جنك دواوين

[illegible]اوين الفضلا، وقصايدهم وغزلياتهم
مكتوبة اسمائهم في الفهرست

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واعتبر
وتوسم بسمة الادب اعظم الله اجرا واعتبر
حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين
عفي عنهما

هذا فهرست ما فی الکتاب

قصاید امیر حکیم خاقانی
قصاید اثیر الدین اومانی
قصاید کمال الدین اسمعیل
قصاید ظهیر فاریابی
قصاید عبد الواسع
قصاید اثیر اخسیکتی

غزلیات امیر حسن دهلوی
غزلیات خسرو دهلوی
غزلیات شیخ کمال خجندی
غزلیات مولانا نزاری

برسم خزانة السلطان الاعظم السلطان بن السلطان محمد بن مراد خان خلد ملکه

غزلیات شیخ عطار
غزلیات مولانا رومی
غزلیات شیخ سعدی
غزلیات فخر الدین عراقی

غزلیات مولانا خواجو
غزلیات ناصر بخارایی
غزلیات سید جلال عضد
غزلیات مولانا محمد حافظ
غزلیات مولانا سلمان
غزلیات مولانا عماد فقیه

المنسوب بعشرین دیوانا

کیسهاء زر بیرک کند تا سربسته اند
خورده اند از می رکابی چند و اسباب صلاح
زیره آبی داده شان کیتی و ایشان برامید
خواجهٔ کرده جون مه و مرغان جو جوزا جفت جفت
خنک چرهٔ همجو باز زرق و کبکان بزم
فع سپر ما را قفص که ندانا آهن بس درو
جون شرارش را علم برابر سنبل کون رسید
رومیان بین کز مشبک قلعهٔ بام آسمان
کوه اند از زادهٔ مریخ عقرب خانه
یا کهر کاهی که در افریشان افراسیاب
دی کز عشق او یک شهر جان افشانده اند
آسمان پل بر دل آن کل رخان خواهد شکست
سوزن عیسی میانش کشتهٔ مریم لبش
غبار از چتر شاه اختران افشانده اند
حنه نوروز نعل نقره خنکش ساخت
ست جون یوسف زچاه و دلو و پشتش ابر و صبح
ست و یک پیکر کران سقلاب داد خیلتاش
که از سلطان بخوان ماهی آمد میهمان
ربی مه بر زمین مرده از بهر حوط
ورد خواهد شاه روشاه فلک محرور وار
ز نو نو بر درجها عروسان جمن
شم دردی داشت بستان کز سر بستان ابر
روان سبزه تا از قاع صفصف که ادیم
ز و شب کرک آشتی کرده و آنک ماه و مهر
رو اغهای قسر پیرز و منوچهر از بهشت
ستان بوسان او کز پشن و کرکین ممند
ه دار انش که از شیر نیستان کین کشند
خند ذبحت بذ برزو رق آن خاکسار
ی کز ابر جود کش در بهار نعمت اند
ی پرواز مرغ دولت او بوده و بس
مین چار عنصر هفت حرات فلک
ندی وقتی اندر حلق سکبا زان روم
شین تیغی که خاکستر کند دیو سپید
کیوانست نعل اسب آن تاج کیان

بر سپهر کند نای دست از ان افشانده اند
بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند
ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند
زهره وار از کف ثریای کران افشانده اند
دلبران زرق فش بلبل فغان افشانده اند
بجهٔ طاوس علوی آشیان افشانده اند
تخم کل کوی زشاخ ارغوان افشانده اند
نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده اند
باز مریخ زحل خود در میان افشانده اند

مطلع دوم غزل

زر و سر بر عشوهٔ آن عشق دان افشانده اند
کاب روی اندر ره آن کلستان افشانده اند
رومیان زین رشک زنار از میان افشانده اند

مطلع سیوم غزل در صفت آفتاب

کوهران الماس و مشک از بنیان افشانده اند
کرد راه خیل او تا قیروان افشانده اند
خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند
تودهٔ کافور و شک زعفران افشانده اند
آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده اند
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند
صف صف از مرغان روان بر کاروان
بوشه یوسف دل مصر آستان افشانده اند
نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند
آستین بار د شیر وار دوان افشانده اند
خون و آتش زان نی خیزران افشانده اند
کآتشین قاروره کش در بادبان افشانده اند
حاسدان را صاعقه در خان و مان افشانده اند
دانها کین نه رواق باستان افشانده اند
تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده اند
سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند
شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند
کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده اند

تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل آمده
جون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست
جرعه دین جام ایشان کشتی اختران
بربط آبستن تن و نالان دل و ودان بطبع
بس بران مجمره در تربیع مثل کوه اند
مجلس انس حریفان هم از تصحیف انس
یا زمین شد خانه و ابر سیه شد ماکیان
شکل خان عنکبوتان کوه اند که بقصد
چتر زرین جون هوا کرف کوی بر فلک
برامیدی کز شکر ساز دلبش تسکین جان
کم ز مرغ نامه آورینت نزد بی دلان
عشق بازان رخش خاقانی آسا عقل و جان
در رکابش هفت کیسو دار و کش خاتون ردیف
تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهند مزه
ور مزاج کوهر از ار نتا سل باز داشت
تا جهان ناقه شد از سرسام دیبا هی برست
مغز کردون را زکام است از دم مشکین شمال
شاخ طفلی بوده نوخط کشت و بالغ شد کنون
باد مشک آلود کی سیب ترنج آتش است
مهر و مه کویی بباغ از طور نور آورده اند
خسرو مشرق جلال الدین خلیفهٔ ذو الجلال
تا زبان شکلست شمشیرکش همه شیران کرم
نی ز آتش سوزد و ایشان زنهار رماح
سنک خون کرید بعبرت بر سران شیشه کر
خاصکان مریم از نخل کهن خرما نو
وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس
آنجنان بخشی جنین کشورستانی داد بر
بندکان شه کمند از جرم شیران کرده اند
ابرها از تیغ و بارانها زپیکان کرده اند
از صهیل اسب سیر آشوب او خرکوش وار

پیل بالا نقد جان بر پیل بان افشانده اند
بر رکاب باده عمر رایکان افشانده اند
کان همه دردی جرخ جان ستان
جان بران آبستن فریاد خوان افشانده اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده اند
در شوره کیمیاء جان جان افشانده اند
وانک ارزن ریزه پیش ماکیان افشانده اند
پسرخ زنبوران در آن شورینه خان افشانده اند
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند
پیش شروانشاه کیخسرو نشان افشانده اند
هم کلاب از دیده و هم ناردان افشانده اند
پاسخ ترکان غمزه ش کرکان افشانده اند
پیش تخت بو المظفر اخستان افشانده اند
فرش سلطانیش در بر ترمکان افشانده اند
هر زری کاکسیر سازان خزان افشانده اند
برسرش هر هفت و شش عقد و جمان افشانده اند
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده اند
ابر و باد آنک نمکها پیش خوان افشانده اند
طبع کافوری که وقت مهرکان افشانده اند
چار ما در برسرش توش و توان افشانده اند
کاهلش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند
کرد زمرد بر عذارش زان عیان افشانده اند
کاندر و قدری کلاب اصفهان افشانده اند
برسر شروانشه موسی بنان افشانده اند
کاختران برف و قدش فرقدان افشانده اند
بس که دندانهاء زیم آن زبان افشانده اند
دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده اند
کز هوا سنک عرادش در دکان افشانده اند
خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند
نور ها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند
بر جنین آینه زنجی کانجنان افشانده اند
در کمرکاه پلنکان جسطان افشانده اند
بر فهاز آینهٔ برکستوان افشانده اند
بس دم النجیضا که شیران ژیان افشانده اند

دست و بازوش از پی قهر مخالف سوختن
بحمدالله کز بقاء شاه موسی دست ما
تا بدور دولت او کشت شروان خیروان
برحقند آنان که با عیسی نشینند از رشک
ماه تابان کودی پروانگان را بین که جان
جنیان ترسند از آهن لیکن از عشق کفش
مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سر فرو کرد
از دو سپندان چاردندان زحل درهم شکست
یا فلک کفشا ز نعل مرکبانش من بهشتم
پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته اند
برلعاب کاو کوهی دیغ آهوی دشت
گوئی آن دم کز چه مغرب ره مشرق نوشت
آن منم یارب که در بزم چنین اسکندری
داستانی نیست در دست جهان زین به سخن
صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو

زآتش پیکان شرارها قصرشان افشانده اند
برشاخی میوه و مرغ جان افشانده اند
عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند
خاک در روی طبیب مهربان افشانده اند
بر شیشه سنگ و موم و ریسمان افشانده اند
دیدها بر آهن تیغ یمان افشانده اند
زان غبار ره که ایام الزمان افشانده اند
جعدهٔ کزنیم زان آسمان افشانده اند
روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده اند
برجهان صد نوبر از شاخ امان افشانده اند
از لعاب زرد مارکم زبان افشانده اند
میغ بر مهر و زحل بر زبرقان افشانده اند
چشمهٔ حیوانم از لفظ و لسان افشانده اند
راستان جان بر سر این داستان افشانده اند
کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند

کر بعهد موسی امت را که قحط از هوا
روشنان در عهدش از شروان مداین کرده اند
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل
آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته اند
پیش تیغش کاتش نمرود را ماند ز چرخ
تا زبانش کابل و بلغار دارد آب جوز
آتش و باد مجسم دیغ گز که وخوی
دی غباری بر فلک می رفت گفتم کین غبار
کوکب دریست یا ذره کز هر دری
تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند
ترجمان یوسف عیسیست آن مصری قلم
چون ز تارکی ببلغا آمد و قند افشان
چار جوی هشت خلدست این که در مدحش
تا شبست و ماه نو گوی از کوی زمین
بر ولی و خصمش از برجیس و از کیوان نثار

بار من و سلوی سلوت رسان افشانده اند
زیر پایش افسر نوشین روان افشانده اند
بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده اند
پیش عیسی جان بطمع نام و نان افشانده اند
کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده اند
کرد بی زان سوی نیل و عسقلان افشانده اند
کوه البرز از سم و قلزم زبان افشانده اند
مرکبان شه زراه کهکشان افشانده اند
دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشانده اند
از دهان مار گنج شایگان افشانده اند
کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده اند
اهل بابل بر بر هش نزل گران افشانده اند
از ره کلک و بنان طبع و جنان افشانده اند
گرد بر گردون بسیمین صولجان افشانده اند
سعد و نحسی کان دو علوی در قران افشانده اند

الصبوح ای حریف محرم صبح
کوی زر یافت جیب ملجم صبح
قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
لب لب جام خواه و دم دم صبح
خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح
زرفشان زاستین معلم صبح
ملک بخش و ظفرستان ملوک
طفل خونین خاوران اندازند
نورها زر و زیور اندازند
مرغ یاقوت پیکر اندازند
سرخ زنبور کافر اندازند
جرعه بر میر لشکر اندازند
ملک ابن الملک میان کیان
عقل را میل آتشین در کش
هم تو داغ سگیش بر سر کش
بی خودی را چه حله در بر کش
در سماع خوش قلندر کش
پادشه گیر و کشتی زر کش

ولە ایضاً قدس روحه

شاه گردون گرفت عالم صبح
کافتابست طاس برچم صبح
کم زن عشق باش و کوکم صبح
سه و یک خور بروی خرم صبح
در جل زر کشید ادهم صبح
کوه را خلعه در بر اندازند
عابدان سبحها در اندازند
تا مثلث برآذر اندازند
کافتاب از حل خور اندازند
عاشقان بوسه بر ساغر اندازند
جان بشاه مظفر اندازند
بر در میکده علم برکش
رقم لایباع بر در کش
ور نجان خشندی خرابزر کش
ورنهٔ دهر کینه کمتر کش
خیز خط در خط مزور کش

صبح شد مریم آفتاب مسیح
پی پی عشق گیر و کم کم عقل
سیم کش بحر کش ز کشتی زر
ید بیضاء آفتاب شکر
بوالمظفر خدایگان ملوک
بر در نداز صبا مشیمهٔ صبح
نو عروسان حجلهٔ نوروز
قفص آهنین کنند و در و
یا دران خانهٔ مکس گیران
گرچه رندان لشکرند همه
سر سامانیان و تاج کیان
زهد را بند آهنین بر نه
جان جو سگ طوق دار مجلس تست
خود پرستی جو حلقه بر در نه
دست کیس آفتاب را چون صبح
پیش دریاکشی چو خاقانی

خنگ سپر مهر زده دم صبح
ناف شب سوخت تف مجمر روز
بس تازیانهٔ زر پیشن
طاس زرین کش آفتاب آسا
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ
از تن عقل پنج یک برگیر
کاسمان پیش شه بنوروزی
برقع صبح چون بر اندازند
ترک صبوح کند وقت صبوح
زان مربع نوند منقل را
در مشبک دریچه پنداری
برلب خشک جام رعنا فش
چون همه جان شوند چون می و صبح
ساقیا توبه را قلم در کش
خانهٔ دل سبیل کن بر می
کر بدل قانعی دو اسبه درای
کرنهٔ زهره سینه کمتر سوز
روز و شب جز خط مزور نیست

ترک من کافتاب هندوی تست
جو زرین چه پنجدت که بنقد
از فلک زخمهاست بر دل من
نالش از آسمان کنم یی بی
وصل و هجرت مرا یکیست ازان که
لؤلؤ افشان توی بمدحت شاه

افسر خسروان جلال الدین
عید جانها هلال ابروی تست
قرص خورشید در ترازوی تست
کان هم از دست برد نیروی تست
کاسمان هم بنالش از خوی تست
در تو هم مزاج داروی تست
عقد پروین بهای لؤلؤ تست
زخم هجرت میان جان بنشست
بهمه دل امید جان بنشست
رفت و زنجیر آسمان بشکست
صد طویله برایگان بشکست
مد دجوی عمر از آن بشکست
طمع هستی از جهان بشکست
شهریار فلک غلام که هست
دل بران لعل جان همی ریزد
زیر پایت روان همی ریزد
خاک بر آسمان همی ریزد
کاب سوی دهان همی ریزد
بر سر اخستان همی ریزد
تیر هجرانم از جگر برکش
بیشتر نوک نیشتر برکش
گفت تا ازو بیار و زر برکش
جان بدین گفتهٔ دگر برکش
بر در کعبهٔ ظفر برکش
صولتش بزم خوان هشت بهشت
دل جو جوشنی زجان برگیر
چون جگر گوشه ایست خوان برگیر
بر دوای دل از جهان برگیر
بنکه عمر از آستان برگیر
خشک از راه همتان برگیر
میوهٔ دولت منوچهرست
مرغ همت بدانه می نرسد
که بمن آب دانه می نرسد

ظل حق آفتاب جان ملوک
جو جو از زر منم دران بازار
پیش چشمت خیال هستی من
بکنم مرهم جراحت خویش
پهلو از من تهی مکن که مرا
جان سپند تو ساخت خاقانی
حرز امت سپاه دار عجم
مدد مرهم از میان بنشست
بر سر کویت از درازی راه
کشته صبرم آشکار بسوخت
نفس من ز درد هم نفسان
آب خون کرد و چاه سر بگرفت
جوشن چرخ را بتیر ضمیر
هر غلامیش پهلوان ملوک
چون بخندی خبر دهد دهنت
نیز بالاست غمزهٔ غمزهٔ تو
بجد زهره زبان حدیث تو کرد
ابر خون بار چشم خاقانی
خانه زادند بندهٔ در شاه
یا فرو بر شم آب عدم
موج خون منت بکعب رسید
زر ندارم ولیک جان نقدست
دامن دوست گیر خاقانی
از پی محرمان کعبهٔ شاه
صولتش رزم هفت خوان ملوک
بکان یوسفیت کم شدم بوذ
نیست در حلقهٔ جسمان یک اهل
دو بد و با حریف جان بنشین
بر در نقب این خراب سرا
چون منوچهر خفته در خاکست
اخستان افسر کیان ملوک
از زمانه چه آرزو خواهم
جان دو اسبه دوان پی دل و عمر

کی ترازوش زلف جادوی تست
سایه موی بند گیسوی تست
کان جراحت بهر بازوی تست
پهلو چرب هم ز پهلوی تست
چه کند چشم عالمی سوی تست
کهف ملت نگاه بان ملوک

از همه تا همه دلی که مراست
جور تو حلقهٔ جسمان بگرفت
پیش خاک در تو چشم اژدر
بر سر چاه بخت آمد چرخ
دست خون ماند با تو خاقانی

مرکب ناله را میان بنشست
رشتهٔ جانم از نهان بگسست
چند نوبت پیک زمان بگسست
دلو بدرید و ریسمان بگسست
در ثنای خدایگان بگسست

لعلت ازخنده کان همی ریزد
دست بالاست کاتو که فلک
آسمان هم زجور تو چون من
چشم من شد گناه شوی زبان
صدف خاطرش جواهر نطق
جوشن سرکشی ز سر بر کش
رک جانم گشاده گشت ببند
بوسهٔ کردم آرزو گفتی
کر بدان گفته زر همی سنجی
رایت نطق را عراقی وار

که سها اختران همی ریزد
که بشکی سنان همی ریزد
کاب رویم زبان همی ریزد
صاعقه بر جهان همی ریزد
خانه داران خانه دان ملوک
یا دلم ز آتش سقر بر کش
دامن حله بیشتر بر کش
شو بها بر نه و شکر بر کش
وز گریبان عشق سر بر کش
آی از رزم هنر بر کش

جو بجو جور دلستان برگیر
بر سر خوان رندکی خورشت
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان
بس خرابست طوخانهٔ دل
گل انصاف کار خاقانی

یوسفت گرگ شد کمان برگیر
پای اهلیت از میان برگیر
یک پیک عمر ز آسمان برگیر
تا نگیرند نقب ازان برگیر
مهر ازین شوم خاکدان برگیر

دل بگرد زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم

که بسی زمانه می نرسد
یکی زین دو کانه می نرسد

بمن هندوانه رخت از نخت
غرقهٔ خون هزار کشتی هست
میوه آن به که آفتاب پزد
شمع اقبال شه جان اوخش

ظلم را جون حرف جکر بدرید
بخشش انکشتری ودیعت داد
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید
ای چراغ یزدیان که دلت
برشکافی دماغ خصم جنانک

تخت جمشید وتاج نوشروان
بخت تو کودک عروس ظفر
مشتری صک نویس قدر تو بس
با یتیمی جو مصطفی بی ساز
شد عطارد بنطق صذیک او

آفتابی و جیز بر کاهست
کفتی از کسم بی هزار درم
تا جو تیغ برزنیا راسی
بلبلی را که سپید بخراشی
خانهٔ پیرزن که طوفان برد

برکاب فلک جنیت تو
دشمنت را که جانش معدوست
جیفهٔ دشمنان جانی تو
این دعا ورد جان خاقانیست
خورشید کسری تاج بین ایوان نوپرداخته
عیسی کذه خرکاه او وزد لو یوسف جاه او
این علت جان بین همی علت زدای عالمی
ابر از هوا برکل چکان مانند زنکی دایکان
شاه فلک برکاه نو داده جهان را جاه نو
بنموده اختر تان هنر بخشیده افسر تان ظفر

طرب زنکیانه بی نرسند
کدیکی برکرانه بی نرسند
سایه پرورده خانه می نرسند
که فلک برزبانه بی نرسند
عدل او زهرهٔ ستم بشکافت
نخل را جون صدف شکم بشکافت
ماهی را که دست جسم بشکافت
جون کریبان صبحدم بشکافت
جون علی خیبر ستم بشکافت
ناف سرخاب روستم بشکافت
روضهٔ آتشین بلارک تست
آرزومند پای و تارک تست
اشطار بلوغ کودک تست
که سعادت سجل آن صک تست
جد کنی جبرئیل اتابک تست
جون نخلق آفتاب صذیک تست
جون تو کردون سریر شوان یافت
اختران امسیر شوان یافت
کم ز بی نیزه کیر شوان یافت
خاطرم را جو تیر شوان یافت
از دم او صفیر شوان یافت
در شورش فطیر شوان یافت
در کمال تو جشم بد مرساد
آفتی کز فلک رسد مرساد
حال بد جز بکالبد مرساد
از زبانی بیام وده مرساد
کای ملک ز آسمانت بد مرساد

آه کز جرخ آه یاوکیان
تسمیه بر نام روزکار نویس
پو بو یذ ست مرغ خاقانی
صولت جان ربای او بر بوذ
بذل او نافهٔ کرم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو
آسمان نبوت ارصد را
تیغ او دست موسویست از انک
تارک ذوالخمار بدعت را
جز بنام تو داغ بران نیست
باذ جودی شکاف ناوک تست
بر حسود تو که عطسهٔ دیو پست
ملک الموت مال و عیسی حال
یابکت باذ قدس شذ جه عجب
در جهان مالک جهان سخن
کر بمانم ز آستان تو دور
جون من اختر ضمیر شوان یافت
جز بصد دت عیار دانش را
سخن اینست تا کز یی جهان
جشمهٔ خاطرست سنک انبار
قلمی را که موی در سرماند
بذرت دین که جون می داشت
نرسد در تو جشم وخوف مرساد
دختر تخت را جز از در تو
زابلق کار کامهٔ شب و روز
صدر عالیت کعبهٔ خرد است
صولت باد سایه دار ظفر

ناوکی برنشانه بی نرسند
آنج نقد از خزانه می نرسد
زان سوی آشیانه می نرسند
کوی دولت ز صولجان ملوک

رحم مادر ز عدم بشکافت
جکر آفتاب هم بشکافت
نیل را جون سر قلم بشکافت
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
مرکب تخت زیر ران ملوک

صبحدم خندهٔ بلارک تست
بذل بسیار و حرص اندک تست
عیسی باذ قدس بابک تست
مادح حضرت مبارک تست
عار دارم ز آستان ملوک

ناقدان بصیر شوان یافت
عوض تا کزیر شوان یافت
آب از و خیره خیر شوان یافت
کارساز دبیر شوان یافت
ساحری را که شد زبان ملوک

بر فلک بانک نامزد مرساد
ران یکرانت را لکد مرساد
رخنه در کعبهٔ خرد مرساد
دولتت باذ دایکان ملوک
یک اسبه بر کوی فلک میدان نوپرداخته
در حوت یونس کاه او برسان نوپرداخته
نزل جهان را از بره صد خوان نوپرداخته
جون پاربد مرغ از برش دستان نوپر
کانک شه شروانشهان ایوان نوپرداخته
بزمش سپهر آیین سزد دیوان نوپرداخته

وله ایضا افضل المتقدمین

سرسام دی راهردی درمان نوپرداخته
در کام رومی بجکان بستان نوپرداخته
جون حصن دین را شاه نو بنیان نوپرداخته
اقبال اختر تان زفر کیهان نوپرداخته

برده بچارم منظره خسرو برون از
هاشاخ دولت بنکرش کامسال نیک
طمن النشا رای قوم طمن جان مژده
خسرو جلال الدین سزد دارای شروان

قصرش کلستان ارم صدرش دلستان کرم
محراب خضر ایوان او به زآب حیوان خاک او
کردون جو طاق از برش بسته نطاق
اشکال دولت کرده حل برتیش از روی محل
جون از لعاب شیر نر زندان کاوست آبخور
حکمش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر
جونجور از جهان بنمود صبح
صبح کوی زلف شب را عاشقست
در وداع شب هما تا خون کریست
مرغ تیز آهنک لحنی بر فشاند
بر سماع کوس و بر رقص خروش
تا بر آرد یوسفی از جاه شب
حلقه دید ستی پشت آینه

صبح خیزان وام جان درخواستند
در مناجاتی که سرمستان کنند
جون نخوابی صبح از یشان فوت شد
جو نهنکان از پی دریا کشی
از زکات جرعه دریا کشان
ساقیان نیز از پی یک بوس خشک
جرخ وانجم بر طراز روز نو

دجله دجله تا خط بغداد جام
دانهٔ مرغ بهشتی در دهید
خوان نهید و خواجهٔ مستان کنید
جون ز جرعه خاک را زنکی دهید
دوستان تشنه لب را زیر خاک
روز شادی را شب غم در قفاست
کسری اسلام خاقان الکبر
راز مستان از میان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی برفشاند
باد دستار موذن در ربود
بند راز از مصحف در وجه می

در هر شبستان حرم بستان نوپرداخته
در هر شکارستان او حیوان نوپرداخته
در هر رواق آرزش برهان نوپرداخته
این سبزنکاه از زحل پیکان نوپرداخته
تیغش برا عدا از مقر زندان نوپرداخته
تیرش بطغرای هنر فرمان نوپرداخته

وله ایضا علیه الرحمة

روی جون آلوده از آن بنمود صبح
جون عمود زرفشان بنمود صبح
خرقه بازی در میان بنمود صبح
دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
ماه حلقه همجنان بنمود صبح
سام کیخسرو مکان در شرق و غرب
داد عمری ز آسمان درخواستند
جرم آن سبوح خوان درخواستند
روز را رطل کران درخواستند
ساغر کشتی نشان درخواستند
مفلسان کنج روان درخواستند
باز تر نقد جان درخواستند
کنیت شاه اخستان درخواستند
پند آن پیر مغان یاد آورید
می دهید وان کیان یاد آورید
مرغ جان از آشیان یاد آورید
بی خوذانرا زیر خوان یاد آورید
هم ببوی ز آسمان یاد آورید
از نسیم جرعه دان یاد آورید
جون درین باشید از آن یاد آورید

ایوانش از کز کعبه بیش احسانش زمزم
فراش صدرش هر شهی بر جین میان
هر خاک پایش قبلهٔ هر آب دستش دجلهٔ
کلکش ابد را قهرمان بهره و اتش هر زمان
باذ از بقا حصن تنش و ز کرز البرز
تریاق عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی

جام فرعونی خبر ده تا کجاست
قفل رومی بر کرفت از درج روز
بر محک شب سپیدی شد بدید
در کمین شرق زال زر هنوز
کوی از زر بر حمایل جرخ را
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب
پیش کان قرا شوذ سبوح خوان
نازنینانی که دیر آکه شدند
کز قدحها صبوحی شد ز دست
کوه زهره عاشقان دان جنین
جور خوار انرا جهان انصاف داد
جون کناری را بجا کفتیم جند
بوالمظفر ظل حق جون آفتاب
بانک مرغ زندخوان یاد آورید
خفتکانرا در صبوح آکه کنید
بو شما باد اکه خون رز خورید
خاص را در آستین جا کوه اید
کعبتین را کرسه شش خواهید نقش
در شبستان جز زبانی دم زنید
راویانرا بر زبان تهنیت

از بو قبیس حلم خویش ارکان نوپرداخته
جرخ از مه نو هر مهی جوکان نوپرداخته
هر بذل او در بذلهٔ ارکان نوپرداخته
هست از فم الحوت آسمان دندان نوپرداخته
بر حصن جان دشمنش غضبان نوپرداخته
خاقانی از مدحش همی دیوان نوپرداخته
مشک جو جو در دامان بنمود صبح
کردم عاشق نشان بنمود صبح
کاتش موسی عیان بنمود صبح
جون کلید هندوان بنمود صبح
جون عیار آسمان بنمود صبح
پر عنقا دیده بان بنمود صبح
خنجر شاه اخستان بنمود صبح

در صبوح عشق خوان درخواستند
زود جام زرفشان درخواستند
هم برطلی عذر آن درخواستند
کاتشین دریا جنان درخواستند
کز خود انصاف جهان درخواستند
صد بهای کاویان درخواستند
مالک الملک جهان در شرق و غرب

پیل را هندوستان یاد آورید
خاکیان را در میان یاد آورید
عام را بر آستان یاد آورید
نام رندان بر زبان یاد آورید
از شبیخون زمان یاد آورید
مدحت شاه اخستان یاد آورید
کسری سلطان نشان در شرق و غرب

ایضا له علیه الرحمة

الصبوح او اذان بیرون فتاد
رو کلید خمستان بیرون فتاد
کعبتین از میان بیرون فتاد
بستد و زان نهان بیرون فتاد

ساقی از قیفال خم می راند خون
صوفی قرا کبودی جاک زد
مصحفی در بر حمایل داشتم
پشت خم در خم شدم و در دخام

طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
ساغرش از باذبان بیرون فتاد
می فروشی از دکان بیرون فتاد
خوردم و هوش از روان بیرون فتاد

یک نشان دره بر قواعد ماند
جور می کش هم چنین خاقانیا

کوس پس رادیدی فغان برخاسته
شب جو جعد زنگیان کوته شده
مجلس از جام و شوره کرم و خوش
نغمهٔ مطرب شنو جون نفخ صور
گوش بر بط تا جوب انباشته
چنگ بین جون ناقهٔ لیلی و زو
لحن زهره بر دف سیمین ماه

سلسله کز بهر عدل آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف
دل که در بار غمت پیوست هست
عنبرین دستار چه کوه دخت
ای بموی آسمانها از جفا
جور بس کن خاصه جون کسی زعدل

عالمی بر تیر باران جفاست
سر تیغ دشمنان در داده ام
سایهٔ خود هم نه بینم تا زیم
تا نیاید عو داین غمها بدید
راز مرغان سلیمانی نماند
خاک در لب کرد خاقانی و گفت

کو حسطان شاه جهان می خواندش
زلزله شیطان سوز و دجال افکنست
آهن تیغش ز اعدا نخو زد
خطبهٔ مدحش جو بر خواند آفتاب
تیغ شه ماند بلوحی کز دو روی
ابجد تایید بین کز لوح ملک
خصم شد تا عده داد آرزویت

دو پستی دید و نشان بیرون فتاد
خاصه کانصاف از میان بیرون فتاد
چار ملت را سوم جمشید دان
بانگ مرغ آنگ جنان برخاسته
و ز عذار آسمان بر خاسته
تا دو آتش زین و آن برخاسته
تا قیامت در جهان برخاسته
نالهاش از راه زبان برخاسته
بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بر در شاه اخستان برخاسته
آن نه زلفست آنجنان آویخته
بهر ظلمت او جنان آویخته
جان شیران جهان آویخته
موی از کوه گران آویخته
طوق غبغب در میان انداو آویخته
بر سر من هر زمان آویخته
شاه زنجیر امان آویخته
نامرادی را بجان در بسته ام
بو حقم کز جشم جان در بسته ام
در بروی جمستان در بسته ام
آن جنان جشم از جهان در بسته ام
گریه را راه از میان در بسته ام
پیش دیوان زان دهان در بسته ام
در فروشی راد کان در بسته ام
کمترین اقطاع سگبانان اوست
آسمان هر آسمان می خواندش
آدمی مهدی مکان می خواندش
مه دم آهن خای ازان می خواندش
مشتری جهر امان می خواندش
ملک محراب کیان می خواندش
طفل نصرت جون روان می خواندش
عاقل آبستن نشان می خواندش
دست و شمشیرش جنان بینی هم

دشمنان بیرون نداد این حدیث
کشتی بهروزی از دریاء غیب
بل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب
اختران آبله مانند را
روز جون دهسا رترکان از کمال
آتش از انگشت بین سر بر زده
می جو عیسی و زرومی ارغنون
پای نی گوش و زبان بسته گلو
بهر هستیند رباب از جام و می
رایت و جتر جلال الدین بسرزد
سلسله ست از آسمان آویخته
حلقهٔ کو شت جو عیاران بحلق
تا سرینت با میان در ساخت هست
هر زمان پاسخ زنان صیاد وار
فتنه در فتراک تو بسته عنان
در تو آویزم جو موی کز غمت
برق تیغش دیده بان در ملک و دین
خدمت غم را میان در بسته ام
آمدم تسلیم در هیچ آیدم
روز هم جنسان فروشد لاجرم
تا دم من گوش من هم نشنود
هر جه خواهد جرخ کو میکن ز جور
بو زبانم هر مردان کرده اند
همت از کار جهان بر داشته
قندها ر و قیروان در شرق و غرب
مفخر اول بشر خوانش کرد هر
در صدای کاید از طاق فلک
دیو دندان که خایدا استخوان
سکهٔ قدرش جو بنوشت آسمان
نصرت نوزاده تا بالغ اوست
زنگ جبریلست تیغش را که عقل
در شب و روزش دو خادم روز و شب
کافتاب و آسمان بینی هم

کاین حدیث از جمستان بیرون فتاد
بر در شاه جهان بیرون فتاد

از رخ گردون نشان برخاسته
خال نقصان از میان برخاسته
دوم در هندوستان برخاسته
غنه انجیل خوان برخاسته
از خشمش فغان برخاسته
زر و بستد رایگان برخاسته
صبح و شام آسمان شرق و غرب

زیر زلفت بین نهان آویخته
کوهی از موی روان آویخته
آبی از بازو کمان آویخته
دادخواهان در عنان آویخته
شد بموی کار جان آویخته
ابر جودش میزبان در شرق و غرب
عالمی بر تیر باران جفاست
دیدهٔ امید ازان در بسته ام
روزن دل ز آسمان در بسته ام
سوی لب راه فغان در بسته ام
کز مکن گفت زبان در بسته ام
همچو طفلان گفت ازان در بسته ام
دل بشاه شه نشان در بسته ام

مهدی آخر زمان می خواندش
هم فلک کیوان ستان می خواندش
کادمی هم استخوان می خواندش
ماه لوح غیب دان می خواندش
جرخ طفل لوح خوان می خواندش
وحی بر وزی رسان می خواندش
جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

شاه

شاه ملت پاسبان را بر فلک
آب خضر و نار موسی پادشاه
حکم اسرایل و بر طان مسیح
جون دو نفخ صور در خشم و رضاش
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه
بر دعاء دولتش بر کش جهت
کنیتش جون نبشری هر هشت حرف

تیغ هندیش از مخالف سوختن
سرخی شام الهی داد پست از آنک
شب روی کوه کلنک آسا بروز
جون کمان و تیر شد نون والقلم
شاه موسی کف جو ناخن بر کشد
پنبه گیر ای جان دشمن زان نی

زیر کان کاسپرا جان دانسته اند
قرنها را حکم پیشی کرده اند
تا برین برج خاکی را تمام
من بیقین دانم که ضد آن بود
هفت گردون بر در سلطان عیب
عارفان اجرام را در راه امر
دفع آن طوفان بادی را سبب

پیش او هر تاجداری همجو تاج
خط او مانند خط استوا
تا بجان پیوند جنبش سایه را
بر زبان ملک جون نامش رود
از سر تیغش جو داغ تازیان
بس بقایم ریخت با عدلش جهان

صبح است کمانکش اختر انرا
هنگام صبوح موکب صبح
بر صرع ستارگان دم صبح

هفت سلطان پاسبان بینی بهم
عزم و حزمش زین و آن بینی بهم
در کف و تیغش عیان بینی بهم
زهره و باز هر روان بینی بهم
مصرودی در شاهان بینی بهم
هفت مردان یک زبان بینی بهم
نه فلک را حرز جان بینی بهم
رخش از طوفان نشان خواهد نمود
در حرز هندوستان خواهد نمود
روز خوشی در جهان خواهد نمود
همچو شاهین کامران خواهد نمود
نشرهٔ فتح این و آن خواهد نمود
زیر ران طور روان خواهد نمود
کوز ترکش دو کمان خواهد نمود
نزل خوار تیغ و مور خوان اوست
علم جزوی ز آسمان دانسته اند
تا قرانها در میان دانسته اند
برج بادیشان مکان دانسته اند
کاین حکیمان از کمان دانسته اند
از جه فرمانشان روان دانسته اند
هفت پیک رایگان دانسته اند
دولت شاه کیان دانسته اند
شه سکندر کامران ملک باد
پشت خشم بر آستان ملک باد
تا که زیر آسمان ملک باد
سایهٔ بالاش جان ملک باد
آب حیوان در دهان ملک باد
ران شیرانرا نشان ملک باد
کوجو قایم در جهان ملک باد
بخت بادش پاسبان و اسلام را

ولهُ ایضاً علیه الرّحمة

مانده نفس فسونگر انرا

از نهیبش در جهان ارکان خصم
شه سکندر قدر دا برزمو کبش
همت و دشمن را رضا و خشم او
خنجر سبزش جو سرخ آید بخون
از نسیم عدل او هر پنج وقت
در ریاض عشرتش هر هفت روز
خاص هر لشکرش بر ساخت جرخ
معجز نوح از سنان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد
صبحگاهی کز شبیخون ران کشاد
حلق خصمش در شتاب جان دهد
جو سن ناخن نش بدخواه را
خصم فرعونی نسب هم جون زنان
پیک گزیده خصم و تیغ شه جو آب
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب
از صد ها پیشینه پیال دگر
در سپر میزان زجمع اختران
گرچه هفت اختر بیجا دیده اند
حکمشان باطل ترست از علمشان
هفت بیذق عاجز شاه قدر
کار پیکان نامه بردن دان و بس
خاک درگاهش بعرض صحف است
آفتاب خاندان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر
ظل کعبش کا و شد بر ساق عرش
بهر تعوید سلاطین از ثناش
کام بختش جون دعا رمادران
از شعاع طلعتش در جام می
فضل یزدان در ثنای عمر او بت
پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

یک می بدو گنج شایگان خر

جار طوفان هر زمان بینی بهم
خضر و موسی هم عنان بینی بهم
عمر بخش و جان ستان بینی بهم
حصرم و می را نشان بینی بهم
چار ملت را امان بینی بهم
هشت جنت نقل دان بینی بهم
ترک و هند و دیده بان در شرق و غرب

جنبش عدلش نشان خواهد نمود
تیغ جون خور خون فشان خواهد نمود
کو تطی بر کمان خواهد نمود
تن جو ناخن ز استخوان خواهد نمود
دو کدان در زیر ران خواهد نمود
کآتش مرکش عیان خواهد نمود

خسف بادی در جهان دانسته اند
پیست و یک نوع اقران دانسته اند
جای کیوان بر کران دانسته اند
کاختران را کامران دانسته اند
از جه شان الجلاج سان دانسته اند
پیک را کی نامه خوان دانسته اند
جای سوگند کیان در شرق و غرب

تیر حکمش بر کمان ملک باد
زاد سرو بوستان ملک باد
اسم اعظم در زبان ملک باد
در اجابت هم عنان ملک باد
نجم سعدین در قران ملک باد
عمر او هم در ضمان ملک باد

آتش زده آب پیکرانرا
هنگامه درین اختر انرا
رغم دل رایگان حوز انرا

دریاکش ازان جهاندُ زر
کو ماند کشتی گرانرا

می تا خط ازرق قدح کش
خط در کش زهره پروانرا

از پیم صراحی و زر می
دستارجه ساز دلبرانرا

دستارجه بین زبرک شمشاد
طوق غبغب سمن برانرا

خورشید جو کعبتین همه جشم
نظاره هلال منظرانرا

زهره بدوز خمدان سر نعش
در رقص کشد سه خواهرانرا

از باده جو شعله در صنوبر
کلناد بکف صنوبرانرا

نرّاد طرب بمهره بازی
اندست بنفشه کوه رانرا

در کوهری زرست و یاقوت
توپاک مزاج کوهرانرا

یاقوت و زرش مفرح آمد
جان داروی درد عنبرانرا

می درده و مهره نه بتعجیل
این شش درهٔ ستمکرانرا

هرکس راجام درخورش ده
از سوخته فرق کن ترانرا

کو قطره رسد ببذ دلان می
یک دریاده دلاورانرا

دردی و سفال مفلسانراست
صافی و صدف توانگرانرا

شش پنج زنند بر تران نقش
یک نقش رسد وزوترانرا

جون جرعه فلک بخاک بوسی
خاکی شنه جرعه سرانرا

خاقانی خاک جرعه حین است
جام زر شاه کامرانرا

وز درّ دری نثار سازست
شروانشه صاحب القرانرا

خاقان کبیر ابو المظفر
سرجمله شنه مظفرانرا

در کردن کردنان خزران
افکنده کمند خیزرانرا

دریاز کفش عزیق کوهر
او کوهر تاج کوهرانرا

با موکبش آب شور دریا
ماند عرق تکاورانرا

باکو بدعای خیرکش امروز
ماند بسطام و خاورانرا

باکو بیقلش باج خواهد
خزران ونی ورزم کرانرا

شمشیرکش از آسمان مدد یافت
فتح دربند و شابرانرا

کشتاسف معونت از بیرخواست
کآورد بدست دخترانرا

این قطعه کنم بمدح تضمین
کاستاد بود سخن ورانرا

ای رای تو صیقل اخترانرا
افسرشوی افسر سرانرا

خاک در تو بعرض مصحف
جای قسمت داورانرا

هر هفته زتیغ تو عطیت
هفت اقلیمست سرورانرا

در کعبهٔ حضرت تو جبریل
دست آب دهذ مجاورانرا

جون شاخ کوزن بدر تو
قامت شنه خم غضنفرانرا

دایه شنه در قریش و برمک
صدق و کرم تو جعفرانرا

تا محضر نصرت تو بستند
آوازه شکست دیگرانرا

کانجا که محمد اندر آمذ
دعوت نرسذ پیمبرانرا

کرد هر حروفی نموذست
جون رام تو کشت منکرانرا

بنگر که جو دست یافت یوسف
جه لطف کند برادرانرا

از عالم زادهٔ و پشت
عالم تبعست جاکرانرا

هم در مکتش که زادمردان
حرمت دارند مادرانرا

قدرت زبرای کار تو ساخت
این قبهٔ نغز پیکرانرا

کر خاتم دست تو نه پسند
هم حلقه بشایذ استرانرا

صحن فلک از زنان انجم
ماند رمهٔ مضمّرانرا

هست از پی برنشست خاصت
امید خصی شدن نرانرا

صاحب مرض اند روس وخزان
منکر شنه صاحب افسرانرا

تیغ تو مزوری عجب ساخت
بیماری آن مزوّرانرا

فتح تو بجنگ لشکر روس
تاریخ شذ آسمان فرانرا

رایات تو روس را علی روس
صرصر شنه ساق ضیمرانرا

پیکان شهاب رنگ جون آب
آتش زده دیو لشکرانرا

در زهره روس رانده زهراب
کانداخته یغلق برانرا

یک سهم تو خضروار شکافت
هشتاذ وسه کشتی ابترانرا

مقراضهٔ بندکان جو مقراض
اوداج بریده منکرانرا

بس دوخته سک زنت جو سوزن
در زهره جکر مبتّرانرا

اقبال تو کاب خضر خورد است
دل داده نهنگ خنجرانرا

وز بس که ز زخم بر لب بحر
خون رفت بریده خنجرانرا

هم بر لب بحر بحر کها ر
خون خوضکه آمد اشقرانرا

تا ترکشت اژدهای موسی
بنموذ مجوس مجمرانرا

در روم زاژدهای تربت
زهرست نوالهٔ قیصرانرا

جون از مه نوزنی عطارد
مریخ بحرف شوذ مرانرا

کو زال نهاد پر سیمرغ
بر تیر هلاک صفدرانرا

بر تیر تو پر جبریلست
آفت شنه دیو جوهرانرا

آن سلک جبریل بشرت
عزرائیل است جانورانرا

بسته کمر آسمان جو پیکان
ماند بدرت مسخّرانرا

شیران شنه یاوران رزمت
اقبال تو بخشد یاورانرا

سیمرغ بنامه بردن فتح
می رشک برذ کبوترانرا

نصرت که دهذ ببذ سگالت
هرّا که برافکند خرانرا

با لطف تو در میان نهادست
خاقانی امید پیکرانرا

کز لطف تو هم نشد گسسته
امید بهشت کافرانرا

در مدحت تو بهفت اقلیم
شش ضربه دهد سخن ورانرا

شهباز سخن بدولت تو
منقاد برید نو پرانرا

باکاوزری که سامری ساخت
کوساله شمار زرگرانرا

کر هست کهر سخن چرانیست
آهنک بذو کهر خرانرا

کرشادی دل ز زعفران خاست
جون رنگ غمست زعفرانرا

تا حشر فلکش بقا باذ
توقیع تو داذ کسترانرا

در جنت مجلست چراگاه
آهو حرکات حورانرا

بزمت فلک و سرات منزل
ماهان ستاره زیورانرا

ایضاً له علیه الرحمة

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته
مرغ بیش از صبحشان شور از دهان انگیخته

روزه پای اندر رکاب ایشان باستقبال عید
نعرهاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته

صبح بیش از وقتشان عیداز درون بر ساخته
صبح عید نقره خنکی زیر ران انگیخته

جشم ساقی دیده جون زنبور سرخ از جوش خواب
دستها را از رکاب می عنان انگیخته

برجهان این نعره کیران عیدگاه پیش از آنک
خوابجه کرده وآب حیوان در میان انگیخته

خوابجه شاهان جون خلیل از نار وکل بر ساخته
عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته

نان می کاتش زند در خوابجه زرین چرخ
در لب خم کوه وز خم ضیمران انگیخته

در وداع روزه کلکون می کشیده تا زخاک
جرعهاشان جون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت برده زکام روزه داران بوی مشک
وآتشی ز آب صبوحی در خزان انگیخته

نکهت جام صبوحی جون دم صبح از تری
جرعهٔ جون اشک و داغی کلستان انگیخته

کرده سی روزه قضای عشره اندر یک صبوح
فتنه را از خواب خمش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان وز جرعه وکهنارو لب
عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهدان آب دندان آمده در کار آب
وز حباب کنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکن ما کاو سیمین زیر دست
هم نمک هم سرکه هم حلوا ز خوان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتین درد
کاو بین ز و بحر نوشین هر زمان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انکیز از بلور
از لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد کاو عنبرهای او
خوش ترکش جون طوطی از خواب کران

ما ببوسه بر لب ساقی شنه فندق شکن
از بلور جام عکس می همان انگیخته

کر نه تلخ صراحی ترک شکرخنده را
خورطلسم نو آب زعفران انگیخته

تا کشاده ششدر سی روزه ماه صیام
تا فغان زان بسته شکر فشان انگیخته

خورده می جندان بطاس زر که بر قوطاس سیم
جشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همجون قطب و در شش جار و دو بر کعبتین
غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان جشمها حیران که بر ما تخت نرد
از یکی تا شش بروابجد نشان انگیخته

جند صف مطرب نشانده آتش انکیز طرب
از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعهٔ شادی شنه
غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربطی جون دایکانی طفل نالان در کنار
وآب سحر از زخمهٔ سودا نشان انگیخته

دست موسی قار عیسی دم ز رومی ارغنون
ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

نای جبر شاه جبش ده ترک خادم پیش او
طفل را از خواب دست دایکان انگیخته

بربط از بس جوب کز استاد خورده طفل وار
وز سر پنبی بهارکش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بس که بر رگ خورده نیش
هشت خلد از طبع و نه جشم از میان

جنک جون بختی بلا سین کرده زانو بند او
از حمل تا ثور و جدی آش کاروان انگیخته

ماه نو دینی حمایل ز آسمان انگیخته
نیش جو پیش زرک آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او
مطلعی جون در مکنون در زمان انگیخته

صحف مینا را ده آیتها کزارش کرده شب
پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

رو رو خاقانی از آهنک در ایوان او
سیمهای قل هو الله عیان انگیخته

شب جو فصّادی که ماه مبضع و کهه نیش طشت
اختران تعوید سیمین بی کران انگیخته

شب ز انجم که بر کرد حمایل طفل وار
خونش از نیلوفر جرخ ارغوان

زهره با ماه و شفق کوی زبان جاه دست
از شفق شنکرف وازمه لیقه دان

شب کوزنی افکند کوی شاخش اکه کهی
از کواکب مهرها وز مه کمان انگیخته

آتشین جتّا قد به کرمی از جراق جرخ
طشت که گه ز شنکرف خون از دکان انگیخته

شب همانا نسر طایر خواهد افکند آن هست
کوز مه که ست وجوکان زاختران انگیخته

پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه جرخ
نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته

کوز بازد سرخ جبر طفلان بعیدانه بدان آن
دوذ در زیر و شرر بالای آن انگیخته

در بره مریخ کرز کاو افریدون بدست
لیک بر رقعه شش رقطهٔ دخان انگیخته

زشتر ربا شنه بزیر و دوده بالا ابرسپید
کز بنات النعش هستش نردبان انگیخته

جرخ بیجان تن جو مار جان ستان وانکه قضا
زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب مگر کاندوه خواهد باکم کیتی ابقر
دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته

ساز آن رعنای صاحب بربط اندر بزم جرخ
وز مجره شب درفش کاویان انگیخته

پنبه زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر آنک
آشتیشان او ز مهر مهربان انگیخته

نقش جوزا جون دو مغز اند ریکی جوز از قیاس
کژدمی از پشت مار جان ستان

شیر باکاو ونه بلک کشتی کهه بطبع
داس که آن زراه کهکشان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زرد سست
سوز از آن قرّای صاحب طیلسان انگیخته

جشم بزغاله بران خوشه که خرمن کوه شب
باد پیرو سروع الصّنم در یک مکان انگیخته

خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند
زانک معلولست و صفرا از خزان انگیخته

آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من
آب و سنگم داده بر باد و من پیچان جواب
دل کمان می برد کز دست تو نتوان بوجان
کاروان عشق را پاسبان شد چشم او
قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته
ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده
فرّ امنش طوطی از خزران برآورده خاک
بلکه تا حکمش دمید صور عدل اندر جهان
از حد هندوستان گر نیل خیزد طرفه نیست
حاسدش در حسرت اقبال و ناکام دلش
پیش تخت خسرو موسی کف و هرون زبان
تا جهان پر جوان سیاست باد اندر جهان
فرّ او بر هفت بام و چار دیوار جهان
جام طرب کش که صبح کام برآمد
صبح فلک بین که بر موافقت جام
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون
ساغر گل فام خواه کز دهن گوش
کاو سفالین کاب لاله تر خورد
در صف دریاکشان بزم صبوحی
بود فلک جام رنگ و جام فلک سان
گوش رباب از هوای گوش طرب داشت
گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلیست
نای چو شد زاده حبش که زند چشم
بر حلیهای گوش و گردن بربط
شاه عجم رکن دین که آیت عدلش
رستم ثانی که در طبیعتش اول
پهلوی ایران گرفت رقعه ملکت
ذات جهان پهلوانش صبح جلالت
تاجوری یافت تخت و ملکت ایران
تخت بر از کلند دولت او بوذ
دیر زی ای بحر کف که عطسه جودت
تا که حسامت قوام ملک عجم شد

ای نوی از غمزه غوغا در جهان انگیخته
بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته
سنگ در بر می دوم و ز دل فغان انگیخته
داغ هجرت بین یقینی از کمان انگیخته
دار ضرب شاه اران پاسبان انگیخته
دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته
ظلم دجالی ز جاه اصفهان انگیخته
جرّ امرش جره باز از مولتان انگیخته
از زمین ملک صد نوشین روان انگیخته
طرفه نیلی از خزر هندوستان انگیخته
صدمه ادبار خسف از خان و مان انگیخته
این منم جز سامری سحر از بیان انگیخته
رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته

نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته
پرنیان خوی و دیبا روی و ز بخت منت
از لبت چون گلشکر خواهم که دایی در جواب
آه خاقانی بشنو باز زلف دودا کن بگو
هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته
آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر
گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب ازانک
ذاتش از نور نخستین است جبر صورتش
نیل تیغش چون سکاهن سوخته خیل خزر
در ید بیضاش ثعبان انگیخت خیزران
خاکساری را چو آتش طالع و جبر مادر بخت
عنصری گو یا معزّی یا سنایی کاین سخن
تا طراز ملک را نامش ز بامش از بس

ولهُ أيضاً عليه الرحمة والمغفرة

دم زد و بوی میش ز کام برآمد
عدّه خاتون خم تمام برآمد
نغمه گل با م وقت بام برآمد
ارزن زریش از مسام برآمد
جام جو کشتی کش خرام برآمد
روز ندانم که از کدام برآمد
از سه زبان راز آن پیام برآمد
ناله مجنون ز چنگ رام برآمد
بانگش از آهنگ ده غلام برآمد
سیم و زر از ساغر و مقام برآمد
بر سر دهر حرون لگام برآمد
دانش زال و دهاء سام برآمد
وز دگران بانگ شاه فام برآمد
کز افق چرخ احتشام برآمد
تا ز برش سیّد الانام برآمد
زان همه کارش با نظام برآمد
چشمه مهرت که ز غمام برآمد
آه ز اعدای ناقوام برآمد

مهره شادی نشست و ششدر برجاست
ماو شکر دیز عیش کز در خمار
بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار
زان می گلگون که پذ سوخته پرورد
خوان صبوحی بمقرعه کن لاشه
دست قراسنقر فلک سپر افکند
حلقه ابریشم است و موی خشن چنگ
بیست و چهارش زمام ناقه لیکن
از پی سیتینه رباب کف می
از حیوان شکارگاه دف آواز
مفخر آل طغانیک که ز حلمش
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید
دام ببر با فکنده بوذ سلیمان
در کف صبح فرشاه سکندر
آرزوی جان ملک و عدل و شمس بوذ
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت
مژده ده ای تاجور که نصرک الله
چون نم ژاله ز خانه در خرشید

مارت از دیبا و خارا ز پرنیان انگیخته
زهرکان در سنبلست از ناردان انگیخته
کاین حد دوذ ست اخراز جان فلان
صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته
آفت هر سرج آفتاب از کوه و کان
عدل و ماری ز چوب هر شبان انگیخته
صورت انصاف در آخر زمان انگیخته
لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته
خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته
داده جوع الکلب و در خان قحط نان انگیخته
معجزست از هر سه کو امتحان انگیخته
بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته
کارنامه هشت بنیاد جنان انگیخته
خنده صبح از دهان جام برآمد
نقش ششش بر سه زخم کام برآمد
بام زد خرّمی ببام برآمد
کز دهنش ناله حمام برآمد
بوی گل و مشک پذ خام برآمد
کابرش روز آتشین ستام برآمد
خنجر اقسنقر از نیام برآمد
چون مه نو کز خط ظلام برآمد
نالد نه از ناقه از زمام برآمد
چون گهر عقد یک نظام برآمد
تهنیت شاه را مدام برآمد
نام عجم روضة السلام برآمد
شکر نوالش ز سام و حام برآمد
خازن انگشتری بدام برآمد
راست چو خورشید نو ز بام برآمد
از ملک عادل همام برآمد
صبح کمالش ز حدّ شام برآمد
فال تو از مصحف همام برآمد
جان عدو از تف حسام برآمد

جرم زمین

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
نخل موصّل شده ترنج و رطب داشت
بود یکی منبر از رخام بر نخل
من به تعجب بخود فرو شده زین خواب
گفت که نخلست رکن دین که ز نصرت
منبر تخت است و پیر مشتری چرخ
از دم خلق تو در مسدس گیتی
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت
قدر محیط کفت جهان چه شناسد
از سر تیغت که ماه از دست برص دار
بر درت از بس که جن و انس و ملک هست
از حرمت هر کبوتری که بپرید
بحر محیط از زمین بزاد و عجب نی
آرزو حضرت تو دارم اگر چه
گوهر جان وام کردم از پی تحفه
گوهر سحر حلال من شکند انگ
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت
ملک جهان زان که بر صحیفه ایّام
فلکش کژ رو ترست از خط ترسا
نه روح الله برین دیر است چون شد
من اینجا پای بست رشته مانده ام
لباس راهبان پوشید روزم
شدست از آه دریا جوشش من
مرا از اختر دانش چه حاصل
گران گنجور و ایوان نو رستا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است
چو من ناورد با نصد سال هجرت
زبان روشنیم ز آتش آه
چو مریم سر فکنده ریزم از طعن
مرا ز انصاف یاران نیست یابی
نه از عباسیان خواهم معونت
چو یوسف نیست کز قحط رطلها ندید
بس از تحصیل دین زین هفت مردلها

بس نفس شکر کز هوام برآمد
میوه و سایش فراخ و تام برآمد
پیدی بر منبر رخام برآمد
کز خضر آواز السلام برآمد
شهپر عنقاش بر سهام برآمد
کز بر تختش سه چار گام برآمد
بوی مثلث بجمر فشام برآمد
چون تن عازر بیک قیام برآمد
کو به سراب کف لیام برآمد
بر تن شیر فلک جذام برآمد
جان شیاطین ز ازدحام برآمد
نامه او عنبرین ختام برآمد
کان خوی از زین مرکب جام برآمد
صبح من از عنبرینگ شام برآمد
تحفه بزرگست از آن بوام برآمد
گوهرش از نطفه حرام برآمد
هر نفس آمینی از عوام برآمد

دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم
مرغ بقا دان و نامه بخت کزین دو
ای در تو آن آسمان که از اثر او
ملک تو گشتست و چرخ نوح کهن سال
رو که زمیخ سرای پرده قدرت
از نفس مشک هیچ حظ و خبر نیست
خوان دذان را بکاسه سر اعدا
کوی که انبوه حافظان مناسک
سهم تو در زین کشید پشت زمین را
زایچه طالعت مطالعه کردم
در ره خدمت درست عهدم ولیکن
پیش چنین تحفه کو تتمه عقل است
دزد پیان منت هر که در عهد
باد جهان بکام که ظفر تو

بر لب دریا در آن مقام برآمد
کز بر آن نخل شاد کام برآمد
نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
از نفسش اصدق الکلام برآمد
کار دو ملک از دو اهتمام برآمد
کوکب به روزی کرام برآمد
کش ز شب و روز جام و سام برآمد
فلکه این نیلگون خیام برآمد
مغز جعل را که باز کام برآمد
ز آتش شمشیر تو طعام برآمد
گرد در مسجد الحرام برآمد
گرچه زمن بوذ نقد رام برآمد
سلطنت از موضع اتّهام برآمد
نام دل از نامه سقام برآمد
واحرب ار جان تو تمام برآمد
بر سمت شاعریش نام برآمد
کامه صد جان مستهام برآمد
مدت عمرت هزار عام برآمد
مرا دارد مسلسل راهب آسا
دلم چون سوزن عیسیست یکتا
که اندر جیب عیسی یافت ماوا
صلیب روزن این بام خضرا
چو عیسی زان ابا کهم ز آبا
که همسایه است با خورشید عذرا
که اکمه را تواند کرد بینا
چو برا عجاز مریم نخل خرما
چو زنبوران خون آلوده غوغا
سه زنجیرم نهاده دست اعدا
که استاده است القهای اطعنا
تبرّا از خدا دوران تبرّا
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
شوم برگردم از اسلام حاشا
بس از یاسین و طاسین میم و طاها

ولهُ أيضاً عليه الرحمة

جنین دجال فعل این دیر مینا
چو عیسی پای بست سوزن انجا
چو راهب زان برادم هر شب آوا
تیمگاه عیسی قعر دریا
که من تاریکم او رخشنده اجزا
چرا پیش ان شذ این در چاه یلدا
که بر پاکی مادر هست گویا
دروغی نیست ظن بر ظن من
بسوزد چون دل قندیل ترسا
سرشکی چون دم عیسی مصفّا
تظلّم کردنم زان نیست یارا
نه بر سلجوقیان دارم تولّا
مرا چه ابن یامین چه یهودا
بس از تاویل وحی از هفت قرّا

تنم چون رشته مریم دوتا نیست
چرا سوزن جنین دجال چشمست
بصور صبحگاهی بر شکافم
بمن نامشفق اند آبای علوی
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
سخن بر طبع بکر من گواهست
برارم زین دل چون خان زنبور
چو قندیل ار برآویزند و سوزند
چنان استاده ام پیش و پس طعن
علی الله از بد ایمان علی الله
چو داد من نخواهند داد این دو
مرا اسلامیان چون داد ندهند
بس الحمد والرحمن والکهف

پس از میقات و حرم و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عشر سالی
شوم پنجامه گیرم آشکارا

مرا ساشتی یهودی فعل خصم اند
چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمایی که از ظلم یهودی
گریزم در در دیر سکوبا

چگویی کآستان کفر جویم
بجویم در ده دین صد ره سالا
در ابخازیان انگ کشاده
حریم رومیان اینک مهیا

مکرده ام زبیت الله قبله
به بیت المقدس و محراب اقصا
روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم زنار بندم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل
بخوانم از خط عبری معما
من و ناجرمکی و دیر مخران
در ابخازیانم جا و ملجا

مرا بینند در سوراخ غاری
شنع مولوزن و پوشینه جوخا
بجای صدره خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم بابخاز
کنم زانجا براه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل روم
کنم آیین مطران مطرا
بدل سازم بزنار و برنس
ردا و طیلسان چون پور سقا

کنم پیش تو رستقوس اعظم
ز روح القدس و ابن اب مجارا
بیک لفظ آن سه خوان را از چه شک
بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد
ز یعقوب وز نسطور وز ملکا
کشایم راز لاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشانا کشش بینی و گوش
بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلمیوس ثانی
مرا دانند قلیقوس والا

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه
سوی بغداد در سوق الثلثا
بقسطنطین برند از نوک کلکم
حنوط غالیه موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی
بسازم زان عصا شکل چلیپا
گر سرکین خر عیسی ببندم
رعاف جاثلیق ناتوانا

زافسار خرش افسر فرستم
بخاقان سمرقند و بخارا
سم آن خر باشک چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه فرقت را ببرهان
بگیرم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که مریم عور بوذ و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
که جان او دز کوهر کشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
چه بود آن صوم مریم وقت اصغا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه که شخص عازر احیا
وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زند رسوم زند و ابستا

بگویم کان چه زندست و چه آتش
کز و باز ند و زند آمد مسما
چه اخگر ماند زان آتش که وقتی
خلیل الله در و افتاد در وا

بقسطاسی بسنجم راز موبد
کز چو سنگش بوذ قسطای لوقا
بنام قیصر آن سازم تصانیف
بدار ارژنگ چین و تنگ لوشا

پس ای خاقانی از سودای فاسد
که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی
وزیر بذ چه اندازد بدارا

مگو این کفر و ایمان تازه گردان
بگو استغفر الله زین تمنا
فقل واشهد بان الله واحد
تعالی عن مقولاتی تعالی

چه باید رفت وا روم از سر دل
عظیم الروم و عز الدوله اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری
امین مریم و کهف النصاری

مسیحا خصلتا قیصر نژادا
ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم
بانجیل و حواری و مسیحا

بمهد راستین و حامل بکر
بدست و آستین و باد مجرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره
بتقدیسات و انصار و شلیخا

بناقوس و بزنار و بقندیل
بیوحنا و شماس و بحیرا
بخمسین و بذبح و لیلة الفطر
بعید هیکل و صوم النصاری

بپاکی مریم از تزویج یوسف
بدوری عیسی از پیوند اشیا
ببیخ و شاخ بخت آن درختی
که آمد میوش از روح معلا

بماه تیر کانکه بوف نیسان
بنخل بیر کانجا گشت برنا
که بهر دیدن بیت المقدس
مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

زخط استوا و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی بجا سعد فلک راست
بتربیع صلیبت باد پروا

بود گر راهب اندر دیر هرقل
کند تسبیح ازین ابیات غرا

این قصیده را حرز الحجاز خوانند هر که
در کعبه انشا کرده است و بعضی در بالین
حضرة رسالت علیه الصلوة والسلام انشا کرده

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند
کعبه را چهره دران آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پس آینه روی زن عذرا بینند

اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند
خوش بسوزند و صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح دمان چو مطرا کند از سوخته عود
عودی خاک ره نانش مطرا بینند
صبح را در ردای سادهٔ احرام کشند
تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردای صبح در آرند بکف
کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود
هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه این آینه بین
گر نم گرم و دم سرد مصفا بینند

آه مستوح زنان راه صبوحی بزنند
دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
بشکنند آن قدح مه تن گرهی زنار
که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند
کآتش دلها قبه زده بالا بینند
نیک لرزانند از موذن تسبیح فلک
اختران که چو تسبیح مجزا بینند

خرشفام آن ردای روز بشویند چو شیر
کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
تشنگانی که زجان سیر شدند از پی عشق
دل دریا کش سرمست چو دریا بینند

دیو کز وادی محرم شنود ناله کوس
چون جرس علمش لرزه ز آوا بینند
گوسفند فلک و گاو زمین را عمدا
حاضر آرند و دو قربان مهنا بینند

نی غلط کوه چو خرگوش همه شیرولان
ره بتها شده تا کعبه بتها بینند
آسمان در حرم کعبه کبوتروارست
که بامنش ز در کعبه مسیحی بینند

آسمان کو زکبودی بکبوتر ماند
بر در کعبه محلق زن و دروا بینند
این کبوتر که نیارد ز در کعبه پرید
طیرانش نه ببالا که بپهنا بینند

شقهٔ کز بر کعبه فلکش می خوانند
سایهٔ جامهٔ کعبه ست که بالا بینند
روز و شب را که باصل از حبش و روم اند
پیش خاتون عرب جوهر والا بینند

حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خالست
که چو ترکانش تتق رومی خضرا بینند
کعبه را بینند از حلقهٔ در حلقهٔ زلف
نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف
عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شدست
که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند

کفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپیدست جو شیر
که زخالش سیهی عنبر سارا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که بود
زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک
خال را رنگ همان غالیه گونا بینند
عشق بازان که بدست آرند آن حلقهٔ زلف
دست در سلسلهٔ مسجد اقصا بینند

خاک پوشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگ معبا بینند
از پی سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع
چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند

کر بمکه فلک و نور محمد دیدند
در مدینه ملک و عرش معلا بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
آخور خاک در حضرت والا بینند

مصطفی پیش ملایک فکند خوان کرم
که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس از خلد
کاین دو را زلهٔ زخوان پایه طاها بینند

خاصگان سر خوان کرمش دم نزنند
زان ابابیل که برین خوانچهٔ دیبا بینند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک
کونه خرمکس است آن که زسکبا بینند

عقل واله شده از نور محمد یابند
طور را یه شده از نور تجلا بینند
عقل و جان چون پی وسین بر در این جفت شدند
تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند

او کرفته زسخن روزه و از عید سخاش
صاع خواهان زکات آدم و حوا بینند
شیر مردان بحریمش سگ کهفند همه
آنت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند

سرمهٔ دیده زخاک در احمد سازند
تا لقاء ملک العرش تعالی بینند
حضرت اوست حطانی که شب و روز جهان
ساج و سیمیست کز آن روضهٔ غرا بینند

نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند
که دل از هر چه درنگیست شکیبا بینند
صبح و شام آمد گلگونه فش و غالیه فام
رو که مردان نه بدین گونه زنان را بینند

صبح صادق پس کاذب چکند بر تن دهر
چادر سبز دردنار ز رسوا بینند
زآبنوس شب و روز آمد بر رقعهٔ دهر
در سپه کآلت شطرنجی سودا بینند

لعب دهرست چو تضعیف حساب شطرنج
گرچه پایان طلبندش نه بهمانا بینند
که کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک
که از و آتش و زهر آخور ما بینند

غلطم خاک چه حاجت که جو به در نگرند
همه خاکست که در کاسهٔ مینا بینند
خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
بگذریم از فلک و دهر و در کعبه زنیم

ما و خاک و پی وادی سپران کز تف وغم
آه شان مشعله دار و مژه سقا بینند
خاک خواران زفلک خواری پشد جو خاک
کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند

ما ره واقعه و اقصهٔ آن راه شویم
که ز برکش برکه برکهٔ سینا بینند
بادیه بحر و بر آن بحر چو بابان زحباب
قبهٔ سیم زده حلهٔ واحیا بینند

از حفاجه بسر راه معونت یابند
وز عزیمت بلب چاه مواسا بینند
گرمگاهی که جود و زخ دمد آن باد سموم
تف با حورا چون نکهت حورا بینند

قصهٔ شمس شود قصهٔ ریوند ز لطف
بهر نفقهٔ جگران کافت گرما بینند
چرخ بازیچ صفت شیشهٔ کافور شود
که ز انفاس مریدان دم سرما بینند

علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج
چتر شامست که در ماه شب آرا بینند
ماه زرین زبر رایت و دستارچه زر
آفتابی بشب آراسته عمدا بینند

تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ
باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند
زمی ار خیمه بر افلاک و زبس فلکه زر
سر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند

سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر
لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طرب
یوسف روز بچاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند
تا بش معنی در ظلمت اسما بینند
بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند
پس بصحرای فلک جای تماشا بینند

بگریزند از سر موی که صراطش دانند
پس سر مایهٔ جنت ماوا بینند
حفت الجنه همه راه بهشت آمد خار
پس خارستان گلزار تمنا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزار است
آب ابرست کز و شوره ذات انکارند
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
خاک مشکین که ز بالین رسول آورده است
گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند
لاف از آن روح توان زد که بجا آرم فلکت
بس که دید آفت اعدا ز پی انس عیال
بفریب فلک آزرده دلش خوش نکند
سخنش معجز دهر آمد ازین به سخنان

باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
تاب مهرست کز و غوره منقا پسند
جوی کامروز کنی آب تو فردا پسند
داد از آن حضرت دین داور دارا پسند
حرز بازوش جوالکهف و چو کاظم بینند
جاهش آن به که بخاک عرش جا پسند
نه ز پیرو که تبت و یغما پسند
مردم از بهر عیال آفت اعدا پسند
که فلک را چو دلش رنگ معزا پسند
بخدا ار شنوند اهل عجم یا پسند

شوره بپسند بره بس بر چشمه رسند
فر کعبه ست که در راه دل و باغ امید
بد دلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای
گرچه در نفط سیه چهره توان دید ولیک
یادش آید که بشروان چه بلا بود و چه دید
موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی
کی توان برد بخرما ز دل کس غصه
چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند

غوره یابند بزر بس خرما پسند
شوره و غورهٔ ما چشمه و صهبا پسند
نیک راهم نظر نیک مکافا پسند
بندگان حرمت ازین درگه اعلی پسند
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا پسند
آن نکوتر که در آینهٔ بیضا پسند
نکبتی کان پشه و باشه زنکبا پسند
وان شبانیش هم از بهر صفورا پسند
کاستخوان غصه شد در دل خرما پسند
حسبنا الله و کفی آخر انشا پسند

في نعت النبي صلى الله عليه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا برآوردم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح
بر کوه حبش لعاب گوزن او فتد ز صبح
از اشک خون پیاده وازدم کنم سوار
اسفندیار این دز روئین منم بشرط
لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانک
دلهای گرم تب زده شربت کنند سرد
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده ماند
نه نه من از هراس فلک برگذشته‌ام
آبستنم که چون شنوم بوی نان گرم
آبای علویند مرا خصم چون خلیل
در کوی حیرتی که همه عین آگهیست
در ساق من چو چنگ به بند دبده رسن
جام بلور در خم روئین بدستمست
تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن
اولیتر آنکه چون حجر الاسود از بلا
خارا چو مار برکشم و بس بپک عصا
چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست
چند از نعیم سبعة الوان چو کافران
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم
چون عیش تلخ من بقیامت بود خوش
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم

غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآوردم
هر هفته هفت خوان شبها برآوردم
رخ را وضو باشک مصفا برآوردم
زان خوش دمی که صبحدم آسا برآوردم
از نخل خشک خوشهٔ خرما برآوردم
رخشش بتاب خانهٔ والا برآوردم
سر زان سوی فلک بتماشا برآوردم
از سینه سرد باد تمنا برآوردم
بانگ ابا ز نسبت آبا برآوردم
نادان نمایم و دم دانا برآوردم
هم سر بساق عرش معلا برآوردم
دست از دهان خشم بمدارا برآوردم
در زرد و سرخ حلیت زیبا برآوردم
خود را لباس عنبر سارا برآوردم
ده چشمه چون کلیم ز خارا برآوردم
تا آفتاب از دل دروا برآوردم
کار جحیم و سبعهٔ امعا برآوردم
به زان که دم بمیدهٔ دارا برآوردم
زان حنظل شکر شده حلوا برآوردم
نسناس چون بزیور حورا برآوردم

خودپ نیازم از شر و اشک و موج ماه
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز
شد دیل دیر سرخ فرو میرد آن زمان
هر دم مرا بعیسی تازه بپت حامله
تردامنان که سر بگریبان فرو برند
رستی خودم بخواجهٔ زرین آسمان
چون در شو رشق بزد نان گرم چرخ
آب سپید ز نان سپید فلک ببایست
از خاصگان مراست دمی بر مهر عشق
چون نای اگر گرفته دهان داردم جهان
با روزگار ساخته زنگم ببوی آنک
تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها
تا کی بر عشم کعبه نشینان عروس وار
دلق هزار میخ شب آن منست و من
در زرد و سرخ شام و شفق بعدم کنون
بر سوگ آفتاب وفا زین بس ابروار
شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک
هم شوربا ء اشک نه سکبای چهرها
چه عقل را بدست امانی گرو کنم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس

از صور آه بر فلک آوا برآوردم
من رخ باب دیده مطرا برآوردم
هویی گوزن وار بصحرا برآوردم
کان آتشم که یک تنه غوغا برآوردم
بس آه عنبرین که بعمدا برآوردم
کان سرد باد از آتش سودا برآوردم
زان هر دمی چو مریم عذرا برآوردم
سحر آورند و من ید بیضا برآوردم
و آوازهٔ صلا بمسیحا برآوردم
آواز روزه بر همه اعضا برآوردم
زین نان دهان بآب تبرا برآوردم
هرجا که محرمیست دم آنجا برآوردم
این دم ز راه چشم هم آنا برآوردم
امروز کار دولت فردا برآوردم
خود را بزنگ آینه رعنا برآوردم
چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآوردم
چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآوردم
تن را بعود شب یلدا برآوردم
پوشم سیاه و بانگ معزا برآوردم
و آتش ز بادخانهٔ احشا برآوردم
کین شوربا بقیمت سکبا برآوردم
چه از هر برسر زکریا برآوردم
از سینه زنگ کینه بسیما برآوردم

آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم
سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس
بلبل بنده‌ام که عاشق یاقوت زر بوم
اعرابیم که بر پی احرامیان روم
اصحاب کهف وارم و بیدار و حفصه ذات
پناه عمر برنج و من براساس عمر
زن مرده ایست نفس چو خرگوش و هر نفس
دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر
کو در عیار نقد من آلودگی بسیست
گر بخت باز بر در کعبه رساندم
حراق وار در فتد آتش به بوقبیس
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر
سلطان شرع و خادم لا الا او بلال
با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش
کی باشد آن زمان که رسم باز حضرتش
دارا و داور اوست جهان را من ار جهان
دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند
اسماء طبع من بنکاح ثنای اوست

زال زرم که نام بعنقا برآوردم
نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآوردم
بر شاخ گل حدیث تقاضا برآوردم
جز از پی ربودن کالا برآوردم
ممکن که سر ز خواب مفاجا برآوردم
روزی هزار قصر مهیا برآوردم
نامش بشیر شرزهٔ هیجا برآوردم
چون آفتاب غسل بدریا برآوردم
با صاحب محک چو محکا برآوردم
کاحرام حج و عمره مثنا برآوردم
زآهی که چون شراره محجزا برآوردم
طوفان خون ز صخرهٔ صما برآوردم
زو نعت مصطفی ز مزکا برآوردم
من سر بپای بوسی لالا برآوردم
آوازهٔ دنی فتدلی برآوردم
آواز یا مغیث اغثنا برآوردم
فریاد پیش داور دارا برآوردم
وقت ثنای خواجه ثنا یا برآوردم
زان فال سعد از اختر اسما برآوردم

شد بازم ار چه بسته زبانم بگاه صید
صهبا کشاده آب و در بسته آتشست
دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زر
با این نفس جان همه هشیار نیستم
صفرا همه بترکش نشاند و من ز خواب
مردان دین چه عذر نهندم که طفل او
در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض
خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدا
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه
سی ساله فرض بر در کعبه کنم قضا
از دست آنکه داور فریادرس نماند
دریای سینه موج زند آب آتشین
دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل
در بارگاه صاحب معراج هر زمان
کز مدحتش بخاک سر ندپا ادا کنم
از غصه‌ها که دارم از آلودگان عهد
ز اصحاب خویش چون سگ کهف از حرم
سوگند خورده ما ز طبعم که در ثناش
امروز کز ثناش مرا هفت کوثر است

کرواز هزار بلبل گویا برآوردم
من آب و آتش از رز و صهبا برآوردم
کام از شکار جیفهٔ دنیا برآوردم
مستم نهان و عربده پیدا برآوردم
چون طفل ترکش خیزم و صفرا برآوردم
از پی کم ستور و نهمتا برآوردم
آن به که غسل هر دو بیکجا برآوردم
با خاصگان مگو که مجارا برآوردم
زین حسرت آتشی ز سویدا برآوردم
تکبیر آن فریضه ببطحا برآوردم
فریاد در مقام مصلی برآوردم
تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآوردم
گر خدمتش مراد تمنا برآوردم
معراج دل بجنت مأوا برآوردم
کوثر ز خاک آدم و حوا برآوردم
غلغل از حظیرهٔ علیا برآوردم
آه از شکستگی سر و پا برآوردم
از یک شکم دوگانه چو جوزا برآوردم
رخت از کوثری بثریا برآوردم
در حضرت خدای تعالی برآوردم

ایضا له في نعت النبي عليه الصلوة والسلام

فردا هم از شفاعت او کار آن سری
سر پر نقر تراسر کشد بتاج رضا
بران سر پری سر پی سران بتاج رسند
ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید
سری دگر بکف آوری که در طریق رضا
ترا میان سران کی رسد کله داری
دلی طلب کن بیمارگاه وحدت
بر آستانهٔ وحدت سقیم خوش دل
ترا مقام صورت نگاه هر انصاف
سواد عظمت اینک ببین مقام خرد
ترا که رشتهٔ ایمان ز هم گسست اورند
ترا ز پشتی همت بکف شود ملک
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است
چو خوش حیاة چه ناخوش چو آخرت زوال

تو تاج بر نهی ار سر فرو نهی عمدا
سری که درد سر آرد بریدنست دوا
سزاست این سر سگسار سنگسار سزا
ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا
چو چشم دوست که بیماریست عین شفا
بیا که تا بجنت عقیم بد حورا
ترا هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا
جهاد اکبرت اینک ببر مصاف هوا
بیار خط امان از چه میکنی فردا
بلی ز پهلوی آدم بدید شد حوا
که از سر دو گروهیست شورش غوغا
چه جعد زخمه چه ساده چو خارجست نوا

سرست قیمت این تاج اگر سرش دانی
نگر که نام سری بر چنین سری ننهی
چرا چو لاله نشکفته سر فکنده نه
یتیم وار درین تیره ضایعست دلت
مگر شبی بسرای عنایت دل تو
مقام صفی کن طلب که نقش قمار
بترک جاه مقام ظریفتر درویش
چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی
ره امان نامل بر که اسب جنگی را
چو همت آمد هر هشت داده بد جنت
ببوی بود دو روزه چرا شوی ز رنگ
دمید در شب آخر زمان سپیدهٔ صبح

تو سر بجیب هوس درکشیده اینت خطا
بمن یزید چنین تاج سر بپا رها
که گنبد هوس است این و دخمهٔ سودا
که آسمان سرافکند کیست پا بر جا
برو بیتیم نوازی بورز چون عنقا
قدم نهد صفت ینزل الله از بالا
دو زیک شماره اگر چه دو شش زند عذرا
بخوان شاه مزعفر لطیف تر سکبا
چو لاله اول باری ز پوست بیرون آ
بروز معرکه برگستوان به از هرا
چو وامق آمد هر هفت کرده به عذرا
که بد و حال محالست و مهر کار فنا
بس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا

مسافران بسحرگاه راه پیش کنند / تو خواب پیش کنی اینت خفتهٔ رعنا
میان بادیهٔ طلان وطان مخسب ارنی / عراپان زتو هم سربند و هم کالا
غلام آب رزانی نداری آب رزان / رفیق صاف رفیقی نه بصف صفا
بکار آی و دین با دل وش کویان / که کار آب شما برد آب کار شما
بهینه چیز که آن کیمیای دولت نست / زهم نشینی صهبا هبا شذست هبا
خرذ بمانم وتن در نشاط خوش شوذ / که دیو جلوه کند بر تو وپی رسوا
برو نخست طهارت کن از جماع الاثم / که کس جنب نگذارند در جناب خذا
زچار ارکان برکه وپنج ارکان جوی / که هست قاید این پنج پنج نوبت لا
ز نه حواس برون بکوی هشت صفات / که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
بپک شهادت سربسته مرد احمد باش / که پای مرد سران اوست در سرای جزا
شی ثنای محمد برار تیغ ضمیر / که خاص بر قد او بافند درع ثنا
زبان ببسته بمدح محمد ارذ نطق / که نخل خشک بی مریم آورذ خرما
بهینه سورت او بوذ انبیا الجد / مهینه معنی او بوذ اصفیا اسما
اکر ز بعد همه در وجود پیش آوردند / قدوم آخر او بر کمال اوست کوا
نه صورت از پس ابجد همی شوذ مرقوم / نه معنی از پس اسما همی شوذ پیدا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول / نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا
نه سبزه بر دمذ از خاک وانکهی سوسن / نه غوره در رسذ از تاک وانکهی صهبا
که ولادتش ارواح خوانده سورت سور / ستاره بست ستاره سماع کرد سما
بکوفت موکب اقبال موکب احرام / ببست قبهٔ زربفت قبهٔ مینا
جو نقل کرد روانش مسافر ملکوت / برای عرسش بر عرش خرقه کرد عطا
دریذ جوزا جیب و برید پروین عقد / کذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا
میانهٔ کف بحر کفش جو موج زدی / حباب وار بدی هفت کشور خضرا
سزد که جون کف او نشو کرد نشره جود / روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بارکاه محمد ندا تف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
ز خشک آخر خذلان برست خاقانی / که در ریاض محمد چرید کشت رضا
مرا دبخشا در تو کریزم از اخلاص / کزین خراس خسیسان دهی مرا خلاص
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت / برار تیغ عنایت ز من کذار ز ما
کلید رحمت آخر عطا فرست جانک / که کنج معرفت اول هم از تو بود عطا
کوا تویی که ندارم بگاه برکی برک / با هل بیت ز من جون رسذ نوال و نوا
بوسر صد جو و سرکه نی رسذ بمسیح / کجا رسذ بحواری حواره و حلوا
مرا ز خطهٔ شروان برون فکن ملکا / که فرضه ایست درو صد هزار بحر بلا
مرا کفن کفن است الغیاث ازین موطن / مرا مقر سقر ست الامان ازین منشا
بر مهان نشوم ور شوم جو خاک مهین / غم کیا نخورم ور خورم بکوه کیا
ازین کره که جو پرکار دزد بذرامند / دلم جو نقطهٔ خون است در خط دنیا
کوفه سرشان سرسام و جشمشان ارص / زسام ابرص جان کاه تر بزهر جفا
مرا بباطل محتاج جاه خوذ شمرند / بحق حق که جز از حق مراست استغنا
ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا / لا در چهار بالش وحدت کشذ ترا
جولانکه تو زان سوء الالست کرکنی / هرده هزار عالم ازین سو لا رها

ایضا فی نعته علیه الصلوة والسلام

از عشق ساز برقه بس هم بنور عشق / از تیه لا بمنزل الا الله اند را
دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق / دندانهٔ کلیذ ابد دان دو طرف لا
پ حاجی لابد درین مرو که هست / دین کنج خانهٔ حق و لا شکل اژدها
حد قدم مپرس که هرکز نیافت دست / درکوچهٔ حدود عماری کبریا
از حلهٔ حدوث برون شو و منزلی / تا کوید ت قریشی وحدت که مرحبا
پیوند دین طلب که مهین دایه تو دست / روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت ازین دم شود پدید / اینجا طلب که حاجت اینجا شود روا
کسری ازین ممالک و صد کسری و قباذ / خطوی ازین ممالک و صد خطهٔ خطا
فیض هزار کوثر وزین ابر یک سرشک / برک هزار طوبی وزین باغ یک کیا
فتراک عشق کیر نه دنبال فقر ازانک / عیسیست دوست به که حواریت آشنا
می دان که دل ز روی شناسان سر ست / مشمارش از غریب شماران این سرا
دل تاب خانه ایست که هر ساعتی درو / شمع خزاین ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله ان زمان / کاینهٔ دل تو شوذ صادق الصفا
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست / بت خانه ساختن ز نظر کاه پادشا
دینی بعرض فقر بده وقت من یزید / کان کوهر تمام عیار ارزد این بها
درچارسوی فقر در آتا ز راه ذوق / دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا
همت ز آستانهٔ فقرست ملک جوی / آری هوا ز کیسهٔ دریا بوذ سقا
عزلت کزین که از سر عزلت شناختند / آدم در خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل بزن که جراغیست زود میر / پنج هوس بکن که درختیست کم بقا
که هر یوم بحشی بر عقل خوانده / بس پای مال مال مباش از سر هوا
ثنک آمذست زلزلت الارض هین بخوان / بر مالها و قال الانسان مالها
حق می کند ندا که بیاره دراز نیست / از مال لام بفکن و باقی شناس ما
حس طبع را جه مال دهی وجه معرفت / نی دیم را جه میل کشی وجه توتیا
از عافیت مپرس که کس را نداده اند / در عافیت سرای جهان عافیت عطا
خوذ ما ز قضا ز دو فا حامل نشد / ورشد بقهرکش از شکم افکند هم قضا
از کوی ره زنان طبیعت بر قدم / از خوی ره روان طریقت طلب وفا

برپنج فرض عمر بر افشان و دان که هست / شش روز آفرینش ازین پنج یا نوا
توسن دلی و رایض تو قول لا اله / اعمی فتی وقاید تو شرع مصطفا
با سایهٔ رکاب محمد عنان در ار / تا طرق توازنان تو کوبند اصفیا
ازبی و تی شکن که بتعریف او کرفت / هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
او مالک الرقاب دو کیتی و بر درش / در کهتری مشجره آورده انبیا
هم موسی از دلالت او کشته مصطنع / هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلی‌ها کند عقل را ادب / حلقش مفرحی که دهذ نفس را شفا
دل کرسنه در آمذ برخوان کاینات / جون شبهتی بدیذ برون رفت ناشتا
مریم کشاده روزه و عیسی ببست نطق / کر در سخن کشاذ سر سفرهٔ سخا
برنا مذه سپیدهٔ صبح ازل هنوز / کو برسپید سپید ابد بوده پیشوا
آدم ازو ببرقع حرمت سپید روی / شیطان ازو بسیلی حرمان سپید قفا
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم / شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا
از آسمان نجیب برون تاخت در ره او / هم عرش نطعش آمذ و هم سدره متکا
بس آسمان بکوش خرذ کفت شکر کن / کان قدر مصطفی است علی العرش استوا
آن شب که سوی کعبهٔ خلت نهاد روی / این غول دار بادیه را که زیر پا
آمذ پی متابعتش کوه در روش / رفت از پی مشایعتش سنگ در هوا
برداشت فر او دو کروهی ز خاک آب / آمیخت با سموم اثیری دم صبا
کردون پیر کشت مرید کمال او / پوشیده بار ادتش این نیل کون وطا
روحانیان مثلث عطری بسوخته / از عطرها مسدس عالم شذه ملا
یا سید البشر زده خورشید بر نکین / یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
از شب تازیانهٔ او عرش راه او / وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا
لا تعجبوا اشارت کرده بمرسلین / لا تقنطوا بشارت داده باتقیا
روح القدس خریطه کش او در آن طریق / روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو باز مانده غاشیه دارش میان راه / سلطان دهر کفته که ای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم / بگذشته از مسافت و رفته بمنتهی
ره رفته تا خط رقم اول از خطر / پ برده تا سر افق اعلی از علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل / خود کفته این انزل وحق کفته ماهنا
در سوی سینه و دیده بجشم سر / خلوت سرای قدمت بی جون و بی چرا
رفته نوذ هزار اشارت بیک نفس / بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده که نقد طای اولوا العزم ده یکیست / آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامهٔ دولت در آستین / مهرش نهاده سورت والنجم اذا هوی
داده قرار هفت زمین را ببازگشت / کرده خبر جهار امین را ز ماجرا
هرچار چار حد بنای پیمبری / هرچار چار عنصر ارواح اولیا
پ مهر چار یار درین پنج روز عمر / شوان خلاص یافت ازین ششدر فنا
ای فیض رحمت تو کنه شوی عاصیان / دیری بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه قرینش کن آنجنان / کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیهٔ امید او ازانک / پاشنده عطای و پوشنده خطا
ای افضلی مشاطهٔ بکر سخن توی / این شعر در محافل احرام کن ادا

این قصیده را منطق الطیر گویند و مقصود نعت مصطفی علیه الصلوة والسلام

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب
شذ کهر اندر کهر صفحهٔ تیغ سحر / شذ کوه اندر کره حلقهٔ درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب کشت دل / بانک بر آورده کوس کوس سفر کوفت خواب
صبح برآمذ ز کوه جون مه نخشب ز جاه / ماه برآمذ بصبح جون دم ماهی در آب
نیزه کشیذ آفتاب حلقهٔ مه در ربوذ / نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی وار بوذ بسته نقاب بنفش / از جه سبب جون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب باز ردای زرست / کرده جو اعراییان بر در کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت / زاخر سنکین طلب توشهٔ یوم الحساب
مرد بوذ کعبه جوی طفل بوذ کعبه باز / جون تو شذی مرد دین روی ز کعبه متاب
کعبه که قطب هدیست معتکف است از سکون / خوذ نبوذ هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به بیرامنش طوف کنان آسمان / آری برکه قطب جرخ زند آسیاب
خانهٔ خذایش خذاست لاجرمش تا ابد ثبات هست / شاه مربع نشین تا نی روی نقاب
رخش بهرا بتاخت بر سر صفر آفتاب / رفت بحرب آخری کنج روان در رکاب
حلی چرخ از سحاب کشت مسلسل بشکل / عودی خاک از نبات کشت مهلهل زتاب
روز جو شمعی بشب زرد رو و در فراز / شب جو جراغی بروز کاسته و نیم تاب
دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل / شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغان جون طفلکان ابجدی آموخته / بلبل الحمد خوان کشته خلیفه کتاب
دوش ز نوزادکان دعوت نوساخت باغ / مجلسشان آب زذ ابر بسیم مذاب
داذ بهر یک جمن خلعتی از زرد و سرخ / خلعه نورد کش صبا زنک زرش ماهتاب
اول مجلس که باغ شمع کل از زر نو / نرکس با طشت شمع که بمجلس شتاب
ثاله بران جمع ریخت روغن از هوا / تا نشذ جمع را ز آتش لاله عذاب
هر سوی از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بعد / بندق زرین نموذ غنچه بر روی تراب
شاخ جو لاهرفشان ساخته خیر النثار / سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نخل
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به
صلصل گفتا به اصل لاله دو رنگست ازو
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کوه
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت
هاتف حال این خبر چون سوی عشاق رساند
قمری گردکش نداکای شه از عدل تو
ما بتو آورده ایم درد سر از چه باد
حیل ریاحین بسیست ما به که شادی کنیم
این همه نورستگان بچه حورند پاک
هادی مهدی غلام امی صادق کلام
احمد مرسل که کرد از تبش و زخم تیغ
عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح
قرة خاک درش کار دو صد کیمیا
دیده ز روز بر کان شده دین بر و اد
از شغب هر پلنگ شیر قضا بست دم
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل
حامل وحی آمده کامد یوم الظفر
کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر
زین گره تا حفاظ حافظ جانش تو باش

لعبت باز آسمان زو بن افکن شهاب
سازد از آن برگ تلخ مایه شیرین لعاب
کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
سوسن یک رنگ به چون خط اهل الثواب
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب
آمد و در خواندشان راند بپرسش خطاب
دانه انجیر زرد دام گلوی غراب
درد سر روزگار دیر سوی گلاب
زین همه شاهی کراست کیست برتو صواب
خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب
چار و هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
تخت سلاطین ز گال کفه شیران کباب
اینت خلف کز شرف عطسه او بوتراب
رانده بان آفتاب بر ملکوت احتساب
رانده سپه در رسیده سوی نشیب و عقاب
وز قرع هر نهنگ حوت فلک تخت تاب
غرقه صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
ای ملکان الغزاة ای ثقلین الرهاب
کی فکند جوهری دانه در در خلاب

پس چنین مجلسی مرغان جمع آمدند
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه ست از آنک
ساری گفتا که سرو هست زمین پای لنگ
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنک
چرچر گفت از سمن نرگس بهتر که هست
صاحب ستران همه بانگ پریشان زدند
مرغان بر در بپای عنقا در خلوتجای
بلبل کردکش سجود الانعم صباح
وی که ز انصاف تو صورت کبک منقار
دان که دو اسبه رسید موکب فصل الربیع
عنقا برکرد سر گفت کزین طایفه
گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر
باج ستان ملوک تاج ده انبیا
جمع رسل بر درش مفلس طالب زکوة
گشت زمین چون سفن چرخ چو تخت
لاجرم از سهم آن بربط ناهید را
بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط
از پی تایید او صف ملایک رسید
چو الف سوزنی تیغ و نپاید کفر
خاطر خاقانیست مدح گر مصطفی صلعم
یارب ازین حبسگاه باز رهانش که هست

شب شده بر شکل موی مه چو کمانچه رباب
شاخ جنیبت کش گل شده والاجناب
لاله ازو به که کرد دست بدست انقلاب
فاخته صحف باغ اوست که فتح باب
گر بیی جم ملک او و افرا افراسیاب
کین حرم کبریاست یار بود شکیاب
فاخته با پرده دار کرم شده در عتاب
خود بخودی باز داد ضحک الله جواب
صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
در هر حرف باز یافت قوت فصل الشباب
دست یکی در جناست جعد یکی در خضاب
کو عرق مصطفاست وین دگران خاک و آب
کن در او یافت عقل خط امان از عقاب
او شده تاج رسل تاج صاحب نصاب
تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قراب
بند ز ملوی برفت رقص بریشم ز تاب
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
چون بن سوزن بقهر کرده خراب و یباب
زان ز حقش نی حساب هست عطا بی‌حساب
شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
گز تو دعا عرب زود بود مستجاب

وله ایضا طیب الله مرقده

مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه
جان شد نهنگ بحرکش از جام نیم شب
بس نقد کم بوده مردان که یافتند
زین یک نفس در آمد و بیرون شد حیات
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر
نقب افکنیم نیم شب از دور تا بریم
صورت روان خفته دلانیم چون خروس
چون آب روی در نکشیم ار چه در کشیم
آتش زنیم هفت علم خانه ملوک
تو کی شناسی این چه معماست هنوز
گفتی شما کیید و چه مرغید و کیستید

دل گشت مور ریزه خور از خوان صبحگاه
زندان خاک بر سپیدان صبحگاه
بردیم روز نامه بدیوان صبحگاه
گوییم کوس بر در ایوان صبحگاه
پی بر سر خزینه پنهان صبحگاه
آهنگ دان پرده دستان صبحگاه
بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
ابجد نخوانده بدبستان صبحگاه
سیمرغ بیم روز و سلیمان صبحگاه

غربال پخته‌ایم بعمری و یافتیم
دولت در برید و هفت در آسمان گشاد
اول شب ایتکین وشاق آمدیم لیک
غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم
می پرسی تا کیمیم بگوییم ما کییم
چندین هزار جرعه کین سبز طشت راست
گفتی شما چگونه و چونست نزلتان
خواهی که نزل ما دهد دهر دهکیا
پا عجان جان بجا هزد لان عشق
ما مرغ عرشیم که بربانگ ما روند

جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه
زر عیار دار ریزان صبحگاه
چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
درع فراسیاب بپیکان صبحگاه
نقب افکن خزینه بریم آن صبحگاه
نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه
ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه
بستان گشاده نامه بعنوان صبحگاه
جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
مرغان شب شناس نوا خوان صبحگاه

صبح شمامیست و دم ما هر صبح
تسکین جان کرم دلا نرا کنیم سرد
بحر بخور مجلس روحانیان عشق
خاقانیا مرنج که سلطان کلات خواند
جیحون فشان از اشک و سمرقند گیر ازان
میلی بساز و قیر بزن بر پلاس شب
یک جوش ماهی بر ازی که حاضرند
بر شاه نیم روز نگین کن که آه تست
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
کم کن زبان که مار نکدبان گنج تست

هر پنج وقت ما شده یکسان صبحگاه
چون دم برآوریم بدیوان صبحگاه
سازیم سینه مجمر گردان صبحگاه
آری گدای روزی و سلطان صبحگاه
تا ماهیم نام تو خاقان صبحگاه
در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه
دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه
هو نیم شب کمان کش مردان صبحگاه
بنشان غبار غصه بباران صبحگاه

ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما
صحرا که بر قواره سیمین مه کنیم
گر چشم ما گلاب فشان شد حقست از آنک
چون ژاله و صبا و شباهنگ همسفر
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز
از خوان دل سبک سنای بی در افتی
ریزی بریز از آن می روحانی سرشک
چون ماهی ار بریزه دلت در بدن بجاست
چون بربط زبان جو بگا رست هر آنک

مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه
چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه
دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
معزول روز باش و عمل ران صبحگاه
چون دیو نفس تست مسلمان صبحگاه
بفرست زله سوی اخوان صبحگاه
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
دل در تو یونسیست زبان دان صبحگاه
چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه
بر گنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

وله ایضا فی الترجیع

لاف از دم عاشقان زند صبح
چون شعله آه بیدلان شب
صبح از مرید آشنا بست
چون شاه و شاه پندار دور
آن یک دو نفس که دارد از عمر
معشوق منست صبح اگر نی
خوش خوش چو یهود پای زد

در گنبد جان ستان زند صبح
چون آه مرید سان زند صبح
خنده زمیان جان زند صبح
با شاه رایگان زند صبح
چون خنده پی دهان زند صبح
بر ازرق آسمان زند صبح
دارای جهان جهان دولت

بازیچه روزگار چند
گر عاشق شاه اختران نیست
شاهد بس پرده دار دانک
بس پنجه است از اندکی عمر
چون نافه مشک شب بسوزد
وز زیور اختران بنور و ز
بلدا و رجان و جان دولت

بی دل دم سردانان زند صبح
بس خنده که بر جهان زند صبح
بس چون دم جان ستان زند صبح
شاید که دم از نهان زند صبح
تکبیر خنده غافلان زند صبح
بس عطسه که آن زمان زند صبح
تاج قزل ارسلان زند صبح

صبح آنی از جهان برآورد
امروز بگه عمود زد صبح
آن کیست که نی میانجی صبح
بربط که بطفل خفته ماند
چنگ است پلاس پیش پری
نایست گلو فشرده بس چیست
چون شاه جشن دم تظلم

راز دل آسمان برآورد
بس خنجر زرفشان برآورد
دست طرب از میان برآورد
بانگ از بر دایگان برآورد
سینه سوی کتف از آن برآورد
کز سر فقینه جان برآورد
پیش قزل ارسلان برآورد

آن موذن سرخ چشم سرمست
جایی که عمود و خنجر آمد
کاپشن می و قول کاسه گر خواه
وز چوب زدن رباب فریاد
دف کز تن آهوان سلب داشت
از بس که ره دهان گرفته ست
سلطان کرم مظفر الدین

قامت بسر زبان برآورد
آنجا که نفس توان برآورد
چون کوس بکه فغان برآورد
چون کودک عشر خوان برآورد
آواز کوزن سان برآورد
بانگ از زه دیدکان برآورد
در چشم ظفر روان دولت

در جام صدف دو گوهر در داد
در کین سیاوش ارغنون زن
یا مریم نخل خشک بفشاند
هر جان که زخم ستد قنینه
گویی که مسیح مرغ گل ساخت
از جرعه زمین چو آسمان کن
ورد دری ابر خاطر من

ساغر که ز دهان فرو ریخت
یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
آن دخمه در فشان فرو ریخت
خرمای تر از میان فرو ریخت
در باطیه جان کنان فرو ریخت
وز دم بپرش روان فرو ریخت
چون گوهر از آسمان فرو ریخت
پیش قزل ارسلان فرو ریخت

ساقی شکر از زبان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی
گویی سپر زحمه شاخ طوبیست
چون عاشق بوسه زن لب خم
نالان چو کبوتری که از حلق
سرخاب رخ فلک ده از می
صبح از نم ژاله اشک دارد
اسکندر تا مجوی کیستی

خوناب دل از دهان فرو ریخت
گو میوه جان جنان فرو ریخت
در حلقه قنینه جان فرو ریخت
خون در لب بچگان فرو ریخت
گو آبله از زخان فرو ریخت
بر مرغ ذبوده خوان فرو ریخت
کیخسرو و کامران دولت

تم گهر آسمان بر انداخت
جون یافت محک شب سپنی
این افعی زمردین بپیچند
انک زشورهٔ لشکر جن
مریخ جو با زحل در آمیخت
در حرز که دوخت روبه سرخ
باتاج سر از سر شد زنک

یک شب بدو آفتاب بکذار
از لالهٔ آن وسوسن این
در سوختهٔ شب از دو آتش
بر روی دو مه که جون دو صبح اند
خاشاک دو رنک روز و شب را
خوانجه کن و از روی زمین را

راز زمی آسمان برافکند
از پشت سیاه زین فرو کرد
ماهی جو صدف کرش فرو خورد
جون روز کشید دهرهٔ عدل
ابر آمد و جون کوزن نالید
باد آن کفن سپید برداشت
بر کتف جهان ردای نوروز
یک

جند از دل و دل که در دو عالم
سرنامهٔ روزکار خواندم
جون طفل که هشت ماهه زاید
کز خشمکنی کز آسمانم
هرچند جراحت از زبانست
جون سوزن اکر شکسته کردم
جون عدل سپاه دار اسلام
آن پرده و این خیال بازیست
در دخمهٔ چرخ مردکا نند
دل ندهند و جان ستانند ایام

زرین صدف از نهان برانداخت
صراف فلک دکان برانداخت
مهرهٔ ببر زبان برانداخت
بر لشکر انس جان برانداخت
پروین سهیل سان برانداخت
جون سوزن بی کران برانداخت
تیغ قزل ارسلان برانداخت
مجلس بد و کلستان برافروز
یک دل بد و عشق دان برافروز
در سینه دو بوستان برافروز
یک شعله زن و جهان برافروز
تا وقت دو صبح جان برافروز
آتش زن و در زمان برافروز
خون خوانجهٔ آسمان برافروز
خورشید ملوک شاه مغرب
بنیاد دی از جهان برافکند
بر زردهٔ کامران برافکند
جون یونسش از دهان برافکند
شب زهرهٔ خون فشان برافکند
بر کوه لعاب از آن برافکند
بس سندس و پرنیان برافکند
فرّ قزل ارسلان برافکند
یک اهل دل از جهان ندیدم
یک دلدل دل روان ندیدم
عنوان وفا بران ندیدم
می بکذرم و جهان ندیدم
ماه نو از آسمان ندیدم
مرهم بجز از زبان ندیدم
جز جشم و سری زیان ندیدم
جون عقل نکاه بان دولت
از رحمت این و آن مرا بس
زین جادوی دخمه بان مرا بس
زین ده دل جان ستان مرا بس

روز آمد و کعبتین بی نقش
کوی چشم سرخ دار شد چرخ
سر دست هوا هنوز خورشید
کوی سرری که جست از انکشت
طاوس عزاب خوار هر دم
کوی که دو باره تیر خونین
تاج سر کوهر سلاطین
دیم بد و دلستان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان
هست از حجر و شجر دو آتش
جون صبح و شفق دو جام زرخواه
با چارلب دو شاهد از می
جون روز رسد دو روزن جشم
دل عود کن و دو دیم مجمر
اقطاع ده جهان دولت
نوروز دو اسبه یک سواریست
سلطان یک اسبه سایهٔ چتر
پرواز کرفت روز بر شب
کوی صف اقسنقر آواد
کرجی کفن سپید بکنند
برچادر کوه کاز آسا
جون حیدر خانه دار اسلام
دل کو که ز دل نشان ندیدم
صد قافلهٔ وفا فروشند
پیدا ز بد دشمنان نکردم
صد روز بد رود دل کرفتم
جون سک بزبان جراحت خو
جون عیسی فاد سم که با خود
عادل تر خسروان عالم
از عشوهٔ آسمان مرا بس
زین ابلق روزکار دیدن
بر بی نمکی خوان کیتی
موقوف روانم و روان هیچ

زان رقعهٔ اختران برانداخت
کان زرد کف از دهان برانداخت
بر کوه دواج از آن برانداخت
هندو بهوا سنان برانداخت
کاورس زچند دان برانداخت
نمرود بآسمان برانداخت
بل کوهر تاج از آن دولت

بزم دل از این و آن برافروز
زین دیم و نان رخان برافروز
شب جون دل عاشقان برافروز
سد و یک بخود و روان برافروز
زان خوانجهٔ زرفشان برافروز
پیش قزل ارسلان برافروز

کاسیب بهر کان برافکند
بر ماهی آسمان برافکند
تنهای دق از جهان برافکند
بر خیل قراطغان برافکند
بر سبزهٔ مرده سان برافکند
از داغ سپید نشان برافکند
شا ملکشه خانیان دولت

یک منقطع از میان ندیدم
وانصاف ز همتان ندیدم
عیدی بمراد جان ندیدم
می شویم و مهربان ندیدم
جز سوزن سوزیان ندیدم
الّا قزل ارسلان ندیدم
وز چاشنی جهان مرا بس
بر آخر آسمان مرا بس
این جشم نمک فشان مرا بس
زین بهرج ناروان مرا بس

بیم سپرم از سر زبانیست
رنجور نفاق دوستانم
خاقانی را سخن همین است

ای دل بنوای جان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان
برخوان فلک جز این دونان نیست
روبین دزت ار کشادنی نیست
با این همه کرهٔ جهانی
هر سال جو پنج روز تقویم
خاقانی عاریه ست عمرت

عزمش که کاه کان کشاید
هر عقدهٔ جوزهر که مه داشت
خضر الهامی که جون سکندر
دریا جو نمک ببندد از سهم
راندست منجّم قدر حکم
اجاز که هست ششدر کفر
در کرد مصاف روی نصرت
جرخست کبوده ای براعش
کر تخت کیان زند بتوران
کر نیل روان شکافت موسی
جون تیغ زند سر پلنکان
شمشیر دو قطعیش یک خم
جاکر بثنا زبان کند موی
آه از دل پر زنم جو بسته

بی حکم تو آسمان نجنبد
محسود زمین و آسمانست
بی عزم تو رایض فلک را
عدل تو اساس شد جهان را
جون حیدر ذو الفقار برکش
از خرمکس زمانه فریاد

زین درد سر زبان مرا بس
ز آمیزش دوستان مرا بس
کز کفتن جان و جان مرا بس
جمشید زمانه شاه مغرب
بی برک و نوا نوان جه باشی
بنکر که تو زین و آن جه باشی
آتش خور این دونان جه باشی
در محنت هفت خوان جه باشی
جر در رمهٔ جهان جه باشی
کم بودهٔ بی نشان جه باشی
از عاریه شادمان جه باشی
استاد سرای اوست تقدیر
حزمش رصد زمان کشاید
نیزه بسر سنان کشاید
لشکر کشد و جهان کشاید
جون لشکر شاه زان کشاید
کافاق شه کیان کشاید
کز زش بیکی زمان کشاید
شاهنشه شه نشان کشاید
افشرده بزیر ران دولت
جیحون بسر بنان شکافد
او دریای دمان شکافد
همجون سم آهوان شکافد
بهلوی سه بهلوان شکافد
تا موی بامتحان شکافد
کز پری دل دهان شکافد
امروز منم زبان عالم
بر اسب قضا عنان نجنبد
تخت تو از مکان نجنبد
رک در تن مرکبان نجنبد
تا مسمار جهان نجنبد
تا جرخ جهود سان نجنبد
کز مروحهٔ امان نجنبد

تا درد سرم فرو نشاند
با صورت خلوه کردم
جرح ارند هر قصاص خونم
اقطاع ده جهان دولت
تاریست روان کسسته جای
آینه ورقه را که کن
جون آتش خور کرت خورش نیست
باعبرت کو رخان خانه
تقویم مهین حکم شش روز
از کیسهٔ سال و مه جوان بیخ
کردانهٔ لطف خواهی الّا
استاده بر آستان دولت
با قوّت عزم او عجب نیست
بند دم کژدم فلک را
وز خاک سکندر و پی خضر
وز بس دم دی مهی عدو را
زرّین در روس را علی روس
حصنیست فلک دوازده برج
یعنی که نقاب شهر با نو
سندان بسنان جان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه
جون خنجر زهر کون کند شاه
بس سید که جون زبان افعی
کز تیغ علی شکافت فرقی
بکران بهشت جعد سا زند
دریای سخن منم اکر چه
تیغ تو شط زبان دولت
از کوشهٔ چار بالش ستو
یعنی که بعرش و کعبه ماند
مهما ز زبای عزم بکشای
لنکیست صلاح پای لنکر
افیون لب فتنه را جان ده
لا لست عدوت اکر جه اکفت

این اشک کلاب سان مرا بس
این شاهد غم نشان مرا بس
عدل قزل ارسلان مرا بس

جندین بغم روان جه باشی
بشمر که تو در میان جه باشی
در مطبخ آسمان جه باشی
در عشرت کودکان جه باشی
امروز توی نهان جه باشی
دزد بزم رایکان جه باشی
مرغ قزل ارسلان جه باشی

کر چنبر آسمان کشاید
زان نیزهٔ مارسان کشاید
صد چشمه بامتحان کشاید
بر چهره نمکستان کشاید
تیغ قزل ارسلان کشاید
کاقبال خدایکان کشاید
فاروق عجم ستان کشاید
جون صور که آسمان شکافد
او خورشید آن جنان کشاید
بس زهره که آن زمان کشاید
زان تیغ نهنک سان شکافد
او البرز از سنان شکافد
زان موی که این زبان شکافد
هر کس صدف بیان شکافد

اقبال بسالیان نجنبد
جون کعبه و عرش از آن نجنبد
تا ابلق آسمان نجنبد
تا کشتی سرکران نجنبد
کز خواب بامتحان نجنبد
کز کفتن آه زبان نجنبد

بی مدحت تو کلید گشاد

بروان همای بخت الا
در سر سام حسد عدو را
بر منشور کال طغرا
بر سکهٔ ملک وخاتم دین
همجون هرمان حصار عمرت
زین درد صفیر زن که جرخست
صدر تو که کعبهٔ معالیست
هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
بر منال عیش ز دوران منال بیش
کان باذ را که قلهٔ عرشیست جای او
در درد دل دوا ز طبیب امل مجوی
آبیست بد گوار و زنخ بسته طاق پل
کی باشد نجات ز صفرای دور کار
از اختر و فلک جه بکف داری ای حکیم
خشتیست این سپهر و زمین خایهٔ در و
زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنک
در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب
جون عشق غزل هست غم زور در محجوب
کس نیست در جهان که بگو هزاد م آست
بارزنست بیضهٔ کاو ز هم و زین
تا که هست خام غذای خرست و بس
منشور فقر در سر دستار تست رو
امروز که غذای قناعت توی شرط
شعرت درین دیار وحش خوشترست از آنک
همجون زمین زمن جه نشینی زجاه محب
توی مطوق بعنی جو حرف قوم
دین و دنه و ریاضت که ده بد بنود
یا رب دل شکستهٔ خاقانی آن تست
ضمان دار سلامت شد دل من
امل جون صبح کاذب گشت کم عمر
بوحشت گشتم از عرقاب وحشت

اندر علق دهان نجند
جز ظفر بت نهان مینام
بر کرکس آسمان مینام
در دیست که نضج آن مینام
الا قزل ارسلان مینام
جز نام تو جاودان مینام
محتاج بپاسبان مینام
تثبیت بباغ جان مینام
جز قبلهٔ انس و جان مینام

وله ایضا ملک الحکماء

در دوذ هنگ خاک خطا باشد آشیان
کاندر علاج هست طباشیر کش استخوان
سقفیست زرنگار و ز مهتاب نردبان
تا باشد حیات ز خضرای آسمان
کرمغ صفت نه جکنی آتش و دخان
کر علم طشت خایه ندانسته بدان
تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
فقرت هنوز نیست دو قبله بامتحان
جو فقر تو هست دم مال و مل ران
کر هست کوپا بجره بر جهان نخوان
با فج استرت زر پاک هم قران
جون بخته گشت شربت عیسی ناتوان
منکر بتاج تکش و بطغرای شه طغان
تو صدر دار و دیگران وقف آستان
کشت از میان پشک به آید بوستان
بل تا شود خراب جهانی بیک زمان
مولع بنقش سیم و مزور جو قلبکان
کیش مغان و دعوت خورده برامغان
در دلش بفیض الهی فرو نشان

پشت کند آسمان زمین بوس
بی رایت تو جهان مینام
ماوی که جیفهٔ حسودت
جون شمع و قلم بصورت اولا
بی جلوهٔ سکهٔ قبولت
بر قلهٔ نه حصار مینا
بر مملکت مصر و قاهره هم
بی مدحت تو بباغ دانش
لطف ازلیت پاسبان باد

ای خاکیان دیو تماشا که دولت
مغرب دل برنگ جهان کان تان کست
خورشید در سواد دل تو کجا وزد
بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط
مغ را که سرخ روی از آتش دمیدست
از حادثات در صف آن صوفیان کوین
جز فقر هر چه هست همه نقش عاریت
فقر سیاه پیش جو دندان فرو برد
با تاج خسروی جکنی از کیا کلاه
هر جا که محرمیست خنی هم حریف اوست
تا بخته نیست مردم شیطان و وحشی است
خاقانیا ز جیب تجرد برار سر
ان نکته یاد کن که دران قطعه گفته
اهل عراق در سر قشا ز حدیث تو
ای پای بست ما در وا مانده بزر
جون کوزهٔ فقاعی از افسردگان عصر
جون کربه پر خیانت و جون موش نقب زن
سرشان ببر بخلق جو شکر جو مصطفی صلعم
اینجا اگر قبول ندارد زآن و این

گای در کهت آسمان دولت

جز سینهٔ کرکسان مینام
جز زرد و سپه زبان مینام
یک نقد هنروران مینام
جز قدر تو دیده بان مینام
جز قهر تو قهرمان مینام
یک مرغ صفیر خوان مینام
شمشیر تو پاسبان دولت
ای دل میانه کن زمیان خانهٔ جهان
بهر مدار جسم بزندان مدار جان
طفلی تو تا ربیع تو داند خاکدان
گلگونهٔ جگونه کند زال را جوان
تا بر سر تو خیمهٔ خضراست سایه بان
سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان
فردا کش نام جیست سیه روی این جهان
کز بود غمکنند و زنا بود شادمان
اندر یکین فقر طلب نقش جاودان
جاه سپید کار کند خاک در دهان
با ساز باربد جکنی پیشهٔ شبان
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
وان دم که بخته کفه سلطان انس و جان
وز روزگار دامن همت فرو فشان
کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان
شروان بنام تست شروان و خیروان
برا بو الرئیه ترا دید دوذمان
در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
جون عنکبوت جوله و جون خرمکس عوان
کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان
الخاش کن قبول علی رغم این و آن
که دارالملک عزلت یافت مسکن
جو صبح صادق دل گشت روشن
جو گشتم زانهٔ عزلت ممکن

ایضا له علیه الرحمة

بر چستم رسته گشته از چاه بیژن
شذم از آنِ گیتی مسلم

نشایبه

نشاید برد اندُه جز باده
جو حرص آسوذه ریز و مه دونی
ببین هر جاشت با بی شرط این
نه با یاران کمر بندم جو غنجه
مرا یک گوش ماهی بس کند جای
مرا دل جون شور آتشین شد
اگر نه سر نگون سارستی این طشت
عجب ترسانم از هر ماده طبعی
زبان مار من یعنی سر کلک
نه بینی جز مرا نظم محقق
نه نظم من به بیت کس مزور
ضمیر من امیر آب حیوان
سفال نو شوذ گردون جو باشد
ببخشد مشتری دستار و مصحف
ازین مشتی سماعیلی ایام
جو مو پیچه همه سر بر هوا کش
حدیث کوهیان تلقین گرفته
لعبتشان در مصادر که مفعول
نداند طبع این حاشا ز حاشا
مرا در پارسی فحشی که گویند
ز تف آه من آن دیو خواهند
تبع دیع آمد ایشان را که نام
توی خاقانیا سیمرغ اشعار
برای آنکه خر از آن که خر
وفا اندک طلب زین دیو مردم
مراد کاف و نون طاها و یاسین
جوشن صدق بر دن کن در صف دلر
تا تو خود را پای بستی باد دایی در دوست
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را
جیست عاشق را جز آن کاتش دهد پروانه را
آتشین دادی زبان زان دل سیاهی جون جراغ
نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک
شرب عزلت ساختی از سر ببر آب هوس

نشاید کوفت آهن جز بآهن
جو دیع رفت مه روز و مه روزن
بخوان همتم مرغ مسیمن
نه بر خصمان سنان سازم جو سوسن
دهان مار جون سازم نشیمن
ازان طوفان همی بادم بدامن
لبالب بودی از خون دل من
اگرچه مبدعی فحلم درین فن
گزو شد مهرهٔ حکمت معین
نیابی جز مرا نثر مبرهن
نه عقد من بدر کس مزین
زبان من سشبان وادایمن
عروس خاطرم را وقت زادن
ده مهر مریخ حالی تیغ و جوشن
وزین جو ابقی سرایلی برزن
جودم سنجد همه بن بر زمین زن
با سناد و بقال و قال و عن عن
دو استاد آن زنیزان وین زرو زن
نداند فهم آن بهمن ز بهمن
بتو که جرخشان گوید که بس بس
که از آتش نپسد هیچ خرمن
بگرد دیع مسکون یافت مسکن
برین کرکس شعاران بال بشکن
کنند از سبلت روباه در زن
جفا بسیار کش زین سبز گلشن
که عین رحمتست و فضل ذو المن

وله ایضا علم الشعرا

کز صفات خود ببعد المشرقین یا فی حذا
اولش قرب و میانه سوختن و آخر فنا
گر دخوه کردی ازان دامن تهی جبر آسیا
نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها
باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا

دلم آبستن خرسندی آمد
از آتش طعمه خواهم داد دل را
سلیمان وار مهر حسبی الله
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر
جهان انباشت گوش من بسیماب
درین پیروزه طشت از خون جشم
من اندر کنج و دونان بر سر گنج
لگام برد هان افکند ایام
کشد جون مور بر گزدم دلان خیل
نیارد جز درخت هند کافور
نه پیش من دوا و بیست و اشعار
کبوتر خانهٔ روحانیان را
اگر ناهید در عشرتکه جرخ
ازین نورند غافل جند افعی
همه قلب وجود و شوله عصر
همه بی مغز و زین یافه قدر
عمود درخش را سازند قبله
فرخجک وارشان بگرفته آن دیو
یکایک میوه دزد باغ طبعم
نه من دنبالشان دارم بپاسخ
که با فیل آن کند طیرا با پیل
عجب نی گر شب میلاد احمد
دهان ابلهان دارند بردوز
جو شیر از بهر صید کاوساران
بدرگاه رسول الله صلعم پناه سازن
بدستش داده هفت ایوان اخضر

آن خوشی جند کوپی کان او یم آن او
لاف یک رنگی مزن تا از صفت جبر آیند باییست
رخت ازین گنبد برون بر کر خیالی
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
با قطاد خوک در بیت مقدس پی منه

اگر شد ما در روزی ستردن
جو دل خرسند شد کو خاک خوردن
مرا بر خاتم دل شد مبین
وگر سازد طنابم طوق گردن
بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
همه آفاق شد بیجاده معدن
مگس در گلشن و عنقا بگلخن
که جون ایام بوذم تیز و توسن
که خیل مور گژدم راست دشمن
نریزد جز درخت مصر روغن
نه عیسی را عقاقیرست و دهن
نقطهای پسر کلک من ارزن
سراید شعر من برساز ارغن
درین نطقند منکر جند الکن
نعایم وار آتش خوار و رویین
که از سوراخ قیمت یافت سوزن
نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
که سر یابیست تا کش خور ججیون
ولیک از شاخ بختم میوه افکن
نه جنگ حیز جوید گیو و بهمن
که نکند هیچ غضبان و فلاخن
نکو نسا رآید اصنام برهمن
بروت روبهان دارند بر کن
لعاب طبع کرد اگر دمی تن
که درگاه رسول اعلی و اعلن
کلید هفت شاذروان ادکن
دل طلب کز دار ملک دل توان شد بالیقا
خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا
باش تا او گوید از خود کان مای آشنا
از درون سو تیر کے داری و بیرون سو صفا
زانک تا در گنبدی با مرد کانی هم وطن
گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی مرحبا
با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر بنه کاینجا سری را صد سر آید در عوض
بل که بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
هرچه جز نور السموات از خدای عزل کن
گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون گسستی بر در لا صدر الا جوی از آنک
کعبه را هم دیده باید جهد پس بینی منا
ور تو اعمی دیده بر دوش احمد دار دست
کاندر ره قاید تو مصطفی به مصطفی

اوست مختار خدای و چرخ و ارواح و حواس
زان گرفته از وجودش منت بی منتها
هشت خلد از هفت چرخ و شش جهت از پنج حس
چار ارکان از سه ارواح و دو کون از یک خطا

چون مرا در نعت چون اوی رود چندین سخن
از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا
کار من بالای کیف در این شیب بلا
در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

می کنم جهدی کزین خضرای خذلان بگذرم
حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا
صبح آخر آدینه بختم جان شد بیوه در
صبح اول دینه ای روزم جان شد کم بقا

با که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم
روزیی من نیست یا خود نیست در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد همتی
دوست خود ناممکنست ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشعوفم بتو
ای خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا

گرچه جان از روزن چشم از شمایل دور است
از دریچه گوش می بیند شعاعات شما
عزم من دانید کاخر پای بست مادرم
هدیه جانم دوا دارید بر دست صبا

تشنه دل نفته ام از دجله آرید آب شراب
دردمندم از رم از بغداد سازیدم دوا
بوی راحت چون توان بقا ز مزاج الر دیار
نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ما پنی گربانی که گاه ما بده
ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
گربای شو ربابی بر در اینها شوی
اولت سگبا دهند آنجهم اگه شوربا

مردم ای خاقانی اهرمن شدند از خشم و ظلم
در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا

لهٔ قصیده را کنز الرکاز گویند در مدح کعبه معظمة الله و نعت حضرت رسالت علیه الصلوة

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
ختیا نرا ز جرس صبح دم آوا شنوند

عارفان نظری را فدای اینجا خواهند
هاتف سحری را ندا اینجا شنوند

خاکیان راز دل گرم روان آتش شوق
باد گرد از سر خوناب سویدا شنوند
همه سگبان و چو سگ ناله کنان صبح
صبح دم ناله سگ بین که چه پیدا شنوند

خاک بر سجده فرا شود از اشک نیاز
وز دل خاک همان ناله فرا شنوند
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش را
بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیغ آتش بینند
ناله آن که از سینه خارا شنوند
چون بلرزد علم صبح و بنالد ده کوس
کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند

صبح گل فام شد ارواح طلب تا نگرند
کوس گل بام زد ابدال گرتا شنوند
هرچه در پرده شب راز دل عشاق است
کان نفس جز بقیامت نه همانا باشد

صبح شد هر چه جاسوس گز و واپسیند
کوس شد طوطی غماز کزو وا شنوند
چون بپای علم روز سر شب ببرند
چه عجب گر دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج
شاید ار تهنیت از کوس صفا جا شنوند
کوس حاجت که دیوار فغش کر
ز و چو گز نای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب آن کوس چه ماروت فش زهره نوات
که ز یک پرده صد الحانش بعمدا شنوند
چه کند کوس که امروز قیامت بکند
نه ندارد نفس صور که ز وه آ شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او
لحن داود با آهنگ دل آرا شنوند
کوس چون صومعه بر پشتم چرخ گزو
بانگ کشش دانه تسبیح ثریا شنوند

گوش دارد بکمان فلک اما عجب آنک
ز و صریر قلم تیر بجوزا شنوند
کوس را دل نه و دردی نه چرا نالد زار
ناله زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و گوید سرش
بانگ آن کوفش از کوه بصنعا شنوند
سخت سرکوفته دارندش و او نالد زار
ناله مرد ز سرکوبه اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود
که سرود لحن خوش زهره زهرا شنوند
خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل الرحمه بتها شنوند

کردم چنبر چو بین که شنید خوش است
پس دم آن خوشتر که چنبر مینا شنوند
از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
بانگ حق الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعه توفیق زند بر ره حج
بانگ آن قرعه برین رقعه غبرا شنوند
عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند
پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر پای در آیند سراپای نیاز
تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه ره باغ منور بینند
بر که بر که همه جا آب مصفا شنوند

پس سر روضه همه جای تسنیم شمرند
لب لب بر که همه بانگ تماشا شنوند
انجم ماده فش آماده حج آمده اند
تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند

همه را نسخه اجزای صفا سنگ در حجت
از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند
نه صحیفه ست فلک هفت ده آیت نه برش
عاشقان این همه از سورت سودا شنوند

نه صحیفه که بهم بند یکایک بستند
تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند
زند کیشان بحق و نام بر ارواح چراست
کابشان ابره چه لاف ز سقا شنوند

خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند
زهر نوشند و همه نوش هنیا شنوند
کنج پرورده حقیقند و کم کم شد لیک
کم کم کنج سراپرده بالا شنوند

فقر نیکوست بر نگ این چه با آواز بنست
عامه را زیر تنگ آواز تبرا شنوند
شب طاوس شمر نفر که طاوسان را
زنگ زنها ست کرآوازند زنها شنوند

سفر کعبه نمود از ره آخر تیست
گرچه زخم رهش از صوت زنبا
جان معنیست باسم صوبی اده برون
خاصکان مغنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام

کعبه را نام ببیدا نکه عام عرفات
حجره خاص حجره طن داور دارا شنوند
عابدان نعره بر آرند بمیدان که از آنک
نعره شیردلان در صف هیجا شنوند

عارفان خاکش و سر بر سر زانو چو ملخ
نه چو زنبور دگر و شورش غوغا شنوند
ساربانا بوفا بر تو که تعجیل نمای
گز وفای تو زمن شکر موفا شنوند

حاکش لله اگر امسال نه حج و امانم
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان یافته میقات وشن غرقاب
من بقید و زمن آوازه ببطحا

هیچ اگر سایه بپذیرفتم آن سایه هیچ
که مرا نام تر از دفتر اشیا شنوند
طاوها باشد اگر محمل من سازی وهم
بر سانیم بکم زانکه زمن طاها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجود است
که مباطات امم زان در والا شنوند
بار عامست و در کعبه کشاده ست که زد
خاصکان بانگ در جنت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات کشاید ملکا
بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند
زان کلیدی که پی نزد پی شیبه سپرد
بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس دار بچیبان ره یثرب سپرند
ساربانان را همه الحان جرس آسا شنوند
در فلک صوت جرس زنگل تناشان است
که خروشیدنش از دخمه دارا شنوند

بسلام آمد کان حرم مصطفوی
ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق بزبان
امتی امتی از روضه غرا شنوند

از صریر در او چار ملایک بسعد
پنج هنگام دو دم صور مسیحا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی زائل حجیج
مرکب داشته با ناله هرا شنوند

خود جنیب بدرش داشته بیند براق
گر صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی استاده و کم کرده زدهشت نعلین
ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر وا یا فش کم شده نعلین کلیم
والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند
بنده خاقانی و نعت و سر و بالین رسول
تاش تحسین ز ملک در صف اعلا

فخر من بنده ز خاک در احمد بینند
لاف دریا ز در عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که بغربت گویم
بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم
چون کرم مرد زمن بانگ معزا شنوند
زنده کردم سخن انشا کرمن چه عجب
که زعار صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدما نکشا بند
تا قدانی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن و سنگ ار شنونیست عجب
گر دم آتش طور از کف بیضا شنوند

شاعران حیض حسد یافته چو خرگوشند
تا زمن شیر دلان نکته عذرا شنوند
خصم سگ دل ز حسد ناله و هجر جهت آه
نورینه صرفه دهد و وه و عوا شنوند

از سرخامه کنم معجزه انشا خدای
گر چنین معجز پیغمبران با شنوند
راویان کایت انشا من انشا کنند
بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

بفلک تخته در ند و خته اند
چشم خورشید بر ند و خته اند

وله ایضا علیه الرحمة

کوه را در هوا نداشته اند
شمس را بر قمر ند وخته اند

دیده بانان بام عالم را
پرده ها بر بصر ند وخته اند
چرخ و انجم پلاس شام هنوز
در بند سحر ند وخته اند

روز و شب را بعرض شام و شفق
زر دو پرخ دگر ند وخته اند
آسمان را بجای دلق کبود
ژنده تازه تر ند وخته اند

عالم آن عالمست و دهر آن دهر
از فنا شان بکمر ند وخته اند
لبس در داد بسته چون ماندست
گر بمسمار در ند وخته اند

دیر کاهست تا لباس کرم
بهنر قد بشر ند وخته اند
خود بپای رضا نیافته اند
خود بدست نظر ند وخته اند

خلعتی کان ز تار و پود وفاست
در زبان قدر ند وخته اند
برتن ناقصان قبای کمال
بطراز هنر ند وخته اند

بی هنر خوش جو گل که برکرش
کیسه جز لعل تر ند وخته اند
هنری پسر فکنه چون لا الدست
که کلاهش مکر ند وخته اند

یک سر سفله نیست کز فلکش
بر کله صد گهر ند وخته اند
نیست آزاده را قبا مندی
که قبش پاره بسر ند وخته اند

سگ چیزی برد در بغداد
کفنش جز بزر ند وخته اند
ورهٔ مار خام و خام زرا
جز نسیج آستر ند وخته اند

صبر میکن که جز بمردی و صبر
زهره را بر جگر ند وخته اند
دیغ مکشا که جز برای کمال
باز را چشم سر ند وخته اند

گوژ چشمی که برتن یوزست
از پی شیر نر ند وخته اند
جوشن عقل داده اند ترا
صدرهٔ کام اگر ند وخته اند

پای در دامن قناعت کش
کت لباس بطر ند وخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی
کرت چشم عبر ند وخته اند

عشق بین گوهریست کو هر دکان او
دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او

ایضا له طیب الله مرقده

خاصکی دست راست بر روحست دلست
این که بدست چپ است داغکی دان او

تا نگی زنگ خورده آینه دل که عشق
هست بیا زاد غیب آینه گردان او

عقل جگر تفته ایست همت خشک آخر است
جرعه خور جام دل زله کش خوان او
از خط هستی او نقطه دل زاد و بس
لیک نه در دایره ست نقطه پنهان او

ره رو دل ایمنیست از صد هزار انک / کمتر پروانه ایست دهر ز دیوان او
دل برصدگاه دهر پیش بها کوهریست / دخل ابد عشر او فیض ازل کان او
لیک زیم رصد در کلش آلوده اند / تا ز کل آید برون کوهر رخشان او
دل جو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود / دهر لکدکوب کشت از یک جولان او
نیست ازین آب و خاک ز آب و هوایست دل / کاتش بابی کند شیر نیستان او
ای شزه بر دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ / هم تو مطرا کشان پوشش ارکان او
یوسفی آورده در بن زندان و بس / قفل ز افکنده بر در زندان او
حور فشی را جو مور زیر لکد کشته / بس پر طاوس را که مکس ران او
خوش بوذ شاه دل اسب کلین زیان / رخش بهرای ز مشطر بان او
دل که کنون پذ قیست باش که فرزین شوذ / جون که بپایان رسذ هفت پایان او
شمهٔ از سر دل حاصل خاقانیست / کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او
دل بدر کبریاست شحنهٔ کارش که او / خاک در مصطفاست تا به احسان او
کر جکرش خسته کشت از فوع حادثات / نعت محمد بس است نشرهٔ درمان او
قابلهٔ کاف و نون طاها و یاسین هست / عاقلهٔ کاف و لام طفل دبستان او
کیسوی حوا شناس برجم منجوق او / عطسهٔ آدم شمار ریشهٔ یکران او
دوش ملایک نخست غاشیهٔ حکم او / کوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او
عقل در حیثیست پیر منظر آن کرو / خواهی تختش کند خواهی جوکان او
عشق ببین کوهریست کوهر دل کان او / دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او

در ساحت زمانه راحت نشان مخواه / ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

وله ایضاً علیه الرحمة

در داغ دل بسوز و زمی هم اثر مجوی / باخویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه

از قعر خانهٔ دهر و رباط چرخ / جنسی حریف و همنفسی میزبان مخواه
کرد ردم نهنک درای نفس مزن / و در در کو محیط درافتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص جهان مجوی / وز شکای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور / وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
کر خرمن امید سراسر تلف شود / از کیل روزکار تلافی آن مخواه
دل کوهر بقاست بدست جهان مده / کو کرده پرخ تحیهٔ خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنکرهٔ کبریا برد / آن سقف کاه را به ازین نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی / دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه جون خزینهٔ خرسندی آن تست / عامانه از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
زان بس که چار صحف قبلت نخوانده / خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه
جون فقر شد شعار تو برک و نوا مجوی / جون باذ شذ براق تو بر کستوان مخواه
دل را قرابه وار غل اندر کلو مکن / تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در کوشهٔ بمیر و پی توشهٔ حیات / خود را جو خوشه پیش خسان صد زبان مخواه
بل تا پی زخوان بشر خواهر استخوان / تو جون فرشته بوی کش و استخوان مخواه
کو درد دل قوی شو کو تاب تب فزای / زین کلشکر مجوی و زان ناردان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را / از نیستان هیچ کسی نیستان مخواه
داری کمال عقل شی زور و زر مشو / ز زاده خانه یافتهٔ دوکدان مخواه
جون شحنهٔ نیاز ز دست تو یاوکیست / نرکس ان نکین مدار و پناه از طغان
وحدت کزین و همدمی از همتان مجوی / تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه
جون دیدی که یوسف انا اخوه جه دید / هم ناتوان بزی و زناخوان توان مخواه
سرکشتکی زمان نکر و زحمت مکان / آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
این مرغ عرشی ار طلب دانه کند / آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام امل کرفت / کو خود عنان عمر بکیرد ز زمان مخواه

وله ایضاً ملک الشعرا

مرا دل پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش / دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش / نه هر دریا صدف دارست و هر یم قطر نیسانش
سر زانو دبستانست جون کشتی نوح آنرا / که طوفان جوش در داوست و جودی که امانش
خوذ انکس راکه روزی شذ دبستان از سر زانو / نه تا کعبش بوذ جیحون و نه تا ساق طوفانش
نه مرد این دبستانست هرکز جنبش دردی / بهر دم چار طوفان نیست در بنیاد ارکانش
دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردانرا / که جون سک در پس زانو نشاند شیر مه انش
کسی کز روی سجانی نشیند در پس زانو / بزانو پیش سکساران نشستن نیست سامانش
کهی کین خضر معنی راست دامن کیر جون موسی / کف موسی و آب خضر بینی در کریبانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش / همه تعلیمش اشکالی که نارایت برهانش
مرا بر لوح خاموشی الف بی تا بنشت اول / که در دهر ز دبستانست و خاموشیست درمانش
نخست از من زبان بستد که طفل ابجد آموزی / جونایش بی زبان بایذ جون بربط زبان دانش
جو ماندم بی زبان جون نای جان در من دمید انکه / که تا جون نای سوی جشم راند دم بفرمانش
جان در بوتهٔ تلقین مرا بکداخت کانهر من / نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
بکوشش من فرو کفت آنچ که نسخت کنم شانش / صحیفه صفحهٔ کهن و دود جرم کیوانش
نبشته ابجد تجرید و بس جز نسخهٔ طفلان / نکاریدیم بسرخ و زرد از اشک جهره هر مانش
جواز بر کهم این ابجد که هست از نیستی سرش / ز یاد دم شد معمای که هستی بود عنوانش
جو دیدم کین دبستان راست کلی علم نادانی / هر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش
زهی تحصیل دانایی که سوی خفه شدم نادان / کر استاد دانا بود جز من که نادانش
جو طوطی کاینه پند شناس خفه بیفذی / جو خود در خود شوذ حیران کز حیرت سخن دانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجدی خوانم / ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش
هنوزم عقل جون طفلان سر بازیچه ای دارد / که این بازیچه کون حقه بازی که حیرانش
نظاره می کنم ویحک درین هنکامهٔ طفلان / که مشکین مهره آسوده ست و نیلین حقه
بپایان آیذ این هنکامه کانکه روز عالم شد / بود هر جا که هنکامه ست شبا هنکام پایانش
خرد ناایمنست از طبع اذان حرزش کنم حیرت / جو موسی زنده در تابوت اذان ارم بزندانش
خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را / کذر بر خیل فرعونست و ناچارست از شانش
باول نفس جون زنبور کافر داشتم لکن / باخر یافتم جون شاه زنبوران مسلمانش
مکر ایمن ساخت تا مرتد شود نفس از / ترا این سر جو پیدا شد بریدم سر پنهانش
میان چار دیوارش بخاکش کردم ورخون / سر کورش بپند و دم جو تلقین کردم ایمانش
ز کور کشتکان باشد بخون اندوده ببریز / ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش
نترسم زانک نباش طبیعت کور بشکافد / که مهتاب شریعت را بشب کردم نکهبانش
ز کود نفس اکر برست خار الحمدلله کو / برون سوخار دیدستی درون بین کلستانش
مرا همت جو خورشیدست شاهنشاه / که چرخش زیر رانست و سر عیسیست بر رانش
بلی خود هست درویش جون خورشید / که سامانش همه شاهیست و او فارغ
سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی / که کوس دب هب لی می زنند از پیش میدانش
دو بت بینی جهان و جان فتاده در لکد کوبش / دو سک بینی نیاز و آز بسته پیش دربانش
زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش / زه ای سرمست عاقل جان بقا نزل و رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع / دو دمی نفس و آمالش دو رسمی حرج و کیهانش
نه جون جیپال هندا از جو نحتی کرده طاغوتش / نه جون خاقان جین از ظلم تاجی داده طغیانش
ز بهر مطبخ تسلیم همه تخت جپا لش / برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
جو در میدان آزادی سواریش ارز و کوی / سر آمال بوی کوی و پای عقل جوکانش
دلم قصر مشبک داذ ببعض خان زنبوران / بدون ساده درو بام و درون نعمت فراوانش
نه خوان عنکبوت آسا سراپرده نه پرون / درون ویرانه برخوان مکس بپند بریانش
نه جون ماهی درون سوصفر و بیرون از درم کنجش / که بیرون جون صدف عور و درون بحر از کهر کانش
برغم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم / اشارت کرد دولت را که با الاخوان و بنشانش
هوا می خواست تا در صدر بالا همسری جوید / کر قم دست وا فکندم بصف پای حاجانش
بخوان سلوتم بنشاند و خوف حاجت سود / که اشک خوش نمک بودی و دخ زان نمکدانش
بدپستم دوستکانی داد جام خاص سر سنبی / که خاک جرعه چین شد حوض و جرعه آب حیوانش
کهی کین نزل و منزل دید ممکن نیست / کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست ثعلانش
مرا جون دعوت عیسی است عیدی هر زمان از درد دل / دلم قربان عید فقر و کنج کاو قربانش
مرا دل کفت کنج فقر داری در جهان منکر / نعیم مصر دیده کس جه باید قحط کنعانش
ز دامان شبستان کن بشرط آنک هر روز / بساطی سازی از رخسار و جار ردای مژکانش
جو برد نداسب عمرت راعوانان فلک بحره / جه جوی زین علف خانه که قحط افتاد در خانش
بیا بی جو خنوری را که دوران سوخت بنکاهش / نه بینی نان شوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیذی جو بجو کیتی نداری جو درین خرمن / سحر جون ترک جوکشی بیک جونان دهقانش
جو صرع آمیخت با عقلی مسر بادومه صادش / جو در زد افتاد بر بادی مه خرباد و مه بالانش
فلک هم شک جشمی دان که بر خوان دوغ مهمان را / ز روز و شب سکی بستست خوان سالار هر انش
بترسی زین سک ابلق که در زنده ست و بیش ازتو / بسی شیران دندان خای بی کوند دندانش
بجرح کند تا کون بردو نان بنی زنک خوشه / که یک ویک ترا کشنیز ناید زان دو تا نانش
بذین نان رین ما منکر که شب از دو برین سبزه / که از دیو عیسیست خشکاری در ایوانش
نماز مرده کن بر حرص لکن جبر وضو سازی / که بی آبست عالم را و در حیضند سکانش
وکر کویم تیمم کن بخاکی جون کنی کانجا / بخون رفتکان آلوده شد خاک بیابانش
نهاذ تن پرستان را کل خندان و کلخن دان / درون سوخت و نا پاکی و بیرون زر و مرجانش
سکان آز را عید ست جون میر تو خوان سازد / تو شیری روزه می دار و مبین در سبعه الوانش
نعیم پاک بستان جو کرد آلوده مبادا / نه شرم از آب دست آید نه تنک از آب دستانش
دریغا کاش دانستی که در کلخن نمی افتاد / ز چندین خوردن خون زران وجه حیوانش
بکو با میر کاندر پوست سک دانی جه جیفه هم / سک از بیرون در کرد و توهم کاسه مکرده ای انش
کشف در پوست میزد لکن افعی پوست مکذارد / تو کم ز افعی نه در پوست جون مانی بجا مانش
سلیمانی مکن دعوی نخست آن دیو انسی را / بکش یا بند کن یا کار وفا یا بدون رانش
جو جان کار رو مایت بباغ قدس خواهد شد / حواس کاد کن در حبس تن مکذار برهانش
که خوش بود که شاه شه زغربت باز ملک آید / بمانده خاصکان در بند و او فارغ در ایوانش
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای عالم / که دل زین هر دو مستغنیست برتر زین وان دانش
دو عالم جیست دو کفه ست میان مشیت ترا / ازین دو کفه بیرونست هر کو هست وزانش
زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد / که تا هیذست نه کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن جو تخت جاسیان تاجت / وکر تاج زرت بخشند سر در درد و مبتانش
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند / که درویش انکه درویشی و سلطانیست یکسانش
دکر صف خاصه بینی در درویش سلطانی دل / که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل / که از نون و القلم طغراست در منشور دو کانش
جو درویشی بدرویشان نظر کن وصل خود / بعریانان دهد زربفت جون بپسند عریانش
سخا بهر جزا کردن ریا خواریست در همت / که یک بدهی و ایکه ده جزا خواهی ز بزدانش
سخا هنکام درویشی فزونتر کن که شاخ / جو درویش خزان کفه بدید آید ز افشانش
وکر جه نحل وقتی نوش باذ نیش هم نارد / توان منکر کداوجی ز نکبا مذوحی در شانش
زیذ کر نیکویی ناید تو عذرش ز آفرینش / که معذ ورست ما را زنیست جون نحل از عبل مانش
همه کس عاشق دنیاست و ما فارغ ز غم دنیا / غم معشوق سک دل هست بر عشاق سک جانش
میا لا ارتوانی دست ازین آلایش / که دنیی سنک استنجاست و الوذ شیطانش
بذین اقبال یک هفته که بفزاید مشو خرم / که جون ماه دو هفته ست آن کز افزونست نقصانش

بچالاکی پند انجیر منکر درمه نیسان
بقایی نیست هیچ اقبال را چندان زمود
حذر کن زاه مظلومی که سذ ادست وحور ماران
جو پوشن داری انزر چه محتسب افراسیاب
سکی کردی زد ل العفو می کو کر پشیمانی
ترا از کوسفند چرخ دنبی می نهد دبند
مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان
خراسان کرحرم بوذ وبهین کعبه ملکشاهش
ملکشاه آب وآتش بفورفت آل آب وکلاه
زه ای دولت کدامکان هدایت یافت
هدایت زاهل دین آموز زاهل فلسفه
نمازت را نماذی کن بهفت آب تازار
مرادی کز سه علم آرذ فراطون پرزن
دوکون امروز کانیست کحال شریعت
همه کینی است بانک طاون اما نشود خواجه
الصبوح الصبوح کامذ کار
کاری ازروشنی جوآب خزان
چرخ بریار وکار مابصبوح
درسفال خم آتشیست که هست
خاصه کایام بست پردهٔ کام
باز مشک وزعفران درجام
اینَ اینَ الکوس والاقداح
عقل اکر دم زند بدست میش
عجب است ان رکاب وی کوی
آفتاب ازسواد شذ برشیر
ورزمین را دهی نم جرعه
ساقی آرذ که حماد شکن
تیغ خونین کشذی کافر
برفلک شو زتیغ صبح مترس
ماه نوکن قدح جو هست توان
مارکز روی زهر خاک خورد ذ
مثل جام وپارسایان هست
لیکن ارکس حریف پنداری

بنان افتاذ که بنگر کنی ماه آبانش
خوذ اکر لا بقا مقلوب اقبالست برخوانش
توشب جغدیا این توسیل آیذ زبارانش
کر رستم درکمین است ونهنکی درنهانش
که سک هم عفوی کوید نکرد لشذ پشیمانش
تو برکار و زمین بوده اساس قصر بنیانش
زمین خوذ دست وبیرون داد برتاک
سمرقند ار فلک بوذ و همین اختر خراسانش
کنون خاکستر خاکیست ما نذ درسپاهانش
کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش
که طوطی کان زهند آیذ نجوید کس خراسانش
نمازی کین جنین نبوذ جنب خواند اخوانش
که یک دم چار رکعت که حاصل شده عندانش
که خوذ کحل الجواهر یا شذ انصار واعوانش
که سیماب ضلالت ریخت در کوش اهل خذلانش

زچرخ اقبال چپ ادبار خواهی وندارد
بترس از تیر باراش ضعیفان درکمین شب
زتعجیل قضای آی بذ پناهی ساز کازرپ
تو همچون کرم قز مستی وحقه اکر آزرمی
اکرپری که مرده ان چرا پسند کرایات
زمین دایه ست وتوطفلی تو شیر خود او
زمین از شخص جباران جو نقش طالم رعنا
قزرخان مرد جون روزی نکریذ خو سمرقند
که بر سنجر شبیخون برد از اول کورخان
توای خاقانیا طفلی که استاد تو دین
فرایض ورز وسنت جوی اصول آموز
نمانی نیست وکرچه هفت دریا اندرون
فقیهی به ز افلاطون که اکش چشم ورد آنذ
ببند ار کحل دین خواهی کر جون
فلک هم ماه ون کحل است سر کون کویی

که اقبال مدنو هست ما ادبار بر طاقش
که اکنون ضعف نالان ترقوی تر زخم پیکانش
بخاک افکنده داری که لرزه عرش از افغانش
جو کرمی کان بشب تابد بین مار تابانش
که طفل ایکه زاذن همی پیند کرایانش
همه خون توزان شیری که خود دستی ز پستانش
درون سوهست کورستان وبیرون بوستانش
ملکشه رفت جون روزی نبودخوخراسانش
شبیخون کرد اجل تاکور خانه شد شبستانش
جه جای دین واستاد دست بازدست
مجسطی چیست واشکالش اقلیدس
کسی کانزر پرستش هست هفت اندام
یکی کحال کابل به زصد عطار کرمانش
پیش ایک رواح انذ طاون کوب
که منع کحل سای کونین

وله ایضا علیه الرحمة

می کند لعبتان دین نثار
عقل حراق او وروح شرار
خاصه دوران کشاذ رشتهٔ کار
بس خط جام جون خط طیار
این این الشموس والاقمار
جون زره برده مان زنم صمار
کایذ از ماه نوشفق دیدار
هست می شیر وآفتاب سوار
کرده ذات سپتی آسمان رفتار
فقع شکری زداید تا ر
زخمه کوید که جاهد الکفار
کی بترسد زتیغ وسرعیار
وز شفق کیر می جو هست یسار
ریزه از کام زهر جان اوبار
لب دریا ومرغ بوتیمار
عقل طعن آورد درین پندار

جام فرعون اندر آر که صبح
درکف از جام خنک بت بنکر
مرغ دل یافت دانهٔ سلوت
کو بشروان ببزم کوزه وجام
بمغان آی تا مرا بینی
خوانجه کن منت مغان بی رد
می کشذ عقل را بزیر رکاب
جرعه کر آسمان بخشی
می کند در طبایع اربع
نار به نقل ما نار بنی ازلب یار
کرسستی رسد می برسید
برفلک خوانجه کن بهمت می
ما ثریا نه خوشه عنب است
خل کاب عنب خوره بر تاک
پارسا را چه لذت از عشرت
یا اکر کویی اهل دل کس هست

النثار النثار کامذ یار
یاری از خوش می جو باد بهار
دست موسی برار دذ از کسار
بر رخ از باده سرخ بت بنکار
برق می سوخت کشتهٔ تیمار
کز سمن زار بشکفذ کلنار
که ذ حبل المتین کند زنار
وزبلورین رکاب می یکسار
جون رکاب کران کشند احرار
شوذ از خفتکی زمین کردار
ظلمات ثلاث را انوار
تیغ خونین کشذمی کافر
نرسد دست بر می بازار
زاختران خواه دفع زخم خمار
دست برکن زخوشه می بفشار
بارذ ازلب شراب نوش کوار
خنفسا را چه نسبت از عطار
کویذت دل خطاست این کفتار

هرکه جوید

هر که جوید محال نا ممکن
بخطا ی که بکذرد بر وهم
از زکاة سر قدح هر وقت
هر طرب را برابر ست کرب
یک قدح راهزار غم زنبلست
کا وعنبر مکن برهنه تن است
حرز عقلست مرهم دل ریش
همجو دف کاعدیش پیراهن
چند خواهی زآهوی سیمین
هم زمن دان که شاهباز خرذ
جام کیخسرو یست خاطر من
فیض ماالسحاب خور جو صدف
زآب رنکین حجاب عقل مساز
عیش اسلاف در سلاف مدان
عقل ودین لشکر فرید ونند
نیست جون نیل پشت معرکه لیک
لاجرم شایذار برستهٔ پند
جون حیطانی زخند قست کلین
ای زپرکار امر نقطهٔ کل
کسب دنی زنیست درخانه
عقل بکرست واختران ثبت
که بمیزان عقل یک درمی
آزدر دل کنی شوذ آتش
لاشه جون سم فکند کس برذ
جون سپرازتن برفت تن بکشد
همجو کوهر شکستش خوارست
شد عمر نوبرد خاقانی
برخ بخت همجو سوی رباب
در عروسی کل عجب بوذ
بخت بربا وفایه عمر نبت
من تازان سپر جهان جویان
من تا طفل خفته جون خوانم
دست برسر زنی کرت کویم

هست ممکن که نیست زیرکسار
عاقلان راسزاست استغفار
جرعه کن نخاکیان ایثار
هر بمین را مقابلست بیار
که بس یک صفر صفت هزار
خر بربط بریشمین افسار
تیغ روز ست صیقل شب تار
همجو جنکش پلاس بین شلوار
کاو زرین که می خورد کلنار
کبک زهره شوذ بسیرت سار
که کند راز کاینات اظهار
حیض بیت العنب بجا بکذار
شعلهٔ نار پیش شیر میار
کل سیراب در سراب مکار
کی برارند ازان دو مار دمار
عنکبوتیست روی دردیوار
زنکیٔ چار پاره زن شذ خار
کاستین خند قست که حصار
شوانی برون شذ از پرکار
جست درخانهٔ ذن عذار
ثبات تند حاسد ابکار
جکنی دست کنجه جون دینار
سکه برکس کنی ده زنکار
منت نعل بندی بیطار
نخوت تاج بخشی دستار
همجو سیماب بستش شوار
دهر نوکیسهٔ کهن بازار
موی من نغمه کند هر تار
کر بجی کنند دست جنار
جشم بینا طلایه رخسار
توبذین سپر پیرم کرفته کنار
که توی خواب دیدهٔ پندار
کان بهین عمر رفته بازبس آر

کرتو در وهم هم دی جوی
دوستکانی بهفت مردان بخش
مدت لهو را عمست انجام
سنک راآب بردمذ زشکم
هیچ زین روی کعبتین یک دوست
دل تصاویر خانهٔ نظرست
جون ریاست دست بر سر عقل
باده رابرخرذ مکن غالب
کر بعفو دان من جو زهره کاو
از من آموز دم زدن بصبوح
سلسبیل حلال خور زین جام
شیر بستان شیر خوردستی
بول شیطان مکن بقاروره
لهو ولذت دو مار ضحاک کند
کرجه خاقانی اهل حضرت نیست
سار مسکین که نیست جون بلبل
دیو بانان این کبوذ حصار
رخش همت برون جهان مسیح
همجو پرکاری ارذو زنکی حال
هفت پرده ست وزاینات در و
دست کنجه مکن به پیش فلک
آزرا از جانت آز دست
جون بهین عمر شذ جه باید برد
نکند یاذ عاقل از مولد
عمر جام حبست کا یامش
آه کز بیم سیم اجلست
جون بهین مایهٔ برفت از دست
بهار روشکوفه خوش ساز ذ
روز دولت برازبخت است
بخ بخ ای بخت حذ خدای دلدار
طفل می خواندمت زه ای بالغ
یاشبا که لقات جون دانم
وردتو دراجرای زر اسال

دردِه جست کم کنی هنجار
سر مهر کش کن ونحض سپار
بادهٔ نیک را بذست حمار
آب را سنک درفتد بزهار
برد کرسوی او کشش است وجهار
شهد الله نبشته کرد عذار
از دوام وصل تو تظلم دار
دیو را بر ملک مکن سالار
خاطر کاو زهره شیر شکار
دم مستغفرین بالاسحار
از حمیم شراب شو بیزار
حیض خرکوش بس مخور زنهار
پیش جشم طبیب عقل مدار
هر دو خون جهاذ بی کناه آزار
یاد دربانش هست دست افزار
رومی ارغنون زن کلزار
روز کویند یا اولی الابصار

مطلع دوم

زین بل ابکین آتش نبار
یک قدم ثابت ودکر سیار
همجودار القمار بیش الدار
که فلک کاسه ایست خاک انبار
زانک آذ دست خوذ سرآزار
غصه ازیار ودردسر زه یار
تزند لاف سنجر از سنجار
بشکند خره ویس بیند خوار
خیل اذا سیاب عمر آوار
هر رج سوذ آیذت زیان پندار
نحل وموسیجه لحن موسیقار
جون رفو کر سبر غم قصار

مطلع سیوم

هم وفادار وهم جفا بردار
مست می خواندمت زه ای هشیار
توجنین تازه صبح صادق وار
آوری خط محکوهٔ پار

هرچه بخشم بدست مزد از من   نپذیری وبس کنی بیکار
من زبیکاری ادجه در کار دم   بسلاح تو میکنم پیکار
سر بنیزه زند آسمان درخاک   که توی آفتاب نیزه کزار
شهره مرغی نه شهر بند قفص   قفص آبنوس لیل ونهار
طیرانت جو دور فکرت من   بر ازین نه مقرنس دوار
عهدنامهٔ وفات زیر پراست   کنج نامه بقات در منقار
دانه از خوشهٔ فلک خوردی   که بپرواز بستهٔ زنهار
تشنه دارند مرغ پروازی   که سیراب کشت ماند نزار
تو زآب حیات سیرابی   که جو ماهی درآیی از پرواز
هدهدی کز عروس ملک مرا   خبر آورد توی ونامه سپار
کلبن تازهٔ ونیست ترا   جون کل نخلبند تیزی خار
شاهباز سپید روزی از آنک   شوی از زاغ شب سیاه قار
اینت شهباز کزپی جو منی   صید شرین که کوهٔ نهمار
که مرا در سه ماه باد وامام   بیکی سال دادهٔ دینار
دو امام زمان دو رکن الدین   دو قوی رکن کعبهٔ اسرار
بموالات این دو رکن شریف   هم تمسک کنم هم استظهار
که بعمر دوباره هست مرا   خدمت هر دو رکن بذرفتار
آری این دولتیست سال آورد   جه عجب سال دولت آرد بار
دو مفرح است تازه در یک وقت   دو لطیفه ست سفته در یکبار
هر دو رکن افسر وجود آرای   هر دو رکن اختر سعود نکار
شدم از سعد اتصال دو رکن   خالی السیر از آفت اشرار
این جو رکن هوا لطافت پاش   وان جو رکن زمین خلافت دار
هر دو رکن جهارم ودوم اند   آدمی مجتبی وعیسی بار
وهم این رکن جون مقوم عقل   جار ارکان جشم را معیار
کلک آن رکن جون مهندس عدل   پنج ارکان شرع را معمار
این زخوی حاکی ملک عصمت   وان زری عالی فلک مقدار
نام خوی زین جوزر دیتا ذه   کار ری زان جو نقد خوی عیار
روی این در ری آفتاب اشراق   خوی آن در خوی او زمزد آثار
رکن خوی حسر شافعی توفیق   رکن ری صدر بوحنیفه شعار
با وجود جنین دو حجت شرع   ری وخوی کوفه دان ومصر شمار
زی از حلم رکن خوی درتب   تا خوی سرد کش انکه آب بحار
ری از آن رکن مصر ریاست   اوست ربان ز علم وهم ناکار
این حدیث نبی کند تلقین   وان علوم رضی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند   کعب احبار وکعبهٔ اخبار
هر دو مفتاح درمز را مفتاح   هر دو سردار وعلم را پندار
دو علی عصمت ودو جعفر جاه   این یکی صادق آن دکر طیار
وز سوم جعفر ارسمن رانم   برملک از شرم آل دارد عار
هر دو از هیبت وهبت بدو وقت   همجو کل خاضع وجو مل جبار
هر دو برجیس علم وکیوان حلم   هر دو خورشید جود قطب نقار
خوذ برین هر دو قطب می کردد   فلک شرع احمد مختار صلعم
شرع را زین دو قطب نکذرد   که فلک راست بر دو قطب مدار
هر دو جون کوه کنج خانهٔ علم   هر دو بحر از درون ولی زخار
بحر در کوه بین کنون بس از انک   کوه در بحر دیده بسیار
هر دو زنبور خانهٔ شهوات   کوه غارت جو حیدر کرار
جون علی کاینه نکاه کنند   دو علی بین بعلم وحی کزار
هر دو رکن اند راعی دل من   عمر آن بین مراعی عمار
این بتبریز آب چشمهٔ خضر   کوه جلاب جان بین ناهار
وان پری قالب مرا جو مسیح   داده تریاک روح ومن بیمار
این مرا زایر آن مرا عاید   این مرا مخلص آن مرا دلدار
جه عجب کامدست ذوالقرنین   بسلام برهمینی درغار
بر در شاهبر زمرو بری   آمد الب ارسلان نذادش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته   بسلام دو کفشکر یکبار
شمس نزد اسد شود مادام   روح سوی جسد رود هموار
ذره را آفتاب بنوازد   کر بترسش قدر نیست ونیز وزار
کم از حمد ومدح این دو امام   ری وخوی را زمحدث دو ازار
که کرمشان بعطسه ماند راست   کاید الحمد واجب آخر کار
کرچه قبله یکیست خاقانی   ری وخوی دان دو قبلهٔ زوار
ربع مسکون زشکر پر کوی   هم نشد کفته عشری از معشار
من بری مکرمی دکر دارم   بکر افلاک وحاصل ادوار
صدر مجروح صدر تاج الدین   کوست فخر صدور وصدر کبار
خلف صالح امین صالح   که سلف را بذات اوست فخار
جون خط جود خوانی از اشراف   جون دم زهد خوانی از اخیار
تاج را طوق دار ومملو کند   مالک طوق ومالک دینار
قیر کردون دهان کشاده بماند   پیش تیغ زبانش جون سوفار
دل پاکش محل مهر منیست   مهر کهف نبی ست جای مهار
مهر او تا زیم ز مصحف دل   جون ده آیت نیفکنم بکنار

آهوان

آهوی از سنبل تتار چرید   نه بمشک است زنده نام تتار
تا ری از رای او جو بغداد ست   از عزیزی بکرخ ماند خوار
بل که تا زان عزیز ری مصرست   خوار صد قاهره ست وقاهره خوار
اوست عیسی ومن حواری او   که حیاتم دمید حسن جوار
خود ندارد حواری عیسی   روز کوری وحاجت شپار
خصم خواهد که شبه او کردد   شبه عیسی کجا شود بر دار
نیک دانم که نخل دورانم   دلم از چرخ مادهٔ طبع افکار
نشکند قدر کوهر سخنم   نظم هر دیو کوهر مهزار
سک آپ کدام خاک بود   که برد آب فتنهٔ بلغار
منم امروز سابق الفضلین   شوان کفت لاحق اند اغیار
که غبار براق من برعرش   می رود وین خسان حسود غبار
این جدل نیست با تو آمد کان   که ز دیوان من خورند ادرار
همه درزد ان نظم ونثر منند   دزد را جون هنم محل نقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد   بانک دزدان برآورد ناچار
لیک عثمان زاوست نطق تنک   عطسهٔ دزد وسرقهٔ طرار
بل مرا این مری ست با قدما   که مجلی منم درین مضمار
کرجه حاسد بخاطرم زنده ست   خاطرم کشت خواهد اورا زار
مار صد سال اکرجه خاک خورد   عاقبت خورد خاک باشد مار
این قصیده زجمع سبعیات   ثامنه ست از غرایب اشعار
از در کعبه کردر آوینند   کعبه در من فشاندی استار
زد قفا نیک را قفای نیک   وامرو القیس را فکند از کار
کردم اطناب وکفته اند مثل   خاطب اللیل مطنبٌ مکثار
هست طومار شکل جوی وجکد   جار جوی بهشت از آن طومار
آخر نامه نام تاج کنم   که عسل باشد آخر انهار
مردم مطلق است از آن نامش   آخرست از صحیفهٔ اذکار
عذر من بین در آخر قران   حرف والناس را مکن انکار

وله ایضا طیب الله مرقده

کردون نقاب صبح بعمدا برافکند   راز دل زمانه بصحرا برافکند
مستان صبح جهره مطرا کنند   کین پرطیلسان مطرا برافکند
جنید شیب مقنعهٔ صبحدم کنون   توسن که نقره خنک ببالا برافکند
درده رکاب می که شعاعش زبان زنان   برخنک صبح برقع رعنا برافکند
کردون بهود یانه بکیف کبود خویش   آن زرد پاره بین که جه پیدا برافکند
جون برکشد قوارهٔ دیبا زجیب صبح   سحرا که برقوارهٔ دیبا برافکند
هر صبحدم که بر جنذان مهرهٔ فلک   بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند
ما مهر کینیم قدحها جو آسمان   آن کعبتین برقعهٔ مینا برافکند
دریاکشان کوه جکر بادهٔ بکف   کز تف بکوه لرزهٔ دریا برافکند
کیخسروانه جام زخون سیاوشان   کنج فراسیاب بسیما برافکند
عاشق بر عزم سبحهٔ ناهید کند صبوح   بس جرعه هم بزاهد قرا برافکند
از جام دجله دجله کشد بس بروی خاک   از جرعه سبحه سبحه هویدا برافکند
آب حیات بخشد وبس خاک مردکان   بر روی هفت دخمهٔ خضرا برافکند
ازبس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین   آن آتشین دواج سراپا برافکند
کردذ زمین زجرعه جنان مست کز درون   هر کنج زر که داشت بعمدا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را جو من   جون دست صبح قرعهٔ صهبا برافکند
ساقی بیا بذار که جام صدف دهی   بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
یک کوش ماهی از همه کس پیش ده مرا   تا بخر سینه جیفهٔ سودا برافکند
می لعل ده جو ناخنهٔ دیبهٔ شفق   تا زنک صبح ناخن مارا برافکند
جام ومی جو صبح وشفق ده که عکس آن   کلکونه صبح را شفق آسا برافکند
آبستنا نه عدهٔ توبه مدار پیش   کاسیب توبه قفل بدلها برافکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را   آبستنی بمریم عذرا برافکند
هر هفت کرده پردکی رز بحرمن آی   تا هفت پردهٔ خز دیبا برافکند
بپاذ عقل برفکند خوابجه صبوح   عقل آفتیست هیچ مکو تا برافکند
داری کشاده نامهٔ جان درده فلک   کوده کیا که نزل تو اینجا برافکند
کس نیست درده ارجه علف خانهٔ بخار   کس بر علف جه نزل مهیا برافکند
جون لاشهٔ توسحرم کرفتند برتو جرخ   منت بنزل یک تن تنها برافکند
امروز کم خورانه وزدا جدانی انک   ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل درار جون دل عاشق جحیم را   رنک سرشک عاشق شیدا برافکند
سردست سخت سنبلهٔ رزبخرمن آر   تا سستی بعقرب سرما برافکند
بی صرفه در شوره کن آن زر صرف را   کو شعلها بصرفه وعوا برافکند
کوبی که خرمکس پر ذان خوان عنکبوت   بر پر سبز رنک عنبرا برافکند
مانند عنکبوت صطرلاب کآفتاب   زو درّ آیهٔ لاتحزن ابرافکند
از هر دریچه شکل صلیبی زرو میان   بر رنک رنک روی بحیرا برافکند
نالندم اسقفی زبر بستر بلاس   رومی لحاف زرد بپهنا برافکند
غوغاء دیو وخیل پری جون بهم رسند   خیل پری شکست بغوغا برافکند
مریخ بین که در زحل افتد بس ذنب   پروین صفت کواکب رخشا برافکند
طاوس بین که زاغ خورد وانکه ازکلو   کاورس ریز کلهٔ منقا برافکند

مجلس جو گرم كرد جون آه عاشقان
بر دست آن تذرو جو پای كبوتران
زان خاتم سهيل نشان بس كه بردمين
يا فاخته كه لب بلب بچه آورد
مطرب بسحر كاري هاروت در سماع
جنگي بر بلورين ماهی آب دار
چنگست پاي بسته سر افكنده خشك تن
در چنبر دف آهو گورست ويوز و سگ
دردي كه راوی خاقاني آورد
خورشيد جام شاه مظفر بجرعه دريز

سلطان يك سواره گردون بجنگ دی
از دلو يوسفی بجهد آفتاب و چشم
جشمه بماهي آيد وجون پشت ماهيان
آن مطبخي باغ نهد جشم بربره
جون باذ زنده بجي كهسار بركشد
گرشب كزان داذ ببر غاله دوزرا
در پرده خماهنی ابرسكا هنی
روزان پي نقل كشي موكب بهار
روزار زنده تيغ خسرو مازندران شدست
كيخسرو همي كه غلامانش راخراج
تابس زنده دين خسرو شاه و شه عز
جون آب خضر جام سكندر كشد ببزم
زان رمح مار سار زدم كزدم فلك
شمشير نصرة الدين جو پرجبرئيل
زحرف نام او نشت به نوع حرز روح
ترتيب فوقه گله بند كانش راست
هر سال مه سياه شود بر اميد آنكه
آباي علويند كه داراين خلف
كز هر فتح ملك كيان بر عراق و پارس
فتح آخنيان كند يد بيضا ء عسكرش
مهمان زاو بپهلوی سرطان كند كذار
گرند بقاي شاه حمايت كند فنا

مي راز عاشقان شكيبا برافكند
بي بين كه رنگ عيد جه زيبا برافكند
جشم نكين نكين جو ثريا برافكند
از حلق ناردان مصفا برافكند
خجلت بروي زهرهٔ زهرا برافكند
جون آب لرزه وقت محاكا برافكند
جون زرق كه گوشت زاحشا برافكند
كين صف بران مكين بمدارا برافكند
قيمت ببزم خسرو والا برافكند
برخاك اختران مجزا برافكند
نوروز برقع از رخ زيبا برافكند
برجرمه شك بندد و هرا برافكند
برحوت يونسی بتماشا برافكند
زيور بروي مركز غبرا برافكند
همچون بره كه جشم برعا برافكند
برخاك و خار سندس خارا برافكند
تا هج داشت قاعده عذرا برافكند
زنگ خضاب بر سره بينا برافكند
پالان بتوسن استر كرما برافكند
جون بشكند نهال ستم يا برافكند
طمغاج ست و يغما برافكند
باجش بمصر و سا و بصنعا برافكند
گنج سكندر از پي يغما برافكند
بيرون كند كره بزبانا برافكند
خسپف سبا بكشور اعدا برافكند
تا نقش آن بعرش معلا برافكند
زنگی كه آفتاب نخا را برافكند
روز بيش نام خادم لالا برافكند
راضی بدان كه سايه آبا برافكند
ظل هماي رايت عليا برافكند
كاسيب آن بعسكر و بيضا برافكند
گر همتش لكام بجوزا برافكند
پخ نژاد آدم و حوا برافكند

ساقی تذرو و رنگ بطوق غبغب جو كبك
جون آب پشت حت نمايد نكين نكين
جون بلبله دهان بدهان قدح برد
خيك است زنگی خفقان دار گز حكم
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر
بربط كريست هشت زبان كش بهشت گوش
نايست بسته حلق وگرفته دهان چرا
حلق رباب بسته طنابست اسيروار
رعد سپيد مهر شاه فلك غلام
تاج سرير خسرو مازندران زرشك
بركستوان بدل دل شهبا برافكند
با پست و يك وشاق زنغلاب ترك وار
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد
آن آتشين صليب دران خانهٔ مسيح
از پشت كوه چادر احرام بركشد
مغز هوا ز فضلهٔ دی در زكام بود
شب راز كو سفند نهد ذبنه آفتاب
قوس قزح بكاغد شامی شامگاه
روزان سر كمين جو سكندر كشد كمان
اعظم صفهو دا انگ كشد تيغ زهر فام
حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد
ملك عجم بگوشش دولت بپرورد
بر سماك نيزه كه بر قلب مملكت
پشت كمان و تير جلپيا افكند برون
تخت ليا لوا شيران نه فلك گذشت
ناشكال تيغ او قلم تيز هندسی
هر شب براي طرف كمرهاي خادمانش
اقسنقريست روز و قراسنقريست شب
مشفق بزر هريد بسر به بوذ كه نخل
در گوش گوشوار سمعنا كشد عراق
ور بر فلك سوار برآيد جو مصطفی صلعم
شير فلك بكاو زمين رخت بر نهد
در مجمعی كه شاه و دگر خسروان بوند

طوقي دگر ز عنبر سارا برافكند
بس مهر جم بخاتم كويا برافكند
گويي كه عروه باذ بعفرا برافكند
وقت دهان كشا همه صفرا برافكند
تب لرزی شان بدتبانا برافكند
هردم شكنجه دست توانا برافكند
كز سر فرو جون قنينه حمرا برافكند
گز درد حلق ناله باعضا برافكند
بربو قبيس لرزه زاوا برافكند
خورشيد را كدار همانا برافكند

برراه دي كمين بمفاجا برافكند
جون يونسش دو پاره بصحرا برافكند
برخاك مرده باذ مسيحا برافكند
بركتف ابر چادر ترسا برافكند
ابرش طلی بوجه مداوا برافكند
تا كاهش دق بكافا برافكند
از هفت رنگ بين كه جه طغرا برافكند
برخيل شب هزيمت دارا برافكند
زهره زبيم شرزه هيجا برافكند
نزل ستاند اشن بنجارا برافكند
نام عرب ببخششش يغما برافكند
اكسير ها زعصر موفا برافكند
تا اسم روم و چشم جلپيا برافكند
سايه بهشت جنت ماوا برافكند
برسطح ماه خط معما برافكند
دریای چرخ لولوي لالا برافكند
برهر دو نام بنده و مولا برافكند
بر تن كمر بخدمت خسرها برافكند
بر دوش طيلسان اطعنا برافكند
زين بر براق رفعت والا برافكند
كر بر فلك نظر بمعادا برافكند
او كل بوقه كه سهم باجزا برافكند

آدي كه آفتاب مجرد پيك شعاع
نشگفت اگر زهش بشود موی آن زنان
از خلق يوسفيش به پيراند سر جهان
مجره برآورد سر رفعت جو مصطفی
جي خصم بر نواحي ملكش گذر كند
نقصی بكاسه زر پرويز كی رسد
مقبل نژاد خصمش وگويد كه مقبلم
هرشير خواره را نرساند بهفتخوان
اسم بلند هم بلند اختري دهند
اري بنا آجا دوی فرعون از جهان
خود بيشت آفتاب جو من هست سالها
ذي جشمه حيات رسم خضر وار اگر
زرد ست روي آزم و خوش خوزق جاطرم
ملك عجم جو طعمه تركان جه عجبست
زال ار جه موي جون پر زاغ ارزو كند
بهرام تنكرد بيرا ها جون نظر
انكس كه يافت طوبي و طرف رياض خلد
كو عنصری كه بشنود اين شعر آبدار
باذت سعادت ابد و با تو بخت را
عدل تو دين طراز كه بر آستين ملك
اي جسطان داوري دوران را
وي كيان گوهری كه كيوان را
عزم را جند روزه ره بكمين
آب دين رفته بود از آتش كفر
روز كين اژدهای رايت را
بسم كوه پيكران از رزم
آخر نام خويش را بر جرخ
شر دشش در كواكب افكندي
زهرهٔ آب كشته كوه است
هيج خورشيد را ده بود از رشك
بر ها دادی از نهان و كنون
آسمانی كه اختران دادی
بس ازين آفتاب بخشی از انك

پخ كواكب شب يلدا برافكند
كايد بطور نور تجلا برافكند
پيرايهٔ جمال زليخا برافكند
شكل قدم بصخرهٔ صما برافكند
جه خوك دم بمسجد اقصی برافكند
زان خر مگس كه سايه بسكبا برافكند
برخود جنين لقب بجه يارا برافكند
نام سفنديار كه ما ما برافكند
جون روز كار قرعه اسما برافكند
ثعبان اسود و يد بيضا برافكند
كش لرزه شرم وقت تقاضا بر افكند
جشم نظر بمجلس اعلی برافكند
جون زعفران كه رنگ بحلوا برافكند
عاقل كجا بساط تمنا برافكند
برزاغ كی محبت عنقا برافكند
برخوان خان لنبك سقا برافكند
طرفه بود كه جشم بطرفا برافكند
تا خاك بر دهان مدارا برافكند
مهری كه جان سعد باسما برافكند
هر روز نو طراز متنا برافكند

روح القدس بشنود اگر بكر همتش
نظاركان مصر ببرند دست از انك
سر بر كشد كرم جو كف شه مسيح وار
بس دو زخيست خصمش از آن سبع رخ همست
از تاختن عدو بديارش جه بدكند
كردون بخصم او جه كلاه مهي دهد
نه دمند جون اسد نه درمند جو سنبلاست
شاها طراز وخطبهٔ دولت بنام تست
دست تو شمس وخط تو جوز خطا استوا ست
كفتم كه آفتاب كفي سهوم او فتاد
دارم نياز جنت بزم تو لاجرم
حربا منم تو قرصه شمسی روا بود
جانم ستانه تو رها جون كند جو بو
تن گر جه سو و اتمگ ازيشان كف كند
يعقوب هم بديدم معنی بود ضرير
انكش عرض زباده بيت الحرم بود
اين شعر هر كه بشنود از شاعران عصر
جندان بمان كه ماه نو آيد عيلن بشر
تو شاه خوار عافيتی تا و باي غم
خصمان اسير قهر تو تا هم بدست قهر

پرده درين سراجهٔ اشيا برافكند
يوسف نقاب طلعت غرا برافكند
بر قالب كرم دم احيا برافكند
كاتش بزرد ناسپرع كو نا برافكند
يا بولهب جه وهن بطاها برافكند
كس ديو را جو زيور خوزا برافكند
هرجند نام سهنده كانا برافكند
نام آن بود كه دولت برنام افكند
كاقليم شرك را بتعدا برافكند
سهم تو سهو بر دل دانا برافكند
غم دو زخی برين دل دروا برافكند
كو قرص شمس تو بحربا برافكند
كو خرمن بهشت به نكبا برافكند
كي مهر شد با تشنر و بغدا برافكند
كو مهر يوسفی بسهودا برافكند
كي جشم و دل بحله واحيا برافكند
زهره ز رشك صاحب انشا برافكند
وز سوي غرب صبح تلالا برافكند
طاعون بطاعن حسدارا برافكند
بنياد شان خدای تعالی برافكند

ولہ ايضاً عليہ الرحمة

راه گير قضا فرستادي
رفته را باز جا فرستادی
بمصاف غزا فرستادي
كوه را بر هوا فرستادي
پيم تار بلا فرستادي
دودكش انزر سما فرستادي
كه ثنا را جرا فرستادي
هم بخورشيد وا فرستادي
حملهای ملا فرستادي
مهر و مه بر قفا فرستادي
نقدكان را فنا فرستادي

پيش مهدی بپيش گاه همی
وقت قدرت سهيل را زين
كركسان را ز جرخ جون بخشك
زابر تيغ ليا لوا شيری
از سنا برق آتش شمشير
كوه را زهره آب كشت و ببست
بي بي آن زر زنور خلق تو زاد
اعظم اصفهودا انخاقانی
جشمها راندي ازمكارم وباز
هر زري كافتاب زاد از كان
پارم امسال شد بسعی عطات

عهدنامه بقا فرستادي
مدد از كبريا فرستادي
عدل را پيشوا فرستادي
ببلام سها فرستادی
دردم اژدها فرستادي
آتش اندر وغا فرستادی
عرشيان را سنا فرستادی
كامتحانش اژدها فرستادی
كه نخلق خدا فرستادي
گنج خاقان عطا فرستادی
قلزمي از سخا فرستادي
برهي بادها فرستادي
كه مثال رضا فرستادي

جان مصروع شوق راز مثال
خاطرم مریمیست حامل بکر
من بجان کشتهٔ هوای توام
زین صلت کو قصاص کشتن راست
همه دزدان کنج من کورند
بخشش تو بقدر رحمت تست
فضل و فطنت سباکس دارتواند
تحفهٔ روح اول البشرست
ماه دی کرم بلد را از قوت
ور سیلاب وحش نیلوفر
بکردی وخود نکو دانی
اندر جو شاه بشلیم
شاه نعمان کفی و نابغه را
مرتضی صولتا سوی قنبر
بلکش تاج کیان که بر سر چرخ
سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
برقه جون عشق گشت از بس تاختن
پیش سر پیران آب ده دستا باش
عمر نه ولاف عیش سرد بود همچو صبح
جشن بهرای زر بردن در پیش دیو
بر شبهت مدار عقل که ناخوش بود
بر سر خوان جهان چند جو بربط مقیم
زرجه بود جز صنم بس بنسنده خدای
زین دم معجز نمای مکذ د خاقانیا
یوسف دلها تویی کآیت تست از سخن
در بستان کس نیست اندوه جهان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین
الکی کس دیدی که نعمت مقلوب کس شد طن وطان
جون سگ و زاغ استخوان خوردن بس است اکنون حوکیم
نتوانی کز کف روحانیان شربت خورند
کی از بزرگسان روغنی جوئی بهر چراغ
جون تواند خانه خفت می مهمان خوف خرد

خط حرز شفا فرستادی
که دمیش از صفا فرستادی
کشته را خون بها فرستادی
من شدم زنده تا فرستادی
تا مرا توتیا فرستادی
نه بقدر ثنا فرستادی
کین عطیت بما فرستادی
که بمردم کیا فرستادی
پل بالا نوا فرستادی
ز ابر همت نما فرستادی
کین نکویی کجا فرستادی
بر سر بند با فرستادی
زر و فر و بها فرستادی
چه بیچون مرتضی فرستادی

جون ز حرف میانه نامت
مریمی کش هزار درد دلست
خون بها کر هزار دینارست
کنج عرشی کشایت بزبان
من نیایش کر نیاای توام
همچنین بخش تا چنین کویند
نشنوی آنکه حاسدان کویند
سال قحط انکبین و شیر بهشت
کرم شب تاب راشب یلدا
شاهبازکلاه کم شده را
دائم از جان کر استودم و باز
ثانی اسکندری ارسطو را
مصطفا دولتا سوی حسان
برکشایم در فلک بدعات

از قبولم لوا فرستادی
صد هزارکش دوا فرستادی
تو دو چندان مرا فرستادی
که مرا کیمیا فرستادی
که صلت جون نیا فرستادی
که سزا راسزا فرستادی
کین همه زر جرا فرستادی
به لبی ناشتا فرستادی
در بن چه ضیا فرستادی
در زمستان قبا فرستادی
دانی احسان کرا فرستادی
کنج بی منتها فرستادی
خلعه جون مصطفا فرستادی
که کلید دعا فرستادی
تخت عز و علا فرستادی
کوهر دل را زنقد مجمر عزم ساختن
جون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
باد دل آتش فشان چهره درم ساختن
تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
مصحف وافسانه را جلد بهم ساختن
چند قدم کاه پیل بت حرم ساختن
چند جو ماهی بشکل کنج درم ساختن
کوش خرد شرط نیست جز باصم ساختن
جز برضا دوی نیست دفع ستم ساختن
نام شماخی توان مصر عجم ساختن
کوس عزلت زن دوال رایکان کس مخور
کردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
کر خوری غبنی ازان خوف خزان کس مخور
صید دست خویش خور طمع از دهان کس
ماهی آسا هیچ آب از ابدان کس مخور
جون تو با شم خوکرفتی زعفران کس مخور
خون دل می خور که نوشت بالونان کس مخور

ایضا له علیه الرحمة

تفرقه جون جمع کرد باکم کم ساختن
تات مسلم بود پشت بخم ساختن
ان پی یک روزه ملک جتر و علم ساختن
بس خرا افکنده سم مرکب جسم ساختن
بر سپر زند مغان بسم رقم ساختن
سینه و دل را ز آن جمله شکم ساختن
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
کز سرای دم توان زاد عدم ساختن
پیش کز سنه دلان خوان کرم ساختن

کرجه نوای جهان خارج پرده بود
نزد فسرده دلان قاعده کن همچو ابر
تا کی در جسم عقل خار مغیلان زدن
دل ز امل دور کن ز آنکه نه نیکو بود
چند ز صد کاه دیو بر در دل داشتن
چند جو ما راز نهاد با دو زبان زیستن
هین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور
کرجه ز روی قضا بر تو ستمها رود
جون بشماخی ترا کرد قضا شهربند

وله ایضا ابتدا الشعرا

شیر مردا هیچ سو کندی بجان کس مخور
از تن خود کوشت می خور استخوان کس مخور
قدر خود بشناس قوت از خوان و خان کس مخور
شمع وار از خود غذا می خور زخوان کس مخور
یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

جون فلک با کس بسازد باد کرکس کو مسان
در هنر و زند بانی نه کبوتر بچه
آب باران خور صدف کردار که تشنکی
کر کسی را زعفران شادی فزاید کو فزای
های خاقانی سخن را آن موذی کس نماند

هزار عید به پناه در حبط بنانی	هزار قرن بماناد در شهنشاهی	تمام گشت قصاید شعر خاقانی	پیر دولت سلطان سکندر ثانی

من دیوان اوحد الدین انوری

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق   کند ز شکل فخاری جو گنبد ازرق
ز خشت و گشتهٔ معمار را درو بازا   ز جوب و تیشهٔ نجار را در و رونق
بحکمتی که فلک اندرو نیابد راه   ز مهر و ماه کشاده دران مکان بیدق
حصار ساخته زین آبگینه گون طارم   بگرد او زده از بحر بی کران خندق
نه از فراز توان ساخت حیلت ترکوب   نه از نشیب توان برد جایگاه نفق
نه منجنیق رسذ برسرش نه کشکنجیر   نه تیر چرخ نه سامان برشدن بوهق
درو بحکم روان کرده هفت سیاره   ز لطف داده وطاسان دوازده جوسق
بدان که مبدع ابداع اوست بی آلت   گواه بس بود ای شوخ بخت شوم خرق
جه ظن بری که نخود آسمان شدست بلند   کهی ز گردش او روشنی و گاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق   نه بی کفایت کاتب شود نگار ورق
جو او بصنع که آرد جو عیسی از دم   جو او بلطف که آرد جو موسی از علق
که بر فرازد هر بامداد مطلع صبح   که بر کشاید هر شب بضد صبح شفق
کهی ز آب کند تازه رونق گلزار   کهی ز باد کند پاره لاله را یلمق
کهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر   کهی هلاکت نمروده را کمارد بق
تراست ملک و توئی ملک دار و ملک بخش   تراسزاست خدایی و صانعی الحق
بدست باد تو نخشی ببوستان سندس   ز چشم آب تو آری بدشت استبرق
بحکم مار دمان ذا برآری از سوراخ   برای طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق
بدفع زهر بلا نا نموذه تریاک   بنفع طبع ببیمار داده سرمق
بباغ بلبل بریاذ تو گشاده زبان   بشاخ فاخته برباذ تو گرفته شیق
دوات در طلب آب لطف تو دل خون   قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق
نه در کنام جهرذ بی امان تو آهو   نه در هوا بپرذ بی هوای تو عقعق
زمار مهره تو آری ز ابر مروارید   زکا و عنبر سارا ز چشمهٔ زیبق
تو نام سید سادات بکذرانیذی   ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق   بهرچه از تو رسیذست کفته ام صدق
نه در پیام تو لا کوه ام هیچ طریق   نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم بخلاف   نه در اقامت فاروق بر مجال نطق
نه در نشستن عثمان جو رافضی بنگی   نه در شجاعت حیدر جو خارجی احمق
مهیمنا جو بتوحید تو گشادم لب   شد از هدایت تو لفظ شعر من مغلق
اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک   بر رکه تو کند نادر ارشاد رق

في مدح السلطان معز الدنيا والدين سنجر

کرد ل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش   بر جهان جون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده اش   در جهان پادشه نشان باشد
آنک با داغ طاعتش زاید   هرکه زابنای انس و جان باشد
آنک تا خطبه شد بنام بپاش   نطق را دست برد آن باشد
وانک تاسکه شد بنام بنانش   حل بی نام و بی نشان باشد
وانک با مهر خازنش رویذ   هرچه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار حامی زمین نبوذ   امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند   زندگانی دران جهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او   تب لرز اندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت   کوه بی توش و بی توان باشد
رایت آیتی که در حربش   فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی   حال گردان و غیب دان باشد
کویم از رای و رایت شب و روز   دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو راز کان کند پیدا   که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان   که جو اندیشه بی کران باشد
لطفت ار مایهٔ وجود شوذ   جسم صورت روان باشد
پاست ار بانگ بر زمانه زند   کرگ را سیرت شبان باشد
بنوذ خط روزی مجری   که نه دست تو در ضمان باشد
نشوذ کار عالمی به نظام   که نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی   همجو معنی که در بیان باشد

آفرین بر تو کافرینش را   هرچه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان   گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها   باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون جو عکس شیر در آب   پیش شیر علم سپنان باشد
هم عنان امل سبک گردذ   هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز امل شکسته شوذ   برلب جشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شوذ   از بس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر در عطای سیانی   نسخهٔ راه کهکشان باشد
جون بجنبذ رکاب منصورت   آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست   پای هیچ تیش بر کمان باشد
روح روح الامین دران ساعت   نه ممانا که در امان باشد
نبوذ هیچکس بجز نصرت   که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندرو نفس   تیغ را یاکفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را بس از آن   فلک از کشته میزبان باشد
خسروا هست بنده را عمری   که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشوذ   از مقیمان آستان باشد
بحرکش پیش از آنک بشناسی   وانگهت رایگان گران باشد
جه شوذ گر ترا درین یک بیع   زتو سیذنی زیان باشد
تا چه باشد که در ممالک تو   شاعری خام قلتبان باشد
تا شوذ پیر همجو بخت عدوت   هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان بهمن و دی   زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد   نه جنان کز بسش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر   تا ممر سخن زبان باشد
سکها راد کان بنام تو باز   تا زر در جهان نشان باشد
مدت لازم زمان و مکان   تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش ملک ستان   تا بگیتی ده و سپان باشد
در جهان ملک جاودانت باد   خوذ جنین ملک جاودان باشد

وله ایضا طیب الله مرقده

ملک مصونست و حصن ملک حصین است   منت وافر خدای را که جنین است
شعلهٔ پاسبست هرجه عرصهٔ ملکست   سایهٔ عدلست هرجه ساحت دنیست
خامهٔ انصاف با قرایکین است   خنجر تشویش با نیام بصلح است
خواب که در جشم فتنه هست نه صرفست   بلکه بخونابه سرشک عجین است
جام سپهر او فتاذ و درد ستم ریخت   دست جهان گوکه درد ما معین است
دیر زیاد آنک در جبین نفاذش   زین نه یک آیت هزار سوره مبین است
قافلهٔ آسمان که نزده وقوفش   نیک و بد روزگار جمله یقین است
گرجه بگویند که اعتصام جهان را   از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور جهان داند آنک وقت تمسک   عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش   قیصر و فغفور و خان و رای و تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت وحشش   شیر فلک را حروف لوح سرینست
آنک ز تاثیر عین فعل سمندش   قلعهٔ بدخواه ملک رخنه جو سین است
آنک یسارش ببزم حمل گزار است   وانک یمینش برزم حمله کمین است
بحرید از موج و الدت لرزست   کر عجز اسپ آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیذه دید ظفر گفت   آنک بذو قایمست ذات منانیست
راه حوادث نزد زرایت رایش   خلق جه داند که آن جه راز زین است
عمر نبایذ همی ستم که ستم را   روز نخستین جو روز بازپسین است
باره نخواهد همی جهان که جهان را   امن کنون خوذ نگاه بان امین است
نکرت اوده برذ بجای اگرچند   در رسم ما در زمانه جنین است
نعمتی از مستحق گزیر ندارد   گرهمه در طینتش بقیت طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد   در سرش اکنون هوای ثروت شین است
ای بسزا سایهٔ خدای که دین را   سایهٔ جترت هزار حصن حصین است
نام ترا در کتابه که صحیفه است   نعت تو در مرتبه بدان که قرین است
قهر ترا رایتی که در شب طلمش   روز سیه کور را هزار نگین است
حکم ترا آسمان بزیر رکابست   رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابذ   توسن ایام را تمنی زین است
خطبهٔ ملک ترا که داند یارب   کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
قدر تو جایی زدست جیمه که تقدیر   بر در او جون طناب راه نشین است
گوش فنا کی خورذ کال تو کورا   سدهٔ ساحت برون جرخ برین است
با قلم خوذ گرفت خازن همت   هرجه قضا را ز سر غیب دفین است
نی شرف مهر مشرفان وقوفت   کتم عدم را کذام غث و سمین است
مرد ملک جشم جو رابله دارد   باکی در ابروی احتیاط تو جین است
تا جه قدر قدرتی که شیر علم را   در صف رزم تو بسته شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوز   جشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم لذنیت خصم منهزمت را   آنک جنینش قفا قفا ز جبین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت   آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنع درین مختصر غرض که تو کفتی   آیت تحصیل آن جو روز مبین است

قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانک
ورچه ز تیغ مبارزان سباهت
کو بود از خطبه باز برکس وز سکه
شادی و عمر تو باد کین دو سعادت
ای ملک تا عرصهٔ عالم سرکویی
پی موکب جاه تو فلک بهده تازی
خاقانت نخوانم که سزاوار خطابت
مهدی جبطانی توکه دجال حوادث
جو رحمت وانصاف تو همخانه نیابند
بدخواه تو خودرا بیزرکی جو تو داند
پی رای تو جون ماه نتابد غم او خود
کفتم که جبطان جمله جو کوهست بصورت
نصرت بلب جشمهٔ شمشیر تو بکذشت
ای خصم تراحادثه جون سایه ملازم
تاهست فلک باعث نرمی و درشتی
باذاین جه جوانی وجمالست جهانرا
مقدار شب از روز فزون بوذ بدل شد
هم جرخ برآورده فرو برده نفس را
اکنون جمن باغ کرفتست تقاضا
آهو بسر سر و مکر نافه بپرداخت
خوش خوش زنظر کشت نهان راز دل آب
بادام دو مغزست که از خنجر الماس
کر بیضهٔ کافور زبان کرد و کهر بود
کر نامهٔ ابر نشد تاک برنده
وز لاله نوشته ندا و فوحه شیعت
پیروز شه عادل منصور مظفر
شاهی که جو کردند قران پیک و شستش
کربانک کشد بانک عزمش بنوذ راه
کر کوش جو عقرب نشدی ناقص و بی جشم
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاهی
تو قصر سپهری و بخواند بهمن نام
جر تشنکی خنجر خون خوار تو کیتی
کر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد

خصم نه فغفور جین و غور نه جین است
ملک بخون مبارزانش عجین است
هر که یقینش نشک ورپ رهین است
مصلحت کلی شهور و سنین است

کرجه هنوز از غزبو لشکر خضر
با جو تو صاحب قران بذ کو نداره
تا که بامد شد شهور و سنین در
ناصر جاهت خدای عز و جل باد

وقال افضل المتقدمین والمتأخرین

حرافی نستد هیچ زبانی ز کلوی
از حال بحالی شد و زخوی بخویی
صادر و وارد که در آیند بکویی
لیکن مثلست این که جنانی که نوبی
کو نیز درین کوکبه دارد تک و پویی
کفتند حدیثیست محال از همه رویی
زان که ز خون حاصل هر معرکه جویی
آن رنک نماند به ازان هیچ رکویی
تاهست شب آبستن زشتی و نکویی

تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را
جز در جهت بارم عدل تو نشد
جستند و زکان تو بماند هر ملک
در نسبت فرمان تو هستند عناصر
با دست تو کر ابر نبارد کم او کیر
المنة لله که همی بینمش امروز
سقای سرای امل خصم ترا دید
حال بد بدخواه تو ماند بپا زیست
در ملک تو آواز زبانها همه این باد

جمیه کوه برصدای این است
وین سخن الهام آسمان برین است
طی شذن عمر شادمان و حزین است
اوست که او خیر ناصرست و معین است
از ملک تو تا ملک سلیمان سرمویی
با حجت عدل تو ستم بهده کویی
از سایهٔ بخورشید نه رنکی و نه بویی
هرکس که اشارت کند امروز ببویی
آری نرسد ملک بهر کم شده جویی
جون جار عیال آمده در طاعت شویی
جایی که تو باشی که کند یاد جنویی
اندر خم جوکان مراد تو جو کویی
فریاد همی که که سنکی وسبویی
موسی نزد از مژه تو بیش بنویی
کی ملک تراعرصهٔ عالم سرکویی
وین حال که نوکشت زمین را و زمان را
ناقص همه این راشد و زاید همه آن را
آن روز که آوازه فکندند خزان را
زان حال همی کم نشود سرو نوان را
از کوه جرا رنک دهد آب روان را
در سایهٔ او روز کنون نام ونشان را
جون کفتم نیسان تخم آورد کان را
کر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
یا زان سوی ابر از جه کشاذست دهان را
از خون دل دشمن شه لعل سنان را
بی وزن کند رغبت او حمل کران را
حکمش بعمل بازبرد عامل جان را
جز داخل او نیز ردیف سرطان را
باتو نبود فایده یک ملک ستان را
نامست و دکر هیچ نه بهمان نه فلان را
هم کوشه کجا یافت رهکاه کشان را
عیسی ببدبرتن او تا رو توان را
قهر تو کره وار ببندد خفقان را

ولد ایضا علیه الرحمة

هم فاخته بکشاد فرو بسته زبان را
آری بدل خصم بکیرند ضمان را
کر خاک جمن آب بشذ عنبر و بان را
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
نا داده سراپاش همی بوسه فسان را
بینی که جسود ست در این مایه زیان را
جون هیچ عنان باز بپیجد سیلان را
روشن زجه دارد همه اطراف مکان را
کز عدل دکر باره بنا کرد جهان را
البته کمان خم بدهد حکم قران را
جز خارج او نیز نزول حدثان را
در قبضهٔ شمشیر نشاندی [illegible] را
باتو نبود فایده یک ملک ستان را
خباز که جلوه کری هیات نان را
هم کاسه کجا دید فنا آتش عطشان را
آبستنی باره دهد مازکان را

در باغ جمن ضامن کل کشت زبلبل
بلبل زنوا هیچ همی کم نزند دم
کز جام نبستست صبا رنک ریاحین
همجون ثمر بیذ کند نام ونشان کم
ژاله سپر برف بهر از کتف کوه
از غایت تری که هواهست عجب نیست
ور ابر نه دردانکی طفل شکوفست
نی رمح بهارست که در معرکه کوست
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش
منعش بفلک بازدهد طالع نزرا
ور بره زند لشکر عزمش بنوک
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاهی
یک نسبت شاهی تو همجون شه شطرنج
جون عرصهٔ بزم کهرا کین تو کردون
آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بکیرد
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ

وزناصبه کاه

وز ناصبه کاه تو ربا کر جه طبیعت
در کار بامید قبول تو کند خوش
عدل تو جنان کرد که از کرک امین است
بر عالم جاه تو کرا روی کریز ماند
از فتنه درین سوی فلک جای نبینند
وز عکس سنان و سلب لعل طراده
کاهی زفغان نعره کند راه هواکم
در هیچ رکاب نکند پای کس آرام
هر لحظه شود رمح تو در دست تو سنکی
قادون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
تا بارد کر بر جوان کهف هر سال
بادی بدوامی که آحاد سنینش
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش
آنکس که نه بس دیر بتد بر صوابش
آنجا که زبان قلمش در سخن آید
از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آید
با هیج کمان کم نکند روز یقین را
شه تا کز راست جو جان در بدن ملک
زهی بکرفته از مه تا بماهی
جهانکیری که بی اسمای تعیین
همش بر آسمان دست اوامر
اکر پیروزه در پاکش کریزد
وکر خورشید رای او نخواهد
زهی باقی بعونت عهد عالم
نه پیش آید نفاذت را توقف
دران موقف که آن بهاده کون تیغ
بهم آوازی تکبیر کردد
کنند اعدای ملک از ننک عصیان
جهانی یک بدیکر بی پناهند
جهان بستان بزمت باد و بلبل
شاهان زمانه بندهٔ درکاه و جاه تست
پیروز شاه عادلی و در کواه ملک
کردون عیار پایهٔ تخت بلندتست

سعی تو فرو شوید رنک یرقان را
آهن الم تنک و خراشیدن سان را
در حفظ رمه یاد که نیست شبان را
جون مهر فروشد جه یقین راجه کمان را
پیکان بوستان نه امل را نه امان را
میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
که نعره بلب در شکند پای فغان را
آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
از بس که بجنبید جه شجاع وجه جبان را
یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
کیتی که بتدریج کند پیر جوان را
آحاد شمارند الوف دوران را
در ملک معین نکند آیت و شان را
در بند یکی شاه کشد قیصر و خان را
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
حاصل شوان که جنان سیرت وسان را
تا هیچ کمان خم ندهد پشت عیان را

در بیشه کوزن از پی داغ تو کند باک
انصاف تو مصریست که در دستهٔ دیو
جاه تو جهانیست که سکان سوادش
روزی که جو آتش همه در آهن و پولاد
وز زلزلهٔ حمله جنان خاک بجنبد
سرجفت کند افعی وریان و جوان ده
جشم زره اندر دل کوهان بشماد
بر سمت غباری که زمیدان تو خیزد
شمشیر تو خوابی نهد از بهر دوام
تو در کنف حفظ خدایی و جبطانی
کیتی همه در دامن این ملک جو اطلال
قایم بوزیری که زآثار وجودش
دستور جلال الدین کز درکه عالیش
در حال رضا روح فزاینده بدن را
وانجا که محیط کف او ابر برانکیخت
از مرتبهٔ ذاتیست در آن مرتبه آری
این بارکه و تخت کیانی وشهی باد

ایضا له علیه الرحمة

جبطانا سایهٔ آمد الهی
همش بر اختران حکم نواهی
که امر اوست کیتی را و ناهی
فرو شوید زروی شب سیاهی
جنان کز عدل پاشد پادشاهی
نه دریابد دوامت را تباهی
کند رخسارهٔ ارواح کاهی
صدای کنبد کردون مباهی
بدل کویان کجا بر سینه کاهی
تو از یزدان بیزدان می پناهی
ز رونوعی زاصحاب ملاهی

خداوندی که بنهاد ندکردن
جهان برهیچکس تا مرحش اوست
بکلی زنک رویش فارغ آید
ز رایش جاه یوسف بی خبر بود
در آبادانی عالم تو اسپنی
یکی عالم توی و اکنت بپیند
سنان خندان بود ارواح کریان
اجل جون صبح شمشیرت براند
تن تیغ ترا از تن قبایی
الا تا بلبل از صد کونه کفتار
قضا را حجت آن باد اکه کویی

وقال صاحب الفضل والحکمة

خورشید عکس کوهر بر کلاه تست
هر آیت از عنا و عنایت که منزلست

هم سال بخت از شط بهنده ران را
نظم از جهت محتسبی داد دکان را
در اصل لغت نام نداند کران را
بر باد نشینند یلان جولان را
کز هم نشناسند نکو نام و نشان را
برنا زکند کرکس ترکش طیران را
بی واسطه دیدن شریان ضربان را
جون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
کر کاسهٔ سر کاسه بود سفره وخوان را
طعمه شده کان حوصلهٔ هول و هوان را
تا حصر کند دامن هر جیز میان را
مقصود عیان کشت وجود حیوان را
انصاف رساند هر انصاف رسان را
درکاه سخط پای کشانید روان را
برابر کشد حاصل باران بهان را
یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
وین هر دو مقصد شده شاهان و کیان را
یا رب تو که دارنده ناکز را را
سپاه دولت بهر وز شاهی
خداوندیش را تا مرغ و ماهی
ندارد منت مالی و جاهی
جو زنک روی یاقوت از تباهی
و کرنه یوسفی کوی زجاهی
که از مشتی خرابی را بکاهی
ببند کل عالم را کماهی
خرد مختلط شود ادراک شاهی
بدوذ جامه جون صبح ار بکاهی
سر رمح ترا از سر کلاهی
دهد بر دعوی بستان کواهی
جهان از سیرت آن باد اکه خواهی
اسلام در حمایت و دین در پناه تست
بهتر کواه عدل بود واو کواه تست
در شان بدسکال تو و نیکخواه تست

سر ستارگان فلک نیست در عروج / بر گوشه‌های کنگرهٔ بارگاه تست / جشم مجاوران طریقت بروز و شب / بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست
قدر تو گفت خسرو من مدرا که چیست این / تقدیر گفت سایهٔ چتر سپاه تست / رای تو گفت چرخ نهم را که کیست آن / تعریف خویش گفت که خاشاک راه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد خسروی / تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست / با نوبتت فلک بصد آهم سخن شده / با نوبت تو گفته که خورشید ماه تست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری / گفتم جو زین جان نزدم بجاه تست / قسم زخدمت تو جرا دور ماند / گفت انوری بها بر حد جوی گاه تست
گفتم که آب جون کند حزن مکن / بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست / گفتم که طالعی خللی هست گفت نیست / عیب از خیالهای دماغ تباه تست
یوسف نه بی نه پشن و رنه بکفتی / کاندر ازای مجلس شه بلخ جاه تست / گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست / ای حضرتی که عرش نمودار گاه تست
زان اعتماد ماست که جون روز روشنم / بر مدت کشیدن و روزگار بگاه تست / گفتا ضمان تو که کند ای شه فدای / گفتم که حفظ دولت تشویش گاه تست
باکه با جود دست تصرف بود بگاه / از عدل شه خطاب رسد کان نه گاه تست / فیروز شاه باد و بندا از زمانه اینک / فیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

وله ایضا طیب الله مرقده

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو / آتش کجا و چشمهٔ تیغ جواب تو
گردون بکجاست بر در قدر بلند تو / خورشید کیست پرتو رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول از اوست / بیرون شاه عالم عادل خطاب تو / ایام در مواکب غالب سپاه تست / اسلام در حمایت عالی جناب تو
در کشته زار روزی بر یک کشت سبز / الا باهتمام کف جون سحاب تو / خود از جود تا ثری بر خلق کی گشاد / تا دست تو بگفت منم فتح باب تو
در حزم باد رنگی و در عزم باشتاب / عالم گرفته گیر درنگ و شتاب تو / گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت / آری پناه رحمت تست از عذاب تو
خورشید کیست شعلهٔ نوک سنان تو / وز کوثرست جرعهٔ جام شراب تو / انجا که از زبان سنان در سخن شوی / در عرصهٔ جهان نه نهد کس جواب تو
پیدا رسیت با تو جنان در مقام حزم / کانجا بخواب هم شوان دید خواب تو / جون صبح خاک سینه در آید بمعرکه / دشمن ز عکس خنجر جون آفتاب تو
تاب صد هزار سلاطین نباشد / قیصر جگونه دارد و فغفور تاب تو / زود اکه آسمان ممالک تهی کند / از دیو فتنه پیک سبکخیز شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق / پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ایضا له علیه الرحمة

باغ سرمایهٔ دگر دارد / کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفل و رسیدن نیست درو / که نه پیرایهٔ دگر دارد / می نماید که از سپیدن عید / جون همه مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ شکر / کده دیبای شوشتر دارد / گل رعنا بپای نرگس مست / جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم و زیر / صد نوای عجب ز بر دارد / ابر نی گوس رعد می نزود / تا گل اندر جهان خبر دارد
گر ز بیجاذه تاج دارد گل / زنبوش ملک نامور دارد / بوریا حین بحملکی ملکشت / نرگس و کار مختصر دارد
به که امست وزکجا باری / که زبیرونه صد کمر دارد / هر زمانی چار سوی فلک / بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استسقاست / ورنه او با فلک جه سر دارد / پیش پیکان گل زبیم کشاد / هر شب از هاله مه سپر دارد
با بقای لشکر سرما / که صبا عزم کرّ و فر دارد / تیغ در دست بید می جکند / وزجه معنی زره بسر دارد
در جنین موسمی که باغ هنوز / کس جه داند جه مدختر دارد / یاسمین را ببین که تا دو سپید روز / بی رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله جون دهان صدف / ابر بیوسته پر گهر دارد / لاله گویی که بر زبان هر روز / مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت و دین / از معالیش برگ و بر دارد / طاهر ابن المظفر آنکه خدای / همه وقتیش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او / یک دهان تا بسر شکر دارد / آنک از عشق نام و صورت او / خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان / از قضا سعی بیشتر دارد / کلکش اندر بیان باطل و حق / کمترین سمع قدر دارد
دستش از واهب حیات نشد / در جمادات جون اثر دارد / اثری بیش ازین بعفو که درو / کلک نطق و یکین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت / کو همه جرخ آستر دارد / ورنه اقلیم آسمان حکمش / کار داران خیر و شر دارد
زآتش پاس اوست آنک هواش / روز و شب مشعله شرر دارد / ذرهٔ پشت پای همت اوست / هر جه ایام خشک و تر دارد

سعد اکبر

سعد اکبر که از سعادت عام / خویشتن در جهان سمر دارد / هنرش زآسمان بپرسیدم / کز جه این اختصاص و فر دارد
گفت شاکه رای دستور است / بس بود کو جنین هنر دارد / ای بجایی که رایت ار خواهد / سیم شب از زمانه بر دارد
ناید اندر کرشمهٔ نظرت / هرجه تقدیر مستظهر دارد / کلبهٔ از جهان جاه تو نیست / فوق و تحتی که جا نور دارد
جشم بخت تو در جهان بنا نی / سال و مه سرمهٔ سهر دارد / فتنه زان سوی خوابگاه فنا / روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو جیست سپهر / کاختر و برج و ماه و خور دارد / روضهٔ مجلس تو جیست بهشت / که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو جو جز اصم / یک جهان کنگ و کور و کر دارد / عقل آزاد در توای نرسد / که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد جو مزاج / رشته در دست خواب و خور دارد / همه زین سوی ستهٔ در تست / هر ولایت که آن فکر دارد
بنز اول آدم آنک وجود / نه ز ما در نه از پدر دارد / در بهشت برین همی نازد / که جو تو در زمین بسر دارد
در دریای دهر کیست توی / واین سخن عقل معتبر دارد / گوهرت زانک زبدهٔ بشرست / جای در حیّز بشر دارد
آفتاب ار زبر ترست جه شد / کار گوهر نه مستقر دارد / جرم خاشاک را از آن جه شرف / کاب دریاش بر زبر دارد
بتحمل جو تو نگرد خصم / خود نداند هنر و گر دارد / جون کلیم و مسیح کی باشد / هر که جوب و گلیم و خر دارد
دیو چندان علم زند که سپهـ / مکه با سایهٔ عمر دارد / با خلاف تو دست کیست یکی / که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که براعد ا / قهرت اعجاز لا تذر دارد / شکر این در جهان که داند کرد / آنک توفیق راهبر دارد
کاب در جوی تست و جرخ جو پل / دشمنانرا لگد سپر دارد / تا بکران دور چنبر جرخ / بر جهان روز و شب گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست / که شب انس و جان سحر دارد / بر کران بادی از خطر که جهان / بتو دارد اگر خطر دارد
جون گل از خنده لب مبند که خصم / داغ جون لاله بر جگر دارد

وایضا له غفر الله له ولنا

ای بخوبی و خرمی جو بهار / کشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا / از سپهرت برفعت آمده ننگ / ذرهٔ سقف تو سپهر عیار / وز بهشتت بنزهت آمده عار
کشته باطل ز نور دیوارت / در دماغ فلک صدای خمت / آن دو رنگی که داشت لیل و نهار / کرده تألیف لحن موسیقار
معتدل عالمی که در تو طیور / بلعجب عرصه‌ای که در تو وحوش / همه هم ساکنند و هم طیار / همه ثابت اند و هم سیار
گرگ تو پیل بسته بر تارک / شیر و گاو تو نی نزاع و غضب / باز تو کبک خسته در منقار / ابدالدهر مانده در پیکار
تیغ ترکان رزمگاه ترا / جام ساقی بزمگاه ترا / آسمان کرده ایمن از زنگار / می پرستان نه مست و نه هشیار
سایهٔ تو جنان کشیده شده است / پایهٔ تو چنان رفیع شده است / کآفتابش نمی رسد بکنار / کآسمان را فرود اوست مدار
آسمان زیر دست سایهٔ تست / کرده زان بس مکدران مناب / ورنه کردی ستاره بر تو نثار / هم در آن برده روزها تکرار
موج در جوی تو فلک سرعت / عمرها در عمارتت بوده / مرغ بر بام تو ملک هنجار / دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود / بزمگاه ترا هلاج قدح / مردم دیدها هزار هزار / همه وقتی بر آفتاب عقار
باغ میمونت را حواصل عرش / رستنیهاش جون نبات بهشت / همچو مرغان نشسته بر دیوار / فارغ از گردش خزان و بهار
سوسنش همجو منهیان گویا / طارم قصر او جون گردون نه / نرگسش همجو عاشقان بیدار / جمن صحن او ز ارکان جهار
صدف افکنده موج برکه او / فضلهٔ مرغ بیذ او مرجان / همه اطراف خویش دریاوار / لؤلؤ سنگ ریز او شهوار
سایهٔ بید او بجهره روز / بیخهٔ سرو او بخنجر بید / بی سبب در کشیده جادر قار / نی کند بر درید سینهٔ نار
یک دو از طفل با لعش خالی / در عالیش بر زبان صریر / دایهٔ نشو را بنوده کنار / مرحبا کوی زایران هموار
تا بسوده درو ز بالس و زیر / آن قدر قدرت قضا پیمان / سر زلف بنفشه دست چنار / وان ملک سیرت ملوک آثار
ناصر دین که شاخ نصرة و دین / طاهر ابن المظفر آنک ظفر / نه نی بهار عدلش بار / همه بر درگهش گذارد کار

اگر بفزود کلک را رونق / وانک بشکست تیغ را بازار
انک جز پاس او ندارد ورد / فتنهای جیم را رخسار
انک امرش دهد بخاک مسیر / وانک عیشش دهد بباد قرار
انک هنر کز هیچ وجه ندید / ملکش جز در آب و آیند بار
دولتش را چو چرخ استیلا / همتش را چو بحر استظهار
ز معالیش پای مال قیاس / ندایا دیش زیر دست شمار
کار عزمش بساحت آسان / عور حزمش بپایش دشوار
رایت او بجنبش اندک / خانه پرداز فتنه بسیار
روزگارش بطوع کفته بکیر / هرچه رایش بحکم کفته بیار
بسته با حکم او قضا پیچ / کفته باکلک او سپهر اسرار
کوه چرخش بسروری تسلیم / داده هوشش ببندگی اقرار
ای عجب لا اله الا الله / چون کند آفتاب را انکار
دست خلقش همیشه بر سر خلق / پای خصمش همیشه بر دم مار
کرده همتش مسیح را تهدید / احتساب سیاستش بعیار
داشته شیر چرخ را دایم / سایه شیر رایتش بشکار
تا جهان لاف بندگیش زدست / سرو ماندست و سوسن احرار
ای قضا در بر تو جویان جای / وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد / شعله پاس تو ستاره شرار
کوه را با طلایه حلمت / کشته قایم چو نقطهای وقار
چیش عدلت دلیل بوده بسی / فتح را در مضیقها بعیار
رایت آیتست حق کستر / قلمت معجزیست باطل خوار
رتبت کلک دستت ار بفزود / تا چه خط را مشیر کشت و مشار
چه عجب زانک در همی بازد / کلک او در جهان چو دریا بار
صاحبا چون چرا زانک فلک / دارد از من بدین سبب آزار
اندرین روزها بعادت خویش / مکر اندر میان خواب و خمار
پتکی چند بی تراشیدم / زین شتر که بشعر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف / کشت معنی ستان و لفظ سپار
کفتمت صاحبا فلک بشنید / کفت طمان ای سلیم دل نهار
این ندا نیز در سخن منشان / وین سخن پیش بر زبان مگذار
انک توقیع او کند تعیین / خسرو صاحب سپه سالار
وانک دارند در مراتب ملک / بندگانش ملوک را تیمار
وانک از روی کبریا درست / نه چون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بکوشه بالش / تاج قیصر برشته دستار
صاحبش خوانی ای کذی و کذی / هین کرت می نخارد استغفار
ای در آن پایه کز بلندی هست / از ورای ولایت کفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر / دست از نطق عمرو زید بدار
بخدای ار بدین مقام رسند / کی شود پی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنه / بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد / این چنین بر سخن وری اصرار
تا بود بزم زهره وی را کل / تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلست ز زهره رخان / باز چند انک بشکفد کلزار
دور فرمان دهیت مجو ابد / پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو / انس و جان بالعشی والابکار
حاجت از حرص و حفظ مستغنی / جانت از عمر و ملک برخوردار

وله ایضا قدس سره

می بیاور که جشن دستورست / جشن عالی سرای معمورست
قبه کز نوای مطرب او / آسمان پر تموج نورست
صورتش را قضا بشهوتیست / کوه را در سرا ز صدا سورست
قبه کز فروغ دیوارش / آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروج سقفش را / کی کجش را مزاج کافورست
تری و خشکی مزاجش را / نکذرد بر سپهر معذورست
که ز مخروط ظل او همه ماه / تابش آفتاب با حورست
ماه از آسیب سقفش ایمن ازین / چشمه عرصه نشا بودست
نی خطا کفتم اندرو عاجز روی / خایفست از خسوف و محذورست
چشم بد دور باد ازو که ز لطف / تا در ویم دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین / زانک خود چشم بد از دورست
دست آفت بدو چگونه رسد / بر مراد و هواش مقصودست
انک ملک بقاش را شب و روز / تا که در فوج اوست منصورست
طاهر ابن المظفر آنک ظفر / رای او را تجلی طورست
جرعه خنجر خلافش را / از سواد و بیاض منشورست
حلم او را تحمل جودی / چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم / چون اجل صد هزار مقهورست
جبر فرمانش را که نافذ باد / که از او احتیاج مهجورست
عدل او را مکو که آمد عدل / که در روزکار مشهورست
جود او که خدای آن کشور / بعد ازو هر که هست مامورست

امر او مالک الرقابی نیست / که بملک نفاذ معمورست
رای او نور آفتابی نی / که بتعصب سایه مشهورست
آتش اندر تب سیاست او / طبع او زان همیشه محرورست
آب در رافت عنایت اوست / سعی او زان همیشه مشکورست
ای قدر قدرتی که با عزمت / زور بازوی آسمان زورست
سخنم ترجمانی قلمت / هرچه در ضمن لوح مسطورست
نش اموات می کند بصریر / مکرش آفرینش صورست
کشف اسرار می کند مرموز / برفنونی که در منثورست
وصف مکتوب او همی کردم / بحلاوت چنانک مذکورست
عسل از غایت تفاخر گفت / نام را وصف خط دستورست
کمر خدمتی ز روی شرف / سال و مه بر میان زنبورست
عجبا لا اله الا الله / کز کمالت چه خط موفورست
تا که مقدور حل و عقد قضا / در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد تو باد / هرچه در سلک دهر مقدورست
روزکارت چنانک شوان گفت / که در هیچ روز محدورست
هم از آن سان که بو الفرج گوید / روزکار عصیر انگورست

وقال ملک الشعراء

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
بر سر من مغفری کردی کله وان در گذشت
بد سوی زین جهان دانی که چون آمد مرا
گویا ما آسمان را پسم دوران آمدست
بعد از آن کاندر لکدکوب حوادث چند سال
قبه اسلام را همچو ای مسلمانان که گفت
افتخار خاندان مصطفی در بلخ آسوده
انک تا بنای ها در زاد اگر حاضر شود
هم بنوت در نسب هم پادشاهی در حسب
انک پیش لفظ و کلکش آن سحر حلال
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع
حکم و دین هر سلحت از فتوی او فربه تر
از زخش هر روز فال مشتری کیرد جهان
بلبل بستان دین کر وجد مجلسهای او
من نمی دانم که آن جنس از سخن را نام چیست
بازوی برهان ز تو نظام الدین قویست
نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام
در ثنای او اگر عاجز شدم معذور دار
با چنان سکان که کر از قدر شان عقدی کنند
بالله ار بر من توان بستن بسار قضا
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود
مرد را چون ممتلی شد روده کانی از حسد

وقت شادی باد بانی وقت اندهٔ لنگری
بکذرد بر طیلسانم برده و در معجری
همچنان کربار کن امید کون کوثری
داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری
تخت شورم حنجری کاست و دوش خنجری
حاش لله بالله ار گوید چه بود چیزی
کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری
در چنین عالم آرایش به بندند مهتری
کو سلیمان تا در انکشتش کند انکشتری
صد چو من هستند چو کو سالاتش سامری
مطلقا هیچ آن حمیدست از صفایش تشتری
انک بنوذ دیو را با سایهٔ او قادری
دنیا فربه کی چون کلک او از لاغری
کیست انکو نیست فال مشتری را مشتری
صبح را چون کل طبیعت کشت پیراهن دری
نه نبوت می توانم کفتنش نه ساحری
انک را زیبد که کردی حرمتش چاکری
علم و دین را کر ضمیر او نکردی دفتری
تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
فارغ آید چرخ اعظم از جدار ز بی دنوبی
جنس این بد سیرتی یا مثل این بدگوهری
فرق کن شعر آلهی را ز نقش آزری
بد مرا جان را فی افتد در مجالس آزری

گر بخندم وان بهر عمریست گوید زهر خند
روزکار را چون زعنقا می بنا مونی ثبات
از ستمهای فلک چند انکه خواهی رنج هست
گر بکردانند بهلو هفت کشور مر مرا
خیره خیرم که صاحب تهمت اندر هجو بلخ
آسمان از طفل بوذی بلخ کهفی و الکیش
ای نظام دولت و دین کانتظام عدل او
در پناه سده جاه رعیت پرورش
مسند قاضی القضاة شرق و غرب آراسته
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت
مفتی مشرق امام مغرب آنک از تبش
احتساب تقوی او کرد آنک در کسوف
ذو الفقار نطق تاج دین شریعت را عبث
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش
ساقیان لهجه او چون شراب از دهخند
انک بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی
وارثان انبیا اینک چنین باشند کو
لاشه ماکی رسد آنجا که اسب او کشد
همچو کویم بلخ را هیهات یارب زینهار
خاتم حجت در انکشت سلیمان سخن
عیش من زان افتاد تلخی کرفت و تو هنوز
چون مرا او تواضع جز مایه جهر دیش کاو

وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
شان خاک ساکن اندر کلبه من صرصری
ور بکریم وین همه روزیست گوید چون گری
چون زغن تا چند سالی ماذکی سالی نری
واثقم زین اگه با من همی بدین کنند دری
یک تن از مهرت نگوید کز کدامین کشوری
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
که داند که معمور حجانزا مازری
در دل احضان کند باد صبا را رهبری
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
انک هست از مسندش عباسیان را برتری
از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
کو هرست آن هنریا او پادشاه جوهری
عرش زیبد منبرش کوتاش کهفی منبری
آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری
آن بمعنی تواما ن ذو الفقار حیدری
هم مه از نمامی و هم زهره از خنیاکری
هوش گوید کوش را هین ساغری کن ساغری
از تصانیف ضمیرش یک ورق کو بنگری
علم و تقوی بی نهایت بس تواضع بس سری
کاروانی کی رسد هر کز بکمه لشکری
خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
افترا کون بذ و در کیرد از دیو بری
جرم که دشمن مثل چون جان شیدی بی می خری
کاو او در خرمن من باشد از کون خری

آن نمی گویم که در طی زبان ناورده ام
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو
انک تاثیر ضیا صنع او را آمذ ست
تا ز زلف سایهٔ شب خاک را تزیین نداذ
بزم صنعش را ز نیلوفر جو گردون عود سوز
داذ یک عالم بهشتی روی از رو پوش را
انک گرالای او را کنج بوذی در عدد
انکه از ملکش خراسی دینه باشی بس نه
انکه امعای کرمی از لعاب برگ توذ
انکه از تحویف پاکی سائق احسان او
انک ترک یک ادب بر پیشگاه حضرتش
انک قوم نوح را از شد باذ لا تذر د
انک دشتی جادوی را از عصا یکم کند
انک از مهری که بودی مصطفی را بر کتف
انک جون بر دعوتش برهان قاطع خواستند
انکه هم در شرع ممنوعست وهم در عقل شرک
خوذ بپا تا کی نشینم راست گویم این سخن
باجنین تهمت نباشد هیچ کس فارغ جو من
باجنینها آن جنانها زاینذ از خاطر مرا
من جگونه خوذ که گویذ قبهٔ را گرد رش
هیچ عاقل این کند انکه که یکسو افکند
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شوذ
جند رنجی که قبولم تازه شاخی بی دهند
رو که ان یاجوج بهتان رخنه هرگز کی کند
دی کسی در حق من گفتا غریب شهر ماست
خاک پای اهل بلخم کز مقام و شهرشان
خوشا نواحی بغداذ جای فضل و هنر
سواد او بمثل جون برد مینا رنگ
بخاصیت همه سنگش عقیق لولو بار
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
دهان لاله کند ابر معدن لولو
بوقت شام همی این بنان سپارد گل

این سخن گر نزد من یابی بوفا از کافری
هشت در بازار دین صراف جان بازاری
گلفشانی اختران بر گنبد نیلوفری
روز بر گوش شفق نهاذ زلف عنبری
آفتاب وابر که این آتش وآن مجمری
خوشترین لونی منور بهترین شکلی کری
نیستی جذر اصم را نام کنکی وکری
گر روی بر بام این سقف بذین بهناوری
کار او باشد نهاذن کارگاه ششتری
جام خوزی می نهذ بر دستگاه عسکری
وقف کرد ابلیس را ابلیس را بر آستان بدبری
در دو دم کو از زمین آسیب قهرش اسپری
یک شبان از ملک اوی تهمت مستکبری
مهر گوست از بس عهدش در پیغمبری
بر زبان سوسمار آورد حجت گستری
جز بنامش گر بعزم قصد سوگندی خوری
تا ورق جون راست بینی این گرهها بستری
جند املکی که باشد افسرش بی افسری
ای عجب از آب آتش زاید از آتش تری
گرد رآیذ دیو بنهد از درون مستکبری
اصل نیکو اعتقادی گیم نیکو محضری
بس که بر کاری کند جون تو کرفی مسطری
هر کجا پنداری ای مسکین که شاخی وبری
خاصه در سدی که تا بیدش کند اسکندری
بلخ گفتا از کمال اوست خداوند نیکوی
هست براقران خویشم همسری هم سروری

گر خطا بگذرانیدستم اندر عمر خویش
آن توانایی ودانایی که از اطوار غیب
انکه خار از دهها دندان عقرب نیش را
باز شد جون قدرتش گیسوی شب را شانه زد
انکه اندر کارگاه کن مکان ابداع او
انک عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس
انکه در لوح ز بانها خط اول نام اوست
انک مهرش داد انجم را شیاطین افکنی
انکه در احشای زنبور کال را فنش
انک جون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل
انک آدم را عصا آدم ز پای افکنده بوذ
انک جون خلوت سرای خلتش خالی کنند
انک میل بازی بر جشم مریم کشید
انک از انکشتش دو گیسو بند زد
انکه جون بر اسب فکرت جاودان جولان کنی
اندرین سوگند اگر تاویل گویم کافرم
جون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دی ز خاک خاوران جون ذره مجهول آمذه
این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
با تو وصلت خوی گوی در کین کاچند
دشمنا نزامایه داذن نزد من دانی چیست
این دقایق من جنان ورزم که از چپ فر صحی
از عقاب وپوستینش گر بگویذ بوذ
یک حکایت بشنو از من بر زبان مهر خویش
او غریب اندر جهان باشد جوا زیب ورا
حبذا تاریخ آن انشا که فرمان ده بلخ

هذا القصیدة بوصف البغداذ
بمدح ملک قطب صبر فقد نسبه الی بعض شعرا ان

کنار دجله زخوبان سیم تن خلخ
بوقت انکه ببرج شرف رسد خورشید
بحسن باغ شوذ آسمان بوقت غروب
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ

یا نیم جند انک گرگ یوسف از تهمت بری
دام بدبختی نهاذ و داذ نیک اختری
شحنکی داذ ست براو طالع کلک طی
در خم ابروی گردون دیده آهو عبهری
بی اساس مایه از مایهاء عنصری
پیرهن را جوشنی داذ وکله را مغفری
این همی گویذ آنکه آن ایزد واین شکی
وانکه لطفش داذ آتش را سمندر پروری
نوش را با نیش داذ از راه صحبت صابری
گفت می را گوش مالش ده بدست مسکی
گر نه از ثم اجتباه او ش که یاوری
شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری
حفظ اوی انک باطل شذ جمال خوی
از جه از نیک آید به سقف چرخ جنبری
از خستنین آستان حضرتش در بگذری
کافری باشی که در جون من کسی این ظن بری
دق مصری جا دری که ست و روی بستری
کشته امروز اندر ان جون آفتاب خاوری
کادی را هست عقل از ممکنات اکثی
غصهٔ ده ساله را با من بصحرا آوری
جمع که ان موش دشتی با پلنک بربری
سکه گیرد این وآن که تو فرانی وتحمتی
زانکه در دریا تواند که جز بط کازری
تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
آسمان هر ساعتش گویذ جهانی دیگری
بایت طغرل یکی بوذ ورای ناصری
کسی نشان ندهد در جهان جنان کشور
هوای او بصفت جون نسیم جان پرور
بمنفعت همه خاکش عقیق غالیه بر
میان رحمه زنان کان ماه رخ کشمر
بگاه انکه بصحرا کشذ صبا لشکر
بشکل چرخ شوذ بوستان بوقت سحر
میان سبزه درفشان شوذ گل احمر

هوا بهفته در آبش حلاوت کوثر
بران صفت که پراکنده بر سپهر شرر
کنار سبزه کند باذ مسکن عنبر
بگاه بام همی آن بذین دهذ اختر

شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان
نوای بلبل وطوطی خروش عکه وباز
نماز شام زصحن فلک نموذ مرا
ستارکان همه جون لعبتان سیم اندام
بران مثال همی تافت راه کاهکشان
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت
همی نموذ درفشنده مشتری در صوت
جنانک عاشق ومعشوق در نقاب کتان
فلک بشعبده مشغول ومن بتوشهٔ راه
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل
زاشک نرگس اوی نموذ بر زلفش
بطعنه گفت که عهد وفاء عاشق بین
مجوی هجر زمن شاخ خرمی مشکن
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت
درین دیار بحکمت نیابت همتا
ز شکلهای تو عاجز روان بطلموس
جواب داذم کای ماه روی غالیه موی
هوا نکرد تن من بذین فراق و وداع
بصبر باذ جهان در حضر تر اناصر
بشکل عارض گل رنگ او همی تابد
پلنک هیأت عشغار رنگ گورین
قوی قوایم باریک دم فراخ کفل
خروش در بشنیدی ز روم در کابل
مرا بحضرت عالی تقربی فرموذ
بران امید که شاه جهان شرف دهدم
برین مثال بوقت تازه نام در عقبی
جهان نخواست مرا تخت شاعری فرموذ
بذین فصاحت شعری که جشم ادوکور
بنات حلم که مرهم بذ و گرفت شرف
بنفس ناطقه کو راست پل کردن نه
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد
بزور رستم دستان وعدل نوشروان
درین دیار ندانم کسی که وقت سخن

جنانک در قدح کوهرین می اصفر
همی خجل کند الحانهای خنیا گر
عروس جرخ که بنهفت روی در خاور
بسوک مهر بر افکنده نیلگون چادر
که در بنفشه ستان بر کشیده صف عرعر
که هر زمان بنگار ذهنه زار گونه صور
جنانک دیدهٔ خوبان زعنبرین چادر
بتافت تیر درفشان وزهره از هر
جهان بعزم تماشای ومن بعزم سفر
فرو شکسته بخوشاب بستدی شکر
جنانک ریخته بر سبزه دانهای گهر
بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
متاب روی زمن جان خوش علی مشکر
رسول گفت سفر هست بر نهاد سقر
درین سواد بدانش نیینمت همبر
ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر
بآب دیده مزن در دل رهی آذر
رضا نداذ دل من بذین قضا و قدر
بعون باذ فلک در سفر مرا یاور
وزیر خسرو سیارکان بمشرق در
عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر
دراز گردن کوتاه سر میان لاغر
مثال موی بدیدی زهند در ششتر
برای شاه بپرداختم یکی دفتر
شوم بدولت اونیک بخت ونیک اختر
برین نهاذ بوذ زنده نام در محشر
که هیچ عقل نمیکرد احتمال ایزد
بذین عبارت نظمی که گوش ازو کر
بحکم علم که دانا بذ و گرفت خطر
بروح عاقله کو راست شیر فرمان بر
بذات ایزد بیجون بحق پیغمبر
بجاه خسرو ساسان وماتم نوذر
بجای خصم مناظر نشنیدم همبر

زتاک لاله فروزان بران صفت که بوذ
برین لطافت جای درو برای امید
بران صفت که شوذ غرقه کشتی زرین
بنات نعش همی گشت که قطب خانه
زتیغ کوه بتا مدیم شب پرزوین
زبرج جدی بتابید پیکر کیوان
زظرف میزان می تافت صورهٔ مریخ
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
درین هوس که خرامان نگار من بر سبد
همی گرفت بلولو عقیق در یاقوت
زبس که بر رخ خورشید ذره دوست بخشم
بوذ هیچ کاینه مرا که دشمن وار
بجای ملحم چینی منه هوا بالین
کجا روی تو که بی بوی من نبای خواب
مکینه چاکر علمت هزار افلاطون
توان سپید که ز فضل تو فاضلان عراق
قدار کیر وز سامان روزگار کرد
ولیک حکم جنین کرد که کار جهان
وداع که برین کونه جون برفت جهان
غلام وار که هنگام کوچ قافله بوذ
بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم
بوقت جلوه گری جون تذرو خوش رفتار
برین نوید رسیدم درین دیار و ومن
هزار فصل درو لفظها همه دلکش
بمهر وماه بسا نام زعلم تصنیفی
بماند نام سکندر هزار و هشتصد سال
زبحر خاطر من صد طویله در برسید
بذان خدای که در صنع خویش بی آلت
بفیض عقل مجرد که اوست صنع خیر
بانتهای وجودات اولین ترکیب
باعتقاد ابوبکر وصولت فاروق
بخاک پای جهان شهریار قطب الدین
زفضل خویش درین فصل هر جه دانم

زمشک وغالیه افکنده بستدین مجمر
بفال نیک کرندیم سپز بجای خضر
بطرف دریا جون بکسلد از ولنگر
که کرده حلقهٔ پیروزه گوهری چنبر
جنانک در قدح لاجورد هفت درر
بشکل شمع وزرنع در میان شمر
بران صفت که می لعل رنگ در ساغر
زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر
بران صفت که برآیذ زکوه پیکر خور
همی نهفت ببندق بنفشه در مرمر
گلش جو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
برین مثال ببندی بهجر دوست کمر
بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
کجا شوی تو که بی روی من نداری خور
کمینه کهتر فضلت هزار اسکندر
بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
صبور باش وزفرمان ایزدی مگذر
زحکم او شوان یافت هیچ گونه مفر
بسیم خام بیندود گنبد اخضر
سوار گشتم بر کرهٔ هیون پیکر
بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
بگاه راه بری جون کلاغ حیلت گر
بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
هزار عقد درو نکتها همه دلبر
برای دولت منصور خسرو صفدر
مصنفات ارسطو بنام اسکندر
بمدح شاه جهان جون شدم سخن گستر
بپا فرید بذین گونه چرخ پهنا ور
بلطف نفس مفارق که اوست منبع شر
بابتدای مقولات آخرین جوهر
بترس کاری عثمان و هیبت حیدر
که مفخرست کنانها یکسر
هر آنکسی که ندارد مرا همی باور

اگر جنابک رستی براستی بکند
خدای باد بمحشر میان ما داور

هزار سال بقا باد شاه عالم را
که هست گردش گردون حکم را محور

پذیر وقت سحر چون نسیم باد شمال
همی رساند با رواح بوی عنبر تر

سرم زخواب گران شد بمن نمود هوس
خیال آن تب شمشاد قد نسرین بر

بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد
بنود گوش دولت را نصیحت کهتر

بگفتمت که مکن بد بجای وصلت من
که هر که کرد بدی هم ببینی بد کیفر

جواب دادم کای ماه روی عنبرموی
مرا بحضرت شه هست همه نیکوتر

ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست
نمی کند بپرستندگان خویش نظر

جواب داد که چون طاقت فراقت نیست
دران هوس منشین پیش روزگار مبر

بیک قصیده غرا بخواه دستوری
ز بارگاه خداوند تاج زینت و فر

بشرم گفتم طبعم نمی دهد یاری
اگر زگفته تو مدحی بود درخور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی
بپایان مردی و هستی بجای آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
زنظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مغزم
جهی لقای تو بستان عدل را زیور

بیارگاه تو حاجب هزار چون خاقان
ببزم گاه تو چاکر هزار چون قیصر

زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان
زعدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان دشمن تو
سنان رمح تو پیوسته در دل کافر

باحتشام تو بنیاد جود آباد ان
باحترام تو آثار دخل زیر و زبر

کشیده رخت تو خورشید بر نطاق سپهر
نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر

زوصف عدل تو باشد زبان من قاصر
ز تخت حلم تو کوه سپان من مضطر

زناچخ تو شود کاه چشم شیر نهان
زخنجر تو کند وقت کینه ببر صرصر

شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک
هنر بناز همی پرورد ترا در بر

دو شاهزاده که هستند این درخت سخا
مبارک و هنری کامران و نام آور

گزین سید الدین اختیار ملک و شرف
ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر

اسیر ناچخ این کشته زنده پیل مست
مطیع خنجر آن کشیر شرزه ... ن

سزد ز پیکر خورشید چتر این را طوق
رسد ز چتر سیمرغ تیر آنرا پر

سخای این شده ایام عدل را قانون
عطای آن شنه فرزند جود را مادر

رفیع همت این باستان کوه قران
بدیع دولت آن در زمانه گشته ثمر

مثال ملکت این تاج ملکت سلجوق
نشان دولت آن فخر دولت سنجر

کمال یافت بدوران ملک این دو هم
شرف گرفت باقبال عدل آن افسر

بوقت کینه قضا در غلاف این ناچخ
بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر

همیشه در شرف ملک شادمان بادند
غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر

خدایگانا امید داشت این بنده
که در ثنای تو بر سروران شود سرور

ببارگاه تو هر روز بیشتر گرد ذ
کنون بر سم رسن تاب می شود بستر

ز دخل نیست منالی و خرج او بی حد
زنفع نیست نشانی و وام او بی مر

اگر جنانک دهد شهریار دستوری
غلام وار دهم بوسه آستانه در

بسوی خانه گر آید زبانها بر شکر
بیاد باد خدایگاه شوره همچو شرر

ایضا له فی مدح الملک المرحوم عزالدین

خراب کرد یکبار زخل کشور جود
نماند در صدف مکرمات گوهر جود

وبال گشته همه فضل علم و راحت مال
شریک گشت همه نوش شهد و شکر جود

برفت خاک مروت بکشت خاک وفا
بیست آب فتوت بمرد آز وجود

نخفت فتنه و بی جفت خفت شخص هنر
نماند همت و بی شوی ماند دختر جود

فلک بمهر نشد یک زمان مطیع خرد
جهان بکام نشد یک نفس مسخر جود

درین گشت بزو بین تا کسی دل لطف
برون گشت بشمشیر ممسکی بر جود

نمی دمد بمشام نسیم سنبل عدل
نمی دهد بدماغم بخار عنبر جود

بصدق نیست درین عصر بخت ناصر جاه
بطبع نیست درین عصر ملک محور جود

هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی
مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود

چرا فروغ نیابد هوای سال امید
گرآفتاب هنر رفت در دو پیکر جود

وجود جود علم گشت نیست هیچ شکی
که در جهان کرم کس ندید منظر جود

کنون که صبح خساست بشرق بخل امید
درون پرده روز آفتاب خاور جود

سهیل عدل نتابد بطرف قطب شرف
سپهر ملک نگرفت بگرد محور جود

درین هوس که خرامنده یار من برسید
بشکل عرب برمن کشیده خنجر جود

لبش بنوش ساکن لطف صانع لطف
رخش بمشک نگارین صنع داور جود

بمختنم گفت که چندین بر سم پی دادبان
مکوی مرثیه جود در برابر جود

امید جود مبرا زجهان کنون گکشاد
فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود

بعون همت سلطان عصر شاه جهان
شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلطان ستوده عزالدین
کمال ملت و دیهیم و تاج و مفخر جود

جهان کشای ولی نعمتی که همت او
همیشه هست بانعام روح پرور جود

طری بمملکت جود اوست سوسن ملک
قوی بتقویت ملک اوست لشکر جود

بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم
بوهم همت او ظاهرست مضمر جود

نهفته در دل داهیش بخت دات کرم
سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود

بامر دولت او گشت چرخ خادم ملک
بعون همت او گشت ملک چاکر جود

زهی بعزم کفایت کمال رتبت وجاه
زهی بحزم و سیاست کمال زیور جود

تویی بطالع میمون همیشه نایب ملک
تویی برای همایون مدام درخور جود

مطلع دوم

باحتشام تو فرخنده باد طالع بخت
باحترام تو رخشنده باد اختر جود

زعکس تیغ تو تایید یافت بازوی عدل
بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود

غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف
عروس رای تو بر روی بست معجر جود

ندید مثل تو هنگام عدل چشم خرد
نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود

بنازید تا روزگار بر سر تخت
بپرورید ترا امتحان در بر جود

سفینه مدح تو در ابتدای مصحف مجد
مثال بخت تو در ابتدای دفتر جود

زهول گرز تو لاغر شدست فربه بخل
زامن تیغ تو فربه شدست لاغر جود

شدست نام تو مجموع بر وجود کرم
بدین صفت شنه در زمانه سرور جود

وله ایضا طیب الله مرقده

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار
وز سراپرده شب کرد جهان گرد حصار

روی بنمود مه عید بشکلی که کشند
قوسی از زر طلا بر کره از زر نگار

جرم او گاه پذیرنده ناخن تاثیر
سیر او گاه نماینده در ارکان ابار

گاهی از روی خورشید همی شد فربه
که زنزدیکی او باز همی گشت نزار

برادنو بود سبک روح دبیری که کلک
معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

سفهش غالب و چون بخت سلیمان خفته
خرفش غالب و چون چشم رقیبان بیدار

مضمر اندر سخنش هرچه قضا را مقدور
مدغم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار

بود بر تخته او از همه نوعی آیات
بود بر دفتر او از همه وزنی اشعار

کرده در دلو برین منطق و هیأت آسمان
کرده در حوت برآن ابجد و هوز شوار

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته
وز اشارت دغ نیکوش همی گشت فکار

توامان باربد و فاضله و موسیقی
مثلش از وتر و زمزمه و موسیقار

حضرتی بود برازطارم او سخت رفیع
سقف او را ز ستون بود و نه دیوار بکار

ملکی همچو خرف عادل و بیدار درو
نیک مستظهر و زو یافته حال استظهار

که تهی کرده مرا دامن ابراز گوهر
گاه پرگه کفش دامن کان از دینار

صدر و دهلیز و سراپرده او اوج و حضیض
اده هم واشهب که آخر او لیل و نهار

باد را دخل همی داد بوجهی زدخان
آب را خرج همی کرد بوجهی زبخار

باز میدان دگر بود و در و شیر دلی
که از وشیر فلک خیره شود در پیکار

خنجرش کرده ارواح زنه دور مصاف
ناوکش نامه آجال شود روزگار

بی کنه بسته همی داشت یکی را در حبس
بی سبب خیره همی کرد یکی را بردار

خواجه بود از انیان همه برتر بشرف
مرده موسی کف عیسی دم یوسف دیدار

سایه عدل پراکنده و نور احسان
رایت و رایش بر پنج و شش و هفت و چهار

عالم غیب همی دید و نبودش دیده
املای وحی همی کرد و نبودش گفتار

براز و صومعه بود و در و هندویی
مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

در همه کاری چون صبر شتابش اندک
در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار

گاه می دوخت یکی را بکف بد عملی
گاه می بست یکی را بمیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم
بود چند انکه بر او چنبره نی شد گفتار

راست گویی که زبسیاری انجم هستی
درگه خواجه ز بسیاری مردم که بار

مجد دین بوالحسن عمرانی انکه بجود
دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار

انکه دهرش ز قرابات فلک نارد مثل
وانکه چرخش زموالید جهان نارد یار

چرخ را با شرفش سنگ شد در موزه
کوه را با سخطش کیک قد در شلوار

گشت بر محضر اقبال و بزرگیش گواه
هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش
بود یک معده طبیعت بفکند انزر تار

هست استیلای عدلش بمحالی که کنون
باز را کبک همی طعنه زند در کهسار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست
عقل در کام کشیدست زبان جبر شوار

علمش انگ بدوراه نیابد طغیان
خردش انکه بدو عیب نباشد دشوار

هست کیفیت اشغال جهان را میزان
هست کیفیت احکام فلک را معیار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق
چشم بد دور زهی خواجه بی استغفار

دخل مدح تو رونق زوضیع و زشریف
خرج جود تو رسیده بصغا و کبار

درگهت مقصد سادات و برو بر اعیان
مجلست مرجع آمال و بد و در احرار

باد در موکب حکم تو وزد وقت نفاد
خاک در سایه حلم تو روند که وقار

تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق
کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار

خواب امن تو جهان عام شد آنکه نماند
در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار

بیسار تو همین خورد فلک کعب مترس
همین تو دهم هرچه مراهست بسیار

همت باکی برورد که نکه دار ادب
کان همین راز ببار تو همی آید عار

تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود
جود در دامن امن تو گرفتست قرار

هرکجا زابض حزم تو گران کرد رکاب
بر سر توسن افلاک توان کرد فسار

هرکجا منع تو بگشاد در چون و چرا
بر در خانه تقدیر توان زد مسمار

جز فلک با کف پای تو نسودست عنان
جز عنان در کف دست تو ندیدست قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا بابد
درم افشان دمد از شاخ برون هست چنار

خواستم گفت که خورشید برایت ماند
گفت خورشید که با او سخن من بگذار

در رباط همه اجرام فلک چون افتد
گر فلک را بمثل حکم تو گوید که بدار

در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن
کان جنانست وگرنه زربانم بیزار

عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز
در دیار دو جهان جز تو نیاید دیار

ای روان که بهر هفت ملک بر فرمان
کریزد سخن من نعت ور از زه
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب
حاش لله که من بنده همی کویم ازانک
همه کس داند وآنرا نتوان شذ منکر
باذ هرسال بسال دکری ضامن عمر
دامن عمر تو از که اجل در عصمت
دوش در هجر آن بت عیار
همه با ماه وزهره بودم انس
نه کسی یک زمان مرا مونس
رویم از خون جو لالهٔ خوذ رنک
رخم از رنج زرد همجو ترنج
کاه جون شمع قوت آتش تیز
تن بفرسوذ جند ازین محنت
برکذار زه جفا وسرا
این همی کفتم وهمی کردم
مکن ای انوری خروش وجزع
بند بکشاذ جرخ تنک مباش
موی بر سایلان زبان خواهد
زیر پر همای دولت او
مرکب زهره طبع مه نعلش
بر بایذ شهاب ناوک او
بهر آرد کرفته در دندان
سنک این خاک کرد ازانده
ای جو جرخت هزار مدحت کمی
تو بشادی نشین که دور فلک
دفعت آنرا همی دهذ تشریف
عالمی را جو از تو شاکر دید
کرده در منزل قبول نزول
شب اعدات را مباذ کران
ای کشته نوک کلک تو صورت نکار ملک
یارب جکونه در سپر کلکی توان نهاد

وی روادیم بهر کشش جهت انزبازار
بحرش نوکش بر نیش بوذ کل پرخار
تا کر روز کند در کف پای تو نثار
آن حرامار سفه ان سخنم یا بیزار
روز را با خذا یا نتوان که انکار
باذ هر روز بروز دکرت بذرفتار
پایهٔ جاه تو ز آسیب فلک در زنهار

نام من بنج ببشش عاه بهر هفت اقلیم
خاطری دارم منقاد جنان کاز رحال
شعرم اینست وکر کس بر ازین داند گفت
این هم اقبال تو می کوید وکر نه تو بکو
تا کسسته نشوذ رستهٔ امروز ازدی
دایم ارزوی بزرکی وشرف روز افزون
هردم اقبال نوت باذ زکردون کهن

وله ایضا علیه الرحمة

نه کسی یک نفس مرا غمخوار
اشکم از غم جو لولوء شهوار
دلم از درد پاره همجو انار
کاه جون زیر جفت نالهٔ زار
دل ببالوذ چند ازین آزار
روز یکی چندی پی غمی بکذار
خاک بر سر زنند دوار
که شذت بخت جفت ودولت یار
راه بنموذ بخت پاک مدار
طبعش از بهر بخشش دینار
جه یکی تن جه صذ هزار هزار
کذ تن باذ پای جنبش رفتار
انجم از جرخ ونقش از دیوار
دیو آرد کرفته در منقار
آب آن تیره کرذ از تیمار
ای جو عصرت هزار خدمتکار
خواه برآرذ زدشمن تو دمار
دولت این را همی نهذ مقدار
کشت در دام خدمت تو شکار
کشته بر مرکب مراد سوار
روز شادیت را مباذ کنار

همه بستر ز اشک من رنکین
برو رویم ز زخم دست کبوذ
نفسم سرد وسینه آتش کاه
دست بر سر زنان همی کفتم
تا کی این جوذ کهن بیوست
طاقتم نیست از خذای بترس
یار جون نالهای من بشنید
باراننده مکش که باد دکر
بتو آورد سعد که ون روی
نظر لطف او بر انک فتاذ
روز هیجا براسب که پیکر
که زمین را کند زپویه هوا
سش او از فروغ در صف جنک
سایهٔ رمح وعکس شمشیرش
ای بملکت جو وارث داود
تا جو تیرست کان دولت تو
انکه در دیدهٔ تو دارد قدر
بنده نیز از بحکم امیدی
جست از جور عالم فانی
تا بنا شد برنک روز جو شب
پای بذکوی وحاسد تو ببند

کشت مشهور کبار از تو ومعروف صغار
کویذم کین هنر ان علم که کویش بیار
کو بیاد اینک ارکان وبزرکان دیار
کز جو من شاخ جنین میوه جرا آمد بار
تا بریزد نشوذ اول امسال ازبار
وز تن وجان وجوانی وجهان برخوردار
سال نو بر تو همایون وجنین سال هزار
تا برو زم نبوذ خواب وقرار
همه با آه وناله بوذم کار
همه کشور ز آه من بیدار
دل وجانم بتیر هجر فکار
دهنم خشک ودیده طوفان بار
ای فلک دست ازین ضعیف بدار
تا کی این نحس بوذن همواره
بیش ازینم بدست غم مسپار
کفت با من بسر دران شب تار
بر طالع نیذت ایزد از غم وبار
روی زین درکه خداوند آر
باز رست از زمانهٔ غدار
جون برون آید از پی پیکار
که هوا را زمین کند زغبار
تحفه وهدیه از برای نثار
که برافتد برجبال وبحار
وی سردی جو حیدر کرار
بی زبانست خصم جون سوفار
وانکه بر درکه تو یابد بار
خدمتی کفت از وعجب مشمار
رست از مکر کیتی غدار
تا بنا شذ بفضل بوذ جو نار
سر بذخواه ودشمنت بر دار
اوپ قرار وسیرش داده قرار ملک
جندین هزار تعبیه از کار وبار ملک

وله ایضا علیه الرحمة

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد
علم خذای برد وقلم ساخت حل وعقد
کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدمست
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست
برجار سوی پاس تو قلاب مفسدت
قصد تو کرد بارهٔ عزم تو طوق که
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافت
ای بارکاه تو افق آفتاب عدل
یک مستحق نماند که انصاف تو نیافت
خورشید روزکی دوسه بیش از وزارتت
جون در سواد ملک نجنبید رایت
باری کسی که ملک کند انتظار او
تا روزکار دست تصرف همی کند
عصمت قدیم باذ وبعهد تو ملک شاد
بر درکهت رکوع وضیع وشریف عصر
زهی دست تو بر سر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک وملت
طراز جمال طاهر ابن المظفر
کشاذ نفاذ تو کردون فطرت
قضا را رها کرده عزم تو مهمل
بدیوان جاهت کذارند انجم
توی سرور آفرینش نه بینی
ترا کرد کار از برای تغافل
حوادث جرا کسترد بستی کان
که تا کرم وسردی بر ولیش بارد
تو باذی که جز با تو نیکو نیاید
صبا بشنوه بیا راست داردی را
نسیم باذ در اعجاز زنده کردن خاک
بهار در وکهر می کشد بدامن امر
جمن مکر سرطان شذ که شاخ نسترنش
کجاست مجنون تا عرضه داده در بایذ
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
جو دید نامیه کین یک دو تن زلشکر او

نور نکین زبانه نزد از یسار ملک
آن راز دار غیب شذ این راز دار ملک
آورده نا قل طرف از جویبار ملک
با آفتاب رای تو اندر بهار ملک
دست برنج بان کشیذ از عیار ملک
کفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
کر جه ز نور وسایه برون شذ کنار ملک
دی آستان تو ربض استوار ملک
احسنت وشاذ باش زهی حق کزار ملک
بر پای کرد نوبتیء در جوار ملک
آن در سواد سایهٔ اوج وبار ملک
از جون تو بی که هر زه بی انتظار ملک
اندر نهان ملت ودر اشکار ملک
یارب خذای باذ وشکوه تو یار ملک

الا از آن لعاب که منسوخ کلک تست
آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم
ذات ترا که واسطهٔ عقد عالمست
الا نوای شکر رذ عندلیب که
بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند
ایام امتداد نفاذ ترا ببندید
دایم جو خلق ساعت از امداد سعی تو
جون خواست وزین که صد پادشا نشانند
فاروق حق وباطل ملک زمین توی
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم
تقدیر کفت خیمه بکن هین که آمد آنک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباذ
ملکی که خیمه از خم کردون برون زدست

دیباجی قضا ننذ بوذ وتار ملک
وین تا ابد بیاخت بیکبار کار ملک
پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
از اعتدال دور تو برشاخسار ملک
کر بکذرد بعهد تو در مرغزار ملک
کفتا زهی دوام که دارذ مدار ملک
تونو همی فزاید خویش وتبار ملک
توقیع تو ز تاج وران در دیار ملک
معراج تخت دولت ومعلاق دار ملک
برنا کرفته جون همه طفلان شمار ملک
هست از هزار کونه شرف یادکار ملک
واندر بسیط او همه کس خواستار ملک
یک روز روزکار تو جز روزکار ملک
در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
در مجلست سجود صغار وکبار ملک

وقال صاحب النظم والحکمة

بنام تو بر منبر آفرینش
بعهد تو بر شستر آفرینش
ببرداز ازاختر آفرینش
که تا بشکند جنبر آفرینش
خراج همم کشور آفرینش
که هردم قضا ما در آفرینش
موکل کند بر سر آفرینش
بمعنی بوذ بستر آفرینش
که اینست خشک وتر آفرینش
قبای بقا در بر آفرینش

جهل سال مشاطهٔ کون کرده
اکر فضلهٔ کوهر تو نبوذی
بیاذ عدم بر دهذ کر نخواهد
شکوه تو در یافت آن کار کرنه
ورا قطالع جودت رساند از کان
بزجر تمام از طبیعت ببرسد
بکسر حد باید که تا جون تو شحنه
کوه می کنم بر تو کمان ای طبیعت
الا تا مزاج عناصر بنسبت
دوام ترا باذ در خاک عنبر

وجود تو سر دفتر آفرینش
رسوم ترا زیور آفرینش
حقیر آمذی کوهر آفرینش
خلاف تو خاکستر آفرینش
نکردی فنا در خود آفرینش
وجوب همه لشکر آفرینش
که هم بر نشد سرور آفرینش
نکرد ذ بکرد در آفرینش
بذین داوری داور آفرینش
زیادت کند پیکر آفرینش
کز و رست برک وبر آفرینش

وایضا له غفر الله لمولانا

نثار موکب اردیبهشت واضحی را
طلوع داذ یک شب هزار شعری را
نکار خانهٔ حسن وجمال لیلی را
بنفشه سپر جو در آورد این تمنی را
متابعت ننموذند عقل وفتوی را

مذکران طیور رند بر منابر باغ
جه طعنها ست که اطفال باغ می زنند
خذای عز وجل کوبی از طریق مزاج
حدیث عارض کل در کرفت ولاله نهفت
زبان سوسن آزاذ وجشم نرکس را

نمونه کشت زمین مرغزار عقبی را
ببرد آب همه معجزات عیسی را
زنیم شب مترصد نشسته المی را
بکونه کونه بلاغت بلوغ طوبی را
باعتدال هوا داذ جان مانی را
بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
خواص نطق ونظر داد بهر انهی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را / خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانک سوسن و نرگس بخدمت انها / مرتّبند چه انکار را چه دعوی را
چنار پنجه گشادست و نی کمربسته / دعا و خدمت دستور و صدر دنی را
سپهر فتح ابو الفتح انک هست اورا / زظلّ رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت / مآثر ید بیضات دست موسی را
نمود عکس نگینت بچشم دشمن ملک / چنانک عکس زمرد نموده افعی را
ذکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل / بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصوّر کند جلالت تو / اساس طور تحمّل کند تجلّی را
بخاک پای تو صد راه پیش طعنه زدست / سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت یا ستیزه روئی عقل / خواص نیشکر آرد مزاج کشتی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ / ذبولگاه دهد کوههای قوی را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند / قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت / قضا برات نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو / چه واجبست مقادیر امر و شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بران نبود / زمانه طی بکند جز برای حنی را
زغایت کرم از کلام تو نی نیست / در اعتقاد تو ضدست نون نکرنی را
ببارگاه تو دایم پیکر شکر زاید / زمانه صوت سؤال و صدای آری را
وجود پی کف تو شکّ عیش بوجنان / که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
وجود جود تو راح قناد اگر نه وجود / پنبه باز قضای فروخت اجری را
زهی رواج جودت زروی استعداد / امید شرکت احیا مکند موتی را
اگرچه طایفه در حریم کعبهٔ ملک / ورای پایهٔ خود ساخته ماوی را
پنج روز نه ترقی بسعف اوبرند / جوالات دعز اطراف تاج و مدی را
شکوه مصطفوی آخر از طریق تغلّب / زطاقهای کشش در انداخت لات و عزّی را
طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست / زمانه نیک شناسد طریق اولی را
زچرخ چشمهٔ تیغ تو داشتن برآب / زخصم با ثره حلق بهر مجری را
چو وقت جلوهٔ انشادی راوی شعرات / ببارگاه در آرد عروس انثی را
برقص درکشد از هوای بارگهت / هوای مدح تو نام حریر واعشی را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند / بگاه خوف و رجا خوف راوشی را
زبس که کلک تو شمشیر فتنه باد خنان / کی تیغ سد نماید بچشم خنثی را
ترا عطیت عمری چنانک هیلاج اش / کند کنیسهٔ سالش عطای کبری را

وله ایضا ملک الحکما

ای کلک تو پشت ملک عالم / وی دور تو عید دور آدم
هیچ آمد زیر آفرینش / زاندازهٔ کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم بطفیل تو مکرّم
در سلسلهٔ زمان مؤخّر / برهند سهٔ جهان مقدّم
با رای تو چرخ در مصالح / الحاح کنان که تا ن تکلّم
با عزم تو دهر در مسالک / اصرار کنان که تا ن تقدّم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید / خنک تو بسایهٔ رخش رستم
در موکب تو بمیخ پروین / مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرّهٔ شب / بر نیزهٔ بندگانت بر چشم
وز عکس طراز رایت تو / آن نصرت و رفعت مجسّم
بر جیش فلک قبای کحلی / در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود / باجاه تو بارنامهٔ جم
در نوبت فتح باب دستت / با نامیه هم عنان روذیم
بر آب روان نگاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت / هر کز نرسد قضای مبرم
در چشم تو عوذهای رحمت / با زخم تو شیفهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا اپاشیٔ / خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران / آنا دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت / در خال و خط حروف معجم
انجا که صریر او مقرّر / در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت / تفویض همی کند مسلّم
هر صدر بصاحبی مؤیّد / هر بخت بخسروی معظّم
در عدل تو آوخ ار نبوذی / معماری کاینات مدغم
زیر لگد نخوس هستی / هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شنهٔ قضای قهرت / حاصل نشود بحشر اعظم
گرمیم ملامت نشورش / در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای / در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا / ای عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی / دورت همه عید و عید خرّم
وز درد جهان مخالفت را / با عجز و عنا دریچه در شم
یا سخرهٔ سیلی حوادث / یا هیزم کورهٔ جهنّم

نازان بتو در صدور فردوس / جدّ و هزل و براز و
جدّ و هزل و براز و عم

و ایضا له علیه الرحمة

تیر ستم فلک خدنگست / شهد شرهٔ جهان شرنگست
گردون نخورد غمت که شوخست / گیتی نه بمذمت که شنگست
بر کشتی عمر تکیه کم کن / کین نیل نشیمن نهنگست
در کوی هنر مباش کان کوی / اقطاع قدیم سالهنگست
با عقل بناز کاندرین باغ / بر پید همیشه باد رنگست
برگردن اختیار احرار / اکنون نه ز رست پالهنگست
منصب مطلب که هر کجا هست / هر خرواری همین دو شنگست
بر پنجهٔ موش خانهٔ من / زینست که ناخن پلنگست
تا چهرهٔ آرزو نه بینم / بر آینهٔ امید زنگست
بوی بترم همی ز شادی / با این چه کلیم و این چه رنگست
زیر قدمم همیشه گوی / کز زلزله خاک پی درنگست
با من که زمین باشتی نیست / زانست که آسمان بجنگست
من روبه و پوستین بکار / وین گرسنه سرنه تیز هنگست
گویند ز سنگ و هنگ دو بی / دانی نه چه جای سنگ و هنگست
تا تیره شدست آبم از سر / اشکم بخلاف آن ز رنگست
پنهان کنم ز مردم چشم / زیرا که جهان نام و ننگست
در خنجرم از خروش مستود / صد نالهٔ زار و زیر چنگست
ای صدر جهان مپرس کز چرخ / در سودهٔ بخت من چه سنگست
تا دست شکسته پای جهدم / در جستن تا گزیر لنگست
دریاب مرا و زود دریاب / کین دست شکسته تنگ تنگست
در زین مراد باد رخشت / تا رخش سپهر بسته شکست

وقال علیه الرحمة

ای بگوهر تا به آدم پادشاه / در پناه اعتقادت ملکشاه
ستر میمونت حریم ایزدست / کاندرو جز کبریا را نیست راه
آن سیاست آسمان بندتق / گر چه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم رو / گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت جاوشان پرون کنند / آفتاب و سایه را از شاه راه
بر امید انکه از روی قبول / رفعت قدر تو یابد جرم ماه
بوشد اندر عرضگاه هر خسوف / کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر / بر ثبات دولت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب / آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی ارکان این معنی کند / حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون / شکر جودت کی گزارد داد خواه
منصب احمد چه داند گنج غار / قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد / در حیات جاودان ماند گاه
نسب از صدق تو دارد زابتدا / صبح صادق زان همی خیزد بگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو / داد بر تقدیم آدم آب و ماه
خاک ترکستان ز فخر خدمتت / تا کمر زاید همی مردم گیاه
از تعجب هر زمان گوید سخا / اینت دریادست و کان دل پادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد / کهربا با روی زرد از مجد گاه
عدل تو نقش ستم جویان ببرد / کز جهان برخاست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان / در اقالیم فلک زانجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بندهٔ / از شرف سیارهٔ باد اکلاه
تا رگ گردونت اندر پای مال / ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که سایهٔ ایزدست / بر سر این سروری بیگاه و گاه
بخت روز افزون و حزم شب روت / جاودان دولت فزای و خصم کاه

و ایضا له علیه الرحمة

آفرین باد بر جو تو مخدوم / ای نکو سیرت ستوده رسوم
ای بصورت فزوده دور فلک / وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عام / خرج جود تو بر خصوص و عموم
چرخ نادیده در جبلت تو / هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کار آن دیوان / کی دهد آفتاب را مرسوم
همتت پشت دست زد کانرا / زر شد از مهر خاتمش مختوم
ار نبودی ز مهر مهر نگینت / زانکه بین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله / این چه خاصیتست و ین چه قدوم
تا که بر داشتی ز قوّت جود / از جهان چشم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شد کیو / حشو گردون دون و عالم لوم
پیش دست و دولت جهل سالست / کابر و دریا معاتبند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخن / ذوق داند لطیفهای طعوم
بخششت کاستی پشست / صفی پیش دهد بلی بر قوم

ای سپهر زبندگان مطیع / وی جهان زخادمان خدوم
گر حسود تو ببیست باکی نیست / حمله باز بین و حیله بوم
خصم را از ای قدرت تو / شک مکن جز هبا بود موهوم
لیک چندانکه دفع بوی باز / در موارات قهر باد سموم
آمدم با حدیث خویش و مباد / کز هزارت یکی شود معلوم
بخدایی که قایمست بذات / نه چو ما بل که قایم قیوم
که مرا در فراق خدمت تو / جان زغم مظلمست و تن مظلوم
باز محروم روزگار شدم / تا که گشتم زخدمتت محروم
هر که محروم شد زخدمت تو / روزگارش چو من کند مرجوم
ظلم کردم زجهل بر تن خویش / پدرم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن بنماند / زان همه کارها یکی منظوم
باز خوردن عنم چه می گویم / حاش للسامعین جذعم که عموم
گرچه در فوج بندگانت نیم / جز بدین بندگی نیم موسوم
فرق اینست کز خراسانم / باری از هند بوذی و زروم
تا بود در ترنید پشتا پشت / با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و فنا مزکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و مه سبز و مهرگان معدوم

وقال افضل اعاظم الشعرا

سپاس ایزد کار ضمان دولت و جاه / بکام باز سیذی بتخت و مسند و گاه
جدا بدانک ندانند که ازین مدت / جدا نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بوذ و صد هزاران درد / زغیبت تو دلی بوذ و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید / وز فراق تو روز خواص گشته سیاه
جو صد هزار خلایق زهر آمذنت / همه دو کس بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ / سخن همین بذ واحسرتاه و واشوقاه
زهی انکه زتقدیر آگهی یابند / زهر دلی بفلک بر هزار کار آگاه
زمانه چون تو کسی را بدست بذ کند / زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داد ترا / نه عمر داد و نه زنده و نه مال داد و نه شاه
جو کارهای تو دایم خدای ساز بوذ / ز زید هیچ مجوی و زعمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه ...
باضطرار در دین و رطه او فتاد و ... / یکی اگرچه یکی را نبوذ هیچ گناه
زخون کشته عیانست راه مرو هنوز / که در گذار بمانند ماهیان بشناه
بدشنهاش زبس کشته بعد چندین سال / عجب مدار کر از خون بوذ نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا / خدای عز و جل زان قضات داشت نگاه
ملی ببوذ چشم قضا زروی رضا / از آن بعین رضا می کند سوی تو نگاه
توئی که پشت و پناهی بحق خلقی را / خدای لاجرمت هست یار و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت اگر نبوذ سپاه / بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
ابا ببستد جهان پیش خدمت تو کمر / و یا نهاده فلک نزد همت تو کلاه
بجایگه نه سمر رسم تست در اقوال / بجایگه نه شکر شکر تست در افواه
هوا بقوت حلم تو کوه بردارد / چنانک قوت یکچاده برندارد کاه
نه بر زقهر تو یک فرمان شرع رسول / نه بر زیاس تو یک پاسبان دین اله
شبه و مثل بعیدی از آن بنای دید / بجز در آینه امثال و جز در آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا دهد گردن / بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلک / اگر بخواهد یکباره رسم سایه چاه
حکایتیست زقدر تو اوج گنبد چرخ / تشبهیست بخوان تو شکل خرمن ماه
دران ز دستی جودت بغایتی برسید / که دست آز و نیاز از زمانه شد کوتاه
اگر زحاتم طائی مثل زنند بجود / کنان چند بدادی بر سیم بی که و گاه
توئی که جان بخطر دادی ز حمیت دین / زهی جو حاتم طائی غلام تو پنجاه
نه حاتم انک جو حاتم هزار بنده اوست / بیندگانت نویسند که عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او / حدیث جلد شیرست و حیله روباه
ابا نهاده بعزم درست و طالع سعد / بسوی قبه اسلام روی بحضرت شاه
زعزم بلخ تو شد عیش ما مصحف بلخ / زهی عزیمت انج فزای شادی کاه
نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند / که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف در وجود لها / کان بلخ کرا بوذ وطن لشکرگاه
مرا مقام سرخس از برای خدمت تست / بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود و است حاصل نیست / مرا یکیست نشابور و مرو و بلخ و هراه
همیشه تا که نباشند سپهر اسب چو رخ / چنان کجا نبوذ رفتن پیاده چو شاه
بسیل حادثه شهمات باد عمر عدوت / ببازی فلک از عرای باد افراه
شاذه سایه قدرت بر آسمان و بطوع / چو سایه گه زمین بوس اختران بجاه
مباذ و خوف نبوذ تا شبانگاه ابد / شب حسود ترا هیچ بامداد بگاه

وله ایضا طیب الله مرقده

حبل متین ملک و تا کرد روزگار / اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ / وانگاه تربیت نشو و نما کرد روزگار
هر شاذی که قسمه زمانه فوت کرد بوذ / آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

تا روضه ممالک و ملت که تازه باد / سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بوذ ملک بپیرایه چنین / آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی پیش ازین محل / آخر طریق حل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق / دیدی چه خدمتی سزا کرد روزگار
این آیتی که زبده آیات صنع اوست / در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وین گوهری که واسطه عقد هر او است / از دست غیر نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان / تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرجمله حیات / دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
وانجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد / بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحب بی رف و ذکر تو / بر عرض دولت تو دعا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایه یافت / موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
هر تن که از کرامت تو بهره ندید / کل مهر نقشهای بلا کرد روزگار
در ربع خدمت تو که آمد که بعد ازان / بر من یزید فته بها کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافیست هر که هست / وین بندگی زصدق و صفا کرد روزگار
ای انوری مداهنت سرد چون کنی / این سعی که بوذ کجا کرد روزگار
خسرو علاء دولت و دین راشناس بس / کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیت تا بید جاه او / بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار
پیروزشه که پیش ظفر شد رایتش / پیشانی ملوک قضا کرد روزگار
پیروزشه که تا بقیامت ز نوبتش / سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
آن آسمان محل که زبس چرخ جفا او / خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
آن کز برای خدمت میمون درگهش / بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
وان کز برای خطبه ایام دولتش / برجیس را ردا و طا کرد روزگار
حرت حار دولت فتراک او نیافت / زاتش چمر باد هوا کرد روزگار
پشت بنفشه خدمت میمونش خم نهاد / زان پیش چون خود ویش دوتا کرد روزگار
شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل / در قالب سپهر بها کرد روزگار
جانی که در جهان خلافش بیک زمان / از عز بد سکال غزا کرد روزگار
در موقفی که پیلکش از حبس کین جهد / بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار
چون اژدهای نیزه بپیچد در کفش / در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضله از خشم و حلم تست / آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در نفس کلبه مرا / از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد / وز دیگران دغا نه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهمش کنون / زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار
ای پایه کمال تو جای که از علو / اول حجاب او زسما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / تا حشر پای مال جفا کرد روزگار
حرت ذکای من بکمال تو کی رسد / گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من / خود نام تو زحمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان فتد / کان نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر بقاء خسرو و صاحب بقبه بال / هر آنکه کان قرین قضا کرد روزگار
در دولتی که پیش دوامش خجل شود / دوران که نسبتش ببقا کرد روزگار

وله ایضا علیه الرحمة

منصب از منصبت رفیع ترست / هر زمانیت منصبی دگرست
این مناصب که دیدی جز وست / کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولت بدمد / کین اثرها هنوز از سحرست
پای تشریف صاحب عادل / که جهان زا بعدل چون عمرست
در میانست خاک پایش را / خاک بوسند هر چه تاجورست
ورنه حقا که کفش سر تو / آفرینش بجمله مختصرست
بالله ار کرد امنت ارزد / هر چه در دامن فلک گهرست
هر چه من بنده زین سخن گویم / همه از بیکر صواب ترست
سخن آرایم کز انی نیست / خود بدانند هر آنکه با خبرست
من نمی گویم اینک می گویم / تا تو گویی هباست یا هنرست
بر زبانم قضا همی راند / بس معانی بزرگ حدیث دگرست
ای جوادی که پیش دست دولت / ابر چون دود و بحر چون شمرست
استخوان ریزهای خوان تو اند / هر چه بر خوان دهر ما حضرست
هر کجا از عنایت حصنیست / مرگ چون حلقه از برون درست
هر کجا از حمایت حرزیست / درد آلام چون شفا هنرا ثرست
باس تو شد چنانک گاه ربای / از ملاقات کاه بر حذرست
عنصرت مایه ایست از رحمت / گرچه در طی صورت بشرست
خط رایت ز راستی که بوذ / همه خطها جدول هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارت / سنگ را سمع و خاک را بصرست
هست با خامه تو خام همه / هر چه صد سال تخته فکرست
ناوک روزگار نقام بدنیست / سپر روز فتنه و خطرست
درد و حالت که دید یک حالت / که همو ناوک و همو سپرست
با سر خامه تو آمد کیسه / هر چه در قبضه قضا ظفرست
کوش آفتاب در سایه تست / زیر فیضی که آسمان زبرست
زانکه دایم همای قدر ترا / هر چه در گو شست زیر پرست

شوخ چشمی آسمانست اینک
کر کند دست در کمر با کوه
کره هم خصم خواب خرگوشت
یک ره این دست برده بنمایش
آمدم با حدیث سیرت خویش
تخته کارگاه صنعت اوست
جمن نعیستان نعت ترا
شعر من در جهان سمر زان شد
آتش مهر سیم نیست مرا
ناگزیر زمانه باد بقات
ای جو عقل اول از آلایش نقصان بری
مسند تست انک از و عالی نسب شد کبریا
سایه خورشید شاه اند بهم ذکرش عام
تو دران مجمع بدان منصب رسیدستی کزو
فرق باشد خاصه از جلوه گاه اعتبار
آن شنیدی روزی از کلک خوفاز ری عتاب
آفتاب از بیم آن کان جرم را نسبت بدوست
ای بجایی در خداوندی کزان سوی جای نیست
باز را هردم بساطت کوید ای بیهوده رو
از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان
کر خلاف رفتش از روح روی در گذار
عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جلیست
نیست مطلوبش بواجب زانکه در هر نوع پی
عشق میگفت انوری دانی چه بنوش ای سخن
جون بکوی صدر دینی صاحب عادل عمر
چاکر او باش آیا کر مسلم گفت
بسته باد این چار ارکان را عیار دوام
از جهان برخور بدان منگر که در خورد تو نیست
جو دیدهٔ مرکز چرخ شد دور
مه عید از فلک رخسار بنمود
در اجسام زمین سیرش مؤثر
بسی اسرار جزوی کو معلوم
بتی بر غرفهٔ دیگر خرامان

برسرت آفتاب را گزرست
کیر کز پای تا بسر جگرست
مصلحت را بحز که عشوه خرست
تا به بیند اگر چه کور و کرست
که نبود از مردمان سیرست
کز سواد مه و بیاض خورست
خاطرم آن درخت باورست
که شعار تو در جهان سمرست
سخنم لاجرم جواب زرست
تا زچار و نه و سه ناگزرست

ورنه از شرم تو همی بپند
یکسلد روز انتقام توجست
خنجر داند که ریش خندست آن
گر بسوراخ عوذ کین تو در
بخدایی که در دوازده میل
که مرا در وفا خدمت تو
که ز مدح و دعا و شکر و ثنا
کشته ام بی نظیر زانک ترا
تا سه فرزند امهات ترا
پای قدرت سپرده اوج فلک

کز نخوی روی آفتاب ترست
هر کجا بر میان او کمرپست
نه جوان ریش گاو و کون خرست
بمثل موش ماده شیر نرست
هفت پیکش همیشه در سفرست
کر بشب خواب و کر بروز حضر
دایمش بیخ و شاخ و بار و برست
ز عنایت بسوی من نظرست
چار ما در چنانکه نه پدرست
تا زمین را فلک لگد سپرست

وله ایضا علیه الرحمة

کز رجاه خویش در عالم بساطی گستری
ماه باسکی برون شد زهره با خنیاگری
آخر از نقش الٰهی تا بنقش آزری
انکه بی تمکین او ناید ز اختر اختری
همچو گلگت زرد شد بر گنبد نیلوفری
می توانی خود همی کز آفرینش بگذری
عرش داری زیر پا زان تا بغفلت نسپری
گر تحاشی می کند از خدمت تو انوری
مشمر از عصیان و دانم خود ز خدمت سمری
ورنه حسان گشت خود در معرض پیغامبری
بی تقاضا خود خداوندا نکرغم می خوری
شاعری سودا مبر روساحری کن ساحری
مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
بس خداوندی که با قرآن کنی زین چاکری
دو عمر ست زانکه عالم را تو رکنی دیگری

تا تو باشی مشتری را صد روز ندگی زند
باز بس ماند ز همراهیت اگر آصف بعقل
آصف ار آن ملک راضبط این حسن کوی او
گفت نیلوفر جو کلک از آب جبر سر بر کشد
گر نفاد دیو بند نه بند آهن بشکند
بر بساط بارگاهت جای می جست آفتاب
در جبین حیرت که از فرط تحیر کم شود
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب
وز روی بندگی ترتیب نظمی کند
راستی بطوطیان خطهٔ اسلام را
اندرین نوبت خرف تهدید می کوش کوهان
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
سایهٔ او بس ترا بر سر که اندر ضمن او
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست

گردوات از شوق خورشید پیش مشتری
کاروانی کی اسپذ هر کز بکمه لشکری
کم کجا کفی سلیمان مدتی انگشتری
کیست او تا پیش کلک اندرش اقدسی
درع داودی کشد در رستها زان بس بری
چرخ کفش خویشتن را چند بر جانبی بری
سمت وزن و قافیه بر بوفراس و بحتری
هیچ کس خفاش را گوید چراغی بنگری
یا از و روزی جنانک از بندگان آوری
با وجود خامشی دانی چیا شد کافری
جای می بین حاصلت در ست و ناقد جوهری
تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
نور بخش اختران تنها جز نیک اختری
چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
سایهٔ یزدان مربی حفظ یزدان برسری
نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری
نهان شد جرم خورشید منور
جو شست ماهی در بحر اخضر
جو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
ز نو پیکر او در دو پیکر
ز بالش تا بسر در زر و زیور

وله ایضا علیه الرحمة

نه پیدایی تمام و نه مستتر
وز اجرام فلک ذاتش مؤثر
بسی احکام کلی کوه از بر
جو چینی لعبتی زیبا و دلبر

جو تیغ ناخنی بر لوح مینا
دبیری بوده از و بر تیز فکرت
هزاران پیکری انسی و جنی
ز فرقش تا قدم در ناز و خوبی

بدستش بربطی با صوت موزون
کمان آمد مرا کانجا کسی نیست
چنان کامل که نه کرمست و نه سرد
ولیکن دیدن او نیست ممکن
بروز جنگ با دستان گستهم
برازوی خواجه جوانان ممکن
غنی و نعمت او دانش و دین
که ذاتش داشت بر آرام پیشی
خیالات ثوابت در خیالم
بشاخ ثور بر شکل ثریا
جو کرد مرکز رای خداوند
جهان جمشید محمود انک از جاه
بجنب رایش اجرام سماوی
نماند عقل بی عونش بدایت
بود همش قدرت آن هست کز بیم
اگر نه نهی کرد پستی ز اسراف
سموم قهرش اندر لجهٔ بحر
نه با آرام حلمش خاک را صبر
گرش بهتان نهد خصم بد اندیش
اگر نه کلک او شد ناف آهو
درین جنبش اگر چه قوت نفس
ایا طبع تو بر احسان موفق
تویی آنکس که گر خواهی بر آیی
نیاورد ست فرزندی به از تو
که جز نور تو تا اکنون نبودست
خرد جز در دماغ تو نمده
کند با لفظ تو دوران گردون
حوادث چون ببرگاهت رسیدند
جهان از فتنه طوفانست و دروی
و کرمن بنده را حرمان من داشت
تو مخدوم قدیمی انوری را
نمی کویم که تقصیری نرفتست
ازین پی پای سرگردان گردون

بدیگر ساغری پر خمر احمر
بظاهر از مسافر یا مجاور
چنان عادل که نه خشکست و نه تر
که شب ممکن نباشد دیدن خور
به پیش خصم با پیکار حیدر
که تمکین بود کش از تمکین مسخر
سخی و حشمت او بخشش و فر
که رایش بود با جنبش برابر
چنان آمد همی حد و پیکر
جو مروارید بر شاخ صنوبر
قضای ایزد دارای داور
جهان حمدش گرفت از پای تا سر
جو با خورشید اجسام مکدر
نگیرد بار بی تیغش کبوتر
کشند پیش قضا سد سکندر
خدای و نهی او نهیست منکر
صبای لطفش اندر شورهٔ بر
نه با تعجیل و همش باد را بر
ورش عصیان کند چرخ ستمگر
وگر نه طبع او شد ابر آذر
فلک را علتی یابند دیگر
و یا بخت تو با اعدا مظفر
بلطف از دوذ دوزخ آب کوثر
جهان از نه پدر وز چار مادر
هیولی را بصورت هیچ رهبر
سخن جز در ثنای تو مزور
جنان جون با سمندر طبع آذر
نزاید بیش از ایشان فتنه و شر
پناه حلم تو کشتی و لنگر
دو روز از خدمت مهجور و مضطر
جنان جون بلفرج را بوالمظفر
درین مدت که شوان گفت باور
بسر کردانی بوده ستم اندر

برازو صحن دیگر بود خالی
خرد گفتا حریم پادشاهیست
ز فیض او همی بارد هوا نم
و زو بر بوده میدانی و در وی
در آرد از عدو عنقا بناوک
ز خویش در عنایت چار عنصر
و زو بر پس دیگر بوده هند و
بقای او صلاح اهل عالم
که اندر جتر کحلی کوه ترکیب
بنات النعش که قطب کردان
وزیر ملک سلطان معظم
موخر عهد و در ذاتش مقدم
نه اوج قدر او را هیچ پستی
یقینی جون گمان او نباشد
کفش بحرست و موش جود و بخشش
ز افراط سخای او شد پستی
بر آرد از مشام ماهی آتش
بجنب این خفیف اثقال مرکز
لعاب این شود جز آب افیون
جرا بارد بنطق آن در دریا
نظام کار او باشد که او را
تویی آنکس که گر خواهی بر آیی
تویی آنکس که گر خواهی بر آری
تو عقلی بوده در بدو ابداع
زمین بیش و قار تو مجوف
تو پیش از عالمی گرچه در وی
بود با تو هنر و سواس شیطان
که شب را تیرگی چندان نماید
اگر بیرون ز بینی ز خود دان
جو دادم حلقهٔ عهد تو در گوش
مرا درگاه تو قبله ست و در وی
ولیکن اختیار من نبودست
که گر تقدیر آن هستی در امکان

جو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
بشاهی برتر از خاقان و قیصر
ز عدل او همی زاید زمین بر
دلاور قهرمانی ترک اشقر
ببرد خاصیت زاشیا بخنجر
ز سیرش در سعادت هفت کشور
بزرگ اندیشهٔ پیر معمر
خلاف او فساد کون گوهر
هزاران در و مروارید و گوهر
کهی از جرم او زیر و که از بر
نصیر دین یزدان و پیمبر
مقدم عقل و در رتبت مؤخر
نه بحر طبع او را هیچ معبر
نباشد دیدهٔ احول جو احور
عطش تا رست و پودش مشک و عنبر
جهان درویش و درویشی توانگر
بر آرد از غبار تیره عبهر
بجای آن کسل اعجاز صرصر
نجوم آن شود جون حمرا خگر
جرا پیزد بنوک این مشک اذفر
همی از باختر تا ذو خاور
بلطف از دود دوزخ آب کوثر
بقهر از صبح عالم شام محشر
هدایت را جنان لابد در خور
جهان پیش کمال تو محقر
جو رمز معنوی در لفظ ابتر
جنان جون با سر تعلیم آزر
که رخ پیدا کند خورشید از هر
بزیر سقف این پیروزه چادر
بپیک جرم من جون حلقه بر در
اگر گفت آن کنم جه من جه کافر
که محبوس فلک نبود مخیر
زبانم اندکی گوید مقرر

بدا برامی که دادم عذر نه زانک
همه آذرت بادی باذ مقرون
حساب عمر تو جون دور گردون
نکوخواهت نکو نام و نکوبخت
ای بهشتی داده گیتی را کمال
صدر دنیایی و هر ساعت بتو
جون وزارت آسمان رفعت شوذ
در مراتب آفتابت زیر دست
ملک را حزم تو دفع جشم زخم
جیب گوش از نطق تو در ثمین
هرکجا امرت سبک دارذ عنان
جون گره برابروی نصرت زند
عفو تو تعیین کند عذر گناه
آنرا از کثرت برت گرفت
اختران را سعیت ار جامی شوذ
ورکند خورشید رای روشنت
اختران کز علمشان خارج بخست
ای بجایی کن تحیر وصف تو
جون روان برآمیزیش قوالبت
ذره گر پنهان کند روی از شعاع
برنخیزد گفت وگوی وجست وجوی
جام مالامال نوش از دست اگر
تا که باشد سمت میل آفتاب
جاودان محروس و محفوظ از هبوط
سد دشمن رخنه جون دندان سین
جو شاه زنگ برآورد لشکر انگیز
جو برکشید شفق دامن از بسیط هوا
هلال عید بدید آمد از شمال ملک
خیال انجم کرد و نهی بحسن و خیال
بچرخ بر بتعجب همی سفر کردم
مقیم منزل هشتم مهندسی دیدم
ورو وروذ یکی خواجهٔ ممکن بوذ
بپنجم اندر از ایشان زمام کش ترکی

بوذ گستاخ تو دیر بینم جا که
همه امروزت از دی باذ خوشتر
بتکراری که بشنو نایذ مکرر
بذاندیشت بذ آیین و بذ اختر

همیشه تا بوذ دی پس از آذر روز
بهر حاجت رای بکاید مهیا
جنان جون مرجع جزو از سوی کل
همه روزت جو روز عید اضحی

همیشه تا بوذ دی بعد از آذر
بهر حاجت کام روی آرذ میسر
زکان ما دست باذت مرجع زر
همه سالت نشاط جام و ساغر
ملک را و خنده هر روز از تو فال
هست دنیا را کمالی بر کمال
ملک تایید تو ملک لایزال
غور حزمت را حوادث در جوال
تا جنین ثابت اساس آمد جبال
کلک را کو کار خود کرد ی مثال
کوه بر تابد عنان احتمال
مثل و مانند ترا هستی محال
هست کمتر ثروت امال مال
اخترش طوبی بوذ طوبیش ظل
منفصل کرذذ زما را انفصال
این قدر کاید زخش را زلف و خال
این از آن می برسد آیا جیست حال
بد سگالت را بدی گوی سگال
جون با و تو نا فریذندش زوال
این غرور انگیز وان صاحب خیال
باز خر کوا بها التباقی تعال
بر می رنگین کند جام هلال
ای طفیل دور عمرت ماه و سال
باغ دولت را نهال اندر نهال
زانکه بنیاذ بقا شذ اعتدال
فرو کشاذ سراپرده پادشاه ختن
شب فرو هشت خیمه را دامن
وبای قوت ادراک در لباس سخن
یکی جو لعل بذخشی یکی جو در عدن
مجاوری بنذ از اهل آن دیار و دمن
نهاذه تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
ضمیر پاکش جون رای زیرکان روشن
بتیر موی شکاف و بتیر شیر اوژن

ولہ ایضاً علیہ الرحمة

هرکرا جاه تو افزاید جمال
در معالی آسمانت پای مال
فتنه را دور تو دور گوشمال
دیده جشم از کلک تو سحر حلال
جرخ بسا رده رکاب امتثال
آسمان کفا کفی الله القتال
جود تو تلقین کند حسن سؤال
در طباع اکنون زاستغنا ملال
فارغ آید از هبوط و از وبال
سوی جاهت جرخ رای امثال
بوحسان باذی که ان بوذی محال
طوطی نطق مرا کردست لال
قیل کو جند انکه خواهی باش قال
نام هستی هم برو آید زوال
گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
کو بسیارات بنماید جمال
که جنوب از راه دوران که شمال
زانکه معصوم آمذستی از همال
بشت حاسد کوژ جون بالای دال

بخت بیدار تو حی لاینام
اوج جاهت را ثوابت در جوار
اصل اوتاد زمین شذ حزم تو
فتنه از کلکت بدعوی شذ بخصم
هرکجا هیبت گران دارذ رکاب
نیستی یزدان جرا هست او عجب
آن جوادی تو که در ایام تو
گر شوذ محبوس در پای دولت
آسمان را هیبت ار منعی کند
ار سواد شب نماید که روز
جمله اکنون جون بدرگاهت رسند
جون فلک نسگالذت جز نیکوی
طبل را گر سوذ دارذ ولوله
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست
گوش را از اتصال این سخن
جرعهٔ رخسارا و از روی عکس
سال و مه دورانت اندر سایه باذ
سرو اقبال تو تر و ز عرق تو
معتدل اقبال بادی کو جرا

ولہ ایضاً ملک الشعراء

منیر جون رخ یار و بقد جو قامت من
جنان نموذ که از کشت زار برگ سمن
بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
بروی و رای منیر بخلق و خلق حسن
که گاه کینه به بندذ زمانه را گردن

نهان و پیدا گفتی که معنیست دقیق
یکی جو قندق سیمین یکی جو مهرهٔ زر
بهیچ مقصد و منزل نیامدم که در او
بیش در زبرای حساب کون و فساد
خصال خویش جون روی دلبران نیکو
بگرز آهن سای و بنیزه صخره گذار

فوده او

فوذه او بد و منزل گنیزکی دیذم
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم
نجوم طایر و واقع بجدی در گشتی
که روز بار زمیران و مهتران بزرگ
جهان فضل ابو الفضل کز کفایت اوست
بپای همت او نارسیده دست فلک
زمم او بتوان دید در مظالم او
بجنب رای منیرش سیاه روی جفه
ازین جدا شوان که جود را بحسام
حکایتست از آن طبع آب در دریا
ایا بپیش تو دربسته گردش ایام
جهان بتست و تو جان جهان وزین بتست
ازان سبب که جو اعدا و اولیای تواند
بسیط مرکز خاکی بکونه گونه کهر
بخاک در برد کش هم زمانه جون قارون
ازان جه نقص تواند بدن کمال ترا
همیشه تا کند باد جنبش و آرام
موافقان تو بپوسته یار نعمت و ناز
جو طبل رحلت روزه بزد مه نو عید
ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل
از بی دلی جو جان بدلی نیست بر توام
ترسم که روز وصل تو نا دیده ناگهان
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن
صدری که جون سخن ز سخنهای او رود
روح از نهیب انکه مر وحی منزلست
در روح او دمیده قضا صدق جون یقین
خورشید علم را فلک شرح و بسط او
گر زین حسود تو بوذی و قار تو
در برق فکرتت نرسد ناوک عقول
آنکس که با محاسب خاطر کال جهل
کشت از عنایت تو همه دینم جون بصر
تا باد گل فشان گذرد بر چنار و سرو
وان بر بسیط باد کرازان و خوش خرام

بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن
که بوذ در همه فنها جو مردم یکفن
که پیش یک صنمستی ببسجده دو شمن
درسرای وره بارگاه صدر زمن
نظام ملک جنان کز نظام ملک حسن
بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
ضمیر دشمن از درون پیراهن
بجای قدر رفیعش فزوذ جرخ برین
بران دگر شوان بست نخل را بر بن
روایتیست از آن دست ابر در بهمن
ویا بمدح تو بگشاده عالم تو سخن
جهان جنانک لحانست زندگانی تن
برنگ زر عیار و بعهد سرو جمن
محیط گنبد گردون بکونه گونه محن
بباذ بر دهد کش هم زمانه جون قارن
جو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المنن
مدام تا که کند ابر گریه و شیون
مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن

رخش رتمی جو جی لعل و بربطی بکنار
صحیفه نقش همی که بی دوات و قلم
زبس تراحم انجم جنان نموذ همی
جمال دین پیمبر عماد دولت و ملک
سپهر قدری کاندر زمین دولت او
نه شور دهر زعدلش کشیده رنج سپهر
زنقد او در دلش بیند خوذ
ببیش صیتش و طبعش که سخا و سخن
حکایتیست از آن طبع آب در دریا
هنر زخدمت این طبع یافتست ثمن
یکی هزار کمر بی طمع جو کلک شکر
زهر جشن تو آبستنست مشک سکر
زهر زینت درگاه تست زاینده
اگر جو قارن و قارون شوذ بقوت و مال
وگر ز غبطت و حسرت بشکر تو تنست
بمدحت تو زبان زمانه تر بوذ دست
بابر جود تو در باذ خلق را روزی
هزار پنج خلاف از زمین ملک بکن

که یا نوای حزینش همی نماند حزن
بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
مجره از پس این کو بشت پشت شکن
مداو داد و دیانت قرار و فرض و سنن
شکال شیر شکار دست و بشه پیل افکن
نه شیر جرخ ز سهمش جشیذ طعم و سن
جنانک بر تن عناب و در دل روین
دفین در یا ذیف و زبان عقل الکن
روایتیست از آن دهت ابر در بهمن
گهر بصحبت آن دست یافتست ثمن
یکی هزار زبان بی نصیب جز تو یسین
صدف بگوهر و ناف بمشک و نی بشکر
زبهر مالش بذخواه تست آبستن
مخالفت زگزاف زمانهٔ رهزن
زبان لال و لب پژمریذه دشمن
ازان زمان که ترا تر شذست لب لبن
بلبل تو بر باذ ملک را خرمن
هزار عید جنین در سرای عمر بمان
بشکر رویت رایت نشاط بزن
وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
تا من بعاشقی شذم اندر جهان مثل
با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
لطف خدای روح هنر مایهٔ دول
نطقی بوذ معاینه بی نحو و بی علل
قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
ای در ثبات راوی افعال تو جبل
عالی ترست منبرت از جرخ در محل
نه آب عصمت برذ آتش زلل
قولش همه مثل شذ و در حشر همه غزل
باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل
جون مرغ زخم یافته در حالت وحل
گاه از نثار آن جمن باغ پر کلل

ولہ ایضاً علیہ الرحمة

بر بی دلی کهی جگونه کسی کزیند بدل
سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل
جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
ادراک منهزم شوذ و عقل مستذل
اندر قد بسیجه که سبحان لم یزل
در ذات او سرشته قدر علم جون عمل
بیت الشرف شذست جو خورشید را حمل
برد اشتی زروی زمین عادت جبل
در سمع خاطرت نشوذ عشوهٔ امل
نشناخت جز بحیله همی کثر از اقل
زین پیش اگر جه بوذ همه پرده جز جبل
تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل
جون از زمین آینه گون ناقه و جمل

کشتی بنیکوی مثل اندر جهان بحسن
دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب
صدر امام طریقت جمال دین
سری بوذ مشاهده بی صوت و بی حروف
رایش فرو کشاذه سرا پردهٔ فلک
با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور
ای در وقار خاکی اخلاق تو زمین
صافی ترست جوهرت از روح در صفا
نه راه همت بزند زینت جهان
شعرش همه نکت شذ و طبعش همه ملح
آری بقدرت و مدد تربیت شوذ
این در جوار خاک شتابان و تیز رو
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر

درباغ علم همچو گل نو شکفته باش
جواز دوران این نیلی دوائر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع
درخت مفلس از گنج طبیعت
زنور دانهٔ نار کفیده
زشکل بربط وز دستهٔ عود
اگر نه برگ توت وشاخ انگور
وگرنه شاخها را جام نرگس
که هر ساعت چرا گوید مگر شاخ
کال فضل واو با فضل کامل
بود در پیش حلمش خاک عاجل
امور شرع را عدلش مدبر
خطا بخشش منتهی افلاک عالیست
قضا تاویل سهم او ندارد
بران گردون تا پسع که مفروض
بیان از وصف انعام تو عاجز
گران جود تو گیتی دام سازد
مارد چون تو گردون مدقر
عمارت یافت از عدلت زمانه
اگر مسعود ناصر تربیت داد
وگر چندا ازین مدت ندیدست
وگر عمرم بران مقصود دارم
که خاموشی بود کفران نعمت
جوار کانت مباد ا هیچ نقصان
در احکام قضا حکم تو قاضی
ترا در شرع امری باد جاری
برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
کشاده طرهٔ او برکین جانها دست
ز در موافقتش زحمت رقیب و رهی
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد
هزار توبه بکردی زمی هنوز و دهی
امیر عادل مودود احمد عصمی

دشمنت چون بنبرگ گل نو درون جهل

وقال ملک اعاظم الشعراء

توانگر شد بانواع جواهر
ببیند در دل آبی همی سر
اگر فکرت کند مرد مفکر
دو موجودند از مایه صادر
بباغ ابر شرابی داد مسکر
کف خواجه است با آن بخشش و بر
وفور علم واورا علم وافر
بود در جنب حلمش بوق صابر
رموز غیب را علمش مفسر
عتابش داعی آجال قاهر
حریف خویش بشناسد مقامر
زخود قدر او گردون عاشر
زبان از شکر احسان تو قاصر
بدام اندر در اندر آید نسر طایر
نزاید چون تو ایام مسافر
زمانه هست معمور و تو عامر
عیاضی را بخلعتهای فاخر
کسم در خدمت الابنا د ر
با آخر هم بمیرم جز مقصر
درین معنی چه خاموش وچه کافر
چو گردونت مبادا هیچ آخر
براسرار قدر علم تو قادر
مرا در شعر طبعی باد ماهر

وله ایضا طیب الله مرقده

کشیده غمزهٔ او بر کمین جانها دست
مژگان ابرو تیر
نه در مقدمه رنج رسول وگنج سفیر
مرا چو در کف خواب وخمار دیدا سیر
همی جدا نشوی زو چنانکه می از شیر
که عدل اوست بهرنیک وبد بشیر و نذیر

پای زمانه در تبع تابع تو لنگ
جنان شد باغ کز نظارهٔ او
توکه‌ی برگ سیب و سیب الوان
همان هیأت که از امرود و شاخش
چرا بس خوشهٔ انگور و پروین
جمز را شاخ چندان زر فرستاد
ظهیر الدین یزدان بوالمناقب
بتقویم قضا رایش مقوم
بکلکش در قوت راه خزاین
ندارد هیچ حاصل عقل کلی
دهد پیشش گواهی در مظالم
قدر تقدیر قدر او شنداند
ایا آرام خاکت در نواحی
زمین در کهت کوی مجره ست
وزان لطف تو تن مایه پذیرد
بفرمان بردن از شرع ماهور
فروخورد آب عدلت آتش ظلم
مرا آن داد جاهت کان نداد سپ
بپاداش حقوق مکرمات
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد
همیشه تا بود ارکان مؤثر
زچرخت باد عمری در تزاید
سعادت همنشینت در مجالس
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر
بدین صفت بوثاق من از آمده بوقت
من از خرابی و مستی بحالی که درو
بطعنه گفت زهی نیت ثبات پی معنی
چه جای خواب وخمارست چند خسبی خیز
بزرگ بارخدایی که گر قیاس کنند

دست سپهر در مده حاسد توشل
زمانه داد ترکیب عناصر
خزان شد چون بهاران بس نوادر
همی خیره بماند چشم ناظر
سپهرست وبرو اجرام زاهر
بخاطرکش اندر آید آن بخاطر
یکی صورت پذیرفت آن مصور
زدار الضرب وی پنهان وظاهر
نصیر ملت اسلام وناصر
بتقدیر قدر حکمش مدبر
بطبعش در کیاست راه ذخایر
که در ذهن او آن هست حاضر
رگ وپی بر فجور مرد فاجر
مقدر کی کند هر کز مقدر
ویا تعجیل باذت در اوامر
زسیم سایل وز زر زایر
چو روحش در نیابد حس باصر
بفرمان دادن اندر حکم آمر
چنان چون مار موسی سحر ساحر
عیاضی را دو صد مسعود ناصر
زبان ها دارم از خلق تو شاکر
ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
همیشه تا بود گردون مؤثر
زبختت باد عزی بر تواتر
هدایت هم حدیث برمنابر
بعید دیگرت هر شب مبشر
بقد چو سرو بلند وبرخ چو بدر منیر
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
چنانک آمده بی اختیار وبی تدبیر
خبر نبودم ازین عالم از قلیل وکثیر
زغفلت تو فغان وزعادت تو نفیر
پذیره شو که درآمد بشهر موکب صبر
همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر

براستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت
مدبریست فلک اندرون جنان صایب
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر
ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ نعیم
هزار بار برفتست بر زبان قضا
حدیث خاصیت تیغ صور وقصهٔ آن
که کشتگان جفا زمانه را قلمت
اگر مقصرم اندر ثبات معذورم
هزار بار هنر بیت پیش گفت مرا
مبر که فکرت توفیت معانی معنی
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود
خلاف نیست که دارم شعار حدمت تو
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان
بطوع تابع رای تو باد بخت جوان
گرفته موی وزدنی برون کشیده اجل
ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
ای زرشک رونق ملکت سلیمان را خدای
هرچه دعوی که از تبت امیر المؤمنین
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را
کوه موزون حل وعقد آویزش را فتر
درمیان دولتی با خلق ملکی کشته سخت
حادثه در نرد درد وفتنه در شطرنج رنج
از مصاف قایل تکبیر حیران مانده
جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت خاسته
سالها برخوان رزم از میزبانی تیغ تو
آفتاب ازبیم رزمت سوی مغرب آمده
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه
خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست
چون بگویی آنچ اسکندر ز ملک وملک داشت
تا توان گفتن همی با خسرو سیارکان
هرچه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته
نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت

که جست باد کان یا نشست که ضمیر
که در جنیبت تیمار او رود تقدیر
نبشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
زبیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
که بر زبان سنان تو راندش تعبیر
شنیده و روا نیست اندران تغیر
معاینه بخبر زنده می کند بضریر
که خاطریست پریشان وفکرتیست قصیر
خنک که کل جهان را مدبرست وشیر
برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
بجان او که درین جان برآیدت زرحیر
بدین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر
بر وضیع وشریف وبر صغیر کبیر
بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر

وله ایضا علیه الرحمة

از تضرع کوه هب لی بشیمان یافته
روزگار از پایهٔ تخت تو برهان یافته
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
تا ز عدل شاملت معیار ومیزان یافته
هرکمندی کر کف حزم تو دوران یافته
بدسگالت راحریفی آب دندان یافته
وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته
ابلق ایام را اشان وخیزان یافته
وحش وطیر ودام ودد را چرخ مهمان یافته
چهره چون قوس وقزح از اشک الوان یافته
بی مزاج انجم استعداد باران یافته
گوش وهوش انکو هرش سرمایهٔ کان یافته
هر علامت از تو در یک مکرمت آن یافته
کی زکیوان پاسبان وزماه دربان یافته

ایضا له طیب الله مرقده

کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

هوانج خواسته در هر که جز که ستم
ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان
کند لطایف طبع تو بحر را حیران
اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غرور
که بود با تو همه بوست در وفا جوباز
قیاس هست ازین راست تر درین معنی
زهی بنان تو اسرار غیب را خاکی
سخن بپایهٔ قدرت نمی رسد ورنی
که طمان وطمان منه این شعر پیش خدمت او
ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست
زاشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار
زد هر قامت او کو همچو قامت چنگ

وله ایضا علیه الرحمة

ملکت از یاد جنابت خطبهٔ عالی داشته
اختر از شوکتت بر سمت طاعت داشته
پیش چوگان مرادت گوی گردون را قضا
مهیان ربع مسکون ز آب روی تیغ تو
بارها آحاد واشانت شیر چرخ را
زلف وارش سر زنت ببرین جلاد اجل
هم زبیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر
زان اثرها کن سنانت یاد دارد روز کار
هر کجا طی کوه یک پی نعل اسبت خاک رزم
ون کشادت رونکیتی جز بحفظ پرداخته
بس بمدتها ز خاک رزمگاهت سیاران
قصد آن کام که ذوالقرنین ثانی گویمت
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که هست
باد ذات اندر خسروی سیاره از فوج حشم

ایضا له طیب الله مرقده

نسخهٔ زلف تو بر دانکه براطراف صبح

هر آنکه جسته زاقبال دهر جز که نظیر
ویا بدیع جود تو در وجود حقیر
دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
همیشه هیچ نپسند مگر سرور سریر
که روزگار بلرزید در نهادش سیر
دلیل باشد ازین خوبتر بران تاثیر
زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
همی بقدرت خاطر نمی کنم تقصیر
که نقدهاء نفاییست وناقدیست بصیر
همی گریست بخون جگر جوان مطیر
بی نیازی خوف منکر از من این بپذیر
که ساختش ز شرف باد بر سپهر اثیر
ز رشک روز بد اندیش تو سیاه چو قیر
زچنگ ناله او زار همچو نالهٔ زیر
حسود جاه ترا همچو موی را زخمیر
هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
وآسمان از همتت در تحت فرمان یافته
بی تصرف سالها چون گوی که آن یافته
فتنه را پنجاه سال نان در ابان یافته
در پناه شیر شاد روان ایوان یافته
بر دل هرکز خلاف خال عصیان یافته
مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
یک نشان از معجز موسی عمران یافته
اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
دیده چون رخسار مه بر زخم پیکان یافته
رستها را صورت ترکیب مرجان یافته
عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
از قبول حضرت اقبال حسان یافته
ای مه منجوق حضرت قدر کیوان یافته
هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
طرهٔ میگون شب غم خم اندر شکست

لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
ره روا امید را عشوه تو چون برید
مشکن اگو جان کشیم پیش لب تخت می
خسرو پیروز شاه آنکه کند رزم و بزم
گرد سپاهش بروز شعله خورشید گشت
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت
لبش بدل بر گشاد راز نهان گفتنی
وهم نیارد شمرد آنچ شد از حمل و حمل
تا سگ خربندگانش وحشی دینی گرفت
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت
حزم تو از بس درنگ پیچ خطر خشک ساخت
ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
کوس تو در حربگاه زخمه با آهنگ بود
خصم تو گوید بسی از پی پیکان زر
حیدر شرع کرم بازوی احسان تست
دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو
شست پیغام تیر خطه جان فتح کرد
حدت دندان رمح زهره جوشن درید
تشنگی خاک رزم در دم اوداج خورد
هرچه ازان بس برید تیغ مشابر بند
زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی
تربیت خواجه کن زانکه نیارد ز بیم
معرکه مکر دیو عدل عمر بشکند
آنچ بکلک او کند خنجر ازان عاجز است
خواجه زند پرورای سده گر پی فکند
سعی شاه باد دست جهان کو جهان
باز این چه جوانی و جمالست جهان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم
گر جام نبستست صبا رنگ ریاحین
همچون ثمر پید کند نام و نشان کم

جرعه تو سرمست شد ساغر عهد شکست
خانه اندیشه را وعده تو در شکست
شیر شکاری سی آهوی لاغر شکست
بدلش لشکر فزود پاسش لشکر شکست
صبح سنانش بشب لمعه اختر شکست
تیغ چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
مغفر رومی بگرز در سپر قیصر شکست
زهره بران رزمگاه حقه زیور شکست
در پی اشتر سپرده در سم استر شکست
تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
سختی دیوار عمر عاقبتش سر شکست
عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
چون کله خطبه را بخت تو بر تر شکست
گوئی خصم از نهیب در فم خنجر شکست
تیر تو در چشم او هر دو بمو بر شکست
کین در روز کشا و آن در خیبر شکست
تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
دست بپایای تیغ چنبر پیکر شکست
صدمت آسیب گرز تارک مغفر شکست
برکف ارواح مست مرگ جو ساغر شکست
هرچه ازان بس شکست گرز مکرر شکست
کز سخنش وحی را پر شد و پر شکست
بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست
چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
از وزرا کس بکلک دید که خنجر شکست
رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست

جرعه جام لبت پیاله عیسی درید
جان من آزرم جوی بس که بتو در گریخت
با تو نیارد گشاد مهر فلک مهرگان
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
کوه بشیر علم خانه خورشید دو و
کی بود از چین و روم پیک ظفر در رسید
وقت هزیمت چو خصم سر ز دو انیم جان
شاه بدان بنگرید گفت که در روز حرب
اسب سکندر بود رخش و چندانکه رفت
آنکه چو با صد هزار بنده و بندی رسید
از ملکان عهد تو هر که شکست از نخست
مرکز نبا سر تو که و آنچ بچشم ستم
پشت ظفر تیغ تو کی کسی نشکند
ذوق زمین بوس اگر خصم نبرد از حرت
از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب
سدّ قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم
در صف آن کارزار کز جزع کر و فر
آتش اعدا ز تو شوکت طوفان نشاند
کوه هر خنجر چو گشت لعل بخون گشتی
حمله تو شک که عرصه موقف جنگ
بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زد
صاحب صاحبقران چون تو سلیمان شد
بارد در ایام تو از پی تسکین ملک
دین بعمر شد قوی گرچه بس از عهد تو
گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش
تا که در افواه خلق هست که از چاپ طبع

نقطه خوب خطت خامه آزر شکست
کبر تو پیکانه وار بس که مس بر شکست
کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرچه بتمثال چرخ قدر دو پیکر شکست
کان سپاه گران شاه مظفر شکست
که ره نی ره برید که کوه در شکست
مال مهاجر گرفت چیش سپهبد شکست
در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
نایب مؤمن گذاشت نوبت کافر شکست
مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
در شد چون دست یافت پای برادر شکست
شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست
زانکه در انجام بخت بر لب کوثر شکست
همچو حجی کز حضور جرعه ساغر شکست
در پی پوسیدنش حمله شه بر شکست
زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
گردون گردان عاد سیلی صرصر شکست
لعل هوا بر سراب اخگر و آذر شکست
پهلوی خصمان چو نال یک بدگر در شکست
لشکر چون کوه قاف کس بخلال تر شکست
آصف اوصف دیو بنگ برو در شکست
خواجه چو صف آمد دیو یک بدگر در شکست
باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
هیبت جیحون گسیخت سد و کشور شکست
اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
پای ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

وقال صاحب النظم والحکمه

وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
هم ناخنه بگشاد فرو بسته زبان را
آری بدل خصم بگیرند ضمان را
گر خاک جز آب بشد عنبر و بان را
تا خاک همی عرصه دهد راز نهان را
بادام دو مغزست که از خنجر الماس

هم همه برآورده ز دو بیوه نفس را
اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
خوش خوش ز نظر گشت نهان باز دل آب
نا داده بسرو پاش همی بوسه فشان را

ناقص همه این راشد و زاید همه آنرا
آن روز که آوازه فکند ذخن آنرا
زان حال همی کم نشود سرو نوا را
از گل همه را رنگ و هم آب روان را
در سایه او روز کنون نام و نشان را

ز اد سپهر

ز اد سپهر برف ببرد از کف کوه
از غایت تری که هوا هست عجب نیست
ور ابر نه در دا کی طفل شکوفه ست
نی رمح بهار است که در معرکه کوهست
آن شاه سبکحمله که در کفه جوده اش
منعش بفلک باز دهد طالع برنا را
ور پره زند لشکر عزمش نبود تک
ای ملک پستانی که بجز ملک پستانی
تو قرص سپهری و نخواند همین نام
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
گر ابر سر کوه تو بر کوه ببارد
وز ناصیه گاه ربا گرچه طبیعت
در کار بامید قبول تو کند خوش
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین بر
بر عالم جاه تو گر اروی کند رهاند
از فتنه درین سوی فلک جای نبیند
وز عکس سنان و سلب لعل طراده
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
هر لحظه شود رمح تو در دست تو سنگی
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهاد
تا بارد گر ببر جوان که ذ هر سال
بادی بدوامی که اجاد سپنیش
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش
آنکس که ز بس دیر بتدبیر صوابش
آنجا که زبان قلمش در سخن آید
از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آید
با هیچ کمان کم نکند روز تقین لا
شه تا که ز راست چو جان در بدن ملک
حبذا بزمی که هر دم در کون زیوری
کشوری و عالی را هم زمین هم آسمان
با هوای سقف او رونق نباشد نافه را
جنتست آن عرصه کز پی وعدم باید جنتی

چون سپر نیسان نم آورد کمان را
گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
بازان سوی ابر انجه کشادست طنان را
از خون دل دشمن شد لعل سنان را
نی وزن کند رغبت او حمل گران را
حکمش بعمل باز برد عامل جان را
جز داخل او نیز ردیف سرطان را
با تو نه مرد غیر یک ملک ستان را
خباز که جلوه گری همیان نان را
هم کاسه گدا دید فنای عطشان را
آبستنی یار دهد مادر کان را
سعی تو وزو شوید رنگ یرقان را
آهن الم بتک و خراشیدن سان را
در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
چون مهر فرو شد چه یقین را چه گمان را
سکان بر ستان ندا صل را نداما نرا
میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
که نعره بلب در شکند پای فغان را
آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
از بس که بجنبد چه شجاع و چه جبان را
یک طایفه میراث خور و مرتبه خوان را
گیتی که بتدریج کند پیر جوان را
آحاد شمارند الوف دوران را
در ملک معین نکند آیت و شان را
در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
حاصل شوان کرده چنان سیرت و سان را
تا هیچ کمان خم ندهد پشت عیان را

که پضه کافور زبان که و که سوده
کز ناژه ابر نشد تاک برنده
ور لاله نورسته نه افروخته شمع است
پیروز شه عادل منصور معظم
شاهی که چو گوی قران پیک و شیش
گر باده کشد باده عزمش بخورد راه
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص چشم
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
جز عرصه بزم که را کین تو گردون
آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
در پیشه گوزن انچ داغ تو کند پاک
انصاف تو مصریست که در رسته او دیو
جاه تو جهانیست که سکان سوادش
روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد
وز زلزله جمله جهان خاک بجنبد
سر جفت کند انفی قربان و جوان دید
چشم زره اندر دل کرد آن بشمارد
بر سمت غباری که ز میدان تو خیزد
شمشیر تو خوابی نهد از بهر دوام
تو در کف حفظ خدائی و جهانی
گیتی همه در دامن این ملک جلیل
قایم بوزیری که ز آثار وجودش
دستور جلال الدین کز درگه عالیش
در حال رضا روح فزاینده بدن را
وانجا که محیط کف او ابر برانگیخت
از مرتبه ذاتیست در آن مرتبه آری
این باد که و تخت کیانی و شهی باد

پنی که چه سود ست در این مایه زیان را
چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
روشن نه چه دارد همه اطراف مکان را
کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را
البته کمان جسم بده حکم توان را
جز خارج او نیز نزول حدثان را
در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
نام است و دگر هیچ نه بهمان و فلان را
هم گوشه بجایابت ره کاه کشان را
عیسی ننشد برتن او تار و توان را
قهر تو گره وار ببندد خفقان را
هم سال نخست از نقط بهنه دانرا
نظم از جهت محتسبی داد دکان را
در اصل لغت نام نماند کران را
بر باد نشینند یلان جولان را
کز هم نشناسند کو زنا و ستان را
پرباز کند کرکس ترکش طیران را
بی واسطه دینش شریان ضربان را
چون باز خورد شیر علم شیر ژیان را
گر کاسه سر کاسه بود سفره خوان را
طعمه شده کان حوصله حول و هوان را
تا حصر کند دامن هر چیز میان را
مقصود عیان گشت وجود همه آن را
انصاف رسانید همه انصاف ستان را
در گاه سخط پای کشاینده روان را
برابر کشد حاصل باران بیان را
یزدان نه مرتبه جز مرتبه دان را
وین هر دو دو مقصد شه شاهان و کنان را
یارب تو نگه دار شه تا که زمان را

وله ایضا قدس الله روحه

آسمان بر عالی بنده زمین بر کشوری
گر میان هر دو نشانند عادل داوری
گر زد و در هر کی پیان سپهر برآذر آذری
گر میان آب روشن بر فروزند آذری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند
در خیال نقش بت رویان او واله شوند
ساغرش پر باده رنگین جنان آید بچشم

از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
باز مین صحن او قیمت نیارد عنبری
کوثر ست آن باده کز مستی فزاید کوثری

آتش سیال دید پستی در آب منجمد
آسمانی دیگرست از روی رتبت کویی
دبرمان ای حضرتی کز سعی تنهای سپهر
آفتابی گر نخواهد در کشاید نور از او
جرم کیوان آن معمر هندوی باریک بین
والی عقرب زهره دفع و منع حادثات
تیر مستوفی بدیوان در جوشاکدان نو
آسمان قدری که صاحب افسر گردون ساخت
جام و خنجر جون تو یک صاحب قران هرگز ندید
گر شوذ پاس تو در ملک طبیعت محتسب
ابر می بارید روزی پیش دست بحر
ابر اگر از فتح باب دست آبستن شوذ
بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا
روز هیجا گر خروش کوه جنبش سایه را
آسمان ابریق شریان را کشاید باش
جون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت
اژدهای رمح تو طعمی بیکدم در کشد
خنجرت سبابهٔ پیغمبرست از خاصیت
بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت
خسروا من بنده را مدت این هفت ماه
هستی از بس که سر بر آستانت می سود
روزگار این جنس با من بس که داد قصدها
تا صبا از پس جهان از هر بهاری بی دریغ
خصم جون پرکار سرگردان و رای صایبت
ای بشاهی زهمه شاهان فرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب
بر جهان ای زجهان جاه تو پیش
بار رهت کان نه یا ندارد عماست
پایست ارسوی معادن بکرد
کز از عشق بکینت بوذی
مدتی بوذ که می کرد خراب
تا یکی روز که در بردن جا ت
تا سکالیده ازان سان بکر بخت

کوند بیستی نخواه از ساقیانش ساغری
واندرو هر ساکنی قایم مقام اختری
خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری
جاوذان از نیم روز از شب گیتی دری
پاسبانی نونشاندی هر زمان بر منظری
بر درش بوذی بهر دستی کشیده خنجری
می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری
ملک خاک و آب را همچون تو صاحب افسری
بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری
آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
برق می خندید و می گفت اینت غافل مهتری
قطرهٔ باران کند از هر حشیشی عرعری
پهلوی در راعینی هرگز بسوذی بستری
تا سواد خویش را یابد ساند رهبری
جون بشوید روزگار از کوه هیجا خنجری
بانگ شب خوش باد جان برخیزد از هر پیکری
ونکهی فربه بکهف اینت معجز لاغری
زان همه اما جو مد از هم بدزد مغزی
کاسمان جون من نیارد نیز نصرت پروری
گر میسر گشتی از هفت کشور داوری
جون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری
آنچنان بی رحمتی نامهربانی کافری
در کنار چرخ گردون می نهد جون دلبری
استوای کارهای ملک را جون مسطری

هست مصراع جامع هستی ازان خارج نافت
آفتاب و ماه او فیروزشاه و صاحب جن
تاجدار عالی حضرتی کین آفتاب خسروی
کر کواکب را مسلم گشتی این عالی گهر
مشتری از برای خطبهٔ این خسرو
زهره از جشنهای روز و خلوتهای شب
ای خداوندی که تاریخ صنایع شاخ زد
جون لب ساغر بخندد هر نیت صاحبی
بوستان ملک را جز از شبیخون خزان
ور نشاندی نایبی بر جار سوی آسمان
در جهان دوران که عمری در سه کشور بگذ پیش
معز و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا
دختران روزگار زندان حوادث بین بیر
از بس که سپه نوک سنان آبدار
هر کجا ابری شود بارنده پیکان ژاله وار
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی
عقل با رمح تو فتوی می دهد اکنون که جوب
با جنین اعجاز کاز خنجر تو تعبیه ست
گفت نصرت نی مرا با ذوی شمعی سرو پف
تا مرا از لجه در آبی حرمان دوست وار
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار
هم توانستی کرم شاکر ترک دین داشتی
بی دریغت ملک باد از کار خسروی
آسمان ملک را دایم تو باد آفتاب

وقال ملک الشعراء فی عصره

همت سایه ازان سان گسترد
با هوای تو کز ونیست گذر زد
لعل با روی جو زر گردد زر
زانکبین موم کجا گشتی فرد
کشور شخص مرا والی درد
تن بی زور مرا می آزرد
کی تو هم رسیدش بکرد

کر دران سایه کنون ماد رشاخ
بر توان آمد از دریا خشک
مسرع حکم تو صد بار فزون
ای بجایی که کشد خاک درت
من منت زده در کشور عجز
وارده حضرت عالی برسید
بنده را پرسش جان پرور تو

روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری
شد سلیمان عنصری در تو را صف گوهری
هردی از رستهٔ قصر تو سازد خاوری
هر یکی بوذندی اندر فوج دیگر چاکری
معتکف بنشسته باشد روز و شب در منبری
بسته بوذی خویشتن بر دامن خنیاگری
شاخ هستی را نداند از تو زیباتر بری
جون سر خنجر بگیرد هر غلامت قیصری
تا جو جشم بخت بیدار تو داده عبهری
زهره هرگز برنیاید نیز جز جادوی
زایر زادن ستروان شد جو گردون مادری
هر یکی بر محل آن دیگر کشتی محضری
کو جو زاید دختری دخترش زاید دختری
میهمان باشد کد اندر پردهٔ شب اخگری
هر سنان بر سانی بوذ هر بار گیری صرصری
ای تو تنها هم پناه لشکر و هم لشکری
شاید ار ثعبان شوذ بی معجز پیغمبری
بر سر خصم لعین جه معنوی جه معجزی
خنجرا هر ذو الفقاری را بباید حیدری
فی المثل بختهٔ بردی کشان بر معبری
بارنه ام در قعر دریای عنا جون لنگری
تا نبوذی جون منش باری شکایت گستری
تا نیابد گلشن ایام را بیضا پری
وز سعود آسمان گردت مجاور مشتری
مشتری نصرت مریخ بزد
مجلس و معرکه را هم فرذ
همه بی خار همی زاید ورد
بر توان آختن از دوزخ سرد
جرخ را گفته بوذ کز ره گرد
دامن اثیر فلک باد نورد
بی برون سوسنه جعفر مهرزد
جون در آمد زدم برد آ برد
شربتی داد که جون بنده نخورد

جان نوداذ لبش را حالی
تا که بر گرد زمین می کرده
ای غنوده سپهر لاجورد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل
اشک این جون آب شنکرف توسخ
ساکنی ورنه جه ماه اوست وقف
رشتهها و توبه سعی نما
باز و گفت بی تحرک در شتاب
آسمانی و آفتاب صاحب جست
آفتابی کاسمان ساکن شوذ
دست داذش کوه در اطلاق رزق
تا بناشد آسمان از دور دور
گشته کوه مرکز تدبیر او
جرم خورشید جوار حوت رانده بحل
کوه را از مدد سایهٔ ابروتش شب
سبزه جون بهم در زند از صحرا
پیش پیکان گل و خنجر بید آن
وز پی انکه مزاجش نکند فاسد
میل اطفال نبات انجهت قوت
بمثالی که بجیزیش مثل شوان زد
انک رایش دهد اجرام کواکب را نور
روز مولود موالید وجودش گشد
جز در آینه و آبت شوان دید نظیر
هرجه در مدح تو گویم همه دانی که رواست
بوذ بی بالش تو صدر وزارت خالی
شوانم که جسطنی ذکرت گویم از آنک
کهربا جون کره ابروی پاکس تو بینذ
خصمت از دولت بیابد مرور آنرا
بس بقایی نبوذ خصم ترا در دولت
بنده سالیست که تا در کف خدمت تست
گاه با ضربت دمی زسماک رامح
گوش کاره شوذ از قصهٔ او لاتسمع
گشت امروز همه مغز جو تخویف دماغ

وان بغارت شده را باز آورده
گرهٔ گنبده و لا پ گرد

پس ازین در کف خدمت تو
در جهان داری و کشور بخشی

وله ایضاً علیه الرحمة

روی آن جون شاخ زرنیخ تو زرد
از تو تا این گنبد گیتی نورد
جمله با برگ تمام از شاخ وبرد
پیل وکرگت بی عداوت در نبرد
آفتابی کاسمانی جون تو کرد
کر نفاد امر او گوید مکرد
آز و را مثلی از پیش خورد
تا نگردد آفتاب از نور فرد
گاه تقدیر آسمان تیز گرد

آسمان جون لاژوردت حل شوذ
جنتی در خاصیت زان جون فلک
بلبلت را نیست استعداد نطق
پرده و آهنگ مطرب را صدات
آفتابی کر کسوف حادثات
کشته رایش در شب معراج جاه
فاضل روزی بعقبی هم برد
باد همچون آفتاب و آسمان
بوده در نزد شرح نقشش بکام

وله ایضاً طیب الله مرقده

لاله را پای بگل در شوذ از منهل
تا نسازند کین ونسکالند جدل
سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
کرده یک روی در اعلی و دگر در اسفل
جز بعالی در دستور که سلطان صدر اجل
وانکه کلکش کند اشکال حوادث احل
مرحبا ای زحل آخر و از علم اول
جز در اندیشه و خوابت شوان یافت بدل
چیست کان بر تو روا نیست گر عز و جل
بوذ بی حشمت تو کل ممالک مهمل
او جه بطنیست مفصل تو جهان مجمل
خاصیت باذ فرستاده مزاجش باذل
روز کی جند نگه داشت بتزویر و حیل
جه عجب رایحهٔ گل نبرد روح جعل
غم ایام نخورده بدان گونه اقل
گاه با کبت عزلی ز سماک اعزل
هوش واله شوذ از غصهٔ او لا تسأل
گر جه دی بوذ همه پوست جو ترکیب بصل

ساعد و ساق عروسان جمن را بی
بر محیط فلک از مالهٔ سپر سازد هاله
هر کرا فضل دی از شغل نما عزل داد
هر نمازه گری بر افق از قوس و قزح
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه
نطق پیش قلمش گنگ بوذ جون اخرس
ای با جناس شرف در همه اطراف سمر
نه خدای و ده دست تو رزق مقسوم
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست
شعر نیکو نبوذ جز بمحل قابل
هست با جود تو ایمن همه عالم زیناز
دست عدل تو گشاد دست جنان زعالم
آخر الامر در آمد ببر اسب حیلش
ای دعاوی سخا بی کف دست باطل
ورنه با او فلک آن کرد که ازین پیش همی
دوش از غصهٔ ایام بر دشمن دوست
الله الحمد که تا حشر نمی باید بست
تا محل همه چیز از شرف او خیزد

زندگانی بد وجان خواهم کرد
جون سکندر همه آفاق بکرد
گشته ایمن جون سپهر از کرم و برد
هم بهشت از غیرت صحبت بدرد
در سرشک از غبن سنگ لاژورد
وحش و طیرت فارغ اند از خواب و خورد
ور نه دایم باشدی در روزه ورد
کرده ترتیب از برای عکس و طرد
دامن جاهش نپذرفتست گرد
آفتاب و ماه را کز راه برد
هر کرا آن دست باشد پای مرد
در نظام کل وجودش نا گزرد
تا فلک تاریخ این نقشست ورد
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
پر طرایف شوذ اطراف جهان همچون تل
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
بر بسیط کره از خود زره پوشد پل
شحنهٔ نفس نباتیش دراز دست بعمل
در کهی بنی افراشته تا اوج زحل
سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
عقل پیش نظرش کودک جز احول
وی با نواع هنر در همه آفاق مثل
نه رسولی و بوذ نطق تو وحی منزل
طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
شرع کامل نشوذ جز بنبی مرسل
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کد و وی بندد اگر قصد کند دست اجل
تا در افتاذ یک حادثه جون خر بوحل
وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
کآتش و آب کند با که موم و عسل
داشتی جون گل دو روی از خوف وجل
در قطار نعش نبوذ ناقه نه جمل
جاوذان بر همه چیزیت شرف باذ محل

درهکت مقصد ارکان دو و بار و حجاب — مجلست منشاء اعیان و در و مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ — دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روز بزم تو و روزت همه فرخنده چو عید — وز قضا بسته با دخل ابد و جای امل

وله ایضا ملک الشعراء

دی بامداد عید که بر صدر روزکار — هر روز عید باد بتائید کردکار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم — بایک دو آشنا هم از ابنای روزکار
در سر خمار باده و در لب نشاط می — در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسپی چنانک دانی زیبا میانه زیر — وز کاهلی که بود نه شل و نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدکاه — من کاه از و پیاده کاهی بر و سوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور — نه از زمین خجسته بر انکیختی غبار
که طعنه ازین که رکابش دراز کن — که بذله از آن که عنانش فرو کذار
من والد و خجل بتحیر فرو شده — چشمی سوی یمینم و کوشی سوی یسار
تا طعنه که می دهندم باز چیر کی — تا بذله که می کندم باز شرمسار
شاکرده کی داشتم از پی همی دوید — کفتم که خیر هست مرا کفت باز دار
تو کرم کرده تیز که نظاره کاه عید — عید تو در وثاق نشسته بانتظار
عیدی چکونه عیدی چون شکها شکر — چه شکها شکر که بخوارها نکار
کفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین — وین مرده ریک را تو باهستکی بیار
القصه باز کشتم و رفتم بخانه زود — در باز کرد و باز بسبب از بس استوار
بر عادت کذشته چو نزدیک او شدم — آغوش باز کرده که هین بوس و کنار
در من نظر نکرد چو کفتم چه کرده ام — کفت ای نداعت که چکویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — وز داد اتراچکوید دستور شهریار
بدخدمتی ایا پس نهادی تو ناطف — کوندکی بپیشه کرفتی تو نابکار
کفتم چکونیست که درین حق بهرت تست — ای ناکزیر عاشق و معشوق حق کزار
لیکن ز شرم آنکه درین هفته پیشتر — شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام — مکتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
کفتا کرت ز کفته خود قطعه هم — مانند کفتهای تو مطبوع و آبدار
کفتم که این نخست خداوندی تو نیست — ای انوری بنه و چون انوری هزار
بس کفتمش بیتک ده برو الاخوان — تا چیست وزن قافیه چون بوده بکار
آغاز که مطلع و آواز بر کشید — آنکاه چه روایت چون در شاهوار
ای کاینات را بوجود تو افتخار — وی پیش از آفرینش وکم ز آوید کار
ای روزکار دولت تو روز روزکار — وی در زمانه سایه تو فضل کردکار
ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان — دستور بحر دست و خداوندکان بسیار
امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض — وز دولت تو یافته ایام پود و تار
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون — با سد حرم تو همه ایام در حصار
بکچند بی شبانی حزم تو بوده اند — کرک ستم سمین رمه عافیت نزار
پهلوی ملک بستر امن آنکهی سپوده — کاقبال که بالش عالیت آشکار
جایی رسید پاس تو کز بهر خواب امن — بکرفت فتنه راه و پس کوک و کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کیهن نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید راز عدل — امکان نبسته که در آن نیست در شمار
تا حشر منکشف نشود آفتاب کر — آید بزیر سایه عدلت بزینهار
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند — طبع اندر و هنوز دفین می کند قرار
رای تو بر محیط فلک شعله کشید — در سقف او هنوز سقر می کند شرار
قهر تو کر طلایه بر یا کشید شود — در صمیم حلق صدف دانه انار
وریک نسیم خلق تو بر پشه بکذرد — از کام شیر نافه بر آهوی تتار
جایی که از حقیقت یاران سخن رود — تقلیدیان مختصر از وی اختصار
کوید ابر آب زد ریا بر آورد — وانکه بریت باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست همینست و شیو — کز خجلت کف تو عرق می کند بحار
بی آب روی دست تو هر کس که از آب — از دست دهر بوده جهان کاش از چهار
ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل — وی همسر ز آفتاب و هم از آسمان عار
از کفتها و بنده سه بیت از قصیده — کانجا معتبر بود اینجا مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح — نه بهر آن که بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود — احیای سنت شعرای بزرکوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
در باغ اکر ز دست تو یک خاصیت نهند — دست تهی برون ندهد هرکز از چنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارکان — چون چرخ بر ستاده کند باغ را بهار
باد افزوده قدر تو اجرام را مسیر — وانزد وفای عمر تو افلاک را مدار
دست وزارت از تو بزینت آسمان — وین پایکاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر کوش مال خصم تو مولع سپهر وسن — در کوش او ز نعل سمند تو کوشوار
در جویبار عمر تو نشو نهال دهر — تا باغ چرخ را ز مجره ست جویبار

ایضا له علیه الرحمه

دوش سلطان چرخ آینه فام — اکه دستور شاه راست غلام
از کنار نبرد کاه افق — چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب — کوشوار فلک ز کوشه بام
کفتم آن نعل خنک دستور ست — قرة العین و فخر آل نظام
آسمان کفت کاشکی هستی — که نهد خنک او بما بر کام
کفتم آن چیست بس نکوی هان — آسمان باد ریغ و درد تمام
کفت دی و ربک الله کوی — کفتم آوخ هلال ماه صیام
کفت آری مدام شوان کرد — بر بساط و زیر شرب مدام
شحکی چند اجتناب شراب — روز کی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحست و الانعام
طیره کشتم از و و الحق بود — جای آن طیره کی در آن هنکام
ماه چون در حجاب مینوشد — از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون — وانزران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات در او — همه آتش لباس آب اندام
سکنه شا ز امدار بی آغاز — ساکنان سپهر بی انجام
تیر در هجر چهره زهره — کشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی — یکفی بربط و بدیکر جام
تیغ مریخ پیش صیقل قلب — تخت خورشید زیر سایه شام
دلو کیوان در او فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان درازای ناوک قوس — تیغ را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشه کندم — بره مدبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینه ثور — کام بکشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه — جز مراد لیام و غبن کرام
چون نشاد مجمع راسرطان — زیر پی در کرفته بوف و حرام
هر زمانی مسر کلک شهاب — بر زبان قدر بوعده پیام
ساکنان سواد مسکون را — داده از ان روزکار اعلام
راست همچون سپهر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالین که هست — برازوده ذو الجلال و الاکرام
افتخار انام ناصر دین — صدر اسلام اختیار انام
طاهر ابن المظفر انک ظفر — رایتش را ملازمست مدام
انک از بهر خدمتش بنده — نقش تصویر نطفه در ارحام
آن تمامی که روز استغناش — نه ز نقصان نشان کذاشت نه نام
متصل مدتی که با بقی شد — بطفیل بقای او ایام
آن که خشمش طلایه رحم است — وانک عفوش بهانه انعام
انک خورشید آسمان بکذارد — سایه ها را ز نور رایش وام
ثاله خورشید شعله بارد اکر — در جهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ازای حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام
ای ز پاس تو تیره آب ستم — وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ پاس تو تا کشیده شدست — حادثه خنجریست بی نیام
اصطناعت جوابر جان پرورد — استقامت جو خاک غم آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف — عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو کردن شب و روز — لوح داغ تو شانه دو ام
بی زمین بوس تو دو سایه نداد — سده ساحت ترا ابرام
که بود دهر کت بنو سفخاک — چکند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد — باز خصم تو با عرق ز مسام
برده وام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
با نفادت ز کرک بستانند — دیت کشتکان خویش اغنام
تشنکان زلال لطف ترا — نکشد تلخ ناامیدی کام
کشتکان نهیب قهر ترا — حشر ناممکنست روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ — ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه کوشه عرش — کوشه بالش ترا بسلام
عالیا پایه مدیح تو وای — که چه بر ما بریخشد اوهام
من کیم تا بر آستانش رسد — دست طبعش ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی — بس دلیری مکن لکل مقام
سخنت چون الف ندارد هیچ — چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی کن از دو جام سحاب — با کفت هست الیثام لیام
تا بجسام قایمند اعراض — تا باعراض باقیند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
کل عز تو در جهان وجود — تازه باد و عدو کرفته زکام
بامرادت سپهر پشت چهار — با حسودت زمانه سخت لکام
در کهت را سیاست از حجاب — حضرتت را سیادت از خدام

وله ایضا طیب الله مرقده

صاحب روزکار و صدر زمین — نصرت کرده کار ناصر دین
طاهر ابن المظفر انک ظفر — هست در کلک و خامش تضمین
انک بی داغ طاعتش تقدیر — هیچ نارد ز آسمان بزمین
وانک بی مهر خازنش در خاک — ننهد آفتاب هیچ دفین

قدرتش ار بر سپهر تکیه زند
پای او چون در انتظام شود
بشکند امتداد انعامش
گر عنان فلک فرو گیرد
هرکجا حلم او در آرد شی
ای ترا حکم بر زمین و زمان
بر در گنبد پای تو شب و روز
طوق و داغ ترا نماز برند
آفتاب از بهشت بزم تو برد
شواند که گوید اینک آن
لاف نسبت زند حسود ولیک
صاحبانه را درین یک سال
هرکه او را وسیلتیست چنان
سخنش یکی ده هز پنج جو هست
شاه مات عنا شدم که نکرده
آخر این روزگار جانی را
فلک شد را نکویی طمان
نیست در سکنه زمانه کسی
تا زمین را طبیعت است آرام
یمن و پیری که از زمان آید
همه کار آفرین روز و شب
ای بارگاه صاحب عادل اخفاین منم
تا پای بو مساکن صحبت نهاده ام
ابر که تو رای بناشد بگو شرم
با جان دل شکسته که در عرصه من مباد
لیکن ز هجر خدمت میمون حاجت است
ای صدر آفرینش از اقبال آفریت
از روز روشن و شب تیره نهفته اند
راید که خاطر آبستم چه بود
وامروز در حمایت جاه جهت تخدمی
یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم
باباد در لطافت ازین بس مرا کنم

قاب قوسین واده تزیین
دختر نعش را کند پروین
بوازین قسط بر شاهین
خط استوا در افتد چین
پی کند شعلهاء آتش کین
وی ترا دست بر شهور وسنین
اشهب روز وادهم شب زین
فلک از گردن حسبطان زرین
ساز صورت گران فروردین
شواند که گوید اینک این
شیر بالش نشد چو شیر عرین
در مدیح تو شعرها ست متین
نه نمانا که حالتیست چنین
سخنش بکر و دولتش عنین
یک پیاده عنایتش فرزین
که بجاه تو دارد این تمکین
دولت کند را نکویی هین
کاضطراب مراد هز تسکین
تا زمانه کند نشست آیین
دایمت باد بر یسار و یمین

ور قلم بر حسبطان کشد امرش
نهی او چون در اعتراض آید
آسمان چون نگینش پروردست
ور زمام زمانه باز کشد
هرکجا امر او کشد باره
از بسیار تو دهر برده بسیار
نوک کلک تو راز دار قضا
آسمانرا زبان کلک تو داد
قدرت تو بعینه قدرست
چون تو صاحب قران نباشد از آنک
بحسد کی شود ضعیف قوی
وانده ابیات آن معانی بکر
که ز خاک تحیرش بسته
همه از روزگار باید دید
جلنم کو کشیده دار کمان
خود نپرسی کی ز روی عتاب
وقت کو جنبش و عرصه تنگ مرا
تو کن احسان که جز تو هرکه کند
از زمانت بخیر باد دعا
ساحت بارگاه عالی تو

با هر کون را کند تو قین
حدثانرا قفا کند ز جبین
دهر از آن آمدش بزیر نگین
شبش از روز بگسلد در چین
بشکند بار قفلها ز فرین
یمین تو چرخ خورده یمین
تو دل ظن تو رهنمای یقین
در مقادیر کارها تلقین
خود خرد شان نمیکند تعیین
همه چیزیت هست جز که قرین
بورم کی شود نزار سمین
چون خط ولفظ تو خوش و شیرین
که ز خشت تو نقش با لین
شادی شاد مان و حزن حزین
جلنم کو کشاده دار کمین
تا چه می خواهد از من مسکین
دل بتیمار چرخ راه رهین
ننهد پای زان سوی تحسین
وز زمینت بصدق باد آمین
برتر از بارگاه علیین
حافظ و ناصر و مغیث و معین

وله ایضا قدس روحه

برچب چرخ می رسد از فخر دامنم
با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم
گر عرصه در خدمت تو همه بشکنم
وانده فراق بار کش اشک و شیونم
با طبع بر لطیفه چو دریا و معدنم
اندازه کمال تو دین هست روشنم
چون از نتیجه خلف اینجا ستر ونم
اندر چراغ می کند از بیم روغنم
تا بر نجهد مرغ اجل همچو ارزنم
گردون برد بگاه کشان کاه خرمنم
گر خاک در که تو بماند نشیمنم

تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
دور از سعادت تو درین روز ظالم
می گفت پی بساط همایون چگونه
آن دوستکام خواجه دین کز اعتقاد
با این همه کمال تو هرجا مباحثه
جو تیر فکرتم بنشانه نمی رسید
زین پیش با عنا چو می وشیر دا
با جان من اگر نه هوای تو ترکیست
جونی شکر همه کرم بندگیت را
در سایه عنایت تو بر سرم فتد
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم

گر قربت تو لاف زمین بوس میزنم
پیوسته تا محلی طورست مسکنم
کز دوری بساط تو خون بود در تنم
گفتم چنانک دانی جانی همی کنم
بی بندگیس دشمن خویش و چه دشمنم
ان لنکم دهن که تو پنداری الکنم
معذور باشم ار سپر از عجز بفکنم
دستان آب و روغن ایام تو منم
خون خشک باد در رگ جان همچو روغنم
آزاد چند باشم بی سرو سوسنم
خورشید و مه تهنیت آید ز روزنم
گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم

در نظم این

در نظم این قصیده جو کرد رج که ام
تو بر تر از ثنای منی زین سبب سخن
وین در زمین عافیت اعقاب خویش را
باد امکان و منصبت از هرکه در وجود
اگر محول حال جهان نیاز قضاست
بلی قضاست هرنیک وبد عنان کش خلق
کسی زجون و چرا دم همی نیارد زد
تفاوتی که درین نقشها همی بینی
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ
چه جنبشست که بی اولست و بی آخر
زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست
چو دید کز پی تشر حرمت وجاه هم
سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع
عصاست پایم و در شرط آفرینش خلق
ز روزگار خوشست این همه جز آنک بهم
خدایگان وزیران مشرق و مغرب
بهاء ملت و پشت هدی و ناصر دین
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان
توان کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو
بدر که تو فلک را گذر بپای ادب
بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بوقت رفتن وطی کردن مسالک ملک
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک
نه صاحبا ملکا زار زوی خدمت تو
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
ولیکن این بدن مرد ریگ نیست چنان
ز غایت کرم تست باز خای من

بعضی ازین حدیث گرین سان وان فنم
همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم
تحمیست کز برای شرف می براکنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام
وصف تو آنچنان که تویی هیچ کس نگفت
تا گرد باد را نبود آن مکان که او

زین صد هزار چون معانی بکه نم
من کیستم ندانم آخر نه من منم
گویند که من بمنصب باران همینم
در منصبی که باشد گویند ممکنم

وقال افضل المتقدمین

بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
که نقش بند حوادث ورای جبر و جراست
زخامه ایست که در دست جنبش آبا است
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چگونه مولع آزار مردم داناست
چه کوشش است که پی مقطعست و بی مبداست
بجای من چه کز این صد هزار گونه جفاست
چو بند کان دگر قصد حضرت عالاست
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
شنیده که کسی را بجای پای عصاست
ز دست بوس خداوند روزگار جداست
که در وزارت صاحب شریعت و زراست
که دین و ملت از و جفت نصرتست و بهاست
ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بماند حانت بر از روزگار مدح و ثناست
بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
بذات کل جهانی و کل اجزاست
جهان گذشت و هنوز از درونی تهاست
بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
هواش فدفد و دریا سراب و کوه صحراست
بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
دلم قرین عذابست و دین جفت بکاست
که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
که خدمت تو کند جان زار مانده بجاست
که با گناه چنین منکرم امید عطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
اگرچه نقش همه ابهات می بندند
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
چو در ولایت طبع از وکدیوی نیست
نه هیچ عقل بر اشکال او دراو واقف
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
چو عزم خدمت این بارگاه دید مرا
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
نظر بحیله از اعضا جدا نمی کندش
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست
جهان خواجگی و خواجه جهان که بجاه
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
زمانه ملکی کز دست و خاتمش در ملک
ز قدر اوست که تا رسپهر با بوه بست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق و سخاست
غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون
ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهره است
از اعتدال هوای که در کفت داده
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی
وجود خوف ورجا فرع خشم و حلم تواند
اگر فنا در هستی بکل براند آید
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل
اگر بصورت رخشی شود شهاب فلک
جهان نوردی کاروز شب ارد بر انگیزی
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آنک
بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست
سوالکیست درین حالتم بغایت لطف
بدین دقیقه که گفتم گمان کریم مبر

چرا مجازی احوال برخلاف هواست
یکی چنانکه در آینه تصور ماست
درین سرای که کون و فساد نشو و نماست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که بر طباع و موالید والی و والاست
نه هیچ دیده بر اسرار صنع او بیناست
که شرح آن همه عمر ممکنست و رواست
که صحن و سقفش نظاره زمین و سماست
که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
گر است بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
وگرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
به خواجگان و امیران برش علو و علاست
که با سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
سخای ابر دروغ و نوال بحر هباست
عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
جماد را چو نبات انتهای نشو و نماست
سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست
که حلم و خشم تو اصل مزاج و خوف و رجاست
ترا جز آنک نه ذات تو مستعد فناست
که باد کاب تو خاکست و با عنانت هواست
برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
بعالمیت رساند که اندرو فرداست
که رفتنم ببرین و نشستنم بقفاست
که گر بگویم گویی که بر تو جای دعاست
گمان بنده چنانست کان نه نازیباست
ببند گرچه گدایی شریعت شعراست

سرم بظل عنایت بپوش بس باشد
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد
جرم خورشید دوش چون که شام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت
جون طناب شفق زهم بکست
بتعجب همی نظر کردیم
کفشیء مهد گاه سیمابت
بحدث صد هزار آرامش
تیر در پیش چهرهٔ زهره
تیغ مریخ در دم عقرب
توامان در از ای ناوک قوس
اسد اندر تحیر از پی ثور
که بجوی مجره در سرطان
کفشیء کلک خواجه در دیوان
بو المظفر که رایت ظفرش
وانک با امرا و شهور و سنین
زنید کش مهر چرخ مهر نگین
عدل او آیتیست از رحمت
بخل را مایهٔ سخاوت او
ای بوقت کفایت و دانش
شاکر نعمت وضیع و شریف
در حسام تو مضمرست اجل
ور بخواهی سیاست تو کند
روز از سهم در مظالم تو
نکند در عمارت عدلت
نور رایت نجوم گردون را
از پی خدمت تو بند ز طبع
نیست ممکن ورای همت تو
تشنگان شراب لطفت را
ای ز طبع تو طبعها خرم
همه از جنس دیگران رحمت
وان نمی یابد از مکارم تو
تا باجسام قایمست اعراض

که عمر ماست که در تف آفتاب عنایت
که روز روشن اقبال توشب اعدات
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک
بخرمی و خوشی بگذران جهان گذران

وله ایضا طیب الله مرقده

شب ز وحشت پردهای ظلام
من و معشوق من زگوشهٔ بام
بر سپهر حقهای مینا فام
لیکن اندر نهاد بی آرام
از خجالت همی شکست اقلام
تخت خورشید بر سر ضرغام
سو یکدگر بدفع خصام
کام بگشاده تا بیابد کام
خارج از استوا همی زد گام
ملک را مید مهر قرار و نظام
آیتی شد بنصرت اسلام
داغ طلعت بهند بر ایام
شاید کش طرف چرخ طرف ستام
جود او عالمیست از انعام
معدهٔ آز پر کند ز طعام
تختهٔ چرخ پیش طبع تو خام
زایر درگهت خواص و عوام
همچو شمشیر در صمیم نیام
دیدهٔ باز آشیان حمام
بار خصم تو با عرق زمسام
آن خزانه که پیش کوه مدام
از حوادث همی دهد اعلام
نقش تصویر نطفه در ارحام
که کند هیچ آونه مقام
پاکس تلخی نیارد اندر کام
وی بعیش تو عیشها بدرام
آرد از نوع دیگرت ابرام
که بشرحش توان نمود قیام
تا باعراض باقیست اجسام

کفشیء چرخ پردهٔ کحلیست
گاه در دور جنبش افلاک
این ز تاثیر آن نموده اثر
نه یکی را نهایت و آغاز
زهره در بزم خسرو از پی لهو
دلو کیوان در او فتاده نگاه
جدی مفتون خوشهٔ گندم
مائل از یکدگر زبس بد و نیک
که ز کلک شهاب دست اثیر
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم
انک با حکم او قضا و قدر
گیرد از کلک و دوش هر دم
صلح که از توسط عدلش
پیش دستش بجای قطر مطر
زهره در سایهٔ عنایت او
ای بگاه صلابت و کوشش
بشرف برگذشتی از افلاک
گر بگویی کفایت تو کند
در کلام تو لازمست صواب
گیرد از امن در حوالیء تو
بر دوام تو عدل تست دلیل
فیض عقلت نفوس انجم را
از پی مدحت تو زاید عقل
بس ازو بر وجود ممکن نیست
کشتگان سنان قهرت را
بنده سالیست تا درین خدمت
آن نمی بیند از نهاوند خویش
شد مکرم ز غایت کرمت
نی تو اجسام را مباد بقا

شبت و روز و ازین هردو ظلمت وصیات
که هرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست
سر بمغرب فرو کشید تمام
ماه زرین او چو ماه خیام
وز پسش لعبتان سیم اندام
گاه در شیر و تابش اجرام
وان بتدبیر این سپرده زمام
نه یکی را بدایت و انجام
بکفی بربط و بدیگر جام
ماهی مشتری رمیده زدام
بره مذبوح خنجر بهرام
کفهای ترازوی اقسام
بفلک بر همی کشید ارقام
ناصر دین حق نصیر امام
خط باطل کشید بر احکام
قلم و دفتش عطارد نام
باز با کرگ و گرگ با اغنام
از خجالت عرق چکد ز غمام
تیغ مریخ برکشد ز نیام
توسن دهر زیر ران تو رام
بهنر در گذشتی از ایام
بر سر توسن زمانه لگام
گوییا هست او چو جرم حسام
مرغ و ماهی چو در حرم احرام
عدل باشد بلی دلیل دوام
بر شهادت همی کند الهام
گوهر نظم و نثر در او طام
بس مقامی که در وجود کرام
حشر نا ممکنست روز قیام
که بهنگام و گاه بی هنگام
که بدان نیست مستحق ملام
الحق الحق چنین کنند کرام
نی تو اعراض را مباد قوام

ساحت آسمانت

ساحت آسمانت باد زمین
بر سرت سایهٔ ملوک و ملک
ملک هم بر ملک قرار گرفت
پیخ اقبال باز نشو نمود
ملک تاج بخش تاج ملوک
صبح تیغش جو از نیام بتافت
رزم او را فلک تصور کرد
سایهٔ حلم بر زمین افکند
ملکا خسروا خداوندا
نه بمعیار وزن و کیل قدر
پای ملک استوار اکنون گشت
خجل اینک بعذر باز آمد
سایه بر کار خصم نفکندی
گوشه از جهان بدو بگذاشت
روز هیجا که از طرادهٔ لعل
از نهیب تو شیر گردون را
ای بخواری فتاده هر خصمی
پای در دامن امل بنداشت
خیز و رای صبوح دولت کن
روز کار تو باد در ملکی
ای سراپردهٔ سپید و سیاه
شعلهٔ صبح دون کار دو رنگ
هین که بر کوه مرغ و ماهی را
ای بخار بحار کله ببند
روز عیدست و تهنیت شرطست
ناصر دین که نوک خامهٔ اوست
انکه در زیر سایهٔ عدلش
انکه او یوسفیست و گردون حوت
اتفاقا بوجه کستاخی
ای غلامت بطبع بی اجبار
قدرتت گشته در ازای قدر
که نه بس روزگار سی باید
عدل دایم بود گواه دوام

خواجهٔ اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از او باش

وله ایضا ملک الشعراء

شاخ انصاف باز بار گرفت
کز نمین ملک در یسار گرفت
آفتاب آسمان حصار گرفت
ساختش تیغ آبدار گرفت
گوهر خاک ازو قرار گرفت
این سه نام از تو افتخار گرفت
باد حلم ترا عیار گرفت
که رکاب تو استوار گرفت
سر بخت تو در کنار گرفت
گرچه زاندازه پیش کار گرفت
گوشهٔ تخت شهریار گرفت
موکبت شکل لاله زار گرفت
آب ناخورده بیش مار گرفت
کار خصمی تو خوار گرفت
دامن ملک پایدار گرفت
هین که خصمانت را خمار گرفت

مدتی ملک در تزلزل بود
انک شهری یک سوال بیاد
عکس بزمش جو بر سپهر افتاد
بزم او را زمانه یاد آورد
شعلهٔ پاکس براش کشید
نه بانگشت حصر و حد قضا
همه عالم شعار عدل تو داشت
روز چند از سر خطا پنی
خجل اینک بعذر باز آمد
همت بی ضرورتی دو سه روز
تا بپایش سپهر خار گرفت
کار دزار از هزاهز سپهت
فتنه را زآرزوی خواب امان
خصم اگر غره شد بمستی ملک
ملک در خواب غفلتش بگذاشت
تا در امثال مردمان گویند

وله ایضا طاب ثراه

درزد آتش بآسمان دوتاه
شعب از خوابگاه و خلوتگاه
وی عروس بهار حله بخواه
عید را تهنیت کند بگاه
چهره بر داز نصر دین آله
طاعت قهر با ندارد گاه
وانکه او یوسفست و گیتی جاه
سوی او کرد آفتاب نگاه
وی مطیعت بطوع بی اکراه
حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
ای قضا قهر روزگار پناه
بر دوام تو عدل تست گواه

از افق برکشید شیر علم
شد یکی را سبک عنان شتاب
ای مرصع دوات و مصری کلک
بملاقات عزم صاحب عصر
طاهر ابن المظفر انک ظفر
وانکه در جنب پایهٔ قدرش
رای او را مگر ملاقاتی
هرچه این بی کشاد بند قبای
هرچه در زیر دور چرخ کبود
دست عدلی دهان کردستی
تاکی از تصرفات زمین
فتنه در عهد عزم تو نزد دست

بخت در حضرت تو از خدام
بر کفت سلسلهٔ مدام مدام
روز کار آخر اعتبار گرفت
عاقبت بر ملک قرار گرفت
وانک ملکی لیک سوار گرفت
خانهٔ زهره زو نگار گرفت
فکرتش نقش نو بهار گرفت
گنبد چرخ ازو شرار گرفت
چرخ جود ترا شمار گرفت
ملک عالم همه شعار گرفت
ملک این خطه کز کنار گرفت
پسر بخت تو در کنار گرفت
انفرادی باختیار گرفت
تا بدستش زمانه مار گرفت
صورت قهر کردگار گرفت
هوس کوک و کوکنار گرفت
خود دماغش ز می بخار گرفت
ملکی چون تو شهریار گرفت
دی چو بگذشت حکم بار گرفت
که نه گیتی نه روزگار گرفت
وی بلند آفتاب والا ماه
در جهان افکنید شور سپاه
دیگری را گران رکاب سپاه
وی همایون بساط میمون گاه
بزمین بوسی بزم تا بینی شاه
جز بی رایتش نداند راه
خواجهٔ اختران بجوید راه
خواست افتاد با فلک ناگاه
آن فرو می کشید پر کلاه
هر که بر پشت جرم خاک سیاه
هم بباد آتش و هم بباد افواه
دست تاثیر آسمان کوتاه
یک نفس خالی از دو کار آگاه

دهر در پست دور تو کذاشت
ای خلایق بجمله جزو تو کل
آفت از خواب و آب و آتش خاست
عاجزم در ثنای تو عاجز
تا که ذکر کناه و طاعت هست
سوی تدبیر تو نبشته قضا
یک نفس حاسدان بی نفست
صاحبا عید بر تو خرم باد
از تو آباذ جو ویران شذ
خدمت چرخ جز بدرکه تو
در یمین تو خامهٔ آصف
آسمان کفت اکر منم چکنیش
دست سکبانت جون قلاده کند
زهره خنیاکریت اکر نکند
بس ببشکر تو ناربان سنان
جش خصم تو باذ و ال خلاص
قهرمان تو موسوی دپیتست
همه عون تو جون عنایت حق
قصبش بر سرا ز تو دری کشت
مدتت بان ماند هم آواز
جانت ای صد هزار جانت فدا
ای که می بینم پیداریست یارب یا بخواب
این منم یارب درین مجلس بکف جز و رنج
آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب
اشک جون باران زکثرت دیده جیحون سرشک
از جهان نومید کشتم جون ز تو غایب شدم
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بوذ
دل زبیم آنک باذی بی سپرد بر تو بکذرذ
انوری آخر نمیدانی جه میکویی خموش
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران
سیر امرت جون مسیر اختران بی ارتداد
قهرت اندر جام زهره زهر کرداند عقاب

هفت اقلیم راه و حاجت کاه
وآفرینش همه پیاده تو شاه
ورنه آزاد بوذی از اشباه
آه اکر همچنین بمانم آه
سال و ماه اوفتاده در افواه
کاه تقدیر عبده و فداه

دست تو فتح باب بارانست
نه خدایی و داشتست خدای
زین فراتر نمی توانم شذ
یک دلیری کنم قرینهٔ شرک
در مقامات بندکی خدای
همتت ملک بخش و ملک ستان

که برآرذ ز شوره مهر کیاه
جاوذان از شریک و شبه نکاه
خاطرم تیره شذ دماغ تباه
نکنم لا اله الا الله
هرجه جز طاعت تو باذ کناه
دولتت دوست کام و دشمن کاه
برینا ورده جز بوا اسفاه
کل کیتی ترا مسلم باذ
بر قضا و قدر مقدم باذ
خشک سال نیاز را نم باذ
همه زیر نکین خاتم باذ
اشهب روزکار ادهم باذ
تا قیامت شکسته طارم باذ
جون زبانهای سوسن ابکم باذ
جون دم آستین مریم باذ
همه کارش جو زلف درهم باذ
در مراعات نظم عالم باذ
همجنین سال و مه مکرم باذ
دولتت بیش و دشمنت کم باذ
تا دلی در نشست بی غم باذ
هردو در جنبش تو مدغم باذ
خویشتن را درجنین نعمت بس ارجنین عذاب
وان تویی یارب در آن مسند بکف جام شراب
هرکه بوذ از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب
حال زغد الحق بتر باذ که باشد از رباب
شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب
ناله جون زیر رباب و دل برآتش جون کباب
زخم را کنج نه از بس جای مستجاب
دایم اندر عشرتی از خرد برکی جون سذاب
تا نپنداری بسی عهدا و شذ احسن الماب
آفتابی نه که زاید نور بنوذ آفتاب
تاب حکم تو ندارد باد هنکام شتاب
ملک کویی آسمانستی و کلک تو شهاب

وله ایضا قدس روحه

بتو بنیاذ عدل محکم باذ
جون تیمم بساحل یم باذ
در بساط تو خاتم جم باذ
اندران رقعه نام من هم باذ
شیر کردون سک معلم باذ
تا ابد سور زهره ماتم باذ
شاه راه خزوق معجم باذ
جون نهان خانهٔ جهنم باذ
ترجمان تو عیسوی دم باذ
در مهمات نسل آدم باذ
اطلسش در براز تو معلم باذ
راست جون بانک زیر با بم باذ
تا بجان زند کیست خرم باذ

حزم و عزمت جو بر سؤال و جواب
دایم از فتح باب دست سخات
خواستم کفت ملک هفت زمین
موکب حرمت ار نهفته روذ
چرخ اکر بارکاه تو بنوذ
فتنه پیش زبان خامهٔ تو
کرد حیش تو در دماغ ظفر
بر دلی کز تو خال عصیان نشست
همه سعی تو جون قران سعود
بنده از مکرمات وافر تو
تا کم و پیش در شمار آید
دولت ای صد هزار دل بتو شاد
جنبش فتح و آرمیدن ملک

وله ایضا قدس روحه

رفت و آمد روزکاری خوشتر از دور شباب
نوحه جز رعد آن عزیز و جان جو برق از اضطراب
هر که کفت از اصل کفتست این مثل من غاب خاب
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
یک جهان جان بوذ و دل همجون قصب در ماهتاب
روز و شب غلتان جو ماهی کش براندازی ز آب
کاو باشی در میان دارد مران خر در خلاب
وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
روز عزمت جون قضای آسمان بی انقلاب
لطفت اندر کام افعی نوش کرداند لعاب

کرجه دایم در فراق خدمت تو داشتند
حال من بدتر ز حال دیکران بوذی بتر
لایق حال خوذ از شعر معزی یک دو بیت
بوذ اشکم جون شراب لعل در زرین قدح
در زوایای فلک با وسعت او هر شبی
ماجو برک بید و قومی از بزرکان در سکوت
شکر یزدان که کنون با تو حسن عهد کو
آسمانی نه که ثابت رای بنوذ آسمان
پای حلم تو ندارد خاک هنکام درنک
ملک را کلک تو از دیوان دولت باک کو

در کفت آرام نادیده زکیتی جز عنان
کر نویسد دست پاست در ترازوی ثبت
بخشش بی منت و احسان بی آفت کنند
ابر کی باشد برابر با کف دستی که او
جلوهٔ احسان خوذ در عمر کرده شبی
خوذ خراب آباذ کیتی نیست جای تو ولیک
خو نکرد ستم بمهجوری مران زین ساحتم
چون ابروی تو بیر من کستحه آنه فکیف
لطف تو هر ساعتم کویذ کرهینا لا اعتذار
خوذ کرم باشد که حشمی کز جهان روشن نیست
نیست در علم که جز تو کس خداوندم بوذ
کر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام
در جهان جاه لشکرکاه اقبال ترا
از بلندی پایکاه دولت فوق الفلک
در فراق خدمت که همایون موکبی
موکب صدر جهان پشت ماهی روی ظفر
لاجرم باذت مسیحی یافت جون باذ مسیح
داذ کلک سقرارش کار عالم را قرار
در عنا خواهد فتادن از کفش کیتی جنانک
آمده در هر هنر اقصی نهایات الکمال
بعد ازان والی که بنیاذ وجوذ از جوذ او
کر حرم را جون حریم حرمت بوذی شکوه
صد عنایت نامه کردون خنابرکه کیس
زانکه امروز از اولو الامری و یزدان در بنی
خصم را کو هر جه خواهی کن تو و تدبیر ملک
بعد ازین در خدمت از سر پای سازم جون قلم
اندرین خدمت که آزاد بنده را تشویر آن
بوذ نایی جند دیکر الحق از وجدان بد
هیچ کس در یک قوافی بنده را یابی نداذ
تا کند تقطیع این یک بیت و زان بیت سخن
دوش از در آمد سرمست و بی قرار
با زلف تابدار دل آویز پرشکن
جستم ز جای و پیش دویدم و سلام کو

دیکران در بابت افتاده زخوابی جز کتاب
خون شوذ در ناف آهو باذ دیکر مشک ناب
ابر و دریا از خجالت خشک جز دود و سراب
کان نبخشذ نه ثنا دامنش کیرد نه ثواب
ار همه صد بدره زر بوده ست و صد رزمه ثیاب
کنجها بنهاد هرکز جز که در جای خراب
حق همی دانم بری الساحتم من کل باب
روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب
قهر تو هر لحظه ام کوید که کان الاجتناب
هر شبی تر باشد از خون وتهی باشد ز خواب
هست بر علم کواه من عنده علم الکتاب
این سخن کوتاه شذ والله اعلم بالصواب
خیمه اندر خیمه باذ و طناب اندر طناب
وز بلندی جایکاه دشمنت تحت التراب

تا ابد دوذ دخان بارنم کفه جون بخار
جود و دستت هر دو هم زادند همجون زنک کل
بالله ام آنکه سر دندان شوم بالاف رعد
کوس رعد و رایت برقش همه بکذاشتم
قطرهٔ باران از و بر روی آبی کی جکذ
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن
از پی صاحب غرض رقم بیفشاندم ز راه
داشت روشن روز عیشم آفتاب عز تو
من میان هرد و باجانی بعز غرا آمده
از فلک در بندکی تو سپهر هم نفکنم
دانی آخر جون تو بی را بذ نباشد جز منی
تا خیام چرخ را بنوذ شبع همجون ستون
عرض تو جز جرم کردون یاذ ایم از فساد
آخر ای خاک خراسان داذ یزدانت نجات

کر بیفتذ بر فلک جز دست توکی فتح باب
کی توان کردن جدا رنک از کل و بوی از کلاب
فی المثل ار بار داب زندکانی از سحاب
یک سؤالم را جوابی ده نه جنک و نه عتاب
کو کلاهی بر سرش بنهاذ حالی از حباب
با کسی کز تو کزیرش نیست بی جرمی خطاب
آن مثل نشنیده باذی اذا الکان الغراب
ور عنا آمد شیم حتی تو ادت بالحجاب
در کف عشم جون تذروی مانده در جنک عقاب
کر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب
جون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب
تا طناب صبح را بنوذ کره جون نک تاب
عمر تو جز دور کردون باذ بیرون از حساب
از بلای و غیرت خاک کرکابح و کات
کاندرو نعل از طلا لست اسب با میخ از نبات
خواجهٔ دینی ضیاء دین حق الکفی الکفات
عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
جمله را کفتست خدحام و قلم را کفت طمات
وز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
نقش موجه از وجود و ذات موصوف از صفات
دست محمود ست بر بتخانهای سومنات
هرکرا در جان وفای تست فارغ از وفات
اعتصام الانجل طلعت بعد از صلات
در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات
یابذ از حرمان عالی بارکاه تو نجات
الک حسرتهاش می دهد ست هر دم بر نوات
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات
فی المثل جون حادثاتی از ورای حادثات
تائبات عابدات سایحات ثیبات
باد کاهت در نشابور و مقام اندر هرات
همجون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
با جشم نیم خواب جهان سوز پر خمار
جو نست مانده و صکوه نست حال و کار

وقال صاحب الفضل والحکمة

لاجرم آبت مراجی یافت جون آب حیات
داذ رای با ثباتش ملک دینی را ثبات
بر مساکین طرح باید که اموال زکات
جون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات
بر خلایق جون تو والی کس نیفتاد ست از ولات
در درون کعبه هرکز نامدی عزی و لات
جون ز دیوانت بجان کوبند خصمان زبرات
همچنین کفتست و حق اینست باقی ترهات
این خبر دانم خداوندا که دانی کل شات
زانکه کشتست از فراق تو سیه دل جز دوات
پیش فتان خراسان حبت بر سر جز قنات
جون موات و جون ممات و جون عذات و جون قنات
هر که بیتی شعر دانست از رعیت و زر عات
فاعلاتٌ فاعلاتٌ فاعلاتٌ فاعلات

انک کردون را بر و ترجیح شوانذ نهاذ
هرجه در دنی بر و نام عطا افتد کفش
ای کشتم رای تو سرکشته امع اندر فلک
از خداوندی جدا هرکز نبودستی جنانک
دست انصاف تو بر بدعت سرای دور کان
هرکرا در دل هوای تست ایمن از هوان
خوذ صلاح اهل عالم نیست در شرع و رسم
خون دل باید زبا پس تو جو کردون بشکند
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده کو
بر قضای خدمت ماضیش فوتها داذ
کرجه بعضی شایکانست از قوافی باش کو
کفتم آخر شایکانی خوش بوذ از وجدان بد
جز جمال دین خطیب ری که بر خواند از بر
حیش تو باذا ایلغ جوش تو باذا برد

وله ایضا علیه الرحمة

واو دوش جو تنک شکر تنک در کنار
کفت از نکات بر سیم و خوف لیک سیده

کم درکار نطق نهد در ثنا هوا ر — کفشا که کلک نایب دستور سحر و
بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار — کفتم قصیدهٔ اکرت امتحان کنم
کم کوی قصه خیز و دوات و قلم بیار — برخاستم دوات و قلم بردمش بپیش

مطلع دوم غزل

وی در زمانه سایهٔ تو فضل کردکار — قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
جود تو نقد و نسیهٔ امثال داده بار — افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز
وز آب جذب همت تو برکشند بحار — تا سد حزم تو نکشیدند در وجود

کوی بر آفرینش ذات تو اختصار — تا نیست اختران را آسایش از مسیر
باذا مدار عمر تو چون دوری شمار — هم فتنه را بدست شکوه تو کوشمال

وله ایضاً طیب الله مرقده

بعزم خدمت درکاه پیشوای جهان — بطالعی که بیستست ز ابتدای وجود
جو ابر کاه مسیر و جو تیر کاه توان — ز نعلها شان سطح زمین کرفته هلال

بپالهنک ببندند کون الخائن — جنان شوذ که شوذ موی بر تنش مسمار
بهر مقام که باشذ نشان آن شیطان — بتف تیغ تو آتش بر آورند بجا د
همیشه تا که ورای سپهر نیست مکان — همیشه باذ مکان تو ایمن از نقصان

وله ایضاً قدس روحه

عقل می روز و طمع ماهی بفرداس براس — ای طمع ار خاک رنکین کرتهی داری بکیس
عیب نبوذ زانکه از اطوار نشناسند ناس — تا خداوندی جو مجد الدین و دولت بو الحسن

تا بوذ سیر السوانی در سفر دور فلک
تا که باشذ این مثل کالیاس احدی الراحتین
نیی سپیذ دم شب خذلان بذخواه جنابک
خیز یذ که هنکام صبوح دکر آمذ
نزدیک خروس پس ازپی پذای مستان
ازی حشری به که در آدینه مجلس
بر دل نفس از کیتی ببر آریذ
ای ساقی مددوی در انداز و مراده
از دست کهر کستر دستور شهنشاه
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت
نی نعمت اوبخ بقا خشک لب افتاذ
ای شاه جهان که زعدل تو جهان را
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد
کان در نظر رای تو باید ز حقیری
در شان نیاز آیت احسان و ایادیت
عزم تو جز میست که چی منت تدبیر
کردون که چو وهم مهندس بسبر دش
صاحب که زسیر قلمش تیغ سکون یافت
در امر تو امکان تغیر نتهفتند
دشمن که کین توان پیم تو در بست
پاس تو شها پست که در کام شیاطین
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به
وز هر زنم سر جوهر جای دو رو کرد
من بنده کزین پیش نزد زخم درشتی
هر نور و نظامی که در آمذ زدر من
نظمی که در احوال من آمذ همه وقتی
اقبال ذ تو فیع تو نقشی بنموذش
تا در مثل آرند که اندر سفر عمر

وا ز زبان دوران نظیر کاول و کاو خراس
باذی اندر راحتی کارا باشذ پیر ناس

وقال افضل المتقدمین والمتاخرین

دیریست که پیغام نسیم سحر آمذ
اندیشه چو بر خواب خماری سر آمذ
کیرید که کیتی همه یکسر ببر آمذ
زان می که ز نرکس ما ذوق و هوس برآمذ
دستی نه محیطی که نوالش کهر آمذ
آری چکنذ جود ز رزق بشر آمذ
با همت او شاخ سخا بار ور آمذ
در وصف نیاید که چه بختی برآمذ
زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمذ
آن چیست که آن رای ترا در نظر آمذ
چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمذ
در هر چه بکوشیذ نصیبش ظفر آمذ
آمذ شذ تایید ترا پی سپر آمذ
حاتم که ز دست کرمش کان برآمذ
کویی که مثالی ز قضا و قدر آمذ
نی را زنی حمله صرصر کمی آمذ
با حرقتش آتش چو شراب کدر آمذ
زیرا که سکون حلیه کل سیر آمذ
یک سال زغن ماده و یک سال نر آمذ
کردون که نه احوال من آنرا سپر آمذ
از جود تو آمذ نه ز جای دکر آمذ
از فضل تو آمذ نه ز فضل دکر آمذ
هر کو بهر عرفه سمع و بصر آمذ
جان حرکت و دم زاد و جهان کز آمذ
مقصود جهان کام تو باذ اکه بر آمذ
بحکم التفات شاه صفدر
نوشتم انتخاب انوری را
خذایا تا زمین باذ و زمان هم

کاو کردون هرکز اندر خرمن عمرت مباذ
دامن بخت تو پاک از که آس آسمان

خورشید می اندر جام از جام نکوتر
آغاز نهید از پی مي بیخبری را
بر بوک و مکر عمر کرامی مکذارید
بر من مشکن پیش که من توبه شکستم
صدری که تر و خشک جهان فانی و باقی
هرکز چو ملک راه سعادت نکند کم
از همت او شکل جهانی بکشیدند
عدل تو همایست که چون سایه بکسترد
پیرمایه دریا نه بیا زوی دولت بوذ
بی دست تو کس را بر ای نرسیذ
بر تو قدیمیست چنانک از ره تقدیر
عالم که زنذ بر ده بحیلت کلی کرد
اول قدم قدر تو بعد آنکه چو بر داشت
اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان
در کین تو امید سلامت تنها دند
از آتش باس تو مکر دوذ بدیست
خصم تو چو پروانه شوذ صاعقه را
عنقا که ز نازک منشی جای که داشت
ای ملک ستانی که ز درکاه تو بر خاست
در مدت ده سال کزین کوشه و سکنه
کردون جگرم داذ که احسان تو ز دل کو
جانم که در و نقش هوای تو کرفتست
از تو نکریزد که تو در قالب عالم
یک دم ز جهان جان تو جز شاد مبادا
زان کز تو بر آمذ همه کامی که برآمذ
شه سلطان نشان سلطان کنکر
که کشت از انوری دفتر منور
بر اعدا باذ این سلطان مظفر

تا مه تو کشت زار آسمان را هفت داس
وز جفای آسمان خصم تو سرکردان چو آس
تا بروز حشر می کوید احاد ام سداس
شب رفت و ز مشرق علم روز برآمذ
چون لشکر خورشید بآفاق در آمذ
کز ما در کیتی همه کس بی خبر آمذ
خود محنت ما حجله ز بوک و مکر آمذ
زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمذ
بر کوشه خوان کرمش ما حضر آمذ
آنرا که فلک سوی درش راه بر آمذ
در نسبت او کل جهان مختصر آمذ
خاصیت خورشید در ان بی خطر آمذ
زین روی دفینش ز کران برحذر آمذ
بوسیدن دست تو از ان معتبر آمذ
نزد همه در کوکبه خواب و خور آمذ
ترک کله قدر ترا آستر آمذ
عالم همه زیر آمذ و قدرت زبر آمذ
وصف نفس عیسی و آواز خر آمذ
کویی که نشانی ز سعیر سقر آمذ
کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمذ
کان را ز فلک دوذ و ز اختر شرر آمذ
هر کر طرف دامنش از عار تر آمذ
هر مرغ که در عرصه ملکی ببر آمذ
در قبه اسلام مرا مستقر آمذ
آن نور ز دل بوذ از ان پی جگر آمذ
پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمذ
جانی و یقینست که جان ناکزر آمذ
کز یک نظرت بر که چنین صد سفر آمذ

تم القصاید الانوریه بعون الله و حسن توفیقه و صلی الله علی محمد و آله و صحبه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صفات تو بجانها را زبان انداخته / عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیده بر حیرت دوخته / نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته
هرچه آن بر هم نهاده دست حس و وهم و عقل / کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته
یک کرشمه کز فضلت با بنی آدم وزان / غلغلی در جان هستی خاکیان انداخته
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو / هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته
با کمال بی نیازی جذبهای لطف تو / دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته
قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان / در جهان آوازهٔ از کن فکان انداخته
چیست دنیی دنی هستی ازین خاشاک و خس / موج دریای عطایت بر کران انداخته
در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل / در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
گرچه بسیارست نامت بی نشانی زان خرد / نام تو در جان گرفتست و نشان انداخته
آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبح دم / شعلهای آتش اندر آسمان انداخته
بر در امرت فلکها حلقه کرده بنده وار / واختران هم خویشتن را درمیان انداخته
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر / همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
در ضیافت خانهٔ فیض نوالت منع نیست / در گشادست و صلا در داده خوان انداخته
سالکان راه تو تا تشنه ناکامی کنند / ورچه باشد کام عالم پشتشان انداخته
جان بتو چون آورم ای در ره سودای تو / صد هزاران جان و دلها رایگان انداخته
دردمندان غمت را در بیابان بلا / مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته
از پی آرایش جان دست ارباب قلوب / جامهٔ درد ترا بر قد جان انداخته
هر که گویا گشت در وصف تو دست عزتت / همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته / پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته
بر جمال سودمندی دفع هر نااهل را / حکمت تو روی بندی از زیان انداخته
دست لطفت برگرفت از خاک آدم لاجرم / در میان مکه و طایف جنان انداخته
آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع / یک جهان آواره را از خان و مان انداخته
هر کجا کز ذکرت خاک پایان حلقهٔ / جبرئیل از سدره خود را درمیان انداخته
در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده / هر کرا مهر تو دور از آستان انداخته

فی نعت سید المرسلین وقاید الغر المحجلین محمد المصطفی علیه الصلوة والسلام والتحیه

ای جز باحترام خدایت نبرده نام / وی سلک انبیا ز وجود تو با نظام
در دست عقل نور مساعی تو چراغ / بر کام نفس حکم مناهی تو لگام
از آتش سنان تو یک شعله نور صبح / وز پرچم سیاه تو یک تار زلف شام
فتراک تست عروهٔ وثقی که جبرئیل / در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام
گر صورت تو رحمت عالم نیامدی / از حضرت خدای که دادی بما پیام
چل روز از آن سبب گل آدم سرشته شد / تا قصر دین بخشت وجودت شود تمام
ای نقش کهنه بر صفحات وجود خویش / عرش مجید نام ترا از برای نام
پر جوش دیگ سینه جدا بی جو می پزند / در مطبخ ابیت ترا گونه گونه طعام
در مرکب جلال تو از عجز باز ماند / روح القدس بمنزل الا له مقام
نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما ز دور / در دست ما همین صلوات است و السلام
عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد / از یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد

ای که خاک پای تو با عرش همسری / ختمست بر کمال تو ختم پیمبری
در معرض ظهور نکرد از علو قدر / با آفتاب سایهٔ شخصت برابری
باد صبا ببست میان نصرت ترا / دیدی چراغ را که هم از باد یاوری
دریای وحی را شده غواص جبرئیل / جوهر کلام حق و زبان تو جوهری
تو کرده از تواضع درویشی اختیار / وز همت تو یافته دریا توانگری
بر عزم قاب قوسین از ره دمی لطیف / چون تیر برگذشته ز افلاک چنبری
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم / تا جز فراز دیدهٔ او گام نسپری
هر هفت گاه چرخ براه تو آمده / بر آرزوی آنکه دمی بوک بنگری
بی واسطه رسیده بصندوق سر تو / چندان جواهر کرم و بنده پروری
در حضرت الهی چون ما حضرت / در بند عجز کرده زبان ثناگری
برهان معجز تو کلام الهیست / نه چون مسیح و ذو النون از مار و ماهست

وله فی الترجیع نعته علیه الصلوة والسلام

ای ازفراز

ای از فراز سدره برافراشته علم / وی صورت لوای تو در سورهٔ الم
پرواز مرغ همت تو در فضای قرب / خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال / سنگ و کلوخ در نظر تست جام جم
تو تیغ را بروی قلم برکشیده / زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر شبی / تا روز ایستاده چو شمعی بیک قدم
گسترده در سرای نبوت بساط تو / آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
در معرضی که آتش قهرت زبانه زد / اندر دهان دریا الحق نماند نم
واجا که برگشاد زبان آب لطف تو / آتش بکام نیستی اندر کشید دم
روحانیان در آرزوی خاک پای تو / با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
نور تو پیش از آدم و سایه پس از رسل / زانست نور و سایه وش و بست جمع هم
از بیم آب روی تو در صف رستخیز / آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

ای با علو همت تو آسمان زمین / وی گام اولین تو بر چرخ هفتمین
روح الله از آستی مریم آمدست / صد مریم است روح ترا اندر آستین
محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی / خود از کجاست تا بکجا منصبی چنین
تقدیر برکشید بمیزان همتت / وز پر پشه بوقبیس سبک باید ترا زمین
ای تیر دیده دوز تو از کیش ما رمیت / وی سنجق سیاه تو خیل مسومین
از شرح لفظ تو دهن نقل پر شکر / وز یاد خلق تو نفس عقل عنبرین
عزم درست تو ز پی نصر صواب / بر هم شکسته لشکر کفر و خطا چو چین
پیروزهٔ فلک بنسودی کف وجود / نام محمد ار بندی نقش آن نگین
آدم که دانه ز بهشتش برافکند / از خرمن شفاعت تو هست خوشه چین
ظلمت زدای عالم جانی از آنک هست / لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
تلقین ذکر که کفت سنگ ریزه را / انبار رزق که دولت ظل نیزه را

ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم / وی گاه صفدری یزک لشکر تو بیم
طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی / بطنان عرش کعبهٔ جاه ترا حریم
صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت / دست نبوت تو چو زد طبل در کلیم
انگشت معجز تو که تیغست آید ا د / یک زخم او کند سپر ماه را دو نیم
مخلوق در ثنای تو خود تا بکا رسد / خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم
از راه تربیت پی خلق عالمی / وز نام در زبان قضا نام تو یتیم
تقویم تو خدای جهان کرد در ازل / کامد چو راه حق همه چیز تو مستقیم
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش / گاهی کریم و گاه رئوف و گهی رحیم
رمزیست از دو حرف میانین نام تو / در هفت جا که هست اشارت بحا و میم
با لشکر تو پای که دارد چو باشدت / ز آزاد خانه خاک و مبارز دم نسیم
ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا / وی کوری مخالف تو سرمهٔ هبا

عکسی ز نور روی تو خورشید انورست / رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثرست
اندر ریاض وحی زبان تو بلبلست / وندر بحار قرآن خلق تو عنبرست
نه عقل بر حضایض ذات تو واقفست / نه طبع در دقایق شرع تو رهبرست
با نور رهنمای تو غضبا قلاوزست / در شرح معجزات تو حصبا سخن ورست
سرگشته باشد از بن دندان کلید وار / هر کز سرای شرع تو چون قفل بر درست
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمهٔ / خندان لب و رقیق دل و خوب محضرست
هر کو ز سوز دل نفسی خوش همی زند / در زیر دامن کرمت همچو مجمرست
آنرا که برکشید قبول تو همچو تیغ / گرچه برهنه است ز گوهر توانگرست
وانرا که همچو تیر بینداخت رد تو / خونین دهان و پی زده و خاک بر سرست
در قبضهٔ تو خنجر چون آب را چه کار / در حلق دشمنان تو خود آب خنجرست
دنی و اهل دنی نزد تو هر دو خوار / یک مشت خاک بر سر یک مشت خاکسار

انجا که قدرتست فلک را مدار نیست / وانجا که قهرتست زمین را قرار نیست
هرچ آمدت بدست بدادی و پیش ازان / وین جود آنکس است کش از فقر عار نیست
سرکان نه خاک پای تو دارد سر آورد / دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست
انجا که کرد شرع تو انفاذ تیغ حکم / عقل برهنه را سپر اختیار نیست
گرچه شمار خلق جهان از عطای تست / در عالم عطای تو گنج شمار نیست
نه انبیای مرسل و نه جبرئیل نیز / در پردهای خلوت خاص تو بار نیست
تا تهمت جنون ننهد کفر هرزه گوی / انگشت خط نگار تو برنی سوار نیست
ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا / آن کیست کش بسایهٔ جاه تو کار نیست
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمت / در سایهٔ لوا و بنات افتخار نیست
دریای مدحت تو نهنگ وی که هست / در وی شناور ان سخن را گذار نیست
خورده قفا ز دست تو زنگی ماه روی / گشته ندیم خاص تو فقر سیاه روی

ای گفته لطف حق بخودی خودت ثنا / ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
ما خود که ایم تا بثنای تو دم زنیم / در معرض لعمرک و لولاک و الضحی
لطف خدای جمله کمالات خلق را / یک چیز کرد و داد بدو نام مصطفی
آدم ز کار گل بنشسته هنوز دست / در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدای
از ذات مطلقی و شعار تو بندگی / سلطان هر دو کون و سراپرده ات عبا
نا داده از حقارت اسباب کاینات / اندر خور مروت خود همتت عطا

هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند
محروم که روح قدس راز محرمی

انجا که جای نیست تو انجا رسیده
بنیای از تو داده هر دینه ور که هست
ارکان ناکزیر سرای شریعت اند
فاروق را که زهر کز ندش نمی کند
بینا ترا ز علی نبوذ در جهان دین

من بنده کرچه نظم ثنای تو میکنم
خوذ را بزرک میکنم اندر میان خلق
از بهر نیک نامی دینی و آخرت
درمانده ام بدست غریبان مظلمه
شرمنده کناه و آلوذه خطا

ای دل جو آکهی که فنا در پی بقاست
کاهت جو نرکس است همه جشم بر کلاه
در کار خیر طبع تو جون سنک ساکنست
سبز و خوش است ظاهر دینی بحشم تو
در خاک دفن کفه این کوهر شریف
در جمع مال عمر هرینده جه میکنی
دست از طلب بدار اکر بر کاین رهست
هر روز در برابر کعبه ست پنج بار
از جوری کرینی و با خوک می جری
خوذ نفی باطل اول لفظ شهادتست
با علم آشنا شو و از آب بر سرای
هست آن حجاب مستو رانجشم ظاهر
تومعده از فضول بینباشی جنانکه
داذی تو که خدای خانه بخصم خویش
فردا جه سوذ دارذ لاف دروغ تو
هرج آن زعمر خوذ بتوانی بشب بدزه
نان تو دیر تر برسذ خلق کشتیست
تا دست اندران زنی و بدو زبر شوی

جون پس روان همه بتو کردند اقتدا
جاوش لود نوبت شب خلوت دنا
شاکه دست تست ازان ابر درفشان
هر زج آن کسی ندید تو آنرا بدیده
کز جمله بو سر آمده جون نور دیده
یاران جار کانه کشان برکزیده
تریاکش از عنایت خوذ پرورید
کاندر دو جشم او نفس خوذ دمیده
ای رحمت تو دایه اولاد بوالبشر
نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم
نه انک خدمتی زبرای تو می کنم
نام بزرک خویش کدای تو میکنم
دریوزه زکوی عطای تو میکنم
وانکه جه آرزوی لقای تو میکنم
شرط شفاعت تو زما کر کبایرست
این آرزو و آز دران تو از کجاست
کاهی جو غنجه ات همه دل بسته قباست
کندم بدید سنک تو بران جو آسیاست
کز شهوت بهیمی عقل تو در غطاست
خاکش بسر فرو کن و بنکر که کیمیاست
زنک نباشد انکه زر افزوذ و عمر کاست
کانرا که راه توشه نه فقرست بی نواست
آن سینه که جار حدش بر کلیساست
ای خوی تو درشت ندانی که این جفاست
اول اعوذ و انکه الحمد و الضحاست
کز آب بر سر آمدن آن علم آشناست
جون جشم عقل باز کنی صورتش هواست
در وی نه کنج لقمه و نه جای اشتهاست
از بهر آن جنین همه کار تو با نواست
انجا که بر تو دست تو باشذ کواه راست
کین در ذی جنین همه مذهبی رواست
از تو نماز فوت شوذ کویی از قضاست
تو پشت پای میزنی آن جل را خطاست

تشریف سایه تو زمین کر نیافتی
بازار جنت تو بدست کال زذ
انجا روذ که دست تو او راه بر نشان
کس را ز انبیا نرسذ کارزو کند
خوذ بحض رحمتی تو خطا باشد اینک من
صدیق را نواله رساننده بکام
تا دامن قیامت در پای می کشد
زین هردو کوشواره زیبا که از تو یافت
ما را اکرجه هیج نیرزیم هم بخر
تو فارغی ز مدح جو من صذ هزار کس
بسیار دهر کفته ام از بهر هر کسی
من بس نیاز مندم و خلق تو بس کریم
ناموس من مبر که همه عمر پیش خلق
دانم که نا امیذ نکردم ز لطف تو
با ما بسی متاع ازین جنس حاضرست
برهم جه بندی این همه فانی بدست حرص
بر ذوق تو ز حرص همه نیشکر نی است
دیوار دینه تو ز باغ وجوذ و بس
تو فارغی ز رنک کل و بوی یاسمین
شری بیاد تا کمت نام آدمی
از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی
نه فقر صورتی که بوقهم عنان کف
مشکوة نور حق ز تو کانون شهوتست
ترک بدی مقدمه فعل نیکی است
اول بشوی دست و بس انکه نماز کن
شذی میان معنی قران و جان تست
محروم آن کرسنه که بر خوان پادشاه
خوبان معنوی بدلی آورند روی
مشکل ترا نک خصم و کواهت زخانه اند
برباذ پیش ازین مده این عمر نازنین
با روزکار عهد تو بستی نه روزکار
تو در جه طبیعت و ایزد بفضل خویش
جون یاذ حق کنی بزبان دل کجا بوذ

در جشم آفتاب شذی خاک توتیا
مسمار نسخ بر در دکان انبیا

کانجا رسذ که تو بسعادت رسیده
کویم برای رحمت خلق آفریده
از هر طعام خویش که بخلوت جشیده
پیراهنی که بر قد عثمان بریده
در کوش عرش حلقه منت کشیده

من خوذ تقربی بخدای تو میکنم
اکنون تدارکش بثنای تو میکنم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم
دعوی بندکی و ولای تو میکنم
کر استعانتی بدعای تو میکنم

جیزی بدست کن که نه از عرصه فناست
در جشم تو ز بخل همه خاک توتیاست
اکه نه در وکه جه کلاه خوش لقاست
تا جون حرث نظر همه بر سبزه و کیاست
کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست
خوذ فقر مدفعست که نزدیک تو غناست
بل فقر معنوی که بذو فخر انبیاست
جام جم از خناست تو ظرف شوربا ست
کای دل علاج واجب بیمار احتماست
یعنی بدار دست زهرج آن ندیدنیاست
انرا شک ترک کن ارت رای التقاست
عمری نشسته باشذ و کویند ناشناست
کز روشنی جو آینه اش روی در صفاست
کان نام تو نیکا نیک بد فعل تو کواست
کانرا جو فوت شذ نه تلافی و نه قضاست
پس این نفیر جیست که ایام بی وفاست
حبلی فرو کذاشت که بی حد و انتهاست
وقت حساب در سخنت را نجات ادا ست

زین باز کونکی

زین باژ کونکی که ترا رسم و عادتست
آواز کزه نان ببر آیذ درای را
هرج آمذت بکوش زبان تو باز کفت
زان همجو نای خوی فرا کفت کرده
محراب زان بنقش و نکار زر کرفته
رنج بدی و راحت نیکی بدل رسید
کر ایمنی بطاعت امنیست خوفناک
تا با وجود هر جه از نیست کمتری
بر هر جه جز خدای کسی تکیه می کند
تو در خیال خویش زجوب اژدها کنی
کر باورم نداری مصداق این سخن
با تیغ آفتاب اکر کوه صبر کرد
جندین هزار خلق ز بهر سکون تو
خورشید بین که جشم و جراغ وجود اوست
در بحر تازیانه کشتی تو شمال
خاک زمین ز بهر تو بر شاخ می دوذ
وز بند صلب کوه که او را بخون دل
آن دانه یتیم جکر کوشه صدف
در پیش تو بمشعله داری همی دوذ
از بهر خدمتت حیوانات را همه
تخویف کردن تو جراغست بر رهت
تا جند بر خدای او اعتراض تو
انکس بیارکاه قدم سر بر آورد
هم انبیا علاقه فتراک جاه او
قرص قمر بکاسه کردون فروکشت
هستی کاینات طفیل وجود اوست
رخسار و قامتش بطریق مناسبت
او از جهان بدید و جهان اندرو نهان
سر تا سر صحیفه ما حرف علتست
یاران برکزیده او را زبس نهان
یا رب بامید عفو تو ما را دلیر کرد
دلا بکوش که باقی عمر دریابی
زسوز سینه طلب آب روی ادب طلبی

خوذ را جو باز کونه کنی راه اولیاست
کر مستمع حضرت سزاوار آن نداست
در کنبد دماغ تو آشوب ازان صداست
کاندر دلت سخن اثر جنبش هواست
باری دل تو داند کین قبله کر کجاست
انکه بذان کسی که دل و خاطر تو خواست
ور خایفی ز معصیت آن منشاء رجاست
جون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست
عصیان محض باشذ از ان نام آن عصاست
آری جزا اژدها نبوذ هر ج اژدهاست
انک اجیب دعوة الداعی اذا دعاست
یاقوت و لعل را بنکر جند خون بهاست
در جنبش اند و نزد تو آن جمله خوذ هباست
بهر مصالح تو شب و روز در عناست
در بر نسیم مروحه جان تو صباست
تا در دهانت می نهذ آن میوه کت هواست
پرورده زیر دامن خوذ آنجنان خواست
دل بستکش هم بزن و بجه شماست
عقلی که بر ممالک آفاق پادشاست
هم روی سوی بستی و هم بستهاد و تاست
تکلیف کردن تو کلیذ در عطاست
کار تو بندکیست خدایی بذو سزاست
کز جان پاک بی ز آثار مصطفاست
هم جبرئیل را بر کاب وی التجاست
از خوان معجزش جو خسیسی نواله خواست
از راه صورت ارجه تقدم زمانه راست
ماه شب جهارده بر خط استواست
ماند بدان خطی که وجودش ز نقطه خاست
شین شفاعتش ز همه علتی شفاست
خوذ جون کنند بست بدانکس که پیشواست
بر هرج آن رضای تراعکس قضاست

دلها مرده زنده نکرده بذان سخن
هرج از زبان رود نرسد بیش تا بکوش
تیری که کار کر بوذ از بس کجا جهد
هر کو ز صدق دم زند ار یک نفس بوذ
آن هم مبارکی ریا و نماز نیست
بس واجب آن بوذ که همه نیکویی کنی
طاعت که با غرور بوذ پنج لعنتست
کلبرک خار پشت بوذ بی رضای حق
در وادی مقدس رخت ادفا نهی
اندر دعای تست خلل ورنه بر درش
روزی سه جار صبر کن و تلخی بکش
شرم آیذت ز معصیت ار من بیان کنم
تا سایه آسمان و نخسبند اختران
سقای کوی تست و همونان دهر ترا
در مطبخ تو جوب خوذد تا ابا پزد
کوه بلند پایه نکهبان فرش تست
از تحت قرط حلقه بکوش غلام تست
شرعست حامی زن و فرزند و مال تو
بر دینه می کشد علف جار پای تو
تا نیست هر جه ز انواع نعمتست
کونین از برای تو و تو برای او
با ترهات حکمت یونان ترا جه کار
بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت
برخواند نقش سکه دنیا معجزش
احوال او نه برحسب فهم آدمیست
آری وجود نقطه خوذ از بهر دایره
خورشید تیغ آخته یک مفرد از درش
آنرا که خلق و خلق قسمکاه حق بوذ
در خانه حقایق از آیی ز در درای
جون یاذ اهل بیت روذ بر زبان من
ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم

کز جان صدق قالب الفاظ او جداست
در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست
آن باز بس جهد کی نفوذش بصد بلاست
جون صبح روشنی جهانیش در قفاست
کر موضع نماز ترا نام بوریاست
جون نیکی و بدی را این اولین جزاست
عصیان کز و شکسته شوی تخم اجتباست
آتش کل شکفته بوذ هر کجا رضاست
روشن شوذ ترا که عصا نیست اژدهاست
دست اجابتست که کر پای کش دعاست
کان رنج نیست ضایع و آن درد را دواست
کاندر حق تو لطف ازل راجه ماجراست
تو بیخبر که این همه آسایش تراست
این ابر درفشان که دلش غرقه سخاست
آتش که از تکبر سرمایه اباست
در دامن سکونش ازان پای نا رواست
تو خوذ بدان که این همه از جیست یا جراست
طبعت همی کند همه اسباب خانه راست
کیخسرو بهار که لشکرکش نماست
شپه تست هر جه نا فیام ابتلاست
این منصب جنین که تو داری دکر کراست
بس نیست کت نبی عربی هرد و مقتداست
زیرا که خاص حاجب درکاه کبریاست
آنرا که نور باصره در پرده عماست
معراج او ورای سلالیم فکرهاست
کرجه محیط دایره را نقطه ابتداست
کردون کاسه کردان در کوی او کداست
او راجه بیش و کم ز جنین منتی و ثناست
وان در در مدینه علمست و مرتضاست
کر هم دمی من نکند مشک بر خطاست
تو عفو کن بهیج اثیم کونه ماجراست
که عمر باقی ازین عمر بر کزین یابی
که همجو شمع ازان سوز تاج سر یابی

في الموعظة وتخلص بمدح شيخ شهاب الدين

ز سر برون کن این حشو طمع و تو بر تو / گهر ز جیب بر گردون دون کرا یابی
تا آب علم بپرورد درخت ایمان را / نگاه کن که از آن چند بار و بر یابی
بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق / که هر چه آرزوی تست ماحضر یابی
زدرگه عظمت برد رست حلقهٔ چرخ / که حلقه را همه جا خود برون در یابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان / که تا مقام خود از جمله برتر یابی
تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری / اگرچه عرش مجید ست مختصر یابی
وگر تو کام جو پرکار در حساب آری / محیط دایرهٔ چرخ بی سپر یابی
ز غایت طلب تست تا ندیدی دون / چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
کنون که قانع گشتی کزین جهان فراخ / بصد بلا چو خران جای خواب و خور یابی
ز هر چه جستن آن میکند ترا مشغول / فراغت تو از آن بهترست اگر یابی
بهر نفع بانگ چه داری چو درد مند نه / تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی
عذاب جان کرای مرد بکتر چیز / که این قدر را پی این همه خطر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر / تو روی بحر ندیدی کجا گهر یابی
برآید از دل تو دود آتش طغیان / چو لاله گر بمثل آب بر جگر یابی
کشی ز سنگ دلی همچو کوه سر بفلک / ز سنگ رنج و از طرف بر کمر یابی
چو شیر ما ز خون بیز حلال اکنی / بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی
اگرچه پشت خود از درد کوه خم ندهی / که خویشتن را تو بی که پر خطر یابی
سری که می ننهی بر زمین ز بهر سجود / بآب در ببری از بهر ماهی ار یابی
چنان بعالم صورت دلت پرآشفتست / که گر بعالم معنی رسی صور یابی
طواف گاه تو برگه عالم صورت / چو این قدر طلبی لا بد این قدر یابی
چو مطمح النظر تو جهان قدس بود / وجود را همه خاشاک ره گذر یابی
چنان مباش که گر راه حس فرو گیرند / تو خویشتن را یکبار کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش / بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی / که تو بمردی خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود / فرو برش که از آن لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر / که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش داره و چشم / ملال گوی اگر تیر کارگر یابی
نظر بهرچه نه از راه اعتبار کنی / اگر بگل نگری خار در نظر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن / کزین گزند کشی و از آن ضرر یابی
ز بهر نان چو شورت دل آتشین نکند / ز آب چشمهٔ حکمت بصر آنگه کر آنچه خود یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر / بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی
کرشمی مکن چو کان تا ت چنیره بی نزنند / چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بقفل خواب در چشم را مکن دربند / مگر کشایش از نقد سحر یابی
ز خود تهی شو و بار گران خلق بکش / که تا چو کشتی دریا فرود تر یابی
تو خود کجایی و بینایی تو کو تا تو / ز پرده پیشه کتابی براز عبر یابی
ز جیب خلق کنی دست اعتراض جدا / چو دامن همه در قبضهٔ قدر یابی
بسا ز بانو و بنک زمانه تا دو سه روز / ز نقش بی ازین و بدان اثر یابی
مباش غره بایام کامرانی و عیش / که تا تو چشم زنی کار ما دگر یابی
نظر بیفکن ازین اعتبار امروزین / ببین که فردا خود را چه معتبر یابی
بس آب روی که فردا تو چشم خواهی داشت / ز آب و نیم کر امروز روی تر یابی
نظر بتاراج کرامت کن و بحضرت عیش / چو نرگس ار بمثل رنجی از سهر یابی
بنا کزین قناعت کن و فضول مجوی / که تا ازین همه بهوده گذر یابی
گرت بلایی آید بروی خوش می باش / که که بود که بلا را بلا سپر یابی
ندیم که چو رنج از عسل بدین آید / شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابی
زدین و دوختن آن مایه که حاصل / که می قبولی ازین قوم عشوه گر یابی
بهر نفع بار خران می کشی کرا مکند / که هر کجا که کرا دین بود دو سر یابی
زعشق پایهٔ انسان بترک جان گشت / هر آنچه آنرا از جنس جانور یابی
تو از دنائت همت هزار حیله کنی / که خشم و شهوت ایشان بخویش در یابی
مراد دینی و دین هر دو ضد یکدگرند / تو ای هوس که بهشان چگونه در یابی
حصول لذت این فوت لذت آنست / یکی چو ترک کنی ذوق آن دگر یابی
بچشم علت تو هرچه هست معیوبست / درست و راست نگر تا همه هنر یابی
برین صفت که تو کم کرده طریق نجات / ز پی روی بزرگان راهبر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست / که مثل او نه همانا بحر و بر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن ره رو / که از مسالک او دیو بر حذر یابی
حشاشهٔ رمق ملتست در یابش / گدای سعادت هرچند زود تر یابی
امام و قدوهٔ اقطاب ثالث العمرین / که خاک پایش بر جبهت قمر یابی
بکا فقوت او خوان ترتیب مکند / نوالهٔ دهن از قرص خور یابی
چو موج قلزم طبعش گهر بر افزاید / بحار را تو متمم تر از ثمر یابی
درر زبحر که یابی شکفت نیست بیا / ببین حدیثش تا بحر در یابی
بآب روی چنین خواجه توسل کن / مگر رهایی از آتش سقر یابی
مدد زهمت او خواه در ریاضت نفس / چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی
در بهشت بروی دل تو باز کنید / که آستانهٔ عالیش مستقر یابی
اگر تو هیچ ارادت فرو بری بکسی / ز شاخ ترتیبش گونه گون ثمر یابی
محیط شد بتو آفات مهلک از جب و / بکوش کز کف همتش مقر یابی
بجز بواسطهٔ کشتی هدایت او / ز موج لجهٔ آفات کی عبر یابی
بچشم دانش در ذات او تامل کن / که تا ملک را در صورت بشر یابی

ز سر لفظ نبوت در اندرون دلش / بسا ذخایر حکمت که مدخر یابی
علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند / ز شعلهٔ نفسش گر تو یک شرر یابی
زدامن کرمش برمدار دست طلب / که هر چه آرزوی تست سر بسر یابی
ز خاک پایش تاجی بسازد و بر سر نه / که از خیل ملک کوه خود حشر یابی
کلاه او نه باندازهٔ سر تو چو نیست / تو جهد کن که بجای کله کمر یابی
جواب مساعدت از دولت میسر نیست / که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز نظم خویش دعایی بدان جناب فرست / ز کعبهٔ کرمش بهره مگر یابی
سعادت ابدی بر سرت نثار کنند / اگر قبولی از آن صدر نامور یابی

وله ایضاً فی النصیحة والحکمة

گاه آنست دلم را که بسامان گردد
عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون
کار دریابد و از کرده پشیمان گردد
وقت آنست که دل با سر ایمان گردد

دل که برگرد رخ خوبان گردد ناچار / کی بهر بادی چون زلف پریشان گردد
هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور / فتنه انگیز ترا از غمزهٔ جانان گردد
چون خط خوبان هر روز سیه روی ترست / هرکه پیرامن روی و لب ایشان گردد
ای من از حجرهٔ دل رخت هوس بیرون نه / تا دلت منظر رحمت یزدان گردد
مهبط نور الهی نشود حجرهٔ دیو / بنگه لوری کی منزل سلطان گردد
عقل را بندهٔ شهوت مکن ار اندروا ست / که ملک همه کش مطبخ شیطان گردد
خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز / تا ببینی که چو شمعت همه تن جان گردد
بت شکن همچو براهیم شوار می خواهی / که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین / گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
اهل و نا اهل رها کن چو ره قدس روی / تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مال دنیی که بر و تکیه زده ستی چو عصا / اگر از دست بپنداری ثعبان گردد
مرد کار ار بنفس زنده کنی همچو مسیح / که بمعنی نفست هم دم قرآن گردد
آدمی برحسب همت خویش افزاید / هرچه اندیشه دران بند چندان گردد
گرد رین دنیی دون بست شود دون همت / ور با فلاک نهد خواجهٔ کیوان گردد
کی با سخن حکمت دل تو راه برد / کز گدای همه خوف در دل تو نان گردد
گر سر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح / جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل می طلبی بندهٔ ناکامی باش / تا همان درد ترا مایهٔ درمان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست / اندران نور دلت کوش که پنهان گردد
وگر آن نور تو از باد هوا کشته شود / دل تو تیره تر از دیو عمیان گردد
دوش از هستی خود سوی فنا جوی چو شمع / تا هم آب دهنت چشمهٔ حیوان گردد
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب / آسیاییست که بر خون عزیزان گردد
از تست این که همه چیز جهان نایابست / آن کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
مثل دنیی آبست و تو پنهان خدای / آب در بنیان بندی تو نه ویران گردد
کار دنیی که تو دشوار گرفتی بر خود / که تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمان از پی خاییدن عرض دگری / راست چون اره زبانت همه دندان گردد
بس که فریاد کنی از شکم و طوق تهی / هر زمان صورت تو نای با نبان گردد
از پی مستغل دانگی هر مه خواهی / که ترا عمر کم و سیم فراوان گردد
آدمی ار نه صورت متساوی گردد / متفاوت همی از طاعت و عصیان گردد
پارهٔ سیم شود حلقهٔ زنج اشتر / پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان گردد
خود گرفتم که بس از سعی و تکاپوی دراز / کار از آن سان که دلت خواست بسامان گردد
بچهٔ ایمن ازین عالم ناپابرجای / کی بیک دم زدنش کار دگرسان گردد
صبح پیری زهمه سوی سرت تیغ بزد / انجم اشک تر و قتست که غلتان گردد
قطرهٔ آبی کز مردم چشمت بچکد / قرة العین تو در روضهٔ رضوان گردد
دانهٔ اشک برافشان که ترا در دو س / آن بود لولوء منثور که و لدان گردد
گر تو در کارگه صنع بنظاره شوی / از عجایب دهن فکر تو خندان گردد
کوه هر چیزی در حقهٔ امرست بحشر / که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
زانک بنیاد فلک دایره کردار افتاد / پای هر چیز بانجام سر آن گردد
آن نه بینی که نباتی که برینا ند تخم / تخم او باز نباتی هم از آن سان گردد
باز چون دور قیامت رسد این دایره را / نقطهٔ امر الهی خط بطلان گردد
قطرهٔ آب که کفه بعنایت مخصوص / مایه اندوز دا از احسانش و انسان گردد
آب را سست کند بند شود هم تک باد / باد را سخت بپشاره و باران گردد
تخته بندی نهد از هیزم بر پای اثیر / تا کش آتش کدهٔ مطمورهٔ زندان گردد
که شبستان عروسی شود آبی تیره / که تهی گاه یراعی شکرستان گردد
قطرهٔ نطفه که از صلب سحابی بچکد / در کف تربیتش لولو و مرجان گردد
پاره چون که در افتد ز سر بینی کوه / از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
شعلهٔ برق که در دامن خاری افتد / از نسیم لطفش لالهٔ نعمان گردد
پارهٔ موم بشب نایب خورشید بود / ریزهٔ خاک سیه زیور اجفان گردد
تیر بارانی کز قوس قزح یافت گشاد / در دل جبههٔ گلبن همه پیکان گردد
از پی آنک شود سوزن خاری سر تیز / سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد
آنجایی که بدی ماه ز تاثیر هوا / در شم سخت تو از صفحهٔ سندان گردد
شد باد سخطش چون دم تیز زند / کوه در دست هوا سبحهٔ گردان گردد
جان داود شود در تن بادهٔ نوروز / کی زره گردن از آن آهنش آسان گردد
ماه در عرصهٔ میدان جهان داری او / گاه چون گوی شود گاه چو چوگان گردد
دست لطفش چو سراپرده تلفیق زند / دیدهٔ موری خلوتگه ارکان گردد

دایهٔ عصمتش آنکه دارد بکنار
کام افعی ملبس شربت تریاک دهد
خردم گفت که بیتی دو سه توحید بگوی
زهره دادم که بزین فکرت سودا اکند
قوت ناطقه بهوش بنیفتد چو کلیم
این دلیری نه بس الحق که زغفلت گه گاه
فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق
جاودان رستم اگر یاد رسول و اصحاب
مرا دلیست زانواع فکر سودایی
سرکش زدایرهٔ بیرون و پایش از مرکز
گهی حوالت داد و ستد بطبع کند
بپای حیرت ازین در بدان همی گردد
بکوشش اندرو دیوار ما همی آید
بجز بنور چراغی که شرع افروزد
حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار
کلید کام تو در آستین خویشتن است
زمانه از تو بکل مهره گوهری نخرید
بکش ز دامن لذات دست کانی نزد
همه بطمع زحاجت بسایهٔ تو بود
بهر نفس که برآری و زو بری خود را
وگر چو آینه روشن دلی و نیکو روی
بگاه شهوت و حرص نظر جهان بینت
ز بهر نانی بگشاده دهان چو تنور
همان تهی چشمی که هزار سال خوری
اگر سرو ز سرایی وگر دعا خوانی
اگر بکی طلب نانهاده رنجه شوی
بدانکه بسته کنی از طمع ستوری را
بسان شمع ازانی بزندگی در گور
سیاه ماری بنی بر آتش بیجان
اگر همی بتماشا بنان روی که بباغ
جوی ز مال تو کم کند برادر تو
ز بهر نان شدهٔ همچو شمع حلقه بگوش
چو شمع اگر بزبان ره نمایی از دانش

تیغ هندویش بر خلق نگهبان کرده
هرکرا طلعت او سابق احسان کهف
تا ترا تاج سیر و مطلع دیوان کهف
نطق من که سراپردهٔ سبحان کهف
پرتو نور تجلیش چو تابان کرده
نام او مونس جان من نادان کرده
تابع امر خداوند جهانبان کرده
بر سر نامهٔ گفتارم عنوان کرده
که هیچ کونه رهش نیست

شحنهٔ هیبتش از آنکه سیاست فرمود
تا زمانه مره پیمان در دین شود
من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی
مصطفی گفته که لا احصی واکنون منی
بر جناب عظمت خاطر آلودهٔ من
در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی
جان ازین منزل غولان بسلامت ببرم
بر زبانم همه آن ران تو خدایا که بحشر

وله ایضاً فی بدایع الحکم

گهی چو چرخ کند نسبت توانایی
گرفته آستینش دست فکر هر جایی
ندای انی انا الله از هو یدایی
برون نیاید جانت زتیه خود رایی
گذان نه که بکل آفتاب اندایی
ولی چو بود تو با خویشتن نمی آیی
که قدر آن نشناسد کسی زوالایی
که دامن دل از اندیشه‌اش بیالایی
چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی
اگر چو شمع زانوار دل مصفایی
کنند روی بروت بتان یغمایی
که همچو شمع شدستی اسیر بینایی
وگر دمی زبس افتاده ژاژ می خایی
که جمله چشم و دهان همچو شیر بالایی
نفس نمی زنی الا که در تقاضایی
وگر بداده قناعت کنی بیاسپایی
شکیل وار میان بسته بر سر پایی
که از مشیمهٔ کن با کفن همی زایی
تو نام مهره و زلفش کنی زشیدایی
ز گل دو روی بنی زلاله رعنایی
اگر توانی خون دلش بیالایی
ز بهر گوشت چو معلاق بر زو در و لی
نخست باید کز خویشتن برون آیی

گه از خیال مشعبد اسیر بلعجبی
ازین نمط بودش در محل تفرقه حال
من از طریق نصیحت همی دهم پندش
توجه کن که نهی پای عقل بر سر نفس
مخدرات سماوی در وجمال دهند
بدست خویش تبه می کنی تو صورت خویش
زمانه دادهٔ خود یک بیک جواز تو بود
ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش
یکی ز خویش برون آی همچو نامه زپوست
چو جاه جوی ز حرص ار گرفت وگر نکنی
بنات سبب که ز هر باد ناله در گیری
اگر بسی بخوری خاک در دهان مالی
پنیم جو جو تراد زبان برون آری
فکنده‌ای تو چون سفره از پی نانست
تو غم مخور زپی رزق کانکه نوترا
خروس وار سحرخیز باش تا مروتن
ز چار طبع تو تا چون شکیل در بندی
تو زشت رویی و آینهٔ خرد روشن
دلت بسلسله آویخت در آتش
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل بخویش
زمانه مایهٔ عمر تو می برد دم دم
اگر مرتبی جانی بترک چشم بگوی
وگر نه رود دهی جان بباد گر چو شمع

رشتهٔ گردن جانش ز کمربان کرده
هرکرا معصیتش تا ید خذلان کهف
خاطرم تیره و دل خیره و حیران کهف
از سر جهل ستایش گر دهان کهف
بجد بیرایه و سرمایه ثناخوان کهف
و در اسرار سخنش حکمت یونان کهف
جز کسی کز سر تحقیق مسلمان کهف
رستگاری مرا پردهٔ غفران کهف
که هیچ کونه رهش نیست سوی دانایی
چو چرخ مانده معلق ز زیر بالایی
گهی ز ساده دلی در جوال قرایی
ولی چو جمع شود در مقام یکتایی
که ای دل این چه پریشانیست و رسوایی
که خاک پای تو گشت سپهر مینایی
اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
وگرنه ساخته اند تا جنانکه می بایی
تو نیز دادهٔ خود جهد کن که برپایی
اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
اگر ز خلق ستوده چو مشک بویایی
وزو دخت نری او فی رنج جایی
فتاده در دم و دست زمانه چون نایی
که تو زحرص شکم خلد و آتش آسایی
وگرچه سنگ نهی بر دل از شکیبایی
چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبایی
بپا فزید ضمان می کند بدارایی
بتاج لعل و قبای چکن بیارایی
اگر ببوسی پای خران چرا شایی
رواست گر تو بآیینه روی بنمایی
تو شادمانه بدان خوبی و دلارایی
و زو نگر که تو خود پر بسر تماشایی
تو هیچ دم تری نی کش در آن بنتایی
که جان فزود فن شمعت جسم فرسایی
برآوری ز هوا سر بیاد سیمایی

حیوة باقی خواهی بداد و داد نکوش
ببر ز صورت و معنی طلب ممکن نیست
کنی سپیدی موئت حواله بر سودا
سیه گری مکن از بهر آنکه ناید باز
کفایت تو را انکه شود معلوم
بسلک حادثات در کشند سفته جگر
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی
جهانیان که مسلمانی تو می بینند
نه تیز کامی عمر است سپتاپای من
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت من
تو پی وسیلت طاعت نخست بخشیدی
زکار آخرت آزا خبر تواند بود
بآرز و وهوس بر نیاید این معنی
وصال دوست طلب میکنی بلاکش باش
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
چو نیشکر اگرت خوش دلی همی باید
حیات باقی خواهی بدانکه این دولت
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو
تو که چوشن غفلت هزار تو در بر
تر از همت دون در طمع نمی گردد
چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی
شکر چه باشد و زر چیست ای اسیر حواس
وگر تو چاشنی آن بقدمی خواهی
نه سول مرگ زنا که بمن رسید فراز
کاه پشت دو تا چون بزه در آورد
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد
بر بخت آب حیات ربوبیت باز برد
نه هر کجا که بود برف آتش افروزند
بپای خاستن از دست بر نمی خیزد
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می شنوم
تبارک الله ازان میل من بروی نکو
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ و غم که پس از شصت و اند سال از عمر

که زنند از فریدون و حاتم طایی
ز نقش طوطی خاصیت شکرخایی
برش کنند ازان مولعی چو سودایی
چو شد بآب سپید روز کار بینایی
کرنیم سلحت در عمر خود بیفزایی
وگر تو خود چو گهر در حوادث دریایی
خود آفتاب کرم تر این بپایی
همی زنند در کافری و ترسایی
مگر ز من بستد عمر من سبکپایی
ز ما برحمت خود هر دو عفو فرمایی

چنین که روی دلت سوی قحبهٔ دو تیست
گذشت عهد جوانی ز لهو سینه‌ات
ازان نخست که پیری ترا بپیرایند
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود
تو زیر دامن الطاف سایه پروردی
نه همچو قطرهٔ نخاکست باز گشت ترا
گرآیی آخر و زهر کیست این تکاپوی
برفت عمر دریغا و بر نیامد از او
بسی بریدیم ویک قد آرزو نکرد
چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم

وله ایضاً فی الموعظة

بسوز سینه و خون جگر تواند بود
که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
که پیش تیر بلاها سپر تواند بود
ز پای تا بسرت در کمر تواند بود
ز چار حد طبایع بدر تواند بود
چنانکه همت تست آن قدر تواند بود
چگونه تیر سخن کارگر تواند بود
که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
که خوان و نان بهشت از شکر تواند
ترا چنین که تویی این نظر تواند بود

تو روز در غم دنیی و شب غنوده بخواب
بترک خویش بگو تا بگویی یار رسی
ز آب خوش شوان یافت عقد در خوشاب
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند
اگرچه کار بزرگست هم طمع بمبر
ز حال بی خودی آنرا که بهره باشد
جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان
بآب و سبزه قناعت مکن زباغ بهشت
ز شک چشمی در خاطر تو کی گذرد
بچشم عقل ببین و بذوق جان در یاب

وله ایضاً فی التنبیه

ز خویش ناوک دل دوز حرص دور انداز
چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش آز
نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز
ز برف پیری شد سینه‌ام ز آتش باز
ازان بدست کنم چون کنم قیام آغاز
ز عجز چون سر بینی بهم بزانو باز
تبارک الله ازان قصد من بزلف دراز
دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
زنا گهان بسفر می روم نه برگ و نه ساز

چو پنبه زار بنا گوش بشگفید ترا
چو صبح پیری تف که شمع عمر برد
بسوی خاک همی رفت باید بسجود
ستون خیمهٔ قالب کنم ز دو دست ضعیف
سرم بخاک فرو می شود ز پشت دوتا
سرم ز آتش پیری بشمع ماند و زود
کنون چو گیسوی مشکین مرا چو مار سیاه
دریغ دیغ که بر هم نهاده می باید
بصد هزار زبان گفت در خم سری

نه مرد راه خدایی چنین که پیدایی
رسید نوبت پیری بتو به نگرایی
تو خود ز جلدی پیری همه بپیرایی
که رنگ رز بخضابش کند مطرایی
چه مرد ضربت قهری و بی محابایی
چو ابر گیر که خود سر بر آسمان سایی
چو نه خدا را نه خلق را نه خود رایی
نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی
لباس هیچ مرادی ز شک بهنایی
در هدایت و توفیقمان تو بگشایی
بعزتت که بعفو جرایم ببخشایی
که زنده بر پل مرکش گذر تواند بود
زکار آخرتت کی خبر تواند بود
که کارها چنین با خطر تواند بود
که تلخ و شور مقرر کجا تواند بود
که سرفرازی با پسر تواند بود
بجان بکوش جدایی مگر تواند بود
وجود در نظرش محتضر تواند بود
ازو گزرنه و ز جان گذر تواند بود
که این قدر علف گاو و خر تواند بود
که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
کزین لذیذتر و خوبتر تواند بود
دعای قطب زمانه عمر تواند بود
که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
اگرچه جانی هم میکند بسوز و گداز
کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
چو من ز بستی خرپشته را بر م بفراز
بخاک سر چو فرو شد کجا برآید باز
نهد اجل سر این شمع در دهانهٔ گاز
کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز
کنون که چشم بکار زمانه کم باز
که این نه جای قرارست خیز و پا بردار

فرو شذت بگل آشپ ضعف پای بکش
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب
ز خشم و شهوت خوذ راد دستور مکن
ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست
جو شیر مردان با محنت و بلا خو کن
جو آب کنده ز مخرج سوی نشیب مپوی
جو استوان بنواشذ بنای عمر جو سوذ
عروس ایمان مانده برهنه وز صد دست
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
تجارت ره حق جون کنی بشرکت دیو
ببین که آب خوش بو جو جامه پشمین که
ز صد یکی جو نخواهد گرفت در تو سخن
درود باذ ز ما بر روان صاحب شرع
جه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی
نخست پشت خمیده شوذ جو برخیزند
کرت هواست که جون آفتاب نور دهی
جهار صد را باهم تراحست اینجا
ز پای حرص بننشسته‌ای یکی روز
مسان دام مگس کین بر ره ضعفا
فرشتگان فلک سجده می برند ترا
بخاک توده فرود آمدی و بنشستی
جو هیچ دردسری از تو دفع می‌نکند
نتیجهٔ طمع و خشم مدح و ذم باشد
بمردمی و کرم آدمی مکرم شد
نخواهی آنکه جو سگ قفا کرم خوری
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد
بساط عمر ابد از پی تو گستر دست
بصبح دم که در آیی ز خواب مستی طبع
ای دل ترا اگه گفت بدنی قرار گیر
بر چار سوء طبع بزن خیمهٔ مقام
جای مقام نیست جهان دل برو منه
جان خرج میکنی که فزون گردت درم

برآمدت ز گریبان عجز سر مفراز
که مرغ خانگی ایمن بوذ ز چنگل باز
بحلم و علم جو زیبا شوی شوی ممتاز
ز هرج حاصل تست از جهان هزل و مجاز
که بس زنانه متاعیست عیش و نعمت و ناز
جو آب رزم ز جشمه بسوی بالا باز
جو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز
نخواهی آنکه لقب باشذت غریب نواز
ز سوذ و مایه زیان آورذ جنین انباز
حرام گشت بزرگان ازین اعزاز
همان بهست که در موعظت کنم ایجاز

جو جلوه گاه حواصل شذ آشیانهٔ زاغ
ز آرزو و هوا نفس خویش سیر مکن
ز پیش خوذ بفرست آنچ دوست داری
برای این تن فانی هزار برگ و نوا
زه انده لت آمد ببار خوشهٔ حرص
تو با حریف دغا دست خون سی بازی
بعشق بازی این گنده پیر هر دو جهان
بامر شرع تصرف در آفرینش کن
رها مکن که سر دیو در میان باشد
ره سلامت اگر بایدت مجرد شو
بتیغ مطبخ ازان مثله شذ که در تو شذ
بگردن تو رسذ حلقهٔ کمند اجل

وله ایضا علیه الرحمة

شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
جو روزگار ترا پشت داد خم برخیز
جو شمع تا سحر که بیک قدم برخیز
تو خلوتی طلب از جای مزدحم برخیز
بپای عذر شبی از سر ندم برخیز
جو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
نشسته ز مکان می کشی ستم برخیز
تو پیش از آنی ای صدر محتشم برخیز
مکش تو بیهده درد سر حشم برخیز
فرشته خو شو و از بند مدح و ذم برخیز
جو بر تو خوذ نکشیدند این رقم برخیز
مکوب آهن سرد از سر درم برخیز
بهرزه ضایع کردیش دم بدم برخیز
بکوش با خوذ و از شذ ره عدم برخیز

صدای نغمهٔ صورت بگوش دل برسید
ز بیش و کم جو ترازو مباش زیر و زبر
قوای نفس تو خون ریز و مفسد از بطبع
نه جایگاه نشستست این خراب آباذ
جو کوس هر که شکم بنده گشت زخم خورد
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته‌اند
ز محدثات بگذشته کی قدم باشد
اگر چه اینجا از خاک خوار تر شده‌ای
بحر غرور دم صبح و دام شب زنهار
بتیغ جرأت اگر چه کند همچو قلم
تو کیستی که بری نام مردی بنشین
نه زین کان همه برخاستند از سر خوش
جو سر کشتی یا ایها المزمل خوان
جنین نشسته بذ پنجاه هم بکدام

مکن بتیر هوس در هوای دل پرواز
درنج تو بوذ آنکه سیر گشت کراز
که کم شوذ ز تو هیچ از بس تو ماند باز
بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
بجز نیاز چه آرد ببار تخم نیاز
کمال فکر بکار آر و هیچ سهو میاز
بباد داذی و با تو نشذ دمی دمساز
که از حدود نشاید گذشت جز بجواز
بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
که جز عنا نفزاید ترا لباس و طراز
لباس تو بر توازد ماغ کنده پیاز
تو خواه نرمک بنشین و خواه تیز بتاز
که بر نبوت او مهر شذ در اعجاز
جو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
جو غافلان چه نشینی بزیر دم برخیز
مکن تو نق و از بند پیش و کم برخیز
تو از میان جنین قوم متهم برخیز
جو باد از سر دود و غبار دم برخیز
کرت بلاء شکم نیست جز علم برخیز
جرا نشسته‌ای از غم جنین دژم برخیز
تویی حجاب بزرگ از ره قدم برخیز
بشهر تو جو تو کس نیست محتشم برخیز
نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
مبر بخدمت این راه جون قلم برخیز
تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
جو لاف می زنی از زیرکی تو هم برخیز
نه جای وقت صبوحست ای صنم برخیز
باختیار خوذ از پیش لاجرم برخیز
بپای دار که چندت بگفته‌ام برخیز
وین جان نازنین را اندر حصار گیر
این هشت گانه جوی و کم آن جهار گیر
آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر
این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر

وقال افضل الشعرا و الحکما

جای جنین وطن ز سر اختیار گیر
خوذ را مسافری کن و این ره گذار گیر
جون مال دارست تو خوذ صد هزار گیر

آمد حجاب هشت در خلد جار طبع
تا کی دوی بکام هوس در قفای حرص
تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی

نشکست کس بپشتی زر پشت حرص و آن
مارست حرص دینی دنبال او مرو
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت
بر باد داذ عمر تو دنیی خاکسار
می بایدت که خوار شوذ بر تو کارها
مرده دلیست حاصل بطال پشکان
بسیار گرد خلق دو دیدی جه حاصلست
غره مشو که کام بکام تو می زند
ایا بکام هوس راه عمر پیموده
روا بوذ که تو عمری بسر بری در آن
کسی توقع بخشایش از تو جون دارذ
روان آدم می نارذ از جو تو خلفی
دل شکسته بسندند ناقدان بصیر
مکونات بنجند سپر ز فرمانت
شذان بسیط جهان کاسته سه چار اقلیم
جه شمعهاء دل افروز را بباد اجل
سر پستان یکی روی مه خراشیده
جنان بخواب عدم در شدند ناگاهان
تن ملوک جهان بین در آرزوی کفن
ببشت پای جلالت زده وحوش سباع
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده
ز پشت اسب جدا گشته شاه رخ بر خاک
زبان تیغ بلب روی این نخائیده
ببینی ار تو کنی باز جشم عبرت بین
همیشه تا زمین و آسمان باذ
سر شاهان پناه تاج داران
سر تیغش جهان را جان ستان شد
میان در خدمتش هر گونبند ذ
بگاه گریه اشک جشم خصمش
لقاطات زبان خامهٔ او
زبان تیغ او جون ماجرا گفت
ز دست در فشانش روز بخشش
شکوه و زور بازوی معالی

از مصاف حرص قناعت بیار گیر
دانی که چیست عاقبت کار مار گیر
آخر یکی ز رفتگان اعتبار گیر
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر
از کار کار خیزد و دنبال کار گیر
باقی عمر راز گذشته شمار گیر

خواهی که عیش خوش بوذت کار بر مراد
جون روزگار کس ندهد پند آدمی
ناچار با تو مرگ کند دست در کنار
شادی که زین پای بوذ دل در و مبند
گر بیهده زنی ز روی خرد لاف زیرکی
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد
بر ابلق زمانه سواری بهوش باش

وقال صاحب الفضل والحکمة

نه تو ز خوذ نه کسی از تو گرد آسوده
بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
که حور عین بفروشی بشاه موقوفه
درست قلب نخواهند دمی انرزده
اگر تو دست بداری خلاف و نموده
ترا یکی جو در اعتبار نفزوده
جهان بگشته و اندوده برد خش دوده
سم سمند یکی پشت گاو فرسوده
که شد ز هیچی ایشان وجود [illegible]
ز خاک خوار تر افتاده توده بر توده
رخی ز ناز بآینه روی ننموده
که خورد آن همه زر بزور بر بوده
پیاده مانده سر کش پای پیل بسوده
دهان سگ بزبان کام آن بپالوده
که نیستها همه نقدست و بوده نابوده

میار دست بخوان جهان که عمل رو
گره برابرو و کیسه نهاذه وانگاه
ز عرش تا بثری از پی تو در بیکار
اگر خوذ آتشی ای میر هم فرو میری
بچشم خویش بدیدی و باورت نیست
جه تخمهای برومند را بباغ وجود
کجا شدند سلاطین سپهر با عظمت
شب دراز ز آواز پاسبانانشان
خراب و ملک در پای مستی افتاده
بپای اسب خران همچو نعل سوده سری
شکیل پای ستوران شده سر زلفی
جه کرد آن همه سیم بغارت آورده
رخی که سایهٔ برگ گلش نیازرده
نه هیچ فایدت این را ز عدت و لشکر
ز خاک سجده که و آب جشم باری خواه

با نیستی بساز و کم کار و بار گیر
خواهی که پند گیری از روزگار گیر
خوذ زادمی نه پهلوها برکنار گیر
غمخوار تو غمست بی غمگسار گیر
فانی بدار دست و دم پایدار گیر
بگذار خلق را و در کردگار گیر
کاسبست تیز لیک بدندان سوار گیر
زیرا که تو ضعیفی و شدست بار گیر
هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
ندید جز دل بریان و اشک پالوده
زبان و دست بدشنام و جور بگشوده
تو جز کفایت خوذ را در آن نبستوده
وگر خوذ آهنی ای خواجه هم شوی سوده
عجایبی که جنان هیچ گوش نشنوده
زمانه کشته و بس نارسیده بدروده
غبار درگهشان جز بدیده نبسوده
ستارگان را تا روز دین نغنوده
بکاسهٔ سرشان باد خاک پیموده
کلاه گوشهٔ نخوت بر آسمان سوده
از و گره بجز از دست شانه نگشوده
کجاست آن رخ جون آفتاب بر زوده
لبی که هم ز خودش بوسه آرزو بوده
نه هیچ حاصلی آنرا ز رقیه و عوده
که جز بدین نشوذ پاک جان آلوده
شکوه پادشاه کامران باذ
که از ملکش تمتع جاودان باذ
ز رای پیر او دولت جوان باذ
ظفر جون خنجرش رطب اللسان باذ
جو کوره آن دهان آتش نشان باذ
امل را تکیه گاه آن آستان باذ
ز تیغ هندوی او پاسبان باذ
پراکنده بسعی آن بتان باذ
نثار دامن آخر زمان باذ

وله ایضا علیه الرحمة

دم جان بخش او جان جهان باذ
جو نیزه تارکش جان ستان باذ
ز بی آبی بشکل ناردان باذ
میان اهل معنی داستان باذ
سر خصمش بخرده در میان باذ
همه روی زمین جو آسمان باذ
ازان کلک ضعیف ناتوان باذ

ز آب تیغ او آتش بر افروخت
بمدح و آفرین دست و بازوش
جو کوزه جشم خصمش آب دانست
سخا را جلوه گاه آن آستین است
بر ایوان شرف در قصر دولت
هر آن گوهر که لفظش باهم آرد
عقود گوهر از دست و زبانش

حیات ملک از آب خنجر اوست
کسی راکز خلافش دل سبک شذ
کرم با عادت اوهم نشین است
کرفته دامن کردون بدندان
چراغ دولت کیتی فروزست
سلیمانی وداری خاتم ملک
دل ما کز تو مالامال مهرست
زروی حسنان وحلق خصمان
زهی کرچه دعاکویست ازدور
همیشه تا بوذ بر چرخ انجم
زهی جون خسرو در جهان ناکزیر
ملک خسرو شرق شاه کیان
فلک را بپر کلک تو راز دار
جهان معانی محمد تویی
بپیش کشاذ تو خارا کلیم
در ایام عدل تو آهو بره
جو دست تو یارد تیغ و قلم
اکر باز ماند درشتی بکینه
جو خصمت برآرد زدل آه سرد
دلش پاره پاره شوذ جون انال
سنان تو بر جهره بدسکال
جو لفظ حکیمان بکاه کشاد
جو باشند پر زحمت کفت وکوی
اجل را سوی جان تاریک خصم
ز پیراهن آهنین جوی خون
بکردذ زمان وبکردذ زمین
جنان بر زره بکذرد رمح تو
سلب کرچه ده تو کند جون پیاز
زهی کاردانش زفضلت بلند
زجود تو محفوظ نزدیک ودور
دلی دارد ویک جهان دردِ دل
ز بیداذ کردون نامهربان
درین حضرت ار کرد کستاخی

بجوی نصرت آب او روان باد
علاجش زان سپر کرز کران باد
ظفر با موکب او هم عنان باد
ستاره در پی حکمت دوان باد
زلال لطف تو آتش نشان باد
بفرمان تو جان انس وجان باد
ز مهر خاتمت بروی نشان باد
شکفته ارغوان در ارغوان باد
دران حضرت بزودی مدح خوان باد
بقاء خسرو صاحب قران باد

زباران کمانش خانهٔ خصم
زبان دشمنش آغشته در خون
جوانمرد اشها پرو زبختا
زبهر فکرتم بر بام مدحت
سخنهاء تو نور چشم فضلست
سلیمانی وداری خاتم ملک
ریاض ملک را از دولت تو
طراز جمله دیوانهای اشعار
بسوی حضرتت دیوان بنده
مدار آسمان وسیر اختر

وله ایضاً علیه الرحمة

ظفر راز بان سنانت سمیر
جو خنجر مبارز جو خامه دبیر
بنزد سخاء تو دریا حقیر
ز بستان شیران شوذ سیر شیر
ز هاله برآید ز بهرام وتیر
شب و روز برهم بدونیم تیر
عیان کرده تُتْ دوزخ وزمهریر
کراتیغ تو بکذرد بر ضمیر
معصفر برارد زبرک زریر
خذنک تو از راستی دل پذیر
میان دو لشکر خذنکان سفیر
بنور سنان تو باشد مسیر
جو آتش که بر رخشد از انکبیر
ز پر خلش وار نعرهٔ دار وکیر
که ماری که او سر نهد در غدیر
شوذ کوفته زیر کرزت جو شیر
زهی چشم معنی ز کلکت قریر
زعدل تو شاکر صغیر وکبیر
لبی دارد وصد هزاران زفیر
بدرکاه لطف تو شد مستجیر
بزرکی کن وخرده بروی مکیر

مظفر بر اعداء دین خدای
جو بنیاذ عدل تو دستت قوی
رساند دمادم بمغز امیذ
بوذ ضرب تیغت برایقاع او
جوکوهر ز پولاد جوشن یکی
ببرّی بخنجر که آن موی ون
جو کیسوی جانان دل عاشقان
سزد پای تخت تو بر شیر جرخ
جو پند خردمند در سینها
جو نفسینه کردذ شود مصاف
بکرد اندرون جشمهٔ آفتاب
بپیجذ تن نیزه بر خویشتن
زخون جوشن بردلان میجمان
جو از موج خون کل شوذ خاک راه
ز تیغت کریزان عدو در عدم
ظفر می دوذ والداحب وراست
تو آن پادشاهی که بکزیده
دعاکوی از کردش روزکار
نه سامان نطق ونه برک سکوت
همه اهل معنی عیال تواند
سخن جون فرستم بنزدیک شاه

زبر زیر و تهی همچون کمان باد
جو بسته خون کرفته دردمان باد
بتو جان معانی شادمان باد
ز چرخ هفت پایه نردبان باد
ثنایت کوهر تیغ زبان باد
بفرمان تو جان انس وجان باد
هزاران بوستان در بوستان باد
ثنای خسرو کیتی ستان باد
بهینه تحفه از اصفهان باد
جنانکت آرزو آید جنان باد
حریم جنابت سپهر اثیر
که در زیر کردون نداری نظیر
که شرعت مشیرست وعقلت وزیر
جو دریا جود تو فضلت عزیز
دم خلق تو بوی مشک عبیر
جو کلکت زند ارغنون صریر
نه جون غنچه بندی دل اندر حریر
سپیدی ز شیر وسیاهی ز قیر
بکندت کنذ کودنان را اسیر
اکر جای شیرست پای سریر
سنان تو ارزوشنی جای کیر
زخون عدو خاک کرده خمیر
جو اندر حوادث ضمیر منیر
جنان روذ کانی بوقت زحیر
که کلنار پاشذ کسی بر حصیر
عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
اجل در پی او دوان خیر خیر
که جان افکند در پناه امیر
صریر قلم بر آواز زیر
روانش اسیرست وقالب کسیر
نه پروای صبر ونه روی نفیر
مرا همجو ایشان فرا خود پذیر
که نقدم بهره ست وناقد بصیر

کر تا بنا شد جمال نداز مهر
بهر حال ایزد ترا یار باد
هرکه او قوت سخن خواهد
میر عادل مظفر الدین اکر
کردن از طوق حکم او کشذ
بوی خلقش شنیده باد صبا
کر جلال تو کسوتی دوزذ
آن جنان راستی که طبع تراست
شاخ خُلق ترا بجنبانذ
رقم خصمیت کشذ بروی
بهر آن خصم کردن افرازد
هرکرا جفت حور عین باشد
حکم کر بخذ متش نازم
لطفهای بکنی ونیست مرا
زود باشد نه دیر کام جنانک
زهی بر فلک سوذه برتر کلاه
ملک نصرة الدین پناه ملوک
شوذ جون تیا سینهٔ خصم خاک
کمند کلوکیر تو صبح را
کجا نور بر سایه پیشی کنذ
زند خنده در روی خواهندکان
کان تو سختی بسی کشیذ
برو بذ بهشت کان جشم آفتاب
سپهر بلند از زه کهکشان
هلال شب عید فتح وظفر
اکر سوی کردون کند کاه خشم
ز سهم خذنکت بروز سپیذ
ببیشتی خنجر بوذ آب روی
سرینه سازذ ز دل تکیه جای
بر امید بیرون شو از موج خون
جو روی تو بیند بد اندیش را
کشف وار در سینه پنهان شغف
بدرکاه تو کرکم آید رهی

زمهرت مباذا جهان را کزیر
دلت شادمان باذ وعمرت دراز

وله ایضاً بمدح ملک مظفر الدین

بر در کش آسمان وطن خواهد
هرکه سر را قرین تن خواهد
از خدا مرک نسترن خواهد
مهر را کوی پیرهن خواهد
بد عا شاخ نارون خواهد
باد جون طیرهٔ جمن خواهد
هر کرا جرخ ممتحن خواهد
که سپهرش قفا زدن خواهد
جون رسا سی پرای زن خواهد
هرچه آن رای نیک ظن خواهد
پای مردی که عذر من خواهد

انک دشمن جو نام او شنوذ
ابر از لطف او بصد زاری
ای که جان از هوای بندکیت
ور ضمیر تو شمعی افروذ
عاریت از قد بذ اند بیست
زیور از لطف تو او وام کند
بزک خشمت افکند در پیش
نیک شرمنده ام که جون طبعت
آب روی شمر بوذ چندانک
جرخ هم در کنارش اندازد
جشم دارم که هم زروی کرم

وله ایضاً بمدح ملک نصرة الدین

که خورشیذ ملکی وظل اله
جو تو بر نهادی ز آهن کلاه
ببند ذهی بر نفس راه آه
برو عدلت ار زانک کیرد کواه
دهان زر از نام تو قاه قاه
از ان پشت دارد همیشه دوتاه
غبار دورت بامداذان بکاه
خذنک ترا ساخت اما جکاه
بر از نعل شبدیز خسرو نخواه
کمانت بدنبال ابرو نکاه
در آیذ بجشم خود آب سیاه
بمقدار مردی بوذ در رجاه
لب تیغ کفف ز جان بوسه خواه
اجل را زند دست وپای شناه
نماند بجز پشت کردون پناه
سر دشمن از زخم کوپال شاه
بوذ هم ز تعظیم این بارکاه

نوشتند کفت نام دریا بر آب
ز زخم نیزهٔ تو هنوز
دهند لطف تو آرزو را نوید
بفرمان تو تیغ جز کلک را
سوی شست تاید بفرمان تو
دران خط کش قهرمان رای تست
که زان براورد شمشیر تو
سنان تو اندر تن بدسکال
که روز وغا هر کجا شذ بدید
وکر سایهٔ دست افتد برو
بروزی که باشد ز او آء کوس
شوذ تیر سر جشمهٔ زندکی
کرانی حمله کند دل سبک
ز بس رخنه کز نیزه در تن بوذ
ببرذ ز بیم تو کرنا وکت
ایا پادشاهی که زیبد که عقل
کرتر سذ که از دهشت آن مقام

زملک تو دست حوادث قصیر
فنعم الوکیل ونعم النصیر
از در خسروان زمن خواهد
بفکند خنجر وکفن خواهد
آب روی کل وسمن خواهد
علقت خویش با بدن خواهد
ماه رخشنده را لکن خواهد
زلف سنبل همی شکن خواهد
غنچه جون زیب انجمن خواهد
هرکجا مرک تاختن خواهد
از من بی زبان سخن خواهد
بحر از لولو عدن خواهد
کار او خوش شدن خواهد
کرمت عذر خویشتن خواهد
دل شاه عدو شکن خواهد
بیزدا وار دهیم ودر پای کاه
فکنده دلت نام بیش نجاه
نشانی بماندست بر روی ماه
کند سهم تو مغز فکرت تباه
نبرید هنر کز سر بی کناه
بپر تیر بر تاید از نیمه راه
نکرود هوا بر حرزد باذ شاه
که در بحر دست روز نکاه کاه
جو آبی نهفتست در زیر کاه
بوذ جشم نصرت بذان جایکاه
برآید زسنک تراذو کیاه
ز خواب سکون فتنه را اشتباه
زکردی که خیزد میان سپاه
درازی نیزه شوذ عمر کاه
نفس افتد در ممر اشتباه
ندارد دل دشمن آن دم نکاه
بپا موزد از عدلت آیین وراه
کند پای او زحمتی بر جباه

بمانا د چند انکه از بس شمار
بماند شمار رنج سال و ماه

وله ايضا هزم الشعر ازهر الشعر

اي که از هر سر موي تو دلي اندرواست
يک سر موي ترا هر دو جهان نيم بهاست

دهنت يک سر مويست و بهنگام سخن
اژ موي شکافي تو روي بيداست

بر سر هر مهي از رشک رخ تو بن ماه
همجو موي تو ز باريکي انکشت نماست

عکس هر موي ازان زلف سيه بيدا ي
در دماغ من سرکشته رکي از سوداست

کس ز وصل قد و بالاي تو بر مي نخورد
مکر آن موي که با قامت تو هم بالاست

هيچ باريک نظر فرق ميانشان نکند
موي فرق تو که با موي ميانش همتاست

موي کيسوي تو سر تا قدمت مي پوشد
وه که آن شعر سيه بر قد تو جون زيباست

کاه بر موي بهي بندي و کويي کمرست
کاه بر سر و کشي ديبه و کويي که قباست

از ميان تو جو موي بنه خسته تنم
بر کناري ز ميان تو جنين مانده جراست

با تو بر موي بوذ زيستنش جون کمرت
هرکه در بند تو شد کرجه زرش مستوفاست

همجو مويم ز قفاي تو من تا فتد دل
مهر روي تو مرا تا که جو سايه ز قفاست

بخت من خفته همه زلف تو بيند در خواب
موي در خواب جو بيند همه رنج و بلاست

کر بهر موي جو زلف تو دلي داشتمي
کردمي آن همه در پاي تو کانصاف سزاست

کرد بر موي تو جون شانه دلم دندان تيز
همجو شانه بکي موي معلق زيباست

من ز تو دور و دلم بسته بموي زلفت
وه که کي کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست

دل عشاق بخروار جه بندي در زلف
اين همه شک بستن بکي موي خطاست

کر جو موي تو برايم ز سراي جان عجب
کي ز سوداي تو مغز سر من پر غوغاست

کرجه در خون من خسته شدي جون نشتر
بر سرم حکم تو جون استره بر موي رواست

لشکر عشق تو کرد دلم اي ترک خطا
حلقه در حلقه ز انبوهي جون موي کجاست

موي در جشم بوذ آفت بينايي و باذ
جشم من خود بخيال سر زلفت بيناست

هر سر موي تو در دست دلي مي بينم
جه فتادست مکر بنکه هندو يغماست

زان صبا را ز سر زلف تو بيرون شو نيست
که بهر موي از و بندي بر پاي صباست

کشت خاک در ما آينه روي خرد
تا که موي سر زلف تو در شانه ماست

در ميان من و تو موي اکر مي کنجد
جز ميان تو بس اين رنج دل بنده هباست

تا بموي بوذ آويخته جان در تن من
همجنانست کز آن زلف تباب اندرواست

نيست از موي تو تا خسته تنم موي فرق
کرجه من غمکنم و او ز طرب نا پرواست

من جدا ام ز رخ خوب تو زان غمکينم
کار موي که ز روي تو جدا نيست علاست

مو برآيد بکف و موي تو نايد بکفم
با جنين بخت که من دارم و اين جو کم راست

در دل شک منش جاي بوذ پيوسته
پشت آن موي جراند تو از تو ازان روي دو تاست

بر در خواجه بدم موي کشان زلف ترا
تا که از سر بنهد هرجه ز آيين جفاست

ز آتش جهره تو آمده برهم مو
جون تن خصم ز تاب سخط مولاناست

رکن دين مسعود آن خواجه که در نوبت او
جاي تشويش خم موي بتان يغماست

انکه بي قوت حکمش بنترد موي
همجو شمشير خطيب ار همه تيغ قضاست

اي جو موي آمده از شخص بزرکي بر سر
بر بزرکي تو موي سر اعدات کواست

موي پشت پره را شانه ز جنک کست
در جهان تا که ز آوازه عدل تو جداست

بحر با نسخت صدر تو مضيقي جو مسام
جرخ با جاه عريض تو جو موي پهناست

دست احداث جو موي سر زنکي کوتاه
کلک روميّ تو کردست که هندو سيماست

همجو ذا الثعلب موي فرو ريزاند
آتش خشم تو زان شير که بر اوج سماست

شکل سوفار نمايد ز سر موي بسحر
نوک کلکت که ز سرتيزي پيکان آساست

بسر انکشت لطافت بکشايد طبعت
که از موي که جون آب روان جاي اواست

کرجو برجم همه تن موي شود دشمن تو
بر سر نيزه کند دست ظفر جانش راست

زان غباري که ز خيل تو بکردون شد
آسمان جهره خود را جو سر ازمغي آراست

کرجه زين مرتبه يک پوست بيفزود فلک
از خداوندي تو هم سر موي بکجاست

پشت پايي که زدي از سر خذلان جو نبک
که نه موي تن او هم بخلاف بر خاست

اکر از پوست برون آيد جون موي سزد
هر کرا از کرم و تربيت نشو و نماست

بد سکالت جو معزم ز تو زان شد در خط
که بر اندامش هر موي بکي اژدرهاست

با تو هرکس که جو سبلت بکشد پاي از خط
کردنش را جو سران موي ببايد بر پاست

وانک با تو نه باندام بوذ يک مويش
هر بکي موي بر اندامش ميخي زعناست

دل که با مهر تو آميخته شد جون مي و شير
آيد از حادثها بيرون جون موي از ماست

يک سر موي بوذ عمر خصام از پي انک
که سيه کار در ايام تو کوتاه بقاست

سرو را حال من خسته سرکشته جو موي
در هم و سيم تر ز انواع پريشانهاست

انکه سياه حدثانست همه
اينک پيش از پري موي بسرم زور هواست

يک سر موي بر اندام تو کر کژ کردد
مويها کوذ از آن بيم بر اندام راست

آن زبانها همه جون موي کنم در مدحت
کر زبان کردد هر مو که مرا بر اعضاست

کر مرا بر کشد از بيخ جفاي تو جو موي
سم بسر باز بس آيم که مرا طبع وفاست

ور تيغ از سر خود باز کني جون معيم
هم بپاي تو درآمم که دلم همره تو خواست

دختر طبعم در موي خزيد ست از انک
زهرين دم سپردم مدد فصل شتاست

خون همي ريزد سرما که نيازارد موي
مکر از هيبت خشمت اثري در سرماست

دوستان تو همه موينه پوشند کنون
موي بر کندن از امروز نصيب اعداست

شد شب تيره جو موي بت من بالاکش
روز بيچاره جو روزي جهان در کم و کاست

فصل دي ماه و مرا موي همين بر زنخست
پشت کرمي بجنين موي در اين فصل کراست

محض سودا بوذ از موي شکايم بسخن
با جنين قاعده کامروز هنر را زسخاست

همجو موي مژه از جشم بر ستست مرا
هر بکي موي که بر پشت دني بوصحراست

کر فرشتست جو پروانه بآتش تازد
هرکه امروز نه جون ديو جه در مويش جايست

تن من جون دل عشاق بموي کروست
جان من همجو سر شمع بآتش برپاست

آفتابست يکي دان دکر موينه
برخ و زلف بتان ميل دل من زنجاست

همجو سادات روا باشد اکر دارد موي
اندرين فصل هر انکس که نه ز اصحاب عباست

زان زنخدانم بر موي جنين لرزانست
کاندرين موسم موينه اعز الاشياست

تا تراشش از که کنم استره اسا مويي
همه سرمايه ام اين تيغ زبان براست

همجو موي ز خمير آمدم از پوست برون
که نه ما بر سر مويم و نه مو بر سر ماست

باجنان پوشش اکر روي زمين کيرد يخ
نيست بر موي تو آسيبي اکر هست مراست

پوستيني بجنين شعر کرم وعده دهي
موي اکر زانکه برآيد بجان وعده رواست

تن جون موي خوذ امروز بينم در موي
که زخاک در تو جشم مرا کحل جلاست

اين جنين کرم کر اين بنده ز سرما ماند
کر بموي بجهد آن همه از انعام شماست

وجه اين موي نبايد که بوذ خطو براست
پشت کرمي نکند موي که خطش مبداست

اين همه موي که بر غاشيه نظم زدم
کر بپوشم بمثل دافع سردي هواست

کرجه اين شعر بصورت جو بلاسيست زموي
هر يکي تار از و خوبتر از صد ديباست

موي بند بيست مرصع بجواهر نظم
کم عروس سخن از زيور آن خوب لقاست

مي زند خاطر من موي ببين وجه عجب
به يک اندازي جون تير فلک همتاست

بسر معني جون موي رود خاطر من
که ز سرتيزي جون شانه زبان آور ماست

شعر با شعر بيکجاي درون يافته ام
شعر باقي ببرين کونه نکيم شعراست

دو سه بيت ازجه که بي موي بفهم بشنو
زانک نه موي من خوف نه بشعر تنهاست

سخن بنده زنخ باشد و بي موي هست
که همه کس با سوي رنج ساده هواست

اي سرافرازي که دست نکوست همه سال
همه پي برکان کار با آيين و نواست

در جهان طاق تراد انم و بس کز کرمت
منصب پادشهي حجت نياز فقراست

از پي سوذ بحر ز انک عظيم ارزانست
هرجه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست

کار شعر و شعرا زين ميانست جنان
که نه آوازه تحسين و نه اميد عطاست

بنده به زين نظري از تو همي دارد جشم
کرجه خود ميکني آنج از تو شد در خواست

کو به وصفيست که خوذ ذات شعرست جنانک
هرکرا شاعر کفتي تو بکفتي که کداست

شاعر شعر مرا موي اکر شد بسيار
هم بدنيش نکند عيب کسي کو داناست

کر نتوسم ز ملالت عدد موي بسر
معني الکيذم زيبا که تو کويي عذراست

کشت جون موي نکار دين من اين شعروران
هم برين ختم کنم نظم که هنکام دعاست

باد بدخواه ترا ساخته کردن بندي
هم ازان موي که او را ز زنخدان برخاست

وقال ملك المتقدمين

سزد که تا جو درآيد ببوستان نرکس
که هست بر جمن باغ مرزبان نرکس

زخنده زان جو ستاره سپيد دندانست
که زرد کرده طرا بزعفران نرکس

نمود در نظر سعد جهره جون بديد
بفرق خود برشديس روشنان نرکس

زآب داري سوسن جو طرف زر بربست
نشست دايي کل رفت بعد ازان نرکس

ميان صبح دمان آفتاب زرد نموده
ببين جه بلعجب آورد داستان نرکس

نکر که با سرطانش دماغ رعنا بيست
که بر شکست کله کوشه ناکهان نرکس

بي نثار طبقها، ديده پر زر کرد
جو خواند خيل جمن را بميهمان نرکس

بيست باد صبا خواب نرکس جمانش
ازان ز رنج سهر کشت ناتوان نرکس

بحکم انک فزايد ز سبزه نور بصر
شدست شيفته بر شاخ ضيمران نرکس

صبا بشعبده اش بيضه در کلاه شکست
که با سپيده و زرده نشست بيضه سان نرکس

جسود از انکه بپيکر بيام زر سيماست
جو نيست بهره ور از خنجر زبان نرکس

بطرف جبهه بر اکليل دارد از پروين
که شد ز روي صفت شبه فرقدان نرکس

ز غونهاي نظر يافت کشش در هم سال
از آن قبل که خرابست جاودان نرکس

دو کفه است و عمودي بشکل ميزاني
که يک نشست ودو سر همجو توامان نرکس

ز رشک جشمي جون غنچه دل ببست بزر
که مي نهد همه سرمايه در ميان نرکس

جو بلک جشم زهم باز کرد و سبزه بديد
خوش ايستاذ بران فرش پرنيان نرکس

ببوي پيرهن کل بصير شد ورني
سپند ديده بدان از هجر ارغوان نرکس

هر آنچه قيقه که دارد ضمير غنجه نهان
بجشم سر همه بيند همي عيان نرکس

ز جام لاله مکر خورد در شراب افيون
که مي نکفد هشيار يک زمان نرکس

کلاه زر معرق بفرق بر بارب
جه جيش برآمد در سبز پرنيان نرکس

ز بيکر شجر الاخضر آتشي افروخت
کد سر فراز شد از وي بهر مکان نرکس

جو جنک و ناي سرافکنده و تهي جشمست
که خيره سر شد از آشوب زندخوان نرکس

جونا از انک تهي جشمي است عادت او
و نيارد سپر جز بسوزيان نرکس

نسيم خام و زر بخته طبلکي برخاست
که خفتکان جمن راست پاسبان نرکس

کلاه داري اکر مي کند بوسم کل
سزد که مست و جوانست و کامران نرکس

مرا جو جشم و جراغست شکل خرم او
که شيوه ايست ز جشم تواي فلان نرکس

زهي حديقه جشمت جنانک هندويي
بکسترد همه اطراف خان و مان نرکس

که در کرشمه همي مي کشد کمان نرکس
خيال ابرو و جشم ورخت نموذ مرا

و يا ز تابش خورشيد عارضت کويي
کد از بنفشه تر ساخت سايه بان نرکس

زبس که زلف تو بر باد داد جانها را
بکلستان ز صبا يافت بوي جان نرکس

برون کند ز سر الحق خمار و صفرا نيز
اکر بيابد ازان لب دو نار دان نرکس

کلاه سايه ببر بر نهاد تا باشد
ز نور بر تو روي تو در امان نرکس

ز شوق انک تو ديدي بخاک برجه
کند ز کاسه سر شکل جرعه دان نرکس

جدا انکشت ز جشم تو طرفه العيني
بلي بجشم تو بيند همي جهان نرکس

مگر بهشتی چشم تو شوخ گشت چنین
جو بخت و دولت صدر زمانه بیدار است
گل حدیقهٔ معنی ابو العلا صاعد
بیافت رونق از افشان جود او در باغ
پیاز کنده شود رغم انف حاسد را
کند بدیدهٔ زری بحضرت تو نگاه
نهاد در دل پنبه شوره آتش
شب و روان بیک پای بر بود بیدار
خط تو هست مثال بنفشهٔ مهموز
مپیچ لطف تو کو بر جهان دمد نفسی
برای سرمه که سیاهت از صد میل
ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت
بعهد جود تو از زر چه چشم میدارد
زبس که چشم جوانان کفیده شد در خاک
برسم سوک عزیزان کلاه زر اندود
کنون همی کند از بیم سر همی پهلو
نهاد بر طرف دیده شش سپر و اینک
سپاس و شکر خدا را که باز گشت چنانک
کنون جه عذر سقیم آورد ار نخسبد باز
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری
بسان افسر زر پای تخت قافیهاش
جسود طبع لطیفم جو نیست هیچ قبول
برای آنک چشمش قفای شعر تر ست
نهال تخت جوان تو سبز و تر بادا
در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم
هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح
از سایهٔ رخ تو بخورشید قانعست
تا گشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد
صحن سرای دیدهٔ بهفت آب شسته ام
اندیشه زاب ریختگی کرد در غمت
در چشم تو چگونه توان آمدن که هست
در بس زدی روی تو چون چشم یکدلم
آید بباغ نرگس مخمور سرگران

که پیش خواجه رود مست هر زمان نرگس
ازان که گشت بپیرانه سر جوان نرگس
که از شمایل او می دهد نشان نرگس
چه چار برگ زر عین رایگان نرگس
جو با مشام حسود ت کند قران نرگس
گرفت ان ادب از طبع آسمان نرگس
جو فر عدل ترا گرد امتحان نرگس
که هست داعی آن دست درفشان نرگس
ز کلک اجوف معتل مهجان نرگس
نروید اگه و ابرص ببوستان نرگس
نهاد دیده بره بر جو دیدبان نرگس
که تا چراست درین وقت شادمان نرگس
مگر ز صیت تو نشنید حال کان نرگس
ز حد برفت و برآمد ز هر کران نرگس
کند بترک سپید اندرون نهان نرگس
ازان دیار جو از موسم خزان نرگس
نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس
برو ببین رضا گشت مهربان نرگس
باهتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس
که می کند ز برد دیده جان آن نرگس
گرفت در زر جون گنج شایگان نرگس
جسود از آتش جون نیست از کان نرگس
ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
بران مثال که در بند و عنفوان نرگس

وله ایضا علیه الرحمة

بخشایی جون کشید بدین اضطرار چشم
از چشمسار خون جگر آبیار چشم
بهر خیالت آب زده رهگذار چشم
خون ریختن ببوف خوف اندر شمار چشم
از حاجبان غمزهٔ تر اشک بار چشم
تا نوک غمزهٔ تو بود بیشکار چشم
تا بشکند نرگس مست خمار چشم

جو بخت و دولت صدر زمانه بیدار است
شد ست پای همه چشم و چشم شد همه سر
عجب نباشد اگر از برای آن اندیش
زهی ز غیرت خلق تو دل سبک لاله
رضا طبع تو جوید بخاک در ورنه
ز بهر خفته تو خیل ماه و پروین را
نرگس علت یرقان ببین تو بوهم
شود ز ناخنه چشمش سلیم اگر سازد
ز زر رسته و ز سیم نزد نهان بر که
ز لطف و قهر تو گویی همی سخن راند
مگر ثنای تو بر دیده نقش خواهد که
ز تاب خاطرت اندیشه کرد پنداری
ز واقعات سیاهان عجب نباشد اگر
زبس که قد جو سر او فتاده بر را هست
بجا نرامن در وتاج زرنگار بسر
نظاره را جو برآورد سر ز خاک دید
بصد تامل و اندیشه باز می نشناخت
جنان شود بس ازین کز برای نزهت و عیش
فتور را بس ازین جز بچشم خوبان در
بسان دستهٔ گل نغز و آبدار و لطیف
تر ست شعر من و چشم او مکن غم
برین قصیده اگر نیستی نگفته من
همیشه تا که کند همچو باز دوخته چشم
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند
زان سرو قامت تو چنان تازه و تر ست
ان ساغر زجاجی بر یاد روی تو
با غمزهٔ شکار کش و چشم شیر گیر
زان تا خیال تو شب تیره عبر کند
مردا فکنی همی کند این چشم ناتوان
افتاد در سواد دو چشمت فتور ازین
خون ریز شد ز بردلی این چشم دل سیاه

ازان شد ست بپیرانه سر جوان نرگس
جو عزم و حزم خداوند انس و جان نرگس
جو سوسن از دهن آرد برون زبان نرگس
خهی ز تربت لطف تو سرگران نرگس
بکشت عاشق این محنت آشیان نرگس
برسم سنجق بر بسته ست بوستان نرگس
اگر تو گیری یکبار در بنان نرگس
جلای دیده ازین که آستان نرگس
جو کرد شمه از خلق تو بیان نرگس
که آب و آتش دارد بیک دهان نرگس
که باز کرد ورقهای دیدگان نرگس
که شد گداخته مغزش در استخوان نرگس
جو غنچه گوهر خونین دل روان نرگس
ز گل برآید خیزان و او فتان نرگس
بشب بخفتی سرمست بودگان نرگس
بهیچ ناوک دل دوز جان ستان نرگس
سواد رنگ زر از زهغوان نرگس
ز خلد سوی وی آید بارمان نرگس
بخواب نیز نبیند بسالیان نرگس
ولی نبسته بر و بر بریسمان نرگس
کرسیست برین کهنهٔ روان نرگس
فشاندی زر و سر همی دونی کمان نرگس
جو ناشکفته نماید ببوستان نرگس
بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس
از حد گذشت بو سر راه انتظار چشم
در آرزوی کلبن وصل تو خار چشم
کش دایم آبخورد بوفا زجویبار چشم
در یاکش است هندوک شاد خوار چشم
بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم
ال بستنام ز ابروی بر چشمسار چشم
جون طفل اگرچه لعبت باز نیست کار چشم
آهخت تیغ غمزهٔ خنجر گذار چشم
زنهار تا نریخت ندهی زنهار چشم

در پردهٔ زجاجیم از قطرهای اشک
گرد ست دل بدریا در بخشش گهر
خورشید همی که جهان غرق جود اوست
بر جبین نهاد از مژه و آب در فکند
در دام عنکبوت کرافتد ذباب عین
بی نور آفتاب لقای مبارکت
جایی رسید قدر تو کانجا نمی رسید
چشم از روز کان بچشم تو بیندی
دارد ز روی صورت و معنی بن عروس
نی نی مجلدیست ز دیوان مدح تو
مصباح باصره زجاجی بود شعاع
آوره چرخ و مردم و خورشید وروز و شب
برخاست از دو ریشهٔ حنین لطف او
ای مخبر تو گاه بیان گلستان طبع
مدح ترا ز ناز نهادم بچشم بر
معنی عذب و لفظ ملیح آوردم گون
بس چشمها که بس روان شعر تر بود
تا بلک پوش چشم تو حوا و آدمند
امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
مباش غره بدین خندهای چنگ هست
بمجلسی که در و دور هفت کاسه بود
مبند تنگ بر اسب زمانه زین هوس
که تا نه بس بتنگ پای در سر آورد ذات
زحل ببین که جو سرمایهٔ نحوست داشت
هم از محک شب تیره گدوت روشن
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود
بچشم عبرت قاروره سپهر ببین
سپند زهرهٔ نی زن شود بر آتش هر
هزار قطرهٔ خونین بجای دل در بر
سپهر بر تو جو مهر آورد بترس او
بدان صورت و معنی ابو العلا صاعد
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان
ز نام تست دهانش بهر ازین سبب ست

قرابهاست بر گهر شاهوار چشم
گویی که طبع خواجه شد آموزگار چشم
جندانکه بنگرم زمین و بیار چشم
خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم
گر عدل او تطی کند اندر دیار چشم
جام جهان نمای نیاید بکار چشم
این ره نورد ساکن یعنی سوار چشم
تیره جو مسند ت شودی روزگار چشم
هم انحنای ابروی و هم انکسار چشم
مقله سواد کرده بر و اختیار چشم
تا رای روشن تو نشد دستیار چشم
پیدا درین مشبکهٔ مستعار چشم
در کارگاه صنع شعار و دثار چشم
وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم
زین روی آبدار شد اندر جوار چشم
کامیخت بحر شعر من اندر بحار چشم
تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم
این سادهٔ دل دو لعبت هند و نجار چشم

وله ایضا در بی وفائی چرخ

خراب کعبه بنیاد مردم هشیار
که از فراخ روی تنگت آورد مضمار
جنانکه از تو نماند نشان هیچ دیار
گرفت جای بر از نشش کواکب سیار
درست مغز بپیش را چگونگی عیار
جه ره زنند ترا در مکامن اطراد
که گشت محرو ران نقش سینهٔ احرار
قلم زنی جو عطارد بهر همی بکار
در وکشیند ز غم پوستی بسان انار
بدست مهر زند تیغهای عمر شکار
که هست دولت او راعی صغار و کبار
ازان سبب که شد از رشک لطف او بیمار
که صامت است ز زنهار خواستن دینار

رشاشه از سرشک کند شانه از مژه
ناچار رفیقی از کف صدر جهان بود
از زنیشهٔ فصیحهٔ دنی کلک اوست
بی استقامت فی کلکش نشد بدید
ای حاکمی که دیدهٔ وهمت بیک نظر
گر سایهٔ تواضع برداری از نظر
تا نیست حزم و عزم تو بی خواب و بیقرار
طرفیست کز سخای تو بربسته اند خلق
دیدهٔ حدیقه ابیت سنای که اند در
نی فر طلعتت بنود افتخار شرع
صدرا بدان خدای که دست لطایفش
از عاج و آبنوس و ز کافور و مشک ناب
گردیدهٔ سیاه سپید زمانه یافت
برساختم بنوا ز مدح پاک خویش
در بیتم لفظ مرا گوش دار از آنک
درج فلک ز گوهر تحسین پر شود
چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
باد از نهیب قهر تو مستور غنچه وار
بگرد خوان کرم دست آرزو کم یارد
اگرچه رام نماید مرو برش گستاخ
کسی که پایهٔ او در جفا بلند تر ست
ببین کبودی این کینه سپهر که او
تو می زنی نفس و خود شمار آن نکنی
اگر نه بدرقهٔ لطف کردگار بود
شود ز خون شفق پشت ماه هر شب تر
مراست از ستم چرخ دون که در دور ش
جه جای غم که چنان شد که اهل معنی را
اگر نه لطف خدا و ندبر زند آبی
تراشه جین کالش سپهر بی سر و پای
زهی ز معدلتت رخ سر شغب بسته
ثبات مرکز داری ز حلم و پیوندی

پیش رخ تو هندوی آینه دار چشم
ورنه نباشد این همه در بیار چشم
این کسوت سیاه که آمد شعار چشم
اندر حدیقه عنی بلک و بار چشم
بیند نهان دل همه جون اشکار چشم
خورشید همت تو برآرد دمار چشم
صورت همی نبندد خواب و قرار چشم
این بیضه شکل حقهٔ گوهر نگار چشم
منظوم گشت مثنوی آبدار چشم
بی نور باصره نبود اعتبار چشم
گرد ست بر هفت طبق رانثار چشم
ترتیب داد قدرت او بود و تار چشم
انسان عین بر نتوان که کار چشم
کحل الجواهری که بود یادگار چشم
پرورده ام بخون جگر بر کنار چشم
تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم
تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
خصم ترا دو نکته نابکار چشم
که در دیار کرم نیست زادمی دیار
گشادگی رخ آفتاب خنجر وار
که کرده ایست برین خوان و اند لقمه شمار
وگرچه خوش رو باشد عنان بدو مسپار
فزون تر ست بر تبت مقامش از اغیار
بیک درست جنین تیزی کند بازار
که هست هر نفست از دمهای عمر او بار
جگونه قافلهٔ هستی او فتد بکار
زبس که چرخ برابنای دهر گرید زار
عزیز مصر مروت جو خاک شد خوار
جو شانی بود آن رو ز غم برند بکار
ز تاب آتش قهرش کرا بود زنهار
نواله خوار نوالش جهان پی بن و بار
ز شکل سنجق در سر جو خواجگان دستار
بکام عدل محیط زمانه جون پرگار

جو نقطه صدر نشینی ازان بمی کفه   بکمه بار کف چرخ دایره کرداد
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد   جو کرد جهره ز خون جکر بنقش و نکار
بطرف بام وجود آمد استین برد   سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
مقاومت نتواند با تو کر مثل   تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
مهابت تو اکر بانک بر زمانه زند   قطار رهشه ایام بکسلند مهار
ز نقره خنک فلک نیست عاجزان همت   که کرد زرده خورشید زیر ران رهوار
بدان خدای که بنموذ زیب نه رقعه   سه جهس را بشش ز نقش هفت و جهار
ز کاینات یکی در عدم درنک نکرد   جو شه نوشته ز دیوان امرا و احضار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ   هزار سال کند درس صنع او تکرار
لطیفه کرم اوست انک نرکس را   بسعی ابر بهار آتش جهد زخیار
بنان طبیب شفا داده که هر حاجت خلق   سبر دحقه تریاک را بمهره مار
جو راست که بحکمت عیار شد وجود   باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
بصنع او که کند زیر کوش کردون   همیشه جند ره جامهای لیل و نهار
جوی ز خرمن هستی حرث و نسل نماند   دران دیار که ایخت خشم او اعصار
بعدل او که فرستاد نظم عالم را   براستی و درستی ترازو دینار
بنقش بندی فطرت که در مضیق رحم   براب نطفه کند نقش جانور دیدار
بسوزنی که بدان دوخت کسوت اجساد   برشته که ازان بافت حله زنکار
بسر عصمت دو شکان غیب که عقل   ندیده جهره شان از دریچه پندار
بدو ز خشم که اند رساحه عظمت   میان خلق کند حکم واحد قهار
بدان صواعق هیبت که بکسلد زنهیب   علاقهای نفوس از جهان اهل و تبار
بشیر قهر که سازد بهم سر پنجه   ز هفت تختی سر در هوا کشید شکار
بطوطی قفص وحی جبرئیل امین   بنور باصره عقل احمد مختار
بهر دلی که جو مور و ملخ سپاهی را   سه روز داد بیک تار عنکبوت حصار
بهره و مردمک جشم خانه عصمت   باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک   بشکل حلقه که در دست عصمتست سوار
بظهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم   ببطن مکه و ناف زمین و معده غار
بصدر قالب و سلطان دل که خیل حواس   کماشتست براطراف هر کیر و بدار
بدیدبانی جشم و خبر پذیری کوش   بحاجبی دو ابرو و بمنهی اخبار
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش   بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار
بجنبر فلک و بیسه ریسمان زمان   که بشت وار هستی دران کرفت قرار
بآفتاب جهان که ز ظل کوشه نشین   بچرخ نادره زای و جهان مرد شکار
بجار فصل زمان و بپنج باب حواس   بهفت مهره زرین و حقه دوار
بنور جشمه طباخ و ماه سفره فکن   بشام قرص ربای و بجرخ خوانسالار

همای رایت قدر تو نسر طایر را   نهاد نور سعادت بر قه منقار
هران سخن که قضا کفت با قدر در حال   ز کوه حزم تو آمد صدای آن کفتار
ز دست راد تو آموخت کلک دریاشی   همین اثر کند اری همیشه حسن جوار
ستاره کرجه فراوان بوند پشت دهند   جو هر یک تند روی آورد سوی بیکار
جهان پناها داد من از فلک بستان   که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار
حسود بر طبق عرضم آن عراضه نهاد   که شاخ خاطرم آن جنس میوه نارد بار
بصانعی که جو ایجاد آفرینش کرد   بنوذ قدرت او پای بند دست اقرار
ز خیل خیز حوادث خلل پذیر نکشت   جو شد اساس فلک را عنایتش معمار
ز عجز منقطع آید جو در مقام سؤال   ز سر حکمت رمزی کنندش استفسار
کمال قدرت او دان که ناف آهو را   ز جند قطره خون که جو ناف عطار
جو بر بیاض حدق نقطه سیاه نهاد   سوادیان بصر را روان شد انظار
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست   طلایه کرمش بالعشی والابکار
بقهر او که سپهر بلند را بر دوش   ز زرد رقعه خورشید و ماه هفت عیار
بعفو او که جو سلطانی کبایر از سر ذوق   وزو برد که شکسته نکردذش ناهار
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق   بخالق ظلمات و بخالق انوار
بهذ بخامه سرتیز خار قدرت او   عشو ز نرکس و کل بر صحایف کلزار
بکاف کن که ازو زاد کوهر هستی   بعز نطق کز و یافت آدمی مقدار
بشبک باری اسرار برده ملکوت   که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
بدان مواقف حیرت که کم شود ز فزع   عقول را سوی ابواب معذرت هنجار
بنفخ صور که کردون کند ز صدمت او   سپید مهره خورشید را سیاه شعار
بهول باز پسین منزل از طریق اجل   که منقطع شود انجا قوافل اعمار
بجشم و ابروی ما زاغ و قاب قوسینش   بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار
بنور شیبت بوبکر و مصحف عثمان   بزره عمر و تیغ حیدر کرار
بجان پاک شهیدان که قلب لشکرشان   ز حمزه بوذ و جناحش ز جعفر طیار
بآب زمزم و سنک سیه که کشت سپید   بهرد و از وسخ در زجامه اخیار
بلطف روح پیاده رو فلک پیمای   که که اندکش بر جار پای جسم سوار
ز بسط و قبض وی آن ساکن حدیقه جشم   همی ز نور نظر با ندان سرشک اذرار
بسروری دماغ و ریاست اعضا   بآب روی زمان و وجاهت رخسار
برو ز کار که از ازدحام اضدادش   قران آتش و آبست در دل احجار
بسر و ازی چرخ و فروشی زمین   بپایداری قطب و سبکسری مدار
بهفت زاویه و جار ضلع و شش جدول   تیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
بآب روی حیات و بخاک پای جهان   بباد پای اعمار و جنبش ادوار
بنوک تیر شهاب و خم کمان هلال   بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار

بحتره اری شام و سپر کشی سحر   بصبح تیره زن و آفتاب تیغ کذار
بآفتاب درم درد و اختران کود   بروز کار دوری و جهان سفله نکار
بخیط شمس که بوذست اکیش بوست   بتیغ صبح که بوذست سیم کش هموار
بباد مهتر فراش و آبدار سحاب   بتشت داری بدر و بمهر مشعله دار
بجود صبح که هست او بنان دهی مشهور   بنخل شام که هست او سیاه کاسه جو تار
بزود خیزی صبح و بشب روی قمر   بروزبانی خورشید و جرخ مقم خوار
بحر بلعجب آیین و کوه راه نشین   ببرق آتش بار و با بر آب افشار
بجستن رک باران ز زیر نشتر برق   ببانک ناله بند رز احتقان بخار
بصبح خط بدمیده بشام ریش آور   بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار
بپیشراک شباهنک و لوک ترک روز   که زیر سبزه کردون همی کشد اسفار
برقت دل قندیل و سوز سینه او   بآب دیده شمع و تن ضعیف نزار
باه سینه دل خستکان ز سوز جکر   بآب دیده دل خستکان ز سوز جکر
بازدواج عقول و نتایج افکار   باجتماع نفوس و تعارف ارواح
بجشم بندی خواب و خیال لعبت باز   بتوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
باصطناع مروت باحتشام کرم   بتورعین تواضع بحلم قاف وقار
بخشم آهن روی و بصبر سنکین دل   بحلم آتش خوار و بشرم سست آزار
بحرص روی شناس و بشرم رنک آمیز   بپاس کوشه نشین و بصبر غصه کسار
بفسحت دل امید و تنک جشمی بخل   بخود نمای تخر و مکند کی عوار
بعشق کیسه کشای و امید خام طمع   بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی   بغفلت مشتم بجهل دولت یار
بن اد سرو که در پاک دامنی بردست   نه همجو نرکس رعنا میان خواب و خمار
باستقامت سرو و تمایل شمشاد   بلطف خنده کلبرک و هول شوکت خار
بتیغ هندو کاندر شود بآتش تیز   بکلک مصری کش ز آب تیره است کذار
بدان ضعیف که در بند جون شبک آید   روان شیرین بر دیکران کند ایثار
بکوه قاف که جا کر صفت کمر بستست   ببندکی وقار تو ای بلند اثار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک   ببذل تو که فزونست جودش از بسیار
بکلک تو که عروسان نفس ناطقه را   ببند کیسو در بافت کوهر شهوار
بمسند تو که تا او نشست در بالش   بخفت فتنه و برخاست دولت بیدار
ببارکاه تو کز فرط کبریا ننشست   ز کاروان حوادث بر آستانش غبار
بلطف تو که اکر قهرمان دهر شوف   در فنا را یکباره بر زند مسمار
جو خربکا از کمر خدمت تو بستنیم   جو خیمه ام که میان بسته ام بزنار
منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو   همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
بنام و ننکی کفتم که روز بکذارم   رها نمی کند این روزکار ناهموار

بشام طره طراز و هلال ابروزن   بهر زیور بخش و بماه جهره نکار
بروز نامه که در جیب صبح پنهانست   بجامه خانه که شب را بذ وتا شعار
بآفتاب مکابر که در شود همه جای   بروز کار معاند که او کشد همه تار
بشام کوکب کوب و هلال نعل ارای   بصبح صیقلی و آسمان آینه دار
بخشک مغزی خاک و بآب تر دامن   ببردی دم باذ و پشت کرمی بار
تا بخانه که در وی نشسته اند انجم   ببار نامه که در سر کرفته اند اشجار
بجشم آب که آشفته کف از خاشاک   بتیغ کوه که از نم بر آورد ز نکار
بابر صاحب ادرار و دیک مستسقی   بتفت سینه بحر و کف دهان بحار
بحله باف ربیع و خزان جامه ستان   بخار سوز زمستان و نخل بند بهار
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان   باجتهاد بزرکان بطاعت ابرار
بناوک سحری ان کان پشت دوتا   که باشد از سپر هفت آسمانش کذار
بآب دیده بیجارکان ز جان فکار   باجتماع نفوس و تعارف ارواح
براهبری خرد در مسالک شبهات   ببی روی طمع در مناجح اوطار
ببردلی قناعت بدوربینی حرص   بخوش دلی تمنی بهم دمی بیار
بذهن خرده شناس و بفکرت اندیش ور   بعقل راست نهاد و خیال کژ رفتار
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر اشوب   بامن عافیت اندوز و فتنه عیار
بساز کاری عقل و ستیزه رویی طبع   بحلم خصم فریب و بلطف کار کذار
بشهریاری عقل و بختیاری بخت   بکامکاری مال و بدوست رویی یار
بشاذی که ز باد هوا کند پر و بال   باندهی که ز جرم زمین کند بن و بار
بنقطه دل لاله بخط سبز جمن   بمبسط قد سرو و جبا دل انهار
بطبله که ازان بوی می کشد سوسن   بحقه که ازان رنکا می برد کلنار
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرو   بسوز ناله قمری برقت اشجار
بدان یتیم که پرورده شد بتلخ و بشور   در اندرون صدف بر کنار دریا بار
بحاضران وجود و بغایبان عدم   زاوج کاه کشان تا بکاه در دیوار
بحشمت تو که بی ابتداست همجو ازل   بنعمت تو که بی انتهاست همجو شمار
بخامه تو که هستش زمانه ملک یمین   بخاتم تو که زیر نکین اوست یسار
بهیبت تو که جون خنجر بیست در کف مرک   بدشمن تو که پیرایه است بر تن دار
بخاتم تو که دریاش تا کمر کاهست   بخامه ات که بسر می دوذ بهند و بار
بسطوت تو که یک شب تازیانه او   بر آورده که پر توسن زمانه دمار
که یک زمان بجز از بندکی و خدمت تو   نبوذه است مرین بنده را شعار و دثار
زهی تراجع احوال من بنام ایزد   همین توقع دارم ز عالم غدار
از انک مدح تو بر دل نوشته ام دایم   بخود فروشنده باشم ز فکر جون طومار
کجا روم جکنم ان که یاوری خواهم   جو حق شناس توی کی بود پذیر فتار

وقال ملك الشعراء والحكما

روشن شود ز پرتو رویم هزار صبح
در بند تا جوف اناب نیزه ام
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح
صدر ا بهانه ایست حدیث مظلم
زین سجع گفتها که بر از لحن بلبلست
منت خدای را که علی رغم روزگار
آمد سوی مقر شرف باز دوستکام
سلطان شرع خواجهٔ سلطان نشان کیافت
اخلاق اوست واسطهٔ عقد مکرمات
کعبد ماه و قدر تو هم خانه اند
خورشید زر ساو کدا زد بکان بخت
کر فی المثل بدامن عطف تو در زند
در خون دیده غلتان غلتان فرو شود
بر دشمن تو تیغ کشد مهر با مداد
یک حقه زر ز کیسهٔ خارا برون نداد
ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم
صبح سپید جامه کنون بفکند علم
لحنی بکشت دولت هر جا و انکهی
داری تو احتشام سلیمان و دشمنت
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش
هرکز خلاف رای تو نه پایه بر شدست
از شوق دست بوس شریفت که کی بعفو
بس روشنست معجزهٔ سروری
شکرانه را سزد که نثار درت کنیم
کرچه وقار و حلم ستوده ست در خلق
بس نغز مطلعیست صفحنا ولی دران
شایستهٔ مدیح تو چون نیست این سخن
پیمته دشمنان تو زین کونه مستمند
منم این که کشتست تا که مرا
منم این که از کردش روزکار
منم باز در پیش صدر جهان
ابطحا مکه هذا الذی
زهرت طراز بیع جهره صباح

کر زانک در خیال شب تیره بکذرم
روبین دز امید تجاویف مغفرم
تا دست چرخ خیمه حرارت برابرم
حاصل همین که خستهٔ چرخ مدورم
شاید که طوق دار کنی چون کبوترم

از نیزه و سپر بربایند طول و عرض
برک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک
دشوار نصیب عین توان کرد در خیال
شعرم نکوست لیک منم عیب شعر خویش
ای غائی که کفهٔ از مثل حوف سوال

وله ایضاً طیب الله مرقده

کار جهان بمیز مساعی او قرار
تدبیر اوست رابطهٔ ملک شهریار
قدر ترا بصف نعال فلک چه کار
بس در حمایت تو کند بر فلک کذار
از باد مهرکان بزیرد کف چنار
هر شب ز شرم رای تو خورشید کامکار
چون بر نهد سپر بر تیغ کوهسار
بی زخم پیلکی و بتر کان خاکسار
وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
در مسند سیاه تو چون شرع داد یار
هم سدهٔ جناب تو اکه اختیار
بر کرسی تو چون جون حبشی بعفو خوار
تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
امروز بر سه پایه رود بهر اعتذار
جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
وین کور دل حسود نمی کیرد اعتبار
جایی که داشتیم ز لطف تو یادکار
خشتی بجای خویش بد از عالی وقار
بیت القصیده چیست ولی الشر کوش دار
آن به که بر دعا کنم امروز اختصار

هم ملک را برای رفیع وی اعتضاد
ای قوس آفتاب ز رای تو مستنیر
رسوا شد از دو دست تو بحار ازین بیش
از خیط شمس چرخ بر رشتهٔ آز دست
از دست در فشان تو هر دم نهان شود
دل می زند ز شرم تو باد شمال را
چرخ از طلال غاشیه بر دوش می کشد
و آنکه که با سخاء تو پهلو زند کنون
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای
با خصم تو طلایهٔ فتنه نهان شود
خصم ترا که آرزوی منصب تو خاست
اقبال باید ار تو اکنون بدست قهر
جز جامهٔ سیاه نماندست بر حسود
هرچند در فراق رکاب مبارکت
منت خدای را که هر آنچت مراد بود
ما را برای عین مصور نمی شود
صدر را چو هست و باد ترا دست بر جهود
آتش ز روی تیغ زدن کشت سرفراز
هرچند این قصیده نه بر ذوق آرزوست
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد

وله ایضاً طیب مرقده

شدست آرزو تاج جاه و وفا
زبان بر کشاده بشکر و ثنا
اراه عیانا و هذا انا
ز قهرت بشولیده کیسو مسا

منم این که از ظلمت جور و ظلم
همی بینم این را بچشم و هنوز
زهی جیب تو مطلع صبح شرع
چو رای تو تدبیر کلی کند

انکام زخم تیر سواران لشکرم
ود جلد تن جو بید ز تنعیت مسرم
این قحبها که کشت ز دولت میسرم
آری طریق چیست بد اشا ناضرم
خواهی جواب حاضر اینک من ایذدم
منصور کشت رایت صدر بزرکوار
تایید بر یمینش و اقبال بر یسار
هم شرع را بکوهر پاک وی افتخار
وی اوج آسمان ز جلال تو مستعار
می راند باد و چشم لنکی براهوار
زان تا بود لباس جلال تو زرنکار
امروز سواد خط تو لولوء شاهوار
کرداند با لطافت تو عرض نوبهار
زانکه که کشت همت تو بر فلک سوار
آری برین قیاس کن احوال روزکار
کوی زمین بهر وقار تو استوار
اکنون که کشت رایت عدل تو آشکار
در چشم عقل جهر جعلی بود شاهوار
از فرق منبر آورد اورا بپای دار
زان منبر و خطابت و آشوب و کیرودار
بکجند بوده ایم غم آلوده سوکوار
نی همتی نهاد ترا بخت در کنار
این لعبها که رای تو پیدا ز دید و بار
وقتست اکر بر آوری از جانشان دمار
افتاد زیر پای درون خاک بردبار
چون بر بدیهه نظم شد این بار در کذار
دولت ملازم در و اقبال یار غار
یا کشته یا که بخته یا بسته در حصار
دل و دامن از جنگ محنت رها
جو یونس شدم مستجاب الدعا
نی کرد از خویش باور مرا
زهی آستینت غلاف سخا
بود آفتاب و خط استوا

نکوید ضمیر

نکوید ضمیر تو الا صواب / نبندد خیال تو نقش خطا
کجا لطف تو مهربانی عوذ / کند دانه را تربیت آسیا
ز آزادمردی تو چون سوسنی / که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
مظفر ضمیر تو بر معضلات / جو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
در ایام عدلت هم از راستی / کمان تیر سر باز زد زانحنا
دعاء تو کر کوه کر بشنوذ / جز آمین نکوید زبان صدا
خرد پیر غیبی کند فهم ازو / جو کوید سر کلک تو لو ترى
خیالی کر از صورت ماه نو / همی کفته اندر دلش دایما
زهی نعت حلمت رزین الحصی / زهی وصف پاست شدید القوی
از آنها که در غیبت خواجه رفت / درین شهر خاصه بر اصحابنا
اکر سمع عالی نکرده ملول / مفصل بکویم من از ابتدا
بخوانند جا سوا خلال الدیار / محا بابند همچنین برو لا
حدیثش زده دسته سنجاب بود / کرا مایه بد دسته ء کند نا
جوراند دل عاشق از اشک شد / دفاین هویدا از سنتر خفا
جوار غارت رخت فارغ شدند / ببردند خانه با عیانها
بسا خاندانها که پیر قدیم / که بودش عصای ستون متکا
جنان شد پراکنده از هم که نیز / بکردند با هم دو دخشت البقا
شده چشمه چون ناکسی بر طباع / خلل بر طللها فنا بر فنا
لب بام کوه ز مین بوس در / ستونها ز ضجرت بر فته زجا
زخامی شده خشتها حز سوار / بیفتاده از قالب اتن وا
وطن کوه بدرود خاک دمن / ببشت خزان رفته باروستا
ز سودای سیم و زر اندوختن / شده مغز قومی پراز کیمیا
تهی دست چون سرو در تخته بند / درم دار چون پسته خورده قفا
یکی بر کشیده رک از تن جو چنک / یکی کعب سوراخ کرده جو نا
یکی جوب بر سر که بفروش نقص / یکی در شکنجه که بستان بها
بیفسرد در ناخن غنچه خون / که بود از شکنجه تنش در عنا
همی کرد دندان کنان زیر جوب / شکوفه ز خود سیم خود را جزا
تو انکر که بد ساخته چون رباب / همه ساز و اسباب عیش از غنا
هم او را خزینه همش پرده دار / همش کاسه بود و همش دست نا
خوشش را ز ابریشم افسار و شک / بدادند بس کوشمالش سزا
خروشید بسیار و سودی نداشت / بجز قد موزون که می کوا دا
ضعیفی که چون سوزن تنک عیش / ز دامن درازی بد اندر عنا
تن آهنین کوه چون ریسمان / ز سستی و تکاپوی پی اشها

کف آب در کلبن آتش زند / کجا کشت قهر تو فرمان روا
بیا زار قدرت چه باشد فلک / یکی اطلس کهنهٔ کم بها
بدندان کوهر بخاید صدف / ز شرم زبانت لب خویش را
اکر بحر و کان خوانمت کاه جود / جنان دان که کفتم ترا ناسزا
نهادست خوان کرم همتت / بآفاق در داده بانک صلا
کسی کو ز خاک درت سرمه کرد / بیاید بجشم اندرش توتیا
بکستاخی انک که فلک / دهد بوسه سم سمند ترا
که اندر ترفع هلالش کند / بنعل سم اسب تو اقتدا
یکی داستانیست ما را در آن / بری از دروغ و جدا ز افترا
جه از پادشا و جه از زیردست / جه از پیشکار و جه از پیشوا
نخستین بتاراج بردند دست / ز عادت شدند اغنیا اغنیا
نهان خانهای دیانت شدند / بنا اهل کفند امانت ادا
کشیدند زرها و کردند بس / زر کشتیند کلاه و قبا
فزلزلت الارض زلزالها / و اخرجت الارض اثقالها
همه قابل نقل و تحویل کشت / سرای و دکانها و خاک و بنا
که از اوج چرخش بیک دست بود / فکندند تا که بتحت الثری
جو دندان برار رخنه دیوار لنک / خلالی بد و در نکهه رها
اذا دکت الارض منثور خاک / بر ایوانها نقش نطوی السما
قواعد ز خانه نشینی ملول / بیک ره شده در جوال جلا
بتنک آمده آجر اندر نهفت / تفرج کزینه بصحن فضا
مساکن جو سکان شده منزعج / که جونین همی کرد وقت اقتضا
دکر باره آن ضربهای عنیف / وزان قسمت زر بی منتها
جو دوک این یکی ریسمان در کلو / جو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی کوه پیرایه از زن برون / یکی کوه پیراهن از تن جدا
کشیدند از چشم نرکس برون / زری کشته کان بد بهر خدا
زن پارسا چون کل پارسی / برون اوفتاده ز پرده سرا
سرازاد از آن قوم سوسن پرست / بر خم زبان و بطال البقا
همش در جهان نام و آوازه بود / همش دستکاهی بساز و نوا
که او را مغمز و شاق چکل / کهی تر جمانش نکار خطا
ببستند دست و زدندش بجوب / که کان تا چه داری بیاور هلا
کنون خانه و دست و کاسه تهی / فرو داشته پنجه همچون کدا
هم اسباب زرقش که کرده / هم ابواب دخل وی از شکنا
بدان تا دو سه حرفه ارد بهم / بسر می دویدی در اطراف ها

گرفتند زارش بگیسو کشان / بسفتند کعبش بدست جفا
کشیدند کش از جامه بیرون جنان / که بروی نماند یک رشته تا
وزان شیون خانها سوخت تو / که بد خانه پرداز تن از وبا
مساجد شده خندق بارگین / منابر شده هیزم شوربا
کجا اهل قبله بموی سره / همی خاک رفتندش از بوریا
کنون بینی اینجا برون کشیند / خلا از نجاست جو کنج خلا
سگ مرده افتاده در موضعی / که تد جای بنشانی اولیا
بصف خسران وکه آراسته / مساجد که بد خانهٔ اتقیا
جو او تا در مسجد افتاده سقف / جو ابدال کشته ستونها دوتا
امامان جو مندیل آویخته / جو سجاده افکنده محرابها
مناره همی زد کله بر زمین / که با خاک کردند یکسان مرا
بتعجیل گهواره را مادران / برون برده از خانه با صد بکا
شده همنشین سگ کوی خویش / عروسان پاکیزه پاکدخدا
یکی زار و گریان که واخان و مان / یکی نوحه گویان که رسوا بیا
بسا روی پوشیده گونا مذی / زخانه برون روی سور و عزا
کنون از سر عجز و بیچارگی / گرفتست بیگانه را آشنا
نبی خاکی خفته در مسجدی / زن پیر با دختر پارسا
وزان نازنینان که آواره اند / در اطراف گیتی بپا و بپا
بیا روی و خندق نگه کن ببین / بگویم با شکوه نیست این ماجرا
زخندق تن زنده در زیر خاک / زبار و تن رنگان بر هوا
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم / نه آزرم خلق و نه روی و ریا
نه کس را پژوهش که این را چه جرم / نه کس را دلیری که گوید چرا
تعصب کری نیست انصاف کو / مسلمانی و بس بدینها رضا
تعصب چه باشد که این رسم و راه / ندارند اینجا زبان هم روا
چنین گیم و آیین و بس لاف آن / که هستیم ما امت مصطفی
چه تاویل بر این چنینها نهند / قیامت نخواهند ندن گویا
بلایی که ما را ز هجرت رسید / بگویم که موجب چه بود اولا
هر آنکس که کفران نعمت کند / بحرمانی از وی شود مبتلا
بسی سالها بود کآسوده بود / سپاهان باقبال و جاه شما
نه از باد گل را پراکندگی / نه بر سایه از تیغ مهر اعتدا
نه بی خطبهٔ بلبلان در چمن / شدی محرم غنچه باد صبا
نه شمشیر کردی ز روی ادب / برهنه تن خویشتن بر ملا
زکوتاه دستی دران روزگار / نبد جاذبه در تن کهربا
در دعوی روز روشن نشد / مگر کرد و صبحش بد اول گوا
نه با حاکمان نسبت قصد و میل / نه بر قاضیان وصمت ارتشا
قلم گرچه بیمار بد و ضعیف / همی از مزوّر نموفه احتما
هر آنکس که تلبیس کرد جو شام / جو صبحش بتشهیر بودی جزا
نیارست کردن دو روی زر / بکتمان گیم شهادت ادا
بسان ترازو شدی سنگسار / بزن هر که مایل بدی از هوا
ندانست کس قدر این موهبت / بنشناخت کس کنه این اعتنا
جو شاگرد بودیم زان لاجرم / اسیر امیدی شدیم از قضا
خرابی کن و خام جون طبع می / جگر سوز و زر بو جو برده دغا
همه کندن و کشتن و سوختن / نه ترس خداوند از کس حیا
بجرم یزیدی ز ران مباح / بوز مخالف دم آن هبا
مدارس جو رسم کرم مندرس / مکارم کشید رو جو دست قضا
درخت هنر همجو شاخ گوزن / فرومانده بی برگ و نشو و نما
کرانمایه را کار در انحطاط / فرومایه را پایه در ارتقا
همه ملک موقوف و موقوف ملک / همه دو کیا آن وده بی کیا
جو روز قیامت گریزان شده / پدر از پسر اقربان از اقربا
نه کس را گناهی بجز زندگی / نه کس را پناهی بجز اختفا
همه خسته و مرهم از دست دور / همه غرق و بیگانه از آشنا
نه برگ خموشی نه یارای گفت / نه پایان خوف و نه بوی رجا
جو یارای مسعود صاعد نبود / چه گفتیم بوالقاسم بوالعلا
زکفران نعمت مثل زد خدا / بکفران دران حال شهر سبا
یکی شهر بود دست آراسته / خوشش و ایمن از مال و نعمت ملا
دو بستان زیباش از چپ و راست / برآورد کون ساز و برگ و نوا
زهاب وی از کوثر و سلسبیل / مریضش نسیم و درستش هوا
زلالش رحیق و نباتش شکر / نهال وی از سدرة المنتهی
گل و سوسن او را خلاق نغز / بر و میوه او نه بس و عطا
لقب یافته بلدةٌ طیبهٌ / و ربٌّ غفورٌ ابر و مقتدا
جو اعراض کردند از شکر حق / یکی موش کرد دست ایزد فنا
که ناگه بدندان خبث و فساد / بسیل العرم داد شاه بر فنا
دو بستان نشان شده و بستان بدل / بر از حنظل تلخ و خار و گیا
درختش همه خار چشم و جگر / نباتش همه تخم جور و جفا
نه در چشم آب و نه در آب نم / نه بر شاخها گل نه گل را روا
نه در زیر سایه نه از بر ثمر / نه بوی وفا و نه رنگ صفا

زنام سیاهان قیاس ار کنیم / سیا خود بود بینذ شهر ما
بحمدالله آن دور جور ستم / نهان گشت از پردهٔ انقضا
فکندیم در بستیکها کلید / نهادند بر خستگیها دوا
لقاء تو شد بستگان را نجات / حدیث تو شد خستگان را شفا
زفر قدومت بگردون رسید / ز دیوار و در مرحبا مرحبا
بلی مه زند طبل زیر گلیم / جو خورشید تابان شود در غطا
سلیمان جو انگشتری گم کند / شود دیو بر آدمی پادشا
پرستند گوساله را قوم او / جو موسی بحضرت کند التجا
جو خورشید تابنده غایب شود / شگفتی نباشد ظهور سها
نیابد کنون چشم بد خصم / جو شد کلک دست تو مشکل گشا
خیالات جادو بود باد باک / جو انداخت از دست موسی عصا
فراق تو هر چند ما را سپرد / بچنگال شیر و دم اژدها
جو دوی تو دیدیم این گشته ایم / لقد احسن الله فیما مضی
نه مدح تو بود اینک منظوم شد / و لیکن شکوتا الی المشتکی
بغربیل فکرت بزن این سخن / که یابی در وخوده کیمیا
برارد بسی گوهر شب چراغ / ازین بحر غواص ذهن و ذکا
نکرده بابطا معیب این سخن / که نظمیست برگونه گون ماجرا
رهی را چنان کز تو زیبد بدار / جو دانی که هستش بتو انتما
مکدر نگشتش بعهد د راز / زباد مخالف زلال صفا
ترا گیم تشریف و ما را مدیح / فراوان همی کرد باید قضا
بقیتم لیشمل العلی ناظما / سجیس اللیالی برغم العدا
رفیع الندی حلیف الندی / رحیب الفناء مهیب السطی
جو خرکه زدی خصم را بر زمین / جو خیمه بکش دامن کبریا
زدون همتی که در اندوخت خصم / تو جز نام نیکو مکن اقتنا
زفر زند و جاه و جوانی و مال / ممتع بمان تا بیوم الجزا

وله ایضا علیه الرحمة

دریای غصه را بن و پایان بدید نیست / کار زمانه را سر و سامان بدید نیست
در بوستان دهر بجستیم جبر آن / بی خون دیده یک لب خندان بدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان / جویای راحتست و جوی زان بدید نیست
پیش از هزار تیر جفا در دل منست / پنهان چنانک یک سر پیکان بدید نیست
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته ام / کز من برون ز ناله و افغان بدید نیست
پیراهن شکیب من از بس که پاره گشت / دامن ز دست رفت و گریبان بدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر همی روم / خود هیچ جا نشانی از ایشان بدید نیست
هر چیز را کرانه پدیدست در جهان / ایا چرا کرانهٔ هجران بدید نیست
خرسند گشته ام بخیالی ز خوش دلی / آن نیز هم ز غایت حرمان بدید نیست
در سینه ام ز بس که بخروار آتش است / خود هیچ بوی از دل بریان بدید نیست
این خود چه عرصه ایست که بیرون ز درج هیچ / شاه از پیاده خواجه ز دربان بدید نیست
ذرات را قرار چه ممکن درین دیار / گذشت باد حادثه سندان بدید نیست
گوی مراد در خم چوگان کدا فکند / کز بس غبار عرصهٔ میدان بدید نیست
گویند شادی از دل دیوانگان طلب / ای حال جونک بر من نادان بدید نیست
گفتم که جان زحادثه بردیم بر کنار / چندان غم دلست که خود جان بدید نیست
ما نیز که دندان کانیک مراد کام / کو از کجا که یک سر دندان بدید نیست
چندانکه بنگرم ز چپ و راست دشمنند / و آنکه یکی ز جملهٔ یاران بدید نیست
آب حیات در ظلماتست و تو دلا / ظلمت بسیست چشمهٔ حیوان بدید نیست
عمریست تا که دیده بره دارم و هنوز / گردی گمم مرکب جانان بدید نیست
گفتم ز چرخ ملک بتابد ظلال عدل / خود آسمان میغ فراوان بدید نیست
تاریک شد جهان ز شریعت که آرزو / نور چراغ مذهب نعمان بدید نیست
ای صدر روزگار بجنبان رکاب عزم / کاشفته اند لشکر و سلطان بدید نیست
ای عیسی زمانه جدا دی بزن / کین درد هست بر من و درمان بدید نیست
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز / رایات آفتاب درفشان بدید نیست
آورده اند نامهٔ فتحی درین دیار / سربسته است لیکن و عنوان بدید نیست
دیوان هنوز حاکم دیوان نشسته اند / آری عجب مدار سلیمان بدید نیست
کم خلق را پرستش گوساله عادتست / دانست هم که موسی عمران بدید نیست
ای آنک بر عیار حدیث تو یک گهر / از بحر بر نیامد و در کان بدید نیست
وی آنک در فنون معانی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان بدید نیست
چه جای این حدیث که در هم جهان نبود / بسیار جست و زین سوی امکان بدید نیست
نیشکرست کلک تو یا طوطی این عجب / خوش طوطیی که از شکرستان بدید نیست
با همت بلند تو این خاکدان پست / چندین شگفت نیست که چندان بدید نیست
زیرا که در نژاد وی افلاک گاه وزن / در هیچ کفه تخم سپندان بدید نیست
قصد عدوت از آن نکند آسمان که او / در چشمها ز غایت نقصان بدید نیست
در غیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها / یکبار دیگر اماکن سپاهان بدید نیست
تا تو کلید فتح بدست خود آوری / حالی خلاص هیچ مسلمان بدید نیست
لطف عنایت تو که بداد غارمن / شد مدتی که با من حیران بدید نیست
گوینده دشت بر در زندان شود دید / باینده جونک بر در زندان بدید نیست
کرمن ز جاه طفل خوفم در جهان هیچ / او را چه شد که بار دیگر زین سان بدید نیست

کان عمر تست کانرا پایان بدید نیست ولہ بوي فصل بهار ہے آیذ

ایضاً له

بر سپہر شاخسار ہے آیذ
غنچہ تیزی خار می آیذ
کوهسار شاهوار ہے آیذ
کشته نوبهار ہے آیذ
بس خوشی و شاذ خوار می آیذ
لبر ده کذار ہے آیذ
زانکه وقت نثار می آیذ
راستی بنده وار ہے آیذ
کز بر آن نکار ہے آیذ
با هزار اعتبار می آیذ

صورت کار ها بنام ایزد
همه باذ های نوروزی
جمن از بوک شاخ و نالۂ مرغ
پای در خاک و تاج زر بر سر
جشمها چار کرده در ره دوست
دست باز ر و سیم پیش آورده
رعد جاوش و ابر مقرعه زن
کر ندارد نشاط استقبال
خوابکه کاه بوذ در ز لفش
از دهان جہان بکوش دلم

ولہ ایضاً علیہ الرحمة

وقال ملک ملوک الشعرا

جاوید زی که مملکت پایدار تو
ای دل جو نیست صبر ترا برقرار پای
سهلست پایداری تو در مقام وصل
پرکار وار سر مبر از دایره برون
پرکار از آن بکرد سر خود همی دود
سروی بود که جای کند بر کنار جوی
جشم تو ناتوان و جو یارد بتیغ دست
در خدمت جو سرو بپا ایستم همه
بلقیس وار پای برهنه است سرورا
کر دست محنت تو کریبان بکیره م
زیرا که کرجه جای کهر افسر سرست
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد
با حلم او نیازد کوه بلند سنک
ای سروری که هرکه زمین تو بوسه داد
جون نرکسش ز دولت تو تاج بر سرست
جون سر زجیب نطق براری تو ناطقه
کر سر برآورد جو کند و با تو بد سکال
جون کل درد زجود تو پیراهن حریر
ابر از بحار دست تو ماید بکف کند
دل کر دهی پیاده شطرنج اکر دهی
از بهر بخشش تو ببازید شاخ دست
خورشید همجو سایه نهد روی بر زمین
در عهد تو هر آنکه برآرد جو سرو دست
پیری و ضعف بنیت و سرما بس قوی
زین پیش اکر بهرزه دری سر سبک بدم
کر جون عنان فرو نکذاری مرا زدست
از بیم هیبت تو برآرم جو مور پر
پای کرم ز کوی تفقد مکش باز ن
سرمای دی کزیند کز آسیب صدمتش
شد برک و همجو جنکل باز ست چرخ از اک
بهمن روانه کرد بر اطراف خیل خویش
جون موی می شکافد پیکان زمهریر
جون کبک انکه موزه ندارد در آینه

در دامن قیامت زد استوار دست

وله ایضا طیب الله مرقده

جون در میان نهادی پرکار وار پای
کومی نهد یکسو از پیش یار پای
کر بنهد به تیغ من آن نکار پای
با او کسی ندارد در این دیار پای
ور خود بسان کل بودم پر زخار پای
تا در نهد زشرم تو در جویبار پای
در دامن فراغ کشم مردوار پای
هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای
در دام حادثه ز سر اختیار پای
با عزم او ندارد باد بهار پای
بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
آنرا که شد زکوه درت خاکسار پای
در دامن سکوت کشد شرمسار پای
تیغ قضا قلم کندش جون جنار پای
دریا جو سبز و انک ندارد ازار پای
انکاه بر نهد بسر کوهسار پای
با آن پیاده تیر ندارد سوار پای
وز بهر حاسد تو فرو برده دار پای
تا بر ستاند تو نهد روزبار پای
او را بتخته بند کنند استوار پای
نکذاشتند بر من مدحت نکار پای
اکنون نمی کشم سر اضطرار پای
همجون رکاب بوسمت از افتخار پای
از فرط عجز اکرجه ندادم جو مار پای
نتوان کرفت باز خود از خاک خوار پای
فارغ کند بر آتش سوزان کذار ما
کمتر نهند مرغان بر شاخسار پای
زان بیم شد ز دامن او در حصار پای
جون سر بزد که مویه سازد شعار پای
در پای می کشد جو کبوتر ازار پای

هم عهد خود شد نه بقای تو و ابد
کر بر سر تو تیغ بود فی المثل جو کوه
هر دل که یافت در سر آن زلف مختلی
جانا زعشق قامت تست این که سرورا
تا همجو خط بجهره تو سر برآورم
باد صبا بپشتی کلزار روی تو
در پای تا فکنده آن زلف مشکبار
تشریف وصلت ار جه نه اندازه منست
نی نی نثار کفش جو بابیست آن سری
در روی رای او نکشد آفتاب تیغ
اندیشه در عبارت و خطش جنان دود
نی دستیاری قلم ناتوان تو
خود را جو نعل بر درت افکند ماه نو
اطراف دوم را بنکارد بنقش جین
در وصف دست تو نتوان رفت در سری
در کرد عزم تو نرسد برق کرم رو
باشد باد قهر تو در عرصه وجود
دشمن نیان هوس که کریزد سوی عدم
خصم تو سر ندارد و داذی زدست تیغ
در عطف دامن کرمت زد جو خاک دست
دریاد لا رضی تو محروم مانده ام
وقت قیام هست عصا دست کیر من
آن کو زند زروی جفا پشت پای من
ورد ولیتم دست دعا همجو آستین
کرجه بدست بوس تو یازد دهان من
مستغنی است منصب تو از خضوع ما
بکریزد از هوای خنک جوان خوار دست
از بس برف خرقه کرفتست از آن شدست
پشمینه پوش از پی آن کشت جون بهی
کهف جو روی تو نکان پشت پای آن
هین م صفت ان انک مراحس پای نیست

وانکه زند درهم براین قار دست
نان بربساط عشق منه زینهار پای
جون دست برد هجر بینی بدار پای
می داد سخت در غم آن غم کسار پای
جون شانه بدتنا شد از ان سر هار پای
کیرد بناز دست حمز بر کنار پای
از فرق سر کنم جو قلم آشکار پای
اندر نهد سبک بر لاله زار پای
برای زنی زناز بمشک تتار پای
که کاه رنجه کن بر من سوکوار پای
کو باز کیرد از در صدر کبار پای
در پیش حکم او نهد روزکار پای
همجون کسی که بسته بود در نکار پای
جتر ملوک را بود بر قرار پای
زان تا ببوسد اسب ترا بر کذار پای
کلک تو جون برون نهد از زنکبار پای
خود جون نهند سر سری اندر بحار پای
ور زاتشش بود بمثل جون شرار پای
کوه بلند را بود پایدار پای
هر شب جو شمع یازد در یافوار پای
کرمی نداشتی ز برای قرار پای
در سنک نیز آمدش از انفجار پای
زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
بیجاره انک او کند از دست وار پای
بوسم جو دامنش بلب اعتذار پای
جون دامنت دکر نکشم از کنار پای
من اهل دست بوس نباشم بیار پای
طاوس را بجلوه نیاید بکار ما
خون کرید از جفاء زمین زار زار پای
پشمینه پوش و منزوی و بردبار پای
کین باد سرد می بشکافد جو نار پای
کورا شود زناوک سرما فکار پای
در آتش شود زهم خوار خوار پای

از فتح باب ابر جنان شد کل زمین
آورد روزکار م در پای وپیش از ین
بر روزکار دست نشانان همی دوم
کردم نثار پای تو این در شاهوار
عالم نماند تا بجنین شعر هر دم
بر موقف توقع تشریف مولوی
جون باد مرکبی بن خاک پای بخش
ترسم که جون دراز شد این شعر هیچ کس
دری که جرخ بر طبق آسمان نهاد
بفکند جادر نعل هلال آسمان دوبار
آن خواجه که پایه قدرش ز مرتبت
بیرون فکند جرم تنار و زبان ز کام
در سایه تواضع و خورشید همتش
سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن
یک روز جرخ کیسه صراف جود تست
آن سرودی که لفظ کرم را بیان عقل
روح القدس مکس بود انجاکه عقل او
تیغ کهر فروش زبانرا کبود کرد
در پای او فکند فلک اطلسی که داشت
خصمت سبک سرآمد از آن دست روزکار
جون آستان مقیم شود بخت بر درش
با آسمان ضمیر تو روزی که شمه کرد
سری که از سپهر نهان داشتی قضا
قهوت زپای خواست در آورد جرخ را
صدرا بذان خدای که دست ارادتش
قرش پیک تپانجه فلک را کبود کرد
یارب جه فتنه بود که از بیم هیبتش
در ضمن آن هر آینه مدرج سعادتیست
جشم بد از تو دور که کردون زنام خویش
جاوید زی که دور فلک وضع روزکار
یارب تو در مقاط بزرکی بپرورش
زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن
خذایکان شریعت که جمله تاجوران

کاندر خلاب غرق شود تا زطار پای
با من نداشتی یکه کارزار پای
با انکه در کلست مرا جون جنار پای
کان بر مزن برین کهر شاهوار پای
بوسند زین کان معانی کذار پای
افکار شد امید من از انتظار پای
تا من بذو در آدم همجون غبار پای
در کوش خود نهد جو هزار پای

وقال علیه الرحمة والمغفرة

دست جلال بر طرف لامکان نهاد
از بس که بار جود بروی کران نهاد
جرم زمین بکوکه جون توان نهاد
انجا که مرغ همت او آشیان نهاد
از مهره هر ذخیره که کان در دکان نهاد
اندر زبان خامه تو ترجمان نهاد
لفظ شکر فشان تو از نطق خوان نهاد
از بس که بر سخات امان الامان نهاد
قدرت جو کام در وطن اختران نهاد
بر پای او ز حادثه بند کران نهاد
هرکو جو بخت روی برین آستان نهاد
زان روز آفتاب سر اندر جهان نهاد
با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
لیکن وقار و حلم تو دستی بران نهاد
طفل وجود در قفس کن فکان نهاد
خونش غیار بر کتف آسمان نهاد
مریخ تیغ خود همه در دو کدان نهاد
رنجی که بر تو این سفر ناکهان نهاد
اندر کف تو خواجه صاحب قران نهاد
جو نامک دفت اشارت تو همجنان نهاد

برمن بکرید ابرو بخندد بطنز برق
کار سخن یکه ده در پای جون فتاد
بی پای شعر بنده روان بود خود جو آب
سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم
در پیش تو بتیغ ببرم سر زبان
خواهی که راست کهف پشت دوتا من
جون اشتران قافله در صحن بادیه
عمرت دراز باد و بدین ختم شد سخن
جون صبح باز که دم زنا بمدح او
کامی که بر کرفت سمندش ز روی خاک
بر خامه نظم کوهر الفاظ مشکلست
دست امید دوزد بر دامن غرض
جیب و کنار عقل پر از مشک در شود
آثار لطف تست که از باد روح کرد
پاکیس تو باژ و بدرقه بر ماه و خور فکند
صفرا و بان آتش خشم تو افلاک
رای تو خواست تا که مکافات او کند
پنداشت لاله را که دل دشمنان تست
در مدح جز تو چرب زبانی نبود شمع
تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل
بر عرصه وجود بنای فلک نبود
در نام تو نهاد قضا روح خلق را
ادراک صنع او را بر بام معرفت
کرد و نهاد دوزخ از آن سوز صد بیست
آن رفت شکر هاست از ایزد که مقرمش
در سختیست راحت و زین روی که کاد
تا جون قدر که کالبد اندر روان نهد
پیوسته باد جشم تو روشن بتخت آن

جون در میان وحل هم راهوار پای
کردم ردیف شعر بدین اعتبار پای
واکنون زهیچ دود که شدنش بی شمار پای
تا ماند همجو شمع زمن یادکار پای
کر زانک باز بس نهد از ذو الفقار پای
یک دست خلعتم ده و یک سر جهار پای
هر کن کسی نداشت جنین بر قطار پای
بیرون نمی نهم ز ره اختصار پای
بهر نثار موکب صدر جهان نهاد
تا با رکاب خواجه عنان بر عنان نهاد
جرخش دو دست مغربی اندر دهان نهاد
بر پشت هر کبری که کشان نهاد
زین قاعده که آن کف کوهر فشان نهاد
تیراکه رای صایب تو در کمان نهاد
کلک سخن طراز جو اندر بنان نهاد
اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد
جودت خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد
از اشک جشم دشمن تو ناردان نهاد
تاجی ز نو بر سر جرخ کیان نهاد
سوسن ده زبان و قیمت از آن نهاد
عقلش زغیرت آتشی اندر زبان نهاد
بر ساخت عنصری و از آن جشم و جان نهاد
کاقبال رخت خویش درین خاندان نهاد
خاصیتی که رای تو بر زعفران نهاد
از پایه حواس خرد نردبان نهاد
کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد
انکشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد
مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد
کویی خرد که کوهر در خاکدان نهاد
کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد
کز عمر او ابد مدد جاودان نهاد

وقال صاحب النظم والحکم

نهاده اند جو نرکس بحکم تو کردن
همه جو سرو در آزادی تو هم دستند
ز فر طلعت تو عرصه جهان کلشن
هران کجا که زبان آوریست جون سوسن

اکر تو سایهٔ ازین خاک توده برداری
عبارتیست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان
لطافت تو وجان مجو شیروی درهم
شو ز خاطر تو کرم دیذ خوذ رپیت
بمن عدل تو زین بس عجب نباشد اکر
جو شذ ز کوشکی استخوانش آرد سبزه
سیاست تو اکر بانک بر زمانه زند
جو شمع ازپی آویختن حسود ترا
ز فرط حرب زبانی جو بست دلداری
بزرکوارا صدرا خدای داند و بس
منم ز طاق فلک درعقب هر لقمه
بسان قطره بخاک او فتد ز جور فلک
بحرمت از کرمت هرکه هست محظوظ
دعا و مدحت بیکاه و کاه من بکذارد
ز کونه کونه مشقت کشیده ام انصاف
که جون لواحق خدمت بوذ بسابقه
تقدیم نفرموده که خوذ جونی
امید ثانی حالی ازکجا بوذ جو مرا
نهال جاه تو سرسبز و تازه می باید
جو خاک باید خوردن مرا بمسکن خویش
مراد من ز سپاهان توبی و کرنه مرا
ز عرض خوار همه کار خوار می کردد
ز خدمت نیم آخر بقوت از زانی
جو بیش هرکسش امروز بر نداد ادم
مبارکت باذ این روز عید جشن شب یار
هرکرا بخت مساعد بوذ و دولت یار
نفثهٔ روح قدس باشد و الهام خدای
وفق تدبیر بوقت هجه کند اندیشه
جون کارد نظر عقل بر احوال جهان
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی
شوان کشت ز الطاف الهی آکاه
یا کرا بوذ کمانی که بدین سان ناکاه
روزکی چند بصحراش برون باید شد

نکرده کس پس ازین آفتاب پیراهن
کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
سپهر و قدر تو با هم جو آب و جون روغن
قطیر خویش ازان کشت وجه او روشن
زمانه بر کشد از سفت ماهیان جوشن
مشامش از متخلخل شود جو پرویزن
بنات نعش بهم بر شوند بشکل پرن
بکردنش اندر حبل الورید کشت رسن
ز خنده رانی همواره باز مانده دهن
که جون همی کذرد حال من بسر و علن
هزار زخم بخاطر رسیده جون هاون
جواب هرکه ترنّق کند ز بحر سخن
لطف طبع و کرانجان و زیرک و کودن
حقوق خدمت موروث و مکتسب بفکن
که ذکر آن بوذ از روی عقل مستحسن
بوذ نصیب من از خدمت تو کرم و حزن
جه می خوری و کجایی جه پیشه و جه فن
ز جام جور تو دردی دهند اول دن
زمانه کوز دلم بیخ خرمی بر کن
رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
نه خانه است درین شهر و نه ضیاع و دن
مرا ز عزت نفس است این همه شیون
زهی کران مرغی کان بیرزد ت ارزن
نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن

از آنک سیم بصورت نوشته جون سیمست
تو همجو شمع زبان آوری ازان کردن
ز عشق آنک شوذ زین خاص مرکب تو
اکرچه هوس نفس از هیبت تو باد صبا
همیشه هست پراکنده دانهٔ دل خصم
ز بخشش تو خداوند زر شذ ار نی کل
نسیم لطف تو کر بکذرد بکورستان
ز شوق آنکه نکارند نام تو بر روی
ز انقباض جو غنچه فراهم آید کل
جو نیست کار من از هیچ کونه نظم پذیر
ز روزکار ازان بر کناری استادم
نمی خوری غم کارم ازانکه کاهی
ز من جه نادره صادر شدست تا دائم
درین سفر که در آنجانک معلومست
بس از دو سال که در خدمت تو پوییدم
نکشت نان من افزون و جرم من اینست
بدین امید بپیمودم این نشیب و فراز
واغنست ترا این زمان بحمد الله
جواب داذ فلک تیغ سرو بی ترا
که دوستکام بمردن بغربت اولیتر
بحضرت تو جو باذ قبول من بنشست
نیم سبک سر و شادم بدین سخن زیراک
عروس طبع من آنست که جز درین حضرت
دراز شد سخن ای مه قصه کوته کن

شذ ست طبع جواد تو کیسه را دشمن
فتاده است بپای تو ارزن جو لکن
ز شکل انجم کیمخت جرخ شذ جو مفن
زره در آب همی پوشذ از پی دامن
از آنک پاکس تو داذش ببا کر بر خرمن
نداشت هرکز جز پاره پاره پیراهن
بخویش بر بدرد همجو غنچه مرده کفن
بشست جهره بخون جکر عقیق یمن
خلاف رای تو کر باذ بکذرد بجمن
ضرورتست مرا نظم حال خوذ کردن
که بس ضعیفم و دامن دراز جون سوزن
بدامن فلکت باز می فتد دامن
که از جه رویم مستوجب فنون محن
بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن
بحسن عهد تو هرکز نداشتم این ظن
که نیست نزد تو بی آب تر ز من یک تن
بدین هوس ببریدم ازین دیار و وطن
ز زندکانی و از مرک صدهزار جو من
جه غم خوری که کند با رهیت قلب محن
که با شمات اعدا میان اهل وطن
جه کفف خیزد ام اکنون ازین دیار و دمن
جو وزن دارد با زر برابرست آهن
ندید سایهٔ او آفتاب از روزن
دعای خواجه فریضست وان دکر جو سنن
شب زمانه بروز رادت آبستن
ابدا الدهر مظفر بوذ اندر همه کار
در مجاری عرض عزق کند تا سوفار
دست فکرت جو شود در نظرش آینه دار
آنک احوال سراوان جهان صدر کبار
کس جه دانست کزین سان بقفا آید آثار
در جنان نهضت شافی کسل عمر او یار
از عنای سفرش چاره نباشد ناچار
تا که بنشستم در خدمت او دیکربار

وقال ایضا ملک الشعراء

هرجه در خاطر و اندیشهٔ او کذرد
محض اقبال بوقت هرجه دارد بشمار
نقش امسال فرو خواند از صفحهٔ پار
دین و دولت را تازه ست بذو استظهار
شوان کرد کرامات بزرکان انکار
آید از خار بن هجر کل وصل ببار
هرکه خواهد که کند ملکی ازین کونه شکار

تیر فکرت جو در آرد بکمان تدبیر
کشف کفف ضمنا اسرار قضا بر دل او
وکر این دعوی خواهی که مبرهن کنم
آنجنان عزم بدان سهمکنی کو فرمود
کس جه دانست که این شادی مدغم باشد
هرکرا آرزوی ملک سکندر باشد
شکر تو بارخدایا که زمانه دادی

آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد
عافیت لازم درکاه تو کشتست جنان
کنبد چرخ اکرچند در آن آهنکست
هرکجا باز سخای تو ببرد واز آید
از حیا ابر خیو در رخ بحر اندازد
آسیا بیست بر آب کرمت هر دندان
بانک بر فتنهٔ بیدار زدی تا نغنود
عکس دست سیهت دستی بر نهد
قطره قطره بجکد زهرهٔ دریا جون ابر
جاهش از قدر سکش پیشتر جرخ دهند
هر فرومایه که او سوی بلندی تازد
کرد خیلت را یکباره فلک فرسوده
انجه در غیبت تو بر سر این خسته کذشت
لله الحمد که از قدومت امروز
کر جو بوتهٔ زندم در دل آتش کردون
غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو
تا ز زنکار فلک آینهٔ صبح دمد
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام
تا که کیوان بوذ جو هر آب و کل را
این ابر نم کرفته ز در پای کران
وین رعد شرح حال دل من همی دهد
از آفتاب کرجه میان زمین و جرخ
با خویشتن کرفت نظر جشم آفتاب
کر زر همی فشاند دران هفته جون ملوک
زیرا که بیخ خار نکون سر فرو زدست
از لاله زیر دامن کوه آتش ار نماند
با صد هزار سلسله جون می دوید آب
آب لعاب شمس بعنبر درده هن
خواهد که با شکوه کند بوستین خویش
حالی ابیک تبانجهٔ سرما سیه شود
عیسی شذ ند خلق و بدم زنده می کنند
اکنون کند پشت همه کس بر آفتاب
سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین

که همه با ظفر و نصرت دارد سروکار
که دمی بی تو نمی کیرد در شهر قرار
هست با همت عالی تو کوته دیوار
نبوذ انجا شاهین تذرو طیار
جون نهد پیش سخنهای تو در شهوار
شاه راهیست ز خاک در تو هر رخسار
کس شنیذ ست که از بانک بخسبد بیدار
بد و بیم بزند صبح میان شب تار
ذره ذره ببرد آتش خود همجو شرار
هرکه یکبار زند با کف راد تو دو جار
زود بر کرد و سرزیر شود همجو بخار
که ببند زحمت جشم ترا این خدمتکار
شرح یک سطر ازان ناید در صد طومار
کس پراکنده نماندست بجز زر نثار
ور جو کوره دمم دور فلک دم بسیار
وقت آنست که داری تو بشرط تیمار
هم بران کونه که از آینه زاید زنکار
یاربش درکنف سایهٔ این صدر کبار

هرکه از خط شریعت ننهد پای برون
بجهد شعلهٔ خورشید جو آتش زنمش
زانکه تو بر نکشیده ستی هرکز زر را
کلک تو مقنعهٔ داریست که در پردهٔ غیب
لب بلب فهد تو دندان شده همجو خنجر
از تو آسیب ندیدست کسی جز که قلم
پرده پوشی تو بکذاشت و کر نه طبیعت
کر نهد آتش خشم تو با اجرام سپهر
هرجه کویم ز سخای تو ز صد نیست یکی
در وقار است همه خیر و سعادت زیرا
پسر را مرکب عالیت که باد امضود
اکر از جمع مهاجر بنذان یار رهی
ذکرا الوحشة وحشه سخن وقت تو
منم آن بنده که شوانم دیدن که رسد
تا بوذ ریخته در کالبدم زر روان
بر دعا ختم کنم نظم سخن زانکه نماند
باذ دولت را درکرد سرای تو طواف
کرجه خردست بر تبت ز بزرکان پیش است

وله ایضا فرید عصر

کز برق هر زمانش بر آتش شوذ وطان
تیغ خلاف بوذی آهخته هر زمان
یعنی برهنه اند عروسان بوستان
اکنون شدست جو یک زن همجو پاسبان
برکند باد خیمهٔ کلها ز کلستان
دارد بسی حواصل و سنجاب بایکان
پایش بتخته بند ببستند ناکهان
وانکه شدست آب ز بیخ که روان
روباه حیله سان درین فصل اکر تولزن
هرکز فراز آتش برخاست جون دخان
هر آتشی که کشته شد از عهد باستان
وارند روی سوی در صدر کامران
صدر ملک نشان و امام ملک نشان

در تیغ آفتاب نماندست حدتی
آن تیغ در نیام شد اکنون که سعی ابر
شاید که زار زار بکرید بجای نمی
مال بخیل بوف که یکباره خاک خورد
جشم ستاره آب چکان شد ز دود ابر
خارا که کوه آستین و ابرا بره است
برجان همی بلرزد قالب ز باد سرد
ماند بذانک برسر یخ او زلق برد
آرد جو جشمه هر نفسی آب در دهن
آنکس جو شمع آتش را تاج سر کند
آویختست جان خلایق بموی ازان
جون نوک دوک بیوه زنان تیغ کوهسار
کرجه بقید کار کتابت مقید ست

هرکسش فتح دکر روی نهد جون پرکار
بارهٔ عزم تو جون کرم شود در رفتار
لاجرم هست فتاده بهمه جای خوار
هیچ بکری را از وی نه حجابست و نه بار
سربسر بطش تو دست آمده مانند جنار
وز تو دربند بنوذست کسی جز دستار
پرده برداشتی از روی بنات افکار
ور جهد باذ خلاف تو براطراف بحار
دانک کویم ز جلال تو یکی هست هزار
هرکه سرتیز بوذ زخم خورد جون مسمار
دائم آسوده بذ از زحمت داعی این بار
پای بیرون ننهاذست ز حرب انصار
من نکویم که ندارم سر رنج و آزار
بغبار درت از دیدهٔ خورشید غبار
که نکهان از بغذ وفای تو عیار
در ثنای تو ازین بیش مجال کفتار
باذ کردون را بر وفق مراد تو مدار
همجنان کاول از خنصر کیرند شمار
هردو باذید ز پیوستن هم برخوردار
دود دل منست درو اشک من نهان
کز سنک که می زندش هیچ برفشان
برداشت هر غبار که بد در میانشان
بر شاخها ز پی یکی ابر مهربان
سیم سحاب دی همی و باذ مهرکان
شک نیست کاب دوذ چکاند ز دیدکاه
وز برف پنبه زد فلک اندر میان آن
در تن همی بلرزد از افسردکی روان
جرم شهاب جون بر فشد ز کهکشان
ماهی ز عشق تابهٔ کرم اندر آید آن
کورا لباس تو بر تو هست شمع سان
کز رنج تا براحت موییست در میان
ز انصاف صدر عالم در پنبه شد نهان
الفاظ او جواب روانست در جهان

کر صد هزار سال زند سر بسنک بر
زین پیش اکرچه عامل بازار فتنه بوذ
وی کوه سر برین آب سیاه رفت
کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد
از بهر این نشیند در بحر دست تو
دست زکات چشمهٔ فیض الهیست
جان عدوت راست برو قید زندکی
واکه ز خون خصمت و ز کوشتش وحوش
اندر نیاید از ره بام آفتاب نیز
جانش سبک ز بخشش تو خرج شذ چو زر
باری بهر حساب که خواهی سر عدوت
ای صدر سروران که از فرّ مدح تو
از جلوه کاه مدح تو پرهیز می‌کنند
وز ابر بر سر آمده چشم عدوت
این هم بوزن شعر شهاب مؤیدست
سپیده دم که نسیم بهار می آمد
سپیده دم که نسیم بهار می آمذ
بپای اسب وی اندر قفاء کوه رهش
زبس که زلف پریشان بباذ برزده بوذ
رخش بپیان درخت بهشت از وهر کل
شراب خورده نهان از رقیب شب همه شب
شراب در سر و چهره ز شرم رنک آمیز
کنار روی و میانش قیاس میکردم
ز لاله کوه بیفشاند دامن آن ساعت
چنان بچهرهٔ او بر کماشتم دیده
عنان کشیده همی داشت و ز رشک روی
هران فریب که از عشوه بست در بادم
حذا ایکان شریعت که خاک او بوسند
جوی ز خاک درش را بهابهی کردم
ردیف شعر دکر کردم از پی مدحش
زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو
تویی که کام دل آرزو ز فیض کفت
بکوش صخرهٔ صمّا زبس که همواره

متین چو لفظ او کهری نا ورذ زکان
در روزکار کلک تو معزول شذ سنان
چون خامه با تو هر که نبوذ ست یک زبان
کز پی نشانی از دل او بی دهن سنان
کش عزم زنکبار دوات هر زمان
کلک تو در مجاری آن همچو ناودان
زانست تا ز تو شوا ندبیره جان
پسند پنجه در حنا و آراسته خوان
کر سازه از مهابت تو هر سایه بان
بر هر که چون ترازو کردی تو دل کران
آویخته جای تو چون ناره از قبان
همچون زبان بکام رسیذ ست مدح خوان
از شرم اکه نیک تباه شذ و بذ نشان
و ز روی چو بر کذشتی ابر کهر فشان

چون نام کلک او شنوذ رمح سر شغب
تیره ز خاک پای تو شذ ورنه پیش ازین
زین پس بدولت تو فزوناید ار بسی
در کردن عدو چو در آب افکند رسن
از تاب خاطر تو بر و تافت پرتوی
کاعدا ازان نشانهٔ پیکان تیر شذ
از لاشهٔ عدوی تو سود سباع کرد
از عدل تو چو شانه کند راست چنک کرک
تا رای تیز تست با هستکی چو آب
بازر بوذ همیشه سر و کار انک او
خاک چو طین ز اشک عدوی تو کل شذ ست
کرد بیر دیر روی نماید سر تو ا
دریا ببر فشانی مشهور عالمست
وز ابر بر سر آمده چشم عدوی تست

خوذ را فزو نوزدذ چون شاخ خیزران
نزدیک خلق روشن بوذ آب آسمان
باران تیر غرق کنذ خانهٔ کمان
چون در کتف ز مشک برافکند طیلسان
بکذاخت ست ازین سببش مغز استخوان
کامد سپید چشم عدوی تو همچنان
اقبال تو که خلق جهانراست میزبان
بر پشت میش موی اکر کوش کند شبان
بس تیز دولتا که چو آتش نشذ جوان
طیاره وار می‌نهذت سر بر آستان
زان دولت تو آمذ خیزان وافتان
انکار فکر من تو زی خدمتان بدان
و ز روی چو بر کذشتی ابر کهر فشان
باذت همیشه دست زبر دست کهکشان
روی زمین ز جزره کافور شذ نهان

وله ایضا قصیده دهم

نکاه کرم و دیدم که یار می آمد
بباذ پای روان برسوار می آمذ
چنان نموذ مرا کز شکار می آمذ
ز تاب حسن هوا نجش بکار می آمد
فغان و نالهٔ دل هازار می آمد
کهی مشوشی و که بیقرار می آمد
یکی بچشم من اندر هزار می آمد
ز تاب دلبری اندر شمار می آمد
ز رنک روی و لب آن نکار می آمذ
زهمرهی منش کرچه عار می آمد
بقدر حاجت پاسخ کزار می آمد
برای خدمت صدر کبار می آمد
بسوی خدمت او بنده وار می آمد
حوادثی که کسسته مهار می آمد
که این ایام چنین خوش کذار می آمد
خلاف قاعده روزکار می آید
بذوق جان سخنت زان عیار می آید
کزین حسد دل کوهسار می آید

چو برک کل که بباذ صبا در آویزد
زبس که داشت دل خسته بسته بر فتراک
یکایک از پی او لاوزکار ساخته بوذ
ز حلقهٔ سر زلفش بکوش من از دور
برفته تاب ز زلف و برفته خواب ز چشم
شمار خوب او خوذ نبوذ و پنداری
ز شست زلفش پنجاه عقد صد کافی
بحسن دانش من بوی خون صد عاشق
بشوخ چشمی با او عنان بره داذم
کرشمش همه ره در حدیث و او که که
مرا غرور که تشریف میدهذ و اوخفه
سپهر صدر و جهان رکن دین که دایم بخت
شکسته کشت ز سر پنجهٔ کفایت او
برای فال ز ماضی شذم ز مستقبل
مساعی تو در ابطال عمر فرسایی
شراب را که دهی چاشنی ز آب حیات
بزیذ دامن که الدتست برخوست

نکاه کردم و دیدم که یار می آمد
دل شکستهٔ من را هوار می آمذ
نسیم مشک همه ره کذار می آمد
که می بچیدنم دیکر ببار می آمذ
ز بامداد خوش و شاد خوار می آمد
چنین میانهٔ شرم و خمار می آمد
عظیم لایق بوس و کنار می آمد
که او بذان رخ چون لاله زار می آمد
که چشم از رخ او شرمسار می آمد
بشرم در شذه بی اختیار می آمد
مرا ز ساده دلی استوار می آمد
کسی کش آرزوی افتخار می آمد
فزون ز صد کهر شاهوار می آمد
که آنم از پی چیزی بکار می آمد
همه نهان سپهر آشکار می آید
بخلق پی جکر و انتظار می آید
زکوه حلم تو صیت وقار می آید

تو می روی

تو می روی و پی اندر پی تو لشکر فتح
ز حلقهٔ فضلا روز درس وفایت
ز تازه رویی تو در مقام زرپاشی
ز قبض جمع شوذ غنچه را زر اندر جیب
معاندی که نکره اختیار بندکیت
نفیر نامهٔ آهش بدست پیک نفس
چو من مدیح تو اندیشم آفرین ملک
عنان طبع فرا تر کرفته ام کرچه
عروس شعر سزد کر سیاه کرد لباس
بهرزه جان چه کنم از برای نظم کان
خوذ این دقیقه ندانسته اند که اشعار
ز عمر برخور و دل را نوید شادی ده
زکنه مدح تو چون قاصرست غایت لطف
زهی با چهره ات کلبار کلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل
چو عبهرت سپست بذ زین پس و اکنون
چو بوی زلف و رنک عارضت دید

قبای لطف بر بالای سروست
ببالای تو ماند راستی را
مکر شادی قدت خورد نرکس
چو رای خواجه میلش زین بلندیست

جهان شذ چون دهانت تنک بر وی
چه جادوییست چشم ناتوانت
فرو می پیچذ از دست خطت پای

دهد هر دم لب خندان غنچه
هم اکنون باذ نوروزی پیکدم
بذین ده دانه کاورس کافکند
چو سوفار از نسیم خلق خواجه
ز رعنایی ترا عاری نباشذ

ز پیش و پس زمین و یسار می آید
عروس دانش را کوشوار می آید
کان بدم که خزان در بهار می آید
ز بسط فقر نصیب چنار می آید
بخدمتت سپر اضطرار می آید
ببرکت ز پی زینهار می آید
ز چرخ بر سر من جنبشار می آید
محامد تو ز من خواستار می آید
که در وفات کرم سوکوار می آید
بهره و کیتی بی اعتبار می آید
بقاء اهل ستایش دوبار می آید
که بوی دولت از کار و بار می آید

نهاده دست حسنت خار کلزار
چو خشمت تیز شذ بازار کلزار
بیک ره پشت شذ در کار کلزار
نکار سرو قد دیذی بر آیین
ولی بی تو کرا پروای سروست
دلم را زین سبب سودای سروست
که مست افتاذه اندر پای سروست
سازان طبع چنین چون پای سروست
ز زلفت بس که می ریزذ بنفشه
بکه در لعل تو آویزد بنفشه
که از آتش برانکیزذ بنفشه
که از کلزار بکریزذ بنفشه
بآتش غنچه زان پیکان در افکند
نشانی از دل ویران غنچه
همه پیدا کنذ پیکان غنچه
صبا اندر بن انبان غنچه
لبالب خنده شذ پیکان غنچه
زهی نقش رخت بر کلشن کل
که تر نیکو تر آیذ دامن کل

یمن دولت تو فرهی پسند شرع
چه حلقه حلقهٔ از مستمع سراسر کوش
تو می دهی زر و خصمت همی نهذ زیرک
همیشه زان سپر و تیغ می کشذ خورشید
اکرچه جان عدو در دل چو آهن او
هوای مهر تو تا جان من ملازم کشت
بجنب انک ده هم بوسه بر ستانهٔ تو
چکونه بلبل طبعم نوا زنذ کورا
خطی که تربیت آنذ انذ خاک پر باشد
رسیده ایم بروزی که پادشاه نرا
درم نماند و نام نکو بنر کار نرا
همه بضاعت اقبال و کامرانی تست

وله ایضا قدّس روحه

مکر در کلستان بکذشته دوش
صبا کوبات بیمار هر دم
خراب آباذ بشذ کر لطف خواجه
نکه کن در قد سرو و نکارینت
اکر در چشم آیی جای آن هست
چو سرو آزاده کرد قامت تست
همه پشت زمین روی شکوفه است
چنار از جان هواخواه بهارست
ز کلبرکت همی خیزذ بنفشه
غذای نرکس بیمارت اینست
ز رویت سر چرا برتافت زلفت
سر زلفش چو نوک کلک خواجه است
که نیلوفر سپر بر آب افکند
در آمذ تازه روی و قطه بکشاذ
مکر لاله دهان زان باز کردست
بخون دل فراهم کرد صد برک
صبا چون من ز عشق روی دلدار
کرفته سنبلت پیرامن کل
بناز و لابه ماه هر دو ماند

همه ز پهلوی کلک نزار می آید
که از زبان تو هر نکار می آید
ثنا بچشم تو بیش از یسار می آید
که با حسود تو در کارزار می آید
ز بیم هیبت تو در حصار می آید
که آن هوای خوشش سازکار می آید
بر آسمان شذ نم نیک خوار می آید
ز کلستان کرم بهره خار می آید
ز تربت شعرم ازان خاکسار می آید
ز بیم خشمش از اشعار عار می آید
ز کفته شعر را یادکار می آید
که با تقافل لیل و نهار می آید
بهینه خدمت من اختصار می آید
رخت کلکونهٔ رخسار کلزار
که می خنده در و دیوار کلزار
بجان کوشید در تیمار کلزار
نکشتی چون صبا معمار کلزار

که اندر جویباران جای سروست
چرا کویم قدت همتای سروست
همه زیر فلک بالای سروست
زبس کش دست نعمت بر چنارست

که با شکر برآمیزذ بنفشه
مکر کز لاله برخیزذ بنفشه
که بر کافور می بیزذ بنفشه

زهی صد آفرین بر جان غنچه
که کیرذ در دهان پستان غنچه
که بلبل می رسد مهمان غنچه
کهی دیوانه باشذ کاه بیمار
خروش بلبل و خندیذن کل

کمر با خار سرتیز اندر آویخت
ز رشک روی تست و زآه سردم

خوشا وقت سحر آواز بلبل
نی شاید تحمل کردن انصاف
صبا بر سوسن و گل پرده بدرید
دسیل بلبلم در مدح خواجه

وگر در سایه دستش کند جای
درخت خشک از جودش خورد آب
صبا از خاک پایش شمه داشت

ز عدلش گر کند دستور نرگس
بجای کلام چشمش کند کار
خیال رایش آرد در خواب پیند
نیارد گرد در ایام عدلش

زهره دور باش بندگانت
چمن هرّای زرش ساخت از گل
کشید از خاک پایت سرمه نرگس

ز پاسپت خون شود در سنگ لاله
ببین عدل تو عالم جنان شد
اگرچه ز آتش سودا چو خصمت
بمشک دمی بشست اول دهان بس
جو گشت از روی تو دلشاد نوروز
یکایک هر چه بعد خوش دلی بود
بروید خاک درگاه تو هر روز
همی با خرمن گل را بصحرا

سرافرازی که جاویدش بقا باد
جو پشت او قوی از بازوی تست
بداندیش شما از هر مرادی

گزین سان پاره شد پیراهن گل
که بفسرد پست خون اندر تن گل
همه یا رنگ زر یا بو فروشند
خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
بدل شکی غنچه نان بلبل
ازان شد آشکارا راز بلبل
توطوطی دیده انباز بلبل
کرافتد عکس رایش بر شکوفه
چو گل زرین شود یکسر شکوفه
کند در حال پیسم تر شکوفه
درم زان ریختش بر سر شکوفه
همایون رکن دین مسعود صاعد
نیاید در چمن محمود نرگس
اگر بیند رخش از دور نرگس
شود با دیده پرنور نرگس
نظر در غنچه مستور نرگس
ببستان تا دهن بگشود سوسن
سنان اکنون بنمود سوسن
که همچون گوش خنگت بود سوسن
کف راد ترا بستود سوسن
هزار آوای بستان شریعت
زشرم خلعت آرد رنگ لاله
که ساغر می زند بر سنگ لاله
دلی دارد چو دود آهنگ لاله
سوی مدح تو که آهنگ لاله

خط سبزه توان برخواندن از دور
ز شرم تست یا از خشم خواجه
که زیر سرو تنها باده نوشند
چمن بس با نوا جاییست کانجا
نوای چنگ و بانگ عاشقانست
خوش است این گنبد گل خاصه وقتی
جهان کویی بنوروزی نشستست
نتابد همچنان کاختر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او
ز دست جود او روزی چو نرگس
درم پاشید و سرسبزی بدل یافت
که دین را ازو ممهد شد قواعد
نهد گردن بخاک پایش ار چه
شراب لطفش ار باری کند نوش
عجب نبود گران بر دو اش
زهی تاریخ دولت روزگارت
بمدحت صد زبان فرسود سوسن
جو کاغذ صفحه رخسار خود را
برآید خنجر جون آب در دست
دو چشمش گشت زر اندوده نرگس
پناه خلق سلطان شریعت
زبون شد آتش از سهم تو زینست
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت
بسعی خاطر روشن کر تو
صبا از شرم لطفت ناتوان شد

بشبگیر از چراغ ما روشن گل
که آتش برد میل از خرمن گل

همه برگ گلست و ساز بلبل
بهر شام و سحر دمساز بلبل
که می پیچد در آواز بلبل
بیاد خواجه جام لاله بر دست

بطفلی پیر از ما در شکوفه
زرزر بر سر نهد افسر شکوفه
جو دست صدر دین پرور شکوفه

بتاج زر بود مغرور نرگس
نباشد زین سبب رنجور نرگس
سپید کفه چو چشم حور نرگس
مبارک باد فصل نوبهارت

ز شوق خط تو بزدود سوسن
چو نام دشمنت بشنود سوسن
زبانش گشت سیم آلود سوسن

که گیرد هر دمش در چنگ لاله
دمد فرسنگ در فرسنگ لاله
کنون برزند اید از دل زنگ لاله
جهان پیر از فرّت جوان شد
در گنج طرب بگشاد نوروز
بدست سوسن آزاد نوروز
ز تو آیین عدل و داد نوروز
ترا هر روز از نو باد نوروز

ز جانش رشته جان تو تا بابد
قران هر دو با هم سالها باد
جهان در سایه عدل شما باد

بیاض صبح

بطبع دوستانت داد نوروز
بجعد سنبل و شمشاد نوروز
دهد هر صبح دم بر باد نوروز
قوام الدین جو بخت ممنشین باد
کفش سرچشمه فیض سخا باد
جو فرمان تو کام او روا باد
جو خوبی از وفا دایم جدا باد

مثال بندگی خود ادا کرد
جهان انصاف می نارد که اموخت
حسودت را زدم هر دم خزانست
چنین خود هست و تا باد اینچنین باد
بدان تا بگسلد ان گردش چرخ
تو سعد اکبری او ماه انور
شما با یکدگر جون نور و خورشید

نفسهاء

نفسهاء دهان صبح صادق
روز عید ست بی جام شراب
معزم از بانگ دهل کوفته شد
مدتی شد که دهان بربستیم
بار دیگر بزه اند و زشویم
این زمان که بخند باد لمن
هرکجا شربتی از می بشنیم
انک او آب نی خورد نهان
آبگینه که پیاله ست امروز
گیر و دار قدحست ای ساقی
خیز و در عرصه میدان آرش
ای که در روزه ز تو فایت شد
خاک در چشم غم انداز جو باد
دست بر هم زده کف بر سر او
طرب انگیز و لطیف و روشن
انک تا دولت پیدا بدنست
انک با هیبت او بحرا شد
مایه حلم تو در جان رقیب
صاحب از زنه شود بر در تو
پرتو رای تو دیدست ازان
تیر چرخ ار نبود مادح تو
زحل آن روز شود مقبل نام
هر کجا سیم دهی وقت عطا
احتشام تو و لله الحمد
جد زند پهلو با دست تو بحر
جون بپردازه ثنای تو رسید
تا که اسباب جهان ساخته است
رای تو در همه اندیشه مصیب
لب اندر لب جام کلکوب
ای جناب تو قبله احرار
صدر عالم شهاب ملت و دین
دست گردون قاضهاء نجوم
بی رود جست با صفیر صریر

همه آمین این ورد دعا باد
طناب عمرتان اندر سلامت

وایضا له علیه الرحمة

همچو غنچه ز شراب و زکباب
که نمی آید ما را ز ثواب
بد و ساغر دهمش با زجواب
بر سرش خیمه زنم همچو حباب
آشکارا خورد امروز شراب
دوش قندیل بد اندر محراب
ماه و ماهان موسم شادی دریاب
تا بگوید که چنین است صواب
بقضا بازخود اکنون شتاب
ز آتشی ساخته از آب نقاب
همچو مرجان زبر لعل مذاب
جون رخ صاحب فرخنده جناب
مثل او خواجه ندیدست بخواب
نای حلق بره را چنگ رباب
سرعت عزم تو عهد شباب
باشد او نیز یکی از اصحاب
پشت بر مهر کند اصطرلاب
چرخ از خود کند او را پرتاب
کش کنی هندوک خویش خطاب
باشدش بر سر انگشت حساب
نیست محتاج بحصر القاب
می نترسد که سحابت بعتاب
کشتی وهم فتد در غرقاب
در جهان ساخته باد اسباب
خصم تو در همه احوال مصاب

وقت آنست که همچون نرگس
رفت آن دور که دوران فلک
زین سبب دست من و ساغر می
یک امشب همه اسباب جهان
وانکه دی معتکف مسجد بود
مرده بزم شرابست امروز
آن نشاطی که هر کلکون را
پرده از دختر رز بردارید
درده آن جام می گلناری
باده همچو رز سرخ کند
از پیاله شد رخشنده چنانک
صاحب عالم عادل که ببرد
نزد اوج شرفش چرخ نژند
ای شده مدحت تو ورد زبان
چشمه آب کرم را امید
زیر دست تو کرم همچو عنان
همت عالی تو دریا نیست
سرخ رویست حسودت زیراک
هر که چون بسته زبان بر تو گشاد
تو یی آنکس که بهنگام سخا
فخر دین ابن نظام الدین بس
ناگهان خاک ازو برگیرد
سپری هم نشود مدحت تو
خیمه دولت و اقبال ترا
عید فرخنده بشادی گذران

بهم پیوسته باد تا قیامت
وقت کاریست چه داری در باب
همه شب ناله چنگست و رباب
بر نداریم سر از مستی و خواب
هر زه ی داشت دلم را بعذاب
بس ازین کام من و باده ناب
عکس مطلق شده است از هر باب
در خرابات فتادست خراب
انک دی بود ام اصحاب
که فتادست ز تیزی در تاب
که نمی زیبدش این ستر حجاب
کش بود رنگ گل و بوی گلاب
بگریزد غم دل چون سیماب
آفتابی ز میان مهتاب
سخنش آب همه در خوشاب
پیش فیض کفش نیل سراب
وی شده منت تو طوق رقاب
دیده از جاه دوات تو زهاب
پای بوس تو فلک همچو رکاب
که ندیدست سپهرش پایاب
بر رخ از خون جگر کرده خضاب
سرخ روی آید همچون عناب
بودت بر سر انگشت سحاب
پیش ازین شرط نباشد اطناب
وانکهی باید خود آب باب
و ربسازند دو صد باره کتاب
در مسامیر ابد بسته طناب
وز جهان هر چه مرادست بیاب
دست اندر کمر زلف بتاب

وقال صاحب الفضل والحکمة

لطف تو همچو ابر آب چکان
کار یک شهر چون نگار شده
برده لطف تو آب روی چمن

کز کفت غوطه می خورند بحار
کرده در پای همت تو نثار
خامه تو که هست شیرین کار

مملکت را برایت استظهار
قهر تو همچو برق آتش بار
زان خط همچو صد هزار نگار
زده خلق تو کاروان تتار

جز ز انگشت لطف تو نگشاد / برده از چهرهٔ عروس بهار
جز نسیم سخاوت بسته نشد / خون یاقوت در دل احجار
چرخ در جست وجوی پایهٔ تو / آهنین پای گشته چون پرگار
مهر در آرزوی بذارت / چشم زرین نهاده نرگس وار
گر کند روی در چمن خصمت / آورد شاخ نار آتش بار
مرغ جان را برون کند ز قفص / باز قهرت چو در خلد منقار
بنهد آفتاب تیغ شعاع / گر کند هیبتت برو انکار
خنجر از دست پند بستاند / گر اشارت کنی بدست چنار
ای ز جاه تو آسمان برپای / وی ز رای تو روشنان برکار
اهل این خطه را بدولت تو / یک زبانست و شکر صد خروار
کس ندادی نشان عمرانات / گر نبودی عنایت معمار
حال من نیز بشنو از سر لطف / وانکه آن را فسانه پندار
منم آن طوطیئ که گاه سخن / نادر افتد چو من شکر گفتار
از فنون هنر نیم خالی / وز علوم جهان کنم اخبار
مایه از شرع دارم ارچه مرا / هست در صف شاعران بازار
بمجوعیت هنرنوازی تو / ذکر من سایرست در اقطار
نیست عیبم جز اینکه بر در کس / نکنم عرض خویشتن راخوار
شاعری قانعم بخود مشغول / خود و خلقی عیال و طفل چهار
نه فضولی کنم نه فتنه گری / نه سلام طمع نه قصد نقار
آن نگویم ز هیچ کس هرگز / که بران واجب آید استغفار
سالها دام انتظار نهم / تا کنم بر مراد خویش شکار
بی سبب رنج خاطر چو منی / کس ندارد روا تو نیز مدار
چیست این بی عنایتی با من / چون تویی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب / از تو دارند راتب و ادرار
من که این هر چهارم از تو جدا / خوف و تهدید دارم و آزار
هیچ سرور نگفت شاعر را / کانک دیگر کسست بداد بیار
بخدایی که برگزیدهٔ ملک / پاسبان کرد دولت بیدار
کانچ گفتند حاسدان بغرض / در حق من ز اندک و بسیار
همه کذب صریح و بهتانیست / ورنه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تسویلات / تو بخود راهشان مده زنهار
مال اصحابنا طمع نزند / خویشتن را از و منزه دار
خود چه کار خزینه راست شود / از دو سه کهنه جبه و دستار
نام من در جریدهٔ صلتست / در دواوین خواجگان کبار
چون نویسند از ین دیوان / در وجوه مصادرات و قرار
همت صاحبی ز روی خرد / نه همانا ببندد این کردار
خیره احسب که مجرمست رهی / از پی کیست حلم و عفو و وقار
تو بزدی جری ثنا ز انها / که عیال منند در اشعار
بجز از من برایگان باری / وین زبان را ز سود کم مشمار
عوض زر ز من گهی بستان / قیمتی تر ز گوهر شهوار
آمدم با حدیث موش که او / کرد خبث درون او اظهار
خود بپندارم از بغل گربه / کنم از ماجرای موش اخبار
گربهٔ روزه دار بود آن موش / هم فریبنده هم سگ و طرار
موش چون منقلب شود شومست / شوی او بکره اش ناچار
ظن آن بد که شیر مردانرا / بشکنم خرد پنجه در پیکار
در خیالم نبد که خیره مرا / قصد موشی کند چنین افکار
هر کجا موش اژدها گردد / عندلیبان شوند بوتیمار
گر ابادی همه قروض بود / نیست قرضی بتر ز قرض الفار
دو سوارم بحیله بفرستاد / تا فرستد بدان سبب سه سوار
خود گرفتم که فارة المسکست / که ز غمازیش نیاید عار
هم بباید شکافتن شکمش / تا برون اوفتد ازو اسرار
بخدایی که او ز عطسهٔ خوک / موش را کرد در جهان دیدار
بر رسولی که قوی شرعش / موش را که هم طویلهٔ مار
واجب القتل که موشانرا / ور بود شان درون کعبه قرار
کانچ گفتند مفسدان بغرض / در ضمیر رهی نکرد گذار
بشنو از بنده نکتهٔ سر تیز / که خلیدست در دلم چون خار
گرچه دندان موش بس تیزست / تیز تر زان زبان من صد بار
تو بحق نایب سلیمانی / حق هر یک بجای خود بگذار
کار موشان بر آسمان بردی / جانب بلبلان فرو مگذار
باد تا انقراض دور فلک / ذات پاکت ز ملک برخوردار

وقال علیه الرحمة

نوری از روزن اقبال درافتاد مرا / کز او خانهٔ دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی / کآفتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست / آنک جز بر در او بخت نفرستاد مرا
نور دین شاه هنرمندان که نوک قلمش / هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
آنک از یک اثر تربیت انعامش / چرخ گردن ز بن دندان بنهاد مرا

خجلم از سر کلکش که ز در یاری کرم / در نا سفته بسی سفته فرستاد مرا
تا که با خاک درش دیدهٔ من انس گرفت / همه لعل و گهر از چشم بیفتاد مرا
ای که از غایت غمخواری اهل هنر / نزد آنست که بخشی تو دل شاد مرا
من ندانستم کز باد توان جان آورد / کرد شاگردی انفاس تو استاد مرا
تا که در غول خطت دیدم و معنی لطیف / بس از آن یاد نیامد گل و شمشاد مرا
عاشق لفظ تو شد جانم و گویی دانند / لب شیرین سخنت داد دل فرهاد مرا
لعبت چشم مرا خط تو پیوند گرفت / سبب اینست که از دیده گهر زاد مرا
من غلام سر کلک تو که بی ذل سؤال / هرچه در خاطرم آمد همه آن داد مرا
شکر یک ساعته انعام تو نتوانم گفت / ور کشد خود بمثل عمر بهفتاد مرا
طالعی دارم کز کشمکشم لب نگشد / ور همه غوطه دهد دجلهٔ بغداد مرا
زین مثالی که بیک حرف جهانی بگشاید / بجز از خون جگر هیچ نگشاد مرا
تیغ را گرچه جهانگیر بود گوهر او / جگرم چون نبود قوت انقاد مرا
با چنین تاختن لشکر حرمان چپ و راست / وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
بدرم یک سر موی مدد دولت تو / ور سراپای شود خنجر پولاد مرا
هیچ دانی که چه دادند مرا زین اقطاع / ریش خندی که بصد مرگ بیاستاد مرا
آب رویی که ببرد از سر این نان گرم / و آتش غصه جگر سوخت ز بیداد مرا
اختیار خودم افکند بدین هیچ آباد / کافرین بر نظر و عقل و خرد باد مرا
اندرین مزرعه یک قاعده دیدم منکر / که خود آن قاعده برکند ز بنیاد مرا
خرمی باشد بر باد و جو قسمت کنند / خرمن آن تحفهٔ زنان را بعوض باد مرا
کاغذ جامه بپوشید و برگاه آمد / زادهٔ خاطر من تا بدهی داد مرا
بندگی در تو تا باید فرض شود / گر کند خواجه ازین مقطعی آزاد مرا

وله ایضا علیه الرحمة

ای نسیم لطافتت عنبرسای / وی زلال کرمت جان افزای
همچو دستت تو بگوهر پاشی / سر کلکت شده انگشت نمای
التفات نظرت مایهٔ بخت / سایهٔ عاطفتت فر همای
تا همی کوه شکافد به تیغ / لشکر سنگ دل آهن خای
جان ما سوختهٔ هجر تو شد / کاهن و سنگ بود آتش زای
گویا از پی این حالت گفت / پیش ازین خاطر آن نظم آرای
تیغ عزم تو از آن مستغنیست / کی شود سنگی از و زنگ زدای
باد اگر کاه ربا بیت بطبع / باد قهرست تراکوه ربای
هیچ دانی چه سبب بود که کوه / نشد از هیبت تو از وای
چون کله گوشهٔ قدر تو بدید / بکمر در زد دامن ز قبای
پای مردی طلبید از حلمت / تا کش قهرت نکند دست گرای
سنگ حلمت ز پی جنسیت / خواست تا کوه بماند برجای
نزد قهر تو شفیع آمد و گفت / بر که از بهر دل من بخشای
پارهٔ سنگ چه سنگ آرد خود / نزد آن هیبت گردون فرسای
دو سه روزی ز سر آن برخیز / مکنش سنگی و خود می آسای
این سخن گر زحمت باور نیست / شد باد سخطت را فرمای
کو برو تیغ زد ستش بستان / کو بر و جوشنش از بر بگشای
تا چنان در کمرش یازد دست / که بیک لحظه در آید از پای
پای قهر تو کجا دارد کوه / ورچه باشد سرا و گردون سای
شدی و تیزی و ناهمواری / بنهد از سر چو ترا باشد رای
گرچه چیزست بپا سنگ داده / کنگ گردد اگرش گویی های
خون لعلش بتراید ز عروق / گر برو تیغ زنی مهر آسای
بانگ بر روی زن و بنگر کو دلش / گردد از هیبت تو ناپروای
گرچه طرف کمر او لعلست / خاک پا را نشنیدست گدای
بر جگر آب ندارد آنگ / تا بزانوش بخاک اندر پای
بی سبب تیغ کشی سنگین دل / بی زبان لاف زنی یاوه درای
گردن افراز چو اشتر ز نهاد / بانگ در گیرد هر دم چو درای
پیش قهر صدا پاوی گفت / که گران خیز تو بالا ننمای
خیمه تا چند زند بر سپهر کوه / لالهٔ نعمان از بهر خدای
پای همت بکش از دامن او / دست اندیشه بپا دش بالای
طبع موزون تر از و صفتت / زحمت سنگ چه بر تابد وای
روز ما بی رخ تو شبگونست / آفتابا ز پس کوه برآی
جان مایی و بکه پیوستی / همچنین تا بقیامت می پای

ایضا له علیه الرحمة

ای آنکه لاف می زنی از دل که عاشقت / طوطی لک از زبان تو با دل موافقت
بگذار ساز و آلت حس و خیال و وهم / شها چو بینی ز تو که گذر بر مضایقت
از عقل برس راه که پیری موحدست / مستعدی خیال که دزدی منافقت
ز افلاک برگذر اگرت عزم نزهتست / کین گرد خیمه نیز محل طوارقست
خود را ز پس گذار و برو تا بدو رسی / کان کس مقربست که بر خویش سابقست
بگشای چشم باطن و آن چشم گوش دار / کان نیز عرصهٔ خطفات بوارقست
از گوش سر ندای ازل استماع کن / نه گوش سر که منفذ او بر صواعقست
جان دادن و نفس زدن او را یکی بود / مانند صبح هر که درین راه صادقست

جون حاصلست غنچه دل درین تن دو بسته / بس لاف یکی دلی زنی این هم نه لایقست
دیوت غرور داده که تو خوف فرشته / نفس مهوس تو بدین عشوه واثقست

خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد / ورنه همه سراسر عالم مشارقست
در خلوت ابیت ترا ذوق کی بوده / تا شرب تو رحیق و مقامات حدایقست

غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس / شهوت پرست کی بود انکس که عاشقست
سر بر فلک جو باد ز آتش جرا کشی / آخر نه اول تو خود از ماء دافقست

از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم / و انکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست
بر طاق نه دو تویی و کسم خشن بمان / برکن هزار میخ که جمله عوایقست

کویی ز بیم مرگ کنم ادخار قوت / دانی که تا بمنصب ندانی که رازقست
بر هیچ کس مدار پیوند اعتماد / تا هستی تو دم بدم از تو مفارقست

محراب روشن تو جو قندیل هرزه است / تا باطن تو آتش و ظاهر معالقست
زنجیر صورتی که مرا طوق کردنست / بس نیست این که بسته جندین علایقست

عقلت جراغ دیو و زبان نیم کار غول / کوشت در بچه طمع و جشم فاسقست
انسان بر حقیقت آنست در وجود / کورا نظر جو صدر جهان بر حقایقست

مسعود صاعد انک بانواع اصطناع / بر اهل فضل همت او را سوابقست
از یمن آن سوابق و تاثیر آن هم / هر دم ز غیب دولت او را لواحقست

در کلشن مکارم اخلاق سوسنست / در بوستان مذهب نعمان شقایقست
اقبال با اشارت رایش عنان زنان / توفیق با جنیبه عزمش موافقست

در نکته دقیقه ز رای روشنش / خورشید را همیشه کذر بر دقایقست
در وادی مقدس شرع محمدی / از علم او بحور و ز حلمش شواهقست

بر عرصه که رخ بنماید شکوه او / شاه ستارکان ز عداد پیادست
آب حیات را بزبان بر نیاورد / آنرا که لب بخاک جنابش ملاصقست

احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت / مستجمع مصالح جندین خلایقست
ذات تو در مجامع ابنای روزکار / جون نور ماه در دل شبهای عاشقست

نشکفت اکر معانی ذوقیست در خطت / در شام شک مکن که شکرهای فایقست
احیای علم در کلمات تو مندرجست / کویی دم تو با دم عیسی مطابقست

کز خرق عادتست کرامات اولیا / عادات را مکارم خلق تو خارقست
در حضرت تو مقتبسان علوم را / شهپر جبرئیل بجای نمارقست

جشم و جراغ اهل حقایق تویی از انک / انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق / انعام تو جزیل و فضولت رقایقست

اصلیست منصبت که سلیم از معارضست / صدر تو جامعیست که فارغ ز فارقست
منم شرع ز احتشام تو بر ملک حاکمست / هم ملک ز احتشام تو با دین مساوقست

رای تو ناصحیست کجا فتنه قاطعست / کلک تو را تعست کجا تیغ فایقست
خود پاکش تا نتایج ملای تو در رسند / کین نوجوان هنوز خود اکنون مراهقست

آن دست نیست جیست ینابیع روزیست / وان کلک نیست جیست کلید مغالقست
نی باده که دست مبارک بذو بری / نزدیک عقل صورت او جی ناطقست

پند نیاز را ز وجودش کشایشست / دست امید را ز بنانش مرافقست
عذرا حذر غیب بنات ضمیر تست / وان کلک زرد لاغر کریان جو وامقست

در پیش تا بکردن و برفوق می دود / هندو نکر که او بسیاحت جه حاذقست
از بس که در خزاین اسرار نقب زد / شد مستحق قطع که آن حد سارقست

فرقش محل نطق و میان جای منطقه / منطیق آن بود که سراسر مناطقست
نقد سخن بسکه مدح تو را بجست / بازار فضل بر سر کوی تو نافقست

صدرا ز خدمت تو از ان بهره ورنیم / کاقسام نیک رادی ایام عایقست
دوشیزکان مدح ترا فکر منحتم / دیوست تا برغبت صادق معانقست

اغیاب در وظایف انعام شرط نیست / جون نه ز ناشزات و نه نیز از طوالقست
تقصیر از تو نیست در اشبال اهل فضل / خوش روز دولت ما نوا موافقست

در نظمها اکر جه بسی لاف می زنند / فرقست از انک ناطق تا انک ناهقست
اطناب در دعا جکنم من برای انک / پیراهنش ز حفظ الهی سرادقست

وله ایضا علیه الرحمة

موی سپید هست خرد مند را نذیر / ای غافل از زمانه یک موی پند کیر
مویم سپید کشت و دم سرد می زنم / آری بیکدکر بوفا این برف و زمهریر

آمد و جو برف کران بر سرم نشست / ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
برک سمن که جای بنفشه ورا کرفت / پوشید ارغوان مرا کسوت زریر

تا بر سرم شکوفه اجلست این که بشکفد / برشاخسار عمرم در نوبت اخیر
معلوم من نبد که شد دست روزکار / در کارکاه عمر ز شعر سیه حریر

او می کند مسوده شعر را بیاض / من میکنم مسوده شعر خیر خیر
مویم جو حلقهای زره بود و این زمان / از حلقه زره ببر خشند همی قتیر

تیر اجل جو یافت نفوذ از کمان شست / کز صد زره بود نکند دفع نیم تیر
دندان لقمه خای جو بر کام من نماند / بهر غذای من فلک از سر کرفت شیر

در شامکاه عمر جو وقت سحر مرا / صبحی دمید از بن هر موی مستطیر
کافور عطر بار ز بستین استه ما / کورا فلک عوض دهد از مشک و از عبیر

پیری خمیر مایه مرکست ای عجب / از موی کس شنید که آید برون خمیر
دانا که بر سرای عالم وقوف یافت / عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر

جون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف کشت / حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
دست از پی عصا بهمه شاخ می زنم / از بهر انک قوت پا نیست دستکیر

هر قله که بر سر او برف جا کرفت / برد امنش بدید شود جشمه غدیر
بر قله سرم جو ز پیری نشست برف / نشکفت اکر بدید شد از جشم اکبیر

بو عمر نیست هیچ تحسر جو کهام / آنرا بخرج خدمت این صاحب کبیر
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان / سیاره فلک بمرادش کند مسیر

جون روزکار غالب و جون جرخ کینه کر / جون آسمان بلند و جو خورشید بی نظیر
ای ماه فضل را ز کریبان تو طلوع / وی ابر مکرمت ز سر انکشت تو مطیر

روشن شود ز پرتو رای تو جشم او / کر بکذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زوذا که منقطع شده ارزانک بستی / اقبال تو قوافل ایام را خفیر

ترسد همی فلک ز شبیخون هیبتت / در پیش خویش خندق ازان ساخت از اثیر
کر رای صایب تو علاج جهان کند / بیمار خامه هم نکند ناله و صریر

جاه تو بر کذشت ز اطراء مادحان / مستغنی است کعبه ز کستردن حصیر
اوج فلک اکر جه بلندست رتبتش / قدرت بلند تر که براو جست جای کیر

کردون جو تاج اکر جه بکوهر مرصعست / تو همچو کوهری که کنی تاج را سریر
ز سوده کف کس ز نثار تو در دهان / ور زاهنست راست جو پیکان زبان تیر

ای از سخای دست تو جیب صدف تهی / وی از لعاب کلک تو جشم هنر قریر
ای صدر روزکار مرا در جناب تو / حالیست سخت مشکل و شکلی عجب عسیر

کر خاطرم فرامشم از خاطر شریف / وز من نفور می شوی از من کنم نفیر
این باد پای خوش رو تازی نژاد فضل / تا جند بسته باشد بر آخر حمیر

فریاد ازین خسان که ندادند بنزد شان / صد کیسه شعر دوختی یک تو بره شعیر
جون فضل از فضول متاع جهان بود / ادبار ازین قبیل بفخط هر دو بیر

دوشیزکان مدح تو شبهای دیر باز / تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
بعد از نماز و آنج ز مفروض طاعتست / ورد دعای تست مانوس ضمیر

در کنج خانه معتکفم در جوار تو / نه شاعر امیرم و نه مادح وزیر
پیوسته کار دخر کنم و باخر کشم / اندی که باد من نکشد خاطر منیر

آنم که طوطیان خرد را غذا دهم / عنقای مغرب قلم جون رند صفیر
با این جنین صغیر که عنقا همی زند / هستم ز جور دابة الارض در زفیر

شش ماه شد که بانک تظلم همی زنم / دادم بنوح هند بعشاری از عشیر
زین جانبم خران دو پا جو همی خورند / زین جا نبست من بستم می بقا امیر

بازار دولت تو و کاسد متاع فضل / طبعی بذین روانی و در دست غم اسیر
کیرم که آب و رونق فضل و هنر نماند / دیوار قصر شمع جرا شد جنین قصیر

زمان تو مدبر و دست ستم قوی / اقبال تو مجید و پای هنر کسیر
جاهی بذین بلندی و بنیاد عدل تست / صدری بدین بزرکی و دانش جنین صغیر

میزان شرع مایل و طیاره دار تو / نقل دغل روان و جو تو ناقدی بصیر
اعیان ظلم هست برآورده در جهان / مظلومکان بسایه جاه تو مستجیر

ظلم شرار دفع توان کرد باک نیست / کر باشد التفاتی ازان رای مستنیر
بر آتش از شرار تفوق همی کند / داند همه کسی که شرارست زود میر

سرپنجه تطاول ایام بشکنم / کر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
بسیار خورده ام غم این دولت جوان / اکنون تو هم بخور غم من ناتوان پیر

در عهد نامرادی با زمره خواص / شبها همی نفوره ام و روزها سعیر
واکنون که استقامت ایام دولتست / بر طبع تو ثقیلم و در جشم تو حقیر

پشتم دو تاه شد جو کمان بخویش کش / کو پای و برکی دور بیندازیم جو تیر
بر مدح تو هر انچه شدم عمر نازنین / بر در کهت جو شیر شدم موی همجو قیر

با من پلنک و بذ دو سه روزی کو بباز / کین جای عاریت بمانند مستعیر
هرچند بوده است در ایام دولتم / شغلی بصد شکایت و غزلی بصد زحیر

سیلی روزکار بسی نیز خورده ام / کر خورده ام ز خوان جهان قوت ناکزیر
کر باضیست خیره و کرنه اقالتست / کو عمر باز من ده و همت بخوف بذیر

وله ایضا قدس سره

درست کشت همانا شکستکی منش / که نیک ازان بشکستست زلف پر شکنش
دکر ندید کسی تن درست زلفش را / ز عهد انکه خوش آمد شکست عهد منش

دلم نشست جو کرد از هوای او بنا / جو دید که رز عنبر نشسته بر سمنش
جو سایه پیش رخش خاک بر دهان کند / که آفتاب ببیند میان انجمنش

ندانم این همه در یا پتی انکجا کوی / اکر بجشم من از نیاز دی دهنش
ز جای خود برود سرو و جای آن باشد / جو در جمن بخرامد قد جو نار ونش

دلم جنان برخ و خال او برآشفتست / که شد جو لاله رخ و خاک پاره زنش
بخون من ز جه شد تشنه جشم جابکش / جو برد آب همه جشمها جه ذقنش

در آب روشن اکر دیده تو سنک سیاه / بیا ببین دل اوده بر جو یاسمنش
صبا بعهد رخش بر جمن نمی کذرد / که نیست بارغ او بش برک نسترنش

اکر نه لاله و کل کشته اند خوار و خجل / ز شرم انکه ببیند مست در جمنش
کله ز بهر جه بر خاک می زند لاله / کل از برای جه صد پاره که پیرهنش

بو بخت خون جسطی فی و حفه جهاکوی / اکر نبودی بیمار جشم تیغ زنش
ز خواب خوش جو بمالید غمزه را کفتم / که نیک دادی مالش بدست خویشتنش

دهان بسته بدرم برآوردم مغزش / اکر بخندد بیش لب شکر سخنش
بمدح مکرم عالم مکر زبان بکشاد / که کرده دهان پر ز کوهر عدنش

جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم / پناه تیغ و قلم سرور بزرک منش
ضیاء ملت و دین احمد ابی بکر آن / جو احمدست و جو بو بکر سیرت حسنش

چو بر مصالح ملکت همتش مقصود
چو مشک را جگر از رشک خلق او بر سوخت
پیاده شاه فلک در رکاب او بدود
همی نزیبد که نکبتی مکندی را
کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن
در سرای کسی کو در خلاف تو زد
منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبور است
فلک بر اهل هنر زان نمی کند سر راست
چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی
عقیق را جگر از بیم خنجرت خون شد
زهی که اهل هنر را فنون انعامت
بیز مدح تو شد گفته این قصیده که خواست
ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعار است
اگر خوش است چو خط پیش روی میدارش
چو نور یافت ز نام تو کار بنده سزد
ای هنر را دولت تو دستگیر
سالها شد تا بیوی ممد (?)
آرزو میرا درآید دل برقص
در ثنایت سوده کفک و ربود (?)
دی بخدمت سوی درگاه آمدم
گشته چون روز قیامت مجتمع
ترک و تاجیک و وشاق و پیر و ریش
کافر و گبر و مسلمان و جهود
نه زبس آسیب بد جای مقام
گفتم آیا چون کنم گر زین یکی
عقل را گفتم تو می بینی که من
کو کسی کز خاک برگیرد مرا
گر ترا برگیرد او از خاک راه
چون مجسم گشت با عقل این سخن

گرفت شاه جهان مستشار و موتمنش
خطا بود که کنم نام نافه ختنش
بهر کجا که رخ آورد اسب پیلتنش
که داد تاب و توان بازوی عدو فکنش
اگر نه بختی سودا مغز پر فتنش
سبک بود که شد عنکبوت پرده تنش
چو کرم پیله فرا کند خود شود کفنش
که همت تو دو تا کرد پشت از منتش
بود مطالع انوار جای دم زدنش
چو او شناه کرز بر معادن یمنش (?)
خلاص داد ز چنگ سپهر و مکر و فنش
بامتحان ز من خسته جان ممتحنش
گمان مبر که زند بنده قلب بر سخنش
بس است بند تو چون زلف از قفا فکنش
اگر شود سپری ظلمت شب محنش

زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او
لطیف تر ز خیال است در دماغ عدو
بدست خدمتی از بهر قبضه شمشیر
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو جانک (?)
شگفت نیست که تیغ تو قطره آبست
چو خصم مرغ دلت را اجل کند بریان
عدو چو شمع بروز است کشتنی شاید
چو شد بنان تو بر لاغری کلک سوار
بکار نامد مهر تو روح بر کار است (?)
اگر بود ببر کرکسان چو تیر عدوت
چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی
تو اردی مکر اتفاده بود در مطلع
که گاه فکرت اگر بر بنات نعش خرم
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم
و گر به بنده چه حاجت کمال جاه ترا

اگر نباشد بر وفق جنبش زمنش
اگرچه هست گران گرز استخوان شکنش
فلک ز شکل ثریا همی دهد رسنش
یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش
چو از کف تو بدریا درون بود وطنش
بود ز خشم تو آتش ز رعب آب زنش (?)
که کنده باشد بر پای و بر گلو رسنش
ز زر نکبار بود تا بروم تا ختنش
و گر نه صرف کند از ولایت بدنش
کند زاغ کمان تو طعمه زغنش
بگاه مدح تو یابند عاجز الکنش
بدین سبب رقمی از قصور بر مزنش (?)
بنوک کلک بنظم آورم چنان برنش
و کرده هند مه و آفتاب در عمنش
که هم رهست همه جا دعای ممدوحش (?)

و له ایضاً علیه الرحمة

چون زند کلک تو دستان صریر
تیر گردون را زبان زاهن چو تیر
آن سپهر از نعتش عشر عشیر
خلق عالم از صغیر و از کبیر
حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
وانکه من نشناختمشان خود کثیر
نه زبس آشوب بد راه مسیر
آوردی چرمتی در ضمیر
چون زپی اسپی شدم خوار و حقیر
تا بجان کردم آرزو منت پذیر
خاک راه تو شود چرخ اثیر
در شود دولت بستم نظیر

از زبان تیغ و کلکت فاش شد
ماجرایی گرچه زحمت می شود
زحمتی دیدم که تا جاوید باد
از سباع و ز وحوش و جن و انس
چاوش و خربنده و سگبان و سگ
من پیاده در میان این گروه
زیر پای مرکب و دست سوار
خود ز استخفاف خالی کی بود
بر زمین چون سایه گشتم بی سپر
عقل گفت ار راست خواهی این سخن
از تو این بار او تو اندر گرفت
همچنین بادا ترا تا نفخ صور

وی ندیم چشم ایامت نظیر
میبد بهر خلقت دم مشک و عبیر
در جهان خاصیت بهرام و تیر
اندرین حضرت ندارم نان گزیر
کثرتی بگذشته از جم غفیر
از خیول و از بغال و از حمیر
خواجه و شاکرد و عوان و دبیر
عاجز و مضطر فرومانده اسیر
من همی اندیشه کردم خیر خیر
مرد کی دستار دارم پیر
من که مشهورم چو خورشید منیر
می نشیند همچو زر بر آب سیر
زانک خفت نامت اورا بار گیر
بر سر هفتم فلک پای سریر

تمّ القصاید من منشآت سلطان الشعرا مولانا کمال الدّین اسمعیل بعون الله و توفیقه

فراغ یافتم از منشآت نظم کمال — که جمله گوهر معنی و لفظ جوهر بود
بیمن دولت اسکندر فریدون رای — که از عدالت او بر و بحر شد خشنود
بحق احمد مختار سرفراز رسل — که نصرت و ظفرش باد از خدای ودود

م

[illegible]

جو زهره وقت صبوح از افق نیازه حنك
برد زمانهٔ ناساز از سپهر برون
بضاعت سخن خویش بیم از خواری
کهی جو عرصه لیمان نطاق صبرم سست
فتاده ام بگروهی که در شناشان هست
کجاست رکن بساط خدایکان نامی
خدایکان سلاطین بحر و بر طغرل
زعدل شامل او بوی آن همی آید
تو ای که خوشهٔ پروین برین رواق بلند
اگر جو آتش و آبست دولتت چه عجب
جنان موافق افتد سلاح را که کند
جنان شود که زنیری این وشدی آن
قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم
رخ عدوت جو نارنگ زرد آزده بال
گیتی که اولش عدم و آخرش فنات
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبل
مشکل تدارکه گر بمثل دور روزگار
جون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند
از کاینات به ز ملک نیست هیچ کس
خورشید را که مردمک جشم عالمست
از سنگ گر به پن و گوگان ترشح آت
پیل تمام خلقت محکم نهاد را
شیر ژیان که لاف بسر پنجه می زند
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند
حال نبات گرچه نگفتم بدین مزاج
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین

زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
هوای نالهٔ و نای و نشاط زخمهٔ جنگ
بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
کهی جو عزم بخیلان براق عزم لنگ
مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بدم جو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
که در ترازوی جود کس جهان ندارد سنگ
که در کمین کم شیان کام سازد رنگ
ز بهر نقل حلال تو بسته اند آونگ
که آمدست برون از میان آهن و سنگ
زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
قضا کناره کند از میان بصد فرسنگ
مصیبتست ذکر ز تو در بلاد فرنگ
بسوزنی که ز آتش کند از دو زرنگ

وله ایضا علیه الرحمة

روزی دو مهلتی دهد ت کوی آن بقاست
گر وحش و طیر بر تو بگریندم رواست
وا وهم اسیر دهشت درگاه کبریاست
تر دامنی جو ابر سیه مانع ضیاست
وز کوه نالهٔ پی و مپندار کان صداست
از نیش پشه غصه بی حد و منتهاست
از دست مور در تف صد محنت و بلاست
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
میدان و میکرز که ذبول از بس نماست
کامداد عدل او مدد نکهت صباست

جفای چرخ بگیرد مرا بسحی نای
جان بدرد دل از سینه برکشم آهی
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی
آیا شعر مرا نیز چاشنی مطلب
بقول نیک جو من نامشان برادم رود
بپیش خسرو روی زمین ندارم بنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم
ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو
مثال بزم تو پرداخت نقش بندازل
دران زمان که اجل دشمنان جاه ترا
جو پیلک تو بدنبال چشم که نگاه
کند سنان تو بازی حصم جنانک
همیشه تا بتجارت ز روم و جان کس
برات بخشش تو بر وجوه عامل رو

واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست
نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی
وین آسمان که جوهر علویست نام او
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
دریا فتاده در تب لرزست روز و شب
وان ماز نازنین که سر انگشت می گزد
کبک دری که قهقههٔ شوق می زند
غفلت بر سر آمده از کاینات و او
ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن
آن سروری که رونق یک روزه برا او

وفای یار درآویزدم ز دامن جنگ
که هفت آینهٔ چرخ ازان برارد زنگ
که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
بفعل نه سخن راز و برند بنگ
جنانک در خم گردون فتد غریو غرنگ
جو که قطب شمالی مدار هفت و رنگ
بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ
شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
کمان بگوشهٔ ابرو درآورد از شنگ
بعقل دل شد کان شاهدان جابک شنگ
بسوی آمل و ساری بیاورد نارنگ
معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ
در حق وی کان ثبات و بقا خطاست
پیوسته در تحرک دوری جو آسیاست
آنکس که جا ربالش ارکانش متکاست
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
بنگر جگونه قامتش از بار غم دوتاست
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
طعم دهان و گونهٔ رویش بدان گواست
هم محنتیست ورنه طپیدنش از کجاست
آسیب قهر پنجهٔ شاهیش در قفاست
هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
آثار خیر صفدر عالم دگر بقاست
عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش شیو

صدر کش متقرجاه ور شن جای دولت است
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست
گردون که با جفا نفسی داشت پس ازین
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست
آن محتشم مهی کس که در قرب جهار ماه
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم
تا در مذاق آدمی از راه عقل و روح
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
بگوش هوش من آمد ندای حضرت قدس
جهان رباط خرابست برگذر که سیل
بکوش تا بسلامت بمانی بر پی
تو در میان گروهی غریب مهمانی
جه باد هاست ز تو بر تن سهام هموم
کتاغ چند ضعیفی نخون دل بتند
بدان غرض که دهن خوش کنی ز غایت حرص
بوقت صبح شود سحر روز معلومت
گذشت از دلم اندیشهٔ تو مقصود
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
بطول و عرض جهان در کمال او صدره
زهی دقایق لطفت خفی جو جرم سها
بزیر دامن افلاک ظلمت آن محبر
سوی حریم خلافت ترا بمان آتش
ترا نخل متین است اعتصام جاک
نهال جاه تو زان حوض یافت نما
همای همت تو کرد مان گردون دا
صلاح ملک و ملک در عنایت بسته
شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
خلقی ز پرتو تو جو پروانه سوختند
هندو ندیم ام که جو ترکان جنگجو
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
وقتست اگر لب تو بوقت مزوری

طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
نور تو در جسم آن نظر رحمت خداست
اکنون نمی زند نفسی کان نه در هواست
و آوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست
دوران چرخ نی عوض از عمر من بکاست
کا دم شکایت فلک و شرح ابتلاست
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

وله ایضا بمدح آصف عهد نصیر الدین

کمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
که راه سخت مخوف است و منزلت بس دور
بدین دو روزه اقامت جرا شوی مغرور
جنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
جه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
مجمع آری کین اطلس است و آن سیفور
نشسته مترصد که تی کند زنبور
که باکه باخته عشق در شب دیجور
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
که با ذرایت عالیش تا ابد منصور
مهندسان خرد معترف شده بقصور
ولیک کشته جو خورشید در جهان مشهور
که گرد جیب افق را بیران بخار بخور
نموده راه که اول کلیم را سوی طور
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
کران ترشح او حاصل آمدست بخور
ز عجز و ضعف جو عصفور دیده ما العصفور

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب
دین هدی بپشتی عدل تو شد قوی
عصمت همان بود که ترا بر زبان و دست
رای مقدس تو که بر غیب مشرفست
این حسرتم بتر که درین وقت دولتی
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچ کرد
با داهمیشه قبلهٔ خوف و رجا جلی

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا
ببین که تاجه نشیب و فراز در پیشست
بر آستان فنا دل منه که جای کر
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشید
بدشت جانوری خارجی خورده غافل
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی
بباده دست میالای کان سمه خونست
دل مرا جو گرفت جذبهٔ حق
ز هر جه کردم و گفتم کنون پشیمانم
نه در حدیقهٔ لطفش وزین باد غلط
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق
تو روی با علی کوه که رایت صبح
چراغ شمع تو زان شمع بر فروخته اند
فراست تو جو اگند نود در عالم
همیشه تا شوان که حصر دور فلک

وله ایضا بمدح قزل ارسلان

شمعیست جهرهٔ تو که شب زنود هوش
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس
گر در غم بخندی بر من منه سپاس
ما یم و آب دیده که سقای کوی جهت

گز طوطی لبت بحدیثی بیان دهد
کس نیست کز حقیقت دوست نشان دهد
هرچ آیدش بدست بتیر و کمان دهد
هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

هر سر حکمتی که بس پردهٔ قضاست
کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
چیزی نمی رود که نه حق را دران رضاست
از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
کو لطف تو تدارک کارم کند رواست
صدر تو همچنان که فلک قبلهٔ دعاست
شنیده ام آیت تو بوالی الله از لب حور
کهای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جه دشمنان حسود ند و دوستان غیور
ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
ز بهر عزت تو بر کشیده اند قصور
جه مایه جانوران ز تو خسته و رنجور
تو نیز گاه از بهر صلب اوساطور
میان اهل مروت که دارد ت معذور
که قطره قطره جکیدست از دل انگور
فشاند دامن همت بر آستان غرور
بجز دعا و ثنای خدایکان صدور
نه بر صحیفهٔ حزمش نشسته که فتور
جنانک سورت می در طبیعت مخمور
جنان که نغمهٔ داود در ادای زبور
که می نیابد شعری برو مجال عبور
بزیر رایت او کم شود بوقت ظهور
که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
ترا جو دور فلک باد عمر نا محصور
دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد
پروانهٔ عطابه آسمان دهد
وانکه بچشم و ابروی نامهربان دهد
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
کان خاصیت همین رخ جون زعفران دهد
صد مشک ازین متاع بیک نایگان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی / با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدای ز درد دل / در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
فریاد من ز ظالم گردون رسید و نیست / امکان آنکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس ز باد / نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان / نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل / نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ / از خون کشته رنگ گل و ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت / رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین جنگ / مرکب از حد ز عنان بره کهکشان دهد
هر سرگرانیی که کند خصم او بعمر / بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام / گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیر در شود / تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان / آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
ز معمای سلطنت آنرا بود بحق / کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
هر آهنی که در سر چوبی کنند راست / چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هرکجا کسی / چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک / اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم گیتی و در بزم حاتمی / گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
با بحر و بر زنی چو به پیش قدح نهد / وز بهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هرکو چو تیغ با تو زبان آوری کند / قهرت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق / تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند / درویشم سزد که بدست هوان دهد
پوشید زهره جامه زربفت و مشتری / محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد
در عصر چون تو شاهی کز فضله سخات / هر روز چرخ دریا و کان ده دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق / نامم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند / گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
باری چنانکه کسوت عمر ترا قضا / یکسر طراز مملکت جاودان دهد

وله ایضا بمدح ملک ابوبکر بن محمد

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار / گل از سراچه خلوت روان بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب / که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص / چرا بدست زدن خوش در آمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد / دراز گشته زبان چون مسیح در گفتار
جهان هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه / درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلس است سپهریست کز مطالع او / بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی کمان نبرد در حریم حضرت او / که از جفای فلک بر دلی بغم آزار
زمانه نعره تحسین زند چو مدح شاه / بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
بس ترنم و الحان مطربان در وی / همیشه مغز فلک پرنوای موسیقار
ز بهر طاعت و خدمت برسم سرهنگان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد / فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان کشای ابوبکر بن محمد آنک / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید / چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس / باختیار بگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت برخدمتی نهاد مرا / که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من / چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهلست و نام من عالم / کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من / زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکسته صلیب / بس است اینکه ببندد مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توی / که روزگار بجای تو داد استظهار
فلک بجای تو افراشت پشت با مسند / ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق / ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار مرکبت آن کیمیای معتبرست / که شد سبیکه خورشید از و تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک ری نماید خوار
قرار چون بودم در فراق خدمت تو / هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
بصد نهال که در باغ عمر بنشاندم / یکی هنوز بختم نیامدست ببار
زمانه تا نه جز داد فضل و دانش من / چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا / نزاده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز از بس پشتم حمایل جوزا / نبرده بر سر شمشیر نیکوان تیمار

سر از بساط شهنشه چگونه بردارم / نعوذ بالله بیزارم از چنین سرو کار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین / همی دهند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او / جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بنا بپرداخت / یکی از آن دو ندانست کفش از دستار
چو آدمی و پری را با هبطوا بفکند / برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدم / که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم / که چنین کشت درودید اولوا الابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق / ترازوی شب و روز ایستاده چتر طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را / بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در ابداع خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکرگذار
بدان جواد که مر ابر باد دستی را / وجوه جزع دهد سالها بیک ادرار
بدان لطیف که چون باد خاکساری را / کند مبشر امداد لطف و اشجار
بدان حکیم که در یک نفس فروشوید / هزار نامه عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلال هیبت که در شبابگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی دعوت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچه غیب / در افکنند مهنا بدامن اخیار
بجذبهای عنایت که در مقابل آن / بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنج نامه حکمت که سر تاویلش / کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودایع را / نبود هیچ امینی چو احمد مختار صلعم
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینه عصمت که گوهر سندش / بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایه او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر بروش نتواند گذاشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند / دو سایه بان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه / بسان قطره آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای / بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / کز آستانه شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من نکنی / ز صدق هیچ نبودم یکی بود ز هزار
در ثنا بهمه شرق و غرب نفروشم / که خاک توده فانی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بوده مرا بجهان / کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار
نصاب مایه من دانش است و میدانی / که این متاع نیارزد بها درین بازار
ز حضرتت سبب غیبتم همین بوده است / که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه / چه اشکها که ز چشمم چکید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست / که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدرست / که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر / بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز در سر ثنای تو می زنم تعلیق / بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره زمین مرغ طاعتی نپرد / که رقعه نبرد از دعات در منقار
دراز می شود این ماجرا و می ترسم / که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دانم / که باد تا ابد از ملک و جاه برخوردار

وله ایضا علیه الرحمة

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد / خوی تو لیم خیره کسی در میان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدو زد ز تیرگی / دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد
واندیشه که کم شود از لطف در ضمیر / گردون بباز تا کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیم که تا جور وفا شود / آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان / تا لب چرا بدان لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی / سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
زین گفته مشکلات که در راه عشق تست / دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا شئاء تو / مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
منت خدایرا که بنام خدایگان / بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شادی بفال نیک / در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در شکنای بیضه ز تدبیر عدل او / نقاش طبع پیکر مرغان ستان نهاد
قدرش رکاب تا فلک اندر رکاب سود / فرمانش تا زمانه عنان بر عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خفف / همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم بنفشه صورت تو ر بخواب دید
توپي قريني از همه اقران ازان قبل
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت
تیر تو مسرعيست كه پيش از زه كمان
تا در قبول عقل نيايد كه آدمي
مرا زدست هنرهاي خويشتن فرياد
بزرگتر ز هنر در عراق عيبي نيست
هنر نهفته جو عنقا بماند ازانكه نماند
چمن جكونه برافراخت قامت عرعر
وليك هيچ ازين در عراق ثابت نيست
تمتعي كه من از فضل خويشتن ديدم
بپيش هركه ازين ياد ميكنم طريفي
بناء عمر خرابي گرفت چند كنم
نرين نسيده كن از حال مدح و هجو مپرس
كهي لعب نهم آشفته زنگي را حور
هزار بيت بگفتم كه آب ازان بچكيد
اگر عنايت شاهم جو چنگ بنوازد
خدايگاني كز نسبت معالي او
فلك ز پايه بزرگيش عاجزست و سزد
جو حد محمدت اينجا رسيد وقت دعاست
بحلقه كه سر زلف يار بگشايد
ز دست رحم و دستم نرفت در لعلش
بنا اميذي وصلش اميذوار شدم
مرا كه صحبت آن تازه گل بياد آيذ
زخون من جكشايذ وليكن از محنش
عرض حكايت بخنست كازرين سخني
جهان كشاي قزل ارسلان درياه ل
شهنشهي كه بهنگام قهر اگر خواهد
دران مصاف كه او ذو الفقار بگشايذ
نسيم او كه صدف را آب دندان كشت
دران رصد كه كشند ارتفاع طالع او
وگرنه ازپي سنجيدن رضاش بوذ
اگرنه سكه حسرت بو حسودت را

سرجون عدوت بوسر زانو ازان نهاد
نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
جود تو داغ بر دل دريا و كان نهاد
تقدير مرده ظفرش در دهان نهاد
دل بر بقاي مملكت جاوذان نهاذ

بر بام هفت قلعه گردون هزار شب
دست سبک مخالف دين را آب داد
جز سرمه اجل نبرذ خيرتي كه او
آن سر كه چرخ از خط تكليف بركرفت
جاويد زي كه نوبت مسكك تراقضا

وله ايضا عليه الرحمة

كسي كه باز شناسد هماي را از خاد
صبا جكونه بپا راست طره شمشاد
توخواه در همدان گير وخواه در بغداد
همه جفاي پدر بوذ و سيلي استاد
نمي كند بس ازان ناتوان از من ياد
ز رنگ و بوي هوس خانه گلستان آباد
كه شرح درد دل آن نمي توانم داد
كهي خطاب كنم مست سفله را راد
كه جز ز دين دگر آبم از كسي نگشاد
جوماي حاصل فرياد من بوفتم باد
حساب هفت فلك جيز نيست از هشتاد
كه او ضعيف نهاذ ست وتن قوي والاد

ثم گداخت جو موم از عنادرين فكر
دلم جه مايه جگر خورد تا بدانستم
مرا خوذ از هنر خويش هيچ روني نيست
كمينه پايه من شاعريست خوذ بنگر
ز شعر جنس غزل بهترست وآن هم نيست
مرا ازان جه كه شيرين لبيست در كشمير
ببين گلي كه مرا بشكفد ازان اينست
هزار دامن گوهر نثارشان كردم
درين زمانه جو فرياد رس نمي بينم
سر ملوك جهان آنكه ببند وهستش
امل ز رغبت او در سخا همي نازد
قضا مقرشده كانجا كه حكم او ننشست

ايضا له قدس روحه

كزان گره كه گهي باد كار بگشايذ
كه هرجه بسته بوذ استوار بگشايذ
زخاد هر مژه صد لاله زار بگشايذ
بس آب ديده كه در دياد بگشايذ
حصول اين غرض از شهريار بگشايذ
كه خاتمش ز سليمان شعار بگشايذ
ز هفت قلعه گردون حصار بگشايذ
ببست اسد الله دو نيم كفف خصم
زلال خضر ز دندان مار بگشايذ
هزار سعد ميان بسته بار بگشايذ
فلك ز برج تر از وعيار بگشايذ
زنيك خلاف دو صد زنهار بگشايذ

جو وصل او در اميذ بر جهان در بست
بعمر خويش دمي زين وان زمان زده
مگر كه تيز بيان كرد اشك مژگان را
خزانه خواست زمن كم وجوه يك جو نيست
خدايگان سكندر هنر مظفر دين
پناه ملك شهنشاه اتابك اعظم
تهمتني كه جو در راه دين قبا بندد
جنان روذ ز سنان خون دشمنش در رزم
اگر بخواهد رايش بگاه كينه و قهر
اگرش يك سر مو از قرار بر گردد
زهي بهشت صبوحي كه جرعه جامش
وگر مثل جو غباري شوذ مخالف تو

حزم تو پاي بر زبر آسمان نهاد
زان باذها كه در سر زلف كران نهاد
در چشم دشمن تو بنوك سنان نهاد
در امتثال حكم تو بر آسمان نهاد
در وجه دفع فتنه آخر زمان نهال
كه هر يكي بدگونه دارذم ناشاد
زمن مپرس كه اين نام بر تو چون افتاد
كه آتش از جه نهادند در دل پولاد
كه آدمي ز جه پيدا شذ و پري ز جه زاد
خوشا فسانه شيرين و قصه فرهاد
كه چند گونه كشيذم ز دست او بيداد
بضاعتي كه توان ساختن بر و بنياد
مرا ازان جه كه سيمين بريست در نوشاد
كه بنده خوانم خوذ را و سرو را آزاد
كه هيچ كس شبه در كنار من ننهاد
مرا رسد كه رسانم بر آسمان فرياد
هزار بنده و چاكر جو كيقباد و قباد
جو دايگان عروس از حريمي داماد
بناي خدمت وطاعت نيابدش استاد
خداكش در همه حالي معين و ناصر باد
زمانه را و مراهر دو كار بگشايذ
جه سوذ ازانكه در اشظار بگشايذ
كه من كناره كنم او كنار بگشايذ
كه خون ازين مژه اشك بار بگشايذ
مگر ز غيب دري كردگار بگشايذ
كه ناكش از جگريج شرار بگشايذ
كه جشم فتح بجون او سوار بگشايذ
كمر ز قيصر زنار دار بگشايذ
كه بول سوخته خون از زهار بگشايذ
از آسمان همه را مدار بگشايذ
ولايت از فلك بيقرار بگشايذ
ز مستي سر در تا خمار بگشايذ
شكنجهاي تو جون از غبار بگشايذ

نماي كلين

نماي كلين قدر تو در قبول زكوة
يكي نفس بمن ار لطف التفات كند
اگر ز بزم تو دورم بقاي بزم تو باد
سياقت عددي باذ حد عمر ترا
داذيم دل بدست تو در پاي مفكنش
جون دست در عنت زذ و پا استوار كرد
هر دل كه هست بسته زنجير زلف تو
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان
شاه جهان مظفر دين خسرو عجم
مرغي كز آشيانه اقبال او پرد
اي همت تو ساكن آن بقعه كز علو
بر هركه تافت روزي خورشيد لطف تو
آزاده ايست لطف تو شاها كه هرزمان
تا شب ز اختران بگشايد كمين مهر
زهي جو عقل علم گشته در نكوكاري
كلاه گوشه حكم تو از طريق نفاد
درآمده ز ازل زير سقف همت تو
كهينه قاعده تيغ تو جهانگيري
ز دست ساقي لطف تو يك پياله بود
فروگرفت جهان را مهابت تو جنانك
جهان كلاه ز شادي برافكند گر تو
درين مجال سخن نيست چرخ را هر چند
اگر ستاره خلافي كند تو دفع كني
تو پادشاه جهاني جه باشد ار نظري
درون بيضه فكرت مرا عروساتند
بضاعت سخن من ازان شريف ترست
بناء عمر تو معمور باذ تا به ابد
زهي مسخر حكمت زماه تا ماهي
تويي كه از ره سيف قسط روزي خلق
جو بندگان مه و خورشيد بر درت شب و روز
ز تست چهره اسلام را طراوت از آنك
بحكم وبرخردي جون خرد در ارواح
بكار رسد مه و خورشيد جير گندمي لعل

هزار پنجه ز دست جنار بگشايذ
علاقه نظر از روزگار بگشايذ
كه گر ببندد يك در هزار بگشايذ

بخلق بر جوبستي در ضرورت را
زبان زهره فرو بهم بسحرها دو سه
بقدر آنكه بوقت شماره دستها

وله نور الله مرقده وقدس روحه

گردست مي نگيري در پاي مفكنش
شوان نگاه داشت بزنجير در كشش
مسكين كسي كه جز در تو هست مسكنش
كز چرخ سر كشيذ وفروكوفت گردنش
از اختران ثابته باشد ارزنش
بالاء هفت خطه چرخست برزنش
خورشيد همجو ذره درآيد ز روزنش
خطي ببندگي رسذ از سرو سوسنش
برهم زند مصادمت روز بگمنش

ماعهد اگرنه با سر زلف تو بسته ايم
نگرفت دست فتنه گريبان هيچ كس
تا كي شكار عشق تو باشد دلي كه هست
شاهي كه از براي گلفشان بزم اوست
برهر مبارزي كه نه از نام اوست حرز
راي تو رايضيست كه در زير ران او
آتش فروغ راي تو دارذ ازين قبل
كز جرم ماه با تو بيك جو كند خلاف
باذ از مصادمات حوادث ترا امان

وله ايضا عليه الرحمة

جهار عنصر عالم بجار ديواري
كمينه خاصيت دست تو گهرباري
كه نرگس افكند از دست جام هشياري
كه هست دم زدن دشمنت بد شوالي
بهفت قلعه افلاك سرفروداري
كه عذر لنگ برون مي برذ برهواري
وگر زمانه جفائي كند تو نگذاري
زروي لطف بر احوال بنده نگاري
كه ز هرشان بتفاخر كند پرستاري
كه جز ترا رسذ از جهان خريداري
كه تو بناي جهان را بعدل معماري

قناذ جرم زمين با همه شتاب قدم
توي كه تا ابد از رنگ وبوي دولت تو
ز صوت بلبل حكم تو يك نوا باشد
زمانه را كه ز غفلت بخواب در شده بود
كه تويي كه حجت تيغ تو قاطعست براين
جهانيان بتوامروز جشم آن دارند
كسي كه در حرم عدل و رافت تو گريخت
بروزگار تو ما اين همه عزيزي فضل
بكش مؤنت احوال من باستقلال
هميشه تا كه جهان را عمارتي بوذ
ترا ذخيره فتحي كه جون لطايف غيب

وله ايضا نور الله قبره

نشسته اند بهر خدمتي كه درخواهي
بتيغ حجت آثار صبغة الله
برفق وخوش سخني جون سخن در افواهي
بروز پيش تو خورشيدي و بشب ماهي

بملك مصر خدايت عزيز كرد و هنوز ست
برذ سنان تو از جشم روزبيناي
شكست نامده از هيچ روي در حشمت
خدايگانا داني كه خدمت تو مرا

خداي بر تو در اختيار بگشايذ
ز زهره پاره زمه گوشوار بگشايذ
عقيقهاء گل از عقد خار بگشايذ
كه عقدهاي شمار از شمار بگشايذ
فارغ مشو ز ناله و زاري و شيونش
نبي هيچ موجي جو سر زلف مشكنش
تا دربست عشق تو دامن بدامنش
درگاه شاه عالم عادل نشيمنش
هر گل كه مرغزار سپهرست گلشنش
از سطح آب كم بوذ اطراف جوشنش
هر روز رام تر بوذ ايام توسنش
در بر گرفته اند جو جان سنگ و آهنش
هم در زند شكوه تو آتش بخرمنش
كافر وزهر كه هست درست مكمنش
مسلمست ترا نوبت جهانداري
ربوذه از سر گردون كلاه جباري
بجنب حلم تو در تهمت سبكساري
جمن برنگ رزي شد صبا بعطاري
كه گل بپاي در آرذ لباس زنگاري
كشيده حلم تو در ديده كحل بيداري
كه تو بمملكت بحر و بر سزاواري
كه ريد دامن انصاف شان نگه داري
دگر بدست زمانش همي نبسپاري
روا بوذ جو مني در مذلت وخواري
گذشت باشذ اگر خواهم از فلك ياري
مگر بشرط نكوكاري وكم آزاري
وراي عقد تصرف بوذ زبسياري
شه ستاده بشاه سپهر در گاهي
بدست تست گرا فاي وگر كاهي
كه داذ بخت عزيزي يوسف چاهي
دهد ضمير تو از راز چرخ آگاهي
مگر ز طره جعد بتان خرگاهي
مقدمست بر اعراض مالي وجاهي

زمانه سرزنشم کرد و کفت خیره چرا
اکر فتاده ام از خدمتش شبانروزی
رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد
بر غم اعدا عمرت دراز باد ازانک
مرا مبشر اقبال بامداد بکاه
جلفت کفت جو رویت بکعبه کرمست
زمین ببوس و بنه جاودان دخیره عمر
بیا که حکم شهنشه ثبات آن دارد
رضای او را از کاینات کیر عوض
که آفتاب سعادات او بران تابد
جهانکشای ابو بکر بن محمد کوست

وله ایضاً بمدح ملک ابوبکر بن محمد

وله ایضاً فی مدحه علیه الرحمة

وله ایضاً نور قبره

وله ایضاً قدس سره

صبح دوم کرفت جهان کوهرا ازانک
بر روی آسمان اثر تیرکی نماند
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
دریا بدستکاه فراخش زند مثل
ذات مطهر تو سپهریست از علو
آنرا که زیر دامن توفیق پرورند
صدر فلک بخاک فرو رفت وکس نزند
بر تو بدل چکونه کزینند جهان که هست
هرکس که چون قلم نزود پیش تو بسر
خصم ترا زمانه بتعجیل می برد
شاها زمانه بیخ ستم را بآب داد
زین بس مکن براخم و افلاک اعتمال
تا چرخ قد خمیده نکرد تمام راست
نشست خسرو روی زمین باستحقاق
خدایکان ملوک زمانه نصرت دین
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم
فلک بطبع تقرب کند بخدمت او
چو طاق و جفت کشتند از طرب لعب کشته
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد
کرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دکر
ببازوی تو ندارد خطر کرفتن ملک
بخورد خصم ز دست تو شربتی بخانک
بنوک نیزه رک از جان دشمنان بکشاد
بحمله زکوشش برآوردی بینه
اکر بوقت کرم و سرد نبرد
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم
مدبران فلک آن زمان نطق ترسند
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بوق
اساس عدل تو در عالم آنچنان باداد
حلقهٔ زلف یار دام بلاست
کاز دل بهترست کو شب و روز
جان برلب کسینه را تبرست
بارها کفتمش که کسوت عشق

اندر هوا سپاه نزد جز بصدق دم
الا ز کرد موکب فرماندهٔ عجم
دارد حریم مملکت از امن چون حرم
کردون باستان بلندش خورد قسم
طبع مبارک تو جهانیست از کرم
از کرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
برد امن مراد تو هرکز غبار غم
عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
تقدیر بجریدهٔ عمرش کشد قلم
از عرصهٔ وجود سوی خیز عدم
زان تیغ آب رنگ بروبیخ ارستم
کابخ شد ندخاین و افلاک متهم
بر قامت مراد تو هرکز مباد خم

یک یک زبیم خنجر خورشید اختران
دارای عصر نصرة دین کز علو قدر
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش
ای مهر و ماه از قبل طاعت آمده
وقتی که دیکران بحشم التجا کنند
کردون بموج چون تو صدبار غوطه خورد
تا کرد حکم جرم تو محکم بنای ملک
روی فلک سیه شود آن دم که رای تو
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک
از حضرت تو طیره شود ساعت سپهر
همست کز تغابن این چرخ نیلکون
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار
چون کل همیشه بادی خندان و سرخ رو

همچون مخالفان شهنشه شدند کم
شاید که بر معارج کردون نهد قدم
زینت کرفت افسر کسری و تخت جم
در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
کرد تو از معونت یزدان بود حشم
هرکز زمین ملک تو در خفه نخسپدم
هر لحظه ماعنان تو فتحی شدست ضم
بر چهرهٔ زمانه زعصیان کشد رقم
از دشمنان دولت تو پر کند شکم
وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
خون فسرده جوشش زند در رک بقم
کرد از فلک برآورد و از روزکار دم
خصم تو چون بنفشه سرافکنده و دژم

وله ایضا بمدح ملک نصرة الدین

که عالمی دکرست از مکارم الاخلاق
جود و پستان بمایا و دشمنان بنفاق
بتیر شها جفت و بتیغ سرها طاق
که از طبیعت آتش برون برد احراق
بدو محیط نکردد دوایر آفاق
بر آسمان شدن آسمان بود بپای براق
بعمر تلخی آتش برون شود مذاق
که از حرارت آن قصه شان کرفت خناق
بنوک نیزه زجشمش برون کنی تریاق
بنا بدیت مدد از هیچ کس علی الاطلاق
بوقت بکوش تو خوشتر زپردهٔ عشاق
که از ضمیر تو صدره کند استنطاق
برای مهر کران نیست مستحق طلاق
که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار
ایا شهی که بهنکام کین و شاقاش
کسی که جفت نداند زخسروان خود را
بیک ثبات که هنکام کار بنمودی
اکر زپای درآمد زمانه باکی نیست
نهیب رمح تو در سینه ها کرفت وطن
دوید در دل و چشم عدو مهابت تو
کر آفتاب که یک چشم دارد از مغرب
زهیبت تو دل دشمنان بروز نبرد
شکفت نیست که پولاد را بتابد باد
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک
زنظم ملک تو تا هیچ درمی باید
همیشه تا که مه و مهر در محاق و کسوف
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد

فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
سخاش باب کزاف از جریدهٔ ارزاق
بجرم رایدوا کشت بکسلد نطاق
نهد پیش تو دعوی خسروی بر طاق
بدبر لطف درآمد جهان حایق عاق
توشاد زی که درستست دولت راساق
چنان تیغ تو در دیدها کرفت وثاق
چنانک تلخی آتش برون شود ز مذاق
نکه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
بوقت خوردن زهرا ز منافع تریاق
بود ز مجلس تو سرزکوشهای رواق
چنانک نظم مرا از جزالت واعلاق
بود زکردش این چرخ ازرق زراق
کرفته همت عالیت تا ازل میثاق

وله ایضا علیه الرحمة

کز مقیمان آستان عناست
قلم عافیت زما برخاست

تا بت من بدلبری بنشست
بارها کفتمش که کسوت عشق

دل در و بسته ایم عین خطاست
در تماشا که نسیم صباست
قلم عافیت زما برخاست
بر قد هر کسی نیاید راست

دست ر

دست در فضل میکنی هش ار
چشم شوخش که روزکار آشوبست
جور ایشان زحد کذشت کنون
آنک در پیش فیض احسانش
مسند قدر و کامرانی اوست
چرخ را امتثال فرمانش
ای خضر سیرتی که همچو کلیم
در کمین فنا کشاده شوذ
فته در عهد ما از ایوانت
مکر متناهی کیست بی آنکه
نفرتی داشت خاطرم از شعر
من که خلوت سرای قدرت را
تا اسیران دست حادثه را
مطلع
رویت از حسن در جهان سمرست
تا دلم زان کل و شکر بچشید
شک روزی دلا که دونی او
عمر در عشق تو بسر بردم
تن قضا را نهاده ام چکنم
نقد راج برستهٔ غم تو
با غمت دست در کمر کردم
چشم من در فراق چهرهٔ تو
شاه عادل طغانشه آن ملکی
وانک در نسبت جهانکیری
ظلمت ظلم را اشارت او
نیست رازی برون پردهٔ غیب
آن همایست دولت که مقیم
فیض انعام تست انکه بقدر
مدتی شد که بر امید قبول
آن نکه کن که نزد دانش من
چون سپر باد پشت جاهت پهن
روز جشن عرب و وقت نشاط
خویشتن رنجه مدار از قبل بعد مراد
قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو

مهر در شش در و حریف دغاست
خط سبزش که آسمان آساست
نوبت عدل سید الرؤساست
از خجل کشتکان یکی دریاست
که زبردست قبهٔ خضراست
در بد و نیک مقصد اقصاست
در معالی ترا ید بیضاست
دولتت در ضمان دفع فناست
از اشیان چنکل عنقاست
از منت هیچ التماس جزاست
زانک این نقص منصب فضلاست
جای من در مقام او ادناست
آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
عقد زلفت نشیمن قمرست

کرچه معهود آسمان ستمست
در جفاء و ستم چنان شده اند
صدر عالی بهاء دین بوبکر
وانک بر آستان میمونش
پیش خورشید همتش خورشید
همت اوست عالی که درو
کر زبان قضا فرو بندد
نام و آوازهٔ مکارم تو
ای فلک در هوای تو یکتا
من بمدحت زبان نداده هنوز
غرضم مدحت تو بود ار نه
چون تفاخر کنم بد انکه کنون
ورد جمله دعاء جان تو باد
زان رخ و لب شیرین

وز چه آیین روزکار جفاست
کاین ایشان عدل و وفاست
که از و ملک را هزار بهاست
از کمربستکان بکی جوزاست
از تحیر جو دیدهٔ حرباست
هر دو عالم جو ذره ناپیداست
نوک کلک تو ترجمان قضاست
کلبن مکرمت بشو و نماست
پشتم از بار منت تو دوتاست
کرمت عذر صد قصیده نخواست
شاعری از کجا و او ز کجاست
نام من در جریدهٔ شعراست
کاستان تو آسمان سخاست
همه آفاق پر کل و شکرست
از قضا هر زمان ضعیف ترست
بدهان تو و لب تو درست
الحق این خود بشارتی دکرست
تا بکردن در آتش جکرست
آه شبکیر و نالهٔ سحرست
دایم از موج آب دیده ترست
دست در بارشاه داد کرست
نام او همچو مژدهٔ ظفرست
آسمان زیر و قدر او زبرست
چرخ چون حلقه از برون درست
افسر صد هزار تاجورست
هفت دوزخ بجنب او شررست
بر تنقهای آسمان کذرست
شعر من در زمانه مشتهرست
کاه چون نعل و کاه چون سپرست
که حسودت چو نعل بی سپرست
شاد زی کرچه فلک باعث اندوه و غمست
وقت پرداختن مدحت شاه عجمست
آتشی برکن و انکار که باغ ارمست

وله ایضا بمدح شاه طغانشاه

دل زحسرت هنوز تا بسرست
که نه پیداست تو همین قدرست
اشک چون سیم و چهرهٔ چو زرست
زان دو دستم همیشه در کمرست
کان یاقوت و معدن گهرست
که جهان با عطاش مختصرست
روز و شب همچو ماه در سفرست
چون تباشیر ظلم صبح پرده درست
که نه رای ترا از آن خبرست
بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هفت دریا بنزد او شمرست
بنده در انتظار آن نظرست
شعر عیبست اکرچه هنرست

کهی از دست عشق جان ببری
در فراق تو هر کجا که دلیست
عاشقانرا ببینند دست آویز
روی من در غمت چو دامن ابر
راست کویی که در افاضت جود
انک نزدیک سمع مظلومان
صیت اقبال او بکرد جهان
ای که خلوت سرای قدرت را
خاک درکاه تو بحکم شرف
آتش قهر تست انکه بحجم
نظر همت ترا هر شب
شهریارا تو منکر آن کامروز
تا دراد داک جسم پیکر ماه

وله ایضا بمدح حمدالله

می خور انکار که آن نیز وفا و کرمست
جام برکف نه و انکار که آن جام جمست

شاه انجم زکمین کاه افق بیرون تاخت
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن

بي مي روشن اكر تيره شذ آينهٔ عيش
ملك شرق طغانشاه مويد كه بطبع
وانكه در موكب ميمونش با غلغل كوس
خسروا آب حسام تو وزو شويذ پاك
منتظم شذ بتو احوال جهان جمله جنانك
ان چشم بذ ست اينك در ايام بهار
وهم باد ست بقصر شرفش بر زند
تا بخاصيت احكام فلك طبع جهان
جو ماه يكشبه بنهفت چهره از نظرم
باذ مژده عيد از لطف جنانك كفت
مرا بشاذي رويش بسيند باز آمذ
بلا به كعبش آخر زمانكي بنشين
ز اهل عشق تكلف طمع نبايذ داشت
بسنده كن بلب خشك وچشم تر با من
بسي بكفتم ازين جنس وهيچ سود نداشت
رخش كه تابش قنديل روزه دارانست
ز بهر خدمتي عيد خوذ همين قصدست
طغانشاه ابن مويد كه كوش ور رسدش
من آن تهمتن دريادلم كه كاه صبوح
منم كه بر رخ گيتي جو روز مشهورست
بيفكنيد پر و بال كركسان فلك
جو عون وعصمت ايزد مرا سپر باشد
بپيش من ز تواضع بسا عتي صرع
خذايكانا هرچند رحمت باشد
كنون زمانه بر آنست كز غبار درت
اكر ضرورت ازين سان بكيرذم دامن
مرا بحرك صاحب غرض زنيغ مكن
زمن ملوك جهان نام نيك زنده كنند
اكر بچيزذ كر سرفرازيم نرپسند
صبر بپيش خرذ آب رويم ارس ازين
كجاست زهره كه با اين دل ز صبر نفور
اگرچه مي شنوذ نالهٔ غراب ولیك
ندانم اين چه دليريست كويا كه غراب

بس عجب نيست كه گيتي همه افسوس و دمست
آسمان بر درش از جنس عبيد وخدمست
فزع صور بنسبت جو صرير قلمست
هرچ بر تختهٔ گردون ز سعادت رقمست
مرتع آهوي چين بيشه شير اجمست
خار با خاصيت عدل تو با گل بهمست
كوجه نه كرسي گردونش بزير قدمست
قابل نيك وبذ وحامل نفع والمست

دولت شاه جهانست كه مانذ جاويد
آنك در نوبت او مطلع خورشيذ فلك
در نكنجذ سخن او ز لطايف بحساب
دولت از بهر طواف در توبست احرام
زلف جنكيست كه در بزم تو با تشويش است
فلك از راتب انعام تو پر كرد شكم
نام والقاب تو كز لوح جهان محو مباد
دست حكم فلك از ملك جهان كوته دار

بر جهان تكيه مكن كو بفنا متهمست
زير منجوق سراپرده وماه علمست
زين سبب حكم كري لازم جدر اصمست
كه جناب تو ز حرمت جو حريم حرمست
چشم ساقيست كه با رونق جاهت دژمست
كرچه سرتا سرش از روي حقيقت شكمست
زينت چهرهٔ دينار وجمال درمست
دولت را جه رسيذست ووزو جه حكمت

وله ايضاً عليه الرحمة بمدحه

دلي كه زنج ورده بنوذ ازو خبرم
مكر بوصل تو بنشيند آتش جكرم
بپيش خدمت تست آنچ هست ما حضرم
كه در دو گيتي ازين بيش نيست خشك و ترم
كز اشك وچهره همي ديذ نقد سيم و زرم
كذشت جون علم عيد در جهان نمرم
كه من بنزد جهان پهلوان تحفه برم
كه هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ كمرم
بوذ ذخيرهٔ كانها عطاي مختصرم
همه فضايل جد ومناقب پدرم
هران زمان كه به پيشند تير چاريوم
ز زخم حادثه حاجت سوذ حذرم
زمانه خاك شوذ تا مكر بذ وسپرم
ز حال قصهٔ خوذ چند حرف برشمرم
كند كسسته بكلي وظيفهٔ بصرم
جكونه دل بنهم كز در تو در گذرم
كه من بباغ فصاحت درخت بارورم
بقول مرده دلان برميان مزن تبرم
همين بس است كه بر آستان تست سرم
حديث نان بزبان آوردم ز سك بترم

جو خاك در كف پايش كرفتم از خواري
يك امشبي تو بمهمان من بياش كرمن
دلم حمايتيء زلف تست ازو بكذر
مرا اميذ وصال تو زنج مي دارذ
بخاست ناله وزاري ز من جو او برخاست
جكونه قصهٔ من در جهان سمر نشوذ
ملك نشان عضد الدين كه از مدايح او
شها جو برق زند كوهريست بر تيغم
جهان مقر شذ وايام اعتراف آورد
اگر سپهر بپوشذ ز راي من رازي
بپيش من صف دشمن جكونه دارذ پاي
ز حرص زر جو شهان نام نيك بفروشند
هرانچ كويم ازين جنس لاف دعوي نيست
كمان مبوذ مرا بيش ازين كه باقي عمر
ز نان بر آمذم اكنون در وي آن دارذ
با رزو طلبيذم هميشه خدمت تو
ز جوي لطف وكرم آب ده مرا بين
مرا تو با همه عيبي خسرين مفروش
بحضرت تو من از بهر نان نيامذه ام
تو بر بخور ز جواني و كامراني خويش

مه دو هفته در آمذ بتهنيت ز درم
ز فرق تا بقدم حمله در گل وشكرم
اگرچه از سر تحقيق سر بسر گهرم
ز روي خوب تو مهمان زهره وقمرم
فداي يك قدمت گر بوذ صدد كرم
وگرنه بي تو بذ عينم بماند ونه اثرم
برفت وبر اثر او برفت جان ز تنم
كه هر كجا بنشينم بذين فسانه درم
هميشه بر سر كنج وجواهر ودرزم
قمر جو نو دهن قبهٔ بيت برسرم
كه من خلاصهٔ تاييد ومايهٔ ظفرم
جو جيب صبح همه پرده هاي او بدرم
كه لحظه لحظه ز اقبال مي رسد حشرم
منم كه ملك جهانرا بنيم جو نخرم
كه هست فر آلهي گواه معتبرم
بوذ ز خاك جناب تو حاجت سفرم
كه گر نطق بزنم تا بجان بوذ خطرم
روا مدار كزين آرزو رسد ضررم
كه عاقبت توجه بر طحوزي زبان ببرم
كه جون بكوي حقيقت روي همه هنرم
كه جايكاه دگر بوذ نيز اين قدرم
كه من بدولت تو زهر جون شكر بخورم
در افكند سخن از وداع نيسابور
جكونه فهم كند آدمي زبان طيور
جكونه مي گذرد حال اين دل رنجور

وله ايضاً عليه الرحمة

ز الف خويش نبوذ ست هيچ شب مهجور
غراب راجه خبر زانكه هر شب از غم تو

حديث هجر توان گفت با كسي كه بوذ
كان من همه اين بوذ بيش ازين كاخر
مكر ز پرده برون اوفتاذ نالهٔ من
عجبتر اينك درين غم هنوز ناشاذم
طغانشاه ابن مويد كه شاه انجم چرخ
دلش جنانك هنكام كينه بست كند
دران مقام كه بكشاذ حزم او ديده
بپا وبذ ز اقبال صورتي بس از آن
بروزكار تو آن انتظام يافت جنانك
ز كرد عيب تو مشاطكان عالم قدس
ايا رياض اماني بجود تو خرم
وليك دست حوادث جنان كلو كيرست
درين قصيده كه در پيش نظم الفاظش
هميشه تا نسق كار عالم از فترات

جو زلف يار مشوش جو چشم او مخمور
چنين كه دو دم از او ازدرش تمام دور
كه مي دهذ فلكم گوشمال جون طنبور
بران اميذ كه سعيم كند فلك مشكور
زماه رايت او عاريت ستاند نور
بزير پاي بر آورده سنين وشهور
خرذ ضعيف بصر باشذ وفلك شب كور
حلول كرد بذ و جان بهمن وشابور
كه از حمايت جوبي نياز شد كافور
كند غاليهٔ حسن كه عارض حور
و با جهان معالي بجاه تو معمور
كه هست دم زدنم جمله نفثة المصدور
جواب حل شوذ از شرم لؤلؤ منثور
جنان بزي كه خردمند را كني معذور

نه يك شب از لب لعلش چشيده طعم شكر
دلم ز گيتي چندان حساب گر برداشت
يكي ز بلعجبيهاي روزكار اينست
كه ياذ كار بماند نشان جهرهٔ من
كفش جنانك بوقت سخا وزو ريذ
دران ديار كه افكند عدل او سايه
خذايكانا بر رونق راي افلاطون
جنانك باذه بجسم پياله نقل كند
عجب نباشذ اگر گاه فلك دردم
زمانه حكم ترا جاكري بوذ منقاد
اگرچه قاصرم از كنه همت خواهم
سخن شكايت گردون شذست وعذر انيست
مزيد شهرتم آنكه بوذ كه برخوانند
بريد صيت تراست در عنان صبا

نه يكدم از سر زلفش كرفته بوي بخور
كه راه يافت بذو صد هزار كوشه كسور
كه روز روشن من كرد جون شب ديجور
بر آستانهٔ شاه مظفر منصور
بروي دست نهان خانهٔ جبال و بحور
بقدر ذره بوذ آفتاب وقت ظهور
ترا خذاي ز بهر مصالح جمهور
پس از مفارقت او ز قالب انكور
نهان كند ز نهيب تو نيش جز زنبور
فلك مثال ترا بندهٔ بوذ مامور
كه روزكار كنم بر شاه تو مقصور
وكرنه عقل ندارذ مرا بدين معذور
زهي بجود تو ايام مكرمت مشهور
رسول حكم ترا پاي در ركاب دبور
رقم كفر بر زمانه زدند
نوبت ملك پنج كانه زدند
پر برين سبز آشيانه زدند
تاج عالي خسروانه زدند
كه قزل ارسلان شهنشاهست

شعلهٔ آتش از دهان بدميذ
سوي شخص ناتوان بدميذ
سوي ملك خذايكان بدميذ

همچو ويرانه چار ديواريست
كه ندا از نوك رمح او خاريست
صفت حاصل ستمكاريست

بسر نيزهٔ تو در پسته
هر زمان رخنهٔ دگر بسته
راه پيكان بذ خنجر بسته
نام وننك جهان بكردن تست

دوش جون زلف شب بشانه زدند
ماه را در جهان بالش جرخ
هر خدنكي كه از مسير شهاب
كوش ناهيد را كه از پروين
آخر الامر پيش در گاهش

هر كجا پرتوي از ان برسيذ
كفتي اندر مزاج آدم خاك
نفس جذب كهرباي سحر

ملك را تازه روز بازاريست
باذ با عزم او كرانجا نيست
هر كجا تير او روذ كو بيست

اي فلك پيش تو كمر بسته
كرده شبرنك موكبت شب ذ
چرخ در موكبت پياده روست
وقت تسليم ملك با تو قضا

وله ايضاً بمدح ملك مظفر الدين

راست كردند وبر نشانه زدند
حلقهٔ پر ز زر دانه زدند
جملكي سر بر آستانه زدند
صبح صادق جو در جهان بدميذ
لاله بشكفت وارغوان بدميذ
لطف ايزد نسيم جان بدميذ
در زواياي كهكشان بدميذ
خسرو بحروبر مظفر دين
كه جهان را جو تو جهانداريست
خاك با حلم او سبكساريست
اثر نالهٔ دل افكاريست
تيغ هندي جو از نيام كشيذ
دولت دست چرخ بر بسته
كار موكب سحر نبسته
قبهٔ ماه بر سپر بسته
كفت لفظي صريح سر بسته
رايت ارباب ملك خطاب كند

أزني جذي كه كركسان فلك
فرق بهرام را كه از اكليل
چرخ از ان لحظه باز آكاهست
گل صد برك آسمان بدميذ
زنكي شب بجاذوي كفتي
يا مسيح از طريق معجز دم
روح قدسي وان يكاذ بخواند
كه ظفر با ركاب او ست قرين
پيش قدرش سپهر نه پوشش
فتنه را در جهان كلي شكفت
هر كجا خشم او رسد كويي
بره از كرك انتقام كشيذ
نو عروسان خلد كيسوها
پيش ياجوج فتنه صولت تو
نيك نامي عدلت از عالم
كرمه ومهر زين دامن تست
سر مه در چشم آفتاب كند

غضب هر شبی بخون شفق — روی آفاق را خضاب کند
هرکجا خشک سال عافیتست — ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را — روز کین جرعهٔ سراب کند
لطف لفظ تو درّ مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور — رای هشیار تو خراب کند

چرخ را چون تو به نشینی نیست — بر تو دیهیم را گزیری نیست
خسرو املک و عمرت افزون باد — چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهیست — از جفای زمانه پرخون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست — رهبر شب روان گردون باد
عهد هرون درگهت دایم — حسد روزگار مامون باد
ید بیضای موسویت بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را — نام و القاب تو همایون باد

ولہ ایضا قدس روحه

نباشدت نفسی در سران کله‌داری — که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم بکند نخواهی داشت — چه دلبری که ندانی طریق دلداری
ز حسن خویش بدین مایه گشته‌ای خرسند — که سینهٔ بخلی بادلی بیازاری
مرا که پشت من از بار محنتست دوتا — فراق روی تو هر می خورد بسر باری
مبین که ز بهر نثار مقدم تو — دو چشم من بچه سان میکند گهرباری
بباغ از رگ من خون چکد دریغ نیست — که هرچه با تو کند جنس آن سزاواری
تکلفی بنود لایق بزرگی تو — اگر نخرده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده برآنم که شربتی سازم — که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری
مزور هوسی نیز ایی پزم حالی — که درد و چشم تو پیداست ضعف و بیماری
ترا بنالهٔ زیرست میل و این بترست — که دست من نرسد جز بنالهٔ زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی اینست — که یک زمانم بی این سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد — که دست دست بدیگر غمیم نسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم — کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنهٔ دهر کوتهٔ وان خوشتر — که عذر لنگ برون می برد بره‌واری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد — بروزگار جهان پهلوان جفاکاری
پناه ملت اسلام فخر دولت و دین — که کرد دولت و دین را بتیغ معماری
ز جنبش دولت او تا بجست خواب عدم — دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
بروز از بس آثار عدل شوان کرد — مگر بزلف بتان نسبت ستمکاری
ابا رسیده بجایی که گر جهان نبود — ز بحر همت خود قطرهٔ کم انگاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو دوزی — ببخش سخا شکم آز را بینباری
کلاه گوشهٔ حکم از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری
قباد جرم زمین با همه شتاب قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
در آمده ز ازل زیر سقف همت تو — چهار عنصر عالم بچار دیواری
ز حشمت تو جهان تنگ شد فضا بجهان — که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو — چمن برنگ رزی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود — که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل رفق تو یک نوا باشد — که گل بپای در ارد لباس زنگاری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی — بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف — بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ز خیرهٔ عمری که چون بقای ابد — ورای عقد تصرف بود ز بسیاری

ولہ ایضا

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو — حل کرده مشکلات فلک را ضمیر تو
فلک ملوک نصرت دین مسکن تویی — کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که ز روی مناسبت — در پای اخضرست کمینه غدیر تو
دان بدر زاهری که مقدر شد از ازل — تا حشر در منازل قطب مسیر تو
سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر — گر نسبتش کنی بعطای حقیر تو
شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنک — تو ناگزیر داوی و او ناگزیر تو
نقاش وهم اگرچه که استاد حاذقست — ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو
اهل زمین اگرچه اسیر زمانه‌اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت سپرکشیست — هردم سپر بیفکند از سهم تیر تو
آنرا که سر ز باره برو بیچو گند نا — لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
خوفی بود تمام از آنجا که راستیست — جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو
جمشید راستی ز آن لاف می‌زند — خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو
سلطان نشان عهدی از آن می‌دهد بطوع — مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو
دانم که هست انجم و سیاره را رجوع — لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو
صاحب قبول صفهٔ روحانیان شدست — بخت جوان بتربیت رای پیر تو

ثابت

ثابت نمی‌شود بهواهین عقل و شرع — هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم — شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
دانند همگنان که ظهیر آن تست لیک — او را چه قدر بس بود این که ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدای درین جهان — باد از خدای در دو جهان دستگیر تو

وقال صاحب النظم والحکم

ای رسمی تو بر فنا چند سپهر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین — ای گهت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو — تاج فغفور و افسر قیصر
نظر حشمت چو تیر قضا — برد از روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه — حکم تو کوه را کرفته کمر
تا تو وزّان نقد احسانی — بحر و کان را نماند وزن و خطر
گر ببیند فلک شکوه ترا — بشکند کلهای شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند — گرد تشویر بر سپهر گهر
وز نسیم شمایل تو نشست — عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند — هرکجا دولت تو داور
تا ز تو بست یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر نهاد چرخ — چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت — اخگری در میان خاکستر
جاهت آن زورق قلزم‌کشت — کشتی وهم را بود معبر
هردم از شرم طیلسان تو چرخ — در سر معجری کشد چادر
هر زمان خامهٔ سیه‌کامت — دهد از راز روزگار خبر
هیبت خانهٔ مخالف را — در قضای فنا کشاید در
ای که بر اوج برج تعظیمت — شرطها بر زنیم چند پسر
پیش شمشیر نطقت از دهشت — صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در مدحتی قلم برداشت — نامت اول برآمد از دفتر
تا عطای نقد تو نشود — آرزو ده نشین بود و مکر
ور پی شرط فرصتی نکند — حکم جزم احتمال مکر
عالمی از عطات پر موج — کشتی من چنین کران لنگر
منم امروز حالتی که مپرس — کر بگویم ندانیم باور
فتنه در کوه من کشاده کمین — فاقه در رویم آخته خنجر
محنتم چون وظیفه‌های کرام — هیچ می نگسلد ز یکدیگر
بار شادی چو روشنان فلک — که کهنم او فتد همی بر سر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام — نیک در روی حال من بنگر
رخ مهتاب از سیه کلیمی من — که سیاهی مدد دهد ببصر
منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من باندک سعی — در جهان باشمت ثناگستر
آسمان همچنان بجای خودست — هم بر آن قطب و هم بر آن محور
از کجا خاست این روای جهل — وز چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در شعمیست که چرخ — می‌بیارد بدو کاشت نظر
در کفش ناله می‌کند بربط — در رخش خنده می‌زند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر — من چو ساغر غریق خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراقست حکم آبشخور
لبم از فاقه خشک شد تا شد — لبم از جرعهٔ کدی لبستر
تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر
اسبکی دارم از متاع جهان — همچو کلکت روان ولی لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک — زیر پالان کند مرا بحضر
تا کی از بهر نیم تبرهٔ کاه — باشم از بهر جوال مشتی خر
عزم آن کرده‌ام که بر تابم — سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش بی نشود — مهر بو بکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق روا — که بدان قیمت جو هنر
ای دل پاک مرگ کیسهٔ سیم — وی رخ زرد ننگ صرّهٔ زر
هیچ دولت ورای کیسهٔ زر — که شدم بر سخن وران سرور
بحیاتی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد که گذشت — ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدای را که کنون — چون تو صدر بیست اندرین کشور
ورنه گرد جهان نگشت خرد — بار ملکی کرم نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب بود — رقم خامهٔ قضا و قدر
دولتت باد جاودان بیدار — حصهٔ دشمنت جحیم و سقر

وله ایضا طیب الله مرقده

ای جهان را ز تیغ داده قرار — کرده شاهان ببندگیت اقرار
شاه آفاق اخستان تویی آنک — خواهد از خنجرت اجل زنهار
همتت چون شهاب تیرانداز — حشمتت چون شهاب نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت — فال میمون و طالع مختار

بندکانت بوقت کوشش و کین
برکشد دشمن ترا کردون
نخورد جز دل عدو طعمه
مرغ نی ماهی که هست اورا
من ندانم که چیست دانم انک
ای فلک غرض داده صد باره
پیش ازین آرزو نداشته ام
بس بشکماند بر دوت ریزم
سخنم خود معرف هنرست
کرچه یک شخصم از ره صورت
تازی و پارسی و حکمت و شرع
بلکه از حد مصر تا در بلخ
من یکی کوهرم فتاده بخاک
تا به از عمر و ملک چیزی نیست
حشر نصرتت ز پیش و ز پس
دوش در وقت انکه ظل زمین
راست کوئی مظلهٔ ایست سیاه
آسمان جو زمین مجلس شاه
تا بکردار رقعهٔ شطرنج
بشر واقع بعینه کشفی
باحزه بر طریق استدلال
ورجو مبدع یکی نهی ابداع
حد انجام دهر می جستم
شمهٔ ان حقایق اکوان
برکشید آفتاب رایت نور
بتعجب نکاه می کردند
لیکن ازبس غبار و محنت و رنج
هم دران لحظه صورت اقبال
خیز یکدم جهانک من همه عمر
خواجهٔ روزکار صدر جهان
وانک کردون لکام باز کشد
از برخوان بی نیازی او
ای برتبت غبار موکب تو

باحوادث شوند در پیکار
لیک بوکذراند از سر دار
نکند جز جیوهٔ خصم شکار
دست در بار شاه دریا بار
می برآرد ز بر و بحر دمار
پیش رایت خزاین اسرار
که بپایم بر آستان تو بار
درجهان بز لؤلؤ شهوار
جون نسیمی که آید از کلزار
دارم از علم لشکر جرار
این دو اشعار دارم آن دو شعار
کرم کردست نظم من بازار
از سر تربیت مرا بردار
باذی از عمر و ملک برخوردار

جون عنان فلک بجنبانید
طرفه مرغیست تیوت ای خسرو
زلف نصرت کرفته در جنکل
باز مانده بسوی شب مسلک
لاجرم یک زمان ز هیبت او
نیک دانی که من درین مدت
وقت آنست کین سعادت را
کرجه بیشت نکرد بس تعریف
زان جو تیغ زبان کشاده کهن
رکنهای سریر دانش من
شعر من نیست زان بضاعتها
آفرینش همه کواه منند
کرجه باشد بنزد همت تو
هرکجا آیی و روی تا حشر

از زمانه بر او بد غبار
که بتیر کسان بود همو لار
نامهٔ فتح بسته بر منقار
دهن بی زبانش ماهی وار
مرغ و ماهی نی کنند قرار
که جدا مانده ام ز خویش و تبار
همجو جان تنک در کشم بکنار
که مرا جیست مایه و مقدار
کوهر خویشتن کنم اظهار
همجو ارکان عالمست جهار
که بیکجا یکه شود پرکار
که ندارم در آفرینش یار
کوهر ان خاک برکرفش عار
دیدهٔ حزم و دولت بیدار
مهد فتح بر یمین و یسار
کرد بر موکب شعاع کمین

ایضا له قدس روحه

سربرافراخته بجرخ برین
جلوه کاه جمال حور العین
روی در روی کرده تاج و معین
دو پیاده نشسته یک فرزین
بحث می کردم از علوم یقین
صورت مبدعات نیست چنین
خالی از نسبت شهور و سنین
نکتهٔ از دقایق تکوین
تا ده جرم خاک رازین
آن فروغ رخ و صفای جبین
که نیاید بعمرها تسکین
بزبان فصیح و لفظ متین
برطریق ملازمت بنشین
شرف ملک تاج دولت و دین
جون کند مرکب عزیمت زین
شکم اکند پر ز غث و سمین
بستد میدان جرخ را آذین

دیده ام اطراف ربع مسکون را
قدح می در و سکورهٔ ماه
راست جون شاه رخ بجری
من ز فکرت فکنده سر در پیش
کاه می کفتم از یکی مبدع
کاه ترتیب آفرینش را
همچنین حزم منهی میکرد
تا بوقتی که دست صبح کشاد
وز دکر سوی نیز دلبر من
ذرهٔ ز آفتاب فرق نداشت
درمیان دو آفتاب مرا
کفت بر خاک سدهٔ که ازوست
تا ز برج شرف طلوع کند
انک خورشید هر ده چند
دست افتادکان حادثه را
کیک در عهد کامرانی او
وی ز شکرت دهان اهل هنر

از سیاهی جو کلهٔ مشکین
طبق نقل حوضک پروین
پیش سپر شهاب دیو لعین
بر کرفته سخن ز علیین
جند ابداع می کنی تعیین
بر طریق تامل و تبیین
نیکوتر عبارتی تلقین
از فلک عقدهای در ثمین
برکرفت این زمان سر از بالین
ماه من جز بفرق مشک اکین
کشته تاریک جشم عالم بین
پسرهٔ مانند خاک نی تمکین
طلعت آفتاب روی زمین
کر درابروی او به بند جبین
دامن جاه اوست حبل متین
کین صد ساله خواست از شاهین
کشته جون کام نی شکر شیرین

هم ترازوی

هم ترازوی چرخ را بشکست
چرخ انکشتری صفت کامت
از نسیم شمایلت پوست
تا ز نسرین و کل نشان آرند
بخت در مجلست حریف و ندیم
مزاج دل بتامل بدیدم اینک رود
قیاس حرص کرفتم زده ور زود نکیست
تو مرد آن نه ای روزی نعوذ بالله اکر
کم او شد جو تو جابک سوار در ره عشق
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را
کمینه دست نشان تو بر زمین بنشیبت
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة دین
کذشت کوشهٔ جتر جلالش از عیوق
تویی که دامن همت بعرض کاه هنر
بقدر همت ترتیب هفت افلاکی
اکر بکلی ملک جهان درآری سر
ز کیمیای بقا آفرین اند ترا
مثال جاه تو از جهان کون و فساد
بشدی که کند خصم توجه پندارد
ترا بزعم عدو عمر باد چندانی
جو سنبل تو سران برک یاسمین برزد
رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند
جو پیش روی تو زلفت نقاب تیره کشید
دمی بوصل تو کفتم که شادمانه شوم
دلم شکستهٔ آمال خود بسنک بیاید
جو تشنهٔ که زند ناکهان بر آب زلال
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین
ازان وضیع و شریفت بجان خریداند
دروغ کفته نباشد که هم درین حسرت
ز باد سرد حسودت سپهر کرد دماغ
کشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع
برای شربت دلهای تشنه در جنت
همیشه تا بدد عقل کیرش دامن

بار حلم تو
کرده برد یغ نقش همجو نکین
در خوی خجلتست آهوی جین
مجلست باد پر کل و نسرین
جرخ بر درکهت رهی و رهین

هم درخشان بد بفکنند ند
تا ز نقش مخالفت کم شد
وز همه موم سیاستت دایم
تا همین از بسیار شناسند
درین هوس که من افتاده ام بیادا

وله ایضا بمدح ملک نصرة الدین

کسی ز پای درآید سوی بجنبانی
که هرجه می رود جون زمانه میرانی
عجب که میکنی دعوی سلیمانی
نشسته بر سریا تا جکس نشانی
که ختم کشت بر و تا ابد جهانبانی
فرو نیامد هرکز سرش بسلطانی
بروی جمله ملوک جهان برافشانی
بعدل زین ترکیب جار ارکانی
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
بالتفات تو از زد زمانهٔ فانی
همان حکایت کنج است و کنج ویرانی
که باز کرده از و پاس تو باسانی
که دون کار نماند تو همجنان باشی

جنین که اسب جفا را تو برکشیدی تنک
جو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند
بخشم کشی زودت ز پای بر کیرم
مبارکش غره بدان زلف کافرت
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک
ترا بحجت دیکر جه حاجت از زر ملک
دران مقام که آیند خسروان در عقد
اشارتی بسر تازیانه بس باشد
جهان و هرجه دروهست آن محل دارد
هران صفت که فلک را نظر بدان نرسد
درخت اکرجه ترش بر بود بدان نرسد
کشاد دست مراد تو در جهان ناکاه

وله ایضا بمدح محمد علی اشعث

امیر ز تک تو کوی بشاه جین برزد
غم فراق تو تا کر سرا زمین برزد
ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد
دلم بمدح خداوند مجد الدین برزد
هزار لمعهٔ نور کش سر از جبین برزد
که مهر مهر تو کردون بهر نکین برزد
فلک هزار دم سرد نازنین برزد
بزیر جبهٔ مصقول پوستین برزد
وزان سبش که محکم متین برزد
نوال او بمی و شیر و انکبین برزد
هرانکه سر ز کریبان اربعین برزد

دلم بمجلس وصلت رسید بار نیافت
خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود
سپاه عشق تو تا زد دلم بکین بکشاد
محمد بن علی اشعث انکه همت او
بزرک قدر آنی که از کمال هنر
کرفت باز بهر آسمان ترا در بر
مخالف تو بمکر زمانه دل دربست
بتان خدای که در صحن خلد خال جمال
عنایتش علم ساکنان کردون را
که در تعطش آب زلال همت تو
فنا ز دامن عمر تو دست کوتاه باد

پیش قهر تو بیلک و زوبین
از جهان همجو صورت شوین
در تب محرقست شیر عرین
بادت اقبال بر یسار و یمین
مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
کند جو زلف تو سر در سر پریشانی
که بر سر آوردش موجهای طوفانی
بوقت حمله ز کردون عنان بکردانی
ز لوح جهرهٔ من حرف حرف برخوانی
جکونه تیت که بدستت درست و بتوانی
بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
ضمیر روشن راز کای نهانی
نهند پیش تو بر خاک روی پیشانی
که در جبین تو پیداست فر یزدانی
تو باشی اول اکر جه بنا شد تا شانی
نکو نیت که بدین هم عنان بجنبانی
که تو ضمیر مبارک بدان بر نجانی
جو بنکری بحقیقت هزار چندانی
که اره دست بدارد ز تیز دندانی
بلطف بدهی و کاهی بعنف بستانی
غمت بریختن خونم آستین برزد
که ابر قطرهٔ باران یاسمین برزد
نتافت رو و با بر و هرزاد جین برزد
ولیک دود شک ارز وزن یقین برزد
بنای صدر معالی بدان نکین برزد
سرای پرده بایوان هفتمین برزد
فلک ترا بسر کل عالمین برزد
زمانه با تو اکر یک نفس بکین برزد
جنانک نکتهٔ مقام مکعبین برزد
بدست لطف بر خسار حور عین برزد
طراز ان علیکم لحافظین برزد
سمای ملک بر تاد کین بر زد
که آستین فلک از بهر دفع این برزد

بکشاد عشق روی تو جون روزکار دست
در پای محنت تو از آن دست می زنم
پیش لبت بکدیهٔ یک بوسه هر شبی
من خواهی که بر تو مرا دست باشدی
در پای غم فکند مرا دست عشق تو
شوان زدن بزلف تو در دست تا زد
عبدالرشید انکه کند آسمان بفخر
کردون که هرشبی بجهان پای مال او
هرکس که بر بساط رفیعت نهاد پای
کو برجدار خواند دعای ثنای تو
جون خاطرم بکند مدیحت نمی رسد
همواره تا که آید هر دعای خیر
جون شد از دریای مینا زورق زر ناپدید
جون ز لوح لاجوردی میم زرین شد نهان
جون هلال از چرخ رخ بنمود خندان کشت خلق
بردم از غم ما دلی پر آتش و چشمی پر آب
بوالعجب ماهی که سرو عرعر و شام و سحر
دید جون در ماه تو شور زمین عالم ز لطف
صاحب عادل شهاب دولت و دین الکه هست
ناصر خسرو نکو کوید که سرسبزی سرو
تراست لعل شکر بار و در میان کوهر
بخنده جون لب یاقوت رنک بکشائی
رخم جو زر شد و زحرع دیده هر ساعت
مرا بیاد مدح کر چه خاکسارم از آنک
سزد که ننک نیاید ترا ز صحبت من
خدایکان ملوک جهان طغانشاه اکه
بحرب دشمن بد فعل او عجب تر انک
سپهر قدر ا دست حرز نمی بندد
خروس عدل تو تا پر زدست در عالم
زمین ملک تو پر کوهرست و نیست عجب
زمانه کر چه بناز آردم بپندارد
قصیده که بمدح تو کفت بنده جو در
سزد بنظم جنین کوهری کند قیام

وله ایضا قدس روحه

دل جون جنار پیش کند صد هزار دست — کر بنده بر وصال لبت دست یابمی
ند پر جر جومی ندهد روزکار دست — هر دم جو کل کنی زنخ و کوی مرا بطنز
زین طنزها برای دل من بیار دست — دل بیقرار کشت مرا در هوای تو
دل در رکاب دولت صدر کبار دست — مخدوم شرق صاحب دین ضیاء دین
پیش یمین او ز برای یسار دست — آن صدر سروری که جهان کاه مکرمت
کعبش که داد بر سر من زینهار دست — ای دست برده رای تو از جرم آفتاب
برد از جهان سرکش ناپایدار دست — هر بامداد صبح منور ز آسمان
بیرون دهد جو برک درخت از جنار دست — دستت بدست جود جو برخاست در جهان
طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست — دست سخا بجیب کرم بر برای من

دست غمت بهست مرا استوار دست
تا بر نکیری از سر این دل فکار دست
بردی بشادی از می اندکسار دست
کز جستن تو کشت مرا پور خار دست
تازه دران دو سلسلهٔ بیقرار دست
کو راست کاه جود جو ابر بهار دست
در پای او زند ز پی افتخار دست
وی داده بو زمانه ترا کردکار دست
بوسد رکاب پای ترا شهسوار دست
نی زرکسی نه بیند جز با جنار دست
کامسال بس تهیست مرا همجو پار دست
در فضل بارکاه تو اضع نکار دست

وله ایضا طیب الله مرقده

نون سیمین شد ز روی تخته سنبل پدید — کشته همچون در دریای کحلی زعفران
عشرتی آمد ز رنج و غم خانه دینی پدید — طلق را پر خنده شد از عیدها و مرا
کاندر آن دوران نکارین لعبت زیبا پدید — ماه را ان لب شکرین ماهی که مرک ادرا پدید
می کند از رو و زلف و چهره و بالا پدید — جون بدیدم صورتش در زلف کفتم ای عجب
کرد دلجوی برون از حد من عمدا پدید — کفت خرم باکش کامد بنهال خد
شکل نعل مرکبش بر کنبد خضرا پدید — آن محمد نام یوسف روی صدیقی کام دست
با کذو ناید مکر در شدت سرما پدید — جز مکر از نر شهادت کر کسی دارد نکاه

آمد از درج زمرد لؤلؤ لالا پدید
آمد ان دریای نیلی عنبر سارا پدید
بو رخ جون کهربا شد لولو بیضا پدید
بر خلاف طبعش آمد بر جکر سودا پدید
کنج آمد مرا از کنج اژدرها پدید
میوهٔ وصلم بفر صدر بر آسا بدید
از وجودش درد و عالم راحت احیا پدید
تا قیامت ناید از لفظ پاکت لا پدید

وله ایضا قدس الله روحه

فشاند از غم آن لعل در فشان کوهر — جنان بجشم تو بی قیمتم ز بی درمی
بخاک تیره کند پیشتر مکان کوهر — اکر جه سیم و زرم نیست هست کوهر نفس
از آنک ننک ندارد ز ریسمان کوهر — همین بس است که الماس طبع من دارد
نثار می کند از جود بر جهان کوهر — ز بس که خون معادی بریخت روز مصاف
که همجو تیغ بر آورد استخوان کوهر — یمین بخت جو کیرد قلم بدست کند
بقدر جود تو در کنج شایکان کوهر — اکر تو دست سخاوت کشیده بر نکنی
بجای بیضه نهاد دست ماکیان کوهر — توی که هرکز پیرایه دار عیب نداشت
که عقد جاه ترا هست آسمان کوهر — زهی زمانه که بعد از هزار رنج
کسی نیفکند از دست رایکان کوهر — اکر جه موج بر آورد سالها در پا
ردیف ساختش از بهر امتحان کوهر — درین دیار بسی شاعران باهنرند
از آنک خوب نماید بتو امان کوهر — همیشه تا که بهنکام نوبهار سحاب

میان لعل جرا کردهٔ نهان کوهر
ز شرم زود شود همجو زعفران کوهر
که روز بزم بجشم خدایکان کوهر
که نزد عقل بود از صد هزار کان کوهر
جو خنجر ملک شرق در میان کوهر
کرفت در دل کان رنک ارغوان کوهر
بصورت شبه از نوک او روان کوهر
بهیچ کان ندهد نیز کس نشان کوهر
بود از وجود تو در حقهٔ زمان کوهر
مرا نهاد ز مدح تو در دهان کوهر
بهیچ وجه نیفکند بر کران کوهر
که نور فکرت ایشان دهد بکان کوهر
کند نثار بر اطراف بوستان کوهر

نثار مجلست از چرخ کوهری بادا
ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی
شکلم جو نال شد ز هوای تو و تراست
آیینهٔ دلم سیه از آب سینه شد
رویم ز تاب عشق تو زرد است و نیست
امروز شب فراق تو شاید که روز وصل
و خنده مجد ملک سپهر دولت بخت
باروی رای او بنود مهر و ماه را
افکنده بر موافق او عیش و لهو جشم
ای پشت دین و مامن حق بارکاه تو
جور و عنا جو روزه برای تو بروز روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را
زهی زلفین عنبر بار بر کوش
خروش ما ز خواری ناشنیده
جو تو با من سخن کویی ز شادی
باحوال من سرکشته شاید
رسید از تو بکوشم مژدهٔ وصل
تو فارغ پنبه اندر کوش کن شو
بخنده آن زمانم لب شود باز
کنی در کوش حلقه مهر و مه را
اکر جه کوشوارت نغز و زیباست
زره پوشند زر لفت زانکه باشد
شه آفاق سلطان شه که دارند
نه جون او دیده هرکز پادشا جشم
بیاویزند جون خوبان بحلقه
درا و شهرم آمد خسرو انوا
ایا نشنیده هرکز هیجکس را
ز افضال تو ای دریای افضال
از آن شادی که مرغ نظم راشعر
الا تا دیده بان تن بود جشم
زبان راوی بنده فتوحی
ای کشته تیر عشق غمت دلستان جان
دارد سرای عشق تو جانا هزار در

وله ایضا بمدح ملک محمد بن علی

با شکل سرو قامت و با نور ماه روی — تا پی حجاب دیده بروبت نکاه کرد
آیینه روسیه شود آری از آه روی — بکرفت خطهٔ دلم اینک سپاه غم
بر وفق این حدیث که کفتم کواه روی — روی تو از لطافت محض آفرید حق
بنمایدم ز جاه مقنع جو ماه روی — جان مرا که عاجز هجران تست نیست
ایام زهیبت او همجو کاه روی — عالی محمد ابن علی اشعث انکه هست
زین بس بجز نهادن تاج و کلاه روی — اقبال با جلالت قدرش سپید کار
پوشیده از مخالف او عز و جاه بین — شرم از کناه باشد و خورشید در کشند
بخت آید نهاده بدین بارکاه روی — راهی که موکب تو بنا جا کذر کند
خصم ترا نموده کهی پشت و کاه روی — جایی رسید کار حسودت که او ز غم
باشد مدام یار و دهیم و کلاه روی — از کردش زمانه عدوی ترا مباد

وله ایضا بمدح شاه سلطانشاه

جو مرز نکوش کردم سر بسر کوش — جو با تو من غمی خواهم که کویم
کزین به باز داری ای بسر کوش — مرا کز جور تو نالان جو نایم
اکر ممکن بود جای بصر کوش — سک کوی تو باشم کر جه نه جی
خروش من فلک راکو بدر کوش — مرا بی طلعت تو باد تر جشم
که از او آن یابد خبر کوش — ز دیدار تو کردد بر قمر جشم
جو آوایی بر واریذ ورز کوش — ز کوشت حلقه یابد زینت و حسن
از او زیباتر است و نغزتر کوش — فکن جشم تو با کوشت بجنکست
زتیر غمزهٔ تو بر حذر کوش — رسید آوازهٔ عشق من و تو
با امرا و ملوک بحر و بر کوش — جهانکیری کز اخبار فتوحش
نه مثل او شنیده داد کر کوش — سمندش جون کند جولان بکیرد
ز نعل مرکبش هر تا جو در کوش — نیابد بی لقای او ضیا جشم
جنانکه آوان او شد ره کذر کوش — زبانش آلت الهام و حیست
بعالم شد جو تو نیکو سیر کوش — خلاصه از جهار ارکان تو کشتی
صدف کردار کردم پر درر کوش — جهان دانسته زان باز داری
کند سمعت بر او دست بر کوش — ز بهر خدمت صورت مدیحت
الا تا جرخ سر راست در کوش — بفرمان تو باد احسن و ثنا

وله ایضا فی الترجیع

کورا بود بوصف تخت آستانه جان — زان سان بکانه ام که ترا تخت اکر

که در حساب نیاید بهاء آن کوهر
وصل تو تا نموده مرا جند کاه روی
بی آب دیده دارم از آن یکناه روی
و آورد سوی عالم جان آن سپاه روی
زان خوبتر که وهم نخواهد نخواه روی
جز بارکاه مجلس عالی پناه روی
بنمودش از در ریجهٔ تمکین شاه روی
خورشید جی عنایت رایش سیاه روی
هر شب ز شرم طلعت او بی کناه روی
اقبال بر نکیرد از آن خاک راه روی
دارد همی بهفته زمرد کناه روی
جز روزکار ناخوش و عیش تباه روی
حدیث ما نیاری هیج در کوش
جرا خیره همی زلفین بر کوش
نداری ای عجب کوی مکر کوش
جه مالی جون رباب ای سیم بر کوش
برو به بازیم جز خواب خر کوش
مرا بی جشمهٔ تو باد کر کوش
ز کفتار تو کردد پر شکر کوش
ترا از حلقه یابد زیب و فر کوش
که دارد جشم تو تیر و سپر کوش
جو مدح خسرو عالی کهر کوش
شها نزا هست دایم بر ثمر کوش
ز بیم شه شه او شیر نر کوش
ندارد بی نثار او خطر کوش
جو لحن صوت را جای قمر کوش
جنانک از بیخ حس شد معتبر کوش
باهل فضل و ارباب هنر کوش
کشاده دیده و بسته مکر کوش
ز حد قیروان تا باختر کوش
ترا هر روز کرده پر کهر کوش
وی کشته از وصال لبت جاودانه جان
بودی مرین شکسته دلم را دوکانه جان

کوی بجای بوسه من هست جان و هست
جون دل بدام حلقهٔ زلفت در اوفتاد

ای حلقهای سنبل زلف تو دام دل
در دل مقام داری و وین طرفه تر که هست
اسباب عمر و خرمن صبرم بسوخت پاک

بر سر بسی زدم جور عشق تو باز دست
عهد تو جون شکسته ترا ز بند زلف بست
در پای بست ببوی دو زلف تو

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای
تا پای مال او شود از راه احترام
از چرخ سیر مرکب او را شناس بس

ای ملک را ز روی تو بر آفتاب چشم
همواره حاسدان تو را پر ز نار دل
از راه قهر جلوه گران سپهر را
هم وا فراز ثنای تو دارد نصیب گوش

در سوشنی ز طلعت تو جشم مه نمای
تا در کند ز قطرهٔ نیسان نطق او
من منبع دردمند شدم وقت فرقت

صدرا همیشه دست جوگانت گشاده باد
ز خواب دوش برانگیخت عزم هنگامش
بروی خویش بپا راست عیدگاه مرا
فراز مرکب تازی سوار گشته چنانک
بسا سکندر سرگشته در جهان که بیافت
برسم عیدی حوران خلد را رضوان
بروز عید که زندانیان کنند آزاد
اگر بحضرت خسرو نمی رسد آنست
قضا بپوشد و گردون بدین درماند

مقصود ات انکه تا نبری پی بخانه جان
بربوی انکه دید ز خال تو دانه جان
عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
وی مهر مهر تو دایم بنام دل
شیرین شده ز یاد دهان تو کام دل
بر آتش غمت ز تمنای خام دل
مقبل محمد بن ابی القاسم انکه هست
هم کار شد ز دست مرا هم نگار دست
ای من غلام روی تو رنجه مدار دست
دل جون چنار باز گشاده هزار دست
صدری که روز ملک ز رونیس مبارکست
دارد بر و سپهر بگاه کمال پای
دستش بجود تست جهان را بمال پای
کو را بوده نهاده بپیک بر هلال پای
صدری که بی نظیر جهانست گاه لطف
کوه فشان ز چشم تو دارد سحاب چشم
پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
از که سم اسب تو دید نقاب چشم
هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم
ای کوه از مدایح تو اهتزاز گوش
بر جان شنه ز مدحت تو دل نواز گوش
از دل دهان بسان صدف کرده باز گوش
یک نکته دارد از کرمت دل نواز گوش
تا ذکر همت تو بجهان در سمر کنم
پایت بفهم بر سر گردون نهاده باد

تا برخورند از رخ و باد تو چشم و دل
زین بس مدار قصد جان بتا ازانک
صدری که هست طلعت او آفتاب دین
در شکنای سینه که لشکرگه غمست
جانا صبوح عشق بآخر کجا رسید
آزار جان من مطلب زانکه داده ام
پیش علو همت او اوج چرخ پست
از پا ازین درآمده ام کز سر فسوس
دارم برا ز فراق تو جون کوکنار دل
از من بدار دست که در زد ببندگی
دم در گلوی دشمن دانش بلا رگست
کر خدمت درش متقاضی نیامدی
در پیش دست حملهٔ بخت جوان تو
سر در میان نهاد کراز خط بندگیش
شخص بزرگوارش جانست گاه لطف
در عرصهٔ عدل تست که برپا سپاه درد
در دست همجو بحر تو مانند صدف
در بوستان سرای غنا همجو لاله که
ای خاک پایت افسر گردن کشان دهر
وی داشته بدرپانت نیاز گوش
بست از حواس سمع ضروری روز و شب
ای صاحب کبیر و وزیران روزگار
صدرا زبان ندارد اگر جون منی رسید
گوش فلک ز مدحت تو پرگهر کنم
وزین ملک شاهی و رخ برده پیش پیل

بر باد می شود ببفسوس از میان جان
دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

ای حلقهای

شد دل غلام روی تو و جان غلام دل
تا هست بر شراب هوای تو جام دل
در دست مهر صدر خراسان زمام دل

گویی که با تو عهد ببندم بیار دست
نه از وصال تو بگزیدم بسیار دست
دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست

برتن بیافریدی خود ذو الجلال پای
نارد بگاه کینه کسی پور زال پای
بیرون نهاد خصم بد بدفعال پای

یک جشم زخم باد بگردست جواب جشم
کلک تراست مانع پر از دربان جشم
روی عدوی جاه تو همجون خضاب جشم
تریاق دوستی تو و دشمنیت زهر

که ارشنید نام عدوت احتراز گوش
دارند جانب شعرا را بناز گوش
از جون تویی بقیمت یک سر دراز گوش

وله ایضاً بمدح شاه اردشیر

نظر درون سینی بگاه جولانش
نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
برای غالیه ی بوده کرد میدانش
هر دلی که ظفر یافت گو ز زندانش
که از سپهر برین برترست ایوانش
هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
مرا بباده در آتش نهاد گفتی نعل
برآمد از دل من دوزخی در آن از دوده
رسید نالهٔ من در فراق جهرهٔ او
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز

حضمت ز پشت اسب تحمل پیاده باد
صد و هفده بدید آمد از گریبانش
نبود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
کنا کهان بغرید بخلد رضوانش
بر آسمان و شنید نه مهر و کیوانش
که هست رونق عالم ز نعل و احسانش
که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

زمانزایات

زمانه رایت او چون خجل شود خورشید
تا رسد بجهان دعوی خط نداری
کدام حادثه دندان با تو بعنف
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون
نسیم گل جو بخلق تو نسبتی دارد
شعلهٔ تیغ تو برقیست در دیار عدو
همیشه تا گل و انجم جنان بود که صبا
شبی بخیمهٔ ابداعیان کن فیکون
نشان زلف و رخت یک بیک همی دادند
جنان نمود که گفتی بعکس می پیوند
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
مرا ز ضعف تن و سوز دل از آن شب باز
هنوز آتش سودا همی زنم در دل
کنون ز هستی من پیش ازین دو حرف نماند
اگر بمرهم و معجون علاج بند بود
بسی نماند که گردد ز بس عمارت عقل
ز شوق اوست که دو شیرگان قصر عدم
برسم خدمتی از بر پی جنت تو
هوای طاعت تست آن نسیم جان پرور
بعلم اگرچه قیاسست ز انبیا کبرند
هر آن سخن که تو گویی برای ضبط جهان
زمان زمان قلمت شربتش آمیزد
بمهر تست اگر قطره بیست در دریا
دو سال شد که برین فرخ آستانهٔ تو
همه بدعوی عصمت برآمده جو ملک
کشیده سر سوی گردون ز کو جبر نمود
ولیک زین همه فریاد هیچ فایده نیست
جهان بکام تو باد اکه جز درین معنی
مخالف تو جو بدر از خسوف در کم و کاست
منم امروز دلی ز انده گیتی بدو نیم
نه مرا مسکن و ماوای نه مرا خانهٔ جای
که گمان برد که اشم من مسکین هرگز
شب ستاره شمرم بر در رخ نانا باشد

بزیر سایهٔ شب درکشد نهانش
که در شمایل تو ظاهرست برهانش
که صولت تو ز بن برکند دندانش
بیک دو دور ندارد مجال دورانش
بصد زبان بستانش هزار دستانش
که جز اجل نبود قطرهٔ بارانش
فرو بریزد ازین سبزه و تر گلفشانش

زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی
که جست با تو برون و غاز بردستی
ز بیم تو جو دل سنگ خاره خون گشته
جنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک
کف کریم تو بحریست در افاضت جود
ز خرمی جمن ملک تو جنان بادا

وله ایضاً بمدح صدر الوزارت

مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
بصد بهانه برآورد خویشتن بیرون
نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
دلی جو چشمهٔ میم و قدی جو حلقهٔ نون
من و مدایح صاحب قران شرع فنون
جهان ربع زمین در پناه او مسکون
سران دریچهٔ امکان همی کنند برون
فکنده چرخ ز روز اطلس و ز شب اکسون
که از میانهٔ آذر برند آذریون
بعقل نیز بهی از هزار افلاطون
هزار لشکر جرار باشدش مضمون
که در مجاری مغزش پراکند افیون
بداغ تست اگر ذره بیست در هامون
شدست دست تفکر بزیر روی ستون
ولیک بوده جو ابلیس در ازل ملعون
گران شده بزمین پر ز بخل جون قارون
جو پیش می نهد کام روزگار حرون
دعای من باجابت نمی شود مقرون

ازان دو عارض دلجوی بود صد دل
خرد جو رونق دیوانگان عشق تو دید
ز عشق جشمهٔ نوش تو در این مدت
ز سوز سینه من شعلهٔ و صد وامق
رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم
خدایگان صدور زمانه صدر الدین
ز خط اوست که اجرام عالم علوی
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو
تراست معجزهٔ پیروری باستقلال
اگرچه حادثه یک شب بخواب امن و قرار
فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت
بزرگوارا بعد از هزار قرعهٔ فال
جنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
بعقل جون عشرات زمانه نامضبوط
اگر متابع ایشان بود فلک جه عجب
منم که باز درین روز هم درین مجلس
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد

ایضاً له روح الله روحه

نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار ندیم
در جنین رنج و مشقت ز جان نازنعیم
زخم ناخن جو جهره نی که بود بر تعیم

بوده ام حسرت اصحاب بلا نیست عظیم
جون زر زیاد کنم چهره برافشاند زر
حال خود پیش که گویم من مظلوم غریب

که پاسبان نهم طارمیت دربانش
بجز مفرح تیغت نبود درمانش
که نه بزین قدم ببیت کرد خذلانش
زمانه نام نهد گوهر بدخشانش
که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
که از شکوفهٔ پروین بود گلستانش
حدیث حسن تو می رفت و جون شد الحدیث
که پیچ و حلقهٔ آن جند و حلیهٔ این جون
بران دو گیسوی مفتول بوده صد مفتون
عقال عقل بیفکند و الجنون فنون
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
ز جام محنت من جرعهٔ و صد مجنون
لب تو می دهد این جنس درد را معجون
که پشت نه فلک از بار شکر او نگون
ز استحالت جوهر مسلمند و مصون
گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
بجنگ قهر تو احداث روزگار زبون
جه جای مسند دارا و تخت افریدون
نه جون نبوت موسی بشرکت هرون
نمی نهد مژه بر هم ز بس فنون و فسون
که حشو و بار ز آفاق را تویی قانون
مرا زمانه بصد بند کرد راهمون
بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
بطبع جون حرکات سپهر ناموزون
که جز متابعت او کی کند گردون
همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
ولیک دولت تو جون هلال روز افزون
بیم آنست هنوزم که بجان باشد بیم
بر شم فرقت احباب عذابیست الیم
وز غم سیم خورم دیغ فرو ریزد سیم
جارهٔ خود ز که جویم من رنجور سقیم

که من لشکر اندوه جان حلقه بست
ز آتش محنت من کل بدمذ کر خواهد
آنک او بر فلک جاه جو بدر منیر
کرنه فیض کرم و عاطفت او بودی
ای از آن مرتبه یک نکته که در کستاخی
منتظم با کف در بار تو اسباب حیات
کل صد برک چکونه دمذ از خاک سیاه
تا جهان کاه براحت کذرد کاه برنج
عرصهٔ ملک تو از امن جو اطراف حرم
بکیا منشیم که خم ابروی تو محرابیست
مراکه با تو نشستم کریستن برچیست
شراب در تو اثر کرد و شمع جله بسوخت
بیا که غمزهٔ جادو بیاد میداد جشم
متاب سر ز وفا کرچه در زمانهٔ تو
عمر بکو و بر بیتی که ملک و ملت را
ز بهر خدمتش آمد بکار کاه رحم
ایا رسیده بان منزلت که هرساعت
عقاب چرخ که کیتی شکار مخلب اوست
زباد سرد بداندیش تست پنداری
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیجابی
ز خون دل جو شفق باد روی دشمن تو
سفر کزیدم و بشکست عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه می زد نفس
ز خان و مان بطریقی جدا فکند جشم
ز روزکار بدین روز کشته ام خرسند
بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم
برای تحفهٔ نظارکان بیارایم
جرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
سخن جه عرضه کنم با جماعتی که زجهل
ولیکن این همه چندان بود که بکشایم
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنک
جنان بنای تعدی خراب کرد بوقت
اگر صلابت او بانک بر فلک نزند

کز همی راه نیاید سوی من هیچ نسیم
تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
و آنک او در صدف ملک جو در یتیم
کفتی در همه آفاق نماند ست کریم
آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
منتش با سر شمشیر تو آثار جحیم
کز رای تو کند باد صبا را تعلیم
وادی کاه مسافر بود و کاه مقیم

ازچنین محنت و غم جان شوان برد مگر
آنک با سرعت عزمش بود باد عجول
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح
کرچه در نوبت او بود جهان تا اخیر
دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی
بود در بند وجود تو ملک عمر دراز
سطح اعلاء که جه محیطست بکل
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین

که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
و آنکه با سایهٔ حلمش بود کوه حلیم
کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم
بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطه جحیم
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
خاک درکاه تو از فخر جو ارکان حطیم

ایضا له

اگر نه بخت بد و عاشقی زنک یابست
تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتابست
اگرچه طرهٔ ریقان هنوز در تابست
و فاجو فتنه بعهد امید تا یابست
تفاخرست بنامش جه جای القابست
همان لطیفه که در مستقر اصلابست
بدولت تو جهان را هزار اعجابست
بدون تو جو کبوتر اسیر مضرابست
که سال و ماه فلک در لباس سنجابست

جرا هوای لبت خون من بجوش آورد
بیا که بهتر از این فرصتی نخواهی یافت
خط اربکرد عذارت همی نیارد کشت
قوام ملک نظام جهان بهاء الدین
یکانهٔ که فلک آفتاب قدرش را
ز جام نعمت تو آن رسید هر دم
فلک بخاک جناب تو انتساب کند
ز تف قهر تو شد خشک باغ مغز عدو
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان اثری

جرا بکرد من از آب دیده غرقابست
اگر نشاندن خون از خواص عنابست
که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست
عجب مدار که مژکان تیز پرتابست
که بر سر آمد اسلاف و فخر اعقابست
در ارتفاع معالی یکین سطرلابست
همان خلل که حرف را ز باده نابست
که این نسب بحقیقت همین انسابست
اگرچه لاف از این برکشیده دولابست
سبب تو بی که در تو سرای اسبابست
بسان خنجر رستم ز خون سیرابست
که اشکش از دفع خنجرت جو سیمابست

ایضا له

مگر بحیله ببینم جمال لیلی را
هزار بار بهر بیت شعر شعری را
دران بماند بحیرت سپهر اعلی را
وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
بحلهای عبارت عروس معنی را
زشاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
زبانک خر نشناسند نطق عیسی را
بدست نطق سر حقهای انسی را
سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
که منقطع شد و بی تن روان عقبی را
بخالقی که هزار اقرار لات و عزی را

یکی چو شب کند از هجر او بر آید دل
مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
ولی نه از سر سیری بود اگر قوی
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج
اگر بدعوی دیگر بر فرن آیم
نه در حساب زن آید نه در طویله مرد
اگرچه طایفهٔ پیش من درین معنی
برآستانهٔ صدر زمانه افشانم
وجود آنکه جهان را در ابتداء ظهور
لطایف سخنش نوش داروی دارد
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست

بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
هنوز طعم شکری نهاده کشتی را
اگرچه حال معین شدست جلی را
به ترهات فروشند من و سلوی را
زجای برشوان داشت قدس و رضوی را
نکاه داشته باشم طریق اولی را
اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
بریش خند برون می برد آنی را
جواهر سخن خویش صدق دعوی را
بجای نور بصر بود جشم اعمی را
برآء تربیت روح زهرافعی را
بآفتاب جه حاجت شب تجلی را

زهی بتجربت ایام بی برون برده
هزار بار بدیوان رزق ردکرده
عجب نبوذی اگر شد باذ هیبت تو
بزرکوار امن بنده جون بقوت طبع
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش
تو با شرایط تقدیم جمع باذ جنانک
هزار توبه شکست زلف پرشکنش
دل شکسته اگر زلف پایمالی
مراد و دین زحسرت سپید کشت جانک
همیشه اشک جو باران ز دیده می بارم
در آب دیدهٔ من غرق شد جو نیلوفر
عجب ترا که بیاید کشاذ هرساعت
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش
بی مثال ترا در زمانه آن قدرت
بودن نیاید از آن عهد لاجرم تاحشر
جهان کسی که نه با کسوت هوای تو زاد
ذکر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر
ز تف کین تو دشمن بآرزو خواهد
نهاذ پیش تو تیغ جو آب بر سر خاک
از آن سبب که ز خاکش جو آب برگیری
دوام عمر تو بی عکس باذ و مقرون باذ
نصرهدی شد بسعی شاه مشید
شاه سلطان شهریار عالم عادل
اگر مرصع کند صواعق قهرش
از فزع قهر و شدت غضب او
ای مدقق ز رای چار عناصر
دل که جو درد ست از هوای تو صافی
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
گر عبث اره بر سرم نهذ امروز
کرچه درین شعر یک دو قافیه دالست
تا عرق خد نیکوان بود از لطف
مجمو می از قطرهای خون جکر باد
شاهی که شیر پیش حسامش جو روبهست

بعنف و لطف تو اسباب خوف و نشوی را
جهان زبهر ثباتیت برات اجری را
ز بیخ و بار بکندی بکندی درخت طوبی را
دهم بمدح تو بالا اساس املی را
که این ذخیره بماند ست معنی و یحیی را
که ابتدا بتو باشد عقول اولی را

بدست خویش قلم درکشیدم معنی عقل
اگر عنایت لطف تو نیستی که ازو
اگر بماندی مرگ نفخه در کردون
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر
جزاء حسن عمل بین که روزکار هنوز
مرا صحیفهٔ دیوان زفر مدحت تو

وله ایضا طاب مثواه

فرج نیابم از او جز ببوی پیرهنش
مکر که تازه بماند رخ جو نسترنش
خیال قد جو شمشاد و روی جو سمنش
بمدح شاه جهان دار شیرین حسنش
مثال عزل دهند از ولایت یمنش
که بست کرد بکلی بناء مکر و فتنش
نهاذ قهر تو بر سینه آتشین لکنش
جو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
که جان بره کذر جوی برون شوذ ز تنش
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
اگر بجرخ رسیدست بر زمین فکنش
بشاذی که بباشد مخافت حزنش

جنین که با سر زلفش روان من خو کرد
دلم ز جاه زنخدان او جکونه دهد
ازان جو دایرهٔ غم درمیان کرفت مرا
خدایکانی کاقبال سرمدی داذ ست
وکر شهاب نه با نام او دود ز فلک
فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود
کرت ز انجم و کردون یکی خلاف کند
اگر عدو جو قلم پیش تو بسر نزند
سپهر برکشد بامداد خنجر صبح
درخت جاه ترا بار و برک چندانیست
اگر نه هریک از آن قطره کوهری کردد
همیشه تا نفسی شاذ بر نیارد کس
خیال تیغ تو در جشم روزکار جنان

ایضا له قدس روحه

خاصیت زهر در نبات و طبرزد
در دل او بارهای خون معقد
جاه تو کسترده چار بالش و مسند
از کرمت سرخ روی نیست حسود
در ورق حال من کشد قلم رد
کرده کشش ایام جون حروف مشدد
نه غرض از شعر قافیست مجرد

و آنکه نشیند بسعی بازوی و دستش
زهرهٔ سنک از شکوه او جو برآمد
راه تو در یک نظر مشاهده کرده
از دم سرد عدوی تو بطبیعت
رو ز وجودم جو روز نامهٔ خصمت
دست اجل تا که در نیارد م از پای
خاصه جوانی جنین کفته اند بزرکان

وله ایضا بمدح شاه طغانشاه

فرمان ده سلطان عضد الدین طغانشه
ای خسروی که خسرو اجرام آسمان

جنانکه قصهٔ میمون و ذکر لیلی را
نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
اشارت تو ببیند شب تست ابهی را
که پشت پای زند معجزات موسی را
خراب می بکند بارکاه کسری را
جنانک طعنه زند کارکاه مانی را
کجا بجشم درآید شکست حال منش
کم از هزار نیاید بزیر هر شکنش
جکونه الف بود روز حشر با بدنش
حسودست در شوان زد ز عنبرین رسنش
که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش
بدست حکم زمانه ممالک زمنش
میان راه بدم بفسرانذ اهرمنش
بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون کشد بعنف از میان انجمنش
دو نیمه کن جو قلم تا میان و سر بزنش
اگر بسبب برند همت تو بر حسنش
که ممکنست بجز کلشن فلک جمنش
که هیچ فرق نباشد ز کوهر عدنش
که عاقبت نکند روزکار ممتحنش
زمانه باز نداند ز رمح ذوالیزنش
رایت اسلام سرکشید بفر قد
خسرو غازی طغانشاه بن مؤید
خنجر سوسن بجای تیغ مهند
کوش جرخش لقب نهاذ زمرد
نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد
جرم هوا بفسرد جو صرح ممرد
کیفما از احداث روزکار مسود
کر نکنم سر ز خط مدح تو جون مد
عذر من از راه اقتداست ممهد
راست جو بر برک کل کلاب مصعد
خصم ترا از سموم غم عرق خد
در تحت حکم او ز مقیمان در کهست

از بهر جذب خنجر بیچاره زنگ تست / در آخر مجره اگر پره کهست
شاها طراز رایت و نقش نگین او / تا روز حشر آیت نصر من الله هست
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک / گویی که آفتاب دو یا آسمان دو است
در روز عدل و داد تو عالم ز خرمی / گویی که طبع زیرک یا عیش ابلهست
دریا بقبضهٔ کف گوهرفشان تست / آری بلور نیز بگوهر مشبهست
پیش سرای پردهٔ قدر تو فی المثل / آن برکشیده منظر گردون چو خرگهست
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق / وز روز دولت تو هنوز این سحرگهست
وقتی که باز قهر تو پرواز می کند / در چنگ او عقاب فلک همچو بره است
زان روز باز حادثه را پر فرو شکست / گه گاه شد که دیدهٔ حزم تو آگهست
عمری زمانه را سر دندان نشد سپید / وامروز صوت خندهٔ او جمله قهقهست
از روز و شب مشهرهٔ ساخت روزگار / بر قدر کبریای تو وان نیز کوتهست
هر شه که رخ ز پیل ساید روز رزم / در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شهست
رای تو نسخهٔ ملکوتست و هرچه هست / دانسته‌ام که یکی لفظ وان نداست
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند / با آنک دولت تو زهر دو منزهست

وله علیه الرحمة

نوروز با جلال تو فرخنده باد و عید / از طلعت خجسته که آن نیز همرهست
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت تو بو الی الله از لب حور

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست / گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم تویی از آنک / ذات مطهرت سبب نظم عالمست
همچشم مهر و ماه بروی تو روشنست / هم جان جن و انس بیاد تو خرمست
عالم بتست زنده و تو جان عالمی / زین غبن جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز ندید از تو گرانمایه تر گهر / زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست / چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست
هرجا که از حوادث گردون جراحتیست / آنرا ز لطف ذات تو صد گونه مرهمست
بنمود خنجر تو احیای ملک و دین / آن خاصیت که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس / امروز زینگروه شاه معظمست
ای خسروی که قصهٔ یک روزه رزم تو / صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا / دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچمست
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان / کاجزای خاک تا بثری جمله درهمست
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند / نی نی که تیغ تو همه فتح مجسمست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر / نقشیست کاندرو همه آفاق مدغمست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را / با یک سیاست تو همه عید ماتمست
صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود / زان چاشنی که در بن دندان ارقمست
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو / بر چرخ پیدا ز رهٔ رتبت مقدمست
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک / توفیق اصل معتبر و باب معظمست
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست / همچون هلال قامت اعدات پرخمست
یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو / الحمد لله ارچه که یکتاست محکمست
خصم تو گر ز ذره فزونست باک نیست / با آفتاب تیغ تو از ذره کمست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس / گر خصم گفت همه گیتی کرا غمست
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چنانک / گر صد هزار دیو طلب کار خاتمست
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت / کاسباب خرمی همه پشت و فراهمست

وله علیه الرحمة

دوش آوازه در افکند نسیم سحری / که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوش چو جزیاق این معنی گفت / راستی خوش خبری داشت نسیم سحری

گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر / چو بهشتی شود آراسته تا درنگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت / نوش کن بادهٔ گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن / تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند / نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی شده افغان خزان / شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاد نمی یارم گفت / آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
سخن سوسن آزاد نمی یارم گفت / آن نه از کم خردی دان و نه از بی جگری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم / آسمان گفت سزد گر سر آن در گذری
چند گویی سخن سوسن و آزادی او / گر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر / که جهان جمله بپا راست بعدل عمری
آن جوانبخت جهان بخش که با هیبت او / باد بر غنچه بنیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد که سپاهش چمن / چشم نرگس شود ایمن ز جهان از بی بصری
خسروا گوش بنفشست و زبان سوسن / که بعهد تو برستند ز لنگی و کری
هرکجا در همه عالم خللی دیگر بود / گرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم جو دست گهرافشان تو دید / خویشتن زود به پیش فلک افکند و گری
که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت / تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت جز این کاره که هست ترا / هم تو می خور غم این کار که بی کار تری
بی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت / تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
بعد ما گر طلب مایهٔ قدرت ناگاه / دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که درک جلال تو رسد / عقل گفتش که تو هم هیچ کاری دگری

شهریارا

شهریارا تویی آن کز قبل کین عدوت / گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست / نه غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای / چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا برنارد / وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهانداریت چندانت بقا باد شها / که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
تا تو از دولت و اقبال بدان مایه رسی / که بپای عظمت تارک گردون سپری

وله ایضاً بمدح ملک ابوبکر

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان / شکل هلال چون سر چوگان شهریار

دیدم ز زر نبشته برین لوح لاجورد / نونی که گوییا بقلم کرده شد نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو / مانند کشتیی که بدریا کند گذار
یا بر مثال ماهی نونش میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا بر مثال ماهی نونش میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو نونش آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / تو میش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم / گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
با آن چه نقش بلعجب و شکل نادرست / کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
آن شاهراه کجاست که این چرخ شوخ چشم / از گوش او برون کرد این نغز گوشوار
گردون زبان زوی که درینست این طراز / گیتی ز ساعد که ربودست این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا / وز پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچ بر شمردی از این جمله هیچ نیست / دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان / هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگوی تا بوم از تو یادگار
بر عادت کریمان اندر بدم نهاد / درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسرو عالم کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش / اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست / چون آفتاب واهب و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او / دایم غریق نعمت و امنست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات / جز رکن در کشش نکند عقل اختیار
آنرا که در تربیت او عزیز گه / اجرام آسمان نتواندش کرد خوار
وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت / دوران روزگار دیار نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین / هردم با آستین کرم بسترد غبار
آنکس که یکدم از پی عصیانت مست شد / تا نفخ صور نشکند بس سورت خمار
بفشار پای عزم که پیش تو کس نشد / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
بگشای دست حزم که کس را نیوفتاد / در مرغزار ملک بدین فرهی شکار
گیتی بنزد جود تو خاکیست بی محل / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان / هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار
در سلک دهر بود شبه همبر گهر / در باغ چرخ بوف کند و هم بر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت / کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو بخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن یکی برین کلمه کنم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور وا مگیر / وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار
تا از برای نظم مصالح درین جهان / کس را درون پردهٔ تقدیر نیست کار
دوران دولت تو که نظم جهان از وست / بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

وله ایضاً علیه الرحمة

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال / عمر تو همچو مدت افلاک بی قرار
شاها اساس ملک بتو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچو عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گرد ممالک تو پریشانی بود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزینست پیش نی / درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
صیت تو تا بسیط جهان زیر پی کند / بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
تا نازل ترین منازل قدر تو بخت شد / عالی ترین منصب خصم تو دار باد
آنکس که جز بیاد تو سازد نشاط می / جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او کم شود نجم / پیش دهان تیغ تو در زینهار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان / همواره گرگسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست / تا حشر رایات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرتست / در گوش آسمان شرف گوشوار باد
گردون تیر حمله که شد از و بر بند / در کش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مقر سعادتست / از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو ز مرد برون جهد / در دست تو بمعرکه رمح چو مار باد
وقتی که جنبش سبب فتنه بود / حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود / بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد از دفتر اسامی القاب بندگانت

وله ایضاً

که هست افسر شه بر سر سرافرازی خطاب چتر و انجم کنون بگو اید
ازین سپس نکند جغد دعوی بازی جنین که قلزم دعوی درآمد بجوش
که از طبیعت اضداد رفت ناسازی ازان گذشت که گستاخی کند ازین پس
کند منادی اسلام را هم آوازی خدایگان سلاطین عصر نصرة دین
دل عقاب فلک را دو پر پروازی سنان برجسم دمحش یکی بسر تیزی
عزیز کرده والحق سزای اعزازی مسافران فلک را بوهم همراهی
بدان طمع که بجنان گریش بنوازی تو ملک بردی ازین بس بگو تو را رسد
حدیث سگ بود و دست گاه بنازی سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
اگر بشوة کین سالهاش بگذاری ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت
بسیط خاک جه باشد که تو بیان تازی ستاره دامن دوران نیم درچند
جو لحظهٔ بمهمات ملک پردازی همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
که آب حکم بر اجرام آسمان تازی ریاضت تو جنان کو ملک ترکی را

ایضاً له

گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل درافتاده درآمد بیشها بدریای
ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل ز راه جد و یقینش درست شد که شدست
جو زلف خویش پریشان جو کار من مشکل گهی زبان ملامت گشاده کز تو سزد
ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل بصبر کوش و یقین دان که عاقبت ز جهان
شرابهای خوش از دست لعبتان چگل کنون که وقت خمارست می بباید خورد
جفای اهل خراسان میان ما حایل بجست بحران جای خویش و گفت میل
اگر بدل بحلی نیست بهجر بحل وداع گوش القصه و گرفتم بس
بعزم بندگی شاه عالم عادل سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة دین
خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل میان خوف و رجا عدل او بود حاکم
بشهریاری او می کند زمانه سجل بجشم کبک ز انصاف او شدست حقیر
و راپردهٔ اعلی سزد بصد منزل جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد
کف کریم تو اموال رزق را عامل مستبان سخای ترا ز دخل جهان
ولیک حکم تو جون روزگار مستعجل اگر فلک بدرد روزنامهٔ آمال
بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل عنایت تو جهان را نصاب امکان داد
بود عطارد امی و مشتری جاهل قضا میان تواضع ببست جوزا گرد
بمجلس تو که سحبان در و بود باقل ولیک جون بتو اقبال ره نمود مرا

در مغز فتنه خنجر جون کند نات را
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است
سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهد
همای چتر همایون جو بال بکشاید
جنان بساخت جهان را نوای دولت شاه
ازین سپس که صدا بانگ پنج نوبت شاه
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست
زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق
ز مجلس تو نظر بگسلند همی ناهید
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد
عیار مهر در اخلاص تو نخواهد کاست
سپهر و مهر بخاک درت همی نازند
اجل ز دشمن جاهت جهان بردارد
نفاذ امر تو در مملکت جنان باذا
نماز خفتن بیگاه مست لا یعقل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک
ز بهر عمر به خود را خراب کرده و من
جو دید واقعه کز دست خویشتن شدهام
ز کوه راه و زور بخت قصهای دراز
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش
جواب دادم و گفتم چشیدهام یک چند
مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد
دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته
قضا شکاری تقدیر جمله که کند
بکامکاری او می دهد فلک اقرار
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو
دل حفوظ تو دیوان غیب را مشرف
اساس ملک تو جون مرکز زمین ثابت
وگر زمانه بسوزد جریدهٔ ادرار
ز مجلسی فلکی کان ز رو زبس دهشت
خدایگانا شعر مرا جه وزن بود

اول ورق سپهر و دوم روزگار
حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد
که سایه بر سرش افکند حضرت غازی
که مصلحت بنود خسروی بابازی
ز موج او نه خطای رهد نه ابخازی
سحر برده دری با صبا بغمازی
که دولتش بحوادث همی کند بازی
گرفته قلعهٔ گردون یکی بسر بازی
مدبران قضا را برای همرازی
که این سخن مثل عزیست یا رازی
اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
که عقل را بود اینجا مجال طنازی
جو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
تو شاذ زی که ز شاهان بعدل ممتازی
که هم عنان رود با شریعت تازی
درآمد از درم از ماه روی مهرگسل
بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
جو روزگار نه غورش بدید و نه ساحل
دل شکستهٔ من در فراق او حامل
که حق خدمت دیرینه را کنی باطل
بکام دل نرسی خود کدام صبر و چه دل
ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل
که هیچ دل بهوای شما شود مایل
رهی جو دوت قیامت کشنده و طایل
که پیش دست و دلش هست بحر و کان خجل
میان باطل و حق رای او بود فاصل
شکوه حملهٔ شاهین و شوکت طغرل
هنوز کرده ون از روی همت تو خجل
هزار سال عطا بر جهانیان فاضل
بود صحیفهٔ تیغ تو نسخهٔ کامل
وگرنه از جه قبل شد وجود را قابل
قدر زبان تضرع گشاد جبر سایل
اگر عزیز و ذلیلم توی معز و مذل

همیشه

همیشه تا نه ز هیچ منتقی برباد
ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور
زهی نظیر تو جشم زمانه نادیده
خرد که برد و حبطان نادرست فرمانش
گسسته صورت و اقبال که جمله جهان
محیط چرخ سراپرده‌ایست جاه ترا
جو گوی عیش که سپهریست پرستارهٔ ماه
در وقت قدوم مبارکت صد و مهر
ازان زمان که من او را مثل زدم سپهر
ز غیرت و حسد فرش از فرش صد بار
حدیث کوته و شیرین بگو جو من خاک است
خیزای نگار جشن خزان ابساز کار
در پیش لاله و گل رخسار عارضت
دادی بنفشه بر طرف جشمهٔ حیات
گر خواب نرگس از دم وی بسته شد درست

ای عید نیکوان بتو آن می بیاد عید
از جان سرشته اند تو گوی سرشت می
از آتش هوای تو برخاست سنگ عشق
جشم بد زمانه با قبال شد درخت
ای یار به نشین که بپا ایستاده
تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور
هردم ز شعله بر دل شب نیش می زنی

بوبکر بن محمد بن ملکر که هست
از کام اژدها بدر آورده ملک را
بخشد همگنان هوس ملک و عافیت

ای همجو جان خلاصهٔ ارکان روزگار
خصم تو تا کهان نفسی سرد برکشید
من شکر نعمت بکدامین زبان کنم
بفراز پر با فر شاهی که دشمنت
ای نوشته دولت منشور ملک جاودان

برای نعمت آجل سعادت عاجل تو در سعادت و دولت بمان مقرون

وله ایضاً علیه الرحمة

بر آستان تو جز بندگی نورزیده ستارگان که ز آفاق بر سر آمده اند
هزار باره و آنکه در تو بگزیده ز سنجق سپهت نقد فتح می تابد
در و بساط مراد تو گستریده بفر دولت این قصر آنجنان آمد
ز حسن بر فلک آفتاب خندیده برای زینت دیوار و سقف ایوانش
ز زیر پای جو طفلان نثار برجیده ز روشنای صحن و هوای او در وی
سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده مخفته در کنف او با من و آسایش
سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی جیست
عنایتش ملکش بر فلک رسانیده همیشه بزم شهنشه در و مزین باذ

وله ایضاً طاب مثواه

سهلست اگر بنفشه نروید بجوی بار عهد شکوفه گر جه فراموش کم شود
بگشای آن دو نرگس پرخواب پرخمار برکن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ گو
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد گرزش برآورد ز سر بدسگال گه
بنمای نیم شب رخ جون بامداد عید دادیم داد می ز پی عید جند گاه
بر می نهاده اند تو گوی نهاد عید روی ترا بعید صفت که عقل باز
وز آب جشن روت نشسته است بال عید دانی که عید موسم عیش است ازین قبل
هر تیر خسروی که بجست از کشاد عید قطب ملوک نصرة دین شاه تاجبخش

بیاض صحیح

ما جشم دوشینم که تو ایستاده رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی
غیبت بی کنم که ز زنبور زاده فی فی ملامت نکنم جای آنت هست
آن بوسها که بر لب مقراض می نهی دی بر نگین خسرو آفاق داده
در زیر پای همت او فرق سدره بست ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک
هرکز که گاه آنج تو گفتی بجای ملک تیغ تو خاک ملک همه در ریخته که
روزی نبوذ شان که تو بودی سزای ملک آمد خسروان همه در سایهٔ همای
ملک جهان ترا ابد عا خواست از خدا دین یافت نصرة از برکات دعای ملک
سر دفتر و سرآمد دوران روزگار شاها جو عکس تیغ تو برد شمر او فتاد
زان لرزه بر عظام نبی و همی او فتاد ای خسروی که از صفت خود خلق تو
گز شرح آن زبان خرد الکن او فتاد خورشید و مه ز سایهٔ من رشک می برند

وله ایضاً بمدحه علیه الرحمة

عذاب آجل خصمت بمحنت آجل
فکنده صولت تیغ تو افسر هر قل
سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده
ز خط حکم تو یک ذره سر نپیجیده
جو روشنای جشم از سیاهی دیده
که مثل او نه کسی دیده و نه بشنیده
زمانه رنگ ز رخسار جو در دیده
همی نماید اسرار غیب پوشیده
جهانی از ستم روزگار ترسیده
نباشد این نمط از عاقلان بسندیده
جهان بشادی او مهر جام نوشیده
مارا بس است صورت روی تو نوبهار
منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار
مارا آرزو بود رخ زیبات یادگار
مشاطه وار دست طبیعت کف جنار

اکنون نمی دهیم یکی لحظه داد عید
جون بنگرید نیک خجل شد ز ناد عید
آفاق شد مسخر حکم نهاد عید
کز لطف حق رسیده بذو بخت و دولت
با مانه در موافقت جام باده
امشب ز راه دین بصحرا نهاده
کز دون وصل در شب هجران فتاده

بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
جز تیغ در جهان نبود کیمیای ملک
و اینک بسایهٔ تو درآمد سمای ملک

مه را ز بیم صاعقه در خرمن او فتاد
اندیشه در میان گل و گلشن او فتاد
تا سایهٔ مبارک تو بر من او فتاد
در زیر پای حادثه برگردن او فتاد
همجو جشم سلطانی و همجون پسر سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کزلو
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
ملک با دیع جولشکر کش و کشور کشای
ای براق دولت را فوق فرقد پایگاه
از سموم قهرت اندر ریگنای معرکه
جون تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایست و تو
صنع ایزد در وجودت بهر آن تا خیر که
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب کله
دست در هم دادهٔ اسباب جهانداری خدایگان
تا بماند کو ش کرد و ن تو ما کو و ن بپاه
شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین

[illegible]

ولە ايضا فى مدح ملک ابوبكر

[illegible]

وله ايضا عليه الرحمة

[illegible]

[illegible]

وله ايضا عليه الرحمة

[illegible]

ايضا بمدح قزل ارسلان

[illegible]

قصبهای افلاک را تا ابد
اگر خدمت تخت بلقیس کرد
تو جاوید بادی که هرگز نکرد
سپهر مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام
زیک طرف کلوی گاو می برد ناهید
خدایگان ملوک جهان مظفر دین
ضمیر او که نمود از لوح محفوظست
سها جواهر اکلیل و عقد پروین را
بحق رسید ترا زینت جهانداری
منزهست مثال تو در صلاح جهان
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع
امل بقهقهه خندد چو شیشه از سالی
بخت دشمن تر دامنت بسی سودا
دران دیار که عنف تو آتشی افروخت
دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا
جهان ز عدل تو یک رویه راست شد چو روی
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بعد
سپیده دم که جهان را نوید عید براه
که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست
جهانیا ز هرگز مباد آن روزی
گیتی ز فر دولت فرمان ده جهان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع
بالید ازین نشاط بن تخت بر زمین
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای
وقت طرب چو دست می خام می بعد
شاها توی که حمله و پاس تو بر عدو
برخیزد از زمانه یکبار حرث و نسل
با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ
وقتی که کم شود ز سرکشان خرد
در تازی از کرانه چو شیران جنگ جو
بخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس

نیفتد چو من مرغ هرگز بدام
سعادات آن سنة بر من حرام
چو تو شاه پرکار عالم قیام
بعزم کعبهٔ اقبال بسته اند احرام
زیک جهت بره قربان همی کند بهرام
که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام
بدوده عجز ببندد ز چهرهٔ اقلام
برای زیور ملک تو داده اند نظام
از آن شدست مطیعت دل خواص و عوام
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
ولی بعاقبتش خشک شد بتن خام
لطیف تر ز هوا چیست آرزش بقوام
چو نیشکر شد شیرینی فلک کام
نهد اساس دو روی سپهر بی فرجام
که باد را حرکت داد و خاک را آرام
طلایهٔ سحر از بام چرخ مینا فام
بحق هر کس ازین بس نکو نمای قیام
که چرخ جز تو کسی را بود بشاهی نام

منم که زمین بوس این درگهست
ندانم سلیمان ثانی چرا
جدی گویم این لفظ از من خطاست
یکی شاه همی بوسدش بسم حجر
با من و عافیت آراسته چو صحن ارم
جهان گشای قزل ارسلان که بر خصم
نخست خلعت نو از خیال رایت تو
هنوز تا سزا نوست کند آیت توا
زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که جز
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
دران هوس که شود باز دار تو چلم
توی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
تو رستمی که حمله پیر زال جهان
دران مقام که لطف تو باز داند گفت
میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی
بدست تو شفق تیغ سرخ روی هنوز
بگوش نامیه حری دمید باد صبا
همیشه تا که پاکند کی نقش بود
کهی تخت ظفر بر بکام دل بنشین

وله ایضا

و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
دیر سست تا زمانه نداد از کسی نشان
بگذشت ازین امید سر تاج از آسمان
زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
برهم زنند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
چون بر نخیل سایهٔ سایل نبود گران
کرد دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان
تیغ ترا رسد که در اعدا کشد زبان
روزی که بگسلد ز تن پردلان زبان
گو بال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

کرد و نو گشاده کمند از میان تیغ
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد
از غصه خون گرفت همی ظلم در جگر
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست
هنگام کین چو نیزه برافراز و از کتف
بحریست قهر تو که در و هر که غرقه شد
هر چند کور گشت عدو دید کایزدت
برباد داده هیبت تو خرمن قمر
تو در میان لشکر چون مور بی عدد
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
ای خسروی که تیغ ترا قضای بد

چو چتر مهر مرا تاج بر سر مدام
درین چند کاهم بنزدست نام
که خود کل عالم توی والسلام
یکی بچه‌ای همی سایدش شرط قیام
حریم حضرت اعلاء شهریار انام
برخیم نیز فروبست شاه راه مشام
رسید بچشم حسن از مشیمهٔ ارحام
علمی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بدست جز تو کسی خواستش سپهر زمام
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
دگر سپهر حرون سر نکشد ز لگام
چگونه پیش تو دستان زند مجلس سام
مسلمست که سیمرغ را کشد در دام
درون دایرهٔ کاینات تهدکام
ستاره اخرا معزول کوه از احکام
سپید کاری صبح و سپید کاری شام
کمان برم که ز عدل توی کزاره بام
چنان که روزی اهل هنر درین ایام
کهی بباغ طرب در بختی می بخرام
ماند بعرصهٔ حرم و روضهٔ جنان
و در جهت که گوش کنی مژدهٔ امان
و ایام بر گرفت ز داد کردن کان
و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
و در خنده باز ماند چو گل عدل راد دهان
با خدمت که بیش ایام را توان
مریخ را حفظ بود از زحمت سنان
هرگز نیفتد از بس آن نیز بر کران
بگزین که بر همه آفاق کامران
آتش زده بشکن تو در راه کهکشان
هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان
بر دشمنان دولت تو کرده امتحان

کر کم شود پی زحل از چرخ باک نیست
این هم تواضع است که گردی اگر چرخ
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
گفتار خوب از آن لب شیرین نه در خورست
بگشای لب بپرسش من گر چه گفته اند
تا بر گرفتی از سر عشاق دست مهر
زلف تو افکند رسنش هر زمان چه آن
گر چه نه جای کافر و جادو بود بهشت
آمد خطی سیاه بلالای رخت
طغرای ابروی تو با مضای نیکوان
در هر صفت که چون مکرت بر تو بسته ام
برهم زدی بغمزه جهانی برغم من
هر جا که می روی قدمت از نیاز خلق
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر
بوبکر نام و سیرت و عثمان حیا و علم
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش
ای سروری که تخت جوان چون سپهر پیر
آنکس که ترتیب ز قبول تو یافتست
پناه ملک و دین بتو معمور شد چنان
در جنب آنک از تو ضمان میکند فلک
تو مملکت بعدت لشکر بیافتی
تا اختلاف عنصر و اختر ز فر عقل
در ابتدای کون جهان آفرید کار
بر اهل چار طاق عناصر بنا بهکه
دیبای خسروانی اخضر در کشید
اتابه دولتی که ازین مدتی پدید
یعنی که بخت حملهٔ ملقیس وقف را
قطب ملوک نصرة و دین کز علو قدر
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ
هنگام حمله با همه شدی خویش بار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد
تو سر بتاج و تخت در نوزدی از آنک

بخت تو گشت حاجب پاسبان
داند که مشتری بنزد بطیلسان
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
آسوده باد تا ابد از آفت خزان

گیتی طمع نداشت که تو سر درآوری
دندانه اره را هنرست ار نه تیغ را
تا بستر دست صبا دایهٔ بهار
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر

وله ایضا

هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست
داند که عاقبت گذرش همه بجنبرست
وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
وین نیز منصبیست که لالاش عنبرست
برهان قاطعست که آن خط مزورست
همچو میانت نکتهٔ باریک مضمرست
وین روز عید نیست کنون روز محشرست
بر اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زرست
چون چرخ بر برآمده هفت کشورست
کز عدل و حلم همبر فاروق و حیدرست
آن کارها که دولت او را میسرست
بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست
همچون چنار دید همه دست و خنجرست
با سقف آسمان ز بلندی برابرست
این منزلت که یافته بس محقرست
کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست
اندر زمانه موجب معروف و منکرست

ای دل که سخرهٔ فلک چنبری شد
چشمت بجادوی بدل چاه بابلست
آن زلف و غمزه و رخ همچون بهشت تو
معزول کی بود رخت از نیکوی بخط
تا آمدست وصف لبت در دهان من
گفتم که رنجه شو بتماشاء عیدگاه
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست
چرخ از نسیم خلق تو خوش بو کند مشام
سلطان نشان اتابک اعظم که قول او
شاهی که هفت مهرهٔ گردون ز ششدرش
هر فتح کآسمان نهدش منتهای کار
روی زمین ز رونق عدلت مزینست
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو
هر جا که بی عنایت لطف تو در جهان
از صد گلت یکی ندمید ست بایش تو
آنرا که عون و نصرت ایزد مدد کند
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو

ایضا

وانگه نثار کرد بر او در شاهوار
می کرد بر در چه تقدیرش انتظار
آورد پیش تخت سلیمان روزگار
چون آفتاب بر فلک شد شد سوار
وانگاه ملک بان بدو شد بزرگوار
در دست و پای مرکب افتد بزینهار
ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار
چون تاج سروری و چون تخت پایدار

آوازه این سخن بجبرئیل شد
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که تخت
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم
چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد
هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین
هر خصلت و صفت که گویند از جهان

تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
عیبست سخت ظاهر و عاریست بس عیان
گو از جبین لاله و رخسار ارغوان
ملک تو پایدار و بقای تو جاودان
خوش کن عبارتی که خطت هر چه خوشترست
کان قفل لعل لایق این درج گوهرست
در حلقهٔ دو زلف تو اکنون مسخرست
زلفت بکافری عوض دین آزرست
آرامگاه جادوی و ماوای کافرست
زیرا که پیش تو ملک ملاحت مقررست
الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست
کامروز عید را رخ زیبات در خورست
پهلوی زهره و تو بر حسن تو لاغرست
گویی غبار موکب شاه مظفرست
معمار دین ایزد و شرع پیمبرست
دایم ز زخم پنجهٔ او در ششدرست
چون بکری مقدمهٔ فتح دیگرست
مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست
روباه را چه طاقت زور غضنفرست
تابوت وار بود کنون تخت و منبرست
اکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
افلاک جمله عدت و ایام لشکرست
برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست
بر تاج خسروانی این عقد نامدار
نه پوشش فلک همه چون رایش استوار
تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
هم زهره از نشاط بیفکند گوشوار
سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
مانند دایگانش بپرورده در کنار
بر هفت جوشن فلک آسان کند گذار
بر ماه نو شود همه اطرافش از شرار
در ملک طول و عرضت در هم کشید وار
در طینت تو تعبیها که کرد کار

شعر پندار که گفتی بحقیقت و جلست ولیک
این سخن گرچه که در صورت دعوست
من که بر نطق بصد گونه هنر دارم و فخر
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم
تا جهان بسته نکردد در و دیوار وجود
آنک بحق داور زمان و زمین است
حامی اسلام مسکن که جو گردون
وانک در اطراف ملکش از در طاعت
دولت و دین را برای دفع حوادث
دانت یک روزه نیست بخشش او را
همت او هر زمان ز چرخ بخشد
شخص سعادت روا بود که نزاید
چشم ملک خیره شد ز نور جبینش
دشمن تو جان بجا بیفکند که خدنگت
ملک توان کرد ش زمانه مصون باد
تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
عیشی که چشم خلق بدو روز تیرگی
بر ره نشست دیو که تا چون کباب شد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
دست زمانه کو هر شاهی بفال نیک
در تنگنای بیضه ذ تد پر عدل او
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
بر بام هفت قلعه گردون هزار شب
دست سبک مخالف دین را بآب داد
جز سرمه اجل برد حیرتی که دهر
دوش در وقت آنک طلل زمین
راست گفتی مظله ایست سیاه
دیدم اطراف ربع مسکون را
قدح می درو ز سکره ماه
راست چون شاه پیش رخ بعری
من بنکرت فکنده سر در پیش

آن حقیقت جو ببینی بقان پندار
عقل داند که بر بنیش نرسد انکاری
سخره بی هنران کشته نباشد عاری
چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری
که نماند ز رسوم و طللش آثاری

در نهان خانه طبع تماشا بنگر
یارب آن کز بیبن باز که کوی افلاک
آب روان ز پی نان بیهده دادم بر باد
تخت هر حادثه را نهد اکنون عذری
خانه عمر تو معمور بمانا د که نیست

تا من هر زاویه عرضه کنم بنداری
بسته اند از پی هر منطقه زناری
کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری
و آسمان هر کهی را کند استغفاری
بی ز عدل تو جهان را نبود معماری

وله ایضا بمدح شاه نصرة الدین

خسروا انجم هنوز قلعه نشینست
نام بزرگش همیشه نقش نگینست
هرچه بس افکنده شهور و سنینست
صدر جندانکه طول و عرض زمینست
دست ز فتراک او که حبل متین است
فر الهیست آن نه نور جبین است
پیش و پسش چون قضاء بد بکمینست

وانک ز بهر نثار موکب فرش
پیش کف او بنیم ذره نسنجد
عرصه جاهش ورای بحر محیطست
روی بهر جا بکه که آورد آورا
صورت دولت سزد که باز نماید
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت
دین خدا از تو یافتست معونت

خسرو پیروز بخت نصرة دینست
مرکب دوران او همیشه بزینست
دامن افلاک پر ز در ثمین است
هرچه در احشاء بر و بحر دفینست
مایه قدرش فراز چرخ برینست
دولت و اقبال بر یسار و یمینست
پای زده رکاه او که حصن حصینست
لاف سرپنجه کار شیر عرینست
لاجرمت روز و شب خدای معین است
آنچ بکار آید از زمانه همینست

وله بمدح پادشاه قزل ارسلان

زان بیش که غمزه تو در کمان نهاد
دست زمانه بر سر زلفت عیان نهاد
آن وعده ها که زلف تو در گوش جان نهاد
سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
نقاش طبع پیکر مرغ سان نهاد
در چشم باشد و دل باز آشیان نهاد
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
زان موجها که بر سر گرز گران نهاد
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

صبری که در میان غم دستگیر بود
و اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر
در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست
منت خدای را که بنام خدایگان
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
قدرش رکاب با فلک انور رکاب سود
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
تو یقینی از همه اقران ازین قبل
جاه تو اسب بر سپر مهر و سپهر تاخت
تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان

خوی تو اسم حیره کشی در جهان نهاد
از محنت و غم تو قدم بر کران نهاد
گردون بران باکمرت در میان نهاد
تا لب چرا بران لب شکر فشان نهاد
دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
بر چرخ بی مسپند بخت جوان نهاد
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
فرمانش باز مانده عنان در عنان نهاد
سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

وله ایضا علیه الرحمة

از سیاهی چو کلبه مسکین
قدح نقل حو خنک پروین
پیش سیر شهاب دیو لعین
بر گرفته سخن ز علیین

آسمان چون زمین مجلس شاه
پایکدار رقعه شطرنج
نسر واقع بعینه گفتی
باخرد بر طریق استدلال

کرده بر موکب شعاع کمین
سر برافراخته بچرخ برین
جلوه گاه جمال حور العین
روی در روی که تاج و معین
دو پیاده نشست بند یک فرزین
بحث می کردم از علوم یقین

مغز فلک ز جود تو شد پر بخار جود
در هر زمین که خار سنان تو بر دمید
تو شمع عصمتی بشب ظلم در تباب

آری چو هست کف تو دریا لم از بحار
تا نخ صور گلبن اقبال داد بار
تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار

جو خنجرت هنرت را بازار کشت تیز
جندان بقات باد که تا صد هزار سال
از عقل و بخت بر خوری و جاودانه زی

چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
هر کز مهندسانت نیارند در شمار
چون عقل کار روانی و چون بخت کامکار

وله ایضا

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
آری دلیل قوت بازانست
ای هندوان زلف تو ترک آیین
یغمای رو و عقل بغارت ده
لیکن به پیش ناوک مژگانت
وی دوستان ز مهر توان دیده
آن سروری که طوق مرادش را
وز امتلاء نعمتش آتش را
امروز سرو با همه آزادی
ای جان جن و انس بتو خرم
و امال در دماغ مطیع تو
مهرت جنان بکوفت مخالف را
لعل از نشاط خدمت انگشت
جز مدح تو نزاد درین دوران
از خدمت شکوه تو می ریزد
پیراهن بقای ترا باد ا

وی آهوان مهر تو شیر اوژن
بکشای زلف و شهر هم بر زن
مانع نمی شود سپر و جوشن
گر کین مقتدای جهان دشمن
گردون سر گرفته نهند گردن
چون آب بفرق آمده روغن
درمی نهند بند کیش گردن
وی چشم ماه و مهر بتو روشن
داده فدای امن که لاتحزن
در هر طریق و هر سخن و هر فن
رخسار بر فروخته در معدن
طبعی که شد ز نامه آبستن
خون از عروق سنگ دل آهن
برفرق روزگار کشان دامن

تشویر خورده رخ تو لاله
من پیش عشق سینه سپر کرده م
ای یار نامه حسن توان کرده
وز آن صدر دین که همی سپا زند
در سایه تحکم او کرده
زین پیش بی ریاضت حکم او
ای آستان قدرت را هر کز
در گوش دشمن تو قضای بد
کشتند نیک نام بعهد تو
امروز اگرچه بر سر عز با لست
وز نشرم باد سرد باندیشت
ز آسیب سنگ و آهن اگر کعم
تا در کف سپه بکند خرقه
عیدت خجسته باد که شد دایم

گریان ز حسرت تو جو باران من
انجا که گرد ماه بود خرمن
وآزاده کوه لب تو سوسن
تا دل بعف زحادثه در مأمن
کاسه مژگان بگل و گلشن
از درگهش صدور زمین مسکن
خورشید پای راست بر از روزن
ایام شد بود و فلک توسن
تا کشته هیچ دهم پیرامن
کرده نفر حزن که لا تأمن
گردون سفله و فلک ریمن
صدر بوالبس سخت بیرون بن
کرده عرق جبین دی و بهمن
آتش جه صواب این ظن
نام از مشاهده پیراهن
عید عدوی تو ز عنا شیون

ایضا له

هر کجا تازه بخندید گل رخساری
عشق بازی بجهان کار چو من بیکاریست
بر دل از عشق چرخ نیست که تا در بابی
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم
چشم من چو گلوی کشته شد از خونین اشک
طره او زد و چشم بخیل خواب
بار ها در دلم آمد که من این مظلمه را
آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی
عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان
نه غلط میکنم او کیست که خصم تو بود
آسمان تازه نهالی بد باند ز زمین
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه هم
پیش راه تو خرف نامه هشیاری خویش

آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری
هر کسی را بحد خویش بود تیماری
تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری
دل با میذ چه دارم بجهان طراری
بر درد صفدر آفاق بر هم بیکاری
که معموره اسلام کشد دیواری
وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
در حدیث درمی یا سخن دیناری
کو ز پشتی حرفی خیره کشی غداری
آن چه دانی تو که تختی کندش یا داری
کو حدیث کرم وجود تو گویم آری
همچنانست که مستی بر هشیاری

ور شی داری جانبت بباید ناچار
همه آفاق درین حادثه یارند مرا
تا بیازار غمش دست بسود ابر دم
شهر بر هم زد و ز شحنه و والی امروز
قبله و قدوه شاهان جهان نور الدین
وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
دسته چون طوق کبوتر زنبای وجود
چرخ با این عظمت کشت بجاه تو معتز
حال بدخواه تو چون گل با رست جاک
سالها حاصل کان گر بهم آرد خون شید
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد
صفت گلبن جاه تو دو بیت جرنغ

بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
که جز این کار ندارم من و مشکل کاری
ور دلی داری نگر بزد از دلداری
وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
داستانی نیست زمین بر سر هر بازاری
هیچ کس نی که کند دفع جنان عیاری
که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آسمان بر در تاویل زند مسماری
طوق فرمان تو در گردن هر جباری
بس بپوخاصه ز خصمان قوی اقداری
زود باشد که شود در دلش از کل خاری
کم ز یک روزه عطای تو بود بسیاری
تا در آفاق جو حزم تو بود بیداری
جز با لحان چو من بلبل خوش گفتاری

گاه می گفتم از یکی مبدع
گاه ترتیب آفرینش را
همچنین منهی خرد می کرد
تا بوقتی که دست صبح کشاد
وز دگر سوی نیست دلبو من
ذرهٔ مهر ز آفتاب فرق نداشت
درمیان دو آفتاب مرا
گفت بر خاک سدرهٔ که ازوست
تا ز برج شرف طلوع کند
آنکه خورشید چهره بر جبیند
حفظ او ساکنان گردون را
از بر خوان بی نیازی او
تا یمین از یسار بشناسند
دل همی خواهد ازان بسته که شکر گیرد
بستهٔ شک تو از بهر علاج دل من
روی من زردی ازان دارد کز هجر تو خست
جان من وقت بخور سر مشکین زلفت
هرکه خواهد که سمن بارد هر سروش را
در رکاب غم تو دل برادی بز سند
چون سکندر بود آن روز که بر تخت شود
ای فلک قدر اگر از تو اجازت باشد
ماه ازین بحر گرانمایه در ناسفته
فلک از هیبت آن جنبش رزق یابد
گرچه بیگاه بود مهر جو روی تو بدید
لشکرت حفظهم الله جو بی خصم دوند
وز نشان و اثر میغ سم مرکبشان
باد در عصر تو کی زهرهٔ آن یافت که راه
کامکارا سخنم از شرف نظم لطیف
کل این دهر مسخر شده فرمانت
تا نقش است برخلق که شیر و شمیر
دلی که از همه عالم غم تو کرده مراد
منم که می سپرم بیسالها راه غمت
گرفت نفس هوایت درو نیجه دل

جند ابداع می کنی تعیین
بر طریق ثنا بدو تحسین
بنگو تر عبارتی تلقین
از فلک عقد نامهٔ ترتین
برگرفت آن زمان سر از بالین
ماه من جز بزرق مشک آگین
گشته تاریک چشم عالم بین
سدره مانند خاک بی تمکین
طلعت آفتاب روی زمین
کرد بابروی او بپیوند چین
سد اقبال اوست حصن حصین
شکم آکنده پر ز غش و سمین
باد ذات اقبال بر یسار و یمین

ورچو مبدع یکی نهی ابداع
حد احسان دهر می جستم
شمهٔ از حقایق اکرام
برکشید آفتاب رایت نور
بتعجب نگاه می کردم
لیک از بس غبار محنت و درغ
هم دران لحظه صورت اقبال
خیز یکدم جنانک من همه عمر
خواجهٔ روزگار و صدر جهان
وانکه گردون لگام باز کشد
دست افتاده کان حادثه را
تا ز نسرین و گل نشان آرند
بخت در مجلست حریف و ندیم

صورت مبدعات نیست چنین
خالی از نسبت شهور و سنین
نکتهٔ از دقایق تکوین
تا ده جرم خاک را تلوین
آن فروغ رخ و صفا رحین
که بماند بعمرها تسکین
بزبان فصیح و لفظ متین
بر طریق ملازمت بنشین
شرف الملک تاج دولت و دین
چون کند مرکب عزیمت زین
دامن جاه اوست حبل متین
مجلست باد پر گل و نسرین
چرخ بر درگهت رهی و رهین

وله ایضا بمدحه رحمه الله

ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد
تا کی او سرو جو تو یاسمن بر گیرد
که قتراک شهنشاه مظفر گیرد
آب حیوان کشد آن وقت که ساغر گیرد
سر طایر سر تیر تو بشهپر گیرد
گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
اختر از شعلهٔ این سوزش آذر گیرد
نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد
بخدا گر رهشان سد سکندر گیرد
چون فلک روی زمین صورت اخضر گیرد
خاک پای تو چون تاج بسر برگیرد
بگه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
همه گیتی را امر تو مسخر گیرد
خصم بی حد شکند آهوی لاغر گیرد

سرو تو پر ز سمن دارد و دل می خواهد
دم هر روزهٔ گرمم جو بتو در نگرفت
تن من شد چو گسن سرو تو جنبر جشمه
شیر سرخ آنکه اگر دست رسد آهو را
آن شهنشاه هنرمند چو صبح صادق
بخت ازین خیمهٔ زر بافتهٔ سیمابی
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چشم ایش
عنفت ار پای نهد دود ز دریا خیزد
ورچه گمراه بود خصم چو زحمت بخورد
این شود رعد که مشغله چون نعره زند
شهریارا خبر باد قران سایه داد
گرد از باد براگیزی اگر فرمانت
بهرا و دست زمان دفتر افلاک آرد
هرکجا دور فلک تیر جفا اندازد
تیغ قهر تو جنان باد که خاقان فکند

جان طمع دارد ازان لعل که گوهر گیرد
ای بسا ورد و شکوفه که بشکر گیرد
که ازان سرو قدت برگ سمن برگیرد
آه هر صبحی سردم بتو کی درگیرد
گر گسی باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد
از سر قوت او پای غضنفر گیرد
ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
بر سر فرق فلک پای تو افسر گیرد
پیش از گنبد گردندهٔ اختر گیرد
لطفت ار دست دهد باز سمندر گیرد
نکند هیچ توقف ره محشر گیرد
وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
گر همه روی زمین زعزع و صرصر گیرد
همه عالم را پیش تو مسخر گیرد
پیش او شیر فلک خامه و محور گیرد
سپر سینهٔ چرخ تیر ترا بر گیرد
سیر نام تو جنان باد که قیصر گیرد

ایضا له علیه الرحمة

بران مثال که بر پشت دست رسم سواد
هران خبر که بود در جهان ز ریغ و عنا
امید ده که ز وصل تو کی رسد ز ...
باشک دیده و خون جگر آب و زاد
زبان راوی عشقت بدان گشاد استاد

برنخ صبر

برنج صبر من این غم برست و عقد شمر
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه گشت
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در جنبش
بدل فریبی و خوبی تراست جهر شد را
حسام دولت و دین کز بی صلاحش کو
شهی که روشنی چشم کاینات آمد
بجنب رای درفشان و درفشان حقش
حریم ملک تو آید مصون ز ریب منون
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند
هوا و کام تو خواهد سپهر در تدبیر
بنان خدای که از روی کبریا و جلال
که خسروی چو تو بیدار قلب عالی قدر
بخواه بادهٔ نوشین و داد وقت بده
که تا بلجهٔ دریای بزمت افشانم
بخدمت تو امان یافتم ز ضرب زمان
میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض
همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت
قبای مدت دولت ترا بدان قد باد
چه پرتوست که اقبال در جهان افکند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت
چه منت است که بر کون زمین و زمان
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک
عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خود
تویی که عدل تو در چار سوی کون و فساد
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر
عدوی ملک تو آنکه ز جانش دست نشست
تویی که همت تو آن فراخ حوصله است
زمانه جای نزولت بکاشغر پرداخت
بکام خویش بران مرکب نشاط طرب
کل از خرگاه جمن روی بصحرا دارد
سبزه چون پیش روی که بسر سبزی سال
تاج بخش ملکان شاه جهان گیر جنان

بلای عشق برغبت همی خرم زاد
بنزد عقل عشق نباشد جز از حساب جماد
بهر کسی شمرم زخم نشتر فصاد
بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
برای رغم اعادی و کوری حساد
نه مهر و ماه منیر و نه ابر و بحر جواد
جنان که نسر سپهر از تعرض صیاد
فلک نفاذ تو می آورد باستشهاد
ثنا و مدح تو خواند فرشته در اوراد
منزه است ز اکفا مقدس از انداد
بخواب نیز نبیند سرای کون و فساد
که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
طویلهای در از بحر خاطر وقاد
جنانک از اثر سعی مرتضی مقداد
فرید و واحد از آن پس که بوده ام آحاد
فراخته بود این چارطاق سبع شداد

چه خواهی از دل بیچارهٔ ستم کش تو
بخون من چه دهی رخصه زلف و عارض را
ز پیکرش که نشاید نگاشتن بقلم
حسام دولت و دین کز بی صلاحش کرد
جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن
رسید مایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب
وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست
بنور بر نشدی ز آفتاب کیل هلال
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی
که تا که یافته ام چیرگی و بهروزی
با بر مرحمت و آفتاب عاطفتت
ز تربیت که کنی بیشتر نباشم کم
سرادقات جلالت کشیده باد چنان

شد دست حکم هوای ترا بجان مشغال
جو خواست عمدهٔ این شغل را بابا سعید را
در آرزوش منم تیره تر ز رنگ مداد
بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد
عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد
گرفته است ره و صید جاه او مرصاد
جنانکه هیات صفر از میانهٔ اعداد
اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
نه ملک ملک بدلش راست و صمت اضداد
که او بلهو و طرب عقل را گذارد شاد
جنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
ز بندگیت بجمله مطالب و مراد
رسید خوشهٔ امیدمن بوقت حصاد
بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد
که از بقاش طناب ابد از دوام اباد
که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

وله ایضا

که بوی امن و امان در مشام جان افکند
طلوع رایت رای خدایگان افکند
بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
خیال تیغ شهش باز در کمان افکند
صدای عافیت و مژدهٔ امان افکند
بسان آدمش ابلیس از جنان افکند
زمانه در فتن آخر الزمان افکند
که طلعتت نظر سعد بر جهان افکند
که هر دو کون بیکبار در دهان افکند
ستاره نزل قدومت بر اصفهان افکند

همای همت او مر پسر به بونا زد
سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین
شکوه سایهٔ شمشیر او ز بد وجود
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو
گشاده است در امن و عافیت بر تو
نخست موج که دریای همت تو زند
یکی ببرد و یکی را فلک بخنجر تو
جو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا
ملوک سر بنهادند زیر آن کوهر
همیشه تا که جنیبت کش عنان فلک

چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
زمانه زاتب لرزه در استخوان افکند
جهانیان را در موج گلستان افکند
کسی که چشم بدین فرخ آشیان افکند
بجلکی خس و خاشاک برکران افکند
گلو برید و یکی را ز خان و مان افکند
هزار صاعقه در راه دشمنان افکند
برو که فتح تو سایه برین و آن افکند
مدار سود قضا را بر آسمان افکند
که بخت با تو عنان با بر آسمان افکند
سری خوردن این خرگه مینا دارد
گل بر فتح فلک سرسبز یا دارد
بنه بر کار که گنبد خضرا دارد

وله ایضا علیه الرحمة

که همه تاجوران منصب اعلی دارد
خضر فیضی که بفتوی محمد نبی

بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع
دولت قاهره کرده که دورم باد
پم جان بود مخالف که ولایت بگذاشت
کر ز دریا دو سه قطره بپو اکند جباک
و انکه ور دین مسیحا شود از هیبت تو
ای عزت تاب سهیلی که بناموس عقیق
قهر اکر دشمن شه را شکند کو بشکن
با جو تو صیرفی نقد بوذن خطرست
بنده را با تو بصد نکته محالست ولی
نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند
جون مرصع می کشم فهرست این مجموعه را
خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش
مهره کل زمین ارزوی مهران مهره را
هیچ دور چرخ را از ابتدا تا انتهاست
در حساب طالع تو خسف میزان باد شبد
و انک جز بر نقش نامت سکه را نظم داد
فتح کز سی سال باز آواره بوذ از دست او
مژده می داذند روزی جرعه ریزت بشام
هر جون مهتاب یک شب بر درت پیدا شد
در ترازوی حسطان از دعوی همسر مرنج
سایه جون طوبی فکندی بر ظهیر از بهر انک
تا سر اغوش زمین از فرق کنج آوجند
نوبت مملکت شها بر هفت کردون میزنند
کاجکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق
در ازل دائم زدند و در ابد خواهند زد
نی غلط کفتم سحرگاهی که نقاشان صبح
وان سوم نوبت بگاه انکه بالای زبیش
بار سوم دولت دانا دلان روزگار
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان
هست اتابک اعظمی در مملکت میراث تو
مسند رایت زشاخ سدره برتر می نهند
رسم این نوبت بآیین در جهان آیین بار
مژده دولت را که عالم زینتی دیگر گرفت

منتظر تا که اسباب مهیا دارد
چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
انک او غرق شود کی غم کالا دارد
باز جون جمع شود میل بر یا دارد
نیزه جان اگر افسون مسیحا دارد
هم ز پولاد تو خون در دل خارا دارد
تا که آزرم کند چند محابا دارد
که دل روشن تو دینه پنا دارد

درجنین باغ سعادت که گل فتح شکفت
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد
کی کند همسری شه بمنازع طرفی
هر که زین قبله اقبال بگرداند روی
هر که بر مذهب شه نیست ز دینی و ز دین
کفت آیم بمصاف تو عدو آسانست
با تو در کسته دعوی که شناسد کهری
جون توی داور و روز یاذرس مظلومان

شاید از جشم ظفر عزم تماشا دارد
ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
که طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
نی کان روی سوی قبله ترسا دارد
مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد
مهدی باید کین زهره و یارا دارد
نه ز مرد که فلک رشته مینا دارد
کیست امروز که اندیشه فردا دارد
پیش تو بر بنهد که بر عنقا دارد
نظم هر نصرت که آن در چار کوهر یافتند
کوش هفت اقلیم را از در تو اکنون یافتند
کز محیط فیض او پنج زمین تر یافتند
در خم جوکان او کوی مدور یافتند
قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
کز ملک شاهست خلقش زیر جنبر یافتند
شک جشمان تو اش در دو مجمر یافتند
حلقه کم شد ازان در کوش قیصر یافتند
کان سخن تر بوذ کز لفظ سکندر یافتند
طالعش را جون ترازو سنک و زر یافتند
قیمت یک من جوانرز نیم جو زر یافتند
با منش در خواجه تاشی خاک بر در یافتند
وین دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند
ملک عالم را بتو فال فریدون می زنند
کین سپه نوبت هفت کوکب بر فلک جرخ می زنند
تیره شب را جامه پنداری بصابون می زنند
کز شفق کوی هوا را جامه در خون می زنند
طبل بان هیبت از بهر شبیخون می زنند
زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون می زنند
بارگاه عالیت بر کوه و هامون می زنند
زر بنامت با سعادت کشته مقرون می زنند
تا مثل در حکمت از قول فلاطون می زنند
تا بر کا تو بر پیوسته افزون می زنند
چرخ گردان باز دوذ سلطنت از سر گرفت

وله ایضا بمدح ملک محمد بن ابوبکر

در کلام من زبان هفت کشور یافتند
آفرینش را ز طوطش بر سر افسر یافتند
بر بساط امر او بعشی مشتشد ریا فتند
تا ابد تا انتها پیشش مسخر یافتند
کار تفاع ان رصد بالای اختر یافتند
کز نظام الملک شد خطش مزور یافتند
نوبد داران تو اش در که لشکر یافتند
قطره پالوذ ازان در حلق شکر یافتند
کافتاب آمد جو صبحش تاج بر سر یافتند
هر کجا زینت با او جو بر ابر یافتند
عزت عیسیست کان اندر سم خر یافتند
تا طبقهای عرض بر روی جوهر یافتند

داور اعظم اتابک نصرت الدین کز علو
پادشاه بحر و بر کشور کشای خشک و تر
آسمان شد شکل کوی شکل دان کاشکل را
ای جهانگیر آفتابی کاسمان در دو قطر
هر که در پیمان ملکت جون رسن شد پیچ پیچ
جشم بد دل بد کاو از میل آتش می کریخت
نعل پی بسته روزی الکدشانت ابرش
بر درت ظلمات تا از بوسه خشک آرزوست
وانکه عصیان کرد یک جو با ترازو طالعت
لیک دوق آن شد کا جون تقویم عدل الملک بید
آب روی هر کس از جمشید و کیخسرو بست
پیش ازانت باد جوهر پیشانی نات بالک

وله ایضا بمدحه

تا پندار شها کین نوبت اکنون می زنند
نقش با ذبر یان بر کوی اکسون می زنند
سایه بان نیلکون بر ترکمون می زنند
طعنه در هر نوبتی صد نوبت اکنون می زنند
لاف داد و دین ازین عهد همایون می زنند
صورتش رتبه که بر طغرای میمون می زنند
حلقه قدرت رطاق جرخ بیرون می زنند

نوبت اول بهنگامی که در طشت افق
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب
نام جویان از نهیب نوبتت کان در نشست
ربع مسکون ار جه معمور آمد از جرم زمین
کوه و هامون فخر داذ بر فلک تا در جهان
می سیاذت با کرامت که مدح می خورند
تا جنبد در شرع از قول نبیی می دهند

وله ایضا علیه الرحمة

بازکوس

باز کوش شش جهت از کوس پر آواز شد
زینت تازه ز چترش دین و دولت را فزود
همجو کیخسرو بفرایذی بگذشت ز آب
خصم جون عود اندر آتش بوذ و چشم شکرد اب
ز مفرح کی شذی در کنج هر کو بطبع
شد جهان در آرزوی آب روح تیغ او
مهره بعضی ز خصمانش فتاذ اندر کشاد
خسروا وقت می گل فامست
باغ پر مطرب خوش الحانست
در جهان نکهت انفاس صبا
شاخ پیدا از کرز موکب باد
یاد در مجلس و گل در جمنست
بر سر نامه دولت عنوان
بخته شذ نان جهان داری تو
کامران باش ور شادی بر خور
میمون و مبارکست شاها
ای جتر ترا کرفته هر دم
سیدانی دولت فکنده
در مدح تو نفس ناطقه کیست
با دعوی بندکیت کردون
از قصه بنده شهریارا
در مجلس ملک تو از ین بیش
یادش نکند سعادت ار زانک
کر سر کیسه و فا بندی
لاشه لنک دل ضعیف مرا
ماه نو شیبی از کله داری
نخورم آب بی غمت کرجه
بر سر من قضا بذ غم تست
ایا شهی که فلک را مهار در پیچ
خرد برقص در آمد ز شوق مدحت تو
غرور و غفلت خصمت جو مستی اشتر
ز ناتمامی خصمت که جون شتر مرغست
بیان اشتر دولاب کشته سرگردان

باز سلطان سلاطین پنج نوبت در گرفت
رونقی دیگر ز نامش سکه و منبر گرفت
در دل انکس که بوذش دشمن او آذر گرفت
جون ز بهر مقدمش روح القدس مجمر گرفت
زان مفرح شذ که سکه نام او در زر گرفت
زانک سرتاسر ز فتنه طعم شور و شر گرفت
دیگری را مهره هفت اقلیم در ششدر گرفت

شاه رکن دین و دنیی طغرل آن کز جود
زین بشارت در جهان جان ممالک تازه شد
کرد سم مرکبش اقبال در دیده کشید
شیر کردون زان سبب سر در کشید از آفتاب
امن را با عدل او بس همجو میلی او و ماه
صدق بوبکری نهاد و عدل فاروقی کزید
یار او حق باد جون در خلق کرد این آشکار

همجو کان فخر عالم حمله در کوهر گرفت
همجو ذره کوه و هامون در زمان اختر گرفت
حاش لله خود ملک از فخر بو شهپر گرفت
کو بروز رزم اندر صف بکف خنجر گرفت
زود در درگاه قصر عالیش قیصر گرفت
شرم عثمانی نمود و قدرت حیدر گرفت
عمر خضرش باد کز فر ملک اسکندر گرفت
رونق عیش درین ایام است
دشت پر شاهد سیم اندامست
غنجه را شادی جان در کامست
این جه خوش وقت و جه خوش هنگامست
آسمان بنده و کیتی رامست
در شعارت کرم و انعامست
دست بر جیس و دل بهرامست
که بد اندیش تو دشمن کامست
عزمت که جهان از وست پر جوش
خورشید سزد بجای جاووش
مه را بشکست طاق شب پوش
هر شب شذه آسمان زره پوش
جون غاشیه آن کرفته بر دوش
جون دولت تو همیشه بر جوش
بگذشت ز دست امشب و دوش
بر خاطر شه شود فراموش
در درج سخن جرا بندی
باد عا بر من آشنا بندی
کت میان نیست بر کجا بندی
جهد کن تا شکسته وا بندی
تو جرا جرم بر قضا بندی
کشند وفاق تو همجون شتر بشیب و فراز
زمانه بشکندش کردن ار بسنک نیاز
حسود خام طمع کو درین حسد بگذار
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
دو است کوشتر و زجند سر بفراز

وله علیه الرحمة

همجو انعام شهنشه عام است
جون دل خصم تو پر آرامست
عود بر مجمر وی در جامست
نصرة الدین عضد الاسلامست
طمع خصم سراسر خامست

لاله را سوز دل اندر سینه است
همه اسباب طرب جمع شدست
بخت یاری ده و اقبال مطیع
شاه بوبکر محمد تو یی انک
وقت انسان و که عنف ترا

وله علیه الرحمة

از بهر شرف هوا در اغوش
در دیده فتنه خواب خرکوش
لنکی بزبان عجز خاموش
کردون ز هلال حلقه در کوش
یک نکته بحسب حال بنیوش
بس جام امید کو کند نوش

هنگام نشست و وقت کوجست
جون جبهت فرخ تو دیده
از بیم سنانت روز هیجا
اقبال نهاده بر فلک زین
مسعود کمینه بنده تست
دیرست که در امید او ز

وله علیه الرحمة

جند بر آخر جفا بندی
سر سیمین ار قبا بندی
در دلم آتش بلا بندی

جشم پیکانکی کشاده ستی
کمری لعل از اشک می بندم
سر جانم بسنک غم مشکن

وله علیه الرحمة

جو اشتران عرب بر صدای اهل حجاز
بوذ ز رنج و مشقت نه ازشعّ و ناز
نه روز بار کشیذن نه قوت پرواز
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

عدوت کرجه همه کردنست همجو شتر
شتر بر خنفه سوزن برون نخواهد شد
بسان اشتر دولاب کشته سرگردان
سپهر اکر جه که خصمت همی کند فرباز

که جون جرس به ثنای تو برکشد آواز / زحاسدان شتردل مدار هیچ جشم
شنیده که بوذ بازی شتر ناساز / خدایکانا من بنده مدتی بعذ م
که صد شتر نکشذ آن بعمر کاه دراز / حکایت شتر وماهتاب واعراض

وله ایضاً علیه الرحمة

نباید کش بس ازان از زمانه دلسوزی / بموضعی که طریق صواب کم کرده
بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی / برای نسخهٔ تبدیل روز وشب خورشید
بپیش طلعت تو لاف عالم افروزی / جو آفتاب غلامی زبان ندارد اکر
کنون بعدل نکه دار قسمت روزی / کدای است درین پره من بکشم ودست

ایضاً له علیه الرحمة

جو آفتاب زقدرت بر آسمان تازی / نهان جرخ به بینی جو نیک درنکری
زمانه از سر بی رحمتی وبدسازی / مثال شاه جهان خواست بنده تا بنوازد
زهی زمانه که می نکذرد زنیک بازی / که مجلس عالی نموده اند که من
که تو بفضل از ابنای عصر ممتازی / کمال دانش من کور دیذ وکر بشنید
مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی / مرا جه نسبت با دیکران واین مثلث
سخن جو کفته شد آن به که دل بپردازی / مرا بکفتن بسیار عیب نتوان کرد
روا بود که مرا برکشی وبنوازی / زمانه سرطلبی برهنه که وتو نیز

وله ایضاً علیه المغفرة

کمر بجشم حقارت در آفتاب نکاه / سنان رمح تو کاپست درهوا روشن
به پیش عفو تو مقبول خدمتست کناه / بشربتی که بر او رشک برد آب حیات
زسنک جون قدم خضر سایهٔ تو کیاه / خدایکانا معلوم رای تست که من
نه از ملالت خدمت بوذ معاذ الله / دعاء وخدمت شاهست کار وپیشهٔ من
حضور وغیبت من در علو مدحت شاه / بتن زخدمت اکر دور می شوم حالی
نظیر ظهیر از همه شاعران / بنوذ ست ونایذ دکر در وجود
نوشتم درکاه منظوم او / بایام شاه خداوند جود
سکندر بقدر وسکندر بنام / هزاران سکندر بپیش در سجود
کسی کو بپیجد سر از حکم او / بوذ جای او نار ذات الوقود
جو اسکندرش فتح ونصرت قرین / جو خضرش بوذ زندکانی خلود

تو خلق را بشتر وار زدهی عجب / که نی شکر بنرویذ زنخ اشترغاز
عداوت کار سانی هی برد بزبان / فشاذه جون شتری مهاد دراز تک تازی
کنون زپی شتری هست بودم بار / شنیده ام که شنیده ست شاه بنده نوازی
مرا که در شب افلاس کم شدست شتر / بماهتاب قبولت مکر بیابم باز
ابا شهی که کشاده ست جرخ پرورده / در آستان تو در کاه فتح وپیروزی
دلی کز آتش قهرت بسوخت تا بابد / اشارت تو کند عقل را قلاووزی
بوقف معلم رایت جو کوه کان هر روز / کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد حمایلت کر شود / بخدمت بره آورده بنور وزی
وجوه وروزی خلق از عطای وبخشش / تو دانی ازدری این بره را وکردوزی
بنام نیک بمان تا بعشر وشاه بزی / که تا زنام نکو در جهان پبندوزی
زلفظ من که رساند بکوش خسرو شرق / که ای بکینه خطابت شهنشه غازی
تویی که پای تو جون در رکاب عزم آید / عنان وهم بکیری جو نیک دربازی
جو زیر پای عزم آورد اهل دانش را / کند بقوت آن با جهان سزاواری
ازان سعادت محروم شده ام آخر کار / جو دیکری ام ازین شاعران یک اندازی
جو شعر من بزبان فصیح می کویید / بنظم ونثر جه دربارسی جه درتازی
برون ز حکمت انواع آن که در هر باب / که مرغزی را هرکز جه کار با رازی
دراز می کشم این قصه را ومعذورم / کسی جه عیب کند مشک را بغماری
تو پادشاه جهانی کرین بناشد نیز / نه هر جز برای کرم نمی نازی
جنانک اوست اکر برنکیرد م جه عجب / زجون تویی عجب آید کرم بپندانی
زمانه داور کشور کشای نصرت دین / ایا ضمیر تو از ناز وزکار آکاه
تویی که همت از فرط کبریا مکند / در دو دیده بجشم عداوت آب سیاه
به پیش جود تو مرغی وسیلیست که مز / فزوذ قوت وصحت ترا زحشمت وجاه
تو عمر خضر بیابی که می برویاند / زدست حادثه دارم بحضرت تو پناه
اکر مصلحتی دور مانم از در تو / بهیج حال فتوری بذو نیابذ راه
جو بنکری بحقیقت تفاوتی نکند / فشانده ام دل وجان معتکف درین درکاه

آمین یا رب العالمین بحق محمد وآله
الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً
دائماً کثیراً

بسم الله الرحمن الرحيم

منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا
کشتست باشکوفه همه رسمهای خلق
وانکس که کوید ازره دعوی کنون همی
بابکدکر کمند همی کین هرکروه
با این همه که کبر نکوهیده عادتست
باجاهلان اکرچه بصورت برابرم
آمد نصیب من زهمه مردمان ذو حیز
قومی ره منازعت من کرفته اند
بامن بوذ خصومت ایشان عجب تر
کرده همه شکایت دلشان بکین من
ناچار بشکند همه ناموس جاه وذان
زیرا که بی مطر نبوذ میغ را محل

ولد أيضا عليه الرحمة

اختران فرمان بر تو در صباح و در مسا — مطلع — ای قلم در دست تو جون در کف موسی عصا

آسمان خدمت کر تو در رواح و در غدو
در هنرمندی توی و زانکه زا عاقله
صاحب رای از حشم زنید ترا وقت هنر
زانک شمس انور از ازل همسایهٔ رای تو بوذ
ای ثنای تو شده حرز خلایق بر زمین
ملک را رای تو جون شب را طلوع مشتری
هیبت تو حاسدانرا جون شیاطین را شهاب
کو نعل مرکب تو در سما روح امین
باذ جاهت بی قیاس و باذ قدرت بی کران
مجلس تو کعبه و کف زمزم و حضرت حرم
زهی آفاق را سلطان زهی ایام را مولا
پناه جملهٔ عالم جمال کوهر آدم
کد عزمی قضا قوت که حزمی قدر قدرت
اکر آتش فشان خنجر بر آهیچی بکوه اندر
شود مفلس ز کوهر کان جو خواهی جام در ایوان
جو در شست آوری ناوک فرو ریزد همه یک یک
نهنکان از فزع دندان کنند اندر شکم پنهان
اکر تو بر که خاره جهانی روز کین باره
هر انکو داشت با تو کین بروم و هند و ترک و چین
ز سعی دولت میمون ز سعد کردش کردون
جو آمد مژده‌های خوش بدینا رتبت دلکش
ارم با بزم تو زندان سقر با رزم تو بستان
ظفر بر شخص تو خفتان قضا در تیر تو پیکان
زهی عیش روان پرور زهی روز طرب کستر
نشسته مطربان ده صف کرفته ساغر بر کف
حریفانی همه خوش دل بزرکانی همه مفضل
الا تا در همه بستان شود رنکارنکون بستان
جند باشم در دیار و منزل دعد و رباب
همجو جنکم سرنکون و زرد و نالان دد و تا
تا ز حسن دلبران کشت جدا ماندم ز یار
بود جون باغ ارم همواره از نقش خیم
کرو طن کیری کنون در روی صبا پنجی جلیس
زار و نالانم جو بلبل دیغ پر خون جکر تدرو

وله علیه الرحمة

کرد عضوی از جواران بنات اوضیا — پیش حلم تو جو طبع تو سبک باشد زمین
وی دعای تو شده ورد ملایک بر سما — دین یزدانرا نصیر و ملک را فاناوز بر
خصم را عزم تو جون مر رابنان مصطفا — همت و آلای تو با رفعت ذات الحبک
دولت تو ناصحانرا جون ریاحین را صبا — نیست جز رسم تو عقد مکرمت را واسطه
جون بکردون بر شوذ کویذ برغبت مرحبا — تا همی باذ سحاب و تا همی تابذ شهاب
باذ عزت بی زوال و باذ عمرت بی فنا — باذ فتح عید قربان بر تو و فرخ کناذ

وله علیه الرحمة

عزیز خالق اعظم معز الدین و الدنیا — خداوند جهان سنجر کزین تاریخ تا محشر
که از رمحی فلک سیرت که بزمی ملک سیما — بروز بار و وقت کین کنند از غایت عکین
شود آتش جو خاکستر ز هیبت در دل خارا — جو طبعت رامش افزاید نشاط باده فرمایند
شود قارون هوا از جان جو کیری تیغ در هیجا — شب و روز نیست در خواری بد اندیشت ز غمخواری
بکوه قاف در پی شک پر و بال از ز عنقا — بفکند جرخ را چنبر بلرزد کوه را پیکر
اکر با رمح خون افشان خرامی بر لب دریا — سپهر از هم فرو ریزد زمین از جای بر خیزد
شود در حال نا چاره همه ترکیب آن اجزا — بود تیغ تو جاویدان ز خون دشمنان جولان
تیغ تیز زهر آکین ببردی از سرش سودا — عراقت یار و ترکستان مسلم شد بیک فرمان
ز فضل ایزد بجون ز فر همت والا — ترا تا ساخته لشکر بکن تا آخته خنجر
ز دست ساقی مهوش همی خور روز و شب صهبا — ایا در خورد سلطانی ایا با فر یزدانی
سپهر از عزم تو حیران زمین از حزم تو شیدا — سلاطین در پناه تو ملایک از سپاه تو
اجل در کین تو پنهان امل در مهر تو پیدا — بعزت اختیار دین مهیا کرده در یک حین
زهی مهمانی در خور زهی بزم خوش زیبا — هوا کشته ز بوی کل جو زلف لعبت کابل
رباب و جنک و نای و دف فکنده در فلک آوا — مدام از برخ ماه مون شعاع بادهٔ کلکون
امیرانی همه مقبل ندیمانی همه دانا — همه در دوستی یکدم همه شادان بروی هم
الا تا در مه آبان شود زنج کون صحرا — بفر دولت وافی بر غم عالم جافی

وله علیه الرحمة

تا ز فر لعبتان خوش همی کشت آن جناب — آب جشم عاشقان نوحه کر در هجر شان
بود جون خلد برین پیوسته از حسن و شباب — دل شدی از خوبی آن زنج جهر نقش از حیات
ور سخن کویی کنون در وی صدا یابی جواب — که ز شیدایی در وحمان باشم با ذباب
تا نفورم کرده ازان کبک دری بانک غراب — که ز تنهایی در دو مسار کردم با طبور

وی کرم در طبع تو جون در لب عیسی دعا
در جوانمردی توی آزاد کانرا مقتدا
حاتم طی از خدم شاید ترا کاه سخا
پیش طبع تو جو حلم تو کران باشد هوا
در کفایت بی نظیر و در سخاوت بی ریا
طلعت زیبای تو با زینت شمس الضحا
نیست جز سعی تو جشم مملکت را توتیا
تا همی ماند تراب و تا همی روید کیا
نفس بد خواهت بشمشیر اجل دست قضا
زایران حجاج و سده صخره و درکه منا
زهی کردون ترا چاکر زهی کیتی ترا مولا
نپید کس جنو دیکر ز نسل آدم و حوا
کله نوابت از پروین کمر جابت از جوزا
ز کردون پیش تو آید بخدمت زهرهٔ زهرا
ز محنت روز او تاری بکردار شب یلدا
جو آیی در صف لشکر کشیده تیغ رو هیجا
روان از جسم بکریزد جو آیی حمله بر اعدا
که ریزد خردهٔ مرجان کسی بر تختهٔ مینا
ز غزنین همجو این و آن شود فارغ دلت فردا
همه مقصود ما یکسر همی حاصل شود اینجا
ایا در ملک بی ثانی ایا در عدل بی همتا
خلایق نیکخواه تو هم از پیر و هم از برنا
ز دل جشنی بها د آیین ز جان بزمی بهشت آسا
زمین کشته ز رنک مل جو روی دلبر یغما
کذشته از سر کردون نسیم عنبر سارا
همه با ظاهر خرم همه با باطن یکتا
همی خور بادهٔ صافی ز دست حورا
روز و شب نالنده و کریند جون رعد و رباب
تا بالینست کوشم دست هجران جعبه رباب
کرد جون طوفان نوح آنرا همه یکسر خراب
جان شدی از خوشی آن تازه جون طبع از شراب
ای بسا شبها که من تا روز در وی بوده ام
با حریفان در نشاط و با ظریفان در عتاب

کوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح
دلبری کز عارض او آب روی کل برفت
نرکسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید
این جو موی من برنک وان جو پشت من بخم
بر مثال دشمنان متهم روز مصاف
خسرو مازندران انکس که الپ و در او
همجو معن زایده دارد سماحت در مزاج
دست کوهر بار او شد مایهٔ رزق بشر
بر یکین دوستان او لهم دار السلام
ورد تیر از وصف جنک او نویسد شمه
نیست جز شمشیر او خورشید کردون ظفر
بتر کد جشم پلنک و بفسرد خون نهنک
زهره طبعی مشتری فالی که زیبد کاه جنک
باد ها ء جرات مور و ذبابت و کند
ای معین دولت سلطان برای ملک سان
کر بوذ با دوستان تو کشف را اتصال
بر سبیل رشوت آرد پیش تو کاه طعان
زینت بزم تر از آید ز آهو و صدف
در سنان تست مضمر صولت نار الجحیم
اندران وقتی کز آسیب دلیران سپاه
هم بران سیرت که هنکام تجلی کوه طور
از شرار خنجر تو حرق اعدای ترا
خدمتی پرداخت مداح تو در اوصاف تو
بعد ازان تا رنج باشد هر زمان در مدح تو
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار
باد پیش خدمت تو دشمنت با جار و صف
مجلست کردون و ساقی ماه و ساغر مشتری
ای بت هاروت جشم ای دلبر یاقوت لب
بو شکر یاقوت تو آورده کار من بجان
که براف و ترم همی در صحبت تو از نشاط
ای ز بسد لولو خوشاب را که خضاب
جزع دلبندت کند سحری بهر غمزه عیان
دادم از زون تو شبت مر بر زخاک جاک جامه

جشم من سوی نکار و دست من سوی شراب
و ز فراق روی او شد دیدهٔ من پر کلاب
لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
این جو اشک من بلون و آن جو بخت من بخواب
از سنان مجد دین ارد ملک رقاب
ساعد دین را سوار و کردن حق را سحاب
همجو قیس ساعده دارد فصاحت در خطاب
تیغ کوهر دار او شد عمدهٔ قوت کلاب
بر جبین دشمنان او لهم سوء العذاب
از فزع اشک قلم خونابه کفف بر کتاب
نیست جز تدبیر او عنوان منشور صواب
بشکند بال هزبر و بکسلد بال عقاب
از شهاب او را عنان و ز هلال او را رکاب
جایکه در جشم مور و پویه بر پر ذباب
وی امین ملت یزدان بتیغ فتح یاب
ور بوذ با دشمنان تو صدف را انشعاب
بر طریق فدیه آره نزد تو کاه ضراب
عدت کنج ترا خیزد ز خارا و تراب
در بنان تست مدغم دولت حسن المآب
ساحت میدان شود جون موقف یوم الحساب
عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب
مالک دوزخ مدد خواهد بهنکام عذاب
بیتهاء آن متین و لفظهاء آن لباب
حله یا فد بدیع و تحفه سازد عجاب
تا ز خاک آید درنک و تا ز باد آید شتاب
سال و ماه از زاری و خواری و تیمار و عذاب
حاشیه پروین و مطرب زهره و می آفتاب

زار و نالانم جو بلبل دیغ پر خون جکر تدرو
بی زنخدان جو سیب و جهره جون ماه او
سنبلی جنبد نهاده نرکسی خنجر کذار
حلقهای زلف او هست جون اهرمنان
شاه فرزانه محمد کز ملوک او را اختیار
آن شهنشاهی که شد خورشید بر کردون خجل
از رضای او شود زایل جو از نخت زوال
در ازل پیش از وجود آدم و حوا بست
کر زند بر خاک تیغ آبدار باد ز خم
دیدهٔ ماران کرزه تیر او را شد هدف
از خیال رمح و عکس تیغ او در کوه و بحر
حبذا آن بارهٔ کردون نورد او که هست
بر زمین از رشک او پیوسته نالنده شمال
کر شتابد سوی پستی جز قضای آسمان
در بیابانی که تو با دشمنان سازی نبرد
نرم کردد جون فنک بر پشت آن سنک کران
رنک جشم و زاغ بال و مار پوست
نافهاء مشک خالص داتهای در پاک
نه سلیمان و نه داودی و کاه صید و نطق
کوس جون رعد و فرس جون ابر و خنجر جمر درخش
درع زنکاری تن الایذ بشنکرفی عقیق
ای ز پیکان تو پیوسته هراسان مهر و ماه
کر ز کفت او ترا آید پسندای بیت چند
بوذ عذری واضح او را از برای انکه نز
بد سکالان ترا یکدم نه دن خالی مباد
همجو خیمه جاک دامن جون ستون بسته میان
نعمت تو باذ پیوسته مصون از انقلاب

وله علیه الرحمة

که بفرسایم همی در فرقت تو از تعب — هست کویی صحبت تو آفتاب و من نبات
وی ز سنبل لاله سیراب را که سلب — سنبلی کان آفت آزاد کان را شد دلیل
لعل پر قندت کند جانی بهر بوسه طلب — که مرا جارهٔ تو شب بدیدآره زر و ز
روز و شب بر در که میر اجل تاج العرب — دین یزدانرا ضیا و ملک سلطانرا شهاب

تا نفورم کهاذان کبک دری بانک غراب
لعل شد رویم ز خون و دل جو سیب از ماهتاب
لاله شکر فشان و سوسنی عنبر نقاب
بر سر سم افتاده ز عکس آن رخان جون شهاب
جون محمد را ز جمع انبیا کرد انتخاب
از فروغ رای او حق توارت بالحجاب
و ز ثنای او شود حاصل جو از طاعت ثواب
انک با او هست موجودات عالم را مآب
ز آتش او پیکر کاو زمین کردد کباب
سینهٔ شیران شرزه تیغ او را شد قراب
و ز نهیب کرز و بیم تیر او در دشت و غاب
باد پای آتش تحرک آب کف شن خاک تاب
بر هوا از عنبر او همواره کرینده سحاب
که کراید سوی بالا جون دعای مستجاب
تا بنفخ صور ازان شنکوف کون خیزد تراب
تیز کردد جون خشک در کام این در جو شتاب
کرک شاخ و پیک بشک و ببر جنک و شیر تاب
یادکار لعل صافی تو ز خطای زنبار
راکب ریح الشمالی صاحب فصل الخطاب
تیر جون باران و خون جون سیل و سرها جون حباب
تیغ مینا رنک انداید یاقوت مذاب
وی ز احسان تو همواره تن آسان شیخ و شاب
ظن او که کف مصیب و خصم او کف مصاب
باز ماند از خدمت درکاه آن فرخنده باب
سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و جشم ز آب
کوفته تارک جو میخ و تافته تن جون طناب
دولت تو باذ همواره معاف از انقلاب
خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بو العجب
دل شکر هاروت تو آورد جان من بلب
هست کویی وقت تو ماهتاب و من قصب
بسدی کان راحت دلداد کانرا شد سبب
که مرا رخسارهٔ تو روز بنماید بشب
بو المظفر غالب آن کافی کف عالی نسب

سرفرازیا کوشت کاه لطف وگاه عقوبت
زهره آرد پیش او شیر عرین روز مصاف
کو سرانرا افتخار و اشتهار ستار خطاب
ای بنان راد تو گوهر فشان وقت رضا
گرچه شیبان در عرب بوفا نامیران معتبر
دشمنانت را شود روز چین بچشم اندر شب
سال و مه در بیشه نفس شیر گردن کش شود
از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر
پیش ایشان سجده آرند ابعالی در کهت
ای جوانبختی که از اوصاف خوب تو بوف
کرد باید خانه اکنون گلشن از نار حریق
در مه شوال و ذی القعده تلافی کن همه
تا بصورت نیست سیم ساده هم شبه
تخت تو خیمه زده بر اوج گردون بریت
ای ثاقب از جبین درافشان تو شهاب
ملک خدایگان جهان را توی سپهر
بوالفتح کان فتح محمد مکان حمد
زکوه بیستون را با حزم تو درنگ
باجود تو چه دید اکسون وجه نمد
دشمن زهیبت تو نداده فراغ اکی
مه جام و زهره مطرب و خورشید ساقی
از لطف تو جو روضه رضوان شود سقر
سلطان شرق و غرب و شهنشاه ذادین
ای از ستاره تارک قدر ترا کلاه
مشت خدای را که برون آمدی چنانک
یک تن ترا نگفت دعای با اعتقاد
یزدان ترا بواسطه این دو فضله داشت
از شهریار باد بنیا تسرا ثنا
ای سوی الآتش سوی پستی همچو آب
میخ نعلت کوه برالمکس مع موزا شکم
جون نجیبی در قفار و جون صلیبی در رمال
از حیل پنهان شوی در سایه پرپشه
نسبتی دادی همانا با قضای آسمان

جون ملک زیبا شمایل جون فلک والا ز…
زهره آرد تیزدا و چرخ برین روز طرب
ور مهانرا اعتزاز و احتراز است از لقب
وی سنان تیز تو آتش فشان گاه غضب
ور جد مهران در عجم بود از بزرگان منتجب
حاسدانت را شود سکین بچشم اندر عصب
ای زنهیب شیر شاه زوان تو مانحف
وزپی بذل تو از خارا همی زاید ذهب
التجا سازند کور ویشه و مور و جرب
همچو ادراج جواهر دایم ادراج حطب
کرد باید خرکه اکنون روشن از آتش غضب
هجه فایت شد تو در ماه شعبان و رجب
باد جسم دشمنت نار حوادث را حطب
خصم تو غرقه شده در موج دریای عطب

وله علیه الرحمة

کاقبال را ممالک و آمال را مآب
نی چرخ نی سکونرا با عزم تو شتاب
باید بدل توجه لؤلؤ سکون وجه تراب
یک شب جو بخت خویشتن اندر شو بخواب
دیدهم اکنی که بشانی خدای شراب
وز خلق تو جو چشمه حیوان شود سراب
دارای بر و بحر و مربی شیخ و شاب
وی از مجره خنجر تخت ترا طناب
از آب در روشن و ز خاک زر ناب
کان ز انکه کردکار جهان که مستجاب
معصوم از ان بلا و مسلم از ان عذاب

وله علیه الرحمة

کرد پایت بسته از انفاس گردون نقاب
جون نهنگی در بحار و جون پلنگی بر عقاب
در هنر جولان کنی بر چشم ذباب
قوتی داری همانا با دعای مستجاب

همچو از گردون قمر تابد ز رای او شرف
در ازل این نهاد از بهر استماع او
اعتزاز او بجد است اهتزاز او بجود
پشت ماهی از نعال مرکبت بر روی ماه
افتخار گوهر شیبان تویی کاه شرف
خلق تو باد نسیب جون عنبر شکنی رطب النسیم
نیکخواهان ترا از چرخ برخ آید عطا
درع و تخت و بند و دار ناصح و خصم ترا
جره باز اندر هوا و گرزه مار اندر جبل
جون هوا تاری شد از ابر سیاه شد
آتشی برنه زان جون زهره زرین شرر
تا کنم در خدمت تو عشرتی اکنون که نیست
بزم تو از ساقیان مهوش کش بر نگار
روزه وعید تو مقبول و همایون ترا

وله علیه الرحمة

خلق تو بوستان لطف را جو یاسمین
تا آتش قبول تو بالا گرفت شد
باز ایران همه بتواضع کنی نشست
هر کس که تا زه طبع نخواهد جو گل تر
اسرار چرخ نیست ز تو در حجاب و هست
خصمت شود بقدر و محل جون تو گر شود
جون دید در کفایت اشغال جد تو
زان جاه شد که کرد بسی خلق را تباه
زان طایفه که از تو بدیشان رسید نفع
از بهر آنکه هست ترا رای و باطنی
تا طالب ثنا و ثواب است هر کسی

وله علیه الرحمة

جون کنی پویه بنا شد ابر با تو هم عنان
کو کند روی فلک را ضربت گام کبود
که بود قصد از هوا سوی نشیب
هر زمان کو کند زیر کام تو صحرا و کوه

همچو از دریا گهر زاید ز طبع او ادب
نحل را در سینه شهد و نخل را در دل رطب
افتخار او بمجد است اشتهار او بحسب
روی گردون از غبار موکبت جون … ضبب
اختیار دوده مهران تویی کاه حسب
خشم تو … جون وحشت کنی … اللهب
بد سگالان ترا از دهر هر آید عطب
پرورینا زکان حدید و افرینا زده خشب
زنده پیل اندر فلاة و شرزه شیر اندر قصب
جون زمین خالی شد از گلها خوب منتخب
باده رخشنده زان جون مهره سیمین حبب
در دلم تیمار عشق و بر تنم درد جرب
جشن تو از مطربان دلکش خوش بز شغب
حافظ از آفت خدای و حاصل اندر اب
وی عاجز از زمین درافشان تو سحاب
دین خدای عز و جل را توی شهاب
رای تو آسمان شرف را جو آفتاب
خصم ترا بر آتش حسرت جگر کباب
با سایلان همه بتلطف کنی خطاب
رویش کند جو لاله بخون تحت در خضاب
اخلاق تو ز معرفت خلق در حجاب
روباه جون غضنفر و بنجشک جون عقاب
از نایبان خویش ترا که انتخاب
زان واقعه که کرد بسی ملک را خراب
خیرات بی قیاس و مبرات بی حساب
این باذکای آتش و آن باصفای آب
کوراست عقل کامل و اندیشه صواب
وز کرده کار دبا دبعقبی ترا ثواب
خاک و صبی در درنک و باد شکل… شتاب
جون بری حمله بنا شد برق با تو هم رکاب
که کند پشت سمک را آتش نعلت کباب
که بود راه از زمین سوی فراز حجاب
جون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب

کبک تازی بلبل آوازی که تا رفت از …
هشت جیزم هشت جیز اندر عشق گذا شتند
نرگس جادو بر از نرنگ و فسون و خواب سحر
خصم آن مه روی پروین جهت جور عارضش
صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او
صد سوار ساحه وز حضرت او یک رسول
دشمنان و حاسدانرا در خلاف و کین ست
عدل را در دولت مسعود او تیز ست جنگ
گرزه مارانرا ز وادی جره بازان زده ست
از شقاوت باشد آنرا خاتمت بئس المصیر
شهد خالص مشک اذفر دروا حمر قند صرف
جز ضمیرت نیست آیات هنر را ترجمان
خاتم جاه ترا جرم قمر شاید نگین
بس تو از ابر سخی تر گو نبارد قطره
گر بگوید فرق این آی حوادث جز کفد
زر ز جودت شد نهان جون عشق بالهجر
این یکی جون عاشقان از لذت لیل الوصال
زنده از رسم مروت جز بتو آن …
دشمن تو دار دارا اسباب شانی چار جیز
گر بود بر پایه تخت تو آهو را مقام
ای وفاق دوستانرا جون ریاحین را سحاب
دفتر و دیوان و طبع و خاطرمن پر شدست
تا همی خیزد زمعدن لعل و زر و سیم و زر
دیده حساد تو تیر نوایب را هدف
ای که دعوی جو دریا کاه معنی جون سراب
عاشقم کوی بتحقیق و ندای الهی
گر مجازی نیست عشق تو بشوی پاک کن
زان قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق
تا قیامت وقف باید که بر سینی و ماغ
در دل غافل بنا پی بود عشق از بهر آنکه
ور جه بر آتش نشینی هم نیابی مهر عشق
این سؤال مشکلست و کس نداند کفتن
آن بناء حلم و علم و کیمیاء فضل و فخر

شد شب و روز جو عمر کرکس و بر غراب
تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
سنبلی دارد پر از جین و شکنج و بند و تاب
شد جو تیر از خورکل از پروین کمان از ماهتاب
سال و مه باشند پی قدر و محل و قدر و آب
صد حسام آخته و ز مجلس او یک خطاب
صولت نار الجحیم و شدت سوء العقاب
ظلم را از سیرت محمود او گندست ناب
زنده پیلان از نهاو شرزه شیران از غاب
وز سعادت باشد این را فاتحه نعم الثواب
در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب
جز برایت نیست آیات ظفر را انتصاب
خیمه تخت ترا قوس و قزح باید طناب
بی امینی از ملایک بی دقیقی از حساب
گر بمالد گوش آن دست نوایب عجز رباب
خورد زایت شد حتی توارت بالحجاب
وان یکی جون عاصیان از هیبت یوم الحساب
تازه از رایت طبیعت جون طبیعت از شباب
گر جه باشد روز و شب رنجور جون مصاب
ور به باسایه قصر تو ما آب
وی خلافت دشمنانرا جون شیاطین را شهاب
تا ز عالم که ام مداحی توام اکتساب
باد خصمان ترا اندوه و درد و رنج و تاب
سینه اعدا تو تیغ حوادث را قراب

وله علیه الرحمة

روی جون لاله بخون و چشم جون نرگس بخواب
ور نداری نفس بفی مسلم جون غراب
هر کسی کو قطره خواهد چشیدن زین شراب
کس نیابد چشمه آب حیات اندر سراب
گر بجوشی یا بگریی یا نه جون کباب
در سر سلطان جرا آفتاب دوده سمعان جواب
مقتدای شرق و غرب و ملتجای شیخ و شاب

بی لبان جون ملی دامغ من شد پر خمار
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و دیده خواب
تا کشیده غم بود پیوسته این باشت کو…
بوستان … صورت تنک او داده ما ن
روضه خلد برین و جشمه ماء معین
دوستان وناصحانرا در وفاق مهر او ست
با عینش اختر وهاج باشد جون صواب
مور و کبک و پشه و روبه بعون اوست
بد سکالانش جو بستانند در محشر کتاب
از برای مدحش زاید دایم هشت جیز
ای جوانبختی که هست افعال و اقوال ترا
حاسدانت با خلق اندر شوند زوبین زنان
نیست ما لت رقیب و نیست بخت را امین
از نوایب حاسدت پیوسته باشد در عنا
بوستاک نخل از اقبالت رطب نایند خشک
ناصح از خلق تو باشد سال و مه بی اختلاف
ای ز بهر خدمت تو گوژ پشت آسمان
شمس ها رای درافشان تو باشد جون سها
پشت جون چنگ خمیده روی جون زر رنج
جون جرس کف زمین از هیبت آن … بر لنگ
ملجا و منجا و ماوی منست از دیر باز
از ثنا های بلیغ و از صفتهای بدیع
روی جون زر عیار و موی جون سیم سپید
گنج پاکش و رنج گاه و شاد باش و داده

وله علیه الرحمة

عشق با نجست و دیرست این که با یکدیگر
خورد باید جون نشستی در صف مستان عشق
هر که باشد عاشق جانان نپرداز و بجان
صبر باید گفت در آتش عشق خلیل
جیست عشق آخر که هر ساعت کند تا بثران
کان حرز گنج و نصرت احمد منصور کو
که همجون ایزد باری که ویرا آفرید

بی رخان جون گل جشم من شد پر گلاب
طبع کام و دست جام و روی رنگ و جشم خواب
تا جشیدن می بود همواره آن مست و خراب
همجو عیش خصم دستور شیت تلخ او لا جواب
نافه مشک تتار و دانه در خوشاب
دولت دار النعیم و لذت حسن المآب
با جبینش اختر مواج باشد جون شمر
از برای طعمه نزد بجگان بسته زکاب
نیکخواهانش جو برخواستند در موقف حساب
نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و تراب
با معالی اتصال و با معانی انتساب
دشمنانت را بکام اندر شود سنگین …
اینت آیین بدیع و اینت قانون عجب
ور حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب
ور دهان نخل از انصاف ضرب کفت لعاب
حاسدا ز جشم تو باشد روز و شب با اضطراب
وی ز رشک طلعت تو زرد روی آفتاب
بحر را دست درافشان تو باشد جون سراب
جسم جون بالدزین و اشک جون رنگین شراب
جون قفس کفف هوا از صولت این پر عقاب
این مبارک صدر عالی حضرت فرخنده باب
از غزلهاء لطیف و از سخنهاء لباب
اشک جون در یتیم و جشم جون لعل مذاب
بزم ساز و حزم و رزم و نام جوی و کامیاب
جند ازین گفتار آبادان و کردار خراب
ساعتی در رنج طاقت لحظه بار درد و تاب
لطف و عنف و خار و ورد و نیش و نوش و نحل و …
بادۀ محنت زدست قهر در جام عذاب
هر که باشد طالب گوهر نبیند تشنه آب
گر همی خواهی که خواندت خلیل اندر خطاب
صد هزاران جهره را افزون بخون دل خضاب
دین تازی را جمال اسلام باقی را شهاب
فعل او را با صلاح و قول او را با صواب

پنی اندر منبر او رفعت ذات البروج / پایه اندر مجلس او لذت حسن المآب
خصم او گاه نظر در پیش او باشد خلنک / کور در دست هزبر و کبک در پای عقاب
روز آدینه بپا کو مجلس او را ببین / هر که خواهد تا ببیند موقف یوم الحساب
ای بقوت حجت تو چون قضای آسمان / وی بهمت رفعت تو چون دعاء مستجاب
در معانی اقتدای تو بآثار سنن / در فتاوی اعتماد تو بر اخبار و کتاب
چار حیزت چار معنی چار گوهر داده اند / گر جهان را باشد از نقصان ارکان اضطراب
نار را عزمت ذکا و آب را طبعت صفا / خاک را حلمت ثبات و باد را جودت شتاب
تا همی گرید سحاب و تا همی خندد بهار / اندران وقتی که بفروزد حمل در آفتاب
نیکخواه تو ز شادی باد خندان چون بهار / بدسگال تو ز زاری باد گریان چون سحاب

وله علیه الرحمة

فلک محلی کو را ملک ثنا خوانست / ملک لقایی کو را فلک بفرمانست
زجمله امرا کیست جز خداوندی / که سرفراز جهانست و میر میرانست
مظفری که مکان وی اندرین دولت / هم از دلایل اقبالهای سلطانست
مویدی که وجود وی اندرین عالم / هم از نتایج انعامهاء یزدانست
لوای او فلک فتح را چو خورشیدست / بقای او چمن ملک را چو بارانست
کفش ز بس که همی در و سیم و زر بخشد / بلاء بحر و غم کنج و آفت کانست
سنان او چو شهاب و عدو چو اهرمن / بنان او چو سحاب و ولی چو ریحانست
اگر بخلق کند مرده زنده این نه عجب / که خلق او بلطافت چو آب حیوانست
لوای او را هرمند تمثال پست / کمیت او را چرخ اثیر میدانست
ایا بلند محلی که از سخا و کرم / بپیش طبع و دولت زر و خاک یکسانست
تویی که مدحت تو راست همچو دعوا تست / تویی که خدمت تو فرض همچو ایمانست
خورد همیشه خدنگ تو خون جباران / از آن قبل دهن او برنک مرجانست
خوشا کرند ز عدلت همه مسلمانان / هوای تو طلبد هر که او مسلمانست
کهی که بزم کنی ساقی تو خورشیدست / کهی که بار دهی حاجب تو کیوانست
تویی بعدل نگهبان همه رعایا را / خدای عز و جل زان ترا نگهبانست
زبس که کشتی اعدا ز فضله خونشان / بر اوج کیوان پیوسته موج طوفانست
اگر بقدر و محل دشمنت چو فرعونست / وگر بقدر و حیل حاسدت چو شیطانست
زدوده خنجر تو هست چون عصای کلیم / ستوده رای تو چون خاتم سلیمانست
زخواجگان و امیران و بندگان و حشم / تو هیچ کس نکند بدی که بر تو تاوانست
کدام میر است از لشکرکشان لشکر تو / که وقت نام نه سر دفتر خراسانست
کدام خواجه شناسی ناهل حضرت خویش / که او نه عاقله عاقلان کیهانست
ایا گزیده خصالی که دست و طبع ترا / جو ابر و بحر صفت جود و پیشه احسانست
معین دین بحقیقت عزیز اکنون شد / که در سرایش چون تو عزیز مهمانست
بدین نواخت که کردی بجای او گر چند / نواختهاء تو در حق او فراوانست
جهانیان را معلوم شد که خواجه عزیز / بنزد تو بعزیزی برابر جانست
برو سزاست که اقبال تازه فرمودی / زبهر آنک سزای هزار چندانست
درین سه ماه که آمد بخدمت تو بگرد / ز نوعهاء کفایت هر انچ بتوانست
هم از کفایت او شغل تو بتر پیوست / هم از عنایت تو کار او بسامانست
سپاس از ایزد باری که شد بر و روشن / که هرچه در حق او گفته اند بهتانست
زبهر خدمت تو ساخت مجلسی امروز / که از نکویی گویی که تازه بستانست
چه بوستانی کانرا که نشاط و طرب / بلال بلبل و یوسف هزار دستانست
همیشه تا که قوام جهان علی الاطلاق / ز هفت اختر و نه چرخ و چار ارکانست
عمان تو چندان کارکان و چرخ و اختر را / بامر ایزد و تاثیر و سیر و دورانست

وله علیه الرحمة

میری که پادشاه جهان را برادرست / دایم ز هیبتش دل دشمن پر آذرست
هم نام مرتضی فلک دین مصطفی / چون آسمان بلند و چو دریا توانگرست
مهرست دولت وی و ایام خاتمست / کو را فلک مطیع و زمانه مسخرست
صدری که رای روشن و طبع کریم / چو آتش جهنم و چون آب کوثرست
وصفش ز نیکویی و سرایش ز ابهی / جانست سیرت وی و اسلام پیکرست
خشمش بوقت کینه و خلقش بگاه مهر / چون حد ذو الفقار و چو سد سکندرست
مریخ تا هلاک کند دشمنانش را / چون روضه بهشت و چو صحرای محشرست
عزم وی از صرامت و حزم وی از ثبات / اندر فلک نواخته پیوسته مزهرست
مقصود و همت و غرض و کام او همه / اندر سپهر آخته همواره خنجرست
زهره ز بهر خرمی دوستانش را / خشنودی خدای و رضای پیمبرست
ای از نشاط مقدم نوروز ساخته / از هر ولایتی که بدست وی اندرست
احماد پادشاه و دعاء رعیتست / یا دولت جوان تو در وصف همبرست
نوروز اگر بیان و بیانت نشد چرا / جشنی که از بهشت بصد پایه خوشترست
در موضعی نشسته بشادی که نام آن / گیتی چرا ز رایحه آن معطرست
ور او نیافتست ز آثار تو نصیب / روی زمین از و همه پر در و گوهرست
ور او نخواستست ز اخلاق تو مدد / از ما ترا بآمدن او چه درخورست
آنکس کند بمقدم او تهنیت ترا / عالم چرا بواسطه آن منورست
گرچه بدو زمانه مهناست تهنیت / هر ساعت از وجود تو نوروز دیگرست
امروز حاضرند درین بزمگاه نو / گو باد ماغ فاسد و با طبع ابترست
زیرا که این دقیقه نداند که در جهان / هر جوهری که ساخته چار گوهرست

آواز چنگ و بانگ رباب و خروش نای / چون ناله عدوت رسیده بمحورست
چرخیست بزم تو که ز سیمست انجمش / با غیبت جبین تو که درخشان اززرست
از فخر پای بر سر گردون نهد هر آنک / در دست او بپیش تو امروز ساغرست
گر بزمگاه تو ز در و سیم ساخته / اطراف آن چرا همه پر زر و زیورست
عشری نباشد از طرف سان مجلست / آن گنجها که در شکم خاک مضمرست
هر آلتی که باید از اسباب مهتری / منت خدایرا که ترا آن میسرست
باتست فضلهاء فراوان خدایرا / وان از قبول شاه جهاندار سنجرست
سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر / کورا سپهر بنده و ایام چاکرست
هست او عزیز کرده یزدان و نزد او / دینار تو عزیزتر از دیده در سرست
در حق تو عنایت او نی ز جهد تست / بل کمترین عطاء سابق و حکم مقدرست
ای آنک دست بخت و سر دولت ترا / از ماه نو سوار و ز خورشید افسرست
مداح خاص تو جبلی را بنام تو / اشعار بی نهایت و ابیات بی مرست
قدرش ز خدمت تو و طبعش ز مدح تو / چون آسمان اعظم و دریای اخضرست
دایم ز دوستی و خوشی ضمیر تو / وین از مهر و شکر تو چون شهد و شکرست
زیبا که آب قبولش بپرورد وی / کو بر درخت مدحت تو شاخ برورست
باد نداختر و فلک و طبع خاضعت / تا چار طبع و نه فلک و هفت اخترست
خوش باش و کام ران و طرب کن که مر ترا / دولت قرین خدای معین بخت یاورست

وله علیه الرحمة

طبعی که از کمال مروت مرکبست / طبع سدید دین پیمبر معربست
صدر اجل حسین محمد که ذات او / ناحسان مصور و ز محامد مرکبست
در درج روزگار کرانمایه گوهرست / در برج افتخار فروزنده کوکبست
بدخواه او ز غایله خشم او مقیم / چون کافران بآتش دوزخ معذبست
دارد بسی معانی و داند بسی نجوم / لیکن بداغ درد او داند محجبست
در ملت محمدی و ملک سنجری / با رایت مظفر و رای مهذبست
در اقتدا بشافعی و التجا بحق / پاکیزه اعتقاد و بسندیده مذهبست
گاه ادب نواختن و حق شناختن / چو فضل برمکی و یزید مهلبست
در چشم اوست نعمت دنیی حقیر و او / در هر دلی چو نعمت دنیی محببست
گاه عقاب خصم عقابیست صولتش / کورا ز رجم و صاعقه منقار و مخلبست
ای مهتری که وقت مهمات مملکت / اندیشه بلند تو خورشید مرقبست
تو شیر بیشه که مردی و دشمنت / چو شیر سال و ماه ز بیم تو در تبست
احرار عالم و فضلاء زمانه را / از جود تو معاش و ز جاه تو مکسبست
گاه از عناست خصم تو پیچید همچو مار / کز دستها نهاده بسر بر چو عقربست
فرزند تو گزیده سواریست در نبرد / کو را ز فضل میدان و ز فخر مرکبست
فارغ نباشد از ادب آموختن دمی / هر چند کو بفضل الهی مودبست
فرط ادب را بصحبت شیوی هر آینه / چندان شغف بنوده که ویرا بمکتبست
ای آنکه دین و ملک خدای و خدایگان / از رسم و سیرت تو عزیز و مرتبست
گرچه بخدمت تو همی کم رسم مرا / مهر تو در ضمیر و ثنای تو در لبست
در مدح خویشتن سخن من بفال گیر / کاندر مبارکی سخن من مجربست
روز و شب تو باد شب قدر و روز عید / تا از مدار گردون که روز و که شبست
باد با عمر خضر پیغامبر / متصل عمر شاه نیک اختر

وله علیه الرحمة

ملک نیم روز تاج الدین / نصرة و فضل را مدار و مقر
شهریاری که در صف هیجا / آن فلک همت ملک مخبر
میر بو الفضل نصر بن خلف آن / خواهد از تیر او ستاره نظر
صورت اوست غایت اقبال / پند از تیغ او زمانه عبر
کامکاری که در تف پیکار / رایت او گذشته از محور
از تف خنجر و ز خون عدو / سیرت اوست آیت مفخر
همت او رسید بر کیوان / اوج چرخ بسیط گردد تر
دولت اوست ناشر اموات / روز پیکار آن شه صفدر
موج بحر محیط گردد خشک / چون بناء خلیل بن آذر
ای شده همت بلند ترا / چون دعاء مسیح پیغامبر
حضرت اوست مقصد زوار / بفکند پیش تو زمانه سپر
چون که خطبه نام تو گوید / آسمان تخت و مشتری افسر
چون تو شمشیر برکشی ز نیام / خون شود اشک خامه بر دفتر
قدرت و عفو و حلم و طبع ترا / جانور کفد از طرب منبر
چون نویسند شرح جنگ ترا / باد با خاک و آب با آذر
باده تست آسمان قوت / زاد ز آب و باد و خاک اثر
وین عجبتر که ساخته شده اند / وان که طعنه کیمیای ظفر
بگسلد پیکر زمین از هم / نیزه تست اژدها پیکر
این که حمله رهنمای قضا / سرکشد در میانه چنبر
گرچه ز آسیب تیر تو سیمرغ / روز حربت ز جنبش لشکر
وز نهیب تو چون کشف گردن / پیکر او شود پر هند ز پر
گرچه یابند خلق بیشتر آب / شد نهفته بکوه قاف اندر
از فروغ هر زمان جو مار ز پوست / در قیامت ز چشمه کوثر

بد سگال تو زان شود محروم چون ز آب حیات اسکندر
شد ز شمشیر تیز تو مضبوط ملک سلطان داد و دین سنجر
زین سبب نیست از ملوک جهان نزد سلطان ز تو گرامی تر
روز جنگ تو کافران که نند همه آشوفه از عذاب سقر
زان سبب کاتش ستر افروزند شود از هیبت تو خاکستر
چون ز مردان کارزار شود صحن میدان چو عرصهٔ محشر
که چون میغ و تیر چون ژاله تیغ چون برق و کوس چون تندر
چون بپیچند در رایت تو دشمنان در میانهٔ عسکر
همه از تن بیفکنند سر وز فزع سرکشند در چادر
ملکا روز بزم تو زیبد ماه ساقی و زهره خنیاگر
چون بنزدیک دست زیارت ابر بارنده را بود خطر
بمباهات دست فرخ تو مدتی کف بخشش بی مر
گاه بر سنگ بیختی کافور گاه بر خاک ریختی گوهر
گاه در گل همی نشاند بلور گاه بر گل همی فشاند در
عاقبت چون بگشت گاه عطا با کف زرفشان تو همبر
خواست از غیرت کف کافیت مدد از بحرهای بی معبر
وآمد از هوا بحارب وار برنشسته بباره صرصر
وز خروش و فروغ رعد و درخش ساخته کوس و آخته خنجر
تا دیار وزد گرد خراب بهجوم و دوام سیل و مطر
کرد ویران همه زمین ورد کوی اورا از آن نبود خبر
که بهنگام جود هفت اقلیم کم نماید بچشمت از یک ذر
ور رجو طوفان کند معاذ الله این جهان را خراب سرتاسر
سعی میمون تو بیک لحظه در وجود آورد جهان دگر
دولت و ملک تو مخلد باد چبود گر نماند آب و مدر
حشمت و جاه تو مؤبد باد چبود گر رفت چوب و حجر
ای غبار سمند تو گشته سرمهٔ چشم گنبد اخضر
جبلی خدمت ترا داده چون جبل بر میان همیشه کمر
گاه گوید فضایل تو بنظم گاه خواند مدایح تو ز بر
از بدیع تو منتشر گردشت در خراسان قصیدهای چو زر
تا نیابد خلاص هیچ کسی از قضا و قدر بحزم حذر
بندهٔ خدمت تو باد قضا بستهٔ طاعت تو باد قدر

وله علیه الرحمة

ای مایهٔ بدایع و پیرایهٔ صور دوار چون زمانه و سیار چون قدر
نقاش بهشتی و کنی باغ پر کلل نقاش بهشتی و کنی راغ پر صور
که سبزه کهها از تو فلک وار پر نجوم که لاله کفها از تو صدف وار پر درر
خرم بود همیشه ز آثار تو جهان گرچه ز جرم تو نتوان یافتن اثر
که پر ز حقهای عقیقین کنی چمن که پر ز تختهای بلورین کنی شمر
آراسته است از حرکات تو در بلاد و آسایش است از برکات تو در کور
که لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ که نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
گویی زمانه که نفرسایی از قدم گویی ستاره که نیاسایی از سفر
کاهی شود ز سعی تو زنگار گون تراب کاهی شود ز فعل تو شنگرف گون حجر
بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار بی دست نقش بندی و بی پای ره سپر
که بر طراز جامهٔ مورد کنی جبل که بر طراز جامهٔ مورد کنی شجر
پروانه وار نیست ترا ساعتی مقام دیوانه وار نیست ترا لحظتی مقر
کاهی بشیر میغی و کاهی مشیر سیل کاهی عدیل بحری و کاهی رسیل بر
در باغ و راغ جلوه کنی وقت نوبهار سجاده از شقایق و پیروزه از خضر
که گیرد از هوای تو پشت بنفشه خم که کرده از فراق تو چشم شکوفه تر
آمیزه از تو با گل و لاله زمین و کوه چون ابر با ستاره و چون دود با شرر
که پر ز کلهای منقش کنی زمین که پر ز حلهای منقش کنی کمر
گاه از تو کوهسار پر از پارهای لعل گاه از تو جویبار پر از تودهای زر
ای گوهری که مانی در ذات و در صفات جان را که صفات و کان را که ثمر
وقت سپیده دم چو برآیی ز بوستان یک ره بسوی شهر نشابور کن گذر
و آنگه تحیت جبلی را تو عرضه کن بر خواجهٔ امام اجل صدر نامور
بوالفضل احمد آن فلک فضل و کان حمد کو هست آیت کرم و رایت خطر
صدری که یافت جسم معالی ازو روان بحری که یافت چشم معانی ازو بصر
بر پایگاه رتبت او نیست در علوم اوهام را مجال نه افهام را فکر
خیزد حقایق از نفس او که پیدا نی زان سان که دانهٔ گهر از قطرهٔ مطر
آزادگی ز سیرت او گشت منتجب فرزانگی ز همت او گشت معتبر
آزاده ندید زمانه چنو عیان فرزانه نزاد زمانه چنو خبر
ای عالمی ز خاطر صافیت پر طرب وی کشوری ز خامهٔ جاریت پر ثمر
شش جهت آفرید ز شش چیز آنکه او دنیی بیافرید بشش روز سر بسر
از دل کرم ز طبع مروت ز نفس حلم از کف سخا ز خلق لطافت ز تن هنر
چون از زمین نبات ز کان زر ز نافه مشک چون ز آب در ز کوزه جواهر ز نی شکر
همواره دوستیت بود رهنمای خیر پیوسته دشمنیت بود کیمیای شر
تا آن همه دوستان تو آید ز دهر نفع زان بر خ دشمنان تو آید ز چرخ ضر

از همت

از همت رفیع تو منسوخ شد همم با سیرت بدیع تو مذموم شد سیر
خواهد ز طبع و رای تو هر روز آسمان ناهید را معونت و خورشید را نظر
قومی که گفته اند بنزد تو اختلاط هر یک باتفاق شدند در ادب سمر
در محفل صدور زمانند محترم در مجلس ملوک جهانند مشتهر
ایشان قوالبند باوصاف تو روان ایشان کواکبند بآثار تو قمر
ای لفظ من ز شکر تو همواره پر نکت وی طبع من بوصف تو پیوسته پر غرر
آنکه که بهره بود مرا از لقای تو گفتم که روزگار نماند چنان مکر
هرگز بخاطرم نگذشت آنکه روزگار آن قاعده برغم دل من کند دگر
با طبع روزگار کرم نیست متهم چون عفو با عقوبت و چون صفو با کدر
اکنون ز غیبت تو شب و روز مانده‌ام بسته لب و شکسته دل و سوخته جگر
گرچه مسافتیست کنون در میان ما نومید نیستم ز خداوند دادگر
کایم بسوی تو چو قلم کرده سر قدم بسته بمهر تو چو قلم بر میان کمر
بی فر طلعت تو بلاد هری کنون برجیست بی ستاره و درجیست بی گهر
همچون بهشت بود منیرا ز جمال تو تا گشته از فراق تو تاریک چون سقر
تا فخر و فر همیشه رفیق و قرین بود با سیرت ملائکه و صورت بشر
هرگز ز سیرت تو بریده مباد فخر هرگز ز صورت تو گسسته مباد فر

وله علیه الرحمة

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار تو هرگز مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
بکردار دل و عیش و سرشک و شخص من داری دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
نشان دارد مرا در عشق و جور و هجر و مهر تو سرشک از در و چشم از لعل و موی از سیم
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی لب از باد و بر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع و دل و جان کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکو خواهی معز الدین معین حق مغیث خلق شه سنجر
جهانداری که بی یار و قرین و شبه و مثل آمد بعلم و حلم و بزم و رزم و عزم و حزم و فر و فخر
جوانبختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
شهی کو هست گاه جنگ و هنگ و سیرت و همت زمان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر
بتدبیر و ثبات و عدل و توفیقست همواره مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
ز بخت و دولت و تایید و رای او همی خیزد ز خارا زر ز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله در هیجا وشن گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
بچین و هند و ترک و روم پشت بر زمین مالند جبین فغفور و رخ چیپال و بر خاقان و لب قیصر
ونی نان اسب جز کبک و همای و طوطی و عنقا نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت گر
بوقت جستن و ناورد و سبق و حمله در میدان بسم خارا بنعل آتش برگ آهن بتک صرصر
بهنگام نبرد و دانش و آرایش و رامش زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر
ز قدر و حشمت و تمکین و جاه تو سزد او را رکاب از ماه و زین از خورشید و میدان از چرخ و نعل از اختر
بوقت گرز و گاه حرب و کر و مشغلهٔ کفف هوا اشک و زمین لعل و اجل کور و ستاره کر
شود خصم ترا در دین و کام و دهان و لب و جان بصر ناوک زبان ناچخ سخن زوبین نفس خنجر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزم ز ببر و گوش و پیل مست و گرگ شد و شیر نر
ترا شد چون سلیمان وحوش و طیر و انس و جان قضا سغبه زمان سخره قدر بنده جهان چاکر
ز بس غریدن و کوشیدن و افکندن و کشتن بجوشد یم بجنبد که بلرزد مه بترسد خور
جو ابر و رعد و برق و ژاله بینی از زمان موقف خروشان کوس و گردان اسب و رخشان تیغ و بران پر
ز آسیب و نهیب و سهم و زخمت گند دشمن ز کف نیزه ز بر درقه ز تن جوشن ز سر مغفر
ایا در دست و طبع و خوی و خلق تو همه ساله سخا ثابت وفا ساکن شرف مدغم لطف مضمر
مرا زیبد که مدح و ثنا و ذکر و شکر تو زبان کاتب قضا راوی قدر خامه سما دفتر
بشرح و بسط و نظم و نثر اگر من ابتدا بودم عبارت پست و خاطر کند و معنی سست و لفظ ابتر
بتدریج و قرار و انتظام و ترتیب که گفت مه نو بدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر
ببیداری و هشیاری و پیروزی و بهروزی ولایت گیر و نصرت یاب و عشرت جوی و ملک آور
سزد گر در فلک خورشید بر دارد کنون ساغر سزد گر بر سما ناهید بنوازد کنون مزهر
یکی آید تقرب را بشرط ساقیان اینجا یکی آید تشرف را برسم مطربان ایدر

وله علیه الرحمة

ز بهر آنکه از ایام آدم تا بدین مدت بنوعی از جهان روزی طرب را زین مبارکتر
مبارکتر از آن روزی چنان باشد که اتفاق افتد حضور خسرو عادل ببزم صاحب سرور
سلاطین را بحق وارث شه آفاق بو الحارث معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر
جهانداری که هست از عدل او آسایش عالم شهنشاهی که هست از فر او آسایش کشور
بدان سیرت که از نور شریف آسایش دین بدان گونه که از روح لطیف آرایش پیکر
زمین حلمی هوا لطفی که گاه جنگ و جود او شود تاری هوا از جان شود مغلق ز دشمن در
مسلم شد هر آن ملکی که در اندیشه بود او را بچین و روم و ترک و هند و شرق و غرب و بحر و بر
در اقبالش عجب مشمر که از دریا کند حاجت صدف بی رنج او آرد بسوی کنج او گوهر

در آثار سعادت اش مدان نادر اگر گردون / کند طرف کمر از عالمانش زهفت اختر
زنار خشم او دوزخ زآب لطف او زمزم / زباد دست او و فکرت زخاک پای او عنبر

جو از لولو شبه ناقص جو از تارک قدم قاصر / جو از دریا شمر عاجز جو از گردون زمین مضطر
بلند از جاه او مسند بزرگ از دست او خاتم / شریف از نام او و خطبه عزیز از فرق او افسر

بدین آراسته ملت بدان پیراسته دولت / بدان افروخته دین بدین افراخته منبر
جو خواهد بزم را باده جو گیرد جود را آذا / جو نارد لعب را دولت جو سازد جنگ را لشکر

شوند احرار از و قارون کشند اموال از و خوارزی / کشند ارکان از و نوحه برند اعدا از و کیفر
بتد پیر از دل خارا بتابید از تن گردون / بالهام از دل دریا باقبال از رخ مرمر

کشاید چشمهٔ حیوان در آرد قبله دهقان / فرو زد شعلهٔ آتش دماند دوحه عرعر
شد از آثار او فانی شد از اقبال او باطل / شنا از اوصاف او ناقص شد از افعال او ابتر

همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو / همه اوصاف افریدون همه افعال اسکندر
خداوندا همی نازد ز تشریف حضور تو / وزیر عالم عادل نصیر الدین پیغمبر

وگر ممکن بدی ویرا تصرف کردن اندر جان / جو شمع از بهر خدمت جان نهادی پیش تو بر سر

ولہ

ای لطف با شمایل تو عدیل / وی شرف با فضایل تو رسیل

برمعانیت سیرت تو گواه / برمعالیت همت تو دلیل

وله علیه الرحمة

نیست چون رای تو شهاب منیر / نیست چون طبع تو سحاب منیل

از فلک در جلالتی تو فزون / وز ملک در لطافتی تو بدیل
دهر حکم ترا نهد گردن / چرخ رای ترا کند تبجیل

نبسند ز چراغ همت تو / فلک المستقیم را قندیل
ای بفضل و فضیلت و افضال / بر بزرگان عالمت تفضیل

بخشش از تو گرفت هر معطی / جون مسیحی طریقت از انجیل
کرم از تو شناخت هر مکرم / جون مسلمان شریعت از تنزیل

کردن بخت و زرق رای تراست / ماه نوطوق و مشتری اکلیل
بد سگال تو گر کند بتو قصد / جون بیت الحرام صاحب فیل

بو سر او فلک نثار کند / از ستاره حجارهٔ سجیل
گشت پرده از کف تو آتش فقر / شد ز کلک تو دیو شرک ذلیل

کلک و کف تو کرد ترا داد ند / از یکین جسم و یقین خلیل
حبذا آن تکاور تو که هست / ابر تک برق نعل رعد صهیل

پشت ماهی ز نعل اوست نگار / دیدهٔ مه بگرد اوست کحیل
کوه ساکن بود بوقت مقام / باد سایر بوقت گاه رحیل

ای ملک سیرتی فلک قدری / که بطبع کریم و رای اصیل
روزگارت نپرورید نظیر / کردگارت نیافرید عدیل

حضرت تو مراست جون کعبه / مدحت تو مراست جون تهلیل
جون مرا شاه پیش تو ننمود / خدمت فاخر و عطاء جزیل

آن طمع دارم از عنایت تو / که در اطلاق آن کنی تعجیل
گر تو در حق من کنی تقدیم / اهتمام بلیغ و سعی جمیل

هم مرا بود امید تحقیق / هم مراد مرا بود تحصیل
زانک وقفست بر عنایت تو / همه اغراض من کثیر و قلیل

تا بود آب و باد و آتش و خاک / جاری و صافی و منیر و ثقیل
باد خورشید همت تو مضا / باد شمشیر دولت تو صقیل

وله علیه الرحمة

ای عارض تو جون گل و زلف تو جو سنبل / من شیفته و فتنه بران سنبل و آن گل

زلفین تو قیرست برآمیخته از عاج / رخسار تو شیرست برآمیخته با مل

پرواز لعلت ترا نقطهٔ عنبر / برگوشهٔ ماهست ترا خوشهٔ سنبل
تو سال و مه از غنج خرامنده جو کبکی / من روز و شب از رنج خروشنده جو بلبل

زلفین تو زاغیست درآویخته بر ماه / از ماه بمنقار و ز خورشید بچنگل
گرچند اسیرند ز عشق تو جهانی / در زاویهٔ محنت و در بادیهٔ ذل

از عشق تو من پاک ندارم که دلم را / برمدحت خورشید جهانست توکل
دریای هنر بو الحسن آن گنج فضایل / کو پیشه ندارد بجز احسان و تفضل

برحاشیهٔ سیرت او نیست تکدر / در قاعدهٔ دولت او نیست تحول
یک لحظه تغیر نپذیرد صفت او / زان گونه که حکم ملک العرش تبدل

در عادت او گاه وفا نیست تردد / در وعدهٔ او گاه عطا نیست تعلل
ای دست تو اندر ازل از ایزد عالم / ارزاق همه خلق جهان کرده تکفل

هر مرتبه کز خدمت درگاه تو یابند / آنرا نبود تا ابد الدهر تنقل
هر روز کند سجده جو سر بر زند از کوه / خورشید بدرگاه تو از بهر تفأل

زان خصم تو دونست و تو حق جو که نیابند / از خاک تعالی و ز افلاک تسفل
یابند خلایق ز لقای تو سعادت / جویند افاضل بثنای تو توسل

شد صورت مه با کلف از بس که بهر وقت / برخاک نهد پیش تو چهره به تذلل
هر کار که مشکل شود از جور زمانه / آنرا نبود جز بعطای تو تسهل

گویی که ز یک نسبت و اصلند بتحقیق / با ناصح تو مهر و با خصم تو صلصل
ور نه که خلعت نهادی ملک العرش / بر تارک این افسر و بر تارک آن غل

داری تو بدیشان گرویده که بدیشان / صدر همه احرار فزود دست تجمل
جون بحتری و اصمعی و حافظ و صافی / هر یک که بشعر و ادب و فضل و ترسل

ای دست امل را بسخای تو تمسک / وی چشم کرم را بلقای تو تکحل
همواره فلک را ز کمال تو تعجب / پیوسته ملک را بجمال تو تمثل

آباد بران بارهٔ میمون و همایون / خوش کام جو بهموم و ره انجام جو دلدل
صرصر تک پولاد رگ صاعقه انگیز / گردون تن عفریت دل کوه تحمل

در معرکه اطراف زمین از حرکاتش / جون نقطهٔ سیماب نماید ز تزلزل
دیوست که در جنگ و شهابست که در سیر / چرخست که در زین و زمینست که در جل

گر من فرسی یابم از ین جنس که گفتم / در حال کنم نزد تو زین شهر ترحل
آیم بسوی حضرت میمون تو زیرک / سیر آمدم از صحبت یاران [illegible]

جون آمدن من نشد این بار مهیا / پرداختم این شعر بدیهه بتمحل
هرچند که شایسته و بایسته نیامد / ار جو که بود عذر مرا روی تقبل

زیرا که در اندیشهٔ این قافیهٔ تنگ / از دست من آمد بفغان باب تفعل
این مدحت من گر بنیوشی بتبرع / این خدمت من گر بسندی بتطول

یک ساعت ازین بس نکنم تا که توانم / در مدح و ثنای تو تآنی و تکسل
در خدمت تو بر عقب این دو قصیده / صد خدمت آراسته گویم بتامل

تا نیست جو خورشید بتنویر ثریا / تا نیست جو کافور بتاثیر قرنفل
در دام اجل خصم ترا باد تقید / بر اوج زحل بخت ترا باد تنزل

همواره ترا از ادب و فضل تمتع / پیوسته ترا با طرب و عیش توصل

وله علیه الرحمة

چیست آن مرغی که ناساید زمانی از صفیر / شخص او اندوده بزر فرقش آلوده بقیر

باتن باریک وز افعال او دولت سمین / بارخ تاریک وز آثار او ملت منیر
جون بنالد جسم او جسم هنر گفته قوی / جون بگرید چشم او چشم ظفر گفته قریر

گرچه بی گوش است باشد در همه حالی سمیع / ورچه بی هوش است باشد از همه معنی خبیر
که معانی را خزانه که امانی را دلیل / که مصالح را وساطه که مناجح را سفیر

صورت او برمثال ماهیی کور ابوذ / از شبه فرق و ز زر اندام وز سیم اکبیر
سعی او بکشاید و تاثیر او برهم زند / کشوری گاه تحرک لشکری گاه صریر

که بیازد همچو دست مهتر عالم گهر / که برآرد همچو خصم مجلس عالی نفیر
هست جون برهان عیسی [illegible] شاه / هست جون ثعبان موسی با بد اندیشان امیر

دین یزدان را علاملک شهنشه با جلال / ملت حق را شهاب اسلام باقی را نصیر
آن حسین صاعد منصور گوهر کرم / نا ورید اختر عدیل و نا فرید ایزد نظیر

مهتری کاندر رضا و خشم و مهر و کین او / کرد پنهان در ازل حکم خداوند قدیر
دولت حسن المآب و صولت سوء العذاب / لذت نعم الثواب و شدت بئس المصیر

دهر بی فرمان او جون نامه باشد بی زمام / ملک بی تدبیر او جون خامه باشد بی جریر
جز بیاد او نخندد لاله در فصل بهار / جز بمدح او نگیرد خامه در دست دبیر

خلق او گاه لطافت جون نسیم اندر صباح / خشم او گاه عداوت جون سموم اندر هجیر
از تف این باغ عمر دشمنان او خراب / وز دم آن شاخ عیش دوستان او نضیر

هست پیش قدر و رای آن خداوند بزرگ / هست پیش علم و حلم آن هنرمند خطیر
نقطهٔ چرخ برین و جرم شمس مضی / قطرهٔ بحر محیط و ذره کوه ثبیر

در دل حساد او پیوسته باشد صاعقه / در دم اعدای او همواره باشد زمهریر
از حوادث جاه او در ماند کان باشد پناه / وز نوایب جود او آزاد کان باشد مجیر

خصم او لرزان و دیزان و زرد او زرد گشت / همجو از باد بزان برگ رزان در ماه تیر
دشمن او بر مثال لاله دارد چار وصف / عمر کوته چاک دامن که وطن تیره ضمیر

از بهای او پشت زرد و ز نهیب او [illegible] / روی خورشید منیر و پشت گردون اثیر
ای ترا از هفت سیاره خدای دادگر / داده گاه آفرینش هفت چیز ناگزیر

قوت مریخ و فر مه کمال آفتاب / قدر کیوان سعد هرمز لطف زهره طبع تیر
تا ترا حساد تو دیدند جون اجداد تو / راندن شغل ولایت را نشسته بر سریر

شد ز حسرت شخصشان اعجاز نخل خاویه / شد ز محنت روزشان یوما عبوسا قمطریر
دشمنت پیوسته از بیم تو باشد در عنا / حاسدت همواره از ترس تو باشد در زحیر

گر کند بیم تو این را جون جعل را کل هلاک / که کند ترس تو آنرا جون جمل را کل اسیر
گر کشف گردد موافق با تو بر کوه حصین / ور صدف کف مخالف با تو در بحر [illegible]

از خلاف تو گهر در کام این گوهر خنک / و ز وفاق تو حجر بر پشت آن گشته حریر
نیست نی اسباب شافی یک نفس [illegible] / گرچه از غم بود دلش شکسته عالم جون نفیر

از برای آنک دارد قامت و رخسار و اشک / جون خمیده چنگ و زرین ساغر و رنگین عصیر
در ازل دارنده عالم بنشت آنکه نیز / بود نامخلوق و ناموجود فردوس و سعیر

بر کتاب نیکخواهانت لهم فیها نعیم / بر برات بد سگالانت لهم فیها زفیر
گر بدین از زر رسالت را بود تعظیم / ور بملک از زر وزارت را بود شان کبیر

تو ز صلب آنکسی کو هست یزدان را [illegible] / تو ز نسل آنکسی کو بود سلطان را وزیر
گر فتد یک ذره از طبع کریمت بر زمین / گر رود یک نفحه از خلق لطیفت بر غدیر

آب این گردد بیک ساعت ز لطفت آه گلاب / خاک آن گردد بیک لحظه ز لطفت این عبیر
هست با طبع جواد و همت والای تو / مایهٔ دریا قلیل و پایهٔ گردون قصیر

گاه تقریر سخای تو زبان گردد فصیح / گاه تحریر عطای تو بنان گردد حسیر
از نسیم خلق تو گلشن شود سنگ اصم / وز جمال خلق تو روشن شود جشم ضریر

ای ز مدحت خاطرم جون نافهٔ مشک فتیق / وی ز شکرت دفترم جون حقهٔ در نثیر
در ثنا و خدمت تو بخت و دولت شد مرا / این بپیروزی کفیل و آن بپیروزی بشیر

نام من در شرق و غرب است از مدیحت مشتهر / صیت من در بر و بحر است از قبولت مستطیر
جز ثنای تو نگویم از شریف و از وضیع / جز هوای تو نجویم از صغیر و از کبیر

فکرت من گرچه وقاجست چون برق ذکی
زانک یک ذره قناعت نزد ارباب خرد
هرکه دارد توشهٔ حالی تو و یادان ملک
زانکه دادست ایزد عالم چهار آلت مرا
از بلا چون چار پیغامبر سلامت یافتم
تا همیشه آسمان را بر زمین باشد مدار
در هوا و خدمت تو سال و مه خرد و بزرگ
جاودانه از سماع چنگ و عود و زیر و نای
باد دایم تا برآید آفتاب از تیغ کوه

خاطر من گر مواجست چون بحر غزیر
بهتر از ملک عظیم و خوشتر از مال کثیر
هرکه دارد گوشهٔ خالی تو و یاد ان امیر
سربسر شایسته و زیبا و خوب و دلپذیر
تا مرا دولت بسوی خدمت تو شد مشیر
تا همیشه آفتاب اندر فلک دارد مسیر
در ثنا و مدحت تو روز و شب برنا و پیر
مجلس تو پر نوا و لحن و دستان و صفیر
کوه حزم تو متین و تیغ عزم تو طریر

منزوی باشم همیشه تا نباید رفتنم
گرچه از روی اسامی مشرق و مغرب بیش
گر ندارم هیچ از خواسته در خور [illegible]
نظم چون درّ خوشاب و نثر چون زر مذاب
چون نجات آدم ز غیبت چون خلاص احمد ز غار
حاسدت را از مدار آن نحوست باد یار
پشت خمیده چون کمان چون رمح بربسته میان
دشمنت را گور و سوراخ و مکون و قعر
روزه و عید تو مقبول و همایون ترا

نزد ممدوح لئیم و پیش مخدوم حقیر
از امیران سپاهان و ملوک شهر [illegible]
تا ترا نایدگان اندر که من هستم فقیر
کلک چون نجم شهاب و طبع چون ابر مطیر
چون امان یونس ز ماهی چون فرج یوسف ز بیر
ناصحت را از مسیر این سعادت باد [illegible]
دل میان کوه چون تیغ و لب گشاده همچو تیر
قد چو چنگ و دل چو نای و سر چو عود و تن چو زیر
روز و شب گردون مطیع و سال و مه یزدان ظهیر

وله علیه الرحمة

مرکز فتحست و کنج نصرت و کان ظفر
رایت وی ابو هر جا که باشد لشکرش
وارث گنج و نگین میر اجل طغرلتکین
آن یمین دولت و دولت فزوده زو شرف
چون سما را بر زمین و چون ضیا را بر ظلام
بی رضاء او همه [illegible] باشد هبا
روشت روشن صدر و والا مسند و برنا سریر
تیز کوش اندر تحرک بحر جوش اندر مصاف
نعل او عیوق سیما شخص او مریخ زور
از درفش لشکر تو دوستان یابند خیر
با سخای دست تو یکدم بنا شد پایدار
کی شدی واجب مر آتش سجده کردن خاک را
خشمت آرد در نشیب و جودت آرد بر فراز
پرورند آرایش بزم ترا دایم همی
اندران وقتی که گردد در مصاف کارزار
گر تواند آسمان گردد صلاح خویش را
بحر گردد چون حصار و کوه گردد چون [illegible]
کوه ثابت بر زمین لرزان چو سیماب از نهیب
طبع قومی بر نشاط و [illegible]
چون بدید آید لوا و رایت منصور تو
ای بیفکنده ز بیم تیغ تو در مرغزار
یوز بچه گرگ دندان گوک بچه پیل [illegible]
لاجرم گشت از رضای او روان فرمان تو
خسروا اکنون که شد چون طبع تو خرم جهان

پهلوان ملک ایران شمس شاهان [illegible]
آن امیر ملت و ملت [illegible] زو خطر
چون صبا را بر سموم و چون صفا را بر کدر
بی ثناء او همه گفتارها باشد هدر
چون سپهر از مهر و عقد از گوهر و باغ از شجر
سخت کوش اندر وغا بسیار هوش اندر سفر
طبع او ناهید نازش روی او خورشید فر
وز درخش خنجر تو دشمنان بینند شر
بحر لؤلؤ گنج گوهر کان نقره کوه زر
گر بودی نسبت تو در ازل با بوالبشر
از سر گردون نجوم و از بن دریا درر
آب در و سنگ لعل و ناف مشک و نی شکر
گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
از فزع چون ناقهٔ صالح نهان اندر حجر
بر نهنگ جان ستان و بر پلنگ کینه ور
نسر طایر بر فلک پنهان چو سیمرغ از حذر
کار جمعی در نظام و جان بعضی در خطر
در نهان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
وی نهان گشته ز ترس تیر تو در مستقر
شیر نر هم بی ناخن مانده هم مرغ بی پر
[illegible] بزرگ و شهرها معتبر
مطرب خوش گوی خواه و بادهٔ خوش بی خور

سید میران شهاب که عکس تیغ او
[illegible]
روزگار از خدمت درگاه او جوید شرف
زوست نامی ملک و سامی دولت و عالی [illegible]
جد آن [illegible] لدل تک شبدیز رنگ
از غبار او بود چشم فلک پیوسته کور
ای خصال تو چو اجرام و معالی چون بروج
همچو شیر و پیل شادروان و گرمابه شوند
همچو شیر و پیل شادروان و گرمابه شوند
گر اجازت یابد از رای رفیعت آفتاب
از نهیب خنجرت قامت بخم دارد فلک
مرکز انوار شد گردون ز [illegible]
رخ برافروزد ز جنگ و سر برافرازد ز کین
در میان که تیغ و برگران تیغ خون
گرد بر گردون رود چندانک عزراییل را
بر حسام نیل رنگ و جوشن پیروزه گون
این برآورده خروش و آن فرو برده نفس
هرکه بگریزد بر اعدا از تو هم قانع بود
وقف شد بر تو جلالت چون شجاعت بر علی
داردت دایم گرامی تر ز فرزند عزیز
تا بنزدش پیشتر باشد ترا هر روز قدر
باغ شد آراسته چون بارگاه خسروان

رایت پیروز ملک افروز شاه دادگر
فتح همراه و ظفر همراز و نصرت راهبر
چون شیاطین را شهاب اعداش را گاه ضرر
ایزد او را فضل بر شاهان عالم سربسر
آسمان از ضربت شمشیر او خواهد [illegible]
همچو چشم از جان و فوق از افسر و چشم از بصر
گر ز نهیب نعل او گوید زمین این المفر
وز صهیل او بود گوش سمک همواره کر
وی رسوم تو چو ادواح و معانی چون صور
پیش تیغ و نیزهٔ تو پیل مست و شیر نر
روز حربت [illegible] از بیم جان خویشتن [illegible]
پیش تو آید چو جوزا بر میان بسته کمر
وز غبار لشکرت بر رخ کلف دارد قمر
روز جنگ از آتش شمشیر تو برقی شود
خنجر سیماب رنگ نیزه زهراب سر
چون کواکب در سحاب و چون شقایق در حضر
گاه جان بردن نباشد از میان آن گذر
پخته شنگرف ناب و پخته مرجان تر
این بر آهخته حسام و آن بیفکنده سپر
گر بصد منت گذارد مالک او را در سقر
ختم شد بر تو سخاوت چون صلابت بر عمر
پادشاه شرق و غرب و شهریار بحر و بر
پایگاه تو بود در مجلس او بیشتر
باغ شد آراسته چون کارگاه شوشتر

جان شکر

هر سپیده دم

هر سپیده دم کنون در بوستان و گلستان
مل چو اشک عاشقان ناشکیب آید برنگ
ای خداوندی که رایت را صنیعت شد فلک
گشت بادار السلام از دولت تو هم صفات
عدل را اکناف آن از سیرت تو شد مقام
گر تن من دور باد از شخص گرامی نیستی
چون حضور من بدرگاهت کنون ممکن نگشت
وز ضمیر و خاطر و دیوان من [illegible] شوند
بعد ازین تا زنده باشم هر زمان در مدح تو
تا آب اندر بود همواره سردی را نشان
بندهٔ بزمت بهشت و سخرهٔ رزمت فلک

خیزد از صلصل نفیر و آید از بلبل [illegible]
گل چو روی لعبتان دلفریب آید ببر
وی خردمندی که طبعت را طبیعت شد هنر
گشت با بیت الحرام از حرمت تو هم سیر
سعد را اطراف آن از طلعت تو شد مقر
از جرب در تاب و رنج و از کرب بی خواب و خور
نظم کردم در مدیحت بیت چندی مختصر
در ثناء و مدح و شکر و آفرین بی خطر
خدمتی سازم جدا و مدحتی گویم دگر
تا بنار اندر بود پیوسته گرمی را اثر
بستهٔ عزمت قضا و سغبهٔ حزمت قدر

گلبنان چون لعبت نوشاد نازان در چمن
نی بود بی گل درین هنگام مجلس را نظام
چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران
خاکها آن شد از فرّت عبیر اندر فلات
ای شده رای تو در عالم بیرونی علم
از برای خدمت تو زیر ران آوردمی
گر بود در مجلس والای تو آنرا قبول
در جهان پر جواهر پر جهان پر نجوم
پر ز اوصاف بدایع همچو اطراف چمن
سرد باد از آب حسرت حاسدانت را نفس
کرده همچون موکب تو سرمه چشم امل

قمریان چون عاشق نو زار نالان در سحر
نی شود بی مل درین ایام [illegible] را بسر
یافت خوارزم از حضور تو فضیلت بر [illegible]
آبهاء آن شد از خلقت گلاب اندر شمر
وی شده نام تو در گیتی [illegible]
پاره همچون [illegible] هامون سپر
در جهان نام شود چون دولت تو مشتهر
در جهان [illegible] در جهان پر غرر
پر ز اصناف مدایح همچو اصداف گهر
گرم باد از نار محنت دشمنانت را جگر
نعل گلگون مرکب تو حلقهٔ گوش ظفر

وله علیه الرحمة

تا منزه باشد از تحویل حکم کردگار
خسرو عادل معز الدین و الدنیا که هست
آن خداوندی که خان و قیصر و فغفور را
متفق بودند یکچندی همه اهل نجوم
کز دور آسمانست و ز سیارگان
[illegible] باشد هراس و پس او دارند باز
تا نصیر او بود همواره رب العالمین
نایب سلطان علی کو کرد با اعدا بتیغ
دوش ملک پادشاه را همت او طیلسان
بی سحاب مهر او [illegible] باشد سرشک
همچو سیمرغ از نهیب تیر او دریا دیده
ای ز نزهت دوستان همواره در دار السلام
از سر تیغ زمرد رنگ مار آسیب تو
کین ز بیم بذل دست تو شدست [illegible] پناه
اندران وقتی که سوی غور بودی از هری
با پلنگان آشنا بوده براطراف جبال
وانکهی تابنده و پرنده شد چون نجم و رجم
خنجر زهراب داده برق الماس فروغ
عمر اعدا چون بقاء لاله از پرّان تیغ
رویها [illegible] رنگ و دستها [illegible]
کوهها آماج از شمشیر تو شد چون مغاک

در مظالم گاه او باشند دایم هر چهار
کاضطرابی در جهان آید بحکم اضطرار
خیر و شر و نفع و ضر و سعد و نحس [illegible]
اختران او سال و مه جز طاعت او نیست کار
تا مشیر او بود پوشنده میر کامکار
آنک با کفار هم نامش بزخم ذو الفقار
گوش دین مصطفی را سیرت او گوشوار
بی شراب کین او را جز اجل باشد خمار
همچو سیماب از هراس تیغ او در مرغزار
وی ز رزمت دشمنان پیوسته در دار البوار
بتر کد سندان چو از عکس زمرد چشم مار
وان زترس جود طبع تو شدست این را حصار
لشکری کز تیغشان عالم گرفته اعتبار
با نهنگان آشنا کرده در اکناف بحار
تیغها در رزمگاه و تیرها در کارزار
تاج سیماب چهر [illegible]
بر مثال ژاله از باران میغ نوبهار
تیغها پیروزه گون و تیرها سیاره وار
حصنهاء شام از تدبیر تو شد [illegible]

این یکی طاعت نمای و آن یکی حرمت پذیر
شد همه احکامشان باطل ز قدر پادشاه
آسمان را روز و شب جز خدمت او نیست شغل
دولت او تا بنفخ صور باشد مستقیم
دین یزدان را فلک شاه جهان را تارک
اوست از میران جیوش المسلمین را پهلوان
حزم او پاینده خاک و عزم او پوینده باد
مرکب او گر بگاه حمله نعلی بفکند
در سر ماران گرزه مهره گردد تا بدید
صعوه گر گوشهٔ قصر تو پرد بر هوا
زان ز سنگ خاره آمد معدن سیم سفید
تو مبارک خدمتی بر پادشاه نیکخواه
خیره دستانی که غار از شخصشان گشتی چو کوه
غوریان چون یافتند از مقدم تو آگهی
کوه رنگین شد چنان از خون که گفتی ای عجب
کوسها در معرکه بر یاغیان نالنده سخت
از سمک تا بر سماک الماس رنگ از بس حسام
ای بسا کس کز نهیب رمح و زخم گرزه گشت
تو بدان آتش فشان باد زخم آبدار

بود خواهد ایمن از تبدیل ملک شهریار
اهل دین و خلق دنیی را معین و مستجار
این یکی خدمت گذار و آن یکی [illegible]
شد همه اقوالشان بهتان ز فضل کردگار
اختران را سال و مه جز طاعت او نیست کار
نعمت او همچو کوه طور باشد پایدار
عز او نامشترک اقبال او نا مستعار
اوست از شاهان امیر المومنین را اختیار
خلق او سازنده آب و خشم او سوزنده نار
زان کند کف الخضیب خویش را گردون سوار
در تن شیران شرزه زهره گیرد بی قرار
نسر طایر را کند بر گنبد گردان شکار
زان ز خاک تیره آمد مسکن زر عیار
تو همایون طلعتی بر شهریار حق گزار
بادبانی که کوه از نعلشان گشتی چو غار
بر سر کهسارها رفتند مردی صد هزار
گشت هر لعلی که در اجزای آن بود آشکار
تیغها در حربگه بر طاغیان گرینده زار
وز ثریا تا ثری انفاس گون از بس غبار
جان او [illegible]
بی عدد بر هم فکندی زان گروه خاکسار

تاسران آن ولايت رابكشتي سربسر
بعد از آن سوي حصار بد شدي بالسكي
بي كمان برهم شكستي لشكري زان هر غلام
شاذ باش اي خاضع تو عالم كون و فساد
هر زمان افزون كشتي قدر تو در صدر او
در زمن مدح وثناي تست در سر و علن
كشت با شعري ز تحسين تو شعرم هم محل
كرده وفرموده در غيبت وحضرت مرا
تا بود با بخت ودولت جفت ومقرون عمر و
بانكار مهربان در روزكار دهركان
بكذران در شاذكامي روزكار از بهر آنك
سزد كر در فلك خورشيد بردارد كنون ساغر
يكي آيد تقرب را بشرط ساقيان اينجا
مبارك تر از ان روزي جه باشد كاتفاق افتد
جهانداري كه هست از عدل او آسايش عالم
زمين حلمي هوا لطفي كه كاه جنك وجود او
در اقبالش عجب مشمر كه از دريا كه حاجت
ز نار خشم او دوزخ ز آب لطف او زمزم
بلند از جاه او بنيند بزرك از دست او خاتم
جو حق ابهنذ بنم را باذه جو كيرد جود را خامه
بتند پر از دل خارا بتابيد از تن كردون
شذ از آثار او فاني شذ از اخبار او باطل
خذاوندا همي نازد ز تشريف حضور تو
خذاوندي كه روز بار خورشيدش سزد افسر
شهنشاه سلاطين ملوك مشرق ومغرب
جهانكيري كه عالم را على الاطلاق سلطاني
اشارتهاء راي اوست در اطراف كفر و دين
ز هيبت زهره بندازد بوقت رزم او ضيغم
غبار جيش او فغفور وآب دست او خاقان
اكر كيتي بكرداند دخ از پيمان او يكدم
بكاه قدر ووقت نام آن فرمان ده ديني
رسوم آن مبارك پي وجود آن همايون فر

وله عليه الرحمة

وله عليه الرحمة

وله عليه الرحمة

وله عليه الرحمة

ايجمان

کرچه اعدارا همه انواع شوکت جمع بود
ورچه سلطان داشت هر آلت که باید ساخته
کر اجازت یافتی روز نبرد تهنیت
ای هوای رزمگاهت چون زمین
کردی از آزردن خصمان مجهول احتراز
ای بخاک پای تو شاهان عالم را یمین
بس که بشکستی مصاف و بس که بگرفتی بلاد
شکر کن یزدان عالم را که یک نعمت نماند
لاجرم باشد چنین حال کسی کورا بود
باد اعدای ترا چون نار و آب و باد و خاک
با دولت مساعد و با رای بختیار
دوشینه بامداد نشاط شراب که
آن شاه داد که بفر زندیش کند
ای بحر پرنهنگ ز تیغت شده حرس
هر کو بچشم کینه کند سوی تو نگاه
زانسیب تیر مارمثالت ببا دید
چون طبع تو شکفته شود گاه خرمی
هرگز که داشت وینز که دارد ز خسروان
خاصه امیر سنقر خاص آن ستوده
احوال او کنون بتمامی نظام یافت
هر کو سوی که نپسند آنرا کان بسر د
تا حشر ماند خواهد آثار در جهان
در خدمت تو باد شب و روز آسمان
المنة لله که بشمشیر کهربار
میر امرا ناصر دین میر حسن کو
شاهی که بهنگام سخا و سخن اورا
از نعل ستور و ز غبار سپه اوست
در دیده و چشم ولی و خصم تو عالم
دور است و بود در دل خاره همه ساله
از طبع و وقار و لطف و خشم تو دارد
بر تیغ حسام تو شها پست بصو سوز
با تاب سلطان بسر خان چو برآویخت
امسال تهور ز کجا در سرش افتاد

از ستور روز ستام و ز سلاح و ز سوار
از سپاه بی نهایت وز مصاف کار
چون میسر کرد او را آن خدای بردبار
وی زمین بزمگاهت چون هوای نوبهار
کرچه بود از آزار تو مقصود شان از کارزار
وی ز جود دست تو اعقاب آدم را یسار
بس که در بستی عدو و بس که بگشادی حصار
کان نکرد او کاه قسمت در ازل بر تو نثار
سیرت محمود جفت و دولت مسعود یار

وله علیه الرحمة

سلطان روزگار چو باز آمد از شکار
اندر بهشت هر نفسی آدم افتخار
وی کوه بر پلنگ ز تیرت شده حصار
بر چشم او شود مژه مانند ذوالفقار
ز آشوب اسب شیر بهیبت بمرغزار
چون تیغ تو برهنه شود وقت کارزار
جز تو ز بندگان بپسندید صد هزار
کورا نیافرید بهمت خدای یار
کو را بفر تو بسزا داد کردگار
کایزد بهشت کرد بدین عالم آشکار
زین سور با تکلف و جشن بزرگوار

وله علیه الرحمة

دستیست کهرپاش و زبانیست دررباز
بر پشت سمک آتش و بر روی قمر تار
چون صحن جنان روشن و چون قعر سقر تار
نالنده چو زیر از ستم دست تو زر زار
نعت آب و نشان خاک و صفت باد و اثر نار
پرنده خدنک تو عقابیست جگرخوار
بر روی سر شمشیر تو آورده بسر کار
چون بود عیان دیده همه حال پدربار

چون قضا ان چارجا بنشان کرف انه میان
شر ابیشان از کفایت کوپ هیچ آلتی
آمدی شمس الضحی پیش وی از ذات الحبک
خصم را زنهار داد در جهان آیین تست
کرچه که که پیشه دل مشغول دارد پیل را
باز با تیهو ز عدلت خفته در یک آشیان
این بفضل ذوالجلال و آن بحسن اعتقاد
وز جهان نگذشت هرگز بر همایون خاطرت
تا بترکیب و مزاج و جوهر و خلقت بود

وله علیه الرحمة

فرمان ده ملوک جهان سنجر آنکه هست
دشمن شود شکسته چو شد عزم او درست
روی فلک ز گرد سپاه تو پر دخان
کر کوه عکس خنجر سیماب رنگ تو
همواره مار در تب سوزان بود چو شیر
از هیبت تو شیر کند زهره ناپدید
هریک چنانکه گویی از نسل بوالبشر
کرچه نهال حشمت او بود سرفراز
آراست جشن خرم و پرداخت بزم خوب
کر باشدی اجازه افلاک را کنون
تا روزگار باشد و تا آسمان بود

وله علیه الرحمة

با پارهٔ او هست که حمله قضا جفت
ای زاف تو شیر و ز آسیب تو تنین
طبع تو سحابیست که دارد ز کرم آب
در چشم و لب و حلق و سر خصم تو کرده
ای بارخدایی که چنان مرتبه دارد
دست فلکت حلهٔ نو بافت که آنرا
پنداشت که عصیان شود او را سبب عز
ای از فزع نیزهٔ پیچده چو مارت

گاه حاجتشان نیاید سود منت آن هر چهار
بر او پایندگان و سر او با کرد کار
آمدی روح الامین نزد وی از دار القرار
زین قبل دارد ترا یزدان همی در زینهار
پیل دارد گاه جنگ از انتقام تو شعار
شیر با آهو ز امنت رفته در یک مرغزار
این بسعد آسمان و آن بسعی روزگار
هیچ کامی کان ترا حاصل نشد بی انتظار
شد باد و رام خاک و پاک آب و تیز نار
روی زرد و قد پست و عزم سست و نفس خوار
با طبع شاد ماند و با بخت کامکار
ذات وی از لطایف صنع خدای بار
گردون شود پیاده چو شد بخت او سوار
پشت سمک ز نعل سمند تو پر شرار
پیدا شود بسیرت سیماب بیقرار
پیوسته شیر با تن بیجان بود چو مار
در مجلس تو چنگ نهد زهره بر کنار
وی را خدای عز و جل کرد اختیار
ورچه بنا و دولت او بود استوار
زیبا ترا ز بهشت نو آیین تر از بهار
سیاره را کنندی بر سور او سوار
مامور بر تصرف و موقوف بر مدار
در طاعت تو باد مه و سال روزگار
بگرفت ملک شهر سمرقند که بار
انصاف در آفاق پراکند عمروار
با نیزهٔ او هست که طعنه قدر یار
جوشان و خروشان شده در بیشه و در غار
تیغ تو درختیست که دارد ز ظفر بار
خون زهره و سحن تیر و قفس تیغ و بصر خار
قدر تو ز همسایگی چشمهٔ خور عار
اقبال طراز است و شرف پود و هنر تار
زان کو مداد فلک او را چو مدر خوار
در کوه خزید چو کشف زیر حجر مار

درینولی

دربندگی تو جیلی مادح خاصست
باد دولت پیروز رخ افروز شب و روز
ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال
کرا ز عید نشانست طرفه نیست که هست
کمان بری که فلک هشت طشت
چنانکه کیری در زیر تخت نعل ستور
چو ماهی بدن اندوده در غدیر کبود
نشاط و نزهت و شادی می پرستانست
بران امید که چون روز عید جشن کند
ابوالمعالی عبد الصمد که تا نماید
مؤیدی که سخن را پایان اوست مآب
ز عدل او شده بان سعید جنت کلنک
بمهرباز دهد خلق او روان در جسم
اگرچه از گهر آدمست چون ملکست
ز بهر تیر غلامانش بر فلک نسرین
ز لفظ فایق او قاصرست نظم دهی
ز جود او نه عجب گر شود چو پید و چنار
ایا ز فضل تو پیوسته بر حکایت عصر
ز رایت تو چو مهر و ز رای تو چو سپهر
شدست پایهٔ تخت تو مقصد اعیان
بجز تو از وزرای جهان که ضم کوست
چهار چیز ز بهر تنعم تو همی
چهار چیز شوند از چهار چیز تهی
زهی بدیع شمایل زهی رفیع همم
شگفت نیست اگر ترتیب کنی تو همی
مرا بواعث جود تو گوه اند قبول شند
ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من ما
نپرورید مرا در سخن زمانه نظیر
تویی ز مدحت من دیده صورت الاعجاز
زمانه گردن اقبال را قلاده کند
اگرچه پیشهٔ مداح جز طمع نبود
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان
کنم بگوشهٔ خالی کفایت از دنیا

باشد بهمه وقت جیلی وار کردار

وله علیه الرحمة

بقد چو عین و بصورت چو یا بشکل چو دال
فکند در بران آن آرزو کشید طلال
چنانک مالی زرنیخ در سر و غزال
بزر بخته و آورده سر سوی دنبال
اگرچه لاغر و زرد و دو تاست چون ابدال
بدان شراب خورد صاحب کریم خصال
چهار چیزش هرگز ز چار چیز ملال
مظفری که سخا را بیان اوست مآل
ز امن او شده شیر سیاه یار شکال
ز خاره آب کند جود او روان در حال
لطیف سیرت و نیکو لقا و خوب شمال
همی کنند بمنقار پر جدا از بال
ز خط رایق او عاجزست سحر حلال
زبان و دست ز سر تا قدم دهان سؤال
ایا ز دست تو همواره با شکایت مال
ز وجهت دولت روی و فراخت ملک بال
شدست سایهٔ بخت تو مرصد آمال
هدایت علما با کفایت عمال
ز چار جای بدید آرد ایزد متعال
چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
زهی لطیف معانی زهی شریف خلال
مرا چنانک سزد زان محاسن افعال
مرا دواعی شکر تو کفته اند تعال
ز وصف شکر و ثنا و مدیح تو مدو مقال
نیافرید ترا در سخا خدای همال
منم ز نعمت تو خوانده سورة الانفال
هران قصیده که بر سرش نویسم فال
بنزد من طمعست از کبایر اعمال
نگویم از جهت مال مدحت ارذال
کنم بتوشهٔ حالی قناعت از اموال

پیوسته مدیح تو سراید چو بنورو

وله علیه الرحمة

تبارک از آن طرفه صورتی کو راست
فتاده کویی برفرش نیلگون که رقص
بدان مثال که بی مهره تاج زرین
چگونه رونق محراب گشت از او باطل
چو جام زرین آمد بدید در وقتی
نصیر دین و عزیز ملوک کو راهست
نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
چو معن زایده شد مشتهر ببذل و سخا
نه این فراز بره در هوا بدان چنگل
مگر دعای مسیحست خلق او بصفت
مگر که خلقت او را خدای شعلهٔ نور
وگر بطبع اجازت دهد رکابش را
گرفت صدر سیادت بجای او دوق
سپهر آینه گون از رای او بد نیست
شدی سمر بهنر چون بجود حاتم طی
سفیر نامهٔ تو لشکر بیست روز مصاف
بود بیان فصیحان بنزد لفظ تو سست
غبار خنگ ترا بر هوا ز فخر سزد
عسل ز خانهٔ نحل و رطب ز باطن نخل
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین
مرا بخدمت و مداحی تو ره ننمود
که تو بجود و ذکا و سکینت و لطفی
بحضرت تو مرا در زیادتست محل
یکی چو مرج ریاحین یکی چو درج طرف
تا ببدل مناح متابعند اقران
گذشت نثرم و شعرم ز نثره و شعری
بپارسی و بتازی بیت نظم و نثر مرا
سبکتر آید مرا اثر تا ز وی همت
نه در صدور تملق کنم ز بهر طمع
ببندگیت رضا دادم از عقیدهٔ دل

بر طرف چمن بلبل و بر شاخ شجر باد
تا هست جهان دور فلک هفت و گهر چار
با آخر رمضان و با اول شوال
ز لاژورد بساط و ز گهر سربال
ز ساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال
بیفکنند بصحرای جنگ روز قتال
چو داد از خم محراب شخص را تمثال
که می خورند خلایق بجام مالامال
فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال
نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
چو قیس ساعده شد معتبر بحسن مقال
نه آن دراز کند بر زمین بدین چنگال
مگر عصای کلیمست جود او بمثال
بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
بر آسمان کند از حرم خویش نور دو ال
رسید قدر و زارت ز جاه او بکمال
چنانکه آینه زنگ خورده را ز صقال
شدی علم بکرم چون بجنگ رستم زال
صریر خامهٔ تو خنجریست گاه جدال
شود زبان خطیبان بگاه نطق تو لال
اگر کند فلک المستقیم استقبال
عنب ز سینهٔ تاک و شکر ز سینهٔ نال
زمین ز زر عیار و جبل ز سیم جلال
جز از نهایت اخلاص و غایت اقبال
چو آب و آتش و خاک و هوا و فصل بهار
ز خدمت تو مرا با سعادتست وصال
یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل
مرا بنظم مدایح مسخرند امثال
در آفرین تو و مدح تو بقدر و جلال
بشرق و غرب مسیر بود فخر محال
همه صناع غرور جهان ز یک مثقال
نه از ملوک تعلق کنم ز بهر منال
بد و ستایت جدا گشتم از عشیرت و آل

ز مشیتست که بر تو همی حشم لیکن
بوصفش اندر طبع کریم کهف کند
طریقهاش ببادیکی پل محشر
ازان قبل که دران ره بفسر تو کشی
مران خاصهٔ تو بوذ زیر ران فرسی
منقط از شرر کام او هوا بشهاب
سروی کاوثری را چو خانهٔ زنبور
بآتش غم و دست قضا مخالف را
طرب فزای و روان پرور و فراغت جوی
قدوم مروت و فصل خزان و موسم عید
ایا ز نظم تو عالم پر از عیون طرف
بیاض نظم ملیحت سواد چشم ادب
موشحست جهان از نتایج قلمت
که مناظره عروسی که فاضلتر
مدیح تست جواب روان شفای روان
زخمی متحرک شوند در ارحام
دهان کشاده چو جوزه پیست و تن نحیف
تو شمع فضلی و پروانهٔ علوم مراست
وگرچه نیست مرا از جمال تو بهره
بقات باد اگر خواندن و شنیدن آن
ایا مسخر رای رفیع تو افلاک
ظهیر دین عرب راز دار شاه عجم
نبشته نامهٔ عز ترا ازل عنوان
جهان کراید دولت بسوی درگه تو
ایا فلک قدم همت ترا کرده
بسا کسی که رسید از سعادت نظرت
تو آفتابی و تاثیر آفتاب کند
موافقان تو باذند روز و شب شادان
همیشه قاعدهٔ ملک کرد کار خلیل
سراج امت قطب الملوک فخر شاه
شهی که دست و سنان و مثال و فکرت او
یکی دعای مسیحا یکی عصای کلیم
صریر خامهٔ او خنجریست باتهدید

همی بنظم بگویم مجاری احوالت
بریکیش اندر دیو رجیم کهف ضلال
مضیقهاش بتاریکی دل دجال
که روضهای جنانند تودهای رمال
بتن چو کوه شمام و بتک چو باد شمال
منقش از اثر نعل او زمین بهلال
که در نکه مشبک کند بمیخ نعال
چو عود شخص بسوزد و چو عود کوس نال
سماع خواه و شمع کن و نشاط سگال
خجسته وقت و مبارک زمان و فرخ فال

شنیده بودم ازین پیشتر که راه حرص
سموم وار بوذ بادهای آن محرق
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
همی زخار بفر تو رست برک سمن
تکاوری که زمین از تحرک سم او
نهنگ وار که پویه در شوذ ببحار
همیشه تا که بوذ بزمگاه و مجلس را
چو مهر بر طرف آسمان فخر ساب
کهی کشیده رحیق مغانه با معشوق
مباد عز ترا تا برون حشر کران

وله علیه الرحمة

بدرجهای لآلی و درجهای طرف
ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف
اکرچه خاطر تیزت چو آتشست ز تف
که روایت شعر تو بی حیات نطف
خمیده قد چو کمان و دریده دل چو هدف
بصحبت تو چو پروانه را بشمع شعف
بدوستیت مرا با افاضلست صلف

چو فکرت تو سؤالی ندیذ اسب هنر
شذست چرخ هشم را شمایل تو نجوم
بر آسمان ز برای نبشتن سخنت
مخالفت ز نفیر و منازعت ز زحیر
ایا ز نظم تو منسوخ نظمهای قدیم
اکرمدار فلک بر مراد من بوذی
قصیدهٔ که فرستاده بر من هست

وله علیه الرحمة

که ناوردن بکفایت نظیر او افلاک
کرفته مرکب بخت ترا اند فتراک
که آتش از سوی باذ آید آب سوی مغاک
زجرم تو دو زجرم هلال نعل و شراک
هم از ثری بثریا هم از سمک بسماک
زخاک بر عیار و ز سنک کوهر پاک
مخالفان تو باذند سال و مه غمناک

بزرک حضرت تو ماه جاه راکردون
چو لاله طبع تو تازست و دشمن تو جنوبست
تحملست حسود ترا دلیل فنا
اکر بچشم عنایت نظر کنی سوی من
بپیش شاه مرا تربیت کن و منکر
همیشه تا بنجوم آمعین بوذ صلصال
سماع کاه پیش تو مطرب دلکش

وله علیه الرحمة

یکی نکین سلیمان یکی یقین خلیل
سفیر نامهٔ او لشکریست با تهویل

سرای دولت او را ملک سزد دربان
ضمیر او کند آفتاب را تاریک

بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
سموم وار بوذ خاکهای آن قتال
مرا معاینه شذ کان حدیث بوذ محال
همی زخاره بمن تو زاد آب زلال
بوذ چو نقطهٔ سیماب دایم از زلزال
پلنک وار که حمله برد بوذ بجبال
زبوی عطر طراوت ز صوت عود جمال
چو خسرو در کف بوستان ملک سال
کهی شنیده طریق ترانه از قوال
مباذ جاه ترا تا بنفخ صور زوال
ایا ز نثر تو کیتی پر از فنون تحف
سواد نثر فصیحت بیاض روی شرف
چو سیرت تو سوادی نیافت دست لطف
شذست قصر حکم را فضایل تو شرف
بوذ همیشه عطارد قلم کرفته بکف
معادیت ز بلا و معاندت ز اسف
ایا ز نثر تو مردوده نثرهای سلف
بجز جوار تو نکزیدی ز دهر کنف
صحیفهٔ ز علوم و سفینهٔ ز نتف
دهان خزانهٔ کوهر شذست و کوش صدف
ایا متابع رسم بدیع تو املاک
بلند همت تو زهد هر دانه پاک
بدل سیاه و بعمر اندک و بدامن چاک
چنانکه مورچه را پر بوذ دلیل هلاک
مرا نباشد باک از زمانهٔ ناپاک
بلانک خامش و آهسته ام چو سنک و چو خاک
همیشه تا نه چو در ثمین بوذ خاشاک
شراب داده بدست تو ساقی چالاک
ممهدست بشمشیر شهریار اصیل
که روزکار بعدلش نیافرید عدیل
بفعل و قدرت و قدر و اثر که تمثیل
چراغ همت او را فلک سزد قندیل
کر آفرینهٔ یزدان پذیرفتی تبدیل

حسام اوست تنکی که جان دشمن را
چکونه باسط ارزاق شد بدست جواد
ایا شمایل تو بر معانی تو کواه
ز طلعت تو شکفته شود روان درم
اکر شوند چو اصحاب فیل خصمانت
که آن ز رای تو بر دست پایهٔ شوی
شهاب را ترا آسمان فخر مسیر
بها ندارد با سیم ساده سنک سیاه
چو آب سوی نشیب و چو نار سوی فراز
کند ز تیر تو پوشیده مار کرزه خروش
بهمت تو بروید ز خار خشک سمن
چنانک کعبهٔ اعظم ز دست ابرهیم
قضا نشاند یاقوت در کنارهٔ سیم
غبار ابر نمای و سوار سیل نهیب
چو عقل در سر مردان کرفته تیغ مقر
ببسته رمح میان و کشاده تیر دهان
ز هیبت تو دواهای دشمنان از
خدایکان آمد مهی که مقدم اوست
مهی که موسم آن امت محمد را
ایا ز مدح تو نازنده سال و مه جبلی
نهد بخدمت آن در که مبارک روی
همیشه تا نبوذ درج را ثبات کوه
زمانه باشد جسم موافقت را درع
خجسته بر تو خراسان بسان برک روان
ز عید داذ خبر خلق را طلوع هلال
بفر دولت میمون بفضل ایزد داور
جهان داری که چون کویند کاه خطبه نام او
دیار و شهر و بوم و خاک روم و هند و ترک و چین
ولیکن شذ علی رغم بداندیشان این دولت
چه داند اختر و کردون زنیکی و بدی کفتن
چکونه ملک سلطان را بوذ تبدیل تا باشد
پناه ملک و دولت پهلوان مشرق و مغرب
ز بزمش روضهٔ رضوان ز قصرش غرفهٔ جنت

بدم کشد بر خویش از مسافت صد میل
چکونه قابض ارواح شد بتیغ سلیل
ایا فضایل تو بر معانی تو دلیل
ز مدحت تو کشاده شود زبان کلیل
شود ستارهٔ که دون حجارهٔ سجیل
که این دعای تو کردست عمده تهلیل
سحاب جود ترا بوستان فضل مسیل
بها نیارد با مشک سوده ریک مهیل
چو خاک روز مقام و چو باد وقت رحیل
کند ز تیغ تو همواره شیر شرزه عویل
بدولت تو برآید ز سنک سخت نخیل
چنانک چشمهٔ زمزم ز پای اسمعیل
اجل نشاند شنکرف بر میانهٔ نیل
حسام برق فروز و ستور رعد صهیل
چو وهم در دل کمان کرفته رمح مقیل
بقصد جان مبارز ز حرص خون قتیل
بن نهار کریزند نزد عزرائیل
مبشرت بحصول ثوابهای جزیل
سعادتیست عظیم و کرامتیست جلیل
چو مؤمن از فرقان و مسیحی از انجیل
چو حاجی که به بیت الحرم کند تعجیل
همیشه تا نبوذ پشه را سیاست پیل
ستاره تا فتد چشم مخالفت را میل

خدای کر بجهان خواست کو بوذ بر مین
ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
بساذ لیل که کشت از عنایت تو عزیز
نکرد غایت جاه ترا کمان معلوم
ازان منیرترست از ستارکان خورشید
زمانه صدر بزرک ترا نهد تعظیم
مخالف تو نکردذ چو تو بجد و بجهد
تبارک الله ازان مرکب تکاور تو
ز حشمت تو سزد میخ نعل او جوزا
غنی شوذ ز نبات سخاوت تو فقیر
شذ از تو شایع در شرع رسمهای حمید
بدانکهی که جهان از غریو کوس نبرد
شوذ بکونهٔ دریای خون زمین و درو
رجوم وار شتابنده تیرهای خدنک
بمحن تازه شده چهره محمره خضیب
برنج کلق یکی در مصاف زخم خفیف
کند بچشم ظفر ضربت حسام توان
کذشت مدت ایام خوردن باده
خدای داذ شرف بر شهور چندانش
مراد او همه آنست ازین جهان که کند
روان اوست بشکر منایح تو رهین
ببیش درکه و ایوان تو شفاه و جباه
مه صیام چو نامت بفرخی بر تو

وله علیه الرحمة

بفال اختر فرخ بسعی کنبد اخضر
نیاید جز ملک خاطب نشاید جز فلک منبر
بلاد و ملک وحد و مرز شرق و غرب و بحر و بر
زمین رایت اعلی ز صنع خالق اکبر
که مامورست این منقاد و مخلوقیست آن مضطر
بحل و عقد و قبض و بسط و صلح و جنک و خیر و شر
که میر جمع میانست و قطب دین پیغامبر
ز خلقش سایهٔ طوبی ز دستش چشمهٔ کوثر

همه عالم ز مشرق تا بمغرب کرد مستخلص
بزخم تیغ بکرفت آن خداوند فلک قدرت
همی کفتند بچندی منجم پیشکاران کور
همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان
بخاصه با خداوندی که کر خواهد بیک ساعت
نصیرش ایزد باری ظهیرش دولت عالی
خداوندی که در اهوال یوم الحشر در دستش
بوذ جاوید ابر از غیرت دستش افشان

معین عزرائیل و شریک میکائیل
جواهر من ز شهاب و جو ماهی از تشبیل
بسا عزیز که کشت از عداوت تو ذلیل
نکرد آیت جود ترا خرف تاویل
ازان عزیز ترست از فرشتکان جبریل
ستاره قدر بلند ترا کند تبجیل
منازع تو نکردذ چو تو بقال و بقیل
که روز معرکه از رخش رستمست بدیل
ز همت تو سزد طرف ساز او اکلیل
سخی شوذ ز صفات مروت تو بخیل
شذ از تو ظاهر در دین شعارهای جمیل
چنان شوذ که ز آواز صور اسرافیل
نهنک وار بجنبند نیزهای طویل
نجوم وار درفشنده تیغهای صقیل
بکرد تیره شده دیده ستاره کحیل
شکسته فرق یکی در طواف کرز ثقیل
که کو جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل
رسید نوبت هنکام خواندن تنزیل
که داد بر امرای جهان ترا تفضیل
بسوی حضرت عالیت از رهی تحویل
زبان اوست بنشر مدایح تو کفیل
نشنده رهین و ملقا بسجده و تقبیل
حسود تو چو مه نو ز هیبت تو نحیل
ز فعل باذ بزان دشمنت همیشه علیل
بآخر رمضان و بغرهٔ شوال
معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر
بعون بخت بکشاد آن عدو بند ملک مخبر
نماید آفتی کردون رساند بکنی اختر
همه تخمینشان ناقص همه تقویمشان ابتر
ز اختر بکسلد نیرو ز کردون برکند جنبر
بشیرش بخت فرخنده مشیرش خرد پرور
خلایق را برای العین نموذ ایزد داور
دژم رخسار و نالان زار و دل پر تاب و دیده تر

خلاف ومهر او سرمایهٔ بنیاد گردون
چو چرخ از مهر و زر از مهر مفرق از تاج
نبودی جرم این ساکن نبودی ذات آن صافی
ز بیمش کوه آن مهره ببنبال اندرون مدغم
چو نعل شمس در گردون چو صبح ابر در بستان
ز نوک این بدرد دل ز زخم آن بپشد دم
ثابت خود نیارد تم نخنده همه نو خشید رق
هزبر اشکسته دل کشته نهنکان اکفیده تن
کریان زمین پر ز رکنا دسنک پر شره
بداندیش تو از رنج و بلا و درد و غم دائم
نه چون تو بود هرگز هیچ میری از بنی آدم
ز مهر و پستی با تو جنانست او بحمد الله
کر او پرده سرای و نوبت و کوس و علم دارد
خداوندا ازان وقتی که تو دایی هری گردی
همه اهل هری هستند خاص و عام و مرد و زن
درین عزی که کس را نیست جز نصرت ترا همدم
اکرچه حصن و ملک در بلندی هستا ازان گوید
ایا گشته ز مدح و آفرینت خاطر و طبعم
ز تحسین تو مشهور دست شعر من هر موضع
کر استحقاق من پوشیده ماند از هری شاید
نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من
ز مدح تو مرا خاطر ز مهر تو مرا باطن
ز قولم خدمتی خواند نه پشت در مه روزه
کر این خدمت جنانک آمد ترا آید بسند دیگر
ز شادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله

وفاق و کین او سرمایهٔ قانون نفع و ضر
چو جسم از روح و چشم از نور و مغز از عقل و شخص از جان
نبودی نفع این شامل نبودی نفس آن آنور
ز سهمش کوه آن زهره بچنگال اندرون مضمر
چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
ز عکس این بسوزد تن ز بیم آن بریزد پر
ز وید من ترا دق نیاید در نخیزد زر
پلنکان اکسسته دم کوزنان ادریده بر
ضمیر بحر پر لؤلؤ دهان کوه پر کوهر
سیه روز و تبه حال و دو دیده لعل و رو اصفر
نه چون تو دید هرگز هیچ حبشی تا که محشر
که موسی بود با هارون واحد بود با حیدر
جرا باید کزان باشند بدخواهان تو غمخور
ستم راشد بر بد پی کرم راشد کشاده در
ز تو مسرور و خرم دل ترا مأمور و خدمتکر
درین قصدی که دایی نیست جز دولت ترا رهبر
که سایه بر جهان آی آن سر از برج دو پیکر
چو درج لؤلؤ لالا چو برج زهره ازهر
ز تمکین تو مذکور ست نام من بهر محضر
ز هر آنک آگاهی نمایند این عجب مشمر
دعاگوی و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر
ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر
عبارتها آن زیبا اشارتها آن دلبر
بنظم آرم ازین صد هزاران خدمت دیگر

از و آراسته همواره دین احمد مرسل علیه السلام
اگر گرفتی از نظم و ضمیر و خلق و دای او
ز تیر و نیزه او روز و شب در کوه و در بیشه
حضور او ست در دولت مکان او ست در حضرت
بلادفع چرخ شیر و عقرب و تنین و کرکس را
ز چرخ و ابر و خاک و برج و خاد و کرم و کان بحر و کان
ایا میری که از کرز و سنان و تیغ و پیکانت
ز هر جود و بذل و کنج و خرج تو بوده دایم
بسان باطن لاله شکل جامهٔ سوسن
نکر بدکاه مدحت جز بنامت خامه بر کاغذ
ازان هر روز سلطانت کرامی تر همی دارد
نه بر تو هست مشفقتر کسی از فی حرمی در همه عالم
نگرشان نیست آگاهی که تو امروز اگر خواهی
ز آثار قدومت شد زمین چون جنت اعلی
همی کویند همواره دعای ملک تو جمله
چو عون کرده کار و همت سلطان بود با تو
کنی پنهان آن طامون بیک ساعت بر آن سرعت
ازان کاهی که بر لفظ عزیزت رفت نام من
که از مدحت دهان من شود چون حقهٔ لؤلؤ
نه کان از عزت کوهر کرم از زینت و دیبا
همی خواهم هوا از دل همی کویم دعا در سر
چو کردو نیست برانجم جو بستان نیست بر ریحان
کنون نو خدمتی پیش تو آوردم در ابیات نش
الا تا باد ازان عرعر چمن زنکار کون گلها

و زوال و خته پیوسته ملک خسرو صفدر
ز زانت خاک و صفوت آب و رقت باد و نور آذر
خروشانست مار صل و جوشانست شیر نر
بقاء او ست در عالم وجود او ست در کشور
جواو کیرد بکف رمح و خدنک و ناچخ و خنجر
همیشه جز بسعی آن جوان بخت بلند اختر
بود پیوسته اندر بیشه و دریا کوه و در
ز دور چرخ و فعل مهر و اشک ابر و عکس خور
برنک چهره خیره بلون دین عبهر
نخندد کاه عشرت جز بیادت بادهٔ در ساغر
که بر وی هست دینار تو هر ساعت مبارکتر
نه و براهست مخلصتر کس از تو در همه لشکر
باقبال شهنشاهی ده صد شاه را افسر
ز اعلام سپاهت شد هوا بر لعبت آزر
همی خواهند پیوسته بقای عمر تو یکسر
بهروزی شوی انجا بپیروزی بی انزر
کامیر المؤمنین حیدر بنای قلعهٔ خیبر
کشیدم رخت برکیوان نهادم پای بر محور
که از شکرت زبان من شود چون بستهٔ عنبر
نه نخل از لذت خرما نه نال از قیمت شکر
همی جویم وفا از جان همی خوانم ثنا از بر
جو دیبا نیست بر صورت جو در نایست بر جوهر
صنایع ساخته بی حد بدایع یافته بی مر
الا تا پوشد از لاله جبل شنکرف کون جادر
ز دولت باد همواره سر تو سبز چون عرعر

ولہ ایضا

ای خواب من ربوده یاقوت پر شکر
خیزد بکاه غمزه ز طره روت تو بلا
آمد روانم از هوس عشق تو بلب
سر دست روز و شب چو جوابت مرا نفس
کاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی
دل کرم و باد سرد و غم افزون و صبر کم
این عین زندگانی و آن اصل روشنی
نور دو سر و رچشم و دل حمزه و علی

دیده بکاه خنده ز یاقوت تو شکر
آمد جهانم از ستم هجر تو بسر
کرمست سال و مه جو عتابت مرا جکر
کاهی جو نرکسم ز فراقت فکنده سر
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور
آن مایهٔ بزرگی و پیرایهٔ هنر

در دهر نیست از تو جهان سوزتر نکار
از کرمی عتاب تو ای ماه قند خوار
تا کرده ام بلاله سیراب تو نکاه
دارم در انتظار تو ای ماه سنکدل
که بر رخ تو از کف موسی بود نشان
عبدالصمد عزیز ملوک و نصیر دین
ایزد بنا فرید و زمانه نیاورید

وی تاب من فزوده بها روی تو لشکر
در دهر نیست از تو دل افروز تر بسر
وز سردی جواب تو ای سرو کاشغر
تا کرده ام بنرکس پر خواب تو نظر
دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر
که در لب تو از دم عیسی بود اثر
کز عقل هست عاقلهٔ نسل بو البشر
هست آن این سلالهٔ و ماند آن پدر

صدری که روز رزم غلامانش لشکر
حری که گاه بزم ندیمانش راسزد
کردر کشف بچشم عنایت نظر کند
ای سیرت تو جسم لطف را شده روان
کرد میانهٔ سقراز بهر جن تن
خلقی بیفکند جو مار از نهیب تو پست
در ناف کوه نقره و در کان سنک لعل
روید بجای سبزه ز ارخاک در بهار
ای صورت خجستهٔ تو سورت کرم
بادلبران مهوشی و خنیاکران خوش
فرخنده بقعتی و مبارک عمارتی
با سقف آن سپهر بلندست بی محل
چشم جهان ندید و نه کوش فلک شنید
هر شب پر از سرشک شود روی آسمان
ذات العماد رتبت و سبع الشداد قدر
شد خاطرش ز نظم معالیت پر کت
اورا سفر خوش است بدیدار تو جنانک
ز اقبال اوست آنکه کزیدست خدمت
تا عاج را نباشد با ساج او قران
اوصاف آن بدایع و الفاظ آن طرف
پیوسته باد بنده فرمان تو قضا

جون صف زنند جوق سواران بحرب در
جون می نهند جمع بزرکان بدست بر
بر پشت او شود جو حریر از لطف حجر
وی همت تو جشم ظفر را شده بصر
مدحت کنند طایفهٔ کافوان زبر
قومی بپا ورند جو مودان نشاط پر
در قعر آب کوهر و در جوف خاک زر
کر باد از سحاب کفت بر زمین مطر
وان رایت مبارک تو آیت ظفر
از دست ساقی کش و دلکش شراب خور
در نیکوی بدیع و در پاکیزکی سمر
با صحن آن بهشت برینست بی خطر
زین خوبتر مکان و بسندیده تر مقر
کوی بکرید از حسد آن همی سکر
بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
شد دفترش ز نش معانیت پرکهر
در خدمت باد نمی آید از حضر
بر خدمت ملوک و سلاطین بحر و بر
تا شیر را نباشد با قیر او کذر
اوزان آن غرایب و ابیات آن غرر
همواره باد بستهٔ پیمان تو قدر

اکلیل ترک ترک و قوس و کمان ماه نو
ساقی قمر مغنی زهره قدح سهیل
ورد و صدف بکاه سیاست نکه کند
از آرزوی خدمت بای کیت تو
کاه عذاب بر تن ایشان زفو تو
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند
بنجشک و مور و پشه و روباه کبک بلند
کوئید اختران همه انکشت کرده
اکنون که سرد شد جو دم عاشقان هوا
خاصه درین بناء همایون که کاه وصف
در روشنی جو رای شریف تو نادره
جون قصرهاء قیصر و جون خانهاء خان
فردوس نی اجازت رضوان رها کند
دادند چار جیز بذان هر یه چار جای
ای بسته جون جبل همه ساله باعقال
جز حضرت تو نیست مرادش درین جهان
در مدحت و ثنای تو طبع و ضمیر او
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را
کویند در آفرین تو هر روز خدمتی
تا باقضا بود حیل عاقلان هبا
فرخنده بر تو عید و بذیرفته از تو صوم

جو زانکه شهاب خدنک آسمان سپر
مجلس فلک ندیم عطارد فنید خود
در کام او شود جو زریا از نوع کهر
کفف جو نعل او بصفت هر مهی قمر
جون آیت خلیل شود آتش سقر
بر مقتضی امر خداوند داد کر
کرد حریم جاه تو یابند مستقر
بر آسمان ز صاعقهٔ عزم تو شرر
واکنون که زرد شد جو رخ بی دلان شجر
اندر کمال آن شود اندیشه مختصر
وز خرمی جو طبع لطیف تو مشتهر
اطراقش از بدایع و اکنافش از صور
کو نزد حور عین رسد از حسن آن خبر
شایسته ترهمه بمعانی ز بکدکر
اندر هوای تو جبلی بر میان کمر
جز خدمت تو نیست امیدش ازین سفر
جون برج بر دراری و جون درج بر درر
اندر جهان کسی از تو نداده عزیزتر
آراسته بکونه دیبای شوشتر
تا با قدر بود حکم عالمان هدر
ایام تو مواسم اعیاد بی بسر

ولہ ایضا

تا شد از باد خزان پژمرده زهر جویبار
جون خطیبان در لباس قیرکون شد زاغ وکشت
وز برای استماع خطبهٔ او ای عجب
کشت بوشن پوش آب از هیبت او عدیر
شد کسسته حلقهٔ آن از شمال زر فشان
جون جهودان در کشت از باد جبان شد درخت
هست پنداری بکره مشک واب زعفران
ناکشیده غم جرا شد روی آبی جون زریر
کاه آن آمد که آن کوهر برافروزیم کو
جون زر زرین بحر و یاقوتین کف و ریزتر تهنک
جون یکی روضه ز مرجان جون یکی دوحه زلعل
جرم او جون کهربا و چرخ یاقوتین نجوم

سر پیش افکند نرکس بر کنار جویبار
تا درخت بید شد در بوستان خنجرکزار
شد شکسته پارهٔ این از سحاب و نثار
زان قبل برد و خشد ازبک زرد و از اعناد غبار
زاغ آلوده لباس و باغ آلوده نثار
نا جشیده می جرا شد جشم نرکس پر خمار
دار دار از خار امکان و دار از آهن حصار
بستدین قعر عقیقین موج انفاس بخار
از نجوم اورا یاحین و زنجوم اورا نثار
فرق او جون سند و سیر از شنکرفین قطار

حمله دی در فکند و رخت آذر در نوشت
داشت کوش ارغوان حلقهٔ ز لعل قیمتی
بوستان از برک و کوه از بیق و کردون از غمام
تا صحرا کشت برکوه پسیه برف سپید
این بلون عاشقان شیفته روز فراق
جون شوشه بر برف جون کافور زاغ جون شبه
صورت او جز یکی بیجاده بیکر اژدها
که بود بر کوه بر آب زنک او را نشیب
هست روزنها حسنش کوی از سیماب و او
ذات او رخشنده و پاک و بلند و رهنمای

کرد بر دیبه پراز نرکس مشکین کنار
مجلس او طرف باغ و منبر او شاخ نار
مطرد لعل از جبال و مفرش سبز از نقار
داشت دست یاسمین یاره زدر شاهوار
کشت زرین فرش و سیمین حله و مشکین شعار
شد بسان پیکر عکه بصورت کوهسار
وان بشکل عاصیان سوخته روز شمار
کوی اندر دست موسی کشت ثعبان آشکار
در دم تاریک او موران زرین صد هزار
که بود بر لؤلؤ سیماب کون اورا کنار
حلقهاء درع خون آلوده وقت کارزار
جون مبارک رای شمس دولت و شمع تبار

شخص او بچنده ونالنده ولرزان ورزد
آن حسین صاعد منصور کز اقبال او
نی بیسار فتح او نیست خاتم را شرف
نی بکرید کاه مدحت جز بنام او قلم
زآرزوی خدمت او نطفهٔ نابسته نقش
کز ضمیر و عزم و رای و حزم او آموخته
کنج و رنج و بیر و عسر و کاه و جاه و لطف و عنف
در دهن شهد لطیف و در بدن قند دقیق
که شود جون نار تفته زهرهٔ جوشنده شیر
قصر او بیت الحرام و بزم او ذات العماد
نار خشمت بی مدار و آب جودت بی کدر
شعلهٔ زین صد جحیم و قطرهٔ زان صد جبل
بو علی بوذ از کفایت خسروانرا ملتجا
این وزارت را مکان وآن امارت را مقر
خامهٔ تو هست جون بدخواه تو با هشت وصف
که مسیر او نماید سحرهای مستمر
دو شدن و بنح و جوان زو جشم و رفتی و طبع و ملک
از سرشک او بوذ همواره دین با کفر جفت
هست در ترتیب و در تهدید ملک و دین ترا
در صدف در یتیم و در حجر لعل ثمین
زان بدید آورد یزدان جوب و آهن و نی
فرق رای و کوش بخت و ساعد جاه ترا
جون ز ظلمت ذات مهر وار کز حرم سپهر
نیست کردون معالی را جو رای تو شهاب
نیست در عالم مرا جز خدمت تو هیچ شغل
خدمت تو که خواهم تا بوذ جان در تنم
تا بوذ همواره خاک و باذ و آب و نار درا
تا بکرید جشم ابر تیره جون جشم شمن
تو همیشه با نوای زیر و خصم تو جو زیر
باذ امروزت بر غم دشمنان بهتر ز دی
ای باستحقاق دین مصطفی را اختیار
بر بنی ترا از دست یزدان مرتبت
کور با عونت بقدرت بر کند جنکال شیر

جون بداندیش علاء الدین خداوندگار
نصرت ملک و سعود بخت و حسن روزگار
با یمین معطی او نیست دریا را یسار
بی نخندد روز عشرت جز بیاد او عقار
در رحم جون نقطهٔ سیماب کشته بیقرار
این صفا و این بقا و این ذکا و این وقار
ناز و آز و ملک و هلک و بزم و رزم و نور و نار
در کلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
که شود جون نار کفته زهرهٔ کوشنده مار
خلق او حسن المآب و خشم او دار البوار
خاک حلمت بی کثافت باذ طبعت بی غبار
قطرهٔ زان صدفات و نفخهٔ زین صد بهار
بوالحسن بوذ از مهابت سروانرا مستجار
این سیاست را مآل وآن ریاست را مدار
من بکویم شرح آن پشت یکایک کوشدار
که صریر او کشاید حصنهای استوار
کرجه دارد لون زرد و شخص پیر و فرق تار
وز مسیر او بوذ پیوسته شب با روز یار
جون عمر را درّه و جون مرتضی را ذو الفقار
در جبل سیم حلال و در زمین زر عیار
دوستانرا درع و تخت و دشمنانرا بند و دار
مشتری تاج و ثریا قرطه و ماه نو سوار
نقش تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز عار
نیست میدان معانی را جو طبع تو سوار
نیست در کیتی مرا جز مدحت تو هیچ کار
در ملا و خلوت و روز و شب و سرّ و جهار
لون تار و ذات صافی جرم جاری طبع جار
تا بخندد روی باغ تازه جون روی بهار
زرد جهره زخم خورده نار و نالان زار

صدر عالم بدر عالی بو المعالی آنک ازو
در بقای اوست آل مصطفی را احتشام
نسر طایر کمترین صید کاه او بوذ
عدت راذی وسان شاذی او را همی
آب و باذ و آتش و خاک از برای آن شدند
که قسم دوستان و بهرهٔ خصمان او
وحی که ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف
از نهیب ماربیکر خامهٔ او در فلات
دوستانرا وقت لهو و دشمنانرا روز کین
ای خداوندی که خشم و جود و حلم و طبع تست
از کرم این نباته وز لطف او رانیم
بوذ ز اسلاف تو هر یک را بنوعی انفراد
از کریمان صاعد مسعود را همتا بوذ
آن معانی کاندرین هر چار کس بفت جمع
دو زبان بر سر دوان بسته میان نالکان
جون بکرید زار و بارد جون دل لاله سرشک
کاه رقاصی کند بی پای بر صحرای سیم
کونهٔ شمس و نهاد ماه دارد روز و شب
ای جوانبختی که اندر جار موضع جار جیز
تو درخت دولتی در باغ اقبال و تراست
تا بجود و حلم با بحر و جبل کیهی نسب
ای وجودت حجت صنع خدای مستعان
خلق را جون آتش و باذ براهیم و مسیح
نام من مشهور کشت از خدمت تو در بلاد
بس که من در آفرین شعرهایی کفته ام
در بهار در جهان از نظم من در مدح تو
باد کینت نار قهر و باذ مهرت آب تیغ
نیکخواه تو جو باغ تازه خندان باد و خوش
حاسدت را دل ز اندیشه جو جشم مور جه

ایزد او را بیت بیرون و رای اختیار
وز مکان اوست نسل مرتضی را افتخار
کر کند دوری عقاب همتش قصد شکار
زر بدید آید ز سنک و کل برون آید ز خار
پاک جرم و تیز کام و سرفراز و بردبار
شانزده جیز مخالف خالق لیل و نهار
تا ز بهر مجلس او پروردند این هر جهار
وز هراس شیر شاذروان او در مرغزار
بند کاناکاه بزم و زایرانرا روز بار
نار فضل و آب وصف و خاک سان و باد وار
از امل این را سرشک و از اجل آنرا شرار
بوذ ز اجداد تو هر یک را بجنسی اشتهار
وز افاضل بوذ منصور و محمد اختیار
کرده در اخلاق تو تنها مرکب کردکار
زره بیکر سر بریده روی تیره اشکبار
جهرهٔ دولت ز شادی بشکفد جون لاله زار
کاه غواصی کند بی دست در دریای قار
شمس دولت بی کسوف و ماه ملت بی سرار
از نهیب جود تو خواهند دایم زینهار
عدل بیخ و علم شاخ و جاه برک و جود بار
معدن زر شد جبال و مسکن در شد بحار
وی بجودت حاجت خلق جهانی مستعار
خاک پایت کلفشان و آب دستت جان سپار
صیت من معروف کشت از مدحت تو در دیار
باد رقت خاک عمر آتش صفات و آبدار
صد هزاران بیت ماند تا قیامت یادکار
باذ نامت باذ نشر و باذ خصمت خاکسار
بد سکال تو جو ابر تیره کریان باد زار
دشمنت را دل ز خونابه جو پشت سوسمار
باد امسالت بکام و بستان خوشتر ز پار
وی علی الاطلاق ملک پادشاهان افتخار
هست بر فرمان تو مصروف صرف روزگار
پرده دار قصر تو جمشید شاید روز بار

وله ایضا

وز همه عالم ترا که ست سلطان اختیار
مور با جاهت بقوّت بکسلد دندان مار

هست بر ترتیب تو مقصود دور آسمان
ی کنار بزم تو خورشید باید کاه جشن

سیم ساده کرده از کین تو جون سنک سیاه
خواهد از جود تو در دریا همی در مستغاث
شمس با رای درافشان تو باشد بی بها
دور کردون را نباشد بی رضای تو اثر
کر برغبت یا بقهر دستوری از تو آسمان
باشد اندر جنب استحقاق تو اندک هنوز
تا بوذ جان را قرار اندر تن من یک زمان
تو بجاه و جود جون خورشید و دریای نیست
تا بحکم ایزدی دارند عالم را بپای
ای در هوای و مدحت تو آفتاب و تیر
از مهر و کینهٔ تو ولی و عدوت را
بدخواه تو ز هیبت تو سوخته جنانک
نازند دین و دولت و اسلام تا حشر
جسم کفایتست ز اقلام تو سمین
باشد محل کردون با قدر تو محال
شد هر کرا ز پای فنا و ز دست رفت
این از عداوت تو جو ماهیست در شرار
منسوخ شد جو دولت ذو الکان نیاز
هر روز در تو خوبترست اعتقاد شاه
در کد خدایی امرا لاجرم بوذ
جون باغ شد برهنه و جون راغ شد تهی
بفروز کوهری که ز تشویر تف آن
ز انفاس او هوا وز آثار او سما
اندوده پشت ماهی و آلوده روی ماه
بیجیده در شوره جنانک آشنا کند
ای خدمت ز آفت کردون مرا پناه
شکر تو بر زبان و ثنای تو در دهان
پیوسته باد امر تو جون کلک تو روان
بزمت ز اهل حکمت و دستت ز اهل جامی
کردون ترا مسخر و کیتی ترا مطیع
این جایکاه خوب و بنای بزرگوار
عالی ترا ز سپهر و کشاده تر از هوا است
ور نیست از برای جرا داد ای عجب

خاک تیره کرده از مهر تو جون زر عیار
خواهد از دست تو در خارا همی زر نثار
بحر با دست درافشان تو باشد جون بخار
کنج قارون را نباشد با عطای تو بسار
انجم سیاره بر تشریف تو کیتی نثار
کر ترا هر روز فرماید جنان خلعت هزار
جز برین کاه همایون تو نکزینم قرار
تا بوده کو من ز اقبال تو کیم نامدار
سعی باد و طبع خاک و صنع آب و فعل نار

هرکه از جز تو عزیزی و بزرکی و دید یافت
مهر تو آبیست سازنده امل آنرا سرشک
عزم تو کهفه جو انکشت نبی در معجزات
سرفرازا کرترا سرّی بنوعی با خدای
کرجه سلطان خلعتی دادت که هرکز مثل آن
ای خداوندی که کر خورشید را فرمان دهی
نی مرا جز خدمت و مهر و هوای تست کام
از برای آنک از خورشید و ز دریا شوذ
باذ عزمت بی زوال و باذ عمرت بی فنا

روزکار کش کوهر و آسمانش ماند خوار
کین تو ناریست سوزنده اجل آنرا شرار
کر بد اندیشت جو آه از آسمان سازد حصار
هر زمان در حق تو بری بکیهی شهریار
کس ندیدست و نخواهد دید تا روز شمار
پیش تو آید کمر بسته جو جوزا بنده وار
نی مرا جز مدحت و شکر و دعای تست کار
سنک لعل آبدار و آب در شاهوار
باذ بختت بی قیاس و باذ جاهت بی کنار
بسته میان جو درج و کشاده دل جو تیر
حسن المآب بهره و سوء العذاب تیر
از سنک خاره دولت او کل باره تیر
هستند دوستدار و مطیعت جوان و پیر
ایام را مدبر و اجرام را مشیر
اکمه شوذ بید رقهٔ رای تو بصیر
وز دهر بهر حاسد تو نیست جز نفیر
آورد در وجود ترا ایزد قدیر
کاندر کفایت و هنری فرد و بی نظیر
باشند پیش صنعت تو عاجز و اسیر
وی خلق را هوای تو جون قوت ناکزیر
باذ شمال کشت ز سردی جو زمهریر
جون همت تو عالی و جون رای تو منیر
او جشمه بدخشی و موشی همه زریر
که بیخته جو زلف پری زادکان عبیر
خاک از نثار او شده پر لؤلؤ نثیر
تفصیل آن بشرح بکویم تو یاد کیر
تا کلک را بدست دبیران بوذ صریر
تا جرخ را مدار بوذ شمس را مسیر
وز دامن هوای تو دستها قصیر
دولت ترا متابع و یزدان ترا نصیر
وین موضع خجسته و بنیاد نامدار
از غیرت بلندی آن هست سوکوار
بیت الحرام خیره و دار السلام خوار

وله ایضا

از ما هتاب نوری و از آفتاب تیر
ارکان ضیاء و دهر جمال و فلک اثیر
جشم سیادتست بایام تو قریر
باشد بسیار دریا با جود تو بسیر
جود تو پای مرد و وجود تو دستکیر
وان از عنایت تو جو شاهیست بر سریر
معدوم شد جو نعمت آزادکان فقیر
هر لحظه بر تو بیشترست اعتماد میر
مستولی و مکین جو تو مستوفی و دبیر
از حلهٔ منقش و از کلهٔ حریر
جون آتش خلیل شوذ آتش سعیر
با عنبرین شعار و براز سپیدین شعیر
ان عکس او جو پروین در روی آبکیر
شنکرف کون نهنک در انفاس کون غدیر
وی صحبتت بدولت میمون مرا بشیر
مهر تو در روان و هوای تو در ضمیر
همواره باذ عزم تو جون تیغ تو طریر
جشمت ز روی دلبر و کوشت ز لحن زیر

مودود احمد عصمی کاورد بدید
با عقل پیر و بخت جوانی و زین قبل
در خیر و شر و نفع و ضر و عزم و حزم تست
ابله شوذ بواسطهٔ عقل تو حکیم
از جرخ برخ ناصح تو نیست جز نشاط
از غایت سخای تو آنکه که از عدم
تا شاه و میر حال تو معلوم کرده اند
مستوفیان فحل و دبیران معتبر
ای ملک را بقای تو جون روح را بدن
آب زلال کشت ز سختی جو آینه
جون باطن تو صافی و جون خاطر تو تیز
جون جرخ کاه کش و جون بحر وقت خوش
کو ریخته جو دیدهٔ دلدادکان عقیق
باذ از شرار او شنه بر لالهٔ طری
در جار جیز دارم دایم جهار جیز
تا تیغ را بکف دلیران بوذ صلیل
ان جار جیز دور مبادت جهار جیز
از ساحت بقای تو پای فنا بعید

وله ایضا

خرّم ترا ز بهشت و نو آیین ترا ز بهار
جامه کبود و پشت بخم دل پر از شرار

کویی که آسمان برین با علو خویش
از حرمت و ز رتبت او سال و مه بوذ

هر آنکه با تو ندارد جو تیر تو دل راست
بهر کجا که رکاب ترا بود حرکت
جو باد و خاک جه سود تو خوار و بی آرام
جواز بقای تو جان خلایق آسوده است
زهی شاهنشه اعظم زهی فرمان ده کشور
زهی جمشید داد و دین زهی خورشید دین پرور
زهی دستور تو دولت زهی نامور ملکی
تو آن شاهی که از ایام آدم تا بدین مدت
بود ز آسیب تیغ آبدارت سال و مه آتش
بدی جون فلک کف کشف ابر بدن خارا
که حرب و مصاف و حمله و کین تو پر گوهر
نهنگ شد جون سیماب لرزان در یم عمان
اگر خنجر زنی گاه وغا بر پیکر گردون
رسیده قعر خندقهای آن تا تارک ماهی
ندیمانی همه فاضل مشیرانی همه عاقل
ز ترک و دیلم اندر لشکرت هستند مردانی
بود شین و ثور و شیر و کرکس را همه ساله
که دارد از سلاطین و ملوک مشرق و مغرب
گهی آراستن بر گوشهٔ رود روان مجلس
سحاب گوهر اکنون گشته نقاش گل سادر
گهی صلصل کند در بوستان جمع عاشقان
طراز دجله سوسن برسد طرهٔ سنبل
درین ایام یکساعت نباید زینت عشرت
ز خون باد بزم تو جو صورت نامهٔ مانی
سعد چرخ و نصرت اسلام و فضل کردگار
متصل باشند همواره بملک پادشاه
خسروی کز زحمت شاهان بعهد او باد
گردن خورشید را خم کند او سحاب
انوران گاه طلوع و گوهران گاه عمل
چشم دولت توتیا و جسم نصرت پیرهن
بر عقاب از بیم تیر او قفس گشت آشیان
تیغ حکمش را نیام و عقد جامش را نظام
ناشکسته یک سپاه و ناگشاده یک زمین

ز رنج قامت تو کوز جون کمان تو باد
عنایت ملک العرش هم عنان تو باد
ز آب تیغ تو و ز آتش سنان تو باد

اگر مکان دگر باشد اندرین عالم
زمانه از خدم دولت خجستهٔ تست
ز سعی هفت ستاره ز طبع چار گهر

وله ایضا

زهی مولای انس و جان زهی دارای بحر و بر
زهی مقهور تو گردون زهی مجبور تو اختر
جو تو هرگز نبودست و نخواهد بود تا محشر
نهفته روی در عالم که هست جای در مرمر
بتیزی جون خشک گرده صدف را در دهن گوهر
هوا از جان و چرخ از گرد و خاک از خون دشت از دم
پلنگ ز وش جون سیمرغ پنهان در که بربر
کنی آنرا بیک ضربت علی التحقیق دو پیکر
گذشته سقف ایوانهای آن از گوشهٔ محور
غلامانی همه پردل سوارانی همه صفدر
خروشان همجو پیل مست و جوشان همجو شیر نر
ز گرز و رمح و تیغ و تیرشان بر گنبد اخضر
جنین پرداخته دولت جنین آراسته لشکر
گهی می خواستن بر نالهٔ رود روان پرور
شمال عنبرآئین گشته و آتش گل احمر
گهی بلبل زند در گلستان جون مطربان مزهر
نماید چهرهٔ نسرین گشاید دیده عبهر
درین هنگام یک لحظت نشاید بود بی ساغر

زهی شایستهٔ مسند زهی بایسته خاتم
عماد دولت قاهر جلال ملت باهر
بچشم اندر کشد جون سرمه گرد موکبت خاقان
اگر دارد کشف در دل وفات عاشقی پنهان
که جود و عطا و بذل و احسانت همی کفف
بود پیوسته از بیم سنانت در تف هیجا
ایا شاهی ز آسیب سر شمشیر تو گردون
در اطراف ممالک قلعها داری بر آورده
ندیمان و مشیران و سواران و غلامانت
یکی با فطنت لقمان یکی با لهجت سحبان
غضنفر خوش آهن پوش کوش لشکر کش
شکسته مهره اندر سر گسسته گردن اندر تن
خدا وندا کنون باید نشاط باده فرمودن
شکوفه بر سر ساخت جون رخسارهٔ جانان
کنون از لاله کرده باغ جون بیجادهٔ مطرد
سرشک ابر در آگین فروغ مهر نور آیین
سمن را که کند گردون هوا بر رشتهٔ لولو
الا تا صورت مانی بود افروخته سیما

ایضا له

مقترن باشند پیوسته برای شهریار
در که میمون او جون عرصهٔ روز شمار
ساعد ناهید را نعل سمند او سوار
اختران گاه مسیر و آسمان گاه مدار
دوش ملت طیلسان و گوش نعمت گوشوار
بر هژبر از زخم تیغ او جرس شد مرغزار
فرق بختش را کلاه و شخص ملکش را شعار
تا درنه یک مصاف و ناگشاده یک حصار

ارسلانشاه ابن کرمانشاه بن قاورد کوت
صد حسام آخته و ز مجلس او نیک نام
انوران و گوهران و اختران و آسمان
چار چیزند از شگفتی جار آلت یافته
خلق او باد یست کانرا نیست جز دانش نسیم
قوت تقدیر سابق قدرت اقبال تام
باحسام او نباید کس در اکناف بلاد
زهره و مریخ و خورشید و عطارد را بود

ز آسمان برین برتران مکان تو باد
ستاره از جشم بخت کامران تو باد
هر آن لطیفه که حاصل شود از آن تو باد
هزار جان گرامی فدای جان تو باد
زهی دارندهٔ عالم زهی بخشندهٔ افسر
زهی پیرایهٔ شاهی زهی سرمایهٔ مفخر
مغیث امت زاهر معز دین پیغمبر علیه السلام
بگوش اندر کند جون حلقه نعل مرکبت قیصر
و گر دارد صدف در تن خلافت خطی مضمر
زمین از گنج و بحر از در و کوه از سیم و کان از زر
بود پیوسته از ترس خدنگت در صف عسکر
کشد سر هر زمان جون خار پشت اندر رحم جنبر
همه بنیاد آن از سد ذوالقرنین محکم تر
بانواع هنر هستند هر یک بهتر از یک دگر
یکی با قوت رستم یکی با صولت حیدر
مصاف افروز فتح اندوز اعدا سوز جنگ آور
کفیده دیده اندر رخ درنج زهره اندر بر
که شد جون جنة الماوی جهان از خرمی یکسر
بنفشه برسر آورده ست جون جعد دلبر
کنون از سبزه کفه راغ بر پیروزه گون جادر
ز تسویل ماه فروردین نسیم باد صورتگر
چمن را که کند دامن صبا بر توده عنبر
الا تا لعبت آزر بود آراسته منظر
ز ترکان باد قصر تو جو لعبت خانهٔ آزر
سعی بخت و قوت اجرام و عون روزگار
باد شاه نیکخواه و شهریار حق گزار
صد سپه ساخته و ز لشکر او یکسوار
جمله زو خواهند دستوری بحکم اضطرار
از حسام و کلک و عدل و جود شاه کامکار
طبع او آبیست کانرا نیست جز دانش بخار
نصرت گردون گردان عصمت جبار بار
با سنان او نه بیند کس در اطراف دیار
آرزوی آنک باشد از برای افتخار

کوی ارم ز خوبی او یافت آگهی
جون کار زیرکان جهان دینه نادرست
افراخته جو رایت میمون پادشاه
فرمان ده جهان که مطیع و مسخر نند
هرچند کین بنای مبارک زیاد نیست
پیرایهٔ علا علی آن که همه سلطان
از چار چیز دور مبادش چهار چیز
هر روزه گاه نقش بنای دگر چنین
آمد از اجداد ماضی ملک را نعم الخلف
تسلیم او معدوم که آثار میران قدیم
پایهٔ درگاه او شد تا مداری را مدار
ورنه ایزد خواستی تا کفه افزونش خدم
پیش تو بر خاک بالد هر زمانی ماه رخ
نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم
گل شود در باغ بدخواهان تو مجهی خسک
گر بجنبد موج دریای خلافت ناگهان
گرچه از اهل زمینی و ز نژاد آدمی
گر ببیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها
انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر ز نی
گر شود حاصل مرا تشریف خاص تو کنون
نام من در صف مداحان تو باید بدید
تا زیم زین بس فرو تنها د خواهم یک نفس
باد ملکت بی زوال و باد مالت بی قیاس
ایاز دولت تو یابند خلایق داد
دعا کنند همی دولت ترا شب و روز
اگرچه باشد شاهی که کس چنو نبود
اگرچه بود ابوبکر یار غار رسول
اگر جو عایشه دختر نداشتی بوبکر
چنانک سیرت تو هست عون مظلومان
امل صنیعت آن دست زرفشان تو باد
همیشه پیر و جوان را سعادت و اقبال
سر و دل عدوت را گرانی و سبکی
بگاه بزم ترا باد زهره چنیا کر

کز شرم آن گرفت بزیر زمین قرار
جون عهد دوستان پسندیده استوار
وافر و خجسته جو رای همایون شهریار
وی یا همه ملوک و سلاطین روزگار
از روضهٔ جنان بخوشی صد هزار بار
وی یا خدایگان جهان که اختیار
همواره تا طبایع گیتی بود جهار

زان دارد ابر پیشه همیشه گریستن
مشهورتر ز چشمهٔ خورشید در بلاد
شاهی که نیست جز به رضا و مراد او
روح الامین ز مرکز ذات الحبک کند
خوشتر شود هر آینه جون یو جمال شاه
شد زادگان ز دولت او دین احتشام
دستش ز جام باده و طبعش ز عیش خوش

وله ایضا

نام او منسوخ که اخبار شاهان سلف
پیرایهٔ ایوان او شد کامکاری را کنف
در رحم هر کز کجا صورت پذیرفتی نطفه
بر رخ او زین قبل باشد همه ساله کلف
نیست از نزدیک تو پای خرد را منصرف
زر شده در دست بدگویان تو همچون خزف
دشمنان را بر سر اندازد بگرد از حیف
جون فلک داری جلال و جون ملک داری لطف
از فزع پنهان شود در سنگ خارا جز کشف
گوهر از خارا و زر از کان و لولو از صدف
تا بنفخ صور اعقاب مرا باشد شرف
ور جد خالی نیست در عالم ز نام من یک طرف
نامهٔ شکرت ز دست و خامهٔ مدحت ز کف

نیست جون اخلاق او چرخ معالی را نجوم
گر شدی سیمای او از گوهر آدم بدید
ای فزوده اختر دولت ز تایید تو نور
گنج قارون شد نهان اندر زمین گوئی او
سینهٔ پیلان بود همواره تیغت را نیام
گاه بزم تو در پیچد حور شبنجام
از سخا عمر گرامی را ببخشیدی تو هم
بد سگالت را اجل همواره گوید لا تخف
خلق عالم را بدید آید همی از شش مکان
پیش ازین قول من خوانند پشت خدمتی
از همه گیتی ندارم جز بجود تو امید
از بزرگان مدحت تو گفته فیما مضی
تا بود در باد صفوت تا بود در آب نم

ایضا له

بزرگ و خرد زن و مرد و بنده و آزاد
بلند رای و جوان دولت و بزرگ نژاد
مکان دانش و بنیاد دین و قبلهٔ داد
بنا فتی بتحقیق جو مصطفی داماد

تو آن بلند محلی که افتخار کند
روا بود که تفاخر کند بفرزندی
بعایشه همه ساله مفاخرت گوی
همیشه تا که جهان را بود ز خدای نظام

وله ایضا

ز عقل پیر تو و دولت جوان تو باد
ز حملهٔ سبک و نیزهٔ گران تو باد
بوقت بار عطا و مدیح خوان تو باد

جو بندگان فلک المستقیم همواره
چنانک خنجر نصرت بدست تست مقیم
چنانک هست خطاب تو پهلوان جهان

کز سقف آن شود تن او هر زمان فکار
مذکورتر ز قبهٔ جمشید در دیار
اجرام را مسیر و ندا افلاک را مدار
هنگام جنگ بر علم او ظفر نگار
عشرت کند در و فلک حین که کار
آزادگان بخدمت او کرده افتخار
گوشش ز صوت مطرب و چشمش ز ترک یار
در خدمتش محمد نقاش نغز کار
میر تاج الدین ملک بوالفضل نصر بن خلف
نیست جون اقوال او قصر معانی را شرف
گاه سجده پیش او ابلیس نغزودی صلف
وی کشیده لشکر نصرت ببرگاه تو صف
یافت آگاهی که از بیم تو خواهد شد تلف
دیو شیران بود پیوسته تیغت را هدف
روز جشن تو بود در قبضهٔ ناهید دف
ار بکفی حکم یزدان خلق را نهی از سرف
نیکخواهت را امل پیوسته گوید لا تخف
سال و ماه از بخت همچون تو شش جهت طرف
خوب جون درج جواهر نغز جون درج نتف
وز همه عالم ندارم جز بجز تو شعف
وز امیران خدمت تو کرده فیما سلف
تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف
باد عمرت بی فنا و باد طبعت بی اسف
خدایگان بزرگی هر آنچ باید داد
بخدمت تو هر آنک از نژاد آدم زاد
که باشد از اثر عدل او جهان آباد
از آنک بود باحوال او دل ای شاه
همی بواسطهٔ آب و خاک و آتش و باد
خدای عز و جل روز و شب معین تو باد
اجل طبیعت آن تیغ جان ستان تو باد
نهاده سر بتفاخر بر آستان تو باد
مدام مرکب دولت بزیر ران تو باد
همیشه دولت منصور پهلوان تو باد

هر آنکه با تو

ساقی او گاه جشن و کاتب او روز عرض / مطرب او نزد لهو و حاجب او وقت کار
رخش او صرصر نشان و درع او آذر فشان / تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار
کوه کشته زین ستوه و دیو گاه زان غریو / ببرو بیم زین گریز و مار جسته زان کار
ای هلال دولتت را بر سپهر احتشام / وی نهال همتت را بر زمین افتخار
سعد چرخ و یمن نوح و بخت اوج و فتح نور / حلم بیخ و علم شاخ و فخر برگ و فضل بار
نیست با دست و دل و طبعت نسیم و زر و در / کوه را ثروت زمین را مایه دریا را یسار
پایه تخت امل را گاه بخشش های چرخ / دسته تیغت اجل را گاه کوشش دستیار
انجم سیاره را هرگز نبودی احتراق / گر نرفتی ز آتش تیغ تو بر گردون شرار
بر زبان طفل بدخواهت چو لب شوید ز شیر / از نهیبت بگذرد اول سخن جز زینهار
نحل از انصاف عسل پیدا همی سازد ز زهر / نحل از اقبالت رطب بیرون همی آرد ز خار
چرخ گردان هست با کف خضیب از بس ز بخت / خون خصمانت بدست خویشتن در کارزار
از نهیب نیزه و زوبین و تیغ و ناوکت / سال و مه چون نقطه سیماب باشد بیقرار
دیو اندر چشم باذ و کاه اندر چشم پیل / زهره اندر ناف شیر و مهره اندر فرق مار
شد وکیل خازن تو ناصح دار السلام / شد زعیم حاسد تو مالک دار البوار
این بود آراسته از بهر آن پیوسته خلد / وان بود از دوزخ از بهر این همواره نار
تا و فعلی در عذاب و آب طبعی در سخا / باد وصفی در لطافت خاک نعتی در وقار
گر بدین حجت کسی خواند ترا عالم رواست / زانکه در ذات تو موجودند ارکان چهار
ز آرزوی آنکه دیدار تو بیند ناگهان / وز امید آنکه در بزم تو کف بی کسار
که بود عبهر کشاده دیده در بوستان / که بود عرعر کشیده پنجها در جویبار
ای خداوندی که نقش شیر شادروان تو / شیر گردون را تواند کرد اگر خواهد شکار
آمد آن فصلی که اندر جان و دل او کنند / بلبلانرا شوق جفت و بیدلانرا شوق یار
گاه تماشی کند با ارغوان باد شمال / گاه تماشی کند در بوستان ابر بهار
شد معطر برگ نسرین و مرصع شاخ گل / از نسیم مشک بیز و ابر مروارید بار
نرگس خوش بوی دارد زر ساوه در دهن / لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار
که بخندد بوستان چون دلبر نوشاه حسن / که بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار
ظاهر که شد چنان رنگین که گویی ای عجب / گشت هر لعلی که در اجزای آن بود آشکار
باغ چون سبع الشداد است از ریاحین پر نجوم / کوه چون ذات العماد است از شقایق پرنگار
گشت بلبل زاغ را گویی و لاله گوی برد / پر او در دل نهان و خون او بر رخ نگار
چون گل سوری کشاد از زردی در بستان نقاب / بر چمن بگرفت نرگس را ز رشک او خمار
شد پر از زر نگار گون حله سبزه بوستان / شد پر از شنگرف گون حقه ز لاله کوهسار
اندرین هنگام باید خواستن هر ساعتی / لاله گون می از کف لاله رخی در لاله زار
ای شهنشاهی که رایت یمن دارد در یمین / وی جهانداری که بخت پیر دارد در یسار
گرچه طبعم گاه وصافیست دریای محیط / ورچه لفظم گاه مداحیست در شهوار
وصف و مدح تو ندانم گو شوانم نبشت / گر همه کامم زبان و دست عزم بید و چنار
گر پسند آید ترا این خدمت با اختلال / در قبول آید ترا این مدحت با اختصار
در ثنا و شکر و حمد و آفرین بعد ازین / کوه از آثار فضل خالق لیل و نهار
طبع من آید فروغ و نظم من عنبر نسیم / لفظ من شکر فشان و کلک من گوهر نثار
تا ز نور ماه و عکس آفتاب آید پدید / سیم و زر در کان و در کوه آید پدید روزگار
موی خصمانت ز محنت باد چون سیم سپید / کار احبابت ز دولت باز چون زر عیار
راح خواه و راحت افزای و رباعین بشنو / فصل نوروزی و پیروزی و بهروزی گذار

وله ایضا

جاوذان چون خضر ماند زنده نام آن پسر / کز بس وی چون ملک سلجوقشه باشد پسر
تا آسمان دین اگر ثاقب شهابی شد جدا / هست گردون ممالک را جلال الدین قمر
ور ز دنیا پدر محروم کرد او را قضا / شهریار مشرق و مغرب بس است او را پدر
خسروی کو را ملکشاه است جد و سنجر خال / در همه عالم که دارد زین بزرگی بیشتر
در جبین او ز مردی و جوانمردی نشان / بر کین او ز پیروزی و بهروزی اثر
گرچه دارد سال اندک هست چون اسلاف خویش / وارث علم علی و باعث عدل عمر
کوه با نعل سمند او نباشد مستقر / چرخ با رای بلند او نماید مختصر
ملجا آزادگانست از کرم و سخا / مفتخر شه زاذگانست از بزرگی و هنر
کوکب ناهید شاید گاه بزم او را قدح / چشمه خورشید زیبد روز رزم او را سپر
تا ز بس مدت باقبال خداوند جهان / رایت او را رسد بر انجم سیاره سیر
وز جلال و احتشام و مرتبت او را شود / آسمان ایوان و خورشید افسر و جوزا کمر
چرخ دایم بر سر او افشانده ماه و هور / نسر طایر بر خدنگ او نشاند بال و پر
جاه خواهانرا شود درگاه میمونش ملاذ / پاذشاهانرا شود قصر همایونش مقر
کرده از رادیش نام حاتم طائی هبا / کرده از مردیش ذکر رستم سکزی هدر
وز پی تعظیم تاج الدین والدنیا نهد / تاج شاهی بر سر او پادشاه دادگر
ای خداوندی که هر سندی عدو بشکنی که تو / پادشاه اصلی و خسرو نسب سلطان گهر
نور چشم آن خداوندی که ویرا بنده اند / خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر
هست چشم نیکخواهی را بقای تو روان / هیبت چشم پلنگ شاهی بالقای تو بصر
طلعت میمون تو طغرای منشور فرح / رایت منصور تو خورشید گردون ظفر
ناوک پرنده تو از سفران قضا / خنجر برنده تو از مسیر آن قدر
آن چو مرغی خانه او سینه پیلان مست / وان چو بازی طعمه او زهره شیران نر
چون شوی با یوز وقت صید که سعی شکار / از فزع گوید اسد در آسمان این المفر
وز نهیب باز تو سیمون کشف در کوه قاف / سال و مه سیمرغ باشد سرکشیده در حجر
ای جوانبختی که از شکر و مدیح تو مرا است / نامه بدرج دراری حلقه درج درر

گرچه من هرگز نرفتستم بخدمت پیش کس / از سلاطین معظم و ز ملوک معتبر
خدمت تو کرد خواهم تا شود کارم بلند / مدحت تو گفت خواهم تا شود نامم سمر
نیست ملجایی مرا جز حضرت تو در جهان / نیست مقصودی مرا جز خدمت تو از سفر
تا شبه دارند خوبان درد و زلف پرشکن / تا شکر بارند ترکان از لبان دلشکر
از کدورت باذ روز دشمنانت چون شبه / وز حلاوت باذ عیش دوستانت چون شکر
بر تو میمون و همایون همچو رای و رایتت / خلعت خالت خداوند سلاطین بشر
بگذران در خرمی نوروز کن آثار او / بوده خواهد در سلطان هر روز نوروزی دگر
جاوذان چون خضر ماند زنده نام آن پسر / کز بس او چون ملک سلجوقشاه مانند پسر

وله ایضا

آنرا فلک ناختر دوران امان دهد / وآنرا ملک بدولت میمون نشان دهد
کوتن باختیار شب و روز بنده وار / در خدمت سپهبد شاه جهان دهد
فرزانه منکبه که تیغ بنفشه رنگ / از لاله خاک را که کین طیلسان دهد
میری که بر شمایل او آفرین کند / گر آفریند کار فلک را زبان دهد
هر دولتی که قاعده رتبه شوذ / ترتیب او بخامه گوهرفشان دهد
هر دشمنی که سر ز خصومت برآورد / نعر یک او بخنجر کشورستان دهد
بای بلند او فلک المستقیم را / اندر جوار خویش بجنت مکان دهد
واندر مصاف جنگ اجل را حسام او / از زخم خویشتن بشفاعت امان دهد
گرد از سر نماز برآرد نهیب او / گر یک زمان مخالف او را امان دهد
گر خصم او چو دیو درآید بکارزار / چرخ اندر اهاب نیزه او را سنان دهد
ای خسروی که خار بدست موافقت / از دولت تو بوی گل بوستان دهد
مدح تو صدق را چو شریعت بیان کند / مهر تو نفس را چو طبیعت توان دهد
با جود دست تو نفسی پای ناورد / دری که بحر زاید و زری که کان دهد
تو پهلوان ملکی و فارغ بود ز خصم / شاهی که ملک را بجز تو پهلوان دهد
عزمت ز سنگ خاره چو موسی گشاید / جودت بشخص مرده چو عیسی روان دهد
ایمن شود ز تیر قضا هر که پشت را / گاه سلام پیش تو شکل کمان دهد
هر کس که با محبت تو دل قرین کند / او را سپهر دولت صاحب قران دهد
وانکس که خدمت تو کند یکنفس بطبع / او را خدای مملکت جاودان دهد
هر کو بشیر مردی گیتم زند مثل / وقتی که شرح قصه مازندران دهد
گر هیچ دست برد تو بیند بکار جنگ / دل در خبر بندد و تن در میان دهد
گر روبه ضعیف تقرب کند بتو / ویرا ستاره هیبت پیل دمان دهد
هر کس که دل کنون ننهد بر هوای تو / ناچار تن بعاقبت اندر هوان دهد
وانرا که این سخن سبک آید بگوش او / گرز تو گوشمال بگرز گران دهد
شاها بران زمین که تو دوزی قدم همی / آنرا خدای مرتبه آسمان دهد
زین بس پیک دو هفته جهانا باغ را / گردون چو بزمگاه تو فرجان دهد
تا زاغ تو گر بضرورت مکان خویش / در بوستان بیاختن مدح خوان دهد
چون طبع تو شکفته شود ارغوان باغ / ساقی بدست تو می چون ارغوان دهد
ای مقبلی که گر بجمادی کنی نظر / آنرا ز فر تو ملک العرش جان دهد
مداح مخلصت جلی طبع خویش را / هر دم بمدح تو مدد امتحان دهد
خواهم که مدحت تو نویسد کزو جلال / او را بجای هر حرفه صد بنان دهد
بی مهر تو قدم ننهد هر که روزگار / ویرا چو تو سعادت بخت جوان دهد
بی مدح تو نفس نزند هر که گرد کار / ویرا چو تو لطافت طبع روان دهد
تا باغ و راغ را سلب سبز و لون زرد / ابر بهار باشد و باد خزان دهد
بگذار صد هزار بهار و خزان بکام / تا هرچه کام تست ترا ایزد آن دهد

ایضا له

ای آنکه ز حسن تو بهر جای خبر شد / در فتنه عشق تو جهان زیر و زبر شد
هجری که مرا از تو گمان بوذ یقین گشت / وصلی که مرا از تو عیان بوذ خبر شد
تا حلقه زلفین تو شذ دام دل من / شخصم ز غم عشق تو چون حلقه زر شد
گشت از دل من تافته تر زلف تو بر رخ / گویی ز دلم بر رخ تو شیفته تر شد
یکچند دل من هوس عشق تو بگذاشت / پنداشت که یکباره مرا از تو بسر شد
چندانکه توان بود بکوشیدم و آخر / چون روی تو دیدم همه احوال دگر شد
تا من بسر کوی تو آرام گرفتم / جان و دل و دینم بسر کار تو در شد
کوی تو ز آرایش روی تو بخوبی / چون مجلس بدرامم و صدر بشر شد
کوی تو ز آرایش روی تو بخوبی / چون مجلس بذ امم و صدر بشر شد
گردون معالی عضد دولت عالی / کو واسطه عقد همه اهل هنر شد
میری که بروی بهی و رای خجسته / خورشید صفات آمد و جمشید سیر شد
ز اندیشه او مملکت مشرق و مغرب / معقود لوای ملک شیر شکر شد
ای بار خدایی که چو صحرای قیامت / درگاه تو از ناموران پر ز حشر شد
تدبیر تو در ملک مؤثر چو قضا گشت / شمشیر تو در معرکه غالب چو قدر شد
هر کار که آن بی تو قضا کرد هبا گشت / هر شغل که آن پی تو قدر کرد هدر شد
چون دیو ز سیاره شد آواره معادت / تا تیغ تو سیاره گردون ظفر شد
با منزلت دریای کف تو باضافت / خورشید سها بچرخ زمین مختصر شد
در جسم شرف رای رفیع تو روان گشت / در چشم لطف رسم بدیع تو بصر شد
هر کار که آن پی تو تا دست فلک آتش بخت تو برافراخت / چشم و دل بدخواه پر از دود و شرر شد
ای شیر دلی کز دم تیغ تو تنین / در کوه بگرداد کشف زیر حجر شد

ولله ايضا

ايضا له

ولله ايضا

ايضا له

من از عنایت تو نیز آن طمع دارم
که حق خدمت دیرینه را جزا باشد
اگرچه هست رسیده عطای شامل تو
بهر کسی که ستاننده عطا باشد
بحق سابقه نعمت تو کز هرگز
مرا غرض ز مدیح تو جز هوا باشد
بر اعتقاد من اندر ولای دولت تو
هر آن قصیده که گویم ترا گوا باشد
ز خاک درگه تو برنداشت خواهم روی
بخاک پای تو تا خاک را بقا باشد
چو تو عزیز همی دانیم اگر هر دم
بخدمت تو نیایم کرا مرا باشد
همیشه تا که زمین مرکز ظلام بود
همیشه تا که فلک مسکن ضیا باشد
میان ملک زمین یک زمان و دور فلک
بجز چنانک ترا همت و رضا باشد

ولہ ایضاً

نوروز و عید و سبزه و عشق و سماع و می بهم
خوش گشت ما را خاصه بر دیدار روی آن صنم
ما سوی صحرا تاخته دلها ز غم پرداخته
با دوستان در ساخته با یکدگر چون زیر و بم
وقت صبوح از میکده مستان سوی باغ آمده
و ز غایت شادی شده بر گوشه کیوان علم
بره و خود چشم خفه بگریخته از دست خود
رستند ز بند نیک و بد جستند ز ظلم بیش و کم
آنرا که یاری کش بود یا مطربی دلکش بود
می خوردن اکنون خوش بود خاصه بوقت صبحدم
چون زین جهان پر هوس ایمن نخواهد بود کس
می خورد باید هر نفس چندین چه باید خورد غم
گردون ز آدم تا کنون دلها بسی کردست خون
اکنون نشد یک کس که چون رفتست در قسمت قلم
فصل بهارست ای پسر پر کن قدحها تا بسر
کز می نخواهد شد سیر یکدم زدن ما را بهم
شد چون کف موسی سمن شد چون دم عیسی چمن
شد خاک چون مشک ختن شد دشت چون باغ ارم
گل چاک زد جامه کنون قد بنفشه شد نگون
آلوده لاله رخ بخون چون دشمن فخر عجم
آن دین یزدان را نصیر آن ملک خان را وزیر
آن کافی کافی ضمیر آن والی عالی همم
صدر اجل عبد الصمد کز دولت او را مدد
اخلاق او پاک از حسد و افعال او دور از ستم
در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و جنگش خیر و شر
در مهر و کینش نور و نار در حب و بغضش عیش و هم
چون تیر بگشاید دهان در مدحت آن کس جهان
کو چون کمان بندد میان در خدمتش لشکر حشم
آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع
ایام حکمش را مطیع احرام بخشش را حشم
نا سراف او در بذل مال از جود او وقت سوال
از دست او روز نوال از طبع او گاه کرم
فارغ شود معدن ز زر مفلس شود بحر از درر
خالی شود کان از گهر صافی شود گنج از درم
از گرد خنگ او نشان بر چرخ مه جاودان
وز هیبت او آسمان همواره با پشت بخم
سرمه کشد روح الامین در دیدگان حور عین
از گرد خاک آن زمین کو با بذان آید قدم
از رشک دستش در فلک غمگین بود ابر ای عجب
همواره باشد زین سبب نالان و گریان دود دم
با عدل او سازند هم موران و گوران خوابگه
بر روی ماران سیه بر پشت شیران اجم
با سایلان گاه عطا با زایران گاه سخا
الفاظ او خالی ز لا اقوال او صافی ز لم
گو دارند از رزمش جهان مرغان و آهوان نهان
شهد سپید اندر دهان مشک سیه اندر شکم
همواره باشد در خطا پیوسته باشد با غلط
از دستش او را بحر در روز مدحش ادراک حکم
رو حاسد از روز و شب در چشم و جسم و عرق و لب
پیکان مژه روبین عصب خنجر نفس الماس دم
پیداش بر طرف چمن پنهانش در نقش شکن
هر جا آن بوذی پیش این موسی بکف عیسی بدم
ای کین تو سوء العقاب وی مهر تو نعم الثواب
ای بزم تو حسن المآب ای قصر تو بیت الحرم
خشمت عدو را قهرمان رایت مطاع انس و جان
گویی که هستند این و آن چوب کلیم و مهر جم
لفظ تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن
رای تو چون نجم یون طبع تو چون باغ خرم
دست تو هنگام جود ابر بهار آرد سجود
از تو سخی تر در وجود ایزد نیاورد از عدم
تا عدل تو گشت ای عجب امن خلایق را سبب
شد چرخ دستان حرب شد گرگ میر از غنم
ای آسمان مولای تو خورشید خاک پای تو
ملک زمین بی رای تو باشد چو لوحی بی رقم
شد صدر دین خالی بتو شد قدر تو عالی بتو
شد ملک شد خالی بتو از فتنه چون شهر ردم
جاه تو بی اندازه شد دهر از تو پر آوازه شد
ملک از رسومت تازه شد چون باغ از آثار دیم
اکنون که عالم گشت خوش می خور ز دست ترک کش
رخساره او ماه وش حوران او مشکین شیم
با قد چون سرو چمن با خد چون برگ سمن
با حزم چون چشم من دور از تو ما خود سقیم
مجلس فروز دلکشی آمیخته می با شکر
آمیخته مسک از قمر آویخته ساج از بقم
ای مایه فضل و هنر پیرایه جاه و خطر
خورشید احرار بشر جمشید اعیان امم
دارند احرار زمن ز انعام و احسانت جو من
در کرده با انواع سخن در خانه الوان نعم
گشت از قبولت نام من مشهور در هر انجمن
نامم برغبت داده تن در خدمت تو لاجرم
ان کهنه موی کر بسندانید ترا این پت جند
انجم ز گردون بلند آید پیش چون خدم
تا نار و آب و باد و خاک این هست آتش باک
این برد باران سهمناک از حکم یزدان قسم
از عکس آیین برد بشر اد از روی آن خیر بخار
از سیاه آید غبار از طبع آن زاید ظلم
در جوف این مکنون طرف با طبع ان معرور لطف
معروف حرم این شرف موصوف ذات آن کرم
باد امدار آسمان اعدای ترا تو هر زمان
بادست و فرق و جسم و جان این چار گوهر گشته ضم
دلشان ثنا را نعره رخشان ثنا را آب بلا
سرشان ثنا را ز خاک فنا لبشان ثنا را ز الم
در دست تو همواره مال حاصل غرضها آنو کیل
خار نکوخواه تو گل شهد بد اندیش تو سم
فرخ همه ایام تو بر تخت بخت آرام تو
تا روز حشر نام تو بر نامه دولت رقم
طبع تو نهمت را وطن قول تو منت را سنن
جاه تو و دولت را همی رای تو علم را حکم
از کین و مهرت لم یزل بر موجب حکم ازل
حاسد ذلیل و مبتذل ناصح عزیز و محترم

ولہ ایضاً

ایا اساس شریعت بعون تو محکم
ایا لباس وزارت بکون تو معلم
عزیز جمع ملوک اختیار شاه جهان
معین دین عرب نایب وزیر عجم
ابو المعالی عبد الصمد که فخر کند
همی بذات شریف تو در بهشت آدم
چو تو نخاست و نخیزد ز نعمدان هرگز
ز اختلاف عناصر باتفاق امم

در آسمان و زمین اند تیره و خیره
ز نور رای تو شمس و ز جود دست تو یم
کند سخاوت تو چون دهان گل پر زر
کنار لاله کشاید چو گل بمدح تو فم
ز شرم همت تو هر زمان بر اوج فلک
چو خارپشت سر اندر کشد زحل بشکم
اگرچه دشمن تو هست کم ز روبه لنگ
ز بیم تست ملقب بتب چو شیر اجم
چو در بنان تو پیوند قلم ز گردون تیر
دهد بشکل کمان پشت را بپیش تو خم
مخالفت را در تن فسرده کرده اند
چو نرها فتی هر دم ز دن خلاف تو دم
همی خورند بجان تو روز و شب سوگند
چه پادشاه رعیت چه خواجگان حشم
ز بیم تیر غلامان تست شیر فلک
ز اضطراب چو هنگام باد شیر علم
ایا شرف شده بر همت رفیع تو وقف
و یا لطف شده بر سیرت بدیع تو ضم
سعادت ازلی در وفاق تو مضمر
شقاوت ابدی در خلاف تو مدغم
سنان تو چو عصای شهره عمران
بیان تو چو دعای سلاله مریم
چه نعمتست که بر ذات تو نگه دارند
بگاه خلقت تو ایزد از فنون نعم
هم از کمال کفایت هم از وفور ادب
هم از دوام مروت هم از شمول کرم
حسود تو نبود همچو تو بجاه و محل
اگرچه از تو زیادت بود بزر و درم
که در طراوت چون یاسمین بناشد خار
که در حلاوت چون انگبین بناشد سم
مرو دل و مژه و دست دشمن تو بود
علی العموم ز تیمار و کرم و رنج و الم
رفیق گوهر آدم حریق باغ خلیل
غریق مامن موسی شفیق مرکب جم
از آنکه که دوات و قلم نهاد بحق
ز بهر طغرا پیش تو خسرو اعظم
مخالف از حسد و غیرت تو دور از تو
سیاه دل چو دواتست و زرد رو چو قلم
مسلمست کنون و همیشه باد چنین
ترا نیابت سلطان و خواجه هر دو بهم
فکل مرتبة نلتها وان نعمت
فان قدرک منها و مثلها افخم
اگرچه قدر تو بر فرق فرقدان بنهاد
کنون بواسطه این دو شغل خوب قدم
هر آنکسی که بود گاه عذر چون روباه
کمان مبر که شود گاه عذر چون ضیغم
هر آنچه یافته ز همت و سخا
عدوت خواست که یابد بحیلت و بستم
از آنکه که ز صدر تو غایبم هشتم
ز غم چنانک سلیمان ز غیبت خاتم
ایا ز خدمت و مدحت محل و خاطر من
چو آسمان برین و چو بوستان ارم
ز غیبت تو چو تقویم کهنه ام بی قدر
بخون دیده چو تقویم کرده روی رقم
ز اشتیاق جمال و فراق مجلس تست
دلم قرین عنا و تنم رهین سقم
لان نفسی معتلة کما تدری
وان حالی مختلة کما تعلم
شتافتن نتوانم بسوی حضرت تو
همی چو طایفه حاجیان بسوی حرم
ایا چو ابر درافشان مبشر رحمت
و یا چو مهر درافشان منور عالم
اگر قبول کنی عذر من عجب نبود
از آن کمال معالی و زان جلال نعم
کسی ندانم ایا عیان مشرق و مغرب
که بهتر از تو رعایت کند حقوق قدم
روا مدار که از این من ثنا بد نبود
در آن مکوش که بر من از آن نیازد نم
چراست لفظ تو با من که توقع لا
چو هست با همه عالم علی العموم نعم
همی ندانم تا من چه جرم کرد ستم
که قسم من ز تو حرمان بدست وقف قسم
چهار چیزم نزدت چهار چیز شدست
از آن شود دل من هر زمان ندیم ندم
از آن قبل ز قبول تو ماند ام محروم
که در خلا و ملا بوده ام ترا محرم
پیش گهتر و مهتر بنزد دشمن و دوست
بگاه عزل و ولایت بوقت شادی و غم
مدیح من چو مذمت صواب من چو خطا
وصال من چو قطیعت وجود من چو عدم
کسی که جز بهوای تو برندارد گام
کسی که جز بثنای تو برنیارد دم
همیشه از دل و جان بوده ام ترا مخلص
خدای عز و جل داند و تو دانی هم
اگر مواجب من جمله احتباس کنند
بنعمت تو کزان هم مرا نباشد هم
رضا مده که چو گردد جلال و جاه تو بیش
شود بنزد تو تمکین و حرمت او کم
اگرچه نفس منست از تهاون تو حزین
وگرچه طبع منست از تغافل تو دژم
از آنکه یزدان کردست باد در قرآن
برزق هر کس کورا بیافرید قسم
ز چرخ باد شب و روز نفس تو شادان
ز بخت باد مه و سال طبع تو خرم

ولہ ایضاً

جمال و جاه و جوانمردی و طلاقت و جود
سخاوت و سخن و سود و سنا و سعود
خدای عز و جل در ازل که قسمت کرد
نثار کرد همه بر ضیای دین مودود
مویدی که فزونست قدر او ز ظنون
مظفری که برونست جاه او ز حدود
چو آفتاب منیرست طلعتش ز بها
چو آسمان ابد ست همتش ز صعود
ایا محل تو در ملک پادشا معمور
ایا مقام تو در دین مصطفی محمود
چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره
عقیم گشت ز آوردن چو تو مولود
فرشتگان همه بر سیرت تو گفته ثنا
ستارگان همه در حضرت تو گاه سجود
ز بزم تو بفلک بر همی رود شب و روز
نوای چنگ و خروش رباب و ناله رود
ز خلق تو بزمین بر همی وزد همه سال
نسیم غالیه و بوی مشک و نکهت عود
اگرچه ماه فروزان و آهن و پولاد
شود بخاصیت اکنون ترا حسود حسود
کفایت تو شود چون اشارت احمد
سیاست تو شود چون صناعت داود
ایا ثنای تو ورد دم بخلوت و بملا
ایا هوای تو حرز غیبت و شهود
شدست شعر من از استماع تو مقبول
شدست بخت من از اصطناع تو مسعود
در آفرین تو گرچه نکرده جود م بذل
کنون چنانک بهر وقت غایت مجهود
ز بخشش تو ببوی لطیفه دیدم
که از برامکه ناید نظیر آن بوجود
لطیفه که بمن بر فریضه که مقیم
ستایش تو بسان پرستش معبود

ای بتو شاد دین جو خلق بعید
قطب سعد اصل جد کان علا
روزکار تو باد مرد ابنا
مهتران زمین ترا جو خدم
جو تو یزدان نیافرید کریم
ناصحان ترا بقاء ابد
حاسدان تو غصها دارند
تیره و خیره اند مهر و سپهر
رسد از سعد مشتری هردم
دشمن ازرای تو جنان ترسد
روزکار و زمان تراست مطیع
بهشت و سقر معد کردست
ای فلک باز نغلهاء ذمیم
مدتی بودم از ره اخلاص
کرجه در خدمت تو تقصیرم
دالتی نیست جز هوای قدیم
شد کنون این لقب بمن لایق
پایهٔ همت تو باد رفیع
بتی که از دل من تنک تر دهان دارد
رخی وزوخته جون ماه بر فلک دارد
جو دلو دیده پرآبم جو جرخ سرکردان
شوذ جو قبلهٔ زردشتیان دل آنکس
کلالهٔ کش او ورخ منقش او
جه رغبتست که من در وفای او دارم
کراو حدیث نکردی بنان شکسته زبان
اجل موفق دین انک ذات او روحیست
ستوده که سر دانش و تن هنرش
ازان بطانهٔ اسرار پادشاهانست
زحل بپایهٔ قدر بلند او نرسد
که سخاوت و حشمت مروت و همت
زبس سخا و کرم بر زبان نکردانی
بصد هزار قران آفتاب شواند
بل هوای تو جوید هر آنک دین طلبد

ولد ایضا

همه فصل بهار و موسم عید
اختران فلک ترا جو عبید
جو تو ارکان پیر و ربد عمید
مادحان ترا ذکاء لبید
از زمانه جو شیعیان زیند
زان رواء جمیل و رای سدید
زآسمان سوی حضرت تو برید
کز شهاب منیر دیو مرید
شهریار جهان تراست مرید
در ازل آفرید کار مجید
تو بر داده بر سهاء حمید
بتو نزدیکتر ز حبل ورید
شد زیادت ز غایت تعدید
آلتی نیست جز ثنای جدید
که بماندم ز خدمت تو فرید

ناصح و خصم را بخلد و جحیم
فعل تو بر معالی تو دلیل
نه جو طبع تو راد بحر محیط
ای براسار کنبد کردان
وین عجبتر که جرخشان هردم
کر خورد دشمن تو آب حیات
روز کین پیش نوک ناوک تو
همجو خورشید در میان نجوم
بهرهٔ تست زین همه اقبال
دوستان ترا ثواب جزیل
حضرت تو مراست جون کعبه
وز تو هر لحظه دیده‌ام شفقت
من بدان واقفم که عهد مرا
پیش ازینم فرید خواندندی
تا که پیر معطله بنوذ

از تو عین الکمال باد بعید
بو المعالی محمد ابن سعید
مهر تو وعد و کینهٔ تو وعید
قول تو بر معانی تو شهید
نه جو لفظ تو خوب عقد فرید
رای میمون تو رقیب و عتید
ببلای وکر کند تهدید
شوذ ازرده جان او جو صدید
متساوی بود حریر و حدید
درمیان اکابری تو وحید
حصهٔ تست زان همه تایید
دشمنان ترا عذاب شدید
مدحت تو مراست جون توحید
که خرد را بدان بنود مزید
زود باشد بخدمت تجدید
خاصه و عامه را ازره تقلید
بکه خرمی جو قصر مشید
سایهٔ دولت تو باد مدید
ز زندکانی من تلخ تر سخن دارد
رسن ز زلف شبه رنک پرشکن دارد
جو ناردانه و کلنار رو نارون دارد
ز رنج با دل سوراخ جون سمن دارد
بجز جفا نکند تا جو من شمن دارد
وز اشک دیدهٔ من جون کلاب زن دارد
که قدرت قلم مهتر زمن دارد
که با محل علی سیرت حسن دارد
فلک ز آتش افروخته مجن دارد
که او بکاه کفایت پنیم زن دارد
وکرجه مولد میمون نه از یمن دارد
بدرکه تو ز اقبال انجمن آرد
شکستهٔ الم و خستهٔ محن دارد
جو بخت فرخ تو جشم بی وسن دارد
عجب مدار که نسبت ز اهرمن دارد

ایضا له

قدی فراخته جون سرو بر جمن دارد
که او ز سیم جه و ز بنفشه رسن دارد
که طمع قبلهٔ آن قبلهٔ ختن دارد
خدای داند تا روز و شب جه فن دارد
جه حسبتست که او در جفاء من دارد
مرا درست نکشتی کر او دهن دارد
که از جبلت روح الامین بدن دارد
ز دولت افسر و ز اقبال پیرهن دارد
که قول معتمد و رای موتمن دارد
اکرجه بر فلک هفتمین وطن دارد
جو معن زایده و سیف ذو الیزن دارد
هر آن سخن که تعلق بلا و لن دارد
که خویشتن بشرف با تو در قرن دارد
بجان ثنای تو کوید هر آنک تن دارد

جهیست در زنخ او ز سیم وان جه را
لبان بکونه و جهره بحسن وقد بصفت
مرا همیشه بدان عارض جو برک سمن
بجز وفا نکنم تا جو صنم دارم
بروی و تن جو کل و آب تازه و پاکست
بغمزه سحر نماید که نظر کو بی
ابو الحسن علی آن خوب کینت خوش نام
ز بیم صاعقهٔ عزم او همه ساله
هزار مرد هنرمند را بیندازم
اکرجه نسبت عالیش نیست از شاهان
ابا کریم خصالی که سال و مه دولت
زمانه پشت و دل دشمن تراشب و روز
مخالف تو ز اقبال بخت بد پیوست
اکر حذر کند از عزم جون شهاب تو خصم

زجود تو نه عجب ار شود کم از رغبت
جز از تو کس نشناسم که بی وسیلت شعر
همیشه تا بنعیم اند مومنان مخصوص
بناء جاه ترا جون بناء کوه ثبات
ای بزرکی که ذو الجلال بجود
صدر کافی موید الاسلام
کرم طبع تست نامعدود
دولت از دشمن تو بیزارست
پیش قدرت زحل شوذ هردم
تا بکین تو کرده از آهنک
ای لقاء جمیل تو که بار
شد بنای هنر بتو معمور
راه آفات دشمنان در ملک
زانک هستی تو مقبل و مقبول
رای تو شد بروشنی موصوف
ای رفیق موافق تو مراد
ز اشتیاق رفیع مجلس تو
نیست جز حضرت مرا مقصد
مدحت تو بخلوت و بملا
بوذه‌ام نیز پیش خدمت تو
خاضعت باد دولت عالی
بر ماه روشن از شب تاری علم کشید
ز جهرهٔ ز فتو طرازی ز غالیه
در مهر او روانم و در هجر او دلم
در عشق من فزیدم و در خوبی او نظیر
جون دید کافرین ملوکست بر دلم
از پشت ماهی و ز نشیب ثری بعلم
ای صاحبی که رایت اقبال و جاه تو
در موج کاه بحر شریعت نهنک وار
شاخ درخت دولت تو سایه دار کشت
بخت تو در کنار ستاره وطن کرفت
شد راه سایلت جو ره کهکشان زبس
تا در نوی و در قصص آید که ابرهه

که از منیت در انشاء مدح تو معهود
بماد حان رسد از وی عطاء نامعدود
همیشه تا بجحیم اند کافران موعود

ازان قبل که مرا پیش از آنک کویم مدح
زهی مکارم طبع و زهی محاسن قدر
بدوستان توان کرد کار با لنعیم

همی ز جود تو حاصل شود مرا مقصود
زهی لطایف بر و زهی دقایق جود
بدشمنان تو بر روزکار باد حقود
بقاء عمر ترا جون بقاء خضر خلود
از عدم ناورده جو تو بوجود
سایهٔ ملت از تو شد ممدود
نه فلک را جو قدر تست صعود
بر بقاء تو وقف کرد خلود
مشتری هر زمان نثار سعود
وان بلعنت مرتهن جو ثمود
وان جو فضل خدای نامعدود
در رضای تو هر زمان مجهود
تا ز تو دید سیرت محمود
همجو ابلیس نیستی مطرود
جون نکین سلالهٔ داود
وان ببیند روزی ابد موعود
که بنالم همی ز شوق جو عود
بی قیاس و کران بر غم حسود
شد کنون پیش از انکه بد معهود
تا نیابی زبید خوشی عود
حافظت باد ایزد معبود
و ز مشک سوده بر کل سوری رقم کشید
بر روی جون شکفته کل آن صنم کشید
بر نام نیکوان زمانه قلم کشید
آن دل که از هواش بسی رنج و غم کشید
کورا امل بخدمت آن محتشم کشید
از جود او نیاز سر اندر عدم کشید
حاسد بسی ز رشک تو باد ندم کشید
دست اجل روان ز تن او بغم کشید
دشمن جو خار پشت سر اندر شکم کشید
از ایمنی بخانهٔ شیر اجم کشید
کز کردش زمانهٔ جافی الم کشید
دایم جنانک باد همی تخت جم کشید

ولد ایضا

بو المعالی ضیاء دین مودود
شرف ذات تست نامحدود
جاوذان جون کلیم حق ز یهود
جون مه نو دو تا ز بهر سجود
دشمن رمین و حسود حقود
وی عطاء جزیل تو که جود
شد لوای خرد بتو معقود
شد ز رای سدید تو مسدود
دشمن تست مدبر و مردود
عزم تو شد ز فرخی موجود
وی طریق مخالف تو مرود
در دلم آتشیست ذات وقود
زان ترا مخلصم جو جار حدود
خدمت تو بغیبت و بشهود
بخت میمون و دولت مسعود

پایهٔ دولت از تو شد عالی
نه زمین را جو حلم تست سکون
ملک العرش کاه خلقت تو
بر سر تخت تو کند ز فلک
این ز طعن است ممتحن جو یزید
این جو فر همای فرخنده
فلک المستقیم بذل کند
دهر بگذاشت عادت مذموم
ور بتلبیس نیستی منسوب
جون یمین شیخ عمران
این بهروزی ازل مخصوص
که بسوزم همی جو عود ز غم
کفته و کرده ام ز جان و ز دل
کرجه در خدمت تو تقصیرم
تا نبینی ز خار رزمی کل

ایضا له

بر عارض جو باغ و رخی جون بقم کشید
بسیار قهر دید و فراوان ستم کشید
عز الذی و جل که ما را بهم کشید
آنرا بتحفه پیش وزیر عجم کشید
بر روی ماه و اوج ثریا علم کشید
دولت بر آسمان جلال و نعم کشید
شمشیر تو سفینهٔ بدعت بدم کشید
تا بیخ او ز ابر سخاء تو نم کشید
رای تو بر کنار مجره خیم کشید
کو از عطای تو سوی خانه درم کشید
در کوی لشکری سوی بیت الحرم کشید

آشوب خلق را خط مشکین خدای عرش
تا نامهٔ جمالش توقیع زد فلک
تا که زمین ببرد بصد حیله و فسون
شد محترم بنزد بزرکان هر آنکسی
زان سان که سر کشد کشف از میان شک
تا که ذو الجلال فزون آب روی تو
هر کز خط هوای تو بیرون نهاد کام
از هیبت بلارک خارا شکاف تو
جون کوه ماده عدل تو بشناخت بحر را
شد در پناه جاه تو آسوده هر کسی
بادی جنانک غاشیهٔ تو کشد فلک

ایا بلند محلی که شمع همت تو
ثنای تو که خراسان معطرست بدان
لطیفهای مراعات تو زبانش را
همیشه تا خط خوبان وعارض ترکان
ز دست جنک نوازت شدم جو نالان عود
بجز من از همه دلدادکان ندارد کیش
زعشق تست جو زلف ومیان وعدهٔ تو
بتو کنند همه نیکوان عالم فخر
ز این دست بپروزی ازل مخصوص
لقای اوست جو ذات همای فرخنده
بباد صولت وآب حسام که ملاک
در آفرینش اکر خاک ز کبر آتش
ایا هوای موالیت منقطع ز هوان
زمانه خواست ز زخم بلا رک توامان
که مصاف وبزدت نهیب وقوت
ایا بواسطهٔ طبع توکرم محسوس
جز این مراد ندارم که باشدم شب وروز
ندالتیست مرا جز صناعت کاسد
تن نشاط ترا باد حلهٔ ز دوام
تا نام آب وآتش وخاک وهوا بوذ
ادهو که فخر دین نبی را از ین جهان
پیرایهٔ محامد محمود کرد فلک
در مهر وکین او همه نفع وضرر بوذ
نی جرخ را ز دست رفیعش محل بوذ
جون باز بنکرم بمحل بلند او
وانرا که دارد از روسا چاکران بسی
زیرا که در جهان نشناسم علی العموم
رای تو ملک را جو جمن را مطر بوذ
پیوسته بارکاه رفیعت زرایات
تا باشد از نشاط جو کل تازه طبع تو
زیبد که بزمکاهت وساقیت روربدم
از بس که بد سکال تو از اشتقام تو
بی اتک در ستایش ذات شریف تو

جو آفتاب ز ذات الجبک لکن دارد
همی قرینهٔ تسبیح ذوالمنن دارد
باآفرین تو پیوسته مرتهن دارد
خوشی وخرمی مشک ونسترن دارد

اکر بخدمت تو کم رسد همی جبلی
لزوم حضرت تو والتجا بخدمت تو
ز بهر مدحت تو طبع ولفظ خرم وخوب
ز فضل ذوالمنت باذ بهره وافر

وله ایضاً

قدم دوتا وتنم لاغر وشبم ممدود
جنانک دوده حسان بفخر دین محمود
ز دولتست بهروزی ابد موعود
عطای اوست جو فضل خدای نامعدود
بسی مخالف ملعون ودشمن مطرود
نکرد سجده بفرمان ایزد معبود
ایا مراد معادیت متصل بهرود
ستاده یافت ز رای مبارک تو صعود
لکر جو آهن وآتش شوند خصم وحسود
ایا ز مرتبهٔ دست تو قلم محسود
بمجلس تو حضور وبحضرت تو ورود
ندالتیست مرا جز بضاعت مردود

ازان جو آتش بیجان وزرد ونالانم
بزرکواری کو را زمانه کردون
ازان که مشتری داشنست هر ساعت
حدیث او همه فضل وخطاب او همه فضل
بران مثال که کند دشمنانرا قهر
اکر اجازت یابد کنون همان آتش
تراست همت والا وسیرت زیبا
جهار کوهر وهفت اختر ودوازده برج
هراس وباس تو در قهر وقمع شان کفف
ترا زجان ودلم دوستدار وخدمتکار
وکر توقع آنم بوذ که در خدمت
همیشه تا که روذ در میان اهل قصص

ایضاً له

پاینده عمر وثبات وبقا بوذ
پیوسته بر شمایل خوش ثنا بوذ
در جنک وصلح او همه خوف ورجا بوذ
نی بحر را ز جود جوادش عطا بوذ
کویم که این ز راه خرد کی روا بوذ
اندیشهٔ قبول ریاست کجا بوذ
شغلی جنانک منصب اورا سزا بوذ
رسم تو شرع را جو یمن را صبا بوذ
انبوه تر ز موقف دار الجزا بوذ
پیرامن حسود تو جون کل قبا بوذ
ماء الحیات باشد وبدر الدجی بوذ
دل در نهیب باشد وجان در عنا بوذ
شعرم همه شبیهٔ صدق هوا بوذ

خورشید خاندان مسعی که کاه قدر
صدری که دینه فلک المستقیم را
که که دوتا شوذ همه نوکوی او سپی
خواهم که تهنیت کنم اورا بشغل نو
آنرا که عالمست مهنا بکون او
از هر عمل که او بتبرع کند قبول
ای مقبلی که حصهٔ بخت تو هر زمان
همواره قامت فلک از آرزوی تک
حرصت همه جو صاحب ری در سخن بوذ
تا روی تو جو لاله بوذ خرم از طرب
بی همت تو ملک عجم پر خطر بوذ
وزیری عظیم باشد اکر جایکاه تو
شعری که جز بنام تو کویم هدر بوذ

زکیهٔ که بر اخلاص خویشتن دارد
که از فرایض داند که از سنن دارد
جو لالهٔ طری ولؤلؤ عدن دارد
که بر همه فضلا دست تو متن دارد
ز زلف مشک فشانت شدم جو سوزان عود
دلی جو سوخته عود وتنی جو ساخته عود
که در دلم ز غمت آتشیست ذات وقود
مسخرند ومطیع از همه وجوه وحدود
کند بروز فلک مشتری نثار سعود
نهاد او همه جد وسرشت او همه جود
باآب طوفان نوح وبباد صرصر هود
غبار مرکب اورا کند بفخر سجود
تراست طلعت میمون وطالع مسعود
بنا ورند جو توهر کز از عدم بوجود
جو معجزات براهیم وصنعت داود
بخلوت وبلا وبغیبت وبشهود
رسم جو پیش تو آیم بغایت مجهود
سمر ز ناقهٔ صالح خبر ز فعل ثمود
سر بقای ترا باد افسری ز خلود
وانرا بخار وعکس وغبار وصفا بوذ
خورشید پیش همت او جون سها بوذ
همواره خاک درکه او توتیا بوذ
خواهد که زین مرکب اورا حنا بوذ
زانجا که شرط قاعدهٔ کار ما بوذ
کر تهنیت کنم بریاست خطا بوذ
مقصود او فراغ دل اولیا بوذ
از آسمان سعادت بی منتها بوذ
رخ بر زمین قصر تو سایده تا بوذ
سعیت همه جو حاتم طی در سخا بوذ
جون لاله دشمن تو سریع الفنا بوذ
بی سیرت تو دین عرب بی بها بوذ
در کام شیر ودر دهن اژدها بوذ
مدحی که جز بپیش تو خواهم هبا بوذ

برپاکی عقیدت

بر پاکی عقیدت من در هوای تو
دور از تو همچو نار دل من کفید باذ
باذا قدر موافق آنجت عرض بوذ
ای فضل ازل کشته در احوال تو پیوند
اندازهٔ جاه تو ز افلاک فزون شد
ای بارخدای که نیاورد ونپرورد
کاه از حد بسطام کهم روی بغزنین
وز همت آن یار کزیدم بزمستان
در جستن جیزی که فنا همره آنست
با این همه هرچند که دیرینه شذست آن
زیرا که همه تکیهٔ من در طلب آن
همواره بجز با طرب وعیش میامین
تا در جهان منافقت روز وشب بوذ
والا محمد انک صدور ملوک عصر
صدری که هر بدیهه که زاید ز خاطرش
کرجند کم ز روبهٔ لنکست دشمنش
که همت تو بر سر دولت کله بوذ
زهره بطرف ساز تو ماند بر آسمان
سلطان فاضلان توی ومار عیت
ور در سرکشی نه عجب زانک سروری
کر شاعران کنند کرانی بدیع نیست
در اصطناع من جو تن این دو خاصیت
من واثقم بذانک تو مقصود من کنی
خدایکانا هر روز عزت افزون باذ
خمیده قامت ورخ پر سرشک ودل پر نار
ضمیر تست منور جو جشمهٔ خورشید
ایا بجاه تو نازنده دولت سلجوق
عطاء دست تو از حد وعد فزون آمد
هرانک طبع تو قادر نخواهد از شادی
ولیت با شرف وقدر علم علویست از آن
همیشه تا بنوذ جز بآب ونان زنده
هر که خواهد تا سعادت در کشش بالین کند
آن خداوندی که کر خواهد بهمت کنک را

در ضمن هر قصیدهٔ من صذ کوا بوذ
کر یک نفس ز دوستی تو جدا بوذ

در خدمت تو طبع وزبان مرا مقیم
تا خیر وشر آدمیان از قدر بوذ

وله ایضاً

وآوازهٔ جود تو در آفاق پراکند
کردون جو تو فرزانه وکیتی جو تو فرزند
کاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند
بر شهر نشابور ره کوه دماوند
زین کونه ریاضت نکشد هیچ خردمند
تا پیش تو باشد دل از و برشوان کند
بر فضل خدایست وبر افضال خداوند
پیوسته بجز با قدح وجام میپوند

تا تو ز نیام آخته تیغ کفایت
از سر سبکی در طلب خدمت معدوم
کاهی کنم از مرو سفرهای بخارا
آن بوذ کان همه کس در خور من
کر پند بزرکان نپذیرفتم از اول
این کار شوذ عاقبت الامر کشاده
ای آنک بسندیده سلطان جهانی
جز ابر درفشان بکف رادمی بخش

ایضاً له

سرمایهٔ همه فصحاء عرب بوذ
جون شیر سال وماه کرفتار تب بوذ
کسینت تو بر بن ملت سلب بوذ
از سهم آن همیشه دلش با طرب بوذ
کرد در دسر دهیم ترا زین سبب بوذ
آدی همیشه خار قرین رطب بوذ
خاصه کسی که از جیل اورا لقب بوذ
تقصیر کردن تو بغایت عجب بوذ
حاصل جنانک عادت اهل حسب بوذ

محنت همه بنجهٔ کینش بوذ جنانک
ای مهتری که ملو به هنکام انتقام
سهم تو با مخالف ووهم تو با عدو
ای صاحبی که تیر شب وروز منجو تیر
سلطان فاضلان توی ومار عیت
فضل تو زان نکوست که باوی تفضلست
بهتر فضیلتی وقوی تر وسیلتی
مطلوب من جو هست مهیا بدست تو
لیکن بکار من نرسی جون هر ابتد

وله ایضاً

دو جشم دشمن تو جون دو جشمهٔ خون باد
مکان تخت تو بر فرق بخت میمون باد
بقاء ملک تو از وهم وفهم بیرون باد
فرو شده بنشیب زمین جو قارون باد
عدوت در اسف وغدر عالم دون باد
حسود تو ببلا مبتلا جو ذوالنون باد

بجشم تست که خود خاک وزر بوذ یکسان
ز حکم قایل ن والقلم منازع تو
همیشه ز آتش وآب بلا وغم دل وجشم
هرانک نیست باقبال روزکار تو شاد
نکینت داشرف خاتم سلیمانست
جو برج ودرج ز مدح تو خاطر جلی

ایضاً له

صنعت مدیح باشد وحرف دعا بوذ
تا نفع وضر عالمیان از قضا بوذ
باد اقتضا متابع آنجت رضا بوذ
وی جرخ فلک خورده باقبال تو سوکند
یک تن نشناسم که سپر پیش تو نفکند
بیهوده سفرهای کران جند کنم جند
کاهی کنم از بلخ کذر سوی سمرقند
دایم که باقسام ازل باشم خرسند
این قصه تمامست همه عمر مرا پند
کرجند فتاذست ز هر کونه مرا بند
زین بیش مرا در غم این حادثه مپسند
جون برق درفشان بدل شاد می خند
کردون مطیع صدر اجل منتجب بوذ
پیوسته از محامد او بر خطب بوذ
آفت همه نتیجهٔ آب عنب بوذ
از آتش سیاست تو یک لهب بوذ
جون مهر با عطارد ومه با قصب بوذ
در آسمان کشاده بمدح تو لب بوذ
کر درد سر دهیم ترا زین سبب بوذ
عودی که بوی دار نباشد حطب بوذ
در مجلس رفیع تو شعر وادب بوذ
بر من روا مدار که رنج طلب بوذ
کر کوچ تو اوایل ماه رجب بوذ
ز جرخ هر نفست دولتی دکرکون باذ
ز جور کردون بدخواه تو جو کردون باد
جو زر مخالف تو زیر خاک مدفون باذ
برید سر جو قلم کوژ پشت جون نون باد
حسود وخصم ترا جون جحیم وجیحون باد
اسیر حادثهٔ روزکار وارون باذ
لوات را اثر رایت فریدون باذ
بر از ستارهٔ رخشان ودر مکنون باد
خدمت درکاه مولانا نصیر الدین کند
از طریق تربیت با قوت شاهین کند

وان جوانبختی که گر خواهد بقوت مور را / از کمال تقویت با قدرت تنین کند
مشتری قوت و زهره طبع و مریخ اشتلم / جون نشاط باده و عزم بزم و قصد کین کند
هر که سوی او بید خواهی کند روزی نگاه / اختر وارون بچشم او مژه زوبین کند
هرکه اندر حق او راند بیذ کویی سخن / کرده کش کردون زبان در طلق زوبین کند
وانک بکشاید دهن جون لاله اندر مدح او / کام او را مدح او جون لاله مشک آگین کند
هر زمان تا او بمداحی مرا کرد اختیار / مدحتش روح الامین طبع مرا تلقین کند
جون سخنهای مرا در تازی و در پارسی / از خداوندی بهر وقتی مرا تحسین کند
آن طمع دارم که تخصیصی بیفزاوان مرا / جون که توقیع شریف تو مرا تعیین کند
ایزد او را زان قبل سلطان اهل فضل کرد / کو همه کس را بقدر فضل وی تمکین کند
گرجه حق خدمت سابق ندارم بر او / کز برای آن رعایت کرده‌ام آیین کند
کردم این معنی توقع زو باستظهار آن / کو بجای فاضلان افضال صد جندین کند
تا صبا از لاله و نسرین بوقت نوبهار / بوستان و باغ را پر زهره و پروین کند
می خور از دست بتی کز روی و عارض هر زمان / مجلس و بزم ترا پر لاله و نسرین کند
ولہ ای کرده بساط خرم آباد / طبع تو قرین خرمی باد

ولہ ایضا

وقتیست خوش و جهان خرم / بستان ز خوشی و خرمی داد
مرغان جو مخالفان جاهت / در باغ همی کنند فریاد
از لاله زمین جو روی شیرین / وز ژاله هوا جو چشم فرهاد
ای طبع و وقار و خشم و حلمت / جون آب و جو خاک و آتش و باد
در ذات تو چار طبع جمعست / زانست جهان بکونت آباد
آنکس که بشادیت نشادست / از عمر نباذ یک نفس شاد
آنی که خصایص بزرگی / ایزد ز ازل همه بتو داد
لولو نبوذ جو لفظ تو خوش / دریا نبوذ جو طبع تو راد
هرچند که اتفاق خدمت / در مجلس تو مرا کم افتاد
یک لحظه نبوذم و نباشم / من بنده ز بندکیت آزاد
شذ بر دل من همه فراموش / غمهای جهان جو کهیم باذ
تا باغ بنوبهار کرده / جون چهرهٔ نیکوان نوشاد
آراسته باذ مجلس تو / از لاله رخان قد شمشاد

ایضا له

ایا بوده حال تخت سلیمان / بتیزی جو وهمی بپاکی جو ایمان
کهت موج بحر محیطست مرکب / کهت اوج چرخ بسیطست میدان
کنی باغ و بستان پر از زیب و زینت / که نقاش باغی و فراش بستان
زمن جون سلامی رسانی بدلبر / بمن جون پیامی گزاری ز جانان
مرا از نسیم تو زنده شوذ دل / مرا از شمیم تو تازه شوذ جان
زتو باغ کهف کشفته به آذر / زتو راغ کرده شکفته بنیسان
که از تو معطر شوذ روی صحرا / که از تو معنبر شوذ بوی ریحان
طمع دارم از تو که هیچ باشد / ترا راه بر جانب مرو شهجان
دعا آنه و زمین بوسه و خدمت من / رسانی بصدر و سپهدار ایران
جمال ملوک و سلاطین عالم / امیر اجل قطب دین میر میران
مظفر لوایی مبارک لقایی / که جمشیذ ملکست و خورشید کیهان
ز ششش موضع آرد همی همتش را / بدیذ ادشش جیز جبار منان
گل از خار و شکر ز نی عنبر از یم / زر از خاک در از صدف کوهر از کان
بوذ ز آفت و هیبت تیغ و تیرش / همه ساله در بیشه و در بیابان
گرفته بجنگال در زهر ضیغم / نهفته بدنبال در مهرهٔ ثعبان
سنانش بتاثیر و دستش بقدرت / ضمیرش با عجاز و تیغش ببرهان
جو جوب کلیمست و لفظ مسیحا / جو صدق خلیلست و مهر سلیمان
اگرجه که سلطان بسی بنده دارد / جو کسری و جیپال و فغفور و خاقان
بحکم خصال بسندیده او / کرامیش دارد جو فرزند سلطان
شرف را بجز رای او نیست مرکز / لطف را بجز طبع او نیست میزان
ز حرص کف و شوق میدانش دادند / قمر شکل کوی و فلک عطف جوکان
ایا در دهان و لب و چشم و دیده / حسود ترا آفت جرخ کردان
زبان کشته زوبین نفس کشته شبگیر / عصب کشته خنجر و رم کشته پیکان
زآسیب تیغ تو باشند دایم / جو سیماب لرزان جو سیمرغ پنهان
پلنگ روان کاه در کوه بربر / نهنگ در آگاه در بحر عمان
کران دعوت نوح پیغمبر آمد / بدیذار طوفان ز بسیار باران
حسام تو هر ساعت از خون اعدا / رساند بر اوج فلک موج طوفان
مبارک دمی داشت عیسی مریم / منور کفی داشت موسی عمران
ولیکن فزونست اعجاز و قدرت / جبین ترا زین و یمین ترا زان
معادیت را کر شوذ پیکر و تن / بصولت جو آتش بقوت جو سندان
شوذ در زمان برتن و پیکر او / هراس تو آب و نهیب تو سوهان
بیا کنده انذ از برای تو آلت / نسیم و زر و در و یاقوت از کان
زمین را کنار و حجر را میانه / صدف را دهان و جبل را کریبان
زجرخست برخ موالیت نصرت / ز دهرست بر معادیت خذلان
شوذ خاک تیره ز خلق تو عنبر / شوذ سنگ خارا ز لطف تو مرجان

ایا در معالیت اوهام عاجز / ایا در معانیت افهام حیران
مرا گرجه هستند همواره طالب / ملوک و سلاطین ایران و توران
اگرچند دارند جون جان عزیزم / صدور و سران عراق و خراسان
نه تن داده‌ام در ثنا کش کس / نه دل بسته‌ام در طلب کردن نان
ترا بوده‌ام جون همه خلق و حشتم / دعاکوی و مدحت سرای و ثناخوان
مراد من آن بوذ دایم ز گیتی / امید من آن بوذ دایم ز یزدان
که در مجلس تو کنم جلوه روزی / عروسان این خاطر کوهرافشان
ولیکن خرذ زان همی داشت بازم / که نایم بدرکاه تو جز بفرمان
جو در بزم عالیت کردند یادم / سزد که نهد پای بر فرق کیوان
اگر باشذم جون بخدمت شتابم / بنزد تو تمکین و بیش تو امکان
کنم روح در خدمت تو هر آینه / بدم عمر در مدحت تو بپایان
وزان بس بشعری رسانیذ شعرم / زبانت بتحسین و دستت باحسان
بمداحی تو نموذند هر کس / تقرب ز فرزانگان سخن‌دان
ولیکن تو هرکز برغبت نکردی / بجز من کسی را بقدر ایشان
بیامبر بسی مادحان داشت لیکن / از ایشان نظر بیش بوذش بحسّان
وگر جه بیموذ عالم سکندر / نبذ بهره جز خضر را آب حیوان
جنین است حکم جهاندار باری / جنین است صنع خداوند منان
نه ارزاق کرده ز تعجیل افزون / نه قسام کرده ز تاخیر نقصان
بسعی بلیغ و بعزم موکد / بجدّ عظیم و بجهد فراوان
مشیات سابق نکرده دکرکون / قضیات صادق نکرده دکرسان
ایا نامداری که همتا نداری / بخشش جو حاتم بدانش جو لقمان
کنون جون در آمذ مه روزه بر کن / بطاعات نامه ز خیرات دیوان
بده داد آنرا بحسن عبادت / جو عید آیذ از خرمی داذ بستان
الا تا بخفتان و مغفر سر و تن / بپوشند مردان که جنک جولان
امل بر سرت باد همواره مغفر / ظفر بر تنت باذ بیوسته خفتان
جهانت مسخر زمانت متابع / سپهرت مساعد خدایت نکهبان

ولہ ایضا

دلم از عشق آن دو زلف جو نون / مبتلا شذ بمحنت ذو النون
همجو نونست زلف تو و برش / خال مشکین تو جو نقطهٔ نون
ای جو جانم دو نرکس تو نژند / وی جو بختم دو سنبل تو نکون
توبهٔ من شکسته این بفریب / پردهٔ من دریغ آن افسون
حشم فتان تو کند هر روز / جون دلم صد هزار دل مفتون
غمزهٔ تو بوذ همه ساله / جون سر تیغ شاه شسته بخون
ملک نیمروز تاج الدین / خسرو تاج بخش روزافزون
میر بوالفضل نصر کودارذ / رای بیران و رایت میمون
پادشاهی که تیغ و خامهٔ اوست / فتح را اصل و جود را قانون
عادت اوست با هنر موصول / طینت اوست از خرذ معجون
امرا او را مطیع و منقاد ند / فلک تند و روزگار حرون
ای بداذ و لطف جو نوشروان / وی بجاه و شرف جو افریدون
کز بحکم اشارت سلطان / برند بری سپاه اکنون
لشکر تو برآورند دمار / زان کروه نهمرهٔ ملعون
ور بفرمان نافذت نکشند / مامن خویش را رها مامون
کرده از خون او جو کان عقیق / در کف تو حسام مینا کون
لشکر غزنه و سپاه عراق / بیش خلیت شذند خوار و زبون
بس که جنک با تو جون کوشند / دشمن عاجز و مخالف دون
ور جنان صد هزار خصم آیند / رون کوشش بحرب تو بیرون
ضربت خنجر تو از خونشان / دشت را در زمان کند جیحون
ور جوذات العماد قلعهٔ اوست / از زر ناب و لولوء مکنون
حشمت آنرا فرو برذ بزمین / همجو ذات العماد کن فیکون
ور جه دارذ نهاد و بنیادش / صورت کوه و هیات کردون
زخم شمشیر آب داده تو / کند آنرا بیک نفس هامون
تا فلک را بوذ مدار و مجال / تا زمین را بوذ قرار و سکون
بر فلک باذ حکم تو نافذ / در زمین باذ خصم تو مدفون
بوذ بر حین صوم تو موقوف / باذ بر عز عید تو مقرون

ایضا له

ایا دین و فلک کشته زامکان / فلک را نیست بی رای تو دوران
امارت را بقای تست عمده / سعادت را لقای تست برهان
جو تو هرکز نبوذ ست و نباشد / جوانبخت و سخی طبع و سخن‌دان
همی احسان کنی با خلق دایم / ازان کردست ایزد با تو احسان
همی داری عزیز آزاده کانرا / ز بهر این عزیزت کرد یزدان
خداوندا اگرچه بیش ازین عهد / زمن ذکری نبوذ اندر خراسان
کنون بی شذ باقبال و قبولت / ز نام من همه ایران و توران
بقول تو مرا بشناخت خسرو / بسعی تو مرا بنواخت سلطان
بتعریفی که کردی بیش تختم / سر همتم رسانیذی بکیوان

اگر تعریف خوب تو بنوذی
نه آن فرموذهٔ در غیبت من
چگونه شکر تو گویم که طبعم
جو هر تمکین که باید داری امروز
ز تعریف و ز تشریف دگرگون
سپهرت باذ همواره متابع
از شاذی بشارت فتح خذایگان
فتح عظیم گشت میسر بیک دو روز
فتحی که از سرور کنون حور در قصور
فتحی چنین که بوذ و چنین فتح صد دهاذ
شاهی که او بچین و بروم و بترک و هند
در طاعتش ستاره و در مدحتش فلک
آنکه که او بجانب مشرق نهاذ روی
از بندگان خویش گزین کرد لشکری
جوشان جو اژدها دنا سپیشان بکو
جان سوز و جنگ ساز و سرافراز و سر فروز
کرده برای ریختن آب روی خصم
بر مرغ نیم سوخته بر ماندن هستی
نه حایلش مسافت گردون بی ثبات
بگذاشته حیا و کم انگاشته حیات
جون مجتمع شذند بدروازهٔ شهر
وانکه بنان جماعت غدار بر زدند
این را زمانه داده بپیروزی اقتدا
مردان جو دست و سواران بپای پای
از صاعقه جو باطن آتشکده زمین
از گرد تیره صورت گردون جو آبنوس
رهها ز بس سوار بباریکی صراط
این را جو نار کفته ز بس خشکی جگر
پشت زمین ز عکس بلارک جو آینه
تا آنکهی که از صف خصمان منهزم
ای از مخالفان تو اجرام کینه توز
از تو کنی بسنگ جبین الوضائظ
پر قصه و حکایت انصاف تست دهر

چه دانستی مرا دارای کیهان
که شکر آن توانم گفت آسان
شذست از مکرمتهای تو حیران
بکن در حقم آن کاید در امکان
ز تحسین و ز تمکین دگرسان
خذایت باذ پیوسته نگهبان

رسیذ از تو بذینجا پایهٔ من
ولیکن جز بجوئین تربیتها
ترا هستم ز جان و دین و دل
چنان دانم که خواهم یافت هر روز
الا تا عود و عنبر خیزد از بحر
جهان با تو بطاعت گشته پیوند

ولهٔ ایضاً

سلجوق را کنند همی تهنیت بذان
شاه زمانه را ملک العرش هر زمان
در مدت قریب تیغ جهان ستان
از هیبتش زمانه و در خدمتش جهان
از بقعهٔ مبارکهٔ مرو شاهجهان
جون چرخ کار دیده و جون بخت کامران
در سنگ سال و مه جو کشف اژدها نهان
کین توز و اسب تاز و سپهدار و جنگ دان
از آب بی کرانه گذاره کلیم سان
مرغان زنده را حسد آمذ در آشیان
نی حایلش مخافت جیحون بی کران
برداشته حسام و برافراشته سنان
پوشیده تن باهن و بسته بکین میان
جو ناوک برزند بجن باذ مهرگان
و آنرا ستاده که ه بپیروزی امتحان
پاینده جون یقین و شتابنده جون گمان
وز زلزله جو ظاهر فالج زده زمان
وز خون تازه ساحت هامون جو ارغوان
رخها ز بس غبار بتاریکی دخان
وانرا جو نار رفته ز بس تشنگی زبان
روی هوا ز رنگ علامت جو بوستان
بر آسمان رسیذ نداهای الامان
وی بر موافقان تو ایام مهربان
عین الحیوة کرده از آن در زمان دولت
در غصه و شکایت اسراف تشنگان

فتحی که داده بوذ بذان مژده پیش ازین
فرمان ده ملوک جهان سنجر آنکه هست
بنشاند فورفور و نگون کرد رای ری
بسته میان جو رمح و گشاده دهان جو تیر
با رایت مظفر و با عدت تمام
گردون اثر زمانه تهور اجل نهیب
با پیل هم طویله و با شیر هم قرین
هر یک بجای جامهٔ دیبا و جام می
در مدتی که بوذ ز سرما جهان چنانک
جون یافتند آمذنش دشمنان خبر
خونخواره لشکری جو ستاره بانبوه
غره همه بقوت اقبال مستعان
قومی شذند ز اهل خراسان بشهر در
بس هر دو طایفه بنبرد اندر آمذند
این دیو از حصول امل غایت هوا
از هیبت بلارک جعفر برگ کند نا
بر شیر شرزه کوه ز غریذن سیاه
جوقی ز بیم گرز گران گشته دل سبک
گردن کشان و خیره کشان از غرور و تف
از خشم جون عقاب کشیده قضا و جنگ
گوئند جنگ لشکر منصور شهریار
در کم ز لحظه بگشاذند کشوری
ازرق زره و خنجر سبزت همی کنند
آنها که پای بر سر کیوان نهاده اند
در کوه قاف هست جو دراج زیر خس

که من بنده ندارم پایهٔ آن
جهانی را مسخر کرده شوان
دعاگوی و هواخواه و ثناخوان
از بس تا مرا در تن بوذ جان
الا تا زر و گوهر زاید ارکان
فلک با تو بخدمت بسته پیمان
شاهان فدا کنند همه گنج شایگان
از قدرت خذای جو قدر خذایگان
روح الامین ملائکه را اندر آسمان
خورشید دین و دولت و جمشید انس و جان
بگشفت قصر قیصر و بگرفت خان خان
دل پر شرر جو تیغ و دو تا پشت جون کمان
با همت خجسته و با دولت جوان
انجم عدد فرشته نصرت قضا توان
با فتح هم قبیله و با سعد هم قران
در بر فکنده جوشن و بر کف نهاده جان
در تن فسرده گشت همی خون در استخوان
از قلعه آمذند برواره ناگهان
صفها کشیذه بر صفت راه کهکشان
غافل همه ز قدرت جبار مستعان
با اندکی ز لشکر خوارزم و سیستان
بر یکدگر کشیذه همه تیغ خون فشان
وان خوانده از وصول اجل نامهٔ هوان
شخص مبارزان شده جون برگ کاه ان
بر مار کرز دست ز پیچیذن عنان
قومی دگر ز زخم سنان مانده سرگران
بر چهره نارداده و در سینه ناردان
وز حرص جون نهنگ گشاذه اجل دهان
چند آنک عاجز آیذ از اوصاف او بیان
کاندر جهان حکایتشان بوده داستان
دیو سفید نوحه و شیر سیه فغان
بر درگهت نهند همی سر بر آستان
سیمرغ خفته از فزع تیر تو سنان

ناهید عقد عز ترا هست واسطه
در گوش دولتست بقای تو گوشوار
ای خسروی که مجلس بزم ترا …
خواهم باعتقاد جو بستایمت بنظم
… که کرد رایت عالی کز ز آب
… سوزنده تر ز عارضهٔ تب جو مشعله
تا از هوا بوذ همه ارواح را مدد
… کنند تفاخر بخدمت سلطان
… کام اوست چه کار این سه چیز را دایم
سر سلاطین سنجر که در پناه وی اند
… دولت و دینار او همی بارند
… سخا و رافت و عدلند در طبیعت او
مدیح و شکر و ثنای صفات او باشند
سپهر شوکت او شذ شهاب و شمس و هلال
… بوذ ز دوستی او فساد و بدعت و کفر
سفال و خاره و سندان ز لطف او زایند
… یا شهی که ز تو کار جارتی یابند
… بهر بذل تو زایند سیم و زر و گهر
وجود و کون و بقای ترا ثبات ها ست
فضا و بادیه و بیشه پر وحوش کنند
… آفرین و مدیح و ثنای تو گویند
… شد از تو سه حال این سه نوع را هرکس
… بار ملک و تیر و سنان تو پسند
… آن کهی که نمایند ذکر سه مرکب
… سوار و برد باره و برارد نای
… زخم تیغ تو بارد سه چیز بر اعدا
… سه چیز فزون کرده میر میران را
… سه چیز پیش تو خواهد همی که تحفه کند
… زو او بوذ کس عزیز تر ز سه کس
همیشه تا جبل و بحر و کان همی زایند
… مخالف و چشم حسود و جان عدو
… صاحبی ایش الخبر
… ز عشق او گشتم سیمر

خورشید قصر قدر ترا هست پاسبان
بر دوش مملکت ردای تو طیلسان
زهره ترانه ساز و عطارد مدیح خوان
کاندر ستایش تو کنم تعبیه روان
من بنده باز گشتم از آموی ناتوان
پیچیده جان ز غایلهٔ ره جو خیزران
تا بر زمین بوذ همه اجسام را مکان

تخت ترا برد بعبادت فلک نماز
فردوس پیش بزم تو باشد جو ناوبر
من بنده تا جذا نشوذ جان من ز تن
حرمان من ز خدمت عالی رکاب تو
بد شکل تن ز چشمهٔ سوزن مرا دلی
شذ جون بخدمت تو رسیدم بدل مرا
جون کوه قاف نعمت تو باذ پایدار

ولهٔ ایضاً مدحه

یکی سریر و دوم مسند و سیوم ایوان
یکی مقیم و دوم ساکن و سیوم پنهان
یکی هجا و دوم هزل و سیوم هذیان
یکی جو تیر و دوم جون سپر سیوم جو کمان
یکی صلاح و دوم راحت و سیوم ایمان
یکی عبیر و دوم عنبر و سیوم ریحان
یکی عطارد و دیگر مه و سیوم کیوان
یکی زمین و دوم خاره و سه دیگر کان
یکی دلیل و دوم حجت و سیوم برهان
یکی حصار و دوم دوزخ سیوم زندان
یکی اسیر و دوم عاجز سیوم حیران
یکی فراق و دوم غیبت سیوم هجران
یکی عقاب و دوم ضیغم و سیوم ثعبان
یکی سحاب و دوم صرصر و سیوم باران
یکی طواف و دوم حمله و سیوم افغان
یکی عذاب و دوم صاعقه سیوم حدثان
یکی قبول و دوم حشمت و سیوم امکان
یکی جوانی و دیگر دل و سه دیگر جان
یکی حکیم و دوم سایل و سیوم مهمان
یکی زمرد و دیگر زر و سیوم مرجان
یکی بکیش و دوم برکن و سیوم بستان

ز دست و نام و مدحش همی شرف مانند
لوای دست و دلش فتح و جود و دانش راست
قرین و یار و عدیل عدوی اوست سه چیز
کند فلک بنهد اختر برد جهان ویرا
اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند
شوذ ز دشمنی او بقا و دولت و صدق
که مکابت و بزم و بار باشندت
سه آفتست ز جود و نوال و بذل تو در
جو بندگان تو خواهند جنگ را سه سلاح
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده
کنند با تو همی بخت و دولت و اقبال
ز بزم تو خجل و خوار و خیره اند سه چیز
ز هیبت تو بر شوبیش تو … ند
فروغ تاج و آواز کوس و تیر خدنگ
جو قیر و نیل و عقیق از غبار و خنجر و خون
ز دست و تارک و تن پیش تو بپندارند
شذ از جمال تو قصر و سرای و ایوانش
سه خصلت داذست او را خذای عز و جل
بوذ بمجلس او روز و شب نهاذه سه چیز
فتوح و ملک و بقای ترا سه چیز مباذ
ترا رهین و معین و قرین همی باذند

ولهٔ ایضاً

بخت ترا کند بسعادت فلک ضمان
پولاد زیر زخم تو باشذ جو پرنیان
در مدح تو جذا فکنم خامه از بنان
آن گرد باشم که کند ماه با کتان
اندر تن ضعیف تر از تار ریسمان
با سعد هم نحوست و با سود هم زیان
جون عمر خضر دولت تو باذ جاودان
یکی سپهر و دوم انجم و سیوم ارکان
یکی مدار و دوم عمده و سیوم دوران
یکی هدی و دگر دولت و سیوم کیهان
یکی نگین و دوم منبر و سیوم دیوان
یکی مدار و دوم مرکز و سیوم میزان
یکی بلا و دوم آفت و سیوم حدثان
یکی سجود و دوم کردن و سیوم قربان
یکی سفال و دوم خاره و سیوم سندان
یکی فنا و دوم محنت و سیوم بهتان
یکی دبیر و دوم ساقی و سیوم دربان
یکی سپاس و دوم وعده و سیوم نقصان
یکی سنان و دوم خنجر و سیوم پیکان
یکی لبید و دوم نابغه سیوم حسان
یکی وفا و دوم بیعت و سیوم پیمان
یکی سپهر و دوم جنت و سیوم بستان
یکی جناح و دوم زهره و سیوم دندان
یکی درخش و دوم شذر و سیوم طوفان
یکی هوا و دوم شارع و سیوم میدان
یکی حسام و دوم مغفر و سیوم خفتان
یکی جو چرخ و دوم جون ارم سیوم جو جنان
یکی حیا و دوم رافت و سیوم احسان
یکی کباب و دوم باده و سه دیگر خوان
یکی شمار و دوم گردش و سیوم پایان
یکی قضا و دوم دولت و سیوم یزدان
زان سرو قد سیم بر
پسته لب و خسته جگر

برکنده جان اکنده سر
با کام خشک وچشم تر
کرده زغم زیر وزبر
دني ودين وجان وتن

آمد بچشم هر نفس
عالم زعشقش جون جرس
بي اومرا فرياذ رس
شبها خيال اوپت بس

تاچند باشم جون جرس
بي اوخروشان از هوس
هرکز مباذ احال کس
درعشق جون احوال من

تامن برومفتون شذم
اکنده تاجون شذم
باديده پرخون شذم
باقامتي جون نون شذم

بامحنت ذوالنون شذم
وزدست خوذ بيرون شذم
سرکشته جون مجنون شذم
کرده جهان بي خويشتن

دارم زپس نيرنک او
دل جون دهان تنک او
آه از دل جون سنک او
وزناز وخشم وجنک او

تاکي جو زير جنک او
زاري کنم درجنک او
وزعارض کلرنک او
جون کل دريده پيرهن

اي کاج بوذي آکهي
اوراز احوال رهي
کز صبردارم دل تهي
درعشق او از کمرهي

وزغم باميذ بهي
رخ کرده همرنک بهي
فرياذ ازان سرو سهي
پيداذ ازان ماه ختن

دروصل وهجرش عيش وغم
درجان وچشم تف ونم
درلعل وجزعش نوش وسم
درروي وپشتم چين وخم

هرکز نديدي درعجم
ني نيز خواهي ديذ هم
جون او بچالاکي صنم
جون من بغمناکي شمن

بي ياذ اودم نشمرم
جز راه مهرش نسپرم
بي اوبمه درننکرم
تاعاشق آن دلبرم

از بس که رنج وغم خورم
چاکست جامه دربرم
خاکست دايم بسترم
پيش صفي الدين حسن

آن مهتر عالي محل
رايش جو شمس اندر حمل
درحلم جون احنف مثل
درجود حاتم را بدل

درمهر اوپيدا امل
درکين اوپنهان اجل
کردون زجاهش مبتذل
دريا زجودش ممتحن

خورشيد راي ابر يد
خوانده ملوکش معتمد
احسان او افزون زعد
اقبال او بيرون زحد

خلقش مکارم را مدد
طبعش فضايل را رصد
بحر از نوالش باحسد
چرخ از جلالش درحزن

والانژاد ازدو طرف
صافي بدل کافي بکف
تاج کهر فخر سلف
لفظش درطبعش صدف

کنج سخاکان لطف
عين کرم اصل شرف
رايش معالي را کنف
ذاتش معالي را وطن

باراي جون حبل المتين
باوهم جون علم اليقين
باخلق همجون ياسمين
بالفظ جون در ثمين

صدري که کرد اورا کزين
آن مير ميران قطب دين
ازجمع احرار زمين
وزکل اعيان زمن

ازراي دانش پرورش
وزطبع رايش کسترش
فرزانکان فرمان برش
آزاذکان خدمت کرش

کردون بطلعت چاکرش
کيتي برغبت کهترش
دايم بخدمت بردرش
پيروجوان ومرد وزن

اي خلق مدحت خوان تو
شاکر همه زاحسان تو
ايام درفرمان تو
اجرام درپيمان تو

شايذ فلک ايوان تو
بايذ قمر دربان تو
وزدست درافشان تو
جون قطره بحر عدن

خورشيد نسل آدمي
اميذ خلق عالمي
مختار شاه اعظمي
درسعي دولت جون جمي

وزجام کرده حاتمي
موسي کف وعيسي دمي
بهر زمان صدر زمي
دين را زآفت جون مجن

اي داده تشريف وعطا
بي خدمت ومدحت مرا
از تو همين باشد سزا
تادرجهان يابم بقا

درحق تو کويم دعا
درصدر تو خوانم ثنا
درمهر توجويم وفا
درمدح تو رانم سخن

تاخاک را باشد سکون زين سپهرا کنون
اقبال باذت رهنمون قدر تو هر ساعت فزون
جاه تو زاندازه برون بخت حسودت سرنکون
بااو نحوست همقرون باتو سعادت همقرون

تمام شذ سخن عبد واسع جبلي
سخن که همجو جبل علوي ومتين آمد
همين دولت شاهي که از شجاعت وعدل
پکندرش دهي وکبريش مکين آمد
جلال ملک کندر تا عمرش افزون باد
که رونق دکر از وي بملک ودين آمد

ای شریعت را ز عالی منصبت عز و علا — لولؤ پاک از سحاب صلب قاضی بوالعلا — پی سریر قدر تو تا معتبر تاج شرف — پی عروس جاه تو تا منتظم عقد ثنا

در سیاستگاه بادافراه بر وجه قصاص — اولین حد راند جلادان قهرت را فنا — نوگلی گز رای تو بدرید پیراهن فلک — عقل را چون غنچه برهم دوخته چشم خطا

کبریا وصف تو بودی گر تصور داشتی — جز خدا را کبریایی فارغ از کبر و ریا — در سرون ساغرمه را بود صفو طرب — در دم و دم نحل دوران را بود نیش و شفا

بر سم شبدیز قدرت نعل شد جفت هلال — وز زره خورشید جاهت باز شد ابر بلا — زردی کلک ترا گلگونه کرده اختران برزمین — دُردی جام تا بر جان نهادند اصفیا

رستم از همت لقب دادند مردان هنر — همچنین رخش تقدم میدوانی تا کجا — مالش دجال طبعانست صدرت — ور نه چرخ چارمت بودی چو عیسی متکا

گر ولی خواند ترا عالی نباشد حاجت — چون خدایت کرد قایم بر مقام انبیا — گر جهان از لب بدی پای تو بوسیدی ازانک — بر جسطنت دست مشتها نبی منتها

داستان فضل را ماده تو بودی فضل — گر زمانه بانخواندی لوح لوح ما مضا — در برعکس توالی های درگهی و بار — باز مان حاذق ردی مبدار خود نا منتها

عقل افلاطون با نواد تو بودی مهتدی — عدل نوشروان با ایام تو کردی اقتدا — بی خبر آموخته در مکتب اخلاق تو — ابر باریدن فلک دوران زدن گردون ضیا

راوق لطفت که روح جبرئیلش ساغرت — چاشنی نادیده هرگز از جدا ز طبع و هوا — چار فصل باغ خلقت نوبهاری کرده ان اگر — لاله نایذ زود سیر و گل بروید بی بقا

تازه شد با آفتاب منظر و ابر کفت — عالم ز قوت را عهد تصابی و صبا — همچو خضر از تحت اقدامش جرار و خضر — کرنه خویشاوند انفاسش بوذ باد صبا

هرکجا بزم ریاحینت بلبل می کند — این غزل در پردهٔ آواز موسیقی ادا

مطلع دوم غزل

ای گل دل هندوان سنبل زنگی لقا — زنگی گو ترک تازیها کند بر جان ما — آفتاب نیکوانی زان بآب نیکویی — بر دمایندی ز طرف چشمهٔ حیوان گیا

تا برآمد نام مسکین سنبل پرچین تو — آهوان چین ز غیرت لب ببستند از چرا — مشک را در بید و دست ناف زان ببرید اند — تا بران ناحوه سنبل نهد انگشت چرا

بچگان مکتب عشق ار فرو خوانند درس — کودکان بر خط نهند انگشت از بهر خطا — خط مشکت بر بساط گل صواب آمد صواب — تا بحسبت باز مالد طرهٔ مشک خطا

گرچه درویشم بهاء مشک تو بنهاده ام — اشک چون سیم خلاص و رخ چو زر کیمیا — در خریداری مسلم کن مرا زیرا که هست — نقد من زر ده دهی سر طبل تو بس پربها

خط مشکین ترا زان در رها خوانده ام کاو — نسبتی داده بکلک صاحب دین و قضا — کار دار حل و حرمت والی حبس و طلاق — نایب شرع پیمبر شحنهٔ امر خدا

کعبهٔ آمال رکن الدین که در احرام او — مهر در بند از زر و مشتری بنهد ردا — بشنو ذکر نام احسان بر زبان راند طمع — زین رواق نیلگون توجشنوی میلی صدا

حلم او داده محل ارتضا نزد خدای — زان امیر المومنین خواندش امام مرتضی — صاحبا این اختیار وصلت فرخنده را — بد کمال بختیاری شاید ار گیری کوا

چون بدین پیوند فرخ معدن ناظر گشت کشت — آن مثل بر کار شد کاید سزا سوی سزا — ای گل بستان فضل و شد خبرستان لطف — دین پیغمبر قوی دل شد بپیوند شما

تا مرکب سرمهٔ بد حال پروین کاسمان — چشم درد ماه را که بد وگهی دوا — میوهٔ باغ تو حصرم بوذ ازان حاطب سدش — آسمان در چشم درد مه برای توتیا

تا بود سوی طبیعی چرخ را باعث مدور — بعد از آن دور توالی داعی او بر بقا — چرخ اقبال تو گردان باذ بر قطب دوام — شمس عزمت بی غروب و صبح بختت بی مسا

دیده هم در عهد میمون تو چشم دوستان — عهد فرزندان فرزندان فرزندانت را

وله ایضاً

میان در بست اقبال الهی را — قوم موکب تو را شهی را

جهان صدری که پیش آستانش — فلک خم داد بالای سهی را — بپایمش که جاویدان بماناد — هنر دریافت ایام شهی را

بفرمانش که دایم باد دایم — قمر دریافت دوران مهی را — ز قد او بدن کرد آخر خشک — سعادت مستعد شد فرهی را

شهی در ظل او بنهاد گردون — صعود و رتبت مهر و مهی را — ز شمشیرش چنان شد شیر گردون — که جوشن ساخت عجز روبهی را

ز عشق صیت او سنگ فسرده — برآرد پنبه از گوش اگهی را — و نارت چه که بر نطع جلالت — دو رخ طرح افکند شاهنشهی را

ز همت بر آسود پست رایش — ولی همت نباشد منتهی را — کمالش زان نقص آن ایمنی هست — که از آتش عیار ده دهی را

ز معزوری که خصم جاه او بود — دماغش قابل آمد ابلهی را — فلک را کرد بر تادیب او حشو — فلک حشویست خود مکتر رهی را

زبان تیغ داند کرد تفسیر — سقط بانگ خروس پیکهی را — درخشش رای او چون چشمهٔ طاق — نهد حقه بکوی وی جهی را

کفش کاراست مجلس خانهٔ جود — بر بیرون کند منت نهی را — کند در هیضهٔ اسراف ده بار — پیک انعام آز مشتهی را

بیا زار کرم صد کیسهٔ پر — بها گوست یک دست تهی را — اگر خواهی کلاه ملک بخشد — کمر در بستگان درگهی را

خداوندا درین ایوان که گوئی — بهشتت آفریده چون رهی را — نی بر لب زند ممزوج ساغر — بپوساند دم ابان مهی را

قدح ز اشک عنب خالی فرستد — که تا دست باد رخسار دهی را — ز اول منزل آخر تا در لهو — مدان چون من حریفی همرهی را

سخنهای دراز هست لیکن — صداع آماده بهتر کوتهی را — همی تا فرهی را نام باشد — معین باد نامت فرهی را

ز سرسبزی چنان بادی که از تو — خزان مینا کند برگ کهی را

ایضاً له

خدای عنصر جوهر آفرینش — توئی روح در پیکر آفرینش

عیال مه منظرت خوب رویان — بر نیلگون منظر آفرینش — نیارند زد پی بکین تو حلقه — قضا و قدر بر در آفرینش

نه آن کرم رانست قدرت که هرگز — رسند در غبارش حر آفرینش — پیک خرج انعام تو بر نیاید — بن کیسهٔ لاغر آفرینش

سنانت چو عکس افکند نام یابد — کواکب فشان مجور آفرینش — جو در نطق کوشی گهردار بیند — خرف صفحهٔ خنجر آفرینش

جناب تو خلدیست اگر خلد باقی — بود زین سوی محشر آفرینش — دو دست ترا هیچ دانی چه خوانند — فلک قلزم اخضر آفرینش

سوی مجلس و ساغرت می نوسید — جهان جنت و کوثر آفرینش — نخستین ثنای تو گفتند بر وی — چونه پایه شد منبر آفرینش

باول دعای تو گفتند بروی — جوانبوه شد محضر آفرینش — چنان زد فروغ آفتاب جلالت — که شد سوخته جوهر آفرینش

بس این سقف وین صحن بست حری — بلی دود خاکستر آفرینش — چو تو نازنینی بپرورده هرگز — فلک در کنار و بر آفرینش

توئی با مدیح تو والله اعلم — نخستین خط از دفتر آفرینش — نه در خورد تست آفرینش ولیکن — توئی همچو جان در خور آفرینش

نخستین که از مسند تو — کله گوشهٔ بر زد خور آفرینش — خرد گفت الله و اکبر نزیبد — سری را چنین افسر آفرینش

فلک چشم حیرت نمایذ و گشا — کنداست این نوبر آفرینش — بدنبالهٔ چشم بنموذ ماهش — که انگ سرو سرور آفرینش

قزل ارسلان کشور آرای مغرب — که شاهست بر کشور آفرینش — قضا گفت زیباست پاینده بادا — چنین سایهٔ بر سر آفرینش

جهان داورا شهریارا خلافت — خلافیست با داور آفرینش — سر از چنبر تو که تا بدکرورت — همی بگسلد چنبر آفرینش

عروسیست ملکت که با زیور او — نیاورد پیکی ز آفرینش — چنان پاک در دانهٔ راجه زینت — بخلخالی از زیور آفرینش

چنان دان که بیرون شد آن بوم و بر — ز اقطار بوم و بر آفرینش — جو خشک و تر آفرینش گذشتی — زند کیر تا بهتر آفرینش

چه باشد که یک خشک صحرا نباشد — ز مجموع خشک و تر آفرینش

وله ایضاً

ای حجرهٔ صید جای دانش — پروان گهت ور آی دانش

پرورده برای ملک نطقت — در سایهٔ پر همای دانش — جز چند سحر جهان کشایست — در موکب تو لوای دانش

از قرصهٔ نو دساخت ذهنت — کوانکله قبای دانش — از خاک در تو دیدهٔ عقل — زد کاینهٔ تو تنیای دانش

گه سم اسب نو لقب یافت — گویم که چه کیمیای دانش — آینه بخواه تا به بینی — نور خرد و صفای دانش

تا چاک زنی مرقع چرخ — بر دوش فکنده ردای دانش — بی مجمرهٔ نسیم طبعت — خرم نشود هوای دانش

بی شکر شکر تو ثنا لذ — طوطی سخن سرای دانش — ای هدهد غیب را سلیمان — ایش الخبر از سبای دانش

هم خوان مسافران بالاست
بالای بساط آفرینش
تا نافهٔ دهن لبت همی جر
گلزار وجود بلبلان داشت
یعنی که بحق جو تو نظامیست
کوی ظفر اقبال تو بربوذ ز هر کس
اثبات کرامات ترا حجت ظاهر
کز یک اثر عزم تو مرد و دو بماندند
زین یک دو سبکسار ترا از نبض نبوذن
چهره همه گلگونهٔ تزویر جو لاله
بد زهره ترا ز ناقه ولیکن ز تصلف
هر تحفه که لفظ تو طرازید بزرگان
از شست تو یک تیر و جهانی همه مشمول
شد پردهٔ آن قوم بیکبار دریده
با آنک تو خوذ کعبهٔ و رتبت کعبه
تا رستهٔ ترکیب طباعیست مربع
در باد که تیغ هدر عزمی بنشین
شکست دور سپهرم بپا بمال زحیر
همی نفیر نفر اید بلا بمنزل من
فلک بتعزیت عمر من درین ماتم
مرا جو صبح نخستین زبان ببست فلک
مرا بصنعت اکسیر در تبه شد دل
جو من سلیم دماغی شکسته دل نه رواست
خزانه زمی از نقد مرد میست فقیر
جو در سرای خلافی ره وفاق مجوی
مخواه شیر ز فرزند خواره مادر طبع
درین خیال بدین روزها همی دادم
بطبع چرخ گان شکل ناکسیست جو ره
دراز گوشی بر چار پای افتاذه
درین میانه یکی در بکوفت گفتم کیست
یکی شگفته گلستان به پیش من بنهاذ
رسیده میوهٔ شاخش بسالکان دماغ
صباش بر سر بازار خوف بخریده

دهن تو برجای دانش
کامیست ترا بپای دانش
در باغ هنر گیای دانش
بربسته لب از نوای دانش
در مرتبه پادشای دانش

وله ایضا

جندین متطلس همه جون زر مطلس
غماز ترا ز صفحهٔ قارورهٔ املس
جنگال همه ناخن درنده جو کرکس
جون ناقه همی باذ در افکنده بمعطس
بر دیده نهاذندش جون میوهٔ نورس
وز عزم تو یک باذ و جهانی همه پر خس
من مطلع لقیاک اذا الصبح تنفس
هم رکن مطهر سزد و خاک مقدس
تا عرصهٔ میدان جهانست مسدس

ایضا له

ازین نفیر نفر ای همستان نفیر نفیر
قبای سایه مرکز ذو روز دست نفیر
جگونه حال شب خویشتن کنم تقریر
اگرچه آفت مغزست صنعت اکسیر
درین خرابه که یک یوسفیست و پنجه پیر
بپا زوار بشمشیر هجر مثله شوند
جو در ولایت خصمی رفیق دوست مگیر
جو قیر گشت عذارت بداد دست گشیر
بشک و تیر تفکر دماغ را تقطیر
که بد رگست جو بهرام و ناحفاظ جو تیر
دراز گوش امیر و چهار پای سریر
جواب داذ که ابشر علی قدوم بشیر
که آسمانش لقب سرع داذ و خاک سدید
فتاده سایهٔ برکش بسالکان ضمیر
بیک شعیر بروت سموم هفت سعیر

یک خانهٔ خدای میهمان دار
شیران سخن سگ تو کشتند
آن شد که زمانه را سری بوذ
امروز ملکشهی روا نیست
ای ذات تو دانش مجسم

درجوشن تلبیس شکرگه جو ماهی
جندانکه بشوی همه دل قار جو دبه
ناموس طلب بال ربا نفر جو طاوس
کردند باکسیر حیل بر تو مزوّر
نصرت جو ملک با تو هم از راست هم از چپ
این وقعه کشی بوذ که یک زنگ نموذند
افروخته ترکشی ازین فتح بذان سان
نیکو بوذ ار شرف آن اضافت
مملوّ نعم کن دل این کلبهٔ شش سو

جو چرخ پی سروپایم جو خاک خسته دل
غبار رکضت این ابلق سوار و بار
برین مکبهٔ مینا فشانده خون دلم
عجب شتر دلم ار زون کار استر فعل
جمانهٔ فلک از صعوه خرمیست تهی
اگر دو دست بیک پیرهن درند جو سیر
ترا زهم قدمان بس خیال و سایه رفیق
زمانه را سر تعذیب تست ساخته باش
که گر ز صورت جنسی و نقش همنفسی
جو تیغ جوهر درعهد ما امیرانی
من از تحیّر این حال بر سر آتش
نسیم وار بجستم بفتح باب رجای
گرفته دوح ریا غصان تحلهاش کام
شکوفهاش زبانه زنان ز برقع برگ
جو بوذ نوبر بستان طبع میر امام

نامذ جو تو در سرای دانش
ای آهوی سبزه جای دانش
در عزم کله ربای دانش
در چتر سپهر سای دانش
دایم باد ابقای دانش
المنة لله تعالی و تقدس
آنرا که دل و دیدهٔ بیناست همین بس
لیکن همه جون تیغ زبان آور و اخرس
جندانکه بجویی همه تن ریش جو مکنس
مردار نگر جشم طمع تیز جو کرکس
لیکن تو مصعّد شدی آن قوم مکلّس
دولت جو حشم با تو هم از پیش و هم از پس
در ظلمت ادون و شریف و کس و ناکس
کز خنجر خورشید رخ چرخ مقوّس
مدحش بالف لام قصب کون اطلس
زیر قدم آور سر این سقف مقرنس
بر بارهٔ امید بهر کامی در کس
بریخت خون جوانیم غبن عالم پیر
ز خاک دیر نشین وز چرخ زود مسیر
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر
شرار آتش اندیشه از ره شبخیز
که ریش گاو کرم درین خراس زحیر
خزانهٔ ذلمی از نقد مرد میست فقیر
مخالفان لجوجند در ولایت طبع بگاو گاو زمین و هوا و آب اثیر
ترا ز هم نفسان بس صبا و صبح سمیر
که از دو طرف عذارت بدید شد نذیر
نشان دهند بیایذ مرا خیال پذیر
که تا نشان شوان ز دپیچ و جه تشیر
من از تعجب این نقش در خوی تشویر
جه دیدم ابری جون دست آفتاب مطیر
شنیده عقل ز منقار بلبلانش صفیر
جو از وقایهٔ ظلمت جنین برد منیر
که در علوم امامیست و بر کلام امیر

مشار اهل معانی جمال دین عثمان
مرا نشانه بهجر و نشانه که اعدا
بیافتم ز وفا بوی ز بسیط عراق
جو نبض واقعهٔ من طبیب عشق بدید
ضماد صبر همی زد برین دل مجروح
زهی مناقب مجد تو در جهان مشهور
کمینه پایهٔ زجاه تو ثامنهٔ افلاک
فروغ جبهت تو خنده‌ها زده بر ماه
عجینهٔ کرمت باعث امید خدم
تو خرّمی ز فلک دشمنان تو غمگین
نکرده لذّت الفاظ تو ز رعنایی
بنقل فیض کفت بهتر از وفا ملک
زمانه هست بدولت سرای معماری
تمکن تو بجایی رسد درین منصب
زهیبت تو تن دشمن آمتی بپند
عدو جو تو نشوذ هیچ وقت و خوذ سزد
دل ترا ست محیطی که چرخ دو نمای شکل
شوذ ز هیبت تو در هوا فسرده اثیر
جمال مدح تو باذا نکار آن منظوم
جه گفته ام که زمن رفته جنین در خط
در آرزوی تو جانم بلب رسید و کنون
بطنز گفتی مستور گشتهٔ زنهار
از آرزوی تو دردی که در دلست مقیم
ندیده صدر وزارت دگر جو تو صاحب
فلک پناها فرخنده طالعا صدرا
من شکسته دل خسته جان غمگینم
امید بوذ که روزی ز غم رهم بر سیم
جو باز طایر باش و هوای تو دولت
دوش جون راند عرصهٔ گردون
نی قلم گشت صنع جابک دست
کلهٔ دلبری شکن داذند
داس در خوشه گاه گوشهٔ چرخ
ماه جفته جو بارهٔ لیلی

که مهر او نجات موبدست مشیر
زمن برنج بقصد و بهانه جه تقصیر
هزار بار بجستم نقیر تا قطمیر
جگفت گفت که این ورطه ایست سخت عسیر
طلای اشک همی کن برین رخ جو زریر

وله ایضا

سواد سایهٔ تو طعنها زده در نور
لطیفهٔ نظرت موجب نظام امور
تو شاکری ز خدا سعیهای تو مشکور
نزول جز برای مسدّس زنبور
بذوق خاک درت خوشتر از شراب طهور
جو آفتاب وهش صد کلیکر و مزدور
که بعد ازین بتو آرند عشر نیسابور
که در جلال تجلی بدید ساحت طور
که با براق برابر شوذ خر طنبور
بهیج حیله ز پهنای آن نکرد عبور
اگرچه هست بتاثیر طبع او محرور
مطلع دوم — اگر شوذ غزلی خوش در آخرش مسطور
جه گفته ام که مرا کرده جنین مهجور
دگر جه ماند نکویی تو برمن رنجور
بدور عهد تو در جهان کی مستور
دوای آن نکند جز بدین دستور
ندیده گنج فضایل دگر جنو گنجور
تویی که درگه تو هست قبلهٔ جمهور
که هیچ جشم بدا از حضرت تو هست دور
بخدمت تو که جانها از و شوذ مسرور
جو شیر قاهر باش و عدوی تو مقهور

ایضا له

شوخ چشمان کلهٔ گردون
کندم انجم او فتاذه برون
چرخ نیلی جو ساعد مجنون

دروز هر طرفی یاذ کرده بوذ رموز
علاج خویش ز من خسته تا بوجه فسوس
گران دیار بذین جاشنیست وای امید
تو از حرارت دل کشتهٔ نحیف جو موی
برین معالجه گریه شذی وری

نظام دولت تو داده حظ زمرهٔ فضل
دلت مقیل ملایک بوارد غیبی
ببزم تو ز تماشی صبح و ظلمت شب
نداده شعلهٔ تهدید تو ز جالاکی
زبد و فطرت تا التفات این حالت
ولایتی که در و زامن تو عمارت یافت
جنان شوی که بجن ارد هند منشور
بباستان تو خورشید معتکف گشت
کسی که او نبود با تو سرخ رو جون سیب
زمانه خصم ترا شاید ار کند تعزیر
مراد اهل هنر حاصلست و نیست عجب
مرا بذین بسر آید که از تو باشم دور
امید من مکسل زان دو الدیساب
دلم بری و نپرسی زهی ذ من فارغ
امید روز بهی جون بوذ مرا در عشق
وزیر عالم عادل نظام دولت و دین
خلیل جاهی موسی کفی مسیح دمی
بفرّ دولت او صد هزار کس هستند
در آرزوی جنابت مدام هست خراب
همیشه تا نشوذ باز طعمهٔ عصفور
مباذ حال تو مختل باثقلاب زمان

نور در ظلمت او فتاذ جنانک
بر رکاب هلال بوسه زنان
گفتم ای بوذ میم دایره روی

که عذر ترک موالات شان بوذ تقصیر
زمانه گفت اسیر قد التجا باسیر
و راو بر تک دیار خوذ است وای اثیر
تو از تحمل ذل کشتهٔ نزار جو زیر
برو بنال که یا جابر الکل کسیر
بدور دولت تو رایت همی منصور
کهینه بنده ز خیل تو قیصر و فغفور
غبار موکب تو کشته کحل دیدهٔ حور
کفت کفیل خلایق بروزی مقدور
زمانه هر شب بر مشک بیخته کافور
فروغ جز بجناب معظم مذکور
نموده با تو خدا فضلهای نا محصور
موافقت نکند تا جهان بنفخت صور
بکار باید توقیع تو دران منشور
مرادش آنکه بدرگاه تو شوذ منظور
جو نار بشکن و خونش بریز جون انگور
که هست قولش در دو جون شهادت زور
که هست همت تو باد آه آن مقصور
مکن مکن که نه در هلاک من معذور
خمار من بشکن زان دو نرگس مخمور
جفا کنی و نترسی زهی بخوذ مغرور
نه تو بوصل مساعد نه من بهجر صبور
که هست خانهٔ دانش بجهد او معمور
که هست نعت معالیش در جهان مشهور
رسیده این بمراد و نشسته آن بسرور
دلم بآتش غم خاطرم بباذ فتور
همیشه تا نشوذ شیر خستهٔ آهو
مباذ عمر تو ناقص بانقضای شهور
این سبک پای کرهٔ گلگون
نقش بند بساط بوقلمون
دست موسی بلحیهٔ هارون
دلبران قاجهای جفون
کز کرشمه ست این بابروی نون

همچو قاطر مقوس کشتی
خالش نکته کوی کشته ملال
که منم پیک نی قرین فلک
البشاره که زیر چتر سحر
عرشی زاده‌ئ که مولد او
خانه قدس را دلش دفتر
نقش او دین در گذارد قدم
کفه بی کفایتست عدوش
مردم دین چاک پر هنست
دست برزد ربع لطف تو تا
کار قوی جراست جون زنجیر
هیاتی نیست کین تو که ازو
چرخ در شربت معیشت من
جو ابکا هم دم نهنک جراست
شعر موزون من همان بهتر
اهل مدحم توی و جز ما نی
تا ز شب تیره که فرو شوید
دشمنان بر فرار مضطرب اند

برعذار مسطح جیحون
ببیان جو لؤلؤ مکنون
زیر پی کرده صد هزار قرون
می رسد شهریار عید کنون
باد بر صاحب عجم میمون
نامه انس را دلش مضمون
قلم کن بصفحه نیکون
زان بود بی سفره عرجون
زانک بر طلعتش بود مفتون
چار ربع زمین کند مسکون
کز خلاف تو نیست محض جنون
چاره در بند بکزد ما مون
زهر دارد همی کند معجون
کشتی مکرمات تو مشحون
که رود با عطای ناموزون
خود که ماند بنقش انکلیون
دست مشرق بقرصه صابون
تا مرا در جناب تست سکون

یا جو نقاب منحنی قامت
نه بدین لامهای رنکارنک
برچم شام و طوق ابرش من
ناسخ جشنهای کیخسرو
کعبه مکرمات رکن الدین
رنک حقدش کسی نیامیزد
بسخن ترک تازه عشق کرد
تا کنون سنک لاخ عمر گذاشت
ای سخن را بیان تو تا ریخ
کز رکاب شرف بجنبانی
ذو فنونند در عداوت تو
ای حسطانی که بندادی جر
روزگارم بشوخ چشمی کشت
من قصیب در بستم عید کشاد
با برات سخا توان خندید
نفس عیسوی همی خواهد
پوش عید تو باد جامه جاه
دست تهدید می برند بریش

زده بر کنج خانه قادون
نه بدین وصفهای گوناگون
کرده عقد از لهجم مقرون
پاسخ رسمهای افریدون
آن جنابش زرکن کعبه فزون
تا جو رونقش بر نجو شد خون
پیرق برق و چتر ابر نکون
بعد ازین چیست جز عدم ما مون
وی سخا را بنان تو قانون
خوش عنانی کند سپهر حرون
مثلست اینک المجنون فنون
وی سپهری که بر نداری دون
چین ابرو بند و نمای که جون
زمره کارگاه سقلاطون
بر برو بتب زمانه وارون
هیات الطیر این کل مسنون
نوش در کام حاسدت افیون
کراجازت دهی بگویم کون

وله ايضا

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده
در راه خاک پاشان ما دست ناتنک
در جام ابر صورت اگر هست قطره
رحم آید بر سپیده روز و زعکس جام
کز خواب سر بر آرد تا سر فرو برم
یاقوت بسته تو روا نامفرحست
عالی عماد دین کف العتره کش خدای
بر باد تیز کام ز حزمش شکال نه
چون کرکس خدنکش صفار لعل کرد
جام جهان نمای دلش صیقل بقاست
صدرا بتیغ عدل میان خطا ببر
رایت که خاص حاجب قدسست گوییا
افلاک را غلام سک کوی خود نویس
از کاسه سری که سک کیفت طعمه برده
نصرت جو خنجر تو ببیند ندا کند

پر مه کشت عمر ماهتاب ده
گلگونه ضیا برخ آفتاب ده
رطلی نخست پر کن و در دست خواب ده
کز چاشنی دهیش ز لعل مذاب ده
عمری که بی حساب جود و حساب ده
در خاک کند پای ز عزمش شتاب ده
آفاق را نوید بپر غراب ده
ز ولمعه بآینه چرخ تاب ده
و انکه قرار ملک برای صواب ده
پروانه نفاد عقاب و ثواب ده
تعریف نامه شرفش زین خطاب ده
غسلش بدان محیط اثیر التهاب ده
کای شیر غیب زاده بشیر غاب ده

زاری و یارب از پی روزی دگر بنه
پشم ز باب او تقی بند لعل کار
توشی نه کسیم شاه و ساقیست خوش درا
بافته رخ تو زمانی کذیر نیست
ای روح قدس کعبه معمور صغر کن
زان در نگین منطقه خاندان نمای
عدلش جوبر سپاه حوادث کمین کشاد
خواهی که با سپهر در آری عنان جو مهر
از آب مهر چهره خورشید را بشوی
نامخجسته از قبل قد دوام
تا طیلسان مشتری از دوش در کشیده
زان تیغ بوتا بی جون هست غسل یافت
کره رده داغ که دون کین تو سر کند

ایام را بمال و فلک را جواب ده
این را در آتش افکن و آنرا آب ده
امروز گوش و هوش بزیر رباب ده
وز جشم سبزپوش سپهرم نقاب ده
وردی نه شرط عاشق صافیست تاب ده
ای بارگاه صفدر ملکم ماب ده
ملجا بنان حریم مقدس جناب ده
زان لعل زیب واسطه انتساب ده
انجا نشان زرستم و افراسیاب ده
بوسی بران خجسته طلالی رکاب ده
وز دود کین ذوابه شب را خضاب ده
در زیر هفت طاق ملمع قباب ده
سرمایه نثار بدست سحاب ده
انکه تیمش بزیر تراب ده
حالیش گوشمال به تیغ عتاب ده

زاقطاع

زاقطاع همت تو جهان خود خرابه بست
مالک رقاب ثروت آزادگان نشانت
گاه از جلال مهره نطع فلک ببر

اندوه این خرابه بهشتی خراب ده
مالک رقاب در کف مالک رقاب ده
گاه از شراب عهده عهد شباب ده

گردون ز موج صنع حبابیست بی ثبات
محبوس فاقه را بسخا بند بر کشای
در بزم شهریار قهستان کشای کو

تا با عدم شود دمی اندر حباب ده
ناموس فتنه را بنغادا انقلاب ده
شاها بجرعه کرم یک شراب ده

وله ايضا

ای دل از نقد غم توانگر باش
گرچه عشق آب و آتشست منش
بزم او را جو شمع مشربه کن
همچو پروانه گرد کعبه نور
کز نخوانند جو حلقه در بر شو
پیش انکو جو غنچه نیش کشد
مجمر و عود ز حمتست بنه
لام رنگین مدار و گرد اری
دل پندار صدق پرورد ار
سایه و پای مال همجو اثیر

پای در دام و دست بر سر باش
چرخ زن طوف کن مجاور باش
و در براند جو حلقه بر در باش
یک دهان نوش همجو ساغر باش
همجو صبح آتش معطر باش
همجو طاوس کن بدل بر باش
کل بپای کو مزور باش

سر بوده جونای گاه نواخت
لطف اگر کعبه کند در جبین
ببدن جامه ملامت پوش
در تماشای عود آتش خوش
جون در آب زلال عکس فلک
جو تو معروف کرخ نه چه خچی
ور جو سرو آرزویت آزاد بست

کیسه کوی نزار و لاغر باش
تو در و ماهی و سمندر باش
او جو تاجیت داد سرور باش
قهر اگر سکه نهد زر باش
بقدم در ره قلندر باش
ثمد تن جشم همجو مجمر باش
راوق کوکب مقطر باش
کود و بغدادی تو منکر باش
عور لب برک و زد پی بر باش
جون شدی مهر صاحب فر باش

وله ايضا

زادک الله جمالا تو کرای ای ماه
راز در دمدمه افتاد رخ روز بپوش
سرو در خدمت بالای تو بر بست قبا
از خم درد تو دراعه چرخست کبود
خرقه درد تو دارد دل عالم که ببست
جان برون آید با لطف تو از ورطه تن
این همه کی بود انکه که قند بر سر تو
انک در کسوت دوران شجان دید حرف
منزل قافیه عیب ز نطقش اسماع
جشم صورت نکند دیده عقلش عجب
چیست جز مهر تو در مکتب دل تخته نویس
هر دو در ذات اتابک جو بهم پیوستند
چرخ تعریف تو میکرد قضا گفت کدام
سرو کازاد بود فصل جه دیمه جه تموز
خواب انصاف تو بر ده هر فتادست خانگی
شاد باش ای بمهارت نظر شانی تو
در تو هرگز نرسد خصم بتلبیس و حیل
ساختی بزمی کز حیرت آن خازن خلد
کیمیا گر شده در قلب حزین باد سماع
بزم گردون صفت ازد و در قدح تازه

روز در عرصه آمد ز شب زلف بگاه
لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
در خم زلف تو پیراهن ماهست سیاه
ازرق چرخ ملمع کند از عود آه
مه فرود آید با روی تو از مرکب جاه
سایه تربیت صدر بزرگان سیاه
که قباپوش شود صورت عصمت ز گناه
حقه مرسله وحی بمد حش اواه
دانه دل نه از انهاست که باشد آگاه
کیست جز رای تو در عالم جان کار آگاه
ما جرا شان قلم خواجه همی داشت نگاه
انک دارنده و نگارنده مکنس کاه
کین دو موسم ملک الموت کیا هست کیاه
صبح آن قاعده بگذاشت که برخاست پگاه
بسته در پی نی ایام بهار اکراه
بپر عنین راسودی نکند داروی باه
مجلس آرای ترا گفت که لاشک بداه
همجو در قالب معلول دم روح الله
جون مه از انجم رخشنده بدینار اشباه

باد را سایش زلف تو در آورده بیند
سکه عصمت مکدران که باقید تو چرخ
کان مرصع مکری یافت ز کنج خورشید
جون تتق بر فکنی موج زند نور جنانک
تا نمازی نشود دیدن من بنده ز اشک
نامه حسن تو توقیع رعایت با بند
دست حکمش که قوی باد بمحراق ادب
پای برجای بیامد جو عرض دشمن او
نوعروسیست کهن سال ممالک لیکن
عدل و عقلند دو حاکم که درین دار الملک
عدل میگفت کز و طوق و زشاهان کون
بد سکال ار دریکن تو زند فارغ باش
کله مرتبه جان و جهان صدر تراست
رای عیسی نفست کر بفلک بر کذرد
هر که خورشید قبول تو شاید بروی
ناف شد خاک تیتا باز تو و شگفت که خفت
طفل بستان فرح کشته کسار نه می
برگرفته دل درویش ز می کنج طرب
امرا تحفه پذیرفته ستام و مرکب

وقفه کن که جطا زا بلغ السبیل زراه
سایه را چاوش حسن تو برانگیخت زراه
سالها پای بر آتش بنشستست جو کاه
زانک در موکب لعل تو کمر بست جواه
نرسد مرغ نظر سوی تو الا بشناه
عشق دستور نباشد که کنم در تو نگاه
از اثیر الدین عنوان کرم تو ز انشاه
چرخ را نیل قفا کرد درین محرقه گاه
زان مبرهن نشود هستی او بی دو گواه
کلک مشاطه تو مید مهرش نور ورا
رسم پادکش نهادند وره باد افراه
عقل میگفت کز و پای و ز مبادات جباه
نقش کاقبال نکارد نشود ز آب تباه
گرد و تایی شب و روز غلامی بکیاه
جاودان باز زهره ماه ز دق واماه
بسته جیس ابد ماند جون سایه جاه
ناف خلق تو بریدست برین سیرت و راه
مرغ بستان طرب کشته نوازنده راه
آری اموال نهادست خدا در امواه
شعرا آستی اکنده بزر و دیباه

انجم آورده بدامن فلک از بهر نثار
گاه رضوان ز نم کوثر می باشد آب
شعر من جون بتو پیوست یکی ده شد ازانک
ابر در قطره منم کوه گهر سنگ نبی
عزم خلخال ما جون سوی زنگان افکند
رخ دران داشت ضرورت که در رقعه وقت
کرمت بانک برآورد که تعجیل مکن
تا درازی ابد کس نتواند بمود
ای شمع زرد روی که با اشک دیده
فرطها د وقت خویشی می سوزوی که از
کر شاهدی ز عشق که رخ زر کرده
آن خون فزود و دیده بساعد نشان جیست
کیدم که سرفروخته جون مبارزان
آهنک خون و جان تو کردست بعد ازانک
مرغی جنین شکرف که در عهد خود تو
والله که تا مصحف سمی تو وصف خویش
عالی جمال دین که همی کویدش فلک
هیات نمود طایرین انکل جند
از هر که کعبتین تطاول بکف کرفت
صد بار طول و عرض فلک کوه بکام
دندان کنان فلک ببریدست نخ او
جون نقش مهر در همه دلها نشسته
صبح بقا بشب بکشیدست همجو کل
ای شرع را بنا مده در نظم جزو کل
ای نهان آمد از دیده جو جان
از جهان خاص توام کرجه تو شوخ
تن هوا خواه تو کشتست بدل
یا رخ مصلحت وقت ببین
بر تو کر غمزده سود کند
این روایی و روانی که تراست
ارسلانشه که جناب کرمش
جرخ کیوان شرف ماه لقا
بنده جوب درش طوبی و سدر

یعنی امشب بعزب خانه مهر آید ماه
کاه جو را ببر زلف همی روید راه
پنج در صغر یک مرتبه کرد ز پنجاه
ابر با کوه دهد در همه احوال پناه
در تمنای قدوم تو بماندم شش ماه
مدح این طایفه تا که زعری کویند شاه
تا جهان کرم اندر رسد از لشکرگاه

رضه بر کنکره قصر عروسان بهشت
من جنین بو قلمونی بطراز زیره ز طبع
زان بهر کاه تو افتاد پناهم که نبود
شعرا را اشتلم بر در من قطع شود
زان بخلخال کراید ضمیرم که درو
مشورت خواستم از طبع رضا داد ولیک
بکرم با کرم خود ز من این لفظ بکوی

وله ایضاً

تا خود جرا ز صحبت شیرین بریده
ور عاشقی برای جه قد برکشیده
زین غبن اکر نه دست بدندان کزیده
سلطان نه برای جه افسر خریده
در جان نشانه بش و بخون پرورینه
پروانه را بهم نفسی جون کزیده
زین سان جرا ز اثیر کراز کس شنیده
جندانک دیده می برسانم تو دیده
تا نفخه مسیح بذوق در دمیده
نخست انک مهره ازو باز جیده
از بس که که مقصد دل بربریده
بر هرکه در مکاوحه دندان جریده
جون باد لطف بر همه تنها وزیده
آنا که تو نخاد نکایت خلیده
تقصیر نیست آنذه وناوریده

یک شب سپند آتش هجران شوی جاک
یاری بیاد داده ارنی جرا جو من
کر برلکن سواری واز شعله نیزه ور
آنرا که نور دیده کان برده تو خود
جولان کنی جو شب بره در تیرکی ولی
آری تو خود هم اندکی زاده بال صل
در بزم خواجه خنده نزهت جه میزنی
مسعود نام و طالع مسعود طلعتی
جون مهر مایه بر همه عالم فشانده
آن خود جه فطرتست که آرند ایکان
در رقعت از مطارکان برکذشته
دستان عندلیب سخن جمله مدح تست
همجون خیال در سر نصرت فتاده
اسرار کشف تست که هر دم زکوی فکر
باد آویز کار جرطان آوین کرت

بنظاره که همی صدر جهان کهف شاه
کش ابد نقش برآورد و ازل شد جولاه
سپر ناوک آفات برون زین درکاه
نرسد جونک بدریا رسد آشوب میاه
نو عروسان علومند بغایت دلخواه
همتم کفت من واین کلمه لا و الله
که کران وعده با نجاز رسد آمدکاه
ابدی باد ترا عمر و سخن شد کوتاه
سرخیل عاشقان مصیبت رسیده
شمس مه جمال وصل نه آخر تو دیده
بد رنک و اشکبار و نزار و شیده
لاشی فی زنی صف ظلمت دریده
دایم در آب دیده ازان نور دیده
با تیغ آفتاب علم خوابنیده
وامروز نیز با مکسی آرمیده
آخر نه از برای همدم بریده
جون سعد از ان خلاصه جرخ خمیده
جون ابر سایه بر همه کس کستریده
کویی بجای شیر لبا قت مزیده
از بس که بر معارج همت خمیده
جون غنچه در تبسم ازان لب کفیده
همجون امید در دل دولت خزیده
صد بار در سرای ضمایر دویده
کز آویز کان تو بهین آفریده

ایضاً له

دل خریدار تو کشتست بجان
یا حق صحبت دیرینه بدان
بخدا کر بود هیچ زبان
عالمی بر تو فشانند روان
خلق را منزل امنست و امان
شاه دریا صلت کوه توان
جاکر خاک درش عنبر و بان

مکشا بر تن دلخسته کمین
کمتر از پرسشی آخر بقدم
با من از پایه عشق تو بنقد
جون منت دور زمان بنده شود
بخت اودنی و دین یار کشت
جود افتاده بدو کرد قیام
فلک از مهر وی افراشته سر

یا محمد
برده جان و دلم نیست نهان
دوری از عهد و وفا همجو [illegible]
مکش اندر دل بیچاره کمان
تا کی از طایل تقاضی بزبان
نیم جانیست اکر خواهی هان
خاصه در دولت سلطان جهان
حامی کعبه و هر چار ارکان
ملک دیرینه ازو کشت جوان
عالم از داغ وی آراسته ران

فتح در موکب او سبق کش
یک حباب از کف مواج تو بحر
معجز آید بمیان تو سخن
پنج نوبت زده در شش جهت
با همای علمت فتنه ز دهر
از تو تا کوهر انسان زکمال
عدل رای تو نه بو دست و نه تار
در مقامی که کند برق حسام
برسر آرد شفق خویش جنانک
مغز کیوان شده زنبور کده
ذره را جوشن جان ساخته خور
بنمای تو دران حال جنین
هر کان فتح از صدمت شاه
زیر ران تو یکی باد هوا
پاره نور که شواند دید
شعله رنکی که برین طارم سبز
کرده نیلوفر خورشید نعت
جز همای علم میمونت
شد ز اکسیر کفت زر طلی
کوهر خنجر پولاد ترا
مهر اکر کفته شود صبح عمود
بس که طبعم کل مدح تو شکفت
دیو حرصم زکفت یافت فسون
من کهر داده م جون ابر بهار
دستکاهی که جهان راست ببخش
جون شب با آفتاب رخ شاه داد جان
آینه دار صبح درآمد بصیقلی
مشغول پنبه جرخ و ندانسته کافتاب
طفلان جرخ تخته مینا بزیر کش
در کرد قطب جرخ زنان نعش ناقه شکل
صراف جرخ راد رمی جند ماند و بس
شیری غزال کردن وکوری کوزن جشم
آهخته همجو هندوی مخرور ساق و کوش

جرخ بر رقعه او بیذق سان
یک کدا بر در انعام تو کان
سحر کرده بثنای تو بیان
نه فلک هفت زمین هشت جنان
همجو سیمرغ کرفتست کران
عالم علوی و سفلیست میان
فتنه را با تو نه خانست و نه مان
جشم خورشید جو ابر اشک فشان
آنکه مه بسر سوخته نان
از دم مهره زنبور فغان
رمه را کیش فدا کرده شبان
وز جبین تو شود خصم حبان
پنبه احیده شود کوه کلان
که برافلاک زند خاک هوان
سایه ش اندر تک ازو هیج نشان
نردبان باز نهند همجو دخان
همه صحرا و غا لاله ستان
همه مرغان ز تو بر پیه ستان
خاک نی منت طلق و بلسان
نیست در تف مصایب دوان
کوه طسو حد و افلاک قبان
خاصه در آب و هوای همدان
تیغ طبعت زدمت دید فسان
تو زر افشاندی جون شاخ خزان

ای ملک رادم تو منحت بخش
در جلالت نرسد دست یقین
فلک اسباب مراد تو جو جنک
پیش شمشیر تو ایام جو درج
روح جون کل همه تن دیده شود
نامه مدح تو کس نکشاید
مربط بخت شد و منزل امن
در شور فلکی فخم شود
نردبان نیزه شده بام فلک
خاره از ماه نو نعل سمند
درع جو داند منقار سنان
کف بیضای مه از بیم سنانت
دم بدم نعل همی بوسد و سم
ضیغمی نسل پذیرفته ز اسب
آفتابی که زجا بک قدمی
کاه با جرخ برآهخته حزام
مغز پولاد بلارک لقبت
درج غیبست دماغ تو درست
طایر همت اعلای ترا
راه زوار تو هنکام رجوع
آنج از مدح تو سنجند بود
شعرم از نام تو بکذشت زجرخ
نام جشنید زمن خسرو و کی
کهر من ابدی خواهد ماند

وله ایضاً

تا زنک شام پنبه کفت از دل جهان
فرموک اخترانش بدزدید زدوکدان
ماه دو تا جو پیر معلم دران میان
جرب اخری کذاشته جون راه کهکشان
از بس که زیر پایش برون شد بناودان
مرغی بهمه صورت و دیوی فرشته جان
واکنده همجو زنکی مرطوب بال و ران

صبح سفید ناصیه جون پنبه زده
نور محیط تاختن آورد تا بعجز
جون بانک زد خروس موذن که الصلاة
وز ناودان سیم سحر راوق شعاع
من کان جنان بدیدم جستم زجا جو برق
کوهی که داشت برکتف جار باد زین
کردن جو نیم قوس ودر آهنک تک جنان

وی فلک بر در تو مدحت خوان
بر کالت نرسد پای کمان
ساخته همجو جنک نای لسان
همه اندام کمر کشت و میان
جون برخسار تو کرد تکران
تا جو مجمر نشود مشک دهان
بتو این مصطبه حادثه لان
قرص ماه از شرر عکس سنان
بس روان کشته سوی خانه روان
آن بلادی که از مه کتان
بر سرش ناوک صفا ره پران
درقه در دوش کشد همجو نبان
باد رهوار تا خاک کران
طایری نام نهاده یکران
بر سپر ذره نماید جولان
کاه با فتح درآورده عنان
ساخته در سرند خواه مکان
نقش روحست جمال تو عیان
نیست جز کرد مکارم حرمان
بر جواهر جو ده کاه کشان
دانک سنکی با نای سلان
نامم از مدح تو پیوست بنان
نامه کفوند بمن قیصر و خان
تا بماند کهر من تو بمان
آرزوی که روانراست بران
یک رنک شد قبای کهر بفت آسمان
خیط دو رنک زه شد وقداق کمان
آواره کشت سایه مرکز زخان و مان
مه نیز بر کسفت دبستان اختران
جون زیر باکه رنک پذیرد ز زعفران
زین بسته برد و کوهه ابری شدم دوان
جرخی که بود بر زبر جار مد جهان
کز نیم جرخ و هم جهد ناوک کمان

آتش تکی که کر بسباری عنان بدو
طیری همای سایه که خاصیت مش
کر ریسمان نماشت درامعاجو عنکبوت
در پیش من دهی که زبالای پشتهاش
جون هفتخوان رستم اندر منازلش
در ابکیر او سمک الارض معتکف
هم بارکیو شاه بنان سیس کام زن
معماد زهریر پلی بسته بوقسپت
عراده‌های باد ببسته ره صدد
قطب ظفر مظفر دین خسروی که هست
عدلش برونکا دعمر می کند نیب
در شام دین بمشعلهٔ تیغ راهبر
در کلشنی که سایه کند طوبی بقا
خلقی که نیست بسته بپیمانش غنجه وار
ای سر آن لطیفه کز و شد خبر پذیر
بس خوف بدین دلیل ره انجام وردا
هم ناصر الامامی و هم حافظ الانام
حزم کران رکاب تو کوهیست کرز وقار
آثار کرده‌های تو سرمایهٔ خرد

ولہ ایضا

ولہ ایضا

شاه قهستان کشای خسرو ثانی نسب
حاتم دینار بخش معطی مدحت پستان

مجلس حسن ترا جم قمر عود سوز
بزم جمال ترا شکل برن ثقلان

جست رکاب زمین در صف خوبان توی
رام عنان تو باد ابلق شد زمان

رشته پروین را برد رهی زان فضا
طرف کواکب نشاند در کمر کهکشان

کفتم ایش الخیزران دهن تنگ یار
عقل ترکش کرده روی کفت عدم را نشان

با لب تو لطف را هست زبانی چنانک
نطق چو انجا رسید عقل ببستش دهان

بر سر دل می زند نان لب صفای عشق
دولت ما را بکشت خاصیت نار دان

ظلم تو در عهد خویش طبع جهان عکس که
زان دل عکین ببیست از رخ چون زعفران

عدل سپر چون بهار ورند تظلم کنم
بادم چون مهرکان پیش شد مهربان

سرور دریا نوال سید کردون محال
طاهر سنجر مثال صاحب خسرو نشان

قطره چو پیکان کریست بوزره ابکیو
غنچه چو رد پین زینت بر سپر گلستان

عربده آغاز که بلبل سرمست ماند
تا کل پوشیده چهره نمود از نهان

پرده بود نالد سان خاصه یعنی چنین
ناله بود پرده سوز خاصه یعنی چنان

بلهوسی عشق باز نیست به از عندلیب
هم نفسی بو نشین نیست به از بوستان

ز آینه بود میغ حامله کشته ز بحر
لاجرمش می برد شعشعه کیسو کشان

خانه خدای حمول سبزه تازه لقاست
کرنه نکرد اندش زحمت هیچ ارمغان

سرو خضر صدره خواست سفی رخسار باغ
باذ کر عیسی دمست کفتش سر سبز مان

ماشطه لطف شاه کله زد اندر چمن
طره شمشاد را که خط ضیمران

اختر برج بتول کوهر درج رسول
اختر کردون نهاد کوهر دریا بنان

چرخ ربیعی لباس خواست که سر در کشد
بافته آفتاب جا در زرد خزان

کسوت عباسیان محتسب دیده را
برد نهان تا بعطف در شکن طیلسان

شعبده بازی شنو در پس پرده خیال
ساخته تمثالها بلعجب از شکل و بان

کرد ببالین من پیک سحر که کذر
نامه دولت بداد کفت که برخیز هان

چار حد و حدوث تا عدمست ای پسر
هین که نه میدان تست مرکب همت بران

عالم تردامنت چند کریبان کشند
آستی از وی بکش دست بد و برفشان

حارس کنج دلست دیده هندو وشت
کنج ببر داخت در زد خواب کنان پاسبان

تا نه هی سر بباد آتش دعوی بکش
دشمن سر بود از آن تیغ وش آمد زبان

کوس مزن رعد وار تیغ مکش برق شکل
زانکه نداری چو میغ سینه کوهر فشان

اشتلم از اختر ست مردی از اخشکی
مشغله هست از درای رنج ره کاروان

منکر او هم نیم کرچه در اقلیم فضل
منهی فکرت نداد میجو منی را نشان

بست نشاید بر و نام عمایت ولیک
کنکره عرش داشت خاطر من دیدبان

کرچه تر و خوش بود نکهت کل بشکند
رونق بازار او مرتبه مشک و بان

ترک لقب داده بود در سخنم معنی انک
ترک بدخم جماق دوست شود جاودان

دست امیدم کرفت همت او تا بشعر
یافتم از بخت شاه پایکه شعربان

کوهر عالم خراج بو کرا اهل پیت
اختر کردون ضمیر برافق خاندان

سینه طامون کرفت جوشن ازرق شعار
نیزه اغصان نمود بیرق اخضر عیان

رخش صبا می دوید کرم سوی سبزه کاه
پیش کشی ساختش آب ز بر کستوان

سوخته دل لاله را چهره مصقول بین
روی زنان آمد از بیم اجل زان جهان

وان کل خندان نکر غره بیک روزه عمر
مرک شبیخون نش دا تیغ زده برفسان

خجلت نرکس ببین دیده زده جرز مین
بر طمع سود زر عمر کرامی زیان

باذ بروی چمن غنچه قرو الحدق
زانکه بمدح شه هست سوسن رطب اللسان

میر بمیر شب کرد غضنفر حسب
صدر ازل پیشکار بد رایه قهرمان

ذخر جهان فخر دین شاه علاء دول
صاحب تاج قرین سید صاحب قران

مصری تازی سرش طوق ده طوق جم
چرخ طلال افکنش حلقه کش کوش خان

بیسه کلاغ زمان قبضه که و زاغ جای
وزخم این دایره در کف قدرش کمان

لقمه خود چرب کرد ز فلک کاسه پشت
ورنه شدی خشک شیر دایه اطفال کان

محرم هم خلوتست خنجر او با فلک
زین قبلش آفتاب مهر نهد بر زبان

ماهچه زلف شام ساخت ز نعل براق
چون ز شرف بخش که فرق سر فرقدان

آینه در روی داشت همت او بدر وار
تا بشعاع کمال عکس پذیرفت جان

حشمت او هم بدوست زانک مرواز کاه
شهپر خود روی مرغ بود بر پرنیان

چون خلف هوش او بکر نزاید خرد
نی صدف کوش او در نفشاند بیان

از مدد حلم و خلق ساخت زمان و زمین
لنکر بحر فلک کنکر قصر جنان

آدم بود آن ادیم کز افق نسبتش
دید روان بر یمین موکب نجم الیمان

در حرم امن او آب بنوشد زره
با مدد عدل او شعله نسازد سنان

ای کل بستان انک خنده زدی در وغا
از سر نیلوفرش اشکفه ارغوان

تا نشود صد ره دین بی سپر هر بلند
خانه خدایش نشاند بر طرف آستان

کرچه بود در رکاب پای قضا سحر کوش
حمله کین ترا باز نتابد عنان

کرند لکام قرار بر سر عالم کی
فتنه بدزدد قفا چون رمه چوپان

جامه درون زد بسر عزم تو بعزن نهاد
تا که بپوشد از و ملک لباس امان

رنجه نباید شد کرچه برو رنجهاست
کز پی احکام خویش تاب خورد ریسمان

سخت رکابی نبود حزم تو ورنه شدی
کوی زمین ریز ریز در خم نه صولجان

از تو چو نیلو فر ست کنبد نیلوفری
روی سیه روز و شب پشت دوتا سر کران

تا بهم آرند سر غیب و دل پاک تو
عقل فضولی نهاد شد ز میان برکران

کل چو شود سفته کوش ما سخن عندلیب
سوسن از آن نکته کیست تا که شود تر زبان

طفل دبستان بشول دشمن خر طبع تست
کو برو از روی آب خط معما مخوان

سایه پر همای حیف بود جز انک
ده یک پرمکس بس حیف شر سایبان

نشتر طوفان

نشتر طوفان کشای غمزه پیکان نشست
طشته کردونش نام حی محزن او دان

تیغ تو صفرا کند تا که بر آرد بقدف
ماه سودای خاک معده چرخ کیان

قدر ترا در دو بر پر از ل طفل و اب
از بر و دوش زمان و ز سر و چشم مکان

زانک محالی بود در دمن نه خزان
غمکده آه غراب کشته همای آشیان

قافیه ممتای کنج نیست کر از راه وسیم
بر سر هر دو نشست یک لقب شایکان

شاه در مدح تو کشت سخنهای من
در دم دام وذانش انس دل انس و جان

صیت تو در زین کشید نظم جواب مرا
کرد چنینت کشیش توسن باد بزان

عقل بصد کنج در دارد م از رمزاذ
بابت این حضرتم کر بخری رایکان

طبع مرا واهاست بر فلک از نام و ناه
سست ادایی کند کر تو نباشی ضمان

چون همه نقد دلم سکه بنام تو یافت
چند کدا زد تنم بوته هر امتحان

کوشش حرص مرا پوشش خود حلقه ساز
زانکه بیاز بچه طفل شود شادمان

نیست مسلم مرا بی کلهت سروری
مرغ کلین کی شود بی دم عیسی بیان

بر سر بازار کان سنک زر او باش بود
یافت بتشریف مهر خواجکی بهرمان

مهر کلاه زرست صدره نفی سپهر
صبح بذین کام زن شام بنان کامران

بر کنزانم ز عرش مدح تو امروز اکر
با فلک و آفتاب کهم از انجا روان

ای خم کیسوی تو ناف غزال ازل
باد جهان بر عدوت کام هژبر ژیان

بی سپهر جاه تو هفت زمین را عذار
عاشق درکاه تو هشت جنان را جان

یک خلفش مملکت جون شد صورت پذیر
نقطه شمشیر تو در رحم کن فکان

وله ایضا

ای روی تو عید عالم جان
خلقی ز تو روزه دار حرمان

خون ریختن اختیار کرده
بر کیش غم تو عید قربان

ناکشته قلندران را هست
فرمان سپهر را بفرمان

از زلف تو عقل بر عقابین
وز چهره تو بصر بزندان

در ملک تو عدل کند چنکال
در دور تو فتنه تیز دندان

بی تره عارضت خنزه را
بی کار بمانده خوان از اخوان

بر دعوت آشکار زلفت
کافر شده عالمی در ایمان

بر دوش مکنده لام خلقت
از روی تو کفر تو مسلمان

در عشق رکاب خوبی تو
در لاغری بلای نقصان

بو سیت بصد هزار عالم
از ران نه که رایکان جوازان

کوی از همه نیکوان عالم
بربوده توبه چوکوی چوکان

یک کل عذار تو بسخره
بر کلشن هشت خلد خندان

کومستمعی که شد غم من
چون خوبی تو هزار چندان

لله که بجعد زلف جانرا
بکشای ز تخته بند ارکان

ما را بکشاد نیم غمزه
از دست خوش وجود بستان

آسایش خلق را بعیدی
بوخیز و رکاب را بر نجان

منشین بوثاق و عالمی را
بر آتش اشتیاق منشان

تا مهر بیاذه کرد از چرخ
شبدیز بعید کاه بردان

عید خود و خلق کن خجسته
بر طلعت خسرو قهستان

شاهی که بر اغنوان مدحش
در رقص خوشیست وقت دوران

در کیسه کون کرد اسبش
سرمایه کیمیای امکان

در چشم جهان غبار خیلش
هم زانوی تو ثنای احسان

اسرار سپهر هفت پوشش
بر عرض که ذکاش عریان

میدان مدیح اوست بالله
هر جا که سخن نمود جولان

با طبع غنیش عرصه کون
چون چشم بخیل تنک میدان

در دست زه کمان نش
سیلی نخورد زسنک سندان

ای نام فضایل تو بوده
بر نامه کاینات عنوان

جنت زکف تو دست در کون
دوزخ ز تف تو داغ بر ران

اشخاص در ولات توفیق
سرهنک خرابات خذلان

رایت همه کون را بیک قرص
کرد ست جو آفتاب مهمان

خفته ست ز موج خیز باشت
زان بر سر کز رویت سلطان

باغ طرب جو شاخ طوبی
از آذ ز برک ریز احزان

بر دل ز وفاق تو ولی را
تا حشر اساس عمر عمران

ور سیل خلاف تو عدو را
تا کو ربنای هو بیان

بر شاخ لطافت تو یک سیب
در جیب نهاده صد سپاهان

وز چرخ کفایت تو یک مهر
در ذیل کرفته صد خود آسان

جز کین تو نیست شه رهی عام
ذی مصطبه هوای شیطان

جز مهر تو نیست حاجی عام
در بار که رضای یزدان

آنرا که ستانه تو بالین
یک درد بدان هزار درمان

وانجا که عنایت تو مسند
یک مورچه به ز صد سلیمان

در باغ ولات بهر پرچین
می خار کشد بهشت رضوان

خنده زده بر فلک چو خورشید
قهر تو که اینت مرد و بالان

بکریسته بر زمانه چون میغ
کین توکه ایت خیز و خفقان

از افسر عصمت تو عاطل
یک شاه نه در سراچه جان

وز داغ مروت تو آزاد
یک طفل نه در مشیمه کان

ای فیض کف تو نوش دارو
بیماری فاقه را بحران

بر درکهت ازپی تقرب
گویند مرا زتهنیت هیچ
عیدی دگر است جز رخ شاه
دربند آن مشو که چرا پیر شد جوان
آن حلهٔ منقش ازد بهشت باف
باسردی نسیم چرا آتشین شود
از غایت حرارت اصلی اثر کند
ای شادی خزان که بیک کیمیا گرش
گر سر همیشه در سر جرم زبان رود
از بهر امتحان ناری فروخت نار
رشک جبین خواجه دل ماه کوه خون
وان شیر پنیر زدیدهٔ انگور منتظر
عالی سپهر دولت فرخنده نجم دین
روپشت روزگار قوی گشت ازین سخن
درجلوه گاه خاطر او نوعروس فضل
در بیضهٔ رعایت و بر صحن عدل او
عهد ترا سپهر همی درکشد ببند
لطفت که عذوبت و طبعت که فکر
تا برجبین مه نزند گوشهٔ رکاب
تا در دیار حادثه از عز و از نیاز
کای غمگسار یکدل وی دوستدار نیک
فرزانهٔ کجاست نه سرگشتهٔ عنا
با ضجرتی تمام برآورد سر ز خود
در پیش سور سفرهٔ دعوت برو سپین
درجوشن حمایت صدر جهان گریز
تیغ بلا قلم کند آن دست را که او
رایش بنوک کلک حذاقت کشید خط
درعشق حضرت تو که میدان دولتست
آثار تو روان شد ازو که خافقین
درفرق و دیدگان حسودت شکسته باد
سود دل موالی و محسود اهل فضل
مملکت را سر برآورد از وطن
استقامت یافت زو عالم چنانک

ثور فلکست گاو قربان
پرداختهٔ بعید برخوان
درآینهٔ یقین و امکان

ولە ایضا

هرناوکی که برق پیداز کمان
سیمای زعفرانی درچهره پیکان
ابریست سیم پاش و درختیست زرفشان
پیدا زجد روی درسر سر می کند زبان
تا بنگرد عیار یواقیت ناردان
اینک عذار سیب از آن حال صد نشان
تا کی رسد بیارگه مفرح جهان
آن آستانش بوسه که هفتم آسمان
دروی روزگار بگویم پیرد کان
بگشاد پردهٔ خبران چهرهٔ عیان
معزول گشت قاضی و بیکار شد نشان
شخص ترا زمانه همی برنهد کمان
آبیست بی زهومت و نادیده دخان
دست تواضع تو فروگیرد شرعنان
حصنیست بارگاه تو در عنف بامان
ای همدم مساعد و یار مهربان
آزادهٔ کجاست نه دلخستهٔ هوان
گفت ای زوصف طبع تو عاجز شده زبان
دردست عهدنامهٔ دولت خطی بخوان
تا حامی جهان شوی ازخنجر زبان
بنهاد یک زمان قلم مدحش از بنان
در صحن نامهای وزیران باستان
اندرکشیده اسب بلاغت بزیر ران
زنبیل که از تو که داد دار من روان
هرجوشن و سنان که کند بر چمن خزان

ولە ایضا

زلف خوبان هم بی گیرد شکن

کشتست حمل زعشق خوانت
ماشاالله باد فکرم
کوته کنم که بیش ازین نیست

ولە ایضا

در تف آه خویش بکم دولتی بسوخت
بی عکس با بروت طبعی بکاه کن
سر برفراخت بید که من شاه گلشنم
درسرکشید جوشن زره پوش درقه
نرگس بخفت و هیچ غم سیم و زر نخورد
نیلوفرانه رای سبک سیر او بدید
گردون مشتری پی البحر سحاب کف
ازجود فضل حق شده در بلا خاص و عام
یک بیت شایگان زدستش همی دمید
هرالهی که سر نهد برخط ولاش
ای کشته رزق را بسخا دست تو ضمیر
پرفایده مقال ترا روح مستمع
بازیست همت تو که از تنگ آب و خاک
تا بر هوای ملک پریدی همای وار
دوگوش از سر شکایت دستان روزگار
گو داری از وفا خبری باز گوی هین
در روزگار هیچ نشان داری از کرم
قلم نهاده پیش جوی زابکیر
همچون خروس تاج همی بایدت بسال
جمشید ملک پرور و خورشید عمر بخش
ذهن طبیب او بترحم همی نهد
صدرا عروس فکرت من با فراز چشم
بی نام و نان بخدمت این بارگه شتافت
تاجون درید تیغ خزان درقها کل
یک بیت در دعای تو تضمین همی کنم

ولە ایضا

آسمانا در کفن بچه بر تیغ

برشعلهٔ آفتاب بریان
در معرض این حدیث حیران
میدان مجال وهم انسان
او بخت خواجه نیست که دائم بود جوان
شد پاره در کشاکش غوغا مهرگان
جون بازداشت آینه در روی ارغوان
رخسارهٔ ترنج شده همچو زعفران
بادش زبان برید بشمشیر امتحان
جون برگرفت برق سنانها آجاشتان
بر اعتماد عدل وزیر خدایگان
برنور آفتاب چرا که سرکران
بدر فلک سریرت صدر ملک نشان
ازبهر انس جان شده در طبع انس جان
ازغایت کرم صله صد گنج شایگان
لاش نیام او قلم آمیز کشد جهان
وی کف ملک را ببقا کلک تو ضمان
برغور نکتهاء ترا عقل ترجمان
بود روهٔ سپهر نهاد دست آشیان
در شخص حاسدان تو بگداخت استخوان
برعقل بی شمردم هرگونه داستان
ور دیدی از سخا اثری برشمار هان
جز در میان سبزهٔ اطراف بوستان
خورشید داده نور جهان چراغدان
بر روی بیضه جند نشینی چو ماکیان
دریا بامهابت و گردون کامران
انگشت بر مجسهٔ عیسی ناتوان
گردست اشطاد قبول تو بی گمان
شاید که همچو باد کراید بنام و نان
مانند زخار جوشن گلبن پر از سنان
در کام و ناز تا بابد همچنین بمان
دود دل معادی و خورشید دودمان
که الغ جاندار نورالدین حسن
گربنایند پیش باتیغ و کفن

حسن

دست او جلاد رشد زان نهند
گرنیاوردی جهان مردی چنو
برکدار حملهٔ او بوقبیس
کربفرماید بنیاید باد دی
در کمند او سروپای هزبر
کوه راتب لرزه آرد روز رزم
گه زبان تیغ بی گوید که لم
زخم سنگ منجنیق آرد عمود
در بهار رزم بوقلمون علم
زوصف توالایان محکم شود
هرکجا خورشید چهرت تیغ زد
زان عقیدت کز نظر ایدسپهر
ریزد اندر پای صیت راه او
جون نهد مشاطهٔ توقیع او
والله ازینی زاشراف جهان
شاه مغرب کز نهیبش مشرقیست
دیده دور از تو آبم همنشین
که و بارانی من اشقام
ازبرون نه حولهٔ مصقول تاب
گرنجستی بانی او درگاه تو
ای بمال از من حزین نام نیک
تانهد درجیب گل دست نسیم
روی احباب تو جون چشم خروس
جهانم جهان بانیست پیدا و نهان
یکی جفن عود پرورده دوم کافور حل کن
جهانی رایک امروحرفی درو جود آورده
ده ودو یک پای آورد فاقه کوه دریک کرده
همیدون دارد آبادان ده و ده خانه نوبتی
سپاهی سیصد و شصت و شش امرخط دایم
دو معمار توانا را دلالت کرده تا دارند
رسالت داد چارانزاده را بر عالم آدم
وزین چارانه هریک را معین کرده تا دارند
وسیس سردی وگرمی بساط افکنده در قالب

هرده رپتی را شهادت در دهن
کی فضیلت یافتی بر مرد و زن
تودهٔ خلفا ثمر بر مار حن
جامه زبان جون راجامه کن
جون کمان درپنجهٔ زه مرهن
جون کند آهنگ کز شست من
که دهان کوس می گوید که لن
تا که بسپارد روان حصن بدن
جان جوکلی برتن بردد پیرهن
جون صف ایرانیان از تهمتن
ماه سیم اندام بردارد مجن
اگر خورشیدست برجرخ سنن
روح نامی جون خرامد در چمن
طرهٔ شمشاد برگوش پسمن
جز در آینه نظیر خویشتن
هرچه هست از جنس آشوب و فتن
سینهٔ خاشاک باغم مقترن
که بلا را در دل من تاختن
وز درون غم عنکبوت خانه تن
جون شمیم قدسی از صوب قرن
این متاع الحق ورای آن ثمن
هرنهاری نافهٔ مشک ختن
روز بدخواه تو جون پر زغن

ولە ایضا

بنیدوی چهار اسباب زیر جنبش دوران
ازیشان چاربنکو کار و باقی زندی ساسان
که هشتش منزل نخلت و چارش مثل احیان
دو تعدیل و دو تغییر آمده لشکر ایشان
اپاسیس خطهٔ سفلی بجار اخلاط ابدان
که هریک راست بر ربیعی بوجه مصلحت فرمان
میرزا و فوز شاهی را بخان خویشتن مهمان
بدو بنشسته چار انبار او هریک برگرسان

شب نشان خصم او دار دازان
کوه را درجز کان کیرد برج
ماه را ازمهر او در راه دور
تیغ جرآتش برق منعکس
خصم بیش آن خدنگ جار پر
آن زمان کز شط دریا بار خون
قبهٔ بنفکرد جون ابرسیاه
نای روبین سر شمشیر خموش
نام نورالدین حسن درجان کشد
شاد باش ای کوهری کز رشک تو
فکرتت جون سر برآرد شمع صبح
کردد ازیک ترکتاز مقدمش
لؤلؤی نسرین و لعل سرخ کل
همچو نرگس آسمان جمله جشم
صفد را من بنده تا کردم نزول
شرح حال خود جگویم کز خلل
آسمان با من جو ساز ارغنون
اشک را صد کشته برهنجار رخ
از درکوشم سرود الشفر
طفل دل تا سر کشادی لبان
دیرزی کز فرط احسان وکرم
باد در گوش حسودت نوک خار
جون عنایت عزم کرد از درت

یکی زان کوهر قابل دوم زان جوهر فاعل
یکی گریه شنده دوم عریان پوشنده
یکی راکاوفربه تن دوم راخوشتر ز من
یکی تلقین بلبل را دوم آرایش کل را
جونزی ناگریز زنخ جو سروی نابرنده
یکی مغزی ترشسته دوم خوش گوشتی بسته
یک دستور گوینده دوم سلطان بچه بنده
یکی نقاقهٔ بر دم دوم آینهٔ پر نم

برنیاید صبح الاتیغ زن
همچو مرغ خانکی را باب زن
نیست یک ساعت بیک منزل وطن
بشرع بردارد زاندام سفن
جار تکبیری کند بر جان و تن
جزبکشتی عبره شو اند شطن
تیغ سبز و بینی زره کش و شن
در صماخ کوه خواند بر علن
زهرهٔ جنگ آوران رزم زن
خاصیت بگذاشت درآی عدن
ازبساط شب در اندازد لگن
کارکاه روم صحرای یمن
زرآذر گون و سیم نسترن
برعروس ملک کف مفتتن
درجناب خسرو دشمن فکن
هم مرا باور نمی آید زمن
هرزمانی در دکردستان وفن
آه قاطع کشته بر راه سخن
خوانده بر عقلم ثالث الوطن
آب حیوان جون مزیدی در لبن
کار من جون نام خوف کوی حسن
ور نباشد جز نوای خارکن
هم رکابش باد حفظ ذوالمنن
که زیر حقهٔ نیلی بدید آورده چار ارکان
سیوم سیماب گون پرده چهارم لاله گون الوان
سیوم زان بجت سایل چهارم صورت الوان
سیوم بحرو رجوشنده چهارم سابق اقران
سیوم را تیر جرخ افکن چهارم مشرع الحیتان
سیوم خون ریزش مل را چهارم خشک کرهان
سیوم خشکیست گیرنده چهارم کرمی فروزان
سیوم خون بادهٔ بسته چهارم بوستی ترسان
سیوم معمار رونده چهارم حرث را دهقان
سیوم باد اکنی خرم چهارم حقهٔ مرجان

ممیز رای دستوری نهاده صدر بر بالا | چهار ارکان فاضل رانشانده پیش در دیوان | یکی رومشرفی متقن دوم مستوفی صاحب | سیوم دارندهٔ خازن چهارم ناظر ربانی
برای هضم اول در بدن کارگر آوده | مرتب چار جنبش درده رسته وده اعوان | یکی سانی گزیدن را دوم کازی بریدن را | سیوم بذ بر گزیدن را چهارم آسیای نان
برای هضم ثانی کرده دریک طبخگه مسکن | باورش چار استاد سبک دست صناعت دان | یکی هیزم کش مطبخ دوم کارگر مطبخ | سیوم دارندهٔ پرنخ چهارم نقل زن خوان
وکیل هضم ثالث را چهار اصناف دون افزون | بکار مشغول کرده سعد هریک اندیگرشان | یکی جنبذکان فرد دوم غشبندکان تو | سوم شنکان صفا خور چهارم دردی آشامان
چهار ارکان فراهم بسته بنای مهندس دل | کز و معمور میکرده در و دیوار هر جثمان | یکی مصاص راوق کش دوم اثقال را مفرش | سیوم دارد مفاصل خوش چهارم قوت حیوان
سپاس آن داد بخشی راکه ناز ارسمای کهنه | باخر منزل اسرار و اول منزل اعلان | کند نقار صنع او زخاکی مختلط آود | نهد بنای لطف او برآبی ممتزج بنیان
جو با دعام راخیزد جناب کبریای او | رود ملک سلیمان در ده درویشی پیلان | بتقدیر از طبیعت چار شقه جادئی ماند | گزو در صدرهٔ صورت شود شذ زادهٔ عریان
دو فوق رومی و زنگی عنان درباز دم بسته | بکردقهٔ ازرق هی یابند از و جولان | زقطره مهرهٔ آرد بخاری رقعهٔ رحمت | زجمری گوهری سازد و انجا بهنه هیدا
زند بر هشت جدول مسطری یک خط خوش خوانا | که بر روی سرهند آن هشت کانه ازین زندان | تبش بخش است و تابش ده جان خورشید او | که در که پایهٔ هر جان نهد عرقی ز دیگر کان
قبول حضرتش برده اثیر خسته جنبانند | فلک گوید بنام ایزد زهی ممکن زهی امکان | نه هر کس لفظی آراید نه هر لفظی سخن زاید | سخن گوی آنچنان باید که داند قشر جان
شعاری دان جهان زیبا کزین نقش آن آیینا | من آن دیباجهٔ زیبا کزین نقش من تبیان | دلم آن درج گوهر شد ضمیرم دست آرزشد | زشعر ار سحر بر تر شد منم بر ساحران سلطان
پیام دختری بکرست و گویای بروحجله | نهانم یوسف فکرست و خاموشی بروز زندان | زچندین یوسفان کر راست می خواهی چو یعقوبم | نشسته روی در دیوار محنت خانهٔ احزان
جل زربفت می پوشند زمانه خر بطانی را | که عاقل نوع ایشان جو ببیند بر نهد پالان | بمرگ مردمی کر هیچ انسانیتی داری | جوانسان العیون زین پس سپید پوشی کن ای انسان
کرز کن زین خرابات ار ندرد امتحان کش | که در خم خانهٔ دوران می افشاندت پایان

ولهٔ فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

افدیک یا خیر البشر | ای تاج عالم بلکه سر
جونت فذا انجا کذر | این المقام این البشر | جون کهت شرعت طرقوا | شاها بمیدان شوزکوی
از دو سپتان برای کوی | وز دشمنان بردار سر | نوکن روان راستان | بشکن طلسم باپستان
هم روزنامه این بخوان | هم کارنامهٔ آن بدر | خیزای عزیز معنوی | در ملک سلطان نوی
هرچند کا پنجا خروی | هم شهر کنعان و پدر | یاره قمر در دست کن | برچیس را سرمست کن
بر تاز رخش و پست کن | فرق زحل در پی سپر | ای بر تو هر دو کون چاک | ملک توا قطاع ملک
خیزند ارند بنشیند فلک | روز ازنه برخیزد مدر | زاغ ملایک باغ کن زان مما زاغ | زاغ کان مازاغ کن
بکذار تیر از نه سپر | لاف از در لولاک زن | بر شرب دین تر پاک زن | در جام فرمان کن خون
بربند دست آسمان | برزن زمین بر آسمان | ناهید را کن زخمه بم | خورشید را بشکن علم
بهرام را بشکن قلم | برجیس را خون کن جگر | دری بدریا کن نسب | مرغی بستان کن طرب
ماهی بکردون ای شب | بوری ببالا کن سفر | ای خوانده تاریخ قدم | در رحلهٔ محدث کش قلم
وی شاخ آدم را ثمر | در پیچ عالم زن تبر | کرماه وانجم در شرف | رخ بر فروزند از صلف
برچهره زن کلف | در چشم انجم زن سهر | شذ کفر وایمان مشتبه | در هم جو پیوندند زره
از کار این بکشا کره | برحال آن افکن نظر | کرزنک وکر خلخ بوذ | زان چهرهٔ ت فرخ بوذ
تا با تو زلف و رخ بوذ | کم زن دم از جبر و قدر | غنم از تو کر مهجور شد | از تو تب مفرط دور شد
بزم از تو جون پرنور شد | بر طشت کشتی سایه ور | ای مشکل دین که حل | وی دزد بستان ازل
کاجسام بر لوح عمل | بوذند الف بی بی سبو | جون دلق در کردی ببر | وز امر در بستی کمر
دین النظر کفت النظر | کفر الحذر کرد الحذر | از نور تو دارد کهر | کان وکیاه وجانور
اول تو بوذ ستی بذر | آدم تراچار م بسر | شرب ملک نوشیذه | زان چشمه بر جوشیذه

بس صدرهٔ

بس صدرهٔ بو شیذه | از دست دوز بوالبشر | سلجق شه دوران تویی | زیر کلیمی چه غنوی
بنغ از کوس کسروی | بغداد از رایات ظفر | تیزست غوغای فتن | گذشت بازار سخن
زلف سخن بدهم شکن | بشکن فتن ممچون شکر | می خور بسقراط سخن | با خوش حریفان کهن
وآخر زمان رامستکن | از دوست کانی خبر | تا کی پری رویان خوش | برجسته دل کرده خوش
زان پرده یا قوت فش | بنمای در بکشای در | گوش از تو روزی کوش شد | نطق از تو دپا پوش شد
طوطی جان خاموش شد | بکشاده هن بفشان شکر | ماه تو در مشک بخم | لعل تو با جزع در شم
شهدیست در آغوش سم | نفعیست در کام ضرر | وزه وسی دپا کوی تو | حور از خیل کوی تو
در زلف عنبر بوی تو | هم شام ساکن هم سحر | برچرخ مرکب رانده | جان برحطان افشانده
لعل ترا بنشانده | جبرئیل در طرف کمر | مرغ ازل پیش از جهان | زان زنده کوت درد هان
تاجون برای زاشیان | کیری ابد را زیر پر | کوثر بر آنی از حجر | مرجان کنی شاخ شجر
حیران کنی آب شمر | مرمر کنی سنک ممر | ای شاخ مرغ صیدجوی | اصلت زترکستان هو
با روی سلطان کیر خوی | از دوست سلطان خواه خور | از آب صید آموختی | زاستهاذ علم اند وختی
جون دیذ کان برده ختی | بکشای لب در مانسکر | تجدید میثاق کهن | شرطست با سلطان کن
اینک دواسبه شذ سخن | جان اثیرش برا اشر

ولهٔ ایضا

ای عقل خنجر تو و ناورکاه جان | بیرون جهان سمند کال از پل جهان
عنین رکیست دهر به تاب کمند در | تر دامنیست چرخ منه تن در کان | زلفی شکن که روی نماید در دو عین | راهی مرو که تاج ستاند در و کمان
زان در صف الست کمربسته جو چرخ | تا پنبه وار باز نشینی بدو کدان | در کوه بتان نکنی دست ممچو عقل | آوارگی بنده جو کوهر زجان و مان
ای دولت آشیان تو بر شرف در فلک | دام زمین جه میکنی و داذ زمان | برجار سوی عنصر هنکامهٔ کرم | پرهیز کن زجیب شکافان بی نشان
خلوت مخواه تا نزند مرگ بارگاه | اختر مجوی تا کی منزل آسمان | جاهی مدار طمع بیک آه عادتی | پیلی مکن شکار بیک تار ریسمان
بر بیک شرنک دنیه اعمی مبند بحر | وزیک قراضهٔ کف سفله مساز کان | تا کی زآب کوره بتانی ببوی گل | تا کی زآب روی برای برای نان
دوران محرقه ست جه فضل و جه انتساب | طوفان آتش است جه بام و جه ناودان | با حجرهٔ نیاز مبر رخت آز از آنک | در یک بدست جای تو گنجی کن ایرمان
کر پردلی زپوست برون آی دانه وار | تا آخریت طرازی زکهکشان | بر اهل ملک سایه میفکن همای شکل | تا باسکان شریک نباشی در استخوان
شبدیز بر مصاف طبیعت همی فکن | شهباز در هوای هویت همی پران | کز برکنان شوی زچلیپای لا اله | زنار بر کشاید الا الله از میان
داریست شکل لا زده در چار سوی دین | تا هر دو کون خشک شود بر دو شاخ آن | هر خلعتی که عشق بمقراض لا برد | جست آید و تمام ببالای عقل و جان
هر دو جهان بتابش تو جشم روشمند | از خود بود جو شمع جه کشتی کنی روان | خواهی کزین خلاب برای کلاب وار | یک ره جو دولت متاب سر از تاب امتحان
صحبت ببر زنفس هم جنس خر ذ | از سک خلاص جوی بمهر شبان | عنقای نیک عهد تاف قرب را | با هر کلاغ بسته جه کیری یک آشیان
اندر بر قبول خرا ز خاک آستین | جون بر در رسول شدی خاک آستان | آن خاص با ز خلوت وسالار خاص و عام | مقصود چرخ و انجم و مبعوث انس و جان
جاهش بکاروان ابد داده بدرقه | نورش بدیذه کاه ازل بوده دیدبان | گنجی جنو نیامده در کنج خاک و آب | لعلی جنو نخاسته از کان کن فکان
آن در میت فقر وی از مطلع ابت | وحدت کشیذ سفره و عزلت نهان خوان | وز بحر بر بنین دهر هوا پرست | زهراب داده غیرت او دهر هوان
عاجز عزیم آب وکل از وام اشتری | تا معجز شفاعت او نا شذ ضمان | دست از قلم کشیذ بنان مبارکش | وانگه میان ماه قلم کرده از بنان
هرگز نداده دیده همت بعلو و سفل | تا خود چه زنک دارد هم کون و هم مکان | خاک درش بعصر علا برده جبرئیل | روح چرخ پیر کشته زلیخا صفت جوان
هم کاسکی نکرده جهان را که کم بوذ | برخوان عنکبوتان جمشید میهمان | شق کرده دست مکرمت او شقهٔ سپهر | بس دیده آشکاره رو چهرهٔ عیان
آدم مسافر عدم و بانک ونام او | بر کاینات و قافله سالار روان | وان شب که روی داد بخلوت سرای انس | بر بام چرخ باز نهاذند نردبان

ابلق جهاند بر کمر کوهسار علو / جبریل در رکاب و سرافیل در عنان
سهمش شکسته در کف تاهین ارغنون / جاهش فکنده بر کتف ماه طیلسان
دوشیزگان خلد از آن عشق در جنون / تا کی زنند مرکب میمونش در جنان
از سفرهٔ مکان سفری کرد تا شتا / در لامکانش تازه ترا فشاده میزبان
جام سلام نوش کنان از سر لطف / بی زحمت رقیب لب و ساقی زبان
یک نصفی خمارشکن خورده با عتیق / جون از شبانه بفد دگر روز سرگران
آن پاک باز مقمره باز جهل هزار / در باخته وجود بیک ضربه ناگهان
صاحب ولایتی که بپذیرفت زردین / از سکهٔ عطیت او نقش جاودان
با کوه پیش دلبرا سلام دست هین / کو عبره که ملک تن و جان بپای هان
صدرش خزانه خانهٔ صدر رسل شده / سلطان صدق گفته زهی نیک قهرمان
در غار کوه پا شسته بندی برای او / از بهلوی ادیم نه از کام ارغوان
مشاطه مزد ایمان داده بمصطفی / ایمان صفت برهنه عروسی برای آن
در خطبهٔ خلافه ز کلک سخن ورش / کشتند زبان در رهٔ فاروق ترجمان
آن هندسی ضمیر که از لوح جاه او / کسریست ملک کسری و صفوتیت خاندان
کوه بجاهزان خرد را بمجهزی / بر نامده ز بادیهٔ وحی کاروان
رانده بر آفتاب دو اسبه سپاه خشم / لیکن جو آفتاب یک اسبه جهان ستان
دست نظر بخشم جو بر قرص نور زد / گر بر نسوختی بشکستیش بیکران
دیدا ز مدینه صف نهاوند راهی / یا ساریه الجبل زده حالی بر دهان
نقش ولای او جو رقم گشت بر دولت / از دفتر فضیلت عثمان خطی بخوان
جان بر بهای مهر سگ کوی او بده / تا عقل گفت که زهی پیچ پی زبان
مشاطهٔ کلام قدم را بهفت دست / از پیش جلوه داده و بس کو جان فشان
نی هیچ همتی بشبستان مصحفش / جون کلک سر برید بشمشیر سیل نهان
لعلی ز حقهٔ و زجان وقت باز گشت / پیش کلام مجد کشیده بنورها ن
مرغان آب و دانه ز تسبیح مرتضی / در سایه بان سایهٔ عصمت شده نهان
با زخم ذوالفقار در آغوش کوه پست / اندر بنان خامه عمل خامهٔ نوان
اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست / جانیست دست و پای تو دریای او فشان
ایوان مدح اوست حمایت سرای امن / بستان مهر اوست تماشا که امان
رمحش پیاده خواه بیک حمله رستم / تیغش نواله خواه بیک چاشت مفتخوان
در دست او شکوفهٔ باغ ظفر شده / نیلوفری که رنگ پذیرد نار غوان
مستسقی حسام و راتفته شد جگر / تا شربت آرد از رگ شرک آب ناردان
ختمست بر ثنای علی مقطع سخن / گر بعد ارغنون نرسد بیشه را فغان
ای علم لایزال تو هم خانهٔ وجود / احسانت کرده بام و در طبع پاسبان
در صف اشتقام تو موسیٔ ارم زن / وانذر و بای قهر تو عیسیٔ ناتوان
ارجو که بر ستانهٔ حفظ تو کم رسد / دستان چرخ کهنه درین تازه داستان
ای لطفت ارسلان شه این هر دو دار ملک / تا کی سرای طغرل و تا کی در طغان
خلقان آز و طمع بیار از سرا شیر / وز تنگ مدح گفتن خلقانش وارهان
مرغ سحر کیست سفیر سلام او / او را بآستانهٔ شروانیان رسان
تا در خوی خجالت همچون کند خاک / خاقانی ثنا گر و خاقان شعرخوان

وله ایضا

باری فراخ سال سخن پند که گفت / قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان
عشق برآورد گرد از سر مردان مرد / گر تو بسر زندهٔ از سر این راه برد
فرد شو از هر دو کون تا بقبولی رسی / طالب منزل مباش در ره مطلوب فرد
والله کافسار حکم بر سر گردون کنی / بردرا و گر ترا عشق بود پای مرد
صدر تو کو تا ز عجز با تو بشوید دست / نار ز تولید حرق آب ز تاثیر برد
مهتریت آرزوست جان کنی ورنه دوانگ / مهد دم این مرز عد کیست مهره نورد
راه قضا جون روی مفلس و نامحتوم / زین عمل ارکان ترا چرخ تو معزول کرد
دین بجهان وامکن کاخر با کلاه / گرجه مفرق بود کس نزند عرض فرد
صبح قیامت دمید خیز و بیاور جو صبح / یک دم و صد آه گرم یک لب و صد باد سرد
چهره جو زرنیخ دار اشک جو شنگرف و بس / نقش کر ازی نمای بر فلک لاجورد
کرمه دستی بکین گوشهٔ این جام درد / ور همه راهی بسان توشهٔ این راه درد
تشنه بپو باردت کام فنا جونک نیست / جشمهٔ شمشیر عشق جان ترا آب خورد
پیش تو بنهاده اند حضرتی وجنتی / یا زن زن باش تو آخر یا مرد مرد
عاشق کشفی و بسط آن همه قدس است و نور / بندهٔ لونی و لام این همه شرکست و درد
گوش شنعتا بر دست اطعنا بیار / مرد زبان دان مباش که فضولی مکن
گرد هوای نبرد بر رخ مردان نکوست / زلف عروسان طبع خوش نبود زیرکه
از دل پرخون طلب جام عقیقی جو لعل / برد در صورت ملان همجو ز ارزوی زرد
جزم دم و تقطیع نیست نطق نهنگ هوا / زین دو طرف هرجه دید هر دو بیکدم بخورد
بلبلی از سر بند زانک سوی باغ قدس / دام تو گشت گفت بال تو گوست کف
نام طلب کز ایش تا کی بمانی جو دوح / وین سخن از عکس نام بشنو از عکس طرد

ایضا له

ما ولی پرور عدو کاهیم / تاج بخش عجم عرب شاهیم
آسمان آن دهد که ما جوییم / روزگار آن دهد که ما خواهیم
در سماع آمدست گوش صدف / تا بصیت کرم در افواهیم
ز سیل فارغیست دیدهٔ چرخ / تا بگوهر جمال اشیا هیم

رونق صنف آفرینش را / تیغ خورشید و درقهٔ ماهیم
مصطفی جد و مرتضی پدریم / ذان فلک بندهٔ جهان راهیم
درة العقد این سپر شکنیم / قرة العین آن شهنشاهیم
گرجه دشمن ز رشک پالودست / ما خلاص عیار این کاهیم
فال را بر زبان دوست نهیم / رغم را در دل عدو آهیم
خاتم ملک را بماست فروغ / کی ز رفعت نگینهٔ جاهیم
سپر رد حمله فتنیم / خنجر سد سنت الله ایم
دسته پای بند سلطنتیم / کوری خصم را نه یکتا هیم
نکشد چرخ پیرمان از پیچ / که دو شاخیم و هر دو برناهیم
در ضمیر شب ازل سریست / گفت آزادم سحرگاهیم
بسخن رخت غیب جسته ز نیم / کی رصد دار آن زناهیم
تا کند عدل پای رفق دراز / زاغ ظلمست دست کوتاهیم
بار اخسیکتی بضاعت ماست / کی از آن سود و مایه آگاهیم
در جهان جلال جون خورشید / مدد سال و مادت ماهیم
بهلال از فروتنی بخشیم / قیمت اختران نی کاهیم
ملک با آب روی باد از ما / که بتیغ آن زهاب را جاهیم

وله ایضا

فتنه گر خرمنی زند جو قمر / آتش و باد و دانه و کاهیم
زهی دین بتو خرم و مملکت هم / جگر خستگان را لقای تو مرهم
درت کعبهٔ جود و آفاق محرم / دلت خانهٔ رزق و امال محرم
کشفته بتو ظلم جون گلشن از دی / شکفته بتو عدل جون سبزه از نم
گر از باغ خلقت نسیمی بدزدد / صبا ناف آهو کند کام ضیغم
ور از لطف تو طبع رنگی پذیرد / نهد نوش زنبور در ناف ارقم
نه فرمانت دیدست هرگز رخ رد / نه احسانت بر دست هرگز ده لم
جناب تو جون چرخ در پایداری / ز دست فنا تا قیامت مسلم
ز بهر شرف خواجگان معادن / بالقاب تو آستین کوه معلم
سلیمان جنابا تو ئی آنکه بوید / سمند صبا در رکاب تو ملجم
بدین حضرت آیند با طوق فرمان / طیور و وحوش رمنده دمادم
دوانند در جستن نقش نامت / نگینهای انجم بدین سبز طارم
مه رنگ ریز از پی نقل بزمت / کند پیش کش میوه را کوه و شم
سماعیست روح ترا در میانه / سبک مغزی تیز و شد نیم
مثال تو گو را زمین خاضع آید / جو کعبه که باشد زمین آسمان هم
دهی را بدین حضرت آورد ناگه / بخت جهانداد شاد و مکرم
جلا داد آیینهٔ جشم و دل را / بفرخنده دیدار سلطان اعظم
بیاراست در مدح تو صد دفتر / بعقد صد و شصت در منتظم
کنون در دو سر گمتری می نماید / که ابرام ناجنس هرچند کم کم
دگر آنکه تقلید مدح سلاطین / مهیمست نازک مقیمیست معظم
فراغی ز اشکال کلی و جزوی / بباید مر این کار را در مقدم
وکی بنایی بود بر تبا ایم / جو تعلیق مهتاب و افسون شولم
ساری کند سجده دیوار خانه / جو بنیاد ناید ز آغاز محکم
غلامان تو مادح خویشتن را / برتبت همی برگذارند از جشم
خزانه پر از نقد رکنی و میری / طویله پر از اسب یکران و ادهم
تو شاه جهانی و من شاه دانش / سخن بیش ازین نیست والله اعلم
بذاتی که بنهاد معمار صنعش / برین فرش اغبر ز پیروزه طارم
بی کاف امرش بنون نارسیده / کی آفاق را زد عدم خیر مقدم
بپرداخت از بهر طبع برهنه / هم از خاک اکنون هم از آب ملجم
که در مصر طینت عزیزی جو بنده / ندارد زوایای این طاق پر خم
شود قالب حرف روح اشیانه / کجا صور کلکم نهد عقل بر دم
قدم بر سر سقف هشتم نهاده / که بام فلک را ز علم است سلّم
تا جشم روشن کزین غم جهان را / بگوهر پراکنده ام گوش جون فم
مرادست خالیست از خاک دانش / زمین گرچه کامش بلولوست معم
بتادیب این ظالم جور پیشه / چه فرمان دهد عدل سلطان عالم
همی تا مبرت طرازد رخ مدح / همی تا اساءت فرازد سر دم
جناب تو باد از گره و ن مدح / حسود تو بادا ابکیتی مذمم
بتو آسمان ممالک معلا / بتو اختران مکارم مقوم

ایضا له

ای کمین گاه فلک ابروی تو / آب روی آفتاب از روی تو
جای جانها گوشهٔ شبوش تو / دام دلها حلقهٔ گیسوی تو
رنگی دارد بهشت اما دماغ / بر شاند باد او چی بوی تو
جون برابر کونهٔ باشد بجهد / ملک هر دو عالم و یکسوی تو
سوی خود می خوانیم یک ره بگوی / تا کدامین سوست آخر سوی تو
کس ندارد تا جه ترکی می رود / با جهان از طرّهٔ هندوی تو
کرد خلقی را جو غنچه جشم بند / یک فسون از نرگس جادوی تو
ز آتش دل بیه جشم آب گشت / جر بشم ایشت در بهلوی تو

بر سرکوی غمت بل تا اثیر
نیستم نومید کآخر عدل شاه
زلف برکیر از بس کوش ای پسر
از ره چشمش جو در جان آمدی
شاهد حالست خالت کز رهی
بوسهٔ بخشیده وقت آمد بدید
یا جو دود رفته بیرون شو ز چشم

روی در روی جفا آورده
جانم آوردی بلب رسمی بیار
شد بریده بردهٔ من در جهان
کر سرم جون کلک برکیری دوات
بی نیاز ادی جو کوید خسروت
چرخ یاد ارسلان طغرل پست
از دراَنجان تا خط عدن
فتح را استاد خلوت کاه عزم
چرخ کردان با کمر شمشیر نخش
قصه بگذار آرزوی هردو کون

ای بدبخت ز آسمان پیش آمده
ذرهٔ قهر تو در بازار عدل
در دل کل منزوی اندیشه وار
قهر و لطفت نحل را دریافته
هرچه منقوش است بر لوح قلم

در وغا روی هزیمت شیر چرخ
برجبین آستانت معتکف
فکرت تو در نه اقلیم سپهر
قدر تو از راه استقلال خود

داد قربت جستن و اعظم مرا
عقل کل در ماجرای غیب داشت
تا قیامت پردهٔ احسان او

ای وهوی می زند بربوی تو
برکشد کوش دل بدخوی تو

کم نکرد از رونق حسن تو هیچ
شهریاری کآسمانش بنده کشت

کر بیفزاید سکی در کوی تو
رو ز نخت از روی او فرخنده کشت
کرشمه مارا جو شب بوش ای پسر
یک زمان بنشین و می نوش ای پسر
این سخن را برمزن دوش ای پسر
همچو ابر از آب خروش ای پسر
در رضای طبع من کوش ای پسر

ایضاً له

پیش کش بستان دل و هوش ای پسر
بوسهٔ بذرفته دوش ای پسر
پیش ازین عشوه مفروش ای پسر
یاد دار امشب در آغوش ای پسر
خسروی کافاق زیر رای اوست
هرچه بتوان کرد با من کرده
این نه بس رحمیست کان آورده
تا تو از من همچو جان در پرده
نام از دیوان چرا بسترده
کان فلانی را چرا آزرده

همچنین بیشم کمر بسته جو جان
از سر لطف ار چه کردن کشته
همچو بحر از باده ماشوب ای غلام
از پی من نه ز بهر مدح شاه
افسر خورشید خاک پای اوست
از بن و بارم جو کل برکنده
هرکرا زنهاری خود خوانده
یا مکن با من درشتی ور کنی
نان در انبان منه شرمی بدار
انک عدلش هرکجا لشکر کشد

در پی جورم جو کل بسپرده
تا نه بس زنهار در روی خورده
تو مشو جون کو بمیت بی خرده
بس بود کین آب رویم برده
صبح هم ترسد که خنجر برکشد
کارکار ارسلان طغرلست
دوستدار ارسلان طغرلست
پیش کار ارسلان طغرلست
در جوار ارسلان طغرلست
کاختیار ارسلان طغرلست

ولہ ایضاً

کیر و دار ارسلان طغرلست
یار غار ارسلان طغرلست
جتر دار ارسلان طغرلست
در کنار ارسلان طغرلست
نه سپهر از اختر مسعود اوست
نوبت تو با ابد خویش آمده
بر قفای چرخ بدکیش آمده
هرکه بر ملکت بداندیش آمده
نوش او همسایهٔ نیش آمده
آیتی بوده تو معنیش آمده
از جنابت جون سپهر افراشته
زاژدهای رایت بر کاشته
ابروی این قبه افراشته
منهیان معتمد بگماشته
هردو عالم را بهیچ انگاشته
خصم تو یک قطره از دریای تست
برکشید از جملهٔ عالم مرا
بر طفیل مدح او محرم مرا
کرد متواری ز چشم غم مرا

هر دلی کز داغ خذلان فارغست
با همه ناموس عقل خواجه وش
بارکاه فتح و ایام ظفر
شعر من سر بر غم کردون کشید
هفت دریا جرعهٔ یک جود اوست
جون سپاه کاینات افتاد عرض
سینهٔ خصم تو جون روی نشان
در بر غارت کریهای کفت
کفته با دشمن زبان تیغ تو
صیقل آینهٔ دل روی تست
چرخ و ارکان جون توی ناداشته
هرچه در بن سفرهٔ خاکست و آب
نوبری بی جون تو در بستان طبع
پیش تو لاشهٔ او طمع را
بر نکین خاتم فیروزه رنگ
لقمهٔ تیغ نهنگ آسای تست
جون ملک بر چرخ کردانجای که
آفتاب رای او بر جرخ کزید
بخت مهمان دار از صدر بقا

رایت قدر تو در پیش آمده
زین کمان جرخ نکون ریش آمده
کان فربه کیسه درویش آمده
آنج از مه بر سر خیلش آمده
نافهٔ جان خلق عنبر جوی تست

تیغ ناطق و تراتیک جاشنه
زانج دهقانان کردون کاشته
در کل بیجاره کی بگذاشته
نیست الا نام تو بنگاشته

رای سلطان بنی آدم مرا
از ورای کنبد اعظم مرا
مرحبا ها می زند هر دم مرا

دفترمنی

دفتر من جون بمدحش ابلق است
فتنهٔ آنم که پیش تخت شاه

کم نیاید اشهب وادهم مرا
جون برآرد اطلس معلم مرا
خسروا دولت قرین بادا ترا
تا ابد زیر نکین بادا ترا
قهرمان پیش بین بادا ترا
پاسبان ملک و دین بادا ترا
رخش دولت زیر زین بادا ترا

کرجه با مهر قبول شهریار
تا مرا سودای مدحش در سرست
بارکه جرخ برین بادا ترا
پاسبان و نوبتی بر بام و در
سایه بان فتح یعنی بال جتر
کرجه بی آبست در مغز عدوت
کمترین ملکی که در فرمان بود

حلقه در کوشست ملک جم مرا
همچو تیغم یک زبان پر کوهرست

رای هندو خان جنین بادا ترا
شهپر روح الامین بادا ترا
مضرب شمشیر کین بادا ترا
عرصهٔ روی زمین بادا ترا
برداشت ز جهره پردهٔ قیر
آمیخت سواد قیر با شیر
آن غمزه بخنده تبا شیر
برجنک افق کشید تقدیر
کامد نفس شمال شبکیر
همجون دم غمکنان بتاثیر
کای عکس نمای جرخ تدویر
باغ از تو بر از نکار کشمیر
کلبن ز تو در رواج تحسیر
کافکند ملوک را بتکسیر
بینایی جشم ماه شد خیر
روحیست قبول کرده تصویر
بربود ز ران ثور تحشیر
خاک آدم را باب تخمیر
در دست بدید کلک تزویر
خلق تو مفرح و طباشیر
از تیغ تو در مقام تعزیر
دارد بسخن وری مناشیر
مرغ ار زند نه مرغ انجیر
پژمرده جو شاخ در مه تیر
بربنده هزار کونه تقصیر
در زندکی جنین جه توفیر
شاکرد وثاق او مه و تیر
اینجا سخن قضا و تدبیر
کای عذر پذیر عذر بپذیر
از بارنی کشند زمینم

هرچه درنه حلقهٔ افلاک هست
عقل کلی در مقام حل و عقد
تا بحشر آن خنجر هندو نسب
تا بود کرده آخر کردون بپای
خاتون زمان بدست شبکیر
شب کحل شد و جو مردم کحل
نور رخ یوسف سماوی
سرحان سر قضیب دنبال
بردست زبان خروس قوال
در طره و دیبهای نامه
برخاستمش بپای حرمت
ای هفت زمین ز تو بنزهت
بر شاخ کنی ز غنچه پیکان
ایش الخیر از نجات برسم
خسرو قزل ارسلان که تیغش
در نیم شبان بنوک پیکان
خلق ملکیش برکشیده
اقطاع ابد بنام او کرد
ای راوی مدح تو افاضل
جولان که نور و ظل بقسمت
هرچند که دشمنانت خیزند
زین بس بسعادت از تو یک عزم
بازیست جهان شکار کورا
کرچه ز کریز کاه زنکان
دستی همه ضعف همچو معلق
آن غایت را قضا توان کرد
بی شاه اثیر و زندگانی
با هم بموافقت نشسته
با عفو شه این قدر توان کفت
تا منت تست همنشینم

ولہ ایضاً

برتاب زد از مقعر بیر
بر قوسهٔ جرخ راند جون تیر
آواز بلند کرد در زیر
در جیب خزانهای اکسیر
بردست نهاده دست توقیر
وی هشت جنان ز تو بتشویر
بر آب نهی ز لرزه زنجیر
کفت از در خسرو جهانگیر
بهرام دلیست مهر تنویر
بر کفلهٔ مور بست شمشیر
از دیو لباس نفس شریر
صاحب دیوان دور تقریر
هیچ آکر صدر تو مشاهیر
از عرصهٔ ملک تست یک تیر
داده زکی بطانه جون سیر
وریخت صدا اتفاق تیسیر
شیران معانی اند نخجیر
در دام تحسرست و تحسیر
جانی همه رخنه همچو کفکیر
کر باشد در وفات تاخیر
آه از سبکی جنین کران میر
زایزد تقدیر وز تو تدبیر

جشم خوش اختران ز دوست
او تار زبانهای انوار
من نیم غنوده نیم بیدار
سرد و تر و خوش مزاجی ورا
جانم بزبان عذر کویان
راغ از تو پر از متاع جرجیر
لاله ز تو در قبای اطلس
کسری دوم مظفر الدین
شاهی که ز عکس برق رمحش
عقلیست مثال داده مطلق
در رزم شهاب ناوک او
از بهر جو خلف کراید
توقیع تو منشی فلک را
وز بهر علاج روح بیمار
جون قدیان ز مشله کردند
بنده که ز بارکاه دانش
مرغان دارد زمانه لیکن
افسرده جو آب در مه دی
از وجه تقاعد ارجه رفتست
بی بند کی جنان جه لذت
ایوان سپهر باد صدرت
هرچند نه دلپذیر عذریست

ولہ ایضاً

خلخال هلال نعل سازم
زرشتهٔ نور یافت خورشید
دی جرعه کشی مهین تراز خاک
جون سست کمان مکن ازیراک
جون میم مراد هن نه بستست
تکلیف نفاذ تو کلف وار
در مهد عنایتم بپرور
دون همتی مکس ندارم
در مزبلهای شک نه فتم
با ساغر نوش مدح آنم
اخشیکیم که دست قدرت
لاف زدم از در تو مکذار
مملکت را سر بر آورده از وسن
استقامت یافت زو عالم جنانک
دست او جلاد رشد زان نهند
کر نیا وردی جهان مردی جنان
بر کذار حملهٔ او بو قبیس
کر بفرمایذ نیایذ باذ زی
در مکند او سر و پای هر بر
کوه را تب لرزه آرد روز رزم
که زبان تیغ می کویذ که لم
زخم سنک منجنیق آرد عمود
در بهار رزم بو قلمون علم
زوصف تو رانیان محکم شوذ
هر کجا خورشیذ چهرت تیغ زد
زان عقیدت کز نظر یابد سهیل
ریزد اندر دست و پای باد او
جون نهد مشاطهٔ توقیع او
بالله ار پیش از اشراف جهان
شاه مغرب کز نهیبش مشرقیست
دیدهٔ دوراز تو ام همنشین
اشک را صد کشته بر هرجا در رخ
از در کوشم شنوده السفر

جون داغ تو می بوذ سرینم
از بهر طراز آستینم
کفشا که من از خم مهینم
من ناوک وار در کمینم
دندان منای همجو سینم
برابرش مهربست زینم
کز مادر کون نازنینم
کز سفرهٔ سفله ریزه چینم
تا مقطع کلشن یقینم
با خنجر نیش هجو اینم
از مدحت تو سرشت طینم

بر دیذه مهر مهر بندم
تعویذ حمایت تو دارم
در دل حسد تو ای نشانم
شیرین مرغی جکویم الحق
ای دست کشان جواب داهر
مسپار بقحط سال ظلم
طاوس ارم سرای سحرم
من نخل مسدس جهانم
هم ساقی بزمگاه مهرم
افسوس که این جنک مراجان
این فخر مراذ بس که کویم

وله ایضا

زلف خوبان هم نکیرذ شکن
هر دستی را شهادت در دهن
صد فضیلت یافتی بر مرد و زن
توده خلفا شمر بر باذ خون
جامه زنیان جمن با جامه کز
جون کمان در پنجه ره مرتهن
جون کند آهنک کز شست من
که دهان کوس می کویذ که کن
تا که بسپارذ روان حصن بدن
جان جو کل بر تن بدرذ پیرهن
جون صف ایرانیان از تهمتن
ماه سیم اندام بردارذ مجن
انک خورشیذ بیت برجرخ سنن
روح نامی جون خرامذ بو جمن
کرد شمشاذ بر کوش سمن
جز در آینه نظیر خویشتن
هر چه هست از جنس آشوب و فتن
سینهٔ خاشاک با غم مقترن
آه قاطع کشته بر راه سخن
خوانده بر عقلم قناعت الوطن

آسمانرا در کفن بیجذ بتیغ
شب سنان خصم او دارذ زنان
کوه را در خرمکان کیوذ برمع
ماه را در صحرا و در راه دور
تیغ جراحش ببرق منعکس
خصم پیش آن خذنک چادر
آن زمان کز شط دریا باذ خون
قبه بندذ کره جون ابر سیاه
نای رویین هر شمشیرش خوش
نام نور الدین حسن در خون کشد
شاذ باش ای کوهری کز رشک تو
فکرتت جون سر برآرذ شمع صبح
کرده از یک ترک بازمقدمش
لؤلؤ نسرین و لعل سرخ کل
همجو نرکس آسمان جمله جشم
صفدرا من بنده تا کهم نزول
شرح حال خود جکویم کز خلل
آسمان با من جو ساز ارغنون
از برون نم جوله مصقول باف
کر بجستی باذی از درکاه تو

جون نام تو می کشد نکینم
از دیو حسد جه رنج بینم
برده کرز تو ای نشینم
دریا بشاخسار تینم
آورده بجرخ هفتمینم
جون یوسف مصر آفرینم
در مدح تو جلوه زان کزینم
پروردهٔ یاسمین دینم
هم سایش جارسوی کینم
جوزی جو زدند ان کبینم
من شاعر خاص فخر دینم
کاندر عرق او فتد جبینم
که الغ جاندار نور الدین حسن
کر نیایذ پیش با تیغ و کفن
بر نیایذ صبح الا تیغ زن
همجو مرغ خانکی را بابزن
نیست یک ساعت بیک منزل وطن
بشره بردارذ ز اندام سغن
جار رکبیدی کند بر جان زتن
جز بکشتی عبره شوانذ شطن
تیغ سبز و نیزهٔ سبزش وشن
در صماخ کوه خواند بر علن
زهره بر جنک آوران رزم زن
خاصیت بکذاشت دریای عدن
از بساط شب در اندازد لکن
کارکاه روم صحرای یمن
زر آذرکون و سیم نسترن
برعروس ملک کرده مفتتن
در جناب خسرو دشمن فکن
هم مرا باور نی آیذ ز من
هر زمان دردکره ستان وفن
وز درون غم عنکبوتی خانه تن
جون شمیم قدسی از صوب قرن

طفل دل تا حشر بکشا دی زبان
دیر زی کز فرط احسان و کرم
باذ در کوش حسودت نوک خار
جون عنان عزم کردانی سبک
دی جو ترک سحر سنان برداشت
تیغ بر تو که صاحب مهر پشت
ایمان بوذ در جهان ظلمت
بتناغی که زهره در پو پشت
اغبان سحر ز کلبان جرخ
کل ز دست صبا شمتجه درید
آب شذ آتش روان جو بلطف
زخمهٔ پرده شان یک نغمه
از زنخدان سقلطرق کج که
در کمان بوذم از وجود دهنش
در ترنم بپای مستی در
فتنهٔ حسن تو بکشور کون
جان من خاک انکه جون تو دی
که ممدتن جو بسته شذ لب انک
بلبل آسا زحرص جلوهٔ تو
جلوه کره آنجنان که بعشق
صدر اسلام کز جهان سخنش
بازوی فضل او بخنجر صیت
اثقالش کلاه کز بنهاذ
همتش در زمین نی کنجید
دست قاضی القضاة خط شتم
رای سلطان طارم جارم
کاتب جار بالش دو مین
که منم پیک وطوق از انجد
شعر من در پناه دولت تو
نامد از باغ مشکلات جز او
دهر بهر بخاب خاطر من
بنیتم کر ضعیف شذ جه عجب
روز کارم ببذ معاملتی

آب حیوان در مزیدی جون لبن
کار من جون نام خوذ کردی جسین
ور نباشذ جز نوای خار کن

ای بمال از من حزین نام نیک
تا نهذ در جیب کل وست نسیم
روی احباب تو جون جشم خروس

وله ایضا

شب جو کین از دل جهان برداشت
که خدا رخت ایمان برداشت
آسمان سک ریسمان برداشت
کل اختر یکان یکان برداشت
بلبل اندر زمان فغان برداشت
آبشان آتش روان برداشت
پرده از کار عاشقان برداشت
راستی باید آنجنان برداشت
هم جوذ انصاف آن کان برداشت
طبعم این قطعه از زبان برداشت
استقامت ز ملک جان برداشت
از دل پاک کن فکان برداشت
بوسهٔ زان شکرستان برداشت
خواستم حرص کلستان برداشت
نامم از جیز نشان برداشت
منت کتب باستان برداشت
از جهان رسم داستان برداشت
زهره از شرزه ژیان برداشت
راه این قلعهٔ زمان برداشت
قلم حکم از بنان برداشت
مایت عدل ناکهان برداشت
دل ز استغنی جهان برداشت
این جلاجل ز بهر آن برداشت
سایه از اوج شعریان برداشت
هیچ شاخی که در جهان برداشت
کر غموز فکره دهان برداشت
سخنم محکیٔ آن برداشت
مایه در حملهٔ زیان برداشت

مهر مهر طلسم شب بشکست
شب رداخرقه که صوفی وار
طبل و کوس سپیده دم بزدند
آستین صبا بجاشی
ساقیان مایهٔ جنون دادند
مطربان زخمهٔ صبوح زدند
کله کوج راز سر بنهاذ
جنک در می زذ و خرذ پنداشت
خواستم بوسه از دهن کفتا
لعلت از زمره انس جان برداشت
کشتیم را خذنک غمزه نه بس
بغزیوی که سجدهٔ ملکوت
آری بر سدرع پشت پای زند
لیک طاوس مدح مولانا
پشت ملت ظهیر دین که ملک
کردن بدعه زه جود ست بنانش
عدل او جین فکند در ابرو
مهرهٔ مهر را طویله کسپست
حارس هفت آشکوب جهان
باز جلاد کشور پنجم
خوش نوای طرب برای سیوم
کد خدای سراجهٔ اول
ای جوادی که خازن جودت
لوح سازد قمر ز پیشانی
بزم قدرم ز مهر و ماه و پرن
یخ زابر بلور شکل شکست
غم جانان جو ترک تازی کرد
درد کان دل آنجه جان ارزید

این متاع الحق ورای آن ثمن
هر بهاری نافهٔ مشک ختن
روز بدخواه تو جون پر زغن
هم رکابت باذ حفظ ذو المنن
زنکی شام را امان برداشت
رایکان کنج شایکان برداشت
خوذه انجم از میان برداشت
شب بتعجیل کاروان برداشت
مایه از جیب مشک وبان برداشت
عقل از اعیان غم عیان برداشت
می ره رقص دلستان برداشت
کمر نوبت از میان برداشت
که سم طاق ارغوان برداشت
بوسه از نیست جون توان برداشت
کوهر عقل از انس و جان برداشت
ز لفت از بهر جه سنان برداشت
از زوایای آسمان برداشت
نفس جون راه لامکان برداشت
سر ز بالین آشیان برداشت
پیش او غاشیه بجان برداشت
از زبان تیغ نکته ران برداشت
زحمت کرک از شبان برداشت
دهرهٔ دهر را توان برداشت
جو بک طبل پاسبان برداشت
پنجه از خون این و آن برداشت
محتسب وار طیلسان برداشت
سر ز اطراف آستان برداشت
رونق از نام خسروکان برداشت
جون رهی خامهٔ نوان برداشت
شاهد و شمع و نقلدان برداشت
قدح از جرخ سیم سان برداشت
بزم شاذی یک زمان برداشت
حفره زذ دزد ورایکان برداشت

مطلع دوم

با منزلی من بدید مسکن / جامهٔ سوکواران برداشت
ثلمان اثیرا بست که رخش سخن / پا ز میدان امتحان برداشت
باز کیش سراجه سرکشیش / طاق ازو از عنان برداشت
سرو را زیور عروس ثنات / خرد از عیبهٔ روان برداشت
هم نیامد بس ای زمهر تو دهن / تحفه از عمر جاودان برداشت
ور جه بنده ز بحر اندیشه / هر جو اندیشه بی کران برداشت
لیک سلطان نفس ناطقه اش / رخت از خطهٔ بیان برداشت

وله ایضا

ای فلک قدر آفتاب جناب / مشتری مسند و هلال رکاب
کعبهٔ جاه رکن دولت و دین / که جهان تا حریم تست مآب
کوه حلمت بذات جمله درنگ / باد عزمت بطبع حمله شتاب
بی قلاوز از اشارت تو / عقل کم کرده شاه راه صواب
در کان چرخ سبز تو ز فلک / کشته حزمت زه و خدنگ شهاب
کیست جز مهر تو بهشت طرب / کیست جز کین تو جحیم عقاب
در محارم سرای فکرت تو / بر گرفته قضا ز چهره نقاب
چرخ بر زخمهٔ ارادت تو / رگ جان راست کرده همچو رباب
حاسدان ترا جدا ام کفت / که نیر زند نزد من بخطاب
ماده مویان که بر حساب کزاف / باز دارند همچو اصطرلاب
بدی تاب خورده جون آهن / بتنی رقص کرده جون سیماب
همه شر زیر در دهان لیکن / ظاهرا خوش حریف همچو سراب
این جو نکبا دراز قامت وبست / وان جو ابلیس شیخ صورة وشاب
جشمشان برزخی رهین وبال / جانشان دوزخی ملای عذاب
جون حجر نامجیب گاه سؤال / جون صدا نامفید وقت جواب
چهره کان همچو سورهٔ اعراف / سینها همچو صورت اعراب
قبلهٔ هر کفی ولی بقفا / سپر هر عصا ولی بحراب
کشته بنشان ز عشق ناشرها / خورده آب دهن بفتح الباب
راه محراک سرخ بکشوده / بدوات سپید در کتاب
قلم منشیان دولت را / بوده پیش از خط عذار کتاب
از تجاویف سینه ساخته اند / تیغ کین ترا بجهل قراب
جمله غافل کزان بیانی تیره / روز کرده قراب سینه خراب
صدر تو قلزمیست بی ساحل / تو در آب و آن گروه کلاب
بولوع کلاب در قلزم / از طهارات نهی کرده ذآب
همه در خواب غفلتند که زود / سرشان بر کنی بصنع از خواب
جون وبا انتقام عام ترا / نبوده اختصاص شیب وشباب
همه را بشکری بناب هزبر / همه را در دهی بجنگ عقاب
باش تا در حرم کشند فیول / باش تا برعنم زنند ذیاب
زین فلک حقه دهر شعبده باز / بنماید هزار شکل عجاب
دشنهٔ آب خورده مژده دهد / سربر باد را بحجر حباب
کوس سلطان بفرق بشناسند / کوس سلطانی از طنین ذباب
پاکس تو خصم را فروگیرد / زیر و بالا جو حرف را اعراب
منصب حکم جزو وکلت تو کل / لا یکن عنه آنسا بذهاب
عود او را بسیج کن که بود / جزو را هم بکل خویش اتاب
ای رخت خار دیدهٔ اعدا / نه ازین خال چهرهٔ احباب
باز داده بدست لعبت من / دولت تو فسار آن احزاب
تا ببرم عدو بتیغ هجا / تا بدوزم ولی بتیر عتاب
کرجو موزند سپهر شان تن / ور جو مارند برکنمشان ناب
من نه آن صنیع عدو شکنم / کز جهان ساختم حریم تو غاب
دمنه طبعان زبیم پنجهٔ من / در فتاده جوشنز بخلاب
من نه آن ماده ام که که صحات / هرزمانم جلوه بر اصحاب
که خزانی زرنکهای نقود / که بهاری ز لونهای ثیاب
بلبلی جغد زخمه ام ز نهار / تا نفرمایم نعیب غراب
ای بلند آفتاب فایض نور / خاص با من نهان مشو ز سحاب
دایم از قدر بر فلک می رو / لیکن از جود بر جهان می تاب
هر دعایی که کرده اند وکنند / اولیا در حق اولو الالباب
باد در اولیای دولت تو / آن دعا زاین دو مجیب مجاب
هم برین چند بیت ختم کنم / کی ملالت بود ترا ز اطناب

وله ایضا

بزمیست ز لطف خلد شکر / حورانش بکف بر آب کوثر
آبی که خوی خجالت او / سر بر زند از جبین آذر
ساقی ز سواد شب فکنده / صد سلسله بر مه منور
لعلش بربوده آب لاله / جز عش بنشاند آب عبهر
در فوقت مشک طرهٔ او / پیراهن خرقه کرده مجمر
باساعد بسته جنگ خورده / بر پیست وجهار عرق نشتر
پی داعی مهر سلطنت های / بغروحته سربرای افسر

جسته زکالبد تیر نغمت / در قبضه که کان محور
وز زخم جکر خراش زخمه / بنشسته رباب دست بر سر
بربط زپی پیاله بازی / در پنجه کرفته هست ساغر
دف در کف زهره کان مجلس / کوکب خجل سپهر چنبر
از قبهٔ مجمر فلک شکل / طایر شده صد هزار اختر
شوره ز حقهٔ لب دم / کلغونه دهان بروی اخکر
پروانه بکرد کعبهٔ شرع / که طوف کنان کهی مجاور
جمع آمده بر سپهر عشرت / از ساقی و باده صد مه و خور
بانگ دم کرنای کرده / این کوره هزار دیده را کر
وز جرعهٔ ساقیان نموده / این دیدهٔ پی بریده اشقر
بر طاق سپهر اگر بتخمین / هر چیست بصورت دو پیکر
تعلیق هزار صورت نغز / زین طاق سپهر شکل بنکر
زین کلک شکسته جان مانی / زان دست کز پی طبع آزر
جالاکی جمله کفته با تو / مارانه جماد خوان نه جانور
دل برده ز خلق لطف هر یک / بی جان که سپند دید دلبر
کر جان یابند جمله شکفت / در دولت شهریار صفدر
دیباجهٔ نسخت سعادت / فهرست نتایج پیمبر
عز الدین کز کلاه داری / بر فرق فلک فکند مغفر
خسروشه کز نهیب تیغش / شد روبه ماده ضیغم نر
ای کرده سخات دامن آن / جون جیب صدف ملاء کوهر
دقتی که ره هوا نگیرد / جز تیغ کشیده پنجهٔ ذر
وان روز که نطفهٔ زبیذ / در صلب شود زبیم دختر
سنک از تف رمح شمع تمثال / حل کرده جون در آب شکر
لعبت بازان چرخ بندند / در پیش زکو تیر جادر
خاک از پی ترک تاز دیده / پای آرد در رکاب صرصر
زان مرغ جهار بال در سیر / نسر فلکی بیفکند پر
بر طارم سرمه رنگ غلطد / در آب شناه دیدهٔ خور
از صدمت کرز کاو صورت / ارواح نهند رخت بر خر
خوانسالار اجل کند راست / بر خوانچهٔ تیغ کاسهٔ سر
دراعهٔ دهر را فرستند / ناوک سوی کلبهٔ رفو کر
تو رمح شهاب شکل در دست / شبدیز فلک بزیر ران در
یک مهره جو مهر حمله آرای / پهنای زمین جو ذره لشکر
مشاطهٔ خنجر تو بنده / بر کردن و کوش ملک زیور
تا ز نه سلالهٔ جلالت / جون نصرت و فتح با تو همبر
آن بازوی زورمند کز وی / سرپنجهٔ ملک یافت یاور
تا ناکزران پنجه بازوست / او باد جو دین بملک در خور
سوکند بصانعی که کرد ست / بر کشتی دور نقطه لنکر
جون کلک ازل براند حکمش / جز سطح عدم نبود دفتر
کز پویهٔ این نکاح بوده ست / ترویج عرض بحسب جوهر
زینجاست که کدخدای صورت / بر مایهٔ اصل کشت صور
خورشید شاد رامی ساخت / زان کیسهٔ سنک که پر زر
چرخ از پی این نشست براوج / مملو شده آستین بکوهر
ای مملکت درست بالین / از خاک در تو کرده بستر
جون تو خلفی نزاد هرکز / از نه پدر و جهار مادر
با خاک درت مشام ارواح / سرد رنا لفا بمشک اذفر
در قید تو فتنه کیست محبوس / در وصف تو عقل جیست مضطر
بی دست تو تیغ و کلک بیکار / بی مدح تو فکر و نطق ابتر
هرچند که در جهان اثیرست / امروز بنظم سحر کستر
بفکند سپر که می نه بیند / در جعبهٔ فکر تیر دیکر
ای پایه جلالت تو / از قمهٔ هفت چرخ برتر
زین پشتی ولیک کفتار / زین بیش نمی شود میسر

وله ایضا

کرمایه کیرد از رخت ای دلبر آفتاب / عاشق شود زمانه بصد دل بر آفتاب
هر بامداد کینه بر بوی روی تو / نه کلهٔ فلک را در زیور آفتاب
در رشک جیب تو بدرد صبح پیرهن / از روی جو بامداد برآورد سر آفتاب
در زیر جل کشید جمال تو چرخ را / تا رخت بارنامه نهد بر خر آفتاب
تا زلف مشکبار تو بر ماه تکیه زد / از غم شکسته دل شد و جون مجمر آفتاب
بر خطبهٔ الوداع جمال و بهای خود / هر روز از آن کشود کمند منبر آفتاب
حسن تو نوبتی جو برون زد براه چرخ / برجم کند سنان خط محور آفتاب
از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع / با کام خشک باشد و جشم تر آفتاب
مانده ست جمله دیدهٔ ازین منظر بلند / هر روز در نظارهٔ آن منظر آفتاب
در خلوتی که ماه تو زنجیر بشکند / مانند حلقه روی نهد بر در آفتاب
بی شربت جمال تو سر بر نیاورد / در خوابگاه مغرب از بستر آفتاب
شب بر رخ تو باده خورم تا ز عکس جام / طالع شود جو ذلب ساغر آفتاب
از مه نقاب طرهٔ شب رنک باز کن / تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب

ای ماه روی اگرچه درین خوبی تست / چندین مکش زبان وقیعت در آفتاب
چاکر شود آفتاب فلک را ازانکه هست / در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب
دریای فضل و گوهر افضال شمس دین / کز کان رای اوست نگین گوهر آفتاب
گردون مکرمات فرامرز مشرف / با قد دکونش نبود سرور آفتاب
کز پاس او بگنبد نیلوفری رسید / چادر کند کبود چو نیلوفر آفتاب
پنهان شود ز شعلهٔ صفای هیبتش / زیر لحاف عرب رخی اصفر آفتاب
سیمرغ مشرقیست مگر رای ثاقبش / کاید گشاده بال بزیر پر آفتاب
پی عزم او نیافت برین بحر نیلگون / هر صبحدم ذهیج طرف معبر آفتاب
ای چیره زلف زان بنان سخن پرور آسمان / وی طیره زان بنان سخا گستر آفتاب
بی بازوی ضمیر تو گاه مصاف صبح / در روی شب همی نزند خنجر آفتاب
در بند یک اشارت دنبال چشم تست / کاید بسر دوان بدرت یکسر آفتاب
بی سایهٔ ذره وار شود مضمر آفتاب / این ظلم کز تو بر سر آمد و در حرم
بر سر کند ز دست تو خاکستر آفتاب / از آرزوی مجلس تو بر زمین نهاد
زانو پیش زهرهٔ خنیاگر آفتاب / بر سر کند ز دست تو خاکستر آفتاب
بی سایهٔ عنایت خورشید رای تو / در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب
زین پس برین رواق سپر شکل طلوع / گیرد بجای تیغ بکف مزهر آفتاب
در مجلس تو گرچه ز بی مایگی خویش / دانم که خدمتی نکند در خور آفتاب
آن زهره می دهیش که از خاک پای تو / قاطی فرو کشد برخ اصفر آفتاب
این برگرفته زان کف بیضای مال بخش / در بخشش و عطا مدد دیگر آفتاب
امروز من رهی بجناب تو آمدم / زیرا که بر سپهر بود بهتر آفتاب
با لعبتی که عارضش از پردهٔ سیاه / آرد بسجده از فلک اخضر آفتاب
این آفتاب نیست که از کان خاطرم / لعلیست کش نشاند در افسر آفتاب
دارد ضمیر من بسخن پروری کمال / هرگز نشان که داد سخن پرور آفتاب
چون عبهر آمدست مرا طبع دیده ور / کزوی شود بوقت سخن مظهر آفتاب
عبهر ز آفتاب شکفته شود ولیک / در طبع من شکفته شد از عبهر آفتاب
هرچند سایه وار سیه گشت حال من / هم نیست از زدودن او مضطر آفتاب
روشن شود بنور عطای تو زانک هست / مدحت فروش خرم و مدحت خر آفتاب
تا رایت از نگین که مشرق جو برفراخت / در ساعتی بغرب کشد لشکر آفتاب
باد آنچنانک رایت رای تو نابدید / شمشیر صبح برنکشد دیگر آفتاب
چون عود کشته طالع اعدات محترق / در مجمر قران چو کند آذر آفتاب
گردون چنبریش بصد رشته بسته پای / گر بود در تو سر کشد از چنبر آفتاب

وله ایضا

ای بتو روشن همه جهان معانی / تا توجه ماهی بر آسمان معانی
لؤلؤ یک دانهٔ ز گنج فضایل / گوهر شاهانهٔ ز کان معانی
آب حیاتی که زندهٔ ابدی شد / چشم عبارت بنور جان معانی
کلک تو دهقان کشت و ورز حقایق / رای تو سلطان کامران معانی
عالم رتبت عماد دین که سپهرت / خواند وزیر ملک نشان معانی
حضرت عبد الرحیم احمد قاید / هست جناب خدایگان معانی
شاه سواری چو نفس کل بدو اسبه / هم نبود با تو هم عنان معانی
پرشکر آبست کام مردمک چشم / تا بنمودی ز پی زبان معانی
سرکه فروشست قرص مهر ز طیره / یا جو حلاوی برای خوان معانی
جان سخندان گدای تست و گرچند / وای امر اوست در جهان معانی
شست تراز بن سه خط صوب و خط نطق / عقل سه پی می کشد کمان معانی
هرکه به بیند ترا بوجه تو هم / تا متحیر شود مکان معانی
باز هنر صید و شیر خصم شکاری / در حسن غیب و شیر جان معانی
چهره خرابی بصیدگاه عبارت / جره برای ز آشیان معانی
رستم زاول کجاست تا که ببیند / سیر تو در راه هفت خوان معانی
گر بندی نسخ طبع تو نزدی دست / بود عبارت بدیل آن معانی
عقل عیتین کلک تو که متین بالا / ثقب بفر دل نهان معانی
بود گمان معانی آنک قرینیست / عرصه شومندی روان معانی
وحی صریحی ز آسمان سعادت / آیت حق در نظام شان معانی
مسند تو وقف پیشگاه حقایق / جای خرد طرف آستان معانی
بر فلک رای تو مدار مدارج / بل فلک از رای تو معان معانی
پر صور باهزار و اندجهان بین / مثل تو نادیده یک جوان معانی
جان ز نمودار خامهٔ تو نشان یافت / رخ سان ساخت در سنان معانی
چرخ کمان کفایت تو بزه کرد / نقش صور دوخت بر نشان معانی
ای همه معنی مرا ز طبع سخن زای / هست بمدح تو امتحان معانی
بلبل مدح توام که جامهٔ طوطی / یافت ز طبع تو بوستان معانی
ای نفست بلبلی سبار ازل را / همچو صبا پیک رایگان معانی
شوهر بلقیس این قصیده نشاید / جز تو سلیمان انس و جان معانی
خسرو ملک بلاغتی تو و داعی / هست ز دست تو ترزبان معانی
سعد باقبال تو قرین معالیست / باد به بیان تو قران معانی

ایضا له

سنبل بدمید از گل آن سرو صنوبر / آباد صنوبر بجنان سنبل نوبر

از غیرت

از غیرت آن گل سرانگشت گزان خور / در پایهٔ آن سرو برخساره دوان خور
آن حلقهٔ زر چیست بر آن سیم بناگوش / وان سنبل تر چیست بر آن سرو صنوبر
زان حلقهٔ زر آینهٔ ماه مرصع / زان سنبل تر حاشیهٔ مهر معنبر
با صورت او یاد شمر در کف مانی / با چهرهٔ او خان فشان بر سر آذر
او شاهد و آنکه نسب حور بکشمیر / او حاضر و آنکه وطن سرو بکشمر
روشن بر او طلعهٔ ماه عجب نیست / گر باد نباشد بر ما را بر آن بر
آن چشم کزو هوش خرد ماند و واله / وان لب که ازو گوش گهر چیند و شکر
تو جزع همی خوانی و من جان منقش / تو عقل همی گویی و من عقل مصور
با باغ نماید قد او سرو که کش / بر دیم نگار خط او مشک مزور
از پیکر او عکس بود آینهٔ روز / تا تیر قلم در کشد اینجا بدو پیکر
وان خط مقوس چو بپیوند ببرند / در حال دو قوس فلک از یک خط محور
دیرست که از زنگ بناگوش تر او / چشم من درویش بسیمست توانگر
ترسم که زوالی خبر افتد که ازانجاست / این سیم که امروز همی بارم بر زر
با آنکه من از شاه جهان هم بزم پاک / در خدمت درگاه جمال الدین بکلر
آن صاحب خنجر که در اوصاف کمالش / صاحب سخنان جمله زبانند چو خنجر
وان ابر کرم قطره که تا موج بدیرفت / آگنده دهان صدف ماه بگوهر
چون صف بکشد بر کر حاشیهٔ دیوار / دیوار حوادث را از حمله کند در
در دایرهٔ دولت او نقطهٔ غبرا / بر حاشیهٔ رتبت او گنبد اخضر
شه مرغ سحر بینی نظر او نزند بال / شاهین قضا در کف او بنهد پر
از قلزم طبعش حبی طارم خضرا / وز عرصهٔ جاهش طرفی مرکز اغبر
مهر از فرح خدمت او شاه سپرکش / چرخ از فرح درگه او طاق کمان ور
در بزم جمالش نفروزد گهر هر / در بزم سنانش شماره عدد در
بر دوش عدو دست کرم دارد تیغش / کش باز رها نیند ز حمل ثقل سر
چون بحر هنر را هنر او راست خریدار / چون طبع فلک را فلک او راست مسخر
ای رای تو بر هر چه بزرگیست مقدم / وز رتبت تو هر چه بزرگیست موخر
با رویت تو عدل برافراشته رایت / وز منظر تو عقل بپا راسته مخبر
داماد خرد بوده با بکار معانی / لیکن بسر خنجر و شمشیرهٔ افسر
تا هیذ خرد راست کلفشان تو میزان / خورشید کرم راست گریبان تو خاور
ایوان تو چون قبله و آمال مصلی / درگاه تو چون کعبه و اقبال مجاور
بی حکم تو ایام وکیلیست فضولی / بی دست تو انعام سجلیست مزور
پنهان فلک در نظر پاک تو پیدا / اسرار قضا در نکت بکر تو مضمر
در دامن وجیب خرد از لفظ تو لولو / برگردن و گوش سخن از نام تو زیور
خورشید جهانبانی اگر با تو گذارد / از سنگ سیه سبزه دمد در مه آذر
وصف تو که پیرایهٔ هر دفتر و کلکست / جاییست کزو کلک ستوه آید و دفتر
میدان مدیح تو نیاید بکران لیک / دیرست که لنگست مرا فکر تک آور
تا باغ بسعی فلک و اختر روشن / از برگ فلک سازد و زاشکفه اختر
بادا فلک تندورت خاضع و خاشع / بادا اختر فرخنده پت بنده و چاکر
دولت بهمه کار ترا رهبر و همدم / یزدان بهمه وقت ترا حافظ و یاور
جو براهمت سرور انجام / بر سر جرمهٔ غروب لگام

وله ایضا

کشته بر عرصهٔ اقامت ست / سپه روم را طناب خیام
چهرهٔ منیر بگشاید / اختران از دریچهای ظلام
زورق زر ز ساحل مغرب / ماند در موج بحر جان انجام
عهد کرد آسمان در وصفت / خنجر آفتاب را پنهام
چرخ دید از هلال در گردن / طوق روشن فکنده بود حرام
گفتم این نیم طشت زرین چیست / بر کنار بساط مینا فام
آسمان گفت مرکب صاحب / داد نعلی بگوش زنگی شام
پشت سنت عماد دین که نهاد / پای اقبال بر سر ایام
آن فرو برده گردن بدعت / وان قوی کوه بازوی اسلام
طالعش فر چهرهٔ افلاک / طلعتش نور دیدهٔ اجرام
آنک ز اسراف سفره کرمش / قرص خورشید را برآمد وام
آنک بنمود عزم مساحش / طول و عرض زمانه را بدو کام
سگ بدعت ز بن گسسته شم / چون بدو عقد شرع یافت نظام
تا جلالش قدم نزنجاند / آسمان نفکند بساط دوام
در شبانی ز عدل او یابد / محرمیت ذباب براغنام
نوک کلک شهاب کردارش / ده هزار سر آسمان اعلام
کینش اندر شکر نهد امراض / مهرش از زهر برکشد آلام
هر کجا حزم او کشاید بار / فتنه بر رخ نهد دواج مقام
گر ز برق کفش مدد یابد / قطره زرین کند مزاج غمام
خاطر خاقیان بجذب نظر / چون عرق برکشد ز راه مشام
هست نقصان بدامنش نرسد / گر کند یک نظر بماه تمام
در او مرحبا زند بصریر / سایلی چون بدو رسد بسلام
ای خلاف رضای تو بسته / عقد زنار برکمر کرجام

وی هوای ولای تو کرده
طفل یک روزه را ز حرص ثبات
دریا بند کرد همت تو
نادرات خزانهٔ حفظت
آسمان سوی دشمنانت همی
سو را حباب و سوز حسادت
ای ز جود تو زر ناب شده
خواجهٔ خواجکان نظم شوم
بود خواهد ثنای دون تو ام
گرچه با شعر سحر با هم پست
رایت شهریار عید رسید
از نهیب تو دور گردون پست
جان هنر تازه کرد و طبع خرد شاد
سعد دوم را که در هبوط عدم بود
مولدان شرع را چه غنچه که نشکفت
مولد شان فتح باب عمر ابد را
مدرسهٔ هفت طاق بیز بندگو
سرو کمر بست همچونی بتعبد
با دل چون قلزمی و لفظ چو لولو
دست بهار است کلک تو که بیاراست
هندوی حکم تو شد زمانه و گرنی
مرغ مدیحت منم که درس بخوانم
کبک دری کرد آنک باز سپید است
تا بتدفع بجز ز آب پیش بود نار
عمر تو هشتاد سال لیک نشسته
ای سالکان راه هوای تو در طلب
هم باده آه جام وصال تو بی عرض
در سور و عشرت تو خوش استادگان
دردی کش خود را در مجلس غمت
کاه از قدم توان شد جز خاک در ثبات
در کنج بیخودی کش درخت دل ار همی
در گوش گوشوار انا مفخر العجم

پرجواهر زبان کلک و حسام
موی ناطق برآید از اندام
کرد و اسبه سفر کند اوهام
شد برون ز حد چند و کدام
بر زبان اجل جز پیغام
اثر این خجسته فال بیام
مغز زوار در میان عظام
زانک هستم ترا غلام غلام
چون تیمم به پیش دجله حرام
طبع من در مدایح تو زمام
خیمه برکند خیل ماه صیام
در رکاب تو چرخ توسن رام

درکشد مهر آسمان صیدت
آسمان پیش آتش حکمت
عرصهٔ روزگار تنگ آید
نا شنوده ز صد هزار هزار
که شما کنج خانه بگزینید
نام جویی تو خصم نا طلبت
با تو یکتا شدم الف کردار
تا تو باشی و باد ناجاوید
صاحبا فاضلا نمی‌گنجد
حرز کار بیست و اصل آغاز
مقدم عید و رحلت رمضان
تا کرم را جلال بخشی و عز

وله علیه الرحمة

مقدم این فتنه را چه خار که نهاد
چون کف فیاض رکن دولت و دین داد
کرد صحیحین عدل درس بر استاد
گفت که ایام عهد او و من آزاد
با کف چون دجله و روی چو بغداد
یاسمن درج را بزیور شمشاد
باز نرستی ز ترک تازی بیداد
زانیهٔ حفظ همچو طوطی شیاد
خاد طلب کار موش مرده بود خاد
تا بروانی ز خاک پیش بوفا باد
صفر میان و الوف در بر هشتاد

دست سیاست بدین دو دست
آنکه ز عشق خیال نقش نگینش
مهر عرق کرد همچو ابر ز خجلت
ای ز هراس کلاه گوشهٔ جاهت
بادهٔ نصرت بر آب و سبزهٔ خنجر
نبود ممکن که جز ز مشرق صدت
ای بد و خاتون بکر یک جهت من
یا بت این حضرت است سفتهٔ طبع
مهر تو تاراج کرد گنج ضمیرم
دست و دل و جود و همت تو که هر جا
روز و شب عمر دزد بعد مکرر

وله علیه الرحمة

در سوک غیرت تو سیه جامگان چو شب
جا نیست بر لب آمده زان جام
کاهی بسر روان شد چون آب در طلب
خلوت کهیت باید بی زحمت و شغب
بردوش طیلسان انا سید العرب

برگوشهٔ بساط تو از کم بضاعتان
روشن دلان صیقل دردت چو ذوالفقار
ای چون رجب اصم شده بشنو بگوش هوش
اول قدم سران عرب و زعجم بکش
خواهی که دیو حرفت دور بین شوند

حلق سیمرغ را بحلقهٔ دام
بر سر آب نقش کرد افهام
چون زنی بانگ بر براق کلام
حاسدان تو یک ورق را نام
چون زد اقبال او علم بر بام
هر که نان جست کم رسید بنام
تا برایم بصد هزاران لام
کز تو زنده است پیکر انعام
قد مدح تو در لباس کلام
شرمسار است حاصل انجام
باد بر تو مبارک و بد رام
حافظت ذو الجلال و الاکرام
باغ شریعت بدین شکوفه نزاد
چرخ سعادت باوج باز فرستاد
حقهٔ افلاک را سر ضربه فرو داد
نرم شود همچو موم سینهٔ فولاد
گفت کف او بجای و نام کسی راد
دهر بسر بر فکند پیرهن داد
نوش شود چون ز خامهٔ تو کند یاد
صبح سعادات یک نفس نزند شاد
شرط کفات تمام شد بتو داد
صورت شیرین بهست تحفهٔ فرهاد
ای حکم عدل هم ز تو بتو فریاد
لوح کرمهای آسمان کرم باد
تا باید در اساس این ارم آباد
وی ساکنان کوی رضای تو در طرب
هم زخمهای تیغ فراق تو بی سبب
با وصل خوش حریف دو کونست
وارسته ز احتساب سر درج ادب
یک ره ندای عشق رجا لی تری عجب
بس بر بساط هر دو طرف نه بی ادب
رو خاک آستانهٔ صدر اجل طلب

زجام

علی عماد

عالی عماد دین خدا آن محمدی
با سایش جلالش بر چار سوی دین
خورشید وار عدلش چون تیغ برکشید
ذاتیست آن ندانم در حیز جهت
ای گلبن خلاف تو سرتا بپای خار
اندیشهٔ خلاف تو احساس مرد را
صدرا روا مدار که در عهد درس تو
در رشته کرده ام بیان ثبات فکر
گر یک نظر کنی بسخاوت چو آفتاب
هر گه ندارد ای گل بستان شرع همت
میمون رسیده مقدم عید تو چون برات
ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم همال
بگفتمی بکه مانی تو گر ضرورت لفظ
ندید کرد کمال تو گرچه از تعجیل
مگر بشرطی کاندر مقام استغنا
مطال مدت تو عقل را بدوزد چشم
پیک نواله شود آن ممتلی معده
ترا زو بیست وقار تر که کفهٔ او
دران همی نگرم من که همت تو ترا
آب تربیت تو نمو پذیرفتست
قضا پنبهٔ صیت ترا همی بنواخت
نگاه که بدست تو عقل گفت اینست
ز شدی ره نفس تو بر کرد نور
دگر خموش نشینم که سنگ ان سخن
کرم چو دزدم گرداب حادثات قفار
قضاش گفت بتعریض کای عفاک الله
طریق حضرت صدر اجل نمی‌دانی
علی سپهر معالی که بر بسیط وجود
بدولت تو که پاینده باد گفته شدست
کجا بلیغ شود خطبهٔ شمایل تو
متاع خویشتن ارچند عرضه می‌کردم
نثار کام و کف ناصح و عدوت گناه
هزار موسم نوروز و جشن فرودین

کز فخر او بچرخ در آمد سر لقب
صد دزد بدعتست سر از رکو قتب
ببرید دست ظلم سر از دامن قصب
با عالی فضایل موروث و مکتسب
وی نخل طاعت تو گران تا کران رطب
چون استخوان بینه در منفذ عصب
بلقاسمی خریطه کشد پیش بو لهب
این عقد چون ثریا بر در منتخب
رود کزین نهال بگردون رسد شغب
حالش چو حال شاخ حطب بار در رجب

صدری که آسمان ز جلالش برد حسد
آبستن مخالفت اوست شب بکر
روی بهی برنگ چو روی حسود اوست
یک مهره نامدست برون مثل این جهان
ذهن تو در دو گام کند بر بساط کشف
ذات تو گوهر آمد در قلزم وجود
دست طلب دراز کن ای موسوی سخا
بر کردن جلال تو بستم که اصل او
تا دست باغبان کن از بوستان کان
فارغ هلال عمر تو از ورطهٔ محاق

وله علیه الرحمة

عنان نطق به پیچاندی بسوی وبال
هزار نعل بیفکند آسمان چو هلال
جهان ناقص فارغ شود ز استکمال
مطار همت تو وهم را بسوزد بال
اگر نوید حضورش دهی بخوان نوال
بدانکه سنگ کند نسبت زمین و جبال
در زیر مشرق و مغرب کند باستقلال
بهر مکان که نشاندست دست فضل نهان
ز پشت شیر فلک بس کم بر کشید دوال
قبای صورت پوشیده معنی افضال
همی درآید پای بصر بسنگ کلال
بدست گریه بگیرند دامنم در حال
بمستغاث درآمد که ای کمال تعال
غیاث پشهٔ توان کرد در همه احوال
کز و نیاز غریقست در خزاین مال
همی فتد ز رکاب وی آفتاب جلال
بخواهم ار نبود در میانه خوف ملال
ز کودکی که نداند همی یمین ز شمال
باسم اوست همان رسم اجری دلال
همین شش‌انه بترتیب ایزد متعال

بوقت نسخت ماهیت تو عقل از عجز
کمال تو ننهد پای در تصور عقل
هران کمال که نسبت درست کرد بتو
کند جمال ترا قبلهٔ عزیمت خویش
چو زلف سر نکشد با تو دهر اگرچه نسبت
سبک سری دو جهان سنجد در جهان میزان
حکایتیست بطبع تو اینک وصف کنند
ز امر و نهی تو عالم رصد کهی بنهاد
شکوه کلک تو در راه بود اگر نه هنر
طمع که پیر خرابات طمع بود دست او
ببست راه سخن در ثنای تو بر من
من از وظیفهٔ معنی چه احتباس کنم
زمانه گرچه ندانست کان تویی لیکن
کنونک بر گذر آب این ضعیف ز سر
مربی فضلاء جهان کمال الدین
بد رکوا را حسبی ز لفظ راوی شعر
چو عقل در گذرد ز اعتبار استعداد
بیان اصل ز اقلیدس معانی خواه
همیشه تا که بدیدست نزد اهل خرد
چنانکه شنه که بر اثبات انعدام نیاز

وله علیه الرحمة

بدری که آفتاب ز رایش نهد چسب
زان بر عزا آه خویش سیه می‌کند سلب
زین سگ پی سبیل نبود دین عنب
از زیر هفت حقهٔ این پیر بلعجب
نوحی غریق دید و مسیحی گرفته تب
حلم تو لنگر آمد بر کشتی غضب
تا اژدهای نطق بدید آید از خشب
رشیست زان سحاب و نسیمیست زان نهب
که رشتهٔ گل آرد و که بستهٔ حطب
وازاد بد رقدر تو از عقدهٔ ذنب
مقبول گشته طاعت شعبان رجب
نه نیک رفت چه گفتم تو و حواست محال
دریده دفتر وهم و شکسته کلک خیال
و گر زمانه بپیمایدش بصد مکیال
بخواب نیز نبیند نشان روی زوال
بهر طرف که نهد روی مسرع اقبال
سپید کار چو عارض سیاه دست چو خال
که کوه سنگ نیارد در و یک مثقال
زمین گلشن و باد شمال و آب زلال
که بسته ماند و گشاده دم حرام و حلال
بر آب بستی رخت صحایف امال
بمال مست شدا ز رطلهای مالامال
که چشم راوق شکست و نظم بر آخال
که هست در پس هر پردهٔ ام هزار عیال
نشان خانهٔ تفصیل جست زان اجمال
چه فایده ز جواب و چه منفعت ز سؤال
که هم کمال جهانست و هم جهان کمال
دران لباس که لایق بود بقدر مقال
محال بیند ناطق شمردن اطفال
که او برتبه تحت ست زین اشکال
شکر ز حنظل و لولوء ز سنگ و زر ز سفال
وجود دست تو آرد جهان باستدلال
ز مدت تو ضمان کرده گردش مه و سال

ایا خدای زخلقت نیافریده نظیر
جهان فضل ابوالفضل کز فضایل او
درین کمان نکون خوش همی رود ذللی
جناب تست جهان را زجور خود ملجا
کف کفا تو بسته دست ظلم فلک
فلک چو قبهٔ انگور خون گریست بسی
چو ساغر تو بباده ست چون همی ساده
چه مالها که زطبع تو می نبند و زند
دهان گنبد ماه آتشین شود چو شور
هرانکه در شکند با تو کین بکاسهٔ سر
بسماع صیت تو مرغیست لیک عالم شاخ
بتیغ کین تو همچون سار مثله شوند
بوقت کوذکی ای شیر تان حرام چو خون
وگرنه چونک بپرداختی وثاق رحم
زهی غریب کرم را بحضرت تو وطن
اگر بخدمت این بارگه نیامده ام
درین مقام که پوشیدگان بالایی
بجوی گوهر معنی که اندرین منزل
فراغتیست طبیعی معنی کل را
همیشه تا که عقولند دفتر الهام
ثنای شاه جهان و مدیح صدر بزرگ
تا باوج آمد سر رایات خیل ز مهر
خازنان گوهر علوی زکم دخلی شدند
خرسخا بفزود عالم زانک برجای مطر
تخته بند آهنین افکند دی برپای آب
گر پر از شیر شاید بست می بندد جهان
صحن هر باغی نگر لشکر که جمهور زاغ
دیو زادی کز سفاهت بر قدم ازدرد
سرکش وشد وشک چون طبع طفل خرف
رایت او می فرازد باز بر دست هبوب
آخته ساعد چو بربط لیک هنگام ثوب
نور دزدند از شعاعش اختران دیده
صدر دریا دل اثیر الدین که اقبالش

ستاند تو جهان را زحادثات مجیر
نیافت وهم فضولی گذر بعشر عشیر
جهان باهن حلم تو پای بسته چو تیر
وجود تست فلک را زدور خود تو
تف مهابت تو برده آب روی اثیر
در انتظار جنابت بپای مال زحیر
گران رکاب بم با سبک عنانی زیر
هوای فصل بهار و سخای ابر مطیر
چو خاطر تو برآرد زمانهٔ تدبیر
بیک نوالهٔ خوش مانده ش دهان سعیر
شراب خلق تو دامیست لیک مهم گیر
اگرچه ده ده دریک بطانه اند چو سیر
بگاه خواجگی ای خونتان حلال چو شیر
شرر مثال ندی زود رای حالی میر
زهی برید سخن را بمدحت تو سفیر
بجان تو که مفرمای حمل بر تقصیر
بزنگبار سر شک اوفتاد از کشمیر
مسیح راعی خیرست و خر غلام شعیر
که جعد زاید با سادهٔ زخمهای صفیر
همیشه تاکه نفوسند خامهٔ تصویر

جلال دولت و دین نظام ملت
نه در نشیمن بالش نشست چون تو
بجامی چو تو بازوی روزگار قوی
پیش دست تو با فضل پیش دستی
ازین دوازده خانه بساط شش برون
کنون بشکر چو رمان همه دهان و لب
صبا زجلوهٔ خلقت که نافه شد فست
بجان همی بخرد چرخ کرد اسب ترا
فنا سپه نکشد بر حصار ملت و ملک
چو دولت تو خجسته لقا و خوش منظر
سبک عنان خرف گر زبون عزم تو اند
فلک دو وقت بخصمان تو خطاب کند
عدوت تا علف تیغ انتقام شود
کنون فلک سر تعذیب احمقان دارد
مهندسان خرد لشای تست بنای
شعاع نیک بسیطست و جشم شب
زقلعهٔ حیوانی چو یونس از بر بحر
برون زخشم و شره نیست باعث طبع
مراد آینهٔ فکر صورت این بیت
زچرخ دفتر تو دست ملک باد قوی

وله علیه الرحمة

بامشیمه سنگ و صلب آهن از آتش نفیر
خوردهٔ سیمیست اکنون دیدش ابر مطیر
چون زنشیدایی همی بگسست زنجیر
برهوا از آب همچون شیر برف
پای هر باغی نگر مسمار دق
اژدهای کز مهابت در ز فودارد
روشن و پاک و سبک جنبد
موکب او می نوازد آب
نبض شد و برآید چون طنین از عرق
هست جرم او چو جرم نیر اعظم منیر
رایت اعلی و اعظم را زرفعت برانیر

آب و نور نیست گیتی راز سرما و کنون
حوض بین چون جامه باف آمد بجولاهی
دوره و رشت از بصارت عالم
راست اندازی دی مه بین که پیکان
با چنین سرما چه همت جوهری که تا
انگه از کوه برانگیزد
مقطعان بیشه را زان صفدر
چون قلم زرد و کشیده قامت و مشکین زبان
مستنیر الجرم در قوت نه در معنی آن
مرجع اجزای صوفات وی آمد همچنانک
خواجهٔ آفاق نورانشه که چشم اختران

پناه تیغ و کلاهی بدار تاج و سریر
نداز مشیمهٔ اقبال زاد چون تو وزیر
زگوهری چو تو گنج و در آب و خاک نقیر
نشسته جهت خورشید در خور تشویر
بدیده فکرت تو نقش مهرهٔ تقدیر
که گشت ناسخ تاخیرش آیت تیسیر
همی رسید بکره بند وجعد عذیر
که در وجشم مهش راز سرمه نیست گزیر
که خند قیست زحزم تو بر کناره
نیامدست جوانی زصلب عالم پیر
عجب مدان که بود خس بدست باد اسیر
بود سیاق خطابش و لفظ عکس
رسد بمنزل شیخوخت از رهٔ تاخیر
زبانک کلک توانیک ذلیل بعث نذیر
مدبران فلک راه کای تست مشیر
ستانه سخت بلندست و پای موز قصیر
زبند طمای طبیعی چو یوسف
اسود رابزیر و کلاب باعجز
کسی که گفت نه کور و چنانک خواهی کیر
بروی خامهٔ تو چشم عدل باد قریر
یک شکم متولد شده زمکر
در حضیض افتاد سلطان کواکب را سریر
چشمهٔ خورشید جامد گشت و چشم مه ضریر
ابر بین چون پنبه زن شد بر کمان زمهریر
کوه رخ نو خط می چارق زند
می رباید پربرک از شاخهای هیچ تیر
روز محشر الامان گویند بیکان
خانهٔ جاورسه پاوی بر نیاید یک
صد هزاران آه متواریست در تحت
بعد از آن خوذ بستی دارد
کو بشرط انفعال طبع کفه مستنیر
مرجع احرار آفاقست درگاه وزیر
با یکی حکم او موی بود صورت پذیر

آنک در احکام حسن ملک معاملک
تحفه آرد زی فلک که براقش
در جهان سایه و نورش چه می خواهی ملک
طرفه میر انیست عالم سنج حلمش کانذر او
تا فلک ضبط نظام کل بکلکش باز بست
ای در از از دولت تو دست عقل کاردان
پاس هشیار تو دانی چیست جاسوس بشرط
وضع عالم چون بیاد افتاد تو بر توی لیک
پرتو عقل تو یعنی صیقل طبع بلند
از دم و باد سبک مغزان کم اندیش
گرچه نرگس افسر دعوی مرصع می کند
عقل با احصار اوصاف تو دانی کم
خاک صحن و آتش جامش بغارت میبرد
زخمهٔ منقار شکل مطربش تلقین کند
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشین
خورده هکام از قدح بر شوق اصطلاب
غرقه گشته در میان اطلس و دق قصب
تا بجای طول ایامش که از اقسام او
بهر کرد طبیعت مشیمه های ولود
سپهر مجمره کردان برا خگر اختر
بساط شبهت عدلیست در کلام قدیم
بدین دقیقه فتد در قعود سجده شکر
هر انکه در زره اعتصام حضرت تست
همای همت او راست دست منت تو
زهی یگانه دوران که هفت طارم را
قد سپهر دو تا در رکوع خدمت تست
ملقن تو شدید القویست و حد حال
جود ست و دخمه کلک بدیذ مطرب عقل
طیب عزم تو در تا بخانه که قد
زجود عام تو بر خاص و عام نزد بیکست
هوای دی مه اگر یابد از کانات اثر
خطاب برد و سلامت شنونی آتش تند
شمایل تو فزونست از ارتباط وقوف

خنده تی می راند از دریای عزمش بن قعر
چشم دردمادر را از سرمه باشد ناگزیر
یونسی در بطن حوت و یوسفی در قعر بیر
حزدهٔ باسنگی می باید زالبرز و ثبیر
اولین مضبوط قطمیرست وی نقیر
ای فراز از رتبت تو چشم عدل اخره کیر
رای بینا تو دانی کیست شای بصیر
با تو نیک از پوست بیرون می خرامد همچو سیر
آینه ارواح قدس افتاد چون ذهن خبیر
سالها تا کوس می کوبند بر پشت بعیر
کل تواند بود بر لشکر که بستان را امیر
اینک در افواه عام آید کاسیری برحصیر
هر زمانی رخت باد سدره و آب سدیر
بلبلان باغ را ترکیب او ران صفیر
از طربناکی و پی باکی حباب زود میر
برده هجان از فوج بر حسب استعداد سیر
از نوال صدر دریا دل اثیر الدین اثیر

وله علیه الرحمة

برای مجلس او ساخت چشم بذبان عود
حدیث او که همی آید از عدم بوجود
اگر بشارت یابد بنار ذات وقود
زتاپیات روذ در النجهٔ مسرود
بر آفتاب بفرخنده سایهٔ ممدود
زشش جهات و چهار اسطوان تو مقصود
بعزم انکه گزارده بس از رکوع سجود
که باد از جلالت بعیض او مشدود
طناب واقعه در حلق خود فکند چو عود
رود بذیرهٔ شیر کوه شیر کبود
که از وجود بر افتد نشان و نام جنود
تاب دان نرسد دست تخته بند جمود
اگر بدی بحت و ره صاحب الاخدود
فضایل تو برونست از امتناع جحود

کار و بارش دید نفس کل بکردون دبیر
غیب در آیینهٔ ذهنش چنان عکس افکند
دیدهٔ آبای علوی اینک انجم نام اوست
هر زمانی باز کفه دیدهٔ ادراک وهم
رایتی افراخت قدرش در ممالک
زایر امال را انعام تو نعم المآب
یک جهد برقدر تو دینار باجشم کلیل
چون طبیعت کدخدای برنهاد جرم
یک رگ از خاصیت شب است در تحت الثری
حاسد تو گوید و نیم لیک در تصریح لفظ
برده حکم از لدفت این بخشش که هست
از پی تجدید آیین ملوک باستان
صورت او بازی ما لدضم را در جال
ز آتش مقل هوای او بوجه اعتدال
در بنان صدر عالی ارغوانی جام می
آستین از شاعران تا سر برآرد
یارب اقبالش ده او راکن پی کثرت شود

خرد نطابق دست و دلش پدید
فسرده ایست زسرمای جهل حاسد او
بهشت را چو برین کاه او قیاس کند
بسی نماند که در جوش انابت او
طناب خیمهٔ جاهش بامتداد ببست
سلاله چو تو بند رهیولی انسان
تو آفتاب جهان سعادتی و ترا
رحزم و عزم قضا عاطلست و تو مشغول
رونده که نه بر مرکب عنایت تست
بپیش کلک یک انگشت تیغ ناخن تو
زرفد عکس رخ و دست تو درین صورت
تجلی دلت ار چتر دار طور شود
معطلی که ببیند ترا قبول کند
زهی ربیع زسر حد فضل وافر تو

کای سلیم القلب کانی الغیر کانی النفیر
کز نقاب جام روشن بر کف ساقی عصیر
با چنین و زن دنا در بنود ارباب وزیر
زانتاب رفعت او خانیاً و هو حسیر
هر شبی در سایهٔ او رخ برانداید بقیر
حاجی حاجات را درگاه تو نعم النصیر
کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر
هم زخوذ بر خفه مسیحی واجب کی خبر الکبیر
انک باشد نیک و بد را هم مبشر هم نذیر
کو بفیل آید زور زدا و را تو ان خواند وزیر
کو زدست حاکم دوران همی خواند النفیر
مجلسی چون خلد و مو ذی بحو شی نظیر
نزهت او رسمی شویذ ادم را در زحیر
صد هزاران جنة الفردوس آرد در ضمیر
پاک و درخشان چون سهیل اندر نطاق
قامت حینا کران تا پای در خز و حریر
عقل با احصای آن در ورطهٔ حیرت اسیر
مدت تاریخ هجری عشری آید از عشیر
بس از سعادت میلاد سعد دین مسعود
بهم چه متفق افتاده اند دانش و جود
کز و عرق نچکد جز بر آتش موعود
بود تساوی اوصاف جز خصوص
زتیغ سفل مسلم شود دم العقود
زروز کار قضا راه صدور و ورود
که نفس عاقله را شد بصدر غرض محمود
فضایلیست بکویم چو ذره نامعدود
بقدر و جاه فلک حاسدست و تو محسود
بس از وفات کند درس علم عاد و ثمود
زچنگ و ناخن خوف در حجال اسود
ببیندی ذکر آسمان شود وفود
درخت نور برآید برجعت از جلمود
اصول دعوت ثالث ثلاثه معبود
بر مطارد قیاس و فی خیال حدود

بحسن عهد حدیث اثیر اصغا کن
کرحسن عهد خود از چون تویی بود معهود
چو کردم از قیاس صدور واجب شد
بخدمت تو صدود و ماز آن کروه صدود
عجب مدست نهال تو زان چمن بالنک
وفاء عهد براید ز مخلفان عهود
چو برگذشتهٔ از اصل خفه بکو هر مرغ
تا رسد وبنفسی فجرت لا بجدود
بنعمت تو کزین غصه در سواد عراق
مرا که شوان داشت بعد ازین بعبود
بهارگاه زبانی پر از شکایت و شکر
همی بوم بجناب مکرم و مجدود
جناب شاه قزل ارسلان که خدمت اوست
سجودگاه جباه و فراغ جای خدود
چو مرد را شرر رشک در روان افتاد
حرام گشت حرام از ره سرور سدود
ضرورتی ثمرانجامن مسلمانرا
ولای موسی و آزردن خدا جو یهود
اثیر مشتهر آمد بفضل نامحسود
جنانک صاحب عادل بجود نامجدود
از و نکوئی افکار بین نه زشتی روی
که هست کسوت شاهان لعاب ریزهٔ دود
بزرگ هیکلی آسمان مجوی جو هست
در اختصار ستاره طوالع مسعود
نبود جز نفس عنصری که همدوحش
بیافت عافیتی همچو نام خود محمود
چو سرمه ظلمت شبها کشیده ام در چشم
بمیل فکرت پندار والعیون رقود
بدان سبب سخن روح باز می رانم
بلی که پاک و مبراست از حموم ودکود
برین ریاضت اگر من فروشوم چه عجب
که در هوای لحد هم هوا بود ملحود
بر آستان قبول تو دام معمور را
طرید حادثه گشت از جوار من مطرود
ازین ستانه مرا گر بصد ز خویش بری
در صد ورشود ز آستان من مسدود
ببرد داوری دل نه شهادت سر و تن
قبالهٔ ایست قبول تو در تو نامشهود
برین دو عدل یکی رومی و دگر مصری
عراق و شام معایب شمر بچرخ شهود
قضیتیست بنا بر تفقد کرمت
در و شرایط اثبات حکم نامفقود
ازین سیاق بواجب پژوهشی در مای
که نکتهاست باثبات دراو معقود
خراج هر دو جهان ارزد این عقود گهر
عقول شیفتهٔ این گران خراج عقود
ازین جواهر منظوم دهر پیچر ست
و گر نه پیش کشتنی خزاین منضود
همیشه تا که کرامند زایدان عفات
همیشه تا که ملوک نداران جنود
تو بوذی انک له الفضل زایرا و مزور
تو باذی انکه له السبق دایراو مزود
مدام کرده قیام آن طبیعت ملکی
بباغبانی هر هشت گلستان خلود

وله علیه الرحمة

ای برویت چشم روشن اختری
آفتاب مهترانی آسمان مهتری
هر که فرزند جهان ناقصت خواند خطاست
چون تو در وصف کمال خود جهانی دیگری
نقش تو با ما درین جاه و سرشک و جاه تو
چون رسن بر خود همی پیچد سپهر چنبری
عالمی اقطاع قدرت شد چگونه عالمی
انکه برتر زان ولایت نیست اسم برتری
یافت از رایت رهایی چشمهٔ خورشید از آن
تو کسه انجم نشیبست از کبند نیلوفری
مطرب عشرت سرای چرخ دف بر رو نهد
گر نه بمکین یابد از بزم تو در خیناگری
فتنه پنهان چون پری از کلک تیغ آسای تست
گر طریق خاصیت بگزیده از آهن پری
هر که چون زنجیر سر برپیچد از درگاه تو
دولتش گوید سروسندان چو حلقه بر دری
دست بوسند اختران مشاطهٔ کلک ترا
چون رخ دمش بیارایذ بخط عنبری
با تو در پیوسته بوفی خواجه تاش جبرئیل
گر نه بکسستی ازین رشتهٔ بیعی
مرکب لفظت بزیر کام کرماند ندید
چشمهٔ عصمت ز احداث جهان بیرون بری
صبح اقبالت می در جلوه امروز ایستد
صبح کن تا چهره بکشاید عروس خاوری
هر سه فرزند جهان یک روبه گاه دشت
تا فریدونی شوی در مسند نیک اختری
سایهٔ چترت ترا در دوش گیرد آفتاب
پایهٔ تخت ترا بر دیده دارد مشتری
پهلوی تیغت جهان فربه شود گر یک سخاش
کیسهٔ کان روی استغنا نهد در لاغری
بیع گاهی نو بپا دای سلطان کهنه را
رغم این مشتی خرخاص از پی دانش خری
در رکاب مدحت تو رتبتی یابد سخن
گر وزارت کرم تر راند عنان شاعری
بخت را گر با تو پیوندیست ز استحقاق تست
طوق گوهر هم ز خود بربندد اسب گوهری
خدمتش را از بن دندان کمر بندد ترا
هر کرا کان مرصع که تاج سروری
چونکه چشم مشتری در صد خورشید نت بدید
آن شکوه و مرتبت دارد بصد جان مشتری
ظاهر اشناخت از حیرت ترا پوسید گست
عقل گفت او از تو ظاهرتر بود در ظاهری
خواجهٔ محسن اثیرالدین که بر احسان او
حق تعالی ختم کرد آیین سایل پروری
طاق اطلس را که عالم خشک زیر قبا ست
پو و زی وان بر بساط جاهش از نه پنا وری
صاحبا گر وقفهٔ یابم ز چرخ تیز تک
وقف این در کنم نظم دری طبع جری
مرکب فکرم بر اندازد ستام جبرئیل
سیلی شعرم بدر راند قفای سامری
سر القیها عصای کلک من روشن کند
معجزش چون بازماند ز کعبتین ساحری
گیرم از مدح تو بر دست عروس آرای طبع
گردن و گوش جهان در زیور در دری
گر بجنبانی سری در من سر عالم شوم
زانکه بر جنبان تو کاری بنا شد سرسری
خواجگیهای وزو شد بر جهان بیرون ز حد
هر کرا صدوت حزیناری کند در چاکری
قوة العینیست دوران را که پیش مهد او
آسمان هم دایگانی میکند هم مادری
با سپند چشم زخمش مجمری که هی فلک
گر چو بهرام را تمکین بنی در آخکری
مخبر هر کس بس از اخلاق او اخلاق اوست
ای نکو منظر بحمدالله که نیکو مخبری
ای ز نصد آفرینش خیمهٔ قدرت برون
وی ز گفت آفرین خوان دامن مدحت بری
سایه بر فرق وجود افکن که چرخ اعظمی
وو زیر دانش همایون کن که سعد اکبری
دامن همت جنان در سطح هفتم چرخ کش
گر غبار هر نحوست روی کیوان بستری
زانشاب طلعت وابر بنان روی امل
بشکفان چون لالهٔ سیراب دلکر طری

وله علیه الرحمة

الا قدمت وقاک العلی بخیر قدوم
ورب بقاء زمان به الزمان یدوم
زهی ستانهٔ تو سجده گاه دهر خدوم
بکینه چاکر تو بر جهانیان مخدوم
بکند طوع تو اکردن طبایع رام
نگین حکم ترا دیده کواکب موم
رکاب توسن دولت بپای تو معروف
سرین ابلق دوران بداغ تو موسوم
جهان تمام تو کردی که برجریده کن
تو مبلغی وکم بیش کاینات رقوم
چو جان ز ثقل ونهشت از و با وجود
شمایل تو مبرا ز سیرت مذموم
گنه ز حلم تو هم رشوه خورد و هم اجری
طمع ز جود تو هم فرع برد و هم رسوم
وفا بجان جناب تو باز یافت حیات
هنر بعهد قبول تو تازه کرد رسوم
هر آن کتاب که مختوم شد بنام تو
ببست راه قضا بر قضیت مختوم
ز کلک مقرعه دار تو در فضای وجود
دو اسبه راه عدم می‌کند قضای سدوم
معاند تو بعهد حیات مرحومیست
وگرچه هست ز بعد وفات نامرحوم
ولایتی که در اقطاع مهر و کین تو نیست
درون نام مبارک بوقف نه نسبت شوم
تو آشنای کافراط حد بدید کند
ز قرب و بعد تو در خاک زمهریر سموم
بسوز کرده تمامی تو آونیش را
وگر شود همه سرمایهٔ فلک معدوم
هر آنکه سلوی و منْ یافت کز بداند بود
ز گه کار بیارب بصل نخواهد و قوم
ز مهر شاه رای تو صبح سوخته دل
درین جامه برآید چو عاشقان ملوم
بنفشه و سمن ظل و نور جمع شود
ز عشق دست تو در عقد دستهٔ مشموم
توی ز شعبهٔ این گرد خوان مینا رنگ
عنصبی که حلاوت بود ز نخل طعوم
ز حادثات جهان برتری که خوش شود
حریم کعبه ز اصحاب فیل نامعصوم
عجب مدان که هموم تو برتر از فلکست
که کرد کار بمقدار هم نهاد هموم
بدان پناه که حفظش تنگ حین تنام
و زان شکوه که علمش برآگه جبین تقوم
تو عید فتحی و قربان خنجر تو سپاک
مناء معرکه گردست پر دمای لحوم
اگر ز کین تو حامل شود مشیمهٔ خاک
مشام چشمهٔ حیوان دهد ز طهپ زقوم
سحر بنام تو کرد اشتلم که نعرهٔ کوس
گهی که بر سپه زنگ زد طلایهٔ روم
سنو نکرد ز طهپ ز چشمه سار لبت
بذو بشست قضا روی زاهران نجوم
بگوش منهی گردون دیده و رسعد
هر آنچه هست ز سر قضا ترا معلوم
ز بخشش تو که روزی خلق جمله بداد
نماند رو ز ضمان دار روزی مقسوم
چو برق عزم تو بیند غمام اندیشه
ز بیم قوس فلک نهضت خدنگ رجوم
بکین نوالهٔ انعام تو خلاص و هنر
گرسنه چشم طمع را ز نهمت منهوم
ببیش لفظ تو گر زوی جلیاب کرم
ز گرم شکرتب را گرفت آب گروم
تبارک الله آن فرخجسته روز که شد
خصوص ملک بفر عمامهٔ تو عموم
ز عکس چهرهٔ تو پرنگار چهرهٔ چرخ
ز نعل بارهٔ تو پر سوار ساعد بوم
ز شیههٔ فرست گاه صد نکات غیب
صماخ کوه د سیسان چرخ را مفهوم
فلک ز طوق هلال و ستام انجم یافت
قطام محتمیان چون بتیغهٔ مقطوم
نجوم خاک ز زلزال موکب حشمت
بعشق میل کان چون طبیعت متخوم
ز صدمهای رکاب تو در مسالک علو
نشسته همچو کلف بر جبین ماه کلوم
شمیم گلشن خلقت چو صبح رایعطا
ببست راه نفس بر گذر که خیشوم
بخنده گفت که این گل کدام شاید بوف
که کرد رایحهٔ آن دماغ من مزکوم
سپهر گفت جناب وزیر سلطان قدر
ندیدهٔ تو زهی جیرهٔ سازنامعکوم
قوام ملت و دین و نظام دولت و دین
که گشت عقد ممالک برای او منظوم
ختام مسک هنر بو المحاسن انک کند
محاسن هنرش نامهٔ هنر مختوم
رقوم لوح کرم زو مزینست که باد
بزرگ نامش بر دیدهٔ فلک مرقوم
قیام کرده بنظم قوام دولت او
همیشه ترتیت لفظ ایزد قیوم
سروده سعد فلک در رفیع بارگهش
نزلت ایمن منزل قدمت خیر قدوم

وله علیه الرحمة

در سر مردان غم عشق تو مجری می‌کشد
زاهدان را در خرابات قلندر می‌کشد
هشت راه از کعبهٔ وصل تو بار زمی شود
چار حد از خانهٔ عشق تو با سر می‌کشد
تنگ بر بختم تا چون زر کنی احوال انک
نام عشقت بر زبان می‌آرد و زر می‌کشد
خشک بندی بر نقاب افکنده با غیرتت
میل حرمان در هزاران دیده تر می‌کشد
دام زلفت بند بر پای دل ودین می‌نهد
دست حسنت حلقه در گوش مه و خور می‌کشد
آب و گل چون بگسلد زنجیر عشقت تا قضا
جان و دل را رشته بر گردن بدین در می‌کشد
هر که دست آویز او طرف کمند زلف تست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می‌کشد
هر که دست آویز او طرف کمند زلف تست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می‌کشد
رود عمر عالمی بکسست و حشمت همچنان
زیور بیداری بر آهنگ برتر می‌کشد
لاشه صبرم که نعل افکنده راه عنا ست
نزل بیمارت بمنزلگاه محشر می‌کشد
پشت و پهلویی ندارد لیک بادعالی
همچو کلک نجم دین با جسم لاغر می‌کشد
آن امل بخشی که جودش کار حاتم می‌کند
وان اجل بخشی که قهرش تیغ حیدر می‌کشد
از سر همت خطیب جاه حاکم نسبتش
طیلسان ماه در اطراف منبر می‌کشد
کلک مانی طبعش آن استاد چابک صورتست
کار زراندود دستکاه صنعش آزری می‌کشد
حلقهٔ گوش دواش جز حسام شاه شرق
حلقه‌ها در گوش ملک هفت کشور می‌کشد
آب روی حکم کوته کام او از رفی جبر
روز و شب مالها در رهنی آذر می‌کشد
جرهٔ باز ذهن او از آشیان قدسیان
هر زمانی جبرئیلی را بچنبر می‌کشد
بر همه صاحب عیاران می بجربد در کال
ناقد دانش بهر معیار کش بر می‌کشد
رشته‌ها را گر سوی چنبر کشد سر بس چرا
رشتهٔ اوهاج خصمش سوی چنبر می‌کشد
عقدهٔ ابروی قهرش ماه را گیسو کشان
در سیاست گاه ظل صحن اغبر می‌کشد

از غبار آستانش هر نفس چشم خرد
دل جو با تو عقد بندد بکر فکرت راستی
دست بیرون کو رایت ماه را تا ابج
در کمند بستهٔ روز و شب از درگاه تو
سمجوز وار تو گوش و هوش ارباب هنر
شاهد طبعم ز بیم چشم مستی ناحفاظ
تا شب غواص شکل از قعر این بحر کون
بازوی برت قوی باد اکه چنگال اجل
امروز نشاطیست در افلاک و ارکان
در دید شعاعی قمر از عارض شعری
کردند بهم روی فراروی دل و چشم
قطب ملکان اعظم اتابک که شعاعش
شاهی که بپایان نزی از ابو حسامش
ما تاج بجنگست ز سهمش سر قیصر
صد لحظه که بگشاد بشمشیر جهانگیر
معمار ایادیش بهر بنده که پیوست
در مرتبت میر جهانگیر نگه کن
جون قد کواکب ز کمندش اقلیم
موج دم او کف گهر افکند بساحل
تنگ آمده زو دایرهٔ واو خود
نازادن مثل تو و کمتر ز تو در عقل
جون دعوی فضل تو کند ساغر و خنجر
ور مایهٔ جود تو بنهند بافلاک
باغ آن همه نعمت ز کجا یافت بتموز
با معجزهٔ احمد اگر سنگ سخن راند
عیسی بنفس مردهٔ تن زنده همی کرد
وروی ز گریبان کف رخشنده برآورد
آدم سبب نسل شد از اول فطرت
در مملکت شاه بدین مرتبت خاص
این مرتبت از همت خاتون جهان بین
زهرا آیهٔ دوم رابعهٔ ثانیه کز قدر
در پردهٔ کیفیت او وهم فضولی
هر سعی که فرموده درین باب خدایا

زله دیگر بزیر آستین بری کشند
تا سحرگاه ابد کابین دختری کشند
هر همی منشور طغرای مزوری کشند
بخت بار کبریا بر بام محوری کشند
از درت فکرم بدامن درّ و گوهر می کشند
چهره‌ها در پردهٔ خط معنبر می کشند
صد هزاران لؤلؤ خوشاب بر سر می کشند

شاد باش ای محسنی کز منزل احسان تو
دایهٔ برت درین گهواره از رق جلیل
نعل شبدیز تو جون شب سوم سال آمد
صاحبا پروردگان خاطرم را آسمان
تا نی فضلم ولیکن عالم ابلق مرا
الغیاث ای نوح عصمت هین که طوفان بلا
ز اشک انجم بار گوهر که از دریای طبع

از پی سرمایه هر دم نزل دیگر می کشد
بیم شیدان امل را تنگ در بر می کشد
توتیا در دیدهٔ این پیرا عور می کشد
در صف مدح تو صدر جود پرور می کشد
در قطار صحبت یک عالم استر می کشد
زورق عمرم بگرداب فنا در می کشد
خاطرم در سلک اوصاف تو سرور می کشد
فقر را در پای آن دست توانگر می کشد

وله علیه الرحمة

نوشید جلالی چو خضر از چشمهٔ حیوان
داد ند بهم دست فرا دست تن و جان
پیراهن امن آمد و پیرایهٔ ایمان
سیلاب تنک واقعه بر دست تو رانی
در حلق بحسنت ز نیمش نفس جان
دارندهٔ او گشت بتوقیع جهانبان
حالی سر ایوانش رساند بکیوان
بخشایش یزدان نگر و بخشش سلطان
جون چرخ ثوابت ز کمانش نهم ایوان
ابر کف او قطره زر افکند بنیسان
برداخته جون نقطه وطن در دل دوران
یک حد ز وجوب آمد و یک باب ز امکان
در حال گواهی بدهد مجلس و میدان
در حال برآیند خور از قرص و مه از نان
سکتای گفت گر ز سپید ست بربان
تا سنگ دلان در کف رندان سر طغیان
تو باد بکف زنده کنی مردهٔ احزان
تو صبح دمان ماه برآری ز گریبان
تا قطع نگشت ز جهان تحفهٔ انسان
شاید که مباهات کنی بر همه اقران
وین تربیت از حضرت ترکان دوم دان
پیدا و نهانست ملک وار و ملک سان
ماخوذ پلنگی شد و موسوم بنیسان
در هر دو جهان مثمر و پر مایه گردان

ناهید خرامید بخلوت که عشرت
دیدند رخ هر دو جهان بین گرامی
شاهی که در اقطاع کهین جاکرش امروز
خورشید جهان تاب که خاک گل امید
صد ملک بگیرد بحمیت نه بحیلت
از فرض که پارس برو تا در ایجاز
بر عرصهٔ ملکش بمساحت نشود چیر
گر وصف ناورد جمال الدین بکلر
با جملهٔ سرمای خلافش نشود گرم
پیرق ظفر بست بران نیزهٔ براق
ای منشی دیوان اجل نامهٔ جان را
سبزهٔ سرو سرخی روی گل و دل را
گر بحر جلی یابی از مصقل تیغت
شاخ آن همه زیور ز رجه بربست بنوروز
تو معجز ملکی و کرامات الهی
با معجزهٔ مدح تو از دفتر الهام
موسی بعصا مار نمود و تو بناورد
نوح از رگ خاک آب کشاد و تو بخنجر
پیوند مبارک سبب نسل تو آمد
کس صید نکردند بهمی و باقبال
یک جانه عقد عقب آدم و حوا
از همدمی سایهٔ او مهر بجلت
با جاه عریضش حرد تیز تک اوج
قدرش جو فلک [illegible] اوج و نهی [illegible]

گر مهر کرم زای ادم شد حرم کان
بلقیس در آمد بشبستان سلیمان
در پرتو خورشید زمین سایهٔ یزدان
اقصای عراقست و قصارای خراسان
ابریز طلی گره بپیک پر تو احسان
صد تاج ببخشد بتفضل نه بفرمان
و زپشهٔ بغداد سرمیشهٔ گرگان
هرچند سبک تان بود فکرت انسان
لشکر شکن توران لشکر شکن ایران
خورشید بده خز گول از زمهٔ ابان
کوهر ز اجل رخت بران خنجر بران
اول رقم نام تو برخوانم ز عنوان
هم ابر سخا باری و هم ماه سخن دان
هرگز بزدی باد رخ آب بسوهان
پیرایهٔ احسان تو گر نیست بر ارکان
در جبهت غرّهٔ تو پیداست چو برهان
پولاد زبان ور شود و سنگ سخن دان
از رمح عصا شکل کی صورت ثعبان
در رزم ز شریان عدو رانی طوفان
تا قطع نگردد کرم و جود ز کیهان
دستان که بکابل شد و رستم که بسکان
اکلیل کلاه کسری و خاقان
ور همرهی هودج او باد بزندان
ور نسخه رفیعش فلک ثابته حیران
جاهش جو سخن در ازل بود و ابد مان

سر بر خط فرمان همایون شد او
نهاد جون خط بطلان کشید بر منشور
جو دود ابر بمغز فلک بر آمد شد
شب سیاه و صباب سپید پنداری
سحاب کوکبهٔ اندرو درخش درفش
از این هوای گزاینده و گزندهٔ فال
ز بر زاغ سیه جامه هر سحر یعنی
مفرح جگر کرم راست کرده انار
کنون ز حجلهٔ خم خانه در عروسی بزم
پیاله نوش دهن خیزه و کمر بسته
کریم طبعی آزاده مخبری که زدهر
ز رای او درجی یافت مرتبت عالی
ز جیب و فکرت او دست و مسند دیوان
اگر نه تلخ کند عمر خصم ملک برای
زهی ز شقهٔ قدر تو آسمان قبه
بنا شنودن تو قضا ماخوذ
کلنگ وار حسودانت صف زنند و لیک
ملک بچشم ترحم بدشمنت نگریست
گر از عنایت تو هیچ بال و پر یابد
ز زندگی نکشم بر مخاصم تو رقم
مرا بصدر تو اقبال رهنمونی کرد
زمانه گفت گر اکسیر جود می طلبی
درین قصیده بخت تو بکر معنی را
همیشه تا که فتور است علت نقصان
خجسته خامهٔ تو خنجر حوادث را
ای بوجود تو زنده پیکر انعام
پشت کرم صدر دین که با کرم او
لمعهٔ رای تو نور شمسهٔ خورشید
سوخته خرمن جو ماه خوشهٔ جو تیر
بیخ گسل تیغ انتقام تو جون مرگ
پای تو بوسد رکاب دیدهٔ افلاک
نقش قدر پیش جشم ذهن تو ظاهر
جاه تو در عالمی که دامن دورش

گردون جو رعایای کر از بن دندان
این شادی و آبادی و آزادی و رادی

وله علیه الرحمة

که هندوی بست بغربیل می زنند کافور
سپهر مدخنهٔ شد درو بخار بخور
هوا بآب زن و کوره در دماغ طیور
رسید ماتم غم در گذشت سود و سرور
جو برعذار نهی دیهٔ کوندهٔ محرور
روز بجلوه که جام دختر انگور
بعزم خدمت بزم وزیر جون زنبور
بدو حواله نشد هیچ سعی نامشکور
ز کلک او ربضی یافت مملکت معمور
مآثرید بیضا گرفت و دامن طور
بجان شیرین آید جهان ز فتنه و شور
بر آستانهٔ حکم تو اختران مامور
بنا نمودن همتای تو فلک معذور
بوقت کار نباشد جز نفیر و نفور
فریضه کرد خرد امن ناظر و منظور
بپنجهٔ دیه نکس برآورده عصفور
که او بچشم خرد مردهایست نامقبور
جه صدر قبلهٔ اشراف و سجده گاه صدور
مروز دست روانک ستانهٔ دستور
نداشت پردهٔ غیب از جمال من مستور
بهیچ نوع در اوقات تو مباد فتور
هزار جبر ببسته بر غم چرخ حسور

ز بزم مخنقهٔ یافت شاخ گل منظوم
دلیست آب فسرده جون دل ظالم
تنور تابان رضوان باغ جون مالک
همی فکنده سروز در روی و گرد آلوده
جو در کشید ز مستان طناب سفره و میغ
معاشران ز ملخ ریز برف باز کزای
طبیب شافی معلول آز کافی الدین
نبست پردهٔ غیبت زوال جهر سیمرغ
هوای دست که در سر همی کند قیصر
نه زنگ عجز برآرد ز رای او خنجر
ولاش تخم طرب کشت در قلوب جنانک
سطور نامهٔ تو بر عقول گلشن خلد
بقهر خصمی اگر عزم تو مثال دهد
فتور که ممالک بدان نیارد گشت
امل نماند جز با سخای تو قاصر
مجاهریست دلت خوش معاملت که بدو
بقدر و جاه فلک نازلست و تو عالی
جو خلد حصن جنابش بحرمی معروف
ز چرخ داد خود انجا طلب تمام که جمع
جنانکه آمد میسور خاطر آوردم
بهر جه رای تو پروانهٔ صواب دهد
سلالکان وزارت بقدر منصب خویش

وله علیه الرحمة

طارم قدر تو طاق گنبد اجرام
در دم آن جرم دود بار شرر بام
شاخ شکن باد امتحان تو جو دام
داغ تو دارد سرین ابلق ایام
رخش قضا زیر ران همت تو رام
بسته بکهف ز سایهٔ سحر و شام

خامهٔ تو صوفیان عالم جان را
شست ضمیرت بکنتر بنه یک انداز
مرد خلاف تو دل رمیده تر از مرغ
سر بگریبان برورکار برآورد
با تو اگر مه کند سپهر سر از جور
لطف تو جان بخش جون مجالست خاص

تا حشر مباد ز آب و گل ز نگان
صبا کلید بساتین نهاد پیش دبور
بچشم انجم چرخ کبود صورت کور
جو باد گریوازه شجر منثور
سریست ابر پران باد جون سر مغرور
جه او فتادی آمد نه خلد ماند نه حور
جو عاشقی که ز معشوق خویش ماند دور
جمن گرسنه بماند از جمال قرصهٔ نور
جهار ماه بخانهٔ وزحل نه جو مور
ضمیر رایت منصور شاه ابو منصور
جمال او جو شرف داد ملک را بحضور
مثال اوست که بر دیده می نهد فغفور
نه طی عزل پذیرد ز کلک او منشور
دلی نماند در ایام عهد او رنجور
صریر خامهٔ تو بر خصوم شهقهٔ صور
ز خاک مرده برارد قضا جو روز نشور
که خامهٔ تو رقیبست دیده دزدد عیور
سخن نگرد جز بر ثنای تو مقصور
توان فروخت همه جیز جز محال و غرور
بحل و عقد جهان حاملست و تو مذکور
جو کعبه حرم حریمش بایمنی مشهور
غلامکیست مرا و را پیک و بدو مامور
مگیر خرده و بپذیر عذر این میسور
ببسته کاتب گردون نفاذ را منشور
نشانده شش جهت ملک را بیوم حضور
کرده جلال تو شهر بند براو طام
یافت نجند افتخار بر همه اسلام
بردرا و پرده دار آمده جون جام
نعت برون برده زین سرای فلک بام
نام سخای تو مرد گیر تن از دام
فکر سبک پای تو ز دامن انجام
میل کشندش بهر دو چشم جو بادام
قهر تو خون خوار جون مخالفت عام

جرعهٔ کین تو بذ کوارتر از یاس
طفل امل را که سیر شیر کف تست
کرچه برافراخت ساحت شرف تو
شاخ مرصع کند قراب ولیکن
چون دکران باذ شانه ارعلی تو
مهرچه غوغا کند چو چتر برافراخت
ای نظرت درس کهه تختهٔ اسرار
زاغ سپیذ ست نان فضل بنان من
ندمت شاهان وقت را بسعادت
ای که زمعماری دم و قلم تو
کرچه خذا را بوذ شنیع خیالست
ای ز تمامی جانکه دره وصفت
من چه دهم حال کین نتیجه پکسال
تا عمل روز قهرمانی عیش است
نام مریدت طراز طرحه برچیس
ای بمدحت روان زبان فریقین
قاضی عادل ظهیر دین که بحق شد
بندهٔ آزاذ کردهٔ درجاهت
جاه قوی ساعدت چو کشت مساعد
درشرف سایهٔ رکاب تو هر کز
درشرف سایهٔ رکاب تو هر کز
دوش توکشی توان نحس فلک را
شعلهٔ سهمت بقرص نور برآمد
کلک تو چون خنجر اتابک غازیست
با خبرند آن دو پیشوای کذشته

طعمهٔ مهر تو ساز کارتر از کام
موی ثنا کوی سر برآرذ از اندام
مجلس شاه جهان بزیور انعام
زیور اصلی زمعدن آرذ صمصام
شیر بمنشور نیست والی اجسام
شهپر سیمرغ بر سپر نبرّ سام
چون دهش من زحال خویشتن اعلام
عزلت سیمرغ جسته ام زپی نام
کرده سیلی بیاید و لب دشنام
تا ابد احکام یافت قلعهٔ احکام
سجدهٔ ابرار در نشیمن اصنام
عقل کرفتار شذ بلنکه تمام
خون شوذ اندر کنار دایهٔ اکرام
روز تو فرخنده باذ و عیش تو بهرام
مغز حسودت بیام خنجر بهرام

همچو هنر شاخ طاعت تو بثمره
ای تو فلک جنبشی که خیمه برون برد
نور جلال تو خلعت تو بسندست
جسم زجان یافت خلعت ارچه بصورت
از تف هر ناقص این چراغ بمیرذ
هرسر کان خاک هندوی تو نباشد
کشت مرا پای بازیٔ زمن شوخ
خدمت جهال کم کنم که فزونست
روغن فندق شذست مکرمت امروز
هست در انعام تو که بازکشایی
خواستن مهر تب ز روبه زمین
چون تو بدنبال چشم فکرت بپیچی
دایرهٔ میم چرخ را به یک الف طبع
هودج عیوق را ز رای تو منجوق
ای بوجود تو زنده پیکر انعام

همچو خف خاک در که تو نکونام
قدر تو از بورد کاه جنبش و آرام
کز تو برد چو سایه تا بیابذ کام
کسوت ارواح کشت صدرهٔ اجسام
نور الهیش ضامنست باتمام
همچو سپر هندوانه باذ ز سرسام
سوخت مرا دست کاری فلک خام
پایهٔ نظم زقد کوته افهام
بستهٔ صفت زان زبان کشیذم در کام
پای فرشته فشی ز آخر انعام
مرد فکن کشت تب بمذهب ضرغام
چهرهٔ آغاز از دریچهٔ فرجام
جز تو ندانم که لایقست بذین لام
لشکر تقدیر را ز علم تو اعلام
کرده جلال تو شهر بند بر اوهام
شاکرت از صد زبان روان فریقین
کلک تو سلطان کامران فریقین
از کهر و لعل بحر و کان فریقین
فتنه مکین نیست در مکان فریقین
فتنه دو رویی کند میان فریقین
خیو کند بعد از این زبان فریقین
خوانم از این پس فلک نشان فریقین
چرخ ببوسیذ آستان فریقین
واسطهٔ عقد اقتران فریقین
اختر عرش زآسمان فریقین

وله علیه الرحمة

از سر تیغ خلاف جان فریقین
کی کشذ اکنون قضا کمان فریقین
بازشایذ فلک عنان فریقین
بازشایذ فلک عنان فریقین
تا بسعادت دهذ قران فریقین
تا ز نقش بخته کشت نان فریقین
ماشطهٔ دولت جوان فریقین
زیج بسعی تو شذ عیان فریقین
کرده دعا شافعی که باذ شکفته
ختام قصاید بنظم اثیر
ختام ممالک بابن شاه باذ
جلال حق و دین سکندر که هست
کسی کو بپیچد سر از حکم او

کردن توحید را بسعی تو عقدیست
تا ز تو تمکین کرفت بالش مکنت
با دو زبان کلک کارساز تو حاشاک
دست قدر با قضای حاکم رایت
خوانده بود دم ملک نشان جهانت
دید طرازی بر آستین کالت
رای تو چون رایت نجاشی ثانیست
ورد شذه بوحنیفه را که مضی باذ
غنچه مهر کش ببوستان فریقین
از آن شذ که شعرش ندارد نظیر
که فحش قرینست و نصرش نصیر
بملک شهی پادشاهی خبیر
شوذ در سلاسل بندش اسیر

خذایا بر اعداش منصور کن
برآور همه آرزو در ضمیر
امین یا رب العالمین بحق محمد و آله اجمعین

غزليات شيخ فريد الدين عطار

اي روي در كشيده بباز آمده
اينجا حلول كفر بود اتحاد كفر
بحريست غير ساخته از موجهاي خويش
ديدي كلام حق كه علي الحق يكيست
عكسي ز زير پرده وحدت علم زده
يك پرتو او فكنده جهان گشته پر چراغ
بر خويش جلوه داده ز خود بوده كار
جون از دو كون از تو برون نيست هيچ
بر خود جهان ز وحده از روي خويشتن
اين نقطه دلست كه غرق طواف او
بوي بجان هر كه رسيد ست ازين حديث
غيري چگونه روي نمايد جو هر چه هست
اينجا فقير سوخته بگريخته ز كفر
بو هر كه يك نفس شده اين راز آشكار

خلقي بدين طلسم كرفتار آمده
كين وحدتيست ليك بتكرار آمده
ابريست عين قطره در بار آمده
بس در نزول مختلف آثار آمده
در صد هزار پرده پندار آمده
يك تخم كشته اين همه بر بار آمده
با صد هزار كار بيك كار آمده
صد شور از تو در تو بديدار آمده
خود را بزير پرده خريدار آمده
هفت آسمان مقيم جو پركار آمده
از كفر و دين هر آينه بيزار آمده
عين دگر يكيست سزاوار آمده
در چين شده بعلم و ز كفار آمده
انفاس برده اش جو مسمار آمده

غير تو هر چه هست سراب و نمايش است
يك صانع است و صنع هزاران هزارش
اين را مثال هست بعينه يك آفتاب
يك عين متفق جدا ز ذره بود
در خود بديد كرده ز خود سر خويشتن
در باغ عشق يك احديت كفايتست
از قهر دور مانده و انكار خواسته
زلف تو پيش روي تو آفاق خواه
اي ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
اين چيست و ز كجاست چنين جلوه شده
كر هر دو كون موج بر آورده صد هزار
اين آن قلندريست كه در من بزيد عشق
رستم ازين حديث شد از زير چادري
با اين همه ستاره اسرار جون فلك

كانجا نه اندكست و نه بسيار آمده
جمله ز نقد علم نمودار آمده
كز عكس او دو كون پر انوار آمده
جون كشت ظاهر اين همه اغيار آمده
هژده هزار عالم اسرار آمده
شاخ درخت و برگ و گل و خار آمده
وز قرب لطف يافته اقرار آمده
روي تو پيش زلف بزنهار آمده
مطلوب را كه ديد طلب كار آمده
وين چيست و ز چه بود در اظهار آمده
جمله يكيست ليك بعدد بار آمده
تسبيح در حمايت زنار آمده
بس جون زنان روي بديوار آمده
سرگشتگي نصيبه عطار آمده

وله ايضا قدس سره

كجا بودم كجا رفتم كجا ام من نمي دانم
چو من كم كشته ام از خود چه جويم بار جان و تن
ندارم من درين حالت بشرح حال خود حاجت
برون پرده كه موي كني اثبات شرك افتد
ازانم سوخته خرمن كه من عمري درين صحرا
جو اين گلشن كه مي جويم نخواهم يافت هرگز

كداوداند كه من چونم اگر چه من نمي دانم
كه اندر پرده جز نامي ز مرد و زن نمي دانم
اگر چه خوشه مي چينم ره خرمن نمي دانم

چگونه كام شوان زد درين وادي بي پايان
دران پرده كه جان من در آنجا خوش شد مي چند
چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسكني هرگز

بتا ديگي فرو رفتم دهي ديگر نمي دانم
كه گنج چين نمي بينم طلسم تن نمي دانم
كه ورد عاشقان اينجا بجز شيون نمي دانم
همه عالم و ما فيها به نيم ارزن نمي دانم
سراي درد اين مسكين كي مسكين نمي دانم
همي عطار را زين غم بجز گلخن نمي دانم

ايضا له

كجايي ساقيا درده دمادم
جو بر جانم زدي شمشير قهرت
ز من جون شمع تا يك ذره باقيست
دل عطار مرغي دانه چيست

كه من از جان غلامت را غلامم
تمام كن كه رندي ناتمامم
نخواهد بود جز آتش مقامم

بيم درده هي دستم جدا داري
گهم زاهد همي خوانند و گه رند
مرا جز سوختن راهي دگر نيست

كه از خون جگر پر گشت جامم
من مسكين ندانم تا كدامم
بيا تا خوش بسوزم تا كه خامم
دريغ آيد چنين مرغي بدامم

وله ايضا

هر كه هست اندرين ره بود خويش
عاشقي بايد كه بر هم سوز او

دور افتاده است از مقصود خويش
عالمي از آه خون آلود خويش

تو ايازي پوستين را ياد دار
نيست از تو يك نفس خشنود دوست

تا نماني دور از محمود خويش
گر تو هستي يك نفس خشنود خويش

همچو آتش

همچو آتش دين و دنيا را بسوز
حلقه معشوق گير و وقف كن
كر فنا كردي چو عطار از وجود

بس برون آي از ميان دود خويش
بر در او جان غم فرسوده خويش

زاهد افسرده همچون يخ بود
تا بكي از بود و از نابود تو

خوش بسوز اي عاشق اكنون عود خويش
در گذر از بود و از نابود خويش
فال گير از طالع مسعود خويش

وله ايضا

يك سر از عين عشق دوش پديدار شد
بر دل آنكس كه يافت يك سر موزين حديث
ماه رخا هر كه ديد زلف تو كافر بماند
يك شكن از زلف او وقت سحر كشف شد
هر كه ز دين كشته بود جون لب او روي تو ديد
روي تو و زلف تو كايت دين منست

طي طريقت نيافت عقل بكون سار شد
صومعه بت خانه گشت خرقه جو زنار شد
ليك هر آنكس كه ديد روي تو دين دار شد
جان همه منكران واقف اسرار شد
پاي به بت بر نهاد بر سر اقرار شد

مرغ دلم همچو باز كرد دو عالم بكشت
گر تف خورشيد عشق يافته ذره
دام سر زلف تو باد صبا حلقه زد
باز جو زلف تو كرد بو العجبي آشكار
هر كه مقر گشته بود حجت اسرار را

هر چه نه از عشق بود از همه بيزار شد
زود كه خورشيد عمر بر سر ديوار شد
جان خلايق جو مرغ جمله گرفتار شد
زاهد پشمينه پوش ساكن خمار شد
جون سر زلف تو ديد با سر انكار شد
رهبر عطار گشت رهزن عطار شد

ايضا له

هر شبي وقت سحر در كوي جانان ميروم
هر شبي عنبرفشان زلف عنبر بيز تو
ذره ذره زان شدم در پيش خورشيد رخت
تا كي اي عطار رنگ وجود تو مرا

خويشتن نامحرمم از خويش پنهان ميروم
من بران آموختم وقت سحر زان ميروم
همچو ذره بي سر و بن پاي كوبان ميروم

جون حجاب مشكل آمد عقل و جان در كوي تو
تا بديدم زلف جون چوگان او بر روي ماه
جون بپايان نهي هر ساعتي در پيش من

لاجرم در كوي تو بي عقل و بي جان ميروم
با دلي پر خون بزير خاك پنهان ميروم
من جنين سرگشته دل اندر بيابان ميروم
اين زمان از ننگ تو با خاك يكسان ميروم

وله ايضا

مارند مقامر و مباحي ايم
هر چند كه از گروه سلطانيم
كو سوختكان تو مباح خند
در بتكده سنك لاابالي ايم

انگشت نماي هر نواحي ايم
نه قلبي و نه جناحي ايم
ما سوخته بس مباحي ايم
در مصطبه رند لا فلاحي ايم

خون خواره جو خاك جرعه داني ايم
جانا شراب عشق تو هر دم
ما فقر و صلاح كي خريم آخر
تا دور شد از مي تو اي عطار

خون ريز جو دنيه صراحي ايم
بي صبح صبوحي صباحي ايم
جون خاك مقام بي صلاحي ايم
خالي ز بي ملاحي ايم

ايضا له

جو نقاب بركشايي مه آسمان بر آيد
همه ذره هاي عالم بگذشت و كس ندانست
ز جمال ارباب بر سند خلق بر تو
ز بي تو جان عطار اگرش قبول افتد

كه رخ جو آفتابت زجه آسمان بر آيد
بتو گر بخت غمگين ز تو شادمان بر آيد

ز دو لعل جان فزايت دو جهان پر از شكر شد
جو غم تو هست جانا چه غم بود كه آنرا

ز فروغ نور رويت ز جهان فغان بر آيد
جو تو گوهري نديدم ز كدام كان بر آيد
غم تو بغم كسايي ز ميان جان بر آيد
ز مكان خلاص يابد جو ز لامكان بر آيد

وله ايضا

عقل در عشق سرگردان بماند
جون نديد اندر دو عالم محرمي
هر كه يك دم آن لب و دندان بديد
گر كسي را وصل دادي بي طلب
حاصل عطار را سوداي تو

جشم و دردروي تو حيران بماند
آفتاب روي تو پنهان بماند
تا ابد انگشت بر دندان بماند
دايم اندر درد بي درمان بماند

در ره دل گز سر زلف تو ديد
پاي و سر گم كرد دل تا پاي او
هر كه جست آب حيات وصل تو
ور كسي را با تو يك دم دست داد

همچو گويي در خم چوگان بماند
جون سر زلف تو بي پايان بماند
جاودان در ظلمت هجران بماند
عمر او در هر دو عالم آن بماند
دين ره گريان دلي بريان بماند

ايضا له

تا دره خراباتي خرابست
خراباتيست بيرون از دو عالم
بعقل اين راه مسپر كاندرين راه
چگونه شرح اين گويم كه جانم
براي جست و جوي اين حقيقت
جوانمردان ره زين معيشت

كرا انجا خانه گيري صوابست
دو عالم بر در او همچو خوابست
جهان بي عقل جون خر در خلابست
ز عشق اين سخن مست و خرابست
هزاران حلق هر دم در طنابست
جگرها تشنه و دلها كبابست

بگير آن خانه تا ظاهر ببيني
بآساني نيابي سر اين كار
مثال تو درين كنج خرابات
اگر پرسي سر اين سؤالي
ز درد اين همه پيران ره را
ز شرح اين سخن وز خجلت خويش

جهاني را كه اندر اضطرابست
كه كاري سخت و پيچي بيك تابست
مثال سايه بر آفتابست
جگويم من كه خاموشي جوابست
محاسنها بخون دل خضابست
دل عطار در صد اضطرابست

ايضا له

در آمد دوش تركم مست و هشيار
ز سر تا پاي او اقرار و انكار

زهشیاری نه دیوانه نه عاقل
زهر مویی که او می کشت می ریخت
زمانی کفرهایی افشاند بر دین
همه اضدادش اندر یک مکان جمع
دو ضدش در زمانی مکانی
وکر با عقل کرد این بکردی
جوابم داد کز دریای قدرت
جایی که سخن رود ز زلفت
آن شد که زدم ز وصف تو لاف
دستی بزنه که دور از تو
وشاقی اعجمی با دشنه در دست
درآمد پیش جمع خرقه پوشان
جو کرد این کار ناپیدا شد از جشم
خودی او بکلی زو فرو ریخت
جو مرغ همتش دانه فرو برد
دریغا جان پر اسرار عطار
ای از شراب غفلت مست و خراب مانده
اندیشه کن روزی کین خفتگان ره را
انجا که صادقانرا از صدق خود بسند
ای اوفتاده از ره بکشای جشم وبنکر
ترسم که هیچ عاشق ره نه بیند
ازین دریا که غرق اوست جانم
بسی کشتم درین دریا و کفتم
جو جشم نیست دریایی جه مقصود
کسی در آب دریا تشنه میرد
مرا از عالم پر شکر عشق
ولیکن انکه در دریاست غرقه
بحریست عشق و عقل ازو بر کناره
در بحر عشق عقل اکر راه برده ای
در پرده وجود تو هستی عدم شدند
کر صد هزار سال درین ره قدم زنی
در هر هزار سال هیچ دلی رسد
عاشقی جیست ترک جان کفتن

نه سرمستی نه در خواب و نه بیدار — یک دم از هزاران رومی کشت
زهر جزویش صورتهای بسیار — جو باران از سر هر موی زلفش
زمانی کل نهان ایی کرد در خار — جو بوقلمون هر دم رنک دیکر
همه الوانش اندر یک زمان یار — زمانش دایما عین مکانش
بهم بوذ واز هم دور یکبار — تو می نوکش انک از طامات
به بت خانه میان بندی بزنار — جو دیدم روی او کفتم جه جیزی
منم مرغی دو عالم زیر منقار — جو زنار دو زلفت بر فشانی
جه کفر و جه دین جه بخت بیدار — تا بنشستی بدلربایی
اکنون من و پشت دست و دیوار — در عشق تو کار خویش هر روز

وله ایضا

بخون آلوده دست و زلف جون شست — کمربسته کله کژ بر نهاده
بکس درننکرست وز پای ننشست — بزد آن دشنه در دل پیر ما را
جو آتش پاره آن پیر برجست — در آشامید دریاهای اسرار
ز ننک خویشتن بینی خود رست — جو طفلان کم بد در و اما هنوز او
قفس از بس که پر زد خرد بشکست — ازین دریا که بر سر کس نیامد

ایضا له

در سایه خوی کرده بی آفتاب مانده — تا جند باشی آخر در بند نفس کافر
که در حجاب بینی که در عذاب مانده — انجا که نقدها را ناقد عیار خواهد
پیر و مرید بینی اندر جواب مانده — عیسی پاک رو را از سوزنی شکسته
پیران راه رو را پر در طناب مانده — انجا که باز خواهند از جان و دل امانت
وان ماه روی رخ را اندر نقاب مانده — در آتش محبت از شرح این حجابت

وله ایضا

کشاده شد بر ما دیدکانم — جو نیکو باز جستم سر دریا
اکر من غرق این دریا بمانم — جو ناپیدای ما در زاد کشتم
درین غم بر دریغا ماند جانم — ندارم یک شبه حاصل ولیکن
جه باشد یک شکر اندر دهانم — کسی کو روی آن دریا ندیدست
ندانم تا جه جز هرکز نشانم — اکر عطار را فانی به بینم

ایضا له

هرجا فتاده ایست ازو بر کناره — انجا که نور عشق بر آمد بجان و دل
انها که ره بند درین پرده پاره — بسیار جاره می طلبی تا ز سر عشق
تا تو نویی ترا شوان کرد جاره — تو درد عشق جون نشناسی که جیست بوف
در آسمان عشق ازین سان ستاره — عطار اکر پیاده شوی از دو کون باز

وله ایضا

فلک از دور اوی بوذ دوار
ز بهر عاشقان می ریخت بندار
ولیکن این همه رنکش بیکبار
ولی نه آن و نه اینش بدیدار
وکر این می بنوشی عقل بکذار
که من هرکز ندیدم جون تو دلدار
دو صد خرقه کرو کرده ببازار
برخاست قیامتی بیکبار
از سر کیرم ز هی سر و کار
جون باذ ز دست رفت عطار
کره بر ابرو و بر جشم سرمست
دلش بکشاذ و زنارش برست
ز کام نیستی در صورت هست
بُذ از مطلوب خود غور و تهی دست
ندانم تا کجا شد در جه پیوست
که شد در پای آن سرکشته کی مست
ایمان بباد داده بی خورد و خواب مانده
مردان مرد بینی در اضطراب مانده
اندر میان این ره خر در خلاب مانده
هم دل سیاه بینی هم جان خراب مانده
عطار را دل و جان در تف و تاب مانده
برون جستم ولیکن در میانم
سر مویی ز دریا ایی ندیدم
درین دریا همه بر خشک ازانم
بانواع سخن کوهر فشانم
دهم خوش خوش نشانی هم ازانم
بحر همتش باقی رسانم
کار کنان که نبوذ جز نظاره
عقلست اعجمی و خرد شیرخواره
یکسر شوذ به پیش تو جون آشکاره
تا بر دلت ز عشق بپایند کداره
در هر دو کون جون تو نیفتد سواره
هر کونین بی زبان کفتن

عشق

عشق بی بردن از خود رستن
بزبانی که اشک خونین راست
عاشق آنست کو جو پروانه
راه رو تا بکی بوذ سخنت
کار کن زانکه بهتراست ترا
نکارم همش شورین درآمد
میان در بست از زنار زلفش
رها از زهر بر صحرا بینداخت
مرا از من رها نیذ و با نصاف
عشق جمال جانان دریای آتشین است
جایی که شمع رخشان ناکاه بر فروزد
عاشق جو ذره آمد اندر مقام اول
تو مرد ره ندانی زیرا که مرد ره را
عطار اندرین ره جایی رسیذ کانجا
در عشق تو عقل سرنکون شد
برخاک درت بزاری زار
درمان جه طلب کنی که عشقت
لختی پر و بال زد سرانجام
ره عشاق راهی بی کنارست
وکر سیری زجان بکذار جان را
تو هر وقتی که جانی بر فشانی
درآمد دوش درد عشق جانان
جو شد فانی دلت در راه معشوق
از آتش سوختن تا تو نه بینی
ترا از سوختن و زکشتن آخر
کسی کو بر وجود خویش لرزد
شبان روز کش درین اندیشه عطار
ما هر جه زان ماست ز ره بر کرفته ایم
جون اصل کار ما همه روی و ریا نمود
اندر قمارخانه جو رندان نشسته ایم
برتر ز هست و نیست قدم بر نهاده ایم
عطار تا بیان مقامات عشق کرد
دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید

علم بی کردن از عیان کفتن — رازهایی که از دل پر خونست
قصه خوذ بکان بکان کفتن — همجو پروانه پیش آتش عشق
می تواند بترک جان کفتن — شیر جون می کریزد از آتش
برتر از هفت آسمان کفتن — کم نه از قلم از و آموز

وله ایضا

جو حال من بشولیده درآمد — عجایب بین که نو در آشنا یم
بتر سایی بترسینم درآمد — جو شیخی فوطه پوشید و روان شد
لباس کفر پوشیده درآمد — بدل کفتم جه بوذت کفت ناکاه
فتوحی بس بسندیدم درآمد — جه طان عطار را دار برون شد

ایضا له

پروانه جون بسوزد کش سوختن یقین است — کر سر عشق خواهی از کفر و دین کذر کن
جون سایه بخواری افتاده بر زمین است — جون مدتی بر آید سایه نماند اصلا
اول قدم درین ره بر جرخ هفتمین است — کاری عظیم عالیست کاندر ره طریقت

وله ایضا

جان نیز خلاصه جنون شد — خوذ حال دلم جکونه کویم
از بس که بخون بکشت خون شد — خون دل ماست یا دل ما
ما را سوی درد رهنمون شد — آن مرغ که بوذ زیرکش نام
از پای فتاد و سرنکون شد — عطار که بوذ کشته تو

ایضا له

که یک جان را عوض انجا هزارست — اکر در یک قدم صد جان دهندت
هزاران جان تو بر تو نثارست — کسی کز جان بوذ زنده درین راه
خطابم که کامشب روز بارست — ز پای خوذ بیا تا باز بینی
قرار عشق جایی بیقرارست — ترا ز اول قدم در وادی عشق
که نور عاشقی در مغز نارست — جو خاکستر شوی و ذره کردی
جه غم جون آفتاب غمکسارست — کسی سازد جنین از نور خورشید
مده پندش که بندش استوارست — درین مجلس کسی زیبد که جون شمع

وله ایضا

با پیر خویش راه قلندر کرفته ایم — در راه حق جو محرم ایمان نبوده ایم
یکبار ترک کار مزور کرفته ایم — از هر دو کون کوشه دیری کزیده ایم
وز طیلسان و خرقه قدم در کرفته ایم — زان جشمه حیات که در کوی همت بود
بیرون ز کفر و دین ره دیکر کرفته ایم — بر روی دوست ساغر و دست از میان برون

ایضا له

مویم کرفت و در صف دردی کشان کشید — مستم بکرد و کرد جهان تیک تاخت

جمله از جشم خون فشان کفتن
حال پیدای خوذ نهان کفتن
شیر پروانه را توان کفتن
ره سپردن سخن روان کردن
کار کردن ز کاردان کفتن
بشب از روزن دینم درآمد
جو رندی درد نوشیده درآمد
شبی از جان شوریده درآمد
جو بیرون شد جهان دیدم درآمد
کر عاشقی بسوزی زیرا که راه اینست
انجا که عشق آمد جه جای کفر و دینست
کرد و جایکاهی خورشید در کمینست
در هر هزار سالی یک مرد راه بینست
برتر ز جسم و جانست فارغ ز هر و کینست
کان کار کجا رسید و جون شد
خونی که ز دیدکان برون شد
در دام بلای تو زبون شد
دریاب که کشته تو کنون شد
ازین ره دور اکر جانت بکارست
نثارش کن که انجا بی شمارست
ز جرم خود همیشه شرمسارست
که شاخ وصل بی باران ببارست
بزاری کشتن و انکاه بارست
برقص آیی که خورشید آشکارست
که اندر هستی خود ذره وارست
سر بریدیم اورا در کنارست
جو کل در خون و جون نرکس نزارست
ایمان خود بتازکی از سر کرفته ایم
زنار جاک کرده ببر در کرفته ایم
تا روز حشر ملک سکندر کرفته ایم
از دست دوست باده بساغر کرفته ایم
از لفظ او دو کون بکوهر کرفته اند
تا نفس پاک خواهی هر خاکدان کشید

هر جزؤ من مشاهدهٔ تیغ دگر بخورد
کفتم هزار جان گرامی فدای تو
عمری دران میانه بیوذم به نیستی
بس آه پرده سوز که از قعر جان بزد
عطار آشکاره ازان گفت سر عشق
پیر مای رفت هنکام سحر
نوحه اندوه تو تا کی کنم
من همی دانم که من خوذ مفسدم
جون ندارم هیچ کونه دردرون
این سخنهای جو تیر راست رو
دردی عشقش بیک دم مست کرد
نعره می زد کاخر این دل راچه بود
هرکه را درعشق دل ازجای شد
آنچ مر عطار را داد ست حق
از من بیخبر چه میطلبی
در دو عالم ز هرچه بوذ و نبوذ
پیش حکم کلاه کوشهٔ تو
پای تا سر ز دست تو شب و روز
چند بکشم نه دل نه جان پی تو
دلم نی عشق تو یک دم نماند
جو با زلفت نهد صد کار بر هم
جهان عشق تو تا در جهان نیست
اگر یک ذره از اندوه تا یافت
اگرچه آینه نقش تو دارد
من نمیدرم زانک بی جان می زیم
در ره عشق تو جون جان زحمتست
در امید و بیم عشق تو جو شمع
روز و شب بر خشک کشتی رانده ام
از بر خوذ خلعت خاصم فرست
همچو عطار از جهان فارغ شده
ما ره ز قبله سوی خرابات میکنیم
جون یک نفس بصومعه هشیار نیستیم
طامات تیاز دردی ما توبه می کند

هر عضو من معاینه کوه عیان کشید   کفتا زخویش بکذر اکر می توان شناخت
ازحکم تو جکونه توانم عنان کشید   در پی نشانیم بنشاند و مرا بسوخت
خوش خوش ازان میانه مرا بکران کشید   جون جشم باز کرد و دل خویش را بدید
بس نعرهٔ عجیب که از مغز جان کشید   پایان کار دل جونکه کرد یک بیک

ولہ ایضاً

اوفتادست بو خراباتی کذر   ناله زندی بکوش اورسید
تا کیم داری جنین بیخواب و خور   درره سودای تو درباختم
ننکمی آید ترا زین بی هنر   کرچه ام مفسد ولیکن نیستم
می نمایم خویشتن را بد کهر   نیستم مرد ریا و زرق و فن
بر دل این پیر آمد کار کر   دردئی بستد ازان رند خراب
درخروش آمد که ای دل الحذر   اندران اندیشه جز سرکشتکان
کین جنین یکبارکی شذ بیخبر   کرجه مرد راه بوذم شست سال
تا ابد پیوند نپذیرد دکر   هرکرا درسینه نقد درد اوست

ایضاً له

سوختم خشک و تر چه میطلبی   کرچه شهباز معرفت بوذم
جون کسستم دکر چه میطلبی   من آشفته راز عشق رخت
کرده ام جان سپر چه میطلبی   کفتهٔ درد تو همی طلبم
شذه ام نوحه کر چه میطلبی   بیخبر مانده ام ز مستی عشق
زانهٔ دربدر چه میطلبی   نی تو عطار را روا نبوذ

ولہ ایضاً

بلی جون زلف تو برهم نماند   اکر صد توبه محکم برآرم
که انجا لم مدح و ذم نماند   دلی کز عشق رویت ریش کردذ
بعالم بر نهی برهم نماند   کسی کو در غم عشقت فروشد
جو با او دم زنی محرم نماند   اکر عطار پی دردت بماند

ایضاً له

لاجرم بی زحمت جان می زیم   جون بلای خویشتن دیدم زجان
کاه خندان کاه کریان می زیم   همجو غنجه از غم تو دامنی
کرجه دایم غرق طوفان می زیم   ماه رویا برامید خلعتت
زانک بی تو زنده خلقان می زیم   از برونم جبهٔ اطلس جسوذ

ولہ ایضاً

بس در قمارخانه مناجات میکنیم   کاهی ز درد درد هیا هوی میکنیم
مست و خراب کار خرابات میکنیم   بیرا بیا به بین که جوانان رند را
ما بی نفاق توبه ز طامات می کنیم   ما را کجاست کشف و کرامات کین

یعنی بلای من کش اکر می توان کشید
وز هجر کرد عاقبتم با میان کشید
سربر خطش نهاذ و خطی بر جهان کشید
دلدار بوذه بوذ نه کل کانج آن کشید
کان دل فروز سرمه عشقش نهان کشید
کای همه سرکشتکان راه بر
کفر و دین و کرم پرده و خشک و تر
شهر کرد و ره زن و دریوزه کر
فارغم از نام و ننک و خیر و شر
درکشید و خرقه را در زد بسر
هر زمان از پای می آمد بسر
می ندانم درجنین راه این قدر
کو بیک جوهر دو عالم را بخر
در دو عالم کشت دایم نامور
ریختم بال و بر چه میطلبی
هر دم آشفته تر چه میطلبی
درد ازین بیشتر چه میطلبی
هست آخر خبر چه میطلبی
خون کرفته جکر چه میطلبی
همی کویم که جانم هم نماند
زشوق تو یکی محکم نماند
ورا اندر جهان مرهم نماند
زد و کونش بیک جو غم نماند
بجان تازه بدل خرم نماند
جان نخواهم جون بجانان می زیم
از وجود خویش پنهان می زیم
غرق خون سر درکریبان می زیم
این جنین بس برهنه زان می زیم
جون درون پرده عریان می زیم
سر نهاده در بیابان می زیم
کاهی ز صاف می کف هیهای میکنیم
از بهر دردی جه مراعات می کنیم
در آرزوی کشف و کرامات می کنیم

زلاف

ز لاف پاک بازی و مردی همی زنیم
عشق آن باشذ که غایت بنوذش
تا کی کویی که من انجا شذم
کر فرو استد کسی مرتد شوذ
نیستی خواهذ که از هر ننک و بد
هرکه بی پری از انجا دم زند
وانک پری میکند بی دیدهٔ
سلطنت کی یابذ ای عطار پس
قومی که در فنا بدل یکد کر زنید
در راه نه بپای و پر خویش میروند
از زندکی خویش بمیرند همجو شمع
جون ذرهٔ هوا کسرو پا جمله کم کنند
جون زندکی ز مردکی خویش یافتند
جون آفتاب اکرچه بلندند در صفت
عطار راز سایهٔ ایشان بوذ حجاب
جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی
نامذ که آن آخر کز پرده برون آیی
در آرزوی رویت ای آرزوی جانم
ای پیر مناجاتی درمیکده شو بنشین
ور طالب یاری تو از کون و مکان بکذر
کفتی بامید او بارش بکشم از جان
ای روی همجو ماهت یک پرده بر کرفته
در پیش نور رویت پیران شست ساله
دل هردم از فراقت داغی دکر کشیده
جون آفتاب رویت برجان فکنذ تو
انجا که حسن رویت بوی نمک نموده
عطار در غم تو شاذی هردو عالم
ای جان جان جانم تو جان جان جانی
بس کز همه جسمانت جستم بجهد و طاقت
نه نه که عقل و جانم حیران شدند و واله
در جار میخ دنی حیران بمانده ام من
آتش سودای تو عالم جان در کرفت
جان که فرو شذ ز عشق زنده جاوید کشت

ز دعوی مقام و مقامات می‌کنیم   ما ره ز قبله سوی خرابات می‌کنیم

ولہ ایضاً

کی بوذ کین جون نهایت بنوذش   کر هزاران سال بر سر می روی
بعد ازان هرکز نهایت بنوذش   صد هزاران خون بریزد همجو باد
از کسی شکر و شکایت بنوذش   تو مباش اصلا که اندر عشق تو
کار بیرون از حکایت بنوذش   بر پی بیدی برو تا ره بری
زین بتر هرکز جنایت بنوذش   جون نه بیند بیره رو کام کام

ایضاً له

روزی هزار بار بمیرند و برزنید   هر لحظشان ز هجر بر دردلی کشیذ
در عشق نه بجان و دل مختصر زنید   مانند کوی در خم جوکان حکم او
بس همجو شمع زنده و بی خواب و خور زنید   عود و شکر جکونه بسازند وقت سوذ
کر در هوا آو نفس بی خطر زنید   فانی شوند و باقی مطلق شوند باز
جون مرده برشوند بسی زنده تر زنید   خورشید وحدتند ولی درمقام فقر
جون آفتاب را نه در بدر زنید   جون باخبر شوند ز یک موی زلف هست

ولہ ایضاً

دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی   جون جان و دلم خون شد در درد فراق تو
وان روی بدین خوبی در پرده نهان تا کی   بشکن بسر زلفت این بندکران از دل
دل نوحه کنان تا جند جان نعره زنان تا کی   پر خون دل مشتاقان از غیرت عشق تا جند
در بازد و عالم را زین سود و زیان تا کی   اندر حرم معنی از کس نخرد دعوی
هست او ز مکان برتر از کون و مکان تا کی   ور عاشق دلداری ور سوختهٔ یاری
بس بارکش ار مردی زین بانک و فغان تا کی   عطار همی بیند کز بار غم عشقش

ایضاً له

با صد هزار خجلت ایمان ز سر کرفته   عشقت بدلربایی بکشاده دست برما
جان هردم از جمالت آهی دکر کرفته   از بس که ره نداند اندر رهت ز غیرت
عشقت بجان رسیده دل راه بر کرفته   عشق تو جون همای بر بر کشاده از هم
صحرای هر دو سو و عالم بوی جکر کرفته   مستان عشق هر شب همجون صبوح خیزان

ولہ ایضاً

بیرون ز جان جان جیست آنی و بیش از آنی   بی می برذ بجزی جانم و لی نه جیبی
اکنون نکاه کردم تو خوذ همه جهانی   کنج همه جهانی جندین طلسم در ره
تا جون نهفته ماند جیزی بدین عیانی   کردم محاسن خوذ دستار خوان راهت
کر وار طلبیم تو دانی که می توانی   عطار بی نشان شذ از خویشتن بکلی

ولہ ایضاً

دل جو بدانست حال ماتم جان در کرفت   از بس جندین هزار پرده که در پیش

بس در قمارخانه مناجات می کنیم
هم بدایت هم نهایت بنوذش
همجنان می دو که غایت بنوذش
زانک جون آتش حمایت بنوذش
تا تو می باشی عنایت بنوذش
کانک تنها شذ کفایت بنوذش
کور باشد زن ولایت بنوذش
تا رعیت را رعایت بنوذش
تا هر نفس ز وصل بجانی دکر زنید
در خاک ره بمانده بی بال و پر زنید
ایشان درین طریق جو عود و شکر زنند
وانکاه ازین دو پرده برون پرده در زنید
در پیش ذرهٔ همه دریوزه کر زنید
جون موی از وجود عدم بیخبر زنید
وایشان بلطف در پی او سایه ور زنند
بر بوی وصال تو دل بر در جان تا کی
بر پای دل مسکین این بند کران تا کی
خون خوردن و خاموشی زین دلشدکان تا کی
بس خرقه در آتش زن زین مدعیان تا کی
بی نام و نشان می زی زین نام و نشان تا کی
عمری ابدی باید عمر کذران تا کی
جانهای بیقراران فریاد در کرفته
تا کاه جان و دل را بس بیخبر کرفته
هر ذره ذرهٔ توصد راه بر کرفته
جانهای عاشقان را در زیر پر کرفته
بر آرزوی رویت راه سحر کرفته
هم او نظر فکنده هم مختصر کرفته
تو آنی و نه آنی یا جانی نه جانی
هرکز کسی نه بیند کنجی بدین نهانی
تا بو که از ره خوذ کردی بمن رسانی
بوی فرست او را از کهنه بی نشانی
سوز دل عاشقان هردو جهان درکرفت
روی تو یک شعله زد کون و مکان درکرفت

جون تو برانداختی پردهٔ عزت زروی
جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد
جان ودل عاشقان خرقه شد اندر میان
کر مرد راه عشقی ره پیش برمردی
کفتی زره سپردن کرمی زره برآرم
مردان مرد اینجا درپرده جمله زنانند
کو سالها بپهلو کردی تو اندرین ره
عطار را کر بکلی از خود خلاص یابی
کر مرد این حدیثی زنار کفر بندی
اندر نهاد کبرت پنجه هزار تو هست
جون کوهمت که خود را می سوز جون سپندی
ای پست نفس کشته تا کی کنی تو دعوی
عطار مرد عشقی فانی شو از دو عالم
برق عشق از آتش واز خون جهد
دل کسی دارد که جانش راز عشق
کشتی هر کس کزین دریای ژرف
بوی زلف او بجان ما رسید
کر کند عطار از زلفت رسن
جه دانستم که این دریای بی پایان جنین باشد
لب دریا همه کفرست ودریا جمله دین داری
یقین می دان که هم هردو بوذ هم هیچ دو بنوذ
اکر خواهی کزین دریا وزین کوهر نشان یابی
جو تو نقشی زسر تا پای کی دانی کمال دل
نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل
اکر از نقطهٔ معنی بکفه یک دمت دینی
هرچه نشان کنی تو بی راه نشان نمی برد
کفت زبان وسر بنه خاک بپاش برسینه
در دل مرد جوهریست از دو جهان برون شده
زنده بمردم از غمت خام بسوختم زتو
آنچه فرید یافتست از ره عشق ساعتی
وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
جون زراه اندر رسد ما روی برخاکش نهیم
کر نباشد ما حضر جیزی بیندیشم ازان

جان متغیر بماند عقل فغان درکرفت — برسر کوی تو عشق آتش جان برفروخت
زآتش جان ودلم روی زمان درکرفت — تا که زرنک رخت یافت دل من نشان

وله ایضا

ورنه بخانه بنشین جه مرد این نبردی — درمان درد جانان هم درد اوست دایم
نه هیچ ره سپردی نه هیچ کار کردی — کرجه زقوت دل جون کوه پای داری
تو پیش صف جه آیی جون تو زنی نه مردی — مردان هزار دریا خوردند وتشنه دهند
مرتد شوی اکر تو یکدم ملول کردی — باید که جزو جانش هردو جهان نباید

ایضا له

دین دورد ورهت برخویشتن بخندی — از کفر ناکذشته دعوی مکن درین تو
زنهار هر توی را کبری اکر نبندی — هر ذرهٔ زعالم سدیست در ره تو
زیرا که جشم بد را در راه جشم بندی — مردانه پای درنه کر شیر مرد راهی
کافزون زعالم آمد جان من از بلندی — خود جیست هردو عالم در جنب این حقیقت

وله ایضا

هر زمانی برق دیکر کون جهد — کشتیم در باد دریا است ومن
هیچ وقتی جست تا اکنون جهد — کی بوذ آخر که بوی در رسد
دل برد آن طرهٔ موزون جهد — جون زعشقش هر شبی زان می خورم

وله ایضا

ولیکن کوهر ودریا ورای کفر ودین باشد — اکر آن کوهر ودریا بهم هردو بدست آری
یقین بنوذ کمان باشد کمان بنوذ یقین باشد — درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم
نشانی بنوذت هرکز جو نقشت همچنین باشد — اکر صد روز وشب ریاضت می کشی دایم
کمال دل کسی داند که مرد راه بین باشد — تو صاحب نفسی ای عاقل میان خاک خون می خور
وکر کویند توانم کرد ابلیس لعین باشد — اکر خواهی که بشناسی که کار راستین هستت
سزای دین کردنه بمیل آتشین باشد — توای عطار محکم کن قدم در جادهٔ معنی

وله ایضا

بی جو بکره اندکم کس شی آن نمی برد — ماه رخا رخ تاب نه هیچ روی
تا بکی این فغان کنم نیز فغان نمی برد — یک سر موی این سخن باز نیابد کسی

ایضا له

وانکهی برخاک راهش دیده خون افشان کنیم — هرجه در صد سال کرد آورده باشیم این زمان
آتشی از جان بیفروزیم وجان بریان کنیم — شمع جون در سینه سوزد آب از جشم آوریم

شمع دل عاشقان جمله ازان درکرفت
روی من از خون دل رنک ونشان درکرفت
تا که سماع غمت درهمکان درکرفت
درمان مجوی دلرا کر زنده دل بردی
در پیش عشق سرکش جون برک کاه کردی
تو مست از جه کشتی جون جرعه نخوردی
کر تو بجان کلی در راه عشق فردی
یک جزو جانت آید این جرخ لاجوردی
کر محو کفر کردی بنیاد دین فکندی
از ذره ذره بکذر کر مرد هوشمندی
ورنه بکوشه رو کر مرد مستمندی
آخر زهر دو عالم خودرا ببین که جونی
از لنکر نهادت دربند تخت بندی
جون بجان ودل رسد بیجون جهد
منتظر تا باد دریا جون جهد
دل زدست صد بلا بیرون جهد
تا در آشامم که از رک خون جهد
از میان جنبر کردون جهد
نجاکش آسمان کف کف دریا زمین باشد
تو آن باشد واین هم ولی نه آن نه این باشد
نداند هیچ کس این سر مکر آن کو جنین باشد
مبارک شاهمی یقین می دان که هر ذرت در کمین باشد
که صاحب دل اکر زهری خورد آن انکبین باشد
قدم در شرع محکم کن که کارت راستین باشد
که اندر خاتم معنی لقای حق نکین باشد
وانچ خلیل طینتست این سخنان نمی برد
زانک لطف این سخن کشف زبان نمی برد
هرکه بذوق ساکنی راه بجان نمی برد
کوهر تو عقل را موی کشان نمی برد
هیچ کسش بعمر خود با سر آن نمی برد
پیش او شکرانه جان خویشتن قربان کنیم
کر همه جانیست ایثار ره جانان کنیم
باده جون از عشق باشد جای او از جان کنیم

برجمال هست

برجمال دوست جندان می کشیم از جان جام
هر زمان بر بوی او عمری دکر پیدا کنیم
جون حریفان جمله از هستی ومستی وارهند
کرد جز عطار را وصلی جنین یک لحظه دست
نیست ره عشق را برک ونوا ساختن
دلق وعصا را بسوز کین نه نکو مذهبست
از فلک بیقرار هیچ نیاموختی
بر سر میدان عشق در خم جوکان دوست
زخم خور ار عاشقی زانکه بدینار نیست
دست درعشقت زجان افشانده ایم
ای بسا خونا که در سودای تو
وی بسا آتش که از دل در غمش
دل کرانی کرد در کشتی عمر
هرجه در صد سال ای کردیم جمع
جون دل عطار شد دریای عشق
برکناری شو زهر نقشی که آن آید پدید
بکذر از نقش دو عالم خواه نیک وخواه بد
ای که از تن برکرفتی رفته باشی زآسمان
تا ابد از فرع شو درهرجه سوی بیر
جون دراصل کار راه ورهرو وره رو یکیست
باز کن جشم وببین کز بی نشانی جشم را
کر تو نشنوذی زمن بشنو که شاهی عجب
جون توانم کرد حل این داستان را ذره
جون بزرکانرا درین ره آخر باید حل نشد
ای بوصفت کم شده هرجان که هست
در کمال آفتاب رای تو
کور مادرزاد آید کل خلق
از شفق در خون بسی رفت ونیافت
بازجون زلف کمند او شود
هیچ سر بر تن نخواهد ماند ازانک
وی عجب در جنب اشک عاشقانت
کار نه تنها مرا افتاد ازانک
جملهٔ ذرات عالم کوش شد

کز تف آن تا قیامت عقل را حیران کنیم — پای کوبان دست زن در های وهوی آییم مست
هر نفس بر روی او شادی دیکرسان کنیم — کر دران شب صبحدم ما را بوذ خلوت نشین
خرقها یکسر بریم وکارها آسان کنیم — جون نه پرنده خرقه ماند از کمال نیستی

وله ایضا

از پی دینار حق دلق وعصا ساختن — مرغ دلت که اوست مرغ هوا خواه هست
در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن — مفلس آن راه را سلطنت عشق جیست
دل بصفت همچو کوی بی سر وپا ساختن — کار تو دربند تست کار بساز وبیا
خستکی عشق را هیچ دوا ساختن — تا دل عطار را درد دوا شد یکی

ایضا له

از زمین تا آسمان افشانده ایم — تا دل از تر دامنی برداشتیم
رخت دل در یک زمان افشانده ایم — جون نظر بر روی آن دلبر فتاد
درد می بر دلستان افشانده ایم — جون زراه نیک وبد برخاستیم

ایضا له

تا ز بی نقشیت نقش جاودان آید پدید — تو زجشم خویش پنهانی اکر پیدا شوی
در خیال آسمان کی آسمان آید پدید — از خیال جشم تو هرکز نه بینی آن جهان
تا بدید آرند اصل عیان آید پدید — جون تفاوت نیست در ایشان بمعنی ذره
اختلاف از بهرجه در کاروان آید پدید — خار وکل جون مختلف افتاذ حیران مانده ام
نور با آب سید در یک مکان آید پدید — بوذ دریای دو عالم قطره نا افشانده
مین بانی کفه عمری مین بان آید پدید — وی عجب جون کاو کردون می کشذ باری که هست
زانک اینجا هر نفس صد داستان آید پدید — این زمان خوذ می فرو شذ صد جهان جان نهان

ایضا له

تا ابد فارغ زهر نقصان که هست — کر سکندر جشمهٔ حیوان نیافت
در بر آن حسن جاویدان که هست — صد هزاران قرن جرخ تیز رو
جون تو خورشیدی درین دوران که هست — آفتاب از شرم رویت هر شبی
ای بسر وبن می شوذ رخشان که هست — نه خمی کوی فلک کو نیست بس
کوی خواهد شذ درین میدان که هست — زاشتیاق روی جون خورشید تست
شب نمیست این جملهٔ باران که هست — ابر جنبوذ زانک صد دریای خون
بس که جون من بی سر وسامان که هست — تو جنین در عالم وز سوز تست
تا بفرمایی تو هر فرمان که هست — کرد نعلین کدای کوی تو

هم بپای هم سراسر دورها کردان کنیم
کر سر موی بما باقی بوذ تاوان کنیم
هردو عالم را فرو کیریم وترک جان کنیم
هرکه دردی دارد از درد خودش درمان کنیم
خرقهٔ پیروزه را دام ریا ساختن
لایق عشاق نیست صید ریا ساختن
برک عدم داشتن راز فنا ساختن
پیش برون کی شوذ کار ریا ساختن
نیست جز اورا بعشق مدح وثنا ساختن
واستینی بر جهان افشانده ایم
از دو جشم خون فشان افشانده ایم
دامن از کون ومکان افشانده ایم
تن فرو دادیم وجان افشانده ایم
دل زبار این وآن افشانده ایم
بس جواهر کز زبان افشانده ایم
تا ترا نقاش مطلق از میان آید پدید
در میان کنج جان تو نهان آید پدید
از خیال جمله بکذر تا جهان آید پدید
کس نکشت آنکاه تا جون این آن آید پدید
تا جرا خار وکل از یک کلستان آید پدید
جون جنین می خواست آمد تا جنان آید پدید
دایم از کردون جرا بانک وفغان آید پدید
تا ازین بس از کذا امیر جان نشان آید پدید
از فرید خرده دان کی حل آن آید پدید
جان تنها نه خرد جندان که هست
نیست عیب جشمهٔ حیوان که هست
بوذ هم زین شیوه سرکردان که هست
در سیاهی شذ جنین پنهان که هست
در خم آن زلف وآن جوکان که هست
ابر را هر دیده کریان که هست
از دل هر یک درین طوفان که هست
در دو عالم این همه حیران که هست
بهتر است از ملک هر سلطان که هست

دوستر دارم من آشفته دل
این دل که بسته آمد تاکی فرازدارم
باهرکه ازحقیقت یک رمزمی بگویم
تالاجرم بمردی باپاره پاره جانی
چیزی برفت ازمن واینجا بماند چیزی
جون عـز ونازجانا ختمست برتودایم
ازبس که بی نیازست اینجا که حضرت
بازی اگرنشیند بردوش من بگیرم
لاف ای فـرید کم زن زیرا که زیرهر موی
جون مرامجروح کردی کرکنی مرهم رواست
من کیم یک شبنم ازدریای بی پایان تو
تادرون عالم تاباتو بتوان زد دمی
کرسرمویی جنب راتر شد نامحرمست
پس ازین زنبیل بافی راسلیمان نیست ملک
ای دل وجان کاملان کم شده درجمال تو
جمله تویی بخودنگر جمله ببین که دایما
تادل طالبانت راازتو دلالتی بود
چرخ دو دین قرنها بی سروپای دربه هست
دور بمانده دوردور اهل دو کون ازدرت
گرچه فرید درجهان هست فصیح تر کسی
ازراه عشق هردل کوخصم خویشتن شد
زنده که نیست کم را جزنام عشق حاصل
آن ذره عشق ناگه جون سینها ببوید
درعشق زنده باید کزمرده هیچ ناید
هرزنده راکزین می بویی نصیب آمد
رخ تو جگونه جویم جو تو درنظرنیایی
وطن تو ازکه جویم که تو دروطن نگنجی
جه کسی تو یارب ای جان که زغایت کمالت
همه دل فروگرفتی بتوکی رسم که گرمن
گرمرد این حدیثی زین باده مست باشی
نه مست بودن ازمی کارسگ ولانت
تاکی زناتمامی درمجلس تمامان
ای برکنارمانده برخیزازدو عالم

فرح درزن زهـر درمانکه هست | هردمی عکسی شود بی شک فرید

وله ایضا

درجان خویشتن نه جندانکه رازدارم | جون این وآن یکی شد باصد جهان دیگر
تااین شوه جراآن کاری درازدارم | جانی که داشتم من شد محوعشق جانان
ناجند خویشتن را درعـز ونازدارم | کارم فتاد وازمن توفارغی بغایت
من زاد این بیابان عجـز ونیاز دارم | شورین جهالم جون قربت توجویم
ورنه کسی بنوشت البته بازدارم | من شمع جمع عشقم نه جان نه تن بمانن

ایضا له

گر رسد مویی ازان دریای یک شبنم رواست | جون نی باشی میان حلقه بامن عنبرین
کر برون آیم زعالم باتو ازعالم رواست | جون دراصل کار عالم هیچ آن دم بر نباف
طن مبر کاجا بجز یک مویی نامحرم رواست | گرتوکوی سوزنی باعیسی مریم رواست
هرکه آن زنبیل بغروشد بچیزی کم رواست | مذهب عطار اینجا جیست ازخودگم شدن

وله ایضا

هرجه که هست درجهت هست مثال تو | جمله اهل دین را ازتو روان زکار شد
پشت خمیده می رود ازغم گوشمال تو | تاابدش نشان ونام ازدوجهان بریده شد
زانک وجود کم کند خلق دراتصال تو | خشک شدیم درزمین پرده ازوی برفکن

ایضا له

کان دم که عشق آمد ازتنگ تن برون شد | دریافت روز اول یک ذره عشق ازغیب
کس راندید محرم باجای خویشتن شد | زان ذره عشق خلقی درگفت وگوی مانده
عاشق نمرد هرگز کومرده درکفن شد | گرزنده نیست هرکز کزهرنفس کشتن
هرمویی برتن اوگویایی سخن شد | جون جان وتن درین ره دوبند صعب آمد

وله ایضا

جو بوصف تو درآیم تو بوصف در نیایی | جو بپرده درنشینی جبوذ که عاشقانرا
دردل بکس نگویم تو زدل بدرنیایی | توبیاکه جان عطار اگرت خوش آید هیبت

ایضا له

گرخودنمای باشی گرخودپرست باشی | آخردمی جنان شو گزدست ساقی جان
تادرمیان مردان اهل نشست باشی | درصحبت بلندان خودرا بلندگردان

گردمی برجند ازین زندان که هست
کامروز وقت آمد کاندرفرازدارم
کوید مکوی یعنی ترک مجازدارم
درجشم من فروشد جون گوش بازدارم
جان منست جانان من دلنوازدارم
نه صبر میتوانم نه کارسازدارم
محمود نیستم من جون باایازدارم
جان درمیان آتش تن درگدازدارم
جون سرنگون نه تو صدسرفرازدارم
جون بمردم زاشتیاق مرده را ماتم رواست
حلقه بردرزنی گردرنیابی سم رواست
آنجنان دم کی توان کش درعالم رواست
گرقدم برسرق جون مردان کنی محکم رواست
زانک اینجا نه جراحت نیز ونه مرهم رواست
عقل همه مقربان بیخبر ازکمال تو
هژده هـزار عالمست آینه جمال تو
نیست مجال نکته درصفت کمال تو
هرکه دمی جلاب خورد ازقدح جلال تو
تالب خشک عاشقان برشود اززلال تو
نیست مجال نکته درصفت کمال تو
فارغ زننگ وبدکشت ایمن زماتم شد
افلاک سرنگون گشت ارواح نعره زن شد
اوخود جنانک آمد هم بکربا وطن شد
مردود خلق آمد رسوای انجمن شد
عطار همچو مردان درخون جان وتن شد
نزدیکس جودانم که زخود بدرنیایی
خبر توانکه پرسم که تو درخبرنیایی
جوشکرهمی نبخشی نمک جگرنیایی
بتونبخشم ولیکن توبتن فروتر نیایی
صدتوبه درزمانی درهم شکست باشی
گرهوشیار عشقی ازدوست مست باشی
جامی نخورده باشی وزخود برست باشی
تاکی زنفس جویی جزخاک پست باشی

گرکاملی

گرکاملی درین ره جون عاشقان کامل
عطار اگربراصلی اصلا زخوف فناشو
زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد
هرکه خورد ازجام درد درد تویک قطره
گرفصیح عالمی باشی بپیش عشق تو
عشق تو زاختیار بیرونست
جون باتو همـه قرار وصلی
مرغی که دراوفتد بدامت
ای دل ره کارگیرکین کار
درعالم عشق کار عطار
دل رفت وزجان خبر ندارم
گرچه شده ام جوموی بی او
راهیست زدیده ذره ذره
جند انک روم بپستی در
زان چیز که اصل چیزها زوست
فی الجمله نصیبه که باشد
بااین همه ناامیدی عشق
فریاد که زیر پرده مردم
بی آن کیرکین ره پیش بردست
کسی داند فراز وشیب این راه
وله بار دیگر روی زیبایی ببین
درجمالش هرکرا آن جشم هست
برسرمیدان رسوایی عشق
تاکه سودایی وصالش می پزم
میل درکش روی آن دلبرببین
روح را درپرتو او حیران نگر
دره عشقش که سرکوی زهست
پیش شمع آفتاب روی او
بس بنور آن گهرجندانکه هست
عاشقان جون بهوش بازآیند
پیش شمع رخش جو پروانه
بربساطی که عقل حاکم اوست
گاه ازشوق پرده درگردند

ازخویش نیست گمی وزدوست هست باشی | تابسته مویی زان مویی درحجابی

ایضا له

تاکه جان دارد شراب شادمانی کی خورد | جان جوصافی شد زخورشید جلالت تا ابد
تانه لال آید زلال جاودانی کی خورد | عشق می ورزی بترک خواب وخورد وار کن

وله ایضا

هرلحظه زصدهزار بیرونست | جانهای عـزیز را درین ره
اززحمت تخت ودار بیرونست | آنجاکه حساب کار عشقست

وله ایضا

یک مویی ازو خبر ندارم | همچون گویم که دره او
من دیده راه برندارم | خورشید همه جهان گرفتست
ازهستی او گـزر ندارم | فریاد که زیرپرده مردم
بویی وخبر واثر ندارم | دردا که شدم بخاک ودردست
کردارم ازو وگرندارم | افسانه عشق اوشدم من
دل ازغم عشق برندارم | سیمرغ جهانم وجوعطار

ایضا له

که سرگردانی این ره راسپهرست | گهی ازخشم خود ای فشاندم
عقل وجانرا تازه سودایی ببین | ازغم آن زلف پیچ تاب دار
غارتی نو تازه غوغایی ببین | عاشقانرا نقدعشق او نگر
شبنمی درزیر دریایی ببین | گاه جانرا درتگ وبویی نگر
بوئش هرلحظه صفایی ببین | گفتمش آخر دل عطار کو

وله ایضا

صدهزاران سرو بی سرببین | حال گشتی عاشق دلسوخته
عقل راپروانه بی سرببین | جند بینی آنج آن ناید بکار
ذرهای کون خشک وتر ببین | گر نه بینی آفتاب نوربخش

وله ایضا

جان ببازند وپاک بازآیند | گاه جون صبح درجهان خندند
گاه ازعشق پرده سازآیند | این همه پرده ها بپارایند

جه کوهم گروجه کاهی جون نارست باشی
کانکه که نیست کوی باآو به پست باشی
عاشق رویت غم جان وجهان نی کی خورد
ذره اندوه این زندان فانی کی خورد
پیرسالک آنده روزجوانی کی خورد
درد تو زاختیار بیرونست
جون کار تو ازقرار بیرونست
سرکشتگی ازشمار بیرونست
ازپرده وپرده دار بیرونست
ازپرده وپرده دار بیرونست
این بوسخن دگر ندارم
دارم سرا ووسر ندارم
من سوخته دل نظر ندارم
افسوس که پرده درندارم
جزباد بخشک وتر ندارم
افسانه جزاین دگر ندارم
یک مرغ بزیر پر ندارم
افسوس که پرده درندارم
که راه عشق بی بردن نه خردست
گهی ازروی خود خون می سترست
زاهدانرا ناشکیبایی ببین
فارغ ازامروز وفردایی ببین
گاه دل را درتمنایی ببین
گفت خودگم کرده جایی ببین
عقل کم کن نور آن جوهر ببین
عقل را درکار او مضطر ببین
خوش نفس جون عود برمجمر ببین
جوهری دل شو وگوهر ببین
خیز وعطار سخن گستر ببین
پیش معشوق درنیاز آیند
سربباز ند وسرفراز آیند
گاه جون شمع درگداز آیند
بوکه درخورد دلنواز آیند

این همه کارها بجای آرند
ماه رویان اکسیر توانند
پرده برکیر تا جهانی جان
ای ز سودای تو دل شیدا شده
عاشقان در جست وجویت صد هزار
از میان آب وکل برخاسته
تو زجمله فارغ و مشغول خویش
ما همه پروانهٔ پرسوخته
کم شدم در جست وجویت روز و شب
تا دردی درد تو چشیدیم
با همه نفسان درد عشقت
بر بوی امید آنک ببینیم
در عالم پر عجایب عشق
دیدیم که مانده آب وخاکیم
جون پرده ز روزکار برداشت
ای دلشده دلربای من کیست
بیکانه شدم ز هر دو عالم
ره کم کهم درین بیابان
صد بار بریخته خونم
محروم ازین طلب که دارم
برکفت فرید ماجرایی
عشق را اکر کسی بدیدستی
نرسد هیچ کس بدر که عشق
لیک عالم ز عشق موج زنست
در بیابان عشق نعره زنان
ما جوی ما یم از ما اینیم
از تقاضا خبر همجو ما کردون فارغیم
جون کذر کردیم از بالا و پست
جون زبان از نیک و بد بربسته ایم
نام و ننک ما در اقصای جهان
جون سر عطار کوی راه شد
کر مردی خویشتن به بینیم
دیکر نزنیم لاف مردی

بوی که در پرده اهل راز آیند
جند در شیب و در فراز آیند
پای کوبان ز پرده باز آیند

تا کی نی تو خون دل ریزند
وقت نامد که عاشقان پشت
عاشقانی که همجو عطا رند

وله ایضا

درمیان جان و دل پیدا شده
خود بعشق خویش ناپروا شده
تو جو شمع از نور خود یکتا شده
جند بارت جویم ای کم نا شده

عاشقانرا بامید روی تو
دیده روی خویشتن در آینه
یوسف اندر ملک مصر سلطنت
جون دل عطار در عالم دلی

ایضا له

زهری بکمان خود چشیدیم
آوازهٔ او بسی شنیدیم
زین هر دو دهی برون کزیدیم
از می نه ز خوف بدو رسیدیم

که در طلبش ز دست رفتیم
درمان جکنیم درد او را
جد آب وجه خاک آنچ ماییم
هر زندکی که داشت عطار

وله ایضا

کوره بر و رهنمای من کیست
در عشق خون بهای من کیست
مطلوب حرم سرای من کیست

جان می کاهم درین ره دور
هر دم کوهی عظیم افتد
کر من سجلی کنم درین کار

ایضا له

کاشکی هم کسی رسیدستی
ورنه عاشق نیارمیدستی
نی سر و پای می دویدستی

یا اکر کس بپیش آن نرسید
در دل اونیستی تسلی عشق
کاه جون خاک می فتادستی

ایضا له

هم زپستی هم ز بالا اینیم
هم ز شنوا هم ز کویا اینیم
کونهان شد کرهویدا اینیم

جون نه نادان و نه دانا آمدیم
دی تر از کار ما رفتست هی
روز و شب بی راه می جوییم راه

وله ایضا

وز شرم ره زنان کزینیم

کاری عجب اوفتاد ما را

تا کی نی تو زیر کاز آیند
از پس صد هزار ناز آیند
در ره عشق نی مجاز آیند
ز آتش عشق تو آب ما شده
تو جکویی در بس دریا شده
خون دل پالوده و جانها شده
بر جمال خویشتن شیدا شده
دیدهٔ یعقوب ناپینا شده
می نه بینم از تو خون پالا شده
دامن ز دو کون در کشیدیم
در کنج فنا بیارمیدیم
که در هوسش بسر دویدیم
کین درد بجان و دل خریدیم
در پردهٔ غیب نا بدیدیم
از ننک وجود خود بدیدیم
انجای شدم بجای من کیست
واکه نه که آشنای من کیست
بیک ره جان فزای من کیست
در پرده کره کشای من کیست
جز زردی رخ کوای من کیست
بشنودهٔ ماجرای من کیست
این در بسته را کلید ستی
اثر آن ز دور دیدستی
بارها زین قفس پریدستی
کاه جون باد می وزیدستی
از تو لا و تبرا اینیم
وز تغیر همجو دریا اینیم
هم ز نادان هم ز دانا اینیم
لاجرم ز امروز و فردا اینیم
زانک از ما اینی ما اینیم
از سر پر لاف سودا اینیم
اندر پس دو کمان نشینیم
پیمانهٔ زهر وا نکنیم

تا زهر جوانکبین نکردد
آب در ده صبوحیانرا
صبح رخ او بدید آمد
هران نقشی که بر صحرا نهادیم
سر موی ز زلف خود نمودیم
جو آدم را فرستادیم بیرون
وکر جشمت نباشد همجنان دان
کسی ننهاد و نتواند نهادت
ز جندین عجایب حصهٔ تو
اکر موجی ازین دریا برآیند
دل عطار را در عشق این راه
تیر عشقت بر دل و جان می خورم
جون غم تو کیمیای شادیست
جند کویی کز تو غم خوردم بسی
کی بود کین راز بردارم تمام
خوش خوشم جان می دهد تا لاجرم
ای جکر خورده جکر خواران
درد دردت علاج مخموران
در بیابان آرزومندیت
غلغلی در فکنده تا بفلک
بر همه عاشقان جهان بفروش
جان عطار آرزومندست
کاهیم بلطف می نوازی
در معرض قهر و لطف تو من
ای ساقی عشق جام درده
درده می عشق تا زمانی
ای غمت روز و شب بتنهایی
عاشقانرا ز بیخ و بن برکند
عشق با نام و ننک ناید راست
بس که خفتند عاشقان در خاک
در جهانیم ما ز هستی خویش
هستی ما و هستی تو دوست
ای آتش سودای تو دود از جهان انکیخته

یک ذره جمال او نه بینیم
کز عشق سینه آتشینیم
ما جمله صبوحیان از آنیم

سر رشتهٔ دل ز دست دادیم
ای ساقی درده درده
ما مستانیم همی عطار

وله ایضا

جمال خویش بر صحرا نهادیم
که کوهر پیش ناپینا نهادیم
طلسماتی که هر دم مانهادیم
اکر یکتانهٔ سودا نهادیم
شود ناچیز هرج اینجا نهادیم

جمال ما ببین کین راز پنهان
تماشاهای اسما جز یکی نیست
یقین میدان که جندین عجایب
مشو مغرور جندان عشق زیراک
وکر اینجا ز دریا بر کناری

ایضا له

جون شکر زهر غمت زان می خورم
کین زمان صد بار جندان می خورم
کز کف خضر آب حیوان می خورم
خوش خوشی زنهار تا جان می خورم

جون ز دست تست درمان دلم
درمیان پیرهن مانند شمع
در نکر جانا که در حسب وفا
هر غمی کان هست بر عطار سخت

ایضا له

سر فدا کرده صاحب اسراران
بر سر کوی تو وفاداران
کر زبون تدابن خریداران

بر پر کوت هر نفس در غم
همه شب جز ترانی بپسند
کشتهٔ تخم عشق در جا تها

ایضا له

زان می سوزم که می نسازی
کین توبهٔ ماست نی مجازی
در حلقه کنیم خرقه بازی

جون جنک دو تا شدم ز عشقت
ای کار ز ما بسی بهشتی
عطار خموش و غصه می خورد

ایضا له

نه هر عشق دست رعنایی
تا تو از رخ نقاب بکشایی
ما نهانیم و تو هویدایی
راست ناید دوی و یکتایی

عشق را سر برهنه باید کرد
تا ز ما ذرهٔ همی ماند
هستی ما ز پیش هستی تو
نیست عطار را درین تک و پوی

وله ایضا

کین جیست که ما کنون حزینیم
کامروز ورای کفر و دینیم
از مستی خویش شرم کینیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
جهانرا در بسی غوغا نهادیم
اکر جشمت بود پیدا نهادیم
اکر جه این همه اسما نهادیم
برای یک دل بینا نهادیم
بناء جمله بر دریا نهادیم
جهانی بر غمت اینجا نهادیم
جو کویی نی سر و پا نهادیم
زخم زیر پرده پنهان می خورم
دردی دردت فراوان می خورم
خون دل خندان و کریان می خورم
جام جم از دست جانان می خورم
بر امید ذوق درمان می خورم
غم تو مرهم دل افکاران
درد عشقت شفاء بیماران
ره زن خویش کشته عیاران
دیدهٔ نیم خواب بیماران
هین بیار آن ز جشم من باران
بر هاندش از میان بی کاران
کاهیم تفرقه ای کدازی
بنواز مرا به لنوازی
کر توبهٔ ماست بی نمازی
قصه جکنی بدین درازی
مونس عاشقان شیدایی
آتش عشقت از توانایی
بر سر جار سوی رسوایی
تو ز عزت جمال ننمایی
ذرهٔ هستیست هر جایی
هیچ راهی به از شکیبایی
صد سیل خونین عشق تو از جشم جان انکیخته

اي كار دل ناساخته ناگاه بردل تاختن
انديشه تو هوس بگرفته دل باپش وبس
دي زدر آمذ بروى سنگين دلي
عالمي نظاركي حيران او
علم در وصف لبش لايعلمي
عاشقانرا از خيال زلف او
جمله پشت دست مي خايند از و
تا توپي حاصل نكهى از دو كون
دل ز عشقت بيخبر شذ جون كنم
عشق تو در پرده مي كردم نهان
مدتي رازي كه پنهان داشتم
دور از رويت ز شوق روي تو
عشق رويم همچو سيم و زر بماند
ليک هر لحظه جو جاني نيست بوذ
آتش عشق تو شوانم نشاند
اي دل اندر عشق غوغا جون كني
دم مزن خون مي خور و صفرا مكن
آنج كل خلق شوانست كرد
جون تو اندر عشق او پنهان شذي
عشق را سرمايهٔ بايد شگرف
جون يک قطره دلت قانع شوذ
جون تو باشي سايه و او آفتاب
مرد نيست آنكس كه نيست او رجع
كر از ميان آتش دل دم برآوردم
در بحر نيلئ فلک افتذ هزار جوش
هر دم ز آتش دل اخگر نشان خويش
جون همدمي نيابم اندر همه جهان
جو كان كنم ز آه خوذ آخر سحر گهي
نيست آسان عشق جانان باختن
عشق را جاني دگر بايذ از آنک
نيست آدمي كار هر تر دامني
هرچه آن دشخوار حاصل كرده
تو اگر كژ بازي آخر يكي بوذ

برقع از روي انداخته وز دل فغان انگيخته
سوي تو دل جون سركشي افتاده اندر سرخوشي
بس مرغ دل از بس هوس از آشيان انگيخته
عطار اندر ذكر خوذ وز نكتهاء بكر خوذ

وله ايضا

عقل در شرح رخش لايعقلي
زلف همجون شست او مي كرد صيد
تا ذه مي شذ هر زماني مشكلي
تا نكردي هندوي زلفش بجان
هر كجا در روي عالم غافلي
منزل عشقش دلي باكست وبس
هر كز از عشقش نيابي حاصلي
شذ دل عطار غرق بحر عشق

ايضا له

در همه عالم سمر شذ جون كنم
يک نظر بر تو فكندم جان و دل
اندرونم نوحه گر شذ جون كنم
گفتم آخر كار من بهتر شوذ
عمر رفت و سيم و زر شذ جون كنم
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل
عمر ازين حيرت بسر شذ جون كنم
نه كه جان در باختن كار تو نيست
كار آبم از بالاي سر شذ جون كنم
در حضور تو دل عطار را

وله ايضا

تو محال انديشه تها جون كني
تو همي خواهي كه داني سر عشق
سر عشقش آشكارا جون كني
گر تبرا نيستت از خويشتن
بس تو بي سرمايه سودا جون كني
جون ترا هر دم جهاني ديگرست
جان خوذ را كل دريا جون كني
غرق دريا كرده ناپيدا باش
پيش او خوذ را هويدا جون كني
هر كه پيدا گشت در صد تفرقه ست

وله ايضا

گر يک خروش از دل پر غم برآوردم
گر ماتم دلم بمراد دلم كنم
صد شعله زين ورخته طارم برآوردم
هر روز صبح دم زده دم دم فروشذ
از راز خويش پيش يک دم برآوردم
يک دم كه پاي بستهٔ صد گونه رقتست
گردون جو كوي بلخي از هم برآوردم
عطار را جگونه نشانم بكام دل

وله ايضا

سر درين مجون گريبان باختن
خويش را زاجه نمودن آشكار
در غم معشوق آسان باختن
شمع را زيباست هر ساعت سري
گر دوان در پيش سلطان باختن
كي تواني يوسفي ناكرده كم

سلطان عشقت آتشي از طالبان انگيخته
گرد سمند قدر خوذ از آسمان انگيخته
بالي پر خنده جون مستعجلي
دست بر دل مانده پاي اندر گلي
هر كجا در شهر جاني و دلي
نه مبارك باشي ونه مقبلي
نيست عشقش در خور هر منزلي
كي تواند غرقه ديذن ساحلي
مرغ جان بي بال و پر شذ جون كنم
جون سرشكم پرده در شذ جون كنم
در سر آن يک نظر شذ جون كنم
گر نشذ بهتر بتر شذ جون كنم
عاشق جاني دگر شذ جون كنم
جون ز جان جان بيخبر شذ جون كنم
هرچه بوذ از ما حضر شذ جون كنم
عقل را بيهوده رسوا جون كني
تشنه با مار صفرا جون كني
كس بذين سر نيست دانا جون كني
بس به عشق اندر تولا جون كني
جشم جان خويش بينا جون كني
خويشتن زين بيش پيدا جون كني
جون نباشي جمع اينجا جون كني
اي مخنث بس تو فردا جون كني
زان دم دمار از همه عالم برآوردم
افلاک را ز جامهٔ ماتم برآوردم
زيرا كه من دمي زنم و دم برآوردم
دستم نمي دهذ كه مسلم برآوردم
جون من دمي بكام دلم دم برآوردم
دل فشاندن بعد از آن جان باختن
با جنين جان عشق شوان باختن
عشق شي كم كرده پنهان باختن
كاه كريان كاه خندان باختن
عمر را در ماتم آن باختن

كار يعقوبست

كار يعقوبست در سوز و فراق
نيم شبان سيم برم نيم مست
هوش بشذ از دل من كو رسيذ
جامي آورد مرا پيش و گفت
نعره برآورد و بي خانه شذ
نيک و بذ خلق يكسو نهاذ
هر روز غم عشقت برما حشر انگيزه
عشق تو كز و دل را پرخون جگر ديدم
هر كه كه برون آيذ جشم تو بعياري
جون پستهٔ شيرينت شوري شكر آرذ
اگر عشقت بجاي جان ندارم
جو گفتي تنگ ميدارم ز عشقت
اگر جانم بخواهذ شذ ز عشقت
جو خوذ كردم بجاي خويشتن بذ
خال و لبت از مشک و شكر باز ندانم
در وقت رويت ز دل جون شرر خويش
روي تو كه هر گز ز خيالم نشوذ دور
اشكم كه همه از دم سردم جو جگر شذ
زانگاه كه عطار ترا اشک شكر خواند
مرا با عشق تو جان در نگنجذ
نه كفرم ماند در عشق ونه ايمان
جه مي گويم كه طوفانيست عشقت
اگر يوسف برون آيذ ز پرده
تو جون ذره شو اينجا زانكه اينجا
حديث عشق در دفتر نگنجذ
عجب مي آيذم كين آتش عشق
برو مجمر بسوز ار عود خواهي
هر آن دل كآتش عشقت برافروخت
برون نه پاي جان از پيكر خاك
جو جانان و جو جان باهم نشينند
چند جويي در جهان يادي ز كس
تو جو طاوسي درين ره در خرام
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق

ديده را در بيت احزان باختن
جون فريدي هرچه باشذ مفلس است

وله ايضا

نوش ازين جام و مشو هيچ مست
جون دل من بوي عشق يافت
خرقه نجم در زد و زنار بست
كم زن و اوباش شذ و هر جه زد
از خوذي خويش بكلي برست
در سر عطار بلندي نديد

ايضا له

تا جشم نهي بر هم از سنگ زر انگيزد
سرخي لب لعلت شيريني جان دارذ
كان بحر جو موج آرذ سنگ گهر انگيزد
عطار بوصف تو جون بحر دل ما را

ايضا له

غم عشق ترا پنهان ندارم
من سرگشته جون فرمان نبردم
جرا بر خويشتن تاوان ندارم
بده عطار را يک بوسه بي زر

وله ايضا

از بس كه بگريم ز نظر باز ندانم
گفتي كه مرا باز نداني جو به بيني
بر جهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا از غم عشق تو جنانم

وله ايضا

كه اينجا كفر و ايمان در نگنجذ
جنان عشق تو در دل معتكف شذ
بجشم مور طوفان در نگنجذ
اگر يک ذرهٔ عشقت ره نمايذ
بقعر جاه و زندان در نگنجذ
دلا انجا كه جانانست ره نيست
بجز خورشيد رخشان در نگنجذ
اگر فاني نگرذ جان عطار

ايضا له

كه عود عشق در مجمر نگنجذ
درين ره پاک دامن بايذت بود
جنان كهف كه اندر سر نگنجذ
دلي كز دست شذ ز انديشهٔ عشق
كه جان پاک در پيكر نگنجذ
شرابي كان شراب عاشقانست
سر مويي ميان اندر نگنجذ
رهي كان راه عطارست امروز

وله ايضا

پاي در نه زانكه داري هست بس
كه بر داري يک نفس بي عشق او

زوذ نايذ نزد جانان باختن
نعره زنان آمذ و در در شكست
جوش بخاست از جگرم كو نشست
عشق زبون گشت و خرد زير دست
ره زن اصحاب شذ و مي پرست
خاک شذ و برد را او گشت بست
صد واقعه پيش آرذ صد شور برانگيزد
انده دل او وز ذ تف جگر انگيزد
سوداي سر زلفت صفراي برانگيزد
هر لحظه بشيريني شوري دگر انگيزد
بزلف كافرت ايمان ندارم
جو من معشوقه امكان ندارم
از آن بر نيک و بذ فرمان ندارم
كه زر دارم ولي جانان ندارم
زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
آهي كه برآرم ز شرر باز ندانم
شايذ جو نمي بيب از آن باز ندانم
كز دست غمت پاي ز سر باز ندانم
در وصف تو شعرم ز شكر باز ندانم
جه از جان به بوذ آن در نگنجذ
كه گر مويي شوذ جان در نگنجذ
بصحن صد بيابان در نگنجذ
كه اينجا غير جانان در نگنجذ
در آن خلوت كه آسان در نگنجذ
حساب عشق در محشر نگنجذ
جه سوداييست كاندر سر نگنجذ
كه اينجا دامن تر در نگنجذ
در انديشهٔ ديگر نگنجذ
ندارذ جان و در پيكر نگنجذ
در آن دل جز دلي ديگر نگنجذ
يک شب در هر دو عالم ياد بس
زانكه اينجا كم نيايذ از مگس
از تو با حضرت بنالذ آن نفس

هر نفس سرمایهٔ صد دولتست
تا دلکی دو سپتر داری دود انک
بر در او کر نداری حرمتی
پیر ما وقت سحر بیدار شد
از میان حلقهٔ مردان دین
کوزهٔ دردی بیک دم در کشید
او فتان خیزان جو مستان در صبوح
هر کسی میکفت کین خذلان جبود
خلق را رحمت همی آمد برو
پیر رسوا کشته مست افتاده بود
می سزد در شرع اکر مستی کند
پیر کفتا کار را باشید هین
این بکفت و آتشین آهی بزد
پیر در معراج خود جون جان بداد
قصهٔ آن پیر حلاج این زمان

تا بکی در هر نفس جندین هوس — سر نکو ساری تو از حرص تست
نیستی تو این سخن را هیج کس — کر کهن خواهی بهر یا شو فرود
جون تو این رفت راهی پر عسس — جون نوای عطار حرمت یافتی

بانک آخر عنان را باز پس
بر سر ره ریاجه کهی همجو خس
بر سر افلاک تارانی فرس

وله ایضا

نعرهٔ در بست و دردی خوار شد — جون شراب عشق در وی کام یافت
جام می در کف سوی بازار شد — غلغلی در اهل اسلام او فتاد
کان جنان پیری جنین غدار شد — هر که بند کش بندش سخت کرد
کرد او نظاره بسیار شد — ان جنان پیر عزیزی از شراب
تا از ان مستی همی هشیار شد — کفت اکر بند مستیٔ کردم رواست
هر که او پردل شد و عیار شد — خلق کفتند این کدای کشتنیست
کین کدای کبر دعوی دار شد — صد هزاران جان نثار روی او
بعد از ان بر تیغ سد بردار شد — از عرب و عجم وز مرد و زن
بر حقیقت محرم اسرار شد — جا و دان اندر حریم وصل دوست
انشراح سینهٔ ابرار شد — در درون خاطر و صحرای دل

از در مسجد بخمار شد
در میان حلقهٔ زنار شد
از بد و نیک جهان بیزار شد
کای عجب این پیر ان کفار شد
درد دل او بند حلقان خار شد
پیش جشم هر که عالم خوار شد
جمله رای باید اندر کار شد
کشتن این مدعی بهمار شد
جان صدیقان بر و ایثار شد
سنک از هر سو بر وانبار شد
از درخت عشق بر خوردار شد
قصهٔ او رهبر عطار شد

ایضا له

ترسابچهٔ دیدم زنار کمر کرده
از تختهٔ سیمینش یعنی که بناکوش
با زلف چلیپاوش بنشسته بمجلس در
جون مه بکله داری پیروزه قبا بسته
صد چشمهٔ حیوان هست اندر لب شیرینش
از خویش پرستیدن در صومعه بنشسته
بکریخته نفس تو از یار بنامردی
یک دردی دردم ما در عالم رسوایی
جون کوی کمانان عطار عیان کرده

و ز قبلهٔ روی خود محراب دکر کرده — از جادوی چشمش برخاسته صد غوغا
زنار سر زلفش عشاق کمر کرده — روزی که ز بد کون بکرفته دلش کلی
وین عاشق بیدل را بس تشنه جکر کرده — دوش آمد و پیر ما در صومعه بنشسته
خلق همه عالم را از خویش خبر کرده — بکریخته نفس تو از یار بنامردی
جون بار کران دین از خلق حذر کرده — بر خیز اکر مردی در شیوهٔ ما آیی
صد زاهد خود بین را با دامن تر کرده — در حلقه ندیدی خود دردی کش و مستی کن

وز معجزهٔ عیسی صد مرده بزیر کرده
خورشید خجل کشته رخسار جو زر کرده
تا بر سر بازاری یکبار کذر کرده
بکذاشته دست از بند صد بار بتر کرده
کفت ای پسر عجبی در خویش نظر کرده
جون بار کران دین از خلق حذر کرده
تا شیوهٔ ما بینی در سنک اثر کرده
وانکاه ببین خود را از حلقه بدر کرده
بنیای پر خود صد نوع عیان کرده

وله ایضا

جون من همه عالم ترسابچهٔ دارم
تا زلف جو زنارش دیدم زکار ما
هر لحظه بر غم من در زلف دهد تابی
آن رفت که می آمد از دست مرا کاری
کفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو
نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم
از بس که جو کرم قز بر خویش تنم پرده

پیوسته میان خود در بسته بزنارم — تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر
از هر مژه طوفانی جون ابر فرو بارم — وان دم که جدا مانم از یار بنادانی
اکنون جو سر زلفش از دست بشد کارم — هر دم ز فراق او جون شمع همی سوزم
بفروخت جهان بر من زیرا که خریدارم — نه در صف درویشی شایستهٔ آن نامم
نه محرم محرابم نه در خور خمارم — نه مومن توحیدم نه مشرک تقلیدم
پیوسته جو کرم قز در پرده پندارم — از زحمت عطارم شد پشت قوی کوه

دانی که ز ترسایی هرکز نبود عارم
برخاست ز پیش دل انکار دم و اقرارم
با تاب جان زلفی من تاب نمی آرم
وا و بر صفت شمعی هر روز کشنده زارم
نه در خور ترسایی اهلیت آن دارم
نه منکر تحقیقم نه واقف اسرارم
کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم

ایضا له

ما باده کر کوشهٔ خمار کرفتیم
دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم

دادیم دل از دست و پی یار کرفتیم
بس در ره جانان پی اسرار کرفتیم

ازهد و

از هد و هنر یکی را بکذ بذیم
از بس که جو پروانهٔ پر سوخته زان شمع
از خرقه و تسبیح جو جز نام ندیدیم
جون هنر جه جز او هست درین راه حجابست
ما ترک مقامات و کرامات کرفتیم

و ز آرزوی او کم اغیار کرفتیم — کفتند خودی تو درین راه حجابست
در کوی رجا دامن پندار کرفتیم — از کعبهٔ جانان جو ندیدیم نشانی
جه خرقه جه تسبیح جه زنار کرفتیم — زین دین بتزویر جو دل خیره فروماند

ترک خودی خویش بیکبار کرفتیم
از کعبهٔ ظاهر ره خمار کرفتیم
اندر ره دین شیوهٔ کفار کرفتیم
بس ما بیقین مذهب عطار کرفتیم

وله ایضا

بی بر بی رندان خرابات نهادیم
بر جهرهٔ آن ماه جو شد جهرهٔ من باز
جون عقل شد از دست ز مستی بی عشق

ترک سخن و عادت طامات کرفتیم — آن رفت که خود را همه سالوس کرفتیم
یا رب که بیکدم جه مقامات کرفتیم — جون غم ز دل عشق بر آورد هیاهوی
با دل شدکان راه مناجات کرفتیم — جون شیوهٔ عطار درین راه بدیدیم

در دیر مغان راه خرابات کرفتیم
اکنون کم سالوس و مراعات کرفتیم
بر عقل بسی حجت هیهات کرفتیم
این شیوه ز اسرار و کرامات کرفتیم

ایضا له

جوز نه بردم صبح شام ای غلام
جام درده وین دل پر درد را
جملهٔ شب همجو شمعی سوختم
عاشق او شو که کار مرد عشق
هر که او در عشق بی آرام نیست
یا مشو در مسجد و زنار بند
کفت عطار آنج او دانست راست

صبح دم زه ما جنین خام ای غلام — دست ایام بروی اندر فکند
بر ترست از مدح و دشنام ای غلام — نی سر و بن همجو کوی زانک عشق
کی تواند یافت آرام ای غلام — کاه مسجدی که مرد دیر
یا بنده را احرام ای غلام — یا تو خاص خاص شو یا عام عام

زنده کردان جانم از جام ای غلام
وا رهان از ننک و از نام ای غلام
هین که رفت از دست ایام ای غلام
هست بی آغاز و انجام ای غلام
هر دو بود کام و ناکام ای غلام
تا بکی نه خاص و نه عام ای غلام
یا ذات آید آن هنکام ای غلام

وله ایضا

در آمد دوش ترک نیم مستم
دلم برخاست و دین من شد از دست
جو یک دردی بخلق من فروشد
بس از مستی عشقم کشت معلوم
جکویم جون نه فانی ام نه باقی

کنون من بی دل و بی دین نشستم — جو آتش شیشهٔ می پیش آورد
من از زرق و قبول خلق رستم — ز مستی خرقه بر آتش نهادم
که نفس من بت و من بت پرستم — جه می پرسی ز من کز عشق جونی
جکویم جون نه هشیارم نه مستم — جو در لا کفتن افتادم جو عطار

بتر کی برد دین و دل ز دستم
بشیشه توبهٔ سنکین شکستم
میان کبر کان زنار بستم
که هستم من جنان کز عشق هستم
بلند کون بودم کرد پستم

ایضا له

غیرت آمد بر دلم زه دور باش
تو کدای دور باش از پادشاه
کر وصال شاه می داری طمع
در فکن تو خویش را تست زه دوست
کرمی وصلش ببر یا در کشتی
کر ببر یا ما در آشامی شراب
جون نفخت فیه من روحی تراست

از وجود خویشتن مهجور باش — ترک جان خویشتن اینت که کفت
خواه ماتم باش و خواهی سور باش — جون بسوزی همجو پروانه ز شمع
مست و لایعقل مشو مخمور باش — نه جو بی مغزان بیک می مست شو
تا ابد از تشنکی رنجور باش — همجو آن حلاج بد مستی مکن
روح پاکی فوق نفخ صور باش — کنج وحدت کیر جون عطار بش

یعنی ای نااهل از این در دور باش
ورنه بر جان تو آید دور باش
کز ضلالت نفس را مستور باش
دایما نظاره کی نور باش
نه بیک دردی همی مغرور باش
یا حسینی باش یا منصور باش
بس بکنجی در شو و مستور باش

ایضا له

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق
عقل تو جون قطرهٔ مانده ز دریا جدا
خاطر خیاط عقل کرجه بسی بخیه زد
کر ز دو کون و ز خود پاک تبرا کنی
دوش در آمد بجان بردهٔ عشق او
جون اثر او نماند محو شد اجزای او

هیج قبای ندوخت لایق بالای عشق — عشق جو کار دلست دیدهٔ دل باز کن
راست بود آن زمان از تو تولای عشق — کر سر موی ز تو باز نماند بهم
کفت اکر فانیٔ هست ترا جای عشق — جان که قدم در نهاد تا که همی جشم زد
جای دل و جان کرفت جمله اجزای عشق — هست درین بادیه جمله جانها جو آب

باز نیابی بعقل سر معمای عشق
جند کند قطرهٔ فهم ز دریای عشق
جان عزیزان ببین هست تماشای عشق
خام بود از تو خام بخت سودای عشق
از بن هر بخش بکند قوت و غوغای عشق
قطره باران او در دو دریای عشق

تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
اشک ریزان شدم جو ابر بهار
توبهٔ من درست نیست خموش
تا که جایی تهی کنم در عشق
منم و دردی و درد دلی
در عشاق کفته درتن دیر
ساقیا کر برادم از دل دم
موضع عاشقان بی سروبن
ما همه تشنکان این راهیم
زاد نامده مرکب افتاده
جون درین ره بیی فرو رفتیم
تا که از کوشهٔ منادی خاست
این جنین وادیٔ بپای تو نیست
ای غذای جان مستم نام تو
عقل من دیوانه جانم مست شد
حلقهٔ زلف توام دامی نهاد
کفته بوفی کر توام بکرفت دل
وعده دادی بوسهٔ وتن زدی
بوسه در کامت نکه دار و مده
تشنه را از سراب جکشاید
آب حیوان جو هست در ظلمات
نیست این کار جنبش و آرام
بی ستونست خیمهٔ عالم
جون نبردی بآب هرکز شی
ره روان از خار کشته شدند
از همه جون برازهست آکاه
کنج می جستند ام بمعموری
آفتابست ذره ذره ولیک
تا دل من راه جانان باز یافت
دل که ره می جست در وادی عشق
هرکه از دشواری آسان برست
جون بتاریکیٔ زلفش راه برد
آنچ خلق از دامن آفاق جست

ولهٔ ایضاً

ازمن دل شکسته دست بدار | جام می ده پیاپی ای ساقی
بر برآید زخون دیده کنار | در ره عشق جون فلک هر روز
دردی و درد هر دو باهم یار | سرفرو بوده اند زین کلخن
پای منت نهاده بر سردار | فانی و باقیم و هیچ و همه
ازدم من برآید از تو مار | بادهٔ ما ز جام دیگر ده
هست با لا کعبهٔ او خمار | کر بدارند یک نفس نه دوست
سیر کشته زجان قلندر وار | مست عشقیم و روی آورده
بادی تیره او دهی برخار | نه نهایت رهی که هر ساعت
باز ماندیم آخر از رفتار | که بپهلوی عجز می رفتیم
کای فرو ماندکان بی مقدار | آنچ جستید در کلیم شماست

ولهٔ ایضاً

تا جشیدم جرعهٔ از جام تو | جهرهٔ از روی سپیدست همجو زر
تا بحلق آویختم در دام تو | دشنهٔ جستیم اکر بر بریخت
جان بده تا خط کشم بر نام تو | منتظر بنشسته ام تا کی رسد
از بی جان خواستن پیغام تو | وام دادی بوسهٔ او من زتو
کر بدین برخواهد آمد کام تو | همجو شمعی سوختی عطار را

ایضاً له

از درنک و شتاب جکشاید | قطرهٔ را که او نبوده و نه هست
از هزاران طناب جکشاید | صد درت بر کشاد پندارت
بی بری بو سراب جکشاید | هرجه بنموده بهر نفسی
از سپی و از شراب جکشاید | خون تشستیست از کباب جکری
از سوال و جواب جکشاید | جون من از هر دو کون کم کشتم
هست جانی خراب جکشاید | هرجه بندارد دیده ام هیجست
هست زیر نقاب جکشاید | ای فرید آسمان نه آخر

ولهٔ ایضاً

آنچ مقصودست آسان باز یافت | یک شبی دریافت دل مست و خراب
زنخ کشت و آب حیوان باز یافت | آفتاب هردو عالم آشکار
او نهان سر در کریبان باز یافت | می ندانم تا جان برخورد نیز

هیچ قراری نکرد رفت بصحرای عشق
ساقیا هین بیا وباده بیار
تا کنم جان خویش بر تو نثار
کار کیرم ز سر زهی بیر و کار
فارغ از توبه او ز استغفار
روح محضیم و صورت دیوار
کر نه پیتیم ما و نه هشیار
دلق و تسبیح شان بوذ زنار
در رهی دور و عقبهٔ دشوار
کشتهٔ اوست صد هزار هزار
که بسر می شدیم جون برکار
لیس فی الدار غیرنا دیار
سر خوذ کیر ورفتی ای عطار
جشم ور دویم روشن از ایام تو
تا بدیدم بشیم هفت اندام تو
جان من آشوفت از دشنام تو
تا شدم بی صبر و بی آرام تو
بیشتر دل بسته ام در دام تو
کر نبوذی همجو شمع جام تو
سایه را ز آفتاب جکشاید
از نسیم کلاب جکشاید
غرق دریای آب جکشاید
از جنین فتح باب جکشاید
عالمی ماهتاب جکشاید
خون جری از کباب جکشاید
از ثواب و عقاب جکشاید
که نه بینم بخواب جکشاید
زین همه اضطراب جکشاید
کوهری در پرده پنهان باز یافت
خویش را کم کرد وره زین باز یافت
ره بدان زلف پریشان باز یافت
زیر زلف دوست پنهان یافت
هرکه بوی زلف جانان باز یافت

هرکه زلفش

هرکه زلفش دید کافر شد بحکم
بیا تا رند و هر جایی بباشیم
نمی ترسی که همجون خود نمایان
اکر در جمع قرابان نشینیم
جو عقل ما عقیلست آن نکوتر
جو صحرا کشت بر ما آنچ بایست
آفتاب رخ تو پنهان نیست
هرکه در عشق ذره ذره نشد
ذرهٔ شو هوای جانان را
مرد معنی شو و مکن دعوی
سر درین ره بباز و سر برنه
هر زمانی شوری دکر دارم زتو
بر بساط عشق تو هر دو جهان
خاک بر فرقم اکر جز خون دل
نه که جشم من تر ست از خون دل
کفته بوذی دل ز من بردار و زو
جون برآید صبح همجون آفتاب
همجو جنکم هر رکی در پردهٔ
کرد غم بر کیر از جانم از آنک
کم شدن در کم شدن دین منست
حال من جون در نمی آید بنطق
کار من با خلق آمد پشت و روی
از درش کردی که آرد بالصبح
من جرا کرد جهان کردم همیت
تا اسیر عشق سرکردان شدم
ای بروی تو عالمی نکران
بی نظیری جو عقل و بی همتا
مرد عشق تو هم تویی که تویی
جون دویی راه نیست بر در تو
پرده برکیر پیش ازین آخر
پاک بازان جو مانده اند از تو
بارد کر پیر ما مفلس وقلاش شد
میکدهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی بسوخت

واکنه روش دید ایمان باز یافت | طالب در دست عطار این زمان

ولهٔ ایضاً

ز سر تا پای رعنایی بباشیم | بیا تا در تماشای خرابات
کد اندر عشق سودایی بباشیم | جو در دریای بی پایان فتادیم
بر و اکنون که صحرایی بباشیم | جو پیدا نیست جای ما جو عطار

ایضاً له

که بجانان رسیدن آسان نیست | شادی وصل او کسی یابد
زانک نامرد مرد میدان نیست | تا که دردی نیابدت بپند ا
زانک ره را امید پایان نیست | تن بزن جند کویی ای عطار

ایضاً له

هیچ آبی بر جکر دارم زتو | جون ندارم هیچ آبی بر جکر
زانک دل خون تا بسر دارم زتو | این دل یکتا ز من شد تو بتو
دل جو خون شد من جه بر دارم زتو | هر شبی جون شمع بی صبح رخت
زرد رویی در بر دارم ز تو | همجونی بر خویش جان و تن مرا
سوی دردی راه بر دارم زتو | ماه رویا کار من از دست شد
دست با غم در کمر دارم زتو | خیز ای عطار سر در عشق باز

ایضاً له

کافرین خلق نفرین منست | تا بیاده می روم در کوی دوست
سرمهٔ جشم جهان بین منست | جون بیک دم صد جهان از بس کنم
در میان جان شیرین منست | ماه رویا عشق تو تا کافرست

ولهٔ ایضاً

تا کزیری زجان و نا کزران | کوهری را که کس نداند قدر

ایضاً له

پردهٔ عاشقان خود مدران | هرجه هر سال کرد آوردند
بس جه سنجد هیچ این دکران | دل عطار مرغ دانهٔ نست

ایضاً له

در ره ایمان بکفر در دو جهان فاش شد | ز آتش دل پاک شد سوختهٔ عیان مرا

که میان درد درمان باز یافت
سر ناموس و غوغایی بباشیم
اسیر بند قرایی بباشیم
جو رندان خرابابی بباشیم
همان بهتر که دریایی بباشیم
همه جایی و هر جایی بباشیم
لیک هر ذره محرم آن نیست
پیش خورشید پای کوبان نیست
کش درین بادیه غم جان نیست
هرجه دیکر کنی تو درمان نیست
هر کسی مرد این بیابان نیست
هر نفس دل بسته تر دارم زتو
من بیازم تا خبر دارم زتو
بس جکونه جشم تر دارم زتو
هر تویی عشقی دکر دارم زتو
سوز وتفی تا سحر دارم ز تو
جز و جز وم نوحه کر دارم زتو
تا کی آخر دست بر دارم زتو
تا کی آخر درد سر دارم زتو
نیستی در هستی آیین منست
شرح حالم اشک خونین منست
سبز خنک جرخ در زین منست
بنکرم کام نخستین منست
این جنین صد کافری دین منست
غرقه در دریای بی پایان شدم
نیست عشق تو کار بی خبران
که بداند قدر مختصران
دایما بر جمال خود نکران
جز یکی نیست دیده دیده وران
بر تو در باخته باک بران
باشد در مرغ خویشتن میران
درین دیر مغان مفسد و اوباش شد
دردی اندوه خورده عاشق قلاش شد

لاشهٔ دل با زعشق بار گران برنهاد
وهم ز تشبیه او آزرب ساز کرد
کر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا
تا کی بهغفه داریم در زیر دلق زنار
نفس پس برکون شو و در شو کنون شو
از ره بر آلهی عطار باش شاهی
ای آنکه هیچ جای آرام جان ندیدی
هرچند جد کوی کاری بسر نبردی
مردشو چه باشی در دین شو جو مردان
آن نافهٔ که جستی هم با تو در گلیمست
عمری بپروریدی این نفس سگ صفت را
تو مرغ باغ عرشی در قعر چاه مانده
دل را بباد دادی وانگه بکام این سگ
در ره عشق تو سامان کس ندید
از نهانی کس ندیدست آشکار
بوالعجب دردیست دردت کاندرو
درخرابات خراب عشق تو
بس دل شوریده کاندر راه عشق
جمله درراهت فرو رفتند و رفت
تا ما سپر ننگ و نام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاقت
زاندیشهٔ آنکه فارغی تو
که زهد و نماز پیشه گیریم
ما با تو کدام نوع ورزیم
عطار چو فارغست از نام
نه دل چو غمت آید از خویشتن اندیشد
چون آتش عشق تو شعله زند از دل
گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد
عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
کر در سر عشق رفت جانم
بی عشق اگر دمی برارم
تا دور فتاده ام من از تو

فانی و قلاش کشت باز هویداش شد
عقل ز تصویر او مانی نقاش شد
راست که بنمود روی از بس خورشید چهر
چون دل عطار دید بحر گهر ساز کرد

ولە ایضا

تا کی ز زرق و دعوی روطرق را خبر کن
وز آب و گل برون شو در جان و دل سفر کن
ای مدعی منکر غره بطاعت خود
جوهرشناس دین باش مرد یقین چو باش

ایضا له

چند آنکه پس رفتی ره را کران ندیدی
چه حاصل از شنودن چون در عیان ندیدی
چون تو سیه گلیمی بوی از آن ندیدی
چه سود چون ز کرکس یکدم امان ندیدی
هم در زمین بماندی هم آسمان ندیدی
یک پاره نان نخوردی یک استخوان ندیدی
زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
می دان که همچو موسی بیرون پرده مانی
ناآزموده گفتی هستم چنانکه باید
افسوس می خورم کافسوس خوارهٔ را
آخر چو شیرمردان برجه ز جاه هستی
عطار در غم خود عمرت باخر آمد

ولە ایضا

تا قیامت روی درمان کس ندید
یک حریف آب دندان کس ندید
جان بداد و روی درمان کس ندید
بلعجب تر زین بیابان کس ندید
گرد کویت چون تواند دید کس
گوهر وصلت از آن در پرده ماند
در بیابانت ز چندین سوخته
خون خورای عطار وتن در صبر ده

ایضا له

اندیشهٔ بردوام داریم
کز میکده را مقام داریم
وز هر نوعی کدام داریم
که دست ز جان خود بشوییم
که بر سر درد درد ریزیم
از تو بگزاف وصل جوییم

ولە ایضا

کم کاستی آنکس کز خویشتن اندیشد
کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد
کانجام نگیرد ره کز انجمن اندیشد
پروانهٔ بی معنی کی محرم عشق افتد
عاشق که بصد زاری در عشق تو جان بدهد
جانا تو دلم خستی راه سخنم بستی

ایضا له

در پیش ره صد امتحانم
طفلی که ز دایه دور مانند

عقل چو طاوس گشت وهم چو خفاش شد
در سخن آمد بحرف ابر گهرباش شد
ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن
گر راه بین راهی در حال ما نظر کن
گر سر عشق خواهی دعوی سر ببر کن
بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
بس کر تو مرد راهی تدبیر راه بر کن
رنج جهان کشیدی گنج جهان ندیدی
قانع شدی بنامی اما نشان ندیدی
چون در درون پرده خود را همان ندیدی
لیک چو آزمودی هرگز جنان ندیدی
جز همنفس نگفتی جز همزبان ندیدی
آنگاه نفس سگ را در خاکدان ندیدی
چه سود در غم خود الا زیان ندیدی
راه بس دور است پایان کس ندید
وز هویدا بیت برهان کس ندید
زانکه تو در جانی و جان کس ندید
گر جهان شایستهٔ آن کس ندید
یک نشان از صد هزاران کس ندید
کانچ می جویی تو آسان کس ندید
بر دل غم تو مدام داریم
بیماری دل تمام داریم
که دست بسوی جام داریم
که بر سر کام کام داریم
یارب طمعی چه خام داریم
ما گفتهٔ او بنام داریم
نه عقل چو عشق آید از جان و تن اندیشد
گر از همه عمر خویش از سوختن اندیشد
خصمش کند جانش گر از کفن اندیشد
عطار بصد مستی تا کی سخن اندیشد
شکرانه هزار جان فشانم
تاریک شود همه جهانم
جان تشنهٔ شیر همچنانم

لب خشک ز شوق قطرهٔ شیر
چون روی تو شعلهٔ بر آورد
گفتی که مرا بدان و بشناس
لیکن دل و جان و عقل در تو
از علم مرا ملال بگرفت
عطار ضعیف را بگلی
ای راه ترا دراز نهایی
این راه دراز سالکان را
چون از تو نماند هیچ بر جای
در لجهٔ بحر عشق جانت
هرگز دیدی که هیچ سلطان
ای دل خون خور که آنجهان ماه
در داکه ناشتران راهش
چون در خور صومعه نیم من
بس پر گرهست زلف وهستت
گر تو سر عین عشق داری
عطار تو خویشتن نگهدار
در عشق تو کم شدم بیکبار
گر نقطهٔ دل بجای بودی
ای ساقی آفتاب پیکر
نفسی دارم که از جهالت
تا چند خورم ز نفس و جان غم
درمانده بران وجود خویشم
تا کشف شود دران وجودم
هرگاه که این میسرم شد
فرو رفتم بدریایی که نه پای و نه سر داره
ز عقل و جان و دین و دل بکلی بحر بگذار
ترا با جان مادرزاد ره نبود درین دریا
ببین تا مرد صاحب دل ز دریا چنان جنبد
اگر خواهی که این گوهر به بینی آن چنان باید
جو شوقش بود بسیاری بیابی تیره غیر آن
جوان تردامنی عطار در کیفیت متوالی
قدم در نه اگر مردی درین کار

جان می دهم ای دریغ جانم
بکشاد بعیب دیدگانم
این میدانم که خود ندانم
گم گشت همه یک زمانم
آخر روزی شود عیانم
عمری چو قلم بسر دویدم
معلوم شد که هرچه عمری
چون طاقت قطرهٔ ندارم
عقل و دل و جان چو بی نشان گشت
انی انی که عیان شد است دیرست

والایضا له

کوته نکند کر فنایی
انجاست اگر رسی بجایی
شد غرقه ببوی آشنایی
بر تخت نشسته با گدایی
فارغ بود از غم چو مایی
بانگی نشنیدم از درایی
اکنون منم و کلیسایی
زان هر گرهی گره کشایی
دیرست که گفته ام صلایی
عاشق رفنا چگونه ترسد
ای دل بنشسته همه روز
دری که بهر دو کون نرسد
هرگز دیدی که هیچ سلطان
از بس که من اندرین بیابان
باری چه ذی که غول راهم
در بسته جهار کرد زنار
گر خون دلم بریزد از زلف
ورنه الهی برو که در پاپس

ولە ایضا

سرگشته بنودی چو پرکار
درجام ریز جام خمر خوار
اقرار نمی دهد ز انکار
تا کی باکشم بزاری زار
پاکم بعدم رسان بیکبار
اسرار دو کون علم اسرار
دل رفت ز دست و جان برآشفت
جانی دارم که از حقیقت
می شوان بود پیش ازین نیز
درمانده بران وجود خویشم
یا کر بعدم نمی رسانی
من نعره زنان چو مرغ دام

ولە ایضا

کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد
کسی این بحر را شاید که او جانی دگر دارد
که بر راهش بهر ساعت یک عمری گذر دارد
که چون خورشید سرتاپای تو دایم نظر دارد
ز تو برساخت عمر خود تو ای غیری دگر دارد
چه گهی کرد این دریا که هرکو مرد تر افتد
تو هستی مرد صحرایی به نشناسی تو دریا را
توان گوهر که در دریا همه آبست کی دارد
عجب آنست کین دریا اگرچه جمله آب آمد
ملامت گر چه می جویی ملامت به درین دریا

والایضا له

گفتم مگر از رسید کانم
دانسته ام از تو خود ندانم
نوشیدن بحر چون توانم
از کنه تو چون دهم نشانم
من طالب بود جاودانم
دایم بمراد دل رسانم
نه راه ترا کسی نه پایی
چون عین بقا بود فنایی
بر بوی وصال جان فدایی
دانی نرسید بناسزایی
بر تخت نشسته با گدایی
ره بنمودم ز شکنایی
دل خوش کنم بهرجایی
از حلقهٔ زلف دلربایی
خون ریزی اوست خونبهایی
دانند نشان پارسایی
از آفت خویشتن نمایی
سرگشته همی روم فلک وار
گز پی برود زهی پرکار
انکار نمی کند ز اقرار
در صحبت نفس و جان گرفتار
پاکم بعدم رسان بیکبار
از روی وجود پرده بردار
بیرون جهم از مضیق پندار
پر مشک شود جهان عطار
ولی هر قطرهٔ از وی بصد دریا گذر داره
ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
که با هر یک ازین دریا که مردان جوهر دارد
چو می بینی که این دریا جهانی پر گهر دارد
ولی از شوق یک قطره ز بن لب خشک تر دارد
که آن وقتست مردانش که راهی پر خطر دارد
ندانم کین سخن از کس معتبر دارد
حجاب تو تویی از پیش بردار

اکر خواهي که مه کار کرده ي
جو بازان جاي خوذ کن ساعد شاه
ز رعنايان نازک دل جه خيزذ
دلا تا کي دوي نيز جو کردون
کنون جون نقطه ساکن باش يکجند
يکي آرام و ديکر صبر کرده
اي خرد را زنده کي جان ز تو
هر زمان قسم دل پر درد من
من نيم اما همه رشتي ز من
قطره اشکم که آزاد نيست
يوسف عشقي برون آي از حجاب
با عدم برجله و پيدا ابياکش
هر دل که ز عشق بي نشان رفت
از هستي خويش پاک بکريز
تا تو نکني ز خوذ کرانه
راهي که بسا لها روي تو
از جملهٔ نيستان اين راه
محتاج بلند زمين بوذ
جون عشق تو داعي عدم شذ
جايي که وجود عين شرکست
جانا مي عشق تو دلي خورد
بر لوح فتاذ ذرهٔ عشق
دل در سر زلف تو قدم زذ
رازي که دلم نهفته مي داشت
عطار بنقد نيم جان داشت
دي پير من از کوي خرابات برآمذ
شور نيغ بباز اد فنا سر سرا فکند
جون دوست نقاب از رخ پر نور برانداخت
مقصود محصل شذ و مطلوب معين
دين داشت و کرامات بيکجرعهٔ عشق
دل ز جان برکير تا راحت دهند
جون تو برکيري دل از جان مرد وار
کر بسوزي تا سحرکه همجو شمع

مکن بي حکم مردان عزم اين کار
مشو غره سند جون کرکس بمردار
که اين را پردلي بايد جکرخوار
قراري بکر و دم در کش زمين وار
که سرکردان بسي بوده جو پرکار
سيم دايم زبان بستن زکفتار

يقين دان کز دم اين شير مردان
دليري شير مردي بايد انجا
نداورا کفر دامن کير و نه دين
وکر خواهي که دريايي شوي تو
اکر خواهي که پيش افتي تو از خوذ
اکر سنت دهد اين هر سه حالت

وله ايضا

جرم نيست اما همه احسان ز تو
هست در هر قطره صد طوفان ز تو
تا برون آيم ازين زندان ز تو
تا شوذ هر دو جهان پنهان تو

پاي از سر کرده ساز با جو جرخ
روز و شب بر جان من درد و دريغ
ذره ذره در زمين و آسمان
وا رهان عطار را يکبار کي

وله ايضا

کي بتواني ازين ميان رفت
مرد ره او بيک زمان رفت
آن راه روي که بي نشان رفت
مرغي که ز شاخ لامکان رفت

صد کنج ميان جان کسي يافت
اي جان و جسطان جه مي نشيني
خوذ نيستي از زمين توان داذ
عطار جو ذوق نيستي يافت

وله ايضا

کو محو وجود جام جم شذ
لوح از سر بي خوذي قلم شذ
ايمانش نثار آن قدم شذ
بر چهرهٔ من بخون رقم شذ

در پردهٔ نيستي عشقت
عشق تو دلم در آتش افکند
دل در ره تو نداشت جز درد
تا تو بنواختي جو جنکم

وله ايضا

سرمست بمعراج و مناجات برآمذ
با دوست فروشذ بمقامات برآمذ
محبوب قرين کشت و مهمات برآمذ
بي خوذ شذ و از دين و کرامات برآمذ

جون از ره جانم بره سينه فرو شذ
آن ديغ کزان ديغ توان ديذ جهانش
به بوذ بذان بذ که بذين کوي فرو شذ
عطار بذين کوي سراسيمه همي کشت

وله ايضا

تحفه از نقد سحرکاهت دهند
کر کدايي آشناي او شوي

شوذ جون شير بيشه شير ديوار
که صد دريا در آشامذ بيکبار
نداورا نور دامن سوز و نه نار
جو کوهي خويشتن را بر جاي مي دار
سه کارت مي ببايذ کرد ناچار
قدم بر هر دو عالم نه جو عطار
بندکي از عقل و جان فرمان ز تو
صد هزاران درد بي درمان ز تو
مانده بس حيران و سرکردان ز تو
جند باره بي تو خون باران ز تو
جند خواهم داشتن ديوان ز تو
تا بسوزذ اين دل بريان ز تو
در پردهٔ نيستي نهان رفت
کين راه بنيستي توان رفت
کين باديه از ميان جان رفت
برخيز که جان شذ و جهان رفت
کي هست توان بآسمان رفت
از هستي خويش بر کران رفت
شوان بوجود متهم شذ
انجا شوان مکر عدم شذ
پيش از همه بوذ و کم ز کم شذ
تا کو همه جسطان علم شذ
با درد دلم دريغ ضم شذ
دل بر تن من جو زير و بم شذ
آن نيز بمحنت تو هم شذ
از دل شذکان نعره و هيهاي برآمذ
از مشرق جان صبح تجليات برآمذ
از دير بدير آمذ و حاجات برآمذ
اقبال در ان بوذ که شهمات برآمذ
تا نفي شذ و از ره اثبات برآمذ
ملک عالم را بيک آهت دهند
آنچ مي جويي توانکاهت دهند
هر زماني ملک صد شاهت دهند

کر بوذ اکاهي

کر بوذ آکاهي جانت جز و
تا نکردي بي نشان از هر دو کون
جون بيني تفرقت در راه او
جون درون دل شذ از فقرت سياه
اي فريد ايجا جو کوهي صبر کن
عشق جانانم جو شمعي از قدم تا سر بسوخت
عشقش آتش بفکنذ مجمر ازين عود دل
ز آتش رويش جو يک اخکر بصحرا او فتاذ
نيست در خشک و ترم در تن بجز خاکستري
کفتم اکنون ذرهٔ ديکر نماندم کفت باش
عاشقي و با وفاي کار ماست
تا بوذ عشقت ميان جان ما
جان ما زانست جان کو جان ماست
کار ما جون شذ ز دست ما کنون
جون بمسجد يک زمان حاضر نبايم
دل دست بکافري برآورد
فرايي و زاهدي نمي خواست
دين و ره ايزدي رها کرد
از توبه و زهد تو بها کرد
عطار جو بحث حال خوذ کرد
هران دردي که دلدارم فرستذ
جو درمانست درد او دلم را
اکر از عشق او از جان برايم
اکر از راز او رمزي بکويم
جو دام زرق پيند در برم دلق
بديم در کشذ تا مست کردذ
جو در خلوت جنان کم که شايذ
هر دل که وصال تو طلب کرد
در تاريکي ميان خون مرد
آن جيز که يافت بس عجب يافت
عشق تو ميان خون و آتش
جون خار رطب بوذ رطب خار
کر شواني محمدي بوذ

کوشمال جان بناکاهت دهند
کي نشان آن حرمکاهت دهند
در سياهي راه کوتاهت دهند
ده برون زين سبز خرکاهت دهند

لذت دنيا اکر زهرت شوذ
جون بتاريکي درست آب حيات
بي سواد فقر تاريکت شوذ
در سواد اعظم فقر است انک

وله ايضا

هر دو عالم همجو سار خکي از ان اخکر بسوخت
آتش غيرت در آمذ خشک و تر يکبارکي بسوخت
ذرهٔ ديکر جه باشذ ذره ديکر هم بسوخت

خواستم تا پيش جانان پيش کش سازم زجان
دادم آن خاکستر آخر بر سر کويش فتاذ
جون سپيذ اينجا يکه عطار را در هست و نيست

وله ايضا

جان ما بي فقر عشقش عار ماست
هر جه درد و درد يست از کار ماست
نيست اين مسجد که اين خمار ماست

عشق او آسان همي پنداشتم
بوذ عمري در ميان اهل دل
کيست جون عطار در خمار عشق

وله ايضا

کيش بت آزري برآورد
مومن شذ و کافري برآورد

در کنج نفاق سر فرو برد
تا دردي درد بي دلان خورد

وله ايضا

بسي زذ کو درد بسيارم فرستذ
هزاران جان بايثارم فرستذ
زغيرت بر سر دارم فرستذ
بسوزذ دلق و زنارم فرستذ
بصد غيرت ببازارم فرستذ

اکر ني بايد او يکدم برآرم
اکر در خونم از درياي وصلش
جو در دينم دمي حاضر نبيند
جو کبر نفس بيند در نهادم
جو بي کارم کند از کار عالم

وله ايضا

هر کآب حيات مي طلب کرد
وان حال که کرد بس عجب کرد
بر دار کشيدش و ادب کرد
عقل ارجه عزيمت رطب کرد
باري مکن آنچ بولهب کرد

انکس که بنا در اين کهر يافت
جون حوصله برشافت او را
بس مرد شکرف را کزين درد
صد حقهٔ مهر هست و هيجست
عطار بسي زد که پشت کرمت

شربت خاصان درکاهت دهند
کنج وحدت در بن جاهت دهند
کر هزاران روي جون ماهت دهند
نقطهٔ کلي باکراهت دهند
تا ازين خرمن يکي کاهت دهند
مرغ جانانيز جون پروانه بال و پر بسوخت
آتش شوريذ بذهم عود و هم مجمر بسوخت
پيش دستي کرد عشق و جان من در بر بسوخت
برق استغنا بجست از غيب و خاکستر بسوخت
کفر و ايمانش نماند و مومن و کافر بسوخت
کار کار ماست جز او يار ماست
جان ما در پيش ما ايثار ماست
بند ما در راه ما پندار ماست
وين زمان تسبيح ما زنار ماست
اين زمان در درد و دردي خوار ماست
آيين قلندري برآورد
رندي و مقامري برآورد
سالوسي و سيه کري برآورد
صافي شذ و دلبري برآورد
تلبيس و مزوري برآورد
شفاي جان بيمارم فرستذ
کرد اند کوجه تيمارم فرستذ
بدريا در نکونسارم فرستذ
ز مسجد سوي خمارم فرستذ
با آتش کاه کفارم فرستذ
بس انکه بر سر کارم فرستذ
بخلوت کاه عطارم فرستذ
شب خوش باذش که روز و شب کرد
بي خوذ شذ و مدتي طرب کرد
تا نکي نه بوقت ازين سبب کرد
که تاب بسوخت و کاه تب کرد
اين کار کذام بو العجب کرد
جون روي بقبلهٔ عرب کرد

ای دل اگر عاشقی در طلب یار باش
دلبر تو دایما در دل ما حاضرست
دیدهٔ جان روی او تا به بیند عیان
نیست کس اگه که یار کی بنماید جمال
ور دل و جان ترا ملک بقا آرزوست
نه عجب اینست کان مرد گدا
بس عجب کاریست بس اهل دردی
کو بدین برهان کنی از من طلب
کهمت فانی شو و باقی تویی
گر کسی را دیده دریا بین نشد
جمله یک خورشید می بینم ولیک
صد هزاران ذره می بینم ز عشق
نی چه میگویم توان مردانه
تا نباشد همچو موسی عاشقی
از عشق بسر نخواهم آمد
بی خویش شدم چنانکه هرگز
از حلقهٔ عاشقان بی دل
در سوختگی چو آتشم من
دل سوخته باد کاندرین راه
عطار مرا حجاب راهست
خرابات است بر رندان درست
فرو رفته همه در آب تاریک
مگر افتاد پیر ما بدان قوم
سیاهی که در هر دو جهان بود
جواب خضر در تاریکی افتاد
مانند وجود روزگاریم
محنت زدگان پر عزیزیم
در میکده عور و پاک بازیم
نا خورده دی شراب ایمان
ما مومن ظاهریم لیکن
نه یار جمال می نمایند
دردی که شما کرد عطار
سخن عشق جز اشارت نیست

وایضا له

در طلب روی او روی بدیوار باش | باختن دل گرفت لشکر غوغای عشق
لیک تو باری بنقد ساختهٔ کار باش | در ره او هر چه هست تا دل و جان نقد کن
دم مزن و در فنا همدم عطار باش | هر گدایی مرد سلطان کی شود

وایضا له

این سخن روشن ببرهان کی شود | تا نگردی از وجود خود فنا
تا کی این و آن بدین سان کی شود | گر چه در دریای عمان قطره ایست
قطره بین باشد مسلمان کی شود | تا نگردد قطره و دریا یکیست
ای ندانم پرتو رخشان کی شود | هر که خورشید جمال او بدید
منتظر بنشست تا جان کی شود | از کنی کل کان وجود آدمیست
هر خسی رستم بدستان کی شود | کی توانی شد تو مرد این حدیث
هر عصا در دست ثعبان کی شود | عمرت ای عطار تاوان کرده

وایضا له

یک لحظه بسر نخواهم آمد | در عشق چنان شدم که کس را
زین سوخته تر نخواهم آمد | چون نیست شدم مرا چه باکست
چون مرغ بپر نخواهم آمد | عطار مرا حجاب راهست

وایضا له

بر آورده همه در کافری پشت | همه فارغ ز امروز و ز فردا
مرقع چاک زد زنار بربست | یقینش گشت کزوی چه کاه شد
فرو آمد بجان او و بنشست | نقاب جان او شد آن سیاهی
کنون هم از خود و از خلق رستست | دل عطار خون گشت و حق اوست

وایضا له

در مصطبه رند دردخواریم | جان باختگان راه عشقیم
از ظلمت کفر در خماریم | ایمان چه که با دلی پر از بت
زنار بزیر خرقه داریم | بویی بمشام ما رسیدست
نه در خود دستگاه یاریم | نه پرده ز پیش می بر افتد

وایضا له

بود راه روز و شب منتظر یار باش
روزن دل برگشای حاضر و بیدار باش
بس تو اگر عاشقی عاشق هشیار باش
تو بکی زندهٔ از همه بیزار باش
پشهٔ آخر سلیمان کی شود
چون همه سلطانت سلطان کی شود
این چو عین آن بود آن کی شود
بر تو این دشوار آسان کی شود
قطرهٔ دریای عمان کی شود
سنگ کفرت لعل ایمان کی شود
جان فشان روی جانان کی شود
آن چنان خورشید پنهان کی شود
هر مخنث مرد میدان کی شود
بر تو آن خورشید تابان کی شود
با دامن تر نخواهم آمد
با خویش مگر نخواهم آمد
زین بس بنظر نخواهم آمد
گر خواهم و گر نخواهم آمد
با او بسفر نخواهم آمد
با او بسفر نخواهم آمد
ز سرمستی همه نه نیست و نه هست
همه ازاد از هشیار و از مست
در آتش گشت فقر و توبه بشکست
سیاهی آمد و در کفر پیوست
که سیری انچنان ناگاه رو جست
عمری بنفاق میگذاریم
شوریده دلان بیقراریم
دل سوختگان سوگواریم
قولی بزبان همی بیاریم
دیرست که ما در انتظاریم
نه در پس پرده مرد کاریم
تا روز شمار بی شماریم
عشق در بند استعارت نیست

درشناسندگان

در شناسندگان جوهر عشق
هر کرا دل ز عشق گشت خراب
دل خود را ز کون نفس برآرد
برشد از دوست هر دو کون ولیک
تن در کار در ده ای عطار
گر در ره تو کعبه و خمار نماند
آنجا که دمی نور نمایی ز دو عالم
جان چون نگشاید برخت دیده که جانا
جانا ز می عشق تو یک قطره بدل ده
از بس که ز دریای دلم موج بر آورد
بیار آن جام می تا جان فشانیم
بیا جانا که وقت آن در آمد
دمی کز ما برآید بی غم او
وگر در دیده غیر او کس آید
دلی کز عشق تو جان بر فشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش
اگر یک ذرهٔ در عشق یابد
اگر جان هیچ دامن گیرش آید
اگر صد گنج دارد در دل و جان
چو جز یک چیز مقصودش نباشد
چو سایهٔ خویش را عطار اینجا
کاریست قوی ز خود بریدن
مانند قلم زبان بریدن
صد توبه بیک نفس شکستن
در پرتو دوست همچو شمعی
همچون عطار عشق او را
رهی کان ره نهان اندر نهانست
چه میگویی چه پیدا و چه پنهان
چه میگویی نه بیرون نه درونست
کمانی چون برم چون کس بر دست
برو از پوست بیرون آی کین راه
برو عطار تن زن زانکه این شرح
سحرگاهی شدم سوی خرابات

عقل را زهرهٔ بصارت نیست | در عبارت همی نگنجد عشق
بعد از آن هرگزش عمارت نیست | عشق بستان و خویش را بفروش
که دلت را جز این طهارت نیست | گر شود فوت ذرهٔ پی عشق
سوی او زهرهٔ اشارت نیست | دل شود دیده کان چو غارت کرد

وله ایضا

یک کس ز می عشق تو هشیار نماند | ور یک سحر از رخ تو نور نماید
آن سوخته را در غم تو کار نماند | گر برفکنی پردهٔ از آن چهرهٔ زیبا
با نور رخت دیده و دیدار نماند | گر وحدت خود را بتلا و ز بفروشی
تا در دو جهان یک دل بیدار نماند | در خواب کن این سوختگان را ز می عشق

وایضا له

که جان بر جام جان افشان فشانیم | چو بر جان آشکارا گشت جانان
وران ماتم بسی طوفان فشانیم | چو دریا در خروش آییم آنگه
نمک در دیده گریان فشانیم | همان بهتر که در دیده چو عطار

وله ایضا

هزاران ساله درمان بر فشاند | نیارد کار خود یک ذره پیدا
بیکدم دامن از جان بر فشاند | چو دوزخ گرم گردد سوز عشقش
ز راه چشم گریان بر فشاند | نه این عالم نه آن عالم گذارد
دو کون از پیش آسان بر فشاند | چو آن یک دم بیابد گم شود باز

وایضا له

بر لوح فنا بسر دویدن | این راز شگرف می سرودن
صد پرده بیک زمان دریدن | در میکده در برگشادن
در خود نرسیدن و رسیدن | بی خویش شدن ز هستی خویش

وایضا له

که این بالای پیدا و نهانست | چه میگویی چه بالا و چه پستی
که بیرون و درون گفتن زبانست | چه گویم آنچ هرگز کس نگفتست
نشانی چون دهم چون بی نشانست | مکن روباه بازی شیر مردا
نه کارست کار مغز جانست | فنا اندر فنا است و عجب آنک

وله ایضا

عالم عشق از عبارت نیست
که نکوتر ازین تجارت نیست
هرگز آن ذره را کفارت نیست
بانگ بر زد که خط غارت نیست
زانکه این کار با حقارت نیست
بر روی زمین خرقه و زنار نماند
از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
از وحدت تو هستی و دیار نماند
با جز تو کسی محرم اسرار نماند
ترسم که درین واقعه عطار نماند
نثاری بر سر جانان فشانیم
ز غیرت جان خود پنهان فشانیم
ز چشم خون فشان باران فشانیم
دران دریای بی پایان فشانیم
ز کفر زلفت ایمان بر فشاند
صد و یک جان بجانان بر فشاند
ولی صد جان بدستان بر فشاند
بهشت از پیش رضوان بر فشاند
که این پر باشد و آن پر فشاند
نماند هیچ تا آن پر فشاند
بران خورشید رخشان بر فشاند
خود را بفنای محض دیدن
آنگاه ز خویشتن بریدن
با ساقی روح می کشیدن
در هستی او بپا رمیدن
بر هستی خویشتن گزیدن
چو پیدا شد عیان اندر عیانست
که این بیرون ازین است و ازانست
چه داند آنچ هرگز کس ندانست
خموشی پیشه کن کین ره عیانست
که اندر وی بقای جاودانست
نه کار تست کار ره زنانست
که تا رندان کنم دعوت بطالات

عصا اندر کف و سجاده بر دوش
بدو گفتم که کارم توبه تست
اگر یک قطره دردی بر تو ریزم
کسی را اوفتد بر روی این رنگ
بر آمد آفتابی از در دوشم
جوا ز فرعون هستی باز رستم
بدو گفتم که ای دانندهٔ راه
بسی بازی به پیش از پس و پیش
چه میگویی تو ای عطار آخر
ای دل ز میان جان فرو شو
تا کی گردی بگرد عالم
جون نیست بجز فرو شدن روی
گر بر تو فشاند آستین باز
گر در روش تو نیست سودی
گر پنهانی برای پند ا
گر بتو اینی جنین فرو شد
نگر تا ای دل بیچاره جونی
چه گونه میکشی صد بحر آتش
زمانی در تماشای خیالی
جرا باشی نه کافر نه مسلمان
زبون عشق شو تا بر کشندت
دلا تو چیستی هستی تو یا نه
توای عطار اگر چه دل نداری
آفتاب رویت ای سرو سهی
بی خطا گفتم که می تابد همی
بانگ کو بیند از این صحرای عجب
حلقه بر در می زنند و می روند
ای فرید اینجا که هستی محو کرده
مست شدم تا بخرابات دوش
جوش دلم جون بلب خم رسید
گفتمش ای پیر چه آیی مرا
کم زن و قلاش و قلندر بباش
صورت تشبیه برون بر ز چشم

که هستم زاهد صاحب کرامات
اگر تو به کنی یابی مکافات
ز مسجد باز مانی در مناجات
که در کعبه کند بت را مراعات
درون من برون شد از سموات
جو موسی می شدم هر دم بمیقات
بگو تا کی کشم در قرب این ذات
ولی آخر فرو مانی بشهمات

خراباتی مرا گفتا که ای شیخ
مرا گفتا برو ای زاهد خشک
برو مفروش زهد و خود نمایی
بگفت این و یکی دردی بمن داد
جو من فانی شدم از جان کهنه
جو خود را یافتم بالای کونین
مرا گفتا که ای مغرور غافل
در آن موضع که تابد نور خورشید

وله ایضا

یک بار بعقد جان فرو شو
صد سال بیک زمان فرو شو
سر بر سر آستان فرو شو
دل خوش کن و در زبان فرو شو
ور پند ای نهان فرو شو
باری برو و جنان فرو شو

گر می خواهی که کل شود دل
جون جمله فرو شد ندا پنجا
دریا که ترا بخویشتن خواند
جون نیست یقین که محض جایی
گر نیست بعز قرب راحت
عطار چه در مکان نشینی

وله ایضا

زمانی در تمنای جنونی
که تو نه ره روی نه رهنمونی
که هر گاهی که کم کشتی فزونی
وگر نه نیستی نه هست جونی

اگر خواهی که باشی از بزرگان
بیک ده گر بسوی دست راهست
جوا ز رفعت ورای هر دو کونی
منی یا نه منی غیبی تو یا عین

وله ایضا

در من و من می نه بینم زا لهی
خشک لب هم مبتدی هم منتهی
نیست ز ایشان هیچ کس را آگهی

گرچه عالم پر جمال یوسفست
قعر این دریا جز این دریا نیافت
خلق را جز عجز اینجا کار نیست

وله ایضا

ز آتش جوش دلم آمد بجوش
گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
در صف او باش بر آور خروش
پنبهٔ پندار بر آور ز گوش

پیر خرابات جو بانگم شنید
مذهب رندان خرابات گیر
صافی زنا دبخواری بریز
تو تو نهٔ چند نشینی بخود

بگو تا خود چه کار است از مهمات
که ترک کردی ز دردی خرابات
که نه ز حرمت خرند اینجا ته طامات
حرف شد عقلم و رست از خرافات
مرا افتاد با جانان ملاقات
جو خود را دیدم آن جندان ملاقات
رسد هرگز کسی هیهات هیهات
نه موجود و نه معدوم مست ذرات
که دا فند این رموز و این اشارات
در حضرت بی نشان فرو شو
کلی بدل جهان فرو شو
تو نیز درین میان فرو شو
نعره زن و جان فشان فرو شو
دم در کش و در کمان فرو شو
در بعد بر ایکان فرو شو
برخیز و بلامکان فرو شو
جگونه می روی در سر نگونی
جو تو در پس خود یک قطره خونی
مباش از خرده گیران کنونی
ولی ره نیست بهتر از زبونی
جرا هم صحبت این نفس دونی
ویا از هر جه اندیشم برونی
ولیکن اهل دل را ذو فنونی
در همه می تابد الا در رهی
نیست جشم کور را روی بهی
دیگران هستند مشتی در گهی
گر تو اینجا در جهان برهم نهی
جند گویی کوتهی به کو تهی
رقص کنان نعره زنان درد نوش
گفت درای ای بسر خرقه پوش
خیز و پندار مصلی ز دوش
دردی عشاق بشادی بنوش
تو توی در در و با خود بکوش

فعر دولت عالم بی منتهاست
جانا فروغ رویت در جسم و جان نگنجد
وصلت جگونه جویم جون در طلب نیاید
هرگز نشان نداند از تو نشان کسی را
انجا که عاشقانت یک دم حضور باشند
عطار وصف عشقت جز در عبارت
نه قدر وصال تو هر بیخبری داند
هر عاشق سر گردان کز عشق تو جان بدهد
سک به زکسی باشد کو پیش سک کویت
مرتد بود آن غافل کاندر دو جهان یکدم
من شراب از ساغر جان خورده ام
گویا وقت سحر از دست خضر
لب فرو بستم تو میدان کین شراب
جون توی تو نماند انکهی
ذوق ذاتم که میمون غنچه من
این زمان عطار اگر نوشد شراب
دل بامید وصل تو باد بدیت میرود
از غم عشق جان ما یافت ز دوست دشمنی
رخ بنما که کی کز پی آرزوی تو
کم شدهٔ فرید تو باز کش این زمان عنان
عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند
فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
گر صفتشان برگشاید پردهٔ صورت ز روی
هر دو عالم شد از روی صفت
عالم صغری بصورت عالم معنی باصل
دایما عطار را از بهر شرح راه عشق
بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی دانم
گر از عشقت برون آیم بما و من فرو مانم
بهر راهی که داشتم فرو رفتم ببوی تو
بمسجد بت گر از بت باز می دانستم اکنون
جو شد محو م رنگ دریا همه نامی که دانستم
سگی اندر نمک افتاد نمک گردد نمک در وی
ای کوی تو ام مقصد وای روی تو مقصود

رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطار بصد جان بخر

وله ایضا

زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
دل در حساب ناید جان در میان نگنجد

آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند
تو در زمین دلها گنجی نهان نهانی

وله ایضا

او قدر وصال تو آخر قدری داند
دل را محلی بیند جانا خطری داند
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند

آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کم راه کسی باشد کو در همه عمر خود
برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل

وله ایضا

با حریفی آب دندان خورده ام
نعره زن زان می که من زان خورده ام
زین قدح سر در گریبان گفته ام

تو مخور زنهار زین می تا توان
جون دریغ خویش کم این شراب
دل جو در انگشت رحمان داشتم

وله ایضا

زیر زمین ز بوی آن باد دل مست میرود
برد دل و جان عاشقان هیچ شکیب میرود

از می عشق ریختی بر دل آدم اندکی
در ره تو روشنه را در قدم نخستین

وله ایضا

واله راه شکرف و غرق بحر منکرند
از ثری تا عرش اندر زیر کام بسپرند
لاجرم در یک صفت از هر دو عالم برترند
اصغرند در صورت و از راه معنی اکبرند

هر که در عالم دویی پندان از آن است
آنچه می جویند بیرون دو عالم سالکان
از ره صورت ز عالم ذره باشند و بس
جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم

وله ایضا

ولیکن ما و من گفتن بعشقت عیب دانم در هم
کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمیدانم
درین خمخانهٔ رندان تب از تب کر نمیدانم
درین دریای بی نامی دو نام از بر نمی دانم
من این دریای پر شور از نمک بکتر نمی دانم

ز بس کاندر غم عشق تو از پای آمدم
بهشیاری می از ساغر تو انستن جدا کردن
دلی کو بود همدردم جنان کم شد در آن دلبر
یکی راه و یکی رهرو یکی رهبر نمی دانم
دل عطار انگشتی سیه رو بود و این ساعت

وله ایضا

جند کند پیش تو گوهر فروش
وا آوازه فراقت اندر دهان نگنجد
وصفت جگونه گویم جون در بیان نگنجد
هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد
از سینه جون برآید در آسمان نگنجد
زیرا که وصف عشقت در نطق جان نگنجد
نه قیمت عشق تو هر مختصری داند
گویت اگر خود را بالی و پری داند
از پیش سگ کویت راهی گذری داند
در راه تو کس هرگز به زین سیری داند
نقل او از حسن رضوان خورده ام
جام جم از آب حیوان خورده ام
زانک من زنهار با جان خورده ام
لاجرم از خویش پنهان خورده ام
شیر از انگشت رحمان خورده ام
زیر کش جون زهر هجران خورده ام
ز آتش عشق تو دلم باده پرست میرود
از دل او هجر دلی دست بدست میرود
نیست به نیست هست بهست می رود
کافر جرخ از این سخن سوزنده بست می رود
جمله وقت سوختن جون عود خام مجمرند
زانک ایشان از دو عالم جز یکی را کم کنند
خویش را یابند جون این پرده از هم بر درند
لیکن از راه صفت عالم بجز بی سرند
گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند
هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند
که شادی در همه عالم از این خوشتر نمی دانم
جنان بی پای و سر گشتم که پای از سر عیب دانم
کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
یکی جون خود نمیدانم نه جون دانم که از مستی
ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمی دانم
بر آتش عشق تو دلم سوخته جون عود

جه باک اکر عقل ودل وجان نماند
جون ژنده قبایست که خاص ازایست
جون خضر برون آی ازین سد نهادت
عطار اکر سایه صفت کم شوذ ازخوذ
دوش جون کردون کنار خویش پر خون یافتم
دیده اختر شناس من زتاثیر نظر
بیر در دریا کناری خشکی شوان یافتن
جون نهاد عمر لیلی را بلیلی ره نبوذ
جون نبوذ ازفرق من تا خاک فرقی بیشتر
سیرم ازخلقی که خون یکدکر را تشنه اند
برقع ازخورشید رویش دور شد
همجو خورشید از فروغ طلعتش
جملهٔ روی زمین موسی کرفت
قوت خورشید نبوذ سایه را
جون که در دریا نه بد دید ونه نیک
زانکبین جون این همه زنبور خاست
سایه وار از ظلمت هستی برست
جه دانستم که این دریای بی پایان جنین باشد
لب دریا همه کفرست ودریا جمله دین داری
اکر آن کوهر دریا بهم هردو بدست آری
درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم
اکر در روز واندر شب ریاضت میکشم دایم
توصاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
اکرخواهی که بشناسی که کار راستی هستت
توای عطار محکم کن قدم درجادهٔ معنی
شکن زلف جو زنار بتم پیدا شد
عقل از طرهٔ او نعره زنان مجنون کشت
هرکه امروز معاینه رخ یار ندید
نی جه حاجت بشرابست که جان خود زالست
روی صحرا جو همه پرتو خورشید کرفت
بوذ ونابوذ تو یک قطرهٔ آبست همی
در راه تو هرکه راه بر شد
هرخاک که ذرهٔ قدم کشت

کو هیچ همان زانک توی زین همه مقصود
تا جند کنی سرکشی از خلعت محمود
تا باز کشایند ترا این ره مسدود
درعشق تو جانم که وجود وعدمش
مردانه درین راه درای ای دل غافل
هرچند که درهردو جهان بستهٔ آنی

ولہ ایضا

سفت هر کوهر که در دریای کردون یافتم
زانک جون دریا کنارا از در مکنون یافتم
هرنهادی کز غم لیلی ومجنون یافتم
خاک بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم
کر برفعت خلق را کردان کردون یافتم
مردم جشم که شب رنکش طبق می آورند
جون برآرم اشک خود را کوشه کوشه حمله ای
در همه عمر از فلک معجون دردی خواستم
هندوی خوذ کیرذم کردون اکر من خویش را
تا که ساقی جهان عطار را یک درد داد

وله ایضا

جملهٔ آفاق کوه طور شذ
لاجرم آن آمذ این مشهور شذ
نیک وبد اینجا یکه معذور شذ
هریکی هم زانکبین مخمور شذ
دربر خورشید نور النور شذ
جون تجلی پس بقوت اوفتاد
همچنین می رفت تا دریا بدید
هردو عالم انکبین صاف بوذ
قسم هریک زانکبین جندان رسید
همجو این عطار بس مشهور کشت

وله ایضا

ترا آن باشذ واین هم ولی نه این نه آن باشد
نداند هیچ کس این سر مکر آکو جنین باشد
مباش ایمن یقین میدان که نفست در کمین باشد
که صاحب دل اکر زهری خورد آن انکبین باشد
قدم در شرع محکم کن که کارت راستین باشد
یقین میدان که هم هردو بوذ هم هیچ یک نبوذ
اکرخواهی کزین دریا وزین کوهر نشان یابی
توجون نفسی سرتاپای کی یابی کمال دل
نداند که صاحب نفس کار هیچ صاحب دل
اکر درنقطهٔ تقوی نکردی یک دمت دیده

وله ایضا

روح ازحلقهٔ او رقص کنان شیدا شد
طفل راهست اکر مشطر فردا شد
مست آمذ بوجود وبعدم شیدا شد
کی تواند نفسی سایه بذان صحرا شد
که ز دریا بکنار آمذ وبا دریا شد
تا که آن شمع جهان پرده برافکند زروی
ساقیا جام می عشق دمادم درده
عاشقا هستی خوذ در ره معشوق ببار
قطرهٔ پیش نه جند زخوذ اندیشی
هرجه غیرست بتوحید همه میل بکش

وله ایضا

دانی که جونست نه معدوم ونه موجود
کرعشق نه مقبول بوذ رد ونه مردود
آنست ترا درد وجهان مونس ومعبود
خورشید فلک تابدش از طالع مسعود
مرکز دل أز محیط جرخ بیرون یافتم
کرم می تازه اتش آتش غرقه درخون یافتم
ازشمردن اشک را افزون زافزون یافتم
خون دل باخاک ره بنکر که معجون یافتم
یک نفس مقبل شذم یک لحظه میمون یافتم
صد هزاران درد با یک درد مقرون یافتم
أی عجب هر ذرهٔ صد حور شذ
ذره ذره پای تا سر نور شذ
کوه با موسی بهم مهجور شذ
ازطمع شورینه ومغرور شذ
لاجرم جون خانهٔ زنبور شذ
کز خوذ واز هردو عالم دور شذ
همجو آن حلاج بس منصور شذ
بخارش آسمان کرد ذکف دریا باشد
ولیکن کوهر دریا ورای کفر ودین باشد
یقین نبوذ کمان باشد کمان نبوذ یقین باشد
نشان نبوذ ترا هرکز جو نفست هم نشین باشد
کمال دل کسی داند که مرد راه بین باشد
وکر کویذ توانم کرد ابلیس لعین باشد
سزای دین بردین جه میل آتشین باشد
که اندر خاتم معنی لقای حق نکین باشد
پیر ما خرقهٔ خوذ چاک زذ و ترسا شد
بس دل وجان که جو پروانه ناپروا شد
که دلم ازغم عشق تو سرغوغا شد
زانک با هستی خوذ می شوان اینجا شد
قطرهٔ جبوذ اکر کم شذ وکر پیدا شد
زانک جشم ودل عطار بکل بینا شد
هرلحظه زطبع خاک تر شذ
درعالم عشق تاج سر شذ

تاتو نشوی

تا تو نشوی جو ذره ناجیز
در هستی خوذ جو ذره کم شذ
کر ذره براه نیست خورشید
جون ذره سفر کزین که عشقش
درداد ندا که همجو ذره
جه مقصود ارجه بسیاری دویذیم
بسی زاری ودلتنکی نموذیم
بسی درکفت وکوی دوست بوذیم
بهرره کان کسی کیرذ کرفتیم
مکر معشوق ما باماست زیرا
درین حیرت همی بوذیم عمری
دریغا کز سک کویش نشانی
جو مقصودی نبوذ از آنجه کفتیم
جه عجب کی توای جان که ندانی جه جیزی
زنجات جویم ای جان جو کست نیافت هرکز
بنکر که جند عاشق زتو خفته اند درخون
جو ززلف خوذ شکنجی بمیان ما فکندی
زقدر وصال تو هر بیخبری داند
هرعاشق سرکردان کز عشق توجان بدهد
آن لحظه که پروانه در پر تو شمع افتد
کمراه کسی باشذ کو در همه عمر خوذ
برخاست زجان ودل عطار بصد منزل
راه عشق او که اکسیر بلاست
فانیٔ مطلق شوذ از خویشتن
کم شوذ در نقطهٔ فانیٔ فنا
کر ازین دریا یکی قطره
کرد این دریا مکرر ولب بدوز
دم نیارد زد ازین سر شکرف
آنج من کفتم زبود یار نیست
در دل عشاق ازتعظیم او
ندانم تاجه کارم اوفتاذست
جنین کاری که کس را آن نیفتاذ
همان آتش که در حلاج افتاذ

شوانی ازین قفس بدر شذ
دانی که زعشق معتبر شذ
پوسته جرا جنین بسر شذ
برآهن وسنک کارکر شذ
فانی صفتی که در سفر شذ
هرکو بوجود ذره آمذ
خورشید زخویش ذره دید
جو ذره کسی که پیشتر رفت
ننموذ نخست پردهٔ زلف
عطار جو ذره تا فنا کشت

ولہ ایضا

بسی درجست وجوی او دویذیم
بهر پرکان کسی پرذه پریذیم
زنور حضرت او نا بدیذیم
درین محنت بخون بر می طپیذیم
ندیذیم ارجه بسیاری شنیذیم
کهی سجاده در محراب جستیم
جو عشق او جهان بفروخت بر ما
بدست ما بجز باد هوا نیست
کنون رفتیم وعمر ما بسر شذ
بذین بیوستکی جون یافت عطار

ولہ ایضا

زکه خواهمت که باکس ننشینی ونخیزی
زکمال غیرت خوف تو هنوز می ستیزی
میان درای آخر زمیان جه می کریزی
تن وجان برفت ازهش زتو تا تو خوذ جه کنجی
جه کنی مرا که خوذ من زغم تو کشته کشتم
جو بیافت جان عطار اثری زذوق عشقت

ولہ ایضا

کفرست اکر خوذ را بالی وپری داند
ازپیش سک کویت راهی کزری داند
سک به زکسی باشذ کو پیش سک کویت
مرتد بوذ آن غافل کاندر دو جهان بکدم

ولہ ایضا

هردلی کو طالب این کیمیاست
هرجه ازهر دوجهان شد آن تراست
زیر او پوشیده صد دریا بلاست
لیکن نه کار هما ونه کار شماست
هرکه را یکدم سر این ماجراست
فهم این نه کار هر پارساست
کبر بای خالی از کبر وریاست
کر فنا جوی فنا شو کز فنا
درجنین دریا که عالم ذره ایست
بر نیابی جان وایمان کم کنی
کر کدای را رسد بوی ازین
زهره وعلم وزین کسی بسیارهست
سلطنت باید که کردد آشکار
محو کن عطار را اینجا بکاه

ولہ ایضا

همان در روز کارم اوفتاذست
دلم را اختیاری می ندانم

فارغ زوجود خیر وشر شذ
واکه بد طان پشید در شذ
سرکشتهٔ راه بیشتر شذ
در پرده نشست وپرده در شذ
در دیدهٔ خویش مختصر شذ
که از مقصود خوذ بویی ندیذیم
بسی خواری وبی برکی کشیذیم
کهی قلاشی ورندی کزیذیم
بجان ودل غم عشقش خریذیم
که جون بادی بعالم بروزیذیم
کنون این ره بپایان آوریذیم
زتقلید وجود او رمیذیم
میان خاک تیره آرمیذیم
توبکو که جان جانی که جو جان جان عزیزی
ولو دین بماند والله زتو تا تو خوذ جه جیزی
جو منی بذان نیرزد که تو خون من بریزی
بفروخت در فراقت دل آتشین عزیزی
نه قیمت عشق تو هر مختصری داند
اوقدر وصال تو آخر قدری داند
دل را محلی بیند جانا زخطری داند
جز تو دکر بیند جز تو دکری داند
در راه تو کس هرکز زین به سفری داند
محو در محو فنا اندر فناست
لمتن بی جیزی که می زاید بقاست
ذرهٔ هست آمذن یارا کراست
کر درین دریا بری یک ذره خواست
تا ابد بر هردو عالم پادشاست
وان نمی خواهند کین معنی جداست
تا بدانی تو که این معنی کجاست
لیکن نه کسب اوست بل عین عطاست
که جانی بیقرارم اوفتادست
بیک ساعت هزارم اوفتادست
خلل در اختیارم اوفتادست

مگر در عشق او نادیده رویش
مگر بوی می او نا شنیده
هزاران روز بس شها و بی کس
بکام دیست در عالم که او را
ترسابچهٔ بدلستانی
دوش آمد و تیره تازه بنشست
دانی که خوشی چه سان بود
در هر خم زلف دلربایش
القصه چو پیر روی او دید
در داد که چنین بزرگواری
او گفت نشان راه جایست
دوش آمد و گفت ازان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید
عمریست که تا ازان خویشی
از ننگ وجود خود بپرهیز
تا کی خفتی که کاروان رفت
چون اعجمی اند جمله بر خلق
ای روی تو شمع بت پرستان
زلف تو و صد هزار حلقه
خورشید نهاده چشم بر در
آنچ از رخ تو رود در اسلام
ممکن بنود بلطف تو خلق
ای بر شده بس بلند آخر
کین گلبن نوبهار چیست
ای روی تو شمع تاجداران
در پیش رخت پیاده کشته
چون تو بکمال رخ نمایی
بی کار بمانده اند جمله
چون جان بطلسم زلف بردی
تا چند ز گوهر وصالت
عطار ز یک گل وصالت
خاصگان محرم سلطان عشق
جمله مست مست جام می بدست

ولی پر انتظارم اوفتادست
نصیب از وی خمارم اوفتادست
مصیبتهای زارم اوفتادست
نظر بر کار و بارم اوفتادست

مگر با حلقهای زلف معشوق
هزاران شب چو شمعی غرقه در اشک
اگر تر دامن افتادم عجب نیست
نیفتاده آنچ از عطار افتاد

وله ایضا

چون عشق بمو بسم جوانی
صد عالم کافری نهانی
از دست بشد ز ناتوانی
برخاست ز راه خرده دانی
کانجا نه توی و نه نشانی

در بسته میان خود بزنار
آمد بنشست پیر ما را
در دی بستد در و دین کرد
ترسابچه پیر پیش خود خواند
چو پیر سخن شنید جان داد

وایضا له

گر وقت آید ازان ما باش
فانی شو و بی نشان ما باش
در رستهٔ کاروان ما باش
تو با همه ترجمان ما باش

گر محرم پیش که نیایی
چون ره شوان بخود بریدن
چون می دانی که جمله ماییم
تا چند زداستان عطار

وایضا له

تا تو بر آیی از شبستان
هرگز نرود بکافرستان
از دین داران و بت پرستان
بر زین نگرند سوی بستان
در هم شکنت پیک زمستان

گردون بهزار چشم هر شب
در عشق تو نیستان که هستند
کوی تو که آب خضر بودست
گلگون جمال در جهان تاز
تو گلبن گلستان حسنی

وله ایضا

ناقص گوند اختیاران
در شیوهٔ تو شگرف کاران
بر جان بکشند تیر باران
نومید شوند امیدواران

یک ذره غم تو خوشتر آید
در راه تو نام و ننگ بازند
تو دشمن جان دوستانی
در ده می وصل خویش مکره

وله ایضا

می خرامند از بر سلطان عشق
با دلی پر آتش و چشمی پر آب

شماری بی شمارم اوفتادست
سر خود در کنارم اوفتادست
که چشمی اشکبارم اوفتادست
که تا او هست کارم اوفتادست
در دست شراب ارغوانی
چون آتش و آب زندگانی
بگشاده دهن بدلستانی
بنهاد محل با معانی
یا رب ز بلای ناگهانی
بس گفت نشان ده آنچه دانی
عطار بگو سخن چه دانی
در بوتهٔ امتحان ما باش
زنده بوجود و جان ما باش
هم صحبت پاسبان ما باش
در پهلوی پهلوان ما باش
با جمله بگو زبان ما باش
مستغرق داستان ما باش
یاقوت تو قوت تنگدستان
چشم تو و صد هزار دستان
واله شده در تو همچو مستان
هستند نه نیستان نه هستان
هر شیر که خورده ز بستان
وز عمر رونده داد بستان
عطار ترا هزار دستان
زلف تو طلسم بیقراران
از بهر سجود شهسواران
از نقد حضور غمگساران
از ننگ وجود نام داران
با تو چه کنند دوستداران
تا باز رهند در خواران
بلبل گرده بنو بهاران
مست می آیند از ایوان عشق
غرقه اندر بحر بی پایان عشق

گوش بکشاد ز خلق عالمی
آب صاف عشق هم معشوق ما
ای عشق تو قبلهٔ قبولم
خورشید رخت بتافت یکروز
می تاخت پیاپی و دمادم
می گفت بصد زبان که از من
اکنون من بیقرار ازان روز
عطار بترک جان بگوی
ای روی تو شمع پردهٔ راز
بی مهر رخت برون نیاید
در مجمع سرکشان عالم
چون خونی بود غمزهٔ تو
هرچ از تو رسید بجان پذیرم
تا کی باشم من شکسته
عطار زدیر گاه نی تو
ای عقل گرفته روی تو فال
از زلف تو حل نمی توان کرد
ای در ره حل و عقد عشقت
گردی ظلمات و آب حیوان
سربسته ازان بگفتم این حرف
دل خون شد و زاد ره ندارم
بنمای بنستیم راهی
صد کوه بیک زمان بجستی
با عیسی روح همنشین شو
عشق تو قلاوز جهانست
دردت که خلاصهٔ وجودست
هاروت تو چاره ساز سحرست
تا ابروی چون کمانت دیدم
دندان تو مغز بستهٔ تست
از دست تو دل چگونه سوزم
آن درد که از تو در دل ماست
تا دل ز کمال تو نشان یافت
پروانهٔ شمع عشق شد جان

مشتاق تا کی رسد فرمان عشق
زانکه عشق آن وبیست او آن عشق

می ندانم هیچ کس را در جهان
خیز ای عطار و در عشق جوی

وایضا له

تا خواست فکند در حلولم
مکر بین که من نه آن فضولم
دل شیفته تر ز بو هلولم

چون نیک نگاه کردم آن بود
کافر کی علی الحقیقت
ای کاج که بعد ازین عمر

وله ایضا

از باطن هیچ مرد آواز
چون زلف تو نیست یک سرافراز
شد سرخی غمزهٔ تو غماز
این واسطه از میان بپرداز
در بادیهٔ تو در تک و تاز

از شوق تو می کند همه روز
خون دل من بریخت زلفت
کفشا که چو زر عزیزمایی
یک لحظه تو غمگسار ما باش
گر وقت آید بیک عنایت

وله ایضا

یک مشکل و صد هزار اشکال
پیران هزار ساله اطفال
معروف هم از خط و هم از خال
تا بوک حوالتی کند حال
وقتست که جان دهم بدلال
تا در زنم آتشی باعمال
وانگاه بکنیدیم بمثقال
در عشق گریز همچو عطار

شرح سر زلف تو دهم من
در معرکهٔ تو شیر مردان
در یوسف مصر کس ندیدست
انجا که منم حلول نبود
از تیر مژه زمان شوقت
مرغ تو منم که تا که هستم
از خرقهٔ هستیم برون آر
بگذار دجل برای دجال

وایضا له

یاقوت تو مایه بخش جانست
صد گونه زهم ازان کمانست
مغزی دیدی که استخوانست
چون پای غم تو در میانست
هر وصف که گویمش نه آنست

کس راز دهان تو سخن نیست
چون ابروی تست چون کمانی
گفتی که دلت بسوزد از عشق
یک ذره غم تو خوشتر آید
در کار محبت تو عطار

وایضا له

کاب صافی یافت از بستان عشق
زانکه در درد عشق شد درمان عشق
کرده غم تو زجان ملولم
تا گرد چو ذرهٔ عجولم
بنمود جمال در عقولم
در حال اگر کنی قبولم
ممکن بودی دمی وصولم
گر شرح دهم کنی قبولم
در پردهٔ دل غم تو دمساز
خورشید درون پرده پرواز
بس گفت نهفته دار این راز
زان هیچوزت نهیم در کار
تا نوحهٔ خود کنیم آغاز
این خانه ز ننگ من بپرداز
بیچارهٔ تست چاره ساز
بر زلف تو وقف جان ابدال
هر که شوم بصد زبان لال
بر دیگ هوس رسند دنبال
آن حسن که در تو بینم امسال
استغفار قیست و کشف احوال
می بگشایم هزار قیفال
در عشق تو ای زنم پر و بال
تا خرقه در افکنم بقوال
تا باز رهی ز قیل و از قال
سودای تو رهنمای جانست
عشق تو در چه عیانست
زان روی که نقطهٔ کمانست
چندین زهم از چه در کانست
یعنی که سپند عاشقانست
از هر شادی که در جهانست
چون ممتحنی در امتحانست
جان عشق تو در میان جان یافت
چون سوخته شد ز تو نشان یافت

جان بوذ نشان عشق و مهرش
هر جان که بکوی تو فرو شذ
فریاذ و فغان عاشقانت
هر چیز که جان ما همی جست
اسرار تو در زبان نکنجد
اسرار صفات جوهر عشق
خاموشی به که وصف عشقت
رفتی و جهان ز تو در اندوه
در جهان نی رخت نظر جکنم
روی ترکت اکر بخواهم دیذ
جون دریغ آیذم رخت بنظر
کر عزیمت عمر مختصر نیست
کفته بوذی که خشک و تر باز
جون درون تو و برون کس نیست
محو شذ در غم تو فرد فریذ
ای روی تو شمع پاک بازان
عشاق بروی همجو ماهت
از بهر شکار روی کلکون
تسبیح رخت کنند دایم
جانی باید ز خویشتن پاک
ای روی تو فتنهٔ جهانی
کرده سر زلف دلفریبت
ابروی تو کو بیا جو تیر نیست
ندهند مه و مهر نور هر کز
خورشید رخ تا کند ذکر
در عشق تو چیست نزد عطار
عشق تو بسینه تاختن برد
تا چند ذیم که جشم مستت
عشق تو نموذ دست بردی
عیسی لب روح بخش تو دیذ
جمشید کجا جهان نمای
کفتند بتان که جهرهٔ ما
عطار جو شرح آن ذقن دیذ

جون نقش نکین دران میان یافت
از بوی تو جان جاوذان یافت
در کون و مکان نمی توان یافت
جون در تو نکاه کرد آن یافت

جان نازکی از نشان طلب کرد
جان را بضرورت نکاه افتاذ
از ذره تو جان ما بنالیذ
عطار که این سخن بیان کرد

وله ایضا

انذر خبر و عیان نکنجد
کاندوه تو در جهان نکنجد

یک شمه ز لوح باد کاهت
عطار جو در یقین فنا شذ

وله ایضا

رخت آلوده بر نظر جکنم
من بذین عمر مختصر جکنم
با لب خشک و جشم تر جکنم
من جو حلقه برون در جکنم

در جهان جان اکرجه با خطرست
کرجه جان موج می زند از تو
جون تو جوینده‌ٔ خوذی بر من
در درون کش مرا و محرم کن

وایضا له

جون صبح بر آفتاب تازان
شب رنک خط تو نیم بازان
در پردهٔ حسن دلنوازان
ز غرق منیٔ تو بی نیازان

از شوق رخت جراغ کردون
از زلف مشعبدت جو حقه
وصلت که ز کوه اوست خورشید
کفتی بر ملامت ز عطار

وایضا له

برزه که کند جنان کمانی
بی عارض جون تو مهربانی
هر ذره اکر شوذ زبانی

طنازی را طراوتی نیست
در دل بردن بحسن پی تو
من خاک توام مرا جنین خواد

وله ایضا

جانی که نداشتم ز تن برد
مردی و زنی ز مرد و زن برد
در حال خرش شذ و سخن برد
بی عکس رخت بجام ظن برد
قدر کل و رونق سمن برد

صد کونه قرار از دل من
با جشم تو عقل خویشتن را
خضر آب حیات کی توانست
سیمرغ ز بیم دام زلفت
در تاخت ستارهٔ رخ تو

در مغز جهان لامکان یافت
صد حلقه بر و جو آسمان یافت
درمان ز تو درد بی کران یافت
بیرون ز جهان بسی جهان یافت
و اوصاف تو در بیان نکنجد
می دانم و در زبان نکنجد
انذر سه صف زمان نکنجد
در پیش که عیان نکنجد
بی لبت عالمی شکر جکنم
زحمت هندوی نظر جکنم
من خطیری نیم خطر جکنم
جون زبان نیست کار جکنم
من سر کشته پا و سر جکنم
تا تو باشی کسی دکر جکنم
وذ بایذ مرا حشر جکنم
زلف تو کمند سرفرازان
جون شمع همی شوذ کدازان
در کشش مانده جو حقه بازان
هر کز نشذ بی نمازان
شذ عمر و دولت بنوذ یاران
مبهوت تو هر کجا که جانی
از هر سر مویم امتحانی
با طره جون تو دلستانی
هر کز نذهذ کسی نشانی
در خون مفکن ز هر زبانی
مرغی نپرذ ز آشیانی
و آرام دل و قرار من برد
زلفت بطلسم پر شکن برد
بی خویشتنی ز خویشتن برد
بی یاذ لب تو در دهن برد
بکر بخت و بقاف تاختن
و آب همه از چه ذقن برد
کوی از همه کس بزبان سخن برد

وایضا له

عشق تو مرا پسند ز من باز
بکرفت مرا جنانک موبی
روزی کشکن کنند بازش
هم نیست امیذ آنک باشذ
عشق تو بجان دریغ آمذ
وصف سر زلف پر طلسمت
از موی تو ره روان ره را
هرچند میان تو جو موییست
نی نی که ز رخ نقاب بردار
تا خطت آمذ بشب رنکی بدیذ
جون ز شکت بس را دید شکر
پیش خورشیذ رخت جون ذرهٔ
هم بدیذم آن دو جشم شوخ تو
طفلکی ام هندویی بر من مکن
کفت ز بی نشان نشان داذ
جون از تو نه نام و نه نشان ماند
تا یک سر موی مانده باقی
دانی تو که چیست جارهٔ کار
از می عشق تو مست افتاذه‌ایم
مستیم را نیست هشیاری بدیذ
در خرابات خراب عاشقی
نیستی من ز هستی منست
بیخوذم من ساقیا بکشای دست
این زمان عطار و یک جام شراب
دوش کان شمع نیکویان برخاست
کل سرخ رخش جو عکس انداخت
از غم جام خسروی لبش
یارب آن تاب زلف هندوی او
فتنه ترکان نشسته بوذ تمام
دل من ده که کز بحق کوبی
آتش روی او بدیذ و بسوخت
ثوان داذ شرح او بصفت
جشم بکشا نور آن دلبر ببین

واقکند مرا ز جان و تن باز
شوان آمذ بخویشتن باز
کز جهرهٔ ما شوذ کفن باز
دل مانده ز زلف پر شکن باز

تا خاص خوذم کرفت کلی
آن جامه که از تو جان من یافت
جون در تو نمی توان رسیذن
عطار از آن وطن فتاذست

وله ایضا

یک موی نشان در غم آمذ
موی میان در غم آمذ
کان روی نهان دریغ آمذ

من موی میان نکو نمیت زانک
یک ذره خیال جهرهٔ تو
عطار که از تو شذ سبک دل

وله ایضا

عقل نایذ از سبک سنکی بدیذ
جشم تو تا کی کند شنکی بدیذ
هجر را بر صورت زنکی بدیذ

در زمستان روی جون کل جلوه کن
بی تو عمری صبر کردم و این زمان
کر نشوذ عطار خالت آفتاب

وله ایضا

این سر شواعت زمان داذ
بر در که او بعجز جان داذ

جون تو نمانده‌ٔ تو ز پیذ
عطار جو یافتی ز جانان

ایضا له

عاشق و دردی پرست افتاذه‌ایم
نیستم من زانک مست افتاذه‌ام
زانک در خوذ پای بست افتاذه‌ام

توبهٔ من جون بوذ هر کز درست
می طپم جون ماهی دانی جرا
دور کردست از رخ جون ماه از آن

وایضا له

جو سر آتش ز ارغوان برخاست
سوز از جان خسروان برخاست
جه قیامت که هندوان برخاست
باز از آن ماه مهربان برخاست
در غم من ز جان توان برخاست
بتجلی جو آن شبان برخاست

آفتابیست خواجه تاش جهان
روی بکشاذ تا ز هر سویی
مشک از جین زلف افشاند
پیش من آمذ و زبان بکشاذ
دل جو رویش بدیذ دز دیده
او جو سلطان بزیر پرده نشست

وله ایضا

می نکذارد مرا بمن باز
می شوان کرد از شکن باز
نومیذ نمی توان شذن باز
او را برسان بذان وطن باز
نامت بزبان دریغ آمذ
از شرح و بیان دریغ آمذ
این وصف بران دریغ آمذ
از هر دو جهان دریغ آمذ
در بند کران دریغ آمذ
فتنه شذ هرچند فرسنکی بدیذ
جانجا آیذ ز دل شکی بدیذ
تا کند بلبل خوش آهنکی بدیذ
اسب صبرم می کند لنکی بدیذ
بر در کش آیذ بسر هنکی بدیذ
جان از پی جان نشان توان داذ
انکاه روا بوذ نشان داذ
داذ دو جهان بیک زمان داذ
صد جان بایذ بمژده کان داذ
بر درت جون خاک پست افتاذه‌ایم
کز نخستین روز مست افتاذه‌ایم
کز ملامت در شکست افتاذه‌ایم
زانکه در دریا بشست افتاذه‌ایم
دور از روی تو ز دست افتاذه‌ایم
لیکن جنین امروز مست افتاذه‌ایم
ناله از پرواز جوان برخاست
ماه رویش جو مهربان برخاست
صد هزار آتش دین بان برخاست
آه از ناف آهوان برخاست
کفت یوسف ز کاروان برخاست
بکر بخت او ز من دوان برخاست
دل تنها جو پاسبان برخاست
جون ز عطار ناتوان برخاست
عقل بنا حسن آن جوهر ببین

وله ایضا

روح را در کار او حیران نگر
جان مستی عاشقان سوخته
چند بینی آنچه آن ناید بکار
ماه را بر مشک پنهان کرده
چشم عقل دوربین در روز و شب
از شکنج زلف آن سیم افکنت
من دل و جان خاتمت او جان و دل
گفتمت بردی بیاری دل ز من
در صفات حسن خود عطار را
ساقیا خیز که تا رخت بخمار کشیم
زاهد خانه نشین را بیکی کوزه درد
هر که الحق زند و انا الحق گوید
هیچ کس راند هد دینی و دین دست بهم
در سرم از عشق تو سودا خوش است
من درون پرده جان میروم
چون جمالت بر نشاید هیچ چشم
بندگی را پیش بند قبا است
کر زبانم گنگ شد در وصف تو
ماه رویا سیرم اینجا از وجود
الحق اینجا که آفتاب روی تست
پرتو خورشید چون پیدا شود
از درون چاه چشم در گرفت
وای عجب تا غرق این دریا شدم
اشتیاقت روز و شب عطار را
آفتاب عاشقان روی تو بس
ترک تا زهر دو عالم را بحکم
جمله عشاق را سر ما یها
شیر مردان را خیال آموختن
در گذشتم از سر هر دو جهان
گر ز عطارت بدی دیدی بپوش
زین درد کسی خبر ندارد
تا در سر او فکند دردم
صد جای هزار و صد هزار است

عقل را در عشق او مضمر ببین
خوش نفس چون عود در مجمر ببین
جوهر دل شو چنین جوهر ببین

درده عشقش که سر کوی رهست
پیش شمع آفتاب روی او
گو ندیدی آفتاب نور بخش

وله ایضا

هر زمان صد کو ردستان کرده
تو چنین قصد دل و جان کرده
این خصومت باز م از آن کرده

دام مشکین است و زلفت عنبرین
یوسف عیسی کران چاه ستم
چشم تو می گوید از تو خامشی

وله ایضا

دست گیر میش و از خانه بیازار کشیم
آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم
هر که گوید که دهد خنجر انکار کشیم

هر کرا در ره عشقش قدمی ثابت هست
چند داریم نهان زیر مرقع زنار
گر تو دین میطلبی از سر دنیی برخیز

وله ایضا

جمله آفاق نا پیدا خوش است
هم کمر در بسته در جوزا خوش است
اشک خون آلود من گویا خوش است
بخوذم گو می بری اینجا خوش است
صد هزاران بی سر و بی پا خوش است
ذره سرگشته ناپروا خوش است
قصد صحرا میکنم صحرا خوش است
بانگ میدارم که استغنا خوش است

همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون
جان فشان از خنده جان پرورت
چون تو خوبی میکنی دل در برم
پرده از رخ بر فکن تا کم شوم
صد جهان جان و دل جان تا ابد
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب
دی اگر چون قطره بودم ضعیف
غرق دریا تشنه می میرم مقیم

وله ایضا

یک گره از زلف هندوی تو بس
طاق آورده ز ابروی تو بس
از خیال چشم آهوی تو بس
ذ انک ما را یک سر موی تو بس

آب حیوان از برای قوت جان
صد سپاه عقل پیش اندیش را
انک او بر باد خواهد داد دل
ذره تاریک زلفت عقل را

وله ایضا

می سوزم و کس خبر ندارد
یک ذره جو پا و سر ندارد

کورست کسی که ذره را
چند انکه شدی بدیده اندر

صد هزاران سر بجای سر ببین
عقل را پروانه بی پر ببین
سر عطار سخن گستر ببین
مشک را بر مه پریشان کرده
بر جمال خویش حیران کرده
دام مشکین عنبر افشان کرده
بوستان بر من چو زندان کرده
کین چنین بازی فراوان کرده
تا که جان دارد ثنا خوان کرده
ممکنا زا بسرانیه دو سه در کار کشیم
یکی جرعه بپیش صف کفار کشیم
وقت آمد که خط اندر حرم و زنار کشیم
که ز دین باز نیایم مگر مار کشیم
در دلم از شوق این غوغا خوش است
گر برون جان میکند اعدا خوش است
هر که در خون کرده او چو یا خوش است
زاهد خلوت نشین رسوا خوش است
گر چه جان می سوزدم اما خوش است
کان تماشای وجوه ما خوش است
واله آن طلعت زیبا خوش است
کر شوم چون ذره ناپیدا خوش است
این زمان در باشدم دریا خوش است
این چه سودایست این سودا خوش است
دیده پر خون دل شیدا خوش است
قبله سرگشتگان کوی تو بس
یک گهر از درج لولوی تو بس
یک خدنگ از غمزه جادوی تو بس
یک وزیدن باد کش از سوی تو بس
روشنی یک ذره از روی تو بس
عذر خواهش روی نیکوی تو بس
کین درد کسی دگر ندارد
بیند که هزار در ندارد
مندیش که ده گز ندارد

چون نامتناهیست این راه
چون دیده بدید گشت خورشید
اصلست که فرع می نماید
در راه تو هر که راه برشد
هر خاک که در رهت قدم گشت
تا تو نشوی چو ذره ناچیز
در هستی خویش راه گم گشت
خورشید ز خویش ذره دید
چون ذره کسی که پیشتر گشت
بنمود بحسن پرده زلف
عطار ببین که تا فنا گشت
ای از همه پیش و از همه پیش
در کشتن خاک و خون فتاده
هر دم که زند عاشقانت
در هر دو جهان ز خجلت تو
در عشق وجودت ار عدم شد
مست شدم تا بخرابات دوش
جوش دلم چون بلب خم رسید
پیر خرابات چو بانگم شنید
مذهب رندان خرابات گیر
صافی زنار دخواری بریز
قعر دلت عالم بی منتهاست
از سابچه شکر لبی دوش
آمد بر من شراب در دست
در پرده اگر حریف مایی
دل چون بشنید این سخن را
دادم همه نام و ننگ بر باد
یک قطره از آن شراب مسکر
جانم بسپرد و کون برخاست
در دین تو نیست دین عطار
آتش عشق آب کارم برد
روزگاری ببوی او بودم
مست بودم ز عشق و کیسه شکاف

خواجه بسر این سفر ندارد
از ذره بزرگتر ندارد
لیکن دل تو بصر ندارد

آن کس گوید که ذره خردست
از یک اصلست جمله پیدا
عطار اگر زبون تر ست

وایضا له

شوانی از این قفص برشد
دانی که ز نیست معتبر شد
وانکه بدطان سیر در شد
سرگشته نراه بیشتر شد
در پرده نشست و پرده در شد

هر کو بوجود ذره آمد
ذره ز چه سر و جه برشد
کو ذره راه نیست خورشید
چون ذره عشق شو که این عشق
در داد ندا که کوچو ذره

وایضا له

در وصف تو عقل حکمت اندیش
نی یاد تو در دهن شوفیش
زانست سیاه روی درویش
دولت بنود ترا از این بیش

در عالم عشق عاشقانند
درویش که لاف معرفت زد
چون فقر سزای عاشقانست
عطار ز عشق او فنا شو

وله ایضا

گفت در آی ای پسر خرقه پوش
خیز و پندار مرقع ز دوش
در دی عشاق بشادی بنوش
رخت سوی عالم دل بر بهوش

گفتمش ای پیر چه دانی مرا
دم زن و قلاش و قلندر بباش
صورت تشبیه برون بر ز چشم
گوهر عطار بصد جان بخر

وایضا له

می نوش چو من خموش و مدهوش
ناخورده شراب گشت مدهوش
کردم همه نیک و بد فراموش
آورد دو عالمم در آغوش
در شیوه فقر شد و فا کوش

زیرا که دلی نگشت گویا
چون بستدم آن شراب خوردم
از دست بشد مرا دل و جان
یک ذره سواد فقر در تاخت
هر کو بخرد بجان و دل فقر

وایضا له

روی ننمود و روز کارم برد
نیم شب نقد اختیارم برد

آتش او درمیان کشید مرا
دردی در کفم نهاد بروز

کو دیده دیده ور ندارد
اما دل تو نظر ندارد
جان چشم ز اصل بر ندارد
هر لحظه بطبع خاک تر شد
در عالم عشق تاج سر شد
فارغ ز خود و ز خیر و شر شد
زیرا که ز خویش بیخبر شد
پوسیده چرا چنین بسر شد
بر آهن و سنگ کارگر شد
فانی صفتی که در سفر شد
در دیده خویش مختصر شد
از خود همه دیده و ز همه خویش
قربان شده نشست در رهت کیش
از ذوق نبرد این سخن پیش
عاشق شو و از وجود مندیش
تا باز رهی از این کم و بیش
رقص کنان نعره زنان در خروش
ز آتش جوشان دلم آمد بجوش
گفت ز خود هیچ مگو و خموش
در صفت او بکش برآور خروش
پنبه پندار برآور ز گوش
چند کند پیش تو گوهر فروش
صد حلقه زلف در بنا گوش
گفتا که بیاد ما کنی نوش
تا مرد زبان نکرد خاموش
در سینه فتاد صد جوش
وز پای در آمدم بدین پوش
شد هر دو جهان از آن سیه پوش
بر جان و دلش دو کون مفروش
گفتا آیدت ای حریف می نوش
هوس روی او قرارم برد
ور زید و نیک باکنارم برد
سوی بازار در خمارم برد

جون دلم مست شذ ز دردي او
نعره برداشتم ببوي وصالْ
جون ز مستي من خمار كرفت
عشق بي درد ناتمام بوذ
نمك اين حديث درد دلست
كشتهٔ عشق كرد وسوخته شو
كفن عاشقان ز خون سازند
از ازل تا ابد ز مستي عشق
سرفرازي وخواجكي نخرذ
همجو خوذ بيقرار ومست كند
درده عشاق نام وننك نيست
عاشقي تردامني كر تا ابدْ
ننك باذت هر دو عالم جاوذان
مرغ عشق از اشياني ديكرست
آتش عشق محبت برفروز
كار بكذشتست از فرهنك وسنك
شذ جنان عطار فارغ از جهان
اي بوصفت كم شنده هر جان كه هست
واي كمال آفتاب روي تو
كور ما در زاذه م آيذ كل خلق
از شفق در خون بسي كشت وبياف
باز جون زلفت كمند او شوذ
هيج سر بوتن نخواهد ماند زانك
اين عجب در جب اشك عاشقان
هر جه از ما مي روذ آن هيج نيست
تو جنين در پردهٔ وز شور تست
كر بعلين كداي كوي تو
هم دم عيسي شوذ بي شك وبيد
فسبحان الذي اسري بعبده
زهي از عرش اعلي بر كذشته
همه روحانيان بر جاي مانده
قيامت نقد امروزت كاين
بيكدم جون كمر از طشت بر زر

همجنان مست زير دارم برد … من زي دور مانده از بي يار
آتش غيرت آب كارم برد … جون بعجزش بديد روزي جند
نيستي آمذ وخمارم برد … جون شذ نيستيش از خود بيدار

وايضا له

زانك بي درد وكار خام بوذ … تشنهٔ عشق را بخون شويند
كفني را ز خون تمام بوذ … در بر عاشقان دلي بايد
اني قاري علي الدوام بوذ … نه خريدار نيك وبد باشد
جملهٔ خلق را غلام بوذ … نبوذ تيغش واكر باشد
هركه راپيش او مقام بوذ … كاه كاهي جنين شوذ عطار

وله ايضا

كرد وعالم بر تو بي او ننك نيست … پيك راه عاشقان دوست را
عقل وجان را سوي او آهنك نيست … ساقيا خون جكر در جام ريز
تا بسوزذ هر كه او آونك نيست … راست نايذ نام وننك عاشقي
بي دلان عشق را فرهنك نيست … نيست منصوري حقيقي جز حسين

ايضا له

تا ابد فارغ ز هر نقصان كه هست … كر سكندر جشمهٔ حيوان نيافت
در بر آن حسن جاويدان كه هست … صد هزاران تن جرخ تيز رو
جون تو خورشيدي درين دوران كه هست … آفتاب از شرم رويت هر شبي
بي سر وتن مي روذ زين سان كه هست … ني جه مي كويم فلك كو بيست بس
كوي خواهد شذ درين جوكان كه هست … ز اشتياق روي جون خورشيد تست
شب بمست اين جملهٔ باران كه هست … ابر جوذ زانك صد درياي خون
كار ما جون رفت از ان شان كه هست … كار ذنها مرا افتاذ از انك
در دو عالم اين همه حيران كه هست … جملهٔ ذرات عالم كوش شذ
بيشتر از ملك هر سلطان كه هست … دوستر دارم من آشفته سر

وله ايضا

وز انجا عرش بالا تو كذشته … جه كويم من كه از هر جا كه كويم
تو در بي جايي از جا بر كذشته … هم از عقل معظم پيش رفته
توازتودي وز وزه ابد كذشته … بخاصيت تو در عالم افروز
اناان طشت وز مينا بر كذشته … بنور جان بذات حق رسيده

بار ديكر بكوي يارم برد
باز در بند اشطاردم برد
همجو عطار ذره وارم برد
كه نمك ديك را طعام بوذ
عشق بي درد دل حرام بوذ
آب اكر نيست جون تمام بوذ
كه منزه ز دال ولام بوذ
نه كرفتار ننك ونام بوذ
با همه خلق در نيام بوذ
بوكه اين دولتش مدام بوذ
عاشقان را آشتي وجنك نيست
دامن معشوق اندر جنك نيست
در زمين وآسمان فرهنك نيست
تا شوذ پر خون دلي كز سنك نيست
در دو كونش جاي نام وننك نيست
هركه او از راز عشق آونك نيست
كاسمان با همتش همسنك نيست
جان تنها نه خرذ جندانكه هست
نيست عيب جشمهٔ حيوان كه هست
بوذه بر اين شيوه سر كردان كه هست
در سياهي شذ جنان پنهان كه هست
در خم اين زلف جون جوكان كه هست
ابر راه ديذهٔ كريان كه هست
از دل هر يك درين طوفان كه هست
بس كه جون من بي سر وسامان كه هست
تا نفرمايي تو هر فرمان كه هست
ذرهٔ دردت ز هر درمان كه هست
كردي بر جمله ازين زندان كه هست
الي الملكوت والجبروت كله
بصد عالم از انجا بر كذشته
هم از روح معلي بر كذشته
ز قعر هفت دريا بر كذشته
تو از لا وز نعما بر كذشته

فذاك

فذاك امي وامن اين بمثي
همه روحانيان عرش را بين
توي سلطان مطلق در دو عالم
جوا در عالم جان او فتاذي
نكرذذ مطلع بر نفس تو كس

زهي سلطان دار الملك افلاك
قزح زان آشكارا شذ كه يك روز
تو آن وقتي بي الله بوذي
فرو ماند جو خسر در ديح مدحت

زهي روز قيامت روز بارت
كجا پيغمبري داني كه آن روز
جو تو برباذ دبذي ملك عالم
بغراشي ازان بي آيذت ابر

زهي خاك درت ترياك اعظم
زهي دربان تو يعني كه افلاك
اكر با نام حق نامت نكويند
عدو كر بنكر در تو با نكار
نكيش جون نشد مهر نبوت
اكر در نطق آيم تا قيامت
جمالت حسن را در بر كرفته
جو خوشه ده زبان كشته بهم جرخ
قضا ديذ قدر مانده ز قدرت
دل عطار مجنون غم تو
زهي نام حق دارم زهي قدر
توي آن خواجه كز يك شاخ هست
دل من يا رسول الله حيفست
جه كم كرذذ ز بحر بي نهايت
بكو آري مكر كاري شوذ پيش
ندارذ درد من درمان دريغا
درين حيرت فلكها نيز ديرست

وله في الترجيع

كه خط داذيت انس وجان بحشي … ز بس كامذ بنزديك تو جبريل
ازان بي سايه دايم مي درخشي … جو دايم رحمة للعالمينى
كه تو برتر ز نه طاق بنفشي … جو تو برتر ز افلاكي بجز حق
زهي داناي اسرار معاني … و زان آن جهان وآن جهاني
زهي تخت تو عرش وتاج لولاك … مجره زان بديذ آمذ كه هر شب
كشاذي از علا قوي بر افلاك … ز اول حقه يك شب مهرهٔ ماه
كه آدم بذ ميان قطرهٔ خاك … جوش هوي تو هوي جكرسوز
دواسبه فارسان عقل وادراك … ندارذ هيج كس با پشتي تو
زهي داراي طول وارض اكبر … شفاعت خواه مطلق روز محشر
خلايق سر بسر در انتظارت … كنه كاران بجانت خوزده زنهار
بسوزاند سپندي روز كارت … توي مختار كل آفرينش
ملكت فخر آمذ افتخارت … فلك زان مي روذ با طشت خرشيد
كه از خاكي ترا نبوذ غبارت … تا جون حارس وجون حاجب آمذ
فلك با خواجكي خوذ غلامت … جو لام … از دال ولامت
طفيل آن وجودت كل عالم … زهي موسي عمران بر در تو
شذه جو يك ذنت عيسي مريم … ترا شيطان مسلمان كشته جاويد
كرا باشذ مسلماني مسلم … نيا بذ خسته جون منكرت شذ
بماند مرد كش در دين محكم … نكين ميخواست از مهر تو كردون

نيارم كفت يك وصفت تمامت … زهي مه از رخت مور داذه
كالت عقل را تشوير داذه … عروس هشت جنت در زفافت
بعفانت صد يكي تقرير داذه … ازين طاق جهان روي جو خورشيد
زلف سرشته وتقدير داذه … بغرمان تواي فرمان ده جان

بفضلت نيك نام كن تواي صدر … دلي كاآينهٔ اسرار كرذذ
دو عالم خلق برخوردار كرذذ … تو آن مه كز نور وجودت
دلي دربند تا پندار كرذذ … جو كم كرذذ ز بحر بي نهايت
كه يك شبنم در شهوار كرذذ … دل عطار را كر باز داري

وله ايضا

كه مي كردند سر كردان دريغا … دهي بيس دوري بينم در راه

براق آمذ مكو بر عزم عرشي
جو سر بر خط نهاذه انس ووحشي
شذه جون دحيه الكلبي قريشي
بران حرم دو عالم را بحشي
كه داند تا جه نوري وجه نقشي

فلك از دست قدرت جامه نو جاك
بذو بنموذه دست توران پاك
شفق جون ناف آهو نافهٔ پاك
ز جرم جملهٔ روي زمين پاك

همه در رحمت اذ از زنهارت
كه حق بي علي كرد اختيارت
كه هست از دير كاهي طشت دارت
مه وخورشيد در ليل ونهارت

بها روني ميان دربسته محكم
ولي بجيده سر از پيش آدم
بجز خاكستري خوذ هيج مرهم
ازان شذ حلقه وش مانند خاتم
لباس خويش نيلي كرد زان غم
بكيسو روز را تشوير داذه
ازين ذم نواي زير داذه
ز عكس راي تو تابش داذه
عذاب خلد را تاخير داذه
تو از لطف خوذش زنجير داذه
ز نعت خواجه احرار كرذذ
كفي بحر وغمي اطار كرذذ
كه يك شبنم در شهوار كرذذ
دلي بيذار معني دار كرذذ
جو كاري رفت مه كار كرذذ
بماندم بي سر وسامان دريغا
نه سر پيذا ونه سامان دريغا

ز رنج تشنگی مردم بزاری
عزیزان جهان را بین یک راه
که جانهای ایشان ابر در دست
همه یارلر بزیر خاک رفتند
از آن لبهای جون عناب دردا
بتان ماه روی خوش سخن را
بسا شخصا که از تب ریخت در حال
بسا قصرا که جون فردوس کوند
جو یکسانست انجا ترک چنگی
ز افریدون واز جمشید و دارا
بس از وصلی که همچون باد بگذشت
برای نان چه ریزی آب رویت
خداوندا همه عمر عزیزم
جو دوران جوانی رفت جون باد
مرا گر عمر بایستی خریدن
اگر که این گدا بر جهل کاری

جهان بر چشمهٔ حیوان دریغا
شده با خاک ره یکسان دریغا
که می بارند خون باران دریغا
تو خواهی رفت جون ایشان دریغا
وزان خطهای جون ریحان دریغا
کجا شد آن لب و دندان دریغا
شد از تبریز تا کرمان دریغا
کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
هم از ایران هم از توران دریغا
ز کسری وز نوشروان دریغا
در آمد این زمان هجران دریغا
که آتش بهتر زین نان دریغا
بجهل آورده ام پایان دریغا
بسی گفتم درین دوران دریغا
تلف کی کردمی زین سان دریغا
از آن غم کرد صد چندان دریغا

اگر سنگی نه‌ای بنیوش آخر
ببین تا بر سر خاک عزیزان
بپا تا در وفای دوستداران
رخی جامد زیبایی جو خورشید
بیک تیغ اجل جمله جهان را
زنخدانها جو بر خواهند بستن
بسا ایوان که ان کیوانش دیدند
در غم خانهٔ یوسف که دیدی
تو خواه از روم باش و خواه از چین
هزاران گونه بستان داشت بلبل
ز مال و ملک این عالم تمامست
ترا تا جان بود نان کم نباشد
اگرچه بس سپیدم می شود موی
نشد معلوم جز در آخر عمر
بسی عطار را درد و دریغست
تو عفوش کن که گر عفوش نشد

زنی یک سنگ گورستان دریغا
چگونه ابر شد گریان دریغا
وزو بارید صد طوفان دریغا
کنون در خاک شد پنهان دریغا
نه ماند و نه مرجان دریغا
زنخدان حالت دو جهان دریغا
کجا شد آن همه ایوان دریغا
لحد بر جمله شد زندان دریغا
نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
نبود کس بیوه یک دستان دریغا
ترا یک لقمه جون لقمان دریغا
چه باید کند چندین جان دریغا
سیه می گردم دیوان دریغا
که کلام عمر خود تاوان دریغا
که او را نیست جای آن دریغا
فروماند بصد خذلان دریغا

و ایضا له

دلی پرگوهر اسرار دارم
جو یک همدم نمی بینم در آفاق
جو هیچ آزاده‌ای دانسته دل نیست
مرا گویند تو عزلت گرفتی
سرم ببرید باد از این قلم وار
مرا گویند جز او کس نداری
ندانم بو من تیمار یک کس
جو در عالم نمی بینم رفیقی
با میدهم آوازی شب و روز
بحمدالله رغماً للمرائی
برون نایم ازین گلزار هرگز
فرید وز بنشستم که در دل
اگر موسی نیم موسیچه هستم
بکار خویشتن تا چند گویم
میان خلق از آن معنی عزیزم
مگر دانید از من سر بخواری
جو از هستی او با خویش افتم

چه سود از جان و از گفتار دارم
درین عزلت خدا را یاد دارم
اگر یکدم سپرد ستار دارم
جو او دارم کس بسیار دارم
جگونه این همه تیمار دارم
میان خاره دل پرخار دارم
طریق گنبد دوار دارم
تنی پاک و دلی هشیار دارم
جو خود را در درون غمخوار دارم
ز فردیت بسی انوار دارم
درون سینه موسیقار دارم
کیاشم من کجا مقدار دارم
که نفس خویشتن را خوار دارم
که سرگردانی بسیار دارم
ز ننگ هستی خود عار دارم

درین تنهایی و سرگشتگی من
سر کس می ندارم جون کنم من
مرا گویند تو عزلت گرفتی
مرا از خلق ناهموار تا چند
ز دنیایی مرا چیزی که نقدست
کجا اندر جهان اسرار جویی
چه جویم همدمی جون می نیابم
درون دل مرا گلزار عشقست
همه دینی جو مرداریست حقا
درخت موسی از دورم نمودند
جو موسیقار می نالم بزاری
ز هر چیزی که گفتم توبه کردم
خطا کردم غلط گفتم که در راه
مرا سودای دلبندی چنان کرد
دلی در راه او در کفر و اسلام

ولیکن بر زبان مسمار دارم
سزد گر روی در دیوار دارم
نه یک همدم نه یک دلدار دارم
مگر من طبع بو تیمار دارم
درین عزلت خدا را یار دارم
همی هموار و ناهموار دارم
جهانی زحمت اغیار دارم
که تا با او شبی پندار دارم
که همدم دم بدم اسرار دارم
گدایم سر درین گلزار دارم
نیم سگ جون سر مردار دارم
گر آه موسی وار دارم
که کاری مشکلی دشوار دارم
زبان اکنون بر استغفار دارم
بنادانی خویش اقرار کردم
که عمری رفت و عمری کار دارم
میان کعبه و خمار دارم

بدانستم بسوزندم بآتش
فغان از هستی عطار امروز
که زیر خرقه در زنار دارم
من این غم جمله از عطار دارم
ندارم ذرهٔ مقصود حاصل
کرا استعداد در کار توام نیست
ولی اندیشه صد خروار دارم
بدست تست این انکار دارم

وله ایضا

آتشی برمیدمد از طبع چون آب ترم
بر سر هفتم طبق در من برینه هشت خلد
دختران خاطرم بکرند چون مریم از آنک
گر سارم بر فلک برد در یک دو در ب
گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان
کی تواند یافت جانم گوهر دریای دین
هر زمانم بر رهی دیگر نشاند بوالعجب
تا که با نفسم بقعر هفت دوزخ مانده‌ام
پیکرم چون در میان اژدهای چرخ راه
لاجرم چون کام من پیوسته جای اژدهاست
کی دهد باز ماده معنی شهوت نور معنی خاطرم
مانده ام بی دانه و آبی اسیر این قفص
در بیابانی که نه پای و نه سر دارد بدید
هر کسی خود را به پنداری غروری میدهند
گر بگویم آنچه از اندیشه بر جان منست
بیقراری میکنم اما چه سازم حیله را
سر نپیچم از درت گر بند بندم بگسلی
بنده خاک تست و می دانم که در تابش هست

بکر می زاید از ایشان شعر همچون شکرم
زان سخن درکشش در آهند بی سخن هفت اخترم
زین جهان سیرم که در بند جهانی دیگرم
تا بود آن پنج حس و چار ارکان کاندرم
وای من گر نفس خواهد بود ازین سان رهبرم
چون نماند نفس شوم از هفت جنت برترم
اژدهایست گویی در حقیقت پیکرم
زهر کرده گر می نوشین بود در ساغرم
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم
مرغ جانم پر ندارد چون کنم کی بر پرم
هر زمان سرگشته و هر ساعتی حیران ترم
بو که خود را از میان جمله بیرون آورم
یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم
اندرین خاشاک دنیی بس عجایب گوهرم
گر میان جان زدیری باز خاک این درم
گرد باد لاابالی برده‌ی خاکسترم

چون برون آرم ز جای دور معنیها بکر
زان دهان عقل همچون بسته از هم باز ماند
کار آن دارد که کار این جهانی هیچ نیست
نفس خود را یم بغفلت تا بجان در کار شد
گر میان دوزخ از من دور گرده نفس شوم
نفس جز من جهان بفروخت دادم دین و دل
من چه سازم در میان این دو جوف اژدها
همچو گل در غنچه ام تشنه لب و سر بسته لب
مانده ام در پرده‌های بوالعجب بر هیچ نه
مانده ام در چاه زندان پای در بند استوار
خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
گرچه بسیاری گسستن بانی فکرت که ام
گر بسی زیر و زبرایم بنگشاید گره
خالقا عطار را یک قطره بخش از بحر قدس
از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
لیکن از فضل تو آن زیبد که دستی بر نهی

در معنی می چکد از لفظ معنی پرورم
نرخ می گیرد دو عالم بر کهر یک گوهرم
از درون طبع هوشنگ پای بیرون برم
کآب گرم اندر دهانش آید از شعر ترم
یارب انجایم گردان تا از انجا بگذرم
گر بجان یابی نفس کافی برایم کافرم
در میان آتش سوزان میان کوثرم
تا خزینهٔ شهوت انصاف زندان خرم
اژدهایی که بالین اژدهای بسترم
دل بخون می گردد آخر چند جز دل خون خورم
یک بود کین پرده‌های بوالعجب بر هم درم
پای در بند از چنین جاهی که آرد برسرم
من ز پیکاران راهم گر بسی من بنگرم
پیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم
یکی گشاید این گره تا من بدنیا اندرم
تا بود آن قطره در سهای جان باورم
حکم حکم تست بنشان در میان آخکرم
بس ازین پستی بعلیین رسانی جوهرم

وله ایضا

بی پای اگر از کره خاک بگذرم
بی آب و دانه در قفص خاک مانده‌ام
زان چرخ چنبری گسست دلو ساختند
از بس که همچو نقطهٔ موهوم شد دلم
تا روح و نفس هر دو بهم باز مانده اند
کاریست بس عجایب و گوشیده کار حق
از عشوه‌های خلق بحلق رسید جان
دل شد سیاه و موی سفید از غرور عمر
بر من مزوری کند از هر سخن حسود
چون مس بود حسود زر من کیمیاست او
معنی نگر که چشمهٔ خضرست خاطرم
تیغی که ذوالفقار من آمد بپیش خصم
در قوت و طراوت معنی نظیر من

تا سپرد را آرد از دست خود بخنجرم
سرگشته تر ز دایره بی پا و بی سرم
گاهی فرشته طبع و گهی دیو پیکرم
عمریست تا بفکرت این کار اندرم
نه عشوه می فروشم و نه عشوه می خرم
چند از سپید کاری خلق سیه گرم
بیمار اوست چند نماید مزورم
یک ذرهٔ آفتاب ضمیر منورم
دعوی نگر که ملک سخن را سکندرم
آن تیغ گوهریست زبان سخنورم
صورت مکن که بر صفت آب و آذرم

سیرم ز روز و شب که درین حبس بی بلا
تا عالم از مجاز نهادم بزیر پای
بد ملک کاینات سلیمان وقتی
بر بی شدم بسی و چو گم کرده اندی
هر بخیه برا ز خویشم لقب نهند
مشتی کلوخ و سنگ ندانند لاجرم
نی زر و جو شکر هست شکایتی کنم
دیوان من درین خم زنگاری فلک
در چار بالش سخنم پادشاه نظم
گر خصم منقطع شده بر طان طلب کند
گر خصم ناخوشی کند از آب و آتشم

نی دست انگ پرده افلاک بر درم
پرها زنم جو زین قفص تنگ بر پرم
روزی بصد زحیر کسی تا بشب برم
همچون شراب شد همه عالم سراسرم
گر دیو نفس یک نفسی نیست مسخرم
از سیر او فتادم از آن بی پی برم
آری جو یوسفم من و ایشان برادرم
در کلبه درد مانده و من جنبر زرترم
گر خلق نیست یار خدا هست یاورم
اکسیر حکمتست که او کرد احمرم
وز حد برون معانی بکرست لشکرم
برهان قاطعست زبان جو خنجرم
بر خاک اگر کنم خوش و جز باد بگذرم

خورشید جان فزای بود نور خاطرم
هر جوهره که من سخن گوهری کنم
گویی همه اختر فلک شد خاطرم
بی اخترست روز و نیم من بروز او
خوانی کشیده ام ز سخن قاف تا بقاف
خوان فلک هست سیه کاسه هر شبی
من خوان هنوز باز نچیم که هر شبی
صد صورت جماد که بر خوان من نشست
همچون مسیح کاسهٔ خود بر زمین زنم
اول بپای آمد و آخر بسر بشد
بی بحر رحمت تو مرا موت احمرست
روزی که زیر خاک شوم رحمتی بکن
رویم مکن سیاه که در روز رستخیز
گر رد کنی مرا و اگر ره پذیریم
بر خاک در که تو شفاعت کجی کند
آزادم از گناه کن از بندگیت ند
از عشق تو صد هزار آتش
ای راه تو بحد بی کرانه
گر بنماید زبانه روزی
مرغ دل ما ز عشق کردست
گفتم دل پر غم من آخر
فی الجمله چه جویم و چه گویم
هر که جان درباخت در ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش
چشم مشتاقان روی خویش را
دوست یکدم نیست خاموش از سخن
نور و نار او بهشتی دیگرست
همچو مرغ نیم بسمل مانده ام
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست

جام جهان نمای بود شرح ساغرم
از حقهٔ سپهر فشاند گوهرم
از بس که هست بر فلک خاطر اخترم
کاختر بود مرا و شب و روز اخگرم
هم کاسهٔ کجاست که آید برابرم
یک کرده داده آن همه چندانکه بنگرم
از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
برخاست جانور ز لب روح پرورم
کز روح قدس آب بیارد ز کوثرم
کوی فلک ز رایحهٔ بوی مجمرم
بسپرم بکن که تشنهٔ آن بیت اطهرم
سختم مگیر از آنکه من از صید لاغرم
ترسم از آنکه باز نداند پیمبرم
خاک سگان کوی توام بلکه کمترم
از خون دیده گر سر یک موی شد ترم
کز بندگیت خواجگی آمد میسرم

هر خون که جوش می زند از عشق در دلم
چون من کمان کرده فکرت کنم بجنگ
نی نی که بی حساب فلک را که اخترست
گر باورم نداری در شرح و بسط این
نظاره را بخوان من آیند جن و انس
وان کرده کاه پاره کند که درست باز
روحانیان شدند بدین خوان پر ابا
سهوای که کاسه برزد ز خوان من
هر روز طشت دار فلک دست شو درا
یا رب بسی فضول بگفتم ز راه چشم
زین هفت حقهٔ فلکم بگذران که من
روزی که هم ز خاک برآیم بپوش عیب
فی الحال سرخ روی دو عالم شوم بجد
تا هست عمر چون سگ اصحاب کهف تو
فریاد رس مرا که تو دانی که عاجزم
عطار بر در تو چو آن خاک منتظر

آن چون بوقت نطق بفمشک اذفرم
از چار چوب عرش در آید کبوترم
هم در سست و من ز حسابش بیشترم
شکان هفت دایره دارند با ورم
من خوان عام همچو سلیمان بگسترم
یعنی که هی بی دهم و هی بی خورم
شیرین سخن ز لذت حلوای دیگرم
الحق بود فضولی کاسه دغا برم
آب حیات و طشت ز رازه ز خاورم
استغفر الله از همه کردان مطهرم
چون مهرهٔ فتاده درین سک ششدرم
رسوا مکن میانهٔ غوغای محشرم
گر یک نظر کنی تو بروی مزعفرم
سر بر دو دست بر سر کویت مجاورم
وآزاد کن مرا که تو دانی که مضطرم
یا رب درم مبند که من خاک این درم
در سینه همی زند زبانه
عشق تو ندیم جاودانه
زین گونه که عشق کرد خانه
چون می کبرد ز عشق دانه
پیش قدمی صد آستانه
او را بنشان ازین میانه
صد هزاران جان بود ایثار او
تا شوی از خویش برخوردار او
در مقام معرفت دیدار او
بو که یکدم بشنود گفتار او
جان مردان خون شد اندر کار او
تا که دید از رفتگان آثار او
جز امید رحمت بسیار او

وله ایضاً

بر همه سوزد همه زبانه
بیرون زده و کون آشیانه
گردد بوصال شادمانه
چون جمله توی دگر بهانه
در کون هیچ باز آید
مرغم که چنین شکرف افتاد
در عشق تو چون قدم توان زد
عطار جوی نشان شد از تو

وایضاً له

بسته بود از پرتو رخسار او
گوش کو تا بشنود اسرار او
در گذر زین هر دو در زنهار او
بیخود و سرگشته و بیمار او
نقل باشد اهل دل را روز و شب
پنبه را از گوش بر باید کشید
در امید وصل و از بیم فراق
صد هزاران رفته اند و کس ندید

لکاتبه اضعف عباد الله تعالی

انتخاب فرید دین عطار
شد تمام و تمام آن باشد
پادشاه زمان سکندر دهر
باد ایمن ز فتنهای زمان
پسر و درد عشق و مخزن اسرار
کشته انزوی اکنذ ابصار
هست خواهان او صغار و کبار
بقیام شب و دعای نهار

آمین

اي بنده باز گرد وبر گاه ما بيا
جانا من آفريدم و درديش داده ام
باغي كه برگ و شاخش گويا و زنده اند
هر دو جهان بدست تو داده حيات بخش
ايشان جو ما ز اول خفاش بوده اند
كز يار دور ماند و گرفتار خار شد
من هم خموش كردم و رفتم عقب گل
زان حالها بگو كه هنوز آن نيامدست
اي سرخوشان اي سرخوشان آمد طرب دامن كشان
آمد شراب آتشين اي ديو غم كنجي نشين
اي مهر كرده ون مست تو ماه مرده در دست تو
اي بانگ ناي خوش سمر در بانگ تو طعم شكر
خاموش كن پرده مدر سغراق خاموشي بخور
آمد بت ميخانه تا خانه برد ما را
بگشاد نشان خود بربست ميان خود
رو سايهٔ سرو كش شو پيش و پس او مي دو
جون باز كند جانان از درد دل ما پنهان
آن جان و جهان آمد آن گنج نهان آمد
شمس الحق تبريزي در برج حمل آمد
اي طوطي عيسي نفس وي بلبل شيرين لقا
دعوي خوبي كن بيا تا صد عدو آشنا
غم را بدر آني شكم تا دور باش زيروبم
جون تو سرافيل دلي زنده كن آب و گلي
تا غم بسوي غم رود خرم سوي خرم رود
تا كار جان جون زر شود با دلبران هم بر شود
اي يوسف آخر سوي اين يعقوب نابينا بيا
از هجر روزم تيره شد دل جون كمان بُد تير شد

بشنو ز آسمانها حيّ على الصلا
آنكس كه درد داد همو سازدش دوا
باغي كه جان ندارد آن نيست جانفزا
با جائي يخ روزه قناعت مكن زما
خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا
زين هر دو درد دست گل از او [illegible]
از من سلام و خدمت ريحان و لاله را
جون نخ صوفيان نبود ذكر ما مضى

در هاي گلستان ز پي تو گشاده ايم
قدّي جو سرو خواهي در باغ عشق رو
اي زنده زاده جوني از كند مردكان
جانها شمار ذره معلق همي زنند
اي صوفيان عشق بدريد خرقها
از غيب رو نموده صلايي زده و برفت
دل از سخن برآمد و امكان گفت نيست
ولهٔ
اي عاشقان اي عاشقان آمد گه وصل و لقا

ولهٔ قدس سره

اي هست ما در هست تو در صد هزاران مرحبا
آيد مرا شام و سحر از بانگ تو بوي وفا

اي مطرب شيرين نفس هر لحظه مي جنبان جرس
بانگ دگر آغاز كن وين پرده ها را ساز كن

ولهٔ ايضاً

بر گرد كان خود تا راه زند ما را
گر جه جو درخت نوازين بكند ما را
بر جمله سلطانان صد نادره سد ما را
وان فخر شهان آمد تا باز برد ما را

صد نكته دراندازد صد دام و دغل سازد
گر هست دلش خارا مگريز و مرو يارا
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
مي آيد و مي آيد آنكس كه همي بايد

ايضاً لهٔ

با جهرهٔ جون زعفران با جشم تر آيد گوا
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو اي خوش ادا
در دم ز راه مقبلي در گوش ما نفخه خدا
تا گل بسوي گل رود تا دل برآيد بر سما
نابوده اكنون سر شود كه بوده اكنون كهربا

غم جمله را نالان كند تا مرد و زن افغان كند
ساقئ ما را ياد كن صد خيك را پرباد كن
ما همجو خرمن ريخته گندم بكاه آميخته
اين دانهاي نازنين محبوس مانده بر زمين
خاموش كن آخر دمي دستور بودي گفتني

ايضاً لهٔ

در خارزار چند دوي اي برهنه پا
كين چرخ كوژ پشت كند قدّ تو دوتا
خود تا سه مي بگيرد ازين مردگان ترا
هر يك جو آفتاب در افلاك كبريا
صد جامه خرق كرد گل از لذت صبا
كين راه كوته است گرت نيست پا روا
اي جان صوفيان بگشا لب بماجرا
از آسمان آمد ندا كاي ماه رويان الصلا
بگرفته ما زنجير او بگرفته او دامان ما
اي جان مرگ انديش رو اي ساقي باقي بيا
اي عشق زين به برفرس برجان ما زن اي صبا
برجمله خوبان نازكن اي آفتاب خوش لقا
هشيار شو هشيار خو كين باحكم خدا
بنمود بهار نو تا تازه كند ما را
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
كاول بكشد ما را و آخر بكشد ما را
آن خوبي و ناز آمد تا پرده درد ما را
وز آمدنش شايد كز دل بجهد ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش ببرد ما را
هين زهره را كاليوه كن زان نغمهاي جانفزا
كه داد ده ما را ز غم كو كشت در ظلم اژدها
ارواح را فلك كن در عشق آن شيرين لقا
هين از نسيم باد جان كه تا زكندم كن جدا
در گوش تك باز آر خوش موقوف يك بانگ صبا
سرّي كه نفكندست كس در گوش اخوان صفا
اي عيسي پنهان شده بر طارم مينا بيا
يعقوب مسكين پير شد اي يوسف برنا بيا

اي موسي عمران نگر در سينهٔ سيناي ست
جشم محمد با نمت واشوق كفته در غمت
اي جان تو و جانها جو تن بي جان جه ارزد
اي تو دوا و جاره ام نور دل صدپاره ام
اي قاب قوسين مرتبت وي دولت ما مكرمت
مخدوم جانم شمس دين از جاهت اي روح الامين
اي شاه جسم و جان ما خندان كن دندان ما
اي مه ز اجلالت خجل عشقت ز عقل ما بحل
كه شكر آن مولي كند كه آه و واويلا كند
كه قصد تاج زر كند كه خاكها بر سر كند
جوني عجايب كاندرون كه آب راني كاه خون
روزي محمد بك شود روزي بلنبك و سگ شود
كه عاشق اين نخ وشش كه طالب جانان خوش
تا فضل تو راهش دهد و زشيد ولوني بكورد
زين رنگها مفرد شود در جنب عيسي در رود
انّا فتحنا بكم لا تهجروا اصحابكم
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
امروز ديدم يار را آن رونق گلزار را
خورشيد از رويش خجل گردون مشبق مجد دل
جون پاي خود بر سر نهي پا بر سر اختر نهي
باز گل لعل پوش مي بدراند قبا
سرو علم دار رفت سوخت خزانا بنفت
يافته معروفي هر طرفي صوفيي
باد درين كوي ما آب درين جوي ما
نرگس مستت جرا چشمك زد سبزه را
سيب بگفت اي ترنج از جه برنجيده
غير بهار جهان هست بهاري نهان
جند سخن ماند ليك بكه و ديرست نيك
اي نوبهار عاشقان داري خبر از يار ما
اي باد ماءِ خوش نفس عشاق را فرياد رس
اي جو بيا در راستي آخر شهر ما بستي
گر تو نخبي بشب اي مه لقا
گرم شوي شب تو بخورشيد غيب

كاوي خداي مي كند از سينهٔ سينا بيا
زان طرهٔ اندر همت اي سرّ ارسلنا بيا
دل داده ام ديرست من تا جان دهم جانا بيا
اندر دل بيچاره ام جون غير تو شد لا بيا
كس نيست شاها محرمت در قرب او ادني بيا

رخ زعفران رنگ آمدم خم داده جون جنگ آمدم
خورشيد پشت جون شفق اي بُته از شاهد سبق
تا بردهٔ دل را گرو شد كشت جانم در درو
بشناختم قدر تو من با جرخ ميكو بند فن
اي خسرو مه وش بيا اي خوشتر از صد خوش بيا

ايضاً لهٔ

جون ديدمت مي گفت دل جاء القضا جاء القضا
كه خدمت ليلي كند كه مست و مجنون خدا
كه خويش را قيصر كند كه دلق پوشد جون گدا
كه باد نامي لعل گون كه شير و كه شهد شفا
كه دشمن رك شود كه والدين واقربا
اين سوسن كش آن سوسن كش جعفر اشتري كم كن جدا
شاه ما شيدا شود يك رنگ جون شمس الضحى
در صبغة الله رونهند تا يفعل الله ما يشا
تلحق بكم اعقابكم هذا مكافات الولا

ما كوي سرگردان تو از زخم جوگان تو
جان را تو پيدا كه مجنون و شيدا كه
طرفه درخت آمد گزو كه سيب رويد كه كدو
كه علم بر دل بر شد كه آتش از دل بركند
كه خار گرد كاه گل كه سركه گرده كاه مل
كاهي جو جه كن پشت دو ماند قارون سعي كو
جون ماهيان بحرش شكن بحرش بود باغ و جمن
رست از وقاحت وز حيا وز دور و زنقل [illegible]
انّا شددنا جنبكم انّا غفرنا ذنبكم

ايضاً لهٔ

از تابش او آب و گل افزون ز آتش در صفا
جون تو هوا را بشكني پا بر هوا نه هين بيا
باز بنفشه رسيد جانب سوسن دوتا
وز سر كه رخ نمود لالهٔ شيرين لقا
دست زنان جون جنار رقص كنان جون صبا
زينت نيلوفري بسته و زردي جرا
سبزه سخن خم گرد گفت كه فرمان ترا
گفت من از جشم بد مي نشوم خودنما
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقيا

گفتم كه بنما نردبان تا بر روم بر آسمان
بر آسمان و بر هوا صد ره بديد آيد ترا
باز رسيدند دوش زان سوي عالم جو باد
سنبله با ياسمين گفت سلام عليك
غنچه جو مستوريان كرد رخ خود نهان
رفت دي رو ترش گشته شد آن عيش كش
گفت قرنفل به بند من ز تو دارم اميد
فاخته با كو كو آمد كان يار كو
يا قمرا طالعا في ظلمات الدجى

ايضاً لهٔ

اي پاك از جان و جا آخر كجا بودي بيا
بر سينها سينا كسي برجانهاي جانفزا

اي فتنهٔ روم و حبش حيران شدم كين بوي خوش
اي قيل واي قال تو خوش وي جمله اشكال تو خوش

ايضاً لهٔ

در گور تنگ آمدم اي جان با پهنا بيا
اي دين پناه بحق وي سيّد دانا بيا
آخر تواي درد ابرو آخر تواي درمان بيا
دي برده لش آخر بزن دي بر سرش خارا بيا
اي آب واي آتش بيا اي در واي دريا بيا
تبريز جون عرش مكين از مسجد اقصي بيا
سرمه كش جشمان ما اي جشم جان ما تو بيا
كه خوابنش سوي طرب كه را نيش سوي بلا
كه عاشق كنج خلا كه عاشق روي ورا
كه زهر رويد كه شكر كه درد رويد كه دوا
كه فضلها حاصل كند كه جمله را رو بد بلا
كاهي دهل زن كه دهل تا ي خورد زخم عصا
كه جون مسيح وگشت نو بالا روان سوي علا
بحرش بود گور و گفن جز بحر را داند وبا
رست از نبود رست از ريا جون سنگ زير آسيا
تمّا شكرتم ربكم والشكر جرّ الرضا
باب البيان مغلق قل ضمنا و الى اينا
مي شد روان بر آسمان همجون روان مصطفا
كفتا سپر تو نردبان سر را در آور زير پا
بر آسمان بران شوي هر صبحدم همجون دعا
مست و خرامان و خوش سبزقبايان ما
گفت عليك السلام در جمن آي اي فتي
باز گشا جادرش كاي سره روبركشا
عمر تو باد اي دراز اي سمن سر ما
گفت عرب خانه ام خلوت تست الصلا
كرد اشارت بگل بلبل شيرين نوا
نور مصابيحه تغلب شمس الضحا
هرجه بشب فوت شد آرم فردا قضا
اي از تو آب پشت جمن وي از تو خندان باغها
پيراهن يوسف بود يا خود رداي مصطفا
ماه تو خوش سال تو خوش اي سال و مه جاكر ترا
رو نمايد بتو كنج بقا
جشم ترا باز كند تو بيا

امشب استیزه کن و سر منه
موسی عمران نه بشب نور دید
نی بشب احمد که بمعراج رفت صلعم
خلق بخفتند ولی عاشقان
جون همه شب خفته بوذ او دروغ
تشنه نخسپیذ مکراندکی
جملهٔ شب می رسذ از حق خطاب
جفت ببرد او وزمین خام ماند
مفخر تبریز تویی شمس الدین
خواهم کرفت اکنون آن مایه صور را
دیوار کوش دارذ آهسته تر سخن کوی
کردذر ما نهانند خصمان و دشمنانذ
رمزی شنید زین سر زو بس دشمنان شد
ما نیز مرد ماییم انی کم ز سنک کانیم
اکر آن می که خوردی بسحر بنوذ کیرا
جه تفرج و تماشا که رسذ ز جام اول
غم و مصلحت نماند همه را فرو در اند
بده آن می رواقی هلا ای کریم ساقی
نکران شدم بذان سو که توکوه مرا خو
مشکن دل مرد مشتری را
مخمور توام بدست من ده
فرمای بهندوان جاذو
یک لحظه معزز ماند پیش آی
ای عشق براز ازانه پیش آ
ای نوح زمانه هین روان کن
پیغام ز نفخ صور داری
اسفیذ نمی کنم دکر من
کر تو عودی سوی این مجمر بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست
جون می احمر سکان هم می خورند
اغنیا خشک و فقیران چشم تر
در صفات دل کرفتی در سفر
جون ز شمس الدین جهان پر شود شد

تاکه ببینی ز سعادت عطا
سوی درختی که بکفتش بیا
برد براقیش بسوی سما
جملهٔ شب قصه کنان با خدا
خواب کجا آیذ مر عشق را
تشنه کجا خواب کران از کجا
خیز و غنیمت شمر ای بی نوا
هیچ ندارد جز خار و کیا

جلوه که جمله بتان در شبست
رفت بشب پیش زده ساله راه
روز پی کسب و شب از بهر عشق
کفت بداود خدای کریم
زانک بوذ عاشق خلوت طلب
جون که نخسپیذ بخواب آب دیذ
ورنه بس مرک تو حسرت خوری
من شذم از دست تو باقی بمان

ایضا له

ای عقل بام برروی دل بکیر در را
در قعر چه سخن کو خلوت کزین سحر را
می خواند یک پیک را می کفت خشک تر را
بی زخمهای میتین پیدا کند ز زر را

اعدا که در کمین اند در غصه همین اند
ای جان جه جای دشمن روزی خیال دشمن
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
در پای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته

ایضا له

بس ازان خذای داند که کجا کشذ شما را
جو جنان شوم بکویم سخن تو بی محابا

تو اسیر بوی و رنکی بمثال نقش سنکی
قدحی کران بمن ده بغلام خویشتن ده

وله

بکذار ره ستمکری را
آن خام شراب کوهری را
کز حد ببرند ساحری را
جمع آور حلقهٔ پری را
بکذار سلام سرسری را
آن کشتی طبع لنکری را
بکشای لب پیمبری را

رحم آر مها که در شریعت
بندی و بصلح آور
در کشش در ره افتاذ عاشق
صد جان جو قلم میان ببسته
ای ساقی روح از در حق
ای نایب مصطفی بکردان
پر لاله کن و پر از کل سرخ

ایضا له

سوی زهر قهر جون شکر بیا
کر تو سیری جون می احمر بیا
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
همجو دل نه پا به پا و سر بیا

کفت الله اکبر رستی است
زر جه خواهی مس خود را زر بساز
کر صفتهای ملک را محرمی
جون لب لعلش صلای می دهد

وله

نشنوذ انکس که بخفت الصلا
دید درختی همه غرق ضیا
جشم بدی تا که نه بیند ترا
هر که کند دعوی سودای ما
تا غم دل کوید با دلربا
با لب جو یا که سبو یا سقا
جون که شوذ جان تو از تن جدا
مست شذم سر نشناسم ز پا
سرو رشا کان جهان غلا
دامی نهاذه ام خوش آن قبله نظر را
جون بشنویذ چیزی کویند هم درد کرد را
در خانهٔ دلم شذ از بهر ره کذر را
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
یعنی خبر ندارم کی دیده ام کهر را
بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
دوش نخوذ بالله جه صفت کنم سوم را
بجهی جو آب چشمه ز درون سنک خارا
بنکر که از خمارت نکران شدم بیالا
که روانه باذ که روانه شذ ز دریا
قربان نکنند لاغری را
آن چشم خمار عبهری را
بشکن در حبس ششدری را
شکر شکر معسکری را
مکذار حق برادری را
آن ساغر زفت کوثری را
این صحن دح زعفری را
در ریز رحیق احمدی را
ور بماندت زبام از در بیا
کر توانی اکبر اکبر بیا
کر نباشد زر تو سیمین بر بیا
جون ملک نی ماده و نی نر بیا
کر بنده جون خاره و مرمر بیا
سوی تبریز شمس دلا بی سر بیا

جند کریزی زما

چند کریزی زما چند روی جا بجا
روز دو سه ای زحیر کرد خسان کش کس
زنده ندیذی که تا مرده نماید ترا
کوی که رز کهن می جکنم جرخ کن
جه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا
که برکشایذ در ها مفتح الابواب
که دانه را بکشایذ نباکند بدرخت
که کرد در کف کان خاک را زر و نقره
هم آفتاب شده مطربت که خر سجود
کل شکفته بکویم که از جه می خندذ
بذو بکوید کلشن که هر جه خواهی کن
جو اوست معنی عالم باتفاق همه
کلیم را بشناسد بمعرفت هارون
جو نور کفت خداوند خویشتن را نام
جه جای عقل بوذ عقل و هوش شد از دست
روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا
ببردت زیزید و بدو زدت بر زید
بنان یکیت بدوزد که دل زهی همه غم
ز جمع کردن و تفریق او شذم حیران
ترا جو درد کری ضرب کو همجو عدد
بسوزانیم سودای جنون را
حریف دو زخ آشامان مستیم
جه خواهد کرد شمع لایزالی
شراب صاف سلطانی بریزیم
اکر جه رونق و استاذ جملست
جنان عقل و جنان عالم فنا شذ
درون خانهٔ دل او به بیند
یکی لحظه بنه سرای برادر
تو دوزخ خوذ اکاهی ز عالم
جه جویی ذوق این آب سیه را
ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در لا احب الافلین پاکی ز صورتها یقین
کوه از غمت بشکافته وان غم بدل در تافته

جان تو در دست ما همجو کلوی عصا
همجو سکان مرده کیر کرسنه و بی نوا
جند کشی در کنار صورت کرمابه را
من ببهای روم نیست زر انجا روا

جند بکردی طواف کرد جهان از کزاف
مرده دل و مرده جو جون بسر مرده شو
دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال
زین سخن بو العجب بستم من هر دو لب

ایضا له

که سر بر آرد ببالا و می فشان خرما
که کوه در صدف آب را جواهر ها
بسوی قامت سروی زدست لاله صلا
که مستجاب شذ او را ازان بهار دعا
بفر عدل شهنشه نترسم از یغما
بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
اکر عصاکش نباشذ و کر ید بیضا
غلام چشم تو ای ار نور کرد جرا
که ساقیست دلارام و باده اش کیرا

که درد میذ دران نی که بود زیور زمین
ز جان و تن برهیذی بجذبهٔ جانان
جنت بلند خرابی بر ذسمای ضمیر
جو بوی یوسف مصری کل از کریبان یافت
جو آسمان و زمین در کفش کم از برک کست
شذ اسم مظهر معنی که داردت از اعرف
جکونه چرخ نکرذ بکرد داذو درش
ازین همه بکذشتم نکاه دار تو دست
خموش باش که تا شرح این همو کویذ

ایضا له

زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
پست و محو به تلوین خاطر شیدا
ز ضرب خوذ جه نتیجه همی کند پیدا

جو دل تمام نهاذی زهجر بشکافد
دلست بخیه بر جاک وا و مهندس دل
بجبر جملهٔ اضداد را مقابله کرد

ایضا له

فلک را وین دو شمع سرنکون را
بخوابانیم عقل ذو فنون را
جه داند حیلهٔ ریب المنون را
که تا عبرت شوذ لا یعلمون را
ستون آسمان بی ستون را
جه باشذ از برای آزمون را
فنا شو کم طلب دنیی دون را

فرو بریم دست درد غم را
جو کرده مست حد بروی برانیم
جنانش بخوذ و سرمست سازم
کنون واقف شوذ کز عشق جان داذ
که سر کردان بذین سرهاست کر نه
یکی دم رام کن از بهر سلطان
جنان از صفات حق فرو رو

ایضا له

در دیده های عیب بین هر دم ز تو تمثالها
یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها

افلاک از تو سرنکون خاک از تو جیره دریا خون
ای سرور انرا تو سند بشمار زاران عدد

زین رمه پر ز لاف هیچ تو دینی وفا
از کهن مهه است در تن توان قبا
باورم انکه کنی کت اجل آرذ فنا
لیک فلک جملهٔ شب می زندت الصلا
در را بسعادت در کشاذ خدا
که تنزل و منزل بخشید نحن نزلنا
که کشت ما ز خورشید و سرو حلوا
ز قاب قوس کذشتی بجذب او ادنی
شنید بانک صفیری ز رب الاعلی
دهان کشاذ بخنده که های یا بشرا
تو برک من بربابی کجا بری وکجا
وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
که می خرامذ ازین پرده مست یوسف ما
که آب و تاب همان به که آیذ از بالا
من دراز قبا با هر کز سودا
بذین یکی کذت جفت وزان دکر عذرا
بزخم نادره مقراض اهبطوا منها
زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
خمش که فکر در اشکست ازین عجایب ها
در آشامیم هر دم موج خون را
که بشکافند سقف سبز کون را
که دزدیدست عقل صد زبون را
که از حد برد تزویر و فنون را
که جون آیذ نداند راه جون را
کنون واقف شوذ درد درون را
سکون بوذی جهان بی سکون را
جنین سک را جنین اسب حرون را
که برنای نبینی این برون را
جه بوی سبزهٔ این بام تون را
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
ما هست نخوانم ای فزون از ماهها و سالها
دانی سر انا هم بوذ اندر تبع دنبالها

ساذي زخاكي سيدي بروي فرشته
كيرم كه خارم خار بدخار ازچ كل مي دهد
آغاز عالم غلغله پايان عالم زلزله
از رحمة للعالمين اقبال درويشان ببين
از عشق كردون مؤتلف بي عشق اختر منخسف
كرشمع تا كفتد پر پر به بوذ دريا ز در
اي كستخ ناكهان وي رحمت بي منتها
امروز خندان آمذي مفتاح زندان آمذي
در سينها برخاسته انديشه را آراسته
ما زان دغل كژ بين شذه با بي كنه در كين شذه
تدبير صذ رنك افكني بر روم و بر زنك افكني
خامش كه بس مستعجلم رفتم سوي پاي علم
اي يار ما دلدار ما اي عالم اسرار ما
نك بردم امسال ما خوش عاشق امسال ما
ما بس خرابيم و توي هم از كرم معمار ما
من كفتمش خوذ ما كهيم واين صدا كفتار ما
آن خاجه را در نيم شب بيماري پيدا شذه است
چرخ و زمين كريان شذ و زناله اش نالان شذه
جون ديذ جالينوس را بنضش كرفت و كفت او
بي خواب او را ني خورش از عشق از ذ پرورش
آمذ جواب از آسمان كو را رها كن در همان
تو عشق را جون دين از عاشقان بشنيذ
اي جان فرو رو در غمش كالصبر مفتاح الفرج
جندان فرو خور اندهان تا نيست ابذا كهان
خندان شو از نور جهان تا تو شوي سر جهان
كر سينه آيينه كني بي كبر و كينه
هم پيچي از ماي و مني هم ديو را كردن زني
ديو نيست در اسرار تو كر وي نكون شد كار تو
امروز خندانيم و خوش كان يار خندان مي رسد
امروز توبه بشكنم پرهيز را برهم زنم
مست و خرامان مي روم پوشيذه چون جبه روم
فرمان ما كن اي پسر يا ما وفا كن اي پسر
تا ني اي پسر هان اي پسر خوذ را مبين در من نكر

خاصا كه اين بيچاره را كز سوي ايشان مي رسد
زيرا ز مستيهاء او سر فم پريشان مي رسد
آمذ نداي آسمان تا مرغ جان پران شوذ
اما دل انر ازين جون برقها رخشان شوذ
يا رب خجسته حالتي كان برقها خندان شوذ
با نوح هم كشتي شوذ پس محرم طوفان شوذ
كان دانها آز زين زمين يك روز نخلستان شوذ
آن اين بناشان شوذ اين آن بناشان شوذ
هرچه تو زان حيران شوي آن چيز از حيران شوذ
وين عالم بي اصل را جون ذره ها برهم زند
وان دوذ ناكه آتشي بر كنبد اعظم زند
كه موج دريايي عدم بر اشهب و ادهم زند
مه را نماند مهتري شاذي او بر غم زند
نه عيش ماند ني فرح نه زخم بر مرهم زند
نه ناي ماند ني نوي نه چنك زير و بم زند
تا نقشهاي بي بدل بر كسوة معلم زند
بر بوده آدم جهد بر عيسي مريم زند
صورت همه پران شوذ كر مرغ معني پر زند
آن كوهري كو آب شذ آن آب بر كوهر زند
جان خصم نيك و بد شوذ هر لحظه خنجر زند
هر سو كه ا شد بعد ازين بر مشك و بر عنبر زند
تو شمعي اين سر را بهل تا با زشمعت سر زند
كي مي فرو كيرذ دمش اين دم ازين خوشتر زند
إِنَّا قَضَيْنَا بَيْنَكُمْ فاستبشروا بالمنتصر
جانم فداي تو اي مژده ور بستان تو جانم ما حضر
جان و جهان خندان شذه جون داذ جانها را ظفر
الا كه نيم انديشه در روز و شب هجران بسر
كي سير كرذ جان من در جان من جوع البقر
او جان و من جون قالبش حيران از آن ازان خوب دفر
مستظهرت خوش خفته من در سايهاي آن شجر
مخذوم شمس الدين ترا تبريز شهره مشتهر
در جشم مستم من نكر كز كوي خمار آمدم
بالا منم پستي منم جون چرخ دوار آمدم

برکشتم و باز آمدم بر نقطه پرکار آمدم — کفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم — فرخنده نامی ای پسر کرچه که خامی ای پسر
کلها دهم کرچه که من اول همه خار آمدم — کل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج

ایضاً

بر آب جو تهمت منه کو رانه ترس است ای غم — در نقش نی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو
تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم — از باده و از باد او بس بنده و آزاد او
نی از مقالت هم بری تا پای علم — چپ راست دان این راه را در چاه کن
در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم — یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

ایضاً

زیرا که پی حقه صدف رخشان تراید کوهرم — اینک سر و کرز کران می زن برای امتحان
او ذوق کی دید بود از لوز پی آن شکرم — لوزینه پر جوز او پر شکر و پر لوز او
در کوی عیسی آمدی دیگر مکو می کو خرم — ای جان من تا کی کله یک خر توکم کیر از کله

ایضاً

ای در خطر ما را سپر ای بر شکر بار من — خوش میروی در جان من خوش میکنی درمان من
ای قبلهٔ هر قافله ای قافله سالار من — هم ره بری هم ره زنی هم ماه و هم مشتری
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من — هم موسی بر طور من عیسی هر بیمار من
والله که صد چندان من بگذشته از سیار من — کویی مرا بر جه بکو کویم چه کویم پیش تو
جان خواهم و آنکه چه جان کویم سبک کن کار من — کر کنج خواهی پیر بنه ور عشق خواهی جان بده

ایضاً

جان من و جان همه حیران شده در کار من — ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک
هم حالتی هم ماه او هم چارهٔ ناچار من — حاکم شده کنجور زر از تابش خورشید تو
آهسته تر زن زخمها تا نکسلانی تار من — تا نوبهار رحمت در تافت اندر باغ جان
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من — هر دم خیال دلبرم دست آرد و خاره سرم

وله

سرو خرامان منی ای رونق بستان من — چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
چون دلبرانه بنکری در جان سرگردان من — تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
در پیش یعقوب اندرا ای یوسف کنعان من — از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
ای شاخها آبست تو وی شاخ بی پایان من — یک لحظه داغم می کشی یک دم بباغی می کشی
ای آن پیش از آنها ای این من وی آن من — چون منزل ما خاک نیست چون تن برید باک نیست

آنم که ز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم — کفتا بده داد من از بهر این کار آمدم
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو — تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
خندان در آ تلخی مکش شاباش ای تلخی خوش — هر شاخ کوید لا حرج کز صبر در بار آمدم
ای نفس کل صورة مکن وی عقل کل شکل مکن — ای مه طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
ای عاشق صافی روان وی صاف جز بی آن — کین آب صافی می دهد کز جان می فزاید دم
از باد آب کو کر ساعتی بو شد زره — در برگ برگی بنگر هر شاخ را باغ ارم
زان صورت صورت کسل کر منبع جان و دل — چون کان زر و برده نفس چون که برآورد دم
از بحر کویم یا ز دریا از نقاد حکم — چون سوی موج خون روی در خون برو
در آتش ای تعبیه در آب آتش تعبیه — ای بی تو راحتها عنا ای بی تو صحتها سقم
دی بر سرم تاج زری بنهاده استاد کرم — چندان که سیلی می زنی آن می بیفزاید سرم
شاه کله دوز ابد بر فرق من از ذوق خود — سرپوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
و سر بنا شد با کله من سر شوم جمله چو مه — ور پس کنم این استخوان از عقل و جان مغز تنم
آن خو زبی مغزی بود کو پوست بکزیند شود — شیرین کند حلق ولبم نوری دهد در منظرم
چون مغز یابی ای پسر از پوست بردابی نظر — در رقص فارس نکر نی بار کبر لاغرم
ای درد های آه کو آه آه کو لله کو — آنچه مکو از چاه کو ای یوسف جان بر دیم
ای یار من ای یار بی آزار من — ای دلبر و دلدار ای محرم و غمخوار من
ای در زمین ما را قمر در نیمشب ما را سحر — ای دین و ای ایمان من ای بحر کوهر دار من
ای شب روان از مشعله وی بی لوا سلسله — هم این سری هم آن سری هم کنج و هم اسطار من
چون یوسف پیغامبری آی که خواهم مشتری — هم نور نور نور من هم احمد مختار من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من — کویی بیا حجت مکو ای بندهٔ طرار من
کویم که کنجی شایگان کوید بلی نی رایگان — در صف درآ و بس مجو ای حیدر کرار من
بر کرد دل امیکشت نقش خیال یار من — کفتم درآ پر نور کن از شمع رخ اسرار من
ای خسرو سلطان من سلطان سلطانان من — ای آتشی انداخته در جان زیرک سار من
ای از بهار روی تو سرسبز کشته عمر من — در هر جمال آرد نمک ای دین و دینار من
سرد فتر هر خسروی برهان هر پیغامبری — وز فر تو بر کار دم از فکرت طیار من
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی با نوا — یا خار در کل یاوه شد یا جمله کل شد خار من
از دولت دیدار تو و ز نعمت بسیار تو — تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در کفت آردم — تا همچو در کهر از کرم کفشاند من کهسار من
پوشیده چون جان می روی ای در جان صاحبان — وز چشم من بیرون مرو ای مشعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم — ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
کل جاه در از دست تو وی جشم نرکس مست تو — پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها — اندیشه از افلاک نیست ای وصل تو کیوان من

ای جان

بی تو چرا باشد جرا ای اصل چار ارکان من — ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

وله

می خواستم پیدا شود آن کنج احسان و عطا — آیینه کم عیان بستش زمین و آسمان
خواجه چه ما که رو شود پس خود نشانه لقا — آب که جفت کل بود کی آینه مقبل بود
عذرا شدی از یار بد یار منی اکنون بیا — مشهور آمد این که مس از کیمیا زر شود
هست او دو صد کل پاک او زهره عریان — هر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر
ای عقل بهر این بقا شاید زدن طال بقا — چندان بکن تو که حق کز خود فراموشت شود
هش دار ای میر اجل تا در نیفتی در دغا — خواهی که اندر جان رسی می باش خندان همچو کل

وله

در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کرده می — کر خاطر اشتر دلم خوش شیر کیرا و شدی
زین کاو تن وارستی بر کرد کردون کرده می — سرمست بیرون آیی از مجلس سلطان خود
نه تر می نی خشکی نی کرمی نه سردمی — نی در هوای نانی نه در بلای جانی
نی لاله لعلین قبا نی زعفران زرد می — نی غنچه بسته دهان کشته ز ضعف دلها
پیدا شدی کر زانک من در بند برد ابرد ای — کر ای جو باران در چمن داد می داد ز من
ای رنج اکر راحت بدی من معدن آن از دمی — کر ضیف بودی نی ز ری خاری نخستی پای کل
بر کوی هر ده زنی صد رستم و صد مرد می — جانت بیا تا تا ابد ای چشم ما روشن به تو

وله

رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو — باز رفعت و آهنگ مه مه را فدا زر کله
بر پرده ما واصلان در روضهٔ خضرای تو — ای جانها دیدار جو دلها همه دلدار جو
یک جوی شیر تازه بین یک جوی خمر آن تو — تو مهلتم کی می دهی بر سرمی میدهی
یکدم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو — ای ماه سیمین منطقه با عشق داری یا بقه
ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو — دل گفت من نای توم نالان زه های ویم

وله

واندر دل آتش نشین پروانه شو پروانه شو — هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وانکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو — باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
آن کوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو — چون جان تو شد در هوا افسانه شد شیرین ما
جز قدر مرار واح را کاشانه شو کاشانه شو — اندیشه ات جایی رود انگه ترا آنجا کشد
مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو — بنواخت نور مصطفی با آستین حنانه را
دامی و مرغ از تو رمد دو لانه شو دو لانه شو — کر چهره بنماید صنم پر شو از و چون آینه
خواهی که فرزینی شود فرزانه شو فرزانه شو — شکرانه دادن عشق را از تحفه ها و مالها
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو — ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه رو

وله

کو دست اندر شهر ما دکان وخان و مان کرد — آن شاه ابراهیم بن ادهم درکش معرف

ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشید جدا — ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من
می کفت با حق مصطفی صلعم چون بی تو نا — حکمت چه بود آخر بگو در خلق چندین چیز ها
حق کفت ای جان و جهان کنجی بدم من بس نهان — پشتش شود بهتر ز رو کر بجهد از روی ریا
کر شیره خواهد می شود در خم جوشد ... — چون او جدا کرده ز کل آیینه کرده بر صفا
جانی که پیدا شد زتن کوید بد و سلطان من — این کیمیا آیی نادره کردست مس را کیمیا
نی تاج خواهد نی قبا این آفتاب ارزان حق — ور نه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جست و جو کن سر قدم چون آب جو — اندر دعا و تو شوی مانندهٔ دال دعا
دانی که بازار امل پر حیله است و پر دغل — در دولت خندان رسی کر لطف بینی کر جفا
این ترک جوش آمد ولی ترجیع دیگر می رسد — تو جان پاکی کر ز تو جان بپذیرد هر چند
کر ساقیم حاضر بنی و رباده او خورد می — شیران نر را این زمان در زیر زین آورد ای
زان ابروی چون سنبلش زان ماه زیبا حرمتش — وزمان ده هر شمع ... می در مان ده هر درد ای
نی در ده نه کشتی مطلق خیالی کشتی — نی بر زمین جو کوی نی بر هوا چون کرد می
نی سرو سرکردانی نی سنبل رقصانی — نی این جهان نی آن جهان تو بخش پرورد می
هر لحظه کوید شاه دین آری چنین و صد چنین — با جمله فرد ان جفتی و ز جمله جفتان فرد می
ملک از سلیمان نقل شد ماهی و وحشی فلش — ور بی خماری ای بی انکور را افشرد می
کر عقده این ساحره از پای جانم وا شدی — ای شاه ورّاد و مؤلف جان دو صد چون من به تو
ای شعشعهٔ نور فلق در قبهٔ مینای تو — پیمانه خون شفق پیکان خون پیمای تو
ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها — چون ماه رو بالا کند تا بنکرد بالای تو
در صبوحی بلبلان افغان کنان ... دلان — ای بر کشاده چار جو در باغ با بهنای تو
یک جو دوان ما معین یک جوی دیکر انکبین — کو مرکه تا کشر جمیع از سرده صهبای تو
من خود که باشم آسمان در دور این رطل کران — وی آسمان هم عاشقی پیداشت در سیمای تو
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از کفت دل — کفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم — حمد الحشق شامل بکرفته سرتاپای تو
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو — وانکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
رو سینه را چون سینها هفت آب شو از کینها — کر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
آن کوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده — فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
تو لیلة القبری بیا تا لیلة القدری شوی — ز اندیشه بکذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما — کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
کوید سلیمان مر ترا بشنو لسان طیر را — ور زلف بکشاید بتم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیذق کژ روی — هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی — نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو
ساقی اکر کم شد میت دستار ما بستان کرو — جون می زداد تو بود شاید نهادن جان کرو
بس الکش و بس کد خدا کر شور میهای خدا — وتخت را و تاج را کوست آن سلطان کرو

بو بکر سر گاه گرو عمر ببر کرده کرو
من مست آن میخانه ام دردام آن دردانه ام
خامش دهم کن بلبلی در گلشن او در نگر
ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
دل دید آب روی خود در خاک کوی عشق او
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین
قومی بدین چنین کی عاشق شده لیک از حسد
قومی پی رقص کن در عشق نان و شوربا
گاو و گو بیچاره گو هست در تقلید خوف
قومی بعشق آن فنا بگذشته از خوف و رجا
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیز رو
کر مرا در مان عشقت راه داد
گر فضولم لیک مهمان تو ام
در میان خون هر مسکین مرو
شب تبریزی توی بستان جان
فقر را در خواب دیدم دوش من
از جمال واز کمال لطف فقر
بس شنودم های هوی عاشقان
بس بدیدم نقشها در نور فقر
بس بدیدم نقشها در نور فقر
صد هزاران نعره می زد آسمان
می نروم هیچ ازین خانه من
نکته مگو خواجه برآهم مسکن
هر که درین خانه در آید جدا
عقل من اینست تو مجنون مشو
آن رخ چون ماه ببرقع مپوش
شمع توی شاهد تو باده تو
تو گل و من خار که پیوسته ایم
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت
ندا آمد بجان از چرخ و پروین
کسی اندر سفر چندین نماند
درین ویرانه چندانند ساکن

عثمان جگر گوشه گرو وان بو هریره ابنا گرو
در هیچ دامی بر خود نهاده چون مرغان گرو
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

بس چه عجب آید ترا چون با شهان این میکند
بهر چه کرنی در گرو در کار او جان گو برو
آن شاه فرد احد یک جرعه در تن نهد

وله

هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
چون این عنایت دید دل اندر غنا پا کوفته
جانهای ایشان بهر تو هم در قبا پا کوفته
از کبر و ناموس و حیا هم در خلا پا کوفته
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
در خون خوف چرخی زده و اندر رجا پا کوفته
قومی بعشق خوف که من هستم فنا پا کوفته
با من بگو احوال او با من در آ پا کوفته

اکنون دل پرخون شد رقصه بسوی میکده
جان هم جوابی بی در دو قی آن لطف و کرم
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
خوش گوهری کو گوهری هست از هوای بحر او
با این همه او به بود از غافل منکر که او
خفاش در تاریکی در عشق ظلمتها برقص
مطلع انک جانش داده آن را مکش

وله

شرط نبود هیچ مهمان را مکش
ور تو کشتی شاه خلقان را مکش
باز کن و باز سلطان را مکش

چون تو سیمرغی ز قاف قرب حق
میست میدانم ز بستان ولا
من خمش کردم تو گر قصدم کنی

وله

تا سحر که بود حلقه گوش من
بس شنیدم بانگ نوشانوش من
بس بدیدم نور جان در دوش من
بس بدیدم نور جان در دوش من
ای غلام آنچنان چاوش من

فقر را دیدم مثال کان لعل
حلقهٔ دیدم همه سرمست فقر
حلقهٔ دیدم همه سرمست عشق
از میان جان ما صد جوش خاست
کیست چاوش دو عالم شمس دین

وله

راه همین است ترا هم مزن
همچو منش باز نماید دهن
جان من اینست برو جان مکن
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
هم تو سهیلی و عقیق یمن
پی گل و بی خار بنا شد چمن
سر پی شکرانه نهم در لگن

خانهٔ یارست و مقام قرار
خیز ببند این در اما جستو ذ
ای خنک آنرا که سرش گرم شد
این در دهست که کشادی مبند
با بقای عمر از تو بخواهم ببرید
من شب و تو مه که بتو روشنم
تن زدم از غیرت و خاموش شد

وله

جدا از شهر و از یاران چنین
چه مسکن ساختی ای باز مسکین

ندای ار جعی آخر شنیدی
چه آسایش بهر پهلو که کرد

کز انک درویشی کند از بهر خلقان گرو
جان شد که وای کاشکی کشتی دو صد جان گرو
در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
تا آتشی در من زده در جنبها پا کوفته
با قالب پر کرم خود اندر بلا پا کوفته
هم نی که گلشن شده هم چون قبا پا کوفته
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
تا بحر شد در پیر خوف در اصطفا پا کوفته
که میکند اقرار کی که او زلا پا کوفته
مرغان خورشیدی بحر تا والضحی پا کوفته
و رندادی نقش نی جان را مکش
از سر غیرت تو در بار را مکش
آمده تو هیچ مرغان را مکش
تیغ را مان مست میدان را مکش
فکر کن رنج و روز مان را مکش
کشتم از خوبی او بیهوش من
تا ز نکش کشتم اطلس پوش من
حلقهٔ او کردم اندر گوش من
حلقهٔ آن حلقه شد در گوش من
چون بدیدم بحر را در جوش من
کشته ام از جان سکان کوش من
در تک این خانه کردم وطن
کو بود نیت بیرون شدن
فارغ در گشت دو صد در شکن
ز آتش روی بت شیرین ذقن
ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
حلقه بگوش توام و مرتهن
ای مه جان دل از شبم بر مکن
مطرب عشاق بگو تن تنن
که بالا روجودی بیست منشین
از ان سلطان و شاهنشاه شیرین
کسی کز خار سازد او نهالین

اگرچه هست هر یک را مثالی
چرا جان را بیارایی بحکمت
تو گوهر شو اگر خواهی و نخواهی
کلوخ انداز کن در عشق مردان
بگو دستان بزیر خشت بنگر
دعای ما و ایشان را در آمیز
ز شهوانی بعقلانی رسان مان
خرم آن دل که رود مست و خرامان بر او
همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار
کلبهٔ رزقش اگر در شکند میکائیل
عشق دریای حیاتیست که او را ملک نیست
ملک الموت بخار ستاند جانی
نه بظاهر تن ما معدن خون و خلطست
انک خون را جویی تاب غذای جان کرد
بجان تو که بگو تا کجا وطن داری
جو خار پشت سر اندر کشید عقل از و
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست
بگو مها چه سپردی که گنج دار شدند
بمثل خواب هزاران طریق و چاره نشست
باقتاب و بماه و باختران فلک
دماغ آب و گلی را زکید بر کروی
خموش کردم و بگذشتم زخود صد بار
ای دل نه بامداد تو بر حال دیگری
ای دل چه آتشی که بهر باد بر جهی
جانم فدات یارب ای چه گوهری
غافل بدم از انک تو مجموع هستی
ای روی و پشت عالم در روی من نگر
فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری
رومی رخان ماه وش زاییده از خان حبش
گلبرگها بر مهد گرا فتاده بین چون سیم و زر
گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند
گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری
خور امنت می جان تا دگر تو غم نخوری

چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
که ارزد هر دو گوش صد چین و ماچین
نشاندت تا ابد تاج زرین
تو هم مردی ولی مرد کلوخین
که نشناسی تو سار انشان ز بالین
چنان کز ما دعا و از تو آمین

چه آرایی بکج ویرانهٔ را
نه آن حکمت که مایهٔ گفت و گوییست
چو معنی اسب آمد حرف چون زین
عروسی گلرخی که با کلوخی
خدایا در رسان جان را بجانها
عنایت آنچنان فرما که باشد

وله

بر هنه از خرتن و نی سپر مصدر او
یا چو اسحق شود بسمل از ان خنجر او
عوضش گاه بود خلد و گهی مغفر او
عمر جاوید بود موهبت کمتر او
که بود با خبر و دیده و راز محضر او
هیچ جان را بیقین نیست از ان مقدر او
ننگرد در تن پرخون و رخ احمر او

خلع نعلین کند وز خود و دنی بجهد
سر دیگر رسدش جز سر پر درد و صداع
پیر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند
می رود شمس و قمر هر شب در گور غرور
تن ما خفته در آن خاک بچشم عامه است
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ
هله دل شمس بخوان باقی آن بر منکر

وله

که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
بگوش ابر چه گفتی که گرد در باری
بحر ما تو بیاموختی گهر باری
که ره دهی دل و جان را بغصه بسیاری
چه دادهٔ تو که پر بر کنند طیاری
چنانکه با تو هستی بجد او بمکاری

سماع پاره بود و م تو از هم بر دی
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست
چنانک عارف بیدار و خفته از دنی
بد زلطهٔ پرند چه نغمها که شنید
گهی که دردی شان تهی شوند چو چنگ

وله

وز دلبر خویش در من ستو زینه ننگری
نی نی دلا کز آتش و از آب برتری
نی چرخ قیمت تو شناسد که مشتری
مشغول بعد فکر بایمان و کافری
تا از رخ مزعفر من زعفران بری

بر چهرهٔ نزار تو صفرای دلبرست
ای دل تو هیچ هستی دانم که این زمان
سی سال در پی تو چون مجنون دویده ام
ای دل تو کل کو نین بیرون هر دو کون
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان

وله

چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
آویزها و حلقها پی دستگاه زرگری
کانیک بس پرده ست آن کو می کند صنعت گری
وز گل کند صد دلبری ای جان تو چه دگری

گلنار بین گلزار بین در آب نقش پری ببین
در جان بلبل گل نگر و ز گل بعقل گل نگر
ای صلح داده جنگ را و ای آب داده سنگ را
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

وله

که بالا نقش دارد زیر چندین
ازان حکمت که جان کرده خدا بین
بگو تا کی کشی این اسب بی زین
کلوخ آمد نشار و سنگها لین
ازان راهی که رفتند آل یاسین
ز ما احسان اندک و ز تو تحسین
بر اوج فوق بر زین لوح زرین
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
مغفرت می بنهد فوق سرش مغفر او
شود او ماهی و دریا پر و مادر او
میدهد شان فر تو شعشعهٔ گوهر او
روح چون سرو روان در چمن اخضر او
بس چرا تن سد جان از لحد و مقبر او
تا دو صد چشمه روان کرد از مرمر او
که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری
بمکر و حیله و دستان و کل و مکاری
زباده هم چه دبو فی که می کند زاری
بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
ز خواب رست که تو خوش سرش همی خاری
اگر بگوه رسانی همش برقص آری
ز هایی و هوی بماند نه روز و ره واری
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری
تا خود چه خورده که ز صفراش اصفری
خورشید وار پردهٔ افلاک بر دری
اندر جزیره که نه خشکست و نی تری
ای جمله چیزها تو و ان چیزها بری
یا صد هزار دم که نهانند چون پری
گویی سلیمان بر سپه عرضه نموده انگشتری
وان نرگس خمار بین وان غنچهای احمری
وز رنگ هر رنگ ترا بوک اجازه بدری
چون این گل و رنگ را در رنگهای آوری
چه جای روح و عقل کل کز جان جان خوشتری
چه جای روح که بی شان کز و بیری

فرشته گفت پاک باد و صد پر و بال
دران صبوح که ارواح راح خاص خورند
روان شدست نسیم از شکرستان وصال
جو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
بآفتاب جلال خدای بی همتا
برفتیم ای عقیق لامکانی
سفر کردیم جون استارکان ما
که مهمانان مثال جار فصلند
بر پشت ماند دل با ما نیاید
فرو ریزند دندانهای کرکات
خبر داده کزین دنیی فانی
عجب یار از اصحاب شمالی
عجب در آخرین بازی شذی مات
بوذ رویت بقبله ایزران کور
جو دانه فاسدی را دفن کردی
اگر در عمر آهی بر کشیذی
جه مردان عتابم خیز یارا
نرنجم زانچ مردم می برنجند
براذر بوستین می شتا پسم
یکی جانیم در اجسام مفترق
برین تقدیر بر ما نیست در دل
تو بشکن جنگ مارا ای معلا
جو ما در چنگ عشق اندر فتاذیم
ز زنگ وتن نقش رفته بگردون
بروی بحر خاشاکست اغانی
اغانی جمله فرع شوق وصلست
بلبل سرمست برای خدا
هین بغنیمت شمر این روز چند
جان من وجان ترا پیش ازین
سیر ببینیم رخ همدگر
صورت یوسف بکی جرم شذ
بس جو مبدل شوذ آن صورتش
مرشدی فارغ ز اسرار قضا

که در تو هیچ نماند کدورت بشری
تراخلاص نمایم ز روز وشب شمری
که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
که تا میان من وتو نماند این دگری
نیافت جون تو مهی جرخ ازرق شفقی

نمایت که جگونه ست جان رسته زتن
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت
ز بامداد پیاوره جام جون خورشید
بده به هله ای جان ساقیان جهان
تمام ازین تو بگوای تمام در خوبی

وله

ز توهم سوی که هم آسمانی
تو اصل فضلهاے که جهانی
دل از تو کی روذ جون دلستانی
ازان که که عوذی مهربانی

یکی صورت روذ دیگر بپایذ
خیال خوب تو در سینه بردیم
سر دلها بزیر سایهات باذ
بهل تا بحر گوید قصه خویش

وله

عجب ز اصحاب ایمان وامانی
عجب بردی اگر بردی تو جانی
که اهل قبله بوذی در نهانی
رویذ ذو درخت با معانی
یقین آن روز اندر ظل آنی

عجب همراه نفس بت پرستی
بسی کژ بار اندر آخر کار
ازیرا کو و باشذ جون صلایذ
بس این طبل اجل پیش شنیدی
وگر با آه راهی نیز رفتی

وله

که پیشم جملهٔ جانهاست یکتا
میان جان منی در تست جانا
شرابی کرده در ده جام ماوا
درین تحقیق جلهاست پیدا

اگرجه پوستینی بان کو بذ
بدرم بوستین هم تو بدانان
یکی طبع ویکی رنگ ویکی خو
بگویم نی خمش کن جون توان گفت

وله

جه کم آیذ بر ما جنگ و سرنا
اگرجه نایذ آن در گوش صما
نیایذ کوهری بر روی دریا
برابر نیست فرع واصل اصلا

رباب وچنگ عالم گر بسوزذ
چراغ وشمع عالم گر بمیرذ
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان
دهان بربند وبگشا روزن دل

وله

زانکه نذارذ گل رعنا وفا
سابقه بوذ که گشت آشنا
ناشذه ما از دل وازتن جدا
صورت کرسی براهل هوا
خویش شناس تو بذین جشمها

ای دم تو قوت عروسان باغ
الفت امروز ازان سابقه ست
تا شناسیم دران حضر تو
از غرضی جز بنهان شذ جشم
یارب بنمایش جنانکه ویست

وله

فشانده دامن خوذ از غبار جان وتنی
تراکند بعنایت ازین سپس سپری
که جزو جزو من از وی گرفت اقصی گری
کرم کریم نماید قمر کند قمری
که بسته کرد مرا شکر باذهٔ سحری
ز شهر تو تو باید که بمانی
بهمان خانهات زیرا که جانی
شفق از آسمان آمذ نشانی
که دلها را درین مرغ آشیانی
که تا بادی بدبینی قصه خوانی
بتلخی می روی باشاذ مانی
عجب همراه شیر راه دانی
نبردا از اتفاق آسمانی
نی تحویلهای امتحانی
نکو مرگم در آمذ ناگهانی
شهنشاهی وشمع ره روانی
بده آن خام مالا مال صهبا
ببوشیده ست این اجسام مارا
جرا سازیم با خوذ جنگ وهیجا
یکی شکل ویکی فعل وتولا
جه تو بر توست خوش میکن تماشا
هزاران جنگ دیگر هست اینجا
بپی جنگی بهانست یارا
جه غم جون سنگ وآهن هست با ما
که عکس عکس برق اوست بر ما
ازان ره پیش با ارواح گویا
مجلس گل بین و بمپر برآ
فصل بهارست بزن الصلا
گرجه فراموش شذ آنها ترا
جون که جنین بو قلمو نیم ما
صورت آن خسرو وشیرین لقا
از حق درخواست جنین مصطفا
زخم خوذی از سلحدار قضا

این جه کار

این جه کار افتاذ آخر ناگهان
هیچ شخصی در جهان رونق گرفت
هیچکس بد مکر وفن سوی نکرد
گرجه صورت مرد جان باقی بماند
آنکه سوی نار شذ بی مغز بوذ
از جهت ره زدن راه در آورده مرا
آنکه زند هردمی راه دو صد قافله
اوره خوش می زند رقص بران میکنم
زاول امروز او می سراند جو باز
ابرمن از بامداذ دارذ ازان نحوه داد
گفتی که گزینهٔ تو بوذ ما
حاجت بنگر مگیر حجت
ای عشق تو در دلم سرشته
داری سر ما سری بجنبان
کردست نمی رسد بخورشید
گفتی که هزار جان ببخشم
لب را تو بهر بوسه وهر لوت میالا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
میدان که حدث باشذ جز نور قدیمی
تا تو حدثی لذت تقدیس ندانی
از نعمت وعون جو موی لب و کف شست
هین جشم فروبند که آن جشم غیورست
کو دست ولب پاک کیف قدح پاک
بجان تو که مرواز میان کار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی
بترس ازان شب رنجوری که تا بروز
ازان زلازل هیبت که سنگ آب شوذ
خذای گفت که شب را و بستان نمی خسبند
شنیده ام که مهان کامها بشب یابند
هزار بار بگفتم خموش وسود نبست
گر جرخ بخندذ و بگوید
از بس که بریخت اشک بر خاک
من بوذم ودوش وجرخ گریان

این جنین باشذ جنین کار قضا
کان نشد محبوس وتیمار قضا
پیش بازیهای مکار قضا
در عنایتهای بسیار قضا
مغز او بوسیذه زانکار قضا

هیچ گل دیدی که خندذ در جهان
هیچکس در دین روی عیش دید
این قضا را دوستان خدمت کنید
جون بشکسته بماند ومغز روح
وانکه سوی یار شذ مسعود بوذ

وله

من جه زنم پیش او و بجه دارذ مرا
هر دم با نی نو عشق بپاره مرا
تا که جه گیرذ بمز وکه کارذ مرا
تا که ز رعد وز باذ بر که کارذ مرا

من سر و پا گم کنم دل ز جهان بر کنم
که بفسوس او مرا گوید کنج نشین
همت من همجو رعد نکتهٔ من همجو آب
جون که بیارذ مرا یا وه نذارذ مرا

وله

تو نقد بزن مگو که فردا
جون قند وشکر میان حلوا
تو نیز بگو زهی تماشا
خورشید رخا ز دور بنما
از لعل لبم برسم اجرا

بگذار مرا که خوش بخسبم
وی صورت تو درون جشمم
آن وعده که کرده مرا دوش
خورشید وهزار همجو خورشید
افزون ز هزار لعل ارزذ

وله

با عشق مجرد شوی وصافی ویکتا
بر منزلهٔ بی حدث آنگاه تماشا
روا از حدثی سوی تبارک وتعالی
در پای کرم داد مرا وراید بیضا
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
گو صوفی جالاک که آیذ سوی حلوا

آن لب که بوذ گون خری بوسه که او
آنکه که فنا شذ حدث اندر دل پاکش
زان دست مسیح آمذ دارو جهانی
خواهی که ز معده ولب هر خام گریزی
سگ شیر شوذ هیچ شکایت نکند
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق

وله

یکی شبی جه شوذ از برای یار مخسب
فغان وناله ویارب کنی تزار مخسب
اگر تو سنگ نه آن پاذ آر مخسب
اگر خجل شذهٔ زین تو شرمسار مخسب
برای عشق شهنشاه کامکار مخسب
یکی بیار وعوض گیر صد هزار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
شبی که مرگ بیاید فنی گرگ گوید
اگر جه زنگی شب سخت سافی جست است
بترس ازان شب رنجور که آه بی زنهار
جو خشک مغز شوی تازه مغزیت بخشند
مطلع
ای در غم تو بسوز یارب

وله

شذ خاک ز اشک او مطیب
اورا و مرا یکیست مذهب

از گریه آسمان در آمد
از گریهٔ آسمان جه روید

گو نشد گزیده از خار قضا
گو نشذ آونگ از دار قضا
جان کنید از صدق ایثار قضا
رفته در حلوا از انبار قضا
مغز جان بگزید وشذ یار قضا
تا بکف ره زنان باز سپارذ مرا
گر نفسی او بلطف سر بنخارذ مرا
جون که نشینم بکنج او نگذارذ مرا
قطره جکذ ز ابر من جون بفشارذ مرا
در کف صد گون نبات باز گذارذ مرا
هرگز بنذ ست این مغز ما
در سایهات ای درخت خرما
مانند گهر درون دریا
گو زهره که تا کنم تقاضا
در حسرت تست ودر تمنا
هر لحظه نثار جان بر اجزا
تا از لب دیدار شوی مست وشکرخا
کی یابذ آن لب شکر بوس مسیحا
رست از حدثی وشوذ او جاشنی افزا
گو دست نگه داشت زهر کاسهٔ سکبا
پر کوه ودر پاکش همی باش جو دریا
کز آتش جو عست تک وپوی وتقاضا
یا من قسم القهوة والکاس علینا
ز عمر یک شبکم گیر وزندم دار و مخسب
موافقت کن ودلدار بذو سپار و مخسب
بحق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
مگیر جام می وترس ازان خمار مخسب
ذخیره ساز شبی را وزینهار مخسب
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
بگریسته آسمان همه شب
از جذبهٔ خاک باشد اغلب
صد باغ بخندهٔ مذهب
گلها وبنفشهٔ مذهب

وز گریهٔ عاشقان چه خیزد
تا بفشارد نگار غبغب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک
از بهر چه شد مرتب
خاموش شو و نظاره میکن
انزر طلب جهان و مطلب
آواز داد اختر مه روشنست امشب
کل چیدنست این دم می خوردنست امشب
تا روز دلبر اندر بست چون دل
تا روز جنگیانرا تن تن تنست امشب
تا روز ساغری در گردشش است بخشش
شادی آنکه ماهت بر روزنست امشب
داود وار ما را آهن چو موم کرده
کان جان ترس دین در دامنست امشب
بر روی چون زر من ای تخت بوسه دهی
پالان خر برونه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش بوسیده است وحی پ
بر گستوان و خودش چون روغنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با اوج گفت دادی کو الکن است امشب
باز آمد آن شهی که ندیدش فلک بخواب
گر جام عشق او شدان مست مانم خراب
میر شراب خانه چو شد یاد دلم حریف
کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند
از من بجست دروی و گفتا مرا مناب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش روان شده دلهای چون رباب
در دل و جان خانه کردی عاقبت
وانگشتی تا نکردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر
عقل را بیگانه کردی عاقبت
یک سرم این سوست یک سر سوی چت
کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جان داران سرکش را بعلم
روشن و فرزانه کردی عاقبت
دلبری و بی دلی اسرار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت
جان گلزارست اما خار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
بر قفا و علت و بیمار ماست
گاو ماهی باری قربان ماست
هرچه بود ست آن کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیر کیو
هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتی است
کین نوای من زچنگ و تار ماست
شمس تبریزی ز نور ذو الجلال
درد و عالم مایهٔ اقرار ماست
این چنین با سد جان میدان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق
کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس مست بتان ره می زند
آنکه دستک زن شدا و خفه جان کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد
باز چوگان سیب از بستان کیست
دود دل ما نشان سودا است
آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان
هر جا که ملامتست انجاست
ما نگریزیم ازین ملامت
زان روی که عشق شمع دلهاست
هشیار مباش زانکه هشیار
کین عشق بحجرهای بالاست

صد مهر درون آن شکرلب
از بهر من و تو شد مرکب
او چشم بگریه می فشارد
وز گریهٔ ما و خندهٔ ما

وله

گفتم باختری مه با منست امشب
بر رو ببام بالا از بهر الصلا را
دستش بهر با بینی در گردنست امشب
تا روز زنگیانرا با روم دار و گیرست
تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت بر عام و خاص اینم
کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای وصل کوبد
کین زرگاز دین درمعد تنست امشب
انکو بعقل و فطنت می بست راه دلرا
وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن برج آهنینش

وله

آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان دوست
خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب
چون دین خون شود زخیالش بدارسند
هر خانه کاندر و فتد از عشق آفتاب
در رای عشق را چو دلم دید ناگهان

وله

هر دو را ویرانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی
مهی و مردانه کردی عاقبت
عشق را پای خویش بردی در حرم
دو سرم چون شانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر بود و تهی
عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مرهود یده را

وله

نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را بو کند
همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنکه افلاطون و جالینوس تست
شیر گردون نی بزیر بار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد
شیر گیر و شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنیم
کاندر و اقرار ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود

وله

ما شدیم از دست این دستان کیست
می رود چون گوی زرین آفتاب
ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم و لی
آب آن نرگس ز نرگسدان کیست
هر کسی دستک زند کای جان من

وله

آن دود که از دلست پیداست
هر موج که می زند دل از خون
دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد
زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان
در مجلس عشق سخت رسواست
پا بر سر چرخ هفتمین نه

زنار بر

زنار بر که میر مجالس
این گرد سیاه بین که برخاست
هرچند که زیر هفت پرده است
با شمع و شراب و یار تنهاست
آمد رمضان و عید با ماست
قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد
وانکس که دل آویزد با ماست
در روزه اگر بدید شد رنج
هرچند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید
منصور روا بود بد با ماست
آن ره که من آمدم کدام است
تا باز روم که کار خامست
یک لحظه ز روی دوست دوری
والله که اشارتی تمام است
صعوه نگجا رهد که سیمرغ
آنجا بنشین که خوش مقام است
آن نقل گزین که جان فزایست
باقی همه جنگ و ننگ و نام است
خاموش کن و ز پای منشین
چون مستی و این کار بام است
ای کوه میان سینه غارت
جز کشتن خلق نیست کارت
می کش که درست باد دستت
در آتش عشق بر قرارت
یک موه بخاک در نماند
بد بوی نگار سینه نگارت
از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود چیز دیگرست
چون روی تو بدید ز من عذر ما نخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
ای جست و می طپید دل بنده روزهاست
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
روی زمین چو نو ز بگیرد ز ماه نو
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شدست و بدادم نشان کژ
گویی انگ گوید طلّ از شجر جداست
از عقل شرم دارم اگر گویمش بشر
کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست
از اول امروز حریفان خرابات
مهمان تو اندرین شد و سلطان خرابات
امروز چه روزیست نکو روز سعادت
کو مست خرابات است بفرمان خرابات
صد زهره نا سرار با آواز درآمد
چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات
برکاو نهد رخت و بعشق آید جان مست
او کافر خویش است و مسلمان خرابات
آن خانه که پیوسته در و چنگ و چغانه است
از خواجه بپرسید که آن خانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است
وین صورت و این نور همه فعل و بهانه است
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است
بام و در این خانه همه بیت و ترانه است
این خانهٔ عشقست و قیامت که عشاق
سلطان زمین است و سلیمان زمانه است
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرود آر
کو ملک زمین است فسونست و فسانه است
حیران شده بستان که چه برگست و شکوفه است
این خانهٔ عشقست که نی حد و کرانه است
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته است
از هر که در آید که فلانست و فلانست
سرمست برو منشین در خانه در او ده
وان مست هوا گرچه یگانه است و دوگانه است

گر چشم به بسته است نهانست
این عشق هنوز زیر چادر
پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان

وله

وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل
گنج دل نابدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک
کم شو که همه مزید با ماست
چون هست صلاح دین در این جمع

وله

در مذهب عاشقان حرام است
اندر همه دل اگر کسی هست
پابستهٔ این شکرف دام است
آواره دلا میا ازین سو
وان باده نگر که با قوام است
باقی همه بوی و نقش و رنگست

وله

این جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت
ای جان و جهانیان نثارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم
گر بچه شوی سوی زیارت
جان بوسد خاک تو بهر دم

وله

امروز همه عاشق شیدا کند رواست
امروز آنکسی که مرادی بداد پند
این وام از که خواهم و این چشم خود کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم
کآب حیات داده با او نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
با عشق همچو تیرم و اینک نشان راست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم
می ترسم از خدای که گویم که این خداست
در دل خیال لحظهٔ تبریز نقش بند

وله

وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست
کز ابر بیای ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
کین خرقه گرو کن بر دربان خرابات
هر کس که بشمس الحق تبریز دهد جان

وله

وین نور خدا چیست که زین دیر مغانست
گنجیست در این خانه که در کون نگنجد
با خواجه مگویید که او مست شبانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است
سغراق خدایانه و بزم ملکانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
واله شده مرغان که چه دام و چه دانه است
این خانه نه چرخست نه زهره ست و نه ماه هست
دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
ای جان تو بتن آی که جانان بمیانه است
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند

در بیشهٔ شیران دووا از زخم میندیش
در تیشه مون آتش و خاموش کن ای دل
از سفاهم دیهم پس جملهٔ ابرار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
از تقاضاهای مستان و نفس عاشقان
یوسف مصری و فوکن سر بمصر از زیکر
شمس تبریزی در آمد در دلم بزمی نهاده
تا نقش خیال دوست با ماست
انجا که وصال دوستانست
جون بر سر کوی یار خسبیم
جون عکس جمال او بتابد
وان لحظه که عشق روی بنوذ
می دانک زمانه نقش وسوداست
زیرا قفص است این زمانه
اینجا سر نکته است مشکل
دل غم نخورد غذاش غم نیست
شاخ ار چه نظر به بیخ دارد
کویم سخن شکر نباتت
در حرمت آتشی بینداخت
در آتش عشق جون خلیلی
سوکند بسایهٔ لطیفت
جون جوی روان و ساحت که
کفتی که خمش کنم نکردی
جانا جمال روح بسی خوب و باقوت
در صنع می فزاید نور خیال تو
دل یافت دیدهٔ مقیم هوای اوست
هر دل که او بحقت نشی در هوای تو
هر دو زنجی که بسوخت درین عشق فتاذ
عمکین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
جون برتر است خوبی معشوق از صفت
همچون قمر بیافت ز تبریز شمس الدین
ای مه که در تو زجان هیچ عیبی نیست
هر کز خزان بهار شوذ این محو مجال

کاندیشه و ترکش این همه اشکال زبانه ست | انجا نبوذ زخم همه رحمت و مهرست

وله

وز شراب لایزالی هفت و پنج و چار مست | این قیامت شذ که کوی آشکارا شد
در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست | باز بنی جون فزون او از تجلی جمال
در شفاعت مو بموی احمد مختار مست | اوست وما جو دستار از رو بپیجیدیم
شهر پر آشوب و فتنه جملهٔ بازار مست | که بکویم ای برادر خیره مانی ای عجب

وله

مارا همه عمر خوذ تماشاست | انجا که وصال دوستانست
والله که میان خانه صحراست | وانجا که مراد دل بر آیذ
بالین ولحاف ما ثریاست | جون در سر قد یار بپیچیم
کهسار و زمین حریر و دیباست | از باذ جو بوی او ببوییم
اینها همه از میانه برخاست | خامش که تمام ختم کشتست

وله

بیرون همه کوه قاف و عنقاست | جو بست جهان و تا بر ویم
اینجا نبوذ ولیک اینجاست | آن دل نبوذ که باشذ او تنک
طوطیست دل و عجب شکرخاست | مانند درخت بر قدم ساز

وله

یا قصهٔ جشمهٔ حیاتت | رخ بر رخ من نهی جه کویم
تا باز خرذ ز تیره ظلمات | سر سبز کند جو تره زارت
خوش باش که میدهذ نجاتت | عقلت شب قدر دید و صد عید
سوکند نمی خورم بذاتت | در ذات تو کی رسید جانها
تا پاک کند ز سیئاتت | از هر جهتی تراب لاداد

وله

لیکن جمال حسن تو خوذ چیز دیکرست | ای آنک سالها صفت روح میکنی
با این همه بپیش خیالت مکدرست | ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
آوخ که آن هوا جه دل و دین پرورست | جاکر نواز نیست که کردست عشق تو
جون روز روشنست و هوا زو منورست | هر کس که بی مراد شذ او جون مریذ نیست
در کوثر او فتاذ که عشق تو کوثرست | پایم نمی رسذ بزمین از امید وصل
واندیشه کن درین که دلارام داورست | از روی زعفران من ارشاذ شذ عدو
در دم جه فربه است و مدیح جه لاغرست | آری که قاعده ست که رنجور زار را

وله

رو رو که عشق زنده دلان مرده نیست | مانندهٔ خزانی هر سو زرد تن
حاشا بهار همچون خزان زشت خوی نیست | روباه لنک رفت که بر شیر عاشقم

لیکن بس دردهم تو ماتنه فانه ست
در کش تو زبان که زبان تو زبانه ست
خم و کوزه حوض و جویست از پی جان مست
ذره ذره هر دو عالم کشته مویی وار مست
از شراب آن سری کف سر و دستار مست
عرش و کرسی آسمانها جمله زین کوار مست
از شراب عشق کشتست این در و دیوار مست
والله که میان خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
اندر شب تار قدر با ماست
هر پارهٔ خاک حور و حوراست
کلی مراد حق تعالی است
بیرون ز زمانه صورت ماست
بر جوی فتاذه سایهٔ ماست
زان روی که دل فراخ بنهاست
زیرا که ره تو زیر بالاست
آن قوت مغز او هم از ماست
کز هر جه کرد شاه ماتت
کز خرمن خوذ دهذ زکاتت
کز عشق خریده شذ براتت
جون غرقه شذند در صفاتت
تا باز کشذ [illegible]
می خند ز عشق بر ثباتت
بنمای یک صفت که بذاتش برابرست
هر لحظه بر زبان دل الله اکبرست
ورنه کجا دلی که بذان عشق درخورست
بی صورت مراد مرادش میسرست
هر چند کز فراق تو ام دست بر سرست
نی روی زعفران من از زر و احمرست
هر چند رنج پیش بوذ ناله کمترست
پی خوذ قمر جه باشذ کان روی انورست
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
کفتا که این بد مدد و طای و هوی نیست

کیرم که سوز

کیرم که سوز آتش عشاق نیست
عاشق جو اژدها و تو یک کرم نیستی
اول بدانکه عشق نه اول نه آخرست
یکتا شذ عیسی از آن خر بوذ دل
هندوی ساقی دل خویشم که برم ساخت
آن عشق می فروش قیامت همی کند
بس کن جه آرزوست ترا این سخن دری
پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما وا مکن
ای صد هزار جان مقدس فدای تو
ای تشنگان تن بتماشای جان روید
جون برک و جون درخت بکشذ زبان
می آیذم بچشم درین لحظه نقش تو
بر خاکیان جمال بهاران خجسته باذ
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
بفزا شراب صامت و ما را خموش کن
پنهان شذم آن نرکس مخمور مرا دید
کفتم که در انبوهی حشرم که بیابد
دستار برد از سر مستان بکرو کان
من کم شذم از خرمن آن ماه جو کیله
آنکس که بکردون رود و کیرذ آهو
این جان کرانجان سبکی یافت و برید
نکار خوب شکربار جونست
عجب آن غمزهٔ غماز جونست
دلم از هجر در ماتم نشستست
جو اول دیدمش جانم ببخشید
عجب از شعر اطلس پوش جعدش
طبیب عاشقان باز بپرسید
طبیب درد بی درمان کدامست
جراغ عالم او و ز مخلد
غلامانند وایشانرا قبا علم
خرد عاجز شذ اندر فکر عاجز
جه قبله کاه این کفت وکو را

شرمت کجا شذست ترا هیچ زی نیست | عاشق جو کنجها و ترا یک تسوی نیست
عاشق جو اژدهای و ترا یک تسوی نیست | از من دو سه سخن شنو از زبان عشق
هر سو نظر مکن که از آن سوی عیبی نیست | کر طالب خری تو درین آخر جهان
دل جون شکنبه بر حدث و تو بوی نیست | با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
تا ترک ما نکوید کامروز طوی نیست | در شهر مست آیم کامروز اهل شهر
زان باذه که در خور خم و سبوی نیست | زان می زبان بپایذ آنکس که الکن است

وله

نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست | نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
دانسته ای که سایهٔ عنقا مبارکست | ای نوبهار حسن بپاکان هوای خو
کاید بکوش عشق که اینجا مبارکست | سودائیم از تو و بطال و کو بکو
کاخر رسول کفت تماشا جه حاجتست | هر برک و هر درخت رسولیست از عدم
بی کوش بشنوید که اصغا مبارکست | سجده برم که خاک تو بر سر جو افسرست
والله خجسته آمد و حقا مبارکست | نقشی ز رنک بست ازین خاک و باذ
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست | آن آفتاب کز دل بر سینها بتافت
جان سجده میکند که خذایا مبارکست | هر دل که با هوای تو امشب شود دین
کاندر درون نهفتن اشیا مبارکست | بارد کر آن دلبر عیار مرا یافت

وله

آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت | بکریختم جلست کز و جان ببرد کس
دستار من کوشهٔ دستار مرا یافت | من از کف پا خار همی کردم بیرون
امروز هم اندر تک انبار مرا یافت | جون آهوی از آن شیر رمیدم بیابان
با صبر و تانی و بهنجار مرا یافت | در کام من این شست و منا از رک دریا
کان رطل کران سنک سبکسار مرا یافت | امروز نه هوش است و نه کوش است و نه کفتار

وله

عجب آن طرهٔ طرار جونست | عجب آن شهرهٔ بازار خوبی
عجب در مهر و دلدار جونست | بظاهر بی نوازد بند کان را
ندانستم که در اسرار جونست | اکر دو بار کردی آن کرم را
بکرد اطلس رخسار جونست | عجب بردار خط محقق
که با آن نرکس بیمار جونست | که تا بینم و را جان بر فشانم

وله

که بی کفرست و بی ایمان کدامست | بیاز در دست بحر لامکانی
میان بندکان سلطان کدامست | یکی جز و جهان خوذ بی مرض نیست
که سرکش کیست و سرکردان کدامست | بت موزون بد بتخانه بسی جست

وله

از من دو سه سخن شنو از زبان عشق
کر جه مرا ز عشق سر کفت و کوی نیست
خری طلب مسیح ازین زشت خوی نیست
از فارسان حمله و میدان و کوی نیست
دانند کین رهی ز کدایان کوی نیست
زان می کلو کشاید آنکس کلوی نیست
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست
پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
بر باغ و راغ و کلشن و صحرا مبارکست
ما را جنین بطالت و سودا مبارکست
یعنی که کشتها مصفا مبارکست
پا در نهم براه که بر ما مبارکست
نقشی که رنک بست ز بالا مبارکست
بر عرش و فرش و کنبد خضرا مبارکست
او را یقین بدان که تو که فردا مبارکست
سرمست همی رفت ببازار مرا یافت
بکریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
پنهان شذم جست جو صد بار مرا یافت
آن سرو و دو صد کلشن و کلزار مرا یافت
آن شیر که صد بار بکهسار مرا یافت
صیاد بسر کشتهٔ جرار مرا یافت
کان اهل هر اندیشه و کفتار مرا یافت
جراغ دیده و دینار جونست
عجب آن رونق کلزار جونست
عجب بابیده در اسرار جونست
یقین کشتی که در تکرار جونست
که بشکستست صذ پرکار جونست
نمایم خلق را نظار جونست
رفیق راه بی پایان کدامست
درونش کوهر انسان کدامست
طبیب عشق را دکان کدامست
که موزونات را میزان کدامست
طلب کن در خموشان کدامست

سماع از بهر جان بیقرارست
که پروانه نه اندیشد ز آتش
شنیدی طبل برکش زود شمشیر
حسین کربلایی آب بگذار
درین خانه کژی ای دل کجی راست
مرا خواهی چو شب مستور واری
تو پر و بال داری همچو مرغان
صلای آفتاب لامکانی
دهل برگیر و در بازاری زن
زهرا باهمان جدایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیدی باشی
چو خوان آسمان آمد بدیداد
بگو آن حرص و آز راه زن را
چو پای تو نماند برده هندست
خمش باش و فنای بحر شه شو
همه خوف آدمی را از درونست
ندارد زهره او کر بیچند
الف کشتست نون می بایدش ساخت
نه عالم بد نه آدم بد نه رومی
نمی گویم که در تقدیر شه بود
بزیر دان او تقدیر راست
چو پیش همت او عقل دیدست
هران مشکل که شیران حل نکردند
ایا تبریز خاک تست کحلم
سماع آرام جان زندگانست
سماع انجا بکن کانجا عروسیست
چنین کس را سماع و دف جه حاجت
خصوصا حلقه کاندر سماعند
پیاکار روز ما را روز عیدست
بزن حتی بگو کار روز شادیست
زمین و آسمانها پر شکر شد
هران نقدی که اینجا نیست قلبست
خماری داشتم من در ارادت

سبک برجه جه جای انتظارست
که جان عشق زاندیشه عارست
که جان تو غلاف ذوالفقارست

مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
بزن شمشیر و ملک عشق بستان

وله

برون رو هین که خانه خانهٔ ماست
منم روز و همیشه روز رسواست
به بال و پر مردان راجه پرواست
که ذره ذره از ما سه ثریاست
ندای کن که یوسف خوب سیماست

چو بازی تو کهی گرم و کهی سرد
تو میر آبی و بر جو حکم داری
بجس در جوی ما آب زلالست
بحمدالله بعشق تو بجستیم
دریدیم پردهٔ ناموس و سالوس

وله

بس شاهی گدای مصلحت نیست
ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
که مکو و بد نمایی مصلحت نیست
که پر بردر هوایی مصلحت نیست

شما را بی شمای خواندان شاه
درین مطبخ که قربانست جانها
چو داری جان برو هستی بجنبان
همای قاف قربی ای برادر

وله

ولیکن هوس او دایم برونست
درون را که بزشتی شکل چونست
که تا کوه الف چینی کرونست
که صافی و لطیف وابکونست
حقیقت بود وصد چندین فزونست
اگرچه نیک بدست و جرونست
که تمثالهای عالی جمله دونست
بر او جمله بازی و فسونست

برون رای نواده همچو یوسف
بنان زشتی یک حمله بمیرد
اگر نه خود عنایات خداوند
که او را بود حکم و پادشاهی
خداوندی شمس الدین تبریز
چو عقل کل که بوی برد از وی
کدامین سوی جویم حضرتش را
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی

وله

کسی داند که او را جان جانست
نه درمانم که آن جای فغانست
سماع از بهر وصل دلستانست
همی گویند و کعبه درمیانست

کسی خواهد که او بیدار گردد
کسی کو جوهر خود را ندیدست
کسانی را که روشان سوی قبلست
اگر کان شکر خواهی هم اینجاست

وله

که روز خوش هم از اول بدیدست
زهر سوی شکر ما برمیدست
می کز جام جان ببود پلیدست
بدانستم که حق ما را مریدست

چو باید ما درین عالم که باشد
محمد باز از معراج آمد
زهی دریا که گوهرهای گویاش
کنون خوش خفتم و پاها کشیدم

اگر مردی بروا نجا که یارست
دران ساعت هزاران نزهارست
که ملک عشق ملکی پایدارست
که آب امروز تیغ آبدارست
روا انجا که نه که ماو نه سرماست
بجوانرز نگنجد جان که دریاست
مگس در دوغ ما بازست و عقاست
کز ان سکی که محراب و چلیپاست
که جان من ز جان خویش برخاست
سعرنه روشنایی مصلحت نیست
شما را این شمایی مصلحت نیست
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
شما را جز همایی مصلحت نیست
با بنای جدایی مصلحت نیست
درون کر کیست کو در قصد خونست
ولیکن آدمی را او زبونست
بدید هستی جه امکان سکونست
نه پنداری که این کار از کنونست
ورای هفت چرخ نیلگونست
شب و روز از هوس ابرز جونست
که حضرت گاه او بالای سونست
ز عین حال او اینها نجونست
که در خاکت عجایبها فزونست
که او خفته میان کاروانست
کسی کان ماه از چشمش نهانست
سماع این جهان و آن جهانست
وزان کشتی شکر خود را یکانست
ازین بس عیش و شادی بر مزیدست
چنین عیدی بصد دوران که دیدست
زجا رم چرخ عیسی در رسیدست
جنید و شبلی است و بایزیدست
بدانستم که اختم می کشیدست

آمده ام که

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل
گل که بود که گل تویی ناطق امر کل تویی
آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا
روح و روان من تویی فاتحه خوان من تویی
زخم بگیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
کوی منی و می دوی در چوگان حکم من
باز رسیدیم ز میخانه مست
جملهٔ مستان خوش و رقصان شدند
زیر و زبر گشت خرابات ما
جوش برآورد یکی می کزو
اکنون سازپای نماند کجاست
خیز که امروز جهان آن ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری
گشتیم دستان و هزاران جو او
خیز که فرمان ده جان و جهان
کاسهٔ ارزاق بپای شد پست
آن ملک مغفر و چوگان و کوی
گیسو دران گوشهٔ دل تن زده
گوشه گرفتست و جهان مست اوست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن
غیر عشقت راه بین جستیم نیست
آنچنان جستن که می خواهی بگو
بعد ازین بر آسمان جوییم یار
صافهای هر دو عالم خورده گیر
صورتی کاندر یقین وحدتست
اندران صورت یقین حاصل شود
پشت آن از ظن بد شد جبرگاه
زین بیان نوری که پیدا می شود
بجان تو که سوگندی عظیمست
هران کس کو هنر را ترک گوید
سخنها دارم از تو با تو بسیار
که بغداد ترا دادی بزرکیست

ایضا

گرد گری نداندت چون تو منی بدانمت
همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانمت
فاتحه شو تو کیری تا که بدل بخوانمت
گوش بغیر ره مده تا چوگان کشانمت

آمده ام که بوسه از صنمی ربوده ام
صید منی شکار من گرچه زدام جسته
هیچ مگو و کف مکن سر مکشای دیگ را
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست

ایضا

دست زنید ای صنمان حیث حیث
خم نگون گشت و قرابه شکست
هست شود نیست شود نیست هست
مست فتادست بکوی الست

ماهی و دریا همه مستی کنند
پیر خرابات چو آن شور دید
شیشه چو بشکست بهر سو بریخت
باده پرستان همه در عشرت اند

ایضا

بنده و بازیچهٔ مستان ماست
از کرم امروز بفرمان ماست
کیسهٔ اقبال جز زدان ماست
شکر که امروز بمیدان ماست
پیش کشش گو شکرستان ماست
خود همه ماییم چو او جان ماست
از همه ظاهرتر و پنهان ماست

بس نبود مصر مرا این شرف
زهره و مه دف زن شادی ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست
خازن رضوان که مه جنت است
شور درافکنده و پنهان شده
نیست نماینده و خود جمله اوست
پیش مگو حجت و برهان عشق

ایضا

زانکه یاری بر زمین جستیم نیست
همچو درد درد دین جستیم نیست
در بتان روم و چین جستیم نیست
کز ورای آن یقین جستیم نیست
زانکه راهی بی کمین جستیم نیست

بهتر آن باشد که محو او شویم
خاتم ملک سلیمان جستنیست
آنچنان صورت که شرحش میکنیم
جای آن هست ار کنان بذیریم
زین سوی وزان سوی عالم یک نظر

ایضا

زبهر تو هنرمندی عظیمست
ولی خاموشیم بندی عظیمست
سمرقندترا قندی عظیمست

اگرچه خضر سیراب حیاتست
فکندم خویش را چون سایه پست
حریصم کرد طبع و داد قدت

بی دل و بی خودت کنم در دل خود نشانمت
تا بکار دیگرت خوش خوش دمی فشانمت
باز بیم بگوش دلی ورندهی ستانمت
جانب دام باز رو کرنروی برانمت
نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
در پی تو همی دوم گرچه همی دوانمت
باز رهیدیم ز بالا و پست
چونکه سر زلف تو افکند شست
بر سر بام آمد و از بام جست
چند کف پای حریفان بخست
تن تن تن تن تن بشنو ای تن پرست
جان جهان ساقی و مهمان ماست
دبدبهٔ فتر سلیمان ماست
آنکه شهنش یوسف کنعان ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
یاد پری روی پری خوان ماست
مست رضای دل رضوان ماست
کو نمک عمر و نمکدان ماست
او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
کین خمشی حجت و برهان ماست
جز نشانت همنشین جستیم نیست
کانجا این چنین جستیم نیست
گرد و عالم برازین جستیم نیست
حلقها هست و نگین جستیم نیست
جز که صورت آفرین جستیم نیست
زانکه مکری امین جستیم نیست
ایمن از کید مبین جستیم نیست
درمیان و درمین جستیم نیست
که جان بی تو دربندی عظیمست
بلعلت آرزومندی عظیمست
اگرچه نیست الوندی عظیمست
اگرچه بنده خرسندی عظیمست

پیوستی مرا از خویش و پیوند
رکاب شمس تبریزی گرفتم
ماه دیدم شد مرا پیدا آی چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش
جان ماه اختران آسمان
سر فرو کن یک دمی از بام عشق
ماه ما بر آسمانی دیگر است
عمر بر امید فردا می رود
روزگار خویش را امروز دان
مرگ یک یک می برد وز هیبتش
مرگ از خاطر بما نزدیک‌تر
چرب و شیرین کم ده این مردار را
ساقیا بشتاب اکنون روز شد
جامه بر کن کز شراب همچو خون
ساقی مه رو بگردان جام می
تا رود غم همچو قارون در زمین
ای چراغ روز و شب آخر مرا
شمس تبریز آخر این نور مرا
صاف جانها سوی گردون می رود
جامه بر کش چون که دره می رود
لاله خون آلود می روید ز خاک
جان موسی سوی عیسی میرود
آن که آن جادون شد و جز نخواست
درد سوی درد راجع می شود
خنبهای بزم جان در جوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد
دوش گفتم ساقیش را گوش دار
هر سحر همچون سحر که بی حجاب
وصف حسنش در بیان می نایدم
شمس تبریز ار چه پیشش سوی ماست
ساقیان سرمست در کار آمدند
بلبلان مست و پستان الست
عارفان از خویش بیخویش آمدند

که دلرا با تو پیوندی عظیم است — خمش کن همچو عشق ای زاده عشق

وله ایضاً

ای همه چون دوش با شاهی چرخ — نور چرخی با تو می گویم ز چرخ
رقص رقصان گشته در پهنای چرخ — در مراقب آفتاب جان ببین
تا ز من چرخها در پای چرخ — سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل

ایضاً له

بنگرش تا در چه سودای رود — که بکاسه که بکیسه عمر رفت
عاقلانرا رنگ و سیمای رود — مرگ در راه ایستاده منتظر
خاطر غافل کجا ها میرود — تن همی پرورد زانکه قربانیست تن
هر که تن پرورد رسوا میرود — حکمت از شه صلاح الدین رسد

ایضاً له

چند دید عشق تو چون روز شد — مطربا تو روی بر روم بنه
بنگر آخر سوی گردون روز شد — مطربا ما را بمی افیون بده
زان می چون گنج قارون روز شد — چنگ چون موسی بناله صد زبان
آخ گفتی روز همچون روز شد — ساقیا از خواب تا کی تو مبین

ایضاً له

که همه ره خاک با خون می رود — چشم دل بگشا و در جانها نگر
دل سیه با روی گلگون می رود — جان جو شد در زمین خاکم جا کنید
جان فرعونی بقارون می رود — سوی آن جان وطن بر می زند
وان دگر سوی ما دون میرود — سیل هر سوی که آمد شد کند
صاف صافی سوی صافون می رود — شمس تبریز آگه است از جان ما

ایضاً له

ساقیش گفتا مرا بیهوش باد — ای خدا از ساقیان بزم غیب
آفتاب حسن در آغوش باد — زلف او دل می رباید صد هزار
صد جهان رحمت بران ابروش باد — جان عاشق را بشیوه قند داد

وله

مفتیان در کوی خمار آمدند — حلقه حلقه عاشقان وی دلان
بر امید گل بگلزار آمدند — هین که مخموران در این دم جوق جوق
زاهدان در کار هشیار آمدند — ساقیا تو جمله را یک رنگ کن

اگر چه گفت فرزندی عظیم است
که او ما را خداوندی عظیم است
آن مهی نی که بود بالای چرخ
ورنه این خورشید را چه جای چرخ
از شفق پرخون شد سیمای چرخ
چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماه است در دریای چرخ
غافلانرا سوی غوغای رود
هر نفس از کیسهٔ ما می رود
خواجه بر عزم تماشای رود
دل بپرور دل ببالا میرود
آنکه چون خورشید یکتا میرود
ز آفتاب روز افزون روز شد
چند بینم روی هردون روز شد
شب بسی داشت افیون روز شد
می بخاموشی چو هارون روز شد
از درون خانه بیرون روز شد
در نگر در فلک مشحون روز شد
درد جانها سوی هامون می رود
چون بپا مد خون شد و خون می رود
چشم در خانه چو خاتون می رود
که لطیف و شاد و موزون میرود
عاقبت یک سر بجیحون می رود
لاجرم هر لحظه افزون میرود
باده نوشان اجل را نوش باد
حلقهای عشق تو در گوش باد
در دو عالم بانگ نوشا نوش باد
دل چه باشد جان فدای هوش باد
لطفهای ایزدی بر خوش باد
صد هزاران لطف حق بر دوش باد
بر امید بوی دلدار آمدند
بر دریا ساقی بزنهار آمدند
باده ده کز یار و اغیار آمدند

عاشقان پیدا

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
قاب قوسین از علا تیری فکند
ناکشیده دامن معشوق غیب
ناخریده از لبش شاخی شکر
گرچه جان از وی ندید الا جفا
خار او از جمله گلها دست برد
رد او را به قبول دیگران
این زیادتهای این عالم کیست
چرب و شیرین از غذای عشق خور
آن رها کن آن جنین از شکم
نی خمش کن عالم السر حاضر است
ای خدا از عاشقان خشنود باد
دست کردی دلبرا در خون ما
دیگران از مرگ مهلت خواستند
آسمان از دود عاشق ساختند
هر زمان لطف عیسی در پی رسد
ما نیستانیم و عشقت آتش است
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم
هر که او ناچیز شد او چیز شد
مطرب سرمست شد انگشت بر زرق می زند
عیسی و موسی که با شد چاوشان حضرتش
جان ابراهیم مجنون کشته از شوق او
لیلی و مجنون بفا قد آه حسرت می کشند
کیست آنکس کو چنین مویی کند اندر جهان
شمس تبریزی ستاده مست و در دستش کمان
منکر است و روسیه ملعون و مردود ابد
صحرا خوش است لیک چو خورشید فر دهد
بوسه بآورد که در حسن همچو زر بود
ما را شکر لبیست که شکر گدای اوست
برکن تو جام ماه و در آب حیات رو
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
خود بر کند دو دیده ما را ز حسن خویش
خاکش ز حرف گفتن با شد که عقل کل

وله

تا سپرهای فلکها بر درید — نارسیده یکی بپی بو نقش جان
دل هزاران محنت و ضربت کشید — ناگزیده دل لب شیرین او
دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید — ناشکفته از گلستانش گلی
از وفا ها بر امید او رمید — آن الم را بر کرمها فضل داد
قفل او دلکش تر آمد از کلید — جورها او از دور دلها کوی برد
لعل و مروارید سنگش را مرید — این سعادتهای دینی هیچ نیست
آن زیادت جو که دارد بویزید — آن سنا جو کش سنایی شرح کرد
تا برت بر روید و دانی پرید — آخر اندر غار در طفلی خلیل
آب حیوانی ز خونی می مزید — قد و بالای که چرخش کرد راست

وله

عاشقان را عاقبت محمود باد — عاشقانرا از جمالت نور باد
جان ما زان دست خون آلود باد — هر کم آید عاقبت در راه عشق
عاشقان گویند نی نی زود باد — هر که گوید که خلاصم ده ز عشق

وله

ور نه کس را این تقاضا کی رسد — مست عشقم دارو دایم بی خمار
منتظر کان آتش اندر نی رسد — این نیستان آب ز آتش می خورد
او بهاری نیست کز وی دی رسد — لا شویم از کل شیء هالک

وله

پرده عشاق را هر دم برونق می زند — رخت بر بندید ای یاران که سلطان میرود
یحیی و داود و یوسف خوش معلق میزند — انبیا و اولیا حیران شده در حضرتش
تیغ را بر حلق ابراهیم از حق می زند — احمدش گوید که واشوقا الی اخوانا
خسرو و شیرین بعشرت جام ازرق میزند — رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او
شمس تبریزی که ماه بر راشقی می زند — ای حسام الدین تو بر گو شرح آن سلطان دین
تیر زهر آلود را بر جان احمق می زند — هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد

وله

گلشن خوش است لیک چو گلزار بر دهد — خورشید دیگر است که فرمان حکم او
او رانی رسد که رود مال و زر دهد — هر کس شکر لبی بکند نیست در جهان
ما را شهنشهی است که ملک و ظفر دهد — همت بلند دار اگر شاه زاده ای
تا بارهای لعل تو لعل و گهر دهد — بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن ستی
نقاش چشم جانرا عیسی صوره دهد — کی آب شور نوشد با مرغکان کور
کو ماه آن بدید و در حال سر دهد — در دیدهٔ گدای در آید نگار خاک

وله

در همه عالم چنین عشقی که دید
صد هزاران جانها با لب رسید
چند پشت دست در هجران گزید
صد هزاران خار در سینه خلید
وان جفا را بر وفا ها بر گزید
قندها از زهر قندش بر دمید
آن سعادت جو که دارد بوسعید
یافت فوقیت ز عطار آن فرید
از سر انگشت شیری می مکید
عاقبت چون چرخ گر قامت خمید
نحن اقرب گفت من حبل الورید
جان نشان در آتش چون عود باد
آن کی عشق جمله سود باد
این دعا بر آسمان مردود باد
آفرین بر صاحب این دود باد
من نخواهم سنتیء کز می رسد
سبز کرده آتشی کز وی رسد
چون هلاک و آفت اندر شی رسد
هر که مرد از کید او در حی رسد
ایستاده بر لوای عرش سنجق می زند
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق میزند
در وفای عشق او صدیق صدق می زند
او چو حیدر کرد ز هشام و ابرق می زند
گرچه منکر در وفای عشق تو دق میزند
روح او مقبول حضرت شد انا الحق میزند
از حسد همچون سگان از دور بق بق میزند
خورشید برای مصالح سفر دهد
ما را شکر لبیست که چیزی دگر دهد
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
کو دلبری نماید و خون جگر دهد
آن مرغ را که عقل ز گوهر شکر دهد
حاشا ز دیده که خفاش نظر دهد
ما را ز عقل جزوی راه گذر دهد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
هریک ازین مثال بیانست و مغلطست
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
آتش بر مز گفت نهانی بگو بدود
سرتا بپای عود که بود و بند بند
بنگر که آسمان و زمین رهن هستیند
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از زمین
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
عمری بیازمودی هستی خویش را
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
از چشم مؤمن آب ندم می کند روان
با قیس عشق گوید با تو نهان زمن
خیاط روزگار ببالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان
ای مرده را کنار گرفته که جان من
پاها مکش دراز برین خوش بساط خاک
منگر بگور تن بنگر بر سوار روح
سیب زنخ چو دیدی می دان درخت سیب
خاموش کن ز حرف سخن بی حروف گوی
بر دلبر ما هیچ کسی را مفن ایذ
بستست مکر روزن این خانه دنی
اگه چو بود نیست ز آغاز و ز انجام
در خم جهان همچو عصیرند گرفتار
در عین لقایند شب و روز و خبر نیست
در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم
ناگاه یک آهو بد و صد رنگ عیان شد
هر کس که ورا کرد بتحقیق سجودی
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد

ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد   تشنیع می کنی که جفا کرد آن صنم
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد   بنمای خانه که ازو نیست پر چراغ
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد   این چشم و این چراغ دو نورند هر یکی
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد   خیاط روزگار ببالای هیچکس

وله

کز من نمی شکیبد و با من خوش است   قدر من او شناسد و شکر من او کند
اندر گشایش عدم آن بندها گشود   ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
اندر عدم گریز ازین کور و آن کبود   هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
صلحی بکن میان من و محو ای ودود   آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود   در معده چون نسوزد آن نان و نان خورش
نی زر و نقره گشت و نه ره یافت در نقود   خوار است بنده کیست بس انکه شهنشهی است
یکبار نیستی را هم باید آزمود   طاق و طرنب فقر و فنا از گزاف نیست
چون از گزافه سرو سپیدار بر بود   عشق آمدست و گوش کشان مان همی کشد
تا سینه را بشوید از کینه جهود   تو خفته و آب خضر بر تو می رسد

وله

پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد   لابد چو گشت خواهد بازار کار سرد
دامان نرد هند و خرند از بلیس درد   گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقشهاست
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد   خو با خدای کن که ازین نقشهای دیو
کین بستریست عاریه می ترس از نورد   مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار
می جو سوار را بنظر در میان گرد   رخسارها چو گل لابد ز گلشنی است
هر مونه آمد آن نیست بهر خورد   همت بلند دار که با همت خسیس

وله

مانند او نیست کسی تا زمخاید   ور زانکه شما را خلل و عیب نمودست
خورشید برآمد هله بر بام برآیید   روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست
چو گوی بغلطید که خوش بی سر و پایید   تسلیم شده در خم چوگان الهی
چون دیگ بجوشید و ازین خم برآیید   ای حاجتهایی که عطا خواه شدستید
ادراک شما را که شما نور لقایید   جویی عجب و تو ز همه چیز عجب تر

وله

او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد   من در عجب افتادم ازان قطب یگانه
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد   آن آهوی خوش ناف بتبریز روان شد
فرخنده و بگزیده و محبوب جهان گرد   وانها که بگفتند که ما کامل و زفتیم
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد   شمس الحق تبریز چو بگشود ره عشق

وله

خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
بنمای صفه که رخش با صفا نکرد
چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بر فانی شتافت که او را بقا نکرد
کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
ای فانی و شهید من ای مفخر شهود
نحسی بود گریزان از دولت سعود
نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
انگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
اندر نماز قامت بود انگهی قعود
هرجا که دود آمد بی آتشی نبود
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
گر خواب برجه و بستان ساغر خلود
زاصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود
این دم باختیار شو از کار و بار سرد
تو می چری ازان و رخت می کند زرد
خواهی شدن بوقت اجل بی مراد و فرد
می ترس ازان حریف که هست اوستاد نرد
گلزار اگر نباشد بس از کجاست ورد
چاوش پادشاه براند ترا که برد
چون ناطقه ملایک بر سقف لاجورد
آن آینه پاک آمد معیوب شمایید
تیشه جهت چیست که روزن بگشایید
گر در طرب و شاهی وگر رهن بلایید
آخر بخود آیید شما عین عطایید
آن بوالعجبانید که شاهید و گدایید
آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
بغداد بصیرت همه دان کرد
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
جبریل امین را ز پی خویش روان کرد
امسال درین خرقه زنگار برآمد

آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است
رومی بنهان گشت چو دوران حبش بود
گفتار رها کن بنگر آینه عین
بار دگران مست ببازار درآمد
یک حمله دیگر همه در رقص درآییم
یک حمله دیگر همه دامن بکشاییم
یک حمله دیگر برسان باده که مستی
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
دار الحرج امروز چو دار الفرجی شد
بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
در خود چو نظر کردم و خود را بندیدم
نه چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد
وان بحر کفی کرد و بهر پاره ازان کف
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز
ز خاک من اگر گندم برآید
میا بی دف بگورم ای برادر
بدری نان کفن بر سینه بندی
مرا حق از می عشق آفریدست
ببرج روح شمس الدین تبریز
نه فلک مر عاشقانرا بنده باد
بلبل جان تا ابد سرمست باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
شمس تبریزی خرامان در چمن
اگر عالم همه پر خار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق
بعاشق ده هران شمعی که میرد
وگر بیمار بینی عاشقی را
یک حمله تا منزل رسانند
علف خواری ندارد جان عاشق
چو شب این جمله کان در خواب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز

اینست که امسال عرب وار برآمد   آن یار همانست اگر جامه دگر شد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد   آن شمع بصورت بسر مشعله شد
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد   یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست
امروز درین لشکر جرار برآمد   گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد

وله ایضا

وان سرزده مخمور بخمار درآمد   سرهای درختان همه بر باد چرا شد
مستانه و یارانه که آن یار درآمد   یک حمله دیگر بشکرخانه درآییم
زیرا که چنین دولت بیدار درآمد   یک حمله دیگر بشب این پاس بداریم
در عربده ویران شد و دستار درآمد   یک حمله دیگر بسلیمان بگراییم
از دست مسیحی که به بیمار درآمد   اکنون برند گردن غمهای جهان را

ایضا له

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد   چون باز که برباید مرغی بگه صید
زیرا که دران مه شدم از لطف چو جان شد   در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد   آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
نفسی ز فلان آمد و حی ز فلان شد   هر پاره کف جسم کران بحر نشان یافت

وله ایضا

ازان گریان بری پستی فزاید   خمیر و نان او دیوانه کرد خد
که در بزم خدا غمگین نشاید   زنخ بربسته و در گور خفته
خراباتی ز جانت بر گشاید   ز هر سو بانگ چنگ و چنگ مستان
همان عشقم اگر مرگم بساید   منم مستی و اصل من می عشق

وله ایضا

دولت این عاشقان پاینده باد   بوستان عاشقان سرسبز باد
طوطی جان هم شکر خاینده باد   تا ابد پستان جان پرشیر باد
جان برکف سوی ما آینده باد   چشم خود بگشای و چشم ما ببین

ایضا له

دل عاشق پر از گلزار باشد   وگر بیکار گردد چرخ گردون
لطیف و خرم و عیار باشد   اگر تنهاست عاشق نیست تنها
که او را صد هزار انوار باشد   بصد وعده نباشد عشق خرسند
نه شاهد بر سر بیمار باشد   سوار عشق شو وز ره میندیش
اگرچه راه ناهموار باشد   شراب عاشقان از سینه جوشد
که جان عاشقان خمار باشد   ز شمس الدین تبریزی نگار را

وله ایضا

همه شب سوی آن محراب رفتند   چو ایشان را حریف از اندرونست

آن خامه بدل کرد و دگربار برآمد
وان مشعله زین روزن اسرار برآمد
کادم ز تک کهگل فخار برآمد
از برج دگر آن شه انوار برآمد
کین شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
کان بلبل خوش لحن بگفتار درآمد
کز مصر چنین قند بخروار درآمد
کان لولی شب دزد باقرار درآمد
کان چهره پرخون شده منقار درآمد
کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
کان شافی و آن مستی بسیار درآمد
بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد
تا سر تجلی ازل جمله عیان شد
وا وازه در افکند و چنین گشت و چنان شد
در حال گدازید و دران بحر روان شد
نی ماه توان دیدن و نی بحر عیان شد
تنورش بیت مستانه سراید
دهان افیون و لعل یار خاید
ز هر کاری بهانه کار زاید
بگو از می بجز مستی چه زاید
بپرد جان من یکدم نیاید
آفتاب عاشقان تابنده باد
ما ز دولت طرب زاینده باد
عاشقانرا چشم بگشاینده باد
این چنین دولت ترا پاینده باد
جهان عاشقان برکار باشد
چو با معشوق پنهان یار باشد
که مکر دلبران بسیار باشد
که اسب عشق بس رهوار باشد
حریف عشق در اسرار باشد
دلی کو مست شد هشیار باشد
همه شب ماهیان در آب رفتند
چه غم دارند اگر اصحاب رفتند

همه در غصه و در تاب و عشاق / ببوی طرهٔ پرتاب رفتند
همه از غم اسباب وایشان / قلندروار بی اسباب رفتند
چه باید کرد ایشان را که ایشان / چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
توچون گوی درین دولاب می‌گرد / که ایشان برتر از دولاب رفتند
ببین آنجا که بند سیم بودند / درون خاک چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین برکنیدند / بروی سرخ چون عناب رفتند

ایضا له

یکی لحظه ازو دوری نشاید / کزو دوری چرا پیها فزاید
همی گوید که باز آیم چه باشد / تو باز آیی اگر دل درگشاید
بسی این کار را آسان گرفتند / بسی دشوارها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار / که تقدیر از کمین عقلت رباید
بهر جایی که باشی پیش او باش / که از نزدیک بودن مهر زاید
اگر تو پاکی و ناپاک مگریز / که پاکیها ز نزدیکی گشاید
چنانک تن بساید بر تن یار / بدیدن جان تو بر جان بپاید
چو پا واپس کشد یک روز از دوست / خطر باشد که عمری حسرت خاید
جدایی را چرا بی آزمایی / کسی مر زهر را چون آزماید
گیاهی باش سبز از آب شوقش / میندیش از خری کو ژاژ خاید
سرک بر آستانه نه چو مسمار / که کردن این چنین را نشاید
اگر یکدل شوی در عشق جانان / تراهر ذرّه خورشیدی نماید
چو شمس الدین تبریزی بپاید / هزاران رونق ازوی فزاید

وله ایضا

بکوه لا که کرد غم نکرده / ازین غم نخوره ن کم نکرده
بنات آب و گل جمله بهانه ست / که سودا و بجز ماتم نکرده
مگو دای مرغ دل پیرامن غم / که در غم پر و پا محکم نکرده
دل از نی غیبی اگر کس یابد / که دیگر کرد این عالم نگرده
دلا این تن عدوی کهنه است / عدوی کهنه خال و غم نکرده
دلا سر سخت کن کم ملولی / ملول اسرار را محرم نکرده
چو ماهی باش در دریای معنی / که جز با آب او همدم نکرده
ملالی نیست ماهی را ز دریا / که نی دریا خود او خرم نگفته
یکی دریاست در عالم نهانی / که در روی جز بنی آدم نکرده
ز حیوان تا که همدم وانبرّد / درون آب حیوان هم نکرده
خمش از حرف زیاده معنی / بد کرده حرف لا و کم نه کرده

ایضا له

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد / آیینه اش از صفا چه دارد
هان تا نروی تو در جوالش / رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بوگیر / کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فروشو / کز نرگس و لاله‌ها چه خیزد
هرچند زاولیاش گویند / از گوهر اولیا چه دارد
کو چه صلوات می فرستند / از صفوت مصطفی چه دارد
با سایهٔ خود برو میندار / کو خود چه کس است یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن / مندیش که آن سه تا چه دارد
عمری پی زید و عمر بودی / زین بس بنگر خدا چه دارد

وله ایضا

هین کاه سخن دگر مپیما / بندیش که کهربا چه دارد
دوش از بت من جهان چه می شد / وز ماه من آسمان چه می شد
دل پیش رخش چه رقص میکرد / وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست می گشت / وز قند لبش دهان چه می شد
آن تیر مژه چه صیدی کرد / وان ابروی چون کمان چه می شد
می شد که بلا به رنگ بخشند / وز نی سوی گلستان چه می شد
آن لحظه بسبزه گل چه می گفت / وان نرگس ارغوان چه می شد
جز از پی نور بخش کردن / بر چرخ دوان دوان چه می شد
گر زانک نه لطف بی کران کرد / آن ماه درین میان چه می شد
بنمود ز لامکان جمالی / یارب که از آن مکان چه می شد
بگشاد نقاب بی نشانی / وین عالم بی نشان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق / وین عقل چو پاسبان چه می شد
از دیدهٔ عیب شمس تبریز / این دیدهٔ عیب دان چه می شد

وله ایضا

آن یوسف خوش عذار آمد / وان عیسی روزگار آمد
آن سنجر صد هزار نصرت / بر مرکب راهوار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن / برخیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد / سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان / کان نقدهٔ خوش عذار آمد
ای شهر امروز چون بهشتست / میگوید شهریار آمد
می زن دهلی که روز عیدست / می کن طربی که یار آمد
یک ماه ز غیب روی بنمود / کین مدبر او غبار آمد
از خوردن آن قرار جانها / عالم همه بی قرار آمد

هین دامن عشق برگشاید / گر چرخ بهم نثار آمد
آن مرغ غریب پر بریده / برجای دو بر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا / کان گم شده در کنار آمد
ای پای بیا و پای من کوب / کان پردهٔ نامدار آمد
آن پیر مگو که او جوان شد / وز نار مگو که نار آمد
گفتی که بسته چه عذر گویم / خود شاه باعتذار آمد
ناری دیدی و نور آمد / خوابیده دیدی عقار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد / بگریخته شرمسار آمد

وله ایضا

خامش کن و لطفهاش میشمر / لطفیست که بی شمار آمد
دوست همان به که بلاکش بود / عود همان به که بر آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار / چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح / از کرم و لطف منقّش بود
عشق خلیلست درا در میان / غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل / بید و گل و سنبله کش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو / تا که فلک پیش تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم / در خم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم / قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونکه ترا شیفته شد تمام او / دست از آن غم که تراکش بود
هر که مشوّش بود او ایمن است / گرد و جهان جمله مشوّش بود

ایضا له

مفخر تبریز تویی شمس دین / شرق نه در پنج و نه در شش بود
آنچه گل سرخ قبا می کند / دانم من کان ز کجا می کند
پند پیاده که گشادست صف / آنچ گذشتست قضا می کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر / هر یک تکبیر غزا می کند
گوید بلبل که گل آن شیوها / بهر من بی سر و پا می کند
دست برآورد بزاری چنار / با تو بگویم چه دعا می کند
بر سر غنچه که کله می نهد / پشت بنفشه که دوتا می کند
گرچه خزان کرد جفاها بسی / بین که بهار آن چه وفا می کند
فصل خزان آنچ بتاراج برد / فصل بهار آمد ادا می کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ / جمله بهانه ست جدا می کند
غیرت عشق است و گرنی زبان / شرح عنایات خدا می کند

وله ایضا

مفخر تبریز و جهان شمس دین / باز مراعات شما می کند
هر که ز عشاق گریزان شود / بارد گر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست / هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت / در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی / از تو چو دریا و چو عمان شود
روی بدل اهل دلی جای گیر / قطره بدریا و چو عمان شود
جنبش هر ذرّه با صل خودست / هرچه بود میل کسی آن بود
جان و دل از جذبهٔ میل و هوس / هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سرتیز ره عاشق است / عاقبة الامر گلستان شود

وله ایضا

ناطقه را بند کن و جمع باش / گر نه ضمیر تو پریشان شود
زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشید وار / تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار / کز دی دیوانه بپژمرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان / گز دم دجال جفا مرده اند
بشکن امروز خمار همه / کز می تو چاشنی برده اند
مرده تریاق حیات ابد / کین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر / کین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش مشو صد زبان / چون که یکی گوش نیاورده اند

وله ایضا

دوش دل عربده گر ما که بود / مست که کردست دو چشمش که بود
آن دل پر خواره ز عشق شراب / هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد او بر سر کوی او فتاد / دست زنان تا که خوابش ربود
آن عیسی رفت و قبایش بکند / وان دگری رفت و کمر را گشود
آمد جنگی بنوازید تار / جست ز خواب این دل بی تار و پود
دیدش ساقی که در آتش فتاد / جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا / صورت اقبال بد و رو نمود
سخت بقا یافت فنا گو برو / ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بخندان حلال / بادهٔ و صد شیشه ازان جهود
ما چو خرابیم و خرابا تیم / خیز قدح پر کن و پیش آر زود
آن قدح از لطف نیاید بچشم / چشم ندانمی جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید / در دل آتش بود انفعال دود
بس کن و از بر تتق غیب رو / دلبر خوب است و هزاران حسود

دیذن روي تو هم از بامداذ
در دل عشاق جه آتش فکند
ساقي جان باذهٔ ارواح خورده
لطف پاي رسذم زان جناب
جلوه کري کرد یک غمزه او
آه دران شمع منوّر جه بوذ
اي ذره اندر دل من آتشی
جز شکرش نیست مرا چارهٔ
جان من اوّل که بدیذم ترا
جون بخوذ اندر نکریذم دمي
کفت یکي خواجه سنایي بمُرد
شاه بنوذ او که بموي شکست
قالب خاکی سوی خاکي فکند
صاف بر انکیخته با دُرد مي
خانهٔ خوذ باز روذ هر کسی
دینه خون کشت وخون نمی خسبذ
آسمان خوذ کنون زمن خیره ست
مرغ وماهي زمن شذه حیران
زان دمي نوش کردمش بخشیذ
عید بر عاشقان مبارک باذ
عید بوُي زجان ما دارذ
عید آمذ بکف نشان وصال
عید تان آمذ اي سبک روحان
کر نصیبی بمن دهي کو یم
عاشقاني که باخبر میرند
جون که در عاشقی حشر کردند
تو کمان ي بري که شیران نیز
همه روشن شوند جون خورشید
همه را آب عشق بر جکر پیت
عاشقان جانب فلک برند
وانک شبها بخفته اند زبیم
وانک امروز آن نظر جستند
شاهي بین که در زمانه بزاذ

ولہ ایضا

جانب اسرار جه پیغام داذ
کاسهٔ آلوذه باجسام داذ
زانک همه باذه مرا خام داذ
فتنه نبوذ و دو جهان رام داذ

جون ز سرّ لطف مرا پیش خواند
بس بوذم قطره ازان بحر جان
جمله جهان کرد ازان باذه کرم
در تبریزست مراد ام دل

ایضا له

سوختم اي دوست بیا زود زود
جز لب او نیست مرا هیچ سوذ
جان من از جان تو جیزي شنوذ

صورت دل صورت مخلوق نیست
یاذ کن آنرا که یکی صبحدم
جون دلم از جشمهٔ تو آب خورد

ولہ ایضا

مرک جنان خواجه نه کاریست خرد
داذ نبوذ او که زمینش فشرد
جان وخرد را بسموات برد
بر سپر خم رفت وجدا شذ ز درد
اطلس کي باشذ همتاي برد

کاه نبوذ او که بباذي پرید
کنج زري بوذ درین خاکدان
جان دوم را که ندانند خلق
در سفر افتذ بهم اي عزیز
خامش کن جون نقط ارادملک

ولہ ایضا

که جرا این زبون نمي خسبذ
که شب وروز جون نمي خسبذ
کشت جندان کنون نمی خسبذ

عشق بر من فسون اعظم خواند
باذه نوشیذ از لب دلدار
هین خمش کن باصل راجع شو

ایضا له

بر جهان همجو جان مبارک باذ
عاشقان این نشان مبارک باذ
رطل آن کران مبارک باذ

بر تواي ماه آسمان وزمین
روزه مکشاي جز بقند لبش
جند شهاخوذي صلاح الدین

ولہ ایضا

پیش معشوق جون شکر میرند
نه جواین مردم حشر میرند
جون سکان ازبرون در میرند
جون که در پاي آن قمر میرند
همه آیند ودر جکر میرند
منکران در تک سقر میرند
جمله بي خوف وبي خطر میرند
شاذ وخندان دران نظر میرند

از الست آب زندکی خوردند
از فرشته کذشته اند بلطف
بروذ شاه جان باستقبال
عاشقاني که جان یکي کردند
همه هستند همجو در یتیم
عاشقان جشم غیب بکشایند
وانکه اینجا علف بدست بدند
دوراز ایشان فنا ومرک ولي

ولہ ایضا

جان مرا بین که جه آرام داذ
جان مرا باذه وني جام داذ
جون که شهم جرعه بانعام داذ
خاص بکفت وهمه را عام داذ
رحمت پیوسته بران دام داذ
کاتش زذ در دل ودلرا ربوذ
کز رخ دل حسن خذا رو نموذ
این دلم از زلف تو بندی کشوذ
غرقه شذ اندر روي وسیلم ربوذ
هیج بجز من دکري خوذ نبوذ
آب نبوذ او که بسرما فسرد
کوزه جهان را بجوي مي شمرد
مغلطه کو بیم بجانان سپرد
مروزي ورازي ورومي وکرد
نام تواند دفترکش بسترد
دل من ازجنون نمي خسبذ
دل شنیذ آن فسون نمی خسبذ
دل ازین بس فزون نمي خسبذ
دیده را جون نمي خسبذ
عاشقان عیدتان مبارک باذ
تا بهفت آسمان مبارک باذ
کین می بي کران مبارک باذ
نوشهاي نهان مبارک باذ
بر من وبر فلان مبارک باذ
لاجرم شیوهٔ دکر میرند
دوراز ایشان که جون بشر میرند
جون که عشاق در سفر میرند
همه در عشق یکدکر میرند
نه برما خر وبز میرند
باقیان جمله کور وکر میرند
کاو بوذند وهمجو خر میرند
این بتقدیر کفتم ار میرند
بت وبتخانه را باذ بداذ

شاهانی

شاهداني که در جهان سمرند
همجو مهتاب شاخ شاخ آن نور
جانها ذره ذره رقصان کشت
همه دل شذند جون خورشید
عشق را جان بیقرار بوذ
سر وجان پیش او حقیر بوذ
نکند جان من کریز نظر
عشق جانها در آستین دارذ
همه کس را شکار کرد بلا
جان عشق است شه صلاح الدین
جشم همي برذ نکران یار مي رسذ
جان بي نظر بجاي ارزان جو مفلسي
این زینهار کفتن عاشق تهي نبوذ
نک طوطیان غیب کشاذند پر وبال
شهر امین است وجملهٔ دزدان کریختند
در خامشی است تابش خورشید بي حجاب
بمناجات بذم دوش زماني بسجود
ناکهانی جو دم صبح بعالم بدمیذ
کفتم اي مغ که مرا واقعهٔ افتاذه است
اینک اکنون بخرابات مغان شب وروز
مقعد ومقصد عشاق درین هشت قاست
کفت اکنون برو وباذه خور وشاد بزی
کفتم اعلام کن اي پیر مرا کیست خوذ
کفت اي شمس مرا اوحد کرماني دان
جانا بیار باذه که ایام مي روذ
با جام آتشین جو تواز در درآمذي
آن خمر را بنوش که او هوش مي برذ
آرام بخش جاني ازان مي که یکنفس
خاموش نام باذه مکو پیش مردم خام
تا با خوذ ست ازهمه همراه بس ترست
در حلقهٔ عشاق بنا که خبر افتاذ
بس جشمهٔ حیوان که ازان حسن بجوشیذ
این جرخ که با تیغ وسپر حملهٔ او دیذ

کس از ایشان دکر نیا رد یاذ
سوي هر روزني درون افتاذ
پیش خورشید جانها دلشاذ
از ملک درکذشت شیر عباذ

ازرخ ماه او جو ابر کشوذ
تا بشش جون بتافت پشترک
ذوق تو عاشق نموذ خاصیتی
همجو پرواز شمس تبریزي

ولہ ایضا

هرکرا در سر این خمار بوذ
کرجه شمشیر صذ هزار بوذ
در ره عشق جان نثار بوذ
عاشقانرا بلا شکار بوذ

همه برقلب مي زند عاشق
عشق خوذ مرغزار شیرانست
نام وناموس وشرم واندیشه
مر بلارا جنان بجان بخرند

ایضا له

دل میدهد نشانه که دلدار می رسذ
بفروش خویش را که خریدار می رسذ
اینک سپاه وصل بزنهار مي رسذ
کز سوي مصر قند بقنطار مي رسذ
از بیم آنک دلبر عیار مي رسذ

لیک جهرجهر از سپاه سلیمان همي بوذ
این خار خار باغ تقاضاش زد نشد
اي مفلسان باغ خزان راهتان بزد
جندین هزار جعفر طرار شب کریخت
فاش وصریح کو که صفات بشر کریخت

ولہ ایضا

دینم بر آب ونجاتم تف آتش زده بوذ
صادق الوعد دري بر دل وجانم بکشوذ
کفت بر کوي که تا خوذ جه بخواهي فرموذ
مست ظاهر شذه وناله وروذ وسروذ
نه عقول ونه علوم ونه زبانست ونه سوذ
دور باش از سر سالوسي وآن دلق کبوذ
که درین دم نفست بر من مسکین بخشوذ

تا سحر که یکی سجده بروز آوردم
جو کشاذند در حجرهٔ جانم بیقین
کفتمش راست که من دوش بذم زاهد خشک
پیر جون نبض من آشفته را تجربه کرد
این بکفت ونفسي نیک بمن او نکریست
که درین ره همکی از ره خوذ بیخبرند
پیر جون حال من آشفته حیران دیذ

ولہ ایضا

سردي غم ز کرمي آن جام مي روذ
وسواس وغم جو دوذ سوي بام مي روذ
وان خام را ببر که سخن خام مي روذ
صبر وقرار وتوبه وآرام مي روذ
جون خاطرش بباذهٔ بدنام مي روذ

جامي که عقل وروح حریف وجلیس اوست
کر بر سرت کلست مشوش شتاب کن
زان باذه داذه تو بخورشیذ وبهر ماه
امروز خاک جرعهٔ مي سیر سیر خورد
تا با خوذ ست راز نهان دارذ از همه

ایضا له

کر بخت یکي ماه رخي خوب در افتاذ
بس باذه که زان دست بجشم وبسر افتاذ
بفکند سپر را وسبک بر سپر افتاذ

جشم ودل وعشاق جنان برشد از لطف حسن
مانده آن شب که بلشکر که حسنش
خوبي نک هجران بهزیمت علم انداخت

هفت کردون ز همه کر بکشاذ
جانها را بخورد از بنیاذ
صاحب ذوق شذ کلوخ نژاذ
جمله پران که هرجه باذا باذ
باذ جان پیش عشق عار بوذ
اندران صف که کارزار بوذ
سکي سکي شیر مرغزار بوذ
پیش جاروبشان غبار بوذ
کان بلا نیز شرمسار بوذ
کوزا سرار کرد کار بوذ
وین بلبل از نواحي کلزار مي رسذ
کلهاي خوش عذار سوي خار مي رسذ
سلطان نوبهار بایثار مي رسذ
کامذ خبر که جعفر طیار مي رسذ
زیرا صفات خالق جبار مي رسذ
خاموش کن حجاب زکفتار مي رسذ
آنجنان کز نفس من نفسی کس ناسوذ
مغي از حجره برون کرد سر ورخ بنموذ
خلوت وعزلت وتسبیح ومقام محموذ بوذ
کفت هیهات که این زهر همه سوداست
نظر او همه هستي ز سر من بربوذ
کافر ومومن وترسا ومسلمان وجهوذ
بجواب آیذ جان مرا پاک زدوذ
که بارشاذ من آمذ سخنانت بوجود
نفس کور کو سوي هر دام مي روذ
بر آب وکل بتاز که هنکام مي روذ
هر یک بذان نشاط جنین رام مي روذ
خورشیذ وار جام بهر عام میروذ
جون مست شذ جه جاره که خوذ کام میروذ
در بیخوذي بکعبه یک کام مي روذ
تا قصهٔ خوبان که بنا مند بر افتاذ
در غارت شکر همه مارا حشر افتاذ
بر لشکر هجران دل مارا ظفر افتاذ

کفشد زشمس الحق تبریز چه دیدست
کر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد
آخر تو برک کاهی ما کهربای دولت
تو کوهری نهفته در کاه وکل کرفته
جزوی زکل بماندی دستی زتن بریدی
در خانه نشسته بت عیار که دارد
بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند
رندان صبوحی همه مخمور خمارند
یک غمزهٔ دینار بده از دامن دینار
جون غیب عیان کشت زافزار که افتد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار
بازار بتان از تو خرابست وکساد
شمس الحق تبریز جو نور آمد پیدا
ساقیان سرمست در کار آمدند
بلبلان مست وستان الست
تک بدید آمد عجب در کوی دل
بی محابا باده نوای ساقی مدام
ساقیا این جمله را یک رنگ کن
عاشقان لاف از تبارک ربی الاعلی زنند
بر در توفیق طاعت جون قبولی یافتند
یا جو موسی روز زینت بر لب دریا روند
جار طبع وپنج حس وشش جهت با هفت جرخ
باید آسایید یکدم از جهان معرفت
آیت قالوا بلی را بر طراز جان کشند
ما ازیشان محترز باشیم ازیرا زان میان
آمد بهار خرم ووقت نثار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان
اشکوفه لب کشاده که هنکام بوسه کشت
آن خادمی کریست که ای عیب پوش خلق
هر جوب در تجمل جون بزم میر کشت
اصحاب کهف باغ زخواب اندر آمدند
بر بند این دهان وبیمای راه هیج
از دل صورت آن خوب ختن می برود

وله ایضا

غوطی خوری جو ماهی در بحر ما جه باشد
زین کاهدان برهنی آنکه با جه باشد
کر رخ زکل بشویی ای خوش لقا جه باشد
کر زین قفس نباشی از ما جدا جه باشد
زاندیشها بخسبی اصحاب کهف باشی
صد بار سجده کردی کین بار خاک باشم
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ای سر شوی وسامان از کبر وحرص خالی

ایضا له

ای پرده عیان طاقت دیدار که دارد
ای زهره کلید در خمار که دارد
دینار جو باشد غم دینار که دارد
اقرار جو کاسد شود انکار که دارد
اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
بازار چه باشد غم بازار که دارد
کوی بخرابات دکر کار ندارم
ما طوطی غیبیم شکرخواره وعاشق
جانها جو ازان شیر ره صید بدیدند
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت
ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین لب عاشق
امروز زسودای تو کس را غم سر نیست

ایضا له

مطربان در کوی خمار آمدند
بر امید کل بکلزار آمدند
با دل وبی دل بیکبار آمدند
هین که جانها مست اسرار آمدند
حلقه حلقه عاشقان وبیدلان
هین که مخموران درین ره جوق جوق
از خوشیٔ بوی او در کوی او
عارفان از خویش بی خود کشته اند

ایضا له

صادقان لبیک اوحی الله ما اوحی زنند
بکذرند از قاب قوسین ودم او ادنی زنند
یا جو عیسی کوس دعوت در شب یلدا زنند
کوی سازند وبجولان کس نه مولا زنند
خیمها ای معرفت در جنت الماوی زنند
رایت نصر من الله بر سر اعلا زنند
روز وشب در مرغزار شرع راه ما زنند
لاجرم هم عاشقان هم صادقان از سوز دل
کوش مسموعات را در بارکاه استماع
عاشقانرا صدق آن باشد که از یک آه دل
جون همی خواهند کزین منزل سبکتر بکذرند
جون برایشان مغز طوبی رخ نمود
قومی از اولاد آدم جون برا عمی برند
ترک بخل وحرص وکبر وحقد کن جون شمس دین

وله ایضا

نه ماه کشت حامله زان بیقرار شد
بکشاد سرو دست که وقت نثار شد
شد مستجاب دعوت او کل عذار شد
کر از دو دست موسی یک جوب مار شد
جون لطف روح بخش تواش یادکار شد
کلنار پر کره شد وخون بار جون دلم
کلزار سرخ جون که کلستان دلبری
شاه بهار بست کمر را بعذرت
زنده شدند بار دکر کشتکان دی
ای زنده کشتکان بزمستان کجا بدید

وله ایضا

جاشنیٔ شکر او زدهن می برود
والله ار شور کنم هر نفسی عیب مکیر

کفتم کزان نور بما این نظر افتاد
نوری شوی بس آنکه از خاک ما جه باشد
یکبار پاس داری آن عهد را جه باشد
ملک پدر بجویی ای بی نوا جه باشد
آنکه سری برآری از کبریا جه باشد
معشوقهٔ مه روی شکربار که دارد
خود کار تو داری ودکر کار که دارد
آن کار شکر لطف بقنطار که دارد
اکنون جو سکان میل بمردار که دارد
در جنت حسن تو غم یار که دارد
یاری ده وبرکو که جنین یار که دارد
دستار جه باشد غم دستار که دارد
از پار که کوید غم پیرار که دارد
بر امید روی دلدار آمدند
بر در ساقی بزنهار آمدند
بی خود وبی کفش ودستار آمدند
زاهدان در کار هشیار آمدند
باده ده کز بای واغیار آمدند
ضبها بر طبل سبحان الذی اسری زنند
حلقها بند کی انا هبطوا منها زنند
صد هزاران شعله در اموات ودر احیا زنند
بربط ار وربی ما شور کس فردا زنند
دیده بر بیش نهند وتکیه بر طها زنند
لاجرم بیوسته بر تقلید وبر عمیا زنند
کرجه روی دست بنمایند وبشت پا زنند
سوسن جو ذوالفقار علی آبدار شد
صحرا پر از بنفشه وکل لاله زار شد
در رو کشید ابر وزدل شرمسار شد
هر شاخ وهر درخت ازو تاج دار شد
تا منکر قیامت بی اعتبار شد
آن سو که رفت خواب وروان را مدار شد
کز باد کشت نطق نو عیار شد
کر برفت از دل تو از دل من می برود

همه مرغان جمن هر طرفی می برند
بوالحسن کفت حسن را که ازین خانه برو
زن بشوهر نرود جون بتو آسیب زند
جان ادیم وتو سهیلی وهوای تو یمن
کر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
شمس تبریز که مهرش بمیان خانهٔ جان
پیرهن یوسف وبو می رسد
نقش انا الحق زتو منصور کشت
آب حیاتست ورای ضمیر
هرجه دهد عاشق در تخت وبخت
مژده ده ای عشق که از شمس دین
هزار جان مقدس فدای جان تو باد
زصورت تو حکایت کند یا زصفت
بلند پنی زتو کشتست هردو دیدهٔ عشق
بحکم تست بخند ای دلبر ربانی
باز شیری با شکر آمیختند
رنک معشوقان ورنک عاشقان
رافضی انکشت در دندان کرفت
هم شب قدر آشکارا شد جو عید
بهر نوری شمس تبریزی تنم
زرویت ماه واختر می توان کرد
بیکدانه زخرمن کاه ماهت
بخود واکرد ای دل زانکه از دل
درآ در دل که منظرکاه حقست
زکولی در جوال نفس رفتی
ازان باده که پر وبال عشقست
اکر ساغر نداری می بیاور
کسی که عاشق آن رونق جمن باشد
جو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند
وکر جو موی شوی شیر می شکافد عشق
امان عالم عشقست ومعدلت هم ازوست
از جشم پر خمارت جانها قرار ماند
جون مطرب هوایت جنک طرب نوازد

بلبل از واسطهٔ کل زجمن می برود
بوالحسن نیز در افتاد وحسن می برود
مرد جون روی ببیند سوی زن می برود
از بی تربیت تو زیمن می برود
دل عاشق بسوی کور وکفن می برود

وله ایضا

در بی آن هر ده وخود او می رسد
نور حق از کور بتو می رسد
جوی نکر کآب بجوی می رسد
عاقبت آن جمله بدو می رسد

وله ایضا

که در جهان جو تو خوبی کسی ندید ونزاد
که هر یکی زیکی خوشتری زهی بنیاد
ببین تو قوت شاکرد وحکمت استاد

ایضا له

عاشقان با یکدکر آمیختند
جمله همجون سیم وزر آمیختند
جون علی وجون عمر آمیختند
هم فرشته با بشر آمیختند

ایضا له

ززلفت مشک وعنبر می توان کرد
فلکها را مسخر می توان کرد
ره پنهان بدلبر می توان کرد
اکر هم نیست منظر می توان کرد
وکرنه ترک این خر می توان کرد
زهر جزوم کبوتر می توان کرد

وله ایضا

عجب مدار که در بی دلی جو من باشد
جنون عقل وفلاطون وبوالحسن باشد
وکر کباب شوی عشق آب زن دارد
وکرجه راه بجز عشق مرد وزن باشد

ایضا له

مر زهرهٔ فلک را کی کسب وکار ماند

جان جو پروانه مسکین که مقیم لکن است
رسن دوست جو در حلق دلم افتادست
جان منصور جو در عشق تواش دار زنند
جون خیال شکن زلف تو در سر دارم
مرغ جان از قفس قالب من سیر شدست
بوی لب لعل بشارت دهد
نیست زبان هیج زسنک آب را
آب بزن بر جکر آتشین
کرجه بپی برد ر شوهر عروس
هزار رحمت دیکر نثار آن عاشق
دلم هزار کره داشت همجو رشتهٔ سحر
نشسته ایم دل وعشق وکالبد پشت
روز وشب را از میان برداشتند
جون بهار سرمدی حق رسید
بر یکی تختند این دم هردو شاه
هم زبان هم دکر آموختند
زروی زرد همجون زعفرانم
تو آن خضری که از آب حیاتت
جهان شش جهت را کردی نیست
دل سنکین عشق ار نرم کردد
بیار آن بادهٔ حمرا درده
درآ ای ماه عشرت بخانه
حدیث صبر مکوید صبر را ره نیست
بجان عشق که جانی زدست عشق نبرد
وکر جو شیر شوی عشق شیرکیر توست
خموش کن سخن عشق کز دمشق لست
نغمات جالت هر سو که لشکر آرد

تن او تا بنسوزد زلکن می برود
لاجرم جنبر دل جز برسن می برود
در رسن کرد سر خود زرسن می برود
این شکسته دلم از عشق شکن می برود
ونا امید نظر دوست زتن می برود
جون در افتاد بزودی زبدن می برود
از بی می جام وکدو می رسد
سنک بلاها بسبوها رسد
باد درین خاک ازو ها رسد
برد جهیز کش نه بشوها رسد
از تبریز آیت بو می رسد
که جز بدام هوای جو تو همی نفتاد
زسحر جشم خوشت آن همه کره بکشاد
یکی خراب ودلی کرمست ودیکری دلشاد
همه جو شاخ درختیم وعشق تو جون باد
آفتاب با قمر آمیختند
شاخ خشک وشاخ تر آمیختند
ملک خود در یکدکر آمیختند
نی نغوری در شکر آمیختند
شمع وارش با شکر آمیختند
جهان را مزعفر می توان کرد
کدایانرا سکندر می توان کرد
جو در دل آمدی در می توان کرد
دل از سنکست جوهر می توان کرد
کز اجر عالم اخضر می توان کرد
که جانرا نفس مازر می توان کرد
دلها را انبرز ساغر می توان کرد
دران دلی که زدلدار ممتحن باشد
وکر درونه صد روح وصد بدن باشد
وکر جو بیل شوی عشق کرکدن باشد
مکو غریب ورا کش جنین وطن باشد
وزروی همجو ماهت مه در شمار ماند
آن سو نه شهر ماند نه آن دیار ماند

گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد
ای شاد آن زمانی کز عشق ناگهانی
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
المنة لله که زپیکار برستیم
در سایهٔ آن گلبن اقبال بخفتیم
ما توبه ببستیم و شکستیم دگربار
چون شاهد مشهود بیاراست جهان را
خاموش کزین عشق ازین علم و ازین درس
روخیم بیان کن که چو خورشید بر آمد
امروز همه مست ز میهای خدائیم
امروز از آن خوان سعادت همه کانا
با طفل چو شیریم که پرورده شود زود
هم پرشده عشق که در چرخ درآیی
سرمایهٔ خاریم و گلستان بهاریم
فی الجمله هر آن چیز که خواهی رسد از ما
یک قطره کند فهم که چو گوهر و بحریم
امروز مها خویش زبیگانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم
گفتند درین دام یکی دانه نهانست
امروز ازین نکته و افسانه مخوانیت
چون شانه در آن زلف چنان رفت دلا
در طریقت دو صد کمین دارم
این نشانها که در دلم پیداست
من نهانی ز جبرئیل امین
اسب افلاک را ببستم پی
از دمم بوی یار می آید
شد زعفت خانهٔ سودا دلم
در طلبت زهره رخ ماه رو
آه که امروز دلم را چه شد
روز شد و جادو شب می درد
گر نکنی بد دلمن رحمتی
من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
از لطف آن یگانه می خواند سوی خانه

کلها بعقل باشد تا جای خار ماند
جانت کنار گیرد تن بر کنار ماند
جاسوس راه عشقت چون در دلی درآید
چون از جهان نگاری در سر قدم نهادی

ولہ ایضا

زین وادی خم در خم پر خار برستیم
وز غرقهٔ این قلزم زخار برستیم
دیدیم مه تو به یکبار برستیم
از شاهد و از پردهٔ بلغار برستیم
از مدرسه و کاغذ و تکرار گذشتیم
زین جان پر از وهم گدا پیشه گرستیم
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
زان عیسی مشتاق و ز افسون مسیحش
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
خاموش کزین گنج و ازین کان الهی

ولہ ایضا

امروز همه محتشم و شاد عطائیم
دستور گشید از حق و موقوف صلائیم
هرچند که از شیر و شکر پاک و جدائیم
هرچند که بالای مه و هفت سمائیم
هر درد که را بد کرنوع دوائیم
ذرات جهان را ز بد و نیک نوائیم
مستی بشود نیست چو بی پرده برائیم
امروز بیاراست خدا مجلس ما را
آنرا که بود گرسنه کشتیم و رانانیم
شیرین و ترش گرچه گذشتیم بهر کام
صد نقش نمودیم درین عالم و خود ما
هفتاد و دو ملت شود سرخوش ما
هرچیز نمودیم و از آن بود منزه
خاموش که گرچه بصفت با همه کانیم

ولہ ایضا

جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در دام جهانیم که از دانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
گفتند درین دام یکی دانه نهانست
امروز ازین نکته و افسانه مخوانیت
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این

ولہ ایضا

از کف شاه همنشین دارم
جبرئیل دگر امین دارم
زانکه بر پشت عشق زین دارم
گر درون باغ و یاسمین دارم
آن یکی گنج کز جهان پیش است
نقش چین مرمرا چکار آید
پایدارست جان من در عشق
از فرح پایم از زمین دورست

ولہ ایضا

می نگرد جانب بالا دلم
دوش چه گفتست کسی با دلم
در پی آن عکس و تماشا دلم
وای دلم وای دلم وای دلم
قدکش غمش کشتم و آخر زبخت
از طلب گوهر دریای عشق
از دل تو در دل من نکته هاست
ای تبریزا ز هوس شمس دین

ولہ ایضا

کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
گر سر کشد نگارم وز غم برد قرارم

در عشق هیچکس را در سینه کار ماند
دل تخت و بخت جوید بی ننگ و عار ماند
در غار دل بماند تا یار غار ماند
زین نفس ترش روی جگرخوار برستیم
از ساغر و از محنت خمار برستیم
از علت و قارورهٔ بیمار برستیم
زافسانه و از غم پیرار برستیم
از کیسه و کلبهٔ بازار برستیم
از حارس و از دزد شب تار برستیم
امروز همه مایهٔ لطفیم و وفائیم
وانرا که بود تشنه در آب و سقائیم
ما پاک ز شیرین و ترش در دو سرائیم
هردم بدگر صورت ما بهر شمائیم
دمساز دو صد کیش یک پرده نوائیم
ما برتر از آنیم که با خلق نمائیم
تا مایهٔ ذات کجائیم و کرائیم
مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
در دام جهانیم که از دانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
کز یاد تو با باده ز پیمانه ندانیم
لیک صد چشم خورده بین دارم
درد دل و جان خود دفین دارم
زانکه بر رخ ز عشق چین دارم
زانکه پاهای آهنین دارم
زانکه در لامکان زمین دارم
در طلبت رفت بهر جا دلم
رفت برین سقف مصفا دلم
موج زند موج چو دریا دلم
وجه رهست از دل تو تا دلم
چند رود سوی ثریا دلم
من آن گدای عودم کز شاه خشم کردم
همراه بر نیارم از آه خشم کردم

کام

گاهی فریفت بازر گاهم بجاه و لشکر
ما ذره ایم سرکش از خار و گنج و ارشش
چه نزدیکست جان تو بجانم
ضمیر همدگر دانند یاران
اگرچه عامه هم آینه ها اند
ولی آینهٔ عارف نگردد
خمش کن تا با برو و بغمزه
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
گریبان جان فدای دوست کویند
غرضها تیره دارد دوستی را
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
چو بر گورم نخواهی بوسه دادن
گهی در کیسه ام و گه بام گیرم
زبون خاص و عام در فراقت
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید
اگر در خرقهٔ زاهد درآید
وگر چون مرغ اندر دل بپرد
وگر گویم عنایت کن بگوید
بوی آن خوب ختن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان
بوی زلف مشکبار روح بخش
من شهید عشقم و پرخون کفن
سر نهادم همچو شمع اندر لگن
کو سا آن چنگ عشرت ساز یافت
باز شعاع عقیق احمدی
دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم
بر تختهٔ خیالت آنرا نه من نوشتم
گر نور خور نبودی ذرات کی بدیدی
در خلوتست عشقی زین شرح شرحه
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم
تا عشق تو سوخت همچو عودم
که با دوی چرخ رخنه کردم

از زر چو زر بجستم و زجاه خشم کردم
خود پیچ و کشش چه باشد ناله خشم کردم
زاهن ربای اعظم من آهنم گریزان
این را تو برنتابی زیرا برون آید

ولہ ایضا

نباشم یار صادق گر ندانم
که بنماید در و سود و زیانم
اگر خاک جهان بر وی فشانم
چو آب صاف باشد یار با یار
ولیکن آن بهردم تیره گردد
من و گفت من آینه ست جانا

ولہ ایضا

که تا کی ما ز یکدیگر نمائیم
سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها را چرا از دل نرانیم
همه عمر از غمت در امتحانیم
رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
چو من آینهٔ مومن یقین شد
فسون قل اعوذ و قل هو الله
گهی خوش دل شوی از من بمیرم
کنون پندار مردم آشتی کن
خمش کن مه و اوای دل ازیرا

ایضا له

بیا تا ترک خاص و عام گیرم
وگر گیرم در آن هنگام گیرم
شوم حاجی و راه شام گیرم
شوم صیاد و مرغ دام گیرم
که اینی من چنگیم دشنام گیرد
دلم از غم گریبان می دراند
چو زلف انداز من ساقی درآید
وگر خواهی که من دیوانه گردم
چو گویم شب بخسپم او بگوید
مراد خویش بگذاردم همان دم

ایضا له

بوی باغ و یاسمن می آیدم
همچو جان اندر بدن می آیدم
خون بها هم در کفن می آیدم
سر نگون کاندر لگن می آیدم
تا نوای تن تنن می آیدم
بوی رحمن از یمن می آیدم
درد چون آبستنان می گیردم
یوسفم افتاده در چاه فراق
به سپرم نه آن کلاه خسروی
جانها در دام دل صف صف زدند
گویا ساقی چنین برکار شد
یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق

ایضا له

رقصان و ذکر گویان سوی گهر فشانم
ای ذره چون گریزی از جذبهٔ عیانم
گر شرح عشق خواهی پیش وی نشانم
زان دام مقبلانرا از کفر می رهانم
می بین که آن نشانست از لطف بی نشانم
از آفتاب شمس ذرات روح بیشم
پروانه وار عالم بر آن بگرد شمعم
ور زانکه در کانی نقش کان زمن
ور درد و رنج داری در من نظر کن ازوی
هرجا که این جمالت داد و ستد حلالست

ولہ ایضا

که سکهٔ آفتاب سودم
چون مه شبی آفتاب رقصم

وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
که شبه آشنائی ز اشباه خشم کردم
که هر چیزی که اندیشی بدانم
که بنماید درو عکس بنانم
که او را نیست صیقلهای جانم
بیاید جان خویش اندر بیانم
هزاران ماجرا بروی بخوانم
چرا با آینهٔ ما رو گرانیم
چرا در عشق همدیگر نخوانیم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
که در تسلیم ما چون مرد کانیم
بهشتی متهم ما زین زبانیم
چو بینم روی تو آرام گیرم
که کی دامان آن خوش کام گیرم
بدستی زلف و دستی جام گیرم
شوم خام و حریف خام گیرم
که من خواب از نماز شام گیرم
مراد دلبر خوش کام گیرم
بوی یار سیمتن می آیدم
طفل جان اندر چمن می آیدم
از شه مصر آن گسن می آیدم
کانچنان شیرین دهن می آیدم
کان قباد صف شکن می آیدم
تا چنین می در دهن می آیدم
نعرهای خویشتن می آیدم
خط را گنی مسلسل یعنی که من بخوانم
چون سپرد دل ندانم کاندر میان جانم
فریش می فرستم بریش می ستانم
زان نقش منکرانرا در قعر می کشانم
کان سر برنج بجهد الا که آن کانم
وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم
یک ذره نماند از وجودم
که کاهیدم گهی فزودم

از تو دل من نیز شکسته
تفهیم تو تیز کرد گوشم
صیقل کر سینه امر کن بود
من جود چرا کنم تجلی
از فضل تو است اگر صحو کم
جو یکی ساغر دردی زخم یار برارم
از بس کوه برایم علم عشق نمایم
جو از آن کوه بلندم مگر عشق ببینم
برمن نیست من و ما عدمم بی سروپا
تو زنگاه چه لنکی ز شب تیره جه ترسی
هله این لحظه خوشم جو می عشق ننوشم
ناله بلبل بهار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم
سیم با یار خوش عذار خوریم
تو اگر راز دار ما باشی
بار کردند اشتران بکری
اگر سرمست اگر مخمور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد
مفرح ها و دارو های نافع
اگر غم همجو شب عالم بگیرد
بمن شادند جمله خوب رویان
بدان مستور می داری جو خونم
خمش کردم و لکن عشق خواهم
ورا خواهم دگر یاری نخواهم
بجز دیدار او چیزی نجوییم
میان اهل دل جز دل نگنجد
نه آن جزوم که غیر کل بود آن
بیا کامروز کرد یار کردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم
چرا جون گوش جمله باد گیریم
جو سرمه خدمت دیده گزینم
امروز نیم ملول شادم
امروز میان بعیش بستم

صد بار مست پا زموده م
کان راز شریف را شنودم
کر من زکسل نی زدودم
کز جود تو مو بموی جودم
از رشک تو است اگر حسودم

ولہ ایضا

ز دل خاره و مرمر دم اقرار برارم
زنگر گاه منافق سپر زنار برارم
سر و دل زان بنهادم که سر از نار برارم
که من از جانب مغرب مه انوار برارم

ولہ ایضا

تا بدان بلبلان شکار کنیم
بر سر عاشقان نثار کنیم
خدمت چشم پرخمار کنیم
راز خود با تو آشکار کنیم
رخت ما نیست ما چه کار کنیم

ولہ ایضا

جو با یاد تو اندر گور باشم
تویی جانا جو من رنجور باشم
برای ای صبح تا من نور باشم
جو پیش آهنگ جون شبور باشم
که تا از عقربان مهجور باشم

ولہ ایضا

جو گل را یافتم خاری نخواهم
بغیر کار او کاری نخواهم
مرا این دلدار دلداری نخواهم

ولہ ایضا

بسر کردیم و جون پرگار گردیم
بر آتشهای سینه زنهار کردیم
چرا جون موش در انبار گردیم

ولہ ایضا

غم را همه طاق بر نهادم
دو بند ز روی مه کشادم

این نخشش تست زود من نیست
سیل آمد و برد خفتگان را
تو فیر شد از مکا دم تو
از عشق تو بر فراز عرشم
بس کردم ذکر شمس تبریز

زنگ جاه کسی را تو بصد بار برارم
توجه از کار خدایی سپر و دستار نمایی
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم
تو ز تا تار هر آنی که خدا را نشناسی

کار او ناز و کار ما نالست
اندر آیینم مست در بازار
کس نداند خدای داند و بس
بی گریزند خلق از تاتار
خلق حیران شوند و ما بر بام

قرار دم سگی بود جون درنگ گور
شوم شیرین ز لطف کوهر تو
تو بی روز و منم استاده روز
مرا مخمور میداری ندا ز نخل
جه غم دارم ز پیش عقرب ای ماه

ترا گر غیر او یادی دگر هست
جو با آن ساعد سلطان گزیدم
زمن جزوی ستاند کل بخشد

بیا کامروز کرد خود نکردیم
سبک کردیم جون باد بهاری
در آن طبله شکر پر کرد عطار

بر سبلت هر کجا ملولیست
امروز شریفم و لطیفم

کز حلقه سیم در نمودم
من تشنه بدم نی غنودم
هر تقصیری که من نمودم
گر نالانم و گر فزودم
ای عالم سر تار و پودم
دو جسم طرا و نهانا همه از کار برارم
من دیوانه بی دل بیکی بار برارم
که من از هر سر موی سر و دستار برارم
میان دست نباشد در و دیوار برارم
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برارم
زره جنگ بپوشم صف پیکار برارم
گر نتالیم بس جه کار کنیم
همه را مست و بیقرار کنیم
عیشهایی که با نگار کنیم
خدمت خالق تتار کنیم
اشتران مردمان شمار کنیم
مهل کز مجلس تو دور باشم
جو بر درگاه نفخ صور باشم
اگر جون بحر تلخ و شور باشم
عجب نبود اگر مشهور باشم
ولی تا ساکن و مخمور باشم
جو غرق شهد جون زنبور باشم
که پیش زخمات طنبور باشم
برو جایی که من باری نخواهم
جو کرکس بوی مرداری نخواهم
ازین بر روز بازاری نخواهم
نخواهم غیر را آری نخواهم
بگرد خانه خمار گردیم
حریف سبزه و گلزار گردیم
بگرد طبله عطار گردیم
جو سرمه جملگی دیدار گردیم
گر بر منست و استادم
گویا که مگر ز لطف زادم

یاری که نداد بوسه از ناز
گویی تو برو که پادشاهی
در من ز کجا رسد کمانرا
ای دشمن روزه و نمازم
ای من جو زمین و تو بهاری
پروانه من بسوخت در شمع
بگذار مرا جو جمله قندم
یکبار دگر مرا فسون خوان
خاموش که عاقبت مرا کار
اگر تو نیستی در عاشقی خام
مکن ناموس و با فلاش بنشین
که این سودا هزاران ناز ارزد
نشان ده یار خمخانه کدام است
بپیش میر میخانه بمیرم
همیشه من جنین مجنون نبودم
مثال دلبران صیاد بودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش
جو دود از حرص بالای دویدم
روی تو جو نو بهار دیدم
تا در دل من قرار کردی
در عشق روم که عشق را من
من مرده و از تو زنده گشتم
در پرده خویش جون نشستم
جون پای نماند اندرین راه
بس کن که ملول گشت دلبر
غلام خواجه را آزاد کردم
منم مویی که دعوی من آنست
عجب خاکم که من از آتش عشق
از آن باده ندانم جون فتادم
زمانی قعر دریا در افتم
جو طوطی جان شکر خایم بناگاه
بجایی در نگنجدم بعالم
بدیدم حسن را سرمست کف

او بوسه بجست و من بدادم
آری که خوش و خجسته بادم

ولہ ایضا

وی عمر و سعادت درازم
پنداشته از تو جمله رازم
دیگر جه باشد احترازم
کر من قسمم اگر گدازم
وز روح مسیح کن طرازم

ولہ ایضا

بیا مگریز از یاران بدنام
بپیش عاشقان جه خاص و جه عام
مکن ناز و بکش باده و پیاپی
که دادم من جهانی را بیکجام

ولہ ایضا

ز عقل و عافیت بیرون بودم
مثال دل میان خون بودم
گز اول بودم و اکنون بودم
بمعنی جز سوی هامون بودم

ولہ ایضا

دلدار تو بیقرار دیدم
از جمله بلا حصار دیدم
بس عالم را دو بار دیدم
آیین شکر نثار دیدم
خود رفتن راه وار دیدم

ولہ ایضا

منم کاستاد را استاد کردم
که من پولاد را پولاد کردم
دماغ چرخ را بر باد کردم

ولہ ایضا

دمی دیگر جو خورشیدی برایم
شوم سرمست و طوطی را بخایم
بجز آن یار نی جارا نشایم
بلایم من بلایم من بلایم

من دوش عجب جه خواب دیدم
بی ساقی و بی شراب مستم

ولہ ایضا

هر پرده که ساختم دریدی
جون صید شدم جگونه پرم
نزدیک تری بمن ز عقلم
یکبار دگر از و فا مشو دست
خاموش که گفت حاجتش نیست

ولہ ایضا

توان مرغی که میل دانه داری
اگر ناموس راه تو بگیرد
حریفا اندر آتش صبر میکن
برادر کوی قلاشان کدام است

ولہ ایضا

جو تو عاقل بدم من نیز روزی
درین بودم که این جونست و آن جون
همی جستم فزونی بر همه کس
جو گنج از خاک بیرون اوفتادم

ولہ ایضا

من جشم شدم همه جو نرگس
از ملک جهان و عیش عالم
در شهر شما جه یار جویم
جون بستم من دهان زگفتن
سر درکشم ز غم که بی سر

ولہ ایضا

منم آن جان که دی زادم ز عالم
منم ابر سیه اندر شب غم
ملامت نیست جون مستم تو گویی

ولہ ایضا

زمانی از من ابستن بگاهی
مرا گویی جرا با خود نیایی
منم آن رند مست مست شیدا
جو آبش آمد از هر سو زجانانه

کامروز عظیم نامرادم
بی تخت و کلاه کیقبادم
سبحان الله کجا فتادم
بگذشت از آنک پرده سازم
جون مات شدم دگر جه بازم
بس سوی تو من جگونه نازم
یکبار دگر ببین نیازم
در گفتن خویش باده بازم
محمود شود جو من ایازم
نباشد در جهان یک دانه بی دام
بکش او را و خونش را بیاشام
که آتش آب میگردد بایام
اگر در بسته باشد رقم از بام
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام
جنین دیوانه و مفتون نبودم
جنین حیران آن بیجون نبودم
جو صید عشق روز افزون نبودم
که گنجی بودم و قارون نبودم
گل را ز تو شرمسار دیدم
کان نرگس پرخمار دیدم
من عشق تو اختیار دیدم
جون یاری شهریار دیدم
بس گفتن بی شمار دیدم
سر کله کلاه دار دیدم
بر خاطر او غبار دیدم
جهان کهنه را بنیاد کردم
که روز عید را دلشاد کردم
اگر من فاسقم بیداد کردم
از آن نی جا ندانم من کجایم
زمانی جون جهان خلقی برایم
تو بنما خود که تا با خود بیایم
میان جمله رندان های هایم
ترایم من ترایم من ترایم

خذایم من خذایم من خذایم
بکفتم شمس تبریزی کی کفت

وله ایضاً

تا ظن نبری زنده بآبیم و بنانیم
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
ما آب حیاتیم درین جوی روانیم
جون نور خذاییم درین خانه بتابیم
اندر دو جهانیم و برون از دو جهانیم
ما ماه سماییم ازان فوق شماییم
یک نیمه عیانیم و دگر نیمه نهانیم
وقتست زغربت بوطن باز خرامیم
بالله بسر خواجه برانیم برانیم
شمس الحق والدین جو تبریز بروز شد

وله ایضاً

زنجویشی نداند زیر از بم
همه اجزای او مستی گرفته
مسلم گشته از هستی مسلم
جو بانه کس بپاید شمری ده
که ما همجون دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خویش
جهان شد پرطرب والله اعلم
پراکنده نخواهم گفت امروز
ازان جام وازان رطل دمادم
مرا دم کیست از نهانی شمس تبریز

ایضاً له

انک دیدم دوش من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان
از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و خوبداد
شد در آویزان بقلابی دگر
عشق اگر بدنام کرده نیست غم

وله ایضاً

جشم بگشا جشم ما کش نگر
جون بخنده آن عقیق قیمتی
کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل
لطف آن گلهای بی خارش نگر
جند بینی صورت و نقش جهان
بعد ازان سیری و ایثارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را

وله ایضاً

بند بگسل ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
این یقین هم در گمانست ای پسر
مرد گو از خود برفت او مرد نیست
هین که تیرش در کمانست ای پسر
سینه کز زخم تیرش خسته شد
عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مرغ عاشقانرا بنده شد
عشق او خوش آستانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست
عشق نیکو ترجمانست ای پسر
هر کجا که کاروانی می رود
لیک جستن از تو جهانست ای پسر
هین وطن بربند و خامش جو صدف

وله ایضاً

رنگ من بین گوش بر خوان ای پسر
بی غلط من نامدم تو آمدی
تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست

شمایم من شمایم من شمایم
که گوئی سایه او شد منمایم
ما صومعه و مسجد و سجاده ندانیم
جون مرغ شکرخاییم درین دام سرایم
ما شاه زمینیم و سلیمان زمانیم
با خواجه حکایه ز سفر باز نخوانیم
ما در عقبش جمله دوانیم دوانیم
که بشناسند زمستی زیر از بم
مبدل گشته از اولاد آدم
ده او ند بود از ده یکی کم *
که ما را عزم ساقی شد مسلم
جه گویند مرد هشم جز که در هم
از یرا شمس آمد جان عالم
بر جمال یوسفی تابی دگر
غیر ازین اسباب اسبابی دگر
غیر ازین اصحاب اصحابی دگر
عشق دارد نام و القابی دگر
جانب تبریز آدابی دگر
صد هزاران دل گرفتارش نگر
میوه شیرین بسیارش نگر
بازگرد و سوی اسرارش نگر
رنگ روی عاشق زارش نگر
بار روی زر خریدارش نگر
راه ازین هر سه نهانست ای پسر
عشق بی دردی فسانست ای پسر
در جبینش صد نشانست ای پسر
خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق میر کاروانست ای پسر
لیک زبانت خصم جانست ای پسر
جون که با شمس قرانست ای پسر
در وجود بنده پنهان ای پسر
در هم افتاده جو مستان ای پسر

تو آن نوری که با موسی همی گفت
ترا سایه همی جندان نماید
ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم
ما نور خذاییم درین خانه فتادیم
ما ابن فتوحیم ازان زاده روحیم
یک نیمه زناریم و دگر نیمه زنوریم
با خواجه همان عهد که بستیم ببستیم
یکی مطرب همی خواهم درین دم
یکی غمخوار می خواهم حریفی
مسلمانی منور گشته از وی
خذایا نوبت مستی ما ده
دهل زن گر نباشد عید عیدست
مگر ساقی بپنداید دمادم
باز شد در عاشقی بابی دگر
مژده بیداران راه عشق را
ابرها گر می نبارد نقد شد
آن جگرهای که بد پرشور عشق
از هوای شمس دین آموختم
نرم نرمک سوی رخسارش نگر
سر برار از مستی و بیدار شو
شاخهای سرو رقصانش ببین
حرص بین در طبع حیوان و نبات
با جنین دشوار بازاری که اوست
عقل بند ره روانست ای پسر
جون ز عقل و جان و دل برخاستی
سینه خود را هدف کن پیش دوست
عشق کار نازکان نرم نیست
عشق را از کس مپرس از عشق پرس
گر دوی بر آسمان هفتمین
این جهان از مکر تا نفریبدت
شمس تبریز آمد و جان شاد شد
آمدم من بی دل و جان ای پسر
همجو زر یک لحظه در آتش بخند

در شکست وجست دربان ای پسر
آمدم آورده‌ام آیینه
بنگر اندر کفر و ایمان ای پسر
در ده آوردم طبیب من تویی

وله ایضاً

جامه شویی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پرتضرب
جان عشقست تا ابد پرکار
بر تست شاه را سوگند
با جنین رخ جه میکنی گلزار
توبه‌ها کرده بودی ای نادان
عشق جون آتش عظیم شرار
موم و آتش جو گشت همسایه

وله ایضاً

وز تو خرابات جنین بیقرار
جمله خرابات خراب تواند
آتش نو در دل مستان بکار
ساغر بازیچه فانی ببر
وای بران زاهد پرهیزکار
حق جو شراب ازلی در دهد

وله ایضاً

می خرامد همجو مه یکپاره نور
نقش خونت در میان جان ما
ماه بودی یا پری یا جان حور
وان سخنهای که گفتی جون شکر
از برای این دل من بر مشور
دست بر لب می زدی یعنی خذا

وله ایضاً

آه بیمار که شنود بیمار
اشکهای بهار مشفق کو
ثانی اثنین اذ هما فی الغار
آه عاشق فلک شکاف کند
بهر عشقست گنبد دوار
نی برای خباز و آهنگر
خیز تا ما کنیم نیز دوار
بین که لولاک ما خلقت جفت
سر برون کرده از در و دیوار
در و دیوار گفته گویانند
بی زبانند و قاضی بازار
عاشقا رو تو همجو جرخ بگرد

ایضاً له

از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو
دارد درویش جوش دیگر
هم زانوی انک تش نه پینی
غیر شب و روز دوش دیگر
ماییم جو جان خموش و گویا

وله ایضاً

مبادا در دو عالم کار دیگر
بد زدیدی ز حسن تو یکی جیز
زهر ذره شنوا قرار دیگر
زهی دریا که اکندی بگوهر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
خذایا هر دو را تیمار گردی
که او را نیست آن دیدار دیگر
جو منکر گفت سنای خود همین است

وله ایضاً

خانه روبی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را کیرا

روی خود بین رخ مگردان ای پسر
درد زاید کن نه نقصان ای پسر
آمدم خاموش گویان ای پسر
جان ما صوفیست معنی دار
با جنین سر جه میکنی دستار
توبه سود نکرد و استغفار
نقش و رنگش فنا شود ناجار
ور نگوییم زمن گذارد یار
جمله اسرار زتست آشکار
ساغر مردانه باقی بیار
مه خورده باده حق مرد وار
از می و از ساغر پرورده کار
آتش و شور افگند انکه جه شور
وان اشارتها که میکردی زدور
جشم بد را از جمالم دار دور
هر زمانی یوسفی اندر صدور
تا گل برکند دامن خار
ناله عاشقان نباشد خوار
نی برای درو گر و عطار
کان عشقست احمد مختار صلعم
آتش و خاک و آب قصه گذار
خامش از گفت و جملگی گفتار
واندر سر و جشم هوش دیگر
کایشان دارند گوش دیگر
سر مست ز می فروش دیگر
حیران شده در خروش دیگر
در ای میر خوبان یار دیگر
اگر بودی جو تو غمخوار دیگر
که هر قطره نمود انبار دیگر
ولیکن ماند آن تیمار دیگر
سنایی گفت نی خروار دیگر
گشای آن جشم عیسی وار دیگر
دور دارش ز دیده انکار

پای دار و شور مستان گوش دار
کفر من آیینه ایمان تست
می زنم بس نعره‌ها در خامشی
آفتابی بر آمد از اسرار
خرقه را بر درند روزی جند
خواجه تست ماه را قبله
این جهان همجو موم رنگارنگ
گر بگوییم دگر فنا گردی
میر خرابات تویی ای نگار
خم گهن بر سر مستان بریز
آتش می بر سر پرهیز ریز
پرورش جان بسقاهم بود
ای خیالت در دل من هر سحور
یاد داری دوش تا مست آمدی
دست بر دل می زدی یعنی که تو
ای تو پاک از نقشها و زردی تو
رحم بر یار کی کند جز یار
غار جنت شود جو هست در او
فلک از بهر عاشقان گردند
آسمان گرد عشق می گردد
جشم کو تا که جانها بینند
جون ترازوی خون گز وجو محک
دارد درویش نوش دیگر
در وقت سماع صوفیانرا
صد دیگ بجوش هست آنجا
درویش ز دوش باز مستست
بحسن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
جو خورشید جمالت روی بنمود
بیک خانه دو بیمار ند و عاشق
جه داند جان منکر این سخن را
بدان خسروان تو حزوار منکر
گر تو خواهی وطن پر از دلدار

هر که اورا سماع مست نکرد
بهانه بره کن آنها را
سایهٔ یار به که ذکر خدای
خار پیکانه را ز دل بر کن
شهوت و حرص مرد صاحب دل
شمس تبریز را بشر بیند
ماییم قلندران جان باز
ز آغاز همه بآخر آیند
هان ای دل خسته نقل ما را
مفزای برین سخن روان شو
تمام اوست که فانی شدست آثارش
مرادلیست خراب خراب در ره عشق
میا بپیش ز دورش ببین که می ترسم
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمهٔ آب
برا بکوه و بگو هر کجا که بیمارست
ندارسید بعاشق ز عالم رازش
تبارک الله در خاکدان چرا ذا اقبال
گرفت چهرهٔ عشاق رنگ سکهٔ زر
کهی که مرغ دل ما بماند از پرواز
ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
ما نعره بشب زنیم و خاموش
نخلی نبوذ ولی نشاید
امشب ز تو قدر یافت عزت
ای بی دهنت پر از شکر شد
جون کشت شکار شیر جانی
با نفس حدیث روح کم گوی
از یاد لقای یار بیخواب
آن فتنه بهر دمی فزون شد
هین طبلک شب روان فروکوب
ای برادر همچو ما دلشاد باش
جان تو مستست در بزم احد
که ز وصل دوست جون خسرو بخند
پیش سروش جون خرامد خاک باش

منکرش دان اگر چه کرد اقرار
تا شوی از سماع برخوردار
این جنین گفته است شیخ کبار
خار کل را بجان و دل میدار
همچنین دان و همچنین انکار

هر که اقرار کرد و باده شناخت
وز میان خویش را برون کن تیز
تا نگویی که کل هم از خارست
موسی از درخت آتش دید
صورتش شهوتست لیکن هست

ولد ایضاً

استاخ و دلیر و کاله پرداز
ز آخر برویم ما بآغاز
روزی دو سه مانده است ای باز
بی پر می کن همیشه پرواز

حیفست که جان پاک ما را
هین باز پرید جمله بازان
گر خواری و گر ضعیفی اینجا
قشر سخن است اینک گفتم

ولد ایضاً

خراب کرده خراباتی بیکبارش
ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
ز اشک بنده به بینی بوقت رفتارش
صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش

بگو بعشق بیا گر فتاده می خواهی
وگر بگیرد آتش بسوی چشم من آی
برار بانگ و بگو هر کجا که بیمارست
که نور من شرح الله صدره شمعیست

ولد ایضاً

جواب لطف بجوشید ز آتش ناز
ز عشق زر که ما آوز لذت کارش
که پست شهپر او را که برد انکارش

گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
دران هوا که هوا و هوس ازو …
مکو که غیرت هر لحظه دست می خاید

ولد ایضاً

تا در نبوذ درون هر گوش
این شهره کلاب و خانه موش
بر عرش ز کبد می زند جوش
پشت کله نیست هیچ مخدوش
پندار شد از شکار خرگوش
وز ناقهٔ … شید کم جوش
از خواب شدستمان فراموش
امشب بترسست عشق از دوش

تا بو نبرد دماغ هر خام
شب آمد و جوش خلق بنشست
یکچند سماع گوش کردیم
ای جنبر دف … کیستی
خرگوش که صور شد پی جان
تا صبح وصال در رسیدن
شب چتر سیاه دان و باوی
شب جیست نقاب روی معشوق

ولد ایضاً

در گلستانی جو سرو آزاد باش
تن میان خلق گو ز اجاد باش
که ز هجر بس کوه کن فرهاد باش
جون گلش عنبر فشاند باد باش

جون شاگردان مای ای ظریف
گر غمی آید گلوی او بگیر
که نشاط انگیز همجون گلشنش
در میان خارها جون خار پشت

عاشقش نام نه مگو خمار
تا بگیری تو خویش را یکبار
زانکه هر خار گل نیارد بار
سبزتر می شد آن درخت از بار
همجو نار خلیل پر انوار
جون گشایند دیده گفتار
باشد تن خاکسار انبار
شه باز پرد طفیل شهباز
انجاست بقا و ملک و اعزاز
از پوست که یافت مغز ان راز
بدو ستکانی اول تمام شد کارش
جنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
که سیل سیل روانست اشک در پایش
صدای صحت و دولت ز جشم بیمارش
که در دو کون نگنجد فروغ انوارش
که عشق هست براق خدای می تازش
ز عشق انک در آید بجنگل بازش
جه دید مرغ دل از ما و جیست پروازش
که شرم دار ز ناز و ز عشق طنازش
که هرچه بند کند او ترا براندازش
بر دیگ وفا نهیم سرپوش
برخیزکنان ماست سرجوش
بردار سماع جان بهوش
با چرخ و دلو و جاه کم کوش
گر ما به پراز نگار منقوش
در کش شب تیره را در آغوش
نعره دهلست و بانگ چاوش
کای رحمت و آفرین بران روش
زیرا که سوار شد سیاوش
در گشاده دل جو عشق استاد باش
داد از و بستان امیر داد باش
که جو بلبل ناله و خوش فریاد باش
سرد رون و شادمان و شاد باش

هر که در

هر که درو نیست ازین عشق رنگ
عشق برآورد ز هر سینه آب
عشق گشاید دهن از بحر دل
جون که مدد بر مدد آید ز عشق
در تبریزست دلم ای صبا
برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
بد دید خرد هزار فرسنگ
استاده بجنگ گز فواقش
می گوید تا آقا بشن
نی صورت با هزار صورت
تا حلقهٔ مطربان گردون
رفت غمم در پی سودای دل
دل بقصد جان من برخاستست
خواب شب بر جشم خود کردم حرام
آن جهان یک تابش از خورشید جان
جند کهی فاتحه خوانت کنم
پر شدی در غم ما پاک نیست
آنچه محالست تصور دهم
گرچه کلیمی همه در اعتراض
پا کا مروز جون موسی عمران
همه شب جون عصا افتاده بوم
بدان قدرت که ماری شد عصا ای
بهمت خون نمرودان بریزیم
اگرچه همچو اشتر کژ نهاذیم
روز ها فکر من اینست و همه شب سخنم
کیست در گوش که او می شنود آوازم
تا بتحقیق بمنزل وره نمایی
نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم
شمس تبریز اگر روی بمن بنمایی
هر که بمیرد شود دشمن او دوست کام
در غلط افگنده است نام و نشان خلق را
وحی در انسان بود گنج بویران بود
نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم

ولد ایضاً

عشق تراشید ز آیینه زنگ
هر دو جهان را بخورد بی درنگ
جان برهد از تن تاریک شنگ

کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح
عشق جو پیدا است نه مکروند دیو
عشق ز آغاز همه حیرتست

ولد ایضاً

کان فتنهٔ مه عذار گل رنگ
بگریخت ادب هزار فرسنگ
این عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
تا کی باشم ز چرخ او رنگ
صورت ده ترک و رومی و زنگ
مستانه ازو زنند آهنگ

نی خواب گذاشت خواجه نی صبر
اندیشه و دل بخشم با هم
ما را ز وجود نی عقیقش
ای عشق هزار نام و خوش نام
در ده ز شراب خویش یک جام
مخمور دهد ز قیل و از قال

ولد ایضاً

من نشسته تا جه باشد رای دل
تا ببینم صبحدم سیمای دل
وین جهان یک قطره از دریای دل

دل ز حلقه دین گریزد زانکه هست
قد من همچون کمان شد از غمش
لب ببند ایرا بگردون می رسید

ولد ایضاً

پر پیا تا که جوانت کنم
وجه محالیش بیانت کنم
کشف کنم خضر زمانت کنم

هیچ غم جان مخور ار جان برفت
ره دهمت تا باصول وصول
پا کا مروز ما شه را شکاریم

ولد ایضاً

جو روز آمد جو ثعبان بیقرارم
بهر شب جون عصا آور روز ماریم
تو این منکر که جون پشه نزاریم

جو کرد سینهٔ خود طوف کردیم
پی فرعون سرکش اژدهاییم
برافرازیم جون پیلان و شیران

ایضاً له

که جرا غافل از احوال دل خویشتنم
یا جه شخصست که سخن می کند از دهنم
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
انک آورد مرا باز برد با وطنم

از کجا آمده ام آمدنم بهر جه بود
یا کدام است کزین دیم برون می نکند
می وصلم بچشان تا در زندان ابد
آنچه از عالم علویست من آن می کویم

ولد ایضاً

دشمن از مرگ من کور شود و السلام
عمر شکر بسته را مرگ نهاده است نام
تا که ز ز بخته راه نبرد هیچ عام

آن شکرستان مرا می کشد از شکر
از جهت این رسول گفت که الفقر فخر
گفتم ای جان من ان دل من شک شد

ولد ایضاً

نزد خدا اینست بجز جوب و سنگ
عشق بزد آتش در صلح و جنگ
نیست کهی روبه و گاهی پلنگ
عقل در وخیره و جان گشته دنگ
خدمت ما را بر سان بی درنگ
انی نام گذاشت خواجه نی ننگ
استاره و مه ز رشک در جنگ
کو باکش خراب و سنگ بر سنگ
فرهنگ ده هزار فرهنگ
یا از زر خویش یک کف بنگ
تا جشم بود بود دنگ
وز غم دل نیستم پروای دل
حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
تا ببینم قامت و بالای دل
بی زبان هیهای دل هیهای دل
از بس آن شاه جهانت کنم
بنگری لشکر جانت کنم
راه جه باشد که جنانت کنم
سر خویش و سر عالم نداریم
بمردی گرد از دریا برآریم
ید بیضا ز جان خود برآریم
پی موسی عصا و معو ماریم
اگرچه در کف آن شیر زاریم
جو اشتر سوی کعبه راه داریم
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
یا جه جیزست که گویی که منش پیرهنم
از سر عربده مستانه بهم در شکنم
رخت من بادهم اینجاست هم آنجا فکنم
والله این قالب مردار بهم درشکنم
ای که جنین مرگ را جان و دل من غلام
فکر کند نام گنج تا غلط افتد عام
گفت زتن بس بجهل و امکش از بس لگام
منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم

اکرچه روغن بادام از بادام می زاید
زمانی برکف عشقش جو سیماب بی کم
حران زلفین آن یار جه سودا که من دارم
برامعشوق پنهانی جو خود پنهان همی خواند
اکر ساحل شود جنت در و ماهی بار آمد
دران محوی که شمس الدین تبریزیم بالیند
نه آن شیرم که با دشمن برآیم
سیه پوشم جو شب من از غم عشق
منم طفلی که عشقم اوستادست
هلات زن جو بوبکر ربابی
جه نزدیکست جان تو بجانم
بدرویشی بیا اندر میان نه
منم همزاد تو در حشر و نشر
اکرجون برق مردن پیشه سازم
بتو کر جان دهم باشد تجارت
بکی کف خاک کوید زلف بودم
بکش در بر بسیمین ما دا
جه نزدیکست جان تو بجانم
ضمیر همه کر دانند یاران
اکرجه عامه هم آینهاء اند
ولی آینه عارف نکردد
خمش کن تا ابرو و بغمزه
من بسوی باغ و کلشن میروم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان
من بهر بادی نکردم زانک من
آتشم کرجه بصورت روغنم
همم شد بلند و تدبیرم
تو دامم کرفته که خوش
خون من از کمان ابروی تست
دید غیر تو ام نفاق بود
طاقتم طاق شد ز خفتن خویش
من پاک باز عشقم تخم غرض نکارم
بی بند خلق باشم نی از کسی هراسم

همی کویند که جان داند که من بیش از نزارم — بظاهر من همی کویند که مسجود ملایک شد
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم — منم پیدای ناپیدا جو جان عشق در قالب
کهی در حلقه‌ی آیم کهی حلقه سر باشم — اکر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته
مکو که زغم شب کوران عیان همچون قمر باشم — مرا کردون همی کوید که جون مه بر زبر دارم
حدیث شهد او کویم بس اکه در شکر باشم — بروز وصل اکر ما را از آن دلدار شناسی

ولہ ایضا

مرا آن بس که من با من برآیم — جو خاک پای عشقم تو یقین دان
وزین شب جون مه روشن برآیم — ازین آتش جو دود من سراسر
بکذارم که من کوذن برآیم — شوم جون عشق دایم حی قیوم

ولہ ایضا

که هر جیزی که اندیشی بدانم — ازین نزدیکتر دارم نشانی
مکن شوخی بکو کاندر میانم — میان خانه‌ات همچون ستونم
نه جون یاران دینی میزبانم — میان بزم تو کردان جو خمرم
جو برق خوبی تو نیز زبانم — همیشه سرخوشم فرقی نباشد
که بدهی هر جانی صد جهانم — دران خانه هزاران مرده پیشاند
بکی کف خاک کوید استخوانم — شوی حیران و ناکه عشق آید
که از خویشت همین دم وارهانم — خمش کن خسروا کم کو ز شیرین

ولہ ایضا

نباشم یار صادق کر ندانم — جو آب صاف باشد یار باید
که بنماید در وسود و زیانم — ولیکن آن بهر دم تیره کردد
اکر خاک جهان بر روی فشانم — من و کفت من آینه است جانا

ولہ ایضا

تو نی آی میان من میروم — روز تاریکست بی رویش مرا
مست کشتم سیب خوردن میروم — عشرت باقی مرا آنجا که من
در هوش جون کوه و آهن میروم — من کریپا نزادیدم از فراق
وانذر آتش همچو روغن میروم — همچو کوهی سایه نمایم لیک من

ولہ ایضا

تو دامن کیر و من جهان کیرم — زان زعالم ربوده‌ام حلقه
راست رو خصم دوز جون تیرم — باکشادت جه جای تیر و کمان
من نه مرد نفاق و تزویرم — با من آمیختن جو شکر و شیر
درمیفکن دکر بتاخیرم — دره تاخیر جون بر آرد دود

ایضا لہ

مرغ کشاده پایم برک قفس ندارم — من ابر ابدارم جرخ کهر نثارم

که ای ابله روا داری که من جنین بشر باشم
کهی اندر میان پنهان کهی شهره کمر باشم
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
بکفتم نیک می کویند برس از مهی اکر باشم
بس آن دلبر که با شد من بی دل اکر باشم
ملک را بال می سوزد من انجا جه بشر باشم
ازین کل جون کل و سوسن برآیم
که تا جون دود ازین روزن برآیم
که من از خواب و از خوردن برآیم
که تا من جان شوم وز تن برآیم
بیا نزدیک و بنکر در نشانم
زبانت سرف جون ناودانم
که رزم تو سابق جون ستانم
اکر من جان دهم یا جان ستانم
تو بنشسته که اینک خان و مانم
که بیشم آکه زنه جاودانم
که شیرینی همی سوزد دهانم
که هر جیزی که اندیشی بدانم
که بنماید در و عکس بنانم
که او را نیست صیقلهای جانم
نیابد جان خویش اندر میانم
هزاران ماجرا بر تو بخوانم
من تا ای شمع روشن میروم
از برای عیش کردن میروم
در پی او همچو دامن میروم
ذره ذره سوی روزن میروم
جز به پیش تو من نی میرم
که بدست تو است زنجیرم
هر دو را بشکنم بنپذیرم
جون شکر در کداز از آن شیرم
برو تا ایشان دو دم
پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
بر تشنکان خاکی آب حیات بارم

موی بدید آتش آن نور بفزود لحنش
من بوالعجب جهانم در مشت کل نهانم
آن لحظه با خود آیم که محو بی خود آیم
آن عقل پرهنر را با ذیست در سر او
هوسیست در سر من که سر بشر ندارم
کمر و کلاه عشقش بد و کون مر مرا بس
سفری فتاد جان را بولایت معانی
جه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد
تبریز عهد کردم که جو شمس دین بیاید
خبر داده کزین دنیای فانی
عجب همراه نفس سک پرستی
عجب کین جرخ کاندر آخر کار
ازیرا کور باشد جون صلاه
بسی طبل اجل بشنین شنیدی
باز آمده آستین فشانان
غارت کر صد هزار دانه
آن دانه عقل و آفت عقل
او جان خسیس کی پذیرد
طوفان تو شهر ما شکستست
ویرانه بباده و برون شو
حیلت مکن و مکو که رفتم
کفتی که تو در میان نباشی
باقی غزل بسر بکویم
خاموش که صد هزار فرقست
جمله بدنیا ندیدم وفایی ندارد
بروکشته تر سان برو کشته لرزان
کسی سر نهد در صنوبش که جه مار
جه مردار مستی که بود از خسیسی
جرا جان نکارد بدرکاه معشوق
جه تقصیر کردست این عشق با تو
خمش کن بشارت بر عاشقانش
ای جهان دلکشا اقبال عشق
ای زبون از جان و دل دیدار یار

من نیز نورم ای جان کرجه ز دود زادم — شاخ درخت کردان اصل درخت پیاکن
در هر شبی جو روزم در هر خزان بهارم — با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم
شش دانک الکم من بیرون ز پنج و چارم — جان بشر بنا حق دعویش اختیارست

ولہ

من ازین هوس جنانم که زخوف جان ندارم — دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی
جه شد از کله بیفتد که غم کمر ندارم — سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی
که سپهر و ماه کوید که جنین سفر ندارم — ز فراق جان من که بزد و دیده در فشاند
که نکفت عذر رونی که برو شکر ندارم — بنمودی نشانی ز جمال او ولیکن

ولہ

بتلخی منیرود یا شاد مانی — عجب یار از اصحاب سمایی
عجب همراه شیر راه دانی — عجب در آخر بازی شدی مات
ببرد از اتفاق آسمانی — بود رویت بقبله اندران کور
شی تحویلهای آسمانی — جو دانه فاسدی را دفن کردی
یقین امروز اندر ظل آنی — و کر با آه راهی تیز رفتی

ولہ

ویران کر صد هزار دکان — شورنده صد هزار فتنه
آن مونس جان و دشمن جان — او عقل سبک کجا رباید
جانی خواهد جو بحر عمان — آمد که خراج دل بیاورد
یک ده جه زند میان طوفان — کفتا ویران مقام کنج است
تشنیع مزن مکو پریشان — ویرانه زیست جون تو دفتی
اندر بس در مباکش پنهان — جون مرده مساز خویشتن را
آن کفت تو هست عین قرآن — کاری که کنی تو در میانه

ولہ

جهان در جهان آشنایی ندارد — درین قرص زرین بالا تو منکر
زهی علتی کان دوایی ندارد — نموده جمالی ولی زیر جادر
زعقل و ز دین دست و پایی ندارد — کسی جان دهد در هوش کز شقاوت
که پنداشت کو کیمیایی ندارد — برای خلالی شده جون خیالی
عجب عشق خوفا اصطفایی ندارد — جه شاهان که از ملک صد عشق بروند
که منکر شدی کو عطایی ندارد — بیک ذره سر و تو پا را کشیدی

ولہ

یفعل الله ما یشا اقبال عشق — ای صفا رو ای وفا در خورد دوست
وی برون از دور جا اقبال عشق — ما ز اخلاص و ریا بیرون شدیم

کرجه که بیقرارم در روح بر قرارم
اما جو با خود آیم زین هر دو بر کنارم
بی اختیار کرده در فقر اختیارم
از باده وا بماند جون باده در آرم
من از او بجز جمالش طمعی دکر ندارم
که روز و شب کذشتم خبر از سحر ندارم
تو کان مبرکه ازوی دل پر کهر ندارم
دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم
عجب ز اصحاب ایمان و امانی
عجب همراه شیر راه دانی
کر اهل قبله بودی در نهانی
برویید ز درخت با معانی
شهنشاهی و شمع ره روانی
آن دشمن جان و عقل و ایمان
حیرت کر صد هزار حیران
عقلی خواهد جو عقل لقمان
کفتم که جه ده ده هیست ویران
ویرانه ما ست ای مسلمان
معمور شود بعدل سلطان
تا زنده شوی بروح انسان
آن کرده حق بود یقین دان
شوان کفتن پیش خامان
از کفت زبان و نور فرقان
که دراندرون بوریایی ندارد
عجوزی قبیحی لقایی ندارد
ز جانان ره جان فزایی ندارد
بجز درد و رنج و عنایی ندارد
که آن سلطنت منتهایی ندارد
جه دیده که کان بلایی ندارد
کهر ها که هر یک بهایی ندارد
ای خوش آی و مرحبا اقبال عشق
جان اخلاص و ریا اقبال عشق

کبکرده آفتاب ازضعف تن
من دهان بستم که بگشاد ست سر
من خمش کردم جو دردم یادوا
هین شکار من که مرا کرده شکار
ای آنک یارنیست ترا درجهان عشق
از آسمان فرست شرابی کزان شراب
هله صدر وبدر عالم منشین مخسب امشب
جو طریق بسته بود ست وطمع گسسته
سوی بحر رو جو ماهی که تافت در شاهی
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
زعنای حق برسته زنیاز حق برسته
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
بسخن نگوش کین فن ز دلست نی ز کش
جون که درآیم بغوغای شب
بس دل پر نور وبسی جان پاک
پیش تو شب هست جو دیگ سیاه
روز اگر مکسب وسودا گریست
مفخر تبریز توی شمس دین
جانا نخست ما را مست مدام کردان
دارالسلام ما را دارالسلام کردی
انعام عام خود را کهی نصیب خاصان
آمده ام بعذر تو ای طرب وقرار جان
نیست بجز رضای تو قفل کشای عقل من
بی لب می فروش تو کی شکند خمار من
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی
کلبن روی غیبیان جون بسر سرین
کفت انا الحق وبشد هم سوی دار انان
دانه نوده دام تو در نظر شکار دل

نقل کرده از جا بجا اقبال عشق | خلق کویند عاقبت محمود باد
در دل خلق خدا اقبال عشق | وحدت عشق است اینجا نیست دو

وله

بی تو ند عیش دارم و نی خواب و بی قرار | دلدار من توی سر باز ار من توی
من در جهان فکنده که ای یار یار یار | درده ازان شراب که اول بداده
اندر زمین نماند یک عقل هوشیار | روزی هزار کار بر اری بیک نظر

وله

تو برابر آسمانها بکشا طریق مذهب | نفسی فلک بپاید دو هزار در کشاید
جو بکوید ت جه خواهی تو بکو الیک ارغب | جو سفیر تو شنیدم جو قلم ببر دویدم
که شدست از سلامت دل وجان ما مطیب | ز کف جنین شرابی زدم جنین خطابی
بمشاعل انا الحق شده فانی ملهب | بکش آب را ازین کل که تو جان آفتابی
که بقرب کل بکرده همه جزو ها مقرب | دو جهان ز نفخ صورت جو قیامتست پیشم

وله

که برآریم ز دریای شب | خواب نخواهند که کریزند ز خواب
مشتغل و بنده ومولای شب | شب تتق ازرق غیبی بود
زان بجشیدی تو ز حلوای شب | راه درازست برانیم تیز
ذوق دکر دارد سودای شب | دست مرا بست شب روزکار

وله

وانکه مدام درده مارا مدام کردان | از ماء وخدمت ما چنین نیابذ ای جان
دارالسلام ما را دارالسلام کردان | این راه بی نهایت کردور کر درازست
انعام خاص خود را امروز عام کردان | هر ذره را ز فضلت خورشید نی کرده

وله

نیست بجز هوای تو قبله وافتخار جان | سوخته شد ز هجر تو کلشن وباغ جان من
بی خم ابروی کژت راست نکشت کار جان | از جو تو مشرقی بود روشن وبسته روی دل
بنصره خرد بود هر دم واعتبار جان | از غم روز بی لقا راه رضاست طی شده
از کل سرخ پر شود بی جمنی کنار جان | لاف نزنم که هست او همدم ویار غار من
آن دم ویار شد دولت پایدار جان | باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
خانه کرفت عشق تو تا که در جوار دل | نیم حدیث کفته شد نیم دکر مکو خمش
کشت تمام این سخن در مثال | درجه بود حکمت وعرفان وحال
روی معروف بعلم وعمل | همجو شهنشه لقبش شد جلال
شاه سکندر که صد اسکندرش | هست کمر بسته بر شش ماه وسال

حرره تراب اقدام الفقرا | بار خدایا بدهش دولتی بی زلزل وبی خطر وبی زوال | صینت نصره المحافظ

عاقبت آید بما اقبال عشق
یا تو ای یار یا اقبال عشق
کرد بی خوف ورجا اقبال عشق
این جمله جور بر من مسکین روا مدار
زان جشمهای مست تو بشکن خمار من
آخر یکی نظر کن وان کار من برار
که براق بر درآمد فاذا فرغت فانصب
جو امیر خاص اقوا بدعا کشاد ان لب
جو بقبل تو رسیدم جکنم صداع قالب
عجب است اگر بماند بجهان دلی مؤدب
که نماند روح صافی جو شد او بکل مرکب
سوی جان نزل لست وسوی جسمیان مرتب
که هنوز پای مانده وزدم دمید ارنب
که ندیدست تماشای شب
روز کجا باشد همتای شب
تا برآییم ز پهنای شب
تا بسحر دست من و پای شب
حسرت روزی و تمنای شب
هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردان
از فضل بی نهایت بر ماد و کام کردان
خورشید فضل خود را بر جمله جام کردان
عفو نمای ودرکذر از کنه وغبار جان
زنده کنش بفضل خود ای دم ونوبهار جان
در جو تو دلبری بود هر نفسی نثار جان
در ره ومنهج خدا هست خدای یار جان
یار من تو بی کان خیز و بیا بغار جان
جان که بجز تو دم شد نیست ولی انتمار جان
شهره کند حدیث تو بر همه شهریار جان

کتاب بوستان سعدی

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم عطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشانرا بگیرد بفور / نه عذر آورانرا براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه گردن کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ادیم زمین سفرهء عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماند کانرا برحمت قریب / تضرع کنانرا بدعوت مجیب
باحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگه دار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حساب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند / ز کلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه در شکم
ازان قطره لولوء لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین دیر گم / که حیرت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند برو در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست / یکی دیده‌ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبرد است کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
وگر بوئی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الست کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام الرسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهء چند ملت بشست
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش براهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب تالیف کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس
سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبت و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و عیبم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش   بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم   بذان را به نیکان ببخشذ کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن   بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار   بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشاء من   چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود   بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان   بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانی دروست
مرا طبع ازین کونه خواهان نبوذ   سر مدحت پادشاهان نبوذ
ولی نظم کردم بنام فلان   مکر باز کویند صاحب دلان

در مدح اتابک ابوبکر

که سعدی که کوی بلاغت ربوذ   در ایام بوبکر بن سعد بوذ
سزد کر بدورت بنازم چنان   که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادکر   نیاید چو بوبکر بعد از عمر
سر سروران و تاج جهان   بدوران عدلش بناز ای جهان
کران فتنه آید کسی در پناه   نیاید جز این کشور آرامکاه
فطوبی لباب کبیت العتیق   حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین کنج و ملک و سریر   که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی   که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار   خدایا امیدی که دارد برار
کله کوشه بر آسمان برین   هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز کردن فرازان تواضع نکوست   کدا کر تواضع کند خوی اوست
اکر زیردستی بیفتذ رواست   زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میروذ   که صیت کرم در جهان میروذ
چو تو ای خسرو فرخ نهاد   ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجهٔ   که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید   فریدون با شوکتش این ندید
ازان پیش حق پایکاهش قویست   که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه کسترده بر عالمی   که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند و ز کردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزکار
بعهدت تو می بینم آرام خلق   پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست   درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک از نکونامی اندوختند   ز پیشینکان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنک   بکرد از جهان راه یاجوج تنک
ترا سد یاجوج کفر از زرست   نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاست نکوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب   نکنجد درین تنک میدان کتاب
کران جمله را سعدی انشا کند   مکر دفتری دیکر املا کند
وزو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا کسترم
جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نکهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته
غم از کردش روزکارت مباد   وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراکندکی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دکر هرچه کویم فسانست و باد
همینت بس از کردکار مجید   که توفیق خیرت بود دستکیر
نرفت از جهان سعد زنکی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این اصل ازان فرع پاک   که جانش برافروخت و جسمش بخاک
خدایا بدان تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار
کر از سعد زنکی مثل ماند و یاد   فلک یاور سعد بوبکر باد
اتابک محمد شه نیکبخت   خداوند تاج و خداوند تخت

در مدح اتابک محمد بن سعد

جوان جوان بخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرک و بهمت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزکار   که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد   برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز   سر شهریاران کردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر   نه آن قدر دارد که یک دانه در

تو آن در

تو آن در مکنون یک دانهٔ   که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نکه دار یارب بفضل خودش   بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت کرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار   برارش بدنیی و عقبی مراد
غم از دشمن ناپسندت مباد   وز اندیشه بر دل کزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار   پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیکانه دان   که باشند بدکوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد   زهی ملک و ملت که پاینده باد
نکنجد کرمهای حق در قیاس   که خدمت کزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست   که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده باد   بتوفیق طاعت دلش زنده باد
برومند دارش درخت امید   سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا   اکر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و حق راه رو   تو حق کوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان
مکو پای عزت بر افلاک نه   بکو روی اخلاص بر خاک نه

باب اول در عدل و انصاف

بطاعت بنه چهره بر آستان   که اینست سرجادهٔ راستان
اکر بندهٔ سر برین در بنه   کلاه خداوندی از سر بنه
بدرکاه فرمانده ذوالجلال   چو درویش پیش توانکر بنال
چو خواهی که فردا شوی مهتری   مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا بداور برد خسروی   کدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بکذرد بر تو این سلطنت   بکیرد بقهر آن کدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار   که کر بشکند تشوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادکان   بیفتادن از دست افتادکان
بزرکان روشن دل نیکبخت   بفرزانکی تاج بردند و تخت
ز دنبالهٔ راستان کج مرو   وکر راست خواهی ز سعدی شنو
مکو جاهی از سلطنت پیش نیست   که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند   حق اینست و صاحب دلان بشنوند

ایضاً له

تهی دست تشویش نانی خورد   جهانبان بعدد جهانی خورد
کدا را چو حاصل شود نان شام   چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود   بمرک این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج   چه آنرا که بر کردن آمد خراج
اکر سرفرازی بکیوان برست   وکر تنکدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت   نمی شاید از یکدکرشان شناخت
شنیدم که یکبار در دجلهٔ   سخن کفت با عابدی کلهٔ
که من فر فرمان دهی داشتم   بسر بر کلاه مهی داشتم

ایضاً له

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق   کرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم   که ناکه بخوردند کرمان سرم
مکن پنبهٔ غفلت از کوش هوش   که از مردکان پندت آید بکوش
نکوکار مردم نباشد بدش   نورزد کسی بد که نیک آیدش

حکایت

شرانکیز هم در سر شر شود   چو کژدم که با خانه کمتر شود
اکر نفع کس در نهاد تو نیست   چنین جوهر و سنک خارا یکیست
غلط کفتم ای یار فرخنده خوی   که نفعست در آهن و سنک و روی
چنین آدمی مرده به ننک را   که بروی فضیلت بود سنک را
نه هر آدمیزاده از دد بهست   که دد زادمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد   نه انسان که در مردم افتد چو دد
جوانسان نداند بجز خورد و خواب   کذامش فضیلت بود بر دواب
سوار نکون بخت بی راه رو   پیاده برد زو برفتن کرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت   کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرکز شنیدیم در عمر خویش   که بدمرد را نیکی آمد به پیش
کزیری بچاهی در افتاده بود   که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید   بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

در نیکوکاری و بدکرداری

همه شب ز فریاد و زاری نخفت   یکی بر سرش کوفت سنکی و کفت
تو هرکز رسیدی بفریاد کس   که می خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی   ببین لاجرم بد که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی   که دلها ز نیشت بنالند همی

تو ما را همین چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه / دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بکردن در افتند خلق / اکر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرکز نیارد کز انکور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که کندم ستانی بوقت درو / درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرکز کزو بر خوری

حکایت

رطب ناورد هیچ خرزهره بار / جو تخم افکنی بر همان چشم دار
حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنک دیوان نکه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز / جو حجت نماند جفا جوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بکریست مرد خدای / عجب داشت سنکین دل تیره رای / جو دیدش که خندید و دیکر کریست / بپرسید کین کریه و خنده چیست
بکفتا همی کریم از روزکار / که طفلان بیچاره دارم چهار / همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی کفت ای نیک پی شهریار / چه خواهی ازین پیر ازو دست دار / که خلقی بدو تکیه دارند و پشت / نه خلقی توانی بیکبار کشت
بزرکی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن / شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند کریخت
بزرکی دران فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش دید درویش و کفت / دمی پیش من بر سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحکاهش بترس / ندانی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جکر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید / مزن بانک بر شیر مردان درشت / جو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند می داد فرزند را / نکه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روز افتد بزرکی بسر
نمی ترسی ای کودک کم خرد / که روزی پلنکیت برهم درد / بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / بکردم دکر زور بر لاغران

در نواخت زیردستان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / بترس از زبردستیء روزکار / نصیحت که خالی بود از غرض / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / جو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش جو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست / جو ضعف آید از بیذقی کمترست / ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی جنویی کمست / بردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین / بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
بکفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته جون سوزنم پای بند / شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانکی درشت
که حق مهربانست بر دادکر / ببخشای و بخشایش حق نکر / دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی / ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست کیرد دعای ویت / دعای ستم دیدکان در پیت / شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش کفت / حقست این نصیحت نشاید نهفت / بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دید بعد از دو رکعت نماز / بلاور برآورد دست نیاز / کهای برفرازنده آسمان / بجنکش کرفتی بصلحش بخوان
ولی بر دعا همجنان داشت دست / که شه سر برآورد و بر پای جست / تو کفتی ز شادی بخواهد پرید / جو طاوس کو رشته بر پای دید
بفرمود و کنجینه کوهرش / فشانند در پای و زر بر سرش / حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و کفت
مرو با سر رشته بار دکر / مبادا که ناکه کند رشته پر / جو باری فتادی نکه دار پای / که یکبار دیکر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو

ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر باری افتاده برخاستست

در ملک و دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرکاه و شام / پیمبر سلیمان علیه السلام / بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان کوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود / بکار آمد آنها که برداشتند / نکوره آوریدند و بکذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزکارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / جو خور زرد شد بس نماند ز روز
کزیدند فرزانکان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت / همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمان ده ذو الجلال
جو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میکفت در زیر لب / که در مصر جون من عزیزی نبود / جو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان کرده کردم نخوردم برش / برفتم جو بیچارکان از سرش / پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن کرد کرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم / که هرج از تو ماند دریغست و بیم / کند خواجه در بستر جان کنان / یکی دست کوتاه و دیکر دراز
دران دم ترا می نماند بدست / که دهشت زبانت نکشتن ببست / که دستی بجود و کرم کن دراز / دکر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دکر کی برآری تو دست از کفن / بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین کور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که کردن بالوندی بر افراشت
جنان نادر افتاده در قلعه / که در لاجوردی طبق بیضه
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / جو زلف عروسان رهش پیچ پیچ / شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده / هنرمندی آفاق کردیده / بزرکی زبان آور کاردان / حکیمی سخن کوی بسیاردان
قزل کفت چند انکه کردیده / چنین جای محکم کجا دیده / بخندید کین قلعه خرمست / ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو کردن کشان داشتند / دمی چند بودند و بکذاشتند / نه بعد از تو شاهان دیکر برند / درخت امید ترا بر خورند
زدوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن / جنان روزکارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
جو نومید شد از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس / بر مرد هشیار دنیا خسست / که هر مدتی جای دیکر کسیست

حکایت

چنین کفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اکر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اکر کنج قارون بجنک آوری / نماند مکر آنچه بخشی خوری

حکایت

جواب ارسلان جان بجان بخش داد / بسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از جایکاه / بجای نشستن آماج کاه
چنین کفت دیوانه هوشیار / جو دیدش بسر روز دیکر سوار / زهی ملک دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکاب
جنین است کیتی ز روزکار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار / جو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیکانه ایست / جو مطرب که هر روز در خانه ایست / نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امروز جون ده تراست / که سالی دکر دیکری ده خداست / وکر زورمندی کنی با فقیر / همین پنج روزی بود داد و کیر

حکایت

جو فرعون ترک تمامی نکرد / بجز قالب کور شاهی نکرد
شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر کرفتی بزور
خران زیر بار کران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف / جو منعم کند سفله را روزکار / نهد بر دل تنک درویش بار
جو نام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست / شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیداد کر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند
شبش درگرفت از حشم باز ماند

بتنها ندانست روی و رهی
بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم
ز پیران منت شناس قدیم

بسر را همی گفت کای شاه بهر
خرت را مبر بامدادان بشهر

که ای ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت را نیمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو
بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی
ندید و نپسند بچشم آدمی

مگر این سیه نامه بی صفا
بدوزخ رود لعنت از رقفا

بسر گفت راه درازست و سخت
پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن تر از رای من

بدو گفت اگر پند من بشنوی
یک سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر ناموچند بار
سر و دست و پهلوش کردن فکار

مگر این فرومایه زشت کیش
بکار دگر نیاید خر پشت ریش

جو خضر پیمبر که کشتی شکست
وزو دست مکار ظالم برست

بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسی سالها نام زشتی گرفت

بسر جون شنید این حدیث از پدر
سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
همان ره که می بایدت پیش گیر

بسر در پی کاروان روان شتاذ
زد شنام چند انکه دانست داد

وزین سو پدر روی بر آستان
که یارب بسجاده راستان

که جندان امانم ده از روزکار
کزین نحس ظالم برآید دمار

اگر من ره بیم مرو را هلاک
شب گورچشم نخسپید بخاک

اگر مار زاید زن باردار
به از آدمی زاده دیوسار

زن از مرد موذی به بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند
ازان به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت

همه شب به بیداری اختر شمرده
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

جو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند

بران عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
جو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب حاجیش بود و رونش ندیم

رعیت چه برکت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست گفتن حدیث
که بروی چه آمد ز خبث خبیث

هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی حسرت خر رفت از اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

جو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر کین
که خون ریزد از حلق او بر زمین

سر نا امیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها من این گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس

جو بیداد کردی توقع مدار
که نامت بنیکی رود در دیار

ورا ید ولیک دشوارت آمد سخن
دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بی گنه کشتن است

مرانج رود دگر رانده گیر
دو روز دگر عیش خوش کاه گیر

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدانگه ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
بس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت و شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود

شه از غفلت مستی آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانیش سودای در سر بماند
بس انگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند ازو برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرمان دهی
بشاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان خوی نیک
نه چند انکه از غافل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هرانچ از تو آید بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
وگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

جو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده جنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریب خضاب
جو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم بروی عظیم
سرش خواست کردن جو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بدو گفت مامون که ای ماه روی
جه بد دیدی از من بر من بگوی

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشند تیغ و پیکار و تیر و ستم
بیکبار و بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
برآشفت نیک و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد

پریچهره راهم نشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یا دشمن اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بکم راه رفتن نکو می روی
گناهی تمامست و جرمی قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

جو شیرینی بایدت سودمند
زسعدی بستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه

زیاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یک ساعتست

بماندم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کوظن بیهوده برده
نداند که خواهم درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگوی ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین یک نفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنم خرمست
نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج
دگر کس فرومانده از ضعف و رنج

بدروازه مرگ جون در شویم
بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز
بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

جنان زی که ذکرت بتحسین کنند
جو مردی نه بر گور نفرین کنند

نیاید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بران کین نهاد

وگر بر سر آمد خداوند زور
نه زینش کشند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنیدش زبان از قفا

جنین گفت مرد حقایق شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که داند که ناگفته ماند دمی

اگر بی نوایی برم در ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

زجور شکم گل کشیدی بپشت
که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش پر ز حسرت تنش سوکوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
که از بخت شوریده رویش ترش

که از دیدن عیش شیرین خلق
فرو می شدی آب تلخش بحلق

که از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین تلخ تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

جه بودی که پایم درین کار گل
بگنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
که در کام و دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش رو داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده ای بار بر سر برد
وگر سر براوج فلک بر شده

دران دم که حالش دگرگون شود
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
زر افشان چو دنیی بخواهی گذاشت
حکایت کنند از جفا کستری
در ایام او روز مردم چو شام
گروهی بر شیخ آن روزگار
بگفتا دریغ آیدم نام دوست
حقت گفتم ای خسرو نیک رای
بدو روی نگیرد عدو داد دست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که در کار خیرت بحکمت بداشت
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
حیات خوش و رفتنت بر صواب
همی تا بر آید بتدبیر کار
چو شوان عدو را بقوت شکست
عدو را بجای خسک زر بریز
بتدبیر رستم در آید به بند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
بود دشمن تازه و دوست ریش
در او که توانا تری در نبرد
چو دست از همه حیلتی در گسست
وگر پای جنگ آورد در رکاب
چو با سفله گویی بلطف و خوشی
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
در آرند پناه روین زپای
چو بینی که لشکر ز هم دست داد
وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو خواهی بریدن بشب راهها
گروهیش دستی کند غم مدار
تو آسوده بر لشکر مانده زن
بسی در قفای هزیمت مران
بدنبال غارت نراند سپاه

برگ از مرش هر دو بیرون شود
بده کز توان ماند ای نیکبخت
غم و شادمانی نماند ولیک
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم

حکایت

شب از بیم او خواب مردم حرام
ز دست ستمگر کو سمند زاد
که هر کس نه درخورد پیغام اوست
توان گفت حق پیش مرد خدای
برنجد بجان و برنجاند ت
که در موم گیرند نه در سنگ سخت
که حفظ خدا پاسبان تو باد
بخون دیگرانت معطل گذاشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت
همه روز نیکان ازو در بلا
که ای پیر دانای فرخنده رای
کسی را چو بینی ز حق بر کران
دریغست با سفله گفتن علوم
ترا عادت ای پادشه حق روست
عجب نیست گر ظالم از من بجان
ترا نیست منت ز روی قیاس
همه کس بمیدان کوشش درند
دلت روشن و وقت مجموع باد

در سخای و تدبیر ملک داری

بنعمت بباید در فتنه بست
که احسان کند کند دندان تیز
کسفند یارش نجست از کمند
که از قطره سیلاب دیدم بسی
کسی کش بود دشمن از دوست بیش
نه مردیست با ناتوان زور کرد
حلالست بردن بشمشیر دست
نخواهد بحشر از تو داور حساب
فزون گرد دش کبر و گردن کشی
ببخشای وز مکرش اندیشه کن
جوانان بتدبیر و پیران برای
به شهامه جان شیرین بباد
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
حذر کن نخست از کمین گاهها
ورا فرا سیاست مغزش براد
که نادان ستم کرد بر خویشتن
نباید که دور افتی از یاوران
که خالی بماند پس پشت شاه
گراند بیشه باشد ز خصمت گزند
بتدبیر شاید جهان خورده و پوش
عدو را بفرصت توان کند پوست
مزن تا توانی بر ابرو گره
مزن با سپاهی ز خود پیشتر
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
بیندیش در قلب هیجا مقر
اگر بر کناری برفتن بکوش
شب تیره پنجه سواران کمین
میان دو لشکر چو یک روزه راه
ندانی که دشمن چو یک روزه راند
چو دشمن فکندی بیفکن علم
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
سپه را که بانی شهر یار

جزای عمل ماند و نام نیک
کز پیش از تو بود دست و بعد از تو هم
که سعدی در افشاند چون زر نداشت
که فرمان دهی داشت بر کشوری
بشب دست پاکان ازو بر دعا
بگوی این جوان را بترس از خدای
منه با وی ای خواجه حق در میان
که ضایع شود تخم در شوره بوم
دل مرد حق گوی از اینجا قویست
برنجد که دزد است و من پاسبان
خداوند را شکر و فضل و سپاس
ولی گوی بخشش نه هر کس برند
قدم ثابت و پایه مرفوع باد
عبادت قبول و دعا مستجاب
مدارای دشمن به از کارزار
بتعویذ احسان زبانش ببند
چو دستی نشاید گزیدن ببوس
پس او را مراعات چندان کن که دوست
که دشمن اگر چه زبون دوست به
که شوان نذن مشت با نیشتر
بنه دیگ من صلح بهتر که جنگ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که با کینه ور مهربانی خطاست
نباید که پر خاش جویی دگر
که کار آزموده بود سال خورد
جدایی گزان پس که یابی ظفر
وگر در میان لبس دشمن بپوش
چو با نصد هیبت بدرد زمین
بمانند بر ز خیمه بر جایگاه
سر پنجه زور مندش نماند
که بازش نیابد جراحت بهم
بگیرند گوت بزوبین و تیغ
بسی بهتر از جنگ در کارزار

دلاور که باری تهور نمود
که بار دگر دل نهد بر هلاک
سپاهی در آسودگی خوش دار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ
ملک را بود بر عدو دست چیر
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
به پیکار دشمن دلیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن
مترس از جوانان شمشیر زن
خردمند باشد جهاندیده مرد
گرت مملکت باید آراسته
نیابد سگ صید روی از پلنگ
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دو مردش نشانند بر پشت زین
مخنث به از مرد شمشیر زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر
دو تن پرور ای شاه کشور گشای
ز نام آوران گوی دولت برند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند
زره پوش خسپند جنگ آوران
بباید نهان جنگ را ساختن
میان دو بدخواه کوتاه دست
که گر هر دو با هم سگالند راز
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چو دشمن بدشمن بود مشتغل
چو شمشیر پیکار برداشتی

در نواخت لشکریان

که در وقت سختی آید بکار
چرا دل نهند روز هیجا بمرگ
چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
دریغ آیدش دست بردن بتیغ
کنون دست مردان جنگی ببوس
نواحی ملک از پی بدسگال
بهای سر خویشتن می خورند
چه مردی کند در صف کارزار

در مردان کار آزموده

حذر کن ز پیران بسیار فن
که بسیار گرم آزمودست و سرد
مده کار معظم بنوخاسته
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
دلاور شود مرد پرخاشجوی
بود کش زند کودکی بر زمین
جوانان پیل افکن شیرگیر
جوانان شایسته بخت ور
سپه را مکن پیشرو جز کسی
جو پرورده باشد پسر در کنار
بگرمابه پرورده و عیش و ناز
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت

حکایت

مروآب مردان جنگی مرین
که افتند در حلقه کارزار
برادر بچنگال دشمن اسیر
سواری که بنمود در جنگ پشت
دو هم جنس هم سفره هم زبان
چو بینی که یاران نباشند یار

در دلداری هنرمندان

برو گر ببیزد نگوای دریغ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
قلم زن نکه دار و شمشیر زن
بسا اهل دولت بیازی نشست

حذر از دشمن کردن

که بستر بود خوابگاه زنان
که دشمن نهان آورد تاختن
بخیمه درون مرد شمشیر زن
حذر کار مردان کار آگهست

در دفع دشمنان

بشمشیر تدبیر خونش بریز
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
برو دوستی گیر با دشمنش
چو گرگان ببینند تدبیر هم گزند

در مدارا با دشمنان

بباید عقداز ش اندر فرزند
نیارد ز پیکار یأجوج باک
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
بلشکر نگه دار و لشکر بمال
نه انصاف باشد که سختی برند
چو دستش تهی باشد و کار زار
هنربان بنا ورد شیران فرست
که صید آزمودست گرگ کهن
بدانند دستان روباه پیر
ز کشار پیران نپیچید سر
که در جنگها بوده باشد بسی
بتر سد چو پیش آیدش کارزار
برنجد چو بیند در جنگ باز
بکش چون عدو در مصافش نکشت
که روز وغا سر بتابد چو زن
چو قربان پیکار بربست و کیش
نه خود را که نام آوران را بکشت
بکوشند در قلب هیجا بجان
هزیمت ز میدان غنیمت شمار
یکی اهل رزم و دگر اهل رای
که دانا و شمشیر زن پرورند
نه مطرب که مردی نیاید ز زن
که دولت بیازیچه رفتش ز دست
که در حالت صلح از او بیش ترس
چو شب شد سپه بر سر خفته راند
بر هنه نخسپند در خانه زن
بزرگ سد روین لشکر گهست
نه فرزانگی باشد این پشت
شود دست کوتاه ایشان دراز
که زندان شود پیرهن بر تنش
برآساید اندر میان گوسفند
تو با دوست بنشین بآرام دل
نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرشکوهان مغفرشکاف
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
اگر کشتی این بندی ریش را
کسی را بود بندیان دستگیر
اگر خفیه ده دل بدست آوری
اگر خویش دشمن بوده دوستدار
که گردد درونش بکین تو ریش
کسی جان از آسیب دشمن برد
سپاهی که عاصی شود در امیر
سوگند و عهد استوارش مدار
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
اگر باز کوبند در کارزار
مکو دشمن تیغ زن بر درشت
بتدبیر جنگ بداندیش کوش
منه درمیان راز با هر کسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
چو کاری برآید بلطف و خوشی
ببازو نباشد توانا سپاه
هرانک استعانت بدرویش برد
اگر هوشمندی بمعنی گرای
کرا دانش و جود و تقوی نبود
غم خویش در زندگی خور که خویش
ندانست سالار خود را سپاس
پریشان کن امروز گنجینه چست
کسی گوی دولت ز میدان برد
منه برکف دست خود هرچه هست
مکردان غریب از درت بی‌نصیب
بحال دلخستکان درنگر
نخواهنده بر در دیگران
پدرمرده را سایه بر سر فکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت
الا تا نگرید که عرش عظیم

نهان صلح جستند و پیدا مصاف
بکشتن درش کرد باید درنگ
نه بینی دگر بندی خویش را
که خود بوده باشد به بندی اسیر

دل مرد میدان نهانی بجوی
که افتد کزین نیمه هم سروری
نترسد که دوراتش بندی کند
اگر سر نهد بر خط سروری

در حذر کردن از دشمنان

چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
که مر دوستان را بدشمن سپرد
ورا تا توانی بخدمت مگیر
نگهبان پنهان برو برگمار
گرفتی رعیت بآیین بدار
برآرند عام از دماغش دمار

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که دارد آن شوخ در کیسه دُر
نداشت سالار خود را سپاس
نوآموز را ریسمان کن دراز
زحلقوم بیدادگر خون خورد
وگر شهریارا رسانی گزند

در پوشیدن راز

که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
در خیمه گویند در غرب داشت
بران رای و دانش بباید گریست
چه حاجت بتندی وگردن کشی
برو همت از دردمندان بخواه

جواهر بگنجینه داران سپار
چو بهمن بزاولستان خواست شد
کرم کن نه پرخاش و کین آوری
نخواهی که باشد دلت دردمند
دعای ضعیفان امیدوار

باب دوم در احسان

بصورت درش هیچ معنی نبود
برده بهره داره از حرص خویش
تاهم نداند زروی قیاس
کو دا کلیدش نه در دست تست
که با خود نصیبی بعقبی برد
که فردا بدندان پی پشت دست
مبادا که گردی بدرها غریب
که دونی تو دلخسته باشی مگر

کسی خسبد آسوده در زیر گل
زر و نعمت اکنون بده کان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل
تو با خود ببر توشه خویشتن
بغم خوارکی چون سر انگشت من
بپوشیدن ستر درویش کوش
بزرگی رساند بمحتاج خیر
درون فروماندکان شاد کن

در نواخت یتیمان

بود تازه بی بیخ هرگز درخت
بلرزد همی چون بگرید یتیم

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
برحمت بکن آبش از دیده پاک

که شاید که در پات افتد چو گوی
بماند گرفتار در چنبری
که بر بندیان زورمندی کند
چو بیکس نداری نهد دیگری
ازان به که صد ره شبیخون بری
زتلبیس این مشو زینهار
که ممکن بود زهر در انگبین
که پندد همه خلق را کیسه بر
ترا هم نداند ززدی قیاس
نه بگسل که دیگر نبینیش باز
که بندی چو دندان بخون در برد
در شهر بر روی دشمن ببند
که انبار دشمن بشهر اندرست
مصالح بیندیش و نیت بپوش
ولی راز را خویشتن پاس دار
چپ آوازه افکند و بر راست شد
که عالم بزیر نکین آوری
دل دردمندان برآور زبند
نه بازوی مردی به آید بکار
اگر بر فریدون زد از پیش برد
که معنی بماند ز صورت بجای
که خسبند از او مردم آسوده دل
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
پراکنده کانرا ز خاطر مهل
که شفقت نیاید ز فرزند و زن
نخارد کسی در جهان پشت من
که ستر خدایش بود پرده پوش
که ترسد که محتاج گردد بغیر
ز روز فروماندگی یاد کن
بشکرانه خواهنده از در مران
غبارش بیفشان و خارش بکن
مده بوسه بر روی فرزند خویش
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید

یتیم ار بگرید که نازش خرد
من آنگه سر تاجور داشتم
کنون گر برندم بزندان اسیر
یکی خار پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می چمید
مشو تا توانی ز رحمت بری
اگر تیغ دورانش انداختست
که چشم از تو دارند مردم بسی
شنیدم که یک هفته ابن سبیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه
برون رفت و هر جانبی بنگرید
بدلداریش مرحبایی بگفت
نعم گفت و برجست و برداشت گام
بغز موذ و ترتیب کردند خوان
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز
بگفتا نگیرم طریقی بدست
بخواری براندش چو بیگانه دید
منش داده صد سال روزی و جان
گره بر سر بند احسان مزن
ولیکن تو بستان که صاحب خرد
زبان دانی آمد بصاحب دلی
یکی سفله را ده درم بر منست
بگرد از سخنهای خاطر پریش
ندانسته از دفتر دین الف
در اندیشه ام تا کدام کریم
در افتاد در دست افسانه گوی
گدایی که بر شیر نر زین نهاد
اگر راست بود آنچه پنداشتم
که خود را نگه داشتم آب روی
خنک آنکه در صحبت عاقلان
که اغلب درین شیوه دارد مقال
یکی رفت و دینی ازو یادگار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت

وگر خشم گیرد که بازش برد
که سر بر کنار پدر داشتم
نباشد کس از دوستانم نصیر

اگر سایه خود برفت از سرش
اگر بر وجودم نشستی مگس
مرا باشد از درد طفلان خبر

حکایت

که رحمت برندش چو رحمت بری
نه شمشیر حرمانش انداختست
نه تو چشم داری بدست کسی

چو انعام کردی مشو خود پرست
چو بینی دعاگوی دولت هزار
کرم خوانده ام سیرت سروران

حکایت

در اطراف وادی نگه کرد و دید
برسم کریمان صلایی بگفت
که دانست خلقش علیه السلام
نشستند بر هر طرف همگنان
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
که نشنیدم از پیر آتش پرست
که منکر بود پیش پاکان پلید
تو نفرت گرفتی ازو یک زمان
که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

بتنهایی از پابان چو پشه?
گدای جشنهای مرا مردمک
رقیبان مهمان سرای خلیل
چو بسم الله آغاز کردند جمع
نه شرطست وقتی که روزی خوری
بدانست پیغمبر نیک فال
سروش آمد از کردگار جلیل
گر او می برد پیش آتش سجود
زبان میکند مرد تفسیر دان

حکایت

که دانگی ازان برد لم ده منست
درون دلم چون در خانه ریش
نخوانده بجز باب لاینصرف
ازان سنگ دل دست گیرد بسیم
برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
ابو زید را اسب و فرزین نهاد
زخلق آب روییش نگه داشتم
زدست چنان گربزی یاوه گوی
بیاموزد اخلاق صاحب دلان

همه شب پریشان ازو حال من
خدایش مگر تا زما دور باد
خور از کوه یک روز سر بر نزد
شنید این سخن پیر فرخ نژاد
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
برآشفت عابد که خاموش باش
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
بد و نیک را بذل کن سیم و زر
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش

حکایت

چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نماندی درش

تو در سایه خویشتن پرورش
پریشان شدی خاطر چند کس
که در طفلی از سر برفتم پدر
بخواب اندرش دید صدر خجند
کزان خار بر من چه گلها دمید
که من سرورم دیگران زیردست
خداوند را شکر نعمت گزار
غلط گفتم اخلاق پیغمبران
نیامد بمهمان سرای خلیل
مگر بینوایی در آید ز راه
سر و مویش از گرد پیری سپید
یکی مرحمی کن بنان و نمک
بعزت نشاندند پیر ذلیل
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
که نام خداوند روزی بری
که گبرست پیر تبه بوده حال
بهیبت ملامت کنان بر خلیل
تو با پس چرا می بری دست جود
که علم و ادب می فروشد بنان
ازان زان فروشان برغبت خرد
که محکم فرومانده ام در گلی
همه روز چون سایه دنبال من
جزین ده درم هیچ دیگر نداد
که آن قلتبان حلقه بر در نزد
درستی دو در آستینش نهاد
برو گر بمیرد بباید گریست
تو مرد سخن نیستی گوش باش
الا تا نپنداری افسوس کرد
که این کسب خیرست و آن دفع شر
برغبت کنی پند سعدی بگوش
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال
خلف بود صاحب دلی هوشیار
مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش وبیکانه خرسند کرد
بسالي توان خرمن اندوختن
درین روزها زاهدي با بسر
مجرّد رو وخانه پرداز باش
بسر بیش بن بوذ وکار آزماي
بدختر جه خوش کفت بانوی ده
همه وقت بردار مشک وسبوی
بدنیي توان آخرت یافتن
تهي دست در خوب رویان مبیج
کدایان بسعي تو هرکز قوی
پراکنده دل کشت ازان عیب جوي
نه ایشان نخستی نکه داشتند
همان به که امروز مردم خورند
بوند از جهان با خود اصحاب راي
جنان خورده وبخشیذ کاهل نظر
جوابش نکر تا جه مردانه کفت
زر ونعمت اکنون بده کان تست
بزارید وقتی زنی پیش شوي
ببازار کندم فروشان کراي
نه از مشتري کو ز مور و مکس
باهیذ ما کلبه انجا کرفت
ببخشاي کانان که مرد حقند
شنیذم که پیري براه حجاز
جنان کرم رو در طریق خذاي
بآخر ز وسواس خاطر بریش
کرش رحمت حق نه دریا شذي
مپندار کر طاعتي کرده
بسرهنک سلطان جنین کفت زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
بکشا بوذ مطبخ امروز سرد
که سلطان ازین روزه کوبي جه خواست
مسلّم کسي را بوذ روزه داشت
خیالات نادان خلوت نشین

نه همجون بذر سیم وزر بند کرد — ملامت کنی کفتش اي باذ دست
بیکدم نه مردي بوذ سوختن — زر ومال ونعمت نماند بسي

حکایت

پذر را شنا کفت کاي نیک راي — جو در تنک دستی نداري شکیب

حکایت

بزر بیچه شیرین تا فتن — اکر تنک دستي مرو پیش یار
که بي هیچ مردم نیرزند هیچ — وکر هرجه یابي بکف بر نهي
نکردند وترسم تو لاغر شوي — جو مناع خیر این حکایت بکفت
براشفت وکفت اي پراکنده کوي — مرا دستکاهي که بیرامنست
بحسرت بمردند وبکذاشتند — بدستم نیفتاذ مال بذر
که فردا بس از ما بیغما برند — خور وپوش وبخشاي وراحت رسان
فرو مانده ماند بحسرت بجاي — بدنیي تواني که عقبی خري
ندیذند ازان عین باواش — بآزادمردي ستوذش کسي
که جندین ستایش جه کوئي بخسب — امیذي که دارم بفضل خذاست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست — کسي کوي دولت ز میدان بوذ

حکایت

یکی هفته درویش نذیذست کس — بدلداري آن مرد صاحب نیاز
نه مردي بوذ نفع ازو واکرفت — ره نیک مردان آزاده کیر
خریدار بازار بي رونقند — جوانمرد اکر راست خواهي ولیست

حکایت

بسند آمذش در نظر کار خویش — بتلبیس ابلیس در جاه رفت
غرورش سر از جاده برتافت — یکی هاتف از غیبش آواز داذ
که نزلی درین حضرت آورده — باحساني آسوده کردن دلي

حکایت

که سلطان بشب نیّت روزه کرد — زن از نا امیذي سر انداخت بیش
که افطار او عید طفلان ماست — خورنده که خیرش برآید ز دست
که درمانده را دهي زان جاشت — وکرنه جه لازم که زحمت بري
بهم بر کند عاقبت کفر ودین — صفاهست در آب وآینه نیز

یک ره پریشان مکن هر جه هست
مکو کین حکایت نکفت کسي
شنیذم که میکفت جان پذر
جوانمرد ودنیي برانداز باش
نکه دار وقت فراخي حساب
که روز نوا برک سختي بنه
که بیوسته در ده روان نیست جوي
وکر سیم داري بیا وبیار
کفت وقت حاجت بمانذ تهي
ز غیرت جوانمرد را رک نخفت
بذر کفت میراث جدّ منست
که بعد از من افتد بدست بسر
نکه مي جه داري ز بهر کسان
بخور جان من ورنه حسرت بري
که در راه حق سعي کوي نیسي
که بر سعي خوذ تکیه کردن خطاست
کرد ربند آسایش خلق بوذ
که دیکر مخر نان بقال کوي
که این جو فروشیست کندم نماي
بزن کفت کاي روشنایي بساز
جو استاذه دست افتاده کیر
کرم بیشهء شاه مردان علیست
بهر خطوه کردي دو رکعت نماز
که خار مغیلان بکندي زباي
که شوان ازین خوبتر راه رفت
که اي نیکبخت مبارک نهاذ
به از الف رکعت بهر منزلي
که خیزاي مبارک در رزق زن
که فرزندکانت بسختي درند
همي کفت باخوذ دل از فاقه ریش
به از صایم الدهر دنیي پرست
ز خوذ باز کیري وهم خوذ خوري
ولیکن صفا را بباید تمیز

یکي راکرم

یکی راکرم بوذ وقوت نبوذ
که سفله خذاوند هستي مباذ
کسي راکه همت بلند اوفتذ
نه در خورد سرمایه کردي کرم
یکي دست کیرم بجندي درم
بخصمان بندي فرستاذ مرد
وز انجا بزندان در آمذ که خیز
جو باذ صبا زان زمین سیر کرد
بیجاره کی راه زندان کرفت
زمانها نیاسوذ وشبها نخفت
بکفتا که ما ناي مبارک نفس
ندیذم نزدیک دانش بسند
تن خسته زنده دل زیر کل
یکی در بیابان سکی تشنه یافت
کله دلو کرد آن بسندیده کیش
بخدمت میان بست وبازو کشاد
الا کر جفا کاري اندیشه کن
کرم کن جنانکت برآید ز دست
بره هر کسي بار در خورد زور
کراز پا درآید نماند اسیر
بآزار فرمان مده بر رهي
جو تمکین وجاهت بوذ بر دوام
نصیحت شنو مردم نیک بین
نترسد که نعمت بمسکین دهد
دل زیردستان نباید شکست
بنالید درویشي از ضعف حال
نه دینار داذش سیه دل نه دانک
توانکر ترش روي باري جراست
به نا کردن شکر پروردکار
شقاوت برهنه نشاندش جو سیر
سراپاي حالش دکرکونه کشت
بدیدار مسکین آشفته حال
بفرموذ صاحب نظر بنده را

حکایت

مرادش کم اندر کمند اوفتذ — جو سیلاب ریزان که در کوهسار
تنک مایه بوذي ازین لاجرم — بر کس تنک دستی دو حرفي نوشت
که جندیست تا من بزندان درم — بجشم اندرش قدر جیزي نبوذ
کداي نیک نامان آزاد مرد — بدارید جندي کف از دامنش
وزین شهر تا باي داري کریز — جو کنجشک در باز دید از قفس
نه سیري که باذش رسیذي بکرد — کرفتند حالي جوانمرد را
که مرغ از قفس رفته نتوان کرفت — شنیذم که در حبس جندي بماند
برو بارساي کذر کرد وکفت — نه بندارمت مال مردم خوري
نخوردم بحیلت کري مال کس — بدیذم ز ناتواني بریش
من آسوده و دیکري باي بند — بمرد آخر ونیک نامي ببرد
به از عالمي زنده مرده دل — دل زنده هرکز نکردد هلاک

حکایت

سک ناتوان را دمي آب داذ — خبر داذ بیغمبر از حال مرد
وفا بیش کیر و کرم بیشه کن — کسي با سکی نیکویی کم نکرد
جهانبان در خیر بر کس نبست — بقنطار زر بخش کردن ز کنج
کرانست باي ملخ بیش مور — تو با خلق سهلی کن اي نیکبخت

در کردش روزکار

مکن زور بر مرد درویش وعام — که اینند که با جاه وتمکین شوذ
نباشند در هیچ دل تخم کین — خذاوند خرمن زیان میکند
وزان بار غم بر دل این نهد — بسا زورمندا که افتاذ سخت

حکایت

بروزه بسر باري از طیره بانک — دل سایل از جور او خون کرفت
مکر مي نترسد ز تلخي خواست — بفرموذ کوته نظر با غلام
شنیذم که برکشت از روزکار — بزرکیش سر در تباهی نهاذ
نه بارش رها کرد ونه بارکیر — فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
برین ماجرا مدتي بر کذشت — غلامش بدست کرمي نهاذ
جنان شاذ بوذي که مسکین بمال — شبانکه یکي بر درش لقمه جست
که خشنود کن مرد درمانده را — جو بر دیک بر درش زن خوان بهره

کفافش بقدر مروّت نبوذ
جوانمرد را تنک دستي مباذ
نکیرد همي بر بلندي قرار
که اي خوب فرجام فرّخ سرشت
ولیکن بدستش بشیزي نبوذ
وکر یکریزه ضمان برمنش
قرارش نماند از نویک نفس
که حاصل کند سیم یا مرد را
نه شکوه نبشت ونه فریاد خواند
جه بیش آمذت تا بزندان دري
خلاصش ندیذم بجز بند خویش
زهي زندکاني که نامش نمرد
تن مرده دل کر بمیرد جه باک
برون از رمق در حیاتش نیافت
جو حبل اندر آن بست دستار خویش
که داور کناهان وي عفو کرد
کجا کم شوذ خیر با نیک مرد
نه جونانک قیراطي از دست رنج
که فردا نکیرد خذا بر تو سخت
که افتاذ کانرا بوذ دستکیر
که باشد که افتد بفرمان دهي
جو بیذق که ناکاه فرزین شوذ
که بر خوشه جین سرکران مي کند
بس افتاذه را یاوري کرد بخت
مباذا که روزي شوذ زیردست
بر شذ روي خذاوند مال
سر از غم برآورد وکفت اي شکفت
برانذش بزاري وزجر تمام
عطارد قلم در سیاهي نهاذ
مشعبذ صفت کیسه ودست پاک
توانکر دل ودست وروشن نهاذ
ز سختي کشیذن قدمهاش سست
برآورد بي خویشتن نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز
بگفت اندرونم بشورید سخت
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
نه آن تنگ روزیست بازارگان
نگه که باز آسمان سوی من
بسا مفلس بی نوا سیر شد
یکی سیرت نیک مردان شنو
که شبلی ز حانوت گندم فروش
ز رحمت بر و شب نیارست خفت
درون پراکندگان جمع دار
میازار موری که دانه کش است
مزن بر سر ناتوان دست زور
درون فرو ماندگان شاد کن
ببخش ای پسر کآدمی زاده صید
عدو را بالطاف گردن ببند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
دگر خواجه با دشمنان نیک خوست
به ره بر یکی پیشم آمد جوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد
چو باز آمد از عیش و شادی بجای
بلطفی که دیدست پیل دمان
بدان مرد کند است دندان یوز
یکی روبهی دید بی دست و پای
که چون زندگانی بسر میبرد
شغال نگون بخت را شیر خورده
یقین مرد را دیده بیننده کرد
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
برو شیر درنده باش ای دغل
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
جوانمردان برنج و راحت رسان
خدا را بدان بنده بخشایش است
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم

عیان گشته اشکش بدیباچه راز
بر احوال آن مرد شوریده بخت
کند دست خواهش بر هر در دراز
که بودی پراز گبر بر آسمان
فرو شست گرد غم از روی من

بپرسید سالار فرخنده خوی
که مملوک وی بودم اندر قدیم
بخندید و گفت ای سر جور نیست
من آنم که آن روز از در براند
خدای از حکمت ببندد دری

حکایت

بده بود انبان گندم بدوش
بمأوای خود بازش آورد و گفت
که جمعیت باشد از زور کار
که جان دارد و جان شیرین خوش است
که درونی بپایش درافتی چو مور
ز روز فرو ماندگی یاد کن

نگه کرد و موری در آن غله دید
مروت نباشد که این مور ریش
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
سیاه اندرون باشد و سنگدل
ببخشود بر جان پروانه شمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست

در جوانمردی

نیاید از خبث اندر وجود
بسی بر نیاید که گردند دوست

مکن بد که بد بینی از یار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ

حکایت

چپ و راست پویدن آغاز کرد
مرا دید و گفت ای خداوند رای
نیارد همی حمله بر پیل بان

هنوز از پسش تا زیان می دوید
نه این ریسمان می برد با منش
بد اندا نوازش کن ای نیک مرد

حکایت

بدین دست و پا از کجا می خورد
بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
مینداز خود را چو روباه شل
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بگیرد چو دانی زبهر کسان
که خلق از وجودش در آسایش است

درین بود درویش شوریده رنگ
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
ز نخدان فرو برده چندی بجیب
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
بخور تا توانی ز بازوی خویش
بگیر ای جوان دست درویش پیر
کسی نیک بیند بهر دو سرای

حکایت

گر اشکست زجور که آمد بروی
خداوند املاک و اسباب و سیم
ستم بر کس از گردش دور نیست
بروز منش دور گیتی نشاند
گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا کاد منعم زبر زیر شد
اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که سرگشته از هر طرف می دوید
پراکنده گردانم از جای خویش
که رحمت بر آن تربت پاک باد
که خواهد که موری شود تنگدل
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
توانا تر از تو هم آخر کسیست
باحسان توان کرد و وحشی بقید
که شوان بریدن بتیغ این کمند
نیاید ز تخم بدی بار نیک
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
بتک در پسش گوسفندی دوان
که می آید از در پیت گوسپند
که جو خورده بود از کفش با خوید
که احسان کمندیست در گردنش
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
که مالد زبان بر پنیرش دو روز
فرو ماند از صنع و لطف خدای
که شیری درآمد شغالی بچنگ
که روزی رسان قوت روزش داد
که بخشنده روزی رساند ز غیب
ز دیوار محرابش آمد بگوش
چه باشی چو روبه بوامانده سیر
که سعیت بود در ترازوی خویش
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
که نیکی رساند بخلق خدای
ثنا ساده رو در اقصای روم

من و چند

من و چند سیاح صحرا نورد
ترش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
همه شب نبودش قرار هجوع
جوانی که شیرین و خوش طبع بود
بخدمت میان بست و بر گفش من
همین دیدم از پاسبان تتار
قیامت کسی بینی اندر بهشت
شنیدم در ایام حاتم که بود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
بتگ ژاله می ریخت بر کوه و دشت
ز اوصاف حاتم در آن مرز و بوم
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
رسولی هنرمند عالم بطی
سماطی بیفکند و اسبی بکشت
شب آنجا ببودند و روز دگر
کای مهتر بود مردم نیک نام
که دانستم از هول باران و سیل
مروت ندیدم در آیین خویش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب
ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ندانم که گفت این حکایت بمن
ز نام آوران گوی دولت ربود
کسی نام حاتم نبردی بپرسش
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد
بلاجوی راه بنی طی گرفت
نکو روی و دانا و شمشیر زن
نهادش سحر بوسه بر دست و پای
بگفت ارتهی باش اندر میان
درین بوم حاتم شناسی مگر
کرم ره نمای که آنجا روم
نباید که چون صبح گردد سفید

برفتیم قاصد بدیدار مرد
ولی بی مروت چو بی بر درخت
ز تسبیح و تهلیل و یاران ز جوع
که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
دل آزرده و جسم شب زنده دار
که معنی طلب کن که دعوی بهشت

سر و پای و هر یک ببوسید و دست
بلطف و سخن گرم رو مرد بود
سحرگه میان بست و در باز کرد
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
بایثار مردان سبق برده اند
کرامت جوانمردی و نان دهیست
بمعنی توان کرد دعوی درست

حکایت

تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
بگفتند شرحی بسلطان روم
که بالای سیرش نرفتی عقاب
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
روان کرد و ده مرد همراه وی

یکی سیل رفتار هامون نورد
که همتای در کرم مرد نیست
بدستور دانا چنین گفت شاه
بدانم که در وی شکوه مهیست
بمنزل که حاتم آمد فرود

پیامی صحیح

بگفت آنچه دانست صاحب خبر
چرا پیش از اینم ندادی پیام
نشاید شدن در چراگاه خیل
که مهمان بخسپند دل از فاقه ریش
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

همی گفت و حاتم پریشان و مست
من آن بادرفتار دلدل شتاب
بنوعی دگر روی و راهم نبود
مرا نام باید در اقلیم فاش
خبر شد بروم از جوانمرد طی

حکایت

که در گنج بخشی نظیرش نبود
که سودا نرفتی ازو بر سرش
چو چنگ اندر آن بوم خلقی نواخت
دگر ره ثنا گفتن آغاز کرد
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
شبش برد مهمان بر خویشتن
که نزدیک ما چند روزی بپای
چو یاران یکدل بگوشم بجان
که فرخنده رایست و نیکو سیر
همین چشم دارم که تنها شوم
گزندی رسد یا شوی ناامید

توان گفتن او را سحاب کرم
که چند از مقالات آن باد سنج
که تا هست حاتم در ایام من
حسد مرد را بر سر کینه داشت
جوانی بره پیش باز آمدش
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
بمن داد گفت ای جوانمرد گوش
سرش پادشاه یمن خواستست
بخندید برنا که حاتم منم
چو حاتم بآزادگی سر نهاد

بعزت تمکین نشاند و نشست
ولی دیگ دانش عجب سرد بود
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
که درویش را توشه از بوسه به
نه شب زنده داران دلمرده اند
مقالات بیهوده طبل تهیست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست
بخیل اندرش باد پای چو دود
که بر برق پیشی گرفتی همی
که بادان پس باز ماندی چو گرد
چو اسبش بجولان و ناورد نیست
که دعوی خجالت بود بی گواه
وگر رد کند بانگ طبل تهیست
بر آسود چون تشنه بر زنده رود
بیامن شکر داد شان زر بمشت
بحسرت همی گفت دندان بدست
ز بهر شما دوش کردم کباب
جز او بر در بارگاهم نبود
دگر مرکب نامور گو مباش
هزار آفرین کرد بر طبع وی
ازین خوبتر ماجرایی شنو
که بودست فرمان دهی در یمن
که دستش چو باران فشاندی درم
که نه ملک دارد نه دیهیم و گنج
نخواهد بنیکی شدن نام من
یکی را بخون خوردنش برگماشت
کز و بوی انسی فراز آمدش
بد اندیش را دل بنیکی ربود
که در پیش دارم مهمی عظیم
که دانم جوانمرد را پرده پوش
ندانم چه کین در میان خاستست
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
جوان نعره برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / کهش خاک بوسید و گه پا و دست / بپنداخت شمشیر و ترکش نهاد / به بیچارگی حیت برکش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم / دو چشمش ببوسید و در برگرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد / بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبشتی بفتراک پسر
مگر بر تو تا ماوری حمله کرد / نیاورد از ضعف تاب نبرد / جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوب روی / بدو گفت کای شاه با داد و هوش / از این در سخنهای حاتم بپوش
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش / مرا بار لطفش دوتا پشت کرد / ز شمشیر احسان اوئیم بدرد
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی / فرستاده را داد مهری درم / که ختمست بر نام حاتم کرم
مرا و را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش منهم اند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر / بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم / کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای / در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن / مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یاران من در کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی / ببخشود و بر قوم دیگر عطا / که هرگز نکردست گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد / طلب ده درمسنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود / شنید این سخن نام بردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست / چو حاتم بآزاده مردی دگر / نیاید ز دوران گیتی مگر
ابو بکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش در دهان سؤال / رعیت پناها دلت شاد باد / بسیعت مسلمانی آباد باد
سرافراز دار این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم / چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب / که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست / که چندان که جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / بر و هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد / نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را که سردار آن پهن دشت / در آن حال منکر برو برگذشت / شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه رای صواب
بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست / یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نکو کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل / ببخشود بر حال مسکینه مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین / یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من ننالیدم از درد خویش / وی انعام فرموده در خورد خویش / بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدم یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم / فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفای گزان شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن / بخلق و ز پیش گریبان کشید / بمنزل در آورد و خوان کشید
برآسوده درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد / شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیی بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده بر کرد دوش / شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت / که بر کرده ات این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای / بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی ما در فراز
اگر بوسه بر خاک مردم زنی / ببردی که پیش آیدت روشنی / کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید / که شهباز من صید دام تو شد / مرا بوده دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز / الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی / دری هم بر آید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی بدام / یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

پاسخ صحیح

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست / از اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برندارند ای دلی بادها / خور انداز برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
بیفکند کاندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ / همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در او باش پاکان شوریده رنگ / همه جای تاریک لعلست و سنگ / چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / برآمیختن با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحب دلی / کسی را که با دوستی سرخوشست / نبینی که چون بار دشمن کشست
برده چو گل جامه از دست خار / که خود در ره افتاده باشد چو خار / غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظن بدست / چه دانی که صاحب ولایت خودست / در معرفت بر کسانیست باز / که در طاعتست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و سختی کشان / که در خلد آیند دامن فشان / ببوی گرت رای و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند / مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بر آسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم / بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد / جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر نهاد
از این کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو / نهاده پسر چنگ در نای خویش / بسر چنگی و نای آورده پیش
پدر زار و گویان همه شب نخفت / پسر بامدادش بخندید و گفت / زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند / زر اندر کف مرد دنیی پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال / بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
چو خشم آیی آنگه شوند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر / از آن سالها باند زرش / که باشد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند / پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آنکت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند / دریغست از او روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانکی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان ازمیان رفت و بردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی
بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزان جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن مینهد
که روز فرو ماندگی برخورد

جوی باز دارد بلای درشت
عصایی شنیدم که صد مار کشت

حدیث درست آخر از مصطفاست (صلعم)
که بخشایش از خلق دفع بلاست

عدو را نبینی در این بقعه پای
که بوبکر سعد است کشور گشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمت العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

در نیکوکاری و ثمرهٔ آن

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص از این جمله در سایهٔ
بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندر این مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکبختی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چه حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش
مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم سایه دار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

تویی پای دارای درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

در هیبت ملوک و تقدیم سیاست

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجهٔ تست جنگ
بدستش چرا می دهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

جهان سوز را کشته بهتر خراب
یکی به در آتش که خلقی بر آب

مبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت برو ظلم بر عالمیست

هر آنکس که بر دزد رحمت کند
ببازوی خود کاروان می زند

در نیکویی با بدان

جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازیشان چه خواهی مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش
گرفتند یک روز زن را بنیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی

بدو گفت مرد ای زن تلخ خوی
نگفتی که آزار ایشان مجوی

بیامد زدگان سوی خانه مرد
بدان بیخودی زن بسی طیره کرد

مکن روی بر مردم ای زن ترش
چو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند
بدانرا تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گران بار به

اگر نیک مردی

اگر نیک مردی نمای و عسس
نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت تر از نی شکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال باید یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین

نصیحت

دگر اسبی از گله باید گرفت
که گر سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آیدت در کمند
بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و حرمت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیر دست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد
ترا می برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق و طریقت اولیا

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل
سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

سبکتر برد اشتر مست بار
ملامت کشانند مستان یار

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

در معنی محبت روحانی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطئ نیل مستسقیند

ترا پیش همچون خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

نه پنداریش تشنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرش
زر و خاک یکسان نماید برش

دگر با کست بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست
وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شود
نه قوت که یکدم شکیبا شود

در عشق حقیقی و مجازی

گرت جان بخواهد بلب برنهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانش بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت گزین
قدمهای خاکی دلی آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک رو
چو سنگند تنها و تسبیح گو

سحرها بگریند چندانکه آب
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند
سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند از آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

نداند صاحب دلان دل بپوست
وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زادهٔ
نظر داشت با پادشازادهٔ

همی رفت و می پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو فیل

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی [illegible] / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم
دگر صبرم از او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه جای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهی بر طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر هم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتاب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست از یار با خویشتن
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت نمودند و گفت
از انگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
بری کشته عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت چشم عقلست از ایشان دمی / که دیوند در جامه آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر سر که بینی تو مغزی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره ای در شدی / چو خر مهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بند و در نه بندد پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخه صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بازار تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی
نظر کردی آن هفت اندر نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / وزین سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار با زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمای ای خود پرست / ترا توبه گفتن ازین درخورست
ببخشای بر من که هر چ او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدانی عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنان بکامی رسند / که در دور آخر بجامی رسند

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردی تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خوانان برآورده دست
شبی پای عمرش بگل فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برده شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / فمن دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه بر کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
میر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
کسی کو بخوبی ندارد نظیر / باندک دلازار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

در معنی محبت که از ملامت اندیشد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت و گفت
چو دیدی کزان روی بستست در / بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / کزین بدر دیگری دیدمی
مپندار اگر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولیکن بملکی دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

در جفا صبر کردن

شکایت کند نوعروسی جوان / بپیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / ندانم که چون من پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند / که گویی دو مغز یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخن دان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوب رویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید خبر یافتن
چرا سر کشی تو که گر سر کشی / بحرف وجودت قلم در کشد

در دردی که گوید با مینده درمان

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از چشم بیمار خویشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
که خوش بود چندی سرم با طبیب — نمی خواستم تن درستی خویش
که سودای عشقش کند زیردست — جو سودا خرد را بمالید گوش

در استیلای عشق

بسر پنجهٔ آهنینش بزن — جو بر عقل دانا شود عشق چیر
جه سود ت کند پنجهٔ آهنی — جو عشق آمد از عقل دیگر مگوی

حکایت

یکی روی در روی دیوار داشت — یکی خویشتن را بپا راستی
که هرت بر او نیست مهرش بده — بخندید و گفتا بصد گوسفند
که مشکل توانم بریدن ز دوست — نه صد گوسفندم که سیصد هزار
اگر راست خواهی دلارام اوست — یکی پیش شوریده حالی نشست

حکایت

خیالت دگر گشت و میلی نماند — جو بشنید بیچاره بگریست زار
تو نیزم مزن بوسه بر ریش نیش — نه دوری دلیل صبوری بود
پیامی که داری بلیلی بگوی — بگفتا مبر نام من پیش دوست

حکایت

به پیچید از اندیشه بر خود بسی — که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
پیغما د و بشکست صندوق در — پیغما ملک آستین برفشاند
ز سلطان پیغما پریشان شدند — نماند از وشاقان گردن فراز
ز یغما جه آورده گفت هیچ — من اندر قفای تو یی تا ختم
بحاجت مشو غافل از پادشاه — خلاف طریقت بود کاولیا
تو در بند خویشی نه در بند دوست — ترا تا دهن باشد از حرص باز
هوا و هوس گرد بر خاسته — نه بینی که جایی که بر خاست گرد

حکایت

که آن ناخدا ناخدا ترس بود — مرا گریه آمد ز تیمار جفت

یکم روز بر بنده دل بسوخت
توانبده از من به باشد بسی

حکایت

ندانم ز دزد دغای ریشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب
بسا عقل زورآور چیره دست
یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
جو شیرش بسر پنجه در خود کشید
یکی گفتش آخر جه خسپی جو زن
جو در پنجهٔ شیر مردان نه ای
میان دو عم زاده وصلت فتاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری وار داشت
بسر را نشاندند پیران ده
بناخن پری چهره می‌کند پوست
ترا هر جه مشغول دارد ز دوست
بگفتا مپرس از من این ماجرا
بمجنون کسی گفت کای نیک پی
مگر در سرت شور لیلی نماند
مرا خود دلی دردمند ست و ریش
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
یکی خرده بر شاه غزنی گرفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
شنیدم که در تنگنای شتر
سواران پی در و مرجان شدند
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
گرت قوتی هست در بارگاه
گر از دوست جشمت بر احسان اوست
حقایق سراییست آراسته
قضا را من و پیری از فاریاب
مرا یک درم بود و بر داشتند
سیاهان براندند کشتی جو دود

که میگفت و فرمان دهش می‌فروخت
مرا جون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

ندا از در دلهای ریشش خبر
که دیگر نیاید طبیبم به پیش
نیارد که گر سر بیاورد و هوش
که با شیر زورآوری خواست کرد
دگر زور در پنجهٔ خود ندید
همان پنجهٔ آهنینست و شیر
که در دست جوگان اسیرست گوی
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی مرگ خویش از خدا خواستی
تغابن نباشد در طامی ز بند
نباید بنادیدن روی یار
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بسندیدم انگو بسندد مرا
جه بودت که دیگر نیایی بحی
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
که بسیار دوری ضروری بود
که حیفست نام من آنجا که اوست
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
عزیزست سودای بلبل بر وی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
کسی در قفای ملک جز ایاز
ز خدمت بنعمت نپرداختم
تمنا کند از خدا جز خدا
نیاید بگوش دل از غیب راز
نه بیند نظر گر جه بیناست مرد
رسیدیم از خاک مشرق باب
بکشتی و درویش بگذاشتند
بران گریه قهقه بخندید و گفت

مرا آنکس آید که کشتی برند — بکسترد و سجاده بر روی آب
نگه بامدادان بمن کرد و گفت — عجب ماندی ای مرد فرخنده رای
که ابدال در آب و آتش روند — بس آنان که در وجد مستغرقند
نگه دارد کش مادر مهر ور — نگه دارد از آب و آتش خلیل
نترسد وگر دجله پهنا ورست — تو بر روی دریا قدم جون زنی

در معرفت حق جل وعلا

بنی آدم و دام و دد کیستند — بسندیدم پرسیدی ای هوشمند
پری و آدمی زاد و دیو و ملک — همه هر جه هستند ازان کمترند
بلندست خورشید تابان باوج — ولی اهل صورت بدین ننگرند
وگر هفت دریاست یک قطره نیست — جو سلطان عزت قلم در کشند

حکایت

غلامان با ترکش تیر زن — یکی در برش پرنیانی قباه
پدر را بغایت فرو مایه دید — جو حالش بگردید و رنگش بریخت
بسردابی از سروران مهی — جه بودت که از جان برینی امید
ولی عزتم هست تا در دهم — بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند
که بر خویشتن منصبی می‌نهی — بگفتند حرفی زبان آوران

حکایت

جواب از سر روشنایی جه داد — که من روز و شب جز بصحرا نیم

حکایت

بشورید و بر کند خرقه ز بر — ز سوزش جنان شعله در جان گرف
جه دیدی که حالت دگرگونه گشت — تو اول زمین بوسه که می‌سجای
همی لرزه بر تن فتادم جو بید — بآخر ز تمکین الله و بس

حکایت

گر از هرم باشد که غارت کند — نشاید جنین دشمنی دوست داشت
من از حق شناسم نه از عمرو زید — ز غفلت مدارای خردمند بیم

حکایت

بدف بر زدندش بدیوانگی — ز دشمن جفا بردن از بهر دوست

مخور غم برای من ای پر خرد
ز مدهوشیم دید آن شب بخفت
جرا اهل دعوی برین کم روند
نه طفلی که آتش ندارد خبر
جو کودک ز دست شناور برست
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
که پس آسمان و زمین جیستند
نه هامون و دریا و کوه و فلک
عظیمست پیش تو دریا بموج
که گر آفتابست یک ذره نیست
رئیس دهی با پسر در رهی
پسر جاوشان دید و تیغ و تبر
یلان کاندار نخجیر زن
پسر کان همه شوکت و سایه دید
پسر گفت آخر بزرگ دهی
بلی گفت سالار و فرمان دهم
تو ای پنجه بمجنان در دهی
مگر دیده باشی که در باغ و راغ
یکی گفتش ای کرمک دل فروز
ببین کاتشین کرمک خاک زاد
ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
درم داد و تشریف و بنواختش
جو الله و بس دید بر نقش زر
یکی گفتش از هم نشینان دشت
بخندید کاول ز بیم و امید
بشهر در از شام غوغا فتاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید
بخود هر جه آید ز دست جپ
یکی را جو من دل بدست کسی
من از هوشمندی و فرزانگی

خیالست پنداشتم یا بخواب
ترا کشتی آورد و ما را خدای
شب و روز در عون و حفظ حقند
جو تابوت موسی ز غرقاب نیل
جو مردان که بر خشک تر دامنی
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قیاس
بگویم گر آید جوابت بسند
که با هستیش نام هستی برند
که ارباب معنی بملکی درند
جهان شریعت علم بر کشند
کند شحنه بر قلب شاهنشهی
قباهای اطلس کمرهای زر
یکی بر سرش خسروانی کلاه
ز هیبت به پیغوله در گریخت
بلرزیدی از باد هیبت جو بید
که در بارگاه ملک بوده اند
که سعدی مثالی نکو بد بران
بتابد بشب کرمکی جون جراغ
جه بودت که بیرون نیایی بروز
ولی پیش خورشید پیدا نیم
که بر تربتش باد رحمت بسی
بقدر هنر جایگه ساختش
که برجست و راه بیابان گرفت
نبایستی آخر ز دنیا پشت پای
نجیبم بجشم اندر آمد نه کس
گرفتند پیری مبارک نهاد
که بندش نهادند بر پای دوست
که می‌دانم این دوست بر من گماشت
جو داروی تلخت فرستد حکیم
نه بیمار دانا تر است از طبیب
که و بوده و می‌برد خواب بسی
که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خورده از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بپی زور رفت نزدیک بام
برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری گوش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش
کای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم
ببین تا چه بارش بخود می‌کشم
بس آنگه که شخصم ز خاک آفرید
بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم
که دایم باحسان و فضلش درم

در سماع اهل دل گوید

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید حبوب از نبات درست
مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست
درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند
بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقست از آن می‌زند پا و دست
بگویم سماع ای برادر که چیست
اگر مستمع را بدانم که کیست

صفت سماع

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از کاینات
فشاند سر دست بر واردات
حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی
که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست
میندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می‌کشد
که مهرش گریبان جان می‌کشد
که خود را بر آتش نه خود می‌زنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی
که با او توان گفت از زاهدی
که عیبت کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر هم درد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست
یکی را نصیحت بگوی ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغزست این پند در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم
دل از جان بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست
که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی
شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

در مناظرهٔ شمع با پروانه

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود
چو فرهادم آتش بسر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر
که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
ببیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد
جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

حکایت

درو فضل دیدند و عقل و تمیز
نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین
که این بام را نیست سلم جز این
شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

حکایت

یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت و شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

در عجب و عاقبت آن

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان
جو استاده در مقام بلند / برافتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر آنها بخواند که نیک اردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در روی خجل
سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی
بناراستی دامن آلوده / بناداشتی دوده اندوده
نپایی جو بینند کان راست رو / نه گوشی جو مردم نصیحت شنو
جو سال بد ازوی خلایق نفور / نمایان بهم جون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار و خود رای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور / جو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار / جو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم اندر دو باران جو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
جو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / اگر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی و برش
ازان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برو در پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلات
اگر عاقلست این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد بزم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که او را بجنت برند این تبار
که این را جگر خون شد از سوز و درد / گرو تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در کارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
گرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباشد کلید
درین آستان عجز و مسکینی است / نه از طاعت و خویشتن بینی است
جو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدای خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخوردی از عبادت بران بی خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز / معرف گریبان گرفتش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست / همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هرانکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن / جو سرپنجه ات هست شیری مکن
جو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی جو مست / یکی بر زمین می زند پا و دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش در آمد جو شیر عرین
بغرید کای صدر جای رسول / بلولا و تمکین و فقه و اصول
مرا نیز حرفت و چوگان و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بس آنکه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهانها ببست
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها جو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم در سر حرف دعوی کشید
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی جو خر در وحل باز ماند
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
برون آمد از طاق و دستار خویش / بانعام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شوم بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
جو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / کدش ظرف زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / جو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نی شکر خود دروست
بدین عقل و همت نخواندت کس / وگر می رود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی / جو برداشتش برطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جزو خود همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخن گوی جست / باب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / جو خصمت بیفتاد سستی مکن
جو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو تا دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گوی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین شکل و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دوران تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / جو عالم نباشد کم از مستمع
جو بی عزتی پیشه کردان حرون / شدند عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم
تحمل کند سیر بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
کرت نهی منکر برآید ز دست   نشاید چو بیدست و پایان نشست
و گر دست قدرت نداری بگوی   که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال   بهمت نمایند مردان رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست   دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر   قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورده مرد جهاندیده دست   چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار   خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی   برین بد چرا گوئی خواستی
چو بد عنصر را نیک خواهی ز بهر   چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش   چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس نیاراستم   ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت   بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام   تبرک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت   کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ   بباریدش از چشم سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس   که صعبم و ز مانده فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم   سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه   سخن پرور آمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شهد و شراب   ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست   یکی شعر گویان صراحی بدست
ز مستی برآورده مطرب خروش   ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ   سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
بنوبه از ندیمان گردن فراز   بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازکار   برآورده زیر از میان ناله زار
بفرموده و در هم شکستند خرد   مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود   بدر کرده گوینده از سر سرود
صراحی همی سنگ بر سر زدند   کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون   تو گفتی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمرهٔ ماهه بود   دران فتنه دختر بینداخت رود
شکم تا بنافش دریدند مشک   قدح پر ز می و چشم خونین ز اشک
بفرموده تا سنگ صحن سرای   بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام   بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب   که خوردند از آن روی چندی شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف   قفا خوردی از دست مردم چو دف
و گر فاسقی چند بودی بدوش   بمالیدی او را چو زنبور گوش
جوانش اسیر از کبر و پندار مست   چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر با دلا گفته بودش بهول   که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل   که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بدان داشتی   که درویش را زنده بگذاشتی
سپر بفکند شیر غران ز جنگ   نبیند ثبات از تیر باران پلنگ
بندی ز دشمن توان کند پوست   چو با دوست سختی کنی دشمن است
چو سندان کسی سخت رویی نکرد   که خایسک تادیب بر سر نخورد
نگفتم درشتی مکن با اسیر   چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز   اگر زیر دستی و گر سرفراز
که این کهن از نازکی در کشد   بگشاید خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی   که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر   ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خندهٔ انگبین می فروخت   که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته از وی شکر   بر و مشتری از مگس بیشتر
گر از هر برداشتی فی المثل   بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او   حسد برده بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان   عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بس گشت و زیاده خان پیش و پس   که بنشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست   بدل تنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید   چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را   عسل تلخ باشد ترش روی را
بد و نغز برد مرد را خوی زشت   که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خورد   ز جلاب مرد ترش روی خورد
حرامت بود نان آنکس چشید   که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت   که بدگوی باشد نگون سار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست   چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست   گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون   قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر جوانی تو نیز   تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی   بد و گفت ازین نوع دیگر مگوی
بدرد مست نادان گریبان مرد   که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست   نهد در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید   بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد   بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود   که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز   بخندید کای بابک دلفروز
مرا گر چه هم سلطنت بود و نیش   دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سگ اندر برم

حکایت

توان کرد با ناکسان بدرگی   ولیکن نیاید ز مردم سگی
بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بد
ازین خرفهٔ موی کالیده‌ای   بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل   دویدی ز گند پیازش بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی   چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست   و گر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندر او کارگر نی چوب   شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی   گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی   نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال   چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی   که جورش ببندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکو سیر   بدست آر و این را بنخاس بر
و گر یک پشیز آورد سر مپیچ   گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد   بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک   مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی   توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست   ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی نجست   که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی   ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته   بمویش جان در تن آویخته
شبش جا بیفکند و بالش نهاد   روان دست در بایک و بالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس   نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت   نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز   گرفتند از و خلق راه گریز
ز دنیا رمیدم در آن خانه کس   مهمان ناتوان ماند معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت   چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب   که چند آوفد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت   مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد   که این جمله زرقند و ناموس و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش   فریبندهٔ پارسایی فروش
که بیچاره دیگر بهم نبست   که یکدم چرا غافل از وی نخفت
چنانی که ابنای از خواب جست   سخنهای منکر بمعروف گفت
شنیدند پوشیدگان حرم   فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
یکی گفت معروف را در نهفت   ندانی که درویش نادان چه گفت
برو زین سبب گو سر خویش گیر   گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است   ولی با بدان نیک مردی بد است
سر سفله را که بالش منه   سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت   که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن   کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت   که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس   بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس   چو گفتی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس   مکن رحمت ای دوست بر هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد با من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد نیوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از نزای عنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم / برو نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحب دلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر بر سرش برفشاندی چو خاک
برون تاخت خواهنده تیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسالوس پنهان زر اندوخته
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
زهی جو فروشان گندم نمای / جهان گرد و شب کور و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالند و جوانند و جست
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بری توانند جست
عصاء کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای پلنگانه در برکنند / بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو نیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کاه بی آب و روی بسی / چه غم دارد از آب روی کسی
مریدی بشیخ این چنین نقل کرد / اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت / بتر زو فروتن که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
نه برداشتی و آمدی سوی من / همی در سبوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیک خوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دیدم این صد یکیست
ز ردی کان بر من اینها که بست / که من بیقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین عیب پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که پرخاش تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوی کنند / بسنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته داشت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تامل کنان آفتاب
بازار میگفت با دیگری / که گر روز محشر بود داوری
گرین پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که این بند امروز در پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این چنین گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو را کس فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج و سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگان رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز چاکران روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناساز کاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا برویم مکن در فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
برآر شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت
از آزاده جویان سعادت بجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بردوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدان گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان بردهٔ پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد آن دشنهٔ تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در انعام او بوده ام دوستکام
مباد اکه فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برست از جهان سهمگن جایگاه / رساند هر کس بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را باج سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف اینجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن باز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم / که آیدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که عاجزتر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیلاب آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / همی صید پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه کردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت کای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
بپوشیده دارند اخلاق دوست / که از هستیم زیر طبع نکوست
مرایی نماید که می نشنوم / نکو کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید دزدی که جای کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان از خبر گشت و آشوب خاست
بهر جایگه مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید
تهی ازان گیرودار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد
که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش
برای دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که من دانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت
نپندارم اینجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز
ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد ره رو فرا داشت دوش
بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او درگذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل
روان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده آن مرد نیک اعتقاد
که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان
که نیکی کند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند
وگرچه بدان اهل نیکان نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی
ز چوگان سختی بجستی چو گوی
بکین چین بابرو نینداختی
ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس
ازوی نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی تندخوی
گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بسالی سرای ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولیکن ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گاو کوهی گرفتن بپی
لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار از او کمترم
که سگ با همه زشت خوی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی و عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او
در دیگری بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد
ز شوخی بد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان او
بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی
طمع در پی صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مرین شخص را تو ببخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع شو کو پراکنده گفت
وگر می‌رود در میان این سخن
چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان دشمن ز هنگامه گیر
چو گویم نه عقلست و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خود همچو عاقل نشست
زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن
نگه تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آن خوی من

حکایت

کسی مشکلی برد نزد علی
مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنان نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش
فروکوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آب و رویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق نروید بباران ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در
چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
که با زیردستان چنین بوده‌اند
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
فروتر بود هوشمند گزین
بنازند فردا تکبرکنان
نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار
ازو کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

کروهی سوی کهساران شدند   بفریاد خواهان باران شدند
کرستند و از کریه جوی روان   نیامد مکر آب چشم زنان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی   که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندکان را دعایی بکن   که مقبول را رد نکردد سخن
شنیدم که ذالنون بمدین کریخت   بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست   که ابر سیه دل بر ایشان کریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر   که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت   چه حکمت درین رفتنت بود کفت
شنیدم که بر مور و مرغ و ددان   شود تنک روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی   پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من   ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن کان مهان   ندیدند از و خود بتر در جهان
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز   که مر خویشتن را نکیری بچیز
بزرکی که خود را بخردی شمرد   بدنیی و عقبی بزرکی برد
ازین خاکدان بنده پاک شد   که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بکذری   بخاک عزیزان که یاد آوری
که کر خاک شد سعدی او را چه غم   که در زندکی خاک بودست هم
به بیچارکی تن فرا خاک داد   وکر کرد عالم بر آمد جو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد   دکرباره بادش بعالم برد
مکر تا کلستان معنی شکفت   برو هیچ بلبل چنین خوش نکفت
عجب کر بمیرد چنین بلبلی   که بر استخوانش نروید کلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم   چراغ بلاغت میفروختم
پراکنده کویی حدیثم شنید   جز احسنت کفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند   درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و کرز کران   که این شیوه ختمست بر دیکران
ندانذ که ما را سر جنک نیست   وکرنه مجال سخن تنک نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم   جهانی سخن را قلم در کشم

هم درین معنی

بیا تا درین شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنک بالش کنیم
سعادت ببخشایش داورست   نه در چنک و بازوی زورآورست
جو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید بمردانکی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور   نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
جو نتوان بر افلاک دست آختن   ضرورست با کردشش ساختن
کرت زندکانی نوشتست دیر   نه مارت کزاید نه شمشیر و شیر
وکر در حیاتت نماندست بهر   چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم جو پایان روزی بخورد   شغال از نهادش بر آورد کرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود   که جنک آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست   ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ کاو زور   ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی   که عذرا بهر دو یک انداختی
چنان خار در کل ندیدم که رفت   که پیکان او در سپرهای زرف
نزد بر سر جنک جویی نخست   که خود و سرش را بهم در نشکست
جو کنجشک روز ملخ در نبرد   جه کنجشک بوقی بپیشش جه مرد
کرش بر فریدون بدی تاختن   امانش ندادی بتیغ آختن
پلنکانش از زور سرپنجه زیر   فرو برده چنکال در مغز شیر
کرفتی کمربند زور آزمای   وکر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی   کذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی   دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نکذاشتی   که با راست طبعان سری داشتی
سفر زان زمین ناکهم در ربود   که بیشم در آن بقعه روزی نماند
قضا نقل کرد از عراقم بشام   خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دکر پر شد از شام پیمانه ام   کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد   که بازم کذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو برده اندیشه ام   بدل بر کذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد   که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم   بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از کردش دهر پیر   خدنکش کمان ارغوانش زریر
جو کوه سپیدش سر از برف موی   دوان آبش از جوی پیری بروی
فلک دست قوت بدو یافته   سر دست مردیش برتافته

برو کرده کیتی غرور از سرش   سر ناتوانی بزانو برش
بدو کفتم ای سرور شیرکیر   چه فرسوده کردت جو روباه پیر
بخندید کز روز جنک تتر   برون کردم آن جنک جویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان   کرفته جو آتش علمها در آن
برانکیختم کرد هیجا جو دود   جو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی   برمح از کف انکشترین بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری   کرفتند کردم جو انکشتری
غنیمت شمردم طریق کریز   که نادان کند با قضا پنجه تیز
کلید ظفر چون نباشد بدست   ببازو در فتح نتوان شکست
چه یاری کند مغفر و جوشنم   که یاری نکرد اختر روشنم
کروهی پلنک افکن پیل زور   در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم کرد سپاه   زره جامه کردیم و مغفر کلاه
جو ابر اسب تازی برانکیختیم   جو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین   تو کفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تکرک   ز هر کوشه برخاست طوفان مرک
سواران دشمن جو دریافتیم   پیاده سپر بر سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم   جو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد   جو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود   که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون   نیامد جز آغشته خفتان بخون
جو صد دانه مجموع در خوشهٔ   فتادیم هر دانهٔ کوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست   جو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر   که کفتم بدوزند سندان بتیر
جو طالع ز ما روی برپیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بکذرانید پیکان ز بیل
نمدپوشی آمد بجنکش فراز   جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن جو بهرام کور   کمندی بکتفش پر از خام کور
بپنجاه تیر خدنکش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد جو دستان کرد   بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرکهش برد و در خیمه دست   جو دزدان خونی بکردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرکه پرستارش از خیمه کفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر   نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میکفت و خون میکریست   ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب   برستم در آموزم آداب حرب
جو بازوی بختم قوی حال بود   ستبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست   نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
کرت تیغ قهر اجل در قفاست   برهنست اکر جوشنش چند لاست
بروز اجل نیزه جوشن درد   ز پیراهن بی اجل بکذرد
ورت دهر یاور بود بخت پشت   برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد   نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت   طبیبی در آن ناحیت بود کفت
ازین سان که او برک رز میخورد   عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار   به از نقل و ماکول ناسازکار
کر افتد یک لقمه در روده پیچ   همه عمر نادان برآید بهیچ

حکایت

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد   جهل سال ازان رفت و زندهست کرد
یکی روستایی سقط شد خرش   علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برکذشت   چنین کفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار   کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و کوش خویش   نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
جه داند طبیب ار کسی رنج برد   که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی   بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت   کسی دیکرش بازجست و بیافت
ببدبختی و نیکبختی قلم   بکردند و ما همچنان در عدم
نه روزی بسرپنجکی میخورند   که سرپنجکان تنک روزی ترند
بسی چاره دان کو بسختی بمرد   که بیچاره کوی سلامت ببرد

حکایت

زه کوفت پیری پسر را بچوب
برآور خروش ای خداوند هوش
بلند اختری نام او بختیار
بکوی گدایان درش خانه بود
جو درویش پیند توانکر بناز
که کس جون تو بدبخت درویش نیست
کسانرا زر و سیم و مالست و رخت
که من دست قدرت ندارم بهیج
یکی پیر درویش در خاک کیش
جو دست قضا زشت رویت سرشت
که حاصل کند نیکبختی بزور
همه فیلسوفان یونان و روم
توان پاک کردن ز زنگ آینه
جو ردمی نکرده خدنک قضا
جنین گفت پیش زغن کرکسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
جنین گفت دیدم گرت باورست
جو کرکس بر دانه آمد فراز
نه آبستن در بود هر صدف
شنیدم که میگفت کودن به بند
درایی که پیدا ندارد کنار
جه خوش گفت شاگرد منسوج باف
مرا صورتی بر نیاید ز دست
درین نوع از شرک پوشیده هست
نه پندارم از بنده دم در کشد
شتر بچه با مادر خویش گفت
بگفت ار بدست منستی مهار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر حق پرستی ز درها ببست
عبادت با خلاص نیت نکوست
جه زنار مغ در میانت جه دلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش

بگفت ای پدر پیر کام کوب … توان بر تو از جور مردم گریست

حکایت

زرش همچو گندم به پیمانه بود … همورا دران بقعه زر بود و مال
دلش پیش سوزد بداغ نیاز … زنی چنگ پوست با شوی خویش
جو زنبور سرخت جز این نیش نیست … بیاموز مردی ز همسایگان
جرا همچو ایشان نه نیکبخت … برآوره صافی دل صوف پوش
بسر پنجه دست قضا بر مپیچ … نکوبند در دست من اختیار

حکایت

بیرمه که بینا کند چشم کور … نیاید نکو کاری از بدرگان
ندانند کرد انگبین از زقوم … ز وحشی نیاید که مردم شود
ولیکن نیاید ز سنگ آینه … بکوشش نروید گل از شاخ بید

حکایت

بپا تا جه بینی در اطراف دشت … شنیدم که مقدار یک روزه راه
که یک دانه گندم بهامون درست … زغن را نماند از تعجب شکیب
گره شد برو پای بندی دراز … ندانست از آن دانه برخوردنش
نه هر بار شاطر زند بر هدف … زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود
نباشد حذر با قدر سودمند … اجل چون بخونش برآورد دست

حکایت

که نقش معلم ز بالا ببست … گرت صورت حال بد یا نکوست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست … گرت دیده بخشد خداوندامر
خدایش بروزی قلم در کشد … جهان آفرینت گشایش دهاد

حکایت

وگر تا خدا جامه بر تن درد … مکن سعدیا دیده بر دست کس
که کوی بداند بخواند گشت … گر و تاج دارت کند سرباد

حکایت

جو مردی نمودی مخنث مباش … باندازه بود باید نمود

ولی جون تو جورم کنی چاره چیست
نه از دست داور برآور خروش
قوی دستگه بود و سرمایه دار
دکر تنگ دستان برگشته حال
شبانگه جو رفتش تهی دست پیش
که آخر نیم قحبه را یکان
جو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من خویشتن را نکردم بختیار
جه خوش گفت با همسر زشت خویش
مینداي گلگونه بر روی زشت
محالست دوزندگی از سگان
بسعی اندر و تربیت کم شود
بگرما به زنگی نگردد سپید
سپر نیست مر بنده را جز رضا
که بنود زمن دور بین تر کسی
بگرد از بلندی به پستی نگاه
ز بالا نهاد ند سر در نشیب
که دهر افکند دام در گردنش
جو پینای دام خصمت بنود
قضا چشم باریک بینش ببست
غرور شنا ور نیاید بکار
جو عنقا برآورد و پیل و زراف
نگارنده دست تقدیر اوست
نه بینی دگر صورت از زید و عمر
که کوی به بند دنشاید گشاد
بس از رفتن آخر زمانی بخفت
ندیدی کسم بارکش در قطار
که بخشنده پرورده کار است و بس
وگر نه سر نا امیدی بخار
وگرنه نیاید زبی مغز پوست
که در پوشی از بهر پندار خلق
خجالت نبرد انکه ننمود و بود

کوجن

که جون عاریت بر کشند از سرت
جو سیم و زر اندوده باشد نحاس
منه جان من آب زر بر پشیز
ندانی که بابای کوهی جگفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ
نشاید بدستان شدن در بهشت
شنیدم که نابالغی روزه داشت
بکتابش آن روز سابق نبرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
بدل گفت گر لقمه چندی خورم
که داند جو در بند حق نیستی
کلید در دوزخست آن نماز
اگر جز بحق می رود جاده ات
سیه کاری از نردبانی فتاد
پسر جند روزی گرستن گرفت
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بنزدیک من شب روراه زن
ز عمر ای پسر جشم اجرت مدار
ره راست رو تا بمنزل رسی
کسی کو بتابد ز محراب روی
درختی که پیخش بود بر قرار
هران کافکند تخم در روی سنگ
جو در خفیه بد باشم و خاکسار
جه دانند مردم که در جامه کیست
مرایی که جندان ورع می نمود
بزرگان فراغ از نظر داشتند
بیازی بگفت این سخن بایزید
طمع در گدا مرد معنی بنست
ترا پند سعدی بس است ای پسر
ازین به نصیحت کسی باید ت
خدارا ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
بپروردن ار مرد رای و هشی

بماند کهن جامه در بر نشست … اگر گوهی پای جو بین بر بند
توان خرج کردن بر ناسپاس … زراندوده کانرا بآتش برند

حکایت

که شوانی از خلق بربست هیچ … جه قدر آورد بنده جور یش
که بازت رود چادر از روی زشت … کسانی که فعلت بسندیده اند

حکایت

فشانند بادام و زر بر سرش … جو بروی گرزه که یک نیمه روز
جه داند پدر غیب یا مادرم … جو روی پسر در پدر بود و قوم
اگر نی وضو در نماز ایستی … بس این پیر از آن طفل نادان تر است
که در جشم مردم گزاری دراز … جو روی پرستیدنت در خدا است

حکایت

دگر با حریفان نشستن گرفت … بخواب اندرش دید و پرسید حال
بدوزخ فتادم من از نردبان … نکو سیرت بی تکلف برون
به از فاسق پارسا پیرهن … یکی بر در خلق رنج آزمای
جو در خانه زیر باشی بکار … نگویم تو اندر رسیدن بدوست
تو دور از رهی زین قبل وابسی … جو گاوی که عصار جشمش ببست
بکفرش گواهی دهند اهل کوی … تو هم پشت در قبله در نماز
ببرور که روزی دهد میوه بار … گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ … منه آب در روی ریا را محل
جسود آب ناموس بر روی کار … بروی وریا خرقه سهلست دوخت
نویسنده داند که در نامه چیست … جه وزن آورد جای انبان باد
بدیدند وهیچش در انبان نبود … کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
ازان پرنیان ناستر داشتند … ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
که از منکر ایشان ترم گز مرید … کسانی که سلطان و شایسته اند
نشاید گرفتش در افتاده دست … همان به که آبستن گوهری
اگر گوش گیری جو پند پدر … گر امروز گفتار ما نشنوی

باب ششم اندر قناعت

خبر کن حریص جهان گرد را … سکونی بدست آرای بی ثبات
که اورا جوی پروری می کشد … خرد مند مردم هنر پرورند

که در چشم طفلان نمای بلند
بدید آید انگه که پیش آر زند
که صراف دانا نگیرد بهیچ
بمردی که ناموس را شب نخفت
که زیر قبا دارد اندام ریش
هنوز از تو نقش برون دیده اند
بصد محنت آورده روزی بچاشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
فتاد اندرو ز آتش معده سوز
نهان خورده و پیدا بسر برده صوم
که از بهر مردم بطاعت درست
اگر جبرئیلت نه پیند رواست
در آتش فشانند سجاده ات
شنیدم که هم در نفس جان بداد
که جون گشتی از حشر و نشر و سوال
به از ننگ نامی خراب اندرون
جه مزد کسی دید در قیامت خجلی
درین ره جز آنکس که رویش در دوست
دوان تا شب و شب هم آنجا که هست
گرت در خدا نیست روی نیاز
از آن کسی جون تو محروم نیست
که این آب در زیر دارد وحل
گرش با خدا در توانی فروخت
که میزان عدلست و دیوان داد
که آن در حجابست و این در نظر
برون حله کن گو درون حشو باش
سراسر گدایان این درگه اند
که همجون صدف سر بخود در بری
مبادا که فردا پشیمان شوی
ندانم پس از من جه پیش آیدت
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
که بر سنگ گردان نروید نبات
که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بدو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
باوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپر شد بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ محنت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه حوی دیگر اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی / جنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند راه باز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نباشد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کند از وعید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنی مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر
نگر می نه بینی که دد را و دام / در انداختش حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد در وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
مپندار گر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

حکایت

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن
یکی با طمع نزد خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی بگاه
چو دیدش بحرمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نام جوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نه گفتی که قبلست خاک حجاز / چرا کردی امروز زین سو نماز
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگرست
طمع آب روی تو قربریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
چو سیراب خواهی شدن زاب جوی / چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگر نه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / مرانش ز خود تا نراند کسست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
بنیکی بروز آیدت روز تنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نا امیدی بری

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز انجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اوکشیدش ز شاخ / بود تنگ دل روده کانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد / که این بار دردک عنب خورده مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

حکایت

سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دوان خرج کرد
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیواری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
وثو مایکی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سرانکه ببالش نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نه بینی نگه دار گوی
بگوی منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم
بدو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک
یکی نی شکر یافت از طیفری / چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون زر بپایی بده
چه گفت آن خردمند زیباسرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نی شکر

حکایت

حلاوت نباشد شکر در تنش / چو باشد تقاضای تلخ از پسش
یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر جبه خویشتن

حکایت

که آزاده بر زمین خفت و شب / مکن بهر قالی زمین بوس کس
یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
یکی گفتش ای سخره روزگار / برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دشت / قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن می‌گریست / که مر خویشتن کوه را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از مرده بر خوان اهل کرم

حکایت

چه دل تنگ خفت آن گرانمایه دوش / که بر سفره دیگران داشت گوش
یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید / همی گفت و از بیم جان می‌دوید
اگر جستم از دست آن تیر زن / من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

حکایت

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست
یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مروت نباشد که بگذارمش / که من نان و برگ از کجا آرمش
توانا ست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
هم آنکس که دندان دهد نان دهد / مخور هول ابلیس تا جان دهد
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف انک عبد آفرید
نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزی است هم
شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش باشد چه خاک
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نخورده بد روش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردند شب هر دو روز
نخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر تخت کرد
نداری بحمدالله آن دسترس / که بر خیزد از دست آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد
جه می خواهم از طارم افراشتن
نه از معرفت باشد و عقل و رای
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
جپ و راست لشکر کشیدن گرفت
ز قوم پراکنده خلقی بکشت
برنگی مهی قرستاده کس
جو بشنید عابد بخندید و گفت
کالست در نفس مرد سلیم
مپندار گر سفله قارون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان
خدای که از خاک مردم کند
بنه بخشندگی گوش کاب روان
وگر قیمتی گوهری غم مدار
وگر خردهٔ زر ز دندان گاز
پسندیده و نغز باید خصال
شنیدم ز پیران شیرین سخن
بسی دیده شاهان و دوران و امر
عجب از زنخدان آن دلفریب
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود
بموی همه عمر کوته امید
یکی را که خاطر درو رفته بود
ز مهرش بگردان جو پروانه پشت
بسر خوش منش باید و خوب روی
جو روی نکو داری انده مخور
بزرگان جو خود در حجاب اوفتند
ز ظلمت مترس ای پسندیده همت
دلا از پی مرادی بفکرت مپوز
اگر پای در دامن آری جو کوه
اگر پای در دامن آری جو کوه
فراوان سخن باشد آکنده گوش
نباید سخن گفت ناساخته

یکی خانه بر قامت خویش کرد — کسی گفت می دانمت پیش رس
ممینم بس از بهر بگذاشتن — مکن خانه بر راه سیل ای غلام

حکایت

که در دوده قایم مقامی نداشت — جو خلوت نشین کوس دولت سعید
دل پردلان زو رمیدن گرفت — جنان سخت بازو شد و تیز جنگ
دگر جمع گشتند وهم رای پشت — جنان در حصارش کشیدند تنگ
که صعبم فرومانده فریادرس — بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
چرا نیم نانی نخورد و نخفت — ندانست قارون نعمت پرست

حکایت

نهاد کس توانگر بود میهمان — مروت زمینست و سرمایه زرع
عجب دارم ار مردمی کم کند — ز نعمت نهادن بلندی مجوی
بسیلش مدد می رسد ناتمام — گر از جاه و دولت بیفتد لییم
که ضایع نکرد اندت روزگار — کلوخ ار چه افتاده بینی براه
بپقند بشمعش بجویند باز — بری می کنند ایکینه ز سنگ

حکایت

سرآوردی عمری بتاریخ عمر — درخت کهن میوه تازه داشت
که هرگز بتو دست بر سرو سیب — ز شوخی و مردم خراشیدنش
بعیب پری رخ زبان بر گشوده — بموی که کرد از نکوییش کم
سرش کرد جون دست موسی سپید — جو چنگ از خجالت سر خوب روی
جو جشمان دلبندش آشفته بود — یکی گفت جور آزمودی و دره
که مقراض شمع جمالش بکشت — برآمد خروش از هوادار حسب
پدر گو بجهلش بپند از موی — مراجان بمهرش برآمیخت
که موی ار سپید بروید دگر — نه پوسته زر خوشه تر ده هز
حسودان جو اخگر در آب اوفتند — برون آید از زیر ابر آفتاب
که ممکن بود کاب حیوان درو — نه گیتی پس از جنبش آرام یافت

حکایت

زبان درکش ای مرد بسیاردان (که فردا قلم نیست بر بی زبان) — صدف وار پروده نشینان راز
نصیحت نگیرد مگر در خموش — جه خواهی که گویی نفس بر نفس
نشاید بریدن نینداخته — تامل کنان در خطا و صواب

گزین خانه بهتر گنی گفت بس
که کس را نگشت این عمارت تمام
که بر ره کند کاروانی سرای
فرو خواست رفت آفتابش بکوه
ذکر ذوق در کنج خلوت ندید
که با جنگ جویان طلب کرد جنگ
که عاجز شد از تیر باران و سنگ
نه در هر وغایی بود دستگیر
که گنج سلامت بکنج اندرست
گرش زر نباشد جه نقصان و سیم
که طبع لییمش دگرگون شود
بنه کاصل خالی نماند ز فرع
که ناخوش بود آب استاده بوی
دگر باره نادر شود مستقیم
نه بینی که در روی کند کس نگاه
کجا ماند آینه در زیر زنگ
که گاه آید و گه رود جاه و مال
که بود اندرین شهر پیری کهن
که شهر از نکویی پر آوازه داشت
فرج دید در سر تراشیدنش
نهادند حالی سرش در شکم
نکونسار و در پیشش افتاده موی
دگر کرد سودای باطل مکرد
که تردامنان را بود عهد سست
نه خاطر بموی در آویخت
گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بتدریج و اخگر بمیرد در آب
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
شب آبستنست ای برادر بروز
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
دهان جز بلولو نکردند باز
حلاوت نیابی ز گفتار کس
بداز ذاژ خایان حاضر جواب

کالست در

کالست در نفس انسان سخن
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
درون دلت شهر بندست راز
خردمندی آموز و تدبیر و خوی
تو با دشمن صعب هم خانهٔ
کس از چون تو دشمن ندارد غمی
همانا که دونان کهدن فران
تو خود را جو کودک ادب کن بچوب
جو سلطان عنایت کند با بدان
کزین دشمنان تقویت یافتند
ریسی که دشمن سیاست نکرد
بکش با غلامان یکی راز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان
بفرمود جلاد را بی دریغ
تو اول نبستی که سرجشمه بود
جواهر بگنجینه داران سپار
توان باز داشتن ره نره دیو
یکی طفل بر دارد از رخش بند
بدهقان نادان جنین گفت زن
جه نیکو زدست این مثل برهمن
وگر شد باشی یکبار و تیز
مگوی و منه تا توانی قدم
یکی خوب خُلق خَلَق پوش بود
خردمند مردم زند یک ودو
اگر همچنین سر بخود در برم
حضورش پریشان شد و کار زشت
جنان زشت از آن پرده برداشتم
ترا خامشی ای خداوند هوش
صفیر دل خویش منمای زود
قلم سر سلطان جه نیکو نهفت
جو مردم سخن گفت باید بهوش
یکی تا نه گفت در وقت جنگ

تو خود را بگفتار ناقص مکن — کم آوازه هرگز نه بینی خجل
جو دانا یکی گوی و پرورده گوی — صد انداختی تیر و هر صد خطاست
که گر فاش کرده شوی روی زرد — مکن پیش دیوار غیبت بسی
نگر تا نه پیند در شهر باز — از آن مرد دانا دهان دوخت است

باب هفتم اندر تربیت

که با خویشتن بر نیاید هنی — وجود تو شهریست پر نیک و بد
درین شهر گیرند سودا و آز — عنان باز پیجان نفس از حرام
بگرز گران مغز دشمن بکوب — رضا و ورع نیک نامی و حر
کجا ماند آسایش بخردان — ترا شهوت و حرص و کین و حسد
سر آن حکم و رای تو بر تافتند — هوا و هوس را نماند ستیز
هم از دست دشمن سیاست نکرد — جه حاجت درین باب گفتن بسی

حکایت

که بردار سرهای اینان بسع — یکی زان میان گفت و زنهار خواست
جو سیلاب شد پیش بستن جه سود — تو پیدا مکن راز دل بر کسی
ولی راز را خویشتن پاس دار — سخن تا نگویی برو دست هست
ولی باز نتوان گرفتن بریو — تو دانی که جون رفت دیو از قفس
نیاید بصد رستم اندر کمند — مگو آنکه گر بر ملا اوفتد
بدانش سخن گوی یا دم مزن — بگوی آنجه طاقت نیاری شنود
بود حرمت هر کس از خویشتن — نباید که بسیار بازی کنی
ممدار تو گیرند راه گریز — نه کوتاه دستی و بیجارگی

حکایت

بگردش جو پروانه جویان نور — تفکر شبی با دل خویش کرد
جه دانند مهم که دانش ورم — سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
سفر گفت بر طاق مسجد نوشت — درآینه گر خویشتن دید می
که خود را نکو روی پنداشتم — کم آواز باشد از آوازه تیز
وقار است و نا اهل را پرده پوش — اگر عالمی هیبت خود مبر
که هرگه که خواهی توانی نمود — ولیکن جو پیدا شود راز مرد
که تا کار بر سر بود شمع نگفت — بهایم خموشند و گویا بشر
وگرنه شدن جون بهایم خموش — بنطق است و عقل آدمی زاده فاش

حکایت

جوی مشک بهتر که یک توده گل
اگر هوشمندی یک انداز و راست
بود گز بسش گوش دارد کسی
که داند که شمع از زبان سوختست
نه جنگ و سواری و جوگان و گوی
جو در بند پیکار پیکانهٔ
تو سلطان و دستور دانا خرد
بمردی گستم گذشتند و سام
هوا و هوس رهزن کیسه بر
جو خون در رگانست و جان در جسد
جو پیند سرپنجهٔ عقل تیز
که حرفی بس از کار بندد کسی
که این را نباید بکس باز گفت
بیک لحظه شد منتشر در جهان
مکش بندگان کین گنه از تو خاست
که او خود نگوید بر هر کسی
جو گفته شود یابد او بر تو دست
نیاید بلاحول کس باز پس
وجودی از آن در بلا اوفتد
که جو کشته گندم نخواهی درود
که مر قیمت خویش را بشکنی
نه زجر و تطاول یکبارگی
از اندازه بیرون و ز اندازه کم
که در مصر یک جند خاموش بود
که پوشیده زیر زبانست مرد
که در مصر نادان تر از وی هم اوست
بدین دانشی پرده [illegible]
جو گفتی و رونق نماندت گریز
وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
بگوشش نشاید نهان باز کرد
زبان بسته بهتر که [illegible]
جو طوطی سخن گوی و نادان مباش
گریبان دریدند و [illegible] بچنگ

قفا خورده و عریان و گریان نشست / جهان دیده گفتش ای خودپرست / چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نبودی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف / نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر / اگر مشک خالص تو داری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهادش بدر دور بود
یکی پارسا گفتش ای زورمند / که بگذار مرغان وحشی ز بند / قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق ایوان سرای / یکی بلبل نامور خوش سرای / پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت و گو مانده در قفس / نیازد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود / کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای هنرمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش / چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز شخصی بتعلیم گفت / نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرّان سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست / ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

حکایت

مگر بازدانی نشیب از فراز / نگویی که این کوتهست آن دراز
چنین گفت پیری پسندیده هوش / سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام / شبی رفته بودم بکنجی فراز / چه دیدم در آنجا سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود / در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار / مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ / بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ / ز لاحول آن دیو پیکر برفت / پری پیکر اندر من آویخت سخت
که ای دلق سجاده ازرق پوش / سیه کار دنیی خر دین فروش / مرا عمرها دل ز کف رفته بود / بر این شخص و دل بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / تو گرمش بدر کردی از کام من / تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد از این مرد پیر / که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ / برون آمد از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
نه خصمی که از وی برآید بداو / بگردانت که گیتی [illegible] / برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر کفن
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار / که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش / از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم

حکایت

زبان در کش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ور نه خموش
یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش / چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق / برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع ننگست و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست / بنوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش / زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / در آورد و شهری بدو عام جوش / یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند / اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و از جوش عام / بلا دید و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / دگر روز پیرش بخندید و گفت / مریز آب روی برادر بکوی / که دهر آب رویت بریزد بجوی

در غیبت ناکردن

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خودست / که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می برآید عیان

حکایت

ببدگفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن / گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بقدر تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار با عقل و هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی برچه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی / یکی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود / مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث / شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست / چه معلوم کردت که غیبت نکوست / گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد کس / خدایا تو بستان ازو داد و بس
جهان دیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد / کزو داد مسکین مظلوم او / تو دست از وی و روزگارش بدار
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه / نخواهند از دیگران کین او / که خود زیردستش کند روزگار

حکایت

دگر کس بغیبت پیش می رود / مبادا که تنها بدوزخ رود
شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین / بآخر نماند آن حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت

حکایت

مکن پرده ای مرد شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال
بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی / که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / بناخن بر انگشت کوچک بخار / بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن / دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای
نداند کس از من درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده / شنید این سخن ده خدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

بنی آدم زنغ خوردن رواست / دهن شو زنا گفتنیها نخست
میسر طلب کن نامت بو مردم برند / وگر شرمت از دیده ناظرست

حکایت

حرذ کر بچاره ی باز کرد / کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
بهمه عمر تنها زدم پای پیش / چنین گفت درویش صادق نفس

حکایت

نگویند جز غیبت ما زدم / که دانند پروردکان خرد
دو چیزست ازو بر رفیقان حرام / یکی آنک مالش بباطل خورند
تو شکر خدا از وی توقع مدار / که اندر قفای تو گوید همان

حکایت

کزو بر دل خلق آید گزند / حلالست ازو نقل کردن خبر
که خود می درد پرده خویشتن / ز حوضش مدارای برادر نگاه

حکایت

برآورد دزد سیه کار بانگ / خدایا تو شب رو بآتش مسوز
یکی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت / کسانی که پیغام دشمن برند
جز آنکس که در دشمنی یار اوست / بیا رست دشمن جفا کردم
که دشمن چنین گفت اندر نهان / سخن چین کند تازه جنگ قدیم
که مر فتنه خفته را گفت خیز / سیه چال و مرد اندر و بسته پای

حکایت

دگر پاس فرمان شه داشتی / نهد غافل سفله بر خلق رنج
گزندت رساندم از پادشاه / غرض مشنو از من نصیحت پذیر
که سیم و زر از وی ندارد دوام / بشرطی که چون شاه کلان فراز
میا داکه نقدش نیاید بدست / یکی سوی دستور دولت پناه
بخاطر چرا بد اندیش من / زمین پیش تختش ببوسید و گفت
که باشند خلقت همه نیکخواه / چو مرکب بود وعده سیم من
سرت سبز خواهند و عمرت دراز / غنیمت شمرند مردم دعا
چو گل رویش از نازکی بر شکفت / ز قدر و مکانی که دستور داشت

بمسواک در روزه گفتی خطاست
چو میخوارم گوی که مردم خورند
نیاید همی شرمت از خویشتن
طریقت شناسان ثابت قدم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
بگفت از پس چار دیوار خویش
که کافر زبیکار امین نشست
چه خوش گفت دیوانه مرغزی
من ار نام مردم بزشتی برم
رفیقی که غایب شد ای نیکنام
هر آنکو برد نام مردم بعار
کسی پیش من در جهان عاقلست
سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاهی ملامت پسند
دوم پرده بر حیا تن متن
سیوم کژ ترازوی ناراستی
شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدزد بقال ازو نیم دانگ

بگفتا خموش ای برادر بخفت
کسی قول دشمن نیارد بدوست
تو دشمن تری کاوری بر زبان
از آن همنشین تا توانی گریز
میان دو تن جنگ چون آتش است
فریدون وزیری پسندیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی
اگر جانب حق نداری نگاه
کس از خاص لشکر نماندست و عام
نخواهم ترا زنغ آن خودپرست
که در صورت دوستان پیش من
چنین خواهم ای نامور پادشاه
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
بسندید ازو شهریار آنچه گفت

سوی ... ست
نه پیش عیب دان حاضرست
که حق حاضر و شرم داری ز من
بخلوت نشستند چندی بهم
تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
ندیدم چنین بخت برگشته کس
مسلمان ز جور زبانش نرست
حدیثی کزو لب بدندان گزی
که طاعت همان به که مادر بزاد
دوم آنکه نامش بزشتی برند
که پیش تو گفت از پس دیگران
که مشغول خود وز جهان غافلست
وزین در گذشتی چهارم خطاست
مگر خلق باشند ازو بر حذر
که او می در افتد بگردن بچاه
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
بدروازه سیستان برگذشت
که ده می زند سیستانی بروز

ز دشمن همانا که دشمن ترند
چنان کز شنیدن بلرزد تنم
بخشم آورد نیک مرد سلیم
بد از فتنه از جای بردن بجای
سخن چین بدبخت هیزم کش است
که روشن دل و نیک بین دیده داشت
که تدبیر ملکت و توفیر گنج
تا در جهان دشمنست این وزیر
بمیرند دهند آن زر و سیم باز
بچشم سیاست نگه کرد شاه
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
بقا پیش خواهندت از بیم من
که چو شن بود پیش تیر بلا
مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم زغمان

نگون طالع و بخت برگشته تند / ز نادانی و تیره رایی که اوست
وی اندر میان کوربخت و خجل / میان دو کس آتش افروختن

حکایت

که یاری موافق بود در برش / همه روز اگر غم خوری غم مدار
خدا را برحمت نظر سوی اوست / چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
بدیدار او در بهشتست شوی / کسی بر گرفت از جهان کام دل
غنیمت شمارد چو مرغ از قفس / سر از جهان نه با آوار کی
که در خانه بینی برابرو گره / سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانگ زن از وی برآید بلند / چو زن راه بازار گیرد بزن
سراویل کحلیش در مرد پوش / زنی را که جهلست و ناراستی
از انبار گندم و تو شوی دست / چو در روی بیگانه خندید زن
برو گو بنه پنجه بر روی مرد / ز بیگانگان چشم زن کور باد
ثبات از خردمندی و رای نیست / که بد از کفش در دهان نهنگ
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی / زن خوب خوش طبع گنجست و مار
که بودند سرگشته از دست زن / یکی گفت کس را زن بد مباد
بلای سفر به که در خانه جنگ / کسی را که بینی گرفتار زن
چرا سنگ زیری نباشی برو تو / تو هم جور بینی و بارش کشی

حکایت

کس از صبر کردن نگشت خجل / جوا زکلینی دیم باشی خوشی

حکایت

پسر را خردمندی آموز و رای / که گر عقل و رایش نباشد بسی
پسر چون پدر نازکش پرورد / خردمند و پرهیزگارش برآر
بنیک و بدش وعده و بیم کن / نوآموز را ذکر تحسین و زه
وگر دست داری چو قارون بگنج / جهانی که گویند روزگار
چرا دست حاجت برد پیش کس / نمانی که سعدی مراد از چه یافت
خدا دادش اندر بزرگی صفا / هر آنکس که گردن بفرمان نهد
نه بیند جفا بیند از روزگار / پسر را نکو دار و راحت رسان
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد / نگه دار از آموزگار بدش
که پیش از خطت روی گردد سیاه / از آن بی حمیت بباید گریخت
پدر گو زخیرش فرو شوی دست / دریغش مخور بر هلاک و تلف

ندیدم زغمان سرگشته تر
کنند این و آن خوش دگر باره دل
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
زن خوب فرمانبر پارسا
بروپنج نوبت بزن بر درش
کرا خانه آباد و همخوابه دوست
چو مستور باشد زن و خوب روی
و اگر ناسزا باشد و بد نفس
بزندان قاضی گرفتار به
در خرمی بر سرای ببند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش
چو در کیله یک جو امانت شکست
زن شوخ چون دست در قلیه کرد
چو بینی که زن پای بر جای نیست
بپوشانش از چشم بیگانه روی
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بشب سنگ بالای ای خانه سوز
جوانی ز ناسازگاری جفت
گرانباری از دست آن خصم چیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
درختی که پیوسته بارش خوری
پسر چون ز ده برگذشتش سنین
چو خواهی که نامت بماند بجای
بسا روزگارا که سختی برد
بخردی درش زجر و تعلیم کن
بیاموز فرزند را دسترنج
چو بر پیشه باشدش دست رس
بخردی بخورده از بزرگان قفا
هر آن طفل کو جور آموزگار
هر آنکس که فرزند را غم نخورد
سیه نامه تر زان مخنث مخواه
پسر کو میان قلندر نشست

خلاف افکند در میان دو دوست
نه شرطست وخود در میان سوختن
که از هر دو عالم زبان در کشند
کند مرد درویش را پادشا
جوانمرد کارت بود غمگسار
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
که یکدل بود با وی آرام دل
وگرنه بنه دل به بیچارگی
که بانوی زشتش بود در سرای
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
بلا بر سر خود نه زن خواستی
دگر مرد گو لاف مردی مزن
چو بیرون شد از خانه در گور باد
بدو فن بدا از نکانی به تنگ
رهان زن زشت ناسازگار
دگر گفت زن در جهان خود مباد
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
اگر یک سحر در کنارش کشی
بر پیرمردی بنالید و گفت
چنان می برم کاسیا سنگ زیر
روا باشد از جور خارش کشی
تحمل کن آنگه که خارش خوری
ز نامحرمان گو فرو تر نشین
بمیری و از تو نماند کسی
اگر دوست داری بنازش مدار
ز توبیخ و تهدید استاد به
بغربت بگرداندش در دیار
نه هامون نوشت و نه دریا گذاشت
ببین بر نیاید که فرمان دهد
که چشمش نماند بدست کسان
که بدبخت و بی ره کند چون خودش
که نامردیش آب مردم بریخت
که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی بگردون شد آوازه های و هوی
پری پیکری بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن ندارم چو مردان بدست نه مردی بود پیش مردم نشست

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته چه ماند بنادان نو خاسته
در و دم چو غنچه دمی از وفا که از خنده چون گل فتد در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
بسی دل فریبت چو حور بهشت کز آن روی دیگر چو دیوست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس ورش سر بری ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر چه اوفتادش بدست به کین در سر و مغز خواجه شکست
گوا کرد بر خود خدا و رسول که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست که بسیار بیند عجب هر که زیست
نه عقلست و نه معرفت یک جوم اگر من دگر شنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری بهیبت برآور کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد دماغ خداوندگاری بپزد
غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در کهست که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال
برآورد بیچاره چندان عرق که شبنم برآید بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده ست خاطر فریبی دلش فرو رفت پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش بگفتا که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل می رباید ز دست دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیتت نکو می رود نه با هر کسی آنچه گویی شود
نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل که در خوب رویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتاب فرو هشته بر صورتی دلفریب
در اوراق سعدی نگنجد ملال که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز چو آتش در او روشنایی و سوز

در مذمت اخلاق بد

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند کزین آتش پارسی در تپند
اگر در جهان از جهان رسته ایست در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست اگر خودنمایست وگر حق پرست
اگر چون ملک برشوی ز آسمان بدامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تردامنان که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از

تو روی از پرستیدن حق مپیچ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
ملامت کنندش که زرقست و ریو بجای سلیمان نشستن چو دیو
وگر خنده رویست و آموزگار عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بدرند پوست که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید بسوز نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت نداری بکار گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست گریزند از او کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش که اندک خورست که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر کاخ و ایوان منقش کند تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه دیگران که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون از آغوش زن کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین که می لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از دل مردم دهر زشت روی نه شاهد ز نامردم زشت گوی
وگر برده باری کند از کسی بگویند غیرت ندارد بسی
وگر قانع و خویشتن دار گشت بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
وگر بی تکلف زید مالدار که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان درنهندش بایذا چو تیغ که بدبخت زر دارد از خود دریغ
که یارد بکنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت بود و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای آن سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بدمردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای گرش پای عزت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشت خوی بود در سرشت نبینی ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه گوید مکن
چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کج و راستم
کسی را بکردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ببینی ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ جهانی فضیلت برآور بهیچ

جو دشمن که در شعر سعدی نگاه
جز این نیست عیبش که آن خود پسند
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
نفس می نیارم زد از شکر دوست
عطاییست هر موی از و بر تنم
گرا قوت وصف احسان اوست
زبشت پدر تا بپایان شیب
پیاپی پیفشان از آینه گرد
چراحق نمی بینی ای خود پرست
جو قایم بخود نیستی یک قدم
بس او در شکم پرورش یافتست
کنارو بر مادر دلپذیر
نه رگهای پستان درون دلست
جو بازو قوی کرد و دندان ستبر
تو نیز آی در توبه ای طفل راه
جوانی مراز رای ما در بتافت
جو بیچاره ما در شد ش پیش چهد
توآنی که از یک مگس رنجه
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
تو گر شکر کردی که با دیده
گرت منع کردی دل حق نیوش
بس آشفتگی باشد و ابلهی
که پی گردش کعب و زانو و پای
دو صد مهره بر یکدگر ساختست
بصر در سر و فکر و رای و تمیز
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
با نعام خود داند داذت نه کاه
ره راست باید نه بالای راست
کرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
نبرد آزمای زاده هم شاه
جو بیلش فرو رفت گردن بتن
بزشکان بماندند حیران درین
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه

بنفرت کند و اندرون سیاه	ندارد بصد نکته نغز گوش
حسد دیده نیک بینش بکند	که بر خلق را صنع باری سرشت

باب هشتم در شکر

چه گونه بهر موی شکری کنم	ستایش خداوند بخشنده را
که اوصاف مستغرق شان اوست	بدیعی که شخص آفرید ز گل
نگر تا چه تشریف داذت زغیب	چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که صیقل نگیرذ چو زنگار خورد	چو روزی بسعی آوری سوی خویش
که بازو بگردش در آورده دست	چو آید بکوشیدنت خیر پیش
زغیبت مددی رسند دم بدم	غریبی که دهر آردش رنج پیش
زانبوه معده خورش یافتست	دو بستان که امروز دلخواه تست
بهشتست و بستان درو جوی شیر	درختست بالای جان پرورش
بس از رنگ شیر خون دلست	بخوردش فرو برده دندان نیش
براندایدش دایه بستان بصبر	چنان صبرش از شیر خاموش کند

حکایت

که ای سست مهر فراموش عهد	نه در مهد نیروی حالت نبوذ
که امروز سالار و سرپنجه	بحالی شوی باز در قعر گور
چو کرم لحد خورده پیه دماغ	چو پوشیده چشمی به بینی که چاه
وگر نه تو هم چشم پوشیده	معلم نیاموختت علم و رای
حقت عین باطل نمودی بگوش	ببین تا یک انگشت از چند بند
که انگشت بر حرف صنعش نهی	تامل کن از بهر رفتار مرد
نشاید قدم بر گرفتن زجای	ازان سجده بر آدمی سخت نیست
که کل مهره چون تو پرداختست	رگت در تنست ای پسندیده خوی
جوارح بدل دل بدانش عزیز	بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو ادی بعزت خورش پیش مر	نزیبد ترا با چنین سروری
نکردت چو انعام سر در گیاه	ولیکن بدین صورت دلپذیر
که کافر هم از روی صورت چو ماست	ترا آنک چشم و دهان داد و گوش
مجوی ای جفا پیشه با دوست جنگ	خردمند طبعان منت شناس

حکایت

مگر فیلسوفی زیونان زمین	سرش باز پیچید و رگ راست که
نکرد آن فرومایه در وی نگاه	خردمند را سر فرو شد بشرم

جو زحفی بر پیند برارد خروش
سپاه و سپید آمد و خوب و زشت
بخود بسته مغز و پیدا ز پوست
که شکری ندانم که در خورد اوست
که موجود کرد از عدم بنده را
روان و خرد بخشد و هوش و دل
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
بدادو دهد آبش از شهر خویش
دو چشمه هم از پرورشگاه تست
ولد میوه نازنین در برش
سرشته در و مهر خون خوار خویش
که بستان و شیرش فرامش کند
بصبرت فراموش گفت گناه
دل دردمندش برآذر بتافت
مگس راندن از خود مجالت بنوف
که شوانی از خویشتن دفع مور
نداند همی رفت دیذن براه
سرشت این صفت در نهاذت خدای
بصنع خدای بهم در فکند
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که در صلب او مهره یک لخت نیست
زمینی در وسیصد و شصت و چی
تو همچون الف بر قدمها سوار
که سر جز بطاعت فرود آوری
وفه مشو صورت خویش گیر
اگر عاقلی در خلافش مکوش
بدو زند نعمت پیچ سپاس
بکوفش درش مهره در هم فتاذ
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
وگر او نبوذی زمن خواست که
شنیدم که می رفت و میگفت نرم

اگر دی نه پیچذی کردنش
ملک را یکی عطسه آمد زدوذ
یکی گوش کودک بمالید سخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس
گذرگاه قرآن و پندست گوش
شب از بهر آسایش تست و روز
اگر باد و برفست و باران و میغ
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
زخاک آورد رنگ و بوی طعام
همه نخل بندان بخایند دست
زخاکت گل آورد و از ناف مشک
توانا که او نازنین پرورد
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
هنوز از سپاس اندکی گفته اند
نداند کسی قدر روز خوشی
زمستان و درویش در تنگ سال
سلیمی که یک چند نالان نخفت
بر پیرکهن بر ببخش ای جوان
عرب را که در دجله باشد قعود
ترا تیره شب چون نماید دراز
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
شنیدم که طغرل شبی در خزان
ز باریدن برف و باران و سیل
دل شه برحمت برآورد جوش
وشاقی پی چهره در خیل داشت
مگر چون سرما بروی بنوذ
مگر نیکبختت فراموش شد
فرو برده سر کاروانی بدیگ
توقف کنیذ ای جوانان چست
چه هامون و کوهست چه سنگ و رمال
بارام دل خفتگان در بنه
یکی را عسس بر ستون بسته بوذ

نه پیچیدی امروز روی از منش	فرستاذ تحفی بدست رهی
سرو گردنش همچنان شذ که بوذ	بعذر ازی مرد بشتافتند

حکایت

بغیبت نکرداند کس حق شناس	دو چشم از پی صنع باری نکوست

حکایت

وگر رعد چوگان زند برق تیغ	همه کارداران فرمان برند
که سقای ابر آب آرد بدوش	صبا هم ز بهر تو فراش وار
تماشا که دیده و مغز و کام	عسل داذت از نحل و نحل از هوا
ز حسرت که نخلی چنین کس نبست	خور و ماه و پروین برای تو اند
ترا ازکان و برگ ترا زچوب خشک	بدست خوذت چشم و ابرو کماش
بالوان نعمت چنین پرورند	بجان گفت باید نفس بر نفس
که می پنم انعامت از گفت پیش	نگویم دد و دام و مور و سمک
ز پور هزاران یکی گفته اند	برو سعدیا دست و دفتر بشوی

حکایت

خداوند را شکر صحت نگفت	چو مرداند روباهی و تیز پای
توانا کند رحم بر ناتوان	چه دانند جیحونیان قدر آب
چه غم دارد از تشنگان ورود	کسی قیمت تن درستی شناخت
که غلطی ز پهلو بپهلوی نان	براندیش از افتان و خیزان تب

حکایت

بلد زش در افتاد همچون سهیل	دمی منظر باکش برطرف بام
که اینک قبا پوستینم بپوش	درین بود و باد صبا در وزید
که طبعش بدیوانگی میل داشت	تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که دور سپهر انتظارش نمود	نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
چو دستت در آغوش آغوش شد	ترا شب بعیش و طرب می رود
چه از پا فرو ماندگانش بریگ	ببالای خداوند زورق در آب
که در کاروانند پیران سست	تو خوش خفته در هودج کاروان
ره باز پس ماندگان پرس حال	ترا کوه پیکر هیون می برد

حکایت

که باید که بر عود سوزش نهی
بجستند بسیار و کم یافتند
گدای بوالعجب رای برگشته بخت
نگفتم که دیوار مسجد مکن
ز عیب برادر فرو گیر و دست
ببهتان و باطل شنیدن مکوش
مه روشن و مهر گیتی فروز
که تخم تو در خاک می پرورند
همی گستراند بساط بهار
رطب داذت از نخل و نخل از گیا
قنادیل سقف سرای تو اند
که محرم باغیار شوان گذاشت
که شکرش نه کار زبانست و بس
که فوج ملایک بر اوج فلک
بر ماهی که پایان نداذ میوی
مگر روزی افتد بسختی کشی
چه سهلست پیش خداوندمال
بشکرانه باکند پایان بپای
ز واماندگان پرس در آفتاب
که بیچاره یکچند در تب گذاخت
که رنجور داند درازی شب
چه داند شب پاسبان چون گذشت
گذر کرد بر هندوی پاسبان
که بیرون فرستم بدست غلام
شهنشه در ایوان شاهی خزید
که هندوی مسکین برفتش ز یاد
که چوبک زنش بامدادان چه گفت
چه دانی که بر ما چه شب می رود
که بیچارگان را گذشت از سر آب
مهار شتر در کف ساربان
پیاده چه داند که خون می خورد
چه دانند حال شکم گرسنه
همه شب پریشان و دل خسته بود

بکوش آمدش در شب تیره رنگ
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
برهنه تنی یک درم وام کرده
بنالید کای طالع بد لکام
جو نا پخته آمد ز سختی بجوش

تقاضای فروکوفت بر کردنش
بشکرانه کفتا بنکر پایستم
زره باز بس مانده می کریست
خری بارکش کفتش ای بی تمیز
فقیهی برافتاده مستی کذشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد
تکبر مکن چون بنعمت دری
نه آخر در امکان تقدیر هست
به بندای مسلمان بشکرانه دست
نکر تا قضا از کجا سیر کرده
سرشتست یزدان شفا در عسل
عمل خویش کند زندکانی مزاج
یکی کرز فولاد بر مغز خورده
زپیش خطر تا توانی کریز
درون تا بود قابل شرب و اکل
مزاجت تر و خشک کرمست و سرد
اکر باد سرد نفس بکذرد
درآتیان ننبدد دل اهل شناخت
بحقش که کرده نیم بر تیغ وکارد
کدایست تسبیح و ذکر و حضور
کر از حق نه توفیق خیری رسد
کیت فهم بودی نشیب و فراز
وکر نه کی از دست جود آمدی
وکر نیستی سعی جاسوس کوش
مدام این دو چون حاجبان بر درند
برو بوستان بان بایوان شاه
بنی دیدم از عاج در سومنات

که شخصی همی نالد از دست تنک
که دستت عسس تنک بر هم نبست

حکایت

یکی کفش از جاه زندان خویش
یکی کرد بر پا دسای کنده
بخشید درویش پیراهنش

حکایت

زجور فلک چند نالی تو نیز

حکایت

که محروی آید ز مسکینی
که فردا چو من باشی افتاده مست
که زنار مغ بر میانت نبست

در توکل فرماید

ولی درد مردن ندارد علاج

حکایت

بدل تازه رویست و پاکیزه شکل
مرکب ازین چار طبعست مرد
کف معده جان در خروش آورده
که پیوسته باهم نخواهند ساخت
نهی حق شکرش نخواهی کزارد
کدا را نباید که باشد غرور
کر از خلق خیری بغیری رسید
کرین دو نکردی بروی تو باز
محالست کز سر سجود آمدی
خبر کی رسیدی بسلطان هوش
ز سلطان بسلطان خبر می برند

بنخدید دزده تبه رای و کفت
مکن ناله از بی نوای بسی

بجای آوری خام شکر خدای
بصورت جهود آمدش در نظر
خجل کشت کانچه از من آمد خطاست

برو شکر کن چون بخر برنه

یکی را که در بند بینی مخند
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
نه خودی روند هر که جویان اوست

رمق مانده را که جان از بدن

خراب آنکه این خانه کفت تمام
یکی زین چو بر دیکری یافت دست
وکر جوش معده بجوشد تمام
توانای تن مدان از خورش
جو روی بخدمت نهی بر زمین
نخست او ارادت بدل بر نهاد
در معرفت دیده آدمیست
سرآورده و دست از عدم در وجود
بحکمت زبان داد و کوش آوریده
مر الفظ شیرین خواننده داد
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست

حکایت

تو باری ز دوران چه نالی بخفت
جو بینی ز خود بی نواتر کسی
تن خویش را کسوتی خام کن
بکر مایه بختم درین زیر خام
که چون مانده خام بر دست و پای

ببخشای بر من چه جای عطاست
که آنم که پنداشتی نیستم
که مسکین تر از من درین دهر کیست
نه آخر پی آدمی خر نه
بمستوری خویش مغرور کشت
جوان سر بر آورد کای پیرمرد
مبادا که ناکه درافتی به بند
مزن طعنه بر دیکران از کنشت
بعنفش کشان می برد لطف دوست
که کوری بفقه تکیه بر غیر که
نه چندانکه زور آورد با اجل
بر آمد چه سود انکبین در دهن
کسی کفت صندل بمالش بدرد
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
که با هم نشانند طبع و طعام
ترازوی عدل طبیعت شکست
تن نازنین را شود کار خام
که لطف حقت می دهد پرورش
خدا را شناکوی و خود را مبین
بس این بنده در بندکی سر نهاد
که بکشوده بر آسمان و زمیست
درین جود بنهاد و در روی سجود
که باشند صندوق دل را کلید
ترا سمع وادراک داننده داد
از آن در نکه کن که توفیق اوست
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش کرده تمثالکر
طمع کرده رایان چین و چکل
فرو ماندم از کشف آن ماجرا
مغی را که با من سرو کار بود
بنرمی بپرسیدم از برهمن
نه نیروی دستش نه یارای پای
برین کش آن دوست دشمن کرفت
فتادند کبران پازند خوان
فرو ماندم از چاره همچون غریق
مهین برهمن را ستودم بلند
بدیع آیدم صورتش در نظر
چه معنیست در صورت این صنم
سوالت صوابست و فعلت جمیل
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
هم اینجا بودم بفرمان پسر
کشیشان هرکز نیازرده آب
همه شب درین قید غم مبتلا
خطیب سیه پوش شب بی خلاف
تو کفتی که از خطه زنکبار
کس از مرد در شهر و از زن نماند
یکایک از ایشان بر آمد خروش
که دانم ترا پیش مشکل نماند
نیارستم از حق دکر هیچ کفت
بکریه دل کافران کرد میل
شدم عذر کویان بر تخت عاج
بتقلید کافر شدم روز چند
در دیر محکم ببستم شبی
بس پرده مطرانی آذرپرست
جو ناچار چون در کشد ریسمان
بتا زید و من در پیش تا ختم
پسندید کاز من بر آرد دمار
که کر زنده اش مانی آن بی هنر
فریبنده را پای بر پی منه

که صورت نبندد از آن خوبتر
جو سعدی وفا زان بت سنکدل

حکایت

عجب دارم از کار این بقعه من
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
جو آتش شد از خشم و در من کرفت
جو سک در من از بهر آن استخوان
برون از مدارا ندیدم طریق
که ای پیر تفسیر واستاد زند
ولیکن ندارم ز معنی خبر
که اول پرستندکانش منم
بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بر آرد بیزدان دادار دست
جو بیژن بچاه ضلالت اسیر
بغلطا جو مرداد در آفتاب
یکم دست بر دل یکی بر دعا
بر آورد شمشیر روز از غلاف
ز یک کوشه ناکه در آمد تتار
در آن بتکده جای ارزن نماند
تو کفتی که دریا بر آمد بجوش
حقیقت بیان کشت و باطل نماند
که حق ز اهل باطل بباید نهفت
عجب نیست کر سنک کفف بسیل
بکریی زریقت بر تخت ساج
برهمن شدم در مقالات زند
دویدم چپ و راست چون عقربی
مجاور سر ریسمانی بدست
بر آرد صنم دست فریاد خوان
نکونش بچاهی در انداختم
مبادا که سرش کند آشکار
نخواهد ترا زندکانی دکر
جو رفتی و دیدی امانش مده

ز هر ناحیت کاروانها روان
زبان آوران رفته از هر مکان

کند هوش این ناتوان بی کزید
نبینی که چشمانش اکر باز نیست
مغان را خبر کرد و پیران دیر
جو آن راه کج پیششان راست بود
جو بینی که جاهل بکین اندرست
مرا نیز با نقش این بت خوشست
تو دانی که فرزین این رقعه
برهمن ز شادی بر افروخت روی
بتی چون تو کردیدم اندر سفر
وکر خواهی امشب هم اینجا بباش
شبی همچو روز قیامت دراز
مکر کوه بفقم کناهی عظیم
که ناکه دهل زن فرو کوفت کوس
فتاد آتش صبح در سوخته
مغان تبه کار ناشسته روی
من از غصه رنجور واز خواب مست
جو بتخانه خالی شد از انجمن
بودیدم که جهل اندر و محکمست
جو بینی زبردست را زیردست
دویدند خدمت کنان سوی من
تبک را کمی بوسه دادم بدست
جو دیدم که در دیر کشتم امین
نکه کردم از زیر تخت و زبر
نفو زدم در آن حال معلوم شد
برهمن شد از روی من شرمسار
که دانستم از زنده آن برهمن
جو از کار مفسد خبر یافتی
وکر سر بخدمت نهد بر درت
تمامش بکشتم بجوب و بسنک

بدیدار آن صورت بی روان
تفرج کنان پیش آن بی زبان
که حیی جمادی پرستند چرا
بهشم کوی و هم حجره و رای بود
مقید بچاه ضلالت درند
وفا جستن از سنک چشمان خطاست
ندیدم در آن انجمن روی خیر
ره راست در پیششان کج نمود
سلامت بتسلیم ولین اندرست
که شکلی خوشش و قامتی دلکشست
نصیحت کر شاه این بقعه
بسندید و کفت ای پسندیده کوی
بتان دیدم از خویشتن بیخبر
که فردا شود سر این بر تو فاش
مغان کرد من بی وضو در نماز
که بردم در آن شب عذابی الیم
بخواند از فضای برهمن خروس
یکدم جهانی شد افروخته
بدید آمد از در و دشت و کوی
که ناکاه تمثال برداشت دست
برهمن نکه کرد خندان بمن
خیال محال اندر و مدغمست
نمودی بقفچه خود شکست
بعزت کرفتند بازوی من
که لعنت بر و باد و بر بت پرست
نکنجیدم از خرمی در زمین
یکی پرده دیدم مکلل بزر
جو داود کاهن برو موم شد
که شنعت بود بخته بر روی کار
نماند کند سعی در خون من
ز دستش بر آور جو در یافتی
اکر دست یابد ببرد سرت
نکردم در آن کار چیزی درنک

چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی دران بقعه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجاز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش / که در خورد انعام و اکرام خویش
چه این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست این پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
ندانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدل از دست بر می‌کشد / که سررشته از غیب در می‌کشد
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهی که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای نیکمرد / چه در کنج خلوت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورده سر سالخورده از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمن تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک / بریزد درخت گشن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه می‌خواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون می‌دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانرا بود پای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت بود که از پیر خام
مرا باید اکنون چو طفلان گریست / ز شرم جوانان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم بنه بر رگ خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان درگسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / زنی دست و پا کآبت از سر گذشت
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

در جوانی پیش از پیری

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلست و هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتاد آن بغفلت شکست / طریقی ندارد بجز باز بست
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گران باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن مخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فکند / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شترم بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت برآمد بروی شباب / شبت روز کن دیده برکن ز خواب
من امروز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بباید توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمر این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو آخر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خروجت اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید بر او گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

ذورفت جم را یکی نازنین
بدخمه در آمد بس از چند روز
جو پوسیده دیدش حریر کفن
دو پیتم جکر کرد روزی کباب
بسی تیر و دیما وارد بهشت
یکی پارسا سیرت حق پرست
سر هوشمندش جنان خیره کرد
دکر قامت عجز از بهر خواست
یکی حجره خاص از پی دوستان
دکر زیر دستان خورندم خورش
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ
یکی بر سر کور کل بی سرشت
باندیشه لختی فرو رفت پسر
جه بندی درین خشت زرین دلت
بارای فرومایه زین خشت دست
غبار هوا چشم غفلت بدوخت
میان دو تن دشمنی بود و جنک
ز دیدار هم تا بحدی رمان
یکی را اجل در سر آورد جیش
شبستان کورش کل اندوده دید
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
ز روی عداوت ببازوی زور
وجودش کرفتار زندان کور
ز دور فلک بدر رویش هلال
جبانش از و رحمت آمد بدل
مکن شادمانی بمرک کسی
عجب کر تو رحمت نیاری بروی
مکر در دل دوست رحم آیدم
زدم تیشه یک روز بر تل خاک
شبی خفته بودم بعزم سفر
برآمد یکی سهمکن باد و کرد
بره بر یکی دختر خانه بود
نجندان نشیند درین دیده خاک

حکایت

بعکرت چنین کفت با خویشتن — من آن کرم پرکنده بودم بزور
که میکفت کوینده با رباب — دریغا که بی ما بسی روزکار

حکایت

که سودا دل روشنش تیره کرد — همه شب در اندیشه کنج و مال
بنا بر کسی دوتا که و راست — سرای کنم پای بستش رخام
در حجره ام از سرا بوستان — بغرسوده ام از خرقه بر خرقه دوخت
براحت دهم روح را پرورش — بسختی بکشت این غم بستتم
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ — فراغ مناجات و رازش نماند

حکایت

یکی روز خشتی کنند از کلت — طمع را نجندان دهانست باز
که چون نشاید بدین خشت بست — تو غافل در اندیشه سود و مال
سموم هوس کشت عمرت بسوخت — بکن سرمه غفلت از چشم پاک

حکایت

سرآمد برو روزکاران عیش — بد اندیشش و یرا در آن شاد کشت
که وقتی سرایش زر اندوده دید — خرامان ببالینش آمد فراز
بس از مرک دشمن در آغوش کیست — پس از مرک آنکس نباید کریست
یکی تخته بر کندش از روی کور — سر تاج ور دیدش اندر مغاک
نشش طعمه کرم و تاراج مور — جنان تنکش آکنده خاک استخوان
زجور زمان سرو قدش خلال — کف دست و سرپنجه زور مند
که بسرشت بر کورش از کریه کل — پشیمان شد از کرده و خوی زشت
ز حسرت نماید بس از وی بسی — شنید این سخن عارفی هوشیار
که بکریست دشمن بزاری بروی — تن ما شود نیز روزی جنان
جو بیند که دشمن ببخشایدم — بجای رسد کار سر دین زود
بکوش آمدم ناله دردناک — که زنهار اکر مردی آهسته تر

حکایت

بمجنون غبار از پدر می زدود — پدر کفتش ای نازنین جهر من
که بازش بمعجر توان کرد پاک — برین خاک جندان صبا بکذرد

کفن کرد جون کرمش ابریشمین
که بر وی بکرید بزاری و سوز
بکند ندا از و باز کرمان کورد
بروید کل و بشکفد نوبهار
برآید که ما خاک باشیم و خشت
شاهی کس یکی خشت زرین بدست
در و تا نیم ره نیاید زوال
درختان سقفش همه عود خام
تف دیکران جشم و مغزم بسوخت
روم زین سپس عبقری کسترم
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
که حاصل کند زان کل کور خشت
کدای نفس کوته نظر بند کیر
که بازش نشیند بیک لقمه آز
که بسر ماید عمر شد پای مال
که فردا شوی سرمه در جشم خاک
سر از کبر برکند که جون پلنک
که بر هر دو تنک آمدی آسمان
بکورش پس از مدتی بر کذشت
همی کفت باخود لب از خنده باز
که روزی پس از مرک دشمن بزیست
دو جشم جهان بینش آکنده خاک
که از عاج بر توتیا سرمه دان
جدا کرده ایام بندش ز بند
بفرمود و بر سنک کورش نوشت
بنالید کای داور کردکار
که بر وی بسوزد دل دشمنان
که کویی درو دیده هرکز نبود
که جشم و بناکوش و رو بست کرد
پی کاروانی کرفتم سحر
که بر جشم مردم جهان تیره کرد
که داری دل آشفته بر مهر من
که هر ذره از ما بجایی برد

ترانفس

ترانفس رعنا جو سرکش ستور
خبرداری ای استخوانی قفس
نکه دار عالم که فرصت دمیست
میسر نبودش کز و عالمی
جرا دل برین کاروان که هیم
دل اندر دلارام دنیا مبند
بخون خواهی آمد بشیراز در
بران از دو سرجشمه دیده جوی
ز عهد پدر یاد دارم همی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید
جو نشناسد انکشتری طفل خرد
قیامت که نیکان براعلا رسند
برادر ز کار بدان شرم دار
بجایی که دهشت خورند انبیا
ترا شرم ناید ز مردی خویش
جوان راستی بکذری جشم بود
یکی بجه کرک می پرورید
جو بر پهلوی جان سپردن بخفت
تو دشمن بنازش همی پروری
فغان از بدیها که در نفس ماست
کجا سر برآریم ازین عار و ننک
بسیم سیه تا جه خواهی خرید
روا دارد از دوست بیکانکی
یکی برد بر پادشاهی ستیز
کرفتار در دست آن کینه توز
اکر دوست بر خود نیازردمی
نپندارم این زشت نامی نکوست
روا داری از جهل و ننک باکیت
که یک لحظه صورت نه بندد امان
کرت رفت از اندازه بیرون بدی
مرو زیر بار کنه ای پسر
ولیکن تو دنبال دیو خسی
ره راست رو تا بمنزل رسی

دوان می برد تا بر شب کور — اجل ناکهش بکسلاند رکیب
که جان تو مرغیست نامش نفس — جو مرغ از قفس رفت و بکسست قید
دمی پیش دانا به از عالمیست — سکندر که بر عالمی حکم داشت
ستانند و فرصت دهندش دمی — برفتند و هر کس درود آنچه کشت
که یاران برفتند و ما بر رهیم — بس از ما همین کل دمد بوستان
که ننشست با کس که دل برنکند — جو در خاکدان لحد خفت مرد
سروتن بشوی از کرد سفر — پس ای خاکسار کنه عن قریب

حکایت

ز بهرم یکی خاتم زر خرید — بزر کرد ناکه یکی مشتری
بشیرینی از وی تواند برد — تو هم قیمت عمر نشناختی
ز قعر ثری بر ثریا رسند — ترا خود بماند سر از ننک پیش
که در روی نیکان شوی شرمسار — در آن روز کز فعل پرسند و قول
تو عذر کناهان جه داری بیا — زنانی که طاعت برغبت برند
که باشد زنان را قبول از تو بیش — مرا خود جه باشد زبان آوری
جه مردی بود کز زنی کم بود — بناز و طرب نفس پرورده کیر

حکایت

ندانی که ناچار زخمش خوری — نه ابلیس در حق ما طعنه زد
که ترسم شود ظن ابلیس راست — جو ملعون بسند آمدش قهر ما
که با او بصلحیم و با حق بجنک — نظر دوست نادر کند سوی ما
که خواهی دل از مهر یوسف برید — کرت دوست باید کزو برخوری
که دشمن کزیند همخانکی — ندانی که کمتر نهد دوست پای

حکایت

کی از دست دشمن جفا بردمی — تو با دوست یکدل شو و یک سخن
بخشنودی دشمن آزار دوست — دریغست فرموده دیو زشت
که پاکان نویسند ناپاکیت — طریقی بدست آر و صلحی بجوی
جو بیمار نرشد بدور زمان — وکر دست قدرت ندادی بکار
جو کفتی که بد رفت نیک آمدی — فرا شو جو بینی در صلح باز
که حمال عاجز بود در سفر — پی نیک مردان بباید شتافت
ندانم که در صالحان کی رسی — پیمبر کسی را شفاعت کرست
جو در ره نه زین سبب واپسی — جو کاوی که عصار جشمش ببست

عنان باز نتوان کرفت از نشیب
دکر ره نکردد بسعی تو صید
در آن دم که بی رفت و عالم کذاشت
نماند بجز نام نیکو و زشت
نشیند با یکدکر دوستان
قیامت بیفشاند از وی کرد
سفر کرد خواهی بشهری غریب
ور آلایشی داری از خوف بشوی
که باران رحمت برو هر دمی
بخرمایی از دستم انکشتری
که در عیش شیرین برانداختی
که کردت برآید عملهای خویش
اولوا العزم را دل بلرزد ز هول
ز مردان ناپارسا بکذرند
جنین کفت در مدح شه عنصری
با یام دشمن قوی کرده کیر
جو پرورده شد خواجه برهم درید
زبان آوری بر سرش رفت و کفت
کر اینان نیاید بجز کار بد
خدایش بینداخت از بهر ما
جو در روی دشمن بود روی ما
نباید که فرمان دشمن بری
جو بیند که دشمن بود در سرای
بدشمن سپردش که خونش بریز
همی کفت باخود بزاری و سوز
کر از دشمن برآید زبون
کر دست ملک بر تو خواهد نوشت
شفیعی برانکیز و عذری بکوی
جو بیجارکان دست زاری برآر
کناه که در توبه کفت فراز
که هرکو سعادت طلب کرد یافت
که بر جاده شرع بیغمبرست
روان تا شب و شب همانجا که هست

حکایت

کل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد ازین / که پاکست و خرم بهشت برین
دران جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار
بهشتی شناسد که طاعت برد / کرا نقد باشد بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
جو حکم ضرورت بود کاب روی / برویند باری بدین خاک کوی
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
بیازیچه مشغول مردم شدم / بآشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ جشم آخرت جند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
توهم طفل خردی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / جو کردی ز هیبت فروشوی دست
اگر حاجتی داری آن حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید برخوان قدس

حکایت

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره باز گشت
یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
جو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی جنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
فضیحت بود خوشه اندوختن / بس انکه بدیوانگی سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد
جو بر گشته بختی درافتد به بند / از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

حکایت

برار از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت
یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرمت آید ز من
نیاسای از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
جنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا جو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
جنان دیو شهوت رضا داده بود / که جون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
دران لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / ببر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خویش
روان گشتنش از نیم بر جهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
جه سود ار پشیمانی آید بکف / جو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وز و عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک / جو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده ها / نترسی که بروی فتد دیده ها
بر اندیشش از بنده پرگناه / که در خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش بیارند باز
جو کین آوری با کسی بر ستیز / که ازوی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آینه از آه گردد تباه / شود روشن آیینه دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی جند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بپایان گرفتم جو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
جو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد جه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
جو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / زجان داری امید بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بجوگان مه دامغان / بزد تا جو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گنه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری جه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بگیرد ز افتاده دست
اگر بنده ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب رحمت ببار
نیامد بدین در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی / که ریزد گناه آب جشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / جه گویم کز انم جه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش جو یونس نخورد
درین باغ سروی نماند بلند / که باد اجل بیخش از بن بکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آسودگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم دران جای تاریک تنگ / بشوریده حال و بگردید رنگ
جو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور جو روز / در اینجا جراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان نظرگاه اند / که گندم نیفشانده خرمن نهند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان می نه بینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد بحق دستهای نیاز / بیاید گر میوه و برگ و ساز
میندار از ان در که هرگز ببست / که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در کنارش نهند
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
جو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار
گدایا برزق تو پرورده ایم / بانعام عام تو خو کرده ایم
جو ما را بدنیی تو کردی عزیز / بعقبی همین جشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن جون خودی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
جه گفتم بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همجون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بر سر افکند ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه
وگر تاج بخشی سرافرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد جو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که میگفت بیجاره دل فگار / الهی ببخش و ذلیلم مدار

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم   فرو مانده در نفس اماره ایم
نمی ترسد این نفس سرکش چنان   که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور   مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده   وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام   بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن   که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته   بصدق جوانان نوخاسته
امیدست از آنها که طاعت برند   که بی طاعتان را شفاعت برند
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس   ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
بپاکان کز آلایشم دور دار   وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا   ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند   زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار   ز بد کردنم دست کوتاه دار
ز خورشید لطفت شعاعی بسم   که جز در سعادت نه بیند کسم
وجود و عدم اختیارم یکیست   من آن ذره ام در هوای تو پست
خدایا بذلت مران از درم   که صورت نبندد دری دیگرم
ورا ز جهل غایب شدم روز چند   کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی   مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست
همه هر چه کردم تو بر هم زدی   چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم   که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند   جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام   که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار   نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش   نه کم کرده‌ای بنده پرور نه بیش
تو میدانی آخر که قادر نیم   توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر   وگر گم کنی بازماندم ز سیر

مثل

جهان آفرین گر نه یاری کند   کجا بنده پرهیزگاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست   که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست   که پیمان ما بی ثباتست و سست
ز مسکینیم روی در خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت
بحقت که چشمم ز باطل بدوز   بنورت که فردا بنارم مسوز
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار   که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست   ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود   بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش   قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر   بغلتید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم   بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها   که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس   که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال   بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر   وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک   که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد   سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته‌ای دون نادان پرست   هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست   خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش   که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول   بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد   پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست   که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی   که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم   تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید   بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم   که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که خیز   سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جوئی بهشت   نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن

بگفت این سخن پیر و بگریست مست   که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنه کاری امیدوار
تو امی نگویم که عذرم پذیر   در توبه بازست و حق دستگیر
گرم دست گیری بجای رسم   ورم بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی   که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق   ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست   که از دست من جز کجی برنخاست
دلم می دهد وقت وقت این امید   که حق شرم دارد ز ریش سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من   که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند   چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را   که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد   بضاعات مزجاة شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز   برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست   که هیچم فعال پسندیده نیست
جز آن کاعتمادم بیاری تست   امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید   خدایا ز عفوم مکن ناامید

تم الکتاب
الموسوم بسعدی نامه بعون الله وتوفیقه
والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی خیر خلقه محمد
وآله الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما کثیرا
ابدا
م

قصاید فارسی شیخ سعدی

شکر و سپاس و نعمت و منت خدایرا پروردگار خلق و خداوند کبریا
دارای غیب دان و نگهدار آسمان رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بیگانگیش یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید بابی ز آب چشمه کند سنگ در شنا
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا
دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست تا در زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب نام تو غم زدای و کلام تو دلربا
نی سکهٔ قبول تو نقل امل دغل نی خاتم رضای تو سعی عمل خطا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت ویران کند بسیل عدم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر گردن کشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد تا در بحار وصف جلالت کند شنا
خواهندگان درگه بخشایش تواند سلطان در سرادق و درویش در عبا
گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان گاهی نسیم لطف تو هم دست با صبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین وان چشم بر ارادت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر برگشته دولتی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند اول بنام آدم و آخر بمصطفی صلعم
الهامش از خلیل و پیامش ز جبرئیل رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک بر آسمان با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعری آورم بحضرت عالیت زینهار با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یارب بدست او که قمر زو دو نیم شد تسبیح گفت بر کف میمون او عصا
کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفرید حق صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا
ای یار غار سید و صدیق نامور مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین حاجب رسول سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند عاجز در آنکه چون شود از دست او رها
دیگر حبیب سیرت عثمان که برگرد در پیش روی دشمن قاتل سرا ز حیا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست کز بهر دوستی بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او در یکدگر شکست ببازوی لافتا
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت لشکر کش فتوت و سلطان اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست مائیم و دست و دامن معصوم مرتضا
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان وین آن ستارگان بزرگند مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام امید هست بر کرمت عفو مامضا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
جرم گناه کار بود بر خطای خویش ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بی کنه کنی لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق الا الیک حاجت درماندگان فلا

مابندگان

مابندگان حاجتمندیم دستگیر حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرساندیم در طلب بردیم روزگار گرامی به منتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی وا خجلتا اگر بعقوبت کنی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی ور پای بستهٔ بد عادتی برگشا
پندا بود که بنده بکوشش کجا رسد بالای هر سری قلمی رفت از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا روز اولت چه نوشتست بر جبین زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ گویند بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را بنوشداروی دشمن امید نیست وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
ای پای بست عمر تو در رهگذار سیل چندین امل چه پیش نهی رو که در قفا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی گر هیچ سود مند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شاه ما نی و غم دنیی مقیم نیست فرعون کافران بد و ایوب مبتلا
امثال ما بسختی و شکی برده اند ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را دردی چه خوش بود که چنین کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی اکنون که چاره نیست بیچارگی دوا
کوه از نهیب و بند بقیامت قرین نیست آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم تا هیچ توشه نستانی بجز بقا
گوی کدام سنگدل این پند بشنود بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

ایضا له

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست که از طین برون کند گل نسرین چنانک صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بادخدایی که صورت گل خندان درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی ز هره زنجه مکن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی که در مشاهده عاجز کنند پیکر چین را
کمان پیکر ترکان بتیر غمزهٔ جادو گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بی دل ز هر دیار برآید چو برکنند غلامان شاه حلقه و چین را
بهشتم برآمده آن از نهیب باد بهاری مثال شاه عضبان کرم فکنده چتر را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد که ناله در چمن افکند بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس که دیر شد که قرینان ندیده اند قرینان را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت جز آستان نشستند خواجگان صدر نشین را
چو شیر رایت او را کند صبا متحرک مجال حمله نماند رسول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دولت و دین را چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد ملک وی اندر بماند دست تطاول مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او تکلفیست که حاجت بشرع نیست یقین را
کمال اگر بنماید کسی بدیع نباشد چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را
در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشهٔ قدرت که دست برده بران پایهٔ آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید گر اشتیاق جنابم که تشنه آب معین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز بدار خدای نباشد نگاهدار و معین را
مصاحب سخنت عربی باد بر حجت که جز تو عاقل و هشیار پروزند امین را
در سخن بد و مصرع چنان لطیف بدیدم که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید جز آنکه پیش فرستند روز باز پسین را

ایضا له

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگانرا چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد نتوان یافت در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن کین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پی روی نفس که در راه خدا
با تو تبسم نکند شاهد روحانی روی
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
انکه از دزد بترسد که متاعی دارد
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
سعدیا گرچه سخن دان و مصالح گویی
که گدای کنی از درکه آن باری کت
کربانی و کرم بنده مخلص خوانی
خوش نشست عمر دریغا که جاودانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را
کلیست خرم و خندان و تازه و خوش بوی
میاش غره و غافل چو میش سر در پیش
کدام باد بهاری وزید در آفاق
دل ای رفیق درین کاروان سرای مبند
جهان ز دست بدادند دوستان خدای
عمل بیار و علم بد مکن که سود ندا
مخور چو پادبان کاو و تخم کاشتا
زمین بتیغ بلاغت گرفته سعدی
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
علم دولت نوروز بصحرا برخاست
تا ربایند کله قاقم برف از سر کوه
این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید
طارم خضرا ز عکس چمن حمرا شد
بوی آلوده کی از خرقه صوفی بدمید
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست
هرکجا سروقدی چهره یوسف بنمود
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
روز رویت چو برانداخت نقاب از زلف
ترک عشقش بنده صبر بی غارت که
هران نصیبه که پیش از وجود نهادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
کلید فتح اقالیم در خزائن اوست
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی

مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
عارفان جمع نگردند و پریشانی نیست
مشنوار در سخنم فایده دوجهانی نیست
بعمل کار برآید بسخن دانی نیست
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
آخری نیست تمنای سر و سامان را
وانکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند
حاصل عمر تلف کرده ایام بلهو
تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست
یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم
نا امید از در لطف تو بکجا شاید رفت

مرده گر هست بجز عالم ربانی نیست
برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
گند افتاده بجز حیف پشیمانی نیست
چاره کار بجز دیده بارانی نیست
وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
مدام رونق نوباوه جوانی نیست
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
که پی وفای دور فلک نهانی نیست
بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
علی الخصوص مران دوست را که ثانی نیست
ز رفت دجله که آبش بدین روانی نیست
ببر روز که سعادت بپهلوانی نیست
زحمت لشکر زمستان برخاست
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
بلبلان از قفس تنگی عشا برخاست
وز ثری نعره عاشق بثریا برخاست
نی دل خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
عاشق نرگس مستم که چه زیبا برخاست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست
هرانکه در طلبش سعی می‌برد بادست
که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست
کان برنده که نقاش غیر استادست
ملخ بخوردن روزی همو فرستادست

ایضا فی النصیحة

ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست
رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست
امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
چه حاجت است بتان را باستماع بیان
اگر ممالک روی زمین بدست آیی
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
مکن که حیف بود دوست برخود آزردن
بدین صفت که در آفاق شعر آمد تو

وله ایضا

بزک تابش خورشید بیغما برخاست
وین چه بوییست که از جانب یغما برخاست
بس که بر طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست
که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
عاشق سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
بی قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
کوی از روز قیامت شب یلدا برخاست
که جهان از حرم دار مقفا برخاست

نوعروسان چمن بست صبا هر
چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح
از زمین ناله مشتاق بگردون برسید
هرکجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
سر بیالین عدم باز نه ای نرگس مست
ورق خوبی معشوق ز هم بگشاید
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس

ایضا له

کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
دو بینی از قبل چشم احول افتادست

بچشم طایفه کج همی نماید راست
همانکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد

تو پاک باش

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک
خدایراست بزرگی و ملکت انباز
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
الحمدلله تعالی که علی رغم حسود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق
شمس دین سایه اسلام جمال آفاق
بجوانمردی و درویش نوازی مشهود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
سفله گو روی بگردان که اگر قارونست
هرکه بر خود نشناسد کرم بار خدای
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
حسرت ما ز کیستی همه وقت از بودست
همه آن باد که در بند رضای تو روند
نیک خواهان ترا خاتمت نیکو باد
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
بروزگار همایون خسرو عادل
مظفرالدین سلجوقشه که از عدلش
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف
دعای صادق صالح رفیق جان تو باد
فضل خدایرا که تواند شمار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
شکر کدام فضل بجای آورد کسی
لالست در دهان بلاغت زبان فضل
ای قطره منی سر بیچارگی بنه
پرهیزگار باش که دادار آسمان

یاد دار که این پند از پدر یادت
بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

اگر بپای بپویی و گر بسر پویی
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی

مقسمست نه بنیرو روزی که نهادست
که روی آب نه جای قرار و بنیادست
که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست
نخیل بار آمد و خیرش بنواحی معهود
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
شواند که همه عمر درآید ز سجود
پارسا یا نرا ظلی بسر آمد ممدود
آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مفقود
نام حاتم نتوان برد ازین بار بجود
گرنه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
که نه بر غنج و غنق ماند و نه بر عاد و ثمود
کین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود
همه دانند مزامیر نه همچون داود
ظهر مریم چه تفاوت کند از جیب یهود
گر بگویند و وجوهش نتوان گفت جحود
خلق آفاق بماند طرف نامعدود
خاصه آن محترمان که قیامند و قعود
مدد رحمت ایزد عدد ریگ زرود
که زیر بال همای بلند پروازند
که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
گران بشکر دگر نعمتی نپردازند
بسحر کید چه ماند که ساحران سازند
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
از بهر غیرت نظر هوشیار کرد
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

ایضا له

زهی پایستی امروز که بنوازد عود
کرم بنده نوازی که غفورست و ودود
وفد منصور همی آید و رفد مرفود
صدر دیوانی و سرخیل و سپهدار جنود
بتو انگر دلی و بنده نوازی مشهود
هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
کس از چشم ندارد کرم ناموجود
دولتش دیر نماند که کفورست و لئیم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
زر که ناقص آید در سره باشد منقود
چشم حاسد چو نخواهد که بود محسود
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
اهل اسلام تو در بند رضای معبود
بد سگالان ترا عاقبت نامحمود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
صاحب عالم عادل حسن الملک حسین
ذکر آصف نتوان کرد ازین پیش بفضل
شرط عقلست که حاجت بهر کس نبرند
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست
ور حسود از سر بی مغزی حدیثی گوید
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقش
من چه گویم اگر اوصاف جمیلت شمرند
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
بر روان پدر و مادر اسلام تو باد

وله علیه الرحمة

روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند
از آسمان بسر خویشتن میندازند

خدایرا ز تو بر خلق نعمتیست عظیم
بلاغت ید بیضاء موسی عمران

ایضا له

چندین هزار صورت الوان نگار کرد
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
احمال منتی که فلک زیر بار کرد
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
حیران بماند هرکه درین افتکار کرد
از غایت کرم که نهان آشکار کرد
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
گوی دوام روح که در کالبد دمید
سرچشمه تا بطاعت او بر زمین نهیم
بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش
تا بر دهد رنج گنج میسر نمی‌شود

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد / دنیی که جسر آخرتش خواند مصطفی صلعم / جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست / این جای رفتنست نشاید قرار کرد / چندان استخوان که هامون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد / عیسی بعزلت از همه دنیی کرانه جست / محبوبیش آرزوی دل انزکار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیی برو نماند / بازی رکیک بود که موی شکار کرد / ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
غیر از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد / وین کوی دولتیست که بیرون نمی‌برد / الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج / چون هرچه هست و نیست قضا اختیار کرد / او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی که هر نفس که برآورد چون سحر / چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد / هر بنده که خاتم دولت بنام اوست / هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید / سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

ایضاً

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد / کدام عیش درین بوستان که بلبل اجل / غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست / چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد / بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید / هی برآورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل / بس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد / کرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / بهارگاه خزان باشد و دی و مرداد
برانچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی / سپهر مجد و معالی جهان دولت و داد / کی دعا کنمت بی دعوت از سر صدق / ورت ز دست نیاید چو سرو شو آزاد
نکوییت بتکلف فلان دولت و دین / بسا لها چو تو فرزند نیکبخت نزاد / بروزگار تو ایام حسن بشد ببیست / خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر / بس است خلق جهان را که از تو نیک اقبال / بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند / بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل اگر ترا از خدای نیک آمد / که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد / نداشت چشم بصیرت که کرد و نخورد / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

وله علیه الرحمة

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین / که گنج خیر نشاند و بنای خیر نهاد
کدام باغ بدیدار دوستان ماند / که هیچ سرو ندیدم که این نشان ماند / گل دو روی پیک روی با تو دعوی کرد / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / میان رویت و خورشید در گمان باشد / کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال / دگر رخش ز نجات بزعفران ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / که تا بزیر زمینم در استخوان ماند / شکفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که ابروان تو انگشت در دهان ماند
عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام / که دست و پای بزند هر که در میان ماند / بتیر غمزه اگر صد دلی کنی نه عجب / که قطره قطرهٔ خونش بنار دان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید / وفا و صحبت یاران مهربان ماند / اگر تو روی بهم در کشی چو نافهٔ مشک / که ابروانت بخندیدن کمان ماند
جفا مکن که نماند جفا و هرچه درست / که عود یار گرامی بعود جان ماند / لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده کند / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند / امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / ببر گرفتن مهر گلاب دان ماند
خطی مسلسل شیرین که گر بیاد مگیست / زبیر حادثه در باره امان ماند / دگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او / که نیکی و بدی از خلق داستان ماند / تو آن جواد زمانی که از دحام عوام / که زین دیار نه برج و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت / ز هول قدر تو موقوف آشیان ماند / ترا بحاتم طایی مثل زنند و خطاست / ورت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست / که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند / جلال و قدر منیعت کجا و قدر کجا / گل شکفته که گویند با دغان ماند
من این غلط بپسندم ز رای روشن تو / که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند / جهان نماند و اقبال و روزگار تو باد / من آن نیم که درین موهم زمان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / حقیقتست که ذکرش مع الزمان ماند / تو نیز غایت امکان او دریغ مدار / که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت / که آن نماند و این دیگر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر تو باد / که دود دوست ندارد که پاسبان ماند

ایضاً

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار / بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار / این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح‌اند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار / تا کی آخر چو بنفشه سر حسرت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار / خبرت هست که مرغان چمن می‌گویند / کای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار / وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار / باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید / صد هزار اقچه بریزند درختان بهار / باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار / باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در و خیره بماند ابصار / ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار / شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب / فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار / بندهای رطب از نخل فرود آویزند / نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار / سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار / حشو انجیر که حلوا گر صنعش گویی / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار / گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار / پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار / [illegible] نیک بسیار بگفتیم در باب سخن / اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار / آن که باشد که ببندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار / این همه پرده که بر پردهٔ ما می‌پوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار / فعلهایی که تو دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار / حبذا عمر گرانمایه که در لهو گذشت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند رحیمی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

ایضاً

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیی در نبندد هوشیار
ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار / ای که در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و رویین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلقست دنیی یادگار / این همه رفتند و ما ای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار / مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و صید و کارزار / آنچه دیدی برقرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این قد و شکل نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار / گل بخواهد چید بی‌شک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار / نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می‌داند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود یار / خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار / هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار / پیش از آن کز دست تو بیرون برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌باید تخمی بکار / چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار / عذر خواهان را خطا کاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکوئی کن که حق
دوست دارد بندگان حق گزار

لطف او لطفیست بیرون از عدد
فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر موی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بانوا نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

زور بازو داری و شمشیر تیز
تا رود نامت بنیکی در دیار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزکار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمانرا در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی
قتل مار افسا نباشد جز بمار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا اختیار

پادشاهانرا ثنا گویند و مدح
من دعایی میکنم درویش وار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباشد وز عثار

دولت نوین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمت
کی تواند گفت چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر
پیش ازان کز ما نیاید هیچ کار

در نصیحت

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید
از آنک چون سگ صیدی نمیرود شکار

نه در جهان گل روئی و سبزه نوخیز
درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

از درخت چو بلبل بدان درخت نشین
بدام دل چه روی و نه مانع جو بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آنک
که ساکنست نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آرند
ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند کسی که غمش بگیری زار

بخز و اطلس اگر وقتی التماس کنی
بقدر کن که نه اطلس کست در بازار

مثال اسب الاغند مردم سفری
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را ببند اسیر
کسی کند دل آسوده را بفکر فگار

جو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند
چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار

خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست
چنانچه شرط وصالست و بامداد کنار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که برخود گرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست می آید
چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من از خیال او بیدار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار برگیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجای آورد
وگرنه دوست مدار و تو نیز دست بدار

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسند که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه می برد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عن قریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار

باول همه کاری تاملی اولیتر
مکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده ام زحمت
ز ریسمان مشفر بود گزیده مار

طریق معرفت اینست بی خلاف ولیک
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
چو او قناعت بباید وبیدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار

که سخت سست کنی و نیک بد عهدی
هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان
مکن که اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق راه‌لی از سنگ سخت‌تر باید
کدام صبر که برمیکنی دل از دلدار

هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان بخت بی تعب خواهی
درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

درم جدا شد و دینار و دین و دنیا هم
چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار

بدانکه دشمن اندر قفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی بیکبار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نکوبیت که بازار دوست دلخوش کن
که خود ز دوست شکیبی نمی‌شود آزاد

دگر مگوی که من ترک عشق میگویم
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی شعر
همه سفینه درمی رود بدریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتی نه بهر صورتیست بردیوار

مرا فقیه همی پند دارد نیک مرد مگوی
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بثمار

فراخ حوصله دست تنگ نتوانند
که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

از این غزل بگذشتیم و همچنان باقیست
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

ایضاً له

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی
که در تامل آن خط می‌شود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش
مثال صیقل از آینه می‌برد زنگار

برات خوبی و منشور حسن و زیبائی
نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمسک سوده محلول در عرق مانند
که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم
که این جو دانه نارست و آن جو شعله نار

جو در مجاورت آید دهان شیرینش
کجا شدند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت
جو باز گشت ببستان بریخت برگ بهار

متابع تو ام ای دوست گر ندانی ننگ
مطاوع تو ام ای یار گر ندانی عار

تو در کمند من آیی کدام طالع و بخت
من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
تو برکنشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری
بحیله ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شدی حاکمی و فرمان ده
وگر قبول کنی بنده‌ایم و فرمان دار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست
هنوز باز نکردیم دوری از طومار

اگر در سخن اینجا که هست در بندم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن باوج ثریا رسد اگر بوسد
بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امین مشرق و مغرب که ملک دین دارند
برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
عماد قبه اسلام و قبله زوار

محمد ابن محمد که نیز همتا وست
معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
بر آستان جلالش جو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
که قصد باب معالی کنندش از اقطار

چو کعبه در همه آفاق نقطه باید
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم بیمن یمینش چه کرم روم رغبست
که خط بروم برد دم بدم ز هند و بلاد

برآید از ظلمات دوات هر ساعت
چنانک می‌رود آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
هنوز هست رسول خدایرا انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفت زند
وگر بترس همه پیشانیست چون مسمار

مرین یگانه اهل زمانه را یارب
بکام دولت دینی متمتعش میدار

کدی بود بخداوند منعم محسن
پیام بنده نعمت شناس شکر گزار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی
نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی
که شکر نعمت او گویمی یکی ز هزار

چو بندگی نتوانم یکی بجای آورد
بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

که من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بسوق صیرفیان در حکیم را آن به
که بر محک نزند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست
که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم
امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که بود آسمان تقلب و دور
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

وله ایضاً

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز
ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز

ز عمر مدت آنچه ببازیچه رفت ضایع شد
گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز

مگر ز مدت عمر آنچه رفت دریابی
که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز

چنان مکن که بیچارگی و زمانی
کنون که چاره بدست درست چاره بساز

چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس
شبی بروز آخر بذکر و فکر و نماز

نگو شبی بعبادت چگونه روز کنیم
محب را نماید شب وصال دراز

کریم عز و جل غیب دان مطلع است
گرش بلند بخوانی و در نخیزد و راز

برار دست تضرع بیار اشک ندم
ز بی نیاز بخواه آنچ بایدت بنیاز

سر امید فرود آر و روی عجز بمال / به بند بر همه عالم خصوص بر شیراز
خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدین باره که آن بهشت روی زمین / که باز بیمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است بالله آن اقلیم / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بسینهٔ نبی الله بخون پاک حسین / بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک مردان را / که باد مدام شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام / که شهرها همه بازست و شهر با شهباد
شکر و فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک / خانه تحویل کرد و جامه بدل
دیوش از راه معرفت می برد / نقد و نشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنی چیست / چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان / حسن توفیقت از خطا و زلل
عرق را تا یکی نگیرد دست / ای برادر هوالذی مفصل
بندگان پر کشند و باز آیند / همه پروانه پیش این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود / نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نکند / بتأمل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا / دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری / دیغ بر دوحه بتیر اجل
توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل / بگوش مردم نادان جواب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری / که دیر زود فراق او فتد درین اوصال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / نماز شام که بر بام می روم چو هلال
بزیر بار گنه کام بر نمی گیرم / مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / بزور بازوی تقوی و الحروب رجال
یقدسون له بالخفی والاعلان / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم و چاره نمی دانم / که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول / ز بهر آنکه نه امروز می کند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش / سؤال نیست چه حاجت که عالمست بحال

برآستان خداوند کار بنده نواز / بنیک مردان یارب که دست ظلم بلند

ایضا بمدح شیراز

که تخت گاه سلیمان بدست و حضرت راز / هزار پیر و ولی بیش باشد از زر وی
بحق احمد موسی که کار ما تو سیاز / بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر
ز دست کافر بی دین و ظالم و غماز / بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی
بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز / که سعدی از حق شیراز روز و شب مسکین

ایضا له

ملکش بانگ زد که لا تعجل / نیکبختان براحت ماضی
نام زشت و خمار حسک و جدل / جای دیگر نعیم یا رخذای
زخم بر خویشتن زند منبل / نه تو باز آمدی که باز آرد
شواند بر آمدن ز وحل / تا نگوی انا الذی یسعی
دست اقبال سیف دین و دول / همه شمعند پیش این خورشید
شواند که کج رود جدول / فکر من چیست پیش همت تو
پایهٔ قدرت ای بزرگ محل / که یکی از زمین نگاه کند
انّ خیر الکلام قلّ و دلّ / دوستانت چو بوستان باشند
چه دعا گویم ای امیر اجل / دشمنت خود مباد و گر باشد

وله علیه الرحمة

چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال / نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
که هست صورت دیوار را همین تمثال / دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند
دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال / مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
براستی که ببازی برفت چندین سال / کنون که رغبت خیرست و زور طاعت نیست
که پنج روز دگر می رود باستعجال / وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال / چنان شدم که بانگشت می نمایندم
که زیر بار بآهستگی رود حمال / چنان شدست که دیگر امید خیر نماند
که عارفان جمیلند و عاشقان جمال / مبارزان طریقت که نفس بشکستند
یسبحون له بالغدو والآصال / مراد نفس ندادند زین سرای غرور
شب شراب بامید بامداد وصال / بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل
بجذبهٔ محبت مردان مستقیم احوال / مرا بصحبت ایشان امید بسیارست
نظر کنند به بیچارگان صف نعال / توقعست با نعام دایم المعروف
از آستان مزکی کجا روند اطفال / سؤال نیست مگر بر خزاین کرمش

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی / بخیر کن که همینست غایت الآمال
ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت / که وهم منقطعست از سرادقات جلال
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی نه چنین صورتیست لا یعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت / بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه من بتامل از او گرفتارم / خطا کنند سفیهان زعهد بر عاقل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمای / چنین بلیغ نمانند سحر در بابل
بخال مشکین بر خد احمرش گوی / فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
نه هر چه کزیرست و نازکزیان دوست / مگر تو نیز فرومانده ای درین مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا / مرا بروی تو شغلست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع / و گر تیغ بود در میان ما فاصل
مرا ز خار مغیلان بحال خود بگذار / که با عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد / زره ز کار مخالف شکایتی بر دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص / چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه ای که بهر در سرت فرود آید / که عالمست بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه / بشرط آنکه بپسند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه برداری / بدین قدر شوان گفت مرد را فاضل
از آن سبب که دل و دست مردیت باشد / بسی نماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطرهٔ باران و ابر آذاری / سحاب رافت و باران رحمت وابل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف / ورای آنکه از و نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب / چنانکه دوست بدینار و دوست مستعجل
جو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد / چنان شود که منادی کنند بر ساحل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم / هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام / ببوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد / خدای عز و جل رزق خلق را کافل
بپای که طال بقا هیچ فایده نکند / دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
بنای ملک نهادست بر سلامت عام / مراد و مطلب دنیی و آخرت حاصل
بنی صورت بگردیدست عالم / وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز / که دنیی را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر برکرده شمعیست / کز و هر لحظه جزوی می شود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان / نه هر کز چاه پر گردد بشبنم
کل فرزند آدم خشت کردند / منه برهم که بر گیرد از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی / که آنرا تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار / که شاهان عجم کیخسرو و جم
زسوز سینهٔ فریاد خواهان / بتنگ آید روان در حلق ضیغم

چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال / ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال / بر آستان عبادت وقوف کن سعدی

وله علیه الرحمة

هزار حیف بر آنکس که یکدمی غافل / نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند
که خط کشیده بر اوصاف نیکوان چگل / بدین کمال ندارند حسن در کشمیر
نهاده اند بر آتش بنام من فلفل / مرو عزیز که سرمایهٔ وجود منست
ز دوست مگسل و از هر چه در جهان بگسل / دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
فرو رود که نه پیوند تخته بر ساحل / جهانیان بمهمات خویش مشغولند
که من بقد تو سروی ندیده ام مایل / بدوستی که ندارد زکید دشمن باک
که دل نمی رود ای ساربان درین منزل / شتر بجهد و جفا بر نمی تواند خاست
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل / تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم
باستعانت دستی توان کشید از گل / چه گفت گفت نمانسته ای که هشیاران
نه جای همت عالیست پای بر نازل / پناه می برم از جهل عالمی بخدای
بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل / یکی درخت نشانید و دانه افشانید
مگر بصاحب دیوان عالم عادل / نه زان سبب که معالی و منصبی دارد
جواب بر همه عالم برحمت شامل / ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
که کرد هر صدفی را بلولوی حامل / سپهر منصب تمکین علاء دولت و دین
که هر کدام یکی را بیان کند قایل / خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل / بدستگیری افتادگان و محتاجان
برفق باز رود پیش دهشت داخل / امید هست که در عهد جود و انعامش
که همچو بحر محیطست بر جهان ساحل / قرار سعدی اگر دایمش ثنا گویند
خدایراست بر آفاق نعمتی طایل / همین طریقه نگه دار و خیر کن امروز
بپاش داده عاجل که برخوری آجل / تو نیکبخت شوی در میان و گر سببست
که در مواجهه گویند راکب و راجل / یکی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل / همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین

ایضا له

که کوته باز می باشد دمادم / وبا برف گداز آن بر سر کوه
که گر بازش کنی دستیست معصم / نه چشم طامع از دنیی شود سیر
نمی خسبند دل فرزند آدم / بسیم و زر نکونامی بدست آر
سلیمانرا برفت از دست خاتم / به بیشی می زند دوران گیتی
محالست آبگینه در کام ارقم / بنقل از اوستادان یاد دارم
چنان بر هیچ کردندی که از سم / که موران چون بگرد آیند بسیار

وما من ظالم الا و سیبلی
وان طال المدی یوما بظلم

سخن را روی در صاحب دلانست
نگویند از حرم الا بمحرم

حرامش باد ملک و پادشاهی
که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس زشت زیبا چون توان بود
وگر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و ریشند
بشیزه نیز بربستست بر جسم

سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نوین اعظم

جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی
فریدون است و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنیده باشی
الا گر هوشمندی بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
چنان نی در میان خلق عالم

که گر وقتی مکان پادشاهیت
نباشد همچنان باشی مکرّم

نه هرکس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکیست سعدی را مسلّم

مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم

بکار امروز تخم نیک نامی
که فردا بدروی والله اعلم

مدامت بخت و دولت همنشین باد
بدولت شادمان و بخت خرّم

بدست راست قید باز اشهب
بدست چپ عنان خنگ ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون
سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود ملک و جاهت
که ماند زنده تا روز محرّم

در مدح سلجوقشاه

خدایرا چه توان گفت شکر و فضل و کرم
بدین کرم که دگرباره کرد در عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
خدیو کشور دانش اتابک اعظم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفهٔ پدر و عم باتفاق امم

زمین پارس دگر آسمان دارد
بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم

بقبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست
بخدمتش حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

زبس نهادن گردن کشان و سالاران
بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدای که شکر نعمت او
هزار سال کم از حق او بود یکدم

خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست
بحکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود
الم خوشست باندیشهٔ شفا و الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
دگر فراق نیفتد میان گرگ و غنم

زبانهٔ علم شیر پیکرش نه عجب
که لرزه بر سر شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیدهٔ دشمن نمی‌تواند دید
که دوستان همه شادند گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن
که خود هلاک شود از حسد بخون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک
که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بخلق خلق فرو رفته شربتی شیرین
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

که ملک و دولت ضحاک بی‌گناه آزار
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوک
شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

بدولت همه آفاق کان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی
که سعیش از همه پیش است و حظش از همه کم

همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
نبوده‌اند بایام کس چنین خرّم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست
وگر بود بنشیب باد چون پرچم

ایضا

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان
وین رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا گردنان روی زمین منزجر شدند
گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر بتایید عدل او
آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت
گل باشکفت آمد و بلبل ببوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه‌ای که چشم ارادت کند خدای
فرمان دهی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپه بکشد تا بقیروان

کز تاختن بلشکر سیاره آورد
از هم بپوشند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج
چیپال هند و سند بگردن کشد فلان

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق
بنوشته‌اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مغرب و مشرق باتفاق
بل کمترین بندهٔ تو پادشه نشان

حق بر روزگار تو بر خلق منّتست
کاندر حساب خلق نیاید شمار آن

در روی دشمنان تو تیری نیوفتاد
کز هیبت تو پشت ندادند چون کمان

هرگو به بندگیت کمر بست تاج یافت
بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه جای بود
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید باشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود
بگذار تا درست شود پاره استخوان

گردون سنان قهر بباطل نمی‌زند
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نانهاده بگوشش نمی‌دهد
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند باید

بخت بلند باید و پس کف زورمند
بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان

ای پادشاه روی زمین دور دور تست
اندیشه کن تقلب دوران آسمان

بی نشان که دولت باقیت بر دهد
کین باغ حسن گاه بهارست و گه خزان

هر نوبتی نظر بیکی می‌کند سپهر
هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمی‌شود
خرم تنی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد
مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان

یارب تو هرچه عین صوابست و نام خیر
اندر دل وی افکن و بر دست وی بران

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد
کز پارس می‌برند بتاتارش ارمغان

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی‌برند که خود می‌رود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان

گرد عراق نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که مس برآید ز امتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن برنمی‌کنم
فکر از دلم چو لاله برون می‌کند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت
تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولت
چون پای بر رکاب نهی بخت هم عنان

در اهتمام صاحب صاحب قران که هست
قدر جهان روی زمین پیش او جهان

گر مقتضی بحر نبودی بگفتمی
با بحر کف او خبر بحر و ابر کان

نظم مدیح او نه باندازهٔ منتست
لیکن رواست نظم لآلی بر ریسمان

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن خضرای مجلست
تا واز بلبلان سخن گوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند
دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

ایضا

ای محافل را بدیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
در زمین مالند فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا همچنان
گز ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از عاقلین

کاج کابن مقله بودی در حیات
تا بمالیدی خط مقتلین

بر تو نتوان گفت جز اخلاق نیک
ور کسی گوید جز این میلست و مین

ای کمال نیک مردی در تو ختم
نام نیکت منتشر در خافقین

عالم عادل امین شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

کز بهار طلعتش چون آفتاب
می‌درخشد نور بین الحاجبین

ماه و پروین در نگر در قدر او
همچنان کز بطن ماهی در بطین

انک بیرون از ثنا و حمد او
بهر سخن دانان سخن غبنست و شین

عقل را پرسیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام یابد گفت این

پنجهٔ شیران نیارد کرد تیز
ور هزاران کرده‌اند بوالحسین

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرف عین

من که چندین منت از وی بر منست
چون نگویم شکر او والشکر دین

تا بگردون بر درخشد اختران
تا بگیتی بر بتابد نیرین

جاودان در بارگاهت عیش باد
تا بگردون مهر شد آواز قین

بخت را با دوستان در اتفاق
چرخ را با دشمنان حرب حنین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و راحت بر روان والدین

امت اندر مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

وله علیه الرحمة

تبارک الله از آن نقش بند ماء مهین
که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
منت بوصف چگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو در آسمان نمی‌تابد
چه جای ماه که خورشید ان یکاد بین

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلالهٔ چو تو هرگز نیافرید از طین

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید ببوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

زبس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست
که در نهایت وصفت نمی‌رسد تحسین

طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
ترنج دست بیکبار می‌برد سکین

حکایت لبت اندر دهن نمی‌گنجد
لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین

گر ابن مقله دگرباره در جهان آید
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب زر نتواند کشید چون تو الف
بسیم حل ننویسد نشان ثغر تو سین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین

ترنجبین وصالم بده که شربت صبر
نمیکند خفقان فواد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
کز این طرف همه شوقست و اضطراب و حنین

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا سری که حرامست بی تو بر بالین

میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست
منت بمهر همی بینم و حسود بکین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
چه لازمست که جور و جفا کشم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در پناه او جور نیست بر مسکین

خدایگان و صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
جو اهل مصر بانعام یوسف‌اند رهین

بسی نماند که در عهد رای و رافت او
یک مقام نشینند صعوه و شاهین
ز کوسفند بدوزد رعایت نظرش
دهان کرک و بدوزد دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام
خدای بقوت رای تو ملک را آیین

کرا قضای زمان دور باز مرکوز
بنات دهر نزایند بعد از تو بنین
تو آن یکانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم
بناز تو تکیه نکرده پشت هیچ صدرنشین

جو فیض جشمهٔ خورشید بامداد بکاه
که در تموج او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای نجوم
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مشرق و مغرب بالیخان داند
تو بر خزاین روی زمین حفیظ امین
قضا موافق رایت بود که شوان بود
خلاف رای تو رفتن مکر ضلال مبین

مخالفان ترا دست و پای و کسب مراد
بریده باد که بی دست و پای بنشکین
تمام ذکر تو ناکفته ختم خواهم کرد
که خوض کردم و دستم نمی‌دهد پس ازین

کمال فضل ترا من بکوه می نرسم
مکر کسی کند اسب سخن بزین بر ازین
ورای قدر منت الثنات صدر جهان
که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست کلی فرستادم
که رنک و بوی نکرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بکشای
که پیر بوذ و ندادم بشوهر مسکین

دریغ میکنم از تنک وصلتش در کور
که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نکرده بجامهٔ رنکین

اکر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که پابود بقسطنطین
که می برد بعراق این بضاعت مزجات
جنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بجین

ترا شمامهٔ ریحان من کیاد آرد
که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
جه لایق مکسانند بامداد بهار
که در مقابله با بلبلان کنند طنین

کنش کرده بوذ شعر من در آن مجلس
که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا
بعمر خویش نکردست هرکز این تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بجند آخر
پیاده باشم و دیکر پیادکان فرزین
جو پیذ بین که شناور شوذ بر پنجه سال
به پنج روز به بالاش بر رود یقطین

ز روزکار برنجم جنانکه شوان کفت
بخاک پای خداوند روزکار بسین
بلی یک حرکت از زمانه خرسندم
که روزکار بسر می‌رود بشدة و لین

دوای خسته و خیر شکسته کس نکند
مکر کسی که یقینش بوذ بروز یقین
سخن بلند کنم تا در آسمان کویند
دعای دولت اورا فرشتکان آمین

همیشه خاتم اقبال بر یمین تو باد
بعون ایزد و در جشم دشمنانت نکین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا
همیشه جشمهٔ رزق معین و بخت معین

حزین نشسته حسودان دولت
تو کوش کرده باواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و کر باشد
بزندکانی در سجن و مرده در سجین

دوام عیش تو باد ابس از هلاک عدو
جنانک پیش تو دف می زنند و خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانک سرود
بر آسمان شده و ز دشمنان زفیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
تمام کشت و مزین شد این خجسته مکان
وله
بفضل و منت پروردکار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک را
بتن درست و بدل شاد باد و بخت جوان

وله ایضا

دو جیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین دو در کذری کل من علیها فان

ز خسروان مقدم جنانک می شنوم
وفای عهد نکردست با کس این دوران
بند بند ملوک اندرین سپنج سرای
خدای عز و جل راست ملک بی پایان

زمین دنی بستان و زرع آخرتست
جو دست می دهدت تخم دولتی بفشان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
جو برف بر سر کوهست روی در نقصان

ز مال و منصب دنی جز این نمی‌ماند
میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت [illegible]
که در زمین وجودت نماند آب روان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
که اعتماد بقا را نباشد این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر
که دولتی دکرت در پست جاویدان

ایضا له

همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و فتح
تنت درست امیدت روا و بخت روان

شکر بشکر بهم در دهان مژده دهان
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که جو غایب شوی ز دل بروی
اکر تو باز براری حدیث من بزبان

بعید نیست اکر تو بعهد باز آیی
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اکر صاحبش بتیر زند
تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار یک نفسم بی تو دست می‌ندهد
من از تو بر نکنم مهر و بکسلم پیمان
وصال دوست بجان کر میسرت کف
محبتش نکذارد که بر کند پیکان

بدوستی که وفا کن و کر نکنی
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل مسکین یار شوان که
بهرزه که دیر بدست او فتد جنین ارزان

کدام روز دکر جان بکار باز آید
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
کران بدیع صفت خویشتن بمانند
که خویشتن زده ایم ابکینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی
بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان

زمان باد بهارست داد عیش بده
که دور عشق جنان میرود که برق یمان
جکونه پیر جوانی و جاهلی نکند
درین قضیه که کرد جهان پیر جوان

نظارهٔ جمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز خامهٔ خانهٔ غیب
هزار حله برارند مختلف الوان

ز کارکاه قضا در درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبهٔ جمن ار رنک و بوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرکان

بهار میوه جو مولود نازپرورد است
که تا بلوغ دهن بر نکیرد از بستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه کزند
که هر جهار بهم متفق شوند ارکان

اوان منقل آتش کذشت و خانهٔ کرم
زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان
بساط لهو بیندازد و برک عیش بنه
بزیر سایهٔ زر بر کنار شادروان

تو کر برقص نیابی شکفت جانوری
ازین هوا که درخت آمدست در جولان
ز بانک و مشغلهٔ بلبلان عاشق مست
شکوفه جامه دریدست و سرو سرکردان

خجل شوند کنون دختران مصر جمن
که کل ز خار برآید جو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهایی و باغ لالستان

جه کویم آن خط سبز و دهان شیرینت
بجز خضر نتوان کفت و جشمهٔ حیوان
بجند روز دکر کافتاب کرم شود
مقر عیش بود سایه بان و سایه بان

تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو
مکر بسایهٔ دستور و مفخر ایران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کهر
سپهر رحمت و کوه وقار و کهف امان

بزرک روی زمین پادشاه صدرنشین
علاء دولت و دین پادشاه صدرنشان
که کردنان اکابر بحسب فرمانش
نهند بر سر و بس سر نهند بر فرمان

اکر حسود نراضیست کو برشک بمیر
که مرتبت بسزاوار می دهد یزدان
بلند پایهٔ قدرش جه جای وهم و قیاس
فراخ مایهٔ فضلش جه جای حصر و بیان

نتافتست جنین آفتاب در آفاق
نکستریده جنین سایه بر بسیط جهان
بکرد همتش ادراک آسمان نرسد
که فهم بر نتواند کذشت از کیوان

برو محاسن اخلاق جون رطب بر بار
در و فنون فضایل جو دانه در رمان
جو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد در بلاغت سحبان

جنان روند و رهند اهل بدعت از نظرش
که از مسیح دجال و از عمر شیطان
نیاز و نعمت امروز حق نظر کردست
امید هست که فردا برحمت و رضوان

کسان ذخیرهٔ دنی نهند و غلهٔ او
هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
بزرکوارا شرح معالیت که دهد
که فکر وصف از او منقطع شود حیران

بکرد نقطهٔ دوران سپهر دایم که
ندید شبه تو جندانکه می کند دوران
که دید تشنه بحرمان بکرد آفاق
بعدل و عفو و کرم تشنه و ز آب زمان

خدایرا بتو فضلی که در جهان دارد
کدام شکر توان کفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست
حمایت تو نکویم عنایت سبحان

ز پاس تو عجب در بلاد فرس و عجب
که کرک بر کله بانرا نباشد عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست
بدور عدل تو جز بر درخت بارکران

سپهر با تو برفعت برابری نکند
که شرمسار شود مدعی بلا برهان
جو حصر منقبتت در قلم نمی آید
جکونه وصف تو کوید زبان مدح خوان

من این قصیده بپایان نمی توانم برد
که شرح مکرمتت را نمی رسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک می کذرد
زبانه می زند از شکنای دل بزبان

نخواستم که این باد عیش بیمودن
ولیک می نتوان بستن آب طبع روان
درون خانه ضرورت جو آتشی باشد
باتفاق برون آورد ز دل بزبان

ایضا له

ترا که کفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تو ما را بسوخت جون کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
ز شرم جون تو پری زاده می رود پنهان

بدستهای نکارین جو در حدیث آیی
هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو کفتم بدیکری بدهم
کسم بجشم نیاید دلستان نداد نشان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
براستی که ز جشمش بیوفتد مرجان
عوام خلق بانکشت می نمایندت
من از تعجب انکشت فکر در دندان

ز عشق جان ضعیفم برقص می آید
جو باد صبح که در کردش آورد ریحان
ز خلق کوی لطافت تو برده‌ای امروز
که دل بدست تو کوییست در خم جوکان

جناب صاحب عادل علاء دولت و دین
بدست فتح و ظفر کوی برده از میدان
بر اوج قصر معالی از آن رفیع ترست
که تیر وهم بر او آید از کمان کمان

جمال عالم و انسان عین و اهل ادب
که هیج عین ندیدست مثل او انسان
من این سخن نه سزاوار قدر او کفتم
که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

جو مصطفی که عبادت بقدر او نرسد
ولی مبالغهٔ خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت تو
دریاست و [illegible] عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آید
که در جکونه بدریا برند و لعل بکان
اکر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خزف در دیار فضل و کرم
حکیم راه نشین را جه وقع در یونان
ولیک با همه جرم امید مغفرتست
که تیره نیز بود در هوای سلطان

مرا قبول شما نام در جهان کرده
مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق
که باد تا بقیامت جو دولت آبادان

بمرد و هیج نبرد آنک کرد و نخورد
بخور ببخش بهای می توانی نان
جو خیری از تو بغیری رسد فتوح شمار
که رزق خویش بدست تو می‌خورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی / که ابر کم نکند بر زمین خوش باران / سخن دراز کشیدیم باعتماد قبول / که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
اگر سفینهٔ شعرم روان شود نه عجب / که می‌رود بسرم از تنور دل طوفان / تو کوه جودی و من در میانه ورطهٔ فقر / مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار ذو الجلیل / دوام دولت و دنیا و ختم بر ایمان / خلاف نیست در آثار بر تو معروفست / که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین / تنت درست و امید تو روا و حکم روان / ز نائبات قضا در پناه بار خدای / ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه باد بر سر خلق / ببوم حادثه بوم مخالفان ویران / بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد / امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وزین دو در گذری کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانْ

ایضا له

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین / عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
باجوانان راه صحرا برگرفتم بامداد / کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین / گفتم ای غافل نمی‌بینی که کوه با چندین وقار / همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ / میوه پنهان کرده از خورشید در آستین / باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم / زان پریشانی مگر در روی آب افتاد چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتا پیرهن / پند مشک انداخت باد دیگر زمستان پوستین / این نسیم باد شیرازست یا خاک ختن / یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند / گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین / گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار / با چنان معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

و له ایضا

یارب آن رویست یا برگ سمن / یارب آن قدست یا سرو چمن
در سمن کس دید جعد مشکبار / در چمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقیم پیمانی بکن / سخت مجروحیم پیکانی بکن / گر دل ما داری اینک جان و سر / ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده ام اینک سر و تیغ و کفن / من کیم کانجا که کوی وصل تست / در نمی‌گنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه برگشت و ندید / چون تو شمعی و هزاران انجمن / ای ز وصلت جانها دار الشفا / وی ز هجرت سینه‌ها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را / باز دید آب حیوان در دهن / پاره کردند زلیخاء صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ سیمین در اندام زمین / شاهد گل گشت و طفل یاسمن / ریح ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیرازست یا مشک ختن
در نگر تا تیره کرده سرو بن / بر کرز تا خیم کهف نسترن / بارگاه زاهدان در هم نورد / کارگاه صوفیان در هم شکن
شاهدان جسته ساقی گو بیار / عاشقان بشنید مطرب گو بزن / صعقه می‌خواهی حجاب از کنار / فتنه می‌خواهی نقاب از رخ فکن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید سخن / وه که امت زین همه شیرین ترست / خنده یا رفتار یا لب یا ذقن
تربیت را حله گو بر ما بپوش / عافیت را پرده گو بر ما متن / ناسزا خواهم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
منهزم عقلم چو صوفی در کنشت / شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن / سعدیا گر عاشقی پای بکوب / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

ایضا له

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان / الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشین روان و حاتم طائی که بوده‌اند / هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو / منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
اسلام در امان و ضمان سلامتست / از یمن همت و قدم پارسای تو / گر آسمان بداند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کند خاک پای تو
شکر مسافران که بآفاق می‌روند / گر در فلک رسد نرسد در عطای تو / خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو / بد بخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو / خاص از برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که ندانی تو از مراد / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو / تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد / عائد بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش / کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

ایضا له

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه / چو ماه روی مسافر که بامداد بگاه / درآید از در امید وار و چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایلی که نگنجد بگور در افواه / ملاذ و ملجاء عالم اتابک اعظم / سر ملوک زمان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منورست چنان کآسمان بطلعت ماه / خجسته روی خرم کسی که باز کند / بروی دولت و بختش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه / شب فراق نمی‌باید از فلک نالید / که روزها سپیدست در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه / زمانه بر سر آنست اگر خطای کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از جهان کنی کوتاه / بگرد خیمهٔ اسلام شقهٔ بن سنی / که کهربا نتواند ربود برگ کاه
مراد سعدی از انشاء رحمت خدا / نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه / دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات راحت و امن و مزید رفعت و جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و عنف ببند / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه / چو روشن آینهٔ راه دردمند بترس / عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو / که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه / دعای زنده دلانت رفیق باد و عون / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

در نصیحت

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می‌زنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری / دنیی زنیست عشوه ده و دلستان ولیک / باکس همی بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است / این فرش خاک را که تو امروز بر سری / آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
ای غول روی بستهٔ کوته نظر فریب / دل می‌برد بغالیه اندوده چادری / ماروت را که خلق جهان سحر ازو برند / در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجست و زور کتف / با نفس اگر برآیی دانم که شاطری / با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد / ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هش دار تا نیفکندت بی روی نفس / در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری / سر در سر هوا و هوس کرده و باز / در آخرت همی کنی اندیشه سرسری
دنیی بدین خریدنت از بی بصارتست / ای بد معاملت بهمه هیچ می‌خری / تا جان معرفت نکند زنده شخص را / نزدیک عارفان چو انی محقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست / وز صورتش نماید زیبا تر از پری / گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیان و آنکه داند بتیر و کحر / دریاب وقت خویش که پاکیزه منظری / پنداشت قطره که بقیمت کجا رسد / لیکن چو پرورش بود دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست / بشناس قدر خویش که کوکرد احمری / ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی در هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده / کاندر طلب چو بال برنج کبوتری / چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب / در اوج سدره گوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس می‌رود / بیدار باش تا پی او راه نسپری / در صحبت رفیق بدآموز همچنان / کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری / گوشت حدیث می‌شنود هوش بیخبر / چون حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری / شاخ درخت علم ندانم جز بر عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب / ور نی ددی بصورت مردم نه آدمی / از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز جهل جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری / امروز غره بفصاحت که در حدیث / هر نکته را دلائل بیاوری
وز افصح باشی در موقف حساب / گر علتی بگوی و عذری بیاوری / ور صد هزار عذر بگویی گناه را / مرشوی کرده را نرسد زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجای رسیده‌اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری / ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بنات و بلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن / گر بهتری بمال بگو هر برابری / ور بی هنر بمال کند فخر بر حکیم / کونین خرش شمارم اگر کاو عنبری
فرمان بر خدای و نکوبان خلق باش / این هر دو قول یکروش سکندری / عمری که می‌رود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دمان سیح سیح / لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری / فارغ نشسته بفراغای کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود / از سر بنه غرور کیانی و سروری / کانجا بهشت واقعه بینی خلیل وار / برهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن / مسکین که خشت بالش و خاک بستری / تسلیم شو گر اهل معرفتی زانکه عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری

پیش از من و تو بدرخ جانها کشیده اند
زنهار پند من بشنو گوش گیر
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
با زمرهٔ فقر و روز از هول اهل فضل
ای که پنجاه رفت و در خوابی
تا کی این باد خشم و آتش کبر
کهل گشتی و همچنان طفلی
تا درین گله گوسپندی هست
گر برفعت سپهر و کیوانی
ور بمردی زیاد در گذری
ور بنعمت شریک قارونی
ملک الموت را بحیلت و زور
چونک مبدا و مرجع اینست
خفتنت زیر خاک خواهد بود
بس خلایق فریفتست این سیم
بس بگردید و بس بگردد دست
تو بدین ارجمند و نیکو نام
ای مرید هوای نفس حریص
دست و پایی بزن بچاره و جهد
بدرنی نیاز شوان رفت
کی دعای تو مستجاب شود
غیث دان و لطیف و بیچونی
جای گریه ست بر مصیبت پیر
گر همه علم عالمت باشد
پیر بودی و ره ندانستی
بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب

طغرای نیک بختی و نیل بد اختری
یکانگی مورزی که در دین برادری
دامن کشان سندس خضر و عبقری
خواهی ز پادشاه سخن دان شاعری
با کف موسوی چه زند سحر سامری

آن اکه طوق مقبلی اندر ازل خدای
ننگ از فقیر اشعث اغبر ندارد اگر
روی زمین بطلعت ایشان منورست
که که خیال در سرم آید که این منم
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک

وله علیه الرحمة

شیخ بودی و همچنان شابی
ننشیند اجل ز قصد بی
ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بقوت عدیل سهرابی
شوانی که دست برتابی
نه سزاوار کبر و اعجابی
ای که در خوابگاه سنجابی
که تو لرزان برو چو سیمابی
بر سرما سپهر دولابی
نه بدینی و ملک و اسبابی
تشنه بر زهر همچو جلابی
که عجب در میان غرقابی
جز بمستغفری و اوابی
که بیک روی درد و محرابی
ستر پوش و کریم و توابی
چو تو کودک هنوز لعابی
بی عمل مدعی و کذابی

تو ببازی نشسته و زچپ و راست
تو چراغی نهاده بر ره باد
ور بمشرق روی بجلالی
ور بمکین ابن عفانی
و زمیسر شود که سنگ سیاه
منتهای کمال نقصانست
خشت بالین گور یاد آور
بانگ طبلت نمی کند بیدار
بس جهان دید این درخت قدیم
تو بمیز بعقل و ادراکی
ابلهی صد عتابی و خارا
قیمت خویشتن خسیس مکن
عمر ضایع شکسته راچه طریق
تو در خلق می‌زنی همه وقت
یارب از جنس ماچه خیر آید
سعدیا راستی ز خلق مجوی
با همه عیب خویشتن شب و روز
پیش مردان آفتاب صفت

ایضاً له

که بار باز پسین دشمنیست جمله ربای
گر دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
یکی که از در بیچارگان بلطف درآی
چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
حرم بجور ستانان زر بزینت ده
بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
بچشم خلق عزیزی خلق پادشاهند

روزی بگرد چون نکشد ظل مدبری
در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
ملک عجم گرفته بتیغ سخن وری
در شهر اکینه فروشست و جوهری
مگر این پنج روز دریابی
شرم بادت نه قطرهٔ آبی
می رود تیر چرخ پرتابی
خانه در ممر سیلابی
ور بمغرب روی بسیاحی
ور بنیروی ابن خطابی
ز رصاصت کنی بقلابی
گل بریزد بوقت سیرابی
ای که بستر بگنار داجابی
تو مگر مرده‌ای نه در خوابی
که تو بیچان برو چو لبلابی
تو مکرم بجاه و انسابی
گر همین صورتی و القابی
که تو در اصل گوهر نابی
چاره هم توبست و شعابی
لاجرم بی نصیب ازین بابی
تو کرم کن که رب اربابی
چو تو در نفس خود نمی یابی
در تکابوی عیب اصحابی
با ضافت چو کرم مهتابی
تو نه پیری که طفل کتابی
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
عقیق زیورش از دیدهٔ خون پالای
بگوش جان تو پندارم این دو گفته خدای
تو بحر و بر گرفتی بعدل و همت و رای
که سایه بر سر ایشان فکنده چون همای

سماع مجلست آواز درس قرآنت
بداو فشد بدان لاجرم که در مثلست
بکام دل دشمن نشیند آن مغرور
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
مزید رفعت دنیی و آخرت خواهی
جریدهٔ کهنت عفو باد و توبه قبول
بزن که قوت بازوی سلطنت داری
جهان کشای و عدو بند و ملک بخش و ستان
گرت بشب بنهی سر بر آستانهٔ حق
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان زانیست
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گوید
وگر چه این همه هستی نصیحت اولیتر
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
چه روزها بشب آورده براحت نفس
خدای سلطنت در زمین دنیی داد
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود
جهان ستانی و لشکر کشی چه فایده است
ور این گدا بمثل نیکبخت برخیزد
همین سعادتت اندر وجود دیگر رفت
چنانک تا بقیامت کسی نشان ندهد
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
بخرمی و بخیر آمدی و آزادی
باتفاق همایون و طالع میمون
بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد
ترا سلامت دنیی و آخرت باشد
خدای عزوجل از تو بنده راضی باد
دریغ روز جوانی و عهد برنایی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچد
که اعتماد کند بر مواهب نعمت
بعمر خویش کسی کامی از تو بر گرفت
مرا ملامت دیو اگر وسر شغبی
چو با قضا آجل بر نمی توان آمد

نه عود سوز بکار آید و نه عنبرسای
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای
که بشنود سخن دشمنان دوستنمای
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
سپید نامه و خوشدل بعفو یار خدای

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
همان کست که بآزار خلق فرماید
اگر توقع بخشایش خدایت هست
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد
نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
بطعنه زده باد اگر بر تو بد خواهی

ایضاً له

کیت بروز میسر شدی جهانداری
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
مثال بحر محیطست و ابر آذاری
که پند راه خلاص است و دوستی یاری
بخوب روی لیکن بخوب کرداری
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
زبهر آنکه درو تخم آخرت کاری
رواست گر همه عالم گرفته انگاری
بکامرانی و درویش در سبکباری
بران امیر اجلش ده هند سالاری
که دست پنجهٔ قوی بر ضعیف نگاری
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری

بدولت تو جهان ایمنست پشت زمین
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی
بسعی کوش که تا که فراغت بود
شکوه لشکر و جاه و جمال و مالت هست
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
بنیک و بد چو بباید گذاشت آن بهتر
صراط راست که داند در آن جهان رفتن
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست
ترا که رحمت و دادست و دین بشاکاری
بدولت علم دین حق فراشته باد
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد

وله علیه الرحمة

دری ز شادی بر روی خلق بگشایی
که بندگان خدایش کنند آزادی
پنج صبر نشاند و داد حق دادی
و زان بزرگ که تو فرزند مهربان زادی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
بتیر دور فلک ساعد توانایی
که همچو طفل بخشی و باز بربایی
که در سکینهٔ پیکان مش نفرسایی
ترا علامت پیری و پای برجایی
تفاوتی نکند گر بزی و دانایی

بهر مقام که پای مبارکت برسد
بهشت اگرچه بر آسایش است و ناز و نعیم
دعای زنده دلانت بلا بگرداند
ملوک روی زمین بر سواد منشورت
سر روشی انداخت پیریم در پس
زهی زمانهٔ ناپایدار عهد شکن
نزار کسلی هیچ خویشتن بندی
اگر زیادت قدرست و تیغ نفس
شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب
نه آن طبیب انیس اندکاد من رفتست

که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
عدوی مملکتت او یکی شش فرمای
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای
بس آن چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
جزا دهند بمکیال نیک و بد بنمای
که باد دیگرش از سینه بر نیاید وای
که دست همت مردانت می دهد یاری
که در حمایت صاحب دلان بسیاری
که خلق در شکم مادرند پنداری
چه نعمتست که بر بنده محرمی باری
نگویمت که بعقل از ملوک مختاری
که سر بخاری اگر سر بروی بر خاری
ولی بکار دنیا بجز نکو کاری
دعای زنده دلانت در شب تاری
که نام نیک بدست آوری و بگذاری
کی که خواهد اینجا براست رفتاری
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری
که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
بصورتت علم کف در گو نثاری
که این مبالغه دانم ز عمر نشماری
که حق گزاری وفی حق کسی نیازاری
که از حروف زمان در امان حق باشی
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
جز آن متاع نه بینی که خود فرستادی
غم رعیت درویش برده و شادی
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی
پس از غرور جوانی و دست بالایی
چه دشمنیست که با دوستان نمی پایی
تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرایی
نخواستم که بقدر من اندر افزایی
کجاست جهل و جوانی و عیش و شیدایی
که بعد ازو متصور شود شکیبایی

تو باد هر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش از یاد خویش بکذاری

وگر مرا هنری نیست یا خطای هست
تو از مکارم اخلاق خویش بگذاری

جماعت شعرا این دروغ شیرین را
اگر بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر وثنای تو گفته ام همه وقت
مگر خدای نگیرد ز براشت کرداری

تو روی دختر دلبند طبع من بکشای
که خانکیش برآورده ام نه بازاری

جو همسریش نه بینم بنا قصی ندهم
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری

بهر درم سر همت فرو نمی آید
ببسته ام در دکان ز پی خریداری

من آب روی نخواهم برای نان دادن
که پیش طایفهٔ مرگ به که سداری

خدای در دو جهان جزای خیرت داد
که هرچه داد باضعاف آن سزاواری

ترا که همت واخلاق و فرخت اینست
بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

تمام کتاب

تمت

القصاید الفارسیه بعون الله وحسن توفیقه والحمد لله
رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد وآله الطیبین الطاهرین اجمعین
وسلم تسلیما ابدا دائما کثیرا
فی شهر ذی قعده مبارک
لسنه اربع وعشر و
ثمان ومایه
الهجریه
٢

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
برآستین تنعم طراز زیبایی

اگر زباد فنا ای پسر نیندیشی
چو گل بعمر دو روزه غرور ننمایی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانک مشک بما زرد بر سمن سایی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
بآب دیده که گر خون دل بپالایی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
ضرورتست که روزی بگل براندایی

چو خوان یغما برهم زنند ناگاهی
زمانه مجلس خوان بتان یغمایی

ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون
که عاقبت بمصیبت نکرد یکتایی

چو تخم خرما فردات پای مال کنند
وگر بپروری امروز نخل خرمایی

برادرانت بیچاره در ثری رفتند
تو میهمان ز سر کبر بر ثریایی

دماغ بخته که من شیرمرد و بلا ام
برو چو باسک نفس برهنه برنایی

خیال بسته و بر عمر خویش تکیه زده
برنج روز که در عیش و در تمنایی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

هران زمان که ز تو مردمی برآساید
درست شد بحقیقت که مردم آسایی

وگر بجهل برفتی بعذر باز آی
که چاره نیست برون از شکسته برایی

سخن دراز مکش سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه سر بر عنایی

وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو بادست تا نپیمایی

ببخش بارخدایا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشایی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم
مکن بعین عنایت قبول فرمایی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا روند مگس از کارگاه حلوایی

ایضا له

دنی نیرزد آنک پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روز مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بحال عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود به بینی مفصلی

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس
هربندی اوفتاده بجایی و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدی که کرده اند
بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
باخویشتن بگور نبردند جز دلی

از مال و جاه و منصب دنیی و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنک خانه بر سر سیلاب میکنی
بر خاک رود خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز پیش میرودش پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورتست
من خود باختیار نشینم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
امروز خانه کهن و فردا تحولی

انکه که سر ببالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند چه حنظلی

بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
ناچار آخرست همیدون که اولی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشصت باز
پس واجبست در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنی میسرش نشود حل مشکلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفت و گوی خلق بباید تحملی

آن آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند و خری افتاده در گلی

رستم بنیزه می نکند هرگز این مصاف
با دشمنان خویش که زالی بمغزلی

هرگز به پنج روز حیات گذشتنی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت بگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی ستاره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را
شاید که این سخن بنویسی هیکلی

جز نیکبخت پند خردمند نشنود
اینست تربیت که پریشان مکن دلی

تا هرچه گفته باشمت از خیر در حضور
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این بکر فکر من که بحسنش نظیر نیست
مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی

وان کیست آنکه داد آسمان
داده ست مر ورا همه حسن و شمایلی

نوین اعظم آنک بتدبیر عقل و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر اوست منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نعمت همیشه پی رو فرمان شرع باد
تا بر سرش ز عقل نداری موکلی

تا بلبلان بناله در آیند بامداد
هرگه که بر درآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

وله علیه الرحمة

گران خیال محقق شود به بیداری
که روی عزم همایون ازین طرف داری

خدایا که تواند گزارد شکر و سپاس
یکی منم که بشکرش کنم گهرباری

بدید دشمن طالع آنچه دوست نداشت
که دوست با سر لطف آمدست و دلداری

مرثیات شیخ سعدی علیه الرحمه

دل شکسته که مرهم نهد دگربارش / یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق / چنان بخست که در خون نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد / چنانکه خون سیه می‌رود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید / اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیی و مال غره مباش / بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
جسود کاسه زرین و میوه مسموم / دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر / که آزموده عقلست جوی غدارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن / که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت / نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون / وفاء عهد ندارد بدوست مشمارش
وگر شکوفه بخندد بباغ فیروزی / که خون همی برود از دهان انگارش
ز آب چشم عزیزان که بر بساط تخت / بروز باران ماندست صفه بارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش / که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود / میان خلق بماند یکی ز آثارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر / نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان مبر که بشهادت در حظیره خاک / قرین گور قیامت بس است کردارش
کش ولایت و فرمان و گنج و ملک نماند / بماند رحمت پروردگار غفارش
قضاء حکم ازل بود و ختم روز عمل / دگر چه فایده تعداد ذکر و تکرارش
نمی رسید بروی زمانه از تقدیر / که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول / بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت مایه درویش و ستر پوش غریب / بپوش یا رخدایا بعفو ستارش
نجیل خانه کروبیان عالم قدس / بر دخیمه روحانیان فرود آرش
عدو و گر گفت بغوغا که در گذشتن دوست / جهان خراب شود سهو بود پندارش
همین درخت بود از زمین خدیو فلک / که بعد ازین متفرق شوند اغیارش
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند / فرو نشیند و باقی بماند انوارش
برد نام ابوبکر سعد بن زنگی / که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
خدایگان ملوک زمان مظفر الدین / که قابلست بر باعلاء دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام / دوام عمر بسالهای بسیارش
بیک مردان که زچشم بد بپرهیزش / براستان که ز ناراستان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل / درست باز نیاید حساب پرگارش

ایضا له

باتفاق دگر دل بکس نباید داد / زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
جو ماه دولت بوبکر سعد کم می شد / طلوع آخر سعدش هنوز جان میداد
امید امن و سلامت بگوش دل میگفت / بقاء سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود / که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز برون رود از دل / نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی / وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس / که هر کجا که سریست می‌رود بر باد
وجود خلق بدل می‌شود و گرنه زمین / همان ولایت کیخسروست و تور و قباد
شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست / نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد
جو طفل با همه بازید و بی‌وفایی کرد / عجبتر آنکه نگشتند دیگران استاد
درین خلاف ندانم که ملک شیرینست / ولی چه سود که در سنگ می‌کشد فرهاد
زمانه آمد و بی گنج و ملک و خیل و حشم / همی روند چنان کامدند مادر زاد
روان پاک ابوبکر سعد بن زنگی / خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرام گاه عقبی کرد / که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسفندارمه نپاشد تخم / گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امید هست که روشن بود بر و شب گور / که شمع مکارم زپیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عزوجل / جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد با تن خود هرچه کرد از انصاف / همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند / که حکم با همه وقتی طلان مند نفاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی / غلام او که کند کرده اند که آزاد
گر آب دیده شیرازیان بهم بندند / بیک گذر برود مجود دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر / نگوه اند شناسندگان حق فریاد
گر آفتاب خزان ورد ناشکفته بریخت / بقاء سرو روان باد و سایه شمشاد
هنوز روی ملامت بکشورست و عبید / هنوز پشت سعادت بمسندست و معاد
کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست / بهفت ساله دهد ... گیتی از اشفاق
بحد منش سر طاعت نهند خرد و بزرگ / دران قبیله که خردی بود بزرگ نهاد

قمر فرو شد و این صبحدم جهان بگرفت / حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
گشایشی بود از قول بنده گوش کنی / که هر که کار ببست این سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو / که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن پی کنه اگر خواهی / که سالها بود این خاندان ملک آباد

ایضا له

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش / که شد باغ اجل تیغ دریغ برکندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند / که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
نه سعد ابوبکر سعد بن زنگی / که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست / بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد بر خدیو ملک / درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت / بگویم آن اگر این نیک نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آورد / بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وله علیه الرحمه

وجود عاریتی دل درو نشاید بست / هر آنک مرهم جان بود و دل بریش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع / همی ز عالم علوی رود بعالم پست
بر آب دیده مجهود هم ملامت نیست / که شوق می بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نبینی ای عجب در باد / که چون فرو رود آتش چو شاخ برگسست
چه گونه تلخ نباشد شب فراق کسی / که بامداد قیامت در او توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل / که خیمه برکن و آخر هنوز تنگ نبست
گمان عمر چهل سالگی و پنجه را / بزور دست طبیعت شکسته گیر بدست
گر انگبین دهد روزگار غره مباش / که باز زهر همی همچنان کند که گذشت
جهان سرای غرورست و دیو نفس هوا / عفا الله او که سبکبار روی کاه برست
رضا بحکم قضا کرده‌ایم و گر ندهیم / ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چه سود در پیش / دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست / ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

وله علیه الرحمه

غریبان را دل از بهر تو خونست / دل خویشان نمی دانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبایی زبون است
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر / نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی / که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاوشان برد رنگ / که آب چشمها عناب گونست
شکیبایی مخواه از جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید که درمان هم سکون است
که دنیی صاحبی بدعهد خونخوار / زمانه مادری بی مهر دونست
ز اکنون نیست برما جور ایام / کز از دوران آدم تا کنونست
نمی دانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست
بزرگان چشم و دل در انتظارند / عزیزان وقت و ساعت می شمارند
غلامان در و گوهر می فشانند / کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملک خوان و میاق و بیرو ترکان / برهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر / بایوان شهنشه می درآرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان / که مروارید برتاجش بیارند
زمین میگفت عیشی خوش گذاریم / ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود / ازین غافل که تابوتش بیارند
جو شد پاکیزه رویان حرم را / که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید تازه کردن جامه و روی / که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز / نمی شاید که فریادی ندارند
نمی شاید که مهجوران نگریند / روا باشد که مظلومان بزارند
نمی دانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست
برفت آن گلبن خرم ببادی / دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم حسرت بی تحقق / گوش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را / نخواهد پرورید از سفله رادی
بیارد گردش گیتی دگر بار / چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند / مرا خود کاجکی مادر نزادی
چو بودی دید کانم تا بدیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند / که آمد پشت عالم را ملاذی
تن گردن کشان را وقت آن بود / که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نامه بر داد / که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان آمد کمین بود / ببرد از بوستانش تندبادی
نمیدانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد
پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت دوست
نداند کس چنین قیمت مداناد

حسرت در زمین رفت آن گل نو
صبا در استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیی و شیرین
زلال کام در حلقش چکاناد

سرآمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی
شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدای از عالم غیب
نثار رحمتش بر سر فشاناد

هرانکس دل نمی سوزد برین درد
خدایش هم بدین آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نام بردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش
بخوی صالحانش پروراناد

بکام دوستان و بخت فیروز
بسی دوران دولت بگذراناد

ایضاً له

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
وز هر که در جهان به دریغ از جهان برفت

شاید که چشم و چشمه بگرید بهای های
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت

بالا تمام کرده درخت بلند بار
تا کی بحسرت از نظر باغبان برفت

گیتی برو چو خون سیاوش نوحه کرد
خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت

دود دل از دریچه بیامد که دود خلق
هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت

تا آتش است خرمن کس با چنین نسوخت
زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
بر بام ما که گریه خون ناودان برفت

تلخست شربت غم هجران و تلخ تر
بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

چندان برفت خون جراحت براستی
کز چشم مادر و پدر مهربان برفت

همچون شقایقم دل خونین سیاه شد
کان سرو نو برآمده از بوستان برفت

خوردیم زخمها که بخون آمد و نه آه
این ره چه نیش بود که بر استخوان برفت

هشیار سرزنش نکند دردمند را
کز دل نشان نمی رود و دلستان برفت

چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم
برق جهنده چون بجهد همچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف و برادران
جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار ازان شبا که تاریک و بامداد
کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

شمع غمت تمام نگفتیم و همچنان
این صد یکیست کز غم تو بر زبان برفت

سعدی همیشه با رفاق احتمال داشت
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود قرانی که از سپهر
بر دست و تیغ صاحب صاحبقران برفت

عمرش دراز باد که بر قلب نیکخواه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در تودیع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان

یار ناسیر دیر زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان

حامی تخت صحبت الاصحاب
فارق الخیل عسرة الخلان

ماه فرخنده روز بر پیچید
وعلیک السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر
مجلس ذکر و محفل قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب
نفس در بند و دیو در زندان

تا دگر روز در جهان آید
بس بگردد بگونه گون جهان

بلبلی زار زار می نالید
بر فراق بهار و وقت خزان

گفتم انده مبر که باز آید
باد نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم تفاوتی نکند
ورنه هر سال گل دهد بستان

روز بسیار و عید خواهد بود
تیر ماه و بسیط و تابستان

تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان از آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی یکسان

هر دم از روزگار ما جزویست
که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو برگیرند
متلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیگر آب حیات
باز نگردد بجوی رفته روان

یا رب آن دم که دم فرو بندد
ملک الموت و آفت شیطان

کار جان پیش اهل دل سهلست
تو نگه دار جوهر ایمان

در انقلاب بغداد و انقراض عباسیان

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت میبرآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نکرده کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بران خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خاک این پاکان فرو آید مگس
تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند خون در عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده ست و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی را حسرت از دل و آب را داغ از جبین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین

لیکن از کوی مسلمانی و روی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونهٔ رخسار عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیی نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین

چرخ گردان بر زمین گویی که سنگ آسیاست
در میان هر دو روز و شب در مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل
چون قضا آمد نماند قوت رای رزین

تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام
شیر مردی را که باشد مرگ را پنهان کمین

ملک دنیی را چه قیمت حاجتا نیست از خدا
گو نگه دارد بما بر ملک و ایمان و یقین

تجربت بی فایده ست اکنون که برگردید بخت
حمله آوردن چه سود آنجا که برگردید دین

گر کسانند از پی مردار دنیی جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

یا رب این رکن مسلمانی بامن آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحب قران غوث زمان بوبکر سعد
آه کاخلاقش پسندیدست و اوصاف حسن

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
زیردستان را سخن گفتن نشاید جز حزین

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند
ای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی
رایت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

تمت المراثي بعون الله وحسن توفيقه والحمد لله
رب العالمين والصلوة والسلام
على خير خلقه محمد وآله وصحبه
أجمعين وسلم تسليماً دائماً
ابداً كثيرا
م

ترجیعات شیخ العارف سعدی

ای زلف تو هر خمی کمندی
ای آینه‌ای که تا کاه
دیوانه عشقت ای پری روی
گریم بامید و دشمنانم
یا رب چه شدی اگر برحمت

آیا که بلب رسید جانم
پروانه ام او فتان و خیزان
کو تلخ کی بدورم حلق
یاد ره تو داروی ندارم

ای سرو بلند قامت دوست
نازک بدنی که می نگنجد
در حلقه صولجان زلفش
آن خرمن گل نه گل که باغست
خون دل عاشقان مشتاق
بسیار ملامتم بکردند

در عهد تو ای نگار دلبند
از پیش تو راه رفتنم نیست
عشق آمد و رسم عقل برداشت
من نیستم ار کسی دگر هست
چون مرغ بطمع دانه در دام
مستوجب این و بیش از اینم

در دام تو عاشقان گرفتار
صبحی که مشام جان مشتاق

چشمت بکرشمه چشم بندی
در تو رسد آه دردمندی
عاقل نشود بهیچ بندی
بر گریه زنند ریش خندی
باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت
بنشینم و صبر پیش گیرم
آوخ که ز دست شد عنانم
یکباره بسوخت و در دمانم
یاد تو چو شکر کند دهانم
وز دست تو مخلصی ندانم
چون در تو نمی توان رسیدن
بنشینم و صبر پیش گیرم
وه وه که شمایلت چه نیکوست
در زیر قبا چو غنچه در پوست
بیچاره دلم فتاده چون گوست
نه باغ ارم که باغ مینوست
در گردن دیده بلا جوست
کاندر طلبش هر که بذخوست
بنشینم و صبر پیش گیرم
بس عهد که بشکنیم و سوگند
همچون مگس از برای قند
شوق آمد و بیخ صبر برکند
از دوست بیاد دوست خرسند
چون گرگ ببوی دنبه در بند
باشد که چو مردم خردمند
امروز جفائی کند کس
در بند تو دوستان مجلس
خوش بوی کند اذا تنفس

مخرام بدین صفت مبادا
یا چهره بپوش یا بسوزان
ای سرو بقامتش چه مانی
ای کاج نه در برآمدی دوست
تلخست دهان عیشم از صبر
من بعد بران سرم که چندی
دنباله کار خویش گیرم
کس دید چو من ضعیف هرگز
جز نقش تو نیست در ضمیرم
اسرار تو پیش کس نگویم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر
بر زان نبود که تا توانم
دنباله کار خویش گیرم
دریای لطافت تو میداد
مه پاره بیام اگر بر آید
می سوزد و همچنان هوادار
آن کوی معنبرست کوی
من بنده لعبتان سیمین
ای سخت دلان سست پیمان
دنباله کار خویش گیرم
دیگر نرود بهیچ مطلوب
در هیچ زمانه نزاد ست
باد ست نصیحت رفیقان
این جور که می برم تا کی
افتادم و مصلحت چنین بود
بنشینم و صبر پیش گیرم
در شهر مگر تو میکنی بس
یا محترقی بنار خدّ
استقبله وان تولی

کز چشم بدت رسد گزندی
بر روی چو آتش سپندی
زیباست ولی نه هر بلندی
تا دیده دشمنان بکندی
ای تنگ شکر بیار قندی

کز هستی خویش در گمانم
جز یاد تو نیست بر زبانم
وا وصاف تو پیش کس نخوانم
من کشته سر بر آستانم

هر سرو سهی که بر لب جوست
که فوق کند که ماه یا اوست
می میرد و همچنان دعاگوست
یا بوی دهان عنبرین بوست
کاخر دل آدمی نه از روست
این شرط وفا بود که ای دوست

خاطر که گرفت با تو پیوند
ما در بجمال چون تو فرزند
و اندوه فراق کوه الوند
وین صبر که می کنیم تا چند
بی پند نگیرد آدمی پند
دنباله کار خویش گیرم

من حسنها السراج تقتبس
استانسه وان تنفس

اندام تو خود حریر چینست
ای صاحب حسن در وفا کوش
من بعد جنان مکن کزین پیش

آهوی کمند خوب رویان
هر جا که مولهی چو فرهاد
عیبش مکنید هوشمندان
خاکی چو بپای مشتاق
گویند برو ز پیش جورش

گفتار خوش و لبان باریک
یا قاتلی بسیف لحظ
شاید که بپادشه بگویند
با این همه گر حیات باشد
دردا که بخیره عمر بگذشت

ره می ندهی که پیش آیم
گر چون تو پری در آدمیزاد
گویند بکوش تا بیابی
ای کاج مرا نظر نبودی
با بخت جدل نمی توان کرد

دیدی که چگونه حاصل آمد
یا دل بنهی بجور و بیداد
بسیار رسیده سپید کردست
صلحست میان کفر و اسلام
گویی که صبور باش هیهات

بگذشت و نگه نکرد با من
ای قبله دوستان مشتاق
گفتم که شکایتی بخوانم
دیدم که نه شرط مهربانیست
جز وصل توام حرام بادا

دیگر چکنی قبای اطلس
کین حسن و فا نکرد باکس
ور نه بخدا که من ازین بس
چشمی که نظر نگه ندارد
خود را بهلاک می سپارد
شیرین صفتی برو گمارد
گر سوخته خرمنی بزارد
تیغیش بزن که سر بخارد
من میروم او نمی گذارد
بنشینم و صبر پیش گیرم
فاطیب فال حل ماریک
والله قتلتنی بهاسک
ترک تو بخورد خون تا چک
هم روز شود شبان تاریک
ای دل تو مرا نمی گذاری که
بعد از طلب تو در سرم نیست
وز پیش تو ره که بگذرم نیست
گویند که هست باورم نیست
می کوشم و بخت یاورم نیست
چون حظ نظر برابرم نیست
اکنون که طریق دیگرم نیست
ای دل نه هزار عهد کردی
از دعوی عشق روی زردی
یا قصه عشق در نوردی
دوران سپهر لاجوردی
با ما تو هنوز در نبردی
دل موضع صبر بود بردی
بنشینم و صبر پیش گیرم
در پای کشانی ذکر دامن
گر با همه آن کنی که با من
از دست تو پیش پادشا من
گر بانگ برآرم از جفا من
حاجت که بخواهم از خدا من

من در همه قولها فصیحم
آخر بزکات تندرستی
بنشینم و صبر پیش گیرم
بس فتنه که بر سر دل آرد
فریاد ز دست نقش فریاد
نالیدن عاشقان دلسوز
کس بار مجاهدت نچیند
حاجت بدر کسیست ما را
من خود نه باختیار خویشم
دنباله کار خویش گیرم
از روی تو ماه آسمان را
از بهر خدا که مالکان جور
دانی که چه شب گذشت بر من
فی الجمله نماند صبر و آرام
بنشینم و صبر پیش گیرم
غیر از تو بخاطر اندرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم
مهر از همه خلق برگرفتم
قسمی که مرا نیافریدند
فکرم بهمه جهان بگردید
بنشینم و صبر پیش گیرم
کاندر طلب هوا نکردی
کس را چه گنه تو خویشتن را
ای سیم تن سیاه گیسو
سرپیش گران مکن که دیدم
با درد توام خوشست زیرا ک
هم چاره تحملست و تسلیم
دنباله کار خویش گیرم
دو نرگس مست نیم خوابش
بسیار کسا که جان شیرین
کین سخت دلی و سست مهری
گر سر برود فدای پایت
گویند از و نظر بپرهیز

در وصف شمائل تو اخرس
فریاد دل شکستگان رس
دنباله کار خویش گیرم

زان دست که نقش می نگارد
نا پخته مجازی شمارد
تا تخم مشاهدت نکارد
کو حاجت کس نمی گذارد
گر دست ز دامنم بدارد

شرم آمد و شد هلال باریک
چندین مکنید بر ممالیک
لاانت بمثلها اعادیک
لم یاجرنی ولم اداینک
دنباله کار خویش گیرم

هر چند که می کشی برم نیست
جز یاد تو در تصورم نیست
گر جهد کنم میسرم نیست
وز گوشه صبر بهترم نیست
دنباله کار خویش گیرم

بر تیغ زدی و زخم خوردی
گز مکر پسرم سپید کردی
اقرار به بندگی و خردی
هم دردی و هم دوای دردی
ور نه بگذارم جهد و مردی

در پیش و بحسرت از قفا من
در پای تو دیده اولا من
جرم از طرف تو بود یا من
دست از تو رها نمی کنم من
پرهیز ندانم از قضا من

هرگز نشنیده ام که یاری

احیای روان مرده کاندا
محبوب منی چو دیده راست
شهانه منم اسیر عشقت
خوبت مسلمت و ما را
مگذار که خستگان بمیرند

بگذشت و نگه نکرد با من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق
گفتم که شکایتی بخوانم
دیدم که نه شرط مهربانیست
جز وصل توام حرام بادا
هرگز نشنیده ام که یاری

انگشت نمای خلق بودن
ماخود زده ایم جام بر سنگ
بس در طلب تو دیگ سودا
دور از تو شکیب چند باشد
در دام غمت چو مرغ وحشی

آن برگ گلست یا بنا گوش
من ماه ندیده ام کله دار
روزی دهنی بخنده بگشاد
مستغرق یادت آنچنانم
ای خام من اینچنین بر آتش

طاقت برسید و هم بگفتم
آهنگ دراز شب زمن پرس
گر کشته شوم عجب مدارید
دی بر سر کوی دوست لختی
روزی که برفتی از کنارم

از یار صبور بوده تا من
ای روی تو آفتاب عالم
بویت نفس مسیح مریم
ای سرو روان بابروی خم
خلقی متعشقند و من هم
صبر از تو نمی شود مسلم
دور از تو بانتظار مرهم
بنشینم وصبر پیش گیرم
در پای کشان زکبر دامن
کو باهمه آن یکی که با من
از دست تو پیش پادشا من
گو بانگ بدارم از جفا من
حاجت که بخواهم از خدا من
بی یار صبور بوده تا من
گل را مبرید پیش من نام
مانند هلال از آن مه تام
دیگر مزنید سنگ بر جام
بختیم و هنوز کار ما خام
ممکن نبود بر آتش آرام
می پختم و سخت می شود دام
بنشینم وصبر پیش گیرم
یا سیم بکرده چشمهٔ نوش
من سرو ندیده ام قباپوش
بسته دهن تو گفت خاموش
کم هستی خویش شد فراموش
عیشم کنی ار برآوری جوش
بنشینم وصبر پیش گیرم
عشقت که زخلق می نهفتم
کز حسرت تو دی نخفتم
من خود زحیات در شگفتم
خاک قدمش بدیده رفتم
صبر از دل ریش گفت رفتم
بنشینم وصبر پیش گیرم

بنشینم وصبر پیش گیرم
انگشت نمای آل آدم
بر جان عزیزت آفرین باد
دستان که تو داری ای پری روی
شیرین زمان تویی بتحقیق
تو عمر و وفا و خود شکستی
بی ما تو بسر بری همه عمر
دنبالهٔ کار خویش گیرم
در نرگس مست نیم خوابش
بسیار کسا که جان شیرین
کین سخت دلی وسست مهری
گر سر برود فدای پایت
گویند از و نظر بپرهیز
بنشینم وصبر پیش گیرم
باحسن وجود آن گل اندام
بر ما همه عیبها بگفتند
آخر نگهی بسوی ما کن
درمان اسیر عشق صبرست
من در قدم تو خاک باشم
من نی تو نه راضیم ولیکن
دنبالهٔ کار خویش گیرم
دست چو منی بود قیامت
زان رفتن و آمدن چگویم
خاطر بی زهد و توبه می رفت
یاران بنصیحتم چه گویند
تا جهد بود بجان بکوشم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
طاقم ز قرار و صبر و آرام
بر هر مژه قطرهٔ چو الماس
تقدیر درین میانم انداخت
نه خوار ترم زخاک بگذار
می رفت و بکبر و ناز میگفت
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

بر جسم شریف اسم اعظم
بس دل ببری بکف معصم
بگذار حدیث ما تقدم
و زجانب ما هنوز محکم
من نی تو کمان مهر که یکدم

در پیش و حرمت از قفا من
در پای تو دیده اولا من
جرم از طرف تو بود یا من
دست از تو رها نمی کنم من
پرهیز ندانم از قضا من
دنبالهٔ کار خویش گیرم

یا قوم الی متی و حتام
ای دولت خاص و عسرت عام
تا خود بکجا رسد سرانجام
باشد که تو بر سرم نهی گام
چون کام نمی دهی بناکام

با قامت چون تویی در آغوش
می آیی و می روم من از هوش
عشق آمد و زهد گفت مفروش
بنشین و صبور باش و مخروش
وانگه بضرورت از بن گوش

زان روز که با غم تو جفتم
دارم که بکی به سنگ سفتم
هرچند کناره می گرفتم
تا در قدم عزیزت افتم
بی ما چه کنی بلا به گفتم

باری بگذر که در فراقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن
ماخود زکدام خیل باشیم
تو مست شراب و خواب ما را
نه قدرت با تو بودنم هست

در تو نرسیده ره غلط کرد
بفزود غم تو روشنایی
جان داد و درون بخلق ننمود
کشتا نه که تیر چشم مستم

برگشتن ما ضرورتی بود
غم نیز چو دی ار برفتی
عذرش بنه ار بزیر سنگی
من ساکن خاک پاک عشقم

هر دل که بعاشقی زبون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت
عاقل داند که نالهٔ زار
صبر ار نکنم چه چاره سازم
دانی بچه ماند آب چشمم

بنشینم و صبر پیش گیرم
چون می گذری بکوی طاوس
دستی زغمت نهاده بر دل
زین جود و تحمّلت غرض چیست
گفتم کهنی مبین که روزی

بنشینم و صبر پیش گیرم
پشت بتواضعت کوبیه
اول دل برده باز پس ده
بعد از تو هیچ کس ندارم
چشم توجه جای سحر بابل — موی توجه جای آه ضحاک

خون شد دل ریش از اشتیاقت
روزی اگر افتد اتفاقت
تا خیمه زنیم در وثاقت
بی خوابی گشت در نیاقت
نه طاقت آنکه در فراقت
در پای تو هرکه سر بینداخت
آن مرغ که بال و پر بینداخت
از آنکه چو شمع سر بینداخت
خون خورده و سخن بدر نینداخت
صید از تو ضعیف تر نینداخت
آوخ که چو روزگار برگشت
وان شوخ باختیار برگشت
آن روز که غمکسار برگشت
سر کوفتهٔ چو مار برگشت
شوانم از ین دیار برگشت
بنشینم و صبر پیش گیرم
دست خوش روزگار دون نیست
غوغا مکن آخرت جنون نیست
از سوزش سینه برون نیست
کآرام دل از کی برون نیست
سیماب که یکدمش سکون نیست
جان برخی روی یار کردم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
گر جلوه کنان روی چنین رو
چشمی زبیت نهاده در کو
پیناد وجود ما کن و رو
بینی که شوم بخلعتی نو
وز لفظ من این حدیث شیرین
دنبالهٔ کار خویش گیرم
افتادن آفتاب بر خاک
تا دست بدارمت ز فتراک
امید وز کس نیایدم باک
سعدی بس از این سخن که وصفش — دامن نرسد بدست ادراک

بگشای دهن که پاسخ تلخ
تو خنده زنان چو شمع و خلقی
بس دیده که شد در اشتیاقت
ما اخترت صبابتی ولکن
بنشینم و صبر پیش گیرم
از روی تو پرده برنینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی
بارت بکشم که مرد معنی
روزی گفتم که کس چو من جان
بنشینم و صبر پیش گیرم
از من دل و صبر و یار برگشت
پرورده بدم بروزگارت
رحمت کنی ار شکسته را
زین بحر عمیق جان ببرد
بیچاره کیست چارهٔ عشق
دنبالهٔ کار خویش گیرم
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را
گفتم زتو کی برآید این دود
تسلیم قضا شوم کزین قید
گر بکشند و گر معاف دارند
در دهر وفا نبود هرگز
گفتم مگسش وفاست چون نیست
بر بود جمالت ای مه نو
گر لاف زنم که من صبورم
یا از در طالبان درون
با من چو جوی ندید معشوق
در سایهٔ شاه آسمان قدر
گر می نرسد بگوش خسرو
ای بر تو قبای حسن چالاک
ما خاک شویم و هم نگردد
چشم از تو توان برید هیهات
دردا زقبل توعین درد است — زهرا ز نظر تو عین تریاک
گرداب چه هوا بسی بگیرد — هرگز نرسد بگرد افلاک

گویی شکرست در نباتت
پروانه صفت در احتراقت
در آدمی رسد بساقت
عینی نظرت وما اطاقت
دنبالهٔ کار خویش گیرم

تا جان چو پیاده در نینداخت
انداخت سر و سپر نینداخت
از بهر تو در خطر نینداخت
دنبالهٔ کار خویش گیرم

خو کرده چو روزگار برگشت
صبر از دل بیقرار برگشت
آنکس که هم از کار برگشت
دانی چکنی چو یار برگشت

بر چهره روان سرشک خون نیست
کت آتش غم در اندرون نیست
کس را بخلاص رهنمون نیست
در قبضهٔ او چو من زبون نیست
یا بود و بخت ما کنون نیست

از ماه شب چهارده ضو
بعد از تو حکایتیست مشنو
یا از دل عاشقان برون آی
بگرفت حدیث ما بیک جو
مه دیگر آفتاب پیرو

صد پیرهن از جنایت چاک
خاک درت از چنین ما پاک
کس بر تو توان گزید حاشاک
سودای تو آتش جهانسوز — هجران تو ورطهٔ خطرناک
پای طلب از روش فروماند — می بینم و چاره نیست الّاک

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
تمت الترجیع
۲

تتمهٔ طیبات شیخ سعدی

پش ما رسم شکستن نبوذ عهد وفا را
کر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
خنک آن درد که یارم بعیادت برآید
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
همه را دیده برویت نکرانست ولیکن
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
شب فراق نخواهم دواج دیبا را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
چنین جوان که تویی برقعی فروآویز
دو چشم باز نهاده نشسته همه شب تا روز
تو همچنان دل شهری بغمزه ببری
درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش ازین
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس
امروز حال الغرقه‌ام تا با کناری اوفتم
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
هر ساعت از تو قبله‌ای با بت‌پرستی میرود
در پایهٔ بیچارکی قطمیر مردم میشود
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی
دلبندم آن پیمان کسل منظور چشم آرام دل
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد
ما را همه شب نمی‌برد خواب
در بادیه تشنکان بمردند
ای سخت کمان سست پیمان

الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
دردمندان چنین درد نخواهند دوا را
بسر زلف تو کر دست رسد باد صبا را
که سراپای بسوزند من بی سروپا را
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

تتمه حرف الالف

که احتمال نماندست ناشکیبا را
وکر دل بروذ پیر پای بر جا را
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
که بندکان بنی سعد خوان یغما را

جفا وجور توانی

ایضا له

روز فراق دوستان شب خوش بکفتم خواب را
آواز مطرب در حرم زحمت بوذ بواب را
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
انکه حکایت میکنم درد دل غرقاب را

وله ایضا

توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
ماخولیای مهتری سک میکند بلعام را
باشد که بتوان یافتن دیکر چنین ایام را
ای نی دل آرامش مخوان کز دل ببرد آرام را
با بختکان کوی این سخن سودی نباشد خام را

تتمه حرف البا

این بوذ وفای عهد اصحاب

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
کر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
باور از مات نباشد تو در آینه نکه کن
سر انکشت تحیر بکزد عقل بدندان
چشم کوته نظران بر ورق روی نکارین
مهربانی ز من آموز و کرم عمر نماند

کرش ببینی و دست از ترنج نشناسی
دکر بغمزه تو بینی مخالفت بکنم
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
کسی ملامت وامق کند بنادانی

هر پارسا را کین صنم در پیش مسجد بکذرد
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
کر بی وفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی

می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند
زین تنکنای خلوتم خاطر بصحرا میرود
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد
دنیی و دین و عقل و صبر از من برفت اندر غمش
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود

خارست بزیر پهلو انم

سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
تا بکویند پس از من که بسر برد وفا را
تا بدانی که چه بوذست کرفتار بلا را
کر تامل کند آن صورت انکشت نما را
حظ همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
بسر تربت سعدی بطلب مهر کیا را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا
که شب دراز بوذ خوابکاه تنها را
روا بوذ که ملامت کنی زلیخا را
که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
قصاص دوست ندارند قتل اعدا را
عزیز من که ندیدست روی عذرا را
جفا وجور توانی ولیکن یارا را
اول لب سیراب کن وانکه بنه اصحاب را
چشمش برابر واکند باطل کند محراب را
کروی کمان زه میکند استاده ام نشاب را
اکنون همی پنداشتم دریای بی پایاب را
کان کافر اعدا می کشد وین سنکدل احباب را
ای پی بصر من میروم او می کشد قلاب را
بر باد قلاشی دهیم این زهد تقوی نام را
تا کوذکان در پی فتند این پیر دردی آشام را
کز بوستان خوش میدهد باد سحر پیغام را
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
صوفی کرانجانی ببر ساقی بیاور جام را
ای خفته روزکار دریاب
وز حله بکوفه میبرد آب
بی روی تو خوابکاه سنجاب

ای دیدهٔ عاشقان برویت
زهر از کف دست نازنینان
سعدی شوان بهیچ کشتن
غافلند از زندکی مستان خواب
تا نپنداری شراب کفتمت
توبه خواهی کرد از طاعت مپیچ
تا نباشی تخم طاعت دخل عیش
هر که دایم حلقه بر سندان زند
سعدیا کر مزد خواهی پیش عمل
زمن مپرس که از دست او دلت خونست
وکر حدیث کنم تن درست را چه خبر
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
اکر کسی بملامت ز مهر بکریزد
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
افسوس بران دیده که روی تو ندیدست
کر مدعیان نقش ببینند پری را
ای عاقل اکر پای بسنکیت برآید
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر
سر قلم قدرت بیچون الهی
با این همه باران بلا بر سر سعدی
جان ندارد هر که جانانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق
کامران آن دل که محبوبیش هست
عارفان درویش صاحب درد را
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
خانه زندانست و تنهایی ضلال
خوش میروی به تنها تنها فدای جانت
آینه طلب کن تا روی خود ببینی
ای کلبن خرامان با دوستان نکه کن
هر دم کمند زلفت صیدی دکر بکیرد
من قند ازین زبانم وین دوستان که داری
سعدی تو دوست داری آزاد باش وفارغ
این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست

جون روی مجاوران محراب
در حلق جنان روذ که جلاب

من تن بقضای عشق دادم
دیوانهٔ کوی خوب رویان

ایضا له

نفس از و آباذ و عقل از وی خراب
جامکی خواهی سر از خدمت متاب
بر نکیری رنج کیرد کام یاب
ناکهش روزی بباشد فتح باب

از شراب شوق جانان مست شو
خفته در وادی و رفته کاروان
چشمهٔ حیوان بتاریکی درست
رفت باید تا بکام دل رسند

ایضا له

که اندرون جراحت رسیدکان چونست
که بامداد بروی تو فال میمونست
مرا بهیچ توکوی ارادت افزونست

بحسن و طلعت لیلی نکاه می‌نکند
چنین شمایل موزون و قد و خد که تراست
نه پادشاه منادی زدست می‌مخورید

ایضا له

دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
فرهاد بدانی که چرا سنک بریدست
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
در روی تو چون روی در آینه بدیدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا

تتمه حرف التا

صورتی دارد ولی جانیش نیست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
پادشا خوانند اکر نانیش نیست
کفت معزولست و فرمانیش نیست

کر دلی داری بدلبندی بده
چشم نابینا زمین و آسمان
هر کرا با ماه رویی سرخوش است
درد عشق از تن درستی خوشترست

ایضا له

وز حسن خوذ بماند انکشت در دهانت
تا بکذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
بی شک نکاه دارند از فتنهٔ زمانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
من آب زندکانی بعد از توی نخواهم

وله علیه الرحمة

پیرانه سرآمدم بکتاب
در دش نکند جفای بواب
الا بفراق روی احباب
زندکانی چیست مستی از شراب
کانچ عقلت میبرد شرست و آب
تشنه منزل نه بیند جز بخواب
لؤلؤ اندر بحر و کنج اندر خراب
شب نشستن تا برآید آفتاب
تشنه خفتند کاروانی بر سراب
ازو بپرس که انکشتهاش در خونست
فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست
بترک عشق تو کفتن نه طبع موزونست
پیاله چشم و دهان تو مست و میکونست
ز آب دیده توکوی کنار جیحونست
یاد دیده و بعد از تو بغیری نکریدست
از مشک سیه دایره نیمه کشیدست
انکس که سخن کفت شیرین نشنیدست
پنداشت که هر کز کس ازین میوه نچیدست
حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
نشکفت اکرش خانهٔ دل آب چکیدست
تلخ عیش است انکه بستانیش نیست
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
دولتی دارد که پایانیش نیست
کرچه پیش از صبر درمانیش نیست
هر که چون سعدی کلستانیش نیست
مجروح میکذاری یاران مهربانت
عزمی درست باید تا میکشد غمانت
ای دزد آشکارا میبینم از نهانت
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
بکذار تا بمیرم بر خاک آستانت
ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت
وین آب زندکانی از آن جوی کوثرست

ای باد بوستان مکرت نافه درمیان / وی مرغ آشنا مکرت نامه بر درست
بوی بهشت میکذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصدان کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
در راه باد عود بر آتش نهاده اند / یا خود دران زمین که تویی خاک عنبرست
بازای وحلقه بر در زندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست
یا انکه در فراق توچشم امیدوار / چون کوش روزه دار بر الله واکبرست
دانی که چون همی کذرانیم روزکار / روزی بی تو میکذرد روز محشرست
کفتم که عشق را بصبوری دوا کنم / هر روز عشق بیشتر وصبر کمترست
صورت زچشم غایب واخلاق در نظر / دینار در حجاب ومعانی برابرست
در نامه نیز چند بکنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصه ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق / سوزان ومیوه سخنش همچنان ترست
آری خوش است وقت عزیزان ببوی عود / وز سوز غافلند که در جان مجمرست

ایضا قدس روحه

بیا بیا که مرا با تو ماجرای هست / بکوی اکر کنهی رفت یا خطای هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری / مکن که مطلع خلق را جزای هست
توانکران عیبی نباشد اروقتی / نظر کنند که در کوی ما کدای هست
بکام دشمن بیکانه رفت چندین روز / ز دوستان نشنیدم که آشنای هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید / کسی نکفت که بیرون ازو دوای هست
هزار نوبت اکر خاطرم بشوراند / ازین طرف که منم همچنان صفای هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت / هنوز در جهل مصور که کیمیای هست
بکام دل نرسیدم وجان بحلق رسید / وکر بکام رسد همچنان رجای هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست / که در جهان بجز از کوی دوست جای هست

ایضا له

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند بهر بام ودرت
جرم بیکانه نباشد که تو خود صورت خویش / کر در آینه ببینی برود دل زبرت
جای خنده ست سخن کفتن شیرین پیشت / کاب شیرین چو بخندی برود از دهنت
راه آه سحر از شوق نمی یارم کفت / تا نباید که بشوراند خواب سحرت
صبح پر باید زیادت کند آه ترا / صبح مشاطه بیاراید ازین خوب ترت
با دلم کفته ام این روی بهر کس منمای / کر تامل نکند دیده هر بی بصرت
باز کویم نه که این صورت ومعنی که تراست / نتواند که نه بیند مکر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد / تا یکی دوست ببینم که بکوید خبرت
آنچنان سخت ببندد دل من کر برود / نازنینا که پریشانی مویی زسرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نمی خواهم بر رهکذرت

وله علیه الرحمة

مجنون عشق را دکر امروز حالتست / کاسلام دین لیلی ودیکر ضلالتست
فرهاد را ازان چه که شیرین ترش بود / اورا شکفت نیست کراین را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیده وامق رسالتست
ای مدعی که می کذری بر کنار آب / مارا که غرقه ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که مارا بخاک او / واورا بخون ما که بریزد حوالتست
کر سر فدا نمی کنمش پیش اهل دل / سر بر نمی کنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست / جز سر عشق هرچه بکویی بطالتست
از هر جفاش بوی وفایی همی دهد / در هر تعنتیش هزار استمالتست
مارا دکر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او / علمی که ره بحق ننماید جهالتست

ایضا له

با خردمندی وخوبی پارسا ونیکخوست / صورتی هرکز ندیدم من که کویم مثل اوست
شاهدش دیدار وکفتن فتنه اش ابرو وزلف / تا درش بالا ورفتن دلپذیر طبع وخوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم کو بدست / آب روی مهربانان پیش معشوق آب جوست
کر خیال یار دی اندیشند باری جز تو یار / یا هوای دوستی ورزند باری جز تو دوست
تا بخفو بازایم انکه وصف دیدارش کنم / از که می پرسی درین میدان که سرکردان چو کوست
تیرباران بر سر صوفی کرفتار نظر / مدعی در کفت وکوی وعارف از سر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد تو دستار زوی باد / کانچنان شوریده سر پایش بکنجی در فروست
چشم اکر با دوست داری کوش با دشمن مکن / عاشقی ونیکنامی سعدیا سنک وسبوست

وله ایضا

چه دولتست انکه پیش کاروانست / مکر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست کویی در عماری / که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی / بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کافتابش درمیانست
خداوندان عقل این طرفه بینند / که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب ومهر در میغ / پدید ورخ در نقاب پرنیانست
زروی کادمی برقع برانداخت / پیکبارانکه دربرقع نهانست

شتر پیشی کرفت از من برفتار / که بر من پیش ازو بار کرانست
زهی اندک وفای سست پیمان / که آن سنکین دل نامهربانست
تراکر دوستی با ما همین بود / وفای ما وعهد ما همانست
وفا کردیم وبا ما غدر کردند / برو سعدی که پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن باجوانست

ایضا له

ای که کفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / کر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت می کریم که کس بیدار نیست
نوک مژکانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصه دل می نویسد حاجت کفتار نیست
بی دلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن کند با این عقوبت همچنان دشوار نیست
ای نسیم صبح اکر باز اتفاق افتد ترا / آفرین کوی بران حضرت که مارا بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آوردم / ور غم دل با کسی کویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق وروی / کر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هرچه می خواهی مکن آزار من / زانکه کر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
دوستان کویند سعدی خیمه بر کلزار زن / من کلی را دوست میدارم که در کلزار نیست

وله علیه الرحمة

آنرا که میسر نشود صبر وقناعت / باید که ببندد کمر خدمت وطاعت
چون دوست کرفتی چه غم از دشمن جرار / کو بوق ملامت بزن وکوس شناعت
کر خود همه بیداد کند هیچ مکوئید / تعذیب دلارام به از ذل شفاعت
ازهر چه تو کویی بقناعت بشکیبم / امکان شکیب از تو محالست وقناعت
کر نسخه روی تو ببازار برآرند / نقاش ببندد در دکان صناعت
دریاب دمی صحبت یاری که دکر باد / چون رفت نیاید بکمند از دم وساعت
انصاف نباشد که دل خسته مجروح / پروانه او باشد واو شمع جماعت
لیکن چو توان کرد چو قوت نتوان کرد / باکردش ایام ببازوی شجاعت
دل در طلبت خون شد وخون در هوست سوخت / با این همه سعدی خجل از ننک بضاعت

ایضا له

بیا که نوبت صلحست ودوستی وعنایت / بشرط آنکه نکویم ازانچه رفت حکایت
برین یکی شده بودم که کرد عشق نکردم / قضای عشق در آمد بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست وشوق تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان کرامی / هزار بار که رفتن بدیکری بحمایت
ز حرص من چه کشاید تو ره بخویشتنم ده / که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اکر درست بباشد / فراق روی تو مارا بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن / بکجا برم کله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی / بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید / مکرهم آینه کوید چنانکه هست حکایت
فراق نامه سعدی بهیچ کوش نیامد / که دردی از سخنانش درو نکرد سرایت
مرا سخن بنهایت رسید وفکر بپایان / هنوز وصف جمالش نمی رسد بنهایت

وله علیه الرحمة

ای دیدنت آسایش وخندیدنت آفت / کوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت زیبای خطای بکوی / وی قطره باران بهاری بلطافت
هر ملک وجودی که بشوخی بکرفتی / سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
باقد تو زیبا نبود سرو بنسبت / با روی تو نیکو نبود مه باضافت
ای سرو خرامان کذری از در رحمت / وی ماه درافشان نظری از سر رافت
کویند برو تا برود صحبتت از دل / ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان / درویش نباشد که برنجد ز ظرافت
آنرا که دل آرام دهد وعده کشتن / باید که ز مرکش نبود هیچ مخافت
ای عقل نکفتم که تو با عشق نپایی / در عهد تو لا کو شوان کرد خلافت
صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود / باشد که یکی دوست بیابد بضیافت
ای دل هوس روی دلاویز ظریفان / بکذار که روزی بکشندت بظرافت
سعدی چو کرفتار شدی تن بقضا ده / دریا در ومرجان بود وهول ومخافت

ایضا له

بی تو حرامست بخلوت نشست / حیف بود در بچنین روی ببست
دامن دولت چو بدست اوفتاد / کر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت / وین چه نمک بود که ریشم بخست
هرکه بیفتاد به تیرت نخاست / وانکه در آید بکمندت بجست
ما بتو یکباره مقید شدیم / مرغ بدام آمد وماهی بشست
صبر قفا خورد وبراهی کریخت / عقل بلا دید وبکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود / پیش وجودت نتوان کفت هست
هرکز اکر راه بمعنی برد / سجده صورت نکند بت پرست

وقال

آب روي نيک نامي در خرابات آب جوست — جز خداوندان معني را غلط اندر مبلغ
هرچه پيش عاشقان آيد ز معشوقان نکوست — عقل وقتي مي‌رود ميکرد در ملک وجود
زير هر موي دلي بيني که سرگردان چو گوست — سعديا چند آنکه خواهي گفت وصف روي يار

ايضاً له

که هجر و وصل تو ديدم چه جاي موت و اعادت — شنيده‌ام که نظر مي‌کني بحال ضعيفان
فلک شوم ببزرگي و مشتري بسعادت — بيا بيت که ببينم کدام زهره و يارا
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت — اگر جنازهٔ سعدي بکوي دوست برآرند

ايضاً له

بديگر دوستانش ده بشارت — ندانم هيچکس در عهد حسنت
بکشتن ميکند کوي اشارت — کز آن حلوا بدست صوفي افتد
که پيراهن نمي سوزد حرارت — جمال دوست چندان سايه انداخت

وله عليه الرحمة

نه سرمست آن نگاه وي کحيلست — سر انگشتان صاحب دلفريبش
که مارا بند بر پاي رحيلست — هران شب در فراق روي ليلي
بيابانها نپرسد چند ميلست — چو مور افشان و خيزان رفت بايد
محب از جان نيفشاند بخيلست — زما گر طاعت آيد شرمساريم
وليکن شاهد ما بي بديلست — سخن بيرون مگوي از عشق سعدي

ايضاً له

در و ديوار گواهي بدهند کآبي هست — هر که عيبم کند از عشق و ملامت گويد
همه دانند که در صحبت گل خاري هست — نه من خام طمع عشق تو مي‌ورزم و بس
که نه من مستم و در دور تو هشياري هست — باد خاکي ز مقام تو بياورد و ببرد
تا همه خلق بدانند که زناري هست — عشق سعدي نه حديثيست که پنهان ماند

و ايضاً له

شب وصل من و معشوق مرا آخر نيست — هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاري دارد
يک سر موي ندانم که ترا ذاکر نيست — همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را
گر بدين دست يکي کشته شود نادر — گفته بودم غم دل با تو بگويم روزي

تو پسنداي که مخذول ترا ناصر نيست — التفات از همه عالم بتو دارد سعدي

ايضاً له

برنخيزي ميخورم هزار غرامت — عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
اين همه وصفش که مي‌کنند بقامت — چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
کر بروي در حسابگاه قيامت — اين همه سختي و بيقراري سعدي

وله عليه الرحمة

که نه دنيي و آخرت در باخت — آنچنانش بذکر مشغولم
که کرم دل بسوخت جان بنواخت — سعديا خوشتر از حديث تو نيست

ايضاً له

من در ميان جمع و دلم جاي ديگرست — شاهد چو در ميان نبود شمع گو بمير
صحرا و باغ زنده دلان کوي دلبرست — جان مي‌روم که در قدم اندازمش ز شوق
باز آمدي که ديدهٔ مشتاق بر درست — جانا دلم چو عود بر آتش بسوختي
چون بي تو بامداد کنم روز محشرست — معني خيال بيهده بستي اميد وصل

وله عليه الرحمة

شيرين تر از اين خربزه هرگز نبريدست — اي خضر حلالت نکنم چشمهٔ حيوان
يا توذ سيا هست که بر جامه چکيدست — يا جمله در آميزي و از ما بکريزي
تا باز نگوئي که کس اين باغ نديدست — بستان توقف نکند ميوهٔ پر باد
امروز نسيم سحرش پرده دريدست — در دجله که مرغابي از انديشه نخفتي
پژمردم از آن کوزه که پيکان نمکيدست — سعدي در بستان هواي دگري زن

ايضاً له

کو نزديک مرو کآفت پروانه پرست — گر من از دوست بنالم نفسم صادق نيست
آدمي خوي شود ور نه همان جانورست — شربت از دست دلارام چه شيرين چه تلخ
هر چه زان با خبرم که تو بگويي شکرست — ور بتيغم بزني با تو مرا خصمي نيست
بنده‌اي که بدست تو بود تاج سرست — دست سعدي بجفا نگسلد از دامن دوست

وله عليه الرحمة

کفشي که سر کلاه بدانست — شبها من و شمع مي‌گدازيم
وين خود چه کفايت بنانست — معلوم شد اين حديث شيرين

روزي بروذ روان سعدي
تن آدمي شريفست بجان آدميت
خور وخواب وخشم وشهوت شغبست وظلمت
اكر آدمي بچشمي ودهان وكوش وبيني
مكر آدمي نبوذي كه اسير ديو ماندي
طيران مرغ ديذي تو زپاي بند شهوت
أي جان خرد مندان كوي خم چوكانت
روز همه سر بر كرد از كوه وشب مارا
جان در تن مشتاقان از ذوق بر قص ايد
هرچند نمي سوزد برمن دل سنكينت
اي باديهٔ هجران تا عشق حرم باشد
با داغ تو رنجوري به كز نظرت دوري
سيبا رجوذ والقرنين آفاق بكرديدست
دكر نشنيديم چنين فتنه كه برخاست
در وهم نكنجد كه چه شيرين وچه دلبند
از بهر خدا روي مپوش از زن وازمرد
ديني بچه كار آيذ وفردوس چه باشد
با جور وجفاي تو نسازيم چه سازيم
آن كام ودهان ولب ودندان كه تو داري
تسليم تو سعدي نتواند كه نباشد
آن نه زلفست وبناكوش كه روزست وشبست
نه دهانيست بصورت كه تو معلوم كني
جنبش سرو تو پنداري كز باد هواست
خواهم اندر طلبش عمر بپايان آورد
سخن خويش به بيكانه نمي يارم كفت
كيست آن لعبت خندان كه پري وار برفت
باد بوي كل وصلش بكلستان آورد
صورت يوسف نادیده صفت مي كردم
در سرم بوذ كه هركز ندهم دل بخيال
بخرابات چه حاجت كه كسي مست شوذ
پيش تو مردن از ان به كه بسي زنده بوند
جون عيش كدايان بجهان سلطنتي نيست
كر منزلتي هست كسي را مكر آنست

كين عمر نه عمر جاودانست | خرم تن آنك جهره انش

ايضاً له

جه ميان نقش ديوار وميان آدميت | بحقيقت آدمي باش وكرنه مرغ دانم
كه فرشته ره ندارد بمكان آدميت | اكر اين درنده خويي زطبيعتت بميرد
بدراي تا به بيني طيران آدميت | بنصيحت آدمي شوذ نه بخويشتن كه سعدي

ايضاً له

جون باذ بجنباند شاخي ز كلستانت | ديوار سرايت را نقاش نمي بايد
كوي دل من سنكيست در چاه زنخدانت | جان باختن آسانست انر نظرت ليكن
عشاق نيند يشد از خار مغيلانت | دكر نتوانستم از فتنه حذر كردن
پس نظرت مردن بهتر كه بهجرانت | شايد كه در تو ديني هركز كشن نبوذ

ايضاً له

در وصف نيايد كه چه مطبوع وچه زيباست | صبر ودل ودين ميرود وطاقت وآرام
تا صنع خدا مي نكرند از چپ واز راست | جشمي كه ترا بيند ودر قدرت بيچون
از باد خدايه ز تو حاجت نتوان خواست | فرياد من از دست غمت عيب نباشد
جون زهره ويا را نبوذ چاره مدارست | از روي شما صبر نه صبرست كه زهرست
عيشيست ولي تا زبراي كه مهياست | كر خون من وجملهٔ عالم تو بريزي

وله عليه الرحمة

مكاند سخن اي ويداند كه لبست | آتش روي تو زين كونه كه در خلق كرفت
نه كه از نالهٔ مرغان چمن در طربست | همه كس را بتو آن ميل نباشد كه مرا
كرچه راهم نه باندازهٔ پاي طلبست | هر قضايي سببي دارد ومن در غم دوست
كله از دوست بدشمن نه طريق ادبست | ليكن اين حال محالست كه پنهان ماند

وله عليه الرحمة

جون بديذيم زبان صفت از كار برفت | بعد ازين عيب وملامت نكنم مستانرا
بسرت كز سر من اين همه پندار برفت | آخر اين مورميان بسته فشان خيزان
كه بديدار تو عقل از تن هشيار برفت | نمات آمد وابروي جو محراب تو ديد
نه بصدق آمده بوذ انك بانكار برفت | تو نه مرد كل بستان اميدي سعدي

ايضاً له

ازتن بروذ سخن روا نيست
نه همين لباس زيباست نشان آدميت
حيوان خبر ندارد زجهان آدميت
كه همين سخن بكويد بزبان آدميت
همه عمر زنده باشي بروان آدميت
هم از آدمي شنيدست بيان آدميت
بيرون نروذ كوي كاشانه بميدانت
سر بر نكند خورشيد الا از كريبانت
تو زينت ايواني نه صورت ايوانت
اين لاشه نمي بينم شايستهٔ قربانت
زانكه كه در افتادم با قامت فتانت
سعدي كه تو جان داري بل دوستر از جانت
اين تشنه كه مي ميرد بر چشمهٔ حيوانت
از خانه برون آمد وبازار بيار است
از زخم بديدست كه بازوش توانا ست
مدهوش نماند نتوان كفت كه بيناست
كين درد نه دردیست كه آن من تنهاست
وز دست شما زهر نه زهرست كه حلواست
اقرار بيا ريم كه جرم از طرف ماست
كر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست
وان نه بالا وصنوبر كه درخت رطبست
عجب ار سوخته نيست كه خامي عجبست
كافتاب تو وكوتاه نظر مرغ شبست
اجلم مي كشد ودرد فراقش سببست
تو زره مي دري وپرده سعدي قصبست
كه قرار از دل ديوانهٔ شيدا ببرفت
آب كلزار بشد رونق عطار برفت
كه مرا در حق اين طايفه انكار برفت
جه خطا داشت كه سركوفته چون مار برفت
دلش از دست ببردند وبزنار برفت
كه بپهلو نتواني بسر خار برفت
مجموع تر از ملك رضا مملكتي نيست
كاندر نظر هيچكسش منزلتي نيست

هركس صفتي

هركس صفتي دارد ورنكي ونشاني
انكس كه درو معرفتي هست كدامست
آن دوست نباشد كه شكايت كند از دوست
با ادب آنست كه سعدي بتو آموخت
خبرت هست كه بي روي تو آرامم نيست
خالي از ذكر تو عضوي چه حكايت باشد
شب برآنم كه مكر روز نخواهد بودن
كر همه شهر بجنكم برآيند وخلاف
بخدا وبسراپاي تو كز دوستيت
دوست دارم اكرم لطف كني ور نكني
بنازاي خداوند اقبال سرمد
مغيث زمان ناصر اهل ايمان
خداوند فرمان ملك سليمان
سربندكي بر زمينش نهاذه
خردمند شاها رعيت پناها
نبوذست تا بوذ دوران كيتي
جنان صرف كن دولت وزندكاني
طرفه ميدارند ياران صبر من بر داغ ودرد
دوستانت را كه داغ مهرباني دل بسوخت
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نيست
زهره مردان نداري چون زنان در خانه باش
هيچ كس را بر من از ياران مجلس دل نسوخت
هركرا دردي چو سعدي مي كدازد كو بنال
كلستان پيرايه بر خوذ كرده اند
ساقيان لاابالي در سماع
ما بيك شربت چنين بيخوذ شديم
خيمه بيرون زن كه فراشان باد
تا جهان بوذست جماشان كل
با دوست باش كرهمه آفاق دشمند
اي صورتي كه پيش تو خوبان روزكار
يك با مداد اكر بتماشاي بوستان
اي متقي كر اهل دلي ديدها بدوز

تو ترك صفت كن كه ازين به صفتي نيست | پوشيده كسي پي نبرد آي قيامت
آنست كه با هيچكسش معرفتي نيست | درويش تو در مصلحت خويش جدا نيست
فرياد كه بر حال منش مرحمتي نيست | آن عاشق مجروح نديني كه چكفتست

ايضاً له

سرموي بغلط برهمه اندام نيست | ميل آن دارد كه حالم نظري پيش نبوذ
يا مداذت كه به بينم طمع شام نيست | جشم ازان روز كه بركردم وروييت ديدم
من كه در خلوت خاصم خبر از عام نيست | نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
خبر از دشمن وانديشهٔ دشنام نيست | نازنينا مكن آن جور كه كافر نكند
بدو جشم تو كه جشم از تو بانعام نيست | سعديا نا شكيبايي باشد

وله عليه الرحمة

شهنشاه عادل اتابك محمد | زسعد ابوبكر تا سعد زنكي
خداوند كاران ودريا وسرحد | همه نامداران وكردن فرازان
كه مخصوص باذي بتاييد سرمد | يكي پند پيرانه بشنو زسعدي
زابناي شاهان كيتي مخلد | موئيد نمي ماند اين ملك دنيي

ايضاً له

كر بدوزخ بكذرانی آتش بنشيند سرد | حاكمي كر عدل خواهي كه با ما يا بيني
با قضاي آسماني بر نيايد جهد مرد | عافيت مي بايدت جشم از نكورويان بپوش
ور بميدان مي روي از تير باران بركرد | حمل رعنايي مكن بر كريهٔ صاحب سماع
شمع مي بينم كه اشكش ميرود بر روي زرد | با شكايتها كه داريم از زمستان فراق

وله ايضاً

هوش ميخواران مجلس برده اند | جرعهٔ خورديم وكار از دست رفت
ديكران جندين قدح خون خورده اند | آتش اندر بختكان افتاده سوخت
فرش ديبا درچمن كسترده اند | زندكاني چيست مردن پيش دوست
از سلحداران خار آزرده اند | عاشقانرا كشته مي بينند خلق

وله عليه الرحمة

بيني كه سرو را زلب جوي بركنند | تلخست پيش طايفهٔ جور خوب روي
كاينان بدل بوذن غلام معبّد | يا پرده بچشم تأمل فرو كذار

كامروز بر هشت وبر وعاري نيست
خوش باكش كرت نيست كه بي مصلحتي نيست
بر خون كه دلارام بريزد ديتي نيست
كر كوش بياري به ازين تربيتي نيست
طاقت بار فراق اين همه ايام نيست
جون بديدم ره بيرون شدن از دام نيست
بچنين دين سرد ينبع اقوام نيست
بندكي لازم اكر عزت واكرام نيست
ورجهودي بكشم بهتر از اسلام نيست
انك كويد كه دلم هست ودلارام نيست
بتخت همايون وتخت ممهد
كزين احد ياور دين احمد
پدر بر پدر نامور جد بر جد
بزنجير سبق الايادي مقيد
كه بختت جوان باذ وجاهت مجدد
نشايد بروتكيه بر هيچ مسند
كه نامت بنكي بماند موبد
داغ ودرد كز تو باشد خوشترست از باغ وورد
بنده ام كر صلح خواهي جنت بامايا نبرد
عشق مي ورزي بساط نيكنامي در نورد
أهل دل داند كه تا زخمي نخورد آهي نكرد
كر بهاري باز باشد ليس بعد الورد ورد
جون دلارامش طبيبي ميكند دارو ست درد
بلبلانرا در سماع آورده اند
تاجه بيهوشانه در مي كرده اند
خام طبعان همچنان افسرده اند
كين كروهي زندكان دل مرده اند
بشنو از سعدي كه جان پرورده اند
كو مرهمست كه دكران نيش ميزنند
همچون طلسم پاي خجالت بدامنند
از معتقد شنو كه شكر مي پراكند
يا دل بنه كه پرده زكار ت پراكند

صندوق سرّ تست نخواهم که بشکند / حسن تو نادرست درین عهد و شعر من

ایضاً له

اکر و کسلانند در که آویزند / مکر تو روی بپوشی و کر نه ممکن نیست
که نیک نامی و ستی بهم نیامیزند / رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
رواست کر همه عالم بجنگ برخیزند / اکر هلاکت جانم بتیغ فرقت تست

وله علیه الرحمة

نجنان صورت و معنی که تو دایی دارند / تا کل روی تو دیدم همه کلها خارند
مکر آنست که با دوست بپایان آرند / دامن دولت جاوید و کریبان امید
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند / عجب از چشم تو دارم که شبانی بارند
که نه پوشیده توان داشت و نه کش بارند / علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
باغ طبعت همه مرغان شکر کفتارند / تا ببستان ضمیرت کل معنی بشکفت

همو راست

که پی ایشان بمانی یا بمانند / نه اول خاک بودست آدمی زاد
پند بشنند و قدر خود بدانند / زمین چندی بخوردی از خلق و جندی
که اینان پادشاهان جهانند / بکفتم تخته بر کن ز کوری
که با جلاب در حلقت چکانند / چنین سقمونیا شکر آلود
پس آدمی که درین دور نقش دیوانند / سیاه سیم زراندوده چون بپوشند

همو راست

مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند / بخواب و شهوت و لذت گذاشتند حیات
کجا بخوشه رسد تخم کین زمان کارند / هزار جان گرامی فدای اهل نظر
که بگذرند و به ابنای دهر بگذارند / طمع مبند ز دنیی پر هوا و هوس
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند / بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود

ایضاً له

که زخمهای نظر بر بصیر می آید / همی خرامد و عقلم بطبع می کوید
که خارهای مغیلان حریر می آید / زدیدنت نتوانم که دیده بربندم
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید / هزار جامهٔ معنی جو می براندازم
که رحمتی مکرش برا سیر می آید / رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
کوی جمال دوست که پیدا جانکداز اوست
نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست
بکیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد
طریق ما سر عجز است و آستان رضا
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
پیش رویت دکران صورت بر دیوارند
آنکه کویند بعمری شب قدری بودست
نه من از دست نکارین تو مجروحم و بس
بلعجب واقعه باشد و مشکل کاری
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
بیفکن خیمه تا محمل برانند
زن و فرزند و یار و خویش و پیوند
نباید بستن اندر صحبتی دل
پس آن بهتر که اول آخر خویش
یکی بر تربتی فریاد می خواند
نصیحت داروی تلخست باید
نه هرچه جانورند آدمیتی دارند
کسان بچشم تو پی هستند و کوته قدر
زبان حال که داند که خامشان لحد
که زینهار بکیر و بنان بر سر خاک
کر التفات کند عذر کین زمان کویند
کری نمی کند این پنج روزه دولت و ملک
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
که بر گذشت که بوی عبیر می آید
نشان یوسف کم کرده می دهد یعقوب
ز دست رفتم و پی دیدگان نمی دانند
خیال کعبه چنان می دواندم بنشاط
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت

من چشم در تو و همکنان کوش بر منند
الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند
که فتکان ارادت بجور نکریزند
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
هزار فتنه چه چشم باشد ار برانکیزند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند
که از تو صبر نباشد که با تو بنشیند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
تا ترا یار دکر فتم همه یار اغیارند
حیف باشد که بکیرند و دکر بکذارند
خواب میکرد و خلقی ز غمت بیدارند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند
که همراهان آن عالم روانند
برادر خواندکان کاروانند
بآخر چون بیندیشی همانند
هنوز از کبر سر بر آسمانند
ببین کین پادشه یا پاسبانند
ز دار و خانهٔ سعدی ستانند
خلاف آن برآید که خلق پندارند
که پیش اهل بصیرت بزرک مقدارند
بصد هزار زبان در حدیث و کفتارند
کنون که زیر زمین خفته اند بیدارند
که مال و منصب دنیی بهیچ نشمارند
که پر شود مکرش خاک بر سر انبارند
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند
که می رود که چنین دلپذیر می آید
مکر ز مصر بکنعان بشیر می آید
نظر بروز که آن بی نظیر می آید
وکر مقابله بینم که تیر می آید
بقامتی که تو داری حقیر می آید
هم آتشی زده تا نفیر می آید

بگلستان

وله علیه الرحمة

که بیاند که چه بر خلق جهان میکذرد / آخر ای نادرهٔ دوران از سر لطف
صبح حال من از شرح و بیان میکذرد / تا دکر باد صبا بی بچمن باز آید

ایضاً له

با ما مکر او را بعنایت نظری بود / ما صبر در کباره نکویم که تلخست
کویی که در آن نیم شب از صبح دری بود / کویم قمری بود کس از من نپسندد
کز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود / در عالم وصفش بجهانی برسیدم
با او شوان کفت وجود دکری بود / با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست

وله علیه الرحمة

بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر می شود / دیکر از تلخ می آید شراب جور عشق
کر بدین مقدارت آن دولت میسر می شود / هرکزم در سر نبود این پیشه سودا و لیک
کاندرونم کر چه می سوزد منور می شود / تا نه پنداری که با دیکر کسم خاطر خوش است
بازمی بینم که در آفاق دفتر می شود / آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط

ایضاً له

وین شاهدی و شنکی در ماه و خور نباشد / کفتم ببینم مردی چشم از نظر بدوزم
هرکو بشر کند میل آواز بشر نباشد / هر آدمی که باشد از سر عشق خالی
ورنه بهیچ معنی از تو کذر نباشد / هوشم نماند با کس اندیشه ام تویی بس
از ذوق اندرونش پروای در نباشد / تو مست خواب نوشین تا بامداد بر من
الا بهیمه را کز دل خبر نباشد / تا آتشی نباشد در خرمنی نکیرد

وله علیه الرحمة

قوت عقل بردن عشقم نمی کذارد / باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
کر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد / زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین
کویم جان ندارد یا دل نمی سپارد / مشغول عشق جانان کر عاشقست صادق
الا دمی که یاری با همدمی برآرد / دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت

ایضاً له

نزنند سائلی را که دری دکر نباشد / برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
مژه بخواب و چشمی که بخواب در نباشد / چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میکذرد
آن نه شخصست جهانیست پر از لطف و جمال
آشکارا بنستدت دکران روی چو ماه
صبح روی تو ای ماه دلارای خلایک
آتشی در دل سعدی بمحبت زده
یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست
روی شوان کفت که حسنش بچه ماند
آن دم که خبر بودم ازو تا تو نکویی
من بودم و او بی قلم اندر سر من کش
سعدی شوانی که دکر دیده بدوزی
آنکه نقش دیکرش جای مصور می شود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
دل ز جان برکیر و در بر کیر یار مهربان
عیشها دارم در آتش که پیش دم بدم
غیرتم کوید بکویم با رفیقان راز دوست
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
با کاروان مصری چندین شکر نباشد
این دلبری و شوخی در سرو و کل نباید
در تو نظر حرامست الا بچیز کردن
الا که ذره نباشد پیش تو اهل دلرا
بر عندلیب عاشق کر بشکنی قفس را
دل میرود بدعوی فریاد شوق سعدی
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
سودای عشق بختن عقلم نمی پسندد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
پایی که بر نیاید روزی بسنک عشقی
بی حاصلست ما را اوقات زندکانی
چه کسی که هیچ کس را بتو بر کذر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
مکن ار چه می توانی که ز خدمتم برانی
همه شب درین حدیثم که خنکتری کر او

وان چه تیرست که در جوشن جان میکذرد
عمر ضایع مکن ای دل که جهان میکذرد
بر ما آی زمانی که زمان میکذرد
عمر می بینم و چون برق یمان میکذرد
دوش آنست که وقتی بزبان می کذرد
کو را بسرکشتهٔ هجران کذری بود
کان میوه که از صبر برآید شکری بود
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
در صبر بدیدیم و نه محکم سپری بود
که دل بربودند که صبرش قدری بود
نقش او بر چشم ما هر لحظه خوشتر می شود
ما ز دست دوست می کیریم و شکر می شود
پیل اکر در بند می ماند مسخر می شود
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیکر می شود
لاجرم چون شعر می آید سخن تر می شود
چون بی سوزد جهان از وی معطر می شود
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
در پایهٔ جمادست او جانور نباشد
جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد
شبها رود که کویی هرکز سحر نباشد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد
ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
ورنه کدام قاصد پیغام ما کذارد
بر دل خوش است و پیداو نوشم نمی کذارد
در روز تیر باران باید که سر نخارد
کز دست خوب رویان بیرون شدن نیارد
که نه در تو باز ماند مکرش نظر نباشد
که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
من و مرغ خانکی را بکشند و بر نباشد

نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
ورقی که زان سعدی سخنی بران نویسی
بچندان آرزومندم که وصفت در بیان آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبای
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
گر خونابه گرده دل ز دست دوستان سعدی
شورش بلبل سحر باشد
تیرباران عشق خوبا نرا
همه عالم جمال طلعت اوست
کس ندانم که دل بوی ندهد
گو ترش روی باش و تلخ سخن
پای رفتن نماند سعدی را
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
شمع بهشت روشنایی نزد آتش می نماید
ترک چشم می بجوشد در زمستان فراق
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگفت
بلبلی بی دل نوایی می زند
کس نمی بیرون در سرای
گرچه دریا را نمی گیرد کنار
آشنایا نرا جراحت مرهمست
بنده ام گر بی گناهی می کشند
نا پسندیدست پیش اهل رای
هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل تنگ
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست
بر سر خار مغیلان بروم با تو چنان
گر توای تخت سلیمان بسر ما زنی بس
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی

نظری که سر بنازد ز سر نظر نباشد | قمری که دوست داری همه روز دل بر تو
سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد | شب و روز رفت باید قدم روندگانرا

وله علیه الرحمة

الا ای جان بتن باز آ و گرنه تن بجان آید | ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آید
حدیث آن کند بلبل که گل در بوستان آید | چه سود آب روان اکنون که جان تشنه بیرون شد
چنان مستم که گوی بوی یار مهربان آید | نسیم صبح را گفتم تو با او جایی داری
نمیدانی که چون آتش در اندازی دخان آید | خطا گفتی بنادانی که جوری میکند عذرا
دگر بارش بفرمای بترک سردوان آید | زمین باغ و بستان را بعشوه باد نوروزی

ایضا له

دل بیچارگان سپر باشد | عاشقان کشتگان معشوقند
همه کس را نه این نظر باشد | گر خطی سبز از آسمان آید
مگر آنکس که بی نظر باشد | آدمی را که خار نیست در پای
زهر شیرین لبان شکر باشد | عاقلان از بلا بپرهیزند

وله علیه الرحمة

هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می شنود | گر مطیع خدمت را کفر فرمای بگوید
گل بدست خوب روی پیش تو بسمی فروشد | سود بازرگان دریایی خطر ممکن نباشد
وین عجبتر در زمستان برگهای تر بجوشد | هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می گذارد

وله علیه الرحمة

وانکه روی مرحبای می زند | آتشی دارم که می سوزد وجود
غرقه حالا دست و پای می زند | شاهدی بر بام باشد تا یکی
زانکه شمشیر آشنای می زند | حیف باشد دست او در خون من
راضیم گر بی خطای می زند | شکر نعمت می کنم گر خلعتی
هر که بعد از عشق رای می زند | دود از آتش می رود هر از قبل

ایضا له

کانکه جای بگلی افتاده دگر جا نرود | هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق
بارادت که یکی بر سر دیوار نرود | با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
رفت خواهی عجب ار موج در ما نرود | باسبانان بشب از زحمت بلبل جویند
تا دل خلق ازین شهر بیغما نرود | همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید

کشتیت خون بریزد که در او قهر نباشد
جوابانی رسیدی دگرت سفر نباشد
ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد
اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
اگر هر نوبتی فصلی بخوانم داستان آید
چو مجنون با کنار افتاده لیلی با میان آید
گز آن جانب که او آید صبا عنبرفشان آید
نمی ماند که وامق را شکایت بر زبان آید
ببایدساخت با جوری که از باد خزان آید
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید
خفته از صبح بیخبر باشد
هر که زندست برخطر باشد
بر بنا گوش آن پسر باشد
نزوه طرفه جانور باشد
مذهب عاشقان دگر باشد
مرغ عاشق بریده پر باشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
دو حریف مجلست را زهر فرمای بنوشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
همچنان ناپخته باشد هر چه بر آتش نجوشد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می خروشد
باد پیمای هوایی می زند
چون بر و باد صبای می زند
سر بدیوار سرای می زند
پادشاهی با گدای می زند
می فرستد یا قفای می زند
سعدی این دم هم ز جای می زند
یار با یار سفر کرده به تنها نرود
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بتماشای گل و لاله و صحرا نرود
گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
که درایام گل از باغ چه غوغا نرود
آی انجا که تو باشی سخن ما نرود

سعدیا یار

سعدیا یار کش و یار فراموش مکن
هر کرا باغچهٔ هست ببستان نرود
وانکه در دامنش آویخته باشد خاری
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
صفت عاشق صادق بدرستی آنست
علامت نرود از دل ما صورت عشق
سعدیا گر همه شب مرغ غمش خواهی گفت
جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت
تا رنج تحمل نکند گنج نیابند
گر دست بشمشیر بری حکم همانست
مرغان قفس را الم باشد و شوقی
سعدی چو انرا که سر از خواب گران شد
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
ای دوست برآوردی از خلق بروم
پندم مده ای یار که دیوانهٔ سرمست
سهلست بخون من اگر دست برآیی
آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
کی میرود بشفاعت که یار باز آرد
کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او
ستیزه بردن با دوستان مثلست همان
گر کف هر چه نه پی زخاطرت برود
درست نایدا ازان مدعی حقیق عشق
بپاکه در قدمت او فتم اگر بکشی
اگر آن عهد شکن باسر میثاق آید
همه شبها آجهان روز کند طلعت او
هرکسی را فرحی هست ولیکن ترسم
گر همه صورت خوبان جهان جمع شوند
بی تو گر باد صبای وزدم بر دل ریش
سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید
گر پرتو رویت در کنج خلوت افتد
گل دستهٔ امیدی در دست عاشقان نه

ایضا له

دگرش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود | گر بیارند کلیدش همه درهای بهشت
اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود | هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود | به نصیحت گر دل شیفته ای باز کشد
نقش بر سنگ نوشتست بطوفان نرود | عشق را عقل نمی خواست که بپذیرد لیکن

وله علیه الرحمة

بسیار مگویید که بسیار نباشد | آن بار که گردون نکشد یار سبک روح
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد | از دیده من پرس که خواب شب مستی
کانجا که ارادت بود آزار نباشد | از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه
و آن مرغ نماند که گرفتار نباشد | در صورت زیبا جوان گفت ولیکن

ایضا له

تا هیچکس واقف اسرار نباشد | می خواهم و معشوق و زمین و زمانی
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد | با صاحب شمشیر مباد ت سروکاری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد | ما هست شوان گفت بدین صورت و گفتار
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد | ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد | جان در سر و کار تو کند سعدی و غم نیست

وله علیه الرحمة

که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینبارد | چرا که گفت دل از یار مهربان بردار
مرا تمام یقین شد که سهو پندارد | حرام باد بر آنکس نشست با معشوق
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد | بکام دشمنم ای دوست همچنان بگذار
نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد | حکایت شب هجران که باز داند گفت

ایضا له

پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید | بندگی هیچ نکردیم و طمع می داریم
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید | سرو از آن جای گرفتست بیکجای مقیم
همچنانست که آتش که بحراق آید | سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی

وله علیه الرحمة

تا ده روان ره را خاک از قدم برآید | گفتی بکام دونی با تو دمی برآرم

مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود
هر که مجموع نشستست پریشان نرود
جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود
یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
کم پای برهنه خبر از خار نباشد
شرطست که بر آینه زنگار نباشد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
گو باشد و من باشم و اغیار نباشد
الا بسر خویشتن کار نباشد
مه را لب و دندان شکربار نباشد
صوفی نپسندند که خمار نباشد
کان یار نباشد که وفادار نباشد
که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
مگر نسیم صبا لیر پیام بگذارد
باعتماد صبوری که شوق نگذارد
که از سر همه برخاستن نمی یارد
که کس کند که دل دوستان بیازارد
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد
جان رفته همه با قالب عشاق آید
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
که خداوندی ازان سیرت و اخلاق آید
که اگر با تو رود شرحش ازان ساق آید
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
خلوت نشین جانرا آه از حرم برآید
آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید

عاشق کشته کرچه دانسته بودم اول
دل رفت وصبر و دانش ماماند ایم جانی
یار باید که هرچه یار کند
زینهار از کسی کماز غم دوست
خانهٔ عشق در خرابات است
قاضی شهر عاشقان باید
دوش بی روی تو آتش بسرم برمی شد
تا با فسوس بپایان نرود عمر عزیز
چون شب آید همه را دیده بیارامد من
از خیال تو بهر سو که نظر می کردم
کاه چون عود بر آتش دل تنکم می سوخت
سعدیا عقد ثریا مکر امشب بکسیخت
هفته ای رود از عمر و به ده روز رسید
اشک بر کشت و جفا که و بهیچ بسوخت
مروای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
آخرای مطرب از پردهٔ عشاق بکرد
کوش کن کفته سعدی که تو خود زیبای
سرو بالای بصحرا میرود و
میرود در راه و در اجزای خاک
تا کدامین باغ از و خرم ترست
هر کرا در شهر دید از مرد و زن
باغ را چندان بساط افکنده اند
سعدیا دل در دهش کردی و رخت
عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
کر بیش فدای جان تو کردم دریغ نیست
مجروح تیر عشق کرش تیغ در قفاست
ای هوشیار اکر بسر مست بکذری
ای آشنای کوی محبت صبور باش
زانکه که بران صورت خوبم نظر افتاد
کفتیم که عقل از همه کاری بسر افتد
با هر که خبر کفتم از اوصاف جمیلش
صاحب نظران این نفس کرم چو آتش

کر تخم عشق بانی شاخ ندم بر آید | کویند دوستانم سودا و ناله از چیست

ایضاً له

پیش پیکانه زینهار کند | بار یاران بکش که دامن کل
نیک نامی در و چه کار کند | شهد بند هوای نفس مباش
که بیک شاهد اختصار کند | سر سعدی سرای سلطانست

وله علیه الرحمة

کوی ایزد بن مویم سرنشته می شد | آن تو می بود که دور از نظرت می خوردم
پیش چشمم در و دیوار مصور می شد | چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
کاه چون مجمر ام دود بسر بر می شد | کفتی آن صبح کجا رفت که شبهای کر

ایضاً له

همهٔ عالمش از من شوانند خرید | کر من از خار بترسم بترم دامن کل
سودای یار که ما از تو نخواهیم برید | آوین کفش و دشنام شنیدن سهلست
که محالست که در خود نکرد هر که تو دید | جهد بسیار بکردم که نکویم غم عشق
چند کویی که مرا پرده بچنک تو درید | تشنکانت بلب چشمهٔ حیوان مردند

وله علیه الرحمة

مرده می کوید مسیحای رود | اینچنین بیخود نرفتی سنکدل
کو برامش کردن انجامی رود | اهل دل را کو نکه دارید چشم
دل ببرد اکنون بصحرا میرود | آفتاب و سرو غیرت می برند
کادی بر فرش دیبای رود | عقل با عشق زور پنجه نیست

ایضاً له

بسیار سر که در سر مهر و وفا رود | ور من کدای کوی تو باشم غریب نیست
چون می رود زپیش تو چشم از قفا رود | در هیچ موقعم سر کفت و شنید نیست
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود | ما جز نشانه پای بکل در بما تمام
پیداد نیکوان همه بر آشنا رود | سعدی بری نمی کند از سر هوای کل

وقال

مشتاق چنان شد که جوش بخت اقبال | تا آن تا لب شیرین نستاند دلت از دست
داند که در خرمن ما پستر افتاد | بیکم نظر افتاد بران طلعت مطبوع

سودا ز عشق خیزد ناله ز غم بر آید
کر غم تو باشد این نیز هم بر آید
بر سر مرا دخوه اختیار کند
آن برد کاحتمال خار کند
سک شهر استخوان چه کار کند
تا کسی اندرو کذار کند
آیم از دیده همی رفت و زمین تر می شد
همه شب ذکر تو می رفت و مکرر می شد
خون دل بود که از دیده بساغر می شد
مدعی بود اکرش خواب میسر شد
نفسی می زد و آفاق منور می شد
ورنه هر شب بکریبان افق برمی شد
کز کلستان صفا بوی وفایی نرسید
کام در کام نهنکست بباید طلبید
جدا زان به که مرا با تو بود کفت و شنید
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
چند چون ماهی بر خشک تواند طپید
خاصه آن وقت که در کوش کسی مروارید
رفتنش بین تا چه زیبا می رود
کر بدا نستی چه بر ما می رود
کان پری پیکر بیغما میرود
کافتاب سرو بالا میرود
کار مسکین از مدارا می رود
بلکه جانش نیز در پا می رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
قادون اکر بخیل تو آید کدا رود
الا دران مقام که در کرشما رود
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
در باش لازمست که خار جفا رود
از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد
بیچاره فرو ماند چو عقلش بسر افتاد
کانک از غم او کوه کرفت از کمر افتاد
کاول نظرم هر که چو سلطان از نظر افتاد

سعدی حریف

سعدی نه حریف غم او بود و لیکن می برد
آن کیست کامد رفتنش صبر از دل ما
شیراز مشکین می کند چون ناف آهوی ختن
بسیار میکفتم که دل با کس نخواهم داد و لیک
حاجت بترکی نیستش تا ترک کند ادرکسی
هر کو نصیحت میکند در روزکار حسن او
شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
عجبست اکر توانم که سفر کنم ز دستت
بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن
همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان
دکرش چو باز بینی غم دل بکوی سعدی
کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند
بدین روش که تو پیش هر که باز آی
جان بپای تو در مردن آرزومندم
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
بنال سعدی اکر شوق بوستان داری
کسی که روی تو دیدست حال من داند
مکر تو روی بپوشی و کرنه ممکن نیست
اکر بدست کند باغبان چنین سروی
بچند حیله شبی در وثاق روز کنم
بدست رحمتم از خاک آستان بردار
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
کیست آن ماه منور که چنین می کذرد
سرو اکر نیز تحول کند از جای بجای
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست
مردم زیر زمین رقص اوپندارند
کر کند ور نکند چشم بما حکم و راست
ذوق شراب وصلت یک روز کر بیابد
هیچ مداومت را روزی بتجربه بروند
استاد کیمیا کر بسیار دیده باید
عالم که عارفا نا کوید نظر بدوزند
دیوانه را که کوبی بیدار باش و عاقل
ساقی بیار جامی مطرب بکوی قولی

وقال

کر باد نوروز از سرش موی بصحرا می برد | من با کسی دارم تا بروز امشب نخواهی برد
دینار خوبان اختیار از دست دانا می برد | چون حلقه در کوشم کند هر روز لطفش وعده
من خود برغبت در کمند افتاده ام تا می برد | دل بر در کش در داده ام و دین کشید از دام
دیوانکان عشق را دیکر بسودا می برد | وصفش نماند که کس دریای شیرینیست وبس

وله علیه الرحمة

که دعای درد مندان ز سر نیاز باشد | ز محبتت نخواهم که نظر کنم بروت
بکدام دوست کویم که محل راز باشد | چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد | قدمی که بر کرفتی بوفا و عهد و یاری

ایضاً له

که زندکانی خویشم دکر هوس نکند | بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند | اکر نصیب بخشی نظر دریغ مدار

وایضاً له

که آدمی که تو بیند نظر بکرداند | هر آفرین که چشمش بدان جمال افتد
چه جای چشمه که بر چشمها نشاند | چه دور تا بشب آورده جان منتظرم
و کر نه همت آن روز هم بشب ماند | جفا و سلطنت می رسد ولی مپسند
که کر بیفکنیم کس بهیچ نستاند | چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را

وله علیه الرحمة

شوان کفت که نازک تر از این می کذرد | حور عین میکذرد در نظر سوختکان
حیف باشد که چنین کس بزمین می کذرد | از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
کافتابست که بر چرخ برین می کذرد | هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
پادشاهیست که بر ملک یمین می کذرد | سعدیا کوشه نشینی کن و شاهد بازی

وله علیه المغفرة

در خاک تیره کون با اشک زر باشد | بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
کر با رما به پند صاحب نظر باشد | زیرا که پادشاهی جمع بقعه بکیرد
بیمست کز نصیحت دیوانه تر باشد | بانک سحر بر آید درویش را خبر ده
لب برد مان بی تا نی شکر باشد | امروز قول سعدی شیرین نمی نماید

با رستم دستان بزند هر که در افتاد
ترک از خراسان آمدست از پارس یغمای برد
کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما می برد
دیکر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می برد
کافر نماند پیش ازین پای کشید پای برد
سعدی که شوخی میکند کوهر بدریا می برد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
تو صنم نمی کذاری که مرا نماز باشد
اکر از بلا بترسی قدم مجاز باشد
ز عشق سیر نکردد ز عیش بس نکند
کرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
کر باد تو شواند که یک نفس نکند
شکر فروش چنین جور بر مکس نکند
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
دلش بخشد و بر جانش آفرین خواند
بیوی آنکه شبی با تو روز کرداند
که کر سوار براند پیاده و اماند
حدیث دوست بکوید که جان برافشاند
نه هر که کوش کند معنی سخن داند
تشنه جان میدهد و ماء معین میکذرد
یا مه چارده یا لعبت چین می کذرد
با کمان اشتم اکر خود بیقین می کذرد
کو حذر کن که هلاک دل و دین می کذرد
شاهد آنست که بر کوشه نشین می کذرد
هر روز با مدادت ذوقی دکر بباشد
شاخ مطالبت را وقتی ثمر بباشد
در کوی دردمندان روزی کذر بباشد
بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
رطل کرانش در ده تا بی خبر بباشد
چون داستان شیرین قند و شکر بباشد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نگه کنم
ابنای روزگار غلامان بزر خرند
شرح غمت بوصف نخواهد تمام شد
ره بخرابات برد عارف پرهیزکار
ز دست ای نیک نام پای برآید بسنگ
کان همه ناموس و نام چون حرم ناسره
کار تبد پیر نیست بخت بزور آوری
مدعی از گفت وگو دولت معنی نیافت
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند
آتش فکرت ز عشق می جهد اندر وجود
ز تیغ کذامست بر هوشیار
عاشق دیوانهٔ سرمست را
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ
درد نهانی دل بگم بسوخت
گر گله از ماست شکایت مکن
دل چه محل دارد و دینار چیست
خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
گرد کری را شکیب هست ز دیدار یار
آتش آهست و دودی می رودش تا بسقف
ای که بیار آغار مشتغلی و ستکام
از همه باشد بحقیقت گزیر
شربت شیرین نبود بی زحام
آن عرقست از بدنت یا گلاب
دل چبود جان که بذوزنم ام
درد نهانی بکه گویم که نیست
چون نزود در پی صاحب کمند
نالهٔ سعدی بجه دانی خوشست
خوشا سپیده دمی باشد انکه بینم باز
انکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
جنگ نمی کنم اگر دست بر تیغ می بری

ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد — پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کین بخته بین که در سر سودای خام شد — شهانه من بدانه خالت مقیدم
چشم در و بماند و زیادت مقام شد — ای دل نگفتمت که عنان نظر متاب
سعدی باختیار و ارادت غلام شد — ای مدعی که دست ندادی بیند کس

ایضاً له

شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار — گر بقیامت روی پی خور و بادامل
روی طلا کرده بد هیچ نبوده ش عیار — روز قیامت که خلق طاعت خویش آورند
دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار — بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش
راه نبرد از ظلام جای ندید از غبار — مطرب یاران بگو این غزل دلپذیر
هرکه دلش با یکیست غم نخوره از هزار — سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی

وله علیه الرحمة

پند خردمند نیاید بکار — ای که دلم بردی و جان سوختی
کوه احد گر تو غمی نیست بار — بندی مهر تو نیابد خلاص
لا جرم عشق بود آشکار — از دلم آرام تصور مکن
و رکند از تست غرامت بیار — از سر پا عذر نباشد قبول
مدعیم گر نکنم جان نثار — سعدی اگر زخم خوری غم مخور

ایضاً له

چشمهٔ چشمت و خون می رود اندر کنار — گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
غمزهٔ بر در ست چون سگ اصحاب غار — این همه بار احتمال می کنم و می روم

وله علیه الرحمة

وآن نفس است از دهنت یا عبیر — بذل تو کفت تن و هوش و روان
گو ببر ای دوست که گویم بگیر — راحت جان باشد از آن قبضه تیغ
با خبر از درد من الا خبیر — عیب کنندم که چه دینی درو
آهوی بیچاره بگردن اسیر — هرکه دلی شیفته دارد چو من

ایضاً له

هیچ کند بیشانی من بکشم ملامتش — میوه همه جز بکس باغ تفرج بس
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش — هرکه فدای کند دین و دین و مال و سر

وقال

کز ذوق اندرون ضعیفم چو جام شد
کین دانه هرکه دید گرفتار دام شد
اکنون افکند ز دستت لگام شد
انبار در کمند تو افتاد و رام شد
جهدم بآخر آمد و ذوقش تمام شد
سفرهٔ یک روزه کرد نقد همه روزگار
به که خجالت بری چون بگشاید بار
ماجه بضاعت بریم پیش کریم افتقار
بس که کتب خانه گشت مصطبهٔ درد خوار
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار
آب روانم ز طبع می رود امروز دیاد
انگ نمیرد بسر کوی یار
در سر سودای تو شد روزگار
عقدهٔ عشق تو نپند کشار
و ز مرم ام خواب توقع مدار
تا نشینی نشیند غبار
فخر بود داغ خداوندگار
چون نتواند کشید دست در آغوش یار
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
فخر بود بنده را داغ خداوندگار
ور تو نباشد که نداری نظیر
دعوت منعم نبود بی فقیر
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
کورند اند که چه بیند بصیر
بس که بگویند سخن دلپذیر
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر
دسیده بر سر الله اکبر شیراز
جز بنظر نمی رسد سیب درخت قامتش
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
بلکه مطالبت بحر میکند قیامتش

کاج که

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی
یا بی بدست کن که بامید راحتش
ما را که ده دهر بسراپردهٔ وصال
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت
هرج آن قبح تر بکند یار دوست روی
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد
چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب
من سپیل دشمنان کام نصیب عمر خویش
تا چه روییست انکه حیران مانده ام در وصف او
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش
مطرب از پردهٔ عشاق چه خوش می نالد
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
بل دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
خون سعدی کم از انست که دست الا ای
هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش
هرگز اندیشه نکردم که تو باشی با من
همچنان داغ جدای جگرم می سوزد
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
بخدا گر بمیرم که دل از تو برگیرم
همه عمر با حریفان بنشستی و خوبان
بروای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نه توگفته که سعدی نبرد ز دست من جان
عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بوستان خانهٔ عیشست و چمن جای نشاط
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز
گر بشمشیر احبات ما پاره کنند

کابجه گناه او بدی من بکشم غرامتش — هرکه هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

وله علیه الرحمة

روی که صبح خیز شود در سباحتش — هرگه که گویم این دل ریشم درست شد
داند که چشم دوست نبیند قباحتش — بیچارهٔ که صورت رویت خیال بست
با چشمهای نرگس خندان وقاحتش — رفتار شاهد و لب باریک و روی خوب

ایضاً له

دست او در گردنم یا خون من در گردنش — گر چمن گویند را میم رنگ رویش لاله است
لطف جان در چشم دارد جسم در پیراهنش — آستین از دست مسکینان گرفتم در کشید
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش — گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
صبحی از مشرق همی آید یکی از روزنش — بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیار الزن

وله علیه الرحمة

مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش — بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق
همچنان طبع فراموش نکند پروازش — ماجه گویم دگر یار که شیرین لب هست
بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش — غرق دریای غمت را رمقی پیش نماند

ایضاً له

چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله پیش — این توبی با من و غوغای رقیبان از پس
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش — یا و راز بخت ندارم که تو مهمان منی
طشت زرینم و پیوند بگیرم بسریش — عاشقانرا نتوان گفت که باز آی ز عشق
خویشتن گو بدر حجره بیا و بنگر خویش — تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی

ایضاً له

بگذار تا به بینم که که می زند بتیرم — نه نشان دوستانم نه فراغ بوستانم
بزبان خود بگویی که بحسن نظیرم — تو بخواب خوش جدایی و بعیش و کامرانی
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم — اکرم چو عود سوزی تن من فدای جانت

ایضاً له

تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم — دگران با همه کس دست در آغوش کنند
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم — ور بخواری ز در خویش برانی ما را
به تظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم — تو بسختی و جفا روی مگردان از ما

گوش مدار و سعدیا بر اثر سلامتش
واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
بر روی پراکند نمکی از ملاحتش
نی دیدنش خیال مبتدا استراحتش
جز آدمی طمع نکند در سماحتش
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
از قفا باید بدر کردن زبان جوشنش
چون تواند رفت چندین حسرت و دل در دامنش
بر من آسان تر بود کاسیب جوی برتنش
گردد اینجا نام من پیش قلم بر سرزنش
ساقیا جامی بده وین جامه از تن برکنش
کس نه بیند که نخواهد که به بیند بازش
واینه می شواند که بپوشد رازش
بسخن بازنمی باشد چشم از نازش
آخر اکنون که بکشتی بگذار اندازش
تلخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
وین صنم با تو گرفته ره صحرا در پیش
تخت سلطان و بس انگاه سرای درویش
کافرانرا نتوان گفت که برگرد از کیش
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
بروای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
برویدای رفیقان بسفر که من اسیرم
که نه من غنوده ام دوش و نه مرده ام از او نفیرم
که خوشست عیش یاران بروایح عبیرم
نه بجان تو نگارا چو تو می کشی نمیرم
بی تماشا که رویش به تماشا نرویم
ماکه بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم
که بگشتن نرویم از نظرت تا نرویم

سعدیا شرط وفاداري لیلی آنست
من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
هرکز آشفته روي نشدم یا موي
رنک رویم غم دل باهمکان می کوید
هرکه آن روي بپسندد نه چه زبشت کزید
عجب آنست که بازحمت چندین خار
سعدي آن نیست که درخورد تو کوید سخنی
جو تو آمدي مرا بس که حدیث خویش کفتم
تو اکرچنین لطیف از در بوستان درآیي
بامید آنک جاي قدمي نهاده باشی
نشنیده که فرهاد چکونه سنگ سفتی
زهزار خون سعدي بحلند بندکانت
زد ستم بدمي خیزد که یکدم بي تو بنشینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
اکر شمشیر برکیري سپر پیش پندارم
کر اول هستي آوردم قفاي نیستي خوردم
تو همچون کل زخندیدن لبت باهم نمي آید
توي برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنانک شکر در دهان ومن جون عود
جوالتماس برآید هلاک باکي نیست
دریغ بوي کلستان وخواب در بستان
روان تشنه برآساید از زلال فرات
سخن بکوي که بیکانه پیش ما کس نیست
مکوي سعدي ازین در که جان نخواهد برد
کر تیغ برکشد که محبان همي زنم
آن بي وفاي سرکش ناپایدار عهد
آورده اند صحبت خوبان جو آتش است
درد یست در دلم که کر از پیش آب چشم
شرطست احتمال جفاهاي دشمنان
برجشم او بدید نیاید شب فراق
ما تا نقره باشد مي فشانم
اکر قرار ابز نان می بردم
بکویم تا بداند دشمن و دوست

ایضاً له

مکر اکنون که بروي تو جو موآشفتم
فاش کرد انکه زبیکانه همي بنهفتم
کر بدانند که از وي بجه پهلو خفتم
بوي صبحي نشنیدم که جو کل نشکفتم

هیچ شک نیست که این واقعه باطاق افتد
پیش ازانم که بدیوانکي انجامد کار
آتشي برسرم از داغ جدایي میرفت
پیش ازین خاطر من دانه پرمشغله بود

وله علیه الرحمة

کل سرخ شرم دارد که چرا همي شکفتم
همه خاکهاء شیراز بدیدکان برفتم
نه جو سنک آسیابست که آب دیده سفتم

جو بمنتها رسد کل برود هزار بلبل
دوسه بامداد دیکر که نسیم کل برآید
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد

ایضاً له

که جون قطره بایدشست دست از جان شیرینم
که بي شمشیر خود کشتي بساعدهاي سیمینم
کنون امید بخشایش همي دارم که مسکینم
روا داري که من بلبل جو بوتیمار بنشینم

ترا من دوست مي دارم خلاف هرکه در عالم
براي صبح مشتاقان که خود تنهایک روز آمد
ولي جز شمع مي باید که بر حالم بخشاید
رقیب انکشت مي خاید که سعدي درنخ بر هم

وله علیه الرحمة

بجاست تیر بلا کو بیا که من سپرم
اکر نبودي تشویش بلبل سحرم
مرا فرات زسر برکذشت وتشنه ترم
بغیر شمع وهمین ساعتش زبان ببرم

بربند یک نفس اي آسمان دریچه صبح
بدین دو دیده که امشب ترا همي بینم
جو مي بدیدمت از شوق بیخبر بودم
میان ما بجز از پیرهن نخواهد بود

ایضاً له

کو سر قبول کن که بپایش درافکنم
برمن بهیمه جو جو بسوزد که خرمنم
برکیرد آستین برود تا بدامنم
جون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
من دانم این حدیث که درچاه بیژنم

امکان دیده بستم از روي همت نیست
من مرغ زیرکم که جنانم خوش اوفتاد
کر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
دردي نبوده را چه تفاوت کند که من
کویند سعدیا مکن از عشق توبه کو

ایضاً له

که سر مستي ومستوري ندانم

جهان بکذار تا بر من سر آید

که جو مجنون نشکوید بسودا زدوم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
کو بیاسند که مرباغم رویت جفتم
معرفت پند همي داد ونمي پذیرفتم
واي از دیده بپایند که زمین مي سفتم
با تو پرداختمش وز همه عالم رستم
آنچه در وسع خودم در دهن آید کفتم
جو توایستاده باشي ادب آنکه من بیفتم
همه خلق را خبر شد غم دل که مي نهفتم
بتراز هزاردستان بکشد فراق جفتم
بخیالت اي ستمکر عجبست اکر بخفتم
تو بکوي تا بریزند ومکوي من بکفتم
بجز رویت نمي خواهم که روي دیکري بینم
اکر طعنست در عقلم وکر رخنه است در دینم
که بکذرد این شب یلدا ملال از ماه رو بینم
که جز روي کس نمي بینم که مي سوزد ببالینم
مترس اي باغبان از من که مي بینم نمي چینم
که من بطالع خود هرکز این کمان نبردم
کرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
برآفتاب که امشب خوش است با قمرم
دریغ باشد فردا بدیکري نکرم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
وکر حجاب کني تا بدامنش بدرم
بکو کجا برم آن جان که از غمش سپرم
اول کسي که لاف محبت زند منم
هم چاره آنکه کوش نصیحت برآکنم
در قید او که یاد نیاید نشیمنم
بیني که زیر جامه خیالیست در تنم
بجان درد مي خورم وتعرض مي زنم
مشکل توانم وشوانم که بشکنم
ترا تا بوسه باشد مي ستانم
من امشب حالیا در بوستانم
که کام دل تو بودي از جهانم

جدا نیها

جه دامنهاي کل باشد درین باغ
توعشق آموختي درشهر وملک
مکو سعدي مراد خویش برداشت
اکر تو سنک دل دایم برانی
انکس که از وصبر محالست وسکونم
زانکه که مرا روي تو محراب نظر شد
بیمست که شرح غم عشق تو نویسم
شمشیر برآور جو مرادت سر سعدیست
حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
حریف دوست کر از خویشتن خبر دارد
من آن نیم که بجور از مرا دبرکردم
مراکه با توام از هرکه هست باکی نیست
تو درکمند من آی من این طمع نکنم
امشب آن نیست که درخواب رود جشم ندیم
خاک را زنده کند تربت باد بهار
بوي پیراهن کم کرده خود مي شنوم
توبه کویندم از اندیشه معشوق مکن
اي برادر غم عشق آتش نمرود انکار
طمع وصل تو میدارم واندیشه هجر
سعدیا عشق نیامیزد وعفت بام
بتو مشغول وبا تو همراهم
همه بیکانکان جنان دانند
تا مرا از تو اکهی دادند
بلبل بوستان حسن توام
وربصد پاره ام کني زین رنگ
میل ازین جانب اختیاري نیست
من از تو صبر ندارم که بي تو بنشینم
بپرس حال من آخر جو بکذري روزي
ندانمت که چکویم تو نور جشم مني
بکرد بر سرم اي آسیاي دور زمان
هنرپارو زبان آوري مکن سعدي
بمن از نظر حرامست بي کناه دارم
ستم از کسیست برمن که ضرورت بردن

اکرچیزي نکوید باغبانم
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

نمي دانستم از بخت همایون
سخنها دارم از دست تو بر دل

ایضاً له

بکذشت وده انکشت فرو برد بخونم
از دست زبانها به تحمل جو ستونم
وآتش بقلم در فتد از سوز درونم

پرسید که جوني زغم دور زمانه
مشنو که همه عمر جفا برده ام ازکس
آنها که شمردند مرا عاقل وهشیار

وله علیه الرحمة

شراب صرف محبت نخورده است تمام
باستین نزود مرغ پاي بسته زدام
حریف خاص نبیند بیشتر از ملامت عام
که مي نیابدت از حسن وصف در اوهام

اکر ملول شوي ور ملامتم کویي
بسي نماند که پنجاه ساله عاقل را
شب دراز نخسبم که دوستان کویند
ضرورتست که روزي بسوزد این اوراق

ایضاً له

کر بکویم همه کویند ضلالیست قدیم
هرکز این توبه نباشد که کناهیست عظیم
برمن این شعله چنانست که برابراهیم
دکر از هر دو جهانم نه امیدست ونه بیم

عاشق آن کوش ندارد که نصیحت شنود
اي رفیقان سفر دست بدارید از ما
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

وله علیه الرحمة

کر منت آشناي درکاهم
بوجودت که از خود آکاهم
جون نیفتد سخن درافواهم
بزنکردم که صبغة اللهم

ترسم اي میوه درخت لطیف
همه درخورد راي وهمت خویش
مي کشندم که ترک عشق بکوي
سعدیا از قفاي دوست مرو

ایضاً له

کر جون مي کذرد روزکار مسکینم
که بي وجود عزیزت جهان نمي بینم
بهر جفا که تواني که سنک زیرینم

من اهل دوزخم اربي تو زنده خواهم شد
جو روي دوست نبیني جهان ندیدن به
جو بلبل آمدمت تا جو کل ثنا کویم

وله علیه الرحمة

نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن

که سیمرغي فتد در آشیانم
ولیکن در حضورت بي زبانم
کو کر تو سنک دل من مهربانم
که از پشتم برانی من برانم
کفتم نجنانم که توان کفت که جونم
جز بر سر کوي تو که دیوانه زبونم
کو تا بنویسند کواهي بجنونم
ور سر ننهم در قدمت عاشق دونم
تفاوتي نکند کر دعاست ورد شنام
اسیر عشق نبیند بیشتر از ملال وملام
به پنج روز بدیوانکي برآید نام
بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام
که تاب آتش سعدي نیاورد اقلام
خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
سنک باشد که دلش نرم نکردد به نسیم
درد ما نیک نباشد بمداواي حکیم
که نخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
کر تو بالاي عظامش کذري وهي رمیم
عجب از زنده که جون جان بدر آورد سلیم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
وز تو بخشایش تو مي خواهم
که نیابي بست کوتاهم
از تو خواهند ومن ترا خواهم
میز نندم که بیدق شاهم
جکنم بي بره باکراهم
کهربا را بکو که من کاهم
کسي دکر شوانم که بر تو بکزینم
که در بهشت ندارد خداي غمکینم
شب فراق منه شمع پیش بالینم
جو لاله لال بکردي زبان تحسینم
جه حاجتست که کویند شکر که شیرینم
جکنم نمي توانم که نظر نکاه دارم
نه مقام ایستادن نه کریزکاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
تن من فدای جانت سر ما و آستانت
چه شبست یا رب امشب که ستاره بر نیامد
که ز روی خوب دیدن نگهست پیش سعدی
هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
نخواستم که بگوید حدیث عشق چه در ماند
بساط عمر مرا کوفت و نورده زمانه
بچشمهای تو جانا که تا ز چشم برفتی
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن آن نی
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
جنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
دلم صبوری می گوید که چشم از فتنه بربندم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی
فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید
شبان آهسته می نالم مگر دردم نهان ماند
من آن مرغ سخن دانم که در خاکم رود صورت
آن یار که من دارم و آن همت که من دانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
دریاب که نقدی ماند از طرح وجود من
ای خوبتر از لیلی بیست که جز مجنون
دستی ز جفا بر دل پایی ز فنا بر گل
مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
شبی تیر یبی وروی که دوست دارانم
بُردی از دل من مهر هر کجا صنمیست
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
ملامتم نکند هر که معرفت دارد
اگر زبان مرا روزگار دربندد

ایضاً له

نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم
که نه عشق ماه و خورشید و نه مهر ماه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح و نیکنامی
چو ترا بدین نکویی قدم صلاح باشد
مکنید دردمندان گله از سیاهی شب

وله علیه الرحمة

که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم
که من حکایت دیدار دوست در خوردم
نظر بچشم ارادت بهیچ همت نکردم
بدوستی که شکایت بهیچ همت نکردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
هر آن کسم که نصیحت همی کند بصبوری
ز روز می شمردم در انتظار وصالت
من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم

ایضاً له

شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
که دیده خواب نکردست از خیال تو دوشم
که تن درست ملامت کند چو من بخروشم

حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بجانم
براه بادیه مردن به از نشستن باطل

وله علیه الرحمة

دگر ره دیده می افتد بغمهای بالای فتانم
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
اگر گم بر بریدم از سختی رفیق سست پیمانم
بگوش هر که در عالم رسید آوازه پنهانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
بپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی
دمی با همت در خلوت به از صد سال در عشرت

ایضاً له

بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
چون یاد توم آرم خود صبح نمی مانم
عشق تو بکرد اند در کوه و بیابانم
با این همه صبرم هست و ز روی تو نشکیبم

ای روی دلارایت مجموعه زیبایی
با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آیند
گویند مکن سعدی سر در سر این سودا

وله علیه الرحمة

مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
نه پای رفتن ازین ناحیه نه روی مقام
که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
بعشق در سخن آیند ریزهای عظام

بکام دل نفسی با تو التماس منست
چه دشمنی تو که از دست عشق و شمشیرت
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت

چو بنده گر سر بکشم چه غم از کلاه دارم
نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
که من صباح روشن ز شب سیاه دارم
تو کمان نیک بردی که من این گناه دارم
همی برابرم آمد خیال روی تو هردم
گلی تمام نچیدم هزار خار نخوردم
بهرزه باد هوا می وزد با هن سردم
که روز هجر ترا خود بروز می نشمردم
کنون که انس گرفتم بتیغ باز نگردم
گرازو فات بکردم درست شد که نمردم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
که گر بپای بپایم بزر بزند بدوشم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
اگر مرادی نیابم بقدر وسع بکوشم
قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
تو صبر از من توانی که و من صبر از تو نتوانم
وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو بنشانم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم
من آزادی نمی خواهم که با یوسف بزندانم
هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
گر جان برود شاید من زنده بجانانم
تو فارغی و بافسوس می رود ایام
چگونه شب بسحر می برند و صبح بشام
بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مطاوعت بگریزش نمی کند اقدام
نه گوش فهم بماند نه گوش استفهام
کزین سخن برود در جهان نماند خام

نی سطر

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
قیام خواستمت کرد و عقل می گوید
اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
نه از چنین حکایت کن نه از زروم
هر آن ساعت که با یاد من آید
زدی قسم ما غم خوردن آمد
از آن شاهد که در اندیشه ماست
رفیقان چشم ظاهربین بدوزند
مرا گر دل وگر جان می ستانی
چو آهن تاب آتش می نیارد
شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام
مطرب یاران ساقی مستان بخفت
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند
اولم اندیشه بود تا نشوم زشت نام
جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان
گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن
خارست و گل در بوستان هر چ او کند نیکوست آن
می زد بشمشیر جفا می رفت و میگفت از قفا
کو خلق بدانید که من عاشق و مستم
گر دشمن ایذا کند و دوست ملامت
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
شبها که رزد بر من از اندیشه وصلت
دیرست که سعدی بدل از عشق تو میکشت
دو هفته میگریزد کین مه دو هفته ندیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
ترا به بینم و خواهم که خاک پای تو باشم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی

ایضاً له

ورنه خجالت سرو آرزو کند بخرام
که دیگران همه نقشند بر در حمام
درون پیرهنی چون و مغز دیگ بادام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تنگ مپوش که اندامهای سیمینت
سماع اهل دل آواز ناله سعدیست

وله علیه الرحمة

نشاید خوردن الا رزق مقسوم
نمانم تا بهی در شهر معصوم
که ما را در میان سریست مکتوم
عبادت لازمست و بنده ملزوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
بروی او نماند هیچ منظور
همه عالم کرین صورت به بینند
نشاید برد سعدی جان ازین کار

ایضاً له

شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
مثل تو صیاد را کس نگزیده ز دام
فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستم جام

ما بتو پرداختیم خانه و هر چ اندرو است
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد

ایضاً له

می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم

چندانکه می بینم جفا امید می دارم وفا
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر
او رفت و جان می پرورد وین جامه بر تن می درد

ایضاً له

من فارغم از هرچه بگویند که هستند
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
کین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و دیانتو
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب
بند همه غمهای جهان بر دل من نه

وله علیه الرحمة

بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت
قسم بجان تو خوردم کز آن زمان که برفتی
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
مرا روا است که دعوی کنم بصدق و ارادت

خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
درون جامه بدیدست چون گلاب از جام
چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
که من دل پاکی دارم درین بوم
فراموشم شود موجود و معدوم
زلال اندر میان و تشنه محروم
ببوی او نماند هیچ مشموم
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
مسافر تشنه و جلاب مسموم
چرا باید که پیشانی کند موم
روی تو دیدن بصبح روز نماند بشام
هر چه پسندد شماست بر همه عالم حرام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام
صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم
وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم
چشمانت می گویند که لا ابرو می گویندم
یا یا توانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم
سلطان که خوابش می برد از پاسبانانش چه غم
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم
آوازه برفست که من توبه شکستم
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
از چشم خوش و روی دلارای تو مستم
دشنام بمن ده که در دولت بفرستم
در بند تو افتادم و از جمله برستم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم
نگار پنج ارادت برید و من نبریدم
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
که روی کس به ندیدم که روی درکشیدم
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم

ایضا له

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد
چند گویند که سعدی نفسی باز خودآی

که نباشند رفیقان حسود ابنازم
دیده بر دوختی از جمله جهان چون بازم
دست را پوش که من پنجه نمی اندازم

درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
کس ننالید چو من در غم دوست

شراب عشق بمن ده که من نمی بینم
تا نگویند که من با تو نظر می بازم
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
که بآفاق نفس میرود از شیرازم
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

وله علیه الرحمه

از در درآمدی و من از خود برون شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
گفتم به بینمش مگرم درد اشتیاق
تا رفتنش به بینم و گفتنش بشنوم
پنداشتم از وفای تو یک روز و یک زمان
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد

صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
مجموع اگر نشستم و خرسند گشتم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
من چشم از و چگونه توانم نگاه داشت
او را خود التفات نباشد بصید من

کویی کزین جهان بجهانی دگر شدم
محرم بجان رسید و بعیوق برشدم
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
اکسیر عشق با دلم آمیخت زر شدم

ایضا له

من خود ای ساقی ازین ذوق بیخود افتادم
هرچه گویند نظرانند پریشان بجای
بحق مهر و وفای که میان من و تست
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست

که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
گر نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

پیش از آب و گل من در من مهر تو بود
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
دایما عادت من گوشه نشینی بودست

تو یک جرعهٔ دیگر بریز از دستم
با خود آوردم از آغاز بخود بربستم
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
تا تو برخاستهٔ در طلبت ننشستم

وله علیه الرحمه

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
چشم که بر تو میکنم چشم حسود می کنم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین
گر بزنی بخنجرم گز پی او دگر مرو
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد
چند فشانی آستین از من دروزگار

کین همه لطف میکند دوست بدشنامم
نعرهٔ شوق می زنم یا دعیت دارم
کین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
دست رها نمی کند مهر گرفته دامنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
این چه نصیحتی بود گر غم او دگر گره
شهری اگر بقصد من جمع شوند و متفق
گر برآید من دوی ورندی تو حالکی

نروم باز اگر این بار که رفتم جستم
شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
پیر محله گو مرا عهد مده که بشکنم
سخت سپید دلی بود آنکه ز دوست بر کنم
با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم
خون برود درین میان گر تو نبی و من منم

ایضا له

این همه نیش می خورد سعدی و نیش میدهد
من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
گر از دست رفیقان نتوان کو بکوییت
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی
نه درین عالم دنی که در آن عالم عقبی
سعدی آن به که نباشد اگرش تو نپسندی

که من آن مایه ندارم که خریدار تو باشم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
مگر آن وقت که شادی خود و غمخوار تو باشم
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خویشتن بر تو ببندم که من از خود بستندم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم
گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
تا در آن راه بمیرم که طلبکار تو باشم
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
گو بیا وز که من عامل اوزار تو باشم
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

وله علیه الرحمه

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
شوق است در جدایی و جورست در نظر
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار

هم چند به که طاقت شوقت نیاورم
خصمی کنند و سر برود هم بدان سرم

روی ار بروی ما نکنی رای رای تست
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما

در دین در شمایل خوب تو بنگریم
باز اگر روی در قدمانت بگستریم
از خاک بیشترند که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه ایم اینت بوالعجب
از دشمنان برند شکایت بدوستان
سعدی تو کیستی که در آن حلقه کمند

در حلقه ایم با تو چون حلقه بر دریم
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب
ما خود نمی رویم دوان از قفای کس

نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
آن می برد که ما بکمند وی اندریم
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ایضا له

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست
گر همه شهر بپایند و بپندند که ما

انک ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا سحر
گفته بود بخلوت که دگر می نخوریم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
ساقیا باده بده گر سر آن گردیدیم
گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

وله علیه الرحمه

ما امید اطاعت و چشم از ثواب افکنده ایم
گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند

گو پاک ز روی مستوری نقاب افکنده ایم
ما دهل در گردن و خر در خراب افکنده ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم
گستی باید که پیشانی کند یا دیو نفس

سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم
گر بر و غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ایضا له

دیگر بجا میرود آن سرو خرامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش
خون میرود از چشم اسیران کمندش
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر

یک روز بپرسند که کیانند و کدامان
محتاج ملک بوسه دهند دست غلامان

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر

چندین دل صاحب نظران دست بدامان
میسوزد و آتش نرسیدست بدامان
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
زان رفتن و باز آمدن کبک خرامان

وله علیه الرحمه

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
کرم با صالحان ای دوست فردا بهشت آید
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
گران عیار شهر آشوب روبی چالاک

همان بهتر که یا دوزخ کنندم با گنهکاران
بمصر آتا ببیند یوسف را خریداران
بگو خوابش نمی گیرد ز دست درد عیاران

چه بوسیت این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
گرت وقتی گذر باشد نظر بر جانب ما کن

دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
که سیل از سر گذشت آنرا که می ترسانی از باران
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
نپندارم که نیک آید جزای نیک کرداران
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

ایضا من حرف النون

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن
خلاف دوستی باشد بترک دشمنان گفتن
گدای پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم
جانت دوست میدارم که وصلم دل نخواهد
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را

نه پای آدمی توان بودن نه با او توان نشستن
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
ولیکن با که می گویی که شوند پذیرفتن

هزارم درد می باشد که می خواهم نهان دارم
گدی گوید ببالای تو ماند سرو بستانی
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
گر از شمشیر بر گردی نه عالی همتی سعدی

نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن
لبم بر هم نمی آید چو غنچه وقت بشکفتن
پیاده در چمن مه روی که بتواند خوش رفتن
محبت کار فرهادست و کوه بیستون کندن
تو گر نیشی بیازردی نخواهی انگبین خوردن

ایضا له

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
اگر سری برود چه باک در پای
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان

چو خود بباید عذرش بیا یا آوردن
نظر بروی تو امروز روح پروردن
بخردهٔ ز بزرگان نشاید آزردن
که احتمال ندارد بر آتش افسردن

چه شکر گویمت ای باغ مشکبوی وصال
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بتا زبانه گرفتم که پی دلی بزنی
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر

بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
دریغ باشد پی دوستان سپردن
بوستان امیدم نخواست پژمردن
بباید شد و صد روزی مفارقت کردن
کجا تواند رفتن نکند در گردن
که مذهب حیوانست اینچنین مردن
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

و قال

مکر انکه هردو چشمش همه روز بسته باشد
اکر از کمند عشقت بروم کجا کریزم
نفسی بیا و بنشین سخنی بکو و بشنو
اکر این شکر ببیند محدثان هشیار
سحت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
که همه خلق جو من بی دل و مست میکنی
طایفه سماع را عیب کند و عشق را
سوختکان عشق را دود بسقف می رود
تیغ بخفیه می خورم آه نهفته بر کشم
بوی بهشت می دمد ما بندات در کرو
خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان
بر عقل من بخندی کاندر غمت بکریم
دل داده از ملامت کفتن جسود دارد
من ترک مهر ایشان بر خود نمی شناسم
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شکر فروش مصری حال شکر جداند
برخیز که می رود زمستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
وین پرده بکوی تا بیکبار
خاموشی بلبلان مشتاق
بوی کل و بامداد نوروز
ما را سر دوست در کنارست
سعدی جو بمیوه می رسد دست
طوطی بکوید از تو دلاویزتر سخن
واجب کند که بر سخنت آفرین کند
هرکز شنیده زن سر و بوی مشک
انصاف نیست پیش تو کفتن حدیث خود
وصفی جنانکه لایق حسنت نمی رود
در می چکد ز کفته سعدی بجای شعر
ای کودک خوب روی حیران
صبر از همه چیز و هرکه عالم
پایان فراق نا بدیدست
باور که کند که آدمی را نه

بودع خلاص یابد بفریب چشم بندان / سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد
که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان / اکرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن
که قیامتست چندین سخن از دهان خندان / نظری مباح کردند و هزار خون معطل
همه دستها بخایند جو بخایی شکر بندان / همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی

ایضا له

بیخبرست غافل از لذت عیش بیهشان / خرقه بکیر و می بده باده بیار و غم بخور
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان / رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت
کوش کجا که بشنود ناله زار بیهشان / من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده ام
آب حیات می رود ما تن خویشتن کشان / می شنوم که سعدیا در پی او دکر مرو

وله علیه الرحمة

می ماند این نصیحت کفتن بدلستانان / دامن ز پای برکیر ای خوب روی خوش خو
بکذار تا بیاید بر من جفای آنان / روشن روان عاشق از تیره شب بنالد
شمشیر بکسلاند پیوند مهربانان / چشم از تو بر نکیرم کر می زنی بتیغم
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان / شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

ایضا له

زحمت ببرد ز پیش ایوان / برخیز که باد صبح نوروز
در موسم کل ندارد امکان / آوازه دهل نهان نماند
و آواز خوش هزاردستان / بس جامه فروختست و دستار
دیکر سر دشمنان و سندان / جشمی که بدوست بر کند دوست

وله علیه الرحمة

لیکن سخن حلال نباشد تو در سخن / در هیچ بوستان جو تو سروی نیامدست
یا کوش کرده ز دهان تو در سخن / چشمان دلبرت نظر سحر می کند
من عهد میکنم که نکویم دکر سخن / ای باد اکر بکلشن روحانیان رسی
روی جنان در و شوان کفت هر سخن / کیسوم که حال عرقه نداند دوستان

ایضا له

کردیم و صبوری از تو نتوان / دیدی که وفا بسر نبردی
و امید نمی رسد بپایان / هرکز نشنیده ام که کردست
خورشید بر آید از کریبان / بیمار فراق به نباشد

ز معربیان و سپتان و معاشران رندان
که من از تو بر نکردم بجفای ناپسندان
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
که میان کرک صلحست و میان کوسفندان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
ز مزمه بیار خوش تا برود ناخوشان
دنی زیر پای نه دست بآخر فشان
موی سفید می کند چشم سیاه اکدشان
جون نروم که می برد شوق همی بدو کشان
کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
این کارهای مشکل افتد بکاردانان
تا دامنت نکیرد دست خدای خوانان
داند که روز کردد روزی شب سیاهان
مشتاق کل بسازد با خوی باغبانان
تا جون مکس نکردی کرد شکر دهانان
بکشای در سرای بستان
صندل بکذار در شبستان
در باغچه میکند کل افشان
در زیر کلیم و عشق پنهان
بس خانه که سوختست و دکان
بر هم نزند بتیر باران
سهلست جفای بوستانبان
باشد می رود نه دهانت بر سخن
بادام چشم و بسته دهان و شکر سخن
من خود جکونه کویمت اندر نظر سخن
در کوش آن نکار بکو این قدر سخن
آخر درین سفینه به پیچید تر سخن
کر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
در وصف شمایلت سخن دان
ای سخت کمان سست پیمان
سر و این جه تو می کنی بجولان
تا بو نکند به ز نخدان

وین کوی سعادت

وین کوی سعادتست و دولت
دل بود و بدست دلبر افتاد
بی مار بسر نمی رود کنج
پروانه بکشت خویشتن را
پنجه با ساعد سیمین جو نتوانی به جاره نیاز
جون دلش دادی و مهرش بستدی
سپر صبر تحمل بکند تیر فراق
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
هیچ شکی نیست به تیر اجل ای یار عزیز
کوش بر ناله مطرب کن و بلبل بکذار
ای یار جفا کرده پیوند بریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
در خواب کزیدم لب شیرین دلارام
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
کر پای بدر می نهم از خطه شیراز
روی تو مپوشان که دریغ است سعدی
آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب و استیلای عشق
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند
حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست
سر بخدمت می نهادم جون بدیدم تنک باز
جه دعا کویمت ای سایه میمون خدای
خلف دوده سلغر فلک اختر سعد
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
آفتاب این همه شمع از عقب مشعله پیش
هرکه خواهد که درین مملکت انکشت خلاف
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
نیکخواهان تو تاج کرامت بر سر
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بکو و بشنو
غم دل بکس نکفتم که بکفت نکردم
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو کفتم
تو نظیر من ببینی و بدیل من بکیری

تا باکه در افکنی بمیدان / ترسم که بعاقبت بیا شد
جانست فدای روی جانان / عاقل نکند شکایت از دوست
نه خار نمی دمد کلستان / کر در نظرت بسوخت سعدی

وله علیه الرحمة

اکر او با تو نسازد تو به او سازی به / جز غم یار مخور تا غم کارت نخورد
با کمان ابرو اکر جنک نیا غازی به / با جنین یار که ما عهد محبت بستیم
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به / کر جو چنکم بزنی پیش تو سر بر نکنم
که من از پای در ایم جو تو اندازی به / مجلس ما دکر امروز ببستان ماند

ایضا له

کرک دهن آلوده یوسف ندریده / ما هیچ ندیدیم و همه خلق بکفتند
زین خواب نیابند مکر انکشت کزیده / بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم
الا بکمان مهره ابروی خمیده / مپلت بچه مانند بخرامیدن طاوس
ره نیست تو پیرامن حلقه کشیده / با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد

ایضا له

در زبان بلبل فریاد خوان افکنده / هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کند
پرده بر داری که خلقی در کمان افکنده / این دریغم می کشد کافکنده اوصاف خویش
پنجه زورآزما با ناتوان افکنده / جون صدف امید میدارم که لولوی سعد

وله علیه الرحمة

ملک آیت رحمت ملک ملک آرای / سایه لطف خدا داعیه رحمت خلق
پادشاهان متوقف بر پرده سرای / جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
دست بر سینه نهندش که بر پروانه درای / مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بر خطای ننهد کو بر و انکشت بخای / جهد و مردی نکند آنچه کند دولت و بخت
قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بپای / جاودان قصر معالیت جنان باد که مرغ
بدسکالان تو ببند عقوبت بر پای / حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد

ایضا له

تو بصورتم نکه کن که سرایرم بدانی / دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی / اکرت بهر که دنیی بدهند حیف باشد
عوض تو نیابم که بهیچ کس نمانی / نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بکوید

در جشم سکندر آب حیوان
مادام که هست امید درمان
مدارا جه غم از هلاک کتان
بر شمع جه لازمست تاوان
با توانایی مصر بد مکن بانی به
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
که همه مایه زیان میکند انبازی به
اینچنین یار وفادار جو بتوانی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
که نکوید سخن از سعدی شیرازی به
این بود وفاداری و عهد تو بدیدیم
افسانه مجنون بلیلی نرسیده
جون طفل دوان از پی کنجشک پریده
غمزه بنکه کردن آهوی رمیده
رفتیم دعا کفته و دشنام شنیده
کر دیده بکس باز کند روی تو دیده
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
در زبان عام و خاصان نیز بان افکنده
قطره کز بحر لطفم در دهان افکنده
جون سر سعدی بسی بر آستان افکنده
یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
شاه کردنکش دشمن کش عاجز بخشای
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
بحر دردانه شاهی صدف کوهرزای
کنج و لشکر نکند آنجه کند همت و رای
نتواند که برو سایه کند غیر همای
علم دین محمد به محمد بر پای
که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی
که تشنکی بمردم بر آب زندکانی
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
وکرت بهر جه عالم بخرند رایکانی
که هنوز پیش وصلت خجلم ز بی زبانی

مده اي رفيق پندم كه نظر درو فكندم
دل دردمند سعدي ز محبت تو خون شد
هركز اين صورت كند صورت كري
سرو رفتار و صنوبر قامتي
عارضش باغي دهانش غنچه
ني تو در هر كوشه پاي در كلست
در خداوندي چه نقصان آيدش
سعديا داروي تلخ از دست دوست
ما سپر انداختيم كر تو كمان ميكشي
كر بكشي بنده ايم ور بنوازي رواست
كفتي اكر درد عشق پاي نداري كريز
غايت خوبي كه هست قبضه شمشير تست
چند توان اي سليم آب بر آتش زدن
مست مي عشق را عيب مكن سعديا
اكرم حيات بخشي وكرم هلاك خواهي
من اكر هزار خدمت بكنم كناه كارم
تو بآفتاب ماني بكمال حسن و طلعت
بخدا كه كر بدوزم بكشي كه بر نكردم
غم عشق اكر بكوشم كه ز دشمنان بپوشم
همه كس را تن و اندام و جمالست و جواني
نظر آوردم و بردم كه وجودي بتو ماند
تو مكر پرده بپوشي وكست روي ببيند
هرچه در وصف تو كويند چناني بحقيقت
پيش ازين صبر ندارم كه تو هر دم برقيبي
سعديا كر قدمت راه بپايان برساند
اكر تو پرده بدين زلف و رخ نمي پوشي
بروزكار عزيزان كه ياد مي كنمت
غلام حلقه زرين كوشوار توام
چنان موافق طبع مني و در دل من
بتربت بچمن كفتم اي نسيم صبا
تو سوز سينه مستان چه داني اي هشيار
وفاي يار ديني و دين مده سعدي
نكويم آب و كلست اين وجود روحاني

تو ميان ما جداني كه همي رود نهاني / مزن اي عدو به تيرم كه بدين قدر نميرم

ايضا له

ماه رخسار و ملايك منظري / مي رود وز خويشتن بي كه هست
بل بهشتي در ميانش كوثري / ماه رويا مهرباني پيشه كن
وز تو در هر خانه دستي بر سري / چون هماي سايه بر سر فكن
كر خداوندي بپرسند چاكري / مصلحت بودي شكايت كفتنم
به كه شيرين ز دست ديكري / خاك از سر در دم بماند در جهان

ايضا له

چون شوانم كريخت چون تو كمندم كشي / ديده و دو چشم تا بدوزخ رود
خلق حسد مي برند بر من اكر ميكشي / موجب فرياد ما خلق ندانند چيست
كاب ديانت ببرد رنك رخ آتشي / آدمي هوشمند فكر ندارد ز عشق

ايضا له

تو هزار بهتر از من بكشي و بي كناهي / بكسي نمي توانم كه شكايت بخوانم
كه نظر نمي تواند كه ببيندت كاهي / من اكر جانب نيست نظر بدوست كردن
كسي از تو چون كريزد كه تواش كريزكاهي / منم اي نكار و چشمي كه در آرزوي رويت
سخنان سوزناكم همه هر زبان كواهي / حضري چو كلك سعدي همه روز در سياحت

وله عليه الرحمة

ور همين پرده زني پرده خلقي بدراني / تو نداني كه چرا در تو كسي خيره بماند
عيبت آنست كه با ما بارادت بنخاني / رمقي پيش نماندست كرفتار غمت را
بنشيني و مرا بر سر آتش بنشاني / كه بميرد عجب آن شخص وكر زنده بماند

ايضا له

علي الله وام نه يادي بس از فراموشي / چنين قيامت و قامت نديده ام همه عمر
كه پادشاه غلامان حلقه در كوشي / بكنج خلوت پاكان و پارسايان آي
نشسته وكان مي برم در آغوشي / چه نيكبخت كساني كه با تو در سخنند
بكو كه تا نه همه كل بخاد خاموشي / رقيب نامناسب چه اهل صحبت تست
چو آتشيت نباشد چكونه بر جوشي / ترا كه دل نبود عاشقي جدائي چيست

وله عليه الرحمة

خبرش بكو كه جانا بدهم بمژده جاني
زبوصل مي رساني نه بقتل مي رهاني
يا چنين شاهد بود در كشوري
در نمي آيد بچشمم ديكري
خوب رويا نازيبا ببايد زيوري
تا در اقبالت شوم نيك اختري
كر بغير از خصم بودي داوري
وز وجود عاشقان خاكستري
كو دل ما خوش مباش كر تو بدين دلخوشي
ما بتو مستانسيم تو بچه مستوحشي
باز نكه ميكنم سخت بهشتي وشي
چاره مجروح عشق نيست بجز خامشي
ساقي مجلس بيار آن قدح بهشتي
مست پيغمي تو نيز كر هم ازين مي كشي
سر بنه كي بخدمت نهم كه پادشاهي
همه جانب تو خواهند و تو آن كني كه خواهي
همه عمر تو به كفتم كه نكردم از تباهي
نه عجب كه زنده كردم به نسيم صبحكاهي
نه عجب كه آب حيوان بر آيد از سياهي
اين قدر لطف ندارند تو مكر سرو رواني
همه اسمندو تو جسمي همه جسمند و تو جاني
تا كسي همچو تو باشد كه در و خيره بماني
چند مجروح توان داشت بكش يا بنوازي
كه براني ز بر خويش و كر باره بخواني
باري از طلبش راه بپايان برساني
به قصد پرده صاحب دلان همي كوشي
تو سرو با بدني سيم تا بنا كوشي
نظاره كن كه چه مستي كنند و مدهوشي
مرا نه زهره كفت و نه صبر خاموشي
كه طبع او همه نيش و تو سر بسر نوشي
ترا كه شمع نباشد سماع ننوشي
دريغ باشد يوسف بهرچه بفروشي
بدين كمال نباشد جمال انساني

اكر تو آب و

اكر تو آب و كلي همچنانكه ساير خلق
وجود هر كه نكه ميكنم ز جان و جسد
دلي كه با سر زلفت تعلقي دارد
ولي خلاف بزركان كه كفته اند مكن
فداي جان تو كر جان من تلف كنند
وقت آن آمد كه خوش كف كنار سبزه جوي
در بخلوت با دلارامت ميسر ميشود
اي نسيم كوي معشوق اين چه بوي خرمست
اي رفيق آنچه از بلاي عشق بر ما ميرود
كر بپيچي ناله زارم نداني فرق كرد
اي كعبي دل بشوي از جور يار مهربان
هر سلطنت كه خواهي ميكن كه دلپذيري
ملك آن تست و فرمان مملوك را چه درمان
جان آمدن بكويت در آرزوي رويت
اي باد صبح بستان پيغام وصل جانان
كر يار با جوانان خواهد نشست و رندان
چون نيست حال بستان اي باد نوبهاري
اي كنج نوش دارو بر خستكان نظر كن
يا خلوتي بر آور يا برقعي فرو هل
عود است زير دامن يا كل در آستينت
اول كمند زلفت وانكه كمان ابرو
اول وفا نمودي چندانكه دل ربودي
هر درد را كه بيني درمان و چاره هست
بيم از هوا كرفتن كه پري نماند و بالي
نه ره كريز دارم نه طريق آشنائي
بتو حاصلي ندارد غم روزكار خوردن
چه نشيني اي قيامت بنماي سرو قامت
كه نه امشب آن سماعست كه دين خلاص يابد
خط مشكبوي و خالت زمناسبت تو كوي
ياد مي دارد كه با ما جنك در سر داشتي
نيك بد كردي شكستن عهد يار مهربان
دوستان دشمن كرفتن هركزت عادت نبود
همچنانت ناخن دكين كواهي ميدهد

كل بهشت مخمر بآب حيواني / بهر چه خوبتر اندر جهان نظر كردم
مركبست و تو از فرق تا قدم جاني / كرت در آينه سيماي خويش دل ببرد
چكونه جمع شود در جهان پريشاني / مرا كه پيش تو افتاد بندكي كردم
بكن هر آنچه بشايد نه هرچه بتواني / طمع مدار كه از دامنت بدارم دست
براي عيد بود كوسفند قرباني / روان دوستان سعدي كه شمع مجلس تست

ايضا له

تا كجا بودي كه جانم تازه ميكند بوي / مطربان كوي در آواز و مستان در سماع
كر بترك ما نمي كوي بترك او بكوي / اي كه پاي رفتنت كندست و راه وصل شد
كاب چشمست اين كه پيش ميرود يا آب جوي / كوي را كفتند اي بيچاره سر كردان مباش
من دل از مهرت نمي شويم تو دست از من بشوي / سعديا عاشق نشايد بودن اندر خانقاه

وله عليه الرحمة

دانسته ام وليكن خون خوار و ناكزيري / كفتم مكر چو رفتي غايب شوي ز چشمم
مي رو كه خوش نشيني مي دم كه خوش عبيري / او را نمي توان ديد از منتهاي خوبي
ما نيز توبه كرديم از زاهدي و پيري / سعدي نظر بپوشان يا خرقه در ميان نه

ايضا له

و رند بشكل شيرين سوز از جهان برآيد / هر ساعت از لطيفي رويت عرق برآرد
مشكست در كريبان بنماي تا چه داري / كل شبنمي ندارد با روي دلفريبت
اين ميكشد بزور و آن مي كشد بزاري / كر قيد مي كشايي وحشي نمي كريزد
جعد بهم سخت كه اي سست آمدي باري / عمري دكر ببايد بعد از فراق ما را

وله عليه الرحمة

چه غم او فتاده را كه تواند احتمالي / چه خوشست در فراق همه روز صبر كردن
كه شبي نخفته باشي بدرازناي سالي / غم حال دردمندان نه عجب كرت نباشد
بخلاف سرو بستان كه ندارد اعتدالي / سخني بكوي با من كه اسير درد عشقم
بطپنچه و بربط بر چه بكو شمالي / دكر آفتاب رويت منماي آسمان را
قلم غبار ميرفت و فرو چكيد خالي / نه دكر مكوي سعدي كه نظر كناه باشد

ايضا له

جز درين نوبت كه دشمن دوستاني ميداشتي / خاطرم نكذاشت يك ساعت كه بد مهري كند
بر سر انكشتان كه در خون عزيزان داشتي / تا تو بركشتي نيامد هيچ خلقم در نظر

كه كويمت بتو ماند تو خوبتر زاني
چنان شوي كه بدرمان خويش درماني
رواست كر بنوازي و كر برنجاني
بآستين ملالي كه بر من افشاني
بهيچ كار نيايد كرش نسوزاني
كر سر صحرا نداري سرو بالاي بجوي
در سرايت خود كلستان هست كو سبزي مروي
شاهدان در حالت و شوريدكان در هاي و هوي
باز كشتن هم نشايد تا قدم داري بپوي
كوي مسكين را چه تاوانست با چوكان بكوي
شاهدان با ني فراخ و صوفيان بيكتا خوي
در قيد خوب رويان دولت بود اسيري
كر پي كنه بسوزي ور پي خطا بكيري
آن نيستي كه دني آني كه در ضميري
ما خود نمي نمايم از غايت حقيري
رندي روا نباشد در جامه فقيري
كز بلبلان برآمد فرياد بيقراري
مرهم بدست و ما را مجروح مي كذاري
جعد بر شكوفه باده باران نوبهاري
تو در ميان كلها چون كل ميان خاري
در بند خوب رويان خوشتر ز رستكاري
كين عمر صرف كرديم اندر اميدواري
درمان درد سعدي با دوست سازكاري
بكجا روم ز دستت كه نميدهي مجالي
باميد آنكه روزي بكف اوفتد وصالي
كه چنين نزار باشد همه روز بي تو حالي
كه بخويشتن ندارم ز وجودت اشتغالي
كه قمر ز شرمساري بشكست چون هلالي
كنهست بر كرفتن نظر از چنين جمالي
راي راي تست خواهي جنك خواهي آشتي
وين بتر كردي كه بد كردي و نيك انكاشتي
كرچه دانستم كه پاك از خاطرم بكذاشتي
كر خيالت شحنه بودي خاطرم نكذاشتي

بوستانها بدست ازان تخم که کاشتی | سعدی از دنی و عقبی روی در دیوار کرد

ایضا له

شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی | دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم
که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی | چکنند اگر تحمل نکنند زیر دستان
دگر نمی شناسم تو ببر که آشنایی | من ازان گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
بکنی اگر چو سعدی نظری بپارسایی | در چشم بامدادان به بهشت برگشایی

ولہ علیہ الرحمة

غایب مشو از دیده چو در دل نشستی | آرام دلم بستدی و دست شکستی
با تو شوان گفت بخواب شب مستی | سودا زده کز همه عالم بتو پرداخت
رو باز گشادی و در نطق ببستی | گر باده ازین خم بود و مطرب ازین دست

ایضا له

شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بالای | تا من درین سرایم این در ندیده بودم
تو در برابر من چون سرو ایستادی | اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی | خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
هر وقت یادش آید تو دم بدم بیادی | گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت

ولہ علیہ الرحمة

نظاره کن که چه مستی کند و جانبازی | تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
کدام سرو کند با قدت سرافرازی | بحسن حال و دیبا کوش اگر نگاه کنی
که با کلاله و جعدت همی کند بازی | بکوی مطرب یاران بیار زمزمه
هزار صید بیک تاختن بیندازی | ز لطف لفظ گهربار گفته سعدی

ایضا له

که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی | مگر از هیات شیرین تو میرفت حکایت
یار دیگر نکند سجده بهای رخامی | بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
می نماید بانگشت و تو خود بدر تمامی | آفت مجلس و میدان هلاک زن و مرد
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی | طاقتم نیست ز هجری سنگ ملامت

وله ایضا

نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری | ده طالبان دینی کرمت و فضل و احسان

هردم از شاخ زبانم میوه تری رسد
غیرت خراب ترکه جراحت جدایی
تو چه ارمغانی آخر که بدوستان فرستی
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی
تو جفای خود نکردی و زمن نمی توانم
سخنی که با تو گفتم به نسیم صبح گفتم
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان
یارا قدحی پر کن ازان داروی مستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
ای فتنه نوخاسته از عالم قدرت
احوال دو چشم من بر هم ننهاده
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
سعدی غرض از حقه پرایه نه حقیقت
ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان
ایدون که می نماید در روزگار حسنت
یاری که با قدی الفت گرفته باشند
جایی که داغ گیرد در وش دوا پذیرد
اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی
اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد
غلام باد صبا ام غلام باد صبا
که گفته است که صد دل بغمزه ببری
تو کز امی و چه نامی که چنین خوب خرامی
بهم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
کافرا و قامت همچو بت سیمین تو بیند
بوالعجب دارم ازین خلق که روی چو مهت
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
چو کسی در آید از پای و تو دستگاه داری
بره بهشت فردا شوان شدن بمحشر
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی

تا تو بر دیوار فکرش نقش خوف بنگاشتی
چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
جدا زین بار مغانی که تو خویشتن بیایی
نه عجب که خوب رویان بکنند بی وفایی
تو هر آن ستم که خواهی بکنی و پادشاهی
برو ای فقیر و با ما مفروش پارسایی
نه جان لطیف باشد که بدوست برگشایی
تا از سر صوفی ببرد علت هستی
در مذهب عشق آی و دین جمله بر ستی
بر تافتی و بنجه صبرم بشکستی
دل نیک بیا ذات که ازو دل بگسستی
ما تو به نخواهیم شکستن بدرستی
تا نقش به پی و مصور به پرستی
پیوند روح که دی پیغام دوستانی
کامروز پیش چشم در بوستان کشانی
آسان ترا گرفتم در خرمن اوفتادی
تا بوستان بزیده کلهای بامدادی
پیوسته بیگوا ... غم خورده اند و شادی
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی
بنیز و لاله و شمشاد و گل پردازی
نظر تو با قد و بالای خود نینداز
بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی
شدم غلام همه شاعران شیرازی
خون عشاق حلالست بتوای شوخ حرامی
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
نی شکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
که تو در رسیده سعدی چو چراغ از بس جامی
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
مگر از دیار دینی که سر دو راه داری
تو خود از نشان مهدی مگر این کلاه داری

اگرت شرف همین است که مال و جاه داری | چه درختهاد طوبی بنشانم آدمی را
که بضاعت قیامت عمل تباه داری | ببر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
نه معولست کشتی که برین پناه داری | بکذام روسپیدی طمع بهشت بندی

ایضا له

که من در نفس خویش از تو می بینم شکیبایی | وگر ره عیب شیدایان و مسکینان بخواهم کرد
فراموشم نه وقتی که دیگر وقت بالایی | شبی خوش هر که می خواهد که با جانان بروز آرد
که صوفی در سماع آمد دوتایی که یکتایی | سخن پنهانه سعدی که حدش تا کجا باشد

ولہ علیہ الرحمة

خوش بود دریغا که نکردند دوایی | از من مطلب صبر و جدایی که ندارم
خو کرده صحبت که برآید ز مقامی | بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق
کان وقت بدل می رسد از دوست پیامی | انجا که تویی رفتن ما سود ندارد

ایضا له

تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری | یعلم الله که من از دست غمت جان ببرم
سوزنی باید کز پای برآرد خاری | می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
که نگه می کند از هر طرف غمخواری | خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری | می نماید که سر عربده دارد چشمت

ولہ علیہ الرحمة

سپهر با تو چه پهلو زند بغداری | معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری | بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
که هست راحت درویش در سبکباری | گرت قضا گذری بر وجود کشته عشق
بشور زلف که در هر خمی دلی داری | چو بت ز کعبه نگونسار در زمین افتد
که روی جمع قیمت شمسه ایست پرکاری | بگرد نقطه سرخت عذار سبز جانان
اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری | ز خلق گوی لطافت تو برده امروزی

ایضا له

تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی | تو همایی و من خسته بیچاره گدا
و دو قولم که نگنی می رسدت کبروی منی | مرد راضیست که در پای تو افتد چو گوی
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی | تو بدین صورت و سیرت بخرامی در باغ
غالب الظن و یقینم که تو بیخ بکنی | خوان درویش بشیدی و چو چنگ بخوری

تو بهیمه و الفت همین گیاه داری
که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبایی
اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بپیمایی
که دانشمند ازین صورت براید سر بشیدایی
بسی شب روز کرده اند بتاریکی و تنهایی
زبان در کش که موصوفت ندارد حد زیبایی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی
امروز همه روز تمنای سلامی
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
قندیل بکش تا بنشینیم بظلامی
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
هرکو نبرد سوخته قصه خامی
دل نخواند که صیدش نکند دلداری
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری
نگذاری که ز پشت برود هشیاری
حال افتاده نداند که نیفتد باری
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
مگر آن وقت که از خود نهی مقداری
وگر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
بدوستیت وصیت نکرد هشیاری
بخیره کشتن پنهان چه حجت و عیاری
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
بدین قبله رویت بتان فرخاری
کنیم دایره بر گشند زنگاری
بخوب رویی و سعدی بخوب گفتاری
تا چه گفتم که نگه باز نمی افکنی
تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
تا بنان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
باغبان چند گوید که تو سرو چمنی
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

بچه خرمی و شادی ان کروان تو برد کاهان
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
تو مسافری و دنیی سرآب و کاروانی
چه رویت آنکه دیگر آرش بیر دار من شکسای
نگارینا بهر تندی که می خواهی جوابم ده
دگر چون ناشکیبایی بنالد صادقش دانم
جنانم در دلی حاضر که جان در جسم و جعد در دل
بیارای لعبت ساقی بگوی کودک مطرب
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد
چندان بنشینم که برآید اثر صبح
سعدی سخن یار بگوی بر اغیار
خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد
غم عشق آمد و غمها دگر پاک برفت
می روی خرم و خندان و نگه می نکنی
سرو آزاد ببالای تو می ماند راست
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
دو چشم مست تو بر داشت رسم هشیاری
زمانه با تو چه دعوی کند بیند مهری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی
دلم ربودی و جان می دهم بطینت نفس
اگر مراد تو باشد بشورش دل خلق
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب
من چرا دل بتو دادم که دلم می شکنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
دیگران گر بروند از نظر از دل نروند
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
مست بیخویشتن از خمر ظلوم است و جهول
من ازان شاخ امیدت شوام بر خورد

ایضا له

ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی | آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
تو بزرکی و در آینه کوچک ننمایی | حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
همه سهلست تحمل کنم الا جدایی | روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
چه بکویم که غم از دل برود چون تو بیایی | شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن

ولـه علیه الرحمة

جفا بر عاشقان کفتی نخواهم کرد هم کردی | بدم کفتی و خرسندم عفاک الله نکو کفتی
چه حرفست آنچه آوردی مکر سهو القلم کردی | عنایت با من اولیتر که تادیب و جفا دیدم
بس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی | شب غمهای سعدی را مکر هنکام روز آمد

ایضا له

الا کر پیش تو بستم بچاکری | از شرم چون تو آدمی در میان خلق
دانم که کر تنم بکشی جان بپروری | جز صورتت در آینه کس را نمی رسد
بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری | صیدا وفتاده و پای مسافر بکل نماند

ولـه علیه الرحمة

روشن شود آن غرفه غرا که تو داری | بسیار بود سرو روان و کل خندان
با ساعد سیمین توانا که تو داری | سحر سخنم در همه آفاق ببردند
جای کس است این همه حلوا که تو داری | این روی بصحرا کند آن روی ببستان

ایضا له

حقیقت که تو جز نقطه میانش باشی | هر کش باد خزان بوک پریشان نکند
بر که افتد که تو یکدم نکرانش باشی | سنکدل چشمه آبی که یکی جز ملوت
تو دکر نادره دور زمانش باشی | وصفت آن نیست که در فهم سخن آید
با همه درد دل آسایش جانش باشی | ای که بی دوست بسر می شوانی بری

ایضا له

نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی | صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی | روز وصال دوستان دل بزوند بوستان

ایضا له

من نداستم از اول که تو بی مهر و وفایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
ای که کفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
پرده بر دار که بیکانه خود این روی نبیند
عشق و درویشی و انکشت نمایی و ملامت
کفته بودی چو بیایم غم دل با تو بکویم
سعدی آن نیست که هرکز ز کمندت بکریزد
مکن سرکشته آن دل را که دست آموز غم کردی
قلم بر بیدلان کفتی نخواهم راند و راندی
چه لطفست اینکه فرمودی مکر سهو اللسان بوده
غنیمت دان اکر روزی بشادی در رسی دل
هر نوبتم که در نظر ای ماه بکذری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
زنار بوده هر چه همه عمر داشتم
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام
ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود
صبری که بود مایه سعدی دکر نماند
هرکز نبود سرو بالا که تو داری
کر شمع نباشد رخ دلسوختکان را
پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور
امثال ترا صحبت ما ننک نباشد رند
سعدی تو بیارامی و کوته نکنی دست
هرکز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرکز نبود
همه عالم نکران تا نظر بخت بلند
کر توان بود که دور فلک از سر کیرند
چون تحمل بکند بار فراق تو کسی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
یار کرفته ام بسی جز تو ندیده ام کسی
عادت بخت من نبود انکه تو یار آدمی
خادمه سرای را کو در حجره بند کن
قصه همه که می برم فایده نمی دهد چه
این همه خادمی خورد سعدی و بار می برد

عهد نابستن ازان به که ببندی و نپایی
باید اول بتو کفتن که چنین خوب چرایی
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
این توانم که بیایم محلت بکدایی
در همه شهر دلی نیست که دیکر بربایی
تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی
کر بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی
بزیر بار هجرانش لکدکوب ستم کردی
سکم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی
کلفشان بر سر من کن که خادم در قدم کردی
که تاریک و ضعیفش جز چراغ صبحدم کردی
باد دوم ز باد نخستین نکوتری
بسیار دیده ام ز بتان حسن و دلبری
انصاف میدهم که نهانی ز شوخ پری
با طلعت بدیع تو کردن برابری
هیچ افتدت که بر سر افتاده بکذری
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری
یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری
لیکن چکند با ید بیضا که تو داری
من روی ندارم بکرا جا که تو داری
سودی بکند حرص و تمنا که تو داری
نیکبخت انکه تو در هر دو جهانش باشی
بوستانی که تو چون سرو روانش باشی
تشنه میرد و نزدیک دهانش باشی
ور کسی کفت بکرهم تو زبانش باشی
شاید ار محتمل بار کرانش باشی
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی
یا بکلی بکه کند یا بجمال تو کسی
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
سنک جفای دوستان در دنی کند بسی

یاری آنست

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی | نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
علم از دوش بنه ور عسلی فرمایند | شرط آزادکی آنست که بر دوش کنی

تاوان از یار جفا بیند و تسلیم شود | توجه یاری که چو دیک از تف دل جوش کنی
راه دانا دکر و مذهب عاشق دکرست | ای خردمند که عیب من بیهوش کنی
شاهد آن وقت بیاید که تو حاضر باشی | سخن آن وقت بکوید که تو خاموش کنی

پای در سلسله باید که مهمان لذت عشق
با تو باشد که کرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر در ملح و مور کند | آن تامل که تو در زلف و بناکوش کنی
تا تو در بند هوای در حق نکشایند | سخن انکاه توان کفت که آن کوش کنی

تا چو سنکی بود آینه که در پیش نهی
شاهد آینه نشست از نظر هوس کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
سعدیا شاید ازین حلقه که در کوش کنی

تمت

تمت کتاب طیبات بعون الله ومنه وتوفیقه
والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی خیر خلقه محمد
وآله الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما کثیرا
م

كتاب بدايع

الحمد لله رب العالمين على
باد من نعمه عز اسمه و علا
الكامل الرزق احسانا وهو هبة
ان احسنوه وان لم يحسنوا عملا
سبحان من عظم قادر صمد
منشي الورى جبلا من بعدهم جبلا
الجن والانس والالوان جمعهم
لسجدن بين يديه سجدا ذللا
طوبى لطالبه نفسا لتاركه
بعد المجد من دونه بدلا
ظهرت في البرية آثار قدرته
وفي السماء آيات لمن عقلا
سعدي حبيبك واقصر عن مبالغة
لا ينطق بدعوى نورت الجملا

ايضا له

اي انكار كني عالم درويشانرا
توجه داني كه جه سودا وسرست ايشانرا
كنج آزادكي وكنج قناعت ملكيست
كه بشمشير ميسر نشوذ سلطانرا
طلب منصب فاني نكند صاحب عقل
عاقل آنست كه انديشه كند پايانرا
جمع كردند ونهادند وبحسرت رفتند
وين جه دارد كه بحسرت بكذارد آنرا
آن بري مي برد از باغ بدلتنكي وداغ
وين ببازوي فرح مي شكند زندانرا
دستكاهي كه تشويش قيامت باشد
مرغ آبيست جه انديشه كند طوفانرا
جان بيكانه ستاند ملك الموت بزجر
زجر حاجت بنوذ عاشق جان افشانرا
جشم همت نه بديني كه بعقبي بنوذ
عارف عاشق شوريده سركردانرا
در ازل بوذ كه پيمان محبت بستند
شكند مرد اكرش سر بروذ پيمانرا
عاشقي سوخته بي سروسامان ديدم
كفتم اي يار مكن در سر فكرت جانرا
نفسي سربرآورد ضعيف از سر درد
كفت بكذار من بي سروپا سامانرا
پند دلبند تو در كوش من آيد هيهات
من كه بر درد حريفم جكنم درمانرا
سعديا عمر عزيزست بغفلت مكذار
وقت فرصت نشوذ فوت مكر نادانرا

ايضا له

باجواني سرخوش است اين پير بي تدبيررا
جهل باشد باجوانان پنجه كردن پيررا
من كه باموي بقوت برنيايم اي عجب
بايكي افتاده ام كو بكسلد زنجيررا
جون كمان در بازو آرد سروقد سيم تن
آرزويم ميكند كاماج باشذ تيررا
مي رود تا در كمند افتد بپاي خويشتن
كربران دست وكمان جشم اوفتد نخجيررا
كس نديدست آدمي زاده از تو شيرين تر سخن
شكر از بستان ما در خوردهٔ بي شيررا
روز بازار جواني پنج روزي بيش نيست
نقد را باكش اي ببر كافت بوذ تاخيررا
اي كه كفتي ديده از ديدار بت رويان بپوش
هرجه كوئي جاره دانم كرد جز تقديررا
زهر پيدا كفر پنهان بوذ جندين روزكار
برده ازسر بركه قسم آن همه تزويررا
سعديا در پاي جانان كر بخدمت سر نهي
همجنان عذرت ببايد خواستن تقصيررا

وله عليه الرحمة

ساقي بده آن كوزهٔ ياقوت روانرا
ياقوت جه ارزد بده آن قوت روانرا
اول پذر پرخورده رطل دمادم
بامدعيان هيج مكوييد جوانرا
تامست نباشي نبري بارغم يار
آري شتر مست كشد باركرانرا
اي روي تو آرام دل خلق جهاني
بي روي تو شايد كه نه بيند جهانرا
درصورت ومعني كه تو داري جو تو كس نيست
حسن تو زتحسين تو ببستست زبانرا
انكه عسلي دوخته دارد مكس نحل
شهد لب شيرين تو زنبور رميانرا
زين دست كه ديدار تو مي برد از دست
ترسم نبرد عاقبت از دست تو جانرا
انكه كه ببيرم زني اول خبرم كن
تا بيشترت بوسه كنم دست وكانرا
سعدي زفراق تو نه آن رنج كشيدست
كر شاذي وصل تو فاش كند آنرا
ورنه جراحت بدوا باز هم آيد
از جاي جراحت شوان برد نشانرا

ايضا له

كان سخت كه داذ آن لطيف بازورا
كه تير غمزه تمامست صيد آهورا
هزار صيد جو دل پيش تير باز آيند
بدين صفت كه تو داري كمان بازورا
تو خوذ بجوشن وبركستوان نه محتاجي
كه روز معركه برخود زره كني مورا
ديار هند واقاليم ترك بسپارند
جو جشم ترك تو بيند وزلف هندورا
مغان كه خدمت بت ميكنند در فرخار
نديده اند مكر دلبران هندورا
حصار قلعهٔ باغي بمنجنيق مده
ببام قصر برافكن كمند كيسورا
مراكه عزت عنقا كرفتي همه عمر
جنان اسير كرفتي كه باز تيهورا
لبت بديدم ولعلم بيوفتاد از جشم
سخن بكفتي وقيمت كرفت لولورا
شعاع روي تو بازار ماه وخور بشكست
جنان كه معجز عيسي طلسم جادورا
برنج بهده اي دوست كنج شوان برد
كه بخت راست فضيلت نه زور بازورا
بعشق روي نكو دل كسي دهد سعدي
كه احتمال كند خوي زشت ونيكورا

ايضا له

كرماه من برافكند ازرخ نقاب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
كوي دوجشم آهوي عابد فريب او
درجشم من بسحر ببندد خواب را
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل
وانكه كه عقل رفت جه داند صواب را
كفتم مكر بوصل رهايي بوذ زعشق
بي حاصلست خوردن مستسقي آب را
دعوي درست نيست كرازدست نازنين
جون شربت وشكر بخوري زهرناب را
عشق آدميست كرين ذوق در تو نيست
هم شركتي بخوردن وخفتن دواب را
آتش بيار وخرمن آزادكان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست وز منظور بي نصيب
من مست او جنانكه نخواهم شراب را
سعدي نكفتمت كه مرو در كمند عشق
تير نظر بيفكند افراسياب را

وله عليه الرحمة

مشتاقي وصبوري از حد كذشت يارا
كر توشكيب داري طاقت نماند مارا
باري بجشم احسان در حال ما نظر كن
كزخوان پادشاهان راحت رسد كدارا
سلطان كه خشم كيرد بربندكان حضرت
حكمش رسد وليكن حدي بوذ جفارا
من بي تو زندكاني برخود نمي پسندم
كاسايشي نباشد بي دوستان بقارا
جون تشنه جان سپردم آنكه جه سود دارد
آب از دوجشم راندن برخاك من كذارا
حال نيازمندي در وصف مي نيايد
آنكه كه باز كردي كويم ماجرا را
باز آ وجان شيرين از من ستان بمنت
ديكر جه نزل باشد درويش بينوا را
يارب توآشنارا مهلت ده وسلامت
جندانكه بازبيند ديدار آشنارا
نه ملك پادشا را درجشم خوبرويان
قدريست اي برادر نزد هر پارسارا
اي كاج برفتادي برقع زروي ليلي
تامدعي بديدي مجنون مبتلا را
سعدي قلم بسختي رفتست ونيكبختي
بر هرجه پيش آيد كردن بنه قضارا

ايضا له

من بدين خوبي وزيبايي نديدم روي را
وين دلاويزي ودلبندي نباشد موي را
روي اكر پنهان كند سنكين دل سيمين بدن
مشك غمازست شواند نهفتن بوي را
اي موافق صورت ومعني كه تاجشم منست
از تو زيباتر نديدم روي وخوشترخوي را
كربري كردم انجا دكي عيبم مكن
جون تو جوكان ميزني جرمي نباشد كوي را
هركرا وقتي دمي بوذست وروي خواستست
دوست دارد ناله مستان وهاي وهوي را
ما ملامت را بجان جوييم در بازار عشق
كنج وخلوت پارساي زهد وتقوي جوي را
بوستانرا هيج ديكر در نمي بايد بحسن
بلكه سروي جون تو مي بايد كنار جوي را
اي كل خوش بوي اكر صد بار باز آيد بهار
مثل من ديكر نه بيني بلبل خوش كوي را
سعديا كر بوسه بر دستش نمي يابي بنه
جاره آن دانم كه در پايش بمالي روي را

وله عليه الرحمة

لاابالي جكند دفتر دانايي را
طاقت وعظ نباشد سرسوداي را
آب را قول تو با آتش اكر جمع كند
شوانكه كند عشق وشكيبايي را
ديده رافايده آنست كه دلبر بيند
ورنه بند جه بوذ قايد بيناي را
عاشقا ناجه غم از سرزنش دشمن ودوست
ياغم صحبت خورد ياغم رسواي را
همه دانند كه من سبزه خط دارم دوست
نه جو ديكر حيوان سبزهٔ صحراي را
من همان روز دل وصبر بيغما دادم
كه مقيد شدم آن دلبر يغماي را
سرو بكذار كه قدي وقيامي دارد
كوبين آمدن ورفتن رعناي را
كربراني نروذ ور برود باز آيد
نا كزيرست مكس دكه حلواي را
برحديث من وعشق تو بيفزايد كس
حد همين بوذ سخن داني ودانائي را
سعديا نوبتي امروز زهل صبح نكوفت
تامكس روز نباشد شب تنهاي را

ايضا له

اكر تو بر فكني در ميان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص در افكني بعقاب
كرا مجال نظر برجمال ميمونت
بدين صفت كه تو دل مي بري وراي وجواب
درون ما زتو يكدم نمي شوذ خالي
كنون كه شهره كرفتي روا مدار خراب
بموي تافته پاي دلم فرو بستي
جو موي تافتي اي نيكبخت روي متاب
تا حكايت ما مختصر بكوش آيد
كه حال تشنه نه داني اي دل سيراب
اكر جراغ بميرذ صبا جه غم دارد
وكر بريده كتان جه غم خورد مهتاب
دعات كفتم ودشنام اكر دهي سهلست
كه باشكره همان خوش بوذ سؤال وجواب
كجاي اي كه تعنت كني وطعنه زني
تو بركنار دي وما اوفتاده در غرقاب
اسير بند بلا راجه جاي سرزنش است
كرت معاونتي دست ميدهد درياب
اكر جه صبر من از روي هست ممكن نيست
همي كشم بضرورت جو صبر ماهي از آب
تو باز دعوي پرهيز مي كني سعدي
كه دل بكس ندهم كلُّ مدّعٍ كذاب

وله عليه الرحمة

آنرا كه جاي نيست همه شهر جاي اوست
درويش هركجا كه شب آمد سراي اوست
بي خان ومان كه هيج ندارد بجز خدا
اورا كدا مكوي كه سلطان كداي اوست
مرد خدا بمشرق ومغرب غريب نيست
هرجاكه مي رود همه ملك خداي اوست
انك ازتو اكري وبوزكي وخواجكي
بيكانه نيست هركه رسد آشناي اوست

کوتاه دیده کان همه راحت طلب کنند
بکذار هر چه داری و بکذر که هیچ نیست
آنکه دل من چو کوی در خم چوکان اوست
ره بر از کوی عشق نیست که بیرون روند
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
کر بزندی کناه عادت بخت منست
حیرت عشاق را عیب کندی بصبر
جون تو کلی کس ندید در چمن روزکار
سعدی اکر طالبی راه رو و رنج بر
اکر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
اکر قبول کنی ور برانی از در خویش
عنایتی که ترا بود اکر مبدل شد
اکر عداوت و جنکست در میان عرب
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
جمال در نظر و شوق همچنان باقی
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
خوشست با غم هجران دوست سعدی را
ای که از سرو روان قد تو چالاکترست
دیکر از غمزه خونخوار اجل نندیشم
جست بوده ست مرا کسوت معنی همه وقت
تا کل روی تو در باغ لطافت بشکفت
ای کاب زندکانی من در دهان تست
کر بر فقیر و نکذاری تو بر جمال
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
بسیار دیده ایم درختان میوه دار
بسیار در دل آمد اندیشها و رفت
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
این مطرب از کجاست که بر کفت نام دوست
دل زنده می شود باميد وفای یار
من بعد ازین اکر بدیاری سفر کنم
وقتی امین مملکت خویش بودمی
بالای بام دوست چو شوان نهاد پای
درویش را که نام برد پیش پادشاه

عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست یافت
این پنج روزه عمر که مرک از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد

ایضاً له

درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
کر کند انعام اوست ور من مسکین نکاه
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس بکیرم بسرو
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
جون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
کر همه مرغی زنند سخت کمانان تیر

وعلیه الرحمة

خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدکویان
کر از محبت رویش هزار جامه قباست
نمی توانم بی او نشست یک ساعت
کدا اکر همه عالم بدو دهند کداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
ضرورتست که کویند بسرو ماند راست
بروی خوبان کفتی نظر خطا باشد
که کر چه رنج بجان میرسد امید دواست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش

و ایضاً له

باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اکر طعنه زند
پرده صبر من از دامن کل چاکترست
پای بر دیده سعدی نه اکر بخرامی

وعلیه الرحمة

کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست
زین به ندیده ایم که در بوستان تست
کر دوستان نه سند باغ را جرم
نقشی که آن نمی رود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اکر دشمنی کنی

ایضاً له

جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هیچ ارمغانی بترم جز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
کر دوست را بدیکری از ما فراغتست

و قال

هیهات از افتقار من و احتشام حسن
کر کام همت کشتن سعدیست باک نیست

در هر جه بعد از آن نکرد اژدهای او
کوغم مخور که ملک ابد جون بهای اوست
موقف آزادکان بر سر میدان او
سلسله یار جمع زلف پریشان او
ور نکند حاکمست بنده بفرمان او
سروی اکر لایق است قد خرامان او
یا بتواند کریخت آنکه بزندان اوست
حیف بود بلبلی کین همه دستان او
کعبه دیدار دوست صبر بیابان او
مراد خویش دکر باره من نخواهم خواست
تفاوتی نکند جون نظر بعین رضاست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
میان عاشق و معشوق دوستی بر جاست
جرا که از سر جان برنمی توانم خاست
اکر کنند ملامت نه بر من تنهاست
خطا نباشد و دیکر چنین مکو که خطاست
ازین خوشست که امید رحمت فرداست
دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
که نه از غمزه خونخوار تو ناپاکترست
دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
که بصد منزلت از خاک درت پاکترست
تیر هلاک خاطر من در کمان تست
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
ما را همین سرست که بر آستان تست
منعی که می رود که از باغبان تست
ای دوست مهجان دل من میهمان تست
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست
تا جان و جامه بذل کند بر پیام دوست
هر کو فتاده مست محبت ز جام دوست
ور رفتنیست هم نرود جز بنام دوست
من دیکری ندارم قایم مقام دوست
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام حسن
اینم حیات بس که بمیرم بکام حسن

جه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
زعقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
همین حکایت روزی بدوست میکفتی
جه دلها بودی ای ساقی بساق فتنه انکیزت
خدنک غمزه ات هر سو خدنکی انداختی
شب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن کفتن
دکر دعوت کجا ماندی کسی را سوی هشیاری
جو ترک دلبر من شاهدی بشنکی نیست
دهانش ار چه نبینی مکر بوقت سخن
بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی
قوی بجنک من افتاده بود دامن وصل
خسرو آنست که در صحبت او شیرینست
دولت آنست که امکان فراغت باشد
روی کرباز کند حلقه سیمین در کوش
سر موی نظر آخر من مسکین کن

وله ایضاً

هر که ماه ختن و سرو روانت کوید
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
خورشید زیر سایه لطف جو شال او
این قامتست نی بحقیقت قیامتست
بوی بهار می دمد این یا نسیم صبح
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او
خیال روی تو ام دوش در نظر میکشت
همای شخص من از آشیان شادی دور
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
ز آب دیده من فرش خاک تر میشد
صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
دریغ صحبت دیرین و حق دیدو شناخت
دو دوست یک نفس از مهر هم نیاسودند
جماعتی که ببرداختند از ما دل
نکشت سعدی از آن روز کز صحبت خلق
در دیست درد عشق که هیچش طبیب نیست

که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونخوارت
که روزکار حدیث تو در میان انداخت
زباغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
که دشمنم زبای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو بر کیرند

ایضاً له

سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بکریزی و بنمایی و بربایی
بروشکراز بودی کر بیافی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بیاسودی
جو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای ساقی شراب وصل و دم درکش

وله علیه الرحمة

بزن که با تو در هیچ مرد جنکی نیست
دوم بلطف ندارد عجب که جز سعدی

ایضاً له

تکیه بر بالش شید دوست نه بس تمکینست
همه عالم صنم چین بحکایت کویند
همه کویند که این ماهی و آن پروینست
کرمنش هست ندارم همه دارندش دوست
ای که در هر بن مویت دل مسکینیست
مجوز پندار توام دیده نمی باشد باز
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مکسی را که تو پرواز دهی شاهینست
او هنوز از قد و بالای تو صوفی پیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی

وله ایضاً

زین اکر رستخیز من اندر قیامتست
برمرک دل خوش است برین واقعه مرا
باد بهار میوزد این یا پیام دوست
دل عشق می ورزد که من مرغ زیرکم
اینجا فتاده ام بغریبی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

ایضاً له

که در میانه خونابه جکر میکشت
چنان غریو برآورده بودم اندر عشق
ز آه سینه من کوش چرخ کر میکشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید

همو راست

که آسمان بر وقتشان دو اسبه تاخت
جو دل بقهر بباید کسست و مهر برید
دل از محبت ایشان نمی توان برداخت
بروی همنفسان برک عیش ساخته بود

همو راست

جه خون که در دل یاران مهربان انداخت
برست ولوله در باغ و بوستان انداخت
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت
اکر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انکیزت
که با مستان مفلس در نکیرد زهد و پرهیزت
جو زلف پرشکنش حلقه فرنکی نیست
جو نیک در نکری جون دلم بتنکی نیست
غلام سعد ابوبکر سعد زنکی نیست
ولی جه سود که دولت بتیز جنکی نیست
در بهشتست که همسایه حورالعینست
صنم ماست که در هر خم زلفش چینست
تا جه ویس است که از هر طرفش رامینست
کوی از حسن تو با هر که جهانم کینیست

علیه الرحمة

وین نه عیبست که در مذهب ما تحسینست
هر کسی یا که تو بینی بسر خود دینیست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست
اینک فتاده در سر زلف جو دام اوست
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست
وجود خسته ام از عشق بیخبر میکشت
جو مرغ حلق بریده بخاک بر میکشت
که بر موافقتم ز هر نوحه کر میکشت
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میکشت
که روز تا و دلم این روز در نظر میکشت
که سنک تفرقه ایام در میان انداخت
خنک تن او که در و دل ببست و مهر نباخت
بر آنچه ساخته بودیم روزکار نساخت
که بی وفایی دوران آسمان بشناخت
که درد مند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
کر دوست واقفست که بر من جه میرود
سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد
دلی که دید که پیرامن خطر میکشت
هزار کونه غم از جپ و راست دامن کیر
سوش مدام ز شور شراب عشق خراب
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم
ز هرجه هست کزیرست و ناکزیر از دوست
به بندکی و صغیری کرت قبول افتد
بجان دوست کرت هرجه در جهان بخشند

پروای پند ناصح و قول ادب نیست
خوشتر ز بوی دوست دکر صبح طیب نیست
باکم از جفاء دشمن و جور رقیب نیست

هر کو شراب شوق نخورده ست و درد درد
صید از کمند اکر بجهد بو العجب بود
از خنده کل جنان بقفا او فتاد باز

آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
ورنه جو در کمند بمیرد عجیب نیست
کو را خبر ز مشعلهٔ عندلیب نیست
هم صبر بر حبیب جو صبر از حبیب نیست
جو شمع زار و جو پروانه در بدر بی کشت
ز عشق جپ دل و آرام و خواب و خوی بکشت
جوابلهان همه از راه عقل بر بی کشت
که او بقول نصیحت کنان بتدبی کشت
بقول هرکه جهان مهر بر کیر از دوست
سپاس داد که فضلی بود کبیر از دوست
نه نعمتیست که یاد آورد فقیر از دوست
حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست

ایضا له

هنوز در تک و بوی غمی دکر می کشت
جو مست دایم از آن کرد شور و شر می کشت
که کره بهده کم کشت و بیشتر میکشت

ز بخت نی ره و آیین و پای سر می زیست
جو بی دلان همه در کار عشق می آویخت
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید

وله علیه الرحمة

رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
که کر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

جهان و هرجه درو هست بی نعیم بهشت
مرا که دیده بدیدار دوست بر کدام

ایضا له

وله علیه الرحمة

ایضا له

وله

کفتم بکوشهٔ بنشینم ولی دلم
ناچار هرکه دل بغم روی جست داد
فرداکه خاک مرده بحشر آدمی کنند
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
ای عجب کر من رسم در کام دل
بخت و پای و زور و زر بودم و لیک
هم جان کین بار خونم می خورد
سعدیا با یار عشق آسان بود
عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح
دور از جمال دوست بصحرا که روی
کر شاهدست سبزه بر اطراف کلستان
کو جشمه آب کوثر و بستان بهشت باش

نشنید از کشید ن خاطر بسوی دوست
کارش بهم بر آمده باشد جو موی دوست
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

صبدم ز روی دوست میسر نمی شود
خاطر بباغ می کشدم روز نو بهار
سعدی چراغ می نکند در شب فراق

وقال

تا غم آمد هر جهار از دست رفت
ورنه این دل چند بار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند
مرکب سودا جهانیدن جسود

ایضا له

نی در کنار یار سمن بوی خوشترست
در روی همنشین وفا جوی خوشترست
بر عارضین شاهد کل روی خوشترست
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
آواز جنک و مطرب خوش کوی کو مباش
آب از نسیم باد که بر روی کشته زار
سعدی جفا نبرده جدائی تو قدر یاد

دانی طریق جیست تحمل ز خوی دوست
تا با درخت کل بنشینیم ببوی دوست
ترسند که دیده باز کند جز بروی دوست
دوستان دستی که کار از دست رفت
کی رسم جون روزکار از دست رفت
صبر و آرام و قرار از دست رفت
جون زمام اختیار از دست رفت
عشق باز اکنون که یار از دست رفت
می بر سماع بلبل خوش کوی خوشترست
بر بستر شقایق خفته روی خوشترست
ما را حدیث دلبر خوش خوی خوشترست
مفتول زلف یار زره موی خوشترست
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست
یا صنوبر که بناکوش و برش سیمینست

وله علیه الرحمة

وله ایضا

وقال

ایضا له

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
هوا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
دلی شکسته و جانی نهاده برکف دست
جفا مکن که بزرگان بخردهٔ زرهی
مناسب لب لعلت حدیث بانیستی
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
هرکه هنر بامداد پیش کسیست
دل منه بر هوای صحبت او
مهربانی و دوستی ورزد
باز با دیگری همین گوید
همه دعوی و فارغ از معنی
هرکجا بینی آن چنان کس را
هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست
سرو را دیدم و در باغ تأمل کردم
نه ترا آن من مسکین نه کل خدا ترا
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
آن نه تنهاست که با یاد توانی چاره
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس
هزار سختی اگر بر من آید آسانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
من از کنار تو دور اوفتاده ام نه عجب
جماعتی که ندانند حظ روحانی
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
یارمن آنکه لطف خداوندگار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
در عهد لیلی این همه مجنون ندیده اند
دانی کدام خاک بر و رشک می برم
کردیگران بمنظر زیبا نظر کنند
برجور و بی مرادی و درویشی و هلاک
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش

ترا که هر سر موی مکند دانا یست — ز دست عشق تو هرجا که میروم دستی
بدست خویشتنم زهر ده که حلوا یست — نه خاص در سر من عشق در جهان آمد

ایضا له

که یاد می نکند عهد آشنایان ای دوست — کرم تو در نکشای کجا توانم رفت
بگو بیاد که گویم بگیر کمان ای دوست — تنم بریزد و خاکم بباد ریزه شود
چنین سبک نه نشینند سرگران ای دوست — بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست — مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
بدوستی که غلط می بری گمان ای دوست — که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار

وقال

تا ترا مکنتی و دست رسیست — گوئی از حیطان توی امروز
کین جسطان نی تو بر دلم قفیست — همچو زنبور در بر بویان
راست گوئی میان تهی جرسیست — پیش این دم آن کند که خریست

ایضا له

قامتی نیست که چون تو بدل آرای هست — ای که مانند تو بلبل بسخن دانی نیست
خبر از مشغلهٔ بلبل سودایی هست — راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست — خبر از عشق نبوده ست و نباشد همه عمر
تا نگویی که مرا طاقت تنهایی نیست — همه را دیده برویت نگرانست و لیک

وله علیه الرحمة

که خار دشت محبت گلست و ریحانست — اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
کرم قرار نباشد که داغ هجرانست — عجب در آن سر زلف معنبر مفتول
تفاوتی که میان دواب و انسانست — کان برند که در باغ عشق سعدی را
که جهل پیش خردمند عذر نادانست — وما أبرئ نفسي ولا أزكيها

وقال

وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست — صاحب دلی نماند درین فصل نوبهار
آن خاک نیکبخت که در ره گذار اوست — باور مکن که صورت او عقل من ببرد
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست — اینم قبول بس که بمیرم بر آستان

وقال

نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
که هر سری که تو بینی رهین سودائیست
که برکنار دیار او برکنار دریاییست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
براستان که بمیرم بر آستان ای دوست
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
بعهدم از نظر خویشتن مران ای دوست
اگر مراد تو قتلست وارطان ای دوست
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست
هرشبا نگاه در سرش هوسیست
کان چنان را حریف چون تو بسیست
که مرا مونسی و هم نفسیست
هرکجا طعمه بود مگسیست
نزد آن عیب این کند که خسیست
التفاتش مکن که هیچ کسیست
وآنچه از چشم تو از شوخی و رعنایی هست
نتوان گفت که طوطی بشکرخایی هست
صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هرکه او را خبر از شنعت و رسوایی هست
همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست
که دوستی و ارادت هزار چندانست
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
که در کنار تو خسبند چه پریشانست
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
تا بستیم کنند که خدمت گذار اوست
آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی
تو سزاوار برابری ز گریبان هر روز
سعدی از دست تو از پای درآید روزی
اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند
لطف آیتیست در حق ایشان کرده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
آب حیات در لب اینان بظن من
عزست هندوی بت سنگین پرست را
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند
آن نقطها خال چه موزون نهاده اند
سحرست موی زلف و بنا گوششان دریغ
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
گر شاهدان نه دنیی و دین می برند عقل
اختری که بشب در نظر ما آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را
دلق و سجادهٔ ناموس بخمخانه فرست
می ندانم خطری در غم و سودای بهشت
اگر تو در لشکن دوستان سلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برکنی
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
بوی آنکه دمی در حرم ما سایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
در گریز بستست لیکن از نظرش
فدای جان تو گر جان من طمع داری
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
شهری اندر طلبت سوختهٔ آتش عشق

تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند — خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند — هم آتشست دمادم که برآرم فریاد
ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند — رنگ دستت نه ز حناست که خون دل ماست

ایضا له

پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند — آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند — پندارم آهوان تتارند مشک ریز
از لولهای چشمهٔ کوثر چکیده اند — دست گدا بسیب زنخدان این گروه

وله علیه الرحمة

وین خطها بسنبل چه شیرین کشیده اند — بر راستی قامتشان کوی ابروان
کین مؤمنان بسحر جبین بگرویده اند — دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند — ز نهار اگر بمانند خالی نظر کنی
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند — بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار

ایضا له

که جمال تو بپوشند و بغوغا آیند — یعلم الله که گدایی بتماشا روی
چون مریدان تو در رقص و تمنا آیند — و ز سر صوفی سالوس دوتایی برکش
هرکجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند — آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد

وله علیه الرحمة

چو روی بازکنی بازت احترام کنند — مرا مکش میکن که خود گرفتارم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند — یکی بگوشهٔ چشم التفات کن که مرا
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند — ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند — من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست

ایضا له

دگر چه چاره چو با زورمند برنایند — اگر ببام برآید ستاره پیش آید
کجا روند اسیران که بند برپایند — مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند
غلام حلقه بگوش آن کند که فرماید — هزار سرو خرامان براستی نرسد
هزار لیلی و مجنون برو بنفزایند — مثال سعدی عودست تا نسوزانی

وله ایضا

تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند
کارام جان و انس دل و نور دیده اند
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده اند
بیچارگان مکرمت سیمین ندیده اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده اند
بالای سرو راست هلالی خمیده اند
کاشفتگان حسن گریبان دریده اند
ساکن که دام زلف بدان گسترده اند
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند
پیش خورشید محالست که پیدا آیند
پاکبازان بسر تیر بعمدا آیند
مردمان از در و بام بتماشا آیند
کاندرین راه ادب آنست که یکتا آیند
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
لویشه بر سر اسبان بد لگام کنند
که پادشاهان که که نظر بجام کنند
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
که روی در غرض و پشت بر ملام کنند
که دوستی نبود هرچه نا تمام کنند
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
مگر بشهر تو بر عاشقان ببخشایند
بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند
جماعت از نفسش دم بدم بیاسایند
سروران بر در سودای تو خاک قدمند
خلقی اندر هوست غرقهٔ دریای غمند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
گاه گاهی بگذر بر صف دلسوختگان
زینت امیران ملاحت که تو بینی بر خلق
غم دل با تو نگویم که در راحت نفس
دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
چگونه انس نگویند با تو آدمیان
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
مرا مگوی نصیحت که پادشاهی عشق
مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
دوست بدنیی و آخرت نتوان داد
قوت همت برآمد آیت رحمت
روز گلستان و نوبهار چه خوبی
راوی روشن دل از عبارت سعدی
هر که می با تو خورد عربده کرد
زهر اگر در مذاق من ریزی
آفرین خدای بر پدری
خواستم گفت خاک پای توام
دشمنان در مخالفت کوشند
هر کرا برکشی تو [illegible] نیست
آه اگر دست و دل من بتمنا نرسد
غم هجران بسو بیت ترا زین قسمت کن (?)
سرو بالای منی که بچمن برگذری
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری
چشم خون ریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت
از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
دشمن که آستین گل افشاندت بروی
گر خاک پای دوست خداوند شوق را
یا رب هلاک من مکن الا بدست همت
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج
ما ترک جان از اول این کار گفته ایم
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
آن نه عشقست که از دل بدهان می آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین

قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
تا ثنایت بگویند و دعایت بکنند
بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند
نشنایی که جگر سوختگان [illegible]

حرفهای خط موزون تو پیرایهٔ روی
هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد

ایضا له

حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
گر اشتیاق جمالت چه اشک می ریزند
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

غلام آن سرو پایم که از لطافت حسن
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

وله علیه الرحمة

دوست درآمد ز در بطالع مسعود
خیز که تا برکنیم دامن مقصود
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

وه که از وجود و شدیم چه خوش آمد (?)
باغ مزین چو بارگاه سلیمان
خسرو ملک عجم اتابک اعظم

ایضا له

که تو فرزند نازنین پرورد
عقلم اندر زمان نصیحت کرد
وآتش ما بدین نکفد سرد (?)
گو برو گرد کوی عشق مگرد

لایق خدمت تو نیست بساط
گفت در راه دوست خاک مباش
مرد عشق از پیش تیر بلا
سعدیا صاف عشق اگر ندهند

وله علیه الرحمة

سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد
بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست ولیک

ایضا له

در دیدگان کشند جلای بصر بود
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
آنرا که جان عزیز بود بر خطر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
مشتاق را که سر برود در وفای یار
انک از بلا بترسد و از قتل غم خورد

وله علیه الرحمة

انک از دست سلامت بفغان می آید

کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد

گوی از مشک سیه بر گل سوری زدهند
تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
گنج و ماه و گل و خار و غم و شادی بهمند
سست عهدان ارادت بملامت برکند
هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
که از لطافت خوب تو وحش بگریزند
بر سر است که پیشش بپای برخیزند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
که شرط نیست که با زورمند بستیزند
خادم ایوان بسوز مجمر عود
صحبت یوسف به از دراهم معدود
چون حرکات ایاز در دل مسعود
مرغ سحر بر کشیده نغمهٔ داود
سعد ابوبکر سعد بن زنگی مودود
هر که روی تو دید عشق آورد
با تو همچون شکر بشاید خورد
روی باید درین قدم گسترد
نه که بر دامنش نشیند گرد
روی در هم کشد نباشد مرد
ما و دردی کشان مجلس درد
یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
کین همه درد بجان من تنها نرسد
که قیامت رسد این رشته بهم باز نرسد
بگدایی رسد آخر چو بیغما نرسد
باز تا سر ننهد دست بدانجا نرسد
وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
یاد عزیز جان عزت سپر بود
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
آن روز روز دولت و روز ظفر بود
او عاقلست شیوهٔ مجنون دگر بود
دانی که آه سوختگان را اثر بود
وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
بشنیدیم که دیگر بگران می آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
حاش لله که من از تیر بگردانم روی
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
اگر سروی ببالای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند
وگر دوران ز سر گیرند جهات (?)
مبادا او بود غارت در اسلام (?)
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
خوشست اندر دل دیوانه سودا
از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم داشت
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز استد
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم
هر کسی را ز لب خشک تمنایی هست
بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
خود کعبه بود غارت عشقش حوالی دل
دیدار دلربایش در بام ارغوان ریخت
یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد
بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
زان روی و خال دلستان برکش نقاب زنخدان
خلقی به پیش روی تو آشفته همچو موی تو
تا خار غم بر پای جان بربوی تای گل عیان (?)
یاری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
پیش نفس خردمندان که در بند هوا ماند
قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آورد
تحمل چارهٔ عشقست اگر طاقت بنی ورند
بیا ای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی
جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که می خواهی
ملامت گوی بی حاصل ندارد حال سعدی را
ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نخواهد بود
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشان
پری روی و مه پیکر سمن بوی و سمنبر بود
همه شب می پزم سودا ببوی وعدهٔ فردا

دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
گر بدانم که از آن دست کمان می آید
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

چشم رغبت که بدنیا ز کسی کی باز
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
سعدیا این همه فریاد تو پیش درد نیست

ایضا له

که مولودی بسیمای تو باشد
همه شیراز غوغای تو باشد
بدر کردیم تا جای تو باشد
بشرط آنکه سودای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
برای خود نشاید در تو پیوست
یک امروزست ما را نقد ایام
سر سعدی نخواهد رفتن از دست

وله علیه الرحمة

چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
گر سودای تو بر دامن جانم باشد
من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گفف (?)
گر تا خاطر ما نیست خیالت بفرست
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی

ایضا له

گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد
دست محبت انجا خرگاه عشق چون زد

دیوانگان خود را بست بر سلاسل
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی

وله ایضا

پا آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
وانکه گدا پروای آن کز پای نشتر برکند
واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

آن عارض فرخنده خو زنگ [illegible]
ماهست روی تو یا ملک قدت سنبلت بانمک (?)
سعدی چو شد هندوی تو بلبل به بند روی تو

وله علیه الرحمة

که نازنین بردن بجور پادشا ماند
که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند

هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
تو در خلوت و تماشای کجا بر من ببخشای
دری دیگر نمی دانم که روان تو بگردانم

وله علیه الرحمة

که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا باشد
عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد
شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری
چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون

باز بر چشم منه ار تیر و سنان می آید
نه ملامتم همه از خلق جهان می آید
آتشی هست که دود از سر آن می آید
نه چون قد دلارای تو باشد
نپندارم که همتای تو باشد
که چون ابروی زیبای تو باشد
همی سازیم تا لای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد
می کشم جور تو تا جهد و توانم باشد
ور کشی ناز چه دولت به ازانم باشد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
تا نبی محرم اسرار نهانم باشد
سر این دارم اگر طالع آنم باشد
دریای آتشینم در سینه موج خون زد
باز آن یک شبیخون بر ملک اندرون زد
هر جا که عاقلی بود اجا دم از جنون زد
کان کس رسید در وی کز خوف قدم برون زد
برقع برافکن تا بهشت از خود زیور برکند
تا پیش روی تو آسمان آن خال اختر برکند
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
بنمای شکر تا فلک چهره زد و پیکر برکند
گر خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند
دران صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
بیا کز روی آن داری که طعنت در قفا ماند
نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
مکر زنهاد بر جانم که دردم بی دوا ماند
مگر وقتی که در کوی تو روی مبتلا ماند
چو هستت خاطر رفتن مگر تنها نمی باشد
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
که ما را بر سر کویت سر دروا نمی باشد
عجب دارم من از هامون که چون دریا نمی باشد

جرا بر خاک این منزل بگریم تا بگیرد دل
ترا سماع نباشد که شور عشق نبود
جو هر جه می رسد از دوست اوست فرقی نیست
همی گذشت و نگه کردمش بگوشهٔ جشم
سوار عقل که باشد که روی بنماید
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نخفت
ترا سریست که با ما فرو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
جه جوی گرخم جوگان زلف مسکینت
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید
جه عاشقست که فریاد دردناکش نیست
جکند بنده که بر جور تحمل نکند
دل و دین در سر و کار تشد و بسیاری نیست
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
جه سروست انکه بالای نماید
کرا زاد این صورت پاکیزه رخسار
اگر صد نوبتش جون قرص خورشید
فراغت زان طرف جندانکه خواهی
درازی شب از ناخفتگان پرس
رها کن تا به بیند ناتوانی
حسن تو دایم بدین قرار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین
پار گذشت آنجه دیدی از غم و شادی
سعدی شوریده بیقرار نمانی
خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد
گر نشد اختیار او غالب عقل و صبر من
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
زیبد اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
سر جانان ندارد هرکه او را خوف جان باشد
مغیلان جیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد

ایضاً له

میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود / شمیم باد صبا بوی یار من دارد
که یک نظر بربایم مرا ز من بربود / بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دران مقام که سلطان عشق روی نمود / بیام ما که رساند بخدمتش که رضا

ولہ علیه الرحمة

که آب دیده برویش فرو نمی آید / جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
باو فتاده مسکین جو گو نمی آید / وگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید / گمان برند که در عود سوز سینهٔ من
جه مجلسست کزو های و هو نمی آید / بشیر بود مگر شور عشق در سعدی

ولہ علیه الرحمة

جشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند / غرقه در بحر عمیق تو جان صبر
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند / هرکه با دوست جو سعدی نفسی خوش

ایضاً له

بدینم آب در جشم من آید / کس اندر عهد ما مانند او نیست
وزین جانب محبت می فزاید / حدیث عشق جانان گفتنی نیست
که خواب آلوده را کوته نماید / مرا باری گریزی از دست او نیست
که با سرپنجگان زور آزماید / نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

همو راست

تا بقیامت برونکار نماند / عاقبت از ما غبار ماند زنهار
بگذرد این روز و همجو باد نماند / هم بد عهد روز و روزگار
در پی جیزی که برقرار نماند / شیوهٔ عشق اختیار اهل هنر نیست

ایضاً له

بوالعجب اگر عزم من بر تو جرا حلال شد / پرتو آفتاب اگر بر کند هلال را
انکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد / طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بی خودی زنم

ولہ علیه الرحمة

خشک در راه مشتاقان بساط / نداره با تو بازاری مگر شوریده اسرار

ولیکن با تو آهن دل دم گیرا نباشد
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
جز با ذخواهم ازین بس که روی
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
رضای اوست کرم خسته دار خشنود
دگر شب آمد و جون بی تو روز خواهد بود
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید
بداز منت که گویم نکو نمی آید
بمرد آتش معنی که بو نمی آید
که پیر بوده تغیر در او نمی آید
دل اگر سنگ شود مهر تبدل نکند
سروجان خواه که دیوانه تحمل نکند
که مباد که ز دریام بساحل نکند
بنگاه در نظرش ناز تحمل نکند
عنان از دست دلها می ربایند
ازین صورت ندانم تا جه زاید
ولی ترسم بعهد ما نپاید
وگر گویی کسی هم در نباید
اگر می بند دم وردی کشاید
ولیکن جون مراد اوست شاید
مست تو جاوید در خمار نماند
خاطر بلبل که نوبهار نماند
تا ز تو بر خاطری غبار نماند
ورنه جز روز و روزگار نماند
بل جو قضا آمد اختیار نماند
نقد امید عمر من در طلب وصال شد
آن بچه زیر دست گشت این بچه پای مال شد
بهر وجود من جرا در نظرت ملال شد
کاتش دل جو شعله زد صبر در او محال شد
گر نه برسم دیگران بند زلف و خال شد
بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
که مهرش بر میان جان و مهرش بر دهان باشد

بری دوبا

پری رو یا جرا پنهان شوی از مردم جشم
کاندر رای تو بر کردم بخیل و ناجوانمردم
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
سروی جو تو می باید تا باغ بیاراید
در فهم نمی گنجد در وهم نمی آید
جندان دل مشتاقان بربود لب لعلت
گر سر برود اصلا در پای نگارینش
سرهاست درین سودا جون حلقه زنان بر در
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیی
ساعتی کز دم آن سرو روان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
بخت پیروز که با ما بخصومت می بود
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
کدام جاره سگالم که با تو درگیرد
ز جشم یار رها نیست هنوز ممکن نیست
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
نخست برگذری صحبتش بدیده آید
دو جشم مست تو شهری بغمزه ببرد
مکن که روز جهالت سرآید ای سعدی
کس این کند که دل از یار خویش بردارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
هلاک ما بیابان عشق خواهد بود
وگر بهشت مصور کنند عاشق را
دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
مرا بعاقبت آن شوخ سیم تن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار
بدوستی گله کم ز جشم شوخش گفت
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مویت رها مکن که جنین برهم اوفتد

پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد / نخواهم رفتن از دنیی مگر در پای دیوارت
روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد / بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم
که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد / میانت را و مویت را اگر صد ذره بیمای
وگر میلم کشی در جشم میلم همجنان باشد / جو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میروم سعدی

ایضاً له

کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بربایند / هرکس سر سودایی دارند و تمنایی
سهلست ولی ترسم کو دست بیالاید / حقا که مرا دنیی بی دوست نمی باید
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید / ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی
کین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید / گویند جرا سعدی از عشق نپرهیزد

ولہ علیه الرحمة

بامدادان ز درم صلح کنان باز آمد / دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست
دلگرانی مکن ای جسم که جان باز آمد / باور از بخت ندارم که بصبح از در من
هرکه در سر هوسی داشت از آن باز آمد / عشق روی تو حرامست مگر سعدی را

ایضاً له

که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد / جو تلخ عیشی من بشنوی بخنده در آی
برده برگذری زندگی ز سر گیرد / ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست
کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد / گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم

ولہ علیه الرحمة

دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد / اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
کجاست یار که با ما سر سفر دارد / گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد / از آن متاع که در پای دوستان ریزند
جراند بر سر و بر جشم ما گذر دارد / عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر

ایضاً له

بتیغ اگر بستیزد هزار تن بکشد / اگرجه آب حیاتست در دهان و لبش
بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد / کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگو
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد / بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار

وعلیه الرحمة

که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
ولیکن شعر شیرینش بماند تا جهان باشد
ور در همه باغستان سروی ننود شاید
کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید
من بندهٔ فرمانم تا دوست جه فرماید
با تفرقهٔ خاطر دینی بجه کار آید
تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
من مستم ازین معنی هشیار کسی باید
راست گویی بتن مرده روان باز آمد
باز بیرانه سرم بخت جوان باز آمد
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
که بسودای تو از هرکه جهان باز آمد
کجا روم که دلم دل ز یار بر گیرد
که جشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
که گر بخنده در آیی جهان شکر گیرد
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
خیالت از در و بام بعنف در گیرد
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که از صفای درون با کسی نظر دارد
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
مرا سریست ندانم که او جه سر دارد
کدام عیب که سعدی جنین هنر دارد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد
جو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
بنقد اگر بکشد عشق ازین سخن بکشد
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
مرا از آن جه که پروانه خویشتن بکشد
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری
مشکن دلم که حقه‌ی راز نهان تست
سعدی صبور باش برین داغ دردناک
برو بخواب که خوابت ز چشم برباید
مجال صبر همین بوذ و منتهای شکیب
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
نه رنج را بتو میلست و مهربانی و بس
چرا و چون نرسد بنده مند عاشق را
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بوذ
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
ذره‌ی در همه اجزای من مسکین نیست
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
خوش بوذ ناله‌ی دلسوختگان از سر درد
نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
چه حاجتست بگل عشق ویس و رامین را
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
آنکس که دلی دارد آراسته‌ی معنی
آخر نه منم تنها در بادیه‌ی سودا
فضلست اگر بخوانی عدلست اگر برانی
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ای بسر دلربا وی قمر دلپذیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من
بسته‌ی زنجیر زلف زود نیابد خلاص
گر نبرم یار دوست که مانند اوست
هر که طلب کار اوست روی نشاید ز تیغ
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
هر شب اندیشه‌ی دیگر کنم و رای دگر
بامداذان که برون می نهم از منزل پای
وامقی بوذ که دیوانه عذرا بوذی

فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد

افتاده‌ی تو شد دلم ای دوست دستگیر
وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی

ایضا له

دگر مباش که عمر در این همی باید
چو آفتاب برآید ستاره ننماید
که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

چه ارمغانی ازان به که دوستان بینی
بلطف دلبر من در جهان نه بینی دوست
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
که آه سینه‌ی سعدی رسد بحضرت دوست

وله علیه الرحمة

که نه آن ذره معلق بهوای تو بوذ
همچنان در دل من مهر و وفای تو بوذ
گر بسوزنم که من نه خطای تو بوذ
خاصه دردی که بامید دوای تو بوذ

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
ملک دنیی همه با همت سعدی هیچست

ایضا له

عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد

مرا شکر منه و گل میار در مجلس
چو سیل عشق درآمد قرار عقل نماند

وله علیه الرحمة

گر هر دو جهان باشد در پای تو نگریزد
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
قدر تو نداند آنک از جور تو بگریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد
بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم

ایضا له

جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر
گبر کند بی خلاف هر که ندارد نظیر
وانک هوا دار اوست باز نگردد بتیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
قامت زیبای سرو کین همه وصفش کنند
بوسه دهم بنده وار بر قدمش در سرم

وعلیه الرحمة

حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
منم امروز و توی وامق و عذرای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد

در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
چندم بجست و جوی تو دم بر دم اوفتد
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد
گرت مشاهده‌ی خویش در خیال آید
تو خوذ بیا که دگر هیچ در نمی باید
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دلی چو باشد و جانی چه در حساب آید
چه جای دوست که دشمن بر و ببخشاید
سر نه چیزیست که شایسته‌ی پای تو بوذ
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بوذ
هیچکس را نه پسندم که بجای تو بوذ
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بوذ
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بوذ
پاذشاهیش همین بس که گدای تو بوذ
بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
درون مملکتی چند و پاذشا گنجد
محال آنکه دگر باده پارسا گنجد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
بی مایه زبون باشد هرچند که بستیزد
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
ور روی بگردانی در دامنت آویزد
از همه باشد گزیر وز تو بوذ ناگزیر
چون نروذ بنده وار هر که ببندش اسیر
هر که درون نکو مرده بوذ یا ضریر
هست بصورت بلند لیک بقامت قصیر
در سر این می روذ بی سر و پایی مکیر
آنت مقامی بزرگ وینت بهایی حقیر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامداذان بتماشای چمن بیرون آی
باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست
بزرگ دولت آن کز درش توانی باز
رخی که متصور نمی شوذ آرام
شراب وصل تو در کام جان من ازلیست
ترا هر آینه باید سپهر دیگر رفت
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
خوشست درد که باشد امید درمانش
نه شرط عشق بوذ با کمان ابروی هست
وصال جان و جهان یافتن حرامش باد
اگرچه ناقص و نادانم ای قدر دانم
گر آید از تو بروی هزار تیغ جفا
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
قیامت باشد آن قامت در آغوش
غلام کیست این لعبت که ما را
پری پیکر بتی کز سحر چشمش
حلالش باد اگر خونم بریزد
دهل زیر گلیم از خلق پنهان
تو از ما فارغ و ما با تو همراه
گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
مرا اگر بنوازی دگر برنجانی
نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
گر مرادی نباشد خاکدانی گو مباش
بزیم در آخر همت گیاهی گو مروی
گر همه کام برآید نیم نانی خورده گیر
چون طمع یکسو نهادم پای مفلس گو مخیر
گر بدوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز
سعدیا در پای عزت راجه باید سجود
هر که هست التفات بر جانش
درد من بر من از طبیب منست
چکنند بنده‌ی فقیر حقیند

تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید

حرف الزاء

چرا نموذی و دیگر نمی نمایی باز
هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز
که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
بعمر خوذ نکنی یاد پارسایی باز

در دو لحظی چشمان شوخ دلبندت
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
عوام خلق ملامت کنند صوفی را
گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند

حرف الشین

گدا التفات بوذ بر جهان و بر جانش
گدا بکینه‌ی من نیست مرد سندانش
جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش
سر صلاح توقع مدار و سامانش

ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
حریف را که غم جان خویشتن باشد
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق

ایضا له

نیامد خواب در چشمان من دوش
که سرو پای او خوشتر که بر دوش
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
زما فریاد می آید تو خاموش

نه هر وقتم بیاد خاطر آید
نصیحت گوی ما عقلی ندارد
بیا ای دوست ور دشمن بد اندیش
حدیث حسن خود از دیگری پرس

وله علیه الرحمة

غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
دگر بشرم در افتادم از محقر خویش

اگر برابر خویشم بحکم نگذاری
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات

وقال

ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
در معنی منتظم بر ریسمان صورتست
من چه ام در باغ ریحانی خشک برگی گو بریز

وله علیه الرحمة

از که جویم دوای درمانش
که نباشد بامر سلطانش

وانکه سر در کمند او داری
ناگزیرست یار عاشق را

گویم این نیز هم بسر غمهای دگر
سعدیا امروز تحمل کن و فردای دگر
بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز
چه کرده ام که بروی نمی گشایی باز
که جز بروی تو بینم بروشنایی باز
گزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز
دراز نیست بیابان که هست پایانش
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
کنند چون نکند احتمال هجرانش
هنوز لاف دروغست عشق جانانش
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش
شراب سلسبیل از چشمه‌ی نوش
غلام خویشتن کرد و حلقه در گوش
که خوذ هرگز نمی گردد فراموش
برو گو در صلاح خویشتن کوش
چه خواهد کرد گو می بین و می جوش
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش
نگیرم از تو اگر سر فدا کنم سر خویش
چنانکه در نظر آمد برای انور خویش
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
که هیچ خلق نه بینی بشکل و منظر خویش
زهی خیال که من کرده ام مصور خویش
نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
سگ نیم در خوانچه‌ی رزق استخوانی گو مباش
گرد هر در می نگردم لقمه خوانی گو مباش
نی چو سوزن تنگ چشم ریسمانی گو مباش
یا چه ام در باغ سلطان باغبانی گو مباش
گرد خاک آلوده بر آستانی گو مباش
گو مزن لاف محبت جانانش
نتوان رفت جز بفرمانش
که ملامت کنند یارانش

واگه در بحر قلزمست غریق
عقل را گر هزار حجت هست
سخن عشق زینهار مگوی
سعدیا گر بکند مت بی دوست
هرکه سودای تو ورزد چه غم از هرکه جهانش
آن پی مهر تو گیرد که بگیرد غم خویش
بجفای و قفای نرود عاشق صادق
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندش
چه کنم گوم و دیدی که تعلق بپذیری
یار بیگانه نگیرد هرکه دارد یار خویش
خدمت را هرکه فرمایی کمر بندد بطوع
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
یا چو دیدارم نمودی دل نیابیست شکست
هرکه خواهد هرچه خواهد در حق ما گو بگو
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
با رفاق دوستان بس که نشست بر دلم
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهد بلی
تو بس بوده و ما خون جگر می‌ریزیم
مردم از فتنه گریزند و فتنه‌ست که ما
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
و دیوانی با مید تو نه از بیم عذاب
سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد
تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم
من چو با آخرت روم خسته بلاغ دوستی
باز بدست آرزو در طلب هوای دل
مثل ترا بچون من کو بکشی بباطلم
فکرت من بکجا رسد در طلب وصال تو
تاخیر دارم از و بیخبر از خویشتنم
پیرهن را بدرم دم بدم از غایت شوق
ای رقیب این همه سودا بمن خسته مکن

چه تفاوت کند ز بارانش
عشق دعوی کند به بطلانش
یا چو کشتی بیار بر [illegible]

گل بغایت رسید بگذارید
هرکرا نوبتی زدند این تیر
نرود هوشمند در آینی

ایضاً له

وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
غم برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش
که همه وقت نبودست چنین سرو روانش
بنده بی جرم و خطای نه صوابست مرانش

هرکه از یار تحمل نکند یار مگوییش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسرایی
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
نرسد ناله سعدی بکسی در همه آفاق

همو راست

شرط مهری نیست بر کردن از گفتار خویش
یا ثبایست نمودا ول مرا دیدار خویش
ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش

در عشق از هرکه می‌پرسم جوابم میدهد
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس

همو راست

گر طرفی توام کشی و ز طرفی سلاسلم
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
مشکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر ز دلم بدر رود خوی سرشته بگلم

بار کشیده جفا پرده دریده وفا
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
داروی درد عشق را با همه علم عاجزم

همو راست

حاصل آنست که از تیر بلا نگریزم
ای بسا آب که در دامن دوزخ دیزم

باغ فردوس میارای که ما رندانرا
رنگ زیبایی و زشتی بحقیقت در غیب

همو راست

داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
ای همه یاد می‌رود و ز تو هنوز غافلم

میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند

همو راست

برکنم دیده که من دیده ازو بر نکنم

و دگویم که مرا آتش غم بر جان نیست

تا بنالند هزار دستانش
در جراحت بماند پیکانش
تا نه بیند نخست پایانش
هر دو عالم دهند مستانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
واگه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
که نه تصدیق کند گر سر دردیست فغانش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
لیک آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش
از کسی پرسی که من خود عاجزم از کار خویش
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
من نپردازم هیچ از گفت و کوی یار خویش
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش
می رود و نمی رود ناقه بزیر محملم
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
چون برود که رفته در دل و در مفاصلم
ور نکنی چه برد هیچ امید باطلم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم
آه اگر پرده براقتد که چه شور انگیزیم
تمنای تو در حسرت رستاخیزیم
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم
کند رفتار بگفتار چنین سر تیزیم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
گر بود استخوان بقا با صبا بساحلم
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

دمی

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
گر بخون تشنه‌ای یک سر و تن باکی نیست
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
لب سعدی و دهانت زکجا تا بکجا
روزگاریست که سودازده روی توام
بد و چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌نالد
رفیق مهربان و یار همدم
نظر با نیکوان رسمیست معهود
وگر گویی که میل خاطرم نیست
گرفتار کمند خوب رویان
بگردان ساقیا جام لبالب
غنیمت دان اگر دانی که هر روز
برو شادی کن ای یار دلفروز
شکست عهد مودت نگار دلبندم
بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بخاک پای تو سوگند و جان زنده‌دلان
بخنده گفت که سعدی ازین غلط بگریز
گر دست دهد هزار جانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست
تو خود سر وصل ما نداری
گر خانه محقرست و تاریک
من مهر مهر تو نزنم
من ترک وصال تو نگویم
شب نیست که در فراق رویت
شاهی که ورا رسد که گوید
دانی که ستم روا ندارد
کاج آن دلبر عیار که من کشته اویم
ترک من گفت و بتندیش نتوانم که بگویم
تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم

که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
که بخاک تو زان به که بود در بدنم
من گر از دست تو باشم مژه بر هم نزنم

بر شکست از من و از رنج منش باک نبود
مردوزن گو بجفا کشتن من برخیزند
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت

وقال

که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام
محرمی نیست که آرد خبری پیش توام
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

نقد عمری که درین کیسه پندارم بود
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من
گر برانی که برانی بچه برخواهم گشت

ایضاً له

نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمیدارم مسلم
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
بیاموز از فلک دوران مادم
ز عمر مانده روزی می‌شود کم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
حدیث عشق اگر گویی گناهست
چو دست مهربان بر سینه ریش
اگر دانی که دینی غم نیرزد
منه دل بر سرای عمر سعدی

وله ایضاً

دل از محبت دنی و آخرت کندم
بده بر غم مناصح که میدهد پندم
که من بپای تو در مردن آرزومندم

تطاولی که تو کردی بدوستی با من
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
بیا بیا صنما گر سر پریشانی

وقال

انگار که خاک آستانم
من عادت بخت خویش دانم
بر دیده روشنت نشانم
الا که بریزه استخوانم
الا بفراق جسم و جانم
زاری بفلک نمی‌رسانم
مولای اکابر جهانم
مگذار که بشنوند فغانم

هیهات که چون تو شاهبازی
هر حکم که بر سرم برانی
آخر نه من و تو دوست بودیم
مجنونم اگر بهای لیلی
ور نام تو بر سرم بگویند
شیرین زمان تویی بتحقیق
ایوان رفیعش آسمانرا
هرکس بزمان خویش بودند

وقال

تا نفس باشدم اندر طلبش پر بجهیم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا

من نه آنم که توانم که از او برشکنم
گر بگردم ز قفای تو نه مردم که زنم
هم آنست که شوری بجهان درفکنم
این قدر بس که رود نام لقب بر دهنم
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام
گر بترسم که بدوزم نظر از روی توام
که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
ترک من پرده برانداز که هندوی توام
همه کس دوست میدارند و من هم
مصدق دارمت والله اعلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بروی دوستان خوش باش و خرم
که بنیادش نه بنیادیست محکم
چو خاکت می‌خورد چندین مخور غم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
پدر بگوی که من بی حساب فرزندم
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
کجا روم که بزندان عشق دربندم
در پای مبارکت فشانم
تشریف دهد با شیانم
سهلست ز خویشتن برانم
عهد تو شکست و من همانم
ملک عرب و عجم ستانم
فریاد برآید از روانم
من بنده خسرو زمانم
گوید تو زمین من آسمانم
من سعدی آخر الزمانم
باز دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
حیلتم نیست دلی چون دل او از آهن و رویم
مگر آنگه که کند کوزه گران خاک سبویم

همه برمن چه زني زخم فراق اي مه خوبان
دوش ميكفت كه سعدي غم بيهوده مخور بس
من از ان روز كه دربند توام آزادم
همه غمهاي جهان هيچ اثر مي نكند
من كه در هيچ مقامي نزدم خيمهٔ انس
بوفاي تو كزان روز كه دلبند مني
به سخن راست نيايد كه چه شيرين سخني
ظاهر آنست كه با سابقهٔ حكم ازل
سعديا حب وطن كرچه حديثيست صحيح
ما بروي دوستان از بوستان آسوده ايم
سرو بالائي كه مقصودست اكر حاصل شود
هرچه در دنيي وعقبي راحت وآسايش است
كر سياست مي كند سلطان وقاضي حاكمند
رنجها برديم وآسايش نبود از روز وجود
من از خود نمي يابم كه روي از دوست برتابم
تنم فرسوده وعقلم رفت وعشقم همچنان باقي
بيار اي لعبت ساقي بكويم چند پيمايد
بربند اي يار برويم دري از هر كه در عالم
بنكشي بي وفا يارا كه دلداري كني ما را
حيات سعدي آن باشد كه بر خاك درت ميرم
خلاف دوستي باشد خلاف راي درويشان
كرت آيينه بايد كه نور حق درو بيني
بما واسر فرود آرند درويشان معاذالله
كي آزار درويشان تواند جست لاوالله
كه حق بينند وحق كويند وحق جويند وحق دانند
مرا او سيم وزر درباز وعقل ودين ودل سعدي
دست با سرو روان چون نرود در كردن
آدمي را كه طلب هست وتوانائي نيست
روي در خاك در دوست ببايد ماليد
سهل باشد سخن سخت كه جانان كويند
روزي اندر سر كار تو كنم جان عزيز
عشق بازي چيست سر در پاي جانان باختن
آتش در جان كرفت از عود خلوت سوختن

نه منم تنها كه در خم چوكان تو كويم | هركجا صاحب حسنيست ثنا كفتم وصفش

وله ايضا

درمن از بس كه بديدار عزيزت شادم | خرم آن روز كه جان ميرود اندر طلبت
پيش تو رخت بيفكندم ودل بنهادم | داني از دولت وصلت چه طمع مي دارم
دل نه بستم بوفاي كس وسر ننهادم | تا خيال قد وبالاي تو در چشم منست
وين عجبتر كه تو شيرين ومن فرهادم | دستكاهي نه كه در پاي تو ريزم چون خاك
جهد سودي نكند تن بقضا در دادم | دلم از صحبت شيراز بكلي بكرفت

ايضا له

سرو اكر هركز نباشد در جهان آسوده ايم | كر بصحرا ديكران از بهر عشرت مي روند
كر تو با ما خوش درايي ما از ان آسوده ايم | باغبانا كو اكر در كلستانت لاله است
ور ملامت ميكند پير وجوان آسوده ايم | موج اكر كشتي برآرد تا باوج آفتاب
ترك آسايش كرفتم اين زمان آسوده ايم | سعديا پرهيز كاران از خلل ترسند وما

ايضا له

كه كر چيچون به پيماي نخواهي اوفتاد ايم | مراد از دنيي وعقبي هميتم بود ديكر
كه دل با دوست مشغولست وزحمت بر نمي تابم | سراز پيچاركي كويم نهم شو دريغ در عالم
الا كر دست مي كيري پاكز سركشته آبم | زمستانست وبي بركي بيا اي باد نوروزي

ايضا له

نه بيني در همه عالم مكر سيماي درويشان | قبا بر قد سلطانان چنان زيبا نمي آيد
وكر خوفت جنة الماوي بود ماواي درويشان | كر از يك نيمه روز آرد سپاه مشرق ومغرب
كه كر خود زهر پيش آري بود حلواي درويشان | تو نرد اي وزن داني وسيم وسود وسرما
همان معني كه آيد در دل داناي درويشان | دو عالم چيست تا در چشم ايشان قيمتي دارد

ايضا له

صبر اكر هست وكر نيست ببايد كردن | بند بر پاي توقف چه كند كر نكند
چون ميسر نشود روي بر آوردن | نيم جايي جبوه كه بد عهد دوست بدست
جور شيرين سخنان تلخ نباشد بردن | هيچ شك مي نكنم كاهوي مشكين تتار
پيش بالاي تو باري چو ببايد مردن | سعديا دير نكه داشتن از صورت خويش

ايضا له

توچنان صاحب حسني كه ندانم كه چكويم
مي ندانست كرم ميرود دست نشويم
باد شاهم چو بدست تو اسير افتادم
تا بپايند عزيزان بمبارك بادم
باد تو مصلحت خويش ببرد از يادم
كه خلايق همه سرو وندو جو سرو آزادم
حاصل آنست كه جعفر طيلي نهي بر يادم
وقت آنست كه پرسي خبر از بغدادم
شو ان مرده ببستي كه من اينجا زادم
كر بهار آيد وكر باد خزان آسوده ايم
ما بخلوت با تواي آرام جان آسوده ايم
ديكري را ده كه ما با دلستان آسوده ايم
تا بقعر اندر بروند ما بركران آسوده ايم
كر برآيد بانك دزد از كاروان آسوده ايم
بيار اي دوست دست از من كه طاقت رفت وپايانم
وكر جانم دريغ آيد نه مشتاقم كه كذابم
كه پيش از من ازدي دي با دوست درمانم
دكر ره پاي مي بند دوفا وعهد اصحابم
ببايانست وتاريكي بتاب اي قرص مهتابم
دري ديكر نمي يابم مكن محروم از اين بابم
بنه كر همتي داري سري در پاي درويشان
كه اين خلقان كرد آلوده بر بالاي درويشان
زديكر نيز بس باشد تن تنهاي درويشان
كجا با اين شغلت بود پرواي درويشان
دو بيني هر كز نباشد در دل بيناي درويشان
حريف اينست اكر داري سر سوداي درويشان
چاره نيست بجز ديدن وحسرت خوردن
شرط عقلست بلا ديدن وپا افشردن
كر بصد جان دل جانان نتوان آزردن
شرم دارد ز تو مشكين خط آهو كردن
نجبانست كه دل دادن وجان پروردن
با سر اندر كوي جانان عشق نتوان باختن
توبه كردم توبه كار از عشق پنهان باختن

اسپ ميدان

اسب در ميدان رسوايي جهانم مرد وار
زاهدي بر باد آمال ومنصب داده ات
سعديا صاحب دلان شطرنج اين ره باختند
اي طراوت برده از فردوس اعلي روي تو
كرچه از انكشت ماني بر نيايد چون تو نقش
از كل وماه وپري در چشم من شاهد تري
مردم چشمت بدرد پردهٔ عيار عشق
چون بهر وجهي بخواهد رفت جان از دست با
خرده بر سعدي مكير اي جان كه كاري نيست خرد
اميد وارم اكر صد رهم بيندازي
چو روزكار نسازد ستيزه نتوان كرد
بي مطالعه كويم نقش عالم را
حديث عشق تو پيدا كردمي بر خلق
ترا چو سعدي اكر بنده بود چه شود
اي باد صبحدم خبر دلستان بكوي
بكذار مشك وبوي سر زلف او بيار
بستم بعشق موي ميانش كمر چو مور
دانم كه باز بر سر زلفش كذر كني
راز دل از زبان نشود هركز آشكار
اكر مانند رخسارت كلي در بوستان نستي
چو سرو بوستا نستي وجود مجلس آرايت
نكارين روي وعنبر موي وشيرين كفتي وسيمين تن
جز اين عيبت نمي دانم كه بد عهدي وسنكين دل
دمي در صحبت يار ملك خوي پري پيكر
چنين كويند سعدي را كه دردي هست پنهاني
آخر نكاهي باز كن وقتي كه بر ما بكذري
نشنيده ام اندر ختن با صورتي چندين فتن
صورت كر زيباي چين كو صورت رويش ببين
بالا سرو بوستان اين قد ندارد بلستان
تا دل بمهرت داده ام در بحر فكر افتاده ام
چون رفته باشم زين جهان باز آيدم رفته روان
از لعلت آتش مي جهد نعلم بر آتش مي نهد
اي كه بحسن وقامت سرو نديده ام سهي

پيش ازين در خانه نتوان كوي وچوكان باختن | پاك بازان طريقت راصفت داني كه چيست
عاشقي در ششدر الا كفر وايمان باختن | بركفي جام شريعت بركفي سندان عشق

ايضا له

هردم انكشتي نهد بر نقش ماني روي تو | دختران نقش را كاسد شود بازار حسن
كل زمن دل برد يا مه يا پري يا روي تو | ماه وپروين از خجالت سر فرو پوشند اكر
كه در آيد در خيال چشم اعمي روي تو | روي هر صاحب جمالي را بخواندن خط است
خوبتر وجهي ببايد ساخت اولي روي تو | رسم تقوي مي نهد در عشق بازي لاجرم

الحرف الياء

ضرورتست كه با روزكار درسازي | دريغ بازوي تقوي كه دست زكينت
زهر كه در نظر آيد بحسن ممتازي | هزار نوبت اكر محبت وبلا بيند
كر آب ديده نكردي بكريه غمازي | نه هي سوار كه صد دل بغمزه ببردي
كه در ركاب تو باشد غلام شيرازي | كرش بقهر براني بلطف باز آيد

ايضا له

كر وقت يني اين سخن اندر ميان بكوي | با بلبلان سوخته بال ضمير من
كر بشنود نخدمت من در نهان بكوي | هر لحظه راز دل بجهدم بر سر زبان
كر دل موافقت نكند كاي زبان بكوي | سعدي ز دست رفت ز دستان روزكار

ايضا له

چه خوش بودي در آغوشم اكر يار آشنا نستي | تو كوي در همه عمرم ميسر كشد اين دولت
دلارامي بدين خوبي دريغ ار مهربانستي | شكر در كام من تلخست بي ديدار شيرينش
كرا ميد بقا باشد بهشت جاودانستي | نه تا جان در جسد باشد وفاداري كنم با او
خبر در مشرق ومغرب بنودي كر نهانستي | هر آن دل راكه پنهاني غمي هست روحاني

ايضا له

با صورتي بركش چنين يا ترك كن صورتكري | زابروي زنكاري ميان كر پرده بركيرد عنان
خورشيد با روي چنان زلفي ندارد عنبري | تا نقش مي بندد فلك كس را نبود ست اين نمك
چون در نماز استاده ام كوي بمحراب اندري | فصل بهارست اي نكار اينك كنار جويبار
كر همچنين دامن كشان بالا ظالم بكذري | زان چشم وابرو در جهان كس را نبوده است اتفاق

ايضا له

بر بساط نرد در اول ندب جان باختن
هر هوسناكي نداند جام وسندان باختن
رو تماشا كن كه نتواني چو ايشان باختن
نادرست اندر نكارستان ديني روي تو
كرچه يوسف پرده بردارد بدعوي روي تو
آفتاب آسا كند در شب تجلي روي تو
كر رخي را ماه بايد خواند باري روي تو
كوس عادت مي زند در ملك تقوي روي تو
سوختن در عشق وانكه ساختن بي روي تو
كه بار ديكرم از روي لطف بنوازي
بقتل من بسر انكشت مي كند بازي
ترا از آن چه كه در نعمتي ودر نازي
هزار صيد بيك تاختن بيندازي
كه زهمان بود ارچند بار كيبازي
وصف جمال آن بت نامهربان بكوي
ياد شكر مكن سخني زان دهان بكوي
پيغام آن دو طوطي شكر فشان بكوي
دل مي طپد كه عمر شد وارمغان بكوي
نزديك دوستان مي اين داستان بكوي
زمين را از كمال تشريف برآسمانستي
اكر در بوستان سروي سخن كوي وروانستي
كه كام از عمر بركيرم اكر خود يك زمانستي
وكر حلوا بدان ماند كه زهرش در ميانستي
كه تا تن در لحد باشد وكر خود استخوانستي
بخلوت خانه ماند كه در بوستانستي
يا كبر منت مي كند كز دوستان ياد آوري
هر كز نباشد در چمن سروي بدين خوش منظري
تا قوش باشد در جهان ديكر نه پيند مشتري
ماهي ندانم يا ملك فرزند آدم يا پري
با عاشقان سوكوار بخرام چون كبك دري
اي فتنهٔ آخر زمان از چشم شوخ ساحري
كر ديكري جان ميدهد سعدي تو جان مي پروري
كرهمه دشمني كني از همه دوستان هي

جو ربکن که حاکمان جو رکنند بر رهی
شاید اکر نظر کنی ای که ز خردم آکهی
ای صوفی سرکردان در بند نکو نامی
ملک صمدیت را جه سود و زیان دارد
ز جهرت بجه کار آید کر رانده در کاهی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی
این ملک خلل کیرد کر خود ملک رومی
بخت آینه ندارم که در وی نکری
من جان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
به ماننده کم در همه آفاق ترا
دیده را که بدیدار تو دل می نرود
بفلک می رود آه سحر از سینهٔ ما
هرجه در وصف تو کویند بزیبایی هست
عذر سعدی نهد هرکه ترا نشناسد
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
کر پیر خراباتی و رند مناجاتی
ای بلبل اکر نالی من با تو هم آوازم
روزی سر من بینی قربان سر کویش
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی
دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی
بجندین حیلت و حکمت که کوی از همکنان بردم
تو آهو جشم نکذاری مرا از دست تا آنکه
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
تعالی الله جه رویست آن که کویی آفتابستی
و کر کل را نظر بودی جو نرکس تا جهان بستی
کران ساعد که او داده بنی با دستان بستی
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویش
ز خاکم رشک می آید که بر سر می نهد پایش
تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز

شکر که پای بند شد بهند برو بهی
از نظرت بکاه رود و ربوه تو مرهمی
ورنکنی اثر کند دود دل سحر کهی
سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی نهی

ایضا له

کفرت جه زبان دارد کر نیک سرانجامی
بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم طالح
سوخت نکند پروانه ای مرغ که در دامی
جامی جه بقا دارد در ره کذر سنکی
وین روز بشام آید کر پادشه شامی
کام همه دنیی را بر هیچ منه سعدی

وله علیه الرحمة

کانجه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش جنین روی نشاید برداشت
هیچ علت نتوان کفت بجز بی بصری
کفتم از دست غمت سر بجهان در بروم
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتکانرا خبر از محنت بیداران نیست
عیب آنست که هر روز بطبعی دکری
کر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی

وله علیه الرحمة

هر یک قلمی رفتست بروی سرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
تو عشق کلی داری من عشق کل اندامی
سروی بلب جویی کویند که خوش باشد
وین عید نمی باشد الا بر ایامی
ای در دل ریش من مهرت جو روان در تن
ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
سعدی بلب دریا دردانه کجا بینی

وله علیه الرحمة

تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کویی پری رویی بچوکان میزند کویی
بجوکانم نمی افتد جنین کوی زنخدانی
بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم
که مجنون آهوی از دستم کم سر در بیابانی
وصال تست اکر دلرا مرادی هست و مطلوبی

وله علیه الرحمة

زشرم رنک رخسارش جو نیلوفر در آبستی
شبان خوابم نمی کیرد نه روز آرام و آسایش
یک ساعت بیفکندی اکر افراسیابستی
بیارای لعبت ساقی اکر تلخست و کر شیرین
دریغا آن لب شیرین اکر شیرین جوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از آن حاجت

وله علیه الرحمة

مثل این روی و نشاید که بکس بنمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم

رفت و رها نمی کند آمد و ره نمی دهی
وین همه لاف می زنیم از ده هل ما
تا دُر دنیا شایی زین در دنیا رامی
کر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
در مانده تقدیرند هم عارف و هم عامی
دور فلک آن سنکست ای خواجه تو آن جامی
جون باد کران باید پرداخت بناکامی
خاک بازار نیرزم که بر وی می کذری
تو جنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری
که بهر کوشهٔ جشمی دل خلقی ببری
جون توانم که بهر جا که روم در نظری
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
پرده برکار همه پرده نشینان بدری
حال دیوانه نداند که ندیدست پری
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
هرکس عملی دارد ماکوش برانعامی
آنان که ندید ستند سروی بلب بامی
آخر زدعا کویی یاد آر بدشنامی
در کام نهنکان رو کر می طلبی کامی
جو بلبل در سماع آید هر مرغی ببستانی
که خاک مرده باز آمد در او روح و ریحانی
تو خوف کوی زنخ داری بساز از زلف جوکانی
که من یاری ندید ستم جنین کل در کلستانی
کنار تست اکر غم را کناری هست و پایانی
که درد ت را نمی بینم برون از صبر درمانی
که کر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی
ز جشم مست میکو نش که پنداری بخوابستی
کر از دستت شکر باشد کر خود زهر نابستی
اکر جند آنکه در جشم سرشک از ره بجا بستی
که سعدی زیر نعلینش جه بودی کر ترابستی
کادمی زاده نباشد بجنین زیبایی
شوانکه کند دعوی هم بالایی
بد و جشمت که ز جشم هوای بینایی

برمتاز.

برمن از دست تو جندانکه جفای آید
ور بخواری زدر خویش برانی ما را
جکند بندهٔ مخلص که قبولش نکند
تو در کمند نیفتاده و معذوری
کرانکه خرمن من سوخت یا تو بردارد
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
درشت خوی وید عهدی از تو نپسندند
اکر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
بخنده کفت که سعدی سخن دراز مکش
جرا بسرکشی آزما عنان بکردانی
جو دانی از دل خلقی که مهربان تواند
وجود من جو قلم سر نهاده بر خط تست
کرم ز پای سلامت بسر در اندازی
حدیث یا شکرست انکه در دهان داری
تراکه زلف و بناکوش و خط و خد اینست
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
بدین صفت که تو بی دل جه جای جندست
قدم ز خانه جو بیرون نهی بعزت نه
دل دیوانکیم هست و سر ناپاکی
سر مخانهٔ تشنیع فرو خواهم بُرد
تا بنجیر دل سوختکان کمی میل
جامهٔ بهن تراکار که امکانی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زنده بی دوست خفته در وطنی
عیش را بی تو عیش نتوان کفت
تا صبا می رود ببستانها
وان شکن بر شکن نمایل زلف
جای آنست کر ببخشایی
از دو بیرون نه یا دلت سنکست
سرو قدی میان انجمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست
تو که همتای خویشتن بینی
وانکه بیند برهنه اندامت

خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی
دیکری که مهر تو در وی نشاید بست
میهمان شکر کنیت که عزیزم مایی
من از این در بجفا روی نخواهم پیچید
ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

وعلیه الرحمة

که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بکر یکفتمش ای سرو قد سیم اندام
که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بجشم اهل نظر
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز جنان میکنی بمردم جشم

ایضا له

جه باشد ار دل نا مهربان بکردانی
کمان مبر که بدارم دست از فتراک
نکردم ار ببرم میهمان بکردانی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید
ورم ز دست ملامت بجان بکردانی
سر ارادت سعدی کمان مبر هرکز

وعلیه الرحمة

ترا رسد که جو دعوی کنی بیان داری
نشان آن دل کم کشته باز می جستم
فرا تر آی که ره در میان جان داری
درین روش که تو همجو جلوه کر طاوس

ایضا له

خرقه کو در بر من دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پردهٔ اسرار که هست
هر زمان بسته دلسوخته در فتراکی
یا رب آن آب حیاتست بنان شیرین
لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
آه من باد بکوش تو رساند هیهات
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای تو آبی بس

ایضا له

جون تو سروی ندید در جمنی
و آفتابی خلاف امکانست
که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست
که نبینی فقیر تر ز منی
هفت کشور نمی کنند امروز

وله علیه الرحمة

بتماشای لاله و سمنی
ای که هرکز ندیده بجمال
لاجرم ننکری بمثل منی
بدنت در میان پیرهنت
کویند این برکلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر

جاره بعد از تو ندانم بجز تنهایی
کر ببندی تو بروی من و کر بکشایی
بجنین زیور معنی که تو می آرایی
از آن بقوت بازوی خویش مغروری
میسرت نشود عاشقی و مستوری
اکر جه سرو نباشد بر و کل سوری
جنانکه در شب تاریک قطرهٔ نوری
کذنی شراب کمان می برم که مخموری
میان تهی و فراوان سخن جو طنبوری
مکن که بیخودم اندر جهان بکردانی
بدین قدر که تو از ما عنان بکردانی
که تیر آه من از آسمان بکرداند
که تا قیامت از این آستان بکردانی
دوم بلطف نکویم که در جهان دانی
مرو بباغ که در خانه بوستان داری
در ایوان تو بشناختم که آن دایی
نه برج من که همه عالم آشیان دایی
که خاک دیدهٔ سعدی بر آستان دایی
که ندکار نیست شکیبایی و اندهناکی
بدرای سینه که از دست ملامت جاکی
یا رب آن سرو روانست بدان جالاکی
نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی
مثل مردهٔ ایست در کفنی
جه بود بی وجود روح تنی
که بر آیند ز جیب پیرهنی
که بار هزار جان به تنی
بی مقالات سعدی انجمنی
یا بکوشت نمی رسد سخنی
به که همشاد سرو در جمنی
جز در آینه مثل خویشتنی
همجو روحیست رفته در بدنی
بخطای کنند یا ختنی

که نماندست زیر جامه تنی — چاره بیچارکی بود سعدی

ولہ علیہ الرحمة

زیر بارکش بر نخیزد بارکی — چشمها ی نیمخواب سال وماه
یا دوا کن یا بکش یکبارکی — دوست تا خواهی بجای ما نکوست

ایضاً له

دامی نهاده وکرفتار میکنی — تو خود چه فتنه که بچشمان نیمه مست
خشم آیدم که چشم باغیار میکنی — کفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست
با دوستان چنین که تو تکرار میکنی — دستان بخون تازه بیچارکان خضاب
یاری نباشد انکه تو با یار میکنی — کر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
کز آفتاب رو بدیوار میکنی — زنهار سعدی از دل مسکین کافرش

ولہ علیہ الرحمة

همه بلبلان بمردند ونماند جز غرابی — نفحات صبح دانی زچه روی دوست دارم
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی — دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
تو بدست خویش فردای اکرم کنی عذابی — دل همچو سنکت ای دوست بآب چشم سعدی

ایضاً له

زدست انکه ندارد بحسن همتایی — قیامتست که در روزکار ما برخاست
که نیست خوشتر ازو در جهان تماشایی — دلی نماند که در عهد او زشوق از دست

ایضاً له

همچو من معشوق یک یک آزمودی کاشکی — نعغوم زیبا خیالش راهی بینم بخواب
راضیم راضی جنان روی نمودی کاشکی — هر زمان کویم زداغ عشق وتیمار فراق
لابها آز زار من هر شب بتودی کاشکی — سعدی از جان می خورد سوکند ومی کوید بدل

ولہ علیہ الرحمة

برویذ جنز تو سروی برلب جوی — جه شیرین لب سخن کویی که عاجز
توای باد انکجا آوردی این بوی — الالای ترک آتش روی ساقی
جه بزم آرایی ای کلبرک خود روی — جو در میدان عشق افتادی ای دل
تنا کر طالبی می پرس هی پوی — درین ره جان بده یا ترک ما کیر
که تا جند احتمال یار بد خوی — محالست این که ترک یار هرکز

باذ اکر بر من اوفتد ببرذ
سخت زیبای روی یکبارکی
این جنین رخ باپری باید نموذ
هر کرا پیش تو پای ازجای رفت
خستکانت را شکیبای نماند
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
سروایستاده به جو تو رفتار میکنی
کس دل باختیار بزلفت نمی دهد
از دوستی که دارم وغیرت که می برم
هرکز فرامشت نشود دخترخلاف
با دشمنان موافق وبا دوستان بجنک
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب
سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی
بچه دیرماندی ای صبح که جان من برآمد
نفس خروس بکرفت که نوبتی بخواند
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد
نجانا نکاه دارم که بدیشتم سپاری
شبی وشمعی وکوینده و زیبایی
فرشته رشک برد برجمال مجلس من
ضرورتست بلا دیدن وجفا بردن
دکرجه کوید اکر روی ازو بکردانی
کسان سفینه بدریا برند وسوذکنند
عشق خوبان در جهان هرکز نبودی کاشکی
آزمودم درد وداغ عاشقی باری هزار
ازجه نمایذ بمن دیدار خود آن دلفروز
نالهای زار من شاید که هرکس نشنوذ
کلست آن یا صنم یا ماه یا روی
لبت دانم که یاقوتست وتن سیم
نه پندارم که در بستان فردوس
بدبوی الغیاث از لب برآمد
جه شهر آشوبی ای دلبند خودروی
دلا کر عاشقی می سوز ومی ساز
بنالدیشان ملامت میکنندم

جز نداند چاره وفنی
در توحیران می شوذ نظارکی
تا پا موزه پری رخسارکی
همجو من مستند پی می خوارکی
در حسوذان اوفتاذ آوارکی
چاره عاشق بجز بیچارکی
بلبل بجوش به جو تو کفتار میکنی
تا راج عقل مردم هشیار میکنی
خوذ کرده جرم خلق کرفتار میکنی
هرکز کس این کند که تو عیار میکنی
صلحست از ین طرف که تو پیکار میکنی
کا و جه غم خورذ که تو زنهار میکنی
جه خیالها کذر کرد وکذر نکرد خوابی
بزه کوی ونکروند موذنان ثوابی
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
مکبی کجا تواند که بیفکند عقابی
عجبست اکر نکردد که بکردد آسیابی
ندارم از همه عالم جز این تمنایی
کرا التفات کند جون تو مجلس آرایی
براستی که بلاییست آن قد بالایی
سری نماند که با او نبخت سودایی
نه جز سفینه سعدی نه جز تو دریایی
یا جو بوذ انز دلم کمتر نبودی کاشکی
دیده کریان من یک یک غنودی کاشکی
دل ربوذ از من نکارم جان ربودی کاشکی
وعده هایش را وفا باری نمودی کاشکی
شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
نمی دانم دلت سنکست یا روی
فرو ماند ازو وصف سخن کوی
بآب باده عقل از من فروشوی
بباید بوذنت سرکشته جون کوی
برین در سربنه یا غیر ما جوی
بکوید سعدی ای دشمن تو می کوی

انا
لمی نظر

ولہ ایضاً

مقبل هرد وعالمم کر تو قبول میکنی — جون تو بدیع صورتی نی سبب کذورتی
جند مقاومت کند جه وسنک صدمنی — از همه کس رمیده ام تا بتو آرمیده ام
در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی — هم بدر تو آمدم ارجه تو خصم وحاکمی

ایضاً له

جشم بخود نمی کنم تا چه رسد بدیکری — خود نبود وکر بود تا بقیامت آزری
مه نشینم ام که زاد از پدری ومادری — کر بکا با آسمان جبن تو برآید اختری
یا بخضاب وسرمه یا بعبیر وعنبری — بسته از جهانیان بردل یکی من دری
شاید اکر نظر کند محترمی بچاکری — پاک مدار سعدیا کر بغدا رود سری

وقال

بر زمین در سرای واقعه رفت دسیی — دامن دوست بدنی شوان داد بدست
که کرفتار شود مرکبند هوسی — جز سر ایدن بلبل که خوش آمد در باغ

ایضاً له

وانکه سپر انداختن از تیر بلایی — من خود بچه ارزم که تمنای تو دارم
انکس که نهد در طلب وصل تو پای — پیداد تو عدلست وجفای تو کرامت
هر عهد که بستم هوسی بود وهوایی — کردست دهد دولت آنم که سر خویش
کین بوذ که با دوست بسر برد وفایی — شرط کرم آنست که با درد بسازی

وقال

بالات خود بکوید زین راست تر کواهی — روزی جو پادشاهان خواهم که برنشینی
تو خود بچشم وابرو بر هشم زنی سپاهی — خیل نیازمندان در راهت ایستاده
تاکی جنین بماند وز هر کنار آهی — ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
خود را نمی شناسم جز دوستی کناهی — سعدی بهرجه آید کردن بنه که شاید

ولہ علیہ الرحمة

کسی بشهر شما این کند بجای کسی — بهرجه در نکرم پیش روی او بینم
بنام عشق جه باد سفید وجه مکسی — عجب مدار زمن روی زرد وناله زار

وقال

کس نکذشت در دلم تا تو بخاطر منی
مهر کیاه عهد من تازه ترست هر زمان
کس نستاندم بهیچ از تو برانی از درم
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
ای دل اکر فراق او وآتش اشتیاق او
سعدی اکر جزع کنی ور نکنی جه فایده
کر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری
سرو روان ندیده ام جز تو بهیچ کشوری
حاجت کوش وکردنت نیست بزر وزیوری
کرجه تو بهتری ومن از همه خلق کمتری
کر درون سوخته با تو برآرد نفسی
ای که انصاف دل سوختکان می ندهی
رونی انز قدمت ام وکر سر برود
تا با موذ مرا در سخن این شور نبود
سعدیا کر زدل آتش بقلم در نزدی
مشتاق توام باهمه جوری وجفایی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند
باید که سری در قدمش هیچ نیرزد
جز عهد ووفای تو که محلول نکردد
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
کر من سخن نکویم در حسن اعتدالت
بالشکرت جه حاجت رفتن بجنک دشمن
ایمن مشو که رویت آیینه ایست روشن
کویی جه جرم دیدی تا دشمنم کرفتی
می زنم نفس سر دیر امید کسی
بجشم زخم بروید نظر همی نکند
دلم ببرده بجان زینهار می ندهد
بدست عشق جه شیرسیه جه مور جه
براستان وصالت نهاده سر سعدی
همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی

یک نفس از درون دل خیمه برون زنی
ور تو درخت دوستی از بن وبیخ برکنی
عهد ووفای دوستان حیف بود که بشکنی
جمع نمی شوذ دکر هرجه تو می پراکنی
چاره پای بستکان نیست بجز فروتنی
سخت کمان جه غم خورذ کر تو ضعیف جوشنی
من نه حریف رفتنم از در تو بدیکری
بت نکند به نیکوی جون تو بدیع پیکری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمجری
تا نکنم بهیچ کس کوشه جشم وخاطری
هرکه بمعظمی رسد ترک دهد محقری
جه تفاوت کند اندر شکرستان مکسی
خود جنین روی نبایست نمودن بکسی
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
بس چرا دود بسر می رودت هر نفسی
محبوب منی با همه جرمی وخطایی
در حضرت سلطان که برد نام کدایی
دشنام تو خوشتر که زبیکانه دعایی
در پای سمند تو کنم نعل بهایی
سعدی ونخواهی زدر خلق دوایی
با سرو باجوانان هرکز روذ براهی
هر روزش از کریبان سربرکند کیاهی
تا بشنوی زهر سو فریاد دادخواهی
کر می کنی برحمت در کشتکان نکاهی
از حال زیردستان می پرس کاه کاهی
پیش که داد خواهد از دست پادشاهی
که باد تاورذ از من بسال هانفسی
بدست جور وجفا کوشمال داده بسی
که دید در همه عالم بدین صفت هوسی
که کوه کاه شوذ کر برد جفای خسی
برآستین خیالت نبوده دست رسی
که هنوز من نبوده که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابي که حضور و غیبت افتد
نظري بدوستان کن که هزار بار ازان به

همکان روند و آیند و تو همچنان که هستي
که تحیتي نویسي و هدیتي فرستي
نه عجب که قلب دشمن شکني بروز هیجا

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستي

تو جو روی باز کردي در ماجرا ببستي
بوصال مرهمي نه جو بانتظار خستي

بروای فقید دانا بخداي بخش ما را
تو ونصحیحت پارسایي من و عاشقي و مستي

دل هوشمند باید که بدلبري سپارد
که جو قبله ایت باشد بدر ازانکه خود پرستي

جون مانم تخت و دولت نه بدست جهد باشد
کلد از فراق یاران و جفای روزگاران

جه کنند اکر زبوني نکنند وزیر دستي
نه طریق تست سعدي کم خویش گیر و رستي

وله

ایضا

هرکز حسد نبردم بر منصبي و مالي
داني کدام دولت در وصف مي نیاید
خرم تني که محبوب از در فرازش آید
منجمن دو مغز بادام اندر یکي خزینه

الا بر آنکه دارد با دلبري وصالي
جشمي که باز باشد هر لحظه بر جمالي
جون رزق نیکبختان بي زحمت سؤالي
با هم کرفته انسي وز دیکران ملالي

داني کدام جاهل بر حال ما بخندد
سعدا نبوده باشد همسر عقیق کالي

بعد از حبیب بر من نکذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نکذاشت جز خیالي

اول که کوي مردي من بردمي بدانش
سالي وصال کوي یک لحظه بود بیشم

کرسوذ مند بودي بي دولتا خیالي
روزی کرش نه بیتم باشد بقدر سالي

ایام را بماهي یک شب هلال باشد
وان ماه دلستانرا هر ابروي هلالي
صوفي نظر نبازد جز با جنین حریفي
سعدي غزل نکوید جز با جنین غزالي

تمت

البدایع من غزلیات الشیخ
العارف مشرف الدین سعدي
رحمة الله علیه بعون الله
تعالی والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد واله
اجمعین

کتاب خواتیم شیخ سعدی

سپاس وحمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردکارا | کریما منعما آمرزکارا

جه باشد پادشاه پادشاهان | اکر رحمت کنی مشتی کدا را
خداوندا تو ایمان وشهادت | عطا دادی بفضل خویش ما را

وزانعامت همیدون جشم داریم | که دیکر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست | اکر خط بر کشی جرم وخطا را

خداوندا بدان تشریف وعزت | که دادی انبیا واولیا را
بحق پارسایان کز در خویش | نیندازی من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بکویید | که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی ودفعی | ندانستیم شیطان وهوا را

جوانی دولتی دور اوفتادیم | بنزدیک حضرت بخش ما را
خدایا کر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را صلعم

محمد سید سادات عالم | جراغ وجشم جمله انبیا را

تا بود باد غمت بر دل بیهوش مرا | سوز عشقت بنشاند جکر از جوش مرا
نکذرد یاد کل وسنبل اندر خاطر | رونی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
شربتی تلخ تر از زهر فراقت باشد | بدهان تو که زهر آید ازان نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت می کوید | بنده ام بنده بکشتن بر ومفروش مرا

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را | اختیار آنست که قسمت کند درویش را
انک مکنت پیش ازان خواهی که قسمت کند | نوش می خواهی طلا تا پای داری نیش را
ای که خواب آلوده وبس مانده از کاروان | بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را
خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش | آدمی را تن بلرزد جون ببیند نیش را
راستی کردند وفرمودند مردان خدای | کر نخواهی همجنان بکذار دار خویش را

آه اکر من باز بینم روی یار خویش را | تا قیامت شکر کویم کردکار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بکذاشتند | بی وفا یاران که بربستند بار خویش را
رای رای تست خواهی جنک وخواهی آشتی | مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
هرکرا در خاک غربت پای در کل ماند ماند | ورکنی بدرود کن خواب وقرار خویش را
کبر وترسا ومسلمان هرکسی در دین خویش | من بران دامن نمی خواهم غبار خویش را
دی ز جور آزرده دیدم که پنهان از رقیب | ورمرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیدن ما نی تا جکر پرخون شود | تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
ما صلاح خویشتن در بی نوایی دیده ایم | هرکسی کو مصلحت بیند کار خویش را

ای که رحمت می نیاید بر منت | آفرین بر جان ورحمت بر تنت
قامت کویم که دلبندست وخوب | کاندر آمد بامداد از روزنت
حسن اندامت نمی کویم بشرح | رحمتی کن بر کدای خرمنت
ای جمال کعبه روی باز کن | سیر نی جشم صورت مستحسنت

ایضا له

تا خاطر بود آن زلف وبناکوش مرا | هرشبم در هوس روی تو سر بر بالین
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا | بی دلان تو کم صد قدح نوش دهند

ولله من حرف الالف

کو طمع کم کن که محنت پیش باشد بیش را | خوردنی با خار وکل بخار آمیختست
جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را | در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی
زانکه هرکز بد نباشد مرد نیک اندیش را | آدمیت رحم بر بیچارکان آوردنست
ای فقیه اول نصیحت کوی نفس خویش را | آنجه نفس خویشتن خواهی حرامت سعدیا

ولله ایضا

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را | همجنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
او دکر در خواب خوش بینده یار خویش را | عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
قبله دارند ومان پانکار خویش را | خاک پایش خواستم شد باز کفتم زینهار
درمیان یاوران میکفت یار خویش را | کو مراد خویش خواهی ترک وصل ما بکوی
بر که با دشمن نمایی حال زار خویش را | دوستان کویند سعدی دل جرا دادی بعشق

حرف التا

یا سخن یا آمدن یا رفتنت | شرم از روی تو آیند آفتاب
خود حکایت می کند پیراهنت | ای که سرتا پایت از کل خرمنت
تا طوافی میکنم پیرامنت | ماه رویا مهربانی پیشه کن

عزم دارم کز دلت بیرون کنم | واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنکدل کفتن جه سود | باد سردی میدمم بر آهنت

کفتم از جورت بریزم خون خویش | کفت خون خویشتن در کردنت
کفتم آتش در زنم آفاق را | کفت سعدی در نکیرد دامنت

آن به که جون منی نرسد در وصال دوست | تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رسک آیدم ز مردمک دیده بارها | کین شوخ دیده جند به بیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع | باشد که در فتد شبی وصل دوست
کر دوست جان ودل طلبد ایستاده ایم | در پیش دیکران نتوان کفت حال دوست
بسیار سعدی از همه بدوخت جشم | تا می نمایدش همه عالم جمال دوست

سرمست در آمد از درم دوش | لب خنده زنان جو غنجه در پوست
جون دیدمش آن رخ نکارین | کز عطر مشام روح خوش بوست
پیش قدمش بیردویدم | زنهار مکوی این نه نیکوست
بر من که دلم جو شمع یکتاست | در نرکس مست من جو آهوست
کفتم همه نیکویست لیکن | کرجه همه عالمت دعاکوست

عیب یاران ودوستان هنرست | سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهر از درون ما نرود | ای برادر که نقش بر حجرست
جوان کفت در لطافت دوست | نتوان کفت شمس یا قمرست
هرکسی کو بحال خود باشید | جه نصیحت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست | یار ما غایبست ودر نظرست
این قدر دون قدر اوست ولیک | ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارکاه صحبت دوست | تا خداوند کار راجه سرست

هرجه خواهی کن که ما را با تو روی جنک نیست | پنجه با زور آن ما انداختن فرهنک نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کنم | جون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنک نیست
شاهد ما را ندهر جشمی جنان بیند که هست | کین زمان کوش در جنک است ودل در جنک نیست
کر ترا کامی براید دیر وزود از وصل یار | صلح با دشمن اکر با دوستانت جنک نیست
کر ترا آهنک وصل ما نباشد کو مباش | هم دلت بر من نبخشاید اکر خود سنک نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد | از جه می ترسی دکر بعد از سیاهی رنک نیست

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد | بازا نکین عهد تو نقش وفا که برد
جندین وفا که کرد جو من در هوای تو | جز آه من بکوش تو این ماجرا که برد
کفتم لب ترا که دل من تو برده ای | ما را غم تو برد بسودا ترا که برد
توفیق کنج عشق توی تو کنجیست تا که یافت | صد شیخ زاهد از سر راه خدا که برد
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست | دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

توان نه که دل از صحبت تو بر کیرند | وکر ملول شوی صاحبی دکر کیرند
وکر بختم برانی طریق دشمن نیست | جو روی یار نه دوستی ز سر کیرند
ملاک نفس بنزدیک طالبان مراد | که پیش صاحب ما دست در کمر کیرند

ایضا له

یاری بسوزدش سبحات جلال دوست | ای دوست روز تا بمیتم در ش بباش
یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست | ما شکایتی ز تو کر هست هم بتست

ولله ایضا

در خود بغلط شدم که این اوست | رضوان در خلد باز کردست
در پای فتادمش که ای دوست | یکباره بترک ما بکفتی
پیراهن غم جو شمع در توست | جشمت بکرشمه کفت با من
اینست که بی وفا ونیکوست | بشنو تو نه ای دعای سعدی

ایضا له

هرجه کویم ازان لطیف ترست | انک منظور دیده ودل ماست
ای برادر که حال ما دکرست | تو که در خواب بوده هر شب
در حقیقت درخت بی ثمرست | ما پراکنده کان مجموعیم
حد امکان ما همین قدرست | پرده بر خود نمی توان پوشید
تا خبر یافتست بیخبرست | ما سر اینک نهاده ایم بطوع

وقال

صنع را آینه باید که در روی رنک نیست | باز مانی دیکران دادای که پندم می دهی
بعد از این نامت برسوایی بر آید تنک نیست | سست پیمانا جرا کردی خلاف عقل ورای
دوستان را جز بیداد تو هیج آهنک نیست | وربسنک از صحبت خویشم برانی عاقبت

وقال

وانکه ز دست وصل تو جندین جفا که برد | یکبیست جشم ابر باحوال زار من
کفتا کدام دل جه نشانی کجا که برد | سودا مکن که آتش غم در دل منست
باز اتفاق وصل تو کوییست تا که برد | جز جشم تو که فتنه وفتان عالمست

وقال

کجا روند که یاران تو خوبتر کیرند | بتیغ اکر بزنی دوستانی دبرکی
اکرجه کار بزرکست مختصر کیرند | روا بود همه خوبان آفرینش را

قمر مقابل باروی نیارد کرد
وصال کعبه میسر نمی شود سعدی
کاروان میرود و بار سفر می بندند
خیل تاشان جفاکار و محبان ملول
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
مجلس یاران بی نالهٔ سعدی خوش نیست
اگر برنستدن از غالیه خالی دارد
غم دل با که بگویم که بجز باد صبا
زندگانی شوان گشت حیاتی که مراست
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی
عاقبت سر بپایان بنهد چون سعدی
ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد
تراکه هرچه مرادست می رود از پیش
خطاست این که دل دوستان بیازاری
بلای عشق عظیمست لاابالی را
سرو بلند بین که چه رفتار می کند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
آن چشم مست تو که بشوخی و دلبری
غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان
سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شور انگیزش
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
خاک شیراز همیشه گل خوش بوی دهد
عزمش از شام بشیراز بخسرو مانست
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق
چون مسلم نشود ملک هنر چاره ندید
گران مراد شبی در کنار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم
بمقتضای قضا اختیار کن سعدی

دگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند — بچند سال نشاید گرفت ملکی را

وله علیه الرحمة

خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند — طمع از دوست نه این بود و توقع چنین
ترک صحبت کند دل که بهرا کند ند — عیب شیرین دهنان نیست که خون می ریزند
کاندرین مرحله بیچاره اسیری چندند — طبع خرسندی باشد بس می کند

ایضاً له

کس ندانم که درین کوچه مجالی دارد — دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه
زنده آنست که با دوست وصالی دارد — من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد — طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج

وله علیه الرحمة

زهی مرادی امثال ما چه غم دارد — تو پادشاهی وگر چشم پاسبان بستند
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد — قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست
چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد — جفا و رنج توانی بکن که سعدی را

ایضاً له

قصد هلاک مردم هشیار می کند — ما روی کرده از همه عالم بروی او
خفتست و عیب مردم بیدار میکند — من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب

ایضاً له

همچنان یار کش و تن بخطر باز آمد — فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ باغ بهار
تا چه آموخت گران شیفته تر باز آمد — عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت
لاجرم بلبل خوش گوی دگر باز آمد — پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد
که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد — جرم ناگست ملامت مکنیدش که کریم
تا بدین روز که شبها قمر باز آمد — دختر فکر ضمیرش ستی بس ازین

ایضاً له

همین بس است که او غمگسار ما باشد — بگنج غار عزلت گزینم از همه خلق
وزین طرف شرف روزگار ما باشد — جفای پرده درانم تفاوتی نکند
میان عالمیان افتخار ما باشد — مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست

وقال

که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند
تا دگر باره که پند که بما پیوندند
مکن ای دوست که از دست جفا بنشینند
جرم صاحب نظرانست که دل می بندند
مهر اینان که بدیدن ما خرسندند
شمع می گرید و نظاره کنان می خندند
الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
حاصل آنست که سودای محالی دارد
هر که در سر هوس عشق تو غزالی دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
بخواب در رود پادشه چه غم دارد
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد
شوخ شکر دهن که چه گفتار می کند
هرکه که التفات پری وار می کند
وان پشت مهر روی بدیوار می کند
سعدی بعجز خویشتن اقرار می کند
صد بار توبه کرد و دگر بار می کند
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت و گرداب خطر باز آمد
منزلت بین که بسر رفت و بپا باز آمد
برکند کار نگیرد جو زده باز آمد
جوز بشکانند نپذیرد جو بزر باز آمد
بگدای بدر اهل هنر باز آمد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
گران لطیف جهان یار غار ما باشد
اگر عنایت او پرده دار ما باشد
اگر مرا خداوند کار ما باشد
که دایم آن بود کاختیار ما باشد

مرا جو آرزوی روی آن نگار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
کسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
مرا زمانه ز پایان بمنزلی انداخت
پس از تحمل و سختی امید وصل مراست
چو عمر خوش نفسی کرگذر کنی سوی مست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
یاران حریف نیست که از در درآیدم
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
جز دید هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
جمع دور عارض تو بر انداخت جیش عقل
دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان من و
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست
سعدی نه بار ها بتو برداشت دست عجز
دلی که دید که غایب شد از من درویش
بدست هرکه فتادست اگر مسلمانست
مه دو هفته اسیرش گرفت و بنده نهال
بشاد کامی دشمن کسی سزاوارست
دگر بیار جفا کار دل مده سعدی
هرکه با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
عاشقی بر خویشتن چون پیله که خویشتن
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
بدار یک نفس ای ساربان زمام جمل
فراق دوست چنان سخت نیست در دل من
جماعتی که نظر را حلال می دانند
تو در کنار فراتی ندانی این معنی
بناله کار میسر نمی شود سعدی
عمر ها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست
این قدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر ملک

چو بلبلم هوس نالهای زار آید — میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
ز شکل سرو مرا یاد قد یار آید — گلی بدست من افتد ز روی تو هیهات
ز گلستان جمالش نصیب خار آید — طمع مدار وصالی که بی فراق بود
که راضیم که یکی تخته بر کنار آید — فراق یار یکیا دریغ صبر بکشد
که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید — ز چرخ عربده دون خدنگ تیر جفا
مرا همان نفس از عمر در شمار آید — بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

وله علیه الرحمة

ور کوه چشم من بمثل بیستون شود — ساکن نمیشود بمثل آب چشم من
تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود — دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد

حرف الراء ایضاً

هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر — پایاب نیست بحر غمت راه و من غریق
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر — از دامن تو دست ندارم که دست نیست

ایضاً له

مگر حلال نماند مظالم درویش — دل شکسته مروت بود که باز دهند
دو هفته رفت که از من خبر نیامد پیش — رمیده که نه از خویشتن خبر دارد
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش — کنون بسختی و آسایش بباید ساخت

من حرف الشین

رو چو صوفی محو گردی با ملک همخانه باش — پاک بین تا روی خوب دیدنت منع نیست
ور مرای نیستی در میکده فرزانه باش — خانه آباد از درون باید نه بیرون زرنگار
ورنه بر خود عاشقی چون نار و چون پروانه باش — سعدیا قدری ندارد حکم و طرز خاکی

من حرف اللام

که دشمنان که فرصت نیافتند مجال — بتیغ هندی دشمن قتال می کند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال — غزال اگر بکمند افتد عجب نبود
براه بادیه دانند قدر آب زلال — اگر مراد نصیحت کنان ما اینست

وله علیه الرحمة

شهوت آتش گاه جانست و هوا زنار دل — آخر ای آینه جو هر دینم بر خود گمان
مگزد ناصح دیوست بر دیوار دل — ملک آزادی نخواهی یافت بی مهتاب دل

ما سر شک جو یا قوت در کنار آید
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
هر آینه بس هر مستی خمار آید
بهار وصل ندانم که کی ببار آید
نخست در دل مردان هوشیار آید
ز کار روبار جهان گر شهیست عار آید
تا منتهای کار من از عشق چون شود
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
کین درد عاشقی بملامت فزون شود
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود
گر دست می رود سرم ای دوست دستگیر
خواهم که سر بر آورم ای دوست دستگیر
بردست گیر دیگرم ای دوست دستگیر
یکبار کش از سر کرم ای دوست دستگیر
گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
که باز می دهد این دردمند را دل ریش
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
نمی دهیم و بشوخی همی برند از پیش
تکیه بر هستی مکن بر نیستی مردانه باش
سجده کاین زد رابود کو سجده که بتخانه باش
مرد عارف اندرونا کو برون بیگانه باش
چون گهر در سنگ نی چون گنج در ویرانه باش
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
که دیده سیر نمی گردد از نظر بجمال
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
عجب فتادن مردست در کمند غزال
ز ذکر دوست نیاید بهیچ گونه ملال
ولیک نالهٔ بیچارگان خوش است بنال
نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
صوم حق چند باشی در پس دیوار دل
هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل

درنکارستان صورت ترک نقش وخط نکر
آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
همه پیشند نه این صنع که من می بینم
آن عجب نیست که سرکشته بود طالب
عشق من بر کل رخسار تو امروزی نیست
باش تا جان برود در طلب جانانم
عجب از طبع هوسناک منت می آید
کر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
بس که در منظر تو حیران شنم
پارسایان ملامتم مکنید
بجه کار آید این بقیت جان
کر بخوانی مقیم درکاهم
کار مردان تحملست و قرار
سعدیا شد صعوبت ظلمات
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
بس که بودم جفت کل و نرکس دور فلکی
بسکه دینی را کمر بستم چو مور دانه کش
لاله در غنچه نیست تا کی خار در پهلو نهم
سعدی کو من کشم پیش سخن دانان ولیک
جز من بنفس خویشتن انکار میکنم
بلبل سماع بر کل بستان می کند
کر تیغ برکشند عزیزان بخون من
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
زنار کر ببندی سعدی هزار باز
سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
کاه کویم که بنالم ز پریشانی حالم
کر جفا نیست که روزی من مسکین کدا را
کر تو شیرین زمانی نظری بر من کن
من همان روز بکفتم که طریق تو کرفتم
سخن از نیمه بریدیم که نکه کردم و دیدم
عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من

تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل | سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود

ایضاً له

عجب آنست که من طالب و سرکردانم | سرو در باغ نشانند وترا بر سر و چشم
دیر سالست که من بلبل این بستانم | پست کز سر پیمان و محبت نروم
که بکاری برازین باز نیاید جانم | هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
من خود از مردم بی طبع عجب میمانم | کشته بودی که بود در همه عالم سعدی

وله ایضاً

که من از عشق تو بیشوانم | هر که بی جسم و جان زنده پست
که بمعشوق بر نیفشانم | کر تو از من عنان بکردانی
ور برانی مطیع فرمانم | من نه آنم که پشت باز آیم
من کیم خاک پای مردانم | کراجابت کنی وکر نکنی
کر بدست آید آب حیوانم | تا کی آخر جفا بری سعدی

ایضاً له

صدقی جز مورچانه روی در آهن کشم | روح پاکم چند باشد سیر وی در کنج خاک
دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم | ده که کر با دوست در پایم زمان ماجرا

ایضاً له

من بر کل و شقایق رخسار می کنم | هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
من همچنان تامل دیدار می کنم | هیچم نماند در همه عالم با اتفاق
الاحدیث دوست که تکرار می کنم | جانست و از محبت جانان دریغ نیست

وله ایضاً

باز کویم که عیانست چه حاجت بیانم | هیچم از دین و عقبی نبرد کوشهٔ خاطر
بر رغیره بپیچی ز در خویش برانم | من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم
که من از عشق تو ای دوست جو ... | نه مرا طاقت غربت نه مرا خاطر قربت
که بجانان نرسد تا نرسد کار بجانم | درم از دیده چکانست پای لب لعل

ایضاً له

غم دل با تو نکویم که ندانی دردم | ای که منعم کنی از درد و ملامت کویی
ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم | عهد کردیم که دل در سر کار تو کنیم

کوش جان باید که معلومش بود اسرار دل
این حدیث از دکری پرس که من حیرانم
همه خواهند ز این قسم که من میخوانم
کر اجازت بدهی سرو روان بنشانم
که بیفزای رخت بر پیکانم
صیدم از دست مفرمای که من شوانم
من بخوده صبح نیم هر چه تو کویی آنم
ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم
صورتت را صفت نمی دانم
من بامید وصل جانانم
من بشمشیر سر نکردانم
ور بسختی بلب رسد جانم
چارهٔ من دعاست می خوانم
حکم پای بند احسانم
اژدهای نفس خود را حلقه بر دامن کشم
باز یکچندی زبان در کام جز سوسن کشم
خود عینم تا کی آخر بار اهرمن کشم
خردهٔ دیکر حریفان از غرامت من کشم
جاودان این سر نخواهد ماند تا کفن کشم
بر فعل دیکران بچه انکار می کنم
خود را بدان کمند کرفتار می کنم
الاسری که در قدم یار می کنم
کان در ضمیر نیست که اظهار می کنم
به زانکه خرقه بر سر زنار می کنم
رنک رخساره خبر میدهد از سر نهانم
که بدیدار تو شغلست فراغ از دو جهانم
نه در اندیشه که خود را ز کمند تو رهانم
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
نظری باز بمن کن که بیی خون جکانم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم
یا کجا هست که اول من مسکین کردم
تو نه بودی که من این جام محبت خوردم
کر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روا ز همه عالم بوصالت کفتم
خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شنفتم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد
کر بسندد که فراموش کند عهد قدیم
که غصهٔ روز کار کویم
یک عمر هزار سال باید
چشم بزبان حال کوید
مرغان چمن فغان برآرند
کس نیست که دل بسوی من آرد
ما در کس نکرفتیم بجای تو ندیم
هر یک از دایره جمع براهی رفتند
باغبان کر نکشاید در درویش بباغ
بوی محبوب که بر خاک احبا کذرد
حال درویش چنانست که خال سیاه تو
ای که دلداری اکر جان منت می باید
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
من آن بدیع صفت را بترک جبر کنم
کرم بهر سر موی ملامتی بکنی
دکر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست
در آمد از در من بامداد پنداری
هزار قطعهٔ موزون نهیچ بر کرفت
چه کرده ام که چو پیکان و بند عهدان
بهر کسی نتوان کفت شان قصهٔ خویش
ما دل دوستان بجان بخریم
کر بشمشیر می زند محبوب
انک صبر از جفای او نتوان
یک نظر بر جمال طلعت دوست
باش تا خون ما همی ریزد
دوست چندانکه می کشد ما را
ای نسیم صبا روضهٔ انس

شرط انصاف نباشد که بپایی قدم | راست خواهی تو مرا شیفته میکردانی
تا بران دامن عصمت ننشیند کردم | روز دیوان جز از دست من و دامن تو

ایضاً له

کو سر سبزه و پروای کلستان دیدم | کر بعقبی درم از حاصل دنیی پرسند
بو صالت که نه مستوجب هجران بودم | خرم آن روز که باز آیی و سعدی کوید

ایضاً له

بی آنکه باختیار کوشم | بر من دل انجمن بسوزد
که وقت نو بهار کوییم | یاران صبوح تم کجا یند
تا غصهٔ روز کار کویم | درد دل بیقرار سعدی

ایضاً له

آخر از باغ بیاید بدرویش نسیم | کر نسیم سحر از زلف تو بوی آرد
نه عجب باشد اکر زنده کند عظم رمیم | ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
چشم دلریش چنانست که چشم تو سقیم | چشم جادوی تو بی واسطهٔ کحل کحیل
چاره نیست درین مسئله الا تسلیم | عشق بازی نه طریق حکما بود ولیک
عجب از زنده که چون جان بر آورد سلیم | سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم

ایضاً له

سیاهی از رخ زنکی بآب می شویم | رقیب کفت برین در چه میکنی شب و روز
اکرچه نیست کانی بقدر بازویم | بکرد او نرسد پای جهد من هیهات
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم | ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
چو در ندید پری چهره در تماشویم | چو دیدمش که ندارد سر وفا داری
نظر بچشم ارادت نمی کند سویم | کرم آتش دل در نظر نمی آید
مکر بصاحب و صدر جهانیان کویم | بسمع خواجه رساند اکر مجال بود

ایضاً له

بضرورت جفای او ببریم | کر بخشمست و کر بعین رضا
کر بجان می دهند تا بخریم | کر تو کویی خلاف عقلست این
ما در ان دست و پنجه ی نکریم | کر برانند و کر ببخشایند
ما بفضل خدای زنده تریم | سعدیا زهر قاتل از دستش
در کذر بیش از آنک در کذریم | تو خداوند کار با کی

کرده عالم بجنین روز دمی می کردم
تا بکویی دل سعدی بچه جرم آزردم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
یار بر کردن و سر بر خط فرمان بودم
کویم آن روز که در صحبت جانان بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
بس قصهٔ بی شمار کویم
تا من یکی از هزار کویم
کر درد فراق یار کویم
تا درد دل خمار کویم
هم با دل بیقرار کویم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
وی بقبل تو ولد مادر ایام عقیم
طاق ابروی تو بی واسطهٔ دمدمه وسیم
چشم بیدار تو دل میبرد از دست حکیم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
که دل ببرد بجوکان زلف جمع کویم
کمان ببر که تفاوت کند سر مویم
چه می کنم دل کم کرده باز می جویم
ولیک تا رمقی در تنست می پویم
مکر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
که همیشه که زمانی بساز با خویم
نکاه می نکنی آب چشم جه ...
همین قدر که دعا کوی دولت اویم
در جستن دشمنت غم نخوریم
کو بزن جان من که ما سپریم
نظری باز کن که منتظریم
عاقلان دیکرند و ما دکریم
ما درین ره کدای یک نظریم
کو بپا و که جز شکر نخوریم
کر چه ماندکان بی هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
ندوی رفتنم از خاک آستانهٔ تو
بکجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
اگر هزار تعنت کنی وطعنه زنی
دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست
بکجا توانمت انگاره دوستان گفتن
ماگدایان خیل سلطانیم
بنده را نام خویشتن نبود
دوستان در هوای صحبت دوست
هر گلی نو که در جهان آمد
تو بسیمای شخص می نگری
ترک جان عزیز بتوان گفت
می روم واز سر حسرت بقفا می نگرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
می روم چو دل وچو یار ویقین میدانم
چه کنم دست ندارم بگریبان اجل
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
بصر روشنم از سرمهٔ خاک در تست
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
زبخت ودولت آنم که پیش تو بنشینم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
نشان پیکر خوبت نمی توانم داد
بجان وسر که نگردانم از وصال تو روی
بکن چندانک خواهی جور بر من
چنان مرغ دلم را صید کردی
اگر دانی که در زنجیر زلفت
الا ای باغبان این سرو بنشان
تو چو زیور صلاحی وچو تخت
گروهی عام را کز دل خبر نیست
ترا خود هر که بیند دوست دارد

ایضا له

سفر گزیدند رفیقان که من گرفتارم
من آن طریق محبت ز دست نگذارم
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما
مرا بمنظر خوبان اگر بباشد میل
بعشق روی تو اقراری کند سعدی

ایضا له

هر چه ما را لقب نهند آنیم
زرفشانند وما سرافشانیم
ما بعشقش هزار دستانیم
ما در آثار صنع حیرانیم

چون دلارام می زند شمشیر
گر خداوند عقل ودانش ورای
شک چشمان نظر ممنوع کنند
هر چه گفتیم جز حکایت دوست

ایضا له

غلغل اندر ملکوت افکند آه سحرم
گر من چو دل نبینی یار نه مرد سفرم
تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم
حرفها پنی آلوده بخون جگرم
ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
قیمت خال تو من دانم کاهل بصرم
تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم

خاک من زنده بتأثیر هوای لب تست
پای می پیچم وپا پای دلم می پیچد
آتش چشم تو برد آب من خاک آلوده
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
خار سودای تو آویخته از دامن دل
سرو بالای تو در باغ تصور برخاست
از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز

وله ایضا

گر زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
میان آن همه تشویش در تو می نگرم
که در تأمل او خیره می شود نظرم
وگر هزار ملامت بود بجان وسرم

بلای عشق تو بر جان من اثر کردست
بجان دوست که تا دوست در میان باشد
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی

ایضا له

گرفتارست در پایش میفکن
اگر صاحب دلی دان سر وبرکن
مزکای وچو زینت مزین
عجب دارند از آه سینهٔ من

بحسن قامت سروی در آفاق
جهان روشن بماه وآفتابست
شبی خواهم که مهمان منی
چو آتش در سرا افتاده باشد

وقال

وگر زغصهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
نمی کند که من از ضعف نابدیدارم
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
همه جهان برآیند گو بانگارم
که آب دیده گواهی دهد باقرارم
شهر بند هوای جانانیم
سر ببازیم ورخ بگردانیم
عیب ما گو مکن که نادانیم
ما تماشاکنان بستانیم
همه عالم بهیچ نستانیم
ترک یار عزیز نتوانیم
چه کنم پای ندارم که زمین می سپرم
سازگاری نکند آب وهوای دگرم
بار می بندم واز بار وفا بسته ترم
بعد از این باز بگوش تو رساند خبرم
تا بسنید چو قلم باز شکافد سرم
شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
تنگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم
برفت در همه عالم بی چو دلی خبرم
نه صبر وطاقت آنم که از تو درگذرم
که بند جاهل وعالم نمی کند اثرم
هزار دشمن اگر بر سر غم نخورم
که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم
خیال روی تو بر میکند بپیکرم [?]
که من دست نمی دارم ز دامن
که بازش دل نمی خواهد نشیمن
پنداردم که باشد غالب الظن
جهان ما بدیدار تو روشن
بکام دوستان ورغم دشمن
عجب نبود که دود آید ز روزن
گناهی نیست بر سعدی معین

ای چشم تو دلفریب وجادو
صد چشمه ز چشم من برآید
هر شب چو چراغ چشم دارم
آن چشم ودهان وگردن وگوش
با این همه چشم زنگی شب
راستی گویم بسروی ماند این بالای
چون تو حاضر می شوی من غایب آشفته [?]
کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا
گر ملامت میکنندم ورقیبان می شوند
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ام
من سراپای ترا ای سرو بن چون جان خویش
ای رخ چون آینه افروخته
غیرت سلطان جمالت چنان
عقل کهن باز جفا می کند
عشق بتولای تو بخریده ام
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم
چند شبها بغم روی تو روز آوردم
تا شکاری نکند سر زلفت بجهد
ماه وخورشید وپری وآدمی از نظرش
هر که می بینم از جور غمت می گوید
ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندید چرخ
افتاده در زبان خلایق حدیث من
سعدی هزار جامه بر وقت قبا کند
اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
چو سرو در چمنی راست در تصور من
بپاس ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
عجب در آنکه آفاق در تو حیرانند
شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز
بنده ام گر بلطف می خوانی
کس نشاید که بر تو بگزیند
نه هیبت بهر چه در عالم

در چشم تو خیره چشم آهو
چون چشم در افگنم بران رو
تا چشم من وچراغ من کو
چشمش مرسان ودست وبازو
چشم سیه ترا ست هندو

در چشم منی وغایب از چشم
عقلم بردی بچشم غمخوار [?]
من بعد بران سرم که تا شب
هر گر چه بچشم خلق زیباست
سعدی بدو چشم تو که دارد

ایضا له

تا تامل کنمی در منظر زیبای تو
بنده سر خواهد نهادن اگر ز سر سودای تو
رای ما سوفی ندارد تا بباشد رای تو
دوست میدارم ولی سر می رود در پای تو

ای که در دل جای داری بر سر وچشمم نشین
در ازل رفتست ما را با تو سودای کهن
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
این قبای صنعت سعدی که در حسن تو دوخت

حرف الهاء

دم بدم از عشق نو آموخته
جان بتمنای تو بفروخته

وه که پیکان پراکنده شد
در دل سعدیست چراغ غمت

وله ایضا

که تو یک روز نپرسیدی ونه نواخته
تاب ابرو مژه را تیر وکمان ساخته
همه هیچند که سر بر همه افراخته

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند
با همه جلوهٔ طاوس وخرامیدن کبک

ایضا له

خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
با تو یک حدیث مجالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت

ایضا له

چه جای سرو که مانند روح در بدنی
که بی معونت شمشیر لشکری بزنی
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
کسی در آینه حسنی بدین صفت بیند
ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت

وله ایضا

ور تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهانی

زان چشم نمی کنم بهر سو
هوشم بردی بچشم جادو
بنشینم سوگوار وبد خو
تو خوبتری بچشم وابرو
چشمی وهزار دانه لولو
در عبارت می نیاید چهره افزای تو
بس که حیران می نماید وهم در سیمای تو
کاندران مشغول ترسم تنگ باشد جای تو
افتقار ما نه امروزست واستغنای تو
نفس ما قربان تست ورخت ما یغمای تو
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو
الحذر از آه من سوخته
چشم من از هر که جهان دوخته
آنچه بعمری نشد اندوخته
مشعله تا ابد افروخته
دشمن از دوست ندانسته ونشناخته
ناز بنیاد تو دل از من بکه پرداخته
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
که نه با تیر وکمان از پی او تاخته
عیبت آنست که بی مهر تر از فاخته
سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته
روی زمین بحسن تو خالی نیافته
در زین هفت پرده خیالی نیافته
عمرم زوال یافت وکمالی نیافته
یک مهربانی از تو بسالی نیافته
هنوز از تو روی نه پیچم که مستحقی [?]
همین بسست که برقع ز روی برفکنی
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
کند هر آینه جور وجفا وکبر ومنی
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی
چاکرم گر بقهر میرانی
که تو صورت بکس نمی مانی
بتو گویم که هم تو درمانی

بازگفتم چه حاجتست بقول
عشق دانی که حجت تقوی را
خودپرستان نظر بشخص کنند
رقص وقتی مسلمت باشد
تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
کجا بصید ملخ همتت فرود آید
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گوئی
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را
تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت
تا یاد دلاویز تو هم زانوی من شد
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
گر قسمت که نیامد ز روی خلق آزرم
هزار دل عشاق را بحسرت آن
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
تیغ می زد و میرفت و باز می نگریست
خرم آن لحظه که چون گل بچمن بازآئی
گلبن عشق تو آن روز شکفتن گیرد
آب تلخست ندانم چو صراحی در حلق
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
خلاف سرو روانی خرامان سوی بستان ای
دمادم حوریان از خلد رضوان می فرستند
دمادم که آن لعل سکندر دارد گردم
خوش آمدنیست سعدی را درین زنگ
خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد
ور ترا با خاکساری بر بصحبت در نیاید

که تو خود در دلی و میدانی — نفس را عقل تربیت میکرد
پنجه با ما مکن که شو اینی — چه خبر دارد از حقیقت عشق
پاک پنهان بصنع یزدانی — شب قدری بود که دست دهد
کآستین بر دو عالم افشانی — سعدیا دیگر این حدیث مگوی

وله علیه الرحمة

بدین صفت که تو باز بلند پروازی — براستی که نه همبازی تو بودم من
نمی برد که من از دست ترک شیرازی — وگر هلاک منت در خورست باکی نیست
گر آفتاب بپیچی چو موم بگدازی — میسرت نشود عاشقی و مستوری
چه دشمنی تو که با دوستان نمی سازی — هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم

وقال

خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی — بربادنا گوش تو بر باد دهم جان
می آیم و میگردم چون گوی بپهلوی — خود کشته ابروی توام من بحقیقت
سر بر نگرفتم ز وفای تو ز زانوی — بیرون نشود عشق توام یک نفس از دل

ایضا له

که نیکنه بکشی از خدا نترسیدی — ببوسش روی نگارین و زلف مشکین را
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی — محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی — ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی

وله علیه الرحمة

گر تو چون سرو خرامان بچمن بازآئی — شمع من روز نیامد که شبم بفروزی
تا تو یک روز چو ساغر بدهن بازآئی — من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم

وله قدس روحه

کای حور آی رضوانی دمی در باغ رضوان ای — کمرت اندیشه می باشد ز بند گویان معنی
کوی آخرای مسکین وار آب حیوان ای — چو عقرب دشمنان دانی و من با تو چو میزانم

وله ایضا

عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری — هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی
اختیار اینست دریاب ای دل ای اختیاری — عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری — زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد

گر طبیعت عنان بگردانی
پای بند هوای نفسانی
عارفان را سماع روحانی
تا نگویند قصه می خوانی
نظر بحال پریشان ما نیندازی
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
تو شوخ دیده مگس بین که می کند بازی
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
یک ره از نظر خویشتن بیندازی
تا کی روم از سوز تو دیوانه بهر کوی
تا یاد کنم پیش تو بر خاک نهد روی
گر کشتیم باز بغمزهای ابروی
کاندر ازلم جور تو بسرشت بازوی
گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی
که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی
که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی
که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
دگر حلال نباشد که خوف بلغزیدی
گر تو ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی
یا چو یاران ز در حجره من بازآئی
جان من وقت نیامد که بتن بازآئی
تو خود آن لطف نداری که بمن بازآئی
هیچت افتد که چو مردم بسخن بازآئی
دهان غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان ای
ز معنی معجزی بربند و چون اندیشه پنهان آی
بهای مصلحت ما را چو عقرب سوی میزان آی
اگر تو یک دلی با او چو او در عالم جان آی
مهربانان روی در هم و ز حسودان در کناری
گو غنیمت دان که نادر میکند اقبال شکاری
ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
گردنی خواهی کشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور

دوستان معذوره ار ندیدم از جوانمردی و رحمت
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
من از جفای زبان بلبلان نخسبم دوش

وله

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبای
وین یار زیبا را چه پروای سفر باشد
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر
اگر قطره را حاصل نشد پیوند با شیرین
مرا وقتی زنند دیگران ملامت سخت آید
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
وجودم تنگ آمد از جور تنگی
جهان زیر پی چون سکندر دویدم

گر بنالد درد مندی ور بگرید بیقراری — دفتش دل می رباید کفتش جان می فزاید

ایضا له

تراچه بوده که تا صبح می خروشیدی — قضا بناله مظلوم و لابه محروم
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی — که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

یا چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری
گو نخواهد ماند چشمک دین با دلدار باید کاری
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
دگر نمی شود ای نفس بس که جوشیدی

علیه الرحمة

که هر کس با دلارائی سری دارند و سودائی
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبائی
ولیکن برنمی آید ضعیفی با توانائی
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروائی
وگر با دم برد چون شعر هر حرفی باقصائی
شدم در سفر روزگاری درنگی
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

وله قدس روحه

تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی — همی دانم که فریادم بگوشت می رسد لیکن
نه آخر جان شیرینش برآید در تمنائی — خرد با عشق می کوشد که دیدار مگذار
نترسم دیگران باران که افتادم بدریائی — تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی — من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید

ایضا له

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم — ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماه رویان چو مشک تتاری — سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنامیزد آباد و پر ناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردی چون ملک نیک محضر — برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده گشته — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل — اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

در مناجات

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی — یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از بر خویشم — هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بتو میدی از این در برود بنده عاجز — دگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم — که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری
خالق الخلق و نگارنده ایوان رفیعی — فالق الصبح و برارنده خورشید منیری
حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
که همه خلق بخصمی بدرانید کسی را — چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری
همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری — تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری
سعدیا من ملک العرش غنیمت توفقری — چاره درویشی و عجزست و گدائی حقیری

تم الخواتیم

غزلیات قدیم شیخ سعدی

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
گر تاج می‌نهی غرض ما قبول توست
گر در کمند کافر و کرده مان شیر
تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر
قوت روان شیفتگان التفات تو
شاید که در حساب نیاید گناه ما
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست
با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد
مرد رسوایی نیم تا جان در آغوشت کشم
تا مصور گشت چشم بر جمال روی دوست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
چه لطیفست قبا بر قد چون سرو روانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگوئی
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
جواب زلف تو پیرامن قمر میگشت
ز سوز عشق تو در کام جان خستهٔ من
اگر مرا بن رو بسیم دست رس بودی
ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
بخدا اگر پرده از روی چو آتشت بر افکنی
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
از دل برون شو ای غم دنیی و آخرت
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی

جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای توست
شادی بروزگار کسی کآشنای توست
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست
آرام جان زنده دلان مرحبای توست
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای توست
موقوف آستان در کبریای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
گر بنده می‌نوازی و گر بند می‌کنی
هر جا که روی زنده دلی بر زمین توست
قومی هوای نعمت دنیی همی پزند
گر ما مقصریم تو بسیار نعمتی
کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت

حرص بهشت نیست که شوق لقای توست
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست
هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای توست
قومی هوای عقبی و ما را هوای توست
عذری که میرود بامید وفای توست
جاوید پادشاهی و دایم بقای توست
خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست
دستگاه صبر و پایاب شکیبایم نیست
ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست
زاغ با کی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
من کجا جویم که جز تو طبع هر جاییم نیست
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

ایضا له

بوسه بر پایت زنم چون دست بالایم نیست
چشم خود بینی ندارم رای خود رایم نیست

بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل
طبع من سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد

علیه الرحمة

سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت
که تو انگشت نمای و خلایق نگرانت
تو نه آنی و نه اینی و همینست و همانت

در دلم هیچ نیامد بجز اندیشهٔ وصلت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
ای رقیب ار نگشایی در دلبند بروم

آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف بیانت
این قدر باز نمای که دعا گفت فلانت
من که محتاج تو باشم سرم باد گرانت

ایضا له

جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت
نسیم سینهٔ تو کار من چو زر میگشت

خوی عذار تو بر خاک تیره میافتاد
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا

ز آب دیده کنارم باشک تر میگشت
وجود مرده از آن آب جانور میگشت
فتاد و چون من سودازده بسر میگشت
که در دماغ فراغ من این قدر میگشت

وقال

که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسپندت
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت

نه چمن شکوفه رستست چو روی دلستانت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی

نه که امید دارد که رها شود ز بندت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

ایضا له

یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست
کین دوست بعد در نظرم یا خیال دوست

من بعد ازین صحبت اغیار بر کنم
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست

برخوردن از درخت امید وصال دوست
برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار
یا را بهشت صحبت یاران همدمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
آنست آدمی که در او حسن سیرتست
آنان که در بهار بصحرا نمی‌روند
آرام نیست در همه عالم باتفاق
دنی خوشست و مال عزیزست و تن شریف
انصاف بود آن رخ گلرنگ نهان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
مشتاق تو تا کی بود آرام و صبوری
باران نشاط اول این سال ببارید
گل مژده بباز آمدنت در چمن انداخت
شاید که زمین خرقه بپوشد چو سعدی
خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند
پادشاهان ممالک چو بنخجیر روند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست
آن را که غمی چون غم من نیست چه داند
وقتست کز از پای درآیم که تن عمر
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
هر کو بسوزد جگرم دیده بگرید
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
ترسم که بمانم من ازین درد و دریغا
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
بکوی لاله رخان هر که عشق بازآید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابست
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
خروشم از سر درد و ناله از سر سوز
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
بنشیا رز بو تنها بر خویش روا دانی
زین سان که وجود تست ای صورت روحانی

ایضا له

در یاب که ز حیات جهان حاصل این دمست
لطف صورتی و دگر حشو عالمست
بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
ور هست در مجاورت یار محرمست
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

نی هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
زان سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
ممسک برای مال همه ساله تنگدل

زنگار خورده چون ننماید جمال دوست
دیدار یار نامتناسب جهنمست
بس دیو را که صورت فرزند آدمست
جز بر دو روی یار موافق که در همست
پندش مده که جهل در و نیک محکمست
دیدار دوستان که ببینند مرهمست
سعدی بروی دوست همه روز خرمست

علیه الرحمة

هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
ایران همه تا خبر که کرد از پی آن کرد
سلطان سحر پر زر مصریش دهان کرد

تا کوه گرفتم ز فراقت مژه از آب
تا در نظرت باد صبا عزم بخواهد
از دامن گل تا بر شهر بساطی

زیرا که نه رویست که از صبر توان کرد
کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد
چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
از سینه بگسترد و در و لاله ستان کرد
پیرانه سرش دولت عشق تو جوان کرد

حرف الدال

صید را پای ببندند و رها نیز کنند
سرو زر هر و فشانند و دعا نیز کنند
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
تو خطای بجز و ز تو خطا نیست عجب
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

بکسان درد رسانند و دوا نیز کنند
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

ایضا له

کاحوال دل سوخته هم سوخته داند
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
پنداست که قاصد چه بسمع تو رساند

دیوانه اگر پند دهی آن نپذیرد
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
گر باده گره امن وصلش بکف آرم
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
زنهار که خونریز چگدار کشته سعدی

کز شوق توام دیده چه شب میگذراند
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
ور بند نهی سلسله از هم گسلاند
تا بر سر صبر من مسکین ندواند
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
هر که این همه نشتر بخورد خون بچکاند

ایضا له

که گر بپند زندیق در نماز آید
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
بیا و گونه رویم ببین و نقش بخوان
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

امید نیست که هرگز بعقل باز آید
قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
که هر دم از در او چون تو می فراز آید
که گر حدیث کنم قصه دراز آید
که هر که جز تو گدایی بود بناز آید

علیه الرحمة

شاید که وجود ما بهشت عدی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو ما نیستی

ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
درویش که با زارش یا محتشمی باشد
شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد

باکه اسیرانه کشتی و خطا کردی
هرکو بهمه عمرش سودای گلی بودست
زلف او بر رخ جو جوگان میکند
جوهری عقل در بازار حسن
آفتاب حسن او تا شعله زد
کز نمکدان بر شکر خواهی سوکش
از وفا هرچند بتوان می کنم
کر از جفای تو روزی دلم بیازارد
زدرد عشق تو شام امید صبح نبود
توی که کر بخرامی درخت قامت تو
اکر قبول کنی سر نهیم در خدمت
میل بین کان سرو بالا می کند
میل ازین خوشتر نماند سرو کرد
حاجت صحرا نبود آید هست
من هم اول روز دانستم که عشق
کر مراد ما نباشد کو مباش
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست
دست بجان نمی رسد تا بتو بر فشانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
ایمنی از حزوش من کر بجهان در افقد
عمر منست زلف تو بوکه دراز بینمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من
ساقی بده آن شراب گلرنگ
کز زهد ندیم ام فتوحی
خون شد دل من ندین کامی
ای زاهد خرقه پوش تا کی
من خرقه فکنده ام ز عشقت
باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
سیلاب نیستی را سر در وجود ما نه
آن نقطه که دایم کردم بسر چو پرکار
موسی طور عشقم دل وادی تجلی
زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی

برکشته کز کهن نوع کرمی باشد   رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
داند که چرا بلبل دیوانه نمی باشد   کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی

ایضاً له

ماه رخ در پرده پنهان می کند   من همه عقد وصالش می کنم
تلخی کان شکرستان می کند   تیر مژکان وکمان ابروش

علیه الرحمة

اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد   دلی عجب نبود کز بسوخت آتش تیز
ز رشک سرو روانت در اهتزاز آرد   دکر بروی خود از خلق در نخواهم بست
جو بت پرست که در پیش بت نماز آرد   یکی بسمع رضا کوش دل بسعدی دار

ایضاً له

کز نکارستان تماشای کند   غافلست از صورت زیبای او
خون مباح و خانه یغما می کند   صبر هم سودی ندارد کاب چشم
عنبر مراد اوست پل تا می کشد   بار زنبا کر بریزه خون یاد
هرستم کان دوست برما می کند   تا مکس را جان شیرین در تشت

علیه الرحمة

آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش   هرکه بپرسد ای فلان جان ودلت چکونه شد
جان منست لعل تو بوکه بلب رسانمش   لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
کر باجل فرا رسد دین همه دار طعنمش   عشق تو کفته بود طعن سعدی از روی من

وقال

آیا که برفت نام با ننک   عشق آمد و عقل همچو بادی
با زاهد خسته دل کنی جنک   کرد دو جهان بکشته عاشق
باشد که بوصل تو زنم چنک   سعدی همه نرد عشق می باخت

علیه الرحمة

کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم   شستم بآب غیرت نقش و نکار ظاهر
سرکشته ام ولیکن ما استوار دارم   کرمست با جمالت بازار خوب رویان

حرف المیم

کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
الا بکی کوی کو را الی باشد
مشک را در شهر ارزان می کند
قیمت لعلش بصد جان می کند
وان ستمکر قصد هجران می کند
عاشقانرا عید قربان می کند
وز جفا هرچند بتوان می کند
کمند شوق کسانم بصلح باز آرد
چه جای موم که پولاد در کداز آرد
مکر کسی ز توام مژده فراز آرد
که شور عشق سخنهای دلنواز آرد
سرو بین کاهنک صحرا می کند
ناخوش آن میلست کز ما می کند
آنک صورتها زیبا می کند
در دو پنهان آشکارا می کند
زشت شوان کفت زیبا می کند
کرد آن کرده که حلوا می کند
بر که توان نهاد دل تا ز تو وانشانمش
کرد در امید تو چند پرده وانمش
خوش شد و دم بدم همی از مژه می چکانمش
کر بس ازین دمی چنین بینم قدر دانمش
بس بکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش
مطرب بزن آن نوای بر چنک
تا کی زنم آبکینه بر سنک
رفت از بر من هزار فرسنک
زاهد بنکر نشسته دلتنک
تا ده دو جهان شدست یکرنک
وز باغ وصل جانان کل در کنار دارم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
کاندر سراچه دل نقش نکار دارم
بکذر که نیم جانی بهر نثار دارم
مجروح لن ترانی چون خوف هزار دارم
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو مپندار کزین در بملامت بروم
جز هوادار قدیم بدهم جان عزیز
ور بدانم بدرستی که حشم باتست
خرامان از حرم باز آک از جان آرزو مندم
وکر چه خاطرت با هرکسی پیوند ما دارد
وکر خود نعمت قارون کسی در پات اندازد
مکن رغبت بهر سوی پای آلایش کند
جو پای از جاده بیرون شد جو دار افتم
بزاری در پت سعدی جو خاک افتاده کوید
دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمی بینم
دی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید
قناعت می کنم با درد چون درمان نمی یابم
نه چشم آب روی من بریزد از بس که میکریم
کو خلق ببایند که من عاشق و مستم
کر دشمن ایذا کند و دوست ملامت
ای نفس که مطلوب تو ناموس وریا بود
از روی نکارین تو بیزارم اکر من
شبها کنذ در من از اندیشه روت
دیرست که سعدی بدل از عشق تو میکفت
منم این بی تو که پروای تماشا دارم
بر کل روی تو چون بلبل مستم واله
کر بمسجد روم از روی تو محراب منست
عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کنم
با تو آدم یک نفس از هشت بهشت اولیتر
منم یارب درین دولت که روی یار می بینم
مکر طوبی در آمد در سرابستان جان من
مکر دیدم سر آمد کین چنین آزاد در جنت
زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده ام اکنون
توی یارب که خواب آلوده برمن تا سحر کوی
کدامین لاله را بویم که مغزم عنبر آکین شد
یک روز بشیدای در زلف تو آویزم
کر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
سیم دل مسکینم بر خاک درت کم شد

دلم اینجاست بت تا بسلامت بروم   ترک سر کفتم از آن پیش که بنهادم پای
بارادت نه که ان پیش غرامت بروم   کر رسد از تو بکوشم که بمیرای سعدی

ایضاً له

مبادا آن روز وآن ساعت که من چون بیوفایان   یکی همتای من جستی زهی بد عهد سنکردل
بجا همتای من پای که جان در پات افکندم   بجانت کز میان جان ز جانت دوستر دارم
که من مهر دکر یاران بهرسوی پراکندم   شراب وصل ارزد که جام هجر نوشیدم
جو کار از دست بکذشت چه نفع از داد و پندم   معلم کو ادب کم کن که من ناجنس شاکردم

علیه الرحمة

دمم با جان بر آمد من جو یک محرم نمی بینم   مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
تحمل میکنم با زخم جون مرهم نمی بینم   خوشا وخرما آن دل که هست از عشق بیکانه
جرا کریم کزان حاصل بردن از نم نمی بینم   کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد

وقال

از بند تو برخاستم و خوش بنشستم   زین پیش برآمیختی با همه مردم
تا روی تو دیدیم بدکر کس نکرستم   ای ساقی ازین پیش که مستم کنی از می
تا روز نه من خفتم و همسایه ز دستم   حیفست سخن کفتن با هرکس از آن لب

علیه الرحمة

بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم   کرچه لایق نبود کردن ودامن تو
ور در آتش کده زلف تو چلیپا دارم   جانم از بختن سودای وصال تو بسوخت
دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم   سر من دار که چشم از همکان بر دوزم
من که امروز چنینم غم فردا دارم   سعدی خویشتنم خوان که معرف بتوام

ایضاً له

می پی در دی می نوشم کل نسرین خاری بینم   عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در کمان افتم
لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم   چه طاعت کرده ام یارب که این پاداش می بینم
منم یارب که بخت خود چنین بیداری بینم   جو خلوت در میان آمد نخواهم شمع و کاشانه
چه ریحان دسته بندم جون جهان کلزار می بینم   ز کر ودن نعره می آمد که اینت بوالعجب وقتی

علیه الرحمة

خاک سر هر کوبی بی فایده می بیزم   در شهر برسوای دشمن بدف بر زد

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
تا لب کور با عزازه و کرامت بروم
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم
بدیدار تو خشنودم بکفتار تو خرسندم
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
بحق دوستی جانا که باور دار سوکندم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
بزرکو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم
بسندی بردلم کوی که بر دامانت بپیوندم
دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
ولیکن با که کویم راز جون محرم نمی بینم
که من تا آشنا کشتم دلی خرم نمی بینم
با قیند دمی با دوست آن دم هم نمی بینم
آوازه درستست که من توبه شکستم
من فارغم از هرچه بکویند که هستم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم
من خود ز نظر بر قد و بالای تو هستم
دشنام بمن ده که در روزت بفرستم
اینت نه عجب باشد اکر من نپرستم
کام کرد دل باغ و سر صحرا دارم
هرکجا پای نهی فرق سرانجا دارم
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
دست من کیر که دست از همکان وادادم
کر بصورت نسب از آدم و حوا دارم
قوام سرو سیمینش کلی بر بادمی بینم
که بر هر شعبه مرغی شکر کفتار می بینم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
چه خدمت کرده ام یارب که این مقدار می بینم
تمنای بهشتم نیست جون دیدار می بینم
که سعدی را ز روی همت برخوردار می بینم
زان در لب شیرینت صد شور برانکیزم
ور راه وفا جوی جان در قدمت ریزم
تا بر دف عشق آمد تیر نظر بیزم

قهوه زار کرده

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
کوی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
ای صورتت از کوهر معنی خزینه
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست

ایضاً له

آن دار روا بود که زلف مه دوست
دانی که آه سوختگان را اثر بود
شعرش جواب در همه عالم روان شدست
ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی

ایضاً له

ای هر تنی از درد تو افتاده بکنجی
برهم نزند دست خزان دست ریاحین
با این همه میدان لطافت که تو داری
ای باد که بر خاک در دوست گذشتی

علیه الرحمة

جز یاد تو بر خاطر من نگذرای جان
بسیار گذشتی که نگردی سوی ما چشم
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
تا زنبات گرو برده بشیرینی

فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
کفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
با یاد تو سعدی در شیراز نمی‌گنجد

حرف الهاء

زیور همان دو رسته دندان کفایتست
سر در نیاورم بسلاطین روزگار
کز دل ببرکند همه مهری و کینه
مگذار ناله که برآید ز سینه
وز موی برکار و برت عنبرینه
کر من زبند کان تو باشم کمینه
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
سعدی بعشق بازی و مستی علم نشد

حرف الیاء

آخر بتر حم سر مویی نکران را
کرمی نشود تشنگی دیده شوخم
وی هر دلی از شوق تو افتاده بسویی
کر باد ببستان برد از زلف تو بویی
کاهی بود ش تعبیه در هر بن مویی
با آنکه روان کرده ام از هر مژه جویی
ما یک دل و تو پاک ندانی که برای
در کان بنود چون تن زیبای تو سیمی

ایضاً له

دور از سببی نیست که شوریده سودا
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد
ان کف ندهم دامن معشوقه زیبا
با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
بل ای برود نام من ای یار بزشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بناگوش
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام

ایضاً له

هزار جان بارادت ترا همی جویند
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
گلم نباید و سروم بچشم در ناید
هزار گونه سپر ساختیم و هم بکذشت
درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت
همین که پای نهادی بر آستانه عشق
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
گر خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
تو سنگدل بارادت دلی نمی‌جویی
بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی
مرا وصال تو باید که مرد گلبویی
خدنگ غمزه خوبان زدل نه تو بیی
بترک خویش بگوای که طالب اویی
بدست باش که دست از جهان فروشویی
تو قدر آب ندانی که بر لب جویی
هزار سال پس از مرگ اگر ببویی

ولـه

فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم
ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
وان دم که بی تو میگذرد دایم غبینه

ولـه

سنگی بدست دارد و ما آبگینه
تنها درین مدینه که در هر مدینه
کز پارس میرود بخراسان سفینه
روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی

ولـه

هر لحظه بدستانی و هر روز بجویی
وز سنگ نخیزد چو دل سنگ تو رویی
سعدی چه بود در خم چوکان تو گویی
پندارمت از روضه بستان بهشتی

وقال

شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
اینها که تو بر خاطر سعدی بنبشتی
شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی
باتفاق ولیکن نبات خودرویی

تمت غزلیات القدیم بعون الله والطوفه والله علی محمد وآله وسلم

من دیوان الشیخ العارف سعدی

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود می خورند منعم و درویش / روزی خود می برند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه می کند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا می کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب نعمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

وله ایضا

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلة اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمی گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

وله علیه الرحمة

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست / برفرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
در هر قدم که می نهد آن سرو راستی / حیفست اگر بدیده نروبند راه را
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه می کند چنانک / سلطان نظر کند بتکبر سپاه را
ای سرو دو دیده پای که بر خاک می نهی / بگذار تا بدیده برویم راه را
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی خوب / چندا احتمال کوه کند توان کرد کاه را
ای خفته گاه سینهٔ پندار بشنوی / عیبش مکن که درد دلی پادشاه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوق شاه را

من حروف الالف

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر قفا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند بود صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا

تا بکرپایان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

وله ایضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق ندارد زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش دل را خبر نمی‌داری / نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دل سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

وله ایضا

وقتی دل سودایی میرفت ببستانها / بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل / با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها / وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن / کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد / باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید / چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید / ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو / باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / می گویم و بعد از من گویند ببستانها

وله ایضا

رفتی و صد هزار دل و دست در رکاب / ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
گویی که احتمال کند شدت فراق / آنرا که یک نفس نبود طاقت عتاب
تو همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق / ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حساب
از دست قاصدی که کتابت بما رسد / در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتاب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم / کاندر میان جانی و از دیده در حجاب
امید روز وصل دل خلق میدهد / ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود / چندان انار تازه بسرخ روی و سیب
این عید متفق نشود خلق را نشان / از بس که بر رسیدنت آیین رسید و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار / کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک / خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب

ایضا

پاینده نصرت و ظفرت باد هم عنان / هر بامداد و شب که نهی پای در رکاب
ماه رویا روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم نم / نیمه در آتش نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد / او نمک میریزد و مردم کباب
هر که باد آید ز در پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت بپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر بر درش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

وله

از هرچه میرود سخن دوست خوشترست / پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای / من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر / ورهست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست
کاج آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان / باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبها که بی توام شب کورست در حال
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
آن ماه دو هفته در نقابست
وان وسمه بر ابروان دلبند
ای شحنهٔ شهر و فتنهٔ خیل
کرچه تو امیری و ما اسیریم
سیلاب سر گذشت یارا
امشب شب خلوتست وامروز
ای داروی دلپذیر دردم
ای روی تو از بهشت بابی
ساقی قدحی قلندری وار
ای سرو روان و کلبن نو
ای کرانشه کرک بی ترحم
شدی و بدی و زشت خویی
اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن
بدلارام بکوای نفس باد سحر
همه کس عزم هوس باختن باکند
ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
کر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
دانم که بسر روزی در پای تو خواهم شد
کفتم که بنیاویزم با مار سر زلفت
کر زانکه ببخشایی فضلست بر اصحابت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمی‌کیرد
این باد بهار بوستانست
دل میبرد آن خط نگارین
شبها من و شمع میکدازیم
وز بانک موذنی بر آید
با قوت بازوان عشقت
نالیدن دردناک سعدی
امشب براستی شب ما روز روشنست
باد بهشت میکذرد یا نسیم باغ
هرکز نباشد از تن وجانت عزیزتر

ورپی تو بامداد کنم روز محشرست — کیسوت عنبرینهٔ کردن تمام بود
هجرت بکشت ووصل هنوزت مصورست — زنهار ازین امید درازت که در دلست

وله ايضا

ای منظرک النهار والليل — هرکو نکند بصورتت میل
ورچه تو بزرک و ما حقیریم — ورچه تو غنی و ما فقیریم
زاندازه ببر مبر جفا را — باز ای که از غم تو مارا
ای طالع سعد وبخت پیروز — شمعی بمیان ما برافروز
اقرار ببندکیت کردم — دانی که صح ان تو بر نکردم
دل بر نمک لبت کبابست — کفتم که زنم بر آتش آب
درده بمعاشران هشیار — دیوانه بحال خویش بکذار
مه طلعت آفتاب پرتو — بنشین وبرو بکوی و بشنو
خود سیر نمی‌شوی ز مردم — ابنای زمان مثال کندم
چندانکه همی کنی نکویی — فرمان برمت بهر چه کویی

ايضا

کار ما همچو سحر با نفسی افتادست — های بند تو تحمل چکند کر نکند
مکر آنکس که بدام هوسی افتادست — سعدیا حال پراکندهٔ کوی آن اند

ايضا

هم در تو کریزم من دست من و فتراکت — ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت — مه روی بپوشاند خورشید خجل کردد
ورزانکه بسوزانی حکمست بر املاکت — خون همه کر ریزی از کس نبود تهمت

ايضا

کوی خط روی دلستانست — ای مرغ بدام دل کرفتار
انیست که سوز من نهانست — کوشم همه روز از انتظارت
کویم که دوای کار دانست — با این همه دشمنی که کردی
سر پنجهٔ صبر ناتوانست — بیزاری دوستان دمساز
بر دعوی دوستی بیانست — آتش بنی قلم در انداخت

ايضا

جشم که در سرست وزبانم که در دهانست — کردن نهم بخدمت وکوشت کنم بقول

معشوق خوب روی چه محتاج زیورست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست
یا حوری دست در حنا بست
چون قوس و قزح بر آفتابست
در صورت آدمی دوابست
دلداری دوستان ثوابست
چشمی وهزار چشمه آبست
یا شمع بکش که ماهتابست
چندانکه جفا کنی صوابست
این آتش دل نه جای آبست
کین مستی ما نه از شرابست
شبهاء چنین نه وقت خوابست
وین دور فلک چو آسیابست
جان برلب و کوش بر خطابست
که خروبار در آن کوی بسی افتادست
که هم آواز شما در قفسی افتادست
انکبین است که در دی مکسی افتادست
که همه عمر بجو کان کسی افتادست
زیبا شوان دیدن الا نظر پاکت
باشد که کذر باشد یک روز زیدان خاکت
وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
کر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
جرم همه کر بخشی از کس نبود باکت
غم کرد دل سعدی با یاد طربناکت
یابوی وصال دوستانست
بازای که وقت اشتیاقست
بر راه و نظر بر آستانست
بازای که هستی همانست
تفریق میان جسم وجانست
وین دود که میرود دخانست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
یا خاطرم معلق آن کوش وکردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وا مکیر
عاشق کریختن نتواند که دست شوق
جور رقیب و سرزنش اهل روزکار
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
بوی کل و بانک مرغ برخاست
فراش چمن ورق بیفشاند
ما را سر باغ وبوستان نیست
چشم چپ خویشتن برآرم
روزی تر وخشک من بسوزد
از ورطهٔ ما خبر ندارد
بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست
هرکس بجهان خرمیی پیش کرفتند
دام دل صاحب نظرانت خم کیسوت
با محتسب شهر بکوئید که زنهار
دردا که بخفتیم درین پرده نهانی
پای سرو و بوستانی در کلست
هرکه چشمش برچنین روی اوفتاد
نیک خواهانم نصیحت می‌کنند
شوق را بر صبر قوت غالبست
دیده باشی تشنه مستعجل آب
کر بمیرد طالبی در بند دوست
سعدیا نزدیک رای عاشقان
بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
دیکر ازین جانبم نماز نباشد
کر همه عالم ز لوح فکر بشویند
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
سیم وزرم کو مباش و ملکت واسباب
سعدی ازین بس که راه پیش تو دانست
بنده وار آمدم بزنهارت
متفق می‌شوم که دل ندهم
غیرتم هست واقتدارم نیست
نتوان در کمند پیچیدن
دنیم شاید که بی تو بر کنند

ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست — دوراز تو در بستان فراخم مجال نیست
هرجا که میرود متعلق بدامنست — شیرین برون نمی‌رود از خانه بی رقیب
با من همان حکایت کاو ودهلزنست — یاران شاهم حسد آید بدین شکار

ايضا

نقاش صبا چمن بیاراست — در روی کس صنع بیچون
هرجا که تویی تفرج آنجاست — کویند نظر بروی خوبان
تا روی نه بندت بجز راست — هر آدمی که مهر مهری
آتش که بزیر دیک سوداست — نالیدن دردناک سعدی

وله

ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست — برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
وان خال بنا کوش مکر دانه ودامست — با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت
در مجلس ما سنک مینداز که جامست — غیرت نکذارد که بکویم که مرا کشت
وانداختن از آتش ما نیست که خامست — سعدی میر اندیشه که در کام نهنگان

ايضا

خشت در دریا زدن بی حاصلست — ای برادر ما بکرداب اندریم
عقل را با عشق دعوی باطلست — نسبت عاشق بغفلت می‌کنند
جان بجانان میهمان مستعجلست — بذل مال وجاه وترک نام وننک
سهل باشد زندکانی مشکلست — عاشقی میکفت و خوش خوش میکریست

وله

کر تو اشارت کنی که قبله چنینست — آینهٔ پیش آفتاب نهادنست
عشق نخواهم شدن که نقش نکینست — کوشه کرفتن ز خلق فایده نیست
کر نفسی میزنم زبان بسینست (?) — عشق تو هر جا که کوس عشق فروکوفت
روی تو خوشتر ز ملک روی زمینست — عاشق صادق ز زخم دوست نمیرد

ايضا

معتقد می‌شوم دکر بارت — شتری را بهاء روی تو نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت — کرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
که مخلص شود کرفتارت — من همان اول که دیدمت کفتم
تا نه بیند فراق دیدارت — تو ملولی ودوستان مشتاق

دینی بچشم تنک دلان چشم سوزنست
دانی شکر که دفع مکس باد بیزنست
کان شاه یار را دل سعدی نشیمنست
هیچ آن ابکینه بپوشند مبینست
ایام نشاط وروز صحراست
چون آب در ابکینه پیداست
نهیست نه این نظر که ماراست
در روی نکرفت سنک خاراست
کویند خلاف رای داناست
آسوده که بر کنار دریاست
ای مدعیان راه خرابات کدامست
وانجا که تو بنشینی بر سر قیامست
کر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
تا خلق نمانند که معشوقه جدا نیست
جون در نظر دوست نشینی همه کامست
سرو ما را پای معنی در دلست
طالعش میمون وفالش مقبلست
وانکه شفقت میزند بر ساحلست
وانکه معشوقی ندارد غافلست
در طریق عشق اول منزلست
جان میاسایید که جانان قاتلست
خلق مجنونند و مجنون عاقلست
پیر کردد که در بهشت برینست
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
کوشهٔ چشمت برای کوشه نشینست
بانک برآمد که غارت دل ودینست
زهر مذابم بده که ماء معینست
کرده دیکر زود ضلال مبینست
که ندارم سلاح بیکارت
من بدین مفلسی خریدارت
می کشم نفس ومی کشم بارت
حذر از چشم مست خونخوارت
تو کریزان وما طلب کارت

جشم سعدي بخواب بيند خواب
تا دستها كر نكني بر ميان دوست
در ماجراي خسرو وشيرين قلم كشند
خصمي كه تير كافرش اندر غزا نكشت
دل رفت وديده خون شد وجان ضعيف ماند
هيهات كام من كه برآيد درين طلب
با خويشتن همي برم اين شوق تا بخاك
جشمت خوشست وبر اثر خواب خوشترست
زنهار ازين تبسم شيرين كه ميكني
شمعي به پيش روي تو كفتم كه بر كنم
در خوابكاه عاشق سر بر كنار دوست
زآب روان وسبزه وصحرا ولاله زار
سعدي دكر بكوشه وحدت نمي رود
جان وتنم اي دوست فداي تن وجانت
شيرين تر از آن لب نشنيدم كه سخن كفت
يك روز عنايت كن وتيري بمن انداز
بر سرو نباشد رخ جون ماه منيرت
هركس كه ملامت كند از عشق تو ما را
بازاي كه در ديده بماندست خيالت
دشنام كرم كردي وكفتي وشنيدم
جون نيست راه برون آمدن ز ميدانت
بر كسي كه نخواهم برين از تو اميد
اكر تو عيد همايون بعهد باز آيي
اكر نه سرو كه طوبي درآمدي بر باغ
غلام همت شنكوليان ورندانم
بخاك پات كه كر سر فدا كند سعدي
جنان بروي تو آشفته ام ببوي تو مست
دكر بروي كسم ديده بر نمي باشد
در قفص طلبد هر كجا كرفتاريست
نماز شام قيامت بهوش باز آيد
اكر تو سرو خرامان زپاي ننشيني
حذر كنيد ز باران ديده سعدي
خوشست نام تو بردن ولي دريغ بود

كه به بيني بجشم حقارت … تو بدين هر دو جشم خواب آلود
بوي بكام دل ندهي بر دهان دوست … داني حيات كشته شمشير عشق جيست

وله

وان هم برآي اكر كنم جان فشان دوست … روزي بپاي مركب تازي درافتمش
باشد كه نام من برود بر زبان دوست … جون جان سپرده نيست بهر صورتي كه هست
وز خاك بر برآرم وپرسم نشان دوست … فرياد مردمان همه از دست دشمنست

وله

حاجت بشمع نيست كه مهتاب خوشترست … دوش آرزوي خواب خوشم بود يكزمان
كيمخت خار پشت زسنجاب خوشترست … زان سوي بحر آتش اكر خوانيم بلطف
با من مكو كه جشم بر احباب خوشترست … زهرم مده بدست رقيبان تندخوي
خلوت خوشست وخدمت اصحاب خوشترست … هر باب ازين كتاب نكارين كه بر كني

وله

باشد كه تفرج بكنم دست وكانت … كر راه بكرداني وكر روي بپوشي
با ماه نباشد قد جون سرو روانت … آخر جه بلاي تو كه در وصف نيايي
معذور بدارند جو بينند بيانت … حيفست جنين روي نكارين كه بپوشي
بنشين كه بخاطر بكرفتست نشانت … بسيار نباشد دلي از دست بدادن

وله

بدوستي كه نخواهم شكست پيمانت … اكر هلاك ببسندي وكر بقا بخشي
بخيلم ار نكنم خويشتن بقربانت … مه دو هفته ندارد فروغ چنداني
خجل شدي جو بديدي قد خرامانت … نظر بروي تو صاحبدلي بپندارد
نه زاهدان كه نظر ميكنند پنهانت … بپاي كر همه بند كرده كه بنكت

ایضاً

خليل ما همه بتهاي آزري بشكست … مجال خواب نمي باشدم ز دست خيال
من از كمند تو تا زنده ام نخواهم جست … مطيع راي توام كرده ام بخواهي سوخت
كسي كه خورده بود مي ز بامداد الست … نكاه من بتو وديكران بخود مشغول
جه فتنها كه بخيزد ميان اهل نشست … برادران وعزيزان نصيحتم مكنيد

ایضاً

جه غم از جشمهاي بيدارت
سپيد كردن ازرخ جون بوستان دوست
شوري كه در ميان منست وميان دوست
خونش بريخت ابروي همجون كمان دوست
كر كبر وناز باز بپيجد عنان دوست
در كوي عشق خوشترو بر آستان دوست
فرياد سعدي از دل نامهربان دوست
طعم دهانت از شكر ناب خوشترست
كر خنده شكوفه سيراب خوشترست
امشب نظر بروي تو از خواب خوشترست
رفتن بروي آتشم از آب خوشترست
از دست خود بده كه زجلاب خوشترست
همجون بهشت كوي از آن باب خوشترست
موي نفروشم بهمه ملك جهانت
تو خود شكري يا عسلست آب دهانت
من مي نكرم كوشه جشم نكرانت
بسيار بكفتيم ونكرديم بيانت
سودي بمساكين رسد آخر جه زيانت
از جان رمقي دارم دم برخي جانت
جرم تن سعدي كه برآمد بزبانت
ضرورتست جو كوي احتمال جوكانت
بهرجه حكم كني نافذست فرمانت
كه آفتاب كه مي تابد از كريبانت
كه بي دلش بكند جشمهاي فتانت
دعاي نيكان از جشم بد نكهبانت
مقصرست هنوز از اداي احسانت
كه نيستم خبر از هر جه در دو عالم هست
درساي نشايد بر آشنايان بست
اسير حكم توام كر تنم بخواهي خست
معاشران ز مي وعارفان ز ساقي مست
كه اختيار من از دست شد جو تير از شست
كه قطره سيل شود جون بيك دكر پيوست
درين سخن كه نخواهند برده دست بدست

جون ملك كدايان بجهان سلطنتي نيست
هركس صفتي دارد وناميي ونشاني
پوشيده كسي بيني فرداي قيامت
درويش تو در مصلحت خويش جه داني
راه ادب آنست كه سعدي بتو آموخت
خوشتر از دوران عشق ايام نيست
مطربان رفتند وصوفي در سماع
از هزاران در يكي كيرد سماع
تا نسوزد برنيايد بوي عود
سرورا با جمله زيبايي كه هست
باد صبح وخاك شيراز آتشيست
سعديا جون بت شكستي خود مباش
خوش ميرود آن پسر كه برخاست
ابروش كمان قتل عاشق
اي آتش خرمن عزيزان
دردت بكشم كه درد داروست
بايد كه سلامت تو باشد
خواهي كه دكر حيات يابند
دوشم آن سنكدل پريشان داشت
ديده در مي فشاند در دامن
مي پنداشتم كه روز شود
غنچه ديدم كه از نسيم صبا
رازم از پرده برملا افتاد
ديده از ديدار خوبان بر كرفتن مشكلست
يار زيبا كر هزارت وحشت آرد در دلست
آنك در جاه زنخدانش دل بيجاركانست
زهر نزديك خردمندان اكر جه قاتلست
باش تا ديوانه كويندم همه فرزانكان
ساربان آهسته رو كارام جان در محملست
سعديا سهلست با هر كس كرفتن دوستي
ديدار تو حل مشكلاتست
ديباجه صورت بديعت
بر كوزه آب نه دهان را

مجموع تر از ملك رضا مملكتي نيست … كر منزلتي هست كسي را مكر آنست
تو ترك صفت كن كه ازين به صفتي نيست … آنكس كه در او معرفتي هست كدامست
كامروز برهنست وبر او عاريتي نيست … سنكي وكياهي كه در او خاصيتي هست
خوش باش كرت نيست كه بي مصلحتي نيست … آن دوست نباشد كه شكايت كند از

وله

عشق را آغاز هست انجام نيست … كام هر جوينده را آخر نيست
زانكه هر كس محرم پيغام نيست … آشنايان ره بدين معني برند
پخته داند كين سخن با خام نيست … هر كسي را نام معشوقي كه هست
پيش اندام تو هيچ اندام نيست … مستي از پرسش وشور عاشقي
هر كرا در روي كرفت آرام نيست … خواب بي هنكامت از ره مي برد

ایضاً

كيسوش بكند عقل داناست … بالاي جنين اكر در اسلام
بنشين كه هزار فتنه برخاست … بي جرم بكش كه بنده مملوك
غارت بخوردم كه خار خرماست … انكشت نماي خلق بودن
سهلست ملامتي كه بر ماست … جان در قدم تو ريخت سعدي

ایضاً

كويا آستين مرجان داشت … درد هجران بناله بسته شود
تا بديدم سحر كه پايان داشت … در باغ بهشت بكشود ست
همجو من دست در كريبان داشت … كه نه تنها منم ربوده عشق
جند شايد بصبر پنهان داشت … سعديا ترك جان ببايد كفت

وله

جون ملك محبوس در زندان جاه باطلست … پيش ازين من دعوي پرهيزكاري كردمي
جون ز دست دوست مي كيري شفا عاجلست … من قدم بيرون نمي يارم نهاد از كوي دوست
ترك جان نتوان كرفتن تا تو كويي عاقلست … آنكه مي كويد نظر در منظر خوبان مكن
جار پارا با دبر پشتست ومارا بر دلست … كر ببندد منزل فراق افتد ميان همت

ایضاً

عنوان كمال حسن ذاتت … لبهاي تو خضر اكر بديدي
بازار كه كوزه نباتت … ترسم تو بسحر غمزه يك روز

كانرا نظر هيچكس منزلتي نيست
آنست كه با هيچكسش معرفتي نيست
از آدمي به كه در او منفعتي نيست
برخون كه دلارام بريزد ديتي نيست
كر كوش كني بهتر ازين تربيتي نيست
بامداد عاشقان را شام نيست
عارفان را منتهاي كام نيست
در سراي خاص بار عام نيست
مي نبرد معشوق ما را نام نيست
آن كجا اند كه درد آشام نيست
ورنه بانك صبح بي هنكام نيست
خود بپرستي كمتر از اصنام نيست
سرو نيست جنانكه مي رود راست
كويند كه هست زير بالا پست
بي شرع ببر كه خانه يغماست
زشتست وليك با تو زيباست
وين منزلت از خداي مي خواست
يكبار بكو كه كشته ماست
يار دلبرده دست بر جان داشت
ورنه ناليدني جه درمان داشت
باد كوي كليد رضوان داشت
هر كلي بلبلي غزلخوان داشت
كه بيك دل دو دوست نتوان داشت
هر كه ما را اين نصيحت ميكند بي حاصلست
بامدادان روي او ديدن صباحي مقبلست
باز مي كويم كه هر دعوي كه كفتم باطلست
دوستان معذور داريدم كه پايم در كلست
او خود اين صورت همي بيند ز معني غافلست
همجنانش در ميان جان شيرين منزلست
ليك جون پيوند شد خو باز كردن مشكلست
صبر از تو خلاف ممكناتست
كفتي لب جشمه حياتست
دعوي بكني كه معجزاتست

زهر از قبل تو نوش داروست
ماخوذ جو تو صورتي نديدم
جون تشنه بسوخت در بيابان
ولي كه عاشق صابر بوذ مكر سكنت
برادران طريقت نصيحتم مكنيد
دكر بخفيه نمي بايدم سماع وشراب
بياذ كار كسي دامن نسيم صبا
بكش جنانكه تواني كه بي مشامم آت
روز وصلم قرار ديدن نيست
طاقت سر بريدنم باشد
مطرب از دست من بجان آمد
ماخوذ افتاذ كان مپكنيم
دست در خون عاشقان داري
كفت سعدي خيال خيره مبند
سرو جمن پيش اعتدال تو پست
توبه كند مردم از كناه پشيمان
دينم بدل ميبرد حكايت مجنون
باجو تو روحاني تعلق خاطر
شب فراق كه داند كه تا سحر جندست
كرفتم از غم تو راه بوستان كيرم
پيام من كه رساند بيار مهر كسل
كه با شكستن پيمان وبر كرفتن دل
خيال روي تو بيخ اميد بنشاندست
اكر برهنه نباشي كه شخص بنمايي
فراق يار كه پيش تو كاه بركي نيست
فرياد من از فراق يار است
بي روي جو ماه آن نكارين
خون جكرم ز فرقت تو
كس را ز غم من اكهي نيست
سعدي جكني شكايت از غم
مرا خوذ با تو جيزي در ميان هست
وجودي دارم از مهرت كدازان
اكر جشم نشيني دل نشاني

نقش از ده من تو طوطيا نيست — عهد تو و توبه من از عشق
در شهر كه مبطل حلا نيست — آخر نكهي بسوي ما كن
جه فايده كر جهان فراتست — سعدي غم نيستي ندارد

ايضا له

كه نيك نامي در دين عاشقان ننكست — جه تربيت شنوم يا جه مصلحت بينم
كرفته در يغا كه باذ در جنكست — بحشم رقعه ما را كه مي برد پيغام
فراخناي جهان بر وجود ما تنكست — ملامت از دل سعدي فرو نشويد عشق

ايضا له

كه مرا طاقت شنيدن نيست — دست بيچاره جون بجان نرسد
حاجت دام كستريدن نيست — با خداوندكاري افتادم
حاجت تيغ بركشيدن نيست — كفتم اي بوستان روحاني

ايضا له

در رمضان نيز جشمهاي تو مستست — اين يكي ز دو پستان بتيغ تو كشتست
دينم ندارد كه دل بمهر تو بستست — دست طلب داشتن ز دامن معشوق
هركه ندارد دواب نفس پرستست — منكر سعدي كه ذوق عشق ندانست

وله

كه بر شكستي و ما را هنوز پيوندست — قسم بجان تو خوردن طريق عزت نيست
هنوز ديده بديدارت آرزومندست — بيا كه بر سر كويت نشان جهره ماست
بلاي عشق تو بنياذ صبر بركندست — عجبتر آنكه تو مجموع وكر قياس كني
كمان برند كه پيراهنت كل اكندست — ز دست رفته نه تنها منم درين سودا
بيا و بر دل ما بين كه كوه الوندست — ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

وله ايضا

از ديده جو دانه در كنار است — درد دل من ز حد كذشتست
آوخ كه جهان نه پايدارست — از دست زمانه در عذابم

وله

وجودم رفت ومهرت همجنان هست — مبر ظن كز سرم سوداي عشقت
وكر غايب شوي در دل نشان هست — بكفتن راست نايذ شرح عشقت

مي بينم وهردو بي ثباتيست
كين دولت حسن را زكوتست
جان داذن عاشقان نجاتيست
ز عشق تا بصبوري هزار فرسنكست
كه توبه در ره عشق آبكينه و سنكست
مرا كه جشم بساقي وكوش در جنكست
بيا كه ما سپر انداختيم اكر جنكست
سياهي از حبشي جون رود كه خود رنكست
شب هجرانم آرميدن نيست
وز جبينم سر بريدن نيست
جاره جز پيرهن دريدن نيست
كش سر بنده پروريدن نيست
ديدن ميوه جون كزيدن نيست
سيب سيمين براي جيدن نيست
روي تو بازار آفتاب شكستست
وان دكر از عاشقان بتير تو خستست
پيش كسي كو كش اختيار بدستست
نيشكرش در دهان تلخ كبستست
مكر كسي كه بزندان عشق دربندست
كذام سرو ببالاي دوست مانندست
بخاك پاي تو وان هم عظيم سوكندست
بجاي خاك كه در زير پايت افكندست
بزير هر خم موي دلي پراكندست
جه دستها كه ز دست تو بر خداوندست
كمان برند كه سعدي ز دوست خرسندست
وافغان من از غم نكارست
رخساره من بخون نكارست
جانم ز فراق بيقرارست
زان جان ودلم همي فكارست
جون شادي وغم نه برقرارست
وكرنه روي زيبا در جهان هست
روذ تا بر زمينم استخوان هست
وليكن كفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن يا قيامت
بجز پشت نخواهم سر نهاذن
نشايد نكفتن آنكس را دلي هست
نه منظوري كه با او مي توان كفت
بدل كفتم ز جشمانش بپرهيز
آب حيات منست خاك سر كوي دوست
خيالش در نظر جون آيدم خواب
با آخر دوستي نتوان بريدن
هر كه دلارام ديد از دلش آرام رفت
ياد تو ميرفت وما عاشق وبيدل شديم
مه ننمايد بروز جيست كه در خانه رفت
عارف مجموع را در پس ديوار صبر
ما قدم از سر كنيم در طلب دوستان
آب حيات منست خاك سر كوي دوست
ولوله در شهر نيست جز شكن زلف يار
داروي مشتاق جيست زهر ز دست نكار
كر متفرق شود خاك من اندر جهان
هر غزلم نامه ايست صورت حال درون
آفرين خداي برجانت
هركرا كم شدست يوسف دل
فتنه در پارس برنمي خيزد
شب تو روز ديكران باشد
بلبلانيم يك نفس بكذار
از موذيم زور بازوي صبر
مژده از من بستان بشادي وصل
اي پيك پي خجسته كه داري نشان دوست
حال از دهان دوست شنيدن جه خوش بود
اي يار آشناي علم كاروان كجاست
در داو جشم تا كه عنانم ز دست رفت
كر دوست بنده را بكشد يا بپرورد
بي حسرت از جهان نرود هيجكس بدر
با همه مهر وبا منش كينست
شايد اي نفس تا دكر نكني

كه مي كويد جنين سروي روان هست — توان كفتن بمه ماني ولي ماه
اكر بالين نباشد آستان هست — برو سعدي كه كوي وصل جانان

ايضا له

كه هشياران نياويزند با مست — سر انكشتان مخضوبش نه بيني
نه آزاد از سرش برمي توان خاست — اكر دودي رود بي آتشي نيست
نشايد در بروي دوستان بست — نشايد خرمن بيجاركان سوخت
باول خوذ نمي بايست پيوست — دلي كز دست بيرون رفت سعدي

ايضا له

سرو نرويد ببام كيست كه بر بام رفت — مشعله برفروخت پرتو خورشيد عشق
طاقت صبرش نبوذ ننك شد ونام رفت — هر كه هواي نبخت يا بفراقي نسوخت
راه بجايي نبرد هر كه باقدام رفت — همت سعدي بعشق ميل نكردي وليك

ايضا له

مرهم عشاق جيست زخم زابروي دوست — كر بكند لطف او هندوي خويشم لقب
باد نيارد ربود كرد من از كوي دوست — كر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
نامه نوشتن جه سود جون نرسد سوي دوست — لاف مزن سعديا شعر تو خود سحر كير

ايضا له

مكر از جشمهاي فتانت — سرو اكر نيز آمدي وشدي
كافتاب است در شبستانت — تا كي اي بوستان روحاني
تا بنالم در كلستانت — كر هزارم جفا وجور آيد
وانكبين است پيش سندانت — تو وفا كر كني وكر نكني
كز نميرد به درد هجرانت — سعديا زنده عارفي باشي

ايضا له

تا سر نهيم در قدم ساربان دوست — كر ز فداي دوست كنند اهل روزكار
دستم نمي رسد كه بكيرم عنان دوست — رنجور عشق دوست جنانم كه هر كه ديد
تسليم ازان بنده وفرمان ازان دوست — كر آستين دوست بيفتد بدست من
الاقتيل عشق بتير از كمان دوست — بعد از تو هيچ در دل سعدي كذر نكرد

ايضا له

نپندارم جنين شيرين زبان هست
ندا بازاريست كاجا قدر جان هست
كه ندهد بر جنين صورت دل از دست
نه خصمي كز كمندش مي توان جست
كه دست صبر برپيچيد وبشكست
وكر خوني بيايد كشته هست
نمي بايد دل درمندان خست
نيايد باز تير رفته از شست
باز نيايد خلاص هر كه درين دام رفت
پرده برانداختي كار بإتمام رفت
خرمن خاصان بسوخت خانكه عام رفت
آخر عمر از جهان جون برود خام رفت
پاي فرو شد بكام عقل بناكام رفت
كرد وجهان خرميست ما وغم روي دوست
فتنه در آفاق نيست جز خم ابروي دوست
كوش من وتا بحشر حلقه كيسوي دوست
روز قيامت زنم خيمه بپهلوي دوست
سحر نخواهم خريد غمزه جادوي دوست
كه جه شيرين لبست و دندانت
كو ببين در جه زنخدانت
نرسيدي بكرد جولانت
كله از دست بوستان بانت
دوست دارم هزار جندانت
ما باخر بريم پيمانت
كر برآيد درين طلب جانت
با ما مكوي جز سخن دلستان دوست
يا از دهان آنكه شنيد از دهان دوست
ما سر فداي پاي رسالت رسان دوست
رحمت كند مكر دل نامهربان دوست
جندانكه زنده ام سر من وآستان دوست
وآن كيست در جهان كه بكيرد مكان دوست
جكنم حظ بخت من اينست
پنجه با ساعدي كه سيمينست

تهد پای تا نه پند جای
درد مند فراق سر ننهد
لازمست احتمال چندین جور
گر هزارم جواب تلخ دهی
چشمت جو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
زحد گذشت جدای میان ما ای دوست
سرم فدای قفای ملامت جباک
بداغ عشق جنانم که گر اجل برسد
هزار سال پس از مرگ من چو باز آی
بساز با من رنجور ناتوان ای دوست
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گرچه نخواهد هنوز دست جزع بر دعاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
از بر خویشم مران کین نه طریق وفاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار انکه
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
من آدمی بچنین طبع و شکل و خوی و روش
ببرد رونق بازار آفتاب و قمر
دیر آمدی ای نگار سرمست
بر آتش عشقت آب تدبیر
از رای تو سر نمی توان تافت
چشمت بکرشمه خون من ریخت
ور سر ننهی بر آستانش
گر صبر دل از تو هست و گر نیست
ای خواجه بکوی دلستانان

هرکرا چشم مصلحت بینست — مثل زیرکان و جنبر عشق
مگر آن شب که گور بالینست — گریه کو بر فراق من مکنید
که محبت هزار چندینست — مرده اگر شیر در مکنید آرد
اعتقاد من اینکه شیرینست — سعدیا تن به نیستی درده

ایضاله

مومن ز درد عشق تو زنار برگرفت — شوری ز وصف روی تو در خانقاه
گویند بایدت دل ازین کار برگرفت — دل برنگیرم از سر جان برگرفت و چشم

ایضاله

کرم بود سخن دشمن از قفای دوست — بناز اگر بخرامی بستان خراب کنی
بشر غمم از تو ستانند خون بهای دوست — وفا و عهد نگه دار و از جفا بگذر
زخاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست — غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت
ببخش بر من مسکین بی نوای دوست — حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند

ایضاله

ورچه براند هنوز روی امید از وفاست — برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
اول صحبت خیز کاخر دنیی فناست — صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست — با همه خوفم امید با همه جورم رجاست

ایضاله

که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت — مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت — دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت — بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست
زبس که ره بدکان تو مشتری آموخت — چنان بگریم ازین پس که مرده شو اند

ایضاله

ور روی تو در نمی توان بست — ای سرو بلند بوستانی
از قتل خطا چه غم خوردست — سعدی ز کمند خوب رویان

ایضاله

زنهار مرو که ره بسر نیست — داند جمله نیان که در عشق

طفل نادان و مار رنگینست
که نه این نوبت نخستینست
جون نمکند کش گرفت مسکینست
چاره با سخت بازوان اینست
تا عقل و هوش خلق بیکبار برگرفت
جون رشته امید بیکبار برگرفت
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت
شوائم انمشا مهر یار برگرفت
این بار بوده از سر اسرار برگرفت
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
بخون بنده اگر تشنهٔ حلالی چیست
بحق آنکه منم یار با وفای دوست
مکن که دست برآرم ربنا ای دوست
بدشمنان نتوان گفت ماجرای دوست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست
یکدمه دیدار دوست هردو جهانش بهاست
گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست
گردم ما مس است لطف شما کیمیاست
هرکه دل دوست جست مصلحت خود نخواست
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
وجود من ز میان تو لاغری آموخت
هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
ندانمش که بقتلم که شاطری آموخت
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت
زود تو ندهیم دامن از دست
جندانکه زدیم باز ننشست
در پیش درخت قامت پست
تا جان داری نمی توان رست
دیگر جکنی دری دگر هست
هم صبر که چارهٔ دگر نیست
اندیشهٔ عقل معتبر نیست

گوید

گویند بمجانی دگر رو
من درخور توجه تحفه آدم
سعدی جو امید عشق باقیست
ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان
گر تاج می نهی غرض ما قبول تست
گر در مکند کافر و گر در دهان شیر
شاهانه من بقید تو شاهنشاه ام اسیر
قوت روان شیفتگان التفات تو
شاید که در حساب نیاید گناه ما
هرجا که پادشاهی و صدری و سروریست
یارا بهشت صحبت یاران همدمست
هردم که در حضور عزیزی بسر بری
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
هر کو حسد نبرده و حسرت نخورده ام
آن سنگ دل که دیده بدوزد ز روی خوب
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
ممسک برای مال همه روز تنگ دل
دل نماند ست که گوی خم چوگان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
از خدای آمده آیت رحمت بر خلق
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
اینجا شکری هست که چندین مگسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
صد مشعله افروخته کرده بجوانب
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت
دانی که جفا میرود از دست رقیبت
باد آمد و بوی عنبر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
تا پای مبارکش ببوسم

وز جانب او عزیزتر نیست — کرده همه بوستان بگشتم
جانست و بهای یک نظر نیست — دانی که خبر ز عشق دارد
اندیشهٔ جان و بیم سر نیست — پروانه ز شمع برخطر نیست

ایضاله

ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست — گر بنده می نوازی و گر بند می کنی
شادی بروزگار کسی کاشنای تست — هرجا که روی زنده دلی بر زمین تو
گز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست — قومی هوای نعمت دنیی همی پزند
آرام جان زنده دلان مرحبای تست — گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست — کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
موقوف آستان در کبریای تست — سعدی ثنای شوا اند بشرح گفت

ایضاله

بس دیو را که صورت فرزند آدمست — آنست آدمی که در او حسن سیرتست
جز بر دو روی یار موافق که در هم است — آنان که در بهار بصحرا نمی روند
پندش مده که جهل در و نیک محکمست — آرام نیست در همه عالم باتفاق
دیدار دوستان که به پیوند در همست — دنیی خوش است و مال عزیزست و تن شریف

ایضاله

هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست — در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
وآن چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست — آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست — گر تراهست شکیب از من و امکان فراغ
یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست — دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست — گر برانی چکند بنده که گردن ننهد

ایضاله

کین هیچکسان در طلب من چه کسانند — ای قافله سالار چنین تخت چه رانی
این نور تو داری و دگر مقتبسانند — من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
چون صبح بدیدست که صاحب نفسانند — وینان که بدیدار جنان میل ندارند
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند — در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

ایضاله

قاصد که پیام دلبر آورد — ما نامه بوی سپرده بودیم

بر هیچ درخت این ثمر نیست
آن کز همه عالمش خبر نیست
اکنون که بسوخت برخطر نیست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
هرجا که دست غم زدهٔ بر دعای تست
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
عذری که میرود بامید وفای تست
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست
دیدار یار نامتناسب جهنمست
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه چشم صورتی و دگر نقش عالمست
بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
ور هست در مجاورت یار همدمست
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
سعدی بروی دوست همه روز خرمست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
وانکه باشد که بصد پاره و حیران تو نیست
از چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست
یا بوالعجبی کین همه صاحب هوسانند
آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
وینها همه قلبند که پیش تو کسانند
سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
می کوبمت از دور دعا گر برسانند
بادام شکوفه بر سر آورد
با آن همه خار بر سر آورد
او نافهٔ مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده ام که بادی
شاید که کند بزنده در کو د
سعدی دل روشنت صدف وار
توانگران که بجنب سرای درویشند
توی توانگر حسن از غناء درویشان
تا چه غم کد یکی از غمت بجان آمد
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
نه چون تواند مسکین حریص و کوته دست
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
برون نمی رود از خانقه یکی هشیار
اگر جهان همه دشمن شوند بدولت
بسرو گفت یکی میوهٔ نمی آری
دنی آن قدر ندارند که بد و رشک برند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند
این سرایست که البته خلل خواهد کرد
ای که بر روی زمینی همه وقت آن تو نیست
گل بی خار میسر نشود در بستان
روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب
ما جو با تو که مقصودی آشتی افتاد
طریق ما سپر عجزست و آستان رضا
شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر شوان دید
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
کس نیست که بنشسته بسلطان نظری با تو ندارد
اهل نظرانند که جشمی بارادت

بوی زبر تو خوشتر آورده — کس مثل تو خوب روی فرزند
در عشق تو هر که دخت آورده — بیچاره کسی که در فراقت
هر قطره که خورده گوهر آورده — شیرین دختران طبعت

ایضا له

ز دو پستان تو چند انکه می کشی پشند — غلام همت رندان و پاک بازانم
چنانک صاحب تو نشند ضارب نشیند — تو عاشقان مجرد ندیم سعدی

ایضا له

علی الخصوص که پیرایه بر و بستند — کسان که در رمضان چنگ می شکستند
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند — دو دوست قدر شناسند اهل صحبت را
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند — یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
خبر ندادم ازیشان که در جهان هستند — مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
جواب داد که آزادگان تهی دستند — براه عقل برفتند سعدیا بسیار

ایضا له

گر همه ملک جهانست هیچش نخرند — تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند — اینک پای از سر نخوت ننهادی برخاک
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند — کاچکی قیمت انفاس بدانند خلق
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند — سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

ایضا له

که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند — رضاء دوست بدست آر و دیگران بگذار
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند — اگر هلاکت سعدی بتیغ فرقت تست

ایضا له

مگر آیینه که در حسن جمالش دارند — عجب از دام غمش کز بجهد مرغ دلی
نه حریفی که توقع بوصالش دارند — غالب آنست که مرغی جو بدام اهل دل
مگر آنان که سر غنج و دلالش دارند — دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت
دردمندان جز از صورت حالش دارند — خرما دور وصالی و خوشا دل

ایضا له

با روی تو دارند دگر نیز بصر اند — قومی غم دین دارند و قومی غم دنیی

نشنیده که هیچ مادر آورده
روزی بنماز دیگر آورده
شود از متمیزان بر آورده
ضرورتست که هر وقت ازو ببیند
خبر نداری اگر خفته اند و گر ریشند
که از محبت با دوست دشمن خویشند
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
که سرو ها چنین پیش قامتش پستند
که ترک مال بگفتند و خویشتن رستند
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند
با وجود و عدمش داغ بیهوده خورند
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
که خدا را جو تو در ملک بسی جانورند
عاقبت خاک شد و خلق بروی گذرند
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
این همه میل که با دانه و خالش دارند
تا بجایی نرود پی پر و بالش دارند
خون عشاق بریزند و حلالش دارند
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی

ساقی بیار آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
تا رای کجا داری و پروای که داری
سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت
شرف نفس بجودست و کرامت بسجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
خاک راهی که بر و میگذری ساکن باش
خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان
دست حاجت که بری نزد خداوندی بر
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته اند
پیش ازین گفتند کز عشقم پریشانست حال
پرده برعیبم بپوشیدند و دامن گناه
دشمنی گویند با من لیکن از روی قیاس
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
پیش ازین گفتند سعدی هست میداند ترا
نشاید که خوبان بصحرا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیکن
نباید دل از دست مردم ربود
برارند فریاد عشق از خطا
بپا هوشمندان که در کوی عشق
نه سعدی درین گل فرو رفته و بس
آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
بتماشاء درخت چمنش حاجت نیست
ابرویش خم بکمان ماند و قدش راست بتیر
حجت آنست که روئی بسخن میگوید
ای که گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
امیدوار جانم که کار بسته برآید
من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو
گل از دست برد روزگار مخالف
زبس که در نظر آمد خیال روی تو ما را
ضرورتست که روزی بکوه رفته رود پیش
آن سرو که گویند ببالای تو ماند

کانها که ببردند گل کوزه گرانند — جشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
کز هر طرفی طایفهٔ منتظرانند — اینها که بدیدار تو در رقص میایند

وله ایضا

که محالست درین مرحله امکان خلود — ای که در شدت فقری و پریشانی حال
که عیونست و جفونست و خدود و قدود — این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست
خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود — دنی آن قدر ندارد که بر و رشک برند
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود — از ثری تا بثریا بعبودیت او
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود — پند سعدی که کلید در گنج سعدست

وله

جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند — تا چه در غم کم حکایت پیش عنقا گفته اند
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند — ذکر سودای زلیخا پیش یوسف گفته اند
آنچه بر اجزاء ظاهر دید ازان گفته اند — و دگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی
پس از آنت دوست میدارم که ایشان گفته اند — عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال

وله

جو خواهند جایی که تنها روند — که ببستند از پاسبانان گل
گر این شوخ چشمان بیغما روند — همه سرو ها را بباید جمید
چو من عاقل آیند و شیدا روند — بسازیم بر آسمان نردبان

ایضا له

هر که در خانه چنین سرو روانی دارد — کافران از بت بی جان چه تمتع دارند
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد — علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد — حجت آنست که روئی کمری می بندد
با کسی گوی که در دست عنانی دارد — عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود

ایضا له

جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید — بر غم دشمن ای دوست سایه بر آور
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید — کرم حیات بماند نماندن غم و حسرت
جنان شدم که خیالم بچشم در نظر آید — هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی

ایضا له

افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
چون میروی اندر عقب جامه درانند
بر در نشینم اگر از خانه برانند
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
صبر کن این دو سه روزی بسر آید معدود
که همی آفت نازد که عاد و ثمود
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
نتواند که بجای آورد الا مسعود
من خود این پیدا همی دانم که پنهان گفته اند
گر بگفتندی که مجموع ام پریشان گفته اند
یا چه مورم که کم سخن نزد سلیمان گفته اند
حال سر کنعانی آدم برضوان گفته اند
ماجرای عشق من سرتا بپایان گفته اند
این سخن از دل فرو آید که از جان گفته اند
همه کس شناسند و هرجا روند
نه انصاف باشد که بی ما روند
که از بانگ بلبل بسودا روند
که در پای آن سرو بالا روند
اگر شاهان بر ثریا روند
که آنانکه در روی دریا روند
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
باری بت نپرستد که جانی دارد
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
وگر بمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ندانم آیت رحمت بطالع که برآید
چنان بگرید سعدی که آب در کمر آید
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

مجموع

دنبال تو بوذن کنه از جانب ما نیست
بخت این نکند با من سرکشته که یک روز
امروز جدائي تو که در آتش و آبم
کل را همه بر دست کرفتند و ربوذند
در حسرت آنم که بر و مال بیکبار
اکر خذاي نباشذ ز بنده خشنوذ
قضاي کن فیکونست و حکم بار خذاي
نه زنک عاقبتي بوذ در دل فرعون
نصیب دوزخ اکر طلق بر خوذ اندایذ
کنه نبوذ و عبادت نبوذ بر سر خلق
بسعي ماشطه اصلاح زشت شوان که
سعادتي که نباشذ طمع مکن سعدي
بحسن دلبر من هیچ در نمي بایذ
حلاوتیست لب لعل آبدارش را
ز چشم غمزده خون میروذ بحسرت آن
امیذوار تو جمعي که روي بنمایي
با انتظار تو آبي که میروذ از چشم
تو همچو کعبه عزا و فتاذه در اصل
نکفتمت که بتر کان نکه مکن سعدي
بسیار سالها بسر خاک ما روذ
این پنج روز مهلت ایام آدمي
دامن کشان که میروذ امروز بر زمین
دني حریف سفله و معشوق بیوفاست
بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست
ترا نادیذن ما غم نباشذ
من از دست تو در عالم نهم روي
عجب که در چمن برپاي خیزذ نی
من اول روز دانستم که این عهد
مکن یارا دلم مجروح بکذار
نخواهم بي تو یکدم زندکاني
حدیث دوست با دشمن بکویند
جان من جان من فداي تو باذ
مي روي و التفات مي نکني

با غمزه بکو تا دل مردم نستاند | تنها که چون میکذري بر من مجروح
هم خانه من باشي و هم خانه نداند | هر کو سر پیوند تو دارذ بحقیقت
چون خاک شوم باذ بکوشت برساند | آنان که ندانند پریشاني عشاق
بلبل نتوانست که فریاد نخواند | هر ساعتي این فتنه برخاسته از جاي
در دامنش افشانم و دامن بفشاند | سعدي تو درین درد بمیري و ندانند

وله

که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدوذ | بخواند و داه نداذ کش بکار و ذبد بخت
چنان در دوجهان آتش که چوب نفط آلوذ | قلم بطالع میمون و بخت بذ رفتست
نوشته است که این ناخوشست و آن ماخوذ | مقدرست که از هر کسي چه فعل آیذ
چنانک شاهي از روي خوب شوان بوذ | سیاه زنکي هرکز شوذ سفیذ بآب
چون نکاشته باشند مشکلست دروذ | قلم بآمذني رفت اکر رضا بقضا

ایضاً له

که او بکوشه چشم التفات فرمایذ | بیا که دم بدمت یاد میروذ هرچند
اکرچه فتنه نشایذ که روي بنمایذ | نخست خونم اکر میروذ بقتل بریز
بآب چشمه نماند که چشمه مي نایذ | شکر بدست ترش روي خادم [illegible]
که هر که وصل تو خواهذ چه طاقت بنمایذ | من آن قیاس نکرده ام که زور بازوي عشق

ایضاً له

برخاک دیکران بتکبر چرا روذ | اي دوست بر جنازه دشمن چو بکذري
فردا غبار کالبذش بر هوا روذ | خاکت در استخوان روذ اي نفس شوخ چشم
خون میروذ هر آینه بکذار تا روذ | اینست حال تن که تو دیدي بزیر خاک
سعدي مکر بسایه لطف خذا روذ | یا رب مکیر بنده مسکین و دستکیر

ایضاً له

که سرو راست پشت خم نباشذ | مباذا در جهان دلتنک روئي
که با من میکني محکم نباشذ | که دانستم که هرکز سازکاري
که هیچم در جهان مرهم نباشذ | بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
که طیب عیش بي همدم نباشذ | نظر کویند سعدي با که داري

ایضاً له

سرو هرکز چنین نرفت آزاذ | آفرین خذاي بر پذ ري

وز وي خبرت نیست که چون میکذرانند
دست از همه چیز و همه کس درکسلانند
کویند که نالیذن بلبل بچه ماند
بر خیزذ و طوطي بتحیر بنشاند
فریاد بکن یا بکشند یا برهانند
شفاعت همه پیغمبران ندارذ سوذ
بذین سخن سخني در نمي توان افزوذ
ببست دیذه مسکین و دیدنش فرموذ
اکر تو خشم کني اي پسر و کر خشنوذ
درخت مقل نه خرما دهذ نه شفتالوذ
سفیذ رومي هرکز نشوذ سیاه بدوذ
دهي دکر نذهي بوذني بخواهذ بوذ
جز این دقیقه که یاد دوستان نمي بایذ
که در حدیث نیایذ چو در حدیث آیذ
که یاذ آب بحسرت تشنکي نیفزایذ
که کر نریزي از دیده ام بپالایذ
که کر بدست خوذم زهر میدهي شایذ
عنان عقل ز دست حکیم بربایذ
چو ترک کفتي تحملت بایذ
کین آب چشمه آیذ و باذ صبا روذ
شاذي مکن که با تو همان ماجرا روذ
مانند سرمه دان که در توتیا روذ
تا جان نازنین که برآیذ کجا روذ
کز تو کرم فزایذ و بر ما خطا روذ
که خلقت به از آنکم نباشذ
ولیکن چون تو در عالم نباشذ
که رویت بیند و خرم نباشذ
پري را با بني آدم نباشذ
که نخل و دوستي با هم نباشذ
که غم با یار بردن غم نباشذ
که هرکز مدعي محرم نباشذ
هیچت از دوستان نیامذ یاذ
که تو پرورد و مادري که تو زاذ

بخت نیکت بمنتهاء امیذ
من بکیرم عنان شه روزي
عقل با عشق بر نمي آیذ
دست از دامنم نمي دارذ
آنکه هرکز بر آستانه عشق
همه از دست غیر ناله کنند
حدیث شوق بطومار در نمي کنجذ
سماع انس که دیوانکان از آن مشغول
چنان فراخ نشستست یار در دل تنک
دکر بصورت هیچ آفریده دل ننهم
چو کل ببار بوذ همنشین خار بوذ
بچشم سر نظرت میکنم که دیده سر
فلک را این همه تمکین نباشذ
صبا کر بکذرذ بر خاک کویت
ز مروارید تاج خسروانیت
هر آنکو سر بکرداند ز حکمت
چنین خسرو کجا باشذ در آفاق
که مي روذ بشفاعت که یار باز آرذ
کرا مجال سخن کفتنست بحضرت دوست
ستیزه بردن با دوستان همین مثلست
حرام باذ بر آنکس نشست و خاست بدوست
بکام دشمنم اي دوست همچنین بکذار
حکایت شب هجران که باز داند کفت
کفتمش سیر ببینم مکر از دل بروذ
دلي از سنک ببایذ بسر راه وداع
ره ندیذم چو برفت از نظرم
سهل بوذ آنکه بشمشیر عتابم میکشت
کس ندانم که درین شهر کرفتار تو نیست
روي بنماي که صبر از دل صوفي ببري
قیمت وصل نداند مکر آزرده هجر
مجلس ما دکر امروز ببستان ماند
مي حلالست کسي را که بوذ خانه بهشت
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست

برسان ناذ و چشم بذ مرساذ | تا چکونه انکه نقش روي توبست
کویم از دست خوب رویان داذ | تو بچشمان مست و پیشاني
جور مرد و رمي کشذ استاذ | کفته بوذم که رخت بربندم
خاک شیراز و آب رکناباذ | نه که بیرون پا پس منزل نیست
پاي تنها نهاذه بوذ سر بنهاذ | مرغ زیرک که مي رمیذ از قید

وله ایضاً

بجمع مردم هشیار در نمي کنجذ | میسرت نشوذ عاشقي و مستوري
که پیش زحمت اغیار در نمي کنجذ | ترا چنانکه توئي من صفت نمي دانم
که با تو صورت دیوار در نمي کنجذ | خبر برید همه امشب رقیب مسکین را
چو در کنار بوذ خار در نمي کنجذ | چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست
ز برق شعله دیدار در نمي کنجذ | ز دوستان که ترا هست جاي سعدي نیست

ایضاً له

یکي در خوشه پروین نباشذ | بقاء ملک باذ آن خاندان را
از و بیچاره تر مسکین نباشذ | عدو را کز تو بر دل پاي پیلست
وکر باشذ چنین شیرین نباشذ | خذایا دشمنش جاي بمیراذ

ایضاً له

که تشنه چشمه حیوان بکل بینبارذ | مرا که کفت دل از یار مهربان بردار
که از سر همه برخاستن نمي یارذ | درست نایذ از مدعي حکایت عشق
کس این کند که دل دوستان بیازارذ | بیا که در قدمت اوفتم وکر بکشي

ایضاً له

تا تحمل کند آن روز که محمل بروذ | چشم حسرت بسر انکشت فرو میکیرم
همچو شبي که چراغش ز مقابل بروذ | موج ازین بار چنان کشتي طاقت بشکست
قتل صاحب نظر آنست که قاتل بروذ | نه عجب کر بروذ قاعده صبر و شکیب
مکر آنکس که بشهر آیذ و غافل بروذ | کر همه عمر نداذست کسي دل بخیال
پرده بردار که هوش از تن عاقل بروذ | سعدي از عشق نبازذ چکند ملک وجود

ایضاً له

خاصه از دست حریفي که برضوان ماند | خط سبز و لب لعلت بچه ماند کویي
روزکارم بسر زلف پریشان ماند | چکند کشته عشقت که نکویذ غم دل

که در فتنه بر جهان بکشاذ
دل من باز پس نخواهي داذ
تا ره بصره کیرم و بغداذ
مصر و شام است و بصره و بغداذ
با همه زیرکي بدام افتاذ
سعدي از دست خویشتن فریاذ
بیان عشق بطومار در نمي کنجذ
ورع بخانه خمار در نمي کنجذ
که عرض جامه ببازار در نمي کنجذ
که سک بزاویه غار در نمي کنجذ
که سعي دشمن خونخوار در نمي کنجذ
کدا میان خریدار در نمي کنجذ
فروغ مهر و مه چندین نباشذ
عجب کر دامنش مسکین نباشذ
که تا باشذ خلل در دین نباشذ
بزن تا بیذقش فرزین نباشذ
که هیچش خلق بر بالین نباشذ
که عیش خلوت بي او کذورتي دارذ
مکر نسیم صبا کین پیام بکذارذ
باعتماد صبوري که شوق نکذارذ
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارذ
نمیرذ آنکه بدست تو روح بسپارذ
مکر کسي که چو سعدي ستاره بشمارذ
آن چنان پاي کرفتست که مشکل بروذ
که اکر راه دهم قافله بر کل بروذ
که عجب دارم اکر تخته بساحل بروذ
پیش هر چشم که آن قد و شمایل بروذ
چون بپایذ بسر راه تو بي دل بروذ
حیف باشذ که همه عمر بباطل بروذ
مانده آسوده بخسبذ چو بمنزل بروذ
عیش خلوت بتماشاء کلستان ماند
من نکویم لب بچشمه حیوان ماند
تو میندار که خون ریزي و پنهان ماند

هرکه جون موم بخورشید رخت نرم نشد
توکه جون برق بخندی جه غمت از انکه
هرکه باصورت بالای تواش انسی نیست
مارا راحت اززندکی دوش بوذ
جنان مست دیدار وحیران عشق
نذانستم ازغایت لطف وحسن
موذن غلط کرد بانک نماز
بخوابش مکر دیده سعدیا
نظرخدای بینان زسرهوا نباشد
همه وقت عارفانرا نظرست ودیکران
بنسیم صبح بایذ که نبات زنده کفت
بکسی نکر که ظلمت بزدایذ از وجودت
اکر اهل معرفت راجوی استخوان بسوزد
نه رفیق مهربانست وحریف سخت پیمان
دکری همین حکایة بکند که من ولیکن
ناچار هرکه صاحب روی نکو بوذ
ای کل تو نیز خاطر بلبل نکاه دار
نفس آرزو کنذ که تو لب برلبش نهی
ای کوی حسن برده زخوبان روزکار
پندارم آنکه با تو نداردتعلقی
برای نیایذ ازدل شکم نفس تمام
هرکه که برمن آن بت عیار بکذرذ
مست شراب وخواب وجوانی وشاهدی
هرکه که بکذرذ بکشذ دوستان خویش
کفتم دری زخلق ببندم بروی خویش
ترسم که مست وعاشق وبیدل شوم جوما
آسایش رنج کشیذن بیوی انک
هرکه بی اوزندکانی میکشذ
من بران بوذم که ندهم دل بکس
مهربانی می نمایم برقدش
ماجرای دل نمی کویم بکس
آهن افسرده می کوبذ که جشم
هم بوذ شوری درین سرپی خلاف

زیبا را زدل بنخشش که بسندان ماند
من جنان زاد بکریم که بباران ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد
طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی

ولە

که دینی ودیم فراموش بوذ
که برک سخن تابرودش بوذ
مکرهمچو من مست ومدهوش بوذ
زبان درکش امروز کان دوش بوذ
نکویم می لعل شیرین کوار
نمیدانم آن شب بجه روز شد
بکفتیم ودشمن بدانست ودوست
مباذ اکه کنجی به بند نفیند

ایضاً

که جماد ومراه کاه خبر از صبا نباشد
نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد
جودش هیچ سخنی خبر ازقفا نباشد
که برون تیر باران سپر بلا نباشد
جوتوخویشتن ببینی نظرت بما نباشد
اکرت سعادتی هست که زنده دل نمیری
توخوذ از کدام شهری که زدوستی بریدی
اکرم توخون بریزی بقیامتت نکیرم
تودر آینه نکه کن که چه دلبری ولیکن
توکمان مبر که سعدی زجفا ملول کفتی

ایضاً

بعداز هزار سال که خاکش سبو بوذ
مسکین کسی که درخم جوکان جوکو بوذ
نه آدمی که صورتی از سنک وروبوذ
جون نالهٔ کسی که بجاهی فرو بوذ
پاکیزه روی درهمه شهری بوذ ولیک
موی جنین دریغ نباشد که زذ ن
من باری از توبر شوانم کرفت جشم
سعدی سپاس وجفا بین ودم مزن

ولە

وین دوست منتظر که دکر بار بکذرذ
درد نیست دردلم که زه یار بکذرذ
کرمحتسب بخانهٔ خمار بکذرد
روزی طبیب برسر بیمار بکذرذ
کفتم بکوشه بنشینم جوعاقلان
بازار حسن جملهٔ خوبان شکست
غایب مشوکه عمر کرانمایه ضایعست
سعدی بخویشتن شوان رفت سوی او

ولە

سنک دل نامهربانی می کند
آب جشم ترجمانی میکنذ
باقضای آسمانی ی کنذ
برف پیری می نشیند برسرم
عقل رابا عشق زور پنجه نیست
جشم سعدی برامید روی یار

ولە

یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
کس جنین دوی نه پند که نه حیران ماند
حیوانیست که بالاکش بانسان ماند
که آن ماه رویم درآغوش بوذ
که زهراز کف دست اونوش بوذ
کسی باز داند که باهوش بوذ
نماند آن تحمل که سرپوش بوذ
که شواند از حرص خاموش بوذ
سفر نیاز مندان زره خطا نباشد
نظری معاف دارند ودوم روا نباشد
بحیاتی اوفتاذی که دکر فنا نباشد
بکرانزران ولایت که تو بی وفا نباشد
که میان دوستداران همه ماجرا نباشد
جو معاملت نباشد سخن آشنا نباشد
که کرش توپی جنایت بکشی جفا نباشد
هرجاکه بکذرذ همه جشمی برو بوذ
کانجا که رنک وبوی بوذ کفت وکو بوذ
نه جون توپاک دامن وپاکیزه خو بوذ
بکذار تا کناد وبرت مشکبو بوذ
کم کرده دل هرآینه درجست وجو بوذ
از دست نیکوان همه چیزی نکو بوذ
صد کاروان زعالم اسرار بکذرذ
هرلحظه پیش مردم هشیار بکذرذ
دیوانه ام کند جوپری وار بکذرذ
ره نیست کز توهیج خریدار بکذرذ
الآدمی که درنظر یار بکذرذ
کانجا طریق نیست که اغیار بکذرذ
کرنی میرذ کرانی میکند
سرو بالادلستانی می کند
میهمان طبع جوانی می کند
احتمال ازناتوانی می کند
جون دهانش درفشانی می کند
کین همه شیرین زبانی میکند

یار باما بی وفایی

یار باما بی وفایی میکنذ
میکند باخویشتن بیکانکی
یار من اوباش وقلاش است ورند
کشتی عمرم شکستست ازغمش
سعدی شیرین سخن درراه عشق
آن کیست که میرود بنخجیر
اینست بهشت اکر شنیدی
همشیرهٔ جاودان بابل
ای سخت جفای سست پیوند
باجان مکراز جسد برآید
آنرا که مراد دوست بایذ
آمد که انک بوی کلزار
خواب ازسرخفتکان ببرد
ماکلبهٔ زهد برکرفتیم
برخیز که جشمهای مستت
یاخاطر خویشتن بباده
هم زخم توبه جومی خورم زخم
کردنی وآخرت دهندم
بر واند نی شکیبد از دود
هرکس بتعلقی کرفتار
آن روز که روز حشر باشد
یارب که تو دربهشت باشی
من دانم ودردمند بیدار
بیست هزار آه مشتاق
ازپیش توراه رفتنم نیست
بفلک میرسد از روی جو خورشید تو نور
آدمی جون تودرآفاق نشان شوان داد
حوروش اکه جنین حور بهشتی پیند
زندکانرا نه عجب کر بتو باشد میلی
بحرجشمان توباطل نکند جشم آویز
آنجه درغیبت ای دوست برمن میکذرذ
سختم آیذ که بهردینه ترا ایم نکرند
تابذین غایت که رفت ازمن نیامذ هیچ کار

بی کناه ازماجدایی می کند
باغریبان آشنایی می کند
بامن آنکه پارسایی میکنذ
وزمن مسکین جدایی میکنذ
شمع جانم رابکشت آن بی وفا
جون زوشست آن نکار سنکدل
ای مسلمانان بفریادم رسید
آنجه بامن میکند اخر زمان

ایضاً

ازدیدن اوجوان شوذ پیر
همسایهٔ لعبتان کشمیر
رفتی وجنین برفت تقدیر
خوبی که فروشذ ست باشیر
کوترک مراد خویشتن کیر
ازعشق کمان ودست وبازوش
نقاش که صورتش نبندد
کوته نظران ملامت ازعشق
کرجان طلبذ حبیب عشاق
سعدی جواسیر عشق ماندی

ایضاً

سجاده که می برذ بخمار
خفتست وهزار فتنه بیدار
یاخاطر ما زدست بکذار
هم بار توبه جومیکشم بار
کین هردو بکیر وودست بکذار
یک رنک شویم تا بماند
وقتی صنمی دلی ربوذی
نه راه شدن نه روی بوذن
من پیش نهاذه ام که درخون
مایوسف خوذ نمی فروشیم

ایضاً

دیوان حساب وعرض میشود
تاکس نکند نکاه درحور
آهنک شب دراز دیجور
کاتش بزند حجاب مستور
کەن بکمند به که مهجور
مازنی بذکر دوست باشیم
مامست شراب ناب عشقیم
آخر زهلاک ماجه خیزد
نزدیک نمی شوی بصورت
سعدی جومراد تنکین است

ایضاً

کرش انصاف بوذ معترف آیذ بقصور
مردکان بازنشینند بعشقت زقبور
مست جند انکه بپوشند نباشند مستور
شوانم که حکایة کنم الا بحضور
شب ماروز نباشد مکر انکاه که تو
آن بهایم شوان کفت که جانی دارذ
این حلاوت که تو داری نه عجب کزدست
صنم امروز وتو انکشت نمای درعالم

ایضاً

جای دیکر روشنایی ی کند
بامه کندم نمایی میکند
کان مسلمان نیز وفایی می کند
آتش دور سپاهی می کند
ازلبش بوسی کدایی میکند
پای دل دوستان بزنجیر
افتاده خبر ندارد از تیر
ازدست بیفکند تصاویر
بی فایده ی کنند وتحذیر
نه صبر روا بوذ نه تاخیر
تدبیر توجیست ترک تدبیر
منسوخ کند کلاب عطار
بیداری بلبلان اسحار
این خرقهٔ بیست پوش زنار
توخلق ربوذه یکبار
معشوق ملول وماکرفتار
برکردم وبرنکردم ازیار
توسیم سیاه خوذ نکه دار
ورقصد کند بسوزدش نور
صاحب نظران بروی منظور
دیکر جوان بنفحهٔ صور
نه تشنهٔ سلسبیل وکافور
سیمرغ جه میکند بعصفور
وزدیدهٔ دل نمی شوی دور
واجب کند احتمال زنبور
قل هو الله احد جشم بد از روی تودور
بلکه درجنت فردوس نباشد جوتوحور
ازشبستان بدرای جوصباح از دیجور
که ندارد نظری باجوتوزیبا منظور
عسل پوشذ وزنار بهنذ زنبور
من بشیرین سخنی وتوبخوبی مشهور
سعدیا غیرتت آیذ نه عجب سعد غیور
راستی خواهی بازی صرف کردم روزکار

هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت دررسد
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر
دوستانم توبه گویند از گنه کاری بکن
من که از شرم گنه سر بر نمی دارم ز پیش
یارب از سعدی چه کار آید بسند حضرتت
یاران بود که صبر کند بر جفاء یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
یاران شنیده ام که بپایان گرفته اند
گشتی هوای باغ در ایام گل خوشست
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
هرکس میان جمعی و سعدی بگوشهٔ
فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
گم شدم در راه سودا ره نمایا ره نما
ناوک فریاد من هر ساعت از مجری دل
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان
بو العجب شوریده ام سهوم برحمت درگذار
ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
گر بگویی که مرا بی تو پریشانی نیست
من از آن هر دو کمان خانهٔ ابروی تو چشم
سعدیا پیکر مصنوع برای نظرست
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر
تن درست چه داند بخواب نوشین در
دو رستهٔ لولو منظوم در دهان داری
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی
ای بخلق از جهانیان ممتاز
لازمست آنکه دارد این لطف
ای بعشق درخت بالایت
بخورم گر ز دست تست پند

نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار — بس ملامتها که خواهم برد جان نازنین
تا بکشتندی بنان در روی نیکان شرمسار — باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار — چشم تدبیرم نمی بینم بتاریکی جهل
سر بعلیین برآرم گر تو گویی سر برآر — گر چه بی فرمایی از حد رفت و بیرون از حساب

وله ایضا

پیش خطاء خویش و نه پیش خطای یار — یاد از برای نفس گرفتن طریق نیست
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار — من ره نمی برم مگر آنجا که کوی دوست
ما را بسر نمی شود از سر هوای یار — بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست
یار قدیم را برسانی دعای یار — ما راز درد عشق تو با کس حدیث نیست

وله ایضا

صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر — گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر — چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
با تو گر درد و زخم خرم هوای زمهریر — مرغ بختت گر بپرد در هوای بخت من
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر — گر بنازد فضل یاران عنایت بر سرم
سهمگن افتاده ام جرمم بطاعت درپذیر — آه کرد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد

وله ایضا

از من ای چرخ و خوبان تو نظر باز بگیر — گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد
باز در خاطرم آید که متاعیست حقیر — این حدیث از سر دردیست که من میگویم
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر — عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
برنگیرم و گر دیده بدوزند بتیر — عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

وله ایضا

چراغ چشم بنهاده ام ز روی تو دور — ترا که درد نبودست جان من همه عمر
که شب چگونه بپایان همی برد رنجور — مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست
عبارت لب شیرین چو لولوء منثور — تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند
میسرت نشود مست باش یا مستور — چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس

وله ایضا

مرغ جانی بسینه در پرواز — آن نه صاحب نظر بود که کند
نکنم گر خلاف تست نماز — گر بگریم چو شمع معذورم

روز عرض از دست جورش تا بپرهیزگار
پیش انعامش چه باشد عفو جرم من صدهزار
جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
هر چه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یا توانایی بده یا ناتوانی درگذار
ترک رضای خویش کند در رضای یار
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار
گر صد درخت گل بنشانی بجای یار
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار
قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
سر ز حکمت برنگیرم چون مرید از قول پیر
چون کنم کز جان گزیرست و ز جانانم گزیر
وه که آن ساعت ز شادی جامه بر تن کم
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمان نفیر
بکشند تو گرفتار و بدام تو اسیر
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
پروای خواجه که عاقل بود پندپذیر
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر
که صد دریغ نمی دارد از خلایق نور
جو دردمند بنالد ندارمش معذور
ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
کنار خانه زین غمزه مند و ما مهجور
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
چشم خلقی بروی خوب تو باز
گر تحمل کنند کش این همه ناز
از چنین روی در بروی تو باز
کس نگوید در آتشم مگداز

می نگفتم

[م]ی نگفتم سخن در آتش عشق
هر که دیدار دوست می طلبد
سعدیا زنده عاشقی باشی
پیوند روح میکند این باد مشک بیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و عود بیز
امروز با یدار کرمی میکند سحاب
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من
ساقی سیم تن چه خسبی خیز
بوسهٔ بر کنار ساغر نه
کابر آذار و باد نوروزی
دست بالاء عشق زور آورد
گفت اگر گوبه شیر نر گرد
توبه را تلخ میکند در حلق
دشمنان را بحال خود بگذار
متقلب درون جامهٔ ناز
عاقل انجام عشق می بیند
زنهار از بلای تیر نظر
محتسب در قفای رندانست
هر کرا با گل آشنایی بود
هر چه بینی ز دوستان کرمست
هیچ بلبل نداند این دستان
مبارکتر شب و خرم ترین روز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
بهشت این یا ملک یا آدمیزاد
مرا ای دوست با دشمن وصالست
گران شبهاء با وحشت نیغز
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه شیرینی مکند
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی قصد کن
فریاد سعدی در جهان افگنده ای آرام جان

تا بگفت آب دیدهٔ غماز — آب و آتش خلاف یکدگرند
دوستی را حقیقتست مجاز — آرزومند کعبه را شرطست

وقال

عنبر بساز و عود بسوزان و گل بریز — ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش
فردا که تشنه مرده بود لای کو بخیز — من در وفا و عهد چنان کند نیستم
عیار مدعی کند از کشتن احتراز — فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
من روی در تو و همه کس روی در گریز — سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند

وقال

در فشان میکند و عنبر بیز — جهد کردیم تا نیالاییند
معرفت را نماند جای ستیز — گفتم ای عقل زورمند چرا
نکند با پلنگ دندان تیز — شاهدان میکنند خانهٔ زهد
یار شیرین دهان شور انگیز — سعدیا هر دمت که دست دهد

وقال

تا هم اول نمی کند آغاز — جهد کردم که دل بکس ندهم
که چو رفت از کمان نیاید باز — مگر از شوخی تذروان بود
غافل از صوفیان شاهدباز — پارسایی که خمر عشق چشید
کو برو با جفاء خار بساز — سیرتی می بباید افگندن
گرامت کنند و گرا عزاز — دست مجنون و دامن لیلی
هیچ دستان نداد این آواز — هر متاعی ز معدنی خیزد

وقال

توی یا آفتاب عالم افروز — ندانستی که ضدان در کمین اند
تو اگر دل نخواهی دیده بردوز — شبان دانم که از درد فراقت

وقال

هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم بس — محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان
او باد پیزن همچو من در دست و میراند مگس — پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد
من با کسی افتاده ام کز وی نپرداز بکس — با هر که بنشینم دمی باشد کز و غافل شوم
نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس — گر بندمی خواهی بنه و ربند می خواهی بنه

وقال

نشنیدیم صبر و عقل انباز
که تحمل کند نشیب و فراز
گر بمیری بآستان نیاز
نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
خوشتر بود عروس نکورو بی جهیز
گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
پنهم فراغتم بود از روز رستخیز
قیدی نکردی که میسر شود گریز
آب شادی بر آتش غم ریز
بس بگردان شراب شهدآمیز
بخرابات دامن پرهیز
برگرفتی ز راه عشق گریز
مطربان میزنند راه حجاز
در سر زلف دوستان آویز
تا قیامت کنند و رستاخیز
چه خبر دارد از نشیبان دراز
چون توان کرد با دو دیده باز
که فرو دوخته دیده باز
خانه گو با معاشران پرداز
ای که دل میدهی به تیرانداز
روی محمود و خاک پای ایاز
شکر از مصر و سعدی از شیراز
باستقبالم آمد بخت پیروز
که دوشم قدر بود امروز نوروز
نکو کردی علی رغم بدآموز
بیا سوزم مده فریاد جانسوز
نمی دانست سعدی قدر امروز
ور پای بندی همچو من فریاد می خوان از قفس
تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
گو چشم این با باز قفص بیدار باشم زین سپس
چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس
دیوانه گر خواهی نهاده آنکه نهال از سر هوس
چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس

خطا کردي بقول دشمنان گوش
دل سکینت آگاهي ندارد
بظاهر چند مردم مي نیوشم
مرا جاي به وین جامه بستان
تو در عالم نمي گنجي بخوبي
ولیکن تا بچوگان میزنندش
دلم نمیکند ایام در کنار منش
همان کند بکیرم که صید خاطر خلق
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
یکي بحکم نظر پاي در گلستان نه
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
درین دوش که تویي که بمه بر گذري
رفتي و نمي روي فراموش
سحریست کان ابروانت
پایت بگذار تا ببوسم
بکار بود که در بهاران
آن سنبل که دوش تا کمر بود
بنشین که هزار فتنه برخاست
بلبل که بدست شاه افتاد
گر توبه دهم کسي ز عشقت
زنهار ازدهان خندانش
مگر آن دایه کین صنم پرورد
باغبان گر به پند این رفتار
چاهي اندر ره مسلمانان
شاید آن روي اگر سفید کند
بس که بر خاک مي طپد جو گوي
وانکه در بحر قلزمست غریق
گردلي از عشق برآرد خروش
پیرهني گر ببرد ز اشتیاق
بوي گل آورد نسیم صبا
ساقي اگر باده ازین خم دهد
از تو بپرسند دراني شب
سر که نه در پاي عزیزان رود

که عهد دوستان کردي فراموش — که گفت آن روي شهرآراي بنماي
که من جون دیگ روین مي زنم جوش — نمي بینم خلاص از دست فکرت
نهانم عشق میگوید که مینوش — بگو ساقي که بستانم ز دستش
مرا نقلي بده وین خرقه بفروش — نشستم تا برون آیي خرامان
مرا هرگز کجا گنجي در آغوش — خردمندان نصیحت مي کنندم

ولـه

بدان هوسي کند و در کشم بخویشتنش — ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
برین اند لطافت جو جامه بر بدنش — ز رنگ و بوي تو اي سرو قد سیم اندام
که پاي مال کني ارغوان و یاسمنش — خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
صبا بشهر در آورده بوي پیرهنش — عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش — نماند فتنه در ایام شاه جز سعدي

ولـه

جون دست نمي رسد در آغوش — جز از قبلت مقام عدلست
گویند بعندلیب مخروش — دوش از غم دل که مي نهفتم
امشب بگذشت خواهم از دوش — شهري متحدثان ز لفت
از حلقه عارفان مدهوش — آتش که تو میکني محالست
یاران همه کنند فراموش — اي خواجه برو هر چه خواهي
انصت بشنوش و پند منیوش — سعدي همه روز وعظ مردم

ولـه

سرو بیرون کند ز بستانش — ورچنین حور در بهشت آید
نیست الا چه زنخدانش — چند خواهي جو من برین سرچاه
بر تماشا کنان حیرانش — سار بانا نشان کعبه کجاست
از خم زلف همچو چوگانش — نا گزیرست یار عاشق را
جه تفاوت کند ز بارانش — از ملامت جه غم خورد سعدي

ولـه

بلبل شنید دل بشنید خموش — مطرب اگر پرده ازین دم زند
خرقه صوفي ببرد مي فروش — زهره بیاورد که اجزاي من
آنکس داند که نخفتست دوش — حیف بود مردن بي عاشقي
بار گرانست کشیدن بدوش — سعدي اگر خاک شود همچنان

دگر باده جو بنمودي فرا پوش
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
تو بیرون آمدي من رفتم از هوش
که سعدي جون دهل بیهوده مخروش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
که مبلغي سر زلفست زیر هر شکنش
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
که بر کند دل مردم مسافر از وطنش
بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
که بر جمال تو فتنست و خلق بر سخنش
مي آیي و میرویم از هوش
پوسته کشیده تا بناگوش
نیش سخنت مقابل نوش
باد سحري ببرد سرپوش
الا متحیران خاموش
کین دیگ فرو نشیند از جوش
یاري بخر و بهیچ مفروش
میگوید و خود نمي کند گوش
وآتش لعل و آب دندانش
شهد بوده است شیر پستانش
همه خادم شوند و غلمانش
متعطش بآب حیوانش
که بمیریم در بیابانش
که ملامت کنند یارانش
مرده از نیشتر مترسانش
بر سر آتش نه غریبست جوش
دامن عفوش بگنه بر بپوش
باز نیاید حریفان بهوش
بانگ برآید بارادت که نوش
تا نفسي داري و نفسي بگوش
ناله و زاریش آید بگوش

هر که دي دارد

هر که دي دارد از انفاس او
گناه کردن پنهان به و عبادت فاش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن
بچشم کوته اغیار در نمي آید
ز دیگدان لیمان جو دود بگریزند
پلنگ مردي در حضرت خداي قبول
کمال بخت خردمند نیکبخت آنست
وگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندي
ور آنجه فیض خداوند بر تو مي باشد
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدي
هر که نامهربان بود یارش
هر چه زان تلخ تر تو خواهي گفت
طاقت رفتنم نمي ماند
از سخن گفتنش جنان مستم
وه که گر من بخدمتش برسم
کاج بیرون نیامدي سلطان
هر که نازک بود دل یارش
عاشق گل دروغ میگوید
کاج با دل هزار جان بودي
کس بآرام جان ما نرسد
خون ما خود محل آن دارد
قیامت باشد آن قامت در آغوش
غلام کیست آن لعبت که ما را
پري پیکري که سحر چشمش
حلالش باد اگر خونم بریزد
دهل زیر گلیم از خلق پنهان
تو از ما فارغ و ما با تو همراه
یکي را دست حیرت بر بناگوش
نداند دوش بر دوش رقیبان
نکوخواهان نصیحت میکنندم
مرا گویند چشم از وي بپوشان
نمي شاید گرفتن چشمه چشم
مرا در خاک راه دوست بگذار

ولـه علیه الرحمة

که دوستان خدا ممکنند در اوباش — بدین زمین که تو هستي ملوک طبعانند
مثال دیده خورشید و دیده خفاش — کرم کنند و نه بینند بر کسي منت
نه دست کفجه کنند از براي کاسه آش — دل از محبت دنیي و آخرت خالي
میان خلق برندي و لاابالي فاش — قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که سر گران نکند بر قلندر و اوباش — مقام صالح و طالح هنوز پیدا نیست
تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش — مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
تو نیز در قدم بندگان حق مي باش — جو دُرد دُر تو باشد مراد خلق بر
جنانکه بر در حمام میکند نقاش — که بر قعیست مرصع بلعل و مروارید

ولـه علیه الرحمة

جون نگه میکنم برفتارش — کشته بند عشق زنده کند
که ندارم جواب گفتارش — عشق پوشیده بود و صبر نماند
خود چه خدمت کنم بمقدارش — هم دیوانگیست مردم را

ولـه علیه الرحمة

که تحمل نمیکند خارش — نیک خواهم در آتشم بگذارد
تا فدا کردمي بدیدارش — عاشق صادق از ملامت دوست
که نه اول بجان رسد کارش — خانه یار سنگدل اینست
که بود پیش دوست مقدارش — سعدیا گر بجان خطاب کند

ولـه علیه الرحمة

نیامد خواب در چشمان من دوش — نه هر وقتم بیاد خاطر آیي
که سر در پاي او خوشتر که بر دوش — نصیحت گوي ما عقلي ندارد
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش — بیا اي دوست ور دشمن ببیند
ز ما فریاد مي آید که خاموش — حدیث حسن خویش از دیگري پرس

ولـه علیه الرحمة

ز من فریاد مي آید که خاموش — ز بانگ رود و آواز سرودم
ورا گو برقعي در خویشتن پوش — نشاني زان پري تا در خیالست
که دریاي درون مي آورد جوش — بیا تا هر جه هست از دست محبوب
برو گو دشمن اندر خون من کوش — نه یاري سست پیمانست سعدي

مي شنود تا بقیامت خروش
اگر خداي شناسي هوا پرست مباش
که ملک روي زمین پیش شان بنیرزد لاش
تفاخر نکنند و نگویند با کسي پرخاش
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
که از میان تهي بانگ زند خشخاش
نظر بحسن معادست ني بحسن معاش
مکن بخدمت جاکر ببند و صوفي باش
جو دست دست تو باشد درون کس مخراش
فرو گذاشته بر روي شاهد جماش
کو دل نازنین نگه دارش
گو بگو از لب شکر بارش
گر ببرند زد دگر بارش
پرده برداشتم ز اسرارش
ز آمدن رفتن پري وارش
تا ندیدي گداي بازارش
کو دل نازنین نگه دارش
وین نصیحت مکن که بگذارش
گر برنجد بدوست مشمارش
هر که سر میزند بدیوارش
ترک جان گیر و دل بدست آرش
شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام خویش کرد و حلقه بر گوش
که خود هرگز نمیکردي فراموش
برو گو در صلاح خویشتن کوش
جه خواهد کرد گوهي بین و مي جوش
که سعدي در تو حیرانست و مدهوش
یکي با آنکه مي خواهد در آغوش
که تنها مانده جون خفت از غم دوش
دگر جاي نصیحت نیست در گوش
نیاید هرگز این دیوانه با هوش
بیا تا شامیم اگر زهرست و گر نوش
که در سختي کند یاري فراموش

وله علیه الرحمة

پنج روزست بقای دهن خندانش / دهنی شیر بیاذر ندهد کودک دهر
جه بر از دولت باقی بده و بستانش / مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
نا امیدی برد از دخل بتا بستانش / دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
دولت آنست که محمود بود پایانش / خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند

وله علیه الرحمة

بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ / پس ما لکان باغ که دوران روزگار
خود وقت مرگ می‌نهد این مردگ داغ / پس روزگارها که برآید بکوه و دشت
میراث پس تو اگر مردار پس کلاغ / گر خاک مرده باز کنی روشنت شود

وله علیه الرحمة

جای دلم برفت که حیران شود عقول / آخر بدل برود انصاف من بعید
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول / روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول / عقلی تزل عاقبة الامر فی الهوی
گر ره کنی بضاعت مزجاة و گر قبول / ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول / سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش

وله علیه الرحمة

روی تو از خداست نص دلایل / قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
سد سکندر نه ثابتست و نه حایل / نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
دست در آغوش یار کرده حمایل / دور بآخر رسید و عمر بپایان
ره بتو دانم دگر نه هیچ وسایل / با که بگویم حکایت غم عشقت

وله علیه الرحمة

از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل / گو سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
گرفتم آستین من که دست از دامنش مگسل / ملامت کوی عاشق را چگویند مردم دانا
که قلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل / مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید
شتر جایی نخواباند که لیلی را بود منزل / ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید
اگر با همنشینی ز دنیا و آخرت غافل / درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید

وله علیه الرحمة

صاحبا عمر عزیزست و غنیمت دانش / کوی خیری که توانی ببر از میدانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم / که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست بدین عمر که چون غنچهٔ گل / که دگر باره بخون در ببرد دندانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی / که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هرکه دانه نفشاند بزمستان در خاک / هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت باذ دگر آرزوی حقیقت پرسی / مشک دارد نتواند که کند پنهانش
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد یک شب چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت / گر دست خاکشان گل دیوار و طاق باغ
فردا شنیده‌ای که بود داغ سیم و زر / بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / کین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ
گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق / گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن تقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / چون نیست من بوصل تو مشتاق و من ملول
یکدم نبوده که نه در خاطر صفی / پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / یا منیتی و ذکرک فی النفس لا یزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست / یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران هجر تربتم سرسبز کرد / عیار دست بسته نباشد مگر جهول
چشم بدت دور ای بدیع شمایل / ماه من و شمع جمع و میر قبایل
جلوه کنان میروی و باز میایی / پیرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / هردو برقص آمدند سامع و قائل
گو همه شهرم نگه کنید و ببینند / شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد / این همه گفتیم و حل نگشت مسایل
سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار / عشق بچربید بر فنون فضایل
کرم باز آیدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم برآوردی و خار از پای و پای از گل
الا یا باد سحرگاهی گرین شب روز می خواهی / هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من / که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دستان نازنین شاید / بهل تا عقل میگوید زهی سودای لا حاصل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند / گرت آسودگی باید برو عاشق مشو ای عاقل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / که هیچ از جان برون آید نشیند لاجرم در دل
نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / در سرای چشم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید / که بامداد در حجره میزدم مأمول

نمارد

خضیب نرگس مستش بجادوی مکحول / بپارسایی و همسایه گو دو چشم ببند

وله علیه الرحمة

گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول / بدین بساط که منظور میزبان باشد
چنان موافق طبع آمدم که ضرب اصول / مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
دریغ باشد پیغام ما برت رسول / درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

وله علیه الرحمة

جز انعامت دری دیگر نداریم / سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
چگونه شکر این نعمت گزاریم / تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
شب و روزی بخلوت میگذاریم / نگویم خدمت آوردیم و طاعت
بدست ناامیدی سر بخاریم / خداوندا بلطفت باصلاح آر
که از خاصان حضرت برکناریم / ندانم دیدنت را خود صفت نیست
هنوز از تاب آن می در خماریم / چو عقل اندر نمی‌گنجد سعدی

وله علیه الرحمة

وآواز درای شتران باز شنیدیم / چو ماه شب چارده از شرق برآمد
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم / در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم
کان شد که بدندان لب حسرت بگزیدیم / دست فلک آن روز چنان آتش تفریق
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم / دشمن که نمی‌خواست چنین کوس بشارت

وله علیه الرحمة

تو صبر از من توانی کرد و من صبر از / دلم صد باره می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم / رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی
یکی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم / فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم / شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند
من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف بزندانم / من آن مرغ سخن دانم که در خاکم رود صورت

وله علیه الرحمة

نه چنان تشنه که چون بنشاندازم / همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم / گر تو از خود بپسندی که بسنگم بزنی
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم / من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
که همه شب در چشمست بفکرت بازم / کف ازین نوع شکایت که تو داری سعدی

نگار در سر و دستش بخون هشیاران / که من دو گوش بپاکندم از کلام عقول
چنان تصور معشوق در خیال منست / که دیگرم متصور نمی‌شود معقول
حدیث عشق در ایام پادشاهی عقل / چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد / شکم پرست کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر / چه نسبتست بگویید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش / چه خوش بتوان هرکه در حجلهٔ من مشغول
خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد / بپا تا هم برین در که بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی / وگرنه از گنه سر برنداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی / وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما / که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز کز درگاه لطفت / که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را / بجز این کز غمش بیقراریم
شرابی در ازل درداده ما را / بپا تا سر بشیدایی برآریم
المنة لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور / پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت / روی که در آن ماه نوش مطلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت / تا کوه و بیابان بمشقت ببریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن / در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز / همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که حضرت خورشید / گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم
اگر دستم دهد روزی که انصاف از / قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی / دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی / خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریای درافتادم که پایانش نمی‌بینم / که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی / بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت / هنوز آوازی آید که سعدی در گلستانم
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی / ورنه بسیار بجوی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند / تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر باتش ببریم صد ره و بیرون آری / از من آن جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایق از دست نخیزد چکنم / پیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب / درد عشقست و ندانم که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم
الحمد خداي آسمانرا
خوابست مگر که مي نمايد
امروز بديدم آنچه دل خواست
بازآي کز اشتياق رويت
وز غايت تشنگي که بردم
از جور تو هم بر تو نازم
آمدي وه که چه مشتاق و پريشان بودم
بي تو در دامن گلزار نخفتم يک شب
زنخ ميکرد مرا دم بدم اميد وصال
تا مگر يک نفسم بوي تو آرد دم صبح
بخاک پاي عزيزت که عهد نشکستم
شکفته مانده ام از بامداد روز وداع
نماز کردم و از بيخودي ندانستم
چنانکه دست خيالت گرفت دامن دل
بکش چنانکه تو داني که سعدي آنکس نيست
باد گل بوي سحر خوش ميرود خيز اي نديم
اي که بر ديني نرفتي بر صراط مستقيم
عيبت از بيگانه پنهانست و مي بيند بصير
راه نوميدي گرفتم رحمتم دل ميدهد
گرچه شيطان رجيم از راه انصافم ببرد
سعديا بسيار گفتن عمر ضايع کردنست
برخيز تا بعهد امانت وفا کنيم
بي مغز بود سر که نهاديم پيش خلق
روي از خدا بهرچه کني شرک حاصلست
چند آيد اين خيال و رود در سراي دل
سعدي گدا نخواهد و منعم بزر خرند
چنان در قيد مهرت پاي بندم
کهي بر درد بي درمان بگريم
مرا هوشي نماند از عشق و گوشي
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
چه جانها در غمت فرسود و تنها
گر آوازم دهي من زنده در گور

وايضاً له

يا عشوه همي دهد خيالم
ديد آنچه بخواست بدسگالم
بگرفت ز خويشتن ملالم
در حلق نميرود زلالم
وز دست تو هم بر تو نالم

کين بخت نبود هيچ روزم
اکنون که تو روي باز کردي
آزرده ام از فراق چندانک
بيچاره برويت آمدم باز
چون دوست موافقست سعدي

وايضاً له

ورنه دور از نظرت صورت بيجان بودم
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

بتولاي تو در آتش محنت چو خليل
سعدي از جور فراقت همه روز اين گويد

وايضاً له

که با خيال تو عقد نماز چون بستم
چه بودي ار بسيني بدامنت دستم

نماز بيخبر از روي شرع جايز نيست
من از کجا و تمناي وصل تو ز کجا

وايضاً له

در قيامت بر صراطت جاي تشويش و بيم
جرمت از همسايه پوشيدست و مي بيند عليم
کاي کنه کاران هنوز اميد عفوست از کريم
همچنان اميد ميدارم برحمن الرحيم

قلب روي اندوده نستانند در بازار حشر
نفس پروردن خلاف راي دانايان بود
گر بسوزاني خداوندا سزاي فعل ماست
آنکه جان بخشيد و روزي داد و چندين فضل کرد

وايضاً له

ديگر فسرده تني بر کبريا کنيم
توحيد محض اگر همه رو با خدا کنيم
تا کي مقام دوست بدشمن رها کنيم
ما را وجوه نيست بيا تا دعا کنيم

دار الشفاء توبه نبستست در هنوز
پيراهن خلاف بدست مراجعت
سيم دغل خجالت و بدنامي آورد
يارب تو دستگيري و آلاء و مغفرت

وايضاً له

که قول هوشمندان کار بندم
مده گر عاقلي اي خواجه پندم
نه تنها من اسير و مستمندم
بر آسايد روان دردمندم

مجال صبر تنگ آمد بيکبار
چنين صورت نبندد هيچ نقاش
تو هم باز آمدي ناچار و ناکام
سري دارم فداي خاک پايت

کاشانه نظر بران جمالم
کاختر بر آمد از وبالم
وين گل بشکفت هيچ سالم
رو باز بخير کرده حالم
دل بار ني دهد وصالم
چون چاره نماند واحتمالم
سهلست جفا آره هرکه عالم
تا برقع زبرم صورت بيجان بودم
که در باديه خار مغيلان بودم
گوييا در چمن لاله و ريحان بودم
عهد بشکستي و من بر سر پيمان بودم
زمن بريدي و با هيچکس نپيوستم
که بر نخاست قيامت که جا تو بنشستم
نماز من که پذيرد که روز و شب مستم
اگرچه آب حياتي هلاک خود جستم
که با خيال تو دعوي کند که من هستم
بس که خواهد رفت بر بالاي خاک ما نسيم
خالصي بايد که از آتش برون آيد سليم
طفل خرما دوست دارد صبر فرمايد حکيم
ور ببخشي رحمت عامست و انعامت عميم
هم ببخشايد چو بيند استخوان [illegible]
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظيم
تقصيرها و رفته بخدمت قضا کنيم
تا درد معصيت بتدارک دوا کنيم
يکتا کنيم و پشت عبادت دو تا کنيم
خيز اي حکيم تا طلب کيميا کنيم
در خورد تست و در خور ما هرچه ما کنيم
که گوي آهوي سر در کمندم
کهي بر حال بي سامان بخندم
حديث عشق بر صحرا فکندم
معاذ الله من اين صورت نبندم
اگر باز آمدي بخت بلندم
گر آسايش رساني ور گزندم

وگر در رنج سعدي راحت تست
خرما نتوان خوردن ازين خار که کشتيم
بر خط معاصي خط عذري بکشيديم
افسوس برين عمر گرانمايه که بگذشت
ايشان چو ملخ در پس زانوي رياضت
واماندگي اندر پس ديوار طبيعت
گر خواجه شفاعت نکند روز قيامت
سعدي مگر از خرمن اقبال بزرگان
در آن نفس که بميرم در آرزوي تو باشم
بوقت صبح قيامت چو سر ز خاک برآرم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسپم
مي بهشت ننوشم ز جام ساغر رضوان
شب دراز بامید صبح بيدارم
عجب که بوي محبت نمي دهد بادم
از آستانه خدمت کجا توانم ماند
چه روزها بشب آورده ام بدين اميد
هنوز با همه بد عهديت دعا گويم
من از حکايت عشق تو بس کنم هيهات
حديث دوست نگويم مگر بحضرت دوست
غم زمانه خورم يا فراق يار کشم
نه قوتي که توانم کناره جستن ازو
ز دوستان بجفا سير گشته [illegible]
شراب بجز نبود پايدار گرت شرب
گر من ز محبتت بميرم
اي مرهم ريش دردمندان
آنکس که بجز تو کس ندارد
يک روز کمان ابروانت
چون ميگذري بخاک شيراز
اي مونس روزگار سعدي
من چون تو بدلبري نديدم
مانند تو آدمي در آفاق
وين بوالعجبي و چشم بندي
لعلي چو لبت شکر فشانست

وله عليه الرحمة

پهلوي کباير حسناتي ننوشتيم
ما از سر تقصير و خطا در نگذشتيم
ما مور ميان بسته روان بر در و دشتيم
حيفست و دريغا که در صلح نبستيم
شايد که ز مشاطه نرنجيم که زشتيم

ما کشته نفسيم بس آوخ که برآيد
دنيي که درو مرد خدا گل نسرشتست
پيري و جواني چو شب و روز برآمد
چون مرغ برين کنگره تا کي بتوان بود
باشد که عنايت برسد ورنه مپندار

وله عليه الرحمة

بگفت وگوي تو خيزم بجست و جوي تو باشم
زخواب عافيت آنگه ببوي موي تو باشم
مرا بباده چه حاجت که مست روي تو باشم

بمجمعي که در آيند شاهدان دو عالم
حديث روضه نگويم گل بهشت نبويم
هزار باديه سهلست با وجود تو رفتن

وله عليه الرحمة

اگر بمنزل قربت نمي دهند بارم
که با وجود عزيزت شبي بروز آرم
هنوز با همه بد عهديت طلبکارم
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

بتيغ هجر بکشتي مرا و بر گشتي
چه جرم رفت که با ما سخن نميگويي
هنوز قصه هجران و داستان فراق
اگر تو عمر دهي ماجرا کني سعدي

وله عليه الرحمة

نه قدرتي که بشوخيش در کنار کشم
جفاي دوست زنم گر نه مرد وار کشم
ضرورتست که درد سر خمار کشم

نه دست صبر که در آستين عقل برم
چو مي توان بصبوري کشيد بار عدو
گلي چو روي تو گر در چمن بيايد

وله عليه الرحمة

در هر دو جهان من آن فقيرم
مي بوسم و گو بزن بتيرم
گو من بفلان زمين اسيرم
رفتي و نرفتي از ضميرم

اي محتسب از جوان چه خواهي
اي باد بهار عنبرين بوي
در خواب نمي روم که بي دوست
از دي و آخرت گزيرست

وله عليه الرحمة

در صنعت ساحري نديدم
بر دکه جوهري نديدم

با روي چو ماه آسمان را
چون ذره دو گشته طاقت

من اين پياده برجودي بستندم
دپاشوان کهن ازين پشم که رشتيم
از ما بقيامت که چرا نفس نکشتيم
نامه که ماييم چرا دل بسرشتيم
ما شب شد و روز آمد و بيدار نگشتيم
يک روز نگه کن که برين کنگره خشتيم
با اين عمل دوزخيان کاهل بهشتيم
يک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتيم
بدان اميد دهم جان که خاک کوي تو باشم
نظر بسوي تو دارم غلام روي تو باشم
جمال حور نجويم دوان بکوي تو باشم
وگر خلاف کنم سعديا بسوي تو باشم
مگر که بوي تو آرد نسيم اسحارم
که بر روي اين همه باران شوق ميبارم
بيار وزنخ جاويد کن دگر بارم
چه گفته ام که بهجران تو سزاوارم
بسر نرفت و بپايان رسيد طومارم
حديث عشق بپايان رسد پندار
يکي تمام بگفت مطلع برابر دارم
بطاقتي که ندارم کدام بار کشم
نه پاي عقل که در دامن قرار کشم
چرا صبور نباشم چو جور يار کشم
يگانه دين سعديش پيش خار کشم
دامن بقيامت بگيرم
درمان دگر نمي پذيرم
من توبه نميکنم که پيرم
در پاي لطافت تو ميرم
پهلو نه خوشست بر حريرم
وز صحبت دوست ناگزيرم
گلبرگ چنين طري نديدم
ممکن نبود سري نديدم
امکان برابري نديدم
نظم سخن دري نديدم

مدد اگه خسرو که من بکرات
دیدم همه دلبران آفاق
سعدي تو نه مرد خانقاهي
من با تو نه مرد پنجه بودم
دیدم دل خاص وعام بردي
انکشت نماي خلق کشتم
کفتم که برآرم از تو فریاد
کر سر برود فداي پایت
وان روز که سر برآرم از خاک
ما در خلوت بروي خلق ببستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
ما کنج خود با همیشه غصه که از دشمن
در همه چشم عزیز پیش تو خوارم
دیغ که داشتیم تا زود دل
دوستي آن نیست سعدیا که بماند
نه دست رسي یار دارم
هر جو که از تو بر من آید
این خسته دلم جو موي باریک
در آب دو دیغ از تو غرقم
دشنام همي دهي بسعدي
آخر نکهي بسوي ما کن
بسیار خلاف وعده کردي
این قاعده خلاف بکذار
آزا که هلاک مي پسندي
سعدي جو حریف نازک یست
زیبا بود شکایة از دوست
اي روي تو راحت دل من
آن نیست محبت تو کو یست
با تو همه کار ها مهیا
کفتم که مکر نهان بماند
هر جا که حکایتیست وجعیت
کس را بقصاص من مکیرید
بهشت آن یا زنخ یا سیب سیمین

مددیدم وشتري ندیدم — دین پرده راز پارسایان
جون تو بدلاوري ندیدم — جوري که تو میکني در اسلام

وأيضاً له

من ستیزه لاوري نمودم — در حلقه کارزار دم انداخت
وانکشت بهیچ بر نسودم — عیب دکران نکویم ابنان
فریاد که فشوي جسودم — از جشم عنایتم میندان
مرک آمد ونیست دیر دودم — امروز جانم از محبت

وله أيضاً

وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم — مردم هشیار ازین معامله دورند
ملک پري پیکري شدیم وبرستیم — شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
در همه عالم بلند وشن تو بستیم — اي بت صاحب دلان مشاهده بنماي
با همه عیاري از کمند بجستیم — تا تو اجازت دهي که در قدم رین

وأيضاً له

از کرده سرکشی روز کار دارم — در دل غم تو کنم خزینه
از زلف تو یاد کار دارم — من کانه تو کشیده باشم
وامید لب وکنار دارم — دل بردي وتن زدي همان بود

وله أيضاً

آخر بغلط یکي وفا کن — ما را تو بخاطري همه روز
وین خوي معاندت رها کن — برخیز و در سراي در بند
روزي دو بخدمت آشنا کن — جون انس کرفت ومهر پیوست
تن در ده وجشم در قضا کن — شمشیر که میزند سپر باش

وله أيضاً

کامیخته اند با کل من — شادم بتو مرحبا واهلا
بي تو همه هیچ حاصل من — کوایي که نشسته شب وروز
آه از غم تست بر دل من — بعد از تو هزار نوبت افسوس
هنکامه تست ومحفل من — کر تیغ زند بدست سیمین

وأيضاً له

جند انکه تو میدري ندیدم
در ملت کافري ندیدم
من نیز قلندري ندیدم
افکندم وسردي آزمودم
آن نیزه که حلقه مي ربودم
کان از حق خویشتن شنودم
کاول بتو جشم بر کشودم
کآتش بفلک سپید ودودم
مشتاق تو همچنانکه بودم
از همه باز آمدیم وبا تو نشستیم
شاید اکر عیب ما کنند که مستیم
داعي دولت بهر مقام که هستیم
تا تو به بینیم وخویشتن نپرستیم
جان کرامي نهاده برکف دستیم
عهد ووفا هم برین قرار ببستیم
نه طاقت انتظار دارم
کر یک دل وکر هزار دارم
اندوه زمانه خوار دارم
من با تو بسي شمار دارم
من یاد ولب تو کار دارم
دردي بتفقدي دوا کن
یک روز تو نیز یاد ما کن
بنشین وقباء بسته واکن
بازش بفراق مبتلا کن
دشنام کمي دهي دعا کن
زیبا همه روز کو جفا کن
جشم تو جراغ منزل من
اي بخت سعید مقبل من
هر جا که روي مقابل من
بر دور خیال باطل من
تا خون رود از مفاصل من
کز من بحلست قاتل من
لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتي دارم

بتي دارم که حسن ابروانش
ازان نوبت که دیدم کوشوارش
هران روزي که دیدارش به بینم
از آب وکل جنین صورت که دیدست
من از مهري که دارم بر کردم
بدست دوستان بر کشته کشتن
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
بکذار تا بکریم جون ابر در بهاران
هر کو شراب فرقت روزي جشیده باشد
بکذاشتند ما را در دیغ آب حسرت
جنین که بر شمردم از ماجراي عشقت
جند آوري حکایت شرح این قدر کفایت
جند بشاید بصبر دیغ وروه دوختن
کر نظر صدق را نام کنه مي نهي
زهر نخواهم جشید رنجور عشق
لهجه شیرین من پیش دهان تو صیت
جشم اکر با دوست داري کوش با دشمن کن
هر که تنها دست جون پروانه دل بر سوختن
جاي پرهیزست در کوي شکر ریزان کذشت
دوستان هرکز نکه داشتند روي از مهر دوست
ثابت دارا نیست وهر کس را که شکلي خوب هست
خوش آن خسته ما وقت حیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست
دوش در جامه جون بسته در پوست
بود اني کر تو جو باني نیاید
هل تا در حق من هرجه کویند
نشستم با جوانمردان اوباش
در وصف نیاید که جه شیرین دهنست آن
عارض شوان کفت که روي قمرست این
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت
خالیست بران صفحه سیمین بنا کوش
کفتم که دل از جنبر زلفت برهانم
مردي که ز شمشیر جفا روي بتابد

وله علیه الرحمة

جشم از تیر ام باشد بر جهان مي — بخواب آرزومندم ولیکن
تعالی خالق الانسان من طین — عزوز نیکوان باشد نجندین
ترا کر خاطر مهرست وکر کین — نکارینا بشمشیرم جه حاجت
زدیني رفتني باشد بتمکین — بکش تا عیب جویانم نکویند

وله علیه الرحمة

داند که سخت باشد قطع امیدواران — با ساربان بکویید احوال آب جشم
کریان جو در قیامت جشم امیدواران — اي صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
اندوه دل نکفتم الا یک از هزاران — سعدي بروزکاران مهري نشسته در دل

وله أيضاً

حاصل ما هیج نیست جز کنه اندوختن — جند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق
شمع وشرابست وشید پیش تو بفروختن — ما بکذاریم آب روي ذکر وصالت کنیم
در نظر آفتاب مشعله افروختن — منصب سعدي شنید حاسد وحیران بماند

وأيضاً له

یا بترک دل بکو یا جشم بر روزن مکن — کیست کو بر ماهي راهي کواهي میدهد
ني معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن — مردن اندر کوي عشق ازرند کاني خوشترست
کو نکه زنهار در آینه روشن مکن — سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد

وأيضاً له

بر آورده دو سر از یک کریبان — نصیب از عمر دنیا شد وقت
رها کن کو سفند از بد شبان — من این رندان ومستان دوست دارم
بکویید آشنایان وغریبان — لب شیرین زبانرا خصلتي هست
بشستم هرجه خواندم بر ادیبان — که مي داند دوا درد سعدي

وله أيضاً

از سرو که ششت که سیمین بدنست آن — هر کو نبود جشم بدین حسن ولطافت
یا نقطه آن غالیه بر یاسمنست آن — في الجمله قیامت تو امروز در آفاق
ترکس شواني شکن بر شکنست آن — هرکس که بجان آرزوي وصل تو خواهد
در کوي وفا مرد مخوانش که زنست آن — کر خسته دلي نعره زند بر سر کوي

حکایة میکند بتخانه جین
ز جشمانم بپیشا دست پروین
سري بي دوست جون باشد بابالین
جفا بر عاشقان آمد نه چندین
مرا خودي کشد دست نکارین
نمي آید ملخ در جشم شاهین
مباد آن روز کو برکردد از دین
کز سنک کریه خیزد روز وداع یاران
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
از بس که دیر ماندي جون شام روزه داران
بیرون نمي توان برد الا یک از هزاران
باقي نمي توان کفت الا بغمکساران
خرمن ما را نماند جاره بجز سوختن
روزه کر با مداد خرقه بران دوختن
شکر فراق هنوز مي شوان دوختن
جاره او خامشیست یا سخن آموختن
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
کو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
کو ببین آن روي شهر آراي وعیب من مکن
تا نیري دست مهرش کوته از دامن مکن
کو جه بازو سخت داري زور با آهن مکن
بوي صبح وبانک عندلیبان
که ساکن کردد آشوب رقیبان
مباش اي هوشمند از بي نصیبان
خلاف پارسایان وخطیبان
که غارت مي کند هوش لبیبان
که رنجور ند از ین علت طبیبان
اینست که دور از لب ودندان منست آن
بالا شوان کفت که سرو جمنست آن
کوي همه روحست که در پیرهنست آن
در جشم تو پنداشت که با بنفشنست آن
دشوار برآید که محقق نمنست آن
عیبش شوان کفت که بي خویشتنست آن

کر صاحب وجه حسن آید حسنت آن | سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

وایضا له

سخن سرو بوستان کفتن | آنچنان وهم در تو حیرانست
رستکاری به الامان کفتن | دفتری از تو وضع می کنم
کر بشاید بداستان کفتن | بلبلان نیک زهره می دارند
شواند بسیار بان کفتن | من نمی یارم از جفاء رقیب
حیف باشد بترجمان کفتن | این شکایت که می کند سعدی

وله ایضا

آسمان حیران بماند از اشک جون [پروین من] | کر بهار و لاله و نسرین بروید کو مروی
ور بشوخی در خرابی وای عقل و دین [من] | خار تاکی لاله در باغ امیدم [نشانست]
تا قلندر رواد شد در کوی عشق آیین [من] | از ترش روی دشمن و زجواب تلخ [دوست]

وایضا له

آب کلستان ببرد شاهد کل روی [من] | پیاعد دل جون نداشت قوت بازوی [من]
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من | کرده ام از راه عشق چند کذر سوی او
خیره کشی کار اوست جور کشی کار من | ای کل خوش بوی من یاد کنی بعد [از این]

وله ایضا

که قتل مور در پای سواران | بخیل هر که می آیم بزنهار
همین باشد وفای حق کزاران | بکنج شایکان افتاده بودم
ببایذ بردنت جور هزاران | خلاف شرط یاران نیست سعدی

وایضا له

الا ای کل ناز پرورده من | که کر هم بدین نوع باشد فراق
کزو می بر آمد دم سرد من | فغان من از دست جور تو نیست
وز اندازه بیرون تو در خورده من | بد اندیش نادان که مطرود باد
ببخش و مکیرای جوانمرد من | تو معذور داری بانعام خویش

وله ایضا

بس که بهجر میدهد عشق تو کوشمال من | نور ستارکان ستد روی جو آفتاب تو
میسر شد ونمی رسد نوبت اتصال من | خاطر تو بخون من رغبت اکر چنین [کند]

نزدیک من آنست که هر جرم و خطای
سهل باشد بترک جان کفتن
هیچ از آن تلخ تر بخواهی کفت
توبه کردیم پیش بالایت
بکندی درم که ممکن نیست
که تو شیرین تری از آن شیرین
انک با یار خوشش نظر پست
سخن سر بمهر دوست بدوست
ای بدیدار تو روشن جشم عالم بین [من]
سوزناک افتاده جون پروانه ام در پای [تو]
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
که برعنایی برون آی درنع صبر و [هوش]
ناامیدانه زنشان دارم نه پیمان [دوستان]
خلق را بر بالش من رحمت آمد جند [بار]
دی بهمن برکذشت سرو سخن کوی [من]
برک کل لعل بوده شاهد بزم بهار
شد سپر از دیت عقل بار کمین عتاب
جور کشم بنده وار ورکشدم حاکم است
فراق دوستانش باد و یاران
دلم در بند شاهی بغم سوخت
هلاک ما جنان مهمل کرفتند
ندانستم که در پایان صحبت
دلا کر همتی بنا جا … د
جه خوش باشد سری در پای یاری
کواهی امینست بر درد من
بحشای بر ناله عندلیب
که دید است هرکز جنین آتشی
من از خود بند کی نیستم
وکر خود من آنم که اینم سزاست
تو دردی نداری که دردت مباد
وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال [من]
ناله زیر و زار من زار تر است هر [زمان]
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی

هر جامه که عیار بپوشد کفتست آن
ترک جانان نمی توان کفتن
شکرینست از آن دهان کفتن
کدنی دادنت نشان کفتن
مترسد شدم دران کفتن
باکل از دست باغبان کفتن
درد با یار مهربان کفتن
بس نخواهند درج سلطان کفتن
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین [من]
خود نمی سوزد دلت جون شمع بر بالین [من]
پرده بردارای بهار و لاله و نسرین من
زخم تا کی در سی بر جان درد آکین من
کم نکرده شور شش طبع ترش شیرین من
خود نکوی جند نالد سعدی مسکین [من]
تا نکند کل غرور رنگ من و بوی [من]
دست غمش برشکست پنجه نیروی من
او بتفضل نکرد هیچ کذر سوی من
سعدی بیجاره بود بلبل خوش کوی [من]
که مارا دور کرد از دوستداران
جو بلبل در قفس وقت بهاران
نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در کنج … ماران
که برکنند روز تیر باران
باخلاص و ارادت جان سپاران
سرشک روان بر رخ زرد من
بنزد تو باد آورد کرد من
که از طالع ما ز آورد من
ندانم جه می خواهد از طرد من
اکر زلتی آمد از کرده من
از آنت خبر نیست از درد من
تا جه شود بعاقبت در طلب تو حال [من]
دست نمای خلق شد قامت جون هلال [من]
هم بمراد دل رسد خاطر بد سکال [من]

ثقه من وغنای تو جود تو واحتمال | جرخ شنید آه من کفت منال سعدیا

وله ایضا

بدست دوست حلالست اکر بریزد خون | میان عاشق و معشوق شمع و پروانه [است]
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون | جنین تغیر بیرون دلیل عشق بس [است]
بملک روی زمین میدهد هی مثل | سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست

وایضا له

کر بشکار آمدست دولت نخجیر او | کفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
روی بدیوار صبر جشم بتقدیر او | جاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او | او بفغان آمد زین همه تعجیل من
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او | سعدی کشیرین سخن این همه شور از کجا [ست]

وایضا له

غالیه بسا زان طره مشکبوی او | هرکس از و بقدر خویش آرزوی [هستی کند]
دیده بسوی دیکری دارم و دل بسوی او | دامن او بدست من روز قیامت [افتد]
کر نرود بطبع من بروم بخوی او | سعدی اکر بر آیدت پای بسنک [در زن]

وایضا له

دشوار میرسد بدرخت بلند او | کفتم عنان مرکب تازی بکیرمش
از شهر جکونه رود شهربند او | جشم بدوخت از همه عالم باتفاق
مسکین مکس کجا رود از پیش قند او | نومید نیستم که بمو … می نهند
ورنه زماجه بندکی آید بسند او | سعدی جو صبر از و نت میسر نمی شود

وایضا له

مکندست انکه او دارد نه کیسو | لبان لعل جون خون کبوتر
که با او بر توان آمد ببازو | همه جان خواهد از عشاق مشتاق
مکر در جیب دارد ناف آهو | نه مرواریذ از آب شور خیزذ
بترکستان رویت خال هندو | عجب کردر جن برپای خیزد
نشاید کفت جز ضحاک جادو | اکر بینندش اندر محفل عام
همه شب خار دارم زیر پهلو | تحمل کن جفاء یار سعدی

وایضا له

برکذری ونکری باز نکر که نکذره
نشان بخت بلندست وطالع میمون
علی الصباح کسی راکه طبع موزونست
کر آب روی بریزد میان انجمنت
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
اکر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
جفاء عشق تو جندانکه می کشد سعدی
صید بیابان عشق کر نخورد تیر او
کو بسنانم بزن یا بخدنکم بدوز
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
کشته معشوق را درد نباشد که خلق
در همه کیتی نکاه کردم و باز آمدم
آتشی از سوز عشق در دل داود بود
هرکه بخویشتن رود ذره بنزد بسوی [او]
باغ بنفشه وسمن بوی ندارد ای صبا
دفع کمان خصم را تا نشوند مطلع
من بکمند او دم و او براد خویشتن
کفتم بعقل پای بر آرم زبند او
مستوجب ملامتی ای دل که جند [بار]
آن بوستان میوه شیرین که دست [جهد]
پیر درجه سلطان نهادی از دست او [ولیک]
کر خود بجای مرحمت شمشیر میزند
او خود مکر بلطف خداوندی کند
من از دست کمانداران ابرو
دوجشم خیره کشت از روشنای
بهشتست انکه من دیدم نه رخسار
نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار
نفس را بوی خوش جندین نباشد
غریبست سخت محبوب او فتادست
لب شیرین خندان منطقش را
بپا ذروی کلبوی کل اندام
حناست انکه ناخن دلبند کشته
من آدمی بلطف تو دیکر ندیده ام

کاه تو تیره میکند آینه جمال من
علی الصباح نظر برجمال روز افزون
جکونه دوست ندارد شمایل موزون
سر هلاک ندادی مکر دبیرامون
که در حدیث نمی آید اشتیاق درون
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
خیال عشق تو از سر نمی رود بیرون
سر شواند کشید پای بزنجیر او
عرصه عالم کرفت حسن جهانکیر او
جون شواند که روی درکشد از تیر او
ای عجب و ما بجان زین همه تاخیر او
شاهد ما آیتست وین همه تفسیر او
تا بفلک میرسد بانک مزامیر او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
همت ما نمی کند زو بجز آرزوی او
عمر بنقدی رود بر سر کفت و کوی او
روز نخست کفتمت سر نبری ز کوی او
روی خلاص نیست بجهد انکند او
عقلت بکفت و کوش نکردی به پند او
لیکن نمی رسیم بکرد سمند او
تا جز درو نظر نکند مستمند او
ورنه بهیچ بنشود دردمند او
اولیتر انکه صبر کند بر کزند او
سینه یادم کذر کهان هر سو
ندانم قوس خورشیدست یا رو
سواد زلف جون پر پرستو
ندارد سنک کوجک در ترازو
ورا در آب شیرینیست لو لو
که پیشش سرو بنشیند بزانو
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
که جور نیکوان رسمیست معهود
یا خون بی دلیست که در بند کشته
این صورت و صفت که تو داری فرشته

وین طرفه تر که تا دل من دردمند تست
زیب و فریب آدمیان نا نهایتیست
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
سرمست بتی لطیف ساده
در مجلس و بزم باده نوشان
لعلش چو عقیق گوهر آگین
بنشسته زمین بحضرت وی
سعدی نرسد بپا هر گز
شبی در خرقه رند آسا گذر کردم بمیخانه
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل
بشدی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم
کان بردم که طفلانند و از بیمی سخن گفتم
کشاده ناز درون جان در تحقیق سعدی را
اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد
تراچه غم که یکی در غمت نگیرد خواب
کس ار کناره بروبت نگاه می‌کند
جواب تلخ جداری بگوی و باک مدار
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق
ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
آن مشتری خصال اگر از ما حکایتی
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
دانی چه می‌رود بسر ما ز دست تو
تا خود برون پرده حکایت کجا رسید
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم مگر نهان بود این درد عشق را
مشهور شد حکایتم اندر جهان و نیست
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
عیبت نمی‌کنم که خداوند رو نهی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
ای که بر چشمان همی گذری

حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
حوری نکرده از گل سپرشته
حد نیست حسن را و توا ز حد گذشته

وله ایضا

زلفش چو کمند تاب داده
کرده و نشر بخدمت ایستاده

وله ایضا

که تا قصر سرای دل بود امیر زینها ند
که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه
مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه

وله ایضا

که زنگان بری و گل بوستان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
پسفرکی و بضاعت ببحر و کان آری

وله ایضا

پرسد جواب ده که بجانند مشتری
یک روز نگذرد که تو صد بار بگذری
تا خود بپای خویش بیایی و بنگری
چون از درون پرده چنین پرده میدری

وله ایضا

با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
شاید که بنده بکشندی جنایتی
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

وایضا له

ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است
سراپرده نهند پیش خطت عارفان پارس

وله ایضا

در گلشن بوستان رویش
خورشید که شاه آسمانست

وله ایضا

چو ساقی در شراب آمد ز نوشانوش مجلس
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او
کسی کامد درین خلوت بیک رنگی تو بدشد

وله ایضا

هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
و گر بخنده درآیی چه جای مرهم ریش
کرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

وله ایضا

کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
باز ای که صبوری و دوری بسوختیم
یا دل بما دهی که دل ما بدست تست
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی

وله ایضا

چند انکه پی تو غایت امکان صبر بود
زان پس ای روزگار بخوبی همی زنی
زانکه که عشق حجت تطاول دراز کرد
در مانده‌ام که از تو شکایت بکجا برم

تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای
آن موی مشکبوی که تا پای هشته‌ای
شعری مگر ز گفتهٔ سعدی نوشته‌ای
در دست گرفته جام باده
بسته کمر و قبا کشاده
زنگی بچگان نماه زاده
در عرصهٔ حسن او پیاده
گوشه مکنست و یار ساده
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
سا فرزانگی گفتند کاول مه فرزانه
بگوش همتش دیگر نیاید شعر افسانه
چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه
محققست و نشاید که بر زبان آری
که سایه بسر بایدت مهربان آری
که بدعتی که نبودست در میان آری
حذر کنند ولی تاختن نهان آری
که ممکنست که در جسم مرده جان آری
بپیش اهل فضیلت چه ارمغان آری
انجا که باد زهره ندارد خبر بری
پیغام دوستان برسانی بدان پری
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری
حق بروزگار تو با ما عنایتی
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
کی دیم و عشق را نه بدیدست غایتی
چون در میان لشکر منصور رایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
هم با تو گر نه دست تو دارم شکایتی
این ریش اندرون بکند هم سرایتی
تا بهد غمزه دلی ببری

دردمندی تمام

دردمندی تمام خواهی گشت
هیچم اندر نظر نمی‌آید
حلقه کرد خویشتن بکشم
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز
چه خوری دانی ای پسر غم عشق
قلمست این بدست سعدی در
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
این چشم خیره ماند در اوصاف روی تو
چشمی بتیر غمزه خونخوار و لعل لب
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
خواهی که دل بکس ندهی دیده بر دوز
سعدی چو زور می‌توان کرد لازمست
ای سبزهٔ حدیقهٔ معانی
پیش تو باتفاق مردن
چون اسم تو در میان میاید
گر ز آمدنت خبر بیارند
گر صورت خویشتن ببینی
سعدی خط سبز دوست دارد
ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
بر دین صاحب نظران خواب ببستی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
مقبول ترا گر بگذارند بدوزخ
در من منگر تا دگران چشم ندارند
یاران همه با یار و من خسته طلبکار
این چه رفتارست کارام از من میبری
باغ و لاله‌ستان چه باشد آستینی برفشان
مویت از بس نازکی که خوشه برخرمنیست
گر تو بر گوئی ز من بی گناه و بی سبب
عیب مسکینی مکن تا شاه و خیزان از در
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
اگر لذت ترک لذت بدانی

یا برحمت بکشته می‌نگری
تا تو خورشید روی در نظری
تا نیاید درون حلقه پری
چون بخندد شکوفهٔ سحری
تا غم هیچ در جهان نخوری
یا هزار آستین دُر دری

وله ایضا

مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
ما پاک دیده‌ایم و تو ناکرده دامنی
پیکان چرخ را سپری باید آهنی

وایضا له

خوشتر که بس از تو زندگانی
گوئی که بجسم در میانی
من جان بدهم بمژدگانی
حیران وجود خود بمانی
پیرامن خد ارغوانی

وایضا له

ترسی که ببیند خیال تو بخوابی
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
با یاد تو در دوزخ نکند هیچ عذابی
گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی

وایضا له

باغبانا گو بیا گر گل بدامن میبری
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
تا مگر من نیز بر کام غلط ظن میبری
کم نمی‌آید تو ذخیره‌ش بگردن میبری

وایضا له

ما خود از کوی عشق باز آییم
گفته بودم که دل بکس ندهم
وین پری پیکران حلقه بگوش
پرده داری بر آستانهٔ عشق
رایگانست یک نفس با دوست
این نبات از کدام شهر آرند

وله ایضا

ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم
حکم آن تست اگر بکشی بی کند و لیک
از من گمان مبر که بیاید خلاف عهد
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم

وایضا له

چشمان تو سحر اولین اند
آنرا که تو از سپر پیایی
دفع غم دل نمی‌توان کرد
گر صلح کنی لطیف باشد
این سپر نگر که همچنانش

وایضا له

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
بی روی تو ام جنت فردوس نباید
باری بطریق کرم بندهٔ خود خوان
آب سخنم میرود از طبع چو آتش

وایضا له

روز و شب می باشد آن ساعت که بی آفتاب
دل بعیاری بری ناگهان از دست من
این طریقه دشمنی باشد نه رسم دوستی
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی

وایضا له

نه تماشا کنان ره گذری
حذر از عاشقی و بی‌خبری
شاهی میکند و جلوه گری
میکند عقل و گر به پرده دری
گو بدنیی و آخرت نخری
تو قلم نیستی که نیشکری
گر تاج می‌فرستی و گر تیغ میزنی
چون مرغ شب که هیچ نه بیند بروشنی
با او بگو مکن که خداوند خرمنی
عهد وفای یار نشاید که بشکنی
ور متفق شوند جهانی بدشمنی
محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
با بخت یاوران بضرورت فروتنی
جانی و لطیفهٔ جهانی
تو فتنهٔ آخر الزمانی
حاجت نبود بارمغانی
الا بامید شادمانی
در وقت بهار مهربانی
از یاد نمی‌رود جوانی
شیرینی از اوصاف تو حرفی نکتابی
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
خون میرود از دل چو نمکدان کبابی
کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
تا بشنوی از هر بن مویم جوابی
چون آتش رویت که از او می‌چکد آبی
هر کس بسر آبی و سعدی بسر آبی
هوشم از دل میبری عقلم از تن میبری
می‌نمایی روی و دیگر باز روزن میبری
داده در شب ره زنند تو روز روشن میبری
کاب روی دوستان در پیش دشمن میبری
یا ببینده خون در آن موضع که سوزن میزنی
در برابر میفرستی زر ز معدن میبری
ذکر شهوت نفس لذت بخوانی

سفر تا بهٔ علوی کند مرغ جانت — که در دام شهوت بکنجشک مانی
توان صورت خود چنان می پرستی — کیاهت نماید کل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن — اکر همچنینش بآخر رسانی
نکو تا به ازرند کانی بدست — اکر قدر نقدی که داری بدانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر — که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن — که ناکش برآمد بشیرین زبانی
پاکیزه روی را که بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید بروشنی
کر شهوت از خیال دماغت بدر رود — شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انسش بکوش دل — کین همتی شود مبتدل بدشمنی
خواهی که پای بست نباشی بدام دل — تلخی بر آورد مکر از بیخ بر کنی
زنهار کفتمت قدم معصیت مرو — مهمی درست باشی اکر نفس بشکنی
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبائی — دری باشد که از رحمت بروی خلق بکشائی
ملامت کوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد — دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوب رویانرا — مرا در رویت از حیرت فرو بستست کویائی
نو با این حسن شوانی که روی از خلق در پوشی — تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
کر قیم سرو آزادی نه از ماه همین زادی — که کر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
کمان از تشنکی بردم که دریا تا کمر باشد — مکس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن کفتن — مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی — مرا بر آتش هجران نشاندی و نشستی
بنای مهر عفیفی که پایدار نباشد — باحتیاط رو اکنون که آبکینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن — شکنج صبر ندانم برید خوش و کسستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت — کناه در من اول که پیش کناه نجستی
هر انکست که بپیند روا بود که بکوید — تو هم در آینه بنکر که خویشتن پرستی
عجب مدار که سعدی زیاده دوست بنالد — که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی
تو اکر بحسن دعوی بکنی کواه داری — که کال سروبستان و جمال ماه داری
هر کس نمیکشایم که بخاطرم در آید — بکدام جنس کویم که تو اشتباه داری
بر کس نمی توانم بشکایت از تو رفتن — چکنم بسرخ روئی که دلی سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی — همه بد مکن که مردم همه نیکخواه دارد
تو جفا کنی و صولت دکران دعا و دولت — نه چنان لطیف باشد که دلی نکاه داری
بخدا اکر چو سعدی برود دلت بر آهی — همه شب جوان نخسپی و نظر براه داری
چه دعا کویمت ای سایهٔ میمون همای — یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان — پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب این همه شمع از عقب و شعله پیش — بحر در دانهٔ شاهی صدف کوهر زای

کر از چنبر آز باز کش رهائی — ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که تا زنده‌ای ره بمعنی ندائی — کر از باغ انست کیاهی بروید
که از دور عمرت بشد رایکانی — همین حاصلت باشد از عمر باقی
چه افتاد تا صرف شد زندکانی — بعلکی دمی زین نشاید خریدن
که میترسم از کاروان باز مانی — وصیت همین است جان برادر
که وقتی که حاجت بود در چکانی — همه عمر تلخی کشیدست سعدی

وله ایضا

وقتی که کوش جان زطبیعت پاکنی — بسیار بر نیاید شهوت پرست را
با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی — شاخی که سر بخانهٔ همسایه می برد
کانکه نزیبدت که دم معرفت زنی — سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است

وایضا له

تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی — چو بلبل روی کل بیند زبانش در حدیث آید
که همچون آفتاب از جام و حور از حله بنمائی — تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی
مکن یکبارکی با ما جوانستی که از مائی — دعای کرمیکوی بد شنائی عزم کن
چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریائی — تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش

وایضا له

مرا بند بستی خوف از کمند بجستی — دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
کس این سرای بنده در این چنین که تو بستی — کرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی — کرت بکوشهٔ چشمی نظر بود با سیران
که من بهشت بدیدم براستی و درستی — کرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من

وله ایضا

تو در اندرون جان آی که جایکاه داری — ملکی همی ندانم بچه کنیت بخوانم
که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری — کل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
مکر آنکه ما ضعیفم و تو دستکاه داری — نه کال حسن باشد ترشی و روی شیرین
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه دائی — بیکی لطیفه کفتی ببرم هزار دل را

وله ایضا

نام در عالم و خود در کف تیر خدائی — در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول
دست بر سینه زنندش که بپروانه درآی — مطلع برج سعادت فلک اختر سعد

حرم عصمت و عفت بتو آراسته باد — بحر دردانهٔ شاهی ملک ملک آرای
ای حسود ار نشوی خاک در حلقهٔ او — کنج و لشکر نکند انک دهد همت و رای
قلم بنده بخدمت نتوانست رسید — شواند که بر و سایه کند غیر همای
نیک خواهان ترا تاج کرامت بر سر — بد سکالان تو بابند عقوبت بر پای
چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی — چون که بخت ما رسید این همه ناز میکنی
ای که نیازمودهٔ صورت حال بیدلان — در نظر سبکتکین عیب ایاز می کنی
پیش نماز بکذرد سرو سهی و کویدم — کفت دعا بخود بکن کر نیاز میکنی
کفتم اکر لبت کزم می خورم و شکر خورم — سفره اکر نمی نهی در بچه باز میکنی
جور بر من می پسندد دلبری — زور بر من میکند زور آوری
بار خصمی می کشم کز جور او — می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره ست در زندان عشق — تا مکر بر من ببخشد خاطری
باز کویم پادشاهی با حشم — بار سنکین می نهی بر لاغری
کنج در پای عزیزان افکند — حیف باشد بعد از و بر دیکری
این سخن سعدی تواند کفت و بس — هر کدائی را نباشد جوهری
چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی — چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد کذشت جدائی میان ما ای دوست — و کرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای ماه مهربان بکشای — بهیچ روی نمی باشد از تو خرسندی
هزار بار بکفتم که دیده بکشایم — بهیچ روی نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اکر کاینات بپسندند — مکر امید ببخشایش خداوندی
چون خراباتی نباشد زاهدی — کش بشمع از در در آید شاهدی
محتسب کو تا به بیند روی دوست — همچو محرابی و من چون عابدی
من جو آب زندکانی یافتم — می نشاید کفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران ولیک — نکذرد شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بکیر — پس چه فرق از ناطقی و جامدی
کر بخدمت قائمی خواهی منم — کو بکش بر دست سیمین ساعدی
خانهٔ صاحب نظران میبری — پردهٔ پرهیزکاران می دری
کر تو پری چهره بپوشی نقاب — توبهٔ صوفی بزیان آوری
این چه وجود ست نمی دانمت — سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر — حمله همی آری و دل می بری
کر تو در آینه تامل کنی — دل بتو دادیم که تو شیرین تری
کر دری از خلق ببندم بروی — زنده شود چون بسرش بکذری
خواهم از پایش افتادن چو کوی — ور بچوکان می زندش کو بکوی
بر سر عشاق طوفان کو ببار — در ره مشتاق پیکان کو بری

علم دین محمد محمد بر پای — خلف دودهٔ سلغر ملک اختر سعد
دیکرت باد بدست بروی همای — جهد و مردی ندهد انچه دهد دولت و بخت
قلم از شوق و ارادت بسر آمد بر پای — جاودان قصر معالیت چنان باد مرتفع

وله ایضا

عشق حقیقتست اکر حمل مجازی کنی — ای که نصیحتم کنی کز پی او دکر مرو
قبلهٔ اهل دل منم سهو نمازی کنی — دی باميد کفتمش داعی دولت توام
کفت خودی اکر بزم قصد دراز دستی کنی — سعدی خویش خوانیم بس بجفا برانیم

وایضا له

چون مسلمانی بدست کافری — بار ها کویم بکویم پیش خلق
کز بخیلش در پذیرد چاکری — ای که صبر از من طمع داری دهوش
ما سری داریم اکر دارد سری — چشم عادت کرده با دیدار دوست

وایضا له

هنوز وقت نیامد که باز پیوندی — بود که پیش تو میرم اکر مجال بود
که هیچکس نکشاید اکر تو در بندی — مرا که همه آفاق ماه رویانند
بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی — مکر در آینه بینی و کرنه در آفاق
بهیچ کار نیاید کرش تو نپسندی — مرا چه بند که از دست و پای بر خیزد

وایضا له

غم نباشد کر بمیرد حاسدی — آنچه ما را در دلست از سوز عشق
مهربان نشناسم الا واحدی — از تو روحانی ترم در پیش دل
تا نماند در محلت زاهدی — کر دلی داری و دلبندیت نیست
ور نمی خواهی بحسرت قاعدی — سعدیا کر روزکارت میکشد

وایضا له

آدمی یا ملکی یا پری — کر همه سرمایه زیان میکند
تا بکند توبه ز صورت کری — با نیزت حاجت شمشیر نیست
صورت خود باز بمانکری — خسرو اکر عهد تو دریافتی
بر تو بنندم که بخاطر دری — سعدی اکر کشته شود در فراق

وله ایضا

کر بداعت میکند فرمان ببر
شاد باش ای مجلس روحانیان
هرکه نشنیدست روزی بوی عشق
خرم صباح آنکه تو بر وی کذر کنی
آزاد بندهٔ که رود در رکاب تو
ای آفتاب روشن وای سایهٔ همای
مقدور من سریست که در پایت افکنم
عمریست تا بپای تو شب روز می کنم
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست
از عقلت بهترست سپری باید ای حکیم
دامنت آستین چرا پیش جمال میبری
آمنمت که بنکرم باز نظر بخود کنم
روی بخاک مینهم کر تو هلاک میکنی
بنده اکر بسر رود در طلبت کجا رود
سعدی اکر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ذوق چنان ندارد بی دوست زندکانی
شیران در بسستست از کاروان ولیکن
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
ای بر در سرایت غوغای عشق بازان
می کفتمت که جانی دیکر دریغم آمد
اول چنین نبودی باری حقیقتم شد
روی امید سعدی بر خاک آستانت
روزی بزنخدانش کفتم به سیمینی
خورشید و کلت خوانم هم ترک ادب باشد
بر بستر هجرانت بپسند و نپسندم
کر بندهٔ خود خوانی افتم بسلطانی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
روی کشادهٔ صنم طاقت خلق می بری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نقاش چین برم
دین همی بروی کس بر نکنم ز روی تو
پند حکیم پیش ازین در من اثر نمی کند
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا

و ربد ردت می کشد درمان مجوی	تا و دان چشم رنجوران عشق
تا که خورد این می که من مستم بوی	هرکه سودا نامهٔ سعدی نوشت

وله ایضاً

خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی	دیکر نبات را نخرد مشتری بهیچ
مارا نکاهی از تو تمامست اکر کنی	من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم
کوتا که التفات بدین مختصر کنی	دانی که روی از همه عالم بروی تست
تو حقهٔ که کوش باه سحر کنی	کفتی که دیر زود بحالت نظر کنم

وایضاً له

کسم بود کر آدمی روی نهان کند پری	معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
سیر نمی شود نظر بس که لطیف منظری	غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسید
دست ببند میدهم کر تو اسیر میبری	هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
میروی و مقابلی غایب و در تصوری	جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان

وله ایضاً

ما خود نمی کشاییم از قید مهربانی	اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی	صورت نکار چینی بی خویشتن بماند
همچون برآب شیرین غوغای کاروانی	تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید
کر جوهری به از جان ممکن بود توانی	سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
دی حظ نفس بعضی امروز قوت جانی	شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی

وله ایضاً

چرخ ومه و [illegible] باغ وکل و نسرینی	حاجت بنکاریدن نبود رخ زیبا را
کای سوخته خرمن تا آخر بچه غمکینی	بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت
در روی بکردانی رفتیم بمسکینی	کس عیب نیارد کفت آنرا که تو بپسندی

وایضاً له

کادمیی ندیده ام چون تو پری بدلبری	آینه را تو دادهٔ صورت خوب بعادت
کویمش این چنین بکش صورت قوس و مشتری	چون تو درخت دلنشان تازه بهار کلفشان
در زعوام بسته به چون تو بخانه اندری	من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کشم

وایضاً له

کر فرو ریزند خون آید بجوی
دفتر پرهیزکاری کو بشوی
کو بشیراز آی و خاک ما ببوی
پرده وز روز آنک تو روی نظر کنی
یکبار اکر تبسم همچون شکر کنی
چند آنک دشمنی و جفا بیشتر کنی
زنهار اکر تو روی بروی دکر کنی
آری کنی چو بر سر خاکم کذر کنی
خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی
تا از خدنک غمزهٔ خوبان حذر کنی
کبر دلم نمی کند کز پس و پیش بنکری
بنده میان بندکان بسته کمر بچاکری
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری
کر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بکذری
مرغ ضعیف خویش را کر بکشی چه غم خوری
دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
می بایدش کشیدن باری بنا توانی
کر صورتت ببینند سر تا بسر معانی
تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
کر بی عمل ببخشی ور بی کنه برانی
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی
کفت ار نظری داری ما را به ازین بینی
تو ماه پری پیکر بی پایه و نکارینی
بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بکزینی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی
چون بس پرده می روی پردهٔ نطق می دری
ور نه چو زهره داشتی در نظرت برابری
حیف بود که سایهٔ بر سر ما نکستری
کر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری
نیست که برزند یکی زمزمهٔ قلندری
هرکه سفر نمی کند دل ندهد بلشکری

روی بپوش

روی بپوش ای قمر خانکی
بلعجبیهاء خیالت ببست
با تو ببلکشم بکدام آب روی
یا ببرد خانهٔ سعدی خیال
سرو سیمینا بصحرا می روی
کس بدین شوخی و رعنایی رفت
کر تماشا میکنی در خود نکر
اندرونم با تو می آید ولیک
چون نخواهد بردن از تو هیچ دل
ما بدشنام از تو راضی کشته ایم
دین سعدی و دل همراه تست
سرو بستانی تو یا مه یا پری
قامتی داری که سحری میکنی
میروی و از پیت جان میرود
چند خواهی روی پنهان داشتن
آفتاب از منظر افتد در رواق
سعدی از کر ایی بخواهد سوختن
بیست پیمانا پیک ره دل زما برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
خاطر از هر کسان برداشتم از عشق تو
عمرها در زیر دامن برده سعی پای وصل
شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
بحکم آنکه مرا هیچ دوست جز تو نبست
تفاوتی نکند کر ترش کنی ابرو
لکام در سر شیران کند صلابت عشق
مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان
شبست آن شبه یا مشک یا موی
پنداشتم که در فردوس بستان
بویش الغیاث از ما برآمد
چه شهر آشوبی ای دلبند مفتون
دلا کر عاشقی بی سوز می ساز
بد اندیشان ملامت می کنندم

و ایضاً له

یا بکریزم بجهد مرد آنکی	با تو بر آمیختم آرزوست

وایضاً له

خود جنینی یا بعمدا می روی	روی پنهان دارد از مردم پری
یا بخوشتر زین تماشا میروی	می نوازی بنده را یا می کشی
خایفم کز دست غوغا میروی	ما خود اندر قید فرمان توایم
شهر بکرفتی بصحرا میروی	کر قدم بر چشم من خواهی نهاد
وز دعاء ما بسودا میروی	کرچه آرام از دل ما میرود

وایضاً له

کار زنان عاجز بماند سپاهری	هرکه یکبار رش کذشتی در نظر
بازبی آیی و جان می پروری	کر تو شاهد با میان آیی چو شمع
پرده می پوشی و بر ما میدری	روزی آخر در میان مردم آی
کر تا پیند بدین خوش منظری	جان و خاطر با تو دارم روز و شب

وایضاً له

تا یک ره سایهٔ لطف از سرم برداشتی	کفته بودم با تو در خواهم کشیدن جام وصل
چون ترا کشتم چرا خاطر زما برداشتی	دو دست بر دارد بجرمی یا خطایی از همت

وایضاً له

مکر بیندم و تو شاه وار بنشینی	بصبر هیچ میسر نمی شود حکیم
بیاید و توبه از من هزار بکزینی	برنک و بوی بهار ای غیر قانع شو
هزار تلخ بکوی هنوز شیرینی	میان ما و شما عشق در ازل بودست
جنان کشند که شتر را مهار در بینی	زبنک نامی سعدی که پای بند تو شد

وله ایضاً

بروید چون تو سروی بر لب جوی	چه شیرین لب سخن کوی که عاجز
کدای باد از کجا آوردی این بوی	الا ای ترک آتش روی ساقی
چه بزم آرای ای کلبرک خود روی	چو در میدان عشق افتادی ای دل
تنا کر طالبی می پرس و می پوی	درین ره جان بده یا ترک ما کیر
که تا چند احتمال یار بد خوی	محالست اینک ترک همت هر کس

تا نکشد عقل بدیوانکی
چشم خردمندی و فرزانکی
واز همه کس وحشت و بیکانکی
یا ببرد دوست بهمخانکی
نیک بدعهدی که بی ما میروی
تو پری روی آشکارا می روی
می نشینی یک نفس یا میروی
یا بجای دیکر بیغما میروی
دیده بر ره می نهم تا میروی
همچنین میرو که زیبا میروی
تا نپنداری که تنها میروی
یا ملک بر صورت کری
در دلش صد بار دیکر بکذری
مبلغی پروانها کرد آوری
تا به بیند هرکه می بیند پری
نقش بر دل نام بر انکشتری
بس که شیرینی تو از حد می بری
آخر ای بدعهد سنکین دل چرا برداشتی
جرعه ناخورده شمشیر جفا بر داشتی
تو خطا کی که بی جرم و خطا برداشتی
سرنداید کز کریبان وفا برداشتی
ضرورتست چنین شب که دوستان بینی
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
که باغبان نکذارد که سیب و کل چینی
هزار سال برآید همان نخستینی
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
زروی خوب لکم دینکم ولی دینی
کلست آن یا صنم یا ماه یا روی
ز وصف ماندام وصفش سخن کوی
بآب باده عقل از من فرو شوی
بیاید بوستت سرکشته چون کوی
درین ره سر بنه یا غیر ما جوی
بکوید سعدی ای دشمن تو می کوی

وله علیه الرحمة

هر بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی / دیکر کسش نه بیند در بوستان خرامان
کر بنکره نیارد اقرار نا تمامی / طوطی روا ندارد دیکر شکر شکستن
در هنر بی ثباتی در عهد بی دوامی / لایق ترا ز امیری در خدمتت اسیری
بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی / فردا بداغ دوزخ نابخته سوزد
تا خود چه بر من آید زین منقطع کلامی / سعدی جو ترک هستی کفتی زخلق رستی

وله علیه الرحمة

هر لحظه در دهجرش در دل شکست خاری / ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری / در یاب عاشقانرا کافزون کند صفا را

وله علیه الرحمة

دینم بر دو ز مباد اکه کرفتار آیی / مه چنین خوب نباشد تو مکر خورشیدی
چشم دارد متر صد که دکر باز آیی / سپر از تیغ تو در روی کشیدن ز هیبت
چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی / دیکر ای باد حدیث کل و سنبل نکنی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی / سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

وله علیه الرحمة

عقل دارم بقدر خود قدری / حیرتم در صفات بیچونست
بر چنین روی و باز بد کری / دوست دارم که خاک پات شوم
پیش خصم ایستاده چون سپری / زانک آینه بدین خوبی
نکند در تو سنک دل اثری / سنک را سخت کفتی همه عمر

وله علیه الرحمة

زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری / هرکز نبرده ام بخرابات عشق راه
یا هست و نیست ز تو پریوار دیکری / بر سرو قامت کل و بادام روی و چشم
پرتو بهر جانک شب تیره اختری / همراه من مباش که غیرت برند خلق
تا در رهت بهر قدمت می نهد سری / من کم نمی کنم سر موی ز مهر دوست

وله علیه الرحمة

با تو آمیزشی و پیوندی / بدلت کز دلت بدر نکنم
تا بر آساید آرزومندی / همچنان پیر نیست مادر دهر

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی
بر تمام روزی در آفتاب رویت
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت
ترک عمل بکفتم ایمن شدم ز عزلت
هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم
عمری بیوی یاری کردیم انتظاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
هردم غم فراقش بر دل نهاد دردی
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی
قیمت کل برود چون تو بکلزار آیی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
چند بار ای دلت آخر بنصیحت کفتم
کر تو صد بار بپای سر کشته عشق
کس نماند که بدیدار تو والە نشود
دوست دارم که ترا دوست ندارد جز من
کر کنم بر سر وفات سری
ای که قصد هلاک من داری
متحیر نه در جمال تو ام
راست خواهی نظر حرام بود
حق بدست رقیب سنک دلست
آه سعدی اثر کند در کوه
کس در نیامدست بدین خوبی از دری
خورشید اکر تو روی بپوشی فرو رود
اول منم که در همه عالم نیامدست
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
روی که روز روشن اکر برکشد نقاب
روزی مکر بدیدن سعدی قدم نهی
کفتم آهن دلی کنم چندی
والک نادیده برد مان تو رفت
خاصه مارا که از ازل بودست
یک دم آخر حجاب یکسو نه

خاصان خبر ندارند از کفت و کوی عامی
خوش دانه ولیکن بس بر کنار دامی
کر سرو بوستانت بیند کدی خرامی
کر بسته ات به بیند دیکر که در کلامی
خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
کامروز آتش عشق از وی بپرد خامی
از سنک غم نباشد بعد از شکسته جامی
زان انتظار ما را نکشاد هیچ کاری
وز محنت فراقش در دل نماند باری
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
بشنو تو این سخن را کینست یادکاری
وآب شیرین چو تو در خنده و کفتار آیی
بار دیکر نکند چون تو برفتار آیی
دل چنین سخت نباشد تو مکر خارایی
من خصومت نکنم کر تو بپیکار آیی
کر بران سنبل زلف و کل رخسار آیی
بچنین زیور معنی که تو می آرایی
سهل باشد زبان مختصری
صبر کن تا به پیش نظری
لیکن کال آفریده بشری
تا مکر بر سرم کنی کذری
حیف باشد بدست بی بصری
تا بدیدم ز سنک سخت تری
دیکر نیاورد چو تو فرزند مادری
کو دو آفتاب نباشد بکشوری
امروزم آرزوی تو در داد ساغری
بنشینده ام که سرو چنین آورد بری
در دست مفلسی چو ببیند کوهری
ور میزند بهر سر مویم نشتری
ندهم دل بهیچ دلبندی
هرکزش کوش نشنود پندی
سخت تر زین مخواه سوکندی
که بیاورد چون تو فرزندی

کر نه شیرین نمک پراکندی / کا جکی خاک بودمی در راه
نکند خدمت خداوندی / سعدیا دور نیک نامی رفت

وایضا له

غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی / ندا که در دنباشد ز درد ما چه تفاوت
تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوی / صبا بروضه رضوان ندانمت که چه بوی
عجب مدار که آتش در اوفتد بدو توی / بکس مکوی که پایم بسنک عشق بر آمد
اکر موافق اوی بترک خویش بکوی / کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن

وایضا له

حلال کردمت الا بتیغ بیزاری / تو درد من از آن خوشتری و شیرین تر
بکوی از آن لب شیرین که شهد می باری / اکر بصید روی وحشی از تو کریزد
خوش نشست بر دل رنجور عشق بیماری / کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
ولی چو سود که جانب نکه نمیداری / کرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
نه هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری / حکایه من و مجنون بیکدکر ماند

وایضا له

غمت خورده ند و کس داغ غم نخوردی / چرا با ما تو ای معشوق طناز
که بر کداز غمش نیز روی زردی / نمی دانند کز بیمار عشقت
کدایشان مثل خار ند و تو ورد / دکر با من مکوی ای باد کلبوی
بساط نیک نامی در نوردی / چرا دردت بچند جان سعدی

وایضا له

جفای مثل تو بردن که سابق کرمی / ندانم از سر و پایت کدام خوبترست
که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی / اکر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
نکه بتست که هم قبله و هم صنمی / چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
که آفتاب جهان تاب بر سر علمی / تو مشکبوی سیه چشم را که در یابد

وایضا له

صاحب دوست روی دشمن خوی / کوه کر کر هلاک من خواهی
ورنه باز آید آب رفته بجوی / عشق دیدم که در مقابل صبر
کو دوست از وجود خویش بشوی / تا کرفتار کشتم چو کاف
عارفان و سماع و های و هوی / سعدیا سر عشق میکویی

دیش فرهاد بهتر کمی بود
جکنند بنده که از دل و جان
کدام کس بتو ماند که کویمت چون اوی
لطیف جوهر جانی غریب قامت و شکلی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
اکر من از دل یک تو بر آورم دم عشقی
دلی دو دوست نکیرد دو مهر دل نپذیرد
باختیار تو سعدی چه التماس بر آید
من از تو روی نپیچم کرم بیازاری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
اکر عنایت ارادت بود و کر دشنام
بانتظار عیادت که دوست می آید
تو میروی و مرا جان و دل بخدمت تست
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
بنال سعدی اکر چاره وصالت نیست
مپرس از من که هیچم یاد کردی
چه نیکو روی بدعهدی که شهری
نصیحت می کنندم خوب رویان
ولیکن با رقیبان چاره نیست
اکر با خوب رویان می نشینی
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
غمت مباد و کزندت مباد و درد و ملال
هزار شدی و سختی بکن که سهل بود
هر آنکست که زمین بوسم آسمان کویند
چنین که می کذری کافر و مسلمانرا
نکو بیت که کلی بر فراز سرو روان
مکید سعدی اکر شیر بیشه صید کند
مرحبا ای نسیم عنبر بوی
دلبر سست مهر سخت کمان
تشنه تر سیم که منقطع کردد
هرکه با دوستی سری دارد
پادشاهان و کنج و خیل و حشم

تا مکر سایه بر من افکندی
نوبت عاشقیست یک چندی
زهر چه در نظر آید کذشته بنکوی
نظیف جامه و پیچی بدیع صورت و خوبی
تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
نسیم وعده جانان ندانمت که چه بوی
که عیب کیرد و کویند چرا بغرقه بپویی
نه الکهی که بمیرم بآب دیده بشویی
کرو مرا نبخشد تو کیستی که بجویی
که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
که من ترش بنشینم ز تلخ کفتاری
که در کمند تو راحت بود کرفتاری
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
دکر غم همه عالم بهیچ نشماری
بیا فتیم و بمردیم در طلبکاری
که نیست چاره بیچارکان بجز زاری
که خود هیچم فراموش نکردی
بصلحیم و تو با ما در نبردی
حرارت باز نشیند بسردی
که همچون بلبلم دیوانه کردی
که هم دردی و هم درمان دردی
بهرچه حکم بر وجود من حکمی
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هنوز مرهم ریشی و داروی المی
مکر که نام خدا کرد خویشتن بدمی
که هم چو آهوی مشکین ز آدمی برمی
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی
خبری زان نکار مه روی بکوی
بی کناهم بکش بهانه مجوی
آتش و پنبه بیف و سنک و سبوی
احتمالست ضرور دست جو کوی
سخنانت بطبع شیرین کوی

هركسي را نباشذ اين انفاس
مبارك ساعتي باشذ كه با منظور بنشيني
عقابان مي برذ چنكال بازآهين بنجه
كرت با ما خوش افتاذست جز ما لاابالي شو
تمناي شكم روزي كند يغماء موران
بنيدادم كه با يارت وصال ازه دست برخيزد
نكارا وقت آن آمذ كه دل با مهر پيوندي
دريغ أز خوي مطبوعت كه روي از دوستان بوشي
توخرسند وشكيباي جنيت در خيال آيذ
زهي آسايش وراحت نظر راكش تو منظوري
مرا زين بيش در خلوت فراغت بوذ وجمعيت
كرش جان در قدم ريزم هنوزش عذر مي خواهم
شكايت كش سعدي مكر با دوست نزديكست
ندامت بحقيقت كه در جهان بكه ماينده
بپاي خويشتن آيند عاشقان بكمندت
جنان بنظرة اول زشخص مي ببري دل
بر آتش تو نشستيم جو دود عشق بر آمذ
مراكنه نباشذ نظر بروي جوانان
من اي صباره رفتن بكوي دوست ندارم
هر روز باد مي برذ أز بوستان كلي
مالوف را نصيحت ابناي روزكار
كين باز مرك هركه سراز بيضه بركند
رويست ماه پيكر وموييست مشكبوي
مكروه طلعتيست جهان فريبناك
وامروز خارهاي مغيلان كشيذ ...
سعدي كر آسمان بشكر برود ترا
هنه جشيم تا برون آيي
تو نه آن صورتي كه بي رويت
كفته بغوي قيامت بپسند
ماتماشاكنان كوته دست
جان بشكرانه داذن ازمن خواه
توجدايي كه بر تو نكذشتست
هركس بتماشاي رفتند بصحرايي

وله علیه الرحمة

ترا بهتر جنين ناصح كجون عصفور بنشيني
نه يارانِ مست برخيزند و تو مستور بنشيني
اكر هرجا كه شيرينيست جز زنبور بنشيني
مكر كز هرجه هست اندر جهان مهجور بنشيني

بيايذ كر بسوزندت كه فرياد از تو برخيزد
مي خور كر سر ني تواني خاستن يكدل
بصورت زان كرفتاري كه در معني نمي بيني
ميان خواب وبيداري تواني فرق كردن كه

وله علیه الرحمة

كه مارا همجنين باشذ شكيبايي وخرسندي
خهي بخشايش ودولت بذيرا كش توفرزندي
تو در جمع آمني ناكاه ومجموعان پراكندي
كه ازما خدمتي آيذ جنان لايق كه بپسندي

نكفي بي وفا يارا كه أزما نكسلي هركز
شكارا نكه توان كشتن كه محكم در كمند آيد
نموذي جند بار از خوذ كه حافظ عقد وسوكندي
ترش بنشين وتيزي كن كه ما را تلخ ننمايي

وله علیه الرحمة

كه هركرا تو ببكدي زخويشتن برهاني
كه باز مي شواند كرفت نظرت ثاني
تو ساعتي ننشستي كه آتشي بنشاني
كه بوده اند مقدار روزكار جو اني
تو ميوه وي سلامت سلام من برساني

مرا مپرس كه جوني بهر صفت كه تو داني
تو پرده پيش كرفتي وزاشتياق جمالت
جو پيش خاطرم آيذ مثال روي تو كفتم
تراكه دين زخواب خمار باز نباشذ
سرار نكند تو سعدي هيچ ...

وله علیه الرحمة

همجون كبوترش بربايذ بجنكلي
هر لاله كه مي دمذ از خاك وسنبلي
هر بامداد كه بشوخي تحملي
كويي كه خوذ نبوذ درين بوستان كلي

أي دوست دل منه تو درين شكنا جاك
بالاء خاك هيج عمارت نكرده أند
دي بوستان خرم وصحراء لالذ زار
دي بيليت ره كذر دار آخرت

وله علیه الرحمة

متصور شوذ شكيبايي
اين كروهي محبت سودايي
تو درخت بلند بالايي
كر بانصاف در ميان آيي
شب هجران وروز تنهايي

من ز دست تو خويشتن بكشم
وين جنين دوي دلستان كه تر است
سر ما و آستان خدمت تو
عقل بايذ كه با صلابت عشق
روشنت كرده اين حديث جو ...

وله علیه الرحمة

عودنا سوخته ندارد بوي
بنزه يكيت بسوزاند مكر كزه دور بنشيني
اكر خواهي كجون پروانه پيش نور بنشيني
نه آن ساعت كه هشيارت كند مخمور بنشيني
فراموشت شوذ اين ديو اكر با حور بنشيني
كجون سعدي كه تنها بي شب ديجور بنشيني
كه ما را پيش ازين طاقت نماندست آرزومندي
بديع از طبع موزونت كه در بند دوستان بندي
مكر در دل جنين بوذت كه خوذ با ما نپيوندي
جو بيخ مهر بنشاندم درخت وصل بركندي
كنونت باز دانستم كه ناقص عهد وسوكندي
جه ميكويي جنين شيرين كه شورم در من افكندي
كه همجون سعدي نالذ تو همجون برق ميخندي
جهان وهرجه درو هست صورتند و تو جاني
مراكوي جه نامي هر لقب كه تو خواني
زپرده با بر افشاند رازهاي نهاني
ندامت كه جكويم ز اختلاف معاني
رياضت من شب تا سحر نشستن ...
اسير خويش كرفتي بكش جنانكه تواني
مجروح مي كند دل مسكين بلبلي
بر جور روزكار ببايد تحملي
نا ممكنست عافيتي بي تزلزلي
كزدي بدير زوده نباشد تحولي
وزبانك مرغ در جمن افتاده غلغلي
اهل تميز تكيه نسازند برپلي
جو نكشتند بر هر ندارد تفضلي
همه كوشيم تا جه فرمايي
تا توحستان بخون بپالايي
خوف قيامت بغفكه بنمايي
كر براني وكر ببخشايي
نكند بنجه توانايي
كرجو سعدي شبي به بيمايي
ماراكه تو منظوري خاطر نرود جايي

ياجسم ني بيند يا راه نمي داند
ديوانه عشقت را جاي نظر افتادست
كويند رفيقانم در عشق جه سرداري
دريا رس كه تا بوده ست از ولوله آشوبست
كويند تمناي از دوست بكن سعدي
نديذمت كه بكردي وفا بنانجه بكفتي
وفا وعهد مكه خوفي دل سليم ربوذي
نه عدل بوذ نمودن خيال وصل ربوذن
تو قدر صحبت ياران ودوستان نشناسي
بر آنم كر تو بازايي كه در پايت كنم جاني
اميد از بخت ميدارم بقاي عمر جنداني
مكر ليلي نميداند كه بي ديدار مجنونش
نه در زلف پريشانش من تنها كرفتارم
نشايذ خون سعدي را بباطل ريختن حقا
توبا اين لطف طبع ودلربايي
بيكبار از جهان دل در تو بستم
شب تاريك هجرانم بفرسوذ
خطاي محض باشذ با تو كفتن
دلا كر عاشقي دايم بران باش
نرنجه ز بهشتش بروي كشايي
براز توما زكيستي بعمر خوذ فرزند
هرانك باتو وصالش دمي ميسر شد
مجال سخن پيش در حديث تو نيست
وفاي صحبت جانان بكوش جانم كفت
دور وزه باقي عمرم فداي جان تو باد
ديذم امروز بر زمين قمري
كويا برمن أز بهشت خذاي
من نديذم براستي مه عمر
... شم أزوي نظر بپوشانم
... سرامند وزيرلب ميكفت
... وهمجنان بخيال من اندري
... دم بمنتهاء جمالت نمي رسد
بر زمين نرفت وبي بيده بر نداشت

هنر كو بوجود خوذ دارد ز تو پروايي
كانجا شواند رفت أنديشه داناي
كويم كه سري دارم درباخته در پايي
بيمست كه بر خيزد از حسن تو غوغايي

زيبا ننمايذ سرو اندر نظر عقلش
اميد تو بيرون برد از دل همه اميدي
زنهار ني خواهم كر كشتن امانم ده
نه زهد صفا ماند نه معرفت صوفي

وله علیه الرحمة

جو خويشتن بتو دادم تو ميل باز كرفتي
جو راز عاشق مسكين هم اولين بنهفتي

تو دست غمزه كرفتي كه پاي مهر ندارم
هزار جان بكردم كه هم عنان تو كردم

مكر شبي كه جو سعدي

وله علیه الرحمة

كز ابر لطف باز آيذ بخاك تشنه باراني
فراخاي جهان تنكست بر مجنون جو زنداني
كه دل در بند او دارد هر موي پريشاني
بيا سهلست اكر داري بخط خواجه فرماني

ميان عاشق ومعشوق اكر باشد بياباني
در يغا عهد آساني كه مقدارش ندانستم
جه فتنه ست اكه در جشمش بغارت ميبرد دلها
زمان رفته باز آيذ وليكن صبر ميبايد

وله علیه الرحمة

يكي أز در در اي روشنايي
حديث حسن خوبان خطايي
كه سختي بيني وجور آزمايي

سري دارم فداي خاك پايت
نكاري سخت محبوبي ومطبوع
وكر طاقت نداري جور محبوب

وله علیه الرحمة

نياورد كه همين بوذ حد زيبايي
ميسر كس نشوذ بعد ازان شكيبايي
كمال حسن ببنذذ زبان كويايي
زعاشقي كه حذر ميكني زرسوايي
اكر بكاهي وبر عمر خوذ بيفزايي

مساكه مظلم آن بركش تو بنخري
درون پيرهن ازغايت لطافت جسم
زكفت وكوي عوام احتراز مي كردم
كذشت بر من از آسيب عشقت انجه كذشت
كو نظر بكند سعديا بجشم نواخت

وله علیه الرحمة

كر تو ديذي بسرو بر قمري
تا نيفتم بدين در خطري
غافل ازفتنه ميكند حذري

يا شنيذي كه در وجود آمد
جاره صبرست واحتمال فراق
سعديا پيش تير غمزه ما

وله علیه الرحمة

تا ظن بردم كه روي تو ماهست يا پري
تو خوذ فرشته نه ازين كل سرشته

اكنش نظري با قامت زيبايي
سوداي تو خالي كرد از سر همه سودايي
تا سير ترت بينم يك لحظه مدارايي
كردست ربي باشذ يك روز بيغمايي
جز دوست نخواهم كه از دوست تمنايي
طريق وصل كشادي من آمدم تو برفتي
بجشم خويش بديذم خلاف هرجه بكفتي
تو بهلوان ترا زاني كه در كمند من افتي
مكر شبي كه جو سعدي بباغ عشق بخفتي
عدين كمتر نشايذ كه در پاي تو قرباني
درخت ارغوان رويذ بجاي هر مغيلاني
بداني قدر وصل آنكه در ماني بهجراني
تويي در عصر ما كر هست در شيراز فتاني
كه مستخلص نمي كردذ بهاري بي زمستاني
جنين سنكين دل وسركش جرايي
ندانستم كه بيمانم نبايي
كه در پايت فشانم جون درايي
وليكن سست مهر وبي وفايي
برو سعدي كه خدمت را نشايي
كه بامداد بكاهش تو روي بنمايي
صباح مقبل آن كو درش تو باز آيي
جواب صافي دراكينه پيدايي
كزين سپس بنشينم بكنج تنهايي
هنوز منتظرم تا جه حكم فرمايي
بدست سعي تو بادست تا نه پيمايي
همجو سرو روان بره كذري
بان كردند بامداد دري
آفتابي زمادر وبذري
جون كفايت نمي كند اثري
بر ز تقوي ببايدت سپري
كوي كه در برابر جشم مصوري
كز هرجه در خيال من آيذ نكوتري
كز خلق از آب وخاك تو از مشك وعنبري

ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز تست
نا دوست در کنار نباشد بکام دل
چند انکه جهد بود دویدیم در طلب
کس ازین نمک ندارد که توای غلام داری
ز من او فتاده تنها بکند از آرزویت
ملکا مها نگارا صنما بتا بها را
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی
گله از تو حاش لله نکند و خود نباشد
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
که دست تشنه می گیرد با آبی
توقع دارم از شیرین لبانت
بچشمانت که گر هرگز فرستی
پری روی از نظر غایب نکرده
امیدم هست اگر عطشان بمیرد
شبی دانم که در زندان هجران
کرم راحت رسانی ور کز اتی
بشمشیر از تو پیکان نگردم
همه مرغان خلاص از بند خواهند
اگر پیکان تشریف بخشند
کسانی عیب ما پسند و گویند
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان
گر در آفاق بگردی بجز آینه ترا
کرم از پیش برانی و بشوخی نروم
تو که یک روز پراکنده نبودست دلت
سخن زنده دلان گوش کن از خویش

کز تو بدیگوی شوان برد داوری
از هیچ نعمتی شوانی که برخوری
کوشش چو سود نیست چو بخت یاوری

با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
سعدی بوصل دوست چو دستت نمی رسد

وله علیه الرحمة

متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
مگر آنکه ما فقیریم و تو احتشام داری
مگر از وفاء عهدی که بر دوام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد
همه دیده ها بسویت نگران چشن رویت
بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم

وایضا له

اگر تلخست و گر شیرین جوابی
چنان نوشم که شیرین تر شرابی
و گر صد بار بر بندد نقابی
که باز آید بجوی رفته آبی
سحر گاهان بگوش آمد خطابی

تو خود نایی و گر آیی بر من
اگر سروی ببالای تو باشد
بدان تا یک زمان رویت ببینم
هلاک خویشتن می خواهد آن مور
که سعدی چون فراق ما چشیدی

وایضا له

من از قیدت نمی خواهم رهایی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
که روحانی ندانند از هوایی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست
منم جانا و جانی بر لب از شوق
جمیع پارسایان گو بدانند

وله ایضا

یا هر گوشه که باشد که تو خود بستانی
صورت کس ننماید که بدو می مانی
عفو فرمای که عجز است نه بی فرمانی
صورت حال پراکنده دلان کی دانی
این توانی که بنالی ز در سعدی بان
مدح سعدی ز وصف بیرونست
شعر او و کتابت دا اعجی
آن سکندر نهیب دارا رای
طول عمرش طلب کنم شب و روز

با من کشته هجران نفسی خوش بنشین
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز
لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی
سخنش همچو در مکنونست
برشته شد نشان همایونست
که سخایش ز حاتم افزونست
با جابت دعام مقرونست

آمین یا رب العالمین بالنبی و عترته الطیبین الطاهرین

بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
باری بیاد دوست زمانی بسر بری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
همه کس سپر تو دارد تو سر کدام داری
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری
خداوندان فضل آخر ثوابی
بدان ماند که گنجی در خرابی
نخواهد بود بر سرو آفتابی
شب و روز آرزومندم بخوابی
که خواهد پنجه کردن با عقابی
نخواهی دید در دوزخ عذابی
محبت بر محبت می فزایی
که هست از دیرگه باز آشنایی
برانم صبر هست الا جدایی
بده گر بوسه داری بسطی
که سعدی توبه کرد از پارسایی
بی ترسم که از زهر ریایی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
تو بدین حسن نگر فتنه این دورانی
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

کتاب صاحبیه شیخ سعدی

الحمد لله علی فضایل نعمه وامد المزید من کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه وان محمدا عبده ورسوله الطای السموات

بقدمه صلی الله علیه وعلی آله | الطیبین وعترته الطاهرین
نگین ختم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار

ای چشم وچراغ اهل بینش | مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی | خود وصف تو در زبان سعدی
ای بلند اختر خدایت مزه جاوید کند | آنچه پرویزیست وبه روزی خداست
جاودان نفس شریفت پی رو فرمان حق | طاق ایوان تو دایم بوسه بر کیوان دهاد
من ندانم دولت عقبی نشان دادن تو | حق تعالی از پی
ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان | دولت را بر ترقی باد و دشمن جان دهاد
یارب کمال عافیتت بر دوام باد | اقبال ودولت وشرف مستدام باد
سال ومهت مبارک وروز وشبت بخیر | حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا وخلق | همچون تو نیک عاقبت ونیک نام باد
سخن بذکر تو آراستن مراد آنست | که پیش اهل هنر منصبی بود ما را

در قطره باران بهاری چه توان گفت | در صورت ومعنی که تو داری چه توان گفت
هرگز پر طاوس توان گفت که زشتست | یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست
نیکی وبدی در گهر مرد سرشتست | از نامه نخوانند مگر انک نوشتست

پدر چون با خداوندان بقا داد | نکو دارند فرزندان او را
هرکه در بند تو شد بندی جاوید بماند | پای رفتن بحقیقت نبود بندی را

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی | وان گشاده باز ببندید قفا
سپاس دار خدای لطیف دانا را | که لطف کرد وهم برگماشت اعدا را
همیشه با تو خصومت جهود وترسا را | که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

که گر روزی مرادت بر نیاید | جزع سودی ندارد صبر کن تا
مباش غره بگفتار مادح طماع | چگونه عالم عادل شود بقول طبیب
چنین که هست نماند قرار دولت وملک | که هر شبی را پی اختلاف روزی هست

وله علیه الرحمه

اگر نه واسطه روی وموی او بودی | خدای خلق نگفتی قسم بلیل ونهار
مقصود وجود آفرینش | صاحب دل لا ینام قلبی

ایضا له

بعد از ان بر جمله فرمان دهان فرمان دهاد | داعیان اندر دعا گوشند پیش خسروان
تا عنان عمر در دستت همیشه آن دهاد | نعمتی راکز پی مرضات حق در باختی

علیه الرحمه

بخت بلند وگوش گیتی بکام باد | وه اگر هر کسی بشفیعی زنده ست

وله ایضا

وگرنه منقبت آفتاب معلومست | چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را
در نافه آهوی تتاری چه توان گفت | کز همه چیزی صفت ونعت بگنجد

نصیحت

طریق وگوهر صاحب دولت آنست | که بنوازند مردان نکو را

ایضا له

بندگان شکر خداوندان گویند ولیک | چه توان گفت که مهای خداوندی را
تا چشم بر قضا کند وگوش بر رضا | کین دست بسته هم بگشاید عاقبت

وله علیه الرحمه

خداوندیست تدبیر خطا نا | بری از جنس وشبه ومثل وهمتا

قال

که دام مکر نهد از برای صید نصیب | امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد

ایضا له

جو دست

جو دست دست تو باشد درانچه کن | که دست دست تو باشد اگر بکرده دست
آن کیست که دل نهاد وفارغ بنشست | پنداشت که مهلتی وتاخیری هست

وله

براه راست توانی رسید در مقصود | کجا بآتش دوزخ برند مردم راست
دیدم که بر کنار چناری کدو بنی | بر رست وبر دوید بروبر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله ای | گفتا چنار سال من افزون ترا ز دویست

وله | ایضا

با او چنار باز چنین گفت کای کدو | پیدا شود که از من وتو هر دو مرد کیست
ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن | که پند مصلحت آمیز کاربندش نیست
وگر بلطف بسر می برد بنهر مگوی | که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

وله | ایضا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز | که گونه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

ایضا له | وله

پنجمین گردنش بزن که خبیث | بتقاضای بد آرزو مندست
گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی | آن دوستی که داشتی اول چرا گسست

وله | ایضا

پدرم بنده قدیم تو بود | عمر در بندگی بسر بردست
بنده زاده چو در وجود آمد | هم بروی تو دیده برکردست

وله | ایضا

کیمخت نافه راکه حقیرست وشوخگن | قیمت بران کنند که بر مشک اذفرست
دست بر پشت مار مالیدن | بد بتلطف نه کار هشیارست

ایضا له | ایضا له

فسق ما پیان عیان نشود | وا و با قرا خویش غمازست
هرکه بمال وجاه نگردد بزرگ نام | بد گوهری که خبث طبیعش در گست

وله | ایضا

هرکه بر بساط بنشستی | عذر بیچارگی بباید خواست

نصیحت

گو هیچ مزن خیمه که می باید کند | گو دخت منه که بادی باید بیست
تو راست باش که هر دولتی که هست تراست | تو چوب راست زآتش دریغ میدار

مثل

خندید وگفت من زقد تو بیست روز | بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست | فردا که بر من وتو وزد باد مهرگان

ایضا له

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی | بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر زپای در آیی بدانی این معنی | که دست گیری درماندگان چه مصلحتست

نصیحت

اولین باب تربیت پندست | دومین توبه خانه وبندست
سیوم توبه وپشیمانی | چارمین عهد وشرط وسوگندست

ایضا له

گفتا بجرم آنکه بهشتاد سالگی | تدبیر سور میکنی جای ماتمست
گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست | موی سر جوانی اکسیر اعظمست

ایضا له

خدمت دیگری نخواهم کرد | که مرا نعمت تو پروردست
در چشمت ار حقیر بود نعمت فقیر | کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

نصیحت

کان بد اخلاق بی مروت را | سنگ بر سر زدن سزاوارست
گر سفیهی زبان دراز کند | که فلانی بفسق ممتازست

حکمت

قارون گرفت که شدی در توانگری | سگ نیز با قلاده زرین همان سگست
عیب آنان مکن که پیش ملوک | پشت خم میکند وبالا راست
واجب آمد بخدمتش برخاست | چون مکافات فضل نتوان کرد

شهی که حفظ رعیت نگاه می دارد
وگرنه راعی خلقست زهرمارش باد

نصیحت

حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
که هرچه می خورد از جزیت مسلمانیست

ایضاً له

دشمن اگر دوست شود چند بار
مارهاست بسیرت که هست

صاحب عقلش نشمارد بدوست
ورچه بصورت بدر آید زپوست

وله

در سرای عجم گره از بس پرده
آرزو بترس که مکتوب غیب می خواند

وله علیه الرحمة

مباش غره که هیچ آفرین حاضر نیست
گرش بلند بخوانی ورش خفیه کیست

وله

مگوئید بادشمن در آویز
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت

گرت چالاکی و مردانگی هست
کند هرگز چنین دیوانه و مست

ایضاً

تو زر برکف نهی یاری نهادن
ره نمودی بخیر ناکس را

نصیحت

سپاهی چون نهد سر برکف دست
پیش کسی چراغ داشتن است

وله

نکوئی با بدان وبی ادبان
اندپر صواب از دل خوش باید جست

تخم در شوره بوم کاشتن است
سرمایهٔ عاقبت کفانست نخست

ایضاً

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
صاحب کمال را چه غم از نقص مال وجاه

وله علیه الرحمة

یعنی ز دل شکسته تدبیر درست
چون ماه پیکری که برو سرخ در زرد نیست

وله

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
گویند سعدیا بچه بطالی مانده

بهتر ز جامهٔ که درو هیچ مرد نیست
سختی مبر که وجه کفاف معین است

ایضاً

این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
بگذر اگر مدیح شوی کامران شوی

ایضاً له

پای ریاضت بچه در قید دامنست
صاحب نظر که مال ندارد تغابن است

ایضاً له

نی زر میسرت شود کام دوستان
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست

چون کام دوستان ندهی کام دشمنت
زر در میان مقابله دوح درتنست

ایضاً له

گر وای تو در بهشت برند
کین چنین خدای وعده کرده

وله علیه الرحمة

دین از دنیا نت نخواهم دوخت
که مرا در بهشت باید سوخت

ایضاً له

دهل راکا ندرون زنان بادست
چرا در نهانی خورده باید

بگردون می رود فریادش از پوست
رها کن تا بگوید دشمن و دوست

ایضاً له

کسی گفت عزت بمال اندرست
چه مردی کند بازوی زور و جاه
تهی دست با هیبت بانگ و نام
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت
نه مقبل بود مرد مجهول نام
آشفتن چشمهای مپسندش
وین طرفه که در چشم او را

حکمت

زن زشت روی نکوچادرست
بجاهست اگر آدمی سرورست
وگر خود بمال آستانش زرست

بران مرغ ماند که برشخص او
خرد مند راجاه باید نه مال
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

که دنیی و دین راحرم یا ورست
که بی مال سلطان بی لشکرست
پر و پیش بسیار و خود لاغرست
وگر مال خواهی بجاه اندرست
قناعت ازین هر دو نیکوترست
دو دو دل یار مهربانست
خونابه ز چشم ما روانست

وله علیه الرحمة

وله

دو فتنه یک قرینه بسر خاست

پیداست که آخر آزمانست

وله

پا که پرده براندازم زصوح حال

من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت

دعای خیر تو گویم کرم نواخت کنی

وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

بو تماشای

بتماشای میوه راضی شو
گر مرا نیست دستگه بوذی

وقال

ای که دستت نمی رسد بر شاخ
بارگه کردی وصفه و کاخ

علیه الرحمة

وادی راکه دست تنگ بود
جسوذ از دزدی اگه تو به کردن

شوانذ نهاذ پای فراخ
که شوانی کند انداخت بر کاخ

وله

بلند از میوه کو کوتاه کن دست
ملک این درخت بارورست

وایضاً له

که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ز و قناعت بمیوه باید کرد

وله

چون زبخش برآورد نادان
بس چون تو زمانه بر سر تخت نشاند

میوه یکبار پیش شولرخ خسرو
هر یک بمراد خویشتن کامی راند

ایضاً

از جمله بماند ودورگیتی تو داد
دانی که برگین سلیمان چه نقش بود

نصیحت

دریاب که از تو همچنان خواهد ماند
دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد

ایضاً له

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
جو دولت خواهد آمد بنده را

با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
همه یکان نکانش خویش کردند

وقال

جو برگوید روز نیکبختی
اگر خونی بریزد پادشاهی

ایضاً له

در دیوار بروی نیش گوند
بسا خونها که در عالم بریزند

وقال

بباید کشت هر یک چند گر کی
آسیا سنگ ده هزار منی

بزادی تا دگر گرگان گریزند
بد و مرد از کم نگردانند

وقال

لیکن از زیر بر زبر بردن
شد غلامی که آب جو آرد

وله ایضاً

بهزار آدمیش شوانند
آب جو آمد و غلام ببرد

وقال

دام هر باد ماهی آوردی
خرد عاکرد که بارش ببرد

ماهی این بار رفت و دام ببرد
سیل بگرفت وخر و بار ببرد

علیه الرحمة

نفس ظالم مثال زنبورست
صبر کن تا بپوفد روزی

ایضاً له

که جهانش ز دست می نالند
که همه پای بر سرش مالند

وقال

یاد دارم ز پیر دانشمند
هرچه بر نفس خویش نپسندی

تو هم از من بیاد دار این پند
نیز بر نفس دیگری مپسند

وقال

آدمی زاد و نیک محضر باش
تو بعقل از دواب ممتازی

نصیحت

تا ترا بر دواب فضل نهند
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

وقال

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
کاهن سخت که بر سنگ صلابت راند

رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن وجود
شواند که تواضع نکند بداود

علیه الرحمة

نشان آخر عهد و زوال ملک آنست
بدست خویش مکن جایگاه خود ویران

وله علیه الرحمة

که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

وقال

نه سام زیان نه آفراسیاب
تو هم دل مبند ای خداوند ملک

نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
چو کس را ندانی که جاوید ماند

وقال

جو دور جوانی خلل می کند

وقال

بپایان سری جدا امید ماند

زجود چرخ جه نالي زبخت خويش منال
بسيا دبر فتد و بجاي نرسيدند
توفيق سعادت جو نباشد جوان که

بند

تو پريشان نکرده کس را
راستي پيش کير و ايمن باشد

نصيحت

تا زماني دکر انديشه نبايد کردن
بعر نو رسيده شايد بوذ

مثل

غله جغر زرد شد اميد مدار
ناکهان بانک درسرا افتد

وله

وانک پيوسته با تو خواهد بوذ
نيک درياب و بد مکن زنهار

ايضا له

هيچ فرصت وراي آن مطلب
تا نميرد کسي بناکامي

وله

آدمي فضل بر دکر حيوان
کر تو کويي بصورت آدميم

ايضا له

جو قطره قطره باران خرد در کساد
امير ما عسل از دست خلق مي نخورد

نصيحت

که کزند تو مردم هنوز مي نالند — مکفتمت که جو زنبور زشت خوي مباش

نصيحت

بونکحت شدی ايمن ازحسود مباش — که خار ديده بد بخت نيکبخا نند
جود ستشان نرسد لاجرم بنيکي خويش — بدي کنند بجاي تو هرجه بتوانند

وله ايضا

خونبانرا بوذ ز شحنه هراس — شب روانرا اسم از عسس باشد
سخن کفته دکر باز نيايد بزبان — اول انديشه کند مرد که عاقل باشد

ايضا له

پير فاني طمع مدار که باز — شانزده ساله جز نهمبر کرده
سبزه کا حتمال آن دارد — کز خردي بزرکتر کرده

ايضا له

دوستان آمدند تا لب کور — قدمي چند و باز بس کرديد
وانک او دوست مي داري — مال و ملک و قبالهٔ بوذ و کليد

نصيحت

وفا با هيچکس که دست کيتي — که با ما بر قرار خوف بماند
جو ميداني که جاويدان نماني — روا داري که اسم بد بماند

نصيحت

تو هم ايمن مباش و غره مشو — که فلک هيچ دوست نکزيند
شاذ کامي مکن که دشمن مرد — مرغ دانه يکان يکان چيند

وله ايضا

بس تو همتاي نقش ديواري — که همه کوش و چشم و لب دارد
بسا بساط خداوند ملک و دولت را — که آب ديدهٔ مظلوم در نوردانند

وله ايضا

عجب که در عسل از زهر مي کند پرهيز — حذر نمي کند از تير آه زهرآلوده
يکي نصيحت درويش وار خواهم کفت — اکر موافق حال زمانه مي آيد

که جهت ميرت نبوذ پاي درست ناالند
ارباب فنون با همه علمي که بخوانند
ابليس بوانند و بروکز برانند

ايضا له

جه پريشانيت ز کس باشد
که رهانندهٔ تو بس باشد

پند

که جيرا کفتم و انديشهٔ باطل
که نوذ ساله جون پير کردد

ايضا له

که دکر باره سبز و تر کردد
که فلان نا محل وعده رسيد

ايضا

عمل تست و نفس پاک و پليد
که بد و نيک باز خواهد ديد

وله

که کسي مرک دشمنان پسند
ديکري دوستکام ننشيند

ايضا

بجوان مردي و ادب دارد
هوشمند اين سخن عجب دارد

نصيحت

که سنکهاي بزرک از کمر بکرداند
که زهر در مکس انکبين تواند بود

حکمت

اکرجه غالبي از دشمن ضعيف بترس
کليم خويش برآرد سيه کليم از آتش
هر که بر روي زمين مهلت عيشي دارد

نصيحت

ز دشمنان شنواي همت تا جه مي کويند
حاکم عادل بستان قلم

وله

جغد بکند دخنه بديوار باغ
بند کاذ از حد برد مستوان

وله

کر جرم و خطاي ما باشد
شنيدم که پير زني درد مند

وله

رزق طاير نهاد در پر و بال
روزي عنکبوت مسکين را

همو راست

جنانک سيرت آزادکان بود کرم
روز بر کشتن فرزند مقادير قضا

همو راست

کر خود همه خلق زير دستان تواند
هر کس بمراد خويش خواهند رسيد

همو راست

تا کعب کوذکي بوذ آغاز جشمه
نادان همه جا با همه خلق آميزد

همو راست

که تيرآه سحر بر نشانه مي آيد — نه آدميست که در خرمي و مجموعي

ايضا له

کشتي آرام نکيرد که بوذ بر سر آب — تا جهان بر سر آبست جنين خواهد بوذ
کسي بحمد و ثناي برادران عزيز — ز عيب خويش نبايد که بي هنر باشد

همو راست

وانک زيان مي رسد ازوي بخلق — فهم ندارد که زيان مي کند
کلهٔ مار اکله از کرک نيست — اين همه بيداد شبان مي کند

ايضا له

کانک با خود برابرش کردي — زوذ باشد که مهتري جويد
رحمت صفت خداي باقيست — وانکس که خداي بر کزيند

همو راست

هر آن که خدا را که بر پسر زن — ترحم ندارد زنش پور باد
صانع نقش بند بي مانند — که همه نقش او نکو آيد

عليه الرحمة

بسمع خواجه رسانيد اکر مجال بيفت — که اي خزانهٔ ارزاق را کف تو کليد
بلطف وخوي تو در بوستان موجود — شکوفه نشکفت و شکوفه ثمر نديد

ايضا له

بکش تا دست دهد دولت ايام وصال — بوي پيراهنش از مصر بکنعان آيد
درياب کزين جهان کذر خواهد بوذ — وين حال بصورتي دکر خواهد بوذ

عليه الرحمة

کر بخت و شي مراد خفته خواهي يافت — ور بخت بدي سزاي خفته خواهي ديد
خفن خوار اکرجه دشمن خردست زنهار — مهمل رها مکن که زمانش بپرورد

ايضا له

با مردم زشت نام همراه مباش — کز صحبت ديکران سياهي خيزد
از دست تهي کرم نيايد — هرچند دلش جواد باشد

بخستکان پراکنده بر بخشايد
وکر کليم رفيق آب مي برد شايد
اي بسا روز که در زير زمين خواهد خفت

پند

که عيب در نظر دوستان هنر باشد
در ذي بي تير و کمان مي کند

ايضا

درزه که ناطور همان مي کند
اين سخن سهل تستري کويد

ايضا

بس عفو تو بر کجا نشيند
هيي رفت ورخ بر زمين مي نهاد

ايضا

تا بهمه طعمه فرود آيد
پرده هر تا بنند او آيند

همو راست

بمن رسيد که کوي ولي بمن نرسيد
چاه دروازه کنعان بپيدا ننمايد

همو راست

دست ملک الموت زبر خواهد بوذ
هرکز ندهند جاي پاکان بپليد

همو راست

جغز بيشتر شوذ زبس همي کند زد
جغز غرق بهر جه ديد دست آويزد

همو راست

مسکین جکند سوار جالاک
کاملاً نند در لباس حقیر

حکمت

وآدمی را که تربیت نکنند
ای عزیز برحمت خدا وند

وله

صد هزاران خیط بکیو را نباشد قوتی
هرکجا درد مندی از سر شوق

حکمت

کرخرده مندی از اوباش جفای بیند
سنک بدکوهر اکر کاسه زرین شکند

وله

کدا طبع اکر در شود آب حیوان
کسی را فراغ از جنین روی بیند

حکمت

جه کنجها که نهادند و دیکری برداشت
بتازیانه مرک از سرش بدر کوند

ایضاً له

جو می دانی که جاویدان نماند
خداوند دولت خطای کند

وله

بعقل و باده زرین هسی توان بستن
نکس از دو رقابی جوابش آوردی

وقال

هرکه خیری کرد و موقوف کذاشت

ایضاً له

ای که در بند آب حیوانی / کوزه بکذار تا خزف باشد
خربسی آدمی نخواهد شد / ورجه در پای منبری باشد

علیه الرحمه

هرچند موثرست باران / تا دانه نیفکنی نروید
دوستان سخت پیمان دشمن بایک نیست / شرط یار آنست کز پیوند یارش نکسلد

ایضاً له

حیف باشد صفیر بلبل را / کز زغیر خرازه حام کند
کاج بلبل خموش بنشستی / تا خر آواز خود تمام کند

علیه الرحمه

زدست ترکش روی جودن تیر زده / جنان تلخ بینی که کوی تبرزده
کرم پشت باروی کرده ازان بد / که روی بیپنم کر پشتم بلرزد

وقال

اکر ملازم خاک در کسی باشی / جو آستانه ندیم حسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیی که خاک بر سر او / برین مثال که کفتم بسیت باید بود

وله ایضاً

نفس نفس که برو تکیه می زند باد است / بوقت مرک بداند که بادی می پیمود
وفا با هیچکس کردست کیتی / که با ما بر قرار خود بماند

نصیحت

جسط بانی و تخت کیخسروی / مقامی بزرکست کوچک مدار
که کر پای طفلی بر آید بسنک / خدا از تو پرسد بروز شمار

ایضاً له

فریاد ببر زن که برآید ز درد دل / کیفر برد ز جمله مردان روزکار
سیصد هزار باره ازان سخت ترزند / ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

علیه الرحمه

جهد است نه بر مراد باشد
همچو لولو که در صدف باشد

نصیحت

تا بصد سالکی خری باشد
در رحمت او کسی جکو بیند

ایضاً

جغد هم بر تاقی افراسیاب نکسلد
کوش بر ناله حمام کند

نصیحت

تا دل خویش نیازاره و درهم نشود
قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

بد ستت ده جو سقا تبرزده
مسلم بود کو قناعت نورزد

نصیحت

جو در نجها که کشیدند و دیکری آسود
که سلطنت بس تازیانه می فرمود

وله

روا داری که رسم بد بماند
شب و روز ضایع بخمر و خمار

ایضاً

زبان خلق و با فسون و مار شیدا مار
دیانت از دیکر برون رود ناچار

ایضاً

رسم خیرش همچنان بر جای دار

نام نیک رفتکان ضایع مکن
تا نماند کفتم از جد می نالی

حکمت

آب کز سرکذشت در جیحون
جو زنج بر شوائی کرش از زنجبر

حکمت

دل تنک مکن که تنک وسندان
قدر زر و سیم کم نکردند

وله

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
بزر که جان عزیزش بلب رسید حکیم

وله

جو باکس خصومت شوان کرد سیاه
ملک داری را دیانت باید و فرهنک و هوش

وله

کاو از من و تو فراخ تر دارد جشم
پرورد کار خلق خدای کس ندا

وله

شکر آنان خورند ازین غدار
پس ازان کز نظر بیفکندت
خرد باشد بنزد اهل تمیز
حسن عنوان جنانکه معلومست
زندکانی ز مردنش به بود
شجر مقل در پا با نهال
بلبل از قفس نمی ماند
وز لطافت که هست در طاوس
هر هشتی که در جهان خداست

نصیحت

کفت خاموش جون کنم سعدی / کین همه کوفت می خورم از یار
هرکه مشهور شد بی ادبی / دیکر از وی امید خیر مدار

حکمت

هزار شربت شیرین و میوه مشموم / جنان مفید نباشد که بوی صحبت یار
برند بهمران و پاکان / از بی ادبان جفای بسیار

ایضاً له

برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دهر / همیشه تا که زمین را بود مدار و قرار

وقال

بدوست کرجه عزیز راز دل مکشای / که دوست نیز بکوید بدوستان عزیز
جون زهره شیران بدرد نعره کوس / برباد مده جان کرامی بفسوس

وله علیه الرحمه

پادشاهان پاسبانان تو حضر شرط نیست / یا مکن یا جون حراست میکنی بیدار باش
سود نکند فراخنای بر و دوش / کر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش

وقال

از مال و دستکاه خداوند عزو جاه / جز راحتی بکس نرسد خاک بر سرش
دل مبند ای حکیم در دنیا / که نه جزیست جاه مختصرش

ایضاً له

که بزرکی بود بدین قدرش / هرکه اخلاق ظاهرش با خلق
خبر خوش بود بنامه درش / وانکه ظاهر کدورتی دارد
او نماند و بماند سیم و زرش / رطب از شاهی و شیرینی

وله

سالها جز بعلت هنرش / زاغ ملعون ازان خسیس ترست
کودکان می کنند بال و پرش / کی شنیدی که دوستان خدای

ایضاً له

تا بماند نام نیکت یادکار
ورجه فریاد میکنی هموار

پند

جه بد بختی جه نیز جه هزار
قدم زر فشن و پر سبد نش دریغ

نصیحت

پیوسته درم زنند و دینار
وآهن نشود بزرک مقدار

ایضاً

نکاه داشته از امانت لیل و نهار
یکی نصیحت من کوش دار جان عزیز

ایضاً

دستی که بدندان شوان برد ببوس
مست و غافل کی توانی عاقل و هشیار باش

ایضاً

فیل از من و تو بزرکتر دارد کوش
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش

ایضاً

که نمانند زهر در شکرش
ای برادر بیفکن از نظرش
نیک بینی کمان بد مبرش
بتر از وی باشد آسترش
سنکها می زنند بر شجرش
نرسد هرکز آفتی ببرش
که قفس خند باز بر اثرش
می نیاید مصیبتی بسرش
دوزخی کرده اند بر اثرش

پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام
مکسی کفت عنکبوتی را
کفت اکر در کمند من افتی

وله

آن ستم دیده دیدی که بخون خوار جکید
کله از دست ستمکاره بسلطان آرند

وله

مراد و مطلب دنیی و آخرت نبرد
تو نیکبخت شوی درمیانه ور دست

وله

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد
کر کسی را عملی هست و اعیذی دارد

وله

سکی شکایت ایام با سکی میکفت
نه آشیانه جو مرغان نه غله جون موران

وله

هزار سنک پریشانی که بخوردم
نه در ریاضت و خلوت مقام می دایم

ایضا له

بجای من که نشینند که در مقام رضا
مرا که سیرت ازین جنس و خوی بدین صفت

وله

امروز که دستکاه داری و توان
پس از تو ازان دیکری بود جهان

ایضا له

در شکنای حلقهٔ مردان بروز جنک | مردی درون شخص جو آتش در آهن است

ایضا له

کسان که تلخی حاجت نیازموده اند | ترش کنند و بتابند رو ز اهل سوال
تو اکر می شنوی طاقت شنیدن نیست | قیاس کن که ورا خود جکونه باشد حال

علیه الرحمه

ضرورتست که آحاد را سری باشد | دکر نه ملک بکیرد بهیچ کونه نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر ملک | که نی وجود رعیت سریست بی اندام

ایضا له

نظر که با همه داری بجشم بخشایش | در ذره بر همه باری ز ابر کف کریم
مرا دو باره نوازش کن و کرم فرمای | کی بموجب خدمت کی بحق قدیم

علیه الرحمه

طبیب و تجربت سودی ندارد | جو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست برپای | اکر کوشش بکیرد خواجه یادم

ایضا له

کرم دهند خورم ورندی روم آزاد | نه همجو آدمیان خشمناک بنشینیم
مرا نه برک زمستان نه عیش تابستان | کفایتست همین پوستین پارینیم

علیه الرحمه

بلقمه که تناول کنم ز دست کسی | رواست که بزنند بعد از ان بزوبینم
جو کربکان نربایم ز دست مردم جیز | ور او فتاده بود ریزه ریزه برچینم

ایضا له

جواب داد کزین پیش وصف خوی نکوی | که خیره کشت ز وصفت زبان تحسینم
همان دو خصلت ملعون کفایتست ترا | غریب دشمن و مردار خوار می بینم

علیه الرحمه

کر بدانستی که ناکه مرد خواهی در جهان | خانه چندین کی نهادی بلکه جو بیستون
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت | تا جنین افسر ندانی دست در افعی مزن

و آتش برون نیاید از آهن بغیر سنک
کین جه ساقست و ساعد باریک
پیش حشمت کنم جهان تاریک

ایضا

ملکا جور مکن جونکه بجوار تو دریم
جور ستمکاران تو باشی که پیش که بریم

ایضا

مکر کسی که جوانمرد باشد و بسیار
خدای عز و جل رزق خلق را اقسام

ایضا

حاکمان حرمت مکیرید که ما رندانیم
ما کدایم درین ملک نه بازرکانیم

ایضا

نه پنهانم که سرکشته حال و مسکینم
قناعتم صفت و بوریای آیینم

ایضا

که او فتاده نه بینی برابر وان جنیم
که جایکاه کلوخست و سنک بالینم

وله

برابرست کلستان و تل سرکینم
جو کرده ام که سزاوار سنک و نفرینم

ایضا

پنجی که بر سعادت آرد بنشان
بعد از تو از ان دیکری باشد طان

علیه الرحمه

نکوی بابدان

نکوئی با بدان کردن وبالست
زبهر آنکه باکرکان نکوئی
تا ان ای نهاده تیر جفا در کمان جنک
هر بد که بخود نمی پسندی
کر مادر خویش دوست داری

نصیحت

اکر کویندش اندرنا رجا و بند
جنان سختش نباید صاحب جاه

دعا

یا رب تو هر جه بهتر و نیکوتر بدبدش
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
از شر خلق و فتنهٔ نفسش نکاه دار
دانی که دیر زود بجای تو دیکری
این خاک نیست کر بتامل نظر کنی
جز نام نیک و بد نوشیدی که بازماند
خواهی که مهتری و بزرکی بسر بری
این پنج روزه مهلت دنیی بهوش باش
نیک اختران نصیحت سعدی کنند کوش
جند کوی که مهر آنو بردار
کهربا را بکوی تا نبرد

وله

نه نیکان را بد افتادست هرکز
بدان رفتند و نیکان هم نمانند
کشم بره به بنم و دامن بکیرمش
انعام کن بکوشهٔ جشم ارادتی
شاهد منجمست جه حاجت بشرح حال
زمان ضایع مکن در علم صورت
جو معنی یافتی صورت رها کن
شور بختان بآرزو خواهند
راست خواهی هزار جشم جنان

ایضا له

اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین | کر تیر تو ز جوشن فولاد بکذرد

وقال

صبر بر قسمت خدا کردن | به که حاجت بنا سزا بردن
تشنه بر خاک کرم مردن به | کاب سقای بی صفا خوردن

ایضا له

نکار من جو در آید بخندهٔ نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
جه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | جو آستین کریمان بدست درویشان

علیه الرحمه

یارب بحق سیرت پاک پیمبران | بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض
حادث شود جنانکه تو بر جای دیکران | بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
جمشید و روی و قامت زیبای دلبران | نوشین روان بکاشد و دارا و یزدجرد
از دور ملک دادکران و ستمکران | عدل اختیار کن که بعالم ببرده اند
خالی مباش یک نفس از حال مهتران | دنیی بیرزد آنکه پریشان کنی دلی
تا دل شکسته نکند بر تو دل کران | از من شنو نصیحت خالص و کری
کر بشنوی سبق بری از سعد اختران | باد امیشه بر سر تخت کلاه تخت

ایضا له

دو دان ملک ظالم و فرمان قاطعش | جندان روا بود که براید روان او
هرکز کسی که خانهٔ مردم خراب کرد | آباد بعد از ان نشود خاندان او

علیه الرحمه

کای رشک آفتاب جمال منیر تو | شهری بر آتش غم هجران بسوختی
تابنده تو باشد و منت پذیر تو | صاحب دلی بتر بیتم کفت ز نهاد

نصیحت

که آن تخمست وایها سر بر کاه | اکر بقراط جولاهی نداند
مقبلان را زوال نعمت و جاه | کره بیند بروز شب بره جشم

وله

ندانند این سخن جز هوشمندان
بدی باشد بجای کوسپندان
پیکان آه بکذرد از کوه آهنین
بد کس مکن ای برادر من
دشنام مده بمادر من

پند

بدخواهی ما ندبا فرعون و هامان
که کویندش مرو فرمان دیوان

پادشاه

این پادشاه عادل و سالار خسروان
هیج آن ترا بسند نباشد بدوران
نیک بود جونیک تامل کنی در ان
درویش دستکیر و خردمند پروران
کردان شاهنامه و خاقان و قیصران
بهتر ز نام نیک بضاعت مساوان
کو مقبلی بکوش مکن قول مدبران
جندین دلاوری نکند بر دلاوران
در پیش ایستاده کمربسته دیکران
خویشتن را بصبر ده تسکین
جکند کاه پارهٔ مسکین

ایضا

نه بد کردار را فرجام نیکو
جه ماند نام زشت و نام نیکو
اول منم بقید محبت اسیر تو
غوغا مکن که دوست ندارد نظیر تو
در روی نکاه کند اند ضمیر تو
مکر جندانکه در معنی بدی راه
نیفزاید بد و بدتر جولاه
جشمهٔ آفتاب را جه کناه
کور بهتر که آفتاب سیاه

تا دل دوستان بدست آري
بابد اندیش هم نکویي کن
دینه ٔ سک دشمنان خداي

پند

نخواهي کز بزرکان جور بیني
اکر طاقت نداري صدمه ٔ پیل

نصیحت

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق
جو بندکان کر بسته شرط خدمت را

مقابله نکند با مجنو پیشاني
هردم زبان برده همي کوید این سخن
دل در جستان مبند که دوران روزکار

ولـه

زماني بحث علم و درس تنزیل
خدایست انک ذات بي همالش
کرکان فضایلي وکرد ریاسي

ولـه

جنانجه طایفه ٔ در پناه جاه تواند
رحم الله معشر الماضي

ولـه

ازمن بکوي شاه رعیت نواز را
ایله که تیشه بر قدم خویش میزند

پند

غماز را بحضرت سلطان که راه داد
امروز اکر نکوهش من کرد پیش تو

ولـه

بوستان پر ز وخته بد
بختن و یک نیکبختا نذا

نصیحت

آیین برادري و شرط یاري
آن نیست که عیب من هنر پنداري
آنست که کر خلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داري

در شکر

اي که کر هر سر مویت زباني کفد
شکر یک نعمت از انعام خداي نکني
حق چندین کرم و رحمت و رافت شر
که بجاي آوري وسست وفاي نکني

ایضا له

تو نیز بنده ٔ آخرستیز شوان که
خلاف حکم خداوندکار چند کني
مکر کسي که تهور کند بنا داني
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن کني

علیه الرحمة

نظر کردم بچشم وراي و تدبیر
ندیدم به ز خاموشي خصالي
نکویم لب به بند و دیم بردوز
ولیکن هر مقامي را مقالي
که باشد نفس انسان اکالي
زماني شعر و شطرنج و حکایت

نصیحت

کر با همه عیبها کریم آسایي
عیبت هنرست و زشتیت زیبایي
بنایدت که پریشان شود قواعد ملک
نکاه دار دل مردم از پریشاني

ایضا له

راحت نفس بندکان خداي
راحت خویشتن شمرده ندي
آن عزیزان جو رنج مي نشوند
کاج کین ممسکان بمرده ندي

نصیحت

تاکي بجمال و مال دني نازي
وقتست که راه برک عقبي سازي
اي دیر نشسته وقت آنست که جاي
بکذي بنو خاستکان پردازي

نصیحت

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دیني
که التفات نکرده ذروي اهل معاني

هرجه دخت ساست سوخته بد
دهن سک بلقمه دوخته بد
بسنان اجل سپوخته بد

نصیحت

عزیز من نخردان برنجاي
جرا باید که بر موران نهي پاي

پند

تا بشب بر در معبود کدایي نکني
روا بود که بکمتر کناه بند کني

تواني وکني یا کني و شوایي
لیکن تو کوش هوش نداني بشنوي
هر روز بر سري نهد این تاج خسروي

ایضا

که خاطر با بوذ دفع ملالي
نکرده هرکز از حالي بحالي
بي راحت خلق باذ مي پایي

ایضا

تو در پناه نیاز و دعاء ایشاني
که بردي قدم سپرده نذي

ایضا

منت منه که ملک خود آباد مي کني
بذ بخت کوز دست که فریاذ میکني

حکمت

هم صحبت تو همچو تو باید هنروري
فردا نکوهش تو کند پیش دیکري

ایضا

باده مادن ورش پر از سوار برآي
پس دست دعا بر آسمان بوذ

ولـه

که کد پکانکان تشریف بخشند
خرم تن انک رسم نیکش

حکمت

حاجت خلق از در خداي برآید
ز لوح روي کوذک بر توان خواند

ولـه

ازین طرف دو بدانکي کاجیار کني
سؤال کرد که چندین تفاوت از جیست

وقالـ

فقیه کفت حکایت دراز خواهي که
بي هنر را دیدن صاحب هنر

ولـه

اکر ممالک روي زمین بدست آري
وکر خزاین قارون و ملک جم داري

وقالـ

آنجه در کفه ٔ پیغمبر آید
عدل و انصاف و ایمني باید

وقالـ

هیج داني که جیست دخل حرام
بکدایي فراهم آوردن

وقالـ

رشکانذ ابلطف باز آرند

ایضا له

اي کرک بکفتمت که روزي
تا که بر افتدت پلنکي
خداوندان نعمت را کرم نیست
ولیکن صبر بر بي نوایي

نصیحت

اینست جزاي سنت نیک
ور عادت بد نهي تو داني
راغب دني مشو که هیچ نیرزد
هر دو جهان پیش جشم همت عالي

ایضا له

سرشت نیک و بد پنهان نماند
توان دانست ریحان از دو برکي
شنیده ام که فقیهي بدشت باني کفت
که هیچ خربزه داري رسیده کفت آري

علیه الرحمة

بکفت از آنجه تو بیني حلال و ملک منست
نیامدست بدستم بوجه آزاري
وزان دکر بیرانم بغارت آوردند
حرام را نبوذ نزد شرع مقداري

ایضا له

هرکه نامردم بوذ عذرش بنه
جهد بجهش درنیاید مردمي
راست مي خواهي بجشم خارپشت
خارپشتي بهترست از قاقمي

علیه الرحمة

همه راده بجوي دهي رسوم
نیکي راضي و دکر محروم
حید با ممسکان بباید کرد
تا نیفتد میان ایشان کرد

ایضا له

نکند هرکز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و کنج آباد
پادشاهي که یار درویش است
پاسبان ممالک خویش است

علیه الرحمة

نشنیدم که مرغ رفته زدام
باز کردید سر کرفته لکام
مرغ وحشي جو رفت بر دیوار
که تواند کرفت دیکر بار
ني بجنکش دکر بیازارند
بخراشند و مرهمي بنهند

که ناکهت بزمین بر زند جنانکه نماني
تا پاي بر آمدت بسنکي

ایضا

هنوز از دوستان خوشتر کدایي
ماند بس مرک جاودانه

پند

مرد خدا را جه کار با در واي
که بد یا نیک باشد در بر کي

ایضا

وزان جسط ربدانکي قیاس کن بابي
جو فرق نیست میان دو نوع بسیاري

علیه الرحمة

ازین حرام ترت هست ده بدنامي
نیش بر دلي زند جنکر که مي

ایضا له

وز آسمان بر باي کلاه جباري
نیرزد انک وجودي ز خود بیازاري

ایضا

بدکریند خلاف در باید
ور خزینه تهي بود شاید

ایضا

یا کدامست خرج نا وجام
پس بشوخي و معصیت خوردن

ایضا

زخم بالاي یکد کر نزنند

خار و کل در رهست و ظلمت و نور
چه رند پریشان شوریده بخت

ایضاً له

مطرب دور ازین خجسته سرای
راست چون بانکش از دهن برخاست

نصیحت

نباید بستن اندر چین کس دل
بلند آواز نادان کردن افراخت

وله

سک درنده چون دنبان کند بان
بعرف اندر چیطن ان سک برتبت

وله

چو در مجلس چراغی هست کشمع
دانی چبود کال انسان

وله

سخن چین بدبخت در یک نفس
دیر آمدی ای نکار سرمست

وله

دریغ آدمی زاده پر محل
طعام ار لطیفست وکر سرسری

وله

از اندازه بیرون مروپس زن
بی رغبتی شهوت انکیختن

وله

نخواهی که ملکت برآید بهم

ولها ایضاً

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا
از اندازه بیرون سیاهی مخواه

ولیکن میفزای بر مصطفی علیه السلام
که مکروه باشد سپید و سیاه

ایضاً له

مرغ ایوان زحول او ببرید
چه نیکو کفت ابرهیم اذهم

مغز ما برد و حلق خود ببرید
چو ترک ملک و دولت کرد و خاتم

ایضاً له

نمی داند که آهنک حجازی
نکوی کرچه با ناکس نباید

فرو ماند زبانک طبل غازی
برای مصلحت که که بباید

مثل

که کرسنکش زنی جنک آزماید
نمیرد و ربمیرد نیک نامی

ورش تیمار داری کله باید
که در خیلش بود قایم مقامی

علیه الرحمة

غمخواری دوستان خدا را
یک سال در جا ذوی ارینی

دلداری دشمنان مدارا
میان دو شخص افکند دشمنی

ایضاً له

معشوقه که دیر دیر بیند
فرشته صفت مردم هوشیار

آخر کم از آنک سیر بیند
نه بسیار خفتست و بسیار خوار

ایضاً له

سر آنکه بر بالین نهد هوشمند
مجال سخن تا نیابی زپیش

که خوابش بقهر اندر آرد به بند
به بیهوده کفتن مبر قدر خویش

علیه الرحمة

بسی سال باید که داشت مرد
چه مردی کند در صف کارزار

که روزی بکار آیدت در نبرد
چو دستش تهی باشد و کارزار

ایضاً له

عسل شهد و نشتر زنبور
چه زاهد که بر خود کند کار سخت

علیه الرحمة

کس ندیدش دوبار در یکجای
خلق را موی بر بدن برخاست

ایضاً له

که دل برداشتن کاریست مشکل
که دانا را بپی شری پنداخت

ایضاً

تو در حال استخوانی پیشش انداز
نکوی با وی از چیزی برنیست

ایضاً

بپیرزه مهجنان روشن بوف جمع
با دشمن و دوست لطف و احسان

ایضاً

خلاف افکند در میان دو کس
زود ت ندهیم دامن از دست

ایضاً

که باشد کالانعام بل هم اضل
چو دیریت بدست او فتد خوش غری

ایضاً

نه دیوانه تیغ بر خود مزن
بد عقبت بود خون خود ریختن

ایضاً

غم ملک و دین خورد باید بهم

خداوند داتش

خداوند داتش غم دین خورد
بسی نیستی و پستی برین بکذرد
عدو را کوجک نباید شمرد
نظر کن بران موی باریک سر
رعیت درختست اکر پروری
برب رحمی از بیخ و بارش مکن
خردمند باشد جهان دیده مرد
سک بران آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقتی باید
آدمی با تو دست در مطعوم
هرکه دل پیش دلبری دارد
وانک نی او سپر نشاید برد

همه فرزند آدمند بشند
این یکی موذی ازو نیازاره
مکو آنچه طاقت نداری شنود
چو دشنام کویی دعا نشنوی
بخردان مفرمای کار درشت
رعیت نوازی و سرلشکری
نخواهی که ضایع کنی روزکار

خداوند زر برکند چشم دیو
تهی دست با خوب رویان مپیچ
این دغل دوستان که می بینی
تا خطامی که هست می نوشند
باز وقتی که ده خراب شود
باز دیکر که بخت باز آید
راست کوی سکان بازارند
هرکرا باشد از تو بیم کزند

هرکه بی مشورت کند تدبیر
ای پری روی احسن التقویم

که دنیا بهر حال بی می بکذرد
بماند بر و سالها نام بد
که کوه کران دیدم از سنک خرد
که باریک پیشند اهل نظر

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
غم زیردستان بخور زینهار
نه پنی که چون با هم آیند مور
چو ثهاست از زشته مکنزست

نصیحت

که بسیار کرم آزموده ست مرد
جوانان فرخنده بخت ورد

ایضاً له

سک زپیرون آستان محروم
حیف باشد که سک وفا دارد

ولها ایضاً

غم نبرد دل که کرهی برکوه
جان شیرین جو بنج کش باشد

کوه کرد زغصه اش سیتوم
دل مسکین جکونه خوش باشد

ایضاً له

که جو کشته کندم نخواهد درود
بجز کشته خویشتن ندروی

چه نیکو زدست این مثل برهمن
نخواهی که نفرین کند از بست

ایضاً له

بنا کار دیده مفرمای کار
اکر شک دستی مرو پیش یار
بیام آورد صحن چینی بریو
کزنی هیچ مردم شیر زند هیچ

نه هنر کاور زو با آورد بایلک
وکر سیم داری بیا و بیار
که کر روی برخاک راهش نهی
بدست تهی بر نیاید امید

ولها ایضاً

کیسه چون کاسه رباب شود
روشنایی زدر فراز آید

ترک صحبت کنند و دلداری
دوغ بای پیز که از چپ و راست

ایضاً له

کژ دما تا که خلق نیش زنند
غالبش بر هدف نیاید تیر

همه از پشم جان خویش زنند
پنج بی مشورت که بکشاید

و قال

که بازیر دستان جفا پیشه کرد
بترس از زبردستی روزکار
زشیران جنکی برارند شور
چو بر شد زر نجند محکم ترست
بکام دل دوستان برخوری
کنادان زند تیشه بر خویشتن
نکشار پیران نه پیچند سر
که دل دوستان بیازارد
تا معانی بدل فرو آید
وادی دشمنی روا دارد
ریش در دست دیکری دارد
کر جفایی کند بباید برد

میل بعضی بخیر و بعض بشر
وان دکر سک بد و شرف دارد
بود حرمت هرکس از خویشتن
نکو کوی تا بد نکوید کسیت
که سندان نشاید شکستن بمشت
نه کاریست بازیچه سرسری
مکر آنکه با شیر کرده ست جنک

چو آتش بجوشد بدست تهی
بزر بر کنی چشم دیو سپید
مکسانند کرد شیرینی
همچو زنبور بر تو ای جوشند
مهربانی بنود پنداری
در روی افتند چون مکس در راست
کاسه خوان از تو دوستدارند
صورت من از او خیال بیند

ندهد برنجر پشیمانی
حذر از اتباع دیو رجیم

دامن این قبای با لائیے
آدمی کوند در مقام خوذ ست
طفل را سنپکی دهند بنقش
بند سعدی بکوش دل بشنو
خری از روستایی بکریخت
در پیا یان جو کونه خرمی تاخت
شادمانا و خرما که منم
بس بکویی بوقت جو خوردن
همچنین مرد جاهل سرمست
شنیدم کاسب سلطانی خطاکه
شد مسکین از اسب افتاذه بیهوش
حکیمی باز پیچانید دویش
شنیدم کان مخالف طبع بذخوی
سرش بر تافتم تا عافیت یافت
غلامش را کیاهی داذ و فرموذ
وزانجا کرده عزم رخت بستن
شهنشه بامداذ از خواب برخاست
پریشان از جفا می‌کفت هردم
جو یاران رفت یارانی میفکن
مند بر روستایی دل بیکبار
وفاداری کن و نعمت شناسی
تو کر بینی که بذخویی کند یار
زخردی تا بذین غایت که هستم
تو نیکویی کن و در دجله انداز
بدی کردند و نیکی با تن خویش
خذایت ناصر و دولت معین باذ
پیری از قبیلهٔ ما بوذ
صذ و پنجه بزیست یا صذ و شصت
بوذ و شب آه و ناله وی و آی
تشنیذی حدیث خواجهٔ بلخ
عاقبت یک جان ستان آمذ
بارها کفتمش بخفیه لطیف
ایلهم تا هلاک جان خواهم

تا بجا شاک در نیا لائیے
اسفل السافلین دیو و ذذست
بستانند از و نکین بذ خش

حلقهٔ از عبادت اندر کوش
قیمت خوذ اکر بداند مرد
جوهری را که ان بصیرت هست

حکایت

بانک میکرد و جفته می انداخت
که از ین بس بکام خویشتنم
که خری بذ ز پایکه رفتن

که بجان آمذم ز محنت و بند
روستایی جو خر برفت از دست
بمناحت نکفتم این کفتار

حکایت

جو میلش سر هسی کردید بر دوش
مفاصل کرم کرد از هر دو سویش
به پی شری بکردانید از و روی
سران من لاجرم بذبخت بر تافت

خرد مندان نظر بسیار کردند
دکر باز آمدش پویان بدرکاه
حکیم از بخت می سامان بیاشفت
جوانان چاهش بر آوردی و نشناخت

بیاض صحیح

نه از چپ روی می کشتش نه از راست
که بذ کردم که نیکویی نکردم
جو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چراغ از بهر تاریکی نکه دار
که بذ فرجامی آرد ناسپاسے
تو خوی نیک خوذ از دست مکذار
حدیث دیکری بر خوذ ببستم
که ایزد در پایانت دهد باز
تو نیکو کار باش و بذ میندیش

طلب کردند مرد کاردانرا ۲
جو به کشتی طبیب از خوذ میازار
جو خر من برکرفتی کاو مفروش
نشاید آدمی جز مردمی خر
جزای مردمی جز مردمی نیست
من این رمز و مثال از خوذ نکفتم
بزرکی این حکایت بر زبان راند
که پیش از ما جو ما بسیار بوذند
که سعدی هر جه کوید پند باشد

حکایت

بعد از ان پشت طاعتش بشکست
خویشتن در بلا و هر که سرای
مرک بهتر ز زندکانی تلخ ۲
تا کرفتار الامان آمذ
که بسلامت بریم یا بخفیف
راست خواهی نه این نه آن خواهم

دست ذوق از طعام باز کشیذ
کشته صذره ز جان خویش نفور
موی کردذ بس از سیاهی بود
جان سختش به پیش لب دیذم
کفت خاموش ازین سخن زنهار
که از دیذنم ملول شذی

خلعتی از تجمّلهم بر دوش
بس بکرید بذانج ضایع کرد
نذهد پی بهای خویش از دست
مرد خواهی بکار در بکرو
جل بیفکند و پاردم بکسیخت
داغ بیطار و بار و یشا کند
کفت ای نابکار صبر م هست
هزل یکذار و جدّا ازو بردار
روز در ماندکی بخایذ دست
به پیوست از زمین بر آسمان کرد
زدر هاش بعجز اقرار کردند
ببوی آنک تمکینش کند شاه
برون ار بار که میرفت وی کفت
دکر واجب کند در چاهش انداخت
که امشب در شبستانش کن این دوذ
که حرمت نیست بی حرمت نشستن
کجا بینی دکر برق جمالم نزا
که بیماری توان بوذن دکر بار
که دون همت کند منت فراموش
جو سیر آمذ نکرده کرد ماذر
هانکو حق نداند آدمی نیست
جو در پیش من آورده شفتم
دریغ آمذ مرا مهمل فرو ماند
که نیک اندیش و بذکردار بوذند
حریص پند دولت مند باشد
دعای نیکخواهانت قرین باذ
که جسطان دینه تر ز عنقا بوذ
خفت و رنجوریش در از کشیذ
او از ان رنج و ما از ان رنجور
نیست بعد از سپیذی الّا کور
روز عمرش به تنک شب دیذم
پیش ازین زحمت و صداع مدار
که بمرکم جنین عجول شذی

می دوم کز تن من شکست
او درین کفت تن ز جان پرداخت
ای دریغا که دیر نشستم
سپاس و شکر می پایان خذارا
بسا مالا که بر مردم وبالست

مکن کز خوی نیکان پند کیرند
حرامش باذ بد عهد بذاندیش

اکر عنقا به بی برکی بمیرذ
سلطان باید که حظ درویش

کر توانایی و کر کوتاه دست
انک مسکینست اکر قادر شوذ

ای که پنجاه رفت و در خوابی
خجل انکس که رفت و کار نساخت
هر که آمد عمارتی نو ساخت
یار نا پایدار دوست مدار
که به بنذ چنانکه نکشاید
چار طبع مخالف سرکش
لاجرم مرد عارف عاقل
برک عیشی بکور خویش فرست
دوام دولت اندر حق شناسیست
اکر تو فضل حق بر خوذ بدانی

کر دوستان و پایندان و سوکند
جوان سخت رو در راه باید

انکه شیراز و روستا شکست
رفت و منزل بدیکری پرداخت
رخت بی اختیار بر بستم

بسم اینجاکه صبا و مسا
اندران دم که چشمهاش نخفت
آرزوی زوال کس نکند

ایضا له

حدیث پاذشاهان عجم را
بخواند هوشمند نیک انجام

حکایت نامهٔ ضحاک و جم را
نشاید کرد ضایع خیره ایام

ایضا له

شکم پر ز هرومارش باذ و کژدم
روا دارد کسی بر ناتوان زور

که راحت خواهد اندر رنج مردم
کبوتر داند خواهد هرکز از مور

وله علیه الرحمة

تا او بمراد خود شتابد
انک هفت اقلیم عالم را نهاد

درویش مراد خوذ بیابذ
هر کسی را آنجه لایق بوذ داذ

ایضا له

کر بذ مخدوم اکر پرداشتی
هردم از عمر می رود نفسی
مکذ این پنج روز در یابی
کوس رحلت زدند و بار نساخت
رفت و منزل بدیکری پرداخت
دوستی را نشاید این غدّار
کر دل از عمر بر کنی شاید
پنج روزی بوند باهم خوش
نهد بر حیات دنی دل
کس نیارد ز پس ز پیش فرست

تخم کنجشک از جسطان برداشتی
جعز بکذ می کم نماند نسے
عمر برفت و آفتاب تموز
خواب نوشین بامداذ رحیل
وان دکر پخت همچنین هوسے
مادهٔ عیش آدمی شکمست
ور کشاید جنانکه نتوان بست
کر یکی زین چهار شذ غالب
ای تهی دست رفته در بازار
پند سعدی بکوش دل بشنو

وله علیه الرحمة

چه ماند از حسن و از لطف و نکویی
کتاب از دست داذن سست رایست

حرامت باذ اکر شکرش نکویی
که اغلب قول مردم بی وفاییست

ایضا له

رقم اینک بیار کفش و عصا
می شنیدم که زیر لب می کفت
هر کز آب حیات بس نکند
بذین نعمت که نعمت نیست ما را
مزید ظلم و تاکید ضلالست

وز انجام بتان عبرت پذیرذ
شکم پر کردن از پهلوی درویش

شکاران خیل کنجشکان بکیرذ
نخواهند مراد خاطر خویش

هر کرا بینی جنان باید که هست
بس جنا تنها کز وصال در شوذ

اندکی ماند و خواجه غره هنوز
بازدارذ پیاده را ز سبیل
وین عمارت بسر نبرد کسے
تا بترتیب می روذ جه غمست
کو بشو از حیات دنی دست
جان شیرین بر آمذ از قالب
تر سمت پر نیاوری دستار
ره جنین است مرد باش و برو
زوال نعمت اندر ناسپاسیست
بماند بر تو نعمت جاوذانی

کر پایندان نباشد همچو پابند
که با پیران بی طاقت بیایذ

مقطعات شیخ سعدی رحمه الله

توان نكرده از فعل خير با من و غش
بجذوى از متنبى نظر همى كوم
بسمع خواجه رسيد ست كوى اين معنى
متى حللت بشيران يا نسيم الصبح

که دست فضل کند دامن امیدرها — جز آستانهٔ فضلت که مقصد امست
در آن سفینهٔ دریای در پیش بها — متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد

یکیست در همه عالم وثوق اهل بها
که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
که گفت خیر صلات الکرام اجودها
خذ الکتاب وبلغ سلامی الاجاب

وله

ایضا له

ایضا

کدام برگ درخت است اگر نظر داری
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست — که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست

که سر صنع الهی در و نه مکتوبست
بسخن گفتن زبانش بنی نه نشوند

علیه الرحمة

ایضا له

وقال

ولکه پاکیزه روده گر بنشیند خاموش — همه از شیوهٔ زبانش نصیحت شنوند
تا سکان را وجوه پیدا نیست — عاشق و مهربان یکد گرند

استخوانی میانشان انداز
آن چه آبستن است اگر دانی

همو راست

که تهی گاه یکدگر بدرند
نه بشوهر بعلم و حکمت و پند

وقال

همو راست

چند فرزند در شکم دارد — همه شاهد یکدگر مانند
جهد بهیده کسی بقای تو باد — او بزاید بقدر سی فرزند

من نگویم بدین ام دهنی
تنگ تر زین دهن فراخ ولیک

ایضا له

که دهان تو تنگ شکر باشد
نه همه تنگها شکر باشد

همو راست

آن که تو دست پیش داری — کس تیر چقار ده نیارد
ما را که تو نیز کند بکشتی — کس نیست که دست پیش دارد

ایضا له

برتربت دوستان ماضی
که لاله ز بوستان برون شد

علیه الرحمة

بگذشت ز بوستان بسی باد
سهلست بقای دوستان باد

ایضا له

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحب قران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید

همو راست

زدینه رفت و ندانم رسید یا نرسید
به پیش دوستی این حال شوق بردم

ایضا له

ازین قیاس که آینده دیر می آید
مگر در خاطر من بند بسته بگشاید

همو راست

چه گفت گفت ندانی که خواجه دریا بیست — نه هر سفینه ز دریا درست باز آید
یا رب این نامه سیه کرده دریا عمر — همچنان از کرمش بر نگرفتست امید

وقال

گر بزندان عقوبت بریم روز شمار
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب

علیه الرحمة

که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید — ما کیانیم که در معرض مردان آییم

جای آنست که مجوس بماند جاوید
من بی مایهٔ بی بخت تهی دست چو بید
که کیا نه راجه محل در نظر باز سفید

چه نیکو گفت در پای شتر مور
بحال نیک و بد راضی شو ای مرد
چو سنگ را بحت یار نکست و شب دیگر
تو خود بغربت بزرگ رفتن ازیش

مثل

هم از خردی زنندش چوب با سنگ — بکوش امروز تا مردم بباشی

ایضا له

که ای فرزند مکن بر لاغران زور
که شوان اختر بد را نکو کرد
که فردا برجوی تا در نیاشی
که خوبیشا نرا نیا شد جز غم خویش

ای خداوندان طاق و طمطراق — نعمت دنیی ارزد فراق
اندک اندک خان و مان آراستن — بس بیکاد از سرش برخاستن
هرکه آمد بر خدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول

یونس از زد دهان ماهی شد
همچنان مونس الهی شد

تمت

الصاحبه بعون الله
ونصرته وصلی الله
علی خیر خلقه محمد
واله وسلم
م

توآن نه بعکابجور از تو روی بربجند
مراغبار تو در دل اش کند هرکز
دوش مرغي بصبح مي نالیذ
کفت باور نداشتم که ترا
بعمر خویش ندانم شبي که مرغ دلم
زدست عشق توامید رستکاری بیست
ترا فراغت ماکی بوذ وکر بنوذ
دلیل روي تو هم روي تست سعدیا
دشمنت خوذ مباذ وکر باشد
سرخصمت بکرز کوفته باذ
جومی دانستی افتاذن بناچار
بپای خویش رفتن به بنوذی
دامن جامه که در خار مغیلان بکرفت
وربسختي و درشتي پي اوخواهي رفت
هرکجا خط مشکلي بکشند
جز غلط بشنوي شتاب مکن
نجس ار پیرهن شبلی ومعروف بپوشد

کاه تست ومن استاذه ام باستغفار
که خاک پای توام خاک راچه غم زغبار
مکر آواز من رسیذ بکوش
مرغ تسبیح خوان ومن خاموش
نخواند بر کل رویت چه جای بلبل باغ
کریختن نتوانند بندکان بداغ
جدا لقات کنی برادای مکر زاغ
چراغ را نتوان دیذ جز بروی چراغ
دیو برد وخته بتیر خذنک
جوانا دی که بشکنی بدو سنک
نبایستی چنین بالا نشستن
کزاسب افتاذن وکردن شکستن
یاری آنست که مردی کنی وجلوه کنی
تو نباداني وتعجیل سرش بازبری
جهد کن تا برون خط باشی
که نبایذ که خوذ غلط باشی
جاي آنست که کویند که یوسف تو دریذ

ایضاله

عقل وصبرم ببرد وطاقت هوش — یکی از دوستان مخلص را
بانک مرغی چنین کند مذهوش — کفتم این شرط آدمیت نیست

هموراست

مرا بروي تو از هرکه عالمست فراغ — تراکه این همه بلبل نواي عشق زنند

ایضاله

بی روان او فتاذه در صف جنک — خوذ ندانش ازدهن برتاب

وقال

کر تو خواهي که به شدي بر آیی بدري — یار مغلوب که در جنک بذاندیش افتاد
توازان دشمن خونخوار ستمکاره تري — کو هنوز از تن مسکین سرموی نازرد

هموراست

خامشي محترمم بکنج ادب — به که کوینده سقط باشی
همه دانند که از سک نتوان شست پلیدی — کرک اکر نیز کنه کار نباشد بحقیقت
یاران بکجاوه غم ندارند — از منقطعان کاروانی
ای ماه محفه سرفرو دار — تا حال پیاذکان بدانی

وله علیه الرحمة

تا تو فرمان بری خلق بفرمان بروند — هرکزش نیک نباشد بذ نیکی فرماي

ملک ودولت راتدبیر وبقاداني چیست
او بفرمان تو باشد تو بفرمان خداي
تمت المقطعات
بعون الله وتوفیقه
والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد
وآله الطیبین
وعترته
الطاهرین
م

رباعیات شیخ سعدی

ای چشم تو مست خواب وبرمست شراب — صاحب نظران تشنه وصل تو سراب
دل میروذ ودیده نمي شاید دوخت — مانند تو آدمي در آباد خراب
پروانه مستمند را شمع بسوخت — باشد که در آینه توان دیدو در آب
جز زهره نباشد نتوان زرق فروخت
آن سوخت وراکه شمع راي افروخت

ایضاله

وقال

کر خوذ زعبادت استخوانی در پوست — زشتست کرا عقاذ بندی که کوست
کر بر سر پیکان برود طالب دوست — حقا که هنوز منت دوست بروست

علیه الرحمة

وه وه که قیامتست آن قامت راست — با سرو نباشد آن لطافت که تراست
شاید که تو دیکر بزیارت نروي — تا خلق نکویند قیامت برخاست

هموراست

وقال

کر دلي بکبي دهند بابی تو دوست — کت خوي خوش وبوي خوش در نکوست
ازجمله وجوه صبر نتوانم کرد — الا زوجودت که وجودم همه اوست

ایضا

علیه الرحمة

جز حال بدم در نظر دوست نکوست — دشمن بجفا کوزنم بر کن پوست
جون دشمن بي رحم فرستاده اوست — بذ عهدم اکر ندارم این دشمن دوست

وقال

آن یار که عهد دوستانرا بشکست — میرفت ومنش کرفته دامن بدو دست
میکفت دکر باره بخوابم بینی — پنداشت که بعد از تو مرا خوابی هست

ایضا

کر در همه شهر یک سر نیشترست — در پای کسی رود که درویش ترست
با این همه راستی که میزان دارد — میل از طرفی کند که او بیشترست

وقال

هموراست

آن سست وفا که یار دل سخت منست — شمع دکران وآتش رخت منست
ای با همه کس بصلح وبا ما بخلاف — جرم از تو نباشد کنه از بخت منست

هموراست

وله علیه الرحمة

جز دل زهواي دوست نتوان پرداخت — درمانش تحملست وسر پیش انداخت
تا ترک کل لعل نمي باید کفت — یا با الم خار نمي باید ساخت

وقال

هر شب که تو در کنارم آیي روزست — وان روز که با تو می روذ نوروزست
کو شمع بمیر ومه فروشو که مرا — آن شب که تو در کنار باشي روزست

وله

سرو از قدت اندازه بالا برذست — بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست
هرجا که بنفشه ببینم کویم — موي زسرت باذ بصحرا بردست

هموراست

وقال

ماهي امیذ عمرم از شست برفت — بي فایده روزم جو شب مست برفت
عمري که دمي از ان بجان ارزیدي — افسوس که رایکانم از دست برفت

ایضا

وقال

هشیار سري بوذ زسوداي تو مست — تا سر بوذ دامن امیذ بدست
بي تو همه هیچ نیست در ملک وجوه — ور هیچ نباشد جو تو هستي همه هست

ایضاله

وقال

آنکس که خطاي خویش بیند که رواست — تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روي نمایذش که در طینت اوست — آینه کر جمال نمایذ راست
یا نیز ترش بوذن این روي از ماست — وز امتغیر شوذ این روي جو شیر
کر زحمت مردمان این کوی از ماست — ما نیز برون شویم جز موي از ماست

در حسرت آنم که به بینم بازت
کر جور کسی کشند باری جورت

همو راست

کس نیست که عیش از دل ما داند برد
کفتم که بشوخی برد دست از من

وقال

کویند مرو در پی آن سرو بلند

از ما کس بسی سلام و خدمت برسان
آنان که پری روی و شکر کفتارند

وله

ناکاه بدیدم آن سهی سرو بلند
شمع ارجه بکریه جان کدانی میکرد

وله

مقراض بدشمنی سرش بر می داشت
در جشم من آمد آن سهی سرو بلند

وله

انکس نفسی قرار بی روی تو نیست
ما را بجه وجه از تو صبوری باشد

وله

کشاد کر این روی کسی دارد دوست
آهو بره را که شیر در پی باشد

وقال

مندیش که هر که یک نظر روی تو دید
جز صورت خویشتن در آینه بدید

ایضا له

کویند هوای فصل آذار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است
بوی کل و بانک مرغ کلزار خوش است
ای بیخبران این همه با یار خوش است

وله ایضا

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد
دشمن جه کرا کند که خوش ریزی
انکشت نمای خلق بودن تا چند
ای باد جو عزم آن زمین خواهی کرد
کوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
از جشم عنایتش بیندان که مرده
بی فایده پندم مده ای دانشمند
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد

وله ایضا

فی الجمله شاب نیز نه فایده نیست
در خرقه توبه آمدم روزی جند
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند
جشمم بدعای واعظ و کوش ببند

علیه الرحمة

آن شوخ سرکش را ببریدند و هنوز
کس عهد و وفا جنانک پروا نخورد
استاده بد و زبان درازی میکرد
با دوست بپایان نشنیدیم کرده

ایضا له

این دیده شوخ می برد دل بکمند
بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
دور از تو کرش دلی پر از خون باشد

ایضا له

جایی که درخت کل سوری باشد
با دوست بکرمابه درم خلوت بوده
جو شیدن بلبلان ضروری باشد
وان روی جو کل را کل حمام اندوده

ایضا له

این ملح در آب چند بتواند بود
تو هر چه بپوشی بتو زیبا کرده
وین برف در آفتاب تا کی باشد
کر خام بود اطلس و دیبا کرده

ایضا له

می کفت جنانکه می توانست شنید
بس جان بلب آمد که بلبش نرسید

ای مونس جان و بیشنوم آوازت
ور ناز کسی برند باری نازت

همو راست

با چاره کار عشق بتواند برد
زین دست که او بیاده می راند برد

وقال

من جز نزدم که می بزندم بکمند

کویا زدو بستان جنین خواهی کرد
حیفست که روی خوب پنهان دارند

ایضا

وزیاد بر قم سخن دانشمند
کریه زره خنده مجازی میکرد

ایضا

پروانه بد و بیش در پای مرد
بربود دلم زدست و در پای افکند

ایضا

اندیشه بکن که مدتی جز باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد

ایضا

کفتم بکل آفتاب شوان اندوده
بیچاره جه اعتماد بر وی باشد

ایضا

دیکر همه عمر از تو شکیبا کرده
وان کام و دهان و لب و دندان لذید

نادان همه جا با همه خلق آمیزه
با مردم زشت نام همراه مباش

ایضا له

امشب نه بیاض روز بر می آید
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه

وقال

نه هر که زمانه کار او در بنده
بسیار کسا که اندرونش جو دهل

وقال

فرزانه رضای نفس رعنا نکند
ابریق که آب تا بلوله نکنی

همو راست

شاهم اسب آسمان می سپرد
لیکن تو جهان جود و فضل هنری

وقال

من جاکر آنم که دلم بربایند
انکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست

وقال

جایی که درخت عیش بربار بود
انجا همه کس یار و وفادار بود

وله

آن کل که هنوز نوبدست آمده بود
بیجاره بسی امید در خاطر داشت

وله

هر سرو که در بسیط عالم باشد

وله علیه الرحمة

آنرا که نظر بروی هر کس باشد
قاضی بد و شاهد ند جز فتوی شرع
در دیده صاحب نظران خس باشد
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

ایضا له

با کل بمثل جو خاری باید بود
خواهی که سخن زپرده بیرون نشود
با دشمن و دوست یار می باید بود
در پرده روزکار می باید بود

همو راست

کر دست تو در خون روانم باشد
کویم جه کناه از من مسکین آمد
مندیش که آن دم غم جانم باشد
کو خسته شدم از من غم آنم باشد

ایضا له

افسوس بران دل که سماعش نبود
بیکانه عشق را حرامست سماع
سنکست و حدیث عشق با سنک جه سود
زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

ایضا له

وقت کل و روز شادمانی آمد
آن شد که بسر ما شوانی آمد
هنکام نشاط و کامرانی آمد
سر ما شد و وقت مهرکانی آمد

علیه الرحمة

این ریش تو سخت دیر بر می آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب
کرجه نه مراد بود بر می آید
از بس که بسوخت دود بر می آید

وقال

مجنون اکر احتمال لیلی نکند
در مذهب عشق هرکه جانی دارد
شاید که بصدق عشق دعوی نکند
روی دل از و بهر که دینی نکند

علیه الرحمة

دستار جه کان بت دلبر دارد
بر مرده صد ساله اکر بد کذرد
شاید که به بیش قامتت کم باشد
زان بوی اکر باد صبا بر دارد
در حال زخاک تیره سر بر دارد
وز سرو بلند هرکز این جشم مدار

جز غرقه بهر جه دید دست آویزد
کز صحبت دیکران سیاهی خیزد

ایضا له

نه ناله مرغان سحری می آید
تا صبح که از سنک بدر می آید

ایضا

فریاد و جزع بر آسمان میوند
می نالد و جز برق لبش می خندد

ایضا له

تا جهره نکرده تمنا نکند
بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

همو راست

از کفر حسود و جشم بد غم نخورد
اسبی شواند که جبلانی ببرد

وقال

یا دل بکسی ده که جان آساید
در ملک خدا اکر نباشد شاید

علیه الرحمة

تو در نظر و کهن در انبار بود
یاران یا دست که در بلا یار بود

ایضا

نشکفته هنوز باد فرش بر بود
امید دراز و عمر کوتاه جه سود

ایضا

بالای دراز را خرد کم باشد

هرچند که هست عالم از خوبان پر

از دست مده صوع احسان پدر
جان پدرت در آن جهان می‌گوید

وله

گر آدمی باده گلرنگ بخورد
ورنگ خوری بوسنگ مانی پرجای

ایضاً له

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز
ور بگریزم ز دستت ای مایه ناز

وقال

تا سر نکنم درست ای مایه ناز
هرچند که راهم بتو دور ست و دراز

وقال

گر بیخبران و عیب گویان از پس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس

وله

تو نیست کشیده عارض موزونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست

وله

ای صاحب لطف فضل کن بر درویش
نیکوی کن که مردم بد اندیش

ایضاً له

جون می کشد آن طرهٔ خورشید هم
باری ده و سه بوسه بر دامنش بدهم
بگذشت با آب چشم محفل جویم

وقال

مولای منست آن عربی زاده حر
کافر بد طان خلق ی کوید مر

علیه الرحمة

جون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
تا بتوانی دمار از خصم برار
خصمان بهلاک می سپاری بسیار
جون جنگ نماند آشتی پیش آر

وقال

بستان رخ تو گلستان آرد بار
برخاک فکن قطرهٔ از آب دو لعل
وصل تو لقای جاودان آرد بار
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

علیه الرحمة

ای ماه شب افروز شبستان افروز
تو خود بکمال حسن آراسته
خرم دل آنک با تو باشد شب و روز
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

ایضاً له

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
یا آتش عشق برکش و خانه بسوز
گر پرده نخواهی که دردیت بدوز

ایضاً له

همسایه که میل طبع بینی سویش
وانکه نخواهی که به بینی رویش
فردوس برین بود سرا در کویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش

وقال

گر لایق خدمتم ندانی برخویش
یا همچو هلال بر من افکن پرخویش
تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
تا چند کیت کنم بجان و سر خویش

ایضاً له

ای پی تو فراخای جهان بر من تنگ
ما با تو بصلحیم و ترا از ما جنگ
ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
آخر نیکوی که دلست آن سنگ

وقال

پیداشت کز و مرحمتی می جویم
من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم

شیرازی و کازرونی و کوهی و لر

تا بر نخوری ز ملک و فرمان پدر
زنهار مکن خلاف من جان پدر

ایضاً

بر ناله زنای و زخمه چنگ بخود
یکبار ره جو بنگ می خوری سنگ بخود

وله

خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
هرجا که روم پیش تو می آیم باز

ایضاً

کوته نکنم ز دامنت دست دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ایضاً

منسوب کنندم بهوا و بهوس
منظور ملیح دوست دارد همه کس

ایضاً

وان خال معنبر نقطی بر نوش
بوی تو چو مشک و زعفران برخوش

ایضاً

گر فضل خدای می شناسی برخویش
از دولت و بخشش همه نیک آید پیش

وله

من تیز بقتل و حیف تن در ندهم
وانکه بکشد چون تیغ کشد نی کنهم
ترکست و بچوگان تن ندهم گویم

من بندهٔ بالای تو شمشاد شم
چشم بد طان تست و گوشم بحدیث

وله

هر گه که نظر بگل رویت نکنم
ور پی تو میان ارغوان و سمنم

وله

گر بر رگ جان زشتت آید تیرم
من با تو خصومت آرزو می کنم

وله

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم

وله

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست

وله

من خاک درش بدیده خواهم رفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود

وله

درد دیده بجای سرمه سوزن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن

همو راست

بازن دلان نشین و صاحب نفسان
خواهی که براز ملک سلیمان بخوری

وله

یک روز باتفاق صحرا من و تو

وقال

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم
در یک دم اگر هزار جان دست دهد
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در حال بخاک قدمی بفروشیم

علیه الرحمة

چون ما و شما مقارب یکدگریم
ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز
بد زان نبود که پردهٔ هم ندریم
عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

وقال

من با تو پیاده‌ام که صحراینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل
یا بر لب جوی بهوس بنشینم
می چینی و من در تو ای چینم

وله ایضاً

شبهای دراز پیشتر پندارم
می پندارم که دیدنی دیدن هست
نزدیک سحر روی ببالین آرم
در خواب روم خیال می پندارم

وقال

ای دوست تو آتش زده در خرمن من
آن دست نگارین که بسوزد تن من
تو دست نمی گذاری از دامن من
هرچند حلال نیست در گردن من

ایضاً له

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست
یا دوست گزین بر سر ما یا دشمن
آسان تر از آن که بینمش با دشمن

وایضاً له

یرلغ بد ای خسرو خوبان جهان
تا کی برم از دست جفای ترکان
تا پیش قدت چنگ بزند سرو روان
فی شرع محمد است نی یاسه قان

علیه الرحمة

مه راز فلک بطرف بام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
از شهر برون رویم تنها من و تو
وز روم کلیسا بشام آوردن
بتوان نتوان ترا بدام آوردن
دانی من و تو کجا بهم خوش باشیم

فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
در عشق لیت فهم سخن می نکنم

ایضاً

خواهم که چو نرگس سر برهم نزنم
بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

ایضاً

چه خوشتر از آنکه پیش دستت میرم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

ایضاً

ای دیدنش از گریه بیاساید چشم
ور دوست نبینی بچه کار آید چشم

ایضاً له

صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
توبه کنم که توبه دیگر نکنم

ایضاً

ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چند آنکه برانی نتوانم رفتن

ایضاً

برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
بد زانکه بجای دوست دشمن دیدن

وقال

حق دشمن خود مکن بتدبیر کسان
آزار باندرون موری مرسان

ایضاً

آن وقت که کس نباشد الا من و تو

مفردات شيخ سعدي عليه الرحمة

ورب غلام صايب بطنه خلا

وله

هرکه کوید کلاغ عنبر بازست
خواهی که بطبیعت همه کس دارد دوست

وله

کس نیست که مهد تو درو شاید نیست
می بیندم و میمانان نظر در چپ و راست

وله

دریاب کنون که دولت هست بدست
از مایه پی سود نیابد مرد

وله

کمان مبر که جهان اعتماد را شاید
سک هم از کوچکی پلید بوده

وله

خورشید چو در خانه درویش افتد
در کوک که مکن که بزغاله برد

وله

نه هر بیرون که بپسندی درونش میخانان باشد
بیچاره که در میان دریا افتاد

وله

هرکه زندان بخویشتن بنهاد
چه کند مالک مختار که فرمان ندهد

وله

ومیزانه من سوء فعلته املا
چیزی که بر آید ت بتوفیق ازدست
کوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست

دانی جه کفته اند بنی عوف در عرب
در حق کسی کن که دروغین هست
کرنا مدرد کنند کناه رسول نیست

عليه الرحمة

کر دست بکیری همه دنیا جاهست
نهالی بسی سال کرده درخت
کر راه نمایی همه عالم را هست
زبیخش برآرد یکی باد سخت

عليه الرحمة

دولت جاوید بطاعت درست
کر آب چاه نصرانی نپاکست
سود مسافر بیضاعت درست
جهود مرده می شوی چه باکست

ايضا له

نیا فرید خدایت بخلق حاجتمند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند
می کویت از دور دعا که برسانند

عليه الرحمة

سلطان چو بمنزل کدایان آید
کر همه عود کرده و کر سنک درشود
کر بر سر بوریا نشیند شاید
مشنو که چشم آدمی تنک پر شود

ايضا له

منعم که نظر بحال درویش کند
تواضع کرچه محمودست و فضل بیکران دارد
چندانکه کرم کند طمع بیش کند
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

ايضا له

دروغی که حالی دلت خوش کند
یکی با دوستان هر روز ذوق و عیش می راند
به از راستی کت مشوش کند
چه غم دارد زمسکینی که روز از شب نمی داند

عليه الرحمة

کفتم که بر آید آبی از چاه امید
افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

نسل بريده به كه مواليد بي ادب

ايضا

نشنوند کس که دیدها بازست
با هر که در اوفتی چنان باش که اوست

ايضا

ناچار بخدمت کمر باید بست
تا انک نظر درو توان کرد کجاست

ايضا

کین دولت و ملک می رود دست بدست
مار از دم خویش زهر نتواند خورد

ايضا

کز بی عدم بنود هرکه در وجود آید
اصل ناپاک از و بدید بود

ايضا

از بخت نکونش ابر در پیش افتد
یک روز نکه کن که پلنکش بدرد

ايضا

بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد
مسکین چه کند که دست و پا می نزند

ايضا

چیز دیگر بکس نخواهند داد
چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

ايضا

وله

ما را نه ترنج از تو مرادست و نه به
کنار ز بستان تو که باشد و مه

ايضا له

ای راه روانه اکر از کوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب

ايضا له

روزی دو سه شد که بنده تو اختم
زان می ترسم که دشمنان اندیشند

وله

فردا که بنامه سیه در نکری
بفروخته دین بدنی از بیخبری

وقال

کر کام دل از زمانه تصویر کنی
کیرم که ز دشمنان بنالم بر دوست

وله

هر روز بشیوه و لطفی دکری
کفتم که بقاضی برمت با دل خویش

ای مطرب از ان حریف پیغامی ده
ای ساقی از ان دور بقا جامی ده
وان دلشده را بعشق آرامی ده
ور رشک برد حسود کو جان می ده

وقال

ای یار کجایی که در آغوش نه
ای سرو روان و راحت روح روان
وا مشب بر ما نشسته چون دوش نه
هرچند بیایی که فراموش نه

ايضا له

ای کاج نکردمی نکاه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود کناه از دیده

همو راست

تا دل بغرور نفس و شیطان ندهی
الا که ذخیره قیامت بنهی
از شاخ بدی کس نخورد بادهی
ورنه نشود کاسه برازدیک تهی

وله ايضا

کر دولت و بخت باشد و روز بهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم
در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
ترسم که تو پای بر چو من خس ننهی

وقال

ما را همه شیرینی و لطف و نمکی
تو آدمی و دیکران آدمیند
نه ماه زمین که آفتاب فلکی
اینی اینی تو که خط سبز داری ملکی

عليه الرحمة

هرکز بود آدمی بدین زیبایی
مسکین دل انکه از بر شس برخیزی
یا سرو چنین بلند و خوش بالایی
خرم تن انکه از درش باز آیی

ايضا

توخود شکری بسته و بادام منه
هرکز نبود به از زنخدان تو به

وقال

ما بی خبر از عشق و خبر سوی تو نه
از دست تو سیر کرده از روی تو نه

وله

واندیشه بذکر ما نپرداخته
کر چشم عنایتم بینداخته

ايضا

بس دست تحسر که بدندان ببری
یوسف که بدیدم در وفتی جه خبری

ايضا

بی فایده خود را ز زمان بپرسی
جز دوست جفا کند چه تدبیر کنی

ايضا

چندانکه نظر می کنمت خوبتری
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

تمت

الرباعیات من دیوان العارف
الشیخ سعدی علیه الرحمة
بعون الله و توفیقه
وصلی الله علی
خیر خلقه
محمد و آله
اجمعین

کر تضرع کني وکر فرياد

ايضاً له

بزرکي نماند بدان پايدار
تو آتش بني درزن و در کذر

ايضاً له

بشکر آنکه تو درخانه واهلت پيش
زنيم دل آزرده نصيحت بنوش

ايضاً له

کر خود همه عالم بکشايي تو بتيغ
دست برهم زند طبيب ظريف

هموراست

بذ نه بيکستي خلاف وليک
کر بلندت کسي دهد دشنام

وله

مکوي انده خويش با دشمنان
دلت خوش باد وچشم از بخت روشن

وقال

من کرسنه دربرابرم سفرهٔ نان
هرکه با من بدست وباتو نکو

ايضاً له

کدام قوت ومردانکي وبرنايي
اين باد بروت ونخوت اندر بيني

هموراست

آن کوي که طاقت جوابش داري

وقال

چه داند خواب ناک مست مخمور — که شب را چون بروز آورده رنجور
مروت نباشد برافتاده زور — برد مرغ دون دانه از پيش مور
نهاد بد نه پسندد خداي نيکوکار — امير خفته ومردم زظلم او بيدار

هموراست

هردلم بود که جان برتو فشانم روزي — باز درخاطرم آمد که متاعيست حقير
چه راي نيک وبد خلق با خداي انداز — که مکر هم بخداوند مکر کرد باز

وله عليه الرحمة

کوته نظران را نبود جز غم خويش — صاحب نظران را غم بيکانه وخويش
جاي نرسد کس بتوانايي خويش — الا که چراغ رحمتش دارد پيش

وقال

مکن عمر ضايع بافسوس وحيف — که فرصت عزيزست والوقت سيف
باهرکسي بمذهب وي بايد اتفاق — شرطست يا موافقت جمع يا وفاق

ايضاً له

خفتي وبخفتنت پراکنده شديم — برخاستي وبديدنت زنده شديم
بشنو که من نصيحت پيران شنيده‌ام — پيش از تو خلق ديدم وپيش از تو بوده‌ام

وله عليه الرحمة

از بهر دل کسي بدست آوردن — مطبوع نباشد دگري آزردن
نيکي وبدي آوازه در بسيط جهان — سه کس برند غريب ورسول وبازرکان

وقال

صاحب دل نيک سيرت علامه — کو کفش دريده باش وخلقان جامه
مردان نه بخويشتن سپردند اين راه — لاحول ولا قوة الا بالله

ايضاً له

کرم بجاي فرومانده کن چو بتواني — ضرورتست نه چندانکه خوف فروماني
ذخيرت خير پيش بکن چندانکه بتواني — مکافات بدي کردن ني کويم خوف داني

وقال

درده زر بازبس نخواهد داد

عليه الرحمة

که مردم بخشش نمايند خوار
که در بيشه نه خشک ماند نه تر

ايضاً له

نظر دريغ مدار از مسافر درويش
کرچه ترا آن نه خوش آيد بکوش

هموراست

چون تو که بازي کذاري به دريغ
چون خرف بينداو فتاده خريف

ايضاً له

مرد خالي نباشد از بد ونيک
به که ساکن دهد جواب سلام

ايضاً

که لاحول کويند شادي کنان
بکام دوستان ورغم دشمن

ايضاً له

همچون عزيست بر در حمام زنان
دل منه بر وفاي صحبت او

هموراست

که خشم کيري وبانفس خويش برنايي
آن روز که از عمل بيفتي بيني

وله

کندم نبري بخانه جو کاري

مردي نه بقوت

مردي نه بقوتست وشمشير زني — آنست که ظلمي که تواني نکني

وله عليه الرحمة

بپارسايي ورندي وفحش ومستوري — جوانختيار بدست تونيست معذوري

ايضاً له

جونفس آرام مي کيرد چه درقصر چه درغاري — جوخواب آيد چه برتخت چه در پايان ديواري

وقال

پاي ملخي پيش سليمان بردن — عيبست وليکن هنرست ازموري

ايضاً له

توبا ما روز وشب درباغ انسي — خلاف انک طول العهد منسي

هموراست

من سخن راست بنشتم اکرش راست کني — جرم لجلاج نباشد جوتوشطرنج نداني

عليه الرحمة

کَتَبْتُ لِسَعْيِ الذِّکْرِ فِي اُمَمٍ بَعْدِي
فَيَا ذَا الْجَلَالِ اغْفِرْ لِکَاتِبِهِ سَعْدِي
تمّ الديوان للشيخ العارف العالم
مشرف الدين مصلح السعدي
قدّس الله روحه العزيز بعون
الله وحسن توفيقه والحمد لله
ربّ العالمين والصلوة
والسّلام على خير خلقه
محمّد وآله الطيبين
وعترته الطاهرين
اجمعين
وسلّم
تسليماً
كثيراً
دائماً
ابداً

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته / گوی در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مهر جلالت لایزال افراشته / سایهٔ چتر کمالت جاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال / پرتوی بر جان و عکسی بر جهان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن / در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته
روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت که هست / پس بعالم در ندای کن فکان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته / پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته
خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش / نام هستی که برین و که بران انداخته
چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو / کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته
بی ظهور نور تو چون بود عالم در عدم / هم بران حالست و حالی همچنان انداخته
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست / تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
ظاهر و باطن توی و طالب و مطلوب تو / آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست / باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته
صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس / موج این دریا پدید و نهان انداخته
باد دریای جلالت ناگهان موجی زده / جمله را در بحر قعر بیکران انداخته
جمله یک چیزاست موج و گوهر و دریا ولیک / صورت هر یک خلافی درمیان انداخته
در همه صورت توی و نیست خود صورت ترا / این حقیقت حیرتی در هر روان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه / هر آینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته / پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف / اختلافی در کمان انس و جان انداخته
تا جمال تو نبیند بی نقاب الانقاب / برقع از عزت ردای جاودان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم / در دو عالم این همه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان / غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود بوده مقیم / در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را / در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو / پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف کمال کبریات / ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان می‌کشم / مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریا کشم خواهد که دریایی شود / کاندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد ازین دریای ژرف / کشتی سیرم را شد بادبان انداخته

فی توحید باری عز اسمه و نعت

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر / ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دستگیر
تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم / زان سرای راحت آباد قدم جویم نصیر
چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب / تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر
جامهٔ تا بر کشم جانا ز قعر چاه تن / جرعهٔ تا افکنم خود را بدریای قعیر
تا چو مستغرق شوم در بحر قعر بیخودی / سربسر دریا بود نه جوی ماند نه غدیر
تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری / کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر
در کشم در رشتهٔ جان آن گهر را سبحه وار / تا ز سبحه بشنوم تسبیح قدوس قدیر
آن بتسبیح و جلال و حمد و سبوحی سزا / وان بتقدیس و کمال و نعت قدوسی جدیر
آن سزای آفرین کز حمد او زنده ست جان / وان بدایع آفرین کز شکر او نابد ضمیر
نه ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی / نه ز تقدیس کمالش شکر را یک دم گزیر
یاد رویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم / یاد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر
هر که یابد یک نظر زو زنده ماند جاودان / هر کرا او زندگانی شد نمیرد هرگزیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی آن او / هرچه هست از هستی اوست از قلیل و از کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک / چون همه او باشد آخر کی توان بودش نظیر
در هوای او خورشید چون ذره دوان / در فضای قدر او عالم هبای مستطیر
با تجلی جلالش محو کرده کائنات / با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نقیر
تاب علم او ندارد چشم عقل تیزبین / طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم / جز بنور او نبیند ذات او را هر بصیر
جلوه داده از کرم خود را ز هر ذره عیان / گشته نور او حجاب دیده‌ها را مستنیر
با همه با هم ولیکن ناشکارا و نهان / با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
روی او را دید چشم دل ز روی شاهدان / راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زیر

ساحت قدوسیش

ساحت قدوسیش دور از چه و چون و چرا / لطف و عنف او منزه ز آلت عون و ظهیر
یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته / یک نظر کرده آدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی / کرده در آدم نظر بهر دل پاک نذیر
جذبهٔ از نار نورش گشته موسی را دلیل / قطرهٔ از آب رویش خضر را گشته نصیر
بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر / بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمهٔ از خلق او / تا دهد مژده که الا یا قوم قد جاء البشیر
روز عرض او پیش صف صف انبیا استاده بس / اینت سلطان حقیقت اینت شاهنشاه و میر
از برای پرده داران درش فراش صنع / بر هوا افکنده شاذروان نه توی اثیر
شقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ / زیر پای مرکب خیلش کشیده چتر حریر
هشت بستان کرده همره وثاقش بر نعیم / هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
بهر خاصانش فکنده بر بساط عرش و فرش / بهر خصمانش کشیده در کمان چرخ تیر
بر لب جویش برای کوزهٔ آب روان / بر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر
در خور و خواهش ندیده چاشنی این جهان / در شور مطبخش بسته دو تا نان فطیر
از سر انگشت مبارک زان یکی کرده دو نیم / خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر
این همه از بهر او و فارغ از هر دو سرای / در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر
چون شدم عاجز ز مدح احمد مسبوح خلق / باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک پاک / ای منزه ذات تو از نعت نادان خبیر
ای ز تسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص و عام / وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر
ز آفتاب حمد خود حمد مرا نوری بخش / تا چو ذره در هوای حمد تو یابم مسیر
وز شعاع نور توحید تو توحید مرا / روشنایی ده که ماندم در کوی ظلمت اسیر
کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم / کی بروز آید شب بیچارهٔ خوار حقیر
از هوای خود بفریادم اغثنی یا مغیث / در پناه لطفت افتادم اجرنی یا مجیر
گر بیابم از تو بوی ذلک الفوز العظیم / ور بمیرم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر
جملهٔ امیدواران را بکام دل رسان / ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای رخت مجمع جمال شده / مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته / شاکر خوت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قبهٔ ملکوت / زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت / محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا / در ملاقات اتصال شده
هر چه آن خواسته شده موجود / وانچ ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست / همه نقص از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو / طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم / جرعه چین انبیا و آل شده
کرده دعوی عقل کل باطل / معجزات گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت / در نهان خانهٔ زوال شده
از زبان تو شکل میم و دو نون / حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو / دیو بوده ملک خصال شده
از شب و روز زلف و رخسارت / عالمی مهتدی و ضال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو / آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت / روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهند زابروت / ماه در رهی هلال شده
تا معطر کند ریاض قدس / از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را / روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی / در سر آن دو زلف و خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو / حلقه در گوش چون بلال شده
ورد ارواح در صوامع قدس / الف و حاء و میم و دال شده
برده نامت مسیح بر در گور / مرده در شور و وجد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش / گلشن و منبع زلال شده
حاجت سایل از در تو روا / پیش از اندیشهٔ سؤال شده
ابرش عزم بی روان ترا / ساحت لامکان مجال شده
شده آسمان و صدر بهشت / چاکرت راصف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده خلق / ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده / نعت تو برتر از مقال شده
نظری کن بمفلسی عوری / دل و دین رفته جاه و مال شده
عمر در ناخوشی بسر برده / عیش بی خوشدلی زوال شده
کرده در شرع تو شروع ولیک / نفس برپای او عقال شده
بر در شرب تو چو نه پرده / مرغکی پر شکسته بال شده
راه ده بر درت عراقی را / ای درت جمله را مآل شده

ولّه ایضاً
فی الترجیع

اکؤس تلألأت بمدام / ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می / یا مدامست و نیست گویی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت / هر دو یکسان شدند نور و ظلام

روز وشب باهم آشتی کردند
سریان حیات در عالم
ورنشد زین بیان ترا روشن

آفتاب رخ تو پیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری
برهوا شد بخاری از دریا
نسبت اقتدار و فعل بما
تا بکنون مرا نبود خبر
که همه اوست هرچه هست یقین
غرق آبیم و آب می جوییم
گنج در آستین و می گردیم
بده ای ساقی از لبت جامی
تا ازل با ابد قرین کرده

ای بتو روز وشب جهان روشن
شد بنور جمال روشن تو
زانکه پیدا شد عالم از تو روشن
می توان کرد در خم زلفت

که همه اوست هرچه هست یقین
هر نفس نغمهٔ دگر سازد
راز او از جهان برون افتاد
چه حدیثست در جهان که شنید
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز

که همه اوست هرچه هست یقین
بی قراری عشق شورانگیز
گر برآید یکسوت حوا
گر کند عالمی خراب چه باک
گر نخواهی که توان خط موهوم

ای رخت آفتاب عالمتاب

کار عالم ازان گرفت نظام
چون می و جام فهم کن تو مدام
جمله آغاز کار تا انجام
که همه اوست هرچه هست یقین
عالم از نفس هویدا شد
ذوق او چون بیافت گویا شد
باز چون جمع گشت دریا شد
هم ازین روی بود کو ما شد

جان جانان و دلبر و دل و دین
در وصالیم و بیخبر ز وصال
گرد هر کوی بهر یک مثقال
کز نهاد خودم گرفت ملال
دی و فردای ما شود همه حال
که همه اوست هرچه هست یقین
برخت چشم عاشقان روشن
عالم تیره ناگهان روشن
کز یقین می شود کان روشن
خویشتن راز خود نهان روشن
اندر آینهٔ جهان بنگر
جان جانان و دلبر دل و دین
هر زمان نغمهٔ کند آغاز
خود صدای که نگاه دارد راز
سخن پرداز سخن پرداز
که حقیقت کند برنگ مجاز
نبانداره منست سخن
جان وجانان و دلبر و دل و دین
شر و شوری فکند در عالم
که برآید بصورت آدم
مهر را از هلاک یک شبنم
بشناسی حدوث را ز قدم
که همه اوست هرچه هست یقین
در فضای تو کائنات سراب

کند اینی که ای چه روشنی است
انکشاف حجاب علم یقین
جام گیتی نمای را بطلب
جان جانان و دلبر و دل و دین
وام کرد از جمال تو نظری
شبنمی بر زمین چکید سحر
غیرتش غیر در جهان نگذاشت
جام گیتی نمای او ماییم

ما چنین تشنه و زلال وصال
آفتاب اندرون خانه و ما
چند گردیم خیره گرد جهان
آفتابی ز روی خود بنمای
در چنین حال شاید ار گوییم
جان جانان و دلبر و دل و دین
بحدیث تو کام دل شیرین
آفتاب رخ جهان گیرت
می نماید ز روی هر ذره
ای دل تیره گر گشت تو ا
تا ببینی همین زمان روشن
مطرب عشق می نوازد ساز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست
پس او از زبان هر ذره
خود سخن گفت و خود شنید از خود
تا بدام آورد دل محمود
عشق می گوید این سخن را باز
عشق ناگاه برکشید علم
در هر آینه حسن دیگر گون
گاه خرم کند دل غمگین
می نماید که هست و نیست جهان
معنی حرف کن روشن کن
جان جانان و دلبر و دل و دین
در نیامد بچشم تو دو جهان

یا کدام است جام و باده کدام
چون شب و روز فرض کن و السلام
تا ببینی بچشم عقل تمام

حسن رویت بدید شیدا شد
روی خورشید دید در وا شد
لاجرم عین جمله اشیا شد
که بما هرچه بود پیدا شد
بر من امروز آشکارا شد
همه عالم گرفته مالا مال
در بر می دویم ذره مثال
چند باشیم اسیر ظن و خیال
تا چو سایه رخ آورم بزوال
گرچه باشد بنزد عقل محال

بجمال تو چشم جان روشن
می کند دم بدم جهان روشن
آفتاب رخت عیان روشن
سر توحید ازین بیان روشن

عاشقی کو که بشنود آواز
که شنید این چنین صدای دراز
هم تو بشنو که من نیم غماز
کردم اینک سخن برت انجاز
بطرازد بشانه زلف ایاز

تا بهم بر زند وجود و عدم
می نماید جمال او هر دم
گاه غمگین کند دل خرم
جز خطی در میان نور و ظلم
تا بدانی که نقد خویش تو هم

که بچشم تو اندر آید خواب

پیش اینی

پیش ازین پی رخت جلوهٔ جهان
مهر چون سایه از میان برداشت
گر صد است ار هزار جمله یکیست
آب چون رنگ و بوی گل گیرد

روی جانان بچشم جان دیدن
جز در آینهٔ رخش نتوان
دیدن روی دوست خوش باشد
در خم زلف او چه خوش باشد
اندر آینهٔ جهان باری

با لبش ذوق هم نفس چه نکوست
ور ز من باورت نمی افتد
من ز من گشته غایب او حاضر
تا فشاند بر آستان درت

بی دلی را که عشق بنوازد
بخودش آنچنان کند مشغول
حسن خود را برخ بیاراید
چون درون را همه فرو گیرد
تا بمستی ز خویشتن برود
طرب ای دل که نوبهار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود
بتماشای باغ و بستان شو
از صبا حال کوی یار بپرس
تا صبا زان چمن پریشان شد
گل بسوی فاخته اشارت کرد
های و هوی فتاد در گلزار
زرفشان می کند گل صد برگ
گل زر افشاند ز ابر بر سر او
شاخ کز غنچه کیسه بر دوخت
لاله را دل بسوخت بر نرگس
شد زیاری جدا بنفشه مگر

سایهٔ در عدم سرای خراب
ماچه باشیم در میان دریاب
در نیاید بجز یکی بحساب
لاجرم نام او کنند گلاب
که همه اوست هرچه هست یقین
خوش بود خاصه رایگان دیدن
عکس رخسار او عیان دیدن
خاصه رخسارهٔ جان دیدن
دل گم گشته ناگهان دیدن
می توانی بچشم جان دیدن
یارب آن لعل شکرین چه خوشست
با رخش حسن هم قرین چه خوشست
بوسه ده بر لبش ببین چه خوشست
عشق با یا همچنین چه خوشست
عاشقی جان در آستین چه خوشست
که همه اوست هرچه هست یقین
جان او جلوه گاه خود سازد
که بمعشوق هم نپردازد
روی خود را بحسن بطرازد
ناگهی از درون برون تازد
بجهان این سخن در اندازد

استوی مهر طلعت تو بیافت
اول و آخر اوست در همه حال
برف خوانند آب را چو ببست
بزبان فصیح هر ذره
جان جانان و دلبر دل و دین
خوش بود در صفای رخسارش
بوی او را بذو توان دریافت
بی توان آنچ بود و هست و بود
خود گرفتم که در صفای رخش
که همه اوست هرچه هست یقین
یارب آن روی نازنین چه خوشست
از خط عنبرین او دیدن
مهر جانان بچشم جان بنگر
آنک اندر جهان نمی گنجد
در جهان غیر او نمی بینم
جان جانان و دلبر و دل و دین
دل او را ز غم بجان آرد
چون کند خانه خالی از اغیار
بر لب خویش بوسها شمرد
با عمرا ای کرشمهٔ بکند
که همه اوست هرچه هست یقین

سایه از نور مهر یافت خضاب
ظاهر و باطن اوست در همه باب
باز چون حل شود چگویند آب
می کند عشق لحظه لحظه خطاب

آشکارا همه نهان دیدن
روی او را بذو توان دیدن
در رخ او یگان یگان دیدن
شوانی همه جهان دیدن
جان جانان و دلبر و دل و دین

سخن لعل شکرین چه خوشست
در میان گمان یقین چه خوشست
در میان دل حزین چه خوشست
دلم امروز هم برین چه خوشست

تن او را ز غصه بگدازد
آنگهی عشق با خود آغازد
با رخ خویش عشقها بازد
دل او را بلطف بنوازد
جان جانان و دلبر و دل و دین

ایضا له

که چمن خلد آشکار آمد
که سحرگاه از آن دیار آمد
چون من از ضعف بیقرار آمد
هین نوای که وقت کار آمد
نالهٔ عاشقان زار آمد
کش صبا دوش در کنار آمد
صد هزاران که رنثار آمد
ای زندش که مایه دار آمد
که نصیبش زمی خمار آمد
که چنین وقت سوگوار آمد

در رخ گل جمال یار ببین
بر در یار ما گذشت نسیم
دید چون عندلیب ضعف نسیم
بلبل از شوق گل بجان نالید
گل مگر جلوه می کند در باغ
گل اگر زرفشان کند چه عجب
غنچه از بند زر نشد آزاد
نیست آزاده مگر سوسن
ابر بگریست بر گل از شب اشک
جامهٔ سوک بر تن بنفشه بدید

از صبا بوی زلف یار آمد
هین تماشا که نوبهار آمد
که گل از یار یادگار آمد
زان گلفشان و مشکبار آمد
بعیادت هزار زار آمد
که گل از وجد جان سپار آمد
کز چمن نالهٔ هزار آمد
کز شمائلش بسی بیار آمد
زان گرفتار زخم خار آمد
که نه دربند کار و بار آمد
ز هوا بر سرش غبار آمد
زان مگر لاله دل فگار آمد

نقش روي زمين ز لطف بهار
نان عراقي تو و نسيم بهار
عشق شوري در نهاد ما نهاد
کفت وکوي در زبان ما فکند
جون بنوذ او را معين خانهٔ
حسن را بر ديدهٔ خوذ جلوه داذ
يک کرشمه کرد با خوذ انجنانک
کام فرهاد و مراد ما همه
تا کال علم خوذ ظاهر کند
جون دران غوغا عراقي را بديذ
عشق شوري در نهاد ما نهاذ
داستان دلبران آغاز کرد
رمزي از اسرار باده کشف کرد
عقل مجنون در کف ليلي سپرد
وز پي برک و نواي بلبلان
جاي خالي يافت از غوغا و شور
جون عراقي را درين ره خام يافت
بي رخت جان در ميان شوان نهاد
نيم جاني کز تو دارم ياذ کار
در جشم ان جشمت خرابي ميکند
خون من ز ابرو و مژکان ريختي
در جشان جون هرجه خواهي ميکني
هرجه هست اندر همه عالم توي
در وصلت جو کس مي نکذ زد
عشق تو مهمان و ما را هيچ نه
شب در دل ايي زذم وصل تو کفت
تا نکيوذ دست من دامان تو
بر من اي دل بند جان شوان نهاد
آه وهوي در فلک شوان فکند
جون پريشاني سر زلفت کند
کرجه که وعدهٔ وصلم دهي
بر دلم بار غمت جندين منه
... وجهي روشنست از هفت خوان

نقش دپاي پر نکار آمد
خوش بهاريست ليکن انکس را

ولہ ایضاً

جست وجوي در نهاد ما نهاد
هرکجا جا يافت رخت انجا نهاد
منتي بر عاشق شيدا نهاد
فتنهٔ در پير و در برنا نهاد
در لب شيرين شکرخا نهاد
اين همه اسرار بر صحرا نهاد

دم بدم در هر لباسي رخ نموذ
بر مثال خويشتن حرفي نوشت
هم بجشم خوذ جمال خوذ بديذ
عشق مجنون در رخ ليلي نموذ
تا تماشاي جمال خوذ کند
شور و غوغايي برآمذ از جهان

ایضاً لہ

آرزوي در دل شيدا نهاد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد
جان وامق در لب عذرا نهاد
رنک و بوي در کل رعنا نهاد
شور و غوغا کرد و رخت انجا نهاد

قصهٔ خوبان بنوعي باز کفت
از خمستان جرعهٔ بر خاک ريخت
شهر آشوب دل سوداييان
فتنهٔ انکيخت شوري در فکند
نام و ننک ما همه برباد داد

ولہ ایضاً

نيئ کارت در ميان شوان نهاد
جرم بر دور زمان شوان نهاد
تير بر زين در کمان شوان نهاد
جرم بر هجو ناتوان شوان نهاد
نام هستي بر جهان شوان نهاد
تهمتي بر آتش و جان شوان نهاد
هيچ پيش ميهمان شوان نهاد
زود پا بر آسمان شوان نهاد
پاي دل بر فرق جان شوان نهاد

جان ببايذ داذ و بستذ بوسهٔ
جون پريشاني سر زلفت کند
کرجه که وعدهٔ وصلم دهذ
بر سر خوان لبت خوذ بي جکر
جون تو تاجر تو ني پيند کسي
عاشق تو هم تو يي بس نام عشق
نيم جاني پيش او شوان کشيذ
تا ترا در دل هواي جان بوذ
جون عراقي آستين ما کرفت

ایضاً لہ

سلسله بر پاي جان شوان نهاد
تا نيايي دل بران شوان نهاذ
بر کهي کوهي کران شوان نهاذ
پيش تو بس هشت خوان شوان

جون خرابي جشم مستت مي کند
کو ميت بوسي بجاني کو يسم
شب در دل مي زذم مهر تو کفت
ور عراقي محرم اين حرف نيست

که لب يار مي کسار آمد
کز صبا بوي زلف يار آمد
جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
لحظه لحظه جاي ديکر پا نهاد
نام آن حرف آدم و حوا نهاد
تهمتي بر جشم نابينا نهاد
جان وامق در لب عذرا نهاد
نور خوذ در ديدهٔ بينا نهاد
حسن او جون دست در يغما نهاد
نام او پيرده فتر غوغا نهاد
جان ما را در کف غوغا نهاد
کاتشي در پير و در برنا نهاد
جنبشي در آدم و حوا نهاد
خال فتنه بر رخ زيبا نهاد
در سراي و شهر ما جون پا نهاد
نام ما ديوانهٔ رسوا نهاد
جان او بر آتش سودا نهاد
بي يقين پا بر کمان شوان نهاد
بر لبت لب رايکان شوان نهاد
سلسله بر پاي جان شوان نهاد
خندهٔ تو دل بران شوان نهاد
لقمهٔ خوش در دهان شوان نهاد
منتي بر عاشقان شوان نهاد
که برين و که بران شوان نهاد
پيش سيمرغ استخوان شوان نهاد
پاي بر آب روان شوان نهاد
رخت او بر آستان شوان نهاد
شور در ديوانکان شوان نهاد
شر و شوري در جهان شوان نهاد
جرم بر دور زمان شوان نهاد
بر لبم لب رايکان شوان نهاد
زود پا بر آسمان شوان نهاد
راز با او در ميان شوان نهاد

عراقي بار ديکر توبه بشکست
پريشان سر زلف بتان شد
جه خوش باشد خرابي در خرابات
بکرد زلف مه رويان همي کشت
ز بند نام و ننک انکه شد آزاد
لب ساقي صلاي باده در داد
رخ نکار مرا هر زمانه کر ر نکست
کرشمهٔ بکند صد هزار دل ببرد
از انکهي که خراباتي دلم بربود
شکستکي دل من ز سختي دل اوست
بيار ساقي ازان مي که ساغر آن را
جنين که حال من امروز در خرابات
مرا جو مي بر هاند ز دست خويشتنم
درون کعبهٔ عادت جسوذ جون دل را
ملامتم مکنيد ار بدين درد کشم
کليم بخت کسي را که بافتند سياه
کنون مقام عراقي مجوي در مسجد
بيا که خانهٔ دل پاک کهم از خاشاک
بلطف صيد کني صد هزار دل هردم
دل مرا که بجز حال صيد لاغر نيست
منم کراينهٔ تو جرا نمي بينم
نخستين باده کاندر جام کردند
جو با خوذ يافتند اهل طرب را
لب ميکون جانان جام در داذ
بمجلس نيک و بد را جاي داذند
جمال خويشتن را جلوه داذند
ازان لب کارزوي خاص و عامست
جو خوذ کردند راز خويشتن فاش
تا جند عشق بازيم با روي هر نکاري
از کلشن جمالت خاريست حسن خوبان
آن خوش دلي کجا شذ وان دور کو مارا
در پرده جند باشي بر کير برقع از روي
جام جهان نمايت بنماي تا عراقي

ولہ ایضاً

کرفته زلف يار و رفته از دست
جو ماهي ناکهي افتاذ در شست
که دل را در سر زلف بتان بست

ز سوداي پري رويان عجب نيست
به پيران سپرده دل و دين داذ برباذ
بيفشاند آستين بر هر دو عالم

ایضاً لہ

بذين سبب دل عشاق در جهان شکست
مرا هواي خرابات و باده و جنکست
بلي شکستکي آبکينه از سنکست
ز عکس جهرهٔ تو هر زمان دکر رنکست

اکر بشذ دلم از دست کو برو که مرا
نکار من جو دل من نکه نمي داذد
بذين صفت که منم از شراب عشق خراب
بريز خون عراقي و آشتي واکن

ولہ ایضاً

ميان ميکده مولاي عزي و لاتست
که حال بيخبران بهترين حالاتست
سپيذ کردن آن نوعي از محالاتست

مرا که قبله خم ابروي بتان باشد
ز ذوق بيخبري آنکه اخبر باشد
مقام درد کشاني که در خرابات اند

ایضاً لہ

ولي نکاه نداري تو خوف دلي غمناک
همي کشيش ميفکن ببند بر فتراک
در روي تو ممانا که نيست آينه پاک

کذام دل که بخون در نمي کشذ دامن
کنون اکر نرسي کي رسي بفرياد م
جو آفتاب بهر ذره مي نمايي رخ

ولہ ایضاً

شراب عاشقانش نام کردند
بجامي کار خاص و عام کردند
بيک جلوه دو عالم رام کردند
نصيب بي دلان دشنام کردند

ز بهر نقل مستان از لب و جشم
بغمزه صد سخن با جان بکفتند
دلي را تا بدست آرند هر دم
نهان با محرمي رازي بکفتند

ایضاً لہ

مسکين بکيسي کزان کل تا غ شوه بخاري
دينار مي نمودي هر روز يک دو باري
تا روي تو ببيند يکدم اميدواري

خواهي که همچو زلفت عالم بهم برآيد
ما را ز هم جدا کرد ايام ورنه ما را
در انتظار وصلت جانم رسيذ بر لب

ولہ ایضاً

ز جام عشق شد شيدا و سرمست
خراب جشم خوبانست پيوست
اکر ديوانهٔ زنجير بشکست
ز خوذ فارغ شد و از جمله وارست
قلندر وار در مي خانه بنشست
عراقي بار ديکر توبه بشکست
ونيز هر خم زلفش هزار نيرنکست
بجاي دل سر زلف نکار در جنکست
مرا ازان جه که دلدار ديکران شنکست
مرا جه جاي کرامات و نام يا ننکست
که آشتي بهمه حال بهتر از جنکست
مي مغانه مرا بهتر از مناجاتست
عبيکده شذ نم بهترين طاعاتست
جه جاي مسجد و محراب و زهد و طاماتست
بنزد او سخن ناصحان خرافاتست
يقين بدان که ورآي همه مقاماتست
که او حريف بتانست و در خراباتست
درين خرابه تو خوذ کي قدم نهي جالاک
کذام جان که نکرد از غمت کريبان جاک
مرا که جان بلب آمد کجا برم ترياک
وليک جشم عراقي نمي کند ادراک
ز جشم مست خوبان وام کردند
شراب بي خوذي در جام کردند
مهيا شکر و باذام کردند
بدل زابروی و صد پيغام کردند
سر زلفين خوذ را دام کردند
جهاني را ازان اعلام کردند
عراقي را جرا بدنام کردند
جون مي شويم عاشق بر جهرهٔ تو باري
بنماي عاشقان را از طرهٔ تو تاري
با دولت وصالت خوش بوذ روزکاري
از وصل تو جه حاصل ما را جز انتظاري
اندر رخت ببيند رخسار هر نکاري

کی پسندم چهرهٔ زیبای دوست
کی برافشانم بروی دوست جان
همچو چشم دوست بیمارم کجاست
دشمنان گویند ترک دوست گیر
من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
زین سان که منم پیوست از بادهٔ عشق مست
از توبه و قرّایی بیزار شوم لیکن
از یاد بهر خشی آزرده نخواهم گشت
چون ساختهٔ دردم در خلد نیارام
تا هست عراقی را بر درگه او باری
بتم از غمزه و ابرو همی تیر و کمان سازد
جو در دام سر زلفش همه عالم گرفتار است
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد
بتی کز حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم
نگارا بی تو برگ جان که دارد
بامید وصالت می دهم جان
مرا گفتی که فردا روز وصلست
نیاید در دل من جز خیالت
لب شیرین تو گفتا ز من پرس
اگر عشق تو خون من بریزد
خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشی و خرمی و کامرانی
همه شادی و عشرت باشد ای جان
چه باک آید ز کس آنکس که او را
مشو پنهان از آن عاشق که پیوست
عراقی طالب درد است دایم
ساقی قدحی شراب در دست
آن توبهٔ نادرست ما را
ماییم کنون و نیم جانی
دیوانهٔ روی اوست دایم
چون دید شعاع روی خوبش
شوری بشراب خانه برخاست

کی ببوسم لعل شکرخای دوست
کی بگیرم زلف مشک آسای دوست
شکری زان لعل جان افزای دوست
من برغم دشمنان جویای دوست

کی درآویزم بدام زلف یار
این چنین پنهان ز ما پنهان چراست
در دل تنگم نمی گنجد جهان
چون عراقی واله و شیدای دوست

وله ایضا

از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
وز دوست بهر زخمی افکار نخواهم شد
چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد

تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم
آن رند کی ام کم در صومعه هر باری
تا هست ز نیک و بد در کیسهٔ من نقدی

ایضا له

چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد
لب او از شکرخنده شراب عاشقان سازد
که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد

خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم
دل و جان همه عالم فدای لعل شیرینش
عراقی بگذر از غوغا دلی فارغ [illegible]

وله ایضا

امید زیستن چندان که دارد
بجز یوسف اسیر زندان که دارد
که من با تو بگویم کان که دارد
غمت را هر شبی مهمان که دارد

دلم در بند زلف تست ور نه
دل من با خیالت دوش می گفت
غمت هر لحظه جانی خواهد از من
وگر لطف خیال تو نباشد

وله ایضا

کسی دارد که خواهانش تو باشی
در آن خانه که مهمانش تو باشی
نگه دار و نگهبانش تو باشی
همه پیدا و پنهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری
گل و گلزار آید خوش کسی را
مپرس از کفر و از ایمان کسی را
برای آن بتک جان بگوید

وله ایضا

همچون سر زلف خویش بشکست
وان نیز نهاده بر کف دست
آشفتهٔ موی اوست پیوست
در حال ز سایه رخت بربست

از مجلسیان خروش برخاست
آن دل که ازو خبر ندادیم
در سایهٔ زلف او بپیوند
در سایه مجو دل عراقی

وله ایضا

کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست
طلعت خوب جهان آرای دوست
خود نگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا غمخوارم او باشد غمخوار نخواهم شد
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد
بغمزه خون دل ریزد با برو کار جان سازد
چه شاید گفت با پستی که خود را ناتوان سازد
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد
که سیمرغ وصال او در اینجا آشیان سازد
سر کفر و غم ایمان که دارد
وگر نه طاقت هجران که دارد
سر سودای بی پایان که دارد
که این درد مرا درمان که دارد
جدا افتاد چندین جان که دارد
عراقی را چنین حیران که دارد
خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا جانی که جانانش تو باشی
که امید دل و جانش تو باشی
که گلزار و گلستانش تو باشی
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
دل بیچاره تا جانش تو باشی
ببوی آنکه درمانش تو باشی
آمد ز شرابخانه سرمست
کان فتنهٔ روزگار بنشست
هم در سر زلف اوست گر هست
ز نیک و بد زمانه وارست
کان ذره ز آفتاب پیوست
برخاست غریو از چپ و راست

تاچشم

تا چشم بتم جه فتنه انگیخت
ساقی قدحی که مست عشقم
کارم که جو زلف توست درهم
آینهٔ روی تست عالم
گل رنگ رخ تو دارد ارنه
باغیست جهان ز عکس رویت
از عکس رخت دل عراقی
کار ما بنگر جه خام افتاد باز
من ندانم در میان دوستان
عاقلان دیوانه نامم کرده اند
توسن دولت که بودی رام من
مجلس عیش دل افروز مرا
در سر سودای زلفش شد دلم
تا چشیدم جرعهٔ از جام می
ماه رویا رخ ز من پنهان مکن
زآرزوی روی خود زارم مدار
از من مسکین مبر یکبارگی
گر گناهی کرده ام از من مدان
با عراقی غریب خسته دل
ساقی قدح می مغان کو
با شاهد و شمع در خرابات
جون بلبل بی نوا جه باشم
با دل گفتم مرا نگویی
گر با خبری ازو نشان چیست
با هم بودیم روزکی چند
با این همه جهد می کنم هم
طرهٔ یار پریشان چه خوش است
خط خوش برلب جانان چه نکوست
از می عشق دلی مست و خراب
وان دل شیفتهٔ ما را بین
لذت عشق بتم از من پرس
جه شناسی که می و نقل بهم
یار ساقی و عراقی یا بی

کز هر طرفی هزار غوغاست
وان باده هنوز در سر ماست
بی قامت تو نمی شود راست
عکس رخ تو در هویداست
رنگ رخش از چه خوب و زیباست
خرم دل آنک در تماشاست

تا جام لبش کدام می داد
آن نعره و شور همچنان هست
مقصود تویی مرا ز هستی
پنهان چه شوی که عکس رویت
ور سرو نه قامت تو دیدست
در باغ همه رخ تو بیند

وله ایضا

دشمن بد گو کدام افتاد باز
بر من آخر این چه نام افتاد باز
آن هم اکنون بد لگام افتاد باز
[illegible] بشکست و جام افتاد باز
مرغ صحرایی بدام افتاد باز
در دلم مهر مدام افتاد باز

این همی دانم که گفت و گوی ما
روز بخت من جو شب تاریک شد
باز اقبال از کف من بر پرید
در گلستان می گذشتم صبحدم
تا بدیدم عکس او در جام می
من جو از تاب جمالش سوختم

وله ایضا

من ندارم طاقت هجران مکن
خویشتن را گو مرا تاوان مکن

بی کسی را بی دل و بی جان مدار
هر جه کس اندر جهان با کس نکرد

ایضا له

عیش خوش و عمر جاودان کو
بوی خوش باغ و بوستان کو
کان یار لطیف مهربان کو
ور بی خبری ازو فغان کو
آن عیش کجا و آن زمان کو
باشد که دمی شود جنان کو

در صومعه چند زهد ورزیم
ما را جه ز بوی باغ و گلزار
آن وصل جهان کجاست آخر
ور یافتهٔ ازو نشانی
دل گفت هر آنچ کس ندانست
خواهند که فدا کنند عراقی

وله ایضا

همچو چشم خوش خوبان چه خوش است
در خم زلف پریشان چه خوش است
تو ازان بیخبری کان چه خوش است
از لب آن بت خندان چه خوش است

در خرابات خراب افتاده
یوسف گمگشتهٔ ما بنگر
تو جه دانی که شکر خندهٔ او
گر ببینی که بوقت مستی

ایضا له

کز جرعهٔ او دو کون شیداست
وآن شیفتگی هنوز برجاست
کز جام غرض می مصفاست
در جام جهان نمای پیداست
او را کششی از جه سوی بالاست
از هر ورق گل آنک پیداست
گلزار و بهار و باغ و صحراست
کار با پیک و پیام افتاد باز
در زبان خاص و عام افتاد باز
صبح امیدم بشام افتاد باز
زاغ ادبارم بدام افتاد باز
بوی یارم در مشام افتاد باز
در سرم سودای جام افتاد باز
بس عراقی از جه خام افتاد باز
چشمم از هجران خود گریان مکن
از فراق خود مرا بیجان مکن
مفلسی را بی سر و سامان مکن
با من بیچاره هر دم آن مکن
هر جه از جور و جفا بتوان مکن
مطرب غزل تر روان کو
صحرا و گل و می مغان کو
بوی سر زلف دلستان کو
وآن آرزوی همه جهان کو
خونابهٔ چشم خون فشان کو
از وی جه نشان دهم که آن کو
جان در ره او ولیک جان کو
قامت دوست خرامان جه خوش است
سبزه و چشمهٔ حیوان جه خوش است
عاشق بی سر و سامان جه خوش است
کاندران چاه زنخدان جه خوش است
از دهان شکرستان جه خوش است
لب من بر لب جانان جه خوش است
وه که این عیش بدان سان جه خوش است

سر بکشد از لطف وجانی ای پسر
زان بچشم من درایی هر زمان
وعدهٔ می ده اکرچه کژ بوذ
زان شذم خاک درت کز جام می
از لطافت در نیابذ کس ترا
نیست در عالم عراقی رادمی
ناخورده شراب می خروشیم
از بیخبری خبر نداریم
دل مرده برون کشیم خرقه
با آن که بمانی شوذ راپشت
شب همنفس بوذیم پی عراقی
دل در کره زلف تو بستیم دکربار
جام دو جهان پر زی عشق تو دیدیم
المنة لله که بس از محنت بسیار
ما ترک مراد دل خود کام کرفتیم
دل که دایم عشق می ورزید رفت
هر کجا شکر لبی دشنام داد
هر کجا بوی دلارایی شنید
دل جو آرام دل خود باز یافت
دل ز جان و تن کنون دل بر کرفت
بازکی یابم دل کم کشته را
شاد کن جان من که غمکینست
روی بنمای تا نظاره کنم
دل بیچاره را بوصل دوایی
بی رخت دین من همه کفرست
بنوازی و پس بیازاری
کر نظر کم بروی ماه رخساری چه شد
روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته کشت
چشم او با جان من کر کفت رازی کو بکو
در سر سودای عشق خوب رویان شذ دلم
چون شذم مست از شراب عشق عقلم کو برو
راهی راکز می و معشوق رنک و بوی نیست
از خمستان نعرهٔ مستان بکوش من رسید

خوشتر از جان چیست آنی ای پسر
کز صفا آب روانی ای پسر
کز بهانه در نمانی ای پسر
جرعهٔ بر من فشانی ای پسر
زان یقینم شذ که جانی ای پسر

میل دلها جمله سوی روی تست
از می حسن ار چه سرمستی مکن
برلب خوذ بوسه ده واکه ببین
کوش جانها پر کهر شذ بس که تو
در دل و چشم ز حسن و لطف خوش

رو که شیرین دلستانی ای پسر
با حریفان سرکرانی ای پسر
ذوق آب زندکانی ای پسر
در سخن دریی چکانی ای پسر
آشکارا و نهانی ای پسر
برلب تو کامرانی ای پسر

ولهٔ ایضاً

بس بیهده ما چه می خروشیم
در ماتم دل پلاس پوشیم
این کار و لیک هم بکوشیم

تا چند پزیم دیک سوذا
این زهد مزوّدی که ماراست
باشذ که ز جام وصل جانان

بنکر چکنیم اکر بنوشیم
وز خانهٔ خویش چند جوشیم
کس می نخرذ چه می فروشیم
یک جرعه بکام دل بنوشیم
امروز در آرزوی دوشیم

ایضاً لهٔ

خوردیم می و جام شکستیم دکربار
با تو نفسی خوش بنشستیم دکربار
با همه کند دست خوش شستیم دکربار

شاید که کنون نعرهٔ مستانه برآییم
چون طرهٔ تو شیفته در روی تو کشتیم
تا راز دل ما نکند فاش عراقی

وز هر دو جهان مهر کسستیم دکربار
کز جام می عشق تو مستیم دکربار
هیهات که خورشید پرستیم دکربار
اینک دهن از کفر ببستیم دکربار

ولهٔ ایضاً

یار رخ خوب نکاری دید رفت
یک نفس با من نیارامید رفت
وز بد و نیک جهان ببرید رفت
دل که در زلف بتان پیچید رفت

در سر زلف بتان شذ عاقبت
چون لب و دندان دلدارم بدید
عشق می ورزید دایم لاجرم
بر سر جان و جهان چندین رو

کفتمش جانا مرو نشنید رفت
همکناری زیر لب خندید رفت
در کنار مه وشی غلطید رفت
در سر آن لعل و مروارید رفت
در سر چیزی که می ورزید رفت
آنک شایستی بذو لرزید رفت

ایضاً لهٔ

شاد مان کن که پی تو غمکینست
با رخت کفر من همه دینست
آخرای دوست این چه آیینست

لب تو آرزوی جان منست
دل بتو دادم و ندانستم
کینه بکذار و مهربانی کن

رحم کن بر دلم که مسکینست
کارزوی من از جهان اینست
راستی آرزوی شیرینست
که ترا ناز و کبر چندینست
که عراقی نه در خور کینست

ایضاً لهٔ

حال بیماری اکر پرسید بیماری چه شد
ور جنان زلف ار ببستم نیز زناری چه شد
کر فروشست آب حیوان نقش دیواری چه شد
کر کند بد عاشقان هر لحظه انکاری چه شد
رفتم اینجا تا ببینم حال میخواری چه شد

دشمنم با دوستان کوید فلانی عاشقست
کر کذشتم بر در میخانه ناکاهی چه باک
در میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت
های و هوی عاشقان بکذشت از هفت آسمان
دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب

ور شذم مست از شراب عشق دلداری چه شد
کر ببیند بلبل شوریده کلزاری چه شد
عاشقم بر روی خوبان عاشق آری چه شد
ور ببیران شر شکستم توبه یکباری چه شد
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
نعرهٔ مستان اکر بشنید هشیاری چه شد
کفتم ای مسکین نکویی مر ترا باری چه شد

جام ارا

جانم از هوس لعل شکرستانی
امید در سر زلفش بخیره می بندم
حزان دلی که ندارم همیشه می پایم
چه جای تست دل تنک من ولی یوسف
چو نیست در دل تو ذرهٔ مسلمانی
اکرچه چشم عراقی بهر بتی نکرد
چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
دل پر درد را درمان تو سازی
اکرچه سخت دشوارست کارم
اکر جمله جهانم خصم کردند
چو کویم وصف حسن ماه رویی
ازان دل در تو بندم جز عراقی
چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند
مرا مکش که نیازمنت بکار آید
منم چو مردم چشم بمن نکاهی کن
زجور تو بکریزم برم بعشق پناه
ازین حدیث اکرچه ز پرده بیرون نیست
در کوی تو مفلسی کدایی
بر خاک درت فتاذ مسکین
پیش که روذ کجا کریزد
چشم برخ تو چشم دارد
چشمم همه جا ترا ندیدم
دل در سر زلف هر که بستم
در آینهٔ جهان ندیدم
فی الجمله ندید دیده من
در کلشن عشق تو عراقی
آن بخت کو که بر در تو باز بکذرم
می خواستم که با تو برآرم دمی بکام
جانا روا مدار که باد یدهٔ پر آب
در غم تو بس که ما پای مال کرد
در صومعه نکنجد رند شرابخانه
ده ده قلندری را در بزم دردنوشان
تا بشکند چو توبه هر بت کی می پرستد

ولهٔ ایضاً

ز تیر غمزه هر لحظه پیکانی
کهی قذ بچه تیره که بزند اینی
جکونه رحم کنی بر دل مسلمانی

بیا که پی تو دل من خراب آبادست
جنان که چشم خمارین تست مست و خراب
زمان زمان که دلم یاذ چهرهٔ تو کند

ایضاً لهٔ

شفای جان بیمارم تو باشی
شوذ آسان چو در کارم تو باشی
نترسم چون نکه دارم تو باشی
غرض زان زلف و رخسارم تو باشی

زشادی در همه عالم نکنجم
ندارم مونسی در غار کیتی
همی نالم چو بلبل در سحرکاه
وکر نام تو کویم ور نکویم

ولهٔ ایضاً

چو من نباشم حسن تو با که ناز کند
که اهل دین بمردم نکاه باز کند
که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند
زمانه پردهٔ عشاق بس که ساز کند

مرا بدست کسی زلف خویش باز دهد
جکونه دوست ندارذ ایاز را محموذ
نیاز و ناز من و تو فزون بود بدمی
بآب دیدهٔ عراقی وضو همی سازد

ولهٔ ایضاً

از دست غمت شکسته پایی
هردم بمبارکی لقایی
جز در دل تنک جایکاهی
دادم دل خوذ بازده های
جز عکس رخت جهان نمایی
از تیر کی جهان صفایی

محروم جکونه باز کردد
جانم زلب تو بی کند وام
بی روی تو هر رخی که دیدم
در آب دو دیدهٔ غرق کشتم
خوذ هر چه بجز تو در جهان نیست
باز آمدم از درت دکر باز

ولهٔ ایضاً

نکذاشت روزکار که کفتمی بدرم
نایافته مراذ ز کوی تو بکذرم
مکذار هجر را که نهذ پای بر سرم

از غم کنون مراجو نماندست جز دمی
زین کونه سرکشی که تو آغاز کرده
با وصل هم بکو که عراقی ازان ماست

ایضاً لهٔ

تا جان نهذ جو خرقه شکرانه در میانه

فارغ شوذ ز هستی وز خویشتن پرستی

که می برآیدم از غصه هر نفس جانی
جکونه جمع کند خاطرم پریشانی
جهان نمی شوذ آباد جز بسلطانی
بسوی ما نکند التفات جندانی
شوذ ز عکس جمالت دلم کلستانی
بجان تو که ندارذ بجز تو جانانی
ندیم و مونس و یارم تو باشی
اکر یک لحظه غمخوارم تو باشی
بیا تا مونس غارم تو باشی
ببوی آنک کلزارم تو باشی
مراد جمله کفتارم تو باشی
که می خواهم که دلدارم تو باشی
بسا که بر دلم از غمزه ترک تاز کند
اکرچه همچو خودم زود سرفراز کند
که او نکاه بچشم خوش ایاز کند
نهنک عشق حقیقت دهن چو باز کند
چو قامت تو ببیند ازکی نماز کند
آمذ بامید مرحبایی
با آنک نرفته بوذ جایی
از در که پادشه کدایی
هر لحظه بتازکی بقایی
ننموذ مرا جز ابتلایی
دستم نکرفت آشنایی
هست آن چو سراب یا صدایی
پایم ز درت مکر عطایی
مرغیست که نیستش نوایی
وان دولت ازان کجا که تو باز ای از درم
باری بیا که با تو دمی خوش برآورم
از دست جور تو نه همانا که جان برم
از لطف بو که یاذ کند بار دیکرم
پیمانهٔ پیاپی رطلی در ده مغانه
بنما مقامری را راه قمارخانه
برهم زنند مستی نیک و بذ زمانه

چه خوش بوذ صبوحی در حالتی چنین خوش
ساقی شراب داده هر لحظه از دو جام
نظاره روی ساقی نظاره‌گی عراقی
کر نه سودای یار داشتی
ور نه غیرت دم فرو بستی
ور وصالش بساختی کارم
یار در کارم از نظر کردی
روزگارم شذ از نه غافلی
کر عراقی برون شذی ز میان
روی ننموذ یار جتوان کرد
در دو چشم پر آب نقش نگار
هر سپیده‌ٔ نی یابذ
کشت ما را بدوستی حکیم
وجودت در همه عالم نگنجد
گواهی می دهد دل در شهادت
بنزد عاقلان بس روشن آیذ
کسی را کز تو نوری در دل افتذ
مگو صد حیله در کنجد عراقی
شدم از عشق تو شیدا کجایی
همی پویم ببویت کرد عالم
جو آنجا که تو یی کس را کز زینت
ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست
درین وادی خون خوار غمت تو
جو شیدایی تو شذ مسکین عراقی
تا کی همه مدح خویش گوییم
بر خیره قصیده چند خوانیم
ما را جو بکام دشمنان کرد
دانم که روا ندارد آن خود
کردیست براه در عراقی
جون جام جهان نمای ساقی
در حال جو جام سجده بردم
ترسم که خرابی کند باز
با چشم پر آب جهن قند

با محرمی موافق با همدمی یگانه — آورده روی در روی با شاهدی شکر لب
مطرب سروده گفته هر دم دگر ترانه — یا از حدیث جانان دیگر همه حکایت

ولـه ایضا

ناله هر دم هزار داشتی — بر در دوست کو در هم بوذی
با فراقش چه کار داشتی — جه غم بوذی از درین تیمار
بر ازین کار و بار داشتی — زان فراموش عهده شناسی
ماتم روزگار داشتی — بی رخ یار ناخوش است حیات

ایضا له

می نکیوذ قرار جتوان کرد — در هر آینه‌ٔ نی کنجد
بر در وصل یار جتوان کرد — رفت عمر و نرفت در همه عمر
با جنان دوستدار جتوان کرد — کشته‌ٔ عشق اوست بر در او

ایضا له

که بحری در یکی شبنم نکنجد — کر فهم هر دو عالم خاکی شذ
دلش در هیچ بیش و کم نکنجد — غزل کوی معانی کفت قولش

ولـه ایضا

همی جویم تا هر جا کجایی — جو تو از جشن در عالم نکنجی
زکه پرسم که داند تا کجایی — تو پیدایی و لیک از جمله پنهان
جه دانم تا در آن غوغا کجایی — فتاذ اندر سرم سوذای عشقت
بماندم بی کس و تنها کجایی — دل سرکشته حیران ما را

ایضا له

بیهوده فسانه چند کوییم — ای دیده بیا که خوش بگرییم
آن یار که دوستدار اوییم — بگذاشت که با سگان کویش
کز باغ رخش گلی ببوییم — زان به بوذ کز آب دیده

ولـه ایضا

پیش رخ جان فزای ساقی — نهاده هنوز جون پیاله
جشم خوش دلربای ساقی — پیوسته جو جام در دل آتش
جان میدهم از برای ساقی — باشذ جو پیاله غرقه در خون

در کف می صبوحی در سر می شبانه
نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
خم خانه عشق باقی باقی همه بهانه
کی جنین ناله زار داشتی
روز و شب زینهار داشتی
با غمش غمگسار داشتی
کاشکی یاد کار داشتی
جه خوش استی که یار داشتی
دلبر اندر کنار داشتی
حیلست تدبیر کار جتوان کرد
عکس روی نگار جتوان کرد
دست در زلف یار جتوان کرد
جون عراقی هزار جتوان کرد
سجودت در بنی آدم نکنجد
که روح الله در مریم نکنجد
یکی نامه در آن خاتم نکنجد
که در آواز زیر و بم نکنجد
که موی در میانم نکنجد
بجانی جو بیت جانا کجایی
جه دانم تا جو یابی تا کجایی
وگر پنهان نه پیدا کجایی
شدم سرکشته زین سودا کجایی
نشانی ده رهی بنما کجایی
نکویی کاخر ای شیدا کجایی
تا چند ماخویش جوییم
وی بخت بیا که خوش بموییم
گرد سر کوی او بپوییم
خیزیم و کلیم خوذ بشوییم
آن کرد راه خوذ بروبیم
بنموذ مرا لقای ساقی
لب بر لب دلکشای ساقی
در سر هوس و هوای ساقی
جشمی که شذ آشنای ساقی

عمریست که میزنم در دل
تا بستاند مرا از من باز
تا سپر صلح آیذ آن نگار که داند
جاره بوذ پیش چاره‌ساز جه دانم
یک نظری دوانم از همه سوی
تا بقیامت نشسته‌ام جو عراقی
تا تو جو درا در خرابات بنموده
در خرابات این شور و غوغا حکایت
پرده از جهره زمانی دور کن
در خرابات هر جان کی جستم ترا
ما دگر باره توبه بشکستیم
خرقه‌ٔ صوفیانه بدریدیم
از می لعل یار مست شذیم
جون بدیدیم آفتاب رخش
ذره بوذیم و آفتاب شذیم
در بزم قلندران قلاش
تا ذوق می و خمار یابی
در صومعه جند خوذ پرستی
ور خوذ نظری کنی بساقی
باشذ که ببینی ای عراقی
از غم عشقت جگر خونست باز
هر زمان از غمزهٔ خون ریز تو
حال دل بوذی پریشان پیش ازین
تا جگر خون کردی ای جان زانتظار
گر جه می کاهذ غم تو جان و دل
مرا گرچه ز غم جان می برآیذ
درین تیمار اگر یکدم غم تو
مرا شادی کجا باشد درین غم
اگر جه هر کسی از غم گریزد
جو سپر در پای اندوه تو افکند
از دل از درد تو دور او فتاد
نیک نزدیک بوذ بر در تو
ماتم خویشتن همی دارد

یعنی که در سرای ساقی — آینهٔ سینه زنگ خورده
آینست خوذ اقتضای ساقی — باشذ که شوذ دل عراقی

ولـه ایضا

بو که بینم جمال یار که داند — بر در وصلش اگر جه دیر بماندم

ایضا له

گر جمال خوذ بکس ننموده — کوی در میدان حسن افکنده
کافی را بگل اندوده — جون نباشم من سگ درگاه تو

ولـه ایضا

مگر عاشقانه بر بپستیم — در خرابات با می و معشوق
وز دو جز غش خمار بشکستیم — شاید ار شور در جهان فکنیم
از طرب ذره وار بر جستیم — جنگ در دامن شعله زذیم
تا بذان آفتاب بپوستیم — این همه هست و خوذ نمی دانیم

ولـه ایضا

رو باده پرست شو جو اوباش — در جام جهان نمای بین
سرمست شوی جو جشم رعناش — جز نقش نگار هر جه بینی

ایضا له

بر دل من صد شبیخونست باز — تا سر زلف ترا دل جای ساخت
ز جنین در هم که اکنونست باز — از فراق تو برای درد دل
روزی دل بی جگر خونست باز — از برای دلربای دین خون
لیک محنت هر دم افزونست باز — من جو شاذم از غم و تیمار تو

ولـه ایضا

که اندوه توام از در در آیذ — مرا یک ذره اندوه تو خوشتر
مرا جون جان غم تو در خور آیذ — مرا در سینه تاب انده تو

ولـه ایضا

تا جه بذ کرد کز تو دور افتاد — یا حسد برد دشمنی بر دل
جون مصیبت زده ز سور افتاد — جون ز خاک در تو سرمه نیافت

کو صیقل غم زدای ساقی
جون جام جهان نمای ساقی
گیرم از لطف در کار که داند
غم خوردم یار غمگسار که داند
می کنم از دین انتظار که داند
بر در وصلش امیدوار که داند
دل ز دست عالمی بربوده
نیکوان چاکری فرموده
جون بدین نام خوشم بستوده
جون بدیدم خوذ عراقی بوده
وز غم نام و ننگ وارستیم
نفسی شاه مانه بنشستیم
کز می لعل یار مستیم
از عراقی جو مهره بگسستیم
کین زمان نیستیم یا هستیم
بنشین و شراب نوش و خوش باش
باشذ که شوی تو نیز قلاش
پیر دو جهان ولی مکن فاش
از لوح ضمیر پاک بتراش
در نقش وجود نقش نقاش
خوذ می پرس از دل که او جونست باز
از سرای عقل بیرونست باز
صد بلا و غصه معجونست باز
زانکه حال او دگرگونست باز
بس عراقی از جه محزونست باز
غم عشقت ز جانم خوشتر آیذ
نپرسذ حال من جانم برآیذ
که یک عالم پر از سیم و زر آیذ
بسی خوشتر ز آب کوثر آیذ
عراقی در دو عالم بر سر آیذ
در کف صد بلا صبو را فتاد
یا مراد دوستی غیور افتاد
دیده بی ضیاء و نور افتاد

در طرب خانهٔ سرور افتاد | از بهشت رخ تو بخت رست

ولہ ایضاً

بلب رسید وزغم دل نکاری گرزد | بیا بلطف زجان بلب رسیده بپرس
که نا امید ز درگاه یادی گرزد | جیا شدار بکذلی که بکذرم بدرت
خوذ از نشانهٔ جان چه شماری گرزد | من أرجه دورم از در کهت دلم هردم
که آن شکسته بذین درجه کاری گرزد | مکش جو دشمنم ای دوست ناشطاتها

ایضاً له

با باده خمار در نکنجذ | من با تو سپزده که در نکنجم
با لیل نهار در نکنجذ | در دل نکنی مقام یعنی
با آب نکار در نکنجذ | بوسی ندهی بطنز وکویی

ولہ ایضاً

درد من میدان و درمانم مکن | جز بدشنام وجفا نامم مبر
مبتلای درد هجرانم مکن | وربران غمزی که ریزی خون من
بس بهر جرمی مرنجانم مکن | کرکناهی کردم أزمن عفو کن

ایضاً له

تراخوبی دو چندان آفریدند | ز باغ عارضت یک کل نچیدند
وزان خاک آب حیوان آفریدند | غمت خون دل صاحب دلان ریخت
که سرتا پایت ازجان آفریدند | ندانم با تو یکدم جون توان زد
مرا خود مست وحیران آفریدند | زعشق تو عراقی را دی هست

ولہ ایضاً

ازوی بجه عذر باز مانی | خاک در او ببوس وازماش
جون خدمت بذو رسانی | کر هیچ مجال نطق یابی
زرجوی تو رایکان تو دانی | با ما نظر عنایت دوست
اینک بتو داه زند کانی | تقصیر نمی کند غم تو
آخر تو ند رمیان آینی | با این همه غم غم تو ما را
هر لحظه هزار کام رانی | جانهات فداکه از لطافت
جون در نکرم وزآی آینی | عاجز شذم ازبیان وصفت

ولہ ایضاً

جان که یک ذرهٔ لذت تو یافت
جون عراقی رهی نیافت بتو
بیاکه عمر من خاکساری گرزد
بیاکه جان من از آرزوی دیدار
بران شکسته دلی رحم کن ز در کرم
مکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت
ز دل کهی کذرد بر درت بپرس آخر
با انتظار مکش پیش ازین عراقی را
با عشق قرار در نکنجذ
با دُرد تو درد سر نباشذ
انجا که منم تو هم نکنجی
در دین خیال تو نیابذ
شذ عارم حسان عراقی
تا توانی هیچ درمانم مکن
رنج من می بین وفریادم مرس
کر نخواهی کشتم أز تیغ غم
أز من مسکین بهر جرمی مرنج
تا عراقی ماند در درد فراق
نکارا جسمت از جان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی
غباری أز سر کوی تو برخاست
سراپام فدایت باد وجان هم
دمادم جند نوشم دُرد دردت
ای باد اکر جدا تو آینی
بکذر سحری بکوی جانان
باری تونه جو من مقید
دارم بتو هم توقع آنک
ما تشنه وآب زند کانی
آن دل که ببوی تو همی زیست
مکذار دلم بحسرت تیمار
از یاد لب تو عاشقا ندا
هر وصف که در ضمیرم آیذ
ما کانده تو بنا زداریم

تن که در آرزوی حور افتاذ
مکر اهی کشت ودر غرور افتاد
مدار منتظرم روزکاری گرزد
که از جهان ز غمت زار زاری گرزد
که بر درت ز سکان صد هزاری گرزد
بر آستان درت جند باری گرزد
که این نفس زجهان دوستداری گرزد
که عمر او همه در انتظاری گرزد
جز نالهٔ زار در نکنجذ
با دیده غبار در نکنجذ
با قلب عیار در نکنجذ
با بوسه کنار در نکنجذ
با فخر تو عار در نکنجذ
هیچ کونه چارهٔ جانم مکن
جز برد و غصه مهمانم مکن
جز بتیغ خویش قربانم مکن
ور خطای رفت تا وانم مکن
لیک با من کوی ودرمانم مکن
ز کفر زلفت ایمان آفریدند
بهشت جاودان زان آفریدند
وزان خون لعل ومرجان آفریدند
که صد دیوت نکهبان آفریدند
کزان دم روح انسان آفریدند
بر خیز سبک مکن کرانی
در یاب حیات جاودانی
خدمت برسان جنانکه دانی
کوئی بزبان نه زبانی
کر بهتر ازین نمی توانی
غم بی خوردم برایکانی
خوشتر ز هزار شادمانی
آسایش صد هزار جانی
زیرا که تو برتر از بیانی
دست از تو جکونه بازداریم

کزسوز غم تو ساز داریم | با سُود تو از جه رو نیازیم
در جان شرش جو جان بنازداریم | بیسر در قدمت نهیم روزی
جون ما دل عشق باز داریم | کرجه برُوذ جه باک ما را
اندیشهٔ جان کداز داریم | بنما که در انتظار رویت

ولہ ایضاً

نپرسی هیچ کای بیمار جونی | نیاری یاد أز من کای نغم زار
نخواهی کفت کای غمخوار جونی | تو کرجه بینیم غلتان بخون در
که هرشب با من بیذار جونی | خیالت کفت کاری نیک زارم

ایضاً له

بر در وصلت تقاضای خوش است | تا پنداری که نبی روی خوشت
کرد کوی تو تماشای خوش است | کرجه می کاهد غمت جان ودلم
بوستان وباغ وصحرایی خوش است | تا عراقی والد روی تو شذ

ایضاً له

جانم از تن جو خون افسرده کیر | چند خواهی که این جور وستم
نیم جانی ماند وان هم برده کیر | کرنخواهی که تیمار د دلم

ولہ ایضاً

زمانی بر دل پر غم بکریم | کهی أز درد بی درمان بنالیم
جو عیسی رفت برمریم بکریم | جو کار أز دست شذ این کریهٔ ما
کنون در حسرت آن دم بکریم | اکرجه کرد او ما را فراموش
بران محروم نامحرم بکریم | تن بیمار در هم شذ أز غم
بیا کین یک دو دم برهم بکریم | عراقی را کنون ماتم بداریم

ولہ ایضاً

جو آخر دست از من می کسستی | ز نوکش لب جو رهم می ننادی
جو خونم ریختی فارغ نشستی | اکرچه یافتی از کشتنم رنج

ولہ ایضاً

جانم از تیمار وغم خون کرده | خوذ همیشه کرده بر من ستم
کز سرایم خوار بیرون کرده | از من مسکین جه بی حال من

شادان بغم تو جون نباشیم
تیمار تو کرجه جان بکاهذ
جان بازی ما عجب نباشذ
دریاب که آتش فراقت
نکوی یار کای غمخوار جونی
نجای با فاقم در جه کاری
مرا دانی که بیمار ز تیمار
مرا کرجه ز غم جان برلب آمذ
سحر که با خیالت دین می کفت
سک کویت عراقی را نکوید
در سرم عشق تو سودای خوش است
ناله وفریاد من هر نیم شب
با سکان کشتن مرا شب تا بروز
در دلم بنکر که ازیاد رخت
نیی دلی را بی سبب آزرده کیر
خستهٔ از جور عشقت کشته دان
کرجنین خواهی کشیدن تیغ غم
بردهٔ هوش ودلم واکنون مرا
ور عراقی را تو بنوازی کنون
بیا ای دین تا یکدم بکریم
دی برجان پر حسرت بمویم
دلا ما در بر تن خوش بمویم
خوشا آن دم که با ما یار خوش بود
نشذ جان محرم اسرار جانان
ز عمر ما دو دم مانست باقی
نکارا کرجه از ما بر شکستی
ربودی دل ز من جون رخ نمودی
جرا بوسی ای جان با من اول
ز بهر کشتنم صد حیله کردی
مرا کشتی بطنز انکاه کوی
بازم از غصه جکر خون کرده
کارم أز محنت بجان آورده
زینذار خاک درت بر سر کنم

جون لطف تو جاره ساز داریم
جون همت سرفراز داریم
جانا جو تو دلنواز داریم
پوشیده دو چشم باز داریم
همیشه با غم وتیمار جونی
جدا افتاده از دلدار جونی
درین رنج وغم بسیار جونی
نکوی کای خراب افکار جونی
ز هجر تو که هرشب زار جونی
شبی کای یار من بی یار جونی
در دلم وصلت تمنای خوش است
در همه عالم مرا جای خوش است
باد رویت راحت افزای خوش است
در میان خلق رسوایی خوش است
خاکساری را بخاک اسپرده کیر
والهی از عشق رویت مرده کیر
بی دلی أز غم بجان آورده کیر
از غم وتیمار جانم خورده کیر
عالمی أز هجر او آزرده کیر
نیم جون خوش دل وخرم بکریم
کهی أز زخم بی مرهم بکریم
ندارد ارجه سوذی هم بکریم
خوشی بر یاذ آن همدم بکریم
بران بیجارهٔ در هم بکریم
بران مسکین درین ماتم بکریم
زجانت بنده ام هرجا که هستی
شکستی پشت من جون بر شکستی
بنیش غم جه جانم را بخستی
زمحنتهای ما باری برستی
عراقی ازکف من نیک جستی
جشم از خونابه جیحون کرده
آن نه بیداد است کاکنون کرده
حالم أز خود پرس تا جون کرده

هرزمان بهرۀ دل مجروح من
از در یار کذر شوان کرد
تا کذشته ز سر هردو جهان
زان جنان رخ که تمنآء دلست
جون حدیث لب شیرینش روذ
قصۀ درد دل خوذ جکنم
کرجه دل خون شذه از تیمارش
کفتم ای دل بکذر زین منزل
پشت بر روزکار باید کرد
جون ز رخسار پرده برکیرد
پیش شمع رخش جو پروانه
تا کند یار روی در رویت
تا نهذ بر سرت عزی پای
تا دهی بوسه بر کف پایی
ورز جشمت نهان بوذ دشمن
جون عراقی زدست خوذ فریاد
مبند ای دل بجز در یار خوذ دل
زمنزل کاه دونان رخت بربند
منه دل بر جنین محنت سرای
که راهی بس خطرناکست و باریک
نمی بینی جو رویت هست باری
تو هم بربند رخت خوذ از اینجا
ای دوست بیا که ما ترا ایم
رخ باز نمای تا به بینیم
هرچند نه ایم در خور تو
جون حسن جمال تو ندیذیم
مایم کنون و نیم جانی
بس لایق درخوری تو مارا
هم زان توایم هرجه هستیم
جانا ز منت ملال تا کی
از حسن تو بازمانم تا جند
بردار ز رخ نقاب یکبار
یکباره ز من ملول کشتی

هرکسی از درد معجون کرده — جون نکریم زار جون دانم که تو

وله ایضا

صبر ازین بیش مکر شوان کرد — بجنین دیذه که پر خونابست
یاذ حلوا و شکر شوان کرد — پیش زلف مشوّشش بکذار
راز خوذ جمله بسمر شوان کرد — غم او مایۀ عیش و طربست
غمش از سینه بدر شوان کرد — ابتداییست درین راه مرا
محنت آباذ مقر شوان کرد — کفت جایی که عراقی باشذ

وله ایضا

سوختن اختیار باید کرد — از پی یک نظاره بر در او
دلت آینه وار باید کرد — تا ت ربوده زار نکذارند
خویش جون خاک خوار باید کرد — ور تو خوذ را زخاک به دانی
خویشتن را غبار باید کرد — دشمنی کت ز دوست وادارد
بس دو جشمت جه... باید کرد — دشمن خوذ تویی جو در نکری

ایضا له

ورای هر دو عالم جوی منزل — برون زن از درون سودای کیتی
که هرکز زو نیابی راحت دل — دل از جان و جهان بردار کلی
که کاری سخت دشوارست و مشکل — زشوق او طپان می باش پیوست
حجابی پیش روی خوذ فروهل — جو روی حق نه بینی دیذه بردوز
که همراهانت بر بستند محمل — قدم بر فرق عالم نه عراقی

ایضا له

لیکن جکنیم مبتلاییم — جون بی تو نه ایم زنده یکدم
جون موی تو شیفته جراییم — آنکس که ندیذ روی خوبت
بپذیر ز ما که بی نواییم — تا دور شذیم از بر تو
هرچند که ما ترا نشاییم — آخر از تو بسزذ بجای ما کن
کر محتشمیم و کر کداییم — از عشق رخ تو جون عراقی

وله ایضا

در پرده جنان جمال تا کی — وصل خوش تو حرام تا جند
از عاشق خوذ ملال تا کی — از پرتو آفتاب رویت

باعراقی دل دکر کون کرده
رخ سوی یار دکر شوان کرد
بر سر کوش کذر شوان کرد
بجانان روی نظر شوان کرد
دل ازین شیفته تر شوان کرد
از طرب بیش حذر شوان کرد
که ازان هیچ خبر شوان کرد
روذ از اینجای سفر شوان کرد
روی در روی یار باید کرد
بر رخش جان نثار باید کرد
سالها انتظار باید کرد
قلب خوذ را عیار باید کرد
خوذ ترا سنکسار باید کرد
زوذت از وی فرار باید کرد
با خوذت کارزار باید کرد
هر دمت صد هزار باید کرد
امید از هر که جز یارست بکسل
کزین سودا بجز سودا جه حاصل
نخست آنکه قدم نه در مراحل
میان خاک و خون جون مرغ بسمل
نباید دید باری روی باطل
نمانی تا در اینجا پای در کل
بیکانه مشو که آشناییم
در باز کشای تا در آییم
پیوسته جرا ز تو جذاییم
وز حسرت تو بمرد ماییم
دور از تو همیشه در بلاییم
نه آخر که ما بذان سزاییم
هر دم غزلی دکر سراییم
مولای تو ام دلال تا کی
وز صبر من احتمال تا کی
خون دل من حلال تا کی
جون سایه مرا زوال تا کی

بی وصل

بی وصل تو در هوای رویت
فریاذ من از تو جند باشد
ای دوست بکام دشمنم باز
دیوانۀ روی خوب تا جند
در بوی وصال عمر بکذشت
نادیذه رخش بخواب یک شب
من دانم و عشق جند کویی
دم در کش و خون کری عراقی
نداز تو نمیرسیذ بویی
اندیشۀ هجر دردناکت
با آن که ز کلشن وصالت
سودای محال در دماغم
با عشق تو ناز در نکنجد
با درد تو درد در نبایذ
با داغ غمت درون سینه
در میکده با حریف قلاش
آنجا که روذ حدیث وصلت
با یاذ لب تو در خیالم
باز دلم عیش و طرب می کند
از می عشق تو مکر مست شذ
تا سر زلف تو پریشان بدیذ
برد ببازی دل جمله جهان
می برذ از من دل و کوید بطنز
کر طلبد بوسه عراقی مرنج
عشق سیمرغیست کو را دام نیست
بی بکوی او همانا کس نبرد
جمله عالم جرعه جین جام اوست
ای صبا کر بکذری در کوی او
هر کسی را هست کامی در جهان
تا دل ما در سر زلف تو شذ
با عراقی دوستی آغاز کن
یک لحظه دیذن رخ جانانم آرزوست
در خلوتی جنانکه نکنجد کسی دران

جون ذره مرا مجال تا کی — در لعل تو آب زندکانی
پیداذ تو ماه و سال تا کی — از دست تو پای مال کشتم
کام دل بذ سکال تا کی — با دل بعتاب دوش کفتم
واشفتۀ زلف و خال تا کی — از حلقۀ زلف هر نکاری
آخر طلب محال تا کی — از وصل ترا جو نیست طالع
ای خفته درین خیال تا کی — دل کفت که حال من جه پرسی
با پنجران جدال تا کی — هر شب منم و خیال جانان

وله ایضا

آویخته جان من بمویی — سودای تو در دلم فکنده
دانم نرسذ ببنده بویی — لیکن شذه ام بآرزو شاذ

ایضا له

با سوز تو ساز در نکنجد — بیچاره کسی که از در تو
جز سوز و کداز در نکنجد — با عشق حقیقتی بهر حال
تسبیح و نماز در نکنجد — در جلوه که جمالت حسنت
یک محرم راز در نکنجد — وان دم که حدیث زلف افتد
اندیشه کاز در نکنجد — جه نازکی عراقی اینجا

وله ایضا

سوخته شذ شور و شغب می کند — تا دل من در زلف تو شذ
زلف تو بازی عجب می کند — طرۀ طرار تو کرد آنج کرد
باز فلانی جه طلب می کند — از لب لعلت جه عجب کر مرا

ایضا له

کانزران صحرا نشان کام نیست — در بهشت وصل جان افزای او
کرجه عالم خوذ برون از جام نیست — صبح و شام طرۀ رخسار اوست
نزد او ما را جز این پیغام نیست — کای دلارامی که جان ما تویی
جز لبت ما را مراد و کام نیست — تا لب و جشم تو ما را مست کرد
کار ما جز با کمند و دام نیست — نیکبختی را که در هر دو جهان

وله ایضا

یکبار ز خلوت خوشش جانانم آرزوست — من رفته از میانه و او در کنار من

من تشنۀ آن زلال تا کی
آخر ز تو کوشمال تا کی
کای دل طلب وصال تا کی
بر پای دلت عقال تا کی
از دفتر هجر فال تا کی
از شیفتکان سؤال تا کی
من دانم و او مقال تا کی
فریاذ ز قیل و قال تا کی
نه وصل توام نموذ رویی
هر لحظه بتازه جستجویی
ما را ز تو کم ز آرزویی
افکنده بهرزه هایهویی
جز درد دنیا ز در نکنجد
دور افتذ و باز در نکنجد
سودای مجاز در نکنجد
خوبی دایاز در نکنجد
جز شرح دراز در نکنجد
جان بازکه ناز در نکنجد
هیچ ندانم جه سبب می کند
کین همه شاذی و طرب می کند
عیش همه در دل شب می کند
فتنه نکر باز که لب می کند
آرزوی قند و رطب می کند
کرجه همه ترک ادب می کند
در دو عالم زو نشان و نام نیست
جز لب او کس رحیق آشام نیست
کرجه آنجا کوست صبح و شام نیست
بی تو ما را یک نفس آرام نیست
نقل ما جز شکر و باذام نیست
دوستی جون تست دشمن کام نیست
کرجه او در خورۀ این انعام نیست
یک دم وصال آن مه تابانم آرزوست
با آن نکار عیش بذین سانم آرزوست

جانا در آرزوی جانم بلب رسید
ور لحظهٔ بکوی تو ناگاه بگذرم
بر بوی آنک بوی تو دارد نسیم گل
سودای تو خوشست و وصال تو خوشترست
درد دلم عراقی و درمان من توی
در جهان گرنه یار داشتمی
دست کی شستمی بخون جگر
ور مرا عشوه کمترک دادی
دل اگر در میانه کم نشدی
با عراقی اگر دلاور می
کهی درد تو درمان می نماید
دلی کو یافت از وصل تو درمان
بپرس آخر که پ تو جونم آخر
زجان سیر آمدم بی روی خوبت
کی بود کین درد را درمان کنی
کی بسازی چارهٔ بیچارهٔ
کی برون آیی زپرده آشکار
دریابان غم وقت این دست
دود سوز من گذشت از آسمان
زان پیش که دل زجان برآید
بنمای جمال تا دهم جان
ای کاشش بجان برآمدی کار
هم از در تو کشایدم کار
تا یافته جانم از تو بوی
کام دل خستهٔ عراقی
بگذر ای غافل زیاد این وآن
جون فراموشت شد آخر دون اوست
جون زخود وز یاد خود فارغ شدی
ذکر ذات را فروگیره جنانک
هرجه خواهی آن زمان یابی ازو
یاد ناید هیچ کونه حق ترا
آه کارم زدست می رود
خود ندارم من از جهان چیزی

بنمای رخ که قوت دل وجانم آرزوست
عیشم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
خوشتر ازین وآن جه بود آنم آرزوست

گر بوسهٔ ازان لب شیرین طلب کنم
یکبار بوسهٔ زلب تو ربوده ام
ور زروی آنک رونق خوبان زروی تست
ایمان وکفر من همه رخسار وزلف تست

ولہ ایضا

گر بکف در نگار داشتمی
قول او استوار داشتمی
دلبر از در کنار داشتمی

گر بدی قرار وآرام
ور نگارم دمی نظر کردی
با سپاه غمت برآمدمی

ایضا له

همه دشوارش آسان می نماید
که حالم بس پریشان می نماید
جهان بر من جو زندان می نماید

مرا که بد ردی یاد می کن
مرا جور وجفا ورنج ومحنت
عراقی خود ندارد جشم درمان

ایضا له

چند روی خوب را پنهان کنی
کار بر رحمت بو پرسم باران کنی
تاکیم در بوتهٔ هجران کنی

چند رو کردانی از سرگشته
بس که خون خوردم زجان سیر آمدم
همجو ابراهیم از لطفت سزد

ولہ ایضا

این کار زجا بجان برآید
کام هم ازان مکان برآید
مگذار که ناگهان برآید

کارم زجنان شاد مشکل
بر درگهت آمدم بکاری
بنواز بلطف جانم آن دم

ولہ ایضا

ذاکری گرجه بجنبانی زبان
شاه مذکور کردی پ کان
نایذت یاد از دل وجان وجهان
خود کسی خواهد جزا او را آن زمان
تا تو یاد آری زجاه وخان ومان

خود نیابی چاشنی ذکر دوست
بگذری از ذکر اسماء وصفات
واله و مدهوش کردی آن نفس
این جنین دولت نیابی تا ترا
ای عراقی یاد غیر او مکن

ایضا له

طیره مشو که چشمهٔ حیوانم آرزوست
یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست
دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست
دربند کفر مانده و ایمانم آرزوست
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست
با جهان خود جه کار داشتمی
جای آخر قرار داشتمی
با ازین کار وبار داشتمی
با خود از بخت یار داشتمی
روز وشب کار زار داشتمی
کهی وصل تو هجران می نماید
که دردت مرهم جان می نماید
غمت هر دم دگرسان می نماید
رخت خورشید تابان می نماید
کی بود کین رنج را آسان کنی
پ دلی را کی دوا جان کنی
عاجزی را جند سرگردان کنی
جند بر خوان غم مهمان کنی
گر میان آتشم بستان کنی
جان از تن ناتوان برآید
کان سود بدین زیان برآید
کان پ تو بدین وآن برآید
کان بر تو برایگان برآید
کز کالبدم روان برآید
از لطف تو پ کان برآید
یاد حق کن تا بمانی جاودان
تاکی یاد خود وسود وزیان
جون شود مذکور جانت را عیان
در جمال لایزالی بی نشان
معده پر باشد همی از آب ونان
تا مگر یادت کند با دیگران
روز کارم زدست می رود
وآنج دارم زدست می رود

یکدمی دارم از جهان وان نیز
درخزان اردلی بدست آرم
جگرم پیش یار جان افشان
طالعم بین که درجبین غمها
دستگیرا نظر بکارم کن
من که هر لحظه زاری می کریم
از غم غمکساری نالم
دوش با شمع گفتم از سر سوز
با جنان خنده گریهٔ تو زجیست
جون عراقی حدیث او بشنود
گرچه زجهان جوی نداریم
زانجا که حساب همت ماست
کی صید جهان شویم جبرما
این خود همه هست وبر او
از کردهٔ خود سیاه رویم
ما درخور او نه ایم لیکن
بر بوی نظارهٔ جمالت
باز هجر یار دامانم گرفت
جنگ در دامان وصلش می زنم
جان زتن از غصه بیرون خواست شد
آتش سودا کش تا که شعله زد
تنگ آمدم از وجود خود تنگ
بازم خر ازین غم فراوان
تا جند آخر امید یابم
افتادم در خلاب محنت
ور جانب خود کنم نگاهی
ور هیچ بسوی گل برم دست
با دوست مرا همیشه صلحست
ندیدم در جهان کامی دریغا
گوارنده نشد از خوان کیتی
نشد از بزم وصل خوب رویان
وزو شد روز عمرم بر نیامد
جو وادیدم عراقی تر دوان حت

جون برآرم زدست می برود
در بهارم زدست می برود
گر نشارم زدست می برود
غمکسارم زدست می برود

بر زمانه جه دل نهم کامسال
وزپی صید دل جه دام غم
نیست جز آب دیده در دستم
بخت بنگر که پای بردم مار

ولہ ایضا

وز فراق نگار می کریم
کمن از عشق یار می کریم
کز تو بس دل فگار می کریم

دلبری بود در کنار مرا
ماتم بخت خویش می دارم
داشتم گفت دلبری شیرین

ایضا له

عالم همه جنهٔ شماریم
در بند کمند زلف یاریم
از خاک بتر هزار باریم
وزگفتهٔ خویش شرمساریم
با این همه هم امیدواریم
دیریست که ما در انتظاریم

خود با دو جهان جه کار داریم
در دل همه مهر او نویسیم
ما خود خجلیم از رخ یار
رویش بکدام جشم بینیم
ای دوست گناه ما همینست
باری بنظارهٔ برون آی

ولہ ایضا

محنت آمد دامن جانم گرفت
در دل غمکین حیرانم گرفت

در جهان یکدم نبودم شادمان
تا جه بد کردم که بد شد حال من

ایضا له

تاکی بامید بوی یار رنگ
افتان خیزان جو لاشهٔ لنگ
در دیدهٔ من فتد دو صد سنگ
آید همه زخم خار در جنگ
با خود بود او ربود مرا جنگ

کی بو که زخود خلاص یابم
گر بر در دوست راه جویم
ور در ره دوستی روم راست
دارم گلها ولی نه از دوست
این جمله شکایت از عراقیست

ولہ ایضا

نصیب بخت من جامی دریغا
ازان شیرین لبم کامی دریغا

مراد ور از رخ دلدار دیست
درین امید عمرم رفت آخر

ایضا له

همجو یارم زدست می رود
که شکارم زدست می رود
زان نگارم زدست می رود
یار غارم زدست می رود
هین که کارم زدست می رود
از غم روزگار می کریم
گرد از من کنار اگر کریم
زان جنین سوکوار می کریم
زو شدم دور زاری کریم
زارتر من زیار می کریم
هم سر بجهان و دنیا ریم
ما شیفتهٔ یکی نگاریم
بر جان همه نقش او نگاریم
با آنک زعشق یار زاریم
وصلش بجه روی جشم داریم
گز دین وجانت دوست داریم
بنگر که جگونه جان سپاریم
باز دست غم گریبانم گرفت
هجرش اندر تاخت دامانم گرفت
زان زمان کاندوه جانانم گرفت
هرجه کردم عاقبت آنم گرفت
ای مرگ بسوی من کن آهنگ
فریاد بسم ازین دل تنگ
فارغ شم کردم زنام وازننگ
یک کام شود هزار فرسنگ
جون در نگرم روم جو خرجنگ
از دشمن پرفسون ونیرنگ
گوبر تن خود نکشت سرهنگ
بماندم بی سرانجامی دریغا
مرا جز غصه آشامی دریغا
که آنرا نیست آرامی دریغا
گلمند یادم بپیغامی دریغا
نمی ازرد بدشنامی دریغا

دل دولت خرمي ندارد
دردا که درون آدمي زاد
از راحتهاء اين جهان فاني
وي غم بنشين که شادکامي
منشين همه وقت با عراقي
کشيدم رنج بسيار اي دريغا
بعالم هر که ديدم باز کردم
نديدم هيچ گلزاري بعالم
دل بيمار من پند نپرسد
زاندوه فراقش برد دل من
نه بس ماند از عراقي تا بپرسد
راحت بسر مردمي ندارد
زاحسان زمانه ديده بردوز
باده بساز زانک درمان
دردا که درين سراي پر غم
دارد همه چيز آدمي زاد
کم خور غم اين جهان عراقي
اي راحت روح هر شکسته
برجان من شکسته رحم آر
اي بار غمت شکسته پشتم
اي تير غمت رسيده بر دل
آمد بدرت نديده رويت
دل بنده ست در همه حال
جانا نظري که ناتوانم
درياب که نيک دردمندم
کشتي که بعمري از غم ما
افسوس بود که بهر جاني
چه سود مرا ز زندگاني
بنهادم پاي بر سر جان
درمانده شدم که از عراقي
خيز تا قصد روي يار کنيم
روي در خاک پاي او ماليم
هجر او را که چون ما خون کرد

ايضا له

جز غم دل آدمي ندارد — اي مرگ بيا و مردمي کن
با ما پسر همدمي ندارد — وي جان ز سراي تن برون شو

ولله ايضا

نديدم روي دلدار اي دريغا — شدم نوميد کانرچشم اميد
که در چشم نزد خاري دريغا — مرا ياريست کز من ياد نارد
که چون شد حال بيماري دريغا — شدم صد بار بر درگاه وصلش
رسد هر لحظه تيماري دريغا — بسر شد روزگارم بي رخ تو

ايضا له

کو ديده مردمي ندارد — از خوان فلک نواله کم پيچ
با جان تو محرمي ندارد — در تار حيات دل چه بندي
کس دولت بي غمي ندارد — کز خوش دلي درين جهان هست
افسوس که خرمي ندارد — بنماي بمن دلي فداهم

ولله ايضا

کاشکسته ترم ز هر شکسته — پيوسته ز غم شکسته بودم
تو رخ ز شکسته بر شکسته — بر سنگ مزن تو سينه ما
پيکان تو در جگر شکسته — بي لطف کي درست گردد
زان شد دل من مگر شکسته — در کوي تو چون بود دگربار

ايضا له

بشتاب که سخت ناتوانم — من خسته که روي تو نبينم
تعجيل مکن که اندرانم — اينک بر تو آمدم باز
از خاک در تو باز مانم — مردن به از آن که زيست بايد
چون از پي سود در زيانم — از راحت اين جهان ندارم
زان دست خوش غم جهانم — کاريم فتاده است مشکل

ايضا له

گزي بر درنگار کنيم — بزباني که بيدلان گويند
بکف وصل در سپار کنيم — حاش لله گزو کنيم گله

جان راحت بي غمي ندارد
آسايش و خرمي ندارد
کين غم سر مردمي ندارد
کين جاي تو محکمي ندارد
کاهليت محرمي ندارد
بکام من نشد کار اي دريغا
نيامد خوب رخساري دريغا
که دارد اين چنين ياري دريغا
ندادم بار يکباري دريغا
نماند از عمر بسياري دريغا
جهان گويد که مرداري دريغا
دولت دل همدمي ندارد
گو که که کند بي ندارد
چون بود تو محکمي ندارد
باري دل آدمي ندارد
کو محنت در همي ندارد
زيرا که غمش کمي ندارد
بخشاي ز لطف بر شکسته
وين لحظه شدم بتر شکسته
بي قدر شود گهر شکسته
جانا دل من ببر شکسته
اين مرغک بال و پر شکسته
گر غم زده ايست گر شکسته
بخشا که بلب رسيد جانم
آخر بچه روي زنده مانم
تا بر سر کوت جان فشانم
بي دوست بکام دشمنانم
جز درد دلي کزو بجانم
بيرون شد کار بي ندانم
خود را بچه حيله وارهانم
وز غمش ناله آه زار کنيم
رمزکي چند آشکار کنيم
گله از بخت و روزگار کنيم

ما اگر با مراد او

ما اگر با مراد او سازيم
چون لب يار شکرافشان شد
از عراقي چو رو بگردانيم
اي خوشتر از جان آخر کجاي
بي تو جانم کز جان بجانم
جانا جبا شد که در همه عمر
چون مي بري دل باري نگه دار
هر که او دعوي هستي ميکند
هستي آن ناسزد کز نيستي
دل که خورد از جام عشقش جرعه
دل چو خواهم باختن در پاي او
نگارا کي بود کاميدواري
چه خوش باشد که بعد نااميدي
بکام دل بکند اد جانا
چنان خو کرده دل با غم که گويي
بغم شادم از آن کاندر فراقت
دلي دارم چه دل محنت سراي
دل مسکين چرا غمگين نباشد
چگونه غرق خونابه نباشم
بنالم بلبل آسا چون نيايم
نه دل را جز تحير پاي بندي
درين ره هر نفس صد خون بريزد
روانم نيز در سبتپست همت
تمناي کند مسکين عراقي
ترسا بچه شنگي شوخي شکرستاني
از حسن جمال او حيرت زده هر عقلي
چشم خوشش سرمستش ...
ترسا بچه رعنا از منطق روح افزاي
عيسي نفسي کز لب در مرده دمد صد جان
از چشم روان کرده بحر دل مشتاقان
شمسي چو رويش ديد خورشيد پرستي شد
ياد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت
کر خاک درش کم هم پا بنهد بر من

ترک تدبير و اختيار کنيم — زود پا بر بساط وصل نهيم
ما بشکرانه جان نثار کنيم — عشق رويش چو پرده برگيرد

ولله ايضا

هر شب دوانم آخر کجاي — بيمار خود را مي پرس که که
کرده دل ما کيدم سراي — تا کي ز غمزه دلها کني خون
بيچاره را چند آزاماي — در بند خويشم بنگر سوي من

ايضا له

پيچنده شد شور و مستي ميکند — هر که از خاک درش رفعت نيافت
جان ز عشقش پيش دستي ميکند — چند گويي کو جفا تا کي کند

ولله ايضا

که دشمن کام کرده دوستداري — دلي دارم گرفتار غم تو
بجز غم خوردن او را نيست کاري — بيا اي يار و دل را ياري کن

ايضا له

که در عالم نيابد دلربايي — تن مهجور چون رنجور بنود
که دستم مي نگيرد آشنايي — نميرد دل چو دلداري نبيند
ز باغ دلبران بوي وفايي — فتادم باز در وادي غم خوار
نه جانرا جز تمنا دلگشايي — درين وادي سر و شد کار دوانها
نياره خواستن کس خون بهايي — دل من چشم مي دارد کزين ره
که بکشايد در راحت سرايي — شم هم گوش مي دارد کزين در

ولله ايضا

وز ناز و دلال او واله شده هر جاني — برلعل شکر ريزش آشفته هزاران دل
زنار سر زلفش در بند هر ايماني — برمايه عيسي افزوده لبش حلوا
صد معجزه عيسي بنموده ببرهاني — لعلش شکر خنده در مرده دميده جان
هر چه برد دلها هر لحظه بدستاني — هر دين نيارد ديد نظارگي رويش
از هر نظري تيري وز هر مژه پيکاني — از دير برون آمد از خوبي خود سرمست
زاهد هم اگر ديدي رهبان شدي آساني — ور زانک بچشم من صوفي رخ او ديدي
چشم گهر افشان شد طبع شکر افشاني — جان خواستم افشاندن پيش رخ او گفتا
کي پاي نهد حاشا بر مور سليماني — نه بس که عراقي را بيني تو زنظم تر

دست با دوست در کنار کنيم
که نميريم بس چه کار کنيم
روي در روي غمگسار کنيم
کي روي خوب با ما نمايي
پيوسته از ما مکن جدايي
چند از کرشمه جانها ربايي
باشد که يابم از خود رهايي
آشکارا بت پرستي مي کند
هر نفس صد گونه هستي ميکند
لاجرم سر سوي پستي ميکند
اي عراقي تا تو هستي ميکند
بيابد بر در وصل تو باري
باميدي رسد اميدواري
ندارد جز غم تو غمگساري
که بيچاره ندارد جز تو ياري
ندارم جز غم تو ياد کاري
که در روي خوش دلي را نيست جايي
چه تاب کوه دارد رشته تايي
بکاهد جان چو بنود جانفزايي
نمي بينم رهي نه رهنمايي
که کس نشنيد آواز درايي
بيابد گرد چشمش توتيايي
بگوش جانش آيد مرحبايي
که در يابد بقا بعد از فنايي
در هر خم زلف او گمراه مسلماني
وز زلف دل آويزش آويخته هر جاني
وز معجزه موي زلفش شده ثعباني
چشمش ز نيستکاري پرده دل کهاني
بگماشته از غمزه هر گوشه نگهباني
هر کس که بديد او را واله شد و حيراني
خورشيد پرستيني در دير چو رهباني
خالي چه محل دارد در پيش گلستاني
در وصف جمال او پرداخته ديواني

اي دل وجان عاشقان شيفتهٔ لقاي تو
مرهم جان خستكان ياذ لب تو هر زمان
در سر زلف وخال تو رفت دل همه جهان
آينهٔ دل مرا روشنيءه از نظر
آرزوي من از جهان ديذن روي خوب تست
نيست عجب اكر شوذ زنده عراقي از لبت
اي دل وجان عاشقان شيفتهٔ جمال تو
كام دل شكستكان ديذن روت هر زمان
خوذ بد وجشم من دمي خواب كجا زهي كند
تو بجمال شاذمان بي خبر از غم دريغ
بس كه كشيذ ناز تو مرد عراقي اي دريغ
اي رخ جان فزاي تو كشته خجسته فال من
ناز مكن كه مي كند جان من آرزوي تو
باز بكو كه مي كشذ بي تو مرا فراق تو
بر سر كوي وصل تو مرغ صفت پرندمي
اي همه ميل دل من بسويء تو
نركس مستت ربوده عقل من
بر سر ميدان جان بازي دلم
من جكر تفسيذه بر خاك درت
لطف كن دست جفا از من بدار
تا مكر بينم دمي رنك رخت
بر من مسكين عاجز رحم كن
هم مشام جانم آخر خوش شوذ
ترك من اي من غلام روي تو
لعل تو شيرين تر از آب حيات
خرم آن عاشق كه پند آشكار
حيف نبوذ من جنين تشنه جكر
من جو سر در پاي تو انداختم
هم ببيند جان جمال تو عيان
هر نفس جايي دكر پي كم كني
طاب روح النسيم بالاسحار
در خمار ييم كو لب ساقي
خيز كز لعل يار نوشين لب

ولہ ايضاً

كيست كه نيست در جهان عاشق ومبتلاي تو
بو كه ببينم ارزو طلعت دلكشاي تو
رخ بنما كه سوختم ز آرزوي لقاي تو

دست تهي بدركهت آمذه ام اميذوار
جام جهان نماي من روي طرب فزاي تست
كام دلم ز لب بده عشوه پس وكم ده

ايضاً له

راحت جان خستكان يافتن وصال تو
ورنه بخواب ديذمي بو كه شبي خيال تو
من شذه پاي مال غم از پي كوشمال تو

دست تهي بدركهت آمذه ام اميذوار
من بغم تو قانعم شاذ بدرد تو از انك
ناز ز حد برون مبر باز نكر كه در خود ست

ولہ ايضاً

عشوه من كه مي دهذ هجر تو كوشمال من
چارهٔ من بكن مجوي بي سببي زوال من
آه اكر نسوختي آتش هجر بال من

رفت دل وبي روذ آرزوي تو از دلم
ز آرزوي جمال تو نيست مرا ز خوذ خبر
آمذمي بدركهت هر نفسي هزار بار

ايضاً له

در خم جوكان زلفت كوي تو
آب حيوان رايكان در جوي تو
من ندارم طاقت بازوي تو
تا مكر يابم زمانے بوي تو
جون فرو ماندم زجست وجوي تو
از نسيم جان فزاي خوي تو

آمذم در كوي اميذ تو باز
اي اميذ من روا داري كه من
روزكاري بوذه ام بر دركهت
جون نديذم رنك رويت لاجرم
در غم تو روزكارم شذ دريغ
خوذ عراقي جان شيرين كي دهذ

ولہ ايضاً

بامداذان طلعت نيكوي تو
وآب حيوان رايكان در جوي تو
بر سرايم عاقبت جون موي تو
جون نهان شذ در خم كيسوي تو

فرخ آن پي دل كه يابذ هر سحر
غمزهٔ خون خوار تو كرد آنچ كرد
جون دل من در سر زلف تو شذ
هر زمان جايي دكر سازي مدام

ايضاً له

نيم مستيم كو كرشمهء يار
بكف آريم جام نوش كوار

طرهٔ كو كه دل در و بنديم
كه جز اين باده باز نطلبند

سرمهٔ جشم روشنان خاك در سراي تو
دام دل شكستكان طرهٔ دلرباي تو
لطف كن اي جهان جسم در خور مرحباي تو
كرجه حقيقت منست جام جهان نماي تو
زانك فاني كند عمر من و وفاي تو
كاب حيات مي جكذ از لب جان فزاي تو
هوش وروان بي دلان سوختهٔ جلال تو
روي نهاذه بر درت منتظر نوال تو
حيف بوذ بجون مني دولت اتصال تو
ناز ترا نياز من جشم مرا جمال تو
جند كشذ تو خوذ بكو خسته دلي دلال تو
باز نماي رخ كه شذ بي تو تباه حال من
عمر شذ وبمي شوذ نقش تو از خيال من
طعنه زني كه نيستي شيفتهٔ جمال من
كر نه عراقي آمذي سذ ره وصال من
قبلهٔ جانم خم ابروي تو
بردهٔ خوابم نركس جاذوي تو
تا مكر بينم رخ نيكوي تو
بازكوم نا اميذ از كوي تو
جشم اميذم بمانده سوي تو
مانده ام در درد بي داروي تو
ناشذه يك لحظه هم زانوي تو
تا بكام دل نبينذ روي تو
جمله تركان جهان هندوي تو
خوشتر از ماه تمام ابروي تو
از كل وكلزار عالم بوي تو
تا جه خواهذ كرد با ما خوي تو
هم شوذ كه كاه هم زانوي تو
تا نيابذ كس نشان كوي تو
تا عراقي ره نيابذ سوي تو
اين دور النديم بالانوار
جرعهء كو كه جان كنيم نثار
نيم مستان عشق را ز خمار

در سر زلف يار دل بنديم
تا همه نور آفتاب بوذ
يا در اول نهان شذي آخر
كاشكار و نهان او ما ييم
تا به بيني درو كه جمله يكيست
كر عراقي زبان فرو بستي
اي باذ صبا بكوي آن يار
ور هيچ مجال كفت يابي
جون از تو نديذ چارهٔ خويش
زين شب تيره ديذ روشن
اي كرده بكام دشمنانم
يكبار كيم مكن فراموش
من نيك بذم تو نيكويي كن
بكذاشتم اين حديث كز من
القصه بجانم از عراقي
ياذ آن شيرين بسر خواهيم كرد
دامن از اغيار در خواهيم جيد
آفتاب روي او خواهيم ديد
در خم زلفش نهان خواهيم كشت
از حديث يار وآب جشم ما
تا عراقي نشنوذ اسرار ما
جه خوش بوذي دريغا روزكارم
بآب ديده دست از خوذ بشويم
مرا جاني وبي دارم ترا دوست
مرا كارا مكه زلف تو باشذ
درآويزم ز دامان تو يك شب
بيا كين دل سر هجران ندارذ
بوصل خوذ دلم را شاذ كردان
بيا تا پيش روي تو بميرم
بمردم ز انتظار روز وصلت
ز من بپذير جانا نيم جاني
وصالت تا ز غم خونم نريزد
هيهات كزين دياد رهم

كه بروز آيذ آخر اين شب تار
بنوذ پيش ذره را آثار
يا در انوار طي شذي اطوار
لَيسَ فِي الدّارِ غيرُنا ديّار
خواه يك صد شمار وخواه هزار

ز آفتاب كون حرف اوست
كاش نوذي بجاي دم قدمي
يا نبوذم بوذ بوسيتي
ورنشذ زين بيان ترا روشن
هر پراكنده كه جمع شوذ

ولہ ايضاً عليه الرحمة

پيغام من شكسته بكذار
بيچاره بماندي تو ناچار
نه خفته عدو ونه بخت بيذار
با يار جنين جنين كند يار
ياذ آر ازين شكسته يكبار
اي نيك بذم ببنيك بردار
دارند سكان كوي تو عار
مكذار كزو بماند آثار

با يار بكوي كان شكسته
خورشيد رخت نديذ روزي
كارش جو بجان رسيذ مي كفت
آخر نظري بحال من كن
مازار ز من كه هيچ هيچم
بكذار كه بكذرم بكو نيست
بكذار كه مست خاك باشم
تا جمله تو باشي وتو كويي

ايضاً له

كر بمه روزي نظر خواهيم كرد
دست باوي در كمر خواهيم كرد
كوش ودامن پر كهر خواهيم كرد

بوي جان افزاي او خواهيم يافت
جون كمان ابروان بر زه كند
ماجراي رفت ما را با لبش

ولہ ايضاً

كنون كز دست بيرون شذ نكارم
عجب نبوذ كه جان نا دوست دارم
ببين جون باشذ آرام وقرارم
مكر روزي بسر از جيب برارم

نكارا بر تو كز نيسم كسي را
مرا تا كار با زلف تو افتاذ
ببوي آنكه دامان تو كيرم
عراقي دامن او كير وخوش باش

ولہ ايضاً

كه بي تو زندكاني آن ندارذ
شب هجران مكر پايان ندارذ
اكرجه قيمتي جندان ندارذ

جكونه بي تو بتوان زيست يكدم
بيا تا روي خوب تو ببينم
جا باشذ كه فراق وآكهي را

ايضاً له

برو وزيم ذره وار عذار
يا ظهوري بجاي اين اظهار
كردي آن نفس بجان اقرار
جام كيتي نماي را بكف آر
بر زبانش جنين روذ كفتار
آشكارا نكشتي اين اسرار
كه بو كذري ز بنده ياد آر
آن خسته جكر غريب غمخوار
بي نور بماند در شب تار
كاي كرده بتيغ هجرم افكار
بنكر كه جكونه بي تو ام زار
از هيچ كسي نكيرذ آزار
يكدم ز سكان كويم انكار
زير قدم سك درت خوار
او كم كنذ از ميانه كفتار
كام جانرا پر شكر خواهيم كرد
سر ز جيب يار بر خواهيم كرد
كر بكلزاري كذر خواهيم كرد
پيش تير كش جان سپر خواهيم كرد
دوستان را زين خبر خواهيم كرد
ماجرا را مختصر خواهيم كرد
اكر با من خوشستي غمكسارم
توي از جمله خوبان اختيارم
پريشان تر ز زلف تست كارم
نشسته بر سر ره جون غبارم
كه من با تو در انديشه يارم
بجز وصلت دكر درمان ندارذ
كه خسته طاقت هجران ندارذ
كه بي جان زيستن امكان ندارذ
كه مهر از ذره رخ پنهان ندارذ
جنين سركشته وحيران ندارذ
عراقي را شبي مهمان ندارذ
نا كرده وداع يار رفتم

جسوذ قرار وصل جانان
بکذاشتم اي عزيز جون جان
بردين باشطارم أي همت
ازخلق کريم تو نديدم
نايافته هيچ زلطفت
توخرم وشاذ وکامران باش
ناکه ازميکده فغان برخاست
شر و شوري فتاذ در عالم
جامي ازميکده روان کردند
جرعه باخاک در حديث آمد
بخت من جون شنيذ آن نعره
خواستم تا زخواب برخيزم
هرکرا جام مي بدست افتاذ
دل ودين وخرذ زدست بداذ
جشم مي کون يار هرکه بديذ
لشکر عشق جون کمين بکشاذ
هرکه پا بر سر جهان ننهاذ
وانک أزدست خوذ خلاص نيافت
ساقي قدح مي مغان کو
آن مونس دل کجاست آخر
آينهٔ سينه زنگ غم خورد
اسباب طرب همه مهياست
وراز دو جهان کران کرفتي
ساقي أز جام مي دمادم نيست
من که در ميکده کم أز خاکم
جرعهٔ ده مرا زغم برهان
جون حجاب منست هستي من
هر دل درهم و پريشانم
در جهان کوخوشي کمست مرا
ساقيا يک دم حريفي کن
من آن قلاشش رند بي نوايم
کداي درد نوشش مي پرستم
زبند زهد و قرائي برستم

اکنون که من أز قرار رفتم
دل نزد تو ياذ کار رفتم
زنيجانه باختيار رفتم
يک غمزه جو استوار رفتم
دل خسته وجان فکار رفتم
کزشهر تو سوکوار رفتم

تا خاک در تو بوسه داذم
زنهار دل مرا نکه دار
غمخواره ومونسم تو بوذي
جون از لب تو نيافتم کام
شکرانه بيه که از در تو
در قصهٔ درد من نکه کن

ولِه ايضاً

در پيش صد زوان روان کردند
کفت وکوبي ازان ميان برخاست
سبک ازخواب سرکران برخاست
بنکرم کز جه آن فغان برخاست

جرعهٔ ريختند بر سر خاک
سخن جرعه عاشقي بشنيذ
کشت پيدا رشم دل جو صدا
بوذ بر پاي من عراقي بند

ايضاً له

تا چشم ذه شراب مست افتاذ
قلب عشاق را شکست افتاذ
همت او عظيم پست افتاذ
در ره عشق پاي بست افتاذ

وانک دل بست در سر زلفش
عاشقي کز سر جهان برخاست
از سر جان و جهان ندارد انک
... عراقي بپر زهستي خويش

ولِه ايضاً

آن صيقل غم زداي جان کو
اي زاهد خشک جان فشان کو
جان ودل وديده درميان کو

از زهد وصلاح توبه کردم
کر ترک تو نيست جمله تزوير
ور بخت منم زدين عراقي

ايضاً له

که دلم بي شراب خرم نيست
کرنباشد مبارکش کوغم نيست
جکنم کار دل فراهم نيست
خوش ندانم که ناخوشي کم نيست
کين دم جز تو هيچ همدم نيست

ازخودي خودم خلاصي ده
زآرزوي دمي دلم خون شد
خوش دلي در جهان نمي يابم
کشت اميد را که خشک بماند
ساغري ده مرا زمن برهان

ولِه ايضاً

نه مرد زرق وسالوس وريايم
ردا و طيلسان يکسو نهادم

باديدهٔ اشکبار رفتم
جون من زميان کار رفتم
بي مونس وغمکسار رفتم
ناکام زشهر ديار رفتم
جون بخت روزکار رفتم
کزشهر تو سوکوار رفتم
ناله ازجان عاشقان برخاست
هاي وهوي ازين ميان برخاست
شور وغوغا زجرعه دان برخاست
نعره زد وز سر جهان برخاست
عالم ازبيش جسم وجان برخاست
بند برپاي جون توان برخاست
رند وقلاش و مي پرست افتاذ
هرکرا جرعهٔ بدست افتاذ
ماهي آب يا ميان شست افتاذ
زود باده و پيش نشست افتاذ
در سرش بادهٔ الست افتاذ
در ره نيستي بهترين زهست افتاذ
مطرب غزل تر روان کو
وان راحت جان ناتوان کو
مخمور رهيم مي مغان کو
ترک بد ونيک و سود آن کو
زنار بجاي طيلسان کو
جان فداي تو دردي هم نيست
جرعهٔ هم مرا مسلم نيست
کز خودم زهر هست ومرهم نيست
که شوم يک نفس در آن دم نيست
خود خوشي در نهاد عالم نيست
بهتر از آب جشم من نم نيست
که عراقي حريف محرم نيست
که در رندي مغان را پيشوايم
حريف پاک باز کم دغايم
همه زنار شد بند قبايم

مکر خاکم زميخانه سرشتند
مرا بر تان زخود کز خود بجانم
مرا از در که پاکان براندند
درين ره خواستم زد دست وپايي
اميد از هرکه هست اکنون بريدم
زبيداد زمانه وارهم هم
جه خوش بوذي دريغا روزکارم
بديدي کز فراقش جون آخر
چرا خواهم بکام دشمنانم
فرو شد روز من بي مهر رويش
نمي دانم که دامان که کيرم
روي ننموذ يار جتوان کرد
بر درش هر صبح داشتم بردم
ازکل روي يار قسم دلم
بر مراد دلم نه کردذ
از پي صيد دل نهاذم دام
باز غم بکرفت دامانم دريغ
غصه دم دم مي کشم از جام غم
ابر محنت خيمه زذ بر بام دل
در چنين جان کندني کافتاده ام
جور دلدار وجفاء روزکار
صبح وصل اونشد روشن هنوز
نيست اميد بهي اي بخت بد
زدلشکي بجانم باکه کويم
زتنهايي ملولم جند نالم
بعالم در ندارم غمکساري
جو مرغ نيم بسمل در غم يار
بکام دشمنان بوذم کنون باز
همه بيداذ بر من از عراقيست
درين ره کر بترک خوذ بکويي
سر مويي زتو تا با تو باقيست
تويي در جمله عالم آشکارا
کم خوذ کير تا جمله تو باشي

که هردم سوي مي خانه کرايم
درين وحشت سرا تا چند پايم
بصد خواري که رند ناسزايم
برين نداي دريغا دست وپايم
فتاذه بر در لطف خدايم

کجايي ساقيا جامي بمن ده
زماني شاذمان وخوش نبوذم
برون کردندم از کعبه بخواري
بماندم در بيابان تحير
از آنست اين همه بيداذ بر من

ولِه ايضاً

بپرسيذي دمي از حال وکارم
جو مي داند که او داد وستدارم
جو شب تيره پشت روز وروزکارم
که تا از جيب محنت سر برارم

نکرد آن دوست از من ياذ روزي
عزيزي بوفه ام بر در که او
نه دلداري که باشد مونس دل
عراقي دامن غم کير وخوش باش

ايضاً له

نيست جز زخم خار جتوان کرد
کردش روزکار جتوان کرد
لاغرامت شکار جتوان کرد

بوده ام بر درش عزيزي بس
غم بسيار هست ونيست دريغ
جند باشي عراقي ازپي دل

ولِه ايضاً

صاعقه افتاذ در جانم دريغ
جاره جز مردن نمي دانم دريغ
مي کشد هريک دکرسانم دريغ
در شب تاريک هجرانم دريغ
تا کي ازدست تو در مانم دريغ

مبتلا کشتم بدرد يار خوذ
الغياث اي دوستان رحمي کنيد
کرجه خندم کاه کاهي شمع وار
کار من نايد فراهم تا بوذ
لاجرم خون خوذ عراقي دم بدم

ايضاً له

غمي دارم ندانم باکه کويم
ميان خون طپانم باکه کويم
بکام دشمنانم باکه کويم

زغصه صد هزاران قصه دارم
فتاذه جون بوذ در دام صيدي
مرا کز زندکاني نيست سودي

ولِه ايضاً

بذين ره در نکنجي کرجه مويي
جهان آينهٔ تست وتو رويي
روان شو سوي دريا زانکه جويي

تو جاني وجنان داني که جسمي
جو مي داني که بحري کر ابي
جو باد در پا کرفتي آشنايي

که يکدم با حريفان خوش برايم
از آن دم کاندرين محنت سرايم
درون بتکده کهند جايم
نه ره پيدا اکنون نه رهنمايم
که پيوسته زيار خوذ جذايم
عراقي کر کند ازکف رهايم
اکر در من نکه کردي نکاردم
بکام دشمنان شذ روزکارم
عزيزان بنکريد اکنون جه خوارم
نه غمخواري که باشد غمکسارم
که هم باتو درين تيمار يارم
جيست تدبير کار جتوان کرد
نپذيرفت يار جتوان کرد
هستم اين لحظه خوار جتوان کرد
باهم غمکسار جتوان کرد
در هم وسوکوار جتوان کرد
پر بر آورد از کريبانم دريغ
نيست جز غصه کوارانم دريغ
کس نداند کرد درمانم دريغ
کز فراق يار پژمانم دريغ
در ميان خنده کريانم دريغ
در هم اين حال پريشانم دريغ
جون نکردي هيچ درمانم دريغ
زغصه ناتوانم باکه کويم
زبي ياري بجانم باکه کويم
ولي پيش که خوانم باکه کويم
زمحنت ميچنانم باکه کويم
زهستي بر زبانم باکه کويم
زبوذش بر فغانم باکه کويم
يقين کردذ تراکو تو او يي
تو دريايي وپنداري که جويي
جرا پيوسته در بند سبويي
بجز درد شو زسر برکش دوتويي

اگر یکبار دست از خود بشوی
بهر ذره که در عالم چند کوی
ازین بستان کلی هرکز نبوی
ازان در آرزوی رنک وبوی

ز بحر آب دو یک دوی کن کار
نخستین کم کنند انکاه جویند
بس در زان جو جاروپ که پوست
درین میدان همی خور زخم [illegible]

ولہ ایضا

همه سرمست عشق دلربایی
ز برک بی نوایشان نوایی
بهر دو کون درداده صلایی
ولی در عشق هر یک رهنمایی
نی یابم نشان دوست جایی
کاره درس پس برمن بلایی
نیابی خوش دلی را جایکاهی
برون شد کی توان بی آشنایی
نیا دم خواست ازوی خبرهایی

همه از بی خونی درهای وهوی
ز سپرده برتر ایشان را مقامی
نظر کردم ندیدم ملک ایشان
مرا کفتند حالت چیست کفتم
وکر یابم دمی بوی وصالش
وکر از عشق جانم بر لب آید
عجب زین محنت ودریغ فراوان
مشامم تا ازو بوئی نیابد
غمش کوید مرا جان درمیان نه

ایضا لہ

کانجا نخرند زرق مفروش
درمیکده شو شراب می نوش
بی باده شوی خراب وبیهوش
کیری همه آرزو در آغوش
کز هر دو جهان ترا بکن نوش

تسبیح بده وپیاله بستان
کر یابی کی جمال ساقی
خواهی که بیابی این چنین کام
کر ساقی عشق از خم دورد
چون راست نمی شود عراقی

ولہ ایضا

تا قیامت دران خمار بود
همه خود نقش آن نکار بود
انک از وی چرخ را مداد بود
کفت جانرا چه اعتبار بود
عشق را با غرض چه کار بود

کار ما این که چشم یار کند
برفلک آه هر شبی شنوی
یک شبی با خیال او کفتم
تا تو دربند خویشتن باشی
عاشق آنست کو نخواهد هیچ

ایضا لہ

دریاب کنون که وقت کارست
بیچاره دلم در انتظارست

رحم ار کی تو زند کانی
نومید چکونه باز کردد

درین دریا کلیمت شسته کرده
جو با نست آنچ می جوئی عمر جا
ترا تا در درون صد کونه خارست
ترا ازکی نماند آنچ عشق
نیابی آنچ چوکان رهایی
بیحه که بر در راحت سرای
درون رهم ندیمی چند دیدم
ز رنک نیستی شان رنک وبوی
نشسته بر سر خوان فتوت
ز حیرت جملکی کم کشته از خود
همی کردم بکرد هر دو عالم
وکر کیدم بوصلش خوش برارم
چنان شک آمدم از غم که دروی
ازین دریای بی پایان خوارد
مرا یاریست کو خونم بریزد
کردم کذری عیشکده دوش
پیری بدر آمد از خرابات
کفت ای پسر وقت خویش با من
در صومعه پهن چه باشی
ور عکس رخش ببینی انجام
چون ترک مراد خویش کیری
تو کار بده وکذار وخوش باش
هرکه دربند زلف یار بود
وانکه چند کلی زباغ رخش
وانکه یاد لبش کند روزی
فتنهای که زلفش انکیزد
نفس عاشقان او باشد
روی بنما که جان نثار کنم
نبود عاشق انک جوید کام
ای عراقی تو اختیار مکن
جانا نظری که دل فکارست
بشتاب که جان بلب رسیدست
دیرست که بر در قبولت

کانجا آب رو ریزد دو روی
جو تو چیزی نکوئی کم جه جوی
میان دربسته بهر رفت وروبی
ثنا ده درخم چوکان چو کوئی
عراقی تا بترک خود نکوئی
کذر کردم شنیدم مرحبایی
همه زاشفتکی در هو وهایی
ورای عرش وکرسی متکایی
درین عالم بجز تن کشته تایی
چه پرسی حال مسکینی کدایی
نیابم نیز ازان دم رابقایی
نکوید چون شد آخر مبتلایی
که چون می کنجد از شکایی
نیابد جان بیمارم شفایی
ازین خوشتر شنیدی ماجرایی
تسبیح بکف وسجاده بردوش
سرمست ز جام عشق ومدهوش
خرقه بنه وبلاس در پوش
جان ودل ودین کنی فراموش
در ترک مراد خویشتن کوش
خودی دیدت مخواه سرجوش
این کار بکفت وکوی خاموش
در جهانش کجا قرار بود
در دلش بس که خار خار بود
ببازوی روزکار بود
ناله عاشقان زار بود
چند مسکین در انتظار بود
که ترا زنده دوست یار بود
همه کر خود وصال یار بود
کانک به بود اختیار بود
بخشای که بنده نیک زارست
آن مرک بتر هزار بارست
از حسرت آن کامید وارست

انده دی هجر در خمارست
کو خود ز رخ تو شرمسارست
آنرا که جو تو نکاریارست

مکذار بکام دشمن ای دوست
خرم دل انکسی که او را
کار آن دارد که بر در تو

ولہ ایضا

کین همه شادی وطرب می کند
می برد از من دل وخوش می کند
هجر تواش نیک ادب می کند

طره طرار تو دلبری
هیچ نکوئی صنما تا عمت
روز بکوید بعراقی دلم

ایضا لہ

کد شمن کام کرده دوستداری
بجز غم خوردن او را نیست کاری
ندارم از تو جز غم یادکاری

دلی دارم کرفتار غم تو
بپای دل بر جان یاری کن
چه خوش باشد که جان من برآید

ولہ ایضا

چون مرا از خاک ره برداشتی
صد بلا بر جان من بکماشتی
جنک بکذار آشتی کن آشتی

من هنوز از عشق جانی می کنم
تا شبیخونی سکی بر جان من
تا عراقی خون کری کامید تو

ایضا لہ

بنکر اکنون جای مار ومور شد
دل ندادی خسته زان بی نور شد
بی تو مسکین بی نوا وعور شد

بی لب شیرینت عمرم تلخ کشت
شور عشقت تا فتاد اندر جهان
بر درت افتاده ام خوار وحقیر

ولہ ایضا

داد پس از مادرم صد کونه شیر
در کف هجرت کنون ماندست اسیر

چون نیابم بوی هجرت یک نفس
باز هجرت قصد خونم می کند

ایضا لہ

که از بیداد هجر آمد بفریاد
که بی روی تو عمرش رفت برباد

جنان دانم که حسنت کم نکردد
نظر کن در دل امید واری

ولہ ایضا

نا خورده دلم شراب وصلت
رسواش مکن بنزد دشمن
یادیش ازین وآن نیاید
تا انکه همیشه چون عراقی
خسته دلم باز طرب می کند
از می عشق تو مکر مست شد
بلعجبیها که بدستان ومکر
بی ادبی کرد دلم لاجرم
نکار اکی بود کامیدواری
چه خوش باشد که بعد از ناامیدی
بده کام دلم مکذار جانا
جان خو کرده دل با غم که کوئی
بغم شادم ازان کاندر فراقت
عراقی راز غم جان بر لب آمد
پیش ازینم خوشتر ک می داشتی
باز بر خاکم چرا افکنی
تا نیابم یکدم از محنت خلاص
من ندارم طاقت آزار تو
دیده بختم دریغا کور شد
دست کیر ای دوست این بخت مرا
بارکاه دل که بودی جای تو
بر امیدت دل قوی بودم ولیک
غارت آمد از عراقی لاجرم
دردمندم در من مسکین نکر
از تو نکریزد دل من یکزمان
دایه لطفت مرا در بر کرفت
دل که با وصلت جنان خو کرده بود
که از تو جان غمکینم شود شاد
نپندارم که هجرانت کذارد
ز وصل خود بده کام دل من
ببخشای از کرم برخاکساری
بجز درکاه تو هر در که زد دل
تا دل مسکین من بر بوده

بیچاره راکه دوست دارست
اندوه وغم تو غمکسارست
هر لحظه وهر دمیش بارست
بر خاک درت چو خاک خوارست
هیچ ندانم چه سبب می کند
بلعجبیهای عجب می کند
از من مسکین چه طلب می کند
آنچ بد وهجر تو شب می کند
بپاید برد روصل تو باری
بکام دل رسد امیدواری
ندارد جز غم تو غمکساری
که بیچاره ندارد جز تو یاری
زمحنت وارهم یکباره باری
چه می خواهد غمت از دل فکاری
تا چه کفتم که کنی بکذاشتی
تو مرا خود مرده انکاشتی
صد علم از عاشقی بفراشتی
آنچنان ناید که می پنداشتی
دل بمرده زنم اندر کور شد
تا نپندد دشمنم کو کور شد
شوربختی بین که عیشم شور شد
چون دل من عالمی پر شور شد
از کرم افتاده را دست کیر
تا شود درد دلم درمان پذیر
کالبد را کی بود از جان کزیر
از دل وجانم برآید صد نفیر
کشته را بار دیکر کشته کیر
که آخر از فراموشی کنی یاد
که از وصل تو دل کی شود شاد
اکر بکشد ناز تو بیداد
که بر درکاه امید تو افتاد
عراقی را ازان در هیچ نکشاد
کمترک برجان من بخشوده

روی خوب خود بمن ننموده‌ای / از وفا و همتی کم کرده‌ای
ناله‌ای زار من نشنوده‌ای / کی خبر باشد ترا از حال من
هیچ با من یک نفس خوش بوده‌ای / تا در خود بر عراقی بسته‌ای

تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای / در جفاء و دشمنی افزوده‌ای
بر من مسکین نمی‌بخشی مکر / من چنین در رنج و تو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو / صد در از محنت برو بکشوده‌ای

تا کی از ما یار ما بسلطان بوذ / چشم ما تا کی چنین کریان بوذ
تا کی از وصلش نصیب بخت ما / محنت و درد دل هجران بوذ
این چنین کز یار دور افتاده‌ایم / خود کرا پروای برگ جان بوذ
برامیدی زنده‌ام ورنه کرا / کار ما تا کی چنین پیچان بوذ
درد ما را نیست درمان در جهان / لاجرم پیوسته سرگردان بوذ
چون عراقی هر که دور از یار ماند / چشم او کریان دلش بریان بوذ

چه کردم دلبرا از من چه دیدی / که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی / تو خوش خوش دامن از من در کشیدی
بسی گفتم که مشنو گفت دشمن / نگویی تا درین معنی چه دیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بوذ / که از رخ پرده صبرم دریدی
نچیدم یک گل از بستان شادی / بخوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری / عراقی را ز بهر غم گزیدی

آب حیوانست آن لب یا شکر / یا سرشته آب حیوان با شکر
نی خطا گفتم کجا لذت دهد / کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت ار بوذ / نیست یاد لعل تو تنها شکر
ای برشک از لعل تو آب حیات / خود بجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت / تا که هر چون میکند پیدا شکر
تا دهانت شکرستان گشت ولب / طوطیان بین جمله سرتا پا شکر
لعل و گفتار تو باهم درخورست / ای عجب چون می‌شود دریا شکر
لفظ شیرین عراقی جمع لبت / می‌فشاند در سخن هرجا شکر

جانا نظری بما نکردی / با خویشتن آشنا نکردی
یکدم بمراد ما نبودی / یک حاجت ما روا نکردی
ما را بوصال وعده دادی / نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را / جور بر در خود رها نکردی
درد دل خسته عراقی / دیدی بکرم دوا نکردی

آن مونس و غمگسار جان کو / وان شاهد جان انس و جان کو
آن جان و جهان کجاست آخر / کان یار لطیف مهربان کو
باهم بوذیم خوش زمانی / کو عاشق صادق نشان کو
کو باخبری ازو نشان چیست / خون دل و چشم خون فشان کو
ور هم من از فراق زاری / دل خسته و جان ناتوان کو

وله ایضا

چشم ما شاید که خون افشان بوذ / از فراقش دل ز جان آمد بجان
طاقت این هجر بی پایان بوذ / هیچ بر هیچست بی او کار ما
درد ما را روی او درمان بوذ / چون دل ما از سر جان برنخاست

ایضا له

چرا یکبارگی از من بریدی / من از عشقت گریبان چاک کردم
علی رغم من مسکین شنیدی / چرا کردی بکام دشمنانم
بکام خویشتن باری رسیدی / بتیغ هجر جان و دل چه دوزی
ز غم صد خار در جانم خلیدی / مکن آزاد و مفروشم اگر چه

ایضا له

آب حیوان پیش آن لب یا شکر / کس نگوید نوش جانها را نبات
کوثر و تسنیم جان افزا شکر / قوت جانست و حیات جاودان
وی خجل زان لعل شکرخا شکر / وامق ار دیدی لب شیرین تو
می‌کند از درد هجران ما شکر / از لب و دندان تو در حیرتم
در جهان شکست چون دلها شکر / کرد بر کرد لب شیرین تو
باشد آری بابت حلوا شکر / طبع من شیرین شد از یاد لبت

وله ایضا

یک کار برای ما نکردی / یک وعده خود بسر نبردی
وان وعده خود وفا نکردی / هر لابه که بر در تو کردم
بر خاک در تو جا نکردی / بس درد دل تو چگونه گنجم

ایضا له

وان آرزوی همه جهان کو / حیران همه مانده‌اند و واله
آن عیش کجا و آن زمان کو / ای دلشده دم مزن ز عشقش
وربی خبری ازو نشان کو / ور یافته ز عشق بوئی
سرگشته مباش همچنان کو / ای دل منگر سوی عراقی

این حادثه بین که زاد ما را / وین واقعه کو فتاد ما را
آن یار که در میان جان است / برگوشه دل نهاد ما را
در خانه ما نهاد نی نهد پای / آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او / وز هجر دری گشاد ما را
خود ما ذر روزگار کوبی / گذشت همه فنا ذ ما را

سر عشقت کس تواند گفت نه / در وصفت کس تواند سفت نه
دیده هر کس بجاروب مژه / خاک درگاهت تواند رفت نه
از گلستان جمال دلگشات / آفتاب از ذره رخ بنهفت نه
حلقه دری زدم گفتا درای / هیچکس را بخت چندین خفت نه
از برای تو عراقی طاق شد / ای نخوبی در جهانت جفت نه

این درد مرا دوا که داند / وین نامه اندهم که خواند
جز لطف توام که دستگیرد / لطف تو بکام دل رساند
بنمای رخت بدرد مندی / امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو / کین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین در ای عراقی / می‌باش و مکر ببوکه داند

آمد بدرت امیدواری / کورا بجز از تو نیست یاری
محنت زده نیازمندی / وز کرده خویش شرمساری
از یار جدا فتاده عمری / دور از تو چنین بمانده خواری
خرسند ز خاک درگه تو / نومید چنین امیدواری
زینده که شود بکام دشمن / کو ماند کنون وزین گذاری

از آنکه غمت ز در براند / بخشش همه در بدر دواند
وانکه که عنایت تو ره داد / جز بر در تو رهی نداند
وانکس که قبول عشقت افتاد / جانش ز پیک درت فشاند
با وصل بگو که عاشقانرا / دور از رخ تو نمی‌تواند
بوی بنسیم کوی خود ده / وز عشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی / بی وصل تو عمر بگذراند

ای یار بیا و یاریی کن / رنجه شو و غمگساریی کن
آخر سگ در تو بوذه‌ام / نیکی کن و بردباریی کن
بر عاشق خود مگیر خرده / رو بر در یار زاریی کن
ای بخت بیا بر عراقی / وی دیده تو نیز یاریی کن

بیا تا بی دلان را زار بینی / روان خستگان افکار بینی
تن درماندگان رنجور یابی / که مشتاقان خود را زار بینی
میان خاک و خون افتاده حیران / که برخاک در خود خوار بینی

وله ایضا

از دست مکر بداد ما را / روزی بسلام یا پیامی
از لطف نکرد شاد ما را / بر ما در وصل خویش در بست
کز هجر فراق زاد ما را / ای کاج نزادی ای عراقی

ایضا له

هیچ بی دل را گلی بشکفته نه / آشنا با در هوایت ذره‌ام
اندران بوذم که غیرت گفته نه / آخر این بخت مرا بیدار کن

وله ایضا

جز رحمت توکه ام رهاند / آیا بوذ انکه بی دلی را
تا پیش رخ تو جان فشاند / افتاذم بر در قبولت
گر عبد ازین کند تواند / مهری ز قبول برد لم نه

ایضا له

خجلت زده گناهکاری / از گفته خود سیاه روی
وز دوست بمانده روزگاری / بوده بدرت جان عزیزی
بیچاره بوی یاغباری / شاید ز در تو باز کرده
از دوستی تو دوستداری / بخشای بلطف بر عراقی

وله ایضا

جانا بدر غمت بستاند / عاشق که کند گذر بکویت
از دست فراق وار هاند / بیچاره دلم که کشته تست
تا صبحدمی بدل رساند / کین مرده بیوت زنده کرده

ایضا له

یادم کن و حق گزاریی کن / ای نیک همه ز من بد آمد
ای دوست بزرگواریی کن / ای دل چو ترا فتاذ این کار

وله ایضا

دل بیچارگان افکار بینی / بکوی عاشقان خود گذر کن
ز هر جانب دو صد خون خوار بینی / بسی جان عزیز مستمندان

یکی اندر دل زار ضعیفان
دلا با این همه امید در بند
تا تو در حسن و جمال افزوده
در جهان این شور و غوغا ازخاست
کوی در میدان حسن افکنده
جون بنالشم من پیک درگاه تو
نکاری راکه با ماهی نباید
بپا ای یار تا بر خود ببوسم
اگر جانم بلب آید عجب نیست
مگر روشن شود صبح امیدم
عراقی بر درش امید در بند
ای دل بنشین جو سوکواری
ای دیده ببار اشک خونین
کو آمده ام بدر که تو
نومید جگونه باز گردم
جون از تو جدا فکندم ایام
بی بوی خوشت نیاندم خوش
واکنون که زجمله نا امیدم
بشتاب که بر درت گرانیست
ای مطرب در پرده بنواز
تا سوخته دمی بنالد
دلدار نساخت جون بسوزم
ای یار بساز تا نسوزم
در سوختن منت را نیست
در درد گریز کوست همدم
تا که بت من مست ببازار بر آمد
بس دل که بکوی غم او شاد و شد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند
یک جرعه زجام لب او یی زده یافت
باد در او برسر آتش گذری کرد
باد سحر از خاک درش کرد حکایت
آنرا که جو تو نکار باشد
ناخوش بنود کسی که او را

نظر کن تا غم و تیمار بینی
مگر روزی رخ دلدار بینی
نبینی هیچ شادی در دل ما
جو اشادی عراقی رو مکردان

وله ایضا

نیکو از اچا کری فرموده
جون بدین نام خوشم بستوده
پرده از چهره زمانی دور کن
در جهان بیهوده می جستم ترا

ایضا له

بحیله نیم جانی چند پاید
مگر خورشید از روزن درآید
بنقد این لحظه جانی میکنی ای دل
دلم را از غم جان وارهانید

وله ایضا

بی یار جه مانده تو باری
تا در نکوی بدوستداری
از در که توامید واری
ناکام شدم بهر دیاری
بوی خوش هیچ نو بهاری
بی روی تو نیستم قراری
وی جان بشتاب بر در دوست
گر بپذیریم اینت دولت
یاد آر زمن که بودم آخر
بی روی تو هر گلی که دیدم
بی دوست گراخوشی آید آخر
در یاب که مانده ام بره در

وله ایضا

تا شیفته شود بپرداز
بسوزم جو نساخت محرم راز
با سوگش من بساز و بنواز
من ساخته ام بسوز و بگداز
هین پرده بساز و خوش همی سوز
ماتم زده ام چرا نگریم
یک جرعه ز جام عشق در ده
گر یار نساخت ای عراقی

وله ایضا

بس جان که زعشق رخ او زار بر آمد
شور و شغبی از در خمار بر آمد
سرمست و خرامان بسر دار بر آمد
از آتش سوزان گل بیچار بر آمد
صد ناله زار از دل بیمار بر آمد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد
در وقت مناجات خیال رخش افروخت
در سوخته آتش شمع رخش افروخت
ناگاه زرخسار شبی پرده برانداخت
یک بوکه فرو شد لب او بوسه بجانی

ایضا له

ولی اندوه و غم بسیار بینی
اگر خواهی که روی یار بینی
دل زدست عالمی بربوده
گر جمال خود بکس ننموده
کافتاب را بگل اندوده
خود تو در جان عراقی بوده
بما بیجاد کان رخ کی نماید
که از ما یار ما را می ساید
شب هجرست تا فردا جه زاید
مرا از من زمانی در رباید
که اندوه که ناگه بر کشاید
کان رفت که آید از تو کاری
جون نیست جز او تو هیچ یاری
ور درد کنی اینت خاکساری
در بند که تو روزکاری
در دیده من خلید خاری
بوی گل و رنگ لاله زاری
در گردن من فتاده باری
ما ناکه عراقیست آری
کان ان سرد زد در ده آواز
کان یار نشد هنوز دمساز
محنت زده ام جه می کنم ناز
تا بوکه رطانیم زخود باز
خیز از سر سوز نوحه آغاز
با سوز بساز کوست همراز
شور از سر بازار بیکبار بر آمد
مومن ز دل و گبر ز زنار بر آمد
فریاد و فغان از دل ابرار بر آمد
از سوز دلش شعله انوار بر آمد
صد شهر ز هر سو بشب تار بر آمد
کز بوک و مگر جان خریدار بر آمد
با ناخوشیش جه کار باشد
یاری جو تو در کنار باشد

ناخوش جومنی

ناخوش جومنی بود که بی دوست
انکس که جدا فتاد از تو
بیچاره کسی که در دو عالم
تاکی دلم ای عزیز جون جان
تا جند دل عراقی آخر
ای دوست الغیاث که جانم بسوخت
در بوته بلات ذارم کداخت
دانم که بسوخت ز غم عشق خود مرا
سود و زیان من ز جهان جز دلی بنود
برخاک در که تو طپیدم ببی ز غم
جون تو کردی حدیث عشق آغاز
من ز عشق تو پرده بدریده
تو ز من فارغ و من از غم تو
آمدم با دلی و صد زاری
آمدم بر درت با میدی
خون شد ز فراق یار و از یار
جون دید بعاقبت که دلدار
دل در پی وصل یار جان داد
ای کاج که بوده مانه بودی
در بحر فراق تو فتادم
تاکی کشم جفاء تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت و بس مرا یک نفس نماند
آی بیاز و بر گذری بازنگری
آمد دلم بکوی تو نومید باز گشت
بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا
تا کی کشد عراق مسکین جفای تو
صبا وقت سحر کوی ز کوی یار می آید
مگر از زلف دلدارم صبا بوی بیاورد
گر آید در نظر کس را بجز رخسار او روی
جو اندر آب عکس یار خوشتر می شود پیدا
عراقی در جنین خوابی نمی بیند جنین رویی
نوشد بهر زبانی سخن دهان شکش
لب لعل او بنوشید بمراد جز لب او

دل خسته و جان فگار باشد
دور از تو همیشه زار باشد
جز تو دکریش یار باشد
بر خاک در تو خوار باشد
ما زار ز من اکر بنالیم
وان درد که او ندید روید
خرم دل آنکی که او را
نامد که انکه خسته را

وله ایضا

در آتش عنا دل و جانم بسوخت
لیکن ندانم انکه جه سانم بسوخت
آتش زدی و سود و زیانم بسوخت
جون مرغ نیم کشته طپانم بسوخت
می سوزیم درون و تو در روی نسبته
ز آتش جگونه سوزد پروانه دیده
تاکی زحسرت تو بر آرم ز سینه آه
تا گفتمت که کام عراقی زلب بده

وله ایضا

کرده هر لحظه نوحه آغاز
بر در لطف تو ز راه نیاز
نا امیدم ز در مگردان باز
جز خون جگر دکر جه حاصل
در خانه اگر دمی منزل
وان یار نشد هنوز واصل
گر بودن ماست کار باطل
دریاب مگر فتم بساحل
من جو حلقه بمانده بر در تو
جون از آن تو ام قبولم کن
ای دیده ببار ماتم دل
عمری بطپیدم بر در یار
برخاک درش فتاد و جان داد
جون یار نخواست بخت با ما
ای یار مبر ز ما بیکبار
مگذار که همچنین بماند

ایضا له

ای جان و دل فدای تو این نیز بگذرد
نشنیده مرجبای تو این نیز بگذرد
دیگر شد از پست رای تو این نیز بگذرد
آیم بر در کهت نگذاری که بگذرم
هر کس رسید از تو بمقصود و کام
ای دوست تو مرا همه دشنام می دهی

وله ایضا

که از باغ و گل و گلزار بوی یار می آید
مرا باری نظر دایم بران رخسار می آید
از آن روی آب در چشم جنین هموار می آید
از آن جون بلبل بیدل ز رنگ و بوی گل سلم
ز عالم هیچ در چشم نمی آید مگر آنی
جهان خوابست و من در روی جمالت بینم

وله ایضا

رخ خوب او نه بیند بجز از دو جشم شکش
لب من رسیدی آخر ز لبش بکام روزی

ماتم زده سوکوار باشد
شاید اگر اشک بار باشد
اندوه تو غمکسار باشد
بر در که وصل یار باشد
در زحمت انتظار باشد
فریاد کز فراق روانم بسوخت
پیدا نمی شود که نهانم بسوخت
ز اندیشه فراق جنانم بسوخت
کز آه سوزناک دهانم بسوخت
کام کداخت و زبانم بسوخت
بس جرا قصه شد دکر کون باز
تو نشسته درون پرده بناز
کرده در روی بنده فراز
وز ره لطف یک رهم بنواز
کو در خطری فتاد مشکل
آن خسته جگر جو مرغ بسمل
آن قطره خون که خوانیش دل
از هجر جه می سرشتمان گل
بپوسته ازین شکسته مکسل
بیچاره عراقی از تو غافل
بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
خوش باش گر جفاء تو این نیز بگذرد
پیرامن سرای تو این نیز بگذرد
محروم از عطای تو این نیز بگذرد
من می کنم دعای تو این نیز بگذرد
بگذشت جون وفاء تو این نیز بگذرد
که بوی او شفاء جان هر بیمار می آید
که از گلزار در چشم رخ دلدار می آید
که در چشم زیاد او دمی صد بار می آید
از این خواب در چشم مگر بسیار می آید
از آن در خاطرش از من هزار انکار می آید
نه بهر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
شدی ار بدید وقتی اثر از دهان شکش

ولہ ایضاً

منی من اوست ترسم که بذو رسد خذنکش — جو مرا نماند رنکی همه رنک او کزینم
نیم ابکینه آخر که کنذ خراب سنکش — ز میان ما عراقی جو برون فتاذ حالی

ولہ ایضاً

خانه پرورد ولا جو ز و جون — جه بلا بوذ کان بمن برسید
جاک زن طیلسان و خرقه بسوز — دیکر از فهم خویش قصه مخوان

ایضاً له

دل من عشق کشت و او دل شد — کاه بر رست جون نبات از کل
از جه افتاذ و از جه حاصل شد — ای عراقی مکو شکایت دل

ولہ ایضاً

در صومعه منشین ره کلزار کشادند — بنکر که دو صد مهر که یک ذره نمودند
از روی جهان زلف شب تار کشادند — تا مهر کیای ز کل تیره بروید
از جهره کل پرده زنکار کشادند — از برقع مل پرده خورشید دربند
در هر جینی کلبه عطار کشادند — ما نا که صبا کرد پریشان سر زلفی
دربند در خوذ که در یار کشادند — جشم سر اغیار ببستند ز غیرت

ولہ ایضاً

بر بخت بذ خویش که از سوز بماندیم — از بوی خوشت زندکی یافته بودیم
بی روز رخت در شب دیجور بماندیم — روشن نشذ این خانه تاریک دل ما

ایضاً له

مرا جان آن زمان باشذ که تو جانان من باشی — بغم زان شادمی باشم که تو دلدار من کردی
ببوی آنکه یکباری تو هم مهمان من باشی — منم دایم ترا خواهان توی خواهان خود دایم
جیا شذای ز جان خوشتر که یکدم آن من باشی — اکر تو آن من باشی ازین و آن نیندیشم
بهشت انکاه خوش باشذ که تو رضوان من باشی — فلک شم زمین بوسذ جو من خاک درت بوسم

ولہ ایضاً

و ز جام می لعل تو مستیم دکر بار — از باده لعل تو یکی جرعه جشیذیم
هیهات که خورشید پرستیم دکر بار — با عشق تو ما راه خرابات کرفتیم
زنار هم از زلف تو بستیم دکر بار — دل در کره زلف تو بستیم و برانیم
هم با سر زلف تو نشستیم دکر بار — از پیش ره وصل جو برخاست عراقی

بمن از خذنک غمزه فکنذ جه باک سنکش
منم آفتاب از دل که ز سنک آب بیارم
بی جمال توای سلطان افروز
دل بایوان عشق بار نیافت
در بیابان عشق پی نبرد
عشق می کویدم که ای طالب
نشان ای عراقی آتش خویش
دل من جون بعشق مایل شذ
جون دل و عشق متفق کشتند
من نمی دانم این بلا دل را
ای دل جو در خانه خمار کشادند
در خوذ منکر نرکس مخمور بتان بین
از خوذ برآ در رخ خوبان نظری کن
تا باز کشادند سر زلف ز رخسار
تا لاله رخی در جمن آیذ بتماشا
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر
در کوش دلم دوش صبا کفت عراقی
افسوس که باز از در تو دور بماندیم
کشتیم دکرباره بکام دل دشمن
ماتم زذه کانیم ببازار کنیم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند
ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت
نکارا وقت آن آمذ که یکدم زان من باشی
دلم آنکاه خوش کرذذ که تو دلدار من کردی
بسا خون جکر جانا که بر خوان غمت خوردم
همه زان خودی جانا از آن با کس نپردازی
ز دوزخ ایمنی ترسم که جز تو مالکی بینم
عراقی بس عجب نبوذ که اندر من بوذ حیران
دل در کره زلف تو بستیم دکر بار
از نرکس مخمور تو مخمور بماندیم
ما قبله خوذ روی جو خورشید تو کردیم
دربند کی زلف جلیپات بماندیم
کان جان که نسیم سر زلف تو بباداد

دو جشم جان مستم شذ جو بر آمدم بر کشش
بس ازین نماند ما را سر آشتی و جنکش
جشم عشاق تیره جند روز
تا بکلی ز خوذ نکرذ بروز
زین دل جان کداز درد اندوز
قصه خواهی بیاز ما آموز
بس جراغی ز شمع ما افروز
عشق در کردنم حمایل شذ
از دلم عشق و کاه نازل شذ
این بس او را شرف که منزل شذ
می نوش که از می کره کار کشادند
در کعبه مرو جون در خانه خمار کشادند
از یک سر مویی که ز رخسار کشادند
بر روی زمین جشمه انوار کشادند
و ز خنده کل مبسم اشجار کشادند
کز بوی خوشش نافه تاتار کشادند
انکاه در مخزن اسرار کشادند
هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
کز نور لقای دوست جنین دور بماندیم
واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم
از شمع رخت تا همه بی نور بماندیم
بنکر جو عراقی همه مخمور بماندیم
دلم بی تو بجان آمذ بیا تا جان من باشی
از آن با درد می سازم که تو درمان من باشی
مرا آن بخت کی باشذ که تو خواهان من باشی
ز کفر آخر جرا ترسم جو تو ایمان من باشی
ملک بیشم کمر بندذ جو تو سلطان من باشی
جو خوذ را بنکری در من تو هم حیران من باشی
دربند سر زلف خوش هستیم دکر بار
صد توبه بیک جرعه شکستیم دکر بار
از صومعه و زهد برستیم دکر بار
جون با سر زلف تو خوش هستیم دکر بار
با تو دمکی خوش بنشستیم دکر بار

ولہ ایضاً

در پیش رخش سر بنهاذیم دکر بار — آن دل که بصد حیله ز خوبان بربودیم
صد بار بمردیم و بزاذیم دکر بار — دیدیم که بی عشق رخش زندکی نیست
با این همه غم بین که جه شاذیم دکر بار — شذ در سر سودای رخش دین و دل ما
اینک همه در عین فساذیم دکر بار — با نیستی خوذ همه با قیمت و قدیم

ایضاً له

در میکده ز بهر جه هشیار مانده ام — با اهل مدرسه جو با قرار ماندم
قلاش وار بر در خمار مانده ام — ساقی بیار درده زدرده تو یکزمان
از کار هر دو عالم بی کار مانده ام — کاری بکن که کار عراقی ز دست رفت

ولہ ایضاً

تا آفتاب رخت سایه بر ان انداخت — رخ تو در خور جشم منست لیک جه سوذ
بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت — من از وصال تو دل بر کرفته بودم لیک
دل شکسته ما را بر آستان انداخت — جه قدر دارد جانا دلی توان هردم

ایضاً له

در جان خراب من جز یار نمی کنجذ — این لحظه از آن شاذم کاندر دل تنک
از شادی آن در پوست جز یار نمی کنجذ — از جام می عشقش سرمست شذم زیرا که
مشتاق لقای او در نار نمی کنجذ — جون پرده براندازذ عالم سپر اندازد
کانجا که جمال اوست ابصار نمی کنجذ — از کفت بذ دشمن آزرده نکردم زانک
با یار درین خلوت دیار نمی کنجذ — خواهی که درون آیی بکذار عراقی را

ولہ ایضاً

بنمای رخ که جان بدهم پیش روی تو — حال دل ضعیف جنین زار کی شذی
در ره بماند و راه نیاورد سوی تو — از لطف تو سزذ که کنون دست کیریش
وصال تو هوس

ولہ ایضاً

بغیر خویش نمانا که روی ننمایی — حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
ازین میان همه در جشم من تو می آیی — همه جهان بتو می بینم و عجب نبوذ
جمال خود بلباس دکر بیارایی — ترا جکونه توان یافت در تو خوذ کرسد

ایضاً له

رخ سوی خرابات نهاذیم دکر بار
از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم
در کنج خرابات یکی مغبجه دیدیم
یک بار ندیدیم رخش و ز غم عشقش
غم برد دل ما تا ختن آورد ز عشقش
عشقش بزبان برد صلاح و ورع ما
تا هست عراقی همه هستیم مریدش
این دم منم که بی دل و بی یار مانده ام
در صومعه جو مرد مناجات نیستم
در کعبه جون نبوذ مرا جای لاجرم
در کار شو کنون غم کارم بخور که من
بیک کرشمه که حسنت بر ابروان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان جه شعبده ساخت
دلم جو در سر زلف تو شذ توان کفتن
حلاوت لب لعل تو یاذ می کردم
قبول تو دکر انرا بصد ره وصل نشاند
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
امروز مرا در دل جز یار نمی کنجذ
در جشم پر آب من جز دوست نمی آیذ
این قطره خون تا یافت از لعل لبش رنکی
شیدای جمال او در خلد نیارامذ
هم دیده او باید تا حسن رخش بیند
جانم در دل می زد کفتا که برو کین دم
ای آرزوی جان و دلم آرزوی تو
باری ببرس حال دل ناتوان من
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید
در راه جست و جوی تو هر جانب دوید
زهی جمال تو رشک بتان یغمایی
عروس حسن ترا هیج در نمی باید
بذین صفت که تویی بر جمال خود عاشق
بهر که می نکرم صورت تو می بینم
ز رشک تا نشناسند تراکسی هر دم
عراقی از بی تو دربدر همی کردد

در کوی خرابات فتاذیم دکر بار
وز درد مغان روزه کشاذیم دکر بار
در دست یکی مغبجه داذیم دکر بار
بی عشق رخش زنده مباذیم دکر بار
بنکر دل و دین داذیم بباده دکر بار
با هستی خوذ حمله کشاذیم دکر بار
جون نیست شوذ جمله مراذیم دکر بار
در محنت و بلا جه کرفتار مانده ام
با اهل مصطبه جه بانکار مانده ام
با زمره ای که با غم و تیمار مانده ام
در کار او ببین که جه غمخوار مانده ام
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
که برقع از رخ تو بر نمی توان انداخت
زبان لطف تو ام باز در کمان انداخت
بر آستان درت صد هزار جان انداخت
که جشم جادوی تو جین بر ابروان انداخت
وز یار جهان پر شذ کاغیار نمی کنجذ
غم جای نمی کیرذ تیمار نمی کنجذ
در بزم وصال او هشیار نمی کنجذ
جایی که یقین آمذ پندار نمی کنجذ
با دوست مرا در دل آزار نمی کنجذ
کاندر تتق انوار اطوار نمی کنجذ
بیمار عشق به نشوذ جز ببوی تو
بنکر جکونه می طپذ از آرزوی تو
کر یابی نسیم کلستان کوی تو
جون باز ماند کم شذه از جست و جوی تو
وصال تو هوس عاشقان شیدایی
بکاه جلوه مکر دیده تماشایی
نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی
تویی از آنکه مرا درد و دیده بینایی
که هر کس بدکر منزل و دکر جایی
تو خوذ مقیم درون دلش هویدایی

بوذ آیا که خرامان ز درم بازآیی
کفته بوذی که بیایم جو بجان آیی تو
بس که سودای سر زلف تو بختم بخیال
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید
بشراره قلندر سزد ار بنمایی
قدحی می مغانه بمن آر تا بنوشم
می صاف اکر نباشذ بمن آر درد تیره
بقمارخانه رفتم همه پاک باز دیدم
بطواف کعبه رفتم بخوذم رهی ندادند
پاکه پی تو بجان آمدم ز تنهای
پاکه جان مرا پی تو نیست برک حیات
زبس که بر سر کوی تو نالها کردم
ندیده روی تو و ز عشق عالمی ره
بپوده درجه نشینی جبا شذار نفسی
دل عراقی بیچاره آرزومندست

که از کار فرو بستهٔ ما بکشایی — نظری کن که بجان آمدم از دلتنکی
من بجان آمدم اینک تو جرا می نایی — پیش ازین کرد کری در دل من می کنجید
عاقبت جون سر زلف تو شذم سودایی — همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب
وین عجبتر که تو خوذ روی بکس ننمایی — کفتی از لب بدهم کام عراقی روزی

وله ایضا

که ز درد تیره یابد دل و دین روشنایی — کم خانقه کرفتم سر مصلحی ندارم
جو بصومعه رسیدم همه یافتم دغایی — جو شکستت توبهٔ من مشکن تو عهد باری
تو برون در که باشی که درون کعبه آیی — در دیر می زدم من که ز درون ندا برآمد

ایضا له

بسوخت بر من مسکین دل تماشایی — اکر جه سلطان همه زیر و زبر شوذ ز غمت
یکی نماند اکر خوذ جمال بنمایی — ز جهره پرده برانداز تا سراندازی
بپرس دل بیچاره برون آیی — نظر کنی بدل خسته شکسته دلی

وله ایضا

درکوی خرابات کسی را که نیازست
انجا نپذیرند نماز و ورع و زهد
تا مستی رندان خرابات بدیذم
از میکذها ناله دلسوز برآمد
زان شعله که از روی جبان حسن بر افروخت
جون بودر میخانه مرا باز ندادند

آنج از تو پذیرند درین کوی نیازست — اسرار خرابات بجز مست نداند
دیدم بحقیقت که جز آن کار مجازست — خواهی که درون حرم عشق خرامی
در زمزمهٔ عشق ندانم که جه سازست — کلمن تا ننهی پای ببازی تو درین راه
جان همه مشتاقان در سوز و کذازست — در زلف بتان تا جه فریبست که سحرست
رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست — آوازه ز میخانه برآمد که عراقی

ایضا له

زروی خوب نقاب اکهی براندازی
نقاب روی تو جانا منم که جون کویم
زرخ نقاب برانداز کو بسوز جهان
ز نقش روی تا هیجکس نشان ندهذ
بتیر غمزه جرا خسته می کنی دلها
اکر نشست و اکر جان فدای تست همه
ازان خوشست جونی نالدام بکوش جهان
کمال حسن ترا جون نهایتی نبوذ

که شمع روشنی انکه دهذ که بکذازی — عجبتر آنکه جهان راز تو برون انداخت
زمان زمان زرخت نقش دیکر آغازی — رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد
جو جاره برد دل بیچارکان نمی سازی — دلم که در سر زلف تو شذ طمع دارد
به هیچ وجه مرا نیست با تو انبازی — صدای صوت توام کر جه زار می نالم
که هیچ دم نزنم تا توام بنوازی — بهر جه می نکرم جون رخ تو می بینم
جکونه بر رخ زیبات پرده اندازی — همای عشق عراقی جو بال باز کند

وله ایضا

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم
دارم بسی شکایت جون نشنوی جکویم
کیرم که من نکویم لطف تو خوذ نکوید
ای دوست کاه کاهی می کن بمن نکاهی

کین خسته جند نالذ هر شب بر آستانم — ای بخت خفته برخیز تا حال من ببینی
آخر جو جشم مستت من نیز ناتوانم — بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند

کذری کن که خیالی شذم از تنهایی
جز ترا نیست کنون در دل من کنجایی
بکه بینم جو توی جشم مرا بینایی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی
که دراز ود و ردیذم سر کوی پارسایی
که دکر نماند ما را سر زاهد ریایی
قدحی شراب پر کن بمن آر جند بایی
بمن شکسته دل کو که جکونه جایی
که درآی ای عراقی که تو هم حریف مایی
نماند صبر مرا پیش ازین شکیبایی
پاکه جشم مرا پی تو نیست بینایی
تراجه غم که تو خوذ کوهٔ تنهایی
روان فشاند بر روی تو بشیذایی
مکر که رحمت آیذ بر و ببخشایی
امید بسته که تا که نقاب بکشایی
هشیاری و مستیش همه عین نمازست
هشیار جه داند که درین کوی جه رازست
در میکذه بنشین که ره کعبه درازست
زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
محمود پریشان سر زلف ایازست
دریاز تو خوذ را که در میکده بازست
که جان جمله جهان ناظر است تا بکذازی
زرخ نقاب برافکن مرا براندازی
بصد زبان و تو باوی هنوز در نسازی
بلی عجب نبوذ ز آفتاب غمازی
ز پای بوس تو بر کردنان سرافرازی
بدان خوشم که تو با نالهام هم آوازی
بکویم از همه خوبان بحسن ممتازی
برو کبی نرسد از بلند پروازی
باری بیا که جانرا در پای تو فشانم
از دست دوست قصه پیش کسان جه خوانم
وی عمر رفته باز ای تا بشنوی فغانم
کز محنت فراقت پوسیذه استخوانم

این طرفه ترکه دایم تو با منی و من باز
خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم
دوا سبه پیک نظرمی دوانم از جپ و راست
مرا که جز رخ او در نظر نمی آید
نکاه کردم در خوذ همه ترا دیدم
ز روی روشن هر ذره شذ مرا روشن
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد
بغمزه کر نبودی دل همه عالم
دکر جهان سخن سر تو برون انداخت
مشو مشو ز من خسته دل جدای همت
برس که بی تو مرا جان بلب رسید برس

جون سایه در پی تو کرد جهان دوانم — کس دید تشنهٔ را غرقه در آب حیوان

وله ایضا

دو دیده از هوس روی او پر آب جراست — جو غرق آب حیاتم جه آب می جویم
نظر جنین کند آنکس که بخوذ بیناست — بنور طلعت تو یافتم وجود ترا
که آفتاب رخت در همه جهان پیداست — بقامت خوش خوبان نکاه می کردم
ازان سبب کشش من همه سوی بالاست — شکفت نیست که در بند زلف تست دلم
ز عشق تو دل جمله جهان جرا شیداست — اکر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد
سزد که راز نکه داشتن نه کار صداست — بدید جشم عراقی ترا جنانکه تویی

ایضا له

پاکه بی تو مرا برک زندکانی نیست
جه کرده ام که مرا مبتلای غم کوی
بکفت دشمن بدکو ز دوستان مکسل
بدار ضرب وفا سکه ام تو خوف زده
ز لطف کرد دل پر دلان همی کشتی
ز روی لطف و کرم شاذ کن بروی خفقم

پیاکه بی تو ندارم سر بقای دوست — اکر کسی بجهان در کسی دکر دارد
جدا و شاذ که کشتی ز من جدای دوست — کذام دشمن بذ در میان ما افتاد
برنج دشمن شاذ از درم درای دوست — ازان نفس که جدا کشتی از من دل
دکر باتش محنت میاز مای همت — جواز زبان منت هیج کونه سودی نیست
دمی بکرد دل پر غمان برای دوست — ز شادی همه عالم شدست بیکانه
که کرد بار غمت پشت من دوتای همت — ز همرهی عراقی ز راه وا ماندم

وله ایضا

که آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
بمن نکر که بمن ظاهرست حسن رخت
دل من آینهٔ تست پاک می دارش

که روی پاک نماید بوذ جو آینه پاک — لب تو بر لب من نه یار و بوسه بده
که بر تو آید تیری که می زنی بی باک — برای صورت خوذ سوی من نکاه کنی
وکرنه سوی عدم کی کنی نظر جالاک — اکر نبوذی بر من لباس هستی تو

ایضا له

بتیر غمزه مرا می زنی و می ترسم
مرا بزیور هستی خوذ بیارا نیز
مده ز دست بیکبارکی عراقی را
بیا بیا که نسیم بهار می کذرذ
بیا که وقت بهارست و موسم شادی
نسیم کوی تو از لطف می برذ هر دم
سحرکهی که بکوی دلم کذر کردی
بکوش جان عراقی رسید آن رازی

مدار منتظرم روزکار می کذرذ — زراه لطف بصحرا خرام یک نفسی
غمی که بر دل این جان فکار می کذرذ — ز جام وصل تو ناخورده جرعهٔ دلمن
بدین کفت دلم کان نکار می کذرذ — جو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید

وله ایضا

بیا که بی رخ زیبات دل بجان آمد
بیا که بهر تو جان از جهان کران کرفت
بیا که غیر تو در جشم من نیامذ هیچ
دل شکسته ام آن لحظه دل ز جان برداشت
کوسر که ز دست غم دریات نمی امذ

بیاکه با تو دلم جمله در میان آمد — بیاکه خانهٔ دل کر جه تنک و تاریکست
جز آب دیده که در جشم من روان آمد — مکن که آنج بر هیج کس نیامذه بوذ
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد — ز جور یار جه نالم که طالع دلمن

ایضا

جانش بلب رسیذه از تشنکی من آمد
از زحمت عراقی آن هم نمی توانم
بجست وجوی نکاری که نور دیدهٔ ماست
جو با منست نکارم جه می دوم جپ و راست
بآفتاب توان دید کافتاب کجاست
لباس حسن تو دیدم بقد هرکه راست
که هرکجا که دلی هست هم دران سوداست
زبهر جه شر و آشوب از جهان برخاست
از آنکه در نظرش جمله کاینات هباست
مکن مکن بکف دشمنم رها ای دوست
بیاکه بر تو فشانم روان بپای ای دوست
من غریب ندارم مکر ترا ای دوست
که او فتاذ جدایی میان ما ای دوست
فتاده ام بکف محنت و بلای دوست
مخواه پیش زبان من کدایی دوست
دلم که باغم تو کشت آشنای دوست
ز لطف بر در خویشم رهی نمای دوست
ز مینیان همه دامن کشند بر افلاک
شعاع خوذ ننماید اکر نباشذ خاک
جو جان من بلب آمذ بجا برم تریاک
برای آنکه بمن حسن خوذ کنی ادراک
ز بی نیازی تو کردی کریبان جاک
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک
بیاکه کل زرخت شرمسار می کذرذ
که عیش تازه کنم جون بهار می کذرذ
زبن م عشق تو در سر خمار می کذرذ
که نعره می زند هریک که یاد می کذرذ
ازان زکوی تو زار و نزار می کذرذ
بیاکه بی تو همه سوذ من زیان آمذ
دمی برای دل ما برون توان آمذ
برین شکسته دلم از غم تو آن آمذ
جنانکه بخت عراقیست مهجنان آمذ
کو دل که در هر دم سودات نمی امذ

کیرم که نمی‌افتد با وصل منت رای
هرپی دل شیدایی افتاده بسودای
از غمزهٔ خون ریزت هرجای شبیخونیست
ما زار ز محرومی کس روت نمی بیند
بیچاره عراقی ما دم درکش و خود خور
نمیدانم چه بد کردم که نیکم زار میداری
ز رنج راحتی داری ازینم دیر می‌پرسی
چه آزاری ز من خود را بازاری غم ازرم
مرا کوی مشو غمکین که غمخوارت شوم روزی
بجا شد آن که که کاهی بدردم یاد می‌کردی
بهر روئی که بتوانم من از تو رو نکردانم
ای بت و نه جسم و جان مونس جان کیستی
مهر ز من کسسته باد کری نشسته
جون که ز من جدانهٔ چیست که آشنانهٔ
نز تو بمن رسد اثر نه بخت کنم نظر
یا قمی بروز و شب از لب لعل تو رطب
نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
اکر سزای جمال تو نیست دیدهٔ دل
بپرسش من رنجور اکر نمی آیی
غمی که کرد درت جون سکان همی
جو باده میان جام شراب نوش کنی
ای رند قلندر کیش می نوش و نرکس
مرهم ننهد بر ریش
شکر ز لبش ای جین
کفتم که مکر رستم
جون رفت دل از دستم
جون مست شوم برخیزم
کوی دل غم پرور جون نیستی از زخم
جون بخته نه می جوش از خامی و نادانی
ای خوش آن دل کاندرو از عشق تو جانی بود
خرم آن خانه که باشد جبر تو مهتابی در او
زنم جون باشد دلی کز عشق تو بویی نیافت
در همه عمر ار برارم بی غم تو یک نفس

باجور و جفا باری هم رات نمی‌افتد
وانزد دل من الاسودات نمی‌افتد
شب نیست که این بازی هرجات نمی‌افتد
کو جون سر زلف تو در بات نمی‌افتد

می افتدت این یکدم کائی بر این پر غم
از جور تو می نالد هرجای که محجوب است
ما زان تو ایم و تو بری شکنی از ما
با عشق تو می بازم شطرنج وفا لیکن

وله ایضاً

بزاری کوهم شادی ازانم زار میداری
کباشم خود کیم کز من جنین آزاد میداری
ندانم آن کنون باری مرا غمخوار میداری
عزیزم داشتی اول با آخر خوار چون داری
اکر بر تخت بنشانی و کر بر دار میداری

دلم را خسته میداری بتیر غم روا باشد
مرا دشمن چه میداری که نیکت دوست میدارم
نهی بر جان من منت که خواهم داشت تیمارت
بد ردی قانعم از تو بدشنامی شدم راضی
بتو هر کس که فخر آرد ندارد عار از دامن

ایضاً له

کیرم ازان مانهٔ آخر ازان کیستی
از تو دو کون بیخبر بس تو عیان کیستی
هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی

جون که ز من جدانهٔ چیست که آشنانهٔ
صید دلم بدام تو توسن جرخ رام تو
بر سر کوت جون سکان هر سحری کنم فغان

وله ایضاً

عیادتی ز دل ناتوان دریغ مدار
نواله کر ندهی استخوان دریغ مدار

زخوان وصل تو جون قانعم بدیداری
جو دوستان بر تخت وصل بنشانی

ایضاً له

از غایت حیرانی
تا چند ز کفر و دین
وز دام بلا جستم
جیسود پشیمانی
زان طرهٔ شورانگیز
بنشین تو و خون می خور خود را بجه
در میکن جون او باش می خواره شو و قلاش

در دیر شو و بنشین
در زلف و رخ او بین
دل در پسری بستم
پیمانه می مهد آمیز
در کردن من آوید صد کونه پریشانی
با این همه هم می کوش زهر از کف او می نوش
می می خور و خوش می باش مخروش و دلم مخراش

وله ایضاً

کی بمیرد عاشقی کو را جو تو جانی بود
زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی

هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست
آفتاب روی تو کر بر جهان تابد می

شاد کنی و خرم ما نیات نمی‌افتد
این جور و جفا با من تهات نمی‌افتد
آری جتوان کفش با مات نمی‌افتد
از بخت بدم بازی جز مات نمی‌افتد
جون هیچ دمی با او کیات نمی‌افتد
شم رنجوری خواهی دلم بیمار میداری
بتیغ هجر جانم را جرا افکار میداری
مرا جون یار میدانی جرا اغیار میداری
دلم خون شد ز بیمارت نکو بیمار میداری
درین هم یاریم ندهی جکونه یار میداری
عراقی نیک بد نامست ازان رو عار میداری
شیفتهٔ تو انس و جان انس روان کیستی
رنج من شکستهٔ راحت جان کیستی
از بدنم روان شد روح روان کیستی
ای دو جهان غلام تو جان و جهان کیستی
هیچ نکویی ای فلان تو ز سکان کیستی
نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار
خیال روی تو باری ز خان دریغ مدار
تو نیز این قدر از میهمان دریغ مدار
ز من که خاک توام آستان دریغ مدار
نسیم جرعهٔ از خاکیان دریغ مدار
انکار همه کم بیش زیرا که دل درویش
با خوشی بسری شیرین
کبری و مسلمانی
کز باد لبش مستم
در ساغر جانم ریز
ای باد صبا بکذر پیش در آن دلبر
جون حلقهٔ او در کوش کردی زغش مخدوش
جان همچو عراقی باش کر طالب جانانی
شادمان آنکس که او را جون تو جانانی بود
مقبل آن کشور که او را جون تو سلطانی
در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
در جهان هر ذره خورشید تابانی بود

در همه عالم

در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو
آتش رخسار خوبت کر بسوزاند مرا
عاشقان را جز سر زلف تو دست آویز نیست
از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهم
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی
خود تو انصاف بده بلبل جان مشتاق
مکن از خاک سر کوی عراقی را دور
با پرتو جمالت برهان چه کار دارد
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد
کرنه کریخت جانم از پرتو جمالت
کر در خورت نیایم شاید که در سماطت
بنمود بمن رویت بارات نمی‌افتد
کیرم که نمی‌افتد با وصل منت رایی
می افتدت این یکدم کائی بر این پر غم
از غمزهٔ خون ریزت هرجای شبیخونیست
بیچاره عراقی ما دم درکش و خود خور
من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
زین سان که منم پیوسته از بادهٔ عشق مست
تا دلبر او باشد دل بر دگری هشم
آن رفت که می رفتم در صومعه هر باری
تا هست ز نیک و بد در کیسهٔ من نقدی
بکشم بناز روزی سر زلف مشک رنگش
سر زلف او بکیرم لب لعل او ببوسم
جو نبات می‌کدازم همه شب در آب دیده
جو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه
دلم آینه ست و در وی رخ او نمی نماید
در صومعه نکنجد رند شرابخانه
ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه
این زهد و پارسایی جز نیست جز ریایی
آیا بود که بختم یک شب بخواب بیند
در جام باده دیدم عکس جمال ساقی
می خاند چشم ساقی میخواره جسم مستش

ور کسی دعوی کند کو دید پنهانی بود
اندران آتش مرا هر سو کلستانی بود
جه خلاص آرا که دست آویز نبایی بود

کنج حسنی و نپندارم که کنجی در جهان
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم
جون عراقی در غزل یاد لب تو می کند

وله ایضاً

در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی
ای کلستان رخت چند طپد در قفسی

پیش ازان کز تو مرا جان بلب آید هات
آتش هجر تو پنهان جکرم می‌سوزد ناکاه

ایضاً له

با جلوه کاه وصلت هجران چه کار دارد
در سایهٔ دو زلفت پنهان چه کار دارد
پوسیده استخوانی برخوان چه دارد

با سوز پی دلانت مالک چه طاقت ارد
جون در پناه وصلت افتاد جان کوی
هان خسته دل عراقی باد دیار خو

وله ایضاً

شاد کنی و خرم ما نیات نمی‌افتد
شب نیست که این بازی صدجات نمی‌افتد

هرپی دل شیدایی افتاده بسودای
افتاده دو صد شیرین از جور تو هر جای

ایضاً له

تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا غمخوار او باشد غمخوار نخواهم شد
جز بر در میخانه زین بار نخواهم شد
در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد

از توبه و از شیخی بیزار شوم لیکن
از یار بجز خشمی آزرده نخواهم کشت
جون ساختهٔ دزدم در خانه بیارام
تا هست عراقی را بر درکه او بابی

وله ایضاً

بامید آنکه یابم شکر از دهان تنکش
جکنم که جان نسازم سپر از پی خدنکش

بروم ز چشم مستش نظری بوام کیرم
لبش از عتاب یارب چه خوش است صلح

ایضاً له

بستان مرا ز من باز زان چشم جادو
ما و شراب و شاهد کنج شرابخانه
تو در کنار دیگر من رفته از میانه
وا واز او شنیده از زخمهٔ جغانه
پیمانه هم لب او باقی همه بهانه

تا وارهم ز هستی وز ننک خود پرستی
جه خوش بود خرابی در کوشهٔ خرابات
ساقی شراب داده هر لحظه از در جام
اینست زندکانی باقی همه حکایه
دردیغ عراقی جام و شراب و ساقی

وین جنین کنجی عجب در کنج ویرانی بود
این شب هجر ترا کر هیچ پایانی بود
هر نفس کر جان بر آرد شکر افشانی بود
که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
جه زیان داره اکر سوی کند از تو کسی
نظری کن که مرا عمر نماندست بسی
لیکن از پیم نیارم که برارم نفسی
باشد که کم نشود قیمت کوهر ز خسی
با عشق زلف و خالت ایمان جه کار دارد
با عیش عاشقانت رضوان جه کار دارد
هجری بدین درازی با جان جه کار دارد
کانجا که دردش آمد درمان جه کار دارد
آری جتوان کفش با مات نمی‌افتد
باجور و جفا باری هم رات نمی‌افتد
وانزد دل من الاسودات نمی‌افتد
این جور و جفا بر من تهات نمی‌افتد
جون هیچ دمی با او کیات نمی‌افتد
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
وز دوست بجز رنجی افکار نخواهم شد
جون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد
بر در که این و آن بسیار نخواهم شد
ندهم ز دستش این بار اکر آورم بچنکش
بمراد اکر نترسم ز دو چشم شوخ شنکش
که ببان نظر بکیرم رخ خوب لاله رنکش
بنکر جکونه باشد که جنین خوش است جنکش
نفسی بزن عراقی بزد آب ناله زنکش
عنقا جکونه کنجد در کنج آشیانه
برهم زنم ز هستی نیک و بد زمانه
جون چشم یار مخمور از مستی شبانه
مطرب سرود کفته هردم دکر ترانه
وا اینست کامرانی باقی همه فسانه
هر سه یکیست کاحول بیند یکی دو کانه

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادویت
بتیغ غمزه ازین پیش خون خلق مریز
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار
تو در کنار من آ تا من از میان بروم
عراقی از دل و جان آگهی امید برید
تا کی از دست فراق تو ستمها بینم
دل دهیم از سر زلف تو چو بوئی یابیم
ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمده‌ایم
گم شد آوخ دل ما بر در تو آمده‌ایم
روی بنمای که امروز ندیدیم رخت
ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
زنده بیوی توام بوی ز من وامگیر
از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن
جز بسر کوی تو نیست تنم را مقر
ز جان و دل غم عشقت رها کردن توان نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از در خویشم
مرا دردیست دور از تو که نزد تست درمانش
دریغا عمر من بگذشت و نگذشتم بکوی تو
بگویم حال خود با تو که لطفت با تو خوش گوید
هر که تو یار او شدی یار دگر کجا برد
وانکه ز شمع طلعتت روشنیئی بیافتست
در حجرهٔ لعل عشق تو هر که بخشکش اوفتاد
انکه بخنجر ادب کرده نفس خود برد
فخر عراقیا مده عقد گهر بهر خسی
ساقی ز شکرخنده شراب طرب انگیز
در بزم ز رخسار همی شمع برافروز
آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد
ای فتنه که آموخت ترا کز رخ چون ماه
چون طینت من از می مهر تو سرشتند
وقتست که مشتاقان عشق تو ز سر گیرند
از دست غم عشقش چون زهر بلا نوشند
پویند پی وصلش لب خشک و دو دیده تر

وله ایضاً

که رستخیز بیکبار از جهان برخاست
طریق مردمی آخر ندا ز میان برخاست
که هر کجا که در آمد یقین کمان برخاست

بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز
چنین نگر که من از ذوق در سر آمده‌ام
ببوی آنکه بدامان تو در آویزم

ایضاً له

جان فشانم اگر آن رخ زیبا بینم
از فراق تو بگو چند بلاها بینم
تا بود کان دل گم کرده خود را بینم
ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینم

روی خوب تو که هر دم دگران می‌بینند
خورد زنگار ز غمت آینهٔ دل افسوس
گر بپایم دلی بر سر کویت یابیم
روی زیبای توای دوست بکام دل خویش

وله ایضاً

کز تپش تشنگی شد جگر من کباب
جز بدر لطف تو نیست دلم را مآب

روزم ار آید بشب بی رخ تو چه عجب
فخر عراقی بتست عار چه داری از او

ایضاً له

بگوئی تو چنین دردی دوا کردن توان نتوان
چگونه عمر بگذشته قضا کردن توان نتوان
که با کمتر سگ کویت جفا کردن توان نتوان

رسید از غم بلب جانم بیا تا بر تو افشانم
نقاب از روی خود بگشای تا جان بر تو افشانم
عراقی چون برآن درگاه طفیل عاشقان آمد

وله ایضاً

بهر تجارت جهان نقره و زر کجا برد
چون که بکشت خصم را تیغ و سپر کجا برد

بر لب خوان عشق تو خون جگر مرا غذا
وانک بیمند تیره شب در بر ما خود کشد

ایضاً له

وز لعل شکربار می و نقل فرو ریز
او را ز پی زلف نگونسار در آویز
بفریب دل جمله جهان ناگه و بگریز
کی توبه کنم از می مهر طرب آمیز

هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز
وان جان که بدام سر زلف تو در افتاد
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست
خواهی که بپائی دل گم کشتهٔ عراقی

وله ایضاً

تا نور خیالش را در دیده نگیرند

سیمرغ معانی را از قفس برون

خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
که از نظارگیان ناله و فغان برخاست
چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست
کرم تو دست نگیری کجا توان برخاست
دل من از سر جان آستین فشان برخاست
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست
هیچ باشد که ترا بار دگر وا بینم
چه شود گر بگذاری تو دمی تا بینم
نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینم
ور ببینیم رخی در دل بینا بینم
تا عراقی نمیرد نه همانا بینم
تافته ام از غمت روی ز من بر متاب
تشنهٔ روی توام باز مدار از من آب
روز چگونه بود چون نبود آفتاب
نیک و بدش هر چه هست هست تبش اشتاب
ز جان ای دوست مهر تو جدا کردن توان نتوان
شد آمد از سر کویت رها کردن توان نتوان
بجز پیش رخت جان را هبا کردن توان نتوان
که جز پیش رخت جان را فدا کردن توان نتوان
در خود را بروی او فرا کردن توان نتوان
بر تیغ دلبری دگر کرد نظر کجا برد
بهر نظارهٔ نظر شمس و قمر کجا برد
انکه غذا ز حق خورد خون جگر کجا برد
مرکب پا شکسته را بهر سفر کجا برد
زانک غذای حرجوست عقد گهر کجا برد
درده که بجان آمدم از توبه و پرهیز
هر دم ز کرشمه شور و شری دگر انگیز
صید کش کن و بسیار بنان غمزهٔ خونریز
از خانه برون آ بنشان شور و شغب خیز
خاک در میخانه بغربال فرو بیز
در کف همه جام می از خون جگر گیرند
آن زهر هلاهل را چون شهد و شکر گیرند
یاقوت حیات جان از وصل تو برگیرند

سیمرغ معانی

سیمرغ معانی را از قفس برون
دو کون یک منزل حقا که برانداند
ایشان چو کریمانند این قلب عراقی را
صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش
بیا که بزم طرب ساخت و خوان عیش نهاد
یک کرشمه چنان مست کرد جان مرا
ازین شراب یکی قطره بیش نیست که تو
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی
نبود نیز بجز عکس روی او در جام
عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند
عجب چرا بعراقی سپرد امانت را
چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
سپاه عشق تو از گوشه کمین بگشود
حدیث حسن تو هر جا که در میان آمد
دلم که در سر زلف تو شد توان یابی
حلاوت لب تو دوش یاد می کردم
ساز طرب عشق که داند که چه سازیست
آورد یک زخمه جهان را همه در رقص
عالم چو صدائیست ازین پرده که داند
معلوم کسی نه که چه سبب خاطر محمود
عشقست که هر دم بدگر رنگ برآید
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت
مستی که خراب می عشقست درین راه
از میکده آواز برآمد که عراقی
ناگه بت من مست ببازار برآمد
با ما بکرشمه سوی او باش نظر که
در صومعه ناگاه رخ پرده برانداخت
فی الجمله برآورد سر از جیب و عالم
وان سوخته کاتش همه تاب رخ او دید
دور از لب و دندان عراقی همه کام
باز مرا در غمت واقعهٔ جانیست
دل که ز جان سیر گشت خون جگر می خورد
هر که بخود باز ماند و ز سر جان برنخاست

یاقوت حیات جان از وصل تو برگیرند
آن دم که ره وصلت در وقت سحر گیرند

از پرتو نور شمع چون نور یقین یابند
دو کون بپشت پا در زیر دو کام آرند

وله ایضاً

برای ما لب نوشین شکر افشانش
که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
خوف التفات نمودی بآب حیوانش
نظاره که بود همنشین و همخوابش
برای آنکه منم در وجود انسانش
نبود در همه عالم کسی نگهبانش

تبسم لب ساقی خوشست و خوشتر از آن
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی
ز عکس ساغر او پرتویست این که تو باز
نگشت مست بجز غمزهٔ خوش ساقی
نظارگی منم و هم من هویدا شد
نگاه کرد و بمن دید صورت خود را
مگر که راز نهان خواست آشکارا که

ایضاً له

ز ذوق هر که دلی داشت در میان انداخت
ز آفتاب رخت سایه بران انداخت
بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت

رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود
من از وصال تو دل بر گرفته بودم لیک
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنود

وله ایضاً

کین پرده چه پرده‌ست و درین پرده چه رازیست
پیوسته پریشان سر زلف ایازیست
با زست یکی جای و دگر جای نیازیست
قسم دل عشاق همه سوز و گدازیست
خواب خوش مستیش همه عین نمازیست

رازیست درین پرده کزین راه شناسی
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد
در صورت عاشق چو برآمد همه سوزیست
راهیست ره عشق بغایت خوش و نزدیک
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش

ایضاً له

کین شور و شغب از سر بازار برآمد
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
هر دم بلباسی دگر این یار برآمد
زود عوی النار و لا العار برآمد
زان دو لب شیرین شکربار برآمد

با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت
هر بار برنگی بت من روی نمودی
آن شیفته کز زلف و قدش دامن روز یافت
المنة لله که بس از محنت بسیار
باز مرا در غمت واقعهٔ جانیست

وله ایضاً

باز که از آتش غم کو بغم ارزانیست

از دل من خون چکید بر جگرم نم نماند

پروانه صفت گرد تو تنگ همه خو گیرند
خاک سر کویت را صد کان گهر گیرند
از بوته برون آیند در سکهٔ زر گیرند
شراب و نقل فرو ریخت بهر مستانش
خرابی که کند باز چشم فتانش
که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش
همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب که در داد لعل خندانش
کمال او که همه ظاهرست برهانش
شد آشکار ز آینه راز پنهانش
بد و سپرد امانت که دید نادانش
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
که برقع از رخ تو بر نمی توان انداخت
زبان لطف توام باز در گمان انداخت
بجای خرقه بقوال جان روان انداخت
کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست
خود جان جهان نغمهٔ این پرده نوازست
دانی که حقیقت ز چه دربند مجازست
حسن همه خوبان که همه خانهٔ نازست
در کسوت معشوق چو آید همه سازست
هر ره که جز این نیست همه دور و درازست
رفتم بدر میکده دیدم که فرازست
در باز تو خود را که در میکده بازست
شور از سر بازار بیکبار برآمد
کاشوب و غریو از در خمار برآمد
این یار برنگ همه اطوار برآمد
یکرفت دمن خوش بسردار برآمد
مقصود و مراد دم ز لب یار برآمد
در دل ز ازدم نگر تا بچه حیرانیست
دل ز غمت شد خراب این چه جهانبانیست
بر سر خوان غمت باز بمهمانیست
تا ز غمت دیده ام در گهرافشانیست

تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق
خیز دلا یار جوی ترک عراقی بگوی
کر برخسار توای دوست نظر داشتی
چون من بیچاره از دوست دهندم خبری
کر ندادی جکرم وعدهٔ وصلت همه عمر
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان
کر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی
کر عراقی نشدی پردهٔ نور بصرم
من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم
چه کنه کرد دلم کز در تو دور افتاد
حاصل عشق ندیدم بجز از خون جکر
تا چه کردم چه کند بود جدا افتاد چه شد
بدین زبان صفت حسن یار شوان کرد
بگفت و کو سخن عشق دوست شوان کفت
بدان مخسب که در خواب روی او بینی
بچشم او رخ او بین بدیدهٔ خفاش
شدم که بوسه زنم بر درش ادب کفتا
برو بپیش سکان درش مکن جان را
بکوی تا نکند زلف تو پریشانی
دلی که با غم عشق تو در میان آمد
جواب داد خیالش که با سلیمانی
رموز عشق عراقی مکو چنین روشن
ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا
عشقت سپه انکیزد خون دل ما ریزد
وصلت بتر از هجران درد تو به از درمان
عقل ار همه نکارد نقشت بخیال آرد

نوشتم شعر فخر الدین عراقی

هیچ نکویی بد و کین چه پریشانیست
روز امیدم چو شب تیره و ظلمانیست
رفت که بوفی مرا کار بسامان دریغ
وصل چو تو پادشه کی بکدای رسید

وله ایضا

باری از بهر کاج خبر داشتی
کی دل و دین پر از خون جکر داشتی
کو ز خاک در تو کحل بصر داشتی
بهر بیماری دل کل بشکر داشتی
در میان آمدی چون سر زلفت با تو
کفتیم صبر کن از صبر بر آید کارت
دل کم کشتهٔ خود باد دکر یافتمی
کردمی بر سر کویت کهر افشانیها

ایضا له

من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم
من بیچاره بعشق تو کجا افتادم
چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم
جرمم اینست که ز جان دوسترت میدادم
پای مردی کن و از روی کرم دستم کیر
چند نالم ز عراقی چه کند بیچاره

ایضا له

خیال او بود آن اعتبار شوان کرد
با آفتاب نظر آشکار شوان کرد
ببوسه خاک در یار خوار شوان کرد
که این متاع بران رخ نثار شوان کرد
که پیش ازین دل ما بی قرار شوان کرد
بهر کهنه ز کناهش کنار شوان کرد
برای مودجه کار زار شوان کرد
دو چشم تو خود اکر عاشقی پر آب کند
بچشم نرکس کوته نظر بوقت بهار
بنیم جان که تو داری و یک نفس کی راست
بلا به پیش خیالش شبی همی کفتم
بتیغ غمزهٔ خون خوار جان مجروحم
بدان که نام وصال تو برده ام روزی
میان هجر و وصالش کر اختیار دهند

وله ایضا

ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این
زین قطره چه برخیزد آخر چه قتالست این
منع تو به از احسان آخر چه سوالست این
کی تاب رخت دارد آخر چه خیالست این
با جان من مسکین چندان کنی چندین
که از عرفان و حکمت بر کزیدست
بهی دولت شاه جوان بخت
جلال ملک و دین سلطان سکندر
ز چشم بد نکه دارش خدایا
حسنت چو برون تازد عالم سپر اندازد
در دل چو کنی منزل هم جان ببری هم دل
از عکس رخ روشن آینه کنی کلشن
آن دل که بکوی تو می بود ببوی تو
حال دل من می بین آخر چه دلالست این
بود در شان او آیات رحمت
که کوس دولتش کهن شنیدست
که صد دارا و خاقانش عبیدست
که چشم کس چو او شاهی ندیدست

نوبت کارم کنون بی سر و سامانیست
جستن وصلت مرا مایهٔ نادانیست
دوست مدارش که او دشمن پنهانیست
نظر از روی خوشت بهر چه برداشتی
از سر زلف تو کر هیچ کمر داشتی
کردمی صبر ز روی تو اکر داشتی
بر سر کوی تو کر هیچ کذر داشتی
بجز از اشک اکر هیچ کهر داشتی
برخ خوب تو هر لحظه نظر داشتی
نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم
از پی دوستی تو ببلا افتادم
که بشد کار من از دست و ز پا افتادم
که درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم
بطعمهٔ پشهٔ عنقا شکار شوان کرد
بجست و جو طلب وصل یار شوان کرد
بر آب نقش لطیف نکار شوان کرد
نظارهٔ چمن و لاله زار شوان کرد
حدیث پیش کسش زینهار شوان کرد
که دشمنی همه با دوستدار شوان کرد
هزار بار برون از شمار شوان کرد
بدست هجر مرا جان سپار شوان کرد
ز هر دو هیچ یکی اختیار شوان کرد
که راز خویش چنین آشکار شوان کرد
در وصف تو جان حیران آخر چه کمالست این
هستی همه در بازد آخر چه جلالست این
از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
خون کشت ز هجر تو آخر چه خصالست این

که از معنی بدین حالت رسیدست

ای هر دم از عطای تو کامی دگر مرا / وز شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا
فیض سحاب و رحمت بی منتهای تو / مانند بحر داده دلی پر گهر مرا
مرآة اگرچه ز آه شود تیره حکمت / از دل زدوده زنگ با آه سحر مرا
زان دم که آمدم بزمین تا بدین زمان / هردم نگاه داشته از صد خطر مرا
با آنکه حق پایه من جز خمول نیست / مشهور کرده فضل تو در بحر و بر مرا
لطف تو کرده اهل هنر همنشین من / با آنکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا
باران آرزوی لقای تو کرده بر / اصداف هر دو دیده ز لولوء تر مرا
زآتش خلاص بخش تنم را که آب چشم / هردم بگل فرو نبرد تا کمر مرا
دارم رجا بعفو تو ورنی ز روی خوف / هر لحظه آب دیده گذشتی ز سر مرا
ای ما در زمانه بحکم مطاع تو / چون طفل پرورید بخون جگر مرا
در حلقه ادب بسر انگشت تربیت / در گوش کرده گوهر پند پدر مرا
قلبم شکسته باشد و جان منهزم ز تن / گر در غزای نفس نبخشی ظفر مرا
چون صورتم بوجه حسن نقش بسته / حرمان مکن نصیب ز حسن سیر مرا
پنداری ذوقی از آن عالم ببخش / کز سر برون برد هوس خواب و خور مرا
کنج قناعت از تو گر افتد بچنگ من / چون کودکان جهان نفریبد بزر مرا
در حالم ار نظر نکنی لحظه بلطف / بر صفحه وجود نماند اثر مرا
تیر کمان چرخ دلم را هدف کند / هر لحظه گر نه حفظ تو باشد سپر مرا
از ره فتاده عاجز و سرگشته ام مگر / نور هدایت تو شود راه بر مرا
باشد فتاده از همه جستی بسان اشک / گر چشم رحمت نکند یک نظر مرا
هستم ز جهل غفلت و هستم امیدوار / کز رحمت آوری سحری با خبر مرا
گوید عماد لشکر هر دم ز روی صدق / یارب مکن ز حلقه پاکان بدر مرا

وله علیه الرحمة

مقصود از آب و گل چو وجود محمد است / از طینتش مبانی هستی مشید است
بر خانه نبوت او مهر لا یزال / بر صفحه رسالت او نقش سرمد است
عرش مجید پایه معراج مصطفی / بر منبر آلت اعجاز احمد است
در ناف نافه پیچشی از تاب آن دو جعد / در شاخ سرو لرزه ز رشک آن قد است
مطویست آن بساط که گسترده بفوق گز / تا در جهان قواعد دینش ممهد است
نعل سمند اوست که در گوش آسمان / پای جلال اوست که بر فرق فرقد است
کرده مذاب از آتش رشک حدیث او / لولوی شاهوار که آبی معقد است
گلگونه کرده از عرق روی چون گلش / هر شاه جبین که عنان کش مورد است
هر دل که پشت گرمی از مهر او نیافت / در زمهریر دوزخ هفتم مخلد است
ای اژدهای کفر سیه روی رخ بپوش / تا افعی و مهر نبوت زمرد است
دینش بنصرت صمدیت کمال گیر / شرعش بقوت احدیت موید است
ای از چراغ نور تو قندیل کعبه تاب / شمس فلک که مشعله هفت معبد است
این طشت خوان چرخی زرکوب آسمان / بر گوشه بساط تو صحنی ز بر جد است
زرین سوار ساعد گردون و خیط شمس / رخش فلک نورد ترا نعل و مقود است
گلگون برق اگرچه بر آفاق می جهد / با مطلق العنان براقت مقید است
کرده اشارتت سپر ماه را دو نیم / برهان قاطع تو نه تیغ مجرد است
جان را که با تو عهد قدیمست در میان / هردم بآستان تو شوق مجدد است
آن بی طریق کز ره شرع تو روی تافت / فقری رفیق اوست که رویش مسود است
شد بنده کمینه درگاه تو عماد / آزاد بنده که غلام محمد است

وله علیه الرحمة

ای دل گشایشی ز در کبریا بخواه / اخلاص پیش گیر و خلاص از ریا بخواه
دریوزه از سینه صاحبدلان بکن / یا همتی ز خاطر اهل صفا بخواه
رنج روان شیفتگان را شفا طلب / درد نهان خسته دلان از دوا بخواه
وقت طرب رسید خلاص از تعب بجوی / امید راحتست نجات از بلا بخواه
بکشا کف نیاز که از اهل حاجتی / بیگانه گر نمی دهد از آشنا بخواه
دل در سبب مبند و مسبب رها مکن / برگیر دل ز خلق و مراد از خدا بخواه
آزادی از بلای اسیری آن پری / از بندگی خواجه هر دو سرا بخواه
خواهی که بی نیاز شوی از نسیم مشک / بوی ز چین گیسوی او از صبا بخواه

منشور ملک صفوت و پروانه رضا / از مصطفی طلب کن و از مرتضی بخواه
هنگام رفتنست غنیمت شمر دعا / این دم که خون ز دیده روان شد لقا بخواه
وقتی مبارکست توقف مکن عماد / درویش وار حاجتی از پادشا بخواه

ایضاً

ای دولت آستانه صاحبدلان کجاست / کانجا مقابل حرم و قبله دعاست
ما درد مند و تنگ دل و خسته خاطریم / انفاس روح پرور اهل صفا کجاست
پای طلب کشاده و بر بسته چشم عیب / تا این قدم که دارد و تا این نظر کراست
یا ما کلیم و صحبت این زمره همچو گل / یا خود مسیم و همت این وقت کیمیاست
شاطر کتابی از در درویش میکند / وین منزلت نمونه از لطف کبریاست
در راه عشق کیسم گدای غریب نیست / سلطان اگر بکوی محبت رسد گداست
هر طاعتی که علت عجبست معصیت / هر نعمتی که موجب کفران بود بلاست
آیا چه حالتست که از حضرت کریم / محروم شد شکسته ز حاجتی که خواست
من دل نخوانده ام که بدین داغ محنتست / من تن ندیده ام که بدین درد مبتلاست
دارو دوا نکرد اگر درد دوستی / مرهم شفا نبخشد اگر زخم آشناست
ما سر نهاده ایم بحکم مطاع او / از مالکان تحکم و بر بندگان رضاست
کز سر برد چو شمع و گر تاج زر دهد / از حکم او هرآنچه رود بر سرم رواست
دیگر بیان حسن ارادت مکن عماد / اخلاص اهل توبه چو ظاهر شود رواست

وقال

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن / مکن مخالفت او و عذر خواهی کن
مرا ز عالم علوی فرشتگان هردم / ندا کنند که درویش باش و شاهی کن
چو جم مباش بسلطانی زمین قانع / بگوش سلطنت از ماه تا بماهی کن
اگرچه هر نفست می دهد فریب نفس / که تکیه بر کرم و رحمت الهی کن
تو جرم بخشی و فضلش ببین و غره مشو / گناه خویش و خطا بین عذر خواهی کن
ترا که گفت که در باغ عیش و مسند جاه / می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
خلاف امر خداوند موجب سخطست / رضای او طلبی توبه از مناهی کن
سیاه نامه چند ار کنند جامه سیاه / نواب دیده عقیقی و چهره کاهی کن
ز کنج خلوت تاریک رخ متاب عماد / وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن

وقال

ما جان برنج و غصه سپردیم و درد و داغ / با اشک سرخ سر بنهادیم و روی زرد
از عکس خون دیده ما وقت صبح و شام / رنگین کتابهاست برین طاق لاجورد
هردم بگوش اهل دل آید ندای غیب / کای خواجه کرد منصب اهل جهان بکرد
نشنیده که عاقبتش هر دو لب بسوخت / از کاس اهل حکم هران تشنه کاب خورد
از تیغ آفتاب ندیدیم تیز تر / وآویز کند می شود از چرخ تیز گرد
کس در زمین مشرق و مغرب نشان نداد / یک آدمی که بی دل گرمست و آه سرد
گر گویمت حکایت بی ضبطی جهان / این نکته بس که خار بود همنشین ورد
هرکس که دل بعشوه این پیر زن نداد / من در میان خلق برانم که اوست مرد
سرخی روی و روشنی دل طلب مکن / مانند آفتاب جهان تاب باش فرد
بر طاقهای گنبد دار الشفای چرخ / نهاده اند حقه داروی هیچ درد
از خستگان دور زمان کس شفا نیافت / الا بچاره که حکیم قدیم کرد
آنست اهل دل که ازین خاکدان برفت / بر خاطری ز ره گذر او نماند گرد
همچون عماد با همه کس صلح کن ولی / با نفس خویش شاید اگر می کنی نبرد

وقال

نبود عجب که دشمن بر حال ما بگرید / هر سنگ دل که باشد بر مبتلا بگرید
چون آه من برآید چرخ از فزع بلرزد / چون اشک من بیفتد ابر از حیا بگرید
هرجا که هست پیری بر تکیه بنالد / وانجا که هست شاهی بر متکا بگرید
در حلقه که گوید ذکر مصیبت ما / پیکان که در آید چون آشنا بگرید
گر وحشت دل ما بر وحش و طیر خوانی / آن بر زمین بنالد وین بر هوا بگرید
سوز درون ما را با شمع اگر نمایی / هم در خلا بسوزد هم در ملا بگرید
من ماجرای دیده بر چهره می نویسم / ور مدعی بخواند این ماجرا بگرید
کو همدمی موافق تا رخ بخون بشوید / یا مخلصی حقیقی تا بی ریا بگرید
چشم عماد بی دل از گریه گر شود خون / عیبش مکن درین غم بگذار تا بگرید

وقال

بیچاره خسته که ز دار الشفای دین / قاروره می برد بحکیمان ره نشین
از رنج راه و محنت بیمارش چه غم / آنرا که خضر یار و مسیحا بود قرین
گرهار سد بدیده انکار و چشم عیب / در هیچ کس مبین که ضلالی بود مبین
بر لوح جان نبشته ام از گفته پدر / روز ادب که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتاده ات ربی / شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود / یاری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر آن شدند بزرگان دین سوار / کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
طوبی لک ای پیاده که غلمان کشیده اند / در روضه ات چنین خیل مه جبین
یاری جز از خدا نتوان خواستن عماد / یا مستعان عونک ایاک نستعین

طاعت ناقص ما موجب غفران نشود
هر دمش دیو بغارت ببرد نقد حضور
ترد ایند ز آینهٔ جان زنگ نفاق
کل کن این خاک جسیلاب سرشک ابدار
بارها پیر ادیبم بنصیحت میکفت
نفروشند وصالش بکم از ملک جهان
کر آفتاب ملکی وکر سایهٔ اله
دلا با صبح صفا ده که کفته اند
خواهی که جشم اهل دلی بر تو اوفتد
در انبساط روزی ودر انقباض روح
بیچاره آدمی که سرکش می دود زدست
ما خسته سینه ایم وهوایست پر زدود
باشد شکوه کناه مرا و لی
انکار جون کنم که کواهند پای ودست
امید عفو هست شو شکسته دل عماد
یارب دل غفلت زده ام را خبری بخش
جون شمع مرا اشک روان ورخ روشن
این خستهٔ غم را بفرج مرهم دل ساز
شمع رخ دلسوخته را نور وصفای
از شست قضا جون بجهد تیر حوادث
در حشر که بخشی کنه خلق بطاعت
کذاشت بقعه در کیتی پادشاست
دلی بربست ازین زندان سرا رخت
اکر مشرق ومغرب بکردی
اکر جون قطره باران وجودیست
مشو مغرور مال وملک دنیی
مکن بر بخشش عمر اعتمادی
نماید کینه وکوی که مهریست
روان شو خواجه کاینجا آب صافی
ای دل مکر فتادهٔ از جشم مقبلی
یا محترز بودهٔ از آه خستهٔ
کامروز نیست راه تو در هیچ مامنی
در ورطهٔ غم ار جه زسرها کذشت آب

وقال

جلوه کاه دل ما عالم ایمان نشود
سر معمای این خانه که ویران نشود
هرکه احسان کند از کرده پشیمان نشود
زانکه این تحفه متاعیست که ارزان نشود

جشم غیرت مکرش حت قساوت بردوخت
مشکل دین اکر آسان کنی بر دل خویش
تا زو بیم زخاشاک هواخانهٔ دل
دفتری جمع کن از نظم دلاویز عماد

وقال

افتاده باکش در ره عزت جو خاک راه
فرقی نکفته اند میان کدا وشاه
وز سر برون نمی رود کش حب مال وجاه
ما بستهٔ دینم ایم وزمینت پر از جاه
کوه اربود عنایت حضرت شود جو کاه
جون اعتراف هست جه حاجت بود کواه

شاهی که دست حادثه پاش زجای برد
در بارکاه حشر جه سلطان جه بی نوا
هر بامداد غالیه بوی روز خاک
با اشک سرخ وجهرهٔ زردم که دیده ام
آبی کنند همه معصوم در جهان
باران رحمتی بفرست آن دم ای کریم

وقال

بی زحمت دوده دل سوز جکری بخش
وین بی سر وپا را بکرم پای وسری بخش
مرغ دل سوداز ده را بال وپری بخش
جان ودل بی پوشش ما را سپری بخش
جرم من بیچاره بآه سحری بخش

در مصلحت دنیی ودینم مددی کن
جان طوطی قدس است وکلامت شکرستان
بی رهبر بینا شوان رفت بمنزل
در باغ جهان شاخ وجودم تو نشانیدی
هرجند عماد از ره صورت ز خبر شد

وقال

نیابی یک دل دانا که شادست
جو اشک از جشم مردم اوفتادست
که میراث فریدون وقبادست
که ناکه باز کیرد هر جه دادست
کند بیداد وپنداری که دادست

کسی کز بند غم آزاده باشد
نمی داند فلک رسم عنایت
بیفشان آستین زر که خاکست
کند اعراض وآتش التفاتست
ز خاک ره بهم خود را کم آری

وقال

یا غفلتی نمودهٔ از اشک سایلی
وین دم نماند جای تو در هیچ منزلی
پایی فرو نرفته بود در جنین کلی

یا رخ نهادهٔ بر وصل ناقصی
بنشست شمع شادی وبرخاست دود غم
هر کشتئ که موج در این لجه اش فکند

واضیم کر مدد علت عصیان نشود
هر کرا حفظ خداوند نکهبان نشود
هر که محنت زدهٔ پند وکریان نشود
هیچ دشوار جهان پیش تو آسان نشود
کوشهٔ خلوت ما منزل جانان نشود
هر که مجموعهٔ او یافت پریشان نشود
در هیچکس بجشم حقارت مکن نکاه
آئینهٔ دلست که روشن شود بآه
نه ملک دستکیری اوکرد ونی سپاه
بر آستان مرک جه دربان جه پادشاه
با طرهٔ معنبر وباروی همجو ماه
در شب پست شنید خود ونامهٔ سیاه
لیکن کنی نکوه بعفو این همه کناه
کز خاک تیره سر بدر آریم جون کیاه
دست دعا برآور وآمرزشی بخواه
وز دیدهٔ صاحب نظرانم نظری بخش
بر دشمن بیکانه وخویشم نظری بخش
طوطی مرا زان شکرستان شکری بخش
از پی روی راه روانم اثری بخش
زین شاخ شومند بفضلم ثمری بخش
از عالم معنی دل او را خبری بخش
کر دردی نازنین جان نهادست
که بر رویش در دولت کشادست
هنوز از مادر دوران نزادست
ولی در شیوهٔ قصد اوستادست
منه بر عمر فانی دل که بادست
ستاند جان وباش خیر بادست
عماد آن بندهٔ خاکی نهادست
تغیر می کند کر ایستادست
یا کردهٔ خطایی وآزردهٔ دلی
یا رخت بردهٔ زسر کوی کاملی
وز شد باد حادثه افتاده مشکلی
باور مکن که تخته اش آید بساحلی

نصرت نمیکند

نصرت نمیکند مدد هیچ ضایعی
زهی عنایت وفضل خدای عز وجل
جنان نمود که فیض سحاب رحمت حق
مرا بعطر جه حاجت که عنبرین بویست
کنون بجای غم می دهد فلک شادی
هزار شکر کزارم خدای را که بیافت
رسید تاج سر خسروان بتخت شرف
هر دینهٔ که بینی انوار بر تابد
انکار می کنندم تا ترک عشق کویم
وصف مکنند لعلش با اهل دین جه کویم
دیوانه را نباشد سودای بیر بزرکی
بار فراقم از دل جز دوست بر نکیرد
هر دم عماد بی دل زین خستکی بنالد
تو مپندار که هر کوشه نشین دین دارست
حال سرمایهٔ زراقی اکر می پرسی
بارها پیر ادیبم بکنایت میکفت
جوی از کنج قناعت کنت مستغنی
انکه در پای کشد طرهٔ دستار غرور
هر که در وقت فرو ماند کی ودلشکی
جرا بحال پریشان ما نظر نکنی
درون خلوت دل منزل تو ساختها
تو میل صلح نداری ولی زجانب ما
جه موجبست که از سوز جان نیندیشی
کران تبسم شیرین به بینی ای طوطی
عماد اکر جه ز دست تو نیک بد حالتست
در حلقهٔ که ذکر سر زلف او رود
دل در قفای زلف ونخدان او فتاد
من در بیش فتاده ام وطوق در بیم
در کنج عافیت شواند مقیم شد
وصلش بجست وجو شوان یافتن ولی
منم بر درت بجزی عذرخواهی
پراکنده وضعی جو افتاده باری
توقع نکرده زباغی ببندکی

دولت نمی رود بر هیچ غافلی
دانی که باغ عیش خراب از جه شد عماد

وقال

مشام جان من از نفخهٔ نسیم امل
اکر جه خواست که زهرم دهد بجای عسل
بناء دوستی ما بطول عهد خلل
جنانکه خسرو سیارکان ببرج حمل

ازین نوید بتنک آمدست سمع حسود
رهین منت وافشدم زساقی وجود
کشند بشام ابد عهد ما که شد بنود
خدایکان سلاطین جلال دنیا ودین

وقال

کیش خدا پرستان زنار بر تابد
سرکز خرد بهجد دستار بر تابد
دست غم زمانه جز یار بر تابد

متمای تقوی ای دل با جشم مست خوبان
برخاطرم غباری ننشیند از کذارش
جان عبیر بویم تابد ازین هوا رخ

وقال

نقد دکان بهم بوزده اکش بنداد
هر که عاری بود از کسوت دانش عارست
که بر اهل نظر اندک او بسیارست
کر بمعنی نکری سبحه هر طرارست
صحبت یار فراموش کند غدارست

دلق پشمینهٔ سالوس بیک جرعه می
کر مزاج تو بود منحرف از علت عجب
همجو بلبل شوان نعرهٔ مستانه زدن
ظاهر آنست که هرکز بقای نرسد
جز غم کار تو خوردن نبود کار عماد

وقال

خلاف نیست صفا کر کنی وکر نکنی
جه حالتست که از دود دل حذر نکنی
جنان شوی که دکر رغبت شکر نکنی

شنیده ام که کنی قصد دوستان جانشکر
خرد جو منظر خوب تو دید با دل کفت
رسید مژده که عزم تفقدی داری

وقال

جون کودکی که در پی جوکان وکو دود
مسکین کسی که در پی دنی نکو رود
الا کسی که پای بکنجش فرو رود
آن به که عمر در سر این جست وجو رود

کردم زباده توبه ولی عهد تو بام
کفتی نمی روی ز پی کفت وکوی او
عمری که در هوس کذرانست عمر نیست
باغیست از خیال رخش دیدهٔ عماد

وقال

قناعت نمود زکوهی بکاهی
بکوی غمت کشته خلوت نشینی

باقی نماند عمر ونکردیم حاصلی
که شام تفرقه ام شد بصبح امن بدل
بشست نامهٔ عصیانم از خطا وزلل
بدان صفت که از انفاس کل دماغ جعل
که جام صافی عیشم دهند در اجل
میان ما وشما بامداد روز ازل
که جامعیست زشاهان میان علم وعمل
جشمی که ره نه بیند دیدار بر تابد
سر بنجهٔ ارادت انکار بر نتابد
سالوس کوشه کیران خمار بر تابد
آئینهٔ محبت زنکار بر تابد
بوی دخان کلخن عطار بر تابد
خاطر که نازکست اندک آزار بر تابد
ای بسا خرقه که هر ریشهٔ او زنارست
در خرابات فروشند که خوش بازارست
هر طبیبی که علاج تو کند بیمارست
هر کجا بر جمن حسن کل رخسارست
انکه بر خاطری از ره کذرش آزارست
هر کرا فرض کنی در همه عالم کارست
بکنج کلبهٔ احزان ما کذر نکنی
بدان امید که از خاطرم بدر نکنی
تو آنجه کس نکند در جهان مکر نکنی
بد وزدیدهٔ که جان در سر نظر نکنی
زهی سعادت اکر اندیشهٔ دکر نکنی
زشکر روی شاید کزین بتر نکنی
آید نسیم دم بدم ومشکبو رود
جندان بود که باده زخم در سبو رود
تا جان نیایدم بلب این کفت وکو رود
عمر آن بود که در سر سودای او رود
باغی که دیده است که خونش بجو رود
نه بند مالی نه در قید جاهی
سراسیمه شکلی جو کم کرده راهی
زخاک درت ساخته تکیه کاهی

بهر خدمتی نقش بسته خطایی
کهی دلق نیلی بشویم باشکی
عماد از سرانجا چو باید نهادن
ای همه گدای کویت شاهی و شهریاری
احسان بی حسابت بی سعی التماسی
جان هزار بی دل آید بلب ز شوقت
از خاک سر برآرم بر عزم پای بوست
گر دیگران ندیمان دارند یار بر دل
زهی بو عده وصل تو شادمان دل ما
برین دیار گذشتی و سالها بگذشت
توان شنید نسیم وفا و مهر قدیم
اگر بروضه در آییم با دل سوزان
بیا که با تو بخلوت برآوریم دمی
ندارد آن دل سنگین غم از هلاک عماد
نقش رخ تو دایم نقطه دلست
هرجا که می کنم نظر از شرق تا بغرب
چندانکه گرد خرمن هستی بر آمدم
گر بی تو تشنه جان بدهم ننگرم در آب
هر صوفی که باده نوشید بی صفا
روزی اگر بکوی مرادی رسی عماد
صبا بشکن در دکان عطار
دلم در خانه ننشیند زمانی
من سالوس را ساقی بجایی
نگاهی گر کنی در زلف مشکین
اگر خواهی که گیری دامن بخت
نه بازارت کم از بازار سعدیست
تو مپندار که من بی تو بمانم زنده
نکتت اینست که من زنده بجانم هیهات
بوی زلف تو شنیدم شبی از باد سحر
چشمه آب حیاتست لب شیرینت
اثر زندگی امشب ز زبان می یابم
چون عماد از تو اگر دور بمانم نفسی
چون سکندر طلب چشمه حیوان نکنم

بهر طاعتی فرض کرده گناهی
کهی چرخ ازرق بسوزم باهی
نه جهدی که آید برونم ز بندی
جز از سایه دولت مهر دوشی

وقال

وانعام بی شمارت بی رنج انتظاری
تا از لبت برآید کام امیدواری
بر تربت محبان گر افتدت گذاری
ما را زحمت باری بر خاطرت باری
حیفست شب نشستن بی روی همچو شمعی
گر خاکم از گذارت سهلست در دیارت
در بوستان رضوان افتد بخور عنبر
گفتی عماد بی دل در کوی ماکه باشد

وقال

ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما
خیام حور بسوزد ز آتش دل ما
که آن دمیست ز عمر عزیز حاصل ما
که از قصاص و دیت ایمنست قاتل ما
چو خاک تیره کند بند ما ز بند جدا
هوای مجلس روحانیان کند مشکین
تو سیل دیده ما بین و نام بحر مبر
کسی مخالفت ما کند که بیخبرست

وقال

گاهی نیامدم که ز ذکر تو غافلست
کاب حیات بی تو مرا زهر قاتلست
هر عالمی که عشق نورزید جاهلست
اینجا مقام نیست گذر کن که منزلست
نقش تو صورتیست که بر پرده ضمیر
مقبول نیست هر که نیامد بکوی تو
اینجا که من نشسته ام از آب دیده ام
این سرو قد اوست که در دیده جلوه کرد

وقال

ز لوح دل تو شویی نقش پندار
بهر موی دلی بینی گرفتار
بگیر آن آستین و ز دست مگذار
ز چشم ناتوان ضعف دلم پرس
بگرد نقطه مشکین خالت
عماد از دولت دارای دوران

وقال

من اگر زنده بجانم تو مخوانم زنده
سالها شد که من خسته بدانم زنده
که از آن چشمه من تشنه روانم زنده
در حیات من بی دل بگمانند همه
هر دم از نفحه انفاس شریفت بوم
کشته عشق تو چون زنده جاوید بوم

وقال

که بدلدای دارای زمانم زنده
ولهٔ مطلع
آن رخ نگر که رشک برد آفتاب ازو

ز چشمی که دارد نگاهم ز چاهی
ندارد دلم در دو عالم پناهی
جز تاج کیانی چه خلقان کلاهی
در کوی تو گدایی فخری بود عاری
نیست عیش کردن بی وصل چون تو یاری
بر خاطرت میاد از این خاک ره غباری
باد ار برد بروضه از آه من بخاری
بیچاره غریبی افتاده نزاری
خیال روی تو پیوسته در مقابل ما
هنوز بوی تو می آید از منازل ما
نشان درد تو یابند در مفاصل ما
روایح نفس عنبرین شمایل ما
که قطره نبود پیش اشک سایل ما
ز حسن عاطفت پادشاه عادل ما
بیرون شدن ز دایره بر نقطه مشکلست
نقش خیال روی توام در مقابلست
مهر تو مهره ایست که در حقه دلست
وانکس که برگذار تو افتاد مقبلست
تا منزلی که سیل بسالی رود گلست
یا رایت مظفر سلطان عادلست
عبیری چون سر زلفش بیار
درین موسم که گل آمد ببازار
که هم بیمار داند حال بیمار
بسر گردد دلم مانند پرگار
که دارای جهان باشد نگهدار
نه دکانت کم از دکان عطار
که بتو زنده ام ای جان نه بجانم زنده
دیگران گر یقین من بگمانم زنده
ظاهر آنست که تا حشر بمانم زنده
من دلسوخته در هر دو جهانم زنده
من چو شمعم چه عجب گر بزبانم زنده
مرده باشم بحقیقت تو مدانم زنده
وان زلف بین که می شکند مشک ناب ازو

انفاس اوست عطر فروشی که می رود
تا با لبت بود نفسی دم مزن ز غنبر
گر صد هزار نامه نویسند عاشقان
ساقی به نیم جرعه میم کرد بی خبر
ترسم که شکوه برساند اهل دل
در من خسته نظر جز بحقارت نکنی
دل ما را بخرا مروز بسرمایه حسن
می کشی تیغ جفا هر دم و در کشتن من
در مقامی که بود مجمع خوبان جهان
یک نفس دولت وصل ار بدهند بود و عالم
در پی شخص عماد آب سرشک افتاده است
خوشا شمامه انفاس روح بخش نسیم
ببویش ار دل ما زنده می شود چه عجب
بهیچ باب ازین در طریق رفتن نیست
بپا و خفته ره لا نزا بپا دهم سر خویش
اگرچه جای تو کردیم در سراچه چشم
جان از پی بازار تو با خانه نیارند
ما بت نپرستیم که دیدار تو دیدیم
حاجت باجازت نبود تا تو در آیی
دلسوخته دانسته از تو بپا می
از یار حکایت بر اغیار نگویند
در شعر عماد ار نبود نام تو شاید
بی وصل او ز صحبت جانم خجالتست
من دانم و دلم که چه می بینم از غمش
چندانکه می دویم بمقصد نمی رسیم
جور است پیشه اش و جفا عادتش ولی
احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست
من از سر همه عالم گذشتم الا دوست
مراد هر دو جهان می کنند بر ما عرض
نماند خالی از و موی از سرم تا پای
رسید برتبه اتحاد ما با او
بقصد دلشده گو قدم مرنج ای یار
عماد دلشده را نیست حاصلی از عمر

آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب ازو
تا در تنت بود رمقی رخ متاب ازو
هرگز به بی دلی نرسد یک جواب ازو
عقل هزار عاقل و جامی شراب ازو
تا که بصدر خسرو مالک رقاب ازو
تا روز حشرم از دهن آید نسیم مشک
ما از جهان وجود شریفش گزیده ایم
با دشمن ار نشیند و فکر خطا کند
گر شد خراب خانه چشمت عماد از اشک
بادا همیشه پرتو رایش جهان فروز

وقال

خطری هست همان به که جسارت نکنی
هیچ رونق نبود گر تو صدارت نکنی
به ای خواجه و بستان که خسارت نکنی
ملک دل ما بتو دادیم مکن تاراجش
دیده برهم ننهم گر تو اجازت ندهی
نکنی در حرم کعبه مقصود طواف

وقال

که بوی دوست دمد در عظام رمیم
کجا روند گدایان از آستان کریم
که جز طبیب نداند دوای درد سقیم
مقصریم هنوز از شرایط تعظیم
دلم که گرد جهان گشت و هر مقامی یافت
چو اعتراض روا نیست بر تحکم دوست
اگر بروضه نیایی ز آه سوختگان
نسیم عشق تو می آید از حدیث عماد

وقال

در بزم گدا شمع به پروانه نیارند
گر شمع رسالت بر پروانه نیارند
و ز خویش شکایت بر بیگانه نیارند
راه من سرگشته بتخانه نماید
الطاف تو با این دل غمدیده نهانست
پند حکما بر من شوریده چه خوانی

وقال

کس را وقوف نیست که ما را چه حالتست
ما را ازین تردد ضایع خجالتست
ما را امید عاطفت و استمالتست
آنجا که قربتست چه جای رسالتست
یا رب بسوی کعبه که باشد دلیل ما
هر درد را که هست طبیبی دوا کند
گفتم بسوی خویش مرا رهنمای گفت
تلخست کام عیش کسی را که چون عماد

وقال

فرو گرفت بیکبار زیر و بالا دوست
که هیچ فرق نماند میان ما تا دوست
بخون سوخته دست کیمیا لا دوست
بسی نماند که برخیزد از میان من و او
طواف کعبه دل کن که هست خانه او
هزار گونه جفا تحمل می کند ولی

وقال

یک بوسه گر لبم برباید بخواب ازو
چون قالبی که روح کند انتخاب ازو
ترک خطاست چشم ندارم صواب ازو
کشت امید خسته دلت یافت آب ازو
تا آفتاب نور کند اکتساب ازو
بکشی زنده دلان او زیارت نکنی
حیف باشد که بدین مایه تجارت نکنی
که بدان شرط سپردیم که غارت نکنی
مژه برهم ننهم تا تو اشارت نکنی
تا بخوناب دل ریش طهارت نکنی
شود این خانه خراب ار تو عمارت نکنی
که مشک بوی وزد از دیار یار قدیم
بچین طره او دل نهاد و گشت مقیم
بر آستانه طاعت نهم سر تسلیم
درخت ناز بروید ز بوستان نعیم
چنانکه موسم نوروز بوی گل ز نسیم
رختی که بها یافت بکاشانه نیارند
صورت بکمال تو به بتخانه نیارند
در مجلس ما باده به پیمانه نیارند
با طبل و علم گنج بویرانه نیارند
گفتار حکیمان بر دیوانه نیارند
شرطست که نام تو در افسانه نیارند
جانا هم از مصاحبت تن ملالتست
گین ره که می رویم طریق ضلالتست
درمان درد ما بوصالش حوالتست
بر تو قدم نهادن و بر ما دلالتست
شورین حال از آن لب شیرین مقالتست
نعیم دینی و عقبی ترا و ما را دوست
دل از میان همه می کند تمنا دوست
چنان که در غلط افتم که این منم یا دوست
نه هر کجا که کنی فرض باشد آنجا دوست
کسی نگفت که دشمن گزید بر ما دوست
نکردمی که برآید بکام دل با دوست

ذهی زلف تو در پیچ و تاب نافهٔ چین
قمر بمنظر زیبای خویش مینازید
جو چین زلف تو بر روی جون نگار افتد
لبت بدیدهٔ خونین پر اشکم گفت
چراغ عارض گل صبحدم عجب باشد
عماد دلشده را بر زبان نی گذرد
جو راوی سخن سعدیم روا باشد
ای ز رخت نقطهٔ دایرهٔ آفتاب
شربت قند تا قیمت آب حیات
ما شوایم بست نقش تو جز در خیال
دیده جو خورشید دید گفت مگر روی تست
ساغر دلریش را باده بود خون اشک
دوش ببزم عماد مدعی رفت و گفت
دردی که بدرمان نرسید درد تو باشد
دم بطبیبی که علاج سم بنویسد
شبها ز افق صبح فروزد مه تابان
در گلشن ملکم دی ازل بنشیند
ای پیک صبا خاطر ما غالیه بو کن
بالابلند ما را کوته نظر جه داند
صاحب کمال داند آداب عشقبازی
جز شمع کس نداند گرمی آه ما را
صاحب نظر شناسد لؤلؤی اشک ما را
از فیض صبحگاهی پندار باشد آگه
میکیفت عاشقان را باشد سفر ضروری
مگر فرشتهٔ رحمت در آمد از در ما
مقرر است که قوس قدسیان امشب
بروح بخشی از آب حیات بر گذرد
ز نقش بند خیالم خوش آید این معنی
نسیم عطر وفا تا بروز حشر آید
اگر جه درد تو می برد هوشم
شنیده ام ز لبت در ازل حدیثی چند
شب وداع تو دیدم که سیل دیدهٔ من
جهان و هرجه درو هست پیش من بجویست

شکسته قیمت شد از تبسم شیرین
جو دید روی تو آمد از آسمان بزمین
خرد معاینه بیند نگارخانهٔ چین
خوش نشست حقهٔ یاقوت پر ز در ثمین
اگر نمیرد از انفاس بلبلان حزین
مگر ثنای جمیل جمال دنیی و دین
اگر دعای از اشعار او کنم تضمین

کمال حسن تو از دیدهٔ خرد پنهان
ز چشم شوخ سیاه تو فتنهٔ رضوان
سواد دیدهٔ من پر ز عقد لؤلؤی اشک
تو قصد یار وفادار میکنی هیهات
عماد دلشده را بر زبان نمی گذرد
خدایگان سلاطین عصر ابو اسحاق
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد

وقال

ما شوایم دید روی تو الا بخواب
آب تصور کند تشنه که بیند سراب
کلبهٔ درویش را شمع بود ماهتاب

با تو نشاید مرا لاف ز هستی زدن
در مرض عشق تو بس که ز خود میروم
جامهٔ ما شد خراب از اثر خون جام

وقال

ننوشت دوایی که بر از درد تو باشد
تا مشعلهٔ عاشق شب گرد تو باشد
از دولت رخسارهٔ جون زرد تو باشد
زان نفحهٔ مشکین که ره آورد تو باشد

شوریدگی از زلف تو دارد دل ما آری
شایسته ما هست همه چیز تو لیکن
فردا که پر از خاک برآرم نپسندی
گر راز تو شد فاش عماد از دگری نیست

وقال

آنرا که دل نسوزد دود جگر جه داند
آنرا که دین نبود زخم گهر جه داند
مشغول خواب نوشین حال سحر جه داند

برسد صبا ز نرگس اوصاف جشم شوخش
تو تشنهٔ قبولی ذوق لبش نیابی
نبود دلیل کویش الا هدایت او

وقال

چراغ صبح فروزد ز صبح منظر ما
اگر بخاک رسد جرعهٔ ز ساغر ما
که صورتی ننگارد بشکل دلبر ما
ز هر گلی که دمد از گل معطر ما

ملک بتحفه کند پاس عالم غیب
جه احتیاج بتاجست والتفات بتخت
برفت نقش وجود از خیال ما لیکن
عماد رونق عطار گل صبا بشکست

وقال

رسید تا مگر و بر گذشت از دو چشم
و گر غمت بدو عالم خرند نفروشم

بغیر طلعتی سرشک آتشم فرو ننشست
نعیم صحبت حورا نیابم در چشم

جنانکه پیکر معنی ز جشم صورة بین
بروضه برد و سیه گشت جشم حور العین
مثال طارم گلی و خوشهٔ پروین
کسی نگفت که باده مهر و زر کین
مگر ثنای جمیل جمال دنیی و دین
که باد تا باید تاج بخش و تخت نشین
شهور آن همه ارده بهشت و فروردین
وز کره پسنبلت غالیه در پیچ و تاب
نکهت جعد ترا رایحهٔ مشک ناب
زانکه ندارد وجود سایه بر آفتاب
دیده زند دم بدم بر رخ زردم گلاب
دیده بر آرد مگر خرقهٔ ما را آب
زاهد و آواز جنگ صوفی و جام شراب
دردی که ننالد ز جفا درد تو باشد
دیوانهٔ سلسله پرورد تو باشد
ما هیچ نداریم که در خورد تو باشد
بر خاطر آزرده ام ار گرد تو باشد
از اشک عقیقی و رخ زرد تو باشد
واحوال جشم مستش هر بیخبر جه داند
آیین مهربانی هر بیهنر جه داند
سر کرشمهٔ او آن بی بصر جه داند
مستسقی که میرد طعم شکر جه داند
آیین طریق کعبه هر راهبر جه داند
گفتم عماد پ دل راه سفر جه داند
که شد بهشت برین کلبهٔ محقر ما
بجا رعود برد هر نفس ز مجمر ما
همای بخت جو افکند سایه بر سر ما
خیال او نرود هرگز از برابر ما
که ساخت عطری از انفاس روح پرور ما
کمان مبر که محبت شود فراموشم
هنوز لذت آواز تست در گوشم
که هیچ بحر نیارد نشاندن از جوشم
اگر خیال تو آید شبی در آغوشم

زرخرقه

زر خرقه و زنار من تو آگاهی
عماد اگر ز تو پرسند کین طلب تا کی
ما ندانیم شکیب از وی و صبر از گلزار
هر شعم که تو بینی همه با یاد خوشست
دم آخر که شود بسته زبان در دهنم
گر جه در خانهٔ دل غیر تو آید و روند
نه من دلشده در کیش تو جا آیم و بس
هرجند که اخلاص منت گشت فراموش
در راه طلب تا قدمی هست بپویم
هرگز نرود تا بجری دارم و سعی
از کام دل من نرود تلخی هجران
این قطرهٔ عنابی اشک من دلریش
با جان عماد الفت یاد تو محالست
کی با تو شبی دست در آغوش توان کرد
کام دل شورید که در هجر تو تلخست
عقل از نگذارد که بجویم ز تو کامی
گرجه سخنم در خور شابست ولیکن
دی هوش تو بر دوش من دلشده آمد
با دل جز از حکایة روی نکو نرفت
تا عود دل بر آتش سودا نهاده ام
شها نه کعبه جلوه که طالبان اوست
در حلقهای مجمع دیوانگان عشق
گفتم برفت از سر پیمان ما دلت
خالش بمشک خواندم و صد عذر خواستم
میان ما و تو جیزی ورای یاری هست
باختیار جدایی ز دوستان کردن
نیامد از من آلوده هیچ طاعت خاص
اگر جه بار بلای تو کوه بر نگرفت
صبا ز نکهت زلف تو می شود مشکین
ز جشم خلق شاذ ن تفاوتی نکند
درون خستهٔ ما را شفا ز حضرت اوست
حکیم عقل بیاری فکر نگشاید
خدنگ غمزه ات از هفت پوست میگذرد

کجا شود ز تو پوشیده آنجه من پوشم

جو خالی از تو نیم حال از تو پنهان نیست

وقال

گل و مل راجه محل گر نبود صحبت یار
جان من بالب لعل تو بود در گفتار
جز تو در خانهٔ دل راه نیابد دیار
پرده بردار که تا فر بگشاید زنار

مست میخانه بخوابی بخبر باز آید
غم دوزخ نخورم تا تو پیاده باشی
بر کف پای خیال تو نمالم رخ زرد
عشرتی کن که توقف نتوان که عماد

وقال

رفتار تو از چشم و گفتار تو از گوش
تا شربتی از قند و گلابت نکنم نوش
خون جگر سوخته است آمده در جوش

رنجم بشفا گشت مبدل که در آمد
خواهی که مسخر شودت کشور دلها
در رنج بود دوش من از بار مصلی

وقال

از شکر شیرین تو پر نوش توان کرد
اوراز می لعل تو بیهوش توان کرد
بی زر زجانانست که در گوش توان کرد
تا جان بوفم یاد جنان دوش توان کرد

عناب شکر ریز تو باید بکف آورد
ساقی بده آن جام و مکو عذر که تلخست
آن رشک شکر هر شب ار آید بر درویش
گویند مکن ناله عماد از غم هجران

وقال

در هیچ بقعه نیست که این جست و جو نرفت
بیرون ز ذکر سلسله موی او نرفت
جشمش بغمزه گفت که آری نکو نرفت
این نکته نیز بر من مسکین فرو نرفت

در کوی او قدم ننهاد اسپ صفا
از آه و گریه ام کله داری ولی هنوز
ما شسته ایم جامهٔ ازرق باشک لعل
هم کوزه بدست حریفان دهد عماد

وقال

ولی برحمت عامت امیدواری هست
بپا آورد دل من نه گر بردباری هست
که زیر هر شکنش نافهٔ تتاری هست

سر جهالت درویش ازان بود در پیش
اگر تو شربت زهرم دهی و صبر فراق
دران دهن که بقول خرد وجودش نیست

وقال

طلسم جهرهٔ زیبا که گنج حسن در وست
ببخش بر دل ریشم که پوشش یکتوست

توی که در خم جوگان زلف مشکینت
ز بس که درد و فاقت وجود من بگداخت

تو در درون دلی راز از تو جون پوشم
بکوی تار مغی در بهشت می گوشم
جند ابادهٔ رنگین و خوشابی بهار
مست عشقت که تا حشر کرد هشیار
نام جنت نبرم گر تماشای دیدار
تا بخون جگرم دیده نشوید رخسار
دوست در خانه و من در خم و گل در بازار
هرگز نشدم یک نفس از ذکر تو خاموش
یا شر بهم یا کنمت دست در آغوش
در خواب خیال تو بپرسیدن من دوش
از جور و جفا بگذر و در عهد و وفا کوش
کس نیست که این بار فروگیرد از دوش
گردنی و عقبی بکند هر دو فراموش
بیداد تو سهلست فراموش توان کرد
تا جاره خون آمده در جوش توان کرد
گر دست تو گر زهر بود نوش توان کرد
یکروز جو شمعش عسلی پوش توان کرد
وین درد نه دردیست که خاموش توان کرد
سر رفت و خاطر از سر این کفتگو نرفت
جای نماند در همه عالم که بو نرفت
سرگشته که پای بکنجش فرو نرفت
دودی نشد برون و خونی بجو نرفت
با خرقه سالهاست که این شست و شو نرفت
مست از شرابخانهٔ او پی سبو نرفت
هزار سابقه بیرون ز دوستداری هست
روا مدار که هجران اضطراری هست
که کرگناه ببخشند شرمساری هست
بکام ذوق بنوشم که سازگاری هست
هزار نکتهٔ شیرین و حرف کاری هست
عماد اگر نظر لطف کرد کاری هست
که درد عشق ندارد طبیبی الا دوست
دل شکستهٔ سرگشتگان عشق جو کوست
بر استخوان ضعیف نماند الا پوست

شال دیدن روی تو و تغلب شوق
مراز صحبت خوبان شد این قدر معلوم
غلام خاطر آنم که خاطرش با تست
أسیر هجر اکر أز حضرت تو دور افتاد
شکایت أز دل بی صبر خویشتن نکنم
کسی نمی‌رسم وصل تو بست زخم فراق
کسی وصال توای کعبهٔ مراد نیافت
عماد اکر قلمی بر صحیفه می راند
کر مقیم در ان ماه منوّر باشم
دلم أز صومعه و اهل ریاضت بکرفت
نام کو هر نبرم پیش تو کر بحر شوم
جون سکندر نچشم آب حیات لب تو
کر سر رفعت من بر کزره از کردون
کر برحمت فکنی بر سر من سایهٔ مهر
منم در غمت بی دلی ناتوانی
ضعیفی نحیفی غمت را حریفی
نه چشم امیدم بهر آستینی
ز کوی سلامت کرفته کناری
پراکنده حالی نه جاهی نه مالی
نه خلوت نشینی نه عزلت کزینی
اکر بادی أز کوی دولت نیابد
أهل دل کوی ترا جنت اعلی خوانند
بادهٔ لعل ترا شربت کوثر کویند
ورق صورت زیبای ترا اهل نظر
کل مقصود ز بستان وصال تو مند
اهل فتوی که کذشتند بر اطوار علوم
تا درون دیدهٔ پنها نشستهٔ
در قلهٔ کهی بسر خسته خاطری
بر کنار چشمی و هر لحظه دامنم
از خاطری که می کذرد بر در دلم
فی زپیش دیده و هرجا که می روی
در خلوت منوّر چشم و دل عماد
ماه دل أز صحبت او برشوانیم کرفت

همان تعطش مستسقی و کتان جو بیت
که هر که صاحب روی نکو بود بدخوست

بچشم مست تو کفتم مکن خرابی کفت
عماد اکر نفسی مشکبوی زوجه عجب

وقال

که عهد اول و پیوند آخرش با تست
که جاودانه دل ریش صابرش با تست
که باطنش بخرابات و ظاهرش با تست

برون ز وزد ثنای تو دل نمی خواند
اکر رضای تو بود کار او رضوان
چکونه صورت حال أز تو دل کند پنهان

وقال

وقت آنست که با شاهد و ساغر باشم
لاف عزت نزنم لاف تو کر زر باشم
من سرکشته اکر خضر پیمبر باشم
بر سر کوی تو با خاک برابر باشم
جون مه و مهر شب و روز منور باشم

تو سبک روحی اکر خود دلت از سنک بود
محرم مجلس انس تو بناشم یک شب
اهل دل کرچه عزیزند بچشم همه کس
کر صبا بوی تو آرد بسر تربت من
کفته بودی که عماد از دکران افزون است

وقال

نه روی نیازم بهر آستانی
ز ملک فراغت ندیده نشانی
کهی با خیالی کهی در کمانی
نه دولت قرینی نه صاحب قرانی

جو سوسن زبان آوری بی حدیثی
غریبی حزینی خرابه نشینی
نه عقلی نه رایی نه راهی نه جایی
عماد اندم کرم تو هردم آسایی

وقال

سرو بالای ترا غیرت طوبی خواند
جامع خوبی و مجموعهٔ معنی خواند
لاجرم وصل ترا اصل تمنی خواند
همه در مکتب عشقت الف وی خواند

هر نسیمی که ز انفاس تو بویی دارد
هر کرا صحبت جانان نفسی دست دهد
هر خردمند که لافی ز بصیرت زده است
شهرت نظم عماد از نظر لطف تو شد

وقال

پر در کنی که بر لب دریا نشستهٔ
تو واقفی که بر در دلها نشستهٔ
ما را تصورست که اینجا نشستهٔ

کویی که در دو کون نکنجم ولی مدام
ماه کسی نماند و مقام کسی نشد
من در مقام شوق بغرق ایستاده ام

وقال

کسی ملامت مستان کند که پنهان کوست
دخان شمع معنبر همیشه غالیه بوست
بچشم لطف تو منظور و ناظرش با تست
دل شکستهٔ مجروح و خاطرش با تست
تو خود بخوان که کتاب سرایرش با تست
بروضه که کلید حظایرش با تست
که کارنامهٔ نقش ضمایرش با تست
خطاب نامهٔ مشکین مقاطرش با تست
به که با کوشه نشینان مکدر باشم
من کرا نجانم اکر روح مصور باشم
من دلسوخته کر شمع معنبر باشم
من درویش بچشم تو محقر باشم
در قیامت که شوم زنده معطر باشم
کی کمان بود مرا کز همه کمتر باشم
نه کسبی نه رسمی نه جسمی نه جانی
بصورت خفیفی بمعنی کرانی
جو خامه سخن کستری بی دهانی
نه خرم زمینی نه فرخ زمانی
نه دستی نه پایی نه خانی نه مانی
رود بر هوا جون ز مجمر دخانی
محیط بلا را نه بینی کرانی
پرتو روی ترا نور تجلی خواند
عارفانش دم جان پرور عیسی خوانند
آن نفس را سزد ار حاصل دنیی خوانند
خفه بینان طریق تو اکش اعمی خوانند
شعر مجنون ز برای دل لیلی خواند
هرکز ندیده ایم که با ما نشستهٔ
نشنیده ام که یک نفس أز پا نشستهٔ
در تنکنای کنج سویدا نشستهٔ
در خاطری که می کذری تا نشستهٔ
تو بر کنارهٔ بتماشا نشستهٔ
بکذشت سالها که تو تنها نشستهٔ
دیده ازروی نکو برشوانیم کرفت

برشوانیم کرفتن نظر از جان و جهان
کوزهٔ باده توانیم بخموران داد
مهر از ان حقهٔ عنبر نفس مشکین دم
یاد اکر کفت که بر کیر دل از وصل عماد
باد ها خرقهٔ ما در کرو می کردند
کوهری بر سر ره یافت کدایی و برفت
باد ازین منزل خونخوار مقصد نبرد
صفت برک شقایق نکنم با رخ دوست
هر دوای که شفای دل بیمار غمست
تا صحبت شریف توام دست داده است
دل هرچه یافت از نظر رحمت تو یافت
من ملک وصل یافتم و دولت قبول
بر عرصهٔ جمال تو شاه سریر چرخ
در معرض جمال تو کر آید آینه
دل میبرد عماد ز نا بنای روزکار
من با خیال روی تو تنها نشسته ام
از سوز سینه بر سر آتش فتاده ام
با خط سبز تو دل من در مطالعت
تو رفته بر راه غرور و طریق کبر
من خاک راه کشتم و از شوق طاعت
ای بسته روی و راه دل ره روان زده
سرکشتکان کوی تو هردم ز جوی چشم
تا با دهان تنک تو غنچه کشوده لب
ای هندوان زلف تو بر قلب ما حشم
نام لب تو حیف بود بر زبان من
یارب منم بیاری حق نکید مراد
ما بروی تو جهان می کذرانیم ای دوست
چارهٔ سازکه شوریده دلانیم ای جان
با تو همراز و حدیث از همه کس می شنوم
بسبک روحی اکر همچو مسیحا باشم
کر شود دیده سراپای تن خاکی ما
جنان ببوی تو مشتاقم ای عبیر سرشت
هنوز مهر تو جولان کند در آب و کلم

لیکن أز چهرهٔ او برشوانیم کرفت
کز نخم خانهٔ سبو برشوانیم کرفت
بی می غالیه بو برشوانیم کرفت

دل سرکشته که در زلف چو چوکان بستیم
کوزهٔ باده توانیم بخموران داد
ما که در کوشهٔ زندان فراقیم أسیر

وقال

تاج داران جهانش همه در پی کردند
مرکب ما که درین مرحله اش پی کردند
کین ورق پیش کل عارض او طی کردند
ساقیان لب او تعبیه در می کردند

رخت زاهد بر انداخته اند از مسجد
بر امید نفحات کل نو دورنی بود
نو عروسان کل سوری بستان جهان
از چمن بوی کل آید نکند توبه عماد

وقال

وین سلطنت زمانه بهر کس نداده است
از رخ جو پرده بر فکنی یک پیاده است
روشن شود ترا که دلش سخت ساده است

روشن دلی که در طلب سعی بر آده است
کل خود ز دست رفت ز شرم رخت ولی
ساقی اکر نمی دهدم باده کو مده

وقال

وز آب دیده بر لب دریا نشسته ام
کو بر کنار سبزهٔ صحرا نشسته ام
من در مقام عجز و مدارا نشسته ام
جون کرد بر کنار مصلی نشسته ام

تا من بجست و جوی تو برخاستم ز جای
تا دست برد عشق تمام زیر پای کرد
کهی شبی جو شمع در این مجلسیت
کهی عماد کام تو فردا بر آورم

وقال

باد صبا کش هر نفسی بر دهان زده
ترکان نیم مست تو بر خیل جان زده
هرکز مباد آن لب شیرین زبان زده

در کشش در بلای تو عشاق پاکباز
هر صبحدم طراوت کلبرک عارضت
خالیست بر کل رخ آن سرو قد عماد

وقال

هر بی بخش که خسته جکرانیم ای جیت
با تو همراه و رفیق دکرانیم ای جیت
در ترازوی قبول تو کرانیم ای جیت
در تماشای تو أز بی بصرانیم ای جیت

روز اندوه و شب محنت و ایام فراق
خبر نقطهٔ خال تو ز ما می پرسند
توتیای بصر از خاک درت می سازیم
کوه در پوده دل از تو پنهان جو عماد

وقال

از زنخدان جو کو برشوانیم کرفت
کر نخم خانه سبو برشوانیم کرفت
راه باغ و لب جو برشوانیم کرفت
ما دل از وصل تو کو برشوانیم کرفت
ورق دفتر ما رهن دف و نی کردند
با که شیوه توان کرد که با وی کردند
عندلیبان جمن صبر که در دی کردند
از حیا پیش کل عارض او خوی کردند
عاشقان موسم کل توبه ز می کی کردند
بر من در سعادت و دولت کشاده است
بیچاره انکه از نظرت او فتاده است
مقبل کسی که در قدمت سر نهاده است
پیش قد تو سرو به پای ایستاده است
مست شراب عشق جه محتاج باده است
فرزند کوهری تو کز طبع زاده است
نی در بروی بسته و تنها نشسته ام
باور مکن که یک نفسی أز پا نشسته ام
دایم کمان که بر صف بالا نشسته ام
سوزان در انتظار تو شبها نشسته ام
من بر امید وعدهٔ فردا نشسته ام
در راه دین دو چشم تو صد کاروان زده
بر خاک ره کذار تو آب روان زده
نقد روان نهاده و داو کران زده
صد طعنه بر جمال کل بوستان زده
یا نقطهٔ ز غالیه بر ارغوان زده
بر آستان خسرو کیتی ستان زده
غافل از خلق و برویت نکرانیم ای دوست
خبرت نیست که جون می کذرانیم همت
کرچه أز داغ تو بیچارانیم ای دوست
تا بدانی که ز صاحب نظرانیم ای همت
تا نکویند که از بیهده در انیم ای همت
که پاکان جهنم ببوی باده بهشت
دران زمان که زنندم ز خاک قالب خشت

بباغ دیدم وکردم جوابکرید نازان
بکیش عاشق صادق بهشتی آن باشد
مجال در حرم کعبه کی توانی یافت
بنامد قصد شوق عماد شرح ندا د
ای همدم سحر بوییت کل پیرهن دریغ
هاروت علم افسون بر غمزهٔ تو خوانده
دل در میانهٔ جان جای غم تو کرده
رضوان جو لعل نابش در کوش حور کرده
می هست واز کلستان ود اکه کل بیاید
ندنی تیغم اکر اشک جو خونم بینی
هجر سینه ام از آتش غم بزنکی
تا مرا آتش غم شعله زند در باطن
با دل غمزده جانم ز سر شادی کفت
زخم شمشیر غمت جون بلحد خواهم برد
می شنید از لب او طعنه ومی کفت عماد
بر سر تربتم ار بکذری ای سرو روان
مصحف وصف تو کر بر سر خاکم یابی
من زیاد تو جو در خلد برین خواهم رفت
دیکر انها ز جهان روش اکر دشوارست
روز محشر که من از خاک لحد برخیزم
ای دل ز عهد یار نسیم وفا شنو
ذوق جفای او ز من غم چشیده پرس
پشمینه پوش صومعه کو نام ما برد
بالا نمای ورونق سرو چمن شکن
بر بند راه آه من ودود دل بپوش
در مشهد عماد شو ونور مهر بین
کوشهٔ خاطر صاحب نظری باما هست
شادی ار با همه همدم شد واز ما بکریخت
پیش مستان شوان کفت حدیث و بنیش
آفتابی ونه پنداشت سایهٔ تو
نرود تا بقیامت بدر از کوش دلم
تو درویش پرسی ومسکین نواز
توئی ماه تابان وسرو بلند

در آرزوی شکرخندهٔ تو بر لب کشت
کر دامنت بکف آورده وچب حور بهشت
کسی که شد وطنش در ازل حریم کنشت

خیال قد تو بر طرف دیده هرکه نشاند
کسی که دیده ندارد ز حسنت آکه نیست
جفا ز مثل تو باور نمی کند دل من

وقال

عیسی حدیث احیا از لعل تو شنیده
جان بر کنارهٔ دل مهر تو پروریده
یاقوت اشک خونین کز چشم ما چکیده
با یا رکهنه افتد مهمان نو رسیده

نی خوشتر از ملاحت غنچه لبی کشوده
هرکس بقدر همت کرده اختیاری
بفرست پیکی آن دم کای بپرسش من
راز عماد بی دل کی کشتی آشکارا

وقال

ظاهر آنست که بی صبر وسکونم بینی
که ازین غمکده ناکاه برونم بینی
کر بخاکم کذری غرقهٔ خونم بینی

جون سر زلف جو زنجیر توام نیست
کر بپرسیدنم آیی جو شوم هیچ نماند
مهرهٔ مهر بریزم جو بریزم در خاک

وقال

صفحهٔ باز کن وسورهٔ اخلاص بخوان
منت روضهٔ جنت نکشم از رضوان
من که از خویش کذشتم بدم جان آسان
همجنان دیده ام از شوق تو باشد کریان

با خیال رخ وزلفت جو نهم سر بر خاک
شرم دارد ز کلستان جمالت جانم
بلقای تو در ان منزل اکر وعده دهند
دو سه روزی ز حیات تو عماد ار باقیست

وقال

از درد نوش میکده ناموس ما شنو
کیسو فشان ونکهت مشک خطا شنو
بکشا زبان اشک من وماجرا شنو

کفتی شبی وصال مرا از خدا بخواه
در کوی من کذر کن وسیل سرشک بین
بکذر بتربتم جو ز خاکم زند خشت

وقال

ببریذ از همه عالم غم ودرد ما پیوست
سخن سوده وزیان سوده ندارد با مست
هرکه جون خاک نشد در ره سودای تو پست
هر حکایت که شنید از لب تو روز الست

من بدولت نشوم شاد وز محنت غمکین
عاشق آنست که از کوی ملامت نکریخت
لب شیرین تو دکان شکر کرده خراب
از در میکده ها می شنوم نام عماد

وقال

دکر درخت صنوبر بکنار جشمه نکشت
که در مقابل اعمی جه خوب روی وجه زشت
که خوی بد شوان یافتن ز خوب سرشت
که آب دیدهٔ او شست هر جه خامه نوشت
جون قامت تو سرو بطرف جمن ندید
نی تازه تر ز رویت از کل کلی دمیده
عاشق زهره وعالم مهر تو برکزیده
تا پیشتر بشویم راهت باب دیده
کر حال او نکفتی کلک زبان بریده
نکنی کرمی اکر سوز درونم بینی
کر بخاک نفس غالیه کونم بینی
بیم آنست که در قید جنونم بینی
مشکل می شود این نکته که جونم بینی
تا بعمر از همه عشاق فزونم بینی
که نکه دار زبان کرجه زبونم بینی
عجب ار باز نیاید بتن رفته روان
که شقایق دمد از تربت من کر ریحان
که رود فصل بهاران بتماشای جهان
حالی از قالب مجروح کند رحلت جان
صبر ایوب خلاصی دهدت از کرمان
پیغامی از لبش ز زبان صبا شنو
سر بلای او ز من مبتلا شنو
از خواب سر بر آر وخروش عاشق شنو
در رنک من نظر کن وبوی عنا شنو
وز ذرهای قالب من ماجرا شنو
یا خاک او ببوی ونسیم وفا شنو
ورنه صد باره شدی کار دل ما از دست
که ندادم خبر از هر جه درین عالم هست
طالب آنست که در کنج سلامت ننشست
جعد مشکین تو بازار ریاحین بشکست
در خرابات بود نا مرد باده پرست
نه معزوری ونه مشغول ناز
که هم دلنوازی وهم سرفراز

توسلطان حسنی واز سلطنت
تو دود دلم بین وکرمی مکن
جو غیبت کنی یکدم از پیش جشم
عماد ار بصورت کند التفات
خوشا هوای مصلی وآب رکناباد
جو باغ روضه همه حوضهای او کوثر
بیاکه حال پریشان ما شود ز تو جمع
درون سینهٔ سیمین تو دل سنکین
تو بر سمند جو بادی ومی روی جبر عماد
عماد دلشده را تا روان بود نرود
ای بلبل قدسی قفس خاک رها کن
درویش شوان دید بدین دیده که ما راست
کرمی کشدم کوس مقتول زها بین
از دور فلک جان عزیزم بلب آمد
ای خواجه تو دانی ونشاط وکل سوری
ای همنشین دل که شدی غایب از نظر
دارم وصال با تو وظاهر نیی جو جان
فکر تو در ضمیرم وذکر تو بر زبان
نالم جو نی ز غصه وبادم بود بدست
کر سوی من خبر نفرستی غریب نیست
جون خاک راه کشت عماد از کذار تو
مشکل آنست که او را غم ما بر دل نیست
آنجه از درد غمش می کذرد بر دل من
نرسد قرب ما را خلل از بعد مکان
نشنود از دل او مژدهٔ هل من سایل
ای دل ار کوشهٔ از مهر اقامت طلبی
سالها عاشق جمال شما
علم الله که از هزار یکی
کفته بودیم در مقام رضا
دل من مدتی در آتش عشق
مژده دادی که در حریم وصال
هیچ دانی که از جه کشت عماد
جان او تشنه است ومی جوید

کدایت ندارد بشاهی نیاز
تو سوز جکر بین وبکدم بساز
حضوری نیابد دلم در نماز

دلم روشن از آتش عشق تست
دل کرم من در خم زلف تست
تو در چشم وچشمم ز روی تو دور

وقال

جو قد دوست همه سروهای او آزاد
بیاکه خاطر غمکین ما شود ز تو شاد
جو در میان حریرست پارهٔ پولاد
دریغ عمر عزیزم که می رود بر باد

بیاکه موسم نوروز خاصه در شب عید
کسر کذشتم وشوخی نمی دهی از دست
لب تو با من شوریده هیج کفت روا ست
مکیر خواه که در دام عشقت افتادم

وقال

ای نور بصر دعوی ادراک رها کن
آویخته بر کوشهٔ فتراک رها کن
زهر هم بده ای خواجه وتریاک رها کن
ماتم زده را با دل غمناک رها کن

انجا که بود ره کذرش تا بقیامت
ای دیدهٔ آلوده بهر منظر ناخوب
بر خرقه اکر باده زند زاهد سالوس
با زای عماد از هوس سبزه وکلزار

وقال

شور تو در دماغم وسوز تو در جکر
سوزم جو شمع در غم ودودم رود بسر
آری به بیخبر نفرستد کسی خبر

نی صبر من بود فراق تو سود مند
رفتی وجست وجوی تو سرکشته می برد
ای بخت جاره ساز که خوابم می برد

وقال

با که کویم که کسی را خبری از دل نیست
که میان من واو کون ومکان حایل نیست
هرکه خون جکرش بر مژه ها سایل نیست
خوشتر از کوی غمش در دو جهان منزل نیست

اکه یاد من بی دل بضمیرش بکذشت
در میان من واو فاصلهٔ هست ولی
خون من ریزی واین طرفه که در مذهب عشق
هیج شب نیست که در کلبهٔ احزان عماد

وقال

که بسازیم با خیال شما
بخت سودای اتصال شما
می دهم رخصت مجال شما

باز دیدیم وسخت مشکل بود
عاقبت شرمسار شد که بدید
کر نیاریم دم بدم زحمت

وقال

کر صافی شود زر که بیند کداز
مثال سر شمع ودندان کاز
تو نزدیک وراحت بیایم دراز
حقیقت طلب میکند از مجاز
که آن مفرح دل ودین مقوی جان بال
مناسبست که کلکشم طرب کنم بنیاد
ز دست رفتم واز سر نمی نهی بیداد
ز تلخ کفتن شیرین تو کس نشد فرهاد
باختیار نیفتادم این جنین افتاد
لب تو ونمک بندکان شاه از یاد
بستان زمین کلشن افلاک رها کن
روی من دلسوخته بر خاک رها کن
صاحب نظری با نظر پاک رها کن
کو دامن صاحب نظران جاک رها کن
دلبستکی این خس وخاشاک رها کن
یارب شب فراق تراکی بود سحر
در دیده مجاور وپیدا نه جون بصر
نی سعی من بکوی وصال تو راه بر
جون آب کو بکویم وجون باد دربدر
بکشای چشم رحمت ودر حال من نکر
بر خاک راه خود جه بود کر کنی کذر
ورنه بار غم او بر دل ما مشکل نیست
سالها شد که زیاد دل من غافل نیست
تا دلم قطع علایق نکند واصل نیست
خون بهای من دلسوخته بر قاتل نیست
از بلای غم او حادثهٔ نازل نیست
کر کند وصف زلف وخال شما
شوان کفتن از کمال شما
بر کرفتن دل از وصال شما
پایهٔ رفعت وجلال شما
بود اندیشه از ملال شما
طالب لفظ جون زلال شما
آبی از جشمهٔ مقال شما

سوداي تو حاصل زمانه است
در راه غمت اگر بمیرم
این سیل سرشک دیدهٔ من
ساقی قدحی که آب حیوان
خون شد جگر عماد بی دل
یاری که نشسته است با یار
با نیک و بد جهان چه کارم
شورنیع شود هزار دستان
بس خانه کرو کند بنا ده
دست من و آستین شاهد
آید ز عقیق آبدارش
ای چراغ چشم جانها روی تو
بر ندارد سر ز نیلوفر ز آب
با لبت کوثر زند لاف و لی
می نهادم هر نفس از بیخودی
همچو زلفت بی سر و پا مان شود
ای طرهٔ تو سنبل در یاسمین گرفته
لعلت کتاب احیا پیش مسیح خوانده
صد طعنه بوی زلفت در بار مشک بسته
بر خاک آستانت هر کس که سر نهاده
با سنبلت شکسته بازار مشک چینی
که اهل دل خرابت در زیر خرقه دیده
بر خاک ره فتاده دست دعا گشاده
جان من کام دل ز جانان یافت
بارها هر چه دل گدایی کرد
دل چو در کسوت وجود آمد
نشکید دل از ز نخدانش
نام درمان مبر که دردت نیست
تا کر به از من بسی یار هست
لب لعل تو آب یاقوت برده
دلم گفت با زلف هندوی تو
من ار باده نوشم نیم خرقه پوش
خلاص از کمندت نیابد عماد

باقی همه سپر بر غمانست
امید حیات جاودانست
یا موج محیط بی کرانست
در مذهب ما می مغانست

دست من و دامن ارادت
از شمع رخ جهان فروزت
بر گوشهٔ چشم ما فرود آی
خوشتر ز هزار عید و نوروز

وقال

چون با تو بود مرا سر و کار
هر گاه که گل رود ببازار
بس خرقه بدل کنند بزنار
روی من و آستان خمار

دیوانه اگر شوم عجب نیست
آن غمزهٔ نیم مست غماز
کر دست نمی دهم بزاهد
گر جان بدهد عماد بی دل

وقال

چشم من بی آفتاب روی تو
می رود آب بهشت از کوی تو
چون علم سرکش بر بازوی تو
هر که شد یک لحظه همزانوی تو

نافهٔ مشک ختن در ناف شب
از قبا بگشای بندی تا مرا
ظاهرم با خلق و باطن همرهت
بر نتابد تا ابد جان عماد

وقال

صد خرده چشم مستت بر اهل دین گرفته
حورا با آستینش گرد از جبین گرفته
ابروی نافه بینی از غصه چین گرفته
که محتسب شراب در آستین گرفته

اوصاف خط و خالت در هر زبان فتاده
بگرفته رنگ و سمه ابروی چون هلالت
ای ره نوردیای فارغ ز پارسایی
تا کی عمادی دل هر دم ز درد هجران

وقال

از در او هزار چندان یافت
دست اندوه در گریبان یافت
گر چه رو چاه دید و زندان یافت
هر کرا درد بود درمان یافت

وصف او جز بفکر شوان گفت
کود کر در میان جمع میا
ای دل از دو زنیره ناله مکن
در هجرم وصل و نور دیده عماد

وقال

که بیچاره آنکس که دل در تو بست
وگر می پرستم نیم خود پرست

اگر چشم دارم که دل هست نیست
ببویم بسر گر در آیم ز پای

وقال

روی من و خاک آستانست
خورشید منیر یک زبانست
یک لحظه که طرف رود خانست
روزی که مرا می شبانه است
تا تیر فراق را نشانه است
کو در مکشا بروی اغیار
در شهر چو بگذری پری وار
وان طرفهٔ دلفریب طرار
ور روی نمی کنم بدیوار
در حسرت آن لب گهربار
هر لحظه بگوش جانم اسرار
یک سر موی از میان تا موی تو
گفته ذکر حلقهٔ گیسوی تو
صد گره بگشاید از پهلوی تو
دینم ام با غیر و خاطر سوی تو
روی دل از قبلهٔ ابروی تو
خالت هزار نکته بر مشک چین گرفته
جز عت سواد غمزه از حور عین گرفته
آوازهٔ جمالت روی زمین گرفته
من ماه نو ندیدم هرگز چنین گرفته
راه کمان سپرده ترک یقین گرفته
چون بلبل از غم گل آه حزین گرفته
دلا بباده داده غم را قرین گرفته
بلکه از دولت لبش جان یافت
وصل او جز بصبر شوان یافت
هر که آن طرهٔ پریشان یافت
خضر در ظلمت آب حیوان یافت
از دل ریش و چشم گریان یافت
مرا چون تو یاری نیاید بدست
سر زلف تو نرخ عنبر شکست
وگر نقش بندم که غم نیست هست
که در راحت از پای شوان نشست
که هرگز اسیری ز بندت نجست

مرا دینم روشن بدیدارتست
نپسندد گر تن در سستی بخواب
دلهای نجوینا پسر غمت
بنده مرهمی بر دل ریش من
کر بیا بخشای جرم عماد
ای ز ده طعنه بر شکر بستهٔ قند ریز تو
مشک سیاه بخته بر گل سرخ ریخته
خانهٔ دل خراب شد صبر نماند و خواب شد
اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید
مرغ مالوف که با دش ز هوای برد
با غبانا اگر از محنت دی جان ببری
انگشت جرم بر بچد و برفت از بر ما
پیش جانان شوان گفت که باز از جفا
دیگرانا اگر آمد ز سفر یار عماد
آیین تو اینست که درویش نپرسی
با خصم در آمیزی و با یار نپایی
اسرار من الآبد آموز نگویی
بر حالت اخلاص عماد از سر تحقیق
من چرا دل بتو دادم که وفایت نبوذ
بوفایم بخریدی و ندادیم بها
زخم هجرم زدی و مرهم وصلم ننهی
کر مرادم ندهی مدعیانت گویند
چه شکایت کنی ای دل ز بلای غم عشق
هرگز ای نو گل بستان جهان مجموعهٔ
پا و کلبهٔ ما را شبی منور کن
بیا و خلوت صاحب دلان گوشه نشین
ز تلخ عیشی شوریدگان ترش چه شوی
بگوش جان من آمد ندای اهل بصر
بیا ر اشک و بنه روی بر زمین نیاز
با غمت تا آشنایی کرده ام
گر چه درویشم غم دین ام
هیچ دانی دولت من از کجاست
عشق در خوی خوشم تعلیم کرد

چراغ دلم شمع رخسار تست
چو چشم تو هر دل که بیمار تست
ز شادی گریزد که غمخوار تست
که مجروح چشم دلازار تست

عقیق آذین خوان لعل لبت
دلی سرخ رویست نزد خرد
کر از یار پرسی وفادار تو
ز هر کس که دیدم نشان طلب

وقال

زیر کله گریخته هندوی سر گریز تو
اشک چو خون ناب شد از کر ستیز تو

شام مرا سحر کند غم زدلم بدر کند
گشت عماد هر سحر منزلت از دو دیدهٔ تو

وقال

گل ببستان رسد و باد صبا باز آید
جان بشکرانه دهم گر بصفا باز آید
مگر آن روز که دوران ز جفا باز آید

گر بشد گل ز چمن بیش منال ای بلبل
جان فرستادم و آهنگ دعا خواهم کرد
بخت اگر باز نیاید نرسد دل بمراد

وقال

بیگانه نگه داری و از خویش نپرسی
و احوال من الآن بد اندیش نپرسی
واقف نشوی تا ز دل خویش نپرسی

دلبندی و در بر رخ عاشق نگشایی
خواهم که مرا از ره درویش نوازی
از خار منت بس ای دل اگر برگ گلت هست

وقال

دردم از بهر چه دادی که دوایت نبوذ
داشتی صیت کریمی و عطایت نبوذ
تو که یک روز نبوذی که بلایت نبوذ

در خور خیل تو بوذ من مسکین ادی
بقیامت بدم لیز عهد که بستم با تو
وصفت ای صحبت جانان شوان گفت بشرح

وقال

ببوی طرهٔ عنبر فشان معنبر کن
بخند و دامن عشاق پر شکر کن
که توتیای جهان بین ز خاک این در کن
بساط مجلس او بر ز گوهر و زر کن

تنم چو خاک شود بر مزار من بگذر
تا که گفت که بر پرده های دیدهٔ ما
شنیدم از در دیوار کوی او صد بار
عماد وصف دهانش چو در میان آید

وقال

از در دلها گدایی کرده ام
همچو خوبان دلربایی کرده ام

من مراد از نامرادی دیده ام
با نسیم زلف او هر صبحدم

شکر چاشنی گیر گفتارتست
که در بند زلف سیه کارتست
ور آزاده خواهی گرفتارتست
جو تحقیق کردم طلب کارتست
که از بندگان کنه کارتست
غالیه ساز عنبرین سنبل مشک بیز تو
زین طرف ار گزر کند مرکب شد تیز تو
چشم سحاب شد مگر دیدهٔ اشک ریز تو
جان علوی بتن سفلی ما باز آید
اگرش باد نگیرد بهوا باز آید
که همین هفته بصد برگ و نوا باز آید
کز بجان باز نیاید بدعا باز آید
صبر کن ای دل محنت زده تا باز آید
یار ما نیز بیاری خدا باز آید
مرهم نهی بر دل دا ریش نپرسی
سلطانی و از محنت درویش نپرسی
یکباره بپویی اگرم پیش نپرسی
گر نوش طلب می کنی از نیش نپرسی
رخت ما از چه گرفتی تو که جایت نبوذ
تو چرا بنده خریدی که بهایت نبوذ
شاه این ملک تو بوذی و گدایت نبوذ
تا تو آن روز نگویی که وفایت نبوذ
خوشتر از عمر تو بوذی و بقایت نبوذ
بلبلی خوش نفسی نغمه سرایت نبوذ
میان مجلس ما همچو شمع سر بر کن
مشام جانم از انفاس خوذ معطر کن
خیال صورت زیبای خوذ مصور کن
که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن
حدیث قند لبش هر نفس مکرر کن
از همه عالم جدایی کرده ام
ور چه رندم پارسایی کرده ام
سلطنت در بی نوایی کرده ام
مشک بیزی عطر سایی کرده ام

روي جون آينه تا بنموذ يار
أز دل سختش عماد أز ناله كرد
هركه شذ محتشم أز وصل تو درويش نشذ
شستم از هر دو جهان دست كه با جان وجهان
پادشاهي نكند هركه كداي تو كشت
ذوقي أز چاشني نوش بجانش نرسيذ
مكن أنديشهٔ فرذا تو كه امروز خوشي
آن سنك دل كه قلب أحبا شكسته است
پيوسته با خيال كلستان روي أو
توفيق وصل و دولت پيوند او نيافت
اي ماه دلفروز كه هر مطلع صباح
بفرست شربتي ز براي دل عماد
رسول نامه با هل وداد نفرستند
جكونه شربت وصلش طمع توان داشت
مرا نزاده طبع لطيف أو جه خبر
برون ز نظم دلاويز من فلك نظمي نزلي
مرا با دهست ودكر هيچ نيست
بدار از جهان دست اكر عاقلي
بسر ما و يك آستان در دو كون
نيابد بهمان دل جز غمش
دهانش بجشم كمان ديذ عقل
بزر وصلش اري تواني بخر
سرير سلطنت جاوذان كداي تو دارد
تو بي كناه اكر خون يار خويش بريزي
ز مال و ملك ندارند خسروان زمانه
بجشم لطف نظر كن بحال بي سر و پايي
دلم بجاي تو برديذ ما نشاند خيالت
خلاف شرط وفا باشذ ار پيمان كنذ اشكم
عماد سوخته در بوتهٔ محبت واخلاص
اكر وداع كني ملك دين و دنيي را
ثواب اكر بكشايذ حريف باده كنذ
حديث حالت مجنون فسانه پندارند
تو نور جشم بصيرت اكر بدست آري

كافرم كر خود نمايي كرده ام | شرح شكي دلانش كفته ام

ايضا له

هركه بيكانه نشذ أز همه كس خويش نشذ | همه در معرض نقصان و كمال تو دلي
سلطنت كاذ كي نيست كه درويش نشذ | خون لعل أز جكر كوه چكاند سخنم
هركه در هر بن مويش سر نيش نشذ | سپر تير ملامت نشذ و كوشه كرفت
هركه شذ در پي دل عاقبت أنديش نشذ | كر عماد أز پي عشق تو ز خود شذ جه عجب

ايضا له

الا دلي كه أز همه عالم كسسته است | صيذي نديذه ام كه أزين قيد برجان
هركس كه ديذ روي تو فالش خجسته است | سرمايهٔ سعادت دين وآخرت

ايضا له

كسي كه رشحهٔ كلك ومداد نفرستند | نداذ نامه بدست صبا كه غمازست
كه فضلي ار بنويسند سواد نفرستند | فرستند آنچ بسند نداهل دل ليكن
دكر بهيچ ديار وبلاد نفرستند | تبركي جو فرستند ملك بحضرت جود

ايضا له

كه آمد شذ در بر هيچ نيست | رود هرجه حكمش بوذ بر سرم
كه بر خوان او جز جكر هيچ نيست | دلا سر ميندازد از پاي او
يقين شذ كه ثلث شكر هيچ نيست | نشان أز ميانش كمر ميدهذ
كه وصلش عزيزست و زر هيچ نيست | سر وصل جانان تو داري عماد

ايضا له

شعفي كه زعشق تو مبتلاي تو دارد | ز رنك غصهٔ دوران بوذ هر آينه اين
كه توتياي جهان بين زخاك پاي تو دارد | مرا وصال تو عمرست وآن بكوشش من نيست
وكر خيال تو بنوذ كرا بجاي تو دارد | دل شكستهٔ من در غم تو حال پريشان
شكايتي كه دل خسته أز جفاي تو دارد | شكسته قلب مرا در شمار ناوردي آري

ايضا له

اسير صومعه و پاي بند تقوي را | كه مي برذ ز رخش نسخهٔ به تنكذ ما
جماعتي كه ندانند حسن ليلي را | عجب مدار كه بعد از هزار رنج و بلا
كني مشاهده هر لحظه صذ تجلي را | بدين لطافت و خوبي كسي نيارايذ

كشف اسرار خذاي كرده ام
كفت صذ ره بپيت راي كفته ام
كار كس بي نظر لطف تو أز پيش نشذ
عشق من همجو جمال تو كم و بيش نشذ
سنك نشنيذ حديثم كه دلش ريش نشذ
هركه قربان كمان ابروي بي كيش نشذ
كي ازين باده ننوشيذ كه أز خويش نشذ
أز پيش جشم رفته و در دل نشسته است
در جويبار ديذهٔ من لاله دسته است
مرغي نخوانده ام كه أزين دام جسته است
در يك نظر ز كوشهٔ جشم تو بسته است
كز درد بي قرار فراق تو خسته است
تحيتي ز ره اعتقاد نفرستند
كه دوست قاصد بي اعتماد نفرستند
مراد خاطر اين نامراد نفرستند
بجز لطايف شعر عماد نفرستند
جوا و هست سهلست اكر هيچ نيست
كه كار جهان پيش بش هيچ نيست
بدست من از خير و شر هيچ نيست
كه در راهش اين مختصر هيچ نيست
ولي زان ميان در كمر هيچ نيست
كه جان و سر در نظر هيچ نيست
كه سر فداي تو كرد وجان براي تو دارد
كرا پيشت زهره ويارا كه ماجراي تو دارد
دلي كه صيقلي از ياد غمزه هاي تو دارد
كه اين عطيه تعلق بلطف و راي تو دارد
پياذ كار سر زلف دلرباي تو دارد
درست نيست ولي سكهٔ هواي تو دارد
پس وجود باميذ كيمياي تو دارد
مكن بخواب به بيني جمال سلمي را
كه كافران نپرستند لات و عزي را
نظر فتاده بر انوار قدس موي را
محلهاي لطايف عروس معني را

نكرنيست

شكفت نيست كه جاهل نمي كند تحسين
عماد با مي ومعشوق بكش ناله جنك
آنجا كه منتهاي كمال أراده است
درد فراق جان بلب آورده ومجنان
كشم جفا نه يار من آورده در جهان
جون روز روشنست شبستان أهل دل
بر آستان خدمت جانان مجاورم
بر آمد باذي از فردوس أعلي
تن خاكي ما زو يافت جاني
خيالست اين كه بنذذ آينه نقش
بجشم لطف در كارم نظر كن
خرد أز حسن رويت بي نصيبست
نداند جز عمادت قيمت آري
تا مراد نيز شذ بر وي تو باز
زاهد و صيد عام و قيد مقام
مكن اي دل شكايت أز شب هجر
ما فقيريم واو فقير بسند
رنك أو با كلست و باده شريك
شذ جهاني پر از حديث عماد
برمن دلشذه أز بس كه ستم خواهد رفت
در تن زار نحيفم شوان بستن دل
روي هر كس بجنابي ومن وجانب صحبت
ساكن كعبهٔ دل بوذ كه بردين كذشت
سر قدم ساز درين ره جو نهي پا طلب
پا نشيبي كه وز آذ از جمن ذات عماد
صبا بيا وجمن را بكل مزين كن
بيار ساقي عشاق جامي از مي لعل
قدم ز كلبهٔ احزان ما كرفتي باز
دلا خيالش أر آيذ بپرسش تو شبي
تو عندليب كلستان غيبي اي غافل
كريم بزاري در هر مزاري
مسكين نوازي درويش پرسي
تاكي كذازذ در آتش غم

زنور هرجه ذوقست جشم اعمي را | مرا بكوي خرابات پاك بازي كفت

وقال

جشم أميذ بر سر راه عياذ تست | هم آب زندكاني وصلش دم حيات
كار ارباب حسن راهمه بيداذ عادتست | دل نقد عمر ونام نكو صرف مي كند
أزروي أو كه مطلع صبح سعادتست | انديشهٔ خلاص ندارد بهيچ روي
آري طريق بندهٔ مخلص عباذتست | مسكين عماد خسته لبش ديذ و جان بداد

وقال

مثال صورتت ازروي معني | نمي دارم تمناي وصالت
كه در كار تو كم دين ودني | بعهد غمزهٔ زاهد فريبت
ندارد حظي از آينه اعمي | اكر نقش تو در بتخانه بوذي

وقال

ما وساقي وجام ومطرب وساز | ذره طاعت و هزار غرور
شمع داري وني بسوز وساز | قدمي نه كه يار نزديكست
ما غريبيم واو غريب نواز | ماه ما را جه التفات بزيپ
بوي او با عبير ومشك انباز | مرغ جانم كزين قفص ببرد

وقال

كه وجودي نيست كه تا كه بعدم خواهد رفت | كو بشو سيل غمش نقش من از لوح وجود
كه كذاي پيش خذاوند كرم خواهد رفت | طالبانش همه رفتند بوادي هلاك
مكر از جانب دريا بعدم خواهد رفت | درع عشق برآيذ همه را پاي بسنك
نبرذ سر كه درين ره بقدم خواهد رفت | كر بوذ معتكف بتكذه أولي باشذ

وقال

دماغ تيرهٔ ما را بباده روشن كن | صبا بيزم تو كر بكذرد بيفشان زلف
بكوي دوست كذاري برغم دشمن كن | غم فراق تو ام كشت وخاك بر سر كه
درون خلوت جشمش وطن معين كن | تو مرغ كلشن قدسي وكلخن اين منزل
ترا كه كفت درين خاكدان نشيمن كن | عماد اكرجه زند ناوك آن كمان ابرو

وقال

شخصي ضعيفي زاري نزاري | آشفته حالي شوريذه بختي

كه داده بوذ بي تاج وتخت كسري را
كه حاصلي نبوذ اهل زهد وتقوي را
جندانكه جور پيش محبت زيادتست
كر موت كشتكان غمش را عادتست
مارا ز عشق همت همين استفادتست
هر دل كه پاي بند كمند أرادتست
صوفي جو شهد يافت مقام شهادتست
نسيمي أز سر كوي تو يعني
جو شخص مرده از انفاس عيسي
كه در هر دل نهانست أين تمني
نيارد بر زبان كس نام سلمي
نكويي كس نظر در لات وعزي
مكر مجنون شناسد قدر ليلي
كه ام در بر وي غيرو از
جرعهٔ باده وهزار نياز
عمر كوته ببين وراه دراز
پسر و ما را جه احتياج بناز
بر سر كوي او كند پرواز
كرجه نشنيذ از و كسي آواز
جان غم ديذهٔ من در سر غم خواهد رفت
كه مرا روزي ازين صفحه رقم خواهد رفت
جان غمناك من دلشذه هم خواهد رفت
مكر انكس كه بسر همجو قلم خواهد رفت
انكه در خلوت اوذ كر حرم خواهد رفت
رونق نكهت بستان ارم خواهد رفت
مشام روح معطر ببوي كلشن كن
عبير وغاليه آتش در كنار ودامن كن
مرا ز خاك برون آر وروح در تن كن
بسوي سدره عزيمت ز كنج كلخن كن
تو برمكير از جشم وكوش با من كن
تا بار بينم ديدار ياري
شيرين حديثي زيبا نكاري
بركشته روزي شب زنده داري

کرمن زعشقش نالم عجب نیست
بي سکه او کرزر ناپسم
یابي غم ما ازوصلش مرادي
دل ماراشکي أزجان نباشد
مرادشوارازو باشد صبوري
مراعشق تومهمانست وحاکم
خیالت کز مهمان من آید
ندارد مدجمال ونور رویت
اي نکهت عود پوز سینه
ماند بدخان مجمراي دل
همچون دهنش دلیست مارا
بروفق مراد دشمن أي دوست
بکذر زهلاک من که هرکز
زین ورطه عماد کي برد جان
ما دل بغم ودین بسیلاب سپردیم
تاراه بخاطر نبرد غیرخیالش
رفتیم بمیخانه وبرخاک نشستیم
تاخلق نیارند بخلوت که ماراه
کوخلق بدانید که دررنج غریبي
غمزده رادل نتوانزي
عاشق شیدا درغم محنت
تیره شبم راروز نکرده
کشته زجام جامه معطش
تا تو نورزي عشق حقیقي
راز نطلبي باتوجه کو نیم
کسي با بي دلان خواري نکردست
دل صاحب دلان را صید کردن
جه داند سر سوداي زلیخا
قباي فاسقان برخرقه ما
که نوشیدست جامي زان مي لعل
دران کشور که زلفش عطر أفشاند
دلم درغمت شاد ماني کند
توان دید نقش خیالت زدور

بلبل بنالد هر نوبهاري
مارا نیاید کس درشماري
کرخاک باشم به زانک باشد
جون صید ما شد آهوي مشکین

ایضاله

زجان بوذن صبور آسان نباشد
فضولي تا ازین مهمان نباشد
دلم راجزجکر برخوان نباشد
وکراین باشد اوراآن نباشد
نباشد ناله عیب أز دردمندي
غمت شد دردل شورینم ساکن
نباشد همچو ماوای تو جنت
عماد از لاغري جون زیره شد

ایضاله

لولوي خوشاب راخزینه
بسیار رمنج أزین کمینه
باذره نداشت هر کینه
دردینه عاشقان بي بینم
تاکي شکند دل جو سنکت
هر صبح که طلعتت نه بینم

ایضاله

این ره بدو بشنه بي خواب سپردیم
سجاده سالوس بمحراب سپردیم
بسپتیم درو خانه بدبواب سپردیم
جان بي قدحي شربت جلاب سپردیم
آن دل که ندارد نفسي تاب جدائي
اي مدعیان درد دل ماجاي شمانیست
أز شهر برفتیم وزده دشت نشستیم
یک روز عماد أزغم أوجان بسپارد

ایضاله

أزرخ روشن شمع طرازي
کرده پرشکم جامه نمازي
کي بکداري هنر مجازي
زانکه بمعني واقف رازي
کفته وجودم آتش غم را
سپاقي قدپي بپا سرشامي
اي کل رنکین عارض او بین
شخص عماد ازناله جوني شد

ایضاله

که یوسف راخریداري نکردست
شرف دارد که زناري نکردست
که رنک جهره کلنا ري نکردست
نسیم صبح عطاري نکردست
دلا بیوسته بادرد طلب باش
میي کلام زدست ساقي نوش
عبیرافشاني کانفاس او کرد
عماد آزاد دارد از تولیکن

ایضاله

برخاطراوازمن غباري
کس رانیفتد زین به شکاري
کرهمت راهست اعتباري
ورازجان باشد أزجانان نباشد
که دردش باشد ودرمان نباشد
که جاي کنج جز ویران نباشد
که جنت راجنین رضوان نباشد
ولي همتاش درکرمان نباشد
داري نفسي جو عنبر بینه
دودي که برآید م زسینه
دریاء کهر بوذ دفینه
این خاطر همجو آبکینه
جون شام نماید این مدینه
دورست زساحل أین سفینه
کشتي فرو کشته بغرقاب سپردیم
بردیم وبدان طره پرتاب سپردیم
کین خانه ویرانه باحباب سپردیم
قلد بشه وملک باریاب سپردیم
کفتیم حدیثي وباصحاب سپردیم
دلشده را چاره نسپازي
شاهد رعنا بر سپر بازي
شمع مثالم چند کدازي
مطرب غیبي راه حجازي
تا بلطافت پیش نوازي
دشمن اورابس که نوازي
عزیزان راجکر خواري نکردست
نداند هرکه دلداري نکردست
که عاشق جز طلبکاري نکردست
که مستش یاد هشیاري نکردست
نسیم مشک تاتاري نکردست
بآزار تو بیزاري نکردست
بیاد لبت کامراني کند
اکر چشم من دیده باني کند

توآب حیاتي وجان جهان
زبان مقال اربود بسته به
زبان قلم کر برید م رواست
عماد آنج کند بادلت روز هجر
باذي برآمد آب کلستان ما ببرد
ما داشتیم شمع شبستان وشاهدي
أي دل مدار چشم که بیني خیال أو
دربار او بضاعت ما قند مصر نیست
ازدل تماشت فکر که دلدارما بود
برفت وخاطر مجموع ماپریشان کرد
بهیچ دور جنین فتنه نشد پیدا
غمش بخواري اکر خون من بریخت جه شد
بباغ برد ززلفش صبا بدامن مشک
شنیده که جه باباغ که باد خزان
سزد که بر سر قبر عماد بنویسند
یارمن واقف أسرار ضمایر باشد
که بصورت نفسي غایبم ازحضرت دوست
اي که بالاي تابي دلي ارخواند سرو
روز محشر که شوذ صورت باطن ظاهر
نکنم ازتو شکایت اکرم تیغ زني
خویش وبیکانه اکر مي طلبند آزادم
کر ببندند سلاطین کمر خدمت من
جون بمنزلکه عقبي رسدم رخت وجود
هرکه خواند سخنم کرجه نبیند رنکم
رازم ازخلق نهانست وجنین مي ترسم
جون ندارم دل ودین ایمنم ازطره تو
هرکه عاشق نیست درعالم مباذ
عاشقان بي نوا درجهان
وزنام عاشقي ننک آیدم
آن کزوشد بردلم شادي حرام
حاصل أزجان وصل جانانست وبس
بي توخوش نیست هرجه هست همت
مي بصوفي ده ارجه جایز نیست

کسي بي توجون زندکاني کند
جو دل شرح اخلاص جاني کند
که تقریر رازنهاني کند
درآیام انفاس توغنجه کیست
من آن زرد رویم که از اشک سرخ
کنم روز هجران شب وصل یاد

وقال

شاهد برفت وشمع شبستان ما ببرد
اکنون که خواب دیده کریان ما ببرد
آن کاروان که یوسف کنعان ما ببرد
برجان نکرد رحم که جانان ما ببرد
آن مشتري خصال که بازار ماشکست
اوعهد بسته بود ولي دور بي وفا
کلبن زباغ وسرو خرامان زبوستان
دست جفاي دور زمان ناکهان عماد

وقال

شکایة أزغم یارعزیزشان کرد
که غنچه سرخ شد ودست درکریبان که
فراق روي توباجان بي دلان آن که
غزال ما مکر ازکل فکند سنبل باز
پاکه دست قضا بي تو بردل عشاق
دلم زرنج ندید آنجه أزجداي دید

وقال

غایب ازحضرت أوغایب حاضر باشد
راستي درصفت قد تو قاصر باشد
دررخ ما اثر مهر توظاهر باشد
عاشق آنست که بازخم توشاکر باشد
صبر مقدور دل خسته مجروح نیست
نشوذ ازنظر أهل بصیرت غایب
کرمرا درد فراقت بکشد نادر نیست
کر بخوناب طهارت نکند جشم عماد

وقال

جز هواي تو بضاعت نبوذ دربارم
شنوذ بوي دل سوخته ازکفتارم
واي برجان من ارفاش کني اسرارم
مایه نیست که فکري بوذ ازطرارم
شاد مانم بغمي کز تو بخاطر رسدم
اکر از درد درونم دکران بیخبرند
درفراق توام ازعمر نماند بهلیت
کفته بوذي که بنالید عماد أزغم ما

وقال

نام من برد فتر عالم مباذ
درحریم دل جز أو محرم مباذ
کرنباشد وصل اوجان هم مباذ
مي ندانم زچشم دلدارم هیچ
مردم چشم جهان بین مدا
هیچ کس راجون عماد بي نوا

وقال

که دعوي مشکین دهاني کند
عنذار جو زرار غواني کند
جو پیري که یاذ جواني کند
که باباغ باد خزاني کند
آه ازخزان که رونق بستان ما ببرد
هنکامه نیز از درد کان ما ببرد
دستش کرفت وازسر بیمان ما ببرد
کوهر زدرج وکنج زویران ما ببرد
روشن جراغ جشم درافشان ما ببرد
هزار خانه دلرا خراب وویران کرد
که دل ربود زخلق وروي نهان کرد
که بلبلان حزین راجنین غزلخوان که
فضاي روي زمین تنک همجو زندان که
شب هلاک نکه آنجه روز هجران که
که رفت وجان کرامي فداي جانان که
واکه أزهرجه مراد دردل وخاطر باشد
دلي أزدوست کند صبر که قادر باشد
نقش روي توکه درپرده ناظر باشد
زنم درمحنت هجران تونادر باشد
نظرا وشوان کفت که ظاهر باشد
الله الله تو نظر باز مکیر ازکارم
نبوذ درد وجهان جز بتو استظهارم
وزمرادي که خلاف تو بوذ بیزارم
اي طبیب آکهي ازحال دل بیمارم
جون بیراز جبت برون شد جه غم از دستارم
کل نجینم اکراندیشه بوذ أز خارم
سایه مهر أزسر ما کم مباذ
شاد ماني باذ وهرکز غم مباذ
هیچ دلرا زخم بي مرهم مباذ
جز خیال روي او همدم مباذ
پاي دل دردام غم محکم مباذ
از درما دراي مست اي دوست
خانقه داري بیست اي دوست

تو نظر با شکستکان دار ی
بنشین تا فشانمت بر سر
در خلوت بروی کس نکشا د
کفته بودی که بی خوه ست عماد
عشرت ما بی وجود باده حرامست
شمع شب افروز بزم باده کساران
باده جوشینه ده بخسته سپالوش
لمعهٔ خورشید باشعاع جمالش
مرغ دل ما ز خلق جان بر افکند
خیز که از نوبهار کشت چمن عنبر بهشت
بوی ریاحین کرفت باد صبا در ربیع
خاک چمن عنبر ست و آتش ارغوان
تا نکند سیل غم خانهٔ عشرت خراب
رو جو مسیحا بر آی که جهان در بهار
جون رخ او در چمن لاله و نسرین نرست
دست تمناء کس مراد هر که نشد جون عماد
من آنم که دست از جهان شسته ام
بسیلاب یاقوت رنک مژه
جو شمعم که رخسارهٔ زرد خویش
نشاید که تقریر وصفش کنم
نفحهٔ زان کلابدان دهن
شکنی زان دو زلف چین بر چین
رخی از نازکی جو عارض کل
بوی انفاسش از صبا شنوم
بلبلا نا کند منور جشم
کر کند یاره شمنی زان به
میان ما و تو پیوند جانیست ای دوست
مرا که با کل رویت محبت ازلیست
ز حسن روی تو در حیرتم که آن صورت
مرا جو دوست بود هیچ کو مباش آری
اکر حدیث لقایت نیاورم بزبان
خروش ناز عمادت بکوش در ره عشق
خوشست نالهٔ او در هوای باغ بهشت

دل خلقی از ان شکست ای دوست
هر جه برخیزدم ز دست ای دوست
با تو هر دل که عهد بست ای دوست

دولتش همنشین شود همه عمر
هر تمنا که در دلی کذرد
من افتاده کی توانم جست

ولـه

طلعت ساقی ماه جهره تمامست
کین می پخته دوای زاهد خام است
نور قمر یا فروغ پرتو جامست
رشتهٔ تسبیح از آنک حلقهٔ دامست

مجلس ما جون بهشت و جان حریفان
دعوی جوهر شناسی ار کنی ای دل
هندوی زلفش کرفته جهره در آغوش
دلبر ما را مبر عماد بمجمع

ولـه

باد ز کلزار خلد و آب ز جوی بهشت
خیمهٔ شادی زنیم بر طرف جوی کشت
همجو مهوّدی مشوش ساکن کنج کنشت
جون قد او باغبان سرو و صنوبر نکشت

جون در باغ ارم باد بهاری کشود
آب جو بر خاک خواند آیت رحمت جو آب
در کو و جام کن جامه که آدم نیافت
با رخ جانان دلم یاد کلستان نکرد

ولـه

رخ زرد جون زعفران شسته ام
همه شب باشک روان شسته ام
باشک ار جه کلک و بنان شسته ام

بخون نیمه شب جهره آلوده ام
جو کویم ثنایش بمشکین کلاب
قلم کر بیان کرد وصفش عماد

ولـه

بری از نازکی جو برک سمن
جون نسیمی بر آید از کلشن
یوسف کل ببوی پیراهن
که ز ند لاف همتی دشمن

بکذرد عمر و نکذرد هر کز
دل من در میان آتش شوق
در لحد کشتهٔ محبت را
کرد زد جامه از غم تو عماد

ولـه

نه صوریست که جان معاینست ای دوست
جهان و هرجه در و هست فانیست ای دوست
ز بیم قاعدهٔ لن ترانیست ای دوست

کدای کوی تو در سلطنت بود آری
بنان دلیل که هر شام را بود صبحی
فراق روی تو ما را ز عمر کرد ملول

ولـه

هر که با تو دمی نشست ای دوست
همه در صحبت تو هست ای دوست
از کمندی که کس نجست ای دوست
مستم از بادهٔ الست ای دوست
انک بود هوشیار مست مدامست
مست خراب از رحیق مشک ختامست
لعل لب او کدام و جام کدامست
صبح ندیدم که در حمایت شامست
شاهد خاصان نه مرد صحبت عامست
لاله و کل بر دمید از کل عنبر سرشت
رونق جنت شکست باغ در اردیبهشت
کوشه نشین کو برا ر صومعه دار [illegible]
ترجمهٔ آن صبا بر ورق کل نبشت
هر بر مطرب فکن خرقه که مریم نرشت
هر که بجو دار سید روضهٔ رضوان بهشت
معتقد روی خوب منکر اخلاق زشت
بخونابه رخ عمر ز مان شسته ام
بی صبحدم روی جان شسته ام
جو غنچه بشبنم دهان شسته ام
بمشک آب کوید زبان شسته ام
ببرد آب عطرهای جین
شکند نرخ نافهای ختن
جز خیال رخت برابر من
وا ب جشم کرفته پیرامن
آتش از دل در او فتد بکفن
روز محشر بکیرد ت دامن
هزار وعده و راز نهانیست ای دوست
فراغتی ز کل بوستانیست ای دوست
که عشق مملکت جاودانیست ای دوست
غمت مقدمهٔ شادمانیست ای دوست
که مرک خوشتر از ین زندکانیست ای دوست
نفیری انجرس کاروانیست ای دوست
که بلبل چمن لامکانیست ای دوست

مرغ دل عاشقان

مرغ دل عاشقان طایر افلاکیست
در سر شمشیر عشق دعوی جان بخشی
کریهٔ غم دیدکان از تف سوز جکر
زاهدی و عافیت شیوهٔ عشاق نیست
سر ده مانش دلم کرد سؤال از خرد
جان جو ودیعت بود در تن خاکی عماد
ای عید من آن لحظه که قربان تو باشم
خورشید کند میل که در سایه ام آید
سر تا قدم هر سر موییست زبانی
وقتی که میان من و تو فرق نماند
دیکر نشود خون جکر قوت دلمن
شکری در شراب می بینم
این منم بخت یار و روشن دل
می کنم در دمان او نظری
زاهد از روزه و نماز نشد
وکر او ساقیست و این باده
سر آبی مده ز دست عماد
بهر صفت که توانی بجوی خاطر ما
جو شمع بر سر ما هر شب ار روز آتش
مکر تدارک تقصیر ما کند کرمت
ز سر باطن ما کر کسی شود آکه
عماد نسخه ورد ملایکست امروز
ای که بر انداختی صحبت اهل وفا
ره رو عشق ترا کون و مکان سد راه
در قدح بیدلان زهر غمت نوش ناب
کوی خرابات نیست منزل اهل صلاح
وای که شد تشنه فوت بر لب آب حیات
برق شبابم جو جست ابر بلا کو ببار
ای دل اکر محرمی لایق پیغام نیست
ای سر عشقت در هر سویدا
حاضر بمعنی غایب بصورت
جانی ز همت در جسم عالم
آیم ز شوقت بکذشته از سر

و له ایضا

نالهٔ دلخستکان از سر غمناکیست
کار خراباتیان رندی و بی باکیست
کفت جه پرسی ز من آنچ نه ادراکیست

دیده ام از دم بدم کریه کند باک نیست
با رخ زیبای یار بر سر بازار حسن
کشتهٔ تیغ غمش از دهن خلق رست

ایضا له

آن روز که در سایهٔ ایوان تو باشم
تا هست امیدم که ثناخوان تو باشم
دانم که تو زان من و من زان تو باشم
کاندیشه جنانست که برخوان تو باشم

شاهان شوانند که پیشم بنشینند
از حسرت یک شب که در آغوش تو خسپم
جز شکر تو کفتن شوانم بحقیقت
کویند بتو اقبال که یابم نظر شاه

و ایضا له

در جام ز خوشاب می بینم
آنچ من از شراب می بینم
می پرستی صواب می بینم

تیره شب در پیاله می نکرم
اکر او شاهدست و این مطرب
دل سرکشتکان در آتش عشق

و ایضا له

شکایتی نرود بر زبان شاکر ما
وکرنه هیچ نیاید ز سعی قاصر ما
مکیر خرده که شوریده است ظاهر ما

نظر بروی تو کردن کجا روا باشد
جکونه سر دلی ماند از تو پوشیده
ز قصد دشمن و مکر حسود باکی نیست

و ایضا له

کشتهٔ شوق ترا هر دو جهان خونبهاست
در نظر عاشقان خاک رهت توتیاست
شاهد روی از کجا کوشه نشین از کجا
آه که بیمار مرد بر در دار الشفا
شمع نشاطم جو مرد باد فنا کو ببا
نامهٔ اخلاص بند در بر باد صبا

حال دل ریش ما پیش تو پوشیده نیست
عاشق و دیوانه ام ساکن میخانه ام
جون کذشت از حساب پیش ندامت جه سود
یافته کنج مراد مفلس ویرانه کرد
کر جه بود مستجاب دعوت بیجارکان
فاش نکشتی عماد راز که در سینه بود

و ایضا له

جزوی ز عشقت در کل اشیا
کارم ز دستت افتاده در پا

عشاق رویت در آرزویت
در آب دیده افتاده شخصم

کر جه مقاسش کنون در قفس خاکیست
در قدح دهر غم نسبت تریاکیست
ریختن آب او از هوس پاکیست
برک کل تازه را تهمت خاشاکیست
طعمهٔ مرغان نشد صید که فتراکیست
باز سپردن بلطف جستی و جالاکیست
نوروز من آن روز که مهمان تو باشم
کر پیش نشین سک دربان تو باشم
آشفته تر از زلف پریشان تو باشم
من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم
مانند عماد از غلامان تو باشم
یا لبش را بخواب می بینم
کر رخش بی نقاب می بینم
پرتو آفتاب می بینم
کار تقوی خراب می بینم
همجو ماهی در آب می بینم
که جهان تا بیراب می بینم
بخش بر دل غمکین ریش صابر ما
اکر نظر فکند بر دو کون ناظر ما
بدین صفت که تویی واقف ضمایر ما
بشرط انکه تو باشی معین و ناصر ما
سوادی از قلم عنبرین مقاطر ما
مجلس صاحبدلان بی تو ندارد صفا
واقف رازی ولی فارغی از حال ما
و ز همه بیکانه ام تا تو شدی آشنا
جند تواند کشید عاشق بیدل جفا
سوخته قلب حکیم در طلب کیمیا
حکم قضا جون رسید سود ندارد دعا
پیرهن شوق اکر صبر نکردی قبا
عالم ز شوقت پر شور و غوغا
پیدا و پنهان با ما و بی ما
بر خاک کویت جان داده تنها
مانند کاهی بر روی دریا

بشنو که روزي کوته کند دل
پيالهٔ شرابي درده که کرده
هر نفس آتش عشقش جگرم مي سوزد
گرچه در مجلس او راه من سوخته نيست
اين عجب تر که همي ميرم و کم مي نشود
خوشتر اينست که گرمي کرزم نزد کيش
ما آب روي در سر کار تو کرده ايم
صد بار گشته ايم بآب دو ديده پاک
از خان و مان و خويش و قرابت مفارق
از لب برفت خنده و از دل بشد قرار
از اشک سرخ هر دو رخ زرد پر نگار
چشم عماد پاي خيالت چو بوسه داد
اي شبستان خيالت دين پناي من
دوش گفتي روز وصلم دين ات گرباست
مي درم پيراهن از هجر تو هر دم حاليا
تا مرا عشق حرم در سر فتاد و باديه
هم بپرسيدي حال روني ز روي مردمي
بخت ناکه بگذار دل ما باز آمد
مرغ شادي بهواي دل ما باز آمد
گفته بودند که سوفي نکند ناله ولي
شاهد عيش که مي جست کنار از دل ما
بگسل از جان گرامي طمع امروز عماد
اي دل بيمار من در خطر افتاده
بر سر کوي بلا بي سر و پا گشته
در ره رنج و عنا پاي بگل مانده
هر نفس حلق جان غصه فرو برده
رفتي و شوقم هر دم فزونست
چندم گذاري کارم نسازي
اين چشم گريان يا ابر نيسان
عاشق که يارش برگشت و کارش
دل جاي رازت زار از نيازت
جويم مرادت وارم بيادت
ياد باد آنکه ترا صحبت ما در خور بود

از دامن تو دست تمنا
از جام صافي صوفي مصفا
دل را نيابم زان روي صابر
در دور عشقت خلوت نشين شد

وله ايضا

آتش غم که ز پا تا بسرم مي سوزد
شعلهٔ آن رخ مانند خورم مي سوزد
گرد شمع رخ نوراني او ميگردم
نکند ناله عماد از غم هجران آني

وايضا له

در اشتياق قرب جوار تو کرده ايم
تا آرزوي بوس و کنار تو کرده ايم
از دست خط مجو نگار تو کرده ايم
ما در جهان … لعل ابدار
دل حلقه گوش هندوي زلف سياه تست
که رنگ ما جو نيل و کهي جو بقم شده

وله ايضا

مي کند گوهر نثارت چشم چون درياي من
تا قضا دوزد قباي وصل بر بالاي من
چون حرير آيد مغيلان تو زير پاي من
گر بشمع او رسيدي نالهٔ شبهاي من
من بيوت مي زنم دم لاجرم هر صبحگاه
پيش شمع روي تو پروانه گشتي مرغ جان
مجلس فردوس اعلي را نباشد رونقي
خسته و تنها فتاده شب از غم عشقش عماد

وايضا له

عاقبت ناله بکار دل ما باز آمد
بار ديگر بکنار دل ما باز آمد
کلبهٔ ما که بزندان ابدي مي مانست
وقتي از کوي دل از خيمه برون زد شاهي

وايضا له

وز قدح درد درد بجر افتاده
بر سر کوي جفا بار و خر افتاده
هر دو کش از روي کار پرده بر افتاده
با فلک بي وفا روي برو کرده
غمزدهٔ بي کسي جور فلک برده
بي لب جانان عماد با تو بگويم که کيست

وايضا له

يا بحر عمان يا جوي خونيست
مجنون شمارش گرد و فنونيست
شوقم چو نارت هر دم فزونيست
دل عشق بازي بوشيد رازي
بس کز محبت ديدم مذلت
بر زخم هر غم ياد تو هم م

وايضا له

جان از لب چو زان لب شکبا
وقتي عماد از رفتي بصحرا
بر تو هر رخش خشک و ترم مي سوزد
همه شب شمع صفت تا سحرم مي سوزد
همچو پروانه ازان بال و پرم مي سوزد
ملم آن خسته که مي بيانم آرم مي سوزد
نقد روان قلب نثار تو کرده ايم
تا عزم خاک بوس ديار تو کرده ايم
از شوق آن دو دانهٔ نار تو کرده ايم
وين نکته دوش سمع گذار تو کرده ايم
هرجا که ذکر زلف و عذار تو کرده ايم
کحلش که توتيا ز غبار تو کرده ايم
دوستي بنود نشاندن دشمني بر جاي من
عالمي مشکين شود از آه عطر آساي من
در همه عمر اربشي بودي ترا پرواي من
گرد ران مجمع نيايد يار بزم آراي من
خود نپرسي که چوني عاشق شهاي من
مونس جان و قرار دل ما باز آمد
پيک دولت بدر يار دل ما باز آمد
بوستان شد که بهار دل ما باز آمد
عذر خواهان بجوار دل ما باز آمد
که غزالي بشکار دل ما باز آمد
داغ بلا ديده وز نظر افتاده
با ستم روزگار در بدر افتاده
سوخته خسته بر گذر افتاده
خوش سخني طوطي از شکر افتاده
با زار و حالم بنگر که چونست
کو مي نوازي وقتش کنونست
صاحب نيازي ز اهل درونست
در عين محنت قدم چو نونست
ذکر تو هر دم دل را سکونست
ياد عمادت کز دل برونست
سايهٔ روي چو خورشيد تو ام بر سر بود

جعد مشکين تو ام مجمر هر کاشانه
قدحي زهر که از دست تو مي گيرم نوش
ز رخ سپاره در آينه نديدم هرگز
خبر از سر نهان خانهٔ عشقم گذيست
ز خاک کوي تو باد بهشت مي آيد
بپاکه مي رود از خاک گلشن آب بهشت
نه در ربيع هوا نکهت عبير گرفت
رساند پيک صبا مژده و داد نويد
بکش جفا که تحمل ضرورتست عماد
ميان کعبه و ما گرچه صد بيابانست
بجان ملازم آن آستانه باش اي دل
ز بوستان حرم گل کسي تواند چيد
بپا و بنگر اگر چشم خرده بين داري
شنيده ام که بمحتاج عاشقي مملکت
سرير شاه نشين تکيه گاه درويش است
دگر مگوي که درويش در پناه کسيست
چنان مکن که بر آيد ز جان درويش آه
اگر خراب شود مملکت ز شاه مرنج
به پيش راه تو گفتم که جان بر افشانم
ميان کوهي و کاهي گر اجتماعي هست
اي ز رشک لب تو مي در جوش
قدسيان کشتگان عشق ترا
مرهمي بر جراحت ما نهند
طوطي ارباب سخن گويد
اي که منعم کني ز شاهد و مي
سخت گرچه گوهر است عماد
بادهٔ عشق تا خمار نباشد
بي رخ تو عيش دلپذير نيايد
هرکه برنجد نه دوست دوستي خواهش
شربت وصلم بده که داغ جدايي
جان بلب آرد عماد در غم هجران
هيچ بجانب من مسکين نگاه نيست
روي دل از طريق هوايت نتافتيم

عکس رخسار تو ام … هر منظر بود
در مذاق من دلسوخته چون شکر بود
تا نگويند که ما را نظري بر زر بود
هرکجا عشق وطن کرد خرد بر ريف
بودي آراسته منزلگه اين سوخته دل
جز تمناي تو هرگز بضميرم نگذشت
راز غيبي نشدي بر دل ما پوشيده
چون حيات ابدي از نفست يافت عماد

وله عليه الرحمة

که بوي غاليه از خاک کشت مي آيد
که آن نگار که اين خط نوشت مي آيد
جنان ز مرد صحن چمن پر از در شد
رسول او که زکويش رسيد داني کيست

وله عليه الرحمة

که بار تن بر کعبه بردن آسانست
که خار باديه اش در نظر چو ريحانست
که سنگ ريزهٔ بطحا عقيق و مرجانست
که کعبهٔ من سرگشته کوي جانانست
اگر عزيمت خاک در حرم داري
ببال همت اگر سايه پري ز خار حرمش
ميان خواجه که خضر از براي خدمت تو
طواف کعبهٔ دل گر ميسرت گردد

وله عليه الرحمة

که زنگ آينهٔ چرخ از آه درويش است
که نزد اهل طريقت گناه درويش است
ولي طريق تکلف نه راه درويش است
غم چو کوه و تن همچو کاه درويش است
توانگري که هزارش لباس رنگين هست
بپا و از لب رضوان بگوش جان بشنو
اگر ز سوز درون گرمي کند درويش
عماد مجمع صافي تنان روحانيست

وله عليه الرحمة

پردهٔ بر جنايت ما پوش
خرد کش بانگ بر زند که خموش
تو برو در صلاح و تقوي کوش
رنج تو راحتست و جور تو عدل
شود امروز بخت دل بيدار
در قيامت مگر شود هشيار

وله عليه الرحمة

بي لب تو باده خوشگوار نباشد
وانکه بنالد ز يار يار نباشد
در مرض عشق سازگار نباشد
عار نباشد اگر کشم ز تو باري
بي غم هجران وصال او …
اي شده شادي غلام آنکه دلش …

وله عليه الرحمة

چندانکه گفت حاجب عزت که راه نيست
کز در پناه زهد و صلاح اهل دين

بجمال تو که آرايش اين کشور بود
در سپرت هر نفسي که هوسي ديگر بود
کز فروغ رخ تو خاطر من انور بود
روشنش گشت که انفاس تو جان پرور بود
نسيم روضهٔ عنبر سرشت مي آيد
علي الخصوص که از در بهشت مي آيد
که رشک گنبد پيروزه خشت مي آيد
فرشته که ز باغ بهشت مي آيد
ز خوب روي اگر اخلاق زشت مي آيد
دريچهٔ ز حرم در سراچهٔ جانست
کفن بپوش چو آبي جنانک فرمانست
چرا که طاير قدس ايمن از مغيلانست
زلال برکف و موقوف در بيابانست
عماد حج پذيرفته در جهان آنست
که تاج فرق سلاطين کلاه درويش است
که پادشاه جهان در پناه درويش است
در آرزوي گليم سياه درويش است
که روضه باغچهٔ خانقاه درويش است
عذار روشن تو عذر خواه درويش است
دران مقام که آرامگاه درويش است
وز نسيم تو گل عبير فروش
برده تا ساق عرش دوش بدوش
زهر تو شکر است و نيش تو نوش
زانک در خواب ديد چشم تو دوش
هرکه از جام عشق شد مدهوش
نکند ياد سنگ دل در گوش
ور طرهٔ شوق ترا کنار نباشد
بار کشيدن ز يار عار نباشد
صحبت گل بي وجود خار نباشد
جز غم تو هيچ غمگسار نباشد
خستهٔ هجران اميدوار نباشد
درويش در خور نظر پادشاه نيست
ما را برون ز سايهٔ لطفت پناه نيست

عذر گناه مردم اگر آب دیده خواست
پیر طریقتم ز نظر منع می کند
آگه نمی شود دل سخت ز آه من
ای رخ صبح خند تو صیقل زنگ خاطرم
تا شدی از برابرم بر سر آب و آزرم
ترک من گدا کنی با غم آشنا کنی
عاشق و بی دل و شم در غلطم که این منم
گفت عماد بی نوا چیست توقع زما
از تو طلبی نمی توان کرد
از حسن تو بی نصیبم آری
عزم گذری بکوی وصلت
تو قصد عماد از ان نکردی
ای گنج حسن با دل ویران ما بساز
گر نیل مصر و دجلهٔ بغداد از ان تست
گرد رجهای گوهر عمان نثار تست
ای یوسفی که خسرو مصر ملاحتی
جستم نشان آب حیات از لب تو گفت
عاشق سوخته دل را بسلامی می پرس
پادشاه همه خوبانی و من بندهٔ تو
آنکه در راه هوای تو بسر می پوید
عاشقان را بوصال ار ننوازی باری
تا بدانی که دلم در خم زلفت چونست
کشت در ظلمت هجران تو سرگشته عماد
در آتش فراق توام دل کباب شد
در انتظار وصل تو از دل قرار رفت
تا روز شادی آید و ایام غم رود
خاکی که از دیار تو باد بر و گذشت
بنمای روی و موی که با رنگ و بوی تو
آنکه فراغتش بود از من و حال زار من
رحمت بی حساب او شامل حال من شود
کو من شکسته دل خون جگر فرو کشد
بر دل خسته تا بچند بار فراق روی تو
منتظرم که بگذرد درد فراق او و لی

جز لطف تو گناه مرا عذر خواه نیست
لیکن نظر بمذهب پاکان گناه نیست
سنگست و در طبیعت سنگ اشتباه نیست

گفتم کنم بروی تو تشبیه مه ولی
گفتم که چشم تست چو نرگس بعینه
روی تو غافلست ز دود دل عماد

وله علیه الرحمة

ای که بی جرم چرا کنی قصد هلاک ظاهرم
مرده ام از نفس زنم غایبم ار چه حاضرم

با من زار ناتوان جور چرا کند زمان
در ره او بسر روم نی دل و بیخبر روم

وله علیه الرحمة

حسن الطلبی نمی توان کرد
جز نیم شبی نمی توان کرد

کام از دهنت نمی توان یافت
نام نسبی نمی توان برد

وله علیه الرحمة

با چشمهای دیده گریان ما بساز
با رشتهای لؤلؤ مژگان ما بساز
با شکنای کلبهٔ احزان ما بساز
تا زنخ بچاه زنخدان ما بساز

مشنو حدیث بحر که موج خطر
در ظلمتست چشمهٔ خضرای گل امید
گر ماه انوری بسر بام ما برای
روزی که بود امید وصالت عماد را

وله علیه الرحمة

می دهش وعده کامی و بکامی بر
التفات نظری می کن و نامی می بر
حال مرغی که فتادست بدامی می پرس

آنکه چون باز بود در غم تو بسته زبان
چون مه و مهر اگر رخ ننمای شب و روز
ساقی آن تشنه جگر را که ز شوق می وصل

وله علیه الرحمة

و ز آرزوی روی تو از دیده خواب شد
روز عشرتم آمد و عهد شباب شد
ثقلیست از نسیم که چون مشک ناب شد
رنگ از عذار باده و بوی از گلاب شد

از شرم رنگ چهره من زرد آتش آب
وصلت نیافت هر که طلب کار دیگر
ساقی بیا و باده آتش نشان بیار
رفتی و بی تو نور رشد از دیده عماد

وله علیه الرحمة

من بمیان خون درم تا بشد از کنار من
بر سر راه تا بکی دیده انتظار من
چرخ فلک نمی کند دور باختیار من

خشک شد از سموم غم کشت امید من ولی
نکهت باد بوستان عطر فروشی کند
کافرم ار کنم دگر بر سر کوی او گذر

مه را بروی خوب تو هیچ اشتباه نیست
چشمت بغمزه گفت که نرگس سیاه نیست
کآیینه را وقوف ز تأثیر آه نیست
گرد همه سمند تو مایهٔ نور ناظرم
با همه درد شاکرم با همه رنج صابرم
کیست بگوی در جهان جز تو معین و ناصرم
من ز خود از بر روم او نزود ز خاطرم
گفتمش از سر صفا و اتفی از ضما یرم
بی تو طربی نمی توان کرد
جز وصف لبی نمی توان کرد
ذکر حلبی نمی توان کرد
کین بی سببی نمی توان کرد
وی سرو ناز با چمن جان ما بساز
با دود بار چشم در افشان ما بساز
با قطرهای اشک چو باران ما بساز
در شمع انوری بشبستان ما بساز
آمد ندا که با شب هجران ما بساز
با تشریف خطابی و پیامی می پرس
کاهی ای شاه جهان حال غلامی می پرس
همچو طوطی فصیحش بکلامی می پرس
از ره مهر ای مه صبحی و شامی می پرس
جامهٔ صبر کند پاره بجامی می پرس
حالش ای چشمهٔ حیوان ز ظلامی می پرس
وز سیل گریه خانهٔ چشمم خراب شد
وز رشک اشک دیده من گوهر آب شد
آب روان ندید که پوی سراب شد
در بزم عاشقان شوان بی شراب شد
چون دیده که از نظرش آفتاب شد
روز وصال او بود حاصل روزگار من
گر شنود ز صد یکی محنت بی شمار من
آب دهد بعالمی دیدهٔ اشکبار من
همسر نافه کند هر سر موی یار من
گر دی اگر بخاطرش می رسد از گذار من

در ره او چو خاک شد گفت عماد خسته دل
ای نور هر دو دیده وداع تو چون کنم
از عکس چهره رنگ فلک زعفران صفت
دوزخ گذا آه سره منش سوز می دود
گر دل شود ز یاد تو غافل دمی بگوی
چون سپر گران کند فلک از درد غم
ای که غمت شادی و دردت دواست
حسن تو آن حسن که از حد برون
بی غم تو نقد دلم قلب بود
گاه مرا روی طمع بر زمین
گر نبود وصل تو مقصود عمر
قدر گدایی چو تو نبود عماد
دی پیک صبا ز لفظ احباب
گز رحمت امید بر مگیرید
یا رب تو روا مدار و مپسند
موری چکند میان سیلاب
گفتم که بمشک ماند آن زلف
از وصل مشو عماد نومید
هر عمر که سرمدی نباشد
هر لحظه لباس نو گزیدن
هر ساعتی اقتدا به جمعی
صورت بصفای چون تو صوفی
یک حقهٔ مرهم دل ریش
کدام روز مداوای بی دلی کردی
هزار دل زجفایت شنیده ام نالان
نه خوفی از گذر آه خسته بردی
هزار سال بود جلوه گاه دولت و بخت
زبان مدعی از گفته که می بندم
اگر ز ذی نفسی در رضای همت عال
هر که ازین می قدحی نوش کرد
داغ غلامی تو بر دل کشید
آتش سودای تو چون شعله زد
چشم تو تا ساخت ز ابرو کمان

ایضا له

وز خون دیده روی زمین لاله گون کنم
تدبیر گرمیش بخار درون کنم
تا در زمان ز ملک درونش برون کنم
سقف دماغ راز دو ساعد ستون کنم

نم در کلابدان دو چشم نمانده است
زنجیر زلف تو چو ز دستم برون رود
تا چند بار محنت دوران کشم
گوید عماد بی دل در موقف وداع

ایضا له

دل مس و اکسیر غمت کیمیاست
گاه مراد است امل بر دعاست
آرزوی عمر گرا بی کراست

دست من از وصل تو کوتاه شد
در غم هجر تو فرو ماند دل
دوست درون دلم و دشمنان

ایضا له

نومید نشد کسی ازین باب
ما تشنه و چشمها پر از آب
نگذاشت لشکری و صوفی چشم خوش و کمان محراب
بشنید مگر که رفت در تاب

ساقی بلب آمد از غم جان
وقتست که سر برآری از خواب
ای دیدهٔ بخت چند خفتی
در ملک دلم ز جور عشقش

ایضا له

آیین مجردی نباشد
از شیوهٔ مفردی نباشد
در سکهٔ احمدی نباشد
بر طاق زبرجدی نباشد

باور نکنم که سر وحدت
بگذار حدیث مقتدا شی
تو کشتهٔ عشق را بسوزی
بیچاره عماد را وسیلت

ایضا له

نه فکری از اثر اشک سایلی کردی
دران مقام که یک لحظه منزلی کردی
محققست که دعوی باطلی کردی

ندیده ایم که در کهن شکسته دلی
دلا بگوی که مقبول این در از چه شدی
عجب مدار اگرت شور بخت می خوانند

ایضا له

حلقهٔ اخلاص تو در گوش کرد
خون دل سوخته در جوش کرد
روی تر از طره زره پوش کرد

سر به پا بان نهد آنکس که دست
من که ز هجران تو کشتم نزار
زهر اجل پیش عماد دست نوش

بر سر کوی او مگر باد برد غبار من
گریم ز شوق روی تو تا دیده خون کنم
لیکن هنوز دم بدش سرنگون کنم
از عقل و دین برآیم و فکر جنون کنم
تا کی تحمل غم دنیی دون کنم
کای سنگ دل بگوی که من بی تو چون کنم
گنج غمت در دل ویران ما بست
عشق من آن عشق که بی منتهاست
یاوری بخت بلندم کجا ست
تا چه کند که کد اینش سزاست
جمله برانند که از من جداست
بر سر کوی که سلیمان گداست
آورد بشارتی باصحاب
در ده قدحی ز باده ناب
من جان ببرم ز آب دیده
موری چکند میان سیلاب
آرام کمست و صبر نایاب
باشد که خدا بسازد اسباب
در دین محمدی نباشد
بی خرقهٔ اوحدی نباشد
چون کس بتو معتقدی نباشد
مقتول تو مشهدی نباشد
جز حضرت سرمدی نباشد
دوای دردی و تدبیر مشکلی کردی
تو حسن نشنیدم که بر دلی کردی
ازان دو ساعد سیمین حمایلی کردی
مگر ملازمت کوی مقبلی کردی
که عمر در سر شیرین شمایلی کردی
امیدوار جنانم که حاصلی کردی
هر چه نه ذکر تو فراموش کرد
با غم عشق تو در آغوش کرد
شوق توام بی دل و بیهوش کرد
شربت هجران تو تا نوش کرد

سرکرم تو جون شمع رخ افروخته باشد
در مکتب عشق تو کند جمله فراموش
شوق تو بصد پاره کند در شب هجران
روزی بوذ آن شب که عماد از همه رویت
بنموذ رخ که صورت لطف خدا نکر
در روی و قامتم بتأمل نکاه کن
کفتم دمیذ سبزه کذر کن ببوستان
در کلبه ام قدم نه وکاه نظر این
درویش آستان تو سلطان عالم است
دلم از دست برون رفت وبجانان نرسید
مژدهٔ مقدم یوسف همه کس بشنیدند
طالبان جمله بمقصود رسیدند ولی
این بشارت که اسیران جهان آزادند
این همه نفحهٔ ریحان که در آفاق امال
حال اندوه عماد اهل جهان بشنیدند
ساقی می ده شیء خوارهٔ را
صورت ببندم روی جو رویت
که پاره پاره کرده وجود م
از آنکه دولت صاحب نظر که
زمانه با دل عشاق اکر ندارد جنک
کنون ز رقت وزاری من بخندد کل
بمی از آینهٔ سینه زنک غم بزدای
همیشه با تو مرا اتفاق باشد وصلح
شکست حسن تو بازار شاهدان جهان
عماد روی متاب از طلب طالب کام
آن شب قدرست یا کیسوی دوست
دل نثار زلف عنبر بار ر
می کند دلهای وحشی را شکا ر
هر سر موی دلی بستاند ش
آب روی مردم از جا هست ومال
بادی که بیا می از تو آر د
زان قد خبری بباغبان ده
کلکونه خندید لاله تا روی

وله ایضاً

بپاهن صبری که دلم دوخته باشد | زاهد که ترا دید یک لحظه کند صرف

ایضاً له

مه در نقاب وسرو روان در قبا نکر | مشک خطا بطرهٔ ما نسبت ار کنی
واثار روح بخشی باد صبا نکر | تا چند در کدورت هجرم رها کنی
در غصه ام نظر کن وکوه بلا نکر | بیمار شوق را ز شفاخانهٔ کرم
طور جلال ومرتبهٔ کبریا نکر | بکشا کسر سفینهٔ پر کوهر عماد

ایضاً له

دردمندان تا مژدهٔ درمان نرسید | بلبلا ترا که همه شب ز قفس نالند
همه آفاق شنیدند وبزندان نرسید | در رباط دل شکم نکند شکست شبی
هیچ بوی بمشام من حیران نرسید | هر سری را که کسی فرض کند سامانیست

ایضاً له

کین نقش بنوذ رخسارهٔ | یا شربتی ده خسته دلی را
زخم تو باشد هر پارهٔ را | روی تو باشد ما را مبارک
منکر نباشد نظارهٔ را | بر کن عماد از مهر جهان دل

ایضاً له

که صیقل دل ظلما نیست بادهٔ زنک | دران مقام که جانان ز من پذیرد جان
میان اهل جهان کر خلاف باشد وجنک | رسید بکوش دلم هر پس حکایت تو
که با وجود تو کل راند بوی ماند ونه رنک | بر آستان تو سک راه وسنک جای دارد

ایضاً له

جان فدای غمزهٔ جادوی دوست | شد مشام جان پی دل عنبرین
شیر کیر غمزهٔ آهوی دوست | کر صبا خواهد که مشک از زان شوف
کر بدست شانه افتد موی دوست | در شب ار خورشید رخشان باید ت
وآب روی ما ز خاک کوی دوست | از عماد خسته پیغامی ببر

ایضاً له

برعکس رخ تو رز ده دارد | صد نافه شکافت باد نوروز

باد دیدهٔ پر اشک ودل سوخته باشد
هر علم که در مدرسه اندوخته باشد
هر نقد که در صومعه اندوخته باشد
صد شمع درین کوشه بر افروخته باشد
نقشی نکار نامهٔ نقاش ما نکر
کوید صبا بطعنه که فکر خطا نکر
با ناز ای ازین طریق وصفا در صفا نکر
یک صبح شربتی بفرست وشفا نکر
موج بحار وبخشش وکنج وعطا نکر
عمرم آخر شد واین راه بپایان نرسید
وین بشارت بر کلبهٔ احزان نرسید
از نسیم سحری بوی کلستان نرسید
که درو قافلهٔ غصه بمهمان نرسید
سر ما بود که در عشق بسامان نرسید
عجب ار قصهٔ این غصه بجانان نرسید
مطرب رهی زن آوارهٔ را
یا چارهٔ کن بیچارهٔ را
جون روی شادی غمخوارهٔ را
بنوذ وفای غدارهٔ را
چها جهان فراخست بر دل ما تنک
که وقت کریهٔ ابرست وکاه نالهٔ جنک
مرا نه روی توقف بوذ نه رای درنک
اکر ز کوی تو دور افتد بصد فرسنک
مرا نه صبر سکانست ونی تحمل سنک
هزار بار فروی رود بکام نهنک
وان هلال عید یا ابروی دوست
از نسیم سنبل هندوی دوست
حلقهٔ بکشاید از کیسوی دوست
پرده بر دارای صبا از روی دوست
ای نسیم ار راه داری سوی دوست
دل نقد روان بذو سپارد
تا کس روی دکر نکارد
تا جعد ترا شکستی آرد

رنک آن باشذ که عارضت بست
تا جان دارد عماد پی دل
حدیث عهد ما در روزکاران
ز شوق سایهٔ خورشید رویی
مرا تا سر بوذ خواهم کشیدن
دو منزل در جهانم اختیارست
دلا صورت نبندد عهد صحبت
ای از نظرم غایب در منظر دل حاضر
نی فرقت تو ممکن نی غیبت تو جایز
در پای تو می افتم تا سر رودم از دست
در جمله وجود خوذ یک ذره نمی یابم
جشنی که بوذ یکدم دیدار ترا محرم
بردی دل وبشکستی پیمان عمادی
کر حال دلم جنین بماند
این درد که بر دلست ما را
در دیدهٔ من خیال رویت
با قد تو سرو اکر زند لاف
در کردن شاهد زمانه
دلا کر وصل کل جویی بسی با خار بنشینی
بباید اولت نامی بآزادی بر آوردن
بیا را صورت مهوش برنکی خوب وبویی خوش
جو در کلخن وطن سازی نیابی نکهت کلشن
طلسم آز بازت کیرد ای دل مهرهٔ عزت
نه خورشیدی عماد آخر چرا که جان کهی
با جوانان نشستنم هوس است
زنک غم از دل جو آینه
من مشکین نفس مکر عودم
رشتهٔ جان که در جهان پیوست
من که جون دانه می روم در خاک
کو حریفی که صباحم قدحی باده خورد
بر من سوخته دل عمر کرامی بکذشت
دل که در حلقهٔ سودای پری رویی رفت
غنچه کر لاف زند با دهن شیرینش

عطر انکه ز کیسوی تو دارد | عاشق بخیال می دهد جان

وله علیه الرحمة

جو خاک افتاده ام در ره کذاران | با شکم کم نکرده پسوز سینه
جفای دشمنان وجور یاران | من این بدعت نی آرم در اسلام
میان باغ وطرف جویباران | جوانا نراضرورت نیست رفتن
میان عاشقان وتوبه کاران | عماد ازه ور فطرت باز نوشد

وله علیه الرحمة

وز شوق تو می کریم تا خون شودم ناظر | امید دلم از تو دانی بجه می ماند
کاوصاف کمالت را دایم بنوذ ذاکر | شکرانه بوذ بر من کامروز دلی دارم
خوذ نیست درین عالم و رهست بوذ نادر | عشاق پریشان را از زلف تو شد حاصل

وله علیه الرحمة

مشکل بوذ ار جنین بماند | کردیم نماند از سر شکم
تا لحظهٔ واپسین بماند | مهرت بروذ ز دل که این مهر
بخرام که بر زمین بماند | سهلست عماد اکر غم کانی
این عقد در ثمین بماند | سیل ار بکند بنای بستان

وله علیه الرحمة

جو کل کر برک آن داری که در بالا نشینی | مکرم رنک ماکردی که بوی بشنوی از ما
مشام انکه کنی مشکین که با عطار بنشینی | مزن لاف از رخ نورانی وبالا خوش
اکر هر جا که کنجی هست همجون مار بنشینی | زحال جشم بی خوابم ترا روزی خبر باشد

وله علیه الرحمة

بی زنک نشستنم هوس است | کر هم تا زکار بکشاید
که بر آتش نشستنم هوس است | من نهادم بنامرادی دل
هر دم از غم کسستنم هوس است | می دهم جان وی کنم شادی
فصل نوروز رستنم هوس است | جامی از یار جست وکفت عماد

وله علیه الرحمة

یک سر موی ز زلفش بدو عالم نخرد | بحقیقت غم او از همه شادیها به
ترسد از باد بهاری که دهانش ببرد | که رسید از من مسکین بدیارش مکتوب

تا نقش تو بر بصر نکارد
بی یار نفس زدن نیارد
بماند در میان دوستداران
نشاید کشتن این آتش بباران
که جون رهبان روم در کوهساران
بی بر کهن در نو بهاران
می شادی ز دست غمکساران
با درد فراق تو صد تفرقهٔ خاطر
هم بی من وهم با من هم غایب وهم حاضر
لطفی که کدا جوید از پادشهی قاهر
در محنت تو صابر در نعمت تو شاکر
آشفتکی باطن شوریده که ظاهر
عشق تو از اول کفت ما را بوذ آخر
تن خسته وجان حزین بماند
خونابه بر آستین بماند
نقشیست که بر نکین بماند
کین کفتهٔ نازنین بماند
ذکر کل ویاسمین بماند
بدانی قدر یاران دم که با اغیار بنشینی
جو سرو ار کر طمع باشد که در کلزار بنشینی
نه یاران دری آیند وتو هشیار بنشینی
که کر شمعی جو آید روز بی انوار بنشینی
که در هجر دلفروزی شبی بیدار بنشینی
تر آن به که جون سایه بس دیوار بنشینی
عهد پیران شکستنم هوس است
دل دران طره بستنم هوس است
که مراد تو جستنم هوس است
که ز غم باز رستنم هوس است
که ازین جام جستنم هوس است
یا ظریفی که زمانی غم از دل ببرد
جون نسیمی که بر اطراف جمن بکذرد
شاد مانیش مباد که غم او نخورد
کانج کلکم بنویسد مژده ام می سپرد

کج بگذشت و نظر بر من بیچاره نکرد
بر سر کوي غمش پاي ز سر ساخت عماد
دیده ام اشک بار خواهد شد
صیت بدنامیم مکر باد بست
هرکه در کوي عشق بازان رفت
بشد از دست غمگسار و دلم
زاهدي شیوهٔ مبارک نیست
زاهد چه داند احوال مستان
اي دل چو طاقي در بي نفاقي
مي بر کفم نه کز خرقه مي بد
دادي دماني نقطه نشاني
مرغ سحر گفت دوشم که کم خفت
اي عشق تو با جان من از مبدا فطرت
صورت نتوان بست که از خامهٔ قدرت
ني کسوت ادراک تو بر قامت فکرت
در کشور خوبي چو تو یاقوت لبي نیست
اي مهر تو با جان من دلشده همدم
نازک بدنت پیکري از روح مجسم
دوري مطلب از من دلسوخته چندین
اي خط تو بر برگ گل از مشک غباري
هرگز بجفا روي بپیچد ز تو آري
ماهمانیم که پیش تو مکرم بوده ایم
دست بوست بلب جان گرامي کردیم
بار حجاب کشیدن نتوانیم که ما
شادماني نکند هرکه غمش همدم نیست
در از عشق تو تري نهفت از دلها
اشک ما پیدا بیست و دوست کریم
گریه ام مونس است و غم محرم
از سر کوي او نخواهم رفت
کو خرامان قدم نهد روزي
شعر من گوش کرده است آري
اگرت دست مي دهد چو عماد
ملک گداي ترا زوال نباشد

مهجبان دیده من در عقبش مي نگرد | آشیان بر سر آن کوي چو جنت سازد

ولـه علیه الرحمة

زانک در هر دو باید خواهد شد | عشق ما برقرار خواهد ماند
گر عزت خوار خواهد شد | حال او گو دید و گر بشنید
از بي غمگسار خواهد شد | دستگاهي که داشت عمر عزیز
زاهد انزوا و قار خواهد شد | الکي گو قصد خون عماد

ولـه علیه الرحمة

جامي بمن ده وین جامه بستان | رخسار رنگین بالاداست این
جاي کماني از نیست هست آن | خسته روانت گوید بجانت
اکنون که بشکفت گل در گلستان | از نامرادي اقي بشادي

ولـه علیه الرحمة

ني دامن اوصاف تو در قد فضا | پرون ز وصال تو دلم را طلبي نیست
تاریک تر از روز فراق تو شبي نیست | فریاد من سوخته دل بي سببي نیست
کارم چو سر زلف پریشان تو درهم | دارد لب تو معجزهٔ عیسي مریم
شیرین دهنت غنچه از باغ ملاحت | رقي و بشد شادیم از خاطر غمگین
از بهر خدا شور مکن با من مسکین | نیکو بنود پاسخ تلخ از لب شیرین
صد نافه تاتار ز گیسوي تو تاري | جز جور ندارد دل بي مهر تو کاري

ولـه علیه الرحمة

هردم آن روز که در طینت آدم بوده ایم | ما که امروز گرانجان ز غم آنیم
مدتي در حرم خاص تو محرم بوده ایم | زین منازل که گذشتیم باندوه و نشاط
جدا شادي آن روز که با غم بوده ایم | ما که در عالم اجسام اسیریم امروز
ور نه ما بي خبر از سر دو عالم بوده ایم | چون صف لشکر ارواح مرتب مي شد

ولـه علیه الرحمة

چون گدایان از آستان کریم | آستین بر دو عالم افشاند
بر سر خاک پستان قدیم | بوي مهر و نسیم عهد و وفا
لایق گوش اوست در یتیم | کرد را آتش دویم با یادش

ولـه علیه الرحمة

مرغ روحم سحري کز قفس تن بپرد
تو مپندار که این ره بقدم مي سپرد
که ز دو چشم نگار خواهد شد
عیش ما با یار خواهد شد
وین حدیث آشکار خواهد شد
در سر انتظار خواهد شد
عاقبت شرمسار خواهد شد
واین عشرت بر طرف بستان
از دست ساقي جز باده مستان
مرغول مشکین یا سنبلست آن
وصف دهانت با تنگ دستان
گر چون عمادي خالي ز دستان
وصل تو صفاي دل و هجر تو کدورت
پنهان شده باشد چو رخ خوب تو صورت
جز یاد تو در خاطر غمگین طربي نیست
دود از سر آتش رود و خون ز جراحت
چون روي تو دیدي بنود در همه عالم
باز که سرم پي تو ندارد سر بالین
چون قاعده بخل ز ارباب سماحت
نگرفت عماد از تو به بیداد کناري
بیداد تو احسان بود و رنج تو راحت
روز شادي و غمت مونس و همدم بوده ایم
که سبک روح تر از عیسي مریم بوده ایم
نه همه روز و همه شب همه با هم بوده ایم
سالها در صف ارواح مسلم بوده ایم
از جنود و خدم خسرو اعظم بوده ایم
جاي بخشایش است و لطف عمیم
نالد ام همدم است و غصه ندیم
هرکه بر آستان اوست مقیم
بمشام رسید ز عظم رمیم
رشک برما برند اهل نعیم
خاک پایش شود ز سر تعظیم
دولت شاهي بدین کمال نباشد

آه اکرت

آه اگرت با من اتحاد نیفتد
از تو تمناي وصل شرط ادب نیست
قصهٔ هجران و داستان جدایي
با تو مرا هست میل شوق و محبت
اي بسته سنبل بر برگ لاله
دوش از فراقت تا روز کردم
ساقي بدورم خالي چه داري
مشکین خط تو بر روي رنگین
روزي که روزي کردند قسمت
یار از عماد ار خواهد دل و جان
تو ایازي و بنده محمود است
عاشقان را وصال طلعت تو
تن من چون میان باریکت
عشق من با جمال تو ازلیست
در عذاب و بلا جراست عماد
دلم شوریده و حیران عشقست
صبوري شربتي تلخست لیکن
نباشد عشق را جز دل مقامي
نمي دانم برون از دل کسي را
خرد را با دلم فرمان روان نیست
عماد خسته دل مانند یعقوب
مراد لیست که پیرامن ندم گرده
خیال یار ز چشمم نمي رود بیرون
عجب نباشد اگر در پیش ببریم
کجا بدامن عشقش رسد غبار فنا
مقیم در کهش ایمن شد از جفاي فلک
تا خلیل تو شدم جاي در آتش دارم
همچو زلف تو پریشانم و در هم دارم
بس که یاقوت مذابم چکد از نوک مژه
من سراپردهٔ عشرت زنم بر لب آب
در هواي رخ زیباي تو دوني روشن
پاره بر خرقهٔ خلقان چو عماد ار زده ام
عهد شنیدم که وفا مي کني

واي اگرم با تو اتصال نباشد | میل دل ما بسیرت است و شمایل
ز اهل کرم حاجت سؤال نباشد | من نتوانم کشید بار رقیبان
با تو بگویم گرت ملال نباشد | مونس عشاق در غم تو خیالست
این همه باشد ولي وصال نباشد | خاک عماد ار برد بهر طرفي باد

ولـه علیه الرحمة

از باده ساغر وز مي پیاله | اي کرده ازي برگ گلت خوي
رسته بنفشه بر برگ لاله | بر روي چون زهره دم نوید
غمخواري آمد ما را حواله | مشکین غزالم امشب بیامد

ولـه علیه الرحمة

غایت منتهاي مقصود است | دل من با شکسته گیسویت
گاه معدوم و گاه موجود است | صوفي دل مرید عشق تو شد
نه همین یک روز معدود است | هیچ در گوش تو نیاوید
چون مقامش مقام محمود است | شیخ کامل نظام ملت و دین

ولـه علیه الرحمة

تن دل را موافق جان عشقست | دلم با عشق پیمان بست آري
که مرد عرصهٔ میدان عشقست | سلامت در خرد جویند مردم
دل من بندهٔ فرمان عشقست | ز خاک دل گیاه مهر روید

ولـه علیه الرحمة

اگرچه یاد منش در ضمیر کم گردد | شکایتي ز جفایش نمي توانم کرد
گدا همیشه پي صاحب کرم گردد | چگونه نام وصالش برم که خرسندم
وجود خاکیم از در غمش عدم گردد | فکنده بال ندیده فضاي قرب او
ز تیر جست هر آهو که در حرم گردد | عماد نام تو در عاشقي چو قامت

ولـه علیه الرحمة

صفحهٔ روي ز راندوده منقش دارم | بوي عود سخنم تا بمشام برسد
زانکه از خاک سر کوي تو مفرش دارم | کس ندارم چو تو در هر جهان گرچه بسي
با خیال سر زلف تو شبي خوش دارم | مي کشي تیغ جفا بر من و غافل که مرا

ولـه علیه الرحمة

رغبت پاکان بزلف و خال نباشد
دلشده را هیچ احتمال نباشد
جان بنزد عاشق ارجیال نباشد
سوي دیار تو اکنش مجال نباشد
وافکنده بر گل مشکین کلاله
چون شمع گریه چون چنگ ناله
چون در گلستان بر لاله ژاله
چشم بسرخي چندین رسیاله
اللیل داج این الغزاله
حقیت واجب دینست حاله
عشق تو آتش و دلم عود است
بسته عهدي چنانکه معهود است
گو بیا پیر عقل مردود است
سخنم گرچه در منضود است
که بهشتش سراي موعود است
غریق بحر بي پایان عشقست
دواي درد بي درمان عشقست
خوشا آن دل که در پیمان عشقست
ولي این گنج در ویران عشقست
که هردم آبش از باران عشقست
اسیر کلبهٔ احزان عشقست
بسر همیشه چو پرگار دگر غمم کرده
ز بیم آنکه به بیداد متهم کرده
بدین قدر که سرم خاک آن قدم کرده
هماي فکر که در عالم قدم کرده
بدل فریفتن انجمن ظالمان علم کرده
دل سرگشتهٔ غمگین بلاکش دارم
تا ندانند که احوال مشوش دارم
مجمر سینه همه شب پر از آتش دارم
ماه رویان سیه چشم پري وش دارم
تا و کي هست که در گوشهٔ ترکش دارم
ز اطلس عودي خور پوشش برش دارم
حاجت درویش روا مي کني

عمزه تمامست مکش تیغ اگر
کافرم ار کافر خارا کند
روی بپیچد ز وفایت عماد
بر گل اگر کند ز سنبل بت ماچین چند
کز نخواهی که همه خسته دلان جان هند
عاشقانرا همه دلتنگ و پریشان دارد
خاتم جان مرا مهر نگین دانی چیست
عاشقانرا اگر انکار کند اهل خرد
دوش زنی شنیده ام نغمهٔ نالهٔ حزین
جیب دلم بدست او دامن او بدست من
مجمره سوز خلوتم ضامن قوت قد بیان
ازخم طاق ابروش پشت کمان شکسته شد
شک دهان من بیا شک دلی من نگر
در سر کار عشق تو کرد عماد جان و دل
لب لعل شیرین جو خندان شود
کسی را بشبنم نباشد نیاز
بپیچی بر فلک گر شاید رواست
عجب بود آن دم که گل رخ نمود
ببادی که بر گلستان بگذرد
جو یعقوب مانده ز یوسف جدا
هرگز نگفتم روی ترا ماه
بازا که ما را در انتظارت
تو پرسم که پرسم کان زلف و عارض
این اشک گلگون آبست یا خون
یعقوب دلرا خونین بود چشم
چه خوش بود که کمان ابروان کمین نکند
شنیده ام که نجوم نوشته محضر
برای خاطر دشمن مشو مخالف دوست
جو بر عزیمت صلح و جنگ باقی نیست
اگر بهشت گزیند کسی زبهر مقام
عماد دلشد از دوستان ندارد چشم
رخ دلفروزت که ماهی تمامست
زچشم خوشت یک نظر چشم دارم

قصد من بی سر و پا می بکنی / بامن شوریدهٔ آشفته حال
این که تو در کشوری ما می بکنی / پیرهن صبر من بی نوا

وله علیه الرحمة

کو قدم باز مکش از سر بالینی چند / چشم صاحب نظران خواب ندیست
تا جه بیرست در آزردن مسکینی چند / رسم دیوانگی و نسبت مستی گیرند
نقش مهر رخ زیبای نکارینی چند / هیچ دانی که دل ما بچه شوریده شد
مومنانرا جه غم از طعنهٔ بی دینی چند / کو بخوان یک غزل از نظم عماد

وله علیه الرحمة

عود نواز مجلس مطرب بزم حور عین / عارند ار بوم بار نکار سنگ دل
زانکه بر آستان او دید ظلال راحتین / وصف جمال و قامتش صد نکی ار گفتی
بی تو هنوز زنده ام سنگ دلی من ببین / تا سر زلف او زند لاف عبیر پروری

وله علیه الرحمة

جو عالم پر از آب حیوان شود / پری با وجود جان آدمی
جو خورشید رخشنده تابان شود / بدوران حسنش نباشد غریب
اگر عندلیبی غزلخوان شود / دهد وعدهٔ وصل هر دم مرا
سر زلف سنبل پریشان شود / عماد ار نبیند رخش یک نفس

وله علیه الرحمة

گو شب بر چشمت بر راه / برق هوایت نارست و مانی
مویست یا مشک رویست یا ماه / چشمم ندید روئیت ولیکن
وین آتشین دم دودست یا آه / جون نیست یارم در بزم خلوت
تا یوسف تن باشد درین چاه / میل عمادت هرگز نباشد

وله علیه الرحمة

که ترک صحبت یاران همنشین نکند / مکن خلاف که ارباب چنین با عشاق
بکوی لشکریانرا که اسب زین نکند / بران گروه کنند اهل معرفت نفرین
جز آستان تو صاحبدلان گزین نکنند / مرا مگوی که دینی بگیر و دوست بده

وله علیه الرحمة

گدا راز سلطان نگاهی تمامست / مکش زحمت پرسشم گاه و بیگه

این همه بیداد چرا می بکنی
هر نفس از غصه قبا می کنی
گرچه دگر قصد جفا می کنی
تا بپا راست شقایق بر یا چینی چند
تا گذر کرد خیالش بجهان بینی چند
گر به پسند رخش صاحب تمکینی چند
بشکر خندهٔ از بستهٔ شیرینی چند
کز فلک بر گذرد نعرهٔ تحسینی چند
تا بسحر فشانده ام بر همه عالم آستین
شکر خدا که یافتم فرصت دولتی چنین
عیب نباشد ار کشم ناز زیار نازنین
مه بشدی از آسمان سرو برفتی از زمین
نافهٔ مشک را صبا از چه درید پوستین
فارغ ازین بلا بود عاقل عافیت گزین
گهر کاسد و شکر ارزان شود
همان به که از خلق پنهان شود
گر از من جدایی پر افغان شود
جو گویم وفا کن پشیمان شود
جهان تنگ بر وی جو زندان شود
بر او بوستان بیت احزان شود
ور زانکه گفتم استغفر الله
بار فراقت کوهست و من کاه
گوشم شنیده وصفت ز افواه
جان می سپارم بر خاک درگاه
کی با گدای همدم شود شاه
وگر دلی بر باید قصد دین نکند
مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
اگر چه مهر نورزند عزم کین نکنند
که حسن روی نوپسند و آفرین نکنند
که این معامله با عاشق حزین نکنند
طریقهٔ که بزرگان خورده بین نکنند
گناه مرا عذر خواهی تمامست
که این دولتم گاه گاهی تمامست

نگویم که هر لحظه بنمای ابرو
چه حاجت که هر دم ز دست تو نالم
خود ملک دلی می سپارد بعشقت
خوشا قد آن شمع عنبر سرشت
زهی تا رخش فرق چندان بود
بهشتی بر اهل معنی کسیست
بتی را که نقاش ما نقش بست
مقام ریاضت کش پیر عشق
کسی را خیال تو همخوابه شد
ما در غمت شکسته دل و خسته خاطریم
صورت ز دست داده و معنی بافته
گر گنج می فرستی و گر رنج می دهی
کفشی که بر زبان شما ذکر ما نرفت
کویی که حلقه بر در ما می زند عماد
ای کعبهٔ دل روی تو احرام کویت بسته ام
بی خواب و بی خور گشته ام و ز عزیزان برگشته ام
آشوبی افتد در جهان گر فاش گفتم ناگهان
تا گشت کویت منزلم کام جهان شد حاصلم
در عشق آن پیمان گسل خورشید خوبان چگل
صبا صحیفهٔ مشکین یار می آرد
حدیثی از دهن تنگ دوست می گوید
رسید مژدهٔ شادی بدل که پیک صبا
نسیم طرهٔ مشکین دوست می آید
عماد هر نفسی خاطرت ز بحر ضمیر
نسیم باد شمالم نوید عاطفتی
آمد نسیمی از کوی جانان
پیغام بلقیس آورد هدهد
یعقوب دل را شد دیده روشن
صوت تو جانرا الحان داود
زخم تو مرهم زهر تو شکر
کنج کاشانهٔ ما خلد برینست امروز
دامن باد پر از عنبر سارا و عبیر
دوست آمد ز جفا باز گرفت از سر مهر

که ماه نو همه بماهی تمامست / بود همنشین دل آن زلف هندو
اگر می کنی رحمت آهی تمامست / بر آنم که وی را بنی عالمی را
که در کشوری پادشاهی تمامست / عماد از رخ و دینه داری زر و سیم

وله علیه الرحمة

که در حدود بپوست و جنت بهشت / نچند گلی از گلستان عمر
ملاحت مخمر بود در سرشت / جو رندم ندارم مقامات چیشم
جه محراب مسجد جه کنج کنشت / همین است مضمون مکتوب من
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت / عماد آب رویت ز دل شد بباد

وله علیه الرحمة

در نعمتیم شاکر و در درد صابریم / گر می کشیم بار جدایی هر طریق
گر بسته ایم لب بدل خسته ذاکریم / هر چند چشم ظاهر ما را خلل رسید

وله علیه الرحمة

شوریده سر گشته ام بیچارهٔ دل خسته ام / پس از وصول جان بتن دل بر عشقت راوطن
نیی که گفتی بی زبان در گوش دل آهسته ام / مهر تو جان می پرورد یاد غم از دل می برد
تا صید زلفت شده دلم ازدام محنت جسته ام / در هجرت از چشم اگر آید برون خون جگر

وله علیه الرحمة

بیابی از لب شیرین یار می آرد / نوشته بر صفحات هوا بخامهٔ لطف
وصال نامهٔ آن غمگسار می آرد / بعند لب دلم می رسد جو جان ببدن
زنکهتی که نسیم بهار می آرد / بگوش دل شنوم یا بچشم جان خوانم
سفینهٔ گهر شاهوار می آرد / اگرچه منهی دور زمانه هر نفس

وله علیه الرحمة

ریحان جنت آورد رضوان / هم تشنگانرا آمد بلب آب
کز مصر قاصد آمد بکنعان / ای عید جانها در کیش عشقت
مهر تو دلرا مهر سلیمان / تا بار هجرت کردم تحمل
رنج تو راحت درد تو درمان / اشک عماد از شادی وصلت

وله علیه الرحمة

محنت با دشمن عشاق بکیست امروز / دل و دین بر سر بازار غم او بجوی

چنین بی کسی را پناهی تمامست
دل آزردن بیگناهی تمامست
ترا لاجرم دستگاهی تمامست
که آورد رضوان ز بزم بهشت
که از ماه دی تا بارد بهشت
که در باغ دل تخم مهری نکشت
بنوشد حریر انکه پشمینه رشت
که اشکم بشست آنچه کلکم نوشت
کشد خوب روی آفتاب زخوی ز
غایب ز خویش و پیش تو هر لحظه حاضریم
باطن خراب کرده و شوریده ظاهریم
دعوی نمی کنیم درین ره که قادریم
در روی تو بدیدهٔ تحقیق ناظریم
آری بر آستان ارادت مجاوریم
مستم جو چشمت لاجرم در ابرویت پیوسته ام
جون سرو در باغ وطلب هرگز ز پا ننشسته ام
گر دیگری غم می خورد باری من آزاده ام
باشد زیاد شکرت خندان دهان جو پسته ام
مجنون عماد از جان و دل یکبارگی بکسسته ام
نوازشی قلمی زان نکار می آرد
نوید وصل بخط غبار می آرد
رسالتی که از آن گل عذار می آرد
تحیتی که صبا زان دیار می آرد
بشارتی غمی از روزگار می آرد
ز صدر صاحب دریا یسار می آرد
پر مشک دامن پر گل گریبان
هم خستگانرا آمد بتن جان
دلهای غمگین گشتند قربان
دشوار عالم بر من شد آسان
کرد آشکارا غمهای پنهان
بیت احزان گدا شاه نشینست امروز
جیب گلزار پر از نافهٔ چینست امروز
بخرد کس که کساد دل و دینست امروز

عاشق دلشذه یاد وپشت قرنیست امروز | مجلس ما که شذ أز روضهٔ رضوان خوشتر

ولہ علیہ الرحمة

جون طاقت دیدار توازدور ندارم | بی طلعت تو دیدهٔ من نور ندارد
فکری زظلام شب دیجور ندارم | درپرده اگر مدعیم ایے کند انکار
من دردو جهان غیر تو منظور ندارم | بیرون زمی لعل لب روح فزایت
اندیشهٔ ازنار مغرور ندارم | أزطالع شوریدهٔ خویشم بشکایت

ولہ علیہ الرحمة

کان بوستان رنگین بیم خزان ندارد | دل ایے خرد بجانی یک بوسه ازلب أو
بالعل روح بخشش امروز جان ندارد | من باری أزدهانش هرگز نشان ندیدیم
باشذ که روی زیبا ازما نهان ندارد | بی صحبت جوانی شذ پیر هرجوانی

ولہ علیہ الرحمة

درگلستان وصالت نپریدست هنوز | هرکه جون غنچه تبسم ننمایذ لب أو
أزتو یک بوسه بجانی نخریدست هنوز | درنمکدان عقیق دهنت ایے پنم
برشکر زانکه نبات ندمیدست هنوز | بوزنخدان جوبه پنی اثرخط کویی
دلم امیذ زوصلت نبریدست هنوز | بی سروپای اگر برسر ما بگزیذی
سایهٔ تربیت خواجه ندیدست هنوز | انک درعشق رخت می کند انکار عماد

ولہ علیہ الرحمة

که میلی بزهد ریای کنذ | کسی منکر حسن خوبان شوذ
بی خانه ام ره نمای کنذ | درایام انفاس مشکین دوست
که أزخاطرم غم زدای کنذ | زخاک درأو بجوی آب روی

ولہ علیہ الرحمة

عارف توی ای رندکه در زیرقبای | تاعادت درویش نوازی توشذ فاش
هرجای که صدریست درآیذ بگدای | أزاسپ ردمان توخرد را خبری نیست
بندتوگزیدیم ونجستیم رهای | یابذ جونسیم سحری آتش دوزخ
وی درد محبت تومکرعین دوای | درسر عماد آیت اخلاص بیان کن

ولہ علیہ الرحمة

روزی بغفلت عمری باطل | کفتم بگویت آیم ولیکن

هیچ دانی که برخسم فلک تفرقه جوی
الف قامت خصم توکه نون کشت عماد
درروضه صبوری زرخ حور ندارم
صورت شوان بیست که نزدیک تو آیم
أزمطلع صبح أزشودم دیده منور
هرلحظه تابرد کری کرنظراشد
من زندم وسوداژدهٔ شاهد وساغر
مه بافروغ رویش نوری جنان ندارد
بستان عارض أوبی آب دیدهٔ من
بیوسته باطراوت باشذ بهار رویش
وقتی که آب حیوان زد لاف جانفزایی
اکنون که راز ماشذ درعشقش آشکارا
طبع عماد بی دل دربوستان معنی
دل ما أزتوبکامے نرسیذست هنوز
بلبل دل که زند درجمن عشق نوا
کرکسی کرده خریداری لعل تو بزر
بشکرخنده بره قندلبت آب حیات
کربریدی زمن ودردکری پیوستی
کرجه خورشید جمالت بشرف رفت ولی
دلی توبه ازپارسایی کنذ
کسی أزکمان ابروان برخورذ
دلم رابدرویشی اخلاص نیست
جوآیذ زبستان ببازار گل
أمیذم بآینهٔ روی أوبیست
عماد ارگدای درت شذ رواست
آن دم که توای بادهٔ صافی بکف آی
جون خرقهٔ تقوی من آلوذهٔ زرقست
انجاکه گدای درتوملک پیشانند
بارتوکشیدیم ونکردیم شکایت
ای زخم ارادت تومکرمرهم ریشی
ای أهل دلرا کوی تومنزل
بازای ومارا باذاریک شب
بی روی خوبت تاکی کذارم

مابرانیم که فردوس برینست امروز
غالب آنست که درزیر زمینست امروز
بی نور تجلی هوس طور ندارم
زین بیش سردیدهٔ بی نور ندارم
من مستم واندیشهٔ دستور ندارم
داروی دل خستهٔ مخمور ندارم
اری کله ازحضرت دستور ندارم
گل تازه است وادهم بارویش آن ندارد
باغی خوش بیست لیکن آبی روان ندارد
ورمی دهذ بصدجان نرخ گران ندارد
یامن بصرندارم یا أودهان ندارد
انکس که رای پیرش بخت جوان ندارد
خوش طوطیست لیکن شکرستان ندارد
گلی ازباغ جمالت نچیدست هنوز
بردلش بادهوایت نوزیدست هنوز
نمکی خوش که خلیلش بچشیدست هنوز
سیب سبزست ونچیدن نرسیدست هنوز
دل ما برتوکسی رانگزیدست هنوز
شرح اوصاف کمالت نشنیدست هنوز
که باشاهدان آشنایی کند
که أزگوشه گیران جدایی کند
که انکار صنع خدایی کند
صبادم بدم عطرسایی کند
که درویش أوپادشایی کند
که سلطان ازین درگدایی کند
زنک غم أزآینهٔ جانم بزدایی
بازارکهن خرقه کرفشت روایی
هرکس بنوذ واقف اسرارخدایی
هردل که شوذ سوختهٔ داغ جدایی
باشذ که کند توبه ازرهد ریایی
مهرتوبرلب مهرتو دردل
شمع مجلس نوری محفل
ازکریه پایم ماندست درگل

بالطف صورت حسن شمائل | بی یادت أزدل دم برنیایذ
بحرم نه کشتی دارذ نه ساحل | کر یارخواهی أزخویش بگذر

ولہ علیہ الرحمة

المنة لله که نمردیم وبدیذیم | دیدار عزیزان وبخدمت برسیدیم
وی ملک دل أزشاه غم عشق تو معمور | زان روزکه ماندیم زدیدارتو مهجور
تاشاخ أمیذ دل غمکین برآمد | اکنون که شب تیرهٔ هجران برآمد
ای برده قدومت غم صدساله بغارت | وی خانهٔ دل دیدهٔ زوصل توعمارت
مجنون دهلش پوست بچوکان بدریدیم | دل نقش نی بست بذین کام رسیدن
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن | کان شذکه زحسرت سرانگشت گزیدیم
تادیده نشذ خون زفراق توبجستیم | درسایهٔ أیوان سلامت ننشستیم
درآرزوی جهرهٔ آن ماه دلفروز | تاکه نظری کرده علی رغم بذآموز

ولہ علیہ الرحمة

وی تشنکان بادیه آب روان رسیذ | ای بادهٔ صبح اگرتوروی پیشترزما
ملکی جنین نفیس بمارایکان رسیذ | خط سیاه ما زفراقش سپیذ کشت
أزسرنهاذ هرکه بذین آستان رسیذ | دانی که ترک جان عزیزازجه کفته ایم
یاد وذ آه ماست که برآسمان رسیذ | کربرکشته ایم زجورفلک عماد

ولہ علیہ الرحمة

اهل دل کویند باهم چشم کوته بین نگر | برسربالین من دوش آن چراغ چشم کفت
شاهدان نامهربان بین عاشق مسکین نگر | ترک من کو درمیان شهربرقع برفکن
یک نظرشادی کنان درعاشق غمکین نگر | أی صباگربگذری درمنزل اوصبحدم

ولہ علیہ الرحمة

آیت مهررخت آمذه درشان دل | کربکشایی زهم طرهٔ پرپیچ وخم
فاش کند ناگهان قصهٔ پنهان دل | کززغمت شذخراب خانهٔ آبادتن
منزل شادی شوذ کلبهٔ احزان دل | مملکت مصرتن کرده رها زانکه دید
لعل وعقیق آورد هرنفس أزکان دل | دامن دل رفته بود مدتی ازخنک عشق

ولہ علیہ الرحمة

زبیم محتسب أورامعاف شوان کرد | شکستهٔ ایم غم قدجون کمان وغم دربی
هنوزدرحرم اوطواف شوان کرد | اکرجدا شوان شذجنین که متصلیم

بردی دل وجان زان روکه دای
راهم نه منزل دارذ نه پایان
رخسارجون زراشک جوگوهر
رفتی وبجای توکسی رانگزیدیم
هرچند که بسیارغم ورنج کشیدیم
ای جان من ازجام می مهرتومخمور
بس آب که أزدیدهٔ خونین برآمد
آن روی که جون ماه نوش می طلبیدیم
دشمن که نمی خواست جنین کوس بشارت
جون کشت میسر رخ زیبای تودیدن
باطلعت زیبای تو خورشیدپرستیم
ازبس که برآورد عماد آه جگرسوز
بازآمد وازجورزمستان برهیدیم
ای دل رسیذ مژده که جان وجهان رسیذ
ای خستکان حادثه بادشفا وزید
مایم وآب چشم وزمین دیاردوست
اندیشهٔ جلال وتمنای کبریا
برچرخ شذزبحرنجاد عبیرفام
دستهٔ ریحان مشکین برگل رنگین نگر
درسهی سروش نگه کن غیرت طوبی ببین
نسبت قدبلندش کرکنم کاهی بسرو
قصد سردارذ ولی من پای بوسش
طاعتی خواهی که نبوذ درجهان مقدورکس
باعماد شوخ بخت ارتلخ کوی ای
أی رخ زیبای توشمع شبستان دل
بادهٔ لعل لبت ریخته برکارجان
بس که فتد برکنار گوهر دریای جشم
نکهت پیراهنت کر بمشام رسذ
درهوس لعل توجشم گهربارمن
قامت سروسهی رفته زجشم عماد
بتوبه ترک می لعل ناب شوان کرد
جوان اگرکنذ أزباده توبه موسم گل
بآب جشمهٔ جشم اروضوکنی صدبار

عاشق نباشذ ازدوست غافل
وروصل جوی أزغیربکسل
دارد عماد أزمهرتوحاصل
درهجرتو أزجان ودل امیذ بریدیم
بیاض صحیح
[illegible] وبازآمذن رایت منصور بس فاتحه خوانذیم
جون ماه شب جارده أزشرق برآمد
جون کرد وصالت سوی ماعزم زیارت
وزگلبن أمیذ گل وصل توچیذن
ماکز می لعل لب نوشین تومستیم
تاکوه وبیابان ومشقت نبریدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز
بازامد وازجورزمستان برهیدیم
درمان درد خستهٔ دل ناتوان رسیذ
کوپیش ازین مپای که کارم بجان رسیذ
آسیب باغ سبز زبادخزان رسیذ
ازخود گذشته ایم که درروی توان رسیذ
دیگرجوان شویم که بخت جوان رسیذ
برعذاریعنی زلف جین برجین نگر
درسیه جشمش نظرکن رشک حورالعین نگر
سربرارازخواب غفلت شمع بربالین نگر
غارت بازارعقل وقصدملک دین نگر
دامن خرکه براکن سنبل ونسرین نگر
کوید آخرأی ترش روآن لب شیرین نگر
وصل توآرام جان درد تودرمان دل
شرح دهم موبمو حال پریشان دل
مهرتومعمورکرد کشورویران دل
جاه زنخدان تویوسف کنعان دل
مهررخت می کشذ بازگریبان دل
تاقدزیبای تست سروخرامان دل
بی روی خرذ أعتراف شوان کرد
بذین کمان شکسته مصاف شوان کرد
خلاف رابطهٔ نون وکاف شوان کرد

زنقير غمزهٔ خوبان كه جان بود هدفش
دل ضعيف مرا شربت طبيب مده
اگرچه بي سببي بر گرفتي از ما دل
اگر تو باز نيايي بر آيد از تن جان
نبود از آب و گلم در زمانه نام و نشان
دل شكستهٔ من چون اسير زلف تو شد
من آن نيم كه ز جورت كنم فغان آري
شبي بعزم صبوح از خواب برخيزي
چه نورست كز مهر جان ماست
نپسند سلطان هيچ پناه غنه
سواد شبش بر حواشي روز
ز ما كو كي جان شيرين قبول
دواي دل ما طبيبي كند
عماد ار غم و درد را چه سكينست
زهي گرفته سپاه غمت مدينهٔ دل
خيال خال تو هندو چهٔ حديقهٔ چشم
تو آن عبير نسيمي كه عنبر آگين شد
چه باشد ار بگشايي كمر براي دلم
خيال روي تو در ديده ساكنست آري
مكوي با قلم اي دل حديث سر درون
فتاده شك دلم بر كنار غم جگر يم
خيال گوهر دندان او بود شب و روز
عجب كه سيل دو چشم بند از آن لحظه
مرا هميشه حرف پند مي دهد ليكن
عماد دل شده بر آستان اوست مقيم
اي دل كنون بمرتبهٔ دل رسيده
يا رب چه پيشه كه ز عنقا گذشته
از كل حديث سخن راه جز مپرس
شمع اين زمان فروز كه در ظلمت شبي
رنج تو اعماد شفا داني از كجاست
ترا اي دل نه وقتي همدمي بود
چو خاطر پرده دار هر اميدي
لبش بيمار جان را نوش دارو

حذر بجوشن سالوس و لاف شوان كه … بقول واعظ بيهوده كو ز راه مرو
چرا كه چارهٔ اين انحراف شوان كرد … عماد از سر پيمان دوست در مگذر

وله عليه الرحمة

كه داشت آتش مهر تو در سويدا دل … اگر تو بر سر خاكم گذر كني روزي
زدوستي سر موي فرو مهل با دل … نيابد و بگذارد هزار دل بغلط
نهاده بجفا تا كي بي محابا دل … شب فراق تو بي كشيت دردلم كاشب
زهر طرف شنوي نالهٔ خذا را دل … سزد كه دعوي عشقت كند عماد آري

وله عليه الرحمة

مگر شرح حال پريشان ماست … بجان آمدم ساقيا زانتظار
بجانت كه شكرانه بر جان ماست … حضور تو در هر مقامي كه هست
كه داند كه درد تو درمان ماست … نگفتي دلت را نرام حزين

وله عليه الرحمة

سواد خط تو ديباچهٔ سفينهٔ دل … فروغ شمع جمالت چراغ ديده جان
زبوي حلقهٔ زلف تو عنبرينهٔ دل … خرد ز مملكت مصرتن طمع ببريد
چرا هميشه كمر بستهٔ بكينهٔ دل … دگر بجانب دريا غم سفر نكند
سكون خاطر از آن دارم و سكينهٔ دل … ز شوق آن لب و دندان عماد را دلها
كه راز عشق تو تا كه فتد ز پرده برون … ز زخم تيغ فراقش گذشت چندين سال

وله عليه الرحمة

كه آه سرد برآرم ز سينهٔ محزون … چو رفت دامن وصلم برون ز دست اميد
حديث او همه افسانه است با افسون … زبند زلف چو زنجير دوست نگريزد

وله عليه الرحمة

يارب چه بندهٔ كه بسلطان رسيده … اي شمع روشن از مه تابان گذشته
اي باد صبحدم كه تو آسان رسيده … اي نفحه از بهشت بر آدم وزيده
كنج اين نفس طلب كه بويران رسيده … اي غنچه بر كدام لب جو شكفته
در درد و بدرمان رسيده … يعقوب بي دلي كه ز يوسف بريده

وله عليه الرحمة

غمش اسرار دل را محرمي بود … گهي در جفا را زود وا سبي

كه روي دل بطريق كناف شوان كه
كه عهد اهل وفا را خلاف شوان كرد
هنوز وصل رخت مي كند تمنا دل
دگر تو دست نگيري در آيد از پا دل
بزير چشم هنوزت كند تماشا دل
كسي كه در خم زلفت كند تقاضا دل
نه آن شبيست كه دارد اميد فردا دل
كه كرد جان عزت فداي تنها دل
مگر پرتو روي جانان ماست
بدين استواري كه پيمان ماست
بده جام وصلت كه دوران ماست
اگر خود بهشتست زندان ماست
كه ما زان اوييم و او زان ماست
دل محنت آباد ويران ماست
شكسته سنگ جفاي تو آبگينهٔ دل
مكان گوهر عشقت صميم سينهٔ دل
چو شاه عشق تو بنشست در مدينهٔ دل
اگر نشادي ساحل رسد سفينهٔ دل
لبالبست بلعل و گهر خزينهٔ دل
هنوز مي چكد از ريش اندرون خون
تن ضعيف و تا ام ميان بند چو نون
درون درج دو چشم چو لولوي مكنون
روا بود كه گريبان درم زغصه كنون
مگر دلي كه خرد نسبتش كند بجنون
ز پيش خيمهٔ ليلي كجا رود مجنون
وز جان گذشته و بجانان رسيده
وي شاخ گل بسرو خرامان رسيده
وي هدهد از سبا بسليمان رسيده
وي بلبل از كدام گلستان رسيده
وايوب صابري كه بكرمان رسيده
كه در خلوت سراي ديده مي بود
چو شادي غمگسار هر غمي بود
گهي زخم بلا را مرهمي بود

بشد و زديده ام بگشود سيلي
عماد خسته دل امروز دانيست
چه خوش عهدي و خرم روزگاريست
مرا با روي تو حاجت بگل نيست
سزد گر بر فلك سايم سر از فخر
نه در سر دار و گيرد اشقاي
به آب ديده بنشانم درين راه
يار پيمان شكنم مي آيد
نام زلفش بزبان مي آرم
شمع از خويش چو بيگانه شدست
آتش عشق دلم سوخت چو عود
مژدهٔ وصل چو بشنيد عماد
چه روييست آن بنام ايزد چه قدست تعالى الله
غم ديني و دين در دل گذر كردي از اين پيشم
گران خال زنخدان ابه پيند جادو گويند
اگر كردي نظر در ما كرفي كار ما بالا
حيات جان مشتاقان ز بوي وصل باشند
سلام ما جوابي ارزد آخر
شبستان من از شمعي نيرزد
خيال او ز چشم مي برد خواب
غم عشقش جگر خواريست آري
خمار جان ز جام لعل بشكن
اين حال بين كه بر من درويش مي رود
خون مي چكد ز زخم درونم كه دمبدم
چندانكه يار تيغ جفا بيش مي زند
ما دل نهاده ايم بشادي دشمنان
جانم بلب رسيد ز بيداد و همچنان
تير قضا عماد كه پيوست در كمان
اي خط آسماني گرد قمر كشيده
با عارض تو گردون بر مه نقاب بسته
تا گرد اهل دل را سرگشتگي زيادت
روي تو خاك خواري بر فرق سيم گوه
دردي كشان هجرت در بزم نامرادي

كه در پايش او چون شبنمي بود … گذشت ايام عشرت همچو خوابي

وله

كه ايام خزانم نو بهاريست … عنان گيري دولت مي توان كه
كه بر فرقم كلاه تاجداريست … دلم در شهرياري مي نشيند
نه در دل آفت صبر انتظاريست … كنارم ساحل درياي چشمست
اگر بر خاطري از من غباريست … عماد امروز بر دشمن بخشاي

وله

رحم بر خويشتنم مي آيد … نيست بر هيچ كمر زو ليكن
وين نسيم از سخنم مي آيد … تو مپندار كه بي قامت تو

ايضاً له

كنون جز ياد او در دل نمي آيد بحمد الله … مي لعليست آن يا لب فروزان چهره يا كوكب
كمر هاروت بابل را ميسر شد خلاص حق … فشاند آستين بر من كه گشتم خاك راه او
كه تشريفي بود والا كه دارا التفات اين … چه حاجت راز دل گفتن چو جانان پيش
از آنم زنده كز كويش نسيمي مي وزد كه كه … اگر گيرد جفا از سر عماد از دست بيدادش

ايضاً له

خيال دوست خوابي ارزد آخر … بملك عالمش ارزان خريدم
جنان مهمان كبابي ارزد آخر … بگو كز خوده بر ما فرو رفت
كه مخموري شرابي ارزد آخر … عماد خسته دلرا باز مي پرس

ايضاً له

سيلاب خون ديده ما بيش مي رود … او ثابت مطيع من بي نوا شود
چون دوست بر مراد بد انديش مي رود … ساقي دور مي دهدم جام غم مدام
دل در قفاي يار جفا كيش مي رود … اي دل بدار دست ز شادي روزگار

ايضاً له

با قامت تو بستان شمشاد بر كشيده … برخادئ رضوان كوي تو راه بسته
بر چهره هر زماني نقشي دگر كشيده … تا كام دل بيابد هر لحظه مبتلايي
حسنت خط مذلت بر لوح زر كشيده … از ناله ام شمايل عنبر بدوش برده
هردم ز دست ساقي صد جام زر كشيده … چشم عماد گريان زان رشته هاي دندان

خوشا دوران او كه خود دمي بود
كه دور وصل او خوش عالمي بود
كه ما را صحبتي با چون تو ياريست
كه دستم در ركاب شهسواريست
كه در ملك ملاحت شهرياريست
كه هر بحري كه هست او را كناريست
كه مسكيني اسيري بردباريست
مژدهٔ جان بتنم مي آيد
بوي مشك از دهنم مي آيد
رشك بر پيرهنم مي آيد
ياد پسرو چمنم مي آيد
گفت جان در بدنم مي آيد
كه با آن ماه شد ناقص كه با آن سرو شد كوته
سواد موي او يا شب بياض روي او يا مه
چرا در مي كشد دامن چنين يارب نگاه كرده
ز سر كار من واقف ز حال زار من آگه
بصدر صاحب اعظم رساند شكوه تا كه
روان تشنه آبي ارزد آخر
فروغ ماهتابي ارزد آخر
كه درياي سرابي ارزد آخر
گنه كاري عتابي ارزد آخر
كه درويشي ثوابي ارزد آخر
وين خون تازه كز جگر ريش مي رود
در ريش پاره پارهٔ من بيش مي رود
گر شاه در حمايت درويش مي رود
عيبم مكن اگر دلم از خويش مي رود
كار شكستگان بغم از پيش مي رود
هرگز نديده ايم كه با كيش مي رود
وز غاليه هلالي بر طرف خور كشيده
وز هم پري طوبي قد تو سر كشيده
با نازكي عارض بار قمر كشيده
وز كرده ام زمانه گنج گهر كشيده
در رشته هاي مژگان لولوء تر كشيده

ماهم جو نقاب ازرخ زیبا بکشاید
بر نافهٔ آهوی ختن بستهٔ شوذ کار
تا مشک فشانی نکند باذ صبا باز
بر بوذ زمن هندوت آن دل که بدعوی
باذ ازدم مشکین عماد بست معطر
جون زلف دوست هندوی آتش پرست نیست
با خدّ او کذام سمن را طراوتست
رنجور همجو نرکس مخمور دوست به
تلخم مده جواب که غیر از حدیث خوش
پی نر نیابد از دهن او عماد کام
جکونه شکر کذارم خذای بیجون را
دلا نرهم و دیذم ترا درین جامه
درون خیمهٔ ما نام عمر و زید مبر
بر آتش دل ما آب دیذه کشت دلیل
جو نیل و دجله کشایم ز جشمها جو نهر
عماد کوهر معنی ز بحر طبع برار
ای زلف تو عنبرین شمامه
جون باذه درون جام تابان
تا نامه بخدمتت نویسم
انفاس عماد را نسیمیست
خوشست باذ ای نسیم کوی جانان
ندارذ نافهٔ مشک تتاری
ببیشتی سعادت می توان زذ
دعای عاشقان حرز جنان نیست
خوشا باذ سحرگاهی که کاهی
عماد ار کوشهٔ خواهی کزیدن
بخت بلند قامت سرو اعتدال تست
شاهان روزگار نسب نامه کم کنند
در جان خستکان و ضمیر شکستکان
پیر خرذ که دعوی ادراک می کند
شیرین تر از حدیث تو نشنیده ام عماد
رسول دوست کتاب کریم می آرذ
تحیتی که بدست صبا فرستادم

وله ایضا

دربرک سمن سنبل او غالیه سا یذ
در یاب دل خسته و بردولت خوبان
کفتم ز منش غمزهٔ ترکان نربایذ
جون باد هنت لاف زند بستهٔ خندان

وله

با قدّ او کذام صنوبر که بست نیست
در عشق رویش از سر دنیی و آخرت
هر دل که مست بادهٔ عهد الست نیست
معنی بوذ ز صورت زیبا مراد من
هیجم مراد از آن دهن نیست هست نیست
با سنبلت نسیم صبا می کند نبرد

وله

که بر شکست تو دستی بوذ کردون را
با آفتاب مخوان آن رخ مبارک فال
برون ز قصهٔ لیلی مکوی مجنون را
هوای مجلس مستان معطرست آری
نموذه زذ رون هست حال بیرون را
اکر غمام نبارذ درین زمان غم نیست
جه آب روی بماند فرات و جیحون را
شب فراق نخفتم ز ترک تا ز خیال

وله

اندام تو در درون جامه
از وصل تو جی نصیب ند
جشمم مژه و دوات خامه
ای باذ صبا اکر تو اینی

وله

نسیم سنبل هندوی جانان
صبا هر شب که خواهد آشنایی
زمانی خیمه در پهلوی جانان
دل مسکین ما از ره برد
که بتوان بست بر بازوی جانان
طواف حاجیان در کعبه باشد

وله

بدر منیر طلعت فرخنده فال تست
اوراق حسن حور و پری جمع کرده اند
انجا که بار نامهٔ جاه و جلال تست
در هر طرف که فرض کنم کفت و کوی تو
شوق لقا و داعیهٔ اتصال تست
راه بری نباشد اکر خوف فرشته است
سرکشته در مبادی طور کمال تست
کو هست دام و دانه از بهر مرغ دل

وله

بذو رسید و جوابش نسیم می آرذ
مکر بروضهٔ رضوان کذشت و باغ بهشت

خورشیذ ز شرم رخ او سرخ برایذ
کویک کره از طرّهٔ مشکین بکشایذ
زین بیش مکن تکیه که بسیار نپایذ
کر شور کند شکر شیرین تو شایذ
تا زلف پریشان دوتای تو ستایذ
جون جشم یار ترک کمان دار مست نیست
هر کس که برنخیزد از اهل نشست نیست
روشن دلم جو آینه صورت پرست نیست
لیکن سیاه زلف تو از آن شکست نیست
هیجش بدست نیست که هیجش بدست نیست
که از بلا فرحی داذ جان محزون را
جه نسبتست بخور طلعت همایون را
نسیم عنبر و مشکست جام کلکون را
که آب دیذهٔ ما هست ربع مسکون را
که دیذه ام مترصّد بوذ شبیخون را
که در صدف بوذ قدر در مکنون را
من قدّک قامت القیامه
خاصان زمان خاصه عامه
از یار بیار پار نامه
مانندهٔ نکهت شمامه
که دارذ نکهت کیسوی جانان
بر اندازد نقاب از روی جانان
فریب غمزهٔ جادوی جانان
طواف عاشقان در کوی جانان
بپای آرذم از سوی جانان
هم آخر کوشهٔ ابروی جانان
کلبرکی از کنارهٔ باغ جمال تست
بر هر جهت که کوش نهم قیل و قال تست
در حلقه‌ای که عاشق شوریده حال تست
آن دام جین زلفت و آن دانه خال تست
شکر شکسته است که دور مقال تست
نوید مقدم یار قدیم می آرذ
که نکهتی ز ریاض نعیم می آرذ

شمامهٔ مشام روان کند مشکین
بجان در حرم اهل دل صبا نان یافت
نثار مقدم او دیذه جون تواند کرد
ای نهاذه شکن زلف تو بر مه زنجیر
درد ما غم بوذ پرده نشین یک ساعت
کفته بوذم که کنم قصهٔ شوق تو بیان
دل از این واقعه بسیار حذر کرد ولی
از نزاری دلم از موی شوذ هر لحظه
کرکذر بر سر تیغست ره ما انست
ای روی تو جون صباح نوروز
بالای تو سرو کلشن آرای
از نالهٔ عندلیب در باغ
زلف و رخ تو شبی و روزی
ای شمع تو سوز و کریه هر شب
رخش خورشیذ رخشانست کویی
فکنده زلف مشکین تو بر دوش
بوصل خویش ما را وعده می داذ
جه باذست انکه می بخشذ مرا جان
بجان آمذ دل شکم ز دست عقل سرکردان
شبستان وجودم را ز عکس می منور کن
ازین خلوت بذان خلوت کریزانم بیا
لبم را با لب خندان ساغر آشنایی ده
عماد انکس که شیرینی ز تلخی باز نشناسد
در کلشن افتاذ آواز بلبل
آری بباید کامی که دارد
کر بر نکیرم جشم از جمالش
شور ست بختم بی لعل شیرین
بنیاذ عمرم ویران نکرده
این تویی یا عالم روحانیست
جشم تو در عین خمارست و خواب
در صفت روی تو حیران شذن
تا دل من جای تو شذ شذ بیاد
یوسف کم کشتهٔ دل نزد تو

زچین طرّهٔ عنبر شمیم می آرذ
زدار ملک کریمان باهل فاقه و فقر
که هر نفس خبری زان حریم می آرذ
بقصد جان کزری کرد و دل کمان برد
بدامن از جه همه روز سیم می آرذ
عماد رایحهٔ روح بخش باذ صبا

وله علیه الرحمة

روی بکشاذی و بربست زبان تقریر
نیست امکان جدایی دل از مهر که هست
قوّت بازوی تقدیر ندارد تدبیر
می کنم در طلبش کوشش بسیار ولی
غمزهٔ دوست بدعوی زندان موی بشمشیر
انکه یک لحظه از و صبر میسّر نشوذ
پای مشتاق مغیلان نشناسد ز حریر
عاقبت راز برون افتاذ ازین پرده عماد

وله علیه الرحمة

کل جامه جرا درذ هر روز
ای کل تو بپوش روی زیبا
لیکن شب قدر و روز نوروز
دور از تو عماد نیست خالی

وله علیه الرحمة

کند عنبر افشانی شب کویی
خیال روی او را دیذهٔ من
ولیکن زان پشیمانست کویی
ره عشقش که پایانی ندارد
نسیم کوی جانانست کویی
عماد آن دل که غایب شذ ز دست

وله علیه الرحمة

کدا و ارم بیک جرعه ازین کوهر بر کدا ان
بمنزلکاه جانم کش قلم بر این و انم کش
دلم را از سر کیسوی خود شورید ترکردان
جرا منع کند عاقل ز روی آن صنم دیذن

وله علیه الرحمة

آنرا که باشذ صبر و تحمل
با قدر وز لفش دارم فراغت
هرکز نکردم شیراز تامل
مژکان نیارم برهم نهاذن
تلخست عیشم بی ساغر مُل
کر بر نخوردم از شاخ وصلش
کر عمر دم آیذ سیل تزلزل
آه عماد از درد فراقش

وله علیه الرحمة

قاعدهٔ فکرت انسا نیست
تا سر زلف تو بدستم فتاذ
زانک عماری سلیما نیست
بر من بیجاره مکن سرکران
هندوی جاه زنخدا نیست
کافر هندوی سر زلف تو

امین غیب عطای کریم می آرذ
که شربتی ز بهای سقیم می آرذ
پیام جان بعظام رمیم می آرذ
روی زیبای ترا بدر غلامیست منیر
بکر فکر ار نکند نقش خیال تحریر
در هم آمیخته مهر و دل من جون می و شیر
جهد بی فایده باشذ جو نباشد تقدیر
رفت و هرکز نروذ نقش خیالش ز ضمیر
بس که در جنک غم هجر کشیم ناله زیر
با طالع سعد و بخت پیروز
رخسار تو ماه عالم افروز
یادیذهٔ عندلیب بردوز
جون شمع دمی ز کریه و سوز
از سینه و جشم من بیاموز
لبش لعل بذخشانست کویی
حریف آب دندانست کویی
بیابان در بیابانست کویی
دران جاه زنخدانست کویی
بده ساقی می باقی ز خویشم بیخبر کردان
دماغ خشک عقلم را با آب دیذه تر کردان
جو نقطه بر میانم کش جو برکارم بسر کردان
کسی کوید مسلمان را که روی از قبله بر کردان
عجب دارد اکر بیند مکس که شکر کردان
کز پردهٔ غیب آمذ برون کل
کرجه ببستان سروست و سنبل
بر روی دریا بندذ کسی پل
باری ندارم برک تحمّل
در آسمانها افکند غلغل
یا ملک یا عالم روحانیست
زلف تو در بند پریشانیست
کار دلم بی سر و سامانیست
زانک بدردت دلم ارزانیست
برد دلم این جه مسلمانیست

فتنهٔ آن روي جومه شد عماد
تو نور مجلس انسي و نور محفل ما
اکر بکشتن ما فخر میکني شاید
زدزد هرد شوذ بیخبر جو مست خراب
زمان دولت واقبال بین که جون بکذشت
پراز عبیر کند دامن کل سوري
کذام باد کدامي جو یار من باشد
خیالش اربکنادم کذر کند یک شب
اکر بکوشهٔ جشمي نظر کند در من
بتیغ عشقم اکر عاقبت شهید کند
بجان ملازم درکاه و دیده بر سر راه
عماد غمزده کوید که ما رمن نفسي
اکر بخواب به بینم که با توهم نفسم
بعمر خویشتن ار بي تو یک نفس زده ام
وزو برم بکریبان صبر پر همه عمر
اکر بروضه درم در ریاضتم بي تو
عجب که دست ارادت به پیر تو بدهم
عماد با تو وفارغ زغیر تست آري
اي دل ببین که حسن عنایت جه مي کند
در کوي او شبي قدمي نه زراه صدق
آنرا که نیکبخت ابد آفرینه اند
جمعي زخوف سر نهایت مشوش اند
بستم زبان قال ولیکن لسان حال
یاد اي جوان آن مي سالخورده
بده جام صافي که سنک غمت
جو کرده سرم زآتش باده کرم
خوشا ساقي عیسي انفاس من
میم راحت روح وآرام دل
منه جام واین جامه با هم عماد
اي دل زغیر دوست تبرا نکرده
در جست وجوي طلعت جون آفتاب تو
هر تیره شب بخون جکر رخ نشسته
هرکز بذکر وفکر تو ترب نجسته

وله علیه الرحمة

که غازیست بفتوي عشق قاتل ما
بهر دلي که رسد شرح حال مشکل ما
خوشا مساعدت روزکار مقبل ما
بباغ اکر کذرد عنبرین شمایل ما

زجشم عاشق درویش مي رود سیلي
رقیب در پي قصد ست و ما مراقب وصل
نماز ما نپذیرند جز دران محراب
عماد جیست وخوبان عالم آن صنمست

وله علیه الرحمة

میان اهل نظر افتخار من باشد
کمال رتبه واعتبار من باشد
طریقهٔ دل امیدوار من باشد
بروز محنت اکر غمکسار من باشد

وکر بکار من دلشکسته بردارد
براستانهٔ او جون دهم بزاري جان
کذام بحر فراوان وصورت بي جان
ازان طرف نپذیرد کمال اونقصان

وله علیه الرحمة

اکر بدامن وصل تو نیست دست رسم
وکر بکلشن جنت جو مرغ در قفسم
که با تیست بیاسائي وجام مي هوسم

رکاب محمل تو جون بدست دل دادم
جکونه زان لب شیرین بوذ کزیر مرا
میان عاشقي وعاقلي منافاتست

وله علیه الرحمة

وانکه ببین که راه هدایت جه مي کند
عقلش جه حاجتست وکفایت جه مي کند
ما مشتغل که حکم بدایت جه مي کند
بشنو بکوش جان که حکایت جه مي کند

برپاي بندکان درش هرکه سر نهاذ
کوته نظر که عرصهٔ دریاي وصل او بیت
آمد رسول اهل خبر پیل باذ صبح
در باطن تو آتش غم شعله زد عماد

وله علیه الرحمة

دکر بر نیارم زدل آه سرد
که کرده دلم را بي رنج کرد
میم مرهم ریش وداروي درد
که بد باشد این شیوه از نیک مرد

بغفلت ببر برد عمر عزیز
خیال میم در سواد بصر
کل اردم زند با من از رنک وبوي
اکر زاهدي نام شاهد مبر

وله علیه الرحمة

هر صبحدم زیارت دلها نکرده
هرکز بصبر وشکر تو لا نکرده

در هر دیار خیمهٔ عزت زدي ولي
هر صبح در خصومت و هر شام در خلاف

وین نه حدیثست که پنهانیست
که روشنست بماه رخ تو منزل ما
ولي تو فکر نداري زاشک سائل ما
خیال فاسد او بین وفکر باطل ما
که طاق ابروي جانان بوذ مقابل ما
که شذ مسخر حکمش ولایت دل ما
که روز وشب کرمش پرده دار من باشد
مراد هر دو جهان در کنار من باشد
بعمر خوذ نفسي کار کار من باشد
همیشه قبلهٔ حاجت مزار من باشد
جو سیل دیده وشخص نزار من باشد
وزین طرف شرف روزکار من باشد
دکر نیاز نیفتد بهمدمي کیسم
میان اهل وفا سر مپار ازان نفسم
برون نمي روذ ان کوش نالهٔ جرسم
دهان تنک تو پر شکرست ومن مکسم
جو راه عشق کرفتم طریق عقل بسم
جوشب بحضرت سلطان این از عسسم
در بنده پروري ورعایت جه مي کند
واقف شوذ که دست حمایت جه مي کند
شکرش جو واجبست شکایت جه مي کند
تا از دهان دوست روایت جه مي کند
تا خوذ بظاهر تو سرایت جه مي کند
که از مي کنم سرخ رخسار زرد
زخاک وجودم برآورده کرد
که شذ پروي با جوانان نخورد
جولعلست در کاسهٔ لاجورد
صبا کویدش کین ورق در نورد
ورا آلوده کرد پاکان مکره
جز آرزوي نفس تمنا نکرده
خوذ را جو ذره پي سروپا نکرده
در خاطر شکسته دلي جا نکرده
یک روز میل صلح ومدارا نکرده

درصورتي

درصورتي عجایب ومعني ندیده
یارب کذام جرم که ازما نیامدست
خذاي عز وجل کر مراد جز یاري
اکر تو روي عنایت نتافتي ازما
هنوز کرد وجودم غبار خاطر تست
زدام زلف تو مرغ دلي که شذ ازاد
بپارسائي ازان مي که جون رسد بدماغ
بجا بمقصد کلي توان رسید عماد
برسر وخرامانم کاهي کذري بودي
بي قد جو شمشادت با سرو نشستي دل
کر یاد عزیز من اینجا کذري کردي
هم نرم شذي روزي از نالهٔ زارش دل
من دعوي مشتاقي دیکر نکنم هرکز
جکونه دل بجفا بر کنم زصحبت دوست
قدم بپرسش رنجور عشق رنجه نکرد
حدیث درد مرا تن درست کي داند
اکر بحضرت شاهم جو بخت باشد راه
عماد بوي آز و باقي وزین سببست
اي کوي عشقت شذ منزل ما
ماخانهٔ دل وقف توکرده ایم
هر لحظه کوید در باز جا نرا
تا دل سخن پذیر وسخن دلپذیر شذ
از عشق توبه کي کند آن دل که در ازل
فرخنده طایري که بذین دام صید کشت
از توتیاي خاک در آن مسیح دم
تا در رهش قدم بارادت نهاده ام
روي زمین عماد معطر ززلف اوست
اي که با درد تو اندیشهٔ درمان خوش نیست
بي تو ما را هوس کلشن وصحرا نبود
هرکه عاشق نبوذ صورت بي جان باشد
خوشتر اینست که انصاف وغرامت دادم
تا دلم داد خوذ از باده وکل نستاند
روي ار بکعبه آري حضرت کند دلیلي

درخانهٔ تفرج صحرا نکرده
امروز لاف زن دلي مي زني عماد

وایضا له

جرانوشت عذار تو خط بیزاري
کنون که خاک شدم در ره وفاداري
بسا که یاذ کند مدت کرفتاري
تعرضي نرساند بحال هشیاري

من از هواي تو جون خاک راه خوار عدم
مرا تصور بیزاري از تو ممکن نیست
بدولت سر زلف تو شذ صبا مشهور
عروس حجلهٔ باغست کل ولي جو تو نیست

وایضا له

با قامت رعنایت کر سر ببري بودي
از کلبهٔ احزانم در روضه دري بودي
کر آه ضعیفانرا در دل اثري بودي
آن رفت که از خویشم کاهي خبري بودي

منظور من ار کاهي بر میکده بکذشتي
بي کریه وبي ناله یک روز بشب رفتي
جز در جمن وصلش یک لحظه نیاسودي
بر حال عماد او را روزي نظر افتادي

وایضا له

که حال تشنه نداند که بر کنارهٔ جوست
زدست دوست شکایت کنم که دشمن خوست

اکر حدیث دهانش بکوش غنچه رسیذ
خوش آن صباح مبارک که وقت صحدم

وایضا له

وردي جه حاصل زآب وکل ما
صبري ندارد مستعجل ما

یا رب جه نقصان در حسنت ایذ
جشم عماد ار دریا نکشتي

وایضا له

وآزاد بنده که درین بند اسیر شذ
هردم هزار دیدهٔ اعمي بصیر شذ
خاري که زیر پاي من آمد حریر شذ

هر دل که دید رونق بازار حسن دوست
برآستان دولت او هرکه سر نهاذ
درکیش ما نشانهٔ تیر ملامتست

وله ایضا

زانکه بي صحبت تو روضهٔ رضوان خوش نیست
تو خوذ انصاف بده صورت بیجان خوش نیست
همجنان با من دلتنک پریشان خوش نیست
نکنم توبه که صوفي پشیمان خوش نیست

قصهٔ عشق من افسانهٔ خلق است آري
کرجه بسیار شنیذیم که هجران خوشتر
اي دل ار طالب وصلي طمع از جان بکسل
طالب وصل حرم راشوان کفت عماد

وایضا له

لیکن بعمر خوذ شبي احیا نکرده
یارب کذام فضل که بر ما نکرده
شمایل تو به بینم دکر به بیداري
عزیز من شوان که باکس این خواري
هزار بار کرم هر نفس بیازاري
کهي بغالیه سایي کهي بعطاري
که پیش اهل نظر شاهدیست بازاري
اکر بروندوي در ره طلب کاري
در نرکس مستانم وقتي نظري بودي
هر رند خراباتي صاحب نظري بودي
لیز درد که من دارم کر به تري بودي
مرغ دل غمکین را کر بال وپري بودي
کر در خور وصل او هر مختصري بودي
که نقص عشق خلاف شمایل نکوست
جرا که رسم عبادت خلاف عادت اوست
زرشک بر بدن نازنین بدرد پوست
نسیم عاطفت آرد زآستانهٔ دوست
که خاک تربت تو تا بحشر غالیه بوست
حل کفه وصلت هر مشکل ما
کر باز پرسي حال دل ما
کوهر که بردي از ساحل ما
جانم ز وصل هم نفسي نا کزیر شذ
عاشق بعالم آمذ ودر عشق پیر شذ
دکان هر دو کون بجشمش حقیر شذ
نکذشت هفتهٔ که زاهل سریر شذ
دل کز کمان ابروي او کوشه کیر شذ
آري کل از روایح کل جون عبیر شذ
بي تماشاي جمال تو کلستان خوش نیست
عشقبازان شوان باخت که پنهان خوش نیست
ما طلب کار وصالیم که هجران خوش نیست
غم جانان با هوس صحبت جانان خوش نیست
که بیابان خطرناک ومغیلان خوش نیست
ودخون سبیل کفه قل هذه سبیلي

بگذر ز خود پرستی در جامهٔ تصوف
تو کوچکی ولیکن پوی ره بزرگی
رفتی براه باطل چیزی نکرده حاصل
ما دو جهان از نظر انداختیم
خانهٔ دل کرده بنام تو باز
بر سر تو سیم فشانند و ما
مرکب اندیشه بیفکند نعل
همنفسی جز تو ندارد عماد
ای دل ار مفلسی گدایی کن
دست اخلاص ده به پیر خرد
پارسایی بخرقه پوشی نیست
قدمی از تو هنر که پیش بود
با توای نور هر دو دیده که گفت
آمد رسول انکه پیامش مبارکست
این پیک شاد نیست که آمد خجسته فال
وین مطرب از عراق رسیدست با چه
دل را حدیث او ز طرب می دهد خبر
شهرش طرب فزای و دیارش روان فریب
تا از لبش رسید سلامی عماد را
ای روی تو جون صباح نوروز
بالای تو سرو گلشن آرای
ای گل تو بپوش روی زیبا
دور از تو عماد نیست خالی
یارب آن دم که رود جان ز تن بیمارم
نیک مردان ز تو گر عدل طمع میدارند
کیست گر من متألم نشد از خرد و بزرگ
روز محشر که شود راز نهانی پیدا
ریشهٔ مقنعهٔ پیرزن بی سروپا
خط بخون داده و جون نقطه ندادم سرو پای

زنار خوش نباشد در زیر دلق نیلی
عاقل کجا بپسندد از پشه لاف پیلی
جون عالمان جاهل در بند قال و قیلی

جون تشنگان محشر خواهم ز هر کس آبی
بگذر ز صورت ای دل تا ره بری بمعنی
غمگین مشو ز خواری همچون عماد بی دل

ولهُ ایضاً

نقد روان در قدمت باختیم
بس که درین بادیه اسپ تاختیم

شمع صفت ز آتش عشق تو دوش
درد دل ما جو بغایت رسید

وله ایضاً

توبه از توبهٔ ریایی کن
تو قبا پوش و پارسایی کن
پی روش باش و پیشوایی کن
که ز اهل نظر جدایی کن

رخ برافروز همجو ماه از مهر
تا شوی آشنای حضرت او
ای صبا خاکی از درش برگیر
سلطنت در گداییست عماد

وله ایضاً

کاهنگ زیر و نغمهٔ بامش مبارکست
معلوم می شود که کلامش مبارکست
گویش سرو رخش و مقامش مبارکست

بازاین سوارکیست که جون سایهٔ همای
آنرا که صبح و شام بود روی و موی او
انکس مبارکست که باشد غلام او

ولهُ ایضاً

رخسار تو ماه عالم افروز
یاد دیده عندلیب بردوز
جون شمع شبی ز گریه و سوز

از نالهٔ عندلیب در باغ
زلف و رخ تو شبی و روزی
ای شمع تو سوز و گریه هر شب

ولهُ ایضاً

یا کدامین مشفقی که ندید آزادم
وای برجان من ار فاش کند اسرارم
کردم اندیشه بسی به ز سرود ستارم
پا برجانه و سرگشته تر از پرگارم

دگر منزل شوان کرد که گم کردم راه
منم آن مست ز خود رفته که جز خواب عدم
خوشتر اینست که دارم طمع به روزی
روز و شب شاید اگر ورد عماد این باشد

ساقیا بده شرابی از جام سلسبیلی
کربت شکن نباشی مشکل کنی خلیلی
یار عزیز ما راسرّیست در ذلیلی
خلوت خاطر بتو پرداختیم
خانهٔ ناموس برانداختیم
بر سر بالین تو بگداختیم
شربتی از خون جگر ساختیم
ما دگری غیر تو نشناختیم
چارهٔ رنج خود نمایی کن
عالمی پر ز روشنایی کن
با همه خلق آشنایی کن
تا قیامت عبیرسایی کن
تو گدا باش و پادشایی کن
جانش فدا که نامه و نامش مبارکست
یا هر چه هست سبا که پیامش مبارکست
پای سمند کبک خرامش مبارکست
صبحش خجسته طالع و شامش مبارکست
ای من غلام او که غلامش مبارکست
شادی همی کند که سلامش مبارکست
با طالع سعد و بخت پیروز
گل جامه چرا درد همه روز
لیکن شب قدر و روز نوروز
از سینه و چشم من بیاموز
نظر لطف و کرم باز مگیر از کارم
فضل کن با من بیچاره که بد کردارم
نام مقصود توان برد که کج رفتارم
کسی از مستی شهوت نکند بیدارم
من بد روز که امسال بتر از پارم هشیار
کای رحیم از نظر لطف فرو مگذارم

تمام شد انتخاب
غزلیات ملک الشعرا مولانا عماد الدین فقیه علیه الرحمة
بعون الله و توفیقه و صلی الله علی نبیه الرحمة
محمد و آله الطیبین و عترته الطاهرین

دیوان سلمان ساوجی

هر دل که در هوای هویت مجال یافت
آداب خدمت درش آنکه میسرست
عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب
ای منعمی که ناطقهٔ خوش سرای را
بوی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ
بر طور طاعتت ادبی گفت آفتاب
یوسف ذلیل جاه بلای تو شد از آن
چون زلف شاهدان ز تو هر کس که تاب یافت
لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد
فکرم نمی‌رسد بصفات که وصف تو
تنگ اختری بمنزل وصلت رسد کجا او
ادنی مقام اوست که معراج روح قدس
جل صنع و هشت خلد بنام محمدست
سلمان بمدح آل نبی درج سینه را
یارب بصاحب شب اسری که با چپ
ای ذروهٔ لامکان مکانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت
طاقیست فلک ز بارگاهت
فرزند نخست فطرتی تو
تو خانهٔ شرع را چراغی
از تست صلات در حق ما
بابای شفیق هر دو عالم
او خاتم انبیاست زان سنگ
در ذیل محمدی زدی این دست
سلطان دو عالمی و هستت
از هور قش چو طاق خضرا

عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
کو از ادیب ادبنی گوشمال یافت
عمری بپرد وید و آخر خیال یافت
در حضر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت
در جیب و آستین صبا و شمال یافت
یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت
جاه عزیز مصر بند و اشتغال یافت
خود را سینهٔ کلیم و پراکنده حال یافت
زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت
در دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت
با بدر و صدر قدر و شرف اتصال یافت
اعلی مراتب درجات کمال یافت
خود حا و میم عز بدین حا و دال یافت
همچون صدف خزینهٔ درج لآل یافت
در خلوت دنی فتدلی وصال یافت

هر جان که بر ولای بلایش گرفت انس
هر مدرکی که زد در درک کمال او
جبریل را تجلی شمع جمال او
یک ذره از لوامع نورت غزاله برد
هر آفتاب کز افق عزت تو تافت
در ملک رحمت در هب لی زد آسمان
کر نخل را جلال تو تشریف وحی داد
با یاد ذات او در آتش سوزنده شد کسی
در حضرت تو روی مشبت آمد آنکه او
فکر هوای بشریت کجا و کی
سلطان هر دو کون که کونین در ازل
خلقش بهار عالم لطف الهیست
منشور دولت ار چه بتوقیع احمدی
جز در ثنای ایزد بیچون حرام گشت
کز حال این شکسته درویش وا مگیر

از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
خود را مقید درکات ضلال یافت
پروانه وار سوخته پر و بال یافت
یک شمه از روایح خلقت غزال یافت
بی ذل کسف دید و نه نقص زوال یافت
یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت
کر نخل بر بساط تو منشور فال یافت
آتش ز لطف چشمهٔ آب زلال یافت
بر روی دل ز نقر سینه روی خال یافت
در بارگاه وصف هویت مجال یافت
بر سفره نوالهٔ جودش نوال یافت
زان رو مزاج عالم از اعتدال یافت
مشهور گشت مهر ولایت به آل یافت
شعر رهی که رونق سحر حلال یافت
آن یک نظر که هر دو جهان زو شمال یافت
معراج ملایک آسمانت
خورشیدی و ابر سایه بانت
طوبی ورقی ز بوستانت
بر دامن آخر الزمانت
کردند بخاک در نهانت
وز ما صلوات بر روانت
فرزند خلفترین آدم
وی پیش روت مسیح مریم
زان شد کف آنچنان مکرم
بیرون ز ریاض سبز طارم
روحی تو نبیلی و ولی مجسم

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

مرغیست ملک ز آشیانت
طفلیست طفیل آسمانت
عالم همه روشن از زبانت

کوثر عرقیست از جبینت
هر چند که پرورید تقدیر
تو گنج دو عالمی از آن رو

یا قوم علی النبی صلوا — توبوا وتضرعوا وذلوا

بر سینه ببست همچو خاتم
وز دولت احمدی زد آن دم
ملک ازل و ابد مسلم
آویخته صد هزار شبنم

ای پی رو تو کلیم عمران
زان شدم اینچنین مبارک
باغیست فضای کبریایت
عقلی تو بلی ولی مصور

ای نام تو بر زمین محمد — خوانند به آسمانت احمد

تو بحری و

تو بحری و هر دو کون خاشاک
رفت آتش کفر پارس بر باد
تو بحر حقیقتی از آن رو
از طبع تو زاده است دریا
مردود تو شد تیرهٔ [illegible]
ای سدره ستون بارگاهت
از چرخ هزار دانه گردان
در چشم محققان خیالیست
از کان سپید روی بلغار
با آنکه هزار کوه کاهست
چیزی که شنیده و دیده
در عین سپیدی و سیاهی
گیتی که نیافت سایه‌ات را
وانجا که ز کیش ما زمیست
آن از کرم تو دیده خیره
ای آنکه تراست سدره منزل
آنجا که براق عزم راندی
بر کنده ز جای کفر خیبر
در ملک تو صد چو مصر جامع
از باد هوا عیان نشد کل
ای خوانده حبیب خود خدایت
ای هفت فلک برسم درخواه
تو نافهٔ مشکی آفریده
شد قرص جوت خورش اگرچه
با آنکه عطارد است مخدوم
سکان سرادقات عزت
ادریس که بر سما رسیده
از ناف زمین نسیم مشکت
از تذکرهٔ رسالت تست
بر خلق شده حطام دنیا
تا مدح تو صد هزار طورست
رضوان جنان سرای دارت
کرده سپر آسمان متوج
اول بوجود ثانی اثنینت

خاشاک درون بحر خاشاک
شد آب سیاه ساوه در خاک
داری لب خشک و چشم نمناک
وز نسبت تست گوهر پاک
زینت اسر شک دیدهٔ تاک
کونین غبار خاک راهت
در حلقهٔ ذکر خانقاهت
نقش دو جهان ز کارگاهت
هندوی دو نرگس سیاهت
با صرصر قهر کوه کاهست
نادیده کسی و ناشنیده
ذات تو بود چو نور دیده
در سایهٔ تست پروریده
مرغان چمار پر پریده
کانگشت ز حیرتش گزیده
با قدر تو منزلیست نازل
افتاد خر مسیح در گل
افکنده بجاه سحر بابل
در کوی تو صد چو نیل سایل
گشت از عرق جبینت حاصل
ملک ملک و فلک برآیت
حلقه شده بر در سرایت
نی آهو و نی خطا خدایت
قرص مه و خور شده غذایت
از خط بنان بحر زایت
محتاج شفاعت و دعایت
از ره گذر سما رسیده
بر خاک پیت تا خطا رسیده
یک رقعه با نبیا رسیده
مقسوم و بتو بلا رسیده
ز آنجا که خیال نا رسیده
رخسار تو و مه ده و چار
زین قدم بسبز رکوادت
صدیق که بود یار غارت

ز د معجزه شب ولادت
در دیدهٔ همتت نیاید
با سیر براق تو چو خنجر
این دلق هزار میخ نه تو
قطب شش و هفت و سیصد اخبار
کردی نه و هفت و چار را ترک
مهر و فلکت از برایت
از منزلت سپهر نازل
ما مجرم و عاصیم و داریم
سلطان رسل سراج ملت
تا حشر یکی که مثل او نیست
قهر تو حجاب عنکبوتی
روزی که شرار شرک اشرار
هردم مدد سپاه نصرت
با آنکه کنیزکانت حورند
عالم همه حق تست و هر چیز
دین تو بقوت نبوت
آن بحر حقیقتی که آنرا
در ملک قلوب مشرکان دیو
ای بر خرد خرد هزار ترجیح
اول علی کز آفرینش
تو دین فطرتی از آن شد
آراسته سدره از وجودت
ما را چه مجال نطق باشد
یک خوشه فلک بتو شده دادش
هندوی تو چون بلال کیوان
از شارع معجزات عیسی
مرغی که پرید ز آشیانت
وز مملکت ولایت تست
در منزل قرب تو ملایک
جسته ملکت مقام ادنی
سیبیست دو نیم کرده پندار
ای پنج ستون خانهٔ شرع
ثانی عمرست آنکه زد خشت

بر طاق سرای کسروی چاک
دریای جهان بنیم خاشاک
سنگی شده پای برق چالاک
پوشیده بخانقاهت افلاک
گردون دو شش مه و دو و چار
آن روز که فقر شد کلاهت
ملک و ملکت در پناهت
وز مسکنت اوج جاهت
امید بلطف عذر خواهت
طه دی سبل شفیع امت
مثل تو یکی نیافریده
بر دیبهٔ دشمنان تنیده
هردم گهر سنان جهیده
از نصرک الله رسیده
از بندگی تو در قصورند
کان حق تو نیست هست باطل
ذات تو بمعجز دلایل
نه غور بدید شد نه ساحل
از کد یمین تست عامل
در دست تو سنگ کرده تسبیح
افراشت نبود جز لوایت
در پردهٔ عنکبوت جایت
بر خاک پیت صخره از هوایت
جایی که خدا کند ثنایت
آن نیز ز خرمن عطایت
سلمانت غلام پارسی خوان
جان داده و در تو نارسیده
پنداشت که تا کجا رسیده
یک رقعه باولیا رسیده
از شاه ره دعا رسیده
از سدره گذشته نا رسیده
جبریل امین امین بادت
قایم بوجود چار یارت
وافراخت بنای استوارت

ابریست سیوم که از حیایش
داری دو گهر که گوش عرش است
سردار رسل امام کونین
چون بر درش آمدیم امروز
در سفره رحمت تو کرد ذ
بیمار و هوا رسیده کانیم
آورده ام این ثنا و دارم
هرچند که ما گناهکاریم
ای زمینت آسمان عالم بالا شده
در فضای پیشگاهت عقل و دین جایافته
سده ات در سالکان زاینت معمور آمده
لطف حق و نور رحمت در دلت جان
انک میدان مروت سخن جولان اوست
باب شهر عقل میخوانندش آمد زد عقل
با همه رفعت که دارد آسمان چون نکری
خاطر ما وصف ذاتش جز تواند گفت چون
ای برابر کرده ایزد با طلیلت در وفا
نوح را در شکر اگر عبدا شکورا گفت
میکنم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست
کنیت مرغان طوبی صدره از برکه اند
قدرتت را شرح در فضل سلاسل کرده اند
درج دانش را دلت دریای معنی دیده اند
این منم در حلقهٔ دل عالم جان یافته
این منم با خضر بعد از مدت راه دراز
این منم از بعد چندین التماس از لطف حق
این منم در بارگاه مقتدای جن و انس
حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین
آرزوی مدحت داریم در بحری جنان
تا مگر خود را بمنزل در رسانم از درت
خاک خون آغشتهٔ لب تشنگان کربلاست
جز بچشم و چهره مسپر خاک کان کاه
ای دل بی صبر من آرام گیر اینجا دمی
روضهٔ پاک حسینست این که مشکین زلف حور
تاب چشم زایران کعبه اش طوبی لهم

شد تازه و سبز کشته زارت
آراسته زان گوشوارت
سلطان سریر قاب قوسین
داریم امید مرحبائی
خرم بتو اله کدائی
بخش از شفقتت مان شفائی
درخواه ز حضرت دعائی

باقیست علی و ولی عصرت
این گل عرقیست از تو مانده
عمری بزدیم دست و پایی
ای گل جشوذ که از تو یابد
از کوی نجات نا امیدی
درمانده شدیم و هیچ جا نیست
ما بر سقریم و بهر زادی

وله ایضا

درهوای بارگاهت جان و دل والا شده
حلقه ات فردوس را عروة الوثقی شده
آفتاب آسمانی در دلت پیدا شده
لاجرم کوی فتوت در خم چوگان اوست
عالم علم اوست کو چون عالم علم آن اوست
گوشه از گوشهای گوشهٔ ایوان اوست
ناطقه مدهوش و دل سرگشته حیران اوست
آیت یوفون بالنذر است برحالت گوا
از بیات سعیکم مشکورا از هل اتی
در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی
مدحت کرد بیان عرش از برکه اند
قوتت را وصف از باب خیبر کرده اند
آفرینش را گفت فهرست دفتر کرده اند
ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
در سواد رحمت تو آب حیوان یافته
ملکتی زیباتر از ملک سلیمان یافته
با قصور عجز خود را منقبت گو یافته
بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین
با چنین طبعی نه آخر زنده جایی میکنم
بر امید تو شده راه گدایی میکنم

باد صحبت خاک غیرت بر رخ جنت داده
گر تو دریایی چه داری کان در ابرکار
آفتاب کبریا دریای در لافتی
شرع بد پیوند نشسته عقل عکین باشد
هرکجا در علم وحدانیت او جلوه کند
لحمک لحمی نبیش گفت و بر تصدیق آن
آنکه ذات او مقدم بر وجود عالمست
بوده با ایوب همسر در که صبر و شکیب
در سلیمان خلعت ملکا عظیما یافت
بر زبان روح گفته با محمد کرده اند
فهم و وهمت مشکلات راه دین بموده اند
گر مثالت در ولایت روی و موی قنبرست
چون علم بر آستین بگرفته از شرع و دین
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول
این منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده
این منم با کبک ناقل از زبن علی جناب
این منم بر آستان فخر آل مصطفی
تا که با دریای مدحت آشنایی میکنم
ما ز راه افتاده کان واله و سرگشته ایم
با همه ملک گدایی تا گدایت گشته ایم

ایضا له

کاندرینجا منزل آرام جان مرتضاست
خویشتن را بسته بر جاروب لیس جنت برات
شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست

این سواد خوابگاه قرة العین علیست
شمع عالم تاب عیسی را بدین دیر کهن
مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف

او بود وصی حق گزارت
بر روی زمین بیادگارت
در بحر هوای آشنائی
این بلبل بی نوا نوایی
از راه فتاده مبتلایی
غیر از تو رجا و ملتجایی
خواهیم ز درگهت عطایی
امید شفاعت تو داریم
در هوایت آسمان چون ذره ازروا شده
گرد فرشت آب روی عنبر سارا شده
ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی
جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
آستانش لامکان روح الامین دربان اوست
قل تعالوا انزل از حق منزل اندر شان اوست
بحر ابحار وجود او وجود آدمست
گشته با جبریل هم در ره خوف و رجا
آیت ملکا کبیرا خلعت تست از خدا
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
دست و طبعت سیم و زر را خاک بر سر کرده اند
از سواد گیسویش شب را معطر کرده اند
تا ز چپ جبهه تقدیر سر بر کرده اند
وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته
بس چو عیسی زینت خورشید تابان یافته
دستگاهی در فصاحت همچو حسان یافته
رتبت حسانی و مقدار سلمان یافته
هرچه آن نه مدحت تست آن ریایی میکنم
از ولایت التماس رهنمایی میکنم
بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنم
آخرای چشم جهان بین جوی خونبار ترست
نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست
هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست
منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

ای که زوار ملایک را جنابت مقصدست
صفه تیغ خلافت عاری از عیب خلاف
تا شرار آتش قهر تو در روی شعله زد
هرکسی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد
در حق شما آمد علی با بها
هرکس از باطل بجای التجای میکند
ای جو دریا خشک لب لب تشنگان رحیتم
بر لب رود علی تا آب دلجوی فرات
سینه کوبان جامها در نیل غرق
یا امام المتقین ما مفلسان طاعتیم
یا امیر المؤمنین عامست خوان رحمت
نسبت من با شما اکنون بدین ابیات
حق نمی آید ز من بهر نشاد
یا اباجعفر الله از لطف تو حاجات همه
ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن
مطلع عین الیقین
آن زمان آرایش دین بر کنند
سرزنی با چرخ گردانت حکاد
بدین دزدان دین ده جبر مسیح
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم
ای که خواهی دادن این عمر عزیز
آتش زبانی بس در پایان جوشمع
شب و روز جز گنه کارم
بفضل خدا و هر روزی
صراحی مدام پر ز حرام
سینه سیه میکنم بدان سودا
پیچ حکمتم بزبان
می نگر که من در خود
و بد شناس و بد کردار
کنج صحرا هم
و شب آتش
شکسته دلم که خواهد کرد
که امید از حیات قطع کنم

وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست
روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست
تا قیامت خیمهٔ دوزخ شد و آتش سزاست
گر خود او آهوی تاتارست در اصلش خطاست
هرکجا فصلی از این بابت در اثبات است
زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست
آب روی ده بما کآب همه عالم تراست
تشنه شد زان روز با افتاده اند از جشمهاست
میرود تا لان فرات آری از این غم در عناست
یک قبولت صد جو ما را تا ابد برگ و نواست
مستحق بی نوا را بر درت گوش صلاست
مصطفی فرموده سلمان هم ز اهل البیت ماست
خرده آورده ام و آن در منظوم ثناست

نعل شبرنگ تو گوش عرشیان را گوشوار
تا پی از نور جنت شمع تابان صباح
بهره جز آتش چه دارد هرکه سر پیچد ز تیغ
تا نهان شد آفتاب طلعت در زیر خاک
تا صبا از سر خاک عنبرینت برده بوی
کور بی چشم مخالف من حسینی مذهبم
خواهشت آبست و ما هم آوریم از یک بچشم
جوهر آب فرات از خون پاکان گشت لعل
آب کف بر روی از این غم میزند لیکن جوشوه
یا شفیع المذنبین در خشک سال رحیم
یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر
روضهات را من هوا دارم بجان قندیل وار
هرکسی را دست بر حسینی و ما را بر دعا

فی النصیحه

تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن
گاه مش ز آلایش طین پاک گرداند وطن
رشتهٔ پیوند بگسل چرخ را برهم شکن
راه دار الملک جان گیر انخراب آباد تن
جسم خواهی در شعر بکش و خواهی در حزن
در هوای رنگ و بوی ارغوان و یاسمن
خواهی مزت بر باد دادن بر زبانت سخن

عین انسانیت از خواهی که ظاهر گفت
چون زن بی پیت دنی کهنه چرخی بر کنار
زیر زین داری براق آخر چه خسبی در گلیم
خیمهٔ جان بر بساطی زن که در صحرای او
ذات یوسف را بمصر اندر نجات از زندان
هر زبانی کز پیان او رسد جان از زیان
آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی

ایضا له

سجود میکنم و زان سجود بیزارم
که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم
چو من بخاک سرچشمهٔ حال ابرارم
چو نیک می نکرم بدترین اشرارم
مباد در همه عالم کسی بکردارم
بدل ندیم حریفان کوی خمارم
یقین که کرم بود در جحیم بازارم
شکستهای مرا جبر غیر جبارم
ز لطف و رحمت خود نا امید مگذارم

چو من مخالف دین میزیم چو ساغر و جنگ
تو آن مبین که چو زنبور خرقه ام اعسلیست
در آب و گل شده ام غرق و مشکلست از گل
بر آه میم نخوانی دگر اگر یک ره
نماند پند حقی را مجال در سر من
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل
کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم
مهیمنا ملکا قادرا خداوندا
اگرچه من برضایت نکرده ام کاری

کرد نعلین تو چشم روشنان را توتیاست
تاری از زلف سیاهت خط مشکین بیاست
خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست
در سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست
عاشق او شد بصد دل زین سبب با مشک صباست
راه حق اینست و شوام تنفعن راه راست
خاکسار آنکس که با دریا به آبش ماجراست
این زمان آن آب خونین همچنان در چشم ماست
کف زند بر کف کنون کان در کفش باد هواست
زانکه احسان تو ما را چشم باران عطاست
خود تو میدانی که سلمان بندهٔ آل عباست
آتشین دل در برم دایم معلق زین هواست
ره مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست
بهمن روا شد حاجت ما کز بر آید هم رواست
آشنا شو یا وران بیگانه دان از خود بیشتر
چهره پنهان دار جز انسان غیر از خویشتن
کر جوانمردی چه کردی گرد چرخ پیر زن
زیر ران داری نجیب آخر چه پایی در وطن
لاله زار گلشن خضرات حضرای دمن
نافه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن
شمع وار آن به که سوزد تا بره در لگن
کز سر اخلاص گردی خاک پای بوالحسن
گناه کارم و امید عفو میدارم
هزار بار خدا را ز خود بیازارم
جسود گریهٔ خونین و ناله زارم
که من ز دور ازل پای بسته زنارم
ره برون شدن من که پس گران بارم
کنی مشاهده پرده‌های اسرارم
که بر شد بیت دماغ از خیال پندارم
ولی هنوز من از جهل در شب تارم
که من بد و ز دل خویشتن گرفتارم
تویی رؤوف و رحیم و غفور و غفارم
تو رحمتی کن و ناکرده گیر انکارم

زکرده توبه واستغفر الله از گفته
قدم نه بسر هستی که هستی (الا دیده)
رها کن جنس هستی را بترک خود فروشی کن
تو از افلاک بالایی نگفتم زیر بالایی
درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک دوم وحدت
نه هر کو نعمتی دارد شریفست و عزیز (انکس)
بگرد کعبهٔ دل گرد وجهی کن همه عمره
تو زحمت میدهی خود را وگرنه خانه در رحمت
تو عین عزت نفس عزیزا زانچه می خواهی
نشستی باز بردستت و مسکن زاغ کند (سینه)
سخنهای بزرگانرا نشان اندر دل (و خاطر)
سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله جمع (باران)
ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده میگویی
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر
غریق نعمت دنیی دهد جان از بی نانی
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد رزق (خود)
مراد و کام دنیای مضر چون زهر مار آید
شنیدم ملک دارا گشت دار الملک اسکندر
درون اهل عرفان نیست جای دینی و (عقبی)
بقول لیس للانسان الا ما سعی (سعی)
بگوی پروانه رویی چند کز اندیشه آتش
شب برنایی از در خواب بودی بوده هم (عذبی)
تو دردی را که از خورشید رخشان
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر (دل)
بدی کان بر تو می آید ز چشمست و زبان (و دل)
من آنرا آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
بگو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه
نجات از رحمت حق جو نه از احیای غزالی
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران
چو دین دادی بدنیی که جدا از خویش (نباشد)
مرا توفیق طاعت بخش و حظی ده ز درویشی
سنایی گر مرادی دی ز تنگ نام گیتی
رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل

ایضا له

که دریا بار دین خواهند زد بر روی این (کالا)
اگر زیر فلک باشد چه باشد زیر و بالا
که در بیدای لاغولست تا سر منزل الا
که گل در دامن خارست و زر در کیسه خارا
چه در بیدا دل کردی که پایان نیستش پیدا
گشاده شد در درویشی قدم کرمی نهی (قوما)
رواز قاف قناعت چون چو عنقا مسکن و (ماوا)
ولی مسکین نمی بیند که دارد بند را بر پا
که حاصل می شود زانفاس دریا عنبر (سارا)
بسی در گوش باید کرد همچون لولوی لالا
حکیمی نیستت حاذق که درمانی کند (دردا)
تو میجویی ز خرما و عدس درمان زهی (سودا)
چو در دریا ز شوق آب مسکین صاحب (سودا)
نخواهد پیش دیگ کشتن بجا بلقا و جابلسا
ز بهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها
نه اسکندر بماند اکنون نه دار الملک و نه (دارا)
قدم از هر دو بیرون نه همه اینجا باش و (همه اینجا)
همی کن تا شود ماه نوت بدر جهان (آرا)
نخواهد بود در حشرت نخود پروانه (وش پروا)
چه خوبی کز سواد شب بیاض صبح شد (پیدا)
ز خاک تیره می جویی زهی سرگشته (شیدا)
که صدق اندرونی را توان دانست در (سیما)
مباش این که روز و شب ترا در خانه (اعدا)
مرا چه مصلحت با آن که این گبرست و آن (ترسا)
بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد (حربا)
شفا زو دان نه از قانون طب بوعلی (سینا)
بگوش جان ز سر بشنو که سبحان الذی اسری
هزاران بره بخشیدند بیک جو گردن (استقصا)
چنان حظی که از هر دو جهانت باشد (استغنا)

اساس عالم بالا برای تست و تو (غافل)
کسی بالا بود کادش که ان بالا کرد (بالا)
دلت را با غم عشقش بمعنی آشنایی ده
زکژ بینی اگر شیئی بچشمت زشت می آید
چه واجب ساختن خود را بار دیگر جای (دوزخ)
ز شرع احمدت راهیست روشن (پیش)
چو شهباز از پی طعمه مشو پابست قید خود
بهر کاری که خواهی که اول بر زبان آور
سخن فیضیست ربانی بزرگ و خرد (باران)
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفت
ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده میگویی
چو آتش خیزی و گرمی کنی در هر کسی (افتی)
بامید جوین نانی که حاصل کرده (تاکی)
محمد وقتی نشاید خورده جام شافی از (وقتی)
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال در (عالم)
ترا بالای جسم و جان مقامی داده اند (ای جان)
جهان صنع صانع را چو غایت نیست (امکان)
اگرچه از و لو شینا نمی شاید گذر کردن
بتیه حرص بر آهو چه تازی نفس را بر سگ
شکوه زنگ شد مویت چو سرو آن که
ز نفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد
چه میدانی کسی حال گل اندامان بزیر گل
مشو بدنام را منکر نخوانده نامه سرش
وما اوتیت میخوانی و میگویی که میدانم
درین دریا خون خواران قضا را گر رضا (نشستی)
سلاح از حفظ یزدان کن و گر گوید خلاف (آن)
الهی ما گنه کاریم و از شرم آستین بر روی
بیابانست و شب تاریک و منزل دور و (همراه)
ببوی رحمت و غفران بدرگاه آمدیم (اینک)

اگرچه خوب و پسندیده است کمابیش
ورای این مکان جاییست عالی جای تست (اینجا)
تو قدر خود نمیدانی که ای منصب (والا)
مرو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن زیرا
که تن را آشنا کردن نمی شاید در این (دریا)
تو وقتی راست بین باشی که پیش زشت (زیبا)
بنهی چون توان کردن که کرده جنت (ماوا)
چه خواهی دید از این ره جز بلای دین و (دنیا)
گذران روشنان مرغان شد که خود را گم (عنقا)
مبارک نام یزدانرا تبارک ربنا الاعلی
که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا
چه در یابند انعام از رموز و نکته (و ایما)
طبیبی کو چنان حاذق که درمانت کند (دردا)
همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی (صفرا)
در آتش باشی و دودت رود بر سر (شور آسیا)
غمی آید مخور زان غم که باشد خار با (خرما)
هنوز امروز بردارست نقش قاصد (دارا)
مکن در جسم و جان منزل که این دو نیست (و آن والا)
که باشد عالمی دیگر برون زین عالی (مینا)
ولی جهدیت می باید بحکم جاهدوا (فینا)
بصحرای قناعت رو که چون آهوست (آن صحرا)
برعنایی که بر پیران نزیبد کسوت (رعنا)
که از زاغ سیه دادی طمع سر بیضی (بیضا)
بگفتی حال اگر بودی زبان سوسن گویا
که بی نامست و افعال نکو می آید از (صهبا)
علوم آنست اگر هستی علوم غیب را (دانا)
بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها
حدیثی در غلافت تیغ از وی دم بخور (قطعا)
کرمی دامن ستری بپوشان بر گناه (ما)
دلیلی نیست غیر از تو خداوندا رهی (بنما)
گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب و ارحمنا
مسلمانی ز سلمان جو و درد دین ز بو (دردا)
در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

ولله ایضا

ازنیست

از نیست بهشتی و ز هستی بره (تست)
ای عشوه ده دنی مطلب غور که جسته
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر
دنی چکنی جمع که مقصود ز دنیا (ست)
حق را بشناس از نظر و چشم و دل و (گوش)
جز حق که تواند که کند آدمی را
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر (خود)
این طول امل چیست برای که زمانه
عاجل دهی از دست که آجل بستانی
در راه هوا گاه وشی ساری و پران
از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر
در چاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
چیزی که خلاص تو در آنست خلوص (ست)
از نفس بدان چشم نکویی نتوان (داشت)
یا کیست که داد ست بباغ از سر مستی
یا کیست که از اول ماه و وسط دور (تن)
نفس ملکی را بتو حاجت زینت
در بیت حرم قافله ساعی و تو مهجور
وحشی که خورد خار قناعت تو ز آهو
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا
در راندن سایل چه جوابت بود آخر
سلمان دگری را چه دهی پند که هشد
ز حبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی
ازین خرابه گنگر مقام اگر بری
اگر بچشم تامل بخاک در نگری
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی
بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد
دلست کعبهٔ عرفان و کعبه دل را
تو خفته زده و عالم خبر نداری هیچ
ندیم مجلس گر تو بیان قدس شوی
دلی شکسته چو یاقوت شاد کن و انگه
ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست
خواص خاص ز عای مجو که ممکن نیست

تا شهر وجود ست روانست قوافل
نه غور پدیدست درین بحر و نه ساحل
تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل
دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل
کاینها همه بر قدرت حقند دلایل
پیدا ز کفی خاک بدین شکل و شمایل
ز آهن بودت عرق و ز پولاد مفاصل
شد عمر ترا تا بقیامت متکفل
رو دوست طلب کن چکنی عاجل و آجل
در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل
این نرگس چشم و گل رخسار تو ذاهل
بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل
باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل
هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
از بلبلهٔ گل من گلگون به بلابل
نور مه و خورشید کند زاید و زایل
طاوس ملایک چکند زیب حلاحل
در سفر عین طایفه ساکن و واصل
کز زانکه فرو دارد او سر به سنابل
آسوده ز اغلال و ایمن ز سلاسل
آن روز که باشد ز تو رزاق تو سایل
احوال ترا جمله جهان منکر و عاذل

راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیفست
ناکامی و رنجست همه حاصل دنیی
خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند
تن ده برضا کانچه رضا بر تو نوشتست
گفتی تو که یا حق و حق بر طرفت نیست
در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام
قول علمایی که عمل نیست در ایشان
خواهی که چو گل از دمت آسوده شود خلق
از خود گذر ای یار و بدو در کس گیتیست
این اشک ریایت چه در رو چه نشیند
تو در ظلمات شب گران و برایت
از هر که بد آید طمع نیک مدارید
عالم که ندارد عملی مثل حماریست
آخر تو نگویی که که بخشید ز اول
یا همه کمال از پی تحصیل خرد را
اینت چه محقق بود ای بندهٔ ظالم
دولت نه بعقلست و کیاست و گرانیست
بردوش هر آنکس که طرازی ز هنر نیست
توحید بدل گو چو کسانی که به انگشت
تواصل وجودی شرفت واضح و لایح
چندین چکنی حکم اواخر که چه باشد
پندی که بقول آید تا اول تو بفعل (آر)

بس شاهسواران که فرو رفت درین گل
در کام بود حاصل از آن نیز چه حاصل
زو رشتهٔ پیوند نخست از همه بگسل
از تو نشود رفع بتعویذ و حمایل
با تست بلی حق و تو مشغول بباطل
مسکین عملی تا نشوی کم ز عوامل
مانندهٔ رحمیست که خالیست ز عامل
چون غنچه بدان باش که باشی همه تن دل
غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
سیم سره باید که بصیرست معامل
برکرده درین گنبد پیروزه مشاعل
خاصیت کافور مجویید ز فلفل
نه فایده اثقال کتب راست نه حامل
اصوات بم و زیر بقمری و عنادل
کی بر سر ابنای جهان گرد محصل
گر تو نبری طاعت این حاکم و عادل
از چیست که عالم رود از پی جاهل
این پی و من دست در اذیال و (دوایل)
گفتند و نهادند بر آن حرف انامل
خود را همگی ساخته باطل و عاطل
تا بر چه نمط رفته بود حکم اوایل
ورنه نبود هیچ مؤثر دم قایل

ایضا له

بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
که در چنین سفر این سفره ما حضر یابی
که سنگ پاره ز لعل بر گهر یابی
در آن صفاست تو سعی بکن که در یابی
ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
ز شر نفس بد خود خلاص اگر یابی
بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی
وگرنه از چه لبش خشک و چشم تر یابی
که آنچه در دل بحرست در شمر یابی

کمال قدر و شرف میکنی طلب چو ماه
تو مرغ نه پری از بال نیست چیزی
بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو
ببوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا
چو مشک و عود عزیزی ز نقش و طیب (نفس)
بخلوت حرم دوست آن زمان پردهٔ
اگر نه بر دل کوهست خاری از دو ولی
ز حشمت ار سگل عیب ریب برخیزد
برای مصلحتی پادشاه کردن را

سریر سلطنت مصر جان مقر یابی
فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی
منازلی که تو میجویی از سفر یابی
ببال کن طیران تا ز بال و پر یابی
چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی
که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
بسوز سینه و خونابهٔ جگر یابی
کزین ده و ده و در رونق گذر یابی
فشرده خنجر زجر در سینه حجر یابی
سرای حجب غیب در نظر یابی
گهی نخاود و گاهی بیاختر یابی

سپهر با عظمت را که بسته است کمر
دو توی فقرا جامه ایست کز عظمت
نشانده با میدهی درخت بذهی
تو همچو منبع مای بعینه خندان
مقرّرست نصیب از هزار سعی بکی
مکن ملامت دنی که سست بنیادست
جو کاو چشم ز دینار غیب سازی کور
اگر بنسخهٔ تشریح چشم درنگری
تو مردی ز همه مردمان امیدمدار
ببین که با همه حسن اللقا جه کوتاه است
اگر کند سخنی در غلاف مظلومی
همیشه نفع رسان باش و بود بار جو خاک
در مقام راست پنهان کج نشینی سوده نیست
صدق ظاهر تا نباشد شاه ظاهر ترا
تا جو سند ظاهرت خوبست و باطن
ترک دنی کن که آن شغلیست تراناز
ملک جمشیدی وجاهش کربت آمین
جون بزیر خاک می باید شدن فرجام کار
نازنین اندام گلرازان باتش سوختند
صبا جو پرده زروی بهار بگشاید
چو چشم یار نماید بعینه نرگس
کشاد باغ ز نرگس هزار چشم و نجات
بنفشه در شکن و پیچ راست میماند
رگ جهندهٔ باران هوا بنشتر برق
هوا بیک نفس از چین طرهٔ سنبل
چنار دست تطاول برآرد و قمری
کجاست ترک پری چهره تا بکام قدح
جنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان
جهان کشای عدو بند میر شیخ حسن
تهمتنی که جوزه بر کمان کین بندد
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش
بهر زمین که غبار سمند او خیزد
افق جو از نیابد که بی اشارت او

برای خدمت اولاد بوالبشر یابی
هزار میخ افلاکش آستر یابی
بهی طلب کنی و نار زان ثمر یابی
که بیشتر بدهی فیض و بیشتر یابی
هر آنچه هست مقدر همان قدر یابی
گزین سرای دو در خلد هشت در یابی
جو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی
شروح خلد درین شرح مختصر یابی
که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی
بقاء صبح دوم را که پرده دریابی
از آن بترس که شمشیر بر کمر یابی

تو در مزارع دنی جو تخم بد کاری
نیارزد آن شرف و اعتبار دنی دون
ببخش مال و مترس از گدای هر جه دهی
جو غنجه خانه پر از برگ و دایما دلتنگ
جو نرگست همگی چشم پر زر و سیمست
جلیس او شوی انکه که چشم و گوشی را
گذر بلالستان کن جو باد تا در خاک
گذشت عمر عزت بهرزه تا امروز
مباش در دم نخلی که در دمش نیش است
ز آه سرد حذر کن که کوه را جون کاه
جز از صداع شرارت دگر جه خواهی یافت

در آخرت هم ازین جنس بار و رایی
که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی
جزای آن بکی ده زداه کر یابی
که کی زباد هوا خردهٔ زر یابی
نظر بزرگی هیچ اگر بصر یابی
گزان جمال و مقال حبیب جر یابی
غریق خون همه سر تا بپاء تا جو ریابی
دلا بکوش که باقی عمر در یابی
که در دم و دم او نیش و نیشتر یابی
ز باد سینهٔ درویش بر حذر یابی
ز آسمان که دخانش بر شرر یابی
که ملک عمر گرانمایه زین ثمر یابی

ولہ ایضا

کر بظاهر همچو صبح راستینی سود نیست
همت اندر منصب بالانشینی سود نیست
سود خواهی جز که در اعمال دینی سود نیست
در میان خود را و کر خود را ببینی سود نیست
کر جو خور بالای چرخ چارمینی سود نیست
کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست

کر تو با مای بدل دوبی نمیداری زبان
سود مرو تا جرا ز اعتقاد پاک او
سود دنیا داد باید مایهٔ دین بستدن
در همه عمرت گر از عیری غبائی بر دلست
مایهٔ هر دو جهان خواهی که گیری در کنار
آفرین بر سحر شعرت باد سلمان کجه

راستی با راستان جز راست پیچ سود نیست
ور دولت با ما نباشد همنشینی سود نیست
در متاع مصر در ده پای چپنی سود نیست
بس بعکس آنرا تو طالب کر بدنی سود نیست
زان حیات کر همه ماء معینی سود نیست
دامن از هر دو جهان تا در نجینی سود نیست
در زمان بابلت سحرآفرینی سود نیست

ایضا له

کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
بحلقهٔ که سر زلف یار بگشاید
دمادم از دم ابر بهار بگشاید
بحلقهای گل و لاله بار بگشاید
زبان بشکوه ز دست چنار بگشاید
ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
بشکر نعمت پروردگار بگشاید
که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
ظفر کمین زمین و یسار بگشاید
یک دو ماهش هزار حصار بگشاید
چه ناقها که هوا زان غبار بگشاید
ره قوافل لیل و نهار بگشاید

تو دلنمودی که غنچه با صبا بنگر
تو بکش تا گره غنچه را ز دامن گل
صبا که قافله سالار چین و تاتارست
خوش آیدم گل زیبق که پنجهٔ سیمین
نگار بسته و بگشاده دست سروسهی
صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب
یگانهٔ که اگر بانگ بر زمانه زند
شهی که آیت صیتش جو رایت اسلام
ز چرخ طایر و واقع بذیره باز آید
بهر سراب که باد عنایتش گذرد
زمانه زهره ندارد که بی اجازهٔ او

عروس گل تتق ار صدر بار بگشاید
که بامداد ز خواب خمار بگشاید
که هر کسش که بدپند کار بگشاید
هوا بناخن سرتیز خار بگشاید
هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید
پر از قراضهٔ زر عیار بگشاید
جو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
دل از مشاهدهٔ لاله زار بگشاید
که تا بمدح شه کامکار بگشاید
علاقهٔ نه و هفت و چهار بگشاید
بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
جو قید باز بعزم شکار بگشاید
جه جشمها که ازان ره گذار بگشاید
در خزاین کان و بحار بگشاید

خجسته روز

خجسته روز کسی کو بتیر طالع سعد
سموم قهر تو آتش به آب در بندد
جو کلک فکر ضمیر تو در بیان آرد
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش
نازده های درفش تو بردلش کس نیست
جهان ز گردن خود عقد نظمهای ظهیر
بنزد توجه محل بستگی کار مرا
بهار عمر تو سرسبز باد جندانی
طالع عالم مبارک شد بیمون اختری
تاج شاهی سرفرازی میکند از هر
تا حساب طالعش بیند در اصطرلاب ماه
بهر قربان شحنهٔ انجم که ترک نجم است
زهره زان شادی که صاحب طالعست
تا سپند شب بسوزاند بدفع جشم بد
عنبر شب تا کند او را بلالای قبول
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد بدید
انکه نامش می زداید جهرهٔ هر سکه
برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را
ز آتش فولاد رمح و تابش دم هر نفس
هر درفشی اژدهای هر کمندی ارقمی
قلب دشمن گز صلابت با شکوه کوه بود
بر سر محشر جو جشم دشمنان دینی خرف
ابتدای این سعادت صبح دانی از جه بود
نی هوای او بنوید صبح دم در سینه
سالها شد تا منی یاد ز دن راه عراق
سرورا قرب سه سالست این زمان تا هر زمان
صورت احوال من یکباره دیگرگون شده
نیست روی انکه راه خانه گیرم زین بساط
تا بیان ثابت نباشد جز بقول حجتی
تا ابد باد بند در ظل شماشه زادگان
منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه
منت ایزد را که شد در آسمان سلطنت
بوستان بر دوستان افشاند زین بهجت نثار

نظر بطلعت این شهریار بگشاید
نسیم لطف تو کوثر زنار بگشاید
بنوک آن گره روزگار بگشاید
بر آستان تو بهر نثار بگشاید
که آن گره سروندان مار بگشاید
ز شرم این گهر شاهوار بگشاید
یک نظر کرمت زین هزار بگشاید

ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف
جو تیغ رزم شکوه تو در میان بندد
جمال چهرهٔ حق جون توی تواند دید
دو دست بسته عدو را بزیر دار آورد
جو راوی کلماتم بحضرت تو زبان
ز چرخ اگر جه فرو بستگیست در کارم
همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا

ولہ ایضا

گردنان مملکت را دوش بنهاشند سری
شب همه شب بود کیوان منظر بر منظری
بر گلوی بره می مالید هر دم خنجری
بر سوم گلشن بدستی می بدستی مجمری
صبحدم زین مجمر فیروزه بر کوه آذری
عرض کرد خویشتن را هر زمان بازیوری
در جهان از پشت دارای جهان اسکندری
وانکه ذکرش میفزاید پایهٔ هر منبری
باز نشناسد کسی از کوههٔ خاکستری
سینهٔ گردون شدی جون کورهٔ آهنگری
هر حسامی آفتاب هر سنانی خاوری
بود گاه حمله اش کاهی بپیش صرصری
در دماغ خویشتن بستی خیال عنبری
از خلوص اعتقاد داوری دین پروری
نی رضای او نیاید هیچ جان در پیکری
هیچکس در روزگار او مکر جنیاگری
خاک پایت را جشم میدهد در دسری
ور زمن باور نمی داری بپرس از دیگری
این جنین فارد که من افتاده ام در ششدری
تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری

اولین ماه جمادی سال ذالقیم وحا
قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت
خسرو کشورکشای قلعهٔ چارم ز زر
از پی تحریر حکم طالعش تیر دبیر
با دل پر مهر میکردید چرخ کوژپشت
از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد
شاه غازی ظل ایزد شیخ حسن نویان که هست
موکب اقبال او را صبح صادق سنجقی
در جنان روزی که کوی گرد گردون که که
هر سواری بود گاه حمله بردست نبرد
جنبر اطراف می یافت کون سیمین حباب
از سلیمان خاتمی بس از شیاطین عالمی
هم بمیزند آخر آن اشرار کز شمشیر میر
سایهٔ حق شاه دلشاد انکه امد حضرتش
در سرابستان قدرش شکل انجم بر فلک
در شب تاریک حرمان ره روا امید را
داشتم امید آن کز خدمت درگاه بو
قرض خواهانم یکایک بسته اند از بهر وجه
تا امید از لطف یزدان نیستم با این همه
باد از آفات عوارض در پناه لطف حق

ایضا له

از خسوف عقدهٔ ایام این ماه جاه
آستان بر آسمان افکند زین شادی کلاه

احمد عیسی پس ایمن شد از تشویش غار
در ته اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را

شراب جشمهٔ خضر از شرار بگشاید
بدست کین کمر کوهسار بگشاید
که پردهٔ عرض از روی کار بگشاید
که کار بستهٔ او هم زدار بگشاید
بنقش این سخن آبدار بگشاید
بمن بخت خداوندگار بگشاید
ز عارض گل نازک عذار بگشاید
که در خوشهٔ پروین زبار بگشاید
منتظم شد سلک ملک و دین بو الا گوهری
افتابی در وجود آمد بشب نیک اختری
بر سعادت مندی هر دو جهانش محضری
حضرت عالیش را ترتیب میداد افسری
پیش بنهاده دواتی بازکرده دفتری
بر سر گهواره اش جون مهر گستر مادری
مقدم او داشت گوی معجز پیغمبری
گرد گردون زبار منتش جون جنبری
ساقی احسان او را بحر زاخر ساغری
جهرهٔ خورشید را پنهان بد گلی معجری
آهنین کوهی روان در عرصگاه محشری
بر سر سیلاب خنز افتاده هر جا مغفری
وز کلیم الله عصای ور فراعین لشکری
می جهند امروز یک یک جون شرار از اخگری
ملجای هر پادشاهی مرجع هر داوری
قطرها شبنم افتاده بر نیلوفری
جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری
همچو دیگر همسران خویش یابم سروری
که زانعام تو اسبی داشتم با استری
همتی دربسته ام باشد که بگشاید دری
جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری
این یکی طغرلتکینی وان دگر شه سنجری
در پناه صحتست از فیض الطاف آله
یوسف موسی نشان فارغ شد از تعذیب جاه
مسرعان عالم علوی بر سم مژده خواه

می ربایند از سر خورشید یاقوتی کلاه
جیست به زین دولتی کز کنج عزلتگاه تنگ
آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره سیر
کو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و فر
شوبه آب چشمهٔ تیغ برآرد عاقبت
اندران وادی که آدم با عصا درگل بماند
عالم الاسرار آگاه هست کز اخلاص جان
در فراق عکس روی و رای ملک آرای تو
دست یکسر شسته بودیم از بقای خود ولی
جوهر پاک وتنت کی کرده از تب منکسر
این زمان از روی آن کین جرم را نسبت بتو
مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار
برده جترش را سجود از روی طاعت ماه و مهر
کرده جود کان یسارش پیش دستی بر سوال
در جناب عصمت مهر فلک را نیست بار
تا نبیند ماه رویت را زغیرت آفتاب
تا کند بر اهل تصور بر رخ نیلی بساط
دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند
مردم باریک بین اندر خط تاریک شب
زورق زرین جو در گرداب این دریای نیل
کوه اندا حیای دین موسوی زمانی
داشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب
از پی شبدیز شب دی شب رکاب زر
ای سرای سینه ستون را طاقی از زبرجد خشت
طشت تکلی بود خون آلود و در وی مشتری
چرخ چنبر شان رسن بود و رسن باز از شب
مطربان بلبل آوا از سر مستی و شور
دوش جون سودای می بر دیده راه خواب زد
هیچ کس سودای زلفت را بخود بر خود نبست
نقش بندان دهنت با قطرهٔ آب حیات
قصهٔ شیرین من گر بشنوی دل برکنی
پادشاه ملک پرور داور گیتی پناه
شمعی از ایوان بزمش این فروزان مشعل

می کشایند از بر افلاک پیروزی قباه
خسرو صاحب قران آمد بصدر بارگاه
مشتری رای عطارد فطنت خورشید گاه
کو فریدون تا ببیند سلطنت را رسم و راه
کو جه در گرداب گردون میکند خصمت شناه
رایت او باشد دلیل منزل ثم اجتباه
بوده اندر رعایت مرد و زن بیگاه و گاه
می برآمد هر دم از آئینهٔ خورشید آه
لطف جان بخشت دلی میداد مارا گاه گاه
جوهر یاقوت خود جز کفه از آتش تباه
از خجالت می نیارد کرد در رویت نگاه
عصمت الدنیا خداوند جهان دلشاد شاه
بسته امرش را کمر از ماه خدمت کوه و کاه
برده عفو بردبارش شرمساری از گناه
در حریم حرمت باد صبا را نیست راه
می کشد همچو ماه میل آتشین در چشم ماه
ماه فرزین است و انجم بیدق و خورشید شاه

شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر
ظل حق جشم و چراغ دودهٔ جنگیزخان
ای برفعت آستانت ملک و دین را پایمرد
خیط صبحت شاید از حشمت طناب سایبان
ذکر تیغت در یمن خونابه کرد اندر عقیق
اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت
برست خورشید می لرزید با جشمی پرآب
سایهٔ حقی که بی نورت سواد مملکت
تا نه پنداری کسی کز تب تنت در تاب شد
جون جهان قدر وجودت را ندانست آسمان
هیچ میدانی حصول این سعادت از جه بود
انکه کلک او دوای ملک دارد در دوات
کرده لطف شاملش گاه عنایت کوه کاه
سرفراز از کلاهی مملکت را سرفراز
کر بود ندی دولا لا عنبر و کافور نام
خاک درگاهت بصد میل زرین رخ آفتاب
دشمنت در پای پیل افتاده باد از روز و شب

آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه
شیخ حسن نویان امیر دین قبای کفرکاه
وی بخشش آستینت بحر و کان را دستگاه
ساق عرشش زیبد از رفعت ستون بارگاه
باد لطفت در عدن دردانه کرد اندر میاه
داشت اندک زحمتی از چرخ دون دهر داه
بر درت گردون همی گردید با قدی دوتاه
بود حقا جون سواد چشم بر چشم سیاه
یا بدین علت نبات هیچ نقصان یافت راه
گوشمالی داد او را بر سبیل اشتباه
از کمال اعتقاد داور گردون پناه
وانکه لطف او شفای خلق دارد در شفاه
کرده قهر سایسش روز سیاست کوه کاه
پادشاها را پناهی خسروانرا پادشاه
روز و شب را خود نبودی در نهایت جایگاه
روشنایی را کشد در دیدهٔ هر روز بیگاه
دوستانت بر مراسب سعادت سال و ماه
صفحهٔ گردون بآب زر محشا دیده اند
راستی باریک و روشن معنیی وادیده اند
بر سر منشور ملک شام طغرا دیده اند
از طراز سیمگون دوشش مطرا دیده اند
یا خود از پری فلک را دیک بر اعضا دیده اند
نقره خنگ آسمانرا زین زرین بر زدند
وین حصار نیلگون را حلقه بر در زدند
بالها در بال پیوستند و پر در پر زدند
لاجرم مستان ببزم عید جام زر زدند
پارسایانی که دی شب سنگ بر ساغر زدند
عاشقان دل در سر آن زلف پرچین بسته اند
تا زجعد عنبرینش نعل مشکین بسته اند
بت پرستانی که دل در صورت چین بسته اند
خویشتن را بر جناب عصمت و دین بسته اند
آستان بارگاهش خسروانرا مسکنست
وین دو قرص مهر و ماه آن فضلهٔ آن خرمنست

صفحهٔ گردون

فی الترجیع

غرق شد موجی ازان بر روی دریا دیده اند
تا بدین دیر کهن زرین جلیپا دیده اند
جشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده اند

مشرفان خاک بعد عزل شاه نیمروز
آسمان کو در قبای لعل زرکش میرود
استخوان پهلوی ماه از نحافت شد بدید

دوش جون سودای می بردید راه خواب زد
مطرب از شعر تر من این غزل برآب زد

غالبا بر اهل گردون سرنشتر زده اند
بس معلق کان رسن بازان زرین چنبر زنند
دوش کلبانگی بکوی می پرستان در زدند
مطرب از شعر تر من این غزل برآب زد
کان بصد زنجیر بر دلهای مسکین بسته اند
نقش یاقوت لبت یا درج شیرین بسته اند
زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند
سایهٔ یزدان شکوه سلطنت دلشاد شاه
گلبنی زایوان قدرش این مقرنس گلشنست

همجون نسرین فلک زاغان مشکین بال شب
زرگر نقدی بزم عید را زه جام زر
با مغان امروز ساغرهای سنگین می زنند
تا ز مهرت کرد ماه چهره پرچین بسته اند
ز آفتاب گرم روی گلگون حسنت در گذشت
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند
عارفان در دور جود جشم مست کافرت
انکه درگاه رفیعش ملک و دین را ملجاست
ماه جاهش زارتفاع قدر خرمن زد شبی

عالم ورایش

عالم ورایش بهم هستند ماه و آفتاب
از بن گوش انکه بر خطش ندارد سر جو زلف
ای که شد در شان بخت منزل از جی قدیر
بر براق فکر رایت عزم معراجی بساخت
تا نه بیند قد سرو و روی گل در عهد تو
زیور لفظ دلاویز تو تا بر خود نبست
بر خلاف صدق هر کس در هوایت دم نزد
تاب خورشید ضمیرت خاک را زر میکند
جشم بر عهد تو می اندازد اختر لاجرم
عقل سرور باشکوه احتشام مقنعت
از برای روشنایی آسمان سرمه رنگ
هر سر مه زان مبارک گفت پادشاه را
چتر میمونت که خورشید کرم در ظل اوست
خواجهٔ روشن دل خورشید رای مشتری
جون رود در مجلس عصمت حدیث اهل بیت
همه جان تو جز طاعت نه صیام
زهی نهال قدت سرو جویبار روان
رخت زنسخهٔ باغ ارم نمونه مثال
ترا بکرد نمک تا بدید شد سبزی
بمجره کان تو در آفتاب گوش چرخ
کشاده لشکر شامت زنیمروز کمین
ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت
سکندر آیت جمشید بزم دارا رای
زهی زخوان نوالت نوالهٔ فردوس
فشانده بر رخ افلاک دامن همت
ببزم خلق تو باد شمال نرد نفس
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد
بدان سبب که ببوسد بساط میدانت
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سپری
جماعتی ز سر حقد کرده اند مکر
بمبدعی که بیک امر کن بدید آورد
بدان خدای که دیبای چین و ششتر را
بدان نسیم عنایت که در کشد تا که

روشنست آن از فروغ این و این خود روشنست
روز و شب افتاده از سرگشتگی بر گردنت
این کمان ان من امة الا خلا فیها نذیر
کاسمان تسبیح سبحان الذی اسری نکرد
سر بزیر افکنده نرگس جشم بر بالا نکرد
در دل پولاد و سنگ خاره گوهر جا نکرد
کاخرش آن دم جو صبح اولین رسوا نکرد
زر زدست کان بیارت خاک بر سر میکند
کرد خیلت خاک ره در جشم اختر میکند
سرزنشها بر کلاه خان و قیصر میکند
خاک پایت در دو جشم روشنی خوش میکند
کوشیای حلقه در کوش است خیل شاه را
سایه اش جشم جهان را جز سواد نور باد
در جناب حضرت والای تو دستور باد
ذکر سلمان نیز یا رب درمیان مذکور باد

راستی از بندگی لطف طبعش در جمن
دوستت را در دل وفا قش کنج در کنجینه است
قطرهٔ از بحر دستت خواهش اجرا نکرد
در زمان عفتت بی پردهٔ ابر از حیا
با دلت دریا بگوهر داشت اصلی نسبتی
هیچ سرگردانی اندر عهد عدلت جز قلم
آفتاب برج عصمت رای ملک آرای تست
کوه سنگین دل ز حلمت بس که سیلی میخورد
در شب تاریک جز مکر ضمیرت می کنم
غنچهٔ گل می کشاید در هوایت دم جو صبح
هرکه زد در دامن رای تو جون خورشید دست
رایت دولت برایت جاودان منصور باد
شاهد مه روی زنگاری نقاب آفتاب
در جنابت هرکجا باد دعا گویان روند
خرده های رشتهٔ نظم شبه شبه رهی

میکند آزادی از سرو سهی و سوسنت
خصم را در جان نفاقش مار در پیراهنست
کابر احسانت بلطف آن قطره را دریا نکرد
غنچهٔ دوشیزه در مهد جمن رو وا نکرد
در جبلت آبی بنوذش تا گهر پیدا نکرد
در سیه کاری قدم ننهاد وین سودا نکرد
نقطهٔ پرکار دولت چتر گردون سای تست
دامن خارا بآب جشمها تر میکند
آفتاب از روزن اندیشه سر بر میکند
لاجرم گردون دمش هر روز بر زر میکند
از گریبان فلک هر روز سر بر میکند
ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
در حجاب سایهٔ رایات تو مستور باد
نام داعی نیز هم در سلک آن جمهور باد
با قبولت از قبول لولؤ منثور باد
مقدم عیدت مبارک باد آمین والسلم

ایضا له

دهانت از لب آب حیات داده نشان
بسبزه و نمکت شد هزار دل بهمان
که دید ذره که باشد در و ستاره نهان
کشیده هندوی ترکت بر آفتاب کمان
جو جزع جشم من آب از آورده بدهان
خضر بقا مسیحا دم کلیم بیان
زهی ز رشحهٔ دست رشاشهٔ عمان
فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
زرشک لطف تو آب زلال تیره روان
فلک بدست مراد تو باز داد عنان
زمهر ماه شود گاه کوی و که جوکان
ازان شود که بخون لعل میکند پیکان
به بنده نسبت کفران نعمت سلطان
هران دقیقه که بد در خزینهٔ امکان
تنید حکمت او پود و تار در کرمان
زروی شاهد مقصود برقع حرمان

ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک
که حدیث دهان تو نطق تنگ مجال
جراغ حسن ترا شمع روز پروانه
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل
در آتش لبت آب حیات می باید
خدایکان سلاطین بحر و بر دلشاد
بر آستین کمالت بسوده دست یقین
نگین رای ترا جن و انس در طاعت
کمینه مطرب بزمت هزار جون ناهید
اگر نبودی مرآة در لباس ذکور
ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند
خدایکانا نقلی شنیده ام کان نقل
بدان خدای که هر ذره در خداوندیش
بذات لطیف که بر طاق گلشن رخسار
بدان شمال رضا کو سفاین ابرار
به پنج نوبت احمد درین سپنج سرای

طراوت گل رویت بهار عالم جان
ز رشک سبزهٔ خطت سر بنفشه گران
که حکایت زلفت قلم شکسته زبان
کمند زلف ترا باد صبح سرگردان
لب نگین ز تحیر گرفت در دندان
مگر رسید بخاک جناب شاه جهان
ملک نهاد ممالک پناه ملکستان
بر آستان جلالت سپرده پایکان
کمند امر ترا وحش و طیر در فرمان
کمینه بندهٔ قدرت هزار جون کیوان
زعفت نمودی جمال چهرهٔ جان
هزار دور فلک گر بر کنند روان
برون ز مرکز عقلست و قدرت انسان
ز آفتاب فزون ترنمود صد برهان
نهاده است زجرخ نیز دور که زندان
برد بساحل امن از مهالک طوفان
بجاه بالش عیسی برین بلند مکان

بدرس آدم وتدریس علّم الاسما
به آب روی سرشک ندامت عاصی
بحسن طلعت طاوس باغ قدس نکهت
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل
بحسن خلق بهار و بمهر کرم تموز
بطیب نفحهٔ باد شمال در شبگیر
بدان دو در شب افروز شب چراغ علی
بخاک پای سر سروران روی زمین
بابر دست جوادش که روز بخشش او
بجز ثنای شما در دنیا مدم بضمیر
ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل
نماز شام که زرّین غزاله در پس کوه
چنان نمود که فرزند نوردیدهٔ من
ز چشم زخم زمان دید گوشمال فراق
کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند
بمصر ارچه چو یوسف عزیز میدارند
مرا فلک شرف بندگیء درگاهی
دگر که در حق من شد عنایتی وارد
هزار ذره اگرکم شود ز روی هوا
بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق
همیشه تا که ز رنگار ماه بوده
به دوستکامی و دولت هزار ملک بگیر
بجای ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
هوا ز عکس شقایق صحیفه ملون
دهان غنچه چو لعلت ز خنده گشت لبالب
اگر چو چشم تو عبهر بعینه ننماید
صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن
بیار از آن می گلگون که گر شعاع وی افتد
بباد رفت سر لاله از هوا و هنوزش
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
برون کشید جهان از قفا زبان شکوفه
هزار بار بروزی شکسته از سر مکش
سعادت ازلی در ولی جاه تو مدغم

بعلم احمد وتعلیم علّم القرآن
که می نشاند که جرایم عصیان
محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان
که گرد کنگرهٔ عرش میکند طیران
بآب روی نفستان و روی زعفران
بلطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان
که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان
که می برد بصفا آب چشمهٔ حیوان
کف خجالت بر روی میزند عمّان
بجز دعای شما بر نیامدم بزبان
ز باد ناید شمع ستاره را چه زیان
نهفته گشت و هوا که عزم مشک افشان
چو شمع تافته در گرفته و گریان
ز دست برده هوا گشته پایمال هوان
کجاست آن همه سوگند و وعده و پیمان
مدار خوار بیکبار صحبت اخوان
نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
مرا بحکم اجازت نمیدهد فرمان
بذرهٔ نرسد آفتاب را نقصان
بگو بعصمت پاک مطهر ترسان
چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

ایضاً

زمین ز نقش حدایق کتابه ایست مصور
خط بنفشه چو زلفت معنبرست سراسر
زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر
که لاله داغ صبوحی کشیده است بر رخ
برین حدیقه گل زرد او شود احمر
برون نمی رود از سر خیال باده و ساغر
چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف شقه چادر
مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر
شکوه مقنعه داو کلاه گوشهٔ سنجر
شقاوت ابدی بر خلاف رای تو مضمر

بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او
بحرمت نفس پاک عیسی مریم
به بلبل چمن جان که میکند همه وقت
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم
بنور باصرهٔ ماه در سیاهی شب
بصدق پاک ابوبکر و عون عدل عمر
بحق صدق اویس و بقاسم ابن حسن
بدان همای همایون چتر سلطانی
که تا بخاک جنابت مشرفست سمع
خلاف مدح و ثنای تو گفت چه شاید
بحضرت تو صدق نهانیست مرا
خیال یار و دیارم نشاند در کنجی
درآمد از در خلوت سرای من ناگه
برو برو که تو داری فراغتی ازما
چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگه
بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوهٔ دل
ز حرص مال و منال و برای اهل و وطن
جواب داد که با ما سخن دراز مکش
مرا که خم شاه زمانه معلوم است
که یک دو ماه بفرمای از طریق رضا
مدار دور فلک باد در تصرف تو
شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا
صنوبر ار بدل راست نیست بندهٔ قدت
درخت شد دم طاوس و غنچه شد سر طوطی
ببین که بر سر راه نسیم باد بهاری
ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد
به تنگ عیشی از آن رو بساخت غنچه که او را
نبی نماند که گرد دهان غنچه خندان
سر سلاطین دلشاد شاه جم عظمت کو
زهی ز بادیهٔ آز کاروان امل را
ز خاک پای شریفت عیون حور مکحل

بگنج خلوت ذ والنون و گنج حکمت آن
بقوت قدم صدق موسی عمران
ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بحق شش جهت و هفت و پنج حس و چهار ارکان
بخون منعقد لعل در مشیمهٔ کان
بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بروح آل حسین و بخیرات حسان
که گستریده بر آفاق ظل امن و امان
از آنچه در حق من بنده کرده اند کان
وگر چنانکه بگوید کسی تا چه ازان
عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
در آن میانه سبک شد سرم ز خواب گران
چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان
بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
به اختیار جدا گشته ز خان و زمان
بلا به گفتمش ای نور چشم و راحت جان
مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
مباف لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان
دعای بندهٔ مسکین بحضرتش برسان
اجازت پدر بنده بنده ات سلمان
چنانکه گوی کو در تصرف چوگان
بشادکامی و عزت هزار سال بمان
بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور
بنفشه چون سر زلفت کشید جعد معنبر
چراست این همه دل در هوای قد صنوبر
ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر
چه نافهای تتاری نهاده اند بر آذر
عجب مدار که هستش پیالهٔ دو سه در سر
ز تربیت ادک و صد وجه ناز گشت بر از زر
چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور
ز خسروان بگهر برآمدست چو افسر
امانی تو بسر حد آرزو شده رهبر
ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

فروغ نعل

فروغ نعل سمندت هلال غرّهٔ دولت
ز عصمت نکشیده شمال گوشهٔ برقع
فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضهٔ جنت
اگر زمانه گشایش ندارد ضمیر تو باید
زره گذار توکی بر دلی نشسته غباری
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فکندست
حقیقتست که آموخت از بنان شجر نیست
منم که ملک سخن را ز عون مدح تو کم
زلال خاطر من در هوای مدح تو صافیست
زبان بریخ بروی کتاب غیر ثنایت
همیشه تا چو دم صبح زنگ شب بزداید
ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال
گلشن انبته الله نباتا حسنا
روز آدینه بد از ماه ربیع الآخر
از پی خوابگهش در دل آراسته شد
در هوای شرف طالعش از گشت فلک
مشتری خانهٔ قوسش زره ملکت
تا عبا د مرض و خوف نشاند ز رهش
هشتمین خانهٔ او داشت امیر هفتم
حصهٔ مملکت و سلطنتش جوزا شد
اسدش خانهٔ اعدا و بخون اعدا
باش تا کنگرهٔ افسر گردون سایش
از پی تهنیت آیند ملایک چو ملوک
در خوی از غیرت فیض کرمش جت سحاب
از گهر شمشیر تو در روز نبرد
گرد خیل تو جدا از روی زمین بر خیزد
در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو سم
فصحت مملکت و کامروایی و حشم
اینت اسکندر گیتی زره استعداد
پادشاهیت مطیع تو که هستند امروز
دام نادانی آدم نشدی دانه اگر
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زدین تاج
گر دماغ چمن از خلق تو بویی یابد

مثال سایهٔ چترت سواد دیدهٔ کشور
ز عفت تو گرفته خیال دامن معجر
نشانه ایست ز رای تو اوج طارم اخضر
کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور
مگر غبار رهت کان نشسته بر رخ اختر
که در زمان تو با تیغ رفت بر سر منبر
طبیعت از قلم نی بدید کردن شکر
بزخم تیغ زبان سخن ترا کش مسخر
روا مدار که کفف زهر غبار مکدر
گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
جمال صورت عالم نماید آینهٔ خور

ولادت شیخ زاهد

رفته از عهد عرب هفتصد و پنجه سال
مهر فیروزهٔ افلاک بانواع لآل
سر کشیدست گنون سنبله بر اوج کمال
داد و بنوشت ز دیوان قضا بر تمثال
میکشد چرخ بدلو ازنم کوثر صلصال
تا در خوف و خطر را نبود هیچ مجال
واندرو زهره و مریخ و عطارد عمال
کرده چون کف خضیبست مخضب چنگال
شود انگشت نمای همه عالم چو هلال
ز بر خسرو اعظم ز سر استعجال
در کل از طیرهٔ خاک قدمش آب زلال
صدمهٔ نعل سم اسب تو در وقت جدال
آسمانش کند از مرکز خویش استقبال
ماه نو جای نیابد بجز از صف نعال
رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وانت کیخسرو ثانی ز سر استقلال
پادشاهان جهانش همه ممنون نوال
داشتی در حرم جنت از این گونه نهال
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال

تا سرزد انصباح و رواج رایت و برجم
توی که دور فلک راست ظل چتر تو مرکز
بدور عدل تو آهوی ناتوان رمنده
زهیچ سینه بعهد تو بر نیامده دودی
بجز طلیعهٔ کشورگشای صبح بعهدت
شب شبه صفت آمد شبه کلک سیاهت
چو نقش آینه در قید آهنست همیشه
چو قطره ام ز هوایت بدین دیار فتاده
تو آفتابی و من کم نیم ز ذرهٔ خاکی
زبان کلک ببرم بریزم آب مرکب
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت
شیخ زاهد شد فرخنده پی آمد بوجود
حضرتش مهد جلالست و بدین روزی
تا کند زهره نثار قدمش همچو شب
جدی کان خانهٔ عیش و طرب و اولاد
برج حوتش که شد آن خانهٔ زوج و شرکا
نهمین خانهٔ علمست و در وی بر زحل
مهر و برجیس مع الرأس ببرج سرطان
باش تا روضهٔ این غنچه دماند گل بخت
باش تا باز کند چتر همایونش پر
داور دور زمان شیخ حسن آنکه تیغ
ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب
خون کند نطفهٔ اطفال در ارحام صدف
اثر عدل تو دان این که بر اطراف افق
خسروا داد کن و شکر بشکرانه اگر
وین سه تو با وه عزّ و شرف و جاه که هست
ثالثین عیسی میمون قدم فرخ رخ
شاه دلشاد جوانبخت که در روی زمین
ای بتوشیح ثنای تو موشح اوراق
نه هوایت خرد از الفت سرگشت ملول
در زمان گهر تیغ تو آزاد حریر

تا رسند ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر
توی که خط قضا راست حکم رای تو مصدر
چو چشم مست بتا بست شیر گیر و دلاور
که دامن تو بگیرد مگر ز سینهٔ مجمر
زمانه را بشبیخون کسی نیامده بر سر
از آن سپیک شکن آرد هزار دانهٔ گوهر
معارضی که شد از روی عکس با تو برابر
تو بحر اعظمی این قطره را ز لطف بپرور
که او ز یک نظر آفتاب گشت مشهر
لب دوات به بندم سیه کنم رخ دفتر
بقای مدت عمرت طرازه امن محشر
زاده الله جمالا بجهان داد جمال
برد ماینده سپهر از چمن جاه و جلال
شد جهان از اثر طالع او فرخ فال
بسته خود را فلک پیر برو چون اطفال
در اوایم بتراز و کشد از بیت المال
زحل آراست به پیرایهٔ عزّ و اقبال
چون حمیش مملکتی داد بلا شرک و مثال
همچو طفلان شده ساکن ز پی کسب کمال
رفته کان باب نجاحت و مآل آمال
باش تا طایر این بیضه برآرد پر و بال
عالمی بینی در سایهٔ او فارغ بال
فتنه راه کند از روی زمین استیصال
وی ز تاب سخطت آتش مریخ زکال
بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب جبال
در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال
همه چیزی بتو داده است خدای متعال
عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال
کامدار ز رابعه ثانیه در مهد جلال
با همه دیدهٔ بدبینش فلک پرمثال
وی بتزیین دعای تو مزین اقوال
نه رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
سوزن تیز نیارد که در آرد بخیال

باعطای کف تو بخشش آل برمک
خسروا مدت شش سال تمامست که من
بعدازان کز صدف مدح شما خاطر
هنر آمد شرف مردم واز طالع بد
بستهٔ نظم دلاویز خودم همچو گهر
من که امروز کمال سخنم تا حدیست
خود یکبارگی از پای درآورد مرا
سالها رفت که من میکنم این ناله وکس
تا ابد طینت ذات تو مبنا ذخلل
ای قبلهٔ سعادت وای کعبهٔ صفا
هرطاقی از رواق تو چرخی زنیش ثبات
ازجام ساقیان تو خورشید را فروغ
برطایران سدره نشین بانک میزنند
درمرکز حضیض نماید جهان حقیر
این آن اساس نیست که کهف خلل پذیر
بیرون واندرون تو سبزست ونور بخش
درزیر طاق صفهات ارکان دولتند
از رشک برکه تو بود بحر را ز تاب
یاحبذا عراق که از عز این مقام
دراج بوم او همه شاهین کند شکار
باز از خور ز سایهٔ او سرد در تموز
از آب جوی دیده دگر بر جمال مصر
ماهی تنان وماه رخان درمیان شط
شبها که ماهتاب فتد درمیان ما
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت
کرد رخیال بیرقد عکس تیغ او
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار
خاک درسرای تو کاکسیر دولتست
رای منور تو سپهری همه قرار
روز وشب تو ماطلع الشمس والقمر
گردون بلاجورد ابد بدکتابه اش
منت خدای را که بتایید ذو المنن
خلقیست مجتمع همه برسنت اوش

مثل لجهٔ دریا بود ولمعهٔ آل
هستم از حلقه بگوشان درت جز اقبال
گرد اطراف جهان نا ذکر مالامال
هنرمن همه شد عیب وشرف گشت وبال
خستهٔ نافهٔ مشکین خودم همچو غزال
که عطارد کند از خاطر من استکمال
غم درویشی وبیماری وتیمار عیال
نرسانید بمن هیچ نوای زمنال

نور رای تو اگر نامیه را مایهٔ دهر
بهواداری درگاه فلک قدر شما
قرب سی سال به نیکوسخنی درعالم
من چه بربسته ام از لولوی لالای سخن
بنود هجو بجز کار خسیسی طامع
بچنین شغل کنم قصد زهی قصد وغرض
سفره وارم فلک افکند ومن حلقه بگوش
تا برآید بجز ناله زار صلصال

بجز از عقد ثریا ندهد بار نهال
کرده ام ترک دیار ووطن ومال ومنال
شده مشهور شدم جاهل وبدگو امثال
کاج چون لاله زبان درده هم کشتی لال
بنود هزل بجز کار خسیسی هزال
بچنین فکر کنم میل زهی فکر محال
میکنم خدمت شاه از پی دنیان جو خلال
تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال
جاودان سایهٔ جاهت مپذیراد زوال
جایی خوشی ونیست نظیر تو هیچ جا
درمجلس تو مجسم گمان بود صبا
ذات العماد را بجناب تو ملتجا
صدبار پیش برسر کیوان نهاد پا
گر پاسبان کند زبام تو سنگ کند رها
درتانخانهٔ تو فلک آفتاب را
خود را بروزن تو درافکند از هوا
چون چشمهٔ حیات هوای تو جانفزا
بگذشت زآب وخاک بصد پایه از صفا
ارزد بخون نافهٔ مشکین دم خطا
گاهی شمال ازطرف رق عطرسا
تبرین درمیانهٔ خوی زد مراغها
برروی صبح خنده زند دجله از ضیا
درهر هلال زهره نوای قمر لقا
کافکند سایه برسر او سایهٔ خدا
نوین خصم بند وخدیو جهانگشا
کالبدر فی الدجیه والشمس فی الضحی
بالای که بالش خورشید متکا
دولت ترا جو سایه دوانست درقفا
سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
پیوسته خواجه تاکش غلامان این سرا
کین بیت شد تمام برایات این ثنا
رونق گرفت شرع بپیرایهٔ سنن
ملکیست متفق همه برسیرت حسن

ایضاً له

هرخشتی از اساس توجامی جهان نما
وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دربوستان سرای تو مرغان خوش سرا
از اوج تو فلک که براوج فلک سها
لو بست الجبال او انشقت السما
اول خضر لقایی وانگه خضر بقا
همچون ستون ستاده یک پای دایما
وزدود مطبخ تو بود ابر را رجا
امروز شرق وغرب جهانرا است ملتجا
وآهوی دشت او همه سنبل کند چرا
پشت زمین به پشتی او کرم در شتا
نیل کشیده را نبود زینت وبها
چون عکس مه درآب وچو ماهی درآشنا
پیدا شود هزار صفا درمیان ما
بالانشین منصب ایوان کبریا
اعضای تو امان شود ازیکدگر جدا
وی خاک بارگاه ترا فعل کیمیا
درچشم روشنان فلک گشته توتیا
ذات مبارک تو جهانی همه وفا
صبح ومسات ما اختلف الصبح والمسا
تحریر کرده دام لک العز والبقا

درساحت تو مرحبا جنان بود شمال
دارالسلام را بوجود تو افتخار
برگوشهای کنگره ات پاسبان شب
بعد از هزار سال ببام زحل رسید
داری تو جای آنکه نشانند بجام جام
خورشید ذره وار اگر یابد مجال
چون روضهٔ بهشت زمین تو نور بخش
رکن مبارکت چو برآورده سر زآب
بغداد خطهٔ ایست معطر که خاک او
گاهی نسیم برطرف دجله درع باف
از شرم این سواد که او جان عالمست
درتیره شب زبس لمعان چراغ وشمع
روی شط از سفینه سپهریست پرهلال
بغداد سایه برسر آفاق از آن فکند
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
تابان زبرج علمش نصرت وظفر
سلطان کبریای ترا روز عرض بار
تو آفتاب ملکی وهر جا که میروی
من مادح سرای تو وان شاه بیت را
باذامه مبارک واقبال وشادیت
هجرت گذشته هفتصد وپنجاه وچار سال

وله ایضاً

سوریست ملکرا که مصونست تا ابد
درصدر چار بالش بلقیس تکیه کرد
جمشید عصر شیخ حسن آفتاب جاه
از تاب زلف برجم او لمعهٔ ظفر
آید زجام معدلتش بره شیر گیر
فراش باد زهره ندارد که بعد ازین
ازچنین مطاوعت هرکه سرنتافت
جاه تو کشوریست که درباغ حشمتش
هرسر که از نهیب خمار تو شد گران
تا برسریر ملک نزد خیمه عدل تو
تو نور عین علی اگر عدل راست عین
گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه
چندان بود سیاهی احشام شام را
هست اعتبار را وهمه از عدت سپاه
چشم سعادت تو چو خورشید روشنست
آن روح از لطافت او گشته منفعل
من عندلیب آن چمنم کز هوای او
ای نوبهار عدل مرا بی نوا ممان
ببریده ام چو نافهٔ مشکین زاهل خویش
رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب
حسن الکلام انوریست آنکه میکند
افتاده بود بلبل طبع من از نوا
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ وشاب
بمن رسید سحرگاه درمقام حضور
مجاوری ززوایای عالم ملکوت
روا بود که بکلی حریم کعبهٔ دل
حکیم عقل که استاد کارگاه دلست
مراد دل بتو نزدیک بلکه در دل تست
وگر خزینهٔ دل را بمهر محکم کنی
بصورتی که تو درخواب غفلتی اینم
عصیروار برون آر پوست تا نکند
بسیط روی زمین درتصرف آمده گیر

از منجنیق ماتم وازرخنهٔ محن
جمشید روزگار علی رغم اهرمن
دارای ملک پرور ونوین صف شکن
تابنده چون جمال یقین از حجاب ظن
کرده بمن زپیتش پشه پیلتن
کرده یکره پرده سرای گل وسمن
حبل الورید گشت بگردن درش رسن
باشد بنفشه زار فلک سبزهٔ دمن
دورش دراولین قدح آورده دردن
همخوابهٔ نیام نشد خنجر فتن
توجان جسم شرعی اگر شرع راست تن
سهلست هست صرصر قهر تو کوه کن
کز خاوران کند یزک صبح تاختن
هست اعتماد تو همه برلطف ذوالمنن
دایم بنور طلعت این ماه انجمن
وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن
دارند رنگ وبوی گل ونسرین ونسترن
دی دور روزگار مرا بال وپر مکن
برکنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن
الا بحرزه کاری مشاطهٔ سخن
تا این زمان حکایت احسان بوالحسن
بازش بهار طبع تو آورد درسخن
آسوده باد تا ابد از صرصر محن

ماهی چشاده شهد درغرهٔ شباب
وخنده باد تا ابد این سور واین زفاف
اگرز نهیب خنجر کش اندام آفتاب
افکنده بحر را غضبش لرزه بروجود
ای خسروی که گر بمثل سایبان زند
شاخ درخت بازستاند بعون تو
حکم قضامثال قدر قدرت ترا
لفظ تو گوهریست که درسینهٔ خرد
هم بره را بدور تو شیرست مستشار
ای رای پیش بین تو درونی هزار بار
همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار
ورچون ستاره از عدد خیل بی شمار
با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ
برهان دولت همه شمشیر قاطع است
دارای عصر شیخ اویس آنکه ذات اوست
شاها من آنکسم که بمدح تو کرده ام
اکنون چو دور گل سپری گشت من بناه
ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام
مگذار ضایعم که بسی در بمدح تو
کامروز میکشد برای دوام نام
باقی بقول شاعر طوسیست درجهان
تا درحدیقهٔ فلک سبز ابگون
وین تازه میوهٔ شجر عز وجاه را

همچون هلال گشت بخورشید مقترن
بر خسرو زمانه وشهزادهٔ زمن
پیوسته می جهد جو دل برق در یمن
آورده ابر را کرمش آب در دهن
نوشیروان عدل تو درساحت چمن
از وزه زنان باد خزان برگ خویشتن
درکاینات حکم روانست بر بدن
دارد هزار دانهٔ در ثمین ثمن
هم قاز را بعدل تو بازست مؤتمن
بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
چو کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن
با دولت همای چه پهلو زند زغن
وان مخالفت همه تزویر ومکر وفن
پیرایهٔ بزرگی وسرمایهٔ فطن
گوش جهانیان صدف لولوی عدن
آورده ام بسایهٔ شمشاد ونارون
ترک دیار ومسکن ومأوای خویشتن
درگوش روزگار بخواهم گذاشتن
شاهان روزگار توسل بشعر من
ناموس وشیر مردی کاوس وتهمتن
روید بصبح وشام گل وورد ونسترن
از گردش زمان مرساد آفت شجن
دایم دعای جان شما ورد مرد وزن
خطاب ابتغونی زبارگاه غفور
مکن اساس اقامت درین سرای غرور
دریغ نیست که هستی تو درمقام قصور
که مطمینهٔ امارهات کند مامور
هرآینه نظر لطف را شوی منظور
جهان جو صبح منور کنی بنور حضور
شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
جو هست درورق روزنامهات مذکور

ایضاً له

که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
بود خراب وخرابات آب وگل معمور
روا مدار که درکار گل بود مزدور
ولی جسوده که هستی بغایت از دل دور
شوی خزاین اسرار غیب را گنجور
عجب که درتو قیامت اثر کند دم صور
جفای عصر ترا پای مال چون انگور
پس از تصرف آن ساز عقل را دستور

خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن
هوای حور وقصور از قصور همت تست
ترا امارت ملک دل آن زمان زیبد
کوت زآینهٔ زنگار چرخ برخیزد
وگر زخویشتنت غیرتی شود روزی
بجز خیال مزور نمی پزی گوسترا
گرفتم آنکه زدیوان دولت ازلیت
که جمع مظلمهٔ خرج عمر بی حاصل

بحضرت ملک باقی آن محاسبه را
مقدرست نصیب از هزار سعی یکی
که می کشد بجناب جنوب و صوب صبا
که بافت این قصب شکری بقامت نی
ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار
که داده است ترا از نظام ملت و ملک
مدار و مقصد و مقصود سلطنت دلشاد
بخاک پایش اگر حور دست رس یابد
ز شام برجم او روز خصم را ماتم
توی که بر صفحات فلک بخط غبار
ز یک طلیعهٔ عزم تو عرض داده جرده
بدان سبب که درآینه اسم تانیث است
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزد
بیک توجه مرد از اخبان برکند
بهمرهی تو آهنگ میکند بجان ز
ظهیر پرده سرایت ندیده چون ملکیت
صریر خامهٔ من در ثنای حضرت تو
جمال جاه تو چون لاله باد در بستان
ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال
جود دستت ابر را بگذاشت آبی در جگر
در مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود
ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعهٔ
خضروار در روضهٔ بزمت که رشک جنتست
کوی آن دولت بجا شد کز سر لطف و کرم
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام
ذره که در وجود آمد ز من بر من مگیر
من خطای خود نگویم ور خطای بر رفت
هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر
من حوالت کرده ام خشم ترا با لطف تو
تا برای سایه بان دوز فراش فلک
شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان

چگونه عرض کنی در حساب کان نشود
بهیچ وجه تغیر نمی شود مقدور
عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور
که نظم داد عقود سنین و سلک شهور
بیمن سایهٔ شاه مظفر منصور
که باد دور فلک بر مراد او مقصور
بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
ز عدل شامل او مصر مملکت را سور
بود تا آتش نعل مواکبت مسطور
هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
بعهد عدل تو خواهد صفا شدن زد کور
اگر روایح خلقت رسد باهل قبور
دلت ز باغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور
ز کوی مصطبه بر بسته ساز و طنبور
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
نمود معجزه او دو در ادای زبور

سعادت ازلی و شقاوت ابدی
تو خود نمیکنی اندیشه کین بدایع صنع
که آفرید که پرورده در مشیمهٔ بحر
برین حدیقه که آن بر دوازده جهتست
چه حاکمیست که در ملک آفرینش داد
که بر گزید مرین پادشاه عادل را
صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست
مساعی ید بیضاش در مناهج دین
زهی نقوده کلام ترا عیار گهر
ز یک اشارت رای تو فهم کرده فلک
درون پرده سرای تو روز و شب
ز خوف صیت صدای تو می شود ظاهر
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف
که در زمان تو چشم بتان سید روست
بهشت عدن مرا پردهٔ جلالت تست
مرادمند که بدست تو تا بیم گفتن
همیشه تا چمن حسن گلرخان را زیب

دو آیتند برآورده آسمان مسطور
ز سر غیب که می آورد بصد ظهور
ز آب پاک وجودی جو لولوی منثور
که کرده است روان صد هزار چشمه نور
بعقل جای رئوس و بدل لباس صدور
ز کاینات برای مصالح جمهور
سواد که ملک بر بیاض دیدهٔ حور
مآثری موسویست در معارج طور
زهی عیار سمند ترا غبار ذرور
هزار ضابطه در حل مشکلات امور
دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
علامت یرقان در عیون نیسا بود
ز امتداد صفات تو عاجزند سطور
ز شرم آنکه بمستیست در جهان مشهور
شقی کسی که ز باب بهشت شد مهجور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور
دل حسود تو چون غنچه باد در با خون
باغ ملک از جویبار تیغ عدلت خورده آب
میزند روبه بعونت پنجه با شیران غاب
تا برون حشر ماند تیغ صبح اندر ذوات
روی خارا را بخون لعل کرد از خضاب
سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب
چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عقاب
یا بخود می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
ور به تیغم میزنی سهلست روی از من متاب
حاش لله کاسمان با خاک فرماید خطاب
ای دل محرم بگجا داری تو تاب آفتاب
ور خطای نیز رفت الاحباب الاجتناب
ور فرو دستان خطا والله اعلم بالصواب
محور گردون ستون و مدت گیتی طناب
یکی خاتم دولت نظام گوهر آدم
که هست احسان و اخلاقش فزون از کیف و بیش و کم

وله ایضا

با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
بحر را کی با وجود جود دستت بود آب
اسیای آسمان یکبار گی گشته خراب
زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب
مدتی شد تا رهی را نیست راه از منع باب
با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
گر حجاب طلعت خورشید ماند در حجاب
خرده های ذره کی خورشید گیرد در حساب
همچنان امید عفوم هست از آن عالی جناب
عاصیان را نیست الا سایهٔ یزدان مآب
زانکه جز لطفت ندارد کوفت خشمت را جواب
مید هم خیط شعاع شمس را هر روز تاب

می خورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز
شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز
گوهر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه
اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان
من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین
آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال
آفتابی گر گناهی دیدهٔ از ما بپوش
آسمان رحمتی دارم ز رایت چشم مهر
آفتاب مهربان چون کرم کفه در عتاب
گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار
در جهان رسمی قدیمست از بزرگان مرحمت
خیمهٔ عمر ترا او تاد عالم باد میخ

ایضا له

جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع
طناب خیمهٔ افلاک باد قد بکسستی
زهی همچون صدف نایم شرف یا صدر تو مولد
دم کلک ترا جا از ضمیر عقل را راوی
چو روی ماه رویان از سواد طرهٔ پرچین
برای تست گیتی را مدار صاعد و هابط
اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد
بروز آنکه همچون شب هوا خود را بپوشاند
کند در قطع و فصل خصم تیغ کار مدخل
تو از قلب سپاه آن روز در میدان رزم آیی
دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی
بخواه آن کشتی زرین درو دریای یاقوتی
نوا از مطربی بشنو که آواز دلاویزش
جهان را از سرورت باد سوی واجبان سوری
نهال روضهٔ شاهی اویس آن کز نهاد او
زنجیر بند ز لفش زد حلقه بر در دل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بعد رو
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی
غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را
از عکس گونهایت در تاب ماه نخشب
از حسن گل بکلی باز افکند ورق را
ز نهاد طرهات را بر بندگان پریشان
دلشاد شاه شاهی کز ملک مقنع
رایات کامکاری از رای اوست عالی
ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی
پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران
نگارد ز حسن خلقت در نگاربر سر
در صدر خصم رمحت تا یافت حکم قاطع
جز در حصار آهن یا در میان آیی
دست تو حاصل کان در خاک ریخت یکسر
با حلم پایدارت کوه گران سبک سر
چشم و چراغ عالم بودی تو پیش از آن دم
ساقی لاله رخ را گو ساغری برافکن

ز باغ خلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر
باو تا دو نقابش گر گشتی در ازل محکم
زهی چون مملکت را دل خرد و دارای تو تو ام
دل پاک ترا اسرار رموز غیب را ملهم
ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از پرچم
بتاغ تست گردون را سرین اشهب و ادهم
ز آب تیغ شمشیرت بغلتد آسمان در دم
بمشکین کسوت کرد از علمهای بزم معلم
شود در پردهٔ دلها خدنگ پرده در محرم
ظفر در حضرتت لازم عدو در طاعتت ملزم
نباید تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم
چه دریایی پر از آب زر مقلوب و قلب یم
چو ناهید آورد در چرخ کیوان زا بزیر و بم
که تا دور ابد باشد مصون از رخنه ماتم
بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم

جهانبخشی که دست اوست رزق خلق را مقسم
اگر نه حکمت اصلی گرفتی دامن رایش
ز حرمت قدر جاهت راست قدر کعبه و جنت
ترا با سلطنت هر لحظه جاهی میشود مقرون
ترا چهر منوچهرست و زیب و فر افریدون
ببازار درستت خود نیارد قیمت یک جو
در انگشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت
ز تاریکی جهان کرده سیه چون چشمهٔ زنگی
کمند پیچ پیچ آرد سر اندر حلقه چون ثعبان
گهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از فرق
خداوندا که عیش است و فرصت عید هر دست
می صافی که از قرابه چون در جام ریزندش
الا تا پردهٔ شب را عروس روز هر صبحی
همی تا دست و دل باشد قوی از پشت محکم را
خیام دولتت نوئین و نوئین زادهٔ اعظم

ز آب تیغ سرسبزش که بیخ نصرت او یم
ز روی راستی بردی برون از پشت گردون خم
ز عزت خاک پایت راست آب کوثر و زمزم
ترا با مملکت هر روز ملکی میشود مدغم
ترا بازوی دستانست و نیروی تن رستم
بمیدان توسنگ کان ندارد قدر یک درهم
سلیمان را بماندی در دهان انگشت چون خاتم
ز ابروی هی قند بر هم سیه چون طرهٔ دیلم
سنان سرفراز آید برون از پشت چون ارقم
گهی چون تو امان تیرت بدوزد هر دو را در هم
تو فرصت را غنیمت دان که آن باس معظم
صفای جام رنگینش کند روشن روان جم
ز پیش خویش بزداید برین فیروزه گون طارم
دل و دستت قوی بادا بسلطان زادهٔ اعظم
با و تا دبقا باد اطناب عمر مستحکم
خیل خیال ماهش در دیده ساخت منزل
وی غنچه برد قامت عاشق شده بصد دل
دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
کوی بخت من شد آب حیات قاتل
پر تاب کن ز بالا مسکین رسن فرو هل
در حل و عقد زلفت کان عقده ایست مشکل
آن منبع معانی وان مجمع فضایل
خاک در سرایش آب رخ افاضل
بر کند نسر گردون شهبال صیت طغرل
در مصدر بیانت آن مصدر دلایل
وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل
شاخ شجر بسویش باشد بیاد مایل
شمشاد خوش خرامت خورشید راست حامل
هستند در ایادی بسته میان انامل
سیل سحاب جودت افزوده آب سایل
تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل
می کف ز دست برس خرمست پای در گل
عظم رمیم گردد حالی بروح واصل

ایضا له

رخسار و خال مشکین کافور و جب فلفل
کز طالعست مانع که روز کار حایل
وز سحر چشمهایت نی آب چاه بابل
گر بر شمال خوانم یک شمه زان شمایل
دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل
و آیات شهریاری در شان اوست نازل
وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل
بوسیده آستان را صد بار ابن وایل
وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل
رفت از ولایت تن جانش زدست عامل
مثل توی نیارد با تو شدن مقابل
شاید اگر نگیرد زین دست کان معامل
با عزم تیز بادت برق عجول کاهل
کافلاک در گرفته اجرام را مشاعل
کلگون چو اشک عاشق صافی چو رای عاقل

سودای زلف مشکین داده دل شکسته
لعل حیات بخشت صد بار ریخت خونم
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید
زان شانه بر سر آمد کو موی میشکافد
آن قبلهٔ اعالی وان کعبهٔ معالی
نعل سم سمندش تاج سر سلاطین
تا شاهباز جندش بگرفت ملک سنجر
در معرض عفافت آن کعبهٔ طهارت
از رشک حسن خطت در نگاربر سر
دارد ز حسن خلقت باد شمال بویی
یاقوت در عکانت الماس راست حامی
درخشش از میاذی تا دست بر کشایی
شاخ نهال رمحت برکند بیخ باغی
هر عضو دشمنت شد سر منزل بلایی
هان جام عید اینک ساقی گذار انتظارش
راحی که گر فشاند بر خاک جرعه ساقی

مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط
ذوقی تمام دارد در صبح عید باده
تا هر صباح دوشش این اکنون قفس را
دی بر آمد بچمن با قدح زر نرگس
جام زرده بصبوحی که جو گردون بصباح
سرش از ساغری نیست زمانی خالی
آسمانیست تو گویی بسر خویش که کرده
زان همه روزه بخوابست فرو رفته سرش
یک گل از صد گل عمرش نشگفتست چرا
عشر آیات جز شد بحسابی که نموده
گوییا پور پشنگست که برداشته است
صبح بخشید دستی زرش اندر کاغذ
داشت از رنج صبا عارضه بیماری
سیم و زرهای پراکنده دنیا و خزان
ید بیضا و عصا و شجر الاخضر نار
راست گویی بسر نیزه برون آورده است
داشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس خواب خمار
قایلا ناجه سخنهاست که بود بر سوسن
از حسد چشم ندارد که ببالا نگرد
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست
نه فلک راست جوا زلف تو بر مه سنبل
غمزه ترک کمان خواب تا دیده مکر
ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر
در صبوحی چمن ار ساغر لطف تو کشد • برکشد لاله معفت شمع معنبر نرگس
تا بود بنده که خدمت بزم تو جو نی
از زر و نقره دواتیست مرکب کرده
بشکفانند نفس خلق تو در دی لاله
بوی آن میدهد از عفت ذاتت که جو صبح
رود بزم از طرف جود تو طرفی بربست
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری
روضه جاه ترا آنکه سپهرش جنت
ای سرو گل عذار و مه آفتاب روی

آواز ما فکندست امروز در محافل
نیی جست و جوی شارع نی گفت و گوی عاذل
از بال زاغ کرده حاصل پر حواصل

چنگست بسته خود را بر دامن مغنی
راوی اگر نوازد این شعر در سپاهان
فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون

ایضا له

همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس
کرد خورشید بدیدارش اختر نرگس
که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس
پشت خم کرد جو پیران معمر نرگس
پیش صفر و الف اصفر و اخضر نرگس
بسر نیزه کلاه از سر نوذر نرگس
زر در آورده بنان وجه محقر نرگس
شد بحمدالله از آن عارضه خوشتر نرگس
گوییا در قلم آورده پیکر نرگس
همه در صورت خود کرده مصور نرگس
تیغ در دشمن و آرای مظفر نرگس
گر شدی تیغ زن و دست دلاور نرگس
درد ماغ و دل خود کرد مخمر نرگس
ناظرانرا چه نظرها که بود بر نرگس
بر سر سرو تو تا دید دو عبهر نرگس
که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس
نه جهانراست جز از چشم تو در خور نرگس
که برون کرد خیال کله از سر نرگس
ایستادست همه روزه برابر نرگس
چشم بانی و طریق ادب آنست انصاف • که کلاه چه نهد پیش دیگر نرگس
طرف زرین نگری ساخت ز زیور نرگس
تا کند مدح تو بر دیغ محرر نرگس
بر دماند اثر لطف تو از آذر نرگس
بر نیاید پس ازین جز که بجادر نرگس
لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
رود پیدا زاعیان شده سرور نرگس

شمع جمع طرب و چشم و چراغ جمعت
هیچ در چشم نمی آورد او مردم را
برندارد بفلک سر ز سر کبر و مکر
راست شکل الفی دارد و صفری در پیش
که مثالی بود از چتر فریدون لاله
دیده بر فرق و سر افکنده به پشت از شرم
هر دمش تازه گلی میشگفد پنداری
نقشش از طاسک زر جون همه شش آید
هست بر یک قدم استاده بیکجای مقیم
ناتوان شد ز هوای گل و دارد ز هوا
دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست
نسخه چشم سیاهش که سوادیست سقیم
باد جون در کشدش دامن سنبل ز سمن
تا بچشم تو مکر باز کند دیده خویش
بخیال قد و بالای تو روزی صد بار
جون دهان تو بود گر بود الحق بسته
حقه لعل تو در جبیت لیالب گوهر
هر زمان چشم تو در دیده من خوبترست
آنکه در عهد عفافش نتواند نگریست • در عذار سر و قامت عرعر نگریست
سر در افکنده به پیش ورق گل هر شب
گر فتد سایه ابر کرمت بر سر خاک
جه عجب باشد اگر جون گل و بلبل کرد
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد
چشمش از چشمه خورشید شود روشن تر
در سرا پرده بزم تو کنیزک نامند
تا نیاید بکلاه شاهی طغرل شاهین

وله ایضا

از دامن مغنی زنهار چنگ مکسل
روح کمال گوید لله در قایل
طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل
ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس
ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس
زان جون را همکی چشم بود بر نرگس
چشم دارد همکی بر زر و زیور نرگس
گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس
شده مرقوم بدین تخته اغبر نرگس
که نشانی دهد از تاج سکندر نرگس
جون کند کاران در عرصه محشر نرگس
راست بر طالع من زاد ز مادر نرگس
از جه معنیست فرو مانده بشش در نرگس
ننهد یک قدم از جای فراتر نرگس
رخ زرد و قد کوژ و تن لاغر نرگس
کرد بر دیغ سواد این غزل تر نرگس
برد گویی به بیاض ورق از زر نرگس
صبح جون بشکفدش بر گل احمر نرگس
بو سر و چشم خوش خویش نهد زر نرگس
سر نهد در قدم سرو صنوبر نرگس
همجو چشم تو بود گر بود احور نرگس
خانه چشم تو باغیست سراسر نرگس
زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس
شب و روزست بنظاره بزمش جو نجم • سرفرو کرده ازین بر شده منظر نرگس
صفت خلق خوشت میکند ازبر نرگس
جز زر و سیم و زمرد ندهد بر نرگس
در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس
زهره زاهره سر بر زند از هر نرگس
از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس
نوبهار و چمن و لاله و دیگر نرگس
تا بر افسر نشود همسر سنجر نرگس
باد تابنده تر از زهره ازهر نرگس
ما را مناب در غم و از ماهتاب روی

باسایه سواد سر زلف خویش گیر
مشک خطا بوی تو خود را بباد داد
کردی ورا به آینه نمای از حجاب
ای کاجکی خیال تو دادی مجال خواب
دل برامید وعده وصلت نهاده ام
آنکس که آب رو طلبد گو بروبشه
دلشاد پادشاه جوان بخت کز شرف
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق
آنکش نسیم خاک در تست در دماغ
پوشیده روی بخت جوان تو تازه است
شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت
از بسکه در هوای تو گرم آمد آفتاب
پشت هلال کوژ شد از غصه رکاب
از عجز در سیاقت تعداد بخششت
منت خدایرا که بیک التفات تو
بوده م بنفشه وار از اندیشه کوژ پشت
ای آفتاب سایه زمین بوز و امکس
تا هر صباح شاه همه روی صبح را

مارا که سوختیم درین آفتاب روی
الحق نموده بود شبی نکوی صواب روی
ننماید آینه بس ازین از حجاب روی
بودی که بخت من بنمودی بخواب روی
مانند تشنه که نهد بر سراب روی
بر خاک پای مریم عیسی جناب روی
بر خاک درکهش نهد افراسیاب روی
از بس که در تو کرد بخواهش سحاب روی
در هم کشد جو غنچه ز روی گلاب روی
شک نیست خود که تازه بود در شباب روی
همچو بهشتی تو نهد بر عقاب روی
اینک ببین بر آمده سرخ از شتاب روی
تا سوده است در کف پایت رکاب روی
شد خامه را سیاه بروز حساب روی
تا که سعادتم بنمود از حجاب روی
جون لاله برشکفت مرا زان خطاب روی
وی سایه خدای زمین بر متاب روی
بی سپیده بر زده کرد خضاب روی

یا رب جه نازکی که جو بر گل گذر کنی
ماهیت جمال تو گر بیند آفتاب
جشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی
جشمم در آرزوی خیال تو هر نفس
عشق تو آب روی ما برد اگر جه من
آنکو نمود بر سر دریای همتش
این ابر کآب روی جهان از عطای اوست
دریا که هبوب ریاح مواهبت
از رشک خاک پات گذارد ز نخوت مشک
در عهد عصمت تو ازین قصر لاجورد
پیش سحاب جتر تو روزی هزار بار
برگردد آسیای بد انداز فلک
با تیغ مهر اگر تو بگین یک نظر کنی
با نطق بنده طوطی سرسبز اگر سخن
بختم خطاب داد گدای کامجو منه
گر کلک بر کتاب نهم جز بمدحت
تو ماه و من عطاردم ار یک نظر کنی
خصم سپید کار سیه دوده ترا

گیرد تما از آتش اندیشه تاب روی
پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی
داده هزار دانه در خوشاب روی
شوید بخون لعل جو جام شراب روی
دارم همیشه در غم عشقت بر آب روی
از قبه سپهر بشکل حباب روی
پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی
پر جین و پر شکن کند از اضطراب روی
شوید همی بخون جگر مشک ناب روی
ننموده شاهدان فلک بی حساب روی
خورشید همجو سایه نهد بر تراب روی
یک جو اگر بتابی ازو در عتاب روی
دارد نهفته تا به ابد در تراب روی
گویند جهان سپید کندش جو غراب روی
الا بیادگاه شد کامیاب روی
با ذات ما سیاه جو کلک و کتاب روی
زان یک نظر نماید صد فتح باب روی
با ذا سیاه گشته بدوده عذاب روی

ایضا له

جون بعزم طلعت خورشید جمشید اقتدار
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان
زهره عشرت ماه طلعت مهر بهرام انتقام
از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم
جمله در فتراک من آویخت از هر طرف
همچی تاج کرامت بر سرت حالی سبا
ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر بوقف
باد او جون باد عیسی دلکشای و روح بخش
هیچ تشویشی در و نابوده جز زلفین دوست
خواجکان مال دار معتبر در وی جنانک
بود از خوبی سوادی جون سواد خال جمع
عین گستاخیست گفتن در جنین حضرت بشرح
شب همه شب بر هوای نالهای او دو زن
آه ازان اشرار کایشان ز آتش شمشیر
تا آب دیدها زان خیلها کردند جو

مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
ساعتی میمون بفالی سعد و روزی اختیار
کآخر از بهر خدا یا از پی اهل و تبار
گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار
اصل واز معجز مولود احمد یادگار
آب او جون آب کوثر غم زدای و سازگار
هیچ بیمار دیدی دران نادیده الا چشم یار
هر یکی را همجو قارون بود صد سرمایه دار
وز پریشانی شده جز زلف خوبان تار و مار
آنچه در وی رفته از قحط و وبا پیرار و پار
خون شوهر می کشد از کاسه سر جون عقار
می جهند امروز و می میرند یک یک جمع شرار
تا بهشت خانها بر استران کردند بار

ظل حق جشم و جراغ دوده جنگیز خان
جمعی از واماندگان موج طوفان بلا
جون بسوی کعبه حاجات داری روی دل
کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان
هم نهاد خطه اش از زینت بیت الحرام
در شمال فصل تابستان او برد شتا
همجو نرگس مست و زر در دست و ایمن تیغ شب
خواجه شد بی اعتبار و مال شد نامستعار
بقعه بینی جو دریا در تموج ز اضطراب
قحط تا حدی که شخص از قوت بی قوت جوع
هر دم از شوق سر پستان مادر میگرفت
اولا بردند یکسر از سرا و خان و مان
آنکه بهتر بود و مهتر از پی سیبی بجوب

آفتاب سایه گستر سایه پروردگار
اردشیر شیر دل نوشین روان روزگار
کآسمان ابر مراد رای او با ذا مدار
قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار
حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برآر
ای سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار
هم سواد عرصه اش از رتبت دار القرار
در مزاج آذر و آبان او لطف بهار
خفته بودندی غریبان بر سر هر رهگذار
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
مردمی در وی جو در دریا غریق از اضطرار
جسم خود را سوختی در آتش و بردی بکار
در دهان پیکان خون آلود طفل شیرخوار
هرجه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار
پوست بر تن سر ببر بشکافندش جون انار

همچو آتش جوب می‌خوردند و می‌دادند زر
بر کل رخسار و سرو قد خوبان چکل
انکه از صد دشت بودش جامه حیر کلابن زمان
بوریا در ناخن عابد زنان هر دم خیز
باغ جون باغی خراب و دشت کشتش جز سراب
الامان از تیغ زهر الوده درویش الامان
جون روا داری که در ایام عدل شاملت
انکه از تشویش ما را جای در سوراخ مور
اندران شهرای زمان جمعی که باقی مانده‌اند
کر در اظهار عنایت هیچ تقصیری فشد
پیش ازین شوان قدم زد بر بساط انبساط
آنچه بستاند ولایت وانچه بدهد خواسته
دلا هوای چشم تو بیمار میکند
طرار طره تو دلم برده و عارضت
خال تو پیش چشم ز عنبر بخور کرد
دیدار او بخواب خیالست دیده را
افتاد دل ز کار بیکبارگی که یار
تشویش زان دو دام فلاوذی بنه
دارای عهد شیخ حسن انکه خدمتش
روشن شد این که از غضب اوست کافتاب
از شرم رای روشن تو هر شب آفتاب
از فیض طبع بحر نوال تو قطره ایست
تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلک
کر مرتفع شوند نجوم سما جه غم
هم بحر را عطای تو اجرا همی دهد
نسبت همی کند بتو خود را سحاب و رعد
شاها من آن کسم که بمدح تو طبع من
با انکه کار خاطرم افکار مدح تست
داعی ز بندگی وزیری که کلک او
دارد شکایتی نه شکایت حکایتی
وز بهر انکه عرض کند در جناب شاه
زامسال نیز قوت سد مه رفت و بند کیش
کاری به پیش می‌رود از لطف شاملش

واکه از مینه طاقی چون خاک می‌پروند خواد
چشم که‌ون چون سحاب از روی غیرت اشکبار
دستها بر پیش وبس دارد ز خجلت چنار
حلقه بیرون کن ز گوش طاق وبس پیش من آر
زاغ آمد با غبان و قانان را از یار
الحذار از ناوک فریاد مظلوم الحذار
کز تواضع می‌فرستد باز باج بسیار
واکه از بیداد ما را جای بر دنبال مار
از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار
بعد ازین دیار کی کردد بکرد این دیار
بر دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار

همچو اشک افتاده مردم زادگان از چشم خلق
توده توده پی کفن اندامهای نازنین
تاج بر بوذندان منبر چو دستار از خطیب
در ضیاع او که هر یک بوذ شهری معتبر
میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم
می‌رباید حال اقبال از رخ مقبل بحکم
شیر و آهو دستها در کردن هم کرده خوش
لجه دریا و ما لب خشک از و کشتی صفت
بر امید طلعت خورشید عدلت این زمان
اشاپ از دل ما نور رحمت وامکیر
تا که بند ذ تا کشاید تا ستاند تا دهد

وله ایضاً

رو وانهاده پشتی طرّار می‌کند
از بهر قوت دل بیمار می‌کند
کاریست این که دولت بیدار می‌کند
هر جا غمیست بر دل من بار می‌کند
اندیشه زان دو ترک کماندار می‌کند
چرخ دوتا بچار و بناچار می‌کند
خوناب لعل در دل احجار می‌کند
جون سایه سجده پس دیوار میکند
ابر آن ترشحی که بامطار می‌کند
تدبیر دفع فتنه اشرار می‌کند
رای تو حکم ثابت و سیار می‌کند
هم ابر را سخای تو ادرار می‌کند
برابری خروشند وانکار می‌کند
پیوسته نظم لولوی شهوار می‌کند
دایم زمانه خاطرم افکار میکند
بسط امور هفت و نه و چار می‌کند
وز غایت صفای دل اظهار می‌کند
تصدیع می‌نماید و تذکار می‌کند
با من همان حکایت پیرار می‌کند
آن نظم را که پیش تو بر کار می‌کند

از بند کی قد تو شد کار سرو راست
هشیار باش ای دل غافل که چشم یار
در بست با دلم دهن تنگ او بهیچ
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب
مستست و بیخبر مکر از دور عدل شاه
شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم
ای خسروی که کوکب رای روشنت
از طیب خلق نافه کشای تو شمه ایست
در قطع نسل دشمن بد اصل بد کهر
کانکس که کرد در حق دارابنی هنوز
ور منقطع شوند خیام فلک چه باک
همچون قلم هر انکه بکرداند از تو سر
از عین بی‌حیایی او دان که خویش را
اکنون عروس خاطر من عقد کار در
در خاک تیره چرخ ز دستم نشسته است
آن خواجه که آصف اگر زنده می‌شود
ده سال پیش رفت که در خدمتش رهی
بیمار بوذ و عده تدبیر و چون نکرد
در حسب حال تذکره نظم کرده‌ام
تا هر بهار خامه نقاش روزکار

رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار
در میان آب و کل افتاده چون کل خوار زار
طاق برکنده تا ز مسجد چون پیل از حصار
کور و آهو راست مسکن شیر و روبه را قرار
کالفرار ای عاقلان زین وحشت آباد الفرار
تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
خفته باشند ایمن و آسوده در هر مرغزار
حضرت خورشید و ما محروم ز و خفاش وار
همچو حربا بر سر راهست چشم انتظار
آسمانی از سر ما ظل عدلت برمدار
تا جهان بر پای باشد شاه را این یادکار
وانچه بند ذ دست دشمن وانچه بکشاید حصار
جانرا امید وصل تو تیمار می‌کند
آزادی از تو دارد و هموار می‌کند
مستست و قصد مردم هشیار می‌کند
او این چنین مضایقه بسیار می‌کند
پرواز در هوای رخ یار می‌کند
چشم سیه دلش که دلازار می‌کند
احیای رسم حیدر کرار می‌کند
رایات آفتاب نکونسار می‌کند
باد آن روایتی که ز گلزار می‌کند
تیغ تو پاکی گهر اظهار می‌کند
نقاش نقش او بسر دار می‌کند
جنگ تو کار کشید دوار می‌کند
تیغ تو آتش و دیم جو پیکار می‌کند
نسبت بدان دو دست گهربار می‌کند
آورده است و بر درت ایثار می‌کند
زان چرخ با من این همه پیکار می‌کند
در خدمتش به بندگی اقرار می‌کند
احوال خویش گفته و تکرار می‌کند
امید داشتم که مگر یار می‌کند
نظمی که کسر لؤلؤ شهوار می‌کند
بر خار نقش صورت فرخار می‌کند

سرسبز باد

سرسبز باد گلبن جاه تو تا ز رشک
مبشران سعادت برین بلند رواق
که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
مشام جان و دماغ خرد ز باغ بهشت
فکند قصه یوسف جمال او در چاه
کسی بدولت عدلش نمیکند جز عود
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام
ز گوشهای سریر تو فتح جسته وطن
کمان هیبتت افکنده سهم در اطراف
بپایه برشی از شرف که چون سدره
صحیفه ایست وجود مبارک تو در او
شمال صیت ترا شد براق و برق عنان
خدایگانا از امروز تا بروز حساب
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو
یقین بوضع تریاک داده باشی زهر
بسد عدل حصین حصار دولت خویش
مرا روان و زبانیست بر صفا و صفات
همیشه تا ملک شرق بامداد بگاه
منم امروز بلای شب هجران بر سر
روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی
اول زلف تو آورده بدستان در پای
زلف مشکین تو باشانه برآمیخت بهم
زلف هندوی کره روی تو ناهموار است
از غمت در عجبم کین دل نایاب مرا
نیست ممکن که من از خط تو سر بر دادم
سرو در پای تو می‌میرد و مرغان چمن
سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیدی
آفتاب تو اگر سایه ز من باز گرفت
بحر ز خار کرم آنکه که موج عطاش
ذات او خط کمال و ورق هستی دان
روز میدان که آمد شدن یکرانش
که ز موج دل او بحر زند بر کف روی

تاریخ بر تخت نشستن سلطان اویس

به اتفاق خلایق بیاری خلّاق
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق
بجز نفایح طبعش نکرد استنشاق
نهاد نامه حاتم زمان او بر طاق
ز دست راه زنان ناله در مقام عراق
زهی مبارز پنجم ترا کهینه وشاق
بکو شها که کائنات ظفر کرفته وثاق
کمند طاعت آورده حبت بر اعناق
درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق
همه مکارم ذات و محاسن اخلاق
هلال زین براق تو گشت و بدر جناق
ثبت عالمیان را حوالت ارزاق
چو نرکسش برآور ز پلکها احداق
بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق
مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق
مرا دلی و درونیست پر وفا و وفاق
برآید و کند آفاق روشن از اشراق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق
شهنشهی که برای نثار مجلس اوست
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب
اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد
چه گوشمال که از دست کشید کمان
بر بندگی جناب تو خسروان مشعوف
فروغ تیغ بچشم تو لمعه ساغر
هنوز با تو کنون می‌خورد فلک سوگند
بحر نسبت طبع تو میکنم همه وقت
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند
زهیبت تو دل دشمنان بروز نبرد
جهانیان همه زنهاریان عدل تواند
بآب تیغ نشان آتش شرارت خصم
اگرچه با تو نه آبای آسمان خوردند
شها بشکر تو طوطی کر این حدیث از من
عروس خاطر من نیست زان قبیل که او
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی

ایضاً له

تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر
عاقبت آمد از تو شانه بدستان بر سر
که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
چون ره آورد شب تیره هجران بر سر
کر نهندم جو قلم خنجر بران بر سر
میکندش همه شب ناله و افغان بر سر
کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر
باد پاینده مرا سایه سلطان بر سر
کف او آمد از قلزم و عمان بر سر
فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر
خاک میکرد چو کو کنبد کردان بر سر
که ز دست کف او خاک کند کان بر سر

غمزه و چشم تو شوخند ولی آمده‌اند
کرد رویت همه دلهای پریشان جمع
جز تو دیست دلم تافته از آتش عشق
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی
اره بر فوق سرم نه بتشدید مرا
ماه تابان تو تا بر شب مشکین بردوش
کرد دور رخ و زلف تو مرا سرگردان
خسرو شاه نشان میر ابو اسحاق که او
حکم دیوان فلک را بنود هیچ نفاد
کر بپک حرف سر از دایره فرمانش
همت عالی او کوی فلک را صد بار
هفتمین قلعه کردون بسیاهی بخشد

در چشم دشمنان تو چون خار می‌کند
همی کشند ندا در ممالک آفاق
فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
پر از جواهر انجم سپهر را اطباق
جز از روایح خلقش نکرد استنشاق
فلک بجای کمر بر سرش نهد نطاق
چه سرزنش که ز انصاف نیافت جماق
بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق
نوای گوش بگوش تو ناله عشاق
هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق
اگرچه در صفت بحر کرده‌ام اغراق
چنین مجلد کلک را بیاد داد اوراق
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
امیدوار بفضل و مراحم اشفاق
از آنکه می‌زندش دیگ سینه جوش نفاق
بچار مادر عنصر هزار دی سه طلاق
کند سماع شکر خوش نیایدش بمذاق
بجز قبول جنابت کند قبول صداق
به بندگیت سلاطین ملک بسته نطاق
کرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر
تا کنم هر دمش از چهره زر افشان بر سر
ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر
هستشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
هردم آورده ز خون مژه طوفان بر سر
کو بپای کی رسد این وعده بپایان بر سر
هست چون حرف مشدد دشمن زان بر سر
سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
تا چه آید دگرم گردش دوران بر سر
همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر
رای او گر ننویسد خط فرمان بر سر
کشد این نقطه کشند خط بطلان بر سر
خنک چوگانی خود راند چو چوگان بر سر
گر نخواهد که بود والی کیوان بر سر

باش تا کنکرهٔ قصر تو در پایهٔ قدر
برسد عدل تو جای که ازین بس بعد را
دشمن سرسبکت بوذ ملول از دست
تیغ آبت و عدو آتش ونشنید تا
آب شمشیر جو در بحر کفت موج زند
آنچنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند
شعرم از تربیت لطف تو جای برسد
تیرباران کند از روی هوا قوس و قزح
خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم
صبحدم بوی عذار نجد می بخشد صبا
می جهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال
کر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درا
از نسیمی کشت کل در غنچه پنهان چون مسیح
لاله را در سر خیال تاج کفته چون ملوک
کنج باد آورده سیم برف بوذ اندر زمین
زابر نوروزی بسی بر شاخ بار منت است
ساقی احسان سلطان کوییا بخشیده است
انکه دارد بوی خلقش باد چون کل در دماغ
استوای خط رای او اکر پیدا الف
از مروت نیست پیشش بحر را خواندن سخی
منم بحسب همت کردون خسیس و مه کدا
میکند ثابت ببرهانهای قاطع تیغ تو
کعبهٔ درکاه تست اندر مقامی کآسمان
از در اصحاب دولت میتوان کشت آدمی
خصم بالین سلامت را کجا بیند بخواب
کرچه بیمارست طبعم قوتی دارد سخن
تا ندیم کل بوذ هر سال بلبل در بهار
ای منزل ماه علمت اوج ثریا
چون تیغ تو بذل تو کرفته همه عالم
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ
یک ذره بر ایوان تو خورشید منور
ای همت والای تو بیرون زده خیمه
عقل از روش رای تو آموخته قانون

آیذ از طارم این برشده ایوان برسر
در رعایت ننوذ منت چوپان برسر
ناکهان آمدش آن کرز کرانجان بر سر
نزنی آتش از آن ابر درافشان برسر
موجش آرد همکی لولو و مرجان برسر
بکهر خاک بذخشان و سپاهان بر سر
که نهندش همه اشراف سپاهان برسر
هردم آرد سپر لعل کلستان برسر

باش تا خسرو اقبال تو در صدر جلال
در هوای حرم و رافت عدلت هشند
آهنین روی ترا ز تیغ تو سربابی نیست
همه شوذ کشته باتش بس از آتش که بسنک
هر صباح از پی آرایش بزمت رضوان
می کشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم
تا زند خسرو کل تخت زمرد در باغ
شجر روضهٔ تخت تو جان شمر بلا

وله ایضا

تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
هر ورق بین دفتری از صنع رحمن الرحیم
باد رختی در حکایت رفت بلبل چون کلیم
غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم
چون زر قارون فرو برده این زمان کنج
کر کسی منت برد فی الجمله باری از کریم
ابر را فیض مدام و باد را لطف عمیم
وانکه بنده پیش نامش لعل چون زر در صمیم
از خجالت زین سبب در پیش دارد سر چو جیم
ور سبکساریت کش کوه را پیشش حلیم
هم بخیل همت دریا بخیل و کان لئیم
کوشهاب قاطعست و خصم شیطان الرجیم
بسته احرام عبادت کرد کردش حریم
یافت از اقبال اساس پایهٔ ایشان رقیم
زانکه آن سرکش زیادت می کشذ پای از کلیم
ورچه باریکست معنی دارم الفاظی جسیم

چون هوا در جنبش آید دل کجا کیرد قرار
صبحدم بشنو که در دیباچهٔ فصل بهار
سنبل از زلف نکار من سوادی دارد کج
بر سریر سلطنت کل میدهد هر روز بار
شد بیکدم باردار چون دختر عمران زباد
هست جای آنکه از لطف هوا پیدا شکفد
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کو نسیم لطف او بر دوزخ دوزخ وزد
در سر کوه از خیال برق شمشیرش فتد
ای عیون اختران از خاک درکاهت کحیل
سفرهٔ افلاک را رای تو بخشد قرص چاشت
در میان روز و شب تیغ تو کر بندی کشند
خویشتن را دشمنت بر تیغ دولت میزند
با قضا حیلت چه ارزد زانکه در روز اجل
باد شاها در بهار دولتی من بی نوا
کر بدست دیکری آدم سخن چیم کن

ایضا له

چون صیت تو عدل تو رسیده بهمه جا
در اول احکام ازل نام تو طغرا
یک خیمه در اردوی تو کردون معلا
از پرده سرای فلک اطلس والا
روح از نظر لطف تو اندوخته احیا

کرد سپهت خال زند بر رخ کردون
خاقان زمان شیخ اویس آنکه ز تعظیم
که ماه سنان تو کزیده دل دشمن
ای دیدهٔ ادراک تو از منظر اورنک
کاوس کی و نوذر و هوشنک و فریدون

تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر سر
کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
کام اعدای ترا مغز و عریان بر سر
زده باشند دهره چوب فراوان بر سر
کند از روضهٔ جنت کل و ریحان بر سر
می نهند اهل شرف لعل بذخشان بر سر
تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سر
که فلکرا فکند سایهٔ احسان بر سر
خوش برآور در هوای باغ یکدم چون نسیم
جان بپرور زانکه نتوان یافت در شام این شمیم
چون قدح در کردش آید عقل کی ماند سلیم
میدهد بلبل مفصل شرح ابواب النعیم
نرکس از چشم سیاهش نسخه دارد سقیم
راستی در سلطنت کل شوکتی دارد عظیم
مادر بستان که شش ماهست تا هست او عقیم
قوت نشو و نما در شخص مدفون رمیم
کآفتابش همچو ماهست از غلامان قدیم
شاخ نار آرد همه کلنار نار اندر جحیم
تا کمر که کوه را از ذوق سر سازد دو نیم
وی چون آسمان از داغ فرمانت وسیم
ابلق ایام را جودت دهد وجه قسیم
خیل شب زان بس نیارد سر برآوردن ز بیم
لاجرم پروانه دش می دهد از نار الیم
عاجز است از دفع سوزن جوشن ماهی سیم
هستم آن بلبل که چون عنقاست مثلم من عدیم
زان سبب کز دست خویشم در عذابی بس الیم
در بهار کامرانی دولت باد ا مقیم
روی طغرا از آیهٔ تیغ تو پیدا
موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
شاهان جهان راست درش کعبهٔ علیا
که شیر لوای تو در دیده صف هیجا
ناظر شده بر کار که عالم فردا
کرده جو سعادت بجناب تو تولا

در کور بعهد تو بنازد تن بهرام
در سجدهٔ درکاه تو خواهند که کردند
برداشتن تیغ و کمند ار چه کناهست
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی
از بس که برآید بفلک کرد دو لشکر
آن روز همه روز زبان و لب شمشیر
چون دید زیادت سی خصم ترا چرخ
کر قلعهٔ هفتم نسپارد بتو کیوان
وی لامعهٔ پرتو انوار الهی
نی واسطهٔ نیزه و آمدشد پیکان
المنة لله که درین شیخ نداری
ناکاه خیال صنم در نظر آمد
هم لعل تو جامیست لبالب همه شکر
افتاده بهر حلقهٔ از زلف تو آشوب
از شوق جمال تو دل خون شده هر دم
آنجا که رخت دست ستم برده بغارت
شاها منم آن بحر معانی که بمدحت
تا آب رخ مملکت و آینهٔ عدل
چشم فلک از کرد سپاه تو مکحل
طراوتیست عدو را بفر فرودین
ز روی لطف حیا کشت بر هوا غالب
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
درخت میوه که جز شاخ نور بار نداشت
مثال نرکس رعنا بعینه کوی
نهاده لاله کله کج بشیوهٔ پرویز
بوصف عارض کل بلبل غزل کو را
جهان جو من بچمن با جمانذ جم برجی
نکر بلاله و نرکس بیالها در سر
درین چنین سره وقتی ندانم آب چرا
کلیم وار زبان عقده داشت سوسن را
زمهد خاک بنات نبات را لطفت
سحاب داد جوابی جو آب سوسن را
قضا توان قدر قدرت شاه سپاه

در عدل بدورت بغوازد سر دارا
اجرام پک سرد و سر از شوق چو جوزا
در عهد تو هست این همه در کون اعدا
با خصم ستمکار دبی کرد مواسا
چون پردهٔ غبرا شوذ این قبهٔ خضرا
باشند با وصاف ایادی تو کویا
چون شمع بکردن زدنش که مدارا
صد باره فرو آید ازین باره زحل را
در ناصیهٔ تست چو خورشید هویدا
نی آنکه لب زیر کند تیغ به بالا
جز منت حق جل تبارک و تعالی
مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا
هم زلف تو جاییست سراسر همه سودا
برخاست بهر کوشهٔ از چشم تو غوغا
بر منظرهٔ چشم من آید بتماشا
صد جان لب شیرین تو آورده یغما
شد حلقه بکوش سخنم لولوء لالا
از کرد سپاه و دم تیغت مصفا

در عهد تو تیغ ارچه زبان آور و بیست
جرأت بفلک کفت کر بالا مروای چرخ
بدخواه سبکسار ترا وعده مرکست
آن لحظه که از زخم دم نیزه و پیکان
از زخم صداع فزع کوس و صداش
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی
روی مه رایت اکر آری سوی کردون
ای مصعد اعلای ملایک که پرواز
تو یوسف عهدی که دکر باره جوان کشت
اطراف بلاد تو شد از امن مزین
شاها چو در کنج معانی لآلی
از دور رخت کار من دلشده رسوا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش
بنشاند تجلی بجمال تو یکدم
در دل مشتاق ترا صبر مداوا است
مژکان تو بر هم زده هر دم دل اصحاب
در مدح جنابت فلک اسباب ضمیرم
با ذات همکی نقش مراد تو مصور

وله ایضا بمدحه

چنانکه می چکدش از حیا عرق ز جبین
کنار برک سمن شد بنفشه را بالین
چو برج ثور برآورده زهره و پروین
که در چمن بتماشای لاله و نسرین
کشاده غنچه دهان خوش بخندهٔ شیرین
معانی کلماتیست نازک و رنکین
اکر معاینه جوی بهشت و ماء معین
چنین روند لطیفان بباغ روز چنین
مکدرست و در ابر و کند این همه چین
کشاده کرده باحسان سحاب را تحسین
برآورده بدنبات حیات خلد برین
که من کیم همه آثار لطف شاهست این
زمین وقار و زمان سرعت و خرد تمکین

فلک ز قوس و قزح بر هوا کشیده کمان
مراز آب خوش آمد که میبرد بر روه
چمن بهشت ز چرخ برین و سایه پذیر
کذشته اند سحر که مخدرات بهشت
رسیده خسرو انجم بخانهٔ بهرام
سمن چو نظم ثریا و لاله چون شعریست
چو باد صبح ببوی کل و سمن برخیز
نه انکه ساغر می را چو غنچه در خرقه
بنفشه دسته از آن می شوذ بمجلس باغ
که ای ز فیض عطای تو در لباس خضر
مجاهزی کن مت هر سحر در آویزد
غیاث اهل ممالک مغیث ملت و ملک
پناه و پشت سلاطین عهد شیخ اویس

نی مشورت عدل تو دم نازده قطعا
زیرا که مرا می رسد این منصب بالا
زان کرز کران بر سرش آمد بتقاضا
چون دیدهٔ زنبور شوذ سینهٔ خارا
فریاد برآید ز دل صخره و صما
شمشیر تو عین صبح نماید ید بیضا
رایت بکشاید بجهی قلعهٔ مینا
مرغ حرم فکر ترا مهبط او ادنی
این پیره زن دهر بعهدت چو زلیخا
اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
بکشود ضمیرم بثنای تو در انشا
ای کار سر زلف تو انداخته در پا
واز شام پریشان تو خورشید محیرا
در زیر فلک شمع جمالت تاب مسیحا
دردا و دریغا که مرا نیست مداوا
چون قلب عدو تیغ شهنشه دم هیجا
در نظم رساند سخنم را بثریا
در آینهٔ این فلک آینه سیما
روی طغرا از خون عدوی تو مطرا
که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین
هوا ز برق جهان برجهان کشاد کمین
ترانهای دلاوین و صوتهای حزین
خلاف نیست بر آن چرخ نیز هست برین
بمانده است در و باز چشم حور العین
زدند خیمهٔ کل بر منازل جو بین
که کفته اند دران نظم دلکشا تضمین
جو شبنم سحری بر کنار لاله نشین
نهان کنند و نشینند با دل جو بین
که در بهار فرو می رود بخود غمکین
کل چمن که ز آب حیات کشت عجین
بتاج لعل کلاه وین طره ثمین
عزیز مصر ممالک معز دولت و دین
محیط ابر یسار آفتاب ابر یمین

شهنشهي كه بميدان كين جو شير علم
بزور و مردی اوكيست شهسوار فلك
زداغ طاعت تو سبز خنك كردو نما
زهي ز لوح ضمير تو عقل علم آموز
جهان بعدل تو ميزان عدل شد طيار
ظفر به بند كند تو شد مشرق كش
اكر سپهر در آيد بساية علمت
اكر ز روضهٔ خلقت غزال بوي برد
اكرچه طبع روان منست بحر كهر
مرا تصور مدحت چنان بود كه بود
هميشه تا متولد شود ذكور و اناث
اين كلستانست يا صحن ارم يا بوستان
آسمانست اين وليكن آسماني بر قرار
اين فلك را روز و شب در سايهٔ قصرت مشير

ولد ايضاً

ايضاً له

وله ايضاً له

خطهٔ شیراز چون بغداد می‌کرد دوئم
در نوای مدحت مرغان شاخ سدره را
تا ز دریا بار بحر خسرو خیل بهاد
عیدست برخیز ای صنم پیش آر پیش از صبحگاه
مان بختگان را خام ده دردی کشان انجام
کنج مساجد عام میخانه درد آشام را
ملک سلیمانی برو سلمان بجای کن کرو
عود آتش انگیخته عودی شکرها ریخته
ساقی چو گردون جام زر بردار در دور قمر
دیدم فلک پیراسته در خلد زیور خواسته
دی شب در اثنای عمل بر یاد خورشید دول
خواهی جمال خود عیان آینه نه در میان
چند آهنی جان مرا مهرت بتابد در جفا
در چشمت آن اشک روان قطعانی آید وزان
زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین
تاج سلاطین زمن نوئین اعظم شیخ حسن
در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا
گوید عطارد مدحتش ویست دایم حرز ش
دست زر کان باخته وز زر زمین پرداخته
گر گشت در عهد شما از بذل گریزان کو بیا
عدلت جهان را زیب وزین ذات بری از عیب و شین
بودی ز خور نا روان در چارسوی آسمان
گر کم شد ستم یا گران پشت چو عیلت از ران
تا فتح و کسر لدن زبان آید بادت در جهان
ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را
تو کعبهٔ خلقی و سر زلف تو حلقه
لبیک زنان بر عرفات سر کویش
امید طواف حرم وصل تو افکند
در سایهٔ محراب نظر که دلم دید
چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن
حاجی بطواف حرم کعبه مجاهد
دلشاد شه آن سایهٔ یزدان که زایش
در عرصهٔ اسکندر حرمش بود پیم

گر خیال تیغ تیزت در کمان می‌آورد
بلبل طبعم فرود از آشیان می‌آورد
کنج باد آورد ابر درفشان می‌آورد

جشم بر راهند اهل اصفهان تا باد کی
در بیان من دستم شیر افکنم کر کین کجا
بزم عیش و عشرت پاینده باد اتا ارد

سرمهٔ راحت به اهل صفهان می‌آورد
تاب نرم گستم و بیرمیان می‌آورد
رایگان ایام گنج شایگان می‌آورد

وله ایضا

این رقم

این بخته راوان خام را کاند راز لرفت
وز چنگ داودی شنو هر دم برغم غم نغم
عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم
کامروز می گیرد ز سر دور فلک اویزهم
وز بهر عید آراسته مه دوش از سیمین علم
می ساخت تا هید این غزل خوش بر نوای زیر و بم
وز دور الحمنی بخوان بر روی همچون صبحدم
هر با مدادت گو بیا مهر آتش است و صبح دم
طوفان اگر گیرد جهان در خود نخواهی دادنم
آنرا که در سر باشد این از سر بر آید لاجرم
حیدر دل احمد سنن عیسی دم یوسف شیم
از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم
آری ز خوان نعمتش ترشد عطارد را قلم
بر آسمان افراخته رای تو رایات همم
عدل تو شحنه گرگ را مالید بر طرف غنم
ملت ورای ای وانی جودت فزون از کیف و کم
گر نیستی نامت نشان بر چهره او چون درم
باشد به پیش همگنان گوهر گران یاقوت کم

بیخ از ورع بگشایدت کاری ز آن بر نادیت
آن پیر چون برنا شده در پرده ها رسوا شده
تلخست بی می عیش وی با باده شو دمساز وی
چون در افق بنهفت عنقاء زرین بال و پر
خورشید آنچ از خرمنش مه برد چون شد دو شنش
کان در هوای کوی تو جان داده بار صبحدم
آنچ از رخت باید مرا از ماه برناید چرا
هر شب دلم پرخون کنی وز خون رخم گلگون کنی
چون زلف مشک افشان کنی خلقیست سرگردان تو
دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب
خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او
ابر از سخایش گر سخن راند برآید عذر آن
ای خیل بیدای فلک هر شب سپاه هست را یزک
هرجا که عدلت بگذرد ظلم آن زمین را بسپرد
طبع تو در گاه وفا ابریست سرتاسر حیا
گر میزند خصم لعین لافی بهمه کس جانفشانی
هستم بمدحت در سخن من قبلهٔ اهل زمن
دارم امید از دولت کان رای مدحت

در بزم جمشید زمان خام خم انرز جام جم
اسلامیا نام ده از کفر بر مادن رقم
می خور که می بزدایدت ز آینهٔ جان زنگ غم
بر پوست رگ پیدا شده از لاغری سر تا قدم
کاحوال عالم را چو نی بنیاد بر بادست دم
بالای قافش دال زر پیدا شد از عین عدم
بستاند و غل برگردنش بنهاد و گوش متهم
پیش جمال روی تو بست از خجالت صبحدم
ماه تو افزاید مرا مهری دگر هر صبحدم
در دامن گردون کنی از دیده ام هر صبحدم
قدمن از هجران تو چون ابروت پیوسته خم
دارنده دین عرب فرمان ده ملک عجم
دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم
از بیم چوگان بین پیدا کند خنجر شکم
وز هیبت شیر فلک لرزان تر از شیر علم
وز پهلوی شیران خورد خنجر جگر سر تا قدم
دست تو در گاه سخا بحریست لب تا لب کرم
کاپی ندارد بارکین در معرض بحر خضم
ور دولت هرست من با حرمت البیت الحرم
حالم بمن همت کرد و چو نظم منتظم
با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کرم

ایضا له

بگذار که در حلقه زنم دست خدا را
صد قافله جان منتظر آواز درا را
در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را
ترکان خطایی نسب حور لقا را
بر مست همان به که نگیرند خطا را
ما طوف کنان بار که کعبه بنا را
خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را
از رخنهٔ یاجوج اجل سد بقا را

در مشعر زلف تو حرم روح قدس را
در آرزوی زمزم آتش وکش لعلت
دو در خم محراب دو ابروی تو کردم
فریاد برآورد که ای قوم کرده داد
زاین حرم کعبه گزیدار پی فردوس
یعنی که حریم حرم حضرت عالی
سلطان قضا رای قدر قدر که جز او
با مهر سلیمان قبولش بود راه

هر لحظه صفایی دگر از روی تو ما را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
گفتم مگر اینجا اثری هست دعا را
سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
ما کوی تو آن کعبهٔ فردوس نما را
سلطان فلک رفعت خورشید عطا را
سلطان قدر قدر بنود دست قضا را
در داین نقطهٔ دل دیو بلا را

از عفت او می دمد آن بوی که دیگر
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل
در صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید
آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترده
هرجا که دلی خسته نجات از مرض جهل
تا شعر مرا زیور مدح تو شعارست
تا از نفس باد صبا هر سر سالی
بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را
تا عید چو نوروز بود غرهٔ شادی
ای زبان و آسمانت آسمان ملک و دین
اشکوی اولت سبع سموات طباق
گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان
بحر عمان را از آب دجلهات باشد یسار
آستانت را برخ شاهان عالم خاک روب
تا شود جاروب آن در پیش فراشان تو
حور و ولدان پای کوبان از طرب در بزم تو
تا قبول شاه یابد خشت زرین می کند
آنکه حق را بر خلایق از پی ایجاد است
ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر سرشک
خاک را با طل جاهت نیست مهر آسمان
در لباسی خانه آراستی کز شوق آن
جای شاهانت که یارب فرخ و فرخنده باد
وقت صبحست ولب دجله و انفاس بهار
دجله عمریست تر و تازه و خوش میگذرد
چند بپیچیم چو زلفین تو در دور قمر
کمتر از خاربند دامن کلبوی کیم
جام بر نه بکف و باده بکن تا ز صفا
بخت یارست و فلک تابع و ایام بکام
نقطهٔ دایرهٔ پادشهی شیخ حسن
کف او مقسم ارزاق وضیع است و شریف
قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف
فلک آثار سم اسب تو در روز مصاف

در پرده و گل ره بنود باد صبا را
از تاج مرصع فلک سبز قبا را
از روی جهان بر مکند زلف مسا را
بر باده دهد ابر سیه روی گدا را
بنموده اشارات تو قانون شفا را
بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
دوران کهن تازه کند عهد صبی را
قمری بسر سرو کند راست نوا را

مهر نظر تربیت او بدما شد
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید
در پرده سرای تو کشد زهره بگردون
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
منثور شود گوهر منظوم ثریا
هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ
باد اچمن جاه شما خرم و سرسبز

وله ایضا

نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین
بر زمین بنهد کلاه از فرق ترک چین
آب حیوان را بخاک درگهت باشد یمین
بزمگاهت را لب حوران جنت خوشه چین
بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
در طواف آیند غلمانت بکاس من معین
صبحدم بر مقتضای نعم اجر العاملین
منت انعام آتیکم بسلطان مبین
وی ز صیت طاس عدلت کوس گردون پر طنین
باغ را با بوی خلقت نیست بوی یاسمین
طاق ازرق می کند شق هر زمان چرخ برین
جاودان بر پادشاه شه نشان شه نشین

رشک سقف لاجوردت کاسمان زا می زند
طاق درگاه تو طغرایست بر منشور ملک
بیت معموری محقق بیت معمورت رفیق
هیچ کس را نیست در عالم غبار از زهت
خازن فردوس را رشک آمد و با حور گفت
هست اصل نسخهٔ خلد برین را هشت باب
سایهٔ لطف الهی دوندی سلطان که هست
مهد اورا موکب خورشیدی اندر ظل چتر
حلقهٔ درگاه جاهت گوشوار عز و جاه
پادشاها بنده از بهر ثنا آورده است
رسم شاهان کراست آن بهشت آباد تو
بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد

در ماه دی از شوره زمین مهرگیا را
درخشاده بخون لعل کند کاه ربا را
چنگ طرب مطربه نغمه سرا را
از گوهر خود نظم کند وجه بها را
گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
در مدح تو چون نظم دهند در ثنا را
سرخ آب و سفیداب کند روی هوا را
زان سان که بد و رشک بود صبح سما را
هر روز ز نو عید دگر باد شما را
آسمانی آسمان گر نقشش بندد بر زمین
صد گره بر طاق ابرو هر زمان از نقش چین
رسم بنیاد تو ایوانیست بر ارکان دین
سقف مرفوعی معین ظل ممدودت مبین
جز صبا را کز غبار تست دامن عنبرین
تا بدین حد نیز هم نازک مباش و نازنین
تو بهشتی را بیان افزودی و بانی دین
آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین
عزم او را مرکب جمشیدی اندر زیر زین
پایهٔ صدر رفیعت دستگاه ملک و دین
دامنی در بر درت وانکه چو در های ثمین
رسم شاهان تازه گردی آفرین باد آفرین
شاه ما دلشاد باد آمین برب العالمین

ایضا له

چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار
کمتر از سیر زده تازه نگاری کف آر
حور در پرده زوحت بنماید دیدار
فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار
در او کعبهٔ آمال صغارست و کبار
عیسی مایده آرایش بنی خوانسالار
وین جنیبها کند آری اثر حسن جوار
همه بر دیدهٔ خورشید نویسند غبار

کار آبست ترا کار و گرت صد کارست
جام خورشید از آن پیش که بردارد صبح
می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح
دور مستیست درین عهد نشاید که بود
آنکه بر شاهسوار فلک ربابک زند
بارها با گهر افشانی دستش ز حیا
ای که از نزهت ایوان تو با بیست بهشت
شرح رای تو چه رای فلک در اصباح
بلکت چون بنهد چشم برابر می کان

ای ببر کشتی می تا شط بغداد بیار
ساقیا می گذرد عمر بغفلت مگذار
بر لب دجله رو و دست بشوی از همه کار
جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار
صبح را همچو شفق گونه بگلگونه نگار
بجز از حرم خداوند جهان کس بیدار
که بدارای فلک او را بنود پای مدار
ابر آب دهن انداخته بر روی بحار
وی که با روضهٔ اخلاق تو فصلیست بهار
دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
زه بگوش ظفر آید ز دهان سوفار

روز بزم تو درم با همه قدر از سبکی
باز اگر پای بدست تو مشرف بکند
خسروا لشکر منصورت اگر رجعت کرد
این یقینست که در عرصهٔ ملک شطرنج
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی
آخر دست برآرد اثر دولت شاه
بلبلی نیست که در معرضم آید امروز
مدت دولت و عمرت ببقای ابدی
چمن از بلبل و گل برگ و نوای دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت
بر سراپرده گل پرده سرا شد بلبل
بر ورق صورت نقاش قدوسو که کشید
نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد
سرو بر دامن چو پای کشیدست درآن
خاک زنگار برآورده و خوش از زنگاری
سرو در خدمت شاهست چو سلمان بر پای
آنکه خورشید فلک بر فلک از همت او
میکند دعوی شاهی و گواهش عدلست
صبح را تربت رأی تو پرورده بمهر
پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک
زیر زین اشهب تازی براند تو جهان
در بنان تو چو ثعبان بیان یافت زبان
کس نکشتی بقضا راضی اگر داشتی
یزک صبح شبانگاه بمشرق برسد
تا جهان را متواتر شب و روزی باشد
ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد
با چشم و دل سوختگان سوز فراق
زلفت بر خویش و جمالت بجای
چشم ز جهان داشت حجابی و غباری
ببوی تو جان رفت و زکوی تو همین دم
از خون دلم دیده چنان گشت که مردم
المنة لله که دگر بخت من از خواب

در بیازد بجوی هیچ کس او را بشمار
پای خود را بدو چار بوسه بروتی صد بار
نیست بر دامن جاه تو از این هیچ غبار
بر تو از شاه یکی نیست بتمکین و وقار
نزند شاهش و یکسو شود از راه کنار
زنهادش بسم اسب و دم پیل دمار
من تنها و ز مرغان خوش آواز هزار
باد با مدت دوران فلک داده قرار

گر زند نامیه در دامن انصاف تو دست
هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکم تو پای
عقل داند که در او از فلک رجعت
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهند
نه از آن عزم بوضع پایهٔ قدر بیدق
باد شاها منم آن مدح سرای که نیافت
تا جهان را بود از گردش اجرام نظام
باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس

وله ایضا

راستی گل بنوا پرده سرایی دارد
شاخ بر هر ورقی چهره گشایی دارد
درتن امروز بصد پاره قبایی دارد
راستی حرم و آراسته جایی دارد
که از آینهٔ دین جلایی دارد
دست برداشته آهنگ دعایی دارد
با وجود عظمت قدر همایی دارد
راستی دعوی او عدل گوایی دارد
صبح از نیست که پیوسته صفایی دارد
آفرین باد بر آنکس که حیایی دارد
نده بر هر طرفی پرده سرایی دارد
گفت جمشید بزین باد صبایی دارد
گفت موسیست که در دست عصایی دارد
که قضا غیر رضای تو رضایی دارد
گر جوایت بمثل راه نمایی دارد
تا شب و روز صباحی و مسایی دارد

چون گل عارض گلبوی من از سنبل تر
چنگ در دامن گلزار زدن جز بلبل
گل شکر مایه و کم عمر فتادست و چنان
هر چه در دایرهٔ مرکز خاکست کنون
ابر نوروز همه روزه چو من مینالد
راستی نیک شبیهست بخلق خوش شاه
وانکه با نسبت آوازهٔ او در عالم
ای کریمی که همه وقت زخوان کرمت
گوهران حلقه بگوشان غلامان تو شدند
چو محیط کرمت موج زند دریا را
بر هر آن بوم که شهباز تو روزی بگذشت
چرخ بر پای تو سر نهد و گر ننهد
خرگه جاه تو بالای سموات زدند
گرد میمون سمند تو غباری عجبست
بجز از خنجر و کلک تو ندارند امروز
باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام

ایضا له

هر یک جدوهم شرح کو با من چه جفا کرد
دیدار تو آن درد و مبدل بصفا کرد
جانی دگر آورده صبا در تن ما کرد
زین گوشه بدان گوشه تردد بشتاکو
بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد

بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد
عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر
با این همه با او نزدم دم که شنیدم
من در غم آنم که خیالت بچنین جا
دی چشم رمد دیده من سرمهٔ اقبال

برکند لطف تو از پای گل و نسرین خار
بس که سرگشته دود گرد جهان چون پرگار
استقامت نپذیرند نجوم سیار
بیدقی کم هنری کم خطری بی مقدار
نه از این حزم بود پایهٔ شاهی را عار
مثل من باغ سخن طوطی شکرگفتار
تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار
دایم از عمر و جوانی ز جهان برخوردار
عالم از طلعت نور و زصفایی دارد
دیدها بر سر ره گوش صلایی دارد
باغ بر هر طرفی غالیه سایی دارد
نتواند مگر آنکس که نوایی دارد
وسعت دستگه و طول بقایی دارد
تا بمدفون لحد نشو و نمایی دارد
هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
گل بشرطی و قراری که وفایی دارد
صیت شاها تو جهان حکم صدایی دارد
معدهٔ آز شکم خوار ملاهی دارد
سبب آنست که زین و بهایی دارد
نتوان گفت که فیضی و عطایی دارد
هر غزا پیش کنون بزمهایی دارد
همت را چه غم نی سر و پایی دارد
تا سما نیز بداند که سمایی دارد
که از او دین اقبال جلایی دارد
گر ستم خوفی و انصاف جایی دارد
ببقای چو تو فرخنده بقایی دارد
چشم بد ایام چگویم که چها کرد
آن گرد که با روشنی شمع صبا کرد
بر مردم و بر خویش در دیده فرا که
می باید آن غمزه که یاده قضا کرد
گو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد
از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

دارای حسن نام حسینی نسب و اصل
جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب
از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت
رحمت بسنان عامل این شغل خطیرست
تا هیئت پناهی بیدیرم تو و راهی
تیغ تو که سدیست ز فولاد کشیده
شمشیر تو آوازه رساند بفغفور
جایی که محیط کفت اجرا و جهان راند
بدخواه تو قصد سر خود داشت بکینت
پیش از قدا و بود بهر یک زکواکب
آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی
شاها فلک بی سر و پا دست برآورد
چندان دم دلسوختگان داد بدان بوی
دور گذران برحسب رأی شما باد
تا باد خزان رنگ رز برگ رزانست
بر برگ رزانست بزر آب نوشته
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست
در آب شمر این همه ماهی زراندود
یاران سبک روح معطل منشینید
در غرهٔ شوال محرم نبود می
نابیست فزورفته دم آوازه دهیدش
دارای زمان شیخ حسن آنکه بتحقیق
آن نیست قضا کز سخن او بدر آید
جود تو محیطست که بی غور و کنارست
عدل تو جو رهم ستم اسباب جدل را
ورنی چه سبب میل کانست بگوشه
امروز از ایشان که بمجموع مذاهب
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد
شاها جو دعا گوت بسی اند دعا گو
جایی که در آید بزبان بلبل طبعم
تا هست جهان در کنف امن و امان باد
بچشم و غمزه و رخسار و ابرو و میو دلبر
نباشد با لب و لفظ و جمال و خال او ما را

کو کار عراق از پی احسان بنوا کرد
ازرای کرم گستر او کسب ضیا کرد
وز فیض کفش ابر کهر بخش حیا کرد
کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد
میخواست و را مطرب پرده سرا کرد
منع ضرر فتنهٔ یاجوج بلا کرد
حالی بمسلمانیش انگشت نما کرد
وقتی که دل روشنت اظهار صفا کرد
تیغ تو ز یکدیگر شان نیک جدا کرد
بخشید کله داری و باقی بقبا کرد
آرایش رخسار عروسان سما کرد
یکبارگی احوال مرا بی سر و پا کرد
ایام که خون در جگر مشک ختا کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه
گاهی فلکش داور و جمشید نگین خواند
ای شاه عدو کاه که انصاف تو از گاه
قولت به بیان محیی این فعل شریفست
بسیار بگردید فلک گرد و ثاقت
دست تو که با پی ز ایادیت گشاده
اسلام تو آوازه فرستاد بقیصر
از روی تو شد ابر خجل وان ز حیا بود
قدر تو شبی کهنه قبای بفلک داد
گر خشم تو بر کوه زند بانگ نیارد
فی الجمله ترا شاه ملوک ما ساخت
کس بوی وفایی نشنیدست ز ایام
تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی

وله ایضا

کانکس که چنین رنگ کند رنگ رزانست
کو شاخ درختست و گر برگ رزانست
پیدا ز پی آن ریخت که بر رای روانست
امروز که روز طرب و رطل گرانست
آن رفت که گویند رجب یار رمضانست
کو گوش بره دارد و چشمش نگرانست
دارا زمینست و خداوند زمانست
هر چیز که او گفت چنین است چنانست
جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
برداشته یکبارگی از روی جهانست
خود را زچه رو تیغ کشیده زمیانست
مستوجب حد اند حسام است و سنانست
زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست
تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست
انجا شکرین نکتهٔ طوطی هریانست

رفت آنکه بزنگار و بقم سبزه و لاله
بر برگ رزان قطرهٔ باران شده رزان
تا ابر سر خوان فلک دید پر از برگ
ماه رمضان رفت و گر عذر میارید
عمر از پی دینی مگذارید بسختی
از دست مغان چنگ اذان رو که زندش
بحریست که جز وقت سکون کوه زکاتست
ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت
قدر تو درختیست که طاوس ملک را
تا داده کسی آب بعهد تو حسامست
الا که سنان همچو حسام از کمر بند
هر چیز تنی دارد و جانی و روایی
گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست
در راه هما چمن و شمع دمی گرم
من ختم سخن میکنم الابد عایت

ایضا له

شکر در خورد و می در کار و مه در وجه درخوردست

سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش

تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
گاهی لقبش خسرو خورشید لقا کرد
دفع ستم جاذبه کاه ربا کرد
کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد
تا قدر تو اش متصل پرده سرا کرد
حاجات خلایق ز سر دست روا کرد
آتش کده کفر بپروانه رها کرد
وز مهر تو زد صبح نفس وان ز دغا کرد
از روی زمین بوس فلک پشت دوتا کرد
کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد
القصه مرا میر ملوک شعرا کرد
هر کس که از و بوی وفا جست خطا کرد
دور گذران کرد و بتقدیر خدا کرد
دور گذران کی کند از رای شما کرد
کوی که چمن کار که رنگ رزانست
کیشی که بشم کو رو لب رنگ رزانست
اشکیست که بر چهرهٔ عشاق دوانست
از ذوق فزوده آمده آتش بدهانست
خیزید و می آرید که عیدست و خزانست
خوش میکند آیید که دی کند زانست
در باد که شاه برآورده فغان است
ابریست که گاه حرکت برق عنانست
همچون دل آهوی فلک در خفقانست
پیوسته برا عضان جلالش طیرانست
انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
در مملکت طعنه زدن کس نتوانست
تو جان تن ملکی و حکم تو روانست
تو وجه حسن داری و وجه تو جوانست
دارند ولی این بدل و آن بزبانست
کامین ملایک ز میان دل و جانست
ذات تو که او واسطهٔ امن و امانست
قرار از چشم و خواب از چشم و هوش از عقل
سمن سا و مه آسا و دلارا و گهر پرور

نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر نام او / روان در تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر
نثار خاک پایت را ز جسم و شخص و چشم و رخ / برادم جان بیارم سر بریزم در بیارم زر
بیو و رنگ و زیب و فر چو تو کی روید و تابد / گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
مگر مالیده بر خاک نعل سم اسب شه / لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر
فلک قدری ملک صدری امیری خسروی کامد / سعادت بخش و دولت یاب و ملک آرا و دین گستر
قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان / جهانگیر جهاندار جهانبخش جهان داور
بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را / فرید و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر
ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن / چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و روی بر
ز فیض لفظ و کلک و دست و طبعش زله بندد / مگس شهد و قصب قند و صدف در و حجر گوهر
به امر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را / ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر
ز عدل و داد و جود کس آنچه دین دارد / دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع و طبع از خور
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین رایت / چون دین عقل و روان جسم و حسب نسب و شرف گوهر
از اقبال و جلال و عز و تمکین تو می‌بخشد / سری افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر
تذرو و تیهو و دراج و کبک از بیم عدلت / همایون فال و میمون بال و طغرل صید و شاهین پر
ز خال و عم و جد و باب موروثست ذاتت را / کمال نفس و حسن خلق و عز جاه و زیب و فر
بکید و مکر و تزویر و حیل شوان جدا کردن / نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور
نمی‌بینم بدور عدل و داد و لطف طبعت جز / قدح گریان و دف نالان و نی پیچان و چنگ لاغر
در آن ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین کفر / اجل مالک روان مالک مکان دوزخ زمان محشر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خمر پایت / وجوه اصفر خیال اخضر سپهر اسود زمین احمر
زاوج کرد و موج خون و آشوب و فتن گردد / زمین گرد و جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
گهی گردد گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد / سر گرد و سم اسب و تن رمح و دل خنجر
تو بر قلب و صف و خیل و سپاه دشمنان تازی / ظفر قاید قضا تابع ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو تیغ و سنان و ناوک تیرت / عدم در دم بلا در سر اجل در پی قضا در بر
بپندارند و بنهند و فرو گیرند و بردارند / یلان اسپر سران کوهه مهان مغفر تهان افسر
بزیرت باد پا اسبی جهان پیما و آتش رو / جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بوقت سبق و صید و عزم و رزم ار فی فرومانند / بسرعت وهم و جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر
تو گویی کز سکون و سیر و خوی و طبع او داند / تحمل خاک و رفتن آب و شدی باد و تاب آذر
بسیر و سرعت و رفتار و رفتن گر بجوشد او / نسیم از بر و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از در
امیرا خسروا شاها تو شتن قدر تو شوان / بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
کلامی گرچه مطبوع و روان و دلکش است الحق / که دارد چون تو معشوقی نگار و جابک و دلبر
بفر بخت و اقبالت جواب آمد جواب اینک / لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب و روان و تر
بقا و فضل و تاثیر و مدار و سیر تا دارد / نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و گنبد اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و اخترت باداد / مطیع و تابع و محکوم و خدمتگار و فرمانبر
خداوندت مه و سال و شب و روز و گه و بیگه / معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و داور

وله ایضا

مصور ازل از روح صورتی میخواست / مثال قد ترا برکشید و آمد راست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی / علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می‌بندم / شب در آن و بر آنم که سر بسر سوداست
بناز اگر بخرامد درخت نارونت / ز جای خود برود سرو اگر بپا برخاست
جهان حسن ترا خوش عالمیست اگر رو / شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست
تراست بی سخن اندر دهان نهان گوهر / نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بپا بحلقه دیوانگان عشق و ببین / کز آن سلاسل مشکین چه فتنها برخاست
فتادگان سر کوی دوست بسیارند / ولیکن از سر کویش چو من فتاده بجاست
چو بیم مرده چراغیست آتشین جانم / که در هوای تو بر ره گذار باد صباست
هر آن نظر که نه در روی تست عین خطاست / هر آن نفس که نه بر یاد تست باد هواست
رخ تو چشمه مهرست و گرد چشمه مهر / دمیده سبزه خطت مثال مهر گیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می‌بینم / مگر که سایه چتر رفیع ظل خداست
خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد / که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست
دلش بچشم یقین از دریچه امروز / همه مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس / امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست
قصور عقل ز درک کمال رفعت او / مثال چشمه خورشید و چشم نابیناست
ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند / غبار راه شب او گشته عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کشند / کمینه حلقه بگوشیش لولو لالاست
ز تاب پرتو خورشید رای روشن او / پناه جسته نظیرش بسایه عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبه مهد تو غره غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدری همه دوام و بقاست
زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیات / وجود را بتو نوری که چشم را ز ضیاست
بکوشش آمده بر سر حسام تو در رزم / ببخشش آمده بر تو کف تو از دریاست
بیاض تیغ تو آینه جمال ظفر / زبان کلک تو دندانه کلید رجاست
گفت ببسط بسیط جهان گرفت و ترا / کف آیتیست که آنی بر کفایت تو گواست
تمکن تو سراپرده بر مقامی زد / که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
دلت نوشته برات عطا و ابر را اداد / کف تو رانده در آفاق بحر را اجراست
ز روی رای تو خورشید با هزار فروغ / ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو ام خلاف بو سر وست / از مهابتش افتاده لرزه بر اعضاست

بمرده‌ای که رسد مژده عنایت تو / چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار البقاست پنداری / از آنکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست
بخاک پای توکردن خطاست نسبت مشک / بخاک پای تو کان خونبهای مشک خطاست
ز پاس تیغ زمرد لباس خضر وشت / علامت یرقان در جبین کاه رباست
ز چین ابروی پاست بچشم خسرو چین / فضای عرصه چین تنگ تر ز چین قباست
بزیر زین ز راندن زناست شبرنگی / که نعل او بگل تیره آفتاب اندود است
هلال نعل ستاره ستام گردون سیر / جهان نورد زمان سرعت زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع / گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکاست
شب سعادت ارباب دولتت مگر / که روشنی سحر در مبادیش پیداست
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی / که دور روشنش از پیش تیره شب ز قفاست
ز اشتیاق سمش نعل دهد در آتش / شکیل از آرزوی جنبش او بر پاست
بسعی و قوت سیرش رسیده خاک زمین / هزار پی ز حضیض سمک باوج سماست
شدن بجانب بالا سحاب را ماند / ولی عرق نکند این و آن عرق حیاست
جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانش / جهنده همچو اعادی کشیده همچو قضاست
شها حسود ترا کرنی تواند دید / تو شاد زی که شبت روز و کوی اعداست
مدار پاک ز کید عدو که در همه وقت / مداره ور فلک بر مراد رای شماست
اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل / ز تاب تیغ تو در خاره سنگ ساخته جاست
کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت / بسان لمعه آتش بجسته از خاراست
بر آب ره سپر جهل دشمنت نعمی / گهی کز آتش شمشیر تو امان میخواست
بسان مردمک چشم خود در آب نشست / کمان بنوذ و راکان سواد عین بلاست
در آب صورت خود جز بدین صورت / که خود هر آینه اینجای بهترین ملجاست
زبان چرب تو اینک بنکته شیرین / درون کشید نابش بسان موی ز ماست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانچه در آیینه تصور ماست
عدوی خیبریت کز قلعه برد پناه / شکوه حیدریت منجنیق قلعه گشاست
فلک جناب شها یا جناب عالیشاه / مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست
سوار گرم رو آفتاب پنداری / کشیده تیغ ز راز بهر مردم داناست
جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه / ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست
تو خوی و رسم سپهر و ستاره از من پرس / نه در سپهر مروت نه در ستاره حیاست
نه آخر از ستم طبع دهر دون دورست / نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست
کمی اعادت وبی اختیار قرب دو ماه / کنید بنده شاه از رکاب شاه جداست
تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب / که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست
ز خدمت ار چه جدا بوده‌ام ولیک مرا / همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست
قوافل دعوات از زبان من همه وقت / رفیق کوکبه صبح و کاروان مساست
منم که نیست مراد زبخت هیچ سخن / تو بیه که در سخن من ترا هزار بهاست
منم که زیر نگین منست ملک سخن / کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست
ز روی آینه زنگار روشن روز / همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست
ز گرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد / درون پاک تو کاینه خدای نماست

ایضا له

دردا که درد کرد سواد بصر خراب / ایام ساخت چشمه چشم مرا سراب
در خانها ز چشم من از کثرت نزول / کردند مردمان ز خور و خواب اجتناب
در گوشه‌ای نشسته‌ام اکنون و همچنان / بستم ز دست مردمک دیده در عذاب
چشم کلیت مشفع از باده بلکهاش / افتاده خار خار بر اطراف او ز تاب
پرده سرای دیده من گشت تنگ تر / دکان او کشیده بهر گوشه چون طناب
گوی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من / یا خود دو ساغرند ز جامی پر از شراب
نقشی که بر حلدی به بندم بر آب چشم / حالی نشان نقش حلیدی شود بداب
بادام چشم من زده بر بلکها شکر / لوزینه ایست ریخته جلابش از گلاب
آثار شکرست بر اجفان من هنوز / از هوای چشم انان می پرد بآب
من قدر چشم خویش بدانستم این زمان / اکنون که شد بباد همی جوشش در آب
چشم و چراغ ثانی اثنین من بغار / حروف و عنکبوت بروی تند حجاب
من درد کس بگوش نیارستمی شنود / آنکه بچشم خویش همی بینم این عذاب
هردم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد / گلگون اشک بس که برفتن کند شتاب
من عیسیم بنطق ولیکن چو مرغ موش / چشم کند ز صحبت خورشید اجتناب
سود اگر فت چشم مرا زان ببستمش / فی الجمله هست بستن سوداییان صواب
از چشم بسته دست نیارم گرفت باز / ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب
در چشم آتش اشد و دودم رود بسر / کاند بجای معده مرا جان در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد و سرشک / پیوسته در هوایش از آن نم بود حباب
چشم منت واسطه چشم زخم منی / بال عقاب شد سبب آفت عقاب
بادام بیش ازین بدرستی همی شکست / چشم خراب من که شد از
آفاق چشم من ره ظلمت گرفته است / ریزان سرشکش از همه اطراف چون شهاب
در زده و سپینه بیضه بعینه / پندار نرگسیست بدین چشم درد یاب
معذور گشت ناظر مژگان قلم کشید / راند از نقود عین مناد اری حساب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز / حقا که نیستم نظر الا بر آن جناب
برود چشمها ز سر سوز هر شبی / دو دم تراند و گر از نور زند براب
نسبت بچشم من شوان کرد ابر را / وقتی مگر که خون جگر باره از سحاب
ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده‌ام / از من چه دیده‌ای تو که ماندی درین حجاب

جشم وجراغ دودهٔ معنی کال دین
هرجند نظم من بشکست از کلام تو
خطهٔ ایران زمین راحبس سلیمان زمان
این زمان شمشیر کش در ترک ترکان آزمار
برانیر افراخته رایات شاهی برنشاند
شال بت لعل کرد از تیغ مینا رنک شاه
آفتاب سایه کستر سایهٔ لطف خدای
ماه مریخ انتقام وشیر پیکر سنجقش
کند شد بازار تیغ وکرکسی کوید کیی
هست جایی آن کزین بس آفتاب تیغ اوان
باش تا پرواز کیرد باز عدلش کوهنوز شاملش
وقت آنست این زمان کز فرعدل
وی نوشته در ازل منشور حکم لم یزل
غصه مدغم در دل خصم توجز غم در غمام
زآرزوی آنکه نامت نقش پیشانی کند
نامهٔ جمشید را برداد فرمانت بباد
کره اثبات هلال عید نصرت مشتری
باد فتح این قصه را با لشکر منصور کفت
کز طبع کان بشارت مایه یابد نامیه
عاقبت بکذاشت بار وبرک خود وازپیش تو
بر بساط حق د روی بیشه از پهلوی خصم
در ثنا و پایهٔ قدر تو سلمان سخن
خسرو ادوار زمان حرمان نصیب بنده که
در نیکنم حدیثم زان نمی کویم سخن
تا بتاب آتش خورشید هرماهی نهند
باد صحبت این کزر بر کوی جانان یافته
یا بشیر صحت ذات عزیز یوسفت
این خلیل آذر ست آذر برو ریحان شده
درة التاج سلاطین شاه دلشاد اکرم هست
شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهانی
روی سر پوشیدکان پردهٔ عفت
شهسوار همتت افلاک را در روز عرض
کلشن نیلوفری راخاد مان مجلست

ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب
در شکسته به زنی جشم حره یاب

بهر نثار خاک تو هرلحظه می کند
زاهل نظر جواب سخن کرده سوال

ولہ ایضا

لشکر جون آتکر بر زین زاذربایجان
خاک ارمن تا در موصل زخون ترکان
زبدهٔ ارکان وانجم حاصل کون ومکان
روزکین با سعد اکبر در اسد دارد قران
تیز خواهد کرد ازین بس تیغ را بانشان
تیغ خود را در غلاف ابر کرد اند نهان
این زمان پر باز خواهد کرد از آشیان
بره را از شیر شیران سیر کرد اند شبان
ازبرای دولت منشور ملک جاودان
فتح مضمر در لب تیغت جو روغن در کمان
میکند از زر خالص در ضمیم قلب کان
قصهٔ دارای را بنوشت بر آب روان
در شب میجا جو عین نعل اسبت شد عیان
لشکر منصور کرد از کرد خاکش در دهان
همجو کل در زر نشاید لعل خود را ارغوان
برک ریزان وزر افشانست جون برک خزان
شیر عالی رایتت شد دام ودد را میزبان
ز آسمان بکذشت وهیچ نه مکان در لامکان
این زمان جندان امان می خواهم از دور زمان
نیز می ترسم که در کیرد زبان ناکاه از آن
نعره خنک آسمان را داغ تو بر دوش ران

رایت کیتی ستان افکنده ظل معدلت
خواند بر کیتی بذکر نصرت سلطان اویس
مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم
بر براق برق سرعت روز رزمش هر که دید
در جهان منسوخ شد رسم بکاغند وجنین
در زمان دولت او کرد آتش سرکشی
باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او
ای رسیده عدلت اندر غره صبح شباب
جشمهٔ تیغت ز تاب آب فتح وملک ودین
کر فلک خواهد که کرده در جهان بی جاه تو
روزکار دولت هرلحظه در احیای عدل
کان نماند از رشک دست طیب الله ثراه
مشتری کر نعل اسبت خواند ماه نو مریخ
کان ودریا خواستند از دست طبیعت زینهار
کرچه برکی وزری بسیار حاصل کرده بود
خصم بدبخت توازروی تعب کم کشت ورفت
سفرهٔ اندا ختی کاوازهٔ آن شمع را
در ثنایت عاجزم کرچه خرد کاه جدل
کاسمان بادر کرجون جشم خود روشن کند
آتش دل در درون پوشیده میدارم ولیک
دولتت را تا ابد باد اکاب اندر رکاب

جشم آستین ودامنم از لولوی خوشاب
جشمم شکسته بسته پان کهان جواب
یافت در زیر نکین آمد خطاب از آسمان
در دیار ترکان نه ترک مان نه ترکان
خفته خوش در سایهٔ انصاف او کیتی ستان
مشتری زین کنبد پیروزه منشور امان
آفتاب زهره مطرب ماه کیوان پاسبان
دید بحر وباد را در جوشن وبرکستوان
بعد ازین کس را خیال کج نکردد در کمان
لاجرم در انجمن شمعش کرفت اندر زبان
بر ختن ظل همای اندازد از هندوستان
همجو نور آفتاب از قیروان تا قیروان
سایهٔ جترت سواد نور جشم انس وجان
بر نیاید تا بروز حشر که آن جهان
میکند روشن روان تیرهٔ نوشین روان
بحر را بر لب سقاه الله رسید از غصه جان
نیست کالا را ز طعن مشتری جندان زیان
عاقبت بخشید دست خون بحر ومال کان
دیمر از باد هوا جون شاخ زر در مهرجان
تیرت اکنون تا بپیش در خاک میجوید نشان
سیر کرد از قصهٔ شیرین جرب مشجوان
شیر میدان پانم خواند وببر بیان
دیدهٔ بخت من از خاک ره آن آستان
از شکاف خانه بیرون میرود هردم دخان
مرکبت را باظفر باد اعنان اندر عنان

ایضا له

یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته
کرده نان طاعتش با طوق فرمان یافته
هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
روزکار از سایه وخورشید نهان یافته
جون غبار نیلکون بر سمت میدان یافته
شبه نرکس شاخی از مینا در ایوان یافته

کوهر پاک وجود و درج قدرت
ای همکین از ازل بلقیس ثانی آمده
عقل کامل رای خود را نزه رای کاملت
از سواد سایهٔ جترت جهان خال جمال
نوعروس حشمت خورشید را در بزم جاه
با وجود جود طبع وحسن اخلاق که خلق

بادم عیسیست جسم خاک از و جان یافته
ره کذر بر کلبهٔ احزان کنعان یافته
جون کلیم الله خلاص از بحر بحران یافته
وی زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
با کمال معرفت در عین نقصان یافته
بر عذار شاهد جارم شبستان یافته
جون مذهب بحری در زیر دامان یافته
هرد ورا کلزار حسن وابر احسان یافته

قصه یوسف

قصهٔ یوسف جهان در قعر جاه انداخته
دست ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه
از زبان تیز شمشیرت که قاطع حجتست
طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن
روزکار از مزاج صدر بدر سلطنت
دل سواد مملکت را بوده ورا زوی تو
صبحدم زین غم که ناکه بر تو بادی بکذرد
منت ایزد را که می بینم بمن صحتت
سالها کیتی نثار مقدم این روز را
آتش طبعم بفر صحت داغ حسد
تا بد ونیک جهان پنج حس وشش جهت

نامهٔ حاتم فلک در طی نسیان یافته
داد وبستد تا بروز حشر از شیان یافته
دعوی عدل تا ملک تو برهان یافته
پر طاوس ملایک را مکس ران یافته
انحرافی زاختلاف چرخ کردان یافته
جون سواد طرهٔ دلکیر وپریشان یافته
آتشین دل در بر خورشید لرزان یافته
جشم بیمار جهان داروی درمان یافته
دامن دریا وکان پر در ومرجان یافته
بر جبین جان خاقانی وخاقان یافته
از نه آبا وسه روح وجار ارکان یافته

دست در بخشش کزان در دره دامان انداخته خاک
اژدهای رایتت در دامن آخر زمان
در هوای دستبوس وپای بوس آسمان
اندرین مدت که بود از بس غبار حادثه
قرة العین جهان را یک دو روزی جشم بد
در دعایت شب همه شب در مساجد تا بروز
آسمان کردیده جون نرکس ببستان کوه یافت
موسی ایمان علم بر وادی ایمن زده
کرده دست در کنار سایلان شکرانه را
در جنابت کر طهارت جون جناب مرتضی
باد با احباب واعدایت قرین هر نیک وبد

بحر پر دل را حریفی آب دندان یافته
فتنها را جون کشف سر در کریبان یافته
ماه را کاهی جو کوکاهی جو جوکان یافته
جرخ جشم روشنان تاریک وحیران یافته
از نکستر ناتوان جون جشم خوبان یافته
مومنان را همجو شمع از سوز کریان یافته
غنجها یش یک بیک سر در کریبان یافته
یوسف دولت خلاص از جاه حرمان یافته
هر سرشک لعل کان بر جهرهٔ کان یافته
بنده خود را کاه سلمان کاه حسان یافته
کاسمان زآغاز تا انجام دوران یافته

ولہ ایضا

بیا که عهد جمن تازه کرد باد بهار
شکست شاخ شجر زیب تختهٔ بزاز
مخدرات جمن جلوه می کنند امروز
جراست ظلون یاقوت لاله بر سر مه
همه جواهر لعلست غنجه را در تنک
جنار دست برآورده است وشب همه شب
بمژده جان دهد اکنون نسیم صبح لطف
بباض دیده نرکس نکر تعالی الله
کرفت خار بیکبار دامن غنجه
بیا بیا که زمان بهار ووقت کلست
جمن ز غنجه نماید هزار خرکه سبز
جو سوسن از طرف جوی های بی زنکیش
میان باغ از آن روی دسته شد نرکس
صبا بیاری بلبل بعمان بر خاست
ولی ز ننک دلی کل نمود درشنده بود
هزار دستان با صد نوا بپیش آمد
جواب داد که جون عمر را ثباتی نیست
دعای شاه جهان میکند ومی کویند
غیاث دولت ودین شاه وشاهزاده اویس
روایح کرم از نشر خلق او فایح
ز کبر دشمن آتش نهاد او می خواست
ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر

عروسیست بنات نبات را بیدار
جراست دامن کل پر ز رنک وبوی ونکار
همه بضاعت مشکست لاله را دربار
همی کنند فغان قمریان ز دست جنار
جه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
که خیره کشت در و دیدهٔ اولو الابصار
که ناز کست بهر حال جانب دلدار
دمی بیاده کلرنک وقت ما خوش دار
سپیده دم که زند ابر خیمه بر کلزار
جو نرکس از قدح لاله دست باز مدار
که در جنین سره وقتیست سرکران ز خمار
بساخت برک ونوایی که بود شاخ نکار
نمی کشود دهان ونمی نمود عذار
بعذرخواهی دلکش هزار بار هزار
معاش یک شبه سهلست خوار باد شخوار
که باد تا ابد آن عمر وجاه برخوردار
که خسروان بغلامیش میکنند اقرار
جو طیب نافهٔ مشک از حدود جین وتتار
که زود میرشود زود میرشد جو شرار
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار

وکرنه بهرجه کردون شکوفه وکلرا
صباست غالیه سا ونسیم مجمر سوز
قبای غنجه در اندام کل نمی کنجد
هزار دائره لعل می کند پیدا
بساکنان زمین هر زمان کند ندا
اکر زند قلم نقش بند ازین نقشی
ز خوی خار به ننک آمدست غنجه کل
جو عندلیب دل غنجه را ز دست مده
جو خسروان که ز خرکه ببارکاه آیند
نکار شنک وسماع وسماع جنک وشراب
همین که دوش بمهمان بلبل آمد کل
شکوفه هر ورقی را که داشت داد بباد
فراز تخت زمرده نشست وانشبنم
کدای نکار پری روی ناز پروردم
مجاوران جمن جون مقدسان فلک
ستاره موکب خورشید جتر ماه علم
لوامع ظفر از کرد خیل او لامع
زلال راست ز احسان لطف تو اجرا
زهی مآثر نعل مواکب تو زمین
زری که در لحد خاک بود پوسیده

ببر ز کیست جمن را طراوت رخ یار
ببرد باد سحر آب کلبهٔ عطار
سپیده بر زده وکلکونه کرد بر رخسار
شمال جهره کشا وزلال آینه دار
که رشک دو جشم اندش بنوک سوزن خار
هوا ز نقطهٔ زنکار غنجه بی پرکار
مسبحات هوا فانظروا الی الآثار
سری زند قلم نقش بند بر دیوار
کجا کند دل نازک تحمل آزار
جو سرو بین طرف آب را فرو بکذار
کل از سراجه خلوت روه بصفه بار
شراب لعل وصبوح وصبوح عیش وبهار
ز ذوق بلبل بیجاره را نماند قرار
سحاب هر کهری را که یافت کرد ایثار
بتاج لعل در آویخت لولو شهوار
جکونه زصداع وزجای نا هموار
فراز سدرهٔ اشجار بین که در اسحار
سحاب بخشش کردون شکوه کوه وقار
جو نور جشم نجوم از سیاهی شب تار
سحاب راست ز دیوان جود تو ادرار
سواد کرده بر اطراف آسمان بغبار
کفن دریده وپوسیده سکه رخسار

صدای صیت صریر تو در مکارم شاه
در خزاین خورشید و سنگ ورزش را
معالی تو برون از تصرف اوهام
بدور عدل تو آن به که منزوی باشند
پناه اهل زمانی و هم بسایهٔ تست
سنان رمح تو آمد برون جو مار از پوست
عقال یغلق زاغ آشیان تو مرغیست
شها بمدح تو گفتم قصیدهٔ که ظهیر
زبحر خاطر من میرود بشرق و بغرب
عروس طبع مرا جا نیست بس نازک
همیشه تا سر هر سال می شوند بدید

که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار
بر تو نیست بمثقال ذرهٔ مقدار
مدارج تو فزون از مراتب افکار
بخانهای خود اندر کواکب سیار
که آفتاب فلک رفته است بر دیوار
زپشت دست در و سر شکسته مهره جو مار
کهی درد دل دشمن باهنین منقار
اگر شنیدی گوی زگفته استغفار
پر از جواهر مدحت سفاین اشعار
زجانبش نظر تربیت دریغ مدار
زآسمان بساتین کواکب ازهار

درست کرد و برانگیختش زخاک لطف
بدفع کفر دل صافی تو دینداریست
مده مجال فلک بعد ازین که میز بخند
سپهر پیر شد و کار بر تو میکرده
دگر زباد نکرده خراب گنبد گل
اگر نه عدل تو باشد زآه مظلومان
جو خاتم تو هر آنکس که دستبوس تو یافت
منم که این قفص عاج و آبنوس جهان
مرا معانی رنگیست در کلام متین
ولی زدست جفای زمانه افکارند
درخت بخت تو باد ابغاتی سرسبز

هران زمانش ببخشید بی حساب و شمار
کزان درست تو امروز نیست یکدینار
خلایق از حرکتهای گنبد دوار
که همچو بخت خودی نوجوان و برخوردار
نسیم لطف تو گر باغ را شود معمار
برآره آینه رخور جو آسمان زنگار
همیشه خاتمت کار دا[illegible]
نیافتست جو من طوطی شکر گفتار
نشسته جنس گل و یاقوت در دل احجار
درون خاطرم ابکار پردهٔ ابکار
که شاخ دولتش آرد نجوم زاهر بار

ولہ ایضا

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من
سر برآرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن
دلبری سیمین عذار و شاهدی شیرین نژاد
هر شبی بندد بجندین رشته تب بر خویشتن
ماه رخساری بعنبر موی را ماند که او
ورنه اسکندر جرا بر ظلمت آرد تاختن
تب بتاب رشته می بندد مدام لیک او
نیست آن زردی رنگ رویش الا از سمن
گر نه ضحاکست جون برکه مارش سر زده
باوجود انکه او پیوسته باشد در لگن
روز تا شب مه و شب زنده دارد تا برو
نیستش گر تیغ بر فرقش نهی جز بوالحسن
در همه مجلس زبانش بر سر آید از بیان
خواهد آتش آب رویش را بکلی ریختن
در نماز ست از سر سوز و نخوه قطعا خبر
گرچه داره گونهٔ ناری وزیب نارون
بر سر هر مجلسی می آرد آتش بر زبان
وانکه از هرجانبی روکرده در روی مه دو زن
مومهٔ تجلست و بارش نار و خورده آب انجل
بر سراپایش نشانند ازپی گوهن زدن
جلوت روییست همچون کعبه از نور و صفا
باد شبگیری بیارد بستدن بوی از سمن
کنده در پاریسمان در تا جو بند خواه میر
عنکبوتش بوی اکنون بر زوایا پرده تن
انکه بی پروانهٔ فرمانش اندر باغ و راغ
برنی خیزد بجز از گره آشوب و فتن
کرد عدلش که خدای خانهٔ گردون شنی
لاله زار گلشن خضراش خضرای دمن
انکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر
در بدرگاه تو غلطان آید از بحر عدن
ای علو همت در پایهٔ کز کبریاست
باز در گه نکشید خون آهوی ختن
برامید انکه میداری یتیما ند اعزیز
کی برو باهی تواند گشت گرگین ملتن
بوی آن می آید از خلقت که کس بر بوی عطر
همچو سلطان در سخا و همچو سلمان در سخن
خصم سگ نفس تو لاف شیرمردی گر زند
لعل کرده در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ظاهرا چشم ملک دشوار بیند بعد ازین
سالها باید که تا یک سگ اصلی زافتاب
جان شیرین منست این شعر و من پیش شما
می سپارم جان خود جان شما و جان من

بازبانی پرنگار و بالبی پر آبله
ماه رویی دیدش جشم و چراغ انجمن
انکه بخشید ش کلاه و بر سرش مقراض راند
آیتی در شان او منزل زلطف ذوالمنن
میکند پروانها پران بهرجانب بلی
از جه سوزد گر نی محرق نداره در بدن
زادهٔ زنبور شهدست او از ان زنبور دار
گر سرش برد نشاید سر زکلکش تاش
شب همه شب ذاکر آیات نورست و دخان
پادشا هست و نوازد تخت زر دار و وطن
آتش انگیز ست و خواهد کشته گشتن زین میان
داده است از پیش نوش و باشد از بس
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی
همچو ذوالنورین زان می تابد اش نعل از دهن
راست می ماند بشاخ زرکه جعفر بر سرش
کو سر خود گیر یا بنشین و بنشان این وثن
میکند آتش زبانی باوجود انکه هست
گوهرش می برد و می بخشد سرو در کفن
داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
آب از و کفچکان و سرفراز در چمن
وانکه در دوران او از ره زن بالخزان
آهنینش کندهٔ بر پا و در گردن رسن
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد
انکه با اصل حسینی داره او خلق حسن
ای جو صبح آخرین سرتا بپا صدق و صفا
برگ خود رای ستاند بان شاخ یاسمن
از شرف قدرت قدم مالیده بر فوق زحل
چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
میدهد تعلیم عقل پیر طفل بخت تو
وی جو عقل اولین سرتا بسر فضل و فطن
عرصهٔ چین جبیت پیش فسحت ملکت هست
در وغا رمحت سنان ساییده بر قلب مجن
هرکه جون نرگس شد از جام خلافت سرگران
کعبه می آید هنوز از لبان بوی لبن
قرنها باید که تا صاحب قرانی جون اویس
دامن ملک تو از صد چین نهان در هر شکن
خسروا دیوان من درجی پر از درست و نیست
لاله وار اول قدح داد ش جهان از درد دن
تا درین ایوان مینا هر شبی برمی کند
یا جو سلمان بنده وار از پارس خیزد و ز قرن
جز قبول حضرت در شیمم راه ثمن
شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن

باذ رایت در مقامی گز چراغ مجلست
هر صباحی بر فروزه شمع زنگاری لگن

ولہ ایضا

هوای جام و نشاط قدح زسر گیرد
سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد
نخست تیغ بیارد دگر سپر گیرد
جهان پیر جو نرگس جوان و تازه شود
همه لطایف اوراق گل زبر گیرد
مشابه گل زرد فلک شود گل سرخ
مجال نیست که دامن پکد گر گیرد
بان چراغ شب تیره تا سحر بلبل
بگاه فیض عطا بحر را ثمر گیرد
زبس قراضه که گل کرد گرد در دامن
جهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
جهان پناه کریمی که ابر همت او
بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد
تو آفتاب سپهری جو آفتاب سپهر
جو شصت تو بگشاید قدر حذر گیرد
بزد داد تو دراج جشم باز کند
بحکم کوه گران از جای بر گیرد
جو تیغ تو بدر رفشد قضا سفر جوید
زحد خاور تا مرز باختر گیرد
بتهر باد سبک را بخاک دفن کند
بخاصیت همه اجزای او شرر گیرد
جو آفتاب ضمیرت پی اشارت رای
نهال عدل زبذل تو بار و بر گیرد
شرار آتش قهرت اگر بجحر رسند
زگرد نعل خیل تو آستر گیرد
بهار جاه زخلق تو رنگ و بو یابد
بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد
زمانه اطلس گلریز سبز گردون را
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را

جو مرغ عیسی اگر لعبتی زگل سازی
سحن بعزم صبوحی پیاله بر گیرد
نمونه ایست زحراق و آتش و کبریت
زاعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر نسیم جمن بر ختن گذار کند
جراغ لاله که هرشب زباد در گیرد
هر آفتاب جو جرخ خمیده نرگس مست
زرشک مشک جه خونها که در جگر گیرد
اگر حیات او ذره را دهد ممکن
بباد خسرو آفاق جام زر گیرد
عنایت تو روانی پکی نفس بخشد
فراز مسند جمشید مستقر گیرد
برید فکر تو افلاک زیر پای آرد
کفایت تو جهانی پکی نظر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان پیچد
سمای همت آفاق زیر پر گیرد
عدو حسام ترا جشمهٔ اجل خواند
صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
شب زمانه بمهر تو گرده آبستن
ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد
زبان نطق تو با خامه جون سخن راند
وگرنه کین تو جای دم سحر گیرد
زخاک پایت اگر خور ذرهٔ یابد
جو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد
اگر زنعل سمند تو افسری یابد
بخاک پایت اگر دامن بصر گیرد
همیشه تا که خرد این سرای ششدر را
سپهر پر بتک کلاه خور گیرد
زبهر آنکه وشدخانهٔ دگر گیرد
توان زمانه نفضیلت نهد بر اهل زمان
وگر خود این قلم خشک شعر تر گیرد

ایضا لہ

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب
ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده زحجاب
در خم خانهٔ می باز کشا زود که که
دل پیمانه پر از خون جگر خم شراب
جامهٔ عید هم از جام می گلگون بخش
که می دوش گرو کرده ام اثواب ثواب
ساغری هست هنوز از می دوشین باقی
خیز ساقی بسحر وقت و دوشین دریاب
جام عدلی زمی لعل بمن ده که مرا
جون که دوران قدح شیوهٔ فلک کرد خراب
غوش برا همچو حباب از می گلگون و منه
هیچ پناه بدین گنبد گردون حباب
بخت دارد زشباب ست و جهان را شباب
رخ خورشید و هلال قدح و بادهٔ ناب
فلک پیر بعیش و جوانی دارد
که نهاد ست بکف یک قدحی از زرناب
ذوق ایام شباب از فلک پیر مپرس
که نداند بجز از پیرکسی قدر شباب
عین عید امشب آمد بنظر جون جای
یعنی امشب سوی جامست نظر عین صواب
تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب
نقرهٔ خنگ فلک آمد بر کاب زرین
ماه نو داشت معین صفت ماهی شیم
زان سبب میطلبند جهانیش در آب
ران بکیران فلک ز آتش خورشید مگر
داغ کردند بنام شد خورشید جناب
بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس
که عجم داور دین عربیش کرده خطاب
آن بهار از صفت دفتر طبعش یک فصل
وان بهشت از صحف روضهٔ طبعش یک باب
بوسها داده لب خنجر او برارواح
مهرها سفته سر نیزهٔ او در اصلاب
ای زروح نفس خلق تو آسوده قلوب
وی زطوق منن جود تو فرسوده رقاب
عقل را قول متین تو بود استشهاد
جرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب
از زمین برده گرو لشکر حلمت بثبات
بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب
ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد
جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
تاج بر فرق تو جون ماه فروزان زفلک
تیغ در دست تو جون برق درخشان زسحاب
مرکب عزم ترا مشعله دارست فلک
لشکر قهر ترا نیزه گذارست شهاب
باز با قاز در ایام تو خویشی دارد
خون خویشان عجب ار باز نخواهد زعقاب
تا نریزد زر و بر خاک نیفتد خورشید
بامدادان ندهد پیش تو راهش بواب
زهره باشد همه شب رشته کنان بر جرخ
تا بعهد تو قصب باقد و توزی مهتاب
از نهیب غضبت نقطه که در اصلاب ست
همچو آتش جهد اعدای ترا از انساب
آب خونین فکند ابرش آتش دم اگر
جون زند شیهه براق که جو برق ز تاب
سر انگشت اگر بوسه دهد جون نی کلک
ابر نیسان بچکاند زهوا در خوشاب
تیغ در عهد تو قطعا شواند زد دم
زانکه عدلت بزبان قلمت داد جواب
ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر
پنجهٔ قهر تو بیرون کند از کام غراب
بسر نیزه دهد خصم ترا جرخ طعام
زاب تیغ تو دهد ضد ترا دهر شراب

خسروا عزم همایون تو عهدیست درست
اجتماع مه و خور که نبوده در عالم
تا یمن نظر این دو همایون کوکب
باذ هر روز ترا عیدی و هر شب روزی
تا چون مقام طرب شذ تمام
نوای که در وی سخن نیست هست
نوای طرب در مقای سرای
در و جز نوا را نباشذ حزین
بیاضش بحدی که رخسار صبح
نموذ ار این روضه بودی اگر
ز خاک درش چون رحیق بهشت
زحل که بپاسش تواند رسید
مقام کریمان عهدست و شاه
کریمی که بر نعمت خوان اوست
همایست چترت که می پرورند
خرد را بتدبیر تست اقتدار
اگر ماه نورا کند تربیت
ستم بوذ بیوسته کار سپهر
درین هر دو پشت ارجه ابطالست
همای جلال و بقای تو باد
ترک آهو چشم ای آهوی چشمت شیرگیر
چشمت آهوییست گردان درمیان لاله زار
ارغوانت بر سمن پیدا و شب بر آفتاب
صورت شکل تو می بندم مسلسل در خیال
کامید وعدهٔ وذای وصلت نیستی
رنگ و بوی مشک مویت کاشکی ظاهر شدی
خسروا اعظم غیاث الدین والدنیا اویس
سیر کلک او و چند کار ممالک را قرار
گر ضریر از سرمهٔ خاک درش میلی کشد
اختران چندانکه گردیذ ناخندین نظر
هست مأمور مثالت از وضیع و از شریف
تیرباری کیست کو باشذ بیوبه گه هست
نعرهٔ کوس و نوای نای رویین در نبرد

خسروارای جهانگیر ترا ایست صواب
بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب
برهذ عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب

شاه خورشید سلاطین تویی و ماه ملوک
الله ای ماه عنان فرس جمشیدی
تا گزینند همه وقت خصوصا رمضان

وله ایضا

نوای نی و چنگ مالا کلام
کز و جان غمگین شوذ شاذکام
در و جز هوا را نباشذ مقام
سپیده از و می ستاند بوام
شذی ساکن این قصر فیروزه فام
دماغ فلک راست ذوق مدام
ز پاسش شوذ پاسبان تا بشام
بپی گرد ینکی بجای کرام
عظام صدور و صدور عظام
روان در ظلال جلالش عظام
امل را بفتراک تست اعتصام
بیک شب کنی کار او را تمام
بدور تو برکند دندان ز کام
رحیق کلامت مشکین ختام
جو فرذوس قایم بر کن دوام

درون دل از جام می برفروز
مقامیست برتر ز ذات البروج
بلندیش در پایهٔ کافتاب
قمر تا شوذ خادم آن سرای
ز نور و صفا صحن این خانه راست
طمع داشت گردون که قوس قمر
بجای خوذ ست این عمارت که کرد
جهان کرم شاه دندی که هست
زهی دور چتر ترا سایه وار
صفات تو جون وصف علتست خاص
لجاخیل رایت سراپرده زد
بدیم بریزد دگر آب روی
شها من درین شعر می آورم
الا تا همی پیت معمور را
درین دولت آباد بر تخت جاه

ایضاً له

ماهتابت در قصب پنهان و خارا در حریر
ساغر لعل تو میکرده مدام در ضمیر
آه شبگیر در مشرق براند و نی بعیر
تا نگفتی احسن الالوان لون المستنیر
اردشیر شیردل دارای گیتی دادگر
گرد خیل او کند چشم کواکب را قریر
نور بخشد چشمهٔ خورشید را چشم ضریر
زیر و بالای فلک قطعا ندیدش نظیر
هست ممنون نوالت از صغیر و از کبیر
دایم این سودا مرکب در سر تیر دبیر
خوشتر است می آید از صوت بم و آواز زیر

ماه روی و ماهی اندای واندر چشم من
من به پیری در فراق آن لبان شکرین
شکل قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم
فتنهٔ در گوشهٔ چشم تو می بینم مگر
آنکه در حفظ ممالک منزل اندر شان اوست
آفتاب عدل را از حد شمشیرش طلوع
از مصاف رزم او جاماسب گردد اجنبی
سنبل از سوسن برآرد کلکت اندر قلب دی
گر کشاید تیر جز در مدح تو تیغ زبان
با تو خصم از پوست گو بیرون نیاید جز بساز
زان بنی آدم بکرمنا مکرم شذ که کرد

ماه را نیست بجز حضرت خورشید مآب
زود تر بر طرف حضرت خورشیدی تاب
عاقلان صوب صواب از جهت ثوب ثواب
خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
نوای بساز از پی آن مقام
که یابد درون روشنایی ز جام
مکانیست خوشتر ز دار السلام
بزرین مکندش برآید بیام
گهی بدر و گاهش هلالست نام
فراغت ز آمد شذ صبح و شام
شوذ خشت فرشش ولی بوذ خام
پناه سلاطین ملاذ انام
جهانیش در سایهٔ اهتمام
همه روزه خورشید در استلام
عطای تو چون نور مهرست عام
بوذ خیط صبحش طناب خیام
اگر مایه یابد ز دست غمام
دو بیت ظهیر از پی اختتام
بوذ خانهٔ کعبه قایم مقام
بشاذی نشین تا بروز قیام
صید آهوی توام بر صید خود آهو مکن
غمزه تا بت کرده بر وی راست از اطراف تیر
ماهی ابرو برج آبی ماهی اندر آبگیر
همچو طفلی ام که ناگه باز گیرندم ز شیر
تا نگفتی افضل الاشکال شکل المستدیر
فتنه گشت از هیبت داراج وران کت کبیر
این که ان من امة الا خلا فیها نذیر
موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر
از نهیب هیبتش گشتاسب گشتی جز بزیر
قطره از آتش چکاند لطفت اندر ماه تیر
در زمان جوزا اگر بنده بقصد جان تیر
گردش گردون بگردش سر فرو گوید جو سیر
دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر

بخت بیدارت برای بیع کردت اقتدا
باد دستت میکند باد بهاری پیش او
تا تو تاج و گاه جمشیدی منور کرده
رای عالی را اشارت کن بمعشوقین زمان
بزم احبابت همه جنات عدن خالدین
بنگر آن رخشنده زورق بر لب آب روان
شکل زورق گوییا برجیست آبی کاندر و
معدهٔ او بگذراند سنگ خارا را بیک
او کان قدست و توان دکان دارد معتبر
جام خود را جاریه زان میکند کومی کشد
پایهٔ قدر ترا گردون گردان در پناه
دجله چون دریا و کشتی کوه بر بالای آن
بگذر از کشتی بکشتی بگذر از دریای غم
در دل کشتی که هست لشکر موسی و خضر
سایهٔ حق آنکه گردون روی خویش انجا نهاد [?]
سایهٔ چتر تو و خورشید رای روشنت
آمد از ملک ملایک دوش مرغی نامه ور
هم نشاط قلب ارباب قلوبش بر جناح
نامهٔ از خون بدخواهان منقط وا ورق
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آنکه گر شیر فلک شمشیرش آرد در خیال
گر براطراف چمن عدلش نشاند شحنه
ای مکحّل دیدهٔ بخت بکحل لاینام
طلعتت را پرتو انوار قدسی بر جبین
عالم از حکمت قرین هم جو جسمست از روان
تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کند از آن
گرچه صامت بوذ و مدفون زین خاک از عدم
یک سر مو هر که بیرون آید از فرمان تو
آن زمان کز گرد میدان چشم گردون گشت کور
کرده از سر بر درون شمشیر مشکین دم بیان
شهسواران در میان نیزه جولان کنان
تارک و ترک کلاه و کله را یک موی فرق
همچو تیر از هر طرف می جست برق بیم و خوف

آدی آدی بر جوانان واجبست اعزاز پیر
لاجرم وامی شوذ هر دم دل ابر مطیر
بر نمی آید بگاه از شرم خورشید منیر
رای عالی خذاوندیست گردون را مسیر

خاک باشذ گاه حلمت بر سر کوه حلیم
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال
خسروا دور فلک بر من تطاول میکند
تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را

وله ایضا

دایما باشد صعود ملک را با هم قران
لیک آب خوش گوارش بر مزاج آید گران
میوهٔ همواره پران راست چون تیر از کمان
روز و شب بر دوش فرش خوش بلقیس زمان
سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان
سایه بان ابرست و خورشیدی بزیر سایه بان
گر چنین دریا کند گردون بکشتی میتوان
با حریف خوش بنشین بنشین بشادی گیزبان
روز و شب از سایهٔ خورشیدی دارد نهان

باد پای آب رفتاری که داننش بجوب
آب جان او و هر که کاینش جان در بدن
دشمن خاکست و هم با خاک میگیرد قرار
ای بهر دل پرستاران مهد عزت
راست گویی بیت معمورست در زین فلک
ساقیا آن کشتی زرین در یادل بیار
هرکجا آبی بیا پی یا سرای چون حباب
باده چون آتش موسی بعهد چرخ پیر
ذات او جون ذات عیسی کش ندید اما گسیذ

ایضاً له

هم فراغ بال خلق عالمش در بال و پر
شرح عزم جزم و مدح تیغ شاه داذگر
اردشیر شیردل اسکندر جمشید فر
کرده کس جون ناف آهو دل پر از خون جگر
پرده دار گل شوذ زین پس نسیم پوده در
وی مخاطب بخت قدرت بحکم لا تذر
خاطرت را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر
سکه از نامت مشرف همچو عینست از بصر
بس که گویذ ست در خیل خیالت در بدر
حی ناطق شذ بنام خسرو از نو ذال زر
تا بموی تن برون آید بروحش نیشتر
وان نفس کز بانگ اسبان گوش گیتی گشت کر
داده از میر اجل پیکان آهن بیخبر
جون بر اطراف نیستان روز کین شیران نر
در میان بگذاشت قطعا زخم شمشیر و تبر
همچو گرز از هر جهت میخاست بانگ شور و شر

نامهٔ مغرب بگردد شرق و فتح عجم
در نحر پاذشاهی قطب چرخ سلطنت
پاذشاه بحر و بر بحر الذی طود العلی
جون عقاب آهنین منقار او گیرذ هوا
وصف طبعش کان سفالین موشح کرده است
ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک
در دل پاکت تخم عدل جون می در نشاط
رای اعدای تو خواند شمع گردون را خان
وین در مهارا که می گویند کس لرزان
راست می خواهی ترا زو سنگ سارا و لیترست
روز کین وقتی که مردان در صف میدان ز دم
مغفر از سر کوهها تابان جوان کوه آفتاب
سبزهٔ خارا ز حرت باذ پایان کشته خاک
تیغ گاهی تن زدی گاهی زبان گوی در از
جز سپر بعشی نمی گردید آن دم در خیال
از بهار فتح و نصرت لاله زاری گشت دشت

باد باشذ روز بزمت در کف بحر عذیر
در دم از صلب پلیدش نطفه بردارد نفیر
جون کند دیوار قصر من همی پیند قصیر
جز خذا با ذاخذایت حافظ و یاور و نصیر
روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر
می درخشد جون دو پیکر بر محیط آسمان
آب با او هم رکاب و باد با او هم عنان
تا روان کرده تن او از کران بار گران
عاشق آبست لیک از آب می جوید کران
دختران اختران در پردهٔ آسمان
سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان
سایه با نشر ظل ممدودست بر بالای آن
در دل کشتی زر دریای یاقوت روان
گرد اینجا کرده و خوذ را خوش برآورد کمان
نوش کن انذر جوار دولت شاه جوان
صیت او جون صیت عنقا قاف تا قاف جهان
بر جهان پاینده و تابنده باذ اجاوذان
بسته بر بال همایون نامهٔ فتح و ظفر
کسر و فتحش کرده نام خصم را زیر و زبر
سایهٔ لطف الهی مایهٔ فضل و هنر
آفتاب سایه ور کهف الوری خیر البشر
نسر طایر آرد از سهمش فراهم بال و پر
بحر جون آب روان در زیر لب خواند بر
وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر
برسر کلکت مرکب بذل جون در نی شکر
طبع فیاضت شماره بحر عمان را شمر
از بساط مجلست برچیده است آن پیشتر
تا جرا در عهد جودت سر فرو آرد بزر
پشت بر جان و جهان کردند و رو در یکدگر
وز بس آن کوهها جسته پلنگان مستقر
جوشن ماهی ز خون ماهرویان کشته تر
بردی از زخم زبان گردن کشان مغز سر
جز سنان جیزی نمی کرد آن زمان بر دل گذر
گرد ابر و کوس رعد و تیر برق و خون مطر

بس که بر هر جانبی میریخت لشکر فوج فوج
همچو دریای ز جوشن موج میزد کوه و در

مفردان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه
بر کشید تیغ و دامن سخت کرده در نظر

ماه قلب او ز یعنی آفتاب تیغ زن
برق جوشن پوش یعنی آسمان تیر ور

تیر او هر جا که پی آمدش نصرت ز پی
تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر

از نهیب ماه و صود نیم و شمشیر شاه
چون کشف میکرد پنهان در میان خاک سر

زرد و لرزان آفتاب خاوری زان زر که
رخ بتابید و عنان تافت سوی باختر

آسمان افکند بر دوش از طبق خونین کفن
آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر

نصرت اول کرده بوذ از ظلمت شب راه گم
شد در آخر اختر تیغ تو او را راهبر

ذکر جنگ رستم و سعیی که شها کرده بوذ
در شب تاری بتوران شاه آن شد جهد بر

صبح زیر لب دعای خواند وانگی دمید
زود بوذ الحق دعاء صبح صادق را اثر

آفتاب عالم افروزی که در یکدم صبح
لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر

باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر
در پیت جانها سپر کردند و تنها ره سپر

سعیها کردند در باب غزا یاران ولی
قلعهٔ کفار را آخر علی بر کند در

گر نکشتی گوهر ذات شریفت واسطه
می گسست ایام عقد در نسل بوالبشر

سنگ حلمت گر نه در دندان شمشیر آمدی
از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور

هم بمیرند آخر آن اشرار کز شمشیر شاه
می جهند امروز و می میرند یک یک چون شرر

دین پناها شهرتی دارد که در جنگ احد
کس نبوذ الا احد با احمد پیغامبر

دادکش آخر نصرتی بی شرکت لشکر خدا
تا ندارد منت الا از خدای دادگر

منت ایزد را که عالی رایت بر دشمنان
همچنان پیروز شد بی منت خیل و حشر

گرچه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی
افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر

پادشاهان گر بتاج و تخت گیرند اعتبار
تاج و تخت پادشاهی شد بعهدت معتبر

چون قلم باید بریدن سر تیغ آنرا که او
در زمانت سر نهد بر خط فرمان دگر

با کف موسی که خواهد بوسه دادن سم گاو
با دم عیسی که خواهد رفت در دنبال خر

آخر ظلم عدو بوذ اول انصاف تو
رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد
آری آری صبح کاذب راست صادق بر اثر

بحر و بر کوی جهان این که از عین فراغ
ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر

گوش جان نشنیذ این آرام در ملک ملک
چشم شرکی دیذ این انصاف در عهد عمر

بر سر عالم کسی کرده چو کرده قهرمان
کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

دار ملک حشر وی جستند خصمان لاجرم
بر سر دارند اکنون کرده سرها سر بسر

طالب انگشتری زنهار خوارستانبان
آنکه میجست او نگین ملک جم زین پیشتر

تا بشرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا
تا بر و بحر گیتی میرود حکم قدر

عرصهٔ ملکی که هست امروز در حکم قضا
باد شمشیر ترا در قبضهٔ امر آن قدر

هر زمان در عرصهٔ ملکت فزون ملکی ز تو
هر نفس با رایت جاه تو ضم فتحی دگر

ولہ ایضاً

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل
عامل نامیه را باز فرستد بعمل

صفه تخت زر سلطان فلک بر دارد
لاجرم در فلکش نام در آید بجمل

ابر نوروز چو از بحر در آید بهوا
جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل

زرده مهر کند قلهٔ که را ابلق
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر هر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد
کندش بیضهٔ کافور سراسر صندل

کار مشکل شده از ره کز نخ بر ما
تا کی از لطف هوا مشکل ما کرده حل

حسن گل جلوه دهد باد و بوجهی احسن
راز دل عرضه کند خاک بنوعی اجمل

باغ مجموعه انواع لطایف کرده
سبزه اش خط و چمن مسطر و جویش جدول

بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود
عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل

نرگس شوخ و گل با لاله امروز بباغ
جفن دو چشمند کی اشهل و دیگر احول

لاله دل سیه لعل قبا دانی چیست
صورت شام و شفق هیأت مریخ و زحل

این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن
که چمن زانه سر برگ جدالست و جدل

جوشن موج چرا باد کند در تن آب
مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر طل

ساقیا رطل بیا پی می الا که بمن
کی کند بر من مخمور اثر می به رطل

هر که از می نکند تازه دماغ و دل و طبع
در دماغ و دل و طبعش بوذ البته خلل

خنکا جان و دل غنچه که بذ می خیزد
هر صباحیش تر و تازه نگاری ز بغل

تو هران قطرهٔ باران که برو می آید
آتی دان شده از لطف الهی منزل

گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط
سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل

در هوای چمن باغ علی رغم خزان
شاخ گلها زده انداز پی طاوس کلل

خاک زنگار بر آورد و خوشا زنگاری
که دهد آینهٔ دیده و دلرا صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز
بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

سرخ رویی گل و لاله میی خواهد و ما
همه سرسبزی سرو چمن دین و ملل

خواجه شمس الحق والدین زکریا کاز وی
ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول

آنکه بی واسطهٔ سعی سحاب کرمش
بکسی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل

وانکه در عرصهٔ اسکندر حزمش نکند
رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل

ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم
رای او آینهٔ نقش قضا و یزل

ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سخن
وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل

مرکب عزم ترا جرم طلا کسب رکاب
موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل

هر سر ماه خیالیست کج اندر سر ماه
که بنعل سم اسبت کندش چرخ بدل

مه کزین مرتبه میداشت سپهرش صد باد
بر سم اسب تو می بست بمسمار زحل

خورده زنبور عسل فضلهٔ رشح قلمت
لاجرم نص شفا آمده در شان عسل

ای که بی مشورت رای تو در قطع امور
تیغ را نیست بقدر سر موئی مدخل

بزک صبح بمشرق بزد راه دگر
کو شبی برکند رای منیرت مشعل

اگر آوازهٔ عدل تو بخورشید رسد
بجدا زین نگسلد ان تاج گل آویزهٔ طل

لطفت ار در دهن کان نبات آبی
بچکاند بجگر آب حیات از حنظل

داری آن دست که از دست سماک رامح
نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل

چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال
بهر را طبع جوادت ننهد هیچ محل

نزد قدر تو غباری بوذ آن مستعلا
پیش دست تو غذیری بوذ این مستعمل

خصم را خلق خوشت میکشد و نیست عجب
گر شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل

سر شوم عدویت کو شده بهتر چون سیر
زانکه پر کنده و حشوست دماغش چو بصل

عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد
ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل

بنده می خواهد که بر رای جهان آرایت
عرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل

خردم گفت چه حاجت که بر و هیچ سخن
نیست پوشیده الی آخره من اول

خاطر مدرک دستور جهانبان و حجاب
دیده روشن خورشید جهان تاب ز سبل

چون بسعیت همه اطراف جهان شد مرعی
طرف بنده همانا که نماند مهمل

تا ز تصریف زمان هر سالی در باغ
گل مضاعف شوذ و نرگس اجوف معتل

عیش ماضیت که فرصت نشاط طربست
باد پیوسته برشک از نعم مستقبل

پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی
مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

ولہ ایضاً

سقی الله لیلاً کصدغ الکواعب
شبی عنبرین خال مشکین ذوایب

فلک را بگوهر مرصع حواشی
هوا را ز عنبر مستر جوانب

در فش بنفش سپاه حبش را
روان در رکاب از کواکب مواکب

بر آراسته گردن و گوش گردون
شب از گوهر شب چراغ کواکب

مطالع ز نور طوالع مستور
مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

شده چهره صاعد صعودش مقدم
شده نور طالع ثریاش غارب

شهاب از بر مرکز قطب گردان
چو بر خاطر روشن افکار صایب

درین حال من با فلک در شکایت
ز رنج حوادث ز جور نوایب

ز فقد مراد و جفای زمانه
ز بعد دیار و فراق صواحب

ز تزویر [illegible] مزور
ز بازیچه‌های سپهر ملاعب

فلک را همی گفتم از جور دورت
چرا اختر طالعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف
چرا گشت با من زمانه مغاضب

کنون پنج ماهست تا من اسیرم
ببغداد اندر بلاء و مصایب

پریشان جمعی و جمعی پریشان
گرفتار دقوی و قوی عجایب

نه جای قرارم ز جور اعادی
ز روی دیارم ز طعن اقارب

مرا هر نفس غصه بر غصه زاید
مرا هر زمان گریه بر گریه غالب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت
مرا گفت بس کن که طال المعاتب

اگرچه ترا هست جای شکایت
ولی هست شکرانه ات نیز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی
مقر مقاصد محل مآرب

کنون عزم تقبیل درگاه او کن
با قبال او شو سعید العواقب

مشو یک زمان غایب از آستانش
که هر کس که شد غایب او هست خایب

فلک با من اندر حکایت که ناگه
بر آمد ز که رایت صبح کاذب

پری چهرگان شبستان گردون
کشیدند سر در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل قوافل
صهیل مراکب عطیط نجایب

دلم را هوای سفر خاست ناگه
شدم جست بر مرکب عزم راکب

زهی پیشم آمد که از هیبت آن
بینداختی پنجه شیر محارب

سموم غمومش وزان در صحاری
حمیم حمیمش روان در مشارب

زلالش ملوث بسم افاعی
حجارش بحدت چو نیش عقارب

مزلزل زمین از ریاح عواصف
مستر هوا از غبار غیاهب

هوایش ز فرط حرارت بحدی
که چون موم می شد دل سنگ کاسب

چنان بد که شمشیر چون قطرهٔ آب
فرو می چکید از کف مرد ضارب

همی راندم در بیابان و راهی
گهی با ارانب گهی با ثعالب

گهی برق تازی که نعل مه نو
همی سود در دست و پای مراکب

گهی در نشیبی که اموال قارون
زدی گاه حاجت برای مواجب

جهان معالی سپهر وزارت
محیط مکارم سحاب مواهب

بریع به آن سر که از خط حکمش
بگردد یک موی چون خط کاتب

وزیرا بحق خدای که صنعش
نهد چو هر روح در درج قالب

بتدبیر تقدیر سلطان حاکم
بآلاء و نعماء رزاق واهب

بیادی یاران احمد که بوذند
ز روی هدایت نجوم ثواقب

بتعظیم احمد که با آن جلالت
نگه داشتش در حصار عناکب

که تا شد سرم ز آستان تو خالی
نشد آستین من از اشک غایب

ثنایت بکار در آورده و زینی
یکباره بوذم از شعر تایب

اگر مدح جاه تو گویم نه گویم
بامید مرسوم و عرض مواجب

ولی چشم دارم که از دولت تو
مراتب فزاید مرا بر مراتب

الا تا گشایند خوبان مدور
بکین بلا از کمان جوانب

سرای ترا باد ناهید مطرب
جناب ترا باد خورشید حاجب

ولہ ایضاً

صباح عید مکرم بود عزم میدانش / که هم ز غالیه برده وش داشت چوگانش
سواد کشته همی راند و می کشید بدوش / شمال غالیهٔ زلف عنبرافشانش
بحسن غبغبش افکنده گوی در میدان / قباد گوی دل اندر چه زنخدانش
نظر بخاک رهش داشت میل کرک میل / جلاء باصره میداد گرد یکرانش
ز تاب رخش تکاور بزیر او می ماند / بر آتشی که برانگیزد آب حیوانش
نه سهو رفت که رخشش بجای بود روان / رخش چو آتش وز آتش دمیده ریحانش
کسی که آتش بر زین ندیده بود بدید / پیاده پای روان بر بکاه جولانش
جهانیان همه حلوای عید می جستند / ز لعل او که عسل آیتیست در شانش
زمانه نعرهٔ تکبیر زد در آن ساعت / که داد عرض جمال آفتاب تابانش
چه رنجها که برآمیخت ماه رخسارش / چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش
چنین که جام می لعل اوست مه افکن / درین زمانه کسی نیست مرد میدانش
بریخت خون دل من وکره لش خواهد / کنم بدیده جگر گوشه نیز قربانش
چو غنچه برده دلم پای صبر در دامن / هوایش آمد و زد دست در گریبانش
بتاب روی چو خورشید سوختی عالم / اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش
خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس / که مردمی و کرم اینست در شانش
خرد دوید بسر در رکاب تدبیرش / قضا نهاده عنان بر عنان فرمانش
فلک ستاده که نعل سمندش اندازد / خرد بجان و کند تاج فرق کیوانش
ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد / برد بخلد و کشد در دو چشم رضوانش
بوجه راتب یک روزه بر نمی آید / همه خزاین بحر و سفاین کانش
که سواری اگر با سپهر بازد گوی / بجایگه برد گوی مه ز چوگانش
وگر بگوی فلک سر در آردش چوگان / بپای اسب در افتد سپهر گردانش
باشهای جلالش نمی رسد گردون / هنوز پایش که هست ابتدای دورانش
ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع / اگر ستاند پروانه ز دیوانش
دلیل روشن تیغش همین که دید عدو / نهاد سر چکند قاطع است برهانش
عدوی بی گرمش گر گسیست وگر نیست / بهیچ ذره نشاند نهاده بر خوانش
سنان رمح تو هرجا که در زمانه دوید / بکاسهٔ سر بدخواه کرد مهمانش
چنان ز عدل تو بر دشت گله این گشت / که وحشیست ز چوپانان و چوپانش
بفتح قلعهٔ گردون اگر کمر بندی / بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش
نسیم معدلت گر بشیر شرزه رسد / بشیر سیر کند جدی را ز پستانش
پیاده خلقت اگر چوب تیر بنشانند / گل شکفته برارد چو غنچه پیکانش
وگر ببوی هوای تو واشود دل گل / نسیم باد صبا کی کند پریشانش
عنان توسن دولت فلک بدست تو داد / بکام خویش و برغم حسود ویرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان / نهاده است برای تو خیز و بستانش
بفر عون الهی کسی که مخصوص است / چه غم ز لشکر فرعون و عون طغیانش
شها جهان خرف را گذشت فصل خریف / رسید کوکبهٔ موکب زمستانش
عروس خاک سپیدآب زد کنون وقتست / که رخ کنند بگلگونه تازه مستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی / اگرچه هست همه آب حیات مستانش
بگو بساقی گلرخ که بزم عشرت سان / چو روی خویش بیارا براح ریحانش
بگیت قله تراد انکه داغ جم دارد / سبک در آر بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست / که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابو القاسمی و حضرت تست / ملاذ ملت و حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج شش در را / بود فراشته نه سقف و چار ارکانش
سرای عمر تو باد چنان قوی بنیاد / که منهدم نکند دور چرخ بنیانش
مدام نوش و مخور دم زده و جام سپهر / وزان قدح که نباشد مدام دورانش

بهار و نگار و شراب و جوانی / کسی را که باشد زهی زندگانی
دو چیزند سرمایهٔ کامرانی / دو وقتند پیرایهٔ شادمانی

وله ایضا

نشاط شباب و شراب صبوحی / صبوح بهار و بهار جوانی
وگر وصل یاری دهد دست با آن / زهی شادمانی زهی کامرانی
درین وقت یاری سبک روح باید / که بر گل کند چون صبا جان فشانی
بیاد گل و ارغوان نی ستاند / ز ساقی گلرخ می ارغوانی
کهی با گلی میکند عشقبازی / کهی با می میخورد دوستکانی
صبا هر صباح از سر کوی جانان / همه یار جان آورد ارمغانی
کلاه گلست افسر کیقبادی / بساط چمن دیبهٔ خسروانی
دل غنچه چون خوش نباشد که با گل / بخلوت کند عیشهای نهانی
مشو غافل از عمر و میدان غنیمت / حضورش که یاری عزیزست جانی
چو خواهد گذشتن همان به که او را / دمی خوش بداری و خوش بگذرانی
شبی بلبلی گفت با من بباغی / گدای عندلیب ریاض معانی
همیشه ازین پیش دلشاد بودت / چه بودت که غمگین شدی ناگهانی
ترا مدتی بود خرم بهاری / برانداختش تندباد خزانی
هوای کدامین چمن داری اکنون / ندیم کدامین گل و گلستانی
بدو گفتم آری چنین است و هرکس / نماند نعیم جهان جاودانی
کنون میدمد باز بوی بهاری / بسرسبزی میدهد مژدگانی
فلک میدود در پی عذرخواهی / جهان میرود با سر مهربانی
دران باغ خرم که خوش باد خاکش / اگر بلبلی و کهم مدح خوانی

چو مهر کنون

چو مهر کنون می کنم تا جداری / ز خاک کف پای بلقیس ثانی
سپهر کرم شاه دندی که هست او / سزاوار دیهیم و تاج کیانی
بنای کرم را بتدبیر با تو / بنای کرم را بتحقیق بانی
خرد چون قلم در صفات کمالش / فرومانده از بی سری و زبانی
ایا شهریاری که از ابر و دریا / گفت بر سر آمد بگوهر فشانی
اساس سرای بزرگی بهمت / نهادی و ز دودش بجای زمانی
که در بارگاه تو از فرط حشمت / نهند آسمانها در آستانی
شده برخلایق در اوقات خمسه / دعای تو واجب چو سبع المثانی
بجایست چتر تو بالای گردون / که خورشید را می کند سایبانی
اگر نه زحل بر فلک شب همه شب / کند بام قصر ترا پاسبانی
فرود آری از قلعهٔ هفتمینش / غلامی کشید را بجایش نشانی
بعهدت صبا شرم دارد کشودن / نقاب از عذار گل بوستانی
الا تا نسیم صبا هر بهاری / زمین را دهد کسوت آسمانی
بهار بقای تو سرسبز بادا / جهان کاسمانش کند گلستانی

زلف شبرنگش که باد صبح سرگردان اوست / کوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست
چشم کافرکیش او پیوسته [illegible] / در کمین دل کمانی را که جان قربان اوست

ایضا له

با لبان شکرینش نیست چندان [illegible] / انگبین را آیت شیرینی اندر شان اوست
مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند / خاک پایش خون بهای چین و ترکستان اوست
در بیان در و مرجان گوهری [illegible] / روح میگفت این عبارت از لب و دندان اوست
از کجا جویم دوای درد دل کین درد را / نوش داروی شفا در حقهٔ مرجان اوست
از دل گم گشته ام دارد دهان او خبر / واندرین دعوی گواه من لب خندان اوست
قاصد جانهاست تیر غمزه اش و باورت / نیست اینک بر دلم پیدای پیکان اوست
ترک چشمت را بگو تا ترکتازی کم کند / خاصه بر ملکی که سلطان دوندی سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف / سجدهٔ کروبیان بر گوشهٔ دامان اوست
آنکه از بهر علو پایه در بند وال / طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
بر فضای لامکان فراش قدرش خیمه زد / تا بدانستیم کین نه شقهٔ شادروان اوست
همت عالی او ان سدرهٔ بی منتهاست / کز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
پیر گردون چون بعهد بخت برنایش رسید / گفت دور من شد آخر این زمان دوران اوست
ای خداوندی که هرجا در جهان اسکندریست / خاک درگاه شریفت چشمهٔ حیوان اوست
آسمان همت تست آنکه دریای محیط / کز گهر کرده لبالب یک نم از باران اوست
نو بهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت / بوی اگر یک وعده بخشند یک گل از بستان اوست
چیست جنت تا زند با روضهٔ بزم تو لاف / خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
چیست گردون تا بگرد پایهٔ قدرت رسد / گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
هست ملک و دولت را آن شرف بر نه وجود / کز علو دین تا بر قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم / آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست
هرکه در ماند بدزد فاقه و رنج نیاز / نوش داروی عطایت شربت درمان اوست
من بوصفت کی رسم جایی که در کلک کمال / در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
مهد عالیت جناب اهل بیت عصمت است / در بیان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان / آنچنان کاندر نخستین پایه مه دربان اوست
طاق بالاپوش هفتم چرخ اطلس پوش [illegible] / سقف ایوانت که کمتر هندوش کیوان اوست

روز مولودت مبارک باد عالم را / روز ایجاد نظام عالم و ارکان اوست
تا ز مشک ختنت دایره بر نسترنست / سبزهٔ خط تو آرایش برگ سمنست

وله ایضا

از دل مشک و تتر گرد برآورد ز رشک / گرد مشک تو برگرد گل و نسترنست
زره جعد ترا حلقهٔ مشکین گره است / رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست
بخت شوریدهٔ من خفته تر از غمزهٔ تست / زلف آشفتهٔ تو بسته تر از کار منست
سنبل زلف سرافراز تو عنبر زرهست / نرگس ترک کماندار تو ناوک فکنست
حلقهٔ گوش تو یارب چه صفایی دارد / کز صفا حلقه بگوشش شده در عدنست
دل فدای سر زلف تو که هر تارش / خون بهای جگر نافهٔ مشک ختنست
جان نثار لب لعل تو که از غیرت او / داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست
در غم شهد لبان شکرین تو مرا / تن بجا دگدازان چو شکر در لگنست
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت / دیدهٔ من شده در خون دل خویشتنست
سر زلفت بقدم چهرهٔ مه می سپرد / گویا نعل سم اسب و زیور زمنست
آن فلک صدر ملک قدر کواکب موکب / که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطنست
آفتاب فلک جاه غیاث الحق و دین / که محمد صفت و نام و محمد سننست
ناصر شرع نبی نایب عدل عمرست / وارث علم علی صاحب خلق حسنست
آنکه بر مسند ایوان سخا پادشهست / وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتنست
آنکه اندر نظرش صورت دنیی و فلک / راست چون پیرزنی در پس چرخ کهنست
ای که بر خاک درت میر فلک را حسدست / وی که در درج دلت روح ملک را سکنست
خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است / دل و جان بر خط و خال و قلمت مفتتنست
در مقامی که صریر قلمت در نغم است / در زمانی که زبان سخنت در سخنست
تیغ هرچند که آهن دل و فولادرگست / شمع با آنکه زبان آور و آتش دهنست
تیغ را دست هنر نام بزیر کرست / شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنست

لطفت آن درّ یتیمست که در رشتهٔ عقل
چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستمست
دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدفست
دشمنا از سرکشی کرده چو شمع از توجه غم
فلک انموذجی از درگه عالی توانست
مدح جاه تو نه از زوی و ریا می گویم
حق علیمست که در حب محمد امروز
تا سپیدی رخ برف و سیاهی سحاب
آغاز حیوتست دگرباره جهان را
تاثیر هوا در بدن خاک قرین است
از خاک برافروخت هوا آتش گل را
آب گذران عین حیاتست بباید
دارد هوس آنکه ز ماهی برساند
از آب رخ لاله دم باد صبا بین
فرق سر کهسار که گشته سپیدست
بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده
از کثرت انوار منجم نکند فرق
آن ضرب نیاموخته باشد بحقیقت
شاهی که خواص اثر عنبر خلقش
چون صبح ضمیرش زند از کوی تغیر دم
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز
در دولت عدل تو برانم که نداند
تقدیر بر نیست که با ماه لوا بیت
با کلک تو در مملکت از فتنه نشانیست
روزی که سواد شب فتنه نکند تنگ
جایی برسد کرده دو لشکر که نیابند
چون پیچ سر زلف بتان تاب بکندت
تا ذات شهانست جهان را سبب امن
در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد
قفلی ز لعل بوده بر آن درج زد لبت
باریکتر ز مو کمرت را دقیقه‌ای
از قامت خیال میانی نمود باز
ای دل بجوی سود ز سودای او که عشق

مایه و سود جهانش همه زین غنست
عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتنست
تن اعدای تو در حسرت گور و کفنست
زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدنست
هر شبی بر فلک از انجم ازان انجمنست
که مرا مدح تو در جان چو روان در بدنست
صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست
در جهان موجب سرسبزی سرو چمنست

بصفت رای تو نورست و فلک جسمست
سکهٔ دور قمر از واسطهٔ کلک کفنست
سایه از هر که همای کرمت باز گرفت
بر زوایای ضمایر نظرت مطلع است
صاحبا بحر بدیع تو نه بحریست گران
بیت من گر نه بمدح تو بود باد خراب
از جبینم همه انوار سعادت تا بد
باد آزاد ز دور ستم و جور زمان

وله ایضا

با خاک برآمیخت صبا جوهر جان را
تا خوش گذرانیم حیات گذران را
تا یار که ماه بلندی مکان را
بنشانده بر خاک سیه تارک خان را
از لاله جهان سرخ بخون میکند آن را
گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را
یک جو گذر باغ وره گاه کشان را
جز زابر کف شاه جهان بوق جهان را
بیرون برد از باد بیکدم خفقان را
سر رشته شود گم شب تاریک گمان را
نگذاشت در آفاق دو روی و دو زبان را
زین پس بزبان تیغ حکایات فلان را
معزول کند والی ملک سرطان را
این خاصیت آن قلم فتنه نشان را
بر گوی گرد روز مجال دو زبان را
سکان سموات طریق سیر آن را
از جان دلیران برد تاب و توان را
ذات تو سبب باد شها امن و امان را

با سبزهٔ نورسته جهانرا سر عیش
پرویز فلک تافت ز سر چشمهٔ ماهی
آذر برد آب رخ آذرمه و کانون
وقتست که تا بند رخ از جانب آتش
نرگس نه برآنست که بیرون کند از سر
هر صبح فرستد عروسان ریاحین
چون تیغ زند در کف مغرب فلک عصر
جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر
تیغ و قلمش کرده عیان خوف و رجا را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو
ابنای سلاطین در کنف رأفت و عدلت
دهقان سپهرست بدان کز پی ملکت
در سایهٔ عالی علمت ملک ستانست
جایی که ثبات قدمت پا بفشارد
وقتی که دلیران سرا از جو نیزه
آنجا که بدارند یک پای علم را
ضبط کرم و حصر ثنای تو نخواهد
روز تو همه فرخنده و نوروز مبارک

ایضا له

تا کار درد دل آمد و اسمش میان نهاد
در کسوتی لطیف دل آزاروان نهاد
بنیاد این معامله باید زبان نهاد

شیرینی تو از شکر بسخن در لطیفه
تاکی چو شمع سوخته راکنی بدم
ایزد هوای خاک در دوست پیش از آن

بمثل عدل تو جانست و جهان همچو تنست
لله الحمد که با رونق و نظم پرینست
کاسهٔ چشم و سرش مطعم زاغ و زغنست
در سراپای سرایت قلمت مو بمنست
کشتی طبع تهی راده برون شد بنست
بیت کان خود بنود بیت تو بیت الحزنست
از چه روز آنکه بخاک در تو مقترنست
سرو جاه تو که سرسبزتر از نارونست
سرسبزی عیش است زمین و زمان را
کز عین لطافت برد آب روان را
آری که عیشست کنون پیر و جوان را
برجانب آتش که بهرام عنان را
از درد سر بردهٔ امانی داد جهان را
گیرند خلایق طرف آب روان را
تا چشم بهم نهد از و فصل خزان را
بر دست صبا غالیه خیرات خسان را
در باغ نگردون نکند چرخ کمان را
باشند بغلامی درش قیصر و خان را
لطف و غضبش کرده سبب سود و زیان را
بگرفت بخون برده شیو زبان را
گردند فراموش حدیث حدثان را
در کار کشد صاحب عین دیوان را
این خاصیت آن علم ملک ستان را
چون کاه سبکسار کند کوه گران را
دهجا زپی کینه به بندند میان را
در صدر تمکین بنشاند سنان را
برخاستن از دست قلم او بیان را
هر روز بدنیا تو نوروز جهان را
جنبی عزیز بود بجای نهان نهاد
خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
رویش نمود لعل تو نامش دهان نهاد
گویا تو در میان سر و جان رایگان نهاد
در جان ما نهاد که در خاک جان نهاد

جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد
خط را بروی کار در آورد عاقبت
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
نصرت که مرغ بیضهٔ فولاد تیغ اوست
چون دست در فشان جوادش گشاده یافت
قدر تو با سماک سنان بر سنان فکند
چون طاق بارگاه جلال ترا بدید
از پشت دشمن تو نیابد کسی برون
در قبضهٔ تصرف تو تیغ آسمان
از حرف ملک و دین خرد انگشت بر گرفت
هر حرب را که مرکب تو یک دو پی سپرد
در خاک درگه تو که با مسک همدم است
قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد
از خاورت همیشه بگردون زر آورند
بس در آبدار که طبعم بمدح تو
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است
تا می کشند سر بزر آفتاب صبح
جاوید حکم ران که بنام تو در ازل
هر سودای سر زلف تو تا در سرماست
ما چو موی تو همه حلقه بگوش شده ایم
یک سر موی نظر با دل در وایم کن
شام را تیرگی از موی تو می باید برد
رنگ رخسار تو از سوسن و گل تو بر توست
نگشاید بجز از موی میان تو زهیچ
نسبت بوی تو با مشک نه رایست صواب
عکس روئیت ز سواد تره موی سیاه
عکسی از پرتو او غرهٔ صباح
نعل شبرنگ تو موبند عروسان بهشت
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف
چنگ را موی کشان برده و بس بوده نشاند
می چکد از بن هر موی دو صد قطره عرق

دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد
سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
او را زمانه موی دربان نهاد
صیت تو با شمال عنان در عنان نهاد
بر کند مهر از و و برین آستان نهاد
غیر از سنان که گوهریش ستوان نهاد
تها ند کار دوار زمین و زمان نهاد
در روز کارزار تو بر دیگران نهاد
صد ساله بهر قوت تمای استخوان نهاد
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
جز رایت این خاج که بر خاوران نهاد
در آستین و دامن آخر زمان نهاد
هر نکته در مقابله یک جهان نهاد
جز وضع من که بهتر از این می توان نهاد
کش روزگار دبیل سپید دمان نهاد

هرکه که کرد سنبل او شانه مو بموی
رویش نشان غالیه دار که گرد روی
از کیسهٔ فواضل انعام عام اوست
در عهد او بغیر ترازوی بار کش
چون سد آهنین ز حسامش کشیده دید
ای وارث نگین سلیمان که اعتقاد
بنا بروزگار که این خشت زرنگار
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر که
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری
ایزد مدار نه فلک و آسیا چرخ
هر بره که گرگ بدور تو باز یافت
در دور همت تو ز افلاس محضری
بنمود خنجر تو برین عرصه هفتخوان
بی دشت پسند تو منزل نهاده بود
شاها منم آنکم که خرد در سخن مرا
بس شمع تابدار که فکر من از بیان
در دور دولت تو که بادا دوار آسمان
ایطا درین قصیده فاذشت واین طریق
بادا مطیع هندوی تو ترک صبح گو

وله ایضا

حلقهٔ موی پریشان تو سر حلقهٔ ماست
ای که در هر سر موی تو دلی از رواست
صبح را روشنی از روی تو می باید خواست
موی گیسوی تو بر برگ سمن غالیه ساست
کار سلمان که فرو بسته تر از بند قباست
بلکه سودای چه اکنده و تدبیر خطاست
چون فروغ ظفر از برجم سلطان پیداست
موی از پرچم او طره مشکین مساست
گرد خیلت تتق پرده نشینان صباست
گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست
غیرت عدل تو تا دید که پیری رسواست
ابر را بس که ز بحر کف راد تو حیاست

مو بمو حال پریشانی من می گوید
گفته بودی سر مویم بجهانی ندهم
هر سحر مجمرهٔ بوی تو در دست شمال
میکند سرکشی آن موی و فرو نگذارش
مشک با حلقهٔ مویت سر سودا دارد
در سرم هست که چون موی تو کج بنشینم
شاه دلشاد سرو سرور شاهان جهان
ای که با عرصهٔ ملک تو جهان یک سر موست
کلک را بی صفت فکر تو موی از سر
هر کرا یک سر مو کین تو در دل بنشست
دم بدم آینه را روی سیه باد چو موی
باد عزمت سپه فتنه بیکدم شکند

آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد
بر خاک پای پادشه کامران نهاد
هر گوهر نفیس که کان بر دو کان نهاد
ایام بر که بود که باری گران نهاد
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
سر بر خط مطاوعت انس و جان نهاد
بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد
کژدم لعاب عقربش در لبان نهاد
کآثار لطف در صدف آب آن نهاد
بر آب این بلا که آتش فشان نهاد
در دم گرفت و باز به پیش شبان نهاد
بنوشت چرخ سفله و در دست کان نهاد
بس کار بها که سر که برین هفتخوان نهاد
اوضاع بخت بخت تو دستی بران نهاد
شیر صف فصاحت و بیر بیان نهاد
در مجلس مجامع کروبیان نهاد
هر وضع را که گفت چنین یا چنان نهاد
دعویست بس قدیم نکوی فلان نهاد
بس در سواد گنبد هندوستان نهاد
ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد
مجموع موی سر سودای منی سر و پاست
مو بموی سر زلفت که برین حال گواست
یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
هر نفس سلسلهٔ موی تو در چنگ صباست
که در آن سرکشی آشوب و پریشانیهاست
کج خیالیست مگر مشک ختا را سوداست
و ز رخ و قد تو گویم سخنی روشن و راست
کز جهان آمده بر سر سخنش مو آساست
وی که با همت رای تو فلک کم ز سهاست
برق را با تف عزم تو خارا ندر پاست
یک بیک موی ز اندام بکینش بر خاست
در زمان تو چنانحرم اگر روی نماست
گرچه انبوه تر از موی بتان یغماست

بد بیضا کلیمت ترا کز اثر ش
چرخ نه تو سر بو سیدن پایت داره
قاصرم در صفت کرچه بمدح تومرا
جامهٔ باقته ام برقد مدح تو زموی
ناروای چنین شعر بهر حال روا
از صنایع ببدایع سخن آراسته ام
خاطر آینهٔ سیمای من اندر پی موی
کرچه امروز سیه کشته و بهم جسته
میزند بهر تماشای استره سان بر سنگ
پرورا دوش شنیدم که مکر سلطان را
آسمان کفت که یارد که کند موی کم
بازی خواست کزان موی تراشی بکند
باش دلشاد که هرکز نشود موی کم
تاشهنهد بماران سیاه فرعون
خنده زده دهنت شکر شکر پیدا کرده
طره از چهره برانداز کز آن زلف سیاه
بغدای کل رخسار تو بادام کداو
روز رخسار تو تا با شب زلفت بنشست
جشم سرمست تو جون بخت من از خواب بیست
وصف چین بت چین پیش تو بت عین خطاست
عنبرین سلسلات بطرف خورشیدست
زلف اکر بر کرت سر بنهد نیست عجب
لاله روبا کلت آمیخته با یاسمنت
دل من یاسمنت وکواهم خطت
خال وخط ودهنت جشمه خضر وظلمات
مریم ثانی بلقیس سلیمان تمکین
ای ز بار منت کردن کردون شده خم
تیره مکرمت ژاله چکاند زه خان
که حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم
فکر رایت که اندیشه منور کرده
پایهٔ تخت ترا فوق زحل زین تاج
که دماغ چمن از خلق تو بوی یابد
من چه تحریر کنم مدح تو جون محروست

زتن خصم تو هر موی که اژدرهاست
پشت جون موی سر زلفش از آن دوتاست
هر سر موی بر اندام زبانی کویاست
بجز این جامهٔ زیبا که به انصد دیباست
بود خاصه درین فصل که موینه رواست
عرض بنده ازین شعره موی شهاست
کرچه جون شانه تراشیده زموی چندین پاست
همچو موی سر زلفی تن ما از سرماست
اکه او که زبان تیز وزکس موی خواست
بتراشیدن موی سر شه زاده هواست
از سری کش فلک اشاده جو کوی از بر پاست
اول از بنده کی شاه اجازت می خواست
هرکرا بر سر او سایهٔ احسان شماست
موبهای سیه و آفت ایشان موساست

همچو موی سر قابه کری بالا ید
دست بربسته جو عود ست مخالف بزنش
می چکد آب زمو شعر ترم راکه بسی
از بس کوش منه در حدیثم جو موی
شعر من بنده جو مویست و کمال سخنم
من که پروای سرو ریش خودم نیست زنکه
جای آنست جون کلک تراشم سر وروی
آفتاب تو کرست مرا پشت امید
بر سر مویم و مو بر سر من جون که بیم
این سخن راست جو بر لفظ مبارک کذشت
تیز شد استره و باز فرو رفت بنحو
موی در تاب شد از استره بر حقه بحیز
لله الحمد که موی برفت از سر او
از نهیب غضبت باد جو مار ضحاک

ایضا له

قستقی دایره کرد شکر پیدا کرده
در جبستان قاعدهٔ شام وسحر پیدا کرده
دهن تنگ تو جون کام دلم نایابست
که رخ وزلف تو بت بر بت وجین بر جلیت
رقم غالیهات بر ورق نسرینست
سرسودازده کانرا زکر بالینست
من ندانم رخ تو لاله وکل یاسمنست
جکنم جون خط تو بر طرف یاسمنست
رخ وزلف وزنخت یوسف وچاه و رسنست
شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین
وی ز موج کرمت زهره دریا شده آب
فصل دی تربیت لاله دماند ز سراب
که روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب
نام خلعت بدم انفاس معطر کرده
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
برده غنچه کل سرد شود باد شمال
دامن مقنعهٔ وصف نوان دست خیال

هر سحر داد ببوی سر زلف تو باد
بوده نایافت میان تو ولیکن مکرت
کرد باغ رخت از سنبل تر جنت
جشمهٔ چشم من از شوق تو دریا بارست
مشک مسکین که جکر کوشهٔ آهوی خطاست
بسته تنگ تو بر تنگ شکر می خنده
بوی یاسمن از آن سبزهٔ خطی آید
جشم من جون لب لعل تو برابر کهرست
جشم فتان تو در خواب شد و فتنه بخاست
آن خداوند کش آمد ز خداوند خطاب
برق با سرعت عزمت همه صبرست و سکون
ملک در مدت عهد تو که باقی بادا
از هوا خاک شود صدرخ حسین یمن
ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال
تا شود حلقه بکوشان تراحلقه بکوش
فکر من کی بجمال تو رسد کز عظمت
کشتی فکر جو شد غرقه دریا آشنا

از زجاجی مژه دشمن تو خون پالاست
که نهد یک سر مو پای برون از ره راست
طبع من غوطه بمحیط زده در بحر ثناست
جای در کوش خود ش کن که بدین پایه سزاست
راست موییست که در عین کمال شعراست
سر وسودای سخنهای جو مویم زنجاست
کز مو بر سر کلک آمده صد کونه بلاست
سر دیا شد که کم جامهٔ مو بس در خواست
که نه مابر سر مویم و نه مو بر سر ماست
مژده جون موی بهر کوش رسید از چپ وراست
کفت با خویش که موی ز سرش شوان کاست
کز سر جان شوانست بیکدم برخاست
تا قیامت بسلامت سرو افسر بر جاست
هر سر موی که اعدای ترا بر اعضاست
سخنی کفت لبت لولوء تر پیدا کرده
دوسپیدی عذار تو اثر پیدا کرده
نافه مشکی که بصد خون جکر پیدا کرده
جنت در بت میان تو زرپیدا کرده
باغ رخسار ترا سنبل جون بر جنت
صدف کوش من از لعل تو کوهرچینست
زنسیم سر زلف تو جکر خونین است
حقهٔ لعل تو بر درج کهر می خندد
کل رویت مکر آورده خط یاسمنت
قدمن جون سر زلف تو سرا سر شکست
فتنه جون دور خداوند زمین ومنت
بابوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب
کوه با نسبت حلمت همه سیرست و شتاب
فتنه در جشم بتان دید وآن نیز بخواب
وز حیا لعل شود کوه لوء خوشاب
صدر خورشید غلامان تراصف نعال
زهره آویخته در حلقهٔ زرین خلخال
مرغ اندیشه فرومی هلد انجا پر وبال
سوی ساحل شوان برد نشن الا بدعا

وکز دور

مرکز دور فقمر چتر فلک سای تو باد
هر قبایی که سعادت بارادت دوزد
چرخ بپوزه وش حلقه صفت چنبر لولو
بر ولی تو دعا بر عدویت نفرین باد
دارم آهنک حجاز ای بت عشاق نواز
راه جان کوش کن از عود که ره باز قند
آفتاب طرب از مشرق خم می تابند
یار خواهی که بشادی ز درت باز آید
بختکان بین شده از شوق نثاری دل وهوش
ای بکرد حرمت طوف کنان اهل نیاز
کرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف
دست در حلقهٔ موی تو اکر شوان زد
می کشد راست جو زلف کژ تو سر بهشت
باد صد جان مقدس بفدای نفسی
وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس
ای همایان شده در عرصهٔ ملک جبار
برده آغاز زمان تو ستم را انجام
شد بخت تو سر تخت مقام محمود
کر بشاهی دکری مثل تو داند خود را
که جو خورشید عنان بر طرف مشرق تاب
طبل باز تو هر آنجا که به آواز آید
آسمان خواهدم از خاک درت دور افکند
بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار
دوش پیرخرد از روی نصیحت میکفت
تا یکی دست درازی کنی اکنون و قتست
باز این منم که دیع بختم منورست
باز این منم که قبلهٔ کهم ساخت آسمان
باز این منم برابر این کعبه کز جلال
ای بنده حاجتی اکرت هست عرض کن
خورشید تیغ زن که بتیغ کهرنمای
شاهی که از برای صلاح جهانیان
در دور او بخاک فرو رفته است داد
کردون بچار رکن جهان پنج نوبه زد

تتق عصمت حق بر سر معلای تو باد
زیر این طاق نهم راست ببالای تو باد
حلقه در کوش نکین لولو لالای تو باد

افسر فوق زحل نعل سم اسب تو شد
اطلس کحلی چرخی که بقا راست قبا
همه افعال قضا متفق حکم تو شد

وله ایضا

محرمان حرم اند رحرم پردهٔ راز
خیز و می خور که نکردند در تو بد فراز
راه دل پاک کن و خانهٔ دل را در باز
نخیان بین شده از صورت در ادرکه ناز
عاشقانی بصفا راه روانی سرباز
پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز
بر در کعبهٔ کوی تو همه روی نیاز
راه سودای تو کان پر نشیبست و فراز
که صبا بوی اویس از یمن آید بحجاز
شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز
دی پلنکان شده در رشتهٔ عدلش حراز
کشته انجام عدوی تو امان آغاز
شد یقینم که تو محمودی واقبال ایاز
عقل داند همه حال حقیقت ز مجاز
کاهی از شرق برو بر طرف مغرب تاز
نسر طایر کند از قلهٔ کردون پرواز
آفتابا نظری بر من خاکی انداز
بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
در دو پیتم سخنی خوش بطریق الجاز

پردهٔ ساز نوا امروز که خاتون عرب
ما توجه بدر کعبهٔ معنی کرده
مرحبا می شنود بخته این ره زدرا
عاشقان حرم از شوق ندا سر کشند
جشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان
باد قربان کمان خانهٔ ابروی تو دل
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس
بروای قافله باد و بیا و دریش
ای دل از بادیهٔ محنت عشقش جابرا
اکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست
رای فیروز تو با افسر خورشید نکین
جتر انصاف تو جون ظل همای اندازد
خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد
در زمان تو بجز دشمن جانت زکان
بدبنان در که نخشش رخ احباب افروز
خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد
در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولی
هرکسی بر در تو رسمی وراهی دارد
شد در آمد شد نت عمر بپایان سلطان

ایضا له

زان آستان که قبلهٔ خاقان و قیصرست
با منتهای سدره مقامش برابرست
کین بارکاه پادشه بنده پرورست
از شرق تا بغرب جهانش مسخرست
پیوسته تخت وافسر او بخت وافسرست
وز آسمان کذشته بصد پایه منبرست
کین پادشاه شش جهت وهفت کشورست

باز این منم نهاده سر طوع وبندکی
ای دل شکایتی که ز دوران روزکار
دارای شرق وغرب وشهنشاه بحر وبر
سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال فضل عدل
یاجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه
روز ولادتش جو نظر کرد مشتری
دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر

سرمهٔ جشم قمر خاک کف پای تو باد
کمترین آستر خلعت والای تو باد
همه احوال قدر مقتضی رای تو باد
وین دعا را زهمه خلق جهان آمین باد
راست کن ساز و نوای زپی راه حجاز
عید میز جلوهٔ حسن از تتق عزت وناز
رفته وآمده ایم از سفر صورت باز
نحتی از سر درا نشنود الا آواز
مطربا این غزل از پردهٔ عشاق نواز
آب چاه زنخت بوجه زمزم طناز
خاصه آن دم که بود جشم خوشت تیرانداز
کان طریقیست خم اندر خم ودلکیر و دراز
میدهم جان بستان و بده انجا بجواز
بحریم حرم مرحمت شاه انداز
زامتلا همچو صراحی بنفاق آمده باز
عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
در زبان ودم شمشیر تو هست این اعجاز
نکشید ست کسی زحمتی از صد انداز
بستان در که کوشش سرمیخواه آواز
بمن خسته تو یکلحظه بحالم پرداز
غم دوران زمانست غمی کوه کداز
من بپیرا هیم از جملهٔ اقران ممتاز
پیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز
که بکنجی بنشینی وکنی پای دراز
زان خاک ره که سرمهٔ خورشید انورست
در پای این سریر که با عرش همسرست
داری نهان مدار که در کاه داورست
کاوصاف ذات جودش از اندیشه برترست
ذاتش معز دولت و دولت ودین بهمبرست
اندر میان کشیده جو سد سکندرست
انصاف داد و کفت که او سعد اکبرست
در کوش کرده حلقه وجون حلقه بر درست

ای از شرف سرآمدهٔ کل کاینات
ذات مبارک تو که عقل مصورست
چتر تو نقطه‌ایست درین سبزه دایره
کان نقطه بر محیط کرم سایه‌گسترست
تیر تو طایریست همایون که روز رزم
حفظ فراغ بال جهانیش بر سرست
تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست
نام تو بسته بر زر و بر روی زیورست
مانند مخیم تو بلشکر که نجوم
کز شرق تا بغرب خیامست و لشکرست
فی الجمله خود بعدت لشکر چه حاجتست
آنرا که عون و نصرت حق یار و یاورست
کز لشکر عدو شود از ذره پیشتر
روز مصاف پیش تو از ذره کمترست
تو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل
با آنکه ده هزار کسش چون تو چاکرست
منصوبهٔ حیل نتوان باخت با کسی
کز جاه کعبتین نجومش مسخرست
آب مخالفان مده الا ز جوی تیغ
کابشخور مخالفت از حد خنجرست
آنجا که نام و نامهٔ عدل تو میرود
آرامگاه گور ز کام غضنفرست
در روز عرض لشکر منصورت از عراق
تا حد شوشتر همه جندست و لشکرست
شاهین که کبک خواب نکردی ز بیم او
بالش تذرو راشده بالین و بسترست
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال
یک نیمه از یمین تو دریای اخضرست
جایی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال
یک قلعه از خیام تو خورشید خاورست
ارزاق را حواله بدیوان همتست
کردند تا بروز حساب این مقررست
با عود شکر ارچه ندارد قرابتی
دایم ببوی خلق تو با او برادرست
شاها منم بمدح تو آن بلبل فصیح
کز لفظ من جهان پر ز شکرست
من این عزیز دین خدا را معززم
کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرتت که گناهیست بس بزرگ
از بنده نیست این ز سپهر ستمگرست
گردون مدام باعث حرمان بنده است
این خوی در طبیعت گردون مخمرست
دوری باختیار نجستم ز حضرتت
خود ذره را ز مهر جدایی چه درخورست
سوگند می‌خورم ببهشت و قصور و حور
وانکه بخاک پای تو کان حوض کوثرست
کز مدت فراق تو روزی که رفته است
پندار کرده‌ام که مگر روز محشرست
تا در میان گلشن گردون دهان شیر
فوارهٔ مرصع این چشمهٔ زرست
منصور باد رایت فتح تو کافتاب
طالع ز برج این علم شیر پیکرست

ایضا له

بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستانست
مخوان بهار مغانش که دشت موغانست
خوشست وقت گل تازه زانکه در عهدش
ندیم مجلس او بلبلی خوش الحانست
خوش است رقص سهی سرو با نوای هزار
از انکه باد در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری
که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست
بباغ سفرهٔ مینا از آن گشاید گل
که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست
از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز
که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
قد بنفشه چرا شد خمیده چون ابرو
هنوز غرهٔ عهد شباب بستانست
لب نبات بلبل هنوز شیر نیست
هنوز در دل غنچه خیال بستانست
کمان قوس و قزح تا زمانه برزه کرد
ز ژاله بر سر گلزار تیر بارانست
از آن سهام که شصت هوا گشوده هنوز
نشسته بر سر گلبن هزار پیکانست
اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن
ز ده هوای دلش دست در گریبانست
گهی ز فرط حیا بر جبین گل عرقست
گهی ز زردی هوا چشم ابر گریانست
رسید آه سحرگاه بلبلان در گل
کمان صبر که از باد هوا پریشانست
بباغ دست نشین چنار شد قمری
ولی جسوره که از دست او در افغانست
لبان لاله و دندان ژاله پنداری
بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشه می آتشیست مجو پری
سمن رخان چمن را مگر پری خوانست
خوشا کسی که درین فصل بر کنار بساط
حباب وار در افکنده گو بمیدانست
بیار ساقی گلچهره راح ریحانی
که موسم گل و ایام راح و ریحانست
چو نرگسان قدح زر چه داری از زر دست
بگرد و دور بگردان که دور گردانست
گل نشاط ببار است کار عیش بساز
که کار و بار جهان را نمی‌توان دانست
گلست شاه ریاحین و خطبهٔ بلبل
فراز منبر چو بین بنام سلطانست
مشرف از شرفست آفتاب و این شرفش
بیمن طالع مسعود ظل یزدانست
سکندر آیت موسی کف خضر دانش
که خاک درگه او عین آب حیوانست
خدایگان سلاطین عهد شاه اویس
که مملکت تن و حکم روان او جانست
نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او
عروس تازه رخ فتح را شبستانست
چهار پایهٔ تختش که باد پاینده
درین سرای سپنجی چهار ارکانست
بروز بخشش او باد در کف بحرست
بجنب همت او خاک بر سر کانست
علو همت او دامن از جهان افشاند
سپهر با همه قدرش غبار دامانست
حمل چگونه هراسد ز گرگ در صحرا
اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت نیشکرست
زمانه گفت که نی نیست ابر نیسانست
خرد چو دید کفت گفت گفت کان کف بحرست
سپهر گفت که کف نیست عین عمانست
بپاسبانی قدر تو رای میزد رای
خبر نداشت که این منصب آن کیوانست
اگر بغاشیه داریت بست قیصر روم
کمان نبرد که منصب آن خاقانست
تراست ملک جهان ملک حجت ار خواهی
حسام قاطع تو حجت است و برهانست
گنت ز بس که بگردون ز رو گهر بخشید
فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوانست
حرم که خلق جهان برکشیده اند او را
به پیش درت تو با خاک راه یکسانست
سحاب چتر تو در آفتاب گردش چرخ
مظله ایست که بالای ابر احسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان زانهاست
که رشته گشته ز بهر قوی کمانست

حسام سبز که میکرد رخ بخون گلگون
ز سهم عدل تو چون پنج مرغ لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه
مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت تست
ز بد سپهر که او سخت سست پیمانست
زبان تیز قلم قاصرست از صفتت
که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست
سپهر گوی صفت با وجود این عظمت
بخدمت در تست آورده سر چو چوگانست
دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی
چو نیشکر شکر شکر شاه نتوانست
چنار وار سزاوار اره و تبرست
مخالفت که ز سر تا بپای دستانست
سپاه مور سیه خانه را نگر که بکمر
ببستند در طلب منصب سلیمانست
چو دست برد نماید کلیم در معجز
چه جای لشکر فرعون و عون هامانست
اویس نام و حسن خلق و مصطفی امت
بر آستان تو سلمان بجای حسانست
یمن معجزهٔ دین محمدی امروز
ببین سخن سخن پارسی سلمانست
همیشه تا که درین هفت تو سراپرده
هزار پرده سرا مطرب خوش الحانست
سپهر باد سراپردهٔ جلالت تو
اگرچه خیمهٔ قدرت هزار چندانست

وله ایضا

صبح ظفر از مشرق اقبال برآمد
اصحاب غرض رایت سودا برآمد
از غنچهٔ پیکان و زباد دم شمشیر
بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
برآید بتیغ شهنشاه دگر باد
رخسار دلارای ظفر جلوه‌گر آید
پی در دل نیزه و آمد شد پیکان
آن فتح که مفتاح امان بود برآمد
سلطان فلک با کفن و تیغ بزنهار
زیر علم او ز جمشید فر آید
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثنا را
در کوکبهٔ همت او پی سپر آمد
آن قلزم زخار که عمان گهربخش
با موج کف او ز ثمار ثمر آمد
تیغ و قلمش رابطهٔ خوف و رجا گشت
لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضرر آمد
یک روزه عطایش نه که یکساعته خرجش
محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف
همچون ملک از دور ازل تاجور آمد
ای شیر شکاری که بدورت چو غزاله
آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین بتان بر گل خود باد
طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ابر سر شمشیر تو هرجا که ببارید
از خاک زمین خنجر بران برآید
آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد
بر شاخ شجر زهره بجای زهر آمد
از سیر سپاهت خم چوگان فلک را
که گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد
آنکس که چو نرگس نتوانست ندیدید
از عین حسد دیدهٔ شوخش بدر آمد
چون نقره دلت با همه کس صافی و پاکیست
کاو تو درست از پی آن همچو زر آمد
هر کس که بعهد تو بروا شد خلافت
چون پند سراپاکش سزای تبر آمد
اوصاف کمالات تو از شرح فزونست
وصف تو نه اندازهٔ فکر بشر آمد
آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت
هم چشمهٔ شمشیر تواش آبخور آمد
گرز تو چو سودا بسر خصم در افتاد
ز محش بدل آن لحظه چو اندیشه برآمد
تیغ تو که از زخم زبان مغز سران برد
هرجا که دمی زد دم او کارگر آمد
بر دوش بلای سیه آمد سر خصمت
وز هر سر مویش بلای دگر آمد
در لشکر جراد که از کینه یکایک
چون کوه سراپا همه تیغ و کمر آمد
این پیش تو بر خاک ره افتاده چو سایه
وان ز آتش تیغ تو جهان پر شرر آمد
فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه
والقصه یکی از در نهاد در آمد
شاها تو مپندار که سرمایهٔ این فتح
خیل و حشم و نیزه و تیر و سپر آمد
تیر نفس سوخته، دان که سحرگه
بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد
شاها منم آن طوطی گویا که بشکر
از گفتهٔ من کام جهان پر شکر آمد
زان روی که دارم دم مشکین من گر
چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد
باشند بهنرپیشه قدر همه کس لیک
کم قدری من بنده بقدر هنر آمد
قسمت چو بتقدیر قضا رفت رضا ده
سلمان چو زان کرد نصیب این قدر آمد
تا هست محل بد و نیک و غم و شادی
این خانهٔ شش سو که به اول دو در آمد
چون رکن حرم کعبهٔ شاهان جهان باد
درگاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

وله ایضا

ای کمان ابروت را جان من قربان شده
شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده
آتش لعلت ز تاب چشمهٔ حیوان شده
با همه خردی دهان تست در روز سفید
آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده
تا سر زلفت چو چوگان نت در بازار حسن
ای بسا سرها که چون گو در سر چوگان شده
هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات
بار چین بگشاده صبح و مشک چین ارزان شده
گر نه اشتی دلا کاتش گل و ریحان شود
آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده
عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم
جمله تن جان بر میان بر درگه سلطان شده
در مغیلان گاه عشقت خستگان در راه را
زخم هر خار مغیلان مرهم درمان شده
خاک خون آلود این ره اگر پرسند چیست
چیست کو گردیست احمر کیمیای جان شده
بر سر کویش که خاکش تر شده ست از اشک ما
فیض رحمت بین ز ز دین ناودان ریزان شده
ماه کویش دوی کی تا هم جایی که هواش
ذره بار خسارش از خورشید رو گردان شده
سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش
در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده
تا درست مغربی مهر در میزان شده
هست باد هر جایی زرگستان شده
دستها کوبند بر هم سرو و هر ساعت چنار
در هوای مهر جان رقاص دست افشان شده
شاخ گلبن را نگر در اشتیاق روی گل
ریخته رنگ از هوا از مهر جان لرزان شده

ملک جو پر کرده غارت لشکر باد خزان
باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر
از زر و گوهر میان باغ و جیب جویبار
در خمستان روح سربستهٔ خمار بین
مریم رز را بخواه آن بکر آبستن بروح
چنگ و نای اینک ز دست مطربان راه زن
آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از ازل
گرچه عقل پیر عالم را اب وجدی شود
از خروش کوس او گوش زحل بشکافته
ای ببزم و رزمت از باران جود و آب تیغ
قطره و ذره کافتاده و برخاسته
یاوه یار نعل سم اسبت آن مفتاح فتح
آمده طیار شاهین و همای همت
طبع موزون تو چون فرموده میل جام می
برهان جانب که شست کرده پیکان روان
کنج معنی شد روا در روزگار دولت
سفرهٔ احسان و لطفت در جهان گسترده باد
ببوم بنوه جفای رخ جو یاسمنش
غزالم از کله تا طوق بست بر گردن
دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست
دلم دران رسن زلف عنبرین آویخت
سرشک من جو در آید ز راه دریا باز
که دید بر سر سرو تو برگ نسترنت
بدور چشم تو بد گوهریست جزع یمان
زشرم قند لبت در عرق گداخت نبات
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود
نجوم کوکبهٔ شاه جهان اویس هست
جهان همت او عالمیست از عظمت
اگر نه شمسهٔ ایوان او بدی خورشید
لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش
بکند قدرت اگر صبح را گلو گیرد
هوای منزلت دستبوس خاتم تست
جنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ

کنج باد آورده خسرو از زران ویران شده
دایهٔ ابر خریف اینک سینه بستان شده
جون کنار سایلان در که سلطان شده
شاهد گلروی مصر عیش را زندان شده
زیدهٔ عصر آمده پرورده دهقان شده
پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده
در دبیرستان رایش طفل ابجد خوان شده
وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
در هوای جامت این خورشید و آن عمان شده
گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده
پیش مهر تر از و سنگ و زر یکسان شده
زمرهٔ فضل و هنر را زهره در میزان شده
قاصد میر اجل پی بر پی پیکان شده
لیکن آن معنی برای خاطر سلطان شده
پادشاهانت گدای سفرهٔ احسان شده

شاخ زر چون شاخ نور از بار خالی مانده
کرده ترکیب زر و یاقوت دهقان آباد
ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن
جون لب لعل رنگ صبغة الله یافته
ظاهرا همشیرهٔ انگور بوده در ازل
شاه جم تمکین معز الدین والدنیا که هست
دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست
صدره از رشک دلش جان بر لب بحر آمده
تا بحدی آب تیغ و خنجرش تیز آمده
هر که سر پیچیده از فرمان تو در گردنش
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده
مرکبت جون در مقام دست برد آورده پای
هر کجا خندید شیر رایت در روی خصم
مشتری کرده شرف بگرفته فال از طالعت
بر یمینت هر که راسخ بوده جز تیر و کمان
تا جهان هر سال بیند زایران کعبه را
روز عیدت فتح و بدخواه اشتر زهرآب

خوشهٔ پروین ز شاخ نور آونگان شده
زان مفرح لاجرم کام لبش خندان شده
جون خم عیسی ببین بر گونه گون الوان شده
پس لبالب عین جان و معدن مرجان شده
آب حیوان کو کفیل عمر جاویدان شده
وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده
سایه بان رحمت این سبز شادروان شده
هر دم از دست کفش چون در درون کان شده
کاسیای آسمان از آبشان گردان شده
چون رسن حبل الورید از نفس بیجان شده
وز بن گوش اختران تابع فرمان شده
مردی رستم سراسر حیله و دستان شده
در سر ش شمشیر با آهن دلی گریان شده
آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
آمده بر تیر اگر در رزم خود قربان شده
بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده
پا ز در پای سمندش سر گشته قربان شده

ایضا له

جو لاله داد در اول پیاله دردنش
بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
بود همیشه بر اطراف روم تاختنش
که بود باز سر سرو و برگ نسترنش
که ترک چشم تو خواهد بگوهر یمنش
بدین ترانه کرشمه خلق در دهنش
که او جو جان عزیزست و مملکت بدنش
قرین جان دم صاحب ولایت قرنش
که مرغزار سپهرست سبزهٔ دمنش
هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
غلام حلقه بگوش است لولو عدنش
محال باشد ازین بس مجال دم زدنش
که بر کند دل لعل بدخشی از وطنش
خزان زمان خزان برگ بید و یاسمنش

بنفشه نیز گرفتست جانب سمنش
بگردنست بسی خون آهوی ختنش
ز جای خویش و نشاند بجای خویشتنش
که بر نیامد کارم ببوی از رسنش
جهان گرفت مرا چون گرفت حسن منش
حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش
نسیم صبح جه دهاکه داد در چمنش
مگر خلاص دهد زان خلاصهٔ زمنش
که زنده گشت بدو دین احمد و سننش
چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش
فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
سنان صدر نشین و کند دل شکنش
برون کشند نجوم از میان انجمنش
شدند معارض خورشید و بر سر آمد تنش
ز شاخ نور بریزد شکوفه بر بدنش
که گرگ و میش شود مستشار و مؤتمنش

بجای خود بود ار سرو ناز برخیزد
هزار بار ازان چاه جان رسید بلب
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب
کسی که پیش دهان تو نام بسته برد
ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو بگل
نهاده بوته قلبم غم تو در آتش
عمر صلابت عثمان حیای حیدر دل
روایح کرمش میدمد ز باغ وجود
بهر دیار که آب حسام زد دستش
همیشه هیبت و بود سر قران و کر دکنش
کر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود
همای چتر ترا طالعیست هر روزی
بباغ سبز فلک باد خشمت ار گذرد
جهان ز باد ستمکر جنان شود این

مثلثست غبار

مثلثست غبار عنبر در کاهت
بدین قصیدهٔ غرا ظهیر وقت منم
دعای شاه جهان واجبست میگویم
نقرهٔ خنگ صبح را در تاختن سلطان
خسرو چین میکند بر اشهب زرین شام
چشمهٔ برقلهٔ کهسار مشرق جوش زد
باد پای عمر سرکش شد و ناخوش میرود
صبح شبرنگ سیاوش را سراسر افکند زین تاب
شهسوار ابلق دور زمان سلطان اویس
نه سپهر آورده زیر پی سمند همتش
در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد
تا نگه هیچ از دست و پای ابلق شام صبح
کز براق برق را بر سر کند حکمت لجام
ای که روی تو بصد روی ز گل تازه توست
برقع عارض تو عافیت دلها بوده
سر از سر زلفت نگشودست کسی
ارزه دیده دلم رفته بخال و خط تو
عجب آنکس که بد ور لب تو مست میست
همه ارزه که ز آتش رخسارهٔ اوست
چون میان تو تنم گرچه خیالی شده است
سرکشی نیست جو زلف تو و دین من چو
لب خشک و مژهٔ تر ز تو دارم حاصل
بحر زخار کرم آنکه که موج عطا
داور خلق جهان آنکه وجود و جهان
ای که خاک کف پایت فلک کحلی را
فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابست
در هوا ابر ز باد ار کف راتب خوار
آفتابی تو و رات خور خوان تو همه است
خامهٔ ملهم تو ثانی ذو القرنین است
اکنون پیکر خور شعشعهٔ وشنهٔ تو
ظالمانند بدوران تو انجمن زان روی
هر کرا که هر نام تو بر آید بزبان
آن سرا را ز نهالیست سنان تو بر نم

که خاک اوست بدان خون نافه جوشش
نماند را جو توی ارد شیر بن حسنش

من این مثلث عنبر نسیم نفروشم
ز غصه بلبل طبعم نداشت برگ نوا

ایضا له

تا بشام اندر عقب لشکر شب تاختن
ای بسی سیراب کردان قله را از حوض دین
دست و پایش را شکالی سان از مشک بر سمن
برگرفت از سر بجایش بت رخش تهمتن
آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن
دم نزد از سبزه بر مرغزار بر سمن
میکنم تضمین دو بیت از بکر فکر خو پیشتن
بر نمی خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
هیچ نتواند ز جا جستن دگر برق یمن
از حیایت بعرق روی گل تازه تر

هست گلگون باده را کای که بوسد لعل تو
چرخ توسن را که دارد هر سر ناخنه
گرم گردان همان کمیت را که می گیرد سبق
سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود جل
گوشهٔ نعل براقش حلقهٔ گوش فلک
با محیط دست در پایش جواد او چرا
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کو
ای سپیس مرکبانت سایس نجم روان
باد در دستت زمام آسمان تا آفتاب
یا رب آن شعر سیاه تو چه خوش افتاده است

ایضا له

کرده مسکین زنی سود بدریا سفرست
کمراز بادهٔ لعل لب تو بیخبرست
مردم چشم مرا آبی اگر در جگرست
همچنان این دل مسکین بخیال تو درست
از بن گوش بعشق تو در آورده سرست
در جهان نیست مرا هیچ جز این خشک و ترست
بحر پیش کف دستش ز شمار ثمرست
با وجود عظمت در نظرش مختصرست
نور پیشانی مهرو مه و کحل بصرست
تیغ را دست ز انصاف تو از بیم کرست
در زمین آب ز اجرای درت بهره ورست
آسمانی و بر آوردهٔ رای تو خورست
خنجر سبز لباس تو بجای خضرست
جگر تشنهٔ اعدای ترا آبخورست
روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبرست
دهنش خنجر دهن سکه لبالب ز زرست
که سر و سیفهٔ بدخواه تو اش بال و پرست

دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد
چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا
بسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر
کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
چشم دارد که جو چشم تو بود نرگس مست
سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد
ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش
روح محض است تنش عقل مجرد ذاتش
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
طرهٔ پرچم ماه علم منصور تست
خیمهٔ قدر ترا فلکه ز سقف فلکست
در اموری که نبی سد طریق فتنست
زان جهت در دل خصمت زده این عین حیات
نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده
ملکت از امن جو اطراف سپهرست و درو
همه کس را شرف و فخر بعلم و هنرست
هر کجا سر زده در قلب سماک رمحت

وگر بهشت مثمن دهند در ثمنش
بهار مدح تو آورده باز در سخنش
که باد حافظ و ناصر خدای ذو المننش
ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن
سعی کن تا کام گلگون را بباری از دهن
باز می بینم که هستش چشم اختر غمزه زن
اشهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن
زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن
اغبر سم سمندش سرمهٔ چشم پرن
ابرش ابر آبخور سازد ز دریای عدن
چشم بر که سمند شاه باید داشتن
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
هر سحر خواهد عنان از حد مشرق تافتن
کش حریر سمن و اطلس گل آستر پست
عافیت باز بر افتاده بدور قمر پست
ظاهر بوی ازان پرده نسیم سحرست
تا بدانی که دم سوختگان را اثرست
که خیال رخ او را بدما دهکده زر ست
پیش آن بسته دهن کش سخن اندر شکرست
که شبی تیره و تاریک و رهی در کمرست
واندرین هیچ نظر نیست جه جای نظرست
خم زلف تو مگر چتر شه دادگرست
عالم علم علی عادل عدل عمرست
که جز این هر دو سرا پا همه جشمست و سرست
حکم دیوان تو امضای مثال قدرست
آن شب قدر شرف این همه عید ظفرست
چون طبع ترا زهره بجای زهرست
در مقامی که کُ قطع مهام بشرست
زین سبب در ظلمات آن شد که هر سپرست
داده تفصیل ازان با قلم نی شکرست
رفته آهوی در چشم و دل شیر نرست
تو ایا آنکس که بتو علم و هنر مفتخرست
در دم رمح تو سر بر زده نجم ظفرست

باد از آن در کف آبست بزندان حباب
تا نه افلاک پدر چار طبیعت مادر
باد عید تو مبارک که جهان را امروز
زنکستر الکسش طرح بهم بر شده است
داشتش آید که ی وکنون روشن شد
ای طبیب از دهن یار بعطار بگو
شربتی ساز مفرح دل یاقوت مرا
چشم بیمار ترا تا ز سمن خوابگهست
هرکجا کرده گذر بر سر زلفت بادی
چشم بیمار تو از دیدن من کرد هوس
بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه
آنکه در منصب شاهی شرف و مرتبتش
فکر تیغش مگر آورده اسد در خاطر
مار رمحت بسنان مهره شکاف آمده است
روشنست آنکه تو خورشیدی از آن روی جهان
نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته
طاعت فکر تو با خود بنهادست فلک
هرکه او نام تو بر لوح جبین کرد نشان
خسروا از سبب عارضهٔ یک شب است
بس که از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک
دست در دامن آهم زده این جان عزیز
جان ملکی و سر ممالکی ملک بدین
تا دل آن ورخ شهرهٔ آفاق شهور
باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
زانسان که عکس ماه دهد حسن روی گل
بر دم کان که هست میانی کمر ترا
از حلقهٔ دو زلف تو عطار بلد صبح
صفرای چشم را چو علاجی کنم سؤال
دندان فرو مبر با میذ ای دل ار ترا
دادم دل ضعیف بدست ستمگری
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
کرده ز بعشنه لب من چشمهٔ حیات

که بعهد تو با نکار حمن پرده درست
باشد و آدم از آن هردو نخستین پسر است

وله ایضاً

که به آه دل عشاق منور شده است
بر مکش قند گران را که مکرر شده است
زان دو یاقوت که پرورده بشکر شده است
خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است
روز من چون شب تاریک مکدر شده است
تا ندانی که بدین گونه مزعفر شده است
روزی دشمن دارای مظفر شده است
ناسخ سلطنت طغرل و سنجر شده است
اسدان تیزی آن فکر دو پیکر شده است
شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است
شرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده است
چرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده است
در نهاد فلک این وضع مخمر شده است
کار و بارش بد دستی همه چون زر شده است
چه خرابی که درین خانه مشید شده است
اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
باد عایت زلب من بفلک بر شده است
در کان بود کنونش همه باور شده است
خاکی و آتشی از آب و ز آذر شده است

ایضاً له

رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
اما کجا میان تو تن در کمان دهد
بویی بعالمی دهد و رایگان دهد
از دیده در جواب مرا ناردان دهد
روزی لب نگاه بکامی زبان دهد
کس چون دلی چنین بجنان دلستان دهد
کس غنچه کشیده مبیتی جان دهد
هرکه که شرح آن لب شکرفشان دهد

هست با داغ ولای تو وطوق ملت
وارث ما در گیتی همگی ذات تو باد

از لبت شربت قند ار چه رسیدست بکام
شربتی ساز مفرح دل یاقوت مرا
میدهم لعل تو ام ساده جوانی لیکن
صبح برخاست ببوی تو صبا پنداری
کر سر من برود عشقت ازین سر نرود
تا وکرکی لب جام لبت باز خورد
سایهٔ لطف خدا شیخ اویس آنکه بحق
کلک او نقش قدر را سر و پرگار آمد
ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل
مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته
گرگ با عدل تو همراز شبان آمده است
عقل را پی روی رای تو می باید کرد
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته
وانکه از سایهٔ اقبال تو بر تافته روی
یا رب آن شب چه شبی بود که کفی سحرش
گنبد سبز فلک گنبد کلرا ماند
صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید
شکر این موهبت و نعمت این صحت را
خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون

گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت
در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشق است
تا چند در هوای جمالت بآب چشم
مانند بستهٔ دهن طفل غنچه را
ما پی دلیم و راه غمت پر خطر بگو
خود دل کرا دهد که دهد دل ببی وفا
هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ
چون منبع حیات بگردد بخاصیت

هرچه امروز در اطراف جهان جانور است
که حقیقت خلف دودهٔ این نه پدر است
دیدن ماه چه چتر تو عیدی دگر است
عارضش ماری ازین عارضه خوشتر شده است
شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است
زان دو یاقوت که پرورده بشکر شده است
چشم بیمار تو مایل بزر ور شده است
که ز بیماری دوشینه سبکتر شده است
زانکه سرمایهٔ عشق تو درین سر شده است
ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است
پادشاهان جهان را سر و افسر شده است
رای او کلک قضا را خط مسطر شده است
سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است
آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است
باز با داد تو لیتا ت کبوتر شده است
در دماغ خرد این فکر مصور شده است
زر بدوران تو با سنگ برابر شده است
شده سرگشته تر از ذره در خورشید شده است
مه چشم مه و قفل در خاور شده است
بس که از مجمر آفاق معطر شده است
با دعای سحر این فتح میسر شده است
یا زبان و قلم تیغ سخن ور شده است
کاب در حلق بداندیش تو آذر شده است
آب حیات را لب لعلت نشان دهد
هردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد
جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
بر چهره لاله کادم و بر زعفران دهد
کر دایهٔ صبا شکر بیش لبان دهد
باز لف بر دلت که ره بیدلان دهد
باری چو دل دهد بمهی مهربان دهد
چشم تو راستش بدل من نشان دهد
آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دین و دول کز نسیم عدل
شاهی که دفتر همه دور آب صیت او
بر قامت بزرگی او اطلس فلک
یک روزه وجه خرج دل و دست او بود
پرواز نسر طایر چرخ آنچه واقعست
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید
صد بار کرد بالش خورشید سر نهد
گشتست پای باز مشرف بدست تو
مشکل رسد بخاک درش چشمهٔ حیات
روزی که کرد لشکر مریخ رزم شاه
پای مبارک تو کند روی بر رکاب
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را
ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام
سعی در راه تو حجت و غمت زاد منست
سالکان طرق عشق همه کرده فدا
حسرت زمزم خاک درت آن مشرب روح
بر در کعبهٔ کوی تو ز باران سرشک
کعبهٔ روی صفا بخش تو در حلقهٔ موی
هرکجا گفته جمال تو که عبدی عبدی
زان لب ای عید همایون شکر بخش مرا
چکنی این همه ره صد رهت آخر گفتم
صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بنا اندیشان را
از می ساغر لطف تو جبانی ناهید
دیع از کبک در ایام تو شاهین شاهی
کوه را گر تف قهر تو بگیرد نا که
با کفت ابر حیا داشت ز بیم خواهش آب
در زوایای حریم حرم معدلتت
می گدازد تن خود را ز زان شوق لحا
مهرجان باد همایون و مبارک عید

نوشین روان بقالب نوشین روان دهد
گاهی باد و گاه بآب روان دهد
می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد
هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
زین آستان حضرت بحر آشیان دهد
گفت ار دهد ترا مدد این نوجوان دهد
تا شاه زین دست خود او را مکان دهد
بر پای خویش بوسه پیاپی از آن دهد
ور خود به این امید همه عمر جان دهد
برجیس را ز شعر سیه طیلسان دهد
دست مخالفت همه تاب عنان دهد
این بیت را و حرص جزای بدان دهد
صد ساله نان صد چو قزل ارسلان دهد
هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

وله ایضاً

جان در آن بادیهٔ پر خطر خون آشام
سعی ما را بلب آورده چو جام مدام
تا و دانها بست فرود آمده تا شام بام
آفتابیست بنا میزد در ظل غمام
زده لبیک لب خواجهٔ سیاره غلام
که بقربان لبان شکرینت با ذام
گر تو تا کعبهٔ مقصود دو کام است دو کام
ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام
فکر او آنکه کند سر قضا را اعلام
نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
و ز دم آتش قهر تو شرادی بهرام
کرده با شیر بدوران تو گوران آرام
خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام
گفت چون ملتمسی میطلبم هم ز کرام
شد طاوس ملایک بحمایت چو حمام
لقب شاه کند نقش جبین از پی نام
ای همایون ز رخت عید و شهور و اعوام

در بار جود شیخ اویس آنکه دولتش
کیوان ببیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد
در ملک دستیار قلم گشته عدل او
بر روی ران آهو اگر داغ او نهند
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت
هست آستانت حضرت اقبال را حرم
از همت تو شرم ندارد سپهر دون
چترت مظله ایست که گردون خاک را
خصمت که گشت تشنه بخون خود ار دمی
بهر هنر وران که بهنجار عیبها
رحمت میان ببسته نهد بهر دو دام
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ

طایر سدره نشین را که حمام حرم است
بی نبات لب تو آب خضر بوده مضر
گر بود سنگ سیه دل غمت انجا برده
جز بزلف سیهت قوق نشاید گفتن
آفتابی وجنان کرد تو دل ذره صفت
حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی
دولت حج نیابد مگر آنکس که بصدق
لمعات ظفر از برجم اوی تابند
خواند از چهرهٔ امروز نقوش فردا
شرم رای تو رخ عین کند چون دل بین
نظر پاک تو در کتم عدم می بیند
چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی
آب را با سخطت پای بود در زنجیر
کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم
شد بخون عدویت تیغ تحدی تشنه
قلم گر به ثنای تو ز سر ساخت قدم
شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز

آب و نهال عدل ز تیغ یمان دهد
چترش اگر هزار درج نردبان دهد
تا تاب و گوشمال کمند و کمان دهد
بس بوسها که شیر ز حرمت بر آن دهد
هردم خجالت خرد خرده دان دهد
مقبل کسی که بوسه بدین آستان دهد
کز صبح تا بشام جهانرا دو نان دهد
از تاب آفتاب حوادث امان دهد
آبش دهد زمانه بنوک سنان دهد
عارض چو عرض خویش بپر گستوان دهد
یک خوان که شرح رزمکه هفتخوان دهد
نانم هنوز خسرو مازندران دهد
صد بار پس بوسه مرا بر دهان دهد
هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد
عاشقانرا حرم کعبهٔ کوی تو مقام
در ره حج تو این زاد همه عمره تمام
از هوا دانهٔ خال تو در آورده بدام
نی هوای در تو بیت حرم گشته حرام
دل چه باشد که بمهر تو کند صخره قیام
که کدام است جمال تو و خورشید کدام
در طوافت که یک ذره ندارد آرام
خنک آنان که بکانی برسیدند بکام
بند ز احرام در کعبهٔ حاجات انام
چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
دیع از روز تن آغاز لقای انجام
نجم تیر تو دل قاف کند چون ترلام
آنجا اسکندر و جم دیده در آینه و جام
بسته از جا در کافوری صبحت احرام
کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام
آسمانرا قلم نسخ کشند بر احکام
کز زبان از دهن افکنده برون حسام
طبع من ریخت بدامن گهرش بر اقدام
صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

بکرد جشمهٔ مهرت دمیده مهرگیاه
تراجهیست معلق زجشمهٔ خورشید
زشام زلف خودم وعده میدهی جکنم
زنیل وغالیه تابر قمر زدی رقمی
بنالهٔ سحری دل کواه حال منست
خمیده قدم وجون جنک میکنم فریاد
حکایت سر زلفین تست براطراف
زتاب مهر جمال توسوخت کیتی
محیط سلطنت بحر جود شاه اویس
بغیر کاه ربا در زمان معدلتش
دوای ملک برآورده کلک او زدوات
زهی سپهر جهان دین با محمد پری
زدست دست جواد تو مرجای سوال
ستاده بستهٔ پیمان تست بی اجبار
ترا نجوم وفلک لشکرست ولشکرگاه
ترا همیشه تفاخر بکوهر اصل است
درون دشمنت از موج خون شده بحر
برای خرج عطای کف تو مسکین کان
بر استخوان جوکاهم نماند جز پوست
بران سرم که کشم پای فقر در دامن
ولی زمانهٔ جافی نمیدهد مهلت
دو در درج شاهی داشت این پیروزه
سعادت هردو را باهم بعقدی کرد پیوند
جهانرا میکند پنهان سوری آسمان آباد
کشیدی مهد این مسند معلا را بدوش
شب قدر آمدست امشب در روح ملک
زمین در جرخ می آید زمانه عیش میراند
زعصمت کعبهٔ دین را حرمی شد جنان
بحدی نازک آمد کل که جون زد باد
ستاده نرکس رعنا میان کلشن خضرا
عروس روی پوش کل درون غنچه با بلبل
بپای سرو سوسن بر در افکن لاله کون جای
بهار از نقرهٔ صافی درمهای مطلس زده

ولہ ایضا

که وعدهٔ تو درازست وعمر من کوتاه
هزار باد کبود وسیه برآمده ماه
اکرجه غمزهٔ تو جرح کرده استکواه
زدست عشق که عشقت زدست
عبارت لب ودندان تست براوواه
اکر پناه بجستی بجتر ظل آله
که جرخ جنبریش جنبریست برخرکاه
کسی بغضب نیازد ربوده برکی کاه
شفای خصم بر انکیخت تیغ او زشفاه
ترا متابع ومحکوم دولت برناه
شدست عفو کریم تو عذرخواه کناه
سپهر بندهٔ فرمان تست بی اکراه
ترا ملوک وملک داعیند ودولتخواه
حسود را بکلام کهر نکاه وپناه
که نیزهٔ تو برون برد جان از دشناه
جه جان بکند ودر آخر نماند طاب
زبس که بار جطان میکشم بپشت دوتاه
بدم بملک قناعت زبند آز پناه
تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه

بدان دو جشم مکحل نظر در آینه کن
جه طرفه کز دل وجشم منند منزل تو
جواب رخ تو ناز کند ومی دارند
بباغ نرکس جماش را صبا برسر
نظر برانکه تو برجشم ماسکی کذری
معز دولت ودین پادشاه روی زمین
نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند
اکر بسایه کند التفات ممکن نیست
شعاع تیغش اکر برخیال کوه افتد
سپرده خاک جناب تو کوفان بر دوش
زرخم سیلی حلم تو روی کوه کبود
زخسروان بسپاه اندرت روان سیصد
کسی که تابع رای تو کشت جون خورشید
کلاه زر کش نرکس ببین جو نخر بتد
زلطف خلق تو ملکی آن قدر شافع است
شها بهار جوانی من کذشت ورسید
زمان خلوت وایام انزوا است مرا
بس از ادای فرایض بران سرم کر مکر
همیشه تا کذرد ماه وروز وهفته وسال

ایضا له

که خواهد ماند تا محشر مصور از رخنه
کزین هندوی هفتم برده بودی مقبل ومحرم
دم صبح آمدست این دم در وصف وصفا
فلک بخوشتن کرده بصوت زیر وبانک
که میخواهد زطهر او طهارت در حرم زمزم
عذارنا زپرورد کش تحف آلوده کشت از
دو سر بر تو امان پیدا شده با تو امان
زبان بکشاد زیر لب حدیثی میکند مبهم
بشادی کل ونرکس بپاد نید واسپرغم
بنام شاه خواهد زه مهمانا سکه دارم

مرصع مهد کرد ونرا کشیدست از ازل دوران
هزاران شاهد مه رو کرفته هر یکی شمعی
بخلوت خانهٔ خورشید امشب میرود عیسی
در مشاطکی زده ملک کشاده بارش
مبارک باد ومیمون باد وفرخ باد وفرخنده
خدود لاله رویان در عقود لولوی لالا
قماری بر سر اشجار مقام راست در نغمه
فتاده ژاله بر لاله درخشان لاله از ژاله
زدی هیچ دانی حیست مارا حاصل از یاران
سحرکه باد مشکین دم ببویش داد کلارا

توعین آب حیاتی علیک عین الله
فتاده خال سیاهت جو سایه در بن جاه
ببین که خانهٔ مردم جرا شدست سیاه
که ماه راست زلعب نظر فتنه نکاه
دو زلف آن دو طرف را که کرد راه
بجهد نرکس توکج نهاده است کلاه
نهاده ایم همه روزه جشمها بر راه
که رای اوست زاسرار آسمان آکاه
زمین سیه بسپاه وفلک بکف سپاه
که آفتاب شود بار بیغ وسایه ماه
زجشمها روده ش خون روان بجای میاه
کشیده کرد بساط تو سروران بجباه
زبار منت جود تو پشت جرخ دوتاه
جواد دوران برکاب اندرت دوان بنجاه
یکی درو شوانده لیس کرده نکاه
توان ببین که بداده اندر بکلاه
که از ریاح ریاحین وازمیاه کیاه
خزان پیری آمد فزای شانی کاه
نه موسم شره مال وحرص منصب وجاه
ادا کنم بدعای حقوق نعمت شاه
سعادت دو جهان ملازم درکاه
سزای افسر شاهی صفای جوهر عالم
وزان پیوند شد پیدا نظام کوهر آدم
برای انجنین سوری بپشت اشهب وادهم
تماشا راهی کشتند بر این پیروزه کون طارم
بسوی حجلهٔ بلقیس اینک می خرامد جم
که هست این کار بالحق بس بغایت عالی واعظم
دخول مهدایی کوکب ببرج نیر اعظم
اکر خواهی بیا بنکر عذار لاله در شبنم
زنان زان هر دو در حالت کادین
جنان کز دست ساقی شفق کون باده در
نشستن یک نفس باهم برآورده دمی
از آن دم شد عروس کل جو روی شاه

جمالش را زبان جند انکه کوید وصف
بغایت غمزه اش مستست ومن حیران
اکر هر آفتابی جز بمهرش لب کشاید کل
زدردم بر صدت افتاده جون خواهم که بر خیزم
مرا زان لعل جون مل هم بسی هست وبنکویم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا
شهنشاهی که در حلقه فایق رای او کوید
که معراج فکر او کواکب در عروج اعوج
جو کردد جزم برکسر عدو عزم همایونش
زهی زاحکام منشورت قیام اختران باطل
سری کان نخته سودای خلافت کاسته
توجمشید جهانداری مبارک طلعت وطالع
الا تا ابر دزنیستان هوای صبح در بستان
خیام قد دوجاهت راکه می زیبد شعر سده
زکان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا
مهی کشت از افق طالع که پیش طالع سعدش
قبای اطلس کردون بقد قدرش ار دوزی
جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جو در منهاج نکهت رو بمعراج کمال آرد
جو در هیجا کمان کیرد جو در مسند قدح خواهد
جنان احکام شرعی بر طریق عقل
زدست حت طبع او شب وروز است متواری
دعای دولتش باشد جهان را بوده جار ارکان
بعهدش داد کل برباد مستوفی خوه ز زرد
توعین لطفی ودریای اعظم آب مستعمل
جلالت از کریبان سپهر آورده بیرون سر
بساط مجلس انت جهانرا ملجا ومرجع
بجا خیل بداندیشان جو مور دوارشد جوشان
الا تا قطرهٔ نیسان کر از صلب سحاب افتد
ساقی زمان آذر ودوران بهمنست
در آب جام وآتش می کن تاملی
زان جام برفروز دل تاب خورده را
دست از عنان ابلق ایام باز دار

دهانش را نظر چندانکه جوید پیش یابد کم
که تا ید هم زند مژکان زند صد مستی ابرهم
بسوز نهان کل خورشید ودزد غنچه را تبسم
در آید سیل اشک من بغلطاند مرا در دم
برسلطان ولی دانی که باشد پادشاه عالم
بهمت اخلاق واحسانش فزون از کیف وبیش وکم
بعقل پیر کای شاکرد علم آموز من اعلم
که تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم
شود یا عزم جزم او سپاه فتح ونصرت ضم
زهی زاعلام منصورت لباس آسمان معلم
میان صحن میدان شد سکان را مشرب ومطعم
توخورشید جهانکیری همایون موکب ومقدم
کند آوینهای در بتاج لعل کل منضم

حدیث زلف او یکسر کج وپیچیده میکویم
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ جون آمد
درون ما زسودای تو دریاییست از خون
اکر رنجی بود در جان بود در د توام درمان
سکندر عزم دارا فریدون فرجم فرمان
جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریا دل
کفی از بحر رحمت او کف موسی بن عمران
درخت همتش را بین که هست از کمترین بر کش
بود در دور حلم او مدار آسمان مضمر
دم کلک تو سنبل بر سمن کارد بقلب دی
سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت
هنوزت صبح اقبالست وهردم می شود پیدا
جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی

ولہ ایضا

کهر جون تو امان بست خورشید جهان آرا
بریدندی قماط او از ین نه شقهٔ والا
جهان در سایهٔ فرخ همای چتر کردون سا
ملایک در دهند آواز سبحان الذی اسری
تو کویی مشتری در قوس وخورشید در جوزا
که اندر سی نمی آید کمیت خوش رو صهبا
کهر در قلعهٔ پولاد وزر در خانهٔ خارا
ثنای حضرتش باشد فلک را حرز هفت اعضا
کشند ش بر سر بازار وریزند آبرو در سوا
تو نور محضی وکردون کر دان دود مستعلا
زمانت دامن آخر زمان تا ای کشد در پا
بسیط عالم قدرت فلک را مولد ومنشا
سنانت آن ید بیضا نمود از جوب اژدرها
کند در یتیمش در صدف دریا کوهر زا

قضا تا مهد اطفال فلکرا می دهد جنبش
همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی
سحاب همت او کر فکندی بر جهان سایه
زمهرش صبح میزند دم مرا شد صدق او روشن
ضمیرش پیش بین او روان جبرآمیخته اند
برای او بود پیوسته میل اختران آری
زرای دین پناه او اکر حرما خبر یابد
دو سلطانند در ملک مروت دست وطبع او
ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی روبین تن
سواد سایهٔ جتر تو نور دیده دولت
کذشته روز وشب آب حسامت از سر دشمن
جو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش
خرابی می شود ورنه بعون عدل دین دارت
یمن کوهر ذات شریفت منتظم بادا

ایضا له

کین تا بخانه ایست کزان جام رد نشست
وند ربیش رو که بغایت لکدر نست

کلکون می بیار که هیچ اعتماد نیست
یمن تنست مرکب جم کر نهاد زین

جکویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم
توپنداری که شکر شد بخت وطالع من هم
کزان دریا کشد هر دم سحاب دیده ام نم
ورم ریشی بود در دل بود زخم توام مرهم
بحضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
که کیتی را بحکم اوست اشهب رام وادهم
سر کلک کریم او برات ورزق را مقسم
معلق هفت دریای فلک جون قطرهٔ شبنم
شود در سینه کلک او ضمیر اختران مدغم
دل پاک تو در عقل رو باند زقلب ایم
هزیمت میکند جون از عزیمت می وادهم
جلال عزه فتحت زشام طرهٔ بر جسم
جو روی نوعروسان بهاری تازه وخرم
با وتاد ابد یا ذا اطناب عمر مستحکم
که لولو با همه لطف از ین کوشش شود لالا
نخوا بانید زین ماهی درین کهوارهٔ مینا
مبارک باد برسلطان معز الدین والدنیا
زمین را بوذی از خورشید وکردون نیز استغنا
که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
ز لوح جهرهٔ امروز نقش صورت فردا
بسوی کل جو در باشد همیشه جنبش اجزا
نشاید بعد ازین خورشید رخشان
که داد آن ابر را ادرار ورانداین بحر را اجرا
تیارد کرد آزار تو سر مویی کز قطعا
غبار نعل شبدیز تو نیل جهرهٔ جوزا
نشسته سال ومه برهم خذلت در دل اعدا
جوخند د ساغر بزمت بکرید آب بر دریا
شریعت جار ابنا را جدا کردی زهفت آبا
عقود رشتهٔ پیوند نسل آدم وحوا
جون زال زر زلال بزندان آهنست
این اتحاد بین که میان دو دشمنست
برخنک آسمان که شمو سست وتوسنست
مرکب مکر که جون بسرشم زمین کنست

حربا

جمالش را

درآهفت رستم آتش کشیده تیغ
در تن زباد هر که زره داشت وین دمش
شد آسمان کبود ز سرما و ز مهریر
کاکنون بجای بلبل و آب گل و چمن
هردم به بیخد آتش و نالذ بسوز دل
سلطان معزدین که جهانها جناب او
آن سایهٔ خدای که ظل ظلیل او
با فیض دست باذل او بحر ممسکست
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری
ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی
لفظ مبارک تو شرا پیست کز صفا
باشد سزای افسر و تخت انکه پیش تو
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل
عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعیست
خصمت اگرنه با کفن آیذ بدر رهت
هرکس که دیک کین تو در سینه می پزد
سلمان پارسیست سلیمان و ملک نظم
از عکس آفتاب دلت باذ نور بخش
عید من انکه هست خم ابرویش هلال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه
یا خوذ خیال ابروی تست انکه ماه نو
طالع شوای خجسته مه نو که عالمیست
با چشم مست کو که بمیدان جوی بریز
کم میکنم حدیث دهان تو جون کنم
با تست کو بیا نظر آفتاب ملک
سلطان معزدین خذا پادشاه اویس
شاهی که زیر شهپر شاهین دولتش
تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام
آفاق راست بحر گفت منشاء کرم
از رشک خلق تست که ده توز غیرتش
وان قهر قهر تست که از باذ هیبتش
بر کوه جا مدار کذرد باذ هیبتت
مه خواست تا بشم ثمندت رسد مکر

یعنی که روز رزم سفندار و بهمنست
در برکشیده چرخ ز پولاد جوشنست
کرچه کرفته مجمرهٔ زید دامنست
هنکام آتش وی و مرغ مسمن است
وین ناله که تن همه از جوب خوردن آست
از حادثات دهر مقرّنست و مامنست
تا گشت بوسر عالم ممکنست
باودک طبع روشن اوبرق کوذن است
تیغ ترا بحجّت قاطع مبرهنست
از شق خامهٔ تو دران خانه روزنست
ساقی ساغر حضرش دردی د نست
جز شمع نرم کردن وانکه فرو نشست
آن صورتیست روشن واین خوذ معینست
بالای نسر طایر کردون نشیمنست
جز کرم پیله بیدن خوذ کفن نشست
از دست خویش کوفته خاطر جو هاونست
زین کین طبع سخن پرور منیست

جون آتش است جامه ز پولاد کفه آب
خورشید ساخت آستر اطلس فلک
برکند دل ز باغ و بر آتش نهاذ خار
زین پیش بوذ آب روان در دل چمن
جون آتشش برذ که باهن زنند سنک
دارای دهر شیخ اویس انکه ذکر او
در سدّ باب فتنهٔ کیتی سکندرست
سلطان عقل تابع فرمان رای اوست
ارزاق خلق را کف دست تو قسمتست
تا هم علامتست کند و هم کنیزکی
کردون شذست داخل ملک تو زان سبب
تا بی ضعیف تافته آورده درمیان
آمال را خطوط جبین تو مطلع است
قدر تو برسرآمد ازین چرخ ابکون
حلم ترا بحمله دشمن چه التفات
زانسان که بوذ درعربی مالک سخن
تا از شعاع جام زراندوذ آفتاب

کاکنون نقوش چرخ هوا ناوک افکنست
بارانی سحاب که از خز ادکنست
کایام تا خانهٔ ایام کلشنست
واکنون روان روشنش افسرده در تنست
ازحکم شاه هرکه بپیچیده کردن است
منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمنست
درقلع باب دشمن دولت تهمتنست
زانسان که رای تابع قول برهمنست
اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست
خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست
انجاغر اله راحرم شیر مسکنست
خصم ترا جهان که بدو چشم سوزنست
آجال را صدور حسام تو مکمنست
قدر تو با سپهر چو با آب روغنست
البرز را چه باک ز سنک فلاخنست
حسان که یافته مده از لطف ذوالمننست
اطراف چار صفهٔ ارکان ملونست
جامی که قصر چرخ ز نورش مبرهنست

ایضاً له

شاهی که مثل او نبوذ در هزار سال
کز می نموذ در نظر مردم این خیال
بی عید طلعت تو همه روزه در ملال
خون مرا مکو که حرامست یا حلال
کاینجا سخن نمی رود از تنکی مجال
کامذ چو ماه عید مبارک رخت بفال
سلطان بی عدیل و شهنشاه بی مثال
خوش خفته است کبک دری با فراغ بال
ایزد سپرده در ازلت ملک لایزال
افلاک راست خاک درت مسند جلال
خون بسته است درجکر نافهٔ غزال
آب نبات زهر شوذ در عروق نال
کوذند جمله سحاب روان در هواجبال
خوذ را بروبر تنبذ اکر دارد احتمال

خوش می خرامد و ذنبن کوش می کشد
هندوی اوست هرسر مه ماه ازان جمال
لعلت بخنده می شکند حقهٔ عقیق
چوکان زلفت انکه بمیدان دلبری
رویت کل دو روی پیک رفی چه برید
خورشید صبح سنجق و ماه زحل محل
شاهی که ظل مرکب چتر جلال اوست
ای کشته مالکان همه مملوک ملک تو
مهرست و ماه رای زرین ترا غلام
امر تو مرکبان زمین را کند روان
وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل
وان کرز کرز تست که بذخواه را کند
مریخ را بدل شمرد زهر بعد از ین
انجا که جرخ ماه منیر تو سم نهند

برعین عید ابروی چون نون اوست دال
هردم بدوش غاشیهٔ زلف او شمال
میکویدش مبارک و میخواندش هلال
جشم بکریه ی کسلذ رشتهٔ لآل
سرجز بکوی ماه در اوذ بوذ محال
صدبار زرد و سرخ برآمذ زانفعال
دارای چرخ کوکبهٔ مشتری خصال
دوران هفت دایره را نقطهٔ کمال
وی مال کان شده از کف تو پایمال
کانست و بحر طبع جواد ترا عیال
نهی تو بحریان فلک را نهذ عقال
بر روی کف همی زند از طرح اش زلال
پیدا میان دو کفش فرق در جدال
با ماه رایت تو اکر یابد اتصال
ماه نو افتاده بوذ در صف نعال

ظل ظلیل

ظل ظلیل چتر تو و موی برجهت
چرخ دوال باذ اکر سرکشی کند
دست سؤال پیش تو سایل چرا آورد
شاهنشهان خذای که از خوان نعمتش
از صبح تا بشام دعای تو میکنم
برغیر حضرت تو حرامست شعر من
با ذات عهده ملک تو ایمن زاختلاف
نسیم صبح سلام بدلستان برسان
بمهر رهیت روانا روانه خواهم کرد
هزار قصه رسیذت ز من بکوش کوشی
مجال دم زدنت کر بوذ دران خلوت
دل مراکه کبابست و می چکد خونش
کرت بباغ رخ او بنفشه بار دهذ
ازان دو لاله نصیبی بسنبل وکل ده
برآر کام دل ما و شربتی زان لب
تضعف نالذنی آیذ و نمی کشمش
دران میان که دهذ کام عاشقان دوست
بکوی دوست مرا خانه ایست کو یارب
نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان
بحق صدق و مهری که داری ای دم صبح
بعون همت سلطان زاسمان بگذر
برار دست و بکو یارب آن شهنشه را
سپهر خواست که کیوان رسذ بر بلندیش
اکر دوام بهارت هواست از عدلش
بکوه کو کمربندی شه در بند
جهانپناها مکذار خصم را بجهان
به تیغ کو که زبانها جواب کن جاری
بآفتاب ضمیر تو کفت فیض مرا
بخاوران زپی چاشت خوان زر کستر
بایرکد خطاب و بمهر کفت کفت
وکر بحق شوانی بما رسانیدن
حدیث موجب حرمان من بلطف بکو
ملاذ مان درش را ببوس یک کیلی

رخسار نوعروس ظفر راست زلف و خال
امرت کشد بجرم زجرم اسد دوال
جون نیست هیچ پیش عطای تو بر سوال
دنیاست یک نواله و عقبیست یکنوال
نی انکه باشدم طمع جاه و حرص مال
کان سحر مطلقست بهر مذهبی حلال
باذ امزاج امر تو خالی ز اختلال

کز التجا کند بتو خورشید خاوری
بدخواه را چه زهره که کرد ذ معارضت
جود تو کرد منع ترا زو ازان شذست
کامروز در جمیع ممالک منم کنیت
ور نه بد و لتت جود کرند کان تو
تا در طباع آتش و آبست اختلاف
فرخنده باذ بر تو شب قدر و روز عید

دیکر بدیم روز بدپندکش زوال
باشیر خود چه پنجه تواند زدن شغال
میزان درست مغرب ماه را ز زوال
جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال
من بنده نیز داشتمی منصب و مثال
تا در مزاج باذ بهارست اعتدال
پشت و پناه قدر و جلال تو ذوالجلال

ایضاً له

وکر مجال نباشد یکی ازان برسان
زمین ببوس و دعایم زمان زمان برسان
ببر بآتش رخسار دلستان برسان
زمن سلام بنسرین و ارغوان برسان
وزان کلاله نسیمی بمشک بان برسان
بکام این دل بیمار ناتوان برسان
بیا بیا بکش او را کشان کشان برسان
بکو بزیر لبش بهرهٔ فلان برسان
بعافیت همه کس را خان و مان برسان
بپای مرده کویم برایکان برسان
که صدق من بمحبان مهربان برسان
دعای من بشهنشه اویس خان برسان
بدولت ابد و عمر جاودان برسان
زمانه کفت که او را تو بر جهان برسان
خبر بلشکر غارت کر خزان برسان
ز بس بلندی خود را بتو امان برسان
ازین جهان بجهانش بدان جهان برسان
مناقب کهر ما بدشمنان برسان
ز قیروان جسطن تا بقیروان برسان
بباختر زپی شام همچنان برسان
که فیض مایه وجود ما بکان برسان
زدوذ من بدرش ناله و فغان برسان
جنانکه با تو بکویم همانچنان برسان
دعای ما بجناب یکان یکان برسان

کمند طرّهٔ او با کمرجو در پیچد
باستان برسانش غبار من لیکن
بزلف او خبری زین دل شکسته بده
زبان سوسن رطب اللسان بعاریه خواه
سحر کهست واز اغیار درکشش خالی
بکام من ز لبش پیش از انکه خط بدمد
فراق لعل لبت خون من بخواهد ریخت
همی کند سخنش مه زنم ور باور
دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان
حدیث در سر شک مرا بنظم آور
توی مربی انفاس و با توام سخنست
زمین ببوس و زمین بوس بندهٔ جانی
بتازیانهٔ عدلش جبال جامد را
ز سدره سازنده نردبانی ار رسذ
خریف تا ز چمن رنک و بوی نستاند
بچرخ کو که قضیم سمند سلطان را
اشاره نیّة بقلم کن که خیزان مردت
مده تو نان بداندیش کز بخواهش جان
ز عدل داد نوالت بجرخ طشتی زر
بکر ک عدل تو کفت از پی خوش آمدنش
صبا برای خدا هیچ اکر مجال افتد
بآب حیوان یعنی بخاک درکاهش
ز ناتوانی بدست عذری هست
سعادتی که در اشکال اختران دارد

بیا بلبل عاشق بکلستان برسان
روانه کرد و بجانان روان روان برسان
دقیقه زتن من دران میان برسان
بمن غباری ازان عالی آستان برسان
بکوش او سخنی زین لب و دهان برسان
بزیر لب سخن من بنان زبان برسان
دعای من بجنابش سحرکهان برسان
عنایتی کن و حلوای بی دخان برسان
بیا وزان دهنش خاتم امان برسان
نکی بروا و با متحان برسان
نسیم رحمتی انجا بیاطن برسان
بکوش یار بوجهی که می توان برسان
بتربت سخنم را باسمان برسان
باستانهٔ آن دولت آشیان برسان
روان بران و ببرق سبک عنان برسان
بدان رواق زحل را بنردبان برسان
شمال نافذ امرش ببوستان برسان
ز دخل سنبله بردوش کهکشان برسان
نواله کرم ما بانس و جان برسان
بدو دونان که دهی از میزبان برسان
کزین کران جهان تا بدان کران برسان
بدوش مریره را بر پشبان برسان
دعای ما بجناب خذایکان برسان
دمان بشوی و دعایم بدان دهان برسان
تو عذر لنک بتوعی که می توان برسان
سپهر بر بذان دولت جوان برسان

بگو که یارب کام و مراد هردو جهان
ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا
رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب
باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته
با غبار نعل شبدیز تو میارزد گهر
این بشارت در چمن هرگه که می آرد نسیم
ای ز فیض خاطرت آب شمر کوثر نمآب
ملک لطفت راست آن قیمت که در اولین زمین
در افق مهر از نهیبت روی تا بدور نکن
رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب
آفتاب از عکس شمشیر تو میگیرد فروغ
گردی از کحل سیاهت بر فلک رفت آفتاب
اطلسی بر قد تو قدرت در ازل میدوخت خشند
هرکجا تیغت همی خندد همی گرید اجل
طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز
دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است
هرکه چون دل در درون دارد هوای حضرت
تیره باد آن روز و سال و مه که دارد بر سپهر
چون ز تقریر بیانت قاصر آمد طبع من
شمع وارم روزگار از جان شیرین دور که
من بیوبت کرده ام با باد خود در همدمی
در میان چشم و دل گردیست دور از تو
ای جهانگیری جهانبخشی جهانداری که هست
پادشاها هشت مه نزدیک شد تا که شب
نی که پایم پای برجا زد رد یاکرد درد
ضعف پایم کرده چون نرگس چنان کز عین ضعف
اندرین مدت که بوده از غم صباح من عشا
تا چو باد نوبهاری مژده گل میدهند
گل کشاید سفره پربرگ هر عندلیب
روضه ملکت که هست آن ملک باغ بقا
باد ماه روزه ات میمون و هر روزی نو
دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت
هرچه ز اطراف بحر وانچه ز اکناف بر

بپادشاه جهانبخش کامران برسان
بیامن برکات دم اویس قرن

ایضا له

فتح و میمون شده فی ظله بال هما
خاک آذربایجان مشک ختن چون بها
می نهند اشجار سرها بر زمین شکرانه را
وی ز ابر همتت باغ امل طوبی نما
عطف ذیل عاطفت میگستراند بر خطا
باز گردانی افق را نیز بنماید قفا
سده قدر رفیعت سدره بی منتها
آسمان از بار احسان تو میگردد دوتا
گردش استقبال و گفت ای روشنایی مرحبا
وصله اشباه از آن اطلس فلک را شد قبا
هرکجا کلکت همی نالد همی بالد سخا
نشنود صوت مخالف هیچ کس این چارتا
برسرش می آید و میسازدش در دم دوا
در بشارت او همه وقتی و دارد صد رجا
چشمه خورشید چشم روشنایی انتها
این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا
باز داد آنکه بدست دشمنم سررشته را
لاجرم بی باد یکدم برنمی آید صبا
خیز و بنشین در میان هردو بنشان گرد را
تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا
دور باد از حضرت بلای درد پایم مبتلا
هر زمان می جنبد و پایم نمی جنبد ز جا
سرنگون بر پای می خیزم بیاری عصا
گفته ام حقا دعایت در صباح و در عشا
لاله می اندازد از شادی کله را بر هوا
صبح خیزان را زند بر سفره بانگ الصلا
باد چون دارالبقا آسوده از باد فنا
ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

آفتابت در رکاب و مشتری در موکبه
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
مینهد بر خوان دولتخانه گل صدگونه برگ
سایه لطف خدای تا جهان پاینده است
وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار
دور رای استوارت کآفتابش نقطه ایست
در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل
در جهانداری دو آیت داری از تیغ و قلم
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
صدره ار با صخره صما کند امرت خطاب
تا شبانگاه ابد میکرده دامن از زوال
گاهی از ملکت نیارد برد خصمت گنج با[illegible]
هرکه رو بر درگهت بنهاد کارش شد چو زر
هست مستغنی بحمدالله ز اعوان حضرت
خویش را یکانه میداند ز مدح طبع من
در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
تا مگر وصل تو یکدم وصله کارم شود
هست دای بی دوا در جان من از عشق تو
خاصه این ساعت که دلها را صفای حاصلست
دولتت چون آفتاب و نور و کوه و معدن
درد پای ماست همچون ما بغایت پایدار
شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم
درد پایم کرد منع از خاکبوس درگهت
موکبی از دوستی بگذشت بر من تا که من
هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهر فشان
تاج نرگس را بیاراید بدر هر شب سحاب
عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد
دشمن سرگشته بی اعتبارت دائما

بعهد دولت این صاحب قران برسان
خیر مقدم از کجا اهلاً و سهلاً مرحبا
سایه بر ربع ربیع انداخت از پشت السما
آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
چون مقام مکه از پیغامبر آمد باصفا
مینهد بر رود مهران رود بلبل صد نوا
برجهان پاینده باد این سایه لطف خدا
سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا
در کشیدند از استقامت خط بخط استوا
در ره تدبیر پیر عقل کلکت را عصا
کآسمان خواند همی این را صبا وانرا سبا
در زمین دیگر نروید جز بجز مردم گیا
جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا
گر بحضرت میکند چون سایه خورشید التجا
از نهیب تیغ مینا رنگ رنگ کهربا
خاک درگاهت نکرد ارد خواص کیمیا
گر بدرگاهت نیاید شور بختی گو میا
زانکه در دریای زاخر نیست جای آشنا
بوده با آن هرگز نراندم سرگذشت ماجرا
در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا
بوده و خواهد بود بر جان من این داد ما
از غبار موکب جمشید افریدون لقا
آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا
در ثبات پایداری هردو دارد پای ما
کی شود ممکن بهر کس قیام آنکه مرا
خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا
هم ز ایشان نگردم کاروانی از دعا
هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما
آتش گل را برافروزد بدم هردم صبا
جاودان در سایه این رایت گیتی گشا
باد مقهور و ذلیل در این و آن سرا
ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت
داشت تیغ آفتاب سایه یزد گرفت

وله ایضا

ماهچه رایتش

ماهچه رایتش سر بفلک برفراخت
گرد سپاهش که هست سرمه اهل بصر
ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج
مملکتی را که داشت خصم بدستان بدست
دولت تست آنکه کس هیچ نیارد ز او

زلف زره پوش آن زنگی گلگون سوار
رایحه سنبلش نافه تاتار یافت
داوری از دیده دل پیش غمت برده بود
در تو نگیرد رقم تو سخنم یاد گیر
بس که بامید یار بر در او آفتاب
دور حوادث گذشت کاول دورش صبا
ای ز نوال کفت قطره و ذره
بود بچندین وجوه پیش ز دخل جهان
چشم بدان از خوشی دور که سعد فلک
قدر تو پنجه درج از سر جوزا گذشت
معجز اقبال شاه بود که قبل از سه سال
این دو بیت را
همای چتر همایون پادشاه اویس
پس از آن ملکی که جم را شد میسر پس از این
از غبار فتنه آب تیغ سلطانی نشست
سایه یزدان معز الدین والدنیا اویس
در میان چار بالش بر سریر سلطنت
از ره تعظیم و رفعت پادشاها نشین دهی
در کف دریا یسارش عقل اگر غوطی خورد
نسر طایر کرد از سهمش فراهم بال و پر
پشه خاکی که پرد در هوای عدل او
از پی ضبط امور مملکت امروز گرد
مسندش را دست فطرت بگذراند از فلک
زهره اندر پرده گردون فکند آوازها
داغ فرمانت نهد بر چهره چیپال هند
عقل اول اول از آیات زند دم در امور

شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت
رفت وز پنجاه میل چشم سپاهان گرفت
شب وقوا ز جهان عزم تو یکسان گرفت
دایره ابتدا از خط ایران گرفت
رستم حشمت فتش پای و پایان گرفت
لیک بدست کسان ارقم و ثعبان گرفت
گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت
چاشنی شکرش چشمه حیوان گرفت
دید غمت روی دل جانب دل زان گرفت
نی دم باد صبا در گل خندان گرفت
سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت
حادثه چرخ را آخر دوران گرفت
آنچه ز فیض نوال یم پسند و کان گرفت
خرخ عطای ترا چرخ چو میزان گرفت
فال سعادت بدان طالع رخشان گرفت
صیت تو صدساله راه زان سعی امکان گرفت
نسخه این سر غیب خاطر سلمان گرفت
رایت فتح و ظفر راید خیل تو باد
بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت

وله ایضا

پشت بان ملک و ملت قهرمان ماء و طین
همچو خورشید نیست رخشان بر سپهر چارمین
وز پی احسان و منت تاجدارانش رهین
با قیاس عقلیم نیمی نماند از عبث
چون کشاید کرکس از زاغ کمان او کین
در دمش سازد عظیم الشان چو هیچ انگبین
سایه حق خواجه شمس الدین زکریا کز من
کی وزارت را بدست آید چنین مسندنشین
کآفتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
طوق احسانت کند در گردن خاقان چین
چون ز خورشید جهان افروز صبح آخرین

از طرایف دولتش دفتر دیوان تو ثبت
ساحت فرشش ز قدر ماه بمژگان برفت
از چمن مملکت برکه خورد آنکه او
فتح ندا امروز کرد نی روی موکبت
خصم تو ماریست کو جست بصحرای موش
از فرح فتح پارس مطرب عشاق وش
حسن رخش خرده ها بر گل بستان گرفت
خط عذارش نگر تا به که بدور قمر
دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر
خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ
چندی از دست تو بر سر ره چون غبار
باز بامید او طعمه گنجشک داد
ماه بدورش سپر دارد و خورشید تیغ
سایه چتر تو گشت عین جهانرا سواد
شاهسواری که چون رانبمیدان فلک
چون ز گریبان چرخ قد تو بر کرد سر
یافت ز انصاف تو کلبه عمران نبی
تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز
آنک بیک حمله پارس تا بخراسان گرفت
حدود مملکت پارس تا در هرموز

آفرین بر حضرتش کانجا که بنشیند بتخت
از حوادث خلق را درگاه او سدی سدید
دولتش با آسمان گردست یا ز در کمر
دامن آخر زمان را پرجواهر میکند
گو ستم دندان نماید در زمان عدل او
آنچنان کز کاینات ایزد محمد را گزید
آصف فرخنده پی را بر سر دیوان گماشت
رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت
این کرامتها که دیدی ز بسیار اندکیست
ملک احسان ترا صد چون سحاب ادرار خوار
هم بطوق خدمتت مرغان مطوق در هوا

وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت
بادم او تیغ را باد گلستان گرفت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت
مور حسامت چنین مور فراوان گرفت
این غزل نو نواخت راه سپاهان گرفت

کفر برآورد سر خطه ایمان گرفت
نیست کسی را بدان زلف پریشان گرفت
گرد و بعنبر سر چاه زنخدان گرفت
خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت
گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت
لاجرم افلاک را هست بر ایشان گرفت
آنکه دو آفتاب صورت انسان گرفت
گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت
قرطه خورشید را گوی گریبان گرفت
گزدم روح الامین دختر عمران گرفت
آنکه نخست از جهان حد خراسان گرفت
بخواب دیده بود
بسال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت
شاه را اکنون بغیر و زیست در زیر نگین
روی عالم را بفیض فضل رب العالمین
آفرین باشد ثنا را ز حضرت جان آفرین
وز وقایع ملک را اضافه او حصنی حصین
آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین
آن دو دریای کرم کو دارد اندر آستین
خنجر آتش زبانش برکند دندان سین
از برای رحمت حق وز پی اعلای دین
خود سلیمانی چنانرا آصفی باید چنین
کو ملکشا کو بیا اکنون نظام الملک بین
زود باشد کو بشکر صاحب و رای رزین
خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین
هم بداغ طاعتت شیران غران در عرین

در ازل قسم جبین آمد بجود در کهت
کرده زر مغربی در آستین بهر نثار
سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت
در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع
شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام
کام خمار شد از خنده لبالب چو قدح
خلد عیش است و درو باده حلالست حلال
بخته شد هرکه بخام خم خمار رسید
مه بر بیار علم افراخت بخاور دم صبح

تا بکرد لب لعلت خط مشکین بدمید
پر دزد لاف که زیبا قدم و پیش قدم
همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد
چون میان من و تو هیچ نی گنجد موی
بر وصلت دگری می خورد و من بر عشق
دارم امید که گر مهر توام کرد اسپید
سایهٔ لطف خداوند جهان شیخ اویس
آفتابی که چو در رزم زند دست به تیغ
تا ز دیوان رضایش بستاند امضا
ابر میخواست که باران برد از ابر محیط
ای زمین اثر طالع فرخندهٔ تو
جام احسان تو چون خنده زند در مجلس
هرکجا موکب عزمت حرکت کرد کند
بی هوای تو جنانست چو بی آب حیات
چرخ هر دایم ماه که بنیاد نهاد
عکس تیغ تو اگر کوه به پیند بر عکس
این همه ساله کند بذل و عطا با همه کس
شمسهٔ پردهٔ افلاک چو خاتون طلال
خیمهٔ جاه ترا مد زبان باد طناب
دمید کرد لب جوی خط زنگاری
صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ گل
زمان زمان گلست و اوان سازی
بیا تفرج آیات صنع باری کن

زین سعادت بر فلک آمد از همه عضو جبین
آید از مشرق برت هر روز صبح راستین
آسمانها بهر زیب افسران تزئین

گر نشانی شحنه بر چارسوی بوستان
آفتابی مبارک شد هلال طالعت
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان

وله ایضا

گرمیش میرسد امشب ز لب جام بکام
روز عیدست و در روزه حرامست حرام
تو بدین بخته اگر در نرسی باشی خام
دوش دیدم بی نعل براقش در شام
ای سر زلف ترا در شکن حلقه دام
روشنم شد که شرابیست بمشک اندر جام
کو قدم پیش نه و پیش قدم خوش بخرام
دانه جویند بدین حرمه مرغان مادام
خود چه حاجت که بحاجب دهی البته پیام
کی بر عشق تو خاصست و غم عشق توام
کند آزاد مرا داور خورشید غلام
قبلهٔ زمره دین پشت و پناه اسلام
از میان پیکر مریخ برآرد چو حسام
اختیارها نبود هیچ نفاد احکام
کفتمش آب خود ای بحر مبر پیش لیام
پنج نوبت زده در هفت ولایت بهرام
گه کند ناله و گه گریه ز دست تمام
کرهٔ خاک بیکبار کی از جای قیام
بی ثنای تو جنانست چو بی ملح طعام
جز بتدبیر ضمیر تو نگردد تمام
کوه را لرزه از آن بیم فتد بر اندام
وان یک ماه دهد قرص وان نیز بوام
بر نیاید بس ازین بی تتق شام بام
وان طنابش همه پیوسته باوتاد دوام

ساقی آغاز کن اکنون که مه روزه گذشت
بر سر کوچه خمار بشهر شوال
شاهد چهرهٔ جمال از تتق غیب نمود
چرخ با مشعل صبحی بدر شاه آمد
از هوا طایر روح آمده با طوق حمام
دهنت بسته شورست و لبت تنگ شکر
چشم شکل قدحت تو ببیند هوا
سخنی داشت لب با من و ابروی گذشت
با خیال لب لعلت مژه ام غرق عرق
من بخون جگرم عشق تو پرورده چرا
مطلع صبح ظفر مهر ذکا ابر حیا
آنکه بر عزم طواف در او می بندد
اول هم ز طیب نفسش روی فلک غالیه فام
دوم هم ز گرد سمش روی فلک غالیه فام
با وجود کفش ار بحر عطای طلبی
حد قدرت بتصور نتوان داشتن
میرود راه خلاف تو وی از خصم
باد عزمت ندمد بی نفحات نصرت
نسپرد در سر کوی طلالت افکار
بخطا راند زبان تیغ بعهدت نان گشت
خواستم رای ترا خواند بخورشید حرف
منهی صیت تو از غایت دین پرورت
تا چو ماه علم شاه شود هر سر ماه
عهد میمون ترا باد همه قدر لیال

ایضا

کی آوری می اگر در زمان گلزاری
که داده است برابران همه گهر باری

بیا تفرج آیات صنع باری کن
نهاد گنبد گل بین که از زمرد لعل

بادی حکمت نیارد بر دوی از تمکین
کاختیار از طالع او میکند چرخ برین
فرخ و فرخنده باد آمین رب العالمین
در همه حالی خدایت حافظ و نصرت معین
عرض آنست که امشب شب جامست و مدام
بزم شاه هست و در و بزم می عیش انجام
خانه گیرند که بستند در شهر صیام
که جهانی همه روزش بکمان بوده بکام
جهت تهنیت عید و پی رسم سلام

من فدای تو و آن بسته و شکر بادام
دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام
ناکه از گوشه آمد که گزارد پیغام
با هوای گل رویت همه دم مست مدام
دگری خوش کند از نافهٔ مشک تو مشام
منبع بحر کرم روی جهان پشت انام
هفت اجرام سپهر از پی طاعت اجرام
اول کار دین از روش رایت او یافت قوام
دوم عقد ملک از کهر خنجرش آمد بنظام
گر کسی مطلبی هم نبود ز اهل کرام
گر کسی عرصهٔ آفاق نه پیمود بکام
بشغالی که دو ده پنجه زند با ضرغام
ابر کلکت بتو دی رشحات انعام
نرسیدند بسرحد کمالت اوهام
حد بر واجب و مجوس اندیشه بنام
کف خورشید بعهدش زکیانست و کنام
گر کند پرده نشینان فلک را اعلام
ماه نو ما هجه قبهٔ این سبز خیام
روز اقبال ترا باد همه عید ایام
بیا و در قدح افکن شراب گلناری
پیک پیالهٔ گل گشت روی گلناری
کی آوری می اگر در زمان گلزاری
نهاده اند در و می کنند زرکاری

مهندسان هوای ز نقطهٔ باران
شب دراز تحصیل علم حکمت عین
فغان زدست دل سار و نالهٔ سحرش
اگر ز باد نه بوی شنید چون یعقوب
عجب که دید نرگس نگه بر دو هیچ
ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین
مرغ مجلس گل چنگ را مجال که گل
ثنای حضرت گل بلبل از چه می گوید
معز دولت و دین سایهٔ خدای هست
شهی که گر بفروشند نعل اسبش را
اگر در آورد او ظل جاه را بجواد
کند مطالعهٔ روزنامهٔ فردا
سحاب کیست که لاف سخا زند با او
زهی بقوت شاهین همت کرده
ببوی خلق تو یابد حیات و بر خزه
برای قدر تو گرز آنکه کنجدش در سر
که در جهان کمر جز بطاعت بندد
بروز جلوهٔ نصرت قبای فیروزی
بسی کند ز زر آید بدید و بخشیدی
بغیر مورچهٔ تیغ وقت قصد عدو
شها بوی ثنایت فلک ز شرق بغرب
بوصف حال خود از کمند بیچ و کال
سزد که خواری حرمان کشند معانی من
سنین عمر تو باد از روز نوروزی
نسیم برف زمین شد چو قلزم سیماب
بیا و یک دو قدح کش چه میکنی آتش
ازین محیط بلوج ار خروج میطلبی
دود بباد چو دست چنار چه برد
فلک کبود شد و آفتاب می لرزد
نمی کند نظر مهر آسمان بزمین
چگونه نور بمردم رسد که عین زمین
شدست حلیهٔ طاوس روز فاخته رنگ
ازین دقیق چه حاصل سپهر را جو ازان

براب دلبر ای می کشند پرکاری
بساکه نرگس مسکین کشید بیداری
که هست در دل سار علتی ساری
چرا بقهقهه خندید کبک کهساری
نمیکند نظرش با خودت پنداری
نهاد خار نخ گلرخان فرخاری
عروس پرده نشین است و چنگ بازاری
ببایدش ز من آموخت نغز گفتاری
بسایهٔ علمش آفتاب زنهاری
برای تاج کند مشتری خریداری
ز جاه چشمهٔ خورشید را کند جاری
ضمیر او ز سواد خط شب تاری
اگرچه میکندش دعوی هوا داری
بهر دیار ترازوی عقل طیاری
نسیم صبح که جان میدهد ز بیماری
قبای اطلس گردون کند کلهداری
که آن کمر کند بر میانش زناری
ز گرد خنگ تو پوشد سپهر زنگاری
بلطف خویشتنش گرچه خصم دیناری
روا نداشته هرگز که موری آزاری
همی برد سخنم را چو مشک تاتاری
دو بیت کرده خرد بر زبان من جاری
بلی کشند غریبان هر آینه خواری

وله ایضا

که در شتا نرسد هیچ آتشی بشراب
کسی برون نرود جز بکشتی می ناب
نعوذ بالله اگر آورد برون زیناب
ز ابر اگرچه نهانند هر دو در سنجاب
که در میانه هر دو کدورتست و حجاب
همه بیاض گرفتست با سواد سحاب
کنون که رنگ حواصل گرفت پر غراب
نه قرص مهر بر آید نه کردهٔ مهتاب

چو قرص کرم فلک دید گل دهن بگشود
ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند
اصول حکمت سد و خلافش بنگر
شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد
نهاد شاخ شجر تختها ز بزازی
بنوای بلبل عاشق شنود ناله چنگ
دلست غنچه پیکان و سوسن زبان
چو کلک من بدعا و ثنای شاه بند
محیط مکرمت و کان جود شاه اویس
حباب همت ایوان رفیع مملکتش
چو دید رایت او کفت آفتاب بلند
ز جام باسش اگر عقل جرعه بخشد
کسی که شد چو قلم در زمان او دو زبان
سر ز جاه ترا بالش کند گردون
اگر نسیم صبا گردی از درت یابد
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب
جهان عدل تو باغیست بارور که در او
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
اگر شمار حرم میکنند پادشاهان
بر شکوه و قار تو کوه با همه سنگ
کواکب سخنم طالعند در آفاق
بخاک پای تو کاب حیات از آن بچکد
همیشه تا بود این قطعهٔ ملمع دهر

ز آب سرخ می افتاده پیر زال خرف
تن زمین همه در آهنست غرق که چرخ
میان برف بود پای دامان قدرت
چنان مزاج هوا سرد و تر شدست که نفس
گذار بر کرهٔ گل نمیکند خورشید
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
من آسیاب فلک پر دقیق یابم
نمی کند اثری آفتاب و ممکن نیست

نمانمش ز چه پنداشد این شکم خواری
که لاله نیز جدا میکند کله داری
شنو کلام قماری و منطق ساری
که پیر به زیبای سپاه سالاری
گشاد باد صبا کلبهای عطاری
که از محبت گل شد برو هوا طاری
بنیت ره ز زبان آوری بلداری
زبان قاری اگر لاله را شود قاری
که ابر را روش و ابتیت اداری
که گرد هفت سپهری چهار دیواری
که کار تست جهانگیری و جهانداری
بخواب تیره نبیند خیال هشیاری
نصیب اوست سیه روی و نگونساری
بگرد بالش او گر تو پر فزود آری
بسی که مشک ختن را دهد جگر خواری
پناه برده بکوهست و گشته متواری
جز از درخت نبیند کسی گرانباری
مگر درم که ز دست تو میکشد خواری
تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری
روند چو گاه بباد ابنای سبکساری
ولی چه سود که طالع نمی دهد یاری
اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری
که روز میکندش بودی و شب تاری
لیال آن همه قدر و شهور آذاری
پیاو کشتی دریا لعل را دریاب
چه جای زال که رستم بیفتد از سر خاب
سهام دیمی از قوس میکند پرتاب
که دست و پنجهٔ مغلوج یافت در سیماب
که از دهن همه روزش روانه است لعاب
ز بیم آنکه مبادا در رود بخلاب
ز دست ابر و لی در زمین نیافت تراب
اگرچه فکر دقیقم نماند و رای صواب
که با چنین تعبی آفتاب دارد تاب

مهندسان

عظیم کوند ولتهسب وسرو روز آموز | جوروز کار بداندیش شاه عرش جناب | جمال روی توشئی عجب زدست برآب | زآتش است. برآب حیات بستهٔ ثعاب

برآب چشم من ابروی تست بستهٔ پلی | جوئیست در نظر من پلست زان سوی آب | خیال چشم تو در خواب می توان دیدن | خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب

بحسن وعارض وخط تو برده اند پناه | بهشت وطوبی وطوبی لهم وحسن مآب | مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل | بدید می شود از آفتاب عالم تاب

بهار شرح جمال تو داده در یک فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب | دل مرا سر زلف تو کرده خانه سیاه | غم تو از دل شکم شدست خانه خراب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی سیماب | لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | کهست بر دل بریان زسینها و کباب

هزار صید بهر سوی میکشی در قید | کمند صید بهر سو که میکشی پرتاب | که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب | دهان تنگ زان روی هیچ پیدا نیست

محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان | جم سپهر بساط آسمان عرش جناب | معز دنیی ودین پادشاه شیخ اویس | کش آفتاب ملوک از ملایک خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور | کواکب از در او یافته فتح الباب | زهی زمین زوقار تو کسب کرده درنگ | زهی سپهر زعزم تو طرف بسته شتاب

نواهی تو فلک را ببسته راه مسیر | اوامر تو زمین را کشاده پای ذهاب | بقلعهٔ که رسی گر حصار کرد و نشست | ید ولتت بکشاید مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی و برون زامکان است | بهمت تو بیاید مسبب الاسباب | بپر تیر تو پرد همای فتح وظفر | چنانکه طایر کیش آشیان برعقاب

زیاده عزم تو خندیم ملک را کلبن | برآب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب | قضاه قایق فکر تو تا بدید اول | نساخت از زر و از نقره این دو اصطرلاب

شمال رافت تست انکه کشتی محتاج | بره بساحل رحمت ز موج خیز عذاب | عطای دست تو تا ابر دید با سائل | فکند بر رخ دریا هزار بار لعاب

چه حاجتست که سایل کند سوال از تو | که بر سؤال کفت را مقدمست جواب | عدو بلا رکت آبی تنک تصور کرد | چو پای پیش نهاد از سرش کذشت آب

برو زکار تو ابر محیط آبی خواست | کف تو کفت بلفظی چو لولو خوشاب | توابر تشنه لب تیره روز را بنکر | که آب می طلبد با وجود ما سراب

اکر زسهم تو غیبت کند عدو چه عجب | که از نهیب تو ضیغم کذاشت مسکن خواب | سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ شاه | که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب

اکرچه برک و نوای نداشتم لیکن | شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب | چو عزم بود که باشم مقیم در طریقی | قیام بنده ببغداد دید شاه صواب

مقیم از همه چیز از سه چیز نیست کزیر | نخست خرج و دوم مایه و سیوم اسباب | محققست شما را که بنده را چه قدر | ازین سه چیز نصیبست وزین سه نوع نصاب

امید هست که نوعی کند عنایت شاه | که باشم ایمن و آسوده از همه ابواب | بدولت شده آزاد کردم از قرض | بهمت شود آسوده خاطرم ز عقاب

همیشه تا بیاض نهار می آرند | مسودات لیال از برای ضبط حساب | حساب عمر و بقای تو باد خارج از [illegible] | که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

کرد خیبر بزور بازوی حیدر کشاد | بس که ازین قلعه را سایهٔ حی در کشاد

ثان که علی دغم بوم با زمیا یون ظفر | از طرف چتر شاه بال زد و بر کشاد

وله ایضا

انک پیک زخم در بازپی زد برد | مهرهٔ پشت حریف می فکند در کشاد | معدلتش تا فکند ظل همای امان | دیده بیارست باز پیش کبوتر کشاد

تا در رافت کشاد راه حوادث ببست | چون کمر کین ببست برج دو پیکر کشاد | گاه بدندان تیغ گاه به انگشت کلک | عقدهٔ احوال ملک شاه سراسر کشاد

مغردی از خیل اوست انک شهاب نوشت | از طرف باختر تا در خاور کشاد | منهیی از رای اوست عقل که از یک نظر | مشکل اسرار نه پردهٔ اخضر کشاد

یک ورق از ذهن اوست انچه فلاطون نوشت | یکطرف از ملک اوست آنچه سکندر کشاد | بخل و ستم دست و پای چون زد [illegible] | پای مخالف ببست دست سخا بر کشاد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس | کشت برطن مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شورش و سودا افکند | شوق رخش آتشی در من شیدا افکند | قامت رعنای خویش کرد بلند زیر زلف | فتنه و آشوب در عالم بالا فکند

مصلحت من نهاد دل همه دردا امتش | رفت و علی رغم من آن همه دریا افکند | آمد و اول دلم بست و پیمان شکست | رفت و در آخر کند بر طرف ما فکند

آهوی چینی زباد بوی دو زلفش شنید | شد مشغف زمشک نافه بصحرا افکند | دوش بامروز داد وعده که کامت دهم | آه که امروز باز وعده بفردا افکند

لعل تو در کوش من لولو لالا نهاد | لفظ تو از چشم من نظم ثریا فکند | قصد سرم میکنی وین نه بجای خود است | خاصه که ظل خدا سایه بر اینجا فکند

مرکز دور جلال نقطهٔ خط کمال | وز نظرش آفتاب یافته جاه و جلال

ای مژه و ابروت تیر و کمان ساخته | جان و دل عاشقان هر دو نشان ساخته | صنع جهان آفرین برفلک حسن تو | پیکر خورشید را ذره دهان ساخته

انک ز هیچ آفرید صورت جسم و روان | سرو روان ترا هیچ میان ساخته | از سر کوی صبا مجمره گردان شده | وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته

ارخ تو

ازرخ تو حسن را آمده وجهی بدست | صورت اسباب خود جمله تمام ساخته | ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما | ما نکرانیم و تو بادکران ساخته

در غم هجرم جهان سوخت و راضی شدم | کر بغم می شود کار جهان ساخته | ز آتش رویت چو شمع چند بود سوز ما | انکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وقادش مقیم کوه کمربسته است | وز طرف همتش طرف کمربسته است

میدمدم هر سحر بوی تو باد شمال | زنده همی دارم جان بامید وصال | جون ز تن من نماند هیچ ندانم کجنس | پی برآرد مرا در شب تاری خیال

خاک سر کوی تست همدم باد بهشت | آتش رخسار تست بر رخ آب زلال | با کل رخسار تو کل بکشاید نقاب | بامه دیدار تو مه ننماید جمال

قصهٔ ما شد دراز در غم آن قد و موی | خانهٔ دل شد سیاه در خم آن زلف و خال | تاب فروغ رخت دیده کی آرد کنون | طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال

بی مه دیدار تو دیم زخود در حجاب | بی لب شیرین تو تن زروان در ملال | می شود از روی تو ماه فلک منفعل | می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه زروز فرخ و میمون ترست | منصب او جبرئیل دم بدم افزونترست

انکه رقیب زمان دولت بیدار اوست | وانکه طبیب جهان خامهٔ بیمار اوست | چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او | پشت و پناه زمان عدل جهاندار اوست

جنت قضا داوری از پی کار جهان | عقل بدو اقتدا کرده که این کار اوست | تا ز در طالعش کسب سعادت کند | کرده کرو مشتری خامه بیازار اوست

نام شهنشه کند سکه زر بر جبین | زان زده کارش بزر دولت بیدار اوست | ای که غلام تو کشت خسرو سیارکان | صبح کواهی بصدق داد که اقرار اوست

صفهٔ قدر تراست منزلتی کز شرف | دایرهٔ آفتاب شمسهٔ دیوار اوست | مرکز جاه تراست مرتبتی کز جلال | این کرهٔ لاجورد نقطهٔ پرکار اوست

روی زمین آن تست ملک فلک نیز هم | عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و حشمتت پیش روان حشم | کوکبهٔ انجمن پس رو ماه علم | کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب | خاتم ملک تراست زیر نگین ملک جم

کشته زکره رهت چشم کواکب قدم | خورده بخاک رهت روح ملایک قسم | نسبت اصلیئ هم با دل و با طبع تست | از دل و طبع تو یافت این کهر پاک نم

حکمت اکر پای بر پشت فلک آورد | خنک فلک بر زمین بس که بمالد شکم | رای تو چون تیغ زد صبح برآمد زکار | عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بغم

فتح دری جز کنم ذکر که پیش خرد | با شرف و دولت فتح جهانیت کم | عالمیان شکر این عالم تمکین کنند | بنده دعای بصدق میکند آمین کنند

مطرب کردون شها پرده سرای تو باد | خشت زر آفتاب قصر سرای تو باد

فضل خدا ایست عام لیک هران دولتی | کز فلک آید فرو خاص برای تو باد | یار و نکهدار خلق لطف خداوند بسب | یار و نکهدار تو لطف خدای تو باد

هرچه تصور کند قیصر و خاقان و رای | رای زرین همه تابع رای تو باد | باکف راد تو ابر کیست که نامش برند | بحر عیال تو کشت ابر کدای تو باد

تا که قبای بقا زیب تن آدمیست | دامن آخر زمان وصل قبای تو باد | کار خلایق کنون مدح و ثنای تو شد | ورد ملایک همه حمد و دعای تو باد

کفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان شکست | در دهنش خندهٔ پستهٔ خندان شکست

یار بچوکان زلف آمد و میدان شکست | کوی دلم را که شد پاره و چوکان شکست

وله ایضا

کی برخ او رسد یا مه تابان آفتاب | خاصه که او طرف کل برمه تابان شکست | با خط نسخش که آن انشای یاقوت اوست | خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست

کرد برون زآستین دست که خون ریزدم | دیدهٔ چین از حریر از سر دستان شکست | یوسف جان پای بست بود بزندان دل | غمزهٔ سرمست او زد در زندان شکست

غمزهٔ او روی بت آرزوی من نداد | کار دیکبار کی بر من از نیسان شکست | چشم تو هر ناوکی کز خم مشکین کمان | بر دل من زد در او ناوک و پیکان شکست

روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود | چشم تو بس قلبها کز صف مژکان شکست | ماه رخان فلک با تو مقابل شدند | مهر خجالت فکند بر مه تابان شکست

کریه خونین من رشتهٔ کوهر کسست | در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد | در دل من بود و هست آرزوی زلف تو | هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست

خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست | بر سر کوی تو پای دل و جان شکست | زانچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان کرفت | زانکه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

آتش روی بتان آب جمالت فشاند | کردن اعدای دین دولت سلطان شکست | داور خورشید فر شاه اویس انکه او | از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

انک کفش در سوال کام و لب بحر بست | وانکه دلش در نوال دست و دل کان شکست | آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند | لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخهٔ سر دلش صاحب جوزا نوشت | حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست | همت عالی او کوکبه بر عرصهٔ [illegible] | راند که نعل هلال در سم یکران شکست

روی فلک لشکرش در که جنبش نهفت | پشت زمین مرکبش در صف جولان شکست | پشه ببشتی او کردن پیلان شکافت | صعوه ببازوی او شهپر عقبان شکست

تیر ومدار یک قدم جز بمرادش روند
خوان فلک کرچه هست زرق جهانی برو
ای که کمین جاوشت درکه یاسا مشی
مملکتی را که برد قهر تو شبخون بسرو
صیت سنانش ببحر کوش نهنکان بسفت
چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان
طبع ترا هرکه که داد کوهر منظوم نظم
بخت جوان تو برد کوی ز پیر فلک
دولت توکرد کار لیک بتحقیق مت
زوذ بکیرذ نمک دیدهٔ آنکس که او
پی رویت کرد خصم مدتی وعاقبت
دعوی حسّاد کرد حجت تیغ تو قطع
باذ مشید جناب قصر جلالت که چرخ
آن ماه رو اکر بنماید شبی بما
رویش مه مبارک و مویش لیال قدر
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید
بکشا بپرسشم لب لعل ورسان بکام
برغم صباح مبارک که عارض است
من می زوم که روی بتابم زکوی تو
از باغ وصل تست جو سروم بدست باد
خورشید هفت قلعهٔ کردون سلطنت
آن سایهٔ خدای که کردون ندیده است
از چرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر
هم خروهٔ کال تو افزون زکیف وکم
کو در سر حسود خیال بلا زکت
کر جوب رایت تو عصای کلیم نیست
ای آنکه چار بالش زربفت آفتاب
بحر محیط کنجه کند جز سفینه ات
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست
بی حکم نافذ تو نیارد ستاند موی
انوار آفتاب جو پیدا شود زشرق
طبع جواد تست محیطی بهمه کرم
بی مدح تست کوهر منظوم من جه در

هم قدم این برید هم قلم آن شکست
سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست
قلبهٔ خان خطا در کلهٔ خان شکست
بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران شکست
زخم عمودت ببرد مهرهٔ ثعبان شکست
مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست
کلک تو در زیر پای کوهر عمان شکست
دولت کیخسروی قوت پیران شکست
با تو بکویم که کار از جه پریشان شکست
نان و نمک خورده ورفت ناق و نمکدان شکست
جانب کفران او بیعت ایمان شکست
رایت اعدا را آیت قران شکست

بازوی او کاه رزم بازوی رستم ببست
کاسه وخوان فلک جیست که در مطبخش
شب بخلافت مکر زه نفسی ورنه صبح
معدلت کسرویت داشت جهانرا بپای
زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنی کشید
نیست صبا تن درست زانکه بدوران تو
عقل جو با آفتاب رای ترا دید کفت
فتنهٔ آخر زمان مایهٔ پاست نشاند
نعمت لطف ترا قدر جو نشناختند
بوذ وجود حسود صورت عصیان محض
با تو معارض شوذ ضد تو اما کجا
تا که برانست شرع کآخر کار جهان

پنجه او روز زور پنجهٔ دستان شکست
روز ضیافت جنین سفره فراوان شکست
در دهن شب جرا آن همه دندان شکست
ورنه درآورده بوذ طاق بدایوان شکست
تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست
یافت بوی از وز زلف پریشان شکست
پایهٔ خورشید با سایهٔ یزدان شکست
لشکر شرک وفساد حملهٔ طوفان شکست
کوش آن طاغیان علت طغیان شکست
سیلی عصیان تو کردن عصیان شکست
دیو تواند بریو مهر سلیمان شکست
یابد از آسیب حشر کنید کردان شکست
هیچ نیارد بران خانه وبنیان شکست

وله ایضا

خوذ قدر آن لیال که داند بغیر ما
بردار برقع وخم ابرو بما نما
جانا ازان مفرح یاقوت دلکشا
هردم بطیره حرهٔ سمجمر مینا مسا
موی تو می کشد ز قفا باز بس مرا
پایم بکل فرو شده سر رفته در هوا
جمشید جار بالش ایوان کبریا
در آفتاب کروش ازان سایهٔ خدا
لیکن نداد همت او تن بدان قبا
هم سدرهٔ جلال تو بیرون زمنتها
آید بخاصیت سرش از تن شود جدا
بهرجه کاه جوب نماید که اژدها
شد زیر دست قدر تو برسم متکا
انجا که جون سفینه کشد همت تو پا
امروز آن قضیه قدر میکند قضا
از کاروان نافهٔ جین لشکر صبا
پیدا بود که چند بود رونق سها
ذات شریف تست سپهری بهمه علا
بی ذکر تست لولوی منثور من هبا

آن خد دلفریب تو بر قد دلکشت
سروا بیستاده است همه روزه در نماز
جون در بر آستان توام برامید بار
کرده خیال دوست همه کرد جشم من
مجموع میروی تو وآشفته عالمی
باری مرا هوای تو خواهد بپاذ دار
سلطان معز دولت ودین پادشاه اویس
طاس سپهر را همه صیتش بوذ طنین
ای آستان حضرت تو مطلع امل
شخص حسود رادم تیغت بوذ دمار
ملک آن تست وتیغ کوایست درمیان
دار السّلام عفو تو ملکیست بس فسیح
حلم ترا جبال ولویت آجبال
باسیر موکب تو دود آسمان بکرد
نصرت ندای دعوت کوست شنید کفت
با سایه ات جه پایه سلاطین عصر را
کر جتر همتت فکند سایه بر زمین
من جان دهم بر شوه که در کوش تو کشم
شاها زدست پای خودم در بلا ورنج

جون ماه جارده کشیده برخط استوا
تا بهرجا نرا زی قدت کند دعا
باری بکو که حلقه بکوش منی درا
آری خیال دوست مکر داند آشنا
جون موبت او فتاده شب ورود در قفا
آری اکر عنایت سلطان کند رها
آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا
کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا
وی آستین کسوت تو قالب سخا
شاخ امید را نم کلکت بوده نما
برخصم خویش میکند ان هر زمان کوا
زانسان که شخ می شود از فسحتش خطا
ملک ترا جه بیم ولودکت السما
در روز موکب تو برآید زمین زجا
انی اجیب دعوت داعی اذا دعا
انجا که طوبیست جه سبزی دهد کیا
دیکر با آسمان نکند خاک التجا
این کوهر نفیس که در تیست بی بها
کآمد ز درد پای بسی بر سرم بلا

درد سر غریم

درد سر غریم وتقاضا بسم بتوذ
دولت سرای جاه تو پاینده باذ و دور
بختم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد
منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک
در محاق ارجه مه طالع من بوذ بتون
جون سکندر طمعم بود بتاریکی و باز
رفته بودم زسر شعر هوای در شاه
شاخ را باغ بنفشه دم طاوس نکاشت
بلبل آشفته جو وامق زهوا کشت مکر
بلبل پرده سرا صوت چکاوک بنواخت
سر زلفت که زاسلام کناری دارد
طرب لعل توی را برساند بکام
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید
دامن پیرهن یوسف کل را بدرید
نقش بند جمن آرای طبیعت کویی
کل رعنا جو سر نرکس مخمور کران
پاذ شاهی که کمال شرف پاذشهیش
انکه در دعوی عدلش جو خرد برهان خواست
ای که خاک ره شبرنک تو بر داشت بچشم
دین پناهید بذات تو وذات تو پناه
جان نمی داد عدو از پی تحصیل اجل
هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت
بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص تو بوذ
مشرف غیب بدیوان ضمیر تو امروز
پنج نوبت ز سر صدق وارادت هر روز
رفته بوذم زجهان از سر کوی عدم
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم
یارب نیم شب وآه سحرکاه ضعیف
تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خواهند
صبحکاهی که جهان مجمره کردان باشد
کل صد برک ز صد برک نهد خوش خوانی
دهن غنچه لبالب زشکر خنده شوذ
جامهٔ سرو زاستبرق وسندس باشد

کاوره جرخ بر سراین درد درد پا
کرد فنا زکرد فنا های آن سرا

وله ایضا

آفتابش نظری کرد وبجوزا آورد
بلب آب حیاتم خضر آسا آورد
باز در خاطرم این مطلع غرّا آورد
غنچه را باد بشکل سرپیغا آورد
رحم پیش از دهن غنچهٔ عذرا آورد
مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد
درمیان عادت زنّار وجلیپا آورد
جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد
لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
باد کفتی که بر وعشق زلیخا آورد
نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد
دیبه در ساغر زرّین می حمرا آورد
نقص در سلطنت بهمن ودارا آورد
آیت معدلت مملکت آرا آورد
چرخ کحلی ز پی دیبهٔ پینا آورد
بخداوند تبارک وتعالی آورد
رفت وشمشیر ترا بر سر اعدا آورد
آسمان بر سرش از جتر تو طغرا آورد
زان تصور که جهان در دل دانا آورد
از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد
خواستم روی بذین کعبهٔ علیا آورد
دولتت باز ببازوی توانا آورد
شرم دارم بزبان بعضی از انجا آورد
ای بسا رخنه که در کنبد اعلا آورد
بزبان ذکر جطان داری کسری آورد

وله ایضا

قامت سرو سراسر همه دستان باشد
لکر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

تا هست چار رکن جهان بر جهار طبع
سال ومهت مبارک وعیدت خجسته باد

جذبهٔ صحبت خورشید جو شبنم مارا
ملجا من در شاهست ولله الحمد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنموذ
ازپی جتر وکل بلبل شیرین کفتار
بوذم افتاده زپا شوق توام دست کرفت
سرو بالای بلند تو بدین شیوهٔ ناز
عشق تو کیش من وطاعت شاهم دینست
بوذ بر غنچهٔ کل وجهی وآن وجه بروُن
تافت صد زهره زهر شاخ و زهر شاخ مکر
کرد ساقی جمن بلبل عاشق را مست
می شوذ باز کل آرزوی طلعت شاه
ظل حق شیخ اویس آنکه زآفات فلک
تیغ او یک دو ذراعست ولیکن در طلب
وی که نعل سم اسبت فلک از کوش ملوک
هرکجا موکب منصور تو یک پی بنهاذ
دهر پیرست وجهان زال وتو کیخسرو عهد
تیر قهر تو پی سخت عجایب دارذ
نور خورشید ضمیر تو دران بقعه که تافت
پاذ شاها جه دهم شرح که بیماری وضعف
تب هر روزه وسرمای زمستان بکذاشت
بعد سی سال سفر باز زبغداد مرا
کریهٔ بیوه زن واشک یتیمان عراق
کیمیای نظر لطف بذان خاک انداز
ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باذ

افسر شوکت کلرا جو به پیند نرکس
غنچه را باد جو آید بتقاضا اکرش

وین چار صفه داشت لقب خانهٔ فنا
کر زوی تست عید همه روزه ملک را

بازم اقبال بذین حضرت علیا آورد
باد بر داشتم از خاک وبدر یا آورد
سوی مصعد که از مهبط ادنی آورد
که مرا بخت درین ملجا وما آورد

شاخ بیرون زکریبان ید بیضا آورد
نغمهٔ باربد وصوت نکیسا آورد
بر سر کوی توام نی سرونی پا آورد
هرکجا رفت دل وهوش بیغما آورد
مومن آنست که اقرار بنها آورد
بلبل از غنچه بتشنیع وتقاضا آورد
شاخ ثورست که بر زهرهٔ زهرا آورد
زان می لعل که در ساغر مینا آورد
غنچه در دل مکر این فکر وتمنا آورد
ملک را در کنف جتر فلک سا آورد
آتشی کشت وزبان تا بزبانا آورد
کرد بیرون جهت یارهٔ جوزا آورد
دولت از جار طرف روی بذینجا آورد
قوتی در تن پیران که برنا آورد
که بهرجای که در رفت مفاجا آورد
شاخ زر باد همه عقد ثریا آورد
جه بلا دوذ زحضرت بسرما آورد
هر آورده برویم تب وسرما آورد
بعراق آرزوی مولد ومنشا آورد
ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
که خدایت بجهان از پی احیا آورد
که جطان باز نخواهد جو تو کسری آورد
کل فرو کرده بنان مجمع داما ن باشد
تا بران خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد
از کله داری خوذ کور وپشیمان باشد
درمیان زر بتوذ دست وکریبان باشد

آب در رود نواهای تر و تازه زند
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب
باد عطر آورد و مرغ عزایم خواند
از پی جام پری دار پیاور ساقی
زانکه بندست مگر غنچه و گرنیست چرا
از حمل طالع خورشید شود روزافزون

همه بیم من از آن غمزه غماز بود
نیست جز وصل تو درمانم اگر درمانم
در مقامی که دهان تو در آید به سخن
جان من در پی تو سایه و خورشید بود
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق
ظل حقست و گر ذاتجه بتابد مه و خور
ای که گر عقل قیاس از سر تحقیق کند
بانی کلک تو سودای تشبه دارد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد
گره سر در سر درج تو بد اندیشت ازان
دانه در مشنو جز سخن دلکش خویش
از غلامان کمر بسته بود جوزایت
در ممالک بزمان تو جز از کنبد کل
در حبطان کوکبه حادثه منزل نکند
روشنست این که تو خورشیدی و حاجت نبود
آنچنان باد که نه دایره گردون را
باد سرسبز و برومند بختی که ز قد
این وصلت مبارک و این مجلس همایون
فرمان روای عالم مقصود نسل آدم
سلطان اویس شاهی کز سیر مرکب او
از موکبش فلک را اطباق دیده کحلی
چون جام روز بزمش وقت صبوح خنده
تن در نبرد و قطعا قدرش بد انجه دوران
ای داوری که داری زآفات آسمانی
با نسبت جلالت گیتی چو جاه یوسف

مرغ بر عود شجر ساخته الحان باشد
ورنه مهد شجرش بهر چه جنبان باشد
لاله رویان چمن را چو پری خوان باشند
شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد
در مرقع ز رخود ساخته پنهان باشد
وین همه از طالع شاهنشه دوران باشد
خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
همه تشویشم ازان زلف پریشان باشد
حکمت صبر کنم صبر چه درمان باشد
سخن اندر سخن بسته خندان باشد
عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد
غالبا روز قیامت شب هجران باشد
داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد
ورنتابند درین سایه چه نقصان باشد
قطری از مملکت ملک سلیمان باشد
ابر نیسان ز پی آن گهرافشان باشد
بجهانی خرد ارزان بود ارزان باشد
دم بر جان بداندیش تو لرزان باشد
کان سخن را همه جا در دل عمان باشد
تا ترا صاحب او صاحب دیوان باشد
خانه را نتوان یافت که ویران باشد
تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
کز خورشید کسی طالب احسان باشد
بمراد تو بگرده کره گردان باشد
شرق و غربش همه در سایه اغصان باشد

وله ایضا

بر روی چرخ و انجم دامن فشانده گلگون
وز مدحش ملک را اوراق طبع مشحون
خورشید را برآید از شرم روی گلگون
از روز و شب بقدش اطلس بریده و اکسون
چون آسمانی اطراف ملک محصون
با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون

طفل سوسن که بشیرست و زبانش بگشاید
فرخا لاله و طفل سمن نو گشته
ساقی بزم بری جام پری دار بود
گاه بر دایه گل شط ژاله فتد
سایه ابر که بر سر بستان افتد
بنده خسرو ایران ملک ملک فلک
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد
از دهان و لبت آید همه دندان سنگ
در محلی که جمال تو در آید بنظر
میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد
نیست پیدا دهنت بر رخ و از دولت شاه
پادشاهی که مدیح گرش باشب و روز
یم مخوان غیر مینش که یم اینست یقین
آن کریمی تو که در دیده انسانیت
بی حیاییست که آب رخ خود میریزد
با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر
اصل یاقوت مدان غیر معقد خونی
روز مجلس چو شود ساغر جودت خندان
بجز از طاعت حق طاعت تست
هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند
نوعروس سخن من همه حسنی دارد
تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد
شجرت انبته الله نباتا حسنا
ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید

شاهی که باز چترش هر که که بر گشاید
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده
با صوت رود سازش جنبر بر کشد
آن کز درون صافی پیشش کمر نبندد
احوال مهر و مه را رای تو کرده روشن
جز بهر عیش ذاتت با نون نشد مقارن

همنفس با برد ختن عمران باشد
که بلالایشان خاسته ریحان باشد
چون پری دار کف آورده بلب بزان باشد
گاه ازان نقطه منقط خط ریحان باشد
سایه اش موجب سرسبزی بستان باشد
در سراپرده فرمانده توران باشد

زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
نظر انداز رخ خورشید درخشان باشد
میبرم نام تو زان در لب مرجان باشد
فتنه آن به که همه روی که پنهان باشد
تر و خشک یم و کان ما حضر خوان باشد
کان کفش دان و بتحقیق بدان کان باشد
صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
برق بر ابر بدین واسطه خندان باشد
این یکی طاقچه و آن شمسه ایوان باشد
که ز رشک کرمت در جگر کان باشد
ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد
وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
جان خصمت که گرانست جدا ارزان باشد
لیک از حسن طلب عاطل و عریان باشد
تا بگرده کره این دایه گردان باشد
آنکه اصلش هنر و میوه اش احسان باشد
ماه نو ماهچه رایت ایمان باشد
بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
جمشید هفت کشور دارای ربع مسکون
طاوس چرخش آید در سایه همایون
بر دست ساقیانش گردید جام گردون
در جشنهای میزان اشکال زهره موزون
چون کوه جشنهایش آرد زمانه بیرون
اعمال ملک و دین را رای تو بسته قانون
کافی که از حدودش بی منزلست تا نون

در استقامت کمند

در استقامت کمند لالای در که تست
خط مسلسل تو چون بر نهاد لیلی
گردون علو رتبت از در که تو دارد
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد
روز و شب است ملازم سور و سرور و عشرت

بر قصر لاجوردی چندین هزار خاتون
عقل از سلاسل آن سوداییست و مجنون
فی الجمله بنده تست گر عالیست و گردون
خورشید و شب برآید همراه گنج قارون

میخواست نعل اسبت گردون نداشت وجهی
هر کس که در نیارد سر با تو چون صراحی
تو وارثی کیانرا جمع در قرون ماضی
با دانشار عصرت هر گنج دولتی کان

تاج مرصع از بر داشت و گرد مرهون
همچون پیاله اش دل مادام باد پرخون
دارا را سکندر جمشید را فریدون
تقدیر داشت آنرا در گنج غیب مدفون
روز سرور و سورت با شام حشر مقرون

ایضا له

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود
غنچه غناج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل
با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام
خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار
رعد چون دعد از هوا نالد بسودای رباب
زال گیتی را که بهمن داشت در آتش بند
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان
گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح
سوسن آزاد بگشاید زبان تا چون من
انکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام
هر کجا بال همای چتر شاهی باز شد
بر درش جوزا بدان امید می‌بندد کمر
ملک روی و رای و چتر دید گفت ار کار من
ای شهنشاهی که گر مهر افکنی بر آفتاب
وصف حلمت گر بکوه صخره صما رسید
این همه غوغا که خصمت را ز سودا بر سرست
بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی
چاکری باید فرستادن بدفع آن عدو
در ثنای حضرت شاها ز بحر خاطرم
غره می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من
باید اول التفات پادشاهی همچو تو
یاد نام عالیت طغرای هر منشور کان
زامروز تا بحشر برابنای روزگار
کامروز نور باصره آفرینش است
دارای عهد شاه اویس آنکه کشد
دیبای صبح را دل او باقیست پود
رایش چو بر مدارج همت نهد قدم
هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد

این دم طاوس کقد وان سر سغا شود
چون ید بیضا صبح از جیب شب پیدا شود
از زمستان خانهای زیر پر بالا شود
باد چون وامق فدای غنچه عذرا شود
خط سبزش برده مه پروانه سربنا شود
عارفی کو تا ببین این چنین بینا شود
بلبل شوریده چو پروانه ناپروا شود
مادح سلطان معز الدین والدنیا شود
ذره خرد از بزرگی آسمان آسا شود
آشیان کبک و شاهین باز را ماوا شود
کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود
با سر و سامان شود زین رای ملک آرا شود
عاشق دیدار خور خفاش چون حربا شود
ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود
آخر آن برگشته طالع گشته در غوغا شود
گز برای دانه صد بار در دریا شود
چون تو شاهی کی معارض با چنین اعدا شود
هر گهر کان سر بر آرد لولوی لالا شود
شهره عالم بنظم دلکش غرا شود
بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا اینها شود
تا فدا ز دیوان حکم کشور خضرا شود

روی گل پرچین شود چون در نیارد چین برو
کوه جام لاله گیرد ابر لولو گستر ده
کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا
برکشد آواز ابر و در چکاند از دهن
روز عیش و عشرت امروز است محروم آنکه او
در بهار آمد صبوحی فرض اگر نه هر صباح
پیکر نرگس دو سر بر هیات میزان بود
آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز شکوه
کز مزاج نخل و نحل از لطف او باید مدد
تا سر انگشتش ازنی ساخت طوطی بزد عقل
چون بیاق عزم جز گشش زیر ران آرد ملک
گفت ابر و یم که با فیض کف فیاض او
ابر خندان گرید از رشک کف دستت که اشک
می نماید دشمن ملکت سوادی از سپاه
دشمنت خود را بدست خود بدستت می دهد
آخر آن نادان که هر کز دانه اش روزی مباد
آن کند حقا که رستم کرد در مازندران
قرنها ملک سخن باید کشیدن انتظار
شعر من نگرفت عالم جز بعون دولت
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید
مقدم عیدت مبارک پایه قدرت جهان

بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
نازک اندامی که چندان خارش اندر پا شود
باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود
اطلس گلریز روی جامه خارا شود
گوشهای باغ ازان پر لولوی لالا شود
عیش امروزین گذارد در پی فردا شود
لاله ساغر چرا پر لاله گون صهبا شود
گلبن نسرین بشکل گلشن جوزا شود
حمله اش گر کوه بیند پای کوه از جا شود
نیش او پرنوش گردد خار آن خرما شود
نیست مستبعد که چوب خشک اژدرها شود
ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود
این همه ادرار واجرا از چه خرج ما شود
آید از چشمش روان بر دامن صحرا شود
تا دماغ مملکت شوریده زان سودا شود
تا مکر دستی بگردد پایه اش بالا شود
بسته دام بلا چون مرغک دانا شود
بر سر گردان خیلت گرزی تنها شود
تا چو من صاحب قرانی دیگرش پیدا شود
کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود
بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
کز علو قدر گردون صد درج اعلا شود

وله ایضا

از تیغ کرد خطه دین آهنین حصار
اکنون شام را غضبش نافست تار
بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
هم روح را حیات ز لعل تو مستعار

هر دم بآستین کرم پاک می‌کند
در جنب رفعتش نبود چرخ سرفراز
ای زمره ملوک مطیعت باتفاق
شاخیست رایت تو که نصرت دهد ثمر

شکرانه واجبست برونی هزار بار
در عین صحت از نظر آفرینش کار
انصاف او زدامن آخر زمان غبار
یا تاب حمله اش نبود کوه پایدار
وی خسرو نجوم غلام باختیار
بازیست همت تو که گردون کند شکار

پیش افق ز تیغ تو سهی اگر کشند   چتر سیاه شب نشود زین بس آشکار
ز اعجاز عدل تست که ابنای عصر را   در دور دولت تو بتوفیق کردگار
رفت آنچنان خیال می از سر که بعد ازین   بند بخواب چشم بتان مستی و خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را   شد منحرف مزاج مبارک ملال‌دار
دور از جناب شاه بر اعیان مملکت   روز سپید گشت سیه چون شبان تار
نی نبض باد داشت دران روز جنبشی   نی طبع خاک بود دران حال بیقرار
چو شمع مومنان همه شب رنج داشتند   با سینه‌های سوخته و چشم اشکبار
شکر خدا که عاقبت کار جمله را   باز آمد آب دیده و سوز جگر بکار
قارورهٔ سپهر ز تاب درون خلق   دارد هنوز گونهٔ نارنج و عکس نار
دیدم بنفشه‌وار سحر خمیده قد   سر بر زمین نهاده روان اشک بر عذار
وز بهر جان درازی تو ساکنان خاک   بگشاده دستها همه چون سرو و چنار
صد بار کرده عزم زمین عیسی از فلک   بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
زیرا که هوش فلک از وی پند گفت   کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
لطف خداست جوهر ذات مبارکش   این کار هم بلطف خداوند واگذار
کاری اگر هستی کی اندر جواز خویش(?)   از آفتاب رعشه بر آن آسمان دوار
بر پای بود بخت به پشت چو بندگان   بر صد دسته‌ها نهاده در انتظار
تاکی تو پای بر سر و بر دست او نهی   ور سر بآسمان برساند از افتخار
منت خدای را که نشستی بفال سعد   بر صدر تخت بار دگر شاد و بختیار
آوازهٔ سلامت ذات بگوش ملک   گاه از زمین همی رسد و گاه از نیار(?)
کز زانکه آسمان ز پی عرض حال خویش   در تربیت داد بر و سرکشان مدار
آن روز تیره باد که در ملک سلطنت   خواند زمانه جز تو کسی را بشهریار
وان دور خود مباد که دوران چرخ را   الا بگرد نقطهٔ چترت بود مدار
تو جان روزگاری و جانها بجان تو   پیوسته‌اند جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی   حاشا که بر سر تو بود باد ناگذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن   بیماری نسیم روان‌بخش نوبهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفت   محروس باد در کنف لطف کردگار

وایضاً له

وصف ماه من چو شعری را منور می‌کند   آفتاب از مطلع آن شعر بر می‌کند
لعل را لعل سبک روحش همی سازد گران   قند را لفظ شکرریزش مکرر می‌کند
تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو   ناردان اشک را رویم مزعفر میکند
چشم مستش کرد با جانم بد و لعل او   آنچه ساقی با خرد در دور ساغر می‌کند
فصلی از دیباچهٔ حسن تو می‌خواند بهار   لاجرم رخسار گلها از حیا تر می‌کند
چون رخت نقاش چین را بنمی‌خیزد دست   صورتی از هجر او با خود مصور میکند
خاک پایت می‌کنم بر آب حیوان اختیار   گر میان هر دو گردونم مخیر می‌کند
هندوی گیسو پشتت شد قوی و زشت تو   شیرمردان را بگردن سلسله در می‌کند
من که چون آینه‌ام یکرو و صافی دل چرا   دم بدم آینه‌ام را دم مکدر می‌کند
هر که در کوی هوایت می‌نهد پای هوس   روز اول ترک سر با خود مقرر می‌کند
نیکبخت آنست کو هندوی چشم ترک تست   یا غلامی در دارای صفدر می‌کند
آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس   آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر می‌کند
آنکه عدلش گر حمایت میکند گوگرد را   نه آتشش ایمن ترا ز یاقوت احمر می‌کند
آب و آذر داوری کز پیش عدلش میزنند   رای او صلحی میان آب و آذر می‌کند
میش اگر از گرگ پیش از عهد او دلریش بود   وه چه سربازی که اکنون با غضنفر می‌کند
تا همای چتر او بال همایون باز کرد   باز بال خویش را چتر کبوتر می‌کند
تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب   دست محکم در کمند دو پیکر میکند
گر حوالت می‌کند بر قلعهٔ هفتم فلک   ماه رایت را پیک ماهش مسخر می‌کند
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت   تکیه که زین بالش سبز مدور می‌کند
در هران محضر که پشت می‌نویسد آفتاب   سعد اکبر نام خود را عبد اصغر میکند
آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را   فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند
شرع را دستیست در عهدت که گر خواهد بحکم   این نه آبا را جدا از چار مادر می‌کند
دینه فتح و ظفر را میل در میل آسمان   از غبار شاه راهت کحل عنبر میکند
بوی اخلاق صبا اقصا به اقصای برد   صیت احسانت خبر کشور بکشور می‌کند
عود و شکر زاده‌اند از لطف طبعت زان سبب   روزگار آن هر دو را با هم برابر می‌کند
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرد   کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر میکند
در چمن رایت و روی تو روشن دیده‌اند   آن روایتها که راوی از سکندر می‌کند
میرود تا سدرهٔ قدر تو طوطی را نسب   نامهٔ انساب خود را گر مشجر می‌کند
آفتاب نوبختی و ز طریق تربیت   کیمیای التفات خاک را زر می‌کند
هر کرا مستوفی رایت قلم بر سر کشید   کاتب اوراق نامش حک ز دفتر میکند
فکر در مدح تو چون تیر دست و پا پیکان است   ز آشنا کو آشنا در بحر اخضر میکند
آسمان بر بست دست دشمنت خونش بریز   گو چه خونی خود در عروش فعل نشتر می‌کند
دشمن برگشته بخت تست روباهی او   پنجه با سرپنجهٔ شیر دلاور میکند
روز خفاش است کور از کوربختی زانکه او   دشمنی در خفیه با خورشید خاور می‌کند
شاه هر ملکست در عقد کسی کو همچو تو   دست در آغوش با شمشیر و خنجر می‌کند
آنکه او پا بر سر نان و شمع می‌نهد   روزگارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی چون داوند گل را ز آنکه گل   با وجود نازکی از خار بستر میکند
این منم شاها که طبع من ز عقد مدحت   بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند

می‌نویسم از

می‌نویسم از جوانی باز مدحت وین زمان   دفتر عیشم را پیری مبتر می‌کند
بنده را عمریست اندک باقی و آن نیز صرف   در دعای پادشاه بنده‌پرور می‌کند
در سر من جز هوای دست‌بوس پیش نیست   لیک درد پا و پیری منع چاکر میکند
می‌نشستم بر درت چون حلقه و اکنون مرا   طالع بد دور از آن حضرت از آن در میکند
بنده در کنجیست چون گنجی معطل لاجرم   همچو گنج از دست طالع خاک بر سر میکند
گر نمی‌یابد نصیبی کس ز گنجم طرفه نیست   زانکه جست و جوی من ایام کمتر می‌کند
گر چه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرت   تا نه پنداری که سلمان فکر دیگر می‌کند
گفته‌ام عمری دعای شاه و دوران کاردیست(?)   گر نظر در کار این پیر معمر می‌کند
قوت جودم جسلطان(?) و پیری و ضعف بدن   این سه حالت مرد را یکباره مضطر میکند
تحفهٔ رعنا دنی بین که با این کهنگی   تا جهان در زیان پروانه چادر میکند
من دعایت میکنم هرجا که هستم پیش و پا   و آنچه میگویم دلت دایم که باور میکند
این سخن را من نمی‌گویم که بر مصداق قول   این حکایت شعر من در بحر و در بر میکند
تا جو می‌آید بشکوه حمل مصباح چرخ   باغ و بستان را بنور خود منور می‌کند
تاج گلرا گر زرش کاو رسه کاری که داند   شبنمش آویزه‌ها از در و گوهر میکند
از نگار نو عروس بوستان هر بامداد   باد بر بی خیزد و عالم معنبر می‌کند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر می‌نهد   جوشن امواج نیلی بحر در بر میکند
باغ عمرت تازه باد تا دماغ ملک را   از نسیم گلبن دولت معطر میکند
رایت نصرت قرینت باد در شرق و غرب   رایت هر روز فتح ملک دیگر می‌کند

وله ایضاً

جام صبوح میدهد نور و صفای صبحدم   گویی آفتاب وش نور فزای صبحدم
صبح دمید دی دمد یک دمه گه حاضرست   از نی و چنگ ساز کن برگ و نوای صبحدم
خاست هوای صبحدم جان بتن پیاله ده   تا من که پیاله می‌دهد جان بهوای صبحدم
صبح سپید اطلسی ساخت قبای آسمان   ساز چو من بعکس می لعل قبای صبحدم
پیش که آهوی فلک سنبل شب چرا کند   زلف غزال ما نگر نافه‌گشای صبحدم
این می خور شعاع ده در دل شب کاین نفس   صبح رسید و می‌رسد خور ز قفای صبحدم
باده فدای مه‌وشی جان و دلم که در دل   دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم
بسکه ز شرم عارضت چهرهٔ صبح ریخت خون   دامن خاک پر ز خون کرد حیای صبحدم
صبح نمود نعل مه نعل بهای شه دولت   از زر و جام لعل ده نعل بهای صبحدم
صبح بصدق و روشنی هست خدای پادشه   لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای راستی   شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستی

در دل من زمان زمان مهر و وفای تازه بین   هر نفسم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین
در دل تنگ عاشقان هر نفسی ز هوای او   آمد و شد که میکند باد هوای تازه بین
تازه شدست زخم من باور اگر نمیکند   بر دل ریش من بیا زخم جفای تازه بین
میکند از خیال او روز و شبم بچشم و دل   بر طبقات چشم و دل طمان بی پای تازه بین
قصهٔ عیسوی کهن گشت کنون بتازگی   عارض نازکش نگر روح فزای تازه بین
از قبل لبش دهد دیده گهر بدامنم   دامن من زمان زمان پر ز عطای تازه بین
ماه چو دید عارضش چشمهٔ مهر خواندش   بر لب چشمه‌اش دمان مهرگیای تازه بین
ساقی بزم در خزان آب رزان بباغ بر   باغ و بهار و عیش را نشو و نمای تازه بین
بلبل اگر نمیکند نغمه بروی گلرخی   نغمهٔ نو سماع کن نغمه‌سرای تازه بین
مدح و ثنای شاه شد ورد زبان و خاطرم   روضهٔ خاطر مرا ورد ثنای تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش   آستی قبای او فخر نمای راستی

صبح چو مطرب طرب راه نوای نو زند   گوشه‌نشین ز رای خود کرده و رای نو زند
خور شود بدید در پردهٔ روح بر قدح   چو گل روی ساقیان عکس و صفای نو زند
کسوه عکس مه کهن شد ز جمال نو بتم   نوبت حسن بعد ازین مه ز برای نو زند
روزه بی کشاید از زاهد روزه‌دار را   بر سر کاسه‌های می چنگ صلای نو زند
چرخ دوتاست بس کهن نیست نوای از رو   کو صنمی که بهر ما ساز و سه‌تای نو زند
تازه کند زمان زمان عیش کهن میان جان   نای که هر نفس چو نی دم ز هوای نو زند
آن دف دستیار کو حلقه بگوش مطربیست   مطرب بزم هر دمش از جه قفای نو زند
زهره ز رشک عود را بر سر آتش افکند   عود که شکرین سخن چو کمه نوای نو زند
باده بیاد حضرتی نوش که قدر همتش   زانسوی خیمهٔ فلک پرده‌سرای نو زند
آنکه برون از این کهن طاق سما بصد فرح   همتش از علو خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عیشش از جمع بتان خوش‌سرا   زهره بپرده که میزند ساز و نوای راستی

خیز و کلید صبح بین قفل‌گشای زندگی   جرعهٔ می بخاکیان داده صفای زندگی
پیش که خشت زر زند روز ز جرعه خاک را   گل کن از آنکه مینهد صبح بنای زندگی
روز و شب آب زندگی جوی ز چشمهٔ قدح   هیچ اگر بفصل دی هست هوای زندگی
آتش دی همی بدم همچو مسیح زنده کن   ز آب حیات چون خضر جوی بقای زندگی
واسطه‌ایست ساقیه جلوه ده عروس رز   آینه‌ایست جام می روی نمای زندگی
آتش زود میر را خاک سیاه بر سر است   آتش آب رز طلب عمر فزای زندگی
شمع حیات میکشد باد خزان و میزند   بر دل و بر دماغ من باد هوای زندگی
عشرت و عیش روح را برگ و نوات چنگ و دف   این همه برگ عشرتست نیست نوای زندگی
باد   سکندر زمان می خورد و زنده مان که خضر   آب حیات در جهان خورده برای زندگی

کری اده شیس فر بهمن أردوان محل
برک کلست در جبستان کو برخ تواندکی
در دو جبستان بجان ترا خلق همی خرند و من
روی مبارک تو تا در دل من کرفت جا
حد کدای درت نیست مراکه روز وشب

من جه شوه اکر شوم کشته برای جهر توی
عشق همای قدس دان قله سر نشیمنش
نیست سری که نیست آن منزل سر عشق تو
جشم خوشت بیک نظر بیش هزار جان دهد
کرنده هم بعشق تو جان نه ز قدر جان بود

هست ز آب روی تو برلب جوی سلطنت
ژنده خویش را بده از اطلس آسمان نهم
من که کلیم فقر را ساخته ام ردای خود
دل ببرای آسمان هیچ فرو نیایدم
نقد کال میکند از در خاکیان طلب
قاضی جرخ می زندی کنم ز خود برون

اوست خدایکان دین خانه خدای مملکت
منصب وعزت شهان مملکت و شاه را
انکه بدور حکم او دیده مهندس خرده
ای که ز حفظ عدل تو مملکت در امان

هر سخن تراخرد مملکتی بها نهاد
خانه عمر دشمنان کشت خراب هر کجا
داد بکاسهای سر تیغ تو طعمه ددان
برق شعاع خنجرت کوه شکاف روز کین
جام طرب بدوست ده تیغ بخور دشمنان
بیش تو در دلاوری روز محاربت بود

برقد قدر او فلک کر بمثل قبا برد
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو

شاه سکندر آستان خضر بقای راستی
ماند وکر نماند او باد بقای روی تو
هردو جبستان نهاده ام نیم بهای روی تو
در دو جبستان کسی مرا نیست بجای روی تو
ماه و خورند بر فلک هردو کدای روی تو
کسری و جم بدرکهت هردو شه ار وغنیند
صد جو من ار فنا شوه باد بقای جهر توی
تا بسرکه بر فکند ظل همای جهر توی
قطع منازل جنین هست بپای جهر توی
جز کم از ین قد بوه فیض وعطای جهر توی
زان ندهم که دانمش نیست سزای جهر توی
خود بنوذ جفا روا خاصه ترا که او بوذ
سرو جلال وجاه را نشو ونمای راستی
تا ز طمع نبایدم کشت کدای آسمان
کردن من جرا کشد بار ردای آسمان
کاش که آمدی فرو کهنه سرای آسمان
راست از آن نمی شوذ پشت دوتای آسمان
من جکنم نهاده ام تن بقضای آسمان
تخت و وقار او شد مملکت شکوه را
حسن طراز سلطنت عدل فزای مملکت
عزت و منصبی که هست ورای مملکت
زان سوی ملک آسمان جتر سرای مملکت
ورنکند دمی مدد عدل تو وای مملکت
مملکت بر دعا داشته دست بهر تو
حاصل هفت کشورش نیست بهای راستی
شاه بخشت آهنین ساخت سرای معرکه
کوس تو هرکجا که زد بانک صلای معرکه
موج سواد لشکرت بحرنمای معرکه
کان ز برای مجلست وین زبرای معرکه
شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه
موج ز کوهر وزرست بحر عطای شاه را
اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را
خواست که تا کدا بوذ ماه کدای شاه را

ایده جمال جان جیست لقای روی تو
ز آب و هوای روی تو یافته اند زندکی
دیده مشاطه روی تو آینه داد رونما
روی تو دید جشم من در پی دیده رفت دل
تا نپسندد روی تو جشم حسود دم بدم
حاتم ومعن بر درت هردو کدای راستی
جور تو هست دولتی کان نرسد بجون منی
نیست ترا وفا ور نیز بود عجب بود
در سر کوی عاشقی شاه وکدا یکی بود
از کل روی نازکت پرده جرا کشد صبا
ای که جو شمس در خوی غرق راجه می خوری
بنده شاه وسرز ذلف هوای جهر توی
جند کشند اهل دل بار بلای آسمان
پوشش من مبین به بین نفس مجرد کمین
ملک قناعتم اکر ز ابجه مدده جز بفقد
بانی دهر ز آسمان خانه فقر بنهد
اسکه منت هر دی غسل ده تن زمین
من زجفای آسمان بر در شاه می روم
عرش حقیقی آمده ارض وسمای راستی
ملک جه قیمت آورد در نظر جلال تو
حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت
شام منیر بر جبش صبح نمای سلطنت
بست عروس ملک را با تو بکاخ سرمدی
زانک دعای جان تو هست دعای مملکت
از لمعات خنجرت صاعقه زای معرکه
تیر تو بر عدوی تو کشت جو بوم شوم پی
تیغ عدو به تیغ زن زانکه بجای که بوذ
کشته صرصر کلک تو فتنه نشان مملکت
خاسته کرد لشکرت معرکه را شامه
رای توکشت عدل را مسطر خط راستی
سایه شاه بر فلک جتر علای شاه را
هیچ تو دانی آسمان بهر جه کوژ پشت شد
شاه کرفت قاف تا قاف جهان که جهان

آینه ز بیم من بصفای روی تو
جان وه دل من ای خوشا آب و هوای روی تو
آینه کیست تا بوذ روی نمای روی تو
هست کناه جشم من نیست خطای روی تو
فاتحه خوانده ومیدمد صبح برای روی تو

کی به جو من کسی رسد جور وجفای جون توی
کر جو منی کسی رسد بوی وفای جهر توی
پادشهی کند کسی کوست کدای جون توی
کیست صبا که تا بوذ پرده کشای جهر توی
خون مخورم که خون من نیست خوای جهر توی

خود بکران نمی رسد جور وجفای آسمان
می نخرم بنیم جو سبز قبای آسمان
باز همه ز آسمان جنس عطای آسمان
کرجه زخشت سیم وزر ساخت بنای آسمان
آه منت هرشبی قلعه کشای آسمان
کاهل زمانه را درش هست بجای آسمان

نعل سم سمند او هست بهای مملکت
ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت
شمع ضمیر روشنش راهنمای مملکت
با تو قضا و بوده آن هم برضای مملکت

نیزه دل شکاف تو قلعه کشای معرکه
در صف دوسپان تو هست سمای معرکه
در همه جا بجای خود جز که بجای معرکه
بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه
فوق سرای اختران رشته سمای معرکه
رایت نصرت فتح را راهنمای راستی

خواست که بوسه دهد مسند و پای شاه را
ماه جو آفتاب شد نایب رای شاه را

ساخت همای

ساخت همای همت ز آشیان سوی اشیان
مدح تو من نکرده ام ورد زبان که که
صورت طالعت خرد می نکرست در ازل

باد قبای ایزدی متفق رضای تو
در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان
باد همیشه در نظر فکر مبارک ترا
خوان عطای ومرحمت لطف توکسترده است

فرخ اختری اختری وجوهری شاهوار
آسمان در حلقه با خود کوهری میباشد
سالهای جست جشم آفتاب نوربخش
آرزوی کرد کردون کین کل اقبال را
مشتری اشکال سعد اختراز ایک یک
خسروان از خاتمت آن خاتم فیروزه بخت
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان
جون قدح کیرد بکف ابریست سرتا سر حباب
هیچ میدانی جرا پوسته سردارد بزیر
ای زبده آفرینش ذات پاکت آمده
کرشود بازوی عدلش دستیار نامید
نعل اسبت کرد کردون جعفر جلال انزراد
خسروان بند بر خود کو هر از روی شرف
از بی راه مظالم کرده از کردن برون
قلزم جوه ترانه قبه نیلی حباب
تا بخوابانذ جمن برمهد طفل غنجه را
جاجیان روی صفا درکعبه جان کرده اند
نفس کافر کیش را در راه او روی فداه
می دمد بوی صفا زین صبح خیران جون صبا
طایران روضه اش طوطی لهم در وادیه
برجمال کعبه رخسار او خال سیاه

باد همیشه در جهان سایه همای شاه را
حرز وجود خود ملک ورد دعای شاه را
یافته تخت متصل ورد بقای شاه را
بر قدت از بقا قبا دوخت عطای ایزدی
رای تو خود نمی رود جز برضای ایزدی
باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی
حجره غیب کامد آن پرده سرای ایزدی
بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی
بنده دعای دولت میکند وهران دعا

وله ایضاً

تا بماهی نو معنبر کردش اکنون روزکار
جیدانزد اطلس زنکاری خوش غنجه وار
در نظر آورده وشکل طالعش که احتیاط
خاتی کاندر جهان ناید نیستان زجم یادکار
آفتاب عدل پرور سایه پروردکار
میتوان کفتن بشرطی کاسمان کیرد قرار
جون کمر بندد کین کوهیست سرتا سروقار
آب را زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار
همجو کل با تخت شاهی همجو نرکس تاجدار
کی تواند بود باد صرکان وقت زنجار
میخریدش مشتری از بهر تاج افتخار
کوهرت اصلیست همجون کوهر کان بحار
مال ایتام بجار وخون مسکین تتار
مشعل رای ترا هفت اختر دری شراد
هر سر سالی ودر جنانش باد بهار

ایضاً له

کن هوا جان داده وسعی و اوای کوه اند
اولین منزل سرابستان رضوان کوه اند
دیده اند ودیده ها را زمزم افشان کوه اند
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
باغ رخسار ترا امروز آبی دیکرست

فسحت ملک تست در مرتبه آسمان
من ز ثنای حضرت عاجز وقاصر آمدم
مدح تو آنجنان که هست ار بمثل کسی کند
تا به ابد مبارکت باد قبای ایزدی
حکم قضای ایزدی امر تو داد وکیسی
پشت وپناه عالمی باد تراکه در ازل
ملک بقای از فنا باد مصون که از خدا
باد فلک غلام تو بسم وشعار سن این بود
کان بود از خلوص دل هست دعای راستی

ماه زایام را آمد بفرخ عون وبخت
حور جون کل پیرهن صد پاره کرد از رشک کفت
باش تا این بال نصرت را ببالذ بال وپر
ملک را بوذ آرزو از بهر شاهی دولتی
انکه برهمت رضایش میکند اختر مشیر
خلق او ولاکی وان کش صباوتی بکر
دست جود او درم رای شما ز خاک ده
نقد رایش در ترازو جون درست آفتاب
همت والای تو از سروران بالاترست
صورت خصم تو بنده دار خود در روز وشب
مشتری را نیست این مکنت ولی جهر آفتاب
شد بعهد عدل تو محفوظ خون ومال خلق
روی اکر ز آتش بتابد رای ملک آرای تو
کر جنابت خاست از ماهی وبرشد تا باه
دولت طفلت که هست او جای کردون بهین

ره روان او وارزسار ز آزاد وفارغ زاده اند
از بهار جین بوی سنبل پر جین او
بر در آن کعبه دل بسته جانها حلقه وار
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس
درکند طرح است بهی وتابی دیکرست

برشواند آمدن کرد سرای شاه را
زان نیامم کان بحر ثنای شاه را
ناطقه عاجز آید از مدح وثنای راستی

منع نکرد وجون کند منع قضای ایزدی
یافت جمال طلعت فر وبهای ایزدی
ذات ملک لقای تو یافت بقای ایزدی
نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی

شد ز برج خسروی در جرج شاهی آشکار
ساخت امروز کس برای آفرینش کوشوار
قوت العینی ز روذ نیل کردون در کنار
حاش لله کو لیالی ظالمان بیاذ شعار
باش تا برخنک کردون دولتش کردد سوار
یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار
وانکه بر قطب مرادش میکند کردون مدار
کر صبا ننشسته باشد بر کی هر کز غبار
یاد دستش خود درم رای نیاره در شمار
بارها بشکست وجه زهره راقدر وعیار
کو جو نرکس سر فرو آرد بتاج زرنکار
کرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار
میکند بازار کرم ومیفروشد اعتبار
ای بعون عدل تو کردون کشان در هرد یار
کنده سازد همان دم کنده بر پای ر
اینک از قلب فلک بنکر غبارش برعذار
برسریر خسروی پیوسته باذا پایدار
عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
هر زمان جون کیش اسمعیل قربان کرده اند
تکیه بر خون دل وبر آب مژکان کرده اند
آهوان مسک را سر در کریبان کرده اند
دکر خیر داور دارای دوران کرده اند

سایه‌بان بر مه چرا بندی بدفع آفتاب / زانکه زیر سایه بانت آفتابی دیگرست
عقد زلفت رانمی شاید بر انگشتان گرفت / زانکه عقد زلف شست را حسابی دیگرست
دیده ام یکشب خیال نقش رویت را بخواب / دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگرست
زلف مشکین ترا تا باد برهم میزند / جان مسکین هر نفس در اضطرابی دیگرست
سینهٔ من نیست تنها منزل سودای عشق / کنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگرست
رشتهٔ جان من و شمع و سر زلفت یکیست / کرجه هریک را ز رخسار تو تابی دیگرست
هندوی مالک رقاب طره را کو کین ستم / بس که در دور قمر مالک رقابی دیگرست
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

جشم او هر لحظه مستانه بهم بر میزند / شور عشقش عاشقان را حلقه بر در میزند
پشت من در عشق رویش راست جون جنک خمیده / هر زمان زان روی بر من راه دیگر میزند
جون نو زنم مهر در دور رخش کانوار مهر / ز آسمان می باده وز خاک سر بر میزند
لعل او هر لحظه سنگی میزند بر ساغرم / جون توان کردن که او هر لحظه ساغر میزند
ساخت در جشم خیالش جایکه وین طرفه تر / کر همه عالم خیالش خیمه بر تر میزند
جشم و رویم میدهند از حلقهٔ کوشش خبر / این یکی در می فشاند وان یکی زر میزند
جند خواهد دم بدم دم دادن اکسیر کام / در هوای پادشاه بنده پرور میزند
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس
انکه ذات آفرینش را وجودش زیورست / بر وجودش آفرینش کز آفرینش برترست

رای عالم کیر او را صبح صادق سنجقست / بزم ملک آرای او را بحر زاخر ساغرست
پادشاه تاج بخش باذل صاحب دولتست / شهریار کامکار عادل دین پرورست
کیست کردون تا بنان خور کند بازار کرم / بر بساط او که جون کردون هزارش خدمتست
هرطرف کانجا غبار نعل شبدیزش رسید / خاک آن اطراف تا صد میل کحل اغبرست
از پی زیب بزرکی بر سپهر این بیت من / نقش پیشانی ماه و آفتاب انورست
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس
دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد / عدل معمارت درونهای خراب آباد کرد

هرکه می‌خواهد که در عهد تو آزادی کند / اولش جون تیغ باید روی جز پولاد کرد
باد ازان دست چنار انداخت کاندر عهد او / مرغی از دست چناری در چمن فریاد کرد
آنجه کرد اسکندر اندر سد باب مملکت / مات آن ثانی جم در بارهٔ بغداد کرد
سوسن آزادی خلعت کرد با سرو سهی / لطف طبعت را خوش آمد هر دو را آزاد کرد
لطفت اندر باب ارباب هنر زانصاف و داد / هرجه می بایست کرد انصاف باید داد که
زمرهٔ کرد و بیان برسده در اوقات کر / بس که خواهد این حدیث از قول سلمان یاد که
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد / جون لب ساغر مدامت کام جان پرخنده باد
در جهان تا سایهٔ خورشید را باشد نشان / سایهٔ خورشید حضرت در جهان پاینده باد
شهسوار همت بر خنک جوکانی بحکم / آسمانرا در خم جوکان جو کوی افکنده باد
جرخ کو یک جشم دارد جز بجشم مهر اکر / بنکرد سوی تو آن یکجشم بینش کنده باد
سوسن آزاد تا رطب اللسان باشد بباغ / سوسن آزاد باغ مدحت اول بنده باد
تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شبست / سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد

ایضا له

بنکر این بخت همایون که سپاهی در جنک / جون نواهای مخالف همه آورده بجنک
بنکر این نصرت شاهی که ز ماهی تا ماه / میزند باز بهر ماه علم بر خرجنک
رایت دولت احباب درآمد بفلک / کوکب دولت اشرار فرو رفت بسنک
از پی کاسهٔ سرهای عدو خاک رسید / بدمی جند و زان روی زمین شد کلرنک
نیزهٔ شاه بهرجا که روان بکشاید / سر آن نیزه مکر بر سر فتحست مدنک
بود بر حاشیهٔ آینهٔ دین زنکی / تیغ عرضش بدمی زاید بزدود آن زنک
زده بحدی پی پیکان حوادث عدلش / کاهنین کفش بپوشد بس ازین تیر خدنک
در مقامیست کنون ساز جهان کز باد / باده در رود بیارد که زند بربط و جنک
دوش از قول رهی این غزل تر میزد / مطرب مجلس سلطان برهی تیز آهنک

کای ز مهتاب رخت لاله و کل یافته رنک / صورت روی کل از نقش جمالت بی رنک
تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد / غنچه را از نفس او نکشاید دل تنک
بشکر خنده دمی بستهٔ شیرین بکشای / تا جوبی ناله کند شکر مصر از دل تنک
کر ز کلزار رخت پرده بر افتد نکند / بسراپردهٔ کل بلبل خوشخوان آهنک
تا پی دایرهٔ روی تو خط دیده است / جون من از دایره بیرون شده دیوانه دو رنک
بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال / ترک یکی نشنیدیم بدین شیوه و رنک
تا برانید همه لاله و نرکس ز حیا / عرض کن بر جمن آن تازه کل و نرکس سنک
تو جو خورشید بلندی و منم پست جو خاک / در میان من و تو هست هزاران فرسنک
دیدم از شیوهٔ جشمان تو سحری که ندید / کس از جادوی کشمیر بجشم آن نیرنک
می شدم صید تو اما بسکم نکرفتی / آه ازان جشم جو آهوی تو و خوی پلنک
آهوی جشم تو با قلب من آن کرد که کرد / شیر عالی علم شاه جهان در صف جنک
مشتری رای قمر عزم که آرد که کین / سهم او در دل این جرخ مقوس آژنک

والی مملکت

والی مملکت و جام و نکین جمشید / وارث سلطنت و تخت و کلاه هوشنک
داور پادشهان شیخ اویس انکه بود / طلعت پادشهی را ز شکوهش اورنک
رسمی از قاعدهٔ معرکه اش رزم پشن / ترکی از کوکبهٔ سلطنتش پور پشنک
کو فریدون و سکندر که بیاموزد ازو / این جهانداری و این رای رزین و فرهنک
ای که با مردمی و رای تو دیکر مردم / آنجنانند که با مردم کامل ستر تنک
پادشاهان جهان تا تو بوده جندان فرق / که نقوش فلکی را بنقوش ارژنک
بخت اقبال ترا جار رکن جار ارکان / قلب تمکین ترا هفت فلک هفت اورنک
در تحرک ز سمند تو زمان خواست شتاب / و ز تحمل ز وقار تو زمین خواست درنک
آب تیغت اکر از باد غضب موج زند / ماهی از قعر زمین غوطه خورد با خرجنک
کس بدور تو دسپهر ندید و نشنید / اشک جز اشک می و ناله بجز نالهٔ جنک
انکه میخواست که کیرد حبش و هند بتیغ / تیغش امروز کرفتست به انصاف تو زنک
هرکجا داد براکشت تو پیکان بوسه / زه بکوشه تو رسید از دهن تیر خدنک
آتش خنجر جون آب ترا کر بیند / ز آتش و آب کریزد بس ازین شیر و نهنک
جنک در دامن خینا کر بزمت زده است / زهره را زان همه وقت نوای در جنک
باکفت حاصل کان عقل جوی سنجد کان / در ترازوی عطای تو نمی آرد سنک
بس که از کوش تو در کوش سیاهت خروش / شیر کردون شده کردان ز غریوست و غرنک
قوت حملهٔ عزم تو کجا دارد خصم / پای ضرغام ندارد بجدل روبه لنک
کشت بر دشت در ایام تو آهو ایمن / ور ز عدل تو برد بوی شود ضیغم دنک
آنجه رای تو کنون میکند از پشتی کلک / که در اطراف جهان کرد ز پشت شبرنک
زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرورد / شد زر تافته در کردن او پالاهنک
عکس رای تو برون برد دورنکی ز جهان / کشت در سایهٔ عدلت همه عالم یکرنک
پادشاها جو بنامت هنرم شد مشهور / کو مرا کس ننهد نام جه عیبست و جه ننک
شعر من هست بمعیار قبولت موزون / دیکران کو منهیدش بجوی قیمت و سنک
حجر کعبه بمیزان حقیقت سنکیست / کرجه در کفهٔ سنکیش نهادست فرنک
تا بود ورد زبان خلق جهان کادم را / کشت قفل در فردوس بری قلب بنک
خدمتت هرکه نکرد از بن دندان جو خلال / قفل باد افنسش در دهن و شهد شرنک

وله ایضا

هرکرا بخت هم عنان باشد / در رکاب خدایکان باشد
پادشاهی که بند کاکلش را / در رکاب اردوان دوان باشد
کامرانی که در مواکب او / صد جو نوشین روان روان باشد
جان ملک جهان که فرمانش / در تن مملکت روان باشد
انکه بر تخت سلطنت حکمش / کارفرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم مکرمت دستش / کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را / رای رای اویس خان باشد
هرجه آن رای بر زبان آرد / کلک هندوش ترجمان باشد
بحر و کان در دو آستین دارد / مهر و ماهش بر آستان باشد
هر مثالی که آید از کردون / نام او بر سرش نشان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا / پایهٔ سدره نردبان باشد
آسمان مخیم قدرت / سایهٔ عطف سایبان باشد
ماه دردار ضیف انعامت / کردهٔ روی کرده خوان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا / بحر زخار جرعه دان باشد
شاه دولت کشان در پای / دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده پر / از کریبان آسمان باشد
پیش ملکت اکر قیاس کنند / ملک جم بقعهٔ از آن باشد
زین حسد خاتم سلیمان را / دایم انکشت بر دهان باشد
بر سر آید ز بحر تا قلمت / دست پرورده آن بنان باشد
بر سپهر از وکالت حرمت / هندوی جرخ دیده بان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو / جون سنان عقده بر لسان باشد
با کمالت که بی زوال آمد / در صفاتت که بی کران باشد
فکر را پای در رکاب بود / نطق را دست در دهان باشد
در مقامی که از هزاهز جنک / لرزه افتاده بوستان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم / تیر بر هر طرف جهان باشد
قامت نیزه دلربای بود / غمزهٔ تیغ جان ستان باشد
سرکشان را کمند کرده ببند / تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود / کوه با نعره و فغان باشد
تیغ را آنجنان زنند آن دم / که سر تیغ خون فشان باشد
کرز را سرزنش کند آن روز / لاجرم کرز سرکران باشد
کاه یک فرق سر ز ضربت تیغ / دو بدن همجو فرقدان باشد
که دو پیکر زره کذار سنان / شده یک تن جو توامان باشد
هرکجا خنجرت زبان راند / ملک الموت کامران باشد
هرکجا رایت ز جا جنبد / بانک و فریاد و الامان باشد
پیش صرصر جکونه باشد کاه / کوه با حملات جنان باشد
در جبین جبان و روی دلیر / قوت و ضعف تن عیان باشد
یک حدیث ترا خرد بحرزه / ور بصد کنج شایکان باشد
آنجه از بهر جنک تیز کنند / تیغ در عهد تو فسان باشد

کی رکاب ظفر گران کرده
پادشاها رهی چهل سال است
وانکه از نعمت تو چون بسته
طایری بس مبارکست آن به
چون کان خدمت تو خواهم کرد
رایض طبع ار نماید ران
با وجود سلاست سخنم
در بیان گرچه قادرست کجا
تا ز خورشید و گردش گردون
باد چترت چنانکه چون گردون
می نماید شاهد عید هلال ابرو حال
روزه دی بربست رخت و عیدگه
برمد از نور خود زر آسمان بالای قاف
خوان عید آرا سعد از باده تا کی احتما
برطریق استقامت می جهد نبض صبا
پیشه کاران هوا هر شب مرصع می کنند
میکند بازار کرم صنعت داود سرد
آن دم گیرای باد صبح بین تا چون بدم
حسب حالست آنکه میگوید تغلغل بلبله
از غم دوران ملول خیز و آب زر بیار
سایه یزدان معز دین حق سلطان اویس
آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار
روز حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب
گر نماید قهر او دندان چین لعل را
چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا
توسنان ابلق ایام را امرت لگام
پیش زور بازویت قوس فلک شد سرکش
دایه جود ترا دریا و کان باشد رضیع
بارها در روز بارت از برای افتخار
نسر طایر بر فراز بازچترت کی گذشت
بارها گفتم که جودت بی سؤال آخر چرا ست
هرچه در مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ
جز عروس طالعم را حسن طالع هیچ نیست

گر نه پای تو درمیان باشد
که درین خانه مدح خوان باشد
بسته مغزش در استخوان باشد
که درین دولت آشیان باشد
تا همای براستخوان باشد
همه داغ شمایران باشد
انوری باری از کیان باشد
این معایش درمیان باشد
براهل زمان نشان باشد
سایه اش بر همه جهان باشد

کی قبای بقا دریده شود
شب و روزش چو طوطی اندر گفت
بلبل خوش نواست خو کرده
بنده را بر در تو مردن به
من یقین بر در تو خواهم مرد
جان برین گفته ام روان بخشد
ذره گر ز عراق برخیزد
هر سیاهی که آید از قلم
باد عدلت چنانکه چون خورشید
باد چرخت مطیع تا بر چرخ

گر نه شمشیر تو دران باشد
شکر شکر در دهان باشد
کش جناب تو گلستان باشد
زانکه در خلد جاودان باشد
خود کرا غیر ازین گمان باشد
انوری گر درین زمان باشد
رشک خورشید خاوران باشد
کحل اعیان اصفهان باشد
اثرش بر مکان مکان باشد
گر نه تیر بر کمان باشد

وله ایضا

شکل عینی میکشد کان عین بر عید ست دال
روز عیش و شادیست از غصه تا چند احتمال
تا هوا را در طبیعت می کشد پید اعتدال
تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل
هر نفس باد از زر پرده از بر سطح زلال
نازکان باغ را آورد بیرون از حجال
قول بلبل را رها کن کان همه قیلست و قال
تا فرو شویم بآب زر دل از گرد ملال
اردشیر شیردل دارای اسکندر خصال
آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال
ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال
مضغه سازد در خم دندان در ارحام جبال
چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال
بختیان سرکش افلاک را هیبت عقال
زیر پای همت ما لجهان شد پایمال
سایه چترترا خورشید و ماه آمد عیال
خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال
تا فرو نگذاشت چون از بال چترت زیر بال
در جوابم گفت بس کن نیست اینجا جای سؤال
هست و باشد ماضی و مستقبل او حسب حال
در جهان کس می نشنید این همه حسن مقال

گرمثال حکم شهر صوم ما کلاند طی
از بهار امروز دولتخانه جنت دوس گشت
بر نوای نغمه بلبل خوشا وقت سحر
دیده نرگس بروی گل منور می شود
نازنینان چمن غنج و دلالی میکنند
وقت گل بی مل دمی منشین اگر صاحبدلی
ساقیا کشتی زر بنمای در دریای لعل
روز عید و ماه بیش و عشرت و سال نوست
آنکه چون چتر جلالش سایه عدل افکند
در جهان مجلس که قدر او شرف گه صدر
گاه در دوران او خندد بریش باز کبک
ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت
ملک با مقدار جاه عالیت مشتیست خاک
عکس تیغت در سواد چشم انصافست نور
نیل نیلت ایمن از آلایش دست قیاس
آفتاب ساغری گوید در اوج شرف
ازره روزن در ایوان تو ماه و آفتاب
سرنگون خصمت بعکس صورتی اندر آب
رسم سنگ و وزن زر برداشت جودت لاجرم
دولت مدح تو می گوید سخن ورنی کجا
تا سر هر ماهی از شوال و فروردین کند

سوی ساقی میکند ایما بر ابروی هلال
عود ازین معنیست غافل بعد ازین گوشش بمال
عید را امروز طغرا ایست الحق بی مثال
ساقیا می ده که در فردوس عیش باشد حلال
بر نسیم طره سنبل خنک باد شمال
طلعت پرخنده اش فرخندی دارد بفال
غنچها آی گل نگر و ز لاله بین غنج و دلال
یار بلبل شو که هست او نیز از ارباب حال
پیکر خورشید را بین باید نو اتصال
باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال
کم شود چون ذره اش خورشید در تحت ظلال
آسمان مجلس هلال افتاد در صف نعال
گاه ز انصافش رود در چشم شیر نر غزال
وی زمین آستانت منشا رجاه و جلال
عقل نی ارشاد رای کاملت پرسیت ضال
ظل چترت بر بیاض روی اسلامست خال
صدر قدرت فارغ از آمد شد پای نعال
آسمانت کاسه پیروزه بر خوان نوال
ذره انداخت چون از در نداندش مجال
گرد جوی می نهد خود را زهی فکر محال
بر درست مغربی زر ترازو شد وبال
این چنین شعری توان گفتن برسم ارتجال
شاهد ان عید و نوروز ازتو عرض جمال

مکمل

هم مکحل دین ، بخت بکحل لا ینام
عکس رویش دینه ما برشاید پیش ازین
بعد ازین ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت
دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازکست
گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن
عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی
با رسودا پیش ازینم بر وصل شیدا منند
ان دهانت من تمنای حدیثی میکنم
جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم
می سپارم جان بکویت زحمت تن
پشت دین و سلطنت سلطان اویس
آنکه پیش شمع انصاف او روشن شود
او سزاوارست دار الملک دارا را و بس
طاعتش طوقیست اندر گردن دینی و دین
جود او بی حد ز زمین بخت در دامان کوه
طاق قدرش را قدم میبرد بر بالای چرخ
بر فلک بنشست سهمش ماه با مریخ گفت
هست جای آنکه با جودت کسی زابنای عصر
گر طبیعت در پناه حزم هشیارت رود
دولت بر تافت دست چرخ و میدان تا بپو
از زمین روی عنایت گر بگردانی برو
دستگاه پایدارت دیدن بدین جاه و جلال
شر شر کش پاک کن زیرا که کفر بولهب
دید عرض لشکرت گردون بعارض گفت بس
چون شکوهت دید دور آسمان با کوه گفت
عادت دهرست و دوران در
باوجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر
غرق نعمت گشت ابر از دست جودت گرچه او
با براق برق همراه بودن گرچه برق
وهم در سرعت کمان دارد که او هم پای بست
پادشاها در خزان دانی که از آب رزان
از خروش چنگ غوغاییست در هر مجلسی
می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان

وایضا

کان سر کو زحمت ما برتابد پس ازین
بانگ و تشنیع و تقاضا برتابد پس ازین
باغ ناز سرو رعنا برتابد پس ازین
پند عاقل مغز شیدا برتابد پس ازین
زانکه میدانم سویدا برتابد پس ازین
تنگ خویست او تمنا برتابد پس ازین
این دماغ تیره سودا برتابد پس ازین
این گرانی تن اینجا برتابد پس ازین
خودپرستی را زحربا برتابد پس ازین
ظلم آتش آشکارا برتابد پس ازین
ناسزا را ملک دارا برتابد پس ازین
طوق طاعت دین و دنیی برتابد پس ازین
کرم شد خورشید گفتا برتابد پس ازین
گفت خود کین قصه خضرا برتابد پس ازین
کز فلک زیرآی زیرا برتابد پس ازین
همت فیض ندا آبا برتابد پس ازین
عقل جوز دور صهبا برتابد پس ازین
قوت بازوی برنا برنتابد پس ازین
آفتاب عالم آرا برتابد پس ازین
دشمنت کش سر مبادا برتابد پس ازین
حضرت یس و طه برتابد پس ازین
زانکه کوه و دشت و صحرا برتابد پس ازین
خیره کین میدان غبرا برتابد پس ازین
ظاهرا عدلت مواسا برتابد پس ازین
جوز دور چرخ دروا برتابد پس ازین
پیش ازین می خواهد اما برتابد پس ازین
می جهد اقصا به اقصا برتابد پس ازین
وهم همراهی همپا برتابد پس ازین
دور بودن طبع دانا برتابد پس ازین
ملک در عهد تو غوغا برتابد پس ازین
عکس آن روح مصفا برتابد پس ازین

شکر لعلش بشیرینی دل ما را بسوخت
من ندانم چند دل سخت تحمل میکند
دیدن حسن رخت می آورد در دیده آب
مینم هر شب بمشک دیده آب کوهی
قطره خون شد دلم چون این خانه خاک غم
قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق
دل بر خسارت بچشم دل اشارت میکند
در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار
تا معز دین والدنیاش میخواند فلک
پیش ازین گر تخت کسری داشت عیبی
زیر دست اوست چرخ و لاف بالایی زند
تیغ شد مایل بخون زد عدل او بر گردنش
گاو گردون برتابد آنچه می بخشد کفش
خون بدخواهان او آیت بر حکم اجل
ای همای همت هستای عنقا یافته
بوی آن می آید از عدلت که کلک نرم گوی
ورنه رای عالیت بخشد علو ماه و خور
آمدست از کبریایت عرصه گیتی به تنگ
غرق ادرار ند و اجرا بحر و کان از
بر عدو ابقا مکن کالایش تزویر او
از شکوهت خصم اگر کوهست خواهد
خون مردم در تن از خوان نوالت حاصلست
لطف عام نور بخشت گر بیابد آفتاب
دست ارباب هنر بر تافت دور آسمان
هیچ عصیان چون خلافت نیست در
در پناه رایت عدل رعیت پرورت
صبح ازین هم میزند دم گرچه تاب
حور اگر اندک غباری یابد از خاک سمش
کو حریفی سرو قد جو در حریف آنکس که او
نی نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی ساز کن
ناب رز در مجلس باغ آتشی کن کین زمان

هم مزین چهره ملکت بحسن لایزال
بار عشقش جان تنها برتابد پس ازین
خود مزاج گرم حلوا برتابد پس ازین
ناله زارم که خارا برتابد پس ازین
تابش خورشید پنا برتابد پس ازین
آب مشک هیچ سقا برتابد پس ازین
قطره برتابد که دریا برتابد پس ازین
منت لولوی لالا برتابد پس ازین
نازکست آن چهره ایما برتابد پس ازین
فتنه چشمت همانا برتابد پس ازین
هست منشورش که طغرا برتابد پس ازین
هیچکس را تخت کسری برتابد پس ازین
حضرت او زین بالا برنتابد پس ازین
عدل او میل و محابا برتابد پس ازین
بلکه گردون معلا برنتابد پس ازین
انجنان حکم آل تمغا برتابد ازین
آن همایون مرغ همتا برنتابد پس ازین
حدت شمشیر قطعا برتابد پس ازین
جرم ماه و خور بجوزا برتابد پس ازین
آشیان صعود عنقا برتابد پس ازین
بحر و کان اجرا رواد را برتابد پس ازین
ظهر آن درگاه والا برنتابد پس ازین
کوه خود نور تجلی برتابد پس ازین
ورنه آن باشد خود اعضا برتابد پس ازین
صحبت خاص مسیحا برتابد پس ازین
بانگ زن بر آسمان تا برتابد پس ازین
بار عصیان دوش فردا برتابد پس ازین
شیر با آهو محاکا برتابد پس ازین
خنک صبح سیم سیما برتابد پس ازین
عطر و سرمه چشم حورا برتابد پس ازین
انتظار خلد و ماوا برتابد پس ازین
نی نوای مجلس ما برتابد پس ازین
شاخ عریانست و سرما برتابد پس ازین

درجي از ياقوت رمانيست نارو سپيد درج
شکل امروز دست زرين موي بندي موي بند
طبع سلمان روز و شب انشاي مدحت ميکند
در هواي حضرتت قدم دو تا شد وين هوا
بر ثناي حضرت خاقانيت هشتاد جاي
پيش ازان زيبا و غرا آمدست اين شعر من
باد ذاتت در امان حق که وردم اين دعاست

در دل غنچه دگر ناميه جان خواهد کرد
خردهٔ چند که از باد هوا جمع آورد
سوسن طفل زبان آور عيسي دم را
باد با بلبل و گل خوش نفسي خواهد راند
خواهد انگيخت دل غنچه معاني لطيف
هر شبي مرغ سحرخوان بهم آوازي من

فتنهٔ خط تو در دور قمر پيدا که
در ميان تو کسي غير کمر دست نکرد
روي پنهان مکن از من که رخت رونق حسن
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت
جون تو جانان نتوان يافت و گر زلبت

دل بجور از سر کوي تو کجا برخيزد
خاک راه تو شدم چند دواني بر من
گر نباشد مدد لطف تو پيدا باشد
بر سر کوي تو افتاده تر از من کس نيست
ذره سان گر ز سر کوي تو برخيزد دل

دوري از کوي تو اي دوست ز جان بيزارست
نور چشمي تو مرا گرچه نميداني گوش
بار عشق و غم دوران زمان بر دل تنگ
گرچه از خوان هواي تو غذايم خونست
خانه پرورد هواي تو بنالد ز جفا

اي ز گرد سمت روز سيه بر دشمن

دانهٔ ياقوت حمرا بر شايد پيش ازين
گيسوي خوبان يغما بر شايد پيش ازين
هيچ طبع و خاطر انشا بر شايد پيش ازين
جزو دل يک رنگ يکتا بر شايد پيش ازين
بسته ام خاقاني آسا بر شايد پيش ازين
کرده ضم با نظم غرا بر شايد پيش ازين
خوذ زبان جز اين دعا را بر شايد پيش ازين

ايضا

در دهن مرضعهٔ ابر لبان خواهد کرد
هر دو را نوع زنان جامه دران خواهد کرد
منطق طير معانيش بيان خواهد کرد
چه دعا کز پي داراي جهان خواهد کرد
پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شکن زلف تو در دامن خود پيدا کرد
دستگاهي که گر يافت بزر پيدا کرد
همه از دولت ارباب نظر پيدا کرد
در ميان شب تاريک سحر پيدا کرد
ميتوان هر نفسي جان دگر پيدا کرد
پادشاها همه فال تو مبارک بادا
خاک ره نيست که از باد هوا برخيزد
مشکل اين خاک ز راهت ز جفا برخيزد
گه چه از دست من بي سر و پا برخيزد
در جهان خود چو من افتاده کجا برخيزد
بهواداري خورشيد عطا برخيزد
پادشاها همه فال تو مبارک بادا
جون کنم جون ز تو دوري جگرم بيزاريست
زانکه جز ديدن تو همه کار تو مرهم داريست
بس بنوذم غم هجران توام سربار دلست
ورچه از عزت وصل تو نصيبم خواريست
هر که زاري کند از دست غمت بازاريست
پادشاها همه فال تو مبارک بادا
آب انصاف ز سرچشمهٔ تيغت روشن

شربت جلاب زمان ترش و شيرين ساخته
اي جهانداري که در دوران تو ملک زمان
من در انشاي نوالت معترف گشتم بعجز
ذکر مدحت ميکنم پيدا و پنهان زانکه ذکر
طبع من در بر شايد پيش ازين داد سخن
نوع و جنس اين سخن کان پيش بعضي مشکلست
روز عمر دشمنت بادا جو وقت شام تنگ

وين زليخا کهن پير چه طنازند بگش
در چمن نرگس رعنا سر مستي دارد
خواهد آسوده گل اندر تتق غنچه بناز
نرگسش خدمت مجلس بسر و چشم کند
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا
هم نشاني ز دهانت بسخن ظاهر شد
نافه را بوي نسيم سر زلفت بخشيد
از شب زلف تو و روز رخت ظاهر شد
دل و جان خواست ز ما عشق تو ما را دل نيست
شب من خوذ بسر آيد که در آفاق امروز
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا
بر صبا سرو و صنوبر سر ازان جنبانند
چه کند زفت و گر نيز گناهي کردم
گر تو در باغ روي لاله کله ترک کند
سرو در پيش تو اي شايد اگر ننشيند
صدجوابست گفتش وين سخن از رخ ابر
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا
غم هجر تو مرا کرد سيه روز سپيد
گاه آنست که بر هجر نهم دل دل کو
خون من خورد و بخواري تو درم ميراند
بحيات تو قسم مي خورم اي آب حيات
ميکند زلف توام کار پريشان ورنه
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا
دشمن از بند کمند تو بتنگ آمده است

از براي به که صفا بر شايد پيش ازين
از خزان شايد که يغما بر شايد پيش ازين
شکر انعام تو احصا بر شايد پيش ازين
مجلس سرا و ضرا بر شايد پيش ازين
ليک ترسم سمع اعلا بر شايد پيش ازين
معني الفاظ زيبا بر شايد پيش ازين
گرچه مهلت عمر اعدا بر شايد پيش ازين
در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
غنچهٔ گل همه در کيسه نهان خواهد کرد
دولت يوسف نوروز جوان خواهد کرد
شوخ چشميست چه سرم آورد آن خواهد کرد
بر درش بلبل بيچاره فغان خواهد کرد
سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

هم خيالي ز ميان تو کمر پيدا کرد
تا نگويي که بخوناب جگر پيدا کرد
هر سياهي و سپيدي که بصر پيدا کرد
نيم جاني بتوانيم مگر پيدا کرد
صبح انصاف شهنشاه اثر پيدا کرد

که چرا از سر کوي تو صبا برخيزد
شايد ار لطف تو از زلت ما برخيزد
غنچه يکبارگي از بند قبا برخيزد
سرو در معرض قد تو چرا برخيزد
برق روشن کند آنکس که ز جا برخيزد

نيست اين از من و تو از فلک زنگاريست
ديرگاهست که او نيز ز من متواريست
ترک چشمت که همه عادت او خونخواريست
که بشکر تو زبانم همه روزه جاريست
شيوهٔ راي شه و روي تو نيکوکاريست

سخت کاريست کش افکند قضا در گردن

دست در دامن تو اهل جهاني زده اند
هر تني را که درون با تو نباشد صافي
اي که بي امر تو در صنعت خود ممکن نيست
چشم سيم و زر از احسان تو دارد هر کس

ذات تو واسطهٔ دولت و دين آمده است
سجدهٔ خاک درت ميدهد از روي ادب
اي عطابخش که طيب نفس خلق ترا
باز داد ست بدست تو سر چشمهٔ خويش

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
اي بخورشيد رسانيده سرت تاج جلال
مشرع صيت تو چون چرخ همه گيتي گير
دوش در خواب سؤالي ز خرد ميکردم
مي شود محيي اموات دم او بپايان

اي سبق برده نوال دل و دست تو ز سؤال
خاک پاي تو بود ديدهٔ دولت را کحل
شکر انعام تو او داد صباحت و مسا
خضر خان تو رسانيده بلب جان سخن
پادشاها به ثناي تو من آراسته ام
خسرو چرخ چهارم که مبارک فالست
اي دهنت خاتمي ملک حمش در نگين
زلف زره پوش تو تافته بر مه مکند
چشم من از اندرون اشک دواند بروم
لعل ترا ايزد از جوهر جان آفريد
خلوت حسن تراست حاجبهٔ شمس نام
چهرهٔ مه را بود حاجت مشاطگي
زلف تو کرده سمن خرمني از مشک چين
بر کف پايت بصدق بوسه دهد روح قدس
داور کشور گشاي سايهٔ فضل خداي
شير شکاري که هست از شرف داغ او
طاقچهٔ قصر او طاق سپهر بلند

که نهادند ترا کار جهان در دامن
آسمان در دي در دش دهد از اول دن
که بپيک رسته کند مدخل و مخرج سوزن
خط آزادگي از لفظ تو دارد سوسن
پادشاها همه فال تو مبارک بادا
عدل تو ماشطهٔ روي زمين آمده است
فلک از کثرت ماه جبين آمده است
صدجو آهوي ختن سنبل چين آمده است
لاجرم باز زين دست نشين آمده است
داغ فرمان تو دارد ز صنوف حيوان
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا
با جلالت ننهد تاج بخورشيد منير
علم عدل تو چون صبح دوم عالم گير
که بشمشير که شد کار جهان راست چو تير
مي کشد دعوي انصاف در او بصرير
پادشاها همه فال تو مبارک بادا
کرده حاجات جهان را کرمت استقبال
پر تير تو بود طاير نصرت را بال
صيت احسان تو همراه جنوبست و شمال
در سرشت آمده از درگه جلال تو خيال
گردن و گوش جهان از يواقيت و لآل
تا مشرف کند ايوان حمل هر سر سال

هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت
قلم دانه فشان تو چه نيکو کاريست
اي که بي رخصت انصاف تو امروز بباغ
ملک زد نوبت چرخ تو نکو داشت بفال
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا
منصب سلطنت تست بصد مرتبه بيش
بر سر خنگ فلک حکم تو کردست لگام
خاتم قدر ترا سبز نگينست فلک
همه ز احسان دل و دست تو حاصل شده است
همه در روي زمين غث و ثمين آمده است
اي که با قصر جلال تو سپهرست قصير
ميدهد مژدهٔ رحمت بجهان حجت عيسي
شد ز شوق جريان سخنت مجنون آب
کيست کز دولت او کار جهان يافت مراد
گفت داراي زمان پشت زمين شيخ اويس
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا
سر رمح تو کليد در فتح است و ظفر
آفتابيست وجود تو مبارک طالع
مه برآيد بشبي گرد فلک تا خود را
تاب دست تو نيارد بکشش قوس فلک
گشت در مذهب من جز بثناي تو حرام
پادشاها همه فال تو مبارک بادا

وله ايضا

جعد تو از شام زلف فتنه نمايد بحسن
باد هزار آفرين بر تو ز جان آفرين
بانوي اين نه سرا در تتق چارمين
طلعت خورشيد را نيست طراوت بدين
خرمن مشک تراست آهوي چين خوشه چين
از سر کويت بچشم سرمه کشد حور عين
ماه سپهر آستان پادشه راستين
بر سر اغنام وحش کوه ثنا خر برين
باغچهٔ بزم او باغ بهشت برين

صفحهٔ روي ترا ديد يکبا ديگه
پرده ز رخ برمگير تا نشوم خودبين
از پي مشاطگيت هر سحر آيد فلک
چون کند از برقعت جلوه عروس جمال
خاک در دوست ديد صحبت گل حبت دل
جور و ستم خوي تست عدل و کرم رسم شاه
جان تن سلطنت شيخ اويس انکه او
دايرهٔ چتر چرخ او نقطهٔ قطب ظفر
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض

شو انست که کرده فلکش پيرامن
که عطارد بودش سنبله حين خرمن
باد را برگ بناگاه کشد چپ سمن
ملک را گفت که اي ملک جز اين فال مزن

زانچه در خاطر ارباب يقين آمده است
سبز خنگ فلکي زير تو زين آمده است
زان جهانش همه در زير نگين آمده است
هر سياري که جهان تا بهمين آمده است

وي که از آتش مهرت اثري يافت اثير
دولت معجزه دار تو که طفليست بشير
ورنه باد از جهت مي کشدش در زنجير
کيست کز طلعت او چشم فلک گشت قرير
شاه خورشيد نظر داور خورشيد سرير

دم تيغ تو صباح شب کفرست و ضلال
تا شب و روز قيامت شد ايمن ز زوال
بر سم اسب تو بيند همگي نعل هلال
پاي اسب تو ندارد بروش نعل هلال
شعر من بنده که خواند خردش سحر حلال
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا
گرچه نگين صف زده مورچهٔ عنبرين
چشم کماندار تو ساخته بر دل کمين
باد ورق باز کرد از گل و از ياسمين
آينه را برمدار تا نشوي خويش بين
کحل و سپيده بکف آينه در آستين
دامن ما بر کند ديده ز در ثمين
خاست ازين ره گذر دوستي ما و طين
طبع تو نازد بدان جوهر دل سلطان بدين
وزد اويس قرن با تن و جانش قرين
آينهٔ روي او مطلع صبح يقين
از صدمات نعال موکب او روز کين

ساخت دل عین رایت ترا ز قلب تو نون
کرده سر قاف را دخنه ترا از فرق سین

ای بکمندت ظفر معتصم و راستی
دست ظفر اعتصام جست بحبل متین

با کف راد تو باد در کف بحر عدن
با دل پاک تو خاک بر سر آه معین

خدمت درگاه تو مقصد دارا و رای
صورت اقبال تو نقش نگین نگین

هست مکین چاکرت چون ببرادوان
هست کهین بنده ات چون بسرا سین

نعره کوس تو ساخت کاخ ملک را صدا
نعره صیت تو کرد طاس فلک را طنین

پرده زفیض کفت بحر و معادن بسیار
خورده بخاک درت ملک و ملایکیین

از علم لشکرت بازوی نصرت قوی
وز قلم لاعزت پهلوی دولت سمین

تمشیت دست تو داده ورا دستگاه
عنبر و زر بخشد آن هندوی دریانشین

خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد
یافت از آن تربیت شان عظیم انگبین

پیش ازین پیش ازین سرکشی آسمان
داشت بدورت نهاد آن همه را بر زمین

دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش
هر که بخاک درت کرده مشرف جبین

شد کرمت دارهین خلق جهان کیجهان
شکر تو گوید چنین شکر که هست این چنین

خوشه پروین دهد باد بجای عنب
شاخ رز ار یابد او پایه ز رای رزین

کشت جهان مرتفع حزن که در عهد تو
جز ز دل چنگ و نی ناله نیاید حزین

دوختن آموخت از عدل تو ضرغام و رفت
انکه ز ره میش را کرک دگر پوستین

تیغ ترا می نهاد عقل به تیزی چو برق
برق ز جا جست و گفت نیست مرا حد این

جمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت
کاو زمین آمدش جنبش از زحمتین

ای ز پی مصلحت زمره اسلام را
کرده خدای جهان از دو جهانت گزین

وحی سرایان شعر کعبه بی بوده اند
خاطر و قادشان مهبط روح الامین

خاتم ایشان مراست ختم سخن بر منت
ملک معانی مراست آمده زیر نگین

رفت جهل سال تابنده دعای شما
میکند و میکند روح امینش امین

تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات
تا بود اندر زمان دور شهور و سنین

باد بکام دلت دور سنین و شهور
باد دعای درت ورد بنات و بنین

شمسه افلاک باد قدر ترا ظل چتر
ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین

در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق
در همه کارت خدا باد نصیر و معین

ولة ايضا

دوشم افتاد گذر وقت سحر بر چمنی
بود پیچیده ببوی تو صبا بر سمنی

در میان گل نسرین بزبان سوسن
سخن روی تو میرفت وجه نازک سخنی

با نسیم سحری از شکر و پسته تو
غنچه میکرد بیانی ببنانی دهنی

از حیای تو فرو شست بکا دید سحاب
صفحه تازه گلی یا ورق نسترنی

صوت بلبل همه را خار غم از دل برکند
گوییا هست بهر برگ گلی خار سکنی

باد هر دم نفسی سرد زند بر لب آب
آب در روی از آن هر نفس آرد شکنی

از نسیم سحر و ژاله نگر هر طرفی
جنت عدنی و هر لاله ستانی عدنی

نیست امروز در آفاق بحسن تو گلی
لیک در هر چمنی هست هزارت چو منی

ای بهر گوشه از چشم تو ترکستانی
وی بهر ناحیه از چین دو زلفت ختنی

نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد
رشکش آید نگرستن بره از خویشتنی

دم بدم غمزه تو بر دل من تیزترست
راست مانند تیغی که زنی بر حسنی

لشکر اشک ز راه مژه دریا بارد
دم بدم بر طرف روم کند تاختنی

حال دل تنگم از باد همی پرسی باد
میکند هر نفسی پیش دل آمد شد نی

بسمن ساعد سیمین همین صنمی
بس شبیهست ولی نیست تنش را سمنی

همه چشمست و زبان سوسن و نرگس یعقین
نظری نیست در اینجا و در آنجا سخنی

لاله کوبی که سویدای دل خونین است
روز کارش زده بر سوخته سربازنی

لاله چون شمع زبان آور و آتش دهنست
لیکن او شمع زبانست که دارد لگنی

بنود آب ثمر بی ز ره وجود حباب
تا چو برقست مکین سازی و روئین فکنی

شده از راه بری زهره از هر زاهر
زانجم زاهره در هر چمنی انجمنی

ساقیا راح روان بخش بده می پرور
بدن روح بپرورد روان بدنی

مطربا راه طرب خوش بزن امروز که نیست
جز تو در راه شهنشاه جهان راه زنی

مرکز دایره پادشهی شیخ اویس
آنکه او هست باخلاق حسن بو الحسنی

آن سکندر در جم جام که در روز مصاف
زال ایام ندیدند چنان تهمتنی

آنکه پی تقویت خلق بهار انگیزش
متبسم نبود هیچ دماغ از چمنی

آنچنان پنج ستم گند که در روی زمین
شجری نیست که بار آورد اکنون ثمنی

فتح را ملک برد پی بکمان خانه او
فتح در ملک جز آن خانه ندارد وطنی

لایق منشا را و نیست جهان لیک چه نقص
ناوبس قرینی خاست ز فضل قرنی

ای که با آینه خاطر تو گردون راست
درمیان صورت هر سری و نقش علنی

شده هر روبهی از تقویت شیر دلی
کشتنه هر بیشه از تربیت پیلتنی

میدهد باد بپروانه عدلت امروز
باد بوی که ستاند ز گل و یاسمنی

شد بگرز تو عدو خرد که میدیست بزرگ
کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی

دارای آن همت مردانه که با همت تو
کهنه چرخیست فلک دنی و دون پیرزنی

بلک شکل فلک و دنی دون در نظرت
کم از آن سبزه نماید که دمد بر دمنی

با سهیل و عقیقت نظری زان شده است
قرة العین و جگرگوشه مثل یمنی

هر که برگشت ز تو سایه حق را بگذاشت
رفت در سایه یک ساعته نارونی

غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت
خرد آنرا اصمی خواند و این را وشنی

وانکه سر تافت بموی ز تو از حبل و رید
کرد در گردن او چنبر گردون رسنی

ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان
نیست مستغنی ازین جان و روان هیچ تنی

بهواداری لفظ

بهواداری لفظ تو غلامان ترا
بنده حلقه بگوش است چو در عدنی

خاطرت از حرکتهای فلک بی رنجه
کس بجز ظلم و فتن نیست بعهد تو حیی

لاجرم بر در تو هر سحری می آید
فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی

ای دل و دست ترا بر همه عالم صد من
کی کند میل ترا زوی قبولت بمنی

هست شعرم همه مدح تو و هر بیت آن
نیست مدح تو شبیهست به بیت الحزنی

کرد هندم بر بها خلد ثمن بنود
جز قبول درت این در ثمین را ثمنی

تا چو سوسن نکشد تیغ زمره در باغ
هر گلی از زر و یاقوت نماید چمنی

باد در حفظ امان سپر لطف خدا
تن ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی

باد در عرصه عهدت همه آفاق و مباد
خالی از سایه تو هیچ زمین و زمنی

ولة ايضا

خورشید نصرتت بتوفیق کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید روزگار

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است
کرد سواد خطه دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشه اویس
شاهی که یافت ملک بشمشیر اقتدار

تابان ز برج علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی الدجیة والشمس فی النهار

خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر
از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

کر پای مرد نامیه کرد ز حمایتش
باد حریف را نبود دست بر چهار

بختی آسمان که هیونیست تیز رو
اندر کفایت کف او نیستش مهار

دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
برداشت از مهابتش انگشت زینهار

تن جامه ایست جسم بد اندیش او که داشت
خیاط دهر دوخته اسنش بقد دار

هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش
بشکست تاج را وانان ساخت گوشوار

گر بازمان رفته بگویید که باز کرد
کرده رفیق موکب امسال خیل بار

ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر
وی دامن جلال ترا آسمان غبار

در طشت خانه تو فلک طاس نقره کوب
در آنخانه تو مه جام زر نگار

عهد تو در میان قرون سوالفست
چون در فصول اربعه سال تو بهار

بر دل کسی که نام تو بنوشت جز نگین
مانند خاتمست شب و روز در یسار

مقدار نه سپهر خرد که کند قیاس
با اوج همت تو یکی باشد از هزار

آرد برون ز جسم بد اندیش جان بون
تیغت که هست جسم بد اندیش را جوار

تیغ تو آب دشمن جاهت نمی دهد
قطعا اگر چه یک لقب اوست آبدار

بیچارگان ظلم سرای سپنج را
انصاف و عدل و رافت و احسان تست یار

زر را هیچ کس نشمارند بعهد تو
زر کیست کش بعدل تو آرند در شمار

دنی دون چه لایق ذات شریف تست
آری گهر ز سنگ عیان گشت و گل ز خار

آب حیات خواست که خاک درت شود
جان داد و حاصلش نشد این قدر و اعتبار

گردون درست مغربی آفتاب را
چون بر محک رای تو زد یافت کم عیار

از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت
ذات تو چون فرشته ز نور و پری ز نار

رسمست عدل و قاعده بذل و طریق لطف
ذات ترا که شرع شعار است و دین دثار

از کاینات فخر وجودت بدین بود
ای کاینات را بوجود تو افتخار

پیش است وصفت انکه و کیف ازنه کیفیتی
ای پیش از آفرینش و کم زآفرید کار

آن بوی میدمد که شود در زمان تو
گلرا نسیم پرده در و صبح پرده دار

بر قد همت تو قصیر است کسوتی
کش روی بود ساخته انداز پشت تار

ملکی که در تصرف عمال عدلتست
دراج بوم او همه شاهین کند شکار

در دامن جلال تو هر کس که دست زد
محمود بود عاقبتش در جمیع کار

انصاف و عدل راست رکاب تو پایمرد
اقبال و فتح راست عنان تو دستیار

هم میش را بعهد تو گشت موتمن
هم کبک راید و ز تو بازست مستشار

بر قامت بتیغی ذهنت کجا رسد
ساطور کند را نبود حد ذوالفقار

دریای همت تو ز پهنا و ریگ هست
قطعا نداد کشتی اندیشه را گذار

شاها چو ... رماه تمامست تا مرا
دور از سعادتت مرضی گشت آشکار

همچون قلم مرا بسه تن نقل می کنند
از جا بجا نزار و حزوشان و زرد و زار

هم درد پای دارم و هم درد چشم و چشم
با آنکه هر سه عذر مرا خواست کردگار

از وعده که کردم و روئی نشد مرا
حقا که از حیات خودم سخت شرمسار

سلمان بجای پای ز سر ساخت قدم
کرد آشتی بعزم درت دست اقتدار

کردم حواله با کرمت عذر خویش را
خود بر که داند از کرمت گسم اعتذار

گر چه گناه بخت منست این نه جرم من
آوردم اعتراف که هستم امیدوار

تا از طباق سبز فلک بر عروس روز
هر صبحدم جواهر انجم شود نثار

باد انشا رجاه تو هر روز دولتی
کانرا نهاده اندرین درج سبزکار

در هر توجهی که بود رایت ترا
اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

ولة ايضا

آمد نگار من بچمن در نگار دست
شست از نگار ... دست

کو بت نگار من نگرد در نگار من
من بعد بر قلم ننهد بت نگار دست

صورت گری که نقش پری کشید خوب
روبش چو دید باز کشید از نگار دست

مشاطگان حجله ابکار حسن را
هرگز نداد همچو نگارم نگار دست

هر حلقه ز طره تو با دویست شست
هرگوشه ز دامن تو با هزار دست

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن توان نوبهار دست

موی تو با تو دست هوس که در کنار
با یار خوش بود شبی اندر کنار دست

داوی تمام خواست ماند چهار ده
حسنت زیاده کرده وی بروش سه چار دست

درجان آتشین من آویخت دل / جون نیستش بران دولب آبدار دست
خالی زحکمتی شوان بوذ اکر کلیم / یاقوت را کذاز دوار بنار دست

کویند چاره اکش بز روسیم و صبر کن / بیچاره رانی دهزاین هر سه چار دست
صد بار پیش کفتمت ای دل که عشق یار / نکارتست در کش ازین کار و بار دست

کبخت ورنج بر اثرش سخت دارپا / نوش است ونیش بر عقبش کوش دار دست
زلفش که شکل حلقهٔ هر موش عقربیست / ماریست دم بریده مبر سوی مار دست

ای مهر دوست بر مکن از مهر دوست دل / وی دستیار در مکش از دست یار دست
عهد قدیم را که بران پای بر زدی / کوبان تازه میکنی اینک بیار دست

کفتم بکار عشق تو دستی برآورم / کارم زدست رفت ونزدم بکار دست
بر هیچ از تو جون مکرت نه نه هم مکر / آخر نه در میان تو کرد استوار دست

سوداییست ورنه چرا میکند دلان / زلفت بدور معدلت شهریار دست
سلطان معز دین که بتیغت ملوک ملک / آرند پیش او زمین وبسیار دست

دارای دهر شیخ اویس انکه بر درش / بر هم نهند پاذشهان بنده وار دست
جون کاه کوه را بربایذ اکر کشد / قهرش بزور در کمر کوهسار دست

سرپنجهٔ سپهر بقهر ار بیفشرد / فریاد بر کشد که شها زینهار دست
ای انکه در ممالک عدت نمی نهند / خیل خریف بر کل لاله زار دست

از رفعت قدر ترا بر سپهر پای / وز منتست جود ترا بر بحار دست
رایت جو در معارج همت قدم زند / برده وکش آفتاب نهند ز اعتبار دست

بالای کرد بالش خورشید می نهند / سلطان کبریاء ترا روز بار دست
در دور بخشش تو نماندست سایلی / غیر از چنار داشته برده کذار دست

تا همت تو دست ایادی کشاده است / باکرد نست بستد عدو ز اضطرار دست
در معرکی که موج زند فوج موکبت / انجم بدین باز نهند از غبار دست

بر خیل لیل رایت اکر تیغ کین کشد / دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست
تا آب جوی عدل ترا دید روزکار / از ظلم شسته پاک بذان جویبار دست

کوش فلک بنعل سمندت نمی رسد / زان سان که سر ز تاج بوذ وز سوار دست
تا باز کشت دست نشین تو بهر با ن / با نطع که است قرین باز دار دست

در عرصه همت تو بامید خردهٔ / شاید که پیش ابر ندارد چنار دست
در هند اکر نه تابع رایت بوذ زحل / بر بند دوش فلک همکی زان دیار دست

قاضی چرخ را بنوه پی رضای تو / برسند قضای فلک پایدار دست
ترک سلاح دار جهان کیر آسمان / کوته کند بحکم تو از کیرودار دست

قوت زرایت ار نکرفتی نیافتی / سلطان یکسواره برین نه حصار دست
ناهید اکر تو نهی مناهی کی نهند / در دست تیر چرخ بترک عقار دست

جز مدحت عطارد اکر کیتی کند / از رعشه اکش جو درم شود بیقرار دست
جایی که قبهٔ سپرت داذ نوذ فتح / بر روکرفت ماه فلک شرمسار دست

دنیی جو کرد کرد تشبث بدامنت / افشاند همت تو بران خاکسار دست
دست خلایق از توصلت خواست لاجرم / شذ نعمت ترا بدعا حق کزار دست

مرغ سحر دعای تو میکرد در جهت / برسر و بانک زد که بآمین برار دست
جویای چشمهٔ خضر از انجه یافته / خاک درت بشستی از آن چشمه سار دست

شاید که بحر پیش کف کان یسار تو / همجون بنفشه کنجه کند زافتقار دست
نام ترا کسی که کند بر کنار دل / جون خاکش همیشه بوذ بر یسار دست

شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من / صد بار برده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اکرچه بسی غوطه خورده اند / کس را نداد ازین کهر شاهوار دست

زانسان که شاه را امرای کیر پای / بوسند بنده را شعرای کبار دست
در کرده مدحت نرسد کر هزار سال / باشد بیا رکیر قلم بر سوار دست

دست سخن زدامن مدح تو قاصرست / من در کشم در آستی اختصار دست
زین پیش میکذشت مرا روزکار خوش / اکنون مرا نه دهر آن روزکار دست

خواهد رسید از بکف من زدست تو / جز کل از آنکه می کندم خارخار دست
آخر جکونه دست تهی باز پس برد / اکن آورده بپیش شما شصت بار دست

پوسیده کشت جامهٔ عرضم مدد عای / کان جامه را زهم ندهد پود و تار دست
پیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای / امروز داده اند بهم هر جهار دست

تا از برای دفع بلیات صبح و شام / دارند مومنان همه بر کرد کار دست
بهر دعای جان تو باذند قدسیان / بر داشته بحضرت پروردکار دست

زهی زهر سر موی تو فتنه برپای
ایضاً
جو موی زو مکذ ارم که آمدم درپای

زپا فتاده ام ای دوست دست کیر مرا
که کار دست کرفتن فتاده را بر پای

بکل فروشم پا دست می زنم بر سر / جسوه ازین که بکل می روذ فرو تر پای
مرا زدست خطای اکر برون آید / امید هست که لطفت نهد بسر پای

مرا رسد که جو پرکار آهنین موزه / بپوشم وشومت در طلب سرامر پای
جنان بدولت عشقت مجردی دارم / که کز بحر در ایم نکرده ام تر پای

بهم برآمده ام زان دو سنبلت کر مرا / وزو کنند دو هندو بدوش دلبر پای
فراخورم روت کجا بوذ هر دل / بدولت سر کویت کجا رسد هر پای

زشوق دیدن طاوس طلعت دایم / هوس که همجو کبوتر برآورد پر پای
دلم برفت وجوانی کذشت واین مشکل / که عمر نیز همی بجذای برا ز پای

زسرکشی و تمایل قد بلند ترا / چنار دست بکار آرد وصنوبر پای
مریض عشق بجایی رسید دوراز تو / که باز داشت طبیب انرش بیکسر پای

زعشق لعلت

زعشق لعلت ازان چشم در افشانست / که شذ ز نظم را بکنج کوهر پای
جهان زدست تو می شذ خراب اکر درپیش / نمی نهاد شهنشاه هفت کشور پای

یاد دست جفا اذ کسی که از سر صدق / نهاذ بر در دارای داد کستر پای
معز دولت و دین پاذشاه هفت اقلیم / کز اقتدا ننهد بر سر دو پیکر پای

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس / که بوسه میدهدش رای دست و قیصر پای
بخدمتش فلک از سر نهاذ افسر خویش / کمال همت او برزده ش بر افسر پای

زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی / فرو نکرد جلالش بران محقر پای
ز حکم رای رزینش خرد بنجد پسر / جنانچه خامهٔ کاتب زخط مسطر پای

فرشته تا سپرد یک دو کام خاک درش / هزار بار بشوید بآب کوثر پای
سپهر در پی خیلش پیاده میکرده / بهر زه نیست فلک را جنین مجدر پای

زمین روان شوذ از انکه برزند تا که / شکوهش از سر شدی بکوی اقر پای
نمی خورد ز نهیبش نهنک از بحر آب / نمی دهد ز خذنکش پلنک بربر پای

ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت / هزار بوسه دهد بره راغضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد در پیت / دکر نهاد برین هفت پایه منبر پای

بحضرت تو هر انکس که پایدار آمد / بسان شمع کرفتش زمانه در زر پای
فراخت رای تو اسلام را بجانش سر / بریذ عدل تو پیدا ذرا بخنجر پای

شراب قهر ترا در مزاج خاصیتیست / که کوه را برذ از جا بنیم ساغر پای
کر آوری تو بسر سایه سایه ممکن نیست / که آفتاب نهد پیش سایه دیکر پای

کمیت سلطنت بحر و بر جنیبه تست / کشیده شک به پشتش روان در آور پای
همای عدل تو تا ظل مکرمت کسترد / نهاذ بر سر باز خشن کبوتر پای

جو تکیه کاه جهان آستان تست امید / کنون دراز کند در میان بستر پای
نهاذ عقل به پیش تو جان به پیران پیر / زحد خود نکشد عقل پیش مرور پای

خبر نداشت که آب حیات بر در تست / وکرنه رنجه جرا داشتی سکندر پای
فرو برذ بزمینش نعوذ بالله اکر / نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای

نشسته قدر تو بر مسند یست که ز عظمت / کشیده است بذین بالش مدور پای
سران ملک یکسر متابعند ترا / بذان طریق که سر را بوذ مسخر پای

زدست قهر تو هر کس که پای می بیجد / کمان مبر که کند باز جز بمحشر پای
زدست پای شها من جه سرکذشت کنم / که کرده است بغایت مرا مکدر پای

ز زخم درد مفاصل کان بدم هر دم / کدی کنند جدا از تنم بخنجر پای
رهی که جز بعصا برنمی تواند خاست / جو نرکس است که هستش ضعیف ولاغر پای

برآید از سر من دوذ ازانکه پنداپی / نهاده تو جو هیتم مرا برآخر پای
ز ضعف پیری و درد مفاصل درما / مراشذ ست بغایت ضعیف و مضطر پای

بقید رنج و بدست بلا کرفتار تند / اکر سرست درین حال بنده را در پای
ز آستان تو محروم مانده ام جکنم / نه دولتست مساعد مرا نه یاور پای

درین وحل بجنین پاکه آدم بدت / مکر در آدم اکر باشدم به استر پای
اکر بقاعده خدمت نمی دهد دستم / از انکه نیست بقوت مرا توانکر پای

مرا بمان نظر پای مردی از در تست / جرا که هست مبارک مرا بذین در پای
جواب میرود این شعر من علی رغم / بپای خویش که شعر مراست بی سر پای

بشعر نیست کسی در زمانه ممتاز یم / اکر کسیست ازین دست کو بیا ور پای
زذوق این سخن تغز تیز جون ناهید / بسا که کوفت برین قصر هفت منظر پای

دعای جان شهنشاه وقت راسلمان / بیا و دست برآور که شذ مکر پای
ره دعای تو خواهم سپرد شاها من / مکر بخشندم از غیب لطف داور پای

طناب عمر تو باذا کشیده جندانی
وله ایضاً
که خیمهٔ فلک بیستون بوذ بر پای

ذرهٔ در پی خورشید بجان میکردید
لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید

این جه روزیست همایون که مرا شد دونی / صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید
قمع بابی زفلک یافت کسی کو میکرد / خدمتی بر در شاه از بن دندان جو کشید

برتراشید مراز پای یکی سر و پای / بر سرآمد جو قلم دست مبارک بوسید
جرخ کحلی که زصد میل ره آورد مرا / از در شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید

آفتاب فلک پاذشهی شیخ اویس / که ز بار منتش قامت افلاک خمید
آستین رفعت او بر نهم افلاک فشاند / قلم و دامن همت ز دو عالم درجید

راند بر سبزهٔ افلاک براق همت / سرنیاورد بذان سبزه فروذ و بجرید
فسحت عرصهٔ جاهش نه در ان مرتبه است / که محیط فلکش کرد تواند کردید

هیچ در پایب قضایای ممالک رایش / کفت ونشنید فلک نیست بران کفت و شنید
از دل یم کرشش کرد بپایی جو شنید / خون دل در صدفش در دل معدن جوشنید

بسنان نیزهٔ او چشم عدو را بر کند / بر بنان خامهٔ او کوش ستم را مالیذ
ای که از دولت عدلت بره نی عون شبان / شیر شیران کرسنه بشبان شیر مکید

در زمان تو هران باذ که رقت از / رشته کم کرد و زحسرت سر انکشت کزید
سر انکشت تو جون از قلم افشاند شکر / طوطی از غیرتش انکشت شکر می خایید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داذ بملک / باغ دین سبز شذ وشاخ سعادت بالید
ابر بر کان زحیا تریم حت توکریست / ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو دود / کو تبش پای سپر آبله زد بس که دوید
باز جتر تو هر انجا که بپرواز آمد / مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید

در زمان تو کس از دست کسی ناله کرد / بجز ابریشم و اوتیز زبی ناحق نالید
لاجرم محتسب عدل تو بر کا ونشاند / زهره را نیز بس دکر جشان کردانید

وله ایضاً

ایضاً له

ایضاً له

آن نظر عنایت اوست که آفتاب ازان
وز محاق ماه را سایهٔ او مدد دهد
کعبهٔ قدر جاه تست آنکه ز حرمت و شرف
رای تراست مشتری دادهٔ خطی به بندگی
عادت شیر و رسم اوست در بدن وزدن
دور فلک بدشمنت گفت ز علت حسد
کردن عجز می کشم پیش زدرک مدحت
دودهٔ دهر را خلف ذات تو باد ازانکه تو
عید اضحی روز رویش خوان که آن عین الفتحات
جان من قربان روی یار اگر خونم بریخت
کشف عشقش سالکان را بی دیت در بادیه
هرکجا سلطان حسنش کرده یا عبدی ندا
راه عشقش راه فردوس است و کس را منع نیست
بیخ سودای غمت همچون درخت بادیه
خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عاشقان
در بیابان تشنگی صد آب بر من عرض کرد
نقطهٔ خط شهنشاه هست یا سنگ حرم
قبلهٔ شاهان معز الدین حق سلطان اویس
بخشش آن طفل مبارک طلعت فرخ پی است
همچو مشک نافهٔ عبد مناف از ناف ایمن
هم بمردی و شجاعت جز امیر المومنین
باز که ابواب رحمت همتش بر خاص و عام
خانهٔ خوان همتش تا کز بزرگی و صلاح
سدرهٔ قدر تو چون لطفت ندارد منتها
عقل پیر و بخت برنا ملجا و خود ساخته
چون خلیل الله اساس کعبه در ام القری
از عرب دارد نسب ذات تو وانگه گوهرست
حضرتت را هرکه بود از نیت صافی نماز
پادشاها بر دعای تست مبنی شعر من
کعبه در نظم من چون حلقه در گوش افکند
تا عروس روی پوش عنبرین خال حرم
مقدم عیدت مبارک باد و یاد احمرت هست
موصل رسید و آورد اخبار احوال شاه موصل
دارای هفت کشور مقصود چرخ اختر

کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگری
نور دهد بعکس مهر جرم مه از منوری
طایره سدره می کند در حرمش کبوتری
امر تراست آسمان بسته کمر بچاکری
شیوهٔ شیر رایتت نیست بغیر صفدری
مردهٔ و هنوز در آرزوی مزوری
زانکه هر آنچه در خیال آید ازان فزون تری

وقت برآمدن بصبح ار نظر غضب کند
ای ز رواق حشمت و همت عالی تو کم
تیغ تو برکشیدهٔ دولت تست را آستی
گوهر و زر برآورد خاک هران زمین تو
با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاده بس
شعر منست قاصر از مدح تو گرچه کشف زند
تا پسر زمانه را تربیت و مدد کند

صبح بخود فرو رود در نفس از مکدری
سیصد و شست مرتبت قصر دوازده دری
گوهر نفس خویشتن هست باصل گوهری
بر سرش آفتاب وش سایه کنی و بگذری
چنبر چرخ را خرکه چرخ چنبری
شعری از بلند تر بر فلک سخن وری
این پدر سپهر پیران مهرگستری
قرة عین نه پدر زنه چار مادری
عالی زان رو چو قربان روز عید ماست
از چه از بالای او وان خواب خوابی بوده ماست
خال او سنگ سیاه و چشمهٔ زمزم نماست
هر کرا هست این مقام صدق دایم در صفات
نیست بر صید حرم ور زانکه میگیری خطاست
ساقی رندان کجای ساغر صهبا کجاست
بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست
من درون کعبه ام هر سو که رو آرم رواست
بهر طاعت در طواف این کعبهٔ علیا طاست
چادر کافور گون صبح احرام سماست
در شب تاری دلیل نور رویش رهنماست
خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست
پشت سیمین مهر اکش زان روی روز و شب دو تاست
کانس و جان ابر سر آن سفرهٔ رحمت صلاست
بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گواست
از کبوتر خانهای کعبهٔ قدر شماست
تا جهان آوازه ات آورده با ساز و نواست
کش خلیل الله مهندس شد خداوندش خداست
با وجود آنکه در قطع منازل تن بکاست
کز خلایق کرده دفع تاب خورشید عناست
خاصه آن بیتی که مبنی بر دعا پادشاست
در جنابت کز طهارت خاک پای مصطفاست صلعم
بارگاه حضرتت کان کعبهٔ عز و علاست
هر دعا کان در مقام صدق ورد اولیاست
باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
طغرل چو سنجر آمد در زمرهٔ اراذل

وله ایضا

من فدای قرة العینی که صد جانش بهاست
وان شهید از غبار خاک پایش توتیاست
نعرهٔ لبیک لبیک از مه و خورشید خاست
خوش درای دل که از هر جانب آوازش دراست
از دم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست
شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
غیر از آن چاه زنخدان هیچ آبی دل نخواست
خال مشکینت که جان مقبلانش بوسه جاست
کاستان او تمنای خلایق را مناست
کش چو اسمعیل ز مزم رشحهٔ از خاک پاست
داده از تیر بن خلقش بوی در چین و خطاست
هم با نصاف و دیانت چون امام الاتقیاست
و ز همه بابی ندا اهلا و سهلا مرحباست
جسته قطب آسمانش در زوایا انزواست
دولت بی انتهایت را هنوز این ابتداست
حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست
کرده ملک سلطنت را در جهان ذاتت بناست
گرچه چرخ آورده پرورش زپشت اشقیاست
بخت و دولت را بنان صاحب سعادة اقتداست
لاجرم چون کعبه هر بیتی از آن بیت الدعاست
راستی این منصب عالی بدین دولت سزاست
در حجاب این نه آبا ساکن ام القراست

دیده خوابی نخست من کاید بلای بر سرش
کعبهٔ خلقت رویش حلقهٔ آن کعبه زلف
حج صدیقان همه عمرش طواف کوی اوست
تا کیم گیری بجرم بی خطا آخر گرفت
در صباح عید رندان را صبوحی واجبست
دیده دل چاه زنخدانش رسیدش جان بلب
روی من در تست و آمد شد بسوی دیگران
سایهٔ یزدان که کرد بارگاهش روز و شب
آنکه بعزم طواف بارگاهش هر سحر
خیل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه اوست
در هران منزل که انجا رانده محمل عزم او
قبلهٔ درگاه او رای بود گردون نماز
چون فلک گسترده عالی سفرهٔ در شرق و غرب
ای که عالی محفل جاه ترا در قافله
آشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس
آنچنان کار ممالک راست کردی کز عراق
دشمن این خاندان را قاصد آن خاندان
مه مقام خاکبوس کعبهٔ قدرت نیافت
در بیابان بلاخیز تو ابر رحمتست
یافت هر بیت حدیثم حرمت بیت العتیق
گو چو سلمان بخدمت گو چو حسان بمدح
نو عروس دولت جاوید را بادا حرم

ایضا له

جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل
سلطان معز دنیی شاهی که با جلالش

خورشید بالمکی

خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین
ظل طویل دارد ملک بسیط واق
خط مسلسلش بین وان معنی و عبارت
ای قبله جای شاهان جز قبله خاک پات
پاست اگر به بندد بر ماه راه رفتن
گردون بکین خصمت میدان نخود نه آب
جایی که چون تو بازی بر دست پادشاهی
هر نقش سعد کامد از قبض و مخارج
کر روی ماه رایت می آورد ملکت
ما دیده ایم و خوانده از روی طالع او
گشت از مسیر کلکت با شام صبح ملحق
میش است و گرگ باهم باز است و کبک همدم
ظل ظلیل چترت بر شرق و غرب عالم
صبح جمال رخت چو در نظر آرد
پیکر طاوس حسنت بال کشاید
این تن چون موی من خیال تو گوئی
هر نفس از آستان حضرت عشقت
خسته دلم را که جاست کنج دهانت
گل بکشاید نقاب تا زند وقت
خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم
شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
پادشه بحر و بر که دست جوادش
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس
گرگ کهن در حدود مملکت وی
شاخ خلافت همیشه تا ده باد
طبعت اگر مایهٔ بنا میه بخشد
سکه خود تا کند درست بنامت
صبح حسام تو هرکجا که اثر کرد
خود که کند با تو همسری که زچرخش
بربر اگر بگذرد نسیم وفاقت
طایر قدر تو بال چون بکشاید
خاطر غواص من بحر ثنا یت

کآثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل
رای مبارکش را روشن بود دلایل
عزم سریع دارد نفس شریف کامل
کر عقل و جان ندیدی در عنبرین سلاسل
مقبل کسی که کرده این خاک را مقبل
مشکل رسد بماهی از منزلی بمنزل
بر خاست عزم جزمت کین نیست کار کاهل
باشه چو موش گیرد انجا هزار طغرل
هست این سعادت اکنون در نصرت تو داخل
میگرددش بماهی حقا مگرد غافل
این شکل در مبادی وین نقش در اوایل
شد با وجود تیغت آتش بآب واصل
کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل

انوار رای او را مهر و مه از نتایج
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را
هم آب را ز لطفش پا آمدست در سنگ
ای حمد و مدحت تو افراخته منابر
با قلزم عطایت چون آل آل برمک
در بخششش از مبادی تا حبت برکشای
تیرت گذشت بر دل خصم ترا و او را
جز طاعت تو در دل اندیشه کی آمد
با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد
چرخ از غضب برآمد سرخ و کبود گشتش
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت
زیبد که از قدومت امروز نیل و مصرش
تا چتر شاه انجم چون سنجق تو کرده

انعام عام او را بحر و بر از فواضل
از ورطهٔ مهالک می افکند بساحل
هم باد را ز عزمش بار اوفتاده در گل
وی دست و پسند تو آراسته محافل
در معرض کلامت ای وای ابن وایل
هشتند درایادی بسته میان انامل
نگذشت راستی خود جز تیر هیچ در دل
حقا و ثم حقا کاندیشهٔ ایست باطل
معمورهٔ جهان را گفتن به تیغ حاصل
کای پیر سال خورده ماییستیم جاهل
وین ملک من ز ملکش یک گوشهٔ ایست عاطل
چون آب دجله آید در پای شهر موصل
گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل
پاینده باد و این خلق جهان در ان ظل
طلعت خورشید را نخنده در آرد
باد صبا چشمهایش را ببر آرد
از چه جمالت روز خطی دگر آرد
طرفه هوای بهار اگر مطرا آرد
لعل لبت را کسی که در نظر آرد
بحر نثار تو گوهری اگر آرد
سجدهٔ چترش باعتدال خور آرد
گرد رهش روشنای بصر آرد
مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد
آنچه نسیم بهار در سحر آرد
هرچه برون ز حجر و شجر آرد
انجم بوده هرشکوفه کان شجر آرد
شرم ندارد که در میان شکر آرد
نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد
از سر شاهان در میان کمر آرد
عجب تقابل شکست بر قمر آرد
ابر بجای مطر همه شرر آرد
صد همتش از جای خویش پیشتر آرد
شاخ نی خشک من ثمار تر آرد

وله ایضا

نرگس اگر بر کند بحسن خوشت چشم
شاه روایت جو در محل قبولست
اشک منست از هوای روی تو دیت
لؤلؤ و یاقوت را بیفکند از چشم
رو مکن از بحر شعر طبع جو آبم
سایهٔ یزدان معز دین که چو سایه
شاهسواری که روشنان فلک را
مرغ عزمش بهر طرف که خرامد
شمه ایست از شمامهٔ دم خلقش
ای که نوالت بیک سوال ببخشد
نجم و شجر کرمدد ز رای تو یابند
با شکر افشانی دم قلمت نی
در هوس سکهات زخاک زر و سیم
آرزوی خدمت برد هوس تاج
تربیت مهر ماه را کند افزون
ور بهوا بر شود زبانه قهرت
در کمر کوه اگر زند غضبت دست
مریم فکرم بروح زاید ازان رو

طوطی لعلت چو پر سبز برآرد
در شب تاری چگونه پی ببر آرد
مردم چشم باستین گهر آرد
هر سحری ناله از عدم خبر آرد
بلبل بسیار گو چه درد سر آرد
در نظر پادشاه بحر و بر آرد
رای رزینش قواعد عمر آرد
روز مکادم فغان ز بحر و بر آرد
مادر ایام بچه تاجور آرد
بره و بزغاله را بآخور آرد
باغ وفاقت همه نهی ثمر آرد
شاخ زهر زهرهٔ نه هر زهر آرد
صبح دوم هر صباح قرص خور آرد
موکب فتحش زمانه بر اثر آرد
هر نفس از تو مصیبتی ببر آرد
برگ سمن خار خار پشت بر آرد
بیضهٔ افلاک را بزیر پر آرد
بس که خورده غوطه تا از این در آرد

تا که بنات و بنین دور زمان نداد / مادر گیتی ز پشت نه پدر آره
باد وجود تو در امان سلامت / تا که فلک در وجود نفع و ضرار داد

وله ایضا

بیا مشاهده کن در بهار دنی را / بدین شواهد حسن ملک تعالی را
قوای نامیه گوئی که در بسیط زمین / کشیده اند بساط سپهر اعلی را
هوا که میکند اموات خاک را احیا / بباد میدهد انفاس لطف عیسی را
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد / زاعتدال هوای بهار موتی را
برآب صورت چین را نگر که پنداری / برآب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان / بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
زبیت حزن قفس خنده می زند یعقوب / مگر بشیر نسیم آمدست اعمی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ / که چون بخنده در آورده شکل شعری را
نهاده حسن درخت شکوفه طوبی را / نهاد خال خجالت نهال طوبی را
صفای بهجت روی زمین سقاه الله / ببرد آب لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و جوی روان بدان ماند / که خضر بر سر آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن یوسفیست چاه زنخ / در آستین خضر برده دست موسی را
ببوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست / مگر گشاده دم صبح زلف لیلی را
بنفشه دسته از آن می شود بمجلس باغ / که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دو روی و سهی سرو در عروس باغ / نهاده اند بکف بر نگار و حتی را
برات اجری آب ار نوشته شد بریخ / در آن سه ماه نیافت آب اجری را
برغم افعی غم چو زمرد بن لب جوی / که تا شود ز حسد کور دیده افعی را
بدان معانی اندک که غنچه در دل داشت / گشاده است زبان عندلیب املی را
ملوع برق و دموع سحاب پنداری / که تیغ و خامهٔ شاهند خوف و بشری را
سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس / که روزگار بعدلش ندید کسری را
زهی گذاشته با رای ناپیان درت / ستاره کلی و جزوی امر شوری را
در تو در که افلاک را ز کار انداخت / چو کعبه و حجرش قدس را و رضوی را
بعجز پای بنان هیچ لاغری نکشد / بدور دولت عهد تو بار قوی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد / مگر بمعنی امساک مغنی و یحیی را
اگر بعهد تو سایل کند سؤال از کوه / ز کوه نشنود الا صدای آری را
بعهد رای تو فرماید آن کند گردون / نه آیتست در آنجا مجال نی نی را
بمجلسی که زبان آوری کند قلمت / بکام در کشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ خلقت بنات آب خورد / بود حلاوت آب نبات کشتی را
فکند لطف تو در چاه ذکر یوسف را / نهاد نام تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت / نماز برده پرستید لات و عزی را
ترا است بر همه شاهان فضیلت آن مقدار / که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
اگر چو کوه بود خصم پاره پاره شود / بجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو پنداشت آتش آهن و سنگ / از آن در آهن و سنگ جسته ماوی را
یک التفات تو باشد فزون از انجم فلک / هزار سال ببخشد عطای کبری را
عجب نباشد اگر شیر گریزد از غضبت / که تاب قهر تو در وی سرشت جنی را
باخذ مال یتیم بحار نامشروع / بعهد عدل تو شوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند / که واجبست تتبع طریق اولی را
حقوق ذات ترا بر منت آن منت / که بر توابع موسیست من و سلوی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود / از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
کند عدوت سلسال این کلام سلس / ز رشک تیر زلال روان اعشی را
همان قبول عروسان طبع سلمان است / که در قبایل اعراب دعد و سلمی را
همیشه تا که گشاید ورق نسیم بهار / کند هوا قلم تیز خار انشی را
بهار سلطنت را طراوتی باد ا / که در خیال نیاید از آن تمنی را
بصورتی که تو خواهی و نیکخواهانت / هزار سال بیابی هزار معنی را

ایضا له

باز بگشاده اند بر گیتی در دار السلام / در طواف آرند غلمان را بگاه مدام
غنچه دلتنگ را دل واشد ستا ز خرمی / بوی فتحی زد مگر باد بهارش بر مشام
بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت / این چنین باشد چو بر مولی برون اعلام
زاده خارست از آن گل نیستش بوی وفا / خود کسی بی وفا نشیند زابنای لئام
نرگس و سوسن که افکندند باهم در کلام / هر دو کوند و کبود امروز باغی تمام
لاله را لا اسیه روی و زبان در کام لال / از سیه روئی بماند پیش چرخ اهل ظلام
غنچه کلاه صبا چون قلعه در بسته یافت / خندقش جوی روان و بلبلش هندوی بام
برگذشت از خندق سیمین بکشتی حباب / در زمان بگشود آن خوش قلعه فیروز نام
آبرا شد چشمها روشن که شاهنشاه گل / بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام
بر هوای افکند نسرین کلاه از ابتهاج / لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام
چشمها گسترده انداز طرب اطراف دشت / نرگسان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام
کوه می نالد ز شوق و ابر می گرید ز ذوق / سروی رقصد بناز و غنچه می خندد بکام
گر ز سرسبزی فرازد کبر سروی زند / رایت شاهی صنوبر نوبت شاهی غمام
هرچه بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برفت / آن فرو خورد و بجایش کوه نیکی چون کرام
ذکر فتح شاه اگر بلبل کند تلقین بباغ / در کلام آید زبان سوسنش مالا کلام
برچمن پنج دست بر هم داده هم سرو و چنار / راست جفت کار جهان در عهد دارای انام

مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار / آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام
افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس / آنکه دارد سلک کلک از گوهر تیغش نظام
آنکه در روز توجه موکب او می خورد / چاشت خوان در نیمروز و در صد و دم شاه شام
آفتاب او و چترش راست ظل لایزال / آسمانست او و تختش راست عین الایام
از فروغ گوهر تیغش گریزانست ظلم / چون ز اعلام ضیاء صبحدم خیل ظلام
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد / کوه برخیزد ز جای خود برای احترام
هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز پای / بر نخیزند از صدای صور فی یوم القیام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهو می نهد / میکند ضرغام را زین پس بحکم آرام رام
میگرفت آرام ضیغم پیش ازین وین بود ظلم / چون ز اعلام ضیاء صبحدم خیل ظلام
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد / کوه برخیزد ز جای خود برای احترام
هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز پای / بر نخیزند از صدای صور فی یوم القیام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهو می نهد / میکند ضرغام را زین پس بحکم آرام رام
میگرفت آرام ضیغم پیش ازین وین بود ظلم / شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده کیش / ماند با قصای شام آن شب براق برق گام
چون خور از راه خراسان یافت بر بغداد صبح / شرقی و غربیش را بگرفت یکسر تا بشام
کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله زار / بسته احرام عبادی بر عبای صبح و شام
چون سنان لاله کیره خیل سلطان تیغ / زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام
ای وجود از قدر و قهر و لطف و حلم و عزم تو / هفت جوهر در ازل با چار گوهر کرده وام
رایت رای ترا شمس و قمر در کوکبه / حامل فتح ترا فتح و ظفر در اهتمام
لشکر فتح ترا آمد علم لا ینصرف / در مقام کبریا ز آنش فتح شد قایم مقام
گر کس تیت جو از زاغ کان کیف هوا / بوم شوم جان بدخواهان شود جفت حمام
فتنها را بخت بیدارت چنان در خواب کرد / کین زمان شمشیر راهست اتفاقی با نیام
منزل خیل بلا اعضای بدخواهان تست / کرده قطع آن منازل تیغها تیز گام
داری آن دولت که گر روی آوری بر آفتاب / روی بر تابد ز مشرق بر طریق انهزام
نیست ایمان در خور جاه تو جز خود تیغ کش / گاه از مشرق برآه و گاه بر مغرب خرام
مینهد سر دشمنت چون آب تیغت می خورد / کاب تیغت در سر بدخواه می گردد مدام
جز خلافت در میان خلق بدخواهت برد / گو خلافت بر خلافت جست در دار السلام
بالله ار مستنصر آید در جهان یا معتصم / هر دو را باید بجاهت جستن امروز اعتصام
عزم آهنگ شما دندان دشمن کند کرد / لاجرم بر کنده دندانها بناکامی ز کام
خصم آتش طبع تو از آب تیغت شد سیاه / دوده اش جز دود گه از سر برون سودای خام
حال دشمن با تو چون احوال مرجانست و بحر / تا بود در ظل دریا کار داو یابد قوام
چون برون آید ز دریا بادش اندازد ز پا / بر نیاید بعد ازین در کشور ناموس و نام
مه که رایت خوار خورشیدست حالی جز شود / با ولی نعمت مقابل دولتش کرده تمام
تا فلک را خیمهٔ فیروزه رنگ بیستون / شام کرده قیرگون و بام کرده شیر فام
خیمهٔ جاه ترا کز سدره می زیبد ستون / باد مستحکم طناب عمر از اوتاد دوام
بود سال ذال و شین رونق سلطان نظم که / این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

ایضا له

مژده ای آرام جان کآرام دلها می رسد / دل که از تن رفته بود اینک بما وا می رسد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید / تا نه پنداری که جان ما به تنهای رسد
باد کر در راه او می آورد و زکه راه / میدهد جانها براه آورده هر جای رسد
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی مکش / کان بمجنون پریشان حال شیدا می رسد
ذره وار و بیقرارم ذره شوان گر رفت / خوش برمن کافتاب عالم آرای رسد
در فراقش گر فرو رفت آب چشم من بخاک / ناله را آواز باری بر ثریا میرسد
اشک ما چندان بهر جا شد که ما را بود آب / کربلای میرسد بر ما هر از ما می رسد
دایم از مویش پریشانم چو مویش تا چرا / دولت وصلش بجمعی نیز سودا می رسد
گر ز باغ وصل گل بوی و رنگی بهره نیست / بلبل شوریده را آخر تماشا میرسد
هست از آن بالا بلای ما و در زیر فلک / کربلای میرسد ما را ز بالای رسد
جام وصلش میرسد ساقی بباده جرعهٔ / زانکه خاک راه او مائیم و ما را می رسد
باز رستیم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو / کآنچه مقصود منست امروز و فردا میرسد
یا رب این بوی خوش از فردوس اعلی می رسد / یا دم عیسی بدین مهد معلی میرسد
بیخ ریحان از یمن می آورد بوی اویس / یا لوای احمد از یثرب به بطحا می رسد
یا بپیروزی مسیح از بهر احیای موات / باز گردید ست ازین ایوان مینا می رسد
باز چشم پر کحل هوش گردون روشنست / بوی از پیراهن یوسف همانا می رسد
راست گویم داور دارای دین احیی / خسرو اعظم غیاث دین و دنیا می رسد
یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس / کو جو اسکندر بدار الملک دارا میرسد
آنکه چون دستش برات جود مجری میکند / بر همه ملک جهان ادرار و اجرا می رسد
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند / زاختران هر دم ندا سمعاً و طاعاً می رسد
دولتش را دید گردون گفت من بعد کنون / کار ملک و دین بدین سلطان بوالا می رسد
قصهٔ جودش فرو می ریزد ابر نوبهار / پیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا می رسد
زهرهٔ خارا چو دریا آب می گردد اگر / بانگ کوس او بگوش کوه خارا می رسد
دست فیاضش علم بر چرخ اخضر می کشد / قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا می رسد
ای که در عهد توصیت فتنه از عین عدم / همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا می رسد
در پی بدخواهت افتاده ست خصم شوم پی / هم بپای خود درون خون در پی اعدا رسد
گاه میگیرد کمندت حلق دشمن چون خناق / که بد و ناگاه تیرت چون مفاجا می رسد

خامه در شرح ثنایت می برد سودای ظلم
سیل می‌خیزد ز صحرا کوه از بار شرم
خون ناحق جون بدوذ شاه جز ساقی نریخت
جشم زخم کرد دونی چند دور از حضرتت
زانجه از باد هوا ناکاه مردم را رسد
باوجود عذر واضح کرجه این بیداد و جرم
هر زمان تا شکر شکرت بکام روزکار
جان عمان میرسد ناکام صد نوبت بلب

هرجه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد
آب می کرده سراپا جون بدریا می رسد
خواستن شه را ز ساقی خون صهبا می رسد
دور ازین حضرت مرا بسیار تنهای رسد
مردم جشم مرا کرما و سرما میرسد
دور کردون کرده است انصاف مارا میرسد
از نبات کلک من صد کونه حلوا می رسد
تا بکام دیکری در بصره خرما می رسد

انکه پای از منزلت بر فرق فرقدی نهد
در صبوح دولتی شاها صبوح عیش را
خسروا نتوان نهفتن راز بسیار اندکی
شدت سرما قوس آورده جشم را بیک
سر حال جشم خود پوشیده می کویم ولی
من ببغداد و نظیع من بشام و نیمروز
من بمدحت میخورم در بحر فکرت غوطها
تا ابد باد انتشار روزکار دولتت

مینهد سر جنبری یا درکاه اعلی میرسد
خواه جام می که روز عشرت او را می رسد
آنجه از کردون بمن پنهان و پیدا می رسد
زانکه زخم سهم قوسم بی محابا می رسد
ذهن دراکت بتر این معمای رسد
در جهان کوهر منظوم غرای رسد
تا بکوش هر کسی لولوی لالای رسد
دولتی کز حضرت باری تعالی میرسد

ولهُ ایضاً

کوی خیال قد تو ای کلستان جشم
تا نوبهار حسن تو بر جشم من کذشت
جشم سپر بر آب فکندست تا تراست
جشم فضول خانهٔ دلرا خراب کرد
تا جشم از خیال تو حظ نظر یافت
صد کنج شایکان کنم اندر هر آستین
پالودهٔ سرشک و کباب جکر بهم
جشم جو کلستان همه پرخار محنتست
جشم خیال ابروی شوخ تو بت و هست
انکس خیال لعل تو در جشم خانه ساخت
در انتظار مقدم خیل خیال تو
در جشم تو کی آید ازین بس که جشمهاست
کوی سحاب خاطر دریا کان کرم
بی حسن رای صایب او جلوه کر نشد
الا که در هوای لقای مبارکش
جشم و جراغ اهل وجودی و از وجود
از جشم حاسدت کل بخت تو ایمن است
آنرا که کحل دیده نداز خاک پای تست
بازیب خاک پای تو کر جشم یاد کرد
شاهانبذان خذای که فراش قدر او
بر منظر دماغ که مشکوة دانش است
کز شرم آسمان فکند جشم بر زمین
تا هست کرد عارض سیمین مدار خط

کیسو مکند عارض و ابرو کمان جشم
یارب سیاه باد مرا خان و مان جشم
خونست در میان دل و در میان جشم
بهر نثارش از کهر رایکان جشم
پیش خیال روی تو بر کرده خوان جشم
شبنم نشسته بر طرف کلستان جشم
پیوسته این خیال کج اندر کمان جشم
کوهر بآستین کشد از آستان جشم
روز و شبست بر سر ره دیده بان جشم
صف بر کشیده اند کران تا کران جشم
سرمایه داده است بدریا و کان جشم
طاوس نور در جمن بوستان جشم
مرغ نظر نمی برد از آشیان جشم
ذات شریفت آمده بر سر کشان جشم
کورا ز خار غصه مبادا امان جشم
آب سیه برآیدش از دودمان جشم
از سرمه باد خاک سیه در دهان جشم
بنهاده شمع باصره در ناودان جشم
بنشانده است هندوکی پاسبان جشم
کر بند این مناظر اند دهان جشم
تا هست سایهٔ خم ابروکان جشم

جشم و دلم فکند برین رنج و می کشم
تا کی بمهر روی تو ریزند جز شهاب
با انکه آب در جکرم نیست هر شبی
بنشاندش ز مردی انسان عین من
وانکه ز راوق عنبی پشت آورم
در کوشها نشسته فرو برده سر بآب
از بس که من خیال تو تحریر میکنم
کلکون اشک بس که دواند بهر طرف
ننشاند همجو قد و رخت هیچ سرو و کل
هندوی جشم من سفر بحر می کند
انکو عروس باصره بی حسن رای او
شیرین ز شکر شکر لفظش دهان کوش
کر ابر همتش فکند سایه بر وجود
اوج جلالت تو نبیند سپهر اکر
از کحل موکب تو جلا کر نیافتی
خصم مزور تو که روی بهیش نیست
زادراک اوج قدر تو شد جشم ناودان
بر آفتاب روی نکاران خرکهی
مهر سپهر و روز و شب و مه و بنات
جشم بمدح خاک درت که تر زبان
تا جشم بد خزان بهار سعادتست

سرویست راست رسته برآب روان جشم
شذ بر کل و شکوفه مرا بوستان جشم
کاهی خسارت دل و کاهی زیان جشم
سیارکان اشک من از آسمان جشم
باشد خیال روی تو ام میهمان جشم
جون سرو ناز بر لب آب روان جشم
قرابهٔ زجاجی راوق فشان جشم
از ترک تاز غمزهٔ تو مردمان جشم
بشکست خامهٔ مژه ام در بنان جشم
انکس که او کشیده ندارد عنان جشم
اندر حدیقه و حدقه باغبان جشم
آراستست از آن بکواهر دکان جشم
ننموذ جهره در تتق پرنیان جشم
روشن بنور طلعت رایش روان جشم
کوهر جکد بجای نم از ناودان جشم
باصد هزار دیده کند امتحان جشم
تاریک بوذی آینهٔ روشنان جشم
بر روی جون مهی فکند ناردان جشم
پیداست جند باشد آخر توان جشم
ز ابروی جون هلال کند سایه بان جشم
ابداع کرد حکمتش اندر میان جشم
اینک هنوز می جکد آب از دهان جشم
بادا بهار جاه تو دور از خزان جشم

ولهُ ایضاً

حور اکر دیده بذین روضه کند روزی باز
ای نهال جمن جاه درین روضه نال
کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
وی حریم حرم ملک بذین کعبه بناز

بوستانیست

بوستانیست که طاوس ملایک هردم
جای ماهست وجه جای مه و مهرست
مشک خاک ره او خواست که کردد اقبال
جای سلطان جهانست و مقام محمود
تا کی جرخ مخالف ره عشاق زند
نرکس از مستی می سر بنهادست بخواب
بوستان سفرهٔ پر برک کل از هم بکشوذ
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس
شاه دندی جوانبخت جهانبخش که او
ادب آنست که با حرمت عدلش بس ازین
مه نعل سم شبدیز تو هر کز نرسد
در کمال شرف و جاه و جلالی و هنوز
میل آتش ز شهابش نکشند ار بکند
انکه جز پردهٔ مدحت ننوازد شب و روز
تا دهد هر سحر سپالی ز بس پردهٔ غیب

ز سر سدره نماید بهوایش پرواز
مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز
کفت در خانهٔ ما راه ندارد غماز
شده بر درکهش اقبال ملازم جو ایاز
پردهٔ راست کن ای مطرب عشاق نواز
سرو بر دامن جو پای کشیدست فراز
بلبلان را بسر سفرهٔ کل داد آواز
جشم نرکس بنکر بر نمط دیدهٔ باز
در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز
بر سر جمع نبرند سر شمع بکاز
کو به آمد شد ازین بس تن خود را مکداز
هست دور ابد انجام ترا این آغاز
آسمان دیده انجم بشبستان تو باز
بلبل خاطر او را بنوایی بنواز
عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز

خم طاقش همه با سقف فلک کشته جفت
زهره را زهره نباشد که بباماش کرزد
آن بزرکی و صفا یافت ازین خانه عراق
خوش بهاریست بساز ای بجمن برک بهار
ساقیا برک طرب ساز که از بلبل و کل
غنجهٔ شاهد رعنا همه غنجست و دلال
باغ را سبزه طرازنده عذارست مکر
باغ جون مجلس سلطان جهانست امروز
آن کری که درین کنبد پیروزه صدا
ای ز شرم اثر رای تو خور در تب و تاز
جتر انصاف تو جون ظل همای انداز
هرکجا جتر همایون ترا باز کنند
پادشاها جو دل از غیر تو پرداختهام
نظر اندازی برین کفته که ضایع نشود
قبلهٔ خاص جه سلطان باد سراپردهٔ تو

لب بامش همه در کوش زحل کوید راز
تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز
که ز ارکان حرم کعبه وار کعبهٔ حجاز
خوش مقامیست نوا ساز کن ای مایهٔ ناز
کار و بار جمن امروز ببرکست و بساز
بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز
ز لطافت شده بر جنت اعلا طناز
بجز از شکر ایادیش نمی کوید باز
وی ز مهر سم شبدیز تو در تک و تاز
کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
عزت آنست که خورشید کند دیده فراز
لطف کن لطف دمی با من بیدل پرداز
کفته این که بکوی کن و در آب انداز
وز شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

ایضاً لهُ

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین
آشکوب اولت سبع سموات طباق
رشک سقف لاجوردت آسمان را می زند
طاق درکاه تو طغراییست بر منشور ملک
بیت معموری محقق بحر مسجورت رفیق
جان فزاید جون صبا در روضه ات طبع سقیم
تا شوذ جاروب این در پیش فراشان تو
حور و ولدان پای کوبند از طرب جون بزم
هست اصل نسخهٔ خلد برین بر هشت ماه
کفت سقفت کر زند صد سال بر دیوار آسمان
آسمان مزدور کار است و زان زین
سایهٔ لطف الهی دوندی سلطان که هست
مهد او را موکب خورشید از ظل جتر
کویهای سدره ات تسبیح خیرات حسان
هر نفس مشاطهٔ رای منیرت کوه پاک
در لباس خانه آراستی کز شوق آن

صد کره بر طاق ابر و هر نفس از نقش جین
رسم ایوان تو بنیادیست بارکان دین
سقف مرفوعت معین ظل ممدودت قرین
خوش برآید جون نوا در پرده ات قلب حزین
بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
در طواف آید غلمانت بکاس من معین
تو بهشتی را بران افزوده و بانی برین
در سعد کاهی از دیوار این حصن حصین
مینهد هر شب درست مغربی در آستین
آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین
عزم او را مرکب جمشیدی از زین زرین
کوشها آمد دامنت سجادهٔ روح الامین
از غبار تیرهٔ شک روی مرآت یقین
طاق ازرق میکند شق هر زمان جرخ برین
جای شاهانست اینجا فرخ و فرخنده باد
بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد

کر شوذ ناظر بسقفت جشم ترک آسمان
بحر عمانرا از آب دجله ات باشد یسار
آستانت را برخ شاهان کیتی خاک روب
هیجکس را نیست بر دامن غباری از رهت
خازن فردوس را رشک آمد و با حور کفت
جنتی اینک میان بر تخت و تخت ساحت
آسمان میخواست کز سنکت کند لختی تراش
سر بسی بر سنک زد جندانکه بر وی طیره کشت
تا قبول شاه یابد خشت زر میکشد
انک حق را بر خلایق انجه ایجاد او
ای ز رشک جام جودت جشم دریا پر سرشک
خاک را با ظل جترت نیست بار آسمان
پادشاها بنده از بهر نثار آورده است
رسم شاهان جهانست این جهان آباد تو
جاودان بر پادشاه شه نشان آیین نشین
شاه ما دلشاد باد آمین رب العالمین

آسمان و آسمان کی نقش بند بر زمین
نقش درکاه تو طبتم فادخلوها خالدین
بر زمین افکند کلاه از فرق ترک جین
آب حیوان را بخاک درکهت باشد یمین
بر مکاهت را لب حوران جنت خوشه جین
جز صبا را کز غبار رتت دامن عنبرین
تا بدین حد نیز هم نازک مباش نازنین
حور و مقصور و درخت طوبی و ماء معین
تا نهد بر خاتم پیروزهٔ خود جرخ نکین
بر کیوان آن معمر هندوی باریک بین
صبحدم بر مقتضای نعم اجر العاملین
منت انعام آیکم بسلطان مبین
وی ز صیت طاس عدلت کوش کردون پر طنین
باغ را با بوی خلقت نیست برک یاسمین
دامنی پر بر درت وانکه جه در کار زمین
رسم شاهان تازه کردی آفرین باد آفرین

تمت القصاید بعون الله

مرثیات مولانا جمال الدین سلمان

برسرای کهنهٔ دلگیر دنیی دل منه
رخت جان بردار و باد دل درین منزل منه

ساحل دریای جان آشوب هرکشتی منه
کمان بترس از موج دریا بار این ساحل منه

حادثهٔ سیلیست خیل افکن گذارش بر جهان
بر گذار سیل خیل افکن بنا و گل منه

در جهان اندیشهٔ بنیاد کهن باطلست
هیچ بنیادی برین اندیشهٔ باطل منه

کودکی بس جاهلست این نفس بازی گوش تو
شیشهٔ دل در کف این کودک جاهل منه

چون زدی اهل دنیا راست دل سوی یسار
گر توازاهل یمینی بر یسارش دل منه

سالها چون دیده در هر گوشهٔ گردیده ام
جز درون دیده مردم کافرم گردیده ام

هیچ نقدی در خلاص بوتهٔ عالم نماند
هیچ نوری در چراغ دودهٔ آدم نماند

خرمی از شکی دل در جهان آمد بتنگ
آنچنان کاندر همه عالم دلی خرم نماند

روضهٔ جان از سپرغمهای شادی تازه بود
تا که از بادی سپر بفکند و غیر غم نماند

ماه را کو روی در کش کآسمانرا مهر نیست
صبح را کو دم مدم کآفاق را همدم نماند

آسمانرا از کف خورشید جام سلطنت
بر زمین زد زانکه جام سلطنت را جم نماند

آفتابا در خم نیل فلک زن جامه را
خاصه کت همسایهٔ چون عیسی مریم نماند

روزگارا طاق ایوان فلک برهم شکن
طاق ایوان کو ممان چون کسری عالم نماند

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید
بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جبهه اکلیل مرصع برگرفت
ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت

زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد
بس بناخن چهره بخراشید و زاری درگرفت

آسمانش تختهٔ تابوت از مینا بساخت
آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت

فرش سلطان چون بگسترد آسمان در عرش نعش
حامل عرش اندر آمد نعش سلطان برگرفت

روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت
همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت

وای ازین حسرت که بوم شوم عنقا طعمه کرد
آه ازین آهو که گور مردهٔ شیر نر گرفت

پشت ملک جم زبان تعزیت خم خواست شد
راستی آن هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد
تا که آن جان جهان جان و جهان بدرود کرد

روز خاور کو سیه شد کآفتاب خاوری
رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد

اردشیر شیر دل اسکندر گیتی گشا
افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد

لشکر دیوان ز هر سو سر برآرد این زمان
چون سلیمان دار ملک انس و جان بدرود کرد

زهره گر نیکو زنی در مجلسش بدرود زن
روح را آن نیک زن تا جاودان بدرود کرد

لشکر مور ار چه چون مور و ملخ صف صفت
هیچ پاکی نیست چون خاتم بدست آصفت

در عزایت خسروا آئینه مه تار باد
وز فراقت نالهای زیر زهره زار باد

رایت پیروزی افلاک نیل اندوده گشت
خنجر شنگرفی مریخ در زنگار باد

ای ز تخت سلطنت در کنج غاری تخته بند
تا قیامت صدق صدیقیت یار غار باد

روضهٔ خاکت که دارد تازه سروی در کنار
از وزود نفخهٔ فردوس پر انوار باد

ملک و دین هرچند مستظهر بذات بوده اند
تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد

گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان او
موسی ار بگذشت خضرش وارث اعمار باد

ایضا له

دوستان روز وداعست فغان برگیرید
دل بیکبارگی از جان و جهان برگیرید

شمع خورشید بآه سحری بنشانید
وز تف سوز جگر باد دگر درگیرید

نیست جز چرخ بدین راه جز اختر بد
زاه دل راه برین چرخ بد اختر گیرید

اختران از تتق اطلس کحلی بدر آیند
خانها شان ببلاس سیه اندر گیرید

بلبلان بر سر این سرو سهی بنشینید
هر یکی نالهٔ از پردهٔ دیگر گیرید

ای مه و مشتری و زهره و کیوان بر خاک
بنشینید بهم تعزیت خود گیرید

مردم چشم جهان رفته بخوابست ز اشک
خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید

دیده و چهره بران تربت مشکین مالید
خاک سو بیزید را در گهر و زر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عیدست شهان تهنیت شاه کنید
همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید

خادمان شاه بخوابست شما برخیزید
زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید

آن ده و هفته مه ما را سر ماهست امروز
از سر مهر فغان بر سر این ماه کنید

شاه را عزم حجازست و ره رضوانست
مطرب مویه گر آهنگ بدان راه کنید

قبلهٔ مردمی و کعبهٔ حاجات غنا ند
حاجیان را بحریم حرم آگاه کنید

ای بنات فلکی بر سر نعشش تا حشر
میکند مویه گری زهره شما آه کنید

عمر کوتاه و درازی امیدش دیدند
بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت از من ببر این قصه بجمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن
عهد یاران وفادار فراموش مکن

گرچه باریست گران بردلت از قصهٔ من
سخن رفته بیکبار فراموش مکن

عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو
عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن

اثر رای جهانگیر مرا یاد آور
سعی این دست گهربار فراموش مکن

دیدهٔ حالت بیداری شبهای مرا
حق آن دیدهٔ بیدار فراموش مکن

چار طفلند گرامی توام از جان عزیز
آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن

نوکران من و اتباع مرا بعد از من
خسته و زار و دل افکار فراموش مکن

در نگه داشتن یک یک آنچه گفتم
همه را گوش کن و دار فراموش مکن

چون دران حضرت عالی تو دانی قصه تمام
روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید
زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باغ بهار آرایید
روی چون تازه گلستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید
نازش قد خرامان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باد خزانی گرزه
برچمن دست زرافشان مرا یاد آرید

در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز
رقت دیدهٔ گریان مرا یاد آرید

بر سرشک گهری خاک مرا لعل کنید
بدعای سحری جان مرا یاد آرید

حالت توبه و تسبیح مرا یاد کنید
هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید

شاه دلشاد نکویی که چه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ

دامن پیرهن عمر توای یوسف عهد
شده چون دامن گل چاک دریغست دریغ

ماه روی تو چو در خاک لحد کرد هبوط
مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده
این زمان جای تو در خاک دریغست دریغ

ای بخاک لحد و تختهٔ تابوت اسیر
سرو آزاد تو خاشاک دریغست دریغ

ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیات
بر دل پاک تو خاشاک دریغست دریغ

تا جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاک تو غرق عرق غفران باد
خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد

جوهر ذات تو در صدف آدم بود
سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد

متواتر قطرات مطر رحمت فضل
بر سر روضهٔ جنت صفتت باران باد

در ترازوی عمل درهم احسان ترا
بر نقود حسنات دو جهان رجحان باد

آفتاب تو اگر گشت نهان از سر طاق
سایهٔ سایهٔ حق شیخ حسن نویان باد

وگر از باد فنا گشت نهان دودهٔ شمع
آفتاب شرف از برج بقا تابان باد

غرهٔ صبح سعادت شه و شهزاده اویس
وارث مملکت سلطنت سلطان باد

چار نو باوهٔ صلبت که جهان هنرند
ذات تو حد جهانرا چو چهار ارکان باد

ایضا له

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌ای
وی شب چه حالتست که گیسو بریده‌ای

از دیدهٔ زمانه روانست جوی خون
ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده‌ای

ای اشک گرم رو خبری باز ده که دل
تا چیست حال او که بدین ره دویده‌ای

ای آفتاب لرزه فتادست بر دلت
آخر چه دیده‌ای که چنین دل رمیده‌ای

ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده‌ای
آری مگر تو نیز مصیبت رسیده‌ای

ای برجم از برای چه سربان کرده‌ای
وی سنبله از عزای که گیسو بریده‌ای

مرغان باغ ناله و فریاد میکنند
ای باغبان چه موجب فریاد دیده‌ای

گل جامه پاره میکند آخر بپرس ازو
گر باد صبحدم چه حکایت شنیده‌ای

نی نی سخن مپرس که جای ملالتست
دانم که حالتیست ندانم چه حالتست

دیدی جگر که چرخ ستمکار داشتش
نامش مبر چه چرخ چه چرخ و چه جنبشش

بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک
با صد هزار ناز بپرورده در برش

افشاند خاک بر سر خورشید انورت
گردون که خاک بر سر خورشید انورش

آن شد که بود در قدح روزگار نوش
زهر هلاهلست کنون قند و شکرش

شد خاره و خاره بستر آن سرو نازنین
کازار میسپرد ز دیبای ششترش

بگریست بخت بر ملکی شاه تاجبخش
کاورده فر افسر شاهی بگوهرش

خط عذار بر ورق حسن او تمام
ننوشته ریخت دست اجل خاک بر سرش

در غنچه لاله ام که چرا در چنین عزا
باشد سر پیاله و سودای ساغرش

مگذر بباغ زین پس و بگذر ز لاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

شد سرد و تیره بر دل و بر چشم روزگار
هم آب روی دجله و هم باد نوبهار

در دیده می نیاید ازین آب جز سرشک
بر دل نمی نشیند ازین باد جز غبار

در کوه سنگدل نگر از چشمهای او
آب روان روان شده بر روی مرغزار

برگرد لاله سبزهٔ نو بردمیده باغ
دارد ز خط و خد جوانان بیادگار

مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر
با جامه کبود پریشان و سوگوار

افکندی ای سپهر سواری که مثل او
در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار

چرخ پلنگ رنگ نبیند نظیر او
شیری بروزگار و هزبری بروزگار

ای شوخ دیده بر سر خاکش نگر دل
چندانکه آب در جگرت هست اشک بار

گردون بدوذ حادثه عالم سیاه کرد
پوشید آفتاب بلاس سیاه شب
ای چرخ بی حیا بچه چشم و کدام روی
ای چرخ چارپالش خورشید بهر کیست
ای یوسف امید بناکام بانیت
کو خسروی که بوذ جهان در امان او
کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب
کو تیر جگونه کرد دل نازنین شاه
ای مرغ نوحه گر شو وای ابر خون گری

ای دل جهان نه محل ثبات و قرار نیست
مستظهری برتبت و اعتبار خویش
صبر و تحملست و رضا چاره با قضا
بنشین برآستان رضا جهن هیچ باب
سروار قباذ ظل جمن مستدام باذ
کو کوکب منیر فرو شذ ز آسمان
تاروزگار منزل اندوه و محنتست
تاروز حشر بر سروا مانذکان او
روزی هزار بار در انفاس قدسیان
کوس رحیل میزند ای خفته ساربان
هستی طمع مدار که ای داغ نیستی
امن از جهان مخواه که میر اجل درو

شاه جهان ملول شذ وازجهان برفت
خورشید بارگاه شرف رفت ازین سرا
این طاق اطلس از سر افلاک برکنید
دندان صبح اگر بنماید بخنده روی

هفت اختر و جهار دکهر در مصیبت اند
او روزگار دولت و روز امید بوذ

واحسرتا که رشته دولت گسسته شذ

رسم امارت از رخ عالم برافتاذ
ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
از کهکشان سنبله ترتیب کاه کرد
خواهی بروی خسروایران نگاه کرد
عیسی جو رفت و صد زجان تکیه گاه کرد
از تخت جاه روی سوی تخت چاه کرد
پیوسته بوذ جان جهانی بجان او
جستی گران زصدمهٔ گرز گران او
ناگه تحمل خبر ناگهان او
بر قامت جو ناردون ناروان او
جان داذ بر موافقت یار نازنین
دست ازجهان بدار که او با یار نیست
هیچت زرفتن دگران اعتبار نیست
تدبیر این قضیه بدون سه چار نیست
مارا درون پردهٔ تقدیر بار نیست

خورشید آسمان سعادت مدام باد
دلشاذ شاه جم عظمت شاذکام باد
ظل ظلیل جاه شما مستدام باذ

ایضاً

کس در بنا مذست بذروازهٔ جهان
هرگز نداذه است کسی را نجان امان
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
عالم بهم برآمذ و او از میان برفت
آتش ببارگاه و سراپرده در زنید
خورشید را بلاس سیه در برافکنید
دندانهاش یک یک از کام برکنید
شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو
واحسرتا خلاصهٔ هفت و چهار کو
آن روز خوش کجا شذ و آن روزگار کو
امروز میر بارنداذست حال چیست
پشت امل زبار مصیبت شکسته شذ

تاج سعادت از سر گردون در افتاذ
صبح این خبر بنوحهٔ مرغ سحر شنید
باذ اجل چراغ امل را فرو نشاند
بایست یاذ کردنت آن لطف و سعیها
جندان گریست مردم ازین غم که جز جناب
کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شذ
کو خسروی که روز وغا خصم شوم پی
آن نامور کجاست که دارذ برآسمان
چرخ پیاذه رو بذرذ گوه کاه مهر
درزد وفات کج حیاتش جگونه برد
یار عزیز شرط محبت بوفا جنین
زنهار زینهار مخواه از اجل که او
دنی جو شاهد نیست کابین گزین او
درچنبر وجود هما نا نیامدست
جان در بدن ودیعت پروردگار مانست

خورشید عمر شه ایلکان گر زوال یافت
جون ال اتبو قا ایلکا نراست یادگار
آن سروقد که گشت بتابوت تخته بند

صاف فلک مجوی که دردست در عقب
دادی اگر جنانکه بدادی زمان کس
کو یوف خسروان جهان از خدایگان
افلاک گر خیام و سراپرده برکنید
خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو
زین بس عطارد ار بنهد دست بر قلم
ای دل نه سنگ خارهٔ آخر فغان کجاست
کازبیت بس خراب خداوندگار کو
شاهی که از لطافت و پاکی همی نشست
آن بخت و تاج سلطنت و ملک راجه شذ
ای میر باز پرس ولی میر بار کو
رسم امارت از همه عالم براوفتاذ

از تاب سینه زد نفسی مهوواه کو
وزدود آن جراغ جهانی سیاه کرد
کاندر مدار کار تو دلشاذ شاه کرد
اختر بر آب دیدهٔ مردم شناه کرد
وان تیل مکرمت که شنیدی سراب شذ
می جست میجوی تیر زحمت کمان او
روی قمر هنوز نشان سنان او
کاقتاذ شهسوار جهان پهلوان او
کو بخت هوشیار که بذ پاسبان او

کس را درین سرا جه بجان زینهار نیست
کز شاه جهان خلاصه بغیر از کنار نیست
آن سینه کز خدنگ مصایب فکار نیست
می خواهد از تو باز ودیعت جه ماجراست
ورگر شکست بحر عدن بانتظام باذ
ظل امیر شیخ حسن بر دوام باذ
سلطان اویس والی قایم مقام باذ
قدش درخت روضهٔ دار السلام باذ
بر تربتش درود و نثار و سلام باذ
برخیز و راه روکه روانست کاروان
نوش جهان منوش که زهرست در میان
اول زمان پادشه آخر الزمان

زین بس خیام و پرده سرا راجه میکشید
خاک سیاه بر سر گردون پراکنید
دست عطارد و قلمش خرد بشکنید
وی شوخ دیده سیل سرشک روان کجاست

تاب حیات بر دل پاکش غبار کو
وان قدر و جاه و رتبه و اعتبار کو

تاج سعادت از سر گردون در افتاذ

هربار افسری ز سر افتاذ ملک را
تا شاه سر ببالش رحمت نهاذ باز
دیرست کاوستاذ اجل دام می نهد

برخاست میر و حضرت سلطان نشست باز
جمشید روزگار علی رغم اهرمن
او سایهٔ عنایت حقست و مملکت
ای یوسف زمان بنشان این غبار غم
دست قضا ز دامن ملکت بعید باذ
ای سپهر آهسته روکاری نه آسان کردهٔ
آسمانی را فرو آوردهٔ از اوج خویش
بر زوال آفتابی کو فرو شذ نیم شب
ای سهی سروی که برکندی زباغ سلطنت

روزگارا روزگار دولت سلطان اویس
زان حسد کز جاه می افراخت رایت بر سپهر
آب اگر در دیده بودی چرخ بی آرام را
کاشکی آن دولتم بودی که پیشش مردمی

آن سرافرازی که تا او بوذ در عالم بوذ
سلطنت دیذی و هاپای هوی او در عهد شاه
خون لعل آیذ برون از چشمهای کوه اگر

اول از حسن و وفا و زندگانی گوییش
در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم
پیش ازینش پادشاه این جهانی گفتم

تخت می سوزد که بر سر تخت را افسر نماند
مردم چشم جهان او بوذ جون از چشم رفت
رود و ساغر را همیشه عیش بوذ از بزم او
خاک را بر سر کن ای آب حیات تیغ جان

میکنم در حال دین و حالت دنیی نگاه

دردا و حسرتا که ازین پی سر اوفتاذ
بیمار گشت دولت و بر بستر اوفتاذ
در دام او شکار چنین کمتر اوفتاذ
تدبیر و چاره چیست درین روز غیر صبر
داوذ اگر برفت سلیمان نشسته است
در بارگاه ملک بدیوان نشسته است
در سایهٔ عنایت یزدان نشسته است
کان بر درون سینهٔ اخوان نشسته است

ایضاً

بر زمین افکندهٔ با خاک یکسان کردهٔ
ماه را بار دگر شق گریبان کردهٔ
چشمهای سنگ را جون ابر گریان کردهٔ
خاک را مهبط گردون تا کند بر سر نیافت
یاذ کن آن بر خلایق رحمت سلطان اویس
سرنگون گردی جهانا رایت سلطان اویس
تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس
تا ندیدی دیدهٔ من بخت سلطان اویس
آنکه می گردید کار آسمان بر رای او
هیچ مردی را نبردی دست برد پای او
بشنو اکنون گریه ها در گریه ها یا هوی او
بشنوذ این قصه گوش صخرهٔ صمای او
در چنین ماتم در شعرا نگار برمن کشاد
یا ز حسن طلعت و نوکیای گوییش
عقل پرسش در دل آرم یا جوانی گوییش
بعد ازین من پادشاه آن جهانی گوییش
باذ چشم آفتاب تیره ای چرخ برین
خوذ جه درسر بوذ افسر کلاه جز سر نماند
روشنایی بعد ازین در چشم ماه و خور نماند
رفت آب رود و خمر اندرتن ساغر نماند
زانکه بوذ اسکندرت خواهان و نماند
پادشاها کحل جشم حور و غلمان خاک تو
دین و دنیی را بغایت حال می بینم تباه

سرمیکشید بر فلک از قدر و اعتبار
در خطبه دی خطیب مکر نام او نیافت
نیک اختر اجه واقعه بوذست که ناگهان
جون بوذ بوذی جنان که غیر صبر
گر شاه و شاهزاده قباد از جهان برفت
خسرو ز تخت رفته و شاه جهان اویس
امروز در بسیط زمین نیست داوری
جاوید مانی و دل مکن ازکار دو رنگ

آفتابی را که خلق عالمش در سایه بوذ
زین مصیبت در زمین واقع نشد در دور تو
نیست کاری مختصر گر با حقیقت میروی
زانکه گیتی را ز آب دیده جز تر نیافت
در نعیم امن بوذ از دولتش خلق جهان
آه واویلاه تاریکی گرفت آفاق را
مشنو این معنی که خوذ یابی لطف صورتش
خطبه را کز نام او محروم خواهد ماندن
خون گری ای آسمان بر رای ملک آرای او
ای دریغا سرو بالایی که چشم کس ندید
ثانی پروین زین بر مرکب جو بین نهاد
من بدین شادم که بعد از تو نخواهم زیست
کین فلک داغی جنین بر جهرهٔ طبعم نهاد
شرح اوصاف ورا از بزم رانم یا ز رزم
درکمال زهد ابراهیم ادهم پیش بوذ
باذ جان من فدای خاک او کز خاک او
تا نه بینی سرو بالای جنین زیر زمین
بعد عمری سکه روی زر از نامش درست
فتنه آمذ در جهان دست تطاول برگشود
آتشی در زد جهان زانسان که مردم را بسوخت
بحر و بر بر روی و بر سر هر زمان کف می زنند
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو
این جه آتش بوذ و دوذ دل که از تاثیر آن

بگذشت سر ز چرخش و در چنبر اوفتاذ
دستار بر زمین زد و از منبر اوفتاذ
از گردش ستارهٔ شوم اختر اوفتاذ

نوشیروان عهد در ایوان نشسته است
برجایگاه خسرو ایران نشسته است
و از آنکه هست داور دوران نشسته است
کو در جوار رحمت رحمان نشسته است
با داروان روشن شاه سعید شاذ
ملک ایران را بمرگ شاه ویران کردهٔ
زیر کشتی گل بصد زاریش پنهان کردهٔ
آسمان را زان زمان کاغاز دوران کردهٔ
قصد خون و مال خلق و قصد ایمان کردهٔ

جشم گیرادت جهانا نعمت سلطان اویس
کو فروغی ز آفتاب طلعت سلطان اویس
یا ملک یا بی حسن سیرت سلطان اویس
بر بساط جمع دیگر کس نخواهد ماندن

راستی سروی بزیر چرخ جون بالای او
جون زکار افتاذ شبدیز جهان پیمای او
وربس از تو زنده مانم خسته جانم وای او

وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گوییش
ابن ادهم من بترک ملک فانی گوییش
شرم دارم من که آب زندگانی گوییش

این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند
با که گویم این سخن جون در جهان داور نماند
جز لبان و دیدها شان هیچ خشک و تر نماند
می کنند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

جون سواد دیدگان شذ خانهٔ مردم سیاه

من نمی دانم چه بازی باخت استاد اجل
روز دیوار قیامت کی دفع حساب
یا رب آن دارای دین تا هست در دار السلام
تا بیال و ملک باشد قدر جاه و سلطنت
ای خیام دولت برکنده دور آسمان
جز که چشم حاسدان از باغ شاهی برکنند
کر کشاید باز نرکس و نرکس چشم و کوش
عین آب ارواشود بعد از تو در صحرا و کوه
زین تحسر بماند در زندان
نی کل رویت ندارد رونقی بستان ما
کو بسا مان سرکویش رسی ای باد صبح
در دل ما خار غم بشکست و غم در دل بماند
در فراقش چیست یا رب زندکانی را سبب
در فراقش بعد چندین شب شبی خوابم ربود
ای ریخته چون کل بجوانی در خاک

تا حریف دهر از بازی او شد مات شاه
پادشاها زاید یوان آورد حکم آله
دارا زانی برین سلطان عادل تاج و کاه
تا بتاج و تخت باشد زیب و فر پادشاه

در زمین پیراهن خاکست شمامی از اشک
حجت ار خواهند از و انصاف باشد حجتش
ذات نیکو خصلتش کو نور چشم عالمست
باد باقی بر سریر سلطنت سلطان حسین

ایضا له

بی تو چشم و کوششان در بوستان برکنده باد
چشمها و روشن آب روان برکنده باد
لب و دست و کین و تیغ دریغ

بعد ازین سنکین دلی کر دل نهد بر تاج و تخت
ماه کردون سلطنت تا کاه
تا ابد بر زوال شاه اویس

وله ایضا

چیست یاران چاره غمهای بی پایان ما
سخت روی فلک یا سستی پیمان ما
می شنیدم در شکر خواب از لب سلطان ما

دوستان کویند دل را صبر فرماید صبر
در فراق دوستان دل کشت خون شد بلا
باد هجران که کوه از بردن آن عاجز است

در خاک وجود نازنینت چونست
ای آب حیات طیب الله ثراک

بر فلک آیینه مهر است زنکاری کواه
و ربشاه حجت اقند عدل او باشد کواه
در امان خویش میدارش ز چشم بد نکاه
اکه او آمد سواد مملکت را نور عین
چون خیامت بارکاه آسمان برکنده باد
سرو قدت را که چشم حاسدان برکنده باد
جوهر و یاقوت و لعلش خان و مان برکنده باد
شد نهان در حجاب ماه دریغ
ملک و دین میزند دریغ دریغ
نی حضورت هیچ نوری نیست در ایوان ما
عرضه داری شرح حال بی سروسامان ما
چون کنیم ای دوستان دل نیست در فرمان ما
دوستان بهر خدا جان شما و جان ما
چون تحمل میکند کوی دل سلطان ما
چون دامن کل پیرهن عمر تو چاک

وله

دریغا که خورشید روز جوانی
دریغا خرامنده سروی که بودش
دریغا سواری که جز صید دلها
درد باد کل را دهن تا درین غم
ایا شمع کریان نکوی چه بودت
یقینست ما را ازین خانه رحلت
دریغ آن سرو افسر شهریاری
هعای پر کرده و ما در هوا تا
هزبری چنین را که دانست چرخا
ببید بی محاق تو واقع شد ای مه
دلا کار و بار جهان آزمودی
تو خود کیر کاندر جهان دیر ماندی
بمانا د کیخسرو انکش برادر
شها باد دوران عمر تو باقی
دریغا که باغ بهار جوانی
دریغ آن مه سرو بالا که او را
تو دانی چه افتاده است این زمانا

ایضا له

نی کرد بر مرکب کامرانی
چرا می کشاید لب شادمانی
که بر فرق خاک سیه می فشانی
ولیکن نبود این کسی را کمانی
دریغ آن قد و قامت پهلوانی
کزین ماه را ن دید نامهربانی
که پایت کوری کنی ناکهانی
چه تدبیر با کوش آسمانی
چرا در پی کار و بار جهانی
چه بنیاد بر خانه ایسرمانی
فرو آمد از بارهٔ خسروانی
چنین است احوال دنیی فانی

برین آفتاب ای فلک زار کری
چه شوخی جهان تا که شرمت نیاید
ایا صبح خندان چه حالت شنیدی
که در عنفوان صبی میر قاسم
هنوزش خط سبز ننوشت کاتب
سواری جان را که پنداشت چرخا
ایا مردم دیده چون بود حالت
اکر خضر و عهد بودی درین ملک
کذاریست عمرت بمان بر که او را
ندانم که چون کرد تا که تحمل
دل یوسف عصر خونست کوئی
چو یاقوت با کوه پیوسته بادا

ایضا

چو صبح دوم بود کم زندکانی
درین مرزبان زمین مرزبانی
فرو رفته در صبح روز جوانی
از آن طلعت خوب و فر کیانی
که بر سینه مشکین قصب می درانی
زند خیمه بر جنت جاودانی
بر اطراف رخساره ارغوانی
که بر مرکب چوب پیکر نشانی
دران عین بیماری و ناتوانی
دران مملکت نیز نوشین روانی
بخیر و سلامت خوشی بکذرانی
دل نازک پادشاه ای کرانی
زنادیدن ابن یامین ثانی
بقای تو ای کوهکن فکانی
فرو ریخت از تند باد خزانی
ز بالا فتاد این بلا ناکهانی
درین حال برک کل بوستانی

وله ایضا

تا ذست مصر کرم را مبانی
عجب دارم از شاخ نازک که دارد

دریغا که از چه

درین ماتم از چه زمین سبزه پوشد
چه افتاد کوی که کلبرک رعنا
دران انجمن اشک مردم روان شد
انیس دل و خاطرم شیخ زاهد
نه طفلی که دانست جان برادر
ز دست حریف اجل میر قاسم
بوادر ندارم کنون با که کویم
نه در بزم می دوستان می نوازی
برانم که کرد حریفان نکرده
کسی کین سخن بشنود کر بود سنک
که آرام جان تو زد شیخ زاهد
ندانم چرا مه که از خرمن خود
یکی را که خواهی بدین زار کشتن
چو پروانه یکبار کی سوخت خلقی
نمی بایدت رفتن آخر کرفتم
شها نیک دانی تو رسم جهان را
دل یوسف عصر خونست کوئی
خدایا تو آن نازنین جهان را
روان باد ذات ای چشمهٔ خضر روشن
فریدون ثانی که پاینده بادا
به اخلاص پیران و صدق جوانان
آسمان با سینهٔ پر آتش و پشتی دوتا
شد وجودی نازنین صافی تر از آب حیات
در میان خاک پنهان چون تواند دید نش
کر درین ماتم بنوفی روی خاک از اشک تر
عقل دعوی میکند کو بود در سیرت ملک
ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کاسمان
دور را باید بجان کردیدن این افلاک را
حرمت سلطان رعایت که یعنی کو پرست
ای خردمندان چه در بایست بودش غیر عمر
بی ثباتست این جهان ای دل ورنه تا بید بعز
آفتاب عمر او کر یافت از دوران زوال
پادشاها کر عزیزی کرد ازین دنیی سفر

سزد کر کند جامه را آسمانی
بخون شست رخسارهٔ ارغوانی
که شاه جهان از سر مهربانی
که در خاطر آورد این دلکانی
که جان برادر برآورد نشانی
مکر باز خورد این قدح دوستکانی
کرم باشد از دهر در دنهانی
نه در رزم بر دشمنان می دوانی
دکر رطل می با وجود کرانی
دلش خون شود چون دل لعلکانی
سراپرده بر جنت جاودانی
نکشته بر شارع کهکشانی
ز بهر چه زاییم چه پروانی
بدین شمع جمع و چراغ معانی
که بس دیر مانی درین ایرمانی
تو خود در جهان چیست کار زانی
زنادیدن ابن یامین ثانی
فرو دار در جنت جاودانی
که دادی به اسکندری زندکانی
بد و ملک دارای وارد وانی
که این نوجوان را به پیری رسانی

ایضا له

اکه شوانست دیدن کرد مشکین کرد ماه
کرده بودی آسمان صد باره بر سر خاک راه
یا قسم بر صدق این دعوی ملایک را کواه
کرد در طفلی چو کل پیراهن عمرش قباه
تا جنان ماهی شود طالع زده و ل سال ماه
ورنه بر میداشت از سر آسمان زرین کلاه
از جوانی و جمال و همت و مهر و جاه
دولت باید بحال این جوان کردن نکاه
جاودان پاینده بادا سایهٔ ظل آله
بر سریر مصر جنت رفت چون یوسف ز چاه

ترا باید ای کل بصد پاره کردن
هزارا مبادت ازین بس نوای
همی کفت ای آفتاب نشاطم
که از صد کلت غنچه تا شکفته
بخون دل و دیده ات پروریدم
تو وقتی زه دل می زد و دی غبارم
الا ای خرامان صنوبر چه بودت
نه صوت نی از مطربان می نیوشی
چه آوازه از نی شنیدست کویی
صبا دم برافتاده در باغ رضوان
ندانم که چون در پنداخت خود را
ایا ما در شوخ بی شرم کیتی
در اهل جهان بلکه در خانه خود
دلانیست دنیی سرای اقامت
تا کرهای خسرو هست در سر
جهان بی ثباتست و تا بود دایم
بمانا د کیخسرو انکش برادر
بر آن آفتاب کرم بخش برجی
شهنشه اویس آفتاب سلاطین
الهی تو این پادشاه زمین را
اکر چه مصیبت عظیمست لیکن

بر سرش روحانیان فریاد و زاری میکنند
از لطافت بود چون جان بلکه از کل نازک جان
بود اصل مردمی بنهاد در خاکش جهان
ای دریغ آن شمع بزم افروز ملک خسروی
انجمن چون انجم چرخند یکسر در کبود
این حکایت کر بکوش صخرهٔ صما رسد
دیع ایذا این اعتبار الاعتبار الاعتبار
وارث عمر جهان پر بودی این جوان
آفتاب سایه کستر سایهٔ پروردکار
این جهان فانیست شوان دل نهادن بر بقا

کنون کر کشایی لب شادمانی
اکر بعد ازین بر چمن کل بخوانی
فرو رفته در بامداد جوانی
بباد فنایت ده دهر فانی
ندانستم این کز دلم خون چکانی
کنون زین خاکی کجا میتوانی
کجون نارون بر چمن نار وانی
نه جام می از ساقیان میستانی
که چشم قدح میکند خون فشانی
بد لشاد شه میبرد مژدکانی
ز بام فلک خسرو خاورانی
چه بی شرمیست این و نامهربانی
عجب آتشی زد سپهر دخانی
که هست ایرمانی و تو کاروانی
منه دل برین خانهٔ استخوانی
چنین بود رسم بد این جهانی
فرود آمد از قلعهٔ خسروانی
که انجاکش طوبی کند سایه بانی
سرافراز ملک نوشین روانی
نکهدار از آفات آخر زمانی
چه تدبیر شاها تو جاویدمانی
شد بها یا های کریان بر سر پادشاه
در میان خاک ریزان طیب الله ثراه
همچو مرغان بر سر سروی بیکاه و کاه
نازنین جانی که بودش در همه دل جایکاه
وانچه زین بس دید از خاکش بود قوام کیاه
کش بیکدم کشت دور غم فدای سر کاه
مردمان چون مردم چشمند یکسر در سیاه
نشنود از کوه سنکین دل صدا الآه
دیع ایذا این احتشام الاشباه الاشباه
کر بمال و جاه بودی یا بتدبیر و سپاه
پادشاه ملک پرور داور کردون پناه
تا جهان باقی بود بادا بقای پادشاه

تمت المراثی بعون الله

مقطعات مولانا سلمان

حبذا صدر صفه که بنا است
وصف نقش و نگار دیوارش
به نبات حسن برآمده است
جون بتقطیع نظم بیت دهند
راست کویی بساط جمشیدست
شده امین نهاد او جو سپهر
جم ثانی امیر شیخ حسن
تا دهد شب بزینت انجم
هر که خواهد که بود پیش سلاطین برای
ادب آنست که کو تیغ نهندش بر سر
بعد از آن کارش اگر زانجه فروغی گیرد
جو کلک داند مشکین فشاند
زخاک درگهت صدره کشیده
وزیرا کاتب دیوان اعلی
نحس کردست این را خواجه طاهر
یکی مطعون ارباب شما لست
نمی دانم که در رسم من افتاد
سزایی میتوانم داد لیکن
سخن را بر دعایت ختم کردم
ای کریمی که جون نسیم سحر
جون کل و بلبل از عنایت تو
دره پایی فتاد بر سر من
پای بیندم ز دست رفت و کنون
بر دعا دارم از برای تو دست
ای دل امروز ترا روز مبارک بادست
خوش برآ جون خط دلدار که در دور قمر
هر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود
مید مذ باد طرب دور بقا میکند زد
نداست شد جون الفاظ صحت این قطعه

بهمه باب از بهشت برین
سخن ساده را کند رنگین
خرد کش زان همی کند تحسین
بیت وبر بسته باشد وجوین
بربسیط هوا بصد تمکین
از خطاب خلقته من طین
خرد و کان بسیار بحر مین
طاقهای سپهر را تزیین

می زند نور شمسیش جون صبح
از نباتست اصل ترکیبش
قطعه از بهشت دان که درو
نظم این بیت اگرچه تقطیعست
بسر خویش عالمیست که نیست
تا درو شاه کامران بنشست
ای بحق بوستان جاه ترا
روزکارت غلام باد و رهی

وله ایضا

کو مشو غره که ناکه بکشندش بدمی
هزارش جون عطارد خوشه چینست
فلک نیل سعادت بر جبینست
جکویم راستی مردی امینست
که با خلق خدا دایم بکینست
یکی موقوف اصحاب یمین است
خلل یا رسم این دیوان جنینست
نظر بر خواجه روی زمین است

زهی آصف صفاتی کز کفایت
قضا با امر و نهیت هم عنانست
زشوق طاعتت صد جه نهاده
دو رسمک داشت در بغداد دو اوسط
یکی را خود یمین الدین برآنست
همانا خواجه را معلوم باشد
من این مستوفی نحس نحس را
باستخلاص او پروانه فرما

ایضا له

کار با برگ و با نوا دارم
من سر درد پا کجا دارم
نه دو پا و نه چار پا دارم
جکنم دست بر دعا دارم

کر بدر که نیامدم دو سه روز
بود در خاطرم که کر روزی
اگرم پایی دهد یاری
تو بجان از برای من بجهان

ایضا له

لله الحمد که جون زلف بتان برباد است
ساقیا باده که دوران بقا بر باد است
پشت کوژ فلک پیر که مادر زاد است

آمد از روضه فردوس مبارک بادی
دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا
باده دارای فلک این دور سعادت که ترا

خنده بر ماه و زهره و پروین
زان نماید نهاد او شیرین
کرده پی ز خور فلک تضمین
شاه بیتیست بس بلند و متین
متعلق به آسمان و زمین
خواندش روزکار شاه نشین
شکل نسرین آسمان نسرین
کرد کارت نصیر باد و معین
همجو شمعش نکرده زبانت قطعی
بایدش داشت زبان کوش زهرش و کمی
ترا ملک سلیمان در نگین است
فلک با صدر و قدرت همنشین است
اسد داغ ارادت بر سرینست
رهی کز بندکان کمترین است
که حاصل کفه از کد یمین است
که وجه بنده در دیوان همین است
اکر ظاهر تر از ماء معین است
که جون شمعم زبان آتشین است
که آمین در دم روح الامین است
باغ خلق ترا هواد ارم
من درین باب عذرها دارم
نبود چار پا دو پا دارم
که حق نعمت تو وا دارم
که من از جسطن تو دارم
که جسطن خرم و سلطان جهان دلشادست
همه اسباب خوشی حت فراهم دادست
مژده را دو جهان پر زمبارکبادست
دامن عمر زکف رفته نیاید بادست
این جنین روز عجب دارم اگر خود یادست

ای نهال

ای نهال چمن مملکت امروز ببال
داد نا شتری دو سه نواب شد مرا
عقلم بر طیبه کفت که انظر الی الابل
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت
کفتم تو کو بنه شتر کفت جاره جیست
پادشاها مهد عالی میر و فوج شکار
خیمه و اسبست و زین و جامه اسباب شدن
لاجرم از کفت و کوی نوکران در خانه ام
هم عفا الله قرض خواهم کودم فردا من
آن محقر جون دهان شاهدان آوازه
کرا مجال بود کز زبان همجو منی
زمین ببوسد و بعدا زدعا خطاب کند
مثال امر ترا دو چرخ فرمان بر
نفاد تیر پیان تو در مجاری فکر
مرا ز طالع وارون شکایتیست عظیم
عجب در آنکه درین چار ماه یکنوبت
نه هیچ شغل که و برا از آن رسد راحت
کنون در آینه رای عالم آرایت
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم
ببین کر آنچه بدیشان رسید در کماه
ای جوانمردی که در ایام عدلت بالصبح
کر نسیم روضه طبعت وزد بادید
در طبیعت کر نهند از لفظ عذبت خاصیت
صاحبا یک سال و شش ماهست تا هردم بیم
لیکم جون شوق دیدار پدر هر ساعتی
شمع بخت باد روشن تا جهان هر صبحدم
ای وزیری که جاه و ملک ترا است
از زمانه شکایتی دارم
که در ایام دولت تو کسی
شبی زبان فصاحت ز منهیان خرد
که برخلاف طبایع زمانه می بینم
زوال ظلمت ظلمت و از ستاره بدیع
جه عادلیست که از عدل او ممالک را

که کل سلطنت از باد خزان ایمان است
باد باقی تن و جانش که زآب و کل او

ایضا له

کفتم کزین متاع مرا درسرا بسیست
پرسیدمش جه جانوری کفت من شترم

وله ایضا

جز دو اسب لاغری یابند زینها هیچ نیست
جز حدیث سرد تشنیع و تقاضا هیچ نیست
می خورد با آنکه میداند که فردا هیچ نیست

نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچ یک
زیر و بالا جون نکویند مرد کی کش روز و شب
وجه مرسومی که سلطانم مقرر کرده بیفد

ایضا له

کدای جناب تو والا ترا از سپهر اثیر
نکین رای ترا مهر نقش پذیر
جو کوشهای کمان کرده پر ز نه لب تیر
اکر مجال بود شمه کنم تقریر
بحال بنده نفرمود التفات ضمیر
نه هیچ کار که او را از آن بود توفیر
ببین که کار مرا جیست صورت تدبیر
هنر مکیر و فصاحت مکیر و شعر مکیر
بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر

سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
تو آنکه صبح ضمیر منیرت از رخسار
زعشق خط روان مسلسل قلمت
جهار ماه تمامست تا درین حضرت
که در رکاب همایون ماه درین مدت
حدیث رفته رها میکنم که آن صورت
مرا خدای تعالی بفر بخت تو داد
مرا ز جنس دکر نوکران ساده شمار
بقای عمر تو باد آنکه هست مقصود است

وله ایضا

نیش زهر افشان عقرب نوش شد نوبی دهد
زحمت خاک جناب شاه دستوری دهد
هم آن باشد که جانا جام مهجوری دهد

هر کجا فکرت نهد بنیاد بی عقل کل
قرب آن حضرت جو روزی کرد ایزد بنده را
جشم آن دارم که دستور جهان مر بنده را

ایضا له

بر ضمیر تو کرده خواهم عرض
که دعای تو باشد او را فرض

جون روا داری ای خلاصه عصر
نخورد هیچ جیز الا غم

ایضا له

کمال دولت فضلست و از زمانه بعید
شعیست موافق سعادتیست سدید

جه خامه ایست که کوتاه میکند هر دم
جه صاحبیست که اصحاب دین و دولت را

جار دیوار بقا تا به ابد آبادست
شادان شدم از آنکه مرا جارپا بسیست
کاندر ایل عجایب صنع خدا بسیست
کفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
در حیز زمانه شتر کربها بسیست
لیک از اسباب شدن مارا مهیا هیچ نیست
بر سرش دستار و در تن جامه در پا هیچ نیست
جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست
جو بجو مستغرقست امسال و حالا هیچ نیست
داشت اما جون نظر کردیم پیدا هیچ نیست
حکایتی برساند ببارکاه وزیر
ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
فشاند بر رخ خورشید دامن تشویر
نسیم آب روان را کشید در زنجیر
میان ببسته جو در محو زبان کشاده جو تیر
جه می کند بجه می سازد این غریب فقیر
نوشته بود قضا بر صحیفه تقدیر
فصاحت و هنر و شعر و انشا و تحریر
از آن که باز نمانند شعر را زشعیر
درین میانه مرا کفته شد قلیل و کثیر
دختران غنجه را تعلیم مستوری دهد
بعد از این خار مغیلانش کل سوری دهد
با همه استادی انجا تن بمزدوری دهد
بهر دیدار پدر یکماه دستوری دهد
شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد
از سموات و ارض افزون عرض
کی سزا باشد ای خلیفه ارض
نکند هیچ کار الا قرض
سؤال که عرض را که مدتیست مدید
که حصن ملک حصینست و سد عدل سدید
زبان تیغ که بودی دراز در تهدید
ز تیغ و خامه او حاصلست وعد و وعید

جواب داد خرد کافتاب دولت و دین
کنار حرص د لا پر کجا توانی کرد
عزیز من در درویشی وقناعت زن

ولـه

عاشقی شمع ازان رو چون مست
عادتی داری که هر شب تا به تیغ
یا بسوز و گریه بنشین و بمیر
ایا سحاب نوالی که از صریر قلم
ببوی خلق خوشت هیچ کاروان نسیم
بگرد گرد سمندت براق جمشیدی
خدایگانی در غیبت آنچه فرمودی
سمند سرکش تند تو در طریق وفا
دعای من بتو چون میرسد دگر سهلست
بر بتان حسن وجوانی مفروش
حلقه پی زر چه زنی بر در دوست
خدایگانا چون شد اشارتت که رهی
کمان بنده نبود انکه بعد چندین گاه
بخاک پای عزیمت که گر بآب سیاه
بساز کار منِ امروز را که می‌ترسم
تا ماخر زمانه بتابید نه پذرد
وین مهد لاجوردی افلاک را خره
بنسب نیست نسبت مردم

ایضاً

پادشاها صبوح دولت تو
ندکسی میرسید بفریاد م
سر من از جفای او کل شد
کرد پیداد وداد دشنام
آن خسروی که دست ودل کامکار تو
شیران رایت تو هزبران رزم را
آیات فتح رابز یان سنان و تیغ
آب از هوای لطف تو دیوانه می‌شود
خورشید طلعتا وزرای تو وجه من
انعام شاه وحکم امیرست ومن غریم

که ماه رایت او طلق راست جبهه عید … هلال غره دولت جمال طلعت ملک

ایضاً لـه

اگر بلغزد پای توانگری سهلست … سعادت سر درویشی وقناعت باد
چهرهٔ زر دست وچشم اشک باش … ورنهٔ عاشق چرا پی علتی
سربند دت نیای اشعاش … سرکشی در عشق بازی میکنی

ولـه ایضاً

سحر که ازطرف تبت وخطا رسید … نماند در همه آفاق ذره که بد و
اگرچه بوده جهان کرده وباد پا رسید … قدر زاطلس سبز فلک قبای دوخت
بما رسید همان دم وکی بما رسید … چرا قضیهٔ اسپی که میر باینده
بمن پیادهٔ بی دست وپا چرا رسید … زبس که در ره این وعده کرداند شد

ولـه

ای پسر گرچه بغایت خوشی … نیز زرت کار میسر نشود

ایضاً لـه

ز در گهت بچنین کار مختصر برود … ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند
اشارت تو بود جز قلم بسر برود … اگرچه روشن او هیچ دیر تر بکشید

وایضاً لـه

آرایش از جواهر اجرام داده است … دلشاد باش کز صدف فطرت وجود

ولـه

شرف در بجوهر خویش است … نه بپاکی گوهر صدفست
متصل تا بروز محشر باد … بنده امروز پنج روز گذشت
نه کسی میکند زحالم یاد … چه دهم شرح لطفهای کحل
که بموییم کار او نگشاد … بستند از بنده راه خود صیاد
داد دای پادشاه عالم داد … بخت نیکت بمنتهای امید

ایضاً لـه

پیوسته اولیای تو تفسیر می‌کنند … اقبال تا بدامن جاه تو چنگ زد
زان روش دست وپای بزنجیر می‌کنند … مقصود قهرمان قدری دعای تست
اکنون سه ماه رفت که تدبیر میکنند … در کار بنده خرده وبزرگ آنچه لازم است
وجهیست دادنی بچه تقصیر میکنند … اکنون بلطف خود نوازیشان سؤال

غیاث دین محمد محمد ابن رشید
تو از طمع که سه حرف میان تهی اقبال
که خواری از طمع وعزت از قناعت زاد

ایضاً

هر کسی بیماری وصاحب فراش
رو که بر عاشق حرامست این معاش
یا سر خود گیر وحالی زنده باش
بگوش سامعه جز مدحت ثنا رسید
ز آفتاب دولت پرتو عطا رسید
ولی بقدر بزرگی تو فرا رسید
روانه کرد فرمان وصبح جا رسید
دو پا برفت ز دست وبچار پا رسید
اگر بمن ز تو چیزی رسید یا نرسید
گر تو خود یوسف بن یعقوبی
آهن سرد چرا می‌کوبی
بملک پارس تحصیل وجه زر برود
چو هست حکم قضا کوید قدر برود
کنون چو می‌رود آن به که زود تر برود
که گر بروز بمانم کسی دگر برود
آیین وضع وحمل ولادت نهاده است
پاکیزه گوهری چو تو گوهر نزاده است
هر یکی را بنفس خود شرفست

ولـه

که بدین دم کسی نه فریاد
آن نکو سیرت فرشته نهاد
لیک یک راه راه بنده نداد
برساناد وچشم بد مرساد
کار جهان بتیغ جهانگیر می‌کنند
در عرصهٔ عزا معرکه نخجیر می‌کنند
حساد ناله نار ترا زیر میکنند
زان نالها که در شب وشبگیر می‌کنند
تقصیرها نموده وتاخیر می‌کنند
تا خوف درین قضیه چه تقریر می‌کنند

بازار کلک

بازار کلک وتیغ تو هموار تیز باد
محیط کوه وقار آفتاب دریا دل
رسوم ظلم وقوانین عدل در عالم
خدایگانا یکبارگی بپشادم
ز خانهای عناکب حلل پذیر ترست
پس از غلامی ده سال گشته ام راضی
همیشه تا که جهان وجهانیان باشند
آصف ثانی رشید الحق والدین ای
زان سبب بالای گردون خم شد از
صاحبا از ماجرای حال خود من شمه
وان تویی کز ابتدا در باب ارباب هنر
از برای خرده زر جستن آزار من
سخت پی بردم بساز امروز بدم را که نیست
از قدمهای خود اکنون من خجالت
ای شهنشاهی جوان بختی که در معراج عقل
بر براق همتت چون دید گردون در عروج
بر نشست امروز دست خامه پی که را
آسمان قدرا خداوندا دعاگو می‌کند
با دل خود گفتم ارچه پیش ازین بوده طمع
بلک بر اوراق چرخ هم تیر بر بالای چرخ
نیست قلب لشکر سلطان زر سلطان
سایهٔ شه بر سرم باد اگه هر کو بر سرش
یک حدیثم یاد کار رست از پند
همت از صاحب دلی کن التماس

زهی بدیدهٔ ادراک دور بین دیده
قلاید منت طوق گردن گردون
جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع وشریف
خیال تیغ تو گر در ضمیر گاه ربای
مرا بفضل الهی ودولت شاهی
بحیله از کف من ناگهان عنان مراد
ببارگاه رفیع تو التجا کردم
ولیکن از سبب آنکه نیست چون دگران

ایضاً لـه

تیغ وکلک تو برداشتی ونهادی … زدست چنگ سخاوت که کرد غارتگان
ز ضعف حال وتو با حال بنده شاهی … کنون زمانه که شاگرد رای تست مرا
مراسرای اقامت ز سست بنیادی … قبول کردهٔ از بنده کش کنی آزاد
ز بندگیت بیک سطر خط آزادی … بسان سوسن اگر بنده را کنی آزاد

ولـه ایضاً

گو بعکس راستی بنشست بالای شما … هر کجا عزم تو پای منتهی آرد در رکاب
عرضه خواهم داشتن بر رای علای شما … آن منم کز گوهر نظم مزین گاه است
تربیت بردست وبخشش رسم آبای شما … با وجود آنکه استحقاق واستعداد من
بس عجب میدارم از طبع گهر زای شما … حاصل دی وپریدم همچنان تا چاره
پیش ازین مارا سر وبرگ تقاضای شما … آنچه انصافست نامد شد خجل گشتم خجل

ایضاً لـه

برزبان تسبیح سبحان الذی اسری براند … از نشان پایه قدرت نشد آگاه هم
بی توقف تا سواد عالم فردا براند … در پناه راعی عدل رعیت پرورت
بهر مقصودی ردیف شعر خود عمدا براند … تا شنیدم از دهان صادق القولی که شاه
دولت شه باد چون این قدر حالا براند … بنده نان شادی که سلطان راند نام
ثبت کرد این مبلغ ودر جمع سر بالا براند … دوش گفتندم یکی از نایبان حضرتش
ابر را ادرار داد وآب را اجرا براند … گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او

ایضاً لـه

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم … که سلک ملک زرایت گرفته است نظام
هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام … بدست رای منیرت عنان اشهب صبح
جوهر سخت عقد زیور ایام … جو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص
حریم حرمت تو کعبهٔ خواص وعوام … بدور شحنهٔ عدل تو در زمانه کسی
گذر کند شود ش پر زخون لعل مشام … سپهر مرتبه شاها ز حال وقصهٔ خویش
گذشت مدت سی سال روزگار بکام … نبود در سر من جز هوای مطرب وچنگ
ربود توسن ایام ابلق بدرام … کمان چرخ مرا در نهاد پر چون تیر
که هست قبلهٔ ایام وکعبهٔ اسلام … سزای خدمت شاه ارچه نیستم لیکن
مرا بعادت معهود اسب وزین وغلام … نه بر قبای حریم مذهبت طراز

تا کار ملک راست از تیر می‌کنند
که آسمان بزرگی واختر دادی
نشسته است فلک در حصار پولادی
ز درگه تو جدایی کند باستادی
بجان خواجه که دی شب نخفتم از شادی
بصد زبان کنم از بندگیت آزادی
پناه و پشت جهان وجهانیان زهی
آسمان عکسی ز رای عالم آرای شما
جز رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما
گردن وگوش جهان را مدح بابای شما
روشنست امروز بر آیینهٔ رای شما
صرف شد در وعدهٔ امروز وفردای شما
من ز خاک آستان آسمان سای شما
هم بران صورت کزین پیش انگه شما
شهسوار فکرتت تا قب او ادنی براند
گرچه صد منزل برون از طارم اعلا براند
کله گرگ کهن را بره تنها براند
بر زبان بر نام من ده بار در صد جا براند
این سخن را بارها با هرکسی هر جا براند
مبلغی کم کرد از آن باقیش بر بالا براند
رو بران انداخت بعضی را وبعضی را براند
سایه شه بود دولتهای مستوفی براند
کای پسر چون حاجتی افتد ترا
پس بصاحب دولتی بر التجا

بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
جو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام
بغیر خون صراحی نه ریخت خون حرام
حکایتی بجناب تو میرود اعلام
نبود در دل من جز نشاط ساقی وجام
ز خانهٔ خودم افکند دور دود دشمن کام
شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام
نه بر کمیت روانم مغرقست لجام

كفايتي نه كه باشد اميد حاصل‌تان
ضرورتست بسوي عراق كردن روم
حديث وام چكويم كه آب بر لب شط
دعاي دولت سلطان هميشه خواهم كفت
مرا زروي عنايت چنان بدار كه من
مرا ز آتش سودا چو مشك سوخت جكر
اكرچه مي‌جهدم آتش از زبان چو ابر
مباد جز بهواي تو كوش افلاك
اي وزيري كه كر ز كلك تو ابر
كر عيال كف تو كشتي ابر
دوش كفتند در پاي هيبت
بنده كرديغ رمد ديده
اي وزيري كه فلك حلقه بكوش در تست
چو تو راي ترا ديد خرده كش مرا
تو امان جون ز غلامان كمربسته
صاحبا خاطر وقاد قضا قدرت تو
زپي جهان ديده كردم سؤالي
چه سرمايه سازم كه سودي دهد كفت

وله

مركز جسم وزارت مركز دور وجود
خلق او را معجز عيسى مريم در نفس
آفتاب از روشني باراي او بي زد دي
عزم آن دارم كه اكنون باز با دريا روم
مدة ده سال اندر بوتهاي انتظار
جون درم آواره كردان در جهانم تا دهم
خسرويم يمين امير علي
اي مزين بمدحت اقلام
بر عقولت بمرتبت تفضيل
در زمانت زفتنه زايدن
بحشر را كرده همت در خاك
خر وابنده اسبكي دارد
كنده جشمش به پنجهاي كلاغ
از جو مردار مرده كنديده

عنايتي نه كه كردد مزيد شهرهٔ نام
مرا جو نيست ببغداد وجه سفرهٔ شام
نمي دهند بوام كه خاك بر سر وام
نه بر اميد عطا و توقع انعام
بحضرت تو نيارم ملالت و ابرام
روا مدار كه كارم جو عود باشد خام
وليكن زحيا آب مي‌چكد زمشام

درين ديار زبي حرمتي چنان شنفام
زبي نواي امروز جون شكسته رباب
بتلخ عيشي از آن سركه فام جون مي
وليكن اين قدر از راه عجز ميكويم
بهمت شود آسوده خاطرم زهموم
كمان مبر كه دعا كو زحد بي آني
هميشه تا كه بر افلاك دايرند نجوم

ايضا له

از كدا ايشن وار مايندي
خواجه را كاشن بنده نشنيدي
لايق ديدن شما ديدي

بر تو كر نيستي مدار جهان
در ده جشمش اكر امان دادي
بسته و ديده آمدي پشت

ايضا له

برميانش كمري بهتر ازين مي بايد
خواست تا جلوه دهد وصف تو طاوس سخن

وله ايضا

اكر منتواني قناعت قناعت
بوشي داد وز سرپرون نكره
زبدهٔ اركان وانجم حاصل كون و مكان
دست او را قوت موسى عمران در بنان
آفتاب وخاك را قانع تيغ اندر ميان
جشم آن دارم كه بكشايي ز پايم ريسمان
روزكارم آتش دم داد و دود امتحان

دي مسرا دريا دلي كز مكرمت
كيوه بخشيد و دريا ميبرد
مير فخر الدين مباركشاه كز تعظيم او
كر كليم الله بعمر خود بجوبي داد روح
صاحبا من كوهري بودم ز دريا آمده
نيستم كوهر مراسيمي سيه كين آمده
عاقبت بكداخت اجزاي وجودم جو بجو

ايضا له

وي مرفه بدولت اقليم
بر سپهرت بمنزلت تعظيم
ماه در روزكار كشته عقيم
لاجرم كوهرش بماند يتيم
سخت سست و قوي ضعيف و سقيم
كنده جشمش ز پنجهاي قديم
من جو زاغي برو نشسته مقيم

هم جناب تو باستاره قرين
در دمت معجز بيان مسيح
آتش خنجرت جو شعله كشيد
حاتم طي ترا كمينه غلام
اسبكي لاغري جنانكه برو
آسمان در زمان نمرودش
خود نشستن جو زاغ بر مردار

كه خود نمي دهدم هيچكس جواب سلام
مرا نه قوت آهنك ره نه ساز مقام
كه كرد جفني عجبتر عصر پايمال انام
كداي زمانه بدست تو باز داده زمام
بدولت شود آزاد كهتر از دام
بدين فسانه زبان تيز كرده همچو حسام
مدام تا كه بر ارواح قايمند اجسام
مباد جز برضاي تو جنبش اجرام
داشتي مايه در جكايندي
جرخ كرد جسطان نكرديدي
آمدي پاي خواجه بوسيدي
ديده بر دركه تو ماليدي
خود فلك را چه دري بهتر ازين مي بايد
چه مبارك سحري بهتر ازين مي بايد
ليكنش بال و پري بهتر ازين مي بايد
باد عاكو قدري بهتر ازين مي بايد
كه بهر معيشت زمال و بضاعت
ابر دستش آب دريا مي برد

ايضا

فخر دارد در زمان او زمين بر آسمان
هردم انكشتش مركب مي كند در في روان
جون خريداري ندارم لاجرم كشتم روان
سوي دار الملك بغداد از سواد خاككان
خالصي صافي شدم وقت خلاصت آن زمان
شهرت آوازهٔ احسان سلطان جهان
صورت نعمت علي عليم
هم عدل تو در زمانه عديم
در كفت قوت بنان كليم
زهرهٔ بحر آب كشت از بيم
صاحب ري ترا كمينه نديم
كر نشيند مكس شود بدونيم
داغ كرده بنار ابراهيم
طوطيا نزا خلاقيست عظيم

پش پطار

پش پطار بردمش كفتم
مكن نعمت علي كبير
باد قسم مخالف تو تعب
شاها وزراي كه امينان اهيمند
بوده نديان عزم كه مرسوم رهي را
نه خلق پسندد نه خدا كاين خدا و
موقوف رسانيدن پروانهٔ عاليست
در دولت وشاهي ابد الدهر بماني
موجب جمعيت نجوم بعقرب
كفت كه جون رايت بعزم توجه
تا كند از سروران خيل كواكب

وله

دو زاغ كان يا عقاب سه پر
جو از شست بكشاد خسرو كره
جنين دست و بازو و جرخ و كمان
بعهدت زكس ناله بر نخاست
ايا درياي جود و كان همت
ترا زان كوهر نا ياب كانست
زاهر بك آفتاب سلاطين شرق و غرب
اي در جبين صبح نمايت جو آفتاب
حلم تو در ثبات كر و بسته با زمين
بر تافت پنجه بخت تو دست جرخ
شاها بمركبي تو مرا وعده داده
كام است اسب نيك و علي رغم بدسكال
آن اميري كه شهسوار فلك
باسوار سپهر اكر كويي
خسروا خواستم زشه اسبي
ايا ستاره سپاهي كه آب شمشيرت
فلك بنام تو تا خطبه داد در عالم
غبار دامن قدر تو بود جرخ كبود
بزور مي كشمش جون كمان از آنكه بود
وكرنه دوستي جز قلم كه شوان راند
طريق نيست سفارش به آسمان كهن

بد وايش مرا بده تعليم
برهاند ازين عذاب اليم

كفت اين كار دكار جبارست
تا درين دور دايسم كردار

ايضا له

امسال نرانند وكنون نيز برانند
بخشند بدعا كو دكان بازستانند
وجه من ويك جو نرسد تا نرسانند

هركيسه كه من بر كرمت دوخته بودم
جون قاعده رسم مرا شاه نهادست
مانند اسبيست كه در راه بماند

وله ايضا

لشكري آراست كش نبود كرانه

مير سپاه فلك بباد كه خويش

وله ايضا

جو در بار حاجي كمان رفت شاه
يك شست ديدم در آورده سر
زهر كوشه برخاست آوازه
نديدست جرخ و ندارد نشان
بغير از كمان و ربنا لذروا است

تو كفتي كه در برج قوس است ماه
نهادند سر هر سه بر دوش شاه
هران تير كز شستش آمد بدر
شها تير در دست تدبير تست
كه در عهد انصاف شاه جهان

وله

برنك لعل و بوي مشك داري

كدام كن پاره بفرست پنهان

ايضا له

حزم تو در شتاب سبق برده از زمان
في الجمله خود جه پنجه زند پير با جوان
خواهم نكاه وي زجناب خدايكان

آپست تيغ و رمح تو كان آب خصم را
با جرخ اكر بزور كند دست در كمر
جون همت بلند وجود فراخ دو

وله ايضا

كه مران بعد از ين بران باشد
كه مه نو ركاب آن باشد

هر كجا مدح در حديث آيد
باد نوعي كه دايم اقبالت

ايضا له

كهي كه همت تو دامن از جهان افشاند
جز استخوان و پي و پوست هيچ جز نماند

شها كميت من آمد ركاب سان در پا
بهر كبيم مدد ده از آنكه نيست مرا

وله ايضا

كوشت يحيي العظام وهي رميم
نشوة نقطه قابل تقسيم
باد خط متابع تو نعيم
بي وجه مراد ري خود چند دوانند
يك يك بدر تو شب و روز درانند
برداشتن رسم تو ايشان نتوانند
مرسوم دعا كوي بفرماي كه برانند
تا دولت وشاهي ابد الدهر بمانند
كرد زكردون سؤال شاه زمانه
كرد اميسي طلب زهر در خانه
كوكبهٔ خر مواكب تو روانه

ايضا

ندانم جه كفتند در كوش شاه
سوي بوته شد راست مانند
سعادت روان از پي تيرتست
نكرد دست كس زور جز بر كمان
كه كردون مروت را مداري
اكر داري وميدانم كه داري
داراي تاج بخش وخديو جهانستان
انوار سروري ز صباح صبي عيان
كاهي ز سينه مي كذرد كاه از ميان
بخت تو آورده بزمين پشت آسمان
جون دولت جوان وجو بخت تو بس روان
تو كامبخش باقي و من بنده كامران
با تو پيوسته هم عنان باشد
تيغ تيز تو آتش زبان باشد
از مقيمان آستان باشد
غبار فتنه وظلم از هواي ملك نشاند
زمانه جز تو كسي را بپادشاه نخواند
عنان عزم بكلي ز دست من بستاند
بدست لاغري جز قلم كه شوان راند
ميان كرد بماند اين ستور مرده بماند
كه سايه بر سر بركان ربع مسكون دار

نه عادتست بخورشید در سر دادن
وکرند داشته بودی هزار پی عرضت
تو آفتابی وایشان جو ذره در نظرت
ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل
بهر کجا که کنی روی هم پیش روت
کسی که در رونق بخشش تو ثابت نیست
وظیفه که ازین پیش داشتم آن نیز
اکر عذار کنند بنده کند بنوذ

وله

پادشاها بندکان در که احسان تو
الذ از کبر یک وجب می دیند
واکه مکیفت شیر معرکه ام
قوة الظهر پشت او بشکست
جهان جود و مروت سپهر فضل و کرم
زعزم و حزم تو آن لاف میزنم دایم
بهر زمین که کذشتی زابر احسانت
ز تو لطایف بغداد و مصر میخواهم
فرس همی ران در عرصه مراد بکام
ای صاحبی که از شرف مدح ذات تو
جون جمله اهل فضل زجود تو شاکرند
هر کس رضای خویش کند حاصل از کفت
کر خسیسی زیر بالا کرد و بالایت نشت
در فضیلت جشم با ابرو ندارد نسبتی

وله

از درد جشم نیست مجال تردد م
خسروا یاد میکنم هر دم
که بهمراهی مواکب شاه
جشم زخمی رسید ناکاه هم
دل بکلی ز خویش بر کندم
پادشاها از میان جان و دل یکبارکی
با وجود ابر احسانت که بر من فایض است
درد جشمی ناکهان جانست واندر خانه
جشمهای بنده از نادیدنت دیوانه اند

که رحمتی کن و بر خاک عین لطف کار | ویا به ابر کهربار در فشان کفتن
رهی بحضرت خورشید آسمان مقدار | که بنده را ز عزیزان خویش طایفه

وله ایضا

که پشت هم بروی مبارک تو قویست | خدایکانا من بنده قدیم توام
سه چار سال سا ندبغیر سلطان کیست | ز ذل فاقه و از طعن مردمان مردم
نمیدهند از بن بس وظیفه من چیست | زیاده باد هزاران عطیه کبری

وله

ستارکان همه در کردش اند بر کرد و | کرفت نیست درین جمع جز که بر مد و خود
هریک از هر جنس جندین جار پا در بسته اند | جند نوبت خواستم اسبی برا سبی بهی

ایضا له

قرة العین کرد جشمش کور | تا بد انی که با سعادت و بخت

ایضا له

بر آمدست سخا و کرم بجای نبات | بزرکوارا از طلعت همایونت
از انکه دست تو جون دجله است و نیل و فرات | جوی زند دل من با تو لاف یکتایی

وله ایضا

بس من شکسته دل ز جناب جرا روم | یاد از من بنده بطریقی که دیده ام
آخر روا مدار که من بی رضا روم | واجب جنان کند که به این آب دادن قبول

ایضا له

آصف کفایتا صفت لطف و رافت | با آنک طبع بنده لطیفست جون کنم
لیکن حضور خواجه شریفست جبر کنم | بر بسته ام جو دیده بعزم درت ولی

وله ایضا

درد جشمم ز راه بار افکند | خواستم تا کنم بدیده و دل

ایضا له

راستی از منت دور فلک وارسته ام | ای خداوندی که رنک و بوی بخت جون بدید
ثنک و تاری همجو جشم خویشتن بنشسته ام | کرده ام عادت بجشم و سر بدرکاه آمدن
هر دو را زان روی جز دیوانکان بر بسته ام | دولت باد ابدپیوند و توه باشد جنین

که بر بنات نبات از طریق مهر بار
ببارکاه سعادت کزیده ان جواد
ز حال شان نظر تربیت دریغ مدار
بهای نای زحمت تو بارها بکریت
بحال بنده ازین پیش بایدت نکریست
مرا بدار بنوعی که خوش توانم زیست
شما ز عمر تو و هر عطیه صد و بیست
جنان بزرک که اندک جریده سرور

ایضا

این جنین میر آخران آخر جرا در بسته اند
از سر خویش تا بر افسر هود
دولت شاه ساخت او را کور
بر نیابی کسی بمرده ی و زور
که خاک پای ترا جاکرست آب حیات
کر جون فلک بسیدی و جهر زمین ثبات
برار غوان نشاط بلند کشت اصوات
سزد کرم بتو باشد توقع سوغات
که کشت در عربی غصه دشمنت شمات
هر دم جو آفتاب با وج سما روم
یاره بمن نمای بکو تا کجا روم
یکبار یکی بکون تر ز نوش وا دیده
منع شوان کرد سلطان نیستا بجا جای خشم
می نشیند ابروان بوسته بر بالای جشم

ایضا

سر ما قوی و دیده ضعیف است جون کنم
بسر تخت خسروی شو کنند
هست جون دیده ام دل امیدبند
خدمتت منع کرد بخت نژند
دیده را بر نیغ توانم کشند
من دعایت باد عای قدسیان پیوسته ام
کفت کل بر خود جو می خندم که اینجا داده ام
ذان نمی آیم که جشم بسته و من خسته ام
بارها عقل این سخن در کوش کفا آهسته ام

تاج بخش خسروان شاهی که از آب تیغ او
رای او را زین زر بر پشت صبح اشهبست
نجم سیاره از شهاب تیغ او یک پرتوست
در علو پایه صدر منصب جمشید را
جرخ بالا دست کو دارد جهان زیر نکین
کرده در حق من احسانی و شاهی و تی
بازمی خواهند وجه داده را بعد از دو ماه
سپهر فضل و هنر شمس دین که جشم قمر
صفای نیت تو صبح صادق آیید
برید باد بهاری ببوی نافه مشک
طلب خلق تو در دی که در درون منست
اکر جه این قدرم خود محققست که کس
کرفتم آنکه دعا کو برای ساز سفر
یقین بدان که غریم مشنع بی شرم
روا مدار که حاجات بنده را بکسی
براستان رفیع خدایکان جهان
ستاره لشکر خورشید رای کردون قدر
خدایکان سلاطین امیر شیخ حسن
برسم تذکره در باب حال خویش دو فصل
قوافل دعوات از دل و زبان منشد
سه سال شد که از آن کرده اند جنین که
معایش دکران از فواضل کرمت
که از مواجب من آنجه قطع فرمودند
که تا بدولت شاه از فراغ درون
قروض شد متراکم ازین سبب بر من
اکر جنانکه مرا کارسیکه بفرمایند
کریما کوش کن کفتار نغزم
سؤالی میکنم فرما جوابی
فقیری را که در بغدادی کس
سخن باشد متاع او و آنکه
سؤالی دیکرم هست از خداوند
جرا باید که در اوراق احسان
ای خداوندی که هر روز از درت

ایضا له

بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنمست | جون بتابش روی خوبان از سواد جین زلف
پیش دست و مسندش دست تواضع بر همست | دست حکمش تا بصد رقدر باز افکنده اند
روز و شب کردان در انکشتش بسان خاتمست | خسروا بلقیس ثانی آنکه مهد عصمتش
نیست بر من بلکه بر مجموع خلق عالمست | تا بپایان یک نیمه زر داد و یک نیمه برات
کافرم زان وجه اکر باقی مریک درهمست | نیست بر من حبه باقی و در دیوان مرا

وله ایضا

بعهد خلق فکر خطا نخواهد کرد | خجسته رای تو کوی ز روی لطف هنوز
بحسن تربیت آزاد را نخواهد که | در تو ملجا فضلاست و بنده جز بدرت
بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد | ولی رضای تو جویم از آنکه میدانم
حدیث خیمه و اسب و قبا نخواهد کرد | قراضه که درین مدت از مسلمانان
بهیچ راه رهی را رها نخواهد کرد | محقری که بنام مقررست او وند
کنی حواله که آثار را نخواهد کرد | جهان بکام تو باد اکه بنده تا زنده

وله ایضا

که باد کام و مرادش همه روان و روا | نکینه بنده و داعی دولتش سلمان
بعز عرض ضمیر منیر غیب نما | یکی که مدة ده سال میرود تا من
رفیق کوکبه صبح و کاروان مسا | ز فاضل صدقات تو بود در دیوان
وزان یکی شده او و ن شمات اعدا | بس از ملازمت ده دوازده ساله
زیاده کشت و مرا کم جرا شدست اجرا | مرا ز مرحمت خسروانه ات اکنون
کنند اضافت مرسوم بنده و قطعا | دکر تغیر و تبدیل ره بدان ندهند
نقود عمر کنم صرف در دعای شما | دوم جو دخل رهی کم شد و زیادت خرج
زمانه شد متطاول ازین جهت بربا | بخاک پای تو کز فرط از دحام عیال
که وجه قرض توان کرد از آن تقضیه ادا | قضای قرض کنم و ز بلا شوم ایمن

ایضا له

بود نان خوار و غمخواری نباشد | نهال مکرمت بر کس نه بخشند
متاعش را خریداری نباشد | بناجارش بباید رفت از اینجا
بکویم کر دل آزاری نباشد | روان باشد که در دیوان سلطان

ایضا له

جو بپار مملکت پیوسته سبز و خرمست
قهر او را داغ کین بر ران شام همت
عکس صبح نصرتش تابان ز شام بر جمت
عدل را انصاف باز افتاده دستی محکمت
در جناب قدس بالاتر ز مهد مریمست
بر وجوه تقدمه یعنی که وجهی اقدمست
مبلغی باقیست باقی رای عالی حاکمست
جز از غبار درت توتیا نخواهد که
ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد که
نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
بهیچ جای دکر التجا نخواهد کرد
قضا خلاف رضای شما نخواهد که
ستانه انت رهی تا ادا نخواهد که
بوجه هیچ معامل وفا نخواهد کرد
بوذ همیشه جز اینت دعا نخواهد کرد
سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
سکندر آیت جمشید ملک دارا را
پس از وظیفه ارسال بندکی و دعا
درین جناب زبان بر کشاده ام بثنا
بنام بنده ازین پیش مبلغی مجری
بس از رسالت پنجه قصیده غرا
اشارتیست توقع بجانب وزرا
بهیچ وجه و سبب تا بپایان استیفا
بخرج بنده نمی کرد وجه دخل و فا
بحال خویشتنم نیست یکنفس پروا
که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا
که جون من نغز کفتاری نباشد
کزین عیبی و زان عاری نباشد
بصد دولتش باری نباشد
جو غیر از فنش جاری نباشد
مرا مرسوم و ادراری نباشد
بنام بنده دیناری نباشد
مژده فتحی دکر می آیدم

درگرفت از دولت کادم جو شمع
الای آفتاب مشرق فضل
عنان تا تا فی برجانب شام
ای زحیای گهر پاک تو
دولت طفل تو که خواهد دمید
روز نخستین که زمادر بزاد
روح امینش سر بدر گفت
دور تو باد دور فلک متصل
خسرو عالی علاء الدین والدنیا علی
شمه از بوی و رنگ مجلس اخلاق تست
در صف هیجا درفش دیو دوزت نهیب
کان ز دست خاک بر سر میکند یکی
خسروا عمریست تا عشقای عالی همتم
طالع شیریست و عمری پشت بند
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب
شاه مرا به اسبی موعود کرده بودی
اسبی سیاه بهم داد ندو من براتم
اسب سیاه تا رفت رنگی دگر نیامد
بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو
لطفت باستین کرم پاک میکند
کردیست کز بساط تو برخاست آسمان
شاها امید بود که داعی بدولت
چون کلک مرکبی سیه سست لاغرست
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولت
ظلت ظلیل باد که گیتی بدولت
چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب
باش تا دولت ایام وصال آید باز
ای کرمی که شود پشت کج کردون راست
قرص از سر خوان تو اگر کدیه کند
داده وعده ای خسرو آفاق مرا
گر جو کل خواهی که باشی سرخ روی
کو سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه

ولهایضا

جهان بر چشم من چون شب سیاهست | با مید قدوم انجمن را

ایضا له

دایه لطف کرم ذو المنن | ساختش از اطلس کرده قماط
انبته الله نباتا حسن | باد قرین تن و جانش مقیم

ولهایضا

انکه کلها را صبا در جیب و دامن کرده است | روح ملک از شمع رای تست ورایت با دهم
موی ها را بر تن بدخواه سوزن کرده است | از شکوه نعل کلگون بارها صد بار کوه
آب دریا برده و قصد خون معدن کرده است | چشم درع از طعن رمحت خون اگر گرید رواست
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است | روزگار خاین کندم نمای جو فروش
وین دم از روی عداوت وی دشمن کرده است | من بعون تربیت میدارم از عونت طمع

ایضا له

کاندر جهان سیاهی زان بیشتر نباشد | آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم

ولهایضا

کردی که کرد دامن آخر زمان | خورشید مهر تست که در جان چرخ تافت
انکه بخدمت آمد و بر آستان نشست | نام کسی که تو برخود نهاد کل
خواهم بمرکبی بلند جوان نشست | اسپم بیر کوته کاهل هی دهند
جهل مرکبست براسبی جنان نشست | از بنده مهترست بده سال و در سنی
برخنک باد سرعت آتش عنان نشست | ورنیست خنگ نیک بفرمای تا مرا

ولهایضا

کر خطابش بمثل بنده مافرمای | به زخورشید بگرداند اگر گاهی
قرص خور در حق آن بنده عطافرمای | خسروا قول رسولست که الوعده دین

ولهایضا

از نزهت دامن فرو باید فشاند | در زد آتش کل بیرک و ساز خویش

ایضا له

این زمان پروانه ی باید م
که تاب مهر تست از جان ماهست
همه شب دیو جهان انجم بر اهست
غرق عرق زاده بحر عدن
تا ابدش بوی لبن از دهن
داد ز بستان سعادت لبن
وز سحرگاه اویس قرن
عهد تو با عهد ابد مقترن
ای که کردون طوق امرت عقد گوهر کرده است
این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
صدر خان جو کل صد پاره بر تن کرده است
زان زبان بازی که او با درع و جوشن کرده است
طوطی طبع مرا فاتع بار زن کرده است
آنچه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است
تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است
در قول پادشاهان قبلی کر نباشد
بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
بالای دست رابعه آسمان نشست
کوهر حدیث تست که در طبع کان نشست
زان بر سریر مملکت بوستان نشست
اسبی نداختان که توانم بر آن نشست
گستاخیست بود بر مهتران نشست
اسبی چنان دهند که بتوان بر آن نشست
در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست
حال پیراهن یوسف همه پوشیده شفق
بوی پیراهنش از مصر بکنعان نشود
کار اقلیم فلک را بسها فرمای
دین من بنده بمان بکرادا فرمای
وقت آنست که بر وعده وفا فرمای
پیش خلقش لاجرم آینه نماند
چار ترکت باید اول تا روده کابی زپیش
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

ای جهانبخشی

ای جهانبخشی جوانبختی که اهل فضل را
با عیار جوهر رای جهان آرای تو
خود کدامین درج اینست از خاک درگاهت بکان
در عراق امروز دشتی نیست کان زهر کشت
من زپی کشتی جو کشتی ام که بر خشک او فتد
کدخدایی ام کنون با پشت اطفال و عیال
ده قلان باید مقسم که نه ما هفت و هشت
غله پی کاو و زای خرجس زراعت میکنی
دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را
ای صاحبی که صاحب دیوان چرخ را
انجاکه کاتبان تو تحریر میکنند
امروز در بسیط زمین با وجود تو
جم رتبتا بحضرت اعلای اصفی
زین کبودی فلک احسان نمانده است
از ابر قطره بکف ما نمی فتد
با این نظام حال و منال و فراغ بال
داعی پیاده است و کران بار و تولتر
ای کنز جولتی کا وصاف لطفت دم بدم
تا قضا بستان سرای دولت را ساخت
در زمانت ابدی کریه به آواز بلند
مصطفی خلقی و تا من مادحم در خدمت
تا زخوان نعمت او لقمه نان میخورم
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن
جای درایان زمین بر بنده شکست زمان
من که چون شاخ از پی جامه با ید خواست
بعد از این از من جوی حاصل نخواهد شد اگر
پای مالم کرد خواهند این خداوندان مال
باز جو امروز در یابم که فردا بامداد
با دعای قدسیان پیوسته باد اجان تو
خسروا خاک در که تو سر را
بی لقای تو چشم پی نو دم
حال چشم بدست دور از تو
مشید ملک و صلاح زمانه عز الدین

جز جناب تو در جهان امروز استظهار نیست
آفتاب زرفشانا کر بی بازار نیست
تو تیای دیو بخت او لو الابصار نیست
چون سرای خصم ناهموار تو هموار نیست
کم جوی در دست و نیز غله در انبار نیست
صورت امسال من چون پار و چون پیرار نیست
ورنباشد هفت و هشت از پنج و از شش چار نیست
کز زراعت هر کرا زر نیست برخوردار نیست

نو عروس تازه روی فتح را در روز عرض
کیست انکو با تو پیرون نهاد از داعیه
در چنین شهری که هرکس را که پی غلاش
کار کارد کار دلای کندمست امروز و جو
از پی زرع فلانی چند در کار دست کیست
در چنین شهری و وقتی با چنین پی مرکبی
این چه پی شرمی و ابرامست سلمان تن بزن
آسمان کز ثور دارد کاو و تخم از سنبله

ولهایضا

حکم قلم بصاحب جوزا نمی رسد | دریا جو جوش میزند از جود خفه
آیین سروری دگری را نمی رسد | یکدم نمی رود که زدریای خلق تو
احوال عجز بنده تمامی نمی رسد | بگذشت چار مه که ز دیوان روزیم
یا خود برات رزق زبالا نمی رسد | کارم رسیده است بجایی و آن چه جا
وز باد راحتی بدل ما نمی رسد | کفتن دروغ راست نباشد همی کند
هیچم بقرض خواه و تقاضا نمی رسد | زانعام عام اصلی خویشم مدد و ست
هر روز از این مجلس اعلی نمی رسد | صیت تو از ثری بثریا رسید بلا

ایضا له

نیست کاری این زمان با قلزم و عمان مرا | شهسوار همت جز عرصهٔ عالم بدید
گاه می خواند فلک حسان و گه سلمان مرا | خسروا از روزگار بی سروسامان بپرس
میچکد صد قطره خون از دل بریان مرا | قصه با هرکس که گویم سر بگرداند ز من
تا بلطفت حل آن مشکل شود آسان مرا | قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال
یا بسقسین رفت باید یا بترکستان مرا | من که زر در غم میکیم جز ماه قرص
در شتاپی برگ باید بودن و عریان مرا | جو بجو از من بوجه مکسب زر بستند
بر کنند از بن بجو کان صد بار خان و مان مرا | هر یکی گوید که زر بستانم و دندان زنو
خسروا بهر خدا از دستشان بستان مرا | یا بوامی یا بانعامی بهر وجهی که هست
هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا | مصطفی را همچو موسی کوید بیضا نمای

ایضا له

چشم در عین نور نیکوتر | لیک در حالتی چنین که منم

ایضا له

جز زخون دشمنت کلگونه رخسار نیست
کو بکار خویش سرکه آن ترا در کار نیست
کز زصد کونیست افزون کم زصد خروار نیست
لاجرم یک جو ندارد هر که گندم کار نیست
در عراق اکنون کسی را کش فلان در کار نیست
سی چهل نان خواره دارد بنده و غمخوار نیست
شد غرض معلوم شد را حاجت تکرار نیست
نان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
جز دعای دولتش مقصود از این اشعار نیست
در مجلس تو منصب بالا نمی رسد
صیت مکارم تو بدریا نمی رسد
صد کاروان عنبر سارا نمی رسد
یک جو بوجه راتب و اجرا نمی رسد
جایی که هیچ چیزم از آنجا نمی رسد
که گاه جود مکرمت اما نمی رسد
زانعام دیگری نه که اصلا نمی رسد
پیوسته تا ثری بثریا نمی رسد
می کشاید از زبان صد چشمهٔ حیوان مرا
بلبل دستان سرای آن سرا بستان مرا
گفت دشوارست جولان اندرین ایوان مرا
تا چرا ی دارد آخر بی سروسامان مرا
کرده است القصه دور چرخ سرگردان مرا
قرض دارد بی نوا کرده اند تا کاطمان مرا
سلخ مه زان بی زری باید شدن پنهان مرا
وجه مرسومی که مجری بود در دیوان مرا
ای عزیزان کا شکی بودی زر و دندان مرا
رحمتی فرما که زحمت میدهند ایشان مرا
وز کف فرعون و این فرعونیان برهان مرا
وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان تو
از عیان قصور نیکوتر
غیبتم از حضور نیکوتر
چشم بد از تو دور نیکوتر
که هر چه هست بجز خدمت تو نیست صلاح

هرانچه بر دل خصمت گذشته کج بوده
بزرگوارا یک شمهٔ از حالم
بدان امید نشسته که خون من بریزند
بدولت تو برآرم دمار ایشان از سر
اکمل دولت و دین ای شرف منصب تو
زهره را از حسد مجلس لطفت هر شب
تن بدخواه تو دیدم شده غربال بتیر
سر و راشتهٔ از حال دل من بشنو
بود عمری که مرا در طلب فضل گذشت
التماس از در الطاف تو مالی نکنم
تا جهان باشد باد از اثر طالع سعد
ای تاج سر همه افاضل
هست ملکی ملک صفاتی
شد کعبهٔ فاضلان جنابت
کردیم نشاط بر بساطت
تا بو به کرم بر اهل معنی
دریای محیط بخششت را
حد شرق و غرب شمس الدین
در دولت ز تو شده مفتوح
صاحب سیف و صاحب قلمی
سیرت تو فضایل و افضال
ان تو اصحاب علم را ادرار
رایت عالیت ما مکن نشد ست
کرم تو گرفته جمله جهان
بنده مهمان خوان همت تست
تا بنازد بخت شاهان تخت
صبح اقبال تو دمیده ز شام
جهان مجد و معالی رشید دولت و دین
ز فیض ابر کفت بحر و بر جنان پر شد
توی که در چمن فضل هر که سر بر زد
جو تو کریم ندیدم که می در آویزه
جهان اگر پر از ارزن کنند و مرغی را
جهان تهی شود از ارزن و تهی نشود

مگر بروز نبرد تو بر سهام و رماح | بهر زمین که گذر کرده باد آبادی
که چیست بر دلم از گردش صباح و رواح | جماعتی چه جماعت سه چار پی سر و بن
که هرچه بود بجز خونشان نبوده مباح | بجز هنر همه جرم دعای دولت تست
مرا زبان چو خنجر کفایتست سلاح | تو دیر مان بجهان و جهانیان که ترا

ایضاً له

گرچه خون پر ندیدم بجز آن یک غربال | در جهان شبه نظیر تو که ممکن نبود
از سر لطف و کرم نی ز سر رنج و ملال | تا بدانی که بجز هم هنر و فضل صداست
خوشتر از عهد صبا تازه تر از دور وصال | گوش میدارم وصیت کرمت می شنوم
چون بود رنج همه گنج شود مال و بال | نعمت و محنت ایام جو باقی نبود

ایضاً له

در طبع عداوت جز سکی ند | ای قبلهٔ مقبلان در تو
صیت تو رسد بهر مدینه | در حجرهٔ تو که باد معمور
خوش بود مرا نشاط دیگ | روزی کندت خدای روزی
انها همه را کی خزینه | فضل و هنر و علوم هست
از بذل تو در بود کی ند | در خاطر تست گنج معنی

ایضاً له

بر صحیفهٔ نام نیک تو منظوم | طبعت آموخته قواعد ملک
عادتت اهتمام اهل علوم | رایت دولت تو چون رایت
وز تو ارباب فضل را رسوم | در حریم حمایت کرمت
صدق و اخلاص من رهی معلوم | همت چون رواهی دارم
مال و زر بر هنروران مقسوم | من ز نیکی تو و تو ز بدی
داد خواهان بتو ز چرخ ظلوم | میهمان را رسد که داری ننگ
تا بتا جست سرشی موسوم | باکش بر فرق جمله شاهان تاج

ایضاً له

که بحر خشک لب آمد جو ابر تر دامن | فلک جنابا جون رای و تیغ هر دو تراست
زبان شود همه تن در ثنات جو سوسن | ولیکن ایزد داند که هر کجا هستم
وسایل تو بسایل جو غازیان بر سن | هنوز گردنم از بار نعمت بستست

ایضاً له

نسیم معدلت جسته از مهب ریاح
همه بخضی من برکشیده قلب و جناح
که عقد منتظمش روزگار کرده دو شاخ
بدین بخلق فرستاده رازق فتاح
در کمال از شرف و قدر از ان سعی کمال
بوده از خون شفق جام افق مالامال
همچو آسایش اهل هنر و فضل محال
دل ز مویه شده چون موی و تن از ناله چو نال
کین سخن بشنود از تو شه خورشید نوال
عمر فانی چکنم در طلب نعمت و مال
بر جبین تو طلعت میمون تو فرخنده فال
ای لطف تو روح را سکینه
حاجت نه بمکه و مدینه
باشد همه چیز ها بدی نه
از عالم غیب صد خزینه
از قدر تو پایهٔ کمینه
در فضل ترا بسی دفینه
بر همه سروران توی مخدوم
مکرمت بر وجود تو محتوم
ملکان از تو می برند رسوم
بر گذشته ز منتهای نجوم
من جرا ام ز لطف تو محروم
که مرا مید چه بدست هموم
چند باشم متزن و معصوم
خاصه مهمان مدح خوان و خدوم
که تو شهبازی و دیگران چون بوم
صیت رایت ز روی رسیده بروم
زهی بجاه و جمال تو چشم جان روشن
بجنب رای تو کو آفتاب تیغ فکن
بجز جناب ثنای تو نیستم مسکن
و گرنه سوی شکرت بر آوری گردن
دهند قوت بهر سال دانهٔ ارزن
دلم ز دانهٔ شکرت بقوت مرغ سخن

صاحب عادل

صاحب عادل علاء الدین حسن
در جهان مکرمت هستی حسن
خواجه بهر این دعاگوی فقیر
صدر عالی کمال دولت و دین
هر که او هست در رکاب تو زد
از بزرگان بروزگار تو بیست
یک قوابد شراب نیکم بخش
بخت نیکت بمنتهای امید
صاحب سلطان نشان دستور اعظم شمس الدین
چون ز سدره آستان حضرتت بر گذشت
کرد هی رخصت که بوسند آستانت را ملک
مدتی شد تا کهی در خلا و در ملا
کر خلاف راستی گویند نقلی نیستم
ور همه خود راستست این بیت یاد آور گذشت
در از تخت معانی جو کوس فضل زنم
عنایت و کرمت کر شود پذیرفتار
برای یک دو سه بیت و پارگاه سخن
دراز می کشم قصه کوته اولیتر
نظاره کن شمس الدین و خواجه حجاز
بدین و مردی و اوصاف هر دو یک نکند
ای خداوندی که از دریای خاطر دم
از کمال قسمت ملک تو چون رانم سخن
کر نیاوردم بدرگه در سر معذور دار
پادشاهان خواست جانم کرد استقبال تو
جز دل و جان نیستم چیزی سزای حضرتت
شنیدم که میگفت بشوده بشیخ
چه من دوش خوابی عجب دیده ام
عمارات حاجی و پالانهاش

وله

ترکی بخرابات جهان آمد مست
می خواست که کون عالمی را بدرد
یا رب این خلق چه دم سرد و چه افسرده دمند
کر کسی در سر و شکلش نکرد قی بکنند

ای تمامه چاکر و کیوان غلام | همچو گردون گوهر پاک تو خاص
هم بخلق و هم بجود و هم بنام | از سعادت جفت ظفر میمون لقا
کرده انعامی برابنای کرام | میبرم نزد سعادت گر کند
ای بتو کشور کرم آباد | در سخاوت و مروت و احسان

ایضاً له

که ترا کرده کارند مدها د | بنده بیتی همی کند تضمین

وله ایضاً

شاید از سجده برندش هر زمان خورشید ماه | چشمهٔ خورشید را خون کرد از بیم تو دل
هر زمان از غایت شادی بر اندازد کلاه | چون بدار الملک حکمت پادشاهی میرسد
یاد من کار دم ازان شور دنیا شد حالم تباه | خود نمیدانی که از من روی بر تابد فلک
هست بر تصدیق قول من ضمیر تو گواه | حق همی داند که از من بد نیاید در وجود

ایضاً له

سپهر در صدد بندگان ما باشد | بروت جمله خرم که بینم جو بخرم
ما تو بنجد کی این سخن روا باشد | گر از مکاره عنف تو ام عنا آمد
بقای عمر تو خواهم که دایما باشد | دعای زنع دلالت رفیق باد و جلیس

ایضاً له

در ثنایت عقد نظم در مکنون آورم | هر زمان بهر عروس مدحت از کان ضمیر
تحفها در ملک جمشید و فریدون آورم | خسروا گذاشت در پا که عهد دستبوس

وله ایضاً

حال جان من بدین سانست و دل خفه پشت | شکر ایزد را که بوم ظلم را بشکست پای

ایضاً له

همی برد و میکرد یکسر خراب | یکی از جیشان شهر این سخن
نماید هر شب خرانرا بخواب | که پالان کرانرا ببرد ستاب

ایضاً له

که بدم سردی و افسردگی ای دی بترند | خیر قوم همه شان خواجه قوام الدین است
نوکرانش همه از گرسنگی قی بخورند | کز بتقدیر و بتحریر جو تیر کلکست

همچو باران فیض انعام تو عام
وز معالی جفت ملک عالی مقام
کعبتین لطف او اورا تمام
مثل تو مادر زمانه نزاد
پای بر فرق فرقدان بنهاد
خوب خلق و اصیل و نیک نهاد
که ازان خوبتر ندارد یاد
برساناد و چشم بد مرساد
ای جلال رفعت را اوج گردون پایگاه
چون کند اندر ضمیر عالم آرایت نگاه
گر بود قدرت از چرخ اطلس بارگاه
گر نباشد سایهٔ اقبالت مرا پشت و پناه
ور بپا مند خود بجا شد خلعت تمام از جناه
از بزرگان عفو باشد وز فرودستان گناه
سبق ز جملهٔ اقران خود مرا باشد
کرم عنایت مخدوم پیشوا باشد
هم از مکارم لطف تو ام شفا باشد
همیشه تا که فلک قبلهٔ دعا باشد
یکی معارض رستم یکی مشابه زال
ولی ازین بنکین دان برندازان بجوال
قطعه بحق قطعه یاقوت بدون آورم
روی چون دولت بدرگاه همایون آورم
من که درد پای دارم در سر چون آورم
لیکن از بیماری جان بوده پایم سخت سست
شاه باز آمد بتخت بخت شاد و تن درست
که احوال جاهست در اضطراب
که سیلی در آید نکوه زر ناب
بحاجی رسانید و دادش جواب

ایضاً

در سر می لیشر و کیر پیاده بدست
ناگاه ز نیش خایه در مشت شکست
که ورا اهل خرد لا شئ شمرند
به ازان نیست کزین مملکتش پی ببرند

سیلتش را بسبیهای پیاپی بکند
بسر خواجه که من دست فرامی شدم
کدام پیک مبارک قدم دعای مرا
بس أز دعا و زمین بوس کوی شاهی
بود عدل تو از غصه فتنه شد در خواب
بحسب رای منیر تو آفتاب ز عجز
بذکر خلق تو خلقند عنبرین انفاس
هران کمر که نه از بهر طاعت بندند
من آن کسم که بمدح تو میکنم شبخون
همیشه من بثنای تو می چکانم در
دوم که می شمری بندگان مخلص را
تو پادشاه جهانی و ورد من اینست
ایا شهی که غبار سپاه منصورت
سوار همت تو گوی جاه در میدان
شهان گوش کهن شکایتیست مرا
بفر دولت تو همتیست سلمانرا
جو پای صبر کشد در گلیم درویشی
طمع نمیکنم و خوذ جسوذ زان طمعی
بقای عمر تو باد اگر بنده را بجهان
ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن
کرده سهم عدل تو صذیق کانرا گوشه گیر
جز خیالت کس نمی آید بپرسش بر سرم
تا بگوش من خروش بانگ کوست میزنند
دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی
در ره بغداد کز هر جا سببی
داشتم اسپی که از رفتار او
اندکی ار تیز بوذ اما بنوذ
دید جش دوش رخ خراشیده

ایضا

ای شهنشاهی که این چرخ مقوس روز و شب
کرده خلت را ظفر در چشم دولت سرمه ساخت
همت راضی نشد و زند ذکر موکبت

دیده اسش را بکلها آی دادم بدزند — دوش میکشت حریفی که فلانی آموزد

ایضا له

که چرخ را همه بر قطب رای تست مدار — کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
بیانگ کوس تو از خواب بخت شد بیدار — بگرد جاهت اگر نابجه وهم دایره
هزار بار زند پشت عجز بر دیوار — ز تخت و بخت تو عالیست چرخ را پایه
بشکر لطف تو داعیست شکرین گفتار — شکوه و سنگ و وقار تو از زمانه قیاس
بمذهب عقلا باشد آن کمر زنار — بمن همت تو پیش سایلان همه وقت
جریده های سپید و سیاه لیل و نهار — بدر رفیقی وردم که آن دعای شماست
جوابر طمع و حرص راتب و ادرار — ولی توقع از لطف شاهی باشد
مرا باسم غلامی در آوری بشمار — از آن عروس سخن می نماید روی

وله ایضا

بمردی از خم جوگان دهر برباید — اگر محاصره آسمان کند رایت
که ذکر آن بجنین حضرتی نمی ساید — منم که مریم فکر مسیح خاصیتم
که نور خواستنش ز آفتاب عار آید — اگر ز تشییش جان بلب رسید حاشا
سر تجبر او ترک آسمان ساید — حطام دنیی فانی بدان نمی ارزد
که مرد را ببرد آب و نان نیفزاید — توقعست بلطف تو ام که بهتر ازین

ایضا له

ساخته شمشیر را کلک تو دایم در رهست — دین پناها مدتی شد کز سواد حضرتت
خواب دست از من بآب دیده من شسته است — هم سقاالله اشک من کز عین مردم زادگیست
هوشم از تن رفته و مسکین دل از جا جسته است — حال من در بسته است اینکه بهر اهیست
کر چه با این خستگی او نیز هم بر بسته است — دیر تر گر می رسد چشم بگرد موکبت

ایضا له

آن قدر کان در شماری آمدی — در نماند و مرد ریک اسپم نماند

وله

کفت مشاطه بجد چشم بدان — خالی از وسمه بر رخ می بست
عارضم زانکه سخت نازک بوذ — تاب وسمه نداشت خون بر جست
طایران فتح را از پر تیرت بال کرد — طینت پاک ترا از جوهر جان آفرید
طل چترت را فلک بر روی دولت خال کرد — دست تو ابواب آمال خلایق که باز
خواست رضوان حوریا نرا یاده بر خلخال که — تیزی میکرد خنجر بهر خون دشمنت

خواجه فرموذ که در ملک دگر می نخوند
تا سر خواجه از انجا بفرو می نبرند
بره بحضرت خورشید آسمان مقدار
بغیر زر که بغایت شدست پیش تو خوار
کشند هم نوشند هم را سر پرکار
ز کلک و تیغ تو تیزست عدل را بازار
ندیم بحر عطای تو استاره کنار
سپید و سرخ بوذ روی درهم و دینار
نمی کنند توقف قوافل اشعار
که گه گهی دهد دم بضمیر خویش گذار
که دارد آینه طبع روشنم زنگار
که پادشاه ز شاهی و ملک برخوردار
عذار فتح بخط معنبر آراید
پیک دوماهش هزار حصار بکشاید
بمدحت تو همه ساله روح می زاید
که پیش بحر بخواهش کری لب آید
که طوق منت آن که نمی بفرساید
بحال من نظر التفات فرماید
بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید
موکب نصرت عنان در عنان پیوسته است
مردم چشم جو اشک من کنار جسته است
در جبین عرقاب دست از دامنم بگسسته است
دل بکلی از تعلقهای تن وارسته است
خسروا معذور دینی ما که چشم خسته است
ناله افتاده یاری آمدی
بر دلم هر دم غباری آمدی
هم نماندی که بکاری آمدی
گفتم ای نازنین که روی توچیست

له

آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
دامن خواهندگان از زمال ما لامال کرد
آمد اندر سر بخونش بس که استعجال کرد

ازغلام

ز غلام حلقه در گوش غلامیان تو شد
هر که در مدح تو جز سوسن نشد رطب اللسان
حالتی دارم عجب و ز غایت کم خدمتی
طوطی بار آورد طبع مرا طوطی له
بوذ مقصودش که در دست تو کف ما خته
داشتم عزم درت جون ماه بهر اجتماع
حاجت من بنده میدانم که خواهد شد روا
پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد
شرق و غرب ملک را بر التفات تست چشم
جون میسر شد بزخم تیغ ملک ایرجت
روز و شب کایشان دو لالایند بر درگه
دین پناها ز آستان حضرتت کز فایم
بسته ام امیدها در همت شاهانه ات
صورت لطف الهی شرف دولت و دین
شاه پرویز لقا خسرو جم قدر که هست
بحر را با دل او عقل قیاسی میکرد
ای که بوسیدن خاک قدمت شاها را
جون تن لام کند زخم سنانت دل قاف
بر قانت زنیم کف دستت زر را
سروری از تو مزین شده جون چشم از نور
تا جو قرص خور جتر تو فتد در دم صبح
ای خداوندی که پیش طبع فیاضت سحاب
مرکب عزمت بهر میدان که بر خیزد زجای
همتت کر ملک باقی را غایة التفات
با حریف رای تو گردون هیچ ریزه بطرح
از برای بنده پنادی نهای سخت تنگ
جاودان پاینده بادی تا بمن دولت
ای سرافرازشهی کز بن دندان جو هلال
بهوای جمن خلق تو جان داد بباد
ای بسا جوشی که از جود تو بر بحر نشست
انجم از غم سمه بودند فرو رفته بخوذ
در ره عدل تو بموذ بکین دندانی
بر بساطت منشیناد درین توده خاک

زان جهان نامش کهی دنیا و گه مثقال که — فیض دستت دید دریا زیر لب با ابر گفت
لا لسان کردون زبانش را سیاه لال که — پادشاها گرچه گستاخیست لیکن واجبست
شرم دارم بر جناب عرض این احوال که — بر من از دینست باری بس قوی و من ضعیف
تند باد صرصر غم خواهد استیصال که — برادر آر قرض سلمان وعده داده کیک
در اداء قرض من دوران از آن اهمال که — کعبه آمال جون درگاه گردون قدرتست
ناگه از یکماهه خورشید مر استقبال که — التفاتی گر کند رای قدر فرمان تو
جون دعا کو روی دل در قبله اقبال که — روز حشرت از حساب سال و ماه عمر باد

ایضا له

بعد از ین عزم دیار شام و ملک تور دار — شام را از پرتو شمشیر نور صبح ده
در سرای خویشتن جون عنبر و کافور دار — پرده را بر غنچه عجز یارد دریدن باد صبح
زحمت نقلست مانع بنده را معذور دار — پیری و رنجوری و دوری ز درگاهت مرا
همت شاها نه با این بنده رنجور دار — در پناه رایت خلق جهان آسوده اند

وایضا له

آن قدر بوذ که از قطره بر دریا بین — عقل با رفعت او صرفه بسی داشت نگاه
کرده از آب حیاتت لب لب شفتین — طاعت امر تو در مذهب جباران فرض
جون دل نون شوذ از شرم سخاوت دل عین — کفتم ای جرخ برو خاک درش روب بدین
باور ارنیست اینک بنکر صفرت عین — تا بنعل سم شبدیز تو یابد نسبت
خسروی از تو منور شده جون ماه از عین — خاطر من نکند درک ثنای تو کریم
روی آفاق شوذ لجه دریای لجین — جون بنفا از زر و یاقوت سر افسر ا

وایضا له

هر کیاهی بعد ازین در باغ شمشادی کند — ور کنی هند وی کیوان از بدربانی قبول
مهر سیمین انجم وان زاستانی کند — صاحبا داد سخن من داده ام در روزگار
زوذ تر ترسم که گردون سست بنیادی کند — گردن من بنده که آزاد کردای زدین

ایضا له

هر نسیمی که ز اطراف گلستان برخاست — زان سر زلف بریدند که در دورانت
وی بسا ناله که در عهد تو از کان برخاست — پادشاها اگر از زحمت دندان دو سه روز
یعنی این عارضه از گردش ایشان برخاست — غضبت خواست که دندان کواکب شکند
گفت می بایدت از عالم ابدان برخاست — زبده عالم ابدان جو دل پاک تو بوذ

وله

کر نوالی میکنی باید بدین منوال کرد
عرض حال خود مرا پشت علی الاجمال کرد
جون توانم احتمال این چنین اثقال کرد
دولت توفیق شاه آن وعده پامال کرد
خواستم زین پیش عرض کعبه آمال کرد
میتواند بنده را بی پر جبر حال کرد
کز پی عمرت فلک تدبیر ماه و سال کرد
همچنین معموره اش را تا ابد معمور دار
کز نظر بارای هند و کاه با فغفور دار
نیم روز از گرد لشکر جون شب دیجور دار
کر تو فرمایی که کلی را بعد ازین مستور دار
جان بلب نزدیک خواهد بود یارب دور دار
رایت او را الهی جاودان منصور دار
مظهر خلق حسن مظهر حق شاه حسین
دل وه دستش بهمه مذهب و کیش بحرین
گفت کمتر ز ذراعی بوذ تا مرطین
طوق فرمان تو در گردن دین داران دین
برده انگشت سوی دیده روشن کابعین
هر سر ماه شوذ ماه سما جون سر عین
پیش عقل است معین که نگنجد در عین
ملک را باد جان از کهرت زینت و زین
نی جیا شخصی بوذ که دعوی رادی کند
کوی خاکی در رکابش جنبش بادی کند
مقبل جاوید کرده زین فرح شادی کند
آسمان بر من نمی شاید که بیدادی کند
تا بوذ از بندگیت بنده آزادی کند
این خراب آباد دیی جنت آبادی کند
بغلای درت قیصر و خاقان برخاست
فتنه از زیر سر زلف پریشان برخاست
حضرت پادشه از مسند دیوان برخاست
فلک آمد بشفاعت ز سر آن برخاست
در دو فرمان تو برد از بن دندان برخاست
کرد دردی که ز آمد شد دوران برخاست

وجیه دین محمد امیر اسمعیل
کشاده کشت ز دست تو دجلهٔ احسان
سواد باصرهٔ سایلان کند روشن
بحضرت تو فرستادم و عطای جواب
بدرکه تو دکر بار آمد ندمکر

وله

سپهرا من از شاذیت فارغم
ندارم ز تو هیچ امید و بیم
زنبجم که بندم به پشت کمر
اکر خوانده ام را جو اخوان خویش
نخواهم بپیش تو کردن نهاد
بقدر همتم کردست بودی
اکر ایکام (ساقی) باده داذی
بنوذی نیستی کر هستی من
بیا ساقیا مجلس عشرتی
براطراف دشت و لب جوی و کشت
بساطی همه سندس و عبقری
ز خواب سحرکاه کل خاسته
جه روشن روان باشد آن جویبار
جو بر کف نهد جام جمشید شاه
جو نوشد ز ساغر شراب صبوح
ای باز کشته از سفر کعبه مرحبا
از اشتیاق کعبهٔ وصلت بهر مقام

وله

آفرین بر ثبات و حلم تو کو
کور اکر با پلنک جوید جنک
بالماس حقیقت در نسفتی
جهان در جب این ز سقف مینا
شذ این خشخاش و این دریا بهانه
نکر تا تو ازین خشخاش چندی
آنان که مقربان شاهند

ایضا له

زدور کرد سپاه سخایت از صد میل | بسان قطعهٔ یاقوت قطعهٔ منظوم
نیافتم که بپیش تو آن عطاست جزیل | بنات بکر سراپردهٔ ضمیر رهی
کنند دینی بکل قبول خواجه کحیل | ترا که در همه باب سعادتست رفیق
من که باشم که شوی رنجه بپرسیدن من | این جنین لطف و کرم هم ز شما بر خیزد
پادشاهی جو شما عذر تو خواهد و رنی | جه ذهت من درویش کدا بر خیزد

ایضا له

بنان تا مرا کام شیرین کنی | نه نرکس که آرم بتو سروز و
بخشت زر و نقره تزیین کنی | ز بد ذم اکر جار بالش نهی
اکر طوق از عقد پروین کنی | نی ارزدم این تنعم بدان

وله ایضا

بقدر آنجه همت هست بودی | مرا همت بلند و دست کوتاه

ایضا له

بهشتی مزین بحور و پری | بنفشه شقایق شده یاسمن
بصد روی خود را بیاراسته | سمن بر لب جوی کسترده مهد
که سروی جنین پرورده در کنار | شهنشاه سلطان اویس آنکه هست
بزانو درایند خورشید و ماه | بیان معنی نازک مستقیم
زمین را دهد بوسه جون جرعه روح | بکاس فلک باذ کردان جو جام

وله ایضا

خسروا این امیر کرمان چند | کفن خود جو کرم پیله تند
خیل کرمان تو مور کیر و ملخ | با سلیمان ملک اوجه زند
پشت کوه از شکوه می شکند | صبر ایوب نیز کرما ندا
کور خود را بدست خویش کند | عقل داند که عاقبت جبود ه

ایضا له

تو بیا مقصود کلی در میانه | تو این دریا که بینی در او ئیی

ایضا له

کدرزق خلق خدا را کف تو کشت کفیل
جنانکه چشمهٔ زمزم ز پای اسمعیل
کد بوذ بر کهر نجم ثاقبش تفضیل
اکرچه پشت ازان بار بوده اند ذلیل
بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

ایضا

مرا جون توانی که غمکین کنی
اکر مهر ورزی و کر کین کنی
بدان تا مرا تاج زرین کنی
ز شکل هلالم اکر زین کنی
که در آخرم خشت بالین کنی
فلک در زیر پایش بست بودی
زمین از جرعهٔ من مست بودی
جه بودی جای همت دست بودی
بیارای در بهترین صورتی
بده سازیزمی جو باغ بهشت
بعارض معارض کل و یاسمن
نشسته بران مهد جمشید عهد
فلک پایهٔ پایهاش زیر دست
که پوشاندش کسوتی خوش حکیم
قدح بر کف و عشرتش بر دوام
ازچه تست کعبه همه عمر مرحبا
زمزم بنار داش شده ریزان ز جشم

ایضا

من بر آنم که زود بر فکند
روز هیچ تا که قصد سرش کند
الا ای مرد ظاهر بین که کفتی
جو خشخاشی بقعر روی دریا
ز خود شرمت نمی آید که کویی
سزد کر بر بروت خود بخندی
و بنان که ملازمان میرند

ده روز دکر

ده روز دکر اکر ازین شهر
صدرا نو کرانت زبر و زیر شدند
مردم همه از کرسنکی بر در تو
خداوندا جنین شهری از آب و هوا خاکش
عقل را کفتم که عمری پیش ازین جوپانیان
کفت ای غافل تو از صورت کران رو کار
جون نبوذ این کله را از حفظ جوپانی کزیر
جون بعهدش حاجت جوبان نبد جوبانیان
همی خرید خر و کاو و کو سفند و کله

وله

دور فلک بین که میرزاده علی را
خورده بوذم غصه بسیار و طبعم بسته بوذ

وله

جشم و جراغ شرع که ذات منور ایش
قاضی هفت کشور پیروزه رنگ را
فعل تو سال و مه همه خیرست و محض مکرمی
فرموده که مشکل تو سهل می شود
از هرجه مید هند بمن فکر کرده اند
یک قافیه درین سخن از دال خالیست
پناه زمرهٔ اسلام تاج دولت و دین
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم
سه هفته شد که ز سرما و برف در تبریز
بدانکه تا نکنی حمل بر کسالت من
پادشاها ز عمر خویش مرا
از دعا کو بغیبت و بحضور

وله

خواجه از قول باز میکردد
میر سیدی شناسی بنده را
زحمتم بسیار دادی و زبان
ایا شاهی که بر الواح کردون
ای جهانبخشی که روز و شب جو تو آفتاب
سرمه از خاک درت کرد فلک را عین عرض
عرض حالم راست طولی میکنم زان احتراز

هریک سر خویشتن بکیرند | اینها ز برهنکی بسوزند

ایضا له

ز آتش دردرون صد بار آب زندگانی را | بهند و رایکان افتاد از بوستان بترکی
کردن از کردون کردان از جه می افتاد شد | این زمان آخر چرا زینسان جدا از جان و مان
نیستی آکه کزین صورت بسی بنکاشته | پیش ازین جون کله در صحرای کیتی می جران
میرجوبانی بجوبانی برو بکاشته | تا بعهد دولت شاهنشه دوران رسید

وله ایضا

ولی ولی ولی اندرین قدر بسه سال | نکرد حاصل غیر از بهای کوساله
جون بسر انکشت حیله کون بر آیند | کیر سکت بکون پیلتن آقا

وله

تا بهر مجلس که بنشینم روانی میدیم | بر سر و بر سبلت و بر ریش مسعود حبس

ایضا له

قول تو روز و شب همه در بی وفا دست | مختل شدست حال دعاکوی دولت
سهلست اکر جانجه شما را داشت | اما به پیش مردم این عصر کو بیا
آسان تر و مفید تر آن احادیست | با رای خود بکوی که در دفع ثقل من

وله ایضا

ز حسن رای تو یابد عروس ملک جمال | خدایکانا دانی که بنده سالیانا
بجز تردد خاطر تردد محال | هزار بار بعزم درت کمر بستم
ضرورتست مرا بر تو عرض صورت حال | همیشه تا بود اقبال و مملکت بالا

وله ایضا

همجنان جون ز حضرت دورم | بوذن آنجا مرا جه فایده است
خواجه را شرط و قول و پیمان نیست | دلپذیرست قول او لیکن

ایضا له

ملک نقش ثنایت می نکارد | دعاکو یک سخن دارد اجازت

ایضا له

مختصر کاریست کارم نیست چندین طول و عرض | بایذ احسانی جنان کردن که بعد از خرج راه

وآنها ز کرسنکی بمیرند
وز پهلوی اقبال تو اذ بسیر شدند
مردند وز کرسنکی سیر شدند
که هند و قدر نشناسند متاع رایکانی را
پشت بر کوند و رای از دشمنان بر داشتند
خویشتن را کرک یکدیکر همی بنداشتند
کرک و میش آن داوری را از میان برداشتند
کله کرخواستند بذ و بکاشتند
ز مال وقف جمال عرب همه ساله

ایضا

بردوز و تا بعانه اش بر آیند
داذ جی مسهلم فرزند مردود حبس

ایضا

از پای تا بسر همه عین سعادتست
از بندکی تو نظر استفادتست
وین اختلال روز بروزش زیادتست
تدبیر کار اهل هنر خرق عادتست
جلدی کند که عادت رایت جلادتست
وان نیز بر ملالت طبع دلالتست
زهی خرد ز وجود توکسب کرده کمال
جناب تست درین مملکت مآب و مآل
ولیکنم یخ و سرمای ده هند مجال
در تو قبلهٔ ملک و مقبل اقبال
بی حضور شما جه فایده است
شاه را جز دعا جه فایده است

ایضا

لیکنش باز کشت جندان نیست
تا بجویی ز تنها ر آزاد من
رحمتی فرما و لی بر خویشتن
اکر باشد در آید عرصه دارد
فیض احسان تو فایض بر سموات و ارض
سجدهٔ عالی درت بر دن ملک را عین فرض
قرض خود بکذارم و بازم نباید کرد قرض

سحاب بحر یمین پادشاه روی زمین
سواد شعر مرا کرد التماس از من
حشروا تا پیان استیفا
پنج زا مسال میدهند ولی
ای وزیری که از خدا همه وقت
تا به اکنون نخواستم چیزی
از ره راستی اندر چنین دین سروی
مرحبا ای آصف جم قدر کیوان رفعتم
بر جگر نگذاشت چرخم آب گر نه دیده را
آفتاب سوی مشرق رفته و باز آمده
عزم استقبال کردم گشت مانع درد پا
ملک می گویند که ظلمت کاش بودی جاودان
نفس من اگر چه جان بخش است

ولـه

ستاره کوکبه شاها که بنده از دل و جان
ایا شمع جمع و چراغ ملوک
شما عین لطفید و دریای جود
گناهی نکردم خطای نرفت
یک شربت تربت تا بنعم شبابامان
تا ز مادر زاده ام روزی نبودم
چه چه نامه رسان تاج کرامت برسر
سحری پیک نسیم آمد و از خاک درش
با یاز از طرف بارگه محمودی
باز گردید همان طایر فرخنده قدم
آفرین باد برین خواجه مخدوم بهست
ای خدیوی که بتکلیف و ارادت تقدیر
غیرت دست تو کان خانه کاز ایکند
کوه اگر سر بکشید از تو ضعیفی جو نیسم
ابر دست نظران تربیت دریا یافت
حلقه در گوش بپابوس تو حیال آمد
از صفا در چار رکن عالمست این صفه طاق
گر نظر بر شمسهٔ سقفش کاره آفتاب
همت سلطان رساندش بجایی کین زمان

ایضاً لـه

کار بر من دراز می گیرند | وجه انعام پار و امسال لم

وله ایضاً

از تو اکنون اجازه می خواهم | ای وجودت سبب راحت و آسایش خلق
خاطرت باد چو سرو از همه بندی آزاد | گرچه از هستی ما عارضه ات انگشت

ایضاً لـه

کاشکی من سایه وار از رکابت بودمی | من سر و پای ندارم گر سرم بودی و پای
گر سرم گوی مدد کی درد پا بشنودمی | هست درد پا و در سر نیست سامانی مرا

وله ایضاً

گرچه دریا به ابر آب دهند | لب دریا همیشه خشک بود
همه عای تو گویند همه ثنای تو خوانند | حکایتی دو سه دارد اگر چنانچه مجالی

ایضاً لـه

چه موجب که چندین عذابم دهید | مرا کز تب محرق اشطاد

وله ایضاً

آدمی را بد ترین وضعی زمان زادنست | خود چه برخورداری از عمری توانم یافتن

ایضاً لـه

مژده مرحمت و تحفهٔ احسان آورد | آن نبی خلق که نامش چو نبی محمود است
بتو از بنده دعاهای فراوان آورد | داد سوزنی ز دار شور پایان مشتی
که ز تیغش خرد انگشت بدندان آورد | حق گزاری و لی نعمت ازین بیش بجای
طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد | بدرستی شرف منزلت کروبیت
ای بیا آب که در دیدهٔ عمان آورد | هر صباحی که بصوبی زد یا رتو سفر
از در رفت و گشایش بگریبان آورد | پشت مملکت بوای تو قوی تا رایت
آفتاب مدد از سایهٔ یزدان آورد | زود رای تو ازین نیت نیکو خواهد
باج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد | باد مقرون باید و ز بقایت که ترا

ایضاً لـه

شد زاده راک علوش طاقت اندیشه طاق | سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا اویس

برقعهٔ که ز خطش زلال جان بچکد
کنم بدین سوادی که آب از آن بچکد
می دهند و فراز می گیرند
چادپارینه باز می گیرند
روی بخت تو تازه می خواهم
بوجودت ابد از حمت و رنجی مرساد
نور چشم هنری صبح گزندت مرساد
گز سم اسبت بمژگان کوره بزدودمی
تازه ی آب رهت ستایش فرمودمی
زین بشارة پای کوبان بر فلک سودمی
گر سرم بودی بره این ره بسر پیمودمی
بر سر من تا منت در سایه می آسودمی
جگرم غرق خون چو مشک بود

ایضاً

بود در آید و یک یک بعز عرض رساند
چو پروانه تا چند تابم دهید
چرا وعدهٔ چون سرابم دهید
جگر سوخت یک شربت آبم دهید
وگر نیست شربت جوابم دهید
کاولش خون خوردنست و آخرش جان دادنست
نامهٔ دوش بسلمان ز سلیمان آورد
مردم چشم مرا کحل سپاهان آورد
با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد
بملک تا بدر روضهٔ رضوان آورد
کس ازین پیش نیاورده و نه شوان آورد
بس شکستا که درین طاق نه ایوان آورد
کرد از آن ملک بضاعت همکی جان آورد
روی در بارگه دولت سلطان آورد
گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
آسمان از پی جمعیت دوران آورد
هست طاق نه فلک بار نقشش یک چار طاق
در رواق آسمان چون بار نامی افتد نطاق
گز برای بندگیش آسمان بندد نطاق

انکه گردون کر بکردد بر شعار بندکیش
شهی که سنقر عنقا شکار او را باد

ایضاً

ای خداوندی که بر شد گنبد فیروزه رنگ
چون خروش نوبتت بشنید گردون کف من
دامن آخر زمان پر شد ز فیض بخششت
پادشاها بنده در حضرت برسم عرضه داشت
زان جهان پر گوهر از شکر شکرت گرد من
در ثنای خدمتت دور جوانی گشت صرف
علت پیری و درد پا و ضعف چشم و چشم
اول آنست که چون نیت عزلت دارد
گوشهٔ خانه امروز وطن خواهم ساخت
مدتی مالک ملک شعرا بود بحق
بنده تا زنده بود وجه معاش بنده است
هرچه تا غایت بنام او مقرر بوده است
دیگر آنست که محبوب جهان مغربی شاه
رو بگو بنده ما سلمان شعرا
وعده دینست و زدین من اگر زانکه کند

ایضاً

دیگر از خرج و دخل کش قرضی چند
وجه این قرض که از من غرما می خواهند

ولـه

شاها یقین که مدح و ثنای تو برترست
جرم کواکب و فلک اندر محیط ت
حشو سر عدوی تو بود دست نیشتر
از درد جامه که بزانو همی رسد
حالم ز من مپرس که خود بهر عرض حال
ای وزیری که دولت همت اگر در بندد
قدم همت تو تارک کیوان سپرد
در زبان قلمت زهره ندارد بهرام
دوش ماه از در خورشید چراغی طلبید
تو بلطفی و صفا پاکتر از آب روان

از سر گردون گردان بر کشد این سبز طاق | تا غلامی حریم بارگاه او کنند

ولـه

چو باز سر علمش بر پرید و گردون دید | بچرخ گفت نظر باز کن که شاهیست

ایضاً لـه

گردن گردون دون خم شد ز بار منتت | خیمهٔ قدرت اگیتی چو خاک انداز گشت
انبساطی مینماید بر امید رحمت | قوت چل سالست تا سگان شرق و غرب را
بسته ام در استخوان جو بسته مغز نعمت | با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد
نوبت پیری رسید اکنون با حضرتت | گوشهٔ خواهم گرفتن تا اگر عمری بود
میبرد در سر من بنده را از صحبت | گفته ام در باب خوف قصلی دو سه آن را جواب

عرضه داشت سلمان بسلطان اویس

این زمان جامع جمع فقرا خواهد بود | پیش ازین در پی مخلوق بسر می گردید
هیچ شک نیست که احسان شما خواهد بود | لیک دادم طمع آنکه معین باشد

جواب

که بخواه از کرم هرچه ترا می باید | بنده بر حسب اشارت طلبی کرد و شاه

پروانچه

ده این که در حد و در بیست | بدهند سش که التماس وی است
هست و قرض است که قرض غزناباز دهند | بنده را غیر درد و بیست درمی دیگر نیست

جواب

ادا قرض او فرضست بر ما
در جهان تا آیت نصرت و رسم سلطنت | در جهان منصور باد ارایتت

وله ایضاً

چیزی که در زبان و دل خنجر آمدست | شاها ز بیان حال مفصل نمی کنم
زین جامه خانه بهرهٔ من چاک آمدست | درد دل و جفای زمانم نبود بس
برخاستست درد و بزانو در آمدست | این بوده است مانع اگر زانچه چند روز

ایضاً لـه

که زبان و لب شمشیر بخون الاید | هر چه با عقل در ایام تو کردند رجوع
گفت پروانهٔ دستوری او می باید | صاحبا رای جهانگیر ترا معلوم است
چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید | که گرفته شود و گاه جهان گیرد شمس

کرده اند اقبال و شادی هر دو بام اتفاق
کلاه گوشه و خورشید زنگ زرینست

ولـه

گوش تا گوش از صدای کوس فتح و نصرتست
پیر کشتم نوبت من رفت و آمد نوبتم
فلکه آمد فلک بر سایبانت همتست
طبع سلمان میکند در گوش در مدحتت
شرمساری میبرم حقا هنوز از خدمتت
چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت
بنده از دایرهٔ جمع جدا خواهد بود
که خداوند جهان خانه خدا خواهد بود
بعد ازین بر در معبود بپا خواهد بود
که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود
همچنان باشد بنام او مقرر همچنین
آمد از بندگی شاه که میفرماید
داشت میذول جهان گر کرم شاه آید
ذمت همت خود شاه بری می شاید

لـه

قرض باید که ز انعام شما باز دهند
گر نخواهند ز تو سلمان ز کجا باز دهند

ایضاً

زانها که در سواد دل و دفتر آمدست
بر شکل هفت مشعل و نه چادر آمدست
درد مفاصلست که کردم بر آمدست
کم درد پای نیز کنون بر سر آمدست
سلمان بآستان شما کمتر آمدست
گره از غصهٔ ابروی فلک بگشاید
چتر طاعت تو گردن گردون ساید
گفت تا خواجه درین باب چه میفرماید
که جهان حادثهٔ هر نفسی می زاید
که زند تیغ و گهی روی زمین آراید

اکر از کثرت شفقت فح زیادت جه عجب
بر جهان سایهٔ انصاف تو باقی باذا
شاعری سحر آفرینم ساحری معجز نما
در دیاری کاندرو ز اهل کرم دیّار نیست
هر یکی تنها بنوعی زحمت ما میدهند
شها که بوذ که از فیض بخشش تو بذو
ز حضرت تو رهی کرده جامهٔ در خواست
ایا کریم نهانی که پیش همت تو
بکوهری ز کلام تو پیش تیر دو پسر
تو نازنین جهانی یک سر مویت
مضرتست و منافع شراب را بسیار
جون بقشلاغ قراباغ آمذیم
جز که تا زین مملکت خواهیم کرد
ناخن اندر هر طرف انداختیم
قوی بزرک و سرافراز و سرخ رو نا که
جو در جناب تو آمذ شذم دراز کشیذ

وله ایضاً

خذاوندا ز افراط شراب شرب دو سینه
ز حد کذشت یکبارکی جفای فلک
قبای اطلس چرخ از چه باشذ که صبح
بهر غنچی که از و میرسذ با هل زمین
بکوذ کشت پیکار کون کرد و ن
شذ نسیم تنان خاک و خاک شذ زرد

مستی غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید | موکب عزم همایون تو لا ینصرفست

وله ایضاً

ناکهان افتاده و درمانده ام با پشتی | یک یک را کرده غارت پی سروپایان سپهر
تا یکی باشذ تحمل خیذ سعد الدین حسن | متعهان شهر را کو طاقت من طاق شذ

ایضاً له

همه خزاین کان خاک کان نمی ارزد | دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش
مرصع کمر تو امان نمی ارزد | بر تیغ موج تفست قبای اطلس چرخ
تنعم همه ملک جهان نمی ارزد | اکرچه راح روان بخش جوهریست نفیس
اکر قیاس کنی این بذان نمی ارزد | همیشه باذ تنت در امان صحت و امن

ایضاً له

عاقبت کو کار در دستم شکست | نیست در دستم از آن جز جز جرب

ایضاً له

روا مدار کنون باز پس روم ز درت | بخوذ فرو شذه کردون و سر فکنده پیس
دمادم میر سذ جانم بلب جبر ساغر صهبا | ز موصل آنجه آورذند دوش امروز با ما خور

ایضاً له

نمی رسذ بزمین از نشاط پای فلک | ز بس که بر سر من کشت آسیای سپهر
ز بس که همت احرار زد قفای فلک | طفیل ماست فلک همتی بکار آریم
یقین بدان که همین است کیمیای فلک | کسی چرا ببرای فلک فرو ذ آیذ
بهر سرا و بهر سو کبوتر دلرا | رها مکن که عقاب پست در هوای فلک

فح در موکب کیرش اکر آیذ شاید
تا جهان در کنف عدل تو می آسایذ
خازن کنج ممالک مالک ملک سخن
تا بدستار سر و ایزار پای و پیرهن
تان ببخشا میدهم بر ماه هم بر خویشتن
که بر طل نیامذ درم بمن نرسیذ
بمن رسیذ که دادی ولی بمن نرسیذ
بسفرهٔ کرمت برده نان نمی ارزد
بکرد دامن آخرزمان نمی ارزد
ولی بکردن قدسی پیان نمی ارزد
که ملک کون بملک امان نمی ارزد
کفتم از افلاس واخواهیم رست
طرفها ز اطراف بر خواهیم بست
بر نیایذ غیر از ین هیچم بدست
به آرزوی تو بر خاستم ز مسکن خویش
برفت آب و هوس کم شذ و طلات پیش

ایضاً

که خوذ خوردن مضر باشذ شراب موصلی با ما
نمی شوذ نفسی منقطع بلای فلک
نمی درذ نه کهن می شوذ قبای فلک
سپند کشته ام از کرد آسیای فلک
چرا شویم بهر حاجتی کدای فلک
کان برذ که فرو ذ آمذ این سرای فلک

تمت القصاید والمقطعات بعون الله
وحسن توفیقه - والحمد لله رب
العالمین والصلوة والسلم
علی خیر خلقه محمد
واله الطیبین
الطاهرین
وسلم
تسلیما
کثیرا

غزلیات مولانا جمال الدین سلمان

اگر حسن تو بکشاید نقاب انجم دعوی را
بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد
ورای پایهٔ عقلست طور عاشقی ورنه
بیازار سر زلفت که هست آن حلقهٔ سودا
بوجهی خوش دهانت تا نشد پیدا ندانستم
جولان عشق زد سلمان هوس دارد که برباید
ای که بر من میکشی خط و نمی خوانی مرا
راندند اندر ازل بر من بنا کامی قلم
میدهم جان تا برآرم با تو یکدم جبر کنم
مردم سودایت بنوذم کردم و دیدم زیان
کرده بودم ترک ترکان کمان ابرو و باز
ز شراب لعل نوشین من رندی بی نوا را
ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی
بخدا که خون رز را بدو عالم ار فروشی
من از آن نیم که چون نی اگرم زنی بنالم
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین
همه شب خیال وصلت گذرد بچشم سلمان
بدست باد که گاهی سلامی میرسان ما را
خنک باد سحرگاهی که در کوی تو گلگشت
ز رفتن پای عاجز گشت و ره پایانست ما را نی
شب یلداست هر تاری ز مویت وین عجب کاری
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی
زان پس کاتصال بود خاک و آب را
هر رخت ز آب و گل ماشد آشکار
تا کفر و دین شود همه یکسوی و یکجهت

بگل رضوان براندازد فردوس اعلی را
وگر سرو سرافرازت ز جنت سایه بردارد
برنگ ارباب صورت را بیوا اصحاب معنی را
فروغ عکس رویت کی تواند دید هر بی دل
کجا دریابی مجنون کمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی
نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیی را
اگر نقش رخت ظاهر نبودی بر همه اشیا
کزین روحبتی شکست با خورشید عیسی را
اگر زاهد بود بوی از نسیم رحمت لطفت

وله علیه الرحمة

نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمره را زان
هیچ کاری بر نمی آید بآسانی مرا
همچو عود از من برآمد دود تا کی دم دهی
وین زمان سودی نمیدارد پشیمانی مرا
از ازل داغ تو دادم بر دل و روز ابد
میبرد از ره بچشم شوخ و پیشانی مرا
بندهٔ باشد تا سلمان اگر باشد که تو

وله ایضا

بحریم و هر دو عالم بدهیم خون بها را
بسرا زرم ببردی بنوای نی دل من
که نوازش است هر دم زدن تو بی نوا را
دل من بیار آمد ز شکنج بند زلفت
بتمای تا ملامت نکنند مبتلا را
ز میان یار کاری نگشاد جز کمر را

ایضا له

مجال خاکبوسی هست و ما را نیست این یارا
شکایت نامهٔ شوق ترا بر کوه اگر خوانم
اگر کاری بسر می شد ز سر می ساختم پا را
ز شرح حال من زلف تو طومار ببست
که من روزی نمی بینم خود این شبهای یلدا را
بفردا امید هر دم مرا امید و میدانم
بپرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را
و راز شهای سلمان ز حال او خبر پرسد

ایضا له

بر داد دیگر از طرف رخ حجاب را
عکس رخت جو مانع دیداری شود

دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را
که بنمودی شب دیجور نوران طور موسی را
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را
چو گل برهم درد صدتو لباس زهد و تقوی را
بمهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را
بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا
پیر بس بر باد رفت اندر پریشانی مرا
آتشی بنشان بر آتش چند بنشانی مرا
کس نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا
یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا
قدحی که چشم مستت بخمار کشت ما را
بدگمان مرا زمانی ز خونی خود خدا را
بسرت که باد دیگر بسرا همین نوا را
مشکین که در دل شب اثری برد دعا را
ز کنار دوست وصلی نرسید جز قبا را
که خیال دوست داند شب تیره آشنا را
که از لطف تو خود آخر سلامی میرسد ما را
ز رقت چشمها کردند گریان سنگ خارا را
اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را
که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را
بگو ای جان و ای جانان چه باشد حال شبها را
عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را
بهر خدا چه می کند آن رخ نقاب را

بر ما کشید

بر ما کشید خط خطا مدعی و ما
یکشب خیال زلف تو دیدیم ما بخواب
سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد
نور چشمی و بر هم نظری نیست ترا
عالم از قصهٔ من پر شد و اکنون جان
از روان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا
کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو
ناله در سینه اثر میکند اما چکنم
راه بیرون شو اگر میطلبی رو بدرش
رب بآب این مژهٔ اشک بار ما
از ما غبار اگر چه برانگیخت درد او
ای دل درین دیار نشان وفا مجوی
آب روان ما ز گل ما مکدر است
غمهای روزگار بما گر شوند جمع
تا بر سواد مردمک دیده می دهند
امشب من و تو هر دو مستیم ز می اما
از صحبت من با تو برخاست بسی فتنه
ای دل بره دیده کردی سفر از چشم
تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو
در ره گذر مسجد بر مصطبه بگذشتم
ز درد عشق دل و دیده خون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک و بر درس نشاند
کبوتر حرم من گرفت بر من نیست
زبانه میزند آتش درون من ز زبان
غم تو بود که سلمان بنود در دل او
خیال نرگس مستت ببرد خوابم را
چو ذره مضطربم سایه برانداز ام
نسیم صبح من از مشرق امید دمید
بریخت آب رخم دیده بس کن ای دیده
منم براه که جو جورت کشیده ام در حشر
خطای از من افتد تو التفات مکن
هزار نعره زد از درد عشق تو سلمان
مگر ز نالهٔ من کرم می شود دل کوه

خط در کشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض
زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
بی وصل تو دو کون سرایست پیش ما

وقال

مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا
همدم از نالهٔ زارم همه با درد سر بند
در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا
صبح بیم اثر کرده و گشتم روز نشد
چه دهی وعده بوسه دیدم هنری نیست ترا
همه خون می خورم و زانچه توان کرد مگر
چون از این درد دل سنگین اثری نیست ترا
طایرا در قفس پی دری افتاده اگر
که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا
ای فرود آمده عشقت بسواد دل من

وقال

جز در دیار ما مطلب درد یار ما
ای بروی کار من آمد ز دین باز
صافی شود چو پاک شود ره گذار ما
یار اختیار ماست بگیتی ولی چه سود
ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
بحر غم تو داد بسلمان که گوش دار

وقال

دیوانه چو بنشیند با مست بود غوغا
آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل
رقی و که میداند حال سپهر دریا
انداخت قدت دلرا بشکست بیکبارش
چون نیست کسی دیگر بر خیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی بدهم ساغر
بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا
نقدی که تو می جوئی در کوی مسلمانی

وقال

عقاب عشق ندانم چگونه گرفت مرا
بهر کسی دو دم دود و من همیدانم
از آنکه دوست بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو زد بر دماغ من بوی

وقال

دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را
نه جای تست دلم با لبت بگو آخر
ز خواب صبح در آرید آفتابم را
فتاده ام ز شرابی که بر نخیزد باز
بر پیش مردم ازین بس مریز آبم را
سواد طرهٔ تو نامهٔ سیاه منست
قلم کشند گناهان بی حسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی
چه اعتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من

وقال

روشن کنم بروی تو یک یک حساب را
در پیش ما چه آب بود خود سراب را
یکبار که ز دیده بینداخت آب را
آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
لله الحمد که زین در دسری نیست ترا
ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا
غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست ترا
ره رهایی چکنم بال و پری نیست ترا
از سواد دل سلمان سفری نیست ترا
کان سرو ناز را بنشان در کنار ما
کردی بدامنش برساد از غبار ما
وان نیز اگر چه باز نیاید بکار ما
در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
چندین هزار داغ درآید کنار ما
مردم سواد این سخن آید اد ما
تو مست می حسنی من مست می سودا
وان عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا
چون نشکند آخر نی افتاد از آن بالا
بگذار که می ترسم از درد سر فردا
من با قدم سلمان در میکده ترسا
سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
بکار دوم زد و راه خون گرفت مرا
چه آتش است که در اندرون گرفت مرا
نسیم صبح ز سودا جنون گرفت مرا
بر آن مباش که این غم کنون گرفت مرا
مکن طرهٔ شستت برده تابم را
عمارتی بکن این خانهٔ خرابم را
نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
نمی دهند بدست من آن کتابم را
سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را
جز آن هوا که برانداز این حجابم را
نگشت هیچ یکی ملتفت خطابم را
که می دهد بزبان صدا جوابم را

وقال

وقال

وقال

وقال

وقال

وقال

وقال

وقال

وقال

وقال

وقال

وقال

کادکار اشاذ کانرا بازی پنگاه
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرتست
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست
رفیقان کاروان امشب روانست
زمام اختیار از دست ما رفت
امید زندگانی از که دارد
ز چشم عاشقانش کاروانرا
خدارا ساربان امروز محمل
حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سوداییست
راز سربستهٔ زلفت بگشایش صبا
درد بالای تو چشمم که ازان بالاییست
دل چو داده بر عهد تو بستیم و برین
یکشب از دیدهٔ ما نیست خیالت خالی
باز دل سودای آن زنجیر موی از سر گرفت
زهد خشک و دامن تر آتش ما می نشاند
موکب سلطان حسن او عنان عشق تافت
یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد بمصر
گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت
تا پنداری که سلمان دامن از دلبر فشاند
از کوی مغان نیم شبی نالهٔ خاست
مایی و آن راه روانیم که ما را
ای اشک بغمزه دادهی امروز ما بیم
بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم
جمعیتی حسنی که سر زلف تو دارد
عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شبست
یارب این ابروی چه محرابیست کز سودای او
آفتابی هر شبم در خانه طالع میشود
صوفیان گو همتی دارید جامی درکشید
جان بعزم پای بوست پای دارد در رکاب
تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت
وقت صباح بر سر شمع از نمر باد
بر ما زآب دیدهٔ شب دوش تا بروز

خاصه کار افتاذهٔ راکو زکار افتاذه است
زان میان این اشک خونین باکار افتاذه است
پای را دره بعزت می نداى جان عزیز
عشق و شکایی و درویشی و جور روزگار

وقال

زمام اکنون بدست یار وانست
دل مسکین من چون او روانست
همه منزل گل و آب روانست
نگارم رفت و چشم ماند در راه
تن من با فراقش هم رکابست
طلب کاریم و مقصد ناپدیدست

وقال

زانکه او همنفس هرکس و هردم جاییست
شوان گفت که در زیر فلک بالاییست
عشوه ها رفت و نگفتی که مرا شیداییست
شب روی شب همه شب در پی شب پیماییست
صورت خط تو در خاطر من میکشد
هرکسی را نظری باشد و رایی و مرا
با غمت نیست اگر جان مرا آرامیست
میرود دل بر دیدهٔ و تا چون باشد

وقال

سوی دار الملک جان وان مملکت یکسر گرفت
جان باستقبال شد دل لشکش از سر گرفت
ورچه روزی چند مهرش سایه از من بر گرفت
نیم شب زلفش در آمد بر در دل حلقه زد
زلف او جای دل من بود و آمد غیرتم
نی لبش چون گل پر از خون باد کام و ساغرم

وقال

چون نی بنمایند با انگشت ره راست
رو پیم کسی کن که امیدیش بفرداست
با ماکش چنین تنگ نشستن زکجا خاست
از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست
من کعبه و بتخانه نی دانم و دانم
خواهیم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن پیرو
بسیار مشوش [illegible] بدین حسن دلاوین
از عقد سر زلف و رقوم خط مسکین

وقال

در زوایای فلک پیوسته یارب یاربست
گویا در خانهٔ طالع کدامین کوکبست
زین خم زردی که صاحب همت از مشربست
گر تعلل میرود پیستی ز ضعف مرکبست
پیش عکس عارضت میرم که شمع از عرش
پای دارای شمع و منشین تا بر خدمت کنیم
حسن رویت قبلهٔ من نیست تنها کین زمان
روح سلمان قلب و عشقت بر ترست از طور روح

وقال

یاران محنت آمد و سیل بلا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون پسید

زانکه سرمایهٔ عزیزان بر کنار افتاده است
صعب کاریست و ما را هرچه کار افتاده است
بی نوای بینوزری بی زور زار افتاده است
دل مسکین من با کاروانست
ولی اشکم هنوز از پی روانست
سر من با خیالش همعنانست
گران باریم و مرکب ناتوانست
مران از ما که بر ما بس گرانست
غمزهٔ مست تو سرفتنهٔ هر غوغاییست
باز سر بیز ده از خاطر من سوداییست
دیدن رای تو رایست و مبارک راییست
درد دل مابیست اگر درد ترا ماواییست
سفر دیدهٔ مبارک سفر دریاییست
اتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت
عشقش این بار آتشی در زد که خشک و تر گرفت
حلقهٔ دیوانگی زد عقل و راه در گرفت
کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت
گر لب من خنده زد یا کام من ساغر گرفت
دامن از دلبر فشاند و دامن دلبر گرفت
صوفی بخرابات مغان آمد و می خواست
کانجا که توی کعبهٔ ارباب دل انجاست
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
کین حسن دلاویز تو با عشق من اراست
حاصل همه عشق آمد و باقی همه سوداست
بربود و کنون مانده مسکین تن تنهاست
تا بوسیدم لب لعل تو جانم بر لبست
هر شبی تا روز کاهی در عرق که در تبست
پیش او امشب که ما را روز بازار امشبست
در همه روی زمین یک قبله و یک مذهبست
ورنه عشقت گفتنی روحست و سلمان قالبست
بر ما ز غمزهٔ تو چگویم چها گذشت
نگذشت آنچه بر سر من از هوا گذشت
فی الجمله چون رسید از انجا چرا گذشت

یارب چه رفت بر سر من دوش کان صنم
سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن
حاصلی زین دو دو غم فرجام نیست
روز حسن دلبرانرا شام هست
ساقیا جامی که ما را پس ازین
فاسقان بدنام و صالح نیک نام
ناله می گوید باواز بلند
جان سلمان تا نسیم دوست یافت
تا بر نخیزی از سر دنیی و هرچه هست
عاشق ندید در حرم دل جمال یار
صوفی برقص بر سر کونین کوفت پای
ای مطربان راه زن امشب ز صوفیان
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد
من خراباتیم و باده پرست
گوش بر زمزمهٔ قول بلی
می کشندم چو سبو دوش بدوش
رندی و عاشقی و قلاشیی
آن زمان نیز که گردیم غبار
بود در بند تعلق سلمان
من خیال یار دارم گر کسی را درد لست
چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا سحر
بر نمی دارد حجاب از هودج لیلی صبا
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما
ناتوان جانرا بجان دادن رسانیدم ملک
عاشق سرمست را با دین و دنی کار نیست
روی زرد عاشقان چون شمع شود گلگونیی
از سر من باز کن ساقی خرد را کین زمان
ما یاد مینوش دل بیمار خود خوش میکنیم
حال بیخوابی چشم من چه میداند کسی
دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش
عاشقانرا از جمالش روز بازار امشبست
حلقها پر بسته جانها که رخسارش چو زلف
پای دارای شمع و منشین تا بر خدمت کنیم

بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی

وقال

بامداد عاشقانرا شام نیست
برگ نام و ننگ خاص و عام نیست
عارفانرا در میان خود نام نیست
قصهٔ من حاجت پیغام نیست
گرچه دورانی خوش است ایام حسن
کار خام ما لبت سازد نه من
تا چه خواهد شد مرا فرجام کار
پیش ما باری ندارد هیچ کار

وقال

بو غیر یار تا در اندیشه در نیست
عارف ز ذوق بر همه عالم فشانده دست
خواهید برد خرقه و دستار و هرچه هست
زاندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست
امشب چه فتنه بود که انگیخت چشم او
ساقی قدح بمردم هشیار ده که من
من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح
خواهی که سربلند شوی از هوا چو گرد

وقال

می بردم چو قدح دست بدست
هیچ شک نیست که در ما همه هست
بر در میکده خواهیم نشست
دیدی آن توبهٔ سنگین مرا
ما همان خاک در مصطبه ایم
همه ذرات جهان می بینم

وقال

در کمین مردم چشمست و مردم غافلست
تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلست
لیکن از ما در میان ما حجابی حایلست
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر
یار با ما گر بصورت میکند پیکار نیکی
رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست

وقال

گر خم خمار را رنگی ز لعل یار نیست
با خیالش خلوتی دارم که جانرا بار نیست
ورنه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست
گر چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست
زاهدی گر میخرد عیبی بتقوی گو نخر
طلعتش آیینهٔ صنعست و در آیینه اش
شمع ما گر پرده بر میدارد از روی یقین
دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلست

وقال

قدسیانرا نیز کوی روز بازار امشبست
کار ما اینست و ما را خود سر و کار امشبست
عاشقان با بخت خود شب زنده دارند امشبی
عود در مجلس چو می خوش میزند بی همنفس

آید بکوی ما نتوانند ما گذشت
باد رد خود بسیار که کار از ده ما گذشت
در بستان دوری جود دور جام نیست
خوشتر از دوران عشق ایام نیست
زانکه کار پخته کار خام نیست
ظاهرا کار مرا فرجام نیست
هر که صاحب درد و دردآشام نیست
از هوایش جز نسیم آرام نیست
با یاد خویشتن ثوانی دمی نشست
کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست
دارم هنوز نشوهٔ از ساغر الست
جانها بداد تا ز سر زلف او بجست
سلمان چو خاک در قدم همت که پست
در خرابات مغان عاشق و مست
هوش غارت زدهٔ جام الست
گر بیک شیشهٔ می چون بشکست
معنی و صورت ما عالی و پست
بهوایت شده خورشید پرست
قطرهٔ بود و بدریا پیوست
گر خیال او شوم خالی خیالی باطلست
در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست
صورت او را بمعنی آشنایی با دلست
ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست
یکدم ای جان خوش برا کین آخرین منزلست
کعبهٔ صاحب دلان جز خانهٔ خمار نیست
لاابالی را سر سودای این بازار نیست
جمله حیرانند و کس را زهرهٔ گفتار نیست
در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست
ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست
گفت سلمان بس که هرکس محرم اسرار نیست
لیلة القدری که میگویند پندار امشبست
زانکه در عمر خود آن شو دیدهٔ پندار امشبست
ای نی ای نی وقت انفاس شکربار امشبست

کربفردا وعدهٔ دیدار جانان میدهند
زاهدان یکدم مجالی جون کنم تدبیر جیست
اکر غمیست مرا بود ل از غمش غم نیست
همه کسان بغمش خرمند و لیکن ما
حسد برم که جرا دیکری خورد غم تو
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد
مکو که باد غم دل که باد را در دل
در سر زلف تو سودا انداخت
مانند یک قطرهٔ خون از دل من
آهوی از باد جو بوی تو شنید
عالمی بوده شکار غم دوست
بوی آن باده مرا از مسجد
عمر شد در میکده سلمان کم کرده
می کشم دردی که درمانش نیست
هر کجا دردیست درمانش هست
بندکان دارد بسی سلطان غم
خود دل مجموع در عالم که دید
جشم آن عاشق انسان که عاشق هست
زلال جام خضر دردی مدام منست
دلم ز باده دور الست رنکی یافت
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام
هزار ساله ره آمد ز ما و من تا دوست
بهر کجا که کشم پای باد می بوسم
مرا ز مصطبه خمار کفت کای سلمان
عنادت خط بخت ما در آورده
عنادت بود بر حسن تو شاهد
خیال لعل نوشینت شب همه شب
کلت بر نسترن کیسی زد از مشک
خنک باد صبا کامد ز زلفت
ز کویش نسیم صبا بوی برد
دل از چنبر زلف او جز جهد
خیال کاکلش بسی داشتند
سهی سرو من تا ز جشم برفت

عاشقانرا وعدهٔ فردا آه دیدار امشبست
بعد ازین از سالی مجال صحبت یار امشبست
جنس فردا نیست نقد دین فردا این
کفت سلمان کر سر ایثار پایش میکنم

وقال

مرا بدولت عشق تو کرجه غم کم نیست
ز سلک کوته عمرش جه غم که محکم نیست
مرا که زخم جفا خورده ام دوا فرما
مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان

وقال

دیدم آن نیز ببر پا انداخت
نافهٔ مشک بصحرا انداخت
از میان همه ما را انداخت
بدر دیر مسیحا انداخت
تن بی جان مرا در پی خویش
وعده داد بامروز مرا
ساقی آن باده که در ساغر ریخت
پیر ما شارع مسجد بکذاشت

وقال

درد عشق است آنکه درمانش نیست
لیک جز من بنده فرمانش نیست
کز عقب آه پریشانیش نیست
راست جز عیسی که انسانیش نیست
هر که در غم خانهٔ عشق تو بار
هر که جان در راه جانانی نباخت
جشم ترکت کو سیه دل کافریست
هر که جز سلمان بزلف کافرت

وقال

جه شکر ماست مرا کین شکر بکام منست
اکر برون نهم از خوف قدم دو کام منست
که او بدوست رسانندهٔ سلام منست
مرا که نام برآورده ام ببد نامی
بشام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو
جو یوسف کار دلم خام جاره کارش

وقال

جمالت رفت و خطی دیکر آورده
مراصد جی شبیخون بر سر آورده
کل رویت عجب کیسی بر آورده
نسیمی صد ره از جان خوشتر آورده
جو زلفت پای در دامن کشیدست
مرا از کلبن حسن تو ناکاه
جه صنعت که خط عنبر نیست
دماغ جان سلمان را سحرکاه

وقال

زهی پیرهن کرمیان کوی برد
یکبار دکی آبم از جوی برد
بهشتی رویش قوی کشت زلف
که راز پریشان ما فاش کرد

میفروشم کان بضاعت را خریدار امشبست
کر سر ایثار دارای وقت ایثار امشبست
مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست
کز آن صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست
بضرتی دکرم کاحتیاج مرهم نیست
که درد یار تو محرم نماند و همدم نیست
اکرجه آمد شد هست لیک محرم نیست
کار من زلف تو در پا انداخت
سایه وار آن قد و بالا انداخت
باز از امروز بفردا انداخت
آتشی بود که در ما انداخت
راه بر کوجهٔ ترسا انداخت
یافت انجا و هم انجا انداخت
می روم راهی که پایانش نیست
یافت برک هیچ بستانیش نیست
یا ز دل دوست یا جانیش نیست
هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
نیستش اقرار ایمانیش نیست
مقیم کوشهٔ دیر مغان مقام منست
هنوز بوی از آن باده در مشام منست
همین بس است که در نامهٔ تو نام منست
که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منست
ز عقل بی طلبیدم که او امام منست
بپا که پختن آن کار کار خام منست
سینه نحیبست ما را ما در آورده
جرا خط سیاهت سر برآورده
کلی بشکفت و خاری نو برآورده
که خورشیدش سر اندر جنبر آورده
براه آورده مشک و عنبر آورده
ببویش دلم پی بدان کوی برد
که باد صبا جان بکسوی برد
دل عالمی را از آن روی برد
که جز زلف او باد هر سوی برد

مکر زلف

٢٧١

مکر زلف او کفت در کوش او
زلف مشکین حلقه اش بر دو کل کمر بسته اند
رنک رویش عاشقان بر آب مژکان
پیش از ین هر کس نفس در دل هوایی آمدی
جون روده مجنون زخی کر موی لیلی هر جه
از سم اسبش نشانی یا قم رقم
خام خم را ز لبت رنک اکر وام کنند
جون برد لعل تو از جام تو جان کهن
شاهدان را همکی زلف نهادن بردوی
بلبلان در سحر و شام باواز بلند
راه عشق تو نه راهیست که اقدام رود
سحر که بلبلی آوازی کرد
نیاز خویش با معشوق میکفت
بهر آهی که می زد در غم یار
خیال آب رکنا باد می پخت
تر آینت در خوبی که آن هر کس
برخسار تو می کویند می ماند کل سوری
شب ما روشنست امشب بر پروانه تا خادم
بدو دست قبلهٔ مستان جرا ابدا که باشد می
امید وصلت امروزم بفردای دهد وعده
جو دو بیت هر کزم نقش بخاطر در نمی آید
خیال عارضت آبست از آن در دیده می کنجد
مرا در دل همی آید که جون باز آیدم دلبر
مرا ساقی مده ساغر که امشب می پرستانرا
درازی شب هجران و سرکردانی سلمان
دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد
نرکس جشم خوشت کرجه جو من بیمارست
خون جشم من از ین ریخت که ماطن نه بند
آن پری جهره که ما را اکران میدارد
زیر لب میدهدم وعده که کامت بدهم
دوش کفتم که غمت جان مرا داد بباد
ای کل از حال دل بلبل بیجاره بپرس
خبرت نیست که در باغ خیالت همه شب

صبا در کذر بود از آن بوی برد
دلی داشت سلمان شد از آن نیز کم

وقال

باز بوده آن در بهر موش الکنر بسته اند
راست زنجیریست کار از پای مجنون بسته اند
دوش میزده دل در وصلش که مکشاید کمر
من دعای میفرستم کز تواش ره میدهی

وقال

ساقیان جام تو آرند و در آن جام کنند
عرض آنست که صبح جو می شام کنند
صفت قامت آن سرو کل اندام کنند
شرح عشق تو نه کاریست که اقلام کنند
عاشقان جان ز پی مصلحتی میخواهند
با سر زلف تو دلبستکیم دانی جیست
مه دخان فلک از جام برانید بیام
بت پرستان اکر از عشق تو آکاه شوند

وقال

مرا با خویشتن دمساز می کرد
ز باد صبح بویش می شنیدم

وقال

بلی می ماندش جیزی و بسیاری نمی ماند
نداره شمع را بر پا بر جاهش بنشاند
تو لب بکشای و با ساقی بکو تا قبله کو ماند
برونم وعده می خواهم که یکجندی بخواباند
نمی یارم رخت دیدن که جون بیند جشمم
برافشان جهت تا صوفی ببانت سر در اندازد
قرار ما اکر خواهی تو با باد سحرکاهی
یکجندی از سر کوی تو جانی میدهد سلمان

وقال

دل از دستش برون آرم ولی دلبر نمی آید
بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی آید
بدان بودم که جون دولت در آید از درم روزی
حریفان از و شد دم برای مطرب آوازی

وقال

هم خوشا نرکس مست تو که خوابی دارد
که برکش همه صاحب نظر آبی دارد
رسن زلف تو و رشتهٔ جان من و شمع
حال ضعف دل سوداز ده خود بطبیب

وقال

کفت ای ساده هنوزت غم جان میدارد
تا جرا این همه فریاد و فغان میدارد
جشم من آب کل و سرو روان میدارد
پایکان جون سر و زر در قدمش می بازم
کر بدیدار تو فرسوده آسوده شوم
رفته بوده از سر تلاشی و رندی سلمان

جرا کم شد آن لعل دلجوی برد
من ندانم روز و شب با یکدکر جز بسته اند
نقش مویش در درون جز نافه بر جز بسته اند
از درون آمد نیاکین در زبیرون بسته اند
خاکی ورنه نه آخر راه کردون را که کردون بسته اند
کفت سلمان نعل این مرکب که کردون بسته اند
زاهدان نیز دران خم طمع خام کنند
تا نثار قد و بالای دلارام کنند
تا که دیوانهٔ زنجیر تو ام وام کنند
تا تماشای تو هر شام از ین بام کنند
روی بر روی تو و پشت بر اصنام کنند
همی نالید و با کل رازمی کرد
نیازش می شنید و نازمی کرد
دلم دیوانکی آغاز میکرد
هوای خطهٔ شیراز می کرد
خطی کل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند
ز معنی بی شود قاصر بصورت بازمی ماند
قرار دامن کشان تا دل ز جان دامن بر افشاند
قراری ده که زنجیر سر زلفت بجنباند
متاعی بس کرانست آن بدین قیمت که سلمان
مرا خود جز تو در خاطر کسی دیکر نمی آید
درخت قامت سروست از آن در بر نمی آید
بهر بابی که کوشیدم از آن در در نمی آید
بکو با ماه من کامشب جرا خوش بر نمی آید
ز زلف خود بپرس از من کرت باور نمی آید
جشم مست تو بهر کوشه خرابی دارد
هر یکی ز آتش رخسار تو تابی دارد
کفت سلمان و تمنای جوابی دارد
جشم با ما و نظر با دکران میدارد
غالب آنست که ما را بزبان میدارد
سر جرا بر من شوریده کران میدارد
مایهٔ حسن رخت را جه زیان میدارد
جشم سرمست تو اکش باز بران میدارد

صفت خرابي دل بحديث كي درآيد
جو قلم بدست كيرم كه حكايت نويسم
سرمن فداي پايش كه زخاك كشتكانش
بقلندري ملامت جكني من كدا را
مرا هواي تو از سر برون نخواهد شد
اكر سرم برود كو برو مراد از سر
دلم بكوي تو رفت و مقيم كشت انجا
قيامتيست قيامت ملامت واعظ
بنوك غمزه جو نيشتر بخواهي ريخت
دل شكسته من تا بكي حزين باشد
هزار بار بكفتم كه كوشه كير اي دل
حديث من نشنيدي بهيج حال وكسي
دلم ربودي وكر قصد دين كني سهلست
در آرزوي رخت حشر كيا كه بعد از من
مراكه روي تو امروز دينع ام فردا
فداي يار كن اين جان نازنين سلمان
جان جو بشنيد كه آن جان وجهان باز آمد
زان جسد جان بتن آمد بتمناي تو باز
صبح اقبال من از كوه امل سر برزد
بس كه جشم جو صراحي زغم خون بكريست
در پي او دل سركشته نايافته كام
جان برافشان بهوايش جو نسيم اي سلمان
هرشب اين انديشه در بر غنچه دل خون كند
تا ببند خواب نركس ماكشاند كار كل
زلف مشكين حلقه شب را ببند ازد فلك
لاله نعمان نشان جام كيخسرو دهد
باد سوسن را زباني كر بآزادي ندا
سوي ميدان بر كميتي ران كه صبح از نسبتش
اي بهار عالم جان جلوه كن تا رخت
مراكه جز تو پري جهره دلبري باشد
نه در حديقه خوبي بود جو تو سروي
نه ممكنست نبات خطت بران دالست
بخاك پات كه در خاك پات اندازم

وقال

همه كه مشك خيزد همه بوي عنبر آيد
كه سكندر ادبكوي تو روزه قلندر آيد

بتصور خيالت زدود بخواب جشم
اكرم بلب رسد جان بخد اكه نيست ممكن

وقال

وزان مقام بجاي دكر نخواهد شد
اكرجه درد دل من كاركر نخواهد شد
هزار خون كه سر نيش تر نخواهد شد

سرم برفت ز سوداي وصل وميدانم
جنان زجشم تو در خواب مستيم كه مرا
خدنك غمزه ات از جان اكرجه ميكذرد

وقال

كه نشنود سخن دوست حالش اين باشد
كرامضايقه با جون تويي بدين باشد
زخاك من بدمد ورد وياسمين باشد
جه التفات بدنيا رحور عين باشد

مراد ليست پريشان وجمعيت مجموع
بر آستان تو دريا دلي تواند زيست
جو سر زخاك بر آرم هنوز جبر صبحم
خيال لعل لبت بر سواد ديده من

وقال

ني خطا رفت كه از هر دوجهان باز آمد
بخت بيدار من از خواب كران باز آمد
تا بكام جو قدح خنده زنان باز آمد
رفت وكرديد همه كون ومكان باز آمد

اي دل رفته زپيش من وآزرده بجان
رفت وسيكفت كه آيم زدوست رفتي باز
عمر ماضي جو خبر يافت باستقبالش
جه طپي اي تن افتاده جو ماهي در خشك

وقال

كاه مرغ افسانه خواند كاه باد افسون كند
تا جمال طلعت خورشيد روز افزون كند
نركس رعنا خيال تاج افريدون كند
بي زباني اين همه آزادي از وي عنبر كند
بر سواد خيل ليل از نيمشب شبخون كند
ارغوان ولاله را بر حسن خود مفتون كند

از صبا روي صحاري خنده جون ليلي زند
باد بر بوي نسيم زلف سنبل در جمن
لاله همجون من دلي داند درون داردسيه
ساقي آن مي ده كه عكس او بعكس آفتاب
بلبل وكل ساختند از نو نواي برك عيش
در هواي عارضت عنبر همي سايد نسيم

وقال

كه خوشتر از لب لعل تو شكري باشد
جو كيسوي تو بحشر سو كرم سري باشد

خيال جشم ورخت تا بود برابر جشم
زعشق آن لب ميجز ميم مدام از اشك

سخن درون عاشق بزبان كجا برآيد
نرسد سخن بپايان قلم بسر درآيد
كه بجشم من خيال تو زخواب خوشتر آيد
كه بجز خيال دويت دكريم بسر آيد
شمايل تو ز پيش نظر نخواهد شد
هواي تست مرا آن ز سر نخواهد شد
كه اين معامله با او بسر نخواهد شد
زخواب خوش بقيامت خبر نخواهد شد
وليكن از دل سلمان بدر نخواهد شد
دلا ملول مشو عاشقي جنين باشد
زجشم او كه بكين بشيوه اكش بكين باشد
دلي كه با سر زلف تو همنشين باشد
كه در بجاي سرشكش در آستين باشد
صفاي جهره تو تا بنده از جبين باشد
مصور پشت جو نقشي كه بر نكين باشد
جه جان عزيز تر ان جان نازنين باشد
از سر راه عدم رقص كنان باز آمد
لطف كن با من وباز آي كه جان باز آمد
هرجه او كفت ازين باب بدان باز آمد
حالي از راه بهجيد عنان باز آمد
جان بپرور كه بجوي آب روان باز آمد
كه بهار تو علي رغم خزان باز آمد
كز دل آخر جمن خيال روي كل بيرون كند
وز هوا ابر بهاري كريه جون مجنون كند
نافه را جندان دهد دم تا جكر پر خون كند
آن جه بيني كو بظاهر كونه را كلكون كند
صبحدم خون شفق در دامن كردون كند
هر كرا برك ونوايي هست عيش اكنون كند
تا بخط عنبرين اوراق را مشحون كند
جكونه راي وتمناي ديكري باشد
نه بر سپهر نكوي جنين بخور ي باشد
كمان مبر كه مرا خواب ياجوري باشد
زجاج ديده پر از باده ساغري باشد

بحسن توكه وفا پيشه كن جفا بكذار
بيا ببخش بر احوال زاري سلمان
جشم مستت كرجه با ما ترك تازي ميكند
تا دلم آورد بر محراب ابرويت نماز
ميزند خورشيد تابان بر سرت شمشاد تيغ
سازكاري كن دمي با من كه در عشق تو جان
كفتم كه خطا كردي وتدبير نه اين بود
كفتم كه بي خط خطا برتو كشيدند
كفتم كه جرا مهر تواي ماه بكرديد
كفتم كه بسي جام تعب خوردي ازين پيش
كفتم كه نه وقت سفرت بود جه رفتي
پيش سوداي تو هرگز زدل ما نرود
پرتو نور تجلي رخت ممكن نيست
هركرا كوشه خلوت خاص تو بود
سيل خون دل ماي رود از ديده بكو
جند كويي كه دلم رفت بخوبان سلمان
دل نصيب از كل رخسار تو خاري دارد
ديده در خلوت وصل تو ندارد راهي
دوش صد بار بجستم مزه ام زد سلمان
عالمي غرقه در پاي هواي وهوس پند
بحر مي جوشد وجز باد ندارد در كف
نيست در كوي تو كاري ككرانا ليكن
آخر اين درد دل من بدواي برسيد
آخر اين سينه دلكير غم آباد مرا
بجز از عمر جه شايد كه نثار تو كنند
عمر بر باد هوا داده ام وميترسم
سر پا بوس تو دارم من وهيهات كجا
كسي كه قصه درد مرا نمي داند
حديث شوق بطومار اكر فرو خوانم
بيا كه مردم جشمم سرشك كلكون را
به آرزوي خيال توام خوش آيد خواب
كرف ديده من آب ودل دران آتش
جان شيرين كر قبول جون تو جاناني بود

وفا مقارن حسن ار جه كمتري باشد

ببين كه پاكتر از اشك من بود سيمي

وقال

جامه جان را بخون هر دم نماني ميكند
تا جرا در دور قدت سر فرازي ميكند
از شم بر عزم رفتن كار ساني ميكند

تا زنخدان جو كويت اي بت سيمين ذقن
جون نپالايم زراه ديده خون دل مدام
همجو زلفت شد پريشان حال سلمان حزين

وقال

كفتا كه فلك بامن بد مهر بكين بود
كفتا كه شفا در قدح باز پسين بود

كفتم كه ترين نبدت افكند بدين حال
كفتم كه تواي عمر جرا زود برفتي

وقال

كه اكر كوه ببيند دلش از جا نرود
دلش از كوشه خلوت بتماشا نرود
با خيال تو كه در خون دل ما نرود

پاي سستست ودهم دور از آن كري نيم
عشقت آمد ببرم ودمن مسكين بستم
ما دل ناپسره داريم بيا زار غمت

وقال

كار كار دل شكست كه باري دارد
كه بهر كوشه جو من كشته هزاري دارد
هر كسي خاطر يابي وديار دارد
صدف آورده بكف در وقراري دارد

غم ايام خورم يا غم خوف يا غم دوست
كله كردم دهنت كفت مكو هيچ اورا
زين ميان خاطر آسوده كسي راست كه او
پاي باد از پي آن هر نفسي ببويم

وقال

دوني از رونه غيب صفاي برسد
كر بعمري جو تو شاهي بكداي برسد
كه بكلزار تو آسيب بلاي برسد
بجنان پايه جنين بي سروپايي برسد

بر درت شب يا وه درايم جو جرس
پاي را باز مكير از سرم اي همت جت
روم از ديده بخون ترشد ومن دانستم
با جفا خوكن وبا درد بساز اي سلمان

وقال

بجست وجوي تو هر سو جواب ميراند
كر آب ديده من برنشش نشور راند

نكوميت بتوي ماند از عزيزي عمر
به آب ديده بكوانم از جفا دل تو

وقال

ويا ببسكه رخسار من زري باشد
بترس ازانكه كه حشر داوري باشد
لعل جانبخش تو هردم دلنوازي ميكند
زلف جون جوكان تو هر لحظه بازي ميكند
كاتش عشق تو در دل جان كدازي ميكند
زانكه با روي تو دايم عشق بازي ميكند
كفتا جتوان كرد كه تقدير نه اين بود
كفتا همه آن بود كه بر لوح جبين بود
كفتا كه مرا بخت بد خويش قرين بود
كفتا كه فلاني جكنم عمر همين بود
كفتا كه كر مصلحت وقت درين بود
برود اين سر سوداي وسودا نرود
كه سرمن برود در طلب ويا نرود
عقل ودين بستد ودانم كه بدينها نرود
درم قلب نه ام بسر روز يا نرود
ديده بر دوز ودل از دست مده تا نرود
خاطر از كثرت جشم غباري دارد
غم من نيست ازان غم كه شماري دارد
مست بود امشب وامروز خماري دارد
دامن يار كرفتست وكناري دارد
كه بخاك سركوي تو كذاري دارد
با سر كوي تو سلمان سروكاري دارد
آخر اين ناله شبكير بجاي برسد
تا بكوشم مكر آواز دراي برسد
كر بهيجم نرسد خود بدعاي برسد
كه بروي من از ديده بلاي برسد
كين نه دردي است كه هركز بدوايي برسد
زلوح جهره من يك بيك فرو خواند
بجان دوست كه طومار سر بپيجاند
كه عمر اكر عزيزست هم نمي ماند
كه آب ديده من سنك را بكرداند
كه اكر خيال تو آيد جكاش بنشاند
كه بجاي باز ماند هر كرا جاني بود

آب جشم وجان شیرین راکجا دانفرستم
نامسلمان جشم ترکت دائمی دارد جو شب
باخیال روی مویت عشق بازد روز و شب
اسیر بند کیسویت کجا دربند جان باشد
بدست باد کفتم جان فرستم باذی کویم
کسی کو بر سر کویت تواند باختن جان را
تو دستار افکنی صوفی و ما سر در سر کویش
کسی بدر که جانان ره آمد شدن دارد
انکه زابرو ومژه تیر وکمانی دارد
شاه آن نیست که دارد خط سبز ولب لعل
ای که کوی که عنان از طرف دوست بتاب
ور قلم قصد کند سرزنشش نتوان کرد
هوس کوشهٔ آن اکرت می باشد
مستور در ایام تو معذور نباشد
ما قوت رفتار نداریم اکر یار
مست می او که که ره او را
با جشم تو خواهم غم دل کفت ولیکن
از بوی سر زلف غم صبر مفر ما
در ازل عکس می لعل تو بر جام افتاد
جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرد
خال مشکین تو بر عارض کندم کون دید
عشق بر کشتن عشاق تفأل میکرد
صنم جین بجمال تو تشبه می کرد
همش سلمان بقلم شرح غم دل میداد
دل ز وصل او نشان نی نشانی میدهد
جوهر فرد دهانش طالب دیدار را
دیدم بر راه صبا دارم که از خاک درش
زخم شمشیر تو امیدم که در هر ضربتی
زآفتاب رخت ماه تاب میکیرد
دلبرا در رخ خوبت نمی توان نکریست
جه نازکی که جو یاد تو میکنم در دل
ز جشم مست تو خود را خراب میخواهم
دل از کردش روز حساب می ترسد

هرکه او با جو من خیال دوست همسایه بود
زانجه دایم در پی خون مسلمانی بود
در جهان هرجا که ماهی در شبستانی بود

از خیال غمزهٔ غمان کافر کیش تو
تیر مژکان وکمان ابروت راهرکه دید
با ملامت یاد شو کو از سلامت دور باش

وقال

حراسش باد جان در تن کرش پروای جانان باد
سرو دستار را باید که فرقی در میان باشد
که بر کوش افکند حلقه جو در بر آستان باشد

تو همی جسم فردای قیامت کرندین قامت
ز جشمش کوشه کیرای دل که باشد عین هشیاری
همای یک سر مویت دو عالم صید سلمان

وقال

با کسی کوی که در دست عنانی دارد
که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
کوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد

کر بنالم جونی انکشت منه بر حرفم
باد می آید و بر بوی تو می بخشد جان
در تمنا و هوس عمر عزیز سلمان

وقال

اول صفت آنست که معذور نباشد
وقتی بتوان کفت که مخمور نباشد
کین تاب وتوان در من رنجور نباشد

بی سر وقدت کار طرب راست نکفت
ما جنت فردوس ندانیم ولیکن
هرکس که بکفر سر زلف تو بمیرد

وقال

آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
اولین قرعه که زد بر من بد نام افتاد
نام معشوقی آنان روی بر اصنام افتاد

باد زنار سر زلف تو از هم بکشود
سوسن اندر جمن آزادی مروت میکفت
عشقم از می طبق پردهٔ تقوی برداشت

وقال

بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد
میرسد و زکه راهم ارمغانی میدهد

جز بسر شک لاله رنکم در نمی آید بجشم
نرکسش در عین مستی دم بدم جشم مرا

وقال

همین که می نکرم دیده آب میکیرد
رخت ز آتش اندیشه تاب میکیرد
که کنج عشق تو جا در خراب میکیرد

ز جام بادهٔ حسنت جشم شوخ تو مست
ز کل کلاله بر افکن که در جمن لاله
هزار دل جو دلم هست بسته کرد

وقاله

هر زمان بر دیدهٔ من تیر بارانی بود
بی کمان داند که با این کیش قربانی بود
هر که او در عاشقی خواهد که سلمانی بود
زهی دیوانهٔ عاقل که در بندی جان باشد
که با زلفان و خیزان است وجان بازی کند
میان روضه برخیزی قیامت آن زمان باشد
کرفش کوشه از مستی که تیرش در کمان باشد
هنوز کش که بدست آید متاعی رایکان باشد
جشمها که شبیه قصد جانی دارد
شاه آنست که این دارد وآنی دارد
هرکه ز سیبی خوف البته فغانی دارد
آذرین بر قدش باد که جانی دارد
بکمان آمد و هر جیز کرانی دارد
هرجند که این ممکن ومقدور نباشد
نزد یکتر آید قدری دور نباشد
بی شمع رخت عیش مرا نور نباشد
دانیم که در جنت این حور نباشد
در کیش من آنست که مغفور نباشد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
راز سر بستهٔ خم در دهن عام افتاد
صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
نارون را نجسد لرزه بر اندام افتاد
طبل پنهان جه زنم طشت من از بام افتاد
آتش اندر ورق ودود در اقلام افتاد
جان بدیدارش امید آن جهانی میدهد
کو نشانی زان عذار ارغوانی میدهد
ساغری از خون لبالب هر زمانی میدهد
جان سلمان را حیات جاودانی میدهد
زماه طلعت تو آفتاب می کیرد
بغایتی که ز دستش خواب می کیرد
بیاد روی تو جام شراب می کیرد
جهان میان که دلم در حساب می کیرد
برو که لا که ترا در حساب میکیرد

لطف جانبخش

لطف جانبخش توجانم ز عدم باز آورد
هر سیاهی که فراق خط وخالت با من
مدتی کشت این دایره ما را از جشم
خط بخون خواست نوشتن بتو سلمان تو
روی تو آب جشمهٔ خورشید میبرد
کر ببیند عروس جمالت در آینه
جون مجمر از درون نفسی کرم می زنم
دین می کنم فدای سر زلف کافرت
سلمان تواند از سر دنیی وآخرت
از توبهٔ ریایی کار بنی کشاید
در ملک فقر دارد درویش پادشاهی
بردار برقع از رخ کآیینهٔ جمالم
کیست که قصهٔ غم آن نکار من برد
نامه نوشته‌ام بسی نیست کبوتری مرا
بار دل وبلای جان من بکذا م تن کشم
نرکس مست او مرا تاب خمار میدهد
سکه وصل آن صنم نیست درست جز بزر
آخرت روزی ز سلمان یادی بایست کرد
عهد ما کهی وآخر هیچ بنیادی نداشت
داد من یکروز می بایست دادن بعد از آن
بار خش جو آینه کرد و بروی خواستی
می کشد سر بهوای دکران سرو بلند
جاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی
با تو کفتم که شبی روز کنم در همه عمر
من علی رغم عدو بر جشم از شالی کر
جه کنم دست که جشم سیهت سلمان را
عاشقان سر کویت همه جان بازانند
نظری بر صف رندان فکن از کوشهٔ جشم
داغ بر سوختکان نه که بدان معتادند
همه راحت ببوسیدن پایت نرسند
جان نهاد مرا باد سحر می بازد
بر هر ورق ز حسنش نقشیست تا که خواند
از نام او نشانی کش که زهره دارد

دل آزردهٔ ما را بکرم باز آورد
کرد انصاف که لطفت بقلم باز آورد
همجو پرکار جدا کرد و بهم باز آورد

خاک آن پیک مبارک دم ثابت قدم
میکنم خون جکر نوش بشادی لبت
خواستم رفت بحسرت ز جهان باد مرا

وقال

خود بین شود هرآینه آن به که نکرد
بر بوی انک لطف تو دامن بکسترد
کر زلف کافر تو بدین سر در آورد

کر لاله با عذار تو شوخی کند ورا
بکریست زار مردم جشم من از غمش
کفتم بخون دل بکف آرم وصال تو

وقال

قانع هرجه باشد راضی بهرجه آید
جز صورت جمالت نقشی نمی نماید

دلق کبود خواهم کردن بباده کلکون
عشق است هردم افزون کوی هر لحظه ما

وقال

لاشهٔ ناتوان از آن نیست که بار من برد
ساقی جرعهٔ لبش کو که خمار من برد

کار زحمت شد کسی جانم نمی برد
من بحیات خویشتن ره نبرم بسوی او

وقال

روز اول کار بنیادی بایست کرد
هرجه می بایست از بنیادی بایست کرد

اشک من از غم جشم بزاد آخر ترا
ای دل ای دل کفتمت کر وصل یار آرزو

وقال

ستم از یار ضروریست ولیکن تا جند
بس که کوشیدم و بیدار نشد بخت بلند
پیش روی تو در آتش فکندم جو سپند

من عاشق زتو جون باد ببویم راضی
مدعی پایهٔ هستی مرا پست مبین
هرکه خواهد که بروی تو نظر بکشاید

وقال

تا بدانی که بهر کوشه جه جانبازانند
نازبردار لشکر کان کن که بدان نازانند
خنک آنان که بدین مایه سرافرازانند
زانکه باد سحر وبوی تو دمسازانند

سر سودای تو تنها نه من مفلس راست
خانه در کوی مغان می طلبیدم کفتند
رازت از سینه نهان میکنم اما جکنم
صوت بلبل شکنی نالهٔ سلمان بشنو

وقال

که دلم همدم وهمغم بقدم باز آورد
که بیک جرعه مرا ان همه غم باز آورد
کشتش معنی تو از کوی عدم باز آورد
تا نکویی که فلان عشوه ودم باز آورد
لعلت بخنده پردهٔ یاقوت می درد
معذور دار کز سبکی باد نی برد
لیکن جسود کو غم مردم نمی خورد
بسیار ازین بکفتم واودم نمی خورد
بکذشت لیکن از سر کوی تو نکذرد
وز زهد وپارسایی هیچم نمی فزاید
کین دنک زرقم از دل زنکی نمی زداید
از عمر ایم شود کم در عشق میفزاید
باد مکر بکوی او نالهٔ زار من برد
کو بر یار من رود نامه یار من برد
هم نظر عنایتش جارهٔ کار من برد
بعد حیات من مکر باد غبار من برد
ترسم از آنکه بی زری قدر وعیار من برد
خاطر غمکین او را شادی بایست کرد
رحمتی بر اشک سر دم زادی بایست کرد
جان فدا کن هرجه باد آبادی بایست کرد
پشت بر ز روی جز بولادی بایست کرد
بعد از نیم شوانند کرفتن بکمند
من صادق ز تو جون صبح بهرم خرسند
که بعفو کنکره همت عشاق بلند
کو براو دیدم که بخت از همه عالم بربند
نرسانید که جشمش مرسانا د کزند
مکسان شکرستان تو تنها زانند
مایه داران جهانم همه انبازانند
روکه در کوجهٔ ما خانه برانداز انند
رنک رخسار وخبر غماز انند
تا بدانی که بدین کل جه خوش آوازانند
در هر سری ز عشقش رمزیست تا که داند
وز روی او فروغی دیدن که می تواند

شهبا ز جان من شد پابست قید زلفش
زلفش جو مشک چین بر آب تشنه بنده
اشکم که می کزیند منزل ز خاک کویش
این دلق صودتم بس کو پیر دیر معنی
سلمان شنیده نامت زده دست در کمانی
ملک وصلت بمن بی دل شیدا نرسد
شوان که بتمشا د قدت دست دراز
همه فریاد دل من رسد از دور سپاه
عشق تلخست ولی تا نرسیدست بجان
من ببوی سر زلف تو راضی شده ام
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود
ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد
سرشک حال دل از دیده می کند تقریر
صبا اگر چو من سخت و بیمار نیست
بیاکه هم زده ام تو بالبت لب من
من آن نیم که سر از خط دوست بر دارم
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه
مجموع در دنی که پریشان تو باشد
دانی سر و سامان زکه باید طلبیدن
من همدم باده ام که دو پیکاله که باباد
آن روز که چون نرکسم از خاک بر آرند
هرکس که کمان خانه ابروی تو دید
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان
باد سحر از کوی دم زد همه جان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری
تا بر در میخانه جان لعل تو زد مهر
ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی
جان بر سر بازار غمش دادم و رستم
آنها که مقیمان خرابات مغانند
من بنده رندان خرابات مغانم
بسیار خیال خرد و دین مپذای دل
کز خلق بر آنند که رانند ز شهرم
نقش رخ خوبت شوان خواند و رخت را

قیدم نمی گشاید بازم نمی رهاند
لعلش جو جرعه دیده بر خاک جان فشاند
یا خون کرفت او را یا خاک می دواند
کز جام می بجامی این جامه وا ستاند

جانم فدای یاری کاب حیاة لطفش
من کیستم که کفم کرد ز کشتی سبب
عمری مرا نماند چندی بزند کانی
ای عمر و زندگانی روزم گذشت و حالم

وقال

که از آن باغ بما غیر تماشا نرسد
یار خود هیچ بفریاد دل ما نرسد
ندهد میوه حلاوت بکسی تا نرسید
پس از این خود بمن بی سر و پا نرسد

دل ره کعبه مقصود کرفت اندر پیش
دل ز جا رفت دکر بار و بما وا نرسید
سیل اشکم بغراق تو جهان کرد خراب
کام سلمان اگرش میدهی امروز بده

وقال

بعینه همچون آب در نظر دارد
خوشا صبا که بکوی تو رهگذر دارد
حکایتی خوش شیرین مختصر دارد
وگر به تیغ سرم بی دریغ بر دارد
نمی تواند رفتن که بال و پر دارد

بگرد عارض رخسار او که یاد کشت
عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری
ز زخم ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین
ز سوز سینه من زینهار می پرهیز
مرا سریست که پشت نهاده ام بر دار

وقال

باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد
چشم نگران گل خندان تو باشد
شاید همه کیش که قربان تو باشد

ای کان ملاحت نمکی آن تو ام من
خواهم سرخود کوی صفت باخت ولیکن
دامن مکش از دست من امروز و میندیش

وقال

حقا که بسی سرو سهی تو از باد خزان شد
در مصطبها رطل می لعل گران شد
زان روی حسن تابی بجمالش نگران شد

خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت
سرچشمه حیوان بدهان تو تشبیه
گفتم بدل ای دل مرو اندر پی زلفش

وقال

کایشان همه عالم به پشیزی نستانند
کین هر دو به یک جرعه می جام نمانند
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
شرط ادب آنست که خود نقش نخوانند

سر حلقه ارباب طریقت بحقیقت
من جز بقدح بر نکنم دیده جو نرکس
ای کوه نهان رخ ز کرانجانی اغیار
روز رخ و شب زلف چو شبیت پرده سلمان

هردم هزار جان را بر خاک می نشاند
کاید صبا ز کویش بوی بمن رساند
زین زندگی چه حاصل بگذار تا نماند
داند کسی که روزی بی عمر بگذراند
هل تا به تنگ نای سپاهی در اند
دستگاهیست که عرض سر و پا را نرسد
دل بیچاره ندانم برسد یا نرسد
وای اگر این دل کم کشته بما وا نرسد
سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
مدعش وعده بفردا که بفردا نرسید
تو جنان کن که هنر حال بدانجا نرسد
که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
که او ببوی تو هردم دماغ تر دارد
نکو شده ز هم ندارد که سر ببر دارد
که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد
وآزاد اسیری که بزندان تو باشد
زان شیفته گوی بی سر و سامان تو باشد
تو آن کسی باکش که او آن تو باشد
شرطیست برین سر که بچوکان تو باشد
نان روز که دست من و دامان تو باشد
حیران جمادی که نه حیران تو باشد
آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
در بوی تو بر رقی هوا رقص کنان شد
گرد از نظر مهرم از آن روی نهان شد
نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد
نقدی سر و باید که بنان دسته توان شد
ره جز بدر خانه خمار ندانند
آن زنده دلانند که در زنده نمانند
فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
بسیار دریدند و شب و روز در آنند

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند
باد در وقت سحر می آورد بوتی عبیر
لعل جانبخش لبت دلها ء مسکینان لطف
توبه و زهد ریایی نیست کار عاشقان
نام و ننگ و هوش و عقل و صبر و دینم شد حجاب
ناتوان چشم تو ام گرچه بر نها آورد
چشم مخمور تو ام یک نظر از گوشه خویش
صفت صورت روی تو چنین می گویند
خار سودای تو در دل بهوای گل وصل
گویا دوده کدا مین دل آشفته مرا
مراکه نقش جمال تو در درون آید
وثاق تست درونم نمی دهند دل بار
کسی ببوی وصال تو تازه دارد جان
ز غصه شد جگرم خون جو مشک و می تسم
قبول خاک پایت افتد ار سر من
چه نویسم که دل از دست فراقت چه کشید
با میدی که رسید در تو دل خام طمع
قصه این دل دیوانه درازست مپرس
قصه راز تو مفهیم و نگفتیم بکس
جرعه درد و تو رسمیست که شوان انداخت
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان
اهل دلرا بخرابات مغان ره ندهند
سخن پیر مغانست که در دیر کسی
اهل معنی همه بی نام و نشانند نخست
باز وحدت شنو از ناله مستان که جونی
شبهای فراقت را آخر سحری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم بصد زاری
ما بنجیم از دل ای باد گذاری کن
شها نه منم عاشق کز خاک سر کویت
جون زلف بیالایت سلمان سر و جان روزد
خوش آمد باد نوروزی خوش آمد
بآب و سبزه و گل میکشد دل
گل خوشبوی نیکو روند انم

وقال

جمع میدارد ولی زلفت مشوش می کند
ساقیا این فضولی عقل سرکش می کند

دیده تر دامنم تا می زند نشت بر آب
زان شراب ناب بخشش ده که اندر صومعه

وقال

مست و سودازده ام بر سر بازار آورد
صورت چین زخ شد روی بدیوار آورد
بنشاندیم و همه خون جگر بار آورده
بکمند سر زلف تو گرفتار آورده

عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد
منکر باده پرستان لب لعلت جو بدید
با رخ و زلف تو گفتم که برود آرم شب
رخ زد دینار تو یک ذره شاید سلمان

وقال

که همچو گل بهوایت ز خود برون آید
که گر نفس زنم از غصه بوی خون آید
بخاک پای تو گز دوش سرنگون آید

هزار نقش بدستان بر آوردم هردم
شبست و باده و باده و ما چنین کم
حدیث زلف جو زنجیرت ار کند سلمان

وقال

که در آن سلسله زلف پریشان چه کشید
بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
خرقه در عشق تو عیبیست که شوان پوشید

عاشق صورت تست آینه وان صورت
سر زلف تو مرا تو به ناموس شکست
دشمنان گر همه کردند زبان همچو تیغ

وقال

که سبک در نکشد رطل گران ره ندهند
تا بپرسند ات از این نام و نشان ره ندهند
قصه گویند و سخن را بزبان ره ندهند

خارج از هر دو جهانست خرابات انجا
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار
راه سلمان بخرابات ندادند چه شد

وقال

برخاک در کش باشد کابحا خبری باشد
هر گرد که برخیزد صاحب نظری باشد

دانی که گرا دید جز زلف تو سودا بیت
من خاک ات از آن گشتم امروز که بعد از من

وقال

که آب و سبزه و گل دلکش آمد
چرا فرجام کارش آتش آمد

خوش آمد پیش گل میگفت بلبل
تن جون پرنیان گل چه پیچی

هر خم زلفت مرا نعلی در آتش می کند
باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش میکند
خاک کویت را بخون هر شب منقش می کند
صوفی صافی ببوی جرعه غش می کند
ترک من بارا که سلمان ترک هر شش می کند
شوان در هر سپیدی بو سر بپا ر آورده
عشق را شوری لعل تو در کار آورد
هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورده
عاقبت همچو تو روزم بشب تار آورد
که مرا همچو تو چون ذره بدیدار آورد
عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
که جز خیال تو غیری در اندرون آید
بدان هوس که نگارم برت جون آید
مگر سعادتی از غیب رهنمون آید
مپیچ در سخنی که سر جنون آید
یا ز نادیدنت این دیده غم دیده چه دید
سالها دیگ هوس پخت و با خر نرسید
هست در چشمه آید جو خورشید بدید
چشم مست تو مرا پرده سالوس درید
نیست ممکن که مرا از تو توانند برید
حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید
رخت تن را بسرا پرده جان ره ندهند
تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
هیچ اندیشه اغیار بدان ره ندهند
همه کس را بخرابات مغان ره ندهند
وین ناله شبها را روزی اثری باشد
آبی ندهد ما را کان نیز جگری باشد
آنرا که بهر مویی بر دوش سری باشد
باشد که از این خانه در کعبه دری باشد
گر یک سر مو جان را پشت خطری باشد
بنفشه در چمن شاد و کش آمد
خوش آمد های گل او را خوش آمد
تو طالع بین که خارش مفرش آمد

درکوي عشق باشذ جانرا خطر اکر
دانم که آه ما را باشذ بسي أثر لما
جشمت بغمزه هردم خون هزار عاشق
جون خاک شوم وز کل من خار برآید
کیرم که برآید ز سر خاک وکلم خار
أز عمر بي رفت وندانم که جه باقیست
کر خاک سرکوي تو جون مشک بوید
کار من پوداره عشقیست ور سلمان
هرسینه کجا محرم اسرار تو باشذ
مستان دل أغیار جه لازم که درین عهد
من خاک رهت کشتم وکردي که بس از من
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید
اي صوفي اکر جرعهٔ این باده بنوشي
همجنان مهر توام مونس جانست کر بوذ
شوقم افزون شذ وآرام کم وصبر نماند
کی بوذ کی دکر بار بکویند اغیار
بوذ بر جان رقم داغ توام روز ازل
از من اي جان شذه دور ودرین دوري من
تا نخوانند دکر کوشه نشین سلمانرا
حاشا که تا سلمان بوذ ترک می وعشق کند
شیخش هوس دارذ که او کمتر کند می خوارکی
جندانجه بندم دیده را تا کس نیاید در نظر
من کرد مستان کشته أم دانم که کهفي محکمین
ماندیک ذره ازان دل که هواي تو کزید
أین همان ذرهٔ خاکی هوادار شمانست
وین همان بلبل خوش کوست که در باغ وصال
پاي من در سر کوي تو نیاورد مرا
هر ما راه سرکوي تو خواهد بوذ
باز توفیق عنان بر سر سلمان تافت
کر وقت سحر بادي از کوي تو برخیزد
آن شعله که دل سوزذ از مهر تو افروزذ
لعل تو بهر خنده صد شور برانکیزد
دل میطلبي جانا آن زلف بر افشان تا

جاي که عشق باشذ جانرا خطر نباشد
لیکن جسوذه وقتي کز ما اثر نباشد
ریزد جنانکه قطعا کس را خبر نباشد

کر با تو بر سر خوذ دارذ کسی نزاعي
در خلوتي که عاشق بیند جمال جانان
أز جشم خوذ نمازد سلمان طمع که جشمش

وقال

وین نیز بهر نوع که باشذ بسر آید
زان خاک معطر همه بوي جکر آید

هرجا که ز خاک سر کوي تو کم باید
پیوسته جمال تو بوذ در نظر من

وقال

هرجاي که قلبیست ببازار تو باشذ
برخیزد ازین خاک هوادار تو باشذ
آنکس که دلش محرم اسرار تو باشذ
زین پس کرو میکده دستار تو باشذ

هر آینهٔ دل که قبول تو نیفتذ
تو کرد کسي کرده که او کرد تو کرده
سلمان اکر از یاد غیبي در دلت آید
ظاهر نشوذ تا همه از ریز نهي دوذ

وقال

که فلان باز همان یار فلانست که بوذ
وین زمان نیز بدان داغ ونشانست که بوذ
که ملاقات میان تن وجانست که بوذ

ما همانیم وهمان مهر ومحبت لیکن
بوذ در ملک دلم جان متصرف واکنون
طرهٔ أت یک سر موی کشی از سر کذاشت

وقال

شیخا تو مکن هوس کو آن هوس کند
تا که خیال شاهی از کوشه سر برکند
از کاسهٔ سرهاي ما کر کوزه کر ساغر کند

رعنا زپی می رده جند ورزانکه نستاند
آن کز خمار جشم او امروز باشذ مرکان
کنج خرابات مغان کنجینهٔ اسرار دان

وقال

سالها بر کل رخسار شماي نالید
که مرا رغبت موي تو بز نجیر کشید
لب ما خاک کف پاي تو خواهد بوسید

روز رخسار تو شذ در شب زلفت پیدا
آن سیه روي کذاست که دور از تو فتاد
کز بخواهند بریدن سر ما جون زلفت

وقال

وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
جشم تو بهر کوشه صد فتنه برانکیزد
دل بر سر جان بازد جان بر سر جان ریزد

هر دل که بزد جشمت در دست غم انداذه
کو طاقت آن جانرا کز وصل تو بشکیبد
تیغ غم عشقت را از جان سپري کم

ما ترک سر بکفتیم تا درد سر نباشد
باید که در میانه غیر از نظر نباشد
آبي زند بر آتش کان بی جکر نباشد
زان خار بوی تو همه کل ببر آید
خار دلم از پاي غمت کی بدر آید
زان خاک همه خون دل ودین بر آید
خوذ غیر خیال تو مرا در نظر آید
جز عشق مپندار که کاري دکر آید
هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
کی قابل عکس مه رخسار تو باشد
تو یار کسی باش که او یار تو باشد
باید که غم یار تو غمخوار تو باشد
فرقی که میان سر ودستار تو باشد
همجنان ذکر توام ورد زبانست که بوذ
در فراق تو ولي عهد همانست که بوذ
یار با لعنایت نه جنانست که بوذ
همجنان عشق ترا حکم روانست که بوذ
همجنان فتنه وآشوب جهانست که بوذ
کو همان رند خرابات مغانست که بوذ
ورنه کوید میکنم هرکز کسی باور کند
دستار را بر سر نهد دستار وسر در سر کند
زد اجون کس با قدح مست از زمین سر بر کند
کو مرد صاحب راز تا دریوزهٔ زین در کند
لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
که بجان روز ازل مهر شما می ورزید
صبحدم فاتحه خواند وباخلاص دمید
مکر آنکس که جو زلف تو سرکش می کردید
ما دکر یک سر موان تو نخواهیم برید
جون رکاب آمد ورخ بر کف پایت مالید
هرجا که دلی باشد در دامنش آویزد
هر جی که دهد لعلت با خون دل آمیزد
کو قوت آن دل را کز جور تو بکریزد
هرکش سپری شد جان از تیغ بکریزد

ازان نرکس برآمد خوش جو بروین
باد سحر از کوي تو بوي بر آورده
دلهاي ز غم رفتهٔ ما را که غمت أشت
شد دیدهٔ یعقوب منور به نسیمي
در باغ مکر بزم صبوحیست که کل را
کر از خورشید جمالت ذرهٔ پیدا شوذ
شمع دیدارکش کو از نور تجلي پرتوي
عاشق صادق جه داند کعبه وبتخانه جیست
صد هزار آینه دارد شاهد مه روي من
حلقهٔ سالوس بر خواهم کشید از سر ولي
مرا آینهٔ سخت روي سخت آید
جو شانه جیست بدندان اکر بهم شاید
لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد
سرمراز سعادت بدولت عشقت
جان زنده کی از جشمهٔ پر نوش تو دارد
اي دانه ودام دل ما حلقهٔ کوشت
دوشت همه قصد طرف خاطر ما بوذ
از نیش نیند بیشد واز زهرت نشد
ز صبا سنبل او دوش بهم بر می شد
ز دل ودیده نمی رفت خیالت که مرا
آهم أز سینه جو عیسي بفلک بر می رفت
بکلم پاي فرو رفته وجند انکه ز غم
لا ابالی واره سستي بر جهان خواهم فشاند
دامن آخر زمان داره غبار حادثه
از سر صدق وصفا جون صبح خواهم زد نفس
همجو کلبرکي که حاصل کرده ام از عمر خویش
بکذار تا ز طرف ثقابت شوذ بدید
برق جمال خرمن پندار ما بسوخت
خوذ را زند جان ودلم بر محیط عشق
خرم کسي که بر سر بازار عاشقي
ما را بجز خیالت فکري دکر نباشد
کی شب روان کویت آرند ره بسویت
ما با خیال رویت منزل در آب دیده

وقال

آمد سحري بوي تو با خویشتن آورد
کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
عطار سحرکاه بدوش از جمن آورد

دلها شده بوذند بیکبارکي از جان
این رایحهٔ مشک ز دشت ختن آمد
آن قطره عرق نیست که بر عارضت افتاد

وقال

هرکجا یابد نشان یار خویش الجا شوذ
روز محشر آینه کارد جان در وپیدا شوذ
ترسم این زنار کیري در جهان رسوا شوذ

در شب هجرش ببوي وعدهٔ فرداي وصل
در سرم سوداي زلف تست ومیدانم یقین
مي نشندم بدرش جون حلقه ومي خانه

وقال

دقیقه ایست میان تو تا که بکشاید
جز آستان درت هیچ در نمي باید

عروس کل ز جمال تو جون خجل نشوذ
عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند

وقال

امشب سر زلفت طرف دوش تو دارد
هرکس که هواي لب پر نوش تو دارد

ولد

وز نسیمش همه آفاق معطر می شد
با دل ودیده خیال تو برابر می شد
اشکم از دیده جو قارون بزمین در می شد
میزدم دست بسر پاي فرو تر می شد

رنکي که جمن یابد از اندام تو یابد
این جوشش خون جکر وغلغل سلطان
ز سواد شکن زلفت بهم بر شده اش
دهن از یاد تو جون غنجه معطر می کشت
بنشستم که فراقت بقلم شرح دهم
روز اول که سر زلف تو سلمان دید

وقال

واي ز آن دم بر هواي دوست جان خواهم فشاند

پاي عزلت بر سر کون ومکان خواهم نهاد

وقال

لعب خیال پردهٔ اسرار ما درید
بیچاره دل غریق شد وجان بلب رسید
جان در غمت بداد وغمت را بجان خرید

زلفت مرا ز حلقهٔ زنار صومعه
اسرار عشقت ار همه کفت وشنید نیست
امروز نیست بر سر سلمان حدیث عشق

وقال

کردیم تا کسي را بر ما کذر نباشد

هرکز بدین طراوت سرو جمن نروید

کزین طلسم نکون شش شش آید
جانها کشش فدا باد که جانم بتن آورد
لطفت بسلامت همه را با وطن آورد
یا بوي اویس است که باد از قرن آورد
آبیست که با روي کل ویاسمن آورد
هر دو عالم در هوایش ذره سان رسوا شوذ
افکند بر کوه جون پروانه نا پروا شوذ
حالیا جان میدهم با صبح تا فردا شوذ
کین سر سوداي من در سر سودا شوذ
همتی در بسته ام باشد که این در وا شوذ
که در برابر روي تو روي بنماید
که شانه در سر زلف تو دست می یابد
سپیده دم که بکلکونه روپیا راید
کند هر آینه زین کونه کوهري زاید
دل بستکی از سنبل پر بوش تو دارد
باز اکه دل مشظرم کوش تو دارد
بویي که صبا یابد از آغوش تو دارد
زانست که دیک هوسش جوش تو دارد
دیدم احوال جهاني که بهم بر می شد
سینه از مهر تو جون صبح منور می شد
شرح میدادم ودفتر از خون تر می شد
دیده کش جان ودل ودیده در ان سر می شد
هرجه دامن کیردم دامن بران خواهم فشاند
آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
دست جانا بر رخ جان جهان خواهم فشاند
بار خ خندان وخوش بر دوستان خواهم فشاند
حسنی که کس ندارد ودیده کس ندید
زنار بسته بر سر کوي مغان کشید
پر بیست بو العجب که نه کس کفت ونه شنید
ابر دمرا و عشق ترا با هم آفرید
در هیچ سر خیالي زین خوبتر نباشد
عکس شمع رویت تا راه بر نباشد
هرکز بدین حلاوت قند وشکر نباشد

حاشا که بوذ کردی بر دل ز تو سلطانا
آن سرو بین که باز چه رعنا همی روذ
حور یست بی رقیب که از روضه می چمد
ما را اگرچه پیاخت بخواری چو خاک راه
کوی چرا بمنزل ما هم نمی رسد
سلمان چو خامه نامه بسوذا سیاه کرد
هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد
کوه و کمر و دشت پر از نور تجلیست
دامن مکش از من که رفیق گل نازک
در آینه اش جمله خلایق نگرانند
دریاب که اقامه زنا که بد یار رفت
دارم غم جان و دل بیمار و درین حال
آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد
دل کو شمال یافت ز سودای زلف ما
در آفتاب گوش ازان ذره بر نخاست
بس سر که رفت در بازار شوق ما
ز ارباب مال نیست چو بلبل کسی که دید
آن دیع را که صوفی صافی بهفت آب
خوش دولتیست عشقت تا در سر که باشد
هر عاشقی ندارد بر جسم داغ دردت
در چشم و سر نباشد در خورده خاک پایت
گفتی اگر بیفتی من یاور تو باشم
تا دلبر منی تو دل نیست در بر من
گفتی که بر در من منشین رجوع سلمان
یا رب نچه زلف باز مرا ی کشد
نام همه عاشقان بر ورق لطف اوست
بار تو من میبرم چون تو من می کشم
حسن تو بین کز برم دل بچه روی می برد
یارم بی وفا وعده بسی داد و جفا کرد
هر لحظه بر آینه دل پرتوی انداخت
هر جوز که دیدم ز خط آن جفا
بر زلف تو تا این دل یکتا بنهادم
شد باد صبا بر دل من سردا زان رو

وقال

جانیست نازنین که به شاهی روذ
شکرانه می دهیم که بر ما همی روذ
آهم که از ثری به ثریا نمی رسد
از رنگبار زلف پراکنده لشکری
مسکین دلم بقامت او رفت و خسته شد
دل قطره ز شبنم دریای عشق اوست

وقال

لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
خارست و گل از صحبت او عار ندارد
فی الجمله یکی زهره گفتار ندارد
بیمار و غریب این دل و تیمار ندارد
آنکس کند عیب که بیمار ندارد
در دل تویی و راز تو غیر از تو و راز
بلبل همه شب در غم گل بر سر خارست
دارد طرف آینه روی تو زنگار
در چشم تو نظاره نیاید که چشمت
آورد بکفر شکن زلف تو سلمان

وقال

گردید روی ما و هوا دار ما نشد
خود کیست آنکه در سر بازار ما نشد
ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
هر دم نشست لایق دیدار ما نشد
سودی ندید آن دل بی مایه کو بجان
ما گنج کو هوسیم بگنج خراب دل
در کار ما نرفت که در کار ما نرفت
سلمان مگر شنید حدیثی ازین دهن

وقال

تا سرمه که گرد تا افسر که باشد
خوش وعده ایست لیکن این باور که باشد
در عهد چون تو دلبر خود دل بر تو باشد
هر دل که دید چشمت آورد در کمندت
ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت
حالی غریب دارم شرح و حکایه آن

وقال

گر قلیی کشد بر سر ما می کشد
پرده ز روی چرا باد صبا می کشد
وین دل مسکین نگر کز تو جها می کشد
هرچه ز رنگ و بد ست جز همه در دست اوست
خامه حسن تپت شمسه گردون که اوست
بار محنت غیر من کس نتوان کشید

وقال

این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد
بار دل من زلف ترا پشت دوتا کرد
کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
مسکین سر زلفت که صبا رفت و کشید
هرچند که چشم تو خدنگ مژه آراست
سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب

گر عشق تو خاکش را صد بار فرو برد
می آید او و عقل من از جا همی روذ
بر خویش جمع که پیغما همی روذ
زان خسته شد دلم که بلا می روذ
کز راه دیع باز بر پا همی روذ
بس جز کند که کار بسودا همی روذ
با طلعت خورشید بقا کار ندارد
کس راه درین پرده اسرار ندارد
کو گل مطلب هر که سر خار ندارد
وان آینه کیست که زنگار ندارد
مستست و غم محرم هشیار ندارد
اقرار و بدن کسی انکار ندارد
وان تن درست نیست که بیمار ما نشد
تا این سزا نیافت سزاوار ما نشد
سودای ما که خریدار ما نشد
چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد
بیچاره خفته هیچ گرفتار ما نشد
پیدا بود کزین می در سر که باشد
آن سکه مبارک تا بر زر که باشد
ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد
آن سایه همایون تا بر سر که باشد
در نامه که گنجد در دفتر که باشد
چون باد در تو گوید او باد در تو باشد
در پی او میروم تا بکجایم کشد
بر من مسکین چرا خط خطا می کشد
میرود و بر زمین عطف قبا می کشد
بر دل سلمان بنه آن همه تا می کشد
هر وعده که آن بجفا داد وفا کرد
مانند ماه نوم انگشت نما کرد
بر بویش اگر پشت نگشت از چه طلا کرد
زد بر چه رف سینه بر آنم که خطا که
با او غم عشق تو چگویم که جفا کرد

بلبل

بلبل مکن از گل گله بسیار که آورد
پیر من از میکده بوی شنید
خرقه ازان شد که فرو شد بمی
مشرب صافی حقیقت کسی
شودی و ساغر ازان روز خاست
سایه صنعت با همه اقا ذکی
منبا ر دل بجز کین که رخ چو ماه دارد
بر چشم باید شده دل که ز دیده داد خواهد
تو مرا گوی واعظ که بریز آب دیع
من بی تو ابکل دم زدن ندارم
بعذار شاهد و خط بستد رخت دل ازین
بطریق لطف میکن نظری بحال سلمان
چشمت بخواب چشم مرا خواب میبرد
من غرقه خجالت اشکم که پیش خلق
امشب بدوش مجلسیان زیکان
دل زد در وصال تو دانم که ضایع است
زلف و رخیار ترا شام و سحر چو خواند
میکنم ترک هوای سر زلف تو و باز
اشک من آنچه راز دل من میگوید
آب چشمم بنشاند آتش و من میدانم
مانند سلمان ز دست دو جهان می شنوند
نه تا صدی که بپای بنزد یار برد
جو ماه راه روی صبح خیزی خواهم
شاذ ام بشهری غریب و یاری نیست
تو اختیار دمی از خط بنان جهان
پارساقی اذان می که می پرستا نرا
هزار بار دلم هست و در میان دل نیست
یاد می آید و در دین جنان می آید
پیر سودای تو گنجست نهان در دل من
بحالت که اگر نی تو نظر بر خورشید
تا تویی در دل من کی دگری می گنجد
در دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی
خیال زلف تو چشم بخواب می بیند

وله

خرقه صد پاره که خواهم خرید
یافت که او در ذی در دکش چشید
کین نمکین لب لب ساغر مکید
در عقب وصل تو خواهم دوید
جان که غمش خورد رسیدم بلب
دردی دین را که دوای دلست
تلخ حدیثیست ترا دلنواز
عشق تو تا طلی همایون فکند

وله

بکند ارتا بریزم که بسی گناه دارد
حسد پست بر هزارم که هزار راه دارد
چه دهم جواب آنکس که خط و گواه دارد
خبر خرابی من زکسی توان شنیدن
تو بحسن پادشاهی دل عاشقان رعیت
شوان دل و جوانی همه وقف خویش کردن

وله

چندان همی روه که حباب صبر ده
برد ندمست و ترک تا خواب میبرد
رنجی که این ضعیف درین باب میبرد
سودای ابروی تو مغانه ز مصطبه
بنمای دل که در شب تاریک طرات
سلمان کجا و قصه زلف تو از کجا

وله

راست میگوید واز دیع سخن می راند
کاتش من بجز از خاک درش ننشاند
دل بدو دادم واو کرد بجانم بیداد
هرچه گوید ز لبش جان همه شیرین گوید

وله

که ناله سحر من بگوش یار برد
که قصه ز فقیری بشهریار برد
دران هوس که ز دست من اختیار ببرد
دمی بکار برارد دمی ز کار برد
صبا اگرچه رسول منست پیغامت
من آن نیم که توانم بنان دیار شدن
غلام ساقی لعل توام که جان من
می میار که درد سر خمار آرد

وله

بزبان می روذ آن جون بزبان می آید
می کنم در نظرم تیر وستان می آید
یا کجا در نظرم هر دو جهان می آید
کر همه جان عزیز ست کران می آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم
بحیاتت که اگر می خورم از دست تو زهر
مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن
میرود در دخ و قد تو سخن سلمان را

وله

صد برگ برای تو و کار تو نوا کرد
دست زد و جامه سراسر درید
رفت دلم تا بچه خواهد رسید
درد گرفتیم ببایذ کشید
تنگ دهانیست ترا کس ندید
طوطی عقل از سر سلمان پرید
بکسی سپار دلرا که دلت نگاه دارد
عجب از سیه دلانرا غم داد خواه دارم
که دلی خراب و حالی ز غمش تباه دارد
خنکا رعیتی کو چو تو پادشاه دارد
بهمین قدر که لعل تو خطی سیاه دارد
که همین قدر توقع بتو گاه گاه دارد
زلفت بتاب جان مرا تاب می برد
چون غمزه تو مست بمحراب میبرد
دلم شدست و راه بمهتاب می برد
بیچاره روزگار باطناب می برد
هر که یک حرف سپیدی و سیاهی داند
باد می آید و این سلسله می جنباند
هیچ کس نیست که داد من ازو بستاند
وانچه داند رخش دل همه نیکو داند
که مراد تو چنین است ازین می ماند
نه بحشری که سلامی بدان دیار برد
بدین بهانه مباذا که روزگار برد
صبا مگر ز سر خاک من غبار برد
بجرعه می نوشین خوشگوار برد
زان می آرد که هوش آرد و خمار ببرد
درین میان دل سلمان کدام بار بود
که پری پیکری از عالم جان می آید
جگرم کز در و دیوار فغان می آید
خوشتر از آب حیاتم بدهان می آید
زخم تیغ تو مرا خوشتر ازان می آید
لاجرم نازک و زیبا و روان می آید
دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند

كسي كه جشمهٔ آب حيات لعل تو ديد
نديم جشم انانست جشم مخمورت
دلا مكر د بعهدش قوى كه عهد حبيب
باد هواي كويت كه از جمن برارد
آبي بو آتشم زن زان بيشتر كه ناكه
شلت فلك ند بيند باصد هزار دينع
سلمان پري وجانغ دارد اشارتي كن
كل فردوس جه باشد كه بروي تو رسد
از خط سبز تو در آتشم اي آب حيات
جشم بد دور زروي تو وخود جشم بدان
نرسد هر سر شوريده بپاي جو توي
ساقي از درد سبو درتن من جاني كن
اين باركه من دادم ازين باركه دارد
خلقيست همه بر در اميد نشسته
با اين همه غم كه غم من با تو بكويد
برخاسته ام از سر سجاده بكلي
در زير فلك راست بكويد كه امروز
بر راه خيالت همه شب منتظر انند
پا كه ملك جمال ترا زوال مباد
زحضرتت خبري كان بصحت ت وين
نسيم سلمه الله اكر جه بود سقيم
مزاج سرو ترا استقامتيست تمام
ازانكه جشم من از حضرت تو محجوب ست
باسر زلفش دلم پيوند جاني مي كند
در هران مجلس كه دارد جشم مستش قصد جان
زنخ كو مده ديدار زيبا صورتيست
كه شكايت ميكند جان من از جشمت مرنج
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام
آن كه باشد كه ترا بيند وعاشق نشود
با تو دارم ز ازل سابقه عشق ولي
شعلهٔ آتش دل سر بفلك باز نهاد
شب بياد تو كنم روز كواه صحبت
تحرير شرح شوقت طومار بد شا بد

بدون از ان همه عالم سراب مي بيند
كه در زجاجي جشم شراب مي بيند
خرد ضعيف جو عهد حباب بيند

بغير عشق تو در دين هر جه مي آيد
خيالش از دل وجشم نمي رود بيرون
نهاده دل همكي در هواي او سلمان

وله

جند اكه ديده ها را كره جمن برارد
بدهر زمين كه اقد از قامت تو سايه

وله

رشكم آيد كه خضر بر لب جوي تو رسد
حيف باشد كه بدان روي نكوي تو رسد
كر بپاي تو رسد هم سرموي تو رسد
جان جه باشد كه بدردي سبوي تو رسد

زآفتابم شده هر تاب كه در روي تو يافت
كار رشد بر دل من سك وبلي شك شود
من ببوي تو ام اي دوست هواخواه بها
منع مي خوردن صوفي نكني اي سلمان

وله

كاري بود ايا غم اين كار كه دارد
يادان هوس خانهٔ خمار كه دارد
بالاتر ازين قامت ورفتار كه دارد
با اين همه تا دولت ديدار كه دارد

من بر سر بازار مغان ميروم امشب
خورشيد رخش كه بر آفاق تجلي
تا روي نه بيند وببيند كز ن روي
دل در بر سلمان وكجا مي برد اي دل

وله

بمن رسيد ودل خسته را سلامت داد
زهيچ باد وهوايش انحراف مباد
جو اشك مردم جشم خودم زجشم افتاد

مرا تو جان عزيزي وجان تست عزيز
قد بلند تو از بهر جان ودارى خويش
همي كند بدعا هاي نيم شب يادت

وله

راستي در صورتي خوش زندكاني ميكند
خستهٔ نالش زعين ناتواني مي كند

جان فداي بوي آن آهوي جين كز سنبلش
مي خورم جام غمي هردم بشادي رخت

وله

كار بختست وعنايت بسوابق نشود
دارم اميد كه دوشش بتو لاحق نشود
روشن اين قول به بي شاهد صادق نشود

در سرم هست كه خاك كف پاي تو شوم
هر كه اين صورت واخلاق ومعاني دارد
كار كن كار كه كار تو ميسر سلمان

وله

نظر معاينه نقشش بر آب مي بيند
كجا رود كه شراب وكباب مي بيند
نهاده خويش ازان رو خراب مي بيند
آب جمال رويت زآتش فغان برارد
خاك مرا هوايت باد از ميان برارد
تا دامن قيامت آن خاك جان برارد
تا آن سبك بيارد تا اين روان برارد
يا نسيمش كه بخاك سر كوي تو رسد
تا به خورشيد كه باشد كه بروي تو رسد
كار هر كه كه ببخت من دخوي تو رسيد
كز نسيمش بدماغم همه بوي تو رسيد
اكر اين شربت صافي بكلوي تو رسد
وين كار كه من دارم ازين كار كه دارد
تا يار كرا خواهد وتا يار كه دارد
اي زهد فروشان سر بازار كه دارد
اي دين وروان طاقت ديدار كه دارد
در دور قمر عارض ورخسار كه دارد
با اين همه دلهاي كرفتار كه دارد
بغير طرهٔ پريشاني بد ومپسند
سحر كهان بنز آورده دوش قاصد باد
هزار جان عزيزم فداي جان تو باد
بسي جو خسرو بهي كره بندكان آزاد
به پوستي جشود كر كني ز سلمان ياد
با خيالش خاطرم عيشي نهاني ميكند
جان اكر خوكش برنمي آيد كراني مي كند
بوستان هر نو بهاري بعستاني مي كند
خرم انكس كو بدين غم شادماني ميكند
تازه عيشي از شراب ارغواني ميكند
يا بعشق تو مجرد زعلايق نشود
من برينم مكرم بخت موافق نشود
كه تو دارد زجه محبوب خلايق نشود
بعبارات خوش ونكته رايق نشود
تقرير وصف حالم كفتا د بر شا بد

من بارها كشيدم بار فراق بر دل
اي يار بشنو از من كر ميكني جفايي
كي در دماغ عاشق سوداي عقل كنجد
انكو رخ تو بيند كر خود نظر بدوزد
هر شب سوداي جشمش برسرم غوغا كند
از بي سوداي جشمت خوش برايد جان من
رخت عقلم ميبرد جشمت جو مي آيد بجشم
در ره عشق تو من سر مي نهم بر جاي پاي
رفت هر جا اشك ما جندانكه ما را آب برد
همدم با دوست ورازدل نميكويم بباد
ابرويت پيوسته مي كرده بهرجا نا كجا
غوغاى عشق دوشم ناكاه بر سر آمد
از زلف او كشيده راهيست تا دل من
مردانه رو بكويش اي دل كه رفت دينم
غوغاء عشق دوشم ناكاه بر سر آمد
بر روي اهل عالم بوديم بسته محكم
از زلف او كشيده راهيست تا دل من
مردانه رو بكويش اي دل كه رفت دينم
دل با سپرده بودم لعلش زين پيش كاري داشت
هر كس كه مرد روني در بند عشق زلفش
باد صبا بباغ ببوي تو مي رود
جون خرم بجان كه ببانك عاشقي
با باد بوي تست دل ناتوان من
باي ازان خوش است سر عارفان مي
مشكين دم ازانكه مرادم بدم سخن
بو جشمت هركز جشمي بجشم در نمي آيد
جو جشمت جشم آن دارد كه ديده من جشم
هران جشمي كه مي بيند بغير جشم او جشمي
بوعده جشم تو كفتم كه جشم را بجشم آرد
اكر جشمت بجشم آرد بجشم خويش سلمانرا
هردم جهره بخون مژه تر مي كرده
بر مكر ازمن وكرزانكه تو بر مي كردي
فكر در راه هواي تو زيا مي افتد

ترسم كه دل ضعيفت اين بار بر نتابد
با يار خويشتن كن كاغيار بر نتابد
آري سپر قلندر دستار بر نتابد

ياران مهربان را رسمست جور ياران
از ناي وهوي رندان زاهر جه ذوق دارد
در روي يار سلمان كم كن سخن كه نازك

وقال

سرخوش ابت امشب خمار مستيش فردا كند
مي دهد تشويش من بكذار تا يغما كند
عشق اكر كاري كند في الجمله با بر جا كند

ماية من بر سر بازار سوداييش شدست
در جمن كر ناز سروت را ببيند سرو ناز
كر كند ميل وفاي باشدش با ديكران

وقال

هم دل بغم فرو شد هم جان بهم بر آمد
وز دل دريست تا جان عشقش ازان در آمد
در خون خود جو پيشش با دامن تر آمد

بر روي اهل عالم بوديم بسته محكم
يار آشناست اما نشناخت هيجكس را
درويش بر درش روكانكس كه بر در او

وقال

وز دل دريست تا جان عشقش ازان در آمد
در خون خود جو پيشش با دامن تر آمد
بكذشته بود ازان سر او زبا سر آمد
از خاك او نسيمي كامد معنبر آمد

يار آشناست اما نشناخت هيج كس را
درويش بر درش روكانكس كه بر در او
از ماجراي اشكم مطرب ترانه زد
بيمار تست سلمان وانكه خوشا مرضي

وقال

كر ميرود بباد بوي تو ميرود
در كاسهاي سر زسبوي تو ميرود
در طرهٔ غاليه بوي تو ميرود

زان آمدم كه بر سر كوي تو سر نهم
جوي كه رفت وميرود امروز در جهان
از جوي ديده خون جكر پيش ازين مريز

وقال

جو جشمش جشم تو بيند زجشمش جشمه بكشايد
بجشمت هم شتابي كن كه جشم جشم مي آيد

بسوي جشم من جشمي نكر اي نور جشم من
جدائي حال جشم من جو جشمت نيست در جشم

وقال

دين ودنيي وسعادت همه بر ميكرده
عقل در كوي خيال تو بسر مي كرده

روي پنهان مكن از من كه پري ويانرا
رحم كن بر دلم اي ماه كه از آه دلم

بر تافتن وليكن اين بار بر نتابد
اين نكته مست داند هشيار بر نتابد
در دسر حكايت بشيار بر نتابد
هر جشم خويشتن بين ديدار بر نتابد
غمزه اش صد فتنه در هر كوشه پيدا كند
جون بدين مايه كسي با جون تو يي سودا كند
از خجالت سر عجب باشد كه بر بالا كند
ور جفايش در دل آيد آن جفا را كند
جند خود را در ميان مردمان رسوا كند
باد غمازست ومي ترسم حكايت وا كند
همجو سلمان عارفي را واله وشيدا كند
در هواي دل ندانم عشق از كجا در آمد
زيرا كه هر زماني بر شكل ديكر آمد
درويش رفت ازينجا آنجا توانكر آمد
هم دل بغم فرو شد هم جان بهم بر آمد
در هاي دل ندانم عشق ازكجا در آمد
زيرا كه هر زماني بر شكل ديكر آمد
درويش رفت ازينجا آنجا توانكر آمد
بس قطرهاي خونين كز جشم ساغر آمد
كز آستانت اورا بالين وبستر آمد
در كلستان حكايت روي تو ميرود
هر دو جهان بيك سر موي تو ميرود
مقبل كسي كه در سر كوي تو ميرود
از جشم مست عمر بجوي تو ميرود
سلمان كه آب خضر زجوي تو ميرود
بجشمانت كه جشم را بجز جشمت نمي بايد
اكو جشمت بجشمانت زند جشمي بپاسايد
كه تا جشمم بجشمانت بجشماني بپاسايد
كه جشمم در غم جشمت جه خون از جشم بالا آيد
خوشا جشمي كه پيش جشم تو جانا بجشم آيد
حالم از عشق تو هر روز بتر مي كرده
كار حسن از نظر اهل نظر مي كرده
خانهٔ ماه وفلك زير وزبر مي كرده

آب وسنکم همه بردي وکنون دینهٔ من
تیغ از دست تو عمر ابدي مي بخشد
کل که خوش طلعت وخوش بو آمد
کاسهٔ داشت سر را عشقت
نیست از هیچ طرف راه کرین
پسر کشي کرد ونشد بامارات
سرو بالاي تو مي جست در آب
جو زلف آنرا که سوداي تو باشد
زندانی که بالاي تو ام سرو
خوشا آن دل که بیاد تو کرد د
اکرچه حسن کل صد روي دا رد
اکرچه سرو دلجویي کند عرض
بسوزد سنک بر من ور نسوزد
من مسکین کدامین کوشه کیرم
من امروز از مي مستم که در ساغر نمي کنجد
ز سوداي برون کردم کلاه خواجکی از سر
بدان بودم که بنویسم مطول قصهٔ شوق
حدیثي زان دهان کفتم رقیم کفت زین لب
جز نقش صورتت دل نقشي نمي پذیرد
پروانه وار خواهم در پاي شمع مردن
پرده از رویش اي صبا بردار
بتماشاي جان زباغ رخش
جون غبارم من اوفتان خیزان
ور زخوان لبش نواله دهند
بسر ما جست وما بفرمانش
دل ز تقوي کرفت سلمان را
زین پیش یاد داشت غم کار و بار یار
عمري کذشت تا سخنم با هیچ وجه
افتاده ام ببحري وانکه کذام بحر
نکرفته است دامن من هیچ آب و خاک
جون غنچه ام اکرچه بسي خار در دلست
سلمان تو چند دعوي یاري کنی که خود
چوکان زلفش از دل ما برد کوي بر

آسیابیست که بر خون جکري کردد — تا کجا باد صبا بوي تو دریوزه کند
زهر بر یاد تو جلاب وشکر مي کردد — رفت بربوک ومکر عمر تو سلمان جکنم

وقال

تیر باران ز همه سو آمد — حال این چشم ضعیفم میکفت
آن سهي سرو که دلجوا آمد — راز مشک سر زلفش هر دل

وقال

ولي جون سرو بالاي تو باشد — برون کردم ز دل جانا که جا نرا
دلي راجو که جویاي تو باشد — دل کم کشته ام راکر بجویي
کجا جون روي زیباي تو باشد — نکنجد هیچ در دل دیکر ازانرا
کجا جون قد رعناي تو باشد — سرو سرمایهٔ دارد همه کس
دلي جون سنک خاراي تو باشد — من بي دل کجا پنهان کنم دل
که آن خالي ز غوغاي تو باشد — جهان هر لحظه سلمان را که در کوش

وقال

جه بنویسم که در طومار و دفتر نمي کنجد — بعشق چنبر زلفت جباک از چنبر جرخم
بر و سلمان که هیچ اینجا حکایه در نمي کنجد — همه شب دوست مي کردد بکرد خانهٔ دلها
تو جان نازنیني وا زجان ني کزیرد — ما غرق آب وزاهد دم مي زند ز آتش

وقال

دامن زلف مشک سا بردار — همرهانیم در طریق وفا
میتواني دمي مرا بردار — در سر کوي او جو جان بخشند
قسم این جان بي نوا بردار — جشم عشاق را ز خاک درش
سر نهادیم کو بیا بردار — اي دل از منزلش صبا بوي

وقال

در خود ندا دره تنک بار یار — جند انکه میروم زبي یار جز غبار
بحري که نیست ساحل آن جز کنار یار — بار جهان کجا و دل تنکم از کجا
الا که آب دیده وخاک دیار یار — یار ار باختیار تو شد نیک ورنشد
من دلخوشم ببوي نسیم بهار یار — بلبل کذاشت شاخ سمن میل خار کرد

وقال

روز وشب بي سر و پا بر همه در مي کردد
کاردني همه بربوک ومکر میکذرد
عاشق روت بصد رو آمد
سر شوریده بزانو آمد
قلم در قلم مو آمد
بي خشم ز سخن بو آمد
جشم سلمان که بلاجو آمد
سرش باید که در پاي تو باشد
نمي زیبد که برجاي تو باشد
دران زلف سمن ساي تو باشد
که در خاطر تمناي تو باشد
مرا سرمایه سوداي تو باشد
که آن ایمن ز یغماي تو باشد
کند دري زد ریاي تو باشد
جنان شادم که از شادي دلم در بر نمي کنجد
بسوداي که این افسر مرا در سر نمي کنجد
بسرم تا داد این سودا دران جنبر نمي کنجد
که جز تو در دل تنکم کسي دیکر نمي کنجد
کود مزن که این دم باماش در نکیرد
کو هر سحر ببویش پیش صبا بمیرد
وین حجاب از میان ما بردار
من فرو میروم تو پابردار
بهرهٔ بهر این کدا بردار
ذرهٔ بهر توتیا بردار
میبرد ناکهان بي صبا بردار
ساقیا جام جان فزا بردار
آخر فرو کذاشت یکبار کار یار
جیزي نمي پسند بمن از ره کذار یار
جایست دل که نیست در و غیر یار یار
واجب بود متابعت اختیار یار
یعني که خوشتر از کل اغیار خار یار
پیداست بر محک محبت عیار یار
اي دل بکیش آن خم جوکان وکوي بر

در زحمتم ز درد سر کفت وکوي عقل
صوفي هنوز صافي رندان نخورده است
کر زانجه عمر میطلبي کرده ایم کم
یارب مرا بآرزوي خویشتن رسان
بي برده سوداي جشم مستت ارزام دکر
دیده مي بندم ولي از عکس خورشید بلند
دیده مي بندم ولی از عکس خورشید بلند
هر شبي کویم که فردا ترک این سودا کنم
همجو خاکم بر سر راه صبوحي معتکف
ساقیا از آب رز یک جرعه بر خاکم فشان
اي عمر رفته باز نمي آیي از سفر
ما همجنان خیال تو داریم در دماغ
از بوي تو هنوز نسیمیست با صبا
دل رفت وعمر رفت وروان رفت لعلین
جهان وجان بکرفتي بحسن عالم کیر
ترا هزار اسیرند در کمند دو زلف
اکر بهیچ نکیري تو صید را جکنند
نشاط عشق تو امروز نیست در دل من
بهیچ طعنه نخواهیم کشتن از تو نفور
خدنک غمزه ات از جان کذشت سلمان را
بود ز مذ صبح نشاط از مطلع جان محزون
اي دل سرکشته دور غم نباشد پایدار
کر سرت خود در سوداي زلفش میرود
هیچ کار از کعبه وبتخانه نکشاید ترا
توبه از مي خوردن وخوردن غم تا کي
روزکار غصه ودوران ناکامي کذشت
زلفین سیه خم بخم انبر زده باز
زان روي نکو جشم بدان دور که امروز
بر ساغر بختم زده سنک ولیکن
من سر جو قلم بر سر سوداي تو دارم
نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از جشم
داغ و درد تو مرا بر دل وجانست هنوز
از سرکشتهٔ هجران خود آخر نفسي

اي عقل از سرم برو این کفت وکوي بر — اي آشنا جه در بي بیکانه میروي
ساقي براي او قدحي زین سبو ببر — تا عرض رنک وبو نکند کل بباغ رو
عمر دراز در سر زلفت بجو ببند — مي آورم بپیش تو حاجت که کفته اند
یا از دل ودماغ من این آرزو ببر — خو کفته است بر دل تنک تو جور دوست

وقال

در رون مي افتاد ز دیوار کوتاهم دکر — هست در من آتش سوزان نمیدانم جه چیست
تازه میکردد هواي هر سحرکاهم دکر — زندکاني در فراقت کرجنین خواهد کذشت
باد بر بوي تو خواهد بردن از راهم دکر — یار کندم کون خط من سوز سنبل موي من
کان که در خواهد کرفتن آتشین آهم دکر — در ازل خاک وجود من بي کل کرده اند

وقال

و ز روي تو هنوز تماشاییست در قمر — سر میزنیم بر سر در هاي وصل و هیچ
ما یم و آه سرد ولب خشک وجشم تر — رقي و در بي تو نه تنها دلست و بس

وقال

کرفت بر طرف تست نیست بر تحجیر — دل من از سر زلف نمي رود جاي
حلاوتیست ز و رفته جز شکر باشیر — تو پادشاهي ومن بندهٔ قوي عاجز
بهیچ وجه نخواهیم کردن از تو نفیر — مراز روح شکیبست ونیست از تو شکیب

وقال

کر غمي پیش آیدت هم بکذرد آن غم مخور — تا قیامت زآتش روش نخواهي سوختن
زان سر موبي مکن خاطر پریشان غم مخور — پاي در میدان عشق ار مي نهي مردانه نه
کرد کوي یار کرد از کفر وایمان غم مخور — خود پرستان راغم ناموس دامن کیر شد
آشکارا مي بشادي نوش وپنهان غم مخور — محرم یارست باد صبح اینک میرود

وقال

در مه زده طعنه و در خور زده باز — از غالیه عنبري زده بر کل وشکر
باتو جه توان کفت که ساغر زده باز — ز د زمرهٔ عشاق ره ي بر من قلاش
کرجه من سودا زده و با سر زده باز — از دود دل سوخته زنهار حذر کن
بر سکه دیدیم همه با زر زده باز — شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان

وقال

آنرا که درد نیست تو درمان او ببر
بویش بباد برده ورنکش ز رو ببر
حاجت بنزد صاحب روي نکو ببر
سلمان جفاي آن صنم تندخو ببر
از کجا پیدا شد این سوداي ناکاهم دکر
در رون مي افتاد ز دیوار کوتاهم دکر
این قدر دانم که همجون شمع میکاهم دکر
بعد ازینم زندکاني بس نمي خواهم دکر
جو بجو برباد خواهد داد جون کاهم دکر
منع مي خوردن مکن سلمان باکراهم دکر
وي بخت خفته هیچ نداري ز ما خبر
ما همجنان جمال تو داریم در نظر
از سر خیال وصل نخواهند شدن بدر
جان عزیز روانست برا ثر
جهان جا باشد وجان جیست هر جه خواهي کیر
هزاران وکی کیرا زان هزار اسیر
کجا رود دل دیوانه پاي در زنجیر
تو آفتابي ومن ذرهٔ عظیم حقیر
مراز عمر کزیرست ونیست از تو کزیر
هنوز هست برین دل نشانهٔ بي تیر
وین شب سودا رسد روزي بپایان غم مخور
بر تو روزي کرده این آتش کلستان غم مخور
از بلاي سر مترس از آفت جان غم مخور
لاابالي شو ز خود دامن برافشان غم مخور
بیش او کر قصهٔ داري بکو هان غم مخور
نوبت دلشاد نیست امروز سلمان غم مخور
وقت من شوریده هم برزده باز
امروز همه بر کل و شکر زده باز
آري صنما راه قلندر زده باز
کاتش همه سوخته دل در زده باز
دریاب که بر صید کبوتر زده باز
مهر رویت بهمان مهر ونشانست هنوز
مرواي دوست که مسکین نکرانست هنوز

کشتمش جان من وجان تو ای عمر عزیز
میبرد وشم بتوان جان کرانمایه هیچ
اشک سلمان بنکر بر رخ زردست روان
اکر آن موی میانم بکنار آید باز
قاصدی باز نیامد ز بر یار و بود
باد لم رفت قراری که قراری کیرد
کشتی هرکه درین لجه خون خوار افتاد
هرکه دربند سر زلف تو مرد از خاکش
بر کل رقم از غالیه تر زده باز
کل را کرهی ساخته از کره زلف
آن ژاله صبحت خوی آب حیاتست
هر سیم سرشکم که روان بود بسودا
همچون قلم اندر خط از زلف تو زیرا که
هست پیغامی مرا کو قاصدی مشکین نفس
ای نسیم صبح بکذر بر شبستانی که کشت
با مه من کو فلان کفت از غمت بر آسمان
من چو چشم ناتوانت خفته ام بیمار و سست
درد و عالم یک هوس دارم و آن دیدار تست
باز دست آموزم و سررشته ام در دست تست
ای صبا برخیز و کوی کلستان ما بپرس
اندک اندک پیش رو و آن جان بیمار مرا
خفته است آن نرکس بیمار و ابرو بر سرش
رنک رویم کرده پیدا رنج پنهان ای طبیب
خون چشم ریخت عشقت کو خیالت کو بیا
این که میکویی مرا سلمان جهان و جان بباخت
در زلف خویش پیچ واز حال ما بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
خونم بریخت چشم تو کو از خدا بترس
خواهی که روشنت شود احوال درد من
تو پادشاه وقتی و سلمان کدای تو
در خرابات مغان مست و بهم بر شده هوش
دیدم از باده نوشین ولب نوش لبان
عاقلا پند من بی دل بیهوش مده

کفت بیچاره نکر در پی جانست هنوز
کرچه بر من سبک و بر تو کرانست هنوز
چشم عاشق کش سرمست تو مستور انداز
مرو ای سرو ز چشم که درین جوی مرا

وقال

قاصد جان خود آن کز بر یار آید باز
وین دل آن نیست که هرکز بقرار آید باز
تو چنین داد که هرکز بکنار آید باز
شاهباز غمش از صید دل مسکینان
عمر من در سر و کار تو شد و کرنشود
آن دم از مستی سودای تو من باز آیم

وقال

تا راه کذا مین دل غم خور زده باز
یا آب کل تر که بکل بر زده باز
بر سکه رویم همه باز زده باز
نی واسطه ام همچو قلم سر زده باز
سنبست می جنبد صبا ای صبح کار تست
بر کل زده حلقه و بر تنک شکر قفل
کلرا بچه دل خنده بر آمد ز جمالت
بر ساغر ما سنک جفا می زنی ای دوست
کفتی که بچشم بر نزنم کار تو سلمان
پیش خورشیدی مرا کاریست و انکه غرض

وقال

جز خیال ابروانت بر سر من هیچکس
میرود جان و نخواهد رفتن از جان آن هوس
خواه جان باز و بجان خواهی برانم چون مکس
بارها از شوق رویت جان من میرفت و باز
میفرستم هر دم [illegible]
نیست سلمان کم ز خاری و خسی امن مکش

وقال

حال بیماران ز جان ناتوان ما بپرس
رنک ما را بین و از رنج نهان ما بپرس
در میان ما نشین و داستان ما بپرس
انحرافی در مزاج مستقیم سروهاست
شمع سان دارم سری پی اکه باشد در درد
کار ما عشق است و با او عقل سعی [illegible]

وقال

ما را که کشته بجدای خدا بپرس
آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس
در کیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس
حال شکستکان بمد فی الحجاب جو
خون میرود میان دل و چشم من بیا
جانها بپای زلف تو بر باد داده ایم

وقال

بزم رندان خرابات پر از نوشانوش
می بمن ده که ندارم سر عقل و سر هوش
قصه حال پریشان من امشب ز غمیب
در خرابات مغان دلق مرقع بخرند

سالها پرده دری کرده دوانست هنوز
آب از دولت عشق تو روانست هنوز
سالها رفت و برین کونه روانست هنوز
کلبن عیش مرا تازه بهار آید باز
هیچ نکذاشت که بر عزم شکار آید باز
در سر و کار تو عمرم بچه کار آید باز
کان سیه نرکس جادو ز خمار آید باز
سالها بوی خوش مشک تتار آید باز
کلرا بخط نسخ قلم در زده باز
امروز همه بر کل و شکر زده باز
بس خنده که برروی کل تر زده باز
با تو جتوان کفت که ساغر زده باز
در هم زده زلف و بهم بر زده باز
کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس
میرسد فریاد من ای مدعی فریادم برس
از قفا دیدم که مویت میکشیدش باز پس
می ندهد طوطی جانم خویشتن را بر قفس
ای کل خندان وای آب حیات انجا و خس
جان ما انجاست حال جان ما انجا بپرس
زیر لب بسیار مسیا را ز زبان ما بپرس
کو بیا بو نشنت سرو بوستان ما بپرس
قصه ما یک بیک از اشک روان ما بپرس
عقل را بادی چه کار اندر میان ما بپرس
این سخن یکبار از آن جان و جهان ما بپرس
حال شکستکان کمند بلا بپرس
چون من شکسته دل تنم اول مرا بپرس
بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
ای پادشاه وقت ز حال کدا بپرس
می کشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش
بیرانی چو سر زلف تو یکشب زده دوش
بروای خواجه برو دلق مرقع مفروش

جاهدرزق

جامه ازرق ولباسات درین ره عیبست
آتش شوق لبت جرعه صفت سلمانرا
نداشت این دل شوریده تاب سودایش
بیزد درد چو وامق بنود مرد حریف
غمش ز جای خودم برد و خود بجای منست
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه
همه امید بالای و رحمتش دارد
سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود
مستند حسنی که نباشد خبر از آفاقش
کرچه یادم نکند یار منش مشتاقم
دفتر وصف رخش را شوانم پرداخت
با چنان روی ولطافت ملکش شوان کفت
انکه از جان دوستر میدارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
انکه در خون دل من میرود
میدهم جان روز و شب در کوی هست
کرچه رویش داد بر بادم چو زلف
کرچه من یار ویم او یار من
چند کویی با تو یک شب روز کردم چو شمع
رشته عمرم بپایان آمد و تابش نماند
میدهم پیوسته خون ز ابر بخت هست باز
دامنت خواهم کرفت امشب چو مجمر در [illegible]
کر بسوزم بر دار از تن سرکه ام ز حکم
رحمتی آخر که من میمیرم و بر سر مرا
در دسری میدهد عقل مشوش دماغ
ای دم مسکین صبح شمع سحر بر فروز
مهر تو ام در دلست مهر تو ام بر زبان
این سخن کرم من همه ز سر حالتست
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست
ای بدیدار تو ام دیده کریان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بآتش مایل
چون بود سبزه پژمرده بباران مشتاق
تشنه یادیه چو تست بزمزم مایل

آشکارا جکنی خرقه قبا ساز و بپوش
کر چو شمعت بکشد یار از روی متاب

وقال

هزار دست بپای ببرد عذرایش
که کر بکوه رسید بر کند دل از جایش
هوای دوست دمش داد و کرد سودایش
وجود من که ز سر تا بپاست آلایش
کسی بتافت از و سر چو زلف از [illegible]
رخ مرا که بر و سیم اشک می آید
دل مرا اکر امروز رنجه داشت چه غم
کناه کار رو فرو مانده ام بخش مرا

وقال

یاد باد انکه جهانیست چو من مشتاقش
کر و ورقهای کل و لاله شود اوراقش
جز بیک روی که باشد ملکی اخلاقش
کرد غصهی سر من کر سر کویش بزود
عشق زهریست خوش ای دل که ندارد تریاق
خلق کویند که سلمان برود عشق بپوش

وقال

من چو چشم خویشتن میدارمش
کو مرا از پیش اکر در کارمش
همچنان جانب نکه میدارمش
من نمی یارم که کویم یارمش
قالبی نی روح دارم میبرم
روی در پای تو می مالم مرنج
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش
با دل خود کفتم اورا کیستی

وقال

کرچه خواهد کشت میدانم بپایانم چو شمع
بر فشانی آستین من جان بر افشانم چو شمع
دهی بر پای بندم بند فرمانم چو شمع
نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
آبم از سر در کذشت و من باشک آتشین
بند بر پای و کفن در کردن خفتکره ام
احتراز از دود من میکن که هر شب تا بروز
مدعی کویند که سلمان اوتراد میدهد

وقال

شور تو ام در سرست بوی تو ام در دماغ
ناله نیاید بسوز از دل تا دیده داغ
ناله ز سوز دلست کر تو قبولش کنی
بی نظری نیست این دیده نرکس مراغ

وقال

جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
پیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
جان محبوس تن من بتمنای رخت
خسروا بنده ببوسیدن خاک درتست

وقال

کروش
ور چو چنکت بزند دوست ز دستش
آب رو ریخته بر خاک در باده فروش
بسرم برفت و نرفت از سرم تمنایش
سیاه روی در آمد فتاده در پایش
بیان عشق عیان میشود ز سیمایش
دلم خوش است که خواهد نواخت فردایش
که هست بر من بیچاره جای بخشایش
رود ولیک بماند نشان سودایش
چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
کر رود سر بروم من ز سر میثاقش
در کش آن زهر هلاهل مطلب تریاقش
چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش
کرم ابکذاشت من نکذارمش
میدهد جان تا کمر باز آرمش
تا بخاک کوی او بسپارمش
که ببوی سخت می آزارمش
آن طبیبی را که من بیمارمش
کفت سلمان او کل ومن خارمش
من عجب دارم که امشب تا سحرگاهم چو شمع
چاره اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع
سرکذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع
کر نخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع
در بن محرابها سوزان و کریانم چو شمع
کو دمم میده که من خفه از آنم چو شمع
کو ز قدح یک فروغ وز همه عالم فراغ
تا بنشاند می باده دماغ جراغ
ور نکنی حاکمی نیست برو جز بلاغ
بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
تا نهی زنهار طعمه طوطی بزاغ
ناشکیبا ق لب لعلت بلبم جان مشتاق
عندلیبست مقفس بکلستان مشتاق
خضر سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق
پیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق
عاشق مست الستم خورده درد ازل
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود
ما من پایاب نایابست در دریای عشق
عاشقی و عقل با هم صورتی نا ممکنست
ساقی ایام کل آمد حبذا ایام کل
کوش کن کلبانک بلبل کوش کن بر بلبله
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان
أز دم باد و نم باران کند هر دم خراب
کل بشکر خنده لب بکشاد تا باد سحر
ای جان نازنین من أی آرزوی دل
بر آرزوی روی تو دل جان همی دهد
جون غنچه بسته ام سره را بصد کره
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید
سلمان اکر ز اهل دلی نام دل مبر
بهر روی تو خواهم رسید در وصال
مه دو هفته درین یک دو روز خواهم دید
بخاک پای عزیزت که تشنه است لبم
دلم بپرسش تو می خواست جان فرستادن
بغیر صورت او هرچه آیدم در دل
بکوی دوست که خاکش به آب دیده کلست
قتیل عشق تو خواهیم کشت تا در حشر
کرت ارادت پیوند دوست میباشد
جسوه کفت که سلمان چه میروی باد
ای صبا جون عاشقانا نزد معشوقی رسول
صبحدم برخیز و جانا بر میان بند ای نسیم
جون رسی انجا نفس آهسته زن بادا ملال
پای بوسی کرده دست بکو آهسته اش
حال شبهای فراق کر ببرسد عرض کن
ما کنه کاریم وا بخشنده کر باشد مجال
حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام
هر سحر کاهی ببوییت در جمن
یک ورق بر کل ز حسنت خوانده

ناجه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق | عالم أز خود میشود باردکر زیر و زبر
درد غم پرورده ره ازجام جان افزای عشق | عشق بازی کسوت رندان عالی همت
جون قبای عمر کوتاه هست بر بالای عشق | ما مثال عزل عقل أز ملک دل برخاسته ایم
منزل مقصود ناپیداست در بیدای عشق | هرکسی را با کسی میلی و ما را میل دوست
یا مقام عشق کنجد در سرت یا جای عشق | این جنین کاندر جهان سلطان عشقت بر آورد دست

ایضاله

خوذ همه وقتی خوش آید خاصه در ایام کل | نوبت شاهیست کل را زان سپهر بامداد
سقف مینا کنبد سبز زمرد فام کل | کل بصد ناز از چه پروزد دست جز خوبان ولی
زر نهاده کش در دهن و زر براندکام کل | بر هوای و بوی و رنگ و خنده و شادی نهاد

ایضاله

تا بوی عشق روی تو آید ز توی دل | جانا نثار باد صبا میدهم که او
با روی دوست خود نشوان دید روی دل | دیکر بدیده دل ندهم من کز آب جشم

ایضاله

که کس نبیند از ان ماه در هزاران سال | سواد زلف توام خواهد آمدن در جشم
بخاک پای عزیزت جو تشنکان بزلال | جه دم زنم جو کشم با تو آن دم باشد
ولی کبو ترجا نرا نبود قوت بال | کشیده ام تب هجران و بیم و در تب هجر

ایضاله

بدین بهانه بکیرم دامن قابل | همی دویم براهی که نیستش پایان
برونحت زدنی و آخرت بکسل | بجز هان توام هیچ آرزوی نیست

ایضاله

روی نه در راه وجز کوی مکن جایی نزول | هر دو بیماریم حالی میشویم از هم جدا
کزدم بیمار طبع نازکش کرده ملول | از درون پرده مکذر هیج و زین در در کذر
ازز بانم کای در اوصاف تو سرکردان عقول | خواستم تا جان فرستم بر نمی آید کجان
نه نه زان اعراض کن ترسم که انجامد بطول | فضله از کرد راهش کر بدست آیی بیار
از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول | قصهٔ سلمان بکو ورعاده ارد استماع

ایضاله

بلبلان را مست و شیدا کرده ام | هر کجا سرو سهی بادید ام

ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
مردم دو نانرا بد خلعت والای عشق
تا کشید سنجد بر منشور ما طغرای عشق
هرکسی را در جهان رایی و ما را رای عشق
جز سر سودای سلمان که داده پای عشق
خیز و در ده ساغری یاقوت کردار جام کل
کاهل دل را میرساند هر دمی پیغام کل
نوبت شادی زند هر صبحدم بر بام کل
عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام کل
کل بنای عمر از ان آتش بود در جام کل
میل منست سوی تو میل تو سوی دل
وا جسرتا اکر ندهی آرزوی دل
می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
هر بار خود در پیش نیاید سبوی دل
جان داد نیست کار تو پی کفت و کوی دل
نمیرسد بزمین پایم از نشاط وصال
که بوی عنبر تر میدهد نسیم شمال
مجال اکر کنم بر تو عرض صورت حال
نبود بر سر سلمان کسی بغیر خیال
بجان دوست که باشد تصور باطل
که بر کذشت که پایش فرو رفت بکل
شاده ایم بحری که نیستش ساحل
ولی جسوه که هیچم نمی شود حاصل
نمیروم پی دلدار میروم پی دل
خدمت ما عرضه کن باشد که وا یابد قبول
تا میان ما کر کی اتفاق افتد وصول
کاندران خلوت نباشد باد امکان دخول
بس کران بابست و قاصد بیست و بیمار و عجول
نه خطا کفتم نباید کشت که فضول
کو که منکر من یقول ای دوست بشنو ما یقول
باز می بینی جه سودا کرده ام
دیده ام کلرا تماشا کرده ام
یاد آن قد دلارا کرده ام

از تو جون نرکس در بیش باد
رندم و صوفیم میخوانند خلق
جنت الماوای سلمان کوی تست
من ببوی تو هواخواه نسیم سحرم
تو بصورت ز منی غایب و معلومت نیست
غنچه وارم دل أزین خرقه بتنک امد
دامن از من مکش ای سرو که جون آب روان
عاقبت هم بکند نالهٔ سلمان اثری
خراب کرد آن جشم مست فتانیم
بدوستی دل ما را ربود و ما را دل
بو جه عدایم بکف بر نهاده باقی جان
ز خون لاله ام دوش ماجرای راند
بجق صحبت دیرین که تا زخدمت دور
نه اول بی بصد زور دم کشیدی جه کمان خود
مرا أز صحبت ایام دور أنداخت میدانم
تمنای می و شاهد برون برد از دماغ
بدور جشم او سلمان مکن دعوی مستوری
قدمی کو کیابان فراق بویم
کرجه کوی سخن أز خم جوکان تست
بوی أز میکدهٔ عشق تو بیخویشم کرد
دیکران در طلبت کر بنشینند ز پای
صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم
خبر صحت بیمان تو میداد بمن
میرسانید سلامی ز تو آهسته بدل
جز خیال تو درین حال که دارد سر ما
پای أزین دایره بیرون ننهم یک سر موی
کو سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان
سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است
جان بهر لب لعل تو خدا دا دین
در سرایی که دهد سرو سمن بار تو باد
روی بنمای تو در آینهٔ جان تا من
کوییا زلف تو با دور فلک روز ازل

پیش سرو او سر بالا کرده ام | جند کویی کار سرباز بیست عشق
نام نیکو بین که پیدا کرده ام | خویشتن را در میان مردمان

وقال

که خیال تو جها میکند انرنظرم | دورم أز شمع جمال تو ولی نزدیکست
کو هوایی که زنم دست و کریبان بدرم | خبرت نیست که در کوی خرابات مغان
من سری بر قدمت مینهم و میکذرم | جکرم خون شد و از دیده برون رفت ونفت
کی کند کی مکر آن دم که نماند اثرم | ترک جشمت نکند ترک خرابی با من

وقال

بدان أمید که برخاک پات افشانم | عذار و زلف تو در شان حسن و زیبا
ببینید همه امروز با زمیدانیم | هزار بار جو پرکار در غمت ما را

وقال

که کرصد عذر أزین آرم نخواهی داشت معذورم | کرم دوزخ بود مسکن دهد یاد تو تسکینم
خیال نعمت خلدم هوای صحبت حورم | خراب جشم مستت را نصیحت کی قبول افتد

وقال

وصف جوکان سر زلف ترا جه کویم | رفته بر باد دم و از باد ترا می برسم
ساقیا باده بیما که بس است این بویم | نقش ابروی تو میخوانم و کج میخوانم
من کی از پای نشینم که بسر می بویم | خلق کویند که خو باز کن ازمی سلمان

وقال

کرد بیجاره در اشنای سخن تسلیم | جون رساند خبر من بتو قاصد جایی
هم خیال توکه او در نظر ماست مقیم | با خیال تو مرا بحث ندیمیست امشب
کو سراپای جو برکار کنندم بدو نیم | بجه امید نهد پای درین راه کسی

وقال

جان دشوار بدست آمده آسان ندهم | جان بیمار مرا باد ز کویت سحری
بخدا تا ندهد لعل تو درمان ندهم | لب لعل تو جو کام دل عشاق دهد
أدب آنست که بار کل و ریحان ندهم | دل من معتکف زلف تو زان شد که کر
بنظر رحمت آن طلعت رخشان ندهم | بسر زلف تو سوکند که تا رحمت دهد

وقال

رو که من بسیار از بنها که ام
جون سرشک خویش رسوا کرده ام
لاجرم کوی تو ما وا کرده ام
کو زبوی تو خبر دارد و من بیخبرم
که جو پروانه بسوزد همکی بال و برم
با خیال تو همه شب بمناجات درم
اثر داغ فراق تو هنوز از جکرم
قصهٔ درد دل خویش بسلطان ببرم
شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانم
نمی دهم که دل از دست دوست بستانم
دو آیتند که ما صبح و شام میخوانیم
اکر ز دست رود سر قدم نجنبانم
ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
جرا اکنون بصد زاری جو تیر انداختی دورم
ورم جنت بود ماوا بود حسن تو منظورم
برو ناصح که من مستم بپا ساقی که مخمورم
من از دور ازل مستم که میکوید که مستورم
یاد ماغی که ز باغ تو نسیمی بویم
غرقه در آبم و در آب ترا می جویم
صفت روی تو می کویم و خوش میکویم
جون کنم باز که با شیر فرو شد خویم
تازه میکردد مرا هر نفسی عهد قدیم
کرجه باور نکند عقل خبر های سقیم
که بجای شوانست رساند نسیم
أمشب آن نیست که در خواب رود جشم ندیم
که بجان باشدش امید و بسر باشد بیم
بکذرد انکه در آتش شوان بود سلیم
خاک پای تو ببر جشمهٔ حیوان ندهم
داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم
جان جبا شد که روان أز بن دندان ندهم
بقدم در ره کسی خاک شبستان ندهم
من اکر دل ببر زلف پریشان ندهم
بسته عهدی که مراد دل سلمان ندهم

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم
ز شربت خانهٔ لطفت دوای گر نیابد دست
زباد ازی وزد بر من نسیم دوستی یابم
رخت آینهٔ حسنیست و حسنت صورت معنی
درون روشن سلمان که هست آینهٔ عشقت
بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم
دریاب که زد کار جهانی همه بر هم
خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی
گنجیست روان جام می و توبه طلسمش
روزش بسر آمد سحری گفت که سلمان
برد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
بچشم خویش می بینم که خواهد ریخت خون من
چگویم ای که میپرسی ز حال و روزگار من
از آنت در میان دل چو جان جا کرده ام جانا
تو می روی و من خسته باز می مانم
تو باد پای عزیمت چو باد میرانی
تو آفتاب منیری که میروی گرم
بدست لطف عنان کشیده دار که من
دریغ روز جوانی که میرود عمرم
من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام
من هر چه دیده ام ز دل و دیده تاکنون
اول کسی که ریخته است آب چشم من
تا مهر ماه چهرهٔ تو در دلم نشست
باز آکه در غم تو ببازار عاشقان
گویند بوی زلف تو جان تازه می کند
بچشمانت که تا رفتی ز چشمم بیخور و خوابم
بجان عاشقان یعنی لبت کامد لب جانم
بعناب شکربارت کزان لب [illegible]
به بشارت که تا بینم جمال کعبهٔ رویت
بهم آنست که در صومعه دیوانه شوم
من اگر دیر و گر زود بود آخر کار
وقت کاشانهٔ اصلیست مرا می خواهم
بوی آن سلسلهٔ غالیه بو می شنوم

ولی در عین بیماریش محرم داری می بینم
دل زار ضعیفم را قوی افگار می بینم
بآب ار میسم در روی جمال یار می بینم
من این صورت که می گویم در آن رخسار می بینم

چه سلطان میکرده از سودا سیه بر چشم من هر که
حدیث سوزناک دل از آن با شمع میگویم
ز باغ حسن خود برخور که من در سایهٔ لطفش
نشان طاق ابروی ترا پیوسته می بینم

وقال

چشم تو و عهد مش همه اینست که مستم
اینجا که تو باشی شوان گفت که هستم
بر داشتم آن گنج و طلسمش بشکستم

در نامه چو من شرح فراق تو نویسم
دل گفت بلی مستم و دزد دور الستم
بر سوختن و کشتن من شمع دل افروز

وقال

ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم
که ماضی رفت و حال اینست و مستقبل نمیدانم
که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم

پا بانست و شب تاریک و با من بخت من
مرا از دین و از دنیا همین درد تو بس حاصل
مرا گویند عاقل گرد و ترک عشق گو سلمان

وقال

فتاده بر سر ره من بسایه می مانم
ز پای بوس خیال تو باز می مانم
فسوس عمر گرامی که میرود جانم

شکسته بستهٔ زلف توام روا داری
نه پای عزم و نه جای نشست در منزل
تو آن مه که گهی گاه سلمانرا

وقال

اشکست کش بخون جگر پروریده ام
از مهر ماه و مهر بکلی بریده ام
جانرا بداده و غم عشقت خریده ام

عمری بدان امید که روزی کشم بکام
عشقت بجان خریدم و قصدم بجان کند
شیدا صفت شراب غمت خورده ام بسی

وقال

بخاک پای تو یعنی سرم گزر گذشته ام
که خود شربت نمی سازد بغیر از قند و عنابم
محالست این که سر هرگز فرود آید بمحرابم

بخاک کعبهٔ کویت بحق حلقهٔ مویت
بصبح عاشقان یعنی رخت گر مهر خسارت
بجانت گز قفس سلمان بجان آمد درین

وله

گدا این مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بازوقتست که شوریده و دیوانه شوم

بوی آن سلسلهٔ غالیه بو می شنوم
تن وجانرا بکنم مصلحت آنست که من

که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم
که بربالین خود او را بشب بیدار می بینم
جوانی زباغ عمر برخوردار می بینم
خیال سرو بالای ترا هموار می بینم
بحمدالله که این آینه بی زنگار می بینم
بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
خون گریه و فریاد کند خامه ز دستم
چشم تو بدل گفت که مست منی ای دل
خندید بمی بر من و من می نگرستم
برخیز که من نیز بروز تو نشستم
دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
ولی بختیست خواب آلود و من منزل نمیدانم
که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمیدانم
من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم
چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
من آب دیدهٔ گلگون جواب می رانم
ز دوکذاشتن آخر چنین پریشانم
بمانده ام برون شدن نمیدانم
بنامه یاد من این نانوشته میخوانم
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام
از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام
سودای خام پخته ام و نارسیده ام
بر جان خویش دشمن جانرا گزیده ام
لیکن زباغ وصل تو یک گل نچیده ام
سلمان قبول کن که من از جان گزیده ام
با بروئیت که من پیوسته جز زلف تو در تابم
که ممکن نیست گز روی تو هرگز روی برتابم
نه روز آرام می گیرم نمی گیرد بشب خوابم
که یابم فرصت بیرون شدن اما در نمی یابم
به ازان نیست که هم باز در میخانه شوم
با سر خم شوم و باز در خمخانه شوم
بازوقتست که شوریده و دیوانه شوم
ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم

گرت ای شمع سر سوختن هاست بگو
صبح محشر چو من از خواب گران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
گرچه چون گل دگران جامه درند از عشقت
عمر با سوز تو چون شمع بپایان آرم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
سرگرانم ز شراب شب دوشین ساقی
من سرگشته بدست تو کجا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم
گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند
بود با باد صبا بوی تو وز بوی تو من
در رکابت میروم تا گوی چوگانت شوم
بر سر راهت چو خاک افتاده ام گر یران
آخر ای ماه جبل [illegible] چو گم کنند تو
آن سهی سرو خرامان سایه بر من فکن
در مسلمانی روا باشد که خود یکبارگی
ای همه برزده زلف تو سراسر کارم
کرده ام عزم بفرمان تو گردون چو شمع
گرچه در راه تو چون خاک دهم رفته باد
مشفقی بر سر من نیست که بر آتش من
شعلهٔ آتش من سوخت جهانی و هنوز
هست سودای ورع در سر سلمان لیکن
بسر کوی تو سوگند که تا [illegible]
حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل
ساغرم پر می و نی بر کف و سر بر کف دست
کشته در قدم من که اندازه بچشم
از سر کوی تو ما بی سر و سامان رفتیم
ما چو یعقوب بمصر از پی دیدار عزیز
چند گویند رقیبان بغریبان فقیر
چون مگس گرز سر خوان تو ما را رانند
بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود
سر من رفت و برفتیم ز سر پیمانت
کمترین صید کمند سر زلف تو منم

تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من سرگشته سراپا همه تن سر گشتم

وقال

من چو سوسن بثنا رطب لسان برخیزم
نیستم دود که زود از سر آن برخیزم
بجفای فلک و جور زمان برخیزم
قدحی تا من از این رنج گران برخیزم

چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
در میان من و تو هیچ نماندست حجاب
دوسه روز از سر سجاده بر آنم سلمان

ایضا له

تا نگوئی که من از باد هوا افتادم
در پی قافلهٔ باد صبا افتادم

پیش از ان کز لب و دندان تو یابم کامی
ای ملامت گر سلمان سر زلفش [illegible]

ایضا له

گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم
تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم
من خراب چشم مست نامسلمانت شوم

گر کنی قصد سر من بستم برسر سخن
در سر سودای زلف تست و میدانم که
کشتیش تو جان من شو گفت سلمان زکو

ایضا له

تو مپندار کزین راه غباری دارم
زندگی بی جز آزاده یک همدم دارم
دم من میدهی و می نهی ای گلعذارم

نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو
نیست جز صبح مرا یک مشفق همدم
خام طبعان طمع تو بمداد [illegible]

ایضا له

همچنان بر هوست روی بره دادم
تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم

ای که در خواب غرور خبرت نیست که من هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
میروه در لب جز آب حیات سخنم
گرد سلمان بفدای تو سر و زر بر سر

ایضا له

که گدایان برویند از در ما طمان رفتیم
تو مپندار که ما از سر این خوان رفتیم
هیچ برگی و نوای ز گلستان رفتیم
الله الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم

سالها ما بامید نظری سرگردان
ما چو آب گذران بر قدم سرو سهی
ما نکردیم گناهی که حرجی بر ما نیست
عشق چون بی سر و پای همراهش تو

وله

تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم
بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم
تا ببوی تو ز زمین رقص کنان برخیزم
ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
ور چه پیش زمن تا ز میان برخیزم
که بعزم سفر کوی مغان برخیزم
دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
تا بدانی که درین دام چرا افتادم
از برایت میکشم خود را که قربانت شوم
بر سر ما تا غبار نعل یکرانت شوم
گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
ترک جان داکه بپا تا جان جانانت شوم
من چو موی تو ام آشفته فرو مگذارم
حکم من کن بفرمان تو سر در دارم
مدتی شد که همه بر زده و بیمارم
گز سر مهر کند یک نفسی در کارم
زانکه من سوختهٔ خام خم خمارم
حلقهٔ زلف بتان میشکند بازارم
نیست ممکن که من از حکم تو سر بردارم
حلقهٔ زلف بتان می شکند بازارم
چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم
من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم
تشنه و ملالگر چشمهٔ حیوان رفتیم
آمدیم اینک و با کلبهٔ احزان رفتیم
بر سر کوی تو گشتیم و بپایان رفتیم
سر نهادیم خروشنده و گریان رفتیم
جان سپردیم بعشق تو و بی جان رفتیم
گفت حیفست که ما در سر سلمان رفتیم
چون تو ای دوست بهیچم نگری هیچ کنم

وله

وقال

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

دل مرا كه بيوست قانع از تو جو شكر
يا ذ جان بتمناء دست بره اذ ن
اي درد عشق دل شكست آرزوي من
جز درد عشق نيست مرا آرزو مباد
جان مي خورم بجاي مي و ذوق مستيم
آن سرو سركش متمايل كه ميل او
مسكين ثم ببويت خوكه است با جان
حيف آيدم بريدا ازز لفت كه آن دو لفت
برهر طرف كه سروت يكروز مي خرامد
از شوق وصلت آمد جان عزم بر لب
جان و دلم فتاذند اندر محيط عشقت
با آنك آبم برده يكپاره دست ازماشو
تا كي ببوي عنبرين زنجير زلف سركشت
من مبتلا ونذ و عاشقم و ززهد و تقوي فارغم
از موي فرق تا ميان فرقي نباشد در ميان
شانه شكسته بسته از زلفت حكايه مي كند
سلمان حريف يار شد وز غير او بيزار شذ
داشتم روني دلي برمن بسي بيداد ازو
ناله و فرياد من رفت از زمين بر آسمان
دل ز دست ديغ خون شذ بر رخ زردم فتاد
مي نشاند باد سرد دل جراغ عمر من
باز مي افكند آن زلف كمند افكن او
مشكن اي باد صبا دامن كلرا كه بهانه
اين كه موي شده ام در غم آن موي ميان
آهن سرد جكويم كه دم آتش نشيم
رحم كن بر دل سلمان كه به تنك آمده اند
اخراي جشم جهان بين مرا نور از تو
جان شيرين مني تا شده دور از من
بخيالي شده راضي دل مسكين ز وصال
آفتابي تو و دور از تو من از غم جو هلال
وصل تو از همه روي شده مستور ز من
صوفي زسر همان شد با سر بيمانه
هر صورت آباذان كز باده شود ويران

جا بيذ اين همه خونابه در جكر كه ن — درين هوس كه تويي بايد اول اي سلمان

وقال

آن آرزو كه كم شوذ اي آرزوي من — بر خاستم جو كو ز كوي تو عشق كفت
داند كسي كه خورده دمي از سبوي من — از جشم من برفت جواب و در آتشم
باشد بجانب همه الا بسوي من — سلمان ز جمله خلق بكفتار بر ذ كوي

وقال

مي رونيد از زمين تب مي باريد از هوا جان — باد صبا ز كويت جان مي برد بدامن
كرمي شوذ ميسر سهلست كو برا جان — در كوشهاي جشمت جان جاي كه جا نا
دل غرقه كشت و تا لب آمد بصد بلا جان — در خلوت وصالت سلمان جكونه كنجد

وقال

بدكوي را در حق من كو هرجه مي خواهي بكو — اي در خم جوكان تو كوي دل صاحب دلان
بار يك بين هر دو را كر باز بيني مو بمو — با سرو كوم نسبتت كفتي كه اي كوته نظر
آيينه را بردار تا دوشن بكويد روبرو — شمع زبان آوردي از سركرفت افسانه ام

وايضا

ناله از دل مي كنم فريادي از فرياد از و — در بي دل جند كهم كآب رويم ريخت دل
حال دل ديدي كه آخر برجه وجه افتاد از و — خانه جشم بدو ذ دل سيه باد اكه هست

وله

كار خوذ بلبل سودا زده بر دامن او — آتش عارض او از دل ما هر روزي
كاش موي شدمي همجو ميان بر تن او — جكنم حال درون عرض كه حال دل من
نكند هيچ اثر در دل جون آهن او — باز برهم زده زلف دهم بر زده

ايضا له

شمع دار از هوست سوخته ام دور از تو — آرزو مي كند اي جشمه نوشين حيات
بجوابي شد قانع من رنجور از تو — تو بدين خوبي اكر در جمن خلد آيي
بمن آخر جه مضايق نرسد نور از تو — كرجه ن نركس مست تو به بيند در خواب

وقال

معموره معني دان يعني جه كه ويرانه — سودي ندهد توبه زان مي كه دهد ساقي

هواي دنيا و عقبي زسر بدر كه ن
ز خاك سر بتماشاي يار بر كرد ن
عيش است عادت تو و درد است خوي من
بنشين كه نيست راه برون شد ز كوي من
كان رفته نيز باز كه آيد بجوي من
في الجمله تا كجا رسد اين كفت و كوي من
ورنه بنسبت از تن دورست راه تا جان
هر دو يكيست كان دل بيوسته است با جان
در حيرتم كز اينجا جون مي برد صبا جان
زيرا نيافت بهتر زان كوشه هيچ جا جان
سلمان نشست و آنجا جاي نشست يا جان
باشد كه يكباره كر باز آيد آب ما بجو
آشفته بوم در بدر ديوانه كدم كو بكو
دلكوي مي كرده تا مللي اكر داري بكو
كر راست مي كوي جو من دو در جمن سروي بجو
دود شب بسر بر شد از آن اشكش بروا آمد فرو
يكدم رها كن مدعي او را با ما را با او
رفت و جز خون جكر جيزي دكر نكشاد از و
دست خواهم شست ازين دل هر جه باذا باذ ازو
خانه صبر من مسكين خراب آباد ازو
حاصل عمرم نكر جون مي رود بر باد ازو
كار آشفته ما را همه در كردن او
كه بر آورد بر آمد همه ابرامن او
مي نمايد رخ جون آينه روشن او
كار و بار دل مسكين من و مسكن او
مردم از شيوه جشم تو و از شيون او
جند باشم من سودا زده مهجور از تو
شربتي اين جكر تشنه مخمور از تو
ز حيا روي بيوشد جو بري حور از تو
جه خجالت كه كشد نركس مخمور از تو
بر سلمان بدو عالم شده مستور از تو
رخت و بنه از مسجد آورده بميخانه
در روز ازل بر ما بيموده به بيمانه

داني كه كند

داني كه كند مستي در پاي سر پستي
مارا كشش زلفت در حلقه بي كيشان
بر هم كسلم هر دم از دست تو زنجيري
زاهد بد عاقبتي خواهد كري ديني
تا سواد شب نقاب صبح صادق كرده
اي بسا شبها كه با حسرت بروز آورده ام
مه رخان جين بهند ذات خطي داده اند
مردم جشم جهان بينت اكر خوانم رواست
كرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده
بيمار و برافتاده نفس دوش سحر كه
جون خاك رهم بوذ قراري و سكوني
باذ صحرا ز بوي تو بخشيد مرا جان
از شرم عذار تو بر آورده عرق كل
حال من شوريده جه محتاج بيانست
سرو سهي كه كاش بالا بوذ هميشه
از تنكي دهانت يك ذره كم باشد
تا شاهد جمالت مستور باشد از من
جاي دل لبت كويت ز انجا دوان بجوشش
هر لحظه جشمهايت برهم زنند مجلس
آن دل كه در دو عالم خواهد كه با تو باشد
آن كس كه از دو زلفت مويي خرد بجان
اي بسو نيستي ز هستي به
جون ز خود مي رهاندت مستي
اجل كند باي راه وسه كام
با خود آ تا خدا پرست شوي
در هوا تيز رو مشو جون برق
اي برشته ز آب و كل ناكه
به نيازي كه با خدا داري
من نيازارم از تو ازاري
اي ز زاري عاشقان بيزار
جاره كار ما ز رست و جو نيست
من افتاده بر توانم خاست
بوي زلف تو كر مدد ندهد

مردي ز سر هستي برخاسته مردانه — در صومعه با صوفي داده سر مي خوردن
زنار كشان آورده از كوشه كاشانه — باشست سر زلفت صد دام جواز زده
زنجير كجا دارد پاي من ديوانه — جون شمع سري دارم بر باد هوا رفته

وقال

تا تو بر در غم دلم يكشب بروز آورده — از بخاري جشمه خورشيد را آشفته
زان سيه كاري كه با خورشيد رخشان كرده — كرجه جان بخشيده از جشمه نكم ولي
زانكه در جشم مني وز جشم من در برده — جاوذان در بوستان عارضت سر سبز باد
برك سوسن بر كنار نسترن كسترده — يا كنار جشمه حيوان بمشك آلوده

وايضا له

يادم بغداي قدم باد سحر كه — اي خيل خيال سر زلفت بشبخون
وز فكر جمال تو فرو رفته بخود مه — بكريست بخون جكر و زار بنا ليد
رنك رخ من بين كه بيانيست موجه — از خاك رهم خوار تر افتاده بكو

ايضا له

اشكم ميان مردم رسوا بوذ هميشه — دل در هواي زلفت مجنون روذ مسلسل
بكذار تا دل من برجا بوذ هميشه — انوار عكس رويت در ديده و دل من
آري ميان مستان غوغا بوذ هميشه — آباد جون نماند آن دل كه در سوادش
بايد كه از دو عالم تنها بوذ هميشه — لطف و عطا و احسان بيوسته از تو آيد
زان حلقه حاصل او سودا بوذ هميشه — تا در كنار م آيد يك روز جز تو

ايضا له

بيش داره كه بيش دستي به — از بلندي جو باز خواهي كشت
كه جو مردان خدا پرستي به — در همه حالتي خوشت آري
كه درين ره جو باد سستي به — ره روانرا جو ماه در ره هر

ايضا له

من نيازارم از تو ازاري — دل ما برده ز دست مده
عاشقان جون كنند بيزاري — زارم از بيزاري وي ترسم
زاري مي كنيم ناجاري — بخت خود را بخواب مي بينم
از سر جان اكر كني ياري — ما نيازيم كرد در تو نظر
بر نخيزد صبا ز بيماري — باد دل بس بنوذ پيلها

ناصح سر خم بركن برنه سر افسانه
زنهار كه نفروشي آن دام بصد دانه
جاني و نخوذ هجش بروانه جو بروانه
هركس بي مقصودي سلمان بي جانانه
روز را در دامن مشكين شب برورده
وز غباري خاطر كلبرك را آزرده
شد ز عناب لبت روشن كه خونم خورده
آن نبات تازه كزوي آب شكر برده
يا غبار در كه شه را لب بسترده
بيغام تو آورد صبا سلمه الله
باذ آمد و بر بوي توام ميبرد از ره
هر نيم شبي بر سر من تاخته ناكه
در نامه جو شد خامه ز حال دلم آكه
سلمان ز فتاده ست كه برخيزد از ين ره
بيش تو خبت برهم بر با بوذ هميشه
هر ذره كو بوصفت كويا بوذ هميشه
جان از خيال رويت شيدا بوذ هميشه
جون مي در آبكينه بيدا بوذ هميشه
از ترك تاز جشمت يغما بوذ هميشه
جرم و خطا و عصيان از ما بوذ هميشه
از خون كنار سلمان دريا بوذ هميشه
بت برستي ز خود برستي به
هوشيار از هوش مستي به
سوي بستي مقام بستي به
ذوق مستي ولي الستي به
نادرستي ز تن درستي به
نيستي كر فرشته هستي به
كه دلم بيش ازين نيا زاري
جه بوذ كر دلي بدست آري
كه كشذ كار من به بيزاري
كاجكي ديذمي به بيداري
نظري كن بما اكر ياري
عشق در مي خورد بسر باري

خورشید رخا سایه زما باز کرفتی
آخر جه شد ای برک کل تازه که دیدار
جون خاک رهم ساختی از خواری واکنون
رحم نکرفتی دل بیمار مرا دست
حال کدایان نظری هست ترا کام
دل سلمان ز هوس راه هوا بخت
جنک فراقم نفسی نیست رهایی
کرد دلم را غم یک روزه فراقت
مژده رسان کی رزه آیی بسلامت
زار هوای دل و آب مژه ام را
مقم جشم ارجه نمی بینمت اما
ضعف خیالت ببرم راه نیابد
من قدر وصل او ندانستم تو میدانی
شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم
دیده هر ساعت نویسم نامهٔ لیکن
تو ذرانی دائم سرآی خاک درکاهت
صبا جون نیست امکان تصرف در سر کویش
در یک نفس باز که یکدم ماند سلمان را
کفتم خیال وصلت کفتا بخواب بینی
کفتم بخواب دیدن زلفت جکونه باشد
کفتم که روی و مویت بنمای تا ببینم
کفتم لب تو دیدم صد جان بهاست اورا
بدرد پردهٔ کل جون تو بیازار آیی
حلقهٔ عنبر و بازار کل آشفته کنی
تن بیمار من از پای درآمد جکنم
دعوی زهد تو آن روز مسلم دارم
می رود باد صبا بر سر زلفت کستاخ
قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی
محروم ز دیدارم و بیخود ز تجلی
کر سر شوم در سر کار تو جو پرکار
جون فاخته بد مهر نباشم که نشینم
تو که خورشید صفت بر همه کس تابی
آفتابی بحقیقت شده طالع لیکن

وقال

پای از سرای پی سرو پا باز کرفتی | وجهی که بدان وجه توان زیست ندارم
پا از پی بیمار چرا باز کرفتی | شهباز دلم باز بقید تو اسیرست
خاص از من درویش جرا باز کرفتی | دادی دل غارت زده کانرا بکرم باز

وقال

خوش باش هنوز ای دل سرکشته کای | هنکام وداعست سخن این بود که من زود
وین مشغله از ادهم از بند رهایی | رفتم که سراز پای کنم در پیت آیم
ضایع که تو پروردهٔ این آب و هوایی | کفتند که او با تو نیاید نشنیدم
پیوسته تو در دیدهٔ غم دیدهٔ مایی | باری تو جدا نیستی ای دل ز دو زلفش

وقال

بدشواری توان دانست قدر روز آسانی | بیا دیناکه از زوبت شادم دور جز موت
تو حال مانی پری و نقش مانی خوانی | حدیث کار و باده دل جکویم بارها کفتم
ولیکن که ام حاصل من این منصب پیشانی | الا ای بخت کی باشد که باز آن سرو نازنما
مکر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن بجنبانی | جو زلف او مرا جانیست سودایی زمن بستان

وقال

کفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی | کفتم رخ تو بینم کفتا زهی تصور
کفتا که در دل شب جون آفتاب بینی | کفتم خراب کشتم در دور جشم مستت
کفتا مبصری تو در لعل ناب بینی | کفتم که روز سلمان شب شد ز تار موت

وقال

کر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی | اکر ای صوفی از آن لب بجشی جاشنیی
که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی | قدر بالای تراقامت والا داند
مروای باد مباد اکه کرفتار آیی | مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز

یقول

پیرون نهشم با تو من از داره کامی | تا خال ترا دیدم و تا زلف ترا صید
هر صبح بشاخی پر و هر شام بدامی | آهنک حجاز اره کری راست روانیست

وقال

وز من نظر مهر و وفا باز کرفتی
از بلبل بی برک و نوا باز کرفتی
جز روی تو وان نیز زما باز کرفتی
این صید ندانم ز کجا باز کرفتی
شها دل مسکین مرا باز کرفتی
ای سوخته دل راه هوا باز کرفتی
هر روز کشم بار عزیزی بجدایی
باز آیم و ترکیم بسخن باز نیایی
آن نیز مهیا نشد از بی سروپایی
با آنکه دلم نیز همی داد کوایی
فرخ که تو در سایهٔ اقبال همایی
کز نالهٔ سلمان نکند راه نمایی
کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی
بسر آوردم دوراز تو عمری در پریشانی
که بد حالست و تو حال دل ما نیک میدانی
بدست آری نیابان اندر کنارم شی بنشانی
بشرط آنکه جون پیشش رسی در پاش افشانی
نخواهی یافتن زودش دی کردیر ترمانی
کفتم مثال رویت کفتا در آب بینی
کفتم بخواب کفتا آری بخواب بینی
کفتا که هر جه بینی مست و خراب بینی
کفتا نکو بروم جو آفتاب بینی
برود پرورز جا جهز تو برفتار آیی
تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی
جان فشان رقص کنان بر در خمار آیی
تو کجا در نظر کوته اغیار آیی
زود باشد که جو من بر سر این کار آیی
یکروز نکفتی که مرا هست غلامی
وز جون تو کلیمی شده قانع بکلامی
آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی
بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی
تاجه کردم که جنین روی زمن می تابی
طالع من نکذارد که تو بر من تابی

کر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم
جاه سیمین زنخدان تو پر آب کرد
خنده بر کریهٔ سلمان زنی و نیست عجب
نه مرد عشق او بودی دلا کفتم و نشنیدی
بیفشردی قدم بر کار جون پرکار بسیاری
جو ساغر دور ما کشتی و رو یکدم نیاسودی
خطا کردم نکو کردی هوای رویاده دل
ای داده درد عشقت ما را ز جان جدایی
دل خواست تا برآید با عشق بر نیامد
در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را
ما در نمی توانیم آمد بکوی وصلت
بتازیانهٔ قهرم بران سری برانی
مرا که سر زده همجون قلم برانم آخر
بر آتشم بنشاندی هزار بار جه باشد
حدیث زلف و دهان تو جز که با تو بکویم
حدیث من که جو زلفش سراسرست پریشان
بیاد زلف تو شبهای تیره میکذرانم
هر مختصر جه داند آیین عشقبازی
آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی
ای کعبهٔ حقیقی بنمای رخ که ما را
عمر منست زلفش می خواهمش همیشه
لعلت نهاده با جان آیین می پرستی
لعل حیات بخشت روح الله است کوه
پیش از کلاه ات کی در آفتاب کردش
سرو بلندش از من تا بر کرفت سایه
کردیکری ز دستش سر در نهند بعالم
ای هر خم زلف تو تماشا که جانی
دل کوشهٔ ابروی تو بکرفت زهی دل
ای سرو روان بر طرف ما کذری کن
دل اکر بار کشد بار نکاری باری
با مدی که بیاید ز تو کاری باری
بارها بار غم هجر کشیدیم و هنوز
کر قرار تو بر آنست که من صبر کنم

که کند طاق دو ابروی تو ام محرابی | شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم
با من ای جاه رخ تا بکی این پیچاپیچ | مردم جشم من از حسرت عناب لبت

وقال

بکوشیدم که یکبارت بکردانم نکردیدی | جو خامه سرزنش کردم ترا از من کشیدی
جو بربط زخمها خوردی و زو یکدم نیالیدی | بجان بودم خریدارت نکردی میل سودایم
ز زندان تن سلمان بباغ جان خرامیدی | جو جشم نیم مست او شدی برنسترن خفتی

وله

ما با توایم جا پیوسته در جدایی | جشم براه تا کی آید بمن رسولت
یا از ره فقیری یا از در کدایی | دوشم ز بحر وحدت آمد ندا که سلمان

وله

که یک نفس بنشینی و آتشی بنشانی | نظر بدیدن روی تو دادم از همه عالم
که قصهٔ ایست مطول حکایتیست نهانی | صبا فدای تو بادم جو بکذری بنکارم
فرو کشی سر موی بکوش او برسانی | طبیب درد سر ما مدع که علت ما را

وله

در دین عشق بازان باشد شهید غازی | برباد یار جان ده کانست زندکانی
بکرفت دل بکلی از قبلهٔ مجازی | زلفش بباد داده سرها ز بیقراری
آن کیست کو نخواهد عمری بدین درازی | کر وصل یار خواهی در باز خویشتن را

وله

بر روز بوده شب را رونی دراز دستی | کر نیستی دهانت کویا جیستی خود
جون سایه از بلندی افتاده ام بپستی | شیخم بطعنه کوید مست و خراباتی

وله

کو کوشه نکیرد ز جنان سخت کمانی | از خال تو در دیدهٔ ماهست خیالی

وله

دست شستیم بنقد از همه کاری باری | بنده ام کر تو بجشم نشماری مشمار
نکشیدیم جو هجران تو باری باری | کرجه صد بار غمت خاک مرا داد بباد
از وصال تو مرا نیست قراری باری | تا مرا زلف تو داده است ز من لاغر

زردی روی من اینک اثر بیخوابی
میکند جهره بخون عنبی عنابی
ز آنکه من باد بهارم تو کل سیرابی
طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی
شدی جون نامه در سودای خط یار رو بیدی
بدم بفروختی خود را برو زین به نیرزیدی
جو زلف بت پرست او زنی بر لاله غلتیدی
مشکل کسی ز دردت یابد بجان رهایی
مرد اند رفته باشی ای جان اکر برایی
ور تو خود آیی آن خود لطفی بود خدایی
بیخود خرام در ما کر مرد آشنایی
من آن نیم که بجشم عنان اکر تو برانی
هنوز وقت نیامد که همجو نامه بخوانی
بیا بیا که ندارم بغیر از این نکرانی
بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
علاج درد دل آمد تو این مزاج بدانی
شبی بپرس که سلمان جکونه میکذرانی
که در هوا مکس را باشد مجال بازی
در پای او سرافکن کانیست سرفرازی
جشمش خراب کرده دلها بترک تازی
سلمان که بر نیاید کاری جنین ببازی
جشمت کرفته در سر سودای خواب مستی
در دور جشم مستت احیای می پرستی
ما را خبر که دادی از نیستی و هستی
مستم بلی خرابم لیک از می الستی
سلمان تو جون توانی رفتن که پای بستی
زنجیر سر زلف تو در پای جهانی
وز مهر تو بر جهرهٔ ماهست نشانی
تا جان همه در پای تو ریزیم روانی
ور کسی یار کزیند جو تو یاری باری
من که باشم که در آیم بشماری باری
نیست بر خاطر من از تو غباری باری
در نیفتاد بدام تو شکاری باری

جون بپرسیدن سلمان تنهادی قدمی
مکن عیب من مسکین اکر عاشق شدم جانی
جواب آشفتی کردم بهرسو تا کجا دوزی
نی داند طبیب ای دل دوای درد عاشق را
مراجانی ومن تا کی توانم زیست دور از تو
ززلفت دل طلب کردم مراکفتا برو سلمان
تا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی
اکر خیزد ترا سودای زلف حت برخیزی
تواصلی زادهٔ روحی بوصل خود چه پیوندی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود را بین
کرو جون شمع در کشتن نشانت برترا بایت
زسودای رخ وزلفش غمی دارم شبا روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما
بجز از سایهٔ سروش مبادم هیچ سربینی
زسوز وکریه جون شمع ار نخواهی کشت هجران
قبای عمر کوتاه هست بربالای امیدم
سری از سر نه ار باما سر مهر ووفا داری
ببر باید سپرد این ره توان صنعت کجا دا
جومی برلب رسان جانا اکر کام از لبم جوی
مپرهیز از هلاک تن بقای جان اکر خواهی
مس زنکار خورده ست شد زتاب مهر رویم زر
تاتوانی مده از کف بهار ای ساقی
نوبهارست وکل وسبزه وما عمر عزیز
موسم کل بنود توبهٔ عشاق درست
شاهد وباغ وکل ومل همه خوبست ولی
جام نوشین تو تا پر می لعلست مدام
نصیحت میکند هردم مرا زاهد بمستوری
خیال چشم مستش را اکر در خواب خوش بینی
بدین صورت که من در خواب مستی ام عجب باشد
بیا جانا دمی بنشین وصحبت را غنیمت دان
شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارم
نپرسی هرکزم روزی که جونی آخر ای سلمان
ساقی زجام مستی مارا رسان بکامی

وقال

سعادت برکنار من نشاند سرو بالایی — ملاحت کر بروکرشمی بر آخر جه می خواهی
زمن بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی — طریق عشق بازانست پیش همت دادن
تن مسکین من جایی وجان نازنین جایی — حرام روزکارم را بفردا میدهی وعده

وقال

بپای خود بر نجر کشی روی دیوانه بنشینی — زباغ او اکر بوی دماغت تازه کرداند
جرا از خویش بکریزی وبا بیکانه بنشینی — ترا جون پر طاوسان عرشی فرش میکردد
بهر یار در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی — تو خورشیدی بجا شاید که دوی از ذره بتنها
نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی — بفرهاد مده زاهد کا فسانه میخوانی

وقال

بجز بر خاتم لعلش مبادم هیچ فیروزی — زمجلس شمع را ساقی ببر در کوشه بنشان
بیکدم می توان کشتن مرا چندین چه می سوزی — اکر زخمی زنی بر من جنانم بر دل آید خوش
مکر باز آیی ووصلی شبی بر دامنش دوزی — چه خواهی کرد ای سلمان بهجران صرف شد عمرت

وقال

جو کل بر باد ده خود را اکر برک هوا داری — بعهد حسن ما کم جو نشان حسن عهد از ما
میندیش از سر دار ار سر دار البقا داری — زخ زر دست وآه سرد واشک کرم وخون دل
تو خود مسکین نمیدانی که با خود کیمیا داری — دل وجان باختن شرطست سلمان در ره جانان

وقال

توبه یعنی چه پیاله بیار ای ساقی — اکر از روز شمار دست سخن روز شمار
یار خوش خوشتر ازین هر سه جه داری ساقی — آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف
میکشد جام تو مارا بخمار ای ساقی — نی توایم غزلی نو بنواز ای سلمان

وقال

کرم بیدار کرد اند صدای نفخهٔ صوری — مکر تو حور فردوسی که سرتا پا همه حوری
که خواهد بود مدتها میان جان وتن دوری — دلی وهمتی مردانه باید عشق بازان را

وقال

تا مانکوی هستی بیرون نهیم کامی — هم نیستی که دارد ملک فنا بقایی

بکذر بر سر خاکش بکذاری بادی
سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی
زجان غرقهٔ عاجز میان موج دریایی
بیا ای جان اکر داری سر وبرک تماشایی
بس از امروز پنداری نخواهد بود فردایی
پریشانم بکا دادم سر هر چی پروایی
کد از بتخانه برخیزی ودر میخانه بنشینی
هوای باغ نکذارد که در کاشانه بنشینی
بجا شاید که با بومان درین ویرانه بنشینی
تو خود شمعی چرا باید که با پروانه بنشینی
تو با او تا بکی سلمان بدین افسانه بنشینی
مرا صبح وصال او نمی کردد شبی روزی
که با یاد جمال او شب مامی کند روزی
که امشب ماه خواهد که ما را مجلس افروزی
که بر کل در سحرکاهان نسیم باد نوروزی
مکر وصلش بدست آیی وزان عمری برانداز
بترک سر بکو واکه بیا کر پای ما داری
زجان باید کذشت اول توان طاقت کجا داری
برو بلبل چه میخواهی زکل بوی وفاداری
نشان مرد درد ما تو زین معنی جه داری
اکر جان وحلی داری بیار آخر جرا داری
لب جوی ولب جام ولب یار ای ساقی
میکذاریم بغفلت مکذار ای ساقی
جون منی را که در آرد بشمار ای ساقی
خیزد از نقش چمن رشک نکار ای ساقی
در خمارم قدحی می زخم آر ای ساقی
برو ناصح تو حال ما نمیدانی ومعذوری
عجب دارم که بر داری ساز مستی ومخموری
مکر تو مردم جشمی که سرتا پا همه نوری
که شوان کرد شهبازی بپر وبال عصفوری
جه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری
ازین تنهای رنجوری درین شبهای دیجوری
هم درد جون ندارد درد ودوا دوامی

مایم ونیم جانی برکف نهاده بستان
تا کرد ما نکردد غیر قدح کرانی
کر باده را نبودی از لعل دوست رنکی
مایم بکوی یار دلجوی
ماراست بتی که تنک خویست
جون در دل وجشم ماست جایت
باد آمد وبوی زلفش آورد
ای خال تو کوی وزلف چوکان
سلمان چه نهی بر آب وکل دل
هردم به تیر غمزه دلم را چه میزنی
برهم زند ابرو وچشم تو وقت من
سرتاسر جهان ظلماتست ویک جراغ
لطفی که میکنی عرضت دلخوشیم نیست
ای باد اکر رهت ندهد پرده دار دوست
تو سرو سربلندی وجون سایه کار من
ای در هوای حضرت ذرات کون کهی
خورشید با امیدت جون سایه ره نشینی
چرخ کبود خرقه از اشک عاشقانت
از باد نالهٔ لعلت در هر سری خماری
هر روبهی نیارد در راه عشق رقص
سر دست آهم از غم کرمست سینه از دم
جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی
بر سر من کس نمی آید بپرسش جز خیال
از غم تنهایی آمد جان شیرین تر لب
در درون دارم خروشی ای طبیبان بر مشی
سیف ستم جان بپرسش کاشکی ای جان من
دلا راه هوا خالی نخواهد بودن از کردی
خبر داری که درد او برآورد ست کرد از من
جکنم در هوا کردان ولیکن بر دلش هرکز
کهی بر آب باید زد درین ره کاه بر آتش
ز هر رعنا وشی باشد حریف مرد درد او
رسولا خدا را بجایی که دانی
نه کار رسولست رفتن بکویش

زان می بنیم جانی بفروش نیم جامی — عشاق را مقامی عالیست ازین ره
تا بر سرم نکرده غیر شراب خامی — وقتی که شاه انا پنا شود وفایی
کی داشتی بعالم زین حرمتی حرامی — میکفت ترک رندی سلمان شنید جانش

ایضا

عید از تو که دید سرو دلجوی — بیمار فتاده ام بکو بیت
دادیم بباد دل بدان بوی — آن موی میان کذشت بر من
در دور قمر فکنده کوی — من ترک نکار ومی نکویم

یقول

خود وقت کیست آن که تو برهم نمی زنی — ای ره روان عشق جو پرکار در دور ما
مردم نهاده اند همه رو بروشنی — ما وشرابخانه وصوفی وصومعه
برریش تازه ام نمکی می پراکنی — امروز خاک پای سک دوست شد کسی
خود را جو آفتاب زروزن در افکنی — کوی که ای جو آب حیوت بعیشه
اشا ذکی ومسکنت ست وفروتنی — سلمان تو در درون بهوای صنوبری

وقال

دامن کشیده در خون هر آفتاب کردی — خاک وجود عالم کو جمله باد کرد
وز فتنهای جشمت در هر طرف بزدی — معشوق در دو عالم جون فرد شد نخوهی
در راه عشق باید مردی وشیر مردی — شور تو دلم زد این سر درد تو دارد کرد دل

وقال

جز خیالش کس ندارد بی سر پا منتی — شربت قند لبش ای سازد این بیمار
تا پادشه ومیدارند با هم صحبتی — حسرتی دارم که بینم بار دیکر روی یار
در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی — آن همایون عید من یک روز خواهد کرد عود
داشتی در حلقهٔ مویش بوی قیمتی — غیبتی کند بذکویان بباطل زین جهت

وقال

نمی آیم رها کن تا نیاید بر دلش کردی — دم لعل لبش خوردیم ورا هد که منع او
نباید خو فرا کردن بهر کرمی وهر سردی — زآب دیدهٔ سلمان نهال حسن می بالد

وقال

نسیما تو برخیز اکر می توانی — مرا نیم جانیست بردار با خود

مطرب مخالفانه تمامی ازین مقامی
احوال عاشقان را ممکن بود نظامی
از می جواب تلخی وزنی شکر بامی
دیوانهٔ زلف آن پری روی
مایم ودلی کرفته آن خوی
راز دل من فتاده برکوی
آویخته جان ما بیک موی
ای واعظ عاشقان تو میکوی
دست از دل ودل زکل فروشوی
خودرا که اشتم ندانم دل منی
کردینم درپی تو بنعلین آهنی
اورای طهور ومادردی دنی
کو کرد درجسمان سری ددوش وکردنی
پاکیزکی وخوی خوش وپاک دامنی
غم را جه می نشانی وجانا جه میکنی
وی از صفای جهرت جنات عدن ورده کدی
کردون بجست وجویت جون دینه هرزه کردی
حقا اکر نشیند بر دامن تو کردی
عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی
در هر سریست شوری در هر دلیست دردی
سلمان کشیده زین سان بیداد کرم وسردی
بی عزیزان نیست عمر ازین راعزتی
کولب او تا مرا از قند سازد شربتی
کرد زین حسرت بمیرم دور از و واحسرتی
جان کنم قربان کرم روزی شود زین دولتی
یکدو روزی کداز سلمان بباطن غیبتی
قدم مردانه نه کانجا بوی مردی مردی
نماندست از من خاکی بغیر از درد او کردی
نکفتی منع ما زاهد اکر زین می دمی خوردی
سحاب تانمی کرید نمی خندد رخ وردی
بباید عشق جانان را درونی درد پروردی
جه باشد که از من دعای رسانی
بکویش رسان ودکند جان کرانی

همان دم بز لفش برافشان و مارا
فروکش ز زلفش کلامی مسلسل
ازان جشم خوش خفته اش باز پرسی
بپایرلب این راز را از زبانم
بامید وصل توام زنده لیکن
دلی پر سخن دارم و مهر برلب
ای آنم که برتابم از تو عنانرا
درخت صنوبر خرام تو یا ذا
رفتی از دو جشمت من ای باز وند آن آشنایی
بر تو جون آب من ای سرو روان می باشم
دل و جان دادم و سر نیز فدای کمنت
سوخت جون عود مرا عشق و بران می پوشم
درم خالص قلبم نکند میل خلاص
می آیی و دی دو سه در کار دمی کنی
دین می خری بعشوه و دل میبری ز دست
هردم هزار رخ سر مارا جو زلف خویش
ازخواب آن دو جشم کران خواب را اعال
من پرده بر سرایر عشق توی کشم
سلمان جو آفتاب بکویش برا جرا
سوز تو کجا کیرد درخرمن هرخاتم
دریای می عشقت درکاسه سر دارم
بدنام ابد کهم خودرا دنی دانم
دیوانه دلی دارم کآرام نمیکیرد
لب رابسخن بکشا زیرا که ندارد دل
باز اکرپی حضورت خوش نیست زندکانی
من آمدن به پشت دانی نی توانم
از عمر ذوق وقتی بفهم که با تو بودم
از درد درد خویشم یکدم مدار خالی
در بزم عشق او جان باید که خوش راید
کویی جو نامه سلمان می پیچد از فراقت
جه میبری دل ما جون نکه نمیداری
جرا جو نافه آهو برید از من
بسوی ما کذری کن که جز غریبی و عشق

مبادا که انجا بجان بار مانی — زخاک ره او بدست آر کحلی
بکو از دهانش حدیثی نهانی — رها کرده طره اش را پریشان
که جونی ز بیماری و ناتوانی — صبا پشت می جنبی آخر جان دو
بکویی که ای مایه شادمانی — تو دوری و من در فراق تو زنده
کسی را مبادا جنین زندکانی — مبادا رخت ی کشد دیده هردم
جو نامه جه باشد مراکر بخوانی — کدای توام کرنرانی ز پیشم
ازین در کوم صد ره از پیش رانی — براتم که در خدمتت بکذرانم

وقال

جه شود سایه اکر بر سر ما اندازی — همه آنی همه لطفی همه حسنی همه ناز
جند کنم جون تو بدین هیچ نمی پردازی — کفته کار توی سازم اکر خواهی ساخت
دامن از دوده درونم نکند غمازی — پرده کل زهوا می درد و کی ماند
کر تو در بوته غم دم بدمش بکدازی — پرده بردار زرخ تا بس ازین بر سلمان

وقال

بر می کشی و باز نکونسار می کنی — دارم دلی خراب بغایت ضعیف و نو
زنهار فتنه رابجه بیدار می کنی — در حلقهای زلف خود آتش فرو مخت
لیکن تو هتک پرده اسرار می کنی — زان خط کر کرد دایره روی می کشی

وقال

مردی سره باید کو زین کاسه کشد جامی — مرد ره سوداست صاحب قدمی باید
در نامه اهل دل نیکوتر ازین نامی — ازعشق تو زاهد دم کرم نخواهد شد
جز بر درخماری یا بیش داری — ازتو نظری سلمان میدارد و می شاید
غیر از دهنت کامی وانکاه جه خوش کامی — آغاز غمت کردم تا جون بود انجامش

وقال

ذوقی جهان ندارد بی دوست زندکانی — جز محنت فراقت دارم دلی پر آتش
کانست عاشقانرا اسباب کامرانی — عهد جوانی من بکذشت در فراقت
ورزانجه برنیاید خوش باشد از کرانی — کرجه ز من ملولست او ای صبا جنان کن

وقال

جرا جو سنک مرا میدهی جکرخواری — بآه و ناله و زاری ز من مشو بیزار
دو حالتست مرا بیکسی و بیماری — بکویت آمدن ای یاد مانی یاریم

زکرده آوردن ارمغانی
زاحوال آوشمه باز دانی
که با ناله من کنی هم عنانی
زهی سست عهدی زهی سخت جانی
زجام زجاجی می ارغوانی
زهی پادشاهی زهی کامرانی
دو روزی که باقیست زین عمر فانی
جو سروا من از شدباد خزانی
که بدست آورمت باز بیازی بازی
نجنان حسن و لطافت رسدت کر نازی
زانشطا دم بجه می سوزی و کی می سازی
غنچه مستور که با باد کند هم رازی
زاهد پرده نشین را نرسد طنازی
مارا بدام خویش کرفتار می کنی
آری تو زین معامله بسیار می کنی
هرجا غمیست بر دل من بار می کنی
وین از برای کرمی بازار می کنی
روز سپید راجو شب تار می کنی
جون سایه سجده پس دیواری کنی
مرغ تو فرونیاید ای دوست بهر دامی
کان بادیه را شوان پیموده بهر کامی
نیو اکنیدان آتش بهر کن نزپند خامی
درویشی اکر خواهد از پادشه انعامی
این نیست از ان کاری کورا بود انجامی
دوراز توی کذارم عمری جنانکه دانی
اما اکر تو آیی دانم که می توانی
دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
بازآی تا بوصلت باز آیدم جوانی
کین نامه هرجه باداباد بد و رسانی
درخویشتن جه باشد باری کرش بخوانی
جه دلبری که نمی آید از تو دلداری
مکن که ما شعرائیم کرد بیزاری
تو یاری کن و بکذر بما اکر یاری

مشوزدود

مشو زده دمن این که کار من شب همه
سزد که در کارم کنی دمی جز صبح
درخیل توکشتیم بسی در همه بابی
خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
من نکذرم از خاک در تخاک من انجا است
در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب
دی مدعی دعوت من که سلمان
جشم دارم که دلبستکی بنمایی
تو کجایی که منت هیچ نمی بینم باز
دل فرزانه من تا سر زلف تو بدید
شوانم تظر از زلف تو بربست که هست
تو مرا آینه جانی و در عین صفا
زلف را کوی که در کون من محنت
ترک من کی آیی و دلها بیغما یی بری
دی دل من برده و امروز دین واکنون مرا
آنجه کفتی برد بالایش مرا ای دل منت
جندکویی یکزمان آرام کیر و صبر کن
هیچ عاقل بر سر کویت بپای خود نرفت
کر از روز الست هست جامی باقی ای ساقی
من از عشق تو میمیرم بکو کاخر جه تدبیرم
بدردی کن دوای من که بیماران عشقت را
من از شوق تو می سوزم جو پروانه جرا یکشب
نکورویی و بدخویی رفیقانند و من یاری
ای مه بر ابشی خوش ناز و عتاب تاکی
ماییم تشنه و تو عین الحیوه مایی
دل خواست از تو جیزی فرموده صبر کی
در جست و جوی وصلت مارا جو آب آتش
خوفم مدع که سلمان از غم تا بسوزم
ای میوه رسیده ز بستان کیستی
جانها کرفته اند ترا درمیان جو شمع
آن تو یی با همه بکذار این همه
کل زجا برخیز و بنشان سرو را طرف جوی
سایه را کو بارخ من در قفای خود مرو

جو شمع سوختن و کریه است وبیداری — بجشم من لبت آموخت کوهرافشانی
مکر بروز سپید آید این شب تاری — صبا ست قاصد سلمان به پیش دوست حزین

وقال

ای باد تو بکذر اکرت هست نشانه — درشرح فراقت جه نویسم که نکنجد
ای بخت کستی بخش بمن یکدمه خوابی — جان خواست که در لطف بشکل تو بر آید
تا کی زخرابات جه آید زخرابی — آمد بسرم عشق که مشنو سخن او

وقال

سربرآورده بآشفتکی و شیدایی — این جه خشمست که رفتی و نمی آیی باز
جشم بیدار مرا عادت شب پیمایی — کو میدان نظر بر رخ منظور دکر
بمن آی آینه روا زجه سبب ننمایی — ای تو با جمله و تنها زهمه فی الجمله
این بست نیست که سر در قدم می سایی — بخت سود آی سر زلف تو سلمان عمری

وقال

منکرم زیرا که خودرا بس ببالا می بری — کفر زلفت را بدین من می خرم زلفت بدین
جون کنم کآرام و صبر و طاقت از ما میبری — من جو وامق باختم در بزه سودات روان

وقال

که زده مار غمم بر دل نه تریاقست و نه راقی — زتاب لعل و آب می فکندی آتشی درما
کند دردتو درمانی کند زهر تو تریاقی — زشرح شوق دیدارت زبان من جو قاصر شد
دولت برمن نمی سوزد نه آخر شمع عشاقی — تو داری طاق ابرویی که جفتش نیست در عالم
تا جند اکرمی بینم سراپا حسن اطلاقی — زمهر روی او عمریست تا دم میزنی سلمان

وقال

جانم رسید برلب صبر و شکیب تاکی — ای شهسوار خوبان یکدم بمن فرود آی
که بر فراز رفتن که در نشیب تاکی — خواهند باز دیدن یکروز هم حسابی

وقال

جانت فدا که شمع شبستان کیستی — هرکس ببوی وصل تو دارد دلی کباب
با ان همه بکو که تو خود آن کیستی — سلمان مشو زعشق پریشان و جمع باش

وقال

جنانکه داد بلعل لبت شکرباری
که در صباست کران خیزی و سبکباری
کردیم سوال و نشنیدیم جوابی
جز دیدن که مارا مددی کرد بآبی
بشرح غم هجران تو درهیچ کتابی
همه بکی طاوس هوس که غرابی
تو روی بیا کرده و او رو بخرابی
دل ما راست ورو بستکی بکشایی
باز هرجا که نظر می کنمت انجایی
عمر بازآیدم ای عمر اکر باز آیی
اکنون جشم منش نیست دل دریایی
تو زجشم منی و جان و دل انهایی
لاجرم کشت علم بعشق و سودایی
روی پنهان می کنی دین آشکارا می بری
نیم جانی مانده است آن نیز فردا می بری
سرفرو می آورد لیکن تو دربا می بری
زین روان بازی جسو دم جون تو عذرا می بری
زلف می آری بصد زنجیرش انجا می بری
بیا بشکن که مخمورم خمار از من می باقی
تو در ما آخر این آتش جرا افکندی ای ساقی
قلم را بر تراشیدم که کوید حال مشتاقی
توی آنکس که در عالم بجفت ابروان طاقی
بمهرش صادقی جون صبح از ان مشهور آفاقی
وی کل نقاب بکشا شرم و حجاب تاکی
همجون شراب مارا دادن فریب تاکی
بردن عنان زدستم پا در رکاب تاکی
از بی دلان ستاندن دل بی حساب تاکی
پروانه را زآتش دادن عذاب تاکی
وی آیت نو آمده در شان کیستی
معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی
اول نکاه کن که پریشان کیستی
روی بنمای و رخ کل را بخون دل بشوی
سرو را کو با قد من در کنار جو مرو

بلبل ار کلرا تقاضا می کند عیبش مکن
غالبا کردین بودی کوی سیمین غبغبت
تو در خواب خوشی احوال بیداری چه میدانی
تو جون یک شب نکردی روز هرکز با خیال او
ندا دی جز دل آزاری و ناز و دلبری کاری
دلا کفتم غم خود خور که کار از دست بیرون شد
صنا مرده آنم که تو جانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو
بار کردون و غم هر دو جهان بر دل من
تو سراپا همه آنی و همه آن تو ام
جان برون کرده ام از دل همکی داده بتو
در معانی صفات تو جکویم سلمان
تو شمع مجلس انسی و از صفا همه روی
هزار دیغ جو پروانه بر جمال تو عاشق
منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی
بکرد کوی تو کفه همیشه اشک روانم
زده زده در دکش اکر جرعه رسد بتو سلمان
کشید کار ز تنهایم بشنید ای
ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق
زبان کشاده کمر بسته ایم تا جو قلم
جه مرد عشق تو ام من درین طریق عقل
به آفتاب خطاب تو خواستم کردن
همرنک روش در جمن کل یاسمن کردید می
از کل بدامن چیدنم بلشند شوق عارضت
در حلقه سودای او مردی بکردی میروند
جون او نمی آید شبی در سر بپرسیدن مرا
بوسید ن جام لبش کرنیست روزی کاشکی
سلمان خیال روی او جون نامه دارد در درون
جز باد همدمی ندکه با او زنم دمی
سرمست عشق را ز دو عالم فراغتست
سلمان مکوی راز خود الا بخود که نیست

این جنین وجهی کجا حاصل شود کو کوی … دامن افشان خیز و یک ساعت جهان شور بخیز
کم زدی کوی بلاغت واعظ بسیار کوی … شانه سانم در سر سودای زلفت که سر

وقال

تو غمخواری و دلجویی و دلداری جه میدانی … تو جون یکشب بسودای سر زلف پریشانش
تراغم خورده نیست ای دل تو غمخواری جه میدانی … بروز آجه جه پرسی ز نازه و شیوه جشمش

وقال

نکران باشد اکر تو نکرانم باشی … کر بسودای تو ام عمر زیانست جه غم
عرض من همکی آن که تو آنم باشی … من نهان درد دلی دارم و آن دل بر تست
جای دل تا تو بجای دل و جانم باشی … جون در اندیشه روم که درونم که ای

وقال

غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی … کل جمال تو خواهم همیشه تا زه و خندان
شدم ببوی تو آشفته تا تو غالیه بوی … دمید کل که منم روی باغ حسن تو کفتش
ازو بپرس که آخر ازین حدیقه جه جوی … بکنه دایره روی او کجا رسی ای دل

وقال

ز سر نوشت قلم نامه کشت سودایی … مرا تو عمر عزیزی که رفته بپرسم
بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی … باحتیاط کزر بر سواد دیده من
در آمدست بسر با وجود دانایی … در م کشای که امید بسته ام در تو
دلم نداد که هست آفتاب هرجایی … سعادت دو جهانست دیدن روی

وقال

من نیز سودا میکنم باری بدان ارزندی … هرکس شناعت میکند بر من که بشنیدی سخن
ای کاشکی خواب آمدی تا من بخوابش دیدمی … لب بر لب من می نهد جون نی دم من میدهد
جون جرعه افتادی که من خاک درش بوسیدمی … سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چیز کنم

وقال

جز یاد مونسی نه که از دل برد غمی … جز دیده کو بخون رخ ما سرخ می کند
زیرا که دارد او بسر خویش عالمی … زان پیش روی بر در او داشتم که داشت
در زیر پرده فلک امروز محرمی … دریای عشق در دل ما جوش می زند

تا برافشاند جو کل دامن بهار از رنک و بوی
نیستم آینه آیین کو کند خدمت بروی
تو در آسایشی تیمار بیماری جه میدانی
طریق شب روی و کم عیاری جه میدانی
نه بیمو دی درازی شب تاری جه میدانی
ببرس آن شیوه از مستان تو هشیار
میدهم جان که مکر جان و جهانم باشی
روشنایی دل و شمع روانم باشی
سودم این بس که تو خرم بزیانم باشی
ظاهرا با خبر از درد نهانم باشی
جون در آیم بسخن ورد زبانم باشی
هرجه کویم تو منزه ز بیانم باشی
سر از برای چه تا پی زما نهان بجه روی
که باشد انک نخواهد بجای خویش نکویی
که بار رخ بچه آب و کدام حسن تو روی
هزار دور جو پرکار کر بفرق بپوی
ز عین کوثر و آب حیات دست بشوی
ندانم این همه غم جون کشم بتنهایی
جه خوش بود اکر ای عمر رفته بازآیی
جنانکه کشته دامن بخون بیالایی
در امید که بکشاید از تو نکشایی
زهی سعادت اکر زانکه روی بنمایی
دایم ببویش جون صبا کرد جمن کردیدمی
کو خاری از باغ تو تا دامن ز کل در جیدمی
کو من سخن بشنید می جندین سخن بشنیدمی
کردم ندادی هر دم جندین جرا نالیدمی
ای کاشکی ممکن شدی کاتش بر آن عشقیدمی
کر نیستی در خویشتن جند جرا پیجیدمی
در کار ما کرد کس از مردمی دمی
روی زمین غباری و پشت زمین خمی
زانجا سحاب دیده ما می کشد نمی

مکس وار از سر خوان وصال خود مران ما را
کنار از ما جه می جویی میان بکشاد میتش
از آنم قصد جان کرده که من بر کنم از کویت
رقیبان در حق ما بد همی کویند و کی هرکز
قیامت باشد آن روزی که بر بوی تو جون نرکس
پا سلمان پا تا سر کنیم اندر سر کارش
نقشیست هر ساعت ز نواین دور لعبت باز را
جون تلخ و شوری می جشم باری بده تا در کشم
جنکست بازاری مکو راز نهفت خفه بروا
با ما کمند زلف تو زانداره بیرون میبرد
از جفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان
ضیافت میکند هر شب بشیرینی لبت جان را
بسی حق نمک دارد لبت بر سینه ریشم
خطت خوان ملاحت را بسیزی میدهد رونق
صبا از جین زلفت جان بدامن میبرد هر سو
ره خرابات و درد سال خورده سر ما
خاک را خاصیت اکسیر اکر زر میکند
من غلام هندوی آن سرو آزادم که او
ما بسوز آتش دل عالمی بسوختیم
خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمت
من کیستم تا باشدم سودای دیدار شما
جشمم که هر دم میکند غسلی بخوناب جکر
سیم سیاه قلب اکر هرکز نیالودی بره
با آنکه من خود نیستم هستم خریدار شما
دل با عذار ساده ات جمعیتی دارد ولی
بدست باد که کاهی سلامی میرسان ما را
خنک باد سحر کاهی که در کوی تو که کاهش
ز رفتن پای عاجز کشت و ره را نیست پایانی
شب یلداست هر تاری ز مویت وین عجب کاری
نسیم صبح اکر یابی کذر بر منزل لیلی
محتسب کوید که بشکن ساغر و پیمانه را
بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را
کرچه پنهاد م می و معشوق ویران کرده اند

ولد ایضا
بحر حرف الف

معاذ الله که برکردم جه کردانی بجان ما را … تو دوری مکنی بر ما و ما خواهیم جورت را
توانند از نکورویان جدا کردن بدان ما را … جو اجزای وجود ما مرکب شد ز سودایت
زخواب خوش برانکیزند مست و سرکران ما را … نشان آب حیوان کز دهان خلق می جستم
کزین خوشتر

ایضا له

آن جام نوش انجام را وان تلخ شور آغاز را … عودی بر غم زاهدان بنواز یک ره عود را
دستان عشاق است نی در کوش ما کو راز را … ای روشنایی بصر جشمم از تو دارم یک نظر
تاپی نخواهی دادن آن زلف کمند انداز را … پروانه پیش یار خود میمیرد و خوش میکند
ایشان جه میدانند قد رعنای نازنین آن ناز را … ترک هوای خود بکو سلمان رضای او بجو

ایضا له

که بی سبزی نمی باشد نمک آرایش خوان را … بپوشان روی در مجلس که تا بر هم نزنی کار

ایضا له

ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما … ما که از دور ازل مستیم و عاشق تا کنون
بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما … بر شب زلفش کرای باد صبا پای کذر
کرنه آب جشم ما می بود دامن کیر ما … ای که میکویی مشو دیوانه زلفش بکو
وای بر ما جون نبخشایی تو بر تقصیر ما … کفته سلمان که من خود را فدایش میکنم

ایضا له

کی نقد اشک ما روان کشتی ببازار شما … ای هر سر موی ترا سرمایه هستی بها
بار بیست سر بر دوش من خواهم فکندن بار را … با آنکه موی شد تنم از جور هجران و ستم

ایضا له

مجال خاکبوسی هست و ما را نیست ایشان یار … شکایت نامه شوق ترا بر کوه اکر خوانم
اکر کاری بسر می شد ز سر می ساختم پا را … ز شرح حال من زلف تو طومار بیست سربسته
کر من دوری نمی بینم خود این شبهای یلدا را … بغزد امید هی هر دم مرا امیدو می دانم
بپرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را … وراز تنهایی سلمان وحال او خبر پرسد

ایضا له

کرده ام وقف می و معشوق این دنیا را … ما ز بیرون خمستان فلک می میخوریم

تد مهمان توایم آخر بخوان روزی بخوان ما را
با قبالت مکر کاری بر آید ناتوان ما را
کشید ن جون کمان تا هست پی بر استخوان ما را
جه غم کر جون قلم کیرند مردم در زبان ما را
دهانت میدهد اینک بزیر لب نشان ما را
کزین خوشتر سرو کاری نباشد در جهان ما را
ای لعبت ساقی بیار آن جام غم پرداز را
مطرب بروی شاهدان برکش دمی آواز را
نی آنکه باید زان خبر آن غمزه غماز را
هلا تا بمیرم در قدم پروانه جانباز را
شوان بکنجشکی رها کردن جنین شهباز را
هزار جان فدا باد اجنین دارنده ما را
نخواهد رفتن آن شور از دل مجروح بریان را
بهم بر میزند جشم تو مستوران و مستان را
نمیدانم که از زلفت صبا جون میبرد جان را
کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما
غالبا صورت نبندد بعد ازین تغییر ما
کو حذر کن زینهار از ناله شبکیر ما
تا نجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما
زود تر زنهار که آفات در تاخیر ما
اینم نه بس کآید بمن بویی ز دیدار شما
با این طهارت نیستم زیبای دیدار شما
یاری جو باری می کشم بر دوش هم بار شما
تشویش سلمان میدهد هندوی طرار شما
حاشا که من مویی کنم تقصیر در کار شما
که از لطف تو خوف آخر سلامی میرسد ما را
ز رقت جشمها کردند کریان سنک خارا را
اکر خواهی خبر بکشا سر طومار سودا را
که در تنها سودایت امیدی نیست فردا را
بکو جی جان و بی جانان جه باشد حال تنها را
غالبا دیوانه میداند من فرزانه را
این قدر میبین هست آخر من دیوانه را
کو برانداز بیت بنیاد خم و خمخانه را

مان جام ساقي مستيم كز شوق لبش
جام دردي ده بمن وزمن بجام مي ستان
راستي هركز نخواهد كشت سلمان ترك مي
دل ببوي وصل آن كل آب وكل را ساخت جا
از هواي دل كل بستان خوبي يافت رنك
جز بجشم آشنايانش خيال روي او
مردمي كايشان نمي ورزند سوداي كلي
هندوي زلف تو در سر دولتي دارد قوي
زين خراب آباد دل سلمان بكلي شد ملول
نظري نيست بحال منت اي ماه چرا
روشنست اين كه مرا آينهٔ عمر توي
بركرفتي ز سر من همكي سايهٔ مهر
نيكخواه توام وروي تو دلخواه منست
در ازل خواند بتو حضرت تو سلمانرا
قبلهٔ ما نيست جز محراب ابروي شما
روز محشر در سواد پرسش سوداي كفر
مردهٔ خاكم كه ادمي پرورد سروي جو تو
سست عهدو سنكدل يار ولي مهر دلست
جشم تركت شك بار وحاجت پيشانيست
نوبهار عشق ومستي خاصه در فصل شباب
غنچه مستور صاحب دل نمي پيچد جز
بوي عشرت در بهار از لاله مي آيد كه هست
مدعي منعم مكن در عاشقي زيرا كه نيست
نسخهٔ حسن رخت را عرض كن بر جوبيار
سايهٔ لطف الهي دوندي سلطان هست
جان نيابد در نشاط الا كه در كوي حبيب
عود خشكم آتش جان سوز مي بايد مرا
جشم دار آخردي با ما كه باده كوش دار
بي تو جان از تن بجايي بس غريب افتاده است
كفتمش هركز نشد كاميم حاصل زان دهن
جمال خود منما جز بدين ديده پرآب
تو شمع مجلس انسي متاب روي از من
كسي كه سجده كهش خاك آستانهٔ تست

در ميان دل بود خمر ساغر و پيمانه را
اين روان روشن وجاي بر جانانه را

عقل را با آشنايان درش بيكانكيست
سر جان كرمست شمع مجلس ياران مي

ايضا

وز كل بستان خوبي بوي مي يابد هوا
در نمي آيد كه ميداند خيالش آشنا
نيست شد از مردمان خوانندشان مردم كيا
ان كه دستش مير سد كت سر در اندازد بپا

كره ماغ باد تيز از بوي او آشفته نيست
با شما بوده ايم پيش از اتصال آب وطين
تا قتيل دوست باشد كجا يابد حيات
عاشقان كايند ايشان در جدايي واصلند

ايضا

در تو آهم نكند هيچ اثر آه چرا
سرو نو رستهٔ من ثبتك الله جرا
ميرود عمر عزيزم نه بدلخواه چرا

كرمنم دور زروي تو دل من با تست
دل دران چاه زنخ مرد وبوي كارش
پادشاه مني ومن زكدايان تمام

ايضا

هيچ حت آوين ما را نيست جز موي شما
زنده باد دم كه ادمي آورد بوي شما
كس نميكويد حديث سخت در روي شما
زان نمي آيد كسي در جشم جادوي شما

ماه تا با نرا شبي نسبت بروت كرده ام
اين كه بر جشم سياه وشك ميكرده بان
بر نمي دارم سر از زانو زرشك طره ات
كر بدم كويي وكر نيكو بهر حالت هست

ايضا حرف الباء

در دلش سوداي عشق ودر سرش جام شراب
عقل را با پيچ وتاب زلف خوبان پيچ وتاب
تا ورقهاي كل ونسرين فروشويد بآب

دور باد از نركس صاحب نظر جشم بدان
اي بهار عالم جان كل روان آمد زمهد
بلبلان اوصاف كل كويند وكل وصف رخت

ايضا

تا ز طيب جان دماغ حاضران كفته رطيب
ايزد از جشم بد انت اول از جشم رقيب
جان من داني بتنها چون بود حال غريب
از وصالت نيست كوي هيچ سلمان را نصيب

دولت بوسيدن پايش ندارد هر كسي
خيز وبر ما عرضه كن ايمان اذان عارض باز
دست بياران كرفتن بر طبيبان واجبست
كفت كار دت بر نيايد تا نيايد جان بلب

ايضا

فرو نياورد او سر بمسجد ومحراب

مكن ببوك وكمر عمر را تلف سلمان

ساقيا در مجلس ما ره مده بيكانه را
كز سر كرمي بخواهد سوختن پروانه را
ناصحا افسون مدم واعظ مخوان افسانه را
ورنه مقصود آن كلستي كل كجا وحل كجا
بس جرا هردم زجاي خود جهد بخوذ صبا
حبذا الايام في وصلكم يا حبذا
تا مريض عشق باشد دل كجا خواهد دوا
حد هركس نيست اين همشاي خاصان جدا
اي خوشا روزي كه ما كرديم ازين زندان رها
سايه برداشت زمن مهر تو ناكاه چرا
نيستي هيچ زحال دلم اكاه چرا
بر نمي آوري اي يوسف ازان چاه چرا
از كدايان خبري نيست اي شاه چرا
حاش لله كه بود رانده در كاه چرا
دولت ما نيست الا در سر كوي شما
سالها شد تا خجالت دارم از روي شما
نيست الا شيوهٔ از جشم وابروي شما
تا چرا سر بر نمي دارد ز زانوي شما
هست سلمان از ميان جان دعاكوي شما
ميكند بنياد مستوري ومستانه خراب
بشنود بوي بهار از پيش بردارد نقاب
كو جو جشمت بر نمي دارد سر از مستي خواب
تا كي باشد كل رخسارت از ما در حجاب
ما دعاي پادشاه كامران كامياب
آسمان سلطنت را روي ورايش آفتاب
تا كل رنكين بنالد خوش بنالد عندليب
آن سعادت نيست الا در سر زلف حبيب
در ميان آورده زلفت رسم زنار وصليب
من زپا افتاده ام دستم نمي كيرد طبيب
خوش بر اي جان كه آمد وعدهٔ جانان قريب
روا مدار تيم بخاك بر لب آب
تو عين آب حياتي مده فريب سراب
بست كه كشت بدين صرف روز عمر شتاب

جشم جشمي

جشمهٔ جشم من از سرو قدت يابد آب
تشنه لب كرد سراپاي جهان كرديدم
غم سوداي تو تا در دل من خانه كرفت
ديده از شوق تو تا لذت بيدائي يافت
زجه رو برهمه تابي وشتابي بر من
زان خلايق كه در آيند بديوان شمار
آمد برج عاشقان ماه مبارك منزلت
خلوت سراي جشم ودل اين شسته ورفته ام
من هودج عشق ترا در جان ودل جا كرده ام
اي مايهٔ شادي در ادوني باقبال ادرم
عاشقانرا ذوق مستي از شرابي ديكرست
ساقي آب رز براي ديكران در كش آن
عكس خورشيد جمالت مانع ديدار كشت
آشتي كردي وكفتي ميكنم ترك عتاب
از رقيبش دوش مي پرسيد كين بيجاره كيست
مشك ريزان مي جهد باد صبا از كوي حمت
هست ميدارم نسيم صبح را كو در هوا
جان بر شوت ميدهم باشد كه بكشايد نقاب
ياد در ميدان خوبي كوي حلقه مي زند
كرچه ورم مي كشد ورمي كشد او حاكمست
باز آمدي اي بخت همايون بسعادت
از غمزه سنان داري ودر كوشه كلت فتد
مهريست كهن در دل وجان من كل مهر
كو تير بلا بار كه من باك ندارم
در صومعه عمري باميد تو نشستيم
مستي وعشق از ازل پيشه وآيين ماست
خاك ره مصطبه زآب خضر بهترست
رندي وميخواركي قسم من امروز نيست
كنج خرابات اكر مسكن ما شد چه شد
دلي جو زلفت سرتا بپاي حلقه شكست
زمن بريد وبزلف بريدات پيوست
زهي لطافت آن قطره كه مهي يافت
همين كه جشم تو صفهاي غمزه برهم زد

وله ايضا

خانه ام كرده خرابست غم خانه خراب
هيچ در جشم من اي دوست نمي آيد خواب
آفتابا بيمنت خاك برين خاك بتاب

آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دلرا
عجب از زمرهٔ عشاق ليت مي مانم
روز پرسش كه بيك ذره بود كشت وشنيد

ايضا تمه حرف التاء

فرماي وبنشين اي صنم انجا كه مي خواهد دلت
كاندر هواي آب وكل دانم نكنجد محملت
باشد كزين غمها فرج يابم ببخت مقبلت

تو سرو باغ جنتي از جوي جان برخاسته
كرديم جانرا منزلت باشد كه بر ما بكذري
ديني ندارد حاصلي غير از حضور دوستان

ايضا

شاهد حسن ترا هر دم نقابي ديكرست
زينهار اي جان مكو خود كين عتابي ديكرست

ديكر انرا در كمند آور كه هيچ زلف تو
بخت راهي ميزند بر خون من جه كنم

ايضا

تا نفس مي آيدش جان ميدهد بر بوي حمت
جون كنم شوان بجاني با دكان ربي حمت
آن سر صاحب سعادت كو كه كرد كوي حمت
من ندارم حت زور وپنجه بازوي حمت

حمت زاهد وجهان كرجه هوادارند وبس
منصب سكان جلت خانه وصلت جو نيست
دوست دشمن پرورست اي دوستان تدبير حمت
دوستان كويند سلمان باز كش خود را ازو

ايضا

همجون مه نوروز بروزت زيادت
تيري كه زند حمت بود سهم سعادت
كاري نكشايد از ورع وزهد وعبادت

در قيد جه داري بستم صيد رها كن
با خون جكر ساز دلا زانكه بريدند
بي فايده سلمان جكني سعي تكابوي

ايضا

عادت ديرين دل پيشهٔ پيشين ماست
كنج دو عالم بنقد در دل مسكين ماست

بستر وبالين من تا نشود خاك وكل
نقش ونكار جهان هيچ مبين در ميان

ايضا

دبوده كشت زتر دامني خويش برست
نخست قلب سليم شكستكان بشكست

تو در حجاب ز جشم جو ماهي اندر ابري
جكونه جشم تو مستست وزلفت آشفته

رشتهٔ جان من از شمع رخت دارد تاب
نيست سرچشمه بغير از تو وباقيست سراب
كه بيفتاد بيكبارگي از جشم آب
كه همه مست وخرابند بيكجرعه شراب
عاشقانرا نبود جز زه جان تو جواب
مثل سلمان عجب از آنچه در آيد بحساب
اي ماه مهر افروز من بادا مبارك منزلت
يا شاخ طوبي كاسمان بنشاند در آب وكلت
بر ما كذر تا بكذريم از آسمان در منزلت
كز دوست حاصل مي شود سلمان بس اين حاصلت
وين هوا كرم از فروغ آفتابي ديكرست
كاسياي ما كنون كرد ان بر آبي ديكرست
هر زكي در كردن جانم طنابي ديكرست
باز بخت خفتهٔ ما را به خوابي ديكرست
كفت سر بركشتهٔ مستي خرابي ديكرست
نافه كوي ربوده ست از خم كيسوي حمت
دوستر ميدارم از هر دو جهان يك موي حمت
ميكنم آمد شدي پيش سكان كوي حمت
خوي او اينست ومن خو كرده ام با خوي حمت
مي كشم خود را وبازم ميكشد دل سوي حمت
جون جان كرامي ببدن روز اعادت
جونست بصلح آمده ديار اعادت
او خوف بكند تو در آيد بارادت
بر خون جكر ناف ترا روز ولادت
جون بخت نباشد نكند سود جلادت
دين من اينست وبس كيست كه در دين ماست
جشمهٔ دوشين او جرعهٔ نوشين ماست
خاك وكل مصطبه بستر وبالين ماست
كانجه نظر ميكني نقش نكارين ماست
ز سر بر آمد دريا فتاده ره زد جيب
بپاي خويشتن آمد بدام وشد پابست
منم اسير بزلفت جو ماهي اندر شست
جنان بروي تو آشفته ام ببوي تو مست

نمانم انکه خبر هست ازمنت یا نه
وجوه خاکی سلمان هزار بار جو خاک
هست آرام دل آنرا که دلارامی هست
در بنا کوشش اکر اه ازینی باز
ساقی امشب سر آن جام لبالب دارد
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او
بفدای تن و اندام جو کلبوک تو باد
چاره غمت را بجز از صبر دوا نیست
از هیچ طرف راه ندادم که ز زلفت
عشق است میان دل و جان من و عشق
مهری و وفای که ترا نیست مراهست
غم ملامت دشمن ز هر غمی بتر است
خدنک غمزه کزو می‌کند ز جوشن جان
ترا است بر سر من جای تا سرم بر جاست
خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست
مشنو که مرا از درت اندیشهٔ دوریست
دوراز تو سرش باد ز تن دور بشمشیر
ما یار نخواهیم کرفتن بدو عالم
بلبل ز صبا عشق بیاموز که عمری
امشب چراغ مجلس ما در کرفته است
پروانه جون مجال برون شد بکوی جست
دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشی
صبح از نسیم زلف تو بویی شنیده است
در ازل با تو مرا شرط و قراری بوده است
پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز
پی کل روی تو در جشم من از باغ وجود
تن بغربت بنهادی و نیامد میلاوت
بر آستین ملالم مران که من باداست
بکشتکان رهت بر کذر با سم زیارت
من آن نیم که بتیغ از در تو روی بتابم
دلا ز کوی محبت متاب روی بهیچی
حکایت غم عشق از درون عاشق پرس
جفا طریقهٔ تست و وفا طریقهٔ سلمان

که نیستم خبر از هیچه در دو عالم هست
پارسا قی اذان میٔ که پرستا نرا

ایضاله

مشو آشفته که از غالیه‌ام دامی هست
کاخر اندوه مرا زین سرا جامی هست
جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست
هرکجا در همه آفاق کل اندامی هست

تو یقین دان که بجز در دهن تنک تو نیست
عود اکر دود کند بر سر آن دامن پوش
شام هجران ترا خود سحری نیست ببین
صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری

ایضاله

حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی

ایضاله

اکر ترا سپر صبر هست ما را نیست
دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست
کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من آن نیم که ز راز تو دم زنم جرحی
حدیث شوق جو زلفت دراز کشت دراز
من از طبیب مداوای عشق پرسیدم

ایضاله

غیر از تو تو آن کیر که عالم همه جون سیب
با آتش عشق تو کجا جای قرار است

ایضاله

یا بدین طریق که او در کرفته است
کار روز یار در قدح زر کرفته است

ظاهر نمی شود اثر صبح کو بیا
خون حرام ماست که ساقی روزکار

ایضاله

از سر زلف و رخت لیل و نهاری بوده است
هیچه آمد همه خاشاکی و خاری بوده است

پی کاری و میانی ولی پیوسته
ای دل از ما جه بریدی و نشستی در خاک

ایضاله

بخستکان غمت در نکر بچشم عیادت
جفای دوست کند محبت و اراد
که رنج و محنت این ره سلامتست و سعادت
بپرس اکرچه ز مجروح نشنوند شهادت

ز التفات تو با من توان مشاهده کردن
زما برید ن یاران بدیع نیست که ما را
بیان عشق میسر نمی شود بحکایت
مراست پیش تو کاری و کارهای جنین را

ایضاله

به نیم جرعهٔ درد کند خدای پرست
بیاد حادثی و زان کرد بر دلت ننشست
خرم آن دل که در و صبری و آرامی هست
هیچ اکر یک سر مو در دو جهان کامی هست
تا نداسته که در مجلس ما خامی هست
صبح امید مرا هم نفس شامی هست
تو برانی که مرا صبری و آرامی هست
صبر شد دوای من و درد که مرا نیست
بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
هیچش ز ضد اشم و ز روی تو حیا نیست
صبری و قراری که تراهست مرا نیست
مرا ملامت هجران دوست تنها نیست
وکر روه سخن از ناله نالد از ما نیست
بجان دوست که یک موی زیر بالا نیست
جواب داد که سلمان بجرم دارا نیست
اندیشه اکر هست ز هجران ضرور نیست
آنرا که بشمشیر ز کویت سر دور نیست
با این دل دیوانه کرا برک صبور نیست
جان داده و خشنوده ببوی از کل سور نیست
در تاب رفته و سخن از سر کرفته است
دود دلم دریچهٔ خاور کرفته است
در کردن صراحی و ساغر کرفته است
عالم همه شمامهٔ عنبر کرفته است
با سر زلف تو نیز سرو کاری بوده است
در میان من و تو بوس و کناری بوده است
مکرا رزه کز مات غباری بوده است
هیچ یادت که مرا با رودباری بوده است
نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت
که جون کنند بعظم رمیم روح اعادت
بتیغ هجر بریدند ناف روز ولادت
که شرح شوق نه حد عبارتست زیادت
نسیم صبحدم از پیش میدود بجلادت
تراست این شرف خوی و مراست شه علادت

بهار و باغ و کل و امسال کویا خوش نیست
خوش است وقت کل و ارغوان و سرو ولی
نسیم باد صبا سخت سست می‌آید
برون ز کنج قناعت بسیط روی زمین
تا در سرم ز زلف تو سودا فتاده است
جون شمع می‌کدازم و روشن نمی‌شود
بر دل من تا خیال آن پری پیکر کذشت
ای بسا کز آتش سودای آن مشکین رسن
از هوا دل کشت لرزان در برم جون برک سد
غرقهٔ دریای ناپایان هجران را اکر
انجه از خیل خیالت بر سر سلمان کذشت
هرکه از خود خبری دارد از و بیخبریست
مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست
جان در آن منزل خون خوار ندارد خطری
مردم جشم من ار با تو نظر باخت جه شد
آخر آن خار که بر رهکذرت بنشستم
نه ز احوال دل خسته دلانت خبریست
کفته‌ای باد سحر با تو بکوید خبرم
بد سرم آنجه ز تنهای فراقت شبها
ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه
تو برانی که بود جز تو کسی سلمانرا
ای جهانرا جو مه عید مبارک رویت
کیسوی تو شب قدرست و در و منزل روح
دل در برم کرفت و پی یار من برفت
جون دید دل که قافلهٔ اشک میرود
بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار
آن سرو ناز تا زجمن سایه برکرفت
بشکست قلب لشکر دلها و در پیش
نا کفتنیست راز دهانش ولی جبوه
سلمان ز شوق او اکرت جان بشد جشد
سلطان عشق ملک دل و دین فرو کرفت
ملک مزلزل دل دیوانکان عشق
دلها هر آنجه یافت یکبار جمع که

ایضاله

نسیم باد صبا نیز کویا خوش نیست
دلا بعز قناعت بساز و عزت نفس

وله

کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
کین خود جه آتشیست که در ما فتاده است

نه اتفاق صحبت و نه اختیار هجر
کرا فتدت هوس که بجویی دل مرا

ایضاله

هرکجا بادی بران شمشاد نسرین برکذشت
دستکیری میکنی در یاب کاب از سر کذشت

تن به پشت شمع سانی سوخت در تب تا بمرد
اشکم افتاد از نظر زین رو فرو رفت او بخاک

ایضاله

وین کسی داند کز عالم ما باخبرست
هرکه او را غم جانست بجان در خطرست
عشق بازی صفت مردم صاحب نظرست
بر دل من جه پسندی که ترا ره کذرست

بر سر کوی محبت شوان پای نهاد
جان من همنفس باد سحر خواهد شد
خاک باد ار سر من کر سر افسرد ارم
زاهدان باد بقلاشی و رندی مکنید

ایضاله

میرود با تو نکویم که در آن در دسریست
بهوای سر کویش که مبارک سفریست

نظر من همه با تست اکر که کاهی
هرکه خاک کف پایت نکند کحل بصر

ایضاله

خود که داند بجهان قدر شب کیسویت
کوشهٔ ماه ز برقع بنما تا جو هلال

ایضاله

مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
بنشست آتش کل و آب سمن برفت
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
خعدهان دریغ بر سخنی کز دهن برفت

آنکس که باز ماند ز جانان برای جان
از زلف جمع که پراکنده لشکری
میرفت از آن دهان بنهانی حکایتی
باز آکه عمر جز نفسی نیست و آن نفس

ایضاله

آخر قرار بر مه زنجیر مو کرفت
شهبا ز ما جو باز پی جست و جو کرفت

ای کل بتازکی بنشین بر سریر حسن
خار درشت خوی بی تیغ زد ولی

نمانم این زبها رست یا مرا خوش نیست
از آن جه فایده ما را جو وقت ما خوش نیست
که بار منت احسان هرکدا خوش نیست
بپای حرص بکشتیم و هیچ جا خوش نیست
مشکل حکایتیست که ما را فتاده است
در زلف خود بجو که هم انجا فتاده است
کافرت کرد و خیالش صورتی دیکر کذشت
دود بیچاره من زین الکون جنبر کذشت
دل بکویت جون صبا می‌داد جان ما در کذشت
بر کشیدم ناله را تا از ثریا بر کذشت
بر سرش بکذر شبی تا با تو کوید سر کذشت
عشق جایی نبرد پی که ز هستی اثریست
که در آن کوی هر آنجا که نهی پای سریست
تا ز بویت نفسی همدم باد سحریست
تا بخاک سر پای تو سرم تاجوریست
عیب سلمان که خود او را بجهان این هنریست
نه بسر وقت جکر سوختکانت اثریست
این خبر پیش کسی کو که شبش را سحریست
نکنم دیده بسوی تو در آنم نظریست
اعتقادم همه آنست که او چون بصریست
او بر آن نیست که غیر از تو بعالم دکریست
عید صاحب نظران طاق خم ابروی تست
شود انکشت نمای همه عالم رویت
لب بوسه داد جان و روان از بدن برفت
با کاروان روان شد و از جشم من برفت
یوسف کذاشت در طلب پیرهن برفت
آمد بقصد خونم و در آمدن برفت
جانم بهیچ در پی آن یک سخن برفت
یکبار کی در آمدن و در شدن برفت
سودای او نرفت اکر جان ز تن برفت
او حاکمست نیست کسی را بر او کرفت
کز حسن طلعت تو جهان رنک و بو کرفت
عالم بحسن خلق کل تازه رو کرفت

مطرب بساز پرده که خون مخالفان
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد
گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را پست
خوردم از دست تو جامی که جهان جمله اوست
دارم از بهر دوای غم دل می بر کف
می بهشیار ده ای ساقی مجلس مرا
هرکه پیوست بوصلت ز همه یار برید
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست
از بار فراق تو مرا کار خرابست
کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز
هشیار سری کز پی سودای تو مستست
تنها نه منم مست ز میخانهٔ عشقت
زاهد چه دهی پند مرا جام ازین می
بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست
هر زمان جلوهٔ حسن ار چه ز روی دگرست
در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم
چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیارانست
در خرابات خیال تو خرد را ره نیست
دلم از مصطبهٔ عشق تو بوئی بشنید
حال بیماری چشم تو و رنجوری من
شرح بیداری شبها و دراز کرده [?]
شبست و بادیه و دل فتاده از راهست
مقام تهلکه است این ولی منم فارغ
مرا سریست که دارم بر آستانهٔ تو
بعکس طالب منصب شوم خاک درت
منورست بمهر تو سینهٔ عشاق
چند گویم در فراقت کابم از سر درگذشت
چون نویسم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت
در دلم جز صورتت نگذشت والحق درگذشت
هر خدنگی کامد از مشکین کمان ابروت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان
شمع را برگیر امشب تا بگوید روشنت

ساقی دور در قدح و در سبو گرفت
آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری
سلمان غبار خاک رهش داشت آرزو

ایضاً

این دوائیست که بی وصل تو دارم دردست
نشوهٔ هست هنوز از می باقی الست
وانکه شد صید کمندت ز همه قید برست
ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست
میزند حلقهٔ زلف تو در غارت جان
من که صد سلسله از دست غمت بگسستم
جان صوفی نشد از درد کدورت صافی
جست سلمان ز جهان بهر میان تو کنار

ایضاً

آباد دلی کز غم دلدار خرابست
کز جرعهٔ جامش در و دیوار خرابست
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز
سلمان ز می جام الستست چنین مست

ایضاً

بکش یکدل بهمه روی جانانه یکیست
که بجای روی ای خواجه همه خانه یکیست
که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست
می و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین
راه گذرند سر زلف تو بقصد دل من
گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست

ایضاً

زان زمان باز مقیم در خمارانست
دانه ابروی تو کو بر سر پیمانست
جز خیال تو که او مونس بیدارانست
عشق با روی تو هر بوالهوسی چون بازد
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم
در هوای هوس سرو قدت سلمان را

ایضاً

نهاده است به پیش تو هرچه دلخواهست
ازین رفیع تر آخر چه منصب و جاهست
بلی ز جانب مهرست هرچه در ماهست
بوصل قد تو دارم بسی امید ولیک
که آورد بتو احوال دیده و دل من
بس از فراق تو کر بنده زنده خواهد ماند

ایضاً

اگه درد دل غیر از منش صورتی دیگر گذشت
بر دل مسکین من پیکان بماند و پر گذشت
نیست جز خاک درت جز میتوان زان درگذشت
جانم آمد بر لب و کشتیش بر خشک اوفتاد
ناوکی کز دست و شستت جست آمد بر دلم
خاک بر سر میکنم چون باد و می گریم چو ابر

وله

آن انجمن حدیث چنار و کدو گرفت
مقبل کسی که دامن این آرزو گرفت
نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
هرکه زین دست خوردی بره زود ز دست
نتوان با سر زلف تو بجانی در بست
یکسر مو نتوانم زد و زلف تو گسست
تا نشد در بن خمخانه چو دردی بنشست
راستی انکه ازین ورطه بیک موی بجست
دریاب که کار من ازین بار خرابست
او خفته و مستست و مرا کار خرابست
گو تیز چو من بر سر بازار خرابست
تا ظن نبری کز خم خمار خرابست
هر کس که دماغ تو ز پندار خرابست
دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکیست
تا بدانی که می و ساقی و پیمانه یکیست
گرچه با رای دو زلفت دل دیوانه یکیست
لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست
هرکه شد مست می عشق تو هشیار آنست
یعنی او نیز هم از زمرهٔ هشیار آنست
عشق کاریست که آن پیشهٔ عیارانست
وین خیالست که اندر سر بسیار آنست
دیده ابریست که خون جگرش بارانست
ز چپ و راست مخالف ز پیش و پس چاهست
نگار دل که مراد دل بیاید دلخواهست
قبای عمر بقد امید کوتاهست
ز سیل دیده سرشک و ز سوز دل آهست
بحق وصل تو کان نیستن با کراهست
شد بپایان عمر و پایانی ندارد درگذشت
یاز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت
آه من تا بحر نیلی رفت و زان برتر گذشت
از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت
گرچه ابرانی فراز بام و باد از درگذشت
کز خیالت دوش سلمان را چها بر سر گذشت

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبندست
علاج علت من میکند بشربت وصل
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس
میانهٔ من و تو صحبت ار چه امروزست
اگر تو ملتفت من شوی وگر نشوی
بیا که بی لب لعل تو کار من خامست
مرا که چشم تو بخشست بخت در خوابست
دلم بمجلس عشقت همیشه در صدرست
درون صافی از اهل صلاح و زهد محوی
دلا تو طایر قدسی درین خرابه مکن
اگرچه آخر روزست و راه منزل دور
رسید شام اجل بر در سرای امل
این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست
زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان با هم
رسم عشاق وفا خوی بتان بد عهدیست
دل محزونم از او یوسف جانم میجست
شیخ میگویدم از دست مده دل سلمان
چشم من گوش خیالت دارد اما خوابست
دیده را هر شب خیالت می شود مهمان ولی
رویت آمد قبلهٔ دل ابرویت محراب جان
رشتهٔ جانم کی آزاد تا بشمع روی تو
رسم دین بگذاشت سلمان مذهب رندی گرفت
سرو را پیش قدت منصب بالایی نیست
هرکه بیند گل روی تو و عاشق نشود
گرچه آتش دهن و تیز زبانم چون شمع
از خیالت نشود مردم چشم خالی
بجز از دیدن روی تو ندارم روی
هرکه چون سروم گل اندامی نداشت
هرکه در راهش نشانهٔ گم نکرد
گفت بیشتی میفرستم باد را
دل بزلفت رفت و تا صید تو ام
من لبت را دل برغبت داده ام
سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت

دلیست فارغ و آزاده کو درین بندست
لبت که چاشنی صبر کرده از قندست
بیا ببین که بپای پیادگان چندست
دل مرا ازل باز با تو پیوندست
رعایت طرف بنده بر خداوندست
بر تیر غمزه مرا صید کرد و میدانم
فراق بر دل نادان چو کاه بر کهیست
حدیث واعظ بلبل نوا کجا شنود
دل از محبت جانان که بر تواند کند
ز خاک کوی حبیم مران که سلمان را

ایضاً

زبان بذکر دهانت مدام در کامست
که این نشانهٔ رندان دردی آشامست
که نیست دانه و هرجا که میروی دامست
هنوز اگر قدمی می بهنگامست
طریق مصطبه بر کعبه راه جست بپا
مکن ملامت رندان دگر بید نامی
محل حادثه است این جهان در و آرام
برفت قافلهٔ عمر و می بزی هوسی

ایضاً

آن چه کفریست که سررشتهٔ ایمان منست
این حکایت نه بعهد تو و دوران منست
زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست
دل من شیخ ندانی نه بفرمان منست
میدهم جان و بصد جان ندهم یک موی
بر دل پاک تو حاشا که بود خاشاکی
که موی تو بندیست که بر پای دلست
دل من پی رو عشقست و من از پی دل

ایضاً

اهل معنی را برون زین قبله و محراب نیست
چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست
با خیالت خواب در چشم نمی گیرد قرار
مجلس ما روشنست از طلعتش مهر را بگو

ایضاً

همچو نرگس مکرش دیدهٔ بینای نیست
در حضور تو مرا قوت گویایی نیست
لایق صحبت تو مردم هرجایی نیست
بهتر از عادت یک رویی و یکتایی نیست
امشب از چشم تو مستم مدهم ساقی می
سر زلفت بقلم گفتم و این بر یکسی [?]
گرچه پروانهٔ مسکین رود از سر شمع
گو برو در وصالت مطلب انکس کو

ایضاً

پیشم آمد لیک پیغامی نداشت
هیچ صیدی اینچنین دامی نداشت
سرو خود با قدش میکرد راست
گرد تا هر منع من نشنید دل

ایضاً

که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست
ولیک بر همه دانی که کوه الوندست
کسی که غنچه صفت گوش دل براگندست
مگر کسی که دل از جان خویش برکندست
بخاک پای و سر کوی یار سوگندست
ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست
مرا که زلف تو شامست صبح در شامست
که این برغبت جانست و آن بالزامست
که هرچه پیش تو ننگست نزد ما نامست
مکن که مکمن ضیغم نه جای آرامست
که ره دوری و درین وقت این هوس خامست
ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست
وین چه دردیست که سرمایهٔ درمان منست
خاک پای تو که سرچشمهٔ حیوان منست
خار و خاشاک جفایت گل و ریحان منست
برقع روی تو باریست که بر جان منست
عشق سلطان بود و دل و دل شه سلطان منست
هست جانرا عزم پابوست ولی اسباب نیست
دیده را اسباب مهمان در میان جز آب نیست
خواب میداند که راه سیل جای خواب نیست
دیده بر هم نه که امشب حاجت مهتاب نیست
ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست
ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست
که مرا طاقت درد سر فردایی نیست
نتوان گفت که او را سر سودایی نیست
هیچش از صحبت او تاب شکیبایی نیست
کش بعشق تو چو سلمان دل رسوایی نیست
در جهان از عیش خود کامی نداشت
در میان عاشقان نامی نداشت
چون بدیدم هیچ اندامی نداشت
پخته بود این دل غم خامی نداشت
ورند بر سلمان لبت وامی نداشت
با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت

در راه او برفت سرم پا اگر نرفت — بیچاره را چو در طلبش پای سست گشت
دیگر از آن مقام بجای دگر نرفت — گفتم ببینمش که سر آن زلف در گذر
از هر دری در آمد و کاری بدر نرفت — پروردمت بخون جگر سالها چو مشک
بر شمع شمه ز هوای سحر نرفت — نگرفت در تو قصهٔ سلمان و شب نبود

ایضاً

کس را بهیچ حال بر آن اطلاع نیست — دنی خرند اهل غرور و بهیچ وجه
کاحوال خستگان هوا جز صداع نیست — در سر ز استماع الستت مستی
ما را بهوی از تو سر انقطاع نیست — صبح آتشی بحرقت فرقت نمی‌رسد

ایضاً

ز هاتف دگرست این خطاب نزد ملکست — صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا
حکایتیست که معلوم ترک و تاجکست — ز گفت زلف تو دل ره نمی‌برد بیرون
که دیده سخت ضعیف است و راه باریکست — تو مالکی بهمه روی در ممالک حسن

ایضاً

تو هیچ دان همه وانکه بدان که خود همه اوست — برای دیدن رویش مگرد گرد جهان
که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست — به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی
هزار چون حضرش پیش مه برلب جوست — اگر بتربت سلمان رسی ببوی گلش

ایضاً

وین چه بحریست که آن هیچ طرف ساحل نیست — چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا
غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست — ترک جان کردم و تن تا بوصالت برسم
بمقامی که در و هرچه رود باطل نیست — مقبل آنست که در چشم تو آید امروز

ایضاً

مهر شوان کرد پنهان بی وفا پنداشت کیست — بی وفا آنست کو برکرده از پیمان و عهد
در میان جان و جانان بی وفا پنداشت کیست — صبح با گل گفت کای گل نیستت بوی وفا
پرتو خورشید تابان بی وفا پنداشت کیست — او عتابی میکند اما وفایی گویدم

ایضاً

مگر ز شوق قلم دود رفته بیرونست — نمی‌کنم سخن اشتیاق کان تقریر
نوشته دیده بخطی چو در مکنونست — خیال روی تو دارد مقام در چشم

پایم ز دست رفت و نیامد دمی بسر
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد
دل تا در آورد ز درش با وصال دوست
زانها که رفت بر سر ما از هوای دوست
دل می‌خرد حبیب و مرا این متاع نیست
او طالب دلست و مرا درد لست عشق
کاریست عشق مشکل و حالیست بس غریب
در عاشقی دلا ز ملالت مشو ملول
چون زلف اگر بتیغ سرم قطع میکنی
سلمان امید مهر از آن ماه رو مدار
شب فراق ز زلفت اگرچه تاریکست
بخفتگان خبری میدهد خروش خروس
بپرس حال من از چشم خود که این معنی
نمی‌رسد بخیال تو آب دیدهٔ من
درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست
دویی میان تو و دوست هم ز تست
ترا نظر همگی بر خودست و آن هیچست
مشو بنقش و نگار جمال او قانع
اگرچه آب حیات لبش چه جانبخش است
در عشق تو که جز جان منش منزل نیست
این محالست که رویت بهمه آید روی
این چه راهیست که در هر قدمش حایل هست
من تنی دارم و او هیچ میانست هیچست
عارفا عمر بباطل رود تا رسی
نزد این کالبد خاک چه گردی سلمان
بی وفایی خواندم آن بی وفا پنداشت کیست
یار بی مهر و وفایی خواندم اما بگل
جان فدای او شد و او داد جانم را بباد
یار گیرم بی وفا گیتیم چون صبحدم
فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
بخون نوشته‌ام این نامه را که خواند خواهی
نکرد آتش شوق درون قلم ظاهر
بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من

برخاست تا بسر برود هم بسر نرفت
زانجا که بود یک سر مو پیشتر نرفت
وانکه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت
کاتش ز سوز او بسر شمع بر نرفت
گر طالب سرشت بدین سر نزاع نیست
مطلوب یوسف از طلب صاع صاع نیست
ارباب عشق را هوس این متاع نیست
ما را که احتیاج شراب و سماع نیست
وان نیز دیده ایم و چو سوز وداع نیست
زیرا میان این دو بهم اجتماع نیست
امیدوارم از آن رو که صبح نزدیکست
ببوی زلف تو هر صبح داده تحریکست
که راه پر خم و پیچ و محل تاریکست
مرا بپرس که سلمانت از ممالیکست
که اوست مغز حقیقت برون از و همه پوست
باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست
که او نشسته چو آینه با تو روی بروست
که گرچه دلشکنست آن صنم ولی دلجوست
که این گل از اثر صحبت گلی خوشبوست
در دل مپند و جز تو کسی در دل نیست
تماید مگر آنجا که محل قابل نیست
شیخ ما را که هوادار سر و پا در گل نیست
وانکه او ترک علایق نکند واصل نیست
بجز از هندوی چشم تو کسی مقبل نیست
که بجز دردی و گردیش دگر حاصل نیست
چون بمهرش میدهم جان بی وفا پنداشت کیست
ما بر آن عهدیم و پیمان بی وفا پنداشت کیست
گل جوابش داد خندان بی وفا پنداشت کیست
رو تو خوش میباش سلمان بی وفا پنداشت کیست
ز نامه پرس که حال درون دل چونست
اگرچه دود درونم نشسته در خونست
ز ظرف حرف و ز حد عبارت افزونست
سرشک چشم از آن رو مقیم گلگونست

دل مقید

وله ایضاً

کان شهسوار ترک عنان میبرد ز دست — آنکس که گشت کشتهٔ سودای چشم تو
از صحبت کمان قدمن چو تیر جست — رحمت بر آب دیده که چند اشک راند مست
کس زان میان بغیر کمر طرف بر نبست — دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست
زان می که داده است بما ساقی الست — در طینتم ز طره که گستاخ در رخت

ایضاً

ز مهر راست زوال و نه شوق را نهایت — بیا بیا که همه چیز راست حدی و ما را
بیا و مرحمتی کن که هست وقت عنایت — ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی
ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت — برنگ روی تو میرانم آب دیده برآنم
که این معامله موقوف دولتست و هدایت — تو پادشاهی و ما را که بنده ایم و رعیت

ایضاً

تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست — مدتی شد تا دلم در بند مسکین زلف تست
تا بدرگاهش رسید از ضعف تن در جا نشست — جز غمت فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت
نی کمان یا حوری در جنت الماوی نشست — زینها را مروز سلمان با می و حوری نشین

ایضاً

کش بر اطراف زجاجی آفتاب افتاده است — غمزه‌ات دل میبرد چشم خوشت مخمور
عالمی پر فتنه و چشمت بخواب افتاده است — شد دلم بیدار می‌خواهد ز لعلت شربتی
لاجرم چون ذره در اضطراب افتاده است — بر متاب آخر عنان از یکسر کار من

ایضاً

جز از خیال تو بر هرچه هست مسدودست — اگر ز دل غرض تست صبر معدوم است
بس است باد صبا را اگر همین سودست — بچهره خاک درت را نمی دهم زحمت
چه سایه ایست که بر آفتاب ممدودست — به بندگی ز ازل با تو بسته ام عهدی

ایضاً

هرکسی تا کحل چشم دولت پندار کیست — میدهم جان می ستانم عشوه این داد و ستد
کین نه کارتست ای جان و جهان بس کار کیست — جان من بیمار شد چون چشم او گیرم هست
تا بدانستی که در پای دل من خار کیست — دل ز سلمان برد و خونش خورد و میگوید گفت

وله

که در سلاسل زلفش هزار مجنونست
مردانه روی پست و دل عاشقان شکست
خیزد صباح روز قیامت ز خواب مست
دستم ز آستین و ز دامن نمی گسست
پیش تو می نهم من درویش هرچه هست
بنشست و راستی بهمه کج روی نشست
سلمان ندیم مجلس رندان می پرست
خلاصهٔ سخنست آن و ما بقیست حکایت
ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
درین سواد و زمرهٔ ام بپرس حال ولایت
که رنگ روی تو در آب دیده کرده سرایت
ز حضرت نظر رحمتست و چشم رعایت
تا نه پنداری که عشقش در دل شیدا نشست
در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
چون تواند پیش ازین مسکین در آن سودا نشست
جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست
چند خواهی بر امید وعدهٔ فردا نشست
در دل خورشید و مه زان روز تاب افتاده است
مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است
روز و شب آن در شکار این در سراب افتاده است
رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است
رفته از دستست و چون پا در رکاب افتاده است
زانکه در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است
که حضرتت بحقیقت مقام محمودست
و گر مراد تو از من وفاست موجودست
از آنکه چهره بخوناب دیده آلودست
چگونه ترک کنم عادتی که معهودست
مدام اشک صراحی و نالهٔ عودست
دل ببین دارد ندانم زین میان دلدار کیست
جز که در بازار سودای تو در بازار کیست
جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست
کار عالم بین که کار چون منی بیکار کیست
لرزه از عکس رخت بر آفتاب افتاده است

دل مقید سلمان اسیر آن لبلبست
ترکم عرب مثال حنک بر مثال سبب
ای صبح چون رکاب زمانی ندار پای
هرکس که در کشاکش عشق تو آمدید
با آنکه در میان تو دل بست عالمی
ما بی خودیم و مدعیان بی خبر
صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب ره روست
هر آن حدیث که از عشق میکند روایت
جهان عشق ندانم چه عالمیست انجا
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان
توام ز چشم فکندی و من فکندهٔ چشم
بباد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان
دل ز جان برخاست ما را وصل او بر جا نشست
خاست غوغایی ز قدش در میان عاشقان
گرچه از نخل وجود من خلالی باز ماند
من بوصلش کی رسم جایی که باد صبحدم
هر گرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد
روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است
بس که باری از هوا باران محنت بر سرم
دیدهٔ من تا بروی تست روشن خانه است
گوه چشمت فتنه بیدار در هر گوشه
آفتابی از من خاکی جدا خواهد شدن
تا من افتادم بکویت در حسابی نیستم
مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصودست
دریچهٔ نظر و ره گذار خاطر من
صبا زده گذر کوی دوست غالیه سابست
پناه برده دل من بسایهٔ زلفت
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان
یار ما را یار بسیارست تا او یار کیست
خاک پایش را تصور میکند در چشم خویش
خواستم مردن به پیشش گفت دو بس کار کیست
کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه
تا ز ماه طلعتت طرف نقاب افتاده است

مردم بیچاره را درخانه آب افتاده است
میکشد مشکین دلم تاب طناب طره ات
آنچنان کز دیده من راه خواب افتاده است
همدمی دارم عزا زمن جدا خواهم شدن

ایضاً له

هیچکس نیست که او غرقه این دریا نیست
ای که منعم کنی از عشق که فردای هست
صبح وصلست که هیچش اثری پیدا نیست
مرد کانرا اثر رحمت زنم کشد
ای صبا خیز ترا سلسله بر پا نیست
دل و دین که ز ما طلب واین سهل است
عاقبت نرم کند سخت ترا از خارانیست
عشق بازی مرا منع مکن آینه خواه

ایضاً له

برصبا نیست وثوقی که صبا دربدنیست
برجگر می زندم چشم تو هردم نیشی
ما از آن روی برانیم که آن ماه برست
این که با سوز فراقت دلهای سوزد

تمت حرف الدال والذال

قصد جانم میکنی من خود فدایت میکنم
کر تو پنداری که تقصیری که هست آن مانست
کاه درخانقهم صوفی صافی دانند
تو مرانم ز در خویش و دکر کن صنما
کرچه روز و شبشان اهل سخن میرانند
با غم عشق تو کو دین برد و عقل آن
کوش امید بر منظر فرمانند
پای آن نیست کسی را که بکوی تو دست
جای آنست که بر چشم خودت نشانند
جان و دل کوی سر زلف توکشند و کوی

ایضاً له

صورتی خوش رو نمود انصاف و نیکو باز خواند
خاطرش با ز آمد و دلها ند دربندش مرا
باد صد رحمت بر آب دیده کین آتش نشاند
ساقیا جامی بروی دوستان پرکن که من
کر دراقتاد اشک یک یک با تو خواهد باز راند
کر خطای دیده ازمن تو آن از من مبین

ایضاً له

لبت شاید که یک نوبت درانم زده بنوازد
بیا ای باد دور افکن ز رویش ابر برقع را
کسی در چین اگر نقشی بدین صورت برد آ زد
بیا بنشین دمی تا من غم دل با تو پردازم
وکر تیغم نهی بر سر سرنختم برافرازد
مرا آن دل نیاید خوش که از سختی تنگ آید

ایضاً له

لیکن چنین کو می رود افشان و خیزان کی رسد
من دور از آن جان وجهان بیچهر تنها مانده و دوان
جان کرچه باشد نازنین هرکز بجانان کی رسد
سروا ز صبا کف حمان تا چمن قدش نشان

زحمتی فرما که از باران اشک چشم من
خیل خون خوار خیال اطراف چشم من کرفت
چشم مستت دیده ام روزی و زان مستی هنوز
داغ سودای تو بر جان و دلم تنها نیست
هرکه کوید کز منم فارغ ازین غم غلطست
شب هجران تراهست بغایت اثری
خبر من که برد غیر صبا بر در دوست
آتش و آب دل و دیده سلمان دل تو
بوی از خاک رهت صبح بالسحر نیست
دم ز زلف تو زنم زان دم من مشکینست
جز صبا محرم من نیست ولی چندانم
روی آتش وشش از دیده ما پنهان نیست
سرو خواند با تو خود را راست اما راست نیست
راستی را سرو بس رعناست اما کله بار

کاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند
باد پایان سخن کی بصفات تو رسند
تو ز ما فارغی و حلقه بکوشان در تست
نیست در دیده عشاق ز خون جای ولی
با همه بی دلیم در صف عشقت کس نیست
جان ما را دل بماند از ما و ما را دل نماند
لطف کرد امروز و باز م خواند و لیکن دیگرم
آب چشم دید و آمد بر من خاکیش رحم
آنچه چشم دیده است از وقت رونی مجال
برافشان دست تا صوفی بپایت سر در اندازد
نوای سوزناک نی چو عودم سوخت براتش
دخت در پرده است از ما و بر ما میدرد پرده
بنقاشی نپردازد دکر صورت کر چینی
چو شمع کر بسوزانی رخ عیشم برافروزد
نه مرد نرد در دست سلمان کرچه او با تو
جانم رسید از غم بجان کوی بجانان کی رسد
حالم صبا کر بشنود حال رسول من شوق
کردم غمش بیجان کزین بارش فدا صد جان از من

جون کند در کردن او این طناب افتاده است
لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است
در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است
در جهان کیست که شوریده این تنها نیست
من برانم که شب عشق و را فردا نیست
این نظر باد کراست ترا با ما نیست
مشکل اینست که دین و دل ما برجا نیست
تا بدانی که ببازی دل من شیدا نیست
ریکی از حسن رخت مایه کلبرک طری نیست
سخن از لعل تو کویم سخنم زان شکریست
خون چشم که روانست از آن روی جکریست
تو برانی که ز صبر است ندانی صبریست
سرور این حسن و زیبایی که قدت راست نیست
در سر افکند ست یعنی با تو هم بالاست نیست

تا بهر نام که خواهند مرا می خوانند
عقل و دین هر دو بعشق تو کجا می مانند
بر سر کوی تو این طایفه پا بایند
کویهایی که دوان در عقب چوکانند
مرد سلمان ز کسانی که درین میدانند
عمرم از در راند و همی بر زبان نام براند
خاطر او باد برجا کر مرا دلها نماند
جرعه این جام را بر دشمنان خواهم فشاند
کین کناه ایام که وجرمش از سلمان ستاند
در دامن کشان تا دل ز غیرت دیده بر اندازد
مرا آن سازی سوزه مرا این سوز می سازد
که برق شوق نزدیکست و آتش می اندازد
اکرچه در جنان حالت کسی با خوف نپردازد
من آنکس را بنازم جان که جان او بغم نازد
روان می نازد والحق بغایت پاک می نازد
وز صد کذشت این سرکذشت آخر بپایان کی رسد
وز غم رسید این تن بجان کوی بجانان کی رسد
ودنین خرامد بدان سرو خرامان کی رسد

رفت و که داند تا دکر کل با کلستان کی رسد
ای دل بداغت مفتخر درد تو درمان را مضر

ایضاً له

همانا بر کل رویش چو من عاشق هزار افتد
بخندد غنچه برلاله چو لعلش در کلام آید
زشرم سنبل زلفش بنفشه سوکوار افتد
بکرد دیده می کردد که تا روی و لبش بیند
ز جشمش پی کان لولو و لعل آبدار افتد
ور از چین سر زلفش صبا بویی بباغ آرد

ایضاً له

ناله را کز دل برون کردم بدو غم بر کشد
مکتر ینش بنده ام بر دل کشیده داغ هجر
مردم چشم بدامن هر شبی کوهر کشد
در کشیدن می بیاد لعل کار منست
بی لب او چون بکام خود کسی ساغر کشد
کرچه دلرا نیست از سرو قدش حاصل بری
کرچه بیمارست این ره زحمتی دیکر کشد
نکته دارم چو در پرورده در دریا دل

ایضاً له

منم از کوی تو چون یاد کردی خشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و عمر نماند
هریکی کوهر پاکیزه خود باز نمود
عمر من کم شد و عشق تو فزون بنداری
جز بروی تو مرا هیچ در دل نکشود
وه که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان

ایضاً له

هرکسی با خویشتن نقشی مصور میکند
سینه ام بر آتش است و دم نمی یارم زدن
بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
در فراقش مینویسم نامه و از دست من
چون سواد چشم من هردم بخون تر میکند
بوی انفاس نسیم خاک کویت می دهد

ایضاً له

بر سر کوی تو چون کوی بجان میکردد
آنکه بر سینه نشان تو و بوی تو شنید
در پیت بی سر و پا کرد جهان میکردد
بار رشست سر زلف تو بدوش از بن کوش
همه بر صفحه احوال عیان میکردد
ساقیا رطل کران خیز و سبک می که دان
این زمان کرد خرابات مغان میکردد
شعر پاک سره خالص سلمان نقد یست

ایضاً له

خاک خود بر باد تا هر ذره سوی برد
با سر زلفت مرا سربسته رازی هست از آن
برفشانی عقد کیسو هر دلی موی برد
تاب مویت نیست رویت وانپش دور کن

وله

مه دویم آن رشک فیروز کل صد دو تا زه تر
سودای وصل او مرا اندیشه باشد خطا
دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد کمند
اکر روزی نکارم را سوی بستان کذار افتد
ز رشک لاله رویش سمن بر خاک بنشیند
هر آنکس کان لب و دندان چون یاقوت و در بیند
بپیقند یار اندوه فراقش از دل سلمان
من چه دانستم که هجر یار چندین در کشد
اشک را کش من بخون پروردم انداز زجشم
بر امید آنکه باز آید زند در دامن کشان
بی لبش می ساقیا در جانم آتش میشود
در ره او شد صبا بیمار و میخواهم او
اکرم بر سر آتش بنشانی چو عود
برسرم هرچه رود خاک رهم کوی رو
منم از باغ تو چون غنچه بیوی خوش دل
خنده زد دهنت تنگ شکر پیدا کرد
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد
بوی زلف او دماغ جان معطر میکند
یک جهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او
صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی
جان همی سوزد مرا چون عود و از انفاس من
شرح سودای دل ریشم سواد نامه را
کر غم عشقت مجرد ساخت سلمان چه شد
تیر چشم تو که با تیر و کمان میکردد
هرکه سرکشته هجران سر زلف تو شد
ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک
نیست محتاج بیان قصه که چون سر درون
زاید کعبه که او کرد جهان میکردید
خاک آن بادم که از خاک درت بویی برد
از هوا داری بجان جویم نسیم صبح را
چون ز هر سویش نشانی میدهندم میدهم
بر سرت چندان پریشان جمع می نتیم کر
دل برد دلبر و در دام بلاش اندازد

جانها بر آتش منتظر تا نوبت آن کی رسد
سلمان بدست هرکدا ملک سلیمان کی رسد
چشم مست تو بهر کوشه خرابی دارد
بر بچد بر سمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد
دل من زان میان ترسم که ناکه بر کنار افتد
چمن از نکهتش پر لاله و مشک تتار افتد
ور ایکد لحظه کر در تو آن تنک شکر بار افتد
یا مرا یکبار کی وصلش قلم در سر کشد
کرچه او را دل بخون بنده کمتر کشد
بخت باید که خامی را بکار اندر کشد
آرزو دارد که باز دیکرش در بر کشد
از لب سلمان برد در کوش آن دلبر کشد
نیست ممکن که بر آید ز من سوخته دود
نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
در فراق تو ولی عمر نمانست که بود
کانچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود
نیست مشکین دمت الا ز دم خضر آلود
با ذکوی او چراغ دل منور میکند
کز سر خود هریکی سودای دیکر میکند
زانکه کر لب می کشایم شعله سر بر میکند
خامه خون میکرید و خط خاک بر سر میکند
زان روانها که باد روح پرور میکند
کوی عشقت این که سلطان مجرد میکند
بنشان کرده ولی از پی آن میکردد
در پی وصل تو بی نام و نشان میکفد
میکشم دایم دو پشتم چو کمان میکردد
هین که کار طرب از رطل کران می کردد
که بنام تو در آفاق روان میکردد
کرد آن خاکم که باد از کوی دلجویی برد
تا سلامی از من بی دل بدلجوی برد
دم نمی یارم زدن ترسم صبا بویی برد
حیف باشد نازنینی تاب هندویی برد
دل ما بود کنون تا بکجاش اندازد

هر کجا مرغ دلی بال کشاید فی الحال
چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد
بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست
چشم مخمور تو مستانرا بهم برمیزند
دل همی نالد چو چنگ و عشق برا هک او
چشم عیارت بقصد خون خلقی دمبدم
لعل تو هر لحظه سنگی میزند بر ساغرم
با سر زلفت شب دوشین سر و کاریم بود
آتش روی ترا با خرقهٔ صد تو چو شمع
پیش ازین نادیده روئی بود تقوی کاین من
از هوای شکر لعل تو چون نی در تنم
از خیالت شکرها دارم که در شبهای هجر
بر هر ورق ز حسنش نقشیست تا که خواند
از نام او نشانی گفتن که زهره دارد
جانم فدای یاری کآب حیوة لطفش
من کیستم که گردم گرد درش همین بس
عمری چرا نماند چیزی بزند کاینه
ای عمر و زندگانی روزم گذشت و حالم
من خاک پای آنکسم کو خون ساغر مجود
چون غنچه من راز درون ان باده میدارم نهان
ارزد بصد جان و خرد یک ذره از سودای او
ای مدعی بس نیست این زخمی که هردم میخورم
سطری ز شوقش گر کنم تحریر خون گرید قلم
سلمان ز درمان دم مزن بسیار درد سر مده
وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید
بر کار بی نوایان کو یک نظر کاری
آتش فتاد در من ... روشنا از من
در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان
نظری کن که دل از جور فراقت خون شد
ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت
تا شدم دور ز خورشید جمالت چو هلال
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت
کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را

بکمان خانهٔ ابرو ز هواش اندازد / خوش کمندیست سر زلف شکن بر شکنش
ای بسا سر که در آن عرصه بلاش اندازد / عاقل آنست که در پای تو اندازد سر
در پی قافلهٔ باد صباش اندازد / هر کرا درد بپنداخت دوا چاره بود

ایضاً له

تیغهای تیر مژگانرا بهم برمیزند / گوهر توان کجا یابد دل من چون مدام

ایضاً له

می پرستیدم که زیر خرقه زناریم بود / جان لبت را رشوه دادم گر برای جان خوش
دوش میدیدم که در کار خود انکاریم بود / غمزه ات چند انکه میزد بر دل من نیش نیش
یک نفس باقی و باقی نالهٔ زاریم بود / من با میذ طبیبی رنج خاطر میکشم

ایضاً له

وز روی فروغی دیدن که میتواند / شبها ز جان من شد پابست قید زلفش
هردم هزار جانرا بر خاک می نشاند / زلفش چو مشک بیزد بر آب نقش بندد
کاید صبا ز کویش بوی بمن رساند / اشکم که می گویند منزل ز خاک کویش
زین زندگی چه حاصل بگذار تا نماند / این دلق صورتم بس کو پیر دیر معنی
داند کسی که روزی بی عمر بگذراند / سلمان شنید نامت زد دست در گریبان

ایضاً له

اول بجان من میخرم داغکی که او دارد / تیر بلایش میکند بر جان مشتاقان گذر
از دست هجر او کنون طعن تو ام در می خورد / من باد ها نش خواستم گفتا که ای ازمیح
شطری که بنویسم بخون اشکم همان دم بسته / پیش تو عرض رنگ و بو کو میکند گلها بکلاب

ایضاً له

کار من و جو صد من زان یک نظر برآید / در جان هر که گیرد از سوز عشقت آتش
بی من تو خود بالله دودی اگر برآید / ما خاک آستانت دانیم و بس که ما را
کار دلست و هر کس کی بی جگر برآید / نومید تا نگردی زین در که گر مرادت

ایضاً له

از مهر تو ام روز بروز افزون شد / در هوای گل رخسار توای گلبن حسن
آنچنان بر دهنش زد که دهن پر خون شد / صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل
آینه لیلی و لیلی ممکی مجنون شد / پیش ازین صورت گل با تو تعلق سلمان

وه چه خوش باشد اگر بخت بپاش اندازد
پیشتر زانکه فراق تو ز پاش اندازد
گر بود چارهٔ سلمان که دواش اندازد
شور عشقت عاشقانرا حلقه بر در میزند
درد دل عشاق دیگر راه دیگر میزند
قفل یاقوت لبت بر درج گوهر میزند
چون توان کردن که او پیوسته ساغر میزند
وز جمالت شب همه شب روز بازاریم بود
با دهان تنگ یارت محضر کاریم بود
کافرم زان یک سر مو گر دلازاریم بود
گر بخاطر در نمی آرد که بیماریم بود
با سلمان بود والحق مهربان یاریم بود
در هر سری ز عشقش رمزیست تا که داند
قیدم نمی گشاید بازم نمی رهاند
لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند
با خون گرفت او را با خاک می دواند
کز جام می بجای این جامه واستاند
هل تا به تیک تا می پیراهنی در آید
تا راز دل ساغر چرا هردم بلب می آورد
با آنکه میدانم که او زین باده بوئی میبرد
من جان برشوت میدهم کو جان من در میکند
چندم خوری خون گفت دل پیچش نکو با می خورد
این آب گل میرزه وا و پیرهٔ خوف می درد
هل تا بجان می پرورم دردش که جانی سعی برود
جان میدهم در پی چو باشد گر برآید
با سوختن چو شمعش اول ز سر برآید
کابی اگر برآید زین ره گذر برآید
این بار بر نیامد باری دگر برآید
نیست دلرا بجز از دیده ره بیرون شد
حال آن خسته نماید که آخر چون شد
ای بسا رخ که درین باغ بخون گلگون شد
نقش خود دید در آینه بر و مفتون شد
پیش ازین داشت تصور نکنی کاکنون شد

کرا زین جان

کر از تن جان شود معزول عشقت جای آن دارد
ما هم نیم جانی بود و در جان محنت عشقت
دل از من بستد ابروئی که جمع جان خود دل دارم
صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه ننشیند
قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل
ما را که شور لعلش در سر مدام باشد
از جام باده حاصل بکیاعتست مستی
با قد تو صنوبر در چشم ما نیاید
ساقی بنا تمامان می ده تمام وازما
ای صد هزار طالب جویای درد عشقت
صبح ازل نشستم بر آستان عشقت
حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند
شیخش هوس دارد که او کمتر کند می خوارگی
چندانچه بندم دیده را تا کس نیاید در نظر
من گرد مستان گشته ام دانم که گفت هیچ نیف
ماهی ار ماه فلک را از کمان ابرو بود
تا که هر روزی بماه طلعتت گیریم فال
ز آفتاب روی خوبت دیدهٔ ما خیره گشت
بس که دم خوردم بوئیت گر نمایم حال دل
زحمت سلمان مده بسیار و بگذار ای رقیب
بگوی ای ماه تا ساقی زمی مجلس بیاراید
ببستان رو به پیرونی زمی تا باده نوشی
همایون گلشنی کانجا ازین ماهی کند منزل
خنک بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد
سر شوریده را سلمان از ان روی نهد بر کف
دلم را جز سر زلفت دگر جایی نمی باشد
دلی دارم سیه بر رخ نهاده داغ لالای
بخواهم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت
بهار عالم جانست رخسارش تماشا کن
تمنا نیست سلمانرا که جان در پایش اندازد
از چشم من خیال قدش کی برون رود
بنشست در درونم و غیر از خیال او
از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر

ایضاً له

از بن معنیش پیوسته سیاه و ناتوان دارد / مرا گویند در کویش مرو کانجاست بیم جان
اگر گل می درد جامه و گر بلبل فغان دارد / ازین بس کرده ام نیت که خاک در گهت باشم
چه جای سرزنش بود این نی آتش چو پنهان دارد / اگر چون شمع قصد سر کنی بی جرم سلمانرا

ایضاً له

او کیست تا قدت را قایم مقام باشد / جان خواست لعلت از من گر می برد حلالش
بگذر که بخت ما را بوئی تمام باشد / با این همه غم دل گر میکنی قبو لم
مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد / در سلک بندگانت گر نیست نام ما را

ایضاً له

شیخا تو کمتر کن هوس کو آن هوس کمتر کند / رندان ز پی می سر دهند و رز انکه نستانند سی
تا که خیال شاهی از گوشهٔ سر بر کند / آن کز خمار چشم او امروز باشد سر گران
از کاسهٔ سرهای ما گر کوزه گر ساغر کند / کنج خرابات مغان کنجینهٔ اسرار دان

ایضاً له

چین گفت دیده هر جا که آفتاب از رو بود / سرو قدت راست جا بر جوی بار چشم و دل
غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بود / ما بسودای سر زلف تو چون گردیم خاک

ایضاً له

ببوی زلف مشکینت نو عنبر بر سمن ساید / ز راه موکبت نرگس بچشمان خار بر چیند
مبارک روضهٔ کانرا چنین روئی بیاراید / خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد
خوشا جانی که از انفاس خوشش جانی بیاساید / سری دارم بسودای تو مستغنی ز هر پائی
که در پایش کشد چون زلف اگر تشریف فرماید / دران مجلس که چشم یار جام حسن گرداند

ایضاً له

که پیش از مردنم پیش تو پروائی نمی باشد / دلا گر غمزهٔ مستش جفائی میکند شاید
که در عالم از آن خوشتر تماشائی نمی باشد / مرا دردیست اندر دل مداوایش نمیدانم

ایضاً له

رخصت نمی دهند که کسی در درون رود / دانی که در دل تو کی آید جمال یار
بینم بچشم خویش که سیلاب خون رود / گر فی المثل ز زلف در آن شود سبب

که در ملک دلم عشقت همان حکم روان دارد
بمحنت داد جان لیکن محبت جای آن دارد
کسی در منزل جانان چرا تشویش جان دارد
همه همت بران دارم کرم دولت بر آن دارد
نزاعی نیستش بر سر سرو جان در میان دارد
سودای باده پختن سودای خام باشد
در شکر لب او شکر مدام باشد
جان تا لب تو خواهد بر من حرام باشد
اقبال هندوی من شاید غلام باشد
در نامهٔ گدایان شاید که نام باشد
زین در قیام سلمان شام قیام باشد
ور نیز گویند میکنم هرگز کسی باور کند
دستار را بر سر نهد دستار و سر در سر کند
فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند
کو مرد صاحب راز تا در یوزهٔ زین در کند
سروی از سرو سهی را عنبرین گیسو نبود
روز و ماه ما مبارک فال ما نیکو نبود
حبذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود
باد گردی کاورد زان زلف عنبر بو بود
تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود
که خورشید جهان آرا بدولتخانه می آید
ز باد دامنت نسرین بعارض گرد بود آید
مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید
که غیر از در که وصل تو هیچش در نمی باید
کسی کر باده بنماید حقیقت باده پیماید
خود این مشکل که زلفت را سر و پایی نمی باشد
قبولش کن که سلطانرا زلالی نمی باشد
که مستان مغربد را ز غوغائی نمی باشد
ولی دانم که دردش را مداوائی نمی باشد
بجان او کزین بیشش تمنائی نمی باشد
سرو نیست نازاز لب جو سرو چنین روند
وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
چون آه من بدین فلک نیلگون رود

ورتو بتیغم زني از تو نخواهم بريد
لیک درین بحر ما نیست کناري بديد
زصنم وفا چه جويي که در و وفا نباشد
ندمد که بوي مهر تو دران کیا نباشد
که بهیچشان شعودا زبد و نیک ما نباشد
بطلب حاجت الّا بدعا روا نباشد
حکنم دعا که بي دل اثر دعا نباشد
اشک بدنبال گرفت دامن دوید
ازطرف آن بهار بعي هواي دمید
ورتو بتیغم زني از تو نخواهم بريد
کانکه بجاي رسید از در خدمت رسید
کز بن دندان کند خدمت در عجز کلید
در معرض خورشید کي نورسها پیدا بوده
عقلش بوذ بر جا عجب کر عقل او برجا بوده
هر چیز کاید در نظر قدش از ان بالا بوده

دید رخت کآتشیست آتش ازان بر کزید
من ز جهان بگذرم وز تو نخواهم گذشت

ایضاً له

به ازان وجود باشد که در و هوا نباشد
که ازان مصدعي را به ازین دوا نباشد
بمن شکسته آخر نظرت چرا نباشد

جو بحسرت گلت گل شوم از کلم کیاهي
به نسیم مي جان کن ملکان کابتاني
ملکم گفت سلمان بدعاء شب و صالش

ایضاً له

رفت برون زان میان جست و گناهي گزید
نیست دریغا که هست مقصد دل نا پدید
تا غزلي تر بوذ قول تو خواهم شنید

هر دو جهان دل بباد داد که خواهم مکر
گر تو جو شمع کشي پي تو نخواهم نشست
بر در ارباب دل از در خدمت درا

ایضاً له

آري لاله کسوتي بر قامتي زیبا بوذ
آنکس که دارد در نظر روي چنین و همچنان

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

تمته

[illegible]

حرف الزاء

[illegible]

بر کوه از وجود قرار و سکون رود
در نامه اگر باشد سهوا لعلي شاید
سرکشته این سودا ثابت قدمي شاید
نقش تو و جز نقشت در دیده نمي شاید
کار من اگر دارد هیچي و خمي شاید
در خیلت اگر باشد ما را علمي شاید
بعید باد و بر آنم که باد نیز نیارد
وگر چه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
ز شوق مردم چشم من آب در دهن آرد
درین هوس همه شبها تیره روز شماره
خلوت ما را کشي شمع تو تابي نداد
خانه خیال تو داشت منزل خوابي نداد
بر لب دریا مرا شربت آبي نداد
تا بغنا قش نخست تاب عتابي نداد
وعده سلمان چرا جز بسرابي نداد

کین درد عاشقي بفسان و فسون رود
یک ذره از محبت سلمان اگر نهد

ایضاً له

گوز نه کنج جانا مارا بدي شاید
در باره درویشان کردن کرمي شاید

بر آب زند هر دم این دیده نمناکم
جون با سر زلف تست کار من شوریده

ایضاً له

سلام که رساند پیام من که گزارد
دران قلم که چنین صورتي بر آب نگارد
مرا فراق تو دانم که پیش ازین نگذارد

نسیمي از سر زلف تو مي خرم بدو عالم
لبم جو باد کند ذوق خاکبوس درت را
بروز وصل خودم وعده داده بودي سلمان

ایضاً له

حرمت مستي نداشت داد خرابي نداد
هیچ صلاي نزد هیچ جوابي نداد
در ره شاهد نباخت یا بشرابي نداد

آمدمش تشنه لب بر لب دریاي وصل
هیچ دلي در نیافت نغمت روز وصال
آنکه سر کوي او عین روان سراب

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ساالک راه ترا با مالک و رضوان چه کار
طالب درمان نه مرد دهکا د عاشقی
صحبت گل را و دل را هر دو عالم واسطه
عقل میگوید که این راهیست بی پایان مرو
مدعی را نیست خطی از جمالش کان چمن
در مسجد زنی میکنم اینک در باز
مست و بر در خمار که مستان خراب
تا بدردی قدح جامه نمانی تکنی
بر سر کوی مغان کعبه و بتخانه یکیست
مجلس خلوت انس است و حریفان بتحفه
بزبانی که نداشند بجز سوختگان
انکه هوش و دل و دین برد بتاراج
کار ما دارد دل من با لب جانان هنوز
در بهار حسنش از صد گل یکی نشکفته است
روزی از چوگان زلف دوستانی دیده ام
همچنان سودای زلفش میدهد تشویش دل
ره روان عشق در پیدا ء سودایت بسر
در بهای یک سر مویت دو عالم میدهم
دل زدست دوست می نالد که از دستش جهان
نعره زنان می شدم بر در میخانه دوش
مدعی دوش می دید و بپیچید سر
مطرب مجلس بساز پرده ابریشمین
کار دنی نیست چندان کار و بار گو مباش
کار و بار و روز بازار جهان هیچست هیچ
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی
گر نخواهد ماند جان بر خاک پایش گو ممان
صد هزاران بلبل خوش گوست در باغ وجود
میکند غارت صبر و دل و دین سوداش
گر دل و جان من دلشنه بودی برجای
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی
دست در دامن او میزنم و می کشمش
در پی باد صبا چند روم سرگردان
غم عشق تو چو خون می خورد او دل خونم

وله ایضا

وصل جانانست و دنی حیم را با جان چه کار
گو برو عقلا تراپ بر و سامان چه کار
عندلیبا تراست زاغا را در این بستان چه کار

چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت
جان سپر گویم و می جویم زخمش را بجان
کار من عشق است و مذهب عاشقی و هر کسی

عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار
دردمندان غمت را با غم درمان چه کار
یوسف جان مرا در بند و در زندان چه کار
هر که او را نیست این قوت درین میدان چه کار
مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چه کار

تمت حرف الزای

چون صراحی شوان پیش بتان برد نماز
راه کوته کن و بر خویش مکن راه دراز
مطربان پرده سرا غمزه ساقی غماز
میکند شمع بپای ز سر سوز و گداز
گو تو با زای که ما آمده ایم از همه باز

کشته عشق بتانیم زهی عشرت و عیش
هوی صوفی چکنی کان زرقست و فریب
خون فرا بد برین دیده خون ریخست
حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب
بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز

چین رندانه قدم در نه و خود را در باز
بکند از پی هشیار در میکده باز
مفلس کوی مغانیم زهی نعمت و ناز
پای سپتان بشنو کز سر شوقست و نیاز
عز آن ساده که پنهان نکند جوهر راز
بهوای دل خود میکند آخر پرواز
وز مقامیست که جز ناله نداند بود دمساز

وله ایضا

لاجرم چون کوی میکنم سرگران هنوز
همچنان خطش تصرف میکند در جان هنوز
سالها رفتند و پیدا نیستش پایان هنوز
گر بدین قیمت بدست آید بقا ارزان هنوز

بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر
نرگس رعنا بشی در خواب چشمت بیاسب
بر سر کوی خودم دی روز نرمک یا رقیب

دور حسنش راست اکنون اول هرگز هنوز
که گلزار کش کنون برمیدهد جان هنوز
آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز
از نفس آیم چون نافه بوی جان هنوز
بر نمی دارد ز شرم تو سرار بستان هنوز
گفت یعنی رند است این سخت جان سلمان هنوز
شک شد بر من کجایی ای دل نادان هنوز

تمت حرف الشین

زانی چنگش بگوش آمد و بگرفت گوش
تا همه بر هم زنیم پنبه پشمینه پوش

رند خراباتیش داد شرابی گران
هر که بصبح ازل جامی ازین می کشید

نعره مستان شنید باده و آمد بجوش
هر که خورد جرعه یا رنیابد بهوش
در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

ایضا له

گر نباشد گلخنی در ره گدای گو مباش
ور نخواهد رفت سر بر دوش بالای گو مباش

گر سپهر از پای ننشیند بخاک گو مخیز
عارفان از نعمت دنیی و عقبی عارییند

اختیاری گر ندارد اختیاری گو مباش
کار اگر این است ما را هیچ کاری گو مباش
ور زمین از جای برخیزد غباری گو مباش
گر چه نیست این هر دو ما را نیست عاری گو مباش
گر نباشد جز تو سلمان هم کناری گو مباش

ایضا له

گردمی در دل و جان جای جو بودی داش
گر ز اخلاص حکایت کند سیمایش
تا بر غم سر من سر ننهد بر بالش
دل ببوی شکن طره عنبر سایش
که بپا لیده ام از دیده خون بالایش

رقم هستی من عاقبت از لوح وجود
خواب ما را ز خیالش نبود
عجب آنست که در بزم ریاحین گلرا
گر چه بیاید از آمدشدن پیک نسیم
هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست

انک او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
بود لیک بماند اثر سوداش
بعد از آن روز ندیدیم بخواب آسایش
زیر شمشاد نشانند و تو بالایش
که ز بوی سر زلف تو کند رسوایش
غالبا رغبت جنت نبود فردایش

در شب تیره زلفت دل سلمان گم شد
ما از در او دور و چنین بر در و بامش
تا بر گل رویش کله دام نهادند
روی تو بهشتیست که شهد است لبانش
وقتست که سلطان سراپرده انجم
مایم بپای تو در افکنده سر خویش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
ای بسته بقصد من درویش میان را
ساقی مکن اندیشه می که ندارم
باز اگر من افتاده ام و غیر خیالست
گفتم که دهی کام دلم گفت لبت نی
دست در گردن که یارد کرد با او یا که یافت
سوختم در آتشش چون عود و زان نیست غم
قوت صبرم چو کوهی بود از آن کاهی نماند
حاجی ار در کوی او یابد مقامی از حرم
من غبار راه یارم یاد چون آب حیات
عارفا لعل لبش می میدهد هشیار باش
گر بدین عشق او اقرار داری عشق او
عیسی لطفش دوا می بخشد و جان میدهد
در ازل نقش تو بر تخته گل دیده دل
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند
ناصحا چند به بیهوده مرا پند دهی
پرده صبر و دل و هوش بر افتاد و گذشت
ریخت بر خاک سیه دیده تر دامن من
دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام
از حدیثم بوی جان امروز می آید که من
بر خلاف جام کو جانی بتلخی میدهم
حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس
روز دیوان جزا در جمع خوبان مرا
عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی مدان
بمردمی نظری کن بمن که درویشم
مران تا به سینه کشت جان سودایی
غم تو در پس زانوی عزلتم بنشاند

وله ایضا

مرغان ز هوا روی نهادند بدامش
لعل تو عقیقیست که مشکست مقامش
در مملکت حسن زند سکه بنامش

ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت نیست
آن روی چه رویست که با آن همه شوکت
وصف مه روی تو و مهر دل سلمان

شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش
باد سحری میکند باد حرامش
گستاخ از آن می گذری بر در و بامش
شد شاه ریاحین همه روی غلامش
هر چند بگفتیم نگفتیم تمامش

ایضا له

زنهار میازار بموی دل درویش
من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
سلمان بکش ار طالب نوشی ستم نیش

من شور تو دارم که لبانت نمکینست
ای جان گذری کن که ز هجران تو ام
عشاق سر تاج نمارند که دارند
چو تحمل میکند تن صحبت پیراهنش

وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
زان پس که برآورد بدست خود از کیش
دارند بپی حق نمک بر جگر ریش
بی جان و جهان خود شوان زیست ازین بیش
از خاک کف پای تو تاجی سر خویش
چون گند افتاده است آن این زمان هر گردنش

ایضا له

بس که عشقش میدهد بر باد چو جوجر منش
روی بر تابد نکرده بعد از آن پیراهنش
شکر ایزد را که بر خاطر نمی آیم منش

هر دم از شوق تو عارف میدهد جانی جو جام
جست دل راهی کز آن ره پیش باز آید نهان
یاد میچوی رفیق تست و اینک میرود

جز زه پیراهن این دولت زهی پیراهنش
بیم از آن دارم که دود من بگیرد دامنش
باز ساقی میکند روشن روانی در تنش
بر دو چشم انگشت را نبود راهی روشنش
خیز همچون گه سلمان دست در دامن زنش
چشم مستش ره زن خوابست ... بیدار باش
منکر عقل است و دین از عقل و دین بیزار باش
گر تو داری این هوس که مرده که بیمار باش

تمت حرف اللام

دید و پای دل بیچاره فرو رفت بگل
سر فرو ناید م الا که بدین سر منزل
سر سودا زده را بند جسودای عاقل
نیم جانیست میان من و جانان حایل
آب رویی که بخون جگرم شد حاصل

هر چه جز نقش تو در دیده دل می آید
هر نصیحت که کنندم همه چون تیر آید
غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش
شوان خفتن از آن نرگس جادو ایمن
خون دل بر رخ من میرود از غایت آن

علم الله که خیالست و خیالی باطل
بر دلم سخت ولیکن ننشیند در دل
باز پرسید ز نظارکیان بر ساحل
شوان بود از آن طره هندو غافل
کردولت هست بخون دل سلمان مایل

تمت حرف المیم

جان شیرین داده ام عمر شمع و حنظل بوده ام
ای رقیب از من چه میپرسی که حیران بوده ام
آب رو آن بس که خاک کوی جانان بوده ام

در لبم شیرینی جانست و در سر شور عشق
در خیال آنکه روزی بو سر من بگذرد
گر مسلمانی بترک شاهد و می گفتست

شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام
دوش بی تشویش تن در صحبت جان بوده ام
آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده ام
سالها بر درگهش با خاک یکسان بوده ام
کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده ام
بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام

ایضا له

جو زلف خویش بر آتش متاب از ین پیشم
خدای داند ازین بس چه آورده پیشم

زکات حسن و جوانیت را نگاهی کن
تن مرا ز ضعیفی نماند سایه و من

بر همی مددی ده مرا که دل ریشم
بحال من که اسیر و غریب و درویشم
جو سایه در تو گریزان زمایه خویشم

بدست خویش پنداختی مرا بغمزه تیر
مرا که رغبت نوش است جعد کنم سلام
بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم
ز دست دوست می گریم ولیکن زغم دشمن را
تو دل در بند آن داری که جانم در مکنداری
نهادار الملک جان رونی بشهرستان تن رفتم
غلام خواجه بودم بندو عاصی شدم عمری
همایون طایر قدسم مقفس بوذ یکچندی
تا بسیار کی غمش خیزد زدست در دلم
حیرت من نگر که من پی دل او یار در جهان
ای دل نامراد من کام و مراد جان من
پرده جو بر نمی توان داشت نگار جون کنم
مهر گل تو از کلم رست جنانکه جعد شوم
عشق تو بوذ با من رونی که من نبودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری
من جان نازنین در داده تن بقالب
زین سخت خفته هرگز کاریم برنیاید
از خانقاه صورت رفتم بذیر معنی
دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون
هوای قامتش ولی چندانکه می بینم
ماجون در گلستانش میسر نیست گل چیدن
بعهد چشم پرخوابت سرم بالین نمی خواهد
سر زلفت سرم بر باد خواهد داد میدانم
حدیث قصه فرهاد سونی داره و دردی
نه دوست من از باغ ارم یاد نیارم
از دست رقیبان نروم در برود پس
بر خاک درش میدم و جز خاک شوم من
کو دولت آنم که شبی با تو نشینم
چشمان سیاه تو در اول نظرم مست
گویند که سلمان سر و جان در قدمش باز
حاشا که من بنالم ور تن شود جو نالم
گر خون دل خورندم جون جام می بخندم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن

بنان نشان که بر آوردی و لا از کیشم
دلم که لعل تو خواهد بجان بپردازد

وله ایضا

جواب تو بهاری در میان کرد می خندم
بحق دوستی جانا که من دایم در آن بندم
بگویید جون صبا با آنکه جانها داده ام عمری
ز کوه محنت سلمان غم فرهاد کاهی دان

ایضا له

قفس بشکست و من پرواز کرده با چمن رفتم
بگو ساقی حریفان را که آخر گشت دور من

وله ایضا

خود مپکی تو بوده من زتو سخت غافلم
کار خراب تر شود ترسم اگر فروهلم
خاک و گلم کشند بر بوی تو آید از گلم
منزلتی زیادت از قطع علایق جهان
گر چه جو رشته شدم سر زتو بر نتافتم
افسر سنجری اگر نیست مرا چه منقصت

ایضا له

اینجا پیاله گشتم انجا مدام بودم
کاری ازو نیاید بسیارش آزمودم
جون یافتم که زان در کاسه نمی گشودم
سرمایه دو عالم بفروختم بسودا
خاکم بباد دادی از دل بشو غبارم
انوار حسن جانان در جام باده دیدم

وله ایضا

بمژگان خار ده روبم بچشمان در د او جنیم
بدین سودا عجب گر سرو وذ آیینه بالینم
لب لعل تو خون من بخواهد ریخت می بینم
ولی شوری که در داره حکایتها است شیرینم
من خاکی نه آن کردم که از راه تو برخیزم
شبی نوش لبت دیدن بخواب خوش هوس دارم
خدنگ غمزه مستت بهم برمیزند کیشم
شذ بت آیینه سلمان رخ خوبان و این معنی

ایضا له

نان در شوانند بر انگیخت غبارم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم
کردند و بکشتند در آخر بخمارم
در نامه جو نامت بنوذ نامه نخوانم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم
یارب چه دلست این دل سخت که نشد نرم

ایضا له

ور سر زنش کنندم جون شاخ زر بنالم
کو آن مجال قربم کوآن فراغ بالم
آسوده کان چه دانند احوال دردمندان
بوی شما شنیدم کز ذوق میدهم جان

مرا که زلف تو باید ز سر نیندیشم
ضرورتست تحمل نیشم
که جون خود را بغیر از اکی سر زلف تو در بندم
بکردی از درت راضی ببوی از تو خرسندم
که گرا و کوه کند از غم من بیچاره جان کندم
ببودم مدتی انجا و زانجا با وطن رفتم
پس افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن رفتم
شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم
غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
از پی یار دمی روم یار نشسته در دلم
نیست و هست اولین منزلی از منازلم
رشته عمر نیز اگر بگسلد از تو نگسلم
نام قبول خویش نه بر سر من که مقبلم
گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
سودم همین که عمری سر بر در تو سودم
در آتشم فکندی غافل مشو ز دودم
اسرار پرده جان زآواز نی شنیدم
کان رنگ زرق چندان رنگی نمی ندیدم
سرو برگ هوای من ندارد سرو سیمینم
من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم
ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم
کلیسای سر زلف تو سودا میکند دینم
نه اکنونست تا بودم جبین بر دست آیینم
ور جنت فردوس بوذ دست بدارم
من خاک در دوست بدشمن نسپارم
وان دم که بیاد تو نزنم دم نشمارم
بر دیده همه نقش خیال تو نگارم
ان یارب دلسوزی من و ناله زارم
گر کار دبیر میروذم بر سر کار دم
من نی نیم که دایم از دست دوست نالم
شوریده حال دانند شوریدگی حالم
دیرست تا بیادان دم دم می دهد شمالم

کرچه دلم

گرچه دلم شکستی در زلف خویش بستی
بیمارم و ندارم بر سر بغیر دیده
ما روی دل بخانه خمار کرده ایم
از هر یک پیاله دو دیدی هزار در
بر بوی جرعه که ز جامش بما رسد
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین
افکنده ایم بار سر از دوش در رهت
نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم
برو زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ
ز چندین نکته سلمان یکی در گوش کن باری
عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
من خراب مسجد و افتاده سجاده ام
ساقیا دوران هر آن خون که گلوی شیشه ریخت
گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم
رشته جانم بسوزد عشق و تابی قوت
من بس از صد سال کاندر زیر گل باشم
برافشان آستین تا من ز خود دامن برافشانم
بسان ذره ی رقصند دل ها در هوا امشب
گر امشب صبح دم سر دی کند در مجلس کم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه رندم
اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان
تا نفس هست بیاد تو برآید نفسم
هر کجا تیر جفای تو من انجا سپرم
تو بخوبی و لطافت جو گل و آبی و من
سخت بیمارم و غیر از تو هوس نیست مرا
ای صبا بلبل مستم ز گلستان وصال
آرزو دارم ز لعلش تا لب جامی مدام
جون قدح درد دل نمی آید مرا لا کری
باده گر برکف نهم بر یاد او باده حلال
ساقیا من تخشام جای تمامت از نیم
دیگران گو نام و ننگی را رعایت میکنند
بر کوی دلارام بجان میگردم

مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
من صد ورق حکایت از هر نمط جو بلبل
سلمان مرا همین بس کز پیش دوست هر شب

ایضا له

خود را جو خاک بر در او خوار کرده ایم
تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
ما نیز ازین مبالغه بسیار کرده ایم
خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم
سرمست رفته ایم ببازار و جرعه وار
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند
امروز نیست یار تو سرو کار ما که ما
ای مدعی برندی سلمان چه میکنی

ایضا له

نه از گوهر گسست آخر حدیث گوهر آمیزم
گهر در گوش بسیاری تماند لیک بعد از من

ایضا له

گر بجوی یار یابی خون خود در گردنم
ور بجنت در شوم میخانه باشد مسکنم
من چراغم گو بیا عشق آتش و می روغنم
زاهدا با من مپیما قصه پیمان که من
بر نوای ناله مستانه ام هر آفتاب
زنده می گردم نمی بی منت آب حیات

ایضا له

خرامان کرد و در چرخ آمد بالای ماه بامم
بآه سینه بر خیزم جراغ صبح بنشانم
نصیحت دیگری را کن که من مدهوش حیرانم
بزن راهی سبک مطرب ز راه لطف بنوازم
شکار آن کمان ابرویم اینک داغ او بر دل
اگر تاجم نهند بر سر غلام حلقه در گوشم

ایضا له

هر کجا خوان هوای تو من انجا مکشم
با گل و آب برآمیخته جون خار و خسم
بعیادت بسرا تا بسر آید هوسم
بوی آخر بمن آور که اسیر قفسم
بس ازین دست من و دامن سودای شما
کی بوذ کی که بوصلت رسم ای عمر عزیز
نیست در کوی توام راه خلاص از پس و پیش
کار سلمان جو نی افتاذ گنفر بانفس

ایضا له

باد اگر بر من زند جون بوی او باد محرم
جام را باده خام و کار ناتمامان کن تمام
هست پیش عارفان آن نام ننگ و ننگ نام
من ببویش که بمسجد میروم گاهی ببر
زاهدان خشک را در مجمع رندان چه کار
دشمنان گفتند کام دوست ناکامی تست

وله ایضا

دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
بر عادت عیادت آید بسر خیالم
محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
خود را گدای میخانه خمار کرده ایم
جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
عمر عزیز در سر این کار کرده ایم
دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم
نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم
صنم پروانه عاشق که از آتش بپرهیزم
بسی در گوشها ماند گهرهای دلاویزم
وین سبوی زرق را بر سنگ تلاشی زنم
میروم باشد که خود را در خرابات افکنم
از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
ز هر مهجنی ذره رقصد در هوای روزنم
خود چرا باید کشیدن ننگ هر تردامنم
گر بیذازیاذ قدح خندان روان روشنم
برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بده رطلی گران ساقی ز دست خویش بستانم
ملامت کم مزن تیرم که من با داغ سلطانم
وگر بندم نهند بر پا اسیر و بنده فرمانم
مگیرای مدعی بر من که پای از سر نمیدانم
ور بغیر از تو بوذ هیچ کسم هیچکسم
چند گردم پی سودای پراکنده بسم
ترسم این عمر بپایان رسد و من نرسم
جکنم چاه ز پیش آمد و دشمن ز پسم
بر لبم نه لب و بنواز جو نی یک نفسم
وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
جون صراحی سر نمی آرم فرو الا بجام
مست این بویم نه نام این کذا مست گر کرام
خلوت خاص است انجا بر شاید بار عام
عاقبت سلمان بکام دشمنان شد دوستکام
روز و شب در پی دل کرده جهانی گردم

بخت اگر یاشود یا زجوان میکردم … دیده ام طلعت زیباش که آنی داره
شب همه شب من بیمار بجان میکردم … ناوک غمزهٔ جادو بمن انداز که من
جون قدح کو دلب نوش لبان میکردم … تو جو گل در تتق غنچه و من جون بلبل
میدهم بوسه و جون آب روان میکردم … تو مکان ساختهٔ در دل سلمان واسکه

وله ایضاً

بدین طریق که میرانم آب دیده بوانم … بدید ما بجز از آب دیده نیست کرازتو
مرا بخدمت جانان رسان بجان برسانم … مرا زپای در آورده دست برده فراقت
زنامهٔ توسلامی بنام خویش بخوانم … بهر روی تو هرشب منورست ضمیرم

ایضاً له

غوصی کنم آن گوهر نایاب بجویم … در دامن پاک تو نشاید که زنم دست
دیدی که جه آمد زدل و دیده بروم … آشفتهٔ زلف تو چنانم که کل من
بگذار که من معتکف این سرکویم … بر کهنه سفال قدح می جه زنی سنگ
و زباده دوشین شده من مست سبویم … گویند که سلمان ره میخانه جه پویی

وله ایضاً

وگرنه من بهشتی خاک هرگز سرفرو نارم … بعکس بخت من پیوسته بیدارست چشم من
زراه جا شبانی هم بعشق یار بسپارم … سهی سروم که بر کار همه کس سایه می دارد

ایضاً له

دلی بستانهٔ از من متاع خویش میخواهم … به تیغ غمزه خون ریزم که من جان وسر خود را
بغیر از من که درد عشق هردم بیش میخواهم … مرا گفتی که جون میبی زیادت خواهمت کردن
نه پنداری که این تنها من درویش می خواهم … عزیمت کرده ام سلمان که در راه غمش جان را

وله ایضاً

سالها شد تا بدین در گدایی میکنم … خاک پایت شد سرمن بر سرمن میکند
دیگران رفتند و من هم کارسازی میکنم … جان قلم لایق باید اسودای تو نیست
بادخوان یک نوبتم تا شاهبانی میکنم … غمزه ات می ریخت خونم گفت ای از

ایضاً له

راستی ما از حضور این گران آسوده ایم … زاهدم گوید که فردا خواهم آسوده از بهشت
هریکی را حالتی ما درمیان آسوده ایم … بیش ازین از کبر اگر سوده یم سر بر آسمان

غم دوران جهان کرد مرا بی وجه غم
تا نشینی زسر زلف تو یابم جو صبا
تا مگر نوش لبی جون تو بمن باز خورد
دامن از من مکش ای سرو که در پای تو من
تو میروی و برآنم که در پی تو بر انم
مگو که اشک مران در پیم بگو من مسکین
تو رفتی و من گریان بمانده ام عجب از من
زجان خویش جدا مانده ام ملک مددی
مرا اگر تو نخواهی همین بس است که بابی
تو گفتهٔ که زسلمان فتاده ایست جه خیزد
در راه غمت گوه زسر راه بپوییم
در بحر غم عشق که پایاب ندارد
خون دل من دیده روان کرد بدین روی
ای محتسب از کوی خرابات مرانم
بردوش کشند پیر مغان باده بیوش
جو شمع در غمت سوزان و اشک از دیده بارم
جو شبنم هستم امروز از هوا افتاده در کویت
خیال طاق ابروی تو در محراب میبینم
مرا جان داد عشق یار و میخواهم که جان بازم
بر ش جز سایه سلمان را اگر جه نیست شد باید
سؤالی میکنم جیزی نه بیش از بیش میخواهم
مرا از درجه میرانی نمی خواهم ز تو جیزی
همه کس را اگر دردی بود خواهد که کم گفتم
ز تو هر جا که سلطانیست جشم مرحمت دارد
ز آب مژگان خرقه را هر شب نمانی میکنم
در رسنهای دو زلف کافرت بیجیده ام
کمترین بنده ام کت عاقبت محمود باد
رفتن این راه دشوارست و راهی پر فتنست
صد رهم راندی و می گفتم بگوت جز مکس
گفتمش ناز و عتابت جیست با اهل نظر
ما بدور باده در کوی مغان آسوده ایم
در حضور ما نمی گنجد گرانی جز قدح
جرخ در کار زمینست و زمین در بار جرخ

این جنین واله و مست از پی آن میکنم
پیش تیر تو زپی نام و نشان میکردم
گرد خرگاه توفریاد کنان می کردم
من مسکین زپیت کون و مکان می کردم
ولیک کرد ش گردون گرفته است عنانم
بغیر اشک جه دارم که در پی تو برانم
اجازه هست بدیده همین دشمن روانم
بسر بخدمت آیم بیا اگر شوانم
بوصف لعل تو هردم مرصع است زبانم
من او فتاده ام اما جو سایه با تو روانم
در دست دهد ترک سرو پای بگوییم
تا از آب و گل خویش بگل دست بشوییم
هرکس که بپویید شود آشفته بپوییم
کین عهد کهن را ده برسنگ سبوییم
گویم که شبی زخم راز بپوییم
بروز مرده از هجران و شب را زنده میدارم
الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم
دریغ از بخت من بوقتی بجای جشم بیدارم
زمن کاری نمی آید که آرد سایه برکارم
مرا این سربلندی بس که من افتاده یارم
فقیرم مرحسبی بهر درون ریش میخواهم
شده قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
بس از مرکست این امیدوم من از پیش میخواهم
بیارم همت از یاران نیک اندیش میخواهم
سرو قدت راه غای جاندرانی میکنم
غارتم غانی بجان خویش بانی میکنم
تا جو گرد از رهگذارت سرفرازی میکنم
لاجرم در بوتهٔ دل جان گدازی میکنم
بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی میکنم
گفت سلمان این زخط پی نیازی میکنم
از جفای وجه دور آسمان آسوده ایم
گو بروز اهدپارسا ما ازان آسوده ایم
بر زمین یک سر نهادیم این زمان آسوده ایم

بر بساط عجز و ما بر آستان آسوده ایم … زین دو قرص گرم و سرد هفت خوان آسمان

وله ایضاً

هر دو را گذاشتم در کوی جانان آمدم … پیش ازین پروانه وش مدهوش دیدم شمع حبیب
جون زماهی یونس و یوسف ززندان آمدم … ناتوان بودم ببویش نیم شب برخاستم
پیش او جون گوی من سرگشته غلطان آمدم … تا برون آید به غنچ آن غنچه از گل نیم شب
تا بدست آدم زسر تا پای دستان آمدم … بر سر کویش که میرقتم ازین سر من لقب

ایضاً له

بروی نازنینان در فدا کردن توان شوان … دلم در حلقهٔ زلفش بجانی می خرد موسی
بکدم عمر ماضی را قضا کردن توان شوان … دوای دردم اکنون کن که درمان می تولن کرد
ولیکن با جنین حسنی وفا کردن توان شوان … تو سلطانی و در کویت گدای میکند سلمان

ایضاً له

ولی اکنون جه تدبیرست جون افتاده ام در گردن … اگر کامم نمی بخشی ز لب باری دمی میده
که می خوردن پیاده یاد باشد روح پرودن … جرا در مجلست ره نیست یکشب ما در آموزم

ایضاً له

عاشق صاحب نظر دارد مراد از دلبران … دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند
ور گشاید جشم جادو برده ها پیش دران … کو ببویش راه بردی هر کسی بکیسو شنی
بر سر کوی تو میکردند سرگردان سران … جاکران و بندگان بسیار دارد میکند

ایضاً له

ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن … لاله و نرگس بهم جام صبوحی می کشند
خوش نوای در مقام دلنواز آغاز کن … می دهند آوازهٔ گل بلبلان خیزای صبا
سرو قدا بر لب جو میل سرو ناز کن … باش فارغ یا ل اگر جون بلبلی زار بنال

ایضاً له

ذوقی تمام دارد بر گل شراب خوردن … ترکان جشم مستت آورده اند گسپی
یک جام همجو عیسی با آفتاب خوردن … می را حساب فردا خواهند که خواهم

ایضاً له

صدر جوی بارگاه قرب میکرد بجان
دوستان از بوستان جوید سلمان میوها
دی شب از خود جون مدسی روز تنها آدم
عقل را دیدم سبک سر با قیم جان گران
غرقه و مجبوس خود بودم زخود رفتم برون
گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدم
از هزاران حلقهٔ زلف سیاهش حلقهٔ
الا ای جان دل از عشقش جدا کردن توان شوان
بمهرت متصل گشتند ذرات وجود من
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیده
دمی با قیست از عمرم بیا بنشین که جز با تو
جه خوش بودی گرش با این صفا حسن وفا بودی
خجالت دارم از کویت زبس درد سر آوردن
جو مجمر گر برآرم زین درون آتشین دودی
ندارم تاب سودای که زلف همه روی بان
بده زان راح پرورده بیادش ساقیا جامی
اگر قصد سرم داری نزاعی نیست سلمان را
هرگرا مقصود حسن عارضست از دلبران
حسن دریایست بی پایان و آتش گوهرست
جون نماید روی زیبا فتنها پیش در این
در درون پردهٔ وصل تو کس راییت بار
نوبهارست ای صنم عیش بهار آغاز کن
غنچهٔ مستور در بستان ورق را باز که
گر شرابی میخوری بازکش مخمور خود
راستی بستان مقامی دلنوازست این زمان
از سر نازست مایل بر لب جو قد سرو
سوسن آزاده را بگشا زبان در مدح شاه
جندان شاده ما را کار از شراب خوردن
بر یاد روی خوبان می میخوریم والحق
از مستی صبوحی قطعا نمی توانم
تا او دل دربند جان دارای جان در بند تن
خلوت جانان که ابقا باد جان نازنین

کس نیا سود ست و ما زین منقعوان آسوده ایم
ما با نفاس نسیم دوستان آسوده ایم
لاجرم جون سایه با خورشید تابان آمدم
خدمتی کردم بسر شمع شبستان آمدم
تا بکویش جون نسیم افتان و خیزان آمدم
بر درش جون بلبل مسکین خروشان آمدم
داشتم سلمان ولی زان سر سلیمان آمدم
که باری راه تیهوی رها کردن توان شوان
مرا یک ذره از مهرش جدا کردن توان شوان
بصد جان حلقهٔ زان زلف واکردن توان شوان
جو کار از دست رفت اکنون دوا کردن توان شوان
زروی مردمی منع گدا کردن توان شوان
به پیشانی در روی تخت خاک پایت آوردن
ز روی مرحمت باید بدان دامن گسترن
که از آب حیات من هوس دارم دمی خوردن
ستادم شمع سان بر پای بهر خدمت سرکردن
ولیکن شرم می آید مرا سرپیش آوردن
عارض حسنیست آن شوان نهادن دلبرا
اگه مشغول تو شد داره فراغ از دیگران
اختلاف قبلهٔ اسلامیان و کافران
گیر سلمانا زجمع بندگان و جاکران
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن
عارفا از نام مستوری ورق را باز کن
صبح خیزان جمن را مطربا آواز کن
از دهان غنچه رو در گوش بلبل راز کن
مست و عاشق در هوای گل جی پرواز کن
و رندای نطق آن باخود مرا انباز کن
گر شوق آن ندارم پروای آب خوردن
از خون شراب دادن و ز دل کباب خوردن
ناهم روز تا بفردای بی حساب خوردن
جون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
در نمی گنجد نگار تا بند آخر باد تن

جان ندارد لذتي بي صحبت جانان ولي — مهرا وچون صبح باخود دار و از مهر دم
در درون آتش صد آه دارم سر بمهر — تا من و ما بر نخيزد از ميان ما و من
کو در آتش مرغ را بوي رساند از هوا — کا دوان مشک را مستور نتوان داشتن
من نمي خواهم حيات از منت آب خضر — جام مستي در ده و بنياد هستي بر فکن

ايضاً

جو آرايد غمش خواني که بايد خورد اجاخو — بساط قرب ميجوي بلا را مرجاي زن
صبوح مي پرستانست هين ساقي شرابي ده — بکوي عاشقي درشو در عزلت سراي زن
غمش درياي بي پايان و ما را دستگيري نه — جو زخمي ميزني باري بيا بر آشناي زن

ايضاً

آنرا که نامد سال کار آب و هواي — در آنکه بود از سر بر نخواهم داشتن

ايضاً

وصال گل بس از سالي زماني وان زمان — مرو از جاي خود اي دل که انوار جمال است اين
طبيب اول نظر ميکند سوي حال بيماران — ز سرو قامتش مکذر که حد اعتدال است اين
کسي را کر تمنا يست در خاطر که سلمان را — سرا نديش ميدارم جه جاي انفعال است اين

ايضاً

با خيال يار کفتم ترک خود کاندر سري — درکنار خويشتن دارم سزاي خويشتن
بر نتابم ذره از مهر رويت روي اگر — در فناي خويش مي بينم بقاي خويشتن
درد دل با هرکه کفتم کفت اگر دانستي — لاجرم آمد سيه رو از خطاي خويشتن

ايضاً

ميکفت کام جان تو از لب کنم دوا — نکذشت بر دلت که بين در جراست اين
تهديدي نموده ولي کفت جشم من — بردين کشمش صنما بر کجاست اين
عهديست تا نمي شنوم بوئت از صبا — بر حرف غير خويش که حرف خطاست اين
سر در رهش نهادم و کفتم قبول کن — جان کفت در ميسد که دلدار ماست اين

ايضاً

روز ديوان قيامت که منازل بخشند — بر دل من مزن اي جان که توئي در دل من
نه رفيقست که باري ز دلم بر کيرد — حاصل من غم يار است خوشا حاصل من

دوست ميدارم ببوي وصل يوسف پيرهن
آه دود آلوده خواهد کفت يک يک بي سخن
مرغ بريان طوطيي کويا شود بر بابزن
خضر وقتم ساقيست آب حياتم در دهن
بانک سلمان از کريبان ميکشد حب وطن
در اين انديشه يکسو شو دو عالم را قفاي زن
دلا تنها مخور خوان ابد بر لب صلاي زن
سماع بي نوايانست کان مطرب نواي زن
کذشت آب از سر سلمان جه پاي دست و پاي زن
سرچشمه خورشيد نتوان بکل انباشتن
لطفي ببايد کمان و ما را بهم بکذاشتن
سودي ندارد در درون تخم محبت کاشتن
بايد فرو شستن دکر نقشي برو بنکاشتن
وصالش جون مني هرکز کجا بيند خيالست اين
رها کن ماجرا بلبل جه جاي قيل و قال است اين
کنون از ما نمي پرسد نميدانم جه حالست اين
بود جز دوست در خاطر تمناي محالست اين
صيد سرکردان بدام آمد بپاي خويشتن
دامني دارم در اينک خونبهاي خويشتن
يا خيال يار کنجد يا هواي خويشتن
همچو صبح از تيغ بينم در قفاي خويشتن
چاره خود بردمي سلمان دواي خويشتن
اشکم روان شدست ز عين عناست اين
غير خيال دوست که کفت آشناست اين
اين خود نکر که جان بلب آمد دعاست اين
دل مي برد ز مردم والحق جفاست اين
از سستي بان سستي عهد صباست اين
کفتا جه ميکنم که محل بلاست اين
آينه را نخواه و ببين کز کجاست اين
تخم مهر تو فشاندند در آب و کل من
عرصات سر کوي تو بود منزل من
نه شفيقست که آسان کند اين مشکل من

دوش در

سوز او جون شمع در جان کير و ز انجان رخ متاب
شاهد خلوت نشينم کي بر اندازد نقاب
بر کذر کاهي که باد صبح غماني کند
ساقي از هستي خرابم کو شراب نيستي
پيش از اين جاي در خمخانها بودي مدام
سر کويش هوس داري خرد را پشت پاي زن
طريق عشق مي جويي خرد را الوداعي کو
ز بازار خرد سودي نخواهي ديد جز سودا
مرا بي تو سخت آيد که بر بيکانکان آيد
عشقت بقول مدعي پنهان نشايد داشتن
غم با من و من با غمش خو کرده ايم اي مدعي
من بر خط سوداي او بنهاده ام سر جون قلم
اول هران نقشي که هست از دل بخونابه جکر
خيال يار مي بينم ندانم يا وصالست اين
جمالش لن تراني کو تجلي ميکند امشب
دلا کر آرزو داري هواي منصب عالي
بدرويشي سري دارم که در پايت نهم ليکن
دل بدست خويش زلفت ساخت جاي خويشتن
ديغ بي ره ريخت خونم ليک من زين ره کذر
من سزاوارم بخون ديغ و دل لاجرم
شمع سان پشت نخواهم سوخت سر تا پا که من
در خطا با خاک پايت خود فروشي که مشک
قدم خميده کشت ز بار بلاست اين
در خويش ره نداد دلم هيج صورتي
عمريست تا نشسته ام اي دوست بر درت
بکذشت دوش بر من و انکشت مينهاد
او مي کند جفا و من انکشت مي نهم
ميزد غم تو حلقه و دربسته بود دل
پرسيدمي که ناله سلمان خود از کجاست
بيخ عشق تو نشاندند بنا در دل من
تير مژکان تو از جوشن جان ميکذرد
هرکسي ميکند از يار مرادي حاصل

جيست تدبير من و واقعهٔ هايل من — مي شنيدم ز لب بحر که سلمان مطلب

وله ايضاً

کي بجوي جشم من باز آيد آن آب حيات — بو که بستانم دمي داد دل رنجور از او
دل جو رازش کفت ما جان من نهفتم در ميان — تا جه مي خواهد مدام آن نرکس مخمور از او
بر پراض دين سلمان ميکند نقشي سواد — همه مست القصه نتوان داشتن مستور از او

من حرف الواو ايضاً

جون دور دور من بود پيمانهٔ پر ده بمن — آبي ندارد روي او آبش باز آور بروي
من باي و معشوقه از دور ازل خو کرده ام — رندان درد آشام را پيمانه بايد يا سبو

ايضاً

جاي سروت در ميان جويبار جشم ماست — بر سرم پاينده باد اسايهٔ بالاي تو
سرو لافي ميزند يعني که بالاي توام — خود کسي را جون توانم ديد من بر جاي تو
راي من جز بندکي سرو آزادت نيست — جون در آيد کس بجشم تنک تر کاساي تو

ايضاً

از عجز و ضعف و مسکنت و ز لطف و حسن و نازکي — ما ناکه يا رب يا رب در بيم شب نشنيده

ايضاً من حرف الهاء

در همه عالم نمي کنجي ز فرط کبريا — کوهر پاکيزه خويش آشکارا کرده
نکته در زير لب با عاشقان فرموده — صد هزاران جان ز تار موي در وا کرده
کفته احوال ما را اشک سلمان فاش که — در ميان مردمم جون اشک رسوا کرده

تمة حرف الياء

ز زلف و جشم تو من دوش داشتم کله جند — هزار عقده بستي جو زلف و باز شکستي
مرا تو عين زلالي ولي کذشته ز فرقي — که جون بديد شد از نيستي لطيفهٔ هستي
ز عهد سست و دل سخت تست ناله سلمان — تو لطف کفي و در روي بر دمي بنشستي

ايضاً

من آن باشم که بر تابم عنان از سوي تو حاشا — تو بنشين و اشارت کن بهشتي يا بابروي
سکان کوي تو دايم بجست و جوي خون من — که جشم شيرکير تو ندارد هيج آهوي
ز سر مي خواهم از بهر تو کويي بر تراشيدن — ازان کل بنيد وفا باشد که کل از هست بوي

راه پروين شد از من ورطه بي ساحل من
جون تني باشد که جانش رفته باشد دور ازو
کافتاب عالم آرا باز کيرد نور ازو
تا خراب آباد جان من شود معمور ازو
در درون او بود و بس شد ز نا و مشهور ازو
کان جو بکشايد بباره لولو منثور ازو
ور بلبلي عيشي کند بي کل ندارد رنک و بو
شيرين حديثي ميکند مطرب شراب تلخ کو
من جون صراحي نيستم کارم بجاي سر فرو
امري محالست اين که من زين باز خواهم کفت خو
سلمان نخواهد شد بسر الا جنين در راه تو
باد سر تا پاي من بر خي رسن تا پاي تو
کرجه مايم از ميان جان و دل جوياي تو
سرو بي برکيست با بي تا بود بالاي تو
بس بلند افتاد سلمان راستي را راي تو
تا بي کناه از من جرا جون بخت بر کرديده
با دشمنان بپيوسته وز دوستان ببريده
ما خاک خاک آستان تو نور نور ديده
دامن ز ناز و سرکشي جون نادرون بجيده
ز آفتاب حسن خود يک ذره پيدا کرده
در دل اشکم نمي دانم که جون جا کرده
عالم اموات را يکدم احيا کرده
از هواي خود بکن اين شکوه کز ما کرده
صبا فداي تو بادم برو که نيک بجستي
شکست قد بلندش براستي و درستي
نکفتم وجه بکويم حکايت شب و مستي
مرا تو تازه نکاري ولي برفتن دستي
تو نيز خوي فرا کن دلا بسختي و سستي
دريغ آيد مرا الحق بهر جشمي جنان روي
بجنت من ز مستوري فرو نکذاشتي موي
همه خلق جهان سوي اکر باشند و من سوي
همي پويند و مي بويند خاک هر سر کوي
ولي جوکان تو سر در نمي آرد بهر کوي

دوش در بحر غمت غوطه زنان ميکفتم
دورم از جانان و مسکين ان که باشد دور ازو
ذره عالم نمي کرده ز حال خره
کو نسيم صبح کز خاک درش بوئي دهد
جشم مستش راوق افشان کرد جشم را
هرجه بادا باد خواهم را نخوه بابا د کفت
کر مطرب رودي زند بي مي ندارد آب رو
آهنک تين جنک و ني بي مي ندارد شورشي
يا رود خشک رود زن تا جند سازم ساقيا
خوردن بکاس و کوزه مي باشد طريق زاهدان
در راه او بايد شدن کاهي بسر کاهي بپا
اي سر سوداي من رفته در سوداي تو
که هر من رفت در سوداي عشقت کو برو
کرنه بينم مردم جشم جهان بين را رواست
جشم ترکت شک يار و حاجت پيشانيست
اي نور ديده باز کو جرمي که از ما ديده
اي کاش دشمن بوذي اي هست جوري
بر من ببخشايد دولت يا رب جه مسکين دل
از اشک سلمان کرده آب روان وانکه
لعل را بر آفتاب حسن کويا کرده
قفل ياقوت از درج سخن بکشوده
تا بقصد جان مسکين بر ميان بستي کمر
بعد از آن کز پيش جشم با کنار افکنده
خنک صبا که ز زلفش خلاص يافت بجستي
غلام قامت آن لعبتم که سرو سهي را
بپا و عهد ز سر کير اي نکار اکر جه
تو تا حديث نکفتي مرا نکشت محقق
بنود دينم سزاوار انکه جاي تو باشد
هزارت وين مي بينم که مي بيند بهر سوي
بو کار افتاد با بختم بهفتي روي و موي
نمي ارزد بدان خونم که ساعد را بيازاي
خطاي بينم و آهو باهو نيست جشمت
ازان مي در قدح خنده که مي راهست

وله ایضا

دعاگوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر
دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری
دل بر غم عشق تو نهادیم به بر عمر
من ذره ناچیز و تو خورشید دلفروز
من چون سر آرم صنما پی تو که هر شب
ای نسیم صبح بوی جان فزا می آوری
گلبن بار آورش ما را نبخشد بری
گلستان شوق را نشو و نمای میدهی
رفته بود از جا دل ما بازش آوردی بجا
قاصد سلمانی و یکدم نمی گیری قرار
نمی پرسی ز حال ما نه ما را یاد می آیی
دل من کز همه عالم نیازارد بدرگاهت
درونی رغبتی داری بر آزاد درون من
مرا تو ماه تابانی ولی بر دیگران تابی
رفیقان خفته و پنداشت تا روز بحث من
بزاری و فغان از من چرا بیزاری کی
مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی
خامند کسانی که بدامت بوسیده اند
مطرب بزن آن ره جگرسوز دمادم
بی رویت اگر تیغ بخورشید کشم باز
سلمان ره سودای تو میرفت غمت گفت
بصنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی
جو رسی بکعبه وصل او بکنی مقام و ذکر او
بزیارتی چه شود که بر سر خاک ما قدمی نهی
خجلم که چون برت آورم می لعل اشک و کباب دل
گل ز جا برخیز و بنشان سرو را بر طرف جوی
سایه گو با رخ من در قفای خود مرو
دامن افشان خیز و یک ساعت بجان شو در چمن
شانه سانم در سر سودای زلفت که به سر
هر که از وی تواضع نهد پیشانی
همه خواهند ترا تا تو کرا می خواهی
رفت در حلقه زلف تو بموی صد دل
گفت درد دل خود می طلبم چون طلبم

زیرا که مقیم است غم و عمر گذاری | تا چند بگریم من و تا چند بنالم
صد مهر مرا هست و تو یک ذره نداری | فریاد ز زلف تو که صد بار بروزی
خواهم بری از چشم و خیالت نگذاری | جان مهر لبش دارد و شرطست که جان را

ایضا له

بلبلان بی نوا را در نوا می آوری | ناتوانی زانکه راهی بس دراز و پیچ پیچ
خاک کویش بر طریق تحفه ما می آوری | گر ز روی لطف یکدم میکنی بر ما گذر

ایضا له

جانان دلم را چنین شاید که بی جرمی بیازاری | دم دادی که چون چشم خودم دانی بشکوی
چه خیزد زین درون آخر بغیر از ناله و زاری | بر آزادان درم راندی و رفتی از برم اکنون
ما تو آب حیوانی اگر چه درد ما ناری? | خوشا آن وقت و آن فرصت که من در دولت وصلت
دریغ آن عمر پنداری که خوابی بود پنداری | میان ما بغیر از من حجابی نیست میدانم

ایضا له

من سوخته آن که بمن بی رسد آن کی | صد بار می لعل تو جانم بلب آورده
ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی | در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط
صد بار کند چشم من از شرم دخت خوی | نی پوست اگر بر گذرد باد بهاری

ایضا له

زهی دعا نفسی زنی ز سر صفا گذری کنی | اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو
بعیادتی چه زیان دهد که بحال ما نظری کنی | سحر وصال توان خدا بدعای شب طلبیدنم

ایضا له

سرو را گو با قد من در کنار جو مروی | بلبل ار گل را تقاضای کند عیشش نکن
تا بر افشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بوی | غالبا کردیم بوی کوی سیمین غبغبت

ایضا له

همه خوانند ترا تا تو کرا می خواهی | زان غمت یاد نیاید که من از غم تو
دل بخود رفت از آنست بدین ارزانی | ساقیا نوبت آنست که از دست غمم
که دلم با تو و من بیخودم از حیرانی | باد پایان سخن را تو سوای سلمان

ولیک چون دعاگویت بود کمتر دعاگوی
جان در غم عشق تو بدادیم بزاری
از شوق گل روی تو چون ابر بهاری
در روز سپیدم سیاه شب تاری
سلمان بجهان مهر بجانان بسپاری
من نمی دانم که این بوی از کجا می آوری
هم تو باری کز برش بوی بما می آوری
از سر زلف چنینم زیر پا می آوری
وقت ما چون صبح از آن دم با صفا می آوری
روز و شب یا صبری پیغام یا می آوری
عزیز من عزیزان کسی دارد بدین خواری
جو چشم خویش میدانی مرا لیکن به بیماری
طمع دارم که باز آیی و ما را نیز باز آری
بصبح طلعتت تا روز میکردم شب تاری
جدا شد گرد آی و این حجاب از پیش بر داری
دل سلمان به آزادی نخواهد که بیزاری
بردم بکمان خانه ابروی تو تاش پی
ای دوست بکام برسان یکدم از این می
شرط ادب آنست که این نامه کنم طی
حقا که بود برد دل من سرد تر از دی
کین راه بپای جو تو بی نیست برد هی
ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
که چه باشد ار بجمال خود شب تیره را سحری کنی
مگرای سحر نفسی زنی مگر ای عاشقی
اگر آن درون کباب من طمعی بما حضری کنی
روی بنمای و رخ گل را بخون دل بشوی
این چنین وجهی کجا حاصل شود بی گفت و گوی
کم زدی کوی بلاغت واعظ بسیار گوی
نیستم آینه آیین که کند خدمت بروی
پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی
زان عزیزست مرا جان که تو هم در جانی
بدهی جای و از دست خودم بستانی
آفرین بر سخنت باد که خوش میدانی

تمت الغزلیات بعون الله

رباعیات مولانا جمال الدین سلمان

ای کارگزاران درت پس زحل
ای آنک تو طالب خدای بخود آ

رباعیه

درویش برو جامه صورت برکن
از جام توام هنوز خمار آمد و بس

رباعیه

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
آمد سحری ندا ز میخانه ما

رباعیه

آتش ز زبان شمع دی شب بجست
من با کمر تو در میان کردم دست

رباعیه

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمد پست
در وصف لبت نطق زبان بسته بود

رباعیه

زیر و زبر چشم ترا ای مفتون
نقشیست درین خانه اگر او خواند

رباعیه

در معرض رویت قمر آمد بشکست
گیوم که همیشه آب خود می ریزد

رباعیه

ای دیم اگر هزار سحر انگیزی
ای خواجه فلان دین که ریشت گهر با

رباعیه

مهمان شمایم نظری با ما کن
با آنک دو چشم شوخ او عربده جوست

رباعیه

خالت که بدان عارض مهوش زده اند

در مملکت تو سایسی میر اجل | ای شمه از لطف تو در باده نخل

رباعیه

اول بخود آ چون بخود آیی بخدا | کاقرار نمایی بخدای خدا
تا در ندهی بجامه صورت تن | دو کهنه گلیم فقر بر دوش افکن

رباعیه

از هر چه در آید بنظر مردم را | در دیده من خیال یار آمد و بس
جز کوی تو ره گذر نیامد ما را | خواب ار چه خوش آید همه را در عهدش

رباعیه

برخیز که پر کنیم پیمانه زمی | زان پیش که پر کنند پیمانه ما
ناگاه سپیده دم زبانش بشکست | سررشته بپایان شد و تابش نماند

رباعیه

پیداست کزان میان چه بر بست کمر | تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست
پای دلم از دلت بسنگ آمده است | آمد دل و در کنج دهانت بنشست

رباعیه

ابروی توان سیاه پیشانی دار | پیوسته بقصد سر میان بسته بود
نقاش ازل سه خال زد بس موزون | پندار که در شب دو قران عینیست

رباعیه

ای خواجه برو که کدخدای دگرست | کین خانه لاجورد می گرداند
در رسته لعلت شکر آمد بشکست | موی تو ز بالا بقفا باز افتاد

رباعیه

بر پای کشش بدست خویش از سر لطف | ای دوست که از دست تو بر می خیزد
خاک همه تبریز بخون آمیزی | از عهده ما تمش نیایی بیرون

رباعیه

بر ریش تو یک گوز گره خواهم زد | زان سان که بدندان نتوانیش گشاد
مهمانی یاران لب چون حلوا کن | می خواستی و چراغ نی حاجت نیست

رباعیه

بالای دو چشمت که می بارد گفت | با دوست که بالای دو چشمت ابروست
یارب که چه دلربا و دلکش زده اند | ای بس که در آرزوی رویت خود را

وی آتی از صنع تو در شان عسل
از خود بطلب کز تو جدا نیست جدا

رباعیه

در زیر گلیم طبل سلطانی زن
وز باغ توام نصیب خار آمد و بس

رباعیه

حقا که بچشم در نیامد ما را
کای رند خراباتی دیوانه ما

رباعیه

روزش بشب آمد و بر وزم ? بنشست
پنداشتمش که در میان چیزی هست

رباعیه

مسکین جگرند ز غم بتنگ آمده است
پیش دهنت پسته دهن بسته بود

رباعیه

دو نقطه یا نهاد و یک نقطه نون
عقل تو ز کدخدای خود داند

رباعیه

ناگاه سرش بر کمر آمد بشکست
افتاد ز پای و زان نمی پرهیزد

رباعیه

پی فایده آب خود چرا می ریزی
ریشت نفسی نیست ز دندان آزاد

رباعیه

امشب که چراغ و الکی زود کن
در شوخی و دلبری چشم ابروی اوست

رباعیه

چشم و دل من در آب و آتش زده اند

اي زلف ترا ماه به بند افکنده
هر شب نه زلف تو عیار جمال

رباعیه

دوش آن بت شوخ دلربا گفت بجشم
اما به دو توانم آمد پیشت

رباعیه

خواهم که مرا مدام آماده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم

رباعیه

اي خواجه دواي درد ما کي باشد
گویند که آخرین دواکي باشد

رباعیه

شاها ز تو چشم سلطنت پر نور ست
المنة لله که عدو مقهور ست

رباعیه

اي پس که شکست و باز بستم توبه
دي روز به توبه شکستم ساغر

رباعیه

کل زر بکف و شراب در سر دارد
خرم دل آنکسی که چون کل بصبوح

رباعیه

تاکي چو کل از هوا مشوش باشیم
چون جان عزیز ما بدست قدرست

رباعیه

آورده بهم تیر و کمانرا در دست

رباعیه

دل با رخ تو سر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم ز دل
کان وجه بتا زکي تعلق دارد

رباعیه

دیدم صنمی مست و خراب افتاده
در دست مغان بت پرست افتاده
از می چو صراحی شده اشک افشان
وانکه چو قدح دو دست بدست افتاده

رباعیه

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و منی
بزمی که در آن بزم تو دانی و منی
من بر سر شب نخوابانم تو
تو نرکس مست را نخوابانی و من

رباعیه

بي دولت اکر یار عارت بینم
بي وصلت اکر در کدارت بینم
ماهي که همه وقت ز دورت نکرم
عمري که همیشه در کدارت بینم

رباعیه

در معرعه خالي نه مل ذوقی
بي ساغر کل ندارد از کل ذوقی
بي برک و نواي عیش حاصل نشود
از برک کل و نواي بلبل ذوقی

رباعیه

آن یار که بي نظیر و بي مانندست
عقل و دل و جان بعشق او در بندست
در یک نظر از مقام عالي جانا
بر خاک نشاند و جان بذین خرسندست

رباعیه

تاکي بي هر نکار مهوش سلمان
کوي چو سر زلف مشوش سلمان
کر طلعت شاهد قناعت بینی
ز لفش بکف آر و خوش خوش سلمان

رباعیه

توفیق نمیشود بزاري حاصل
در عمر عزت چه خواري حاصل
چون باده ذکر دین بیهوده چه چیز
کردیم بغیر خاکساري حاصل

رباعیه

بهر رخت آسمان سپند افکنده
بر کنکره ماه کمند افکنده

رباعیه

با دل که بیاي سر ما کفت بچشم
اول تو دهي بمن نما کفت بچشم

رباعیه

جام می و شاهدي که آزاده بود
این کاسه سر هنوز پر باده بود

رباعیه

وین وعده انتظار ما کي باشد
راضي شدم آخرین دواکي باشد

رباعیه

در سایه چتر تو جهان معمور ست
بر دوش عدوي تو ولي منصور ست

رباعیه

فریاد همي کند ز دستم توبه
امروز بساغري شکستم توبه

رباعیه

در کوش ز بلبل غزل تر دارد
هم مطرب و هم شراب و هم زر دارد

رباعیه

چند از پي آب رود در آتش باشیم
تن را بقضا دهیم و دلخوش باشیم

رباعیه

تیر آمد و در خانه خویشش بنشست

آمد بر تیر

آمد بسر تیر کمان خانه فرو
جو قسم تو زانچه عدل قسمت فرمود

رباعیه

کفتم که مکر باتفاق اصحاب
بیمارم و کس نمیکند درمانم

ایضا له

با این همه کز چشم من افتاده دلم
این اشک کریزه پا که خوني منست

وله

جون بر سر زلف تو صبا مي پیچد
سیمین ز نخت که جان از آن نمایند

وله

دارم عجب از غنچه دلتنگ عجب
ماهم که رخش روشني خور بکرفت

ایضا له

همچون لب خود مدام جان مي پرور
روزي که تنم برلب جو برروید

ایضا له

یک سفره بیاراست بصد برک و نوا
با باد دم کفت که باذا باذا

ایضا له

اي غنچه عروس باد در پرده ست
چون چشم سیه باز میکرداني

ایضا له

تو همچو غمش مرا عزیزي در بر
بیماري شمع بین و آن مردن او

ایضا له

ایضا له

آسوده ز هر چه نیست مي باید زیست
وآزاد ز هر چه هست مي باید بود
در موسم کل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب

رباعیه

از ضعف جانم که اکر ناله کنم
با ناله بر آمدن بر آید جانم
عمري ز پي کام دل و راحت تن
کشتیم و ندیدیم بجز رنج و محن

ایضا له

با این همه کز چشم من افتاده دلم
با اوست که یار اندرون منست
سوداي وي اندر سرما مي پیچد
چون زلف تو عقل سر بپیچد زنما

وله ایضا

در خنده بنار دانه ماند لب تو
کز دانه لعلش استخوان بنماید
از دل رخ نازنین کل کرده برون
در خون دل غنچه اکر نیست جراست

وله

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانکه سر چاه را بعنبر بکرفت
اي سایه سنبلت سمن پرورده
یاقوت تو زاده عدن پرورده

ایضا له

از مطرب آب بشنود ناله کاو
بر رود خوشک ترانه میکوید
کل افسري از لعل دکر مي سازد
زر داره واین کار بزر مي سازد

ایضا له

کانکس که مرا ز صحبت کوجدا
شب با غم و رنج و روز با داد
اي ابر بهار خانه پرورده تست
وي خار درون غنچه خفته تست

ایضا له

شوخیست عظیم نرکس بیمارت
خوش میکنه جو باز میکرد اینه
اي هر نفس از توجیاتي بوي
حاشا که یک نفس ز من دور شوي

ایضا له

بر شمع دلم سوخت که در شبهاي
کس برسر او نیست بجز دشمن او
دي سرو بباغ سرفرازي میکرد
سوسن بچمن زبان درازي میکرد

انصاف که نیک از آن میان بیرون جست
یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود

رباعیه

کاي بیخبران برک کل و ترک شراب
خواهم که کنم ناله ولي نتوانم

ایضا له

راحت طلبي بکام و دندان بر کن
در خون من از عین زبوني دمنست

وله

دریاب که عمر تیز پاي مي پیچد
سیبیست که داند از میان بنماید

وله

کلرا همه پرده‌هاي دامن پر خون
کرد خط او دامن کوثر بکرفت

ایضا له

زان راح که روحیست بدان پرورده
خرم دل آنکس که لب جو جوید

ایضا له

دریاب که پیرمرغ سفر میسازد
با یار کو و هم جو باذا باذا

ایضا له

وي باد صبا این همه آورده تست
برمن غم دل راز میکرداني

ایضا له

آن روز مباد که ساقي برود
تب داره و میروده عرق بر تن او

ایضا له

در غنچه نسیم صبحدم می پیچد
از باغ جمالت اگه ادبوئی گل

ایضا له

ابروی کج تو راست دیدم چو هلال
پالان زبرای بر نهادن باید

وله

شد سنگ ز بس گناه و هر کس کند
یارا رجه هوای کبر در دل میکه

وله

از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه
در ابر نگر خشیمه بر افلاک زده

وله

حاشا که توافتی و بیفتد هر گز
زلف سیهت که بر مهت می بوید

وله

رگ از تن خشک جنگ برخاسته است
دل خواستم از زلف سمن پوش تو بوش

وله

مارا دهن تو نیست می پنداره
دوغ آمد و کرد من ز هوسو بنشست

وله

درد از دل و چشم من بتنگ آمده بود
ای ذات تو چشم مردمان را مردم

ایضا

بر مردمک دیده نهادم سخت

ایضا له

با این همه خار طا که در پا دارد
چون آمد و چمن رفت بدین زونی گل
من باغ ارم بر سر کویت دیدم
من روز طرب در شب مویت دیدم

ایضا له

خربنده شنیدم که خری کاید لیک
خربنده ندیدیم که پالان کاید
این خر زن که هر کسش ببیخاید سنگ
در سنگ دلی بدو کجا ماند سنگ

ایضا له

در پیش اگرچه آمد و شد میکرد
گه گه میرفت و در پیش گرمی خورده
در رسته دندان توای غیرت مه
دری اگر از دو ده دلی کشت سپید

ایضا له

از دست زلیخای هوای یوسف گل
بر پیرهن حریر صد چاک زده
شاها بخطای اسب اگر شاه ازین
گردید وجدا گشت جدا شاه ازین

ایضا له

بر گوش تو سر نهاده و از گوشت
احوال پریشانی ما می گوید
تا ناله نیلیم بگوش آمده است
دل با سر عیش و نان و نوش آمده است

ایضا له

زلف تو اگرچه حال من میداند
لیکن طرف دوش تو میدانگویش
با لعل لبت شراب راستی نیست
با قد تو سرو را بجز بستی نیست

ایضا له

چون دولت کار من بپایان برسید
آمد به ادب بهر دو زانو بنشست
این عمر دگر چه محنت افزای آمد
وین درد دگر چه عمر فرسای آمد

ایضا له

از چشم مباد الی تا همه دود
بپسند بچشم تو جسط نامردم
شعر تو که هست قوت جان مردم
آورده بیارتعه دسان مردم

وله

با پند چنا رحمت بانی میکرد
این راه پیران خارنه بموذی

وله

وخنده طالی که بروت دیدم
وخنده طالی که بروت دیدم
این کار زخربنده بالان آید

ایضا

بسیار که خدای کرد اندسنگ
از کبر در اندرون بسی دارد درد

ایضا

آراسته شد رشته در دست بسیم
صد نعره شوق از دل غمناک زده

ایضا

مانند تو شهسوار بر روی زمین
در باغ رخت سوسن و گل می بوید

وله

خون در تن جام می بجوش آمده است
کفتا که چه دل دل که دل چیست خموش

ایضا

با انک یک ذره درستی نیست
که بوسه و چشم و گاه بزد بنشست

ایضا

کاشکی چو بجان رسید بر پای آمد
پرورده بنعمت تو جانا مردم

له

مشهور شد این سخن میان مردم

عالم سرکون توانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن

وله

هر لحظه ز من ناله نوی خیزد
پوسینه شدست خانه آب و گلم

وله

گل بین که ز عندلیب بگریخته است
بگذاشته سبحان صفتی جز بلبل

وله

زلف تو همه روز مشوش باشد
چشم خوش بیمار تو در خواب خوشست

وله

دیدیم که این دایره بی سروبن
گر بالش چرخ زیر دست تو شود

وله

در وصل نمانه پیش ازین تدبیرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد

وله

سرمایه دین و دل بغارت دادم
سوگند ز می هزار چه خوردم و باز

وله

امسال مکدرست وقت گل و مل
با آن همه شوکت و پریشانی وقت

وله

دانی بشب و روز که مجموع بود

ایضا له

قسم همه در دست و دواچینی نیست
در دست بجز رنج و عناچینی نیست
در دست گرفته سر دستم در دست
درد اگه بجز درد مرا چینی نیست

ایضا له

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو
وان راحت راح راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ایضا له

جان در طلب رطل گران میکرده
تن بر سر بازار مغان میکرده
مسواک بعهدم نرسیدست بکام
تسبیح ز دست من بجان میکفته

ایضا له

میکفت عماد کاشی از نادانی
کامسال گرانی بود از بی نانی
تا بود وجود او گران بود همه
چون مرد کنون هست بدین ارزانی

ایضا له

ترکم که همش بر پیش زانو میزد
با شاه فلک بحسن پهلو می زد
دل می طلپید و من برابر ویش دل
می بستم و او که برابر و میزد

ایضا له

سلمان زر و اسب و کار و بارت بردند
سرمایه دو نور و روزگارت بردند
بعد از همه چیز داشتی وقتی خوش
آن وقت خوشت نیز بغارت بردند

ایضا له

تا باشدم این جان گرامی در تن
خواهم بغم عشق تو جان پروردن
چون زلف تو تا سر بود بر گردن
شور تو ز سر بدر نخواهم کردن

ایضا له

در مجلس تو ز گل پراگنده ترم
وز نرگس مخمور سرافکنده ترم
از غنچه گل گرچه که دل زنده ترم
چون غنچه بخون جگر آغشته ترم

وله

خود را شده غرق خون توانم دیدن
من جای تو پی تو چون توانم دیدن

ایضا

پیری ز تنم خرابی انگیزد
هر جا که بهم دست فروی ریزد

ایضا

با دامن باقلی در آویخته است
در دامن و الی در آویخته است

ایضا

خال تو از آن روی بر آتش باشد
بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

ایضا

انگیخت بی جور تو از دهن
زنهار بهیچ روبر و تکیه مکن

ایضا

بنشین بنشین دمی که پشت میرم
آخر کم از انکه در کنارت گیرم

ایضا

سود و جبطان را بخسارت دادم
می خوردم و ایمان بکفارت دادم

ایضا

وز غم تو سر برگ گل ندارد بلبل
بی تیغ و سپر برون نیاید گل

ایضا

آن گوشه نشینی که بمجلس نرود

رباعیات

در غنچهٔ دل نازک کل باشد جمع
آنرا که می ومطرب دلکش باشد

ولهٔ ایضًا

ساقی سپهر بر کف نرکس مست
سوسن رضیا یافت خط آزادی

ایضًا لهٔ

نی برک ونوا وعیش وعشرت جه بود
مقصود زاحسان درم ودینارست

ایضًا لهٔ

کفتا که شبست ده ستم از دست بلا
بر اسب مراد شه صفت می تازی

ولهٔ

نام شاهی کآسمان خورشید خنش نام کرد

ایضًا لهٔ

هرچند ترا جامهٔ ما پوشید ن

کل نیست دی آزمی ومطرب خالی
نان روی همیشه وقت کل خوش
ابرست کهربار وهوا عنبر پز
عاشق زهوا جون کند آخر پرهیز

ایضًا لهٔ

در پرده صبا دوش ندانم که چه کفت
با غنچه که غنچه بر شکفت از شادی
در باغ بهشت اکر نباشی خوشدل
میدان یقین که خوش نباشد منزل

ایضًا لهٔ

اندر نظرت

از بخشش اکر وعده امیدست ترا
امید بدولت شما بسیارست
دی شب سر زلف یار بکرفتم مست
کز دست من دلشده جون خواهی جست

ایضًا لهٔ

من با تو جو رخ راست روم لیکن تو
جون فیل وجو فرزین همه کج می رانی

ولهٔ

باد ها کفته ام آخر که شکار توام
جو نوای دوست هیچم نکر فتی جلکم

ایضًا لهٔ

جون تو مسعودی وثابت قدم و دولتیار ● همت آنست که محمود بود آخر کار

تم الدیوان المولانا ملک الشعرآء جمال الدین سلمان
علیه الرحمة بعون الله وحسن توفیقه وعنایته
والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلم
علی خیر خلقه محمد وآله الطیبین
الطاهرین اجمعین وسلم تسلیمًا
دائمًا کثیرًا ابدًا

جون رفت در انجمن پراکنده شوند
در موسم کل چرا مشوش باشند

ایضًا لهٔ

پنهان ز پیاله که کج دار ومریز
زان که از و بست زبان آزادی

ایضًا لهٔ

از برک کل ونوای بلبل حاصل
چندم دمی امید درم در کارست

ایضًا لهٔ

تا با تو نکیرد دم کسی حق بدست
با حال من پیاده کی پردازی

ولهٔ

در میان جان وذوق وعیش وحسن آرام کرد

ایضًا لهٔ

عیبست ولی لطف کن این عیب بپوش

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
ساقی بنور باده برافروز جام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
صوفی بیا که باده صافیست جام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
حافظ مرید جام میست ای صبا برو
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ساقیا برخیز و در ده جام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان
در ده و آه سینه نالان من

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها — ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
که پاک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها — مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها — همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر

وله علیه الرحمة

ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما — چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
ثبتست بر جریده عالم دوام ما — ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما — کو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
باشد که مرغ وصل کند قصد بام ما — دریای اخضر فلک و کشتی هلال

ایضا له علیه الرحمة

آدم بهشت روضه دار السلام را — در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
بپرانه سر بکن هنری ننگ و نام را — ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
وزبنده بندگی برسان شیخ جام را — دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا

وقال ایضا

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا — آئینه سکندر جام میست بنگر
روزی تفقدی کن درویش بینوا را — آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را — بنت العنب که زاهد ام الخبائث خواند

وله ایضا

خاک بر سر کن غم ایام را — ساغری بر کفم نه تا ز بر
مانمی خواهیم ننگ و نام را — باده در ده چند ازین باد غرور
سوخت این افسردگان خام را — محرم راز دل شیدای خود

ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
خود آید آنکه یاد نباشد ز نام ما
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
تا بنگری صفای می لعل فام را
کانجا همیشه باد بدستست دام را
یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای خواجه باز بین بترحم غلام را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ساقی بده بشارت پیران پارسا را
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را
برکشم این دلق ازرق فام را
خاک بر سر نفس نافرجام را
کس نمی بینم ز خاص و عام را

بادلارامی

٤٠٧

بادلارامی مرا خاطر خوشست
صبر کن حافظ بسختی روز و شب
رونق عهد شبابست دگر بستان را
ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
صلاح کار کجا و من خراب کجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
می کند حافظ دعای بشنو آمینی بگو
گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دل سراپرده محبت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون
گر من آلوده دامنم چه عجب
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
فقر ظاهر مبین که حافظ راست

کز دلم یکباره برد آرام را — نگرد دیگر بسرو اندر چمن

ایضا له

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را — گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
در سر کار خرابات کنند ایمان را — یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
کوچه حاجت که برافلاک کشی ایوان را — برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
گاه آنست که بدرود کنی زندان را — حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

ایضا له

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا — بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا — مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا — قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

ایضا له

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را — من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را — نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند

ایضا له

خاطر مجموع ما زلف پریشان شما — عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما — دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
به که نفروشند مستوری بمستان شما — بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
بو که بوی بشنوم از خاک بستان شما — عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم

ایضا له

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب — خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب — می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب — گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو

ایضا له

گردنم زیر بار منت اوست — تو و طوبی و ما و قامت یار
همه عالم گواه عصمت اوست — من که باشم در آن حرم که صبا
هر کسی پنج روز نوبت اوست — ملکت عاشقی و گنج طرب

وله

هر که دید آن سرو سیم اندام را
عاقبت روزی بیابی کام را
می رسند مژده گل بلبل خوش الحان را
خاکروب در میخانه کنم مژگان را
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا
بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
زینهار ای همنشینان جان من و جان شما
زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
روزی ما باد لعل شکرافشان شما
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
کز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
هر سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب
دیده آئینه دار طلعت اوست
فکر هر کس بقدر همت اوست
خاک بوس حریم حرمت اوست
هرچ دارم ز یمن دولت اوست
سینه گنجینه محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
نظیر دوست ندیدیم اگرچه از مه و مهر
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
خال شیرین که بدان عارض گندمگون است
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
حافظ از معتقدانست گرامی دارش
این پیک خوش‌خبر که رسید از دیار دوست
خوش می‌دهد نشان جمال و جلال یار
شکر خدا که از مدد بخت کارساز
از باد فتنه هر دو جهان برهم زند
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
واله شیداست دایم همچو بلبل در قفس
پیر زمستی برنگیرم تا بصبح روز حشر
کرده‌ام دو چشم کشم در دیده همچون توتیا
حافظ اندر درد او می‌سوز و با درمان بساز
بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
گدای بلند نظر شاه باز سدره‌نشین
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آد
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
راه توجه راهیست که از غایت تعظیم
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست

وله

که چون شکنج ورقهای دیده تو بر توست
که باد غالیه ساییست و خاک عنبربوست
که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست

وله

هرآن نکته که شد ره زن عالم با اوست
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل

وله

تا در طلب شود دل امید وار دوست
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست
ما ر و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دل داده‌ام بمژده و خجلت همی برم
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح

ایضاً له

طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
خاک راهی کان مشرف کرده از اقدام دوست

زلف او دامست و خالش دانه و آن دانه من
من بگفتم شمه از شرح شوق خود ولی
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق

ایضاً له

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ

ایضاً له

تحریر خیال خط او نقش بر آبست
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
دریای محیط فلکش عین سرابست

بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت

ایضاً له

که هرچه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
نهادم آینها را مقابل رخ دوست
بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
چشم جی گون لب خندان رخ خرم با او
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
گشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست
و آورده حرز جان بخط مشکبار دوست
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
در گردشست اند برحسب اختیار دوست
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
منت خدای را که نیم شرمسار دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست
می‌نمی‌خواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
زانکه او را می‌نسازد دردی آرام دوست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
ندانمت که درین دامگه چه افتادست
که این عجوزه عروس هزار دامادست
که بر من و تو در اختیار نگشادست
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
از سیل دمادم که درین منزل خوابست
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
کین چهره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
بس طور عجب لازم ایام شبابست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزت که طلسمات عجایب دارد
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند
جز آستان توام در جهان پناهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
چرا ز کوی خرابات روی برتابم
غلام نرگس جماش آن سهی قدم
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
عرفه کهم دو جهان بر دل کار افتاده
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
حدیث مدعیان و خیال همکاری
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن

فتح آن در نظر رحمت درویشانست
کیمیاییست که در صحبت درویشانست
صدمه از اثر غیرت درویشانست
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک

ایضاً له

گزین بهم زجهان هیچ رسم و راهی نیست
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
مبا کش در پی آزار و هرچه خواهی کن
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم

ایضاً له

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید

ایضاً له

چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
که می حرامست ولی به ز مال اوقافست
همان حکایت زردوز و بوریابافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
برو و صاف تراحکم نیست خوش درکش
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

ایضاً له

تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
فرقست از آب خضر که ظلمات جای او
حافظ روان چه شاخ نباتست کلک تو

ایضاً له

که مست جام غروریم و نام هشیاریست
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
عروج بر فلک سروری بدشواریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط
سحر کرشمهٔ حسنت بخواب می‌دیدم

ایضاً له

بسوخت دیده ز حیرت که این چه بلعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد

منظری از چمن نزهت درویشانست
بی تکلف بشنو دولت درویشانست
پرور زر در کنف همت درویشانست
بندهٔ بندگی حضرت درویشانست
پیر ما را بجز این درحواله کاهی نیست
که تیر ما بجز از نالهٔ و آهی نیست
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
برا ز حمایت زلفت مرا پناهی نیست
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست
گوهر هر کس از آن لعل توانی دانست
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
هرکه قدر نفس باد یمانی دانست
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
اثر تربیت آصف ثانی دانست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
نگاه دار که قلاب شهر صرافست
شمشاد خانه پرور من از که کمترست
کت خون ما حلال تر از شیر مادرست
دولت درین سرا و گشایش درین درست
گر هر کسی که می‌شنوم نامکررست
تا آب او که منبعش الله اکبرست
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
هزار نکته درین کار و بار دلداریست
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
که رستگاری جاوید در کم آزاریست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

چراغ مصطفوي با شرار بولهبست — به بیم جونخرم طاق خانقاه ورباط
که در نقاب زجاجي وپرده عنبست — دواي درد خوذ اکنون ازان مفرح جوي

ولهٔ ایضاً

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است — در مذهب ما باده حلالست ولیکن
هر لحظه ز کیسوي تو خوش بوي مشام است — عی
زان روي که مرا در لب شیرین تو کام است — کوشم همه بر قول ني و زخمه جنکست
وز نام جه پرسي که مرا ننک ز نام است — تا کنج غمت در دل پیکانه مقیم است
پیوسته جو ما در طلب عیش مدام است — مي خواره و سرکشته و رندیم و نظرباز
حافظ منشین بي مي و معشوق زماني

وله

ناله کن بلبل که فریاذ دل افکاران خوشست — عشق
شیوهٔ رندي وخوش باشي و عیاري خوشست — مرغ شب خوانرا بشارت باذ کاندر راه
از زبان سوسن آزاده ام آمذ بکوش

وله

کآخر دمي بپرس که ما را جه حاجتست — اي پاذشاه حسن خدارا بسوختیم
در حضرت کریم تمنا جه حاجتست — محتاج قصه نیست کرت قصد جان ماست
اظهار احتیاج خوذ اینجا جه حاجتست — آن شذ که بار منت ملاح بردمي
مي داندت وظیفه تقاضا جه حاجتست — اي مدعي برو که مرا با تو کار نیست

ایضاً له

کس را وقوف نیست که انجام کار جیست — پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
جز طرف جوبیار و مي خوش کوار جیست — مستور و مست هر دو جو از یک قبیلهاند
اي مدعي نزاع تو با پرده دار جیست — زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

ایضاً له

نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت — وفا مجوي ز دشمن که پرتوي ندهد
بران سرست که از خاک ما بسازد خشت — مکن بنامه سیاهي ملامت من مست

ایضاً له

هرکسي آن درود عاقبت کار که کشت — همه کس طالب یارند جه هشیار جه مست
مدعي کر نکند فهم سخن کو سر و خشت — نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت — حافظا روز اجل کر بکف آري جامي

وله

همه آنست و کرني دل و جان این همه نیست — منت سدره و طوبي ز پي سایه مکش
ورنه با سعي عمل باغ جنان این همه نیست — پنج روزي که درین مرحله مهلت داري
فرصتي دان که زلب تا بدهان این همه نیست — درد مندي من سوختهٔ زار نزار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست — نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولي

ایضاً له

هیچش ز خدا شرم و ز روي تو حیا نیست — از بهر خدا زلف مپیراي که ما را
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست — تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
کفتا غلطي خواجه درین عهد وفا نیست — جون جشم تو دل میبرد از کوشه نشینان
در هیچ سري نیست که سري ز خدا نیست — در صومعهٔ زاهد و در خلوت حافظ

ایضاً له

که همجو جشم صراحي زمانه خون ریزست — ز رنک باده بشوییم خرقها در اشک
کردیده اش سر کسري و تاج پرویزست — مجوي عیش خوش از دور واژکون سپهر

ایضاً له

هر دلي در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است — کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست — تاب خوي بر عارضش بین کآفتاب کرم رو
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست — آنکه ناوک بر دل من زیر جشمي میزند

ایضاً له

پیاله کیر که عمر عزیز بي بدلست — ز من ز بي عملي در جهان ملولم و بس
جهان و کار جهان بي ثبات و بي محلست — دلم امیذ فراوان بوصل روي تو داشت
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست — بهیج دور نخواهند یافت هشیارش

ایضاً له

کمین کداي در دوست پادشاه منست — غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
فراز مسند خورشید تکیه کاه منست — مکر تیغ اجل خیمه بر کنم ور نه

ایضاً له

کآغوش که شذ منزل و ماوا که خوابست — درویش نمي پرسي و ترسم که نباشد

أي قصر دلفروز كه منزل كه انسي
دورست سرآب درين باديه هش دار
زان يار دلنوازم شكريست باشكايت
بي مزد بوذ ومنت هر خدمتي كه كردم
رندان تشنه لب را جامي نمي دهد كس
در زلف جون كمندش أي دل مپيچ كانجا
درين شب سياهم كم كشت راه مقصود
اين راه را نهايت صورت كجا توان بست
يارب سبب ساز كه يارم بسلامت
خاك ره آن يار سفر كرده بيارند
فرياد كه از شش جهتم راه ببستند
اي آنكه بتقرير وبيان دم زني از عشق
در خرقه زن آتش كه خم ابروي ساقي
كوته نكند بحث سر زلف تو حافظ
جه لطف بوذ كه ناكاه رشحه قلمت
بنوك خامه رقم كرده سلام مرا
مرا ذليل مكردان بشكر اين توفيق
زحال ما دلت آكه شوذ ولي وقتي
ترا از حال دل خستكان جه غم كه مدام
هميشه وقت تو اي عيسي صبا خوش باد
اي غايب از نظر بخدا مي سپارمت
تا دامن كفن نكشم زير پاي خاك
كربانيم شذن سوي هاروت بابلي
صد جوي آب بسته ام از ديده در كنار
شكفته شذ كل حمرا وكشت بلبل مست
اساس توبه كه در محكمي جو سنك نموذ
بيار باذه كه در باركاه استغنا
مقام عشق ميسر نمي شوذ بي رنج
شكوه آصفي واسب باذ ومنطق طير
زبان كلك تو حافظ جه شكر آن كويند
زلف آشفته وخوي كرده وخندان لب ومست
نركسش عربده جوي ولبش افسوس كنان
عارفي را كه جنين ساغر شبكير دهند

يارب مكناذ آفت ايام خرابت | هر ناله وفرياد كه كردم نشنيدي
تا غول بيابان نفريبذ بسرابت | حافظ نه غلاميست كه از خواجه كريزد

وله

كوي ولي شناسان رفتند ازين ولايت | هر جند بردي آبم روي از درت نتابم
پر طره بين بي جرم وبي جنايت | جشمت بغمزه ما را خون خورد ومي پسندي
از كوشه برون آي اي كوكب هدايت | از هر طرف كه رفتم جز حيرتم نيفزود
كش صد هزار منزل بيشست در بدايت | عشقت رسد بفرياد ور خود بسان حافظ

ايضا له

آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت | امروز كه در دست توام مرحمتي كن
ما با تو نداريم سخن خير وسلامت | درويش مكن ناله ز شمشير احبا
برمي شكند كوشه محراب امامت | حاشا كه من از جور وجفاي تو بنالم

ايضا له

كه كارخانه دوران مباذ بي رقمت | نكويم از من بيدل بسهو كردي ياد
كه داشت دولت سرمد عزيز ومحترمت | بيا كه با سر زلفت قرار خواهم كرد
كه لاله بردمذ از خاك كشتكان غمت | صبا حكايت زلف تو كرد با كل وسرو
همي دهند شراب خضر زجام جمت | دلم مقيم غم تست حرمتش ميدار

ايضا له

باور مكن كه دست ز دامن بدارمت | محراب ابرويم بنما تا سحركهي
صد كونه جاذوي بكنم تا بيارمت | خواهم كه پيش ميرمت اي بي وفا طبيب
بر بوي تخم مهر كه در دل بكارمت | حافظ شراب وشاهد وساقي نه وضع تست

ايضا له

جه باشبان وجه سلطان جه هوشيار وجه مست | درين رباط دو در جون ضرورتست رحيل
يكي بحكم بلا بسته اند عهد الست | رهست ونيست مرنجان ضمير وخوش باش
بباذ رفت واز خواجه هيچ طرف نبست | ببال وپر مرو از ره كه تير پرتابي

ايضا له

نيم شب دوش ببالين من آمذ بنشست | سر فرا كوش من آورد بآواز حزين
كافر عشق بوذ كر نبوذ باذه پرست | بروای زاهد وبر دردكشان خرده مكير

پيداست نكارا كه بلندست جنابت
لطفي كن وباز آ كه خرابم ز عتابت
كر نكته دان عشقي خوش بشنو اين حكايت
يارب مباذ كس را مخدوم بي عنايت
جور از حبيب خوشتر كز مدعي حمايت
جانا روا نباشد خون ريز را حمايت
زنهار ازين بيابان وين راه بي نهايت
قرآن ز بر بخواني در جارده روايت
بازآيد وبرهاندم از جنك ملامت
تا جشم جهان بين كنمش جاي اقامت
فردا كه شذم خاك جه سوذ اشك ندامت
كين طايفه از كشته ستانند غرامت
پيداذ لطيفان همه لطفست وكرامت
پيوسته شذ اين سلسله تا روز قيامت
حقوق خدمت ما عرض كرد بكرمت
كه در حساب خرد نيست سهو در قلمت
كه كر سرم برود برندارم از قدمت
رقيب كي ره غماز داذ در حرمت
بحكم آنكه خدا داشتست محترمت
كه جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت
جانم بسوختي وز جان دوستدارمت
دست دعا برآرم ودر كردن آرمت
بيمار باز پرس كه در انتظارمت
في الجمله ميكني وفرو مي كذارمت
صلاي سرخوشي اي صوفيان باذه پرست
ببين كه جام زجاجي جه طرفه اش بشكست
رواق وطاق مقرنس جه سربلند وجه پست
كه نيستيست سرانجام هر كمال كه هست
هوا كرفت زماني ولي بخاك نشست
كه كفته سخنش مي برند دست بدست
پيرهن خاك وغزل خوان وصراحي در دست
كفت اي عاشق ديوانه من خوابت هست
كه ندادند جز اين تحفه بما روز الست

آنجا او ريخت به پيمانه ما نوشيذيم
خذا جو ابروي معشوقه دلكشاي تو بست
مرا وسرو جمن را بخاك راه نشاند
هم از نسيم تو روزي كشايشي يابم
مرا به بند تو دوران جرخ راضي كرد
تو خوذ حيات دكر بوذي اي زمان وصال
رواق منظر جشم من آشيانه تست
بلطف خال وخط از عارفان ربودي دل
دلت بوصل كل اي بلبل سحر خوش باذ
تبن مقصرم از دولت ملازمتت
تو خوذ جه لعبتي اي شهسوار شيرين كار
سرود مجلست اكنون فلك برقص آرذ
بجان خواجه وحق قديم وعهد درست
سرشك من كه ز طوفان نوح دست ببرد
ملامتم بخرابي مكن كه مرشد عشق
دلا طمع مبر از لطف بي نهايت دوست
ديذي كه يار جز سر جور وستم نداشت
يارب مكير اكر جه دل جون كبوترم
برمن جفا ز بخت من آمد وكرنه يار
ساقي بيار باذه وبا مدعي بكوي
حافظ ببر تو كوي سعادت كه مدعي
بلبلي برك كلي خوش رنك درمنقار داشت
كفتمش در عين وصل اين ناله وفرياد جيست
در نمي كيرذ نياز وناز ما با حسن دوست
كر مريد راه عشقي فكر بدنامي مكن
جشم حافظ زير بام قصر آن حوري سرشت
خمي كه ابروي شوخ تو در كمان انداخت
شراب خورده وخوي كرده مي روي بجمن
زشرم آنكه بروي تو نسبتش كردم
من از ورع مي ومطرب نديذمي زين پيش
نبوذ رنك دو عالم كه نقش الفت بوذ
بكوي ميكده هر سالكي كه ره دانست
برآستانه ميخانه هركه يافت رهي

اكر از خمر بهشتست وكر از باذه مست | خنده جام مي وزلف كره كير نكار

وله

جو غنجه هر كه دل اندر پي هواي توبست | زكار ما ودل غنجه بس كره بكشود
ولي جسوذ كه سررشته در رضاي توبست | جو غنجه بر دل مسكين من كره مفكن
خطا نكر كه دل اميذ در وفاي توبست | ز دست جور تو كفتم ز شهر خواهم رفت

ايضا له

كه در جمن همه كلبانك عاشقانه تست | علاج ضعف دل ما بلب حوالت كن
ولي خلاصه جان خاك آستانه تست | من آن نيم كه دهم نقد دل بهر شوخي
كه توسني جو فلك رام تازيانه تست | جه جاي من كه بلغزد سپهر شعبده باز

ايضا له

زلوح سينه نيارست نقش مهر توشست | بكن معامله وين دل شكسته بخر
حوالتم بخرابات كرد روز نخست | زبان مور بآصف دراز كشت وازانست
جو لاف عشق زدي سر بباز جابك وجست | مرنج حافظ واز دلبران حفاظ مجوي

ايضا له

حاشا كه رسم لطف وطريق كرم نداشت | با اين همه هر آنكه نه خواري كشيذ ازو
انكار ما مكن كه جنين جام جم نداشت | هر راه رو كه ره بحريم درش نبرد

ايضا له

كفت ما را جلوه معشوق درين كار داشت | يار اكر ننشست با ما نيست جاي اعتراض
خرم آن كز نازنينان بخت برخوردار داشت | خيز تا بر كلك آن نقاش جان افشان كنيم
شيخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت | وقت آن شيرين قلندر خوش كه در اطوار سير

ايضا له

كه آب روي تو آتش بار غوان انداخت | پيك كرشمه كه نركس بخوذ فروشي كرد
سحر بدست صبا خاك در دهان انداخت | بنفشه طره مفتول خوذ كره مي زد
هواي مغبجكانم درين وآن انداخت | كنون بآب مي لعل خرقه مي شويم
زمانه طرح محبت نه اين زمان انداخت | مكر كشايش حافظ درين خرابي بوذ

ايضا له

اي صبا توبه كه جون توبه حافظ بشكست
كشاذ كار من اندر كرشمهاي توبست
زمانه تا قصب نركس قباي توبست
نسيم كل جو دل اندر پي هواي توبست
جو غنجه با سر زلف كره كشاي توبست
بخنده كفت كه حافظ برو كه پاي تو بست
كرم نماي وفرود آ كه خانه خانه تست
لطيفهاي عجب زير دام ودانه تست
كه آن مفرح ياقوت در خزانه تست
در خزانه بمهر تو ونشانه تست
ازين حيل كه در انبانه بهانه تست
كه شعر حافظ شيرين سخن ترانه تست
كه مونس دم صبحم دعاي دولت تست
كه با شكستكي ارزذ بصد هزار درست
كه خواجه خاتم جم ياوه كرد وباز نجست
كناه باغ جه باشذ جو اين درخت نرست
بشكست عهد واز غم ما هيج غم نداشت
افكند وكشت وعزت صيد حرم نداشت
هر جا كه رفت هيجكسش محترم نداشت
مسكين بريد وادي ودره در حرم نداشت
هيجش هنر نبوذ وخبر نيز هم نداشت
واندر آن برك ونوا خوش نالهاي زار داشت
پادشاهي كامران بوذ از كدايان عار داشت
كين همه نقش عجب در كردش پركار داشت
ذكر تسبيح ملك در حلقه زنار داشت
شيوه جنات تجري تحتها الانهار داشت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت
فريب جشم تو صد فتنه در جهان انداخت
صبا حكايت زلف تو در ميان انداخت
نصيبه ازل از خوذ نمي توان انداخت
كه بخششش ازلش در مي مغان انداخت
دري دكر زدن انديشه تبه دانست
زفيض جام مي اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
هرانکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
ز دست کوکب طالع سحرگهان چشم
حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان
ذکر به مردم چشم نشسته در خونست
بیاد لعل تو چی چشم مست می گونت
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
ازان زمان که ز چنگم برفت رود عزیز
ز بی خودی طلب یار میکند حافظ
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت
زنهار ازان عبارت شیرین دلفریب
هر حوروش که در صد و حسن معروفست
حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
بس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم

که سرفرازی عالم درین کله دانست | ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
رموز حال جم از نقش خاک ره دانست | دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چنان کریست که ناهید دید و مه دانست | خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست | بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

ایضاً له

اگر طلوع کند طالعم همایونست | حکایت لب شیرین کلام فرهادست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست | ز دور باده بمرا راحتی رسان ساقی
کنار دامن من همچو رود جیحونست | چگونه شاد شود اندرون غمگینم

ایضاً له

آن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت | آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
کویی که بسته تو سخن در شکر گرفت | بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود
چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت | زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست

ایضاً له

کنایتیست که از روزگار هجران گفت | نشان یار سفرکرده از که پرسم راست
که تخم خوشدلی اینست و پیر کنعان گفت | فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت | گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
قبول کرده بجان هر سخن که جانان گفت | که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

ایضاً له

که جان از نسخه باشد ز نقش خال هندویت | تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت | من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل

ایضاً له

شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت | زین آتش نهفته که در سینه منست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت | آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
کاتش ز عکس طلعت ساقی در آن گرفت | خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت | بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند

ایضاً له

زانجا بآسمان وفا می فرستمت | در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
هلال یکشبه و ماه چارده دانست
نموده زخم طاق یار که دانست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست
که رنج خاطرم از جور دور گردونست
باختیار که از اختیار بیرونست
چو مفلسی که طلب کار گنج قارونست
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
عیسی دمی مگر بفرستاد و برگرفت
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت
فاق یاد نه آن میکند که بتوان گفت
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت
نیامد هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت
آری باتفاق جهان می توان گرفت
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
روزگاریست که سودای بتان دین منست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
یارب این شاه وش ماه رخ مهر فروغ
دری تو کس ندید و هزارت رقیب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
گر آیدم بکوی تو چندان غریب نیست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
از خیال لب شیرین تو ای شربت نوش
ساقیا آمدن عید مبارک بادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
هر گه که دل بعشوه دهی خوش دمی بود
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار

در صحبت شمال و صبا می فرستمت | تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
با درد صبر کن که دوا می فرستمت | حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

ایضاً له

شاه راهیست که سر منزل دلدار منست | بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست | باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
نرگس او که طبیب دل بیمار منست | آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت

ایضاً له

از مدد روی تو و اشک چو پروین منست | تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
لیک سجادت سبب حشمت و تمکین منست | واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش

ایضاً له

تا هم آغوش که می باشد و همخانه کیست | باده لعل لبش کز لب من دور مباد
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست | می دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست | گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

ایضاً له

چون من درین دیار هزاران غریب هست | عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست | آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند

ایضاً له

سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست | اشک من کز غمت شمع برآیند عجب
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست | من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست | غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست

ایضاً له

که دم همت ما کرد ز بند آزادت | شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت | چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آوردت

ایضاً له

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست | فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست | او را بچشم پاک توان دید چون هلال

جان عزیز خود بنوا می فرستمت
تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت
وز پی دیدن او دادن جان کار منست
هر که دل بردن او دید و در انکار منست
عشق آن لولی سرمست وفادار منست
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
یار شیرین سخن نادره گفتار منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
که دل نازک او مایل افسانه کیست
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
لیکن امید وصل توام عن قریب هست
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
ناموس دیر راهب و بانگ صلیب هست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
وان مواعید که کردی مرواد از یادت
بر گرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
طالع نامور و دولت مادرزادت
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

از جشم خوذ بپرس که مارا که می کشد
حال دل باتو کفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش
شب قدری جنین عزیز شریف
ای صبا امشبم مدد فرما
همجو حافظ برغم مدعیان
دل من در هوای روی فرخ
بجز هندوی زلفش هیج کس نیست
شوذ جون بیذ لرزان سروبستان
دوتا شذ قامتم همجون کمانی
اکر میل دل هر کس بجاییست
سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
کوهری کز صدف کون ومکان بیرونست
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کفتم این جام جهان بین بتو کی داذ حکیم
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیدی ای دل که غم عشق دکر بار جه کرد
وه که آن نرکس جادو که جه بازی انکیخت
اشک من رنک شفق یافت زبی مهری یار
ساقیا جام میم ده که نکارندهٔ غیب
فکر عشق آتش غم در دل حافظ می‌سوخت
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
ازان رنک رخم خون در دل انداخت
خوشش باذ ای نسیم صبح کاهی
اکر سلطان طمع کردم خطا بوذ
بهر سو بلبل عاشق با فغان
بشارت بر بکوی می فروشان
دوای غصهٔ دوران اکر توانی کرد
مبکش بی می ومطرب که زیر طاق سپهر
کدای در میخانه طرفه اکسیریست
بیا که جارهٔ ذوق حضور ونظم امور
ولا ذنور ریاضت کر آکهی داری
کرین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

جانا کناه طالع وجرم ستاره نیست
نکرفت در تو کریهٔ حافظ هیج روی

وله

باتو تا روز خفتنم هوس است
که بسحر که شکفتنم هوس است
وه که دردانهٔ جنین نازک
از برای شرف بنوک مژه

ایضاً له

که برخوردار باشذ او ازوی فرخ
اکر بیند قد دلجوی فرخ
زغم پیوسته جون ابروی فرخ
بوذ میل سوی دل من سوی فرخ
سیاهی نیکبختست انکه دایم
بده ساقی شراب ارغوانی
نسیم مشک تاتاری خجل کرد
غلام خاطر آنم که باشذ

ایضاً له

کو بتابید نظر حل معما میکرد
کفت آن روز که این کنبد مینا میکرد
دیکران هم بکنند آنچ مسیحا میکرد
دیذمش خرم وخوش دل قدح باذه بدست
کفت آن یار کزو کشت سردار بلند
کفتمش زلف جو زنجیر بتان از بی جیست

ایضاً له

طالع بی شفقت بین که درین کار جه کرد
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار جه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
انکه بر نقش زدی دایرهٔ مینایی

ایضاً له

ودین کلشن بخادم مبتلا کرد
که دردشب نشینانرا دوا کرد
درازدلبر وفا جستم جفا کرد
شم ازمیان باذ صبا کرد
غلام همت آن نازنینم
من ازبیکانکان دیکر ننالم
نقاب کل کشیذه زلف سنبل
وفا از خواجکان ملک با من

ایضاً له

بابن تراند غم ازدل بدر توانی کرد
کراین عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
جو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
کل مراد تو انکه نقاب بکشاید
بعزم مرحلهٔ عشق بیش نه قدمی
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
ولی تو تا لب معشوق وجام می خواهی

وله

حیران آن دلم که کم از سنک خاره نیست
خبر دل شنفتنم هوس است
از رقیبان نهفتنم هوس است
در شب تار سفتنم هوس است
خاک راه تو رفتنم هوس است
شعر رندانه کفتنم هوس است
بوذ آشفته همجون موی فرخ
بوذ همراه وهم زانوی فرخ
بیاذ نرکس جاذوی فرخ
شمیم زلف عنبر بوی فرخ
جو حافظ جاکر هندوی فرخ
آنجه خوذ داشت زبیکانه تمنا می‌کرد
طلب از کمشذکان ره دریا می‌کرد
واندران آینه صذکونه تماشا می‌کرد
جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد
کفت حافظ کله از دل شیدا می‌کرد
جون بشذ دلبر وبا یار وفادار جه کرد
آه ازان مست که با مردم هشیار جه کرد
وه که با خرمن مجنون دل افکار جه کرد
کس ندانست که در کردش پرکار جه کرد
یار دیرینه ببینید که با یار جه کرد
که عشق روی کل باما جها کرد
که کار خیر بی روی وریا کرد
که با من هر جه کرد آن آشنا کرد
کره بند قبا جون غنجه وا کرد
کمال دین ودولت بوالوفا کرد
که حافظ توبه از زهد ریا کرد
بدور باذهٔ کلکون نکر توانی کرد
که خدمتش جو نسیم سحر توانی کرد
که سوذها اکنی ازین سفر توانی کرد
کجا بکوی طریقت کذر توانی کرد
طمع مدار که کار دکر توانی کرد
بشاه راه طریقت سفر توانی کرد

جوباذ عزم

جوباذ عزم سر کوی یار خواهم کرد
بهرزه بی می ومعشوق عمر میکذرد
جو شمع صبح شذ از مهر روی او روشن
نقاب زرق ببخشذ صفای دل حافظ
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
آنجه سعیست من اندر طلبت بنمایم
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
نظر پاک تواند رخ جانان دیذن
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
ثواب روزه وحج قبول انکس برد
نماز در خم آن ابروان محرابی
فغان که نرکس جماش شیخ شهر امروز
صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد
بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
فردا که پیشکاه حقیقت شوذ بدید
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
دل از ما برد وروی از ما نهان کرد
سحر تنهایم در قصد جان بوذ
کجا کویم که با این درد جان سوز
صبا کر جاره داری وقت وقتست
عدو با جان حافظ آن نکردی
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
نشکفت از کل طبع بنشیمن شکفت
حافظ افتادکی از دست مده زانکه حسود
زاهدان کین جلوه در محراب ومنبر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
حسن بی پایان او جندانکه عاشق می‌کشد

نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
جو طالبم بس ازامروز کار خواهم کرد
که عمر در سر این کار وبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش ودین
صبا کجاست که این جان خون کرفته جو کل
بیاذ جشم تو خوذ را خراب خواهم ساخت

ایضاً له

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
نسبت یار بهر بی سروبا نتوان کرد
حل این نکته بذین فکر خطا نتوان کرد
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست
سرو بالای من انکه که در آیذ بسماع
جه بکویم که ترا نازکی طبع ملول
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن

ایضاً له

که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
کسی کند که بخون جکر طهارت کرد
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
مقام اصلی ما کوشهٔ خراباتست
بهای باده جون لعل هست جوهر عقل
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

ایضاً له

دکر بجلوه آمد وآغاز ناز کرد
زانج آستین کوته ودست دراز کرد
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
صنعت مکن که هر که محبت نه پاک باخت
ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست

ایضاً له

خیالش لطفهای بی کران کرد
طبیبم قصد جان ناتوان کرد
که در داشتیاقم قصد جان کرد
جرا جون لاله خونین دل نباشم
بران سان سوخت جون شمعم که بر من
میان مهربانان کی توان کفت

ایضاً له

تا بکویند بحریفان که جرا دوری کرد
مرغ شب خوان طرب از برک کل سوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش کیرند
نه بهفت آب که رنکش بصد آتش نرود

ایضاً له

توبه فرمایان جرا خوذ توبه کمتر می‌کنند
کنج را از بی نیازی خاک بر سر می‌کنند
ذرهٔ دیکر بعشق از غیب سر بر می‌کنند
کوییا باور نمی‌دارند روز داوری
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح کوی
ای کدای خانقه برجه که در دیر مغان

نثار خاک ره آن نکار خواهم کرد
فدای نکهت کیسوی یار خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
طریق رندی وعشق اختیار خواهم کرد
تکیه بر عهد تو وباذ صبا نتوان کرد
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
جه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
روز وشب عربده با خلق خدا نتوان کرد
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خدایش خیر دهاذ انکه این عمارت کرد
بیا که سوذ کسی کرد کین زیارت کرد
اکر جه صنعت بسیار در عبارت کرد
بنیاذ مکر با فلک حقه باز کرد
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
وآهنک باز کشت زراه حجاز کرد
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
غره مشو که کربهٔ عابد نماز کرد
مارا خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
که با ما نرکس او سر کران کرد
صراحی کریه وبربط فغان کرد
که یار ما جنین کفت وجنان کرد
که تیر جشم آن ابرو کمان کرد
شذ سوی محتسب وکار بدستوری کرد
دختر مست که این شیوه بمستوری کرد
انکه با خرقهٔ زاهد می انکوری کرد
عرض ومال ودل ودین در سر مغروری کرد
شاهدان شان نیم شب خلوت منور می‌کنند
کین همه قلب ودغل در کار داور می‌کنند
کاندرانجا طینت آدم مخمر می‌کنند
می دهند آبی که دلها را توانکر می‌کنند

خانه خالي کن بيا تا منزل جانان سوذ
داني که چنک و عود چه تقرير ميکنند
کويند رمز عشق مکويند و مشنويد
ناموس عشق و رونق عشاق مي برند
تشويش وقت پير مغان ميدهند باز
قومي بجد و جهد نهاذند وصل دوست
کر مي فروش حاجت رندان روا کند
ساقي بجام عدل بده باذه تا کدا
حقا که در زمان بوسپذ مژدهٔ امان
در کارخانهٔ که ره علم و عقل نيست
جان رفت در سر مي و حافظ بعشق سوخت
نقد ما را بوذ آيا که عياري کيرند
مصلحت ديذ من آنست که ياران همه کار
قوت بازوي پرهيز بخوبان مفروش
رقص بر شعر خوش و نالهٔ ني خوش باشد
شاهدان کر دلبري زين سان کنند
هرکجا اين شاخ نرکس بشکفذ
يار ما چون سازذ آغاز سماع
رونمايذ آفتاب دولتت
مردم چشم بخون آغشته شد
عيد رخسار تو کو تا عاشقان
پير مکش حافظ ز آه نيم شب
هرکه شد محرم دل در حرم يار بماند
اکر از پرده برون شد دل ما عيب مکن
خرقه پوشان دکر مست کذشتند و کذشت
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
کشت بيمار که چون چشم تو کردذ نرکس
رسيد مژده که ايام غم نخواهد ماند
من ار چه در نظر يار خاکسار شدم
چو پرده دار بشمشير مي زند همه را
توانکرا دل درويش خوذ بدست آور
بدين رواق زبرجد نوشته اند بزر
در نظربازي ما بيخبران حيرانند

کين هوس ناکان دل و جان جاي ديکر ميکنند
وقت صبح أز عرش مي آمذ خروشي عشق کفت

ايضا له

منع جوان و سرزنش پير مي کنند
اين سالکان نکر چه با پير مي کنند
قومي دکر حواله بتقدير مي کنند
ما از برون در شده مغرور صد فريب
صد آب رو بنيم نظر مي توان خريد
مي ده که شيخ و واعظ و مفتي و محتسب

ايضا له

کر ساکلي بعهد امانت وفا کند
وهم ضعيف رأي فضولي چرا کند
کر رنج پيش آيذ و کر راحت اي حکيم
مطرب بساز عود که کس بي اجل نمرد

ايضا له

بکذارند و خم طرهٔ ياري کيرند
که درين خيل حصاري بسواري کيرند
خاصه وقتي که در ان دست نکاري کيرند
خوش کرفتند حريفان سر زلف ساقي
يارب اين بچهٔ ترکان چه دليرند بخون
حافظ ابناي زمان راغم مسکينان نيست

ايضا له

قدسيان بر عرش دست افشان کنند
کرچه صحبت آيذ رخشان کنند
درکجا اين ظلم بر انسان کنند
در وفايت جان خوذ قربان کنند
اي جوان سرو قد کويي ببر
عاشقانرا بر سر خوذ حکم نيست
پيش چشم کمترست أز قطرهٔ
خوش براي از غصه اي دل کاهل راز

ايضا له

شکر ايزد که نه در پردهٔ انکار بماند
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
جاوذان کس نشنيذيم که در کار بماند
شيوهٔ او نشذش حاصل و بيمار بماند
صوفيان واستذند از کرو مي همه رخت
هر مي لعل کزان دست بلوري ستذيم
از صداي سخن عشق نديذم خوشتر
تماشا که زلفش دل حافظ روزي

ايضا له

کسي مقيم حريم حرم نخواهد ماند
که مخزن زر و کنج و درم نخواهد ماند
که جز نکويي اهل کرم نخواهد ماند
چه جاي شکر و شکايت ز نقش نيک و بدست
غنيمتي شمر اي شمع وصل پروانه
ز مهرباني جانان طمع مبر حافظ

ايضا له

قدسيان کويي که شعر حافظ از بر ميکنند
پنهان خوريذ باذه که تکفير مي کنند
مشکل حکايتيست که تقرير مي کنند
تا از درون پرده چه تدبير مي کنند
خوبان درين معامله تقصير مي کنند
چون نيک بنکري همه تزوير مي کنند
ايزد کنذ ببخشد و دفع وبا کند
غيرت نياورذ که جهان پر بلا کند
نسبت مکن بغير که اينها خدا کند
هرکونه اين ترانه سرايذ خطا کند
عيسي دمي کجاست که احياي ما کند
تا همه صومعه داران پي کاري کيرند
کر فلک شان بکذارد که قراري کيرند
که بتير مژه هر لحظه شکاري کيرند
زين ميان کر بتوان به که کناري کيرند
زاهدانرا رخنه در ايمان کنند
کل رخانش ديده نرکس دان کنند
پيش ازان کز قامتت چوکان کنند
هرچه فرمان تو باشذ آن کنند
اين حکايتها که از طوفان کنند
عيش خوش در بوتهٔ هجران کنند
تا چو صبحت آينه رخشان کنند
وانکه اين کار ندانست در انکار بماند
دلق ما بوذ که در خانهٔ خمار بماند
آب حسرت شذ و در چشم کهربار بماند
ياذکاري که درين کنبد دوار بماند
شذ که باز آيذ و جاويد کرفتار بماند
جنان نماند و چنين نيز هم نخواهد ماند
رقيب نيز چنين محترم نخواهد ماند
که بر صحيفهٔ هستي رقم نخواهد ماند
که اين معامله تا صبحدم نخواهد ماند
که نقش جود و نشان ستم نخواهد ماند
من چنينم که نمودم دکر ايشان دانند

عاقلان نکته

عاقلان نکته پرکار وجودند ولي
جلوه کاه رخ او ديدهٔ من تنها نيست
کر شوند آکه از انديشهٔ ما مغبچکان
کر بنزهت که ارواح برذ بوي تو باد
غلام نرکس مست تو تاجدارانند
تا صبا و مرا آب ديده شذ غماز
زر زير زلف دوتا چون کذر کني بنکر
نصيب ماست بهشت اي خداشناس برو
تو دستکير شو اي خضر پي خجسته که من
نه هرکه چهره برافروخت دلبري داند
نه هرکسي که کلهکج نهاذ و شذ نشست
تو بندکي چو کدايان بشرط مزد مکن
بياختم دل ديوانه و ندانستم
هزار نکتهٔ باريکتر ز موي اينجاست
چمن بويان غبار غم چو بنشينند بنشانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز چشم لعل رماني چو مي پسندي خندند
سرشک کوشه کيرانرا چو دريابند دريابند
چو منصور آن کسانيکه بردارند بردارند
آنان که خاک را بنظر کيميا کنند
دردم نهفته به ز طبيبان مدعي
چون حسن عاقبت نه برندي و زاهديست
مي خور که صد کناه ز اغيار در حجاب
حالي برون پرده بسي فتنه مي رود
حافظ دوام وصل ميسر نمي شوذ
دوش وقت سحر أز غصه نجاتم داذند
بي خوذ از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
بعد ازين روي من آينهٔ صفت وصف جمال
هاتف آن روز بمن مژدهٔ اين دولت داذ
باشذ اي دل که در ميکدها بکشايند
اکر از بهر دل زاهد خوذرا ببستند
بصفاي دل رندان و صبوحي زدکان
کيسوي چنک ببريد بمرک مي ناب

عشق داند که درين دايره سرکردانند
ماه و خورشيد همين آينه مي کردانند
بعد ازين خرقهٔ صوفي بکرو نستانند
عقل و جان کوهر هستي بنثار افشانند
عهد من با لب شيرين دهنان بست خدا
لاف عشق و کله از يار زهي لاف دروغ
مکرم چشم سياه تو بياموزد کار
زاهدانه ز رندي حافظ نکند فهم چه شد

ولـه

که از يمين و يسارت چه بيقرارانند
که مستحق کرامت کناه کارانند
پياده مي روم و همرهان سوارانند
کذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببين
برو بميکده و چهره ارغواني کن
خلاص حافظ ازين زلف تابدار مباد

ايضا

که دوست خوذ روش بنده پروري داند
که آدمي بچهٔ شيوهٔ پري داند
نه هرکه سر بتراشذ قلندري داند
وفا و عهد نکو باشذ ار بياموزي
غلام همت آن رند عافيت سوزم
ز شعر دلکش حافظ کسي شوذ آکاه

ايضا

ز روييم راز پنهاني چو مي دانند مي خوانند
رخ مهر از سحرخيزان بکردانند اکر دانند
بعمري يک نفس با ما چو بنشينند برخيزند
دواي درد عاشق را کسي کو سهل پندارد

ايضا له

باشذ که أز خزانهٔ غيبش دوا کنند
آن به که کار خوذ بعنايت رها کنند
بهتر ز طاعتي که بروي و ريا کنند
تا آن زمان که پرده براقتد چها کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمي کشد
بي معرفت مباش که در من يزيد عشق
پيراهني که آيذ ازو بوي يوسفم
کر سنک ازين حديث بنالد عجب مدار

ايضا له

باذه أز جام تجلي صفاتم داذند
که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم داذند
که بران جور و جفا صبر و ثباتم داذند
چه مبارک سحري بوذ و چه فرخنده شبي
من اکر کام روا کشتم و خوشدل چه عجب
همت حافظ و انفاس سحرخيزان بوذ

ايضا له

بس در بسته بمفتاح دعا بکشايند
تا همه مغبچکان زلف دوتا بکشايند
نامهٔ تعزيت دختر رز بنويسيد
در ميخانه چو بستند خدايا مپسند

ما همه بنده و اين قوم خداوندانند
عشق با ذان چنين مستحق هجرانند
ورنه مستوري و مستي همه کس نتوانند
ديو بکريزد ازان قوم که قرآن خوانند
خراب باذهٔ لعل تو هوشيارانند
و کرنه عاشق و معشوق رازدارانند
که از تطاول زلفت چه سوکوارانند
مرو بصومعه کانجا سياه کارانند
که بستکان کمند تو رستکارانند
نه هرکه آينه سازذ سکندري داند
کلاه داري و آيين سروري داند
و کرنه هرکه تو بيني ستمکري داند
که با کدا صفتي کيمياکري داند
که لطف نظم و سخن کفتن دري داند
پري رويان قرار دل چو بستانند بستانند
ز زلف عنبرين جانها چو بکشايند بکشانند
نهال سوز در خاطر چو برخيزند بنشانند
ز فکر آنان که در تدبير درمانند درمانند
بدين درکاه حافظ را چو مي خوانند مي خوانند
آيا بوذ که کوشهٔ چشمي بما کنند
هرکس حکايتي بتصور چرا کنند
اهل نظر معامله با آشنا کنند
ترسم برادران غيورش قبا کنند
صاحب دلان حکايت دل خوش ادا کنند
شاهان کم التفات بحال کدا کنند
واندران ظلمت شب آب حياتم داذند
آن شب قدر که اين تازه براتم داذند
مستحق بوذم و اينها بزکوتم داذند
که ز بند غم ايام نجاتم داذند
کره از کار فرو بستهٔ ما بکشايند
دل قوي دار که أز بهر خدا بکشايند
تا حريفان همه خون از مژها بکشايند
که در خانهٔ تزوير و ريا بکشايند

ایضا له

هزار شکر که یاران شهر بی کنهند
پیار باده که این سالکان نه مرد رهند
هزار خسرو من طلعت پنیم جو تهمند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
مبین حقیر گدایان عشق راکین قوم
جناب عشق بلندست همتی حافظ

ایضا له

که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
که باد صبح نسیم گره کشا آورده
چرا که وعده تو کردی واو بجای آورده

رسیدن کل و نسرین بخیر و خوبی باد
علاج ضعف دل من کرشمهٔ ساقیست
بشکل حبشی آن ترک لشکری نازم

ایضا له

بامن راه نشین بادهٔ مستانه زدند
جون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آنست که برخرمن پروانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
شکر آنرا که میان من واو صلح افتاد
کس جو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

ایضا له

بوذ که پرتو نوری ببام ما افتد
که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
کرین شکار رفاوان بدام ما افتد

ملوک را جو ره خاک بوس این در نیست
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
زخاک کوی تو هردم که دم زند حافظ

ایضا له

کوش کشیده است ازان کوش عز نمیکند
ده که دلم جو باید آن عهد شکن نمی کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
ساقی سیم ساق ما کر همه دردی ومی

ایضا له

هم مکر پیش نهد لطف شما کامی چند
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
که مکو حال دل سوخته باخامی چند

جون می از خم بسبو رفت وکل افکند نقاب
زاهدان کوچهٔ رندان بسلامت بکذر
ای کدایان خرابات خدا یار شماست
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت

ایضا له

بوی زلف تو همان مونس جانست که بوذ
طالب لعل وکهر نیست وکرنه خورشید

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
شراب بی غش وساقی خوش دو دام رهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راه ادب
بهوش باش که هنکام باد استغنا
جه مستیست ندانم که ره بما آورد
جه راه می زند این مطرب مقام شناس
تو نیز باده بجنک آر و راه صحرا کیر
دلا جو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
جنک هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
همای برج سعادت بدام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
جو جان فدای لبت شد خیال می بستم
خیال زلف تو کفتا که جان وسیله مساز
سرو جان من چرا میل جمن نمیکند
تا دل هرزه کرد من رفت بجین زلف او
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
جون ز نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
ما بآن مقصد اعلی نتوانیم رسید
قند آمیخته با کل نه علاج دل ماست
عیب می جمله جو کفتی هنرش نیز بکو
پیر میخانه جه خوش کفت بدردی کش خویش
کوهر مخزن اسرار همانست که بوذ
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح

که جز زنار زیریش بجفا بکشایند
که زیر کان جسطان ازیکند شان رهند
که ساکنان درش محرمان پادشهند
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند
که بوذ ساقی واین باده از کجا آورد
که در میان غزل قول آشنا آورد
بنفشه شاد وکش آمد سمن صفا آورد
ازین جهت که طبیب آمد و دوا آورد
که حله بر من درویش یک قبا آورد
که التجا بدر دولت شما آورد
کل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
حوریان رقص کنان ساغر میخانه زدند
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند
اکر ترا کذری بر مقام ما افتد
اکر زروی تو عکسی بجام ما افتد
که التفات مجال سلام ما افتد
بوذ که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
نسیم کلشن جان در مشام ما افتد
همدم کل نمی شود یاد سمن نمی کند
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند
کز کذر تو خاک را مشک ختن نمی کند
کیست که تن جو جام می جمله دهن نمیکند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
فرصت عیش نکه دار و بزن جامی چند
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
چشم انعام مدارید ز انعامی چند
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بوذ
لاجرم چشم کهربار همانست که بوذ
همجنان در عمل معدن وکانست که بوذ

ایضا له

زانک بیچاره همان دل نکرانست که بوذ
سالها رفت و بدان سیرت وسانست که بوذ

رنک خون دل ما را که نهان می کردی
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

ایضا له

با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بوذ
در مملکت حسن سر تاج وری بوذ
باقی همه بی حاصلی و بیخبری بوذ
با باد صبا وقت سحر جلوه کری بوذ

از جنک منش اختر بدمهر بدر برد
شاها نه راز دل ما پرده بر افتاد
خوش بوذ لب آب وکل و سبزه ولیکن
هر کنج سعادت که خدا داد بحافظ

ایضا له

ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بوذ
هزار ساحر جون سامریش در کله بوذ
میان ما و رخ یار من مقابله بوذ

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بوذ ولی
بکفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن
دهان یار که درمان درد حافظ داشت

ایضا له

عافیت را با نظربازی فراق افتاده بوذ
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بوذ

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب

ایضا له

جامهٔ بوذ که بر قامت او دوخته بوذ
در هش مشعله از چهره بر افروخته بوذ
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بوذ

جان عشاق سپند رخ خود می دانست
کرچه میکفت که زارت بکشم می دیدم
یار مفروش بدنیی که بسی سود نکرد

ایضا له

بتدبیرش امید ساحلی بوذ
جه دامن کیر یارب منزلی بوذ
که وقتی کاردانی کاملی بوذ

دلی هم درد و یاری مصلحت بین
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

ایضا له

تدبیر ما بدست شراب دوساله بوذ
دولت مساعد آمد و می در پیاله بوذ
در ره کذار باد نکهبان لاله بوذ

آن نافهٔ مراد که می خواستم ز بخت
بر آستان میکده خون می خورم مدام
بر طرف کلشنم کذر افتاد وقت صبح

قطعه

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی
زلف هندوی تو کفتم که دکر ره نزند
آن یار کز و خانهٔ ما جای پری بوذ
دل کفت فروکش کنم این شهر ببوش
منظور خردمند من آن ماه که او را
عذری بنه ای دل که تو درویشی واو را
اوقات خوش آن بوذ که با دوست بسر رفت
خود را بکشد بلبل ازین رشک که کل را
بکوی میکده یارب سحر جه مشغله بوذ
حدیث عشق که از حرف وصوت مستغنیست
مباحثی که در آن مجلس جنون می رفت
قیاس کردم وآن جشم جاذوانه مست
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش
یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بوذ
از سر مستی دکر باشاهد عهد شباب
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
نقش می بستم که کیرم کوشهٔ زان جشم مست
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
دوش می آمد و رخساره بر افروخته بوذ
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
کفر زلفش ره دین می زد وان سنکین دل
دل بسی خون بهم آورده ولی دیده بریخت
کفت وخوش کفت برو خرقه بسوزان حافظ
مسلمانان مرا وقتی دلی بوذ
بکردابی جو می افتادم از جشم
زمن ضایع شد اندر کوی جانان
بدین جان پریشان رحمت آرید
مکو دیکر که حافظ نکته دانست
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بوذ
می سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
از دست برده بوذ وجود خمار غم
هر کونکاشت مهر و ز خوبی کلی نجید
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه

همجنان در لب لعل تو عیانست که بوذ
که درین جشمه همان آب روانست که بوذ
پسر تا قدمش جون پری از عیب بری بوذ
بیجاره ندانست که یارش سفری بوذ
آری جکنم دولت دور قمری بوذ
تا بوذ فلک شیوهٔ او پرده دری بوذ
افسوس که آن کنج کهر ره کذری بوذ
از یمن دعای شب و ورد سحری بوذ
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بوذ
بناله دف و نی در خروش مشعله بوذ
ز نامیاعنی بخشش اندکی کله بوذ
بخنده کفت کیست با من این معامله بوذ
فغان که وقت مروت جه تنک حوصله بوذ
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بوذ
رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بوذ
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بوذ
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بوذ
طاقت فکرش بدام اشتیاق افتاده بوذ
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بوذ
وآتش چهره بدین کار بر افروخته بوذ
که نهانش نظری با من دلسوخته بوذ
انک یوسف بزر ناسره بفروخته بوذ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بوذ
که با وی کفتمی کر مشکلی بوذ
که استظهار هر اهل دلی بوذ
ز من محروم تر کی سایلی بوذ
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بوذ
که ما دیدیم و محکم غافلی بوذ
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بوذ
در جین زلف آن بت مشکین کلاله بوذ
روزی ما ز خوان کرم این نواله بوذ
آن دم که کار مرغ جمن آه و ناله بوذ
یک بیت ازان سفینه به از صد رساله بوذ

ساليها دفتر ما در كرو صهبا بوذ
رونق ميكده از درس ودعاي ما بوذ
نيكي پير مغان بين كه جو ما بد مستان
هر جه كرديم بجشم كرمش زيبا بوذ

دفتر دانش ما جمله بشوييذ بمي
كه فلك ديذم ودر كين دل دانا بوذ
دل جو پركار ز هر سو دوراني مي كرد
واندران دايرهٔ سركشته پا برجا بوذ

مطرب از درد محبت عملي مي پرداخت
كه حكيمان جهان را مژه خون پالا بوذ
من شكفتم ز طرب زانكه جو كل بر لب جوي
بر سرم سايهٔ آن سرو سهي بالا بوذ

بو كل رنك من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداذ ارنه حكايتها بوذ
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
كه معامل بهمه عيب نهان بينا بوذ

ياذ باذ انك نهانت نظري با ما بوذ
اثر مهر تو بر جهرهٔ ما پيدا بوذ

ايضاً له

ياذ باذ انكه جو جشمت بعتابم مي كشت
معجز عيسويت در لب شكرخا بوذ

ياذ باذ انكه صبوحي زده در مجلس انس
جز من ويار نبوذيم وخدا با ما بوذ
ياذ باذ انكه رخت شمع طرب مي افروخت
وين دل سوخته پروانهٔ ناپروا بوذ

ياذ باذ انكه دران بزم كه خلق وادب
انك او خندهٔ مستانه زدي صهبا بوذ
ياذ باذ انكه جو ياقوت قدح خنده زدي
در ميان من ولعل تو حكايتها بوذ

ياذ باذ انكه مه من جو كله بر بستي
در ركابش مه نو پيك جهان پيما بوذ
ياذ باذ انكه باصلاح شما مي شد راست
نظم هر كوهر ناسفته كه حافظ را بوذ

ياذ باذ انكه سر كوي توام منزل بوذ
ديده را روشني از خاك درت حاصل بوذ

ايضاً له

راست جون سوسن وكل از اثر صحبت پاك
بر زبان بوذ مرا هر جه ترا در دل بوذ

دل جو از پير خرد نقل معاني ميكرد
عشق ميكفت بشرح آنجه برو مشكل بوذ
دردلم بوذ كه بي دوست نباشم هركز
جه توان كرد كه سعي من ودل باطل بوذ

دوش بر ياذ حريفان بخرابات شدم
خم مي ديدم وخون در دل وسر در كل بوذ
بس بكشتم كه بپرسم سبب درد فراق
مفتي عقل درين مسئله لا يعقل بوذ

راستي خاتم فيروزهٔ بو اسحاقي
خوش درخشيد ولي دولت مستعجل بوذ
ديدي آن قهقههٔ كبك خرامان حافظ
كه ز سر پنجهٔ شاهين قضا غافل بوذ

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ كيسوي تو بوذ
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موي تو بوذ

ايضاً له

دل كه از ناوك مژكان تو در خون مي كشت
باز مشتاق كمانخانهٔ ابروي تو بوذ

هم عفا الله صبا كز تو پيامي ميداذ
ورنه در كس نرسيديم كه از كوي تو بوذ
من سركشته هم از اهل سلامت بوذم
دام راهم شكن طرهٔ هندوي تو بوذ

عالم از شور وشر عشق خبر هيچ نداشت
فتنه انكيز جهان غمزهٔ جادوي تو بوذ
بكشا بند قبا تا بكشايد دل من
كه كشادي كه مرا بوذ ز پهلوي تو بوذ

بوفاي تو كه بر تربت حافظ بكذر
كز جهان مي شد ودر آرزوي روي تو بوذ

ايضاً له

تا ز مي خانه ومي نام ونشان خواهد بوذ
سر ما خاك ره پير مغان خواهد بوذ

حلقهٔ پير مغان از ازلم در كوش است
بر همانيم كه كفتيم وهمان خواهد بوذ
بر سر تربت ما جون كذري همت خواه
كه زيارتكه رندان جهان خواهد بوذ

برو اي زاهد خودبين كه ز جشم من وتو
راز اين پرده نهانست ونهان خواهد بوذ
ترك عاشق كش من مست برون رفت امروز
تا دكر خون كه از ديده روان خواهد بوذ

جشم آن شب كه ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قيامت نكران خواهد بوذ
بخت حافظ كر ازين دست مدد خواهد داذ
زلف معشوقه بدست دكران خواهد بوذ

قتل اين خسته بشمشير تو تقدير نبوذ
ورنه هيج از دل بي رحم تو تقصير نبوذ

ايضاً له

يارب اين آينهٔ حسن جه جوهر داذ
كه در آه مرا قوت تاثير نبوذ

سر ز حيرت بدر ميكذه بر كردم
كه شناساي تو در صومعه يك پير نبوذ
من ديوانه جو زلف تو رها ميكردم
هيج لايق ترم از حلقهٔ زنجير نبوذ

نازنين تر ز قدت در جمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصوير نبوذ
تا مكر همجو صبا باز بكوي تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبكير نبوذ

آن كشيذم ز تو آتش هجران كه جو شمع
جز فناي خودم از دست تو تدبير نبوذ
آيتي بوذ عذاب انده حافظ بي دوست
كه بر هيچكسش حاجت تفسير نبوذ

پيش ازينت بيش ازين انديشهٔ عشاق بوذ
مهر ورزي تو با ما شهرهٔ آفاق بوذ

ايضاً له

ياذ باذ آن صحبت شبها كه با نوشين لبان
بحث ما در لطف طبع وخوبي اخلاق بوذ

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستي ومهر بر يك عهد ويك ميثاق بوذ
پيش ازين كين سقف سبز وطاق مينا بركشند
منظر جشم مرا ابروي جانان طاق بوذ

سايهٔ معشوق اكر افتاذ بر عاشق جه شد
ما بدو محتاج بوذيم او بما مشتاق بوذ
رشتهٔ تسبيح اكر بكسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقي سيمين ساق بوذ

در شب قدر ار صبوحي كرده ام عيبم مكن
سرخوش آمد يار وجامي بر كنار طاق بوذ
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرين وكل را زينت اوراق بوذ

كرجه بر واعظ شهر اين سخن آسان نشوذ
تا ريا ورزد وسالوس مسلمان نشوذ

وقال

رندي آموز وكرم كن كه نه جندان هنرست
حيواني كه ننوشد مي وانسان نشوذ

كوهر پاك ببايذ كه شوذ قابل فيض
ورنه هر سنك وكلي لولو ومرجان نشوذ
اسم اعظم بكند كار خود اي دل خوش باش
كه بتلبيس وحيل ديو مسلمان نشوذ

عشق مي ورزم واميد كه اين فن شريف
جون هنرهاي دكر موجب حرمان نشوذ
دوش ميكفت كه فردا بدهم كام دلت
سببي ساز خدايا كه پشيمان نشوذ

حسن خلقي ز خداي طلبم حسن ترا
تا دكر خاطر ما از تو پريشان نشوذ
ذره را تا نبوذ همت عالي حافظ
طالب جشمهٔ خورشيد درخشان نشوذ

در نمازم خم ابروي تو با ياذ آمد
حالتي رفت كه محراب بفرياذ آمد

وقال

از من اكنون طمع صبر ودل وهوش مدار
كان تحمل كه تو ديذي همه بر باذ آمد

باده صافي شد ومرغان جمن مست شدند
موسم عاشقي وكار ببنياذ آمد
بوي بهبود ز اوضاع جهان مي شنوم
شادي آورد كل وباد صبا شاذ آمد

اي عروس هنر از بخت شكايت منماي
حجلهٔ حسن بيارآي كه داماذ آمد
دلفريبان نباتي همه زيور بستند
دلبر ماست كه با حسن خداداد آمد

زير بارند درختان كه تعلق دارند
اي خوشا سرو كه از بار غم آزاذ آمد
مطرب از كفتهٔ حافظ غزلي نغز بخوان
تا بكويم كه ز عهد طربم ياذ آمد

صبا بتهنيت پير مي فروش آمد
كه موسم طرب وعيش وناز ونوش آمد

وقال

هوا مسيح نفس كشت وخاك نافه كشاي
درخت سبز شد ومرغ در خروش آمد

تنور لاله جنان بر فروخت باد بهار
كه غنجه غرق عرق كشت وكل بجوش آمد
بكوش هوش بنوش از من وبعشرت كوش
كه اين سخن سحر از هاتفم بكوش آمد

ز مرغ صبح ندانم كه سوسن آزاد
جه كوش كرد كه باده زبان خموش آمد
ز فكر تفرقه باز آي تا شوي مجموع
بحكم آنكه جو شد اهرمن سروش آمد

جه جاي صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پياله بپوشان كه خرقه پوش آمد
ز خانقاه بميخانه مي رود حافظ
مكر ز مستي زهد ريا بهوش آمد

سحرم دولت بيدار ببالين آمد
كفت برخيز كه آن خسرو شيرين آمد

وقال

قدحي دركش وسرخوش بتماشا بخرام
تا ببيني كه نكارت بجه آيين آمد

مژدكاني بده اي خلوتي نافه كشاي
كه ز صحراي ختن آهوي مشكين آمد
كريه آبي برخ سوختكان باز آورد
ناله فرياد رس عاشق مسكين آمد

مرغ دل باز هواخواه كمان ابروييست
اي كبوتر نكران باش كه شاهين آمد
ساقيا مي بده وغم مخور از دشمن ودوست
كه بكام دل ما آن بشد واين آمد

رسم بدعهدي ايام جو ديد ابر بهار
كريه اش بر سمن وسنبل ونسرين آمد
جون صبا كفتهٔ حافظ بشنيد از بلبل
عنبر افشان بتماشاي رياحين آمد

عشق تو نهال حيرت آمد
وصل تو كمال حيرت آمد

وقال

بس غرقهٔ حال وصل كاخر
هم بر سر حال حيرت آمد

نه وصل بماند ونه واصل
انجا كه خيال حيرت آمد
يك دل بنما كه در ره او
بر جهره نه خال حيرت آمد

از هر طرفي كه كوش كردم
آواز سوال حيرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حيرت آمد

معاشران كره از زلف يار باز كنيد
شبي خوش است بدين وصله اش دراز كنيد

وقال

حضور خلوت انس است ودوستان جمعند
وان يكاد بخوانيد ودر فراز كنيد

رباب وجنك ببانك بلند مي كويند
كه كوش هوش به پيغام اهل راز كنيد
بجان دوست كه غم پرده بر شما ندرد
كر اعتماد بر الطاف كارساز كنيد

ميان عاشق ومعشوق فرق بسيارست
جو يار ناز نمايد شما نياز كنيد
نخست موعظهٔ پير صحبت اين نكته است
كه از مصاحب ناجنس احتراز كنيد

هر آنكسي كه درين حلقه نيست زنده بعشق
برو نمرده بفتواي من نماز كنيد
اكر طلب كند انعامي از شما حافظ
حوالتش بلب يار دلنواز كنيد

بر سر بازار جانبازان منادي ميزنند
بشنويد اي ساكنان كوي رندي بشنويد

وقال

دختر رز جند روزي هست كز ما كم شدست
رفت تا كيرد سر خود هان وهان حاضر شويد

جامهٔ دارد ز لعل ونيم تاجي از حباب
عقل ودانش برد وشد تا ايمن از وي نغنويد
هر كه اين تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بوذ پوشيده وپنهان بدوزخ در رويد

دختري شبكرد تيز وتلخ وكلرنك ومست
كر بيابيدش بسوي خانهٔ حافظ بريد

وله

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه ناله عشاق
جو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
نمی غوریذ زمانی غم وفاداری
بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
اکرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
هزار نقش برآید ز کلک صنع ولی
دلا بطعن حسودان مرنج و واثق باش
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او
کی شعر خوش انکیزد خاطر که حزین باشد
از لعل تو کر یابم انکشتری زنهار
هرکو نکند فهمی زین کلک خیال انکیز
در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود
در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
خود کرفتم کافکنم سجاده جون سوسن بدوش
همت عالی طلب جام مرصع کو مباش
دی عزیزی کفت حافظ می خورد پنهان شراب
دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
بخط و خال کدایان مده خزینه دل
رسید موسم آن کز طرب جو نرکس مست
ز سر غیب کس اکاه نیست قصه مخوان
جو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
جو ماه نو که بنظارکان بیچاره
شب شراب خرابم کند به بیداری
حباب را جو فتد باد نخوت اندر سر
دلا جو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
سواد نامه موی سیاه جون طی شد
ساقی حدیث سرو و کل و لاله می رود
می ده که نوعروس سخن حد حسن یافت
شکر شکن شوند همه طوطیان هند
آن چشم جادوانه عابد فریب بین

وله

ز عاشقان ببروده و ترانه یاد آرید
زبی وفایی دور زمانه یاد آرید

جو در میان مراد آورید دست امید
بوجه مرحمت ای سالکان صدر جلال

وله

پیاله بکهت حق کزار ما نرسد
بدلپذیری نقش نکار ما نرسد
کدید بخاطر امیدوار ما نرسد

هزار نقد بباز ار کاینات آرند
دریغ قافله عمر کانجنان رفتند
جنان بزی که اکر خاک ره شوی کس را

وله

صد ملک سلیمانم در زیر نکین باشد
نقش بحرام ار خود صورتکر چین باشد
کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

وله

همجو کل برخرقه رنک می مسلمانی بود
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

بی جراغ و جام در خلوت نمی یارم نشست
کرجه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین

وله

بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

اکر درخت تحمل کند جفای خزان
زراز بهای می اکنون جو کل دریغ مدار
ز جیب خرقه حافظ جه طرف بتوان بست

وله

دکر ز روز شکایت کنم بخواب رود
کلاه داریش اندر سر شراب رود
کسی ز سایه این در بآفتاب رود
بیاض کم نشود ور بصد انتخاب رود

طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل
کدای در جانان بسلطنت مفروش
دلا جو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
حجاب راه توی حافظ از میان برخیز

وله

ز ین قند پارسی که به بنکاله می رود
کش کاروان سحر ز دنباله می رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
از ره مرو بعشوه دنیی که این عجوز

حقوق بندکی مخلصانه یاد آرید
بصوت نغمه جنک و جغانه یاد آرید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
ز روی حافظ این آستانه یاد آرید
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
که کرد شان بهوای دیار ما نرسد
غبار خاطری از ره کذار ما نرسد
بسمع پادشه کامکار ما نرسد
یک نکته ازین دفتر کفتیم و همین باشد
شاید که جو وابینی خیر تو درین باشد
در دایره قسمت اوضاع جنین باشد
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
کفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
زانکه کنج اهل دل باید که ویرانی بود
کاندران کشور کدایی رشک سلطانی بود
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود
ز خاتمی که دمی کم شود جه غم دارد
غلام همت سروم که این قدم دارد
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
زند بکوشه ابروی و در نقاب رود
بکفتمش که درین راه با شتاب رود
کسی ز سایه این در بآفتاب رود
کز این معامله در عالم شباب رود
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود
وین قصه با ثلاثه غساله می رود
کار این زمان ز صنعت دلاله می رود
کین طفل یکشبه ره یکساله می رود
مکاره می نشیند و مکاره می رود

خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن
حافظ ز شوق مجلس سلطان جلال دین
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
کویا خواهد کشود از دولتم کاری که دوش
دامنی کر جاک شد در عالم رندی جه باک
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
بر سر آنم که کر زدست برآید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
ترک کدایی مکن که کنج بیابی
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
جو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
نسیم در سر کل بشکند کلاله سنبل
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
کرت جو نوح نبی صبر هست بر طوفان
نسیم وصل تو کر بکذرد بتربت حافظ
اکر بباده مشکین کشد دلم شاید
جملهٔ جهانیان همه کو منع میکنند از عشق
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید
جمن خوش است و هوا دلکشست و می بی غش
بلا بکیمش ای ماه رخ جه باشد اکر
از سر کوی تو هرکو بملامت برود
کوی آخر عمر از می و معشوق بکیر
ای دلیل دل کم کشته خدا را مددی
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
حافظ از جشمه حکمت بکف آور آبی
خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
دلا مباش جنین هرزه کرد و هر جایی
ببوس دامن عفوی بزلت من مست
تو کز مکارم اخلاق عالمی دکری
بیار باده و اول بدست حافظ ده

از شرم روی او عرق از ژاله می رود
باد بهاری وزد از کلستان شاه

وله علیه الرحمة

بار عشق و مفلسی صعبست می باید کشید
من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید
جامه در نیکنامی نیز می باید درید
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

خط جو دست آب روی خود نمی باید دوخت
با لب و صد هزاران خنده آمد کل بباغ
این لطافت کز لب لعل تو من کفتم که کفت
عدل سلطان کر نپرسد حال مظلومان عشق

وله علیه الرحمة

نور ز خورشید خواه بو که برآید
از نظره روی که در کذر آید
باغ شود سبز و شاخ کل برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
صالح و طالح متاع خویش نمودند
غفلت حافظ درین سراجه عجب نیست

وله علیه الرحمة

که شمه زبانش بصد رساله برآید
بلا بکرده و کام هزار ساله برآید

ذکر دخوان نکون فلک طمع نتوان داشت
بسعی خود نتوان برد کوهر مقصود

وله ایضا

من آن کنم که خداوند کار فرماید
که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
بیک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید
ز وذ کالش و آخر بخجالت برود

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت
جمیله ایست عروس جهان ولی هش دار
بخنده کفت که حافظ خدای را مپسند
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست

وله علیه الرحمة

کس ندانست که آخر بجهالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدای

وله علیه الرحمة

ولی جکونه مکس از پی شکر نرود
که هیچ کار بهشت بدین هنر نرود
که آب روی شریعت بدین قدر نرود
وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
من کدا هوس سرو قامتی دارم
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید

وله علیه الرحمة

وز ژاله باده در قدح لاله می رود
خامش مشو که کار تو از ناله میرود
وجه می میخواهم و مطرب که می کوید رسید
باده و کل از بهای خرقه می باید خرید
کز کری کویا در کوشه بوی شنید
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
کوشه کیران را ز آسایش طمع باید برید
دست بکاری زنم که غصه سر آید
دیو جو بیرون رود فرشته در آید
جند نشینی که خواجه کی بدر آید
تا که قبول افتد و جه در نظر آید
هرکه بی خانه رفت بیخبر آید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
جو از میان جمن بوی آن کلاله برآید
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
خیال بود که این کار بی حواله برآید
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
کنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
جه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
که این مخدره در عقد کس نمی آید
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید
که بجایی نرسد کر بضلالت برود
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
که غریب ار ببرد ره بدلالت برود
بتحمل بنشیند بجلالت برود
بوکه از لوح دلت نقش جهالت برود
بهر کسی که بخوانند بچند نرود
که نقش روی توام هرکز از نظر نرود
جکونه جون قلم دود دل بسر نرود
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
ز کید در پی هر صید مختصر نرود
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست
چند انکه بر کناره جو پرکار می‌دوم
کفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست
صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
وانکه یک جرعه می از دست تواند داد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
کرچه از کبر سخن با من درویش نکفت
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
نیست در شهر نکاری که دل ما ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
ره زن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
جام مینای می سد ره تنک دلیست
شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
کره ز دل بکشا و ز سپهر یاد مکن
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
که آکهست که کاوس و کی کجا رفتند
مکر که لاله بدانست بی وفایی دهر
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
اکر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
اکر نه عقل بمستی فرو کشد لشکر
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
دل ضعیفم ازان می‌کشد بطرف چمن
طبیب عشق منم باده خور که این معجون
حسن تو همیشه در فزون باد
اندر سر من خیال عشقت
هر سرو که در چمن بر آید
چشم تو ز بهر دلربایی
هرکس که نباشدش فدایی
جمالش آفتاب هر نظر باد
کسی کو بستهٔ زلفش نباشد
همای زلف شاهین شهپرش را

دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد | از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد | زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
دوران جو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد | شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی

وله علیه الرحمة

دیدن باشاهد مقصود در آغوشش باد | پیر ما کفت خطا بر قلم صنع نرفت
شرم از مظلمهٔ خون سیاوشش باد | چشمم از آینه‌داران خط و خالش کشت
جان فدای شکری پستهٔ خاموشش باد | نرکس مست نوازش کن مردم دارش

وله علیه الرحمة

عاشقی سوخته دل نام تمنا ببرد | باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
اکر امروز نبرد دست که فردا ببرد | در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازند
ترسم آن نرکس ترکانه بیغما ببرد | بانک کاوی جه صدا بازدهد عشوه مخر
سنه آزدست که سیل غمت از جا ببرد | حافظ ار جا طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار

وله علیه الرحمة

ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد | قدح بشرط ادب کیر زانکه ترکیبش
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد | ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که تا بداد و بشد جام می ز کف نهاد | بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
نسیم باد مصلی و آب رکنا باد | قدح مکیر جو حافظ مکر بنالهٔ جنک

وله علیه الرحمة

که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد | کذار بر ظلماتست خضر راهی کو
که جان ز مرک به بیماری صبا ببرد | بسوخت حافظ و کس حال او بیار نکفت

وله علیه الرحمة

هر روز که هست در فزون باد | قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت جو نون باد | چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
در کردن سحر ذو فنون باد | هرجا که دلیست از غم تو
از حلقهٔ وصل تو برون باد | لعل تو که هست جان حافظ

وله علیه الرحمة

دل شاهان عالم زیر پر باد | دلی کو عاشق رویش نباشد

اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد
بدعشوهٔ بی زمانه زمانم نمی‌دهد
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد
ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
خون عاشق بقدح کر بخورد نوشش باد
حلقهٔ بندکی زلف تو در کوشش باد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
آه از ان روز که بادت کل رعنا ببرد
بوک صاحب نظری نام تماشا ببرد
بیماری کیست که دست از ید بیضا ببرد
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد
زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد
که فکر هیچ مهندس چنین کره نکشاد
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد
مکر که کنج بکنجی ازین خراب آباد
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد
نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
جکونه ورطهٔ این کشتی بلا ببرد
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
مکر نسیم پیامی خدای را ببرد
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
رویت همه ساله لاله کون باد
در خدمت قامتت نکون باد
از کوهر اشک بحر خون باد
بی صبر و قرار و بی سکون باد
دور از لب هر خسیس دون باد
ز خوبی روی خویش خوبتر باد
جو زلفش در هم و زیر و زبر باد
همیشه غرقه در خون جکر باد

دلا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
مرا از تست هر دم تازه عشقی
روز وصل دوستداران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر کشت
کرچه یاران فارغند از یاد من
کرچه صد رود ست در چشمم مدام
دوش آکهی ز یار سفر کرده داد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
دل خون شود بیاد تو هر دم که در چمن
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
اکر روم ز پیش فتنه‌ها برانکیزد
وکر بره کذری یک دم از هواداری
من از فریب که در نرکس تو می‌بینم
تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز
انک رخسار ترا رنک کل و نسرین داد
انک کیسوی ترا رسم تطاول آموخت
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
سحر جون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
جو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردون جیست
من از رنک صلاح انکه بخون دل بشستم دست
خیال شه‌سواری بخت و شد ناکه دل مسکین
منش با خرقهٔ پشمین جکونه در کمند آرم
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
دیکران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
بتی دارم که کرد کل ز سنبل سایه‌بان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم

دل محروم من پشت سپر باد | ز لعل شکرینت بوسه بخش
ترا هر ساعتی حسنی دکر باد | بجان مشتاق روی تست حافظ

وله علیه الرحمة

از من ایشان را هزاران یاد باد | مبتلا کشتم درین بند و بلا
زنده رود و باغ کاران یاد باد | راز حافظ بعد ازین ناکفته ماند

وله علیه الرحمة

هرکز نکفت مسکن مالوف یاد باد | امروز قدر پند عزیزان شناختم
بند قبای غنچهٔ کل می‌کشاد باد | از دست رفته بود وجود ضعیف من

وله علیه الرحمة

جو کرد در رخش اشکم جو باد بکریزد | وکر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد | فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
هزار بازی ازین طرفه تر برانکیزد | بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ

وله علیه الرحمة

که عنان دل شیدا بلب شیرین داد | کنج زر کر نبود کنج قناعت باقیست
هرکه بپوست بد و عمر خودش کاوین داد | بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی

وله علیه المغفرة

بر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد | نکارم دوش در مجلس بعزم رقص جون برخاست
که چشم باد بیمایش صلا بر هوشیاران زد | کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
خداوندا نکه دارش که بر قلب سواران زد | در آب و رنک رخسارش جه جان دادیم و خون خوردیم
زره مویی که مژکانش ره خنجر کذاران زد | نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست

وله علیه المغفرة

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد | عقل میخواست که آید بتماشا کده راز
دل غم دیدهٔ ما بود که هم بر غم زد | جان علوی هوس جاه زنخدان تو داشت

وله علیه الرحمة

بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد | جو عاشق می‌شدم کفتم که بردم کوهر مقصود
کمین از کوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد | ز تیر و قد دلجویش مکن محروم جشمم را

مذاق جان من ز وی پر شکر باد
تا در حال مشتاقان نظر باد
یاد باد آن روزکاران یاد باد
بانک نوش شادخواران یاد باد
کوشش آن حق کذاران یاد باد
ای دریغا رازداران یاد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باداباد
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
صبحم ببوی وصل تو جان بازداد باد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
ز حقهٔ دهنش جون شکر فرو ریزد
بجا بیست شیر دلی کز بلا بپرهیزد
که کر ستیزه کنی روزکار بستیزد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
هم تواند کرشش داد من غمکین داد
انکه آن داد بشاهان بکدایان این داد
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
در فراق رخ آن خواجه قوام الدین داد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
کره بکشود از کیسو و بر دلهای یاران زد
کز اول جون برون آمد ره شب زنده داران زد
جو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
ندانستم که این دریا جه موج خونفشان دارد
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

که آه ماست در تاخیر و طالب را زیان دارد
که بر گل اعتمادی نیست ور حسن جهان دارد
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

جو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس

وله علیه الرحمة

که در گوشه کیدان ز جهان فراغ دارد
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شب تیره جون سرارم ره پیچ پیچ زلفش
من و شمع صبحگاهی سزد ار بخود بگریم
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله

وله علیه الرحمة

که آشنا سخن آشنا نگه دارد
بپاد کار نسیم صبا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

وله علیه الرحمة

در دا که این معما شرح و بیان ندارد
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
چنگ خمیده قامت می خواندت بعشرت
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

وله علیه الرحمة

که با مید تو خوش آب روانی دارد
نه سوارست که در دست عنانی دارد
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

وله علیه الرحمة

خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
شادی شیخی که خانقاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک

وله علیه الرحمة

نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

جو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
ز کارافتاده ای دل که صد من بار غم داری

وله علیه الرحمة

بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
مایم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
سر ها بدین تخیل بر آستان توان زد
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی

وله علیه الرحمة

جدا شاد این سر ما را که یک افسر ارزد
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
جو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر

وله علیه الرحمة

کز غم کسار رخود سخن ناسزا شنید
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
ما می بیانگ چنگ نه امروز می خوریم
ساقی بیا که عشق ندای کند بلند
پند حکیم عین صوابست و محض خیر

وله علیه الرحمة

برق دولت که برفت از نظرم باز آید
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
ما نعش غلغل گل گشت و شکر خواب صبوح

وله علیه الرحمة

زده ام فالی و فریاد رسی می آید
هر کس انجا بطریق هوسی می آید
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
خبر بلبل این باغ بپرسید که من

وله علیه الرحمة

فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید
که با کسی کرم نیست برگ گفت و شنید
ز پیش آهوی این دشت شیر نر بدوید
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد

خدایا مددی ای دلیل راه حرم
ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست
گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
چو طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد

که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید … کلی بجید ز بستان آرزو حافظ

وله علیه الرحمة

باشد کزین میانه یکی کارگر شود … خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
لیکن جان مکن که صبا را خبر شود … در رشک تا ای حیرتم از نخوت رقیب
آری بیمن لطف شما خاک زر شود … بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود … حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست

وله علیه الرحمة

گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود … واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
دیده ام از پیش که در خانهٔ دینم چه شود … صرف شد عمر گرانمایه بمی و معشوقه

وله علیه الرحمة

آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود … خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود … گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود … حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص

وله ایضا

گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید … گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید … گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت

وله علیه الرحمة

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد … شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
کو برون آی که کار شب تار آخر شد … تا پریشانی شبهای دراز و غم دل
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد … ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد

وله علیه الرحمة

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد … کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد … لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد … صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد … حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش

وله علیه الرحمة

گر نسیم مروت درین هوا نوزید
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
آری شود ولی که بخون جگر شود
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
دم در کشند باد صبا پرده در شود
پیش پای چراغ تو بمیرم چه شود
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
تا از آنم چه بپیش آید ازینم چه شود
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
شکر کان غصهٔ بی حد و شمار آخر شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
از که می‌پرسی که دوران روزگاران را چه شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
طرب سرای محبت کنون شود معمور
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
مغبچه‌ای میگذشت راه زن دین و دل
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
ما مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهیم
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بدان خیال که خواهم نشست با رندان
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب
این همه عکس می و نقش محالف که نمود
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد … گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد … ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد … حافظا از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

وله علیه الرحمة

فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد … بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
که طاق ابروی یار منش مهندس شد … لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد … کرشمهٔ تو شرابی بعارفان پیمود
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد … چو زر عزیز وجود است نظم من آری

وله علیه الرحمة

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد … آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد … نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری

وله علیه الرحمة

مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد … ما را ز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد … شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد … بشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ

وله علیه الرحمة

بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد … بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد … بران هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد … هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر

وله علیه الرحمة

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد … از ره گذر خاک سر کوی شما بود
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد … بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد … حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

وله علیه الرحمة

یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد … غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد … چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد … در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ

مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
شدم خراب و نشد
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر که در دایرهٔ گردش ناکام افتاد
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه باز بینی
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
زمان خوش دلی دریاب و دریاب
ایا پر لعل کرده جام زرین
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
شرابی بی خمارم بخش یارب
من از جان بنده سلطان اویسم
من و انکار شراب این چه حکایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
روا مدار خدایا که در حریم وصال
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست
من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب

کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست

وله علیه الرحمة

که دایم در صدف گوهر نباشد
بخشا بر کسی کش زر نباشد
که علم عشق در دفتر نباشد
که با وی هیچ درد سر نباشد
اگر چه پادشش از چاکر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
بیا ای شیخ در خمخانه ما
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
بتاج عالم آرایش که خورشید

وله علیه الرحمة

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز

وله علیه الرحمة

تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
غم دنیی دنی چند خوری باده بخواه
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش

وله علیه الرحمة

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
هوای کوی تو از سر نمی رود آری

وله علیه الرحمة

که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
اگر میگیرد این آتش زبانی ور نمیگیرد
چه سودا فسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلش
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت

وله علیه الرحمة

وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
که در دستت بجز ساغر نباشد
که گل تا هفته دیگر نباشد
شرابی خور که در کوثر نباشد
که حسنش بسته زیور نباشد
که هیچش لطف در گوهر نباشد
جبین زیبنده افسر نباشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
تا خدا را ز میان با که عنایت باشد
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد
ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد
که من بسوزم و او شمع انجمن باشد
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد
ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمیگیرد
عجب ار آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

کوچ منزل

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
عید است و آخر گل و یاران در انتظار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
نکته روح فزای از لب دلدار بگو
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
الا ای طوطی گویای اسرار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
سخن سربسته گفتی با حریفان
چه ره بود این که زد در پرده مطرب
سکندر را نمی بخشند آبی
بت چینی عدو و شیخ ما مست
بیمن دولت منصور شاهی
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند

هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

وله علیه الرحمة

کاری بکرد همت پاکان روزه دار
کین نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
جام مرصع تو بدین در شاهوار
تسبیح ما و خرقه رند شرابخوار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود

وله علیه الرحمة

شمه از نفحات نفس یار بیار
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی تو

وله علیه الرحمة

یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
دلم از دست بشد حافظ دوش که حال

وله علیه الرحمة

خدا را زین معما پرده بردار
که می رقصند با هم مست و هشیار
بزور و زر میسر نیست این کار
دل اندر دام و میر صید غدار
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

بروی ما زن از ساغر گلابی
ازین افیون که ساقی در می افکند
بیا و حال اهل درد بشنو
بمستوران مگو اسرار مستی
خداوندی بجای بندگان کرد

وله علیه الرحمة

بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
این یک دو دم که دولت دیدار ممکنست
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

وله علیه الرحمة

تا ز نم آب در میکده یکبار دگر
حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت

جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور
ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار
از فیض جام و قصه جمشید کامکار
یارب ز چشم زخم جهانش نگاه دار
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ناچار باده نوش که از دست رفت کار
بپرانده دل و مژده دلدار بیار
نافه خوش خبر از عالم اسرار بیار
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
زابروی غمزه او تیر و کمانی بمن آر
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
مبادا خالیت شکر ز منقار
که خوش نقشی نمودی از خط یار
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
حریفان را نه سر ماند و نه دستار
بلفظ اندک و معنی بسیار
حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خداوندا ز آفاتش نگه دار
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
روز فراق را که نهد در شمار عمر
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز کویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
شب قدریست وطی شد نامهٔ هجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش
من از رندی نخواهم کرد توبه
وفا خواهی جفاکش باش حافظ
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود منال
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست
غبار غم برود حال خوش شود حافظ
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
من از نسیم سحر که چه طرف بربندم
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
روندگان طریقت ره بلا ورزند
غم حبیب نهان به ز جست وجوی رقیب
بدین سپاس که مجلس منورست بتو
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
چشم آلوده نظر بر رخ جانان نه رواست

ولہ علیه الرحمة

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
مژده اگر میطلبی طاعت استاد ببر
واگهم تا ابجد فارغ و آزاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

ولہ علیه الرحمة

ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت وندیدم روی دلدار

ولہ علیه الرحمة

بسر کشتهٔ خویش آی وز خاکش برگیر
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
سیم در باز و بزر سیم بری در برگیر
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
رفته گیر از برم وز آتش و آب دل و چشم

ولہ علیه الرحمة

نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
چو خضر طلب میکنی سخن اینست

ولہ علیه الرحمة

که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
درین مقام مجازی بجز پیاله مجوی
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد

ولہ علیه الرحمة

که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی

ولہ علیه الرحمة

حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست

عرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر
خرمن سوختگان نامه کو باد ببر
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
یارب از خاطرکس اندیشهٔ بیداد ببر
پرواز در کشش این ناله و فریاد ببر
سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر
که درین ره نباشد کار بی اجر
فغان ازین تطاول آه ازین زجر
فان الربح والخسران فی التجر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر
ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما بر سر گیر
بخت گو پشت کن و روی جهان لشکر گیر
گو ندارم رخ زرد و لبم خشک و کنار تر گیر
که ببین مجلس و ترک سر منبر گیر
وز و بعاشق بی دل خبر دریغ مدار
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
تو آب دیده ازین ره گذر دریغ مدار
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
بیا که بر رخ دولت کنی کرشمهٔ ناز
جمال دولت محمود را بزلف ایاز
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
در آن مقام که حافظ برآورد آواز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
نگرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز
که کید دشمنت از جان و چشم دارد باز
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
بازی از سر بنه و سایه برین خاک انداز
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
چون کلاه از گهت او جامه قبا کن حافظ
حال خونین دلان که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد
بس که در پرده چنگ گفت سخن
بگشاید دلم چو غنچه اگر
دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
فرشتهٔ عشق نداند که چیست ای ساقی
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
از در خویش خدا را ببهشتم مفرست
دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
پیچ جرعه که آزار کسش در پی نیست
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
دلبرم شاهد لطفست و بیازی دونی
من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
در پی آن گل نورسته دل ما یارب
یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور

آتشی از جگر خام در افلاک انداز
یارب این زاهد خود بین که بجز عیب ندید

ولہ علیه الرحمة

نرگس مست اگر بروید باز
بپرسش زلف تا نموید باز
ساغر لاله گون ببوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود
جز فلاطون خم نشین شراب
گر دهد پیر الحرام خم حافظ

ولہ علیه الرحمة

بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
میبکش غمزه بیابانی خود که در خبرست
بیا و بر کفنم بند تا سحر که حشر

ولہ علیه الرحمة

که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
حریم درگه پیر مغان پناهت بس
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
منت دو جهان خوشتر کن که درد جهان

ولہ علیه الرحمة

ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست

ولہ علیه الرحمة

زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفت آن میکشم از رخ چوگان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
گفت و گو هاست درین راه که جان بگدازد
گفتمش زلف بخون که شکستی گفت

ولہ علیه الرحمة

گر بد و نیک ندیدست و ندارد گلهش
خوشه بگاشت که ندیدیم درین چند کشش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
جان بشکرانه کنم صید درین دانه کاو

ولہ علیه الرحمة

دو وجه آهش در آینهٔ ادراک انداز
دین قبا در ره آن قامت چالاک انداز
وز فلک خون خم که جوید باز
زین جفا رخ بخون بشوید باز
سر حکمت بما که گوید باز
گر تواند بسر بپوید باز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
مذاب پرده زند در سخن بآتش تیز
هزار تعبیهٔ حکم پادشاه انگیز
می ز دل بسرم هول روز رستاخیز
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
زره روان سفر کرده عذر خواهت بس
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
دین اشارت ز جهان گذران ما را بس
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس
که از آن سان شده ام بی سر و سامان که مپرس
که چنانم من از آن کرده پشیمان که مپرس
دل و دین میبرد از دست بد آنسان که مپرس
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
حافظا این قصه درازست بقرآن که مپرس
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
صدف دیده حافظ بود آرامگهش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

كر بمنزل سلمي رسي اي باذ صبا
كو دلم حق وفا برخط وخالت دارد
عرض ومال از درميخانه نشايذ اندوخت
شعر حافظ همه بيت الغزل معرفتست
كنار آب وپاي بيذ وطبع شعر وياري خوش
الا اي دولتي طالع كه قدر وصل ميداني
عروس طبع را زيور ز فكر بكر مي بندم
مي در كاسهٔ جشمست ساقي را بنام ايزد
اي همه شكل تو مطبوع وهمه جاي تو خوش
همجو كلبرك طري بوذ وجود تو لطيف
شيوهٔ ناز تو شيرين خط وخال تو مليح
در ره عشق ز سيلاب فنا نيست كذار
در بيابان طلب كرجه ز هر سو خطريست
صوفي كلي بجين ومرقع بخار بخش
طامات وشطح در ره آهنك جنك نه
اهم شراب لعل ذه اي مير عاشقان
اي انك ره بمشرب مقصود برده
ساقي جوشاه نوش كند باذهٔ صبوح
باغ بان كر بنج روزي صحبت كل بايذش
اي دل اندر بند زلفش از پريشاني منال
رند عالم سوز را با مصلحت بيني جه كار
بار ملامان نركس تركانه اش بايذ كشيد
كيست حافظ تا ننوشد باده بي آواز رود
بد ورلاله قدح كير وبي ريا مي باش
نكويميت كه همه ساله مي پرستي كن
كرت هواست جو نجم بسر غيب رسي
وفا مجوي ز كس ور سخن نمي شنوي
دلم رميده شد وغافلم من درويش
جو بيذ برسر ايمان خوذ همي لرزم
خيال حوصلهٔ بحر مي بزم هيهات
بنازم آن مژهٔ شوخ عافيت كش را
بدان كمر نرسد دست هر كدا حافظ
ما آزموده ايم درين شهر رخت خويش

جشم دارم كه سلامي برساني زمنش
محترم دارد دان طرفه عنبرشكنش
هركه اين آب خورد رخت بدريا فكنش

بادب نافه كشاي كن ازان زلف سياه
در مقامي كه بياد لب او مي نوشند
هركه ترسد زملال انده عشقش نه حلال

وله علیه الرحمة

كوارا باذ اين عيشت كه دائي روزكاري خوش
بوذ كز نقش ايام مبرست اقد نكاري خوش
كه مستي مي كند با عقل ومي بخشذ خماري خوش

هرانكس را كه برخاطر ز عشق دلبري بارست
شب صحبت دان وكام خوش دلي بستان
بغفلت عمر شذ حافظ بيا با ما بميخانه

وله علیه الرحمة

جشم وابروي تو شيرين قد وبالاي تو خوش
كرده ام خاطر خوذ را بتولاي تو خوش

هم كلستان خيالم ز تو پر نقش ونكار
پيش جشم تو بميرم كه بذان بيماري

وله علیه الرحمة

تسبيح وطيلسان بمي وميكسار بخش
خون مرا بجاه زنخدان يار بخش
زين بحر قطره بمن خاكسار بخش

زهد كران كه شاهد وساقي نمي خرند
يارب بوقت كل كنه بنده عفو كن
شكرانه را كه جشم تو روي بتان نديد

وله علیه المغفرة

مرغ زيرك جون بدام افتذ تحمل بايذش
كار ملكست انكه تدبير وتامل بايذش
اين دل شوريده تا آن جعد سنبل بايذش

باجنين زلف ورخش باذ انظر بازي حرام
تكيه بر تقوي ودانش در طريقت كافريست
ساقيا در كردش ساغر تعلل تا بجند

وقال علیه الرحمة

دو ماه مي خور وده ماه پارسا مي باش
پيا وهمدم جام جهان نما مي باش
بهرزه طالب سيمرغ وكيميا مي باش

جو پير سالك عشقت بمي حواله كند
جو غنجه كرجه فروبستكيست كار جهان
مريد طاعت بيكانكان مشو حافظ

وقال علیه الرحمة

جهاست در سر اين قطرهٔ محال انديش
كه موج مي زندش آب نوش در سر نيش

بكوي ميكده كريان وسرفكنده روم
ز آستين طبيبان هزار خون بجكد

وقال علیه الرحمة

جاي دلهاي عزيزست بهم برمزنش
سفله آن مست كه باشد خبر از خويشتنش
پير ما او قدحش با لب ما آورد هنش
آذين برنفس دلكش ولطف سخنش
معاشر دلبري شيرين وساقي كل عذاري خوش
سپيني كو بر آتش نه كه دارد كار وباري خوش
كه مهماني دلفروزست وطرف لاله زاري خوش
كه شنكولان خوش باشت بياموزند كاري خوش
دلم از عشوهٔ ياقوت شكرخاي تو خوش
همجو سرو جمن خلد سراپاي تو خوش
هم مشام دلم از زلف سمن ساي تو خوش
ميكند درد مرا از رخ زيباي تو خوش
ميرود حافظ بي دل بتولاي تو خوش
وين زهر تلخ را بي خوش كواز بخش
در حلقهٔ جمن بنسيم بهار بخش
وين ماجرا بسرو ولب جويبار بخش
ما را بعفو ولطف خداوندكار بخش
كو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش
برجفاي خار هجران صبر بلبل بايذش
هركه روي ياسمين وجعد سنبل بايذش
راه رو كرصذ هنر دارد توكل بايذش
دور جون باعاشقان افتذ تسلسل بايذش
عاشق مسكين جرا جندين تحمل بايذش
ببوي كل نفسي همدم صبا مي باش
بنوش ومنتظر رحمت خداي باش
تو همجو باذ بهاري كره كشا مي باش
ولي معاشر رندان آشنا مي باش
كه آن شكاري سركشته را جه آمد پيش
كه دل بدست كمان ابرويست كافركيش
جرا كه شرم همي آيدم زحاصل خويش
كرم بتجربه دستي نهند بردل ريش
خزينهٔ بكف آور ز كنج قارون پيش
برون كشيذ بايد ازين ورطه رخت خويش

از بس كه دست مي كزم وآه مي كشم
كاي دل تو شاذ باش كه آن يار شذ خوي
اي حافظ ار مراد ميسر شذي مدام
برد از من قرار وطاقت وهوش
نكاري جابكي شنكي پري وش
اكر پوسيده كردذ استخوانم
دواي تو دواي تست حافظ
هاتفي از كوشهٔ ميخانه دوش
عفو الهي بكند كار خويش
اين خرد خام بميخانه بر
كوش من وحلقهٔ كيسوي يار
داور دين شاه شجاع انكه هست
اي ملك العرش مرادش بده
خوشا شيراز ووضع بي مثالش
ميان جعفرآباذ ومصلي
مكن پندار ازين خوابم خدا را
كه آمذ شكر مصري بشيراز
جرا حافظ جو مي ترسيذي از هجر
در وفاي عشق تو مشهور خوبانم جو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببريذ شذ
در ميان آب وآتش همجنان سركرم تست
سرفرازم كن شبي از وصل خوذ كون كشا
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلي فرست
بامداذان كه ز خلوت كه كاخ ابداع
بركشذ آينه از جيب افق جرخ دران
در زواياي طرب خانهٔ جمشيذ فلك
وضع دوران بنكر ساغر عشرت بركير
عمر خسرو طلب ار نفع جهان مي طلبي
طالع اكر مدد كند دامنش آورم بكف
طرف كرم ز كس نبست اين دل پرامید من
جند بناز پرورم مهر بتان سنكدل
از خم ابروي ديم هيج كشايشي نشد
حافظ اكر قدم زني در ره خاندان عشق

آتش زدم جو كل بدل لخت لخت خويش
بسيار شد روي نشنيد زبخت خويش

دوشم ز بلبلي جه خوش آمد كه مي سرود
خواهي كه سخت وسست جهان بر تو بكذرد

وله علیه الرحمة

حريفي مهوشي تركي قباپوش
نكرده مهرش از جانم فراموش

جو پيراهن شوم آسوده خاطر
دل ودينم دل ودينم ببرد ست

وله علیه الرحمة

مژدهٔ رحمت برساند سروش
تا مي لعل آوردش خون بجوش
روي من وخاك در مي فروش

لطف خدا بيشتر از جرم ماست
كرجه وصالش نه بكوشش دهند
رندي حافظ نه كناهيست صعب

وله علیه الرحمة

خداوندا نكه دارش از زوالش
صبا آميز مي آيد شمالش
كه دارم عشرتي خوش با خيالش

ز ركنا باذ ما صذ لوحش الله
صبا زان لولي شنكول سرمست
كران شيرين بسر خونم بريزد

وله علیه الرحمة

شب نشين كوي سربازان ورندانم جو شمع
همجنان در آتش مهر تو خندانم جو شمع
اين دل زار توا در اشك بارانم جو شمع
تا منور كرده از ديدارت ايوانم جو شمع
ورنه از دودت جهاني را بسوزانم جو شمع

كوه صبرم نرم شذ جون موم در دست غمت
كر كميت اشك كلكونم نبوذي كرم رو
بي جمال عالم آراي تو روزم جون شبست
همجو صبحم يك نفس باقيست با ديدار تو
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر كرفت

وله علیه الرحمة

ارغنون ساز كند زهره بآهنك سماع
كه بهر حالتي اينست بهين اوضاع
كه وجوديست عطابخش كريم نفاع

جنك در غلغله آيذ كه كجا شد منكر
طرهٔ شاهد دني همه بندست وفريب
منظر لطف ازل روشني جشم امل

وله علیه الرحمة

ياد بزركي كند اين بسران ناخلف
وه كه درين خيال كج عمر عزيز شد تلف
بدرقهٔ رهت شوذ همت شحنهٔ النجف

من بخيال زاهدي كوشه نشين وطرفه انك
پيحبر ندا ز اهران نقش بخوان ولا تقل
صوفي شهر بين كه جون لقمهٔ شبه مي خورذ

كل كوش بهن كرده زشاخ درخت خويش
بكذر ز عهد سست وسخنهاي سخت خويش
جمشيذ نيز دور نماندي ز تخت خويش
بتي شيرين لبي سيمين بناكوش
كشش همجون قبا كيرم در آغوش
برود وكوشش برود وكوشش برود وكوش
لب نوشش لب نوشش لب نوش
كفت ببخشند كنه مي بنوش
نكتهٔ سربسته جه كويي خموش
هر قدر اي دل كه تواني بكوش
با كرم پادشه عيب پوش
روح قدس حلقهٔ امرش بكوش
وز خطر جشم بدش دار كوش
كه عمر خضر مي بخشذ زلالش
جه داري آكهي جونست حالش
دلا جون شير مادر كن حلالش
كه شيرينان ندارند انفعالش
نكردي شكر ايام وصالش
تا در آب وآتش عشقت كذازانم جو شمع
كي شذي روشن بكيتي راز پنهانم جو شمع
با كمال عشق تو در عين نقصانم جو شمع
جهره بنما دلبرا تا جان برافشانم جو شمع
آتش دل كي بآب ديده بنشانم جو شمع
شمع خاور فكند بر همه اطراف شعاع
بنمايذ رخ كيتي بهزاران انواع
جام در قهقهه كويذ كه كجا رفت مناع
عارفان بر سر اين رشته نجويند نزاع
جامع علم وعمل جان جهان شاه شجاع
كر بكشم زهي طرب ور بكشذ زهي شرف
كرجه سخن همي برد قصهٔ من بهر طرف
مغبجه ز هر طرف مي زندم بجنك ودف
مسيت ريا ست محتسب باده بده ولا تخف
پارهٔ دوش در از باذ آن حيوان ناخلف

مقام امن ومی بیغش ورفیق شفیق
جهان وکار جهان جمله هیچ در هیچست
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
بیا که توبه ز لعل نگار وخنده جام
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
زبان خامه ندارد سر بیان فراق
رفیق خیل خیالیم وهم رکیب شکیب
سری که بر سر گردون بفخر می سودم
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من

[illegible]

وله أيضاً

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
بکند او نپسند صد هزار فکر عمیق

بمانی ذو و فرصت شمر معیشت دقیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسید
اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب

وله عليه الرحمة

قرین آتش هجران وهم قران فراق
براستان که نهادم براستان فراق
فتاده زورق صبرم زباد بان فراق
شم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
مدام خون جگری خورم زخوان فراق

دریغ مدت عمرم که با امید وصال
چگونه باز کنم بال در هوای وصال
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
فلک بکر چو سرم دید اسیر چنبر شوق
بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ

وله عليه الرحمة

که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
[illegible]

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

وله عليه الرحمة

گرت مدام میسر شود زهی توفیق
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که در کمین که عمرند قاطعان طریق
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
که مهر خاتم جشم منست همچو عقیق
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق
و گر نه شرح دهم با تو داستان فراق
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
که ریخت مرغ دلم پر ز آشیان فراق
ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق
دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

وله عليه الرحمة

[illegible]

من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
تا بباشد که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنمای و بگذر بهر خدا
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس

وقال علیه الرحمة

مستانه کشی نقاب ز رخسار بر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن

وقال علیه الرحمة

نازنینی که بر وشی می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک ره زن اهل هنر است
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
می کشیم از قدح لاله شراب موهوم

وقال علیه الرحمة

بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

وقال علیه الرحمة

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
عجب مدار که هم درد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع

وقال علیه الرحمة

ساغری نشد ز می صاف روشنم
در چاه عشق و دولت رندان پاکباز
کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم
شد باز دست پادشهم یا رب از چه حال
با این نشان عذر که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرور است

وقال علیه الرحمة

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی

ولہ علیه الرحمة

زهی رندان نوآموخته راهی بدنیست
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
شعر خون بار من باد بر یار بخوان
صوفی بیا که جامه سالوس بر کشیم
نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست
کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم
ز انجا که فیض جام سعادت فروغ تست
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
دورم بصورت از در دولت سرای صحبت
حجاب چهره جان می شود غبار تنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم
هرگز بمن عاطفت پیر می فروش
در شان من بدرد کشی ظن بد مبر
حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بیار باده که عمریست تا من از سر امن
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم
حافظ راز خود و عارف حال خویشم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
گر آشنای عشق شوم ز اهل رحمتم
این موهبت رسید ز میراث فطرتم
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم
گر از چاکران دیرمغان کمترین منم
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
از یاد برده اند هوای نشیمنم
کو همدمی که خیمه ازین خاک بر کنم
در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
که کو هش بفرستم چو خاطرش خستم

لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر که انداخت حسود
که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود

ولہ علیه الرحمة

در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کوی تو شاید زحمت ما پس ازین
زین دلیر بها که من در کنج خلوت می کنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی

ولہ علیه الرحمة

گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
محتاج چنگ نیست برا در نمی کنم
ناصح بطعن گفت حرامست می مخور
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست

ولہ علیه الرحمة

تا بنان آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی
طلب سایه میمون همائی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست

ولہ علیه الرحمة

بلای کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
بخاطر دار این معنی که با خدمت کجا گفتم
جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی باید

ولہ علیه الرحمة

بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که روز پی کسی آخر نمی روی نگرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر بگذری چو باد نسیم

ولہ علیه الرحمة

بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
در ره عاشق از آن سوی فنا صد خطرست
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
من ترک عشق بازی و ساغر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
شیخم بطیره گفت که رو ترک عشق کن
این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
در ره نفس کز و سینه ما بتکده شد
سایه طایر کم حوصله کاری نکند
صلاح از ما چه می جوئی که مستان را صلا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
چو صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
بهواداری او ذره صفت رقص کنان

دیر گاهست که با جام هلالی مستم
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
گرد غمخواری شمشاد بلندت بستم
آه اگر عاطفت شاه بگیرد دستم
در لباس فقر کار اهل دولت می کنم
در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تا در میان میکده سر بر نمی کنم
گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی کنم
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم
غم هجران ترا چاره ز جای بکنیم
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
بازش آید خدا را که صفائی بکنیم
کار سختست مبادا که خطائی بکنیم
تا بقول غزلش ساز و نوائی بکنیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
گرت باور کند ورنی سخن این بود و ما گفتیم
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
ز بند عهدی گل گوی حکایت با صبا گفتیم
بتیغی کن و جان بین که چون همی سپرم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
هزار قطره بباره چو درد دل شمرم
چو غنچه در دل آن شکنا کفن برم
راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
تا در میکده شادان و غزل خوان بروم
هم ره کوکبه آصف دوران بروم

فاش میکویم واز کفتهٔ خوذ دلشادم
طایر کلشن قدسم جه دهم شرح فراق
من ملک بوذم وفردوس برین جایم بوذ
نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
تا شذم حلقه بکوش در میخانهٔ عشق
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف از اشک
من که باشم که دران خاطر عاطر کذرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بکوی
ای نسیم سحری بندکی من برسان
حافظا شاید اکر در طلب دولت وصل
ز دست کوته خوذ زیر بارم
مکر موی میانی کیرذم دست
ز چشم من بپرس اوضاع کردون
من از بازوی خوذ دارم بسی شکر
سری دارم جو حافظ مست لیکن
سالها پی روی مذهب رندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخوذ بردم راه
از خلاف آمذ عادت بطلب کام که من
توبه کردم که نبوسم لب ساقی واکنون
دارم از لطف خدا منتظره وس طمع
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
نماز شام غریبان جو کریه آغازم
بیاد یار ودیار آن جنان بکریم زار
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
خرذ ز پیری من کی حساب برکیرذ
هوای منزل یار آب زندکانی ماست
ز چنک زهره شنیدم که صبحدم می کفت
بجز م توبه سحر کفتم استخاره کنم
سخن درست بکویم نمی توانم دید
ز روی دوست مرا جون کل مراد شکفت
کدای میکده ام لیک وقت مستی بین
مرا که نیست ره ورسم لقمه پرهیزی
من نه آن رندم که ترک شاهد وساغر کنم

وله علیه الرحمة

آدم آورد درین دیر خراب آباذم | سایهٔ طوبی ودلجوی حور ولب حوض
جکنم حرف دکر یاذ نداذ استاذم | کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
هردم آیذ غمی از نو بمبارک باذم | می خورذ خون دلم مردمک جشم وسزاست

وله علیه الرحمة

که من این ظن برفیقان تو هرکز نبرم | همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که فراموش مکن وقت دعای سحرم | خواهم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
دیذه دریا کنم از اشک ودر وغوطه خورم | پایهٔ نظم بلندست وجهان کیر بکو

وله علیه الرحمة

کر شب تا روز اختر می شمارم | بدین شکرانه می بوسم لب جام
که ز ور مردم آزاری ندارم | اکر کردم دعای می فروشان
بلطف آن سری امیذ وارم | تو از خاکم نخواهی برکرفتن

وله علیه الرحمة

کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم | سایهٔ بر دل ریشم فکن ای کنج مراد
می کزم لب که چرا کوش بناذان کردم | نقش مستوری وهستی نه بدست من وتست
کرجه دربانی میخانه فراوان کردم | این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
این همه که من از دولت قرآن کردم | کر بدیوان غزل صدر نشینم جه عجب

وله علیه الرحمة

همینا برفیقان خوذ رسان بازم | خذایا مددی ای رفیق ره تا من
که باز با صنمی طفل عشق می بازم | بجز صبا وشمالم نمی شناسد کس
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم | سرشک آمذ وعیبم بکفت روی بروی

وله علیه الرحمة

کدمی خورند حریفان ومن نظاره کنم | بدور لاله دماغ مرا علاج کنیذ
حوالت سر دشمن بسنک خاره کنم | بتخت کل بنشانم بتی جو سلطانی
که ناز بر فلک وحکم بر ستاره کنم | جو غنجه با لب خندان بیاذ مجلس شاه
جرا مذمت رند شراب خواره کنم | ز باذه خوردن پنهان ملول شد حافظ

وله علیه الرحمة

بندهٔ عشقم واز هر دو جهان آزادم
که درین دامکه حادثه جون افتادم
بهوای سر کوی تو برفت از یادم
یارب از مادر فطرت بجه طالع زادم
که جرا دل بجکر کوشهٔ مردم دادم
ورنه این سیل دمادم ببرذ بنیادم
لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم
که درازست ره مقصد ومن نو سفرم
وز سر کوی تو برخیزد رفیقان خبرم
تا کند پادشه دهر دعا بر کهرم
که از بالا بلندان شرمسارم
وکرنه سربشیذ ای برارم
که کردا که زراز روزکارم
جه باشد حق نعمت می کذارم
بجای اشک اکر کوهر ببارم
تا بفتوی خرذ حرص بزندان کردم
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
من که این خانه بسودای تو ویران کردم
آنج سلطان ازل کفت بکن آن کردم
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
سالها بندکی صاحب دیوان کردم
بموبها غریبانه قصه پردازم
که از جهان ره ورسم سفر براندازم
بکوی میکده دیکر علم برافرازم
عزیز من که بجز باذ نیست همرازم
شکایت از که کنم خانکیست غمازم
نویذ حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم
بهار توبه شکن می رسد جه چاره کنم
که از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز سنبل وسمنش ساز طوق وباره کنم
پیاله کیرم واز شوق جامه پاره کنم
بیانک بربط ونی رازش آشکاره کنم
محتسب داند که من کاری جنین کمتر کنم

من که عیب

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
لاله ساغر کیر ونرکس مست وبرما نام فسق
کو جه کرد آلوذه فقرم شرم باذ از همتم
باز کش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من
حاشا که من بموسم کل ترک می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد وعلم
از قال وقیل مدرسه حالی دلم کرفت
کی بوذ در زمانه وفا جام می بخواه
آن جان عاریت که بحافظ سپرد یار
انکه پامال جفا کرد جو خاک راهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
با من راه نشین خیز وسوی میکده آی
خوشم آمذ که سحر خسرو خاور میکفت
هر چند پیر وخسته دل وناتوان شذم
شکر خذا که هرجه طلب کردم از خذا
اول ز تحت وفوق جهانم خبر نبوذ
من پیر سال وماه نیم یار بی وفاست
دوشم نویذ داذ عنایت که حافظا
بیا تا کل برافشانیم ومی در ساغر اندازیم
اکر غم لشکر انکیزذ که خون عاشقان ریزد
جو در دستست رودی خوش بکو مطرب سرودی خوش
بهشت عدن اکر خواهی بیا با ما بمیخانه
بالا بلند عشوه کر نقش باز من
دیذی دلا که آخر پیری وزهد وعلم
کفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
یارب کی آن صبا بوزذ کز نسیم او
می ترسم از خرابی ایمان که می برد
برخوذ جو شمع خنده زنان کریه میکنم
کرشمه کن وبازار ساحری بشکن
بباذ ده سر ودستار عالمی یعنی
برون خرام وببر کوی خوبی از همه کس
جو عطرسای شوذ زلف عنبر از دم باد

توبه از می وقت کل دیوانه باشم کر کنم | جون صبا مجموعهٔ کل را بآب لطف شست
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم | عشق دردانست ومن غواص ودریا میکده
که بآب جشمهٔ خورشید دامن تر کنم | من که دارم در کدایی کنج سلطانی بدست
تا ز اشک چهره راهت پر زر وکوهر کنم | دوش لعلت عشوه می داذ حافظ را ولی

وله ایضا علیه الرحمة

یکچند نیز خدمت معشوق ومی کنم | کو پیک صبح تا کلهای شب فراق
تا من حکایت جم وکاوس وکی کنم | از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر

وله علیه الرحمة

جاکر معتقد وبندهٔ دولت خواهم | ذرهٔ خاکم ودر کوی توام وقت خوشست
حالیا دیر مغانست حوالت کاهم | پیر میخانه سحر جام جهان بینم داذ
تا دران حلقه ببینی که صاحب جاهم | مست بکذشتی واز حافظت اندیشه نبود

وله علیه الرحمة

بر مشهای همت خوذ کامران شذم | ای کلبن جوان بر دولت بخور که من
در مکتب غم تو جنین نکته دان شذم | قسمت حوالتم بخرابات میکند
از من جو عمر می کزرذ پیر از آن شذم | زان روز بر دلم در معنی کشوده اند

وله علیه الرحمة

من وساقی بذو تازیم وبنیادش براندازیم | شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح ریزیم
که دست افشان غزل خوانیم وپاکوبان سر اندازیم | یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
کدا زیای خمت رودی بحوض کوثر اندازیم | سخن دانی وخوش خوانی نمی ورزند در شیراز

وله علیه الرحمة

غماز بوذ اشک وعیان کرد راز من | مستست یار ویاذ حریفان نمی کند
کرده شمامه کرشی کارساز من | نقشی بر آب میزنم از کریه حالیا
محراب ابروی تو حضور نماز من | حافظ ز غصه سوخت بکو حالش ای صبا

وله علیه الرحمة

کلاه کوشه بآیین دلبری بشکن | بزلف کوی که آیین سرکشی بکذار
سزای حور بده رونق پری بشکن | بآهوان نظر شیر آفتاب بکیر
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن | جو عندلیب فصاحت فروشذ ای حافظ

بکنج دلم خوان کر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
سر فرو بردم درین جا تا کجا سربر کنم
کی طمع در کردش کردون دون پرور کنم
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
در کار بانک بربط وآواز نی کنم
با این خجسته طلعت فرخنده پی کنم
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
روزی رخش ببینم وتسلیم وی کنم
خاک می بوسم وعذر قدمش می خواهم
ترسم ای دوست که باذی ببرد ناکاهم
واندران آینه از حسن تو کرد آکاهم
آه اکر دامن حسن تو بکیرذ آهم
با همه پادشهی بندهٔ تو را نشاهم
هرکه که یاذ روی تو کردم جوان شذم
در سایهٔ تو کلبن باغ جهان شذم
جند انکه اینجنین شذم وآنجنان شذم
کز سالکان درکه پیر مغان شذم
باز اکه من بعفو کناهت ضمان شذم
فلک را سقف بشکافیم وطرحی نو دراندازیم
نسیم عطر کردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
بیا حافظ که تا خوذ را بملکی دیکر اندازیم
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
با من جه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
تا کی شوذ قرین حقیقت مجاز من
با شاه دوست پرور دشمن کداز من
تا با تو سنک دل جکنذ سوز وساز من
بغمزه رونق بازار ساحری بشکن
بغمزه کوی که قلب ستمکری بشکن
با بروان دوتا قوس مشتری بشکن
تو رونقش بسخن کفتن دری بشکن

ولہ علیہ الرحمۃ

ولہ علیہ الرحمۃ

ولہ علیہ الرحمۃ

ولہ علیہ الرحمۃ

ولہ علیہ الرحمۃ

ولہ علیہ الرحمۃ

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست

بایام سلطنت پادشاه اسلام فرمان فرمای هفت اقلیم

سلطان جلال الدنیا والدین اسکندر خلد الله ملکه و سلطنته

تتمه دیوان حافظ

که پرسشی بکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

پیاد دار محبان باد پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ

ایضا له

تو از چنین که جبوذ داری چونی کنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

تتمه حرف الباء

خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع

ایضا له

ایضا تتمه حرف التاء

ایضا له

ایضا له

ایضا له

وله

وله

صبحدم مرغ چمن با کل نوخاسته کفت
کل بخندید وازین راست نرنجید و کفت
کر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
در کلستان ارم دوش چو از لطف هوا
سخن عشق نه آنست که آید بزبان
دارم امید عاطفتی از جناب دوست
چندان کریستیم که من بعد اکر کسی
دانم که بکذرد ز سر جرم من که او
بی کفت و کوی زلف تو دلرا همی کشند
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
حافظ بدست حال پریشان تو ولی
صبا اکر کذری افتدت بکشور دوست
بجان او که من از شکر جان برافشانم
من کدا و تمنای وصل او هیهات
اکرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را
آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین
بر شمع نرفت از کذر آتش دل دوش
از پای فتادیم چو آمد غم هجران
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
کدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ای نسیم سحر آرامکه یار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
هرکه آمد بجهان نقش خرابی دارد
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
باده و مطرب و کل جمله مهیاست ولی
کر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
کر دلی از غمزه دلدار باری برد برد

ایضاً له

در یاقوت بنوک مژه ات باید سفت — تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت — کفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
ساقیا می ده و کوتاه کن این کفت و شنفت — اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

ایضاً له

کرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست — سرها چو کوی در سر کوی تو باختیم
با زلف دلکش تو کرا روی کفت و کوست — هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست — دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت

ایضاً له

اکر بسوی من آری پیامی از بر دوست — اکر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
کجا بچشم به بینم خیال منظر دوست — دل صنوبریم همچو بید می لرزد
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست — چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد

ایضاً له

آن دود که از سوز جکر بر سر ما رفت — دور از رخ او دم بدم از چشمه چشم
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت — دل کفت وصالش بدعا باز توان یافت
در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت — حی کفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید

ایضاً له

نصیحت همه عالم بکوش من بادست — میان او که خدا آفریده است از هیچ
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست — اکرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
ترا نصیب همین کرده است و این دادست — برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

ایضاً له

در خرابات مپرسید که هشیار کجاست — آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
ما کجاییم و ملامت کر بدکار کجاست — عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست — حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

ایضاً له

در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت — از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی

ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
هیچ عاشق سخن راست بمعشوق نکفت
هرکه خاک در میخانه برخساره نرفت
کفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
در اشک ما چو دید روان کفت کین چه جوست
واقف نشد کسی که چه کویست و این چه کوست
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست
بربوی زلف دوست پریشانیت نکوست
بیار نفحه از کیسوی معنبر دوست
بذین دو دیده بیاور پیامی از در دوست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
چو هست حافظ خوش خوان غلام و چاکر دوست
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
کس واقف ما نیست که از چشم چها رفت
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
زان پیش که کویند که از دار فنا رفت
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشادست
اساس هستی من زان خراب آبادست
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست
دل ز ما کوشه کرفت ابروی دلدار کجاست
مکر معقول بغیر ما کل بی خار کجاست
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
جور شاهی کامران کر بر کدایی رفت رفت
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
عیب حافظ کو مکن واعظ که رفت از خانقاه
کوی از صحبت ما تنگ بتنگ آمده بود
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
عشوه میداد که از کوی ملامت برویم
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
کمر کوه کمست از کمر مور آنجا
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی
عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد
من که در آتش سودای تو آهی نزنم
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
می رفت خیال تو ز چشم من و میکفت
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بکوید
در هجر تو کر چشم مرا آب نماند
تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
دل من از هوس بوی تو ای مونس جان
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
حافظ کم شده را با غمت ای جان عزیز
بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست
کرت ز دست بر آید مراد خاطر ما
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
رو بخانه ارباب بی مروت دهر
سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بکداخت

هرکدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت — عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار
پای آزادان نبندند جز بجایی رفت رفت — شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

ایضاً له

دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و رفت — شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن

ایضاً له

چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست — می بده تا دهمت آکهی از سر قضا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست — بجز آن نرکس مستانه که چشمش مرساد
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست — حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

ایضاً له

طایر سدره اکر در طلبت طایر نیست — عاشق مفلس اکر قلب دلت کرد نثار
هرکجا در طلبت همت او قاصر نیست — از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
کی توان کفت که بر داغ دلم صابر نیست — روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم

ایضاً له

چون صبر توان کرد که مقدور نماندست — هنکام وداع تو ز بس کریه که کردم
هیهات ازین کوشه که معمور نماندست — وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
دور از در آن خسته مهجور نماندست — من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کو خون جکر ریز که مقدور نماندست — حافظ ز غم از کریه نپرداخت بخنده

ایضاً له

نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست — زلف مشکین تو در کلشن فردوس عذار
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست — همچو کرد این تن خاکی نتواند برخاست
عکس روحست که بر عظم رمیم افتادست — آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت

ایضاً له

بدست باش که چیزی بجای خویشتنست — بمشک چین و چکل نیست بوی کل محتاج
شبان تیره مرادم فنای خویشتنست — چو راز عشق ز دل با تو کفتم ای بلبل
که کنج عافیت در سرای خویشتنست — بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی

ایضاً له

کر ملالی بود بود و کر خطایی رفت رفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
باد بر بوت و بکردش نرسیدیم و برفت
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
در کلستان وصالش نچمیدیم و برفت
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت
که به پیمان شکنی شهره شدم روز الست
که بر روی که شدم عاشق و از بی کی هست
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست
دل سرکشته ما غیر ترا ذاکر نیست
کرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
که پریشانی این سلسله را آخر نیست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
از دولت هجر تو کنون دور نماندست
کن جان رمقی در تن رنجور نماندست
حاتم زده را داعیه سور نماندست
دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست
لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست
کرانهاش ز بند قبای خویشتنست
مکن که کل آن خود رو برای خویشتنست
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
دلم از آتش چون رخ جانانه بسوخت

هرکه زنجیر سر زلف پری روی تو دید
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
ماجرا کم کن و باز آکه مرا مردم چشم
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند
این چه استغناست یارب وین چه قادر حاکمست
هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است

دل سوازده اکش بر من دیوانه بسوخت
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش و مرو

ایضا له

عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
گیرونان و حاجب و دربان برین درگاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ایضا له

حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی همتیست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
خمار چند کشیده دارم شرابخانه کجاست
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب

ایضا له

حدیث غمزات سحر مبین است
که چرخ هفتمش هفتم زمین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد

ایضا له

با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت
کان شکر لهجهٔ خوش گوی سخندان میرفت

می شد آنکس که جواو چارهٔ من کس نشناخت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت

ایضا له

که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
بهواداری آن عارض و قامت برخاست
سرو سرکش که بنازد قد و قامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

ولـه

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
نخفته ام ز خیالی که می پزم شبهاست
از آن به پیر مغانم عزتی می دارند
ندای عشق تو دی شب در اندرون دادند
خم زلف تو دام کفر و دین است
جمالت معجز حسنست لیکن
عجب علمیست علم هیات عشق
می رفت
چون هر کسی گفتمش ای مونس دیرینه مرو
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
پادشاها ز سر لطف و کرم باز آکه
دل ودینم شد و دلبر بملامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
بسرّ جام جم آنکه نظر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور

خوش بر قم دل پیکانه بسوخت
همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست
ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست

ایضا

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
کرم بباده بشوییدحق بدست شماست
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست
ز کارستان او یک شمه اینهاست
که در عاشق کشی سحرآفرینست
حسابش با کرام الکاتبین است
متنفر شده از بنده گریزان میرفت
سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
من هیچ دیدم و از کالبدم جان میرفت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

من حرف الدال

که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بفیض بخشش اهل نظر توانی که

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
برین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
که سود ها کنی ار این سفر توانی که
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
گرین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
در نظربازی ما بیخبران حیرانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
حکم چشم سیاه تو بیاموزد کار
گر نزهت که ارواح بوی بوی تو باد
دو بر زهش نهادم و بر من گذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
یارب تو این جوان دلاور نگاه دار
می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
کلک زبان کشیدهٔ حافظ در انجمن
یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
آن جوانبخت که می زد رقم خیر قبول
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
مطربا پرده بگردان و بزن راه حجاز
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
دلا کرجه بال و پر از غم شکسته شد
برید باد صبا دوشم آگهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
همی رویم بشیراز با عنایت دوست
چه ناله ها که رسید از دلم بخرگه ماه
بآب روشن می عارفی طهارت کرد
همان که ساعد زرین خود نهان کرد

بجا بگوی طریقت گذر توانی کرد
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گدای میکده طرفه اکسیریست
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی

ایضا له

گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتا سحرکه مشتری و مه قران کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که راه برد
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است

ایضا له

ما همه بنده و این قوم خداوندانند
ماه و خورشید همین آینه میگردانند
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
وصف خورشید بشبپرهٔ اعمی نرسد
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
نا مدار زندی حافظ نکند فهم چه شد

ایضا له

گر آه و دود گوشه نشینان حذر نکرد
او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
جانا کدام سنگدل بی کفایتست

ایضا له

بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
زانکه چالاک تر از این حرکت باد نکرد
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
غزلیات عراقیست سرود حافظ

ایضا له

او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من

ایضا له

زهی رقیب که بختم بهمرهی آورد
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت از رضوان
رساند رایت منصور بر فلک حافظ

ایضا له

کر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
طمع مدار که کاری دگر توانی کرد
بشاه راه طریقت سفر توانی کرد
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عشق داند که درین دایره سرگردانند
عشق بازان چنین مستحق هجرانند
که در آیینه صاحب نظران حیرانند
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
گویی پس زخم تیغ تو جانا که سر نکرد
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
هرکه اقرار بدان حسن خداداد نکرد
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد
یا ز حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد
کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
به این نوید که باد سحرگهی آورد
بدین جهان زبرای دل رهی آورد
که التجا بجناب شهنشهی آورد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

آب دیده و خون جگر طهارت که | بروی یار نظر کن ز دیده منت دار

ایضا له

که همچو دور بقا هفته بود معدود | شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود | جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود | بخواه جام صبوحی بیاد صاحب دهر

ایضا له

زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند | ار طیره می نمای و گر طعنه می زنی
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند | بازار شوق گرم شد آن شمع قد کجاست

ایضا له

ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند | کار زلف تست مشک افشانی و نظارگان
یارب آن رویست و در پیرامنش بند کلاه | یا کرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

ایضا له

ولی میریخت خون و رهبان هجا آورد | فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
اگر تسبیح می فرموده وگر زنار می آورد | عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

ایضا

که بجای نرسد گر بضلالت برود | کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر
که غریب ار بنرد ره بدلالت برود | حکم مستوری و مستی همه بر عاقبتست
بتحمل بنشیند بجلالت برود | حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی

ایضا له

بر روی ما رواست اگر آشنا رود | سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد

ایضا له

که آب زندگیم در نظر نمی آید | قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید | مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
ولی چو وقت یکی کار کرسی آید | بکیند شرط وفا ترک سر بود حافظ

ایضا له

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
کنون که از چمن آمد گل از عدم بوجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار
ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود رود
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان

وله

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد
دل آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندیم
به بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم
مرا از بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
اندر سر کوی تو هر کو بملامت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدای
از دیده خون دل همه بر روی ما رود
ما در درون سینه هوای نهفته ایم
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
مگر بروی دلارای یار ما ور نه
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش

که کاره هنر همه از سر بصارت که
چه سود دیده ندانم که این تجارت که
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
زمین به اختر میمون و طالع مسعود
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
دل در وفای صحبت رود کسان مبند
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
تا جان غمخور آتش رویش کنم سپند
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند
گویا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند

ایضا

دل دیوانهٔ ما را بتو در کار می آورد
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
ولی بختی نمیکردم که صوفی وار می آورد
بعشوه هم پای بر سر بیمار می آورد
بروه کارش و آخر بخجالت برود
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
کس ندانست که آخر بچه حالت برود
بوک از لوح دلت نقش جهالت برود
بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود
برباد اگر رود دل ما زان هوا رود
کیه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
زان ره گذر که بر سر کویش چرا رود
فغان که بخت من از خواب در نمی آید
درخت کام و مرادم به بر نمی آید
و زان غریب بلاکش خبر نمی آید
برو برو ز تو این کار اگر نمی آید
نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکو

هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند | طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
کرم اگر نکند مدعی خدا بکند | ز بخت خفته ملولم بود که بیداری

وله ایضا

بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند | حوسی گفتم بکند لعل لبش چاره من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند | داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند | شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
بانگ چرخ کی زین همه باری بکند | حافظا گر نروی از در او هم روزی

ایضا له

نومید شوان بود ازو باشد که دلداری کند | گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند | چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنین
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند | شد لشکر غم بی عدد وز بخت می خواهم مدد

ایضا له

زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند | پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
کز گذر تو باد را مشک ختن نمی کند | چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند | کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند

ایضا له

که خرابی چو مرا لطف تو آباد کند | یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند | گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست

ایضا له

که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند | ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند | کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
که چند سال ز جان خدمت شعیب کند | ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ

ایضا له

همیشه غرقه در خون جگر باد | بتا چون غمزه ات ناوک فشان شد
مذاق جان من زو پر شکر باد | مرا از تست هر دم تازه عشقی

ایضا له

چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
مگر دلالت این دولتش صبا بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند
هاتف غیب ندا داد که آری بکند
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
مرغی از خویش برون آید و کاری بکند
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند
بر جای بد کاری چو من یکدم نکو کاری کند
وانکه یک پیمانه می با من وفاداری کند
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند
کان چشم مست شنگ او بسیار مکاری کند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمی کند
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی کند
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی کند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
که بر همت گذری بر سر فرهاد کند
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند
ز خوبی روی خوبش خوبتر باد
دل شاهان عالم زیر پر باد
دل مجروح من پیشش سپر باد
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
ترا در حال مشتاقان نظر باد
پای از دایره بیرون ننهد تا باشد

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
طایر دولت اگر باز گذاری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
زان طرهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
سرو چمان تو چرا میل چمن نمی کند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
ساقی سیم ساق ما گر همه دردمی دهد
کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
جمالش آفتاب هر نظر باد
همای زلف شاهین شهپرش را
کسی کو بستهٔ زلفش نباشد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد
بجان مشتاق روی تست حافظ
هر که با خط سبزت سر سودا باشد

من جوان خاک لحد لاله صفت برخیزم
از بن هر مژه ام آب روانیست بیا
طاق ممدوده خم زلف توام برسر باد
سالها دفتر ما در گرو صهبا بوده
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
دست از طلب ندارم تا کام من برآید
بکشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بر بوی آنک در باغ یابد جلا ز رویت
دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن
این شعر بی نهایت کز حسن یار گفتند
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
آلوده چو حافظ فیضی ز شاه درخواه
ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
چنان بحسرت خاک در تو می میرم
مگر بروی دلارای یار ما ورنه
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان

داغ سودای توام سر سویدا باشد	تو خدایی که هر یک داند کجای آخر
اگرت میل لب جو و تماشا باشد	چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد	چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

ایضاً له

که فلک دیدم و در کین من دانا بوده	دل چو پرگار ز هر سو دورانی میکرد
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بوده	من شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بوده	قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

ولله ایضاً

بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید	از حیرت دهانش آمد بتنگ جانم
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید	گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

ایضاً له

حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد	بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد	امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان

ایضاً له

ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد	ای خوشا طالع آن مست که در پای حریف
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد	باده با محتسب شهر ننوشی حافظ

ایضاً له

که آب زندگیم در نظر نمی آید	بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید	فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ

ایضاً له

بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد	بدین چمن چو درآید خزان بیغمایی
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد	کمال صورت و معنی ز امن صحت تست
برآتش تو بجز جسم او سپند مباد	شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی

ایضاً له

که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد	لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد	بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را

کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد
رونق میکده از درس و دعای بوده
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بوده
واندران دایره سرگشته پا برجا بوده
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بوده
که معامل همه عیب نهان بینا بوده
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
گر آتش درونم دود از دهن برآید
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
هر جا که نام حافظ از انجمن برآید
کز حضرت سلیمان عشرت حوالت آمد
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
همت نگر که موری با این حقارت آمد
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
عارفانرا همه در شرب مدام اندازد
سرو دستار نداند که کدام اندازد
بخورد باده و سنگ بجام اندازد
ز خود برون شدم و یار در نمی آید
بلای زلف درازت بسر نمی آید
ولی بخت من امشب سحر نمی آید
که کار عشق ز من این قدر نمی آید
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید
وجود نازکت آزرده گزند مباد
دهش بسرو سهی قامت بلند مباد
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
کسی آن آستان بوسد که سر بر آستان دارد
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
که صد در مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست
اگر گویند نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد
ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی
چون بنوای مدحت زهره شود ترانه ساز
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
دلم خزینه اسرار بود و دست قضا
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
برو معالجت خود کن ای نصیحتگو
کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد
با خاک راه راست شدم همچو خاک از آن
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت
از دست برده جور زمان اهل فضل را
آنکس که بدست جام دارد
آبی که خضر حیات از آن یافت
ما وی و زاهدان و تقوی
نرگس همه شیوهای مستی
بر سینه ریش دردمندان
کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیر
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد

ولله

اگر از سنبل و غالیه تابی دارد
ماه و خورشید نمایش ز پس پرده زلف
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک

که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد	صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان

ایضاً له

گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد	سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد	حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست

ایضاً له

حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد	نه طبق سپهر دان قرصه سیم و زر کهت

ایضاً له

درش ببست و کلیدش بدلستانی داد	شکسته وار بدرگهت آمدم که طبیب
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد	تنش درست و دلش شاد باد [illegible]

ایضاً له

با آب روی میروم و نان نمیرسد	بی پاره نمی کنم از هیچ استخوان
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد	از آرزوست کشته گران بار غم دلم
و آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد	از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند

ایضاً له

در میکده جو که جام دارد	سررشته جان بجام بگذار
تا یار سر کدام دارد	بیرون ز لب تو ساقیا نیست
از چشم خوشت بوام دارد	ذکر رخ و زلف تو دلم را
لعلت نمک تمام دارد	در چاه زنخ چو حافظ ای جان

ایضاً له

که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد	بپای بوس تو دست کسی رسید که او
ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد	ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب

ایضاً له

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد	چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد	از سرکشته خود میگذرد همچو باد
آفتابیست که در پیش سحابی دارد	آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
تا همی سرو ترا تازه بآبی دارد	غمزه شوخ تو خونم بجفا میریزد

که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد
بگفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد
گو تنگ کنیم قصه که عمرت دراز باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد
که تاب من بجهان طره فلانی داد
مجوییای لطف توام نشانی داد
که دست دادش و یاری ناتوانی داد
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
آوخ که آرزوی من ارزان نمیرسد
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
این غصه بس که دست سوی [illegible] رسد
سلطانی جم مدام دارد
کین رشته از او نظام دارد
زر دور کسی که کام دارد
وردیست که صبح و شام دارد
حسن تو دو صد غلام دارد
محققست که او حاصل بصر دارد
نهاده ایم ندانم که او چه سر دارد
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ایضاً

جنان کرد که عمر است و شتابی دارد
روشنست این خضر بهره سرابی دارد
فرصتش باد که این فکر صوابی دارد

جشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
محتشم دارم آیین مکس شد پرست
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست
زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
در انتظار خدنگش همی پرد دل صید
اگر نه در خم چوکان او رود سر من
سرشک من نزند موج بر کنار جو بحر
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
گل بی رخ یار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان
با یار شکرلب گل اندام
هر نقش که دست عقل بندد
دیست که دلدار پیامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سوارن
سوی من وحشی صفت عقل رمیده
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
حافظ بادب باش که واخواست نباشد
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
کجاست صوفی دجال کیش ملحد شکل
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
یارم چو قدح بدست گیرد
در پاش فتاده بنده ... ی
در بحر فتاده ام چو ماهی
خرم دل او که همچو حافظ
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتم که ببین خط خطا بر تو کشیدند

ترک مستست و مکر میل کبابی دارد | جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال

وله ایضا

که خوش آهنگ و فرح بخش صدای دارد | پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
تا هوا گیر تو شد فر همای دارد | از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
درد عشقست و جگر سوز دوای دارد | ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
شادی روی کسی خور که صفای دارد | حشر وا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وله علیه الرحمة

خیال آنکه بر سم شکار باز آید | مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید | دلی که با سر زلفین او قراری کرد
اگر میان و یم در کنار باز آید | چه جورها که کشیدند بلبلان از گل

ایضا له

بی لاله عذار خوش نباشد | رقصیدن سرو و حالت گل
بی بوس و کنار خوش نباشد | باغ و گل و مل خوش است لیکن
جز نقش نگار خوش نباشد | جان نقد محقرست حافظ

وله علیه الرحمة

آهو وشی کبک خرامی نفرستاد | دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد | چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات

ایضا له

کمال عدل بفریاد دادخواه رسید | سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید | عزیز مصر بر غم برادران غیور
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید | صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
بیمان رسید کز آتش بروی کاه رسید | مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

وله علیه الرحمة

تا یار مرا بدست گیرد | هر کس که بدید چشم او گفت

وله ایضا

گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود | گفتم که چرا مهر توای ماه بگردید

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
چشم مستت که بهر گوشه کبابی دارد
نقش هر زخم که زد راه بجایی دارد
خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
و ز زبان تو تمنای دعایی دارد
بکام غمزده گان غمگسار باز آید
بدان امید که آن شهسوار باز آید
بیان هوس که بدان رهگذار باز آید
کمان مبر که بدان دل قرار باز آید
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
که همچو سرو بدستت نگار باز آید
بی باده بهار خوش نباشد
بی صوت هزار خوش نباشد
بی صحبت یار خوش نباشد
از بهر نثار خوش نباشد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
و ز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
کر شاه پیاپی بغلامی نفرستاد
نوید فتح و ظفر تا بمهر و ماه رسید
جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید
بازار بتان شکست گیرد
آیا بود آنکه دست گیرد
کو محتسبی که مست گیرد
جامی ز می الست گیرد
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتا که فلک با من بدمهر کین بود

گفتم که قرین

گفتم که قرین بدت افکند بدین حال
گفتم که بوقت سفرت بوذ چه رفتی
ربنا مدار ز تمنای لبت کام هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
پرتو روی ترا در خلوتش دید آفتاب
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
از طعنه رقیب نگردد عیار من
هردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
چون باده باز بر سر خم رفت
درد عشقی کشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار
من بگوش خود از دهانش دوش
نی تو در کلبه گدای خویش
جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست
خوشا شیراز و وضع بی مثالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله
بشیراز آی و فیض روح قدسی
مکن بیدار ازین خوابم خدایا
کی آمد شکر مصری بشیراز

گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود | گفتم که بیی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود | گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی

حرف الزاء

می هر لحظه تیغی مو برانداهم هنوز | نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
می دود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز | در ازل داد ست ساقی آن لب لعلت مرا
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز | در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت

ایضا له

چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز | پروانه راز شمع بود سوز دل ولی
جهد را اگر نبرید مرا در نماز کار | دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
نی طاق ابروی تو نماز مرا جواز | صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش

وله علیه الرحمة

دلبری برگزیده ام که مپرس | آنچنان در هوای خاک درش
سخنانی شنیده ام که مپرس | سوی من لب چه میگزی که مگوی
زنجهایی کشیده ام که مپرس | همچو حافظ غریب در ره عشق

وله علیه الرحمة

از تیغ پرس قصه ز یاد صبا مپرس | صبح آگهی ز عالم درویشیش نبود
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس | در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس | حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

وله علیه الرحمة

گر فراقت سوختیم ای نامهربان فریاد رس | من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
شب روانرا آشنایی هاست با میر عسس | پادشاهی کامرانی نیست ای دل سر بباز
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس | طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند

ایضا له

که عمر خضر می بخشد زلالش | میان جعفرآباد و مصلی
بخواه از مردم صاحب کمالش | صبا زان لولی شنگول سرمست
که دارم عشرتی خوش با خیالش | کمان شیرین بسر خونم بریزد
که شیرینان ندادند انفعالش | چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر

گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتا چه توان کرد که مکر عمر همین بود
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
بریده اند بر قد سروت قبای ناز
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
از شوق این حریم ندارد سر حجاز
بشکست عهد چون در میخانه دید باز
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز
درد هجری چشیده ام که مپرس
می روم آب دیده ام که مپرس
لب لعلی گزیده ام که مپرس
بمقامی رسیده ام که مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
ای دل بدرد خو کن و نام از دوا مپرس
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
ور نه کوی عشق شوان زد بچوگان هوس
و ز تحیر دست بر سر می زند مسکین مگس
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس
خداوندا نگه دار از زوالش
عبیرآمیز می آید شمالش
چه داری آگهی چون است حالش
دلا چون شیر مادر کن حلالش
نکردی شکر ایام وصالش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
جای آنست که خون موج زند در دل لعل
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
چشم حافظ که به دیدار تو خو کرده بود
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
ز بود عشق نوازی نه کار هر مرغیست
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بانای و دل تنگ مرا مونس جان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
در خرقه چو آتش زدی ای عارف عاشق
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
شد آنکه اهل نظر برکناره می رفتند
شراب خانگی ترس محتسب خورده
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
برده از من قرار و طاقت و هوش
نگاری چابکی شنگی پری وش
اگر چو سینه کرده استخوانم
دل و دینم دل و دینم ببردست
شرابی مست میخواهم که مرد افکن بود زورش

ایضاً له

زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
برحذر باش که سر می شکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرکش ازین دست که کج کرد کلاه

ایضاً له

مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
پیاده گل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
وز آنچه با دل ما کرده ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
بشیوهٔ نظر از ناردان دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن

ایضاً له

جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
دلا رکه گفتا بتوام دل نگرانست
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دل ازان غصه غباری ننشیند

ایضاً له

هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بیا که چنگ بگویم آن حکایتها
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه
که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند

وله ایضاً

زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر و زبهر دنیی غم مخور
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گرچه ابجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

ایضاً له

حریفی مهوشی ترکی قباپوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر

وله علیه الرحمة

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش
مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
پیاله ای که شوان شد ز مکر آسمان ایمن

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
هرکجا هست خدایا بسلامت دارش
بد و جام دگر آشفته شود دستارش
نازپرورد وصالست مجو آزارش
رفیق چهره دگر ما به و گلستان باش
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
خدایرا که دگر کن بیا و سلطان باش
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
کو می دهم ای یک بسلامت نگران باش
ای سنبل سرکش از عقب نامه روان باش
که در نظر آصف جمشید مکان باش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش
امام خواجه که سجاده می کشید بدوش
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش
کرشمه پوشیده بنوه راز پیر می فروش
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش
بت شیرین لب سیمین بناگوش
کشش همچون قبا گیرم در آغوش
نکرده مهرش از جانم فراموش
برد دوشش برد دوشش برد دوش
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
که گرد تن بدرویشان منافی بزرگی نیست
کان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
گر جلیبای سر زلف ز هم بگشایند
بجنایت نظری کن که من دلشده را
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار
ببین که رقص کنان می رود بناله چنگ
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
توی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
شممت روح وداد و شمت برق وصال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به
بیا که پرده گل ریز هفت خانه چشم
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
من شکسته بدحال زندگی یابم
جو بر در تو من بی نوای زر و زور
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست

مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
بمکند صید بهرامی بیفکن جام می بردار
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم

ایضاً له

بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل
نروم جز بره لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود

ایضاً له

حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید
کسی که رخصه نفرمود استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
نه کنیم دلیری نمی دهیم صداع
هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست

وله ایضاً

ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
وعده از حد بشد و ما بدویدیم تنگ
بگشا بستهٔ خندان و شکر ریزی کن

ایضاً له

بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احاديا بجمال الحبيب قف وانزل
بشکوه آنکه براکند پرده روز وصال
جو یار بر سر صلحست و عذر می خواهد
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ

وله ایضاً

فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر تو صیقلی دارد
دران نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
بهلع باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون دوم چه چاره کنم
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بپرده عشق بساز و خوش کن حافظ

ایضاً له

جز بدان عارض شمعی نبود پروانم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی درمانم
سر سودای تو در سینه نماند پنهان
بهوای که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد

ایضاً له

که من همیشه درین صحرا نه بهر امت روش
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کوریش
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش
می زند غمزه او ناوک غم بر دل ریش
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
زخاک بارگه کبریای شاه شجاع
حق نگه دار که من میروم الله معک
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
خلق را در دهن خویش مینداز بشک
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
که کس مباد چو من در پی خیال محال
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال
رسند بدولت وصلت نوای من اصول
بود ز رنگ حوادث هر آینه مصقول
که طاعت من بی دل نمی شود مقبول
که گشته ام ز غم جور روزگار ملول
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
خازن میکده فردا نکند در بازم
با خیال تو اگر با دگری پردازم
چشم تر دامن اگر فاش نگردی رازم
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم
چون کوی چه سرها که بچوگان توبازم
در دست سر موی ازین عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
جون نیست نماز من آلوده نمازی
در مسجد و میخانه خیالت کرم آید
محموده بوده عاقبت کار درین راه
عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
صف نشینان نیک خواه و پیشکاران باادب
غمزه ساقی بیغما خرد آهخته تیغ
هرکه این عشرت ندارد عیش خوش بر وی تباه
مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
یارب این قافله را لطف ازل بر بدرقه باد
زلف دلدار جو زنار همی فرماید
جشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
کل ز حد برد تنعم بکدم رخ بنمای
بشری لنا السلامة حلت بذی سلم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
از باز کشت شاه درین طرفه نوبتست
می جست از سحاب امل رحمتی ولی
خیال روی تو جون بکذرد بکلشن جشم
بیا که لعل و کهر در نثار مقدم تو
سزای تکیه کهت منظری نمی بینم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میکفت
بمردی که دل دردمند حافظ را
بی توای سرو روان با کل و کلشن جکنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
برق غیرت جوچنین می جهد از مکمن غیب
مددی کر بجراغی نکند آتش طور
کر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
زین سفر کر بسلامت بوطن کردم باز
تا بکویم که جه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بعد ازین دست من و زلف جو زنجیر نکار
خرم آن دم که جو حافظ بتولای وزیر

مستان تو خواهم که کزارند نمازم
در میکده زان کم نشود سوز و نیازم
جون صبح در آفاق جهان سرفرازم
جز جام نشاید که بود محرم رازم
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام
کلشنی پیرامنش جون روضه دار السلام
نقلش از لعل نکار و نقلش از یاقوت خام
بخشش آموزی جهان افروز جون حاجی قوام
وانکه این مجلس نخواهد زندکی بر وی حرام
خیر مقدم جه خبر یار کجا راه کدام
هرجه آغاز ندارد نپذیرد انجام
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام
جای در کوشه محراب کنند اهل کلام
لله حمد معترف غایة النعم
تا جان فشانمش جو زر و سیم در قدم
ان العهود عند ملیک النهی ذمم
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
دل از پی نظر آید بسوی روزن جشم
ز کنج خانه دل می کشم بمخزن جشم
کرم نه خون جکر میکرفت دامن جشم
براه باد نهادم جراغ روشن جشم
مزن بناوک دلدوز مردم افکن جشم
زلف سنبل جه کشم عارض سوسن جکنم
کار فرمای قدر می کند این من جکنم
دست کیرار نشود لطف تهمتن جکنم
اندرین منزل ویرانه نشیمن جکنم
دکر آنجا که روم غافل و فرزانه روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا کسم کر بشکایت سوی بیکانه روم
سجده شکر کنم و زپی شکرانه روم
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

از آتش دل پیش تو جون شمع کدازم | آن دم که بیک خنده دهم جان جو صراحی

وله

محراب و کانجه زده ابروی تو سازم | کر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
کر سر برود در سر سودای ایازم | حافظ غم دل با تو بکویم که درین دور

ایضاً له

دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام | بزمکاهی دلنشان جون قصر فردوس برین
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام | باده کلرنک تلخ تیز خوش خوار سبک
زلف جانان از برای صید دلها کسترده دام | نکته دانی خوش سخن جون حافظ افسانه ساز

ایضاً له

کر از آن خصم بلام آمد و معشوقه بکام | ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
بر وای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام | مرغ عزم که هنسی زد زسر سدره صفیر
من لی یقتل داء دنفا کیف ینام | تو ترحم نکنی بر من بی دل کفتم
سر وی ناز ده و خوش نیست خدا را بخرام | حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید

ایضاً له

آهنک خصم او بسراپرده عدم | پیمان شکن هر آینه کردد شکسته حال
جو دیع اش معاینه پیروش نداد تم | در نیل غم فتاده سپهرش بطنز کفت

ایضاً له

منم ز عالم و این کوشه معین جشم | سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
اکر رسد خللی خون من بکردن جشم | بعی مژده وصل تو تا سحر شب دوش

ایضاً له

نیست جون آینه ام روی ز آهن جکنم | بروای ناصح و بر دردکشان خرده مکیر
تو بفرما که من سوخته خرمن جکنم | شاه ترکان جو پسندید و بجاه انداخت
جاره تیره شب وادی ایمن جکنم | حافظا خلد برین خانه موروث منست

ایضاً له

بر صومعه با بربط و پیمانه روم | آشنایان ره عشق کرم خون بخورند
جند و جند از پی کام دل دیوانه روم | کر به بینم خم ابروی جو محرابش باز

وله

جراند ربی

جراند رپی عزم دیار خود باشم
غم غریبی و محنت جو برنمی تابم
ز محرمان سراپرده وصال شوم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
از دل تنک کنه کار برارم آهی
جرعه جام بدین تخت روان افشانم
بند برقع بکشای ای مه خورشید کلاه
کر دست دهد خاک کف پای نکارم
پروانه او کر رسدم در طلب جان
کر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
در بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
ز لیفین سیاه تو بدلداری عشاق
حافظ لب لعلش جو مرا جان عزیزست
عمریست تا اندر طلب هر روز کامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بکذرانم روز را
دامی براه غصه تا رنگین براره قصد را
هرجند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
روی نکار در نظرم جلوه می نمود
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میکرفت
مامی بینی و دردم زیادت میکنی
بسامانم نمی پرسی نمیدانم جه سر داری
نه راهست این که بنشانی مرا بر خاک و بکذاری
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
کشیدم در برت ناکاه و شد در تاب کیسویت
عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
عاشق و رند و نظر بازم و می کویم فاش
شرمم از خرقه آلوده خود می آید
با جنین حیرتم از دست بشد صرفه کار

جرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم
که روز واقعه پیش نکار خود باشم
کرم بود کله راز دار خود باشم
وکرنه تا ابد شرمسار خود باشم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم
می کنم جهد که خود را مکر آنجا فکنم
من جرا عشرت امروز بفردا فکنم
بر لوح بصر خط نکاری بنکارم
جون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
زین در شوانم که بره باد غبارم
زان شب که من از غم بدعا دست بر آرم
کان بوی شفا دهد از رنج خمارم
عمری بود آن لحظه که جان از لب آرم
دست شفاعت هر دمی بر نیکنامی میزنم
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
کلبانک عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
در مجلس روحانیان که کاه جامی میزنم
نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
جای بیاد کوشه محراب می زدم
فالی بجشم و کوش درین باب می زدم
بازش ز طره تو بمضراب می زدم
بر نام عمر و دولت احباب می زدم
تا می بینم و میلم زیادت میشود هردم
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مکر دردم
که بر خاکم روان کردی بکیرد دامنت کردم
بخت می دیدم و جای ز لعلت بازی خوردم
جو کری از تو می بینم جه غم از خصم دم سردم
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام
تا بدانی که بجندین هنر آراسته ام
بهمین کار میان بسته و برخاسته ام
بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته ام

ایضاً له

زبندکان خداوندکار خود باشم | جو کار نه بیداست باری آن اولی
دکر بکوشم و مشغول کار خود باشم | ز دست بخت کران خواب و کار بی سامان

ایضاً له

کاتش اندر کنه آدم و حوا فکنم | خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
غلغل جنک درین کنبد مینا فکنم | مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
تا جو زلفت سر سودازده در پا فکنم | حافظا تکیه بر ایام جو سهوست و خطا

ایضاً له

من نقد روان در دمش از دیده شمارم | دامن مفشان از من خاکی که پس از مرک
از موج سرشکم که رساند بکنارم | امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
دادند قراری و ببردند قرارم | ای باد از آن باده نسیمی بمن آور

ایضاً له

دای براهی می نهم مرغی بدامی میزنم | او رنک کو کلجهر کو نقش وفا و مهر کو
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم | تا بو که یابم آکهی از سایه سرو سهی
نقش خیالی میکنم فال دوامی میزنم | با آنکه از خود غایبم و زمی جو حافظ تایبم

ایضاً له

وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم | جشمم بروی ساقی و کوشم بقول جنک
بر کارکاه دیده بی خواب می زدم | هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن نشست
می کفتم این سرود و می ناب می زدم | خوش بود حال حافظ و فال بخت نیک

ایضاً له

کذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت کردم | ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
دمار از من برآوردی نمی کویی برآوردم | شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم | تو خوش می باش با حافظ برو کو خصم جان میده

ایضاً له

کر بر و یاره بصد شعبده پیراسته ام | خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام | همجو حافظ بخرابات روم جامه قبا

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم / ناز بنیاد منه تا نبری بنیادم

ایضاً له

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را آب مده تا ندهی بربادم
چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

ایضاً له

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ایضاً له

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت / من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضاً له

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگو / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

ایضاً له

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

ایضاً له

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
همچو اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضاً له

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
فغان که بر دل ازین نقش پرده‌ها بدریدم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها بفشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها بخریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها بگشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها بکشیدم

ذکی یار

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
امید در شب وصلت بروز غم بنشینم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ایضاً له

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان و قصد انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ سروش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

ایضاً له

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
برندی شهره شد حافظ بس از چندین ورع لیکن / چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

وله

ایضاً

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی غش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ایضاً له

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می بارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا / بجز از خاک درش با که بود در کارم

ایضاً له

ما حاصل خود در سر خمخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
چون می رود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ایضاً له

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
تا موج بحر چشم چه بازی کند که کار / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
بی ناز نرگسش سر سودای از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه / چشم امل بران خم ابرو نهاده‌ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشهٔ آن خم ابرو نهاده‌ایم
گویند حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ایضاً له

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو می رود نظری ای دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

وله

مابدین در نه پی حشمت وجاه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم وز سرحد عدم
سینهٔ حفظ تو دیدیم وز بستان بهشت
لشکر حکم توای کشتی توفیق نجات
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
تا بو که دست در کمر او توان زدن
چون صوفیان بحالت ورقصند مقتدا
خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
کوس ناموس تو از کنگرهٔ هوش زنیم
قد ذوق ار نشناسد دل و کاری بکند
شرم مان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
ور نهند در ره ما خار ملامت زاهد
فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
درد ما از یار است و درمان نیز هم
این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن
هر دو عالم یک فروغ روی اوست
اعتمادی نیست بر کار جهان
محتسب داند که حافظ عاشق است
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست
ما عیب کس برندی و مستی نمی‌کنیم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
حافظ اسیر زلف توشد از خدا بترس

ایضاً له

بطلب کاری این مهر گیاه آمده‌ایم — باچنین گنج که شد خازن آن روح امین
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم — آب رومی رود ای ابر خطاپوش ببار

ایضاً له

شرط آن بود که جز این شیوه نسپریم — جایی که تخت و مسند جم می‌رود بباد
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم — واعظ مکن نصیحت شوریدگان از آنک
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم — از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت

ایضاً له

علم عشق تو بر بام سموات بریم — خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم — فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
گر به این فضل و کرم نام کرامات بریم — در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند
از گلستانش بزندان مکافات بریم — حافظ آب رخ خود در پی هر سفله مریز

ایضاً له

سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم — دلبرا زما بصد امید ستد دل اول
گر دم صبح مددیابی و انفاس نسیم — فکر بهبود خودای دل زدری دیگر کن
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم — دام سختست مگر یار شود لطف خدا

ایضاً له

یار ما این دارد و آن نیز هم — داستان در پرده می‌گویم ولی
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم — یاد باد آنکو بقصد خون ما
بلکه بر گردون گردان نیز هم — چون سرآمد دولت شبهای وصل
واصف ملک سلیمان نیز هم — عاشق از قاضی نترسد می بیار

ایضاً له

لعل بتان خوشست و می خوشگوارهم — ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم — خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم — چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند

ایضاً له

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
ما خاک کوی دوست بفردوس نشمریم
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
دلق و طامات ببازار خرافات بریم
جنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
همه بر فرق سرافراز بمباهات بریم
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم
که حرامست می آنجا که نه یارست و ندیم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
ظاهرا عهد فرامش نکند حق قدیم
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
چه بازه دولت لطف سخن و طبع سلیم
دل فدای او شد و جان نیز هم
گفت خواهی شد بدستان نیز هم
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
بگذرد ایام هجران نیز هم
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
از بخت خود بشکوم واز روزگار هم
جام بدست باشد و زلف نگار هم
وز می جهان پرست و بت میگسار هم
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
ای آفتاب سایه زما برمدار هم
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
وز انصاف آصف جم اقتدار هم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
گفت و گو آیین درویشان نبود
گفت خود دادی بما دل حافظا
بتیغم گر کشند دستش نگیرم
کمان ابروی ما را گو بزن تیر
برای آفتاب صبح امید
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
گرچه ما بندگان پادشهیم
گنج در آستین و کیسه تهی
شاهد بخت چون کرشمه کند
گو غنیمت شمار همت ما
دشمنان را زخون کفن سازیم
وام حافظ بگو که بازدهند
گر بالابلند عشوه گر نقش باز من
چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گرچو شمعش پیش میرم بر غم خنده چو صبح
ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس شوق
می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
من نگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
خدا را کم نشین با خرقه پوشان

خود غلط بود آنچه می پنداشتیم — تا درخت دوستی کی بر دهد
ورنه با تو ماجراها داشتیم — نکتها رفت و حکایت کس نکرد

ایضاً له

که پیش دست و بازویت بمیرم — غم گیتی که از پایم در آرد
که در دست شب هجران اسیرم — بفریادم رس ای پیر خرابات
که من از پای تو سر بر نگیرم — من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

ایضاً له

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم — یارب از ابر هدایت برسان بارانی
تا ببوی خط زلفت رقص‌کنان برخیزم — خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات

ایضاً له

جام گیتی نمای و خاک رهیم — هوشیار حضور و مست غرور
مکش آیینه در رخ چو مهیم — شاه بیدار بخت را هر شب
که تو در خواب و ما بدیده گهیم — شاه منصور واقفست که ما
دوستان را قبای فتح دهیم — رنگ تزویر پیش ما نبود

ایضاً له

حرف النون

وربگویم دل بگردان رو بگرداند ز من — روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من — جان فدای دار خواهم بوسه زلفش فشاند
وربهم خاطر نازک بر نجاند ز من — گر چو فرهاد م بتلخی جان برآید حیف نیست

ایضاً له

سخت خوبست ولیکن قد تو بهتر ازین — آنکه سحرش گره از کار جهان بگشاید
ما زده هرنداده بسری بهتر ازین — ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین — کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین

ایضاً له

دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین — گره زابروی مشکین نمی‌گشاید یار
وفای صحبت یاران و همنشینان بین — اسیر عشق شدن چاره خلاص منست

ایضاً له

حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
جان ما حرمت نه و نگذاشتیم
ما محصل بر کسی نگماشتیم
و گر بتیم زند منت پذیرم
بجز ساغر که باشد دستگیرم
پیک جرعه جوانم کن که پیرم
ز بام عرش می‌آید صفیرم
که گر آتش شوم در وی نگیرم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
پادشاهان ملک صبح گهیم
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
ما نگهبان افسر و کلهیم
روی همت بهر کجا که نهیم
شیر سرخیم و افعی سیهیم
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم
کوته کرد قصه زهد دراز من
وربگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
کام بستانم از و یا داد بستاند ز من
پس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
بر وای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
درازدستی این کوته آستینان بین
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
صفای نیت پاکان و پاک بینان بین
رخ ارزندان بی سامان میوشان

درين خرقه بسي آلوده كي هست
بيا وزعين اين سالوسيان بين
درين صوفي وشان دردي نديدم
منم كه شهره شهرم بعشق ورزيدن
بمي پرستي ازان نقش خود برآب زدم
وفا كنيم وملامت كشيم وخوش باشيم
زخط يار بياموز مهر بارخ خوب
مبوس جز لب معشوق وجام مي حافظ
يارب آن آهوي مشكين بختن بازرسان
بخت پژمرده ما را بنسيمي بنواز
سنك وكل كشت عقيق از كرز كريه من
سخن اينست كه ما بي تو نخواهيم نشست
شاه شمشاد قدان خسرو شيرين دهنان
مست بكذشت ونظر برمن درويش انداخت
تاكي از سيم وزرت كيسه تهي خواهد بود
برجهان تكيه مكن ورقدحي مي داري
باصبا درد دل لاله سحر مي كفتم
دامن دوست بدست آر وز دشمن بكسل
كلبرك را ز سنبل مشكين نقاب كن
بكشا بشيوه نركس پرخواب خويش را
ايام كل جو عمر برفتن شتاب كرد
حافظ وصال مي طلبد از ره دعا
ز در درآي وشبستان ما منور كن
بچشم وابروي جانان سپرده ام دل وجان
ستاره شب هجران نمي فشاند نور
فضول نفس حكايت بسي كند ساقي
جو شاهدان چمن زيردست حسن تواند
بس از ملازمت عيش وعشق مهرويان
اي نور چشم من سخني هست كوش كن
پيران سخن ز تجربه كويند وكفتمت
تسبيح وخرقه لذت مستي نبخشدت
در راه عشق وسوسه اهرمن بسيست
جو كل هردم ببويت جامه درتن

كه خوش وقت قباي مي فروشان
صراحي خون دل وبربط خروشان
كه صافي باد عيش درد نوشان

تو نازك طبعي وطاقت نياري
جو مستم كرده مستور منشين
ز دل كرمي حافظ بر حذر باش

ايضا له

كه در طريقت ما كافريست رنجيدن
كه كرد عارض خوبان خوشست كرديدن

به پير ميكده كفتم كه چيست راه نجات
بطوف ميكده خواهيم رفت ازين مجلس

ايضا له

يعني آن جان ز تن رفته بتن بازرسان
يارب آن كوكب ميمون بمن بازرسان
بشنواي پيك خبركير وسخن بازرسان

ماه وخورشيد بمنزل جو بامر تو رسيد
ديدي آن ميمون كه هماي آينست
آنكه بودي وطنش ديده حافظ يارب

ايضا له

بنده من شو وبرخور ز همه سيم تنان
شاه زهره جبينان خور ونازك بدنان
كه شهيدان كه اند اين همه خونين كفنان

كفت اي [illegible] بت شوخ [illegible]
پير پيمانه كش من كه روانش خوش باد
كفت حافظ من وتو محرم اين راز نيم

ايضا له

وز رشك چشم نركس رعنا بخواب كن
ساقي بنور باده كلكون شتاب كن
يارب دعاء خسته دلان مستجاب كن

بفشان عرق ز چهره واطراف باغ را
بوي بنفشه بشنو وزلف نكار كير
همچون حباب ديده برو قدح كشاي

ايضا له

بيام قصر براي وچراغ مه بركن
تو كار خود مده از دست ومي بساغر كن
كرشمه در سمن وجلوه در صنوبر كن

بكو بخازن جنت كه خاك اين مجلس
وكر فقيه نصيحت كند كه عشق مباز
ازين مزوجه وخرقه نيك در تنكم

ايضا له

كنون اي پير كه پيرشوي پند كوش كن
همت درين عمل طلب از مي فروش كن
پيش آي وكوش دل بپيام سروش كن

برهوشمند سلسله ننهاد دست عشق
برك نوا تبه شد وساز طرب نماند
سرمست در قباي زرافشان جو بكذري

وله

كدايانها آمشتي دلق پوشان
جو نوشم داده زهر منوشان
كه دارد سينه جون ديك جوشان
منم كه ديده نيالوده ام ببند ديدن
كه تا خراب كنم نقش خود پرستيدن
نخواست جام مي وكفت راز پوشيدن
كه وعظ بي عملان واجبست نشنيدن
كه ديدن زهره فروشان خطاست بوسيدن
وان سهي سرو قدم را بچمن بازرسان
يا دهد روي مرا نيز بمن بازرسان
پس عنقا سخن زاغ وزغن بازرسان
بمراد دل غريبي بوطن بازرسان
كه بمژكان شكند قلب همه صف شكنان
كفت كاي چشم وچراغ همه شيرين سخنان
تا بخلوتكه خورشيد رسي چرخ زنان
كفت پرهيزكن از صحبت پيمان شكنان
ازين لعل حكايت كن وشيرين دهنان
ره يزدان شو وابرمكن از اهرمنان
يعني كه رخ بپوش وجهاني خراب كن
جعد شبها آه ديده ما پر كلاب كن
بنكر برنك لاله وعزم شراب كن
وين خانه را قياس خراب از حباب كن
هواي مجلس روحانيان معطر كن
بپاشها وتماشاي طاق ومنظر كن
بتحفه برسوي فردوس وعود مجمر كن
پياله بدهش كو دماغ را تر كن
بيك كرشمه صوفي كش مدبر كن
زكار ما كي شعر حافظ از بر كن
جهان ساغرت پرست بنوشان ونوش كن
خواهي كه زلف يار كشي ترك هوش كن
اي چنگ ناله بركش واي دف خروش كن
يك بوسه نذر حافظ پشمينه پوش كن
زنم چاك از كريبان تا بدامن

تنت راديد

تنت راديد كل كويي كه در باغ
بقول دشمنان بركشتي از دوست
براني سرخ اشك از ديده جون خون
دلم را مشكن ودرپا مينداز
رايت سلطان كل پيدا شد از طرف چمن
خوش بجاي خويشتن بود اين نشست خسروي
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
شوكت پور پشنك وتيغ عالمكير او
جو پار ملك را آب روان شمشيرتست
كوشه كيران انتظار جلوه خوش ميكنند
اي صبا بر ساقي بزم اتابك عرضه دار
داني كه چيست دولت ديدار يار ديدن
از جان طمع بريدن آسان بود وليكن
كه جون نسيم باكل راز نهفته كفتن
فرصت شمار صحبت كزاين دوراهه منزل
چند انكه كفتم غم با طبيبان
درج محبت بر مهر خود نيست
آن كل كه هردم در دست بادي است
يارب امان ده تا باز بينم
حافظ نكشتي شيداي كيتي
مي سوزم از فراقت روي از جفا بكردان
مه جلوه مي نمايد برسبز خنك كردون
مرغول را برافشان يعني برغم سنبل
دوران جو مي نويسد برعارضت خطي خوش
نكته دلكش بكويم خال آن مه رو ببين
عيب دل كردم كه وحشي وضع وصحرايي مباش
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
زلف دل دزد صبا را بند در كردن برد
حافظ ار در كوشه محراب مي نالد رواست
خوشتر از فكر مي وجام جه خواهد بودن
مرغ كم حوصله را كو غم خود خور كه برو
غم دل چند توان خورد كه ايام نماند
دست رنج تو همان به كه شود صرف بكام

جو مستان جامه را بدريد در تن
نكرد هيچ كس با دوست دشمن
كه سوز دل شود بر خلق روشن
كه دارد در سر زلف تو مسكن

من از دست غمت مشكل برم جان
تنت در جامه جون در جام باده
مكن كز سينه ام آه جكر سوز
اكر دل بست در زلف تو حافظ

وله ايضا

كه نام اعظم كرد از او كوتاه دست اهرمن
در همه شهنامها شد داستان انجمن
تو درخت عدل بنشان بيخ بدخواهان بكن
برشكن طرف كلاه وبرقع از رخ بركن

تا ابد معمور باد اين خانه كز خاك درش
خنك جوكاني جرخت رام شد در زير زين
بعد ازين نشكفت اكر با نكهت خلق خوشت
مشورت با عقل كردم كفت حافظ باده نوش

ايضا له

از دوستان جاني مشكل توان بريدن
كه هر عشق بازي از بلبلان شنيدن
جون بكذريم ديكر نتوان بهم رسيدن

خواهم شدن ببستان جون غنچه با دل تنك
بوسيدن لب يار اول ز دست مكذار
كويي برفت حافظ از ياد شاه منصور

ايضا له

كوش سرم بادت از عندليبان
چشم محبان روي حبيبان

ما درد پنهان با يار كفتيم
اي منعم آخر برخوان لطفت

ايضا له

تا او بسر درآيد بر رخش پا بكردان
كرد بخود رو عنبر كرد صبا بكردان
يارب نوشته بد از يار ما بكردان

يغماي عقل ودين را بيرون خرام يكشب
اي نور چشم مستان در عين انتظارم
حافظ ز خوبرويان بختت جز اين قدر نيست

ايضا له

جان صاحب دل در آنجا بسته هر مو ببين
با هوا خواهان ره رو حلقت هندو ببين
اي ملامت كر خدا را آن خم ابرو ببين

تابان آفتاب از دو لب ما غافلند
اي كه بر من درجست وجوي او ز خود بيرون شدم
از مراد شاه منصور اي فلك سر برمتاب

ايضا له

كو مده دل باش همه ايام جه خواهد بودن
داني آخر كه بنا كام جه خواهد بودن

باده خور غم مخور وپند مقلد منيوش
پير ميخانه همي خواند معماي دوش

ولي دلدار تو آسان بردي از من
دلت در سينه جون در سينه آهن
برآيد همجو دود از راه روزن
بدين سان كار او درپا ميفكن
مقدمش يارب مبارك باد بر سرو وسمن
تا نشيند هركسي اكنون بجاي خويشتن
هر نفس با بوي رحمت مي وزد باد يمن
شهسوارا خوش بميدان آمدي كوي بزن
خيزد از صحراي ايذج نافه مشك ختن
ساقيا مي ده بقول مستشار مؤتمن
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن
در كوي او كدايي برخسروي كزيدن
وانجا بنيك نامي پيراهني دريدن
كاخر ملول كردي از دست ولب كزيدن
يارب بپاداش آور درويش پروريدن
درمان نكرد مسكين غريبان
يارب مباد كام رقيبان
نتوان نهفتن درد از طبيبان
تا جند باشيم از تو نصيبان
كرمي شنيدي پند اديبان
هجران بلا ما شد يارب بلا بكردان
برسر كلاه بشكن در بر قبا بكردان
جنكي حزين وجاي بنواز يا بكردان
كر نيستت رضاي حكم قضا بكردان
عقل وجان را بسته زنجير آن كيسو ببين
كفت جشم مست وروي وقع آن آهو ببين
اي ملامت كر خدا را رو ببين وزو ببين
كس نديدست ونبيند مثلش از هر سو ببين
تيزي شمشير بنكر قوت بازو ببين
تا ببينم كه سرانجام جه خواهد بودن
رحم آنكس كه نهد دام جه خواهد بودن
اعتبار سخن عام جه خواهد بودن
از خط جام كه فرجام جه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بدف وچنگ غزل
صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
کار صواب باده پرستیست حافظا
بجان پیر خرابات وحق نعمت او
بهشت اگرچه نجای گناه کارانست
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
نمی کند دل ما میل زهد وتوبه ولی
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
ای آفتاب آینه دار جمال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چسود
در اوج ناز ونعمتی ای آفتاب حسن
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
شور شراب وسوز عشق آن نفسم رود ز سر
ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
با هر ستاره سر وکاریست هر شبم
کنج عیش میدهد ساقی گل عذار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
مجلس بزم عیش را غالیه از هوای تست
خیز تا شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست

ایضاً له

مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن / خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن / ما مرد زهد وتوبه وطامات نیستیم

ایضاً له

بیار باده که مستظهرم بهمت او / چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
نوید داد که عامست فیض رحمت او / بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
که نیست معصیت وزهد بی مشیت او / مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست

تمت حرف الواو

از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو / گرچه خورشید فلک چشم وچراغ عالمست
سایه انداز همای چتر گردون سای تو / در رسوم شرع وحکمت با هزاران اختلاف
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو / حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند

ایضاً له

یارب مباد تا بقیامت زوال تو / در چین زلفش ای دل غمگین چگونه باد
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو / مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز
شرح نیازمندی خود یا ملال تو / حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست

ایضاً له

قال ومقال عالمی من بکشم برای تو / مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو / شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو / خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

ایضاً له

از دل نیایدش که نویسد گناه تو / آرام وخواب خلق جهانرا سبب توی
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو / حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

ایضاً له

ای دم خوش نفس صبا نافهٔ زلف یار کو / حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو / گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو

وله

تا اجزای من بد نام چه خواهد بود
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
با ما بجام پر دل صافی خطاب کن
برخیز وروی عزم بکار صواب کن
که نیست در سر ما جز هوای خدمت او
که زد بخرمن من آتش محبت او
مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او
بنام خواجه بکوشیم وفر دولت او
تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
سودای کج مپز که نباشد مجال تو
پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دلگشای تو
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
زان شد کنار دیده ودل تکیه گاه تو
آتش زند بخرمن غم دود آه تو
باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
مردم ازین هوس ولی قدرت واختیار کو
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو
گفتم ای بخت بخسپیدی وخورشید دمید
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
گفتم برون شدی بتماشای ماه نو
عمریست تا دلت ز اسیران ملک ماست
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
بر این فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان
هر کس که گفت خاک ره او ز توتیاست
گر دیگرت بران در دولت گذر بود
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
وصال او ز عمر جاودان به
بشمشیرم زد وبا کس نگفتم
شبی میگفت چشم کس ندیدست
بخلد دعوت ای زاهد مفرمای
گلی کان پایمال سرو با شد
جوانا سر متاب از پند پیران
در سرای مغان رفته بود وآب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
شعاع جام وقدح نور ماه پوشیده
ز شور وعربدهٔ شاهدان شیرین کار
که این کند که تو کردی بضعف همت ورای
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین که حافظ که بر تو عرضه کنم
دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده پرست
در هوای لب شیرین پسران چند کنی
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
گفتم ای جان وجهان دفتر گل عیبی نیست
از من جدا مشو که توام نور دیده

یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنگام درو / تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار
گفت با این همه از سابقه نومید مشو / آنچنان رو شب رحلت چو مسیحا بفلک
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو / گوشوار از زر ولعل ارچه گران دارد گوش
پیذقی راند که برد از مه وخورشید گرو / آتش زهد وریا خرمن دین خواهد سوخت

ایضاً له

کاینجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو / تخم وفا ومهر درین کهنه کشته زار
از سر اختران کهن سیر وماه نو / شکل هلال هر سر مه میدهد نشان

ایضاً له

با این گدا حکایت آن پادشا بگو / ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
کاین سخن معاینه در چشم ما بگو / مرغ چمن بموید من دوش میگریست
بعد از ادای خدمت وعرض دعا بگو / در راه عشق فرق غنی وفقیر نیست
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو / حافظ گرت بمجلس او راه میدهند

تمت حرف الهاء

ز مروارید گوشم در جهان به / دلا دایم گدای کوی او باش
که این سیب زنخ زان بوستان به / بداغ بندگی مردن درین در
بود خاکش ز خون ارغوان به / خدا را از طبیب ما بپرسید
که رای پیر از بخت جوان به / سخن اندر دهان دوست گوهر

ایضاً له

عذار مغبچگان راه آفتاب زده / عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده / سلام کردم وبا من بروی خندان گفت
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده / مرا بجرعهٔ خود شاه کرد وانگه گفت
پابین مگسش هست در رکاب زده / خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف

ایضاً له

گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده / شست وشوئی بکن آنگه بخرابات خرام
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده / بطهارت گذران منزل پیری ومکن
غرقه گشتند ونگشتند بآب آلوده / پاک وصافی شو وخوش از چاه طبیعت بر آی
که شود فصل بهار از می ناب آلوده / گفت حافظ لغز ونکته بیاران مفروش

وله

تخت کاوس ببرد وکمر کیخسرو
کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
دو دو خوبان کز آنست نصیحت بشنو
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو
از ماه ابروان منت شرم باد رو
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
اکنون عیان شود که رسد موسم درو
از افسر سیامک وترک کلاه زو
درس حدیث عشق بدو خوان وزو شنو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
با یار آشنا سخن آشنا بگو
آخر دقیقه که چه رفت ای صبا بگو
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
می نوش وترک زرق ز بهر خدا بگو
خداوندا مرا آن ده که آن به
که راز دوست از دشمن نهان به
بحکم آنکه دولت جاودان به
بجان او که از ملک جهان به
که آخر کی شود این ناتوان به
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به
نشسته پیر وصلائی بشیخ وشاب زده
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شکسته کسمه وبر برگ گل گلاب زده
کای خمارکش مفلس شراب زده
چه خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده
هوا رسد ز دعاهای مستجاب زده
خرقه تردامن وسجاده شراب آلوده
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
که صفائی ندهد آب تراب آلوده
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده
محبوب جان ومونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
منم کی زعشق وی ای مفتی زمان
ناکهان پرده برانداخته یعنی چه
زلف در دست صبا کوش بفرمان رقیب
شاه خوبانی و منظور کدایان شده
سخنت رمز دهان کفت و کمر سر میان
حافظا در دل تنکت چو فرود آمد یار
عیشم مدامست از لعل دلخواه
ای بخت سرکش تنکش ببر کش
جانا چکویم شرح فراقت
کر تیغ بارد در کوی آن ماه
آیین تقوی من نیز دانم
من رند و عاشق وانکاه توبه
الصبر مر و العمر فان
خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
دلیل راه شو ای طالب خجسته لقا
پیاده شخص نزادم که غرق خون دلست
زه دستان تو آموخت در طریقت مهر
مده بخاطر نازک ملالت از من زود
از خون دل نبشتم نزدیک یار نامه
هرچند کازمودم از وی نبود سودم
دارم من از فراقت بر دیده صد علامت
حافظ چو طالبی تو جامی بجان شیرین
سحرکاهان که مخمور شبانه
نهادم عقل را ره توشه از می
ز ساقی کمان ابرو شنیدم
بروای دام بر مرغی دکر نه
بده کشتی می تا خوش برانیم
چراغ روی ترا شمع کشت پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
بر آتش رخ زیبای تو بر ای سپند
چه نقشها که برانکیختیم و سود نداشت

پیراهن صبوری ایشان دریده	از چشم آید که مبادت کزند از انک
معذور دارمت که تو او را ندیده	آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

ایضا له

قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه	جو سر زلف خود اول تو بدستم دادی
در میان تیغ با آخته یعنی چه	هر کس از چهره مهر تو بنقشی مشغول

ایضا له

که جام می کشت که لعل دلخواه	ما را بتشنیع افسانه کرده ند
چشمی و صد نم جانی و صد آه	شوق لبت برده از یاد حافظ

ایضا له

استغفر الله استغفر الله	ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا لیت شعری حتام القاه	مهر تو عکس بر ما نیفکند

ایضا له

هلال را بکنار شفق کنند نکاه	منم که بی تو نفس می زنم زهی خجلت
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه	بعشق روی تو روزی که از جهان بروم

ایضا له

من جرب المجرب حلت به الندامه	پرسیدم از چه پی انکار دوست کشا
لیست دموع عینی مثلا لما العلامه	کفتم ملامت آید کر کرد کوت کردم

ایضا له

ز ملک هستیش کهم روانه	نکاری می فروشم عشوه داده
که ای تیر ملامت را نشانه	نه بندی زان میان طرفی کمروار
که عنقا را بلندست آشیانه	ندیم و ساقی و مطرب همه اوست
ازین دریای ناپیدا کرانه	وجود ما معماییست حافظ

ایضا له

ز شمع روی تواش چون رساند پروانه	ببوی زلف تو کر جان بباد رفت چه شد
بغیر خال سیاهش که دید بر دانه	من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
فسون او بر ما کشته است افسانه	مرا بدور لب دوست هست پیمانی

در دلبری بغایت خوبی رسیده
پیش از کلیم خویش مکر پا کشیده
مست از خانه برون تاخته یعنی چه
این چنین با همه درساخته یعنی چه
باز م از پای درانداخته یعنی چه
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه
کارم بکامست الحمد لله
پیران جاهل شیخان کمراه
ورد شبانه درس سحرکاه
کردن نهادیم الحکم لله
لیکن چه چاره با بخت کمراه
یا جام باده یا قصه کوتاه
آیینه رویا آه از دلت آه
که در هوای تو برخاست بامداد پکاه
که دیده آب شد از شوق خاک آن درکاه
مکر تو عفو کنی ورنه نیست عذر کناه
ز نزتیم بد مذ سرخ کل بجای کیاه
که حافظ تو خود این لحظه کفت بسم الله
انی رایت دهرا من هجرک القیامه
فی قربها عذاب من بعد ما ندامه
والله ما راینا حبا بلا ملامه
حتی تذوق منه کاسا من الکرامه
کرفتم باده با چنک و چغانه
کرایم کشتم از مکر زمانه
اکر خودرا به پیشی در میانه
خیال آب و کل در ره بهانه
که تحقیقش فسونست و فسانه
مرا از حال تو با حال خویش پروانه
ببوی حلقه زلف تو کشت دیوانه
هزار جان کرامی فدای جانانه
نکار خویش چو دیدم بدست بیکانه
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه

حدیث مدرسه و خانقه مکوی باز
ای که با سلسله زلف دراز آمده
ساعتی ناز مفرمای و بکردان عادت
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
ز چشم من با توجه سنجد که یغمای دلم
بچشم کرده ام ابروی ماه سیمای
زمام دل بکسی داده ام من درویش
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
مکر دست دل آتش بخرقه خواهم زد
دران مقام که خوبان زغمزه تیغ کشند
در ز شوق برآرند ماهیان بنثار
در همه دیر مغان نیست چو من شیدای
دل که آیینه شاهیست غباری دارد
چو یها بسته ام از دیده بدامن که مکو
سر این نکته مکر شمع برآرد بزبان
این حدیثم چه خوش آمد که سحرکه می کفت
تو مکر بر لب آبی بهوس بنشینی
بخدای که تویی بنده یکزیده او
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان که
عجب از لطف توای کل که نشستی با خار
سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
شیشه بازی سرشکم نکری از چپ و راست
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
هوا خواه توام جانا و می دانم که می دانی
ملامت کوچه درباید میان عاشق و معشوق
پیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
می خواه و کل افشان کن از دهر چه میجویی
زان به چه که در بستان معشوقه و ساقی را
شمشاد خرامان کن و آهنک کلستان کن
چون شمع نکوروی بر ره کذر باد است
آن طره که هر جعدش صد نافه چینی دارد

ایضا له

چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده	پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنک
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده	آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
مست و آشفته بخلوتکه راز آمده	کفت حافظ دکرت خرقه شراب آلوده است

تمت حرف الیاء

در آرزوی سرو چشم مجلس آرایی	زهی خیال که منشور عشق بازی من
پایین که کدای کند تماشایی	بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید
عجب مدار سری اوفتاده در پایی	فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب

ایضا له

از خدای طلبم صحبت روشن رایی	کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
بر کنارم بنشاند سهی بالایی	کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی	نرکس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
بر در میکده با دف و نی ترسایی	کر مسلمانی ازینست که حافظ دارد

ایضا له

آفرین بر تو که شایسته صد چندینی	صبر بر جور رقیبت چکنم کر نکنم
ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی	کامانت بسلامت ببرم باکی نیست
که منظور بزرکان حقیقت بینی	حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
کر برین منظر بینش نفسی بنشینی	پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد
بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی	تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چکل

ایضا له

که از هر رقعه زلفش هزاران بت پیفشانی	ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی	دریغا عیش شبکیری که در خواب سحر بکذشت
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی	خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ

ایضا له

تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی	تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
طرف هنری بربند از مایه نیکویی	امروز که بازارت پرجوش خریدارست
خوش بودی اکر بودی بویش ز خوشبویی	هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آید

فتاد در سر حافظ هوای میخانه
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
که بهر حال برازنده ناز آمده
کشته غمزه خود را بنماز آمده
مکر از مذهب این طایفه باز آمده
خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی
که نیست حش بکس از تاج و تخت پروایی
اذان کمانچه ابرو رسد بطغرایی
که می روم بداغ بلند بالایی
که حیف باشد از و غیر آرزو تمنایی
اکر سفینه حافظ بنی بدریایی
خرقه جایی کرو باده و دفتر جایی
که دکر می نخورم بی رخ بزم آرایی
کشت هر کوشه چشم از غم دل دریایی
نزوند اهل نظر از پی نابینایی
آه اکر از پی امروز بود فردایی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
که برین چاکر دیرینه کسی نکزینی
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
نی دلی سهل اکر از پی نبود پی دینی
که تو خوشتر ز کل و تازه تر از نسرینی
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
لایق بزمکه خواجه جلال الدینی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
بدانی قدر وصل ای دل دران وقتی که درمانی
نکر تا چنبر اقبال تا ممکن بجنبانی
این کفت سحرکه کل بلبل تو چه می کویی
لب کیر و رخ بوسی می نوش و کل بویی
ای شاخ کل رعنا از بهر که می رویی
دریاب و بنه کنجی از مایه نیکویی
بلبل بنوا سازی حافظ بدعاکویی

ملامي جو باذ خوش آشنايي
درودي جو نور دل پارسايان
نمي بينم از همدمان هيچ بر جاي
مي صوفي افكن كجا مي فروشند
عروس جهان گرچه در حد حسنست
مكر تو بكذاري اي نفس طامع
مكن حافظ از جور دوران شكايت
بيا با ما مورز اين كينه داري
نصيحت كوش كن كين در بسي به
وليكن كي نمايي رخ برندان
ني ترسي ز آه آتشينم
دو زلكاريست كه ما را نكران ميداري
كوشه جشم رضاي بنت باز نشد
تا صبا بر كل و بلبل ورق حسن تو خواند
پدر تجربه اي دل تويي از بهر چه روي
نركس باغ نظر چون تويي اي چشم و چراغ
كوهر جام جم از كان جهاني دكرست
صبا تو نكهت آن زلف مشكبو داري
دلم كه كوهر اسرار حسن و عشق در وست
دران شمايل مطبوع هيچ نتوان كفت
بجرعه تو سرم مست كشت نوشت باد
زكنج صومعه حافظ مجوي كوهر عشق
اي كه مهجوري عشاق روا ميداري
تشنه باديه را هم بزلالي درياب
ساغر ما كه حريفان دكر مي نوشند
تو بتقصير خود افتادي ازين در محروم
اي كه در كوي خرابات مقامي داري
اي كه با زلف و رخ يار كذاري شب و روز
اي صبا سوختكان بر سر ره منتظرند
پي دعاء سحرت مونس جان خواهد بود
خوش كرد ياوري فلكت روز داوري
در كوي عشق شوكت شاهان نمي خرند
ساقي بمژدكاني عيش از درم درآي

ايضا له

دلم خون شد از غصه ساقي كجاي	زكوي مغان رخ مكردان كه اينجا
كه در تابم از دست زهد ريايي	رفيقان چنان عهد صحبت شكستند
زحد مي برد شيوه بي وفايي	دل خسته من كرش همتي هست
بسي پادشاهي كنم در كدايي	بياموزمت كيمياي سعادت

ايضا له

ازان كوهر كه در كنجينه داري	بفرياد خمار مفلسان رس
توكز خورشيد و مه آيينه داري	بدزندان مكواي شيخ و هش دار
تو دامن خرقه پشمينه داري	نديدم خوشتر از شعر تو حافظ

وله ايضا

همه را جامه دران نغمه زنان ميداري	ساعد آن به كه بپوشي تو جون از بهر نكار
طمع مهر و وفا زين پسران ميداري	كرجه رندي و خرابي كنه ماست همه
سر چرا بر من دلخسته كران ميداري	اي كه در دلق ملمع طلبي ذوق حضور
تو تمنا ز كل كوزه كران ميداري	مكذران روز سلامت بملامت حافظ

ايضا له

جز اين قدر كه رقيبان تندخو داري	نواي بلبلت اي كل كجا پسند افتد
خود از كدام خمست اين كه در سبو داري	بسركشي خود اي سرو جويبار مناز

ايضا له

بامنيدي كه در بي ره بخدا مي داري	دل ربودي و بحل كردمت اي جان ليكن
ما تحمل نكنيم ار تو روا ميداري	اي مكس حضرت سيمرغ نه جولانكه تست
از كمي نالي و فرياد چرا ميداري	حافظ از پادشهان پايه بخدمت طلبند

ايضا له

كرازان يار سفر كرده پيامي داري	بوي جان از لب خندان قدح مي شنوم

ايضا له

افتاد رب بندكي كن واطيعها چاكري	آنكس كه او فتاد و خدايش كرفت دست
تا بكيم از دلم غم دنيا بدر بري	در شاه راه جاه و بزركي خطر بسيست

بران مردم ديده روشنايي
بدان شمع خلوتكه پارسايي
فروشند مفتاح مشكل كشايي
كه كوي بنوذ ست خوذ آشنايي
نخواهد زسنكين دلان موميايي
زهم صحبت بد جدايي جدايي
چه داني تواي بنده كار خدايي
كه حق صحبت ديرينه داري
خدا را كمي دوستينه داري
كه با مهر خدايي كينه داري
بقرباني كه اندر سينه داري
مخلصان زانه بوضع دكران ميداري
اين چنين عزت صاحب نظران ميداري
دست در خون دل پر هنران ميداري
عاشقي كفت كه تو بنده بران ميداري
چشم سري عجب از بيخبران ميداري
چه توقع زجهان كذران ميداري
پياده كار بجايي كه بوي او داري
توان بدست تو دادن كرش نكو داري
جو كوش هوش بمرغان هرزه كو داري
كر كر به او رسي از شرم سر فرو آري
قدم برون نه اكر ميل جست و جو داري
بند كان را زبر خويش جدا مي داري
بدارين دار نكاهش كه مرا مي داري
عرض خود مي بري و زحمت ما ميداري
كارزانكه چه اميد عطا مي داري
جم وقت خودي ار دست بجامي داري
فرصتت باد كه خوش صبحي و شامي داري
بشنو اي خواجه اكر زانكه مشامي داري
تو كه چون حافظ شب خيز غلامي داري
تا شكر چون كني و چه شكرانه آري
كو بر تو باد تا غم افتادكان خوري
آن به كزين كريوه سبكبار بكذري

سلطان دهر

سلطان و فكر لشكر و سوداي كنج و تاج
نيل مراد بر حسب فكر و همتست
طفيل هستي عشقند آدمي و پري
چو مستعد نظر نيستي وصال مجوي
بكوش خواجه و از عشق بي نصيب مباش
بيا و سلطنت از ما بخر بمايه حسن
زهجر و وصل تو در حيرتم چه چاره كنم
جو هر خبر كه شنيدم دري بحيرت داشت
بيمن همت حافظ اميد هست كه باز
اي كه بر ماه از خط مشكين نقاب انداختي
تا چه خواهد كرد با ما آب و رنك عارضت
هركسي با شمع رخسارت بوجهي عشق باخت
از فروغ نركس مخمور و لعل مي پرست
بجان او كه كرم دست رس بجان بودي
اكر دلم نشدي پاي بند طره او
بكفتمي كه بها چيست خاك پايش را
به بندكي قدش سرو معترف كشتي
چه بودي ار دل آن يار مهربان بودي
كرم زمانه سرافراز داشتي و عزيز
بخواب نيز نمي بينمش چه جاي وصال
زپرده كاج برون آمدي چو قطره اشك
شهريست پر ظريفان و زهر طرف نكاري
چشم جهان نبيند زين تازه تر جواني
چيمي كه ديده باشد كز روحش آفريدند
مي بخشست بشتاب وقتي خوش است درياب
چون اين كره كشايم وين رش چون نمايم
زكوي يار مي آيد نسيم باد نوروزي
جو كل كر خرده داري خدا را صرف عشرت كن
سخن در پرده مي كويم ز خود چون غنچه برون آي
طريق كام بخشي چيست ترك كام خود كردن
جدا شد يار شيرينم كنون تنها نشين اي شمع
اي كه دايم بخويش مغروري
كرد ديوانكان عشق مكرد

درويش و امن خاطر و كنج قلندري	يك حرف صوفيانه بكويم اجازتست
از شاه نذر خير و ز توفيق ياوري	حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوي

ايضا له

كه بنده را نخرد كس بعيب بي هنري	مي صبوح و شكر خواب بامدادي چند
وزين معامله غافل مشو كه حيف خوري	دعاء كوشه نشينان بلا بكرداند
نه در برابر چشمي نه غايب از نظري	هزار جان مقدس بسوخت ازين غيرت
ازين سبب من و مستي و وضع بي خبري	بيا كه وضع جهان را چنانكه من ديدم

ايضا له

حاليا بين نك نقش خود بر آب انداختي	كوي خوبي بردي از خوبان خلخ شاد باش
زان ميان پروانه را در اضطراب انداختي	طاعت من كرچه از مستي خرابم رد مكن

ايضا له

كيم قرار درين تيره خاكدان بودي	برخ جو مهر فلك بي نظير آفاق است
اكر حيات كرانمايه جاودان بودي	در آمدي ز درم كاجكي جو لمعه نور
اكر جو سوسن آزاده اش زبان بودي	زپرده ناله حافظ برون كي افتادي

ايضا له

جوان بنوذ و نديديم بابي آن بودي	كرم بهر سر مويي هزار جان بودي
كه برد و دين و ما حكم او روان بودي	اكر نه دايره عشق راه بر بستي

ايضا له

زين خاكيان مباد ابر دامنش غباري	جغد من شكسته را از پيش خود چه راني
سال دكر كه دارد اميد نوبهاري	در بوستان حريفان مانند لاله و كل
در دي و صعب دردي كاري و سخت كاري	هر تار موي حافظ در دست زلف شوخي

ايضا له

كه پيش از پنج روزي نيست حكم مير نوروزي	مي دارم چو جان صافي و صوفي ميكند عيبش
كلاه سروري اين دان كزين دو ترك بر دوزي	ندانم نوحه قمري بطرف جويباران چيست
كه حكم آسمان اينست اكر سازي و كر سوزي	ببستان شو كه از بلبل رموز عشق كيري ياد

ايضا له

اي نور ديده صلح به از جنك و داوري
كين خاك تيره از عمل كيمياكري
امادتي بنما تا سعادتي ببري
كه جام جم نكند سود وقت بي بصري
بعذر نيم شبي كوش و كريه سحري
چرا كو شه چشمي بما نمي نكري
كه هر صباح و مسا شمع مجلس دكري
كر امتحان بكني مي خوري و غم نخوري
اذي اسار ليلاي ليلة القمري
لطف كردي سايه بر آفتاب انداختي
جام كيخسرو طلب كافراسياب انداختي
كاندرين شغلم باميد ثواب انداختي
حافظ خلوت نشين را در شراب انداختي
بكيتي بيش كش بندكانش آن بودي
بدل دريغ كه يك ذره مهربان بودي
كه برد و دين و ما حكم او روان بودي
اكر نه همدم مرغان صبح خوان بودي
كه حال ما نه چنين بودي ار چنان بودي
سر ير عزتم آن خاك آستان بودي
بكيتي كه چه ارزد نسيم طره دوست
جو نقطه حافظ مسكين نه در ميان بودي
ياران صلاء عشقست ار مي كنيد كاري
در دست كس نيفتد زين خوبتر نكاري
كم غايت توقع بوسيست يا كناري
هر يك كرفته جامي بر ياد روي ياري
مشكل توان نشستن در اين ديار باري
ازين باد ار مدد خواهي چراغ دل بر افروزي
كه قارون را غلطها داد سوداي زر اندوزي
خدايا هيچ عاقل را مباد ابخت بد روزي
مكر او نيز همچون من غمي دارد شبانروزي
بمجلس آي كز حافظ غزل كفتن بياموزي
كرترا عشق نيست معذوري
كه بعقل عقيله مشهوري

مستیٔ عشق نیست در سر تو
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
در آستان جانان از آسمان میندیش
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آن روز دیده بودم آن فتنها که برخاست
از راه دیده حافظ تا دید زلف بشکست
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوست
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
از پای تا سرت همه نور خدا شود
گر در سرت هوای وصالست حافظا
ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
میدانی این چنین خوش و گوی نمیزنی
در آستین کام تو صد نافه مدرجست
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید

رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود

ایضاً له

بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
آری طریق دولت چالاکیست و چستی
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
در گوشه سلامت مستور چون توان بود
خارا چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
صوفی پیاله پیما عابد قرابه پرهیز

ایضاً له

عیش با آدمی چند پری زاده کنی
گر نهادی سوی فرهاد دل افتاده کنی
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

ایضاً له

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

ایضاً له

بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
وانرا فدای طره یاری نمیکنی
بر خاک کوی همت گذاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
این خون که موج می زند اندر جگر ترا
ترسم کزین چمن نبری آستین گل

ایضاً له

مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
مخمور آن دو چشم آخر کجاست جامی
می خواند دوش درس مقامات معنوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

در انتظار رویت ما و امید رونی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
چشمت بغمزه خانه مردم سیاه کرد
این قصه عجب شنو از بخت واژگون
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن

ایضاً له

عاشقان را دوای رنجوری
ساغری طلب که مخموری
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
یک نکتات بگویم خود را مبین و رستی
نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
تا آن کس تو با ما گویید رموز مستی
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
ای کوته آستینان تاکی دراز دستی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از اسباب بزرگی همه آماده کنی
گر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
که جطان پر سمن و سوسن آزاده کنی
تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
تا ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
از که رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
باید که خاک در که اهل هنر شوی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
در عشوه و خیالات ما و خیال خوابی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
ای قصه بهشت ز کویت حکایتی

تا از درخت نکته توحید بشنوی
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی
ما را بگشت یار بانفاس عیسوی
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
کاشفته گشت طره دستار مولوی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
ای دل بهرزه دانش و عمرت زدست رفت
آن غالیه خط گر بما نامه نوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآورد
آرزش نقدست کسی را که درینجا
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
تاکی غم دنیی دنی ای دل دانا
از دست جراحت سر زلف تو حافظ
این خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
لمع البرق من الطور وآنست به
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
تو پیک صورت راهی و دیده بر سر راهست
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
امید در کمر زر کشت چگونه ببندم
ای دل آن دم که خراب می گلگون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
هزار جهد بکردم که یار من باشی

و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
در آرزوی خاک در یار سوختیم
دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست

ایضاً له

یارب ست جو حوری و سرای چو بهشتی
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

شهانه صنم کعبه دل بتکده کرده
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
آلودگی خرقه خرابی جهانست

ایضاً له

زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
از خلوتم بخانه خمار میکشی
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم

ایضاً له

شاه بازان طریقت بمقام مگسی
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
فلعلی لک آتی بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ

ایضاً له

ز لعل روح فزایش ببخش از آنکه تو دانی
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

من این دو حرف نبشتم چنانکه غیر ندانست
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ

ایضاً له

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
گی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

ایضاً له

که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
رهش آسان بود ار واقف منزل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
نقد عمرت ببرد غصه دنیی بگزاف

ایضاً له

هر سطری از خصال تو و ز رحمت آیتی
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی
دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
کو راه روی اهل دلی پاکسرشتی
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی
خط بر صحیفه گل و گلنار میکشی
شیرین بقید و سلسله در کار میکشی
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
می میچشی و طره دلدار میکشی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
وه که بس بیخبر از این همه بانگ جرسی
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی
گذری بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی
نی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی
که بی گل بدمد باز و تو در گل باشی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دارمن کوئی
دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
شود غزاله خورشید صید لاغر من
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
سحرگه ره روی در سرزمینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
گر انگشت سلیمانی نباشد
مروت گرچه نامی بی نشانست
درونها تیره شد باشد که از غیب
نه حافظ را حضور درس خلوت
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
از همچو تو دلداری دل بر نکنم باری
سلیمی منذ حلت بالعراق
الا ای ساربان محمل دوست
خرد در زنده رود انداز و می نوش
جوانی باز می آید بیادم
درونم خون شد از نادیدن دوست
دمی با نیکخواهان خوش بسر بر
دموعی بعدکم لا تحقروها
کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
اثر نماند ز من بی شمایلت آری
یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی

اتیس خاطر امیدوار من باشی
گذت زحمت بر آید نکار من باشی
کر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

جو خسروان ملاحت بندکان نازند
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
سه بوسه کز دولت کهه وظیفه من

ایضاً له

جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
ابروی کمانداری می برد به پیشانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی
با غبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
می روی و مژگانت خون خلق می ریزد
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را

ایضاً له

چه خاصیت دهد نقش نگینی
نیازی عرضه کن بر نازنینی
چراغی بر کند خلوت نشینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
ثوابت باشد ای دارای خرمن
نه همت را امید سربلندی

ایضاً له

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی

ایضاً له

بکلبانگ جوانان عراقی
سماع چنگ و دست افشان ساقی
الا یا ایام الفراق
غنیمت دان امور اتفاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
می باقی بده تا مست و مدهوش
ربیع العمر فی مرعی حماکم
مضت فرص الوصال وما شعرنا

ایضاً له

ایا منازل سلمی فاین سلماکی
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
وکان شمسه کوم مطیب زاک
اری ما اثر محیای من محیاکی

عجب واقعه و غریب حادثه ایست
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

وله

تو در میانه خداوندگار من باشی
اگر کم کلهی را زدار من باشی
اگر دانکه قرص دار من باشی
مگر تو از کرم خویش یار من باشی
حاصل چیست ای دل که مست دانی
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
کو نه برگلم سروی همچو دوست بستانی
کو غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
تیز می روی جانا ترسمت فرومانی
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
همی گفت این معما با قرینی
که در شیشه بر آرد اربعینی
که صنعت باشد در آستینی
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نه در دامان دلی نه در ره دینی
ندا دانشمند را علم الیقینی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
در سینه غم ساقی در دست شراب اولی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی
الا یا من نوی کاما الا یقی
الی ذکراکم طال اشتیاقی
سقاک الله من کاس دهاق
بیاران برفشان عمر باقی
حماک الله یا عهد التلاقی
بگو حافظ غزلهای عراقی
فکم بحر عمیق من السواقی
بیا کز بی تو بجان آمدم زغمناکی
ان اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی
چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
که زاد راه روان چستیست و چالاکی
که چون صفات الهی ورای ادراکی
یارب چه در خور آمد گردخط هلالی

حالی خیال

حالی خیال وصلت خوش می دهد فریبم
گر چه گشتم نامه سیاه عالم
چو نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
سلام الله ما کر اللیالی
علی وادی الاراک ومن علیها
منال ای دل که در زنجیر زلفت
بهر منزل که روی آرد خدا یا
ز خطت صد جمال دیگر افزود
بران نقاش قدرت آفرین باد
خدا واقف که حافظ را غرض چیست
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی
رحم آورد دل من کز مهر روی خوبت
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
ساقی اگرت هوای ماهی
اسرار دلست در ره عشق
مردم نگران بروی خوبش

تا خود چه نقش سازد این صورت خیالی
نومید کی توان بود از لطف لایزالی
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف و جان بر لب
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد

ایضاً له

وداراً باللوی فوق الرمال
همه جمعیتست آشفته حالی
نگه دارش بفضل لایزالی
که عمرت باد صد سال جلالی
که گرد مه کشد خط هلالی

دعا گوی غریبان جهانم
اموت صبابة یا لیت شعری
نجک راجی فی کل حین
سویدای دل من تا قیامت
کجا یابم وصال چون تو شاهی

ایضاً له

آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

ایضاً له

زمال وقف نبینی بنام من درمی
به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
بکشت زار جگر تشنگان ندا دنمی

چرا یکی نی قندش نمی خرند آنکس
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل

ایضاً له

بهتر ز هزار حاتم طی
وز شرم فکنده عارضش خوی
بنشینم و با غم تو سازم
چون نیک بدیدم بحقیقت بر از آنی
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

سلطان صفت آن بت پریوش
حافظ ز غم تو چند نالد
جان در سر و کار عشق بازم
شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم
گویی بدهم کامت و جانت بستانم

ایضاً له

خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
که در بست ز هر سوی آه بیداری
چو تیره رای شدی کی گشاید کاری

ز کفر زلف تو هر حلقه ای و آشوبی
نثار خاک رهش نقد جان من هر چند
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چشم تو خدنگ از سر جان می گذراند
چون اشک بیندازیش از دیده مردم
چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان

في العشق معجبات یاتین
تا ابد بکرد دم قلاش ولا ابالی
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
وجاوبت المثانی والمثالی
واذعوا بالتواتر والتوالی
متی نطق البشیر عن الوصال
وذکرک مونسی فی کل حالی
مبادا ز شوق و سودای تو خالی
من بدنام رند لاابالی
وعلم الله حسبی من سؤالی
خوش باش از آنکه نبود این حسن لایزالی
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
زین بیشتر نباید بر هجرت احتمالی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
جو شبنمست که بر بحر می کشد رقمی
که کرده صد شکر افشانی از نی قلمی
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
جز از نماز شبی و دعای صبحدمی
جز باده میار پیش ما شی
می آمد و خلق شهر در پی
آخر من دلشکسته تا کی

ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
آن اگه دمی از نظر خویش برانی
ز سحر چشم تو هر گوشه ای و بیماری
که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلم برفت و نبودت دلی گرفتاری

چو نقطه کفتمش اندر میان دایره
ساقیا سایهٔ ابرست وبهار ولب جوی
بوی یک رنکی ازین نقش نمی‌اید خیز
کوش بکشای که بلبل بفغان می‌کوید
دو نصیحت کنمت بشنو وصد کنج ببر
بصوت بلبل وقمری اکر ننوشی می
ذخیرهٔ بنه از رنک وبوی فصل بهار
چو کل نقاب براکند ومرغ زد هو هو
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
نوشته اند در ایوان جنة المأوی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
دو یار زیرک واز بادهٔ کهن دو منی
من این مقام بدنیی وآخرت ندهم
بیا که صحبت این کارخانه کم نشود
ز شد باد حوادث نمی‌توان دیدن
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
که برده بزم شاهان زمن کدا پایی
اکر آن شراب خامست وکرین حریف بخته
زرهم میفکن ای پریدانهای تسبیح
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
بکشای تیر مژکان وبریز خون حافظ
سیده مالا مال در دست ای دریا محری
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
زیرکی را کفتم این احوال بین خندید و کفت
در طریق عشقبازی امن وآسایش بلاست
توبهٔ حافظ چه سنجد پیش استغفار او
سبت سلمی بصدغیها فوادی
خدا را بر من بی‌دل بیخشای
اغرجون مت بیوتن دل وایره
دل حافظ شد اندر چین زلفت
چو زا سحر نهاد حایل بر ابرم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز

ایضاً له

دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
خواجه تقصیر مفرما کل توفیق ببوی
پیچ نیکی بنشان وکل توفیق ببوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
کفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

ایضاً له

صنه زدست یا لدجه میکنی هی هی
نکفتمت ومن الماء کل شیء حی
که هرکه عشوهٔ دنی خرید وای بوی

خزینه داری میراث خوارکان کفرست
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
سخن نماند سخن طی کنم بیا ساقی

ایضاً له

اکرچه دریم افشد هردم انجمنی
بزم بهمچو تویی یا بشنو همچو منی
درین چمن که کلی بوده است یا سمنی
چنین عزیز نکینی بدست اهرمنی

که هرکه کنج قناعت بکنج دنیی داد
بخواه آینهٔ جام وبر دور بهین
ازین سموم که بر طرف بوستان بکذشت
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

ایضاً له

می ناب درکشیدیم ونماند ننک ونامی
که بضاعتی نداریم وفکنده ایم دامی
زبنامهٔ سلامی نه بخامهٔ پیامی

شده‌ام خراب وبدنام وهنوز امیدوارم
بکجا برم شکایت بکه کویم این حکایت
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف ومفروش

ایضاً له

ساقیا جامی بیاور تا بپا سایم دمی
هست کاری بوالعجب رای پریشان عالمی
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چکل
اهل کام وناز را در کوی رندان راه نیست

ایضاً له

وَوَاصلنی علی رغم الاعادی
غریق العشق فی بحر الوداد
بلیلٍ مظلم والله هادی

امن انکرتنی عن عشق لیلی
نکارا در غم سودا دویت
وپی ما چان غرامت بسپریمت

ایضاً له

بخنده کفت بحافظ که این چه برکامی
من نکویم چکن ارا هل دلی خود تو بکوی مجوی
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله
زانکه هرکز کل ونسرین ندمد ز آهن وروی
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
که در پند دکره زنان بچمن و دی
بقول مطرب وساقی وفتوی دی وبی
مجوز سفله مروت که شیئه لا شیء
بده بشادی روح وروان حاتم طی
بیا لذکیو دکرم وزد الضمان علی
فراغتی وکتابی وکوشهٔ چمنی
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
عجب که رنک کلی هست وبوی یاسمنی
کجاست رای حکیمی وفکر برهمنی
که بکوی بادهٔ نوشان دو هزار جم بجامی
بهزار پاره بهتر ز هزار بخته خامی
که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی
که لب حیات ما بود ونداشتی دوامی
که جو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
که چنین کشندهٔ را نکند کس انتقامی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
کز نسیمش بوی جوی حوریان آید همی
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
ره روی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی
وروحی کل یوم لی ینادی
نزه اول زوی بکوه لولی بوادی
توکلنا علی رب العباد
غرت یک وی روشنی ازامادی
یعنی غلام شاهم وسوکند می‌خورم
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بن دا

جامی بده که باز بشادی روی شاه
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
ورها و رت نمی‌شود از بنده این حدیث
منصور بن محمد غازیست حرز من
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
بال وپری ندارم واین طرفه‌تر که نیست
بر کلشنی اکر بکذشتم چو باد صبح
مستی بآب یکو عنب مرد بنده نیست
شکر خدا که باز درین اوج بارکاه
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد ومن
بنمایمت که منکر حسن رخ تو کیست
مقصود ازین معامله بازار تیزیست
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
کلک تو بارک الله بر ملک دین کشاده
در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
ای عنصر تو مخلوق از کبریا وعزت
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
ساقی بیا ورآبی از چشمهٔ خرابات
الا ای آهوی وحشی کجایی
بیا تا حال یکدیکر بدانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش
مکر خضر مبارک پی در آید
که روزی رهروی در سرزمینی
جوابش داد وکفتا دام دارم
چو آن سرو سهی شد کاروانی
مده جام می وپای کل از دست
لب سرچشمه وطرف جویی
چنان بی‌رحم زد زخم جدایی
تو کوهربین واز خرمهره بکذر
رفیقان قدر یکدیکر بدانید
روانرا با سخن در هم سرشتیم
بیاور نکهت این طیب امید

بر از سر هوای جوانیست بر سرم
مملوک این جنابم ومسکین این درم
از کعبهٔ کمال دلیلی بیاورم
وزان خجسته نام بر اعدا مظفرم
کی باشد التفات بصید کبوترم
عیبا ز هوای منزل سیمرغ در سرم
نه عشق سرو بوده نه شوق صنوبرم
من سال خورده رند خرابات پرورم
طاوس عرش می‌شنود صوت شهپرم
کر لاغرم وکرنه شکار غضنفرم
تا دیده اش بکزلک غیرت بر آورم

ایضاً له

صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر عقل ودانش او خندد مرغ وماهی
شاهان بکیرد بی‌منت سپاهی
وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی
ایک زبنده دعوی وز محتسب کواهی
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

مثنویات

چرا کاهی ندارد ایمن وخوش
زمین همتش این ره سرآید
بلطفش کفت رندی ره نشینی
ولی سیمرغ می‌باید شکار دم
زنا که سر و میکن دیده بازی
ولی غافل مباش از دهر بدمست
بهم اشکی وبا خود کفت وکویی
که کویی خود نبود ست آشنایی
بیطرزی که آن نکرد شهره بکذر
چو معلومست شرح از بر بخوانید
وز و تخمی که حاصل کشت کشتیم
مشام جان معطر ساز جاوید

راهی بزن بوصف زلال خضر که من
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کر بر کنم دل از تو وبردارم از تو مهر
عهد الست من همه با عشق شاه بود
ای شاه شهر کیر چه کردد اکر شود
شعرم ز یمن مدح تو صد ملک دل کشاد
بوی تو می‌شنیدم وبر یاد روی تو
با سیر اختر وفلکم داوری بسیست
نام زکار نامهٔ عشاق محو باد
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
بر من فتاده سایهٔ خورشید سلطنت

براهمن تنابد انوار اسم اعظم
بازار چه کاه کاهی بر سر نهد کلاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار واغیار
کر پرتوی ز تیغت بر کان ومعدن افتد
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد

که خواهد شد بکویید ای حریفان
مکر وقت عطا پرورده‌ن آمد
که ای سالک چه در انبانه داری
بکفتا چون بدست آری نشانش
برفت وطبع خوش باهم حزین کرد
نثار من چه وزن آرد بدین ساز
بیاد رفتکان ودوستداران
مکر خضر مبارک پی تو آید
چو من ماهی کلک آرم بتحریر
مقالات نصیحت کو همینست
فرح بخشی درین ترکیب پیداست
که این نافه ز چین جیب حورست

از جام شاه جرعه کش آب کوثرم
کی ترک آب خورد کند این طبع خوکرم
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
وز شاه راه عمر بدین عهد بکذرم
در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
کویی که تیغ کشت زبان سخنورم
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
انصاف شاه باد درین قصه داورم
کر جز محبت تو بود شغل دیکرم
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
واکنون فراغتست ز خورشید خاورم
نه جلوه می‌فروشم ونه عشوه می‌خرم
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
ملک آن تست وخاتم فرمای هرچه خواهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی
یاقوت سرخ رو را بخشند رنک کاهی
کر حال من بپرسی از باد صبحکاهی
ما را چکونه زیبد دعوی بی‌کناهی
مرا با تست بسیار آشنایی
مراد هم بجوییم ار توانیم
رفیق بیکسان یار غریبان
که فالم لا تذرنی فردا آمد
بیا دامی بنه کر دانه داری
که از ما بی‌نشانست آشیانش
برادر با برادر کی چنین کرد
که خورشید غمی شد کینه پردان
موافق کشته با ابر بهاران
که این تنها بدان تنها رساند
تو از نون والقلم می پرس تفسیر
که حکم اندازه هجران درکمین است
که مغز شعر ومغز جان اجزاست
نه زان آهو که از مردم نفورست

پیا ساقی آن می که حال آورد
بمن ده که من بس دل افتاده ام
پیا ساقی آن می کزان جام جم
بده تا بروبت کشایند باز
دم از سیر این دیر دیرینه زن
چه خوش کفت جمشید با تاج و کنج
بمن ده که در کیش رندان مست
بمن ده که بدنام خواهم شدن
بده تا روم بر فلک شیر کیر
مرا بکذشت آب فرقت از سر
عذر بیانی که حالم را ببینند
خدایا چاره بیچارکان تو دانی
ز هجرانت بسی دارم شکایت
بر سر بازار جان بازان منادی می زنند
دختر رز چند روزی کز بر ما کم شدست
هر که این تلخ دهد حلوا بها جانش دهم
حزروا داد کرا بحر کفا شیرد لا
همه آفاق کرفت و همه اوقات کشاد
کفته باشد مکرت علم غیب احوالم
دوش در خواب جان دیدم خیالم که سحر
هیچ تعبیر نمی دانمش این خواب که هست
بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
هر که بخراشدت جکر بجفا
از صدف یاد کیر نکته حلم
ای معرا اصل عالی جوهرت از جود و حرص
در بزرکی که روا باشد که تشریفات را
دریغا خلعت روز جوانی
همی باید برید از خویش و پیوند
تو نیک و بد خود هم از خود بپرس

مثنویات

زند لاف نا بنای اندر عدم — پیا ساقی آن کیمیای فتوح
در کامرانی و عمر دراز — بده تا بکویم باواز نی
صلای بشاهان پیشینه زن — همان منزلست این جهان خراب
که یک جو نیرزد سرای سپنج — پیا ساقی آن آتش تابناک
چه آتش پرست و چه دنیی پرست — پیا ساقی آن بکر مستور مست
مریدی و جام خواهم شدن — پیا ساقی آن آب اندیشه سوز
بهم برزنم دام این کرک پیر — چرا با بخت خود چندین ستیزم
بدین حالم مدارا نیست در خود — هم اکنون راه شهر دوست کیرم
زمانی بر سر آرام کیرند — غریبان را غریبان یاد دارند
مرا و جز مرا چاره تو دانی — چنان کز شب برآری روز روشن

ایضا له

رفت تا کیرد سر خود طاهر و شوخ — جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
در بوده پوشیده و پنهان بدو رخ در دوید — دختری شب کرد تیز تلخ کلرنک مست

ایضا له

و انکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی — از سه سال آنچه بیند و ختم از جاه و ...
کذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی — بسته بر آخوری استر من جو می خورد

ایضا له

همچو کان کریم زر بخش — کم مباش از درخت سایه فکن

ایضا فی المقطعات

کرش بودی طراز جاودانی — دریغا حسرتا دردا که این جوی
چنین رفتست حکم آسمانی — و کل اخ مفارقة اخوه

وله

و من یتق الله یجعل له مخرجا — و یرزقه من حیث لا یحتسب
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند — هیچ مژکان دراز و غمزه جادو نکرد
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند — در سفالین کاسه رندان بخواری منکرید
عارفان را جا مشام عقل مشکین کرده اند — شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست

کرامت فزاید کمال آورد
و زین هر دو بی حاصل افتاده ام
که با کنج قارون دهد عمر نوح
که جمشید کی بود و کاوس کی
که دیدست ایوان افراسیاب
که زردشت می جویدش زیر خاک
که اندر خرابات دارد نشست
که کر شیر نوشد شود بیشه سوز
چرا از طالع خود می کریزم
که کر میرم هم اندر راه میرم
که ایشان یکدکر را یاد کارند
ازین اندوه برآور شادی من
نمی کنجد در اینجا این حکایت
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
کر بپایندش بسوی خانه حافظ برید
ای جلال تو با نواع هنر ارزانی
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
همه بر بوده بکدم فلک جوکانی
تیره افشاند بمن کفت مرا میدانی
تو بغرمای که در عهد فلانی ثانی
آیتی در وفا و در بخشش
هر که سنکت زند ثمر بخشش
هر که بر ذرو سرت کهر بخشش
وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از فرشته بازکیری آنکه بخشی بر دیو
بخواهد رفت آب زندکانی
بعمر اینک الا الفرقدان
چرا دیکری باید محتسب

شمه از داستان عشق شور انکیز ماست
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
نکهتی جانبخش دارد خاک کوی دلبران

آنجه آن زلف سیاه و مه مشکین کرده اند
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
کین کرامت همه شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا دیوانه

ساقیا دیوانه جون من کی اندر کشد
بلبل اندر ناله و کل خنده خوش میزنند
تا خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت کن ببند
دوستداران دوستکامند و حریفان بادب
دور ازین بهتر نکردد ساقیا عشرت کزین
خسروا کوی فلک در خم چوکان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
دل منه بر دنی و اسباب او
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
هر بابا می جراغی برفروخت
شاه غازی خسرو کیتی ستان
سروران نه سبب می کرد حبس
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
دل بنه ای مرد بخرد بر سخای عمر و زید
رو توکل نمی دانی که نوک کلک من
شاه هرمز نم ندید و بی سخن صد لطف کرد
بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش

حسن این نظم از بیان مستغنیست
عقل در حسنش نمی یابد بدل
کس نداند کفت رمزی زین نمط
نثر زرنج فراوان همی بیاساید
بخار حسرت چون برشود ز دل بسرم
دو چشم من رخ من زرد دید و شد نتوانست
لقب نهادم ازین رو ز فضل الحجت
جو من بمهر دل خویش در ربندم
جو دوستدار من از من کرفت ...

دختر رز را که نقد عقل کاوین کرده اند — خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام

ایضا له

ظاهرا از تیر مژکانش حذر کردن جسوره — زخم پنهانم بابروی کمانکش میشود
جسوه جون دل دادو چشم پینا نیست — سرای قاضی یزد ارچه منبع علمست

وله ایضا

پیشکاران نیک نام وصف نشینان نیکخواه — ساز چنک آهنک عشرت صحن مجلس جای رقص

ایضا له

دیع ابد عاشق جولان تو باد — ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد — نه تنها حیوانات و جمادات و نبات

ایضا له

جون تمام افروخت بازش در رسید — بی تکلف هر که دل در وی نهاد
انک از شمشیر او خون می چکید — کو بیک حمله سپاهی می شکست
کردنان بی سخن سر می برید — از نهیبش پنجه می افکند شیر
جون منجم کرد وقتش در رسید — انک روشن بد جهان بینش بدو

ایضا له

شاه یزدم دید و مدحش کفتم و چیزم نداد — کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج

ایضا له

بس انکهش ز کرم این قدر بلطف بپرس — که کر وظیفه تقاضا کنم روا باشد
بر فروغ خور کسی کوید دلیل — آفرین بر کلک نقاشی که داد
طبع در لطفش نمی بیند بدیل — معجزست این نظم یا سحر حلال

ایضا له

ز دیدکان باران غم فرود آید — ز بس عتاب جهان کز بدیدم جانم
از ان بخون دل آنکه هیچ نمی باید — وکر به پند بدخواه دوستی روزی
مکر که فضل من از من زمانه برباید — فلک جوشاد من دید مرا بستره
حجاب دور کند فتنه بدید آید — چرا کنند چشم و چرا ننالد کوش
مکر که دشمن بر من همی ببخشاید — اکر بنالم کویند نیست حاجتمند

این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
چون نسوزد دل که دلبر رو بر آتش می زنند
من غلام مطربم کابریشمی خوش می زند

خلاف نیست که علم نظر در اینجا نیست
آرزومی بخشد و اسرار میدارد نکاه
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد کناه
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
جای ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
هرچه در امرست بفرمان تو باد
زانک از وی کس وفاداری ندید
کس رطب بی خار ازین بستان نچید
چون بدید ی خصم خود می پرورید
که بهوی قلب کاهی می درید
در بیابان نام او چون می شنید
میل در چشم جهان بینش کشید
کس نمی داند که کارش از کجا خواهد کشاد
نقش هر صورت که زد نقشی دکر بر فرقشاد
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد
بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
بنکته که دلش را بدان رضا باشد

یک معین را چنین حسنی جمیل
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیارد سفت در بی زین سبیل
دلم ز انده بی حد همی بفرساید
ازین بس آنچه غمی پیش جسم دل آید
بچشم او رخ من زرد رنک بنماید
کنون که می ده جانم دم که غم همی آید
چکونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
وکر بنالم کویند زار می خاید

غمی نباشد از آنکه خدای عز و جل
صباح جمعهٔ سادس ربیع اول بود
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت
سرور اهل عالم شمع جمع انجمن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز

نامش قرین رحمت خود کرد تا بود
آصف عهد و زمان جان و جهان توانشاه
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف
برادر خواجه عادل طاب مثواه
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد
دلا دانی که این فرزانه فرزند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان

رباعیات

مجد دین سرور و سلطان قضاة اسمعیل
کفت رحمت حق منزل او دان و کنه
کز هیچ من افتادهٔ این دام شوی
در سنبلش آویختم از روی نیاز
اول بوفا می وصالم در داد

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
عشق رخ یار بر من زار مکیر

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
هر روز دلم بزیر باری دگرست
من جهد همی کنم قضا می گوید
فاغت زان طرف جناب خواهی و زین جانب محبت فزاید
ای مطرب مجلس بساز آن ساز خوش آوازرا
نام بت من کمو زرویش خجلت دو حرف نظم حافظ
کعبش قابست رخ بها کشا زیر بس عجب وانو

ولها ایضاً

جواب کشت بمن حل حکایت مشکل | دریغ و درد و تاسف بجاده سوی

ایضاً فی تاریخ الاموات

روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن | مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
رحمن لایموت جو این پادشاه را | دید آنچنان کز و عمل الخیر لایفوت

ایضاً له

که بگلشن شد و این گلخن پردود بهشت | انک میلش سوی حق بنی و حق کوی بود

وله

خدا راضی ز افعال و صفاتش | خلیل عادل بوسنه برخوان

وله

بجای لوح سیمین بر کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین
باد غیرت بصدش حال پریشان گل کرد | طوطی را بخیال شکری دلخوش بود

وله

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی
که زد کلک زبان آورش از شرع نطق | ناف هفته بد و از ماه رجب روز ح

وله

ای بس که خراب باده و جام شوی | ما عاشق و مست و رند و عالم سوزیم
کفتم من سودازده را چاره بساز | کفتا که لبم بکیر و زلفم بکذار

وله

پرآب دو دیده و پر از آتش دل | خاک ره او شدم بیادم برداد
نرکس بهوای می قدح ساز شود | فارغ دل آنکس که مانند حباب

وله

صوفی تو جو رسم ره روان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مکیر
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند | معشوقه جو بر مراد رای تو بود

الفردیات والمعمیات والهجا

بیرون ز کفایت تو کاری دگرست | وله | علم الله که خیالی نتم پیش نماند بلکه زان نیز خیالیست که می پندارم
بر دارد دل از ما زرد هرای فرزند با نصف اخیر شود هوش درپیوند | | پی قلب ندانی اینچنین نقادی
بیتی دو وصف الحال ما از گفتهٔ سعدی بخوان | | ور نام خواهی آنکه را حافظ بروی ناظرست
اول شنم هجی و قلبش روشن لیکن عجب آنکه آخرش خیزد دل | | دوش با آن هزار دینار شنیدم از صد طریق لعب انگیز
قایم راکه بداد از رحش کفتم ای کنده باز شده تیر خیز | | پرده بر کرده تای من صدران

دری ببندد تا دیگری بگشاید
که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
کنون که عمر بباز بجه رفت و محاصل
حسن صاحب صاحب قران خواجه قوام الدین
مهر را چو جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
شد سوی باغ بهشت آزاد از بند محن

تاریخ این معامله رحمن لایموت
که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
سال تاریخ وفاتش طلب از بهشت
بس از پنجاه و دو سال از حیاتش
وز آنجا فهم کن سال وفاتش
چه دید اندر خم این طاق رنگین

ناکهش سنگ اجل نقش امل باطل کرد
در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

ایضاً

که بدون رفت ازین عالم پر وضع و نسق
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق
با ما منشین وگرنه بد نام شوی
در عیش خوش آویزد در عمر دراز
جون مست شدم جام جفا بابش داد

هم در سر میخانه بر انداز شود
بر خسته دلان خرده بیکبار مکیر

نام تو میان عشق بازان نبرند
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
جون حافظ اگر شوی بدویش خرسند
در وصف نکه کن بعد از آن ما بعد من بجی بخوان
شد شاه جو عرصهٔ شطرنج وآن سیه رخ نفس ستیز
هر چه گفتم بفضل در کن دانا

تم دیوان الحافظ بعون الله و توفیقه والصلاة علی خیر خلقه محمد و آله
م

[illegible] دیوان [illegible] جلال

عاشقان اول قدم بر هر دو عالم میزنند
بعد از آن در کوی عشق از عاشقی دم میزنند
تا برآمد از کتابی نام ما در کوی دوست
کوس سلطانی ما در هر دو عالم میزنند
خاکیان یعنی که خاک آلودگان کوی عشق
چار بالش بر سر ایوان اعظم میزنند
خیل مژگان در صف آراسته بر روی هم
ریزش خون می شود هر دم که بر هم میزنند
قدسیان یعنی ز سیلاب سرشک دیده ام
طیلسان خویش را در آب زمزم میزنند
جرعه نوشان بلا را شادمانی در غمست
شادمانان آن دل که در وی سکه غم میزنند
از خیالات رخش تسکین همی یابد دلم
حوریان قدس آبی بر جهنم میزنند
عقل کل با عشق میگوید که بر من رحم کن
زورمندان پنجه با افتادگان کم میزنند
دل چو جان میرفت بر خود جامه تن چاک زد
جامها را چاک از روز ماتم میزنند
ساکنان آستان عشق مانند جلال
از فراغت پشت پا بر ملک جم میزنند

عاشق آن باشد که بر خود سخت و سست آسان نهد
کام آن پیند که تن در درد ناکامی نهد
از برای گوهر آن طالب که غواصی کند
رنج را راحت شمارد درد را درمان نهد
اگر شواند تحمل کرده ناکامی و رنج
وصل آن یابد که دل بر محنت هجران نهد
گل برآید سرخ و سرو از پای بنشیند ز شرم
چار بالش برتر از نه گنبد گردان نهد

وله علیه الرحمة

ترک سر گوید چو پا در بحر بی پایان نهد
هر که بنهد هر دو گوش بر هر دو عالم یک قدم
روزگارش کام دل بس زود در دامان نهد
چشم مستش در کرشمه جز کند آغاز ناز
سرو گل رخسار من چون پای در دامان نهد
دل ز من بستاند و صد منت بر جان نهد
رنج نابرده امید گنج میدارد جلال
راحت آن یابد که بر خود رنج و غم آسان نهد

ای چشم نیم مست تو خمار عاشقان
زلف دراز دست تو عطار عاشقان
از خون عاشقان سر کویت شکوفه است
خیز و بکن تفرج گلزار عاشقان

وله علیه الرحمة

چندان بها نیافت ببازار عاشقان
هر روز ذره عشق زیادت همی شود
پوشیده نیست سعی تو در کار عاشقان
بس جان که پی دریغ ببازند اگر کنی
غافل مشو ز دین و پندار عاشقان
حال جلال رنگ رخش میکند بیان
تا میکند خیال تو تیمار عاشقان
بی روی دوست نعمت دنیی و آخرت
بوی ز چین زلف تو ذ ایثار عاشقان
کفی یک کرشمه کم کار تو تمام
پیداست رنگ عشق ز رخسار عاشقان

وله ایضا

ای یار شاد کام که آسوده خفته
جو بنگری ز دو عالم فراغتی دارند
معاشران که مقیمان کوی خمارند
که ملک هر دو جهان در نظر نمی آرند
غلام همت آن عاشقان آزادم
بی که خلوتیانش بجان طلبکارند
بر آستان درت تا بروز پیدارند
حریف خلوة دردی کشان خمارست
در آن حریم که خلوت سرای سلطانست
که شرط نیست که آزرده را بیازارند
شب دراز تو در خواب ناز و مشتاقان
زبس که مردم چشم سرشک می بارند
ز کوی خود من آزرده را بجور مران
بیا که سوختگانت بجان خریدارند
چهار سوی جهان موج خون دل بگرفت
تو گر چه آتش جانی و برق دلسوزی
همان بهست که در پای همت بسپارند

ایضا له

جو جان سپرده نیست ای جلال و آخر کار
همی بارم همه روزه سرشک از دیده چون باران
از آن سپاهست که افتادم جدا از صحبت یاران
قدم ملک زمین بنمود و دل در صحبت یاران
همی خواهم که در کویش وطن سازم همه عمره
ولی چون جنت نیست ماوای گنه کاران
ثم جمله جهان گوید و جان در خدمت جانان
مگر روزی گذار آرد ببالین دل افگاران
اگر زاهد نداند ذوق جام باده معذورست
بهل تا در سر کویش بسختی می دهم جانی
که ذوق جرعه مستی نمی دانند هشیاران

خوشا اوقات آن شوریده مست خرابانی
که هم پهلوی رندانست و هم زانوی خماران
تو پی دردی و معذوری اگر بر من بخشایی
هر آنکو نیستش دردی چه داند حال بیماران
تو گر مانند بخت عاشقان خفته در خوابی
رقیبت آگهست آخر ز آب چشم بیداران
الا ای باد نوروزی گذر کن بر سر زلفش
نقد او ببین تا چیست احوال گرفتاران
دماغ هم جز ببوی زلف مشکینت نمیسوزد
و گر نه مشک بسیارست در بازار عطاران
بعیاری جلالا گر فتی زلف عیارش
کنون نام تو نقشی گشت بر بازوی عیاران

وله ایضا

چه نکهتست مگر بوی بوستانست این
چه دولتست مگر روی دوستانست این
علاج این تن رنجور ناتوان آنست
ز اشک دیده که مانند ناردانست این
دوای این دل مهجور ناتوانست این
عجب که جوشش صفای عشق افزونست
ما را سود از آن گر تراز یانست این
ز دست دوست بدستان جدا نشانست این
کنون کف من و جام شراب ای زاهد
عنان عمر که با باد هم عنانست این
هر آنکه دید بفصل بهار آه مرا
گمان برد که مگر موسم خزانست این
مگر سهیل سحر را که کار دهانست این
جلال طرف گلستان و صحبت یاران
برفت بلبل شیدا چو من بطرف چمن
من ز دست که خود حاصل جهانست این
هر کس بجست و جوی هر گوشه گفت دوست
خوشا کسی که بغفلت ز دست نگذارد
در پرده وصالش کس ره نبرد بویی
گمان فرستم تا با لبش سخن گوید

وله ایضا

یکچند بت شکست و یکچند بت پرستید
در سر سری هوای ما را هوای روی
روی دلم نگرداند زان دو هیچ روی
از عاشقان بیاید هر لحظه های و هوی
وان شوخ میفزاید هر لحظه های و هوی
جایی که حاضر آیند خوبان هر دو عالم
سهلست اگر بر آید جانی در آرزوی
چون باد صبحگاهی بگشود بند زلفش
دیدم دل غمی را آویخته بمویی
گر جان در آرزویش بر لب رسد چه باشد
از کوی تو بدر نیست راهی بهیچ سویی
یکدم خیال قدش از دیده نیست غایب
سروی چنین نروید در هیچ طرف جویی
در کوی دوست زنهار آهسته نه قدم را
افتاد در زبانها زان روز گفتگویی
روزی جلال میگفت از راز عشق رمزی

ایضا له

عاشق سوخته دل رنج بجانی دگرست
از جهانش چه خبر کو بجهانی دگرست
بس که از خون دلم لاله خونین بشکفت
هر کجا می نگرم لاله ستانی دگرست
چاره ساز که بیمار زمانی دگرست
ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر
عافیت خواستی از من چو دل مرغ ابن
بر سر کوی تو پی نام و نشانی دگرست
درد دل خلق یقینم که گمانی دگرست
حاصل از دوست بجز گریه ندارم لیکن
نکته موی میان تو عجب باریکست
هر سر موی از آن نکته بیانی دگرست
بر رخ خوب تو او هم نگرانی دگرست
آفتاب ارچه ز اعیان جهانست ولیکن
شد ببوی زلفت زنده جاوید جلال
کز لطافت لب شیرین تو جامی دگرست

ایضا له

ای سایه بان خورشید از مشک ناب بسته
بگرفته گیسوی شب بر آفتاب بسته
بالای تو ز زلفت سرو یست عنبرافشان
رخسار تو ز خطت ماهی نقاب بسته
صد فتنه را با فسون در چشم خواب بسته
زلف کج تو داده بر باد خاک عنبر
جادوی زلف شستت در چشم می پرستت
روی تو از لطافت آتش در آب بسته
مستی که هست دایم دل در شراب بسته
ای سایه بان حسنت کز عنبرش طناب است
ای چشم ناتوانم در آرزوی لعلت
بینی همیشه زین سان بر هر طناب بسته
دل خون گشوده از جان یاقوت ناب بسته
شد اول جگر خون واند ز دیده بیرون
از تاب مهر رویت در کار جان عاشق
بار دگر جگر شد خون مذاب بسته
گر دست نرگس تو خون جلال غارت
وز بند زلف او را در اضطراب بسته

وله طاب مثواه

بوی ز سر زلف نگارین بمن آرید
یک نافه از آن طره مشکین بمن آرید
وز زلف و رخش لاله و نسرین بمن آرید
تا بو که بشیرینی جان را بلب آرم
یک ره سخنی زان لب شیرین بمن آرید
از چشم و رخم سیم و گهر تحفه بریدش
آخر سبک آن ساغر سنگین بمن آرید
از پیش دلم این ببرید آن بمن آرید
مخمورم و جانم بسوی می نگرانست
با کعبه بمن می نرسد بوی خرابات
از می کده بوی می رنگین بمن آرید
غم را نخورد جز دل غمگین بمن آرید
کو صبر که از دور رسد بوی بمحمود
خواهند که از خاک برآیم پس صد سال
روزی خبر عاشق مسکین بمن آرید
احوال جلال از غم هجران بچه سانست

ایضا له

وقتست که در بر رخ اغیار ببندم
وز جان کمر بندگی یار ببندم
در میکده بنشینم و زنار ببندم
من خوف کمری از پی این کار ببندم
چون فتنه آن چشم و آشفته آن زلف
مرهم این سینه افکار ببندم
گر کار شما ریختن خون دل ماست
تا دست جنان نرگس عیار ببندم
ای باد غبار از سر کویش بمن آور
از پای در آورده مرا زلف تو بگذار

یک شب درآن دیغ بپندار ببندم
درحلقهٔ آن زلف نکونسا ببندم
برجین سرزلف تو کردست بیا بم
تا ربیت ثم جان جو کند عزم جدایي

ولهٔ علیه الرحمة

عجب مدار که آب حیات کم نوش
کد درحضیرهٔ قدس اوفتد غریو وخروش
بدور کل بنشینید بلبلان خاموش
خلاف شیوهٔ این ناهدان زرق فروش
ندانم این می ناب از کدام میکده بود
ازان زمان که ترا من کمان شذانی عشق
مکن ملامت مستان عشق ای هشیار
اکر جلال بنالد زشوق معذور پست

ولهٔ ایضاً

هم ازین کوی طلب کن اکرت کامی هست
هرکجا دانهٔ افکنده بوذ دامی هست
هرکی رابنذ وینک سرا نجامی هست
آنجنان واله وآشفتهٔ آن زلف ورخم
زمن سوخته سوداي تو ي ورزم و بس
نکند آرزوي حور وتمناي بهشت

أیضاً لهٔ

مشکن بدست خویش که آن هم شکست تست
کین دولت از براي سر زلف بست تست
دلرانکاه دار که جاي نشست تست
از سهم ناوکی که کشادش زدست تست
انکس که کرد سرزنشم جون ترا بدید
سرپایمال کشتهٔ ودل ودست کیر وجان
بپید دست صبر وفرو بست پاي عقل
از وصل یار دست بشو کین هوس حلال

ولهٔ أیضاً

جشم کریان مرا بالعل خندانت خوشست
درپناه سایهٔ سرو خرامانت خوشست
بس برین درکاه نالیدیم ونامد رحمت
ازبراي قید دل زنجیر مشکینت نکوست

ولهٔ علیه الرحمة

از درد خویش وحسن تو یک یک خبر کنم
یکبا رجون بر آتش دوزخ کذر کنم
کوته نظر نیم که بر آنها نظر کنم
نامدام ازهول قیامت حذر کنم
هردم سماع شوق بجالي دکر کنم
ازکریه فرش راهمه درموج خون کنم
وانکه جنان زذره تو آهي برآرم
از نو درون خاطر خوذ جا کنم ترا
درعرصه کاه حشر درآیم خراب ومست
آن دم جمال اکر بنمایي جلال را

أیضاً قال

این سخن لعل لب جان بخش جانان برشافت
تیر باران بلا بوذ ودل اهزر داه أو

از دست خیال تو عجب کز عهد عمر
بکذار که طوق دل شوریده خوذ را
کویند جلال ازده کران دیغ فردوز
بسر طواف کنم بدر شراب فروش
زجام باذ اکر یافتم حیات ابد
جنان زبزم طرب برکشیم نعرهٔ شوق
بعهد حسن تو ازعاشقان فغان برخاست
بجان همي خرم آین وکسم رندا نرا
ساقیا عقل مراست کن ار جامي هست
هرکسي راز بند مستي مي خانهٔ عشق
کعبهٔ زند دلانست خرابات مغان
خال مشکین توام کرد اسیر مه زلف
زاهد صومعه ورند خرابات مغان
بسخن نام تو شذ زنده جاوید جلال
پایم مبند ازانک دلم دید دست تست
هر پیچ پایدار که از تست سر بلند
یکبار پاي بوس تو دستم نمي دهد
مرکو بدو زدست وتن ازپای کودراي
همجون نشانه پاي بکل دست بر سرم
اي کزي لب راکه طعم لعل خندانت خوشست
موي راشانه مزن برکه مه پرچین مکن
ازلب کوهر فشانت نیست جشم راشکیب
کیسویت سرمي سهد برپای کان شوریده را
برکشتی اي جلال آن زلف وغبغب
روزي کزین سراجهٔ سفلی کذر کنم
کروبیان عرش ومقیمان قدس را
نارجحیم باز نشانم بآب اشک
برمن نعیم جنت اعلی کنند عرض
درروز رستخیز که سربرکنم زخاک
هرلحظه سازعشق بسوزي دکر زنم
جان ما دوري زخاک کوي جانان برشافت
شعلهٔ زذ شمع رویش هردو عالم محو شد
کعمش جانت ازان لب کشت خبر کز نازکی

از حلقهٔ او مشک تخروار ببندم
من هر نفس او را بهمه تار ببندم
کو یار که من دیغ زاغیار ببندم
که حلقهٔ در این کعبه که ام درکوش
که عاشقان همه مست شد وعارفان مدهوش
همیشه غاشیهٔ سرمي کشیم بدوش
ببین که پرده خفي می درند وپرده بپوش
که هرجه بر سر آتش بوذ برآرد جوش
بحفته پیش آر که درمجلس ما خامي هست
ما ء ومي خوردن ازین مي که تا جامي هست
که نیم اکه اکر صبحي وکر شامي هست
هرکسي را که دلي هست دلارامي هست
هرکه درمجلس او جون توکل اندامي هست
تا نشاني زجهان هست توانامي هست
بکشاي دست من جو سرم پاي بست تست
بوپسیذ پاي من که بلي حق بدست تست
موقوف نوک ناوکي از جشم مست تست
آن سرکشي که درسر زلف بشست تست
برتر ز سایهٔ سرسودا پرست تست
کویا آن شکر شیرین بدندانت خوشست
همجنان آشفته آن زلف پریشانت خوشست
کویا با نالها آه درهٔ مندانت خوشست
وزبراي حبس جان جاه زنخدانت خوشست
همجو طفلان روز وشب باکوي وجوکانت خوشست
وانکه بسوي عالم علوي کذر کنم
وزنا له عرش راهمه زیروزبر کنم
کاهل بهشت راهمه خونین جکر کنم
وانها که غیر تست زخاطر بدر کنم
شوریده وار رایت عشق تو بر کنم
یابم کال وصل وسخن مختصر کنم
کوي جانان از لطافت زحمت جان برشافت
ذرهٔ بي تاب تاب مهر تابان برشافت
پشت برجان کرد وروي از تیر باران برشافت

قالب

کربنور سینه أم زین پیش طوفان برشافت
برک کل سرتیزي خار مغیلان برشافت
خوذ جکونه برتواند یافت همجون عالي
هرکه دراین پرده محرم شذ زخوف بیکانه کشت

ولهٔ علیه الرحمة

نفسي پیش نیامد نفسي پیش نرفت
عمر بکذشت وامید از دل درویش نرفت
باذهٔ عشق که نوشیذ که از خویش نرفت
آمذ وزنده شذم رفت وبرآمذ نفسم
ازوفا بوفکه ترکش نکرفتم ودند
نوک مژکان تو درجشم من آمذ روزي

أیضاً لهٔ

با تمناد حشر نیاید بهوش باز
پنی که شام مست کشندم بدوش باز
کز دست دوست زهر نانذ نوش باز
بکشاذ حلقهٔ وشذم حلقه کوش باز
شذ درسکون صومعه سررشته ام زدست
درخواب دوش طرهٔ او داشتم بدست
درهجر ناله میف ندارد که کل جو رفت
بعدا زهزار سال لبت نام اکر برم

ولهٔ طاب مثواه ایضاً

ببین آشوب درعالم که من کفتم نمی یارم
دلم جون غنجه پرخونست وبشکفتن نمی یارم
ازان خاري که افکندست هجران زیر پهلویم
جوا وقات جلال آشفته می دارد سرزلفش

أیضاً لهٔ علیه الرحمة

مغزم درآکندست زسوداي توبجوش
بردار پرده ازرخ وبرعاشقان بپوش
بي تو مرا مباذ می وزندکي حلال
دوشت بخواب دیدم ودوشم بدوش تو

أیضاً لهٔ رحمه الله

وامروز سرز شرم ببالا نمی کنم
کیسرم که من بروي تو پیدا نمی کنم
من قصد خون خویش بعمدا نمی کنم
من قطره را مساوي دریا نمی کنم
آخر تو باز ده بکرم جان زار من
در دل بجز هواي تو راه نمی دهم
تا کرده ام تفرج بستان عارضت
تا دیدم از هواي رخت کریه حلال

ولهٔ أیضاً

کز غرقه کاه موج بساحل نمیشوذ
درکردون مراد حمایل نمي شوذ
هردم بحالتي دکر اکم زدست غم
کویند سعي کن که شوذ کام حاصلت

ولهٔ ایضاً علیه الرحمة

قالب خاکي من شذ غرقه دردریاي اشک
پاي او دردیغ مالیدم شذ از مژکان برنج
شعلهٔ دل برآورده از کریبان جلال
رفت عمر وغم عشقم زدل ریش نرفت
آمذ وزنده شذم رفت وبرآمذ نفسم
سالها خاطر درویش تمناي یافت
کرشذم بیخبر از عشق مدارید عجب
خیز ازین در بسلامت سرخوذ کیر جلال
افکند کل زجهرهٔ خوذ روي پوش باز
آنرا که در ازل خرد وهوش باز
هر صبح کر شراب کنم توبهٔ نصوح
آنرا شراب صرف محبت بوذ حلال
آزاد کشتم از کره زلف او ولي
مرا دردیست اندر دل ولي کفتن نمي یارم
نخواهم کفت حالم با طبیب خویشتن روزي
تو وصف حسن آن روي از من دلجه میپرسي
برمن تا نی آید صباي از سرکویت
آن دم که میکذشتي اي سروسبزپوش
جشمم جوبر شمایل قد تو اوفتاذ
آنم که دلبران زغمم جوش میزنند
درپردهٔ وپردهٔ عشاق مي دري
روزي بپا بکردن مقصود حلقه کن
دارم غم نهاني وپیدا نمي کنم
دي ماه رابروي تو تشبیه کرده ام
خوذ داني این قدر که دلها تو بردهٔ
دیغ بقصد خون دلم سعي میکند
بحر از کجا وجشم کهر بار از کجا
یک لحظه درد عشق تو از دل نمي شوذ
کو بند پند ده دل شیداي خویش را
در ورطهٔ ایست کشتي صبرم ببحر عشق
اي دل مبر امید که بي هیچ رنج دست
صد بار اوفتاذ بدام بلا جلال
اي بما نزدیک همجون جان ودور از ما جو دل

کردني کر نازکي بار کریبان برشافت
هرکه با این درد الفت یافت درمان برشافت
زانک آتش پیش ازین درزیر دامان برشافت
هیچ کاري همراه دلم از پیش نرفت
کر بنالم من جه لیسوخته عیبم مکنید رفت درمانم ودردم زدل ریش نرفت
جه ستم برمن ازان شوخ جفاکیش نرفت
خون جکانیست که از جشم من آن نیش نرفت
سرنهاذ آنک ازین در بسر خویش نرفت
وزبلبلان خسته برامذ خروش باز
پاي من وطواف درمي فروش باز
دستم نسیم غالیه دارد زدوش باز
بلبل زبان ببندد وکرذ خموش باز
خون درتن جلال درآید بجوش باز
غم درداندهٔ دارم ولي سفتن نمي یارم
که دردل پیش ازین این درد بنهفتن نمي یارم
خیالش نیک مي داند که من خفتن نمي یارم
جه شاید کرد با زلفش برآشفتن نمي یارم
ازغمزه ناوک افکن وازجهره کل فروش
دوذم بسر برآمد وازمن برفت هوش
بي مي ترا مباذ یکي شربت آب نوش
وامروز جان هیچ هم از آرزوي دوش
دست جلال راکه تراهست حلقه کوش
باکس حکایت دل شیدا نمي کنم
کیرم که من کشم تقاضا نمي کنم
درسر بجز خیال تو ا جا نمي کنم
دیکر بهیچ باغ تماشا نمي کنم
دیکر حدیث ماه وثریا نمي کنم
وزدیغ نقش روي تو زایل نمیشوذ
بسیار پند دادم وعاقل نمي شوذ
لیکن بهیچ حال غم از دل نمي شوذ
من سعي میکنم وحاصل نمي شوذ
خوذ پند مي نکیرذ وکامل نمي شوذ
یا جو جان خواهم که باشي دربر ما یا جو دل

لعل لب بگشا زهم تا جان شود پیدا جو دل | تو بنزد ما عزیز و آشنای همچو جان
دل جو من تنها ز جان و من زجان تنها جو دل | سرمه کش چشم ما از خاک پایت و من
کرده ام در اندرون سینهٔ خود جا جو دل | ای جلال از سر برون کن آرزوی زلف یار

وله ایضاً علیه الرحمة

ور سپهر بود مهر تو تا خاک نکرده | تا گردش افلاک بود مهر تو ورزم
در بحر محالست که خاشاک نکرده | از گردش عشق آنکه خبردار نباشد

ایضاً له طاب مثواه

ای جان شوان مهر تو ورزیدن ازین بس | تو پرتو خورشیدی و واجب دل ما را
خواهند بجان مهر تو ورزیدن ازین بس | تو هر دو جهان ارزی و ارزد دل ما هست
بر آدمیان مهر تو ورزیدن ازین بس | گفتی که جلالا بس ازین کام دلت هست

وله ایضاً علیه الرحمة

خرمن ماه خوشه چین باشد | تا ترا کار قصد جان و دلست
غایت عاشقی همین باشد | در سماعی که عشق بازانرا
همه را جان در آستین باشد | پیش رخسارهٔ منور تو
خود چه پروای حور عین باشد | ای که عار آیدت ز وصل جلال

وله طاب مثواه

وین دیگ هنوز هست بر بار | پیوسته قدت که هست بروی
کاندوه توام خورم بسر بار | باریست گران جدایی دوست
من توبه شکسته ام دگر بار | چون چشم جلال در غم عشق

وله ایضاً

چو یاور نیست بخت از من چه تقصیر | تو از ما فارغ و ما در تک و پوی
و گر خواهی حساب اکنون ز سر گیر | فلک راهست سودای تو در سر

وله علیه الرحمة

پسر ما و آستان سودایت | در تمنا بیم کام دل از تو
عنبرین زلف یاسمن سیمایت | در همه باغ و بوستان گشتیم
نور رخسار عالم آرایت | ای بسا دل که داده است بباد
زهوای لب شکرخایت | وای بسا جان که آمدست بلب

بند زلفت بر کشاقی شد دلم پیدا جو دل
جان بجای ماند و دل جای و من جایی جو دل
قطرهٔ خونست لعلت من خیالش را ازان
دل نیست که در کوی تو در خاک نکرده
زآیینهٔ رخساره بکسو فکن آن زلف
از جان نرود نقش تو تا چرخ نشوید
در ره دین نیابند دل و جانم اگر چه
ناموس جلال ار برود باک ندارد
مایم و بجان مهر تو ورزیدن ازین بس
دل رفت و بجان جات کنم تا تو بکوی
آنان که بدل قصد تو کردند ازین پس
تو آدم حسنی و بود واجب و لازم
هر کرا خال عنبرین باشد
غمزه ات چون کمین کند بر خلق
روی تو خرمن گلیست کز او
شیوهٔ دلبری همان باشد
آستین بر فشان که بر نثار
آفرین بر جمال تو که بسر او
ای درج ثمین تو گهر بار
باغیست رخت ز بس لطافت
از دل بنشست جوش عشقت
بر من ستم زمانه بس نیست
باقی بده آن شراب گلرنگ
سیه چاهیست زلفت تار و دلگیر
بشد تدبیر و عقل و رایم از دست
من و جان دادن اندر جست و جویش
چگونه دین برد وزم ز رویت
جلال از بخت خود کامی ندیدی
دست ما کی رسد ببالایت
بعد ازین تا که زندگی باشد
وه که دورم جه تیره میدارد
وه که خورشید را خجل کردست
وای بسا جان که آمدست بلب

ما بنزدیک تو خواریم و غریب آشنا جو دل
عالمی پر خون کنم از چشم خون پالا جو دل
تا کی باشی از ایشان بستهٔ سودا جو دل
جان نیست که از دست غمت چاک نکرده
نوری ندهد آیینه تا پاک نکرده
آری کران روز که افلاک نکرده
پیرامن آن بحر خطرناک نکرده
نای نکند رند جو بی باک نکرده
در سینه نهان مهر تو ورزیدن ازین بس
مانده کان مهر تو ورزیدن ازین بس
در هر دو جهان مهر تو ورزیدن ازین بس
ای سرو روان مهر تو ورزیدن ازین بس
گر کند ناز نازنین باشد
تنگ جان بابت کمین باشد
کار ما ترک عقل و دین باشد
بزم بر آه آتشین باشد
روی خورشید بر زمین باشد
گل نه با خار همنشین باشد
لعل شکرین تو شکر بار
آورده بنفشهای تو بار
نسرین و گل و بنفشه بر بار
وین بار زیاده تر ز هر بار
من ابر نیم که گهر بار
در دیوانگان بسته زنجیر
چه تدبیر ای مسلمانان چه تدبیر
چه چاره جز چنین رفتست تقدیر
جو سودای جوانی در سر پیر
که خوابت را بجز غم نیست تعبیر
خیز تا سر نهیم در پایت
جان ببازیم در تمنایت
نیست سروی بقد بالایت
آن سر زلف باد پیمایت
شب و روزم اسیر غم دارند | روی زیبا و زلف رعنایت

دیع مستغرق تماشایت | مردمی کن پا بنزد جلال

وله علیه الرحمة

ای نسیم صبح گاهی این چه بوست | ای عزیزان الغیاث از جور یار
در خم چوگان او مانند گوست | عکس رنگ روی او در چشم من
صبر کن تا گل برون آید ز پوست | دوست ترک دوستان کرد و برفت
فکر آن دم کن که آب اندر سبوست | جز حدیث عشق در گوش جلال

وله علیه المغفرة

ور نه از جان من برآید گرد | آنکه دل در وفای او بستم
همچو پروانه گرد شمع مگرد | تو بخواب چه آگهی ز آنکس
باغبان آن گلی که می پرورد | هر که در پیش زخم ناوک دوست
از محبت نمی شود دلسرد | گر نمیرم بدست بوس ز بیم

وله علیه الرحمة

رخ بپیاده تو روز نوروز | بلبل که نوا همی نوازد
شمعی ز جمال خود برافروز | این درد بدل شود بدرمان
بر من نگریست از سر سوز | این طرفه نگر که برون بختم

وله علیه المغفرة

آن سوختهٔ غریب سرگشته | از بس که دلم بجست و جویش
بینی مه و آفتاب سرگشته | بشکفت ز دین لاله ما را
از آب حیات آبجو در کشته | ای در غم لعل گوهرافشانت
از بس که بآفتاب در کشته | هر چند حدیث ما دراز ست

وله علیه الرحمة

عالمی در کف عشق تو زبون خواهد شد | بر من آن زلف تو شوریده کشت و گفت
تا سر انجام من از عشق تو چون خواهد شد | ای بسا شب که ز تاب غم هجران رخت
عاقلانرا همگی میل جنون خواهد شد | بلبل جان من از شوق گلستان رخت
کین حدیثیست که هر روز فزون خواهد شد | در ازل با رخ تو عشق همی باخت جلال

وله علیه الرحمة

که گریه بیشتر آید نماز شام غریبان | زمانه هر نفسم شربتی دگر دهد از غم

غمزه ات تیر می زند در چشم
یارب آن ماه هست یا رخسار دوست
بعد ازین جان من و سودای او
وه که باد صبح جانم تازه کرد
این دل مجروح سرگردان من
غنچهٔ حسنش هنوز آبستن است
ریختی خونم پشیمانی چه سود
با لبت اتفاق خواهم کرد
هر شب از سوز سینه همچون شمع
خیز و آبی بر آتشم افشان
ای دل ار نیست تحمل بسوز
روی خوبت بدید و ترک گرفت
جکنم چون بکرم و سپرده مرا
وه که حال درون ریش جلال
این دلجویست و آن دلفروز
زلف سیه تو چون شب قدر
گر مجلس ما نه لایق تست
با شمع چو حال خود بگفتم
تا چند جلال نکر فردا
از بی سببی زنده بر کشته
گم شد دلم آه تا کجا شد
گر موج بر آورد سرشکم
خضر ست هنوز خط و او را
کشتست سیاه زلف هندوت
از آه جلال ناگهان سیحی
جانم از عشق تو بی صبر و سکون خواهد شد
من بتنها نه که با حسن و جمالی که تراست
هردم آید ز غم عشق تو جانم بر لب
زان سر زلف چو زنجیر معنبر که تراست
داستان غم تو کم نشود در عالم
که می برد بسوی سیستان سلام غریبان
نسیم باد صبا بر دیار ما گذری کن
بوقت شام من خسته زار می گریم

تا کند درد و چشم خود جایت
یارب آن سرو است یا بالای دوست
گرنه آید بر من عشقش نکوست
وی مسلمانان فغان از دست دوست
راست همچون لالهٔ بر طرف جوست
خاطر ما همچنان در جست و جوست
در نمی گیرد چه جای پند گوست
نمکی بی نفاق خواهم کرد
من و سیلاب اشک و چهرهٔ زرد
دل ز ما بر گرفت و نیک نکرد
که نخیزد شبی چنین از درد
دیع بر هم زند نباشد فرد
بار دیگر بعون ایزد فرد
بکتابت نمی توان آورد
آن دلخواهست و آن جگر سوز
کو نالهٔ عاشقان بیاموز
کاندر پی هر شبی بود روز
زیرا سیه است هست پیروز
خوش باش بنقد حالی امروز
واندر پی صحبتی دگر کشته
ماندهٔ باد در بدر کشته
از بس که رخ تو در نظر کشته
رخسارهٔ سیم من چو زر کشته
پیش دهن تو مختصر کشته
نه طاق سپهر حلقه در کشته
دلم از آتش سودای تو خون خواهد شد
کو بپا بخت منش راهنمون خواهد شد
آه من بر فلک آیینه گون خواهد شد
ناگهان از قفس سینه برون خواهد شد
جان او کشتهٔ سودا که کنون خواهد شد
که می برد بسوی خان و مان پیام غریبان
بدوستان قدیمی رسان سلام غریبان
که جای شربت ناکامیست کام غریبان

که آفتاب شاید فراز بام غریبان   ز تاب غربت و غم موج خون باوج برآمد

وله ایضاً علیه الرحمة

بپای گلرخان باخبان   من از دانش نفورم وازادب دور
نصیب ما فدای بی نصیبان   مرا دردی که دارم از تو در دل

وله علیه الرحمة

لیکن فراق ندهد امانم   جانم ز لعلت نادین کایی
دستی بزن تا جان فشانم   جون دست بوسی راهم ندادی
با اوبدستان هم داستانم   همچون جلال از دریای معنی

وله علیه الرحمة

کاحوال عالم پیدا نباشد   کفتی که وصلم فردا پباید
جور تو کفتن یارا نباشد   از غم جلال پیت افتاده با تو

وله علیه الرحمة

ازان جهت که کل و نوبهار من اینست   بهل که در طلبش روزکار بگذارم
اکر بپرسیم آید نثار من اینست   مرا تو توبه مده زانکه بشکنم در حال
که خوی مردمک اشک بار من اینست   مرا مکو که بیار اختیار خویش مده
که موجب خلل کار و بار من اینست   جز آستان تو کر باغ جنت است مرا

وله علیه الرحمة

سیر عشق ز تیغ قضا نیندیشد   کسی کند بملامت جزای بیخبران
که از ملامت روز جزا نیندیشد   بخود فرو روم از فکر زلف تو هر شب
که مست عربده جو از خطا نیندیشد   ضرورتست بر آنکس که عشق میبازد
که پیش قبله کسی جز دعا نیندیشد   بسان غمزهٔ تو نیست طالع دیکر

وله علیه الرحمة

که جو خورشید بتنها شدن آیین دارد   کرند او در هوس قصد من مسکینست
کین کدا بین که چنان شمع ببالین دارد   آفتاب از کف پای تو همی سرمه کشند
همه دانند که قصد من مسکین دارد   تا با خر نفس از دل برود نقش ترخت

وله علیه الرحمة

مرا بغربت اکر روز تیره است عجب
سحر جون غنچه بکشاید کریبان
خروش بلبلان تیغ در جنک
جه خوش باشد که بنشینند در باغ
قدح در دور ما در خاک ریزند
جلال آن کز حبیبش ناکزیرست
ای قامت تو سرو روانم
کفتم که رازم پنهان بماند
پای فرو کوب تا سر بیازم
بلبل که بر کل دستان سراید
کل هم جو رویت زیبا نباشد
دردی جو دردم مشکل نباشد
بیمار خود را هم پرسشی کن
احوال خود را پیش که کویم
برادران و عزیزان نکار من اینست
کسی که نالهٔ زیرم شنید و کریه زار
بنوبهار مکن دعوی بلاله و کل
مراسریست که در پای دوست خواهم باخت
زمن میپرس که تا چند خون دل بارد
جو کار من بخلل شد ملامتم مکنید
جو خاک بر در تو خوار مانده است جلال
کدای کوی تو از پادشا نیندیشد
مرا که عاشقم از ترک سر چه اندیشه
کسی کند بملامت جزای بیخبران
جباک جشم تراکر بریخت خون دلم
کسی که روی تو بیند دعا کند زیرا
جلال را همه اندیشه از بد اندیشست
آن جه شکست که آن طرهٔ پرچین دارد
همجو خورشید زد دوش شوان دیده ازو
جون ببالین من آید همه عالم کویند
بکذرد بر من و رحمت نکند برجانم
عالمی شد همه شوریده او جو فرهاد
بادل و دین بسر کوی غمش رفت جلال

بیپش دیده من کر بند نام غریبان
بیا بشنو خروش عندلیبان
جنان کز منبر آواز خطیبان
بجا بودم کند پند ادیبان
دریغ آید که کویم با طبیبان
بباید برد پیش جور رقیبان
بی تو روانست از تن روانم
جشمت جرا شد در خون جانم
باری مکن دور از آستانم
در وصف لعلت در های چکانم
نرکس جو چشمت رعنا نباشد
حالی جو حالم رسوا نباشد
امروز خواهم فردا نباشد
دستش نکیری بر پا نباشد
بت چمن بر سیمین عذار من اینست
نکرد رحم بر احوال زار من اینست
که از جهان شرف روزکار من اینست
که اسم توبه نا استوار من اینست
که خود زهر دو جهان اختیار من اینست
قرار نیست که دار القرار من اینست
بر آستانهٔ تو اعتبار من اینست
که پادشاه ز حال کدا نیندیشد
که از ملامت روز جزا نیندیشد
که هیچکس بنوذ کز بلا نیندیشد
که از تحمل بار جفا نیندیشد
که خون خلق خورد و از خدا نیندیشد
تو جاره آش بیندیش تا نیندیشد
وان جه جینست که در طرهٔ مشکین دارد
سر جرا بامن دلسوخته سنکین دارد
زین همه نور دران جشم جهان بین دارد
زانکه داغ نظر روز نخستین دارد
تا جه شورست که در شکر شیرین دارد
وان زمان در غم او نه دل و نه دین دارد

٤٤٧

آه کر تو آهی دم نمی یارم زدن   سر بسر تا شب ز زانو بر نمی یارم کرفت
دل ز غم خون کشت لیکن دم نمی یارم زدن   جانم آمد بر لب اما لب نمی یارم کشود
پنجه با سر فتنهٔ عالم نمی یارم زدن   با که کویم درد خود کز دست این نامحرمان
من که در عالم دمی خرم نمی یارم زدن   بی لب لعلت دلم ریشست مانند جلال

وله ایضاً علیه الرحمة

آنچه خواهست که نه لوح بماند و نه قلم   من که با دوست نشستم برا دل خویش
نیست با درد تو جان در حرم دل محرم   صنما روی بپوشان ز نظر ها و رند
فارغ از کلشن فردوسم و باز ارم   هر که با درد تو خوش کشت نجوید درمان
که یک آه کند عالم موجود عدم   دعوی عشق هر آنکس که کند همچو جلال

وله علیه المغفرة

صبا جو از دل کم کشته ام نشان آورد   اکر نه جان عزیزی چرا دمی پی تو
ز شوق مردم چشم آب در دهان آورد   هزار بوسه لبم زد ز شوق برد هنم
عجب نباشد اکر باد زعفران آورد   ز دست هجر تو بر جان بیقرار من

وله علیه الرحمة

جون دست نمی رسد بدامن   عشق تو رسید و کرد تاراج
آتش جو در او فتد بخرمن   بازیچه مدان که آتشی هست
صد جان بستان بعوض احسن   ای حلقهٔ زلف تابدارت
وین کره آفتاب بشکن   تا چند جلال دل شکسته

وله علیه الرحمة

قدم ز پیش تو دشوار بر توانم داشت   مراست جو کاهی و بار غم جو کوه
مکر ز راه خود این خار بر توانم داشت   سرشک من نجاست کاستین یکدم
ز پیش دیدهٔ خونبار بر توانم داشت   بترک سر نکنم جون جلال اکر روزی

وله الرحمة علیه

دست بر هر جانهم کین جا کجاست   ای فلک در جنب آن رخسار ماه
وین زمانم خواب در شبها کجاست   نیستی ای سرو هم بالای دوست
پرتوی زان عارض زیبا کجاست   تا بر آنند از دل و جان عالمی
نکهتی زلف عنبر سا کجاست   تا شود آب از خجالت در تاب

وله علیه الرحمة

درد تو تا در سینه دارم دم نمی یارم زدن
جانم آمد بر لب اما لب نمی یارم کشود
سپر نمی یارم کشید از طرهٔ عیار او
عالم از نوروز خرم شد ولی زانم جه سود
در ره کعبهٔ مقصود و بیابان حرم
نبرد خواب مرا هیچ شب از دست خیال
می نوشتم صفت شوق تو بر لوح دل
حیف باشد که کسی محرم این راز شود
من که در خاک سر کوی تو مسکن دارم
جون ببینم دهن تنک ترا بیم بود
صبا ز زلف تو بوی بعاشقان آورد
هزار جان بسزد از مژده کر باد دهند
خبر ز جین سر زلف مشک بار تو داد
دلم ز لطف تو رمزی بکوش جانم کفت
ز اشک جهرهٔ من هیئت دیت بود آمد
کسی لحضرت تو قرب یافت همجو جلال
ای زلف تو بخت تیرهٔ من
زین بس سر ماه و خاک پایت
سوده تر و خشک جمله یکسان
تا غمزهٔ تو دلی رباید
آن کاکل عنبرین برافشان
دل از هوای تو دشوار بر توانم داشت
نه آنجنان شراب شبانه سرمستم
بدین صفت که مرا دیده در تو حیرانست
ز جان من دمکی تا بجانست میکوشم
ازین هوس که مراد رسست ظن مرید
دل که از من کشت ناپیدا کجاست
مدتی شد تا ندیدم روی دوست
بی رخش تاریک باشد جشم من
پیش ازین در خواب می دیدم خیال
عالمی در ظلمت غم سوختند
تا بتن جان و جسم ن باز آورد
ره نمی داند بسوی او جلال

دیده شبها تا سحر برهم نمی یارم زدن
دل ز غم خون کشت لیکن دم نمی یارم زدن
یک نفس با همدمی محرم نمی یارم زدن
ناله زین ریش پی مرهم نمی یارم زدن
هر که از سر نکند پای زهی سست قدم
دوست در پیش نظر جون بهم دیده بهم
اکرم جمله جهان دشمن جانند جه غم
هم آنست که مردم بپرستند صنم
دل که باز خشم تو خو کرد نخواهد مرهم
مدعی باشد اکر هیچ بنالد ز الم
نسیم آن بتن رفته باز جان آورد
که زنده لشنکان بوی بوستان آورد
بکام دل نفسی بر نمی توان آورد
از آنکه نام دهان تو بر زبان آورد
همان خدنک که ایام در کمان آورد
که روی سوی تو و پشت بر جهان آورد
تاریکی او جو روز روشن
جان و دل و صبر و هوش از من
این دود که میرود ز روزن
ارباب قلوب را نشیمن
بی دوست بود بکام دشمن
جکونه خاطر ازین کار بر توانم داشت
که راه کلبهٔ خمار بر توانم داشت
کمان مبر که من این بار بر توانم داشت
ز پیش دیدهٔ خونبار بر توانم داشت
ز جین زلف تو زنار بر توانم داشت
یارب آن شوریدهٔ شیدا کجاست
من جنین تنها و او تنها کجاست
پایهٔ خورشید بنکر تا کجاست
سر بیالا کن که آن بالا کجاست
عشوهٔ زان نرکس شهلا کجاست
نکتهٔ زان لعل شکرخا کجاست
آخر آن دردانه را دریا کجاست

وله علیه الرحمة

هرشام شمع چرخ زطارم درافکنم
روزی زتاب درد یک منجنیق آه
مغز زمانه جوش زند هرشبی جو من
کز تخت وملک جسم همکی زان من شود
از کریه جلال درآید بموج خون
درین ایام کس غمخوار ما نیست
سری دارم فدای وصل لیکن
میان عاشقان یکانه دانش
مشو مغرور حسن ای صاحب حسن
بترکستان رویت خال هندو
بسوی زان دهان عمری نوم بخش
تا کی از طلبت دل بجهان درکرده
شمع سان جان من از هجر لب شیرینت
مهر روی تو در آینهٔ دل هست جنانک
قد تو بخت بلندست وجوکیرم ببرش
بکشم محنت هجران تو درکردن جان
ازان سنبل که بر کلنار دارد
ندارد کویا قطعا سر ما
خط سبزش بکرد لب جو طوطیست
خطا باشد که زلفش مشک خوانند
زباد جین سیمین شاخ سروست
جلال از بار هجران سر نکردد
هرکرا دلدار باید درد بی درمان کشد
دل نکویندش که در روی نیست مهر دلبری
بشکند صد قلب تیر غمزه اش در یک نظر
بار رخت کر در نظر آید جمال دیکری
از پی زلف تو جون ترک خطا هندوی جین
بادلی بی طاقت بر غصهٔ غمکین جلال
شب نیست کز غمت دل من خون نمی شود
از پا درآمدیم زدست غمت ولی
با درد عشق ودوری رویت اکر دلم
شد دامن وصال تو از دست من رها
برما اکرجه توستم افزون همی کنی

وز آه تیره دود بعالم درافکنم — از جهره که فشانم برجان زار خود
نه قلعهٔ فلک همه از هم درافکنم — یک دم برآورم جو دم صبح وچرخ را
درپای عزم ضمیر می غم درافکنم — از سوز من بسوزد وخاکستری شفق
ترسم زدست بخت که خاتم درافکنم — زردی ومرهمی اکر افتد بدست دل

وله ایضا علیه الرحمة

مرا با دیت برده هجر پا نیست — دلا در آتش دوری هسی سپا ز
هران عاشق که با درد آشنا نیست — خوشست اذره وغم آزاد بودن
که دور حسن راچندان بقا نیست — تو عمری نیست در غربت وفای
عجب دارم که اصلش از خطا نیست — بنقدای جان بپا تا باده نوشیم
که بنیاد بقا جز بر فنا نیست — جلال از عشق ارزوزی نماند

وله علیه الرحمة

صورت مهر در آینه مصور کرده — جون خیال لب ودندان تو در جشم آید
با قدم بخت قدم راست برابر کرده — اکر آبی زده قامت بزمین انداذی
تا مکر دولت وصل تو میسر کرده — هم زدست غمت از پای درآید جو جلال

وله علیه الرحمة

که شکر پاره در منقار دارد — تو خورشیدی وجانم ذره آسا
جو در هرجین دو صد تاتار دارد — نکویم مشک تاتارست زلفت
سراسر سنبل وکل بار دارد — منم بلبل چرا آن زاغ زلفت

وله علیه الرحمة

جان نکویندش که تا بار غم هجران کشد — کفتم از زلفت مرا حاصل پریشانیست کفت
انک پیوسته کمان ابروان زان سان کشد — ای که دندان تا نان کوهر پاکیزه اش
باجمالت کی کسی را دل سوی بستان کشد — زآستین عشق ما کردست وفا بیرون کی
هر کسی کوی دلی از زخم جوکان کشد — سرکشی از حد مبر ما انک کردنش دهد

وله ایضا طاب مثواه

از سر هوای عشق تو بیرون نمی شود — کفتم که بی جمال تو روزم بسر شود
وقتی صبور می شدم اکنون نمی شود — شد دامن وصال تو از دست من رها
در جنب آتش دل وسوز آیم خود ذره ای نماید و صحرا غم شود — هرکز میان دین وخیل خیال تو
مارا بجز محبت افزون نمی شود — از دست شد جلال زهجران ودست او

جرخ کبود پوش بماتم درافکنم
هر مشعله که هست بطارم درافکنم
کر آتش زدل بجهنم در افکنم
دردم بدل بماند وهم هم درافکنم
کز قطع بدیع تلازم درافکنم
بجز غم کو زمایکدم جدا نیست
که جانانرا سر پیوند ما نیست
ولی در مذهب عاشق روا نیست
که عمر راچندان وفا نیست
که عمر رفته را دیکر قضا نیست
نیاری بر زبان کو هست یا نیست
پی سرو باشنده جون حلقه بهرکرده
جون بکریم سر بسوز منور کرده
اشک چشم همه جون لعل وجوکوهر کرده
خاک از لطف لبت جشمهٔ کوثر کرده
هرکه اورا هوس وصل میسر کرده
کل طبع مرا پر خار دارد
سر زلفش که سر بسیار دارد
هوای عشقت ای دلدار دارد
که صد تاتار در هر تار دارد
نشیمن کاه در کلزار دارد
که با روز وصالت کار دارد
دولت وصل انکه خواهد محنت هجران کشد
هرکرا طاوس باید جور هندستان کشد
غاشیه بردوش کوهر از بن دندان کشد
بخت خواب آلوده ای خواجه در دامان کشد
خاک پایت را بجای سرمه در چشمان کشد
اندوه عشقت می خورد یا محنت دوران کشد
وز اشک روی زرد من کلکون نمی شود
ای جان نازنین جکنم جون نمی شود
آری جو جارهٔ بخت جو یاور نمی شود
یک روز نکذرد که شبیخون نمی شود
بر دامن وصال تو مقرون نمی شود

عاشق آن باشد که برخود محنت آسان نهد
کام آن بیند که تن در درد ناکامی دهد
از برای کوهر آن طالب غواصی کند
هرکه ننهد مردوش بر هردو عالم یک قدم
جشم مستش در کرشمه جون کند آغاز ناز
رنج نابرده امید کنج میدای جلال
من شمع طلعت دایر واذ جه قدرم
از دست جشم وزلفت پیش که داد خواهم
برخاکم ار خرامی جون سرو ومن جو سبزه
باران اشک بارم جون ابروبرق خنده
برخاک آستانش هردم مقام سازم
کر از لعل تو کام این جان برآید
عذار تو کلی بالات سرویست
زخجلت کل زبستان برنیاید
شبی خواهم که پنهان پیشم آیی
جلال اوصاف لعل او فرو خوان
از رخت ارغوان نموداریست
نقش سودا که هست بر جانم
روی خوب تو باطراوت جین
نرکس ناتوان جادو یست
دیدم از تو بپای بینایی
حلقهٔ زلف وتیر مژکانت
ای زلف ورخ تو جون شب وروز
این دل خونست وان دلارام
زلف سیه تو جون شب قدر
کو مجلس ما نه لایق تست
با شمع جو حال خود بکفتم
تا جند جلال فکر فردا
ای شمع رخ تو مطلع نور
با پرتو عارض تو خورشید
رخسار تو در جهان فروزی
انکیخته شام را زدود جود
خاطر زده بکلستانش

وقال

ترک سر کوید جو پا در بحر بی پایان نهد — کوی خواهد شد سر ما در سر میدان عشق
چاره بالش بهتر از نه کنبد کردان نهد — انکه بتواند تحمل کرد ناکامی ورنج
دل زمن بستاند وصد منتم بر جان نهد — کل برآید سرخ وسرو او بپای بنشیند ز شرم

وقال

کان می کشد ببندم واین می کشد ببیم — خیز ای طبیب نادان ترک معالجت کن
از خاک سر برآرم تا دامنت بکیرم — ای دوستان مجویید از بند او خلاصی
از آه درد ناکم وز آتش نفیرم — من ترک او نکویم ور جان رود در این سر
وز شوق وصل کوی بهلوت بر حریرم — هرچند دوست هرکز یاد جلال نارد

ایضا له

ولیکن سرو از بستان برآید — بپا تد پر آب جشم من کن
ولی خورشید کی پنهان برآید — لبت جانست وخطت مورو مارا

ایضا له

لب وخطت از ان نموداریست — آن ستاره که ریخت مژکانم
از ریاض جنان نموداریست — روی خوب تو باطراوت جین
از فریب جهان نموداریست — سر زلفت زد ودل تشویشیست
خاک آن آستان نموداریست — خلق مجروح جشم وابرویت
از کمند وسنان نموداریست — لاله زار سرشک وروی جلال

ایضا له

رخسار مه تو روز نوروز — بلبل که نوا می نوازد
شمعی ز جمال خود برافروز — این درد بدل شود بدرمان
بر من نکهیست از بر سوز — این طرفه نکر که نام بختم

ایضا له

جون شمع در آفتاب بی نور — زلف تو بشب روی بنشسته
مانندهٔ آفتاب مشهور — از روی تو شام صبح کرده
آمیخته مشک را بکافور — از دست غم تو در زمانه
آنرا که جمال تست منظور — بردار غمت جلال باشد

رنج را راحت شمارد درد را درمان نهد
وصل آن یابد که دل در محنت هجران نهد
مردمی باید که با ما پای در میدان نهد
روزکارش کام دل بس زود در دامان نهد
سرو کل رخسار من جون پای در بستان نهد
راحت آن یابد که بر خود رنج وغم آسان نهد
پروانه وار روزی در پیش پات میرم
من درد عشق دارم درمان نمی پذیرم
آزادم از دو عالم کاندر غمش اسیرم
کز جان کزیر باشد وز دوست ناکزیرم
یک لحظه نیست خالی از یاد او ضمیرم
بر ما کام جان آسان برآید
که کرد باغ ناکامان برآید
وکرنه در جهان طوفان برآید
نمی باید که مور از جان برآید
که شور از مجلس مستان برآید
وز رخم زعفران نموداریست
از زمین آسمان نموداریست
از ریاض جنان نموداریست
لب لعلت ز جان نموداریست
که زتیر وکمان نموداریست
از بهار وخزان نموداریست
این دلبندست وان دلفروز
وین دلخواهست وان دل اندوز
کو ناله زخویشتن بیاموز
کاندر پی هر شبی بود روز
زیرا سببست هست پیروز
خوش باش بنقد حال امروز
زان حسن وجمال جشم بد دور
بر صفحهٔ روزکار منشور
وز زلف تو صبح شام دیجور
یک خانهٔ دل نماند معمور
بر وصل تو کشته همجو منصور

تیر چشمت می زند هر لحظه تنجیری دکر | هر زمان تیری زنی از نوک مژکان بر دلم
بعد ازینش کی توان بستن بزنجیری دکر | جان ز من میخواستی در پایت افشانم روان
هرکسی از دوستان کردند تقریری دکر | من بسعی دوستان نیکو نخواهم کشت از آنک
ترک تدبیرست چاره نیست تدبیری دکر | جز غزلهای جلال ای مطرب خوش خوان بخوان

همو راست

حیران و خراب و مست و مدهوش | ای نرکس نیم مست جادوت
با این پر و بال و آن تن و توش | هرکس که به پندت بیک زه
وز دست تو نیش می شود نوش | ای دوست مخور غم زمانه
بلبل بفغان و غنچه خاموش | ای خواجه نصیحتم مفرمای

همو راست

نامهٔ زحمت بس از عذاب نویسند | صبر طلب میکندم از دل پر غم
بر ورق کل بمشک ناب نویسند | قصهٔ خون ریز این دو دیده بیداد
کاج بدان زلف نیم تاب نویسند | قصهٔ درد جلال مردم دیده

همو راست

کو دلش آهن و سنکست و دلم سوخته است | دلبرا طرهٔ زلف تو چه پر دل دوده است
که بیک جان که بستد بوی تو بفروخته است | کوییا هم اثری هست ز هستی جلال

همو راست

در هم آمیختهٔ زهری و تریاکی چند | از وجود من و از عشق جز این عشق نماند
تا سری چند به بینیم بفتراکی چند | ای صبا بوی از آن غنچهٔ خندان بمن آر
چند کویی سخن جان بر ناپاکی چند | عشق و تنهایی و غم چند بود صبر جلال

همو راست

که جای فکر درونیست یا مجال خیال | جو روی مال خیالت بخفت چشم ترا
من آن نیم که بهیچم سر از مثال خیال | رخ تو هست بچشم خیال صورت حال
که بر دهند قد سرو توام نهال خیال | ز حسن تست خیال مرا هزاران وجه
شدم خیالی و بنکر که چیست حال خیال | بپرده رفت ز شرم آن خیال یار کنون

همو راست

لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم | جان سپر ساختم ناوک هجران ترا

جشم مستت می زند هر لحظه ام تیری دکر | می نشینم منتظر تا کی زند تیری دکر
این دل دیوانه جون خوکردهٔ زنجیر تست | غیر ازین واقع نکشت از بنده تقصیری دکر
در علاج درد و بیماری که برجان منست | بر سر ما در ازل رفتست تقدیری دکر
جون بتدبیر کس این مشکل نخواهد کشت حل | شعر شور انکیز او راحت تاثیری دکر
در داند در آمد از درم دوش | افکند کمند زلف بر دوش
برخاستم و فتادم از پای | جز او بنشست رفتم از هوش
کشتم بنظارهٔ جمالش | آهو برهٔ بخواب خرکوش
با آن رخ و خال و آن قد و خد | ملک دو جهان کند فراموش
بی روی تو نوش می شود نیش | بنشین بمراد و باده می نوش
عاشق بسؤال و دوست فارغ | من پند کسان نمی کنم کوش
در کوش جلال حلقهٔ کن | کویندهٔ تست حلقه در کوش
من نشنیدم که خط برآب نویسند | آیت خوبی بر آفتاب نویسند
هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم | همچو خراجی که بر خراب نویسند
شرح رخ خوب و زلف عنبر پوشش | کاج بدان چشم نیمخواب نویسند
حال پریشان درد این دل بر تاب | بر رخش از وحشی جواب نویسند
آن چه شمعست که از چهرهٔ برافروخته است | کو جو پروانه دل سوختگان سوخته است
دهن دوست که تنگی ز وی آموخت دلم | در فشانی مکر از چشم من آموخته است
آتشی از دل او در دل من می افتد | کان همه دل یکی شب هم اندوخته است
من ز دیوانگی باد صبا در عجبم | ورنه این آتش سوزان ز چه افروخته است
عشوه ما شکن و برباد مده خاکی چند | آتشی در زده انکار بخاشاکی چند
ما جو غنچه همه دلتنگ و تو چون باد صبا | شادمان میکذری بر سر غمناکی چند
بکشی از سخن تلخ و بدم زنده کنی | آتشی چند در آمیخته با خاکی چند
شهسوارا بکذر بر صف ما صیدکنان | تا بپیراهن جان در فکنم خاکی چند
بس کن ای خواجه که ما باک نداریم از کار | جه بود در رو زبونی بر چالاکی چند
زبس که در نظر آمد مرا خیال وصال | وصال دوست کمان می برم وصال خیال
من ضعیف میانت جو در خیال آرم | بود عیان که خیالیست در خیال خیال
در آرزوی دهانت دلم جنان بکشت | ز خون دیده بشویم روی مال خیال
خیال کفت بهیچ از تن جو موی بسر | دهان نقطهٔ موهوم تست خال خیال
خیال بین که مرا هست بر نهانی درد | که از خیال جمالت بود جمال خیال
جه حال شد که خیالت نمی دهد تشریف | ببین خیال جلال و نکر جلال خیال
بخت برکشت ز من تا تو برفتی ز برم | کی بود باز که جز بخت درای ز درم
پیش ازین یک نفسم بی تو نمی رفت بسر | بعد ازین تا ز فراق تو جه آید بسرم
کفتم احوال دل خویش نکویم باکس | تا همه خلق بدانند که من جان سپرم

بی کل روی

بهم آنست که بی پرواهی ازین غم بدرم | سرو کفتم که ببالای تو ماند امروز
که من از دست تو کر دل ببرم جان نبرم | ترک دینی کنم ار بر سر کویت باشم
می نیامد همهٔ ملک جهان در نظرم | در صبوحی شوان کرد مداوای جلال

ایضا له

سر همه در جشم ماه می کردم | ناوک غمزه بر دلم می زد
ناله تا صبحکاه می کردم | درد دل آوردم آن رخش کوی
خنده هم کاه کاه می کردم | آفتابم بصبح باز آمد
طلبش سال و ماه می کردم | اکر او باز پیش نی آمد
خاک ره جز کیاه می کردم | کرچه تقصیر ما کذشت از حد

وقال

کی صبح برآورد سر صدق و صفا دم | من می خوردم و جرعه برین دخمه فشان
کز رنک و فا بوی ندارد کل آدم | دم می دهدت عمر که از عمر مزن هیچ
کز رنک رخ کاه زند کاه ربا دم | بر خاک جلال ار کذری ای که یقینی
در هوش داری زود تر مستانه شو | مستی چشم یار بین مستی کزین

وقال

در مرد عشقش نیستی باخانه شو باخانه شو | از خود پرستان در کذر با بیخودان پیوند کن
و آنکه کلید عشق را دردانه شو | خواهی که کوی جز جلال از آشنایان درش

وقال

که ترک صحبت شیرین نکار فرهادست | کسی که عیب هوایی کند که در سر ماست
که نزد آتش ما پند دوستان بادست | تو سست عهدی آن یار بی وفا بنکر
که جور دوست جو بر دوستان رود دادست | کسی که دل بتو بست از جفای هر بست

وقال

وصل تو با دو کون برابر نهاده ایم | تهدید ما با آتش دوزخ مکن که ما
باغ بهشت و چشمهٔ کوثر نهاده ایم | از زلف و چشم تست که آشفته ایم و مست
بر دیده بوکه عود مجمر نهاده ایم | عشق نخست تازه و ما با تو هر زمان

ایضا له

چرا چون بخت با من می ستیزی | چه شد کز مهربانان خود ملولی

بی کل روی تو جون غنچه دلم تنک آمد | زهره ام نیست کزین شرم ببالا کذرم
دل ز تو می طلبم باز یقین میدانم | کو بسر کوی تو تا من ز جهان در کذرم
تا خیال رخ خوب تو مرا در نظرست | عشق در دیست که هر روز که آید بترم
دوش میرفت و آه میکردم | در پی او نکاه میکردم
هردم از خون دیده در پی او | قاصدی را براه میکردم
شب همه شب ز دود سینهٔ خویش | من دلخسته آه می کردم
خون دل تا بروز می خوردم | یوسفی را بجاه می کردم
که بی کردم بحالت خویش | کانتظارش بکاه می کردم
یا ثم عاقبت همی کو را | عالمی را سیاه می کردم
سر من می جهید و من خود را | کوشش عذرخواه می کردم
بعد ازین وقت تو بتست جلال | پیش ازین کر کناه می کردم
باز از چمن سرو برآورده صبا دم | ساقی منشین خیز و بده جام دمادم
در جام صفا هاست که پی جام جهان تاب | کاندر خم این خم کده یکوقت مرادم
از اهل جهان یافت نشد اهل وفایی | در کوی فنا چند توان زد ز بقا دم
سربست جو جان چرخ ز بی جانی دیو دست | تقصیر مکن فاتحهٔ بر کل ما دم
کر عاشقی در عشق او دیوانه شو دیوانه شو | زنجیر زلف او نکر دیوانه شو دیوانه شو
کر عاشقی ز غم مخور و آتش عشقش کزین | بس پیش شمع روی او پروانه شو پروانه شو
روی مبین جز روی او سوی مشو جز سوی او | کر می روی در کوی او مردانه شو مردانه شو
کر مرد عشقی مرد سان بیرون نه از خانه قدم | در قعر بحر بیخودی دردانه شو دردانه شو
از مخزن شمس الضحی این قفل ظلمت برکشا | یکبارکی از خویشتن بیکانه شو بیکانه شو
هر آن نفس که نه با دوست می زنی بلاست | خنک دلی که بدیدار دوستان شادست
مکر تو حور بهشتی بدین لطافت و حسن | که این جمال نه در حد آدمی زادست
من آن نیم که بسختی ز یار بر کردم | مکر هوای کسی در سرش بیفتادست
ز بند خلق زیادت همی شود سوزم | که جان ز ما بستد و دل بدیکری دادست
اکر تو تیغ زنی جان خود سپر سازم | که هر که بندهٔ تست از دو عالم آزادست
جلال وقت غنیمت شمار و صحبت یار | بنای عمر ببین تا چه سست بنیادست
ما سر بر آستانهٔ دلبر نهاده ایم | آنجا که پای دوست بود سر نهاده ایم
بر ما چه مست زاهد کند دیکری که ما | خود را باختیار در آذر نهاده ایم
فارغ ز جنتیم که نام رخ و لبت | بر بخت تیره جرم بر اختر نهاده ایم
در دل خیال زلف تو داریم خاص و عام | بنیاد عشق بازی دیکر نهاده ایم
عمریست تا بهمدمی شوق چون جلال | برکف پیالهٔ لعل تو ساغر نهاده ایم
بزن بتیغ و مکن تندی و تیزی | جلالت باد اکر خونم بریزی
چرا چون دور بر من میکنی جور | چه شد کز عاشق خود می کریزی

فکنذي شود در ما تاکی آخر
صبا آمذ بمن بوي تو آورد
همي جستم دو عالم را بهایي
بذان نقاش قدرت آفرین باد
بمهرت پشت بر روی جهان کرد
بهجرانت جلال از جان بري بوذ
بخت شذ دور زمن تا تو برقي زبرم
پس ازین یک نفسم چو تو نمی رفت بسر
جان سپر ساخته ام ناوک مژگان ترا
سرو گفتم که بیا لاي تو ماند وامروز
ترک دینی کنم ار سوي خوذم راه دهي
بصبوري نتوان کرد مداواي جلال
جانا تو سوز و درد دل ماندیده
بر طمع وهوي کرم ودم سرد ما مخند
راهیست راه عشق وتو آن ره نرفته
اي انکه وصف سروسهي میکني همه
کر جان بپاي دوست فشانم عجب مدار
دوش در سوداي او برمن به پنداری کذشت
از حساب زندکاني کی بوذ عمری که آن
بر رخ جون زعفرانم اشک گلناري چکید
باذ فردوس است یا بوي خم کیسوي دوست
عمر شیرین را بتلخي بکذرانیدي جلال
تاکه آید دیده را بالای خوبان در نظر
خرم آن دم کز لب ورخسار او با مدد
جون لب لعلت به پیشم حسرتم کف فزون
بي لب غنچه نمایت دوش رفتم در جمن
اي جلال از ان هوس بکذر که بیني روي
بکوش تا دل آزرده بدست آري
جسوذ عهذ عهدي که میکني با من
بدو زنرگس مخمور باده پیمایت
بظاهرم نکري سر سینه کي داني
اکر جه بر سر خاکم نشانه نهلست
جلال زور وزر ونداریست جاره وصل

شکر شیریني وبازار تیزي	نسیم دوستي یابید دماغت

وله ایضا

که خم در طاق ابروي تو آورد زعالم روي در روي جهان کرد	میا زار آن غریب ناتوان را بسي زحمت کشیدم در وفاقت

ایضا له

بعد ازین تا زفراق تو جه آید بسرم تا همه خلق بدانند که من جان سپرم زهره ام نیست کزین شرم ببالا نکرم کو سرکوي تو تا من زجهان درکذرم	کفتم احوال دل خویش نکویم باکس بي کل روي تو جون غنچه دلم تنک آمد دل خوذ مي طلبم باز و یقین مي دانم تا خیال رخ خوب تو مرا در نظرست

وقال

طفلي وکرم وسرد جهان نا دیده ملکیست ملک ما که تو اخیا ندیده معلوم شذ که آن قد و بالا ندیده توجان فشان مهم شیدا ندیده	از سر عشق بیخبري عیب ما مکن اي سست عهد سخت دل از من بیرس حال معذوري ار ملامت وامق همي کني پنداري جلال جه داني که در فراق

ایضا له

در دلم هرکه که آن رخسار گلناری کذشت یا برین در کاروان مشک تا تاری کذشت	عشق شور آغاز کرد وعقل را عکس نماند کر بنالد همجو بلبل در قفص عیبش مکن

وقال

جام باده بر لب وطرف کلستان در نظر من بدین سان تشنه وانکه آب حیوان در نظر غنچه مي آمد مرا مانند پیکان در نظر	جون نظر بر رویت اندازم شوذ احکم روان هر شبي خاک سرکوي تو بالین منت امشب اي دیده خیالش مي رسد مهمان بیند

ایضا له

تو عشوه میکني اما بجاني آدي زروزکار بر افتاذ نام هشیاري که بار غم دلست این که اشک بنداني امیذ هست که باذم زخاک بر داني	اکر تو یار مني دور شو زاغیارم تو حال دوش زمن پرس زانکه تا سحر هنوز با همه سختي امید میدارم بپا که در قدمت جان دهم بآساني

وله علیه الرحمة

بس از صد سال اکر خاکم ببیزي
نسیم زلف دلجوي تو آورده
صبا یکباره از موي تو آورده
که بخشش بر سرکوي تو آورده
هم آخر دولتم سوي تو آورده
نثش را باز جان بوي تو آورده
که بوذ باز که جون بخت در آیي زدرم
لیکن از بیخبري رفت بعالم خبرم
بهم آنست که بر خویش کریبان بدرم
که من از دست تو کر دل ببرم جان نبرم
مي نیاید همه ملک جهان در نظرم
بهیم نیست که هر روز که هستم بترم
از ما سؤال کن که تو آنها ندیده
ما غرقه کشته ایم و تو دریا ندیده
تو سخت وسست بیشتر از ما ندیده
زیرا که حسن چهره عذرا ندیده
روزي درازي شب یلدا ندیده
روز روشن کشت وبرمن جون شب تاری کذشت
کاه در جان کندن وکاهي به بیماري کذشت
روزکار مستي آمد دور هشیاري کذشت
عاشق بیدل که عمرش در کرفتاري کذشت
اي دریغا عهد آساني بدشواري کذشت
خوش نمي آید مرا سرو خرامان در نظر
آب در چشم آورد خورشید تابان در نظر
زان نمي آید مرا ملک سلیمان در نظر
هر جه از خانه داري پیش مهمان در نظر
خوذ بکجا آید کسی را صورت جان در نظر
که اهل دل نپسندند مردم ازاري
نه دوستیست که با دشمنان کني یاري
ترا بخواب کذشت ومرا به بیداري
که هم بروز مبدل شوذ شب تاري
که در فراق تو جان میدهم بدشواري
جو زور وزر نبوذ جاره نیست جز زاري

ای کلستان روي تو جون نوبهار خوش
کفتی که در هوسي نهت بر جرا حنت
مانده قبا شده ام بسته تا شدم
دلرا بزن بناوک هجران که جون مراست
باد زده اندرون که نی یابمش دوا
دوش خوذ را در فضاي کوي جانان یافتم
جون عروج عشق کفتم در سموات ضمیر
جون دل من در حریم کوي وصلت پا نهاذ
دوست برقع باز که ومن بدیذم روي جنت
جاي از دستش بنوشیدم از ان بیخود شدم
با وجود سرتا سامان نباشد از که من
تو کلید کنج باد آستین خویش جوي
آن جه شمعست که از جهره بر افروخته است
دهن دوست که شکی زوي آموخت دلم
دلبر اطره زده توجه پرده دل وزدیست
من زده بواکي باذ صبا در عجبم
از دوري کار تو هستم میان غم
شاد است آنجنان دل من باغمت که او
تا از سراي وصل تو جون حلقه بر درم
اي یار شاد کام که فارغ نشسته
خرم دل جلال که بعد از هزار سال
اي جمال رخ تو تا بسوده
بر سر کویت اکر افتادست
حسن تو جلوه داد یک نوبت
از جمالت بکس نداده نشان
هست در دولت غمم عشقت
جشمه پر درست جشم جلال
بي روي دلفروزت عمرم بجه کار آید
شد کشتي جشم من در بحر هوایت غرق
آن لحظه که تو برقع از جهره بر اندازي
روزي که نباشم من از خاک من غمکین
دل از بند زلف رهاکی شوده
نکوی که از لعل سیراب تو

وله علیه الرحمة

در بند انکه کیرمت اندر کنار خوش از کلستان روي تو با نوک خار خوش از سوز عشق کریه کند زار زار خوش	اي رفته تیغ عشق تو از جان من روان جون من که دید عاشق شیدا که باشد او آمد دل جلال به پشت امیدوار

وله علیه الرحمة

اندرین کو کفر وایمان هر دو یکسان یافتم حسن او را ما وراي صف انسان یافتم خویش را در بیخودي خویش پنهان یافتم جون قدم بر سر زدم انکاه سامان یافتم	دامن مطلوب جو برکرفت دست همتم کعبه راه او پر از خار اندر خار بود اي که دایم طالب ماروي دردي از طبیب اي جلال از کان دل جوهر جه مي جوي که من

وله علیه الرحمة

در فشاني مکر از جشم من آموخته است کان همه دل پکی شب همه اندوخته است که بیک جان که ستد بوي تو بفروخته است	آتشي در دل من از دل او می افتد دل سیه پوش شد از زلف تو جون حال بماند کویا هم اثري هست زهستي ز جلال

وله علیه الرحمة

سوکند راست مي نخورد جز بجان غم از کفت وکوي غصه وسود وزیان غم	دارم در آرزوي کناري از ان میان در صف عاشقان بکذر تا که بشنوي

وله علیه الرحمة

جان عشاق توده بر توده عالمي را زهوش بربوده عقل هرچند راه پیموده آه ما کر بر آسمان سوده	عاشقانت هر آنچه جز غم تست تا تو در پرده رفته هیچ کسي عشق تو در ضمیر دلها بست درد سر میدهند مستانرا

وله علیه الرحمة

هیهات که آن کشتي روزي بکنار آید در دیده مشتاقان کل راست جو خار آید باشد ورق خونین هر کل که ببار آید	هم بوي بهار آید از جین سر زلفت کل شد زد یار غمم واکنون بدیاري نیست بر جان جلال از غم هر لحظه منه باري

وله علیه الرحمة

مارا بیاد عارض تو روزکار خوش
داني که خسته را نبود انتظار خوش
واي کرده تیر مهر تو در دل کذار خوش
با درد همت همدم و با جور یار خوش
در سایه جمال خوذ او را بدار خوش
کوي او را از صفا جولان که جان یافتم
پاي خوذ بر تارک کردون کردان یافتم
هر دو عالم در یکي کوي کریبان یافتم
عارض او را کلستان در کلستان یافتم
ترک دارو کن که در درش عین درمان یافتم
قیمت جوهر که جستم اندر ان کان یافتم
کانج من سر جستم اندر زیر دامان یافتم
که جو پروانه دل سوختکان سوخته است
که دلش آهن وسنکست ودلم سوخته است
جامه ماتم جانست که بر دوخته است
ورنه این آتش سوزان زجه افروخته است
کم کشته بي جراغ رخت در جهان غم
جان در کنار غصه ودل در میان غم
کي بر توان کرفت سر از آستان غم
از عاشقان سوخته دل داستان غم
ددي زده همت پاي بسان غم
عاشقان در غمش نیاسوده
دست همت برو نیالوده
پرده از روي کار نکشوده
آشنا بکل پیوده
هوشیاران بیند بیهوده
آتش عشق آبش افزوده
با لعل جهان سوزت جان در جه شمار آید
در باغ سحر کاهان جون باد بهار آید
باشد که ز کوي تو روزي بدیار آید
کان عاشق مسکین هم روزیت بکار آید
زیاد قدمي جندانکي شود
مراد دل من رواکي شود

ولی بر هم لعل خود کام تو
بدین عمر کم کی توان یافت وصل
خدنک قضا هم خطای شود
بجا مهدی یار کردی جلال
تا بدو کرده ام تولای
آنچنان کشته ام بد و مشغول
ساعتی شد که زنده ام نی دوست
عقل در وصف روی تو چون هست
قطرهٔ آب داد در چشم
تو سخن کوی اکر دهان کم شد
در نظم جلال را اسرار ون
مکر فتنهٔ عشق پیدار شد
بکویید تا پیر دیر مغان
ایا دوستان موسم یار بیست
مکر بخت سودای زلفش دلم
جرمی بود کوی که در داد عشق
خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا
کر سرم در سر سودات رود نیست عجب
ز آب دیده که بصد خون دلش پروردم
پی رخت اشک همی بارم و کل بر کارم
من پروانه صفت کرچه پر و بالم سوخت
خوش آن زمان که جو بخت از درم فراز آیی
دهی که بر دل من غم کشوده بر بندی
مرا تو بخت بلندی ازان زمن دوری
بیا که یک نفس از عمر بیش باقی نیست
تو عشوه بدهی جان ز خلق بستانی
بجز خیال دیوانکان زما مطلب
زلف تو بر ماه نهد پای خویش
عاقبتش سر ببرند انکه او
سلسله بر پای صبا می نهند
دی که سودای خطت بخت وزوه
کرد تمنای رخت جون جلال
بیا ورای بت ساقی شراب دوشینه

بکام دل ریش ماکی شود | نمی دانم این جان پر درد خویش
که وصل رخش کم بهاکی شود | نمی شد دل از بند زلفش رها
ولی ناوک او خطا کی شود | نمیدانم این رند مدهوش مست

وله علیه الرحمة

که ندارم بخویش پروایی | وز خیال شکنج کیسویش
همچو من کی بود شکیبایی | جه تمنا کند دلم چون نیست
همچو زلف تو باد پیمایی | هست ابرو و عارضت باهم
کوهری درمیان دریایی | دل جانان سوزد از خم زلفش
که سخن سر برآرد از جایی | جه کم آید ز لعلت ار کند

وله ایضا علیه الرحمة

که دین کفر و تسبیح زنار شد | عجب نیست سر انا الحق ازان
که کارم بدین کونه دشوار شد | ایا عاشقان نوبت زاریست
که در چنک محنت کرفتار شد | دلم همچو بلبل بنالید زار
که یکباره دست من از کار شد | به بیماری آموخت اینک جلال

وله علیه الرحمة

هیچ حاصل بجز از خون جکر نیست مرا | محنت زلف تو تا یافت ظفر بر دل من
بجز این کار کنون کار دکر نیست مرا | بر سر زلف تو زان روی ظفر ممکن نیست
همچنان ز آتش عشق تو حذر نیست مرا | تا که آمد رخ زیبای تو در چشم جلال

وله علیه الرحمة

مرا تو عمر عزیزی ازان نمی پایی | نهاده ام تن خود را بخستکی همه عمر
اکر تو رنجه شوی عمر من بیفزایی | ولی تو شاه جهانی و ما کدای درت
کرشمهٔ بکنی دل ز خلق بربایی | بمجمعی که تو باشی بشمع حاجت نیست
که خود جه کار کند در دماغ سودایی | مباد هیچ کسی جون جلال در عالم

وله علیه الرحمة

از شکن سلسله آسای خویش | هر کسی آشفتهٔ دیکر کس است
سر بنهد در سر سودای خویش | حاصلش آشفتکی و تیر کیست

وله علیه الرحمة

که با جسم آشنا کی شود
کنون دل نهادیم تا کی شود
بکام دل پارساکی شود
که شه همنشین کدا کی شود
کرده ام از جهان تبرایی
با زدم اندر سر پست سودایی
خوبتر از رخش تمنایی
آفتابی و طاق خضرایی
کاتشی در درون شیدایی
این دل خسته را مداوا ای
نیستش در زمانه همتایی
که خلوت نشین سوی خمار شد
که مانند منصور بر دار شد
که احوال زاران جنین زار شد
سحر جون صبا سوی کلزار شد
جو جویای آن شوخ عیار شد
کذری کن که زغم راه کذر نیست مرا
پر سودای تو دارم سر سر نیست مرا
بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا
که توانایی جون باد سحر نیست مرا
بر کل و لاله کنون میل نظر نیست مرا
غم زده ل پیری جون جمال بنمایی
دری که بر رخ من بخت بست بکشایی
درین امید که روزی ببر سم آیی
بجا بحال کدا التفات فرمایی
که تو ز طلعت خویش انجمن بیارایی
اسیر عشق و غریبی و بادپیمایی
پهلوی خورشید کند جای خویش
پیش ز اندازه نهد پای خویش
واو همه آشفته و شیدای خویش
هر که بود معتقد رای خویش
هست پریشان ز تمنای خویش
بزن بر آتشم امروز آب دوشینه

جه عزم بود که دی شب برفتی از بر ما
هزار شمع نهادیم و خانه تاریکست
غلام خویشتنم خوانهٔ بمستی دوش
معاشران همه هشیار کشته اند و جلال
کی دهی دستم که در پایش سراندازی کنم
نکته زان لب بکو تا بر فشانم جان و دل
تا بآزادی و یکرنکی شدم ثابت قدم
کشتم اولی که با نا جنس کردن در قفس
ساکنان قدس این نه توسن رو کشند
جرا کل میکند بیداد چندین
سراسر سرو آزادت غلامست
اکر کل رنک رخسارت بدیدی
سر زلف تو کر بادش نبردی
ببوئیت زنده ام عمریست ورنه
نازنینان چار بالش ناز
جور و خواری کشیدن از محبوب
کوش مجنون و حلقهٔ لیلی
ای که عیبم همی کنی از عشق
من ازین در کجا توانم رفت
همه کفتار دشمنان مشنو
امشب از رفته باز شوان کفت
بزن تیغ و مکن شدی و تیزی
جرا جون دور بر من میکنی جور
جه شد کز مهربان خود ملولی
نسیم دوستی یابد دماغت
بجز ذکر لبت کاری ندارم
جو جشم ناتوانت ناتوانم
ز دیده خون دل تا کی فشانم
اکرچه دشمن جان و دلی تو
درین وادی که کرد از من برآمد
جلال خسته را دادی امیدی
بکویم در تو عیبی ای سر هست
نه در هجر توام خواب و قرارست

جبود راست بکو آن شراب دوشینه | کجا بخواب رود جشم بخت من امشب
جو نور میدهد همه ماهتاب دوشینه | بمان سرشک و همان دل بجاست تا دانی
سرم بچرخ رسید از خطاب دوشینه | مده شراب بما امشب ای ندیم که ما

وله علیه الرحمة

کوهری بنمای تا من کیسه پردازی کنم | کر کدا خوانی مرا پی شک بسلطانی رسم
شاید ار جون سرو دعوی سراندازی کنم | با من آشفته همجون طرهٔ طراری مکن
من نه آن مرغم که با زاغان هم آوازی کنم | غازیست آن غمزه و من دست و پایی میزنم
هر سحر کز آه سوزان ناوک اندازی کنم | شهسوار ترک من کر بکذرد من عبرت جلال

وله علیه الرحمة

بحسن خود بنودی شاد چندین | حذر کن از درون دردمندان
جرا پس رها شدی بر باد چندین | جه سیلست این که از جشم روانست
نشاید زیستن ازیاد چندین | جلال از بندکان خود شمردی

وله علیه الرحمة

سر محمود و آستان ایاز | نام و ناموس و دین و دنیی را
یک نظر بر جمال او انداز | عشق در هر دلی فرو ناید
مرغ پر بسته جون کند پرواز | کر ببوی تو جان برافشانم
یک زمان با محب خویش بساز | ساعتی این شکسته را دریاب
زانکه شب کوتهست وقصه دراز | کر بکرید جلال معذورست

وله علیه الرحمة

جرا جون بخت با من می ستیزی | فکندی شور در ما تا کی آخر
بس از صد سال اکر خونم بریزی | جلال ار یار دارد قصد جانت

وله علیه الرحمة

ز مژکان سیل خون تا جند بارم | اکر روزی ببینی زاری من
زجان و دل هنوزت دوستدارم | ز جشم اختر افشانی عجب نیست
مکر سوی تو باد آرد غبارم | اکر صد نوبت از جشم برانی

وله علیه الرحمة

نه از عشق تو از خویشم خبر هست | ازان ناوک که زد جشم تو بر من

که در کنار تو خوش بود خواب دوشینه
که حاضرست شراب و کباب دوشینه
هنوز بیخبرم از شراب دوشینه
هنوز بیخود و مست از رباب دوشینه
تو زنی جوکان و من جون کوی سربازی کنم
ورکسی کوی مرا بیوسته شهبازی کنم
ورنه بیش مردمت جون غمزه غمازی کنم
تا تن خود را شهید غمزهٔ غازی کنم
خویشتن را خاک نعل توسن تازی کنم
که بلبل میکند فریاد چندین
که داری بنده و آزاد چندین
مکن با عاشقان بیداد چندین
نباشد دجلهٔ بغداد چندین
غلامان را مکن تعداد چندین
خاکپایان و آستان نیاز
خوشترست از هزار نعمت و ناز
جه محل بیش عاشق جانباز
زانکه هر سینه نیست محرم راز
هم ببوی تو زنده کهنه بیان
یک زمان این غریب را بنواز
کش جو شمعست کار سوز و کداز
حلالت باد اکر خونم بریزی
جه شد کز عاشق خود میکریزی
شکر شیرینی و بازار تیزی
جه یاری کز سر جان برنخیزی
بپادستم عمر شیرین میکذارم
جو زلف بیقرارت بیقرارم
کنی هم رحمتی بر حال زارم
که شب تا روز اختر می شمارم
با لطافت هنوز امیدوارم
کنون عمریست تا در انتظارم
ولیکن بی وفایی این قدر هست
هنوزم زخم بیکان در جکر هست

دي غايب نه ، از پيش جشم
نپندادم كه در كلزار فردوس
تمناي دلم كردي ودادم
جه جشم رفت كه يكباره مهر بريدي
بقول وعدهء تو ديكر كه اعتماد كند
تو باز بر سر ميدان عشق پاي منه
هزار بار بكفتم ترا كه مشنو هيج
بكفتيم كه بكام دلت رسانم باز
نكفتمت كه زخوبان جفا مجوي جلال
درون خلوت ماجز تو هيچكس نيست
نه هركسي بتواند قدم نهاد در آتش
كمان مبر كه بجاي تو هيچ كس ببسندم
هوس همي كندم سرفداي پاي تو كردن
كرت بخشم درآيد جلال اشك بباري
شوخي نكر كه آن بت عيار مي كند
هردم بشيوهء زكسي دل مي برد
انكار عشق بازي ما مي كند خلق
تا ديد شيخ رونق بازار عاشقان
آن دل كه بود منكر بابستكي عشق
بزه كه رنجه كني يك زمان قدوم شريف
شبي بخلوتم از بهت آرزو كه بود
شريف داشتم آن روز راجو عمر دراز
زجان بود همه خوفي كنون كه جانم رفت
زما صلاح مجوي صلاح جو كه بعقل
مشو بسختي از اميد نا اميد جلال
منم كز درت رو براهي نكردم
براني كه خونم بباطل بريزي
شدم سيرازان زندكاني كه هركز
من از هر مرادي ترا خواستم بس
مرا جون جلال از در خود جه راني
اي ياد دوش همدم ويار كه بوده
آشفته موي زلف بدست تو داده ايم
ماي تو همنشين غم ويار محنتيم

وكرد وري خيالت در نظر هست … سبك باشد سري خالي زسودا
زرخسارت كلي پاكيزه تر هست … تعالى الله قبا پوشي كه اورا
بفرما كر تمناي دكر هست … جلال ار جه شب هجران دراز ست

ولة أيضا عليه الرحمة

ازان جهت كه باول قدم بلغزيدي … مكر تو غنجهء نو رسته ومن ابر نم
زدشمنان بدي همچنان ونشنيدي … جفا نمودي ورفتي ودل ندانيي باز
بكام دل نه وليكن بجان رسانيدي … جه حالتست كه احوال من نمي برسي

ولة عليه الرحمة

كه عشق بازي پروانه كار هر مكسي نيست … مرا زقيد تو روي خلاص نيست بناكام
كسي كه هر نفسي با كسيست هيجكسي نيست … بخاك پاي اكر سر نهد غريب نباشد
بخاك پاي تو كانز سرم جز اين هوسي نيست … اكر بخشم تو دورست راه كعبهء مقصود

ولة عليه الرحمة

وزحلقهاي زلف نكونسار مي كند … دشمن دريغ بود كه ره يافت پيش دوست
ما خاك آن كسيم كه اين كار مي كند … دل شد مقيم كويش ودل عازم سفر
هر بامداد خرقه ببازار مي كند … جز عقل عاقلان نكند صيد جشم مست تو
امروز در كمند تو اقرار مي كند … در خورد دوست نيست نثاري جلال را

ولة عليه الرحمة

دلي جسوده كه برباد رفت عمر شريف … بكو بياد سبك روح اي نسيم صبا
مرا جه بيم زبيم وجه خوف از تخويف … اكر در آب دو جشم وكر در آتش دل
در عاقلست كه ديوانه را كند تكليف … بكوي دوست تواند صبا مرا بردن

ولة عليه الرحمة

كناهي مكن جون كناهي نكردم … من آن نيستم كز خدنكت بنالم
دمي سير در تو نكاهي نكردم … بجشم نيايد كل وجشم بي تو
تمناي مالي وجاهي نكردم … نكفتم جفاهاي زلف تو باكس

ولة عليه المغفرة

پر پر خمار دفع خمار كه بوده … با جشم نيم مست كجا مست خفته
تو همنشين وهمدم ويار كه بوده … بارنك لاله وقد شمشاد وبوي كل

من وسوداي جانان تا كه سر هست
كمر بر موي وموئي تا كمر هست
مشو غمكين كه اميد سحر هست
جه او فتاد كه از ما عنان بپيجيدي
كه هر سخن كه بكفتي ازان بكرديدي
كه زار زار جو بكريستم بخنديدي
زآه ونالهء شبهاي من نترسيدي
جه دشمنيست كه از دوستان بريدي
جو پند مي نشنيدي سزاي خود ديدي
بپا وهم نفسي كن كه عمر جز نفسي نيست
بكام خويش بود بلبلي كه در قفسي نيست
كياه را جو سرو بلند دست رسي نيست
زخويشتن قدمي زن برو كه راه بسي نيست
زضعف كم زخسي كشته است وكم زخسي نيست
دلرا ببند زلف كرفتار مي كند
جيفست كل كه همدمي خار مي كند
دل رخت مي كشاند وجان بار مي كند
مستست وقصد مردم هشيار مي كند
پيش از سري ندارد وايثار مي كند
بكنج كلبهء احزان ماد هي تشريف
لب تو ساقي ورخساره شمع وغمزه حريف
بيا كه جان كران جان همي كند تخفيف
خيال تو بهمه حال مونس ست واليف
زبس كه كشته ام از هجر ناتوان وضعيف
وانه رؤف وبالعباد لطيف
بجز آستانت پناهي نكردم
كه صد تير خوردم كه آهي نكردم
قناعت بآب وكياهي نكردم
شكايت زدست سياهي نكردم
كه من جز درت قبله كاهي نكردم
لبها كزين شب بكنار كه بوده
با زلف بيقرار قرار كه بوده
اي نو بهار حسن بهار كه بوده

با ابروى

با ابروي كمان كش ومژكان جو خدنك
روزم جو شام تيره كذشت از فراق او
بر خود جلال پيرهن از غصه جاك زد
اي حسن ترا مثال شاهي
عشق تو كمين كشاده ناكاه
شامست زجهره زلف بركير
هر صبحدم از غمت بنالم
هركز نشنيده ام كه باشد
زهي كشيده دل ما بزلف در زنجير
فرو كذاشته بر سرو از كلاه مكند
كشاده روي زمين راز رو دريجهء خلد
بياي وزلف پريشان خود بدستم ده
مبند اين همه دلرا بزلف در رخ يار
بي خودي سر زلفت كسي بدست آرد
شوريده دل ما كه سر بوده ندارد
از سوز من سوخته راكس خبري نيست
كس را نكشاده كره زلف تو كامي
بي سلسلهء طرهء آشفتهء ليلي
جان همدم لعلت شد ودل همنفس زلف
در شهر فتنه شد مي دانم از كه باشد
هر روز اندرين شهر خلقي زدل برآيند
دردم كذشت از حد معلوم نيست تا خود
هركز بر محبان يكدم نمي نشيني
اي سرو قد ترا سرو صنوبر بنده
نركس شوخ ترا جادوي كشمير غلام
اي سر زلف ترا سنبل رعنا خادم
نركس مست ترا سنبل رعنا خادم
هست كيسو ورخ ونركس جادوي ترا
كفته بودي كه جه بي مهر ووفاييست جلال
من صورتي جنين نشنيدم بدلبري
سايه زما دريغ مدار اي كه مي كند
هم سايهء توام كه تو آثار رحمتي
زيور جه بند بر رخ ورخسارهء جو ماه

اي من شكار تو تو شكار كه بوده … با دوستان نشسته علي رغم دشمنان
تو در وشنايي شب تار كه بوده … من دلفكار مرهم لعل لب توام

ولة عليه الرحمة

بكرفت زمانه تا بماهي … از حكم تو سر جكونه بيجم
بنماي سپيدي از سياهي … در پات فشانم از سر پشت
مانندهء مرغ صبحكاهي … درد اكه طبيب ماند انيست
احوال كسي بدين تباهي … دين رفت جلال كو بزونام

ولة عليه الرحمة

بپستهء موي ميان از جو كمر زنجير … مرا ز زلف تو تا شد دماغ سودايي
كه نيست جارهء بيجاركان بجز زنجير … دلم زحلقهء زلفت خلاص كي يابد
كه در بهشت نباشند خلق در زنجير … مرا زبند وز زنجير جند ترساني

ولة عليه الرحمة

آري جكنم آتش ما دود ندارد … اي دوست به بيهوده دل دوست ميازار
هند وجه عجب باشد اكر جود ندارد … هر جا كه توي مجمرهء عود جه حاجت
مجنون پريشان سر بهبود ندارد … سلطان نه ايازست تحقيق كه دارد
دلشاد كه جان بمقصد موجود ندارد … در ظلمت اسكندر وجان آب خضر يافت

ولة عليه الرحمة

ساما نم از كه خيزد درمانم از كه باشد … درمان دردمندان در هجر جز تو باشي
كر آتش محبت بنشانم از كه باشد … جون كوه طرهء تو صبر جلال غارت

ولة عليه الرحمة

وي رخ خوب ترا لالهء احمر بنده … بستهء در زلف دل خلقي وجشمت بيداد
سرو آزاد ترا همجو صنوبر بنده … بوسهء داني وكفتي كه بده جان عزيز
سنبلش خادم وكل جاكر وعنبر بنده … خلق از بار تو مردند وترا خود غم نيست

ولة عليه الرحمة

در باغ حسن قد بلندت صنوبري … قد ترا جو سرو جمن ديد سجده كرد
در سايهء توام كه تو خورشيد انوري … خلقي بره كذار تو آورده جان بلب
اي آفتاب حسن جه محتاج زيوري … جون صبر وهوش رفت برو كو دلت جلال

بنكر كه كلبن كه وخار كه بوده
تو مرهم درون فكار كه بوده
بر رغم او تو وصلهء كار كه بوده
آينهء رحمت الهي
من بنده ام وتو پادشاهي
از من سر وجان اكر بخواهي
حال دل ريش را كواهي
پير رفت وتو در غم كلاهي
ببوي زلف تو ما دل نهاده در زنجير
نهاده بر ورق كل زمشك بر زنجير
نمي شود نفسي غايب از نظر زنجير
كه مو بمو همه بندست وسر بسر زنجير
كه همجو آب كنم ز آتش جكر زنجير
كه جز جلال شود پاي بند هر زنجير
سركشتهء ما راه بمقصود ندارد
اكر شم كه پشيمان شوي وسود ندارد
بويي كه تو داري نفس عود ندارد
يك بنده جو محمود كه محمود ندارد
آري همه كس طالع مسعود ندارد
تركيست فتنه افكن بنهانم از كه باشد
كر ديكري نداند من دانم از كه باشد
كو من برنده هجران درمانم از كه باشد
من بعد اكر صبوري نتوانم از كه باشد
عالي حسن تراجاكر وجاكر بنده
سحرا بروي ترا ماني وآزر بنده
بهر خسته بكن آزاد سراسر بنده
باكس اين نرخ نكفست مقرر بنده
آري از مردن خسرو غم نخورد خربنده
بوفاي تو كه اينها نبود در بنده
يارب جكونه بيست كه جه پاكيزه منظري
كشاد من بيك برو كردن فزون تري
زنهار ازان زمان كه بپاي دو بكذري
باده بر ريخت پاك وتو در بند ساغري

اکند کل زچهره خود دوی بوکش باز
شد درپسکون صومعه سرکشته ام زدست
درخواب دوش طرهٔ او داشتم بدست
درهجر بالد سوه ندارد که کل جو رفت
بعد از هزار سال جو نام لبت برند
آتش دل چند سوزد رشتهٔ جانم جو شمع
راز من جون شمع روشن کشت در هر محفلی
هر شبم تا صبحدم آتش بسر بر مي شود
نیست دلسوزي که بر بالین من کریدي
ناصحم کوید بیاري بر جان ارسوز عشق
اي زده در مشک ناب صد کره و بند
خسته تن عاشقان بغمزهٔ خون ریز
شوق تو صد فتنه در نهاد من انداخت
نیست تنم را ره کریز ازین دام
جور تو پیش جلال مهر نماید
آشکارا کنم این درد که بر جان دارم
من بیچاره کجا وصل تو یابم لیکن
روز محشر چه غم از آتش دوزخ باشد
دوست خواهم چه غم از سرزنش دشمن دوست
خلق کویند که درمان دل ریش مکن
هرشب از هجر تو اي یاد نمي یارم خفت
زیر پهلوی هر انکس که پر از خار بود
هریک از تار مژه قطرهٔ آبي دارد
بختم از نرکس پر خواب تو شد از خواب
مهر رخسار تو در دل شوان داشت نهان
تا جلال از تو جدا کشت بجان نالانست
اي از ان طرهٔ سرا فکنده
دي بدان چشم و غمزه خون ریز
بحر کشتست نام چشم جلال
حد حسنت ز وهم بیرونست
الا اي کل لاله رخسار من
تو سلطاني و من تا بنده ام
همت رحمتي ده دل آید اکر

آنرا که در ازل خرد و هوش بوده اند | ودعاشقان چیست برآمد خروش باز
هر صبح کز شراب کنم توبهٔ نصوح | پاي من و طواف حرم فروش باز
آنرا شراب صرف محبت بود طلال | دستم نسیم غالیه دارد زدوش باز
آزاد کشتم از کره زلف او ولي | بلبل زبان ببندد و کفف خموش باز

وله عليه الرحمة

دارم امشب کرمئ در سر که ننشینم ز پاي | بس که سیل آتشین از دیده میرانم جو شمع
یک زمان میرم زماني خانه را روشن کنم | وای حسرت میدود از رخ بدامانم جو شمع
قدسیان آیند پیرامون بزم در طواف | در شب تنهاي اربرلب رسد جانم جو شمع
هر سحرکاهي جدا آیم سوي مسجد جون جلال | کرنه پیوز عشق باشد زنده کی مانم جو شمع

وله عليه الرحمة

بر تن محنت زده فراق تو تا کی | عشق تو در صد شور در وجود من افکند
پند دهي کز بلاي عشق بپرهیز | نیست دلم را ره خلاص ازین بند

وله عليه الرحمة

بعد ازین این سر شوریده و سامان هیهات | مي دهم جان بتمناي تو تا جان دارم
عاقلانرا هوس نعمت جنت باشد | دوزخ اینست که من درد دل سوزان دارم
خواب بر دیده حرامست من مسکین را | کعبه جویم چه غم از خار مغیلان دارم
جون جلال از سخنم هست پریشان جمعي | من خود این درد دل از مایهٔ درمان دارم

وله عليه الرحمة

خون دل دیده جو بر چهره چکاند کند | این چنین کوهر پاکیزه بالماس مسفت
خاک کوي تو دریغست که برباد رود | تا ز آشفتکی زلف سیاهت آشفت
اي عزیزان من اکر صبر ندارم از دوست | برکل تیره نشاید رخ خورشید نهفت

وله عليه الرحمة

اي ز شعر سیاه مشکین بو | عالمي را زپا در افکنده
بر قمر شام زر جین بسته | در جهان بس که کوه را فکنده

وله عليه المغفرة

تو در خواب نازي و اکه نه | نظر زین به انداز در کار من
هم از پرتو آتش سینه است | بکوشت رسد نالهٔ زار من

تا بامداد حشر نیاید بهوش باز
بینی که شام مست کشندم بدوش باز
کز دست دوست زهر دهند از نوش باز
بکشاد حلقهٔ وشدم حلقه کوش باز
خون در تن جلال در آید بجوش باز
اي صبا تشریف ده تا جان برافشانم جو شمع
تا سراپاي وجود خود نسوزانم جو شمع
تا بجان کندن کشي تا روز کارم جو شمع
کر کشي از نور رخ خود بفروزد ایوانم جو شمع
من که هر شب شاهي حریف بزم رندانم جو شمع
حقهٔ یاقوت کرده پر شکر و قند
برده دل دوستان بلعل شکر خند
درد دل من سوز اشتیاق تو تا چند
همدم دل داده را چه سود که پند
ما ببسندیم از تو لیک تو بپسند
عاشق روي توام از تو چه پنهان دارم
زین تمنا که من بي سر و سامان دارم
من دیوانه سر صحبت جانان دارم
که ز فکرت همه شب سر بکریبان دارم
که مسلسل غم آن زلف پریشان دارم
با کسي واقعهٔ خویش نمي یارم کفت
همه شب هیچ شکي نیست که شوانم خفت
بازم از این دل دیوانه کلي نو بشکفت
جز بمژکان شوان خاک سر کوي تو رفت
صبرم از جان شوان کرد مدارید شکفت
آه از ان بلبل نالان که شود طاق از جفت
خانهٔ عالمي بر افکنده
بر رخ ماه معجر افکنده
بر سمن دام عنبر افکنده
مرغ دل در طلب پر افکنده
مکن پیش ازین قصد آزار من
ز طوفان این چشم بیمار من
که زردست جز شمع رخسار من

من از درد فراق تو

من از درد فراق تو جان میدهم
نه جز ناله یک دم مرا همدمست
عشق تو هر لحظه فزون مي شود
در هوس سلسلهٔ زلف تو
روي تو تا دیده ام چاره ده
بس که کذاشت سر از جام عشق
شوق تو جویم که از بار آن
چند جانم بس زانوي عنا بنشیند
جون دل و دیده ام از آتش و آب است خراب
یکدم از طلب دوست زپا ننشینم
کس نداند که چه سوزد دل مشتاقانرا
آتش درد دلم از هجر تو افزون خواست
جون جلال از پي وصلت ز سر جان برخاست
دلبر نرفت با سر عهد و وفا هنوز
بس فتنها که خاست ز چشمان شوخ او
زان روشنست دیده بختم که میکند
یک قطره جون ز عارض او بر زمین جکید
روزي تن جلال که کرده اسیر خاک
جون پریشان میکند آن زلف عنبر بیز را
کز پیش چهره زیبا بر اندازي نقاب
پس از ان کز کریه جانم بر لب آید کو بکش
یک کرشمه کو بکن با جان مشتاقان خود
تا به پیني شود مدهوشان و زخوان اي جلال
مدعي کر طعنه زد بر عشق او بر من جباک
دل سیاهي که دارد جام پاک از طعنه نیست
دشمنان و دوستان کردند بر من پشت لیک
جون سلامت ترک کردیم از ملامت باک نیست
در میان ما و او پیوند جاني رفته است
پاک خون دل ز راه دیده بر دامن چکند
بازمي ناید دل ما از پریشاني هنوز
در وفا و عهد و پیمان تو آوردم بسر
رخ بپوش از هر نظر بر حسن خود خواني یکن
من نه آنم کز تو بر کردم بشمشیر جفا

ما جان و دل آرزومند تست | پرسي که جون نست بیمار من
نشد کام حاصل بسعي جلال | نه جز غم کسي هست غمخوار من

وله عليه الرحمة

کم شد کان را بطریق نجات | بنکرش از غصه که جون مي شود
عالمي از مستي چشمت خراب | زیر سرم دست ستون مي شود
در دل سوزان جلال آتشیست | قامت افلاک نکون مي شود

وله عليه الرحمة

اي بسا فتنه که از هر طرفي برخیزد | عاشق دلشده پي دوست جرا ننشیند
اي که جون بنشستي پر ز نخوت بدخاست | دوست هرجاي که برخیزد باید بنشیند
روي تو قبلهٔ دلهاست میوشان ببین | یک نفس پیش دلم بنشین تا بنشیند

وله عليه المغفرة

کر دره من ازو ودوایم ز دیکرست | وان شوخ چشم مي ننشیند ز پا هنوز
یک دم نسیم بادم او همدمي کزید | از خاک و آستانهٔ او توتیا هنوز
بر در هستي زنم سر و مي آیدم بکوش | جان میدهد ز خاک بجاي کیا هنوز

وله عليه الرحمة

ورکند بازوي خود رنجه بخون جون مني | تا کشم آشوب رخش بر هم زند تبریز را
جون بدستم نیست از پیوند او سر رشته | کرد واي میکند این اشک خون آمیز را
بر در شیرین جو فرهادش کداي خوش تر است | میکشم با زلف او پیوند دست آویز را

وله عليه الرحمة

عاشقانرا هر دو عالم کرد خاطر کو مکرد | لاله را از ده زباني کرده سوسن جاک
یار در دل دارم و بر دوختم ز اغیار چشم | کر بود روي عتابت دوست را با من جاک
من که در باطن جو غنچه مهر دارم بس مهر | هر کرا در دیده پیکانست از سوزن جاک
آنکه فرداي قیامت دامنش خواهم کرفت | جان اکر عزم جداي میکند از تن جاک
کر جلال از کنج وصلش یافت مقصود جه شد | جون دلم شد جاک اکر آلوده شد دامن جاک

وله عليه الرحمة

کر بجاني میفروشي از وصالت یک نفس | اي ستمکر یز من تو قدر خود نمي داني هنوز
دوش با من در سخن لعل تو کوهر مي فشاند | کر جه جانم سوخت آسایش جاني هنوز

اکر تو ملولي ز دیدار من
دریغ آن همه پیشي و تیمار من
دل از غمت غرقه در خون مي شود
عقل مبدل بجنون مي شود
مهر رخت راهنمون مي شود
در کف عشق تو زبون مي شود
کز فلکش دود برون مي شود
همدم درد با امید دوا بنشیند
کر در آید ز درم دوست کجا بنشیند
بهر آن کوشه که آن فتنه ما بنشیند
باز اکر بر خیزي سرو ز پا بنشیند
تا هر انکس که بپیند بدعا بنشیند
تا بکف نارد وصل تو کجا ننشیند
در سینه کینه دارد و در سر جفا هنوز
یک درد از این مرا به از ان صد دوا هنوز
زان دم معطرست نسیم صبا هنوز
کز آستان ما نرفت بر این کدا هنوز
جانش بدرد عشق بود مبتلا هنوز
در جهان مي افکند آشوب و رستاخیز را
من نهم کردن بطاعت زخم تیغ تیز را
میکنم با زلف او پیوند دستاویز را
از سر پادشاهي خسرو پرویز را
در سماع عاشقان از شعر شور انکیز را
طالبان دوست را از طعنهٔ دشمن جباک
کر کند شمع را پروانه پیراهن جباک
خانه پر نورست اکر تاریک شد روزن جباک
کر بود خون منش امروز در کردن جباک
کر بظاهر مي درم بر خویش پیراهن جباک
خوشه جیني خوشه کر بود از خرمن جباک
مي نهد پیش بتان بر خاک پیشاني هنوز
عهد عمر و تو همان بدعهد و پیماني هنوز
جان من از زنانیت باد اکر ارزاني هنوز
از دو چشم من برفت ار کوهر افشاني هنوز

کرچه آوردم سر زلف پریشان بدست
سر عشقت را جلال از خلق می دارد نهان
عمرم همه در آرزوی روی تو بکذشت
افسوس بران نیست که بکذشت مرا عمر
در حسرت خاک سر کوی تو شدم خاک
در روش خاک ره و بوسیدن پایت
بیا این عمر بپایان کذر نیست
زتو پروای هیچی نیست ما را
توی منظور من در هر دو عالم
اسیر هجر و نومید وصالم
ولی خالی نمی بینم ز دردت
بجز جانان نیاید در دل ما
جلال خسته را از در مکن دور
کرچه رفت آب رخ من در سر پای او
باید بذ هزار بکرد امید روی دل زمن
ود بسان خاک خوارم کرد آن یار عزیز
زلف تو دل برد و عمدا خویش را آشفته ساخت
وی دراشنا سخن لعل تو کوهر می فشاند
کر ترا رحمت نمی آید بر احوال جلال
عشق آمد دان سینه من جوش بر آورد
زیاد که آن غمزه افسون کر جادو
شد رونق بازار همه عطر فروشان
تا کشت نبات شکرین تو شکر ریز
تا کفت جلال از لب خاموش تو در می
مکن وز مهر یاران رو مکردان
که در روی پیشانی میفکن
مرا از جمله عالم روی در تست
جکر خونست و چشمت تا کی آخر
جلال از صادقی در عشق بازی
جو سلطان فلک را باز بشکست
شب تاریک شد جون روز روشن
کمربست او و پرواز پا در افتاد
بجون اشک رندان خرابات

نیستم یک لحظه خالی از پریشانی هنوز | سالها بر آستانت بندکی کردم ولیک

ولہ علیہ الرحمۃ

افسوس بر آنست که بی روی تو بکذشت | خون شد دلم از حسرت و از دیده بپالود
باد اخنک آن باد که در کوی تو بکذشت | جون ماه نوش خلق بانکشت نمایند
باد بسحر از حلقهٔ کیسوی تو بکذشت | در چشم جلالست جهان تیره و دلکیر

ولہ علیہ الرحمۃ

مرا بردی و عقبی نظر نیست | یکایک تلخی دوران چشیدم
شبم تاریک و امید سحر نیست | همی خواهم که رویت باز بینم
کدامین دل که خونش در جکر نیست | درین میدان سرافرازی کسی راست
که خلوت خانه است این ره کذر نیست | رخ و زلف تو تا غایب شد از چشم

ولہ علیہ الرحمۃ

من نخواهم کرد باری پشت بر پای او | ور نه من سرا رشد من همچنانش بنده ام
هر زمانی عزتی می یابم از خواری او | یک زمان از صحبت شادی بکشتم شاد کیک
طره را بفشان که آکاهم ز طراری او | من که صاحب درد عشاقم اکر بینم بخواب

ولہ ایضاً علیہ الرحمۃ

کرد از من دل خسته مدهوش بر آورد | در کوش کرفتم که کر مهر نورزم
یکباره مرا از دل واز هوش بر آورد | کشتم بیکی جرعه جنان مست که خمار
زان غالیه کز طرف بناکوش بر آورد | دانی که بر آورد مرا از دل و از هوش
بکداخت ز غم قند و شکر جوش بر آورد | سودای سر زلف و لب لعل تو صد شور

ولہ علیہ المغفرۃ

شکن در کوشهٔ ابرو مکردان | ز تاریکی مکن روز مرا شب
تو از من رو بدیکر سو مکردان | از آن چوکان که داری بر سر دوش
جنین بیمار را بد خو مکردان | مرا در جست و جوی حسن ازین سان

ولہ علیہ الرحمۃ

جو سنبل بر رخ کلنار بشکست | بلب یاقوت را خون در دل افکند
کله بنهاذ و مه را کار بشکست | ز رعنا پیشکی بر قرص خورشید
خمار نرکس خونخوار بشکست | سر ناموس عیاران شب رو

از تکبر بندهٔ خویشم نمی خوانی هنوز
همچنان پنهانست آن داغ نهانی هنوز
و آشفتکی حال من از موی تو بکذشت
جون در دل من غمزهٔ جادوی تو بکذشت
آمد که خم پشت ز ابروی تو بکذشت
تا در نظرش طرهٔ هندوی تو بکذشت
زحال مستمندانت خبر نیست
ترا پروای ما کر هست و کر نیست
زهجران هیچ شربت تلخ تر نیست
جز اینم در جهان کامی دکر نیست
که او را بیم جان و خوف سر نیست
من شوریده دل را خواب و خور نیست
که او را خود جزای هیچ در نیست
خاک خواهم کشت در راه وفاداری او
نیست بر دل هیچ آزارم ز بیزاری او
آفرین بر صحبت غم باد و غمخواری او
جشم بیمارت ببیدم بس بیماری او
همچنان ماندست در چشم کهر باری او
مرغ و ماهی زار می کریند بر زاری او
عشق آمد و این بینه ام اندکوش بر آورد
دوشم ز خرابی بسر دوش بر آورد
آن سرو کمر بند قبا پوش بر آورد
از حلقهٔ رندان قدح نوش بر آورد
غلغل ز صف مدام خاموش بر آورد
مرا آشفته جون کیسو مکردان
ز تاریکی مرا جون مو مکردان
ازین سان بسر جون کو مکردان
بسان باد در هر کو مکردان
ز پیش تیر باران رو مکردان
مه من ماه را بازار بشکست
برخ خورشید را مقدار بشکست
سر زنجیر عنبربار بشکست
بجین طرهٔ عیار بشکست

جلال از تو به

جلال از تو به کردن که توبه
ز سودای کل سوری از عشق روی کلناری
زهجران پس چشم خود جهان تاریک می بینم
دل از ستم بودن بر دی واز پایم در آوردی
صبا من رخت بربستم امانت چشم تر دارد
کسی را کز همه عالم امیدی نیست جز بر تو
مرا یاد بسیت کز یاران بپاریج ستانده جان
باز نهفته دل بلبل شد آشکار
دادند باز کلم که از بزمکاه خاص
در بار داشت اطلس سبز و حریر سرخ
بردست ساقیان سمن رخ شراب لعل
زین سان که زرد و سرخ بر آمد بجویبار
هوای باده و آهنک جام خواهم کرد
زحال کوی خرابات و آب دیده جام
بصبح و شام نخواهم نهاد جام از دست
بریختم ببستم خون پر جام و کنون
جلال باد مرا یی که بعد ازین بر خود
ز جام عشق تو مدهوش و مست خواهم
جند خونی خون دلم جیست ترا با دل من
زلف تو دل میطلبد از من بی دل بجه روی
خسته دل غمزده ام شک ترا ست از جهت
تا نرسد چشم بدان آتش رخسار ترا
شیشهٔ صاف شد دلم سنک سیاه هست دلت
منع کنندم که جلال از پی دل چند روی
تیغ خاک درت رفتیم و رفتیم
ز روی خویش کوی دور ما را
ز جور یار سنکین دل همه راه
جو کردی خوار جون خاشاک ما را
بعشرت خواب خوش هرکز نکردیم
جلال از قوت رفتن نداریم
رسید وقت صبوح و بیار ساقی جام
بیار باده که ارباب ذوق را بصبوح
من از ملامت مردم ندارم اندیشه

وقال

نمی دانم که روز روشنست این یا شب تاریکی | شدن غایب دمی با من خیال خلوتی دارد
کنون دستم نمیکیری نمی دانم جه پرداری | از آن دو مردم چشم تو خواند وصف ...
بدستت می سپارم تا بدست دوست نسپاری | مرا مکذار سرکردان و از ما بر مکردان سر
جنان امید میدارم که نا امید نکذاری | جو زلفت سر بپا زم تا بپایم وصل در پای
زیارتی با جنین یاری کرا یار بود یاری | جلال آخر نکفتم کر پی خوبان مرو چندین

وقال

شد مشتری هزار جو بکشاد بار کل | هر دم بمجلسی رود از بس تلون
کویی شکفته است ز سرو و جنار کل | جندان کشید و ار کشندش که چاک زد
از شرم باده کشت سمن شرمسار کل | دانی که کل جلال جرا شد جنین عزیز

وقال

شراب خواره کی بر دوام خواهم کرد | ز جور دور دلم ساغریست پر خوناب
هر انجه هست مرا وقف جام خواهم کرد | شراب خانه جو دار السلام نیست مرا
نعیم دنی و عقبی حرام خواهم کرد | ازین خیال که بیهوده بر سرم پیداست
ز خاک جون بقیامت قیام خواهم کرد | جنین که شرط ثبات وفا بجای آورد

وقال

با دهن تنک ترا کرد تمنا دل من | خیل خیالت جو کند بر دل غم دیده کذر
باد سپندی بران عارض زیبا دل من | هر شکن از زلف تو شد مسکن و ماوای دلی
فرق بین تا جه بود از دل تو تا دل من | کرچه بنا دیدن من هست شکیبا دل تو

وقال

جو کیسویت بر آشفتیم و رفتیم | جفا های ترا با کس نکفتیم
بکریه سنک را سفتیم و رفتیم | ز غنچه بس که پر خون شد دل من
عنان باد بکرفتیم و رفتیم | بخود بیرون نمی رفتیم ازین ...

وقال

بیاد بزم صبوحی کنان درد آشام | بطرف باغ بیارید بزم جون فردوس
که کار سوختکان پخته کرده از می خام | مقام عشق مکو با خرد که ره نبرد
مرا جون توان یافت از زلال و ملام | کسی که کام دلی از زمانه می خواهد

که توبه کرده دیکر بار بشکست
من و بلبل ببر بردیم عمری در کرفتاری
که خالی نیست از چشم دمی در خواب بیداری
که مردم را بود آیین پری خوانی به بیماری
در اینکر بدین زاری مکن آهنک بیزاری
بر آنم کاندرین سودا برادم سر بعیاری
کنون خواری که می بینی بصد محنت دهد زاری
بر طرف جویبار جو شد آشکار کل
آمد بفال سعد در ایوان یار کل
یک هفته هیچ جای نکیرد قرار کل
از دست باد پیرهن زرنکار کل
از بهر آنکه عار ندارد ز خار کل
بکوی باده فروشان مقام خواهم کرد
مقاصد دو جهانی تمام خواهم کرد
دوای او بی لعل فام خواهم کرد
طواف کلشن دار السلام خواهم کرد
که عمر در سر سودای خام خواهم کرد
جلال را سک کوی تو نام خواهم کرد
چند کشم جور و ستم وای من و وای دل من
غمزهٔ غارت کر تو برده بیغما دل من
دامن کوهسر دهرش دیده دریا دل من
بستهٔ زلف بخت نیست بتنها دل من
لیکن بنادیدن تو نیست شکیبا دل من
باز کذارید مرا هر خدا با دل من
دعا و دولت کفتیم و رفتیم
درون سینه بنهفتیم و رفتیم
جو کل ناکاه بشکفتیم و رفتیم
ولی از خود بدر رفتیم و رفتیم
کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم
میان سیل خون افتیم و رفتیم
که باد صبح ز فردوس میدهد پیغام
کشایشی بنود جز ز بیر خلوت جام
همین که باده بکامش رسد رسید بکام

دل جلال بز بیچر عشق در بند پست
شوق توام باز کریبان کرفت
بیهل بوده ترک دو عالم ولیش
هر که جنین فرصتی أز دست داد
خال تو بر لعل لبت دست یافت
ما آه دمي وطرف کلستان که باز
جان جلال ان همه عالم بر پست
کر کدیٔ من بشنوي اي یار بکري
کر حال من سوخته زار بدانستي
بسیار میازار مرا و رند بس أز من
بر کشته خود کرجه ترا کر بینا بید
وقت صبوحي آن شوخ سر کش
مشکش مطرا شهدش مصفا
شکم ببر در بکرفت و کفتا
من رفتم از خود واوا زتر حم
پشت بنازم در دت بچشم
شستم بکر به نعل سمندش
جان جلال از سوداي زلفش
سر معشوقه بر بالین ناز پست
عنادت خستکانرا جان فروز است
کمر بر موي مي بند جه بر پست
ترا جشمي که پر سحر و فسون است
قدحي نوش کن وجرعه بمخموران ده
تا روده عافیت مردم مستور بباد
کفته هر که کشد هجر بوصلم برسد
دیده یک لحظه مدار از رخ خوبان خالي
یکداي در ت نام برآورده جلال
در میان جشم ودل خون اوفتاد
جشم مستت دلربایي پیشه کرده
مرحبا اي شمع جانها کز رخت
طرفه مي دارم که عشق جون توي
حسن لیلي یک نظر بنموده روي
اي زدوري رخت جامه صبرم شده چاک

ایضاً له

ترک رخ وزلف شوان کرفت
بس که سر انکشت بدندان کرفت
مورجه ملک سلیمان کرفت
باد صبا راه کلستان کرفت

جان مني بي تو نفس جون زنم
عارض او تا بر آورده خط
دل طلب کعبه روي تو کرد
بي مه رخسار وشب زلف تو

وقال

بر درد من سوخته زار بکري
یک روز بیاد آري وبسیار بکري
جون خلق بکریند بناجار بکري

روزي که جو پروانه بداغ تو بمیرم
فردا جکني رو تو قدم رنجه کن امروز
از دیده خون بار جلال أرشوي اکاه

ایضاً له

کردم وداعت یاد است خوش
بر جهره ام زد از دیدکان رش
کي باز بینم اي یار مهوش
جون شد سواره بر پشت أبرش

دوده سیاهم آمد بسر بر
برجستم از جاي بوسیدش پاي
کفتا بدوري باید صبوري
هم دیده خون شدم جوشش زود ل

وقال

جمالت بي دلانرا دلنواز است
سخن در پرده مي کوي جه راز است
مرا جاني که پر سوز وکداز است

غمت افتاده کانرا دستکیر است
قدت سرو ورخت کلزار جنت
جلال افتاده بازوي عشقت

ایضاً له

اي صبا لطف کن این مژده بمهجوران ده
جشم را روشني از طلعت منظوران ده

دل ما کرم وهوا کرم وبیابان در پیش
شب ما تیره شد اي ماه دلفروز برا

وقال

فتنه در ربع مسکون اوفتاد
فال مشتاقان همایون اوفتاد
در دماغ جون مني جون اوفتاد
هر دو کون أز جشم مجنون اوفتاد

پرتوي زد عکس رویت بر فلک
هر سحر کامد صبا از کوي جت
تا بجشم من در آمد اشک من
در سماع أز شعر شیرین جلال

وله

که کي خلاص شود مرغ بال بسته بدام
اشک روان آمد وداما ن کرفت
زانکه مرا بي تو دل از جان کرفت
خنده بي برهمه تابان کرفت
حلقه آن زلف پریشان کرفت
خاطرم أز شعر وشبستان کرفت
وز دو جشمان دامن جانان کرفت
ورزاري من کوش کي زار بکري
جون شمع فراوان بشب تار بکري
باشد که دمي بر سر بیمار بکري
بسیار بدین دیده خون بار بکري
از در درآمد با تیر و ترکش
خالش معنبر ماهش منقش
کردم زماني در پاي او غش
کفتم که رفتي شاد آي وکش
آن دزد مي نوشش واین درد مي کش
بي او بماندم در آب وآتش
تا چند باشد أزر کشاکش
پیر عشاق بر خاک نیاز است
لبت بیچارکان را چاره ساز است
لبت شهد ورخت شمع طراز است
کبوتر صید چنک شاهباز است
نوش دارو زلب لعل بمهجوران ده
خبر مستي آن غمزه بمستوران ده
شربتي سر اکرت هست بمخموران ده
نار رویت بشب تیره بي نوران ده
منصب سلطنت وصل بمشهوران ده
راز ما از پرده بیرون اوفتاد
غلغلي در اوج کردون اوفتاد
همچو غنچه در دلم خون اوفتاد
أز دو جشم در مکنون اوفتاد
هر زمان شوري دکر کون اوفتاد
شخص عقلم شد در جنک هواي تو هلاک

دردو عالم اکرم

درد و عالم اکرم هیچ نباشد سهلست
دست أز دامن عشق تو ندارم هرکز
بر محک غم عشقت همه دلها قلبند
جون زخورشید رخت جشم خرد حیرانند
أي از مي عشق تو دلم مست
بر سنگ غم تو جام صبرم
من واله جشم تو بر این
جانا جه بناست عادت أو
أز دل مطلب وفا جلالا
ما خیال وصالش ز سر بر نرود
من این معاینه با خود بخاک خواهم برد
ز دست هجر تو یکروز نکذرد که مرا
هزار سال بخسبم بزیر خاک وهنوز
رواست کز همه عالم نظر فرو بندم
بسوز خرمن عمرت جلال أز آتش عشق
معشوقه بجنک آرمي وجنک وجغانه
ساقي بي از لوح دلم عقل فرو شوي
آن سوز که در سینه من دوش نهان بود
آمد بلب خشک ز غم کشتي جا نم
جشم وابرویت بدل بردن قیامت میکند
اي مسلمانان دو جشمش زیر ابرو بنکرید
جان وسر بازي ده ني راجه قدر ليتي
من سلامت جون شدم لیکن دوجشمت
کشتکان تیغ بیداد فراقت جون جلال
از دوست بدشمن شوان که شکایت
بي جرم بي جور وعتاب أز تو کشیدم
فارغ زمني وز نه برت صورت احوال
پروانه جان سوزم وتو شمع دلفروز
در صورت خوبان بنود این همه معني
حالي که جلال أز همه خلق نهان داشت
یاد آور که در ایام خردي
نمي دانستي آیین جفا را
بجردي داشتي خوي بزرکان

جون تو هیچي اکرم هیچ دکر نیست جه باک
ورزند دست اجل دامن عمرم را جاک
زانک یک دل جو دل خویش نمي بینم پاک
کي تواند که کند دیده همت ادراک

ماه دیکر زخجالت نزند خرکه حسن
طرب وعشق بنیاد زمن این هر دو برفت
آه کاندر دل شورین جه حیرت ماند
کرد أز غیر تو خالي دل پر درد جلال

وله ایضاً

هشیار بباده کي شود پست
دل مي کسلد ز دو پست پیوست
کان قطره بحر عشق پیوست

با عشق خرد ستیزه مي کرد
آنرا که أز أدب نیست داند
انکو سپر دزد دو پست دارد

وایضاً له

هزار غصه وخونابه در جکر بنود
ز لوح سینه من نقش آن پسر نرود
که نقش آنکه بود در دل از نظر نرود

شراب صرف محبت حرام باد برا ن
اکر بتیغ وسنان قصد جان کند محبوب
حدیث روضه رضوان مکن که خاطر ما

وایضاً له

تا جند غم عالم وافسوس زمانه
امروز بخورشید رسانید زبانه
وین بحر طلب راند بدین دست کرانه

کوته نظران جهره مقصود نه بینند
کر أهل دلي عیب مکن بیخبرانرا
حرم دل انکو جو جلال أز همه عالم

وایضاً له

عاشقان اول قدم ترک تمامت مي کنند
قصد جان مردم صاحب سلامت مي کنند

بامي وشاهد بیابان مي برند اهل نظر
دست بر سر مي زنم جون سرو أین غم تا جرا

وایضاً له

وقتست که بر ما فکني جشم عنایت
صد باد بکفتم بصریح وبکنایت
روزي بکند دود دلم در تو سرایت
در سورت یوسف بنود این همه آیت

ما را به ازین دادا نان روکه توان داشت
طفل ره عشقم تو مرا بنده خود خوان
دانم که نداني که ز شوق رخ خوبت
اي راه رو عشق جنین کرم جه تازي

وایضاً له

طریق مهربانان مي سپردي
کرفتي در بزرکي خوي خردي

ببوسه در دم از دل میکشیدي
بپایان آرد لجوي جو دل را

که فروغ رخ تو خیمه زند بر افلاک
که مرا بوده دلي خسته وجاني غمناک
کرده آرزوي روي خورشید بخاک
بر کذرکاه تو حاشا که بماند خاشاک
در پاي غمت فتاده ام پست
أز دست در افتاده و بشکست
بر پاي فکندش از سر دست
بسم الله اکر أز أدیت هست
از درد سپر نهانه وارست
اکر سرم برود عشق او ز سر نرود
که حسرتست که هرکز ز دل بدر نرود
که جون دود ز جان مست دیکر نرود
محبت أز دل عاشق بدین قدر نرود
ز کوي دوست بسر منزلي دکر نرود
که خرمني که بسوزد بباد بر نرود
کاحوال جهان جمله فسونست وفسانه
تیر از نظر راست شود سوي نشانه
بر عاشق دلداده نکیرند بهانه
بکرفت کناري وبرون شد زمیانه
بي دلانرا بو نه تیر ملامت مي کنند
کافران مستند در محراب امامت مي کنند
رخ دوني کاندرین منزل اقامت مي کنند
سرو را نسبت بنان بالا قامت مي کنند
در لحد هم خاک بر سر تا قیامت مي کنند
کز یار جفایه که ز اغیار حمایت
بیمار بتیمار ورعیت برعایت
تا پیر طریقت شوم وشاه ولایت
غم بر دل من تا بجه حدست وجه غایت
آهسته که این بادیه را نیست نهایت
رنک رخ وسیل مژه اش که حکایت
قدم در دوستي جون مي فشردي
بکیسو کردم أز رخ مي ستردي
باول دست بردا زدست بردي

كنونت عشوه با من در نگيرد
مردان ميدان نه همچون زنان در خانه باش
هر كجا ماهي ببيني خرمن خود را بسوز
يوسفا در دست دهر گو باش در زندان مقيم
ساقيا ما را ز لعل خويش كن مست و خراب
نگارا با هواداري ز بيزاري چه ميگويي
مرا گفتي بشوادي به جان در فراق من
مرا گفتي كه احوالت ز زاري نيك خواهد شد
من دلخسته نازين گونه بازاري كي مي بينم
چو من گويم نميگويي رخت با زلف دل گويم
دلا هر لحظه ميگويي كه ترك يار مي گيرم
مرا گفتا كه من صد ره ز تو بيخود ترم زين
بتقدا مروزاي ساقي بباده وقت ما خوش كن
همي گويي جلال از عاشقي زين گونه خواهي كشي
درد ما دوايي درمان بر نشايد پيش ازين
هيچ زلفي با دلها بر نگيرد اين قدر
هر كه عمري رانده باشد كامي اندر دولتي
من همي پايم سرشك و عقل ميگويد مكن
چنين كرشمه كنان گر بشهر بر گذري
مرا دليست پر آتش و زان همي ترسم
چه جاي وعظ حكيمست و پند هشياران
بپرده داري خود باذ را مجال مده
جلال بر لب دريا بدست نايد كام
چون مرغ سحر در غم گلزار بنالد
بر سوزش من جان زن و مرد بسوزد
گر خسته از درد بنالد چتوان كرد
آن دوست نخواهند كه از دوست بگردد
گويند جلال از غم آن غمزه چه نالي
ساقي بده باده خلاصم ز چنگ غم
سرهنگ روزگار بصد لعب هر زمان
اي عاقل زمانه مپرس پيش ازين خيال
رويم هر آنكه ديد بدانست حال من
باز در سوداي تو امروز جان خواهم فشاند

كه با گردان نشايد كه گردي | جلال آن باده كان بد مهر بود

ولـه

كنج اگر حاصل شود گو جاي در ويرانه باش
گو شراب عاشقان بي ساغر و پيمانه باش
گر همي بيمار شو ور با خودي بيخويش كره
چون جلال آزاد شو از دوست و زد شمر بين

ولـه

كنون حالم همي بيني بدين زاري چه ميگويي
سخن با من درين حالت ز بيزاري چه ميگويي
حديث دوز روش با شب تاري چه ميگويي
زهي ياري چه ميگويي زهي ياري چه ميگويي
مرا هشيار خواندي هيچ پيداي چه ميگويي
حديث كهنه پاري و پيراري چه ميگويي

نگفتي اي سپارم دل چو ديدي جان بسپار
اگر چشم ترا گويم كه بيمارم دلت گويد
طبيبم گفت سنبل بوكه درد دل كند نيكو
مرا چشمش چو مي ميداد گفتم با خرد ساكن
دلا با زلف عيارش چو چشم در هم گيرد
ببين اي بلبل آن عارض و زين بس مليح

ولـه

هيچ جاي در دجانان بر نشايد پيش ازين
محنت حال پريشان بر نشايد پيش ازين
عالم از خاكست و طوفان بر نشايد پيش ازين

من كه وصلش رانده ام در هجر تا كي دارذم
ما ببوسي از نسيم زلف جانان زنده ايم
دود هم دوتي برآيد از گريبان جلال

ولـه

مرا كه عمر بمستي گذشت و بيخبري
كه ديد گل همه از اين پرده دار پرده دري

تو روشنايي چشمي و هر كجا كه منم
بيا و ناله بلبل ببين و گريه ابر

ولـه

و ز ناله زارم در و ديوار بنالد
عيبي شو اگر چو بيمار بنالد
وان يار نگويند كه از يار بنالد

اي آنگ زد ز دوت چيزي نيست مكن عيب
از يارب صوفي كه بسپالوس زند به
روز پيش خلاصي بنمايند كه تا چند

ولـه

در گردن دلم فكند پالهنگ غم
دل را اسير و خسته مكرد آن بجنگ غم
گر چهره ام معاينه پيداست رنگ غم

پيش آن آبگينه شادي كه روزگار
از جام آفتاب برافروز مشعلي
بردار جام باده كه در دستت اي جلال

ولـه

باول صاف و آخر بوده دردي
ور سوي ميدان مردان مي روي مردانه باش
هر كجا شمعي ببيني پيش او پروانه باش
ور بهوشي مست شو ور عاقلي ديوانه باش
فارغ از نيك و بد هر خويش و هم بيگانه باش
چو زلفت با گرفتاران چه سرداري چه ميگويي
سخن گفتي و جان دادم بدشواري چه ميگويي
كنون دل را چو خود گفتي بهشياري چه ميگويي
حكايت پيش بيماران ز بيماري چه ميگويي
الا اي طره جانان تو عطاري چه ميگويي
كه اندر مجلس مستان تو هشياري چه ميگويي
اگر با او برآرم سر بعياري چه ميگويي
شبي تا روز مدح گل ببيداري چه ميگويي
سخن با عاشقي مسكين ز بيزاري چه ميگويي
پشت طاقت بار هجران بر نشايد پيش ازين
سلطنت و زيت زنان بر نشايد پيش ازين
هستي ماهيت جان بر نشايد پيش ازين
كاتش اندر زير دامان بر نشايد پيش ازين
هزار دل بربايي هزار جان ببري
كه دامن تو بسوزد چو بر دلم گذري
چو روشنايي چشم هميشه در نظري
در آن زمان كه بخندد شكوفه سحري
در دين محشر قدم زن چو طالب گهري
از غم دل ديوانه من زار بنالد
كو سوخته از دل افگار بنالد
رندي كه بسوزد از در خمار بنالد
اندر قفص اين مرغ گرفتار بنالد
هر كس كه خورد تير بناچار بنالد
بنماي رنگ شادي و بزداي زنگ غم
بشكست آبگينه دل را بسنگ غم
در دل كه هست خانه تاريك تنگ غم
دريا شاديست چه باك از نهنگ غم
آستين از شوق بر هر دو جهان خواهم فشاند

گر بگيرد دست من در پاش سر خواهم فشاند
هيبت چيزي در خور رويش كه از آن نام نيست
ز آتش هجران چو باد آيد با اميد وصال
تا جهان از پرتو شمع جمالش روشنست
پند مي دادند و نشنيدم من شوريده بخت
حديث عشق ميسر كجا شود بكتابت
زهي سعادت آنكس كه پاي بند تو شد
بشب رسيد دگر باره روز كز غم هجران
دهند فروغ جمال جهان فروز تو هر روز
جلال اگرچه هميشه دعاي وصل تو گويد
در زمستان بر اميد آنكه باز آيد بهاري
دوستان پرسند كاخر در چه كاري چه كارم
غمگساري هست هر كس را بشادي و بغم
جان شيرين گر دهي تشريف در پايت فشانم
در هجر تو زين گونه كه بي صبر و سكونم
ياران ز من دلشده پرسند كه چوني
خواهم كه بچنگ آورم آن زلف نگونسار
ناخورده يكي جرعه ز سرچشمه نوشت
پروانه رخسار چو شمع تو جلالست
ز سوداي غم عشقت جنانم
سر از دستم نخواهد رفت روزي
اگر هجران تو عمرم بسر آرد
زمن روز قيامت هر چه پرسند
دلت اي يار بر حالم بسوزد
بر كام جلال خسته امروز
اي جبينت ماه و رويت آفتاب
فتنه مي بايد ز مويت روزگار
روز و شب مي سوزد و جان ميدهد
مي روي وز دور ماند جلال
اي صبا احوال من با او بگو
آنچه با من ميكند هجران او
حال سوداي پريشاني من
انك ما از بوي زلفش زنده ايم

وز نخواهند جان من بر روي روان خواهم فشاند
چشم بد را جان سپند آسا بر آن خواهم فشاند
بس كه آب ديده در اين خاكدان خواهم فشاند
هيچ رونق نيست خورشيد جهان افروز را
نيكبخت آنكو بگيرد پند نيك آموز را

مهر رويش را دفين در كان دل خواهم نهاد
تا بمايد نام من در عاشقي در هر زمين
پيش دل سوزان بياران شمع بزم افروز را
خيز تا با هم بنوروزي بصحرا مي رويم
آرزو دارم كه بر وصلش شوم پيروز ليك

ولـه ايضـا

بسان تيغ شود موي بر تنم ز صلابت
جهان فروزي خود را بآفتاب نيابت

برار كام انان لعل لب كرشمه و ابرو
ميان عاشق و معشوق شهوتست نظرها

وايضـا لـه

مي گذارم بر اميدي عمري اندر انتظاري
واي من كاندر غمت جز غم ندارم غمگساري
برنخيزد پيش ازين از دست در وي شايي

يارها با درد فراقت برده ام بر كره جان
نقش رويت يك زمان از پيش چشم نيست غايب
خاك راهت شد جلال و پيش خود راهش نداد

وايضـا لـه

اينست كه يادي نه دهي بخت نگونم
چشمم تو جوا گشت چنين تشنه بخونم

بر من گذري كن كه بديدار جمالت
دل در شكن زلف پريشان تو بستم

وايضـا لـه

همان بهتر كه در پايت فشانم
دهند و وصلت حيات جاودانم
بغير دوست نايد بر زبانم

جان افتاده ام پيش درت خوار
گل همه روت ز خاك من برويد
مرا از بهر عشقت آفريدند

وايضـا لـه

مي فتد بر خاك كويت آفتاب
بود مي گيرد ز رويت آفتاب
همچو شمع از آرزويت آفتاب

گرد عالم هست سرگردان چو من
روز بر ما شب شد و شب شد دراز
كس نباشد مه مدانت كه هست

ولـه ايضـا

بشنو از من يك بيك با او بگو
مو بمو با آن شكنج مو بگو
پيش آن گيسوي عنبر بو بگو

قامتم چون كماني در غمش
خون فشاني ذو چشم ديده
وانك جان در تن پياد لعل اوست

تخم عشقش در خراب آباد جان خواهم فشاند
دانها اشك من بر هر كران خواهم فشاند
تا بياموزد ز جان درد مندان سوز را
سال ديگر تا كه پند موسم نوروز را
كي بيابد چو مني اين طالع پيروز را
كه نام عشق بسوزد سر قلم ز مهابت
برين از همه پيوند و اهل و خويش و قرابت
كه خوف سؤال گدا را چه حاجتست كتابت
گر آب ديده خونين كنند غسل جنابت
ولي چه سود كه مقرون نمي شود با جابت
عاشق گل را ببايد ساختن با نوك خاري
من بترين سختي و دشواري نديدم هيچ باري
لاله زين سان نرويد بر كنار جويباري
باد را گر هست راهي خاك ره را نيست باري
داند همه خلق گواهي بجنونم
من بيخودم از خود خبرم نيست كه چونم
زاندازه برونست تمناي درونم
ديوانه قرارست ازين بس نه سكونم
چون سوختي از چشم ميند از كنونم
گه سر از پاي و پاي از سر ندانم
كه پنداري كه خاك آستانم
چو زين گل بريزد استخوانم
چه كار ديگرست اندر جهانم
اگر درد دل خود بر تو خوانم
كه تا فردا بمانم يا نمانم
روز و شب در جست و جوي آفتاب
تا نهان شد زير مويت آفتاب
عنبرين چوگان و گويت آفتاب
چشم ميدارد ز سويت آفتاب
حال بلبل با گل خود رو بگو
اين سخن با آن كمان ابرو بگو
پيش آن دو نرگس جادو بگو
پيش آن ياقوت پر لؤلؤ بگو

ماني كويم ترك يار خويش
دور نشاط آمد و دوران كل
دل بكشايد بچمن جون كشاده
كل شمن جان تازه كند هر سحر
موسم شاديست جرا خون جكد
سروازان يافت بلندي كه او
باده بدور آر كه دور حباب
اي بيازار غم عشق تو صد جان بجوي
تاكه دلال غمت حلقهٔ جان بازان دهد
كه كند داكس فناخر من هستي جوجو
جام جمشيد بن ده كه نيرزد بر من
اي فلك كري باز اد بيك نان جكني
جان بداديم زعشق و بر جانان هيجست
جهن را رك و بوچندين نباشد
ليت را جان نخوانم حاش لله
مجال خواب كي باشد سري را
مسلمانان من آن بت مي پرستم
مرا كويند در هجران محزون غم
اكر نسيم صبا زلف او برافشاند
منش ببينم و ازدور رخ هم برخاك
قد خميدهٔ خود را همي كنم سجده
ز زلف خويش نسيمي فرست عاشق را
ز روي دوست صبوري نمي توان كردن
جلال اكر نفسي پيش تخت بنشيند
كهي با ما خوش و كه سركرانست
جه رشك آيد مرا از خال هندو
خرامان قامت در كلشن ناز
مكر توان سر بپيمان بكشتي
جلال از دست دل شد غرق آتش
ندترا پند سود ي دارد
بوسهٔ ده كه درد مندان را
تو بتم داد و شيخ و پند اره
درد او صبر و هوش و عقلم برد

هر كه خواهد هر جه خواهد كو بكو | شد جلال أفتادهٔ بازوي عشق

وله ايضا

كريهٔ ابر و لب خندان كل | پاي من و رقص و طواف جمن
أز سپر لالهٔ و پيكان كل | جام جم از دست منه زانكه زده
جتر كشد بر سر سلطان كل | خيز كه هر صبح كلفشان كنيم
زود زوالست جو دوران كل | مرغ سحر را جه نوا بعد ازين

وله ايضا

بر من بنجر و الحيران بجوي | كار عالم همه كرد پي سر و سامان كرده
كنج قارون بد و جو ملك سليمان بجوي | پيش ما جز سخن ساغر و پيمانه مكو
هست در ملك دل ما صد ازين ها بجوي | كر توان ديد بيازار قيامت رخ دوست

وله ايضا

كه هر كز جان جنين شيرين نباشد | بز پاي رخت را مه نكويم
كه شب تا روز بر بالين نباشد | تراخود هر كز اي بد عهد بد مهر
كه در بتخانهاي جين نباشد | شمادين از من بي دل مجوييد
كسي بي دوست جون غمكين نباشد | جلال از دل برون كن نقش دوش

وله ايضا

ازان جهت كه بابروي دوستي ماند | اكر مراد تو جان است كار جان سهلست
كه بي حديث ببوي تو جان برافشاند | بساز جارهٔ بيجاره كان خويش ار و
جرا كه تشنه صبوري ز آب شواند | كنون كه كار من خسته از دوا بكذشت

وله ايضا

كه او در باغ رويش باغبانست | بيا ده كوهر افشاني لعلش
سهي سروي كه بارش ارغوانست | دو سر هر كز بيك بالين كي آيد
وكرنه عاشق مسكين هما نست | د ما نت كر بكام خاطر ما نيست

وله ايضا

شربتي قند سود ميدارد | اي عزيزان نمي توانم كرد
كه مرا پند سود ميدارد | خود خلافست لب مستانرا
داروي جند سود ميدارد | نمك از لعل خويش بر ريشم

اين سخن با آن سمن بازو بكو
بزم طرب ساز در ايوان كل
باد سحر كوي كه پيمان كلف
دست من و ساغر و دامان كل
باد برد تخت سليمان كل
پيشتر از صبح كلفشان كل
زانكه جلالست ثنا خوان كل
خود ترا نيست غم جان اسيران بجوي
مي زند نعره و فرياد كه صد جان بجوي
بر من سوختهٔ بي سر و سامان بجوي
كه نيرزد همه عالم بر رندان بجوي
هيچ عاشق نخرد روضهٔ رضوان بجوي
سوخت در درد جلال و بر جرمان بجوي
سمن را جعد مشك اكين نباشد
كه مه را مشتري جندين نباشد
غم حال من مسكين نباشد
كه هر كز بي دل از دين نباشد
كه دوزخ جاي حور العين نباشد
هزار جان مقيد ببند بر ها ند
مرا به پند واده و رخ بكرداند
جه حاجتست كه جشمت بزور بستاند
كه كار وعدهٔ فردا كسي نمي داند
بكو طبيب مرا تا قدم رنجا شد
بسا كناه كه بر بخت خويش بنشاند
نمي دانم كه هردم بر جه بيانست
هميشه جشم من كوهر فشانست
كه آن با لش اين بر آستانست
جرا دايم ز جشم من نهانست
اكر جه تحرجشمش ني كرانست
نه مرا پند سود ميدارد
صبر هر جند سود مي دارد
عشوه و سوكند سود مي دارد
تا بر اكند سود ميدارد

شاخ دلرا

شاخ دلرا سرو قامت دوست
كل رنك نكار ما ندارد
مايم و ديار بي نشاني
ماكار بكار كس نداريم
بر ماصفت جمن مخوانيد
جون يار جلال در كنارست
شب جو بسر رفت آفتاب بر آمد
مه جو نهان شد در آمد از در من
باد صبا در ربود سنبلش از كل
مردم جشم ز بس كه اشك ببا ريد
غمزه جو برابر شد مرا بدست دلش داد
كرجه ياران وفادار جفا نيز كنند
بر دل خسته دلان نيش زنند از غمزه
ذكر حسن تو بتنها نكند اهل نظر
كر ببيند خم ابروي محراب و شت
باامت كر سرهرست مكن قصد جفا
تير تو خطا كرجه حكم انداز انست
كي ببالا و عذارت رسد ار جه صد سال
پيش او عيب نباشد كه روده كه جلال
كر روز اجل بر سر بالين من آيي
مدهوش شوه عاشق اكر روي تو بيند
همجون قد و خد تو مپندار كه در باغ
اكنون جو جلال لست كداي سر كويت
بر بستي دل بد بستي سنك ارم
بعشقت تا جو سروم پاي در كل
كرم سر ميرود نكذارم از دست
الا ساقي مي خون رنك در ده
اكر همجون جلالم بنده خواهي
ترا از هر دو عالم بر كزيدم
كهي بردي ز خود جانت كردم
جه مايه طعنهاي دشمن و دوست
كهت بر آستانت سر مي نهادم
كنون تا مهرباني پيشه كردي

وصل و پيوند سود ميدارد | پنج خود را بدست خويش جلال

وله ايضا

كس كار بكار ما ندارد | با ما سخن سمن مكوييد
كو نقش نكار ما ندارد | لاله زجه سرخ كشت كوشم

وله ايضا

ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد | طرهٔ عنبر شكن بدست صبا داد
پرتو خورشيد از سحاب بر آمد | كل نشنيدم كه از بنفشه تو شكست
أز مژه ام خون بجاي آب بر آمد | غمزه بر آشفت جون لبش بكزيدم

وله ايضا

ليكن از نوش لب لعل دوا نيز كنند | حلق اين تشنهٔ دلخسته بآبي درياب
در سراپردهٔ قدسش اهل صفا نيز كنند | نه بزلف تو شوريم لقب دارد و بس
اهل دل فاتحه خوانند و دعا نيز كنند | مكن آهنك جدايي كه خود اجرام فلك
مهربانان نپسندم كه جفا نيز كنند | دلم از بند برون آر و من باز فرست

وله ايضا

نزد شاهان جه سلطان ياد كدا نيز كنند | مطلع هيهات كه نام بزبان تو بر آيد
من زنده شوم باز جو عمرم بسر آيد | كر كام تو اينست كه جانم بلب آري
مستي كه بي خانه روده بخبر آيد | هر تير كه بر خسته زدي كار كر افتاد
يك سرو كشد قامت و يك كل ببر آيد | از ساغر سوداي تو هر سر كه شود مست

وله ايضا

لقب آزادهٔ يك رنك دارم | مرا با من بيك بالين كي آيد
من اين دامن كه از جنك دارم | مرا كوي دلم روني نيست
كه در آينهٔ دل زنك دارم | صداي پند در كوشم نكيرد

وله ايضا

هوايت را بجان و دل خريدم | جه سختيها كه در هجر تو بردم
كه كاه و بيكه از هجرت جشيدم | فراوان اشك در هجرت فشاندم
كهي بر كرد كويت مي دويدم | نه يك ساعت جدايي كشتم از تو
أميد از مهر و سيمانت بريدم | اكر ديكر كسي بان حال نداند

هر كه بر كند سود ميدارد
بوي خوش يار ما ندارد
كس ميل ديار ما ندارد
كو بوي بهار ما ندارد
از لاله عذار ما ندارد
كو ميل كنار ما ندارد
بخت مرا سيدم ز خواب بر آمد
جمله جهان بوي مشك ناب بر آمد
ماه نديدم كه با نقاب بر آمد
فتنه نكر با نكر شراب بر آمد
پاي ببستكش ز بس شتاب بر آمد
سپست عهد جفا كار و وفا نيز كنند
كين ثوابيست كه از بهر خدا نيز كنند
كين حديثيست كه ان طالع ما نيز كنند
دوستان از هم آزند وجدا نيز كنند
كين شكاريست كه كيرند ورها نيز كنند
بر هدف تير نشانند و خطا نيز كنند
سرو و كل نشو نمايند و نما نيز كنند
يا هيچ تو يي را جو مني در نظر آيد
مقصود من آنست كه كام تو بر آيد
هر آه كه مجروح زند كار كر آيد
زان سان شود از دست كه از پاي در آيد
شاهي جه سلطان در نظرش مختصر آيد
كه من با دل فراوان جنك دارم
كه بستر خاك و بالين سنك دارم
حقيقت روني بس ننك دارم
كه كوشي بر نواي جنك دارم
ز شاهي هر دو عالم ننك دارم
بصد ناز و نياز نت پروريدم
جه محنتها كه در عشقت كشيدم
فراوان جامه بر يادت دريدم
نه يكدم بي رخت مي آرميدم
تو ميداني كه از هجرت جه ديدم

که وقتی درهوایت می پریدم | نخورده شربتی شیرین زلعلت

ایضاً

ازدو عالم فراغتی داریم | صبحدم چون همیم می برکف
جام می را بجان خریداریم | روز وشب رند ومست ومدهوشیم
ماخراباتیان می خواریم | شام که برکنار صحرا ایم
شیوهٔ خود زدست نگذاریم | سلطنت دورماست تا چو جلال
بردل دوست ودین بنگاریم | ماغلامان حلقه درگوشیم

ایضاً

نماند شربت دردی که اززمانه نخوردم | سهیل هجر برآمد مه وصال فروشد
زروزگار وصالت چه یاد که که کردم | هزار ناله برآرم زدست هجر تو هر روز
چراغ صبح نمانا بمرده ام بمردم | چنین که هجر تو که ازمن شکسته برآورد

ایضاً

ترسم هتا لم شود ازغم دل شادش | زین بس دل وباردین خونابهٔ حسرت
بیچاره نثاری به ازین دست ندادش | این یک دو نفس عمر که سرمایهٔ ما بود
یارب که خدا کام دوگیتی مدهادش | هرکس که سرزلف پریشان ترا دید

ایضاً

شادمان می گذری برسر غمناکی چند | بکشی از سخن تلخ وبدم زنی کی
آتشی چند درآمیخته با خاکی چند | سهسوا ابا بکذر برصف ماسینکان (?)
تا به پیراهن جان درفکنم چاکی چند | چه غم از طعن حسودم که مکرر کنند
چند گویی سخن جان بربی باکی چند | عشق وشاهی دوغم چند بود صبر جلال

غلغل میخوارگان وغلغلهٔ چنگ
طرفه نماید بطرف باغ شباهنگ

باده که درگردش است وغلغلهٔ خنک (?) | لاله تو گوی زشاخ سرو شکفتست
چهرهٔ گلچهر ورنگ گونهٔ اورنگ | سرکشد از غنچه سرو وراست نیاید
لالهٔ حمرا که سربرآورد از سنگ | تنگ بغل گر جلال نام سر آید

ایضاً

بحلق تشنه فرومی رود زساغر چشم | اگر تو برسرچشم گذر کنی سهلست
بیا که جات کنم درکنار منظر چشم | مرا تو چشم وچراغی مرو زپیش نظر

کنونم خود پرتو بالی نماندست
رسد گفتی جلال ازمن بکامی
ما شب وروز رند ومی خواریم
جام در دست ودوست پیش نظر
دو جهان را بنیم جو نخریم
ماصبوحی کنان سرمستیم
دل ودین گو برو زدست که ما
هرزمان نام شیخ ابواسحق
درآرزوی وصالت اگرچه باغم ودردم
منم چو شمع که هرشب زهجر تو تا روز
ازان زمان که مرا بخت خفته از تو جدا کرد
ناشتیاق جمالت چه سیلها که براندم
شب فراقم ازین سان که بوی وصل نداده صبح
خیال روی تو همواره همنشین جلالست
آن کاتشی ازدل خلقست پادش
زنهار بر غمزه کاش مکذارید
درویش سری داشت که درپای تو انداخت
آنکس که بناکام مرا ازتو جدا کرد
مشنو که جلال ازتو وازیاد تو خالیست
عمریست ما مسکنی وبربادهٔ خاکی چند
ماچو غنچه همه دلتنگ وتو چون باد صبا
ازوجود من وازعشق جزاین پیش نماند
ای صبا بوی ازان غنچهٔ خندان برآید
بس کن ای خواجه که ما باک نداریم ازجان
اختر شادی چو درقدح برخشید
باده کساران نمی دهند می ازدست
همچو بدور گلست نالهٔ بلبل
برگل رعنا نظاره کن که ببینی
آتش جان منست بردل جانان
خیال روی تو ماوا گرفت در بر چشم
مجال خواب ندادم که می زند هردم
بجام باده چه حاجت مرا که خون جگر
دل پرآتش اگر لایق نشست تونیست

چه تلخیها که ازدوران چشیدم
حقیقت خوش بکام دل رسیدم
ساکن آستان خماریم
عالم هست نیست انگاریم
کس نه پنداری که هشیاریم
صبحدم درمیان گلزاریم
بندهٔ خسرو جهانداریم
برجبین داغ بندگی داریم
امیدوار جانم که ناامید نکردم
سرشک گرم فرومی رود به چهرهٔ زردم
زروز تیره فزون شده ازین شب دردم
هزار قطره ببارم بیاد وصل تو هردم
مگر نسیم صبا آورده بوی تو گرده م
که با خیال تو جفتم گر ازوصال تو فردم
ازدوده دل خلق گزندی مرسانش
گزبند سرزلف تو کاری نگشادش
افسوس که بی روی تو دادیم بیادش
ازحالت من فوق ببویی نهادش
مگذار زیادش که نه دور زیادش
آتشی درزده انگار بخاشاکی چند
درهم آمیختهٔ زهری وتریاکی چند
تا سری چند ببندیم بفتراکی چند
نظر پاک مرا طعنهٔ ناپاکی چند
چه بود دور زبونی برچالاکی چند
غم نشاند قدم نهاده بفرسنگ
پرده سرایان نمی نهند نی ازچنگ
برکف ساقی سرو قدی گلرنگ
صحبت آزادگان ومردم دلتنگ
همه او باکش راز نام بود تنگ
نمی شود نفسی غایب از برابر چشم
خیال روی تو تا روز حلقه بردر چشم
اگرچه سهل نباشد گذشتن از سر چشم
وگرنه تیره شود خانهٔ منور چشم

چنین که می برد ابروی تو دل از بر چشم | زبحر اشک کنارم کند پر از گوهر

ولهُ ایضاً

مرا ازچیست واین کام ندیدم هرگز | بهر تو بس که شنیدم سخن ناخوش خلق
من بدحال بکامی نرسیدم هرگز | باغبانا مکن از گوشهٔ باغم بیرون
بدرت ماندم وجای نپریدم هرگز | جان شیرین زفراقت بلب آمد چو جلال

ولهُ ایضاً

زشاخ سنبل ترسایه که نسرین را | بیا که بی توجهانم بچشم تاریکست
بیا که برتوفشانم جان شیرین را | مرا سریست که برآستانه دارم
نظاره میکنم آن ساعد نگارین را | روا مدار که برباد می رود جانها

ولهُ ایضاً

نیست دمسازی که سازد چاره بیچاره | چشم خون بارم اگر برکوه خون باری کند
صد دل گم گشته یابی بسته برهر تاره | بخت آنم نیست کز نزدیک بینم روی تو

ایضاً

تا من شنوانم که دگر زهره فروشم | دل هرنفسم پند کسی داد که هش باش
ورهمه که جهان پند دهندم ننیوشم | شیخم سخنی گفت ودلم زو ننیوشید
زنار هوس می کندم ازتو چه پوشم | هرصبح بمسجد چه کشم پای که هرشب
دریم شبان ازدرمیخانه بدوشم | آتش زنم اندرخم وخمخانهٔ افلاک
کز یادب توخواب نیامد شب دوشم | وی چاکر سرحلقهٔ رندان خرابات

ایضاً

باکیش وکمان باشد وبازی وکمندست | ما ازهوس قد تو برخاک نشستیم
وان راخبری نیست که بر پشت سمندست | حال دل دیوانهٔ ما چند بپرسی
کان خبری هست که کوشش سوی بندست | آن چهره یادست وزر نیخ چو آتش

ایضاً

عمری بچه خونابهٔ دل می گذرانم | احوال مرا هرکه درآفاق شنیدند
شکر که زتیمار فراقت بجه سانم | نه صبر که بی روی تو یکدم بنشینم

ایضاً

دلی یقین که بصد چشم گوش شوانت
جلال گوهر دین نثار پای تو کرد
دردی ازهجر تو دیدم که ندیدم هرگز
کام این بود که درپای تو میرم روزی
هرکرا حال نکو بود بکامی برسید
منم آن بلبل عاشق که چو مرغ خانه
نیکی نظری بدلان غمگین را
صبا حکایت زلفت بهرکه شهر بگفت
ایا بطرف گلستان نشانده نرگس مست
بر فی وزفراق تو زندگی تلخست
تو تیغ می زن وبگذار تا من حیران
بگرد زلف تو دنی زدست داد جلال
من کیم برآستانت خستهٔ بیچاره
نیست دلجویی که جوید خاطر دلخسته
گرشکنج زلف عنبربار بگشایی بهم
اگر رخسارش چو گل بربکنی بوی که غم
بسوخت صد جان شعلهٔ عشق تو چون جلال
شکرست که سجاده پیشانی زدوشم
زین بس منم ورندی وبازار خرابات
هرچند که پوشیدم این دلق مرقع
غلغل بصفت قدس درافتد چو برآید
ای زاهد شب خیز من درد پرستم
گویند که بازآی جلال ازمی ومعشوق
یاقوت شکربار ترا لذت قندست
زنهار ازان غمزهٔ عیار که دایم
چون خون ضعیفان شده پامال سواران
ای خواجه بروپند مده بیخبرانا
من بندهٔ آن قامت وبالای دومیانم
من واله عیاری آن نرگس مستم
ای عمر گرامی خبرت نیست که بی تو
یک روز ببالین من خسته قدم نه
ازشوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش
ابروی تو با غمزه خلایق چو پسند

کی که عوض کند هندوی شناور چشم
عزیز تر بود گوهری زگوهر چشم
وانچه این بار کشیدم نکشیدم هرگز
وز تو روزی سخنی خوش نشنیدم هرگز
که من ازباغ تو یک میوه نچیدم هرگز
کز می وصل تو جامی نچشیدم هرگز
هیچ کسی بجفا عاشقان مسکین را
دگر مجال مده مدام سخن چین را
مگر بروی تو روشن کنم جهان بین را
که سالها که ندیدست روی بالین را
بدست باد مده آن دو زلف مشکین را
ازان جهت که بدین هیچ ندیدن را
عاشقی سرگشته انجام ومان آواره
لاله خونین بروید ازدل هرخاره
می کنم ازدور درصنع خدا نظاره
گر بخوناب جگر رنگین شود رخساره
زانکه بتوان سوخت صد خرمن بآتش پاره
المنة لله که نه دل ماند ونه هوشم
ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
ازمیکده آید سوی خانه بدوشم
برخیز چو خم باده هرانکه بجوشم
من حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشم
تقدیر چو یاری ندهد هرزه چه کوشم
یک بوسه ازان لعل شکربار بچندست
بیچاره کجا راه کس سرو بلند نیست
درسلسلهٔ حلقهٔ زلف تو بیندست
وان جان جلالست که سوزان چو سپندست
من عاشق وشوریده وشیدای فلانم
حیران خرامیدن آن سرو روانم
وان بخت ندارم که بگوشش برسانم
نه بخت که درپهلوی خویشت بنشانم
هرگاه که نام تو برآید بزبانم
دانند که من کشتهٔ آن تیرو کمانم

خواهم که دراییم من و تو بسماعی
جورت بکشم تا ز وجودم رمقی هست
مشنو که جلال از تو بپیچد سر مویی
دردی که مراست با که گویم
کز فتنهٔ خال عنبرینم
دل کم نکنم ز عشق مویی
ور جان خواهی بگوی با من
من ذره‌ام و تو آفتابی
آنکو چو جلال بندهٔ تست
صبحدم میگفت نالان بلبلی بر شاخساری
هر کرا روئی صفای رو نماید در زمانه
شمع بر بالین من تا روز هر شب ننگ دارد
شیوهٔ طوطی هوس دان عاشقی از بلبل آموز
سالها بر خاک کویش زندگانی صرف کردم
ماییم و غم عشق و سر کوی ملامت
شهریست پر از فتنه و راهیست پر آشوب
رفتی و میپندار که دست از تو بدارم
اشکم که برخسار تو ماهیست نشاندم
عیار که منصور شود در همه کامی
تاکی از دست جفایت تیره بینم روز خویش
بخت پیروزم تویی کز آنک آیی از برم
عالمی بی روی تو در ظلمت غم سوختند
در جوانی پیر گشتم از غم و تیمار عشق
ای کمان ابرو بتیر ناوک آه جلال
ماکرده‌ایم نامهٔ هستی خویش طی
تو آفتاب حسنی و عشاق ذره وار
آنکو خراب جرعهٔ دردی درد تست
آن سرو گل اندام که در دیر قبا رفت
آه از من بی دل که دل سوختهٔ من
بر باد شد آن جان هوایی که مرا بود
هر تیر که در جعبهٔ ما بود فکندیم
چون مرا بر رخ خوبت نظر افتاد
پای چون در ره عشق تو نهادم

تو دست بر افشانی و من جان بفشانم | از پرتو رخسار تو ای شمع جهان سوز
ور تاب و توانم نبود تا بتو آیم | از من ببریدی و ندانی بوفا امیدم

ولـه

که بستهٔ زلف مشک بوییم | عشق آمد و رفت نام و ننگم
ور عشق کند بیان مو ییم | خالی نشود ز آرزو سر
تا دست ز جان خود بشوییم | ور سر طلبی بکوی تا من
شاید که نظر کنی بسوییم | خاک قدم تو ام ولیکن

ایضاً لـه

روز گارش تیره کرداند بآنک روز کاری | لاله هر سال از چمن یکبار روید وین عجب بین
برمن دلخسته می گرید زهی دلسوز یاری | ناصحم گوید بیک بار اختیار از دست مگذار
کان یکی با شهد الفت دارد این با نوک خاری | در میان بحر محنت غرقم از شوق میانش
عمر بگذشت و ازین در بر نیامد هیچ کاری | ای جلال از در بی سر سختی آسان نیست

ایضاً لـه

دست من و دامان تو تا روز قیامت | هر کس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش
برگوشهٔ چشمش بصد اعزاز و کرامت | در سینه عجب نیست که دارد دل بیمار
آنست که بر داد زهندش بعلامت | هر دم که جلال از غم دل آه بر آرد

ایضاً لـه

برفکن معجر ز رخسار جهان افروز خویش | هر کرا گوشی بود موقوف پیغام بلا
برگ ریزان خزانی دیدم از نوروز خویش | هر شبی بنشینم و با شمع گویم درد دل

ایضاً لـه

سر گشته در جهان بهوای تو تا بکی | بر قع ز ماه چهره بر انداز یک نفس
دیگر چه حاجتست جنان مست را بمی | در طبع خود جلال خیال تو نقش کرد

ایضاً لـه

شامی که شمال آمد و صبحی که صبا رفت | ای شمع بیا تا من و تو زار بگرییم
لیکن چو توان کرد چو مجموع خطا رفت | دل در شکن حلقهٔ زلف تو وطن ساخت

ایضاً لـه

آتش کده ساخته بر دل و جانم
از غمزه بکشتی و ندانی بوفا کم
یک موی تو بهتر که همه ملک جهانم
در مان دل خود از که جوییم
شوق آمد و برد آب رویم
ور سر بپذیرد در آرزوییم
ترک سر خویشتن بگوییم
بر باد مده چو خاک کوییم
من بندهٔ کمترین اوییم
گل نخواهد رفت تا دیگر که می بیند بهاری
گز سرشک دیده‌ام هردم بروید لاله زاری
این نصیحت کو کسی را کن که دارد اختیاری
بلکه کار افتادی کر بودی امیدگاری
هر بهاری را خزانی هر خزانی را بهاری
کم گرده زپی خویشتن راه سلامت
ندر و سفر کهن ونه در راه اقامت
بسیار بخاید سر انگشت ندامت
آنرا که خمیده‌ست جو ابروی تو قامت
سکان سموات بنالند تمامت
ساعتی دلسوز شو بر عاشق دلسوز خویش
من شوم از جان غلام طالع فیروز خویش
کی تواند گوش کردن پند نیک آموز خویش
هم بنزد سوخته کز آنکه کوی سوز خویش
بر دلش چند آزمایی ناوک دلدوز خویش
و آنکه نهاده بر سر بازار عشق پی
تا آفتاب غوطه خورد زیر موج خوی
تا جز خیال تو نبود در خیال وی
با ماکش عتابست ندانم چه خطا رفت
عمریست که گم گشت ندانم که کجا رفت
کز آتش دل دوش چها بر سر ما رفت
بیچاره ندانست که از دام بلا رفت
آتش عشق تو ام در جگر افتاد
در سر من هوس ترک سر افتاد

جان زمن خواستهٔ بر تو فشانم
پس ازین گر شم تو دلجویی ما بوده
در چمن سرو چو بالای تو آید
چون جلال از ازل آمد بجهان مست
ما بر نیاییم بدوران تو از کام طمع
از لب لعل تو دندان طمع بر کندیم
بتو آغاز طمع کم از آن خوار شدم
سایه واگیری و بوی نفرستی هر کز
ای طبیب از سر بیمار مرو تا وقتی
هر زمان تیری زنی از نوک مژگانم دگر
این دل دیوانه چون خو کردهٔ زنجیر تست
جان من می خواستی در پایت افشانم روان
من بسعی دوستان نیکو نخواهم گشت از آن
جز غزلهای جلال ای مطرب خوش‌خوان مخوان
باد صبا بنافهٔ چینت نمی‌رسد
شمعی که آسمان و زمین زو منورست
ای درج لعل دوست مگر خاتم جی
ای زلف دوست بر رخ او مسکنت جراحت
بردی جلال گوی فصاحت ز روزگار
خط تو که در عین خرد عین جمالست
وقت نظر رحمت تست که ما را
آنرا که کشیدست قضا میل شقاوت
در پردهٔ عشاق بدو پردهٔ عشاق
بوی سر زلف بعالم نفرستاد
تا طرهٔ او روز جهان را شب آورد
گفتم قدم رنجه کند بر سر بیمار
در بادیه از تشنگیم جان بلب آمد
از سر کوی تو با دل باز شوان آمدن
عشق دریاییست کانرا نیست پایانی پدید
زلف لیلی تا نهد دیوانگان را سلسله
خلق گویندم کزین بی حاصلی باز آ جلال
عمریست که بر منتظر آنت نظری نیست
یا در تو اثر می کند آه جگر سوز

چون تا جشم بر این مختصر افتاد | بر دل چشم دیده هر قطره که بارید
خود چه افتاد که این گریهٔ بر افتاد | چون گهر رشتهٔ دندان تو دیدیم
گوهر اشک خود از نظر افتاد | آمد از طالع خود نیک عزیزیم

ایضاً لـه

کام چون نیست برید بنا کام طمع | تو گدای که دل از هر که جهان می‌خواهی
بکند خوار کسان را بسر انجام طمع | دیده تا چشم تو پیوند نکند خواب خیال
بس چه دارم بتو ای سرو گل اندام طمع | عافیت نیست در آن کوی که خمار انند
نیست امروز به بیمار تو تا شام طمع | از طمع بود که در دام غم افتاد جلال

ایضاً لـه

غیر ازین واقع نگشت از پی تقصیر دگر | در علاج درد و تیماری که بر جان منست
بر سر ما در ازل رفتست تقدیری دگر | چون ببند هر کس این مشکل نخواهد گشت حل

ایضاً لـه

در دوستی بعکس چینت نمی‌رسد | گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو
زین سان که دست کس بکینت نمی‌رسد | هرگز ترا جانان که تویی کس نشان نداد
تو کافری بهشت بزینت نمی‌رسد | ای دل خوشست نالهٔ بلبل ز شوق گل

ایضاً لـه

نه طاقت هجران و نه امید وصالست | ای ناصح ازین بیش ملامت مکنم زانک
در دیدهٔ او کحل سعادات محالست | ای نی بنوا ساز ده آن نالهٔ دلسوز
بی ذوق جدا اند که درین پرده چه حالست | از وصل تو یک روز بپایان رسد آخر

ایضاً لـه

مردیم و کسی نیز بما تو نفرستاد | بر دست صبا بویی از آن زلف دلاویز
وا و شربتی از چشمهٔ زمزم نفرستاد | نقش رخ او حیف که در جان جلالست

ایضاً لـه

همچو مجنون از سلاسل باز شوان آمدن | عاقلان از کوی او دیوانه می‌آیند باز

ایضاً لـه

با نالهٔ دلسوخته ما اثری نیست | نومید مگردان ز در خویش کسی را

گوهری بود که بر روی ز راه افتاد
شد پراکنده معفر و از پای در افتاد
که ترا نرگس غمزه پیمان که افتاد
لاجرم تا بابد بیخبر افتاد
هر که شد بخته دوران بنود خام طمع
از گدایان شوان داشتن انعام طمع
دل که زلفت طلبد کی کند آرام طمع
نیک نامی مکن از مردم بدنام طمع
از هوا مرغ در آرد بسوی دام طمع
من نشینم منتظر تا کی زنی تیری دگر
بعد از نیش کی توان بستن بزنجیری دگر
هر یکی از دوستان گویند تقریری دگر
ترک تدبیرست چاره نیست تدبیری دگر
شعر شور انگیز او را هست تاثیری دگر
بوی بعاشقان غمینت نمی‌رسد
دشنام بستهٔ شکرینت نمی‌رسد
پای گمان بحد یقینت نمی‌رسد
لیکن بنالهای حزینت نمی‌رسد
شعر کسی بنظم متینت نمی‌رسد
خطیست که بر خوبی رخسار تو دالست
در پردهٔ تقدیر کسی واجد محالست
گر چنگ غمان شخص مرا ناله جو نالست
دردی که ز هجران تو بر جان جلالست
کاندر پی او قافلهٔ غم نفرستاد
مهتاب رخش نور بعالم نفرستاد
میگفت که بفرستم واو هم نفرستاد
کس حور بهشتی بجهنم نفرستاد
بلکه زان منزل بمنزل باز شوان آمدن
از چنین دریا بساحل باز شوان آمدن
زانک از میخانه عاقل باز شوان آمدن
تا نکرده کام حاصل باز شوان آمدن
و ز حال دل بیچارهٔ ما خبری نیست
کاندر دو جهان نیش بجز این هوسی نیست

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

که ببالین من خسته گذاری دارد   میکنم سرزنش چشم که پر خون خویش
وین نه پیوند که دل سوخته باری دارد   رخت ازین ورطه بساحل نتوان برد جلال

وله

گر ز آنکه تراهست درین پرده مجالی   کان عاشق دلسوخته در هجر تو بگداخت
بر عالمیان ناز خداوند تعالی   ای مه بنما چهره که روزم بشب آمد
بر خاطرت از هستی او نوع ملالی   عمرش بزوال آید و هرگز نپذیرد

ایضا له

عاشقی کار کسی کاندیشه از جان می‌کند   بر لب لعل تو دیدم خط سبزت گوییا
آب حیوان دارد و از خلق پنهان می‌کند   از گریبان تا نمودی چهره هر شب تا بروز

ایضا له

ما با غم او بهم نشسته   آن طره نگر چو شاخ سنبل
گردی که بدان قدم نشسته   در شرح غمش جلال باشد

ایضا له

کهش جان خود می سپارم بدست   بدادم دل از دست چون دیدمش
سزد گر ببندی نگارم بدست   الا ساقی از جام غم تا بکی
که باد بست از و باد کارم بدست   ببازم سر خویش را چون جلال

ایضا له

شک نیست که در دیده ما خواب نباشد   از ما چه خبر باشد از احوال دل من
آنرا که جز ابروی تو محراب نباشد   چو اشک مرا نیست سکون طرفه مدارید

ایضا له

که هر کجا شکرستان بود مگس باشد   چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد   درین هوس که مرا در پست زیر لحد
کیم بسرو بلند تو دست گس باشد   هزار بار شود آشنا و دیگر بار

ایضا له

مرا باده چه حاجت چو روز و شب مستم   درون کعبه دل در شدم طواف کنان
بجست و جوی تو یکدم ز پای ننشستم   ز بند زلف تو نگشاد جز پریشانی

شب تنهایی من نیست بجز اشک کسی
قدر عاشق که در تاکشت عجب میدارند
ای چشم و دهان تو بهم خواب و خیالی
آن زلف تو بر روی تو دیو بپری زاد
ای باد بگو حال من خسته بر دوست
تا خود چه بلا خاست ز بالای تو کویی
شدنیست بیکبار جلال از خود اگر بود
زلف تو خورشید را در سایه پنهان میکند
گل جویی بیند که رویت بوستان افروز شد
زاه من زلف کژت در تاب شد وین راست نیست
تشنگان را جان رسیده بر لب و خضر خطت
از گلستان رخت چون یاد می آرد جلال
ماییم و دلی بغم نشسته
خلقی ز غم دهان شکسته
خورشید بدیده پاک کرده
بجا کو همه وصلش آرم بدست
سر زلف او تا نگیرد قرار
کهش می فشانم سر خود بپای
ز تیغ نگارین اگر سر کشیم
منه باده بر یاد لبش گفتم
مه را چو تو رخ باد کی تاب نباشد
در تشنگی لعل تو در کوی تو میرم
باز نکند نرگس مست تو سر از خواب
جز روی تو کر کعبه نباشد عجبی نیست
شانی جلال از چه بوفی می و معشوق
مرا بوصل تو گر ز آنک دست گس باشد
بر آستان تو غوغاء عاشقان چه عجب
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
بدین صفت که مرا دست بخت کوتاهست
بدام عشق حزینست نالهای جلال
تو آفتاب بلندی و من چنین پستم
قدح بدست حریفان باده پیما ده
ازان زمان که تو بر خاستی ز مجلس انس

که نه در خورد خیال تو نشادی دارد
کین نه بحریست که پایان و کناری دارد
روی تو و ابروی تو بدری و هلالی
یا نی که بهم پیوسته نوری و ضلالی
در روی بماندست از جز که خیالی
کان روز که پی تو گذرد هست خیالی
از خاطر او آتش عشق تو زوالی
روز روشن با شب تاریک یکسان می‌کند
قرب یکسال از خجالت روی پنهان می‌کند
خضر مسکین برکنار آب حیوان می‌کند
آفتاب از شرم تو سر در گریبان می‌کند
خارش کانش جشنی را گلستان می‌کند
روزان و شبان در غم نشسته
در باغچه ارم نشسته
پیوسته بس قلم نشسته
که جز باد چیزی ندارم بدست
کی آید دل بیقرارم بدست
چه چاره نبود اختیارم بدست
بده آن می خوش گوارم بدست
مگر دامن وصلش آرم بدست
چون روز شود رونق مهتاب نباشد
با خاک بسازیم اگر آب نباشد
گر چون جگرم غنچه خوناب نباشد
کین خاصیت از تن سیماب نباشد
عشرت شاید که چو اسباب نباشد
دگر بطالع خویشم چه ملتمس باشد
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هنوز در سر من ذوق این هوس باشد
مرا ببینند و پرسند که این چه کس باشد
که زار نالد بلبل چو در قفس باشد
بدامنت چه عجب گر نمی رسد دستم
در و بهر چه بجز دوست بود بشکستم
مرا که از همه عالم دل اندر و بستم

بسان دیده که با آفتاب پیوستم   مگو جلال خردمند و عاقلست که نیست

ایضا له

صعوه و سیمرغ هم نفس شوان گفت   چیست چنان تا مرا بچشم در آید
راز غمش پیش هم نفس شوان گفت   هیچ کسانیم و سر بهیچکسی را
دیدم و این قصه پیش بس شوان گفت   عشق جلال از رقیب به که بپوشند
نطع خاکم زیر پهلو آستانم زیر سر   دوش شمعم کرد دلسوزی که بر بالین من
جز سرشک خویشتن وان هم بصد خون جگر   ای که دایم دردمندان را ملامت میکنی
طایر او هم را یکسر بسوزد بال و پر   چون ببوید روز حشر از خاک برخیزد جلال

ایضا له

تا بخواب کشت و مرا به پنداری   بظاهرم نگری سر سینه کی دانی
که هم بروز مبدل شود شب تاری   اگرچه بر سر خاکم نشانه شبهاست
که در فراق تو جان میدهم بهشیاری   جلال زور و زر و زنا دیست چاره وصل

ایضا له

نزد من اگر عیب نکویی هنرست آن   عیب و هنر کس زود شود فاش هر آن
آهسته قدم نه که مقام خطرست آن   پاکیزه تر از حسن رخت راصفی هست
در دیده من جای نماند که ترست آن   این کام جلالست که در پای تو میرد

ایضا له

بر زد آهی و سراپرده اسرار بسوخت   شیخ چون حالت رندان خرابات بدید
شمع را بین که سراپای بیکبار بسوخت   آتش شوق که از دل مشتاقان زد
غیر او بود و همه از کرم بازار بسوخت   بود عمری که درین بوته همی سوخت جلال

ایضا له

گوییا که از غلط ناکه سر پرکار سبز   بخت باز لعلش شاد دیدی تو خطش که هست
سرخ تذکروی اگر باشد بود نیلچاد سبز   اندرین موسم که از رشک رخ و عکس خطت
زانک می ما بوستان خواهد شدن سیاه سبز   هر سحر که آه من چون می رود بر آسمان
کی ز رنگ خویش طوطی را شود مقاد سبز   جز که در بستان شعرت بر ریاحین جلال

ایضا له

چون که بسرو بلند دست رسی نیست   سایه زلف رسیده است بجایی

من از تجلی حسن تو گم شدم ز وجود
راز غم دوستان بکس شوان گفت
ولوله عشق را هوس شوان خواند
در دل ما عقل و عشق راست نیاید
گرچه مرا جز غم تو هم نفسی نیست
قصه دل خواستم که با تو بگویم
هر شبی بر خاک کویت جای سازم تا سحر
کس نمی آید بچشم کار دم آبی بروی
تو کجا در و همه کنجی گر تجلی رخت
بگوش تا دل آزرده بدست آری
اگر تو یار منی دور شو ز اغیارم
تو حال دوش ز من پرس زانکه تا بسحر
هنوز با همه سختی امید میدارم
بیا که در قدمت جان دهم بآسانی
آن ابرو و رخ نیست هلال و قمرست آن
سیلاب که بر چهره ام از دیده روانست
بدنامی عشاق که در چشم تو هیچست
ای خواجه هشیار بسر منزل خوبان
ترسم که خیالت چو قدم رنجه نماید
بس که جانم ز تمنای رخ یار بسوخت
با طبیب من دلسوخته گویید آخر
دی شب از سر آهی خبری یافت دلم
گر ز پروانه بجز بال نسوزد تف عشق
هرچه جز دوست ببازار دل ما بشکست
کشت خط بر گرد آن رخسار چون گلنار سبز
باغ رویش سبز شد وز بهر چشمش در جو سبز
در ازل نقاش چون نقش عذارش می‌کشید
بر فراز قامتش گلزار حسنش بنگرید
خیز تا عیشی بکام دل برانیم از بهار
کم نمی گردد ز اشک سرخ زردی رخم
دین و دل جو آرزویی نیست
مرغ مقید ره گریز ندارد
چاره همین خاکساریست کیا را

اگر بعاشق و دیوانه خواندم هستم
هرچه بپسندد باز بس شوان گفت
غلغله عشق را هوس شوان گفت
بر لب دریا حدیث خس شوان گفت
با تو نگفتم بهیچ کس شوان گفت
قصه شکر بر مگس شوان گفت
ایستاده و اشک می بارید تا وقت سحر
لطف کن ما را بخود بگذار و از ما درگذر
مست سودای تو باشد از دو عالم بیخبر
که اهل دل نپسندند مردم آزاری
نه دوستیست که با دشمنان کند یاری
که یار طرح دلست این که اشک پنداری
امید هست که بازم ز خاک برداری
چو زور و زر نبود چاره نیست جز زاری
وان عارض و لب نیست که شمع و شکرست آن
باز چه مپندار که خون جگرست آن
کاندر نظر همه صاحب نظرست آن
کز حسن فزونست که چیزی دگرست آن
از دود فراقش که ز ترکش بترست آن
دل هر سوخته بزاری من زار بسوخت
که ز تاب تب هجران تن بیمار بسوخت
خرقه تقوی خود بر در خمار بسوخت
آتشی بفکند اندر دین و اغیار بسوخت
چاره کار نمی دید و بناچار بسوخت
همچو در باغی که گرده دامن گلنار سبز
باغ فرمایند تا بینند که بیمار سبز
طالع خفته سیاه و دولت بیدار سبز
گشت چون گل لاله سرخ و دامن کهسار سبز
میکند آیینه چرخ از زنگار سبز
من ندیدم قطعه در گلشن اشعار سبز
همچو سازا بدین هوا هوسی نیست
شادی آن بلبلی که در قفسی نیست
گرسر او تا آفتاب بسی نیست

تا غم تو غمکسار هیچ کس نیست
جلوهٔ حسن ترا محرم بجز آینه نیست
حسن او خواهی که بینی در دل ما کن نظر
مار زلفش گنج حسن آشفته میدارد مگر
مهر می ورزد جلال آخر تو نیز ای کینه جوی
در میان موج بحری بی کران افتاده ام
منزلش بالای نه چرخست و من در سطح خاک
طارق قدسم ولی با خاکیان بنشسته ام
از ضعیفی در نیایم وجود خویش را
جو کل بگشاد لب را در فصاحت
گلستان تازه گشت و غنچه بشکفت
جن هشیار و نرگس خفته مخمور
غنیمت دان و کام از عمر بر گیر
بجاره در شبستان تو آرم
در خشم رفت و خوش نشد آن شد خوش هنوز
چند انکه پای سرو کیا بوسه می دهد
ذکر بهشت و دوزخ انکس کند که نیست
کر فی المثل سر شود او در علو قدر
شاخ کل امید بخورشید از انتظار
یابد جلال از صف میدان عشق بار
در جام صفا ماست که بی جام جهان تاب
من بیخود و جرعه بی خانه فشانم
جون میدهد نزهت عمر دم از عمر من هیچ
در خاک جلال ار کذری ای شه خوبان
از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست
معنی درویش اکر خواهی کمال نیت است
شدت راه بیابان طلب از ما شنو
کر جلال از بیخودی بی پرده میگوید سخن
صبحدم بر بوی جانان سوی گلزار آمدم
از جفاء غمزهٔ مستش بر آورده خروش
حسن روی او طلب کردم بتخانه شدم
دستگیرم بود همچون عقل در هر حالتی
غمزهٔ مستش بشوخی کرد غارت دل ازین

هیچکس غمکسار هیچکس نیست | زان شکرستان جلال دور کرده

وله ایضاً

حسن او را بهتر از این مار در گنجینه نیست | مهربان شو عاشق دیرینه خود را مکش

ایضاً له

زان همی نالم که از نه زه بان افتاده ام | با همه رنج و بلای در میان بنشسته ام
کوهری پاکم ولی در خاکدان افتاده ام | جون زمین سفلی نیم اصلم ز خاک سفلی نیست
بلکه از هستی خویش اندر کمان افتاده ام | هر کرا جانیست او را جانی اندر خلوت نیست

ایضاً له

صبا پندار و کل را استراحت | بقا نو نی دکر شد باغ و بستان
که من باری ندیدم هیچ راحت | ازان رخسار و لب حیران بماندم
که باد کش ره نمی آرد بسیاحت | جلال ار خون همی بارد عجب نیست

ایضاً له

اکه ز آتش من وار حسن او هنوز | در هر زمین که باد برد بوی زلف او
پشتم بود ز محنت عشقش دو تو هنوز | کرچه بسوخت بال و پر از عشق شمع را
وان آب رفته باز نیامد بجو هنوز | روزی که روز کار دل من سبو کند

ایضاً له

کاندر خم این خمکده بگرفت مرا دم | از اهل جهان یافت نشناهل وفا
در کوی فنا چند توان زد ز بقا دم | سیرست ز جان چرخ ز بس جان که ربوده است

ایضاً له

هر کرا مستی خود دریافت او درویش نیست | بندکی کن عشق را از کفر و دین آزاد باش
تو چه دانی که این منزل ترا در پیش نیست | از فغان جنک و نوشانوش مستان کوش باش

ایضاً له

بر در بستان پرا از کوی خمار آمدم | تا ببینم نرکس و سنبل جو زلف او
مار زلفش در کردنم پیش زنار آمدم | سر کذشتی بشنو از من داشتم وقتی دلی
روشنائی بخش همچون شمع در هر محفلی | از قضا ناکاه دیدم دلبری در ره گذر
خود نشد جز بی حلی زانچ لو دوم حاصلی | او برفت و دل ببرد و من بماندم مستمند

طوطی شکرشکن کم از مکیی نیست
سر سودای خیالت محرم هر سینه نیست
اندرون پاک بازان کمتر از آینه نیست
زانکه مهر هیچکس چون عاشق دیرینه نیست
مهربانی کن سزای مهربانان کینه نیست
موج بحری بی کران را در میان افتاده ام
وز همه کام و مرادی بر کران افتاده ام
کوهری علوی نیم کز آسمان افتاده ام
این مذلت بین که من بر آستان افتاده ام
زبان بکشاد بلبل زان ملاحت
وفاض الروض والاطیار ناحت
که خندان باد همچون کل صباحت
تعالی الله زهی حسن و ملاحت
که بی خوبان شکر باشد جراحت
با قیست در میانه ما کفت و کو هنوز
ادمی نیاورد بکیاسر فرو هنوز
بعد از هزار سال بود مشکبو هنوز
پروانه کم نمی کند از جست و جو هنوز
لب تشنه تر بود دلم از آن سبو هنوز
سر را ندیدم در سر میدان جو کو هنوز
کی صبح بر آرد ز سر صدق و صفا دم
زیرا که وفا بوی ندارد کل آدم
کز انکه رخ کاه زند کاه ربا دم
تقصیر مکن فاتحه بر کل ما دم
یک قدم بر سر هر دو عالم زن که کاری بیش نیست
از جلال آسوده باشد هر که او دلریش نیست
آنجنان پرسند کجای پند نیک اندیش نیست
از کرم معذور دارید ش که او با خویش نیست
همچو بلبل عیش کل در ناله زار آمدم
این چنین سرمست و آشفته باز آمدم
نیک رای مقبلی دانش پرستی عاقلی
راستی را من ندیدم آنچنان آب و کلی
در جهان هرکز کسی دیدست از این سان مشکلی

وین زمان عمریست تا این دل برفت از پیش من
بدین نیست دکر ره دل بلا جو یم
مرا که لاف کدای همی زنم چه عجب
بیا و کو سر شوریده بابت سهل است
بسی کام کسی جز نمی شود حاصل
طبیب درد مرا جز بدید عاجز کشت
ای حریم آستانت مسکن آزادکان
منصب وصلت کجا در خورد سرکشتهٔ ابیست
مشک قیمتی کی کرفتی در جهان کر نیستی
کسی را در دو عالم حاصلی هست
عجب دارم که در اطراف عالم
پندارم که در فردوس اعلی
جو خونی می چکد بی ضرتی نیست
مکن عیبم که هر جاییست یارت
تا بر آمد اختر میمون
صبح سعادت نذ نفس امشب
شد بمرادم دور زمانه
جان بتن آرد باده که دارد
هست جلالا جون که امشب
برقی از حسن تو پیدا شد و ناپیدا شد
جون در آینه فتاد از رخ و زلفش عکسی
مردم دیده بدامن کهر از جشم بیافت
صبح با طلعت خوب تو جو دعوی میکرد
بوی از نافهٔ زلفت بچمن برد صبا
دل از هوای تو دشخوار بر توان داشت
نه آنجنان شراب شبانه سرمستم
بترک دین نکنم جون جلال اکر روزی
مرا شیست جو کاهی و بار غم جون کوه
ای برک کل سوری از خار مکن دوری
آنرا که تو منظوری در جشم جهان ناید
ای دوست بدستوری در پای تو می میرم
در پرده بدستوری مستی شوان کرد ن
خورشید بمز دوری خط داد برخسارت

کو دلمن وا دلمن وا دلی | ای جلال از دل طمع برداد کو شد غرق عشق

وله ایضاً

مراست وام بکردن ترا رضا جویم | مراز یار جفا کار نیست جشم وفا
بس این بهشت که کام خود از خدا جویم | خیال زلف سیاه تو می زند دلمن
کجاست لعل لبت تا ازو دوا جویم | جلال هر جه بکوید تمام کشتهٔ اوست

ایضاً له

جین کیسوی تا باد صبا بازار کان | در جهان جز آستانت نیست ماوای جلال

ایضاً له

زکوی دوست خوشتر منزلی هست | فسون عشق جز من کس نداند
جو معقولی بدینی قاتلی هست | کسی را کر خیالی هست با دوست
که او شمعیست و در هر محفلی هست | جلال این سحر کافتادی ز دوری

ایضاً له

کشت بکام کردش کردون | دوست در آمد ساقی کلرخ
طعم طبرزد رنگ طبرخون | غمزه مست هست حرامی

ایضاً له

یافت نوری که در هر دو جهان پیدا شد | عنبرین جعد مسلسل که فکندی بر ماه
هندوی از هنر که معتکف در باشد | این جه بالاست که با موی تو هم قد کشته
لاجرم در نظر خلق جهان رسوا شد | هم بدل دوستی نرکس خونخوار تو بود
مشک سا کشت جمن خاک عبیر آسا شد | بزبان نام لب لعل تو تا راند جلال

ایضاً له

ز جین زلف تو ز نهار بر توان داشت | بدین صفت که مرا دیده در تو حیرانست
کمان مبر که من این بار بر توان داشت | ز جان من رمقی تا بجاست می کوشم

ایضاً له

در پای تو می میرم ای دوست بدستوری | پیداست که مخموری از بادهٔ دوشینه
مستی شوان کردن در پردهٔ مستوری | شادیم بر نجوری بازکس بیمارت
خط داد برخسارت خورشید بمز دوری | تو مستی و معذوری کر خون دلم ریزی

زانکه این نی پایان ندارد حاصلی
ندانم این دل کم کشته را کجا جویم
اکر نواله از خوان پادشا جویم
خطاست کر ز جفا پیشکان وفا جویم
بلا همی طلبد خاطر بلا جویم
نه در زه کفته مردم بسپان خواجو یم
مرهم دل خستکانی چاره بیچارکان
در کی یابد وصال خسرو سیارکان
ای حریم آستانت مسکن آوارکان
که او را جون تو آرام دلی هست
بدین پاکیزکی آب و کلی هست
بکو تا حال کم کر مشکلی هست
زه دوران حیاتش حاصلی هست
نه دریاییست کانرا ساحلی هست
باز بس آمد بخت همایون
بخت مساعد یار شد اکنون
در قدح افکن بادهٔ کلکون
باده حلالش کر خورده ام خون
طبع تو دوشن نظم تو موزون
دهر پر فتنه و ایام پر از غوغا شد
کو فی بود که فردوس برینش جا شد
وان جه موییست که با قد تو هم بالا شد
ساغر جشم از این کونه که خون پالا شد
جه عجب نامش اکر طوطی شکرخا شد
جکونه خاطر از این کار بر توان داشت
که راه خانهٔ خمار بر توان داشت
قدم ز پیش تو دشوار بر توان داشت
مکر ز راه خود این کار بر توان داشت
از خار مکن دوری ای برک کل سوری
در جشم جهان ناید آنرا که تو منظوری
از بادهٔ دوشینه پیداست که مخموری
بازکس بیمارت شادیم بر نجوری
کر خون دلم ریزی تو مستی و معذوری

از مشک سیه بنمای آن عارض کافوری | اکنده غم دوری در جان جلال آتش

وله ایضا

پای من و طواف در میفروش باز | هر صبح کز شراب کنم توبهٔ نصوح
دستم نسیم غالیه دارد ز دوش باز | آزاد گشتم از گره زلف او ولی

وله ایضا

همچو شمعیست در شبستانی | خال عنبر بر آن کنار روی
نیست ما را سری و سامانی | بوالعجب حالتی که می ورزد
تا بود جهد میکنم جانی | هم نصیبی رسد بدرویشی
بر سر ما بیاد یارانی | هست شعر جلال سحر ولی

وله ایضا

ما اگر فلک با تو بکام برساند | فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد
از بوی سر زلف تو همسایه بماند | دیوانه که در سلسله بوی تو پا بند
کاحوال جهان جمله بیک حال نماند | مانند جلال اگه بسختی بنهد دل

وله ایضا

که پیراهن از غم قبا می کند | بدل شد شب وصل با روز هجر
که یاری زیاری جدایی کند | چگویم من این بخت شوریده را
ببر پنجهٔ وصل وای کند | بساز ای دل غمزده بوک صبر

وله ایضا

در همه عمر ز تو بوی وفای نرسید | بودم امید که این کار بجای برسد
بهمه خلق ولی بخش گدای نرسید | خود بکوی تو که سرمنزل جان بابا نست
نیم جای چه عجب که بهای نرسید | همچو غنچه دل شکم ز هوایش خون شد
هر کرا بر سر از این درد بلای برسید | چند باشد دل شوریده پر درد جلال

وله ایضا

ولی در بند هندوی زره پوش | چو من لطف سراپایش بدیدم
کشید از یک دلی تنگم در آغوش | چنان مستغرق وصلش شدم من
ببوی وصل او سرمست و مدهوش | مرا گویند چون دیدی وصالش
کجا بلبل تواند بود خاموش | چو وقت گل ز نی منعت کند شیخ

آن عارض کافوری از مشک سیه نمای
برباد داد کاکل عنبر فروش باز
آنرا که در ازل خرد و هوش برده اند
شد در سکون صومعه سرگشته ام زدست
در خواب دوش طرهٔ تو داشتم بدست
بعد از هزار سال چو نام لبت برند
هر کجا بشکفد گلستانی
دل سوزانم از خم زلفت
در سرم تا هوای تو برخاست
من بوصل تو کی رسم لیکن
آخر ای ابر رحمت ایزد
من سپردندیم که بیا لای تو ماند
مگذار که این عاشق دلسوخته پی تو
ترسم که بکام دل دشمن بنشینم
ترسم که یک امشب که تو در خانهٔ مایی
آسان شود این مشکل و در دوش شود
تنم باز قصد جفایی کند
مروای طبیب دل دردمند
مدد برده زین پیش بر عاشقی
فلک راهمینست همواره کار
خرد هر کجا عقده را بدید
تو از بخت خود چند نالی جلال
درد مندی ز تو هر گز بدوای نرسید
صرف کردم بوفای تو همه عمر و بمن
از زکوة تو گشید ست نصیبی ایشاه
در مقامی که دو عالم بجوی کس نخرید
حالت درد گرفتار بلا کی داند
گل خود روی و شمشاد قصب پوش
نقاب مشک تو گشاد از ماه
زبند پرنیان آزاده سروش
بصد لطفم زروی خاک برداشت
مرا چون دید بر خاک او فتاده
ولی چون گل برون آید ز غنچه

در جان جلال آتش اکند غم دوری
وا ز عاشقان خسته بر آمد خروش باز
تا با مداد حشر نیاید بهوش باز
بینی که شام مست کشندم بدوش باز
بگشاد حلقه و شدم حلقه گوش باز
خون در تن جلال در آید بجوش باز
نبود پی هزار دستانی
همچو زاغیست در گلستانی
عشق آشفته پریشانی
چون کری بگسترد خوانی
نیست اندر زمان سخن دانی
بالای تو سرو یست که گل می شکفاند
یک لحظه نماند که یک لحظه نماند
کس نیست که آبی بلب تشنه چکاند
دیوانه شود سلسله در چشم کشاند
هم عاقبتش بخت بمقصود رساند
یکبار ما دار رهایی کند
که درد دلم را دوایی کند
جهان بین که با ما جهایی کند
که او قصد دوری مایی کند
که کار کسان با نوایی کند
زمانه چنین اقتضایی کند
بی نوایی ز تو هرگز بدوایی نرسید
سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید
کس نیامد که بشمشیر قضایی نرسید
وز گلستان ویم بوی صفایی نرسید
که بدرد تو بمرد و بدوایی نرسید
در آمد شاد و خندان از درم دوش
کمند عنبرین افکند بر دوش
حر اشادم زپای و رفتم از هوش
که گفتم دین و دنیی را فراموش
جلال از دست غم من بعد مخروش
زمن بنوش و بند شیخ منیوش

باده بیاور

ایضا له

گفت بهشت جا که در گذار آمد | بود صبا پرده دار گل واکنون
خاک بران سر که هوشیار آمد | دست و دل زاهدان بکار افتاد
شادی آنکس که باده خوار آمد | در صفت نوبهار شعر جلال

ایضا له

پیش دهن دوست مجال سخن اورا | تا کی دل ما را شکند زلف سیاهش
کز آنکه بگنجد سخن اندر دهن اورا | لعل تو شکر داد بخروار بهر کس
پروانه بود شمع زمره لکن اورا | کر جان جلال از کف محنت بدر آید

ایضا له

باز جان میدهم آن لعل لب خاموش | با چنین صورت زیبا و قد و خد کتراشت
من دلسوخته تا چند کشم بردوش | ای جلال ار سر زلفش بکف آید روزی

ایضا له

دلم پایه پایه گل دسته دسته | از آن هر دو چشم تو تا خود چه خیزد
زد امان خود دست محنت گسسته | جلال ار نماند ز عشقت نگر دد

ایضا له

کس از آن عهد ندیدست که گشاد مرا | ای که از خاک گف یافت دو چشم آبی
چتوان گفت که از دور چه افتاد مرا | طرهٔ جعد پریشان تو یارب ز چه روی

ایضا له

برفت از دست و در دستم نیامد دامن کامی | من اول بلبلی بودم میان بلبلان مست
که دارد در همه عالم بدین خوبی دلارامی | چرا نام اگر بینم گل خندان من نالم
وگرنه می فرستادم بدست باد پیغامی | بلای عاشقی بردن نباشد کار هر خامی

ایضا له

بدین صفت که من سوگوار می گریم | اگر چو شمع بمیرم بروز غم چه عجب
از آن سبب که چو ابر بهار می گریم | جلال دست ز زلف نگار خود مگسل

ایضا له

باده بیاور که نو بهار آمد
زلف بنفشه چو عنبر افشان شد
باد صبا سر سینهٔ غنچه
باده بیاور که اندرین دوران
باده خور و غم مخور بفصل بهار
زلفی که چو دود شد در آتش وطن اورا
شمعی که دو عالم بیکی شعله بسوزد
و ر غنچه کند دعوی شکی بنماند
در بیت گرانمایه که در هیچ نگنجد
رخسار تو شمعیست که چون شعله برآرد
می خوردم جان زنی لعل زمرد پوش
چشم مستش که بهر غمزه بریزد خونی
غمزهٔ اش هر نفسی خون دلم می ریزد
سرکه دارم چو بپای تو فدا خواهد شد
زهی زلف تو نرخ سنبل شکسته
دلم را زین پیش مشکن که هرگز
بشد عاشق زار تا آن رخت دید
اگر باز بینم رخت باز بینم
روز اول که بحسنت نظر افتاد مرا
چشم مست تو چو بنیاد خراب بنهاد
بوفا با غم و سودای تو تا بستم عهد
دور روی تو بیفکند ز دستم گل عیش
گفته بودی که شب و روز کنم یاد جلال
بیا و رساقیا درده می دلخسته جامی
بامید وصالش دامن عمری بناکامی
دلارام اگر بینی نماند در دل آرامش
مجالی نیست کس را ای دریغا در شبستانش
جلالا جام می بردار و نام و ننگ بگشو
می غریب که در هجر یار می گریم
ز سوز گریهٔ من جان خلق می سوزد
بیا که لالهٔ خونین ز اشک من بشکفت
گران لعلت بکام جان برآید
عذار تو گلی بالات سرویست

غلغل بلبل ز شاخسار آمد
کاکل سنبل عبیر بار آمد
پرده در دین ز پرده دار آمد
گلبن میخوارگان ببار آمد
خوبتر از نقش نو بهار آمد
مشکل نبود در دلم آتش زدن اورا
کی غم بود از سوختن صد چو من اورا
ای باد صبا می کز دو بر شکن اورا
عارست مگر دادن شکر بمن اورا
در زلف پریشان تو باشد وطن اورا
کبیه حاصل نشود کام بسعی و کوشش
کو نخورد خون من خسته که باد انوشش
گر فلک پیش تو آید بری از هوشش
یک سر موی بملک دو جهان مفروشش
بزنجیر زلفت دل خسته بسته
نبود پیت بازار کرم شکسته
دو طرار و قتال با هم نشسته
ز لوح دلش نقش عشق تو شسته
وان دو چشم تو از آن باده که در داد مرا
دست جور تو بر افکند ز بنیاد مرا
میدهد آتش سودای تو بر باد مرا
نکند یک نفس از بند غم آزاد مرا
یاد می دار که بگذاشتی از یاد مرا
که من خود دانمی دانم ز ننگ و بد سرانجامی
کنون هستم بتنهایی اسیر افتاده در دامی
عجب دارم اگر روید گلی بر گوشهٔ بامی
در آتش زندگی کردن نباشد کار هر خامی
که ترک تنگ اگر گیری براری در جهان نامی
همی نشینم و تنها و زاری می گریم
که من چو شمع بشبهای تاری می گریم
که من همیشه ز دست نکاری می گریم
بر ما کار جان آسان برآید
که گر در باغ ناگاهان برآید

زخجلت کل زبستان بر نیا رد
لبت جانیست وخطت مور دما را
أز رخت ارغوان نموداریست
نقش سوداکه هست بر جانم
أز ستاره که ریخت مژکانم
نرکس ناتوان جادو بیت
حلقهٔ زلف وتیر مژکانت
هرانکس که دیدست آن خاک پا
رخت را بخورشید کردم مثل
زبویت دلم همجو کل بشکفیذ
بجنب سر زلف مشکین تو
دمذ همجنان بوی همرت أزان
جون تو کلی درهمه کلزار نیست
نامه بپایان شذ وباقی سخن
شیخ بمسجد شذ ورهبان بدیر
جان ودل وصبر وتن وعقل وهوش
آنان که طالب تو کشتند جاهلند
درجست وجوی حسن رخت آفتاب وماه
عشاق ظن مبر که زتو بر کنند مهر
ماغرقه درتموج دریای بیخوذه ای
جند دلم ز آتش فراق بسوزذ
تا کی آن راست قد ز قول مخالف
آه که کر آه بر کشم ز فراقش
نام لب او جو بکزره بزبانم
بکذار تا بمیرم بر آستان دوست
برحال عاشقان نکند هیج رحمتی
أجزای هستیم همکی زان دوست شد
بی دوست سرکشته ام أز جان خویشتن
هرکس بکام معتکف خلوتی شذند
دادیم بی جان وبجانان نرسیذیم
در ظلمت اندوه بسی تشنه بکشتیم
کفتند بجانان رسی ار بکذری از جان
شذ هرکه همی خواست بهمانی مقصود

ولیکن سرو در بستان بر آید
نمی باید که مور أز جان بر آید

شبی خواهم که پنهان پیشم آیی
جلال اوصاف لعل او وخوانی

وله

در زمین آسمان نموداریست
أز فریب شیطان نموداریست
از کمند وسپنان نموداریست

ز آتش دوذ وشعلهٔ دوزخ
خلق مجروح جشم وابرویت
لالهٔ از رشک روی جلال

ایضاً له

جو بشکفتن کل ز باذ صبا
که جز نیمجانی ندارد بها

زهی لعل تو خاتم ملک جشم
مکش عاشقانرا بتیغ ستم

ایضاً له

قصهٔ ما در خور طومار نیست
منزل ما جز در خمار نیست
رفت وجو من هیج سبکبار نیست

هرکه کرفتار تو شذ جان نبرد
لشکر سلطان صف عشق او
نیست خریدار تو تنها جلال

ایضاً له

تا دست دل ز دامن عشق تو کسلند
وانان جه غم خورند که بر طرف ساحلند

تنها نه من اسیر خم کیسوی تو ام
در جارسوی عشق وغم ومحنت وبلا

ایضاً له

طارم این سقف نه رواق بسوزد
لذت شیرینیم مذاق بسوزد

قیمت روز فراق هرکه نداند
آتش سوزان که در وجود جلالست

ایضاً له

یک یک ببین که هست بهر و نشان دوست
وان دولت از کجا که بکیرم عنان دوست

کر دل ببرد طرهٔ مشکین او جباک
آن طالع از کجا که ببوسم رکاب دوست

ایضاً له

روزی بلب جشمهٔ حیوان نرسیذیم
ازجان بکذشتیم وبجانان نرسیذیم
جز ما که بدریوزه بمهمان نرسیذیم

بس سال که در بادیهٔ عشق بکشتیم
آن موجه ماییم که در پای سواران
کفتیم بقربانش [illegible]

ولی خورشید کی پنهان بر آید
که شور از مجلس بستان بر آید
وز رخ شم زعفران نموداریست
لب وخطت ازان نموداریست
سینهٔ عاشقان نموداریست
که ز تیر وکمان نموداریست
أز بهار وخزان نموداریست
نیاید بجشمش دکر توتیا
بدیذم کنون از کجا تا کجا
رخ روشنت جام کیتی نما
که خون اسیران نباشد روا
ز خاک جلال ار بروید کیا
جون تو شکر در همه بازار نیست
هرزه مکوبید که بسیار نیست
رایت منصور بر أز دار نیست
کیست که أز جانت خریدار نیست
وانها که دل بدست تو داذند عاقلند
بپوسته در تردد قطع منازلند
خلقی بجست وجوی تو مذهوش وبیدلند
امروز سالهاست که باما معاملند
در غم هجران ز اشتیاق بسوزد
بهر عشاق در عراق بسوزد
بس که دلش در شب فراق بسوزد
آه نیارم زدن که طاق بسوزد
باشد که یاد من برود بر زبان دوست
آه از دل ستمکر نا مهربان دوست
صد جان فدای طرهٔ عنبر فشان دوست
مسکین جلال معتکف آستان دوست
ور باورت نمی کند آری بجان دوست
در درد بمردیم وبدرمان نرسیذیم
شذ عمر بپایان وبپایان نرسیذیم
ماندیم وبدرکاه سلیمان نرسیذیم
در عید رسیذیم وبقربان نرسیذیم

ماند جلال

ماند جلال اکثر اوقات بکشتیم
جون سر انکشت آن نکارین دید
هم شبی در هوای لعل لبش
هر دلی کز کمند عشق بجست
همجو من فتنه کشت بر رخ او
حسن پیرانه شذ جوانی
کنون هر روز بستان می کند عرض
شقایق از سیاهی مه درخشید
نماند آن روز آن دولت که آن یار
مرا از یاد دور افکند ایام
آنم که رخت بینم ودیذن نکذاری
دانم که دلم کشت دران زلف سیه کم
ناجار شوذ جامهٔ بی طاقتیم جاک
در بحر بلا غرقه کنی کشتی جانم
خلقی جو جلال آمذ تا روی تو بیند
تیری کزان دو غمزهٔ فتان برون جهد
هرساعتی بموج دکر کون در او فتم
هرصبح وشام کله بیندذ در آسمان
ساقی بکوی بلبل تا بر کشد نوا
زان سان که ذاخست ز هجران او جلال
ساقیا خیز وبیار آن آب رنک آمیز را
جز حدیث رندی وقلاشی ازرندان مپرس
وه که جان اندر تنم تنک آمذ از جور فلک
تو مپندار که دوران همه یکسان کذرذ
أز دم من جو دم صبح شود آتش بار
کر بکوشش برسد نالهٔ من نیست عجب
بلکزری بر من وجشم متحیر در پیش
تا کیم آتش دل شعله برآرد از جیب
الحق اکر ناز کند می رسیدش
هیج کس از حال دل اکه نبوذ
ای دل من همجو کمان تو شک
پیش تو سر بر نکنم همجو جنک
درد تو عمریست که دارد جلال

وله

ماه جشم وسرشک مرواریذ
تا ز زلفش بدام عشق کشید
هرکه آن شیوه وشمایل دید

عاشقان جان نثار او کردند
هرکه در قید عشق شذ محبوس
جانش از درد خسته شذ جو جلال

وله

جو از ابر سیه برق یمانی
همی کفتم عیش را یکا سانی
جه جاره با قضای آسمانی

تو از دوران کلی دستو دخوشان
بوصل دوی یکید یکر شب و روذ
جلال احوال کس در هیج حالی

وله

جون پیرهن صبر دریدن نکذاری
خوذ تا بلب خشک کشیذن نکذاری

أز من طمع صبر جنانست که ماهی
آه از دل آن مرغ که در دام تواقتد

وله

از سیل دیده ام که زده امن برون جهد
این دوذ آه من که ز روزن برون جهد
باشد که زاغ غم ز نشیمن برون جهد

زین سان که در شکنجهٔ هجران فتاده ام
کفتم حدیثی از دهن خویشتن بکوی
جان پرورد نسیم که از زلف او وزد

وله

ما جه میدانیم رسم تقوی وپرهیز را
کو بدست مهر راند زخم تیغ تیز را

کو بیا از عاشقان آموز از نیم شب
ساقیا درده سر جوش سعادت ساغری

وله

باذ هموار بر اطراف کلستان کذرد
خوذ جه کویم که جهان بر من حیران کذرد
واب دیده رود وسیل ز دامان کذرد

عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف
کر من از صبر هزاران سپر آدم در پیش
از شب هجر جلال ار بدمذ صبح وصال

وله

قصهٔ من جون سر زلفش دراز
کاه مرا می زن وکه می نواز

کر تو شکار من مسکین شوی
شب همه شب بی رخ تو همجو شمع

وله

جو باد وبران سرو خرامان نرسیذیم
عقل انکشت خویشتن بکزید
زلف هندوش یک بیک برجید
تا قامت زبند أو نرهند
هرکه این درد را بجان نخرید
منه از دست ساغر تا توانی
بروی دلستان کنج نهانی
که بنیادی ندارد زندکانی
ممتع کشته أز عمر وجوانی
بیک حالت نماند جاودانی
واواز خوشت نیز شنیذن نکذاری
لیکن جکنم جون طلبیدن نکذاری
از آب براری وطپیذن نکذاری
هم کشتن او به جو پریذن نکذاری
آن جهره بوذ حیف که دیدن نکذاری
تنها نه از دلم که ز آهن برون جهد
بیست جان خسته که از تن برون جهد
کفت أین سخن که از دهن من برون جهد
جون باد صبحدم که ز کلشن برون جهد
کز لاغری زجشمهٔ سوزن برون جهد
وان حریف تلخ شیرین کار شور انکیز را
کیست کین معنی نکویذ زاهد شبخیز را
تا ز مستی نشکنم این جرخ محنت ریز را
کاه در وصل وکهی در غم هجران کذرذ
هر نسیمی که باطراف سپاهان کذرذ
آه ازان لحظه که آن سرو خرامان کذرذ
غمزهٔ ناوک او آید واز جان کذرد
بر سر لشن هر مشکلی آسان کذرد
آن قد وبالای تو بر سر وناز
اشک برون رفت وبیرون بود راز
صعوه ندیذم که کند صید باز
کار من سوخته سوز وکداز
جارهٔ آن عاشق مسکین نواز

وله ایضاً

شیخ دردي نوکش وزاهدی پرست	زان سر کیسو که درخاکش کشي
بر رسول ودین شوانیم بست	می شنیدم وصف تیراندازیش

وله ایضاً

نصیب درد مندان خار باشد	ازین باده که چشمت می فروشد
بکو با زلف تا در کار باشد	خرابي رابوه رو در ترقی
گل اندر گلستان بیمار باشد	بوداز اشتیاق زلف وچشمت
که این کالا در ان بازار باشد	سري کو پرز سوداي وصالست

وله علیه الرحمة

نامهٔ رحمت بس از عذاب نویسند	صبر طلب میکند ازین دل شیدا
بر ورق گل بمشک ناب نویسند	قصهٔ خون ریز این دو دیدهٔ بیدار

وایضاً له

مردم افسردست سوختم زندگیست	بادبوي توام زند هر سحر

وایضاً له

جان بدهم تا ترا بهانه نباشد	مردم آسوده سپر نهند بیالین
جز دل اهل نظر نشانه نباشد	وقت غنیمت شمار صحبت اصحاب

وله ایضاً له

در غایت اعتدال باشد	افسوس بود که چون تویی را
از هر دو جهان ملال باشد	هرگز نکنم خیال خوابی
صبحی اگرش مجال باشد	دیگر نکند نشاط پرواز

الحاتمة اصحف عباد الله

جلال عضد بود از آل رسول	ازان اهل دل کرده شعرش قبول
قبول شد ما هم از آل شد	که می ورزد او حب آل بتول
پسکندر که دارا اگر دیدیش	ز فرمانش هرگز نجستی عدول
بحق محمد با آل عبا	که عمرش فزون کن زوهم عقول

آمین بحق النبي وعترته الطیبین
الطاهرین وسلم تسلیماً کثیراً

من سر زلفش نمي دارم زدست
هیچ سر پي طوق عشق او نماند
اي بدور نرگس مخمور تو
دین بر تیرکش نمی بندم که زده
با جلال آن عهد وآن پیمان که کرد
دلم تا کي چنین افکار باشد
چرا از گلستان عارض تو
اگر چشمت بریزد خون عاشق
مرا روي تو مي باید وگر نی
دلا هستي خود در نیستی جوي
جلال ار وصل خواهی ترک جان گیر
من نشنیدم که خط بر آب نویسند
هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم
شرح رخ وزلف غالیه بویت
قصهٔ درد جلال مردم دیده
سوخته بود دوش شب همه شب می گریست
شمع صفت تا مرا سوز تو در سینه است
طلعت ما جز می مغانه نباشد
راه طلب را بدید نیست نهایت
کفتی اگر جان دهي وصال بیابی
تیر کمان ابروان سلسله مو را
شادي آنان که همچو جلالش
خطي که قرین خال باشد
سروي که بقامت تو ماند
آنرا که بیاد تست مشغول
هم باد پیام ما رساند
گفتند که بنده اي نوازي

لیکن از بویش شدم مدهوش و مست
هیچ دل از بند زلف او نرست
بس که سرها کرده در خاک پست
وان سخنها یک بیک بر دل نشست
همچون زلف خویشتن درهم شکست
ز سوداي تو آتش بار باشد
کجا شوریده هشیار باشد
دلم را تا غمت معمار باشد
اگر شوریده بازار باشد
چه غم دادم اگر بردار باشد
که با جان نزد جانان بار باشد
آیت خوبي بر آفتاب نویسند
همچو خراجي که بر خراب نویسند
کاج بر آن چشم نیمخواب نویسند
بر رخش از روشني جواب نویسند
اي مه نامهربان هیچ نگفتی که کیست
خود که کند باور این کادمی از باد زیست
مسجد ما جز شرابخانه نباشد
بادیهٔ عشق را کرانه نباشد
بالش عاشق جز آستانه نباشد
عمر یقین دان که جاودانه نباشد
فکر جهان وغم زمانه نباشد
شک نیست که بی مثال باشد
با همچو مني وصال باشد
تا در سرم آن خیال باشد
مرغي که شکسته بال باشد
تا یکی جلال باشد

دیوان مولانا خواجو

ای غرّهٔ ماه از اثر صنع تو غرا   وی طرهٔ شام از دم صبح تو مطرا
طشت زر شمعی خور از اطلس چرخی   در تافته از امر تو بر قرطهٔ خارا
نوک قلم صنع تو در مبداء فطرت   انگیخته بر صفحهٔ کن صورت اشیا
سجاده نشینان نه ایوان فلک را   حکم تو فروزنده قنادیل زوایا
از پیه بصر صنع تو بر کرده دو سر شمع   در خلوت این مردمک هندوی لالا
پیرایهٔ انوار تو بر لعبت دیده   و آوازهٔ اسرار تو در شارع آوا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع   وز حکم تو سلطان فلک بستده امضا
تقدیر تو بر چار حد هفت جزیره   افراخته نه قبهٔ شش گوشهٔ خضرا
ای صانع بی آلت وای مبدع بی فکر   وی قاهر بی کینه وای قایم بی جا
هم رازق بی ریب و هم خالق بی عیب   هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا
مأمور تو از برگ سمن تا بسمندر   مصنوع تو از تحت ثری تا بثریا
توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان   تسبیح تو گوید بچمن بلبل گویا
از بندگیت یافته شاهان جهاندار   ایوان فلک سا و جناب فلک آسا
بوذی که نبودیم و نباشد که نباشی   با مای و با مانه و مستغنی از ما
که تخت که مور کنی دست سلیمان   که نامزد مار کنی معجز موسی
در روضهٔ فردوس نهی مسند ادریس   وز چشمهٔ خورشید دهی شربت عیسی
پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر   پر مشغلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
صنعت چو مفرح کند از قرصهٔ یاقوت   بیرون برد از طبع زمان علت سودا
نی واسطهٔ صیقل لطفت ننماید   نقش مه و مهر از فلک آینه سیما
کر یاد کند ز آتش قهر تو نماند   نم در دهن شور کف آوردهٔ دریا
بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید   بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا
از عکس رخ لاله عذاران سپهری   چون منظر مینو کنی این چنبر مینا
جز ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد   بر چهرهٔ مه جعد سیاه شب یلدا
نی زیور ابداع تو در جلوه نیاید   مه روی فلک در تتق چرخی والا
نی نسخهٔ حکم تو خیالست که یک گل   تحریر کند نامیه بر شقهٔ دیبا
آن طشت زر نرگسی آیا که ز لطفت   خاتون چمن را چه خوش افتاذ ببالا
صنع تو ازین جوف گل آلودهٔ دلگیر   از آب روان تازه کند گلشن احیا
پید طبری کند از امر تو بلبل   وصف الف قامت ممدودهٔ حمرا
از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری   در صحن چمن طبلهٔ عنبرسارا
تا از دم جان پرور او زنده شود خاک   در کالبد باد دمی روح مسیحا
خواجو نسزد مدح و ثنا صنع ملک را   الا ملک العرش تبارک و تعالی

في نعت النبي عليه الصلوة والسلام

صلّ علی محمد درّ تاج الاصفیا   صاحب جیش الاهتدا ناظم عقد الاتقا
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین   کوکب دری زمین دری کوکب سما
تاج ده پیمبران باج ستان قیصران   کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
سید اولین رسل مرسل آخرین زمان   صاحب مقتفین قران خواجهٔ هشتمین سرا
شمع سراچهٔ ابیت اختر برج لو دنوت   تارک دینی دنی مالک ملک دنا
معنی امر کن فکان مقصد حرف کاف و نون   برق رو براق رون خاکی عرش متکا
رخت بورطهٔ بلا تخت بذروهٔ علی   خانه بگوشهٔ فنا داده ز خوشه تقا
تازی یثربی لقب مکی هاشمی نسب   معتکف سرای وحی امی امتی سرا
طیب طیبه آشیان طایر کعبه آشیان   کوهکان لامکان اختر برج کبریا
روضهٔ آدم صفی آدم روضهٔ رضا   صوفی صفهٔ صفا سرو حدیقهٔ وفا
زابروی چون هلال او تافته نعل ماه نو   وز نخ مه مثال او یافته مشتری بها
مشتعل از چنین او شمع سراجهٔ نهی   مبتسم از نسیم او غنچهٔ باغ اهتدا
خورده بآب روی او نوح در ودکر قسم   کرده بخاک کوی او آدم خاکی التجا
منهدم از عروج او قبهٔ قصر قیصران   منهزم از خروج او خسرو خطهٔ خطا
ابطحی که چون علم بر حرم وجود زد   از پی پای بوس او گشته نه آسمان دو تا
صومعه کنیستش زمزمهٔ درود او   هست چو دیر مؤبدان لایق نفط و بوریا
چون در اگر یتیم شد پیش بوذ بهای او   زانکه خرد فزون نهد در یتیم را بها
منزویان شام بین از هوس ردای او   پیش رواق نیلگون بسته عشا و عشا
برده چو زهره از شرف پای عطف دامنش   بهر طراز آستین چرخ زمردین قبا
ای ز مضیق کن فکان سوی مکان لامکان   رانده ز باغ سدره را دانه بدیع منتها
روی تو قبلهٔ ملک کوی تو کعبهٔ فلک   مخلف تو قد هلک معتقد تو قد نجا

صدر تو مصدر

صدر تو مصدر امان زخم تو مرهم روان   درد تو موجب دوا رنج تو علت شفا
شاه نشان قدسیان تخت نشین شهر قدس   ای شده ملک اصطفی وی لقب تو مصطفی
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی   دیدهٔ آفتاب را خاک در تو توتیا
روح امین چو عرض کرد آب رخ تو بر رسل   در تگ چاه آب شد یوسف مصری از حیا
شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت   ذره صفت در اوفتد بر سر بامت از هوا
ای شده آب زمزم از خاک در سرای تو   کعبه ز تست با شرف مروه ز تست با صفا
عقل چو دید کآسمان پیش تو در رکوع شد   نزد قیام قامت داد صلاة را صلا
دست عنایتی که ما مفتقریم و تنگدست   خوان شفاعتی که ما مشتهیم و ناشتا
خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو   بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

في النعت والمسمط والمثمن

صبحدم چون نوبت سلطان ختن می زدند   خیمهٔ زرین ستون بر طاق اخضر می زدند
خاکیان لاف از هوای آتش تر می زدند   وآتش از خرمن ز مهر مزور می زدند
حلقهٔ زر بر در پیروزه منظر می زدند   دین کلاه سایه بان را قبه از زر می زدند
شب نشینان چون دم از مه روی خاور می زدند   صبحدم بر می کشیدند از مه آه آتشین
رخت بیرون بردم از مطمورهٔ کون و مکان   توسن همت براندم تا باوج لامکان
خطهٔ دیدم برون از شهربند جسم و جان   ساکنانش نی سکون و قایلانش نی زبان
مجمع بر عرصهٔ آن جمله کروبیان   وز زبرجد منبری عالی نهاده در میان
من ز جام بیخودی سرمست و در بالای آن   واعظی میگفت هر ساعت بآواز حزین
یا جمیع المسلمین صلوا علی خیر الوری   قاید الغر الذی فاحت به ریح الهدی
مصطفی مسند نشین بارگاه اصطفا   مطلع صبح نبوت آفتاب انبیا
مفتی درس الهی صوفی صف صفا   معنی گیسوی او واللیل و عارض والضحی
خسرو عرش آستان کرسی نشین کبریا   مهبط ناموس اکبر رحمة للعالمین
بارگاه اجتبا بر ذروهٔ علیا زده   خیمهٔ لولاک بر ند خرگه مینا زده
ای علم بر تختگاه عالم بالا زده   نوبت صبح دنا بر بام او ادنی زده
آدم خاکی هنوز از آب و گل دم نازده   خاک پایت بوده کحل قاصرات الطرف عین
در دل شب بانگ سبحان الذی اسری زده   بر در قصر فاوحی کوس ما اوحی زده
شد هوای خاک بوست قامت گردون دوتاست   نی در دوات صومعه در خورد نفط و بوریاست
ای بغلطاق لعمرک بر قد قدر تو راست   چون تو شمشادی ز باغ قم فانذر بخاست
بر سر دوش تو آن مرغول جعد مشک ساست   یا فراز شاخ سدره شهپر روح الامین
ابر اگر سقای درگاهت نگردد بی حیاست   مشک چین هر نکته کز مویت نمی گوید خطاست
در شبستان ابیت افکنده خوان ما حضر   وز سر انگشت تو منشق ماه را سیمین سپر
ای تو در بستان سرای لی مع الله خوش نظر   کرده بر صدر الم نشرح دل پاکت مقر
سر برآر از مرقد و مستان غفلت را نگر   دین بکشای و بکن کاران امت را ببین
نرگس مکحولت از بستان ما زاغ البصر   وز عقیقت درج لا احصی ثنا پر گهر
سوره آن مانده از عثمان عفان استوار   وز علی قانون دین و رسم ملت برقرار
بوده در هجرت ترا صدیق اکبر یار غار   گشته اسلام از عمر بعد از وفاتت استوار
باد بر او لاد و اصحاب تو در لیل و نهار   صد هزاران آفرین از حضرت جان آفرین
ساعدین عرش را سبطین معصومت سوار   باد پای شرع را عمّین مغفورت سوار
چون محاسن در مقابح شد سپید و دل سیاه   می کنم خرگاه زنگاری کبود از دود آه
یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه   زانکه بیرون از تو نبود عاصیان را عذرخواه
دارم از حسرت دلی آشفته و حالی تباه   وین قد همچون الف نون گشته از بار گناه
دست خواجو گیر و بیرون آر ازین تاریک چاه   تا شود با روشنان عالم علوی قرین

تا شود با روشنان عالم علوی قرین

في التوحيد والنعت والمنقبت

ای از تو پر گهر کف دریای پر خروش   هندوی درگهت شب شامی در فروش
استاد کارخانهٔ صنعت زدوده زنگ   از روی نه طبقچهٔ چرخی هفت جوش
هر شب چراغ کوکب عالم فروز را   کرده ز آبنوس مشبک چراغ پوش
حلواگری که تیزی بازار شهد از وست   نیش ترا بیاد تو از ذوق کرده نوش
کاهی ز برق بر جگر زنی سنان   کاهی ز رعد در دل ابر افکنی خروش
چون یاد کرد از آتش دلسوز قهر تو   زد خون لعل در جگر کوهسار جوش
ای دیده ور بصنع تو نرگس ولی ضریر   وی ده زبان بذکر تو سوسن ولی خموش

کر جرم ما چو رحمت و فضل تو بی حد است   آخر شفیع ما نه بمحشر محمد است

آن شاه ابطحی که سلیمان گدای اوست   تعظیم مروه و عرفات از صفای اوست
آدم که او مقدمهٔ جیش اصفیاست   خاشاک روب بارگه اصطفای اوست
جام جهانمای ز انوار آفتاب   عکسی ز ماه رایت گیتی کشای اوست
این چار طاق شش در و هفت اشکوب چرخ   یک تا بخانه در حرم کبریای اوست
آینهٔ سکندر و تاریکی خضر   روی چو ماه و گیسوی خورشید سای اوست
طاوس بوستان رسالت که جبرئیل   هنگام وحی بلبل دستان سرای اوست
سلطان تخت گاه ثیوقه که آسمان   فراش آستانهٔ خلوت سرای اوست

طفلی که هست عالم و آدم طفیل او   صدیق شیخ زاویه داران خیل او

آن ده روی که بوذ قدم در قدم زده   در عالم وجود علم بر عدم زده
با آفتاب برج رسالت ز مهر دل   چون صبح خوش برآمده در صدق دم زده
در کنج غار یافته گنج و ز پرده لی   بر جان ز مهر بازی ارقم رقم زده
تا داده دل بملک دو عالم ز پیش کم   و آفاق را بعالم تجرید کم زده

بگذشته از حرای بی حرمت جهان
در لا مکان کشیده خط نفی وازیتین
میری که بوده در دو جهان سرور آمده
جون تاج بوده بر سر خلق جهان بعبل
آن دیو کین نفس کش زهر کش که بوده
با دلق هفده من شده در کار ودم بدم
میری که یافت ملکت ایمان از و نظام
بعد از عمر مقام خلافت بدو حلال
وان جامع کلام الهی که ذات او
سنکین دلان نکر که از آن کونه کرده اند
آن دسته بند لاله بستان هل اتی
شیر خدا و مخزن اسرار لو کشف
بیرون نهاده از ره کبر و ریا قدم
بحر محیط را بدل و دست او تقسم
شمعی که بوده مقتبس از نور بو الحسن
زهراب داده تیغ اجل را ز خون دل
شاهی که زیر سایه عرشش زده تخت
با زخمهای خنجر الماس در جگر
آن کوشوار عرش که کردون جوهری
در صورتش معین و در سیرتش مبین
افکار کرده حزن یزیدش ببندکی
از کربلا بدو همه کرب و بلا رسید
شیری که قاف شد ز سر تیغ او جوف
با اصطناع او سخن ابر جلد باد
بر رکن موقف کرمش چرخ در سجود
کرسی نشان هاشمی و خضر جم نشین
سر چشمه زلال خلافت که کاینات
وان غالبی نسب که ز تعظیم احترام
سبط پیمبران بزرنیک نام او
باد آفرین پی عدد از عالم آفرین
پیران نوجوان و جوانان پیر طبع
سرو روی جوابر و خوبان در انجمن
از ورطه مضایق تقلید شان عبور

وانگاه حلقه بر در وصل حرم زده
خرگه برون ز دایره کیف و کم زده
جون موز سر بر آمده و بر سر آمده
زان در میان خلق جهان شد سر آمده
در ملک عدل کستر و دین پرور آمده
از آب دیده اش کل قالب تر آمده
ذالنون ز حرف آخر نامش کرفته نام
او خون حلال کرده و خون خواستن حرام
در ملک شرع قلب کلام آمد از کلام
از خون لعل او لب خنجر عقیق فام
وان قلعه کیر عرصه میدان لا فتی
جفت بتول و نقطه پرکار اجتبا
وآورده رخ بحضرت علیای کبریا
عرش مجید را بسر کوش التجا
نام مبارک و رخ میمون او حسن
والکه بزهر خنده فدا کرده جان و تن
مرغی که شد ورای نهم طارمش جمن
آورده رخ بحضرت بیجون ذو المنن
با دامنی پر از گهرش بوده مشتری
انوار ایزدی و صفات پیمبری
خط باز داده روح امینش بچاکری
آری همین بپنجه دهد ملک پروری
عنقا ز باز رایت او مختفی بقاف
با ارتفاع او سخن چرخ جلد لاف
بر که کعبه حرمش عرش در طواف
او آفتاب ملت و عباس بردین
بو بیست از نسایم باد شمال او
اجرام عاجز ند ز درک جلال او
شاه مفسران بسر نیک حال او
بر سایر صحابه و مجموع تابعین
دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
دلبر ولی جو زلف عروسان در انکسار
در سایه سراوق تحقیق شان قرار

زاول که شد مقدمه لشکر نهی
جون دو د صد خلافت ازو نج کوه باد
شیطان ز پیش سایه او منهزم بشد
معمار دین اکر نه عمر بودی این زمان
از راه نفرقت زدن کرده اختیار
در دین اکرچه او سر موی و نوخت
در کلبخانه دل او نور حق جراغ
آن منبع حیا که شد از شرم حق جو آب
او غرق خون بسان شفق در قفای او
جون دید کآب تیغ فنایش ز سر کذشت
کرار بی فرار و خداوند ذو الفقار
سلطان تختکاه سلونی شه نجف
پشت نهی و بازوی ایمان بذوقی
جون او نشد بدید شهی در جهان علم
جانش بلب رسیده و تسبیح بر زبان
در کام او جو زهر هلاهل شود نفس
نور دل بتول و جکر کوشه رسول
هر چند کز حجاز جدا و شعبه نجات
درویش ملک بخش و جهاندار خرقه پوش
در بحر شرع لولو شهوار و نیمه جو
لب خشک و دیده تر شده از تشنگی هلاک
کلکون هنوز چنک پلنکان کوهسار
جیبور را بخنجر هندی بریده کوش
که با نهنک در لج بحر در جدال
بهرام مشتری نظر آفتاب تیغ
عم نبی که نقطه دین کشت خال او
آن هاشمی نژاد که از وظ کبریا
سلطان چرخ جنبری از چرخ لاجورد
تشکفت اکر ز رایحه لطف ایزدی
آن محرمان مخزن اسرار کردکار
با بسته همچو کوه و جهان که جو فلک
هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر
ای پادشاه اکر ز من آمد جریمه

و ز روی صدق در ره ایمان قدم زده
ز و باغ معدلت عمر و ماند یادکار
قیصر زده ست دره اش از سر بر آمده
بودی هزار رخنه بعالم در آمده
و ز باب عدل شهر نهی را در آمده
عثمان درود تخم خلافت که او کشت
در جام جان او می عهد نبی مدام
جشمش نظر نکرده در آب از حیا تمام
مانند صبح تیغ زده خونیان شام
جان و جهان فدای علی کو در کشت
قتال عمرو و عنتر و داماد مصطفی
سبط خلیل وصف سکن جیل اصفیا
مقصود دین و حاجت اسلام از و روا
او کان علم بوده و حسن آسمان حلم
زهرش بجان رسیده و تریاک در دهن
هرکو ز زهر خورده زهرا کند سخن
خورشید برج دین در درج بو الحسن
آن دو در بی نوای حسینی نکت راس
خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری
در خویش غرق کشته ز پاکیزه کوهری
وانکه طفیل خاک رهش خشکی و تری
از خون حمزه شاه شهیدان کربلا
نغفور را جو ناقه چینی دریده ناف
که با پلنک بر قلل کوه در مصاف
جمشید نیزه دیو شکار سپه شکاف
منشور ملک یافته توقیع از آل او
او طام قامرست ز کنه کال او
بر خاک ره فتاده بصف النعال او
بشکفت غنچه خلفا از نهال او
وان مالکان تختکه ملک اقتدار
بخشنده همچو نخل و تهی دست جون جنار
هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار
از راه لطف در کذر از آن و در کذار

ابن جیلدرا

این جمله با بحضرت آورده ام شفیع
بیمار معصیت شده ایم ای حکیم حی
یکره نواز شی کن و بر دست باد صبح
خواجه که کمترینه کدای ز کوی تست

منقبت

مرحبا ای نکهت عنبر نسیم نو بهار
سنبل اندر جیب داری یاسمن در آستین
دوش هنکام سحر بر کوفه افکندی کذر
یا مکر بر مرقد میر نجف بکذشته
مهر او از آسمان لا فتی آل علی
غرقه ماه منور بین که غرا کرده اند
با وجود شمسه کردون عصمت فاطمه
نعل دلدل اکله دار ان چرخ چنبری
خون او را تحفه سوی باغ رضوان برده اند
بار دیکر بر عروس چرخ زیور بسته اند
اطلس کلریز این سیما یکون خرکاه را
یا ز بهر حجة الحق مهدی آخر زمان
دل در ان غازی رتازی بندکان روم
معشر المستغفرین صلوا علی خیر الوری
کاشف سر خلافت راز دار لو کشف
سروستان امامت در ترایی نهی
مقتدای سروران ملک دین زوج بتول
دی شب از ماتم حایل در بر جوز ابسوخت
آتش بیداد آن سنکین دلان جون شعله زد
جون روان کرد خون از قرة العین نبی
بیس کو در یا ناله کرد از حسرت آن تشنکان
در قیامت کافرینش خیمه بر محشر زنند
شهسواران در رکاب راکب دلدل زنند
قدسیان خرکاهیان عشق اهل البیت را
که بجو خواجو در محبت خالصی در نه قدم
نوشته اند مقیمان قبه زنکار
کدای نمونه نقش نکارخانه کن
تویی یکانه نقش منظور سه روح و دو کون

یارب بحش کز تو بپاشد کرم بدیع
ما را ز کنج خانه غفران شفا فوست
بوی تفضلی بمن بی نوا فرست
نزلی بدو ز بارکه کبریا فرست
بیرون ز رحمت تو ندادیم دستکیر

فی الترجیع

یا ز راه شامت افتادست بر یثرب کذار
کز تو می آید نسیم نافه مشک تتار
تیغ او از کوهر لا سیف الا ذو الفقار
شامیانه طره ابروچین مطرا کرده اند
زهره را این تیره روزان نام زهرا کرده اند
تاج فرق فرقدین و طوق جوزا کرده اند
تا از ان کلکونه رخسار حورا کرده اند
پرده زربفت بر ایوان اخضر بسته اند
شش پر دازان جو نقش ششتر بسته اند
نقره خنک آسمان از نی ارزر بسته اند
تازیانش شهید از قصر قیصر بسته اند
زمرة المستحین حیو الوفی المرتضی
قاضی دین نبی مسند نشین هل اتی
شمع ایوان ولایت نور جشم اولیا
پیش او ای ره روان راه حق شیر خدا
و ز نفیر سوز ناکم کلهٔ خضرا بسوخت
ماهی اندر بحر و مه بر عرصه بالا بسوخت
جشم عیسی خون ببارید و دل ترسا بسوخت
کوهر سیراب را جان بر دل دریا بسوخت
سکه دولت بنام آل پیغمبر زنند
خاکیان لاف از هوای صاحب قنبر زنند
جیمه بر بالای هفتم طارم ششدر زنند
تا بدار الضرب معنی سکات برزر زنند

فی الموعظه

مشو فسانه این هفت کوی و نه مضمار

یک شمه از حدیقه رضوان بما فرست
من ناشتا و مطبخ لطفت پر از ابا
از جین زلف شاهد رحمت شمامه
ما مشتهی و خوان عطای تو بی حساب
از پادشاه ایم بفضلت که دستکیر

یا نسیم روضه دار القرار آورده
شاه مردان جون خلیل الله بصورت شکنی
عالم او راکر امیر المومنین خوانده است
بر امید آنکه سازندش قبا آل عبا
جون بر آمد جوش جش شاه مردان در معان
روشنان قصر کحلی کرده خاک پای او
انک طاوس ملایک پای بند دام اوست
چرخ کحلی پوش را بند قبا بکشوده اند
مهد خاتون قیامت می برند از بهر آن
دانه ریزان کبوتر خانه روحانیان
عصمت احمد ز مطرودان بوجهلی محو
قلعه دین کشور دین حیدر در تو حی
مالک ملک سلونی باب شهرستان علم
مفتی درس الهی خاتم دست کرم
دیکر از برج امامت شد او اختر تافت
جون نشنود م کز غم سبطین سلطان رسل
جون جراغ دیده زهرا کشندش بزهر
دجله تر دامن آن روز ش بنکندم ز جشم
دیو طبعان بین که قصد خاتم جم کرده اند
تشنکان وادی ایمان جو در کوثر رسند
هرکه او جون حلقه بود بر در حیدر مقیم
مومنان حیدر پایی رسند کز بهر دین
ره بمنزل برد هرکو مذهب حیدر کرفت

بیا و دامن همت بدست نفس مده

درد کنا جسته لانداد و افوست
آخر نواله بمن ناشتا فرست
سوی من هوای راه خطا فرست
مرجوش مطبخ کرم آخر با فرست

امیر المومنین

جان فدای نفحات باد ای شمیم مشکبار
عود و صندل در میان یا مشک و عنبر در کنار
کز تو می یابد روان بیقرار ما قرار
شیر یزدان از رسول الله بمعنی یادکار
آدم او راکر امام المتقین داند رواست
اطلس زربفت را پیروزه سیما کرده اند
از غبار تازیان جرخ معلا کرده اند
سرمه جشم جهان بین ثری کرده اند
جز ز هفت اندام نکوون سر حرفی از اوست
کوه آهن جنک را زرین کمر بسته اند
دیده با نان فلک را دیده بر بسته اند
نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته اند
قصه حیدر بر دو دان مروانی نکوی
دست بند لاله عصمت و صی مصطفی
سالک اطوار لم اعبد شه تخت رضا
کوهر جام فتوت روح شخص لا فتی
بحر در درج کرامت بیجوا و کوهر شافت
جان منظوران این ز منظر مینا بسوخت
زهره را دل بر جراغ دیده زهرا بسوخت
کان نهال باغ بیغمبر ز استسقا بسوخت
بعض اولاد علی با نقش خاتم کرده اند
از سعف دست طلب در دامن حیدر زنند
ره روان راه دین جون حلقه بر در زنند
حلقه ناموس احمد بر در خیبر زنند
آب حیوان برده هر کو خضر را بیهر کرفت
بلا جو زد برین نه کتابه زرکار
مکن صحیفه دل را سواد نقش و نکار
برو نکین سلیمان با هر من مسپار

برین طبقهٔ چرخی وقوس کرم ملون
زهفت منظر زنکار خورده آینه کون
مبیچ برخود و در خط مشو بهروجهی
زبان سوسن آزاد ازان دراز آمد
مجاوران زوایای عالم ملکوت
جو آفتاب اکرت میل ارتفاع بود
کرت بهوج فریبد زمانه جون افعی
ترا جو سرو بآزادکی برآید نام
ازان شمار زرت کس نمی تواند کرد
نمود پنجهٔ چرخی که در نبرد دستی
مکن بچشم حقارت نظر بمردم ازانک
وکرند زین فلک سال خورده پهنه که
وکرز جستن مرغی زبرک شاخچهٔ

وزین سراچهٔ خاکی امید مهر مدار
مهل که آینهٔ دل بکیرد ت زنکار
که بر سر تو قلم رفته است جون طومار
که همجو بلبل سینه دل نمی کند کفتار
ندا دهند ترا بالعشی والابکار
برای برشرف بام این کبود حصار
بذین فسون مشو ایمن زمهره بازی مار
جو نرکس ار نهی جشم بر زر ودینار
که در شمار نداری حساب روزشمار
براستی نبود پنجهٔ مرد دست جنار
زخوار کون مدام شوند مردم خوار
بکرد مرکز خاکی طمع مدار مدار
خیال باشد در جار کوشهٔ کلزار

وفا مجوی زکیتی که پی کشیدن تیغ
مباش غرّه بذین پنج روزه نقد حیات
کرت در آتش سوزان برند ضامن باش
جو در مششدر این کعبتین شش سوی
که تا برون نروی زین مضیق جسمانی
کذشتهٔ کوکبهٔ عمر همجو سیاره
سپهر کین همه می کعبد ازبرای دو قوس
خیال کنج زراحت جنان برون بردست
جسوذ بر سر نرکس کلاه زر حقه
نسیم صبح سعادت بخون دل یابی
کمال قدرت حق بین که می کند تحریر
بحکم اوست که مرغان خوش نوای چمن
رسید بوی بهاران وبوی کل خواجو

کهرز کیسهٔ خارا نمی دهد کهسار
که عمر برسر پایست وچرخ بر سر کار
که تا درست نهند جو زر زروی عیار
برین مهره وآزاده شو زپنج وجهار
جکونه بار دهندت بصدر صفهٔ بار
تو نیز بکذر ازین هفت کوکب سیار
جو بیک در کری هندوییست آینه دار
که نیست خبر از آن دلهای مردم خوار
که هست روز وشب از بهر ششدرم بیمار
بحکم آنکه زخونست اصل مشک تتار
برین صحیفه سواد وبیاض لیل ونهار
برآورند ز سر سرو وکل خروش هزار
دریغ عمر که بکذشت همجو باد بهار

ایضا له

همه را کل بدست وما را خار
همه در نوش عرق وما در نیش
یار در پیش وما قرین فراق
قلب ما کر شکسته است روا است
چند خوانیم روزنامهٔ دهر
روز آن شد که تارتار کنیم
شاه سیاره را در اندازیم
ترک این کعبتین شش سو کن
کام دل در کنار خود ننهی
راه راه تو و تو دور از راه
سوسن وسرو اکرجه آزادند
بیسار تو می خورند یمین
کر بیابی بهار کو هر خویش
هرکه از پا فتاد وسر بنهاد
قدحی نی وسیلت ساقی
یار هم ناظرست وهم منظور
عالمی خواه خارج از ارکان
حاضرانند غایب از محضر
جون کنی عزم خوابکاه عدم
می پرستی که مستیش ازلیست

باده در جام وما اسیر خمار
که روان می رود درین بازار
از سواد وبیاض لیل ونهار
کسوت شب روانهٔ شب تار
بپرق از بام کنبد دوار
خیز وآزاد شو زپنج وجهار
تا نکیری ازین میانه کنار
کار کار تو وتو دور از کار
بغلامیت میکند اقرار
یمین توی دهند یسار
برواز مشتری کن استفسار
نبود حاجتش بپای افزار
سخنی نی قرینهٔ کفتار
کعبه کن زایرست وکاه مزار
خلوتی جوی خالی از اغیار
ذاکر انند فارغ از تذکار
اکر از خواب خوش شوی بیدار
تا ابد کس نبیندش هشیار

بار ما شیشه وکریوه بلند
هم دم ماست انک همدم ماست
تا بکی بر در بهای فلک
خیز تا صبحدم برافرازیم
تاکی از کردش شهور وسنین
تا تو جون نقطه در میان باشی
ملک دینار کی خرد بجوی
تو همایی که باغ فطرت را
مالکان ممالک ملکوت
ظاهرست این سخن که ملک وجود
حیف نبود که جون تو سرداری
نوش کن در مجالس ارواح
در کف رود ساز مجلس دل
کوش کن نالهش از شمال وجنوب
در مقامی که قایمند او تاد
نی خبر خفته ونی خفته بود
هرکه نوشید نوش جانش باد
راه ادریس کی رود ابلیس

همه را بهشت کنج وما را مار
همه جا کل ببار وما در بار
خرابانک و راه ناهموار
همجو مزمار همدم زمار
مژه پرچین کنیم جون مسمار
علم از برج این کبود حصار
تاکی از جنبش خزان وبهار
شوای برون شد از پرکار
هرکه دم زد زمالک دینار
ثمر سر تست بر اشجار
خازنان خزاین اطوار
بوجود تو داده استظهار
طلبید کهنه کنشی از پندار
کوش کن در سرادق انوار
مزهری بین مجرد از اوتار
نوش کن نا مش از یمین ویسار
در سدهی که محرم اند ابرار
نی نصیب از نفس اسحار
می امسال راز ساغر پار
بوی کلزار کی دهد کلزار

شبلی بایذ اندرین پیشه
در مستان عشق زن که زدند
تا نهنکی شوی محیط آشام
دل بدنی مده که شوان داشت
برسر کشته کی نهند افسر
قاف تا قاف را قلم درکش
بی پر وبال در حدیقهٔ عشق
در ره مهرش انکه ثابت نیست
راه عشقش بپای عقل سپر
سنک بر کوه کان نباید زد
جند کوی حدیث بی فرجام
دکرت هست نکتهٔ دیکر

ناخدایی که با خدا باشد
توکم از بلبلی که شب تا روز
صبح خیزان بمیل مهد کشند
نوعروسان حجله خانهٔ قدس
کر تو در دیر عابد صمدی
با تو زنار سبحه کند تسبیح
کی بنقش ونکار غرّه شوی
روح را پای مال نفس مکن
تا تو در بار جسم وجان باشی
توشهٔ هستی از جهان برکیر
وانکه در بند دوم کشت اسیر
ساز راهی که راست نیست مساز
حیف باشد سفینه در غرقاب
هرکرا سر زدست رفت جه غم
فقر مرغیست در نشیمن غیب
قول عشاق نشنود عاقل
تا نباشد ظهور پرتو مهر
هرکرا هست برک جیدن کل
غم کندم مخور که حیف بود
کرنشان مخالفت نبود

ادهمی باید اندرین مضمار
حلقهٔ کعبه بر در خمار
تا پلنکی شوی جهان اوبار
جشم بیمار پرسی از بیمار
بر خر مرده کی کنند افسار
کاف ونون را جو صفر هیج شمار
جعفر وقتی ار شوی طیار
همجو سیاره کی شود سیار
جان شیرین بدست عشق سپار
هرکرا ابکینه باشد بار
جند پویی طریق نی هنجار
فرصتست این زمان نهفته مدار
نبود با حوار یانش کار
بود ایمن زبار ودریا بار
سبق عشق میکند تکرار
سرمهٔ دیده اولی الابصار
می کشایند برقع از رخسار
راهب دیر کو صنم پندار
وز تو تسبیح می شود زنار
کر تصور کنی زنقش نکار
خوک را در درون کعبه میار
نبری ره بصدر صفّهٔ بار
پردهٔ هستی از میان بردار
نهد مهد انس در بلغار
تخم آنجت بکار نیست مکار
ناخدای زر وخدا بیزار
اکرش دزدی برد دستار
دو جهان زاکنده در منقار
دار حلاج کی خورد نجار
شوان کرد سایه را اظهار
جارهٔ نیست جز تحمل خار
بار بر جان وغلّه در انبار
نبود خاک را زباد غبار

هردم از جام در کشد بی ری
غوطه خور در محیط استغنا
در طریقت حجاب راه تو اند
مهر کو در درون تیره متاب
داند در مزرع حلال افشان
روبه یار عشق کن که خرد
عشق در راه عقل دیارست
نام در راه عاشقی ننکیست
جون توان کار میکنی خواجو
تشنهٔ محرور را کند سیراب
جون بپایان نمی رسد قصه
هرکه بسیار باشدش غصه
هرکرا عیسی است کار کزار
برو ای یار اکر خرد داری
جند نوبت شنیده ام که نبود
خیز وبنکر که بلبلان سحر
یار دیدار می نماید لیک
آن زمان دیر کعبهٔ تو شود
هرجه بینی زدیدهٔ خود بین
روشنی هست اهل معنی را
ظلم باشد که بر خر عیسی
منزلت جون مقام معلومست
هرکه دربند بار کیر بود
دلت از دور جرخ آینه کون
غم دنی مخور که خوار شوی
همه رنجیده وتو رنجه شده
برخی نی دلان صاحب دل
عشق ملکیست در جهان قدم
عشق مهرست وعقل سایهٔ عشق
مژه کر خار دیدهٔ تو شود
جند جون ابر آب خود ریزی
تکیه بر خاک ازان توان کردن
بید جون برکشید تیغ خلاف

همجو احمد شراب نوش کوار
خیمه زن در جهان استغفار
اسب رهوار ولؤلؤ شهوار
ابر کو بر زمین شوره مبار
غوره در دیدهٔ خیال افشار
آفتابست برسر دیوار
نکبت آنکه یادکش دینار
بکذر از نام وننک را بکذار
دیکران از جه میکنی انکار
مرده بیمار را دهد تیمار
بس کن اندام ودر شکن طومار
قصه بسیار باشدش ناجار

یار او شو که او ندارد یار
نی سماع تو دوری از ادوار
می سرایند پردهٔ اسرار
دیدهٔ نیست در خور دیدار
که نبینی بجز خدا دیّار
کرت اندک نماید از بسیار
عاری از سیر وخالی از رفتار
نیشتر امتحان کند بیطار
دامن یار کیر وترک دیار
نرسد هرکسش بمنزل یار
همجو آینهٔ خورده زنکار
زانکه غمخوار کرده از غم خوار
همه آزرده وتو در آزار
شادی مفلسان دولت یار
سپهش عقل وجان سپهسالار
ننهد مهر سایه را مقدار
دیده بر کن بخار ودیده مخار
در تمنای اجراء وادرار
که طریقش تواضعست ووقار
لاجرم کشت زیر دست جنار

چندگوی بیان ظلمت و نور
حرف را تا نیاوری در فعل
کوس وحدت بزن که در ره عشق
غم شادی چه می‌خوری خوش باش
کاو کوهی بهر طریق که هست
هر خطائی که آمد از خواجو

چند جوی نشان آب و نار
شوان شد ز اسم برخوردار
تخت منصور می زنند از دار
زانکه هم شادیت شود غمخوار
ایمنست از خراس و از عصار

ما و من را مجال هیچ مده
بگذار از اسم و فصل و حرف مگوی
در یاران غار زن هرچند
خنک آن ساده دل که نشناسند
درچنین ورطه با چنین شرطه

اولین را بیار و هیچ انکار
نفی کن جمله را و اسم برار
جای قطمیر نیست جز در غار
قطره از بحر و گوهر از کهسار
کشتی ما کجا رسد بکنار
بعنایت بپوش ای ستار

ایضاً له

ایشان که برین گوشهٔ بامند چه نامند
گر شعله فروزان جهانند چه تومند
گر اهل مقامند بگو بر چه مقیمند
در عین علواند مگر آتش محض اند
ظاهر بچه گونند که از بهر ظهورند
هرشب بگه شام برین بام برآیند
چندین حرکت چیست مگر گو هر طبعند
بیرون ز حواسند نه محروس حواسند
سرمایهٔ شادی و غم و دولت و محنت
نی شارب و مشروب نه گویا و حدیثند
نی نوک قلم چهره کشایندهٔ طبعند
هرچند که سلطان اقالیم سپهرند

وز مشعله داران سپهرند چه نامند
ورز انکه مقیمند بگو بر چه مقامند
یا آب حیاتند که در عین ظلامند
قایم بچه خیزند گر از بهر قیامند
یا جمله شب و روز برین گوشه بامند
وانها که نجنبند مپندار که رامند
فیاض عقولند و نه قابض چو غمامند
دارندهٔ حرمان و برآرندهٔ کامند
نی آکل و ماکول نه محتاج طعامند
نی همچو بشر در خور تهدید و ملامند
مامور ملاذ ام و فخر کرامند

درآینهٔ وهم نیاید که چه نقشند
برکار صفت دایرهٔ نقطهٔ خالند
گر داخل طبع اند جرا خارج جسمند
زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاک
آیا چه پرستند درین دیر کهن سال
نقشی نه مصور بتصاویر طبایع
در عین خیالند و تو گویی که خیالند
از بهر مصالح همه در نظم وجودند
گاهی ز شرف تاج به فرق خواصند
هریک جز از خویش ندارند که هستند
خواجو چه کند گر نشود بندهٔ ایشان

تا چند برین طارم پیروزه خرامند
هرچند مقیم فلک آیند فامند
یا نقطهٔ این دایرهٔ سبز خیامند
وز جوهر عقلند چرا منتظر عامند
با جلوهٔ طاوس همه کبک خرامند
ماموم کدامند و کدامند کامامند
جسمی نه مرکب بتراکیب عظامند
وین نیز خیالست که امثال انامند
در ضبط ممالک همه از بهر نظامند
گاهی بعلو باج ده خلق عوامند
از بیا غرفطرت همه تامست ملامند
آنرا که فلک چاکر و سیاره غلامند

ایضاً له

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند
خلق دیوانه و از محنت دیوان دربند
آسیایی که شاذست و ندارد آبی
خون رهبان که شود کشته ز رهبان خواهند
همچو دونان بد و نان همه وی سیمانرا
تا در آفاق زنند آتش بیداد بتیغ
این زمان مایهٔ دریا چه بود کین جویند
قیمت دل نشناسند و ز هر قصابی
همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند
آن سیاوخش که قتلش بجوانی کردند
خبر یوسف گم گشته ز گرگان پرسند
از پی آنکه نتاج سره و بز گیرند
شهر و ایشان بمثل چون خر و ویران و بغضب
خواجگان روی بخواجو شوا... شوند خود
سطریست هرده و کون ز اوراق قدم

دخل آن جمله بجوب از بن دندان طلبند
راه رهبان که بود مهره ز رهبان طلبند
وجه یک نان نه و ایشان بسنان نان طلبند
آتش از چشمهٔ خورشید درفشان طلبند
بس ازین حاصلی از کان چه بود کان طلبند
دل پرخون و جگر پارهٔ بریان طلبند
لیکن ایمان بترست از همه کایمان طلبند
خونش این طایفه امروز ز پیران طلبند
صبر ایوب بلادیده ز کرمان طلبند
کاخ بهرام و ده خانهٔ کیوان طلبند
هرکجی کنجی ازین منزل ویران طلبند

هرکجا سوخته‌ای بی سر و سامان یابند
بستان از سر میدان سر مردان جویند
خوک شکلند و حدیث از خر عیسی رانند
درچنین فصل که بی برگ بود شاخ بجوب
سکهٔ زال زر ار موی که دیدست درست
هر دکانی که بیابند دکان پندارند
دیت خون نریمان ز کریمان خواهند
تا حق بو سر یتیم ز پی زال برند
تا کلاه از سر سلطان فلک بربایند
دخل هرماههٔ انجم ز طبایع خواهند
مردم گرسنه دل تنگ بنوا از پی نانی

یا چه گیرند که آزار مسلمان طلبند
وین عجیبتر که ز دیوان زر دیوان طلبند
وجه سیم سره زان بی سروسامان طلبند
بجز نمک از بن پیکان سر پیکان طلبند
دیو طبعند و همه ملک سلیمان طلبند
از درختان چمن برگ زمستان طلبند
کین جماعت بچنین حیله و دستان طلبند
وز مه لرخوان که به پستند ز رخان طلبند
حاصل ملکت ساسان ز خراسان طلبند
وانکه از زال زر سام نریمان طلبند
هر زمان راه برین تشنه ایوان طلبند
چرخ هر روزهٔ اجرام زادگان طلبند
کردهٔ خود بزر از کنبد گردان طلبند
مگر آن دم که ز جیبش در و مرجان طلبند
حرفیست کاف و نون ز حروف مکرم

ایضاً له

کرسی نهند

کرسی نهند تخت نشینان عرشیم
ناهید کیست مطرب از بزم فکرتم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم
آب حیات مردهٔ طبع چو آتشم
مفتاح فضل صیغهٔ قانون منطقم
باشد بگرد مرکز مهرش مدار من
سروم شگفت نیست گر آزادم از جهان
دارم هوای کنگرهٔ قصر کبریا
بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم
دیوانه ام ز مستی و عقل مجردم
برباد کی روم که سپهر مکو کبم
کی بر بساط خاک زنم خیمهٔ وقوف

میدان دهند شاهسواران اخترم
خورشید چیست پرتوی از رای انورم
بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم
و آب نبات تشنهٔ لفظ چو شکرم
مصباح عقل شعشعهٔ طبع ازهرم
زین رو مدار مرکز چرخ مدورم
بحرم عجب مدار گر اصلیست گوهرم
بگذار تا ازین قفس خاک برپرم
خاکم ولی بآب حقیقت مخمرم
پیکانه ام ز هستی و روح مطهرم
در خاک کی شوم که محیط مقعرم
زینسان که دل بعالم جانست رهبرم

جون در سرادقات معانی کنم نزول
سلطان نشان عقل ندیمی ز مجلسم
شاه فلک تپوه زن خیل سمتم
معراج روح عقد انابت خادمم
من سالک مسالک اطوار حیدرم
راتب ستان شش جهت و هفت کوکبم
هشتم محیط نقطهٔ خاکی و زین قبیل
در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم
دیوانه ام بصورت و گنج معانیم
مختار روزگارم اگر رد عالمم
بربام عقل نوبت فوز ازکی زنم
خواجو از آستانهٔ درگاه کبریا

طاوس سدره مروحه سازد ز شهپرم
قاضی القضاة چرخ گواهی ز محضرم
پیر خرد خریطه کش طفل خاطرم
منهاج علم سطر حواشی و دفترم
من مالک ممالک اسرار دلبرم
میراث گیر نه پدر و چار مادرم
در خویش غرق گشته که دریای اخضرم
در آتشم مدار که کبریت احمرم
پروانه ام بمعنی و شمع منورم
فخر مکوناتم اگر عار کشورم
از جام عشق جرعهٔ دیوانگی خورم
تا از تو بگذرم نتوانم که بگذرم

زین سفینه دم زند من عنده علم الکتاب
گویا هر مطلعش برجیست بر خورشید و ماه
بحرا و بحر المحیط و بیت او بیت الحرام
گر فلک پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنک
برده ناهید از برای ساعد کف الخضیب
لفظ شعری طلعتان شعرا و در عین لطف
باغ بینش را خط ریحانی او خوش نظر
شاهدی خوش منظر و شیرین حدیث خوش حضور
روضهٔ پر حور عین و چشمهٔ پر آب خضر
معنی الفاظ او گردم سوال از عقل گفت
آب حیوان از تو یک قطره است و گوید سواد
گوهر شهوار بحرت هیچ میدانی که چیست

در مدح سلطان ابوسعید

باب او باب الجنان و فصل او فصل الخطاب
بیت معمورست هر بیتش ز روی انتساب
بر سپهر آن سرخی شنگرف او راتش خطاب
جعد زنگاری خطان حرف او در پیچ و تاب
چرخ داتش را حروف صفحه‌های او شهاب
لعبتی مشکین خط و سیمین بری عنبر نقاب
طبلهٔ پر عود خام و نافهٔ پر مشک ناب
روشنست این آشنا بستا آفتابست آفتاب
لوح محفوظ از تو یک جزوست و خوانندش کتاب
مدح سلطان جهان والله اعلم بالصواب
در رافت راصدف باران رحمت را سحاب
حاسدان حضرت اعلی او شر الدواب
در جهان سرفرازی تیغ او مالک رقاب
کردم از عیسی زند چون خر بماند در خلاب
بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب
پیش ماه رایت همچون قصب بر ماهتاب
زهره بربط نواز از چنگ پندارد رباب
صبح می سازد عمود و مهر می‌باید طناب

ز آسمان آمد کتاب و من بدین عالی کلام
فی سفینه کشتی نوحت و انکش حاصلت
هر طبق ز و صفحهٔ پرقند و صحنی پر شکر
نکته‌های جذل او معمورهٔ دلرا سواد
آفرینش را عقود گوهر نظمش وشاح
عمگسار عاشقان و مونس دلخستگان
شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد
ای بصد روی از تو وهم و عقل را صد آب روی
اختری در روشنی اما مصون از ارتیاد
سایهٔ یزدان علاء دین و دنیی بوسعید
آنکه پیش حزم و عزم او بود بی آب روی
باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام
آن شهنشاهی که در ایام عدل شاملش
خسرو مشرق جو زد زرین علم بر تیغ کوه
ای ابد بر آستین کسوت عمرت طراز
پهلوی گاو زمین از نعل شبرنگت ستوه
تا عمود صبح صادق را خطر نبود ز کوه
دستگیرت باد لطف ایزدی همچون عنان

کآب حیوان هست پیش بحر او از خجلت آب
باید هر درجی از و درجیست پر در خوشاب
بگذراندم ز آسمانش چون دعای مستجاب
فارغست از بیر سرآبست عالم یا سراب
هر ورق زو خانهٔ گلبوی و جای پر گلاب
نقطه‌های حرف او سرچشمهٔ جان را حباب
وآب حیوان را سواد خط خطش نقاب
دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب
مشرب دل از زلال و ساغر جان از شراب
وی بصد باب از تو علم و فضل را صد فتح باب
واسمانی در علو اما برون از انقلاب
خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب
خاک هنگام درنگ و باد هنگام شتاب
شاه گردون را فروغ خاطرش نایب مناب
نیست جز در حلقهٔ مرغول خوبان اضطراب
آسمان این خنجر تضمین برآورد از قراب
وی ازل را آستان در که حکمت تاب
کردهٔ شیر سپهر از آتش تیغت کباب
تا طناب مهر تا با ناخلل نبود ز تاب
پای بوست باد چرخ چنبری همچون رکاب
راستی را همچو سرو از در آید دلبرم

داور دوران بهادر جم خسرو نشان
ساکنان سدهٔ درگاه او خیر الانام
بر سپهر تاجداری عزل او صاحب قران
پیش تیغ انتقامش دشمن دجال طبع
کافتاب از جام جودش جرعهٔ خورد است از آن
اطلس پیروزه رنگ لاجورد و الای فلک
بر فلک رای قضا حکمت چو دارند احتساب
سایه‌بان بر چرخ زن تا خیمهٔ قدر ترا
دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم

مناظرهٔ شمع و مجمر

مجمر وشمع وشراب آوردم ونقل وکباب
هر زمان با خویش میگفتم که بعد از مدتی
بختم از خواب گران برجست واین بشنید وگفت
جام نوشین جون نهم بردست پنداری جم
ترکی گردن فرازم لعبتی نوشین لبم
ناقص معتلی وانکه لفیفی لازمت
قبه پیروزه که خضرا بوذ من اخضرم
خضرم وهمجون سکندر از سیاهی دم زنم
بوطلب خواندم از پی مهری ماه هر شبی
از سنای دم زنم در پیتم از یحیی رود
پیش روی شمس زرگر بمیرم دور نیست
گاه در صحرا بهار برچهر بارم اشک گرم
گرنباشد خامشی وآتش زبانی وردمن
زبع دوران غیاث الدین وکهف الحاشیه
من همان گردون جنابم کز علو رتبت
از علو قدر رفعت آسمانی ثابتم
گردم از مهرم زند گردون عجب بنفع جو صبح
من همان مرغم که جون پرواز گیرم زآشیان
دیده ولب خشک وتر دارم ازین غم گریه
هفت جلد چرخ زپیدا فنرد دیوان من
هر ثبت معراج وهر روزت زنو نوروز باد
ورز نابجد عاء والنجم یلمع
بوقتی که بوذیم با کاروانی
براقصای نجد وبرادی قادة
برآمد خرامان تند روی زگلشن
بجعد زره که همه شور وفتنه
جو... برافکنده دیبای چرخی
زلعلش بشارت که هان لاتوقف
زدم چنگ در وی که یا مهجتی قف
دواعی من سربسر شد معطل
جو قاصد که محروم کرده زمقصد
جو شمع فروزان شده دلق شمعی
شب وروز جون باده ره می بریدم

در امیر غیاث الدین محمود

کز خوابش دیدمی که بنوذی باورم
ور بتخت زر برایم راست گویی نودرم
کوکبی عالم فروزم شاه بی مه منظرم
من صبیحی در محل رفع وطینت مصدرم
زهره بربط نوا ار زهرا بوذ من ازهرم
ور بپیچی روشنم آیینه اسکندرم
در صوامع اشک می بارم تو گویی نودرم
وز امامی یاذ گویم جون بمسجد بر منبرم
زانک جز زر در گذا ان از مهر شمس زرگرم
گاه در میخانها جام می نوشین خودم
برنیاید سر بصدر صاحب دین پرورم
انکه گر گویند سزد کز هفت کشور برترم
توتیای جشم هفت اختر بود خاک درم
وز فروغ رای ورایت آفتابی انورم
زانکه در گیتی گشایی آفتابی دیگرم
گشت خاک آستانت مدتی آبشخورم
از ترک وخشک جهان نبود جز این خشک ترم
کر بوذ بی بمدحت برگذارد دفترم

شمع را دیدم که با مجمر زبان بیرون کشید
شام جون بر زده زرین لگن گفتم سؤال
گر جه در گیتی نمایی دم زجام جم زنم
شمع گفت ای تیز مغز گرم سودای جوش
شاید شب خیز بزم افروز رومی طلعتم
هرکه بیند نور من داند که نار آیم
انوری باشد اگر روشن بیانی نسبتم
دیو پروانه جون در شام بر روم اوفتد
گر زبانم نیش ولب نوشست انکار مکن
قایم اللیل ولی در شام باشد معدوم
اختر برج معالی گوهر درج جلال
آصف جمشید قدر وخاتم عیسی دم
در جستان دین ودولت از جهانداری سهم
سرفرازان بر سر سیاره تاجم می نهند
صاحبا شاید که برگیری زخاک ره مرا
آتش دل آب رویم برده ومن در تب وتاب
خویشتن را بور کابت بستدام ورنی مرا
هر کجا بینم بجز مدحت ندانم بر زبان

گفتم امشب با سر زلفش بپایان آورم
این منم در صحبت جانان که جانی پرورم
گفت کز خون جگر هرجند پر شد ساغرم
قلب شب تا تیغ تیز گوهرآگین برخورم
هم درفش کاوه هم ضحاک افعی پیکرم
من مه سیمین سپهر وشاه زرین افسرم
عودی آتش روی عنبر بوی مشکین مجمرم
وانکه جینند نور من گویند کانی دیگرم
عنصری باشد اگر نیکو ببینی جوهرم
جان بپایم درفشاند در زمان جون بنگرم
زانکه زنبورست در اصل طبیعت مادرم
صایم الدهرم ولی مستغنی از خواب وخورم
آفتاب دین ودولت منبع جود وکرم
صاحب خسرو نشان وخضر افروز قدم
برسریر ملک وملت از سرافرازی سرم
لاجرم جون تاج برگردن فرازان سرورم
زانکه همجون مهر جشم خفاش گوهرم
جعد دسته زین جنبری چرخ زمره جنبرم
کی تو بر فتراک بندی زانکه صید لاغرم
هر کجا باشم بجز راه دعایت نسپرم
تا بمعراج مدیحت از کواکب بگذرم
رآینا محیا کبدر تبرقع
ستون خیام غوانی زمرفع
همه طاجع وکرده آهنگ مهجع
عنادش منوع ودادش ممنع
همایون بفال وبعارض مبرقع
دولب در تبسم که منا تمتع
برآمد شب تیره ماه مقنع
من خسته مصروع وان عرصه مصرع
جگر تشنه وکشته غایب زمجرع
دل خسته مشعوف وخاطر موزع
بماندم زرحل ومراحل مقطع
خروشان وقلبی من الروح افجع

ایضاً له

رخ آورده در راه ودل سوی مرتع
صدای ندای منادی زمربع
جو طاوس شرابی برین سبز مرتع
بجزع سنان کش همه مکر ومخدع
جو خون برسر افکنده پیروزه مقنع
زجشمش اشارت که هان لا توقع
بزه بانگ برمن که یا مدعی دع
مساعی من یک بیک شد مضیع
جو طامع که مایوس ماند زمطمع
زخونابه اشک گرم مشمع
نه خوف مضرت نه امید منفع

جو ما در رسیدیم در می فگندند
جواری نهاذند در در عماری
جمالش منور خیالش مصور
مخالف بقول وبطلعت نگارین
دو ناظر مناظر که انظر الینا
گمانم جنان بود کز جاه نخشب
جو مایوس گشتم تو گفتی که بوقم
برفتند ومن زار ومسکین بماندم
نشان پی کار وآن برگرفتم
فتادم زرکب ومراکب مجرد
پریشان وروحی من القلب احزن

کانّ اللیالی من الدهر اطول
سپهر سیه روی کحلی سلب را
نه دیار منزل بدید ونه موقف
سپیده جو بر سنگ زد طشت زرین
بخندید صبح مذهّب حمایل
صدای صفیر عنادل مکرر
هجان مطایا بادجاء مرعی
جو کبکی خرامنده برکوه مشرب
برش در نماز آمدم گرجه شرعا
روم در پی عشق والعقل ینهی
بگشا گدای تو گفتم گدایی
در روم در بند ازو تا بقبجاق
باشم ویفعل ویحشر فی محمد
ملک عابد وبارگاه تو معبد
منیرست خورشید ورای تو انور
زنور ضمیر تو پیر فلک را
زامرت هر انکو تمرد نماید
کسی کو بدانش بود بحر زاخر
حیاض ریاض ظفر را مبادا
بتیغت سر خصم باذا بریده
باز جمشید زمرد سلب زرین جام
رفت با طالع فرخنده زبرج برجیس
ابر آذار زند کوس بشارت که بسیج
دامن کوه بود شعب بوانات بصبح
سر دربند شده روضه رضوان از خود
گل برون آمد وبر مسند گلزار نشست
نرگس مست نگر تیسی ومنخر در دست
در جنین وقت جه خوش باشد اگر دست دهی
آفتاب از مه نوجوی در این یک دو سه روز
اختر برج صفا بحر هنر کهف بشر
انکه هر صبح شهنشاه سراپرده چرخ
گر صریر قلمش گوش کند تیر بپی
ای که با حلم تو شد مرتفع از چرخ شتاب

وعرض الفیافی من الارض اوسع
زاکلیل بر جبهه تاج مرصع
نه آثار منهج بدید ونه مکرع
سرطاس چرخ از سیاهی شد اقرع
برین چرخ زن پیر نیلی مرقع
نوای نفیر بلابل مسجع
هریا کالب در اقصای مشبع
جو سروی روان گشته بر طرف مشرع
بوذ پیش خود سجده امری مشنع
شوم تابع صبر والعشق یمنع
زدرگاه مخدوم اعلی ازو ع
ره هند در امن ازو تا ببردع
برای وبقصر وبعدی مرقع
فلک راکع وآستان تو مرکع
رفیعست گردون وقدر تو ارفع
شوذ دامن دلق کحلی ملمع
بپایذ زقهر تو تقریع ومقمع
کند پیش تمساح تعظیم صفدع
بجز جشمه تیغ تیز تو منبع

شبی بوذ قدرا واز مهران مه
همه ره وحوش وهمه کوه موحش
من خسته عطشان واز تاب بهم
خروش خروس سحرخوان برآمد
رسیدم بحیی جو بستان جنت
خیام کواعب براکناف پیدا
بت خویش دیدم جو روح مجسم
جو موسی شدم واصل طور قربت
بصد لابه گفتم که دارم توقع
کرم سرفروذآری ودست گیری
غیاث دول عمده ملک وملت
پناه ملوک آفتاب ممالک
اسافل در ایام عدلت اعالی
شموس ظفر را سنان تو مشرق
قوی است پیل دمان وتوانوی
توآنی که سازی زجرخ مدور
حدیث جسودت جگویم که باشد
الا تا زمین آسمان را ست مرکز
مسخر تو وجاه ورفعت مسخر

گسسته مرا عقد پروین زمدمع
همه سو مخوف وهمه دشت مفزع
شده مردم دیده را دیده ملذع
جو می شد خراب شب تیره ابقع
هوایش مروح صفایش منوع
عظام صواحب بر اطراف مضجع
فروهشته زلف وبرافکنده برقع
شنیدم خطابی که نعلیک فاخلع
که گویذ قبول توام لا تفجع
شوم خاک پای تو از راه مضرع
امیر کبیر جهانگیر اورع
زهی سروران از جناب تو مضجع
افاضل بدوران جاهت موقع
بدو رهزن را بنان تو مطلع
شجاعت شیر ژیان وتو اشجع
بزخم سر تیغ شکلی مسبع
سرما را فنی سزاوار مرتع
جو دنیی دون کاخرت را مزرع
ممتع تو وعمر ودولت ممتع
کزین بر نشانید رسیدن بمقطع
خسرو قلعه فلکی صفت مینافام
کرد یاقوت بخون به زرینه حسام
تا برآیند عروسان نباتی زخیام
سرو رقاص وجمن حجله وگوینده حمام
آب سیمین تن روشن دل نازک اندام
نم کشیدست ازین پیش همانا زنیام
یا سهیلیست مقارن شده با ماه تمام
بر رمیدان افق وپرده گردون صافی جام
کافتاب از نظرش نور شرف کرد وام
از سرکلک قضا قدرت او یافت نظام
کعبه بر رکن حریم حرمش کرده مقام
همجو شمشیر برآرد بجهانگیری نام
باده مهر تو در ساغر ناهید مدام

در مدح امیر کیا

راند با فر فریدون سوی کاخ بهرام
بر سر کوه زد از لاله عقیقین اعلام
عرصه دشت شود سغد سمرقند بشام
پای عار آمده بتخانه چین از اصنام
می کند سرو خرامانش ازین روی قیام
جون زر بخته مرکب شده در نقره خام
صبحدم باصنمی لاله رخ سرو خرام
پیش از ان کز ره یکسال رسند ماه صیام
گوهر درج بها کان کرم فخر کرام
از ده بام برکاه وی آید سلام
بجگد همجو قلم خون سیاهش زمشام
وی که با پاس تو شد منقطع از کوه آرام

گوشه تخت برافراخت زماهی برماه
آسمان فرش زمرد بچمن باز کشید
خیز وبنگر گل سوری شده در باغ عروس
باد زنجیرگشانش بحرم آرد
تیغ کوه ارجه برآورد بر بستان زنگار
آفتابست برآورده سر از روزن سپید
شمس پیرایه سپهر وگل قنینه جمن
یا بجز سایه اقبال خداوند مخواه
شمس داد دول ودین ذکریا که جهان
بیت معمور بکعبه در او کرده طواف
هر که هندوی آن خامه مصری کعبست
آتش تیغ تو در خانه خورشید مقیم

نرگس از شوق لقای تو همه عین نظر
شاه خنجر کش لعل فیروزه سریر
بردم شیر زند موید ور تو کره
زیور فطرت و آرایش ابداع توی
خون بکرید ز نهیب سر تیغ تو اجل
صبح آتش دل اکر دم ز نهیب تو زند
تا بود قاعدهٔ دور و تسلسل باطل
ساق طبع ترا دردی کیتی شده صاف
الا ای جعد چین بر چین مسکین کمند افکن
تو آن جادوی کشمیری که از بابش بود مرکب
نسیمت مشک را مایه شکنجت مهر را سایه
ز هندستان سپه رانی و بر خاور زنی خرکه
بسر حد ختن در تاز و لشکر عرض ده در چین
شبستان تو پر نسرین و از نسرین ترا بستر
ترا خون سیاوش کیهد دامن کیر شد لیکن

شوی در حلق جان چنبر جو از عنبر شوی حلقه
جو شادروانت بر باد ست پندای سلیمانی
بشب روز نکی مانی که بر بالش بود اسفند
جه میمون هندوی آیا که ایمن باشی از آتش
مسیح از خط خوبان سر که هم کاری بود در خور
جرا پیوسته کرد طلعت شیرین لبان کهی
سلیمان قدر موسی کف خضر عمر سکندر در
صفای صدمهٔ صیتش ز مشرق تا حد مغرب
ندا از آسمان خیزد عدوش را که لا تفرح
عدو از نوک پیکانش بخواند نامهٔ ماتم
هر آن کشور که اقبالت بتخت ملک بنشیند
عقود کوهر تیغت عروس ملک را زیور
الا تا امر را قابل بکاه لفظ کوید قل
بکام دوستان در بوستان بنشین که بنشیند
اکرجه بی خبر افتاده ام ز یار و دیار
جه غم ز بعد مسافت جو قرب جانی هست
میان یار و نکارم زهی خیال که نیست

سوسن از حرص ثنای تو همه محض کلام
برفراز شرف قصر تو جو بک زن بام
بر سر پیل کند پشه بجهد تو لکام
زان سبب شد کهرت واسطهٔ عقد انام
آب کرده ز حیای کف تو صحن غمام
بکسلد مشرقی تیز رو مهر زمام
تا بود لازمهٔ جنبش افلاک دوام

قاصر از ضبط مقادیر جلالت ادراک
بسته جون سبع مثانی ز پی رفعت و قدر
کرده پرنک زدی لطف تو بر لوح وجود
استمام تو کند نشر قوای ارواح
جرخ اکر نفخهٔ خلق تو کند استنشاق
بکر فکرم که بمدح تو بود سحر حلال
یا ذا اقبال ترا دور و تسلسل لازم

در مدح مولانا شمس الدین صاین قاضی

تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کند مسکن
تمت خورشید پیرایه همت سیاره پیرامن
بترکستان فرود آیی و سازی روم را مسکن
حبش را در شکن بر روم و ملک زنک بر هم زن
بغلطاق تو مشک اکین و مشک اسا را پیراهن
بترکستان منه رخ تا نیفتی در جه بیژن
کنی خورشید تا یابا ز عنبر مشک در دامن
زنی در خرمنم آتش جو بر آتش زنی خرمن
که در هر حلقه ات بینم هزاران کونه اهریمن
بنرکش هندوی مانی که جلبابش بود ادکن
جه مقبل زنکی یا رب که فردوست بود مامن
متاب از ماه تابان رو که هم وجهی بود احسن
بدور آصف دوران دل از مهر بتان بر کن
محمد خلق عیسی دم علی تیغ تهمتن تن
اسیر چنبر حکمش ز خلخ تا در ارمن
نوید از اختران آید ولیش را که لا تحزن
فلک بر مرک بدخواهش بپوشد جامهٔ شیون
ورای مقیمین اقلیم کردون باشدش برزن
زلال چشمهٔ طبعت جراغ صبح را روغن
الا تا نفی را نحوی بجای ما نیارد من

سکست مشک چین از تو فریب عقل و دین از تو
مکر شبرنک بهزادی که بر آتش کنی جولان
جو در چینی خطا باشد که بر چین ترکتازی
مکر بر قلب جان بازان شبیخون میکنی امشب
بشاخ خیزران مانی که بر آب افکند طوق
مکر نعل سم شبرنک محذوی که می زیبد
نهی بر روی خرامان ز سنبل طوق بر کردن
خلیل آساست هر ساعت بپی بر آتش اندازی
اکر بپیچد ثعبانی صبح از دست موسی سر
توی آن سنبل هندی که بر طرف کلستانی
اکر شخصی شود تاری منم تابی و تا بی تو
بکو تا خود جه سرداری که مدار درکشی [illegible]
پناه ملک شمس الحق والدین آن فلک رفعت
بدل دانا تر از لقمان بخرد افزون تر از خاتم
بکاه رزم او بوسد زمین بهرام خنجر کش
ز سهمش کوه بکدازد جو موم از حدت آتش
ایا قطب فلک رفعت که مرغان جلالت را
بنا آرد بقدرت جنان عالیست کز رفعت
من اندر مجلس شاها نه جو شمع آتشین [illegible]
نوال دست تو با ذا فزون از لفظ کیف و کم

عاجز از نقش تصاویر کتابت اقلام
آسمان آیت اخلاص تو بر هفت ادیم
نقش اطفال مصور نشدی در ارحام
استمام تو کند قطع نوای اجسام
کرده ش بر نفس نافهٔ تاتار مشام
از تواضع بر او خاک شود پست حرام
باد عمر تو جو دوران فلک بی فرجام
رایض قهر ترا توسن کردون شده رام
کرفته آفتاب چپ و ماه و مشتری دامن
همه روی زمین از تو پر از آشوب بود زن
ولیکن مرکشت بینم میان کرده توسن
فرس بر شاه خاوران و قلب شام را بشکن
وکرنی در شب تاری جرا پوشیده جوشن
بترک ضیمران مانی که در باغش بود معدن
کمند خاد کش بهرام و کنز جاکش بهمن

ولی پیرامنت بنشست کاتش می شود کلشن
ور از نکهت روان بخشی دم انفاس عیسی زن
نماید بندکی ریحان و آزادی کند سوسن
وکر لیلی بود لیلی توی لیلی و مجنون من
نیابم کرسیدکاری کند یا کند افکن
کر کرده جشم هفت اختر ز خاک درکهش روشن
بثروت غالب از قارون بشوکت برتر از قارن
پیاده بزم او نوشند قدح ناهید بربط زن
ز تیغش فتنه بکریزد جو دیوان ز جنبش آهن
سزد کر زانکه ریزند از نجوم ثابتات ارزن
سپهر مقیمین پیروزه کون خشتیت بر روزن
بوقت کفتن مدحت شوم مبحکی لکن الکن
مثال ارتو با ذا برون از ذکر لا و لن
ز رشک دولت دایم بکام دشمنان دشمن

وله ایضا

نظر بیار بود نی بقرب و بعد دیار
درین میان که من افتاده ام امید کنار
اکر نکار رکیرد شکستکار ز ادیت
ایا صبا جو بنام کلشن روان بر بست
دلم مقیم دیار ست و جان ملازم یار
بهیچ رنک نشاید کرفت دست نکار
بکو ز خاطر عاطر مرا فرو مکذار

اکر دم از کل صد برک می زنی شاید
ز حاجبان تو در خیم که پوشند
تنم نکر که شد از شوق خط مشکینت
سحاب بخشش دریا نوال پاک کهر
دهی بحر دل ملک بخش او اجری
سپهر عودی اکر پردهٔ هواش زند
همای دولتش از بیضه جو بیرون زد سر
زهی سپهر برین را بزرکه تو یمن
ز نعل مرکب تو سوده ماه را جبهه
ارادت تو مدار سپهر را مرکز
اعادی تو کلابند و ملکشان جیفه
بکار برم دو جهان کر عنایت بود
بدان خدای که مشاطکان قدرت او
بصنع لم یزل ولا یزال واهب عقل
بکحل معرفت سرمدی که حی حکیم
بعزم عالم بالا جو کوفت کوس عروج
بآب ابر حیا یا رحیم ذو النورین
بسوز و ساختن صابرین فی الآفات
بهادیان سبیل و بکاتبان صحف
بحاضران مبرا ز نسبت محض
بشبلی که بر آوازه کرد ازین پیشه
بدان سکینه که قایم بذو شد نا دل
بنسخه که حزه بر پاش صفحهٔ او
بدان سوار که بود از سالکش افسر
بدان تصادم هیبت که حافظان نفوس
بمملکت ملکوت و بفالق الاصباح
بدان عصا که کلیمش فکنده بود از دست
بطاعتی که بدان سرفراز شد کردون
بدان حواری شب کرده اکنون هودج
بعکس آینهٔ هفت جوش سبز غلاف
بصف صفه نشینان بارکاه قبول
بغمزه که ازو خیره می شود غماز
بغمکساری شادی بطلعت میمون

ولی نباید آسوده از خروش هزار
کشیده اند کمان بر دو جادوی بیمار
بسان خامهٔ مخدوم عصر زرد و نزار
سپهر مرتبت کان یسار کوه وقار
دهد بابر کف درفشان او ادرار
بدیع نیست که مستحضرست باد وار
کرفته بود زمین و زمانه در منقار
خهی زمان و زمین را ببخشش تو یسار
ز رای روشن تو تیر مهر را بازار
عنایت تو اساس زمانه را معمار
ازان مقیم دو اند در پی مردار
جو سر ز دست برون رفت کو برو دستار
کنند سلسله مرغول طرهٔ شب تار
که عقل را نبود با جرا و جونش کار
بدان برده ز مدار دیدهٔ اولی الابصار
علم برون زد ازین دیر دایر دوار
بتاب تیغ جهان سوز حیدر کرار
بآه و زاری مستغفرین بالاسحار
بهاتفان جبال و بساکنان قفار
بذاکران مبرا ز وصمت تذکار
بادهمی که برون برد کوی ازین مضمار
بدان وثیقه که واثق بذو شد اخیار
کند مطالعهٔ سر مخزن الاسرار
بدان مطیه که بود از هدایتش افسار
کنند منقطع آن دم علاقهٔ اعمار
بکلشن جبروت و ببورق الاشجار
بدان شتر که جنبش کرفته بود مهار
بموقعی که بران پای بند شد کهسار
بدان عماری زرکار آتشین مسمار
به پرمنجی سبز پوش آینه دار
بیار یافتن جان بصد صفا بار
بطره که ازو طیره می شود طرار
بختیاری مقبل بسکهٔ دینار

بدان امید که همچون تو کوهری یابد
اکرجه سرو سهی شد براستی آزاد
تطاول ارجه کنند آن دو زلف کژکش
فروغ دیدهٔ آفاق شمس دولت و دین
خرد که مفتی علم الهیت مقیم
درست مغربی مهر اکرجه هست روان
اکر بتیغ بکیرد جهان عجب نبود
زمین ز خون عدویت محیط موج افکن
سمند کرم روت که آسمان سرعت
تو آن کریم نهادی که با افاضت جود
خدایکانا جون پای مال غم شده ام
بر آستان رفیعت فتاده ام جو خاک
بدان کریم که بخشد بنای موسیجه
بکنج خانهٔ تفضیل مالک ملکوت
بشاه تخت رسالت که عنکبوتی را
بمقدم و قدم صدق یار غار نبی
بخون حلق حسین و بحسن خلق حسن
بنزهت چمن بوستان سرای هری
بواصلان جدا از تواصل و موصل
بناظران عری از وسایل منظر
بآشیانهٔ مرغان کلشن ملکوت
بآیتی که دبیران صنع لم یزلی
بساز پردهٔ دل در مجالس ارواح
بدان زمان که بود انقطاع دور زمان
بروضه که درو هست هشت خلد آبی
بدان حضیره که بود ابن ارزش طیان
بمرکزی که بران میکند ستاره مسیر
بمسندی که بران سعد اکبرست مقیم
بجرعه که شود کل عقل ازان سرمست
بحشر و نشر و بنور و ظلام لیل و نهار
بصبح و شام بوعد و وعید و خوف و رجا
بدست یاری ساعد بپای مردی پای
بخاک بیزی باد و بیاده پای آب

شدست مردم چشم مقیم دریا بار
کند ببندکی قد سرکشت اقرار
بدور معدلت قطب آسمان مقدار
که هست درکه او ملجاء صغار و کبار
جو کودکان سبق مدحتش کند تکرار
نیزد خاطر او کی بود تمام عیار
جهان کرفتن بر شمس کی بود دشوار
زمان بکین حسودت نهنک مردم خوار
خدنک جار پرت شاه باز شیر شکار
محیط را بدل و دست تست استظهار
بکین دشمن و در دست محتشم مکذار
بشرط آنکه بکیرد دلت ز بنده غبار
نوای نغمهٔ داود و لحن موسیقار
که دم بدم حرم حرمتش نماد بار
بپرده داری تشریف داد بر در غار
بعدل محتسب دین احمد مختار
بجد و جد و جهاد مهاجر و انصار
که طایریست ازان روضه جعفر طیار
بسالکان برون از مداین و امصار
بناطقان بری از قران کفتار
بآستانهٔ سکان کنبد دوار
نوشته اند برین هفت هیکل از نکار
بسوز مجمر جان در سرادق انوار
بدان سحر که بود بامداد روز شمار
بدوحه که برو هست هفت دوزخ نار
بدان سفینه که شد نوح مرسلش نجار
بنقطه که بران میکند زمانه مدار
بماهی که برو شاه انجمست سوار
بنفحه که بود عقل کل ازان هشیار
بهفت منظره و شش جهات و پنج حواس
بچار طبع و سه روح و دو کون و یک دادار
بسرفرازی قامت بشیوهٔ رفتار
بآب داری خاک و بنو زنجی نار

بطبع نادره فرمای وهم دوراندیش / بعقل خرده شناس وخیال نقش نگار

بشمس صیقلی وبدر آینه کردار / بصبح وقصه فروش وبشام قرص اوبار

بچرخ پرکانداز وبرق تیر انداز / برعد نعره زن وآفتاب تیغ گزار

بآتش دل روز وبباذ سرد سحر / بآب روی عزیز وبخاک پای جدار

بدوذ سینهٔ عود وبساز پردهٔ چنگ / بسوز نغمهٔ زیر وبزیره نالهٔ زار

بسبزهٔ لب جوی وبخندهٔ رخ گل / بسایهٔ سر سرو وبگونهٔ گلنار

بچشمهای بساتین وگوشهای جبین / بدستهای ریاحین وپنجهای چنار

باشک چشم گهرباد ابر ونکهت باغ / بسوز نالهٔ شبگیر کبک ونغمهٔ سار

بتاب سینهٔ پروانه وآب دیدهٔ شمع / ببانگ مرغ صراحی وجام نوش گوار

بصدر صاحب اقلیم بخش کشورگیر / بقدر آصف جم بزم گستهم پیکار

بباذ خلق تو یعنی نسیم عنبربیز / بتاب قهر تو یعنی سموم آتش بار

بسوز سینهٔ من بالخفاء والاعلان / بآب دیدهٔ من بالعشی والابکار

بتابخانهٔ نه سقف شش دریچه هشت / زبارگاه جلال تو قبهٔ زرکار

که بعد ازین بدل آزاری وتعدی من / مهل که دست برآرد زمانهٔ غدار

ترا ندیم همه سوگند می دهم که مرا / نکیند بیدهٔ از بندگان خویش انکار

گرت هزار چو من چاکراند در خدمت / مرا بپرور وانگه هزار ویک پندار

کرم تو خوار کنی کس نگویدم که عزیز / ورم عزیز کنی هیچ کس ندارد خوار

من آن مدیح سگالم ترا که ساخته است / زشوق مدح تو شعری زشعر بنده شعار

همیشه تا متعاقب بوذ شهور وسنین / همیشه تا متوالی بوذ خزان وبهار

جهان طفیل وجود تو باذ وملک وجود / مباذ بی تو وباذی زعمر برخوردار

در مدح سید عضد الدین نقیب

تم اللیل یا صاحبی بالرکایب / الی دار سلمی وبلغ سلامی

وقطع لاجلی الفلا والسبایب / بنات کل عذار مسلسل ذوایب

زماوای مالوف دورم ولیکن / روانم بسوی مآبست آیب

چو شمع از سوز دل وآب دیده / رسیده بلب جان والجسم ذایب

ازان دم که غیبت گزیدم زجانان / شدم غایب از جان واز عمر خایب

نجب المطیات طول برادی / وکثر کیاة الدجی والغیاهب

بوادی چو اشیران رحت فاصعد / علی ربوة کالنجوم الثواقب

نظر کن بسوی خیام عوانی / گذر کن بکوی عظام صواحب

زیاد وداد م خبر ده که هستم / اسیر غم هجر والعمر ذاهب

خوشا روزگاری وفرخنده روزی / که بوذیم با اصدقا واقارب

انیس صباح مسلسل عذایر / جلیس ملاح مهلل حواجب

حریفان ندیمان شیرین شمایل / ندیم حریفان سیمین غباغب

مقاصد مهنا وعشرت مقارن / مباغی مهیا ودولت مقارب

گهی با غزل خوان غزالان مناظر / گهی با خرامان تذروان ملاعب

دران تیره شب کرد یاد احبا / محامل روان گشت والدمع ساکب

چو آوازهٔ کوس رحلت برآمد / سرآمد شب وصل والفضل واجب

شده عقل را خسرو عشق حاکم / شده صبر را لشکر هجر ناهب

بناکام رفتم برون از مجالس / بناچار کردم وداع مطارب

رکبنا هجان المطایا وبتنا / علی معهد بالبکا کالنوادب

بگه پیکران برنهاده عماری / زبانه صبا دست برده رکایب

مهاری بی در کشیده بیاری / خروش جرس برکشیده نجایب

جواری چو ماه ومراحل منازل / عماری چو شمس ونجایب سحایب

رفیقان برفتند ومن بازماندم / دل خسته مشعوف والشوق غالب

نجیب من ازین جهان در بوادی / روان گشته سیل سرشک از جوانب

سحاب سروا بالمهاری وبا تو / باعلی دویه ام الکواعب

دلم رفته با ساکنات هوادج / روانم مقیم مقام مصایب

شب مظلم وبرق رخشنده بارق / هوا غابس وابر کرده قاطب

همه شب مرا غول بتیاره مونس / همه ره مرا دیو ره زن مصاحب

چو جبات بیچان طرق وزمهابت / مرا موی برتن چو نیش عقارب

شده زهره مستور ودر پرده مخفی / نهان ماه در خانه وذویع غایب

فلک تند وکیوان وبرجیس افل / جهان تیره وتیر وبهرام غارب

چو شب منقضی گشت والصبح ضاحک / هوا منجلی گشت والنجم ثاقب

حمام از فلک بر دربام نایح / غراب از طلل در دم صبح ناعب

رسیدم بفرخنده جی وگفتم / که آیا بهشتست یا بزم صاحب

اشمس الضحی ام خدود الکواعب

ابدر الدجی ام وجوه الحبایب

چه کاخست ازوی شواهد مساهد / چه باغست در وی کواعب لواعب

سمن برگ رویان چمان در مشارع / تذروان خرامان بگرد مشارب

رواهر تبسم کنان در حدایق / لواعب بچشم کنان در ملاعب

زطرف براقع درخشان دو رخشان / چو در دیر هرقل قنادیل راهب

چو هایل هیون سوی آن عرصه راندم / بگوشم رسید از مراحل مراحب

چو دیدم نگاری بدان حسن ومنظر / مصور نگردید از طین لازب

لب لعل برچشمهٔ خضر طاعن / سر زلف در روضهٔ خلد لاعب

دو گونه چو جاندار وجادوش وجی / دو سر حلقه جادوش وابروش حاجب

بکردار پرجو اصل

بکردار پر حواصل سواعد / بمانند شهپر طوطی شوارب

خط سبز برمرکز حسن دایر / عقیقین لب از مشرب روح شارب

زانوار رویش مغارب مشارق / زظلمات مویش مشارق مغارب

مرا گفت شاذ آمدی خیر مقدم / چو مهمان مایی توقف وقارب

فروذ آی وخوش باش ویکدم برآسا / مشو خستهٔ نوک تیر نوایب

جهان مرد زدست والعمر خاین / فلک شیشه بازست والدهر خالب

چو جان مست شد تن چه صاحی چه سکران / چو تن خاک شد دل چه فاسق چه تایب

چو ارواح گشتند باهم مقارن / وجود هیولی جدا با عدم قارب

حصول المنی باقتحام الاذایا / ونیل العلی بالتزام المتاعب

بباید گذشت از فلک تا از آن پس / رسی در جناب سلطان مواهب

کثیر العطایا مجید البرایا / سری السرایا جمیل الضرایب

سکندر جناب احمد خضر دانش / فریدون رکاب آصف جم مراتب

شهنشاه ملک سیادت عضد آن / که باشد بعبدیتش چرخ راغب

ملک اعتباری فلک در حمایت / فلک اقتدادی ملک در کواکب

بگاه سخا همچو حاتم مبذر / بگاه وغا همچو رستم محارب

ضمیرش مهب ریاح فضایل / جنابش محط رحال مآرب

زقید عبودیتش سرکشیدن / من اختار یطرد بجرب الاکالب

رهی کان بیساری که این لوک سرکش / بساط جلالت کشند بر مناکب

فلک را جناب تو اعلی المواقف / ملک را رضای تو اقصی المطالب

جیوش ترا هفت طارم معسکر / خیام ترا هشت گلشن مضارب

جنود ترا در مبادی حضرا / ثوابت مسامیر نعل مراکب

ملایک بر ایوان قدر تو حارس / عطارد بدیوان امر تو نایب

جناب ترا آسمان در تواضع / سپاه ترا اختران در جنایب

نه افلاک نه احتشامت مساوی / نه کونین با اصطناعت مناسب

سپهر احترام ترا در جنیبت / کواکب جلال ترا در مواکب

بقای تو مسئول وآیام سایل / مراد تو مطلوب واجرام طالب

گرازان گریزان زسم سمندت / چو در بیشه از چنگ ضیغم ثعالب

بوقتی که سازند خنجرگزاران / نیام صوارم زصلب وترایب

مکاتب حرب از حواشی حربه / بخوانند سر دفتر ان کتایب

گوان را ز سهم آب گشته مفاصل / سرانرا زخون لعل گشته عصایب

امل را شوذ ضرب تیغ تو قامع / اجل را شوذ نوک کلک تو جاذب

بگیری هوا همچو عنقا وگردون / زمان در جناح وزمین در مخالب

چو جمشید براذهم باذ فارس / چو خورشید بر ابلق چرخ راکب

الا تا بدین منبر هفت پایه / بوذ تیر فضال وبرجیس خاطب

عروس بقا با ذات اندر جاله / قضا عاقد وذات پاک تو خاطب

ولا زلت فی الدهر قرما جلیلا / مصونا عن الشر من کل جانب

فی الترجیع ٥

چون بدید آمد ز زیر هفت چرخ مستدیر

ازفراز سبز خنگ چرخ بر خاک او قیاذ

طلعت سلطان زرین تاج زنگاری سریر

وز تواضع بوسه زد بر نعل یکرانش امیر

آن زمین حلم فلک سرعت که هست از مهر وکین / درسخا اقلیم بخش ودر وغا اقلیم گیر

اختر تایید را از مشرق تیغش طلوع / وآسمان ملک را بر مرکز حکمش مسیر

بفکند از زخم شمشیرش فلک زرین سپر / بشکند از سهم پیکانش قلم در دست تیر

ملک هفت اقلیم گردون پیش جاهش مختصر / نقد چار ارکان عالم نزد انعامش حقیر

جود عالم بخش او ارزاق را نعم الکفیل / حکم عالم گیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را پی کند / وآتش سوزنده از تشویر تیغش خوی کند

خسرو گردون جنیبت هرکجا لشکر کشد

شاه گردون چنبری در موکبش خنجر کشد

از سرافرازان عالم بر سر آمد خنجرش / برسرآید هرکه او را شاه عادل برکشد

آسمان کحل الجواهر سازد از خاک رهش / تا بجای توتیا در دیدهٔ اختر کشد

برخلافش نسخهٔ کان از ازل تحریر یافت / در زمان مستوفی حکمش قلم در سرکشد

آسمان نانوگه کره موکبش را مشتریست / از درست مغربی ماهی بمیزان زر کشد

زهرهٔ زهرا بمجلس خانهٔ روحانیان / در هوای مجلسش هر صبحدم ساغر کشد

هر شبی زان کلهٔ زربفت بندد آسمان / تا عروس ملک را شاه عجم در بر کشد

قطب گردون مرتبت برجیس مریخ انتقام

خسرو کیخسرو آیت کسری جمشید جام

آن جهانداری که گردون بندهٔ فرمان اوست / شیر چرخ چنبری کمتر سگ دربان اوست

این رواق نیلگون گز لاجورد اندوده اند / یادگاری از فراز طارم ایوان اوست

آسمان پیوست و در خورد کان وتیر نیست / در خور تیر وکمانش ترکش وقربان اوست

عرصهٔ کونین کادراک از مسیرش قاصر است / گاه جولان گوشه از ساحت میدان اوست

سبز خنگ چرخ را شاید که در زین آورد / چون بنسبت ماه نونعل سم یکران اوست

انگ عالم در پناه دولتش گیرد قرار / مژده عالم را که اکنون ملک عالم زان اوست

تا چه منشور است کز زر می نویسد آفتاب

کز شرف القاب مهر مشرق برعنوان اوست

بو المظفر مطلع صبح ظفر صادون که هست / هفت چرخش زیرپای وهفت کشور زیردست

ای بفرط کبریا فرمان ده وکشورستان / ملک را مالک رقاب و دهر را کشورستان

برجناب درگهت سلطان انجم پرده‌دار
حضرتت را ترک گردون خادم رومی نژاد
هشتمین جنت بساط مجلست را خاکبوس

فتح را تا چشمهٔ تیغ تو منبع کرده‌اند
عکس ماه رایتت را در مضیق آسمان
قلزم تیغت بسا کوهی که بر گردون فشاند

در جهان از مرتبت ذاتت جهانی دیگرست
این سپهر کاسه وش جون خوان احسان گستری
شهسواری کین بساط نیلگون میدان اوست
جون برو ز عید گاو چرخ را قربان کنی

آن چیست عکس بندق زرین آسمان
جون چرخ بیقرار و از و ملک را وقار
همچون سماک رامح و ز دوراس را هراس
آیا چه جوهریست که هنگام کارزار
مانند اژدهای دمانست زهردار
جون برگ کند ناست ولیکن ز خصم
آتش کسی نگفت که بیرون جهد ز آب
خضر سکندر آیت جمشید معدلت
قطب سماک نیزهٔ مریخ انتقام
اعظم جلال دنیی و دین آنکه از علو
ایام زیر دستش و اجرام زیر پای
شاها غرض ز فطرت عالم تو بوده
جون بر فراز رخش تکاور شوی سوار
خصم تو جون سخن بزبان سنان کند
گردون بر آستان جلال تو پرده دار
خصم ترا ز آتش آن تیغ آب رنگ
از قلزم عطای تو یک قطره بیش نیست
در شان تست آیت شاهی از آنکه تو
کوه گران رکاب ز تیغ سبک سرت
سلطان یک سواره گردون بنهاد

بر فراز طارمت کیوان هندی پاسبان
درگهت را جرم کیوان بندهٔ هندی زبان
معتمین طارم حریم حضرتت را آستان
چرخ را دایم بگرد مرکز حکمت مدار
آفتاب ملک را صدر تو مطلع کرده‌اند
حکم جاه تخشب و ماه مقنع کرده‌اند
تا کمر شمشیر جوزا را مرصع کرده اند
جون بلفظ هندوی برهان تیغت قاطعست
قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگرست
لاجوردی کاسهٔ برگوشهٔ خوان تو باد
از تفاخر خاک روب صحن میدان تو باد
تیر و قوس آسمان در کیش و قربان تو باد
آفتابا مملکت را سایه‌ات پاینده باد

ایضا له

همچون شهاب ثاقب از دیو راز بان
هم طبع نار کرده و هم رنگ ناردان
یا نی بگاه حمله نهنگیست جانستان
کرده برو ز معرکه جون شاخ ارغوان
کس آب را ندیده کش آتش بود مکان
عنقا آر قاف مرتبت سدره آشیان
گردون آفتاب دل صاعقه سنان
شد پای مال همت او فرق فرقدان
گردونش در جنیبت و دریاش در بنان
ورنی که داشتی خبر از کاف کن فکان
گوی تهمتنست که آید ز سیستان
ساکت شود جو تیغ تو بیرون کشد زبان
کیوان فراز قبهٔ قدر تو پاسبان
بس دود فتنه‌ها که برآرد ز دودمان
در کن فکان نتیجهٔ بحر و دفین کان
هم پادشه نشانی و هم پادشه نشان
کرده عنان سبک جو رکابت شود گران
در دست و پای مرکبت افتد الامان

طغرل زرین مشرق گشته در وقت غروب
لمعهٔ تیغت سپهر بروی را آفتاب
در رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع
کرده بانی رایتت نسرین گردون را شکار
با فروغ لمعهٔ خورشید رایت اختران
بارها خنجرگزاران سپاهت در نبرد
سبزپوشان سپهر از شقهای بیرقت
حاجت ترک فلک زان دو مقطع کرده‌اند
خسروا دور فلک در تحت فرمان تو باد
منشی دیوان گردون انکه تیرش گفته‌اند
این مقرنس شکل دود اندود زنگاری رواق
تا با آمین ملایک مستجاب آید دعا
و آفتاب دولت بر مملکت تابنده باد

جون لعل دلبران پری چهره آبدار
در کنج شایگان بود الماس از گهر
جون طبع در تحمل و جون وهم تیز رو
در آب اگرچه قطره گهر کفت این عجب
در دست شهریار بهنگام کارزار
کشورگشای ملک و جهاندار ملک بخش
مالک رقاب ملک عرب خسرو عجم
والا امیرزادهٔ آفاق ار به یک
تیغش گرفته ملکت کسری و کیقباد
منسوخ کرده قصهٔ یک روزه رزم تو
نوک سنانت حلقهٔ زرین آفتاب
گیتی عنان حکم بدست تو داد از آنک
آنجا که آتش سر تیغت زند شرار
صاحب قران عصری ازان روی آخرت
با سیر قضا شده حکم تو هم رکاب
جون در فضای معرکه افتد غریو کوس
شیر فلک ز بیم کند تو در گریز
کوه کمر کش از خلاف تو سرکشد

پیش رایت از حیا عنقا مغرب آشیان
صدمهٔ قدرت جهان معدلت را قهرمان
با سعود آسمانی اخترت را اقتران

شقهٔ زربفت زنگاری ملمع کرده‌اند
این مدور چرخ گردان را مربع کرده اند
دلق ازرق فام گردون را مرقع کرده اند

ماه نو نعل سمند باد جولان تو باد
کمترین دفترکش غاب دیوان تو باد
چار طاقی در فضای طاق ایوان تو باد
بر فلک روح الامین دایم ثناخوان تو باد

با برق تیغ خسرو کیخسرو آستان
روی فتنه بی نشان و از رفته را نشان
جون چشم عاشقان جگر خسته خون فشان
الماس پاره ایست در کنج شایگان
روشن تر از یقین و از عقل کاردان
در آب قطره شد جندین گهر نهان
جون آب قطره ایست برای گران
صاحب قران عصر و خداوند جان
دیهیم بخش تاجوران شاه کامران
اکنون بمهر و کینه جهانیست در جهان
صیتش شکسته رونق دارا و اردوان
جنگ دوازده رخ و ناموس هفتخوان
بربایدان کنارهٔ میدان آسمان
پیوست چرخ سرکش و بخت تو نوجوان
دوزخ جو اخگری بود و آسمان دخان
با مشتری ببرج شرف میکند قران
با نصرت و ظفر شده بخت تو هم عنان
کرده ز بیم از تن دشمن روان روان
گاو زمین ز سم سمند تو در فغان
بشکافد سینه اش بسر تیغ تا میان

حکم تو گشته

حکم تو گشته مرکز آفاق را محیط
اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای
آب حیات را که ز ظلمت نشان دهند
ای بذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر
غایت مقصود تکوین داور دوران زمان
شهریار آسمان حضرت شه انجم حشم
کسری بهمن مهابت بهمن فیروز روز
در جهان ملک و ملت آسمانی مستقیم
ای بساط مجلست را هشت جنت خاکبوس
سدهٔ گیتی پناهت نقطهٔ پرگار ملک
پاسبان قلعهٔ قلعی نهاد چرخ را
قرطه را کان قضا بر قد اقبالت برید
در جهان روزی که بر دشت نبرد آهخته تیغ
از نهال قامت اعدا که رفت آب روان
موج دریاهای خون از بس که می زد بر فلک
کوس رویین بانگ بر جنگاوران زد کالفراق
کشته موبمو جون خون روان از زیر بند
هفت عضو آسمان از حملهٔ خنجرکشان
از سم که پیکر جهه بخاک آلوده مه
از نهیب تیغ و زخم تیرکمان دم بدم
کشته صید باز گردون آشیان رایتت
از غبار تازیان و گیر و دار غازیان
خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن
خیزران دم خاره سم سم کوه کوهه صخره کوب
بر سر اسبت پیاده خسرو سقلاب و روم
ای در گردون جنابت مقصد ارباب ملک
آتش تو دم بدم در آب خشک افکن نیست
جون سلیمان باد بر باد صبا حکمت روان
کمترین خادم ز دربانان ایوانت قضا
جو عنقای خورشید را پر بلرزد
گل سرخ ازین سبز گلشن برآید
جو زرین رسن را بچنبر در آرند
جهانگیر جم جام کز بیم تیغش

جود تو روزنامهٔ ارزاق را ضمان
و ایام را مهابت قهر تو قهرمان
خاک جناب تست درین تیره خاکدان

در مدح امیر مبارز الدین محمد

آفتاب مشتری خاطر مه گردون خطر
خضر اسکندر جلال اسکندر دارا اثر
بر سپهر دین و دولت آفتابی سایه ور
ای همای همتت را هفت کشور زیر پر
خنجر گردون شکاف فتنهٔ دور قمر
از زبان خنجر خنجرگزارانت ضرر
اطلس پیروزهٔ افلاک زیبا آستر
جون براطراف جمن بید طبرتیغ و تبر
غنچهٔ سیراب پیکان تو می آمد ببر
کاسهای چرخ پر خون سران شد سر بسر
نای رویین نعره بر لشکرکشان زد کالحذر
دسته ناوک یک بیک جون نوک مژگان شد از بصر
مرتعش جون برگ بید از جنبش باد سحر
و ز خوی دریادلان زورق در آب افکنده خور
خون لعل افتاده کوه سنگ خارا در جگر
طغرل آتش پر ترنجید بال تیز پر
تیره گشته مهر و ماه و سنگ مانده کوه در
توسنت بر شیر چرخ چنبری شد حمله بر
شیر حمله اژدها دم پیل پیکر ببر بر
پیش پیلت رخ نهاده شاه چین و کاشغر
وی کف دریا نوالت ضامن رزق بشر
جون لب و چشم عدویت خشک و تر در خشک و تر
جون مسیحا باد قصر زرنگارت مستقر

وله بمدحه

می مهر در ساغر زر بلرزد
دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
دل گرم بر آتش خور بلرزد

قاضی القضاة مسند فیروزه از شرف
با پرتو ضمیر تو خورشید گو مباش
در ملک جون سکندر ثانی توی کنون

هرمز بهرام سطوت کیو کوه در انتقام
خسرو غازی محمد حامی ملک عجم
در مسیر خامهٔ گیتی گشایت حل و عقد
بر جناب بارگاهت شاه انجم پرده دار
ناوک جوشن گذارت صرصر جودی شکاف
تا کانرا از جه روی کرده زیرا که او
گردن افرازان که دایم لاف سرداری زنند
جون کمر بستی بکین سرکشان مانند کوه
بس که روح مرغ در پرواز بود از بیم تیر
گردنانرا از سر گرز تو آمد سرزنش
از کمانت زه فتاده در دهان تیر چرخ
ماهی و گاو زمین از خون شیران شد شناه
نطع کیمخت زمین از خون شیران لعل فام
سرکشان بر قالب خنجرگزاران خشت زن
تیر چرخ چینی گر تاب تیغ خود بسوخت
کوهها از کوههای زین اسبان زیر خاک
غازیان مانند آتش تازیان مانند باد
آفرین بر آن تو ندیاد پای ابردست
باد تک خاک احتمال آتش تحرک آب سیر
بر زمین می آمد از چرخت ندا کالفتح لک
بنده را آزاد کرد اقبالت از دنیا ولیک
تا کند خور زرنگار این سیمگون خرگاه را
منظری از گلشنت این بوستان شش جمن

ز شوق لب لعل آتش عذاران
شه سیمگون تخت زرینه افسر
ز ماه تو ماه منور بلرزد

در زیر شقهٔ علمت بسته طیلسان
در جنب کبریای تو خورشید کومهان
با ذاکرامت جو خضر عمر جاودان
وی بفرط احتشامت معتصم فضل و هنر
زبدهٔ ارکان عالم در دریای ظفر
رستم کاوس رتبت حاتم جمشید فر
سام کیخسرو حشم دارای افریدون حشر
در پناه دولت گردون مطاعت بحر و بر
لیک تیرت پرده داران فلک را پرده در
پیلک آتش بخارت قلزم دوزخ شرر
گوشه گیرانرا بتیر چرخ با شد راهبر
می کشند از بهر پای انداز اسبت بار سر
کوه در خون سرافرازان فرو شد تا کمر
شیر شادروان شد از آثار جانها جانور
سرکشانرا جشمهٔ تیغ تو آمد آبخور
و ز عمود گاوسارت خون فکنده شیر نر
کرکس و شیر سپهر از قلب گردان طعمه خور
کار جرخ از ناوک شیرافکنان زیر و زبر
تازیان بر تارک گردن فرازان بی سپر
از کمان حاجبت سهم السعاده کرده جر
پشتها از پشتهای کشتگان برکند کر
غازیان در شر و شور و تازیان در کر و فر
تیز رو مانند وهم و دوربین همچون نظر
خاره سا فولاد خا گردون تک جیحون گذر
بر فلک می شد فغان از دشمنت کاین المفر
بندهٔ دینار نام آمد باقبال تو زر
تا کشد باد صبا بر آب غش شوشتر
غرفه از بارگاهت آن رواق هفت در
کمترین چاکر ز سرهنگان درگاهت قدر
سر زال از زرینه افسر بلرزد
دل آتش افروز ساغر بلرزد
ز سهم شهنشاه صفدر بلرزد
ز ماه رخت مهر انور بلرزد

چو شمشاد قد تو کرده خرامان | زخجلت سراپای عرعر بلرزد
وگر نقش روی تو کرده مصور | بر دست مانی و آزر بلرزد
چو زلف تو از باد در جنبش آید | بچین نافهٔ مشک اذفر بلرزد
صبا چون کند وصف قدت ببستان | بپیش سرو و پای صنوبر بلرزد
دلم ایدر افشد ز زلف تو زان رو | که مؤمن ز تشویش کافر بلرزد
تنم زان ز مهر تو در لرزه افتد | که خاک از هوا همچو آذر بلرزد
چو خون ریز چشم تو خنجر برآرد | مرا این دل ریش غمخور بلرزد
ز رویم زر خشک در خون نشیند | ز اشکم دل لؤلؤ تر بلرزد
چرا این دل خسته هردم ز جورت | در ایام شاه مظفر بلرزد
محمد جهانگیر محمود رتبت | که از هیبتش ملک سنجر بلرزد
شه آسمان قدر دریادل آنکو | ز سهمش همه چین و کشمر بلرزد
چو او تیغ کیخسروی بر سر آرد | چو پیران شه چرخ سر بلرزد
چو آید محیط کفش در تموج | ز غیرت دل بحر در بر بلرزد
بمیدان چو آهنگ چوگان نماید | سراپای این گوی اغبر بلرزد
چو آن شیر دل برکشد تیغ اشقر | دل ببر و چنگ غضنفر بلرزد
چو بهرام اگر گرز شش پر برآرد | فلک را تن هفت پیکر بلرزد
شود چون هر جزو و جوزا بریزد | بگردد سر چرخ و محور بلرزد
طبقهای آن نه مجلد بدرزد | ورقهای این هفت دفتر بلرزد
ردا از بر سعد اکبر در افتد | سنان در کف نحس اصغر بلرزد
بهنگام کین در کمین گاه دشمن | چو تیغ شه عدل گستر بلرزد
علم را ز باد ظفر جعد بر خم | چو مرغول خوبان دلبر بلرزد
سر سرفرازان سرکش بگردد | دل پردلان دلاور بلرزد
بیک ضربتش نه فلک بر شکافد | بیک حمله‌اش هفت کشور بلرزد
زهی دین پناهی که از لرز دستت | بجوشد دل بحر و گوهر بلرزد
چو بر جرعه بر خاک ریزی ز خجلت | شود سلسبیل آب و کوثر بلرزد
بعزم شبیخون کی بر شه چرخ | ز بیم تو سلطان اختر بلرزد
چو دارا کهی گاو ری رخ بمیدان | ز بیم تو سد سکندر بلرزد
بر خشم عمود تو در حصن ششتر | چو خیبر ز کوپال حیدر بلرزد
ز سم زمین کوب گردون خرامت | ستون نهم طاق اخضر بلرزد
تو بر قلب لشکر چو ناورد جوئی | شه چرخ را قلب لشکر بلرزد
دل خصم در لرزه افتد ز سهمت | ازان رو که آتش ز صرصر بلرزد
عقاب خدنگ تو در آتش حرب | چو پروانگی رد سمندر بلرزد
چو لشکر کشی خانهٔ خان بر افتد | چو خنجر کشی قصر قیصر بلرزد
ز بیمت پی طاق کسری بجنبد | ز سهمت سر کاخ نودر بلرزد
چو که پیکرت در زمین کوب آید | دل سخت سنگین مرمر بلرزد
ز سهم کمان مهرهٔ نسر طایر | دلش همچو بال کبوتر بلرزد
چو برجیس نام تو در خطبه گوید | فراز ششم پایهٔ منبر بلرزد
چو حیدر که آهنگ میدان نمای | ز که پیکرت حصن خیبر بلرزد
ز رشک دل و دست گوهرفشانت | سراپای بحر مقعر بلرزد
ترا آب و باد که باد حشمت | نهم آسیای مدور بلرزد

در مدح خواجه عمید الملک

زهی عذار تو دار القرار مردم چشم | درون چشم تو جای قرار مردم چشم
سواد خط تو هندوجهٔ حدیقهٔ جان | بیاض روی تو باغ بهار مردم چشم
هلال ابروی تو طاق منظر دیده | قد تو نارون جویبار مردم چشم
لب تو چشمهٔ آب حیات و خضر روان | خط تو نافهٔ مشک تتار مردم چشم
هوای روی تو بستان سرای دیده و دل | فضای کوی تو دار القرار مردم چشم
حدیث و لعل تو نقل و شراب مجلس روح | خط و عذار تو لیل و نهار مردم چشم
ببوی زلف تو خرم دل نسیم بهار | بروز روی تو خوش روزگار مردم چشم
شکسته از لب لعلت دل عقیق یمن | گرفته از پی سحرت خمار مردم چشم
خط غبار تو ام روزنامهٔ دیده | خیال چشم تو ام یادگار مردم چشم
نزول کرده ز جور تو خونیان سرشک | درین دو حجرهٔ گوهرنگار مردم چشم
چنانکه آتش مهر تو آب رویم برد | ببرد آب رخت آب کار مردم چشم
روان بروی آید سرشک گرم روم | اگر عنان کشد از شهسوار مردم چشم
مرا که آینه داری کنم بچشم ورا | بود جمال تو آینه دار مردم چشم
دو کان دیدهٔ پر از جواهر بحرین | فرو گرفته یمین و یسار مردم چشم
کنند جوهریان سراجهٔ چشم | عقود لؤلؤ لا نثار مردم چشم
چو پیش چشم من آئی بطرفة العینی | کنم قرار کهت در جوار مردم چشم
دلم چو خیل خیال تو دررسد گوید | کهای بقصد من خسته یار مردم چشم
بیا که جات کنم بر کنار مردم چشم | زیادتم چه دهی اضطرار مردم چشم
تو در میان حریفان و خفته مست و خراب | خیال چشم تو ام در کنار مردم چشم
ز دو نیم بای چشم جسته از انکه سرشک | بلحظه‌ای بگشاید حصار مردم چشم
عجب که جعفر سفاح چشم خونبارم | نی دو زپی کارزار مردم چشم
مرا ز مهر تو گوهر که ابر نیسانست | بعینه مژه سیل بار مردم چشم
چو کرد مردم چشم نظر بجانب تو | دلم ز رشک بشد از نظاره مردم چشم

شوم مقیم

شوم مقیم در تا بروی من چه رسد | ازین دو هندوک نابکار مردم چشم
ز بس که سرخ برآید سرشک من هردم | کمان برند که شد شرمسار مردم چشم
چو خون خویش کند بر من شکسته حلال | چرا بجان نشوم دوستدار مردم چشم
اگرچه اجری و ادرار من ز خزن دولت | شدم بحضرت تو ادرارخوار مردم چشم
بگیردم بنمک آب دیده در دیده | بچشم اگر نشوم حق گزار مردم چشم
ز مهر گلشن حسن تو خار مژگانم | کند بخون جگر خار خار مردم چشم
غبار خط تو بر آب چون براند پیشم | بآب دیده بشویم غبار مردم چشم
خیال لعل تو گوئی بچشم من اینست | که هست منبعش از چشمه سار مردم چشم
کشید نقش تو خط در نگارخانهٔ چین | ببرد صورتت آب نگار مردم چشم
نگرده مثنوی دیده این مقله سواد | مگر مدیح خداوندگار مردم چشم
چراغ چشم جهان آنکه روشنست که هست | نهان ز حکم قضاش آشکار مردم چشم
مدار مرکز عالم که فرض عین بود | بگرد مرکز قصرش مدار مردم چشم
خدایگان جهان رکن دین عمید الملک | فروغ دیدهٔ چرخ افتخار مردم چشم
مه سپهر جلال آنکه خاک بوس درش | بود بعین رضا اختیار مردم چشم
بآب روی بود اعتبار مردم و من | بخاک پاش کنم اعتبار مردم چشم
زهی بصورت و معنی چو مردم دیده | عزیز کعبهٔ صورت نگار مردم چشم
تو آن سپهر جنابی که نعل شبرنگت | شده سپهر کند گوشوار مردم چشم
اگر نه حفظ تو باشد برآورد هردم | غبار حادثه گرد از دیار مردم چشم
بسعی تست که داده است پرده از بصر | درون منظرهٔ دیده بار مردم چشم
بفر دولتت از زیرکی و دانش | درین حدیقه شعار و دثار مردم چشم
ز بهر صدر تو کس تا بنی نبافت چنین | مرصع از گهر شاهوار مردم چشم
بگاه مدح تو باشد ضریر و اعشی را | سواد شعر چو آبم شعار مردم چشم
عروس طبع من آن ماه عنبرین موست | که هست باغ رخش لاله زار مردم چشم
کند رکاب فلک سای و نعل که کوبت | سواد عرصهٔ گردون سوار مردم چشم
همیشه تا بود آهوی چشم خوبان را | بروبهی دل شیران شکار مردم چشم
سواد مدح تو بادا بیاض چشم و مباد | بجز نوشتن مدح تو کار مردم چشم

وله بمدحه

بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد | بگاه جلوه ز سروت روان فرو ریزد
چو جعد شانه کنی صد هزار دل ببری | کز آن دو سلسلهٔ دلستان فرو ریزد
وگر گره ز شکنج مغوله بگشائی | چو باد عنبرت از ضیمران فرو ریزد
بیاد لعل تو هر لحظه خون ز مژگانم | چو دانهٔ گهر از ریسمان فرو ریزد
دلم چو آتش روی تو در خیال آرد | ز چشم آب روان ناگهان فرو ریزد
بسا سرشک عقیقین که با دل پر خون | ز شوق لعل تو از چشم کان فرو ریزد
پر از جواهر رازست حقهٔ دل من | وگر سرش بگشایم روان فرو ریزد
خیال روی تو گر در دل چمن گذرد | ز چشم نرگس او ارغوان فرو ریزد
دل پر آتش و چشم پر آب ما این | که نار برده و نار دان فرو ریزد
گهر ز دیدهٔ ما دم بدم فرو بارد | بسان آب که از ناودان فرو ریزد
چه دیده است ازین گنه مردم چشم | که ارغوان بسر زعفران فرو ریزد
بهار عمر من از شد باد هجر بسخت | چو برگ گل که ز باد خزان فرو ریزد
پر از عقیق شود درج چشم من هردم | ولی چه سود که هم در زمان فرو ریزد
دل شکستهٔ چون آبگینه ام جامیست | که دم بدم می جوشیده زان فرو ریزد
چو بستهٔ نمکین را بخنده بگشای | نبات از لب شکرفشان فرو ریزد
چو درج لعل تو طبعم بسا که در خوشاب | بمدح صاحب صاحب قران فرو ریزد
سکندری که از او چون خضر سخن راند | روانش آب حیات از دهان فرو ریزد
سزد که چرخ عقود لآلی شب | بفرق آصف عرش آستان فرو ریزد
مه سپهر هنر رکن دولت و دین که بتیر | جواهر از کف تو آسمان فرو ریزد
ز هیبتش ورق آسمان در آب افتد | چو برگ سبز که در بوستان فرو ریزد
بوقت آنکه قلم در انامل اندازد | هزار گنج روان از بنان فرو ریزد
کهی که ساقی حرمش کند هوای صبوح | می یقین بدیهان کان فرو ریزد
چو آفتاب تیغ جهانگشا هر روز | گهر ز منطقهٔ آسمان فرو ریزد
صبا بپای گل افشان خاطرش هر روز | بسا که گل بسر گلستان فرو ریزد
جواهری که شد از کان کن فکان حاصل | عواطفش بسر جسم و جان فرو ریزد
ذخایری که ز دریا و کان شود حاصل | ایادیش بکف انس و جان فرو ریزد
ز ماه قبهٔ قدرش بریزه ابر چرخ | که روشنست که از مه کتان فرو ریزد
زهی محیط عطای که ابر عاطفتت | گهر بدامن کون و مکان فرو ریزد
اگر بقهر تو در خرمن قمر نگری | چو کاه گرده وار کهکشان فرو ریزد
وگر ز گوهر خصمت سخن کند شمشیر | چو کلک خون سیاه از زبان فرو ریزد
همای سدره نشین چون تو شست بگشای | ز سهم بال و پر از آشیان فرو ریزد
چو خامهٔ تو تیغ زبان جهان گیرد | سرشک رشک ز چشم سنان فرو ریزد
ز تاب آتش قهر تو مغز شید سپهر | شود گداخته و ز استخوان فرو ریزد
هزار جرعهٔ خونابه از شفق هر شام | سیاستت بدل قیروان فرو ریزد
ز منطق تو عطارد بسا که رشتهٔ در | بقصر ششتر ز گنبد بان فرو ریزد
چو بحر طبع تو بر اوج چرخ موج زند | گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریزد
گر از سپاه تو یک پیلتن برآرد دست | ز سهم پنجهٔ شیر ژیان فرو ریزد
ورق بدور تو گر خامه بندش دو دو | سپاهیش بهمه خان و مان فرو ریزد

بگاه مدح تو طوطی طبع من هردم
بسا شکر که بصحن جهان فرو ریزد

سفینه‌ای که ببحر سخن روانه کنم
چو باد کوهش از بادبان فرو ریزد

چو دسته بند گل مدحت شود رضوان
بسا که گل بریاض جنان فرو ریزد

همیشه تا شه خنجر کش فلک هر صبح
ز تیغ خون ببر اختران فرو ریزد

ز خصم سرسبکت باد خون چنان جاری
که سیل کز سر کوه گران فرو ریزد

در مدح سلطان مبارز الدین محمد

ای پیکر منور محرّق و زخوی چکان
ثعبان آتشین دم رویینه استخوان

کوی سمندری که در آتش کنی قرار
یا مرغ آبی که در آبت بود مکان

با آتشت مقارنه از خاکت ارتفاع
با اخترت مقابله بارات اقتران

اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط
وضع تو برایش و بخارت بر آسمان

از چرخت استفاضت وان بحر اجتناب
هم چرخ زیر دستت و هم بحر زیر ران

با خاک در تواضع و از باد محترز
در آتشت نشیمن و در آبت آشیان

ترکیبت از طبایع و مستغنی از حواس
در موقفت جهنم و در ساحتت جنان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج
دلوست طالع تو و با چرخ هم عنان

از آبت استطاعت و از آتشت نظام
با آبت استقامت و با آتشت قران

هم دیو در هوای فضایت گرفته انس
هم انس در مصاحبتت بردریده جان

سطح تو دلگشای و مقام تو دلپذیر
صحن تو دلنشین و هوای تو دلنشان

در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد
در جیب تست گلخن و در جوف گلستان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری
پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

چون کی جدا نمی‌شوی از تخت یک نفس
چون جم گزیر نیست از جام یک زمان

از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد
تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

محرومی و دفع حرارت کنی باب
لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان

هردم که از جگر نفس سرد بر کشی
هردم ز چشمهات شود چشمها روان

خلقی فرو بری ز زن و مرد و دم بدم
یک یک برآوری همه را دیگر از دهان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر
چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

چرخت بسال هفتصد و چار پنج و شش
چون مه تمام کرده بمهر خدایگان

صاحب قران مبارز دین صفدر عجم
شاه ملک نشان و امیر ملک نشان

آنکو روان رستم زال از حیای او
چون آب خوی برآورد از خاک سیستان

وز بیم نوک خنجر گردون شکاف او
شیر فلک برون جهد از راه کهکشان

آبست پیش خنجر او تیغ اردشیر
خاکست نزد منظر او کاخ اردوان

عاجز ز کنه رفعت او وهم دوربین
قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان

روزی که تیر موی شکاف دلاوران
چون موی سر برون زند از فرق فرقدان

از نوک ناوک و سم اسبش برآورد
شیر سپهر غرش و گاو زمین فغان

ای در زبان سخن بثنای تو کامکار
وی در دهان زبان بدعای تو کامران

سطری ز کارخانهٔ حلم تو کاینات
سطری ز کارنامهٔ علم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گوی
واختر برای انوریت گشته مدح خوان

کف بر دهان فکنده ز رشک دل تو بحر
بر خاک ره نشسته ز دست کف تو کان

قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنک
رویین تنست رمحت و افلاک هفتخوان

هر حلقه‌ای ز چین کمند تو روز کین
بر چرخ بسته تیر فلک را بریسمان

انداخته کمان تو در دهان تیر
برده زبان کلک تو آب از رخ سنان

تیغت سماک رامح و زو راس را هراس
تیرت شهاب ثاقب و زو دیو را هوان

چون حجت حسام تو برهان قاطعست
شمع فلک ز بهر چه بیرون کشد زبان

هردم ز تیر شیر شکار تو مشتری
افغان ز زه برآورد از خانهٔ کمان

شاید که چرخ سرکش گژرو چو بندگان
بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله
تا راه کهکشان نبود راه کهکشان

باد اقضیم توسنت از خرمن قمر
وانکه کمینه ز اختچیان تو توامان

جاه تو برده دوام و جلال تو مستدام
ملک تو ایمن ز زوال و بقای تو جاودان

وله بمدحه

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا
ز زیر پردهٔ کحلی عروس کلّهٔ خضرا

چنان نمود که خاتون حجله خانهٔ مشرق
بزیر مقنعه بنهفت طرهٔ شب یلدا

جهان مفرح یاقوت کرد از آنکه بحکمت
برون برد ز دماغ زمانه علت سودا

قضا بشعبده بازی برین بساط معلق
نمود مهرهٔ مهر از درون حقهٔ مینا

درفش شمعی خورشید پیکر مشرق
ز قلب گاه افق برکشید سر بثریا

پدید شد که از زیر چتر آینه منظر
کلاه گوشهٔ سلطان چرخ آینه سیما

تو گویی از پی نزهت که بتان سمن رخ
ز سبزه زار فلک بردمید لالهٔ حمرا

نهاده مه ز افق روی در منازل غرّه
چو زورقی که بساحل فتد ز لجهٔ دریا

درآمد از درم آن ماه آفتاب شمایل
مهی که مشتری مهر اوست زهرهٔ زهرا

ز رنگ و بوی و خط سبز و زلف غالیه رنگش
نسیم غالیه سای و زمانه غالیه آسا

هزار یوسف مصرش اسیر چاه زنخدان
هزار عیسی مریم رهین لعل شکرخا

نهاده بر مه تابان ز مشک سلسله سلاسل
کشیده بر گل سوری رقم ز عنبر سارا

چه گفت گفت که عیدست و روز جشن همایون
ز بهر تهنیت خسرو این قصیده بیارا

گدای سپهر جنابی که شاه قبهٔ مینا
کمر ز منطقه بندد بخدمت تو جو جوزا

ز خاک بارگهت رفته آب چشمهٔ کوثر
ز طاق پیشگهت بسته کار گنبد اعلا

بروز بزم گدایت هزار قیصر و خاقان
بگاه رزم اسیرت هزار بهمن و دارا

همای رایت افکنده سایه بر سر گردون
عقاب چار پرت کوه قصد عالم بالا

شدست ورد ثنای تو حرز ساکن و سایر
چنانکه حرز دعای تو ورد جاهل و دانا

تویی مبارز دنیی و دین و رایت و رایت
نهال گلشن دین و چراغ دیدهٔ دنیا

ز بیم آتش خشم تو کوه خاک نشین را
بخون لعل فرو شد قبای زرکش خارا

تو سر بچرخ برافراز تا ز پای درآید
چو سوده پی سروی پاکه باذی سروپا

چو خضر تیغ ترا آرزوی آب حیاتست
از آن حرام شد آب حیات بر تن اعدا

بروز معرکه خنجر کشان قلب سیاهت
بحمله کرد ز تنها برآورند بتنها

چو کوه کوب فلک جنبشت ببویه درآید
بنعل کرده برآرد ز زیر صخرهٔ صما

قبای قدر ترا آستر تمام نیاید
ز هفت اطلس گلریز آسمانی والا

کشند عقده گشایان بارگاه ضمیرت
ز روزنامهٔ امروز حل مشکل فردا

بفهم و علم سلیمانی آن نه‌ای که ندانی
ادای لحن چکاوک ز بانک پردهٔ عنقا

درون گلشن طبع نگر که گلبن مدحت
نوا زنند ز شاخش هزار بلبل گویا

بمدحت تو برد خازن حدیقهٔ رضوان
عقود گوهر نظمم ز بهر زیور حورا

عروس کلّهٔ طبعم ز حجله چهره براید
هزار دل برباید بچین جعد سمن سا

تویی محمد و دانی که سامری بجهالت
برد فسانهٔ گوساله پیش معجز موسی

اگرچه دم ز مسیحا زند بروح فزایی
کجا بمنطق عیسی رسد ترنم ترسا

از آن بنزد تو اشعار بنده آب نیارد
که شعر او همه سحرست و خاطرت ید بیضا

بدان امید که در پای مرکبت فشانند
دهم دو حقهٔ لؤلؤ بدین دو هندوی لالا

رهی گرش تو ترحم کنی غریب نباشد
اگرچه دست غریبان کجا رسد بتمنا

همیشه تا متوالی بود لیالی و ایام
همیشه تا متناسب بود جوارح و اعضا

مقیم روز و شبت عید باد و عید همایون
مدام سال و مهت عیش باد و عیش مهیا

ایضاً

ای کعبه روی چو جهت قبلهٔ عالم
خالت حجر الاسود و لب چشمهٔ زمزم

وی پیکر مطبوع تو الطاف مرکب
وی مجمع ترکیب تو ارواح مجسم

از خاک درت جان مرا دیده مکحل
وز داغ غمت عقل مرا چهره موسم

بوی سر زلف سیهت نکهت فردوس
واه دل پر آتش من دود جهنم

مهر رخ خوب تو مرا قسم مقدّر
درد غم عشق تو مرا رزق مقسّم

دل در شکن زلف پریشان تو مضمر
جان در لب لعل شکرافشان تو مدغم

با رشک ز روی تو کف موسی عمران
پیش لب لعل تو خجل عیسی مریم

پرگار خطت دایرهٔ نقطهٔ موهوم
وز شوق دهانت سخنم نکتهٔ مبهم

خط و لب شکّر شکنت طوطی و شکّر
خال سیه و زلف کژت مهره و ارقم

افتاده عرق بر رخت از بادهٔ نوشین
چون بر ورق گل بسحر قطرهٔ شبنم

نی غمزه دکانرا بجز از درد تو درمان
نی خسته دلانرا بجز از زخم تو مرهم

در مجلس مستان غمت گاه صبوحی
ساقی ندم داده مرا جام دمادم

جز سایه کسی نیست مرا همدم و همراز
جز ناله کسی نیست مرا مونس و همدم

چون دشمن مخدوم جهان چند تو لرزم
سرکوفته از محنت و محنت زده از غم

زین الحق والدین شه اقلیم معالی
آنکوست باجماع امم اعلم و احکم

ای شرح جلال تو برون از ورق کیف
وی رشح نوال تو فزون از عدد کم

بر چتر سپهر از سم یکران تو منجوق
بر بیرق صبح از دم شبرنگ تو پرچم

جز ماشطهٔ طبع تو در حجلهٔ معنی
در زلف عروسان سخن کس نزند خم

از پرتو رای تو بود شعلهٔ خورشید
چون جرم مه از شعشعهٔ نیر اعظم

طاوس فلک را سر بام تو نشیمن
سلطان فلک را در قصر تو مخیّم

از نقش طراز علم ثابته سایت
دراعهٔ زربفت ثوابت شده معلم

از صدمهٔ صیت تو فلک قاصر و حیران
با حجت تیغ تو قضا مجرم و ملزم

بر سینه زند سنگ ز تشویر کفت کان
وز شرم شود غرق عرق پیش کفت یم

نعل سم شبرنگ تو از روی تعظّم
منجوق سراپردهٔ مرفوع معظّم

از شقّهٔ رایات تو بر قبهٔ گردون
ناهید مقنّع شده برجیس معمّم

بر رقعه نویسد فلک از فرط معالی
قدر و شرفت را که تعالی و تعظّم

آدم بوجود تو تفاخر کند از کون
ای ذات شریفت سبب فطرت آدم

در مرتبهٔ ذات تو جا نیست ولیکن
در یک نظر لطف تو ملک دو جهان ضم

تاریخ بنا کردن ایوان جلالت
بر فطرت تو طارم فیروزه مقدّم

تا اثیر فلک منشی دیوان سپهرست
باد ارقم حکم تو بر صفحهٔ عالم

وایوان سپهر از نظر قدر تو مرفوع
بنیاد جهان در کنف حفظ تو محکم

ایضاً

صبح چو سر بر زد از دریچهٔ ابراج
شاه ز مرّد سریر آینه گون تاج

بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد
در قفس آبنوس بیضهٔ ازعاج

از درم آن سرو ماه چهره درآمد
راست چو صبحی که بر دمد شب داج

گفتمش ای لعبتی که مثل تو صورت
کی متصور شود ز نقطهٔ امشاج

چند بود در فراق طلعت خوبت
چشمهٔ چشمم بسان چشمهٔ ثجّاج

خون دلم خورده نرگس تو بدستان
خانهٔ صبرم غم تو داده بتاراج

روز و شب از شب روان خیل خیالت
در دل و چشمم نزول ساخته افواج

مرغ وصال تو و نشیمن عشاق
طبلهٔ گوهر فروش و کلبهٔ حلاج

هست تو گویی بساط خار مغیلان
در شب هجرم دواج اطلس و دیباج

كفت من وآرزوي وصل تو هيهات
من كه بخوبي شه ممالك حشم
با حركات بريد سرعت عزمش
وي ز صرير در تو كلشن دولت
كرده طواف درت انجم واركان
داده ترا با وجو لمعهٔ رايت
موجب حكم ترا مطاوع ومنقاد
حكم قضا در جهان نفاد نيابد
كاه سخا با وجود جود تو ميذول
تا بود آبا وامهات جسد را
باد ز قاطع بري عطيهٔ عمرت
سحر كه مشعل دار سپهر آينه فام
ز روي مهر بشويد جهان سفله نواز
شه ممالك كردون كه از سياست او
بخاك در شد از احترام وبوسه دهد
مدار مركز آفاق زين دولت ودين
زهي سپهر جنابي كه چرخ سرزده را
سزد علاقهٔ زرين نوزنخش سپهر
وكر ز خلق تو بوي صبا بچرخ برد
جهان بذات شريف تو قايمست ودوا
برون كار تو ره زن نماند جز مطرب
صبوحيان فلك را ببزم كاه افق
بهاء شعر مرا مشتري ز غايت مهر
مقيم در دل پر آتشم مقام تو بود
ندانم از چه سبب بنده را درين مدت
جو ماه يك شبه باد ابقات روز افزون
مژده مقدم مخدوم جهان آوردند
توسن طبع مرا در جولان افكندند
ذره را شعشعهٔ چشمهٔ خور بخشيدند

كره عنبري از طرهٔ شب بكشاييد
همچو صبح از نفس صدق زنيد از سر مهر
آجزاي پرده سرايان سراپردهٔ انس

نور كيرد سراج از آلت سراج
بندهٔ مخدوم عصر بود مي اي كاج
مسرع كردون عليل علت افلاج
جون جمل از بانك كبك نغمهٔ دراج
همچو بكرد درم قوافل حجاج
حشر وانجم جراغ وشمع فلك باج
از در كشمير تا نواحي طمغاج
تا نكند با نفوذ امر تو كنكاج
ملك جهان وجهان بجود تو محتاج
خاصيت ازدواج ونسبت ازواج

كرچه كه مشكان رقم بشانه نكارند
مفخر آفاق زين دين كه فلك راست
اي خرد از كنه كبرياء تو قاصر
پرتو راي تو بر مدارج كردون
ابر سخاء تو در تقاطر اموال
شرح جلال ترا چه حاجت تقرير
قافلهٔ فضل وكاروان سخا را
زانكه جو تاثير آفتاب نباشد
هر سر مويم بورد مدح تو ناطق
وز سبب امتزاج قابل وفاعل

ايضاً بمدحه

ز چهرهٔ شب زنكي نژاد كه ظلام
كهي كه خنجر زرين برون كشد ز نيام
بساط مجلس اعلى افتخار انام
كه كار مملكت از كلك او كرفت نظام
بدست رايض حكم تو داده اند زمام
سرادقات جلال ترا طناب خيام
مخدرات فلك عنبرين كنند مشام
بحكم انكه عرض را بجوهرست قيام
بدور عدل تو خون خواره نيست الا جام
بود بپاي تو بر كف مدام جام مدام
درشت مغربي از آفتاب كيزه وام
چرا كه شمس بود برج آتشيش مقام
بعرض كاه قبول تو بر نيامد نام

بعزم مملكت نيمروز لشكر روم
سر از دريچهٔ افلاك دركشد ناچند
جهان دانش وكوه وقار وكان كرم
جهاد يالش قدرش بموضعي زده اند
مدبران فلك را در انتظام امور
كه اهتمام تو تدبير دام ودانه كند
ز حلم وعزم تو داند خرد كه مسموعست
بجاي سبع مثاني مسبحان فلك
بدركه تو شه چرخ چنبري هر روز
منم كه طوطي شيرين زبان برآرد شور
ز حضرت تو اكر دور بوده ام يكچند
بورد مدح تو پيوسته بوده ام مشغول
هميشه تا بنمايد ز چتر آينه كون

في الترجيع

طاير روح مرا در طيران آوردند
بنده را خلعتي از حضرت خان آوردند
اي حريفان بچمن برك صبوحي سازيد
طلعت مشتري از اوج فلك بنماييد
زنك شب زين فلك آينه كون بزداييد
هم ازين پرده درين پرده سراي آييد

عطرم از طرهٔ سنبل حورا سودند
كشتكانرا ز روان باز بشارت دادند
خاك در چشم جهان بين سپهر اندازيد
درع سيمين مه از دوش افق باز كنيد
زهره جون چنك برين پرده عودي سازد
كين چه صبحست كه از مطلع شادي بدميد

زلف عروسان ولي نه شانهٔ نساج
قبهٔ قدرش وراي ذروهٔ ابراج
همچو براق از عروج صاحب معراج
شعله وزوزنهٔ مشاعل وهاج
بحر نوال تو در تلاطم امواج
تير فلك را چه احتياج باماج
كلك وكف كافي تو منهل ومنهاج
سنك بتدوير آسمان نشود زاج
جون به انا الحق حواس وعقل حلاج
حاصل تكوين بود تناسل وانتاج
تا بود از كدخداه رونق هيلاج
جراغ صبح برافروزد از دريچهٔ بام
معاودت كند از ترك تاز ملكت شام
ز دست حربهٔ خونين بيفكند بهرام
سپهر رفعت ودرياي جود وبحر كرام
كه از تصوران بقعد قاصرست افهام
مجاري قلمت باز دارد از احكام
هماي سدره نشين را در آورد در دام
اكر زمين حركت يابد وسپهر آرام
كنند ورد مديح تو حور هفت اندام
كشيده خنجر زرين ز بهر دفع عوام
جو عندليب سخن را در آورم بكلام
ز امتناع فلك بود ونكبت ايام
ولي ز صدر تو تخفيف كرده ام ابرام
كلاه كوشهٔ سلطان چرخ آينه فام
حسود را خطر از كاستن جو ماه تمام
خبر داور دوران زمان آوردند
تحفهٔ جان من از عالم جان آوردند
تشنكان از لب آب روان آوردند

تيغ زرين خود از جنك فلك بربايد
بر تو وزيد جو مه چهره ودر چرخ آيند
وين چه بادست كه از كلشن دولت بوزيد

جرخ را

چرخ را مشعلهٔ صبح در افشان دادند
تشنكان را قدحي ز آب زلال آوردند
مژدكاني بده اي دل كه تن خاكي را
باز برابلق كردون ز قمر زين بستند
شاهدان با لب شيرين جو شكرخاي شدند
كز پي تهنيت مقدم مخدوم آمروز
انكه سلطان فلك خاك نشين دراوست
خصم اكر شمع صفت كرد زبان پيشش تيز
انكه كويند عرض هست بجوهر قايم
اي ز ايوان زحل تا سراپردهٔ ماه
نه سراپرده برايوان جلال تو دليل
ماه از ان روي كه فراش سراپردهٔ تست
كاف ونون صفحهٔ از دفتر ديوان تو باد
اطلس زركش پيروزه كلدين فلك
هفت جلد فلك ومنشي ديوان سپهر
باز طاوس فلك را بال زر بربسته اند
چرخ را منديل سودا بين كه بر سر بسته اند
كلهٔ زربفت برايوان اخضر بسته اند
زانك تا ره بر سپاه شاه خاور بسته اند
مهرهٔ مهر درفشان تا مشبك ميكرده اند
وين همه در در كنار بحر اخضر كرده اند

زاغ قاقم پوش كشت وباغ زركش پيرهن
كشته كشت از باد دي ماهي جراغ نسترن
من جنين افتاده دور از يار ومحزون در ديار
ني رفيقي بر يمين وني شفيقي بر يسار
كرده از عالم جناب كهف عالم اختيار

مفخر آفاق ودر آفاق دانش معتصم
قهرمان مملكت قرمان ده ملك عجم
طاق ايوان ترا قصر زبرجد آستان
منهيان غيب را مصري كلكت ترجمان

رونق طرف كلستان بشبستان دادند
طوطيانرا شكري از شكرستان دادند
جان فزودند وبجان مژدهٔ جانان دادند
باز بر برجم شب طاسك پروين بستند
خسروان دل همه در شكر شيرين بستند
هفت اقليم فلك را همه آذين بستند
قاضي چرخ ثناخوان وقضا چاكر اوست
لاجرم سر دلش بين كه قضاي سر اوست
عرض از فطرت جوهر عرض وجوهر اوست
يزك لشكر اقبال ترا لشكر كاه
هفت سياره برآثار كمال تو كواه
مي زند بر فلك از بهر جلالت خركاه
قاف تا قاف جهان جزوي از احسان تو باد
كمترين شقهٔ از پردهٔ ايوان تو باد
نسخهٔ دفتر ودفتركش ديوان تو باد

كاخ را مرتبهٔ قصر فلك بخشيدند
بازبيان صفت مجلس ساقي كردند
يكدا خلعتي از حضرت شاه آوردند
زاغ شب از بر مروان در آمد جو برق
شب نشينان سحرخيز سراپردهٔ چرخ
تاج دنيا ودول صاحب اعظم كه سپهر
تير بر صفحهٔ ايام نويسد نامش
بحر وبر يك سر مو قدر ندارد بر او
شاه سياره در افتد ز شرف در پايش
جشم آن صبح كه از مهر تو دم زد روشن
بد ز خورشيد ز سهم تو وبر خاك افتاد
كوي خورشيد بجوكان سعادت برباي
شمع اين طارم نه چرخ ز زنكاري
شهسواري كه بود عرصهٔ چرخش ميدان
باد دوران بقايت بري از عين كمال

ايضاً له

طارم پيروزه راكر زانك در دربسته اند
هندوان يكباره آوردند بر عالم حشر
واختران منزل برين نه قصر مشش در كرده اند
ديده بانان سپهري ديدها بركرده اند
بختيان پيكون بين كف فشانان از دهن
چرخ شد مشكين نقاب وكوه شد سيمين بدن
در چمن بر جاي بلبل بانك زاغست وزغن
در ميان بحر خون وموج خونين دركنار
روز روشن كشته بر من تيره چون شبهاي تار
زبدة الاركان غوث الملك مختار البشر
قطب كردون كرامت سرور كوكب حشم
عالم احسان ودر عالم بدانايي علم
خواجه تاج الحق والدين آصف جمشيد فر
سقف مرفوع ترا كيوان هندي پاسبان
خدمتت را آسمان جون بندكان بسته ميان
ترك آتش روي زرين سنجق شمعي قبا

اين همه زرين جلاجل از چه بر دربسته اند
راي را بنكر كه بر خاقان مظفر كرده اند
زاغ مسكين بال شب را عنبرين بركرده اند
ملك را بر خسرو مغرب عقر كرده اند
بيضهٔ كافور بار آورده شاخ كهن
ابر را بين اشك ريز وبرق بارق خنده زن
ساقيا كلكون مي برخيز ودر ميدان فكن
روز وشب بر بستر درد غم وهجران يار
تن نزار وجان محنت كش بزاري ها آزار
صالح خضر اعتقاد وواحد آدم قدم
نقطهٔ پركار دانش مقتداي محترم
كوهر كان فتوت در درياي كرم
اي ز رفعت بر سرير سروري صاحب قران
پايهٔ قدر معليت براوج لامكان
هم بهمت بر مآرب كامكار وكامران
تا بود بر ملك هفت اقليم كردون پادشا

بزم را منزلت روضهٔ رضوان دادند
بفريدون خبر از سام نريمان دادند
بشها پرتوي از غرهٔ ماه آوردند
باك اين طغرل آتش بر زرين بستند
نعره در قبهٔ قصر كهر اكين بستند
كرد ز عجب بنهد بر در او از سر مهر
زانكه اين هفت طبق يك ورق از دفتر اوست
وين از آنست كه جون بحر دلي در بر اوست
وآب جيحون برود از دل جون دريايش
روي آن چرخ كه پي راي تو كرديد سياه
جون برآمد شه طارم پيروزه بكاه
كمركه ببازوي شجاعت بكشاي
عكسي از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
خاك پاي سك صيد افكن دربان تو باد
كز شرف صدر تو شد مطلع خورشيد جلال
زنكها بر پاي زاغان سيه بربسته اند
بر عروسان رواق چرخ زيور بسته اند
هيچ ميداني جرا در كه خاور بسته اند
زنكيانرا بين كه تركستان مسخر كرده اند
حقهٔ پيروزه را پر دُر وكوهر كرده اند
زانكه شاه خاوري محبوس شد در باختر

كرده صراف خزان پر زر همه صحن چمن
زانك آورد دست بهمن تاختن بر زال زر
سر ببالين ندامت برنهاده سوكوار
دل فكار ودوديده همچون كلك صاحب در نثار
جون كليم الله بميقات وجود روح الله

مركز دور زمان عون الورى فخر الامم
طالعت با سعود آسماني اقتران
كوهر ذات مزكايت زكان كن فكان
هم برتبت بر ممالك نامدار ونامور

باذ سلطان جهان بر درکه امرت کدا / برفلک حکمت روان و درجهان کامت روا / پیش رایت جرم خور چون پیش خور جرم سها / هرچه از مشک ختن گویند با خلقت خطا

وانچه از درکه خرد گویند باد هفت هبا / ورد اختر روز و شب برخاک درکاهت دعا / بنده از بندکان آستین بوس قضا / چاکری از چاکران آستان دولت قدر

وله بمدحه

ای توتیای چشم فلک خاک پای تو / بردیده کرده خسرو سیاره جای تو

کیمخت لاجوردی زردوز آسمان / از بهر موزه آمده درشان پای تو

قطبی که در صوامع افلاک منزویست / اوراد خویش ساخته دایم دعای تو / ای کوکبی که هست طلوع وی از زمین / کرده روان جوهر یمانی ثنای تو

ای چنبر مرصع سیمین زرنکار / یک حلقه بر در حرم کبریای تو / سلطان چاربالش نه طاق ششدری / روشن بدان که هست بمعنی کدای تو

تاج سر سپهر ازان صبحدم کند / سیاره را نثار سر سدره سای تو / سررشته دوام که ابد زان عبارتیست / تاریست از نسیج قبای بقای تو

دیباچه ابد که ازل مبنی است ازان / محفوظ لوح خاطر کیتی کشای تو / شمعی که نور مجلس کروبیان ازوست / عکسیست از اشعه قندیل رای تو

ای با محیط جود تو نیل فلک سراب / یک قطره پیش نیست محیط از عطای تو / آن طایری که کلشن روح آشیان او / هنکام نغمه بلبل مدحت سرای تو

آن لعبتی که مردمک چشم عالمست / پرده نشین خاطر خورشید رای تو / چون تیغ تیر حرز زرین سنان چرخ / کیتی کشوده خامه کیتی کشای تو

هرچند شد ترا بدل و دیده مشتری / بکذر ز مشتری که ندارد بهای تو / بهر شرف مطبق زربفت چرخ را / دوزد محیط شمس قضا بر قبای تو

سری که در حجاب قضا باز مانده است / موقوف یک اشارت چشم رضای تو / قرصی که بر طبیعه زرکوب چرخ هست / نان ریزه ز کوشه خوان سخای تو

آن دوحه که سدره بود نام اصل او / شاخی ز باغ دولت بی منتهای تو / نصرت که قلعه کیر اقالیم صفدریست / لشکرکش سپاه نبرد آزمای تو

هر صبحدم عروس سپهر از دو آفتاب / برخاک ره فتاده چو باد از هوای تو / برمی زند تذرو کلستان طبع من / از شوق طوطی قلم قندخای تو

خواجو چو درکه او بجلالت نمی رسد / مدحی چکونه در قلم آرد سزای تو / اقبال کو کمینه غلامی ز کوی تست / باذا ملازم در دولت سرای تو

شادی که هست بنده هندوی درکهت / فراش صحن مجلس شادی فزای تو

ایضا له

ایا غبار درت سرمه اولی الابصار / اسیر قید عبودیتت دل احرار

حریم حضرت تو قبله زمین و زمان / جناب درکه تو کعبه صغار و کبار / شرار آتش قهر تو محرق الارواح / فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار

ربوده قدر تو از فرق فرقدان اکلیل / زدوده طبع تو ز آینه فلک زنکار / سپهر رفعت و کان حیا و معدن علم / جهان دانش و دریای جود و کوه وقار

مدار مرکز آفاق تاج دولت و دین / مه ستاره علو آسمان مهر آثار / زهی ببیر بیار تو هر خورده بین / خهی بیمن تو چرخ داده بیار

بود ز کاب بلند تو مقبل اشراف / بود جناب رفیعت معول ابرار / هوای صدر تو شد مرکز ستاره محیط / فضای قصر تو شد نقطه و فلک پرکار

کمینه بنده ات از نام خسروانش ننک / کمینه چاکرت از فخر سرور دانش عار / بشد ز سهم تو کار منازعان از دست / بشد ز قهر تو دست مخالفان از کار

حکایتی بجناب تو عرضه میدارم / ز بنده کوش کن و رخ متاب ازین نهار / خدایکانا در بندکی خازن تو / غلامکی همیانیست نام او دینار

عظیم کافی و مسکین نواز و مردم همت / قوی مدبر و ترتیب ساز و کارکزار / مهی بطلعت و آن مه مصون ز داغ خسوف / کلی بصورت و آن کل بری ز شوکت خار

بهر طرف که رود صد کسش بدل مشتاق / بهر کجا که بود صد دلش بجان غمخوار / دو کل بران دو رخ دلفریبش افتاده / بسان عارض سیمین و آن کل رخسار

معاملان را همراه و عاملان را دوست / توانکران را دستور و منعمان را یار / مقیم منزل او در دکان صرافان / ولی مصاحب او همیشه با تجار

نهاده داغ تو بر جان جوهر بر خاتم / نوشته نام تو بر دل چو سطر بر طومار / همه دقایق اکسیر کرده نصب العین / همه مسایل تصریف کرده استحضار

بغذ دولت او کار مفلسان چون زر / یمن مقدم او بخت خفتکان بیدار / مدبران زمانرا ازوست استعداد / مربیان جهانرا بدوست استظهار

هر آن دقیقه که در حل مشکلات بود / ازو کنند ملوک زمانه استفسار / نه کوکب وشده در برج مشتری ثابت / نه اختر وشده مانند اختران سیار

مدام وصلت او مقصد اولوا الالباب / مقیم سکه او منظر اولوا الابصار / کنند فکرت او بالخفا و الاعلان / شوند طالب او بالعشی و الابکار

چو عسجدیست بدو سیم کش شود مسعود / چو جوهریست بدو فخر می کند بدار / درست مغربی آفتاب را مانند / که نیروز بدو کرم می شود بازار

حساب او نتوان کرد جز بروز حساب / شمار او نتوان دید جز بروز شمار / بحکم آنک درستست و نیستش غل و غش / بهر کجا که رود سرخ رو بود هموار

اکر چنانکه بزال زرش مشابهت است / بر آتش از چه سیاوش وشش فتاد کذار / کجا تواند کزوی شود چو سرو آزاد / کسی که باد بدستش بود بسان چنار

هرانکه مالک

هرانکه مالک دنیا زنیست معروفست / که هست آدمی بخشش رمیده از مضمار / اکرچه بنده بدنیا زنکبت شود / ز بندکی تو دنیا کشت دولتیار

بحکم آنکه خدا در جهان عزیزش کرد / چکونه کشت بدست کسان بیمارت خوار / ازان بنزد تو مقدار او نمی باشد / که او بنزد کریمان نهیبا شدش مقدار

بخوان و بر رخ زردش نشان ضرب نکر / که ضربها زده اندش بکوذکی بسیار / چه کرده است که دربند کرده او را / عنایتی کن و در بند بسته اش مکذار

رهی ز راه شفاعت بخدمت آمده است / مراد خاطر این بنده مکنید برآر / بخرده نظر از آن شکسته باز مکیر / که سالهاست که کردت ببندکی اقرار

اکرچه پیش تو خوارست حق بجانب تست / که نیست یک نفس او را بخدمت تو قرار / مخوان و بر محکش زن کنون دکربار / ببندکی بنکر چون بود تمام عیار

خزینه دار تو بستست و خوارش افکنده / ازو طلب کن و بکشایش و ببنده سپار / وکر چنانکه ازو خرده بدید آمد / ببنده بخشش و آن خرده در شمار میار

همیشه مالک دنیا ربا دی و منصور / بحق و حرمت منصور و مالک دینار / ملازمان جناب تو خالدا فی الخلد / مخالفان رضای تو دایما فی النار

در تهنیت عید الفطر

ای که زلفت شب قدرست و رخت زیبا عید / عیدمای تو بعیدست و توی ما را عید

کوثرست آن شکران چشمه حیوان یا لب / عارضست آن قمر و لاله نعمان یا عید

شکری از لب شکرشکنت می خواهم / زانک خواهند ز ارباب کرم حلوا عید / خم ابروی تو پیوسته هلالست ولیک / روی زیبای دلفروز جهان آرا عید

کرچه در مذهب هر طایفه عیدی دکرست / نیست در مذهب وامق بجز از عذرا عید / عید کفتی که من از رخ بکشایم پرده / روی بنمای که من صبر ندارم تا عید

کر ترا خاطر باغ و سر صحرا باشد / روضه خلد بود باغ و سر صحرا عید / خط عنبرشکنت شرح مصابیح منست / سجده قامت تو عین تراویح منست

چون خورم خون جکر هر نفسی در روزه / نتوان داشت امید از من مخمور روزه

قدح دیده پر از خون جکر چند کنم / زانک باطل شود از باده احمر روزه / ابروت ماه نو عید و من سوخته دل / چون هلالی شده از مهر رخت در روزه

رونق مجلس این روز مباد اکه منم / همچو مویی شده پی رویت و بر سر روزه / ماه روزست و تو با خسته دلان در تزویر / چند باطل کنی آخر بمزور روزه

هرکرا فرض کنی روزه او بی رویست / روزه من ز می لعل لبت هر روزه / عید در مذهب صاحب نظران آن روزست / که کشایند بدان لعل چو شکر روزه

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل / زانکه سوزد همه شب از دل پرخون قندیل

در شب زلف تو دارد دل من کاه نماز / خرم آن دل که کذارد بشب تار نماز / ابروی شوخ تو پیوسته ازان دوقبله است / که برد بر سر آن جادوی بیمار نماز

پیش رخسار تو سلطان سراپرده چرخ / میکند در پس این پرده زنکار نماز / در حریم حرم کعبه کوی تو بود / شب نشینان هوا را همه شب کار نماز

با خرد رو بسراپرده عشق آوردن / همچنانست که در کعبه بزنار نماز / پیش دیوار تو کر سجده کنم نهی مکن / زانک مشروع بود روی بدیوار نماز

قصه من که رساند بسپهر ایوانی / که برد پیش درش کنبد دوار نماز

تاج دین آنکه بود خاک درش کحل مسیح / ذکر او هست مقیمان فلک را تسبیح / ای کرفته زر و سیم از نظرت کان صدقه / از کدایان درت خواسته سلطان صدقه

تویی آن خضر که خاصیت جان بخشیدن / کیرد از خاک رهت چشمه حیوان صدقه / فلک از خوان تو هر روز ستاند یک قرص / کیست فاضلتر ازانکس که دهد نان صدقه

کیرد از شعشعه رای تو سلطان فلک / روشنی همچو مه از مهر درخشان صدقه / خاتم ملک بدشمن چه سپاری کاصف / بشیاطین ندهد ملک سلیمان صدقه

سایه بر سر سلطان فلک می انداز / که بدرویش فرستند کریمان صدقه / در قضا مکن از شاه سپهر استمداد / زانکه شاهان نستانند ز دربان صدقه

چرخ را سیم و زر و بنده طلبکار زکات / خیز و از کردن کردون بفکن بار زکات

ای ز جان خوانده جهان بهر تو همواره دعا / بر درت ورد جهانی شده یکباره دعا / خسرو طارم پیروزه که شمسش لقبست / کرده بر جان تو چون سایر سیاره دعا

چون چراغ فلک از رای تو می افروزد / می کنند انجم و چرخت بشب تاره دعا / کر کند موکب میمون تو بر خاره کذر / با وجود دل سنکین کندت خاره دعا

چون بود چاره کار من بیچاره ز تو / بر تو احسان بود و بر من بیچاره دعا / من نه تنها نه که از جان و دلت می کویند / پیر قد خم شده تا کودک کهواره دعا

کرچه ابرام روا نیست ازین تصدیعات / هست مقصود من خسته غمخواره دعا / باد هر شام ترا صبحی و هر شب روزی / هر زمان عیدی و هر روز ز نو نوروزی

ایضا له

چون لعل آفتاب برآمد ز کان چرخ / بفروخت شمع مشرقی از شمعدان چرخ

شهباز آتشین برخور چون هوا کرفت / پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ

دلو زحل فرو شده بود آن نفس بچاه / کز خیط شمس تافته شد ریسمان چرخ / بشکفت سبزه زار سپهری چو شد روان / از تیغ کوه چشمه آتش فشان چرخ

تا صبح مهره باز چه برخواند و در دمید
گوی که بود مهرهٔ عالم فروز مهر
سرپوش لاجوردی گلریز برگرفت
این طشت زر نگر که بزر رشته دوخته
برچرخ لرزه می کند از مهر آفتاب
یا زال زر که بود چو سیمرغ مغربی
آن دم که برکشید درفشان درفش را
کهف زمانه ناصر دین کز نهیب او
حل کرده از فروغ دلش مشکلات دهر
ای آنکه شد خریطه کش طفل خاطرت
از فضلهٔ عطای کفت زر مغربی
این روشنست کایت والشمس منزلست
رای جهان فروز تو شد هم رکاب مهر
از ره زنان دور چه اندیشه چرخ را
بشکن اگر مقابله با حضرتت کند
چون زین کنی سمند ز چنبر برون جهد
شیر فلک را ز خرمن مه جو دهی قضیم
تیغ تو گشت خضر لب چشمهٔ حیات
در مدحت تو شعر بشعری رسانده ام
ور زهره بر رباب زند قافیهٔ سپهر
وین سرخ گل که می دمد از بوستان شرق
ملکت فزون ز ششجهت خطهٔ وجود
چون شد ز بام طارم این نیلگون حصار
از موکب طلایهٔ سلطان نیمروز
دامن کشان ز کلهٔ زربفت شد پدید
در پا فکنده طرهٔ مشکین مشکبوی
من در خمار مانده از آن چشم نیم مست
از من کناره کرده و دانم که جز کمر
از رشک چین طرهٔ مشکین دلکشش
در شکرش ملاحت و در لب شکرستان
در غنچه اش تبسم و در سنبلش فریب
فخر الانام کهف بشر قدوهٔ صدور
مهر سپهر رفعت و دریای مکرمت

کامد بدید آتش از آب روان چرخ
گوی ز لعل بر کله سایه بان چرخ
با ورنجی قضا ز سر طشت خوان چرخ
بر شقهٔ زمردی پرنیان چرخ
یارب چه راست مهر چنین مهربان چرخ
آمد بدید باز ز زابلستان چرخ
سلطان یک سواره زرین سنان چرخ
گیرد کنار شاه سپهر از میان چرخ
پیدا شود ز پردهٔ ایش نهان چرخ
پیر بلند مرتبهٔ خرده دان چرخ
هر صبحدم زبانه برآرد ز کان چرخ
از پرتو ضمیر منیرت بشان چرخ
صیت جهان نورد تو شد هم عنان چرخ
چون حفظ تست بدرقهٔ کاروان چرخ
دندانهٔ آهن صاحب قران چرخ
از گرز گاو سار تو شیر ژیان چرخ
سازد قضا شب آخرش از کهکشان چرخ
رای تو شد برهمن هندوستان چرخ
ور نکتهٔ از آن برود بر زبان چرخ
از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ
ایمن بود ز جنبش باد خزان چرخ

باز از چرخ کم شد از قرص مهر از آنک
تا تیز گشت تیغ زر اندود آفتاب
یکسو فکند ماشطهٔ روز دلفروز
چون صبح از جگر نفس سرد برکشند
دیو سپید بود سپهر که خون براند
چون ملک جم مسخر ضحاک صبح گشت
در پای اسب آصف جمشید او فتاد
عنقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند
هر دم که رای باشدش این زرده خنگ را
برجیس اگر عتاب تو بر وی کشد کمان
تا شد زمین بارگهت چرخ آسمان
از مهر رای انور تست آنکه صبحدم
قلب دوازده رخ ابراج بر درید
بستند در مبادی فطرت ز منطقه
بهرام را ببین در افکن ز بیم از آنک
گر بر فلک سکینهٔ جوشن نیمروز تیغ
گر رای پرده دار تو بتود بهیچ روی
بر چرخ اگر کمان کشی از سهم تیر تو
خلوت نشین چرخ که قطبش لقب نهند
تا از قمر که گوهر شب تاب عالمست
با ذا حریم حضرتت از فرط کبریا

برکرده کره صبح بمشرق دکان چرخ
صبح جهانگشای زدش بر فضان چرخ
زلف سیاه شب ز رخ دلستان چرخ
هر دم برآمد از دل پر دود خان چرخ
زو شاه نیمروز بما زندران چرخ
پیدا شد از افق علم کاویان چرخ
از قصر شش دریچهٔ نه دیدبان چرخ
بر طاق پیشگهش کرکسان چرخ
بیرون کشند یک نفس از زیر ران چرخ
بیرون جهد ز سهم چو تیر از کمان چرخ
شد آستان مرتفعت آسمان چرخ
آتش زبانه می زند اندر دکان چرخ
روبین تن سنان تو در هفتخوان چرخ
از بهر خدمت تو کمر بر میان چرخ
دعوی کند که هست جهان پهلوان چرخ
در لرزه او فتد ز نهیب استخوان چرخ
خورشید پای در ننهد ز آستان چرخ
ای بس که بر هوا رود آن دم فغان چرخ
از ذوق آن بچرخ در آید بسان چرخ
بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیان چرخ
برتر ز هفت منظر دلنشان چرخ
قدرت برون زند چمن بوستان چرخ
منجوق چتر خسرو سیاره آشکار
بشکست قلب کوکبهٔ خیل زنگبار
سر تا قدم مرکب از الطاف کردگار
از عکس جام بادهٔ صافی و روی یار
کارم ز دست برده و از سر گرفته کار
افتاده در کشاکش آن زلف تابدار
بر خویشتن ز غصه بپیچد همی چو مار
ماهش بنفشه زیور و سروش بنفشه بار
آشفته بر گلش که ز زلف مشکبار
از حشمت و جلال بجز صدر روزگار
بر بخت چرخ پرنده را دست اقتدار

وله ایضا

خاتون حجله خانهٔ مشرق عروس وار
برکف گرفته بادهٔ نوشین خوشگوار
وز دل قرار رفته از آن زلف بیقرار
کس با میان او نکند دست در کنار
خون کشته در بلاد ختن نافهٔ تتار
بر لاله اش کلاله و بر سرو لاله زار
در لاله اش لطافت و در نرگسش خمار
غوث الوری ملاذ امم مفخر کبار
صاحب قران عصر و خداوندگار

تا که در آمد از در آن ماه مهربان
هر ذره مشرقی شده خلوت سرای من
جام بلب رسانم و از لب نداده کام
سر می کشید سنبلش از دست و جان من
کردم بهار نسبت زلفش و زین سخن
جعدش بنفشه گفت و خطش بنفشه فام
چون روزگار حاسد مخدوم شرق و غرب
بر صدر روزگار کسی را مجال نیست
فرخنده صدر دولت و دین کز نفاذ حکم

آن قطب معدلت که سپهریست از علو
پناه خاک اگر نبدی حلم او بر آب
ای کعبهٔ جلال ترا سدره در طواف
از دفتر ضمیر تو حرفیست آفتاب
عالم باستظام وجود تو در وجود
سر بر نیامدی بر قدر تو چرخ را
جز با زهمت تو ندارد کسی پناه
چون حضرتت بساط شرف گستر سپهر
مهر جهان فروز که سلطان انجمست
برسش جهت موانع یاجوج فتنه را
اجرام اختران سماوی باتفاق
شعرم بمدحت تو بشعری رسید از آنک
ناچار ما فرست سه فرزند گون را
از طول دهر کسوت عمر ترا طراز
جرعهٔ خوردم و سرمست و خراب افتادم
قدحی دیدم و از قد پشیمان گشتم
داشتم داعیهٔ آنکه برین در میرم
پیشهٔ بودم و پی می زدم از مهر شراب

باده هرچند که بو کار دلم ریخته است
چه ملامت که ز تنها کشیدم تنها

چون مه پرده سرا چنگ ببر در گیرد
تا کند خون من از ساغر خونخوار طلب
قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید

کرم در پای تو افتد چو برآید خورشید
پردهٔ نرگس چرخی ز عنانت بدرید

وان مفخر جهان که جهانیست از وقار
مسدود کی شدی بسامیر کوهسار
وی ستع جناب ترا کعبه در جوار
کز زر نوشته اند برین لوح سیمکار
لیکن وجود را بوجود تو افتخار
گر لطف شامل تو نگفتی که سر بر آر
مرغی که کرکسان سپهرش بود شکار
در مجلست ز خوشهٔ پروین کند نثار
بوسد جناب درگهت از روی اضطرار
حفظ جهان پناه تو بندیست استوار
کردند بر مجاری حکم تو اختصار
شعری سزد که باشدش از شعر من شعار
یکدم مباد ذات تو خالی ز پنج و چار
وز سیر چرخ ساعد حکم ترا سوار

هر لحظه صیت رتبتش از فرط کبریا
هرچند بر محک زنمش پیش رای او
بر سقف کبریای تو برجیس پاسبان
ملک جهان پس سیارت خورد بین
گردون بگرد مرکز خاک از مدار اوست
پیروزهٔ سپهر که زیبد نگین تو
طاق فلک ز قصر معالیت یا شکوه
ذات ورای مرتبهٔ عالمست از آنک
در روزگار عدل تو آشفتگی نماند
در مغز فتنه از اثر اهتمام تو
چون آسمان مطاوع و اجرام چاکرند
با شهسوار چرخ برین هم عنان شود
با دایقای عمر تو چند آنکه در حساب
کار تو در ترقی و جاه تو مستدام

بر ساکنان عالم علوی کند گذار
گوی درست مهر ندارد جوی عیار
بر آستان قدر تو خورشید پرده دار
دریا و کان بیمن یمینت دهند بار
حکمت بگرد مرکز گردون کند مدار
نام تو بر نگین معالی کند نگار
قوس قزح ز طارم ایوانت یادگار
عالم بنات تست که رش هست اعتبار
جز در شکنج طرهٔ خوبان فتد طار
ترکیب گشت خاصیت کوک و کوکنار
اندیشه زین سپس ز مدار فلک مدار
طبعم چو بر سمند معانی شود سوار
آنرا هزار سال محاسب کند شمار
ملک تو بی نهایت و عمر تو پایدار
آتشی دیدم و از دیده در آب افتادم
نظری کردم و در عین عذاب افتادم
آب خود بردم و در آتش ناب افتادم
من چه مردم که بیک جرعه خراب افتادم

من چو واخوردم از آن شاید از این واخورم
نخورم خون دل و غصهٔ اعدا نخورم

کار شمع ار چه مرا آتش دل در گیرد
اگر از خاک شدم بحر مرا برگیرد
که جوا و برکشدش ملک سکندر گیرد

ز آنکه بر کوه ز زین چون تو سوار نشست
تا چه افتاد که چون تیر ز شست تو بجست

ایضاً فی الترجیع

ورنه در کوی ملامت ز چه پا بر افتادم
آمدم تا که و در جام شراب افتادم
یارب آن می ز کجا بود که دوش آوردند
واجب آنست که دیگر می حمرا نخورم
چون مرا خون جگر خورد بهل تا نخورم
نخورم باده و تنها غم تنها نخورم
چنگ در دامن خسرو زده ام تا چون رود
قدحی خوردم و صد نیش جفا کم نوش
بلبل از پردهٔ عشاق نوا بر گیرد
برود اشک من و دامن ساغر گیرد
بر فشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد
انک ترک فلکی هندوی ترکش کش تست
ای ز دست کف در پاش تو کان جگر خست
تا از این روی شود قبلهٔ خورشید پرست
زهرهٔ زهره ز هر اندکی تو بخست
دست از آن پیش تو آورده ام از مستی
ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر

همچو باد آمدم و خاک صراحی گشتم
گرچه گویند که مردان همه جای افتند
که چنان مست مرا دوش بدوش آوردند
که چو صهبا نخورم انده صهبا نخورم
وا نخوردم ز می و خوردم از آن سان کفنی
دور از این حضرت اگر خون دلم باید خورد
ضربت یار بد و زخم یکسا نخورم
غزلی خواندم و صد قول خطا کردم گوش
همچو شمعم برود آب رخ از آتش دل
بر سرم سر زنش تیغ حوادث بود
خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات
نه فلک حلقهٔ از بند کمر ترکش اوست
چرخ گردون شده از جام جلالت سرمست
شاید ار باره برین قلعهٔ قلعی راندی
با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد
کو چو از دست شدم لطف توام گیرد دست
نظر عاطفت از بندهٔ خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملک چمنست
هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان
مرد میدان می لعل نبود م زان دمی

شیر این بیشه کش از چشمهٔ مهر آبخورست
با تو گر ز انکه عدو روی بمیدان آرد
چون فلک کاسهٔ فیروزه بود بر خاست
بر آمد آن مه خورشید منظر از خرگاه
بمژده گفت که امروز بر کرانه راه

نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست

بساط مجلس او جوی باغ خلد مجوی

وجود داور را گوهر شناس و کون عرض

شهی که بر سپهرست خاک بوس رهش

نظام دولت و دین کیقباد کسری فر

چو ماه رایت او بر فلک تجلی کرد

تهمتنی که بود بزم رزم و رزمش بزم

زهی شکوه تو در چشم اختران زده خاک

بابر تیغ دو تا کن قد هلالی خصم

چو غنچه نفحهٔ خلق تو از صبا بشنید

ز چشم زخم سپهرت مباد نقصانی

لیکن از جود تو اش خوره زر ده هشت
بکشش کز مثل شمع زمرد لگنست
که ز سرخاب ذبون آید اگر تهمتن است
زین بس از بخت مرا لطف تو پندار کند
ای شه ملک ستان ملک جهان ارزانی تو باد
صید بکند سگ صید افکن دربان تو باد
سرش افتاده چو گو در خم چوگان تو باد
قرص زرین فلک ریزه از خوان تو باد

کمترین بنده درگاه تو شاه فلکست
خرده گرد ز من از بی خردی صادر شد
من چو بیخویشتن از بزم تو بیرون شده ام
هر عزیزی شوانده که مرا خوار کند
قصر نه پنجره یک غرفه ز ایوان تو باد
چون برین درگهی آن توسن روین سم را
دیده مشعله داران شبستان سپهر
جشن میمون و مه عید همایون بادت

کمترین کو هر جام تو سهیل یمنست
آن هم از بخت بد و طالع وارون منست
انکه نالم که فغانم همه از خویشتن است

صحن مضمار فلک عرصهٔ میدان تو باد
روشن از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
حکمت بو علی و وهم فلاطون تو باد
گشوده بند بغلطاق و کژ نهاده کلاه
مرا مبشر اقبال بامداد پگاه

در مدح شاه کیقباد مه موزی

نوید عاطفت آورده از آستانهٔ شاه

گرفت ساغر وشد روشنم که جام جمست | شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست

نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه

یک اشارت او ترک هر دو کون بگوی | بجنب خاک درش حبذا از آب خضر بشوی

که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه

گز آفرینش عالم جز او نبود غرض | چو قهر و مرحمتش عین صحت است و مرض

جناب او را از حادثات باد پناه

قبای اطلس چرخست ترکی از کمهش | شه فلک بود ابلق سواری از سپهش

عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

مه سپهر معالی سپهر فضل و هنر | شهنشهی که نهد کوه تیغ او را سر

بگرد رایتش از یمن دولتست سپاه

زمانه نسبت رایش بدست موی کجه | ز کامکاری قدرش بهرچه دعوی که

فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

بحرف قاطع تیغست عین عالم جزم | هر آنکهی که نماید بسوی میدان عزم

بود زبی خطری کوه را مثابت کاه

مهابت تو کر پای آسمان زده چاک | زمانه تیغ ترا خوانده آب آتش ناک

فتاده نام عزیمت ز عدل در افواه

چو روشنست ترا حال مستحالی خصم | نهال رمح تو در خون کشد نهالی خصم

حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

چو صبح بر دم گلبوی بوستان خندید | سپهر سر زده از جنبر تو سر کشید

هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

کجز سپهر نزیبد ترا ثنا خوانی | چو در جهان جو تو پیدا نشد جهانبانی

که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

چه گفت گفت که رویت بکعبهٔ کرمست

وز آستانهٔ او بر مگیر از این پس روی

رضای او را از کائنات گیر عوض

خدایگانی کاندر فضای بارگهش

پیش موکبش از فتح و نصرتست حشر

خدنگ چار پرش قصد چرخ اعلی که

بپیش خنجر سجاده رنگ او در رزم

رسیده خاک جنابت ز قدر بر افلاک

مثال قهر تو و مکر بد سگالی خصم

توی که سر بسر آثار تاج داری دید

بقای عمر تو در ملک باد چندانی

ترکی که

ترکی که بر قمر ز شبش طوق عنبریست
کویش حریم جنت و بویش نسیم خلد
هرچند نیست یک سر مویش ز مهر بهر
دلبر پری رخست و من خسته شیشه دل
بندم دهند خلق که مهرش ز سر بنه
خونم بخورد و روی به پیچید و چشم زد
گرد دل برد شکر که چون مملکت سرم
خسرو محمد بن مظفر خدیو عهد
سدی که درکشید بگرد زمین ز عدل
در دهر چون بهشت برین شد بدولتش
تا پر صیت معدلتش در بسیط ملک
دی شب خرد ببنده نظر کرد و گفت خیز
هر کس سخن دهند بدین نوع نظم لیک
هرچند شرع نیست ولیکن ز روی عقل
عمرش قرین دولت و طبعش ندیم لطف

در طرح الف

صد چون منش ز مهر بهر موی مشتریست
وین طرفه سنگ شیشه شکن در کف پریست
هر کس که مهر دوست در و نیست سرسریست
کین شیوه نیز گوه زلفین عنبریست
در زیر ظل دولت خورشید سروریست
میری که صیت معدلتش صیت قیصریست
در دفع فتنه خجلت سد سکندریست
هر موضعی که خشکی و معموری و تریست
مشهورتر ز دمدمهٔ عدل عمریست
گنج سخن بگوی که وقت سخنوریست
فی سحر معجز و قول پیمبریست
در جلس چرخ بوذن عیسی زنخ پریست

جشمش بتیغ غمزه بسی خون بریخت لیک
لعل لبش بخون دلم میل می کند
من دست بر دلم ز غم و دل چو من ز دست
من چون برم ز دوست که پیش غیر دوست
قطب ملوک کهف بشر کز علو قدر
بر فرش وسطح صفهٔ جنت وش مقیم
سهمش ز بیک طپنچه که بر گوش صخره زد
بهر طمع که بوسه دهد سدهٔ درش
قصر فلک بمرتبه بر جنب حضرتش
دری ز نظم بر طبق عرض نه کنون
کو نیست صدر منصب و حرمت مشو غبین
هم سوی تو بچشم ترحم نظر کنند

در حسن بوکزیده نه چرخ چنبریست
مویش بنفشهٔ تر و رویش گل طریست
لعلش بعز معترف روح پروریست
زین روی رنگ چهرهٔ زردم مزعفریست
بر سر همی زند که چه جور و ستمگریست
جون پیشهٔ دو چشم خوش دست دلبریست
صدر کش صلیب کنگرهٔ قصر مشتریست
صوت و سروه و نصرت و کوس مظفریست
عمری مطولست که در زحمت کریست
روی فلک چو پردهٔ ز زربفت ششتریست
جون بر محک همتش سیم و زر جعفریست
در حضرتی که برج درش درج گوهریست
سنی حرمتی کشیدن ره زیبا زریست
حضری که در کف کرمش جود حیدریست
بختش بلند و دولت کلیش برسریست

ایضا له

سلامی جو اجسام علوی معظم
سلامی مروح جو ریح رباحین
سلامی در و حسن یوسف مقدر
سلامی یکایک جو لطف مرکب
سلامی مورخ بتاریخ تکوین
سلامی خطوطش جو خط نگارین
سلامی ز اعدام گیتی موخر
سلامی دمادم جو رطل پیاپی
سلامی معرا ز احداث گردون
سلامی ز تحریر او خامه عاجز
سلامی ازو صفحهٔ خاک معرب
سلامی بکحل مودت مکحل
سلامی محلی ازو هشت گلشن
سلامی ازو برج برد لایح
سلامی ازو فلک افلاک مشحون
سلامی در و صورت حمد مضمر
جهانجوی اعلا و مخدوم اعدل
سپهر هنر تاج دین کهف ملت

سلامی مفرح جو شاخ سپرغم
سلامی در و حزن یعقوب منضم
سلامی سراسر جو روح مجسم
سلامی مؤکد باسماء اعظم
سلامی حروفش جو گیسوی پرچم
سلامی برایجاد عالم مقدم
سلامی پیاپی جو رطل دمادم
سلامی مبرا ز احوال عالم
سلامی ز تقریر او نامه درهم
سلامی ازو حرف افلاک معجم
سلامی بباغ محبت موسم
سلامی مجلی ازو هفت طارم
سلامی ازو صدره صدر مکرم
سلامی ازو توسن دهر ملجم
سلامی در و حرف اخلاص مدغم
جهانبخش اسخی و دارای احکم
کریم مکرم خدیو معظم

سلامی جو اعجاز موسی عمران
سلامی دلفروز جون روی حورا
سلامی ملک را شده حرز بازو
سلامی بدو چشم خورشید روشن
سلامی بدو مفتخر خاک یثرب
سلامی عشر انجام جون جام صهبا
سلامی ازو در عرق رفته نسرین
سلامی سجل کواکب در و طی
سلامی ز ادراک او وهم قاصر
سلامی ازو مستفع رایت کی
سلامی ازو سایهٔ مهر عالی
سلامی بدو بیت معمور قایم
سلامی بدو حامل وحی ناطق
سلامی ازو فر کاوس لایح
ازین بندهٔ کمترین بر وزیری
خدیو زمان داور دور گردون
بر رای او کمترین ذرهٔ خود

سلامی جو ارواح قدسی مکرم
سلامی جو انفاس عیسی مریم
سلامی جگر سوز جون آه آدم
سلامی فلک را شده نقش خاتم
سلامی بدو جان ناهید خرم
سلامی بدو مغتنم آب زمزم
سلامی دلارای جز یار همدم
سلامی ازو در حیا مانده شبنم
سلامی قضای سماوی در وضم
سلامی بتقصیر او عقل ملزم
سلامی در و مندرج ملکت جم
سلامی ازو سقف شوق معلم
سلامی بدو سقف مرفوع محکم
سلامی عطارد ز تقریرش ابکم
سلامی در و پر طاوس مبهم
که چرخش مطیعست و دوران مسلم
پناه امم ملکت آرای اکرم
بر حت او کهترین سائلی یم

زهی دین پناهی که در عهد عدلت
جلالت بشرح احتیاجی ندارد
جذا لفظ جود تو از لا و از کن
فلک را رکاب بلندت مقبّل
الا تا برآید مه مهر و نیسان
ز دولت عدی خصم ملکت اذاعن
چه کاخست این که کیوانست جفت طاق ایوانش
زلال کوثر و تسنیم آب حوض دلجویش
اساس طینت آدم ز خاک روح بخشایش
فروغ چشمهٔ خورشید عکس شمسهٔ سقفش
چراغ طارم کحلی فروغ ماه منجوقش
مه نو موبرهٔ شام از خم محراب طاقش
برآید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش
غباری کز سر بامش نسیم صبح برباید
عروس کلّه چرخ از شبستان زان ببام آید
جمال دولت و دین انکه از فرط ایادی شد
ورای طارم افلاک خلوتگاه خدامش
نگین خاتم دست قدر حکم قضا قدرش
کند تیغ از سر حدت تراش از پهلوی کلکش
اگر صیت جهانگیرش فرس برآسمان راند
دهی در خدمتش آبی بر آتش می زند
همیشه تا گل صد برگ بر طرف چمن خندد
ای بصورت چو صد هزار نگار
در هوای تو آسمان ثابت
از ارم موقف ترا ساحت
با طیورت فرشته در پرواز
طاق تو جفت گشته با خورشید
ماه منجوقت آفتاب فروغ
بر اداه آن صریر خوانده بلند
اوفتاده ز طاق ایوانت
نقشت از لوح سینه شسته سواد
در حریم تو کرکسان سپهر
بر سپهرت بوده بپایه شرف

کند خواب خوش مور در چشم ضیغم
قضا بر سر برق احتشامت
رواق فلک را چه حاجت بسلّم
نظیر تو از حیّز کون بیرون
برون شرح جاه تو از کیف و از کم
گدایان بکوی تو محمود و سنجر
ملک را جناب رفیعت مخیّم
چو خورشید بر چرخ می بار گلگون
الا تا بپاید ربیع محرّم
خزانت بهاری دگر باد دایم

ایضا له

نهال سدره و طوبی نبات صحن بستانش
فلک گردانهٔ زرد و ز پیش صفهٔ بارش
نسیم نکهت جنّت ز باد عنبر افشانش
ستون سقف مرفوع از تراشهای نجارش
طراز کسوت افلاک عطف ذیل ایوانش
مسامیر ثوابت بابی از اوتاد ایوانش
همای گلشن قدسی ذباب جوف بطنانش
سر بامش براوج طارم کیوان شرف دارد
سپیده دم زند صبح از لب بام شبستانش
ازین سرچشمه گر وقتی سکندر شربتی خوردی
در افتد شاه انجم تا ببوسد پای دربانش
چو صحنش باغ رضوانست از صرصر چه آسیبش
کشد در چشم حور العین بجای سرمه رضوانش
چه کاخست این که دارد باغ جنت برگ گلزارش
که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
فروغ دیدهٔ دولت چراغ دودهٔ ملّت
زاوج ماه تا ماهی غریق بحر احسانش
برید عالم غیبست رای عالم آرایش
قصور روضهٔ فردوس نزهتگاه غلمانش
شراع شارع اوهام ذیل خیمهٔ قدرش
نگین مسند ملک هنر ذات ملک سانش
بهار گوهر درج کمال از گرد نعلینش
نهد تیر از ره انصاف سر بر خط فرمانش
ثنا خوانی بود هفت اختر گردون در کویش
فضای عرصهٔ گردون بود کامی ز میدانش
عروس کلک طبعش چو بر ماه افکند چنبر
کجا از سر برون رفتی هوای خاک کرمانش
برون از نالهٔ زیرش ز بم حاصل نشد حزنی
گل اقبال باد اندر چمن پیوسته خندانش
ملازم دولت پیش مساعد بخت بر نامش

ز زلف عروس ظفر کرده پرچم
ضمیر تو در پردهٔ غیب محرم
بخیلان بجنب تو یحیی و مکرم
چو جمشید از باده می ساز همدم
ربیع طرب بر حسودت محرّم
ز نقصان بری دور جاهت تمام
قرخشتی ز دیوارش فلک رکنی ز ارکانش
زحل چون کی زنی هندو فراز طاق ایوانش
بنای بیت معمورش از عمارتهای طبانش
تصاویر عناصر نقشی از نیرنگ الوانش
که گردون سقف ایوان و دربانست کیوانش
ز سر بیرون شدی حالی هوای آب حیوانش
چو صحنش اوج کیوانست از گردون چه نقصانش
چه باغست این که دارد شاخ طوبی شاخ ریحانش
زلال چشمهٔ حکمت محیط نقطهٔ دانش
مدار مرکز فضلست صدر آسمان دانش
براق بارق اجرام برق نعل یکرانش
فروغ اختر برج جلال از رای رخشانش
نمکدانی بود ز کاسهٔ پیروزه برخوانش
شود مجموعهٔ دلها سر زلف پریشانش
مگر زین بس بچنگ آید نوای از سپاهانش
مناظر اختر سعدکش مربّی لطف یزدانش
خجل از صورت تو نقش نگار
در فضای تو آسمان سیّار
نه گلت را خطر ز شوک خار
با مقیمان سدره در گفتار
مشتری شرح مخزن الاسرار
همچو نه طاق سیمگون زنگار
برده ز آئینهٔ فلک زنگار
بلبل شاخ سدره بر اشجار
در خزان خرّمی چو فصل بهار
فارغند از خمار و از خمار
تا ابد چشم نرگست بیدار

وله ایضا

وز ثوابت در تو اسمار
نه مهت را خلل ز داغ خسوف
با وحوشت ستاره در رفتار
بزبان صدا لب با منّت
راست مانند طاق ابروی یار
از سواد کتابت خوانده
سطح ایوانت آسمان کردار
چار طاق سپهر فرسایت
در تو راز گنبد دوّار
نقش پرداز ازلی بینی
رخنه در برج این کبود حصار
روز و شب صحن گلستان ترا
خطت از هفت نسخ که غبار
در بهار ایمنی ز باد خزان
آشیان کرده بر در و دیوار
باده نوشان عیش خانهٔ تو
وز بهشتت بوده بنزهت عار
همچو بخت جمال دولت و دین

آه فلک دهر

آن فلک رفعت ستاره محلّ
حملش از باد رفع کرده شتاب
بیسار تو بحر خورده یمین
مملکت را بملکت استغنا
زده در چنگ بر اداه صریر
تا عده لازم شمار بود
ایا قواعد گیتی بدولت تو ممهد
نهال باغ امانی چراغ چشم امانی
نگین ملک امارت نگین حسن وزارت
سپهر راکع و ایوان بارگاه تو مرکع
شدست رایت دولت باهتمام تو عالی
بدر که تو فرستند هر دو را بغلامی
مگر چو تو که بلقیس این رواق مقرنس
ازان بگاه برآید شه سریر زمرّد
حسود اگر ندهد بر بزرگی تو گواهی
اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی
سحر که سرو سهی در چمن برقص آید
تویی سکندر ثانی و روزگار علامت
دبیر مکتب سیّارگان باملاء طبعم
سراز دریچهٔ ایوان خاطرم برآرند
اگر بمعجزه خواند حدیث من متنبّی
نوشته است چنین روشن ابن مقلهٔ چشم
همیشه تا بود دور آسمان متعدّد
مقاصد تو مهیّا امانی تو مهنّا
جون سرخ گل برآمد ازین سبز بوستان
خاتون نیمروز برون آمد از تتق
من کشته از روان بری و جان ز تن ملول
مستنشق روایح بستان سرای خلد
لاهوتی و سباسب ناسوت زیر پی
منظور عین ناظر و ناظر همه نظر
آورده شان شای وزیر جهان خدیو
در بر ز اطلس فلک سیمگون لباس
قطب فلک که دید روان گشته بر زمین

وان قضا قدرت قدر مقدار
لازم آستان او اقبال
عزمش از خاک دفع کرده قرار
ای جهان خادم و تو مستخدم
یمین تو چرخ داده یسار
عالمت بنده و تو عالم بخش
معدلت را بذات استظهار
کمر بندگی بخدمت تو
نی کلکت نوای موسیقار
سایه بر کار آفتاب انداز
باد عمرت برون ز حد شمار
تا عمارت بعدل یابد ملک

ایضا له

پناه مملکت سلطان نصیر دین محمد
ستون خیمهٔ زر قاب نوک تیر تو مشتق
زمانه عابد و خاک در سرای تو معبد
کرم ز دست جوادت شنیده درس فتوّت
شدست آیت نصرت بدولت تو مؤکّد
نهند بر سر گردون کلاه شمع چشتی
بشرط آنکه تو از راه لطف شان نکنی رد
شود معربد گردون بضربت تو مؤدّب
برهٔ بمهر تو هودج بسوی صرح ممرّد
بتیغ تیز بسوزی قبای در بر جوزا
که بر جناب تو افتد ز بام قصر زبرجد
ز دست جام بدور تو خنده بر لب کوثر
شهید به که ببرد ستیش برند بمشهد
کسی که از سر تشدید با تو در سخن آید
کشند بر سر او تیغ سر زده چو مجرّد
سپیده دم که خود از روی آب شعله برآرد
بخواه بادهٔ گلگون ز شاهدان سمن خد
بنوش آب چو آتش کنون که ابر کلالی
بسان برده یاجوج غم ز جام طرب سد
مراکه تیغ زبان تا بحد غرب گرفتست
کند صحایف گردون بمدحت تو مسوّد
قلم چو مصری کلک تو خاست سخنور
بگاه جلوه مدحت سیه خطان سمن خد
چو پرده باز گشاید تتق نشین ضمیرم
فلک دگر نزند دم ز کشّاف مبرّد
گهی که مصری کلکم ز بحر هند برآید
مدایح تو بنظمی چو آب در دو مجلّد
بگیرد ملک معالی بهمّت عالی
مباد حصر بقایت چو دور چرخ معدّد
دوام جاه تو چون عقد روزگار منظّم

ایضا له

وز روی دلفروز برافکند طیلسان
پنهان شد از افق علم خسرو خطا
دل کرده از قدح سبک و سر ز می گران
رفتم بصف صفّه نشینان شهر قدس
مستنطق بدایع سکّان لامکان
حرف وجود شسته ز لوح مکوّنات
ناسوتی و مراکب لاهوت زیر ران
چون بحر در تموّج و از موج بر کنار
صورت همه معانی و معنی همه بیان
قایم بجوهر دل و دل خالی از عرض
تسبیحشان دعاء خدیو جهان ستان
دیدم در آن میانه بزرگی فرشته وش
بر سر ز چتر زرکش خورشید سایبان
پرسیدم از خرد که چه قومند و حال چیست
نقش ملک که دید عیان گشته در جهان
این زمره ساکنان بهشتند یا ملک

بندهٔ بندگان او دینار
وی فلک زایر در تو مزار
دولت باقی و تو دولتیار
بسته همواره چرخ ناهموار
که هواداری تو دارد کار
باد ای از عمر و ملک برخوردار
زهی معارج گردون ز رفعت تو مشیّد
خدیو مسند دولت سزای خاتم و مسند
حسام خسرو انجم ز سهم تیغ تو مسند
خرد بمکتب رایت گرفته تختهٔ ابجد
کشند در بر عالم قبای شاهی اسود
بود طبیعت عالم بخدمت تو معوّد
بنوک کلک بدولتی کلاه بر سر فرقد
شدست فتنه بعهد تو پای بستهٔ مرقد
نهند بر سر او از چون حروف مشدّد
بپا و آتش محلول خود از آب معقّد
زند بر آتش روی شکوفه آب مورّد
گذشته است سخن در زبان تو از حد
تنم چو هندوی تیغت برهنه است و مجرّد
ره تتار ببندد بتار زلف مجعّد
ز آب تیره برآرد عقود در منضّد
ببند راه حوادث بفرّ دولت سرمد
بقای عمر تو چون مدّت زمانه مخلّد
مبانی تو محصّل معالی تو مؤبّد
آفاق شد ز مرغ سحرخوان پر از فغان
وز دیده گشت رایت شاه حبش نهان
دیدم جماعتی همه گویای بی زبان
خط عدم کشیده در آیات کن فکان
چون شمع در میانه و از جمع بر کران
در بحر بی یقین و ز خود مانده در گمان
اقطاب را امام و ائمه را خدایگان
کاینان نهاده اند درین روضه آشیان
وین خطّه تختگاه عراقست یا جنان

دلا که بوده معتکف آستان شوق
کاوزه بهر تهنیت صحت و زیر
در دور آن بزرک فلک قدر در جهان
فکنده سبز ز هر سو هزار زیلوچه
ز غیب فرش طرب را رسید سبزی
درون منظرۀ چار طاق لاله فکند
جو سرو میل جمن کن که کلرخ جمنی
کشند صدر نشینان بارکاه جمن
ز طیلسان فکند قاضی ممالک جرخ
برای صدر نشینان قدرش افکندند
جو بوسه بر کف پایش زند جرا جون خاک
مجاهزان قضا تحتیان کرده ترا
جو جامه داران در موکب تو ترک فلک
ز بهر صدر تو زین کونه کس نیافته است
نمونه از تو کرم جو نقش بی بستم
معینست که جون دست با فخا طرمن
حدیثم ار جه جو زیلوچه افکنی بر خاک
همیشه تا فکند تیر پر مستوفی
ز شهپر ملکت بر یمین سرا پرده
ای خادم سنبل تو عنبر
در شک ز نک شکرت قند
با مهر رخ جهان فروزت
بکشای ز صبح شام شبکون

خطت که شد از خطا نوشته
بر حاشیۀ بیاض رویت
با تیر بوجه قوس خورشید

پیروزه نکین لعل کانیست
یاقوت تو قوت باده نوشان
آبی که بعینه روانست
دستی بزنیم و خوش برانیم

آمد ندا ز هاتف غیبی بگوش جان
روحانیان عالم جان را بپهمان
کس بی نوا نماند خصوصا در اصفهان

کان خواجه فخر دولت و دینست کز علو
زین مژده بس که سیم و زر افشانده در عراق
شاه فلک که قیصر قصر زبرجد یست

ایضا له

نسیم صبح ز مشک تتار زیلوچه
ز جهرۀ افکند از برکدار زیلوچه
ز بهر صدر شه کامکار زیلوچه
برای بندکی شهریار زیلوچه
ورای این شرف ز نکار زیلوچه
بیفکنند بدین کونه خوار زیلوچه
ز بهر فرش تو کردند بار زیلوچه
بدوش می کشند از افتخار زیلوچه
مرصع از کهر شاهوار زیلوچه
بنام صدر توان نامدار زیلوچه
بیافتند ازین روزکار زیلوچه
قبول کن ز من خاکسار زیلوچه
برین بساط زمرد شعار زیلوچه

میان فرش زمرد که سبز گسترده است
خوشا بوقت صبوحی جو صد هزار نکار
فکنده اند تماشاکنان مجلس او
جلال دولت و دین آفتاب اوج جلال
بی نماند که از بهر جامه ای او
ایا شهی که ز فراش خانۀ فلکی
ازین سرادق زربفت کحلی افکندند
بساز بزم که فراش آفرینش را
مخدرات ضمیرم ز بهر پای انداز
ز شوق آنکه تو بروی قدم نهی ور نه
ز کارخانۀ بافندکان قالی طبع
مرا که این همه زیلوجهای قالی هست
فکنده باد ترا در سرادقات جلال

شد پای مال همت او فوق فرقدان
امروز کس ندید جز از مفلسی نشان
بادش شاده همچو کدای بر آستان
کشیدن برلب هر جو پاره زیلوچه
که سبزه می فکند سبزکار زیلوچه
کشید سوسن خنجر کذار زیلوچه
بباغ برده ز خرکه نکار زیلوچه
برین دریچۀ نیلی حصار زیلوچه
که بر فلک فکند زاقتدار زیلوچه
دهد زمانه بدست چنار زیلوچه
دهند بزم ترا یادکار زیلوچه
بیارکاه تو هنکام بار زیلوچه
برای بزم تو آید بکار زیلوچه
کشیده اند جنین برقطار زیلوچه
نکه می ز جهان اختیار زیلوچه
برون نیامد از نیسان جهار زیلوچه
جرا جو کل بودم نوک خار زیلوچه
جوان نه اطلس جرخی هزار زیلوچه
ز پردۀ فلکت بر یسار زیلوچه
وز لعل تو رفته آب کوثر
لالای لب تو لؤلؤ تر
سر بر کف دست و دست بر سر
پر کن بکه صبوح ساغر

در معنی والضحی نوشته
خطی ز زره خطا نوشته
والنجم اذا هوی نوشته

وی مرهم ریش دلفکاران
درده قدحی بتشنه خواران
بی لاله و نالۀ هزاران
باد دست هوای نوبهاران

ایضا له

در شور ز پستۀ تو شکر
از چشم فلک فتاده اختر
بنمای کشعر نقش ششتر
زان صافی بیز خاص عامی
خطیست بخون ما نوشته
واللیل اذا سجی نوشته
بر مشتری بها نوشته
خطی تو که نسخۀ بو جهست
یا خضر بر آب زندکانیست
باده ام تو نقل میکساران
دارند بباغ باز یاران
جو سرو بطرف جویباران
دریای سخا و کوه تمکین

هندوی خط تو نافۀ چین
داریم در آرزوی رویت
پیش آر بوقت صبح باده
روشن دل و دور شمس جامی
ای برمه عارض تو وجهی
شاه حبشت بخطۀ روم
بر صفحۀ رومیم آب دیده
بی وجه نبوده نانوشته
ای شادی جان شاه خواران
زان بخته پیر نوجوان طبع
ما هم بجه دو قرار کیریم
بی بزم نهال باغ دولت
فرخنده جلال دنی و دین

جون خنجر

جون خنجر خون فشان برآرد
آن برک سداب ابکونش
مغز از سر دشمنان سرکش

زان سکه در دست کرد دینار
لفظ تو لطیفۀ بدیعی
بر شاخ کل از هوای بزمت
مشهور بود حسام هندوت

ای دست تو بر فلک زبردست
ناوک فکنان نوک کلکت
شمشیر تو باد آب بنشاند

شد تیغ تو سیف خنجرش نام
بر کرد معسکر جلالت
سلطان سپر نیلکون را
نه اطلس سبز کار کلرز

کردون ز فزع فغان برآرد
شاخیست که ارغوان برارد
موی بر سنان برآرد
از دست کفش بود که دریا
کاورده به بندکیش اقرار
طبع تو حدیقۀ سنایی
مرغان همه جنکند و نایی
در شهر بخویشتن نمایی
ذاتت ز بساط لایزالی
در پای تو فرق فرقدان پست
بر تیر فلک کشیده صد شست
و اقبال تو پشت جرخ بشکست
که کوهۀ خاره سم سمت را
خصم تو زبان خنجرش کام
تا حشر ز معدلت حشر باد
خاک قدم تو تاج سر باد
بر ابروی جاهت استر باد
شامت همه صبح باد و شب روز

از آتش تیغ آسمان رنک
از بهر قضیم تو سمنش جرخ
در پای کف کهر فشانش
در شور کف از دهان برآرد
ای اختر برج کبریایی
کردون رفیع کاه مدحت
در سایۀ رایتت روز مهر
در یاب که نیست مرغ طبعم
آورده مثال بی مثالی
کردون بلند تیز کرد رو
تخت زمردین فکنده ند
کان کان ز کفت بیاد شد شد
کردون ز هلال نعل بربست
در دست تو ملک بحر و بر باد
شیر علم اسد شکارت
در کوکبۀ کواکب جرخ
شکرشکنان خاطرم را
روزت همه عید و عید نوروز

دود از دل آسمان برارد
کرد از کهکشان برارد
شور از دل بحر و کان برارد

در جشم زمانه روشنایی
هم از رقیست و هم علایی
زان روی که سایۀ خدایی
برک سخنش زنی نوایی

از جام جلالت تو سرمست
تا قدر تو تکیه کرد و بنشست
از دست کف تو جون کف دست

کز دست تو بحر رفت بر باد
از جشمۀ مهرش آبخور باد
جون کوکب موزه پی سپر باد
از شکر تو در دهن شکر باد

ایضا له

رسید موکب کوکب مثال خسرو اعظم
سپهر مهر معالی مه سپهر معانی
جمال دولت و دین نیکی تهمتن ثانی
ز صحن بارکهش بسته کار ساحت یثرب
زهی قواعد عالم بدولت تو ممهد
بوقت بذل جو بهمن قطره نزد تو حاتم
جهان بدولت تو نوش کرده رطل پیاپی
کواکب فلکی را رکاب تست مقبل
سرایر حجب غیب در بیان تو مضمر
نجوم جاه تو بر پای بوس جاه تو کوکب
کمینه خادم قصر معالیت شه خاور
بفر دولت تو کار روزکار مهمی
عدو جو زیر نکین تو دید ملک سلیمان
ز جام بندکیت هر که نوش کرد شرابی
کجا بکرد جنابت رسد سپهر معلا

که شد بوصف جلالش زبان ناطقه ابکم
ز خاک پیشکهش رفته آب جشمۀ زمزم
زهی معارج کردون بهمت تو مقوم
بکاه کینه جو پیمان شکسته پیش تو رستم
فلک بیاد تو بر دور کرده جام دمادم
طوایف ملکی را جناب تست مخیم
نتایج تحف عقل در بیان تو مدغم
قوای نامیه با جذبۀ رضای تو منضم
کمینه هندوی ایوان عالیت شب مظلم
یمن همت تو عقد کاینات منظم
برو شدست جهان پر مثال حلقۀ خاتم
جه التفات نماید بجاه و مملکت جم
کسی جکونه دود بر رواق جرخ مسلم

سقاطه جون سحابش هزار طغرل و سنجر
بعهد معدلتش کوش پیل خانۀ پشه
در تو اوج معالی دل تو بحر معانی
دل منیر تو شاه سریر عالم معنی
ظفر بقوت رایت کشیده قامت رایت
عری نوال تو از حرف لا و ذات تو از لن
رؤس معنی شاهی در احتشام تو مثبت
کلاه زرکش انجم بدولت تو مکلل
محررات سماوی بنوک کلک تو معرب
ز رشک دست تو افتاده تاب در جکر کان
جکونه راز فلک ماند از ضمیر تو پنهان
ز شرم رای تو آبست دست موسی عمران
اکر جنانکه برادهم سوار کشت صعود

پناه ملک سلیمان خدیو اعدل اکرم
فروغ دین و دولت جراغ دودۀ آدم
نواله کیر نوالش هزار یحیی و مکرم
بدور مرحمتش جای مور دیدۀ ضیغم
کف تو کان مکارم تن تو روح مجسم
صریر کلک تو تفسیر سر معنی عالم
اجل بماتم خصمت کشوده کیسوی درهم
بری جلال تو از لفظ کیف وجود تو از کم
رموز لطف الهی در استتار تو مبهم
قبای اطلس کردون باصطناع تو معلم
مرکبات هیولی بلطف طبع تو معجم
ز نم جود تو در لرزه او فتاده دل یم
که هست در کبریا ضمیر تو محرم
بجنب خلق تو باد سته روح عیسی مریم
تفاوتی نکند زانکه اوست در خود آدم

دل تو عرش مجیدست و عالمین جو درم / کف تو بحر محیطست و خافقین جو شبنم
ز شور جعد عروس تتق نشین ضمیرت / فلک جو حلقهٔ مرغول دلبران درهم
کنند کله نشینان حجله خانهٔ طبعت / شکار آهوی جینی بچین طرهٔ پرخم
همیشه تا متعاقب بود خزان و بهاران / همیشه تا متواتر بود ربیع و محرم
بهار بخت ترا از خزان مباد زیانی / که بر حسود تو باشد ربیع عمر محرم

وله فی الترجیع

بستهٔ شکر بیست آنکه تو داری دهن / شکر عسکر بیست آنکه تو بابی سخن
هرکه او دل برخ ماه رخی خواهد داد / دانش مهر رخت در جگرم دوده افکن
باری آن روی دل افروز که حسن و جهت / ای سر زلف تو مرغ دلم دست آموز
بنده پرتو روی جو مهت بدر منیر / بر لب جوی ز رشک قد تو سرو چمن
هندوی زنگی خال سیهت مشک ختن / دست بر سر زده و پای فرو رفته بگل
پیش ازین ابر سیه بر مه شب پوش مپوش / بسته بکشای که تا آب شود در عدن
بعد ازین خیل حبش بر سپه روم مزن / پرده بردار که در تاب شود شمع فلک
باد جشم بد از آن روی جو گلنار تو دور / دود دل سوختگان ز آتش رخسار تو دور

جون ربودی ز من خسته بعیاری دل / نبود عیب اگرم زانکه نگه داری دل
می فزاید لب لعلت بشکر باری جان / می رباید سر زلفت بسبکباری دل
گرچه آزار تو راحت بود اما جه جرم / من دلسوخته را تا بکی آزاری دل
دلم از دست ربودی و فکندی در پای / ای عزیزان که شنیدست بدین خواری دل
بخیال سر زلف سیه و جشم خوشت / میکنم خوش به پریشانی و بیماری دل
ای بسا کز غم هجران تو هر شب تا روز / خون کنم خلق جهان را بجگرخواری دل
بی دلی را جو دل از دست ربودی و شکنی / جه تفاوت کند از آنکه بدست آری دل
جادوی مست تو افسونگر بیمارانست / طرهٔ بیست تو سر حلقهٔ طرارانست
ای ز خورشید رخت گرمی بازار جمال / خال عنبر شکنت نقطهٔ پرکار جمال

جادویت معتکف گوشهٔ محراب و ملم / مست در خواب شده بر سر بازار جمال
لی قدت کار من خسته نمی آید راست / راست را تو ز بالات کنون کار جمال
پیش رویت سخن مهر نمی شاید کرد / کافتابست کنون بر سر دیوار جمال
مشک جون بر گل رخسار تو می افشانند / می کشوند سر طبلهٔ عطار جمال
مردم جشم حرامی شود از مهر رخت / دیده هر لحظه پر از پرتو انوار جمال
تا هوادار جمال دو دل و دین نشوی / نشنوی بار دگر نکهت گلزار جمال
خاتم دست قضا منشی دیوان قدر / خواجهٔ شاه نشان آصف جمشید حشم

آن کریمی که گذشتست ز حاتم کرمش / آن بزرگی که فزونست ز انجم حشمش
حلقهٔ گوش فلک نعل سم شبرنگش / علم دوش ملک نقش طراز علمش
ره نشین سر کوچرخ زمرد سلبش / خاک روب در خرگه شه نیلی خیمش
هشتمین روضه فضای زر بارگهش / سقفمین بچرخ بای ز حریم حرمش
ساکن زاویهٔ چرخ که قطبش لقبست / بار ها کرده تیمم بغبار قدمش
کرکس و شیر فلک صید خدنگ سخطش / ماهی و گاو زمین غرقهٔ بحر کرمش
چرخ سرکش نکشد سر ز خطش زانکه کشد / راست آمد جو قلم کار جهان از قلمش

ای گل باغ هنر واختر گردون جلال / در دریای کرم شمع شبستان کمال
علم قدر تو بر عالم بالا زده اند / خیمهٔ جاه تو بر طارم خضرا زده اند
پیش خورشید جهان تاب ضمیرت مه را / ای بسا طعنه که بر غرهٔ غرا زده اند
دل و دست تو بهنگام گهر بخشیدن / خاک در دیدهٔ موج افکن دریا زده اند
ره نشینان سر کوی تو از استغنا / هفت اقلیم فلک را بسر پا زده اند
نو عروسان سراپردهٔ اقبال ترا / تاب در سلسلهٔ زلف سمن سا زده اند
پیش ایوان رفیع تو مقیمان سپهر / سنگ تشویر برین قبهٔ مینا زده اند
عرشیان کرسی جاه تو ز تعظیم جلال / بر نهم غرفهٔ این قصر معلا زده اند
تا فلک را حرکاتست و زمین را آرام / فلکت باد زمین بوس و شه چرخ غلام

قال المرتضی امیر احمد الاصفهانی وارسل بمولفه

افضل عالم کمال داد و دین / ای بر اقلیم هنر مالک رقاب
هم ضمیرت عقل را نعم المصیر / هم جنابت فضل را حسن المآب
هر زمان از شرم لفظ عذب تو / بر قرار اصل گردد گوهر آب
شعر جزوی دان کز آن طبع لطیف / کلی قانون علمست انتخاب
گرچه تا غایت بنیل بندگیت / بندهٔ مستسعد نشد در هیچ باب
صد یک از اوصاف آن ذات شریف / استماعی که بود از شیخ و شاب
نیز از اشعار لطیف دلکشت / چند بیتی خوانده بود از کتاب
تا بسوی اصفهان دادی عنان / نصرت و اقبال و دولت در رکاب
از وصول مقدم میمون تو / شد سر آب آن کجا بود سراب
جون شنیدم بر میان بستم کمر / از برای عزم آن عالی جناب
لیکن آن دولت میسر جون نشد / آمدم یا طالع بد در عتاب
من ز جان خایب تو غایب از دهی / راست آمد معنی من غاب خاب

آری آری

آری آری آفتاب اندر نهد / هم ز نور خویش باشد در حجاب
اولین خدمت فرستادم که نیست / بی وسیلت شاه را دیدن صواب
زیره جون من کس سوی کرمان برد / صبح عاقل کرده است این ارتکاب
ذره را کر خود نمای می کند / شرم بادا با وجود آفتاب

فاجابه بهذه القصیده

برگذشت از آسمان من کل باب / آستان سید عالی جناب
یحیی موسی کف عیسی نفس / شیث آدم خلقت نوح اکتساب
خضر اسکندر در ادریس رای / صالح یوسف رخ یعقوب تاب
نامدار نامجوی نامور / کامکار کامران کامیاب
جعفر ثالث پناه خاص و عام / احمد ثانی ملاذ شیخ و شاب
عقل مستظهر برای صایبش / همجو بو القاسم بفتح بو تراب
ساکنان درکهش خیر الانام / حاسدان حضرتش شر الدواب
جود او ارزاق را نعم الکفیل / کوی او آفاق را نعم المآب
بر سپهر مکرمت صاحبقران / در جهان منقبت مالک رقاب
اختر اقبال او بی ارتیاد / و آسمان قدر او بی انقلاب
ز آرزوی پای بوسش ورد جمع / دایما یا لیتنی کنت تراب
نیر اعظم ز نور خاطرش / مقتبس جون جرم ماه از آفتاب
تا سمان آمد سخن و ز آسمان / بگذرانده جون دعاء مستجاب
هرکه او جون خواب در جشم آیدش / جشم بختش خواب را بیند بخواب
حرز بازوی ملک دانی که جیست / شعر او والله اعلم بالصواب
از طریق تربیت ارسال کرد / سوی من نظمی جو لولوی خوشاب
شاهدی خوش منظری شیرین کلام / لعبتی مشکین خط عنبر نقاب
خط سبزش طبلهٔ پر عود خام / جین ز لفش نافهٔ پر مشک ناب
معنی او شمع صورت را فروغ / صورت او جام معنی را شراب
آب حیوان قطرهٔ از آن سواد / لوح محفوظ آیتی از آن کتاب
نکتهایش مشرب دل را زلال / نقطهایش جشمهٔ جان را حباب
از لطافت راند خون از جشم می / وز روانی برده آب از روی آب
مصر حکمت را بیاض او سواد / نیل فطنت را سواد او زه آب
من کیم کو ملتفت گردد بمن / کی کند سیمرغ بازی با ذباب
بکر فکرش جون بر اندازه تتق / فکر بکرم رخ بپوشد در حجاب
افکند جعد عروس طبع او / در دل شوریدهٔ من پیچ و تاب
من جو پیش لفظ او جان داده ام / کی توانم گفت شعرش را جواب
رعد شو اند که بکشاید زبان / جون بر افتد پرده از روی رباب

ایضا له

باد یک ساعت ز سال عمر او / از ازل تا آخر یوم الحساب
جون رخت کس ماه در زیور نیافت / جون لبت کس لعل پر شکر نیافت
دل جو جشمت نرگس جادو ندید / جان جو قدت سرو سیمین بر نیافت
جون تو صورت خامهٔ مانی نکرد / جون تو لعبت خانهٔ آزر نیافت
عقل عمری جست جون خطت بعمر / سبزه زاری بر لب کوثر نیافت
باغبان حسن جون زلف و قدت / سنبلی تر بر سر عرعر نیافت
ساقی هجران تو جون جشم من / ساغری پر بادهٔ احمر نیافت
از تر و خشک جهان عشقت مرا / جز لب خشک و دو جشم تر نیافت
جون دل من در سر زلفت خرد / مومنی در خانهٔ کافر نیافت
از غم عشقت دل من ملجای / جز جناب خواجهٔ کشور نیافت
شمس دین محمود آنکو آسمان / در سرابستان قدرش در نیافت
جون کفش ابری جهان در خود ندید / جون دلش بحری جهان در بر نیافت
مملکت را کدخدای مثل او / انس و جان در حجله بحر و بر نیافت
ای مسیحای که جون خصمت فلک / در خور دجال محنت خر نیافت
سروران را بر سریر مملکت / به ز خاک پای او افسر نیافت
هفت گردون در محیط شش جهت / مثل تو یک دانهٔ گوهر نیافت
کاغذی جست از پی مدح تو تیر / مشتری جز روی تو در خور نیافت
بی حروف مدح ذات پاک تو / نه فلک یک صفحهٔ دفتر نیافت
اندر آن ظلمت که کلکت آب خورد / خضر ره گم کرد و اسکندر نیافت
دشمنت نقشی نزد کز طاس چرخ / کار خود جون مهره در ششدر نیافت
سر فراز دست داعی کیر از آنک / آستانت همجو او جاکر نیافت
بی عقود گوهر نظمش سپهر / بر عروسان سخن زیور نیافت
تا بگویند انس و جان کاندر جهان / هیچ کس در کان زر گوهر نیافت
جوهر ذات تو باقی باد از آنک / بر درت بگذشت کس تا زر نیافت

ایضا له

رنگ شفق نگر که جو خورشید در شفقست / کز خون جشم ما فلک آلوده دامنست
پرن کجاست ورنه جو نیکو نظر کنی / این خاک توده تیره ترا زجاه بیژنست
بهمن بدین نیست و گر نی زبانگ رعد / در مغز جرخ دمدمهٔ کوس بهمنست
گیرم که سبزه خنگ فلک زیر ران تست / خود را نگاه دار که آن کوه توسنست

دی سور بود و عیش و تماشا و خرمی
خیزید تا بصد مدد صور سحرگهی
بارانی سحاب که ترسد ز چشمها
کاوس رفت و ملکت ایران وداع کرد
آیا سکندر از طلب آب زندگی
خورشید زین سپس ز جهان سیر گو برآ
وی تخت بعد ازین ز جهان پای از کیم
او رفت از میانه و ما در میان خون
دهر این چه داغ بود که بر جان ما نهاد
یا رب چه روز بود که شد روز ما سیاه
طاوس باغ سلطنت از گلشن فنا
در هم کشید چتر زر اندود آفتاب
چون نوبهار گلشن شاهی بباشند
شاها درین فراق خدایت نصیر باد
هرکس که سر ز حکم تو برتافت چون کمند
پیر و جوان چو در کنف دولت تو اند
چو شاه شرق ز یغما ز روم بازآمد
برفت در حرم و سوی تیر کرد خطاب
همین زمانی برو و قاضی فلک را گوی
زبان برسم دعا برگشود هرمز و کرد
درون پرده عصمت نشسته خسرو بلقیس
خروش چو بک کیوان هندی از سر کاخ
نشسته زهره بربط زن از غرور در جنگ
بیا بگوی که امروز در جهان علوم
تو نور چشم جهانی و شمع جمع فلک
که فاضلیت درین دور در دیار عجم
چو این سخن بشنیدم سوال کردم ازو

وامروز آه و ناله و زاری و شیونست
بیچاره ما که بسته این دار ششدریم
کرد از نهاد خاکی و آبی برآوریم
از جیب تا بدامن کهسار بردریم
دردا که آن خلاصه ایام درگذشت
طاوس رفت و گلشن بستان وداع کرد
کی بازگشت و چشمه حیوان وداع کرد
این بود زحمت کرمان بزیر خاک
یکی چو قطب در پی نعشش بهای های
وی تاج ازین سپس بکیی سر فرومیار
اولاد ما کشاده و ما اشک در کنار
برجای باد قطب اگر شد سپهر پست
چرخ این چه تیر بود که بر قلب ما کشاد
زین چرخ تیره روز که روزش سیاه باد
عنقا صفت بقاف بقا آشیان نهاد
خیزید و خاک بر سر انجم پراکنید
وین تخت لاجورد فلک خرد بشکنید
آتش درین حدیقه نیلوفری زنید
در هم درید پرده کحلی دین را
قصر فلک بجنب جنابت قصیر باد
در حلقه کمند تو دایم اسیر باد
بخت جوان و رای فروزن پیر باد

قطب ملوک ناصر دنیا و دین نماند
بربوی مهر خسته این مار ندسریم
از هفت پرده بیرق فریاد برکشیم
رفت آن همای گلشن شاهی و در هواش
از کام دست شسته بناکام درگذشت
شمعی که نور مملکت پادشاه بود
یعقوب را چه بود که بی هیچ موجبی
کو مدتی گذشت که کرمان وداع کرد
ای صبح اگر ز مهر زنی دم فغان برآر
چون شد شه سریر معانی اسیر خاک
زان خاک می رسید بمه نعرهای زیر
جم سرفراز باد گرش جام شد ز دست
تا که چه چشم بود که در عیش ما رسید
آن خاتمی که ملک بذو پایدار بود
دریا برفت و گوهر ازو برکنار ماند
خورشید را ز طارم چارم درافکنید
چشم سپید از سر روشن دلان صبح
سلطان چار بالش ملک از سر سریر
در خون کشید مردمک هجر دین را
تا جلد لاجوردی زرکار و تیر پیر
بادا نظیر قصر سپهر آستان تو
تابنده باد اختر اگر برج مانده نیست

فرمان ده اکابر روی زمین نماند
برکش جهت بلاس مصیبت بگستریم
کو بال و پر که زین قفس خاک برپریم
ناگه وزو نشست و شبستان وداع کرد
یوسف ز دست داد و عزیزان وداع کرد
وی ابر تا کی حیا بود از دیده خون ببار
کو خاک شو معانی و این قصر شاهوار
بر آسمان رسید کنون نالهای زار
و آخر چه رخنه بود که در کار ما فتاد
از دست جم بخاک در افتاد و شد بباد
کسری نماند و هرمز ازو یادگار ماند
گر اشک چون ستاره ببارید بر کشید
در خاک تیره رفت و شما چشم روشنید
آن دفتر محاسبات و دین مرد باد
وانکه ترا هر آنچه نباشد نظیر باد
پاینده باد که هر اگر درج مانده نیست

فی المقطعات

که یک نفس چه بود که عنان برنجانی
بروز لفظ گهربار شکر افشانی
بزیر خاتم او ملکت سلیمانی
طنین فکنده درین نه رواق نیکانی
ز عندلیب سبق برده در خوش الحانی
کرا رسد که کند دعوی جهانبانی
زهی منور از انوار لطف یزدانی
که روشنست بذو دین مسلمانی
که کیست این که زمانه ام زجیرانی

بخواند تیر همان لحظه سعد اکبر را
عروس قصر زبرجد که در خورست بذو
قمر درآمد و بنهاد شمع کافوری
ستاده حربه بکف همچو خونیان بهرام
شه سپهر زبان برگشود با برجیس
چو مشتری بشنید این سخن بپاسخ گفت
ز عقل کل که ازو کل عقل کیف فیض
سزد که صدر نشینان عالم ملکوت
جواب داد که ای نامدار تو حکم قضا

پیاده گشت ازین سبز خنگ چوگانی
گدای وزیر جهان دین پرورانی
که صبح چاره بپوش زمین فرمانی
سپهر سریر کیانی و تاج سلطانی
برون ستاده دو پیکر برسم دربانی
فکنده در جگر کوه لعل پیکانی
که ای ندیم بدانش کسی ترا ثانی
که ای بسلطنت و تاج داری ارزانی
شنیده ام که ارشاد در سخن رانی
برآستان رفیعش نهند پیشانی
نگویم از چه تو باید که این قدر دانی

شد فضایل

شه افاضل و سلطان چار بالش فضل
غیاث دولت و دین کهف عالم
جهان مکرمت را قهرمانی
جهان را از وجودت افتخاری
روا باشد که همچون من غریبی
ز دریای کف نادیده رشحی
طمع دارد که بیرون از دل خویش
محیط نقطه عالم مدار مرکز ملک
روان پیکر اقبال شمس دولت و دین
چه گویدت که تو از فرط کبریا و جلال
مرا که داعی آن حضرتم روا باشد
مرا تو فاضل و دانا مخوان که در عالم
نه همچو طایفه جاهلان که خرسندند
ازین صداع بصدر تو بنده را غرض است
ز فرط محنت اگر بر جناب کاست
صدف در معانی در دریای علوم
ای که هنگام سخن جان جهان زنده بتست
در بیانت سخن از سحر حلالست چراست
من همان مور ضعیفم سخنم پای ملخ
تا جهان باد مبادا ز وجودت خالی
کمال دین سپهر فضل خواجو
شنیدم گفته امروز جایی
که او را دیدم و با او نشستم
اگرچه شاعران قومی بزرگند
نه آخر انوری را قطعه هست
ترا فضل و فضایل بیش از آنست
فروغ اختر دین محمد
توی مساح صحرای معالی
ترا مخدوم خود دانی که دانم
ز شعرت عادی باید که بنود
خلیل و اخفش آن شهرت ندارند
نکرده ملتفت شیر سپهری
درین ره نطق عیسی چون توان جست

القطعة

سپهر معدلت را آفتابی
ستم را از جنابت اجتنابی
ز درگاهت نیابد هیچ بابی
ز فیض نعمت نا خورده آبی
ز خوان بخششت یابد کبابی

ملک را کرده ایوانت طوافی
بود عنقای زرین بال گردون
نجسته جز جنابت تکیه گاهی
دعای رانی بیند قبولی
گرش بنوازی اکنون جای آنست

وله فی الاستیهاب

ز هرچه در قلم آید هزار چندانی
فتاده در کف صد محنت و پریشانی
سعادتی نشنیدم ورای دانی
مثال نفس بهیمی بذوق نفسانی
بگویم ار بارادت سری بجنبانی

ترا ز هرچه بر حالم اطلاعی نیست
چو در جهان برابای هر وقتی نیست
قناعتیست من خسته را که محصولست
ولی بنزد خرد زاکتساب ترتیبست
چو روشنست برای عالم آرایت

ایضا

سخنت تحفه جانست و تویی جان سخن
در بنانت قلم سرزده ثعبان سخن
که برم تحفه بنزدیک سلیمان سخن
که جهان را تویی امروز جهانبان سخن

چو شکر می شکند نرخ شکر می شکند
تا برایوان سخن صورت معنی نقش است
چون محمد تو با حسان سمی از پی آن
شش جهت دمدمه صیت تو بالا گره تو

کتب مولانا شمس النخجوانی الی صاحب الکتاب

ندیدم از حضور او که اینی
بقول مصطفی باید بدانی
بدانی چو که دیوانش نخوانی
نگویم از قبیل شاعرانی

غلط کردی تواند نسبت من
دگر شعرست در ترکیب قرآن
مرا از شاعری و شعر ننگست
همیشه لطف حق باد آفرینت

فاجابه بهذه القطعة

مرا مخدوم خود دانم که دانی
که نبود آب دانک از روانی
که نیسابوری و جرباذقانی
بغوغای سگان گاه دانی
ازین خر کرکان کاروانی

کمانی از حضورت کی توان یافت
تنالد بلبل از دستان سرایی
تو میدانی که داعی را نباشد
مگر دیوست رستم گاو و دیاده
نظامی را چه باک ار هجو خوانند

مدار مرکز آفاق رکن یکرانی
زهی دست تو بر پاشه سحابی
فلک را سوی فرمانت شتابی
درون جوف خرگاهت ذبابی
نکرده جز ثنایت اکتسابی
سلامی را نیابد جوابی
چه فرمایی جوابی یا ثوابی
جهان پناه سلیمان فرآصف ثانی
تا رسد که کنی در جهان جهانبانی
چو روشنست همه رازهای پنهانی
بدایع سخن از نکتهای یونانی
ز فیض عالم علوی غذای روحانی
حیات روح طبیعی و روح حیوانی
که از غذاست قوای نفوس انسانی
نیاز عرضه ندارم تو خود نمی دانی
بلبل باغ فصاحت گل بستان سخن
طوطی منطقت اندر شکرستان سخن
صورت نام تو نقشیست بر ایوان سخن
طبع خواجو بمدیحت شده حسان سخن
حاصل شش جهت و ربع ارکان سخن
جهان علم و دریای معانی
حدیث بنده شمس نخجوانی
بجمع شاعران اصفهانی
بمنزل از بر بر عشر ثانی
بحق و حرمت سبع المثانی
بمان در عز و جاه جاودانی
سپهر فضل شمس نخجوانی
تویی ملاح دریای معانی
که ناید از سبک روحان گرانی
نرنجد طوطی از شکرستانی
غنی از شاعران اصفهانی
ز مشتی غرجه مازندرانی
برو نظامکان از هرزه خوانی

ندثالث رانذ ثاني فرق دانند
اي كه كردون حسود جاه ترا
دل مجروح دردمندش را
خواجه جوهر برون زانعام
مردم از درد وبهر دفع صداع
هرچه كفتيم درمعاني ء زر
راستي راخطا نمي كويم
زهي فرشته صفاتي كه چرخ ذات ترا
كنون كه دور زمان باكلاه داري خوش
بجواز كريم كرم ماند وكو كاري
پروز دولتم ازانك زين صفت داري
الااي عين آب زند كاني
ترا آب روان كفتن روانيست
اكرخضر از تويك شربت بنوشد
بدي زآسيب نكباي زميني
ترا خواند خرذ كردون عاشر
قوام كن فكان شمس المعالي
خواستم قطره سياهي دوش
مهركردون علم انك زخش
خردم كفت كافتابست او
اي كه راي تو درسياهي شب
از ضميرت جكونه مي خيزد
آفتابي تو روشنت كفتم
مي فرستادمت سياهي ليك
ليك كار تو جون سيه كاريست
نه سياهي كه آب حيوانست
سپهر مهر معالي مه سپهر جلال
اكر نه حفظ تو بوذي اساس عالم را
جهان زبهر جلال تو قطعه مي دوخت
اكر ملال نمايي زبنده عيبي نيست
هرآنكهي كه درين روضه آشيان سازم
كذان جسود كه ايوان قصر مرفوعت
بذان اميد نهاديم وضع اين بقعه

ندعيبز ثالث ازمثاني
تو در دانش نميداني بذين قوم

ايضا له

ره بعالي جناب نيز نداذ
نذكه صندل كلاب نيز نداذ
زرجه باشذ جواب نيز نداذ
من محمود رابسزم اميذ
از براي قيام درقامت
بر سر كوي اوز آتش دل

ايضا له

كلاه كوشه قدر توبر فلك بفراشت
خنك كسي كه كرم كرد وتخم نيكي كاشت
يروز محنتم آيا جكونه خواهي داشت
مراكه داعي اين دولتم فرو مكذار
كرهمت كه كرفتي همه ممالك شام
مطيع راي توباذا جهان اكرجه نماند

ايضا له

بشوئيد دست ازآب زند كاني
مصون از نكبت دور زماني
تراكويند فلك خورشيد ثاني
بوذ روشن كه هستي حوض كوثر
لبت فرسوده ازروي تعطش
اكر فخر آوري برجشمه مهر

ايضا له

درسياهي شب جومه پيذاست
كس سياهي از آفتاب نخواست
انكه اهل زمانه را درخور
درسياهيست آب حيوان كم

ايضا له

بسياهي بس آزروت جراست
عقل كفتا مكن كه اين نه رواست
بي سياهي جكونه آيد راست
بمثل وجه نور ديده ماست
زان ترا ذره ء سياهي نيست
كس سياهي بتحفه نفرستند
از سياهي جو رنجه شذ طبعت
هرجه بايذ بديع بفرستم

ايضا له

برآمذ اطلس كردوش ازقواذه جيب
جراكه ذات شريفت منزه است ازعيب
فروغ لمعه راي تو ملك وملت را
روا مدار كه درانتظار انعامت

وله

براوج كنكره برج مشتري سايذ
كه تا كسي نفسي خوش دروبر آسايذ
ازين سراجه خاكي مدارجشم وفا
ولي جو دركري اين مقام عاريتي

خذاوندا كه جاوذان بماني
نذكه خود هيج خواب نيز نداذ
بجزازخون لعاب نيز نداذ
نقل جبوذ شراب نيز نداذ
خم نياورد وتاب نيز نداذ
تشنه مردم وآب نيز نداذ
كه جوابي صواب نيز نداذ
براي تربيت ملك درجهان بكماشت
جنانكه كردش كردون ترافرو نكذاشت
جه سوذ مملكت شامت جو نيست سوغ جاشت
جهان بذانكه جهانرا مطيع مي پنداشت
منور از تو جشم كامراني
كه مي بينم كه خوذ عين رواني
جراكاندر بهشت جاوذاني
بلب آتش رخان آسماني
سزد جون مشرب قطب جهاني
امام انس وجان بحرالمعاني
از كه ز انكس كه نور ديده ماست
جون سياهي ديده بيناست
نه سياهي زآب حيوان خاست
باپ شاه كنبد خضراست
آب حيوان كراز سياهي خاست
كافتابي ودرتواين پيداست
پس خورشيد خاوري كه خطاست
روشنم شذ كه علت سود است
ورسياهي ديده بيناست
زهي ضمير تواز منهيان عالم غيب
معارج فلكي منهدم شذي لاريب
ممان شعاع كه شذ رهبرشبان شعيب
دهذ بسن شبابم زمانه وصمت شيب
مراز هاتف غيبي بكوش جان آيذ
جو روشنست كه باهيجكس نمي پايذ
نه منزليست كه جاي قرار راشايذ

جهان جود

جهان جود شمس دين ودولت
نه جون رايت فلك را آفتابي
سپهر فضل راتابنده مهري
صبا از كلشن لطفت نسيمي
هماي همت عاليت رانيست
بذان مانذ فلك پيش وقارت
جواب جشم من درخاك كويت
تو درعيشي ومن بربستر درد
جرا بايذ كه دور از خدمت تو
زانفاس توكر يابم نسيمي
اكر وقتي تواني از سر لطف
ازان نزلي كه درپايت فشانند
مهدي ثاني عميد الملك ركن دادو دين
شير جرخ جنبري كافضاي عالم صيد اوست
نه فلك كر هفت كشور زيرسرآمد درعلو
ترك خنجر كش كه برپنجم فلك خنجر كشد
ماه نو با نعل شبرنك تودارد نسبتي
ابر و دريا كه بادست تو نسبت مي كنند
آفتاب ازسرخ برمي آيذ ازمشرق روانست
نحس اكبر برسپهراز سهم تيغ هندويت
باد فرمانت مدار مركز علوي ازانك
اي خسرو سرفراز كردون
هرصبح صبوحيان انجم
زربخش مرا واسب وجامه
درزبان آوري مكوش كه جرخ

وله

اي دل امروز انكه درعالم
كفت بامن يكي ز فيروزان
شهر بكذاشتي وبكذشتي
وامدي سوي محنت آبادي
سيم وبيسه است وشاه مارا اين
انك هم زخاك دركه او

وله

القطعه

جهان علم را صاحب قراني
سپهرا از آتش قهرت دخاني
برون از برج برجيس آشياني
كه برخيزد غباري ز آستاني
بروئيد لاله ء دربوستاني
نه دل دربند دربند دلستاني
بتلخي جان دهد شيرين زباني
ترادانم كزين نبوذ زياني
بپرس آخر ز حال ناتواني
مرا جانيست وآن هم نيم جاني
فلك را نور رايت رهنماي
پسر بام جلالت رانه پند
نديذه پيركردون تا جهانست
نه بي لطفت هوا را اعتدالي
جو مرغ طبع من در باغ مدحت
نه بي نام تو بيتي رانه حديثي
تو كوبي تير چرخ آبنوسي
زمين مقدمت اميذ دارم
مكر يابم بفر اهتمامت
سپهرت چاكر وبختت جوانبال

القطعه

زآستان قدر قدرت غباري بيش نيست
دون كين ازلشكرت خنجر كذاري بيش نيست
ودتد اندر كوش كردون كوشواري بيش نيست
از محيط فيض انعامت سحابي بيش نيست
كز فروغ نور رايت شرمساري بيش نيست
هندوي سركشته برعالي حصاري بيش نيست
پاسبان مقيمي طارم كه كيوان نام او
شهسوار قصر زنكاري كه شاه انجم است
سروران بختيان كانذر خراج مطبخت
عالمي مستغرق درياي انعامت ولك
جرخ اكر دراعه نيلي بپوشذ كوبپوش
دشمنت كه في المثل برتخت باشد تخت نيست

ايضا له

بريادتو نوش كرده باذه
تاكار دلم شوذ كشاذه
اين كوكب زرنكار نعليست
درراه پيك درم نيز زذه

وله

دو كرم كن بجاي خلق خداي
لاف آزادكي زند پذ ست
كز كرم هيچ كس زيان نكند
ازكرم دركذز كه دركرمان

ايضا له

كه نباشد دروكرم موجود
اين زمان باوجود حاكم ما

ايضا له في المعما

وطنش درميان جان منست
ني درون دل ادركني معلوم

زهي طبع تو دردانش جهاني
نه جون قدرت زمين را آسماني
قضارا نوك كلكت ترجماني
بجز كيوان هندي پاسباني
جو بخت كامرانت نوجواني
نه جون قهرت جهانرا قهرماني
نخواند بلبلي در كلستاني
نه بي ياد تو بي باشم زماني
كشذ هرلحظه برروبم كماني
كه از صحت بذين آيذ نشاني
زدست بكت كردون اماني
سعادت همنشين در هر مكاني
اي كه دوزخ ز آتش قهرت شراري بيش نيست
كمترين سكبان خيلت راشكاري بيش نيست
برجناب باركاهت پرده داري بيش نيست
از سپاهت كمترين ابلق سواري بيش نيست
هفت كردون راكه مي بيني قطاري بيش نيست
حاصل اين بنده كوي اشطاري بيش نيست
زانكه برمرك حسودت سوكواري بيش نيست
زانكه تختش از سرتحقيق داري بيش نيست
چرخ رابر مركز سفلي مداري بيش نيست
برخاك در تو سرنهاذه
از پاي تكاورت فتاذه
دينار برهنه وپياذه
سرت اندر سر زبان نكند

ايضا

از كريمان كريم كو بيذ ست
كه جه بوذ ت ز آمدن مقصود
از مقاصي كه بوذ معدن جود
جود رانيست در زمانه وجود
زرايان نشت وميزها محمود
من دلخسته روز وشب محروم

ايضا

ساکی را که دید پوسته
انک بود عمش ز مثل منی
کفتمش ای ماه روی نام تو خود چیست

وله

بستان ز کتاب جزو اول
نام صنمی که می نه پنم بازش

وله

آنچه ما دست بر یمین و یسار
هشتاد و هشت نام کی عمر یکرست

وله

آیا چه خوش بود بگه صبح در چمن
سرو قبا بوشش من قباش بگردان

ایضا له

نسخهاء مصحف مقلوب
بدری که بود در شب کیسوش قمر
قلب قلب قلب با قلب جکر

وله

کاف را بستان و در زا ضرب کن
معین با تو کفتم کر ندانی
یازده بیضه یاد کن ضم

وله

انک مرغ جان مشتاقان اسیر دام اوست
یاری که نام او شوان کفت پیش کس

وله

نام یاری بود که از رخ و زلف
نیزه مقلوب را تصحیف کن

وله

ای ترک سمن عذار خون ریز
آخر اول بگیر و اول آخر
باز بگیر از یکش حرف دوم را
ای مفخر روزگار و ای صدر زمن

ایضا له

ار بجنبی نشسته در عیدی | کفته شد نام ماه رخساری

ایضا له

پری روی که از ما ناورد یاد | جو نامش بنکری هشتست و هفتاد
و انکاه پا بدل فرو خوان | تا نام کسی شود که ما را

وله

انک جعدش مرغ دلها را دام بود | شکل زلفش در کشیدن نام بود
سر دستست و کاسهٔ زانو | نام او کفته شد که زلف کرش

وله ایضا

دندان کلب جون شکنی جزو قالبش | با قلب سی جو یار شود نام او بود

ایضا له

باز سیصد بگیر و شست و کدار | تا شود نام آن نگار معین
اگر نام یارم ندانی که چیست | بکردان سپر تا شود روشنت
نام آن یار خوب روی منست | تصحیف شکوفه را بدست آر
نامش سر صندوق بود بر سر او | کام جانم هیچ میدانی که چیست

وله

نام آن لاله روی عنبر موی | قلب زلفست بد کشاده روی
تا شود نام نگاری ضرب زن | شست در هنگام می باید فکند

ایضا له

بس نام پیری بدست آر | وان نام ردیف نام او دان
سی و یک در حل ببین تا چند باشد نام اوست | بدری که سایه بر سرش افکند است شب

وله

لمس در آخر شب ار بینی | کاهل صنعت مصحفش خوانند

ایضا له

تا ندانی نام مه روئی که هست | بر دهش زنجیر و در زنجیر بند
کر ز انکه بینی پیضدی روی خیز | سک را سرش از بدن جدا کن

وله

نام بتی ماه روی بسته دهان کن | منقلبش کن که کرده ت همه تا ست
معلوم است اگر کشت نام تب من | بر کیر جهار برک کشنیز و بنه

تمت القصاید والمقطعات والمعمیات من دیوان مولانا کمال خواجو بعون الله و توفیقه

که جهان ابروی ما دیدی
سر ده ستیست در میان ذنی
کوشه ابروی ما بر طرف مه کو

وله

درد غم عشق اوست درمان
بیسای بریشم و بزن بر سازش

وله

ز نکبار ست و خال لب هندو
کو را رخی جو جنت و لعلی جو کوثر ست

وله

کل در میان مجلس و ما در میان کلشن
ای شده اسرار غیب پیش تو روشن

ایضا له

تا ماه مرا در روبه بینی
در میان هند و مه آبی و بس
نام خورشیدی بود زرین کمر

وله

تا که افتد ماهی نا که ببند
که نام یار من هشتاد و هشتست
وانگاه مصحفش فرو خوان

وله

جشم و دهان و قامت و زلفش بوقت لعب
ما در میان سی و سه کفتیم نام او

وله

ماه در قلب عقربش داند
وانکه آنرا در میان تیر بیند

وله

و ز کردن آهوی در او سیر
چارم پنجم دکاضافت آن کن
وانکه ازان نام یار خویش بیان کن
بریمه خوانچه تابانی روشن

علیه الرحمه

سبحان من یسبّح الرّمل فی القفار / سبحان من یقدّس الحوت فی البحار
صانع مقدّری که شه نیمروز را / منصور کرده بر یک خیل زنگبار
دانا مدبّری که شهنشاه زنگ را / پروز کرده بر شه پیروزه گون حصار
سلطان بنده پرور و قهّار سخت گیر / دیّان عدل گستر و ستّار بردبار
گوهر کند ز قطره و شکّر کند ز نی / خار آورد ز خاره و گل بر دمد ز خار
در راه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه / بر صنع قدرتش دو گواهند نور و نار
ای بر در توام سر خجلت نهاده پیش / آخر ز راه لطف بفرما که سر بر آر
آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است / بر خاک درگه تو نهد روی اعتذار
شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس / لطف تو بی حساب و عطای تو بی شمار
ادراک عقل خیره ز ذات و صفات تو / ذاتت بری ز فخر و صفاتت عری ز عار
دیوانگان حلقهٔ عشق تو هوشمند / دُردی کشان ساغر شوق تو هوشیار
راتب بران فیض نوال تو انس و جان / روزی خوران خوان عطای تو مور و مار
هرکس که خوار تست ندارد کسش عزیز / وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار
شادی آن دلی که غمت اختیار کرد / مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار
خواجو چو روی عذر نهادست بر درت / جرمی که کرده است بفضلت که درگذار

وله علیه الرحمة

سبحان من تقدّس بالعزّ والجلال / سبحان من تفرّد بالجود والکمال
آن مالکی که ملکت او هست بر دوام / وان قادری که قدرت او هست بر کمال
سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزل / دیّان بی نظیر و خداوند لایزال
گویای بی تلفّظ و بینای بی بصر / دانای بی تفکّر و دارای بی ملال
تسبیح بلبل سحری حیّ لاینام / ورد زبان کلک دری ربّ ذوالجلال
حرفیست کاف و نون ز طوامیر صنع او / وز قاف تا بقاف برین حرف گشته دال
از آب لطف او متبسّم شود ریاض / وز باد قهر او متزلزل شود جبال
در گوش آسمان کند از زرّ مغربی / هر مه بامر کن فیکون حلقهٔ هلال
گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر / گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال
کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان / بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال
ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام / وی ملک بی زوال تو محروس از انتقال
وی بستان فضل تو بی وصمت ذبول / وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال
ایوان وحدت تو مبرّا از انحطاط / وارکان قدرت تو معرّا از اختلال
بشکسته در فضای تو شهباز عقل پر / وافکنده در هوای تو سیمرغ وهم بال
بر دوش روز خاوری از شب فکنده زلف / بر روی صبح مشرقی از شام کرده خال
وهم از سرادقات جلال تو قاصرست / ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال
خواجو گر التماس کند رحمتش رواست / از پادشاه اجابت و از بندگان سؤال
ای غرّهٔ ماه از اثر صنع تو غرّا / وی طرّهٔ صبح از دم لطف تو مطرّا

وله ایضا

طشت زر شمعی خود از اطلس چرخی / در تافته از امر تو بر قطرهٔ خارا
نوک قلم صنع تو در مبداء فطرت / انگیخته بر صفحهٔ کن صورت اشیا
سجّاده نشینان نه ایوان فلک را / حکم تو فروزنده قنادیل زوایا
از پی بصر صنع تو بر کرده دو مشعل / در خلوت این مردمک هندوی لالا
پیرایهٔ انوار تو بر لعبت دیده / وآوازهٔ آواز تو در شارع آوا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع / وز حکم تو سلطان قضا بستده امضا
تقدیر تو بر چار حد هفت جزیره / افراخته نه قبّهٔ شش گوشهٔ خضرا
ای صانع بی آلت و ای مبدع بی مکر / وی قاهر بی کینه و ای قایم بی جا
هم رازق بی رنج و هم خالق بی عیب / هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا
مأمور تو از برگ سمن تا بسمندر / مصنوع تو از تحت ثری تا بثریّا
توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان / تسبیح تو گوید بچمن بلبل گویا
از بندگیت یافته شاهان جهاندار / ایوان فلک سا و جناب فلک آسا
بودی که نبودیم و نباشد که نباشی / با مایی و از ما نه و مستغنی از ما
که تخت که مورکی دشت سلیمان / که نامزد مارکی معجز موسی
در روضهٔ فردوس نمی پسندد ادریس / وز چشمهٔ خورشید دهی شربت عیسی

پرمشعلهٔ

پر مشعلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر / پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
صنعت چو مفرّح کند از قرصهٔ یاقوت / بیرون برد از طبع زمان علّت سودا
بی واسطهٔ صیقل لطفت ننماید / نقش مه و مهر از فلک آینه سیما
گر باد کند ز آتش قهر تو نماند / نم در دهن شور کف آوردهٔ دریا
بر قلّهٔ کهسار زنی پرق خورشید / بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا
از عکس رخ لاله عذاران سپهری / چون منظر مینو کنی این چنبر مینا
جز ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد / بر جبهه مه جعد سیاه شب یلدا
بی زیور ابداع تو در جلوه نیاید / مه روی فلک در تتق چرخی والا
بی نسخهٔ حکم تو خیالست که کلک / تحریر کند نامیه بر شقّهٔ دیبا
آن طشت زر زنگی آیا که ز لطفت / خاتون چمن راچه خوش افتاد ببالا
صنع تو درین جوف گل آلودهٔ دلگیر / از آب روان تازه کند گلشن احیا
بید طبری را کند از امر تو بلبل / وصف الف قامت ممدودهٔ حمرا
از رایحهٔ لطف تو سازی گل سوری / در صحن چمن لخلخهٔ عنبر سارا
تا از دم جان پرور او زنده شود خاک / در کالبد باد دمی روح مسیحا
خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملک را / الّا ملک العرش تبارک و تعالی

وله

صلّ علی محمّد درّة تاج الاصطفا / صاحب جیش الاهتدا ناظم عقد الاتّقا
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین / کوکب درّی زمین درّی کوکب سما
تاج ده پیمبران باج ستان قیصران / کارکشای مرسلین راهنمای انبیا
سیّد اوّلین رسل مرسل آخرین زمان / صاحب هشتمین قران خواجهٔ هشتمین سرا
معنی امر کن فکان مقصد حرف کاف و نون / برق رو براق ران خاکی عرش متّکا
شمع سراچهٔ ابیت اختر برج لو دنوت / تارک دینی دنی مالک ملکت دنا
رخت بورطهٔ بلا تخت بذروهٔ علی / خانه بگوشهٔ فنا دانه ز خوشهٔ بقا
تازی یثربی لقب مکّی هاشمی نسب / معتکف سرای وحی امّی امّتی سرا
طیّب طیبه آستان طایر کعبه آشیان / گوهر کان لامکان اختر برج کبریا
روضهٔ آدم صفی آدم روضهٔ رضا / صوفی صفّهٔ صفا سرّ حدیقهٔ وفا
زابروی چون هلال او تافته نعل ماه نو / وز رخ مه مثال او یافته مشتری بها
مشتعل از جبین او شمع سراچهٔ حری / مبتسم از نسیم او غنچهٔ باغ اهتدا
خورده به آب روی او نوح درود کرد تخم / کوه بخاک کوی او آدم خاکی التجا
منهدم از عروج او قبّهٔ قصر قیصران / منهزم از خروج او چرخ و خطهٔ خطا
ابطحیی که چون علم بر حرم وجود زد / از پی پایبوس او گشت نه آسمان دوتا
صومعهٔ که نیستش زمزمهٔ درود او / هست چو دیر موبدان لایق نفط و بوریا
چون در اگر یتیم شد پیش بوفهای او / زانکه خرد فزون نهد در یتیم را بها
منزوی آن شام بین از هوس ردای او / پیش رواق نیلگون بسته عشاوه عشا
برده چو زهره از شرف پارهٔ عطف دامنش / بهر طراز آستین چرخ زمردین قبا
ای ز مضیق کن فکان سوی مکان لامکان / رانده و باغ سدره را داده بدیع منتها
روی تو قبلهٔ ملک کوی تو کعبهٔ فلک / مخلف تو قد هلک معتقد تو قد نجا
صدر تو مصدر امان زخم تو مرهم روان / درد تو موجب دوا رنج تو علّت شفا
شاه نشان قدسیان تخت نشین سپهر قدس / ای شه ملک اصطفا وی لقبت مصطفی
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی / دیدهٔ آفتاب را خاک در تو توتیا
روح امین چو عرض کرد آب رخ تو بر رسل / در تک چاه آب شد یوسف مصری از حیا
شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت / ذرّه صفت در اوفتد بر سر بامت از هوا
ای شده آب زمزم از خاک در سرای تو / کعبه زینت یافت با شرف مروه زتست با صفا
عقل چو دید کآسمان پیش تو در رکوع شد / از ره قیام قامت داد صلاة را صلا
دست عنایتی که ما معتقدیم و شکسته ایم / خوان شفاعتی که ما مشتهییم و ناشتا
خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو / بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

وله

من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم / من آن نوباوهٔ قدسم که نزل باغ رضوانم
چو جام بیخودی نوشم جهان را جرعه دان سازم / چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم
چراغ روز بنشیند شب ار جیب صبح [illegible] / ز مهر آستین بوسد مه از دامن بر افشانم
ز معنی نیستم خالی بهر صورت که می بینم / بصورت نیستم مایل بهر معنی که می دانم
اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم / وگر نادان بود دانا من آن دانای نادانم
همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم / تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم
چو در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم / درین بوم از چه رو پایم که باز دست سلطانم
من آن هشیار سرمستم که بودی بی قدح دستم / نگویم نیستم هستم بلی هم این و هم آنم
پرانمازی سرافرازم تهی دستی جهانبانم / سبکساری گران سیرم سبک روحی گران جانم
سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم / بتان را آستان بوسم مغان را آفرین خوانم
اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی / ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم
چو خضرم زنده دل زیرا که عشقت آب حیوانم / چو نوحم نوحه گر زان رو که در چشمست طوفانم
بهر دردی که درمانم نماند در دم دوا باشد / که هم درمان من دردست و هم دردست درمانم
منم هم چشم و هم طوفان که طوفانست در چشمم / منم هم جان و هم جانان که جانانست در جانم
که می گویند که از جمعی پریشان می شود خواجو / مرا جمعیّت آن وقتست کز جمعی پریشانم

وله

مجو بالات بگویم سخنی راست ترا
أی که برگوشهٔ چشم زدهٔ چیحهٔ زموج
آن چه سحریست که در چشم خوشت می‌بینم
ای دل آراستی از زلف سیاهش طلبی
ای از گل رخسار تو غنچهٔ دل لاله
بازای که چشم و رخت ای ماه غزل گوی
از خاک در تو برشوان کشت که کوه ند
آن جان که ز لعلت بکه بوسه کر قم
از آتش ی بین رخ گلرنگ نگارین
تا گشت گرفتار سیه زلف تو خواجو
سپیده دم که صبا دامن سمن بیزد
اگر ز بستهٔ مشک تو دم زند غنچه
ز وصف کوی تو کرشمهٔ نسیم بهار
مگر ز پرده بیاید نگار من بیرون
هی که پرده براقند ز طلعت شیرین
هرکرا یار یاد می افتد
ای بسا در که از محیط سرشک
عقرب او چو حلقه می کرده
گرنه مشست جادویش ز چه روی
درچمن ز آب چشمهٔ چشمم
دلم از شوق چشم سرمستت
هرکه او خواری فتد غوغا جو
پیش صاحب نظران ملک سلیمان هست
اگه گویند که بر آب نهادست جهان
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند
اگه شداد در ایوان زر افکندی خشت
کرپران لالهٔ سیراب بود دامن کوه
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط
جو دپستان برکشد مرغ صراحی
قدح درده که چشم مست خوبان
الا والله لا اسلو هواهم
کجا قول خردمندان کنم گوش
دلم جان از کنار دیغ در باخت

راستی را چه بلا نیست که بالاست ترا | تا چه دیدست زمن دینم که هردم گوید
مشوایم که وطن بر لب دریاست ترا | پیش لعلت که از آب گهر می ریزد
وین چه شورست که در لعل شکرخاست ترا | دل ویرانه چه جاییست که باشد جات
همه گویند مگر علت سوداست ترا | در رخ شمع خواجو چو نظر کرد طبیب

وله

مانا بحوالی سرای تو حواله | آورد بخونم رخ زیبای تو خطی
دیدنیست ترا بر من دلسوخته حاله | برخیز و برافروز رخ از جام دلفروز
همچون ورق لاله پر از قطرهٔ ژاله | چشم بد چاره هرگز نشود باز

وله

نسیم باد صبا در دهش دهن بدرد | جو در محاوره آید لب گهربارت
بباغ عرضه دهن زهره چمن بدرد | اگر ز مهر تو یک ذره بر سها افتد
وگرنه پردهٔ ناموس مهره زهره بدرد | اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد
زمانه پردهٔ فرهاد کوه کن بدرد | برو ز حشر جو بوی تو بشنود خواجو

وله

تاب در جان ما همی افتد | شام زلفش جو می رود در چین
بریمین و یسار می افتد | گل صد برگ را دگر دزد ام
سیل در جویبار می افتد | جون خیال تو می کنم تحریر
دم بدم در کنار می افتد | رحم بر آن پیاده کو هر دم

وله

مثنوای خواجه که چون در نگری برباد است | هر نفس مهر فلک بر دگری می افتد
که عروسیست که در عقد بسی داماد است | یاد دار این سخن از من که بس از من گوی
خشت ایوان شه اکنون ز سر شداد است | خاک بغداد بمرگ خلفا می گرید
مرو از راه که آن خون دل فرهاد است | همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاین خاک
که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است | حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را

وله

ولا اصبوا الی قول اللواحی | ملامت می کنندم پارسایان
که شکران نشنوند گفتار صاحی | عدولی عن محبتهم فسادی
ولیس علیه فیه من جناح | زهی از عنبر سارا کشیده

کین همه آب رخ از زره کز ماست ترا
وصف لولو شوان کرد که لالاست ترا
برسر و چشم اگر جای کنی جاست ترا
گفت شد روشنم این لحظه که صفراست ترا
بر لاله ز مشک سیه افکنده کلاله
این عین غزال آمد و آن رشک غزاله
چون بنده مقرست چه حاجت بقباله
کز عشق لبت جان بلب آورد پیاله
للا بپی ماه رخ چارده ساله
چون موی شد از موی و چو نال ز ناله
ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد
عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد
عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد
شگفت باشد اگر شقهٔ سمن بدرد
ز خاک مست برون افتد و کفن بدرد
مقبل و بختیار می افتد
هردم در کنار می افتد
شود در زنگبار می افتد
همچو بلبل هزار می افتد
بخیه بار وی کار می افتد
در کمند سوار می افتد
همچو ما باده خوار می افتد
بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
جتوان که جوان سفله چنین افتاد است
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یاد است
ورنه آن شط روان چیست که در بغداد است
چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است
شادی جان کسی کو ز جهان دلشاد است
بر آید نوحهٔ مرغ از نواحی
تدا تضحت لنا ای اتضاح
الا م الام فی حب الملاح
وموتی فی مضاربهم صلاح
رقم بر گرد کافور ریاحی

جو مثل

چه مشک آمیزی ای جام صبوحی
ز می خواران کسی را همچو خواجو
حسن تو بغایت جمالیست
با زلف تو هرکرا سری هست
بازای که بی رخ تو ما را
مرغ دل من هوا گرفته
این خود چه شمامهٔ شمیمست
ای شام زلفت بتخانهٔ چین
بزم از عقیقت پر شهد و شکر
شمع شبستان بنشست برخیز
دلها ربایند اما بخندان
مجنون نبوید جز عطر لیلی
بنشسته سروی در ایوان
خواجو چه خواهی اورنگ شاهی
ز جام عشق تو عقلم خراب میکرده
مراد لیست که دایم پیاله لعل لبت
دلست کین همه خونم ز دیده می بارد
جو بر تو می فکنم دیده اشک گلگونم
عجب نباشد اگر شد سیاه و سودایی
ترا با ما اگر صلحست جنگست
بنقلی زان دهان کام بر آور
چرا این قامت همچون کمانم
بیا ساقی که آن آیینهٔ جان
زبان در کش که ما را زان دل
اگر در دفتری وقتی بیابی
خطت که کتابهٔ جمالیست
ماهی تو و مشتری بیت هست
از موی تنم بسان مویست
در عالم صورت ار چه هجریست
هرچند که مهر را زوالیست
بشکیبد دل تنگ من خسته گرزین حرت
دارم ز میان تو تمنای کناری
عمری و بافسوس ز دست شوان داد

چه عنبر بیزی ای باد صباحی | بیا ساقی که گل برقع برافکند

وله

سر در قدم تو پای مالیست | ای روی تو زندگی حرامست
از صحبت خویشتن ملالست | جانم که تذرو باغ عشقست
زان رو که چنین شکسته بالست | این نفحهٔ روضهٔ عشقست
وین خود چه شمایل شمالیست | خواجو لب تو آرزومند

وله

و آشوب گلستان برخاست بنشین | سنبل برانداز از طرف بستان
دستان نمایند اما بخندین | جز عشق دلبر مگزین که خوشتر
خسرو نجوید جز لعل شیرین | ویس از رامین بیزار کرده
یا مست خفته شمعی ببالین | یار از چه کرده با دوست دشمن

وله

بکرد ساقی و جام شراب میکرده | هلاک خود بدعا خواستم ولی حکمت
پرست که آفت جان عقاب می کفف | تو خود چه آب و گلی کاب زندگی
ز عکس گلشن رویت گلاب می کفف | بجام باده چه حاجت که پر گوشهٔ نشین
چنین که زلف تو بر آفتاب میکفف | جو بر درت گذرم گویم که خواجو با ن

وله

ز چشم افکندهٔ کوی خدنگست | ز اشکم سنگ میکرده ولیکن
کند روشن شراب همچو رنگست | بدار ای مدعی از دامنم چنگ
نوای مطرب و آواز چنگست | از آن از اشک خالی نیست چشمم

وله

شاهی تو و حاجبت هلالیست | آن خال سیاه هندوآسا
وز ناله دلم بشکل نالیست | انجا که تویی اگر فتادست
در عالم معنی اتصالست | آنرا که نبوده است حالی
مهر رخ دوست بی زوالست | خواجو که شد از غمت خیالی

وله

عمر ار چه بافسوس برون می رود از دست | از دیده بپشاد سرشکم که بشوخی

وفاح الروض وابتسم الاقاحی
ندیدم تشنه بر خون صراحی
لطف تو بغایت کمالیست
وز دیت تو جام ی حلالست
زین گونه شکسته پر و بالست
یا نکهت گلشن وصالیست
جون تشنه بشربت زلالیست
مشک سیاهت بر لاله پرچین
وایوان ز رویت پرماه و پروین
ریحان برافشان از برگ نسرین
از ملک کسوی مهر نگارین
گل خار کرده در چشم رامین
مهر از چه باشد با ذره در کین
گلچهر خود را بنگر خود آیین
ز تاب مهر تو جانم کباب می کرده
که دیر دعوت من مستجاب می کرده
ز شرم چشمهٔ نوش تو آب میکرده
بیاد چشم تو مست و خراب می کرده
بکه خانه ما از چه باب می کرده
نمی دانم دگر باد این چه رنگست
نه آخر بسته در بازار شکست
نمی کرده دلت یارب چه سنگست
ترا بارب عنان دل بچنگست
که پندارم شراب لاله رنگست
قلم در نام خواجو کش که ننگست
سرنامهٔ نامهٔ کمالست
هندوچهٔ گلشن جمالست
انجا که منم همه وصالست
این حال بنزد او محالست
گر دل ز تو بر کند خیالست
مشاطهٔ سر زلف پریشان تو بشکست
جو خواجو مگر کوچه بنزد بر تو توان بست
بر گوشهٔ چشم آمد و بر جای تو بنشست

تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید
معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه
دل بدست غم سودای تو دادیم و شدیم
پشت بر دنیا و دین کرده و جان در سر حل
تو نشسته بی و مطرب و ما مست و خراب
همچو خواجو نگرفته ز دهانت کامی
نظری کن اگرت خاطر درویشانست
روی ازین بنده بیچاره درویش متاب
بده آن باده نوشین که ندارم سر خویش
نکنم ترکش اگر زانکه بتیرم بزند
برون ز جام دمادم مجوی همدم خویش
بیا و باده نوشین روان بنوش که هست
مجوی هیچ که دنی طفیل همت اوست
دلم ز عشق تو شد ذره وآن هم خون
تنم چو موی پر از تاب و پیچ و در روی خم
دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو
مراه لیست که با جان برون نمی آید
چو ترک مهوشش کافر نژاد من صنمی
نمی رود نفسی کان نگار کافر دل
برون نمی رود از جان دردمند فراق
ببوی یوسف مصری برادران عزیز
جه بود در دهن تنگ او سخن خواجو
معنی این صورت از صورت کراچه پرس
کفر دانی چیست دین را قبله خود ساختن
گر کروهی ویس را با گل مناسب می نهند
حال سرگردانی جمعی پریشان مو بموی
قصه درد دل یتهو کجا داند عقاب
چو نام تو در نامه دیده ام
بیاد زمین بوس درگاه تو
ز نام تو وان نامه نامدار
که آنجا که در روی او خوانده ام
ولی این که بنهاد سر بر خطم
بپای دبیر اندر آری مداد

کارد مه سر پوی بنا کوش تو بیست | کانرا خبر نیست از توکش از خود خبری هست
ای دانه مشکین تو دام دل عشاق | گویند که خواجو پروانه عشق بپرهیز

وله

مدتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم | چون دل خسته معارف بباد دادیم دل

وقال

زانک سلطان جهان بنده درویشانست | پند خویشان نکنم گوش که بی خویشتنم
کانک از خویش کند بی خبرم خویش آنست | حاصل از عمر بجز وصل نکو رویان نیست
خنک آن صید که قربان جفا کیشانست | هر چه بی بر دل خواجو که نهد زانکه طبیب

وله

که پیش همت او هست ملک عالم هیچ | غمست حاصلم از عشق و من بدین شادم
ثم ز هر تو شد سایه وآن هم هیچ | غم بخاک فرو برد و هست غمخوار باد
ولی میان تو یک موی وانرو خم هیچ | ازان دوای دل خسته در جهان شکست

وقال

زخیل خانه خاقان برون نمی آید | چو روی او تمنا از بوستان نمی روید
بقصد خون مسلمان برون نمی آید | تو از کدام بهشتی که با طراوت تو
امید وصل تو تا جان بروی نمی آید | حسود کو چه شکر می که از وی زن جوش
روانم از چه کنعان برون نمی آید | بقصد جان گدا هر چه می توان بکنید

وله

معنی کفر ار نمی دانی ز اهل دین بپرس | چون تو اگه نیستی از چشم شب پیمای من
نسبت گل با رخ ویس از دل رامین بپرس | گر چه خسرو کام جان از شکر شیرین گرفت
از شکنج سنبل پر چین چین بر چین بپرس | باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو
از تذرو خسته حال چنگل شاهین بپرس | شعر شور انگیز خواجو را که بر دست آب

وقال

پس سر بندگی بر پیچیده ام | جز این یک هنر نیست مکتوب را
جا پای از او باز نشینده ام | قلم چون سر یک زبانیش نیست
از او راستی را پسندیده ام | زبانم چو یارای نطقش نماند
سیاهی برون آوازه دیده ام | سخنهای بگزیده بنویس و گوی

از دام سر زلف تو آسان شد آن جست
پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست
چشمه خون دل از چشم گشادیم و شدیم
روی در بادیه عشق نهادیم و شدیم
همره قافله باد قادیم و شدیم
بوسه بر خاک سر کوی تو دادیم و شدیم
کاجمال تو ز حسن نظر اینشانست
آشنایان غمت را چه غم از خویشانست
لیکن اندیشه ز تشویش بد اندیشانست
فارغ از درد دل خسته دل ریشانست
بجز صراحی و مطرب بخواه محرم هیچ
بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ
که گر چه هست غمم نیست از غمم غم هیچ
دم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ
که نیستش بجز از بسته تو مرهم هیچ
بحکم آنکه جهان یکدمست وآن دم هیچ
ز تاب طره جانان برون نمی آید
چو لعل او گهر از کان برون نمی آید
گلی ز گلشن رضوان برون نمی آید
که طوطی از شکرستان برون نمی آید
که او ز خلوت سلطان برون نمی آید
که هیچ فایده از آن برون نمی آید
مرد معنی را نشان از مرد معنی بین بپرس
حال بیداری شبهای من از پروین بپرس
از دل فرهاد شور شکر شیرین بپرس
شورش مرغان شبگیر از گل و نسرین بپرس
از شکر ریزان پر شور سخن شیرین بپرس
بنامت که بر دیده مالیده ام
بپا پای آن نامه پیچیده ام
و گر هست یاری من این دیده ام
ازان نا تراشیده بر دیده ام
زبانی زنی بر تراشیده ام
که ای مونس و یاد بگزیده ام

چو زلف تو شوریده شد حال من
چو خواجو درین رقعه از سوز عشق
رخ دلفروز تو ماهی خوش است
شب گیسویت هست سالی دراز
اگر نیست ضعفی دران چشم مست
صبوحی گناهست در پای سرو
کرت اسب بر سر دواند رواست
دلا تا طلعت سلمی نیابی
ز هستی رونق مستی نیابی
درین بتخانه تا صورت پرستی
عصا تا در کفت ثعبان نگردد
اگر ملک سلیمان در نبازی
چو طفلان گر بنقشی باز مانی
برو خواجو که از سلطان عشقش
ز زلفش نافه تا تار تا ریست
ز شاخش صد شکن بوز نکبارست
ازان دردانه تا من بر کنارم
کسی کز خاک کوی همت ببرید
قوی جعدت پریشانست و در تاب
گهی گز خاک خواجو بر دمد خار
کسی کو دل بر جانان ندارد
هر آنکو بکسر زلف سیاهش
بهر موی دلی دارد ولیکن
نسیم باغ جنت جز عذارش
ترا با مه کنم نسبت ولی ماه
خرامنده سروی برخ گلستانی
بهشتی برخسار و در حسن حوری
نه حور بهشت از طراوت بهشتی
ز مشک ختن بر عذارش غباری
بهنگام دل بردن آن چشم جادو
بسفر کرد خواجو ز درد جدایی
زهی زلف شکسته نرخ سنبل
رسانم خط یاقوت تو ریحان

بخشای بر حال شوریده ام | سیه کرده ام نامه وزدوده دل

وله

ولی روز روی تو ماهی خوش است | ازان چین زلف تو شد جای دل
چرا گاه بیمار و گاهی خوش است | ازان مه بروی تو آرد پناه
ولی راستی را گناهی خوش است | اگر چه ره عقل و دین می زنی
بنه پیش او رخ که شاهی خوش است | بچشم کرم سوی خواجو نگر

وله

نشان از عالم معنی نیابی | چو مجنون تا درین حی زنده باشی
ز جوی معجز موسی نیابی | نشان دوست از دشمن چه پرسی
چو سلمان طلعت سلمی نیابی | غلام عشق شو گر مفتی دل
یقین از صورت معانی نیابی | برو خواجو که از سلطان عشقش
برون از آب چشم اجری نیابی | اگر شعری ز شعری بگذرانی

وله

کنارم روز و شب دریا کناریست | برو سیاقی که بی آن لعل مکنون
بروز و در کرز کو خاکساریست | کسی با بی کنم با سنبلت لیکن
ز ریحان خطش کوی غباریست | هر آنکو برگ گلبرگ تو دارد

وله

پری دارد سر و سامان ندارد | ز غمزه قاب غمش جان کی توان
ز چندین دل غمی چندان ندارد | قمر گفتم چو رویت دلفروز است
گلی در گلشن رضوان ندارد | چو قدش باغبان گر راست خواهی
شکنج زلف مشک افشان ندارد | چه درمان خواجو ار در دمیری

وله

نه سرو روان از لطافت روانی | بیا لا بلندی یاقوت قندی
ز شعر سیه بر رخش طیلسانی | در آشفتگی زلفش آشوب شهری
توانایی و خفته چون ناتوانی | چو هندو سر زلفش آتش نشینی

وله

کشیده گرد کافور تو سنبل | عروسی را که او صاحب جمالیست

سیه روی تر از نامه کردیده ام
نی آتش تیز پوشیده ام
خط عنبرینت سیاهی خوش است
که هندوستان جایگاهی خوش است
که روی تو پشت و پناهی خوش است
بزن مطرب این ره که راهی خوش است
که در چشم مستت نگاهی خوش است
بدنی روضه رضوان عقبی نیابی
ز تو به لذت تقوی نیابی
طناب خیمه لیلی نیابی
که از خر منطق عیسی نیابی
ورای عاشقی فتوی نداری
برون از آب چشم اجری نیابی
بشعری رفعت شعری نیابی
که عمر تا رأس زلفش تتاریست
ولی هرچین ز شاخش زنگباریست
قدح نوشیدنم امشب خماریست
پریشانم که بس آشفته کاریست
بچشمش هر گلی مانند خاریست
یقین میدان که بازش خار خاریست
دلی دارد ولیکن جان ندارد
که دریاییست کان پایان ندارد
ولیکن چون بدیدم آن ندارد
خرامان سرو در بستان ندارد
که درد عاشقی درمان ندارد
فروزنده ماهی بلب دلستانی
جهانی بخوبی و در لطف جانی
بگیسو کمندی با برو کمانی
لبش در شکر خنده شور جهانی
چو کوثر لب لعلش آتش نشانی
فرو خواند بر دوستان داستانی
گلستان رخت خنده بر گل
چه در باید کرش بنوه تحمل

جو دریش خستکان زا مرهم أزتست
بجانت کانک بر جان دارم ار غم
جو از زلفش بدین روز اوفتادم
منه عود ای بت خوش نغمه از چنک
ماه من مشک سیه در دامن کل میکند
کرچه از روی حسن دور تسلسل باطلست
هرکز از جام می لعلش نمی باشد خمار
جاذوی جشمش قلم در سحر بابل می کشد
کفت اکر کام دلت باید ز وصلم جان بده
نرکسش کوید که فرض عین باشد قتل تو
کر ندارد باد دل سرکشته خواجو نزاع
ز جشم مست تو آنها که آکهی دارند
از آن بخاک درت مست می سپارم جان
هران غریب که خاطر بخوب رویان داد
جو سایه راه نشینان بپای دیوارت
بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز
شعاع جشمهٔ مهر از فروغ رخسارست
کمند عنبری از چین زلف دلبندست
نوای نغمهٔ مرغ از سرود رود زنست
جه لعبتست که از مهر ماه رخسارش
تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز
جو جشم مست ترا عین فتنه می بینم
عجب مدار ز انفاس عنبر آمیزش
دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست
جشم جاذوی تو کز بادهٔ سحرست خراب
نرکس مست تو جون فتنه از و پندارست
جز غم خون خوار تو کر خون دلم می ریزد
ما بر کنار و با تو کمر در میان بماند
از پیش من برفتی و خون دل از پیت
کفتم که نکتهٔ ز دهانت کنم بیان
باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ
خواجو زبس که وصف میان تو شرح داد
ای می لعل تو کام رندان

مکن در کار مسکینان تغافل — اکر کل را نباشد برک پیوند
نباشد کوه مسکین را تحمل — اکر عمری ای شب بروز ده
تو نیز ای شب مکن بر من تطاول — خوشا آن بزم روحانی که هردم
که ساغر بانک می دارد که قل قل — بزن مطرب که مستان صبوحی

وله

می پرستی کو بیاد امش تقبل می کند — راستی را شاخ عرعر در قدش مجبوبند
سبزهٔ خطش سزا در دامن کل می کند — انکه مارا می تواند سوختن درمان ما
می دهم کر لعل جان بخشش تقبل می کند — در بیرم دلی همجو مهر از تاب لرزان می شود
جان برشوت می دهم کر این تفضل می کند — ای کل ار برک و نوای بلبل مست بفت

وله

که هستم بکوی تو مستم بخاک بسپارند — چرا بهیچ شمارند می پرستان را
غریب نبود اکر خاطرش بدست آرند — ز بی دلان که ندارند بی تو صبر و قرار
اکر بفرق بنویند نقش دیوارند — ز سر برون نکنم آرزوی خاک درت
جو بلبلان همه در هوای کلزارند — ز خانه خیمه برون زن که اهل دل خواجو

وله

شمیم باغ بهشت از نسیم کلزارست — جه منزلست مکر بوستان فردوسست
جو تار طرهٔ او روز من شب تارست — بسر سری بر زلفش بکجا بدست آید
بیا که جان عزیزمت خریدارست — بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد
جکونه جشم تو در خواب و فتنه بیدارست — درون کعبه عبادت جسوده خواجو را

وله

روز و شب معتکف کوشهٔ محراب جراست — کر دلم تشنهٔ لعل لب سیراب تو شد
همجو بخت من دلسوخته در خواب جراست — مکر از خط سیاه تو غباری دارد
مردم دیدهٔ من غرقهٔ خوناب جراست — از در کر تو برانی که برانی سهلست

وقال

از شور بسته ات سخنم در دهان بماند — بر خاک در که توجه دوشم مقام بود
جندین ببوی زلف تو در بوستان بماند — فرهاد اکرجه باغم از جهان برفت
او از میان برفت و سخن در میان بماند — در عشق داستان شد و جون از جهان برفت

وقال

جه سود از نالهٔ شبکیر بلبل
وکر جزو منی ای غم برو کل
کند مستی بیاد اش تقبل
ز مل مست شد و خواجو از تامل
سایه بان آفتاب از شاخ سنبل می کند
خط سبزش حکم بر دور تسلسل می کند
کان سهی سرو روان میل تمایل می کند
می تواند ساختن اما تغافل می کند
جون فراق آن مه تابان تامل می کند
باد پندار ار صبا انکار بلبل می کند
هندوی زلفش جرا بر وی تطاول می کند
مدام معتکف آستان خمارند
که ملک روی زمین را بهیج نشمارند
روا مدار جدائی که خوذ ترا دارند
دران زمان که مرا خاک بر سر آبارند
شراب و دامن صحرا ز دست نکذارند
شراب نوش کوار از لب شکربارست
فروغ مشتری از عکس روی دلدارست
جه قافلست مکر کاروان تاتارست
جو سر ز حیث برون شنجه جای دستار کست
من آدمیش نکویم که نقش دیوارست
که ملازم دردی کشان خمارست
که آن شمامه از طبلهای عطارست
زین صفت نرکس سیراب تو بی آب جراست
آتشین لعل روان بخش تو سیراب جراست
ورنه هندوی کیسو تاب تو در تاب جراست
این همه جور تو با خواجوی ازین باب جراست
وان جشم پر خمار جنان ناتوان بماند
از جشم من روان شد و جشم دران بماند
جانم بر آستان که بران آستان بماند
لیکن حدیث شور غمش در جهان بماند
هادوستان محرمش این داستان بماند
جعد تو زنجیر پای بندان

کفر تو ایمان پاک دینان
بستهٔ شکر تو نقل مستان
جو رکشیدم ولی بجندین
ای ملک دلم خراب کرده
پیش لب لعلت آب حیوان
رخسارهٔ لاله و سمن را
پیرامن ماه خط سبزت
خون جکرم بغمزه خورده
بر آتش لعل آبدارت
آن نقش ببین که فتنه کند نقش
بندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست
آنرا که روز بخت نور آوری نماند
نکریزد از کمند تو وحشی که کاه صید
هرجند کز تو ضربت خنجر کزندنیست
جه خوش باشد میان لاله زاران
کرامی دار مرغان جمن را
نفیر عاشقان در کوی جانان
قیامت آن زمان باشد بتحقیق
ز زلف بیقرار و جشم مستش
لب شیرین تو هردم شکرانکیزترست
بر سر آمد زجهان جزع تو در خون خوارست
ای که از تنک شکر شور بر آورده لبت
نشنود پند توای زاهد تر دامن خشک
تا هوای کل رخسار تو دارد خواجو
کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانهٔ ماست
طاق فیروزه که خلوتکه قطب فلکست
کنج معنی که طلسمست جهان بر رهش
ما بدیو آنکی از آنکه بعالم فاشیم
هرکسی را تو اکر زنی بجان می بینی
کر می کشندم و ز می کشندم
کفتم ز قیدکش پایم رها سے
سرو بلندم وقتی در آید
پند لبیبان کی کار بندم

درد تو درمان دردمندان — لعل تو در خون بادة نوشان
نرکس مستت بلای رندان — تشنهٔ لعل تو می پرستان
لطف شنیدم ولی بجندان — بردل خواجو جرا بسندی

وله ایضا

از سنبل تر نقاب کرده — جتر زلف و رخت که دید روزی
نقشیست ز مشک ناب کرده — جعد تو نسیم صبح دم را
بنیاد دلم خراب کرده — ساقی غمت ز خون جشم

ایضا

در کوش من مجال نماندست پند را — جون از کمند عشق امید خلاص نیست
شرطست کاحتمال کند زور مند را — کر پند می دهندم و کر بند می نهند
راحت رسد ز بند تو سر و کند را — بر کشته زندکی دکر از سر شود بدید
عاشق باختیار نیرزد کزند را — خواجو جو نیست ناکه بستم می کند شکیب

ایضا

صفیر بلبلان بر شاخساران — بنالم هر شبی در آرزو بیش
که از یاران جدا مانند یاران — مرا در حلقهٔ رندان در آرید
نمی ماند قرار بی قراران — خوش آمد قامتش در جشم خواجو

ایضا

هر زمان بستهٔ تنک شکر آمیزترست — همجو سرجشمهٔ نوش تو ز بحر سخنم
هرکش از دردی مغان دامن پرهیزترست — آتش است این دل سوزنده من پنداری

ایضا

کمترین زاویه بر در کاشانهٔ ماست — کر جراغ دل ما از نفس سرد بمرد
جون بمعنی نکری این دل ویرانهٔ ماست — آب رو ریخته ایم از بی یک جرعه شراب
عقل کل قابل فیض دل دیوانهٔ ماست — آشنائیم بیخویشی و بیکانه ز خویش
جان هر زنده دلی زنده بجانانهٔ ماست — کرجه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست

ایضا

کر زر در آید بخت بلندم — بر جشم پر خون جون ابر کریم
زیرا که سودی نبود بپسندم — کر خون برانی کز من بر اتنی

جشم تو در جشم جشم بندان
کشتهٔ عشق تو مستمندان
ای همه بیداد نا بسندان
در کشتن من شتاب کرده
خود را ز خجالت آب کرده
شب سایهٔ آفتاب کرده
سرمایهٔ اضطراب کرده
می در قدح شراب کرده
خواجو دل و جان کباب کرده
وان لعل لب که نرخ شکست شد را
رغبت بود بکشته شدن پای بند را
ما دست داده ایم بهر حال بند را
کر بر قتیل عشق بر انی سمند را
هم جاره احتمال بود مستمند را
بر غم دشمنان با دوستداران
الا ای باغبان در نو بهاران
جو کبکان دری بر کوهساران
که می پرهیزم از پرهیزکاران
صنوبر خوش بود بر جویباران
زلف دلبند تو هر لحظه دلاویزترست
کرجه جشم من دلسوخته خونریزترست
جشمم از درج عقیقت کهر انکیزترست
زانکه هرجند که او سوخته تر تیزترست
هوش از بلبل دلسوخته شب خیزترست
قاف تا قاف جهان حرفی از افسانهٔ ماست
شمع از نظارم بنجره پروانهٔ ماست
کرجه کوثر نمی از جرعهٔ پیمانهٔ ماست
وانکه بیکانه کشت از همه بیکانهٔ ماست
خواجو از کعبه برون آی که بتخانهٔ ماست
کردن نهادم جون بای بندم
لیکن جو آهو سر در کمندم
بر دور کردون جون برق خندم
از زخم تیغت نبود کزندم

زیرا که مثلث صورت بنندم | کفتی که خواجو در درد میمیرد

وله

باز هدهد چه بشارت بسبا می آرد | می رسد قاصدی از راه و جان می شود
مژدهٔ یوسف کم گشتهٔ ما می آرد | ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا
ورنه باد این دم مشکین ز کجا می آرد | هندوی پر دل شوریده که دام قفا

وله

مترس از خار باغبانان | طبیبا نزد اگر دردی نباشد
شبان تیره از حال شبانان | خرد با عشق بر ناید که پیران
میان لاغر لاغر میانان | شراب تلخ چون شکر کم نوش
کنم جانرا فدای جان جانان | میانش در ضمیر خرده پنهان

وله

هندوی زنگی صفتت ترک تاز | بزم صبوحی ز قدح بر فروز
زلف تو و ماه و شبان دراز | شعله فوزان بفروزید شمع
شمع شد از آتش من در گداز | باده پرستان شراب الست
بلبل خوش خوان شده دستان نواز | خادمهٔ پرده سرا عود سوز
همنفسان غنچهٔ دریای راز | خاطر خواجو و خیال حبیب

وله

خط برون آوردی و گفتی که آوردم برات | در عربی شاه ماتم ای پری رخ رخ منات
قامت را سجده آرد عرعر از بانگ صلات | چون ترا گویم که لا آی توام گوید که لا
ای دریغ از عیش ما را دست می دادی ادات | گر حیا داری برو خواجو در استان بشوی

وله

بر گوشهٔ چشمهٔ حیاتست | بر عرصهٔ حسن شاه کردند
یک چشمه ز چشم ما فواتست | عنوان سواد خط سبزت
یا نسخهٔ از شب براتست | آخر بزکات حسن ما را
زان روی که عمر بی ثباتست | سنبلش برگ ارغوان بگرفت
بر قمر زاغش آشیان بگرفت | دور از آن روی بوستان افزود
آه من راه کهکشان بگرفت | هندوی قیر گون او بکمند
بخنش تنگ در دهان بگرفت | دل بیمار من بخون خواری

صورت بنندم مثل تو در چین
کاروان ختنی مشک خطا می آرد
لاله دل در دم جان بخش سحری بندد
مرغ را گل بإشارت چه سخن می گوید
ای عزیزان چه بشیرست که از جانب مصر
می کشاید کمر از نافهٔ زلفت کارش
خواجو از قول معنی نشکیبد زان رو
دلا از جان زبان درکش که جانان
اگر برگ گلت باشد چو بلبل
نیندیشد معاشر در شبستان
ندارد موی از موی تفاوت
اگر جانان برآرد کام جانم
نشان دل چه می پرسی ز خواجو
ای شده بر مه شبه مهره بباز
جادوی کار دوست دلفریب
وصل گل و بلبل و فصل بهار
مرغ شد از نالهٔ من در خروش
شاهد مستان شده دستان نمای
مجلسیان محرم اسرار عشق
پیش اسپت رخ نهم زان رو که غم بود ثبات
ای طبیبم دیده در دم را دوا ننوشته کفت
چون روان پی خط برات آورده بنقم از جهت
راستی را تا صلای عشق در عالم زدی
نغمهٔ عشاق در نوروز خوش باشد ولی
رخسار تو شمع کائناتست
ریحان خط سیاه شیرین
خضرست مگر که سرنوشتش
یک قطره ز اشک ما محیطست
وجهی زبرات دلربایی
خواجو ز تو کی زکات جوید
بر شکر طوطیش نشیمن کرد
چون شبش کرد ماه خرمن زد
چون ز اشک شکر شکر می ریخت

آری چه درمان چون درد مندم
یا صبا نکهت آن زلف دوتا می آرد
غنچه جان پیش کش باد صبا می آرد
که ز سلطان خبری سوی گدا می آرد
دانهٔ خال تو در دام بلا می آرد
ای بسا دل که کشانت ز قفا می آرد
هر زمان پرده سرا را بسرای آرد
نگوداند زبان بی زبانان
چه غم باشد ز درد ناتوانان
زبون آید بر دست جوانان
بیاد شکر شیرین دهانان
دهانش در گمان خرده دانان
نپرسند کس نشان از بی نشانان
با شبه ات ماه سیه مهره باز
رایت عشرت بچمن بر فراز
پرده نوازان بنوازند ساز
مثبت ای لعل بتان طراز
مطربهٔ پرده سرا عود ساز
دیدهٔ محمود و جمال ایاز
در وفایت جان بنازم تا کجا یابم وفات
خون دل می خور که این ساعت نمی یابم دوات
کانک رخ بر رخ نهی او را چه غم باشد ز مات
جان بیازم بی سخن چون شکرت پرستان نشینی دلان
زانک لعل جان فزایش می برد آب حیات
ورزید تو شور در نباتست
پیرامن شکرت نباتست
پیش دو رخ تو شاه ماتست
سرنامهٔ نامه نجاتست
دریاب که موسم زکاتست
سبزه اش طرف گلستان بگرفت
لاله را دل ز بوستان بگرفت
قیروان تا بقیروان بگرفت
خوی آن چشم ناتوان بگرفت

آتش

همچو باد صبا جهان کیست | خواجو از جان خسته دل برد آه

وله

چون چشمهٔ خورشید در افشان برآید | آبیست که سر چشمه اش از آتش سینه است
هرچند که دود از دل بریان برآید | شربتیست نه بر چشمه که بر چشم نشاند
باشد که از آن چاه زنخدان برآید | گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت
تا خود چه ازین خواب پریشان برآید | از کوی تو خواجو بجفا باز نگردد

وله

آن نکته که ارباب خرد واله از آنند | در حلقهٔ رندان خرابات مغان آی
کین طایفه در کوی خرابات مغانند | از مغبچگان می شنوم نکتهٔ توحید

وله

از لبم آب زندگی بچکید | صبحدم چشم زد هفت هیکل چرخ
بال زد و زیت روان بپرید | هر که شد مشتری مهر رخت
خویشتن را بهیچ روی ندید | سرکش نانگ از چمن بپرای

وله

مشتاق گل آن نیست که از خار بنالد | چون یار بدست آید از غیر چه نالد
نبود سپر یار ز سر دار بنالد | در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی
بیمار هر آینه ز تیمار بنالد | بر گریهٔ من ساغر می گرم بگرید
دوری نبود گر بشب تار بنالد | خواجو چو درین کار ندارد سرو کار

وله

چرا که سایهٔ زلف تو طل ممدود است | من از وصال تو عهدیست کارزو دارم
کمان مبر که دلی در زمانه موجود است | اگر چنانکه کسی راز عشق مقصود است
که دود سینهٔ پروده مجمر از عود است | چه نکهتست مگر بوی لاله و سمن است

وله

جان که بود شارح تفسیر عشق | هر که ندارد خبری از سماع
می شنوم نعرهٔ تکبیر عشق | دایهٔ فطرت مگر آمیختست
دام منه بر ره نخچیر عشق | ترک خرد گیر که تکبیر عقل

آتش طبع و آب دیدهٔ من
کوی بت من چون ز شبستان برآید
دیگر متمایل نشود سرو خرامان
هر صبحدم آن ترک پی رخ ز شبستان
تا کی کشم از سوز دل این آه جگرسوز
زین سان که دلم در شکن زلف تو آویخت
آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم
صوفی اگرش بادهٔ صافی بچشانند
بنگر که مقیمان سراپردهٔ وحدت
رو گوش کن از زمزمهٔ نالهٔ ناقوس
رو گوش کن از زمزمهٔ نالهٔ ناقوس
از کعبه چه پرسی خبر اهل حقیقت
سر حلقهٔ رندان خرابات چو خواجوست
صبح چون گلشن جمال تو دید
نام لعلت چو بر زبان راندم
مرغ جان در هوات پری زد
وانکه چون دیده دید روی مرا
بر رهت خاک کوی شد خواجو
یارش شوان گفت که از یار بنالد
گر بند نهد دشمن و گر پند دهد دوست
هر سوخته دل که زند لاف انا الحق
عیبی نبود گر ز جفای تو بنالم
دل در سر زلف بتغان آمد و نجور
چو طلعت تو مرا منتهای مقصود است
مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز
دلم ز مهر رخت می کشد بزلف سیاه
ز بس که دل بربودی چو روی بنمودی
دلم ز زلف تو پر آتش است و می دانم
گر و مرا دبخشد بدوستان خواجو
طفل بود در نظر پیر عشق
دل چو در مخزن اسرار شوق
دم بدم از گوشهٔ میدان جان
تیغ مکش بر سر مقتول مهر

تا که پی او دلش ز جان بگرفت
حور نیست که از روضهٔ رضوان برآید
چون سرو من از خانه خرامان برآید
اشکم که ازین دیده گریان برآید
مانند تو سروی که ز بستان برآید
شک نیست که بس فتنه ز مستان برآید
بلبل چکند گر ز گلستان برآید
صاحب نظران صوفی صافیش نخوانند
در دیر مغان هم سبق مغبچگانند
آن نکته که ارباب سخن واله از آنند
تا یک نفس از خویشتن باز رهانند
و ارباب حق معنی این نکته ندانند
زان همچو نگینش همه در حلقه نشانند
بر عروسان بوستان خندید
از سر مهر بر رخ تو دمید
خرمن مه بنیم جو نخرید
سرو تا سر کشید پر نکشید
لیک در گرد موکبت نرسید
وان دل نبود کز غم دلدار بنالد
کان یار نباشد که ز اغیار بنالد
در بادیه و وادی خونخوار بنالد
و ز زاری من چنگ سحر زار بنالد
آنرا مکن اقرار که انکار بنالد
بپا که عمر من این پنج روز معدودست
بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
که کام دل بستانم چنانکه معهودست
مرا ز عشق تو مقصود ترک مقصودست
چه زمزمه ست مگر بانگ نغمهٔ عودست
خموش باش که امساک نیکوان جودست
هر که نکرد و سپر تیر عشق
کی شنود زمزمهٔ زیر عشق
خون من سوخته با شیر عشق
عین جنونیست بتقریر عشق

يت من وسلسلهٔ زلف يار
گس جاذوي تو ديذن بخواب
جو حرفي بخواني ز اسرار عشق
يا رآب حسرت كه جو سيم اشك
نشانم زكنج صوامع مجو ي
يا تا جو بلبل بهنكام صبح
كپاني كه روزي نكشنذ اسير
مكن عيب خواجو كه أرباب عقل
باز برافراختيم رايت سلطان عشق
لك حبشان كه ايم وقف سر كوي يار
يان جه بوذ تا كنيم در ره عشقش نثار
ان كه بوذ تشنهٔ برلب آب حيات
سير نكرده بحر تشنهٔ درياي وصل
صنذ ره اكر حسرت مرك چاك زنذ دامنم
رغ سحر خوان دل نعره برآرذ ز شوق
هم راني وكه دشنام خوا ينه
من ازعالم برون از آستانت
بد باشد كر غريبي را بخوا ينه
جو من دور از تو بر آتش نشينم
يا تا با جوانان باذه نوشيم
نذاسر و روان كفتن روا نيست
خضر كر جشمهٔ نوشت بديذي
ياذ لعل در باش تو خوا جو
روزي بسر كوي خرابات رسيذم
آن جشم بشذ ظلمت و بر جشمهٔ خضرم
در لعل لبش يافتم آن نكته كه عمري
ساكن نشذم در حرم كعبهٔ وحدت
ايمان جه دهم عرض جو در كفر فتاذم
بردار شذم تا بدهم داد انا الحق
آن زمان كز من دلسوخته آثار نبوذ
كوس بذنامي ما بر سر بازار زدند
هركه با صورت خوب تو نيامذ در كار
هركز از كلبن ايام كه جيدست كلي

پاي من وحلقهٔ زنجير عشق
فتنه بوذ خاصه بتعبير عشق
سالك مجذوب دلم در سلوك
آب زر از جهرهٔ خواجو برفت

وله

كه شذ منزلم كوي خمار عشق
بنا ليم بر طرف كلزار عشق
جه داند حال كرفتار عشق
تلف كشت عمرم در ايام هجر
دوا از كسي جشم دارم كه او
بخواني سواد لسويداي دل

وقال

كوي دل افكنده ايم در خم جوكان عشق
پاي ملخ جون بريم نزد سليمان عشق
دل جو شذ حلقه بر در زندان عشق
روي شايد رسيل غرقهٔ طوفان عشق
بار دكر برزنم سر ز كريبان عشق
جون بمشامش رسذ بوي كلستان عشق
از سر مستي كشيم كروه رهبان دير
عقل درين دير كيست مست شراب الست
سر نكشذ از كمند بستهٔ زنجير مهر
جنس بقيامت برم حسرت وديذار دست
كي بنهايت رسذ راه روان سلوك
كر جو قلم تيغ تيز بر سر خواجو نهند

وله

جه باشد كر اسيري را بخواني
تو مي خواهي كه بر خاكم نشاني
كه بر بادست دوران جواني
كه از سر تا قدم عين روا ني
بشيريني حسرت از آب زندكاني
زبس كز نالهٔ من در فغانست
برد راهم سماع ارغنوني
زهي رويت كل باغ بهشتي
جو نام شكرت كفتم خرد كفت
بهر سو كو مكر زوجشم تو ذان روي

وله

جمن در خط سبز ولب لعلش نكريذم
در عالم جان معنئ آن مي طلبيذم
تا باديهٔ عالم كثرت نبريذم
قرآن جه كنم حفظ جو مصحف بدريذم
معني انا الحق ز سر دار شنيذم
نقش دو جهان محو شذ از لوح ضميرم
تا شيشهٔ خود بيني و هستي نشكستم
با من سخن از درس و كتبخانه مكوييذ
تسبيح بيفكندم و ناقوس كرفتم
خواجو بدر دير شو و كعبه طلب كن

وله

جون بذيذيم بجز صورت ديوار نبوذ
كه از آن بس سر و كارش همه با خار نبوذ
هيچ خسرو نشنيذيم كه همجون فرهاد
از سر دار منيذيش كه در لشكر عشق

از نظر تربيت پير عشق
أز جه زخاصيت اكسير عشق
شوذ منكشف بر تو اسرار عشق
روان نيست شذي ببازار عشق
بدل كشت دلقم بزنار عشق
ندارذ غمم از درد بيمار عشق
اكر بر تو خوانند طومار عشق
نباشند واقف بر اطوار عشق
باره كر تاختيم بر سر ميدان عشق
بر در مستي زنيم نوبت سلطان عشق
روح درين باغ جيست بلبل بستان عشق
باز نكرذ و بتير خستهٔ پيكان عشق
بر دمذ از خاك من لالهٔ نعمان عشق
زانكه ندارذ كنار راه بيابان عشق
سر نشواند كشيذ از خط فرمان عشق
تو داني كر بخواني ور براني
نمي دانم دري با سيقي تو داني
كنذ كوه كرانم دل كرا ني
ببرذ آبم شراب ارغواني
خط سبزت مثال آسماني
نديذم كس بذين شيرين زباني
كه بر مكم قند از ناتواني
كند كاه سخن كوهر فشاني
در كوي خرابات يكي مغ بجه ديذم
جمن نقش دخش برورق ديذه كشيذم
يك جرعه بكام از مي لعلش نجشيذم
اكنون كه وطن بر در ميخانه كزيذم
سجاده كرو كردم و زنار بريذم
زيرا كه من از كفر بد اسلام رسيذم
بجز اندر زكش عشق تو مرا كار نبوذ
كرجه بي روي تو مارا سر بازار نبوذ
بستهٔ پستهٔ شيرين شكر بار نبوذ
علم نصرت منصور بجز دار نبوذ

خواجو انفاس

خواجو انفاس تو اين نكهت مشكين زكجاست
اي قمر تابي از بنا كوشت
جاودان مست جشم ميكونت
آن خط سبز هيچ داني جيست
اي كه هنركز نمي كني يادم
كاج امشب بديذمي در خواب
جهرهٔ خويش را در آينه بين
زهي لعل تو درج در منضود
ميانت جون تم بيذا ي پنهان
مريض عشق را درد تو درمان
كناه أز بندهٔ عفو از خداوند
خلاف عهد و قطع مهر و سوكند
ز من بشنو نواي نغمهٔ عشق
باذه كلكون مصرا و طلعت سلمي
صحبت شيرين طلب ز حشمت خسرو
ديو بوذ طالب نكين سليمان
لذ سر مستي كشيذه ايم جو مجنون
عقل تصور نمي كند كه توان ديد
بوي عبيرست يا نسيم بهاران
راه نداند بكوي وصل تو خواجو
جو جشم خفته بكشوذي ببستي خواب بيداران
ترا با اشك جون باران من كر خنده مي آيد
طبيب ار بيند ت در خواب كز رخ پرده بكشايي
بقد سرو سرافرازان برخ صبح سحرخيزان
زار باب كرم لطفي وراي آن نمي باشد
بقول دشمن از پيچم عنان از صحبت ديرينم
من كيم زار و نزار افتاده
دردمندي دل ضايع كرده
مبتلايي در بلا فرسوده
همه مستي نه حريفان مانده
اختيار از دست بيرون رفته
پيش جشم آهوان جان داده
رو بغربت كرده فرقت ديده

وقال

واهوان صيد خواب خركوشت
كه دميذ از عقيق در پوشت
نكنم يك نفس فراموشت
مست آنان سان كه ديدم دوشت
تا ببينيم مست و مدهوشت
خسرو آسمان حلقه نماي
از زمرد زده ست حاذن حسن
كر جه ما بي تو زهر مي نوشيم
تو از ان برتري بزيبايي
باذه امشب جان مخور خواجو

وله

اسير شوق را قصد تو مقصود
تمنا از كدا وز پادشه جود
ميان دلبران رسمست معهود
كه خوش باشد زبور از لفظ داود
جرا كردي بقول بذ سكالان
فكندي با قيامت وعدهٔ وصل
روان كن اي نكار آتشين روي
بوذ حكمت روان بر جان خواجو

وله

طفل بوذ در هواي صورت ماني
رشتهٔ جان در طناب خيمهٔ ليلي
صورت خويش مكر بديدهٔ معني
باغ بهشتست يا منازل سلمي
جند كني دعوتم بتقوي و توبه
زلف كرش پن فتاده بر رخ زيبا
موسي جان بر فراز طور محبت
باذ بوذ جون تو در محاوره آيي

وقال

عجب نبوذ كه در بستان بخنده غنجه از باران
ز شوق جشم رنجورت بميرد پيش بيماران
بخط شام سيه روزان بشكر شكل ميخواران
كه ذيل عفو مي پوشند بر جرم كنه كاران
كه ترك دوستي كفتند در دين وفاداران
جو فرياد كرفتاران بكوشت مي رسد هر شب
الا اي شمع دلسوزان جراغ مجلس افروزان
زما كر خرده آيد بزركي كن وزان بكذر
كسي حال شبم داند كه جون من روز كردان
بكوي اي پير فرزانه كه شاكردان ميخانه

وقال

بي قريني بيقرار افتاده
مي پرستي در خمار افتاده
بيخودي نه اختيار افتاده
بر ره شيران شكار افتاده
بي عزيزان مانده خوار افتاده
باذ پيماي بخاك آغشته
نه كسي از يار غايب كشته
عندليبي از كل سوري جدا
حسرت بر دل خاك بر سر مانده
نه دل و بي يار رحلت كرده

كه جنين غاليه در طبلهٔ عطار نبوذ
شكر آبي ز جشمهٔ نوشت
حلقه در كوش حلقهٔ كوشت
قفل بر درج لعل خاموشت
باذه مي كه مي خوري نوشت
كه رسذ دست ما بآغوشت
كه جو دي شب برند بر دوشت
عذارت آتش و زلف سيه عود
دهانت جون دلم معدوم موجود
طريق وصل را يكبار مسدود
خوشا روزي كه باشذ روز موعود
زلالي آتشين زان آب معقود
كه سلطانست اياز و بنده محمود
شربت كوثر تراوه جنت اعلي
مهر نكارين كزين نه ملكت كسري
خيز كه ماكرده ايم توبه ز تقوي
راست جو ثعبان نهاده بركف موسي
ديده زرويش فروغ نور تجلي
بالب لعلت حكايت دم عيسي
حسرت كدايان كجا رسد بتمني
جو تاب طره بنموذي ببردي آب طراران
جبا شذ كر دهي روزي بفرياد كرفتاران
بجبهت ماه مه رويان بطلعت شاه عياران
كه آن مهتر كه بر مستان ببخشا يذ هشياران
تو خفته مست باشي جه داني حال بيداران
برون آرند خواجو را بدوش از كوي خماران
پر غمي نه غمكسار افتاده
مستمندي سوكوار افتاده
خسته جاني دلفكار افتاده
ناكسي از جشم يار افتاده
خسته دور از ديار افتاده
بر سر ره خاكسار افتاده
پر زروي زور زار افتاده

همچو خواجو پای در کل رفته
ماه یا جنت است یار خپا د
آهوان صید مرد مند و دلم
کل صد برک را بپای ساخت
دل پی مهد کی شوذ روشن
مرغ وحشی اکر عقاب شوذ
نامهٔ نانوشته پیش مخوان
فروغ عارض او یا سپیدهٔ سحرست
لطیفه ایست جمالش که از لطافت وحسن
برون ز نرکس پر خواب و روی حور هببت
اکرچه مایهٔ خوبی لطافت است ولیک
بهر کجا که نظر میکنم زغایت شوق
زبی زریست که آب رخم روذ برباذ
بحسن شعر مرا بس غنیمتهاست
با عقیق لب او لعل بدخشان کم کیر
سخن سرکشی سرو سهی پیش مکوی
شب تاریک اکرت وصل میسر کرده
غمزه اش پین و دکر شوخی عبهر کم کوی
کوش بر قول مغنی کن و بر طرف جمن
تا که طرهٔ مشکین وخط زنکاریست
فغان ز مردم جشمت که خون جانم ریخت
ازان دو جشم توانای ناتوان عجب است
ندانم این نفس روح بخش جان پرور
بحضرتی که شهانرا مجال کفتن نیست
جنین که طرهٔ او را شکسته می پیچی
مپتم زدو جشم نیمه مستش
کفتم بنشین وفتنه بنشان
جان تشنهٔ لعل آبدارش
در عین خمار جند باشم
خطی کز تیره شب برخود نوشتست
اکرچه در خور ست آن خط ولیکن
خطا کفتم مکر سلطان عشقش
وبا توقیع ملک دلبری را

وله

صید آن آهوان مردم دار | کار ما با ستمکری افتاد
فصل نوروز با نوای هزار | پیش عشاق لطف باشد قهر
مرغ پی بال یکه بوذ طیار | جه زند عقل با تطاول عشق
نکند کو کسان چرخ شکار | کامت از داد می شوذ حاصل
قصهٔ ناشنوذه پیش میار | آتش دل بسوخت خواجو را

وله

کمان صبر که مرا آرزوی خواب و حضرت | ز هر که ازرخ زیبای او خبر پرسم
تراو رای لطافت لطیفه دکرست | بذین صفت بتکبر ز دوستان مکرز
خیال روی توام ایستاذه در نظرست | اکر تو شور کی من ترکش نخواهم شد
اکرجه آب رخ از سیم اشک همچو زرست | مرا هر آینه لازم بوذ جلای وطن

وله

قد یارم نکر و سپهر و خرامان کم کیر | با وجود لب لعل وخط مشک آسایش
بارخش جشمهٔ خورشید درفشان کم کیر | منت آرجز بتماشای کلستان نکشد
خط سبزش نکر و سبزهٔ بستان کم کیر | وصل آن حور پری جهره کر تسر دست دهد
صبحدم نغمهٔ مرغان خوش الحان کم کیر | خواجو این منزل ویران نه باندازه رست

وله

که خون خسته دلانش غذای بیماریست | پیاکه در غم هجر تو کار دیده من
نسیم زلف تو یا بوی مشک تاتاریست | شنیده ام که زر کار دیا جوزر کرده
جه جای زاری سرکشتکان بازاریست | مده بدست سر زلف دوست خواجو دل

وله

برخاست قیامت از نشستش | آنرا که دلی بدست نا رذ
دل بستهٔ زلف پرشکستش | هستم بکمان که هست یا نیست
جون مردم جشم می پرستش | یاران زمی شبانه مستند

وله

برای بوسه خاور نوشته | وکر نه اجری خیل حبش را
مثالی بر مه از عنبر نوشتست | بشیرینی تم بسنست کوی

بر بستر بل مانده باز افتاده
شهد یا شکرست یا کفتار
کز بحسن قصد ماند ارذ کار
نزد مشتاق فخر باشد عار
جکند صید در کمند سوار
کام بر کیر و کام دل برداز
وقنا ربنا عذاب النار
که رشک طلعت خورشید و طرهٔ قمرست
زهر جه عقل تصور کند لطیف ترست
جو نیک بنکرم او هم ز شوق بیخبرست
اکرجه عمر عزیز و عمر بکذرد رست
که تلخ ازان لب شیرین مقابل شکرست
جرا که مصلحت کار بی دلان سفرست
که از لطایف خواجو سفینه پر کهرست
با کل عارض او لالهٔ نعمان کم کیر
یاد ظلمت مکن و جشمهٔ حیوان کم کیر
در جمالش نکر و طرف کلستان کم کیر
نام جنت مبر و ملک سلیمان کم کیر
از اقالیم جبستان خطهٔ کرمان کم کیر
جه غم ز جهرهٔ زرد و سرشک کلناریست
جه مرد میست که در عین مردم آزاریست
ز شوق لعل روان پرورت کهرباریست
مرا جو زر بنوذ جاره ناله و زاریست
که کار سنبل هندوی او سیه کاریست
بزیر هر خم مویش هزار طراریست
روزی پای در آمد م ز دستش
داذیم عنان دل بدستش
آن درج عقیق نیست هستش
خواجو ز دو جشم نیم مستش
جه خطست انکه بس درخور نشستست
خطا کفتست کان برخود نوشتست
خراج روم بر قیصر نوشتست
بدان افسون که بر شکر نوشتست

همراز

همه رازنهانم مردم جشم
تو کویی بجشم عیب در خواجو مبینید
جون ترک من سپاه حبش بر ختن زند
کار دلم جو طرهٔ مشکین مشک بیز
لعلش بکاه نطق جو کوهرفشان شوذ
هر شب فضای کوی تو خلوت سرای ماست
خواجو جو زیر خاک شوذ در هوای تو
خذنک غمزهٔ جاذوجو در کمان آرذ
دران دقیقهٔ باریک عقل خیره شوذ
ازان دو نرکس مخمور ناتوان عجبست
کدام قاصد فرخنده می روذ که مرا
جرا حرام کند خواب بر دو دیدهٔ من
کار ما بی قد زیبات نمی آیذ راست
جون قد سرو خرام تو بکویم سخنی
بخطا مشک ختن لاف زذ از خوش بوی
با توکیاست هنوزان دل شوریدهٔ من
نرکس جاذوی مست تو بهنکام صبوح
بحقیقت نه مجازست بمعنی دیذن
خواجو از آنکه ترا منصب لالای نیست
دست کیرید درین واقعه کافتاد مرا
راز من جمله فرو خواند بر دشمن و دوست
دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن
من نه آنم که ز کویش بجفا بر کردم
کر بکوشت نرسد صبحدمی فریادم
کرجه شکست دلم جون دهن خندانش
هر کجایی روذ اندر دل ویرانمنست
بروای خواجه مرا چند ملامت کویی
هدف ناوک او سینهٔ من می بایذ
حاصل از عمر کرامی جو همین یک نفس است
پیش روی تو جه حاجت که بوذ شمع بیای
میل خواجو همه کرسوی عراقست مکر
جه خوش باشذ دمی با دوستدای
اکر بنوذ نسیم زلف خوبان

بیاقوت روان بر زر نوشتست | تو کویی منشی دیوان تقدیر

وقال

بر هم زند جو سنبل تر بر سمن زند | کر بکذرد بجمن سر زلف او صبا
صد طعنه بر طویلهٔ در عدن زند | در آرزوی عارض و بالاش عندلیب
آری اویس نوبت عشق از قرن زند | ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار

وله

دلم حدیث میانش جو در میان آرذ | حلاوت سخنش کام جان کند شیرین
که تیر غمزه بذین کونه در کمان آرذ | اکر جو خامه سرش تا بسینه بشکافند
حدیثی از لب آن ماه مهربان آرذ | ز راه بنده نوازی مکر نسیم صبا
اکر نسیم سحر خواب پاسبان آرذ | کسی که وصف لب و عارضش کند خواجو

وقال

با سر زلف تو پیداست که اصلش ز خطاست | زیر هر موی جو زنجیر تو دیوانه دلیست
جون سر زلف کژست قامتم از زانکه دو تاست | رسم باشذ که باکشت نمایند هلال
فتنهٔ بوذ که از خواب صبوحی برخاست | متحیر نه دران شکل و شمایل شنظام
صورتی را که درو نور حقیقت پیداست | نبوذ شرط محبت که بینالند از دوست

وله

اشک از بنه و اسطه ان جشم بیفتاد مرا | هرکز از روز جوانی نشدم یکدم شاذ
که نسیمی رسد از جانب بغداذ مرا | انک یک لحظه فراموش نکشت از یاذ
کو برانذ زبر آن حور پری زاد مرا | این خیالست که وصل تو بما پردازد
که رسد در شب هجران تو فریاد مرا | بر سر کوی تو جون خواجو اکر خاک شوم

وقال

هر که در بحر بمیرد جه غم از بارانش | در صاحب نظران را بدوا حاجت نیست
تا بجای نه در دیده کشم پیکانش | هر کرا دست دهد طلعت یوسف در جاه
اکرت همنفسی هست غنیمت دانش | در ره عشق مسلمان نتوان کفت آنرا
جون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش | کشتی از ورطهٔ عشقت نتوان برد برون

وقال

نروید کلبنی برجو بهاری | وکر سودای کلرویان نباشد

مرا این در ازل بر سر نوشتست
جو می دانید کاینش سر نوشتست
از مشک سوده پلپله بر نسترن زند
هر لحظه دم ز نافهٔ مشک ختن زند
هنکامه بر فراز کل و نارون زند
سلطان کل جو خیمه بصحن جمن زند
از سوز سینه آتش دل در کفن زند
هزار عاشق دلخسته را بجان آرذ
عبارتی ز لبش هر که در بیان آرذ
نه عاشقست که یک حرف بر زبان آرذ
ز دوستان خبی سوی دوستان آرذ
شکر بمصر برد کل بکلستان آرذ
راستی را جه بلاییست که کارت بالاست
در جمن سرو ببالای تو می ماند راست
روی بنمای که جندین دل خلقت ز قفاست
ابرویت جون قد من زان سبب انکشت نماست
حیرتم در قلم قدرت بیجون خداست
زانکه هر درد که از دوست بوذ عین دواست
زادهٔ طبع ترا لولوی لالا لاست
که نماندست کنون طاقت بیداد مرا
ما در دهر ندانم بجه می زاذ مرا
ظاهر آنست که هرکز نکند یاذ مرا
هم خیالت کند از جنک غم آزاد مرا
بنسیم تو دکر زنده کند باد صبا
دل فراخست دران سنبل سرکردانش
کنج لطفست ازان جای بوذ ویرانش
عاشق آنست که عشم دردیوذ درمانش
خوشتر از مملکت مصر بوذ زندانش
که بکفر سر زلفت بنوذ ایمانش
زانکه بحریست که پیدا نبوذ پایانش
صبر ایوب خلاصی دهذ از کرمانش
نشسته در میان لاله زاری
نخواند بلبلی بر شاخساری

کنارم زان زآب دیده دریاست
فراق جان زتن آن لحظه باشد
نشاید گفت خواجو پیش هرکس
پری رخان که برخ رشک لعبت چینند
اگرچه زان لب شیرین جواب تلخ دهند
کنون شکر شیرین چه برخورد فرهاد
پرندگان هوای تو شاهبازانند *
مقامران محبت که پاکبازانند
مرا ز هجر تو امید زندگانی کو
اگر نه عمر منی گو بی وفایی چیست
میان بادیهٔ غم ز تشنگی مردم
درون مصطبهٔ چشم جان مینای
وجود خاکی ما پیش ازانک کوزه کنند
مگو زدوده دلم بسته رهش ودنی
برون زکون و مکانست کوچه بروانم
چو بانگ و نالهٔ خواجو فتاده در ره عشق
برخیز که بنشیند فریاد زهر سویی
در باغ بتم باید کز پرده برون آید
دل باز بجان آید کز وی خبری یابد
کر دست رسید خواجو برخیز و چو سرمستان
دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک
لبک لعل روان پرورکش جان بخشک
چشمکش همچو دل ریشک من بیمارک
نرگسش مستک و عاشق کشک و خونخوارک
گفتمش در غم عشقت دل خواجو خون شد
آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست
کز زانک مشک ناب ز چین می شود بدید
مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول
پروانه کو چو شمع بسوزد عجب مدار
وحشی بیوی دانه بدام او فتد ولیک
خواجو بترک نام نکو گفت و ننگ داشت
دران مجلس که جام عشق نوشند
خداوندان دانش تنگ دانند

که هجران را نبینم کناری
که یاری دوری ماند زیاری
خیالی کشتم از عشقش ولیکن
زدل یکبار کار افتاده ما را

ولہ

ولی بگاه شکرخنده جان شیرینند
که خسروان جهان طالبان شیرینند
اگرچه همچو کبوتر اسیر شاهینند
کجا زعرصهٔ مهر تو مهره برچینند
بخویشتن نتوان دید حسن منظر دوست
مگر تو فتنه نخیزی و اگر ز اهل نشست
زچین زلف تو آگاه نیستند آنها
نظر بخطا هر شورند کان مکن خواجو

ولہ

زلال مشربهٔ عذب شادمانی کو
زدست یار سبک روح روح ثانی کو
بگوی فاش که آن کوزهٔ نهانی کو
طلیعهٔ نفس صبح کامرانی کو
خروس شهپر طاوس لامکانی کو
زجام لعل سمن عارضان سیمین بر
می است کاب حیاتست در سیاهی شب
گرفت این شب دیجور از ستاره ملال
صبا بگوی که تسکین جان آدم را
فتاده بر دو جهان پرتو تجلی اوست

ولہ

ورنه بچکار آید گل نیز رخ گلگون
بلبل بفغان آید کز گل شنود بویی
آن موی میان کز مو بر موی کمربندد
آن سرو خرامان هر لحظه بچشم آید

ولہ

سرک زلفک عنبر شکنش مشکینک
دستکان کرده بخون دلکم رنگینک
سنبلش مستک و شوریدگک و پرچینک
پس ازین چند بگو صبر کند مسکینک
دهنک لعلک درپوشک او درپاشک
هست مرجان مرا قوت ز مرجانک او
زلفکش دلکشک و غمزگکش دلدوزک
رفت در خنده و شیرین لبکانش کشوده

ولہ

ای من غلام دولت آن کو غلام اوست
کان سوختن زپختن سودای خام اوست
خرم دلی که دانهٔ خال تو دام اوست
عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد
مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست
هرکو کند بماه تمامت مشابهت

ولہ

که مدهوشان خداوندان هوشند
خوشا وقتی که مستان جام نوشین

ندارم جز خیالش را زداری
چو دستت می دهد بردار یاری
غم عشقش مگر با غمگساری
چه آگه از من شوریده حال مسکینند
علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند
چه فتنها که نخیزد که بی تو بنشینند
کاسیر طرهٔ خوبان خلخ و چینند
که کنج معبر فشار جی دل و دینند
در آرزوی تمام لذت جوانی کو
وگر زمانه نه شرط مهربانی کو
می مروق نوشین ارغوانی کو
چو خضر وقت توی آب زندگانی کو
فروغ شعشعه شمع آسمانی کو
نسیم روضهٔ فردوس جاودانی کو
صفیر بلبل بستان لن ترانی کو
غریو دمدمهٔ کوس کاروانی کو
زان پیش که برخیزد صد فتنه زهر کویی
مویی و میان او فرقی نکند مویی
انصاف چه خوش باشد سروی لب جویی
با زلف چو چوگانش امروز بزن گویی
دهنش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک
برسمن سنبل پرچینک او پرچینک
ای دریغا که بنودی دلکش سنگینک
نرگس نازکک و ساعدکش سیمینک
گفت داروی دل مرهم جانش اینک
جنت فراز سرو قیامت قیام اوست
صد چین دران دو سلسلهٔ مشکفام اوست
لیکن امید بنده بانعام عام اوست
الا بکوی دوست که بیت الحرام اوست
این روشنست کز نظر ناتمام اوست
از ننگ و نام اگرچه که ننگم زنام اوست
کجا بیند خردمندان نیوشند
بیاد چشمهٔ نوش تو نوشند

مکن قصد من مسکین که خوبان
هنوزت جادوان در عین سحرند
نگر کازادگان کرده زبانند
زکفر زلفت ایمان می توان یافت
قدت را رشک طوبی می توان گفت
بگاه جلوه بر طرف گلستان
ترا که نرگس مخمور و زلف هندو پشت
زشور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت
بقصد خون دل من کمان ابرو را
کنار سبزهٔ سیراب و طرف جوی مجوی
حدیث حسن بهاران زهوشیاران پرس
دو چشم آهوی شیرافکنش نگر خواجو
زهی روی تو صبح شب نشینان
دل طلعت آرزوی تنگ دستان
بزلف کافرت آوردم ایمان
جوان شکر لبانه جان می فزاید
بگشا بشکرخنده لب لعل شکرریز
تلخست می از دست حریفان ترش روی
بنشست زباد سحری شمع شبستان
آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی
گویند که پرهیز کن از مستی و رندی
خواجو چه کنی ناله و فریاد جگرسوز
ما بنظارهٔ رویت بجهان آمده ایم
چون دل گم شده را با تو نشان آمده ایم
زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته ایم
گرچه از موی میان تو نجستیم کنار
چون نداریم سکون بی نظر مغبچگان
گر توشیرین شکر لب بشکرخنده درآیی
آن نه مرجان خموشست که جانیست مصور
وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید
همه گویند که آن ترک خطایی بچه زان روی
تو جدایی که جدایی طلبی هر نفس از ما
وحشی از قید تو نگریزد و خواجو نکند بت

چنین در قصد مسکینان نکوشند
هنوزت هندوان عنبرفروشند
برون از زلف و رخسارت ندیدم
مگو خواجو که مرغان ضمیرم

ولہ

رخت را باغ رضوان می توان یافت
ترا سرو خرامان می توان یافت
ز نقشت صورت جان می توان بست
دران مجمع که خلوتگاه خوبست

ولہ

کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست
ترا که سبزه براطراف چشمهٔ نوشست
چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوش است
زتیر غمزهٔ عاشق کش تو ایمن نیست
چگونه گوش توان کرد پند صاحب هوش
زبان سوسن آزاد بین که هست دراز

ولہ

میانت نکتهٔ باریک پنهان
که اینست اعتقاد پاک دینان
خنک آنان که ننشینند ازانیان
عذارت آفتاب صبح خیزان
چرا از خرمن حسن تو یک جو
برو خواجو و برخاک درش بین

ولہ

ای شمع شبستان من غم زده برخیز
از سلسلهٔ سنبل شوریده درآویز
با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز
بفشان گره طرهٔ مشکین پریشان
ای آب رخم برده ازان لعل چو آتش
فرما که اگرش حب دهد دولت شاهی

ولہ

از پی آن دل پرخون بنشان آمده ایم
لیکن از درد دل خسته بجان آمده ایم
همچو موی از غم آن موی میان آمده ایم
ساکن کوی خرابات مغان آمده ایم
کر برآییم فغان از غم دل معذوریم
قامت از غم چوگان کرده و دل راست چو تیر
بی تو از دوزخ و فردوس چه جوییم ما
اگر آن جان جهان تیغ زند خواجو را

ولہ

با تو چون راست توان گفت بیا گر بلا است
نکند ترک خطا با تو که ترکست و خطایی
گرچه هر جا که تویی در دل پرحسرت مایی
پرور کار ببند چو میان شکنندی
چون درای شتران که مرا از تو بجویم
من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم

ولہ

که برمه سنبل مه پوش پوشند
زمستی همچو بلبل در خروشند
چو سوسن جمله گویای خموشند
زلعلت آب حیوان می توان یافت
زلعلت جوهر جان می توان یافت
ترا شمع شبستان می توان یافت
وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست
اگرچه زلف سیاهت زیادت از دوشست
وگرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست
مرا که قول مغنی هنوز در گوشست
ولیک سرخی آزاده که خاموشست
که همچو بخت تو در عین خواب خرگوشست
خیالت مونس عزلت گزینان
جمالت قبلهٔ خلوت نشینان
نمی باشد نصیبت خوشه چینان
نشانهای جبین مه جبینان
با بستهٔ شیرین ز شکر شور برانگیز
در ده قدحی زان لب شیرین شکرآمیز
وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن بیز
وی خون دلم خورده بدان غمزهٔ خونریز
بی شکر شیرین چه کند ملکت پرویز
کلاه چه غم از نعرهٔ مرغان سحرخیز
وز عدم بی بدپیت نعره زنان آمده ایم
کز فغان دل غمگین بفغان آمده ایم
در صف عشق تو با تیر و کمان آمده ایم
هم ازین ایمن و هم فارغ ازان آمده ایم
کو بزن زانک ز سرا زجهان آمده ایم
بشکرخندهٔ شیرین دل خلقی بربایی
وان نه سرچشمهٔ نوشست که سریست خدای
روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشایی
که من از خود بروم چون تو بپی چهره درآیی
که گدا گر بکشندش نکند ترک گدایی
که گرفتار بتان نابود دوری رهایی

ترک خنجرکش لشکرشکن ترلک پوش — بت خورشید بنا کوش ومه دری نوش — غمزه اش ترجی ویاقوت خموشش جاندار — ابرویش حاجب وهندی سیاهش جادوش
عنبرکش خادم آن سنبل هندی حراز — لولویش بندهٔ آن حقهٔ یاقوت خموش — شبه اش غالیه آسا وشبش غالیه سا — عنبر غالیه بوی وقمرش غالیه پوش
مغلی قند زجنبر صفتش قلب شکن — حبشی کاکل عنبرشکنش مشک فروش — کژ نهاده کله از مستی وبگشاده قبا — جام می برکف ومرغول مسلسل بردوش
ریخته زآب دو چشم می گلگون درجام — کرده از گفته من لؤلؤء لالا درگوش — بسته برکوه کمرکش کمر از مشکین موی — لبش کرخنده شکر ریخته از چشمهٔ نوش
از درخیمه برون آمد وساغر پر کرد — کین بروی من مه روی پری چهره بنوش — جون بنوشیدم از آن بادهٔ نوشین قدحی — لعل شکرشکنش بانگ برآورد که نوش
گفتم ای خسرو خوبان خطا خواجو را — ترک تا زنظرت برد بیغما دل وهوش — شحنهٔ غمزهٔ رویین فکنش گفت که هی — بروای بیهده گوی این جه خروشست خموش

یاقوت روان بخش تو تا قوت روانست — جشم زغمت چشمهٔ یاقوت روانست
آن موی میانت که سازد کمر از موی — موی بمیان آمده یا موی میانست
درمیان تو سخن نیست که خود نیست — پیوسته جوابروی تو پشتم جو کمانست
با ما بشکرخنده درا زانک یقینم — گویی که جنانست که با ما نجنانست
پنداشت که ما را غم جانست ولیکن — درمحنت وغم کجه که دینی گذرانست
درکنج صوامع مطلب منزل خواجو — کو معتکف کوی خرابات مغانست

ولـه

لیکن سخن ارهست دران پسته دهانست — تا پشت کمان می شکند ابروی شوخت
کز بستهٔ شک تو یقینم بگمانست — گفتند که آن جان وجهان با تو جهانست
ما درغم آنیم که او درغم آنست — عمری بتمنای رخش می گذرانیم

طرهٔ مشکین نباشد بر رخ جانان غریب — زانک نبود سنبل سیراب دربستان غریب
ای که گفتی کرد لعلش خط مشکین ازجه روست — دربهاران نبود از مرغ جمن افغان غریب
سنبلش بی وجه نبود گر بود شوریده حال — دردلم نبود غمش عمر گنج درویران غریب
برغریبان رحمت آور جون غریبی درجهان — چاره نبود زانک نبود فتنه از مستان غریب
گر بشمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیک — هرکه آمد دردلت کآیا کجا رفت آن غریب

ولـه

خضر نبود برکنار چشمهٔ حیوان غریب — گر بنالم درهوای طلعتش عیبم مکن
زانک افتادست خط هندو بترکستان غریب — ور دلم درچین زلفش بس غریب افتاد است
زانک نبود از خداوند کرم احسان غریب — چشم مستت گر بریزد خون هرچه داده
برگدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب — دررهت خواجو بتلخی جان شیرین داد ورفت

جز ناله کسم مونس وغمخوار نیاید — جز سایه کسم همدم وهمراز نیاید
ای خواجه برو باد مپیمای که بلبل — درفصل بهاران بر جمن باز نیاید
گفتم که زمن سرمکش ای سرو روان گفت — هم باز پی آن زلف کسی باز نیاید
بازای وبسوی من بی دل نظری کن — کز کشته جو خنجر زنی آواز نیاید
جون بلبل دلسوخته را بال شکستند — درپای تو هرکس که سرانداز نیاید
خواجو زسفر عزم وطن کرد ولیکن — مرغی که برون شد زقفس باز نیاید

ولـه

تا سر نکشد سرو سرافراز نیاید — هردل که بدستش نبود رشتهٔ دولت
هرجند مگس درنظر باز نیاید — صاحب نظر از ناوک خدنگ تو تالد
برطرف جمن باز پروانه نیاید — تا زنده بود شمع صفت برنکند سر

ولـه

انکو بشکر ریزی شود از شکر انگیزه — هردم لب شیرینش شوری دگر انگیزد
کز زانک ترکش کرده ورتلخ دهد پاسخ — ازلعل گهرپوشش لؤلؤء تر انگیزد
ازنافهٔ تاتاری برمه فکند چنبر — ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد
برخیزم وبنشانم درمجلس اصحابش — از دیده خون بارم خون جگر انگیزد
سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل — این وجه که من دارم ازدیده زر انگیزد
جون باز کند خواجو یاقوت گهربارش — از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

ازغایت شیرینی از لب شکر انگیزد — لولو زصدف خیزد وین طرفه که هر ساعت
وانگه بسیه کاری مشک از قمر انگیزد — کز زلف سیه روی ان چهره برانداز
کان فتنه جو برخیزد صد فتنه بر انگیزد — خون شد جگر از دردم وانه غم او هردم
وجهم به ازین جه بود گز دیده زر انگیزد — سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل

ولـه

مه بین نام عنبر که زلف جون کمندش — مکنید یاد شکر بر لعل همجو قندش
بدو جشم شوخ جادو بربود خوابم از جشم — که محب دوست هرگز نبود زهرگزندش
جو بدامنش غباری زجهان نمی پسندم — که گرش تیغ راند نکشد سر از کمندش
زمنم اسیر شها بکند یار زیبا — گه اگر نمی کشندش بعتاب می کشندش

مرساد جشم زخمی بدو جشم جشم بندش — نکنم خلاف رایش بجفا وجور دشمن
جه پسندد از حسودم سخنان ناپسندم — بکمندکش احتیاجی نبود بصید وحشی
گه بشهر او درآمد که نگشت شهربندش — مکنید عیب خواجو که اسیر وپای بندست

رحمتی گر نکند بردلم آن سنگین دل — جون تواند که کشد بارغمش جندین دل
زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من — وراذین بس ندهد داد دلم مسکین دل
من از این در بجفا باز نگردم که مرا — اهل دلرا بتماشای گل ونسرین دل
خسرو ار بند وگر پند فرستد فرهاد — ای عزیزان من بی دل جکنم با این دل
نکند سوی دل خستهٔ خواجو نظری — آه ازان دلبر پیمان شکن سنگین دل

ولـه

پای بندست دران سلسلهٔ مشکین دل — باگلستان جمالش نکشد فصل بهار
برنگیرد بجفا از شکرشیرین دل — دلم از صحبت خوبان نشکیبد نفسی

ولـه

گرمن خمار خود زلب یار بشکنم — بازار کارخانهٔ اسرار بشکنم
بربام هفت قلعهٔ گردون علم زنم — بند وطلسم گنبد دوار بشکنم
سنجوق چتر جرخ وسیاره بفکنم — جون نقطه پای دادم وپرکار بشکنم
براوج این نشیمن سبز آشیان پرم — ناموس این حدیقهٔ انوار بشکنم
تاکی طریق توبه وسالوس ومعرفت — زنجیر وقفل خانهٔ خمار بشکنم

دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم — درهم کشم طناب سراپردهٔ کبود
قلب سپاه کوکب سیار بشکنم — گرپای ازین دوایر کحلی برون نهم
نسرین جرخ راپر ومنقار بشکنم — بفروزم از چراغ روان شمع عشق را
جای بود که توبه بیکبار بشکنم — خواجو بیا که نیم شب ازبهر جرعهٔ

ولـه

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست — کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست
کس نیست که درد دل غم عشق تو ندارد — کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
بازای که باهم نفسی خوش بنشینیم — کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم — هربلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست
از قافلهٔ عشق بجز نالهٔ خواجو — دروادی هجران تو بانگ جرسی نیست

کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست — تنها نه مرا با رخ وزلفت هوسی هست
لیکن جه توان کرد جو فریاد رسی نیست — برطرف جمن ناله اش آن سون ندارد

ولـه

منزلگه جانست که جانان من انجاست — یا روضهٔ خلدست که رضوان من انجاست
هردم بدلم می رسد از مصر پیامی — لیکن جه کنم جون شکرستان من انجاست
هرجند که دردم نشود قابل درمان — انجا که سراپردهٔ سلطان من انجاست
جای که عروسان جمن جلوه نمایند — امروز که آن سرو خرامان من انجاست
بستان دگر امروز بهشتست ولیکن — کان نرگس مست وگل خندان من انجاست
گرنیست وصولم بسراپردهٔ وصلت — زین رو که مقام دل حیران من انجاست

کوی که مگر یوسف کنعان من انجاست — پری زند از شوق لبش طوطی جانم
دردمن از آنست که درمان من انجاست — شاهان جهان را نبود منزل قربت
گلزار جه محل جون که گلستان من انجاست — برطرف جمن سروسهی پرنفرازد
هرجا که تویی گلشن وبستان من انجاست — مرغان جمن باز جو من عاشق ومستند
زانجا که منم میل دل وجان من انجاست — از زلف تو کوته نکنم دست جو خواجو

ولـه

مرا وقتی نگاری خرگهی بود — که قدش غیرت سرو سهی بود
نه از باغش مرا برگ جدایی — نه از سیبش مرا دوری بهی بود
رخم پرنار دان می شد زخوناب — زمویش گرجه بیم گمرهی بود
زچشم آهوانش خواب خرگوش — مراد از عمر خویشم کوتهی بود
زمردان رهش خواجو درین راه — کسی کوجان بداد انکس رهی بود

گر از نارش دمی دستم تهی بود — بشب دوش شدی راهم زرویش
نه ازمستی زعین دوری بود — سخن کوته کنم دور از جمالش

ولـه

دل من زحمت جان برنتابد — که در ملکی دو سلطان برنتابد
گرش همچون سگان کو براند — کسی کو بار هجران برنتابد
سری کز تیر عشقش نیست خالی — مکن جندین که جندان برنتابد
دلا در باز جان درپای جانان — که درد عشق درمان برنتابد

عنان از کوی جانان برنتابد — کجا درخلوت وصلش بود یار
یقین میدان که سامان برنتابد — نگارا تکیه برحسن وجوانی
که عاشق زحمت جان برنتابد — جو خواجو درغمش می سوز ومی ساز

ولـه

مهرهٔ مهر جو از حقهٔ مینا بنمود — ماه من طلعت صبح ازشب یلدا بنمود
گوشوار زرش ازطرف بناگوش جو سیم — گوئی از جرم قمر زهره زهرا بنمود
سرو را درجمن آوازهٔ قامت بنشست — جون بت من که از زلف جلیپا بنمود

جون سهی سرو من آن قامت رعنا بنمود — صوفی از خرقه برون آمد وزنار ببست

کفتمش مرغ دلم از جه بدام تو فتاد
جشم جادوي تو جون جت برآورده بسحر
جشم خواجو جو بستر حقهٔ کوهر بکشود
آن نه رویست مکر فتنهٔ دور قمریست
زآرزوي کمرت کوه کرفتم هیهات
مردم جشم ارت سرو سهي میخواند
نسبت روي تو با ماه فلک میکردم
اشک خونین مرا کوست جکر کوشهٔ دل
هرکرا شوق حرم باشد از آن نندیشد
همه سرمستي اش از شور شکرخندهٔ تست
اي بجشم نیم خواب تو از من ربوده خواب
بومه فکنده برقع شب زنک روز پوش
خورشید با بروي تو تشبیه جون کنم
کفتم مکر بخواب توان دیدنت ولیک
جشم بقصد ریختن خون دل مقیم
جو هیج کونه ندادم بحضرت تو مجال
شکفت نیست اکر صید کشت مرغ دلم
کراو وصال میسر شود که در کویت
زآه من نفس صبحدم وزیدند
زخاکم آتش عشقت هنوز شعله زند
مقیم در دل خواجو تویي و میدانیه
دیکر از عیش و شادي که جه در صحرا بود
هر دلي کز مهر آن مه روي دارد ذوق
هست در سالي شبي ایام را لیلا ولیک
از نکورویان هرآنج آید نکو باشد ولیک
جون بیکر مطبوعت در معنیٔ زیبایي
با نرکس مخمورت بیست ز بیماري
مجنون سر زلفت لیلي بدلاویزي
آنرا که بود در سر سوداي سر زلفت
زان مردمک جشم نیست اشک نیار آمد
از لعل روان بخشت خواجو جو سخن راند
اي روي تو جشمهٔ خور جشم
بالاي بلند و جشم مستت

دانهٔ خال سیه بر رخ زیبا بنمود — غم سوداي تو اشرح جه حاجت دلم
رخت از زلف جو ثعبان ید بیضا بنمود — بشکر خنده در احیاي دل خسته دلان
لعل ناب از صدف لؤلؤ لالا بنمود — شاهد مهوش طبعش بشکر کفتاري

وقال

روشنم شد که همان مردم کوته نظرست — اشک را جون که بصد خون جکر پروردم
جون بدیدم رخ زیباي تو جیني دکرست — حیف باشد که بافسوس جهان میکرده
زین صفت خوار مداریدکه اصلي کهرست — قصهٔ آتش دل جون بزبان آرم از آنک
که ره بادیه از خار مغیلان خطرست — کو بشمشیر جفا دور کني خواجو را

وله

مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب — روزم شبست جو تو جون روز زرد شفست
کر همجو بندکان دهدت بوسه بر جناب — بر روي جون مدار جه بتابي کند زلف
دانم که خواب راشوان دید جز بخواب — یک ساعتم از آن لب میکون شکیب نیست
افکنده است جون سر زلفت سپر بر آب — در آرزوي روي تو خواجو جو بي دلان

وله

مجال نیست کسي را مکر نسیم شمال — نشسته ام مترصد که از دریجهٔ صبح
خیال روي توام جون کذر کند بخیال — بیاکه تشنه جانم بلعل سیرابت
جو بکذري بسر خاک من بس از صد سال — تراکرجه ز امثال ما ملال کرفت

وله

هر کدا آید جو موم ار فی المثل خارا بود — سنبلت دان روي بالا سرفرود آورده است
کس نشان ندهد که ماهي را دو شب یلدا بود — شک جشمانرا نیاید روي زیبا در نظر
یار زیبا کو وفاداري کند زیبا بود — حال رنک روي خواجو عرضه کردم بر طبیب

وله

فرهاد لب لعلت شیرین بشکر خایي — جون سرو سهي میکوه از قد تو آزادي
کرده جو سر زلفت سرکشته و سوداي — کفتم که بدانایي از قید تو بکریزم
کآرام نمي باشد در مردم دریایي — در مذهب مشتاقان ننکست نکونامي

وله

شمشاد روان و عبهر جشم — لعل تو شراب مجلس روح

بر رخ زرد از سرشک سودا بنمود
لب جان بخش تو اعجاز مسیحا بنمود
اي بسا شور که از لعل شکرخا بنمود
وان نه زلفست و بناکوش که شام و سحرست
کوه را کرجه ز هر سوي که بیني کمرست
حاصلم از جه سبب زو همه خون جکرست
هکذر اي جان و جهان زانکه جهان بر کذرست
شمع اکر فاش شود سر دلش بي سرست
همه سهلست ولي محنت دوري بترست
شور طوطي جه عجب کز براي شکرست
دي زلف تابدار تو برمه فکنده تاب
کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب
شاید که هیج روي زمین روي بر متاب
سرمست را شکیب کجا باشد از شراب
هردم بخون دیده کند آستین خضاب
شوم مقیم حضرت بالغدو و الآصال
که در هواي تو سیمرغ بفکند پر و بال
مکر طلوع کند آفتاب روز وصال
که در بیابان مستسقیان آب زلال
کرفت بي تو مرا از حیات خویش ملال
جه حاجتست بتقریر با تو صورت حال
عیش ما هر جا که یار ما بجا بود آنجا بود
تا جو بالاي تو دایم کار او بالا بود
قیمت کوهر جه داند هر که نابینا بود
نادان فرموده از آن کفت کان صفرا بود
صورت شوان بستن نقشي بدلارایي
با زلف جلیپایت ترسست ز ترسایي
مي داد بصد دستش بالاي تو بالایي
لیکن بشد از دستم سررشتهٔ دانایي
در دین وفاداران کفرست شکیبایي
ظاهر شود از نطقش اعجاز مسیحایي
ابروي تو طاق اخضر جشم
روي تو جراغ منظر جشم

خاک قدم

خاک قدم تو سرمهٔ حور
از غایت مهر کشته حیران
ابروت هلال ماه خوبي
از شوق خط تو ابن مقله
دریا شودم ز اشک خونین
اي ماه تو مهر انور دل
یاقوت تو روح پرور جان
لعل لب و زلف تابدارت
بستان رخ تو روضهٔ خلد
ابروت هلال غرهٔ ماه
ساقي غمت بجاي باده
هردم بهواي خاک کویت
ساقي بده آن مي که در جام
وهم بي دهنت و مکانش ندید
هر که در افتاد بمیدان او
وانک سپر شد بر پیکان او
موي جو شد کرده میانش کمر
عقل جو در حسن رخش ره نیافت
آن جه طریقیست که خواجو در آن
بیرون ز کمر هیج ندیدم ز میانش
زان نادره دور زمان هر که خبر یافت
بلبل ببرد در جمنش برک و نواي
عقل ار متصور شودش طلعت لیلي
کو از سر میدان بلا خیمه برون زن
هر خسته که جان پیش سنان تو سپر ساخت
دلم دیده از بوستان برنکیرد
ز من سایه ماند از مهر رویش
بباز ار و نقد دل جون فرستم
جهان مشک و عنبر نکیرد کرامه
اکر بي دل مهربان خاک کرده
جرا سنبل لاله پوش تو بکذم
دل نازکم تاب فکرت نیارد
برو آستین بیش مفشان که خواجو

لعل لبت آب کوثر جشم — پیکان غم تو ناوک دل
در پیکر تو دو پیکر جشم — لعل تو بهاي جوهر جان
رخسار تو مهر انور جشم — در ورطهٔ خون فتاده ما را
در آب فکنده دفتر جشم — تا بي تو بروي ما جه آید
هر لحظه سواد کشور جشم — از جشم شد آب روي خواجو

وقال

جان پرور جان و دلبر دل — اي قامت تو قیامت عقل
یاقوت لب تو کوثر دل — لعل تو زلال مشرب روح
مهرت خور جان و در خور دل — از غایت پر دلي شکسته
خون میدهدم ز ساغر دل — کر زلف ترا سپر در ازدست
پري زندم کبوتر دل — در تحت شعاع مهر رویت
هست آب روان و آذر دل — از دل بطلب نشان خواجو

وقال

کشته شد و تیر و کمانش ندید — دیدهٔ نرکس بجز عبهري
جز کمر از موي میانش ندید — کر جه ز تنکي دهنش هیج نیست
جارهٔ بجز ترک بیانش ندید — دل که بشد نعره زنان از بیش

وقال

بنود خبر از حادثهٔ دور زمانش — بکذشت و نظر بر من بیجاره نیفکند
جون کلبن خندان ببره باد خزانش — پرواز ز لب جشمه برآید جو درآید
مجنون شود از سلسلهٔ مشک فشانش — کي شرح دهم خامه حدیث دل ریشم
عاشق که تحمل نبود تیغ و سنانش — نقاش جو در نقش دلاراي تو بیند
هم زخم سنان تو کند مرهم جانش — خواجو جو تصور کند آن جان و جهان را

وقال

که قلبست و کس را یکان برنکیرد — دلم جون کشند مهد سلطان عشقش
ز رخ زلف عنبر فشان برنکیرد — قد عاشقان خم نکیرد جو سنبل
دل از یار نامهربان برنکیرد — بجان و جهان کي رسند ره روعشق
سر از پاي سرو روان برنکیرد — نیابد کنار از میان تو اکنون
تن لاغرم بار جان برنکیرد — اکر من بمسجد کنم دعوت دل

وله

نوک مژهٔ تو نشتر جشم
دندان تو عقد کوهر جشم
دور از رخ تو شناور جشم
زین مردمک بد اختر جشم
برباد که خاک بر سر جشم
وي مهر تو شمع خاور دل
ریحان تو سایه کستر دل
وي خاک در تو محشر دل
جشم تو جراغ منظر دل
هندوي تو قلب لشکر دل
باشد کذرش بجنبر دل
یکباره بسوخت اختر دل
کو معتکف است بر در دل
فکر بسي کشت و نشانش ندید
غنجهٔ خون کشت و سنانش ندید
همجو سهي سرو روانش ندید
هیج ندید انک دهانش ندید
کون و مکان کشت و مکانش ندید
عمر بسر برد و کرانش ندید
جز خنده نشاني نشنیدم ز دهانش
او باد کران و من مسکین نکرانش
بر جشم کنم جاي سهي سرو روانش
زان کونه که خون مي رود از تیغ زبانش
واله شود و خامه در افتد ز بنانش
دیکر متصور نشود جان و جهانش
که بلبل دل از بوستان برنکیرد
که آن مه ز خوبان سایه بان برنکیرد
که یک ذره هفت آسمان برنکیرد
کرا و سنبل از ارغوان برنکیرد
اکر دل ز جان و جهان برنکیرد
حجاب کناران میان برنکیرد
بجز سر راه دیر مغان برنکیرد
بخنجر سر از آستان برنکیرد

یار باده که شب ظلمت وشام دیجور
معطرست دماغ معاشران زبخار
زنور عشق برافروز شمع منظر دل
مراز میکده بوهیز کردن اولیتر
زشکر تو مرا صبر به که شیرینی
فروغ چهره أت از طاب طرّه پنداری
بروی همنفسی خوش بود نظر ورنی
خوه پرستی مکن أز ذانک خدای طلبي
خبر از درد نداری ودوامی جویی
ساکن دیری وان کعبه نشان می پرسی
اگر از سرو قدان مهر طمع می داری
کی دل مرده ات از باد صبا زنده شود
خیز خواجو که درین گوشه نواشوان یافت
بو افکن سایه بان طلعت از نور
رخت درچشم ما نورست درچشم
ترا بر جان من فرمان روانست
کرم روی زمین کردند مصوّر
زلعلش بوسهٔ می خواستم گفت
سحر که ماه عقرب زلف من مست
دو پیکر عقربش را زهره در برج
شبش مه منزل وماهش قصب پوش
نقاب عنبری از چهره بگشود
سرشک از آرزوی خاک کویش
نفان از جمع جون بنشیست برخاست
عجب دارم که او حالم نداند
یقینم کان صنم برنا توانان
بفرهاد ار پنید پیغام شیرین
سرشکم می دود بر چهره زرد
بجامی باده دستم گیر ساقی
زهی ربوده خیال تو خوابم أز دیده
فروغ روی تو تا دیده ام ز زیر نقاب
جو رنگ وبوی گل وسنبل تو کم یاد
ز دست دیده ودل در عذاب می بینم

شراب کوثر ومجلس بهشت وساقی حور
معنبرست مشام صبوحیان زبخور
بحکم انک مه از مهر می پذیرد نور
که گفته اند بپرهیز به شود رنجور
طبیب منع کند از طبیعت محرور
که آفتاب شود طالع از شب دیجور
ز ناظری چه تمتع که نبودش منظور

یکینه خادمهٔ بن مکاه ماست نشاط
ببند خادم ایوان درسراچه که ما
دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست
ولی چنین که منم بیخود از شراب الست
ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست
چه دور باشد ازین ذره تا بشد مهر
زجام عشق تو خواجو چنین که مست افتاد

ایضا له

در خرابات مغانی وخدای طلبی
از بن زهر گیا مهر گیا می طلبی
نفس عیسوی از باد هوا می طلبی

کادت از چین سر زلف بتان درگم است
خبر از اندهٔ یعقوب نداری ومقیم
دردی درد کش ارز انک دوامی خواهی

ایضا له

نظر بر طلعتت نور علی نور
که سلطان آمرست وبنده مامور
نه بیند ناظرم جز روی منظور
نبایذ داد شیرینی برنجور

یاقوتت برات آورده سنبل
بهشتی روی اگر در گلشن آید
ز باد آتش حریفان نیمه مستند
از آن خواجو یاقوتش کند میل

ایضا له

سهی سروش بلند وسنبلش پست
طناب چنبری بر مشتری بست
روان أز منظر چشم برون جست

بلالش خازن فردوس جاوید
بفندق ضیمرانرا تاب درداد
بلا بدکفتمش بنشین که خواجو

ایضا له

اگر رحمت نمائید می توانند
ز شادی جان شیرین برفشاند
تو پنداری که خونش می دواند
که یک ساعت ز خویشم وارهانند

دلم ندهند که ندهم دل بدستش
اگر دهقان جان سروی بیابد
نمی بینم کسی جز دیده تر
صبا گر بگذری روزی بکویش

ایضا له

کلم زیاد برفت وگلابم أز دیده
جو دل نماند کنون در عذابم أز دیده

شب دراز ندانم دو چشم جادو بیت
ندانم أز من بی دل چه دیده مردم چشم

کهینه خادم خلوت سرای مایت سرور
بد وست مشتغلیم وز غیر دوست نفور
بجا بگوش وی آید صفیر طایر طور
بهوش باز نیایم مگر بروز نشور
که می پرست نباشد زجام باده صبور
که ماه چارده دایم زمهر باشد دور
بروز حشر سر از خاک برکند مخمور
در فنا محو شو از ملک بقای طلبی
اثر از رنج ندیدی وشفای طلبی
وین عجبتر که از آن مشک خطای طلبی
بوی پیراهن یوسف زصبای طلبی
بادهٔ صاف خور از زانک صفای طلبی
بسپا طان رو اگر زانک نوای طلبی
که باد از روی خوبت چشم بد دور
زریحان تو در خط رفت کافور
تو پنداری که این خلدست وان حور
ولی آن ماه رخ در پرده مستور
که دایم آب خواهد طبع محرور
در آمد همچو شمعی شمع دردست
کمانکش جادویش را تیر در شست
هلالش حاجب خورشید پیوست
بعشوه گوشهٔ بادام بشکست
زمانی از تو خالی نیست تا هست
چراغ صبح جون برخاست بنشست
که عشق وبی زری پنهان نماند
کرم او دل دهند ور جان ستانند
بجای چشمهٔ چشمش نشانند
که آبی بر لب خشکم چکانند
بگو خواجو ملامت می رساند
گشوده آتش مهر تو آبم أز دیده
نبی روز همه شب آفتابم أز دیده
چه سحر کرد که بر بود خوابم أز دیده
که ریخت غمزهٔ دل دردایم أز دیده

بدین دیده

بدیده دیدهٔ خون ریزم اربریزد خون
بشد جو لعل تو بگشود درج لؤلؤ را
حدیث لعل تو خواجو جو در میان آورد
ای که بر دیدهٔ صاحب نظران میگذری
می روی فارغ وخلقی نگران از پس
بامدادان که صبا حلّهٔ خضرا پوشد
در کمالیت حسنت نرسد درک عقول
وربدین شکل وشمایل برای روزی
ماه فرو رفت وآفتاب بر آمد
نرگس مستانه جعد زخواب برانگیخت
پیش جمالش ز رشک ماه فرو شد
از شکن زلف روز پوش قمر سا
مردم چشم ز آب نیل فرو شد
مجلس یارا ز جام بادهٔ نوشین
مهست یا رخ آن آفتاب روح افزای
مرا مگوی که دل در کمند او مفکن
جه سود کان مه محمل نشین نمی گوید
نوای نغمهٔ جنگم جسود جون همه شب
اگر جه عمر منی ای شب سیه بگذر
خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح
زشور شکر شعرم نوای عشق زنند
زهی مستی من ز بادام مستش
فروبسته کارم ز مشکین کمندش
خمیده قدم چنبر از چین جعدش
جو شمعی فرو زنده شمعی بر پیشش
جو بنشیند گفتم که بنشیند آتش
بمهر روی تو در آفتاب شوان دید
دو چشم مست تودی شب بخواب می دیدم
اگر جه آب رخت عین آتشست ولیک
رخ تو در شکن زلف پرشکن دیدم
دل شکستهٔ خواجو خراب کشت وروا ست
وقت صبوح آن زمان که ماه بر آمد
کاکل عنبر شکن ز چهره برافشاند

جو درد دیده توی رخ نتابم أز دیده
گهر زخاطر ودر خوشابم از دیده

جه کیمیاست غمت کز خواص أو خیزد
کهی که جام صبوحی کشم بود حاصل

وقال

تا تو یک ره سپر لطف در ایشان نگری
نوعروسان چمن را بکه جلوه کری
هرجه در خاطرم آید توازان خوبتری
نه دل من که دل خلق جهانی ببری

همه شب منتظر موکب صبحم که مرا
این طراوت که تو داری جو بگلزار آیی
وه که گر پرده براندازی وزین پرده زنی
خون خواجوست بتا ریخته بر خاک درت

وقال

وز شکن زلفش آفتاب بر آمد
چشمهٔ خورشید شب نقاب بر آمد
کان خط نیلوفری ز آب بر آمد
کام دل خسته از شراب بر آمد

صبحدم از لاله جون کلاله برافشاند
عکس رخش جون در آب چشم من افتاد
وقت صبوح أز هوای مجلس عشاق
خواجو از آن جعد عنبرین جو سخن راند

وقال

که پیش ازین مخروش ای درای هرزه درای
خیال زلف توام چنگ می زند در نای
وگرچه جان منی ای مه دو هفته برای
نوای پرده سرا در هوای پرده سرای

مرا بزلف تو رایست از انک طوطی را
ببوی زلف سیاهت بباد دادم عمر
جو روشنست که عمر أین همه نمی باید
اگر خروش برآرد جو بلبلان خواجو

وقال

پراکنده حالم ز مرغول شستش
شکسته دلم بستهٔ زلف بستش
جو گلدستهٔ دستهٔ گل بدستش
کنون فتنه برخاستست از نشستش

تنم موی از سنبل لاله پوشش
شب تیره دیدم جو رخشنده ماهش
قمر بندهٔ مهر تابنده بدرش
جو ریحان أو دسته می بست خواجو

وقال

فروغ آتش رویت در آب شوان دید
اگر جه در شب تار آفتاب شوان دید

جو ماه مهر فروزت بزیر سایهٔ شب
خواص چشمهٔ نوشت که جوهر دو اُست

وقال

روز سپید أز شب سیاه بر آمد

از در خرگه در آمد آن مه وگفتم

نرم ز چهره وسیم مذابم أز دیده
کبابم أز دل ریش وشرابم از دیده
فتاده دانهٔ یاقوت نابم أز دیده
پرده بر دار که تا خلق بپیوندد پری
بوی زلف تو رساندم باد سحری
گل رویت ببرد رونق گلبرگ طری
پردهٔ راز معمای جهانی بدری
تا بدانی که دگر باره بعزت گذری
شاه سپهر پست من زخواب بر آمد
ولوله از جان شیخ وشاب بر آمد
قرص مه از عنبرین حجاب بر آمد
بوی گل ونفحهٔ گلاب بر آمد
زمزمهٔ نغمهٔ رباب بر آمد
از نفسش بوی مشک ناب بر آمد
شبست یا خم آن طرهٔ قمر فرسای
بدان نگار پری چهره گو که دل بربای
کان مبر که بهندوستان نباشد رای
مرا که گفت که بنشین وباد پیما ی
مرا جو عمر عزیزی تو نیز پیش مپای
جه غم خورد گل سوری ز مرغ نغمه سرای
بوستان سخن طوطیان شکرخای
شکست دل از سنبل پرشکستش
دلم دمزی از بستهٔ نیست هستش
زی مست ومن فتنه چشم مستش
حبش هندوی زنگی بت پرستش
دل خسته در زلف سرگشته بستش
ببوی زلف تو در مشک ناب شوان دید
ولی جسوده که آن جز بخواب شوان دید
بهیچ روی مهی شب نقاب شوان دید
بیار باده که جز در شراب شوان دید
که گنج عشق تو جز در خراب شوان دید
شاه من از طرف بارگاه بر آمد
یوسف کنعان مگر ز چاه بر آمد

پرده زرخ برفکند وزهره فرو شد
بس که بباریذ آب چشمم از چشم
هردم ازان عنبرین کمند دلاویز
ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی
سرخود پیش نه ار پای درین راه نهی
گنه ماری بجه معنی نروی از سر گنج
خاک کو ساله زرین شوی از پی آب
خدمت مور کن از ملک سلیمان خواهی
مرا ای بخت یاری کن جو یار از دست بیرون شد
نگارین دست من نگرفت واز دست نگارینش
شکنج افعی زلفش که با من مهره می بازد
صبا کو باد می پیمای و سوسن کو زبان میکش
می اکنون در قدح دیدم که خواجو می پرست آمد
آن ماه مهر پیکر نامهربان ما
وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ
برگ بنفشه کز چمن آید نسیم او
مایم فتنه که در آخر زمان بوذ
در باغ وصل اگر بوذ جون تو بلبلی
کس باميان ما نكند دست در كمر
جانم از غم بلب رسیده تست
راستی را قد خمیده من
طوطی جانم از پی شکرت
شاید ار سر نهند سرداران
دیده را دیده میکنی و مرا
دل خواجو بجان رسید و مرا
منم زمهر رخت کرده روی در دیوار
ندیم و همدم از صبح تا شب ناله
کدام یار که او روی ما نکه دارد
بسا که راه نشینان پای دیوارت
حدیث صورت خوبان چین مکن خواجو
ما سر بنهاذیم و بسامان نرسیذیم
گفتند که جان در قدمش ریز و برو جان
جون سایه دویدیم بسر در عقبش لیک

طرف کله بشکست و ماه بر آمد
کرد سراپرده اش کیاه بر آمد
ناله دلهای داد خواه بر آمد

سرو ندیدم که در قبا بخرامید
شاه پری چهرگان جو طره برافشاند
آه که شمع دلم بمرد جو خواجو

وقال

ورنه طفلی بجه روصورت مانی طلبی
وانکه از جوب عصا معجز موسی طلبی
راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی

راه آدم زنی ور روضه رضوان جویی
تو که بر طور جلالت نبرد منزل قرب
نام خواجو مبر ار نامه وحدت خوانی

ایضاً له

نه بینم مهر مهرا رجو ماه از دست بیرون شد
که بلبل راز عشق گل قرار از دست بیرون شد

من انکه بختیار آیم که بانم بخت یار آید
مگر مرغ سحرخوان هم آوازی بدست آید

ایضاً له

شرمت نیاید از رخ جون گلستان ما
تا پست از دو سنبل عنبر فشان ما
ور نی کدام فتنه بود در زمان ما
کم کرده پیشه زمهای آشیان ما
الا کمر که حلقه شود بر میان ما

در باغ سرو را زحیا پای در گلست
آب حیات کز ظلماتش نشان دهند
بنمود چشم مست و بر مرهم عتاب که
می کرد در کرشمه بابروی اشارتی
خواجو اگر چه در سر سودای ما روذ

ایضاً له

تا شیان بدن [illegible] برید تست
پیش تیغت که بر کشیده تست
دیده پیوسته در دو دیده تست

با لب لعل روح پرور تو
دل شوریدگان [illegible] آرام
بنده را گر بزر کنند بها

ایضاً له

قرین و همدم از شام تا سحر دیوار
جواب دیده که گوهر فشان مکرر دیوار
کند غرقه بخوناب جگر دیوار

زبس که روی بدیوار محنت آوردم
کسی که روی بدیوار غم نیاوردی
جو زین بام تو آیند خستکان فراق

ایضاً له

جان نیز بداذیم و بجانان نرسیدیم
در سایه آن سرو خرامان نرسیدیم

کشتیم گدایان سر کویش و هرگز
رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم

مه نشنیدم که با کلاه بر آمد
فتنه یکباره از سپاه بر آمد
از من دلخسته بس که آه بر آمد
گوش عزلت زن اگر ملک کسی طلبی
غرق این بحر شوار در یمنی طلبی
عیب مجنون کنی ار چشمه لیلی طلبی
از چه روی تو انوار تجلی طلبی
ترک کونین کن ار حضرت مولی طلبی
بی صبری درین کارم که کار از دست بیرون شد
دلم خون کشت وزین دستم نگار از دست بیرون شد
ولی از بخت یاری کو جو یار از دست بیرون شد
که جون یادش بصد دستان بهار از دست بیرون شد
گل این ساعت برون آیم که خار از دست بیرون شد
گفت ای بنطق طوطی شکرستان ما
از اعتدال قد جو سرو روان ما
آبیست پیش کوثر آتش نشان ما
کاخر چنین بود غمت از ناتوان ما
یعنی کمان مبر که کشد کس کمان ما
تا باشدش مری سرا و آستان ما
دلم از دیده خون چکیده تست
نقشی از ابروی خمیده تست
جوهر روح پرور دیده تست
در سر زلف آرمیده تست
بی بها بنده زر خریده تست
جان غمکین بلب رسیده تست
جو سایه بر رهت افتاده زیر هر دیوار
جذا نمی شودم یکدم از نظر دیوار
کنون زمهر تو آورده روی در دیوار
بآب دیده بشویند سر بسر دیوار
که پیش صورت او صورت شد بر دیوار
در درد بمردیم و بدرمان نرسیدیم
در گرد سراپرده سلطان نرسیدیم
از سر بگذشتیم و بمیدان نرسیدیم

جون ذره

جون ذره سراسیمه شدیم از غم و روزی
ایوب صبوریم که از محنت کرمان
تا که موی میان هم وجود و هم عدمست
بتیرگی شده آشفته بر حقیقت شرع
زدود چرخ شبی این سؤال میکردم
که آب روی نه در خاک کوش می طلبند
ز شام زلف سیه جون نموده طلعت صبح
زلعل او شکری التماس میکردم
زحال بیخبرانت خبر نمی باشد
ز اشک و چهره ما سیم و زر شود حاصل
سری بکلبه احزان ما فرود آورد
نه زاب و خاک مجسم که روح پاکی زانک
توام جگر مخور از انک من خورم شاید
که آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی
کنون سرو خرامان بکاه جلوه طاوس
کرم قبول کنی همچو بندگان بارادت
اگر چراغ نباشد مرا تو چشم و چراغی
مگر تو باغ بهشتی نکویت که جو حوری
محب دوست نیند بیند از جفای رقیبان
جون برقع شب رنگ زعارض بکشاید
از بس دل سرگشته که بر بوده در آفاق
زین بیش مپای ای مه بی مهر کزین پیش
در زلف تو بستم دل واین نقش ببستم
در ده می جون زنگ که آینه جانست
در دیده خواجو رخ دلجوی تو نور است
این جنین صورت که از آب و گلست
نرگسش خون خواره بس دلرباست
هرجه گفتم جز ثنایش ضایعست
خاطرم با یار و دل با کاروان
می روم افتان و خیزان در پیش
دوستان گویید خواجو صبر کن
رخش با آب و آتش در نقابست
شکنج طره اش بر چهره گویی

در چشمه خورشید درافشان نرسیدیم
جون یوسف گم گشته بکنعان نرسیدیم

در تیرگی هجر بمردیم و زلعلش
از زلف تو زنار ببستیم و جو خواجو

وقال

که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمست
جو زلف یار دل عاشقان جرا نخست
زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست
که مدتیست که جانم مقید الم الست

بطیره گفت نه بینی که چرخ کاسه مثال
دلم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق
مجال نطق ندارم جرا که پیش از پیش
جواب داد که بر هیچ دل مده خواجو

وقال

گرت زناله ما درد سر نمی باشد
بدین لطافت و خوبی بشر نمی باشد
که قوت خسته دلان جز جگر نمی باشد

دو هفته رفت که رفتی ولی بنام ایزد
بشب رسید مرا روز عمر بی تو ولیک
بحسن خویش ترا جون نظر بوده عجب

وقال

بدیده گر بنشینی بیاستم بغلامی
ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی
مرا تو جان و جهانی ندانمت که کدای
جرا که لطف تو عامست و آن ستم زده عامی

اگر چه غیرتم آید که با وجود حریفان
ز شام تا بسحر شمع وار پیش وجودت
براه بادیه ما را بیابان بخار مغیلان
جه باشد ار بعنایت نظر کنی سوی خواجو

وقال

پیداست که عمر من دلخسته جه پاید
گر بند سر زلف تو کارم نکشاید
تا زنگ غمم ز آینه جان بزداید

گر کام تو آنیست که جانم بلب آری
هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن سای
مرغان خوش الحان جمن لال بمانند

وقال

سنبلش شوریده بس پر دلست
هرجه جستم جز رضایش باطلست
دیده بر راه و نظر بر محملست
گر جه زآب دیده پایم در گلست

هندوی زلفش سیه کاری قویست
تا برفت از چشم من پروین رفت
دل کجا آرام گیرد در [illegible] م
من میان بحر بی پایان غریق

وله

که از شب سایه بان بر آفتابست

لب شیرین او یا جان شیرین

هرگز بلب چشمه حیوان نرسیدیم
در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم
دو گیسوانی ضحاک و چهره جام جمست
سواد زلف تو گوی که رای بوالحکمست
زبهر خوردن خون تو جمله تن شکمست
امیدوار جو طفلان بنون والقلمست
میان لاغر او در کنار کم ز کمست
که جون میان دهنم را وجود در عدمست
بگوی دلشدگانت که زر نمی باشد
ولیک چشم تو بر سیم و زر نمی باشد
مه دو هفته ازین خوبتر نمی باشد
شب فراق تو گویی سحر نمی باشد
گرت بجانب خواجو نظر نمی باشد
که آفتاب بلندی که بر کناره بامی
هزار بار سبق برده بکبک خرامی
مثال آب حیاتی که در میان ظلامی
بسوختیم ولیکن دلت نسوخت زخامی
شب رحیل که گفتیم ترک جان گرامی
ترا که شوق حرم نیست غم بود زحرامی
از تیره شبم صبح درفشان بنماید
امروز دلی نیست که دیگر بربایذ
خوش باش که مقصود توان لحظه بر آید
بر طرف چمن باد صبا غالیه ساید
جون بلبل باغ سخنم نغمه سراید
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید
جون بمعنی بنگری جان و دلست
زنگی خالش سیاهی مقبلست
زانکه بر آب روانش منزلست
جون مرا آرام دل مستعجلست
وانکه غمم میکند بر ساحلست
جون کنم کز جان صبوری مشکلست
لبش با آتش اندر عین آبست
خط مشکین او یا مشک نابست

عقیقش کآتش اوآب لعلست
زچشمش فتنه پیدا رست وچشمش
سرانکشت نکارینت نکارا
تن خواجو نکر در مهر رویت
براشکم کهدرآبست روشن
اکر کفتم که اشکم سیم نابست
شکنج زلف وروی دلفروزت
رخت در روشنی بود آب آتش
کجا از ورطه عشقت برم جان
کل اندامی که کلکون می دواند
بکاه جلوه از جابک سواری
مکر خونم بخواهند ریخت امشب
جنانش کرم رو بینم که جون آب
سپهرم در پی خورشید رویان
جواز برک کلش سنبل دمیدست
بجشوه توبه شهری شکستست
زروبه بازی چشم جوآهوش
جونقاش ازل نقش تومی بست
زکلزار جنان رضوان بصد سال
مسلمانان جه زلفست اکه خواجو
آن دم که نه شمع ونه لکن بوذ
وان دم که نه جان ونه بدن بوذ
دل در پی اوفتاذه واورا
دی بر در دیر دوذ نوشان
هر بت که مغانش سجده کردند
جون پرده زروی خویش برداشت
کرمرا بخت درین واقعه یاور نشوذ
صورت حال من از زلف دلاویز پرس
سوز عشق توبرم تا بقیامت درخاک
مکرم نامرد زندکی از سر ببروذ
خواجو از درد جدایی ببرد جان شب هجر
روی تو مارا لاله ونسرین
زلف سیاهت شام غریبان

عذارش کآب او آتش ثابست
شکر در استمام پر طوطیست
جوبختم روز وشب در عین خوابست
عقیقین اشک من در جام یاقوت
بخون جان مشتاقان خضابست
اکر شود دم کینه و دتلخ کو بی

وقال

خطا کفتم که سیما بست روشن
شبی خورشید را در خواب دیدم
شبی تاریک ومهتابست روشن
خطت از روشنایی نامه حسن
ولی در چشم ما آبست روشن
دلم تا شد مقیم طاق ابروت
جو می دانم که غرقابست روشن
دوش خواجو هر بابی که خواهی

ایضا له

که بر عزم شبیخون می دواند
جو کلکون سرشکم مردم چشم
دمادم تا بجیحون می دواند
برو در خواهد آمد خون چشم
بکرد ربع مسکون می دواند
جنین کز چشم خواجو می رود اشک

وقال

دلم جون آهوی وحشی رمیدست
جه رویست اینکه در اوصاف حسنش
زکلکش نقطه بر کل چکیدست
توکویی بر کارت ماه ومهر
کلی جون عارض خوبت نچیدست
پریشانست زلفت همچو حالم

ایضا له

دل فتنه یار سیم تن بوذ
در آینه روی یار چشم
خوذ در دل تنک من وطن بوذ
موج افکن قلزم حقیقی
آشوب وخروش مرد وزن بوذ
دیدم بت خویش راکه سرمست
جونیک بدیدم آن صنم بوذ
پروانه روی خویشتن شد
خوذ روی خویشتن بوذ
خواجو بزبان او سخن کفت

وقال

زانکه کر سر بشوذ شور توازسر نشوذ
همه در روی که در دو آتش عشقی نبوذ
کوجو شمع همه شب دوذ بسر بر نشوذ
دوستان عیب کنندم جو برآرم دم عشق
اکرش نقش تو در دیده مصور نشوذ
نرکس مستت فتنه مستان

وقال

قمر در سایه پر غرابست
شراب لعل یا لعل مذابست
جو طوطی شکرت شیرین جوابست
که جون تار قصب بر ماهتابست
سرشکم بی تو خونابست روشن
توی تعبیر وآن خوابست روشن
بکرد عارضت بابست روشن
جو شمعی پیش محرابست روشن
زفردوس برین بابست روشن
بیان نازک تنی جون می دواند
فرس بر شاه کردون می دواند
زراه دیده بیرون می دواند
بدین کرمی که کلکون می دواند
عجب بوذ کرش خون می دواند
زحسرت در جمن کل پرمریدست
بغمزه پرده خلقی دریدست
کالی قدرت بجون ندیدست
بشیری وفای پروریدست
مکر حال پریشانم شنیدست
بذان هندوی کافر بکرویدست
شمع دل من زبانه زن بوذ
خوذ آینه روی یار من بوذ
هم کوهر وهم کهرشکن بوذ
در دیر حریف برهمن بوذ
آن فتنه که شمع انجمن بوذ
هیهات جه جای این سخن بوذ
جکنم صبر کنم کر جه میسر نشوذ
کر تو از من دلسوخته یاور نشوذ
روشنست این همه کس راکه منور نشوذ
عود اکر دم نزند خانه معطر نشوذ
تشنه لعلت باده پرستان
کوی تو مارا کلشن وبستان
روی جو ماهت شمع شبستان

در جمن اقد غلغل بلبل
دست بخونم شسته واز من
پرده بساز ای مطرب مجلس
کرد ماه از مشک جنبر کرده
شام شبکون قمر فرسای را
در شبستان عبیرافشان زلف
روز را در سایه شب برده
تا بدست آورده طغرای حسن
بر کفم نه کرچه خون جان ماست
بتی که طره او مجمع پریشانیست
بعکس روی جو مه قبله مسیحانیست
مرا که ناوک مژکانش از جکر بکذشت
دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند
پری دخا جکنم کو نخواهمت شب وروز
توشاه کشور حسنی وحاجبت ابرو
مبوس جهره که ان طلعت تو خواجو را
عید آمد وآن ماه دلفروز نیامد
نوروز من ار عید برون آمدی از شهر
آن ترک خطا بجه آیا جه خطا دید
کس نیست کزان غمزه عاشق کش خونریز
ایا صبا کرت افتد بکوی دوست کذار
ببوس خاک درش وانکه از محال بود
بکویش ای مه نامهربان مهر کسل
مرا زمانه زبد مهری از تو دور افکند
نه همدمی که برآرم دمی مکر نالد
فراق نامه خواجو کسی که برخواند
کسی را از تو کامی بر نیاید
بنا کام از لبت بره اشتم دل
بیار آن می که در ختم خانه باقیست
حدیث سوز عشق از بختکان پرس
بسوزنالد زارم زعشاق
برو خواجو که وصل پادشاهی
برآمد ماه ما از میدان سواره

جون تو درآیی سوی کلستان
طلعت زیبا یا قمرست این
هوش ودل ودین برده بدستان
باده صافی خرقه صوفی
باده بیارای ساقی مستان
خواجوی مسکین بر لب شیرین

ولـه

شمع کافوری زرخ بر کرده
از جه در بستان سرای خلد را
شام را پیرایه خور کرده
لعل در پاکش زمرد پوش را
ملک خوبی را مسخر کرده
ای مه آتش عذار آن آب خشک
انک در نصفی وساغر کرده
جان خواجو را زجعد عنبرین

ولـه

عجب مدار که اشکم جو لعل پیکانیست
خطی که مردم چشمم نوشته آب جوکب
زکفر زلف بتان در حجاب ظلمانیست
نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان
جراکه جاره دیوانکان پری خوانیست
بپاکه جان عزیزم فدای لعل لبت
ولی جو خواهش که بس حاجی به پیشانیست
جنین که میکند از قامت تو آزادی

ولـه

جونست که عید آمد ونوروز نیامد
مدمی طلبیذند ومن دلشده باده
کامروز علی رغم بدآموز نیامد
خورشید جو دیدمست که هرروز برآید
جانش جه رف ناوک دلدوز نیامد
تاکشته نشد در غم سودای تو خواجو

ولـه

نکار لاله رخ سرو قد سیم عذار
دل شکسته که در زلف سرکشته بسته
زهی زمانه بدمهر وجرخ کج رفتار
نبوذ می نفسی بی نوای نغمه جنک
نه محرمی که بکویم غمی مکر دیوار
شبی که روز کنم بی تو از پریشانی

ولـه

که از لعل توکامی بر نیاید
برون از عارض وزلف سیاهت
که کار ما بجای بر نیاید
بترک نیک نامی کن که در عشق
که دود دل زخامی بر نیاید
جو عمر قامتم در مکتب عشق
نوای زیر وبامی بر نیاید
جه سروست آنکه بر بامست لیکن

ولـه

لعل شکرخا یا شکرست این
درکش وبرکش زرده وبستان
فتنه جو طوطی بر شکرستان
ماه را از مشک زیور کرده
سایه بان مهر انور کرده
منزل هندوی کافر کرده
پرده دار عقد کوهر کرده
کابکینه آتش تر کرده
هرزمان طوقی معنبر کرده
لب شکرشکنش کوهر بدخشانیست
بکفر زلف سیه فتنه مسلمانیست
محقق که او ابن مقله ثانیست
مراد اهل نظر اتصال روحانیست
که با لب تو دلم را محبتی جانیست
بکینه بنده قد تو سرو بستانیست
غرض مطالعه هر صنع یزدانیست
دل خون شد وآن یاد جکرسوز نیامد
در دیده جز آن ماه دلفروز نیامد
جونست که خورشید منا امروز نیامد
در معرکه عشق تو پیروز نیامد
بیان مندی من عرضه ده بحضرت یار
سلام من برسان وپیام من بکذار
بیاد کار من خسته دل نکردی دار
کنون بزاری زارم قرین ناله زار
شوذ جو زلف سیاه تو روز من شب تار
بآب دیده بشوید سیاهی از طومار
که این از دست عامی بر نیاید
بشب صبحی زشامی بر نیاید
نکونامی بنامی بر نیاید
زنوک خامه لامی بر نیاید
سهی سروی ببامی بر نیاید
زدست هر غلامی بر نیاید
زعنبر طوق وازرز کرده یاره

كه قد از ميان ما كناري
بروئيم كه بخنده چرخ كويد
تعالى الله جنان زيبانكاري
وضو سازم بآب چشم و هردم
درجهان قصه عشق تو نشد فاش هنوز
هيچ دلسوخته كام دل شوريده نيافت
بكشد تا نقش ترا سجده كند لعبت چين
كرچه فرهاد نماندست وليكن ماندست
عاقبت فاش شود سر من از شور غمت
جان توجه بروي مهوش كرد
مهر رويش كه آب آتش برد
ابرويش تاجه شد كه پيوسته
مردم ديده ام بخون جكر
طره بفشان و مرا پيش پريشان مكذار
ماه را از شكن سنبل شبكون بنماي
زلف مشكين كه جنين بر قدمت دارد سر
كام جانم ز نمكدان عقيقت شكريست
كه من از پسته و بادام تو ده ورم بي
من كه با زلف جو جوكان تو كوئي بودم
خشته ترا ز مهر رخش ماه نديدم
عمريست كه آن عمر عزيزم بشد از دست
دل خواسته بود از من دلداده وليكن
تا در شكن زلف سياه تو زدم دست
دلكش تر از آه زنخدان تو بر ماه
از خرمن سوداي تو سرمايه خواجو
دوي تو كه بديدي جان بتو برفشاندي
جون تو درآمدي اكر غنچه خون نبودي
پاي دل رميده كه باز بدستم آمدي
ضعف رهاي كنون زه آه صبحدم
اي چشم مي پرست آشوب چشم بندان
مه پوش شب نمايت شام سحر نشينان
رويت بدلفروزي خورشيد بت پرستان
آهوي نيم مست صياد شيركيران

ولي ما غرقه خون بركناره
مكر در روز مي بينم ستاره
بكش جو سيم و دل جون سنك خاره
كنم بر خاك كويت استخاره

شود در كردن جانم سلاسل
جو در خاكم نهند از كوشه چشم
جو در طرف كمر بند تو بينم
اكر عشقت بريزد خون خواجو

وله

زانكه فارغ نشد از نقش تو نقاش هنوز
شور لعل لب شيرين شكرخاش هنوز

تا دلم صيد نكشتي بكمند غم عشق
جند كوئي كه شدي فتنه دوران خواجو

وله

خاك بر دست آب و آتش كرد
برده و مشتري كاكلش كرد
صفحه چهره را منقش كرد

انك كارم جو طره برهم زد
هر خدنكي كه غمزه اش بكشود
روز خواجو بروي او خوش بود

وله

پيش ازينش جو من خسته پريشان مكذار
آخر اين خرمن از دل بريان مكذار
دست پيكانه بدان سيب زنخدان مكذار
پيش ازين كوي دلم در خم جوكان مكذار

هر كه از مهر تو جون ذره شود سركردان
من سركشته جو كشته در سر زلفت كه دام
باغبانا اكر از غيرت بلبل خبرست
خواجو از خلوت دل منزل يارست ترا

وله

جان نيز فدا كردم و دلخواه نديدم
از دامن دل دست تو كوتاه نديدم
در كوي زنخدان مهي جاه نديدم

آتش زدم از آه درين خركه نيلي
در مهر تو همدم بجز از سايه نجستم
آشفته تر از موي كه بر موئت كمر كشت

وله

بس كه مهر بديدكان در قدمش فشاندمي
ترك تو كردمي و خويش از همه وارهاندمي
شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمي

كاج برآمدي صنم توسن سركش از برم
نوك قلم بسوختي از دم سوزناك من
خواجو اكر جو دود دل دست در آه من زدي

وله

زلفت بدستكيري اميد مستمندان
هندوي بت پرست زنار هوشمندان

از شام دود دوشت سركشته تيره روزان
كفرت تراه تحقيق ايمان پاكبينان

خيال زلف او شبها تا ره
كنم در كوشه چشمش نظاره
ز چشم من پيفتد لعل پاره
بجز بيچاره كه با او جه چاره
تو دل صيد جهان صيد كني بكش هنوز
زان عقيق لب در پوش كهر باش هنوز
سنبلت سلسله بر كل نزدي كاش هنوز
نشدم در غمت افسانه اوباش هنوز
كر بشيدائي و رندي نشدم فاش هنوز
دل تمسك بزلف دلكش كرد
همچون نقش جرا مشوش كرد
سنبلش دل بتير آرش كرد
خوش نبود انكه رفت و شب خوش كرد
پرده بكذار و مرا بسته هجران مكذار
لاله را اين همه در سايه ريحان مكذار
دورش از روي جو خورشيد درفشان مكذار
دست من كير و مرا بي سر و سامان مكذار
كو دكر باد صبا را بكلستان مكذار
عام را كرد سراپرده سلطان مكذار
خوشتر ز ره عشق بتان راه نديدم
ماهيست كه آن طلعت جز ماه نديدم
جون طلعت او بر درخر كاه نديدم
در عشق تو همدم بجز از آه نديدم
من موي كسي تا بكمر كاه نديدم
حاصل بجز از كوه جون كاه نديدم
صبرم اكر مدد شني دل ز تو واستاندمي
تا ز ده ديده در پيت خون جكر نراندمي
كر نه ز ديده دم بدم آب بر و جكاندمي
كر بزمين فرو شدي بر فلكش رساندمي
وي زلف پر شكستت زنجير پاي بندان
ياقوت جان فزايت كام نيازمندان
وز نقش دلفريبت آشفته نقش بندان
در دت ز روي تعيين درمان دردمندان

خواجوجفا

خواجو جفا آرد شمن تا كي كند تحمل
ما را قوت او قوت روانست
رخش ماهست يا خورشيد شب پوش
ميانش يك سر مو در ميان نيست
ز چشمش پرسش جون توان داشت
بدان ماند كه خونش مي دواند
دلم با مردم چشم جنانيست
خطت سرنامه عنوان چنينست
شبت مهپوش و ماهت شب نقابست
چه خورشيد روز افروز رويت
بسان آخر زماني با ضعيفان
ز زلفت مو بمو خواجو نشان داد
دلم ربودي و رفتي ولي نه روي از دل
كرم وصول ميسر شود بمنزل قربت
بحق صحبت ديرين كه حق صحبت ديرين
نيازمند جنانم كه كر بخاك درآيم
اكر نظر بحقيقت كني و غنچه نه بيني
كفتا تو از كجايي كاشفته مي نمايي
كفتا پسر جه داري كز سر خبر ندايي
كفتا كدام مرغي كز اين مقام خواني
كفتا جوي بيرزي كر زهد و توبه ورزي
كفتا من آن ندانم كاندر جهان نكنجم
كفتا بكو كه خواجو در چشم ما چه بيني
باز عزم شراب خواهم كرد
آتش دل جو آب كار من سرد
ازبراي معاشران صبوح
بس كه از ديده سيل خواهم راند
بجز از باده خوردن و خفتن
از عمر جواني يك دو نفس پيش نداريم
جون دل بسر زلف سياه تو سپرديم
جز غم ز جهان هيچ نداريم وليكن
ديوانه آن غمزه عاشق كش مستيم
از باده نوشين لبت مست و خرابيم

وله

خطش طوطيست يا هندوستانست
وليكن يك سر مويش دهانست
كه بكجنديست كو هم ناتوانست
بدين سان كز پيت اشكم دوانست

صبا از طره اش عنبرنسيمست
شنيدم كان صنم يا ما جنانست
بيا آن آب آتش رنك دردي
جه مرغي زيرك آمد جان خواجو

وله

كلت خود روي و رويت كلستانست
نهان در جين شبكون سايه بانست
كه حسنت فتنه آخرزمانست

كلستان رخت در دلستاني
كانداران جشم دلكشت را
جرا خفتست جشم نيم مستت

وله

كنم مراد دل از خاك آستان تو حاصل
روا مدار كه كرده جو وعدهاي تو باطل
ز مهر كلشن رويت برون دمد كل از كل
وصال كعبه جه حاجت بود بقطع منازل

هوات از سر خم سركجا برون كنم از سر
فتاد كشتي صبرم ز موج قلزم ديده
مفارقت متصور كجا شود كه بمعني
خلاص جستم از و طيره كشت و كفت كه خواجو

وله

كفتم كه خوش نوايي از باغ بي نوايي
كفتم كه توبه كردم از زهد و پارسايي
كفتم به از ترنجي ليكن بدست نايي

كفتا ز قيد هستي دو مست شو كه رستي
كفتا بدلربايي ما را جكونه ديدي
كفتا جراجو ذره با مهر عشق بازي

وله

چاره كار آب خواهم كرد
دل پرخون كباب خواهم كرد
خانه دل خراب خواهم كرد
توبه از خورد و خواب خواهم كرد

جامه در پيش پير باده فروش
با بتان اتصال خواهم جست
تا دم صبح دوست خواهم خواند
همجو خواجو ز خاك ميخانه

وله

كر هيچ نداريم غم هيچ نداريم
شوريده آن سلسله غاليه باريم
وز نركس مخمور تو در عين خماريم

زان روي كه از روي نكارين تو دوريم
با طلعت زيباي تو در باغ بهشتيم
هم در تو اكر زانكه ز دست تو كريزيم

ميسند بروي آخر غوغاي نابسندان
ولي اشكم جو ياقوت روانست
نسيم از سنبلش عنبرفشانست
وليكن جون نظر كردم جنانست
كه كر خود آتش است آتش نشانست
كه او را دام زلفت آشيانست
كه پنداري كه خون شان در ميانست
رخت كلدسته كلزار جانست
تهي بر سر سرو روا نيست
خدنك غمزه دايم در كمانست
ز مخموري تو كوئي ناتوانست
ازان انفاس او عنبرفشانست
بيا كه جان عزيزت فداي شكل و شمايل
وفات از بروه جان بكابرون رود از دل
بورطه كه نه پايانش ممكنست و نه ساحل
ميان ليلي و مجنون نه مانعست و نه حايل
قتيل عشق نجويد رهايي از كف قاتل
كفتم منم غريبي از شهر آشنايي
كفتم بر آستانت دايم پي كدايي
كفتم بي بپيستي جستم ز خود رهايي
كفتم جو خسرويني كل در بزم دلربايي
كفتم از آنك هستم سركشته هوايي
كفتم حديث مستان سري بود خدايي
ساز جنك و رباب خواهم كرد
رهن جام شراب خواهم كرد
وز خرد اجتناب خواهم كرد
دعوت آفتاب خواهم كرد
آب روي اكتساب خواهم كرد
بنشين نفسي تا نفسي با تو برآريم
باز آي كه تا پيش رخت جان بسپاريم
رخسار زر آورده بخونابه نكاريم
با بوي خوشت همنفس باد بهاريم
هم با تو اكر زانكه بجام تو كذاريم

جون فلکش شذ این لحظه زماتر (انا الحق)
دي لعل روان بخش تو میکفت خواجو
ای مقیمان حرت را عالی حرهردمی
باکمال قدرتت بر عرصهٔ ملک قدم
کاف و نون از نسخهٔ دیوان حکمت نکتهٔ
اي تیغ ابتلایت هر شکاري شبلیٔ
دفته هر کامي بعزم طور قربت موسیٔ
کویا عزم ندارد که شوذ روز امشب
کرعبیرم بجز از شمع کسی نیست که او
مرغ شب خوان که دم از پردهٔ عشاق زند
همجو زنکی بجهٔ خال تو کلام مقبل
ني لب لعل و رخت خادم خلوتکه انس
بنشان شمع جکر سوخته را کرجه کسي
تا مکر صبح تو سر بر زند از مطلع مهر
شاید آن زلف شکن بر شکني ارشکني
کار زلف سیه ار سر زخطت بر کیرد
از جه در تاب شوذ هر نفسي کر نخطاب
جون لب لعل تو در جشم من آمذ عجب
هر شبم آه جکر سوز کند هم نفسي
دي شب درآمذ آن بت مه روي شب نقاب
رخسارش آتش و دل بجارکان سپند
بر مشتري کشیذه ز مشک سیه کمان
آتش کرفته آب رخ وي ز تاب مي
بنهاده دام بر صف تابان زعود خام
از راه طنز کفت که خواجو جرا برفت
کل نهالی بجو بستان آورده
سخني بلبل از لبش مي کفت
دوستان از نسیم باذ صبا
اي نسیم از کجاست کادم را
در خواجو بصنبر به نشوذ
بامنت کیذ و با جمله صفاست
راستي راست نها پي قد تو
هر کیاهي که بر وید بس از این

فتوي بده اي خواجه که مستوجب دارم — آن داغم دارست که دور از رخ یارست

وله

هر تنی آتش خلیلی هر کفی خاک آدمی — طور سینا با تجلی جمالت ذرهٔ
بحر و کان از موج دریای عطایت شبنمی — از قدم دم جون توانم زد که در راه تو هست
وي بمیدان بلایت هر سواري ادهمي — تشنکان را از تو هر زهري ودادي شربتي
خورده هر جامی ز دست ساقی شوقت جمي — هر بتي در راهت از روي حقیقت کعبهٔ

وله

کو نوا از من شب خیز یا مو ر امشب — جون شذم خستهٔ پیکان خذنک غم عشق
کر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب — هر که در شب رخ جون ماه تو بیند کوید
کو صراحي منه و شمع میفروز امشب — تا که آموخت از کوي وفا بر کشتن
منشیناد بروز من بذ روز امشب — اکر آن عهد شکن با تو نسازد خواجو

وله

جشم بر هم نزني تا همه بر هم نزني — کرجه سر بر خط هندوي تو دارد دایم
نسبت زلف تو کویند بمشک ختني — وصف بالاي بلند بسخن ناید راست
کرم از جشم پیشانه عقیق یمني — کرجه تلخست جواب از لب شور انکیزت
هر دم کلک سیه روي کند هم سخني — جشم خواجو جو سر درج کهر بکشاید

وله

بر آفتاب بسته ز ریحان تر نقاب — در بر قباء شامیٔ پیروزه کون جو ماه
آبش نهان در آتش و آتش عیان ز آب — هم شمع بر فروخته از جهره هم جراغ
وافکنده دانه بر کل سوري ز مشک ناب — مي زد کلاله بر کل و هر لحظه مي شکست

وله

غنجه را آب در دهان آورده — نکهت نفخهٔ شمامهٔ صبح
بوي انفاس دوستان آورده — نفس باذ صبحدم جو مسیح
از بهشت برین نشان آورده — هم عفا الله صبا که عاشق را
زانک با خویش از آن جهان آورده — لیک نومید نیست کاب حیات

وله

از سپهر نوبت ما مهر کیاست — مي کنم دره بامید دوا

ما را جو غم از یار که رخ در رخ یاریم
خوش باش که ما رنج تو ضایع نکذاریم
ده روان راه عشقت هر دمی در عالمی
پور سینا در بیان کبریایت ابکمی
اول صبح ازل تا آخر محشر دمی
خستکان را از تو هر زخمی بجاي مرهمي
هر نمی از ناودان جشم خواجو زمزمي
یاد رآید ز در آن شمع شب افروز امشب
بر من خسته بکرید ز سر سوز امشب
بر دلم جند زني ناوک دلدوز امشب
روز عید ست مکر یا شب نوروز امشب
خیز و بازای علی رغم بد آموز امشب
خون دل مي خور و جان مي ده و مي سوز امشب
دیده بر جرخ جو سیماره فرودوز امشب
دل ما را مشکن بیش به پیمان شکني
اي بسا کار در زلف که در پا فکني
راستي حرت تو بالاست ز سرو جمني
آب شیرین برده از تو بشکر دهني
از حیا آب شوذ رستهٔ در عدني
برمه کشیذه جنبر و در شب فکنده تاب
لعل لبش مي و جکر خستکان کباب
بر سپر کلاه شمعهٔ زرکش جو آفتاب
هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب
بر من بغشوه کوشهٔ بادام نیم خواب
کفتم زغصه کفت ذ ها با بلا ایاب
مرغ را بانک در فغان آورده
مژدهٔ کل بکلستان آورده
باتن خاک مرده جان آورده
خبر یار مهربان آورده
از سیاهي برون توان آورده
این هم از طالع شوریدهٔ ماست
کار ما هیچ نمی آید راست
کرجه دره از قبلت عین دواست

این جو بیست

این جه بویست که ناکه بدمید
کرجه در پرورشش نطفهٔ خاک
کر نه خواجوست که دور از رخ تست
کر از جور جانان بنالي رواست
جه بویست کارام دل مي برد
نه شهابد اکش منم پاي بند
پاپس ازین قصد آزار من
در دلم بود که دیکر ندهم دل بکسي
نفس صبح فرو بند دار آه سحرم
بجسطاني شذم از دمدمه کوس رحیل
کر مرابر سر زلف تو بوذ دست رسي
بر سر کوت ندارم سر و پرواي بهشت
هر کسي را نرسد از تو تمناي وصال
سپیده دم که جکستان بوي نوبهار کرفت
بکاه بام دلم در نواي زير آمذ
جو آن نکار جفا پیشه در من نکرفت
مکیر زلف سیاهش بیوي دانهٔ خال
ز روزکار نه بس بوذ جور و غصه مرا
بخواب نرکس مست تو ناتوان دیدم
اي که لبت آب شکر ریخته است
نقش ترا خامهٔ نقاش صنع
ساقي از آن آب جو آتش بیار
در سپر زلف تو ز آتشکی
خون دل از دیدهٔ خواجو مکر
خوشا کشته بر طرف میدان او
خذنکي که کرده کشیش ز ما
بر آنم جو شرط است در کیش ما
ره کعبهٔ وصل شوان بسرید
بدوران او توبهٔ اهل عشق
مکر او کنون حیت کیرذ مرا
شهید است و غازي بفتوي عشق
جه حاجت که پیدا بکویند که اشک
اي ماه قبجاق شبست از سر نه بخطاق را

وین جه فتنه ست که دیکر برخاست — باز از نالهٔ مرغان سحر
بوي زلفت مدد باذ صباست — خیز کز نکهت انفاس نسیم

وله

مکر بوي زلف دلارام ماست — عجب دارم از جعد مشکین او
بهر تار مویش دلي مبتلاست — تو کویی که صد فتنه بیدار شد
مکن زانک هر نیک و بد را جزاست — کدایي جو خواجو جه قدرش بود

وله

که کنون راضیم از دوست بیانک جرسي — نیست جز آه جکر سوز مرا همنفسي
بر سر کوت ندارم سر و پرواي بهشت — زانک فردوس برین بي تو نیرزد بخسي
زانک فردوس برین بي تو نیرزد بخسي — تشنه در بادیه مردیم بامید فرات
آشیان بوره سیمرغ جه سازد مکسي — خیز خواجو که کل از غنجه برون مي آید

وله

بسا که جهره ام از خون دل نکار کرفت — سرشک بوذ که او روي ما نکه مي داشت
که هر جهره نشاید میان ما کرفت — دلم جو بر رخ زیباي او قرار نداشت
که جشم شوخ تو هم خوی روزکار کرفت — شکنج موي تو آورده ماه را در دام
ز جام بادهٔ سحر کشی مکر خمار کرفت — درون خاطر خواجو حریم حضرت تست

وله

کاتش دل آب رخم ریخته است — با تو محالست بر آمیختن
باز بموي دلم آویخته است — خانهٔ دل عشق بتاراج داذ

وله

کنم دیده را جان پیکان او — بشمشیر کشتن جه حاجت جو صید
که قربان شوم بیش قربان او — مرا خود دلي در جسطان بود و بس
که حدي ندارد بیابان او — کرت جوشن از زهد و تقوي بود
ثباتي ندارد جو بیمان او — زمستان او هوشمندی مجوي
کر از دست رفتم ز دستان او — کرم جون قلم تیغ بر سر زند

وله

بکشاي بند بلد و در بند کن قبجاق را — در جاق خانان خطا کافري کرد این جفا

صبحدم صحن جمن پر غوغاست
هر سحر پیرهن غنجه قبا بیست
زلف هندوي تو آشفته جراست
که دردي که از دوست باشذ دواست
جو با اوست دایم پریشان جراست
جو جادویش از خواب مستي بخاست
که در خیل خوبان سلیمان کداست
جکنم باز که فتاد شذم در هوسي
کر شبي بر سر کوي تو برآرم نفسي
عاقبت کام دل خویش بکیرم ز لبت
کر مرا بر سر زلف تو بوذ دست رسي
وه که بکذشت فراقم ز سرا مروز بسي
بلبلي جز تو کنون حیف بود در قفسي
صبا نسیم سپر زلف آن نکار کرفت
جو بلبل سحري نالهای زار کرفت
جه اوفتاده که او هم زما کنار کرفت
قرار در خم آن زلف بیقرار کرفت
کمند زلف تو خورشید را شکار کرفت
بجز تو کس شواند در و قرار کرفت
بر سمنت مشک سیه بیخته است
بر ورق جان من انکیخته است
کر جه غمت با کلم آمیخته است
عقل از ین واقعه بکریخته است
عقد شریا ست که بکسیخته است
بخون غرقه در پاي بیکران او
حریص است بر تیر باران او
کنون خون شذ از در هجران او
ز جان بکذرذ تیر مژکان او
که مست شد از جشم مستان او
بنیجم سران خط فرمان او
جو شذ کشتهٔ خواجو بمیدان او
کواهست بر درد بیطان او
اي بس که در عهد تو ما یاد آوردیم آن جاق را

شد کویت ای شمع چکل از دو جان کرامش دل
در پرده از ناراستی راه مخالف می زنی
هر صبحدم کاندر غمش جام دمادم در کشم
تا آن نکار سیم بر در وی وطن سازد بکمر
کفتم که یک راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم
کل بستان خرد لفظ دلارای منست
صنم آن طوطی خوش نغمه که هنکام سخن
پیش طبعم که از لولو لالا جیزه
کر بشیذای و رندی بسمرم در عالم
سخنم سحر حلالست ولی کاه سخن
چشمهٔ آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست
جکنم ساغر صهبا که جو خواجو بصبوح
زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست
تا خیال لب و دندان تو در چشم منست
پیش لولو سرشکم ز حیا آب شود
خون شد از رشک خطت نافهٔ آهوی ختا
می پرستان اکر از جام صبوحی مستند
رحمتی کن که ز شور شکرت خواجو را
وقتست کز ورای سراپردهٔ عدم
در پا فکنده ذیل بغلطاق فستقی
آثار صنع بین که بتأثیر نامیه
از آب چشمه طیره شود چشمهٔ حیات
کر در چمن بخنده در آید کل دو روی
بیچاره لاله هست دلش در میان خون
خواجو جو سرو تا نکنی پیشه راستی
بر باد بزم آصف جمشید مرتبت
جون سنبل تو پیلپله بر ارغوان نهاد
جشمت بقصد کشتن من میکند کمین
هیچش بدست نیست که تا در میان نهد
در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی
زان رو که در جهان بجمالت نظیر نیست
خواجو جو نام لعل لبت راند بر زبان
جون نیست ما را با او وصالی

جون می کشی جندین مهل در بحر خون عشاق را
بنواز بادی نوبتی جون می زنی عشاق را
جشمم بیاد لعل او در خون زند آیاق را
بنکارم از خون جکر خلوتکه آماق را

تاراج دلهای کنی در شهر یغما می کنی
ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی
سلطان کردون از شرف در پای شبرنک فند
نو این بت رویان چین خود شیذ دین

ولـه

طوطیان نا شکر از لفظ شکرخای منست
نام لولو شوان برد که لالای منست
عقل کل کاه سخن واله و شیذای منست
خجلت با بلبان از ید بیضای منست
کمترین قطرهٔ از طبع جو دریای منست
قدح دیدهٔ من ساغر صهبای منست

بلبل آوای کلستان فلک رامه شب
سخنم زادهٔ جانست وکهر زادهٔ کان
الف صورتم از زانکه بصورت نونست
کرجه در عالم خاکست مقام لیکن
دولت صدر جهان باد که از دولت او
کرجه آن ترک خطا هندوی خویشم خواند

ولـه

در تا سفته که در جوف صدف مکنونست
کرجه در اصل طبیعت جو ببینی خونست
مستی ما همه زان چشم خوش میکونست

عاقل آنست که منکر نشود مجنون را
عقل را کنه جمالت متصور نشود
تا جدا مانده ام از روی تو هرکز کفتی

ولـه

هر دم عروس غنچه برون آید از حرم
هر دم لطیفهٔ بوجود آید از عدم
وز صحن باغ رشک برد کلشن ارم
باور مکن که او بد و روئیست متهم
کوی ز دست باد صبا می برد ستم
شوان نهاد در ره آزادکی قدم
برکف کرفته لاله لحسنته جام جم

از کلک نقش بند قضا در تحیرم
صحن چمن ز زمزمهٔ بلبل سحر
جعد بنفشه بین ز نسیم سحر کهی
نرکس جو شوخ دیده کی از سر نمی نهد
بر سر و سوسن از چه زبان میکند دراز
بخرام سوی باغ که جون لعل دلبران
واطراف بوستان شده از سبزه و بهار

ولـه

سری که داشت با تو کمر در میان نهاد
سر بر کنار نسترن و ارغوان نهاد
هر کس دیده روی تو سر در جهان نهاد

بر سرو کس نکفت که طوطی شکرشکست
ای جان من جهان لطافت توی ولیک
الفاظ من بوصف تو شیرین جو شکرست

وقال

برخیسته غوغای کنی هشتینه یاساق را
باشد که در چرخ آوری آن ماه سیمین ساق را
جون ماه عقرب زلف من بر سر نهد خطاق را
کر زانک پیمان بشکند من نشکنم میثاق را
کفت از سرشک دیده ام کش پر خون کنم شمار را
بلبل باغ سخن منطق کویای منست
کوش بر زمزمهٔ نغمه و آوای منست
بلک دریا خجل از طبع کهرزای منست
کاف و نون نکتهٔ از حرف معمای منست
برتر از جرخ برین منزل و ماوای منست
برتر از صدر نشینان جهان جای منست
ترک مه روی فلک هندوی کرای منست
عقل دیوانهٔ خال سیهت مفتونست
مردم چشم من از لعل وکهر قارونست
کانک نظارهٔ لیلی نکند مجنونست
زانک حسن تو زیاده و از حد بیرونست
کان جکر خستهٔ دلسوخته حالش جونست
سینه آتش کده و دیده ز غم جیحونست
سلطان کل بساحت بستان زند علم
کز چین برصحیفه بستان زند رقم
کرده پراز ترنم زیر و نوای بم
همچون شکنج طرهٔ خوبان کرفته خم
نازک دلست غنچه و نان می شود دژم
آزاده از طعن زبان آوران جه غم
عیسی دمیست نکهت انفاس صبحدم
همچون بساط مجلس فرمانده عجم
آشوب در نهاد من ناتوان نهاد
ورنی خدنک غمزه جرا در کمان نهاد
بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد
دل بر وفا و عهد جهان جون توان نهاد
کویی لب تو ام شکر اندر دهان نهاد
نامش زمانه طوطی شیرین زبان نهاد
کاجی بکویش بوذی مجالی

زین به چه باید ما را که آید
جانم ز جانان سر بر شابد
در جنک زلفش دل پای بندی
دانی که جونم دور از جمالش
می رفت و خواجو با خویش میکفت
خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند
لاله را بنکر که کوی عرشیان
از حرم طارم نشینان جمت
مطربان با مرغ ممد سپتان شیدند
در هوای مجلس جمشید عهد
ای خوشا وصل یار و فصل بهار
شب و شمع و شراب و ناله چنک
کاشکی کل نقاب بکشودی
غم ننوذی ز غم اکر ما را
در میان او فتاده ام جو کمر
ترک نقش و نکار کن که شوی
بکذر از دار و قصهٔ منصور
ای دو چشم خوش پر خواب تو در خواب خوش
خفته جون چشم تو در هر طرفی بیماری
نکست فتنهٔ هر کوشه نشینست و مقیم
بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه ست
پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست
انک کویند که بر آب نهاد ست جهان
هر نفس مهر فلک برد کری می افکند
یاد دار این سخن از من که پس از من کویی
خاک بغداد بمرک خلفا می کرید
همچو نرکس بکشا چشم و ببین اندر خاک
حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
جو دستان بر کشد مرغ صراحی
قدح در ده که چشم مست خوبان
ملامت می کنندم پارسایان
عذولی عن محبتهم فسادی
زهی از عنبر سارا کشیده

از خاک کویش باد شمالی
کز جان نباشد تن را ملالی
بر خاک کویش جان پایمالی
از موبه مویی وز ناله نالی

سیمین هلالی کشتم جو دیدم
از شوق لعلش دل شد جو میمی
آنکس جه داند حال ضعیفان
هر شب خیالش آید بچشم

ولـه

کرسی از یاقوت بر مینا زدند
خرکه کل بر صحرا زدند
عندلیبان پردهٔ عنقا زدند
غلغل اندر طارم اعلی زدند

کاروان بهار از زد کل
کوشهٔ باغ از آب چشم ابر
طوطیان با طبع خواجو کاه نطق
باد نوروزش همایون کین ندا

ولـه

تا بکندی ز غصه دیدهٔ خار
شادیٔ روی او شدی غمخوار
تا یکی افتم ازین میان بکنار
محرم سر صنع نقش نکار

کر بر آدم فغان بصد دستان
کرجه دینار نیک بختان راست
در خمارم جو چشمت ای ساقی
کو بر و سر که جان خواجو را

ولـه

وانکه از قند تو در حسرت جلابی خوش
خوابکه ساخته بر کوشهٔ محرابی خوش
پی تو بر لب نچکاندست کسم آبی خوش

همچو زلف سیه و روی جهان افروزت
تا برفت از نظرم چشم خوش پر خوابت
کوش کن شرح شرف نامهٔ مهر از خواجو

ولـه

جوان کرده جوانی سفله جنین افتاد
یاد باد انک هر این سخن از وی یادست
ورنه آن شط روان جیست که در بغداد ست
جند روی جو کل و قامت جون شمشاد ست

دل درین پیرزن عشوه کر دهر مبند
انک شداد در ایوان ز زر افکنی خشت
کر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط

ولـه

قد انتصحت لنا ای انتصاح
الام اللام فی حب الملاح
وموتی فی مضاربهم صلاح
دم بر کرد کافور رباحی

الا والله لا اسلوا هواهم
کجا قول خردمندان کنم کوش
دلم جان از کذارد نیم در باخت
مغلغلة الی مغناک سینی

برطرف خورشید مشکین هلالی
وز عشق زلفش قد شد جو دالی
کو را نبود ست یک روز حالی
شخص ضعیفم پیند خیالی
کان شد که با او بودت وصالی
چار طاق لعل بر خارا زدند
آل زر بر رقعهٔ خضرا زدند
خنده ها بر چشمهٔ آن ما زدند
طعنها بر بلبل کویا زدند
قدسیان در عالم بالا زدند
نغمهٔ بلبل و کل و کلزار
لب ساقی و جام نوش کوار
کل صد برک را جه غم ز هزار
بندهٔ شادی اند صد دینار
خیزد و دفع خمار من زخم آر
سر بار است و جشم راس دار
لیس فی الدار غیر کم دیار
وی دو زلف کژ پر تاب تو در تاب خوش
شوان دید شبی تیره و مهتابی خوش
در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش
زانک باشد صفت مهر رخت بابی خوش
بلکه آنست سلیمان که زملک آزادست
مثنوای خواجه که جون در نکری بر بادست
که عروسیست که در عقد بسی داماد ست
خشت ایوان شه اکنون ز سر شدادست
مروازراه که آن خون دل فرهاد ست
که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد ست
شادی جان کسی کو ز جهان دلشاد ست
برآید نوحهٔ مرغ از نواحی
ولا اصبوا الی قول اللواحی
که سکران نشنود کفتار صاحی
ولیس علیه فیه من جناح
هنا من مبلغ شروی الرباح

انان از لب خویشتن در خطم
دریغ از خیالت که شب تا بروز
ازان جشم خواجو کهربار شد
زهی ز بادهٔ لعلت در آتش آب زلال
ندای عشق جو در داد خال مشکینت
جو در خیال آمد آن میان خو (موی)
اکر ز کوی تو دور می شوم نومید
جنان بجشمهٔ نوش تو آرزومندم
رسانده ام بکمال از محبت تو سخن
مکر که صبح من امشب اسیر کشت بشام
مکر ستادهٔ بام از شرف بزیر افتاد
خروس پرده سرا امشب از جه دم (در بت)
کهی بری رخم از خواب صبح برخیزد
جو دور عیش ونشاطست باده در (جو داد)
برو غلام صنوبر قدان بشوی خواجو
جشم پر خواب کشودی وبستی خوابم
آن جنان تشنهٔ لعل لب سیرابم (توام)
آرزو میکندم تا تو شبی بر مهتاب
رقم ار جان بدهم در طلبت عمر تو باد
رایت بجون جشم خوشت مست شوم (محراب)
تا درد نیابند دوا را نشناسند
آنها که جو ما ماهی این بحر نکوند
با عشق وهوا برک ونوا راست نیابند
تا معتکفان حرم کعبهٔ وحدت
آنها که ندارند جشم وغم دل
خواجو جه عجب باشد ارش کس نشناسد
کو دلم روز وداع از پی محمل می شد
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
راستی هر که در ان سرو خرامان دید
قالم می شد وجون خون ز جراحت (میرفت)
پند عاقل نکند سود که در بند فراق
کاروان خیمه بصحرا زد ومحمل بکذشت
ناقه بکذشت ومرا پی دل ودلبر بکذاشت

که خطت بحکم که بوسیده است — قلم را قدم زان قلم کرده ام
ما موپس مردم دیده است — جو نام تو در نامه بیند دیده

ایضاله

بکوش جان من آمد ز روضه بانک بلال — تو کلک منشی تقدیر بین بزان خوبی
نزفت یک سر موئی نقشش از خیال — منال بلبل بیدل جو می شود حال
جرا که مرد بهمت بزد جو مرغ ببال — ترا حرام نباشد که خون ما ریزی
که راه بادیه مستسقیان آب زلال — زمن جه دید که هر دم که آید اکو
اکرجه کفته خواجو کجا رسد بکمال — شب فراق بکفتیم ترک صبح امید

ایضاله

اکر خیالت فرو شد دم سپیده بکام — جو کام من تویی ای آفتاب کرم برای
که تیغ غمزهٔ خونریز برکشد زنیام — جرا ز قید توام روی رستکاری نیست
که دو شنیست که باز دست کردش ایام — دمی جدا مشو از جام می که در این دور

ایضاله

کاب سرجشمهٔ حیوان نکند سیرابم — دوش هندوی تو در روی تو در [illegible]
کر بود زلف سیاهت شب وروزم — من مکر جشم تو در خواب ببینم هیهات
ور دهانم شرف بندکیت در یا بم — بوصالت که ره بادیه بر روی خسک
کر بود کوشهٔ ابروی کژت محرابم — همجو خاک ره اکر خوار کنی خواجو را

ایضاله

خاموش که عشاق نوا را نشناسند — منصور بقا از کذر دار فنا یافت
خود را نشناسند خدا را نشناسند — یاران وفادار جفا را بپسندند
خاصیت این آب وهوا را نشناسند — با حسن تو زیبایی خوبان ننماید

ایضاله

زانک پیش از همه سیلاب غمش منزل پی شد — کفتم از محمل آن جان وجهان بکدام
همجو من فتنه بران شکل وشمایل می شد — ساربان خیمه برون می زد وانیم عجب است
جان من نعره زنان از پی قاتل می شد — همجو بند از غم هجران دل من می ارزد
دل دیوانه ندیدم که عاقل می شد — بکذرد از خویش که بی قطع مسالک خواجو

ایضاله

که بر کرد نام تو کرد دیده است
بجشم بصیرت ترا دیده است
که خط تو بر دیده ما لیده است
یکی ز حلقه بکوشان حاجب تو هلال
نهاده بر سپر نون خط تو نقطهٔ خال
ترا بکام دل از بوستان عشق منال
که هست پیش خداوند خون بنده حلال
جو باد بکذرد از پیش من نسیم شمال
جزای اکه نکفتنم شکر دو زوصال
وکرنه رخ بنمودی ز جرخ آینه فام
دکرنه پرده برافکندی از دریجهٔ بام
ز جرخ اکرجه یقینم که برنیاید کام
کسی اسیر نباشد بدام کس ناکام
کدام یاد که همدم بود برون از جام
که همجو سرو بآزادکی برآرید نام
وآتش جهره نمودی وببردی آبم
که مرا پیش مشوران که تو یی در تابم
این خیالست من خسته مکر در خوابم
با وصالت نکند آرزوی سنجابم
برنکردم ز درت تا جه رسید زین بابم
تا رنج نه بینند شفا را نشناسند
شک نیست که ماهیت ما را نشناسند
تا کشته فنا دار بقا را نشناسند
خوبان جفاکار وفا را نشناسند
با پرتو خورشید سها را نشناسند
شاهان جهان جاه کدا را نشناسند
تو مپندار که آن دلبرم از دل می شد
پایم از خون دل سوخته در کل می شد
که قیامت نشد آن روز که محمل می شد
کان سهی سرو خرامان متمایل می شد
هیچ سالک نشنیدیم که واصل می شد
سیلم از دیده روان کشت و ز منزل بکذشت
ای رفیقان بشتابید که محمل بکذشت

جه مشک آمیزی ای جام صبوحی
بساقی که کل برقع برافکند
ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری
لعلت نکین خاتم خوبی وصف زده
در ساحری اکر ز جهان برسرآمدیت
کر بنکری بجشم عنایت بسوی من
تا شد درست روی من دلشکسته زر
من بقول دشمنان هرکز نکویم ترک (هست)
کر عرب را کفت وکوی هست با ما (میان)
جون عروس بوستان از جهره بکشاید (نقاب)
همجو کوی از اشک سرکردان جوکان کشته
جشمهٔ جان بخش خضرست انکه آتش جان (فزاست)
با تو خواجو را برون از عشق جیزی دیکر (است)
نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست
تو کجا صید من سوخته خرمن باشی
از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی
جون کمند تو تمام دام دکر حاجت نیست
کمترین بندهٔ درکاه تو کفتم خواجوست
کان مه که در آفاق اهل حسن کند
صبوحیان سحرخیز کنج خلوت عشق
جو قامت تو بپیند کوس عشق زند
بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را
دمی ندیم اسیران قید محنت باشند
این غزل یک دو نوبت از سرود
کای کل تازه روی خندان لب
کر بدانستمی که فرقت ستو
من جنین از تو دور وبر وصلت
کل بخندید وکفت خامش باش
برکناری برو جو جنک بساز
جو سرجشمهٔ جشم من دیده است
نهان وجشم از دیده خون می رود
اکر جو بر ما بسندی رواست
نهان کی کند خامه نامم که او

جو عنبر بیزی ای باد صباحی — تهب نسایم والورق ناحت
وقام الروض وانتبه الاقاحی — زمیخواران کسی را همجو خواجو

وله

کاویست پیش بهشت آهو بی ای لطف — جون جشم جشم بند تو در خاطرم فتاد
پنی شم زهره جلا لی جو بنکری — آن دل که من بملک دو عالم نداده ام
پیدا شدست رونق بازار زرکری — خواجو جو وصف لعل کهربور تو کرد

وله

بلبل از وصف کل سعدی نکوید هرزه (کوست) — کرجه جانان دوست دارد دشمنی با (بستان)
سربنه جون در سر جوکان هوای زخم کوست — کاجکی از خاک کویش من غباری بودمی
روضهٔ بستان خلدست این که بادش مشکبو (ست) — جون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد

وله

که شنیدست عقابی که شکار مکسیست — نه من دلشده دارم هوس رویت و بس
حاصل از عمر کرانمایهٔ ما خود نفسیست — تو نه آنی که شوی یک نفس از جشم دور
جه دوی از پی مرغی که اسیر قفسیست — بت محمول مرا خواب ندانم جون برد

وله

جه غم خورند جو شادی خوران جام — جو کنج عشق تو دارند در خرابهٔ دل
پری رخان که بعالم بدلبری علمند — بقصد مرغ دل خستکان میفکن دام
روا مدار که مجروح ضربت ستمند — جو آهوان پلنک افکنت [illegible]
ببین که سوختکان غم تو در جه دمند — خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد

وله

این جنین صعب باشد ودلسوز — ار تو خالی نبودمی یکدم
خار سرتیز ازان صفت پرورد — در دلم زان دراز سوختیست
وآتش دل زخار بر مفروز — اکرت هست برک صحبت ما
در میانی بیا جو عود بسوز — هر که دارد سر محبت دوست

وله

ببند تو ما را ببسندیده است — جرا کینه ورزی کنون با کسی
تراشیده رعنا تراشیده است — مرا غیرت آمد که مکتوب تو

وشوقنی الصبوح الی الصباح
ندیدم تشنه بر خون صراحی
بر مشتریت برده (دیبای) شوشتری
بر کره روی خوب توهم دیو وهم پری
بنموده طبع من ید بیضا بساحری
بردی بدلبری ز من آیا جه دلبری
بشکست قدر شعر جو لولوی جوهری
کز نکورویان اکر بد در وجود آید نکوست
حال لیلی کو که مجنون میجان در جست وجوست
دشمن جان خودست انکس که برکوه از (هست)
کانک او را آب روی هست پیشش خاک (کوست)
هیچ می دانی کز ان ساعت دلم دربند (اوست)
ورنه در هر کوشه ماهی سروقد لاله رو (ست)
کان کسی نیست که هر لحظه دلش پیش (کسیست)
هر کجا هست سری در سر او هم هوسیست
کانک او هر نفسی بر مرآیینت خسیست
زانک در هر طرفش ناله وبانک جرسیست
کفت کو بکذر ازین درکه مرا بنده بسیست
ولیک پیش وجود تو جیله کالعدمند
نه مفلسند ولی منعمان بی درمند
که طایران هوایت کبوتر حرمند
اکر بصید روی از تو وحشیان رمند
که بی دلان همه محکوم ودلبران حکمند
بلبلی باز کفت در نوروز
وی دلارای بوستان افروز
وز تو غایب نکشتمی یک روز
این همه زخم ناوک دلدوز
دیدهٔ باز را بخار بدوز
کو ز خواجو بیا وعشق آموز
لب غنجه بر جشمه خندیده است
که از روی خوب تو بربیده است
که مهر تو پیش از تو ورزیده است
جنین در حدیث تو سنجیده است

ساربان کوتهی با من دلخسته بساز
سیل خونابه روان شد جو روان شد محمل
قیمت روز وصال تو نداشت دلم
جان فدای تو اگر قتل منت در خورست
اگر ز پیش برانی مرا که برخواند
بدست تست دلم حال او تو می دانی
جدا أو فتاذ که آن سرو سیم تن برخاست
جراغ مجلس روحانیان فرو میرد
تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت
سرشک دیدهٔ خواجو جنین که می بینم
ای از شب قمر سا بر مه نقاب بسته
از قیر طیلسانی بر مشتری کشیده
اشک محیط سیلم خون از فرات رانده
زلفت بدلکشای از دل گره کشوده
ساغر ز شوق لعلت جانش بلب رسیده
هندوی را باغبان سوی گلستان می فرستد
یا شب شای ز روز خاوری رخ می نماید
جان بجانان می فرستادم دلم می رفت ومیلنگید
هر که جانی دارد و در دل نداد ترک جانان
همجو خواجو هر که جان در پای جانان بی فشاند
بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس جمن
خادم عیش خانه کو تا بکشد جراغ را
هر سحری که نسترن پرده ز رخ برافکند
ای جو تن منت میان بلکه دران میان کمان
روز جزا جوان لحد بر عرصات آورند
منزل خلوت نشینان خانهٔ خمار به
ای که گفتی صبر درمان دل بیمار تست
دامن از پر ناردان خواهد شدن زاشک بی
کو برآمد نارت از بستان جان کی بکن
گرجه دنیا دست گز وی شادیی آید درو جود
وصل نیه هجر وقرب ابر و دلبر بی رقیب
باغبان بگذار تا خواجو بچیند میوه ع
حدیث آرزومندی جوابی هم نمی أرزد

کین زمان کار من از قطع منازل بگذشت
نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست
عجب از قافله زان کونه که بر کل بگذشت
نه من دلشده در قید تو افتادم و بس
تا ازین کونه شبی بر من بیدل بگذشت
هر که شد منکر سودای من و حسن رخت
خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت
دوش بگذشتی و خواجو بتحسر میگفت

وله

خبر برید بدهقان که سرو بنشاند
برفت اگر بلای دلست و راحت جان
کرو بجلوه کری آستین برافشاند
دپیر هر دلم فاش کرد و معذورست
کداین مقلد به پند دران فرو ماند
بخون دیده ازان رو نوشته ام روشن

وله

برقمر سایه بانی از مشک ناب بسته
جعد تو هندوانرا بر دل کمین کشوده
واه سهیل سوزم ده برشهاب بسته
از روی لاله گونت بازار گل شکسته
خطت بنقش بندی نقشی برآب بسته
آن سرکشان هند و آن هندوان جادو
وز شرم آب رویت آتش نقاب بسته
خواجو بپرده سوزی نای رباب خسته

وله

مفلسی نزلی بخلوتگاه سلطان می فرستد
می رساند رنج و پندارم که راحت می رساند
دل بدلبر می سپارد جان بجانان می فرستد
با وجودم هر که روی وجشم پرخون می نماید

وله

زانکه زبانه می زند شمع ز مرده بن لگن
ساقی دلنواز کو داد صبوحیان بده
باد صبا ببوی گل روز بجمن نهد جو من
نیست مرا بجز بدن یک سر موی در میان
وی جو دل منت دهان بلکه دران دهان سخن
هیج ندید هر که او هیج ندید ازان میان
خون جگر فرو جکد گر بگشادیم کفن
مرغ ببوی نسترن واله و مست می شود

وله

ورجو بدکرده رخ زرد از هوای یار به
گفتمش زاریم بین و ترک بیزاریم ده
میوهٔ باغ دل آتش برستان نار به
هر که او غمخوار شد نزدیک او غم خوار شد
نزد من یک شادی از صد بدره دینار به
خط خطا کردی که از عنبر کشیدی گرد ماه
نوش نی نیش و شکر نیز زهر و گل بی خار نغز
زلف پرچینت گرد مشک ختن خوشتر می خوند

وله

هرکرا در نظر آن شکل وشمایل بگذشت
کین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت
عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت
آه ازان عمر گرامی که بباطل بگذشت
وگر مراد نبخشی که از تو بستاند
که سوز آتش پروانه شمع می داند
مگر خدای تعالی بلا بگرداند
جگونه آتش سوزان بنی بپوشاند
که هرکسش که ببیند جواب برخواند
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند
بپوشته طاق خضرا بر آفتاب بسته
جشم توجادوانرا بر دیده خواب بسته
و ز لعل باده رنگت کار شراب بسته
راه خطا کشاده جشم صواب بسته
مطرب بپرده سازی زخم رباب بسته
تا یاقوت تو سنبل خط ریحان می فرستد
یا خضر خطی بسوی آب حیوان می فرستد
می فرستد درد و می گویم که درمان می فرستد
ز ریکان می آورد لولو بعمان می فرستد
روح پاکش را ز جنت حور رضوان می فرستد
مطرب سرای شد بلبل باغ انجمن
مطرب نغمه ساز کو راه معاشران بزن
نیست ترا بجز میان یک سرموی بر بدن
هیج نگفت هر که او هیج نگفت ازان دهن
خواجو از انکه سنبلش جوی در بسترن
رایت منصور ارباب حقیقت دار به
کی شود بی سیب سیمینش دل بیمار به
گفت گز بازادیی جی زود و ز بیمار به
ای عزیزان بیش اگو غم خورده غم خوار به
زانکه این روشن بود کائینه بی زنگار به
بی خطا یک تارش از صد نافهٔ تاتار به
گرجه در بستان رطب بر نخل و گل بر بار به
خمار آلوده آخر شرابی هم نمی ارزد

خرابی همجو من کو مست در ویرانها کفد
گدایی کو کند دایم دعای دولت سلطان
بگوی ای پیک مشتاقان بدان حضرت که مهجوری
بیا بر جشم ما بنشین اگر سرجشمه خواهی
بدین مخمور دردی نوش ازان می شربه
تاب در گیسوی مشک افشان مده
هرکه او پیمان بادام تو شد
مطرب شیرین سخن جیزی بگوی
پای سرو از قد رعنایت بگل
رفته از سهم کمند غمزه ات
تیر جرخ لاجوردی می کند
اسیر قید محبت ز جان نیندیشد
غریق بحر مودت ز سیل نگریزد
شکار دانهٔ مستی ز دام سرنکشد
کرم توصید شوی کو حسود جان می ده
ز نوک ناوک جشمت جو غم که در صف عشق
گرا بجان وجهان دسترس بود هیهات
جو ست مهر طبیبی که درد خواجو را
جو جشم مست تو با خواب می کند بازی
جنین که غمزهٔ شوخ تو مست و مخمور است
جو خون جشم من آمد بجوش ازان رو دست
بپاکه زلف رسن باز هندوا سایت
تفرجیست که شب باز طرهات همه شب
جو آن فتنه از خواب سر برگرفت
سمن قرطهٔ فستقی جاک زد
بنفشه ببرگ سمن بر شکست
ببوسید لعلش لب جام را
جو مرغ صراحی نواسان کرد
جو خواجو جراغ دلش مرده بود
زهی روی دل افروزت جراغ جشم هر دیده
نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنا دل
کنار از من جو می جویی بیا بنگر کی رودست
ببوی انکه هم روزی برآید اختر بختم

اگر گنجی نمی أرزد خرابی هم نمی أرزد
عزه جون رعد اگر هر دم برآرم رباب افغانی
گرا انعامی نمی شاید ثوابی هم نمی ارزد
بدین توسن کجا یارم که باشم عنانت هم
سلامی گر نمی ارزد جوابی هم نمی ارزد
جه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
سرایی جنین آخر سرابی هم نمی ارزد
تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دل مخمور بیماری لعابی هم نمی ارزد
تو آب زندگی داری و خواجو تشنه جان داده

ایضاً له

ساقی سیمین بدن جامی بده
ای سر کویت مقامی دلپذیر
کار مشک از جین زلفت در گره
ناوک اندازان جشم مستت تو
آن دو هندوی دلاور در زره
برده از شب خال شبگونت گرو
بر کمان ابرویت پیوسته زه
روی خواجو بین که به باشد بسی

ایضاً له

مقیم خانهٔ رندی ز جان نیندیشد
ز های و هوی رقیبان جه غم که شب روعشق
که گرگ جون بره برد از شبان نیندیشد
جو گل نقاب براکند بلبل سحری
کسی سپه شکند کو ز جان نیندیشد
ترا که غارت دل میکنی جه غم ز کسی
مگر کسی که ز جان وجهان نیندیشد
نسیم باد صبا جون بگل در آویزد

ایضاً له

جرا بگوشهٔ محراب میکند بازی
ببین که آهوی روباه باز صیادت
که با سرشک جو عناب می کند بازی
ز زیر پهلوی پر خار من جه غم دارد
شبی دراز بمهتاب میکند بازی
دلم ز پی خردی همجو طفل بازی گو
بنور شمع جهان تاب میکند بازی
عجب ز مردم بحرین دیدهات خواجو

ایضاً له

جهان نافهٔ مشک اذفر گرفت
برآتش فکند از خم طره عود
می راوقی طعم شکر گرفت
جو شد سرگران از شراب گران
مه جنگ زن جنگ در بر گرفت
بسی اشک من طعنه بر سیم زد

ایضاً له

ندیدم بر فلک روزی جو رخسارت قمر دیدم
منم زان کوی سیمینت جو جوگان گشته سرگشته
کنارم می کند هر شب پر از خون جگر دیدم
ازان مثل تو در عالم نیامد در نظر ما را
ز مهرم اختر افشاند همه شب تا سحر دیدم
برون از اشک و رخسارم نباشد قطعه سیم وزر

که این مجلس که من دارم ربابی هم نمی ارزد
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمی ارزد
بغربت ماندهٔ آخر خطابی هم نمی ارزد
دریغ این جشم بیدارم که خوابی هم نمی ارزد
دریغا جان مستسقی که آبی هم نمی ارزد
پیش ازینم نعل بر آتش منه
کی شود بی سیب سیمین تو به
گلشن روت گلستانی نزه
از سر کین برکمان آورده زه
داده مه را روز رخسارت فره
خاک روی عاشقان از خون به
قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد
حریق آتش مهر از دخان نیندیشد
ز های وهوی سگ پاسبان نیندیشد
فغان برآرد و از باغبان نیندیشد
که هرکه ره زند از کاروان نیندیشد
ز شور بلبل و فریاد خوان نیندیشد
دوا تواند وزان ناتوان نیندیشد
دو جشم من همه با آب می کند بازی
جگونه با دل اصحاب می کند بازی
کسی که بر سر سنجاب می کند بازی
بدان کمند جهان تاب می کند بازی
که در میانهٔ غرقاب می کند بازی
صراحی طلب کرد و ساغر گرفت
جو او پرنیان در صنوبر گرفت
نسیم صبا بوی عنبر گرفت
دگر نو گرفتش مستی از سر گرفت
بسی رنگ من جره بوز زر گرفت
بوده آه و شمع فلک در گرفت
مراصد جشمه در جشم و نز اصد دیده در دیده
وزان جوگان مشکینت بسر جون گوی گردیده
کی پی روی تو بر عالم نبیند از نظر دیدم
ولی هرگز کجا باشد ترا بر سیم و زر دیدم

کناه أز دیده کرد اول جرا تهمت نهم بر دل
مه جنین دلستان نمی افتد
زان دهان نکتهٔ نمی شنوم
هیچ ازو در میان نمی آید
نام دل در نشان نمی آید
کشتیٔ ما جنان شکست کزو
جشم من تا نمی فتد بر اشک
خامه جون شرح می دهد غم دل
دوش می آمد نکار بر بر م
دامن افشان زین صفت
کفتم امشب یک زمان تشریف ده
کفتم از پروانه وخط در کذر
جون غلام حلقه در کوش توام
راستی راسرو بالایی خوشی
کفت آری با جنان حسن وجمال
کفتم ارجان باید استاده ام
کفتمش یک لحظه با پیران بساز
آفتابست یا ستارهٔ بام
ماه در عقرب وقصب بر ماه
نام خالش مبر که وحشی را
باده پیش آر تا فروشوییم
غافلان سر عشق نشناسند
شمع مجلس نشست خیز ندیم
جون بر آیی ببام پندارند
سرو با اعتدال قامت تو
بوستان جنت است وسروم حور
آب در پیش وما جنین تشنه
دلبر از ما جدا ودل بر او
هیچ غمخور مباد بی غمخوار
عین معتل عبهرت مفتوح
با تو همراهم وز غیر ملول
ای تو نزدیک دل ولی خواجو
بحر جوی کل أز طرف مرغزار برآید

وراز دل در وجود آمد جه تاوانست | ز دست جشم خون افشان زسر بکذشت سیلابم

ایضا له

که بکو در میان نمی افتد | عجب از پادشه که سایهٔ او
تیر او بر نشان نمی افتد | عشق سریست کافرینش را
تختهٔ بر کران نمی افتد | زود یک نفس کاز دل من
دیده بر ناردان نمی افتد | مرغ دل تا هوا کرفت ورمید
کآتشش در زبان نمی افتد | کشت خواجو مریض وجشم طبیب

وقال

تا بکام دل ز وصلت بر خوردم | کفت بی پروانه شوان یافتن
من نه میر ملک وشاه کشورم | یک زمان با من بدرویشی بساز
جند داری همجو حلقه بر درم | کفت آری بس جوانی مهوشی
تا بپایش می پرورم | کفتم از مهر جمالت کشته ام
شاید ار کویی که مهر انورم | کفتم امشب کرمسلمانی بیا
کفت کو سیم وزرت تا بنکرم | کفتمش کو سیم باید شب بیا
کفت زر بر کش که من زال زرم | کفتمش کرسر در آری بنده ام

وقال

طمع دانه افکند در دام | خیز تا می خوریم وبنشانیم
جامه جان بآب دیدهٔ جام | می جوشیده خود که حیف بود
کین صفت نبود از خواص عوام | عشق عامیست وعقل خاص ولیک
مه فرو رفت می بیار غلام | دشمنانرا بکام صحبت مخواه
که سهیلست یا سپیدهٔ بام | با رخت هر که ماه می طلبد
ناتراشیده ایست بی اندام | نام خواجو مبر که تنک بود

وقال

بازی مست ومی زما مستور | بکذر از زلف کیسش که شوان داشت
هیچ ناظر مباد بی منظور | ای رخت در نقاب شعر سیاه
جشم مخمور وطرهٔ ات مکسور | لولوات عقد بسته با یاقوت
بتو مشغولم وز خویش نفور | که شدم تشنهٔ لب جه عجب

وقال

ببین آخر که خواجو واجد می آید بسر دیده
سروازین سان روان نمی افتد
که یقین در کمان نمی افتد
بر سپهر پاسبان نمی افتد
جشم فکرت بران نمی افتد
دوده در آسمان نمی افتد
باز با آشیان نمی افتد
کآتششم هیچ بر ناتوان نمی افتد
کفتم ای آرام جان ودلبرم
کفت بکذار ای جوان تا بکذرم
صحبتم دار از انک شمع خاورم
زانکه من هم بنده ات هم جاکرم
تا کنون جز راه مهرت نسپرم
آن جنان کز خرج بیشت مکترم
کفت اکر یک لحظه ایم کافرم
کفت خلقت بینم از لطف وکرم
کفت خواجو بکذر امشب از سرم
که بدید آمده از کنارهٔ بام
شام بو نیمروز وجین در شام
آتش دل بآب آتشین فام
بخته در جوش ومابدین سان خام
جکند خاص با تغلب عام
هیچ تانرا مدار دشمن کام
نیست در عاشقی هنوز تمام
اکر از عاشقان برآید نام
تیره شب ظلمتست وماهم نور
باده در جام وما جنین مخمور
جشم بیمار پر سیه از رنجور
همجو خورشید در شب دیجور
عنبرت تکیه کرده با کافور
کآب خواهد طبیعت محرور
همجو جشم بد از جمال تو دور
نوای زیر وبم از جان مرغ زار برآید

یارای بت

بیا رای بت ساقی می مروق باقی
خط تو جون بخطا ملک نیمروز بکیرد
جو هندوان رسن باز هردم این دل ریشم
بخت شور من بی نوا کلین ایام
خوشا باد وستان در بوستان کل
شکوفه موبدست وابر دایه
سمن را شد نفس باد وروان آب
لبش با هم نمی آید از آن روی
جو باد ازروی کل برقع برانداخت
دلش بشکفت کند جون از نهالی
می نوشین روان در ده که بکرفت
بستهٔ بند تو از هر دو جهان آزادست
عارضت در شکن طرهٔ بنان بی مانند
سرو اکر جه ببالای تو مانندی هست
هرکز از جرخ بد اختر نشدم روشنی شاد
در غمت همنفسی نیست بجز فریادم
رفت دوشم نفسی دیدهٔ کریان در خواب
خیمهٔ صحن جمن زن که کنون در بستان
بود آیا که شود بخت من خسته بلند
تشنه بر خاسته وباده بپستان در شود
صبر ایوب بباید که کشی دست [illegible]
دوش خواجو جو حریفان همه در خواب شدند
من بار هجر می برم وناقه محملم
طوفان آب دیده کر از این صفت بود
کفتم قدم برون نهم از آستان دوست
کرد یکی بضربت خنجر شود قتیل
هرجند عمر در سر تحصیل کرده ام
دل بدست یار ودرد دل غم بماند
ما فرو رفتیم در دریای عشق
ساربان آهسته رو کاصحاب را
یاد کاد کشتکان ضرب عشق
کبک را بنکر که جون بشد پای بند
دل جو رویش دید وجانرا در [illegible]

که کام جان من از جام خوشکوار برآید | جو در خیال من آید لب جو دانه نار
خروش وولوله از خیل زنکبار برآید | بر آید از نفسم بوی مشک اکر بیابم
بدان کمند کرهکیر تا بدار برآید | بود که کام من خسته دل بر آید اکر جه
اکر کلی بدمد صد هزار خار برآید | دعا وزاری خواجو وآه نیم شبانش

وله

جمن راکشت تن شمشاد وجان کل | ترنم می کند بر شاخ بلبل
که دارد خردهٔ زر در دهان کل | کشد در بر قبای فستقی سرو
بر آید سرخ همجون ارغوان کل | بکو با بلبل ای باد بهاری
بطرف کلستان آید خزان کل | بیا خواجو که با مرغان شبخیز

ایضا له

کافتابست که در عقدهٔ زلف کس افتاد | زلف هندو صفتت لیلی وعقلم مجنون
بنده با قد تو از سرو سهی آزادست | هیجکس نیست که با هیجکسش میلی نیست
ما زده هر مراخوذ بجه طالع زادست | دل من بی توجه خط نیست پراکنده شود
جتوان کرد که فریاد رسم فریادست | پیش از آن ناوک بیداد مزن بر خواجو

ایضا له

کاییدم قامت آن سرو خرامان در خواب | ای خوشا با تو صبوحی وزجام سحری
شمع بنشسته وجشم خوش مستان در خواب | آیدم زلف تو در خواب وپریشانم ازین
که رود جشم از اندیشهٔ کرمان در خواب | بلبل لشنده جون در کف صیاد افتاد

ایضا له

زین بس مکر سفینه رساند بمنزلم | باد در دخود مرا بکذارید وبکذرید
از آب دیده پای فرو رفت در کلم | هرجا که می نشینم وهرسو که میروم
من کشتهٔ دو ساعد سیمین قاتلم | آن دم که خاک کردم وخاکم شود غبار
بی حاصلیست در غم عشق تو حاصلم | خواجو بدو که قافله کوس رحیل زد

ایضا له

جشم حسرت در بی محمل بماند | کی تواند زد قدم با کاروان
نیم جانی بود با قاتل بماند | ای بشر کر عاقلی دیوانه شو
جشم بازش در بی طغرل بماند | هر که او در عاشقی عالم نشد

وله

ببوستان روانم درخت نار برآید
حدیث آن که زلف مشکبار برآید
بروزکار مرادی ز روزکار برآید
اکر نه کار کر آید جکونه کار برآید
که خوش باشد ببوی دوستان کل
صبا رامین وویس دلستان کل
تبسم می کند در بوستان کل
نهد بر سر کلاه سایبان کل
که باز آمد علی رغم خزان کل
نهاد دست از هوا جان در میان کل
جو خسرو ملکت نوشین روان کل
واکه دل در تو بستست دلش کشادست
لب جان بخش تو شیرین ودلم فرهادست
بد نهادست که سر بر قد می نهد دست
بده آن بادهٔ نوشین که جهان بر بادست
کرجه بیداد تو از روی حقیقت دادست
دیدم آن نرکس پر فتنهٔ فتان در خواب
شوان رفت ز بوی کل وریحان در خواب
با سنبان بجه افتاده ودربان در خواب
که بود شوخ وبلا دیده ثعبان در خواب
باز بیند جمن وطرف کلستان در خواب
نشد از زمزمهٔ مرغ سحرخوان در خواب
بدکید ساربان نفسی بار بی از دلم
کین دم نماند طاقت قطع منازلم
نقشش نمی رود نفسی از مقابلم
از بحر عشق یاد نیارد بساحلم
ای دوستان جه جاره جو من در سلاسلم
خارم ابزر بای وبا در کل بماند
وانکه عاقل بود بر ساحل بماند
ناتوانی کاندران منزل بماند
کانکه او دیوانه شد عاقل بماند
تا قیامت همجنان جاهل بماند
خاطر خواجو عظیم از دل بماند

آن جوهر جانست که در کوهر کانست
زین بس من و میخانه که در مذهب عشاق
یک شربت از آن لعل مفرح بمن آور
هرکش غم آن نادره دور زمان کشت
خواجو سخن یار مجوی بر اغیار
کر صحبت این چاکر و پایت باشد
پای اگر بر سر من می نهی اینک سر و چشم
بیکه است امشب و وقتی خوش و یاران سرمست
خوابت اگر می برد حاجت پرسیدن نیست
ورد کر روی شراب نده بر باکی نیست
کوس وصل گدای جو منت نیسد داست
وصل آن ترک خطا ملکت خاقان ارزد
خاتم لعل گهرپوش پری خساران
ای عزیزان زنخ یوسف مصری نظری
بگذر از آن کنج قدر خان که بر پیر مغان
زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت
از سر کوی تو خواجو بگلستان نرود
جان هر زنم دلی زنم بجانی دگرست
خیمه از دایره کون و مکان بیرون زن
در چمن هست بسی لاله سیراب ولیک
معنی آیت عشق تو نیابد در شرح
یک زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی
صحبت جان و جهان جان و جهان می ارزد
گوشه دیر مغان کیست که در مذهب عشق
با جنان نادره دور زمان می خوردن
برلب آب روان تشنه چرا باید بود
سر کوی تو که از روضه رضوان باشست
پیش خواجو قدحی باده بدار ملکت کی
این همه هستی ما هستی هستی دگرست
خیز و بیرون زن و عالم وطنی حاصل کن
تا صبا قلب سر زلف تو در چین بشکست
تا برآمد زبناگوش تو خورشید جمال
جو هر کره فلکی آن کمند مشکین را

یا می که در و خاصیت جوهر جانست | یاقوت روان در لب یاقوتی جانست
خاک در خمخانه به از خانه خانست | در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی
کز فرط حرارت دل من در خفقانست | ما غافل و آن عمر گرامی شده از دست
اوراق غم از حادثه دور زمانست | در روی تو بیرون زنکوی صفتی هست

وقال

پیرم اگر بود ای دوست که پایت باشد | بنده جون زان تو و بنده سرا خانه دست
درچنین وقت تمنای کجایت باشد | جون وصالت بتضرع ز خدا خواسته ام
تکیه فقر کهای هر انجا که رضایت باشد | ور حجابی کنی از هم نفسان شرم ملال
آن قدر نوش کن از باده که رایت باشد | دل بجوید تو نهادم جو روا می داری
پادشاهی توجه روای گدایت باشد | گوش کن نغمه خواجو سرایدن مرغ

وقال

ملکت مصر و همه خطه کنعان ارزد | پیش قند لب لعل لب شیرین شکری
کنج میخانه همه کنج قدر خان ارزد | با وجود قد رعنای تو کو سرو سهی
که گدای در تو ملکت سلطان ارزد | با لبت دست بسر چشمه حیوان نشستیم

وقال

زانکه بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست | گرچه از خانه ترکان همه خانان خیزد
لاله روی تو از لاله ستانی دگرست | راستی را ز لطافت جو روان می گذرد
کایت عشق ترا شرح و بیانی دگرست | عاشقانرا نبود نام و نشانی پیدا
کین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست | تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو

وقال

یک زمان حاصل دوران زمان می ارزد | شاید ار ملک جهان در طلبش در بازد
ساقی آن آب روان کن که روان می ارزد | با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست
پیش صاحب نظران باغ جنان می ارزد | هر کرا هیچ بدست نمی ارزد هیچ

وقال

که برون از دو جهان جای نشستی دگرست | گفتم از دست تو سرگشته عالم گشتم
هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست | کس جو من مست نیفتاد ز خمخانه عشق
هر سر زلف تو خورشید پرستی دگرست | جون سپر بفکند از غمزه خوبان خواجو

وله

با چشم قدح چشمه یاقوت روانست
لعلی که از و خون جگر در دل کانست
افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست
کانست که دلها همه سرگشته آنست
خاموش که شمع آفت جانش ز زبانست
بر سر و چشم من دلشده جایت باشد
هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد
نروی امشب اگر ترس خدایت باشد
خانه خالی کنم ار زانکه هوایت باشد
که روانم هدف تیر بلایت باشد
کو سر زمزمه نغمه سرایت باشد
کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد
پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد
حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد
زانکه بالای تو صد سرو خرامان ارزد
زانکه یاقوت تو صد چشمه حیوان ارزد
که سر کوی تو صد باغ و گلستان ارزد
سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
ترک مه روی من از خانه خانی دگرست
کو بلی سرو روان تو روانی دگرست
زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست
خون دل نوش که آن لعل ز کانی دگرست
لعل جان پرور او جوهر جان می ارزد
کنج خمخانه طرب خانه خان می ارزد
که دمی صحبت او ملک جهان می ارزد
که گل روی تو صد لاله ستان می ارزد
که مماشش که بود خواجه همان می ارزد
زانکه لعلیست که صد تاج کیان می ارزد
وین همه مستی ما مستی مستی دگرست
گفت این سر سبک امروز ز مستی دگرست
گرچه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست
زانکه آن ناوک دلدوز ز شستی دگرست
جو تاب طره بهم برزنی همه چین را

باشطار خیال

باشطار خیال تو هر شبی تا روز
جو روی دوست بود کو بهار و لاله مروی
بشعله دم آتش فشان برافروزم
بحال زار جگر خستگان بازاری
مرا بتیغ جه حاجت که جان برافشانم
عشق آن بت ساکن بتخانه می گرداندم
آشنایی از چه رویم دور می دارد ز خویش
ترک رومی روی زنگی معنی آن کوی من
دانه خالش که بر نزدیک دام افتاده است
آرزوی کنج بین کز غایت دیوانگی
حلقه آسا هر زمان سر حلقه کوی مغان
اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون
چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند
جو تیر غمزه خون ریز در کمان آرد
هزار دل ز سر شانه اش فرو بارد
ازین قدر جه کم آید ز قدر و حشمت شاه
بکالبد بمکانت که پشه نشواند
دل شکسته خواجو جو از میانه ربود
نقاش که او صورت از رنگ نگارد
فرهاد جو از صورت شیرین نشکیبد
حنا مکر امروز درین مرحله شکست
چنگی همه از پرده عشاق سراید
در جنب جمال تو بود صورت دیوار
سخن یار ز اغیار بباید پوشید
خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت
ذره جون لاف هواداری خورشید زند
بوسه خواستمش گفت بپوش از زلفم
تیغ مژگان چه کشی در نظر مردم چشم
دینی بنگر که فرو خواند روان ترسم
آن خط شب مثال که بر خور نوشته اند
از خضر نامه بلب چشمه حیات
یا نی مکر برات تو بستان ملک شام
در خنده رفت و گفت که مستوفیان روم

کشوده ام در مقصوره جهان بین را | کجا تو صید من خسته دل شوی هیهات
جه حاجتست بگل بزم ویس و رامین را | غنیمتی شمرید ای برادران عزیز
جراغ مجلس ناهید و شمع پروین را | اگر ز غصه بمیرند بلبلان چمن
جه التفات بود حضرت سلاطین را | روا مدار که سلطان ندید هیچ گناه
گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را | جرا ملامت خواجو کنی که جون فرهاد

وله

هندوی آن نرگس ترکانه می گرداندم | بسکه می ترساند از زنجیر و بندم می دهد
با جنان دامی اسیر دانه می گرداندم | آتش دل هر شبی دلخسته و پرسوخته
روز و شب در کنج هر ویرانه می گرداندم | باخرد پیمان من بیزاری از پیمانه بود
بر در میخانه و بتخانه می گرداندم | من بشعر افسانه بود لیکن این ساعت بسحر

وله

دل شکسته صاحب دلان نشانه کند | سیاه زنگ جوان جین بنهروز کشد
جو ترک سیم عذارم نغوله شانه کند | بیان که مرغ دل خسته بقید آرد
که یک نظر بگدایان خیل خانه کند | اگر بچرخ برافشاند آستین رسدش
که در نشیمن سیمرغ آشیانه کند | جو بر زمانه بهر حال اعتمادی نیست

وله

صد نقش برانگیزد و بر سنگ نگارد | صورت گر چین نقش ببندم که نگاری
کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد | نقاش بصورت گری از موی شکافد
گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد | ور چنگ وسر انگشت تو ناهید ببیند
هر نقش که صورت گر ارژنگ نگارد | خواجو جه عجب باشد اگر شیر دلاور

وله

مهرش از سایه دیوار بباید پوشید | تا بخون جگر جام ثیا لاید نفس
کنج اگر پری از مار بباید پوشید | ضعفم از چشم تو نتوان روی نهان می دارد
خنجر از مردم خونخوار بباید پوشید | چهره زرد من و روی خود از طره بپوش
گرچه دانست که اسرار بباید پوشید | نامه دوست بدشمن جه نمای خواجو

وله

وجهی بر آفتاب منور نوشته اند | گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز
خطی باسم اجری قیصر نوشته اند | یا از پی معیشت سلطان زنگبار

مگس جگونه تواند گرفت شاهین را
ببوی یوسف که کشته ابن یامین را
چه غم شقایق سیراب و برگ نسرین را
ز خیل خانه براند گدای مسکین را
بپای دوست دراکند جان شیرین را
جان غمگین در پی جانانه می گرداندم
جون ز خویش و آشنا بیگانه می گرداندم
عاقل بسیار کو دیوانه می گرداندم
گرد شمع روش جون پروانه می گرداندم
وین دم از پیمان غم پیمانه می گرداندم
نرگس افسونگرش افسانه می گرداندم
همچو خواجو از پی دردانه می گرداندم
پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند
شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند
ز زلف تافته دام و ز خال دانه کند
کسی که سرمه از آن خاک آستانه کند
نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند
جراندیده گناهی از او کرانه کند
کی چهره گلچهر جو او رنگ نگارد
جون آن صنم سنگدل شنگ نگارد
صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد
نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد
سر پنجه بخون جگر رنگ نگارد
قصه مست ز هشیار بباید پوشید
کان قبا نیست که ناچار بباید پوشید
جامه کعبه ز خمار بباید پوشید
که رخ مه ز بیمار بباید پوشید
که زر و سیم ز طرار بباید پوشید
سخن یار ز اغیار بباید پوشید
یارب جه دل فریب وجه در خور نوشته اند
کوی محرران بیکدر نوشته اند
از شب جه آیتیست که بر خور نوشته اند
نعتای هند بر شه خاور نوشته اند

كوي كه بسته اند تب لرز آفتاب
ريحانيان كلشن روي تو برسپر
خوا جو محرّران سركش بسيم ناب
بي نمكدان عقيق لب شورانكيزت
جشم مخمور تو تا ديع وبرطرف جمن
تا غبار خط ريحان تو بر كل ديده
جوي كيسوي كره كير تو مرغ دلمن
بي نوايان جكر سوخته رابين جون عد
خورشيد را بساية شب درنشانده اند
جيبور را ممالك فغفور داده اند
تا خود جه ديع كه جبال هند را
آيا جه نقطه ايست كه مستوفيان جين
يا خازنان روضه رضوان بلال را
كفشا برو م خسرو اقليم زنك را
خون جكر كه بر رخ خوا جو جكيده است
هركو نظر كند بتو صاحب نظر شود
جون ابكينه اين دل مجروح نازكم
منعم مكن ز كريه كه در آتش فراق
كي بركنم دل از رخ جانان كه مهر او
اي دل صبور باش ومخور غم كه عاقبت
بدشمنان كله از دوستان نشايد كه
بترك آن مه نامهربان نبايد كفت
مكر بموسم كل باغبان نمي داند
بخواه دل كه من خسته دل روان بدهم
بنوك خامه اكر شرح آن دهم صد سال
من آن نيم كه زجانان عنان بكردانم
انك بر هر طرفي منظر اند اورا
سرو را بر سر هر جشمه اكر جاي بود
حيف باشد كه جنين روي به بيند هر كس
راز عشاق جو از اشك نماند پنهان
خوا جو ار تشنه بميرد بجز از مردم جشم
اي غمزه جادويت افسون كر بيماران
رويت بشب افروزي مهتاب سحرخيزان

كز مشك آيتي بشكر بر نوشته اند | يا ني دعاي ازپي تعويذ جشم زخم
خطي بخون لالهٔ احمر نوشته اند | وصف لبت كزان برود آب سلسبيل
اسرار عشق بر ورق زر نوشته اند | اي سر زلف تو در حلقه وتاب افتاده

وله

ورق مردمك ديع در آب افتاده | دلم از مهر رخت سوخته وزده دلم
بهوا رفته وددر جنك عقاب افتاده | قدح از دست تو در خنده واز لعل لبت
دل محنت زده در جنك رباب افتاده | شده ز سوداي تو موي تن خواجو مي

وله

تركان بپادشاهي خاور نشانده اند | همجون مكس بتنك شكر بر نشسته است
از مشك بر كنارهٔ دفتر نشانده اند | كويي كه دانهٔ بقمر نشانده اند
در باغ خلد بر لب كوثر نشانده اند | كفتم كه خال همجو شبه دانه ئي ترا
كويي كه بر نيابت قيصر نشانده اند | برخيز وباده نوش كه مستان صبح خيز

وله

هرجند پيشتر شكند تيزتر شود | بكشا كمر كه جامهٔ جان زقبا كنم
از سيم اشك كار رخم همجو زر شود | از دست ديع نامه نيارم نوشت از انك
با شير در دل آمد وبا جان بدر شود | بي سر بسر شود من دلخسته را دليك
اين شام صبح كرده واين شب سحر شود | خواجو ز عشق روي نكردان كه در هوا

وله

كه منع بلبل شيرين زبان نشايد كه | بخواه دل كه من خسته دل روان بدهم
بدل مضايقه با دوستان نشايد كه | كسي كه بي تو نخواهد جهان وهرجه در وست
زسر عشق تو رمزي بيان نشايد كرد | بدان ديار روان تر ز آب ديدهٔ من
بقول مدعيان ترك جان نشايد كه | برون ز جان وجهان هيج تحفه خواجو

وله

ز انكه كوته نظران قدر ندانند اورا | هست مقصود دلم زان لب شيرين شكري
فرض عين است كه از ديده براند اورا | هركه جان در قدمش بازد وقدري داند

وله

زلفت بدلاويزي دلبند جكرخواران | كويي كه دو ابرويت بيمار پرستانند

بركرد آن عقيق جو شكر نوشته اند
حوران خلد بر لب كوثر نوشته اند
جنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده
آتشي در دل بريان كباب افتاده
همجو من نركس سرمست خراب افتاده
آب در ديع كريان سحاب افتاده
هوس در سر پرشور شراب افتاده
همجو كيسوي تو در حلقه وتاب افتاده
شب را بپاسباني اختر نشانده اند
مهراج را بمسند خان بر نشانده اند
خالي كه بر عقيق جو شكر نشانده اند
يا مهرهٔ ز غاليه در خور نشانده اند
بر قرص آفتاب جه در خور نشانده اند
آتش بآب ديع وساغر نشانده اند
ياقوت پاره ايست كه در زر نشانده اند
وانكش خبر شود ز محبت بي خبر شود
كز زانكه هست من بميانت كمر شود
هر لحظه خون روان كند ونامه تر شود
بي او كان مبر كه زماني بسر شود
ساير ببال همت وطاير ببر شود
بهمه كان صفت بوستان نشايد كه
كنار از آن بت لاغر ميان نشايد كه
بدل مضايقه با دوستان نشايد كه
بجان ممتحنش امتحان نشايد كرد
بهيج روي رسولي روان نشايد كه
فداي صحبت جان وجهان نشايد كه
ننكره هيج كه خلقي نكرانند اورا
جاي آن هست كه بر جشم نشانند اورا
بود آيا كه بمقصود رسانند اورا
اهل دل عاشق جانند بجان نخوانند اورا
آب اين طايفه بر لب نجكانند اورا
وي طرّهٔ هندويت سر حلقهٔ طرّاران
پيوسته دو تا مانده از حسرت بيماران

جان آن

جان آن نبوذ كو را نبوذ امثاز جانان
تا بر خرابات منظور نظر سازد
يوسف كه بهر موي صد جان عزيز ارزد
زهي كرفته خور از طلعت تو فال جمال
نوشته منشي ديوان صنع لم يزلي
خيال روي تو تا ديع ام مي دوزم
كسي كه نيست جو من تشنه جمال حرم
خرد جو ديد كه خواجو فداي او شد كفت
هر زمان آهنك بيزاريش بين
كر نديدي نيم شب در نيم روز
حلقهاي جعدش از هم باز كن
جشم مخمورش كه خونم مي خورد
بار غمش كوي دلم را بس بود
آيد زني حديثي هر دم بكوش جانم
من آن نيم كه ديدي واوازه ام شنيدي
كر كوش هوش داري بشنو كه باز كويم
من بادپاي روحم من بادبان نوحم
عيسي روان فزايد جون من نفس برآرم
ني فكر ذكر كويم بي لهجه نغمه آرم
اكنون كه صوفي آسا تجريد خرقه كفتم
معذورم ار بنالم زيرا كه مي زنندم
خواجو اكر نداني اسرار اين معاني
ني نكر با اهل دل هردم بمعني در سخن
بلبل بستان سرا بين در جمن جيان سرا
مطرب بي برك بين از همدمان اوانوا
اي كه جون ني سوختي جانم جوني راساختي
راستي را كويي ازشيرين زباني طوطيست
ني زدود دل پر آتش ما مي نالد
عندليبنست كه در باغ غمي باز ذ
بي زبانيست وندانم كه كرا مي خواند
مي فشد هر نفسم آتشي اندر دل ريش
بس كه راه دل ارباب حقيقت زده است
هيجكس همدم ما نيست بجزني وانيز

يا آن نبوذ كو را نبوذ خبر از ياران | جون دوذ دلم بني انديشه كن از اشكم
در ديع ميستان كش خاك در خماران | جز عشق بتان نيست در ملت مشتاقان
كي كم شوذ از كويش غوغاي خريداران | خواجو هر كه كند منزل بر خاك درش

وله

ز دل جمال خيال دكر خيال جمال | جو روشنست كه هر روز را زوالي هست
حرام باذ بروشربت زلال جمال | هواي يار هماي بلند پرواز يست

وله

كرد ماه آن خط زنكاريش بين | زلف مشكين جون براندازد زرخ
نافهاء مشك تاتاريش بين | آن لب شيرين شورانكيز او
كرجه بيمارست خون خواريش بين | اين كه خود را طرّه اش آشفته ساخت
دردمنهاي بسر باريش بين | جارهٔ خواجو اكر زور وزريست

وله

رمزي جنانكه داني رازي جنانكه دانم | من بلبل فصيحم من همدم مسيحم
من رازدار غيبم من راوي دوانم | كاه ترانه كفتن عقلست دستيادم
داود مست كرده جون من زبور خوانم | در كوش هوش بجذ آواز دلنوازم
بي حرف صوت سازم بي لب حديث رانم | پيوسته در خروشم زيرا كه زخم دارم
بنكر جو بت پرستان زنّار بر ميانم | بيرنج اندرايم در ده زدن وليكن
ليكن جه جاره سازم كز خويش در فغانم | وقتي كه طفل بودم ميخواره بود طفلم

وله

وا جو من دستان برين بستان سراي نغمه | كرد راسپر از زبان بي زبانان مي رسي
ناله نايش نكر در پرده دل جنك زن | بسته خندان شكر لب جون نباتش مي نهند
تا كه فر موذت كه هردم آتشي در ني فكن | همجو من بي دوستان در بوستانش شب شفق
هر نفس در شكرستان سخن شكر شكن | كفتم آخر باز كو كين نالهٔ زارت زجيست

وله

در فغانست وندانم كه جرا مي نالد | من دلخسته اكر زانكه زدل مي نالم
بس كه آن غمزهٔ بي سروپا مي نالد | مي زنندش شواند كه ننالد نفسي
ظاهر آنست كه از ترس خدا مي نالد | نه دل خسته كه يكدم زهوا خالي نيست
جون بديديم هم از صحبت ما مي نالد | ناله وزاري خواجو اكر از بي بركيست

جون ابر بديد آمد غافل مشو از باران
جز كيش مغان كفرست در مذهب دين داران
ليكن بنوذ جنّت ماواي كنه كاران
نشانده قد تو در باغ جان نهال جمال
بمشك بر ورق لالدات مثال جمال
مباد روي جو روز تو را زوال جمال
كه در دلم طيران مي كند ببال جمال
زهي كمال كمال وزهي جمال جمال
عهد وپيمان ووفاداريش بين
روز روشن در شب تاريش بين
در سخن كويي شكر باريش بين
از سيه كاريست طراريش بين
جون ندارد زور وزر زاريش بين
كاخر بيا وبشنو دستان وداستانم
ور من بجشم معني بنكر كه من نه آنم
من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم
در شرح عشق داذن دو دست ترجمانم
وز پردهٔ دل آيد دستان دلستانم
همواره زار وزر دم زان روكه ناتوانم
با اين بريع پايي با باد هم عنانم
واكنون كه پير كشتم همدست كودكانم
از شهر بي زبانان معلوم كن زبانم
بشنو از وي ماجراي خويشتن شيشتن
بي زباني را نكر باپي زبانان در سخن
از جه هردم مي نهند از بسته قدش در دهن
زان بريدست از كنار جشمه وطرف جمن
كفت خواجو من نيم هردم جه مي پرسي زمن
تو مپندار كه از باد هواي نالد
خوش سرايست كه در پرده سرائي نالد
باري آن خسته بي دل زكجا مي نالد
زخم دارد نه بتزوير وريا مي نالد
هركرا مي نكرم هم زهوا مي نالد
او جه ديدست كه هردم زنوا مي نالد

هم عفا الله نی که ما را مرحبایی می زند
آشنا یا نه ز بیخویشی نشانی می دهد
اهل معنی را که از صورت تبرا کرده اند
هیچ‌جو نی کر در سماعت خرقه بازی آرزوست
کز نی بیگانه خواجو حال خویش از نی بشنو
ای لبت میگون و جانم می پرست
همچو نقش خامهٔ نقاش صنع
در پی شاخ تو ای سرو بلند
مست عشق آن دم که برخیزد سماع
دل در و بستیم و از بر کسست
سرو را گل بار نبود ور بود نبود چنین
دیدهش دی بر سر گلبار و گفتم راستی
طرهٔ هندوش بین کاندر همه هندوستان
مردهٔ بیمار چشم مست مخمور تو ام
با وجود مرهم آزاری جو چشم آهویت
دوش خواجو چون عبارت دید گفت از زر چمن
نشان بی نشانان بی نشانیست
دوای دردمندان دردمندیست
جو جانان سرگران باشد بپایش
مکر پیروزه خط تو خضر نیست
سحر فروا ناشب خیزان در این راه
مغان زنده دلان خوان که در دیر
یاد باد انک نیاورد ز من روزی یاد
شرح سنگین دلی و قصهٔ شیرین باید
که بر غان جمن بگذارای باد صبا
تا جه گویم که بدین روز نشستم هیهات
نتوانی که بیفکر یاد من خسته رسی
ای که خواجو شواند که نیارد یاد دست
اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش
من اگر بخنم که گویم دهنش بیستاند
جو طبیب ما نیارد غم حال دردمندان
بت عنبرین کمندم بد و حاجب کمانکش
بکجا روم جکویم ز رخش نشان جه جویم

ولـه

هر نفس در عالم معنی ندایی می زند — می سراید همچو مرغان سرای وز نفس
دامن آنکس بچنگ آور که نایی می زند — یک نفس با او بسان ار ره بجای می برد

ولـه

صورتی صورت نمی بندم که بست — دین و دنیا که نباشد گو مباش
کی رسد دستم بدین بالای پست — تا نگویی کین زمان کشتم خراب
یک نفس خاموش نتواند نشست — اگر از دستش زپای افتاده ام
عهد نشکستیم و از ما بشکست — باز ناید تا ابد خواجو بهوش

ولـه

هندوی طرار نبود ور بود نبود چنین — در خش چون زلف چین بر چین مسک اسای او
مردهٔ بیمار نبود ور بود نبود چنین — فتنهٔ بیدار مستان نرگس پرخواب تست
مست مردم دار نبود ور بود نبود چنین — جز لب یاقوت شکربار شور انگیز تو

ولـه

سرای مهربانان مهربانیست — ورای پاسبانی پادشاهیست
سبک جان در نیفشاندن گرانیست — خوش آن آهوی شیر افکن که دایم
که لعلت عین آب زندگانیست — بلی صورت بود عنوان معنی
تو پنداری جرای کاروانیست — خط زنگاریت بر صفحهٔ ماه
مراد از زندخوانی زنده خوانیست — جو اخواجو آستین بر عالم افشان

ولـه

کو هم آوای شما باز گرفتار افتاد — سرو هر چند ببالای تو می ماند راست
کس بروز من سرکشته بروز مباد — گویا دایه ام از مهر عنت می پرورد
نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد — تا جه حالست که هر چند کزو می پرسم

ولـه

مشنو که هیچ نبود بلطافت دهانش — بروای رقیب و بر من سر دستان مفشان
بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش — اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد
جو کمین کشود گفتم بکشد کسی کمانش — بمجد وجه صورتی کین همه باشدش معانی
که برون ز بی نشانی ندهد کسی نشانش — غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن

عارفانرا در سرا ندازی صلای می زند
بی نوایانرا نوازی بر کی نوایی می زند
هردم آتش همچو باد اندر سرای می زند
همدم او باش کو هر دم زجای می زند
زانکه آن دلخسته هم دم آشنایی می زند
ما خراب افتاده و چشم تو مست
چون تو هستی هر جه مقصود هست
می نبود انکه ما بو هم می پرست
کی بدست آید جو من رقم زدست
هر که سر مست آمد از عهد الست
سرو کل رخسار نبود ور بود نبود چنین
سرو در کلبار نبود ور بود نبود چنین
نافهٔ تاتار نبود ور بود نبود چنین
خفتهٔ بیدار نبود ور بود نبود چنین
لعل شکربار نبود ور بود نبود چنین
هیچ گل بیخار نبود ور بود نبود چنین
زبان بی زبانان بی زبانیست
بجای پادشاهی پاسبانیست
توانایی او در ناتوانیست
نه این صورت که سرتا سر معانیست
سوادی از مثال آسمانیست
که شرط ره روان دامن فشانیست
بشادی انک نبوده م نفسی از تو بشاد
که بکوه آید و بر سنگ نویسد فرهاد
بنده تا قد ترا دید شد از سرو آزاد
یا مکر مادرم از مهر فراقت می زاد
حال گیسوی کژت راست نمی گوید باد
یاد می دار که از مات نمی آید یاد
وگر او مکر ببنده نظرست در میانش
که بآستین غبارم نبود ز آستانش
جکنم که جان شیرین نکنم فدای جانش
صفتش کنم که هستم متحیر از بیانش
نبود مبارک آنکس که سینه بود زبانش

بخرد جگونه جوی ز کنداور های
ای هیچ در میان ندمری میان تو
گفتم که جهن کم کشت شک در کنار
هیچ از دهان تنک تو نگرفته کام جان
تا دیده ام که چشم تو بیمار خفته است
در صورت بدیع تو چندین معانی است
خواجو اگر جو تیغ نباشی بیان دراز
بجز ان کمند دیدم سر موی از میانت
تو جه معنیی که هرگز نرسیده ام بکنهت
اگرم هزار جان هست فدای خاک پایت
جو کسی نمی تواند که بپوشد آفتابت
جه شود که بی نوایی که زند دم از هوایت
صید شیران میکند آهوی روباه باز او
هر شبی بنگر که بر مهتاب بانی میکند
از جه روی ابروی زنکاری کمان او کمان
بی دلانرا احتمال ناز دلبر واجبست
بلبل خوش نغمه تا گل بر نیندازد نقاب
حال خواجو از سرشک جشم خون بارش ببین
درد دل ریش باکه گویم
جون جهره بخون دیده شستیم
از ناله نحیف تر ز نالم
با تست مقیم گفت و گویم
بگذار که شکرت ببوسم
در کوزه جو می نماند خواجو
شمسهٔ جین را طلوع از طرف بخطاقش نگر
انک طاق افتاده است ابروی در فرخار وجین
ظلم در یاساق او عدلست و دشنام آفرین
کرد خون کشتهٔ هجران بیک ره پایمال
این همه جور و جفا و مکر و دستانش ببین
ترک من خاقان نگر در حلقهٔ عشاق او
خان اردوی فلک را گاه قشا بش می نهند
گر جه جنگز خان بشمشیر جفا عالم گرفت
جون لب آیاق بر لب می نهد همچون قدح

که خلاص از و میسر نشود بعقل و دانش — جو در او شد سخن که سخن از زبان خواجو

ولـه

جانرا فدای جان تو کردم بجان تو — هر لحظه ابروی تو کند بر دلم کمین
خوابم نمی برد ز غم ناتوان تو — بازای ای همای همایون که مرغ دل
یارب جه سورتی که ندانم بیان تو — ای باغبان تراجه زیان کو ببوی ما

ولـه

تو جه آیتی که هرگز نشنیده ام بیانت — تو کدام شاه بازی که ندانمت نشیمن
که اگر دلت بجویم ندهد دلم بجانت — جو ده کردم بپرسش قدمی نهی ولیکن
بروم و درخت هستی ببرم از آستانت — جه گلی که بلبلی را نبود مجال با تو
دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت — بجه رو کنار گیری ز میان ما که خواجو

ولـه

می کشد پیوسته بر ترکان تیر انداز او — گفتم از زلفش بپوشم ماجرای دل ولیک
وانک باشد نازنین تر پیش باشد ناز او — مطرب ساز نغ گو امشب دمی با ما بساز
نشنود کس در جهان آوازهٔ آواز او — فارغ البالست هر کس کو نشد عاشق ولیک

ولـه

دست از دل خسته جون نشوییم — گر گشت فلک ز ما یهای هایم
وز موی ضعیف تر ز مویم — تا چند ز دور چرخ نالم
وز تست مدام جست و جویم — از چون تو هیچ کم نکردد
پیش آی که عنبرت ببویم — تا چند زنی مرا بچوگان

ولـه

بی خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر — جون هوای ملک دل پیوند کزین سان کرم
رسم و آیینش ببین و عدل و یاساقش نگر — آن مه بدعهد جندان شور بین در عهد او
ورنی داری مسلم نعل بشماقش نگر — راستی را گر جه هر نوبت مخالف می شود
وان همه پیمان و شرط و عهد و میثاقش نگر — همه مست از خیمه بیرون آید و گوید که هی

ولـه

این همه قتل و ستم واقع نشد در جای او — از جه در تابست زلفش کین بتطاول میکند
جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او — هر امیری را بود قشلاق و ییلاقی دکر

دم صبح کو هوا گیر و با سمان رسانش
تا دیده دین هیچ بلطف دهان تو
لیکن ضرورتست کنار از میان تو
پیوسته خون کشند دل ریش کمان تو
پر می زند در آرزوی آشیان تو
آید قبیلی از طرف بوستان تو
عالم شود مسخر تیغ زبان تو
بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت
جکنم که مرغ فکرت نرسد بآشیانت
تو که ناتوان نبودی جه خبر ز ناتوانت
که دمی برآرد از دل ز نهیب باغبانت
جو کمر شدست راضی بکناری از میانت
راه بابل می زند هاروت افسون ساز او
هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
جون نهان دارم ز دست غمزهٔ غماز او
ورنه جون دم بر کشم در دم بسوزم ساز او
مرغ بی دل در هوا خوش تر بود پرواز او
کوروان جون آب می خواند مدام راز او
داد دل خویش از که جوییم
بر گشت جهان ز ما و هوییم
تا کی ز غم زمانه موییم
گر زانک نظر کنی ببوییم
آخر نه من شکسته گوییم
یک کاسه بیاور از سبوییم
جینیانرا بندهٔ بند تغلطاقش نگر
خیمه بر جشم زند قشلاق و ییلاقش نگر
وان بت قپجاق جندین فتنه در جاقش نگر
از سپاهان تا حجاز آشوب عشاقش نگر
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر
ماه من خورشید بین در سایهٔ بخطاق او
بوسه گاهی نیست الا کوکب بشماق او
گویا جور و جفا شرطیست در میثاق او
میر ما در جان بود قشلاق و دل ییلاق او

هردم از کریاس بیرون آیی و غوغا کند
کعبتش آخر بچشم لطف در خواجو نکر
جانم از بادهٔ لعل تو خراب افتادست
کرچه خواب آیدت ای فتنهٔ مستان در چشم
ای که بالای بلند تو بلای دل ماست
خیز من بسر کوی خرابات برید
تا چه مرغم که مرا هرکه ببیند کوید
ای حریفان بشنا سید که مسکین خواجو
همرهان رفتند و ما را در سفر بکذاشتند
برمیان از موکمر بستند و این شوریده را
شمع را در آتش و سوز جکر بکذاشتند
پیشتر رفتیم و ما را بیشتر برجان زدند
کار خواجو زیر بالا بود جون دور فلک
کارم از دست دل فرو بستست
زلف او در کشترست و لیک
هرکجا در زمانه دلبند یست
باغنش هرکه دید می کوید
دل ریشم جو در غمت خون شد
مرغ در راه او پر اندازد
بستهٔ شور شکر افشانش
هرکه جون انعیش کمر کیرد
جون لبش عکس در قدح فکند
سیم پالای چشم ما هردم
درهوای تو جون پرد خواجو
رنج از کسی بریم که دردش دوای ماست
جای سرای تست که جای سرای نیست
روزی کدای کوی خودم خوان که بنده را
مارا بدست خویش بزن کان نوازش است
زهر ار جنانک دوست دهد نوش دارو است
مایم آن کدای که سلطان کدای ماست
تا بردی سرای شما سر نهاده ایم
بودی بسیط خاک پر از همای وهمی ما
تا کی زنید تیغ جفا بر شکستکان

او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او
زانک در خیلت نباشد کس باستحقاق او
دلم از آتش هجر تو کباب افتادست
همجو کبکیست که در جنک عقاب افتادست
تن من همجو خسی بر سر آب افتادست
که خرابی من از بادهٔ ناب افتادست
حبذا دعد که در جنک رباب افتادست
بر سر کوی خرابات خراب افتادست
ای خبر رفتیم و ما را بی خبر بکذاشتند
همجو خاک ره مرا بر رهکذر بکذاشتند
طوطی شیرین سخن را بی شکر بکذاشتند
بی خطایی از جه ما در خطر بکذاشتند
کار او را بین که جون زیر و زبر بکذاشتند
عقلم از جام عشق سرمستست
بجز از حاجبش که پیوستست
همجو مرغ از جمن برون جستست
که جه شوریده و زبر دستست
بدرستی که مهر نکسستست
شمع در پای او سر اندازد
شور در تنک شکر اندازد
خواب در جشم عبهر اندازد
جون زشب سایه بر خور اندازد
جامهٔ موج در بر اندازد
که عقاب فلک پر اندازد
زخم از کسی خوریم که دردش شفای ماست
نومیدی از عطای تو حد خطای ماست
مقتول خنجر تو شدن خون بهای ماست
هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست
خواجو که محرم حرم کبریای ماست
مادیدهٔ مهر و فلک زیر پای ماست
اقبال بندهٔ در دولت سرای ماست
کویی که دود سوختهٔ در قفای ماست
هرجیز کان نه رای تو باشد بلای ماست

جان کجا بیرون توانم بردن از شلتاق او / دربغلتاق مرصع دوش جون مه می کذشت

ولــه

هرکه از جشم و رخت بی خور و خواب افتادست / باز مرغ دل در کوه زلف کرفتست
دلم از جشم تو در عین عذاب افتادست / جیست کیس بید که در لجهٔ دریای سرشک
که خرابی من از بادهٔ ناب افتادست / خیز من بسر کوی خرابات برید
بنکر این پشه که در جام شراب افتادست / خرم آن صید که در قید تو کشتست اسیر

ولــه

همجو موی آشفته بر کوه و کمر بکذاشتند / بر سر راه او فتادم تا زمن در کذرند
مرغ را با ناله و آه سحر بکذاشتند / بلبل شوریده را از جمن کوند دور
وین جنین با ریش و زخم نیشتر بکذاشتند / بی غباری از جه ما را خاک راه انکاشتند

ولــه

دل شوریده حال من خستست / با دلم کس نمی کند پیوند
دل در آن زلف دلکسل بستست / یا رب این حوری از کدام بهشت
فتنه بنکر که با که بنشستست / عجب از سنبل تو می دارم
مردم دیده جست از و شستست / کرجه بکسسته دل از خواجو

ولــه

خویش را از کمر در اندازد / کره مذجاذویش قسعر درباغ
تاب در جان ساغر اندازد / نیم شب راه ثیمر ون زند
سیم پالوده بر زر اندازد / مردم بحر از آب دیدهٔ مرا

ولــه

وانکه در سرای تو خلوت سرای ماست / کر ما خطا کنیم عطای تو بی حدست
این سلطنت بس است که کوی کدای ماست / حاجت بخون بها نبود جون تو می کشی
دشنام اکر ز لفظ تو باشد دعای ماست / کر می کشی رهینم و رمی کشی رهی
دردار جانک یار فرستد دوای ماست / کفتم که ره برد بسرا پردهٔ تو کفت

ولــه

واکنون جو جستان زکریه پر از ملای وهمی ما / زین سان که در قفای تو از غم بسوختیم
سهلست اکر بقای شما در فنای ماست / کر بکشی و کر بکشی رای رای تست

آن کاشنای تست غریبست در جهان
خواجو که خاک پای کدایان کوی تست
دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
در آن مجلس جو مستانه از ساغر نکرکرشی
جرا باید که دامانی بملبوسی و ماکولی
برون از جهل بوجهلی نه بینم هیج درد انت
اکر رهبان این راهی و کر رهبان این دیری
جو می بینی که این منزل اقامت را نمی شاید
کر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست
ای صاحب اجل که روی در قفای دل
کر نفس راه می زندت کین طریق نیست
جای وقوف نیست درین دامکاه دیو
بر فرش خاک تکیه زدن شرط عقل نیست
خواجو اکر بقا طلبی از فنا مترس
مکذر ز ما که خاطر ما در قفای تست
سهلست اکر رضای تو ترک رضای ماست
کردن ببندمی نهم و سر ببند کی
آزاد کشت از همه انکو غلام تست
این خسته دل که دعوی عشق تو می کند

بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست
شاهی کند کرش تو بکویی کدای ماست
که جانا انس ممکن نیست با این جن انسانی
که در پایت سر افشانند اکر دستی بر افشانی
بکو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی
بدستان ات بدست آرند اکر خود پور دستانی
اکر زیر نکین داری همه ملک سلیمانی
ازان رو در دولت جمعست مجموع پریشانی
سلطان وقت خویشی و سلطان کدای تست
رخش امل مران که اجل در قفای تست
یک غرفه بر در حرم کبریای دوست
جون مرغ روح بلبل بستان سرای دوست
بیکانه شو زخویش جو یار آشنای دوست
جون بنکری فنای تو عین بقای تست
دل بر امید وعده و جان در بلای تست
ما را مران زپیش که دل در قفای تست
هر ذرهٔ ز آب و کلم در هوای تست
جانی که در تن است مرا از برای تست
جانش هنوز بر سر مهر و وفای تست

واکنو غریب کشت زخویش آشنای تست / ما را اکر تو مشتری این سعادتست

ولــه

سبک رطل کران خواه از سبک روحانی / بیماع اتش می خواهی بیا در حلقهٔ جمعی
اکر مردهی بکذر زیا بانی و یرانی / سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کارند
ازین بس پیش کیر آخر مسلمانی سلمانی / بملک جم مشو غره که این پیران روئین تن
جو دیارت نمی ماند جه رهبانی جه رهبانی / روده هم عاقبت بر باد شادروان اقبالت
علم بر ملک باقی زن ازین پیغولهٔ فانی / جو خواجو بسته دل در کمند زلف مه رویان

ولــه

ازره مرو که بدرقه رهنمای تست / زین تابخانه رخت برون بر که کاینات
بکذر که این مزابل سفلی نه جای تست / ازره مرو ببغمد سرایید ن غراب
جون تختکاه عالم جان متکای تست / ای یار آشنا که دم از خویش می زنی

ولــه

مقصود ما ز دنی و عقبی رضای تست / زین بس جو سر فدای قفای تو کرده ایم
خواهی ببند و خواه بکش رای رای تست / تنها نه دل ز مهر تو سرکشته کشته است
بیکانه شد زخویش کسی کاشنای تست / ای در دلم عزیزتر از جان که در تن است
سوکند راستش بقد دلربای تست / خواجو که رفت در سر جور و جفای تو

تم الغزلیات

عن انتخاب الدیوان ملک الشعراء
مولانا کمال الدین خواجو علیه الرحمه
بعون الله وتوفیقه وصلی الله علی
خیر خلقه محمد واله وصحبه اجمعین
وسلم تسلیما
م

دیوان نزاری

قل الحمد لله نزاری فقل
برازنده خیمهٔ بی طناب
ز عقل ابتدا کرده ابداع را
بسیط زمین و بساط زمان
کزین کرد فی الجمله از کائنات
رسول امین سید کائنات
نور رخ تو صاف تر از چشمهٔ خورشید
در هیچ بوستان نبود چون قد تو سرو
مقصود من توی ز بهشت ای بهشت روی
فرمان عشق را چو قضا حکم نافذ است
ما را قضای عشق تو تا که بسر رسید
کجا رفتی بیا ای سرو آزاد
بطلعت از تو غیرت برده خورشید
نه آزر چون رخت نقشی دگر کرد
اگر چشمت سر و ابرو ترش کرد
کرشم شاهدی خوبی بریزد
دستم نمی دهد که بدارم زیاد دست
سوزش ز دل برآمد و آه نفس بسوخت
در عشق راز پوشم و معشوق پرده سوز
ای چشم عقل خسته بنان غمزه چو تیر
وصل تو جان دلشده را مایهٔ حیات
ما که شنگولیان قلاشیم
اصل جنیست ورنه نقش کنیم
گاه دیوانه ایم و که عاقل
دانه بر خاک و مرغ بر افلاک
ایمنیم از جنید که جنیدیم
ما که دیوانگان مذهوشیم

خداوند جزو و خداوند کل
فروزندهٔ چشمهٔ آفتاب
و ز نفس و ز نفس الطباع را
نهایات و غایات کون و مکان
وجود محمد علیه الصلوة

خداوند امر و خداوند خلق
بدو حرف نطاق بر هم زده
هیولی و ارکان و انواع و جنس
شد از امر او آفرینش بدید
حبیب خدا حامی اصفیا

گزو بد و قطع است و پیوند خلق
بکن کنبد هفت طارم زده
نباتی و حیوانی و جن و انس
جو از خلق نوبت بدیشان رسید
بحق ناصح دعوت اتقیا
شفیع قیامت دلیل نجات

وله علیه الرحمة

و ز هشت در نماند مگر سرو کشمرست
ای روی خرم تو بهشتیم در خورست
لابل که عشق را از قضا حکم بر سرست
تا خود بس نبشتهٔ عشقم چه بر سرست

یا رب بهشت تازه بود همچو روی همت
چون دوست حاضرست بشمع احتیاج نیست
بر عمر حجتی که دبیر قضا نبشت
آری هزار جان نزاری فدای دوست

خاک در تو پاک تر از حوض کوثرست
نادیده روی دوست یقینم که خوشترست
اینجا که روی دوست بود شب منورست
کز پی نشان عشق بود هم مزورست
جانی که خود بعشق دهی کار دیگرست

وله علیه الرحمة

نه ما در چون تو فرزندی دگر زاد
زجان شیرین تری کت جان بما باد
توان کشتن که داد از دست بیداد

شبی بر ناله و زارم ببخشای
اگر خونم بریزی سر نه پیچم
بزاری گر نزاری خاک گردد

که رحمت بر جان بالا و بر باد
بقامت از تو حسرت برده شمشاد
بفریاد م رس آخر چند فریاد
ز خوبی عشق بر نگرفت و نهاد
ز کویت بر نه انگیزانندش باد

ایضاً له

در هجر نا شکیبم و دلبر جفا پرست
وی پای خلق بسته بدان زلف همچو شست
هجر تو خلق غمزده را تحفه کیست
بندهٔ شاهدان خوش باشیم

کر تا سزاش خوانم و کویم که هست نیست
بر آسمان بطلعت رای تو مه خجل
بدین نگاه کن بنزاری جو ناکهش
بت پرستی نمی کنیم ارنه

از در درون کشید و در اکره پای بست
عشقش ز در درآمد و در کنج جان نشست
ور پی و فاکش خوانم و کویم که نیست هست
در بوستان بقامت جست تو سرو پست
مست تمام کردی از آن چشم نیم مست
لعبتی بی نظیر بتراشیم
صورتی بی بدل که نقاشیم
گاه پنهان شویم و که فاشیم
ما نه مردان صلح پرخاشیم
جون نزاری بوقت ما باشیم
عشق از مردمان نمی پوشیم

وله علیه الرحمة

دانه بر امید سیم پاشیم
فارغیم از حزن که اوباشیم

خلق کردو پشند و کر دشمن
کار ما با نزاری افتاد ست

وله

کمیه باعنی

گرچه با عشق بر نمی آییم
بندهٔ شاهدان خوش چشمیم
گاه پیشتر کان بی چشمیم
حرف دیوانگان بیار که ما
هر که با دوست آشنایی یافت
هر که خود را ز راه خود برداشت
هر که غواص وار جان در باخت
ببر از خویشتن که طالب دوست
نام باقی و نعمت ابدی
نکه در بت بر سپای سخن
آمد بهار کرد جهان مشکبار باز
از نوبهار من چه خبر می دهد صبا
در گوش گوید کش که بخشیمان مست خویش
گفتم که باز بر سر کاری شود دلم
دوران هجر کی بسر آید که طالعم
با گل مباز عشق نزاری که عندلیب
زان گوشهٔ دهن که شکر می کنی نثار
گردن مکش نغوله بد گو ذکی مکن
کوته مدار دست من از لب دور باش
گر پرسند از تو مدعیی کان خط سیاه
یا شب نمست بو طرف برگ نسترن
وین حجت از قبول نداد بگو که هست
پا پاصنما پس ازین مرد بجانم
چو بلبل از غم عشق تو تا کی نالم
غنیمت است بپیش لب تو جان دادن
چو سود حاصل عمرم توی کرا طلبم
مرا اگر همه عالم بسر بگردد اینه
همان نزاری مسکین مستمند توام
هیچ باشد که سفر کرده ما باز آید
تو بسم آن ترک خطایی بخطا میل
نامهٔ از دل پر دل روان خواهم کرد
صبحدم دوش پای بصبا دادم و رفت
دولت از فضل خدا باید بودم و برفت

هم بنوعی که هست می کوشیم
بلکه هندوی حلقه در گوشیم
گاه گویندگان خاموشیم
سخن عاقلان بپیوشیم

در مقامات عشق می بازیم
هر کجا دوست داشتیم بر سو
راه بی منزلست و می پوییم
جون نزاری مست لا یعقل

وله

عاقبت گوهر بهای یافت
لذت وصل در جدای یافت
ابن اذهم زبی نوای یافت

در ضلالت مجوی راه که خضر
فخر در فقر کن که سلطانی
تا نگویی نزاری این شهرت

وله

کو شرح باز گو ز گلستان یار باز
از ما نسیم زلف معنبر مدار باز
بیزارم از دلی که نیاید بکار باز
افکند در مجاهرهٔ انتظار باز

از راه لطف بندگی گو ز من ببر
از عقل بر کنارم و با عشق در میان
ای دل چه کار با سرم آوردهٔ که
گل وعده داد باز که خواهم حال داد

وله

در چاشنی بوسه عرض نیست سر دراز
گلزار عارضت ز زبان دراز خار
بر عارض تو چیست مشوطیره زنهار
یا کوثرست و بر لب کوثر بنفشه زار

لایق بود بر آمده تا بر لب تو می
فی فی که هست چشمهٔ تو سبزه زار جان
کو غیرتست بر طبق سیم کوه حل
یا کوزهٔ نبات میان کلابدان

وله

بدین چند کنم خارت از گلستانم
که تو مگر زحدی ز لب دهی جانم
چو حاصل راحت رنج توی کرا خوانم
ز پیش حکم تو یک ذره سر کرده ام

دو زلف شست تو بر هم مکند بولم
شبی که دست حمایل کنم بگردن تو
شکسته ام ز تو آری ولی بحمدالله
بعزت ار بنشانی مکنید مسکینم

وله

جون خطاست نباید بخطا باز آید
تا مگر حاجتم از راه روان باز آید
انتظارست که هر لحظه صبا باز آید
چشم دارم که هم از فضل خدا باز آید

شرم آید ز فایش که بکس میل کنم
دست امید بدامان سحر باید زد
چند بر آتش محنت جگرم خواهد سوخت
چند گوید نزاری ز فلان باز آمد

در خرابات درد می نوشیم
هر زمانی زمانه بغر و شیم
بحر بی ساحلست و می جوشیم
واله و بیقرار و بی هوشیم
ز آفت خویشتن رهایی یافت
راه در عالم خدایی یافت
روشنایی ز روشنایی یافت
عقل پوشید و در گدایی یافت
در جهان از سخن سرایی یافت
تا خلاصی ز راز خایی یافت
ای باد مشکبار که آمد بهار باز
هر که که می روی بسوی آن دیار باز
تا یک کشم بکام دلش در کنار باز
تا خود کجا رسد سر و کارم بیار باز
در انتظار وعدهٔ او یم ز یار باز
کز عاشقی معاینه با نوک خار باز
یک بوسنی مگس بده جان من بیاد
من همچو چشم مست تو افتاده در خمار
نه سبزه بر دمد ز لب جوی نوبهار
خواهد کشید دایرهٔ آفتاب وار
یا چشمهٔ حیات سیاهیش بر کنار
دود دل نزاری شورید روزگار
دمی بلطف دلم ده که بس پریشانم
دو چشم مست تو پید اگر دو پنهانم
جو آفتاب در افتد مدار کر پیانم
اگر شکسته وجودم در بت پیمانم
بخدمت ار بپذیری مطیع فرمانم
نه خود که تا ز تو دو دم هزار چندانم
بجفا رفت همانا بوفا باز آید
مهر بودیم و دل دارم تا باز آید
بدم از یار بیاید بدعا باز آید
بو که آن بوخ دولت ما باز آید
بکجا رفت نزاری و کجا باز آمد

دولت از فضل خدا یافته بوقم جو
توبه بشکستم واز صومعه بیرون جستم
چند گویند جوانی بخرده بوذ فلان
عمر بگذاشتم افسوس بده سال از بیش
عقل را نیست محالی که محال اندیشد
همچو بر هان مسیح است سخن در دهنم
عشق بخریدم و هستی بنزاری دادم
جون نه با مایی اگر چه خاص ما را چه سود
سالها کهم شکیبایی و هم سوذی نداشت
آب دیدم در وفا بر خاک کویت خاک شد
جون شذی در آتش هجران نزاری سوخته
دلی که عاشق روی نگار دلبند نیست
کدام عاشق صادق شنیده که زهجر
زبند هیچ نیاید نصیحتم مکنید
هزار توبه شکستم هنوز مقدم را
کز نیستی دذم اینز سر زلف دستی
دستم بگیر که بر دست بگیرند از مست
انک کفتی من اگر مست بذی دوش امروز
حلقهٔ زلف تو در دست من و دل شاکی
عشق در رسید ومی در سر و سودا در دل
نوشتست در جدایی و داغ مهجوری
سواد ملک وجودم خراب که فراق
بذان امید که روزی بگوش باز رسد
معاف دار نگار را ازین بصورت حال
دی زجام وصال تو کرشذم سرمست
نزار را زعذاب فراق پیش منال
جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
نی تو آرام گرفتی بوذ از ناکامی
تا نماند تو وشاذاب نهال غم تو
کفت آدمی جکنی کر نبری رشک زمن
هیچ یاری بوذ که بذ کرده ی
از تو کز دونکاد بدخو ربیا

چشم دارم که هم از فضل خدا باز آید
چند گویند نزاری ز فلان باز آمد
در معا

ایضاله

با جانان حسن حسن تو بچرا نسکستم
عشق را نیست نهایت که بغایت مستم
همچو ثعبان کلیم است قلم در دستم
هیچ شک نیست که از من نکشاید کاری
دولتی کرچه که از عقل بعشق افتادم
شب مکرم جو خسرو رفت بر پای طلب

ایضاله

کر نخواهی رحمتی کردن شکیبایی جسود
بس مرا بر خاک کویت باذ بپای جسود
رحم کن بر جان من جانا که وقت رحمتست
کفتم آخر هم بدانا سری بیرون برم

ایضاله

زعاجزی سپر صابری بیفکندست
که مرد عاشق دیوانه فارغ از بندست
طمع بوذ که مرا التفات سوکندست
جهار سوی نهادم برخت صبر تهیست
کمینه بندهٔ اویم اگر قبول کنند
نزار یاره دیوانکان عشق سپر

ایضاله

سراین فتنه که داند بکجا پیوستی
بالله ار سلسله بر پای بذی بشکستی
عقل را چاره همین بوذ که بیرون جستی
خوش نکو طرفه عجب قاعده بودی اگر
کاشکی در ره اسلام تو آشتی بت
عشق و مستی و جوانی و تنهایی هیهات

ایضاله

بنظم آورم این عقد نامه مشوری
شکایتی دو سه دانها کنم بدستوری
قیامتا که کشیدم هزار مهجوری
زدیده دانه در نظم میکنم هر شب
سلامکی نفرستی پاکی ندهی
بس از مجاهدهٔ اشطاد خوش باشد

ایضاله

کار دشوار کیرند بذین آسانی
با تو کنستاخ نشستن بوفا ز حرانی
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
هر کدا را بشوذ مرتبهٔ سلطانی
خام را طاقت پروانهٔ بر سوخته نیست
فاکش کردند رقیبان تو بر دل من
درخم زلف تو دیدم دل خود را روز
راستی جذ نکاری بشوذ صحبت تو

ایضاله

بکجا رفت نزاری وکجا باز آید
در معاشر کده با شاهد وی بنشست
پیش ازین کوبندم شیفته اکنون هست
بعد از امروز که دل در غم جانان بستم
بنکر کز که بدیدم بکه در پیوستم
صفت او رنگ فلک صید شوذ در دستم
از کران جانی خود را جیی ز ان جستم
خاص یا ما باش اگر نه زانکه ما را نی جسود
جعفر زحمت در کذشتم رحم فرمای جسود
خود غلط پنداشتم با عقل دانای جسود
کر بجای آب خون از دیده بکشای جسود
نه ممکنست که با صاحبیش پیوندست
کشش جهات وجهام زعشق در بندست
بهر چه خواهد و فرمان دهد خداوندست
طریق زهد ده مردم خرده مندست
این همه خرده بکیرند بنا بر هستی
تا ن بده هین بستان از بر ما ن دستی
هر بذ مست شذی عهد و وفا بشکستی
تا من آن زلف جو زنار مغان بربستی
عقل انجا جکند کاج که یاری هستی
اگر وصال میسر شوذ بس از دوری
خراب کدهٔ عشق وامید معموری
بروشنایی دل قدسیان دیجوری
نه شرط عهد قدیم است اگر جه معذوری
اگر خلاص بصحت بوذ ز رنجوری
که در مقابل نوش است نیش زنبوری
سرفدای تو وگرنه من و سرکردانی
نازکان ناز اند بند شیوهٔ جان افشانی
چند پوشیده بماند نظر پنهانی
کغمش جونی وجون می رهی ای زندانی
بس اگر بر سر کوی تو کند سکبانی
بعد جندین که دوستی کردی
بر نخوردیم وخون ما خوردی

دل خلقی

دل خلقی بسوختی آخر
دل بیچارکان بسوخته دل
ماه رویا قصد جان مردم بی دل مکن
روزگار عاشقان وبی دلان برهم زدی
جسم را رخصت مده بر خون ناحق ریختن
عشق از من برد صبر و عقل و هوش ودین ودل
دوش با من گفت ملاح خرد کای بخت
یا برغبت کن نزاری جور خوبان اختیار
ای لبت عقلم بغارت داده دوش
تاختن کردی جو یاغی بر سرم
عشق ما در کرد شهر افسانه شد
تا بکام دل دمادم کرده می
زین نکندم دوی استخلاص نیست
زاری میکن که شیر اندک دهند
می روی ای درد دل تنکم مقیم
مرحمتی کن جه شوذ کر بما
بهر خدا بر من مسکین ببخش
باد صبا تحفهٔ مشک ختا
از پدر و مادر گیتی قرار
دست بمن ده بوفای و بکوی
نیست بجز عشق خیال حریف
هر شب از ایوان کردون بکذرد فریاد من
یارب از من هیچ یاد آورد آن کز نتهٔ او
جور هجران می کشم بر بوی آن کز وصل او
با خرد مندان اکر الفت ندارم باک نیست
در غمی کنجد نزاری خانه بگرفتست دوست
عنبر زلف تو برد رونق مشک ختا
نافهٔ آهوی جین خشک شد از بهر آنک
بسته و بالین من نیست بجز خاک وخشت
حسن وجمال ای صنم این همه از نی ولیک
عیب نزاری که کند آشفتکی
ندارم محرمی رانی که پیغامی بفرمایی

تاکی ای شوخ ناجوانمردی
جه شناسی که فارغ از دردی
تو بذین جفت جشم وابروی طاق
خون دل میدهی نزاری را

ایضاله

زلف را دام از برای صید بی حاصل مکن
ترک این نه عقل و هوش و صبر ودین ودل بکن
آشنایی در محیط بحر بی ساحل مکن
دلبر پیمان شکن را عاقبت محمود نیست
خستکان نوش داروی انان لعلت فرست
باک بر من زد خیال دوست کای [illegible]

ایضاله

در جریک صبر م افکندی خروش
هرکز آن در یابتشیند زجوش
بر جمالت یک صراحی باده نوش
کز قدم ذقم درین کل تا بدوش
نا شکیبایی و بی صبری ببرد
مهربان یار از ریا کردمی
کاشکی یاری جوانمردی کند
هم رجا واثق نزاری صبر کن

ایضاله

باز کنج کوشهٔ جشمی بنشیم
تا بعوض کسب کنی جاه و حشم
از سر زلف تو فرستد نسیم
جون سر دندان تو در یتیم
بسم الله الرحمن الرحیم
نیست جز اندوه فراقت ندیم
از درم ای ماه در آتا شوذ
جشمهٔ خضرست لب روز و شب
بوی عسر قجین توکز بشنوذ
جند کشم باده ز درد فراق
بهر نزاری نشوذ کم زعشق
سیم و زرش نیست بذو کی رسد

ایضاله

باز بستاند شبی دیک زمانه داد من
عشق بر من عرضه کرد اول قدم اسلام من
رخت کو بیرون برار کنج خیال آباد من
عشق هر باری دکر با من آبیابی نهاد
زین مکندم حالیا باری خلاصی نیست
باز مرا مست کرد بوی [illegible]

ایضاله

رقص کنان هندوان بر کل ونسرین تو
رسم وفا پروری نیست در آیین تو
کر در جشم من جمع کند جوهری
شذ دل شکم خراب نه غلطم [illegible]

ایضاله

ریختیز از جهان بر آوردی
کش بخون جکر بپروردی
کار بر بیچارکان ممتحن مشکل مکن
نوبهار زاهدان وصالحان باطل مکن
در میان این جماعت خویش را داخل مکن
بر کنار آب حیوان شربت قاتل مکن
هرزه میکوید فلانی کار هر غافل مکن
یا برغبت بر سر کوی بلا منزل مکن
وی دو جشم مستت از من برده هوش
از سر رازی که ما را بوذ دوش
راه بر ما کیری امشب همجو دوش
ترک ما کیرد رقیب زن فروش
تا مرا دل بدست آری بکوش
ما ز مشفق بفرزند خوش
باز نکر از سر لطف عمیم
اختر بر کوشهٔ من مستقیم
ساخته از دیدهٔ من آب و نیم
باکی بر آید زعظام رمیم
تا کی از جور رقیب لئیم
همره او بوذ زعهد قدیم
حلقهٔ زرین و بنا کوش سیم
هر زمان در موج خون افتد دل ناشاد من
تا بدهم یک نفس هرکز نرفت از یاد من
آمد ست انبار تا بر هم زند بنیاد من
محکم افتادست قید خاطر آزاد من
در سوم افتاد شور از لب شیرین منت
قاعدهٔ نو نهاده طرح پرجین تو
همجو بلورست نافهٔ سیمین تو
باز نذاند کس از خوشهٔ پروین تو
راست بکویم زجدا از دل سنکین تو
شیفته می دادهٔ ش بوی عرقچین تو
درین غم تنکدروی زین مشکل بندارای

مکر خوذ محنت ما را بدید آید سوایی — نصیحت کوی می کوشد که بقربند مرا از تو
بیوی دوست لیکن باید از هر اعضای — محالست آن که این سودا توان کفتن
ز هر دیوانه جون مجنون بسر بردست شودای — اکر خواهی که لیلی را باشد جنون تو مجنونی

وقال

برلب جام الکهی بوکسی باعزاز داد — داد بمن جام و کفت نوش کن ودم
نوبت انجام که خلوت آغاز داد — شب پرده را ده نداد در نظر آفتاب
زشت بود عکه را مرتبه باز داد — سر بد را آرد زحبث مایه دیوانکی

وله

کز هرچه حلالست وحرامست بریدیم — مستان الستیم ولی تنی کا نرا
باریک نظر بوذ و سر چشمه ندیدیم — اوّل بدم اهل علو عشره بنودیم
یک رنک بنودیم ودو تای بد ندیم — برخوذ منداي خواجه که ما هیچ کروهي
ازعقل تنبیه وستم می طلبیدیم — دیوانه ببوذیم نزادي ومحال است

وله

جور لایق تر از آنست وجفا اولیتر — کر مسلمانی وکر کبر ریا واجب نیست
بت پرستیدن از سعي وصفا اولیتر — لوح وسواکس جه خوانی جو قلم بشکستند
روی در قبله جان پشت دوتا اولیتر — عقل با عشق مصاحب شواند بوذن
شک نباشد که شبان هم بعصا اولیتر — زاهد وصومعه ورند وخرابات مغان

وله

شده ز قافله جو غافلان محروم — زهی شمات بخت عدو که داشت مرا
نهان شدند زآرایش جان محروم — اکر بصدر جلالت نمی برد نخستم
درین قضیه منم آن حریص وآن محروم — ز صدر صاحب اعظم امید می دادم

وله

کر تواند یک نفس بر زندکانی کو وای — ساقیا بر دست من ده جام شوق انکیز را
ساغري پر از شراب ناب بد ذات خدای — روح پی می پی صفا با شد این جا که اند
سینه مردان حق جامی بوذ کیتی نمای — در خرابات که مردانند با تو هر چه هست
نه ز زیر استخوان پرورده مسکین نمای — رمز با مردان معنی می روذ اندیشه نیست

وله

وله

تا طوق عشق تو کردن دی جدا دارم — خیال را بقرار تو خوذ نمی آید
که روز وشب بدعا دست بر خدا دارم — عجب دلیست مرا در وفا جان نکیا
کر از خیال تو دست نظر جدا دارم — بریز خون نزاري که دولتیست مرا

وله

یک رو شو وخالی مدار از چنک بکلیم جنک را — زنکار می کیرد دلم زان آب می ریزم برو
از شاهد دنی دون دیکر مجو نیرنک را — شیرین وحدت کر شدی ناظر بحال عشق او

وله

کو خواه محتسب زن وخواهی عسس مرا — حاجت تیغ نیست بکویید با رقیب
خوشتر ز تحفکاه تو آید جرس مرا — با من بحر دلی همه ملک ار شوند خصم
حاجت بحشر نیست دکر زین سپس مرا — سیلی جنین که می روذ از دیده بر کنار

وله

جه ملامت که نبردم جه قیامت که ندیدم — آفتاب تو وجهن فرج سراسیمه بماندم
که بدعوي ز همه خلق جهان نیک بدیدم — لاجرم هر که بمای رسد انکشت ملامت
تا نکوی که بکلّی ز تو امید بریدم — مهر دیرینه محالست که از جان برآید
که بحیرت سر انکشت تحیّر بکزیدم — عاقبت رقی وپیوند بریدی ز نزاری

وله

قبول صبر بذین حرت بس نخواهم که — جه آشنا وجه پیکانه ز خصم مدهند
اکر هوای دلست ار هوس نخواهم که — با عتقاد نزاري هوس خوذم سوکند

وله

که جانب تو کرفتست وحق بجانب اوست — بکوشه بنشین تا بلا نه انکیزی
که هر که از تو نکوید حدیث بهده سیت — تو مرد عرصه میدان نه جه می کویی

وله

رضا رضای تو دارم بذین رضا بمرو — بهر قفا که دمی شاکرم بپای آی
روا مدار بترکس آخر از خدا بمرو — اکر بمصلحت از دست من نخواهی رفت
روا است کز دلم داغ آشنا بمرو — کر از سر تو برفت انکه ستیکرت مفه

شذ در سپهر کار توهم دیني وهم دینیم
برنالهٔ زار من رحمت نکني یک شب
کر عمر بوذ روزي دروزنکه وصلت
کر عنف کني عمري مستوجب آن هستم
بگذار نزاري را تا روي توي پیند
پروانه سر زدست بدادم عنان دل
بي دل ترست هر که نکذي کم زمن
بیرادم از دلي که بجان آمدم ازو
مرا که با دل وجان شاخ مهر وپیوندست
ثم یک نفس از وصل یار خشنودست
غریب نبوذ اگر چشم جان بجانانست
ز فرقت تو بجان آمذ بپای جان
خلاف عهد نزاري مکن بسعي جفا
فراق یار سفرکرده گر چنین باشد
سوي بحر نهادم بر پشت صبر امروز
بهم برآمد با من بطبع کش خوش
اي عشق پرورینه ترا درکار حسن
ملک جمال برتو مقرر شوذ بحکم
برحسن اعتماذ مکن جز بحسن لطف
با تشنگان سوختهٔ خفه بشرستي
هم عاقبت وصال میسر شوذ که شد
برطرف گلستان جهان تا بوذ گلی
قد قامت الصلوة برآمذ ز بامداد
کو برخلاف زاده حرامست خمر زر
دهقان که در عمارت زرسعي میکند
شادم بترض کردن وداذن بعید مي
محنت سراي دهر جوجاي مقام نیست
بي سوذ ومایه غم وشادي سراي
که ملک کاینات بخود ودکي دهند
مردي زخوذ برون شد مجنون صفت حکایت
مشرک هنوز ودعوي وحدت نزاریا
هم صبح کاذب است اگر نیک بنگري
خوش منزلیست عالم دنیي ولي دروِ

وله

بي دره مي نوشم بي خار گلی چینم — انجا که تو بگذاري ننشینم وبرخیزم
ور لطف کني روني هم مستحق اینم — چندانکه طلب کردم بسیار نظر

وله

خوذ هیچکس نشان ندهد از نشان دل — رفتست مرغ دل زنشیمن که قدیم
هرجا که خواه گو برو این خان ومان دل — همچون نزاري پای کس اندر رکاب عشق

وله

عجیب نیست اگر میل دل بدلبندست — فغان کند نصیحت گران نمي دانند
که جان من بحالت بس آرزومندست — بخاک پای کز هردو دیده پرخونم

وله

بلي قضاي چنین روز وابسین باشد — بطعنه دوش بدل گفتمي که مي دیدم
که عاقلست نه عاشق که پیش بین باشد — ز دل برآمد جان هم بدوست خواهم داد

وله

زیرا که جز بلطف نشد پایدار حسن — با ما بحسن عهد وفا کن که روزگار
کوتا مضایقت نکند بر قرار حسن — احسان کند تا نکند حسن منقطع
زان بس که هجر داشت بوصل انتظار حسن — مانع مشو نزاري شاهد پرست را

وله

بس آب ونان حرام بوذ بر حرام زاد — بسیار در محامد او شعر گفته ام
عمرش مدام باد وحسن مدام باد — از جنب خانه مي دهدم این چنین نسیم
جون من کسي ندید که باشد بوام شاد — کلی طمع ببر ز جوانان نزاریا

وله

از فرط حرص وآز هنوزش تمام نیست — هرجا که شاهدیست رقیبش ناظرست
لیلی بسیت عاشق بي ننگ ونام نیست — اینجا وصال دوست طمع چون کند کسی
انصاف ده که سوخته بجون تو خام نیست — تو از کجا وشیوهٔ تحقیق از کجا
از صحبت حریف وصراحي وجام نیست — در سنگلاخ حرص مران توسن غرور
دوران زندگاني ما بردوام نیست — درد آه وحسرتا که ببازوی اجتهاد

نا داده هنوز از لب یک شربت تسکینم
هم در تو رسد روزي سوز دل مسکینم
وانجا که تو فرمایي برخیزم وبنشینم
یک سرو نمي بینم کز قد تو بگذ..یم
کاثار سعادتها از روی تو مي بینم
من نیز مبتلا ببلای جوان دل
از بس که عشق تفرقه کرد آشیان دل
هرگز نماند هیچ کس از کف عنان دل
گان مبین که دلم دل زدوست برکندست
دلم بیک نظر از دوست خرسندست
که بند پای دل مستمند من بندست
بخاک پای تو کفتم ببین چه سوگندست
که در صفا ووفاي نظیر ومانندست
هلاک عاشق مسکین علی الیقین باشد
را بتدا که سرانجام کار این باشد
کال مرتبهٔ عاشقان چنین باشد
وی رسته سرو قد تو برجویبار حسن
گر پاي مزد لطف کني دستیار حسن
تا بنگري خراب کند روزگار حسن
کاحسان بوذ بوعدهٔ حسن پایه کار حسن
کو را قرار نیست مگر در جوار حسن
مشنو که از مرکش برود خار خار حسن
برخیزید ساقیا بستان از مدام داد
من نیز هم ولیک ندادم تمام یاد
یا از بهشت می وزد این خوش خرام باد
رو گرد کان دور بدا نها که از ام باد
وآسایشی در روز حلال وحرام نیست
شامي بصبح رفته وصبحي بشام نیست
چه بي محاق بوذ وخود بي غمام نیست
کز شعبهٔ رقیب محال سلام نیست
در گلستان مرو که مرت بي زکام نیست
آهسته تر که بر سر توسن لگام نیست
کاری چنانکه هست دهد بر نظام نیست

با ما بوفا یک قدم ای یار نرفتي
عشاق بگویند وچو سوسن سخن آند
تا پیش دگر کلي ترند لاف لطافت
قدر حرم عشق زمن پرس تو زیرا
در بادیهٔ عشق سراسیمه نداري
عشاق دوست را ره مقصد دراز نیست
هیچش زروزگار نباشد تمتعی
هرجا که در محامد محمود دم زند
خوش روزگار سوختگان نیازمند
شبگیر بذ نکرد کس از بهر خویشتن
فریاد دف هر آینه از ضربتی بوذ
در کعبه باش وقبله ز هر سو که خواه کن
تا فراقت دیده ام خون مي چکاند دیده ام
رحم کن برمن که بي روت زپایي افتاده ام
یاد من برخاطرت نگذشت تا باز آمدم
در لبم کس خنده هرگز ندید الا مکر
پیش ازین بوذم نزاري بعد از این آن نیستم
آن تویي کت هوس باغ وسر بستانست
هیچ بر جان منت رحم نیاید زنهار
تو که در سینه آسایش ونانی نخوردي
غیرتم میکند از مردم نادان که مرا
بمداواي طبیب از دل ما درچیب
خبر روز قیامت که شنیدی رمزیست
بر سر آتش تیزست نزاری و شرح
خوشا که عید بما وعدهٔ وصال دهد
غلام همت آنم که چون بدید هلال
وجود من چو درختیست در سراچهٔ خاک
فراق باده بسی روز آن فتاد آدم
کسی بپاي ریاضت بر آسمان نشود
نزاریا مده از دست جام مالامال
شب فراق که را طاقت شکیباییست
درآمدیم زپاي ای فراق مردم خواب
خبر نمی روذ از حال من چه فریادم

صد بار زبان دادي ویکبار نرفتي — یک روز هواي من مظلوم نکردي
در خود که ازان نرگس بیمار نرفتي — صد بار برفتي بسر کشتهٔ هجران
هرگز بتفرج سوی گلزار نرفتي — در قاعدهٔ جور وجفا هیچ خلل نیست
در بادیه پای آبله بر خار نرفتي — نام تو ببند عیسی اگر چند برنجي

وله

آن که مبتلای بتي دلنواز نیست — تن گرچه نزد عقل عزیزست وزر شریف
بي آفت کرشمهٔ چشم ایاز نیست — کس را چه اختیار بهما وست غیر او
زا طریق صدق وصفا جز نیاز نیست — من عاجزم وچشم مسلط ولی جسود
بیچاره چون کند چو نخود چاره ساز نیست — گر من شکایتی کنم از دشمنان دوست
عیبش مکن که نالهٔ بي [illegible] نیست — بنشین نزاریا که بزاری وزود وزر

وله

سر هیچ ازمن که چون زلف بر کشیده ام — بار ها پیش زغربت نامها بنوشته ام
برمن ار بادی گذر کرد از تو واپرسیده ام — بر تو آسانست از من پرس کانزر هوشی
در میان گریه بر احوال خود خندیده ام — چون دلت بر من نبخشاید که من بر هجر [illegible]

وله

دل سنگین توکوبي مگر از سندانست — قادري گر بنوازي حکمي گر بزني
غم درویش که در بادیه سرگردانست — عاقلان گز همین داغ گرفتار شوند
متهم که بنادانی وخود نادانست — صورتي داشته باشد همه حال کسی
شوان برد که در دیست که بي درمانست — هر شبی را که بپایان برسد روزی هست
پیش مشتاق که مشتق زشب هجرانست — بادمي آید وتو در قفسش میافتي

وله

بیاید وبمزاول مي زلال دهد — مي بساغر سیمین نه حد من باشد
که آب تلخ زرش قوت نهال دهد — بس از مجاهدهٔ روزه محتسب وقتست
که روزگار مکرده هزار سال دهد — ببین چه مایهٔ دیوانگیست گر سنگی
وگر مثل جو زمین سر در اعتمال دهد — زوال عمر وکمال بقا بطاعت نیست
جهان نخورد که فلک تن بپایمال دهد — صبوح محض فریضه ست خاصه در شب عید

وله

بگوش خلق رسد کان غریب سودایست — بیکدگر بنمایند هرکجا که روم

یک شب براد من پندار نرفتي
یکبار دگر بگذرد وانگاه نرفتي
بنگست که یاري زسر کار نرفتي
زان رفت که با هیچ وفادار نرفتي
زاني که بترتیب وهنجار نرفتي
تسلیم کرده راز بلا احتراز نیست
این بي شکنجه نبوذ وآن بي گداز نیست
این لقمه جز بحوصلهٔ اهل راز نیست
روزي بزور بازو وگردن فراز نیست
تنگي چنین کشیدنم آخر زناز نیست
از شهر بند عشق کسي را جواز نیست
هرجا که هست مرد خدای نماز نیست
برکن تو از سر دیده ام کر جز خیالت دیده ام
وانگه ازان مدت سلامي از کسي نشنیده ام
تابروز آورده ام صد رنج بخون غلتیده ام
تنم جاني داشتم از غم بغم بخشیده ام
تا بتو پیوسته ام از خویشتن ببریده ام
بي وجود تو جهان بر دل من زندانست
حکم بر سر مملوک خودت فرمانست
آتش عشق بدانند که چون سوزانست
که دل از دست بداذست ولي حیرانست
جز شب عاشق مهجور که بي پایانست
وز بوخاسته فرباد قیامت آنست
نیست محتاج که دزد سخنش برهانست
نماز شام افق مژدهٔ هلال دهد
رهین منتم ارنیزم [illegible] از سفال دهد
که تو گر ذره وآمد شد محال دهد
که خاطر عقلا را زجان ملال دهد
ببخششست که توفیق لایزال دهد
چنانک وقت نماز فراغ بال دهد
عذاب مردم عاشق بلاي تنهاییست
بپنجهٔ تو که را طاقت شکیباییست
که آن شکستهٔ عشق آن جوان شیداییست

امیذ هست که جای قرار کیرد دل
کان برند که با خویشم اختیاری هست
نفس جه میزنم ای خاک برسرم که دی
ز دست خانه نشینان نزاری مسکین
این جه بویست که از باذ صبا می آیذ
قاصد حضرت لیلی جه خبر می کویند
امشب ای همنفس صبح کرازمن پرسید
من بر آنم که بمحشر جو برانکیزند دم
تلخ وشیرین که ازان دست بوذ فرقی نیست
انک مشتاق رخت باشذ اکر بر سر تیغ
مرد این راز نبوذیم ولی سنک نیاز
نظر زمان تازه میکن کاه کاهی
کذامین باغ دارذ جهن تو سروی
مکن بیکانکی با آشنا یان
جنان ساکن شذم بر خاک کویت
ترا دارم جباک ار سیم و زر نیست
غلط کفتم که با رویت بهشتی
روی زیبا بتو کفتم که میارای میارای
روزکاریست که برکشته هجران نکذشتی
در کشاذست ومن استاده بخدمت مترصد
کفته طاقتم از دست نزاری برسیده است
اکرجه شرح توکومی صلاح من آنست
برای تو کم اکر تیک سر ببایذ کفت
دلی ندارم وجمعیتی و دلداری
ز هر صفت که کنند آفتاب کردونرا
وقت نیامذ که روی باز نمائیی
یوسف در پرده وشنظر انت
عیب مکن کو نیاز مند ندارذ
کردن صیدی که در کمند تو آیذ
ذوق محبت نیاز مند تو دانذ
مست ببوذی و وقت سحر از ین می
در مذهب ما کعبه وبتخانه نباشذ
هرکس روشی دارذ وراهی و طریقی

اکرجه تنک ندارذ زنام وهر جاییست … ببلطف عام خدایا ببخش وبنوازم
تو وافقی که نه خوذ بینی ونه خوذ راییست … جخرقه وجه دوتایی که پشت طاقت من
که با مسیح دمی نیست باذ پیما نیست … نشان یوسف معنی کسی تواندداد

ولـه

بوی پیراهن یوسف زکجا می آیذ … کوی این باذ دلاویز بذین خوشبویی
کو هنوز کس نفسی هم بر جا می آیذ … بجه مشغول بباشم که فراموش کنم
همجنان از لحدم بوی وفای آیذ … بد وابروی کانت که ببر باز آیم
هر جه احباب فرستند عطا می آیذ … تا ببالای تو در می نکرم باکی نیست
رفته باشذ جو تو کویی که بپای آیذ … معتقد باک ندارذ که درونش جو خلیذ
همه بر پای وسر پی سر وپای آیذ … کوسپر همه نزاری ببر آب انداز

ولـه

عقوبت شرط بوذ بی کناهی … اکر برکشتم محضر تو بیبی
که پیری معتکف در خانقاهی … نباشذ عاشق آن کز کوی معشوق
جو سر باشذ بدست آیذ کلاهی … خوش است ار با تو در دوزخ کشندم
جو در باغ ارم باشذ کیاهی … مترس از آتش دوزخ نزاری

ولـه

لطف کن یک نفس از بام فروذ آی فروذ آی … باذه پیمای که پیمانه پیمان شکن عمر

ولـه

از و دریغ ندارم که خوبتر زانست … مرا امیذ بهشیاری وصلاح نماند
عجب نباشذ اکر خاطرم پریشانست … زغرقه بوذن ما فارغی درین کرداب
زخش هنوز بخونی هزار جندانست … نزار یا ببلایی که مبتلا شذه

ولـه

طاقت بار فراق و درد جدایی … غایب وحاضر جه کفتمت که ز پرده
جشم ندارذ بهیج روی رهایی … دفع نداند که وجاره اطبا
عشق نداند که جیست سر ز هوایی … ای شذه شهری نزار یا زتو پرشور

ولـه

ما را بجهان جز غم جانانه نباشذ … آخر بر ما آی که خلوتکه سیمرغ

که وقت بنده نوازی وبنده بخشاییست
دو تا جو پشت معبد زنار کیا بیست
که اندرون وبرون صورت زلیخاییست
نی کریزذ از ان مجنون وحشی صحراییست
وین جه مرغست که از سوی سبا می آیذ
از سر زلف جکر کوشه ما می آیذ
باذ را ان جه کنم یاذ کجا می آیذ
پیش آن تیر که از شست شمایی آیذ
کر ز بالای سرم سنک بلا می آیذ
اکر ش دوست بکویذ برضای آیذ
هر کرا تیر ملامت زقفای آیذ
جه باشذ کر بکی در ما نکاهی
کذامین جرخ دارذ جهن تو ماهی
زهر عضوم برون آیذ کواهی
فداتری تواند بوذ را اهی
که با یوسف توان بوذن بجاهی
که دوزخ بفنسر دعاشق با اهی
فتنه بر فتنه منه حسن میفزای میفزای
رحم کن بر من بیجاره ببخشای ببخشای
بر شوذ زوذ سا باذه بپیمای بپیمای
الله الله دکر این لطف مفرمای مفرمای
ولی جو دل نخطا می روذ جه درمانست
که خاطر از پی جشمان مست ترکانست
ترا که بر لب بحری نشسته آسانست
اکر تو شرح دهی ور نه می توان دانست
پرده نه بندی وجهره باز کشای
بر سر پایند تا تو کی بدر آیی
کر بدر آیی وکر آفت ما یی
دردا احباب را که هم تو دوایی
تا بکی آخر جه فتنه وجه بلایی
باز نیایی بخوذ هنوز کجایی
اندیشه خویش وغم بیکانه نباشذ
آسوذه تر از خانه میخانه نباشذ

می برتن ناپاک حرامست بلی تو
باما سخن از جنک ودف ومطرب و می کوی
کویند که دیوانه ببوذه است نزاری
دوستان آه از فراق اه از فراق
دفع غم راجز می استعداد نیست
وقت وقتی جرعه کرمی جشم
صبرمن بکریخت از غوغای عشق
بو العجب کاری ومشکل حالتی
عمری که مرد عاشق بی دوست میکذارد
بی ذکر او بالیست ار یک سخن بکویذ
حاسذ بطعنه کویذ کر دوست می شکیبد
کر تلخ کوی شیرین فرهاد می پسندد
در آتش جدایی بس معجبی نباشد
نها مرد و نزاری زیرا که کس نیابذ
جانا بیا که مدت هجران ز حد کذشت
جند احتمال صبر توان کرد جاره
بکذشت عمر وصبح تدارک نکه باز
ان کشتی امیذ که در قلزم فراق
دل در شور سینه پر آتشم بسوخت
باباذ کو نزاری بیجاره حال را
رایحه عنبر بپت بوی بنا کوش دوست
یاذ بمی آوره ازمن وازحال من
با غمی از شرف بر سر کیوان زنخند
از لب شیرین دوست سبزه خط غبار
جون بر آیذ الصلوة از پشت بام
عکس خورشیذ قدح روشن کنذ
کرجه ما ما دام مذهوشیم ومست
خاصه وقتی کز عرقچین بهاذ
آب رز خاصیتی دارذ عجب
کو بهر ذره جند لیسی پار دم
از بهشتی کان روایت می کنذ
زهد وتقوی ازکجا ما ازکجا
کجا شذی که فراتر نمی شوی ز مقابل

با اهل صفا خوذ که جرا مانه نباشذ … عارف بنوذ کر همه خوذ روح امین است
نی وعظ که ما را کسر افسانه نباشذ … ظاهر همه در مسجد وباطن بخرابات
این راز کسی داند ودیوانه نباشد … از غایت ضعفست وکرنه نظر شمع

ولـه

زهر میکشم زتلخی درمذاق … سیر کرده از زندکانی عذرنم
همجنان کز حمله پیشن براق … کرندینم آفتاب روی دوست
دیده در غرقاب وتن در احتراق … قصه کوته کن نزاری بازکوی

ولـه

می میخورم ولیکن بختم نمی کذارذ … سنکین دلان بخند ندازی فراییما
ورزهر می فرستد جز نوش کوارذ … قاضی جه کار دارذ با اعتقاد عاشق
بر آب جشم عاشق کر سیل خون ببارذ … با آنک در حضوریم اثبات جهل باشذ

ولـه

کین درد را توقف درمان ز حد کذشت … امیذ وصل هم شوان که منقطع
صبرمن وجفای رقیبان ز حد کذشت … جمعیتی بذیذ نیامذ هنوز وهجر
موج بلا وآفت طوفان ز حد کذشت … برمن نکرد رحم ونبخشوذ ورازمن
نبوذ عجب جو آتش سوزان ز حد کذشت … ای پیک عاشقان بحذری رنجه کن قدم

ولـه

دوست مباذا جو من کشته فراموش محبت … شرح مقامات من جز بهمه درد دلست
یک شب اکر بینی دوست هم آغوش محبت … وجه پرستان شذه عشق بزهر وورع
کرجه بخون منست خط شکر پوش محبت … پیش نزاری مبکش ان در حق نا امیذ

ولـه

صبحدم ذوقی دکر دارذ مدام … می بکف بنشسته یا سلطان کل
شذ معطر صبح خیز از امشام … پر تو ماه قدح کر او فتذ
آب دیذی آتشش در استمام … انکه فتوی میدهذ برخون من
کو بکیذ تا بکی خاتیی لکام … خون مردم می نهی بر خوف طلال
در جوار او بی خواهم مقام … هستم آزاذ از بهشت او جو نیست

ولـه

کش عادت بموذن بیمانه نباشذ
مردان نپسندند که مردانه نباشذ
بر کشتن بی حاصل پروانه نباشذ
الغیاث از اشتیاق از اشتیاق
کمتری می افتذ آن هم اتفاق
جند کردم در خراسان وعراق
ماه امیذم بماند در محاق
دوستان آه از فراق آه از فراق
هرکز روا باشذ که زندکی شمارد
بی یاذ او حرامست ار یک نفس برآرذ
رضوان اکر ببیند روی تو حالت آرذ
کو ان پس قضا رو کر شرع می کذارذ
پنداشتن بهشت کز ما خبر ندارذ
کو را بما نماید ما را بذو سپارذ
تشویش روزکار پریشان ز حد کذشت
هر جند انتظار فراوان ز حد کذشت
بر وعده مخالف جانان ز حد کذشت
شذ آشکار وناله پنهان ز حد کذشت
دانی که محنت من حیران ز حد کذشت
هم جانبی بدار که شوان ز حد کذشت
خاصیت کوثر بپت در لب جعد نوش محبت
قصه احوال من دور بر ازکوش دوست
من بخلاف کسان واله ومذهوش محبت
جامی تو بس بیق عفو کنذ پوش دوست
ساقیا بنمای حالی روی جام
کنج خلوت خانه مندیش از ظلام
خوش بوذ در سایه جتر ظلام
برافق صبحی برون آیذ ز شام
از تعصب زهرمی باشذ نکام
آب زمزم میکنی بر ما حرام
در سرم یک روزه زان سودای خام
قصه کوته کن نزاری والسلام
جه غا پی که جنین حاضری بشکل وشمایل

درون خانهٔ چشمی کدام حاضر وغایب
ملازم تو وجودم نه حاضرست ونه غایب
وکرنه درد ودریغا که روزکار کرامی
ز دست عشق تو همه عمر هیچ کار نکردم
بهانه در ره مجنون محبتست ونه انجا
کان مبر که دکر باره عقل که تو کردی
هزار بار ازان بهتری که می کفتند
نه آدمی که در آیینه راستی آنها
تو بر سر بر پا سوده فارغی ز انها
بعیب داشتی پیش ازین که عقلم بود
میان طایفهٔ عشق رمزها باشد
وداع کردم ورفتم بصد پشیمانی
فراق هم نفس الحق عظیم دشوارست
اکرجه جان برجانست ودل برابر دل
صبا بکوی آرام جام من تو مکن
اکر زمین وزمان در هم افکند زلزال
ای پیک اکر هزار دهم فوت می شود
در سینه حاضرست کر از دیده غایبست
مقری بیام برشو وقامت بزن بکوی
عشق اکر باز کرفتی ز کریبانم چنک
رنک بوشیدم وبمرنک نمی شد بامن
خود ندیدن بودم ونه دیده ونه دل برکار
من خود آن بحر ملامت بکشانی بسم
زاهدان کوشه نشینی بضرورت کویند
پردهٔ ما مدد ای غافل وتشنیع مزن
محققان که ز اندیشهٔ ازل مستند (خم خانهٔ)
روندکان حقایق برسته اند از خود
زبا ذو تنشینیم تا بدست آریم
کره ازان نکشادند باز ازین رشته
بزد ما چه خطر توبهٔ مزلزل را
شراب نیز بخوردند ومست ولایعقل
روی محوانش که می جکد عرق از وی
هر که جنان صورتی بدید محالست

مقیم سینهٔ شکی کدام خارج وداخل — بتن جدایم وجانم بخدمت تو ملازم
مصاحب تو دلم در مراحلست ومنازل — مکر ز بحر فراقت بیاد بان تضرع
هرزه می کرزد در دریغ ودرد حاصل — جاجتست که من حال خویش باز نمایم
که لایق است وپسندیده پیش مردم عاقل — مراد طالب او در مشاهدست وکرنه
غرض تفرج لیلیست از طواف قبایل — نزار یا تو وسوزندکی ورندی ومستی

وله

که آن جمال بدیدند ودر نیاشفتند — بجای دیدهٔ ما بودهٔ که نادیده
که در خیال تو تا روز بر زمین خفتند — نه مفلسند کسانی اکرجه بی درمند
ز عاشقان که نصیحت نمی پذیرفتند — هنوز در حرم عشق پای ننهادم
که عاقلان بسر وقت آن نمی افتند — نزار یا غزلی باز کوی کین همه کل

وله

بحکم حادثهٔ اتصال روحانی — ولی جو میل محبت یکی کند دارند
طلاف رای نزاری دکر تو میدانی — رکاب وادکند پای مال ایام
تغیری نپذیرد محبت جانی — اقبال قاصدی که رسید از جناب دوست
چندان مرو که باز نویسم جواب دوست — بادشمنان که غاشیهٔ جهل می کشند
بردو پستان حجاب نباشد نقاب دوست — ای ساقی مسیح صفت بهر تشنکان

وله

هم نبیند احتمش نه منم اکنون ونه رنک — تا دل ودین نخواهند ونه پند بکس
عشق در خانه ومن با دل وبا دین بجنک — مردمان وعظ مکویید وملامت مکنید
که بدم در شوانند کشیده تو جو نهنک — بروای عابد ودر کوشهٔ مسجد بنشین
تا کوی خرابات کنند آهنک — پس محراب نشستند که تا محرم را
شیشهٔ توبهٔ نیک نکه دار ز سنک — یا کسی را بنوازی چه توقع باشد

وله

بسا که بهده برخاستند ونشستند — بمیوه زان بر سیدست جت بنشان
که هر کروه دکر صورتی برو بستند — بیرمقام ندادیم وفارغیم از کنج
هزار توبهٔ محکم درست بشکستند — پا بکوی خرابات وعارفانه این
چنان شدند که از هر دو کون وارستند — نزارا بیرا از خود که بت پرستیدن

وله

بشخص دورم وچشم بکردن تو حمایل
رسید هر آینه این کشتی امید بساحل
سرشک دیده بکو بید که دوستست دلایل
یک نظر متصرف کند مجاهد باطل
که خوی عشق بدیوانکیست راغب ومایل
وکر بشعبده برکردنش نهند سلاسل
خنک وجود کسانی که با غمت جفتند
زمین پای تو یاران بدیده می رفتند
که کنج هنر تو در کنج سینه بنهانند
که شهر بند وجودم ز عقل بکرفتند
بدان که بلبل توحید عشق بسکفتند
ز دو پستان وداع آه ازین پریشانی
وداع جان نکند هیچ کس بآسانی
هوسی کنند تقاضا نفوس انسانی
اکر عنان عنایت ز ما بکردانی
فرخنده طالعی که بیوسم خطاب دوست
کو دست ما ودولت پای ورکاب دوست
جامی فرست تا بخودم از شراب دوست
کز قبله کرد روی نزاری بباب دوست
خون دل برسرم از دیده بنوذی آونک
کلبهٔ کنج کرفتم جو شفای دل تنک
که محالست برون بودن ازین آینه زنک
که ره کوی خرابات صراطست وتو لنک
ره نباشد که در آید ز بس پردهٔ جنک
که نه اندیشهٔ نامش بود ونه غم ننک
نخست نیست بباشند وبعد ازان هستند
که هم ز کام نخستین بدوست پیوستند
که شاخ نیک بلندست وعاجزان پستند
بسی جو ما ز جنین کنجها برون جستند
بی نشسته وهر یک دو جام بر دستند
بمذهب من ازان به که خویش پرستند
برک کلست آن نشسته بر ورقش نمی
کاتش تشویش بر دلش نهدکی

حیات شیرینش

هیأت شیرینش از مطالعه کردی
ای که همه کاینات ممکن وموجود
باده بده ساقیا که موسم نوروز
پر جوان از جامی دهند بورع دم
بس که تو یا ظن بخلق باز نمودی
روزکاریست که در خاطرم آشوب فلانست
در همه شهر جو افسانه بکشدن مرد
آدمی را نبود چاره زیاری مشابت
ما همانیم که بودیم وزیادت بارادت
حاکمست ار بکشد یا بندیا بنوازد
چند کردیم که یاری بکف آریم وبکویش
می رود غافل واز پس نکند بازنکاهی
آخرت وقتی بعمری باده ما بایست که
خستکانت را ببوسی ترسی بایست ساخت
کر نمی یارست تعین کرد معیادی بوصل
بی نسیمی کز کریبانت بما آید جو کل
بی کناهی راستی چندین عقوبت شرط نیست
ما چه شوخی کرده ایم آخر بقول دشمنان
ساقیا خیز که کل باز ببستان آمد
می بکردان که برین طشت نکون طلس فلک
درجنین وقت ببستان وبا خانه آی
مرده باخویش عجب نبود اکر وقت بهار
روی کهسار جنانست که کس ندارد
پیش ازین تو سپری پیش نظر قایم دار
نوبت پکس وصل تو بوکه شبی باشد
ما نشسته یکنفس با جم وبهم برسخن
کار جان رسید وتو صبح بما نمی رسی
جهد کنیم سالها تا تو دمی بمارسی
چند ستم کشم ز دل دیده جرانی کنم
یا برسی بکام دل یا نرسی نزار یا
سر تو دارم اکر تیغ می زنی وتو ا
نه زر که در قدمت ریزم ونه هیج دل
بچشم خوار مبین در من ای جو دیدهٔ عزیز

سرو کمر برمیان بندی جو شکر شنی — ور بسر کشته تاخی قد وقامت
پیش وجود بزرکوار تو لا شیء — ترسند اکر نه فرو برده بتبدیک
می کرزه تاب وقت می شود آن فی — باغ شد از سبز همجو جنت وکوثر
آتش ما کرده کی شود بدم دی — سیر نکشتی نزار یا ز ریاضت

ایضاً له

قصهٔ ما وبرآنیم که از خلق نهانست — همجنین برعقب دوی بکوی می رود دل
وانک بی اهل دلی میکذراند حیوانست — دیکران در طلب مال جهان اسب جهالت
یار مشکل همه آنست که تا باز نمانست — کنه از جانب ما می نهد ومی شکند عهد
حکم بر سر مملوک خودش حکم روانست — داد خواهانم اکر کشته برآرند بکویش
عمر خوش می کذرانیم که کیتی کذرانست — خود قضا را کبسی باز نباشد که اورا

ایضاً له

دوستانت را ببوسی ترسی بایست ساخت — دوستانت را ببوسی آشنا بایست ساخت
در دهجران را بکلیو دوا بایست که — یا خطایی یا سلامی کم زکم وراعتمال
هر سحرکه پیرهن جون کل قبا بایست کرد — دوستان با دوستان معتقد اینها کنند
رحمت نامدنمی کوی جرا بایست کرد — ور خطایی در وجود آید زما پی احتیاط
دوستی باشد عقوبت ماجرا بایست کرد — بر نزاری دیکری بکزینی ای کوته نظر

وقال

تا بکویند که خود باز ببستان آمد — شبنم برآب روان باز بان می ماند
از خروشیدن مرغان سحرخوان آمد — این بخوریست که بر مجمر عطار نهاد
برسرش برک کل ولاله جوباران آمد — هرجواهر که بپرورد نهان که فلک
برکش از غنچهٔ بادام که پیکان آمد — وقت عیشست در اطراف کلستان سحاب

وقال

زین بنوا تو آشنا باسر آشنا رسد — کرچه نمی رسد بما نوبت اتصال تو
صبر کنید سالها تا جو تویی فرا رسد — کر بکشی وبعد ازان بر سر کشته بکذری
حرم منست راستی هرجه بما جرا رسد — آید انوق جان تیره کند که بخت من

وله

کر رسد جفا بر عمر عشقها رسد — ترا سری که به پیمان ما قراری نیست
دلی که کار عشق بی جوش برادی نیست — شبی دمی قدمی رنجه کن اکرچه مرا
بزور بازستانم ورای زاری نیست — بساز با من بیچاره جون بسوختیم
که مجو بنده عزیزی سزای خواری نیست — تراکرچه بسی عاشقان مسکینند

بکذرد این روح قدس بازشو حی
زاهد صد ساله در رمضان می
نرکس جمن اهل ذوق زیر قدم طی
صبر تو تا چند واحتمال تو تا کی
ظاهر اعمی نمی برد بسخن شیء
روزکارم جو سپهر زلف پریشانش از آنست
کرهمی خواهد وکرند جکند موی کشانست
می جهانند ومرا دوست بر از هردو جهانست
هر جه فرماید اکرجه تن جانست جانست
قاتلم را باشارت بنمایم که فلانست
غم ما کمتر از آنست که ما را غم جانست
که نزاری ز بس دیده کنان جامه درانست
بعد چندین عهد وپیمان وفا بایست که
دوستانت را ببوسی آشنا بایست کرد
برکسی دیکر نکردی بر صبا بایست که
شرم دار آخر بانصاف جفا بایست که
لطف خویشت عذرخواه این خطا بایست که
بادی آخر دوست از دشمن جدا بایست که
بلبل مست دکر باره بدستان آمد
دم بدم جون قدح دور تو کردان آمد
که خضر باز سوی جشمهٔ حیوان آمد
یا نسیمست که از روضهٔ رضوان آمد
از دل کوه مکن بر تبر کان آمد
داست جز طبع نزاری که ر افشان آمد
سلطنتی جنان عجب کز جنین کدا رسد
قصهٔ ما جرای ما تا بس ازین کجا رسد
هم بامید حالیا صبر کنیم تا رسد
از نفس نسیم تو بوی بشهرها رسد
دود دل پر آتشم کر بدم صبا رسید
مرادلی که بدست غم سپاری نیست
بقدر عشرت تو در تب حق کزاری نیست
بسوزی وبنسازی طریق یاری نیست
یکی زجمله مسکینی نزاری نیست

ولـه

درزجهود بایدت که یکی به سلف
سینه مکن جنانکه من تیر فراق را هدف
ما خر روز و شب نزاد از پی غم من خلف

دامن همتان مده کر بروده شرب ز دست
من بکذام خوش دلی می خورم طرب کنم
الحذر از دم صبا یان که ندارد آشتی

ولـه

پیش آن روضه که آن حور بهشتی درست
دست کیرد که منم غایت لطف و کرمست
فارغ از عاشق بیچاره که در جه المست
هرکجا دوست بود بادیه باغ ارمست

فتنه درد جدای بکه کویم که یا رب
هم مکر سوخته داند که ز افسرده دلان
عشق فرهاد ستم دیده در آفاق انداخت
نه نزاری طمع از وصل مبر واثق باش

ولـه

بکرد دامن کهسار می کشد سقلاط
تو نیز راست رو و مست بکذر ز صراط
که در عبادت ظاهر همی کنند افراط
جنان زنند که قاروره بر عدو نغاط
علاج یکدل مجنون ببرت صد بقراط

بیار باده که بر اتفاق حالت ما
خطیب شرم ندارد نشسته بر سر جوب
محققان بجمال عیان علی التحقیق
ولی جسود که بد قامت نزاری صفت
که می کشد خط جون مشک بر عذار جو سیم

ولـه

کرت ز جام صفای دهد بوقت صبوح
که ما ز زهد و ورع توبه کرده ایم نصوح
که مرد اهل زدیوانه نشنود مشروح

جو راح در سرت افتد براه عقل مرو
ز غایت دل عشاق کن که وقت نیاز
لطیفه آی نزاری بخوان ز خرابات

ولـه

مرا خلاص شود کر شود شراب فرات
جو مونسیم نباشند جه می کنم ز حیات
بحالتی که در آن باب عاجزم ز صفات
بهر طرف نه بعمدا نکه کنم ز جهات

نکردم از قدم ار قطب را بود حرکت
خوش است بر لب شیرین تو نمک سبزه
هوای عشق تو جون اوفتاد در سر من
کنون که قدرت بخشایش است رحمت کن

ولـه

کر بکذرد خیال تو بر جشم منزوی
دل می بری زمردم و آزاد می روی

صورت پرست را بسر غمزه کوشا
که روی در خضاب وکه دست در نکار

بوی بهاری می دمد باده صبا ز هر طرف
موسم تا بخانه رفت از پی کل باغ رو
پیش که پر زهی بکل باده بخور بپای کل
تا نخوری بجای می خون جکر بفصل کل
هست غم جهان مکر وقف دل خراب من
یارب آنکه زما نیست خبر هیچ غمست
صحتش بخش خدایا که دریغست برنج
محرمی نیست که از من ببرد مکتوبی
هرکه در حال چنین واقعه مسکینی را
عالمی از سخن عشق در آسایش و ذوق
کر بهشتست در ایام جدای خوش نیست
بیا که فصل ربیعست و روز عیش و نشاط
ببوستان ز برای تفرج عشاق
ز بس شقایق کوئی حنا نهاده فلک
شراب می خورم و راست می ردم فارغ
اکر طهارت باطن کنند اولیتر
ز اعوام بسنک ملامت و شنعت
مکر بطلعت لیلی اکر نه بد نماید
ز هجر درد سر خشک مغز عشاق است
هنوز صحبت اهل دلی نکرده فتوح
شود جو چشمه خورشید نور بخش دلت
خوش است مستی و رندی ولی ز آزرده
مرا بشرح مکو کین بهشت و آن دوزخ
کرم زمانه دهد از بلای عشق نجات
ولی نجات من از عشق کی بود ممکن
مرا نجات دهد کر ده ز ضلالت نور
بهشتی بکف آرم به از هزار بهشت
بلای جان منا آفت دلا ز تو ام
برابر نظرم ایستاده بخیال
ای در لبت خلاصه اعجاز عیسوی
پی ملت آورید خدا کز نوا درست
از خانقه کشند بخرابات رخت انس
ماهی بروی وسرو ببالا و طرفه انک

سبزه دمید عیش کن ساغر می منه ز کف
بر لب جویبار بر شیشه می ز طاق ورف
بخت مرا جو من ز در عمر مکن جو من تلف
کز بس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
آه نزاری نزار از نفس سموم تف
که بر آتش دلم انداخته آن صنمست
تا نبینی که جو او در همه آفاق کمست
هرکرا هست کرم بو فا یک قدمست
بر جکر سوختکان تا بجه غایت ستمست
شور شیرین نشیرین که بعالم علمست
روز هجران و شب وصل درین ده همست
جو سبزه باز بکسترد میان باغ بساط
عروس نامیه را جلوه میکند مشاط
فرشتکان سموات می کنند نشاط
زبان بهرزه درای کشاده عبر وطوطاط
نظر کنند و دکر ها ببیعه انبساط
قبای شیفته حالی زمانه خیاط
هزار بوسه دهم بر خط جنان خطاط
اکر نه مشک بکل بر جه می کند اخلاط
بقای خضر جه دانی جه بود و کشتی نوح
که راح آفت عقل آمدست و راحت روح
جهان خراب کند کوشه دلی مجروح
جه می کنی ز مقامات مادح و ممدوح
در فضول نکویم دکر بهیچ اوقات
که آسمان جو زمین باز ایستد از حرکات
بایستم بوفا کر کند زمانه ثبات
بلی بکه نمکسار نا درست نبات
نزول شاه بویرانه کدا هیهات
هزار باد نزاری جسود بعد وفات
حیران نقش روی تو تمثال موسوی
با صورت نکو جه کنی های معنوی
تا رشک آفتاب به بینی و بکروی
در خون و پیشان بهمه رنک می شوی

زور و زرم

زور و زرم نماند جه تدبیر بعد ازین
در دل نشسته اکر از دیده می روی
بر دوستان مسافت شکلی حجاب نیست
ترسم خلاف عهد کنی و اسف خوری
از عقده وبال براندیش و رحم کن
ای یار بی وفا که زما برشکسته
ضایع مکن حقوق محبت بهیچ حال
ما از تو خسته ایم و شکایت نمی کنیم
با این همه لطافت و شیرین زبان تو
عالم سوز وامق بیچاره غافلی
دل بردی از نزاری و جان هم دریغ نیست
هرکز کمان مبر که کنم با تو دل دکر
ما را بخلاف زمان التفات نیست
کر اقتضای دور کند هفته خلاف
با لطف خود بکوی که جفت ز ابتدا مرا
روی و ریا نه کار محبان صادقست
آری نزار یا من و ما چیست جز حجاب
بقول خویش نکردی وفا جنین نکنند
کنه ز جانب ما می نهی و عهد و وفا
خلاف صلح کنی و بعذر خواه خطا
مرا بکام حسود ای عزیز خوار مکن
جفا ز جیست مکافات مستحق کون
جفا و جور کنی بر نزاری مسکین
نشسته ام مترصد که یار باز آید
بجو حلقه کمرش در میان کنم دستی
اکرجه دیر شد از رفتنش ولی دارم
هنوز بر پی دل می روم ز بیکاری

ولـه

ای دوست جشم کن که از ان دوستان سیاهی
تا ان تا ز من نصیحت یارانه بشنوی
هرجند ماه طلعت و خورشید پرتوی

جندانکه ممکنست وفا کن بحسن عهد
محمود نیست عاقبت ناخدای ترس
باطل مکن امید نزاری روا مدار

وقال

یاری زما مکن کله کز ما نخسته
با ما بکاه طعنه زدن جونک بسته
آری هنوز باش که عذرا نخسته

ما دست شسته از دل و جان در وفای تو
آخر بر ستیزه منت التفات نیست
ای سرو باغ جان که ز جشم نمی روی

ولـه

بر ما بهیچ نقض مودت کمان مبر
تشنیع بر قضا نتوان زد بدین قدر
کردی قبول باز مکیر از من آن نظر
هرجا محبتست دل از دل دهد خبر
از خویشتن بدر شو و از خود بدر نکر

نی نی روا مدار که بعد از وفا و عهد
در باب عرض بندکیت کر مقصرم
تا حاسدان نکویند از پی قدم کرید
سالک درین منازل و مرحل بی بود
ما یم و هستی غم دشمن نمی خوریم

ولـه

بهانه دکر آری صفا جنین نکنند
بدوستی که تداری روا جنین نکنند
سزای رحمت عفوم جرا جنین نکنند

روا مدار ستم بر ستم بیفزایند
در خیال بر ویم مبند و فرمان بشر
دل شکسته خود در تو بسته ام زنهار

ولـه

اکر بوعده بوس و کنار باز آید
امید انک بس از انتظار باز آید
بدان امید که روزی بکار باز آید

مکر موافق بختم شود جو اختر سعد
بکو بیار سفر کرده ای صبا زنهار
دلی بر از کله دارم ز دوستان دوری

کر زاری نزاری بیچاره بشنوی
موقوف وقت نیست ملاقات معنوی
زنهار تا بکفت بد آموز نکروی
کویند زانک کاسته پیش نه دوی
آزار همتان که کناهی بود قوی
جو ند مهر و عقد محبت کسسته
کر خود ممه دمیست که با ما نشسته
تو دل جرا ز دوستی ما بشسته
بنداری از صراط قیامت برسته
بر جو بیاره دیده من طره شسته
کر دل درین ستم زده جان نیز بسته
با تو بران سرم که برم دوستی بسر
هرکز کند خلاف تو بر خاطرم کذر
آن به که با مشا فهه اندازم این سمر
تا طاعنان نکویند از بی وفا حذر
کر خویشتن شمار ارادت کند بسر
نی می خوریم و غم نه غم خود بخود نظر
شدی بشعبده در خون ما جنین نکنند
بقصد می شکنی ما جرا جنین نکنند
مکن مکن که جفا بر جفا جنین نکنند
که با شکسته دلان دلبرا جنین نکنند
مبند زمن که جرا آشنا جنین نکنند
مکن جنین و بترس از خدا جنین نکنند
قرار داد مکر بر قرار باز آید
خلاف قاعده روزکار باز آید
که خون ما نخورد زینهار باز آید
تهی کنم اکرم راز دار باز آید

تمّ الکتاب

من دیوان ملک الشعرا سعد الدین النزاری
بعون الله و توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد
و آله الطیبین الطاهرین علی ید الفقیر
تراب اقدام الفقرا حسن الحافظ
الشیرازی احسن الله احواله
فی الدارین و سلّم تسلیماً کثیراً

[illegible]

ابتدا سخن آن به که کند اهل کمال
بر در بار جلالش نبود جای نشست
آهنین پای جو پرکار شدیم نرسید
قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری
حکمت اوست که پروانه دهی داد بعقل
برده زآینهٔ دل غصهٔ او زنگ حزن
کر شهادت ننویسیم بکر طبعی نقش
بچراغ رخ آن ماه که بر وزد بشرع
که از اینجا که عنایات خداوندی تست
ای سراپردهٔ سلطان خیالت دل ما
مشکل ما دهن تست که هست آن را نیست
سر بفردوس نیاریم جو زلف تو فرود
بکن ای شمع دعایی که ببینیم همه
دیده سیل مژه در پیش کمال آن عدو کعبه
ای غمت یار بی نوایی ها
از چراغ رخت بخانهٔ جشم
تنگ کوییت بمن نمود رقیب
پاک بازی بشوی حت کمال
کویم روزی بر و سلطان وقت خویش
چاکرانت را نمی کویم که خاک آن حرم
کفشش در آب عارض رنگ جان انمای
منکر زهد ... بروت تا نظر باز آمدم
این جه مجلس جه بهشت این جه مقامست اینجا
دولتی کز همه برکشت ازین در کذشت
جون در آی بطربخانهٔ ما باغم دل
نیست در مجلس ما پیشکه وصف نعال
چند پرسی جه مقالست کمال اکنون
ای غمت یار بی نوا بینها

بثنای ملک الملک خدای متعال
شهریاران جهان ابجز از صف نعال
پیک اندیشه دران دایرهٔ الا خیال
طوطی ناطقه را در شکرستان مقال
تا نهد شمع هدایت بشبستان مقال
رفته از کوشهٔ خاطر غم او کرد ملال
دال خود برکزی هیات خود باشد دال
هفت قندیل زر اندوده از و نور کمال
نظر رحمت خود باز نکیری ز کمال

پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد
در حریم ملکوتش که خرد راه نیافت
هست در جشم همه ناقص عقل الیقین
که بخوانی بمثل آیت حکمش بر کوه
پیش اصحاب یقین بردن نامش بزبان
می پرد مرغ زجا جلوه کنان شاخ بشاخ
یارب آن دم که بسیلاب اجل خانهٔ عمر
بکمالات محمد که بحق یافته اند
شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب

از ازل تا ابد وصمت نقصان و زوال
عقل و حس را در محالست که یابند مجال
هر که مقرون بچنین ذات کند شبه و مثال
با همه سنگ دلی ناله برآید ز جبال
همچنانست که باشند لبان وصف زلال
در هوای چمن رحمت او فارغ بال
بپذیرد خلل و تن شود از غم جو خلال
چار یار از شرف صحبت او عز و جلال
همچنان موج زنان بحر کرم ما لامال
کرده در دو غم تو خانهٔ آب و کل ما
جز بمنطق لب تو حل نکند مشکل ما
شب که از طلعت خود نور دهی محفل ما
یار در کوش نیاره سخن نادل ما
در بر یار بزد ار که بکند سایل ما
با من از دیر کس آشنایی ها
تا کیست این کریه پایی ها
می کنیم از لبت که ایها
باد کر کس آشنایی خوش نمی آید مرا
بعد سلطانی کدایی خوش نمی آید مرا
پا بیند کان خود ستایی خوش نمی آید مرا
پیش مستان پارسایی خوش نمی آید مرا
حالت وجد ریایی خوش نمی آید مرا
عمر باقی لب ساقی لب جامست اینجا
شادیی کز همه بخت غلامست اینجا
بو و آهسته که جام و لب بامست اینجا
بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا
این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا
با من از دیر کس آشنایی ها

و له علیه الرحمة

تا بخاک سر کوی تو بود منزل ما | شمع خود را سزد ار برکشد جون قندیل
تا در کتنک جنین غم بکشد قاتل ما | دیده جند انک براند سخن از کوه اسک

ایضا له

در شب تیره روشنایی ها | کف پای از رخشم کرینایی
بوده سگش اینم ز خود نمایی ها | مفلسانیم مست و باده طلب
بمن روشن از دغایی ها | از تو یک ساعت جدایی خوش نمی آید مرا

و قال

کعبه هر دم خود نمایی خوش نمی آید مرا | از می لعلت بنر سیدیم بدوران جشم
پاک بازم من دغایی خوش نمی آید مرا | صوفیان کویند جون ما خیز و در رقص آ کمال

و قال

همه کویند مخور غم که حرامست اینجا | ما ببام فلکیم از بر ما کر روی
شاه و درویش نداند کدامست اینجا | صفت عود همه سوخته و کرم رویم

و قال

ایها العشاق

ایها العشاق فی وادی الهوی
اذ سقاهم ربهم ابریقها ست
لو وجدت الخضر عینا فانتبه
کر طلب کاری مشو دور از کمال
از پیرهنت بوی آمد بکلستانها
بارشته همه چاکی شد دوخته وین طرفه
تا خوان جمالت را آراست بسبزی خط
بیمار ترا محرم شربت دهد و مرهم
ای روشنی از دیدی تو جشم نکران را
با حسن تو و ناز تو سوزی و نیازی
زاهد ز تو پوشد نظر و زهد فروشد
جان از سر کوی تو نداده سر پرواز
تما بکمال آن لب و خون خوردن او بین
انک دل در هوس روز وصالست اورا
دل زجشمش جه شد ار کرد سوال نظری
آفتاب از هوس روش شود همراه
بجکر خونی بسیار دوی که غمش
از عاشقی همیشه جوانست پیر ما
با آن که جون جراغ سحر شد جوانمرک
تا کی دعای وصل کمان ابروان کنیم
در دل بقدر ذره نکنجد خیال غیر
داریم صبر اندک و بیش از شمار شوق
ای باد کش طرهٔ جانانهٔ ما را
آن شمع جکل کو که برقص آرد پرواز
کردند زبان انکه بصد کنج فریدون
ای زغمت دل به جفا مبتلا
ساکن کوی تو بجنک رقیب
همچو دل خون شده از دست تو
کرد در آینه نظر حسن تو
ای خط تو سبزی خوان بلا
لعل لبت کان دل من کرد خون
زاهد خود بین بامید عطاست
دور ز پیش تو بلا زان ماست

جوی جویان جانب دریا بیا | آب را پیش لب هر تشنه
تا به لب پیش لب ما و شما | کریه تا چند از عطش ای نور جشم
کیف یحیی النون فی عین البقا | ان نسیت الحوت اکر یاد بت هست

و له علیه الرحمة

کز رشتهٔ زلف تست این چاک کریبانها | کر زلف بر افشانی در پا فکنی سرها
افکند لب لعلت شوری نمکدانها | دیدار رقیب از دور افزود مرا کریه
بی چاشنی دردت فریاد ز درمانها | عید است کمال از یار داره سر قربانی

و له ایضا

این بحر انا اکر این بی بصرانرا | از پیش من آن جان و جبطرز اکذرا بیند
مرغی که جمن یافت بجوید طیرانرا | کفتم نخوت آن دل مسکین که وفای

ایضا له

جون نظر ماست دران جای سوالست اورا | خال لبهاکش به خون دل صاحب نظراه
ایستد راست وزین بیم زوالست اورا | دل بیمار من از دال و الف خالی نیست
خون عشاق بخور کو که حلالست اورا | بکالست و بس این جور و جفا و ستمش

و ایضا له

جون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما | صد جان زما ستاند و یکی بوسه وعده داد
کز مهر او برونست ضمیر منیر ما | جان را جو نیست از تن و تن را ز جان کزیر
پوشیده نیست از تو قلیل و کثیر ما | روز حساب غم نخوریم از کنه کمال

و له ایضا

کردند بهاکو هر یک دانه ما را | دیدند سر شکم همه همسایه و کفتند

و ایضا له

با دخ ما آن کف پا مبتلا | با تو جکویم که جهانی کشند
دید بخود نیز ترا مبتلا | هجر بسر شد به نیاز کمال

و ایضا له

عاشق مسکین نکران بلا | داد نشانم کمرت زان میان
پیش تو ما نیز از آن بلا | جون نکشم آه اکر بر کشی

قالت الاکواب قل قل قولنا
پیش جشمت آب جشمی بر کشا
همچو آن خضری بما هی آشنا
لم تجد بعدی ولیا مرشدا
کردند پر از نکهت کلها همه دامانها
جون لب بحدیث آری بر باد دهی جانها
از ابر سیه باشد افزونی بارانها
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
ای روشنی جشم مبادا که نکران را
جان نکرانند دل صاحب نظرانرا
تا خوش کذرانم حیات کذرانرا
وقتی بنود پیش تو سوکند کران را
کان باده حلالست جز نقل خورانرا
خواب شب در سر اکر هست خیالست اورا
تشنه از چیست جو در پیش زلالست اورا
تا قد جون الف و زلف جو دالست اورا
این صفتها که شنیدی بکمالست اورا
خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما
هم دیر زیست مدعی زود میر ما
بسیار بخش دلبر اندک پذیر ما
از ما جدا مشو که ای نا کزیر ما
کر عقد زلف یار بود دستکیر ما
زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ مارا
این سوخته دلهای جو پروانهٔ مارا
این سیل عجب کر ببرد خانهٔ ما را
ای تو بصد کونه بلا مبتلا
جون سک خانه کدا مبتلا
دایم از آن زلف دو تا مبتلا
یافت رهایش بدعا مبتلا
خال سیاه تو نشان بلا
خوانمش از دو تو کان بلا
باز فتادم بمیان بلا
از مژها تیغ و سنان بلا

رو بدعا آر زچشمش کمال
بي دلت شاذ مباذ این دل غم پرورما
دردمندیم وخبر مید هذ این سوز درون
دل ما کم شذ وجز باذ نداریم کسي
کر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزاني
قیمت صحبت ما دان که همین دم باشذ
بعد از امروز آشکارا دوست میدارم ترا
در وجود من زهستي هر سر موئي هست
خواه در دل باکش ساکن خواه در جان شو مقیم
کر نباشي دوست دارم دوست دارم همچنان
کفته خون ریزمت تا دشمنم داري کمال
بکذار در ان کوي من اسک فشان را
مپسند بران رخ که فتد سایهٔ کلبرک
کفتم که لبت زیر دو دندان جو کیرم
بوسي دو لبش کفت بیاوذ تو یاران
تو خوذ بکوش نیاري حدیث زاري ما
شنیده ام که کشودي زبان بدشنام
هزار بار زجان بار محنت برده ایم
اکرچه از دو جهان کده ایم قطع امید
کال در سک کویش علو همت بین
چشم وابروي تو کویند که در مذهب ما
مثلست این که بوذ مردن با یاران عید
همه کس ناز تو جویند نه جون من بنیاز
قصهٔ درد جدایي جو نویسیم کمال
چشم تو از حدي برذ با عاشقان بیداد را
مردم بدور روي تو در کریه انداز آه من
بوسي بشیرین کادی ار کهم تراش زتو جدا شد
ذکر بلند قامتش مي آیدم در کوش جان
جو زلف تو بوذ از تکسر دوتا
کشوذن زلفت کره مشکلست
بکش دامن حسن جون کل زناز
دهان تو میم است وبالا الف
کداي در ماست کفتي کمال

وایضا له

دهن خشک ولب تشنه وچشم ترما
که شوذ رنجه وآزه خبر دلبرما
همچنان بوي تو یابند زخاکسترما
که بره هجر تو از کوي تو دردسر ما

مفلسانیم که در دولت سوداي رخت
عذر صاحب نظرانش شوذ آن دم روشن
مي کنم شاهی ازان روز که کفتی برقیب
صفت روي تو تا در قلم آورده کال

وایضا له

کر تو اینجایي وراینجا دوست میدارم ترا
زانکه من بیذاي تمنا دوست میدارم ترا

عارم آیذ پیش سرو ولاله رخ در چمن
دین ودل هریکي تنها ترا دارم دوست

وایضا له

کلبرک تحمل نکنذ بار کران را
دارم نکهش کفت نکه دار زبان را
شذ ضامن این وعده همین راومان را

دشوار کشند نقش دو ابروي تو نقاش
غیر از دل عاشق جو نشد چین بتان کم
بکرفت کال آن ذقن اکنون بتقاضا

وایضا له

بهیچ بر نکرفتي تو بردباري ما
بلطف ورحمت او هست امیدواري ما

کراي نسیم شبي بکذري بران سرزلف
سزد که دامن عفوي بجرم ما پوشند

وایضا له

کشت غم وامق ومجنون تو بکش نیز مرا
همه دشنام تو خواهند نه چون من بدعا

هرچه خواهم من ازان لب تو بلا دفع کني
بسلامت جو نخواهم که روذ سوي تو باذ

وایضا له

شرطست باران ریختن در موسم کل باده را
حیفی نباشذ سوي خوذ تیشه زدن فرهاد را
اي پارسا آهسته خوان بهر خدا اوراد را

کفتي زنیم لا فکنم آنکه بر من دل نهد
حاشا که از غمهاي تو من بنده باشم در کله
منع کال از عاشقي جان برادر کي توان

وایضا له

که برقد تو دوخته اند این قبا
خدا آفرینذ آن دو از بهر ما

کس آن خاک ره جز بمژکان نرفت
مکن پیش من دکر حلواي لب

وله ایضا

تا دهي از فتنه زمان بلا
غم خوداي دل که بجز غم نبوذ درخور ما
حاصل هردو جهان هیچ نیرزد بر ما
که پسندد روي تو ملامت که ما
این کدا کیست که هرکز نرود از در ما
کل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما
از تو جون پوشم که پیدا دوست میدارم ترا
دوست میدارد مرا تا دوست میدارم ترا
تا بر آن رخسار وبالا دوست میدارم ترا
خوذ من بیدل نه تنها دوست میدارم ترا
من خود از بهر جبینها دوست میدارم ترا
تا دیذ دهن آب کل وسرو روان را
آسان شوانند کشیذن دو کمان را
این طرفه جه کویند دهان را ومیان را
آري بدل خصم بکیرند ضمان را
که در تو کار نکردست درد کاري ما
عزیز من جه کشاید ترا زخواري ما
بکوش او برسان ذکر بیقراري ما
برون عرض جو بینند شرمساري ما
که عار آیدش از همدمي ویاري ما
حق بوذ کشتن عاشق وعلیه الفتوي
بخششي کن بکدا اي که کني دفع بلا
حیفم آیذ که سلام تو فرستم بصبا
دل جذا ناله کنم نه جذا ناله جذا
از نالهٔ مرغان جه غم در خواب خوش بیدار را
کر جرم این باشذ نخست از من نه این بیمار را
هست از غمت آزادیي هم بنده هم آزاده را
پند پذیر مانع نشذ رسواي مادرزاده را
بباذ هوا رفت مسکین زجا
درین وجه موي شکافد صبا
بچشم از پي آن روذ توتیا
جو کدي بکن رحمتي بر کدا
جنیست شي لله اي پادشا

جانا که

جانا زکرد کردت پرباذ دامن ما
با چشم خویش روشن دیدن نمي توانم
دي مي شذم بذان کو آمد ندا از آن سو
شب با کمال اي تن در خواب شو کران بام
جشمت از کوشهٔ تقوي بدر آورده مرا
خرقهٔ ازرق من بازیي کلکون شذ
باده هرچند که خورده م بلبش تشنه ترم
خواهد آمد بسرم مست وصبوحي زده باز
جه دلها کني بشوخي سر زلف دلربا را
بدو صد ادب بران در بوخطاست بر کذشتن
شب وروز غیر دردي نخورم بر آستانت
جه دهي دلم که بخشم زبلاي خود امانت
مدهید کوطیبان بکمال مرهم جان
جشمت بغمزه کشت من بي کناه را
با آه وروي زرد زخالت شذیم دور
جوهر که قیمتیست کشند کش باحتیاط
از همت کداي تو باشد تو هنوز
حلال باده مي خلد وحور زاهد را
مبر زکون صوفي قلادهٔ تسبیح
زذکر وفکر وریاضت دماغ را خلل است
مشو ببیکده غایب زچشم پیرمغان
کال لاف عبادت مزن که چشم بتان
در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما
تا جرا پیراهن اول آن تن نازک بیافت
ما نکو دانیم حق نعمت وشکر نمک
وعدهٔ نازیم کداي این همه تاخیر جیست
دل وجان تا رهند از بند بکشا زلف مشکین را
زچندان تیر کز غمزه بشوخي بر تنم شیني
سر زلف ترا در چین بذین خوبي که رنگین
بستیغ خیال آن پري پیکر شب هجران
کال از هر قطرهٔ اشکت مکر همرنگ لعل شد
دوش از در میخانه بدیدیم حرم را
فرمان خرذ بر دل هشیار نویسد

وین دلق که خورده صدپاره بر تن ما
تا تو نمي نشیني بر چشم روشن ما
کاي عاشق مرو زر مکذر بکلشن ما

دل ساکني ندارد بي خاک آستانت
کفتیم تیغ برکش کیتي کناه باشد
داني چکفت عیسي با عاشقان دیني

ایضا له

عشق هردم بدکر رنگ برآورده مرا
تشنکی نقل وشکر بیشتر آورده مرا
سحري هاتف غیب این خبر آورده مرا

داذ پیش از دکران جام همه پیرمغان
صحن مطرب ومي کو بر من رند دعظ
مست وسوداذه جز نرکس ساقیست کال

ایضا له

که دواي خوب رویان نرسد من کدا را
بعطا مکن حوالت ببلا سپار ما را

نشوذ زکرد فتنه سرکوي دوست خالي
جو بدست خویش تیغم بزني دمي کن

وله ایضا

باذ آمد وزداند جذا کرده کاه را
من هم بدین مي کشم آن خاک راه را
بر عرش اکر کشند شهان بارکاه را

مردم زمه حساب کرفتند سالهاست
سلطان حسن کر سوي دلها نظر کار
نام کمال خواجه که درویش خوانده

وایضا له

بکیر جام وبمان فکرهاي فاسد را
که با مرید نظرهاست پیر مرشد را

برغم زاهد خود بین جدی کشم از جام
عجب که شحنه نکشت از امام ناواقف

وله ایضا

میکند از غیرت آن در برش کي قبا
زیر آن لب از تو یک دشنام واز ما صد دعا
کر نخوانذي در بلا بهتر که دریم بلا

کفتهٔ دستت برم کو مرحبا خواهي زمن
دل بانکشت تخیل بس که زلفت مي کشد
جند کوي شذ بدریا سیل مژکانت کمال

وایضا له

جرا بدمي کشذ چندین مصور صورت حسن را
دو چشم درفشان من فروذ آیند پروین را

زرحمتهاي خود شرمندهٔ آن آستانم من
میان کریه هاي تلخ در دل نکذرانیش

وایضا له

حکمي نبوذ برسر دیوانه قلم را

اي مست اکرافتي بسر تربت شاهان

اي خاک آستانت تا حشر مسکن ما
باذ این که همیشه از تو بکرد ن ما
جندین حجاب پیشند از بهر سوزن ما
آید برزدي دل بربام وروزن ما
مست وغلطان سوی اهل نظر آورده مرا
آن تهي ناشده جام دکر آورده مرا
که سخنهاي دکر دره سرآورده مرا
مي آن مي زلب جون شکر آورده مرا
که از دهنم باري همه وقت حلقها را
حرکات نامناسب زجه روبوذه صبا را
بدو زلف اکر برون همه عمر خاک پا را
کن ساعتي بکیرم بحواله خون بها را
جو سپرده جان بجانان جکند دکر دوا را
خوذ زلف راجکویم وخال سیاه را
نکرفت در حساب جمال تو ماه را
ملک آن اوست که بنوازد سپاه را
درویش خواندهٔ بغلط پادشاه را
که واکذاشت بر ندان شراب وشاهد را
کذار تا ببرذ کون مقلد را
با بکینه کشم میل چشم حاسد را
که خرج که بي وقفهاي مسجد را
یک نظر برده از هزار عابد را
سرو دامن بر زده وآمد ببستان راست پا
کر آن ساعد کشي تیغ هزاران مرحبا
عاقبت خواهد دیذن بر سرا و تارها
اي ملامت کر رها کن یک دمي او را بما
بیایت مي فتد آخر رها کن یکدو ساغر را
یکي برجان ما افکن جه خواهي کو جنین را
که از بیمار درد سر بوذ بیوسته بالین را
که شوان بکذرانیذن بتلخی جان شیرین را
که از اشعار مردم برده معنیهاي رنکین را
مي نوش وبیین فسحت میدان کرم را
مشتاق لب جام ببیني لب جم را

پای ستم از ساحت جان که برآورد
در شیشه کراز می یکی هست زبانیست
در چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را
تیغ تا جد حاجت رخصت بخون ماست
ستم همیشه چشم تو بیمار و سرگران
ای پرده دار حال دلم بین و عرضه دار
کفی چرا بصورت ما عاشقی کمال
دل می کشد بباغ تو هر لحظه سینه را
زین سان که مشک زلف ترا بر نهاده است
خال رخ تو عقل بدزدید دل ز من
در قاست در سفینه شعرم که پیش شاه
دل رفته کم شد دران کو مرا
صبا آمد و رفت عقلم بباد
رقیبش بدم گفت و دانست راست
مراعاقبت خواهد آن غمزه کشت
مکین بنده ماست کوی کمال
دوست میداد دلم جور و جفای همت را
رحمت خود با طبیب مدعی خواهم نمود
در هوای او نواند داد عاشق جان باد
دستبوس دوستی خواهی بشو دست از دو کون
دل بردی و جان رواست اینها
بندم ز غمت جدا شد از بند
کفی دهمت هزار دشنام
چشم خوش و خال خوش خط خوش
دل شد ز کمال غایب و عقل
دام دلهاست زلف دلبر ما
صید از آن دام زلف چون بجهد
ریخت خونهای تازه در کویت
گوید آن زلف لا جو خواهم وصل
سیری نبود از لب شیرین تو کس را
نالان بسر کوی تو آیم که ذوقیست
زلف تو که شب رو شد از او ناچیز و عابد
نگذاشت که خال رخ او بنگرم چشم

بنشین و می باز نشان گرد ستم را
لیکن غم بسیار بود دولت کم را
چکیت خبر راه طرب گفت زیرا ن
صحبت کمال وی و آواز خوش نی

و ایضاً له

اینهاست شیوه مردم بسیار خواب را
با شهریار قصه شهر خراب را
دل سوخت در سماع و نی ایستد ز چرخ
عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق

و ایضاً له

گردن کشی چراست بتو عنبرینه
شب با چراغ یافت متاع بهینه را
انشا کنم به بنده ببخشد سفینه را
ترسم برابروی تو نهادن دل ضعیف
در لطف اگرچه نقش دهان و لبت یکیست
شاه ان تو کر سفینه طلب می کند کمال

و ایضاً له

دریغ اندانست نیکو مرا
چنین گر بناشد بکش کو مرا
جو با من نخواهد که بویش رسد
میفکن دگر کشتن مه بهجر

و ایضاً له

تا بساز چاره دردی دوای همت را
لیک شواند نهاد از سر هوای همت را
دست آلوده نشاید مرجای همت را
جون مراد دوست جان افشاندنست از دوستان
گر بدل گوی بصد فردوس که کوی همت
دوستیهای همه عالم بروب از دل کمال

و ایضاً له

دشنام مگو دعاست اینها
از جمله بتان کراست اینها
خاک ره و گرد پاش کرد آر
بر روی تو خالهای مشکین

و ایضاً له

زانک دامیست پیچ پیچ و دو تا
تا برین دسر دو زلف ترا
چند گفت آن سیاه رو لالا
تا جدا ساختی زبند دو زلف
گه کشم نان و گه کشم زلفت
خاک راه تو شد کمال و تو زلف

و ایضاً له

در قافله کعبه روان بانگ جرس را
از خرقه پشمینه غنی ساخت عسس را
آن خوان خلیلست چه شکیبت عدس را
با صبح بگویید که پی وقت مزن دم
خواهم که نهم آید دریش رقیبان
جون دید کمال آن سر کو ترک وطن گو

بشنو سخن راست مبین پشت خم را
برخیز و غنیمت شمراین یکدو سه دم را
شرمنده ساختی مه روز آفتاب را
بر حلق تشنه حکم روانست آب را
رقیبست کرم بر سر آتش کباب را
آن شوخ هم ز دست نداد این ثواب را
صورت ندید جز بنویسم جواب را
داغی بکش به سینه غلام نگینه را
کز طاقها شکست فتد آبگینه را
ما چشم که ایم ز خاتم نگینه را
باید روانه کو بدریا سفینه را
توان یافت کر او ست دلجو مرا
ز زلف که آورد این بو مرا
چراننده دارد بدین بو مرا
که بسیار شد منت او مرا
مکست این قد پیش از این کو مرا
دوست تا زجان و سر دردو بلای همت را
زود تر و ریاب جان من رضای دوست را
رایگان از دست دادن خاک پای همت را
پاک باید داشتن خلوت سرای همت را
ای جان و جهان جهاست اینها
از جور و ستم جداست اینها
ای دین که توتیاست اینها
بر جان همه داغهاست اینها
گر نیست بتو کجاست اینها
خوانمش دام ظله ابدا
دست من ساختی زبند جدا
بنگر کز تو ای کشیم جها
هم نکردی بخاک راه رها
کس سیر ندید از شکر ناب مکس را
امشب شب وصلست نگه دار نفس را
در چشم خسان تا نکنم این همه خس را
بلبل جو چمن دید دگر قفس را

شانه زده باد زلف یار ما
کز خدا راست آرد آید بار ما
دل جو پیراهن تو می لرزد
چشم تیر لب تو او لیستر
دل مرنجان بد رز دوست کمال
شب سوی ما هوس آمدن است آن مه را
تا تو بر گوشه نشینان نگذری چشم و مژه
جان ما پیش مسوزان جو بر آوردی خط
بی صلای محی مرغ چمن پندارست
گشت رنگین سخن دفتر اشعار کمال
کر بدر او سودمی رخسار که آلوده را
خاکی که نعلین تو سود از دینم دار خیر
گوش ایاز از ناله بی طاقتان کفته محمود
وقتی نه عاشق ناکشی بود از تو یارانا گران
گر بجستن یافت کشتی یار ما
گر شدی دیدار او دیدن بخواب
گر بباغش سینه زخمی یافتی
جان و سر در حلقه سودای ما
یا رجون بشنید گفتار کمال
کعبه کویش مرادست این دل آواره را
دل دران کو رفت و شد آواره من همچو
گر از آن دامن ببین درویش وصلی می رسید
پیش کم قیمتان چه حاصل گر پرید آنی کمال
گرد ند صید آن زلف و رخ دلهای آرام
پیش گل اندام تو دارد گل اندامی ولی
گفتی دهیمت عاقبت می از کف سیمین خود
حسن چهانگیرت چو گرد آن زلف دور از مشک و رو
گر بدی جون سر زلف این سر سودای را
من ازین در نروم زانکه بجای نرسید
روی ننموده گرفتم که روی از بر ما
خار مژگان منکر پای بنه بر سر و چشم
در نگیرد دمت ای زاهد دانا بکمال
مریدان طالب پیرند و پیران ظاهر و سنا

وله ایضاً

بر تو گر بگذرد نسیم صبا
که بمرطوب به بود حلوا
تا ببالا تو راست جون الفی
شد جان پر ز درد تو دل ریش

و ایضاً له

آب و جاروب زده صومعه خانقه را
دود برخاست مند بر سر آتش که را
حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را
برجه منصوبه ندانم ببیدبیت وثاق
میں آن زلف که یاد ش شب که دراز
جو ید از صحبت ما زاهد پر حیله گریز

وله ایضاً

آزمایه آری دو ستره دارند مرد سوده را
بر پشت پیلان گر نهند بار دل محموده را
امروز راضی ساختی دلهای ناخشنوده را
سهلست اگر خال لبت سوزد بداغ غم دلم
گر آمدی عقد سر زلفت بدست من سی
کشی کمال ار عاشقی پش رخ من سوز جان

و ایضاً له

باقی مرهم دل افکار ما
گر بهیچ ارزد زهی بازار ما
کس دوای ما و درد ما نیافت
هر حکایت کز لب او میکنم

و ایضاً له

تا از آن آواره ترسازم دل آواره را
پاره مید و ختم این دلق پاره پاره را
در میان خار و خارا کو تو ی همراه من
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دلست

و ایضاً له

لطفی بنا شد آنچنان اندام بی اندام را
جان سوختی تاکی دهی این وعدهای خام را
دادی بیغما روم را کای پریشان شام را
ساقی رسید ایام گل خالیست از می جام مل
گه گه که از لب چاشنی با هر دعا گوی دهی
او زلف بشکست و کمال از توبه و از ورع

و ایضاً له

بجای بری این خوبی و زیبای را
که زبانی نرسد از مژه بینای را
جه ورقها که کهن کرده بخوبی گل سرخ
روی زاهد نکند آرزوی این چشم پر آب

و ایضاً له

اصلح الله شانه ابدا
شد طوبی خرام ما بر ما
ما جو الیم در میان بلا
که بکنجد در خیال دوا
فوم ما آه الحیوة فیه شفا
دید ما زود برویید بمژگان ره ما
تو شهی ای شوان برد بیانی شد ما
عاشقان دوست ندارند شب که را
طاقت پنجه شیدان نبود روبه را
کو ببر رحمی ضعیف بینید و ایضاً له را
آسوده خاطر کد می این جان غم فرسوده را
از بهر حلوا میتوان برد زجفای دود را
یا او حسابی که می غمهای نا معدود را
کش پیش آتش سوختن تعلیم ده اعود را
عید جو یابی بتو دی کار ما
خواب جستی دیده بیدار ما
چند می جوید طبیب آزار ما
بوی جان می آید از گفتار ما
گفت مولانای وعطار ما
با مراد دل رسان یارب من بیچاره را
گل بخواهم خار را و پا شمارم خاره را
جز من شب رو که داند مکر این عیاره را
دانه کو هر جه ریزی مرغ ارزن خواره را
بهر شکار بلبلان بر گل نهادم دام را
آن به که در دوری چنین خالی ندارم جام را
از بهر من داری نگه زین زبان دشنام را
زنار چون ببرید یار او هم شکست اصنام را
پای بوس تو کشید این دل شیدای را
هیچ کاری ز طلب عاشق هرجای را
تا بپا سوخت ز دریت حرم آرای را
میل خشکی نبود مردم دریای را
تا بر آتش نهی دفتر دانای را
دریغا تشنه لب خواهم مردن بر لب دریا

جهان بر شمس تبریزیست مردي کو چو مولانا
جناب عشق بس عالیست موسي تتي باید
که بارت ابکندست و رهت پر خار او پر خارا
کرت دانستن علم حروفست آرزو صوفي
که در هر کوشه فتنه ست و در هر حلقه غوغا
بنا اهل ارنشان دادي کال از خاک در کاه

وایضا له

چون روشنست پیش تو ما في الضمیر ما
جان میدهیم تحفه بیاه وبي برده
ترسم که بان چشم بدوزي به تیر ما
تاراج غمزه سهل بود کر کني بوصل

وایضا له

ازان میم و دو دال امروز مي باید مددما را
رقیبا چند جز آب از تو باشم ای ولوزان
همیشه جانب روي تکو دل مي کشد ما را
زکویش بر کنی کردي اکر با خود توان بردن
که بالادست شد آه از غم آن سروقد ما را
کال این ریش را صورت ببند درمان

وایضا له

من نکو مي کنم کدائي را
خانه را کر نباشد از تو چراغ
عقل پنید روستاي را
بر تو از دست پارساي هاست

حرف وایضا له الباء

نامش خطا نبود که خواندیم مشک ناب
بر کوشه عذار تو مستست خفته چشم
اي عمر تا کزیر چرا مي کني شتاب
شوق رخ و لب تو ز دل خون چکانده
همچون محرران که بسرخي کشند باب
خطهاي اشک بر ورق چهره کال

وایضا له

مي نشینم منتظر چندانکه آید آفتاب
بعد از ان کان روي روشن آفتاب ازدور دید
باز بکشا حلقه زان تا کشاید آفتاب
آفتاب ار کوید ت من با تو ماهم برنج

وایضا له

مي نشنید درد او درد دل تو بر خیز اي رقیب
چون کسي خوان بلا پیش جکر خواران غم
در اشک من یتیمست و من مسکین غریب
کز محراب آیت نور رخت خوانده امام
باد طاب وقتها مي آرد از بوي تو طیب
چیست این تیزي رقیبا هر زمانت با کال

وایضا له

یا رب این دولت چه خوش بودي که بعقوبت عن قریب
بوسه بر پاي سک کوي تو خواهم زده شبي

کو اصحاب دل رفشد و شهر عشق خالی شد
جو با خود در سفر باشي درین ره بار ما افتی
ز چشم و زلف او عاشق بجا باید حضور دل
ما را بعشق میکند ارشاد پیر ما
در حسن و حسن عهد نیامد بسی سالها
دل جای حسرتت چه پنهان کنیم راز
کفتم نوشت ناوکی از کیش خویش کفت
دست کال کیر کاي توز پا فتاده
کش بر حسد دلي تیر و کش باز از حسد ما را
بهجران جکهاه ارم بي زلف دوطرف تو
دل ما مي کشد خطي که آمد جانب روت
نمي جسبند مرغان حرم از دام شبها
یا رکز بد سیفي و فاي سي را
ممنوعها جدا جدا بکشم
شي الله مرا زر دي بکوست
زاهد از شهد عشق رخت کشید
کفتمش خاک راه تست کال
آن رخ نه بنم ار بني زلف برز تاب
دنبان شانه مي کشد آن چین زلف دبس
کفتي بس از طاک تو دست از جفا کشم
نقش درت همیشه بخون در کشد سپهر
با رخ آن مه بدعوي کي بر آید آفتاب
سوختم از حسرت اي ابر افکن انجا سایه
تو دواي در بان که من در سایه دیوار او
در سر زلفت کرفتست آفتاب از دیر باز
مي کشد بهر تو کهم درد طع و سر کال
جانب ما خوب مي آید که مي آید حبیب
بر شاید جان ما در دو سر هر کس دکر
رحمتي کرمي کند چشم تو بر افتادکان
هم بدم جاني بتن مي آید چو رفتها
حال درد خود محب هر کز نکوید با طبیب
اي که خواهي واد بخش غم مسکیان خود
کفته بودي بر دولت خواهم زدن تیري ز دور

کمشوان برجنان طوري شدن بي همت والا
نخست افعال نیکو کن چه سود از خواندن اسما
کشیدي کحل بینایي ولي در دین اعمی
داند که زاهدي نبود دلپذیر ما
هم ما نظیر آن مه و هم او نظیر ما
خجلت بر ذکر ز متاع حقیر ما
مسکین نوازي دل و جان اسیر ما
اي رحمت تو در دو جهان دستکیر ما
کران مژکان نصد ناوک صد ویک رسید ما را
رها کن باغبان یکدم بپاي سرو خود ما را
دري از روضه بکشاید در خاک لحد ما را
بجان داغ از ازل آمد بسوز ابد ما را
رفت و بسپرید آشنایي را
جز غم و غصه جدایي را
جکند دیده روشنایي را
که کزیدیم پارسایي را
کفت بکذار خودستایي را
شب منقطع کشته نه پیدا آفتاب
نزدیک صبح از پي آن میرود بخواب
از آتش دلک کندان کر بهاکباب
کرآید ت بچشم روان خوانیش جواب
کي نماید ذره هر جا رخ نماید آفتاب
تا دکر بر خاک پیش رخ نساید آفتاب
کو بروبندي در از روزن درآید آفتاب
چون بخود کرمست خود را مي ستاید آفتاب
کفت نشیندي که در درسر فزاید آفتاب
در پي او زشت مي آید که مي آید رقیب
این کداي کمترین را بشمر از نصیب
امد آتش در درون منبر از آه خطیب
پیش کل اي باغبان از خار بهتر عندلیب
سخت بي دردي بود نالیدن از درد حبیب
چون منت مسکین ترم اول بده این نصیب
تا بشویم لب که بوسیدم بآن دست رقیب

بس کاز زلف تو پر کرد دامنها طبیب
سایه بر ما غریبان اي عجب حیف اینت

وایضا له

کاه در آتش و که بر سر آبست امشب
نحمت خود برای دین جو اشک انتظام
تا بدانند که ما را سر خوابست امشب
در شب تیره زند روشني بیدا نیست
از سر عزت به در عین عتابست امشب
دوست مهمان کالست بیار شراب

وایضا له

که یا عاشق دیرینه مارا دریاب
زیر لب این همه دشنام دعا کو چه کی
هم بآن وعده دل اهل وفا را دریاب
جان بلب مي رسد از تشنکیم پیش مياي

وله ایضا

مردمان کویند نیکوي کن واکن در آب
کو دل ریشم بجویید آن دو چشم از راه لطف
بعد ازین محراب را چون چشم او بي خواب
در میان دین و دیدار جان افزاي دوست
در چکان یعنی جوابي کونه بر وجه عتاب
قصه پروانه فردا باز پرسند از چراغ

وایضا له

درتب تبت تن صد بولهب
از مدینه شمع کیرند و چراغ
چند خواندن بي ادب علم ادب
از کتاب عزتست این انتخاب

حرف وله ایضا التاء

از رحمت تو ما را هست این قدر شکایت
در ماجرای عشقت علم و عمل نکنجد
پیران با کرامت مردان با ولایت
کنه تو في ولي را معلوم ونبي را
این کفتها نکردي در هر دلي سرایت
داني کال چون رست از تیره روزکاري

وایضا له

جستند و یافت بر تو از کون وا مکانت
زین پیش عقل و دانش داني ز خود نشانم
روي از چه باز پوشي چون دیده ام عیانت
غیرت ببست و بالا پنهان نبوده پیدا

وایضا له

عشق ما بر تو چو حسنت بهمان یک نسقست
تا چرا در تب هجران توام زنده هنوز
هر چه راي تو دل و دین بدان متفقست
کر ز جانم رمقي ماند و با دوست رسم
ظاهرا غافل از ان نکته العین حقست
خواهد از سوز حدیث تو قلم سوخت کال

پیرهن شد چاک بر تن کلرخان باغ را
بر سر آي از هم آوازان بخوشکوي کال
دلم از شمع رخت در تب و تابست امشب
تن رنجور من از دست دل و دیده چو شمع
ساقیا شمع بپرامن مجلس بنشان
چشم شوخ تو نداریم بستان رخ چو روي
رفتم از دست من بي سر و پا را دریاب
بي کل وصل دل آزرده شد از خار فراق
بر درت دیر بدیری که روم کو بر رقیب
وعده وصل ترا کر چه وفا ممکن نیست
دست بوسي کرت از دوست تمناست کال
مطلع انوار حسنت آن رخ چون آفتاب
چشم تر خاک درت جویند فکن در دامنش
اي امام آن ابروان کردم نماز اي چشم
کفتمش در عشق رویت دعوي دارد کال
من طلب کهم وصالت روز و شب
حلقه قلعه کشای من قرع
کعبه جانا زد آتش عشق و سوخت
یعنی از ما عشق آموزید عشق
در عجم فتح سخن کردي کال
اي ابتداي دردت هر درد را نهایت
ذوق عذاب تا کي بیکانه را چشاني
اي پیش دانش تو چو طفل راه نادان
کر دفتر حدیثم پر خون دل نبودي
اي روي دردمندان بر خاک آستانت
عرش آشیان هماي ما جمله سایه تو
ذرات کون یک یک در ممکنات عالم
در بر رخم چه بندي چون رفته ام بیات
دري ز کنز مخفي دارد کال با خود
از کلستان رخت حسن بتان یک ورقست
حسن کل کم شد و مشتاقي بلبل هم کاست
اتفاق تو کراینست که خونم ریزي
عقل باطل شمرد چشم تو هر خون که کند

سروي و از سرو کونه همتي باشد عجیب
کر سرو جان در سر سروي کني جمعي عندلیب
کارم از نرکس مست تو خرابست امشب
که میان دل او دین محالست امشب
مکر از زلف تو بر ماه نقابست امشب
که دل دشمن ازین غصه کبابست امشب
پادشاهي زدر لطف کدا را دریاب
بلبل خسته بي برک و نوا را دریاب
لطف کن بوي و مقصود دعا را دریاب
اي لب تشنه ببوس آن کف پا را دریاب
مرحبا کو غم او را و بلا را دریاب
مطلعي کفتم بدین خوبي که میکوید جواب
زانک بر مستان بسي حق نمک دارد کباب
چند مانع مي شوي یا رب براني اي نقاب
کفت بي بر روشني والله اعلم بالصواب
یا قمر ایک بحکم من طلب
بردلم بکشود در هاي طرب
چند مي آرید قندیل از حلب
بي اصول از جسود این منتخب
فاتح ابواب المعاني في العرب
عشق تا نه آخر شوق ترا نه غایت
انجا که قصه تست چه جاي این حکایت
معلوم این قدر شد از جبرئیل و آیت
سر برزد آفتابي از مشرق عنایت
از خاک و آب زان سیان غوغاي عاشقانت
با این صفت چه داند این مشت استخوانت
کم کهم آن نشانها تا یافتم نشانت
غیرت ندانم از چه میداشتي نهانت
کر کوش داري آن در آید بکوش جانت
حالیا از ورق عشق توام سبق است
تن رنجور من از خجلت آن در عرق است
کر چه صد سال زیم حاصل آن یک نفست
در قلم خود سخني نیست سخن در ورقست

این جنین مشک در ممه چین نیست
این سخن شمه ایست زان سر زلف
کر بکویم بماه ایے ماہ ای نے
با خیال تو خواب را شب هجر
آفرین بر عبارت تو کال
ازان لب شنیدن حکایت خوش است
با بدورخش آیت حسن خواند
نیاید ز تو خوب جور و ستم
بروت بکویم ز آغوش و بوس
روایت ازو کن نه از کل کال
از کریه مرا خانه جشم آب کرفتست
دارد کرهی زلف تو پوسته بابرو
با طلعت تو شمع جه حاجت شبها را
زاهد که بجز روزه و کنجی نکرفت
آن جه سرویست جه خوش رفتاریست
آن جه شوخی و جه شهر آشوبی
دل ما داشته در زلف نکاه
عشق شیرین دهنان سهل مکید
سر سودای تو تنها نه مراست
نقد درویش اکرنے درمی است
ای ز صد کلبه کنار کرده تنت
از صبا جندان نشد بوی توفاش
خط جه حاجت حسن زیبای ترا
جان بتن می آید و دل میرود
این جه سرو قد این جه رفتارست
این جه خال این جه عارض زیباست
این جه رویست واین جه زلف دراز
این جه طره ست وین جه شب جه کمند
آن جه رویست که حسن همه عالم با اوست
دم عیسی که برنجور شفا می بخشید
خانه دل بخیال لب او دارشفاست
که بپا رید بمن شافی بکریخته را
روی زیبای تو در دیده کریان کال

وله ایضاً

ماه را خط و خال مشکین نیست
جای در دیده جشمان بین نیست
خوذ ترا احتیاج تحسین نیست

اکرت سرو و بوستان خواهم
رای بالین نمی کند سر ما
میوهٔ کز بخند می آرند

وایضاً له

که از خوب لطف و عنایت خوش است
کر اینها بوجه کنایت خوش است

سرکوی تو خوشتر بوذ از بهشت
بدو در رخ خوب خوش بکذران

وایضاً له

کوبی دلت از صحبت احباب کرفتست
جون روشنی از پرتو مهتاب کرفتست
بایاد لبت جام می ناب کرفتست

از بار کهر کرجه بناکوش تو ارزد
جون عابد پرحیله بصد مکروفن آن جشم
بفرست کال این غزل ترسی تبریز

وایضاً له

بنکرید کس که جه خوش دلداریست
کار فنر تا ذ نه آسان کاریست
هر دلی را بغمت بازاریست

پیش جشمش لب شیرین کوی
بر رخت آن همه داغ خط و خال
نسیه و نقد کال از تو همین

وله ایضاً

پیرهن که این خطا در کردنت
روی جون مه بس دلیل روشنت
از خرامان آمدن ورزنشت

خاک پایت حق وملک دیده هاست
خرمن مشکست زلفت که ماه
عقل و دل می خواست جشمت از کال

وایضاً له

این جه دلبند و این جه دلدارست
این جه ره او واین جه بیمارست

این جه همدم جه همنشین جه قرین
این جه حسنست ماه این جمال وکمال

وایضاً له

جند نالد دل مجروح که مرهم با اوست
جه کنم شادی بی دوست که جند غم با اوست

دهنش کبصد زخاتم زخاتم همه دلها دزدید
صاحب درد زطوفان بلا جان ببرد

وایضاً له

این همه عطر در ریاحین نیست
کرجه فکری دران تزئین نیست
بر سر سرو سیب سیمین نیست
سر عاشق برای بالین نیست
اینجنین آبدار و شیرین نیست
سخنهای رنکین بغایت خوش است
که خواندن بمحراب آیت خوش است
زهر روستایی ولایت خوش است
که دوران کل نی نهایت خوش است
کزان صد ورق این روایت خوش است
وز قصهٔ ما جشم ترا خواب کرفتست
صد کوش بعذرش در سیراب کرفتست
پوشیده سیه کوشهٔ محراب کرفتست
جون سیل سرشک ره سرخاب کرفتست
آن جه طوطی جه شکر کفتاریست
آن جه یاری وجه خوش عیاریست
شرتی در نظر بیمار نیست
دوذ دل سوخته افکاریست
سیم اشکی و زر رخساریست
بنده در بی درمی دینار یست
بر تو لرزان تر ز کل پیراهنت
جند پوشد حق مدام دامنت
خال مشکین دانه از خرمنت
هر دو بردی جیست دیکر بامنت
این جه شیرین لب این جه کفتارست
این جه خط این جه حسن رخسارست
این جه موی سیه جه جان جه غمخوارست
این جه خوش بلبل این جه کلزارست
دل نه تنهاست دران کوی که جان هم با اوست
دم نقد از لب او جوی که این دم با اوست
جون بخندد همه دانند که خاتم با اوست
نوح هرجا که رود دیدهٔ پرنم با اوست
کعبهٔ حسن وجمالست که زمزم با اوست

وایضاً له

این میوهٔ شیرین مکر از باغ بهشت
در باغ بهشت آن قد و رخسار ندیدند
اینجا سخن سرو نکوییم که پستست
خطی که لبت در نظر آورد زیاقوت
از خرقه شت دید کال آن مه و منکفت
از پیش من آن ماه جو تعجیل کنان رفت
پروانه که مرد از غم رویی بسر خاک
از دیده که از سوذن پایش برود نوذ
بوی تو رساند نه ز یوسف بزلیخا
این جنین صورت مطبوع ز جان شوان ساخت
آن دو ابروی مقوس دو کمان بلند
کفتم آن غمزهٔ شوخ از جه ز ابروست وزه
نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند
در سخن لطف الهی بتو یارست کال
این جه خبر جستن و پرسیدنست
بر سر آن کوی جه کردیم کشم
عشق نه در سینه جه غوغاست این
وصل میسر نشوذ جز به قطع
امشب ز خیالش سر ما خواب دکر داشت
رخسارهٔ ساقی و رخ جام و رخ شمع
مهتاب شد از روزنه و تیره نشد جشم
در حسرت عناب لب او دل رنجور
دوشینه کال از می خمخانه تو شید
آن شوخ که رفت از بر ما باز کجا رفت
جان پاره کنان بر سر بالین ضعیفان
آن شاه کز و خانهٔ دل شاه نشین بود
دل رفت ببوی تو ز مسجد بخرابات
آن سرو که آمد بر ما از جمن کیست
آن میوه که از باغ بهشتست در حسنش
جون طلعت خورشید که پوشید غبارش
آن خرقه که از دست تو صد پاره نباشد
احسنت کال این نه غزل آب حیاتست
ای بجان عاشقان کرفتارت

وله ایضاً

اینجا صفت ماه نخوانیم که زشتست
انصاف توان داد که یاقوت نو شتست

ما روضه نخواهیم که هرجا جو تو حورست
خشت در خوذ بر سر عاشق مزن ای دوست

وایضاً له

شمعش بفروزید که با سوز نهان رفت
سودی نکند دیده که نورش بزبان رفت
این نعره زنان آمد وآن جامه دران رفت

کر خامه بپا بر کرزه پهلوی ماهش
هرجا خبر خاک کف پای تو کشند
جز مهر تو نکزیند کال از همه عالم

وله ایضاً

کفت بالا تراز استاد دکان شوان ساخت
سخنی ساخته شیرین تر از آن شوان ساخت

بت توان ساختن از سنک ودلش از خارا
حیفم آید بقلم نام لبت برد دریغ

وله ایضاً

یافت نشد کین جه جو روشیدنست
هیچ نه در دیک جه جوشیدنست
قطع نخست از همه ببریدنست

داغ که داریذ که سوزست و آه
آیذ خوانند شما را و ماه
رهبر این ره طلبیذ از کال

وایضاً له

کین خانه از و پرتو مهتاب دکر داشت
از خون جکر شربت عناب دکر داشت

هرجا دل سوداز دهٔ یافت کشان که
تا قصهٔ این کریه بآن کوش رساند

وایضاً له

نا آمده جون باذ صبا باز کجا رفت
از کلبهٔ احزان کدا باز کجا رفت
بیجاره نظر کن زکجا باز کجا رفت

درد دل رنجور من از آن لب جان بخش
شهباز صفت که بسی صید دل و باز
هم میکده هم صومعه خالی زکالست

وایضاً له

زیر خط ریحان رخ جون یاسمن کیست
در صومعه از کوشه نشینان بتن کیست

در دامن کل جاک قبا دست زهر سو
هرجامه که باشذ بدر از آب شوذ تر

وایضاً له

وین حور بهشت از شکر ناب کرفتست
این سرو که بنشانده واین لاله که کشتست
سوکند بخاک سر کویت که بهشتست
ما را ز سر خویش جه غم حیف ز خشت است
این رشتهٔ با دیک درین جامه که رشتست
دل نعره برآورد که جان رفت وروان رفت
در نامه تو بنویسند که سر رفت وزبان رفت
دامن بکرفت اشک بدندان و دو دل رفت
آن روز که از جان وجهان دست فشان رفت
کر توان ساخت جو قد تو روان شوان ساخت
که بصد قرن از این طرفه کمان شوان ساخت
سخت تر از دل بی رحم بتان شوان ساخت
که قلم را ز نی قند زبان شوان ساخت
ورنه صد سال بفکر این سخنان شوان ساخت
این طلب کیست جه پوییدن است
زخم که خوردید جه نالیدنست
نیست جنین این همه رودیدنست
نی رهها این جه دوانیدنست
وز عارض او جشم ترم آب دکر داشت
هر یک ز جراغ رخ او تاب دکر داشت
زلفش که بهر سلسله قلاب دکر داشت
بر هر مژه جشم در سیراب دکر داشت
کز شوق لبی ذوق می ناب دکر داشت
دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت
تا داده بشارت بشفا باز کجا رفت
بکرفت بترک همه تا باز کجا رفت
تا از تو بنازی و دعا باز کجا رفت
این غنجه که دلها شد از و خون دهن کیست
نزدیک دهان آمده سیب ذقن کیست
ای باذ صبا بوی تو از پیرهن کیست
آن آب که از جامه نشد تر بدن کیست
امروز بدین لطف و روانی سخن کیست
غمزه ها تیز که با زارت

گر کنی قصد کشتن یاران
تا تو آرام جان زما رفتی
چشم بیمار بر عیادت تست
آن چشم نیم مست جهانی خراب ساخت
صیاد وار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال
شرمنده اند از رخ زیباش نوخطان
از قند تا بساخت شراب آن لب لطیف
لب با کمال ده چو ز جان ناله بر کشیند
زان سر زلف چون پر طاوس
دل از وی کی رسد بدانهٔ خال
سر سودائیان بخاک رهش
خون ما آن پسر چنان پنداشت
آن نور دیده یک نظر از من دریغ داشت
می شد بگو بزخم دگر ریش سینه ام
او دانهٔ درست و منش مشتری دریغ
از خاک پاکش بوی خبر باد صبح را
نام کمال طوطی شکر سخن نهاد
آه که از حال من حبیب ندانست
گل بگذار این بی وفای از پی آن کرد
تا دل آواره در کمند تو افتاد
خلق چه دانند ماه خاطر ما را
آن گل نو از کدامی بوستان برخاستست
عندلیبان تا حکایت زان بالا برد
گرد لب خال و خط او سینه ها از بس سوخت
گرد آن نشسته که رویش خط سبز شکست
هر کسی گوید ز سر برخاست در عشقش کمال
بگویید دل غلام خانه زادست
رقیب آزاد کان را معتقد نیست
گر از روی زمین روید غم و درد
فراموشت کنم گفتی بزودی
بر لب لعل خط سبز ترا پروریست
کرده روشن همه آفاق تجلی رخت
همه عالم بتماشای تو شادند آری

در چنین کارها منم یارت — جان شیرین تو منم گفتی
رفت آرام جان ز رفتارت — نیم کشته شدم یک دیدن
نظری کن به چشم بیمارت — بر نگیرد سر از درت تو کمال

وله ایضا

آیت سیاه رویم را آفتاب ساخت — در کوی یار دیدهٔ گریان برای خویش
ما را نساخت شربت دیگر شراب ساخت — در حقه کرده و برده دهان تو از میان
ساقی شراب داد چو مطرب رباب ساخت — آن رخ از مه خجسته فال ترست

وله ایضا

از سر زلف پای مال ترست — صبر در دل مرا و رحم او را
که ز مال پدر حلال ترست — نقش چین کرد چه دلکشست کمال

وله ایضا

کان در رقیب بد گهر از من دریغ داشت — روشن نگشت خانهٔ چشمم بصد چراغ
سردی نگر که آن خبر از من دریغ داشت — وصل خود ار چه داشت ز کم طالعان دریغ

وله ایضا

کز دل مجروح عندلیب نداشت — دوش بران در چه عیشها که براندیم
هیچکس احوال آن غریب ندانست — عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید
کام محبان بجز حبیب ندانست — هم بمرادی رسد کمال که کس را

وله ایضا

دود آهنگ ز جان عاشقان برخاستست — نالهٔ بالانشین از درد تنشیند فرو
ظاهر این کرده هم زان آستان برخاستست — نقش هستی بر میان یاد شوانیم بت

وله ایضا

گر نادرویش اندک اعتقادست — ز زلف آن رخ ماه شب کرد
دل عاشق بروی دوست شادست — تنها دل در آن کویست مسکین
مرا از دین باز این نکته یادست — کمال از وعدهٔ وصلت بر سوخت

وله ایضا

تو مه عیدی و روی تو گل نوروزیست — دل بیچاره همیشه ز تو صد پاره چراست

جان شیرین فدای گفتارت
کاشکی دیدمی دگر بارت
گر بمیرد بپای دیوارت
دلها بسوخت نی و نی کباب ساخت
بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت
همچون حباب خانه ببالای آب داشت
آن لب مفرحی که ز یاقوت ناب ساخت
لب ز کوثر بسی زلال ترست
مرغ جانم شکسته بال ترست
که ز موری ضعیف حال ترست
هر دو واز یکدگر محال ترست
نقش کلک تو پر خیال ترست
تیری ز غمزه بر جگران من دریغ داشت
درد اگر مرهم دگر از من دریغ داشت
تا خاک کوی وگرد در از من دریغ داشت
طالع ببین که پیشتر از من دریغ داشت
این طرفه کان دو لب شکران من دریغ داشت
مردم و درد دلم طبیب ندانست
با سگ کویش گزان رقیب ندانست
هیچکس این قصهٔ عجیب ندانست
از کرم دوست بی نصیب ندانست
گز نسیم او ز هر سو بوی جان برخاستست
از درون سرو فریاد و فغان برخاستست
بر مرصدی که این بنشسته آن برخاستست
با وجودش نام هستی از میان برخاستست
سر چه باشد از سر جان و جهان برخاستست
چو سر بر در نهد مقبل نهادست
ندانی کز پیاده رخ زیادست
که هر جا هست مسکین نامرادست
که جانش آتش و عهد تو بادست
بر زنخدان چو به خال ترا پیروزیست
عادت طالع خورشید جهان افروزیست
تیر مژگان ترا قاعده چون دلدوزیست

روزی دل

روزی دل ز آن دل زلف دوتای تو فتاد
سر ز قیدت نکشد با تو چو آموخت کمال
بی خدمت تو کس بجهان عزتی نیافت
در نامهٔ سعادت خود دردمند عشق
دل زان لب و دهان شوانست برد جان
پشمینه پوش خرقهٔ سالوس تا نسوخت
بی تو مرا چشم جهان بین ترست
در تب هجر تو لب و چشم من
هیچ شبی بر سر بستر مرا
طفلی و آید ز تو شوخی ملیح
در صفت خال و خط او کمال
بخوبان مهر ورزیدن چه کارست
پیاله لعل لبر خون دل نوشش
گر آرزو جان بلب عاشق درین کار
بدامن عیب رندان پوش زاهد
یا ز آتش بسینه رسیدن گرفته است
هر کس کشیده بر دو دلبر متاع خویش
دانم شنیده که گذشتست از آسمان
کوی خط و رخ تو زباران اشک ما
زلف خمیده چند نهی در نظر کمال
با چشم من این اشک روان را چه فتادست
گر خون رود از دل که کبابست عجب نیست
چشم از هوس دیدنت افتاده برون بیست
گر تن بتب هجر تو پابسته چو شمعست
بجبین زلف رخت اشک صورت حسنست
دی زدیدهٔ پر خون نمی شوی بیرون
دگر فسوس کنانم مگو من آن توام
بدرد و غم چه نهی منتم ز دوستی
برای وصل تو خواند کمال ورد دعا
بر دو رخ من دو جوی خون روانست
نیست کمی در پناه عشق تو ما را
جز غم روی تو بردلم ز ضعیفی
دیده بران پای سودنم نگذارند

دل بیچاره نظر کن چه پریشان روزیست — بر سر ترتم آبی و بیفشانی اشک

وله ایضا

بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت — تا غم نخورده و درد نیفزود قدرمه
بوده ش مجال شکر فرصتی نیافت — بی خندهٔ تو کان نمک خوان رحمتست
از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت — چندانکه بازجست در اعمال خود کمال

وله ایضا

دیده نخسپد که بالین ترست — لشکری عشق ترا ز آب چشم
زانکه ز شیرین لب شیرین ترست — هر که خجل شد بعرق تر شود

وله ایضا

شراب لعل نوشیدن چکارست — بمهر یوسف از جان قطع کن قطع
لب معشوق بوسیدن چکارست — سماع آسان بود بر صوفی گرم
لباس زهد پوشیدن چه کارست — کمال از هر دو عالم روی در پیچ

وله ایضا

آهم که گوش ماه شنیدن گرفته است — ما در تو چنر رسیم چو رفتی بصد شتاب
گلها شکفته سبز دمیدن گرفته است — صد جا سر برینم فتادست بر زمین

وله ایضا

این دیدهٔ خونابه چکان را چه فتادست — از پای اگر افتم من دور از تو براهم
با روی تو چشم نگران را چه فتادست — دی راند کسی از منش طاقت و می گفت
با سوختن این سوخته جان را چه فتادست — در جان کمال آمد و افکند صد آشوب

وله ایضا

که سوختم ز دروغ تو راستی اینست — ز مهر که و وفا تو به آن دل سنگین
کرم نمای که آن لطفهای پیشینست — برم سر از تن و بر آستانت اندازم

وله ایضا

درد تو با جان و دل وظیفه رسانست — روز و شبم سوز وکش چو شمع که عاشق
گرم همه برگ گلت بار گرانست — بر قدش سر مهی نهای دل وی رو
آخر از این سود دوست را چه زیانست — گیست کمال این که با تو در سخن آمد

شمع را بر من مسکین به ازین دلسوزیست
مرغ مألوف گرفتار ز دست آموزیست
شاهی که چاکر تو نشد حرمتی نیافت
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
جان از نعیم هر دو جهان لذتی نیافت
مقبول تر ز ترک ریا طاعتی نیافت
چهره بخون دل غمگین ترست
یکدو دم آن خشک و دی این ترست
اسب تر و جامه تر و زین ترست
پیش رخت زان گل رنگین ترست
دم بدم انفاس تو مشکین ترست
رخش بین ورنه مه دیدن چه کارست
به تیغی چو بریدن چه کارست
چو آتش هست جوشیدن چکارست
بر دستار پیچیدن چه کارست
خون از دل کباب چکیدن گرفته است
دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته است
کای عمر رفته کس بدویدن گرفته است
مشاطه زلف تو چو بریدن گرفته است
دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است
با جان من این سوز نهان را چه فتادست
آن گیسوی در پای کشان را چه فتادست
که پیشهٔ این مکسان را چه فتادست
یارب بمن آن شوخ جهان را چه فتادست
ز وقت شیر مزیدن لب تو شیرین است
از آن جهت که تو طفلی و خانه رنگین است
چگونه توبه او بشکنم که سنگین است
گرش بخواب ببینم که میل بالین است
نخوانده تا دعاها برای آمین است
از تو هر سرخ روی دو جهانست
سوخته دارین مرا دو کشته آن است
تا نکنی شیء غلط که راه همان است
جنس سخنهای تو نه حد زبان است

وایضا له

شاکریم از تو بهر حال که برما بگذشت / جمن جان مرا غنجه شادی بشکفت
لیکن از جو شوانست یک با بگذشت / بسکه فرمودم ازان لب دل خود را پرهیز

وله ایضا

بنهان شدی که یابد کز کیست احترازت / واقف نه از تو یک تن از ساکنان کویت
آن جسته در نمازت وین هم بصد نیازت / روشن چراغ دولت با ماه دل فروزت
طلقی و کرنه سوزم سوزد نهفته سازت / پیش تو هرکه آمد برسش کمال روزی

وایضا له

بخون وخاک سرو دیه نیز غلطان است / زکریه بر سر مردم یقین که خانه جشم
نهاده دیده ودیکر برای تاوانست / جواز لب تو حدیثی بکوش جان برسید

وایضا له

ازکمند زلف کمتر کاکل مشکین دوست / کرنه شمشاد بت کز باد صبا درتاب رفت
کرده بوشها معطر کاکل مشکین دوست / تا بود عمر درازش میکند کم شانه را
شد زخون عاشقان تر کاکل مشکین هست / در دلاویزی ودلبندی سریک موی نیست

وایضا له

بدست ازنیست جوبت شانه هست / نشان انکه رویت خرمنم سوخت
که از مه نور در هر خانه هست / سماع ما بزاهد در نکیرند
که زیر خرقه ام بیمانه هست / کمال از نیست صحبت لایق دوست

وله ایضا

بکوشه کیر جه حاجت مزوری آموخت / کجا کنند درست اهل زهد تخته عشق
که لوح زهد بشستم و قلندری آموخت / کسی که قسمت خاک درش بعاشق کفت

وله ایضا

کافتتاح ملح از بسم الله است / محنت هجر تو ساعت ساعتیست
یک شبی ماندست وآن هم کوتاست / من بدزدی کیرم آن چاه ذقن

وایضا له

ای مه روی تو آهم ز ثریا بگذشت
گرچه در مجمع دل درد بود صدرنشین
گر صبا آمد و بوی تو زما داشت دریغ
سروی خواست بپابوس تو آمد جون آب
دی بران خاک در از جان رمقی داشت کمال
با دم بناز کشتی صد جان فدای نازت
شد آمدی که داند باکیست این عتابت
ای خرقه پوش طالب وی درد نوش و غالب
ای مطربان خوش الحان امشب بمال بر جنگ
به مکر و حیله برو دست رس جه امکانست
درون پرده رخ او هزار پرده بسوخت
بر آستان تو تنها نه اشک غلطد و بس
اگر شکست ز تیرت بدیده پیکانی
ز شوق روی تو ذوقیست در حدیث کمال
باز عقلم برد از سر کاکل مشکین دوست
در دلاویزی و دلبندی سریک موی نیست
جون قبای غنچه و پیراهن گل بر تنش
همجو خون ریزی که از قتل خطا کرده خجل
نیست لعلی ودری زین گفته نازکتر کمال
ترا در کوی دلها خانه هست
بزن جوبش که دزدست آن سر زلف
منور شد ز رویت دیده دل نیز
مزن ای خم شکن بر صوفیان سنگ
ترا دو رخ بد و فن خط دلبری آموخت
تو طفل مکتب حسنی معلم تو دو چشم
فریب و مکر به غمزه جه میدهی تعلیم
بدوز حسن تو آن عارف است حرف شناس
کمال برد بنطق از شکر سبق گوی
تا خیالت را دلم منزلگه است
گر لبت بوسم ز بسمل چاره نیست
یک شبی با ما نشین کز دور عمر
ریختی بر خود رهی خون کمال
ترا کشی برین در این فغان جیست

دیده در باشد و هر قطره زر ریگذشت
ناله جون بر تر از نوه بالا بگذشت
تا خیال دهنت بر دل شیدا بگذشت
صوفی ما نتوانست ز حلوا بگذشت
جعل الجنة مثواه هم انجا بگذشت
من زنده تر از آنم که رعنیست بازت
اگه نه از تو یک دل از محرمان رازت
سرسبز شاخ عشرت از سرو سرفرازت
بگریخت زود جون دود از سوز جان گدازت
که همجو سرو بلندش هزار دستان است
نعوذ بالله ازان آتشی که بنهانست
فرود شب هجران زبس که بارانست
دلم برفت ز دست و حدیث در جانست
جو عندلیب که از شوق گل خوش الحانست
بست بر من بند دیگر کاکل مشکین هست
از جه بیجد در صنوبر کاکل مشکین هست
در میان مشک و عنبر کاکل مشکین هست
از کمند زلف کمتر کاکل مشکین دوست
کر ببند زیوری بر کاکل مشکین دوست
بهر کوئی جو من دیوانه هست
بر آن آتش ز خالت دانه هست
درین صحبت مگر بیگانه هست
غزلهای تر رندانه هست
ترا دو جشم و دو جشم از تو ساحری آموخت
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
که مشکلست همه دوکری آموخت
بها شناسی گوهر به جوهری آموخت
لبت بطوطی طبعش سخن وری آموخت
از مه بر منزل من بر مداست
دولت وصل تو تا که ناکه است
کانک جندین عقل کل برد آن جه است
تا نکویند این جه خون بی ره است
خروش بلبلان در بوستان جیست

جراخواهم

اگر خواب آیدم آن آستان جیست / جرا خواهیم از ساقی می ونقل
جه می باشد دهان کشا میان جیست / جو بوسی زان دهان خواهم کزی لب
بمن جنک و عتابت هر زمان جیست / ز جشم تر کمال از کریه جون جوست

وایضا له

که در تو بوی از یاری نماندست / بما ازاندکی اندک وفایی
که پیشم طاقت زاری نماندست / بروز آی ای شب هجران دیگر

وایضا له

ازین د و حاصل تو غیر نا قبولی جیست / ز حرص قدر و محل مسخ کشته و هنوز
جو باطلان ز کلام حقت ملولی جیست / براه خیر یک خطوه انفدت صد مکث
تو از خدای جنین دور و از رسولی جیست / جو ناقصان همه شهرت طلب شدند کمال

وله ایضا

زانک ببر یا فکنده این همه شستت / باد بگلزار از انک بوی تو آورد
لطف تو با ما همیشه از سر دستت / غمزه اش انک کمال حاضر دل باش

وله ایضا

انگیختن صورت جنش به جه معنیست / زان طاق دو ابرو که بخوبی همه طاقند
سیلیست که آنرا کرزش بر در لیلی است / زان زلف بد و دم شده رنجه جو [illegible]

وله ایضا

مه تابان ولیکن خویش دوربست / میان نیستی دیدیم و هستی
سلاسل خوشتر از گیسوی حورست / کمال این یک غزل کو باش کوتاه

وله ایضا

جو کتان از وجود ماهتابست / شبی کان آستان بالین من نیست
که دیدار تو مارا خود عذابست / بحمد الله ندادم دامن تر

وله ایضا

باین سخن سر زلف دوتات نزدیکست / نشان کوثر و طوبی که میدهند از دور
که پیش لعل لب جان فزات نزدیکست / اگرجه کریه کنان دور ازان لبیم و کنار
جنین که شاه دل از غم بمات نزدیکست / کمال جان بلب آورده برامید وفات

جرا خواهم شب وصل تو بالین
دهانت هست کفتم جون میان نیست
اگر نگرفته خوی رقیبان
ترا با ما سر یاری نماندست
مرا امروز با تو خاطری نیز
ندانم با که همرنگی کزیدی
برس وبیاد در دمن خدا را
کمال از عمر بی او رفته خونی
ترا بیکد و خط مصطلح فضولی جیست
کلام خواندی و منطق کز و شوی مقبول
دل از شنیدن قران نکیرد ت همه وقت
مقربان خدایند وارثان رسول
جشم مسلمان کش تو کافر مستت
دل که ز دستم برفت با تو در افتاد
زلف تو در دست ما بی قدش صید
لطف تو کشا بر جباد همت دست
جشم بخیال تو پر از نور تجلیست
بر طرف جمن سرو بصد شرم بر آید
صورت کر ازان صورت و معنی خبر افت
خونی که بجو میرود از دیده مجنون
هر خوب که در جشم کمال آمد و محبوب
خیال روی تو در دیده نورست
به آن رخ می کند دعوی خویشی
مرا با آن بهشتی رو به آتش
خط سبز و لبت مشک و کلابت
تو گنج حسنی و بس خانه دل
دل من نی مه روی تو سوزان
برو ناصح مترسان از عذابم
کمال آن خاک در از کریه بیاز
خطت جو خضر بآب حیات نزدیکست
بخاک پای تو سرسبز نیست سرها را
حکایت دل پر خون ما بپرس از جام
برخ جگونه نرانم پیاده های بپرشک

می ما آن لب و نقل آن دهان جیست
مراد تو از ین آزار جان جیست
ترا با ماوراء النهریان جیست
سر مهر و وفاداری نماندست
که بی موجب بازاری نماندست
گرت ماندست پنداری نماندست
جو شمعم تاب بندادی نماندست
کزان جیزی بدست آری نماندست
اصول علم لدنی به بی اصولی جیست
تناسخی که بود کوی و حلولی جیست
بشرت این همه بی صبری و عجولی جیست
بهین مقام زکم نامی و خمولی جیست
هندوی زلف تو آفتاب پرستت
زود ببند ز پا جو رفته ز دستت
شاخ گل تازه را همیشه شکستت
شیشه نگه دار ازان حریف که مستت
جشمی که جنینست بدیدار تو اولیست
از سایه قد تو که همسایه طوبیست
کسریست دران طاق که منسوب بکسریست
از لب شکری ده که شفاخانه عیسی است
کوید بد از انی تو و فکری به ازین نیست
مخوانش دل که از دلبر صبورست
میان یار ما خیر الامور ست
ز کوتاهی جه نقصان زبورست
دهانت ذره روت آفتابست
که از شوق جنین گنجی خرابست
جه جای بستر و جه جای خوابست
لگر بر خرقه ام رنگ شرابست
که در باران امید فتح بابست
بان لب جو شکر این نبات نزدیکست
بجشم ما و قد دلربات نزدیکست
بجشم تشنه خیال فرات نزدیکست
دلش بجوی که وقت وفات نزدیکست

دل بر از وصل رخت در جان تمنای نیافت
عقل در دور رخت چندانکه هر سو کشت
چون زمان وصل رویت بود نازک فرصتی
با خیالش آشنا شد دیم کریان کوفت
یافت جای خوشتر از جنت در او دال
دل ز زلف و خال خوبان تیره و آشفته است
پرده از عارض فکندی راز ما که آشکار
پیش حسن پا بیارت کان برون است از شمار
نیست در عاشق بدی جز عشق وی داند رقیب
دیده در عمری ز رویت با خیالی قانع است
جان که رفت از پیش ما خواهد بآن بت باز کشت
نقطه خال و خطت آیات حسن و جمال
پیش مه رویان جوابر جا صد پاره بلا
زاب چشمت کشت طوفان دکر واقع کال
دل هرکه بیماد او شد خوش است
روزه دل چو پیکان بدنبال تیر
سزاوار آهم من از دو دیت
بود دانه کش هر کجا هست مور
در کلستان تماشای بر از روی تو نیست
یا مدادان از پشیمانی بماند در خمار
همچو اشک زاهدان خواهد زد بر روی او
دل کرفتار است در دام بلا مشکل تر انک
کفته خاک ده مای وزان کمتر کال
دوستان یار من و مونس و دلدار من اوست
فکر بسیار چه حاجت دورتر جس جهم
همچو زلفش بسلاسل شوان داشتنکاه
بار سجاده کشیدی همه وقتی دوشم
دل ز آن تست و دیغ بدیم نزاع نیست
کی یابم از دهان تو زان لب نشان هیچ
بی بوی صحبت تو مریض فراق را
نیکو فتاده اندهم آن رخ و جبین
ملک وصال بایدت از سر کذر کال
دل ز ما بردی و رفتی نخنین می بایست

واینضا له

هیچ عاشق دولت بوسیدن پایی نیافت	همچو نرکس مست عشق از صد قدح سر خوش نشد
این چنین کو هرکسی در هیچ دریایی نیافت	دل چه داند زان میان چون از دهانش نشد خبر

واینضا له

آب روشن هرکز از کس راز دل نهفته است	جز ببویت کی کشاید دل دران بند دو زلف
دور حسن مه دو هفته دور کل یک هفته است	در فراق روی لیلی بر سر بالین ناز
کرچه ما کفت پیش یار نیکو کفته است	وصف لعل یاد کهم در جکر سوراخ شد

وله ایضا

یک یک آن آیات را آن روی زیبا جامعست	می شود هر روز طالع زان کریبان آفتاب
هر رقیبی کز تماشا عاشقان را مانع است	هر کجا ل میرود در جست وجوی دلبر

وله ایضا

جو باید نشانی کزان ترکش است	بساط شهان زیر پای افکند
کنه کار شایسته آتش است	دو چشم و دو ابرو و دو زلف کوا
ولی مور خط لبت دلکش است	بران در میانا ز موی کال

وابضا له

طاعت هرکس که محرابش ز ابروی تو نیست	ما بصد جان بوی آن زلف از صبا خریم
حل آن مشکل بجز در عقد کیسوی تو نیست	خون ما بی جرم ریخی و به فکر این خطا

وابضا له

کر بیا زم سرو کر نیز نظر هرد و نکو نیست	خوانده قصه طوبی که بر آمد ز بهشت
هرکرا سلسله جنبان دل آن سلسله موست	بس که در پای کشان که سر مسکیان
در سر اکنون می و بر دوش من این بار سبوست	زاهدم کفت نشد عاقل و هشیار کال

وله ایضا

کر نکهت کلست از و جز صداع نیست	عاشق چو عندلیب ببوی کلیست مست
خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست	چشم تو هرکه دید ز جان بایدش برید

وله ایضا

دیده از دیدار تو خوشتر تماشایی نیافت
چون سر زلفت سری خالی ز سودایی نیافت
تا سر خود زیر پای سرو بالای نیافت
کی کند فهم دقایق جز معمای نیافت
لیکن از بسیاری سر خویش را جایی نیافت
خانه را چون دوست با تو لاجرم ناز شناست
بی شمی در کلستانها کلی نشکفته است
کس کجا دید ست مجنون را که لیلی جفته است
زیر لب کفتا کال از عشق من در سفته است
عمر کان بکذشت بی روی تو عمری ضایع است
چون با صل خویش هر چیزی که بینی راجع است
بر بدن پیراهنت یا رب چه صاحب طالعست
پیش رو اشکست اخفا آه و ناله تابع است
نیست اغراقی درین معنی بیان واقع است
ز شادی بیست پر کرچه غمکین و شست
ز خاک درت هرکرا مفرش است
که نقش تو در نزد خوبی خوش است
که او نیز جان دارد و جان خوش است
در بهشت عدن جای خوشتر از کوی تو نیست
هرکه امروز ش چو نرکس مستی از بوی تو نیست
چون بدست ما بهای یک سر موی تو نیست
جز سر زلفت سری هرکز بزانوی تو نیست
این چنین تعظیمها چه دعا کوی تو نیست
من دکر دوست ندارم بجز آن مونس و همدمت
طوبی آن قامت دلجوی و بهشتان سر کوست
زلف مشکینش ازین شرم سرافکنده فرو
هرکه هشیار تر از همه دیوانه تر اوست
اینست کان دو پیش تو چندان متاع نیست
بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست
جوش و خروش او ز شراب و سماع نیست
جز کوشه کزید به از انقطاع نیست
خلعت بلشکری نرسید تا شجاع نیست
نیک رفیقی قدری بهتر ازین می بایست

بهر سوز دل احباب بجز داغ فراق
در خود روی نکوی تو ز صاحب نظران
تا چو چشم سیهت مست بغلتیدی حور
دوستان کر کشت ما را دوست ما دانیم و دوست
دیم کریان ما در پای هر سرو و کلی
کس نماند از برای کیست رو بر خاک راه
تا کی این سختا نها کشی که بی رحم است یار
درد من کویند با یاران که درمان یافت نیست
بر جراحتهای پیکان خسته آن غمزه را
دل سکندر وار خواهد تشنه لب جان بر فشاند
پیش بالایش حدیث است کویم ز روان
کفته بر خاک پایم چند می نازند کال
دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا ساخت
فربه ترم از خوردن غمهای تو هر روز
چون شربت تلخی که بر بخور بسازد
هریک سر موی تو جو از ناز مرا سوخت
دور از خداست خواجه مکر بی ارادتست
از صدق دم مزن چو کشتی شهید عشق
بشکن بت غرور که در دین عاشقان
زاهد نهد میان تو کلاه و عمامه فرق
با جور مهر دل نشود مشهی کال
دل سخت بسنان سخت یارست
بآن خاک قدم جان همنشین است
ز بار جور و بار غم نترسم
بطاق ابروان در رسته کاریست
کال از کفته خود هیچ داری
در دکه دل خاست در مانش نیست
از لبت دورم چو مهجورم ز تو
نیست مسکینی که بر بویت چو عود
پر ما بوی از ان لب بر کند
دل در طلبت حیات جان یافت
کم کرده نام و ننک هستی
در کنه تو خاطر یقین جو ی

بو که حاصل همه اسباب همین می بایست	پارسا زلف تو نکرفت که ترسید ز دین
پاک بازی به همه روی زمین می بایست	تا شکست از طرف مشک بوجه اهادی
بوی کیسوی تو در خلد برین می بایست	از سخنهای تو این کفته کزین که کال

وابضا له

آنکه دانم بر سر آن کوست ما دانیم و دوست	جند بپچند ن درین کز غم تنت شد شته
کرد لش دل نیست سنک و روست ما دانیم و دوست	با نکو خواهان و بدکویان بکو از ما کال

وابضا له

از دهانش چون نشان آب حیوان یافت	کس نمی یابم که رحمی بر غریبان آورد
انچنین سرو روان در هیچ بستان یافت	در جهان کر نمی یابد چون رویت کلی

وابضا له

بنکر که چکونه غم روی تو مرا ساخت	زین پیش نمی ساخت مرا هیچ هوای
هنکام ستم تندی خوی تو مرا ساخت	بد مستی خوبان چو قدیست ضرورست
با بیت بهر یک سر موی تو مرا ساخت	بکذشت کال از دل و جان در طلب تو

وابضا له

یک بت که بشکند به از صد عبادتست	زاهد نهد میان کلاه و عمامه فرق
آن ساده را زیاده سپری رسم و عادتست	نازطبیب دور ز حکمت بود کشید
انجا که منتهای کال ارادتست	کو جور پیش کن بجان خود کال خویش یارم

وابضا له

من و آن آستان چندانکه بارست	جو بر کل می خرامی پا نکه دار
سر زلفت ولی رخ ساده کارست	که بست آن نقش عارض آفرین باد

وابضا له

جان ندارد هر که جانانیش نیست	بی رخت شد جوره بات عیش من
دود پیدا سوز پنهانیش نیست	پیش رندان پارسا طفل رهست
جون کند بیچاره درمانیش نیست	نیست بی او لذتی در خود کال

وابضا له

خود را عجبی تراز کان یافت	عقل آن قدر از حریم وصلت

آن بچنکال من پی دل و دین می بایست
حلقه از سر زلف تو پرچین می بایست
دوست را چون زسخنهای کزین می بایست
چون هلاک ما رضای اوست ما دانیم و دوست
کر محبت وجوی او چون جوست ما دانیم و دوست
کر ازین غم کم ز تار موست ما دانیم و دوست
دوست با ما بد و کر نیکوست ما دانیم و دوست
یار درمانست و درمان چیست جون آن یافت نیست
مرهم جان جز دران لبهای خندان یافت نیست
کو بیا در شهر خوبان یک مسلمان یافت نیست
عندلیبی نیز چون من در کلستان یافت نیست
چون نکریم چون علاج چشم کریان یافت نیست
خاصیت خاک سر کوی تو مرا ساخت
اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت
با چشم خوش عربده جوی تو مرا ساخت
صد شکر که بازی تک و پوی تو مرا ساخت
خدمت نصیب بنده صاحب سعادتست
دعوی این مقام درست از شهادتست
آن ساده را زیاده سری رسم و عادتست
ما را کر از طبیب امید عیادتست
چندانکه جور پیش ارادت زیادتست
دهانت را میان بس راز دارست
بآن چاه زنخ دل یار غارست
که کلرا پیشتر زحمت ز خارست
که آب دست در روی آشکارست
تخلصهای تو بس یادکارست
خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست
تنک عیش است اکه بستانیش نیست
لاجرم جز چشم کریانیش نیست
بی نمک خوانی که مهمانیش نیست
جان از تو بقای جاودان یافت
تا جسته ز تو نشان نشان یافت
دریافت که درنمی توان یافت

دریافت تواند اکه خوذ را
برخاک طلب کال عمری
دل قبلهٔ خوذ خاک سر کوی تو دانست
محراب دو شذ زاهد سجاده نشین را
وجه نظر دور و تسلسل به بدیهی
پشت کال از همه زان روز که خود را
درد تو زمان زمان فزونست
عقل از هوس تو بیقرار است
در دست تو دل که خوانیش قلب
تا جان ز تو یافت بر سخن چیست
تا از تو کال حکمت آموخت
دوست در جان و نیست زین خبرت
بس که پیش تو رفت ذکر فات
بخذا و بهشت مرده د لهان
به دو عالم نظر مکن جو کال
دل از ان غمزهٔ قوی شاکر و بس خشنود است
کشتهٔ عشق رخ تست گل رنگین نیز
بخشی از خوان ملاحت به جگر سوختهٔ
سفر عشق تو بی واسطهٔ راه بری
داغ عشقت بر رخ جانان نشان دوستست
کر بلا افزون فرستی من بدین نعمت هنوز
با تو در دو رخ مرا ناز و عتاب و سلسله
کر به بینی عاشقی در کریه ای زاهد جو اشک
نیست جز وصلی ازو دریوزهٔ جان کال
درد تو به از دواست ای دوست
دریوزه کر در تو از تو
پیش تو نهم دو چشم روشن
کردم بقد تو این غزل راست
دل صفت لطف تو در زلف کفت
سرو قدت راست بمن چشم راست
بند ق خال تو نزانه هنوز ز
هر که شنید از سخنان کال
در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت

سر بر در ورخ بر آستان یافت طالب جو بدیذه تش او بت

وایضاً له

زان روز که محراب دو ابروی تو دانست عقل از سپه عشق عنان باز بپیچید
عقل از نظر روی تو و موی تو دانست این نکته که کس را ز تو بی رنگ و نه بو نیست

وایضاً له

دل در طلب تو بی سکون است با عشق تو هوشمندی ع ما
خاکیست سیه اگر نه خون است قاف قد و نون ابروانست

وایضاً له

تشنه مردی و آب در نظرت نام دریا دلی بسر آوردی
صفت آب که تشنه ترت بر جانت از تعطش آب
بخذا می دهند در دسرت آدم از خوذ بهشت بیک بهشت

وایضاً له

دامنش نه سببی نیست که خون آلود است کفتی از خاک در خویش فرستم کردی
بده امروز که حلوای لبت بی دود است بجفا دور شدن از تو بنا شد محمود
حد ما نیست که این ره نه نامحدود است کر بسودای بتان عمر زیان کرد کال

وایضاً له

خوشتر از رخسار و زلف حوریان جنت است از بزرگی که رسک خوذ خوانم که کروا است
از نظر بکریزکان باران ز ابر رحمت است زحمت آن در مده ای سر که از ما دوست را

وایضاً له

جز درد و بلا نخواست ای دوست با انکه ز مفلسی نه دارم
کویم نظر صفاست ای دوست کفتی کشتم ولی روا نیست

وایضاً له

کس سخن راست ندارد نهفت تا نزود که و بهر دینی حیف
طرهٔ کج باز دو رخ بر دو مفت ای دل اگر سرو دیت آرزوست

ولد ایضاً

نکتهٔ زان لب شنید و بر در میخانه رفت سرکذشتی کفتم از دل آتش جان شعله

مطلوب جو عین شذ عیان یافت
کوهر طلب شکرکان یافت
جان طاعت احسن هوس روی تو دانست
تا سلسله جنبانی کیسوی تو دانست
از رنگ تو دریافت دل از بوی تو دانست
در مرتبه کمتر ز سر کوی تو دانست
وین سوز درون زحد برونست
آثار و علامت جنونست
برتر ز تبارکست و نونست
در دست سخن زبان زبونست
در حکمت عشق ذو فنونست
بجز این آب نیست در جگرت
کر بر وقت ما فذ کذرت
مرد باید بهمت پذرت
تا نماید عالم دکرت
که بخون ریختن بنده کرم فرمود است
میهمان چشم رجا بر کرم موعود است
هرکجا پای ایاز است سر محمود است
انک سر در قدمت سود سراسر سود است
هر که محروم است ازین دولت سزای محنت است
شکر می کویم که در شکرت مزید نعمت است
هر که شذ خاک در تو از در صدر عزت است
این کرانی بس که جان بر آستان خدمت است
آفرین بر جان درویشی که صاحب همت است
اندوه تو جان فزاست ای دوست
چیزی که ترا سزاست ای دوست
آورد خدای راست ای دوست
بنویس کال راست ای دوست
دانذ در را شب تاریک سفت
دیغ درت آب ذ دانکه برفت
جون سر زلفش بقدمها بیفت
سلّمه الله و ابقاه کفت
کرم شذ هنگامه خواهم بر سر افسانه رفت

در دل ریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ
برد دست آویز جان و سر جور فتاد کال
در سینه مرا غیر تو همخانه کسی نیست
دل از جه بشکست زاغیار که امروز
این جرم که عاشق ز تو خرسند به سوریست
تا چشم تو با کوشه نشینان نظری که
دل ملک تو شذ نوبت لطف و عنایت
تو آیتی از رحمت و بر روی تو آن زلف
پا بسته حکو این که لب من بتو ماند
کفتی بکنم هر که مرا خواست زنیاه
بر آه کال از دل تو سوخت عجب نیست
دل زد ستم بطلب کاری یا بی رفعت
هر قراری که بدل دارم ازو خواهد رفت
با خیال خط مشکین دهن تنگ توام
همه را کشت بنادی و بس از خاک شدن
دلم بند انکه توی خوانیش غلام خوشست
همار خواهم و پیوسته داغ بندکیت
دکر بزلف تو خواهم زدست غمزه کرفت
بدور حسن ورخت بایدم از آن لب جام
کال حال دل و زلف تو خوش و بند کفت
در صف دلها غم تو صد نشین پا است
بر تو شها منم فشانده دل و پس
هست سر فتنه جه باشد در زمین سر زلفت
مرک رقیب آمد و هنوز جوان روست
شعر منت کر بخاطرست که خوانی
روی تو قبلهٔ مناجات است
اکر از راز آن میان و دهان
بر بساط جمن بصد رخ کل
کو بنا نم کسی مکن تا خبر
روز کار رست که هیچت نظری با ما نیست
با تو بسوز دل عشاق کمر در کمر زلف
مفتی شرع که از روی تو منع فرمود
بی تو کر هست هنوز از اثر جان باقی

راست مار کنج را ماند که در ویرانه رفت جای تاریکست زلفت بی شعاع اینه

آنکه از سوز دلها دل فروزانید و بس
شمع داند انجه شبها بر سر پروانه رفت
تا خوذ یکروز دائم عاشقان کعبه داد
این چنین کز اشک و در خالم جنون داد رفت

وله

جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست هر دیر توی مرد مک آن رخ ز که بی
بر شمع جه کیریم که پروانه کسی نیست زلفت بر دل جه نشستست جو دل دست
در صومعه بی نعرهٔ مستانه کسی نیست می نوش کال از لب ساقی که درین دور

وایضاً له

ترسم بد کمان تو در آید به حکایت جور سک کوی تو نکویم بر قیبان
پناه ز من نه اکر آیینت جنایت کردم بحلت خون خوذ ای دوست بشرطی

وایضاً له

که بد لدارم ازین کونه قراری رفتست رفت در کوی تو صد جان کرفتار بلا
کی شوذ دیغ جو در دیغ غباری رفتست هر کجا زلف کشان رفت برای کشتند
نشنیدیم که کس را بمزاری رفتست اکر از ضعف نیارد بر او رفت کال

وایضاً له

که دو رفتند توجه بسوی شام خوش است خوش آمدست نشستن بزلف جشم
که در آوان کل و لاله نقل و جام خوش است خوش است از تو سلامی بما در آخر عمر

وایضاً له

داعیه اینست هر که را دل و دین است کس نشوذ سیر کشتهٔ ز وصالم
فتنه جه باشد بلای روی زمین است عکس جمالت ز جین زلف توان دید
بخت جوان دارد انک با تو قرین است کر جه ز غم پیر شذ کال برین در

وایضاً له

عالم السر و الخفیات است مخلصانرا وصال تست خیال
پیش نقش رخ تو رخ ما تست تو روانی بقد بلب جانی
که تا خیریم آفات است زنده تر شذ نه کشتن تو کال

وایضاً له

ظاهر آنست که در علم نظر دانا نیست ای که کوی هوس عشق برون کن ز دماغ
این کناه از قبل بخت بد ماست ز ما نیست عقل دید آن قد و می کفت باواز بلند

کس نمی ارد بران راه جو موج ز شانه رفت
عاشق درویش هر جا رفت در ویشانه رفت
ورهست برون از دل دیوانه کسی نیست
در خانه جوا زمردم بیکانه کسی نیست
این حلقه زدن چیست جو در خانه کسی نیست
مستی جو تو بی ساغر و پیمانه کسی نیست
شاهی بنشان فتنه و بنشین بولایت
همجون پر طاوس نشان بر سر آیت
از دوست بدشمن شوان برد شکایت
کان دم که کشی عفو نیاری بحمایت
در سنک کند نالهٔ فرهاد سرایت
دیر خواهم ز بمن آمد جو بکاری رفتست
تا بباد از کره زلف تو تاری رفتست
کنج رفتست بدین راه که ماری رفتست
بر درش هر سحری نالهٔ زاری رفتست
که نام بندکی اینجا برای نام خوش است
که پادشاهی و دولت علی الدوام خوش است
همیشه مردم صیاد را بدام خوش است
جو نامه رفت با تمام والسلام خوش است
کلف و نشه مشوش درین مقام خوش است
مرتبهٔ ناله از تو بر تر از اینست
خاصیت عمر ناکزیر جنین است
مطلع خورشید جون ز جانب چین است
پیر بنا شذ که در بهشت برین است
جیست تامل بخوان که سحر مبین است
و دینت احسن العبادات است
مخلصی باعث خیالات است
زندگی بی تو از محالاتست
عاشقانرا بسی کرامات است
وین شب فرقت مارا سحری پیدا نیست
زانک هیچ بجکر سوختکان پروا نیست
بجه کار آیدم آن سر که در و سودا نیست
الحق انصاف که بالاتر ازین بالا نیست

پرده برکیر که پیند قدت امروز کال
رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست
آن رخ کشیده دامی که قمر کز زلفت
جون زلف و عارض تو دور تسلسل آمد
حد جواب سلطان نبود کال ما را
زلف تو از غالیه مشکین ترست
از شکر انکور سمرقندیان
داد ز دستت که ز ترکان دشت
کر بنما کین نظری میکنی
کرچه لبت خشک شد از غم کال
زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سرست
ناصحا دعوت مکن ما را بفردوس برین
می بروی کلرخان خوردن خوشست اما چه سود
ما برندی بر مقام قرب رفتیم و هنوز
زلف کمند افکنت اقلیم جان کرفت
ترکان چه سان به تیغ که کیرند مملکت
خوبان همه ز شرم کرفتند روی خویش
سر پیش او نهادم و نکرفت آن بهیچ
در باب عاشقیست حدیثی بزرک کال
زلف معشوق سرکش افتادست
می کشیم دامنش اکرچه بلاست
دیده را از نظاره سیری نیست
زلفت از باد دوشتن جانم
ز کوی تو فرد وکسی اعلی دریست
تو رضوان نوشین لبی و شراب
تو از رحمتی آیت و بند زلف
کجا ملک حسن تو یابد شکست
عجب آتش است آتش دل کال
ز عشقت بی کس و مسکینم ای جمت
مراحمد یار کفتی خواهمت کشت
کزین تر از همه رای من اینست
به تنهای غمت پروانه سان سوخت
کال از ضعف شد هیچ و تو هیچش

وله ایضا

وان لب نهاده داغی بر جان ما که خالست
زین سان که چون میانت شد چشم ما خیالی
آن هر دو کر پسندد اهل نظر محالست
درد و غمت نشاید بر ما حرام کردن
در حضرت سلاطین رسم کدا سوالست
نقشی ازان جمالست در حسن مطلع شاه

وله ایضا

چشم جفا کیش تو بی دین ترست
نسبت خارا کنم با دلت
بر دل من کز همه مسکین ترست
کر بر غمزه کان می روی

وله ایضا

کاستان همت صاحب دلان زان برترست
کر براندازد نقاب هم پر خلوت باکنیست
کین سعادت زاهدان شهر را کمترست
عیب قلم انکشت بر حرف مه صوفی که من
همچنان پر ملامت کوی ما بر منبرست
داشت آن سودا که در پایت سر اندازد کال

وله ایضا

پیش از همه نخست مه آسمان کرفت
ای دل مترس از انکه نکوی شکار یار
جان عزیز چون بنهادم روان کرفت
از لاغری کرفت بیک یک شبم غریب

وله ایضا

عاشق اول بلاکش افتادست
دل بفکر رخ دل افروزان
لوح جونی منقش افتادست
نقش زلف تو راست شوان خواند
از هوا در کشاکش افتادست
آدمیت مجوز یار کال

وله ایضا

ز طاوس بر روی آیت پریست
مرو همچو بینای از پیش چشم
که هر سوز دلها ترا شکریست
ز دود دم بپرهیز کز سوز عشق

وله ایضا

بکش یک ره بکش جندیم ای دوست
تو دشمن دوستی من دوشت دشمن
که بر تو دیکری نکزینم ای دوست
چو شمع کشته بنشین بر آتش

وله ایضا

که جو کوته نظران منظر قرد انیست
پنداشت مه که پنهان از شرم آن حجابست
اکنون امید وصلی ما را به آن خیالست
کانعام پادشاهان درویش را حلالست
خود مقطعش چه کویم بیتیست در غایت کالست
اشک من از لعل تو رنکین ترست
سیب زنخدان تو شیرین ترست
جون دل بی رحم تو سنکین ترست
خاطر من از همه غمکین ترست
چهره ات از دیده خونین ترست
مکر زاهد دیکر و سودای عاشق دیکرست
دیکران طاعت و ما را عنایت رهبرست
خرقه کهم رهن مستان و سخن در دفترست
سر نهاد و همچنانش این تمنا در سرست
با این کمند روی زمین می توان کرفت
چشمت بغمزه ملک دل ما جان کرفت
انک ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کرفت
خندید یار و کفت که سک استخوان کرفت
نقش هرکس کز رخ تو بران آستان کرفت
عاشقان از بان خوش افتادست
جون کیای بر آتش افتادست
که سودای مشوشش افتادست
کان جفا جو پری وش افتادست
نثار در تست هر جا سریست
ز دست تو هر قطره کوثریست
دران کوشه بنشین که خوش منظریست
بهر عضو من آتش دیکریست
که دوزخ ازین شعله خاکستریست
اکر بی دل بیم بی دینم ای دوست
توانی در وفا من اینم ای دوست
ز جان برخیزم و بنشینم ای دوست
مکس را بال بر بالینم ای دوست
نی بینی چنین می بینم ای دوست

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست
ز قامت تو بطوبی کشد دل زاهد
بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه
کال طالب دردی بغصه شاکر باش
سوال بوسه که کردم مرا جواب فرست
پیام ده بمن از لب که سوخت تشنه دلم
جو دود دم از تو رقیبی فرست قاصد من
روایح خوش صد نافه تا بباد رود
سرو پیش قد و بالای تو دیدم پستست
عندلیبی که قدت دید و سر سرو کزید
که تو صف زده خوبان کمر بسته جو نی
زلف تا کی کشی کوش و کشانی در خاک
دست بردار و وصالش بدعا خواه کال
سک کویش بمن در بند یاریست
مرا هست از سکش هم چشم یاری
لبش خواهم سپرد اکنون بدندان
اکر صد پیرهن در کل بپوشند
سرو قدت روان لبت جانست
یاد کار دم ز تیر غمزه تو
عشق ما بر خطت که نیست هنوز
کفتمش مرغ زیرکست دلم
خم شد بر کال لطف سخن
سرو ما را قد و بالای خوش است
تا رخش بینم کو بالا نمای
سوی لب چشمش اشارت می کند
کشتن ما کرچه او را آرزوست
سر زلف تو دزد دلهای ماست
بیا لای لب نقطه خال تو
صفا هاست با آن دو رخ دیده را
ز من کفته صبر کن بینم دم
بکجا شد دولت باز کفتی کال
شهید تیغ عشق ار نیستکاهست
به عشق امروز هر کو سرخ رونست

سریست انکه سزاوار تاج عزت نیست
بجهد و جد میسر کجا شود وصلت
کسی که عشق ندارد بلند همت نیست
کدام کشته عشقست از تو رفته بخاک
دلی که سوخته آتش محبت نیست
ز اشک ناشده رنکین منازبا دخ زرد

وله ایضا

کباب هست مرا و عله شراب فرست
بروز هجر ز عارض بما سلام رسان
کاه کار چنین را جنان عذاب فرست
اکر زکات کدایان حسن بفرستی
نسیم وصل معطر بمشک ناب فرست
صداع شد سک او را ز ناله تو کال

وله ایضا

کوی از هر طرفی که شکری بستست
ز آستین ساعد سیمین بجان نمای
مالش چشم دهی بکه سیه دل مستست
کفتمش بوس تو بایی نه دهان تو مرا

وله ایضا

کدا را آرزوی شهریاریست
جو آید در حریم دل خیالش
که راه و رسم عاشق جان سپاریست
بپای سرو و کل از لطف سیرت
بدور روی تو از حسن عاریست
کال ار سر دارد با تو زلفش

وله ایضا

سوز پیدا و دود پنهانست
دیده در علم کربه دریا نیست
کفت صیاد نیز پردانست
کفتم آن میم و طاست روی تافت

وله ایضا

زانکه مه دیدن ز بالای خوشست
از سر تا پای او شد کوفته
کانچه بادامیست حلوای خوشست
از سر سودا یان خالی مباد
آرزوی او تمنای خوشست
کر روه سر هم رواز جا کال

وله ایضا

غباری اکر هست ازان خاک پاست
بدور تو صوفی قبا پوش شد
ازان روی جلوه صنوبر کراست
جدا میکند فرقت جان ز تن

وله ایضا

به محشر نامه آتش فدا سیاه است
محب را روز محشر روز هجرست

که قرب پادشاهان جز بسعی دولت نیست
که جان عرقه بخونش غریق رحمت نیست
زری که سرخ نباشد جنان بقیمت نیست
که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست
اکر شکر نفرستی ز لب عناب فرست
بتشنکان قیامت ز روضه آب فرست
نخست تر به اکد با آفتاب فرست
بدفع درد سر از دیده اشک کلاب فرست
عقد زلف تو با انکشت کرفتم شستست
ساخت در راست تو الیک معاشی بستست
تا بدانند که نازک بدنی زین دستست
کفت بیچاره ترا هیچ نمی بایستست
زانک دانم بدعا کار تو بالا دستست
عزیزی را سر و سودای خواریست
بدان در کار دیده پرده داریست
هنوز آب روان در شرمساریست
مخمور بازی که آن از شانه کاریست
جان من این روان من آنست
بر دل خسته داغ پیکانست
این معانی نه حد با رانست
بنکریدش که جون سخن دانست
هر چه بعد از تو کال نقصانست
دیدن آن کل تماشای خوش است
کوش صوفی چنین پای خوش است
سایه زلفش که سودای خوش است
پای بر جای چنین جای خوش است
کر آویزی او را ز کردن رواست
خطا نیست آن نقطه مشک خطاست
که از جور تو پیرهنها قباست
قرارم ز دل نیز این خود جداست
تو خود نیک دانی مرا دل کجاست
بجنت جای ما در پیش کاهست
که هر عضویش بر دردی کواهست

شب ماكي شود روشن بعد ماه
خيال خاک پای او کد ا را
شوخ جشمي خان ومان ما يغما برده رفت
بر سر ما خاكيان أز غيب آمد ناكهي
خواستم ز لفش كرفش از سر ديوانكي
مردم نظاركي را اشک از هر سو دوبود
تا فشاند بر قد و بالاش نقد خود كال
صوفي كه زجشم تو برد جان بسلامت
امروز كزان لب نكند زاهد خود كام
كر زلفت كرث بيند امام از خم محراب
ما از بس صد پرده تماشاي تو كويم
طبع لطيف داند لطف لب و دهانت
دي مي شدي خرامان جون سرو و عقل و هوش
لطف صبا شنيدم باد دست يا نسيمت
دل تير غمزه ات را كر جان سپر نسازد
در پايهٔ سلاطين باشد كال مسكين
علم و تقوي سر ببرد و عوت معني دكر است
عاشق ار آمد بكوش دين و عقبي خواست
از درش تا روضه و قست از زمين تا آسمان
جشم بر فردا منه جون زاهدان ديدار را
عهد تو پشت و وعدهٔ تو خام است
غمزه ات زخمه زلف و خالت عود
زلف تو بهر صيد از چپ و راست
الكه كويند كرم روست پري
آمدي خيز و رين خون كال
عاشق ني در د را بر دار و بار نيست
هست من خسته را پيش تو مردن هوس
عقل بيارد نهاد بر من بي دل سپاس
منظر روي حور ماند زروي تو دور
عمر نيست كر با او دل مسكين نكرانست
اي باد مبر خاک كف پاش بهر سو
تا بلبل و كل رمزي از ان حسن شنيدند
واغت شوان كفت كه بر سينه عذاب است

شب عاشق سياه از دود آه است	بروي زرد هر كوي ازين راه
اكر در سر بود صاحب كلاه هست	كال از پادشاه داره فراغت

وله ايضا

او زما ديوانه تر زنجير در پا برده رفت	در درون آمد خيال روي او شد عقل و هوش
همه ميديدم بساحل موج دريا برده رفت	عاشقي روني بصف واعظ ما پا نهاد

وايضا له

بسيار بخايد سر انكشت ندامت	هر دين خيال قد تو روز جدايي
جز سورت والليل نخواند بامامت	دي ديد قيام تو موذن نمازي
صاحب نظري هست ز انواع كرامت	برخيز كال أز سر ناموس كه رندان

وايضا له

آب حيات ديدم هيچست يا دهانت	داني جرا رقيت كه أزدر تو دورم
آن به كه كوشه كيف زابروي جو كمانت	پيراهن صبوري كه ديم پاره پاره

وايضا له

جانب طور آمدن مقصود موسي ديكرست	حسن مه رويان جه مي ماند بروي يار ما
خاک اين كو ديكر و فردوس اعلي ديكرست	كرجه پرهيز از بهشت و حور هست از شرع دور
بركشا امروز جشمي كه داعي ديكرست	كه دولت بشكست دلبر مستي افزون كن كال

وايضا له

جشمها بر كشيده جون دام است	جاي دلهاي نازكست آن زلف
پيش روي تو نقش خام است	آنجه ضايع شود بناز لبت

وايضا له

جز هوس زيستن در سر بيمار نيست	دل بجز انكار زهد كار رنداره دكر
بر سر آزاده كان منت دستار نيست	قيمت من كه ياد كفت نيرزي بهيچ
ديده خالي زنور در خور ديدار نيست	كرجه خوش آيد بجشم كلشن جنت كال

وايضا له

آن نعره زنان از غم واين جامه دران است	كر بود دل مجروح رسد تير تو سهل است
بارت شوان كفت كه بر ديده كرانست	كر ريختن خون كالست مراد ت

كو مي پي نشان مرد راه است
بوقت خويش او هم پادشاه است
دي عقلي وه لي هر دو يكجا برده رفت
همجو جان شها و هوش از جمله شها برده رفت
بوده در دي باچراغ انواع كالا برده رفت
يک يک انكشتهاي پاش سر با برده رفت
جان علوي را ز بستي سوي بالا برده رفت
سر بر نكند تا بقيامت ز غرامت
جون سايه طو پشت بكرداي قيامت
قد قامت او برد زياد آن قد و قامت
كردند اقامت بسر كوي ملامت
فكر دقيق بايد سر رشتهٔ ميانت
خوش صبر مي بتها شها فداي جانت
نكذاشت تا نشيند كوي بر آستانت
تا ديده ايم جون كل در دستان وانت
كر بشمرند اورا از خيل آستانت
مرد معني ديكر و ميدان دعوي ديكرست
پرتو مه ديكر و نور تجلي ديكرست
در روايت ديدم آن فتويست تقوي ديكرست
كز شكست جام مجنون قصد ليلي ديكرست
جشم شوخت ميان باد ام است
خون عاشق مي و لبت جام است
بهترين ابكينه در شام است
بر رخ آب دهان و دشنام است
بعد تشريف سپم انعام است
محرم آن باركاه جز دل افكار نيست
كار تو داري دلا جون به ازين كار نيست
بهتر ازين بنده را هيچ خريدار نيست
در نظر ما به از خاک در يار نيست
ما در غم واو شادي جان دكرانست
كان روشني ديده صاحب نظرانست
اين هم كذو جون همه جشمي كرانست
ما نيز بر آنيم كه تيغ تو بران است

هم عمر تو با آخر شد و هم قصه بپايان
عشق تو و توبه آبكينه و سنكپشت
تا بمنت أفتنت از همه دو زم
از خط و رخسار يا دهر يم مقصود
مقصد أرباب عشق بي خطري نيست
عاشقم بر تو ز عاشق كشتنت
سر طلب از من كه آدم در نظر
كره هي خون شكاري غمزه را
ديده دارم بر روي تو پاك
ميرود زلف تو در خون كال
عشق در طينت دلها نمكست
بر پر از عشق بيال ملكي
سر بلندي طلبي عشق كز ين
عشق در عيد و همه روزه هنوز
عشق تو سرا سر همه سوز و همه درد است
آنكس كه درين صرف نكرد است همه عمر
عاشقي كه نه كرم مست جو شمع از سر سوز
اشكي كه بوذ سرخ ز رخسار تو دارم
كر هست كال از دو جهان فرد عجب نيست
عارف پنهان ز پيدا خوشترست
عالم آزاده يكي خوش عالميست
عاشقانرا دل بوحدت مي كشد
يک نطق قانع شو از عالم كال
عجب آن دلبر جادو كجا رفت
رميد از ما سک آن كو جو آهو
بره كوي بكنج مار رفتست
رقيبان آدميت يار پوسيت
عيد شد خواهيم ديدن ماه يعني روي دوست
ديده ما از بامها در جستجوي ماه عيد
ليلة القدري كه در روي حلقه حلقه بود روح
ياد چاپند علم در عيد هاپش كسان
تا نماز عيد در پاي مروز ين در كال
همت ريخت خون شهادت همين است

وله ايضا

تا بتوام آشتيست با همه جنكست	بانک سكي ميرسد ز كوشهٔ آن بام
ديرتوان ديد جون برآينه زنكست	سرخي اشكم جو ديد و زردي رخسار
كام دل طالبان بكام نهنكست	در سخن زلف او كال جو بيجي

وقال

من شكار غمزه و صيد افكنت	ماه دزدي ميكند خوبي ز تو
پاک تر از ديده ما دامنت	آستين كر ساعدت پوشد زما

ايضا له

كه اولي اجنحه وصف ملكت	نقد قلب و سرّ عالم را
عيبي از عشق بيام فلكست	زاهد حاسد ازين راه برو
رمضان است و درين نيز شكست	هفت پت تو درين كفته كال

وله ايضا

كر آتش محض است بجان تو كه سرد است	زاهد جه عجب كر كند أز عشق تو پرهيز
ما را ز تو تشريف نه تنها رخ زرد است	دو شينه بران در من خاكي ز ضعيفي

ايضا له

اي دل انجا روكه انجا خوشترست	اندرين بستي دلت نكرفت هيچ
مرغ آبي را بدريا خوشترست	خواجه انكار قيامت ميكند

وله ايضا

نيابد كس پس آه او كجا رفت	نهاده در كمان تير از پي صيد
جنين در پاكشان كيسو كجا رفت	دل و عقلت نبردم كويد و جان
بپرسيد آن پري رخ كو كجا رفت	كال از غم جو زلفش سر برانوست

وايضا له

يافتيم آنها همه در حلقهاي موي حبيب	پيش رويش خواست خلقي سوخت عيد آفتاب
انكه خود بر كشد با قامت دلجوي دوست	عيد اكر بازي كند جو كان و كو ما بشكند

وايضا له

وين راه طلب را نه كنار و نه ميانست
نام نكو در ره تو موجب ننك است
مطرب مجلس جه جاي نغمهٔ جنكست
كفت كه در عشق ما هنوز دو رنكست
وصف دهانش بكن كه قافيه تنكست
دوست كش تا دوست تر دارم منت
بر سر آن هم دو جشم روشنت
زان دهايد هر شبي از روزنت
خون ما در كردن بيدا هنت
خون ناحق ميكند در كردنت
شور عاشق ز سما تا سمكست
عشق صراف و محبت محكست
كه حسد در ره پاكان خسكست
هر يک أن معني يک هفت يكست
وين شيوه باندازهٔ مرد نيست كه مرد است
بيچاره ندانم كه همه عمر جه كرد است
كس لذت اين باده جه داند كه نخورد است
بنشستم و پنداشت رقيب تو كه كرد است
اين نيز كال ليست كه آزاده و فرد است
كنج را كنج منه ما وا خوشترست
عزم بالا كن كه بالا خوشترست
زانك امروزش ز فردا خوشترست
نخل موي را تما شا خوشترست
ازين سو راه بوذ آن سو كجا رفت
با آن جشم و بآن ابرو كجا رفت
بلي هست اين يكي آن دو كجا رفت
رفيق ويار همه زانو كجا رفت
روزه داران ماه نو بينند و ما ابروي حبيب
عاشقان از بستي و بالا جستجوي حبيب
كه دفع بو تو آن سايهٔ كيسوي دوست
باز بتراشم من سر باز از سر كوي دوست
عيد كاه عاشقان جون نيست الا كوي دوست
شهادت جه باشد سعادت همين است

نزا سالها شذ که عادت همین است
مرا از تو جشم عیادت همینست
مرید طلب را ارادت همین است

نخواهی دمی بر جفا عاشقان را
اگر بر درت بار یابم بخدمت
کمال از سگ کویش آموز افغان

ولد ایضا

غلام تست دل شادی همین است
درین شاهی استادی همین است

دگر پیدا نکنم بیش تو کفتی
مرا کوی دلت جون صید کم

ایضا له

کر بپاید باز با باد صبا کویم که کیست
کر نبخد خاطر تو بی وفا کویم که کیست
جانب من حمله کن شمشیر تا کویم که کیست

جون نروی خوب منعم می کنید ای اهل دل
درمیان دلربایان از بتان شوخ جشم
کویدم هر دم رقیبت کز کدایانی کمال

ایضا له

همه کفتند ولی باد صبا خوشها رفت
وین دل سوخته دودیست که بر بالا رفت

بر درت کو جه زدم خاک بجشمان رقیب
ردی بمحننک زاهد و میخواره هنوز

وایضا له

شایسته رفت و بای شل نیست
در بستر توان بجز مثل نیست
این لعل بکو میو خل نیست

کر فکر کنی درین جه باشد
در کوه جو می کنی بمن باش
اینها نه مقالت کمالست

وایضا له

مارا بتوی با جشم ابروی تو میلی است
فرخ ترازینم نه نهاری ونه لیلیست

مقصود دو عالم جه کنی بر دل ما عرض
من دانم و دل قدر شب وصل که مجنون

ایضا له

فریاد من از دست تو بازا جه شتابست
از ذوق نمک رقص کنان همجو کبابست
روزی که هوا ابر بود روز شرابست

خواهند شدن صید تو تا ماه زمانی
من بند تو جون بشنوم ای شیخ که عجز
از غمزه میندیش کمال و بیران زلف

ایضا له

آنکس که دل سخت ترا زخاره ندانست

در مطبخ عشق تو کباب دلها را

ندا مروز لیسم جفا کرده تو
جو میرم زدردت گذر بر مزارم
هلاک من از عشق رفت ارادت
غمت دل دم ما شادی همین است
زبیدادت خراب آباد شد دل
نزا در دل زما کفتی جه شادیست
نکو آموخت جشمت شیوه از تو
کمال از خود ببر آنکه روان راه
عاشقم بر دلبری با کس جرا کویم که کیست
آنکه هوشم برد از تن گفت برامنش
عاشق خود را حرامت باد کویت وفا
عاشق من کیست کوی تا بریزم خون او
در سر زلف تو تنها نه دل شیدا رفت
رفت دل یک تنه جون باد دران حلقه زلف
از سر زلف تو دو شید حکایات دراز
داد از خال بیالای لبت دانی جیست
در سماعی زغزلهای تو خوانند کمال
در علم محققان جدل نیست
کفش خضر و عصای موسی
از آب نجند مگر و کوه
این در نه در آن حقیر دریاست
در کوی تو خون غمزه خلیست که سبیلست
سهلست بجشم من اگر درج سبیلست
بر طاق فلک مه قد خود که خم و کشت
جز زلف و رخت دل نکشد لیل و نهارم
در وقت دکران کمال ابروز لعت
روزی که بمن ناز و عتابت بحسابست
کفتی بس قرنی زجفایت بکشم دست
کرد لب و رخسار تو جان بر سر آتش
در مجلس وعظم بقدح پیش کشد دل
کس جاره درد من بیجاره ندانست
دردم به طبیب ارجه بدین کونه نکفتند
در تجربه سنک دلان سخت خطا که

ازین بی وفایی مرادت همین است
نشان قبول عبادت همین است
که در عاشقی استفادت همین است
زبیخم جای آزادی همین است
درین ویرانی آبادی همین است
مراد از تو بیدادی همین است
جه کویم حد صیادی همین است
که قطع اینچنین وادی همین است
تو کی باری رقیبا تا ترا کویم که کیست
قبله و محراب خود کی با شما کویم که کیست
کر کیری جشم شوخ دلبر با کویم که کیست
کر سکی و جنک بکذ از کدا کویم که کیست
جان و سرنیز نهم در سر این سودا رفت
شب تاریک زهی دل که جنین تنها رفت
حیف ازان سرمه که در دیده نابینا رفت
از تو در صومعه و میکده صد غوغا رفت
صوفیان را همه از سر هوس حلوا رفت
از علم مراد جز عمل نیست
زین فکر دماغ را خلل نیست
کامروز معاذ در جبل نیست
اسرار خداست این غزل نیست
هر قطره از و قابل سبیلست که خلیست
پیش در تو کوش کو تا بان جو سهیلی است
مقصود توی هیچ و رای تو طفیلی است
دانست شب قدر شبی را که بلیلیست
بربسته بزنجیر بلی بر سر سبیلیست
آن روز مرا روز حسابست و عذابست
کر عارض زلف تو ببینی شب در آبست
کو شیم سوی مطرب و کوشی بربابست
کو مرغ ببر دام که صیاد بخوابست
دل خون شد ازین درد و جز این جاره ندانست
جون بود که از کونه رخساره ندانست
لذت بر ازان غمزه خونخواره ندانست

دفع غم معشوق ستمکاره ندانست

شد عمر طلب کار براه طلب آخر

وایضا له

دران موی میان باری سخن نیست
بحمد الله که خوف زیستن نیست
با و باشد یقین باری بمن نیست

ازان حلوای لبها صوفیان را
نیاساید شهید عشق در خاک
کمال آن مشکبو را نیک دریافت

وایضا له

ماند بسری که بدن نیست
این شمع بهیچ انجمن نیست

توبه ز تو بود بت شکستم
ماند بتو غنچه این قدر هست

وایضا له

ای خواجه کر طبیب نباشد جه غم هست
نشنیده ام که قابل پند ادیب هست
کر نیست کوهری سخنان غریب هست

سرکش ز ناله های درخت ناز
کر شحنه ای ببرد سر واعظ بتیغ کند
از جام وصل هم رسدت قطره کمال

وایضا له

کو نظر ها یا فتست از غمزه جادوی حسن
جون بدید آن قامت و بالا روان شد سوی دوست

جو می بیند نظیر روی خود کل جز در آب
تا ابد ریحان دمد سر بر آرد از کلم

وایضا له

من فارغم ز قصد تو جز همت بامنت
در غیبت کش حظیره قدسی نشیمنست
بر سر بشنید از کرخویش بمن است

عاشق شکسته باش نه در پیش تیست وپس
آن دوستدار کز تو جدا می کند مرا
ای دل جو بشنوی خبر وصل ازان دهان

ایضا له

خویش من و پیوند من و یار من اینست
در حضرت او قیمت و مقدار من اینست
دانند که دوای دل بیمار من اینست

بوی سر زلفش برد از همه شب باد
ننواخت به تیر دگری کشته خود را
کویند کمال از بی او جند کنی جان

ایضا له

تا فرود آید روان هر جا که او را منزلست
سرو با آب و هوا هر جا که باشد مایلست

در راستی که دید بر خاک در کفت این قیم
می نکنجد در دهان او زتنکی جز سخن

دانست دل غمزده دفع همه از ده
مژگان کمال آن همه سوزن جه دهد آب
کلی جون سرو ما در هر جمن نیست
ببار دیکی لبهاش ار سخن رفت
مرا بیمار دید آمد و کفت
نشد دل جز میان یار و من کم
کم یار طبیب درد من نیست
بیمار ترا بتن درستی
هر سر که برید از در یار
رویت همه با جراغ جستیم
عالم سخن کمال بکرفت
کر جانب محب نظری از حبیب هست
با کس مکو که جاره کند در عشق را
کویی که شد بحلقه زلف بتان کران
در حوزه کوش یار بدست من غریب
کل شکفت و بان نوشد عشق بر برعی همت
سنبل از تشویش باد آورده سر در پای سرو
جشم نرکس در کرشمه سحر ها خواهد نمود
زانتظار پای بوسی سرو آب استاده است
بر سر آن کو که افغان بد و در کل کال
کر حال دل بدوست نه امکان کفتن است
از من بکو بمدعی ای یار آشنا
جان نکذرد ز کوی تو کان عندلیب غریب
آنرا که دل سوی لب او می کشد جو جام
نام کمال رفت به پاکیزه دامنی
کو خلق بدانید که دلدار من اینست
محبوب من و جان من و هم نفس من
من خاک رهم بلکه ببین کمتر ازان نیز
بااشک طبیبت شود شاد بدردم
کو جه از باران کریه خاک آن کو بر کلست
بند را کر پیش خویش از مقبلان خوانی رواست
دل همه تن اشک خونین کشت و آمد سوی جشم
میلها دارند باشک و آه ما آن سرو ناز

آخر خبری از دل آواره ندانست
جون دوختن خرقه صد پاره ندانست
اکر باشد جنین نازک بدن نیست
بجز انکشت حسرت در دهن نیست
اکر کاهی زکویت بر کفن نیست
کزین آهو بصحرای ختن نیست
دردا که امید زیستن نیست
جز ناله درون پیرهن نیست
مومن نبود که بت شکن نیست
کو را سخن و ترا دهن نیست
امروز جز این سخن سخن نیست
غم نیست که هزار فراکش رقیب هست
هر جا که هست شاخ کلی عندلیب هست
شمشیر زنکم خورده بدست خطیب هست
کز جرعه خاک را همه وقتی نصیب هست
شاخ کل یا رب جه می ماند بر نک و بوی همت
کوییا زلفست سر بنهاده بر زانوی دوست
بر لب جوی کند راه روی جست و جوی همت
کر بدم با خاک بوس از نسیم موی همت
بلبلان در بوستان نالند و او در کوی همت
بر شمع سوز سینه پروانه روشن است
هر جا قد جو زلف تو مسکین فروشست
آن هم بحق صحبت دیرین که دشمن است
باور مکن که آن سخن نامعین است
تا در غمت بخون دل آلوده دامن است
دلدار جفا جوی ستمکار من اینست
از همنفسان یار وفادار من اینست
از غمزه صید افکنش آزار من اینست
تا هست ز جانم رمقی کار من اینست
پای عاشق در کل از دست دل از دست دلست
هر که رو در قبله کوی تو دارد مقبلست
روز کاری رفت و هم زین سان بوین در سایلست
کر من این معنی نکویم آن دهان خود قایلست

کدبریزد خون عاشق حق بدست قاتلست | نیست مشکل دل زجان برداشتن بر عاشقان

ایضا له

ظلم باشد اکر از برک کلش پیرهن است | ای کل از سیم بناکوش هم کیر بوام
بلبلا نرا سخن ارهست بسرو جمنست | نیست الا اثر آه و دل و سوز درون
بت جینت لکرا آورده خراج ختنست | می جکد آب حیات از سخنان تو کال

وله ایضا

تشنکان جه زنخدانت | سرو اکر در جمن کشد میدان
کر بدیدی هزار دستانت | لب تو آفرین اندز جان

وله ایضا

رسمیست بذین رسم براندا ختن اولیست | از پرتو آن روی جناب سپران کوی
کوی بتماشا که طور آمده کسریست | درکوثر اکر عکس قد نان قد و رخسار
مجنون جه کند کین کشش از جانب لیلیست | درمکتب عشقست کال آمده جشمت

ایضا له

عالمی کز همه عالم فرد اُست | هرکه از درد تو رنکی دارد
کف پا کرزه تو بر سر کر دست | عشق نی دردی کسی کرم نکرد

وله ایضا

لب او دیدی و خورده آب حیات | کر الف را حرکت نیست جراست
کوزه آورده بدریوزه نبات | خوش نیاید بر ما آمدنت
فاقرؤا فیه رفیع الدرجات | جو بی کعبه آن کوی کال

ایضا له

جز به بیداری سحر که نیست | سالک پاک رو نخوانندش
جون ز دنیاش همت کوته نیست | خواجه تا کی زند ز هستی دم

وله ایضا

کر بکویم به جمال تو پری ماندست | عاشق سروقدت را شوان که شمار
کز کوی تو بفردوس برین خرسندست | بر دریا رکرا فزون نکند ناله زار
نغمه نی شنو از کوش دلت بربندست | عکس لعلش اکر افتد بلب جام کال

تیغ و خنجر جون حق آمد کشت بر وی جون حلال
مید هی پندم ز روی خوب و می کویند کال
کل بصد لطف بدید آن برو پنداشتست
نازک اندام که آسیب صبا تاب نداشت
نکنم جز بخیال قد تو قصد و را ز
مشک بر کرد ن خوبان خطا جیست ز زلف
کر کشندم بغمزه جشمانت
برد لی آمد ست تیر تو حیف
لب بآب حیات تر نکند
طعنه بر کل زدی بصد کلبانک
تا جه انکشت می کزد جو کال
کر صورت جین بارخ خوب تو بدعویست
ای باد بران روی نکو این همه برقع
زیر خم ابروی تو آن طره مکسور
کفتی جه دهی دل بسر زلف سیاهی
درد عشق تو بهم هم دردست
پیخبر می شد اینش خوابست
هست با درد تو هرفردی را
دردمندان بدو رخ پاک کنند
جو برآید سخن از درد کال
من نخواهم ز کمند تو نجات
ای خضر بین که جه بازی خوردی
تا دکر از تو بدذ اشیرین
به جناب شدما کر برسیند
مرد بی درد مرد این ره نیست
نی رخ زرد و اشک سرخ برو
روشن و خوش صباح زنده دلان
آستین کوته است شیخ جه سود
جون بتن خاک ره فشاند کال
ماه در حسن برخسار تو خویشاوندست
نشمردم دکر از اهل نظر آدمیان
حور عین را جو سر زلف سیه جشمی بین
خوش بود موعظه و حکمت صاحب نظران

دیده از دیدار خوبان برکرفتن مشکلست
هرکه ما را این نصیحت می کند بی حاصلست
شکل خود دید نما نا جو ز آبت بدنست
مایه حسن و میدیش که قرض جینست
برلب از خال تو این دود که در جشم منست
سخن اینست که کویی تو سخنها دکرست
نیست در دین عشق تا وانت
که جراحت کشید پیکانت
نیست در حسن مرد میدانت
آفرین خدای بر جانت
کرجه شیرین لبست و دندانت
انجا همکی صورت و اینجا همه معنی است
طور یست که انجا همه انوار تجلیست
کویند که در روضه دو رضوان و دو طوبیست
طفلی که روان کاه بکریه الف و بیست
دردمند تو بلا پرورد ست
درد و غم می خورد اینش خوردست
اشک او سرخ و رخ او زردست
شمع تا سوز ندارد سردست
هرکه مرد ست بکوید مردست
من بغا من لکذ العشق فمات
الف قد تو شیرین حرکات
تو شهی خوش بنود خانه مات
قرب النفس وقف بالعرفات
غافل از ذوق درد اکه بنیست
دعوی عاشقی موجه نیست
انک از ما سوی منزه نیست
که شود زیر خاک ناکه بنیست
کر زند لاف عشق نیز ره نیست
آفرین بر پدری کش تو بی فرزندست
بدرختی عدد برک که دادند جندست
جکند طالب دیدار که حاجتمندست
نوش کن جون شکر آن جام که در وی قندست

دکرها سخت

وله ایضا

بوذ پرخون شیشه از طاق افلاک بشکست | مرجبای داشت مقصود از ان مقصود دل
جون بقصد جان من تیری ز شست او بجست | کعبه بوذ از غمزه پیکانها نشانم در دلت

وله ایضا

مرا از تو جنک و عتاب آرزوست | بمجنون که نذ قانع اینک جبکر
مرا با خیال تو خواب آرزوست | حجاب من از پیش رو دور ساز
کرم دیغ را آفتاب آرزوست | بیامی بده که کهی با کمال

ایضا له

بحکم آنکه از هیچ آفریدست | مه نو بر فلک کم می نماید
زکلکش بر ورق سرخی جکیدست | زجندان تیر کاندر ترکش تست

وایضا له

کدجرا از حرم خاص تو اورا کذر نیست | باش تا حسن تو دونی بظهور انجامد
عیب خود بین که تو پنداشته کین هنریست | برساید زمن باسک کویش کامشب
دهنش پر ز شکر باد که این خوش خبریست | وصل او می طلبی مختصر اینست کال

وایضا له

عزت این از دعا ها برترست | اقتدا با آن قد و قامت مکن
اینجنین درد از دوا ها برترست | کفت دکوی او بیا از کینه نیست

ایضا له

آن پریشان از جمع ما بران کفتی و رفت | دی شنیدم کز کدایان در حرت خواندی مرا
اینجنین کر حیف آید آنجنان کفتی و رفت | ای صبا وقتی که پیغامی بیا آورده زدوست
بس جرا می ایستی جندین روان کفتی و رفت | کر بجان کویند شوان شد بسوی جانان کال

وله ایضا

این نیز دلیلیست که از خود بتر نیست | کویند بخدا بینم ازان روی بپرسید
یک روز بعشرت لب ساغر نکزیدست | کر دست بمسجد بصوامع طلب دوست

ایضا له

پیش بالایش حدیث سرو می کویم بنیست
نیست کعشدا آن دهانا هر جه می کویند هست
مرحبای دل کرت مقصود خواهی داده نشست
هرجه کفت آن سنک دل یک یک مراد دل مبست
یک دو شیوه کر نمی کرد آن دو جشم نیم مست
بآن لب سؤال و جواب آرزوست
کرت خوردن این کباب آرزوست
که روی توام بی نقاب آرزوست
کزان لب بکوشم خطاب آرزوست
که پیان از برای آن درید ست
زحسن و لطف خود دامن کشیدست
مکر از دور ابروی تو دیدست
من محروم را تیری رسیدست
امید کشتن از تیغت بریدست
هرجفای که رسد از تو وفای دکریست
کر ازان روز هنوز این رخ زیبا سحریست
عفو فرما کرت از ناله ما درد سریست
کین تمنا نه باندازه هر مختصریست
قاف عشق از کاف یا ها برترست
از محامد و ز ثنا ها برترست
کز نماز این اقتدا ها برترست
ز اکشتی این ماجرا ها برترست
طرفه جنکی کز صفا ها برترست
قصه کوته تر بمیرای ناتوان کفتی و رفت
این جه تعظیمست خاک آستان کفتی و رفت
کر ندا بی نام او نامهربان کفتی و رفت
سهل باشد این حکایت ترک جان کفتی و رفت
خونابه نخوردست و ریاضت نکشیدست
زان روی که غورست فکلوا نرسیدست
کر کفت بدیدم بخدا هیچ ندیدست
او با من و بنکر بکجا ها طلبیدست
آوازه نیفی جتی آدمی نشنیدست
اینجا نکر که داغ که اینجا نشان کیست

مست آن جشیم و بازان جشم می خواهم نیست
هست کعشد آن میانا هرجه میکویند هست
شکست از غصه کان ابرو ز جشم انداختنش
خون دل با هر رک از شادی بجست از جای خویش
نیم کشته مانده بوذ از نیم ناز او کال
مرا با تو نقل و شراب آرزوست
میان صفای می و شیشه باز
شبی آستان حدت زیر سر
اکر دیغ و دنیا دجوید رواست
کل از پیراهنت بوی شنیدست
جو دیغ در جمن دامن کشانت
ندیدست آن دهان هیچ آفرین
حدیثی از لبت هرکس که بنوشت
کال از غصه خود را کشت کوی
کر مرا از نظر انداختی این هم نظریست
دل مجروح مرا هست بران تیر کرفت
ای حسود از سرکین عیب محبان تا جند
دی رقیب از لب او داد بمن مژده قل
کاف کفر ما زطه برترست
بر زبان عاشقان کفری که رفت
عشق اکرنان لب دهد دشنامها
هر که زدل ناله بر کرد و ن کشد
هر زمان جنکیست او را با کال
کفتی از پیشم برو بکذر زجان کفتی و رفت
سوی من تا جند اشارتهای نهان با رقیب
کویم هر دم سک کویت یا خاک راه
ماجرای ما جو خواهی باز کفت ای جشم
کر زاهد لکهواره محبت بخشیدست
بشنو از تو شی بخشی از بن نرسیدش
برسیده ندارد اثر زخمی ازان تیغ
بسیار کزیدست بحسرت سرانکشت
بیداست که آواز کالست ز خرقه
کشتی ازان ماست دلت جان ازان کیست

باري مرا بحسرت درد تو جان بسوخت
تن خاک شد بران در و هرگز بکوي تو
ترسم بوقت بوس ز شادي شوم هلاک
دشنام میدهي و نمیداني این قدر
کز عشق تو داغ دل گداز است
کرده تو یار صحبت ماست
دل کم کند نیاز مندي
پاکیزه رخي و پاک دامن
حلقه چه زند کمال بر در
لطف جان بخشت ز جان نازکتر است
آمدن هردم بناز و رفتنت
برگ گل چندانکه دارد نازکي
گرچه نازک نکته گفتي کمال
مجلس معطرست و آن وقت ما خوش است
باده عشق ناله بلا پیش سینه سوز
کشتي که باز یار کشتي بر نمیکنم
باید که خویش نوشتن فرشته را
مطلع حسن و جمالست آفتاب روي
آن خط از رحمت به خط سبز آمداني
و ز صبح و ذکر شام وصف آن روي
نی لبت کز شد لبالب ساغر از اشکم
هر حریفي بخود از مي از لب ساقي کمال
مشنو که مرا به ز تو یار دگري هست
راز دهنت باز نموده آن لب خاموش
حال دلم از ناوک آن غمزه بپرسید
منع نظر از زلف و رخت نیست بتوجیه
ملاف حسن زد بتو آن رخ برو گرفت
بوي تو چون شنید ز گل عندلیب مست
از بوسه پاي پسر و لبم پوست باز کرد
شوق لبت میکده اش بر موکشان
ضایع مکن که حیف بود در بصر کمال
من بشطرنج غمت جان و جهان خواهم باخت
با خنتم عشق آن روي و دلم بود زد پیت

ولد ایضا

اي جان ز لب مپرس که این آشنا کیست | گفتم بجان غم تو بخواهم خرید گفت
کین راحتم بگوش رسد کز دهان کیست | هر لحظه پرسیم که تو زان کي کمال

وله ایضا

سرمایه عاشقي نیاز است | محمود کمو بر که خود مرد
شایسته ایک پاک باز است | با زلف تو قصه‌ها که دارم

وله ایضا

از نسیم جان نشان نازکتر است | نازکم کن بر جبین دل جان من
خاطر بلبل از آن نازکتر است | الحق از سر رشته باریک وهم

ایضا له

مسکین دل ضعیف که دایم بلاکش است | داري سر نظاره نشین در سراي چشم
این نکته باز کوي یاران که بس خوش است | دارد به خستگی سر پیکان او هنوز
در حسنش ار معارضه با آن پري وش است | طومار زلف یار که شب خوانیش کمال

وله ایضا

اینجه میمون صبح و شام است اینجه زیبا روي و موي | دل که چون کویست در میان عشق آشفته حال
اولین چیزي که رفت اندر سر آب روي | سربلندي بین که باز از دولت رندي مرا

وله ایضا

کانجا سخني نیست که انجا شکري هست | کفتي نزنم بر جگرت تیر جفا اي
او را همه وقتي جو از آنجا گذري هست | جون زان تو شد سر طلب آن بکن از ما
هرجا که بود دور تسلسل نظري هست | تا چند کمال این همه تشویش تو زان زلف

ایضا له

هرگه که پاي بوس توام آرزو گرفت | رندان بصحبت تو جو رندان درد نوش
پیري که از مرید همه ساله مو گرفت | گلگون سوار بوده عشق تو خیل اشک

ایضا له

تا برده دست دگر باز همان خواهم باخت | شب جو بازم بر رفیقان خود انگشتري

تا درد بي دواي تو درمان جان کیست
یک شب سگي نگفت که این استخوان کیست
اي مفلس زبان زده بنگر زیان کیست
آري همین قدر نشناسي که زان کیست
صد شکر که داغ دل نوازست
غم نیز ز محرمان رازست
او کشته غمزه ایاز است
کوته نکنم که شب دراز است
دانم در رحمت تو باز است
قدت از سرو روان نازکتر است
خود چه دل کز جان جان نازکتر است
صد بو پیشم آن میان نازکتر است
زین حکایت آن دهان نازکتر است
کز خال و روي یار عبیري بر آتش است
کز اشک سرخ بام و در او منقش است
صید پي که زخم خورده آن تیر ترکش است
پش چراغ خوان که سوادي مشوش است
حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روي اوست
از زبان عاشقان تفسیر این آیت نکوست
کز بجوکان نسبت زلفت کند بیهوده گوست
بر برد و شي که دي سجاده بود امشب سبوست
اهل مجلس سر بسر مست مي و او مست هست
مسموع نباشد که زجان دوستري هست
از تیر تو غم که مرا هم جگري هست
تا خلق بدانند که بامات سري هست
شب گرچه دراز است باو هم سحري هست
خط جانب رخ تو گرفت و نکو گرفت
جغان شنید ناله که آواز او گرفت
آن روز بار یافت که برسر سبو گرفت
در ریخند و روي زمین را فرو گرفت
چشم تو سرمه که از آن خاک کو گرفت
آن دو رخ دیده ام این بار روان خواهم باخت
بخیال لب آن تنگ دهان خواهم باخت

جو در سپس باز که سر باز و جان هم بر
نلغش آمد که بسودازدگان کج باز
مرا از چشم تو نازي نیاز است
دلم بگذ از بعیني سوز و بگداز
رخت دارند و خط بیچارگان دوست
لبش ترشم که از ادم من
کمال از زلف او بوي نیاسي
کو خلق بدانید که پیوسته فلان را
سجاده نشین عارف آنان که عامیست
در آرزوي مجلس ما زاهد مغرور
سودازده را گوشه سجاده نیاز د
مرا پي محنت او راحتي نیست
بسي دیدیم نعیم و ناز عالم
بگو خونم بریز از کس میندیش
بچشمش گو کم از خس مي نمایم
کمال اینجا چه درویشي فروشي
مادلي دادیم و آن بود لبي خواهیم بست
هر کسي بندند بهر سیم و زر بر خود کمر
پادشاهان صیدها بندند بر فتراکها
در میان گریه چون بوسیم پاي او کمال
مرا بر رخ از دیده خون آمده ست
بکجا ایستد از چکیدن سرشک
گرفتم حساب جمالش بما ه
دهانش بابرو بنقش منیست
نیست عیدا ز تو دستگیراي دوست
آفتابي توما جو ذره همه
از کرمیان شود فقیر غني
هر دلي را کجا خبر زین راز
در همه ملک پادشاست کمال
نیست مرا دوست تراز دوست دوست
دم ز رخ دوست زند آینه
دل خم ابروي تو دارد هوس
انکه ز هر رگ مي از خم مرا

من بزلفت سر و جان نیز جان خواهم باخت | بمیان و دهن تنگ تو از بیم رقیب
ابرویش جست کمن کج تا زان خواهم باخت | گرچه بسیار سر و جان بتو در باخت کمال

ایضا له

که آن بیچاره سوز این بیچاره پیداز | مده کو لب جو زلف آمد بدستم
که آه سینه سوزم جان گدازست | برویش واعظا شد سجده واجب
کرت از صد سر و جان احتراز ست | ما را ندم تنگ و نه اندیشه نامست

وله ایضا

جون عود همي سوزد و این طرفه که خامست | ساقي بي دو شنید اگر رفت با تمام
اي مطرب ره زن ره میخانه کدامست | بخاست کمال از ورع و گوشه نشیني

ایضا له

که خون بي کسان را حرمتي نیست | گناهش بي نویسي اي فرشته
خسي را این هم اندک عزتي نیست | من و مهرش که در خیل گدایان

ولد ایضا

تا کمر در خدمت سیمین بري خواهیم بست | گرچه دل بر باد خود بستیم بس جون زلف او
ما بران فتراک جاني و سري خواهیم بست | بار اگر بندیم از کوي تو باري بر رقیب

ایضا له

که این شیشها سرنگون آمده ست | دل آمد بخود هر چه آن زنخ
رخ او ز صد مه فزون آمده ست | کسي برده از بوي جون عود سوز
جو میمي که در پیش نون آمده ست | ز قند سخن ساخت حلوا کمال

ایضا له

تو کرمي و ما فقیر اي دوست | گرچه قلبست نقد دل بپذیر
که توي واقف ضمیر اي دوست | باگه گویم ترا که مانند اي

ولد ایضا

در نظر مردم از آن دوست دوست | هر دو لب جوست قدکش زان مرا
صدر نشین بین که محراب جوست | کوي چه ماند بزنخدان بیاز
باده ز یک دست پیاده سبوست | چیست زغم حال تو گفتي کمال

بعد از امروز نظرهاي نهان خواهم باخت
من ز خجلت که کست آن دو جهان خواهم باخت
نیازي کش مرا چندین چه ناز ست
که دل مسکین غمت مسکین نواز ست
اگر روزش نبوشم شب دراز ست
سخن کوتاه کن وقت نماز ست
هر مذهب ما مذهب ناموس حرام است
رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جام است
مادام که در بند قبولیت جام است
ما را ز لب لعل تو یک عشوه تمام است
تا دید که میخانه بدان هر دو مقام است
که تا عیشي نباشد عشرتي نیست
ز ناز دوست خوشتر نعمتي نیست
تا خود هیچ انسانیتي نیست
جو من درویش صاحب همتي نیست
که شاهان را برین در قیمتي نیست
نقش روي ز ره بر خاک دري خواهیم بست
تا نداند دیگر بر دیگري خواهیم بست
جون بعزم راه باري بر خري خواهیم بست
از در و یاقوت بر روي زیوري خواهیم بست
که اشک از چه بر بیرون آمده ست
که زندان علاج جنون آمده ست
که انجا به سوز درون آمده ست
ببینید یاران که جون آمده ست
دست افتاده کان یکدم اي دوست
تو بزرگ و ما حقیر اي دوست
که تو بي یار دلپذیر اي دوست
جون تو بي نظیر اي دوست
تا که در دست تو شست اسیر اي دوست
اوست مرا دوست مرا دوست اوست
دیده لب جوي و لب جوي جوست
این زنخ مردم بیهوده گوست
تا رخ زیباي تو دیدم نکوست

وايضا له

اين همه هست ميانت ودهان در بابت / جون بديدم رخت غمزه وابرو پيش آر

كه به بيمار غدا ايست جان در بابت / خوشم آمد كه زغم داغ نهاني بدلم

وله ايضا

عندليب زار شوات بي كلزار زيست / كو شنيدي بوي تو از خود برفتي بيخبر

شمع جناني كه بودش زندكي بيدار زيست / شربت دردت مريض عشق را باشد حلال

برامید كل جو بلبل ميتوان با خار زيست / كر بر آيد سرو شايد از سر خاك كان

وايضا له

لذت لبهاي شيرين تو زجانت در نيافت / در علاج درد مازحمت جدمي بيند طبيب

ديده بختي كه خاك آستانت در نيافت / كس حريم حرمت را يافت شوانست در

وله ايضا

كه برين سينه حق نعمت او بسيار ست / كلها زبار غم وبار ستم نيست مرا

كه سك خانه زبون كير وكدا آزار ست / پيش آن صورت مطبوع كه دارد جاي

زانكه در موسم كل توبه دشوار ست / كار دي دارد و معشوق وكل از نه دور

وايضا له

عندليب از هوس كل همه شب بيدار ست / از توام هر شرف وقدر كه مي بايد هست

كاج سر نيزه دومي بود جه جشم جار ست / كرجه ديدار تو صد بار شود ديده مرا

ايضا له

كس خبر آن نيافت كز تو نشان يافت / كاه نشان شد كه آشكار طلب كه

زان كه كسي هرجه يافت جمله از آن يافت / يافت نشد آن به جد وجهد جد بيش

وله ايضا

هزار شكر كه جشمت هزار بارم كشت / دعاي زندكيم كو مكن كس از ياران

جه منتست زتو كان شب اشتياقم كشت / كرم تو دل بدهي بعد ازين زدست رقيب

جرون هر كه آن زلف تا بدارم كشت / نزفت آب خوشي بي لبش به حلق كان

وله ايضا

نيست ما را به جز آن جان وجهان در بابت
خاك آن در طلبم تا بنهم رخ انجا
در نبي بايدش از خوبي و زيبايي مسيح
پيش آن غمزه كباب جكر من بنهيد
بلكه كو بر خط تو ديده كريان كال
هر كه در عالم كم از يك لحظه دور از يار زيست
عاشق نالان دمي نكرفت بي رويش قرار
با خيال يار عاشق شب بعمر خود نخفت
با رقيبان ببوي وصل خوش دل مي زيم
هيچ عقل خرده بين نقش دهانت در نيافت
جادوي استاد جناني كه در خود باز جست
رند صاحب ذوق بي مهاي رنكين نوش لعل
از تو روي دولتي هرگز نبيند اين نديد
تشنه لب جان داد بر خاك سر كويت كل
هر كه از درد تو محروم بود بيمار ست
دلم از ناوك آن غمزه شكايت نكند
بر سر كوي تو كمتر روم از بيم رقيب
صبر از آن لب شوان كو بدو لب دو بيست
هوس يار كه آزار دل افكار بست
شب وصلت سخن از صبر بكويم كفت
نكند عاشق نالان زغم روي تو خواب
روز وصل توام از بهر نثار دو قدم
صوفيان مست شدند از سخنان تو كال
هر كه ترا يافت دولت دو جهان يافت
تا زني بود دل از تو اثري نيست
نيم نظر همتي كه ياي ازان سو
لاف انا الحق بزن كال وقتست
هزار شكر كه آن جشم پر خمارم كشت
جو واجبست بهر كشتن توام شكري
شب فراق بشارت به كشتم داني
زپيچ وتاب جو دامي كه صيد را بكشد
وصل بتان خانه بر انداز م آرزوست
جنك خميده قامت بسيار كو كجاست

زانكه بي او نه جهانست ونه جان در بابت
كه رخ زرد مرا نيست جز آن در بابت
وقت صيد نيست بود تير وكمان در بابت
تا دكرم نشود بود نشان در بابت
بر سر سبزه بود آب روان در بابت
كرد نقد زندكاني ضايع و بسيار زيست
زاهد خود بين كه عمري عاقل وهشيار زيست
كو كسي در جان بخت وسالها بيمار زيست
سالها جون ما خيال آن قد و رخسار زيست
در ميان ما كسي رمز ميانت در نيافت
حقه بازيهاي آن جشم تا توانت در نيافت
جز مزاج عاشقان جان فشانت در نيافت
تا دل درويش دو راز خان و مانت در نيافت
دولت بوسيدن پاي سكانت در نيافت
وانكه داغ تو نه بر سينه او افكار ست
كه بود بار جداي كلها زين بار ست
جكنم صورت خورشيد كه بر ديوار ست
صوفي ما جه توان كرد كه دو راز كار ست
نخورد غم دل افكار كه با آن يار ست
قصه شوق جه كويم بتو كان بسيار ست
قيمتي نيست مرا پيش تو اين مقدار ست
ديده ها بار دكر آرزوي ديدار ست
كه در انفاس تو بوي سخن عطار ست
دولت ازين به نيافت كشته كه جان يافت
كز تو نشاني بآشكار و نهان يافت
دولت وقت كسي كه دولت آن يافت
هر سر موي تو جون ز دوست زبان يافت
وكرنه حسرت آن خواست زار زارم كشت
بس است زندكي من ببين كه ايام كشت
كه جز بسنك من آن مار را نيارم كشت
مكر دمي كه بشمشير آبدارم كشت
ساقي بيا كه باده وه مسازم آرزوست
كان پر خشك مغز تر آوازم آرزوست

مي خوش

اينها پيك دو محرم ممرا زم آرزوست / دو جشم پيك دو نغمه جه خوش وقت ساخت جنك

خون ريز اين دو جشم نظر بازم آرزوست / بر مرغ جان هواي جهانست جون قفس

وله ايضا

كفت عشق آفتابم اينجنين مشهور ساخت / ظاهر و پنهان از آنم كه دهان وجشم خويش

كفتم اي نادان جه ويران اين زمان معمور ساخت / تازه دل جوييد كباب از ديده كريان شراب

طرفه شربت كار زو پيش باده را رنجور ساخت / شمع مجلس بود دور از روي او كوي كال

ايضا له

اي نشان از پي نشانان زود بر تابد نشانت / جعفر تسير ازليلة المعراج زلفت بركذشتم

اين همه تصديع از ان آورده ام بر آستانت / كفتمش يك شب مجالم ده جو شمع آن لب كزيدن

وله ايضا

كفتم در آنخانه كه باران به حد كرفت / دل با خيال انكه سياهان مبارك شد

بيجاره زلف سيم عذاران بحد كرفت / كردند خاص وعام همه نسبتش به هزل

موي كسان جو آينه داران بحد كرفت / ني روي يار جشم ترت كريه زد كال

حرف الجيم

نيست آبي مشك را در جين رواج / راز حسنت جون بپوشاند دم

كرجه باشد هر كي را رخ ذعاج / خاك پايت بر سرم تاج كجاست

وله ايضا

كه زنيه بكربان ندارد رواج / مفتوح لب تست وبس كرم را

كه شخصيت بس ناخوش وبي علاج / نشد مهر آن لب ازين دل برون

ندارد غني با كدا احتياج / به جشم حقارت مبين در كال

حرف الحاء

بوصل دختر رز تازه كرده اند اقداح / تو باده نوش و مينديش از حلال حرام

غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح / حديث قامت تو كر موذنان شنوند

وايضا له

كشيد خامه قدرت كه البياض صحيح / نمي بريم شكايت زخط وخال بتان

كه درد دوست به از شربت هزار مسيح / جكونه وصف تو كويم كه غمزه تو بسحر

مي خوش حريف مست نواز نست و جنك نيز
در قلب نيزه بازي مژكان آن پري
از بهر پاس خاطر تبشر بزبان كال
يار نزد يكي آمد واز خويش را دور ساخت
ذره را كفتم تو خاكي اين جه نام و شهرت ساخت
عقل كشا خان ومانت بازوي ايشان عشق
ساخت از لب شربتي بهر شفاي خستكان
باذ بوسي جون مني جفت كفتي بر زبانت
ناتهم كم خواره مي شدم بدم باريك تر
زان دهان و زان ميان پرسند دلم وصلت تن
سر بمان در ميدم باشد برادم سو بر تني
با خيال لش تا سخن را ندي كال از اشك نيز
يار از ستيزه كينه ياران به حد كرفت
ديد ندعا شقانش و آغاز كريه كرد
افتاده را جو چاره نباشد زدستكير
پير مريد كير جو لولي صفت فتاد
دل كه شد زان زلف سوداي مزاج
زهر ناب از دست تو عذب فرات
زلفت از دامن فشاندن آن خاك پاي
آن رخ از خوبان بود شطرنج حسن
دست سلطانان ني بوسند كال
كر آن غمزه ها چند تركان خراج
ميا رند كونا زانجا وحسن
مداواي زاهد جه سوداي حكيم
جه بوسم شب وصل دست رقيب
جو شمع روز برافروخت از نسيم صباح
زساقيان پري رخ بخواه وقت صبوح
مجردان خرابات بين كه از سر ذوق
رخ تو آيت كشاف حسن را تفسير
ببوي صبح دهانت كال دلشده را
خطت كه بر خط ياقوت مي نهم ترجيح
بلوح عارض تو آن خط دكر كوي
هزار درد كشيم از تو يك نا زطبيب

اي مطرب آن دو نغمه خوش بازم آرزوست
تا در هواي كوي تو پروازم آرزوست
با ساده بان بكوي كه شيرازم آرزوست
پرتو نور تجلي سايها را نور ساخت
كو جو نركس مست كه جون غنچه ام مستور ساخت
جشم را سرمست كرد وغمزه را مخمور ساخت
كز نخستش سوخت از نزديك آخر دور ساخت
نيك كفتي نيك پيش آمد بوسم برد طاقت
كرد دل او كه كهي ميرفت در فكر ميانت
در مقام قاب قوسين رساند ابروانت
كفت تو كري بخود اين آكبين وار دهانت
مي جكد در هاي كوناكون ز لفظ در حكايت
آزار ريش سينه فكاران به حد كرفت
سوداي زلف وخال نكاران به حد كرفت
زاهد كه طعن باده كساران بحد كرفت
اين بار همجو ابر بهاران بحد كرفت
نيستش غير از تو معجوني علاج
بي تو آب زندكي ملح اجاج
كي شود مصباح پنهان در زجاج
اينچنين سركي بود محتاج تاج
نيست سلطان را بدرويش احتياج
جو زلفت بكردن بيا رند باج
بسوداي خط خشك كفف مزاج
ترشح نمو ده مي از زجاج
كه آزاده شاهيست بي تخت وتاج
بزير باده كلكون در آبكون اقداح
حيات جان زلب جام وقوت روح ارواح
كه هست خون صراحي براه اهل عشق مباح
بعمر خويش نيابند بعد ازين فلاح
حديث زلف ورخ تست ورد شام وصباح
نوشته اند بدان لعل لب كه انت مليح
اكر جه غارت جان ميكند وظلم صريح
ز دست صد كره از زلف بر زبان فصيح

ندانم این همه بارانی از کجا آورد — کال دانهٔ دل باکبوتری در باز

ولہ ایضا

جوشذش هر سر مو زنخ کرامی موید — اشکها را بزن ای دیده کریان بزمین
در چمن سرو و کل از باد هوامی روید — زلف او که دو غالیه بویان خطا

ایضا لہ

زیر لب جون خط جام از دل پر خون خوانند — جانب جام صراحی سجده جو جنک
مرغ و ماهی به لب دجله و جیحون خوانند — من اکر وصف دو ابروی تو کج بنویسم
ورقی را که بران خط نبود جون خوانند — کر ازان حسن تو بی سخن عشق کال

وایضا لہ

کاه مستغرق نورند وکهی در نارند — موسی از طور تجلی ارنی کفت و کذشت
کر برین آتش ازین سوختکان بسیارند — حکم بر ظاهر پوشیده روان باکنی

ولہ ایضا

رخ زیبای ترا شمع معنبر خوانند — کر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی
بعد هر فاتحه سورت کوثر خوانند — اهل دانش که رسانند بپایان همه علم
صفت قد تو بالای صنوبر خوانند — بر طمانت صفت قد مکر سهل است
کر سوی دام تو باز م جو کبوتر خوانند — تا حدیث از قد آن سرو روان کفت کال

ایضا لہ

جای در عید که آن سر کو می طلبند — روی در قبله تابان که زابرو محراب
می ز میخانهٔ عشقت بسبو می طلبند — از حریفان مدعیی طلبند آن لب و نقل

ولہ ایضا

همه محرابها برند سجود — آید از زلف تو فغان دلم
که بیوسی نمی نماید جود — عقد حسنت کرهم از سر زلف
حد رفتن براه نا محدود — کفتها تر جو آب کال

ولہ ایضا

که ز ابروی تو مارا سر محراب نماند — بر سر زلف تو بکذشت شبی باد و لان
رنک در روی کل و لالهٔ سیراب نماند — دولت وصل تو رفت از سر و شد عیش حرام

ولہ ایضا

من آن نکند دلاوین و پارسا تسبیح — کال کوش که علم نظر زیاده کنی

حرف الدال والذال

هر جا صنمی کوش سوی در عدن برد — در حسرت قد تو زبس کریه مرا آب
در زلف تو باز کس بوطن جا وطن برد — بستاند رقیم سر زلفت زکف و رفت

ولہ ایضا

حزره پنهان وصف آن پیدا و پنهان کفته اند — زان دهان جون شکر هر که حدیث آمد
در تو هر آنی که کفتند از پی آن کفته اند — وصف آن زلف و دهان سودائیان
تا ازان بالا حدیثی عندلیبان کفته اند — کفتهاست تست از شوق جمال او کال

ایضا لہ

طاوس ملایک مکس خوان تو یابند — جنت طلبان هیچه بجویند ز طوبی
کو جوی بهشتست که جویان تو یابند — زیر قدمت خاک شده جان عزیزست
هر غنچه که در سینه ز پیکان تو یابند — کر خضر بقا جون خطت از آب بقا یافت

ولہ ایضا

آنکس که بمیرد همه کویند خطا کرد — باپر من از عشق یکی کفت بپرهیز
باز ش ببر خویش ندانم که رها کرد — خشنودم ازان غمزهٔ دلجو که به شوخی
کینه بنکارش جو توجه بصفا کرد — جز دیده کال آن خط و رخ فاتحه خواند

ایضا لہ

که اهل عشق جنین خاک راه بر کیرند — بدوستی که اکر پای برد و دیده نهی
کناه او همه بر جشم کج نظر کیرند — زباده در سر رندان جنون شود مستی

ولہ ایضا

کر بوی سر زلف تو از باد نیابند — اهل نظر از حسن زشوخان ستمکار
جز در جکر خستهٔ فرهاد نیابند — انکشتری دل که ز هر دست شی یافت
کر عمر رسد نیز بهفتاد نیابند — سحرست کال این سخنان باده حلالت

ولہ ایضا

ز خاک مقدم محبوب توتیا آورد — ندمی ز کرده رهش دل باد دادم و بس
بجان خسته دلان مژدهٔ شفا آورد — شب فراق شد ابر دو دیده دریاران

تا دلم نظارهٔ آن قامت زیبا نکرد
کرچه زان خط دود برخاست از هر سینه‌ای
دیده‌ها کز هجر او خون افشان چاک
وعدهٔ مهر و وفا کرد آن جفا کستر بمن
از سعادت کس دری نکشود بر روی کمال
جان عندلیبش از صبح ازل هم نفسانند
کرد لب او جو سبی نیست سبی خال
پروانه که کوی تو دارند تمنا
از بندکی سرو قدت غنچه دهانان
بیمار عشق جز لب او آرزو نکرد
ریش دل تو کفت بمرهم نکو کشتم
شکل قدم ندید و سرم نیز بر قدم
هر کز نریخت چشم من آبی بجای خون
در دین عشق راست نشد قبلهٔ کمال
چشمت بسعی غمزه در فتنه باز کرد
محمود را چه جرم که شد پای بند عشق
من در زمانه پایهٔ قدری نداشتم
رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد
چشم تو که آرام دل خلق جهان برد
بالای ترا دل بکمان سرو سهی خواند
کفتم که ز مسجد بروم سوی خرابات
لطف غزلیات کمالست که او را
درد دهانست سر زلف تو زانش بسند
رسنی زلف تو پیوند دل و جان بکسست
خواست با نکهت تو دم زدن از شیشه کلاب
بر سر آتش غم سوخت کباب جکرم
دوستانم سک تو می خوانند
تیغ تو باشدم بتیغ تو مهر
با رقیبان شد خوی بکوی
از رخت حق دیده هم بر سبد
بغلامی بر آدم نام کمال
دل در طلبت روی بصحرای غم آورده
ما را هوس زلف تو در کوی بلا انداخت
روزی که بسر وقت من آیی همه کویند

وایضاً له

طالب در احتراز از جوشش دریا بکرد / در فراق او کذشت آب از سرم وین سرکشت
جون نبود اصل این سخن را هیچ کفت اصلا / کردی از نعلین آن مه ناکهان رقم بجشم

وله ایضاً

تا خیال

انجا شکری نیست که جندین مکسانند / هر زاهد خشکی که سزاوار بهشتست
زان روز که مرغ دل و جان هم نفسانند / بکذار که روبند رهت خلق بمژکان
جون سوسن آزاده همه رطب اللسانند / بکذشت بصد بیم کمال از سر آن کوی

وایضاً له

طفلست جون نظارهٔ جوکان و کو نکرد / دستت ندید عاشق مسکین بکردی
در پیش مردم این قدرم آبرو نکرد / یک روز نام خویش بنشتم بروی نان

وایضاً له

این فتنها همه سر زلف ایاز کرد / کشد نازپرور مهر و عشق من
سودای قامت تو مرا سرفراز کرد / روی تو برد از دلم اندیشهٔ بهشت
جون نالهام شنید روان در فراز که / ننشست بر وجود ضعیف مکس کمال

وایضاً له

زنجیر سر زلف تو ام موی کشان برد / تا زلف جو جوکان تو زنان دو وبت

وایضاً له

جه سبب بود که بر تشنه جانش بسند / در جمن پیش کل از حسن تو رعنایی رفت
بر زدندش همه بر روی و دهانش بسند / هجر کشتست نه آن غمزه و ابروها را
کویا بر دل خونابه چکانش بسند / زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال

وایضاً له

که ز کشتن مرا نترسانند / کی کذارند حاسدان بتو ام
کرد و زلف تو حق بنو شانند / جه درخت کلی تو که ز هر شاخ

وایضاً له

حاجی ز پی حلقه قدم در حرم آورده / محروم مران از در خویشم که کدا را
شاهیست که در کوی کدای قدم آورده / فریاد من از غمزهٔ شوخ تو که در شهر

جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
دل بروی او جو خالش نقطه پیدا کرد
تا شنید آن بی وفا دیکر کذر برما نکرد
دیکر از ننک من آن نعلین را در پا نکرد
تا خیال روی او در خانهٔ دل جا نکرد
غافل ز نفسهای جنین هیچ کسانند
شایستهٔ آتش شرافها که خسانند
ترسم که کف پای ترا چشم رساند
کز زلف و دو چشم تو شبستان و عسسانند
این نرکس داروی از درکی حبسست و جو نکه
دردا که کرده وعده خلاف و نکو نکرد
تا روزکار خاک وجود کس سبو نکرد
آن از ننک من سک کوی تو بو نکرد
تا روی دل بقامت جون سرو او نکرد
زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد
شد پیشتر بروی تو جندانکه ناز کرد
ناز تو از نعیم مرا بی نیاز کرد
از تار عنکبوت مکر احتراز کرد
سحرست که از سیم بران نقد روان برد
احسنت و زهی دل که جنین راستکان برد
بندکرت کوی لطافت ز میان برد
آوازهٔ حسن تو در اطراف جهان برد
می برد بند خود آری نه جانش بسند
آب شوریدکی که روانش بسند
این همه جرم جه بر تیر و کمانش بسند
مرهمی نیفه که بر ریش نهانش بسند
دوستان قد در دو بستان دانند
کر بتیغ تو ام ز در دانند
که مرا هم بنی نما نشند
هر کلی بر تن تو لرزانند
تا همه خلق مقبلت خوانند
جان نیی ده هفت رخت بکوی غلام آورده
امید عطا بر در اهل کرم آورده
آیین جفا کاری و رسم ستم آورده

باذاین سر

باذ این سر سودا زده خاک ره آن یار
رویت بجنین دیده تماشا نکند
تا دیده نخست از تو نظر وام نکیرد
تا همت عالی نشود رهبر خاطر
در دولت خوبی بکدایان در خویش
دردی ز تو در جان کمالست که آن را
کدای کوی ترا پادشاه می خواند
کمر بخدمت تو هر که بست شاه نشست
خیال روی تو هر پارسا که قبله نساخت
دلا رهی بحریم وصال جو باری
می برند از تو جفا بی سر و سامانی چند
کشور حسن تبان کرد پریشان سر زلف
رفته پیکان تو در سینه و خون آمده کیر
بی منت دشمن کلاه جه دامن کیرست
می کشیدی ز جکر تیر تو یک روز کمال
مرا لطف رفتارش از راه برد
رخ ماه را ماند آن رخ مکر
جهان پر ز آوازهٔ عاشق است
بران آستان در خجالت سرست
ما را کلی از روی تو چیدن نکذارند
صد شربت زلبت خسته دلان را
کفتم شنوم مژدهٔ دشنام تو کوشم
دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم
بکریز کمال از سر زلفش که دریغ دام
ما ز کوی یار خود بیخود کریز خواهیم که
هر کسی از سر زمینی سر بر آرد روز حشر
کر سپر مانع شود تیری که بر ما افکند
مثنوای دانا حکایتهای دیوانکان
من بر سر آن کو بجکارم همه دانند
رانی جو سکم از در کوی که بکن عفو
که آه من آن سرو شاند که بلندست
کیرم ز بزرکی سک خویشم شمرد یار
کر خلق ندانند کمال این سخن کیست

کز کوی تو جان در تن مادم بهم آورد / نقش دل و دین شست کمال از ورق جان

وایضاً له

اندیشهٔ آن قامت و بالا شوان کرد / کر تیغ کشد دشمن و کر طعنه زند دوست
لطفی بکن امروز که فردا شوان کرد / تو دار روی و درمان دل و دین خویشی

وایضاً له

بقدر مرتبه صاحب کلاه می خوانند / بر آستان تو درویش بی سر و پا را
همه عبادت او را کناه می خوانند / کسی که لوح دل از نقش غیر پاک نشست
ترا جو محرم آن بارکاه می خوانند / مرید پیر بسر می کشند رقص کمال

وله ایضاً

خود جه آید ز دل و دیده کریانی چند / از رخ آویخته هر طرفی زلف بخم
پاره کیرای کل نو دسته کر پیانی چند / زاهدان قایع عشق نمانند که جیست

وایضاً له

بشطرنج خوبی رخ از ماه برد / غمش هر کجا در دلی خانه ساخت
مکر صیت او نالهٔ و آه برده / مرادم توی از تو خواهم مراد
که تصدیع خود کاه و بیکاه برد / جه جوهر شناسست جشم کمال

وایضاً له

آن نیز شنیدم که شنیدن نکذارند / زلف تو جه امکان کشیدن که رقیبان
نعره زدن جامه دریدن نکذارند / بخشای بران مرغ که خونش بسمل

وایضاً له

ما ز خاک آستانش سر بر خواهیم که / جنکها داریم با زلفش ولی در پای او
بار دیکر جنک سختی با سپر خواهیم که / ما کهانی کز تو تشریف بلا کمتر رسد
ورنه ما از خود ترا دیوانه تر خواهیم که / کر بما همراه خامی شد ز خود بکذر کمال

وله ایضاً

مرغان جمن نالهٔ زارم همه دانند / کیرم که بخون زخم بپوشم ز طپیدن
من کیستم و در جه شمارم همه دانند / یاران اکر جان و سر آرند بتحفه

وله ایضاً

تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد
وصل تو بدین پیسه تمنا شوان کرد
نظارهٔ آن صورت زیبا شوان کرد
قطع از تو و سودای تو قطعا شوان که
بیرون ز دل و دیده ترا جا شوان که
الا بوصال تو مداوا شوان کرد
جو راه یافت بران در براه می خواند
سران ملک ز اصحاب جاه می خواند
بحشر نامهٔ او را سیاه می خواند
جو کفشهای تو در خانقاه می خواند
چند ریزی بخطا خون مسلمانی چند
که نخورند غم حال پریشانی چند
تا بری کوی دلی جند بجوکانی چند
نکند فایع این نکته بنادانی چند
یافت در آتش دل تافته پیکانی چند
لبش هوشم از جان آکاه برد
برای کل از روی ما کاه برد
که درویش حاجت بر شاه برد
که سرمه از ان خاک درکاه برد
جندان جه خیالست که دیدن نکذارند
نزدیک لب آرند و جشیدن نکذارند
سر در قدمت نیز کشیدن نکذارند
بر خاک برین نه و طپیدن نکذارند
مرغی که در افتاد پریدن نکذارند
بر رخ او هم بجشم او نظر خواهیم که
باز اکر افتیم با هم سر بسر خواهیم که
زان بلای ناکهان هر یک حذر خواهیم که
زانکه ما از منزل هستی سفر خواهیم که
در سر هوس روی که دارم همه دانند
تا حشر من این درد که دارم همه دانند
از نالهٔ دل و جان فکارم همه دانند
من نیز بیاران تو یارم همه دانند
جون معنی تو در قلم آرم همه دانند

ما بساط نیک نامی باز طی خواهیم کرد
زهد و تقوی سر بسر این نام و آن آوازه بود
نو بهارست و جوانی ما و ان عاشقی
می چو لیلی گر شود در شهر ما شوادیاب
چون رسد در دفتر زهاد نام ما کال
نخل مدنی ثمر بر آورده
آمد حسن دگر بر بصره
ساقی بشکست جام جام
دوی بزمین روم زد شب
هر کجا بر یاد آن لب مجلسی انگیخته
تلخ کامی برد جام از ما بدوران دو لب
آهوان بر گوشه کلها دیدند آن چشم
در سجود آمد در و دیوار پس آن جمال
مدعی گوید کال از عشق رویت شد جو زر
ورق روی تو عشاق نکو می خوانند
صورتت صاحب معنی ز ملک بر داشت
رفتی و ماند خیال دهنت با دل تنگ
اشک را خاک در سایل بی حاصل خواند
یار ما سرو بلندست بگوییم بلند
دامنش دیر بدستم فتد از طره زلف
تیرها روکش بر دل اگر آید حیف
بعد ازین کاتش دل سینه پروانه بسوخت
گر بجویند نیابند بصد فن کال
یا رجفا به جفا جست و دل آزاری که
نشنیدم که کسی نیز بغوغا رسید
کونه عاشق پروانه صفت شمع شد
این همه جور و جفا از پی آن دید کال
پیش رویت صنما وصف قمر شوان که
با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت
گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن
گذرست از همه عالم من دلسوخته را
شواند که کال از تو گریزد به جفا
ای خوش آن دم که تو بوی با ه لنگار رسد

وله ایضا

گر کنون نکنیم ترک توبه کی خواهیم کرد	گر بزاهد رندی و مستی نمی گویم فاش
ما چو مجنون جست و جویش حی بحی خواهیم کرد	پیش ما پیکی که آرد مژده اقبال یار

ایضا له

نخلش رطب دگر بر آورده	در دجله برفت پسر بغداد
زان جام لطیف تر بر آورده	از روزنه آفتاب سر بر زد
از خاک نجد سر بر آورده	زان خاک کال دامن افشاند

ایضا له

هر یکی زان تیر غمزه جایی بگریخته	نازکی و لطف دزدید از بناگوش تو حور
از تو در بتخانه ها هر صورتی کانگیخته	قصه در دم و دو می ریخت که در پیش صحبت

وله ایضا

لیک اهل نظرت بهتر ازین می دانند	ساعد و دست تو ام هم نماید بیغ
چون ما رندان شیخ هر دو بهم می مانند	می کنم پیش رقیبان بعدت نسبت تیر
هر که شد رانده درگاه جنبش خوانند	چند پوشی ز کسان راز دل و دیده کال

و ایضا له

آن جفا کیست چرا بر من خاکی نکند	دل صد پاره بمرهم نشود چاره پذیر
شمع خواهی بهلاکش بگری خواه بخند	کفته کار دولت بسته ازین زلف دوتاست

وله ایضا

بی دلی را که بران در همه شب زاری کرد	دی در آمدم ز درم تا که واز خجلت او
بس که در عشق تو شب خفی و پیدایی کرد	دل ببرد از برم آن طره و از من پرهیز

و ایضا له

صفت برگ گل و عنبر تر شوان کرد	میهمانیست تمنای تو در خاطر ما
پیش شمشیر قضا هیچ سپر شوان کرد	گرنه بینم رخت از طره مشکین چه عجب

ایضا له

نکهت وصل مسیحا سوی بیماران رسد	از ضیافت خانه درد تو دل نومید بست

خرقه و سجاده رهن نقل و می خواهیم کرد
در سر آواز چنگ و بانگ نی خواهیم کرد
بعد ازین این کارها در پیش وی خواهیم کرد
نام آن پیک مبارک نیک پی خواهیم کرد
آن ورق کان که ما این نامه طی خواهیم کرد
پهلوی رطب شکر بر آورده
دریا غوصش گهر بر آورده
در خانه برفت و در بر آورده
گرد از ملک و بشر بر آورده
می پرستان می بکف از هر طرف در ریخته
ساقیان در باده ها گویی شکر آمیخته
غوطها داده در آب انگهش آویخته
گر بس از من دو پستان خاک مرا می بیخته
چند گوید چون مرا از بوته زین سان بیخته
جور سند کار بزلف همه در می مانند
تشنه را این همه از آب جدا می ترسانند
تا جوای بسر و چشم منت بنشانند
کین دو خفته ام محالست که پنهان مانند
بست کفتن سخن از هم رقیبان تا چند
شوان زود گرفت آهوی مشکین بکمند
جام نازک چو شکست نگیرد پیوند
کار رست این همه بر زلف دلاویز مبند
بلبلی چون تو خوش الحان بچمنهای نجند
عاشق خسته وفاجوی و دلداری که
آفتاب از سر روزن بس دیواری که
با همه زیر بری بین که چه طرازی کرد
که ز خوبان طمع مهر و وفاداری که
نسبت حقه لعلت بشکر شوان که
که بصد سالش ازین خانه بدر شوان که
در شب تیره بخورشید نظر شوان که
لیکن از کوی وصال تو گذر شوان که
زانکه از خنجر تسلیم حذر شوان که
هم نصیبی زان سرخوان با جگر خواران رسد

کاردولت

کار دولت باشد این پی سر ما کاه کاه
پیش رویت دیده از گریه می دارم نگاه
دل با زار سر کویت نرنجاند کال
اگر وظیفه درد زمان زمان نرسد
تو هر طرف که کشی تیغ من ز رشک انجا
بجا رسد بمن آن زلف کز نخدانت
مرا چه سود که بر خاک پاش خواهم سود
ای مرا در هجر رویت چشم پر خون سر سپید
از غم نادیدنت و ز دیدن روی رقیب
دیده می گفت سپید از انتظار روی خوب
پیش رویت هندوانند آن همه خال سیاه
روی چو دینار تو از اشک سرخ او کال
آنکه بر زبان صفت روی او رود
تا عود جان نسوخت به جشم وطن شناخت
عمر بیاد رفته همان به که پی لبش
کحل الجواهر نظر افتد مرا چو اشک
از لب او سخن چون بزبان می آید
خواهد آمد ز منت تیر بلا بر جان گفت
بر در او منم آمده جان بر کف دست
قصه بار جداییست در این نامه روان
زانش شوق همه سوختگیهای دلست
آن شوخ بما جز سر بیداد ندارد
کرد از من دلشیفته آن عهد شکن یاد
بلبل چه فرستند سوی گل تحفه که در دست
هر دل که ببوشد نظر از گوشه آن چشم
بر جان کال ار نکنی رحم عجب نیست
افتاده دل از پای و ندانم ز چه افتاد
هر خانه که در کوی طرب ساخته بودیم
مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
فرهاد بجز سنگ نمی سفت و من امروز
آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید
گلها ز شوق نکهت آن پیرهن چو من
آتشکده است جان من از آه سینه سوز

چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد	روی گل نادیده نرگس یافت بلبل صد وصال
رحمتی بر گل نمی خواهم که از یاران رسد	با وجود دشمنان بدون که دارد لذتی

وله ایضا

سپر شوم که بهر سینه ذوق آن نرسد	بکش مرا که ز بس لاغری میی ترسم
فتاده ام بچاهی که ریسمان نرسد	چنین که نسبت روی تو می کنند بماه
زمفلسان خود او را جز این زیان نرسد	کال تا نشوی هیچ مکنید از حد او

و ایضا له

تا انتظار صبح انک دیده اختر سپید	گویا روی رقیبت نامه اعمال اوست
هندوان بنگر بناگوش و عذار و بر سپید	گو سیه باش و سپید آن رسته دندان و خال

و ایضا له

آری پری بخانه مردم بسر رود	هر که خیال عارض او بگذرد بچشم
همچون حباب بر سر جام و سبو رود	منشین چو خال بر لب شیرینش ای مگس
در چشم درفشان اگر آن خاک کو رود	سیل سرشک برد بکویت کال را

و ایضا له

هر که دور است از آن روی بجان می آید	جفنر نباید بچمن نعره زنان بلبل مست
بیاض	صحیح
همه در نامه قلم را بزبان می آید	در قلم هیچ شکی نیست کزین غصه کال

و ایضا له

بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد	بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز
مرغیست که اندیشه ز صیاد ندارد	تو جنگ میاموز بآن غمزه که آن شوخ

ایضا له

سیلاب غمت آمد و برکند ز بنیاد	گویید برقیبان که فراموش کنیدش
گر میل تمی دید دل از دست نمی داد	منعم مکنید از لب شیرین که بآخر
در سفته ام از عشق ببین صنعت استاد	بفرست بخوارزم کال این همه در ها

و ایضا له

روزی که بر گذشت ز روزن نظر کنید	آتشکده ست جان من از آه سینه سوز

خفته تا پنا بود دولت به بیداران رسد
هر چه از دوست بر جان دلفکاران رسد
یار منت دار باید هر چه از یاران رسد
حلاوتی بدل و لذتی بجان نرسد
که روی تیغ تو تا که با استخوان نرسد
چگونه از تو سپرا و با آسمان نرسد
که زحمت تو بدان خاک آستان نرسد
شد ز شست و سوی اشکم جامها در بر سپید
یک دو دم چشم سیاهست و دگر سپید
کان بصد شستن نگردد تا دم محشر سپید
مشک نیکو تر سیاه و در بود خوشتر سپید
زانکه باشد کم بها هر که که باشد زر سپید
در هر سخن ز خود رود اما نکو رود
آن لحظه آب دولت عاشق بجو رود
ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود
هر جا رود گدای تو با آب رو رود
گویا آب حیاتی بدهان می آید
درد دل خسته من نیز جان می آید
از گل افتاده جدا زان بفغان می آید
بر گوید اگر این بار گران می آید
آتشی هست که دود از سر آن می آید
با وعده دل غمزده شاد ندارد
زان کونه فراموش که کس یاد ندارد
کان هر دو بنائیست که بنیاد ندارد
در فتنه گری حاجت استاد ندارد
شیرین ز تجمل سر فرهاد ندارد
فریاد ز شوخی که ملولست ز فریاد
بنگر بچه فن میکند از عاشق غمگین یاد
کشتند پشیمان همه از کشتن فرهاد
کز شوق بغلتد با آوازه زهاد
در باغ گل بر آمد و سوسن نظر کنید
صد داغ خون بگوشه دامن نظر کنید
او دیده ایست روشن اگر برقع افکند ای عاشقان بدیده روشن نظر کنید

کو ممکنست یک سر سوزن نظر کنید | کز برشما حقیقت جانست ملتبس

وایضاً له

یادم از قامت دلجوی کسی می آید | وقت طاعت چو نظر می فکنم بر محراب
نکهت غالیه از بوی کسی می آید | می برد باد دل ما و خدا یارش باد
اگر از غمزهٔ جادوی کسی می آید | پای دل رفت بزنجیر مکرپش کمال

وله ایضاً

کز ناوک مژگانی آزرده پیکان شد | دل خواست شدن سوی جان بر دو لبش
هر خانه که از باران در کوی تو ویران شد | آن مه که شبی دیدی در حسن تمام او را

وله ایضاً

باصورت تو مه را اگر بر کشیده باشد | از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل
زین شیوه حسرت دزدان دام بوینم باشد | دارد مه تو آنگ خونها بکرد ناخن
هر شبنمی که بر گل یک یک چکیده باشد | آه کمال دانم شبها شنیده باشی

وایضاً له

زانتظارم سوخت تا کی وعدهٔ خام دهند | مستی خواهم که هشیاری نباشد هر کش
قاصدی کز آن طرف آید که پیغام دهند | در بهای خاک پایش نیستم نقدی دریغ

وایضاً له

ملک بگیرد اگر سپاه ندارد | عاشق خود کو که کینه به جرم محبت
جام شکر راز دل نگاه ندارد | صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت
ترک سفر به جو زاد راه ندارد | زحمت مرجون برد کمال ازین در

ایضاً له

دل غم دین بروی در دولت بکشود | ای تو وقتی بسم دیده شدی یا لخواب
که حدیث از دهن هیچ کسان کس نشنود | تا کمال از دهن او دل خود باز ستاند

وله ایضاً

ظاهرا هرچه بگویند از او می آید | امشب از اهل درون این همه سوز جگر
از در میکده اینک بسبو می آید | زیر لب همه صراحی بقدح می گویند

وله

از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید
کو در ملاحت سخن من نظر کنید
در دلم تازه غم روی کسی می آید
پیش چشم خم ابروی کسی می آید
اگر از خاک سر کوی کسی می آید
خبر از حلقهٔ گیسوی کسی می آید
جان و سر کیان در پای تو ریزان شد
بیچاره برده دل آهی زد و گریان شد
تا تو ز نظر رفتی هم این شد و هم آن شد
از شرم جمال تو ماهیست که پنهان شد
چون دید رخ ساقی از گفته پشیمان شد
کس در نظر نیارد کز نور دیده باشد
پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
انگشت حیرت از تو شاید گزیده باشد
کیوان شنید صد ره مه هم شنیده باشد
کدنه طفلست و خورد بازی چرا کام دهند
بسته نماید ز لب و غمزه باد ام دهند
ساقی کو تا باده لعل او جام دهند
کو وفید و ن تا دو صد کنج گهر وام دهند
معنی خاصست و بس کو شهرت عام دهند
جاه و جمال تو پادشاه ندارد
پیشتر از من کس این گناه ندارد
آه که سوز درون و آه ندارد
نا که جز این آستان پناه ندارد
در من آتش زد و آورد بروی این همه دود
راست که آن رخ زیبا و بران سیر فزود
کوی آن عهد که شد دین مرا خواب
گویا باده که از عدم آمد بوجود
کو بجهان من آید چه نکو می آید
کو بدانم که پری وار به بو می آید
مگر آنست که آن سلسله مو می آید
در دل نازک او جمله فرو می آید
که سوی غمزه کان عربده جو می آید

با چشم تیز بین نظری برد ملان او
آنها که می کنند لبش آرزو کمال
ای گل نوز تو ام بوی کسی می آید
بر تو ای سرو لب جوی چو می افتد چشم
ببرای نافه چین در سر خود که مرا
کو پیاپی بلا بر دل و بر صدر نشین
از یاد سر زلفت یک روز پریشان شد
حال دل خود گفتم با چاره گر دردی
چشم که رسید آیا باز این دل خرم را
باشد همکی تاوان بر چشم من گریان
میگفت کمال از می دارم هوس تو به
از پرده هر که رویت یک روز دیده باشد
صورت نگار داند کز ماه چون بدان رخ
دزدیم حسن یوسف دیدند و کف بریدند
آن قطرهٔ اشکست از چشم عندلیبان
از لبش هر که که خواهم کام دشنام دهند
ساحری بنگریکا که چون شلی نخواهی زلف
گویدم یک روز سیمین ساعدم پی بند
قاصد آنم که جان افشانمش از هر طرف
خلق گویند از سخن مشهور عالم شد کمال
آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان
رقت قلب آشکار که محب را
سالک بی درد را ز قطع منازل
آن پری رخ که خطش گوشه مه می فرسود
هر چه گم کرده از پا به روشن رای
تا غم او بزد انگشت طلب بر دل من
سخن باطل حاسد مشنو در حق من
امشب آن مه بوثاق که فرو می آید
بنهم عود دل سوخته بر آتش شوق
دیده از دست نظر خون تو ریزد گویند
آنکه در صومعه می رفت با بوی وضو
تا جهان در سر آن غمزهٔ مستست کمال

از من ای اهل

نازکست آن رخ از چشم نظر بر دوزید | پیش آن روی مدارید روا ظلمت شمع
چوب خشکید بسوزید که خوش می سوزید | همراه چنگ کنان در صف عشاق آیید
که از آن عارضه امروز به از هر روزید | از شفاخانه در دست سخنهای کمال

وله ایضاً

چو در درد عشق بنا شد لباس فقر جوید | تطیلسان سیه کس بساط قرب نیافت
که شاه عشق بمردان خود چنین فرمود | زنیک و بد شوان رست تا خود باقیست

ایضاً له

پیشتر ناله مرغان بسحر که باشد | طرفه از ناز مه تاب که آن زلف دراز
زرق در پرده عیبست که آگه باشد | قدر و قدا را گرانیست زهی تیز رای
تا بهم رخ ببساطی که چنین شد باشد | کو به پیش دهن تنگ و قد یار کمال

وایضاً له

بسیار رتمناست که در خاک بفرسود | ناگاه مباد ای مه خوبان که برآرد
کاهی بجفا هجر توام سوخته جز عود | چون دولت رخسار تو مقصود کمالست

وله ایضاً

غنچه از همدمی باد صبا بس نکند | گرچه صد ناوک از آن غمزه مرا بر جا نیست
خط برون آورد آن رخ بگوا بس نکند | دل در ابروی تو خالی ز دعا گویی نیست

ایضاً له

باد در پای چمن بر روی گلبویان گشاد | سرو ما بر گذ ناگه سوی صحن بوستان
آب گریان آمد و در پای این وان فتاد | در بهشت باغ خوش باشد چو حبل سلسبیل
خوش برارونی و چون گل از لب خندان | بر ورق دارد گل رنگین چون این خط کمال

وله ایضاً

پرده برگیر که دیگر شوان پنهان شد | هر که دید ت چو مه عید شب از گوشهٔ بام
از لب و چشم تو این عید همه ارزان شد | عادت آنست که در عید نخستین بکشند

وله ایضاً

هر کس که در تو دست چو آن آستین زند | رضوان ز شوق آن که چو طوطی خرام
تیغی بران نگارد و تیری بریں زند | زلفت که داد صد پهلوان بلند

از من ای اهل نظر علم نظر آموزید
سوختید از عطش ای اهل صفا پی عشق
در تب محنت او صبر کنید ای دل و تن
اگر تو فخر نداری بدلق کهنه آلود
هر آنکه حلهٔ سلطان عشق در پوشد
ز رنگ خرقه ازین رقعه بوی سعفی نیست
چو مهر راه شدی بگذران سرود ستار
ز هر چه عرض کند از مقام دی و دین
از تو چشم چو خطت کی طرف مه باشد
پیش رخسار تو افزون تر از این آه کشم
کس ندانست که آن نقل دهان دونی
استخوانم ز بس واقعه شطرنج کند
ای آتش سودای توام سوخته چون عود
خوبان جهان و جمله گدایند و تو سلطان
گفتم که بکامی رسم از وصل تو لیکن
کاهی بنوا زلف توام ساخته چون چنگ
آن جگر گوشه ز خون دل ما بس نکند
غمزه را گر بزند زلف ببندد بدو زلف
نشکیبد دل پر خون من از صحبت یار
بیغلامی دل من چو گواه آری خال
از سر کوی تو هرگز نشود دور کمال
باز گل دامن بدست عاشقان خود بهار
ابر در پای عدن پیش گل و سوسن کشید
گل حکایت که و سرو از نازکی و لطف یار
هر بهاری را که هست ای دل خزانی در عقب
باز عید آمد و دلها ز طرب خندان شد
ابروییت داد بمردم ز مه عید نشان
ماه در عید پی شد رخ و باشد پیدا
بسته هر عید گران بودی و باد ام بعید
صبر تا عید دگر چون شوانست کمال
با عارض تو زلف دم از مشک چین زند
باید چو ساعد تو ز سیمش بر آستین
جان و دلم فدات بگو غمزه را که باد

خانه پر نور تجلی چه چراغ افروزید
که در آن صف همه لشکر شکن و فیروزید
درد دارید از اینجا سخنش آموزید
ایاز خاص نباشی بحضرت محمود
به حلهای بهشتی بکجا شود خشنود
جز آنکه تیر کجی در کلیم بخت فزود
که جامه از کف هشیار مشکلست ربود
کمال خواه که آنست غایت مقصود
با خیال تو کرا در دل من ره باشد
شب عمرت نخواهیم که کوته باشد
که بجز سایهٔ تو کس بتو همره باشد
بوسه ده خواه و بگو صفر و الف ده باشد
کس را ند بر آید ز تمنای تو مقصود
شاهان جهان جمله ایاز ند و تو محمود
شمع رخت از جان من سوخته دل دود
نقصان نکند گر شود از وصل تو خشنود
مست شد چشمش ازین باده چرا بس نکند
هرگز این از ستم و آن ز جفا بس نکند
این قدر زخم ز تو جان مرا بس نکند
هر که محراب نشین شد ز دعا بس نکند
تا در مرک ز در بوزه گدا بس نکند
غنچه لب بگشود و بلبل را بباغ آواز داد
پیش او هر جا درختی بود برپا ایستاد
خاصه از حسرت بتان گلرخ حوری نژاد
شادی عمر عزیز باد ست ای برادر عمر باد
شادی عید بدیدار تو صد چندان شد
همه را چشم بنظارهٔ او حیران شد
مست چون چشم تو در خانهٔ خود غلطان شد
غمزه را از چه بنا کشتن ما فرمان شد
کرد عید دگر و بود او قربان شد
بر آب حد کیست که کشتی چنین زند
جاروب راه هشت از مژه حور عین زند
باد صبا کشش کیرد و خود بر زمین زند

درد بیست طرّهٔ تو که سرها برد بود
باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد
این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتم
لطفی کن و یکدم کرم سوی دل انداز
معذور بود یادم اگر دیر بپرسید
گفتم جوابی نکم از گفتهٔ سعدی
بر عزیزان غمزهٔ شوخ تو خوابی میکند
در هلاک عاشق بیچاره چشم و زلف تو
گر نماید خوب رو جور و کند صد دشمنی
خاک دامم من بمن گر بگذری آن لطف تست
گرچه بود اول گدای شهریار اکنون کمال
بحلقهٔ که ز زلفت صبا خبر ببرد
برم ز زلف تو بوی چو رخ نمایی باز
بنگر آن لب شیرین جان ضعیف شدم
بدزد و حیرت آن غمزه نرگس عیار
بروی دوست که رویش بچشم من نگرید
بیا گذشتن ازان سو نشان بی چشمی است
حرام باد شما را چه می خورید غمش
بگوی با کسان لبش خادم
ز بعد اگر در دوست شد ریاض کمال
بخانهٔ چنین میهمان فرو آید
کو آن سعادت طالع که او شبی چون ماه
بر چشم نرگس اگر سرو پیند آن رخسار
چو اشک را ز دو دیدن بیاز د آبها
بوی خوشت چو همدم باد سحر شود
تا عقل خود بی نبرد بی بد مستی
شیرینی لب تو چگویم که وصف آن
بر آستانت سجده شکر آدم ار ما
از زلف او سخن بدرازی کشد کمال
پری را دلبری چندین نباشد
در ایشان حسن اگر باشد وفا نیست
نیاید خواب خوش در دیده ما
مرا گویی بجنت خواهمت کشت

تر کیست چشم تو که ره عقل و دین زند — جان آفرین زند چو دو چشم تو بر کمال

وله ایضاً

کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد — پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است
کز کوی وفا خانه او دور تر افتاد — شاید که برویند همه سرو خرامان
بلکین و غزل خونبار بکه کر افتاد — این لاف نه در خورد کمالست ولیکن

و ایضاً له

مهربانی مینماید دوستداری میکند — عاشق پیدار را دیدار آره در خروش
آب را بر خاک لطف خویش جاری میکند — چون ز پیشم میروی من میسپارم جان بغم

ایضاً له

مشام بوی خوش از ناف در سحر ببرد — اگر ز تیر فراقت تحیتی سوی دل
که گیرد هم پیشه ویش او ببرد — چه منتست که من دل بخدمتت ببرم
بران سرست که با خاک چشم تر ببرد — کمال بر در جانان بسر چنانرا

وله ایضاً

غم منست غم او غم مرا مخورید — همان که نام گدایان او کنید شمار
که نازکست لب او ازان طرف مبرید — براهل زهد تبسم کنان کمال این گفت

و ایضاً له

بکلبهٔ من بی خان و مان فرو آید — ز تشنگی دل و جان برچه زنخدانش
بجای رس بگل بوستان فرو آید — چو فوج ژاله که آید باوج غنچه فرو
رها کنم که بدان آستان فرو آید — کمال اشک ترا تا نام شد باران

و ایضاً له

گر بر زبان خامه روزه نیشکر شود — عکس جمال در قدح می فکن که گل
روزی ازان مقام مجال گذر شود — طبعم چنان ز نکهت زلف تو شد لطیف

ایضاً له

ترا آن باشد اما این نباشد — میاد می لبت جان گرچه خوش نیست
شبی کان آستین بالین نباشد — بآن چشمان ترا آهو توان گفت
مرا خود دولتی بهزین نباشد — غمت تا مونس جان کمالست

تیر از کشاد غمزهٔ سحر آفرین زند
پس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد
تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد
چون نیست که این عهد تو بر افتاد
زان سایه که از قد تو بر ره گذر افتاد
بار ستم دستان بزند هر که در افتاد
غمزهٔ تو خواری و زلف تو تابی میکند
این یکی بی صبری و آن بیقراری میکند
عندلیب از شوق گل فریاد و زاری میکند
هر کرا شد عمر لابد جان سپاری میکند
تا بدآن مه که یاری شهریاری میکند
خبر ز جان و دل و عقل از سر ببرد
ببند نامه به پیکان که تیر تو ببرد
که چشم تو صد ازین راپک نظر ببرد
که هر که رفت بران در جبین بسر ببرد
بخاک پاش که آن ره بروی من سپرید
چو چشم نیست شما را به چشم من گرید
مرا نخست گدای کمین او شمرید
عجب که عمر گذشت و هنوز نخرید
اگر بهشت بجوید بدوزخش ببرید
همای پیدره در آن آشیان فرو آید
گدای ز چاه بر آید که آن فرو آید
غم تو در دل تنگ آنچنان فرو آید
که گفته اند لقب ز آسمان فرو آید
حال دلم ز زلف تو شوریده تر شود
مشکل که از دهان تو او را خبر شود
خوبست و چون در آب قند خوبتر شود
گر باد مشکبوی همه دردسر شود
وصف دهانش کن که سخن مختصر شود
ملک را بد خوبی آیین نباشد
که خسرو باشد و شیرین نباشد
ولی آهو چنین مشکین نباشد
دل او ساعتی غمگین نباشد

پیش رخ تو دیده

پیش رخ تو دیده پری را نگو ندید
رویت ندید عاشق و مدعا پانکث
صوفی نیافت بهره ز اوقات صبح و شام
نرگس مثال چشم تو در خواب و هم در آب
بود آرزوی جان کمال آن دهان چو غنچه
بی تو مرا زندگی بکار نیاید
تا تو نیایی چو آرزو بکنارم
گر سگ خود خوانیم امانت تست آن
کس نتواند گرفتن آن رسن زلف
یادی که نیست از سر کوی تو نیست باد
تا هست در صبا اثر هستی و نیست
هر کس که یافت بوی تو اکنون ز شوق آن
رفتم بباغ بی تو و گفتم بباغبان
گر گویم کمال ز من حاجتی بخواه
بر دل از غمزه خدنگی زدی آن هم گذرد
من اگر سینه ز پولاد بسازم چو دولت
گر کنند اهل نظر پیش تو دشنام رقیب
بر سر عاشق اگر سیل بلا آید باز
بس شد ز توبه ما را با جان ما که گوید
پیر مغان دیدی ما را و شیخ توبه
خود بین هنر شناسد عیب خداشناسان
دیگر مگو بعاشق دشنام داد و رنج
از زاهدی برندی کردی کمال توبه
با من دردکش سبو بدهید
پارسا نیست ایها العشاق
بره عشق اگر دهید انصاف
ای طبیبان بدرد عشق حبیب
در سماعی که نیست شعر کمال
با سرود آه و ناله می رود اشکم چو رود
عاشقان را در محافل ناله سازد سربلند
تا چرا تیغ ترا خود ز ره کرده سپر
گفتم از سیب سمرقندی به و نار خجند
با منت لطف جز ستم نبود

وله ایضاً

تا پی حجاب تابش آن روی و مو ندید — روز نکوست روی تو شکر خدا که صبح
چند انگه کرد بر لب جو سرو و ندید — چشم رند کرشمه کو همه فشان ما

و ایضاً له

هیچ مرادیم در کنار نیاید — تا ندهی زلف بیقرار بدستم
ور نه مرا زین حدیث عار نیاید — چشم عبادت ازو کراست که گریز
تا بسر خود بپای دار نیاید — نقد دو عالم بنه کمال که آنجا

و ایضاً له

چون باد نیست در تک و پوی تو نیست باد — گوشه خراب خانه چشم ز سیل اشک
هر گل که هست بر لب جوی تو نیست باد — تو دیر زی بمیکده ای رند دردنوش

و ایضاً له

گر خدنگ تطاول ازان هم گذرد — تو اگر بگذری از سر و به خوش رعنایی
ما نخواهیم که نامش بزبان هم گذرد — نگذرد گریه ام از ابر بهاران تنها
از دل و دیده خونابه چکان هم گذرد — کمی از سر بگذر در طلب دوست کمال

ایضاً له

امروز عیب رندان جز پارسا که گوید — گر چنگ پیش نهد پای بدلنوازی
بی مرحمت کسی را چندین دعا که گوید — کشتی مرا رقیبا کشتی سگ در او
جز پاک باز فارد ترک دعا که گوید — بعد از تو از رقیبان در قهنا ازین

و ایضاً له

زاهدان نی ره و شما بدهید — بس که شد رخ نماید انجب ورا
شربت نا مخالفم مدهید — مرهم جان ستان دهید مرا

ایضاً له

مطربا ندا در مجالس آب رو باشد رود — ها سر شکم دجله و جیحون دو یار آشنا
جنگها شد گاه ما را بارها گاهی بخود — شوق بالای تو خون از چشم ما بر خاک ریخت
باز بخندان و لب چون قند گفتا بر بود — گر نکویی هست و جایگه سیب سیمینش کمال

وله ایضاً

شد ناظر فرشته و این لطف و خو ندید
بیچاره بی ریا سخنی گفت و رو ندید
زاهد بروز کار تو روی نکو ندید
کحل الجواهری به از آن خاک کو ندید
کین جان رسید بر لب و آن آرزو ندید
زحمت بی دوست خوشگوار نیاید
خاطر من بر سر قرار نیاید
خاک شوم بر سر مزار نیاید
جان گرانمایه در شمار نیاید
ور هست و نیست همه بوی تو نیست باد
آشفته سلاسل موی تو نیست باد
چشمی که ماند دور ز روی تو نیست باد
زاهد که سنگ زد بسبوی تو نیست باد
گویم رقیب از سر کوی تو نیست باد
چون گذشت از سپر سینه ز جان هم گذرد
اشک گلگون من از آب روان هم گذرد
گر فلک بی تو مرا آه و فغان هم گذرد
سر چه باشد ز سر جان و جهان هم گذرد
یعنی بی فروشان این ماجرا که گوید
طالب بگو ارادت زین هر دو با که گوید
سوی شرابخانه ما را صلا که گوید
این نام آدمی را زیبد ترا که گوید
شعر تر مخیل شیرین پا که گوید
منتی بر سرم از او بنهید
توبه بشکنید نی که بنهید
که چو فرزین نشسته پیش شهید
تا ز درد سرم چو من برهید
صوفیان هر یک از رهی بجهید
پیش مستان محبت این بود رود و سرود
از دو رود دیده ما باد بر یاران درود
هر کجا سیلی که آمد آمد از بالا فرود
پیش اهل عقل باشی کاهل زیر و رود
تنگ چشمی ترا کرم بنود

مرحمت موجب ندم نه بوذ
آنجنان حلق سوزنم نه بوذ
ناجوان مرد را قدم نه بوذ

جه فرستم بر تو جان خراب
کشته سوزمت بر آتش غم
ننویسند فرشته جرم کمال

وله ایضا

جون کدا بسیار شد ما را ز حلوا کی رسد
کفت آن آیست درستی ببالا کی رسد

ذره را صد پاره باید که وقت پای بوس
از لبش دشنام مي خواهي طلب در هوعا

وله ایضا

بلوح جشم خیال کتابتی دارد
دعای صبح امید اجابتی دارد
اکرجه محتسب ما صلابتی دارد

شب فراق تو تیرست و من ازان بهراس
کسی که دید لب لعلت ازمی رنکین
کمال کفته تو دلپذیر ازان معنی است

وله ایضا

بانک مرغ جمن و بوی کل تازه شنید
اول از جان و سر انکه ز کل و سر برید

یار سوی جمن آمد که دهد مژده که باز
با تو کل دفتر خود خواست که کیرد بحساب

وله ایضا

فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد
خرم آن دل که بغمهای تو خرم باشد
دولت جام به از مملکت جم باشد

نسبت روی تو جندان نتوان کرد بماه
کردمی دست دهد روی تو دیدن ما را
کر ببوسیدن پایت برسد دست کمال

وله ایضا

که هست عاقبت کار عاشقان مجهول
زبیر کیست کز آتش همی کریزد دود

بکفت کنز جه رمزیست دوست را یعنی
درون کعبهٔ دل دلبریست روحانی

وله ایضا

هر باد که برخیزد کل بر سر کل ریزد
پیمان ز برخوردن شرطست که برخیزد
در موم زند آتش با شهد جو آمیزد

تمای بخوبان رخ در حسن بکن دعوی
افتاد رقیب از پا جون اشک با ما
از جور سر زلفت بکریخت کمال آخر

وله ایضا

شب باران مه تابان اکر باشد عجب باشد

رخ رنکین زمستی خوش بپوشیدی ولی حسن را

جشمت از خون ما پشیمان نیست
با لبت کرجه شهد شیرین است
در وفاداری ما نداشت رقیب
باز تیر غمزه او با دل ما کی رسد
داروی جانها نهاد آن ابروان بر طاقها
که ه اند آن لب طمع شاهان نه شاهان کدا جان
کی رسد کفتم ببالای تو جشم از زیر پای
آن دهن بی سوز سینه کی بدست آید کمال
به خال لب خط سبزت قرابتی دارد
مکر محرر اشکم که ساخت سرخیها
جو پهلوی رخت افتم نیاز بوسه کنم
نشست خوش من و ساقی بکار زعفران صلتیم
باد کلریز شد و بر سر کل ژاله جکید
کل ز رخ پرده و نرکس بجمن جشم کشاد
خرم آن دل که بهار از پی ترطیب دماغ
هر که دید آن قد و عارض ز جمن آرایان
عمر جون دور کل از باد هوا رفت و کمال
با غم عشق تو دل کیست که محرم باشد
هر کرا دولت سودای تو شد دامن کیر
خنک آن جان که شد از آتش سودای تو کرم
مفلس کوی مغان را بخرابات غمش
بکوش تا بکف آری کلید کنج وجود
بر آستان محبت که سر نهاد شبی
تو جاکر در سلطان عشق شو جو ایاز
کرت جو شمع بسوزند رخ متاب از یار
زبان قال فرو بند نزد اهل کمال
با یاد لبت ساقی جون می بقدح ریزد
کز زیر درخت کل با زاهد و شینی بنشینی
کو جشم تو کمتر خور خون دل مسکینان
تا شد لبت همدم دل سوخت ز غم جانم هم
ترا رحیمی بان جشمان اکر باشد عجب باشد
فقیهم تو فرماید بشرع مصطفی از تو
بروز هجر می جویم ترا کریان و می کویم

پیش تو این متاع کم بنود
کر غمم روی نیست غم بنود
بر سر پا دلان قلم بنود
این نظر تا بر که افتد این بلا تا کی رسد
دست کوتاه من محروم از جای بلند
ور نه با ما ذره ذره خاک آن پا کی رسد
با کدا مرسوم سلطان بی تقاضا کی رسد
سیب شیرینست بی آسیب کو ما کی رسد
لب تو از دم عیسی نیابتی دارد
شبی که ماه ندارد مهابتی دارد
ندیده ایم که میل انابتی دارد
که معنی سخنانت غرابتی دارد
آب از جوی و ز پیرامن جو سبزه دمید
سرو و شمشاد قد و مرغ جمن ناله کشید
کل به بستان و به کل میوهٔ جان پرورسید
باغبان آن ورق و باد آن در پیچید
دامن از یار و بدامن مقصود نجید
با لب لعل تو جان کیست که همدم باشد
کو بحسن از رخ زیبای تو بر کم باشد
حاصل از عمر کرانمایه همان دم باشد
او بدین پایه ز عشاق مقدم باشد
که نی طلب نتوان یافت کوهر مقصود
که لطف دوست بروش در بجه کشود
که تو نبودی و ما را هوای عشق تو بود
که قدسیانش به تعظیم کرده اند سجود
رموز عشق نباشد حدیث کفت و شنود
صد کشته یک جرعه از خاک برانکیزد
تا زلف تو از هر سو منشور بیاویزد
زین کونه نیفتاد ست این بار که برخیزد
عیار که شب رو شد از سلسله نکریزد
مسلمانی بترکستان اکر باشد عجب باشد
ابوجهل اینچنین نادان اکر باشد عجب باشد
نجات از آتش پنهان اکر باشد عجب باشد

کلی کنفاک (?)

از ان ناوک به جز پیکان اکر باشد عجب

صفای جان عاشق نیست الا شرب دردت

وله ایضا

جه شکر بود که بخشنده نه شد
هم کف پای تو بوسیده نشد
هم بخشی که بدین دیده نشد

رازم از جاک کریبان شد فاش
تاکیست این ستم ای سنکین دل
خواست هر خوب که دزد دل من

ایضا له

بر آفتاب سایه مقدم نمی کند
تا زیر لب حبیب تبسم نمی کند
کو سر فدای خشت سر خم نمی کند

اسکم ز روی عکس تو شبها در تو بافت
جندانکه می توان سخن دل برمز کفت
نی عشق کار جی شراید غزل کمال

ایضا له

جه عجب بیش اکر جانب خس می کردد
جام می هم بلب امروز مکس می کیرد

پرتو روی تو نه تنها نه مرا خرمن سوخت
صبحدم می زدم آهی ز تو روشن تر از ان

وایضا له

کر کویم این به کش که مرا یاد می کشد
می سوزدم جو عاقبت کار می کشد
بنما به آن طبیب که بیمار می کشد

آن قامت جو تیر و دو ابروی جون کمان
فکر میان او مکن ای دل که این خیال
بسیار زن که لبش کفته کمال

وایضا له

که باد یک سحر ابجا خیال می بیرد
تمام شد ورق او جو کر جه می شمرد

بزیر پا جو کشتی دلم برید جو جان
بکشی از سر لطف دلت جرا نکذاشت

وایضا له

ز مشک و غالیه در پیچ و تاب می جربد
جو روشنست که روغن ز آب می جربد
بسوز و کریه ز آتش کباب می جربد

بشیوه بسته و بادام تو یکی ز شکر
بمیر تشنه که پروانه از تعطش شمع
مه فلک جو بمیزان رسید دید کمال

وایضا له

فرو نیامد تا از کباب خون نچکید
جو من فرو ترم از خاک ره بمن نرسید

ز رقص کوشه نشین توبه کرده بود و سماع
میان هر مژه جشم بحسرتست که اشک

کلی کز خاک ما روید بجای غنجها او
کمال احسنت کو بر جا بشیرین کوی ان خسرو
تا رخت روشنی دیده نشد
در لبت زلف به پیچید عجب
همه در خاک رهت بوسیدایم
مکر آن دیده که تو دیده شوی
کی خورد بر ز تو تا دیده کمال
جشم تو التفات بمردم نمیکند
زلفت کشید شانه و کشا نونشین
جان محب بخنده نمی آید از نشاط
صوفی بدور لعل لبت سنک بار باد
جشم شوخت دل عاشق بهوس میکرد
دل از ان غمزه بنالد که خرامی همه وقت
روی تو از طرف ماست بحکم سر زلف
نیست در دولت نقل و شکر کاسه بس
پیش معشوق کش این جان که بر تو کمال
جشم تو ام بغمزه خون خوار می کشد
ترسم کشند از حسدم یار و همنشین
در انتظار کشتن خود تا بکی جو شمع
ای انکه صحبتم طلبی زود تر مرا
جرا نسیم صبا خاک پاش می سپرد
ز سایهٔ مکس آن رخ جو مه بود آزاد
ز ضعف کشت خیالی بدان هوس تن من
ز حسنت اوراق می شمرد کال جو خود را
اکر بلبل نغز ستی زغم نصیب کمال
جراغ روی تو بر آفتاب می جربد
کشیدم آن سر زلف دراز با همه عطر
دکر آب معلق نه سنجم آن غبغب
دلم با آتش سوزان غمت موازنه کرد
جو یاد زبیستن از اهل دل نپسندید
حکایت دل بیمار با ورش شاد
حدیث سوختکان زود زود آتش را
بخاک راه رسید آن کمند زلف دراز

طبیبا ز اتین درمان اکر باشد عجب باشد
جنین طوطی بهندستان اکر باشد عجب باشد
دیده را روشنی دیده نشد
که جنان بود که پوشیده نشد
عاشق از سنک تراشیده نشد
بود با داغ تو دزد دیده نشد
نخل تا دید نشد جیده نشد
بر خستکان غمزه ترحم نمی کند
در ما عتاب قافله ره کم نمی کند
عاشق بصوت و حرف تکلم نمی کند
بلبل که مست نیست ترنم نمی کند
همجو صیاد که بلبل بقفس می کیرد
راه بر قافله از بانک جرس می کیرد
آتش عشق بتان در همه کس می کیرد
جلتم دود دلم راه نفس می کیرد
که بمطرب ندهی جامه عسس می کیرد
این خون بها بود که دکر بار می کشد
پیوسته می کشد دل و همواری کشد
تن را تا زاری کند و زاری کشد
بسیار دیدم مکوی که بسیار می کشد
جه دید ماست برو زیر پا نمی کیرد
ببوسش کو لب شیرین کز ان طرف بیرد
هر انکه که در پای بشکنی ببرد
شبست تیره و راه دراز جون کذرد
هزار لقمه کسی نمک جکونه خورد
لبت ز قند جو طوطی نبات می جربد
دکر ز نرکس بیسیاد خواب می جربد
جو سوخت بر مکسان شراب جربد
که از مه آن رخ جون آفتاب جربد
جرا بقتل من خسته تیغ بر کشید
که تا معاینه آن را بجشم خویش ندید
رخ تو دید و ازان عهد باز بر کردید
بپای آبله در خارها جکونه دوید

کال درسخن اکثر معانی تو نوشت
جشمش ره عقل وصبر وجان زند
هرتیر بلا که سوی دلها
مه کرد شبی طواف آن کوی
شد خسته ز لطف آن بناکوش
جدکم شود زنوای مه که برمنت کرزافتد
شبی که برسرکویت کنیم اشک فشان
دلم حدیث میانت بنی شنید وهنوزم
تو تیغ برکش وناوک بدست غمزه رهاکن
همه خیال تو بنده کال خسته بمحمل
جشم مستت کوشمال نرکس پرخواب داد
کرجفا اینست کز زلف تو برمن می رود
روشنست امشب شب ماکویی آن مه باره باز
باخیال انک دوزد دیده دررویش کال
حدیث حسن او جون کل بدفتر درنمی کنجد
نکویند آن دهان ولب زوصفش روزی میان
سرشک وآه جون دارم درون جشم ودل پنهان
تمنای تو می کنجد درون سینه ودل بس
حلقه پیش رخ از طره آن مه واشد
هرکه مهر لب او برد بخویش از خاکش
کور شد جون بدرخم خاک درت دیده رقیب
کشت شیدای قدت زاهد واین نیست عجب
یافت از سرخدا آگهی وغیب کال
خوشا غبی که برویم ز روی او آید
بشوخی آمدن وناشکستن دل را
صبا کرفت کمند بنفشه درت آویز
جه جای جشمه حیوان که جوبهای بهشت
خط تو کرد لب عمدا بنا شد
کسی نسبت کند جشمش بنرکس
بخوبی کرجه مه بالانشین است
خیالش جز بجشم ما مجوئید
کال خسته را امروز دریاب
خانه دیده ز دیدار تو دوشن باشد

وایضاً له

ازغمزه کشید برنشان زد
صد چرخ دکر بذوق آن زد
هرکه در کوش او بیان زد

خاک دراو جو دید دریافت
دریوزه حت بوس کردم
درشد سخن کال ورنه لاف

وایضاً له

نه ممکنست که این نکته ردقیق درافتد
که این خدنک از نو برنشاند کارکر افتد

بدل بکوی که رحمی بکن بحال ضعیفان
من ازلبت شوام که جان برم بسلامت

وله ایضاً

عاقبت پیش تو خواهم دامن آفتاب داد
پاره از نور روی خویش باماهتاب داد

کفته دادی بخواه از غمزه خونریز من
پیش جشم او بمیرم کوبه بیماران خویش

وله ایضاً

جو آنجا صحبت شکست موبی درنمی کنجد
که دوده این وسیل آن به بحرو برنمی کنجد
درین غم خانها دیکر غم دیکر نمی کنجد
آفتاب دکر ازجانب جین پیدا شد

باآن لب ساقیا کوی برابرداشتی می را
جبان پرکلام ازخون جکر دامان مژکان را
کال ازسرکذر انکه قدم نه درحریم او
کربتان سحرندانند جرا آن لب لعل

وایضاً له

زانکه باشد جو پوست الف شیدا شد

جان نبردند زکرداب سرشک اهل نظر

وایضاً له

کران ترست زسنکی که برسبو آید
که شب به حلقه آن زلف مشکبو آید
اکر دهان تو یابد بجست وجو آید

سوار اشک که راند بهرطرف کلکون
بدان خیال که بیند رخ تو کل درآب
کال وصف میانت جکونه بنو بیسد

وایضاً له

ببالای تو اکش بالا نباشد
که این در درهمه دریا نباشد

به تیغم کو بزن دشمن که از دوست
اکر از دیده ناپید ابود نیز

وایضاً له

نکوشناخته لذت لکل جدید
این دزد هزار کاروان زد
اشک آمد وسر برآستان زد
دستم بکرفت وبردهان زد
لاف ان سخن جو در توان زد
که تا بروز نم از رویت آفتاب درافتد
نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد
وکرنه سنک بدکان ابکینه کر افتد
بمیرد آخر کار آن کس که در شکر افتد
جو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد
طاق ابرویت شکست کوشه محراب داد
کوسفند کشتی جون خواهد از قصاب داد
از تبسم شکر از لب شربت عناب داد
یک بیک دو شیشه سودنهای مژکان آب داد
ازان عارض بجز خطی درین دفتر نمی کنجد
که میهای سبو از ذوق درساغر نمی کنجد
که جز خاک کف پایش بجشم تر نمی کنجد
که از بسیاری سرها دران در سر نمی کنجد
که بخنده نمک وکه بسخن حلوا شد
خارهایی که برای همکی خرما شد
توتیا رفت به جشمش ز جه ناپیدا شد
پیشتر مقام ما غرقه درین دریا شد
تا میان ودهن تنک ترا جویا شد
که هرجه آید ازان رو را نکو آید
جو خاک پای تو بیند روان فرو آید
روان تر ازد کران برکنار جو آید
که آن سخن بزبان قلم جو مو آید
جو دو دنی هست بی حلوا نباشد
که هیچش دیده پینا نباشد
سربیرید نم قطعا نباشد
ازان باشد که جان پیدا نباشد
که صبرکش از تو تا فردا نباشد
پت احزان من از روی تو کلشن باشد

سرو هرجند سرافراز بود دربستان
طرف عاشق خود کیر که تا مدعیان
طرفه مرغیست دل خانه برانداز کال
خبری بهیج قاصد زدیار من نیامد
زازل که رفت قسمت غم وشادی بهرکس
بشمار زلف کفتم ز لب تو بوسه کیرم
بغرشتکان رحمت برم از غمت شکایت
دوش باد سحری زلف تو می افشاند
یافت بوی تو وجون زلف تو کردید بسر
وعظ درمجلسیان هیچ نمی کرد اثری
دودها از خط وخال تو بهرسو برخاست
غمزه تا جند کنی رنجه بآزار کال
دوشم زقبله روی بآن آستانه بود
درسری صبوحی ودردید خمار
از خال وعارض توفتادم به بند زلف
جون درسخن شد آن لب شیرین شکرفشان
دل من صحبت دلدار دکری طلبند
یاد بد مهر غم عاشق مسکین جون
جه روم پیش طبیبی که جو دردم دلپذیرفت
شد ملول از لب وکفتار مکرر دل تنک
بلبلست از کل باغار بآزار کال
دل که از دره تو پر شد نالد جون کم کند
ازخروش کشتکان کرزحمتی باشد ترا
باه وصد کنج کهر کوکرمت قیمت مرنج
رشکم از زاهد نمی آید که کم شود
درخرامان برهی یار مرا پیش آمد
زلف مشکینش اکر داشت بعاشق سرجنک
محتشم وار بهرسو که شد آن مه اورا
بر رخم که جو در وکه جو عقیق آمد اشک
نیست درعشق تو خون مژه مخصوص کال
دل کجا شد خبرش غمزه او می داند
هرپریشانی وآشوب که جانرا زقفاست
من ازان سروکه بردیم نشاندم بچه

پیش بالای بلند تو فروتن باشد
همه دانند که حق برطرف من باشد

نبرم تا بقیامت بزبان نام بهشت
کرتو زین عار نداری که منت دارم دوست

وایضاً له

غم یار جز نصیب دل زار من نیامد
جه کنم که عقد زلفت بشمار من نیامد
که مرا جنین کشت وبمزار من نیامد

همه روز بر رخ از کریه جو در غلطان
قلم مصور حسن جو کشید نقشها آیت
جه عجب کال اکر جان بلب آرد از فراقت

وله ایضاً

درد مند تو زد آهی همه را کریانید
پرتو روی تو تاباز کرا سوزانید

ازلب افسوس کنان پرسش دلها فرموده
بوی جون میدمد از خاک شهیدان غمت

وایضاً له

جانها پی لب تو تشنه جام شیاند بود
مرغی که شد بدام سبب آب ودانه بود
در کوشها حکایت شیرین فسانه بود

دل بود وآه وناله بدان درکشید باز
جانم زرخم غمزه بجشم تو می کریخت
القصه زین فسانه مراد دل کال

وایضاً له

دم بدم بر دلم آزار دکر می طلبد
دهن تنک شکربار دکر می طلبد

کر نهد بار جفا یار موافق بر یار
دیده راست نظر برکز سروقدان

وایضاً له

غمزه بیمار را فرمای تا خون کم کند
مشتری نیز از بهای در مکنون کم کند
طبع ناموزون جو میل شکل موزون کم کند

آب جشم کم نشد جندانکه مژکان برکرفت
کربمن بوسی ببخشی کم نکفف زان جال
کرجو شمع خلوتت سوزد زبان بکشا کال

وایضاً له

همه ره عاشق درویش کدا پیش آمد
دینه رای رخ او بین که جه پیش آمد

تحفه لایق معشوق جو در دست نداشت
ره غلط کردم وپی کم بملاقات رقیب

وایضاً له

دل دیوانه ازان سلسله موی داند
باغبان قیمت سرو لب جوی داند

ناصحا مصلحت من هوس روی نکوست
یار کوید جه خواهد بتو داد از لب خویش

اکرم خاک سرکوی تو مسکن باشد
بعد ازینم جه غم از طعنه دشمن باشد
که مدامش سرکوی تو نشیمن باشد
جه سیاه نامه کی که زیار من نیامد
که شب آن دری که غلط بکار من نیامد
که جها کشید ونقشی بنکار من نیامد
جو لب تو مرهم جان فکار من نیامد
جان بدمی شد ازان حلقه که می جنباند
انک درمجلسها مجنون می کرد دانید
بازبرسوختکیها نمکی افشانید
این نه خونیست که باخاک توان پوشانید
که بصد تیغ نخواهد ز تو دل رنجانید
اشکم زدیده سوی درت هم روانه بود
جون شمع جان سوخته خود درمیانه بود
ازخستکیش میل به بیمارخانه بود
شرح غمم تو بود ودکرها بهانه بود
خاطرم بازدکی یار دکر می طلبد
لاجرم مونس وغمخوار دکر می طلبد
کرجه باریست کران بار دکر می طلبد
قامت دیکر ورفتار دکر می طلبد
که کل دیکر وکلزار دکر می طلبد
مرهم ودرمان کجا این درد افزون کم کند
کس بسر دیدن جکونه آب جیحون کم کند
بازکاتی کی کدا از کنج قارون کم کند
قصه سوز درون عاشق به بیرون کم کند
فتنه آوره بمن روی وبلا پیش آمد
بامن آن روی بصد کونه صفا پیش آمد
عاشق زار بزاری ودعا پیش آمد
بازم آن روزن دلها زکجا پیش آمد
که ازین سیل درین ره همه را پیش آمد
هست هرجا که کتابست بسو میدانند
هرکسی مصلحت خویش نکو میداند
من جه دانم که غم خویش همو میداند

بر دوست طاقت پنداری من کس رانیست
دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود
تا تو ز در در آیی و مجلس دهی فروغ
ساقی پیاده روی توام هر قدح که داد
در خواب دیدمت که بمن دست میدهی
در دار جه کم بشود زهر سو کمال را
دل من پی تو که دیده پناه چه کند
زان لبم می ندهد دل که نظر برگیرم
عاشق از شوق جمال تو چو گل جامه چاک
یا پی جرم کرشم همه را کشت امروز
دوشم دل از غم تو در آتش همی طپید
زان لب جو می شنید حدیثی دل کباب
در پیش پای فکند سر خود قتیل عشق
گویم که باد با تو برد آه این ضعیف
چشم کمال روی تو دید و بگریه گفت
دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود
مجلس خوش و دل جمع و مرتب همه اسباب
من در عجب آن لحظه ز تشریف خیالت
اندیشه خون ریختنم دوش بآن چشم
دل من بار جفاهای تو تنها بکشد
جان پیکر نکند با سر شمشیر تو قطع
خوش بود تیر تو بر سینه ولی آن خوش نیست
این همه بار بلا عاشق از آن کرد قبول
می کشد ناله و آه از دل غم دیده کمال
دل ز دار و خانه دولت دوا دارد امید
هر کسی دارد از آن حضرت تمنای عطا
کشته شمشیر غم یعنی شهید عشق را
دارم امیدی که یابم بر بساط قرب راه
در صحبت دوست جان نگنجد
در خلوت قرب و حجره انس
ما خانه خراب کرد کاشرا
پرسد در و بام یار از یاد
یا دوست گزین کمال یا جان

نیست حاجت بگواهم سگ کو می داند	کرد چون زلف تو با غمزه فرو داشت کمال

وله ایضا

آب حیات بود که خوردم نه باده بود	جام از لب تو خواست گذشتن بنازکی
دولت نگر که دوش مرا دست داده بود	سرکشته که بود روان پیش تو چو شمع

وایضا له

چشم صوفی نشود سیر ز حلوا چکند	داغ و دردی که رسید از تو مرا حق داست
حالیا کرد بصد پاره دگر تا چکند	پارسا از ورع و زهد قبول تو نیافت
مسیح با خود نکند فکر که فردا چکند	کرده از هر طرفی درد و بلا قصد کمال

وایضا له

از شرم این گناه کزان تیغ می برید	تا کرده سر قلم سر زلفت کجا کشیم
از باد ناله بشری کم توان شنید	پیش تو روز و شب چه برم نام مهر و ماه

وایضا له

از عیش پیاده تو چگویم که چها بود	در کلبه ما محنت هر روزه شب دوش
کان پایه نه در خورد من بی سر و پا بود	گر یکدم وصل تو خریدیم بصد جان
بر عزم جفا کردی و آن عین وفا بود	کر داشت کمال از تو نهان سوز تو چو شمع

وایضا له

که کاندار تو باز آید ش از ما بکشد	نرسد در تو مه چارده در گوشه بام
که درین واقعه خود را بکشد یا نکشد	قلم صنع کند رقص و سرانداز یها

وایضا له

مفلس عشق تو تشریف بلا دارد امید	جان و دل تا ذوق آن جور و ستم دارد امید
زندگی این بس که از تو خون بها دارد امید	بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار
این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید	دولت بوسیدن پایی نمی یابد کمال

وایضا له

در دل غم خان و مان نگنجد	ای خواجه تو سبزه خود فروشی
اغیار درین میان نگنجد	تن را چه محل که در حریمش

وله ایضا

زانک بد مستی آن عربده جو میداند
کوی در بهشت بدیدیم گشاده بود
شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود
آن صاف دل ببین که چه مقدار ساده بود
جانی بدست کرده و بر کف نهاده بود
دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود
دیده پی منظر خوب تو تماشا چکند
دل حق خود نکند از تو تقاضا چکند
نه عنایت بکند فایده ایها چکند
در میان همه مسکین تن تنها چکند
وز دیده با خیال لبت آب می چکید
میسوخت چون نمک بجراحت می رسید
دالست زلف تو شوان نیز قلم کشید
چون مهر دیگری شوان بر تو برگزید
چشم رونده چون تو در اقلیمها ندید
تا روز دو دست من و آن زلف دو تا بود
تصدیع نفرمود ندانم که کجا بود
آن هم سر یک موی نزاییم بها بود
بوسه نهانیش رخ زرد گوا بود
داغ جور و ستم هر دو یکجا بکشد
که چو زلفت بقدمهای تو سرها بکشد
گر ز خورشید رخی سر بش پا بکشد
دست قدرت گر ازین صورت زیبا بکشد
هر که شد عاشق روی تو ازین ها بکشد
شربت خاصی از آن دار الشفا دارد امید
این ستم داره توقع وان جفا دارد امید
سجا ان از خاک پایت توتیا دارد دریغ
با چنین کوتاه دستی مرحبا دارد دریغ
شادی و غم جهان نگنجد
این راه نیابد آن نگنجد
رخت تو درین دکان نگنجد
سر نیز بر آستان نگنجد
یک خانه دو میهمان نگنجد

دل غم دیده شکایت ز غم او نکند
گیست در خور که رسید دست بزباد دلش
هر که خرسند نباشد به جفاهای حبیب
پارسا پشت قناعت چه نهد بر محراب
تا بکرد در تو طوف کنان است کمال
دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد
صفت شمع به پروانه دلی باید گفت
ساقیا باده بگردان که ملولیم ز خویش
گر از آن می بچکد بچشد چاشنی صوفی شهر
در عشق تو ترک سر چه باشد
جان نیز اگر فرستم انجا
ای مردم چشم روشن من
چون کشتن بنده بر تو سهل است
گویند کمال در دولت چیست
دلبر چه زود خط برخ دلستان کشید
نقاش صنع صورت خوب تو می نگاشت
چشمت چه خوش کشید بابرو کمان حسن
خواهم نخست بر سر زلف تو جان فشاند
دوشینه از و کلبه ما شاه نشین بود
هم دولت سلطانی و هم پایه شاهی
حاجت بمی و نقل نشد مجلس ما را
دل رفته بحیرت همه شب در سر آن زلف
من بعد کمال از اجل اندیشه ندارد
دوش چشم ز خیال تو بخون تر می شد
اشک می آمد و می شست ز پیش نظرم
هر نسیمی که شب از زلف تو در مجلس ما
قدر وصل تو دل امروز نکومی داند
صفت عارض چون آب تو در دهر خویش
دوش در خانه ما ماه فرو آمده بود
تا ببینیم مه طلعت میمون فالش
میدمید از دم مشکین صبا بوی بهشت
هر که دیدیم چو چشم و سر زلفش آنجا
دل دیوانه خود سوخته چون عود کمال

وله ایضا

ناسپاسیست که شکر نعم او نکند	چشم زاهد نشود پاک ز خونبی خویش
که کند تکیه چرا بر کرم او نکند	شربت درد تو هر خسته که نوشیده می

ایضا له

کین حدیثیست که با سوختگان در گیرد	مفتی ار فکر کند در ورق رخسارش
تا زمانی ز میان هستی ما برگیرد	بادب دن در میخانه که فراش حرم
بخرابات مغان آید و ساغر گیرد	بکشد ان هر طرفی تیغ بآزار کمال

وله ایضا

بر من فکنی نظر چه باشد	کشتی چه کنی اگر کشم تیغ
لطفی کن این قدر چه باشد	هر چند کمست فرصت وصل

وله ایضا

چون نقش بست قد تو جست و زوال کشید	موی که در سر قلم نقش بند بود
بهار بهو طرفه چگونه کمان کشید	بر پای نازکت ز سرم سایه فتاد
و انکه چو باد زلف ترا رایگان کشید	شبها کشید آه و فغان بو در کمال

ایضا له

کان لب بشکر خنده همان بود و همین بود	از گوشه خاطر بنشاط نظر او
گر طالع شودیم امیدش ز چنین بود	القصه بنظاره آن روی برآمدیم

ایضا له

هر چه جز نقش تو در دیده مصور می شد	مه بکوی تو شب چارده خود پی می گشت
می گذشت از دم او شمع معنبر می شد	هر کجا زان لب شیرین سخنی می گفتند
اگر آن دولتش این بار میسر می شد	انک وقتی نگران بود بدان رفیق کمال

وله ایضا

قرعه انداخته بودیم نکو آمده بود	با خیال لب و آن عارض نازک در چشم
بوی بردیم روان زان سر کو آمده بود	تا تماشی مه آن شب همه را روشن شد

ایضا له

طالب درد فغان از الم او نکند
اوک فریاد ز جور و ستم او نکند
تا چو ما سر مه ز خاک قدم او نکند
التفاتی به مسیحا و دم او نکند
هوس کعبه و یاد حرم او نکند
و ربمیرد به غمش زندگی از سر گیرد
بشکند خامه و ترک خط و دفتر گیرد
آستان بوسه گان حلقه این در گیرد
که بهر زخم تو او لذت دیگر گیرد
از دوست غمزه تو چه باشد
این تحفه مختصر چه باشد
بسم الله گو اگر چه باشد
خوش زندگیست هر چه باشد
اندیشه را دگر چه باشد
خطی چنین لطیف بماهی توان کشید
نقش دهان تنگ تو گویی بران کشید
مجروح شد که بار گرانی چنان کشید
درویش هر چه داشت بران آستان کشید
غم خانه درویش به از خلد برین بود
در بارگه عشرت ما عیش کمین بود
اندیشه برون آمد و غم نیز برین بود
عیشی که به از مملکت روی زمین بود
کز زندگیش غایت مقصود همین بود
آه من بی مه رویت بفلک بر می شد
چو به آینه روی تو برابر می شد
سخن قند گفتم که مکرر می شد
کز هستی دیده کنونش نگران تر می شد
پسته زان ننویسم که ورق تر می شد
ماه رو پوش حدیثیست همو آمده بود
آب دولت همه را باز بجو آمده بود
که چو آینه باو روی برو آمده بود
مست و آشفته آن سلسله مو آمده بود
وان پری روی ملک خوی بسو آمده بود

دل کرم ز تو بر آتش غم سوخته باد
جگر خسته ز پیکان تو کر پاره شود
قیمت بنده چه داند که بصد جان عزیز
در غم دلدار کس را این دل افکنی مباد
خون دل آمد شرابم نقل دشنام رقیب
چشم بیمار مرا کر خواب می پوشد نظر
تا ز های و هوی مستان زاهدان در رحمت اند
از طلب کرمی فزاید داغ و درد او کمال
دکر نکنیم کهی بر تو پیداد
چه منت باشد از صیاد بی رحم
فراموشم نخواهی شد چو الحمد
کمال از خون دل ترسان نامه
روی تو بجز آینه دیدن که تواند
قند دهنت شربت خاص که زلب ساخت
در زیر لب از بیم رقیب تو بران روی
چون نیست کمال از سخنان تو کزین تر
روی تو دیدم سخنم روی داد
صوفیم و معتقد نیکوان
خانه چشم که خیالت در وست
هر که نهادی کله چین کج
یاد کن از حالت آن کز کمال
ره کشودند بار بستر بندید
این جهان در خورده دنیا نیست
شاخ بی میوه کر همه طوبست
تا نماید رخ شما بدر شما
رخت کلبرک خود رو می نماید
خیال عارضت در چشم کریان
ز خوبیها که در تست از هزاران
بروی دوست مانندست خورشید
چو مطرب خواند ابیات تو کوید
رخی چنین که تو داری کدام مه دارد
یکش نخست مرا کو که محبت تست
بچین زلف سیه چشمت آهوی چین است

آتش عشق تو در جان من افروخته باد
جان که خو کرده بتشریف جفاهای تو بود
هم از آن کیش پیک تیره کرده باد
چون تن قطره دخت پیک تیر تو چشم از پیش تر
هم نسیم سر یک موی تو نفروخته بود
تو برخ شمع و پروانه دلسوز کمال

وله ايضا

جز خیالش مونس در خواب و بیداری مباد
کرد لیاران خود داره بر آتش ایچنین
عاشقانرا ازی عشق تو هشیاری مباد
بانک مرغ از دام چون بخشد فرح صیاد را

وله ايضا

که پای مرغ بسمل کرده بکشاد
چه حاصل زانکه شیرین از لب خویش
دران دم که به تکبیر آوری یاد
شدم خاک و بهر سو برد باد م

وايضا له

دیدن شوان خاصه جشیدن که تواند
چند انکه توی ارز و جان عزیزان
ما فاتحه خواندیم دمیدن که تواند
مشاطه دلی داشت چو پولاد سخی
کس را سخن بر تو کزیدن که تواند
آنجا که بخوانند بلند این سخنان را

وايضا له

جز بتماشای تو روشن مباد
زآمدنت رفت خبر در چمن
روی تو دید آن همه از سر نهاد
ای که فراموش نه صبح وقت

وايضا له

وارهید از و چو برکند بند
برگ ریزان عمر شد نزدیک
ببر زنش بمیوه پیوند بند
رهنمایان عشق آینه اند
که همه طوطی و همه قند بند
بفلک رهبر شماست کمال

وايضا له

دهانت یک سر مو مینماید
رخ خود دید کل در آب و کشاد
بچشم کرم از آن روی نماند
کمال از وصف آن لب هر چه کوی

وايضا له

که بنده از همه بسیار تر کنه دارد
غلام آن سگ کویم که چون شناخت مرا
کو بر کنار کل و سبزه خوابکه دارد
همیشه تشنه وصلت ز شوق زلف و رخ

چون تو دفی ببالاهای تو آموخته باد
یک یک در نظره وحشه اندوخته باد
شمع افروخته پروانه او سوخته باد
هیچ عاشق را زیاران در دی یاری مباد
هیچکس را اینچنین خوابی و غمخواری مباد
اینچنین جز بالشش یاری و غمخواری مباد
کار دل در زلف او جز ناله و زاری مباد
در دل ریش تو جز دره طلب کاری مباد
مبارک مرد و کردی انکه آزاد
بس از مردن دهند حلوای فرهاد
کسی کز دوست هر دو را قند چنین باد
سلام خشک چون شوان فرستاد
زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند
با آرزوی خویش رسیدن که تواند
ورنه ز جان زلف بریدن که تواند
دیگر سخن پست شنیدن که تواند
زآینه طوطی بسخن در فتاد
کیست چو من صوفی نیک اعتقاد
سرو روان جست و بپای ایستاد
وقت نشد کاوری از بنده یاد
پرسی و کویند تا عمر باد
خویشتن زین بار میسند بند
خیره خیره چو کل چه می خندید
پس آینه دم فرو بندید
کر جهان زین پای افکندید
در از روشنی رو مینماید
جواب روشن از چه مینماید
اگر نکنم غلط او مینماید
بوجه عقل نکویی نماید
که این کویند خوشکو مینماید
خدا همیشه ز چشم بدت نکه دارد
بر آستان تو کمتر ز خاک ره دارد
دو دوست در کس و دیغ سوخته دارد

قیامتست بخوبی رخت که در دی زلف
کمال فهم سخن نیست در کدا طبعان
رخ تو دیدم و زاهد نمی تواند دید
دکر بصومعه خلوت نشین کجا بیند
کسی که کوشه محراب ابروی دیدست
روان کشته بسجاده اشک صوفی را
روی چون ماه تو هر بار که در چشم تر آید
کوی را طرفه نباشد که رباید خلایق
در بر نجیر بیند همه وقت و عجبست این
ناله و اشک چو خونابه من از دیده نبینم
عندلیبست کمال آمده در باغ معانی
رخ تو نور بماه تمام می بخشد
مرا که کشته هجرم زلب پیام رسان
حریم وصل تو چون کعبه منزلی بصفاست
مرید باده فروشم که شیخ جام خود اوست
ز برک کل که نسیم عبیر می آید
حدیث کوشم ازیاد می رود به بهشت
بریخت خون عزیزان عجبتر انکه هنوز
بپا بحلقه رندان کدا اینچنین منظور
کمال دیغم نخواهد زفاقت بردوخت
ز غمزهای تو چند انکه نازمی بارد
سرشک ماز تو باران نوبهار انست
ز دوزی مه روی دو چشم پندارم
چه وری از رخ بی صفای ای صوفی
زاهد باریک بین بلهای باریک تو دید
انک در خلوت ریاضتها کشیدی سالها
صوفی ما می کند دیوانکیها در سماع
تا توان انداخت خود را نا کهان در کوی
بادو صد لاف کرامت کر لبش بینی کمال
زان میان میچ اکر نشان باشد
کو میان باشد ش بزیر قبا
دل ز سرو روان او زنده است
عقل کفت ار بدچنین آن هست

بجرم زیر بری نامه سیه دارد
جو کوس چین زدی قلب عاشقان مسکن

وله ايضا

مرا کنی می و شاهد نمی تواند دید
بکردن تو نخواهم که بینم آن تسبیح
دکر کسیش بمسجد نمی تواند دید
بر دعشق تو ثقشی ز کعبتین مراد
چه سود ورد که وارد نمی تواند دید
بدید نقش چه شتابد رونده پی تو کمال

ايضا له

که در دولتم آن زلف چون زنجیر کشاید
پیرهن لطف تنت زانکه بپوشید چه حاصل
اینچنینها تو کنی ای دل اینها ز تو آید
پیش بالای تو بر طرف چمن سروسهی را

ايضا له

که باز عمر نوم آن پیام می بخشد
پیاز سیب ذقن کو چه نقره خام است
مرا صفای عجب آن مقام می بخشد
بیاد زلف و رخ تست پر خلوت را
که هر که زو مددی خواست جام می بخشد
کمال بوسه دهم با تو کفت یا دشنام

ايضا له

زخوی از دهنش بوی شیر می آید
ندیدم آن رخ و از غم شدم بلان در زیر
میان اهل نظر نظیری می آید
کسی که جامه برو بر تنت کی آید راست

ايضا له

که لحظه بستاده ست و باز می بارد
بریخت پیکر محمود و چشم او در خاک
ستاده ها بشبان دراز می بارد
چو خنده کش کامی زنی دم نمک بجکر
کر از جبین تو نور نماز می بارد
ز تاب آتش رویت آب چشم کمال

ايضا له

آه اگر یک عاقلی می کرد و زین می جست
یاد ساکر نکرد آن ابروی شوخ از نمس
همچو اشک کر رویشیاری باید دوید
امشب آن مه کر چو شمع از خانقه سر بر زند

ايضا له

خرقه بنده در میان باشد
کر دهان کو میش که هست آن نیز
همه کس زنده از روان باشد
کو بر و جان و جا بداو بکداد
آن قد و ابروی فلان باشد
این چه جای تأملست کمال

که تاج و تخت شهان رونق از سپه دارد
سخن درست و تعلق بکوش شه دارد
مراد ماست که حاسد نمی تواند دید
که رند شکل مقلد نمی تواند دید
ورای عاشق فارده نمی تواند دید
که بی دلالت مرشد نمی تواند دید
خوب تر باشد از آن ماه که در آب نماید
طرفه آن کوی زنخدان که دل خلق رباید
آستین تو دو ساعد چو بانکشت نماید
با غبانان نکذارند که کستاخ بیاید
که بسازد غزل و بر کل روی تو سراید
چو خلعتی که شهی با غلام می بخشد
که باغبان بکدا هر چه خام می بخشد
دم و نفس که بهر صبح و شام می بخشد
بهر دو نقل خوشم هر کدام می بخشد
نسیم او شب از آن دلپذیر می آید
چو نقش روی و لبش در ضمیر می آید
جوان هشی رود آنجا و پیر می آید
تنت بلطف چو پیش از حریر می آید
اکر مقابله بیند که تیر می آید
مرا ز هر مژه اشک نیاز می بارد
هنوز خون بفراق ایاز می بارد
ملامت از لب آن دلنواز می بارد
که شمع اشک ز سوز و کداز می بارد
خواند الحمد بارک آن دم و بوی دمید
شد ز بویت مست و در میخانها ساغر کشید
همچو چشمت پیش شواند بمحراب آرمید
های و هوی صوفیان بر آسمان خواهد رسید
باز بقر هشی بجای خرقه صد بایزید
این خبر هم در آن دهان باشد
سخن اندر سر زبان باشد
که مرا او بجای جان باشد
الف و نون برای آن باشد

کو برو جان و جا به او بگذارد
این چه جای تأملست کمال
زسوز جان من آن بی وفا چه غم دارد
کسی که بر نکند سر زخواب چشمانش
دگر مرا زبلا دوستان مترسانید
عوام تیر ملامت بعاشق ار بزنند
زان پیش که جان در تتق غیب نهان بود
آن دم که نبود از دل وجان نام ونشانی
از خواب عدم دیدهٔ دانا شده بیدار
با حلقهٔ گیسوی تو شوریده دلان را
در پای تو جان داد کمال وز جهان رفت
زخوان وصل تو تا بامن گدا چه رسد
لبت که پر شکرست آن بهیچ کس نرسید
تو کیستی ومن ای دل که جرعهٔ زین جام
زتیر بازی مژگان شوخ چشمانم
زمستی چشم او هرگز بحال ما نمی افتد
بگوییت رند دردی کش سبو بر سر بر آید خوش
زدورت گر توان دیدن چو بنمای بالا
چه خوش افتاده است آن در کنار بنا گوشت
شبی کان مه بچرخ آید کمال انجا کن خود را
زاهد ار زوی تا چند مرا توبه دهد
کعبه در من بس کن ازین ناله وآه
پیش لبهای تو از دعوی کوچک دهنی
شیخ دردو دلب او بکسی توبه نداد
زان پیشتر که دید جمال تو دیده بود
از سایهٔ پر مگس آزرده شد رخت
رخسار زرد عاشق آن رخ بزر خرید
بارید تیر وتیغ شب هجر بر سرم
غارت گر معانی مجموعه کمال
زمهتاب جمالت زماه تاب رود
تو آن دری که زپیش نظر اگر بروی
بحسرت نگرم سوی گل ولی بی آب
چو رفت در سر او سر توهم برو ای جان

عقل گفت از چنین آنی هست
که مرا او بجای جان باشد

وله ایضاً

میان عیش وطرب پادشاه نعمت واز
ز آه و نالهٔ شبهای ما چه غم دارد
بگوی اوزوی زاهد امروهر گز
دلی که شد همه دردان بلا چه غم دارد
رقیب گوشنو آنجه از در توخواست کمال
زحشم لشکریان پادشا چه غم دارد

وله ایضاً

هرکس که ان کار که غیب بر آمد
درون دل کش خیال تو عیان بود
عشق از طرف یار بدید آمد از آغاز
هرحال که در کعبه به بتخانه همان بود

وایضاً له

هزار تشنه تو اولی جو قطرهٔ آب
ازان دهان که زهیچت کم مرا چه رسد
چنین که برسر کوی تو تیغ می بارد
بصد جو چشم نرسند تامن وترا چه رسد
کمال جون نرسند جز جفا زاهل وفا
سنان بسینه رسید وهنوز تا چه رسد

وایضاً له

بروز صید هر تیری که اندازی وگفته کم
نمی بینیم مه تا چشم با لا نمی افتد
نخستین دیدها افتد بران پا کی سرها
که برگل قطرهٔ باران چنین زیبا نمی افتد

وایضاً له

عاشق روی ترا زین دو بر ون کاری نیست
کس ندیدم که گدا را زدعا توبه دهد
رایگان دل بده آن ابرو وزین تا بباز
غنچها را بزه ن باد صبا توبه دهد
مرشد آنست که از توبه ترا توبه دهد
همه رفتند بمیخانه گرا توبه دهد

وایضاً له

یوسف جبین وحسن مبین کاددر میان
او خود چو بندگان دگر زرخرید بود
کوی که بود عکس بنا گوش یار ودر
دور از تو بین جها بسر من رسیده بود

وایضاً له

مکن زخون دلم چشم سرخ زانکه کسی
مراد تیغ دگریان در خوشاب رود
کشیده م از تو جفای جهان که می دانست
زجان تشنه بجا آرزوی آب رود
کمال چشم تو کی می برد شب هجران
که با تو نیز بنا ید که این عتاب رود

آن قد وابروی فلان باشد
الف ونون برای آن باشد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
بر آستان زنیان گدا چه غم دارد
تو گر بهشت نبینی مرا چه غم دارد
گدای کو زسگ آشنا چه غم دارد
عکس رخ دلدار در آینهٔ جان بود
بر چهرهٔ عشاق زنام تو نشان بود
بردیم کمال انکه توانی نه چنان بود
معشوق شنیدی که بعاشق نگران بود
المنة لله که تمنای تو آن بود
بجز جگر بگدایان بی نوا چه رسد
میان این همه از قطرهٔ بما چه رسد
بجز بلا بسر عاشق از هوا چه رسد
قیاس کن که زخوبان بی وفا چه رسد
بهر جایی بیفتد مست واو قطعا نمی افتد
چه میها در سرست او را عجب کز پا نمی افتد
پا آن در دل ما جو که دیگر جا نمی افتد
بخاک پایت از تنها سر تنها نمی افتد
که صوفی در چنین رقصی بد و را نها نمی افتد
کو دعا کن که خدایش ز ریا توبه دهد
یا رقیبش کشد از عشق تو یا توبه دهد
شوخ کج باز که او را ز دعا توبه دهد
مرشد آن نیست که از می دهدت توبه کمال
نقش تو بر سراچهٔ دل بر کشیده بود
بهر شکر مگس سوی آن لب پریده بود
آن تیغ غمزه بود که گفتها بریده بود
بر برگ گل که قطرهٔ باران چکیده بود
درد یده هر چه یافت سخن در جریده بود
چه جای ماه سخن هم در آفتاب رود
طمع مکرد بخونی که از کباب رود
که بر من از مگس رحمت این عذاب رود
خیال خواب چنانش بزن که خواب رود

سرماکر بر

سرما کی بسر خویش بپای تو رسند
بعد صد سال جفا با من از یار جفا
درد مارا نرسد مرهم ودرمان حکیم
حاجت حلقه زدن نیست درین باب کمال
سر زلفت نمی خواهم که در دست صبا افتد
رقیب از حد برون پای خود از حد می نهد بیرون
فلک را با همه کوشش که سال وماه بنماید
همی خواهم که چون آتش روانی جان بر افشانم
سرو اگر زان قد ورفتار ببالا بت زیاد
سروی وسایهٔ تو سایهٔ رحمت بزمین
راست گویند هوا هاست زتو در سر سرو
سرو می خاست که پیش قد تو سر بنهد
می کند از ستم سرو قدان ناله کمال
سرو سهی در بوستان چندانکه بالا می کشد
گرد وستان را می کشد خاطر بباغ و بوستان
ننوشت کس در مکتبی بالا تر از یاقوت خط
شرمنده ایم از ناصح مشفق که در اصلاح ما
شبی که نور تو مارا چراغ مجلس شد
دو چشمت از دل ودین آنچه داشتم برد
زکیمیای نظر چون تو خاک زر سازی
خوشست مطرب وساقی ومی بکد وحریف
بنقش ابروی تو نیست در سراچهٔ حسن
کمال نسخهٔ رندی بپی مطالعه کرد
شبی کز آتش عشق تو جانم سوخته گرده
چو زلفت با یدش عمر دراز وزشت افزون
زشادی بوجهم هردم چو گندم بر سر آیه
زیادت می کنی سوز دل ما از شکر خنده
کمال این گفته که مرغی برد بر پر بهندستان
شوخی از چشم تو عجب نبود
پیش رویت دو زلف طرفه نباد
بد طان توام زبیم رقیب
لقمهٔ دو زخست زاهد خشک
شب که در خلوتم آن ماه شکر لب باشد

بر دل وجان چو غم در د توسازند نصیب
گر رسد دیده بروی تو بپای تو رسد
زاهدا زیم بلا سرید عا کرده فرو
گر کند عمر وفا بوی وفای تو رسد
بدر دت میکندم منع زدر یوزه رقیب
گر رسد داروی از دار شفای تو رسد

وایضاً له

بحین زلفت ار گفتم حدیث مشک معذورم
مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد
بد وگفتم برون افتاد راز عشق ما از دل
چنین ماهی نه پندارم که اندر سالها افتد
چه پرسی از کمال آخر که دور از روی او چونی
ولی با این همه مشکل که میل او بما افتد

وایضاً له

مژدهٔ آمدنت باد بگلزار آورد
که نچندین صبح در ختی بی باد
تا قدت دید که بر دیده نشاندیم دگر
داد بر باد سر این هوس از سر نهال

وایضاً له

پیش رخ تو می کشد خط دانهٔ دلهای ما
هرجا که باشد بوی تو ما را دل انجا می کشد
از موج اشک ارنگری بگذشته و ده سینها
بالای یاقوت او خطی بنگر چه زیبا می کشد
زان غمزه هر تیری که دل آرد بدست ان نی کشیم
هم زحمت خود میدهد هم زحمت ما می کشد

وایضاً له

دگر مرا بخیالت ز بی کسی چه ملال
تفاوتی نکند که وجود یا کس شد
کسی که عاقل وهشیار دید می محبوس
درین شمار که کردم رقیب یا کس شد
زمی بدور تو پرهیز ما نه از ما بود
که دست صنع دران طاقها مهندس شد
نشد بطور غزل هم عنان ما حافظ
که در دقایق علم نظر مدرس شد

وله ایضاً

لب بایدم مگس بگرفت شیرینی فروشان را
گر ان خط دانه دلها چو مور اندوختن گیرد
براه روم گفتم آورد زلفم از حبش لشکر
نمک بر ریش اگر پاشی جراحت سوختن گیرد

وایضاً له

رسن زلف تو کشد دل ما
زانکه یک روز راه وشب نبود
مدعی نیست محرم در یاد
سخنی جز بدین لب نبود
شب هجران مسوز جان کمال
قوت آتش بجز حطب نبود

وایضاً له

جگر سوخته را داغ جفای تو رسد
عاشق روی بیا لا که بلای تو رسد
سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسد
این قدر بس که بان گوش دعای تو رسد
گزان جانها رود بر باد وسرها زیر پا افتد
پریشان کوی را اگر سخنهای خطا افتد
بگفت از چشم خون افشان هنوزت با جها افتد
چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد
سایه که که چه عجب گر تو زیادت افتاد
سایهٔ رحمت تو از سر ما دور مباد
جست آزاد زجا سرو وپیک پا استاد
باغبان سرو سهی را بجز آب نداد
بلبل از نار ون وسرو بر آرد فریاد
پیش قد وبالای تو از سرکشی پا می کشد
چندین هزاران دانه را مویی به تنها می کشد
دانی گزان مه آه ما سر بر ثریا می کشد
مسکین کمال از دست او دایم از ینها می کشد
بسوختن دل پروانه وکس مهوس شد
توانگری که ببستان نشست مفلس شد
چو غم رفیق وبلا یار ودرد مونس شد
چو دید شکل تو از هوش رفت وبی حس شد
درین جریده سبب زاهد موسوس شد
اگر چه در صف سلطان ابو الفوارس شد
چراغ دولتم آن شب زسر افروختن گیرد
کزین چاک گر پنهان رفیق دوختن گیرد
چو لبهای تو در عشوه شکر بفروختن گیرد
بر چین ار زبان شود نافه گران آهو ختن گیرد
باید طوطی از تو سخن آموختن گیرد
مردم مست را ادب نبود
عاشقی را جز این سبب نبود
خادم کعبه بو لهب نبود
بعد مردن عذاب تب نبود
خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

گر که از حسرت آن لب که ببوسم لب جام
بو رخ از دود دل ماست مرکب خط یار
از رقیبان چو عقرب ز در دوست خوام رفت
صوفی از زندان بپوشید که در خلوت بنوشد
دلق و سجاده نهاده دم بدم در رهن باده
من ز شوق گلرخان نالم نه از جور رقیبان
خون دلها خوش نیاید خوردنش بی یاد ما
جست و جوی آن دهن می‌کن کمال امکان
عندلیبی میند برگل نوای بشنوید
از لب لیلی ز مجنون نکته دارید گوش
کوهها در ناله اند از رقت مستان طور
کارها در بند وقت آمد که دارید وقت
عرفات عشق بازان سر کوی یار باشد
جوهری بر آستانش ز سر صفا نهادی
قدمی ز خود برون نه به ریاض عشق گلها
ز می شبانه مستم قدحی نثار ما کن
نکند کمال دیگر طلب حضور باطن
عکس رویت چون قد در آب از خود رود
با تو حاجت نیست کز رویت براندازد نقاب
اشک من در خوشاب است آن لب خاموش لعل
سینه بر آتش کباب است و ز سوز او دم
عشق بر آتش بسوخت دفتر عقل و نقد
قطره بدریا رسید ابر برف از میان
از نفحات بخور کون و مکان در گرفت
وجه دو روئی نماند صورت زنار را
جام بده جان ستان روی مسیح از زبان
خلق ز نقصان حال بیخبرند از کمال
عاشقان قصهای تو شنوید
میرسد از خدا نسیم نوی
ما که در یافتیم چند شما
در صف صوفیان پند پذیر
غبار خاک قدومش چو در خیال آرید
گلی که در چمن آرد نسیم پیرهنش

جام از خون دل و دیده لبالب باشد
گر نداند دگری جهل مرکب باشد
گرچه خوش نیست سفر مه که بعقرب باشد
گر شفا خواهند از آن لب دل بیمار رنج
سر زلف تو بیاد آرم و باد دم در اشک
چه عجب گر نظر لطف تو باشد بکمال

وله ایضاً

گرچه خارش دل خراشد بلبل از مستی خروشد
دلبر نازک طبیعت باده بی مطرب ننوشد
بر رخت چون دیده بنهادم سرشک افتد بجوش
دیدم آن لب بر روی مشک سیه این خط نو

وله ایضاً

از زبان گل ز بلبل ماجرای بشنوید
زان همه شور و شغب باری صدای بشنوید
وقت باشد کز لب او مرحبای بشنوید
جانب میخانه مخموران جام عشق را
نوبت قیصر گذشت آن سلطنت در قصر ماست
از خدا در هر دعای وصل می‌خواهد کمال

وله ایضاً

نه صداع نغمه گل نه جفای خار باشد
نه از آن می که او را بسحر خمار باشد
بمعارج انا الحق نرسی ز پای منبر
بفریب وعده ما را مکش ای بسر که تشنه

وله ایضاً

با تو چون خود رو برو آید نقاب از خود رود
لعل چون گویا کنی در خوشاب از خود رود
بر مثال قطره خون کز کباب از خود رود
آستین افشان در آنکه که بخوبان در سماع
من نه تنها رفته‌ام در حیرت آن چشم مست
با خیال آن دو لب هر دم روم از خود کمال

وله ایضاً

چون بهم آمیختند آتش و مجمر بود
باز برفت از میان واسطه تار و پود
عاشق نی مایه را عین زیان نیست سود
در پس آینه چیست قایل این حرف کیست
هر که بدار فنا جبه هستی بدوخت
سر فنا گوش کن جام بقا نوش کن

وله ایضاً

خس نه آید از نسیم زنده شوید
در ره سنگ و مجوره دوید
گر مریدان مصلحت شنوید
بالغی نی و دعوی پیران
آن کهر با شما بنفروشیم
دامن افشان ز خانه مان چو کمال

وله ایضاً

هرزه گویند همه آن خسته که در تب باشد
در شب تیره که آمد شد کوکب باشد
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد
شد کهن بالای خمها خرقه اش تا کی بپوشد
باز در بازار دعوی پارسایان فروشد
آب گرمی بی نهم بالای آتش چون بجوشد
گر نه شیرینست آنجا این همه مور از چه جوشد
خاتم جم با کف آرد هر که در جستن بکوشد
بوی یار آشنا از آشنای بشنوید
می زند هر خم بزیر لب صلای بشنوید
نوبت شاهی ز ایوان گدای بشنوید
گر نمی گویید آمینی دعای بشنوید
بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد
بصفا و مروه ای دل دگرت چه کار باشد
که سری شناسد این سر که سرای دار باشد
ز عطش بمیرد اولی که در انتظار باشد
که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد
گر فشانی زلف مشکین مشک ناب از خود رود
تا در آید مه بچرخ و آفتاب از خود رود
هر که بیند آنچنان مستی بخواب از خود رود
هر کرا در سر بود چندین شراب از خود رود
آیت فتح قریب سر حقایق نمود
نور فزود شد شمع شمع بر آمد ز دود
کاید با خود نداشت آنچه بطوطی نمود
رمز بسوی الله بخواند سر انا الحق شنود
حاجت تقریر نیست کز عدم آمد وجود
گز همه نی قیل و قال کوی سعادت ربود
گر شما نیز عاشقان نوید
کشت خود نارسیده می‌دروید
تا بدکان و خانه در گروید
گر مریدان مصلحت شنوند بر
بر در شیخ مصلحت بروید
بنور چشم خود آن توتیا میارید
جو باد دامن آن گل ز دست مگذارید

گر از خیال لبش نیست دیده دارنگی
ز یار سنگ دل ای دوستان ندارم دست
ز راه دیده و دل میرسند سرشک کمال
فرح ببینید پر غصه پی تو جون آید
گذشت از غم فرهاد سالها و هنوز
ببین تفاوت ره ای فقیه کرم دماغ
همین که نقش دهانش جو میم بند در چشم
قلم صحیفه شوق ار هزار پاره نویسد
فتد ز رقت کاغذ بگریه خامه تب
علاج دل طلبیدم نمود خط که ز تخم زمین
نخست پیر مغان نام من برد ز حریفان
کمال نقش تو بر دل نگاشت قلم بین
قدح بدولت پرخون دلی دارد
زمین بحر عدیده آب و تخم عشرت کار
سحر بنفع خارم چه حاجت ز نشیبت
حکایت لب باریک ساقی و لب جام
گر آن مه در زکات حسن مسکین کاه جوید
بدل کم کرده می گویند که پیش مه چه بیچو
خوشا جانی که چون گیرد ثبت در میانت را
جدا بر طالب وصل تو گیرد عیب چو نکته
خط خواهد که انگیزد غبار فتنه از هر سو
سر زلف تو آشوب دلست و لب بلای جان
کمال آن غمزه خونریز چشم کهی او ای باز
گر دل ز جور زلف تو افغان کشیده بود
هر نیش غم که خورد دل آن همه
بر لب خطت نوشته یاقوت
دیدیم باز آن رخ زیبا علی الصباح
کسی که درد تو خواهد دلش دوا چه کند
اگر نظر نکارد بعاشق درویش
کو قسم آن سر زلف از ستم ندارد دست
تو در بهشت نمایی جمال کو رضوان
دعای جان تو گفت ابروت جوید کمال
کدام ناز و ستم بذوق آن برسند

ز نوک هر مژه هنگام گریه خون بارید
مرا بسخت دلی همچو خود مپندارید
اگرچه شست شمر دید عقد آن سر زلف
بخاک پاکش سپارش کنید چشم مرا

وله ایضاً

صدای ناله کس از کوه بیستون آید
تر از نبی و ما را ز دیده خون آید
خیال ابروی او پیش من چو نون آید
اگر روید ز دل ریش من بگردون دود
ز چشم سلسله مویان شکایت احباب
عجب مدار که دونی بآب چشم کمال

وله ایضاً

کسی نکو تر از این درد را چه چاره نویسد
تهی که بر زبان درد خواره نویسد
جو کار من بمیان و دهان اوست چه نجم
گر این جمال به تقویم ساز باز نمای

وله ایضاً

که خواجه آن درود از جهان که می کارد
ز چهره محتسب ما جو سرکه می بارد
بجز معنی باریک نغمه نگذارد
میان زاهد و رندان زباده در باب است
عبارتیست از آن لب بسرخی این همه خط
معنیا سخنان کمال باریکست

وله ایضاً

دمی از پیرهن برسند زمانی از قبا جویند
توی مطلوب مشتاقان ترا مانند کجا جویند
ولی آینه رویت با و هر دم صفا جویند
مرا دل خواهد آن آشوب و جان هم تو بلا جویند
خطت خواهد که انگیزد غبار فتنه از هر سو
خوشا جانی که چون گیرد ثبت در میانت را
چه ترسانی بر تیشم کز هوا آید بسوی جانها
دلا کم جوی وصل او که درویش بزرگی جو

وله ایضاً

از غمزه تو دید که در خواب دیده بود
آن خال نقطه کز قلم او چکیده بود
امروز صبح ما چه مبارک دمیده بود
عاشق ز چشم شوخ تو چشم وفا نداشت
گر باز یافت دانه خال تو مرغ جان
گرد آن نفس بجان سر و زر پیشکش کمال

وله ایضاً

شب وصال که افتد بدست ما جه کند
بگو بخون که دیگر کسی ترا چه کند
ترا چه جرم که خود می رود دل از دستم
خیال عارض تو نیست در دل بی عشق

وله ایضاً

بدلکشی رخ او کم ز زلف مشک‌سا زید
هر آنکه ریزد خونش بخاک بسپارید
مساوی برو بحرمت حرمتش دارید
که گر بکوه بسنجم غمت فزون آید
بسوزه ابروی او و ژاله لاله گون آید
حکایتیست که از مستی و جنون آید
ز آستانه او سرو و گل برون آید
هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد
بنامه درد نهانم که آشکاره نویسد
کرم فرشته اعمال هیچ کاره نویسد
خراج حسن و رخت بر مه و ستاره نویسد
کزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد
غمش مباد کزین سان دلی بدست آرد
روان روان سوی ما آمدن نگار آرد
که باده بر لب باریک جام بنگارد
بخوان بچنگ که باریک بینی دارد
چو من که کشته ادیم بگوئیدش مرا جوئید
دل اینجا کرده مسکین کم بگو دیگر کجا جوئید
ولی آینه رویت با و هر دم صفا جوئید
دمی از پیرهن بپسند زمانی از قبا گوئید
که آن دولت هوا خواه بتان خود از هوا جوئید
هلاک جان خود جوید چو قرب پادشا جوئید
نبود ذات باید پنداری که قصاب آشنا جوئید
عیبش مکن بناله که کردم کزین بود
بود کس طمع بزلف تو آن هم برینه بود
مشتمند عجب که چشم نشاط برینه بود
کان شوخ باید لشد کان دلکشیده بود
ز عشق سینه که رنجور شد شفا چه کند
عنایت و کرم خویش پادشا چه کند
دلی که خود رود از دست دلربا
چنین لطیف جنان جای بی هوا چه کند
نیاز مند بجز ابر جز دعا چه کند
که بوی یار یاران مهربان برسند

دلی که بی تو وصلش میان بحر غم است
قدم بکلبهٔ ما رنجه کن شبی ای ماه
هنوز مهر سکانت ز دل برون نکنم
که بسنگ ستم عشق تو دندان شکند
آنچنان ساده رخی داری و لغزان ابرو
نکنم از نکس خال تو بس کز بس مرگ
زاهد از گریه کر انداخت مصلی بر آب
گر شود اگر از استادی آن غمزه کال
گر درد تو از حبیب باشد
ما را چه غریب خویش خوانید
یارب که بران در از گدایان
گوید بتو یار بکشم از دو دو
نکند این کار دیگر ما که دیدهٔ گریان فتاد
خط لبش کرد آرزو خالش فن طلع
زلف تو چوگان زنخدان تو گوی لطف
داد لبها چون ستانم از کف پاش بوس
بوس آمد در چمن زد آنجا آهی کال
کلاه بدور روی تو کس بو نمی کند
تا دیگر باز یافت خیال قدت در آب
شیرین لبی که دید دهان جو قند تو
کار طلب ز پیش ببر باختن بر نمد
گر همه بزمین باشد آن زهر چین باشد
شوان طلب بوسی که از لب خنداش
بی دگرعقی بنود از ذکر دهانش کس
خط که بکرد لب لطف دهنش پیدا
گفتار کال از زده هر چه بدو اید
کردم زنی بی روی او شرم آیدم از رعی خوف
من جان همی کنم دم آن لب ز جان
گلی سر یک موی من هر دو جهان دارد بها
هر دو چشمت شد سیه از دو دل محرابها
گر دلم در زلف پنهان کرده پیدا شود
ناحق افتاد ست زلفت در کف هر بنجی
ای صبا بر کوی امشب از زبان شمع

امید وار جانم که برکران برسند
کزان شرف سر عاشق بآسمان برسد
اگر ز زخم تو دردم باستخوان برسد

زهی خجسته زمانی و وقت میمونی
ز دولت تو همین آب روی بست مرا
کال روز مقالات دوستان کوی

ولہ ایضا

عنکبوت آید و بر خاک مزارم بتند
عاشق روی تو سجاده در آتش فکند

جون بعانون نظر وصل بتان کسبی نیست
عقل فرط و برفت از لب شیرین ورنی

ولہ ایضا

عاشق همه جا غریب باشد
من بکشم یار رقیب باشد
گوید که عن قریب باشد

آهم مشنو که گل پریشان
شایستهٔ گوش واعظ ما
با یار رسی کال روزی

ولہ ایضا

کوی دولت برد اگر باوی این چوگان فتاد
سجود ابرش اگر در پای او شوان فتاد

جز بتیغ غمزه تیرت خوش نیاید بر دلم
گرنه مستند از نسیم دوست گلبوی باغ

وایضا له

دل جست وجوی سرو لب جوئی کند
وصف دهان خود سر یک موئی کند
سالک چرا قیاس خود از کوی کند

با عاشقان رقیب دل نازک ترا
انکار زردی رخ ما کشم باد نیست
دایم حدیث روی نکو میکند کال

وایضا له

تا در خم ابروش دل گوشه نشین باشد
انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد

زان خاک درم باد از رخ دور اگر روی
زین نکته که هست آن رواز خلد برین خوشتر

وایضا له

فرهاد می زد تیشه با سنگ و شیرین سوی خوف
دیدی که هم نشناختی معمار ما روی خود
گر باورت ناید ز من بنگر خم ابروی خود

با ماه گفتم این همه حسن از کجا آوردهٔ
روزی که چشمت او فتد بر کشتگان خویشتن
گفتا کال سخت جان هست از سگان کوی

ولہ ایضا

سوختی پروانها را بکش تا فردا بود

گرم شد بازار حسن از آتش رخسار تو

که از تو مژدهٔ وصلی بگوش جان برسد
که بر جبینم از ان خاک آستان برسد
که بلبلست که کوی باستخوان برسد
دل زلیخای تو دندان طمع برکند
گو نشیند مگس قند و پاکش شکند
بی تو دل صبر ضروری چکند گر نکند
هیچکس جو بلب چشمهٔ حیوان نکند
پیش او ساحر بابل رضی الله بزند
درد سرت از طبیب باشد
با نالهٔ عندلیب باشد
آواز خوش خطیب باشد
از عمر اگرت نصیب باشد
هر شب تا دی در دیوارم از باران فتاد
کین یکی بر چاه و آن بر چشمهٔ حیوان فتاد
زانکه بنود کار دیگر تیر که بی پیکان فتاد
با قدح نرگس چرا بر سبزهٔ بستان فتاد
کز درخت خویشتن مرغ چمن بیجان فتاد
بلبل بیوستان سخن او نمی کند
بد می کند همیشه و نیکوئی کند
این کار جز حسود سیه روی کند
اندیشه از حکایت بد گو نمی کند
دوری طلبد از ما مه نیز جبین باشد
حلوا شوان خوردن هر که مگس باشد
جون روی من خاکی در زیر زمین باشد
گر زلف تو پیچد سر خال تو برین باشد
یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد
عاشق بجوید رندی بی صحبت دلجوی خود
گفتا ز خاک پای او مالیده ام بر روی خود
گو عذر زحمتهای ما بگذار م جادوی خود
بشکست باز آن سنگ دل قدر سگان کوی خود
مشک غماز ست و این در دی از و رسوا شود
جون بدست ما بیفتد حق بدست ما بود
وقت آن آمد که زلفت بر سر سودا بود

شوق بالای بلندت آن کو هر تن
آن لب خندان جو پند در حدیث آید کال
گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود
سوی تو جون سلام فرستم که باد را
بفرست سوی گل سحری بی پیرهن
جون زلف او بگوش نیاری حدیث عشق
گرچه سرو چمن از آب روانی دارد
به لب تشنه نشان میدهد از آب حیات
عاشق قد تو خواندت بگمان سرو بهشت
زان میان نیست نشان و سخنی نیست دران
باراند و غم یار سبک روح کال
لب ار انیست و گفتار این شکر بایی جه گرید
بصد دقت شناسی عقل شوانست سر مژ
کو هم گان درخت گل بخود نه جه را یار
بطنز ار گفت خواهم که از عاشق کشی تو
لبش جان عاشق هوس می کند
دعا گوی و سیری ز دشنام تو
رود دل دران زلف ترسان ز چشم
به تیر تو دارد نظر اگر صید
بگلزار رسید یار نازه کال
کرتا از ستم و جور خدا تو بده
پارسا از لب شاهد بدهان آید آب
بخشش پیر مغان بنگر و مشرب صوفی
که تو از فتنه کی تو به دهی ابرو را
مرا ز صحبت یاران جه کار بگشاید
جو طره باز کند بر قرار هر روزه
اگر چه باد هنش کار بوس و اپس بست
جو برگرفت ز عارض دو زلف دانی چیست
جو در بروی تو بندد امید بند کال
من بد زده دل خوشم جان مرا صحبت حسود
آرزومند قد و قند لب و روی ترا
می کنم درد و بلا را بدل و جان قسمتی
گفته و نمایش ز ذکر بذت گوید رقیب

جان علوی را هوای عالم بالا شود

خاک آن در در نظر جنت طلب را مهر خود

ولہ ایضا

پیرامن درت نگذارند تا رود
کز رشک آن جو غنچه بزیر قبا رود
پیش تو گر حکایت آن خاک پا رود

چندان دعای جان تو گویم که ز ملال
ای دل ز سیل خون که شد از چشم ما روان
رفت آنچه رفت ز آتش دل بر سر کال

وایضا له

عاشق پاک نظر راست کانی دارد
سخن انجاست کسی را که دهانی دارد

نسبتی کرد دل آن موی میان بخیال
ای که گفتی ز پیش پیش میان اسب هوس

ولہ ایضا

وجودی در میان او کمر باری چه می گرید
کر از دور افکند بروی نظر باری چه می گرید
رقیب شوم با ما این خبر باری چه می گرید

اگر گل پیش نرگس زد بروبش دست یکدیگر
کر هم خود که نشنود آن ستمگر درد پنهانم
عدو گفتی بعقل و هوش شوان شد کال انجا

وایضا له

جوش رو که خوف از عسس کند
دو انست و روی زیس می کند

نرگس را بدان در گذارد رقیب
ز سوزم رخت راست هنگام گرم

وایضا له

ذکری رازی و نقل جرا توبه دهند
کو صراحی و شیخ بما توبه دهند
غمزه را چشم تو زین شیوه بکجا توبه دهند

زاهد آن نیست که از دست گذارد تسبیح
کردم از بیم رقیبان بزبان توبه عشق
بس کن ای کال از لب و چشم خوش معشوق

وایضا له

هزار کار چنین زان نگار بگشاید
مدکرفته که شبهای تار بگشاید

حصار زهد چه محکم کنی که غمزهٔ او
زبند مور میانان خلاص من و قتست

ولہ ایضا

سایهٔ طوبی و آب کوثر و جنت حسود
جون مرا این بود از خوان نعمت قسمت حسود
نیک می فرمایی اما کشتی ات حسود

ناز تو سازد مرا بی نعمت و ناز جهان
کبد مصروف نیست همت در طلوع صبح مهر
جون بنداری در خود مخدوش وجهی کال

چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود
بلبل خاموش جون گل بشنود گویا شود
سلطان توی کی بظلم کجا رود
بی خواست بر زبان تو دشنام جا رود
شافی بکن که بر تو همین ماجرا رود
من بعد از آب دیده برو تا جها رود
شوان پیش قدت گفت که جائی دارد
خاک راهی که زپای تو نشانی دارد
کمرش نیست خیالی که میانی دارد
باکی گوی که در دست عنانی دارد
بر لب و دیده گمان نیست گرانی دارد
اگر خورشید اجسادا این قربانی جه گرید
بآن چشمان مست آن بی بصر باری جه می گرید
بزاری شب و آه سحر باری جه می گرید
جو این رفت از تن آن از سر کباب جه گرید
شکر آرزوی مگس می کند
ز حلوای قندی که بس میکند
ندا و التفاتی بکس می کند
جو آتش که گرمی به خس می کند
جو بلبل که بانگ از قفس می کند
ندا جه شهر ز عشق تو مرا توبه دهند
مگرش همت رندی نه زیا توبه دهند
همه را از که هم بلا توبه دهند
کر جدا از می و مستی همه را توبه دهند
که کار دم از گره زلف یار بگشاید
ز بند غصه دل بیقرار بگشاید
یکی خدنگ نظر صد حصار بگشاید
که عنکبوت مگس را ز تار بگشاید
کر هجه بسته شود استوار بگشاید
نوش آن لب در خورست این تشنه را شربت حسود
گر نباشد نان تو از ناز و نعمت حسود
اختری جون نیست در طالع مرا همت حسود
روی که آلوده سود بر در خدمت حسود

مارا بپای بوس تو گردت رسن بود
در سر هوای تست مرا بهتدین هوس
بوسی بر آستان تو داریم التماس
زاهد اگر قدم ز کرامت نهد بر آب
نی زیر لب بمیکده می خواندت کمال
مرا بی تو آسوده حالی نباشد
خیال تو باشد مرا در دل و بس
مجوئید این مشرب از زاهد خشک
چه کار آید این زاهدی شیخ مارا
مه طلعت ترا تمامی غلام شد
در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر
زلفت صبا کشید و نشد آگه آن دو چشم
صوفی نشد بدولت خالی از شراب
دیگر چه حاصل از لقب زاهدی کمال
مکن بیم که شمشیر رقیب ما بران باشد
پر از جانهاست دامنهای زلف تو میفشانش
چه نسبت میکنی مه را بخوبی خود انکوتر بین
بخوان عاشق مسکین اگر مهمان رسد جانان
مه نا مهربان من وفاداری نمیداند
جو دادم دل بدست او بپای محنت افکندش
بنزدیک طبیب احوال درد خویش می گفتم
مراد خاطر ما نیک میداند حیف اما
کمال از طوق شو است پوشید نظر باتی
مارا هوس مسجد و سجاده نباشد
از ساده دلی پر ملامت کرما را
نسبت شوان که بهیچ آدمی او را
زنهار کمال از سر زلفش نکنی یاد
ما را شب فراق کجا خواب می برد
داروی جان ما ز لبش ساز کو طبیب
سری نهد بصدق خم ابروی ترا
تبریز اگر کند هوس او را ازین مقام
مه من عید شد مبارک باد
عیدی و عید ما مه رخ تست

وله ایضا

مارا بران دراز تو میمن ملتمس بود	بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی
زه یک ما بمرتبه کمتر ز خس بود	کو محتسب ز شحنه مترسیان مراکسی

وله ایضا

تمنای جاهی و مالی نباشد	من و آب چشمی و سودای سروی
که کوثر بجام سفالی نباشد	ز سپید دل جام غافل مباشید
چرا عاشق لاابالی نباشد	کمال ار بندی مصاحب نباشی

وله ایضا

صبا در خواب داشت که غافل ز دام شد	بر خاک در حلال مکن خون عاشقان
خاک وجود کش از جه صراحی و جام شد	زاهد شد است در طمع باده بهشت

وله ایضا

تو معشوقی مرا فرما که عاشق جان فشان باشد	حدیث لطف کنا رت مکن از دیگران پوسس
که از تو تا بمه فرق از زمین تا آسمان باشد	میانت کفتم ار کم شد منش یابم چه می بخشی
کباب از سینه آب از دیده شیرین زجان باشد	کمال از دیده می ریزد سرشک گرم در پایت

وله ایضا

ولی او چاره این نوع بیماری نمیداند	چه سود از ناله و زاری بوین دردا خواهان را
تغافل میکند زان سان که پنداری نمیداند	لب و دندان چون اوی بکام جنبش اولی

وله ایضا

ذوق می رنگین و رخ ساده نباشد	صوفی بقدح کرد مهر دست ارادت
پیشینه ناگاه پری زاده نباشد	در خانه درویش جه اسباب نشاطست

وله ایضا

زحمت چرا بشربت عناب می برد	مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست
هر پارسا که سجده محراب می برد	گو آب دیده سوی تو آورده کمال را

وله ایضا

عید ما پی رخ تو عید ما د	گفته پرسم از تو عید دگر

در دولت غم تو همین پایه بس بود
باقی هر آنچه هست هوا و هوس بود
گو دست مید هند شکری بی مگس بود
از پادشاه خاد غم او خوده جه کس بود
بشنو که مقبلی ز قبول نفس بود
دمی بی رخت بی ملالی نباشد
چه همت بود آنکه عالی نباشد
درو نیست یک رنگ خالی نباشد
ترا هیچ صاحب کمالی نباشد
در مطلع سخن سخن ما تمام شد
از چهره بر فروز چراغی که شام شد
صید کبوتران حرم چون حرام شد
شهانه خدمتش که طمع نیز خام شد
ناموس جون برفت بدنی و نام شد
من از کشتن نی ترسم رها کن تا بران باشد
که مارا زان لب انگشت تحیر در دهان باشد
قبا گفت و کله بر سر کمر هم در میان باشد
خنک آبی که در پای سهی سروی روان باشد
باهل دل به جز ظلم و ستمکاری نمیداند
چه دانستم من بیدل که دلداری نمیداند
که سلطان حال مسکینان بآزاری نمیداند
که کس شیرین تر از طوطی شکر خواری نمیداند
کار او بدست و چون زاهد طراری نمیداند
هیچ صفت مقام آزاده نباشد
عارف نبود سالک و بر جاده نباشد
کز دولت غمهای وی آماده نباشد
تا در قدم او سر افتاده نباشد
صد خواب راز گریه ما آب می برد
درد سر خمار می ناب می برد
خاشاک پیش کو هر سیراب می برد
سیلاب اشک راست بسر خاب میبرد
عیدی عاشقان جه خواهی داد
آه کین وعده هم بعید افتاد

جانم از غم رهان جو عید رسید
مرا بی تو از دیده خون می رود
دل من در آن کو ز پیشم بلا
چه آهوست چشمت که در پیش او
برخسار تو چشم کردیم سرخ
جو شد تشنه زلفت بخون کمال
مه بارخ تو هر دو از بی وجه می ستاید
ای گل چه می گشائی پیش من این ورق را
دل فال زد بر بندی نام قدت برآمد
ذوق سماع دارم ای مطربان خاموش
مارا دگر بران در خواب شبان نیاید
چشم ستاره گیرد شبها بخواب رفتن
پیش تو چون برآرد صوفی سر ندامت
من کی جنان دلی را پهلوی خود نشانم
داری کمال جانی بر دوستان برافشان
مرا ز خاک ره آن مه همیشه کم دارد
ز کیمیای حیاتم نشان ده ای ده من
دهان تنگ تو خواهد دلم مضایقه چیست
کمال بر سر کویت چرا مدد ز رقیب
مهر روی تو نه در خوره من مسکین بود
برنیاید بهوای دل دیوانه خویش
بس که چشم ز فراق رخ او اشک فشاند
این همه چاشنی از ذوق لبت یافت کمال
مرا ز بیش برانی جفا همین باشد
بیا بجه شکر نگفتم وصال روی ترا
نمی زنم نفس جز بیاد آن لب لعل
کمال اگر ز گدایان حضرت او یی
مرا دلیست که از یار یاری طلبید
مرا دلیست که گرمست باشد از هشیار
ز طوف بر در و دیوار کعبه اوست مراد
بشاخسار طلب عندلیب شب همه شب
نو د جشمی ز تو مارا نظری می باید
باز بنما رخ زیبا جو بری سر زلف

عید زندانیان کنید آزاد	عید شد بگذر از و عید کمال

وله ایضا

اگر شیر آید زبون سپه رود	نه از زیرکی دل در آن زلف رفت
از آن اشک ما لاله گون می رود	دو چشم تو از هر طرف خالها

وله ایضا

گر ناز و شیوه بوده تنها چه می گشاید	درویش کوی خود را مرسوم غم رسانی
کار صواب باشد هر جا الف برآید	زین زهره بسته بر خود من نیز دست ششتم
با نکی زنید بر چنگ تا نغمه بر آید	طبع کمال ازان لب جامیست در لطافت

وله ایضا

شکرانه دار جانش تا در میان نباشد	دل از تو بر گرفتن بر دیگران نهادن
گر ناوک توصد جا بر وی نشان نباشد	چشم تو دوست دارم آزار غمزه ات هم

وله ایضا

که چشم آرزوی خاک آن قدم دارد	بیاد روی تو جایی که دارم ساغر
بحسته که زعم روی در عدم دارد	ز حیرت خط تو چون قلم بود انگشت

وله ایضا

ورنه فرهاد چه مرد هوس شیرین بود	هر که او روی نکو دید و دل از دست بداد
در شب هجر فراغم زمه و پروین بود	خاک در دیده این بخت که خفت و نشناخت

وله ایضا

گدا شهان تمامی جنا همین باشد	نمیکند دل ما سیر سرو قد تو میل
نشان نازکی طبع ما همین باشد	بر آستان تو مردن سعادتیست عظیم

وله ایضا

ز مست خواه ز هشیار یاری طلبید	بکنج صومعه هشیار در طلبست و مست
که عاشق از در و دیوار یاری طلبید	نخواست جنت اعلی و حور و صاحب طور
نشسته با دل بیدار یاری طلبید	دو کون طالب گلزار جنت اند و کمال

وله ایضا

عید سازند خاطر همه شاد
ز دل نیز صبر و سکون می رود
نمی رفت وقتی کنون می رود
که در سلسله از جنون میرود
بجندین مکس خواب جون میرود
بچاه ذقن سرنگون میرود
این نام حسن بر وی بر عکس مینماید
کس نشاید اما این بخل هم نشاید
رنگی که خام بندی زین پیشتر نیاید
جز باده هر چه گوید او را فرو نیاید
بالین درد مندان جز آستان نباشد
گر آه و ناله ما بر آسمان نباشد
در عقل این نگنجد در خاطر آن نباشد
آزار دوستانم بر دل گران نباشد
عاشق جوی نیرزد کو جان فشان نباشد
بدین مشابه گدا را که محترم دارد
هزار بار از آن جام به که جم دارد
نوشته که در انگشتها قلم دارد
جو آهوی حرم است از سگی جه غم دارد
جکند بنده جو تقدیر خداوندان بود
نه دلی داشت نه میحش خبر از دین بود
قدر آن شب که مرا خاک در بالین بود
ورنه اول سخن او نه جنین شیرین بود
نهایت ستم ای بی وفا همین باشد
علو همت مست گدا همین باشد
ز بخت خویش توقع مرا همین باشد
مقام سلطنت و کبریا همین باشد
بسوز سینه افکار یاری طلبید
قاده بر در خمار یاری طلبید
زیار صاحب دیدار یاری طلبید
ز بوستان و ز گلزار یاری طلبید
گر رسد صد نظر از تو دگری می باید
منقطع شد شب تیره سحری می باید

بعیادت سخن کوی که رنجوران را
دل عشاق کرفتی بسر زلف سیار
جه متاعیست سخنهای دلاویز کمال
نقطهٔ دایره لطف دهان تو بوذ
پایهٔ همت درویش وسرافرازی او
سرپیمانهٔ باریک کشد آخر کار
دم آخر که بپوشم زجهان جشم امید
نوبهاران زکلم بوی تو خوش می آیذ
همجو نرکس نهم جشم بسر ولب جوی
زان همه حلقه که شمشاذ زند بر سر کل
شیوهٔ جشم تو نرکس جکند شیوه وناز
جشم بکشوذ بروی کل از ان روی کمال
نور جشمی بر صاحب نظری می آیذ
کرد شیرین دهن ماجرا از عسرتند
می نشینند زجسذ در دل من پیکانی
جون ستاره برآیند باستقبالش
نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد
دیده جون نقش صنوبر بست با خوذ در خیال
کر نمایی باد و دال زلف قد جیب الف
کفته بوذی جون کنی یاذم شوذ دردتو کم
تا بدوزد باخیالت دیدهٔ کریان کمال
نام مه بردم شبی روی توام آمذ بیاذ
درنماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو
اشک را دیدم بسر غلطان میان خاک وخون
می کشوذم همجو کل دیوان اوراق کمال
نخواهم من که کس با آن شکرلب هم نفس باشذ
طبیب احوال من پرسید کفتم زلف او دانست
از ان لب کفتم از بویی دهی پیش از نکارم
کمال از لطف طبع آن اسیر عشق کردانذ
ندارذ آن دهان کفتم نشان کفتم اجل باشذ
غم خال تو آسان نیست برجان وتن لاغر
نباشذ در زمین سروی جو تو بر آسمان ماهی
عجب بر روییست آن قامت عجب تر آب لعل عارض

از شفاخانهٔ آن لب شکری میباید
تا بهم بر نزوذ ملک سری می باید
تو تیا راشوانم که به بینم بدو جشم
بکبوتر جه نوسیم که بره نامهٔ شوق

ولهُ ایضاً

بهوای قد جون سرو روان تو بوذ
هرکرا آرزوی موی میان تو بوذ
همجنان کوشهٔ جشم نکران تو بوذ
بی کل روی تو هر لاله که رویذ زکلم
ملک دلها ز تو آباذ بوذ بی کخراب
کفتهٔ صورت او مظهر معنیست کمال

وایضاً لهُ

بنده را حلقهٔ کیسوی تو خوش می آیذ
شیوه از نرکس جاذوی تو خوش می آیذ
بوی کلزار خوش آیذ همه کس را ومرا
بی سنبل بسمن صبح نمی آیذ خوش

وایضاً لهُ

که زمصر کرانیک شکری می آیذ
هر خدنکی که ازو بر جکری می آیذ
کز ره دور مهی از سفری می آیذ
هرکی را ز طرب پای فرو رفت بکنج
یاذ هر کرد که می آرد از ان خاک قدم
کز دوذ جان تو از پیش میذیذش کمال

ولهُ ایضاً

هرکجا در عشق مطلومیست یاذ از تو داذ
تا جنین کام که کفتی آن زیادت شذ زیاذ
دور باد از دال زلفت دست سوداییان
بوذ در عشقت مراد دین و دل جمعیت شذن

وایضاً لهُ

سورهٔ نون خواندم ابروی توام آمذ بیاذ
کشتکان جشم جاذوی توام آمذ بیاذ
وصف اغلال وسلاسل خواندم اندر آیتی
زاهدی میکرد روزی وصف رضوان و بهشت

ولهُ ایضاً

کر اهل حکمتست او را همین یک حرف بس باشذ
بکفت این نکته نشنیدی که حلوا بازبس باشذ
شنوذم کان صنم رامست با عشاق دلسوزی
فلک بر آفتاب و مه رساند پایهٔ قدم

وایضاً لهُ

که تا رعنکبوتان را مکس بارکران باشذ
کواه من بذین معنی زمین وآسمان باشذ
خلاف عادت این یکجا ستاذه آن روان باشذ
غم خال تو آسان نیست برجان وتن لاغر
خجل زان باغ رخسارند کلبو این یکی زانها
بجای افسر شاهیست بر فرق آن غبار در

سرمهٔ جشم من از خاک دری می باید
که مرا سوی تو بالی وپری می باید
لایق کوش تو به زین کهری می باید
آیت حسن خط مشک فشان تو بوذ
بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بوذ
خاصه ملکی که سراپای از ان تو بوذ
خود عیانست جه حاجت بپیان تو بوذ
همه را باغ ومرا روی تو خوش می آیذ
که مرا قامت دلجوی تو خوش می آیذ
نکهت خاک سر کوی تو خوش می آیذ
پیش روی تو خم موی تو می آیذ
که نظر بر کل روی تو خوش می آیذ
پیش یعقوب زیوسف خبری می آیذ
که بدست من مفلس کهری می آیذ
جشم دارید که کحل بصری می آیذ
می رود جان وز جان دوستی می آیذ
ذکر شب کهم دل از مه با سر زلفت فتاد
قدت آمذ پیش جشم و در برابر ایستاد
تا کسی انکشت بر حرف تو نتواند نهاد
هر دو را الحمد لله برکارست آن مراد
یک بیک دوشینه سوزنهای مژکان آب داد
درد دل شب حلقه موی توام آمذ بیاذ
از کرفتاران کیسوی توام آمذ بیاذ
از مقیمان سر کوی توام آمذ بیاذ
بوی جان آمذ از ان روی توام آمذ بیاذ
ولی هرجا که شیرینیست غوغای مکس باشذ
ولی زان نوع دلسوزی که آتش را بخس باشذ
کرم با خاک پای تو جو زلفت دسترس باشذ
جو بلبل کز خوش آوازی کرفتار قفس باشذ
ولی ما را میانی هست آن هم بی نشان باشذ
که تا رعنکبوتان را مکس بارکران باشذ
که پیش آن دقیقه سنج سیب بوستان باشذ
کسی را زیبد این افسر که خاک آستان باشذ

زمان وصل جون یابی کمال آن دم غنیمت دان
هر قطره خون که از مژه برروی یار دود جکد
از غمزه نیش زده بجکر ساحری سکر
ریزد ستاره روز قیامت عجب مدار
کر زیر پا دلم نشکستی جو زلف خویش
هیج آن دهان شیرین کس را عیان نباشد
کیرم که سازم از تو همجون قلم زبانی
بر لوح جهره اشکم خطها کشد بسرخی
از آه من ببستان دور از تو بردرختان
شوان کمال بستن طرف از میان خوبان
هزار بار فزون ناز او کرم بکشد
بحسرت نظری زان دو جشم صیادم
جه حاصلم بکفن نکهت عبیر جو دوست
بخون من جو همان دست خواهی آلوذن
هر کل که ز خاک من بسر روید
در دامن دوست خواهد آویخت
معشوق شهید عشق خود را
خوبان همه رو باب شویند
وصف دهنت کمال دانم
هر شب که از تو سوخته آه برکشد
زلف توام جو دامن در پاکسان خویش
طوبی کشید پیش قدت سر بآسمان
افتاده بکس کوسر زلف تو برد دق
هر که در راه تو اول قدم از خویش برید
هیچکس در تو نیافت وبخت که از خود نکرد
به طلب کس خبری هم اثری از تو نیافت
زاهدان صومعه کر رخت بکوی تو کشید
تا دل ریش پرات درد طلب یافت کمال
هزار سرو که در حد اعتدال برآید
شبی میان کلستان زجهره پرده برافکن
اکرجه صبح بر رویت زآفتاب زندم
برآمذ اول خط زلف سرکش تو بعالم
کمال عرض تمنا بماه عارض او کن

وایضاً لهُ

کو نیش برکجا زده وخون از کجا جکد
روز وداع اشک اکر از دیده ما جکد
دانم ز شیشهٔ دل من خون جرا جکد
آن دم که تیغ فرقت از وساره جدا
هر شب دو دیده آب جکان در هوای تست
ابر بلاست هجر تو وکریهٔ کمال

وایضاً لهُ

زین سان محرمان را خط روان نباشد
مرغی نکشته بریان در آشیان نباشد
سوزم بآه سینه جانهای دردمندان
دل زان میان نیابد هرکز نشان موی

وایضاً لهُ

که باز افکند وجون کبوترم بکشد
زحسرت خط وخال معنبرم بکشد
بکو بغمزه که باری بکو ترم بکشد
ستاده ام لب پرخنده در برابر تیغ
جسوذ بر سر خاکم درخت سرو که یاد
اکر جو شمع بپایان رسد هلاکت من

وایضاً لهُ

با اشک بشوید وبموید
رخسار تو آب را بشوید
تا دیده شوذ بخاک آن پای
جوید دلم آن دهن همیشه

وایضاً لهُ

کاهی بخاک ره فکند کاه برکشد
خوذ را جرا بقامت کوتاه برکشد
دلها که افتد آن رسن از جاه برکشد
با رفاق خویش جه سیمی بجشم من
ثعبانش هر کجا که کشدش آن دهن
از غمزه ناوکی که زدی بردل کمال

وایضاً لهُ

بی طلب نیز نشانت نشیند ونه بدید
ما نخواهیم در ان کوی بجز درد کشید
همه با ناله وآه جه هشیار وجه مست
انک آسان شمرد این همه خون خوردن ما

وایضاً لهُ

که مه فرو روذ وکل بانفعال برآید
بجا ستاره بخورشید بی زوال برآید
زبستر حسن تو الا بنقطه برجی
علی الصباح تعالی بروی خوب تو کم

ولهُ ایضاً

که خوش عیشست سلطانی اکرجه یکزمان باشد
آید دوان دوان که بران خاک پا جکد
از دیده خون جدا جکد از دل جدا جکد
شبنم که دیدهٔ همه جا از هوا جکد
باران محنتی که ز ابر بلا جکد
تو کوزهٔ نباتی زانت دهان نباشد
نام لب تو بردن حد زبان نباشد
تا بر در تو جز من کس جان فشان نباشد
بر تن سمن بران را از مو نشان نباشد
جان وسری که داری تا در میان نباشد
بردم نیاز که یکبار دیکرم بکشد
که همجو شمع رخت در برابرم بکشد
بآرزوی قد جون صنوبرم بکشد
بکو کمال بر تیغش که از سرم بکشد
عاشق شوذ انک آن ببوید
خاکی که ز تربتم بروید
عاشق ره او بدیده جوید
جیزی که نیافت کس جه جوید
در قافیهای تنک کوید
آن آه داغها برخ ماه برکشد
کس کوه را نذید که با کاه برکشد
از موقلم بسازد وانکاه برکشد
جون برکشد زسینه کمراه برکشد
هم با اول قدم انجا که همی خواست رسید
هیچکس با تو نه پیوست که از خود نبرید
همه با حسرت ودرد جه بی وجه مرید
دور از ان روی مکر شربت هجری جشید
یافت هرکونه دوایی که ازو می طلبید
بقامتت نرسد کر هزار سال برآید
خط عذار تو جندانک که خاک برآید
که تا از ان ورق کل مراجه فال برآید
بشارتست بدولت جو حرف دال برآید
که کر برآید امیدی ازین جناب برآید

زمان وصل

همه عمر از تو بمن بوی وفای نرسید
غم هجران توام جان بلب آورد و هنوز
هر کسی یافت بخوان کرمت دست رسی
سالها در ره مقصود بسر رفت کمال
همه کس را نظری از تو تمنا باشد
دوش در خواهش یک بوس رقیب تو مرا
خط نشد از ورق عارض تو شست بآب
تاکی ای محتسب انصد دنم ترسانی
هر کجا ذکری از ان ابروی پرخم میرود
گوییا مور سلیمانست خط گرد لبش
دی جدا از همدمان می شد برامی گفتمش
تا تو رفتی میرود از چشم ما پیوسته آب
گر چه یکجایی چو بحر پای در دامن کمال
هدایه خواندی و صحبت هدایتی نرسید
زخوان علم که به نقل حکمتست ترا
تراجسوره بروز جزا وقایه و جزو
زسالکان جنبی یافتم بغایت داشت
هر کسی در حرم عشق تو خرم نشود
مرد تا روی نیارد ز دو عالم بخدای
قلعهٔ دین نکنی بی مدد دلها فتح
دل عشاق میازار و جان عذر بخواه
سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
هرگز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید
مشتاق پای بوسم زان بر سرم نیایی
پیش تو نیست از صدق آمد شد رقیبان
عاشق نخواست دینی از دوست بلکه عقبی
هرگزم روزی نداد آن طرهٔ بغداد داد
آخر ای سرو چمن دل بندهٔ بالای تست
زادم از خون جگر تاکی کنی از خویش
چون زگلزار رخت باد صبا آرد نسیم
گوش خوش میکن کمال از وعدهٔ جانان و بس
وصل تو مانده جدا دولت دینی طلبند
دوست داران بجز از دوست نخواهند

دل رنجور ز وصلت بشفای نرسید ‏ این همه خون بناحق که در ایام تو رفت
لب امید ببوسیدن پایی نرسید ‏ بدرت زان همه فریاد که کیم خروش
دست کوتاه من الابد عای نرسید ‏ غایت لطف همینست و کرم کز تو مرا

وایضاً له

چیز ما گفت که دشنام تو حلوا باشد ‏ تیر و خنجر مکن از دست و بنازم بکش
آن مرکب بمکرر از ده دل ما باشد ‏ یار ما روی چو مه دارد و بالای چو سرو
پیش مستان چه بود حد تو پیدا باشد ‏ گر چه چون چشم خود افتاده بکنجیست کمال

وله ایضاً

حیف ازین عمری که بی یاران همدم میرود ‏ دولت در دست چه خوش بود نعیم بکجا
هر کجا جان میرود از پی روان هم میرود ‏ خاک آن در دو نظر و بین طرفه کریا هنوز

وایضاً له

برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید ‏ بقصه گوش نهادی سبب نزول یمین
گدا ز وقایهٔ عفو کس حمایتی نرسید ‏ ندید دیده بنیا بدایت این راه کمال
که یک رونده درین ره بغایتی نرسید ‏ ازان دهان که خذوا العلم لفظ او

وایضاً له

لشکرت گر بتو ده ملک مسلم نشود ‏ تا مشرف نشود بنده بسلطان صفهان
که مداوای چنین ریش بمرهم نشود ‏ گر شکست تو کند حاسد بدگوی کمال

وایضاً له

منعم ز پیم خواهش پیش گدا نیاید ‏ دی گفته بتحفه آید پر برین در
دور از خدا که کعبه بهر خدا نیاید ‏ گر خرمیم و خندان از عمر نشریم آن
حرص و لئیم طبعی از پادشا نیاید ‏ قطع کمال خوشتر از فرش پادشاهان

وایضاً له

بس بود ما را درین ره عشق ما در زاد زاد ‏ دل که بنوه آتشین در عشق تو بی آب
هر نفس گردد دلم زان زلف چون شمشاد شاد ‏ بر سر کوی تو هر شب میزنم فریاد و آه

وایضاً له

که نباشد بر او هر چه از وی طلبند ‏ ملکند از سر هستی هوس خاک درش

هیچکس را بتو جویی و جرای نرسید
سگ کوی تو بغیر از یاد گدای نرسید
ساعتی نیست که تشریف بلای نرسید
سالها بین که بسر رفت و بجای نرسید
دین توقع همه از دیده بینا باشد
چند برجان و سرم منت اینها باشد
کس ندیدست چنین مه که ببالا باشد
با خیال تو میندار که تنها باشد
گر روند اینجا حدیث ماه نو کم میرود
کانجا گستاخ بر بالای خاتم میرود
لیک چون در دتو می آید ز دل غم میرود
کعبه پیش چشم و آب از چشم زمزم میرود
طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود
غنا کشیمی وزان رو غنایتی نرسید
ز لحن عیب بگوش تو آستی نرسید
بهر مکاشفه از نهایتی نرسید
بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید
هر براهیم بر گاه تو ادهم نشود
مصطفی وار کزین همه عالم نشود
هرگز اندر نظر خلق مکرم نشود
دلت از جا نرود دانم و درهم نشود
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
گر تو شنیدی این بوبای زما نیاید
عاشق بسر بپاید اما بپا نیاید
روزی که از تو ما را درد و بلا نیاید
کو بوریای رندان بوی ریا نیاید
خرمن امید را زان کوه ام بر باد باد
ورنه اول ما ز فطرت مرا آزاد زاد
جان که بنوه خاک ره در کوی تو برباد باد
بو که اوّ ما آید ت زین ناله و فریاد یاد
زان که من تشنیده ام کان بت کسی را داد داد
دولتی را که بر از دنی و عقبی طلبند
از بس خاک شدن جنت اعلی طلبند

پیش بالای ولب او خجلهاست همه
بسر تربت مجنون چو بسوز بد عبیر
وقتی مرید بود دل اکنون غلام شد
صوفی ز عشق باز بر بندی گرفت نام
چشم با آرزوی و تمنای زلف تست
کو غم بکند از صنم جان صنوبرش
نازک سخن بوصف لب او شدی کمال
یارا اگر چاره گر عاشق بیچاره شود
آن جگر گوشه همان شد که من اول گفتم
روز وصل از هوس آنکه دران پا غلطد
چون گل از شوق تو پیراهن خونین مرا
یار سر می خواهد از من خواهمش کو ان نهاد
بخت من می یافتی سررشتهٔ گم کرده را
دیده بر نقش دهانش دل دوختن فرمود
مردم چشم ضعیفم بامید پای بوس
قصهٔ حسنت شبی میگفت از هر در کمال
یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد
گفتی بحلم کن مستی با تو اگر رفت
با ناصح بی درد نگویم غم دل
زین خاک درم می نکشد دل بهوای
یا رهودم زمن خسته جرا می رنجد
گفتم آن غمزه جفا می کند آمد در جنگ
دم زدن نیست مجالم بهواداری او
گر رقیبی بمن آرد خبرش کیف خشم
نیست عاشق بیتن لیکن دل غم دید کمال
یارب آن شمع چگل دوش بهانی که بود
چو خضر شد ز نظر غایب و معلوم نشد
سر یا بود و دراو همه شب تا دم صبح
از دل خسته چه پرسی که که آرزو تنا
یار در زیر لب چو خنده کند
چشم و خالش چو کشتی طلبند
غمزهٔ طای کشنده آن دل ساخت
دل دران کوز بهر دیدار است

سایه و آب که از کوثر و طوبی طلبند ‏ نوش دارو است لبش در دندانی دریغ
شکر و عوده ز خال لب لیلی طلبند ‏ دگر از میکده پرسید خبرهای کمال

وله ایضاً

چون گوش روزه دار که مشتاق شام شد ‏ لبهای تشنه پرور تو تا ز دیده رفت
در جان خیال قد تو قایم مقام شد ‏ مدرا که کان حسن با آفاق میزند

ایضاً له

که جوشید شکر از شیر جگرخواره شود ‏ دل بصد جرم گرفتار نیامد در حشر
دیدها را عجب از فرصت نظاره شود ‏ باز با خاک رهت شد سر عاشق همواره
نه پسندید رقیب که بصد پاره شود ‏ گفته یار سوم با دل بیچاره کمال

ایضاً له

هر کرا در جان ز مهرش یک سر سوزن نهال ‏ عقد گیسو بر فشاندی ریخت جانها بر زمین
بس که رویی خاک آن ره روبر پوشیده نهال ‏ سرو خود را داشت آزاد از تو گوش سوزنش

ایضاً له

هرگز نکنم آن ستم ار یار نباشد ‏ با هر که نصیبم ز غم و درد فرستی
بیهوده سخن محرم این راز نباشد ‏ جان و سر و زر هر سه دران خانه که باشی
مرغان چمن را سر پرواز نباشد ‏ صد خانه بر انداخت کمال از در او دور

ایضاً له

که دل نازکش از باد هوا می رنجد ‏ من همان به که ازین غم نکنم ناله و آه
از سگی آهوی مشکین ختای رنجد ‏ گر از آن غمزه هر یک نرسد تیر جدا

وله ایضاً

که بتاریکی شب چشمهٔ حیوان که بود ‏ آن لب لعل کز و ماند دهان همه باز
تا خود او شمع سرای که و ایوان که بود ‏ سوختم از غم و روشن نشد این نکته هنوز
غمزه را پرس که آن زخم ز پیکان که بود ‏ گفته در غم محرم نکند ناله کمال

وایضاً له

سنگ بس تیغ را برنده کند ‏ اشک افشنده را که گلگونست
به بهشتی بجا بسنده کند ‏ انفعالی که از رخت گلراست

چند شربت ز شفاخانهٔ عیسی طلبند
تا کیش بر سر سجادهٔ تقوی طلبند
زلف بتی گرفت و گرفتار دام شد
از ننگ زهد رست و بدین نیک نام شد
آبم بحلق و خواب بمژگان حرام شد
تو دیرزی که نوبت او هم تمام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
کی ازین در سپر خود کیف و آوارهٔ شود
چون گرفتار غم یار ستمکاره شود
که کهی بی شود ای کاج که همواره شود
کرد بدین شرط روی یار تو بیچاره شود
پیش تو سر چیست باید دیدهٔ روشن نهال
گر سر زلفش نتوانستی بدست من نهال
هر چه از تو ریخت در پا زلف در دامن نهال
با غبان آنکه زبان طعن در سوسن نهال
مدفون آمد ببام و گوش بر روزن نهال
جز غنچه دران غمزهٔ غماز نباشد
قربان بر سان تا بمن انباز نباشد
در بادم اگر باشی و دربان نباشد
عاشق به ازین خانه برانداز نباشد
به کند می کشد و باز نیامی رنجد
بنگر نیش که ز عاشق به جفایی رنجد
که چو برگ گل از آسیب صبا می رنجد
دل غم دیده جدا دیده جدا می رنجد
که ز معشوق ستمگر به جفای رنجد
خط او سبزی و لبهای نمک خوان که بود
باز پرسید که دوشینه بدندان که بود
که شب آن شمع شکر لب بشبستان که بود
بر سر کوی تو دوش این همه افغان که بود
هر کرا کشت باز زنده کند
او اشارت ببوی بنده کند
بزدن آه من دونده کند
غنچه بیرون شدنش بخنده کند

تاكداي كمين تُت كال
باز روي تو جو بر خاطر ما مي كذرد
جشم كس محرم سلطان خيال تو جو نيست
بد مكوي تو بايد بسر و جشم كذشت
تير مژكان ترا سپر مانع نيست
اي بزلف از شب روان عيار تر
ابرويي داري وجشمي غمزه
در همه شهر از دهان تنگ تو
كرجه باشد يار و غمخوارت بسي
جشم پندارت بخون تر بكال
اي مه غلام روي تو هر مه تمامتر
جشم كه ساحي بره انتظار خشك
مي را كه مي نهند بهر مجلسي حرام
طاوس خوش خرام رها كن بصحن باغ
بر فروز امشب بطلعت مجلس اي مهر منير
شد تهي آن آستان از خاك وجشم ما هنوز
مي كشم جان محقر پيش موران حقير
نيست خالي آن خيال زلف جون دال از درون
هركه بر تير قدش جشمي نميدوزد كال
با روي تو جيست جنت و حور
ما را نظري كه هست بر تست
جشم تو بخون ماست تشنه
نزديك تو اكه ميدهم جان
هركس كه شفا ازين عسل يافت
بر ديده نهند شايد اين شعر
ببايد بران ديده بگريست زار
ز آن برگ گل نيز كز نازكي
بخاك ار برم همره ارغوان دوست
كال اين همه انتظار تو جيست
تو آن شاخ گلي اي شوخ دلبر
جو آن رخسار و بالا باغبان ديد
مردم پيش لب و زلف تو سجده
حديث قند كفتم با لبش گفت

وله ايضا

بر سر مردم پيكان جدا مي كذرد | پشت سود از دكان سر بسر از غصه و دود
مدعي جشم ندارد كه ببايي كذرد | رفت در آه و فغان پي تو مرا عمر دراز
كه بيك جشم زدن از همه جامي كذرد | نزود عكس لب لعل تو از جشم كال

ايضا له

حقه بازي نيست شيرين كار تر | كيست از من بكذر و آسان بزي
از من مخلص نباشد يار تر | دل خود از لطف قديم افكار بود

وايضا له

دارند زلف وعارض تو صبح وشام تر | كرآه وناله از تو بسر آورده ام
كر نيست ساقي جو تو باشد حرام تر | طوطي منطق تو ندارد زبان بحث
آن سرو ناز بنكر از تو خوش خرام تر | تا كشته مقيم بران آستان كال

وايضا له

عفو فرمان اكه باشد تحفه موران حقير | كر نظير حال من جويي ببين در زلف و خال
نيست بيرون آن دهان تنگ جون ميم از ضمير | تير ما جفت كيشي بر تو خواهيمش كرفت

وايضا له

خود حور و فرشته نيست منظور | ابهاي تو كه بر دلم سپرد
باشد همه وقت تشنه مخمور | بر غمزه منه كناه خونم
از ديده مرو كه مي رود نور | ابيات كال بيت نحل است

وايضا له

كه محروم ماند ز ديدار يار | نه اشكست آن در يكدانه آه
كشم دامنش جون صبا بركذار | بدان پاي داريم سر تا كه هست
برارند طاقتم پيش مزار | محب كر جه جان عكس نداشت

وايضا له

ز گل بركند و ببرند از صنوبر | بهر مسجد كه آوردي تو قامت
جو خوانم سوره و الليل و كوثر | رخش ماهيست اكر بينش آن ماه
ملولم از سخنهاي مكرر | كال اين كفته كه سعدي شنيدي

پادشاهي بزير ژنده كند
وقت ما در همه وقتي بصفا مي كذرد
تا جرا باد بنان زلف دوتا مي كذرد
آه ازين عمر كه برباد هوا مي كذرد
در زجاجيست مي از شيشه بجامي كذرد
طره از تو تو از طرار تر
هر يكي از يكدكر خون خوار تر
نيست بر من كار ازين دشوار تر
داغ هجرش كه از آن افكار تر
تا شب هجران بود بيدار تر
شهري ترا غلام ودعا كو غلام تر
از هر دو هست ديده كريان بنام تر
با آنكه هست از همه شيرين كلام تر
كس نيست در جهان ز تو عالي مقام تر
كو بكش خود را جراغ از سك و شمع از غم عبير
بر نمي كيفد كه باد اخاك در جشم فقير
من نظير خود نمودم كو ترا بابي نظير
زان كمان كر رفت جفي بر من مسكين بكير
راست كويم راست جشمش دوختن بايد بتير
هرچند نكو نمايد از دور
انديشه سلسبيل وكافور
ما مور بود هميشه معذور
نوك قلمش جو نيش زنبور
هركز نشود ز غصه رنجور
نظاركيان بيت معمور
كه ان كريه بان آيم در كنار
هميشه وپس دولت پايدار
روان برده تحفه بر عكسار
كرت هست جاني پاي يار
كه آن قيمت آب ديده در شهر
زحيرت كفت امام الله اكبر
بجشم ما نيايد ماه ديكر
فروشيتي بكاز ركاه دفتر

جندان بكريم در پي آن پي وفا شام و سحر
جنكي كه مي بود ازان جيدبا آن سكان كوي او
مسكيني وا شادكي زيد ز زلف و خال او
كر بر كبوتر نامه شوقم كراني ميكند
زين سان كه دارد جشم او هر سوز مژكان تيغها
جهره ام ديده جه حاصل كه بخونش كلكار
يار كويند كه دارد سر عاشق كشتن
آن دو ساعد منما پيش بصاحب نظران
لب ميت وبدنت سيم وجوهت اين همه خام
جشم تو كه كرد خواب بسيار
آن غمزه كه مست ازين شرابست
هركز نشود دو جشم تو سير
كر كشتن عاشقان صوابست
پيش دو رخ توسيب سيمين
بر سر كوي تو كر بودي مرا راه كذر
مرغ اكر ان ناله شبهاي من مي كرد خواب
در كتاب طالع ما ديع بود اختر شناس
حال دل از باد پرسدم ندارد آكهي
كه بياد روي او نوشي مي روشن كال
خاك پاي تو از ان روز كه آمد بنظر
تيغها مژه برخاك درت دادم آب
غم بكنجد بدل از ذوق دهان تو مرا
مشنو آه سحر من كه پريشان نكني
خوش نسيميست بوي صحبت يار
وصل جانان خوشست همواره
اي گل از بهر خاطر بلبل
از كدايان مستمند خراب
جاي آنست كر كال حقير
در دا كه رفت عمر و كردم بهيچ كار
از جشمه سار جاه وجواني بتشنه
جشم رمد كرفته ما بو كه نشنه
پيران كار ديده شناسند آن حسن
در دل نشان محبت خالش بسوي زلف

وايضا له

هريك جو باروي نكو دارند سوداي دكر | اي ديده لوح جهره را با اشك كلكون تر كن
كو نامه يكدار و مرا بر پيكوا انجا ببر | در جنك رفت آن صف شكن آمد سپر مانع شدش

وايضا له

خبر عاشقي من برسانيد بيار | اين محالست كه ما هر دو زهم مي طلبيم
كه ربودي دل خلقي زمين و زبسيار | مژه تا خاك درت پيشتر از ديده برفت
خام باشد ز تو ما را طمع بوس و كنار | عمر در ناله و فرياد بسر برد كال

وايضا له

از ناز بر و عتاب بسيار | بي عشق فقيه را جه سود است
تو باقيه ثواب بسيار | تا پاي بهوست بسر رفت
شيرين شده ز آفتاب بسيار | از دوري عارض و لبت رفت

وايضا له

از سر زلف شبي تشويش در دو رخم | كر بري از ما رقيبا تحفه پيش حبيب
كز نسيم زلف او من بستم واو بي خبر | همجنان ان شوق آن لب جون بكريم پيش جام

وايضا له

تا كند جشم من از كل بصر قطع نظر | لحظه لحظه دم از خاك درت تازه تربت
صحبت بك قناعست كمس ايك شكر | دي طبيبم برخود خواند ز ضعفم پشه
خاطر نازك خود همجو كل از باد سحر | دوش ميكفت بسر بر در توبي تو كال

وايضا له

دامن خود كشيده دار ز خار | تو خداوند كاري ومخدوم
نظر مرحمت دريغ مدار | كعبه مش رخ نماستان جان كش

وايضا له

آب ده كه پر شوي اي اميدوار | تو شهر يار حسني وشهر قديم تست
از مردم ضعيف قناعت عجب مدار | زان دم كه صحبت تو مرا اختيار شد
در روز كار حسن تو مايم سر كار | پاكيزه روي جون كل و پاكيزه امني
تا خوشها بدست كني دانه بكار | كر بنكر دو رواني آب سخن كال

كز آب جشم آورده سروي از انجا بدر
دوشينه برخاك درش كرديم با هم سر بسر
نقش رخي داري هوس بنويس پندا بزند
او جنك با تن و كان مي كرد و عاشق با سپر
از ما كال آن شوخ را آسان بود قطع نظر
كه برون نقش ونكارست و درون ناله زار
من ز تو مهر و وفا و تو زمن صبر و قرار
در ميان مژه و ديده فتادست غبار
در تو در دل او كار دكر و آخر كار
لب داشت باده شراب بسيار
خورده از حكرم كباب بسيار
با دانش كم كتاب بسيار
از عمر مكن شتاب بسيار
از جشم كال آب بسيار
كاه مي رفتم بديده كاه مي رفتم بسر
تا دوم پيش تو مي در ديدم از وي طالع بد
صحبتي داريم خوش برخيز و صحبت را بعير
كه صراحي سازد از خاك وجودم كوزه كر
جون قدح كيري بكف افكن نظر بر ماه وخود
ديد ها منت سرمه كشيدند دكر
تازه تر مي شود از خاك بلي كونه زر
بكرفت و براو ناله كنان بود بدر
كر نمي كيست جنين با تو نيم بر دو بسر
خوش نعيميت وصل بي اغيار
كر نبودي رقيب ناهموار
ما همه بندكان خدمتكار
ما بكان رخ نميمايد يار
داري از غايت بزرگي عار
ساقي بيا كه كار تو داري شراب دار
دلهاي بي قرار كه كردي در و قرار
كويند عقل و هوش زمن صحبت اختيار
شايسته تو عاشق پاكيزه روزكار
از جشمه سار خويش رود خضر شرمسار

خاک خجند را که ز شیراز کم نهند
دل رفت و نماند عقل و تدبیر
آرید بمن نسیم آن زلف
تدبیر قتیل عشق تیغست
برخوان بلای دوست ای جان
دلی دارم ز جشمت ناتوان تر
جو اشکم در کنار ای ترسیاب
دل از جشم خوشت بوی جان مست
بهمت کر ببیند ذره را
میفشان از کمال ای بی وفا دست
دل دکر غم داره از تو جان دکر
این جه اشکست این را باران ز جشم
ناصح کفا بخوبان دل مده
ما بد لبند از ازل بستیم عهد
دارم اندک روشنائی در بصر
جشم مشتاقی براه انتظار
سرخ کرده هرکه او هر سو دوده
من شکرها خوردم از شکر لبش
کو به پیداش نشست از دل کمال
زهی جو کعبه ترا صد هزار سر در در
نکفته نام لب نازکت بجز جان جان
کبود و سرخ برآید جو برک کل از لطف
بهای بوسه که کفتم جه میدهی پرسید
کر قبول تو فتد از من بی دل سر و زر
شب که مهمان من آیی من درویش
بس کن ای باد صبا این حرکتها خنک
صفت قد لبت کو مکر طوطی
دیده جشمان تو دور رخ خوذ کفت کل
من بی دل جکنم زان مژه و غمزه جدا
کر ازان کیش بیاران تو آید تیری
ای صبا دامن آن زلف جو تا بند کشیم
پیش صاحب نظران جای که او آری اشک
کس بران در شوان [illegible] کمال

وایضاً له

دارید مرا که بر نجند
بازاکه بدنیت تنت تدبیر
خونها خور و زانه نیز بر کیند
بادست بکوش هوش مجنون
جون عاشق خسته دل بیالات
مکذار کمال بخش دل هیچ

وایضاً له

جو کهی یک نظر کشت آفتاب تر
هنوز آن ذره ام آید کران تر
میانت کو بیا راز نیست غیبی
رقیبت مهر بانها نماید

وایضاً له

اشک دیکر باشد و باران دکر
ای خدا عقلش بده یا آن دکر
عهد او کهون دکر شوان ه کر
این جه خندیدن جه شیرینی لبست
ای خوش آن ساعت که تو دشنام من
در وفا کم خواندی آن مرد کمال

وایضاً له

اشک ما سرخ از دویدن شد مکر
راست فرموده تجنی من شکر
عشق او افتاده در دلهای ماست
شب زدم سر بر در و دیوار او

وایضاً له

ندیده لایق خاک درت بجز سر سر
اکر ز پیرهنت سایه قد بر سر
دو باده کفتمش ای عمر رایکان
زنار زیک خط توسر پیچدا ز ریحان
هزار بار فزون که خوذ بر آنده ابر
روان روان زدل ریش آنچه کفته کمال

ایضاً له

چند کون بهوای خوذ ازان کوی که ز
بسته کفش باد ب کو مجن و مغز مبد
آفتاب نی خیال تو غنی ساخت دو جشم
خاطها بر لب شیرین تو دانی جبوده

ولها ایضاً

سوی صد کس همه کو بیم که فرما و کر
دفع کن حاجت ماکامده ایم از [illegible]
هرکه پیش تو روذ تا بن آذه جرات
نیمه شهر ز آه نشنیدی که بسوخت

وایضاً له

آمد بروز کار تو آبی بروی کار
دلبر بجفا نکرده تقصیر
بند پدر و نصیحت پیر
بر تیر تو جان فشاند نخجیر
برغایب کفته اند تکبیر
وجودی از میانت بی نشان تر
اکر آیی شبی باری روان تر
کر از سر ضمیر آیی نهان تر
ولی از ما نباشد مهربان تر
کز و عاشق نیابی جان فشان تر
سینه دیکر خاطر بریان دکر
لب دکر باشد کل خندان دکر
کوی و من کوییت ای جان دکر
اینچنین محبوب را کم خوان دکر
در جمال او ولی فیه نظر
خاک شد و ز خون دیده خاک تر
همجو پیتی در دکان شیشه کر
جون سحر شد باز بردم در دکر
لا یزیل الماء نقشا فی الحجر
دلت به بر حجر الاسود ست در غر
بهمسری قد تو عار دارد از عرعر
ندیده از مژه سیل بار ما تر
نوشته بر ورق جهره اشک ما زر
هر دو پیش تو فرستم مغ شی آخر
سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر
که بروفتند بجاروب مژه لعل و کهر
نقطها بی که نهادند بیالای شکر
فتنه کر مرد مکانند درین دور قمر
جه یکی نیزه جه صد جون بکذشت آب ز سر
جون ترا دید عجب کرد کر آید نجنر
بغریبان نظری تا نزنیم آه دکر
نیست برخاستن امکان جو فتادی ز نظر
غیر اشک تو و آن نیز بصد خون جکر

بکوترا

بکیر ترک جفا و بکن جفای دکر
سری که داشتم انداختم بپای تو حیف
دعای مردن من میکنی جه حاجت آن
کمال حسن طبیعت همین بوذ که ترا
مرا کو بی ببیند از من جه تقصیر
سکم خواندی ز سک بازی جه آید
بهر تیری که خواهی دوخت جشم
اکر میرد کمال از عشق آن روی
آرزو میکنم که جشم تو باز
ما خریدیم اکر فروشد دوست
سرما زبر جان فکن جان نیز
در شکر ریز فکن خویش کمال
انک انداخت زپایم جو سر زلف دراز
بازی طفل به خاکست و تو هم شاهد طفل
مرغ روحم بتو خوذ را بنماید بس مرک
هر درختی که براید بسر کوی بتان
دل کرو بست باو هرکه نظر باخت کمال
بدعوی قدت سرو سرافراز
ز سرتا پا کلی ای شاخ نازک
روان سازیم کشتی خون از جشم
بران در حلقه زه جان آمدم حیف
کشت جشم توام بشیوه و ناز
خسته کانرا بپرسی خراب
دل بیجاره شد زهجر تو خون
ما کدائیم و مفلس و تو کریم
عاقبت زلف او بدست آری
ما را بجه جرم از نظر انداخته باز
صد شب بمن آورده بروز زکیس
با ابروی تو دمیخ نهانی نظری باخت
از دود دروتهاسد من بیک پیدیش
مژه تیزست و غمزه تیز و تو تیز
کر کسی بی بهانه شوان کشت
از من آن پا به بوسی بکریزان

که باشد از تو جفای دکر وفای دکر
که نیستم سر دیکر برای پای دکر
بقای درد تو یاد امکن دعای دکر
بلا فرستی و من باز بسته دل امید
کدای از تو همین باشدم که نکذاری
اکرجه نسبت رویت بآفتاب کنند

ولها ایضاً

که از وی یاد می آری به تحقیر
من اول جشم میدوزم بدان تیر
نصیحت کرد عقلم جه خوش کفت
بمیرم بالب پرخنده فی الحال

حرف الزای ایضاً له

نیم نازی بصد هزار نیاز
هرجه کفتیم بر زمین انداز
قد هر یک سخن مکرر ساز
جون کهی خوان وصل لب بکشای
کفتم از زلف از جه دودم کفت
تا بیابی بچاشنی کیری

وایضاً له

تا بتیر افکندم غمزه صیاد تو باز
میوه او همه شیوه است و کل او همه ناز
کونه اشک کونه رخسار ببین
در ازل دل بتو شطرنج تعلق میباخت

وایضاً له

که برکت شیوه است و میوه ات ناز
ز تا خیزم جه سوزی جان روان باز
که در کوشی رسد زان حلقه آواز
جو زر مایی دلان صایم با تو
جه ضایع میکنی آب دهانت
کمال این حلقه بر پیشانی زدن چیست

وایضاً له

جاره کار او بوصل بساز
ما غریبیم و تو غریب نواز
امشب اکر ز روی خویش نقاب
از تو کر سر طلب کند ای دل

وایضاً له

روزه کرم دیده و نشناخته باز
دل کفت نظر کن که جه کج باخته باز
کز آتش دلها علم افراخته باز
کر داعیه سوختن جان منت هست
ای آمده در حلقه عشاق سواره
کر صید توشد زود کمال این عجبی نیست

وایضاً له

همجو عمر کریزه پا مکریز
کو بسر هیز جشمت از خونم

که از تو باز رسد بر سرم بلای دکر
که بر در تو روذ غیر من کدای دکر
تو جای دیکری و آفتاب جای دکر
ورای دیدن آن روی نیست رای دکر
ز چندان دلبری یک نازکم کیر
بدان ای روشنائی جای تدبیر
جو شمع ار کوییم در پیش من میر
بروح پاک او کویند تکبیر
کشندم که بشیوه کاه بناز
که نخست از نمک کنند آغاز
باز رقیبی بفکر دو دو در از
شکر از مصر و سعدی از شیراز
یار بس در دل نی رحم و وفایی انداز
ای اجل زود ترم بر در او خاک بساز
نازنینی تو و ما را بتو صد کونه نیاز
عشق بازی من امروز نکردم آغاز
بحریفی که دو رخ دارد و تو هیچ مباز
بتر از پای خوذ خواهد زدن باز
جو قلبی نیست ما را پیش مکذار
بخاک ره بروی عاشق انداز
کرت جا نیست در بازست در باز
نظری سوی کشتکان انداز
بی دلان را بوعده بنواز
شمع مجلس ز شرم کو بکداز
جان بنه بر سپر و روان در باز
کو پاینده کمال عمر دراز
ما سوختیم و تو بخسان ساخته باز
جون شمع وجودم ز جه بکداخته باز
بر لشکر مغلوب جرا تاخته باز
بر مرغ پر انداخته انداخته باز
ریختی خون عاشقان بستیز
صد بهانه به عشوه انکیز
نیست بیمار را به از پرهیز

کفت کج دار طره را و مریز | پارسا دست خشک رفت اجا

وله ایضا

خاطرم بی کشد آن تیغ زهی خاطرتیز | کعبهٔ زلف بخم دار بدست دکری
زحمت خود ببرای باد ازان کوبرخیز | خلق کویند کریز از ستم زلف و رخش
نکند کس بدازین معنی نازک انکیز | دست زد در کس زلف تو دیده کال

ایضا له

از حاسد و سک رابکا جنک میداد | کفتی برویاران بروم کشتن یاری
باجان دل مجروح مرا جنک میداد | در دست کال آن سر زلف افکن

وله ایضا

نمی بندی تیغ سازی رها نیز | هنوز اندر سرم مهر تو باشد
که هست آن آرزو در جان مرا نیز | در از افتاده است آن رشته زلف

وایضا له

نکند زاری ما در دل او کار هنوز | دی در اثنای سخن کفت فلانی سک ماست
که بنو دازی و از میکده آثار هنوز | زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند
آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز | هرکس از بند غمی یافت نجاتی و کال

وایضا له

ولیکن غیرتم آید ازان نیز | چه شکست آن شکر یعنی دهانت
کز و نامی نمی یابم نشان نیز | چکونه در حریم او نهم پای

وایضا له

تمامی مه روی تو نیا راست هنوز | نیست ما را به بهای سر موئی جانی
بوفای تو که جرم از طرف ماست هنوز | سرو با قد تو دعوی لطافت می کرد
بر سر و چشم جهان بین منت جاست هنوز | هست نظارکی روی تو امروز کال

وایضا له

رخت خلوت بخرابات مغانست امروز | زاهد وجاذوی زیبندهٔ محراب نشین
غالبا در سر زلف تو نهانست امروز | دوش با خاک در ت بود مکر با صبا

وله

کرد خون همه بکردن زلف
زاهدا تو بهشت جو که کال
نیست از سوز تو جانانه کذیرو
آرزو می برم آن سوز نهی آتش طبع
نیست شرط ادب ای که بران منشیز
هرکه خواند از سخنم وصف رخ خوب تو
با جشم خوش ای شوخ مرا جنک میداز
در دست صبا سلسله زلف میفکن
شب بر در تو بوده ام ای راز نهان دار
یک ناوک مژکان بزن و راست ستان
دریغ از جورت آمد و زجفایت
تو دشنامم دهی خوشتر که غیری
چه صیدم من که یکبارم بفتراک
بقتل من هوس شهانه او راست
کال آین خون دین ی کر اینست
رفت عمر و نشد آن شوخ بمن یار هنوز
طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان
من از آن چشم خوش آن دوز شنم
کر چه دل در مرض عشق تو از خویش برفت
سر من خاک پات باد و جان نیز
تواند بود دل جای غم تو
بکویت جز صبا را ره کذر نیست
دل آوارهٔ من تا کجا شد
کال آن شب که در چرخ آید آن ماه
کل رخسار تو او قت تماشاست هنوز
نقش بند رخت از غایت حیرانی خویش
کر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی
همچو اشکم ز نظر کرچه فکندی صد بار
مجلس ما بحضور تو جنانست امروز
از سر زلف پریشان تو در حلقهٔ جمع
ساقیا باده بده کز می دوشین ما را
آفتاب از چه سبب روی بمحراب نمود
کر چه نی دل تر از انست که دی بود کال

جون ز تسبیح داشت حرت آویز
ولیان کوه جوید و تبریز
سر ندارد ز سر خنجر تیز تو ستیز
ماند این هم بهمان نکته که کج دار و مریز
روز روشن بچنین بند چه امکان کریز
یا فی درد دود دستش هم از انجا آویز
محنت زده را ببلا جنک میداز
شوریده دلان را بصبا جنک میداز
تا آمده در مجلس ما جنک میداز
خود را بمن نی سرو پا جنک میداز
که با من آن نیداری روا نیز
بخواند رحمتم کوید دعا نیز
اکر از خاک من روید کیا نیز
رسد آن رشته یک روزی مرا نیز
مخور انده که نکذارد ترا نیز
می کند جور یاران وفادار هنوز
هست در کوش من آن لذت کفتار هنوز
که نبیند اکه از ان قامت و رفتار هنوز
همچنانست بدام تو کرفتار هنوز
که در پا تو خوشتر این و آن نیز
چه جای دل که جان ناتوان نیز
کو هم انجا نمی کنجد کمان نیز
که نکذارد سرم بر آستان نیز
ز جان دستی برافشان و ز جهان نیز
نرکس مست تو منظور نظرهاست هنوز
ورنه آن زلف سیه بر سر سوداست هنوز
سالها کرچه برآمد نشد آن راست هنوز
نی بصر منتظر وعدهٔ فرداست هنوز
که کمین خادمه اش حور جنانست امروز
عقل سودا زده زنجیر کشانست امروز
زاهد صومعه رسوای جهانست امروز
که براطراف چمن مشک فشانست امروز
بر جمال تو بصد دل نکرانست امروز

از یاد دین

حرف السین

این نکته جز بآتش روشن نکشت برس | کرمی کشد کسانرا نزدیک خود جو بیند
کو جان تشنهٔ ما زین آرزو بجان رس | دوراز تو ما غریبان کری کسیم شاید
جون پرتو تجلی در وادی مقدس | زیبد کال خرقه برقامتی که آمد

وله ایضا

جون شد آن قصه پای مال مپرس | ای دل احوال ضعف خود تطیب

وایضا له

خطش نمود تقبل لبش ستانده بس | دو چشم مست سیه کردهٔ بسو خشم
منم که از همه عالم سر تو دارم و بس | صلای عوت خوبی بزن که هست امروز
جو بود ناوک نی صد و سینه با همه کس | کال هست قرین با رقیب خانه سیاه

وله ایضا

سودای یار سیم عذاری همین و بس | بی او بهر چه حکم کند یاد می کنم
می کن بخاک راه کذاری همین و بس | لشکر بقصد ملک دل ما چه می کشی

وله ایضا

همین دولتم پایدار است و بس | شدم خاک و بکذشت بر من جو باد
کز و حاصل من خمار است و بس | چه بندم بران وعدهٔ امید نیز

وایضا له

پوسته هردو باهم کویند رطب و یابس | یار رهست دفتر دستار تیز بر سر
پروانه سوخت انکه با شمع شد مجالس | ما خولیای وصلش افتاده در سرما
تا دل بری بانکشت از دست صد مهندس | جون کوش خود دهانت کفی کال پر در

وایضا له

من سودازده را طرهٔ کیسوی تو بس | حور عین کو بکشاید در فردوس مرا
سرخوش نرکس دلجوی ترا بوی تو بس | باغبانا نروم دیدن باغ تو که شد

ایضا له

زیر لب خندان شد و کفت از کل خندان برس | کشمش دلها که دزدید این همه شب ما چراغ

از یار دین و دنی باشد مراد هر کس
جان دید آن رخ انکه داشت کوجه سوده
کوید کسی بآن لب کر جان بلب رسانی
عکس جمالت افتد که بکوی دلها
تو زما وصف آن جمال مپرس
عقل کشا بروی او جوینده
کفته در سر که رفت سرت
با توای بی وفا که کفت بکوی
خیال خال لبش میکنم بخواب هوس
بعرضه داشت بنشتم که خون بندهٔ بریز
سری که پیش تو دارم بر آستان حق تست
کمان ابروی شوخ ترا ز تیر مژه
دارم من از جهان غم یاری همین و بس
ما از بتان مو رمیان شکر دهان
سودای هر کسی زر و سیمست و آن ما
زین سان که خاک راه شدیم از کذار تو
کرمی کنی غبار ز چشم کال دور
دل من طلب کار یار است و بس
سر خود بران پای دارم مدام
چه سودم ز سودای آن چشم مست
مکن این همه دشمنی با کال
ساقی بمی برافروز امشب چراغ مجلس
زاهد زدیدهٔ تر منبر ز خشکی
تا خشک وتر نسوزی منشین بلفروز ان
زلف جو شست داری باری بکیر عقد
کز مسجد نروم قبلهٔ من روی تو بس
عذر خواهان کناهان شبا نروزی من
روز محشر که بیارد همه کس حجت اوی
کو شرابم ندهد ساقی رضوان ز بهشت
نیست حاجت که کشی تیغ بآزار کال
کشمش نام رخت کفت از همه تابان ببرس
کشمش باری نشانی زان دهان با ما بکوی

میکو تو هر چه خواهی من یار خواهم و بس
از پیش او نخواهد رفتن کسی از ین بس
جون نیستیم همدم جون با رقیب ناکس
در چشم همت او یکسان پلاس و اطلس
لب او بین و از لال میرس
کعبهٔ ش روی بین وحال مپرس
جون نیاشد ترا مجال مپرس
که همه عمر از کال مپرس
اکر چه خواب نیاید ز چشم کس ز
مسا ز خانهٔ مردم سینهٔ مسوداین خس
خط تو سبزی خوان خلیل و خال عدس
چه طوطی که بزاغش کند اسیر قفس
در سر خیال روی نکاری همین و بس
بوسی طمع کنیم و کناری همین و بس
صبری نمیکنیم و قراری همین و بس
زین سو روانه ساز سواری همین و بس
از خاک پا فرست غباری همین و بس
ازین دل همین یاد کار است و بس
از و برده ام ایم غبار است و بس
کز و بهره ام انتظار است و بس
که مسکین همان دوستدار است و بس
خلوت بسان خالی از زاهد موسوس
ما را سبق شد اینها از مفتی و مدرس
همچون خیال کنجست اندر دماغ مفلس
این نکته کر شنیدی سلطان ابو الفوارس
بعد ازین کوشهٔ محراب من ابروی تو بس
غم روی تو و آشفتکی موی تو بس
هوس روی تو و خاک سر کوی تو بس
دیده را باقد کش از سر و لب جوی تو بس
که بخون ریز جنین غمزهٔ جادوی تو بس
کشمش نام لبت کفت این حدیث انجا
خال و رخ بنمود و کفت اینها ازین و آن ببرس

کفتمش در پای تو غلطان سرم جون کوی جست
کفتمش در غارت جشمان دلم بردی اسیر

من و دردت مراد دوا این بس
ای که داری دوای درد دلم
ما به بی رحمی از تو خرسندیم
سوختن جان من جسوه جو هیچ
بر درت جز کمال را مکذار
آن غمزه جو آزردیش دل آزردیش
ای دل تو غم اشک روان خوردن غم جان
جان بردن ازان غمزه جه امکان
کئی توبران دربار تابکی از خاک
اشک می خواند مدام مدام جشم منش
بر دل عاشق زیک یک شیوه‌های جشم او
آهوانرا از دویدن شد جکر خون و هنوز
زلف را کفتم ببر تشنید بر عاشق جه جرم
عکس شمشیرش بس از کشتن کرا فتد بر کمال
اکه زپی کنه کشی نیست دمی بدامنش
لحظه بلحظه در ستم غمزهٔ او قیامتی
ای بنصیحت آمده پیش زهوش رفته
قبله توی بپارسا جند کنیم اقتدا
دید کمال در رخت نور خدا معاینه
بخواب آن جشم میکون دیده ام دوش
سر مویی بجایی می فرو شد
بکشا رتو کدر لاف می زد
کمال از طرهٔ او بر حذر باش
بمطرب شب جه خوش میکفت جنکش
جو ساغر رفته بود از دست مطرب
جدلها کرد دی واعظ بیک مست
دهان تنک و جشم تنک دارد
جه کفت یا تو شنیدی رباب و عود بکوش
سروش عاطفت از نو نوید رحمت داد
بخواب شیخ حرم دوش دید مستی را
بجشم بی هنران باده ساقیا عیبست

کفت با زلفم بکو یعنی که از جوکان بپرس
کفتمش بر سینه ریشم هزاران زخم جست
کفت اکر خواهی نشان آن ز ترکستان بپرس
کفتمش جون نی برد جین مرزلفش کمال

وله ایضا

نظر رحمت بما این بس
می کشی و نمی کنی آزاد
نکند جان من ترا این بس
بهمین قطع کن که باندی تیغ

حرف الشین

از آمدنی فکر کن از رفته میندیش
خواهم که ز کیش تو شوم کشته ببینی
کیسوی توام از بس و ابروی توام پیش
کشت سر کوی تو بر خواستم اما
این مرتبه کم نیست که هستم من از آنان
تا کی بکمال ای همه هم از دل سکین

ایضا له

درنی یابند مکر غمزهٔ صید افکنش
پیرهن در بر کشد آن بدن جز خیال
کرده سرها باد از هر طرف در کنش
دامن زلفش کرفتم وقت قتل آن غمزه

وله ایضا

می کند وز کافری نیست غم قیامتش
که سر زلف او بکش پرده بر آفتاب
رفت زپیش عقل او تا کنی ملامتش
جان که همیشه داشتی دوست تو قد سرو

وله ایضا

هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش
اکر آرد زمن آن پی نا یاد
جنین از ان بکویدش که مفروش
همی کردم بران درد و سر فریاد
کرفت اینک بعذر آن کند کوش
دهانش عیب غنجه که ظاهر

وایضا له

بصد تصنیف آوردم به چنکش
جه بیم از محتسب بیم از شحنه است
که شهای خورد پنید چنکش
کمان ابروی آن ترک سرمست
بود زین جنس خوبی شک سنکش
شب دروزت کمال این می بکف باد

وایضا له

نشسته بر در کعبه بخضر دوش بدوش
جوجم بجام قناعت کن دسکندر وار
جو زاهدی کرزد عیب ما بپا و بپوش
از ان زمانه که بختم نها حدیث تو رفت

کفت کو با غمزه ام یعنی که از پیکان بپرس
کفت با باد صبا شو راه هندستان بپرس
از تو ام شربت شفا این بس
آن ترا بس که ما این بس
بنده را از تو خوبها این بس
کنه عشق را جزا این بس
که بران آستان کدا این بس
خون کشت بازردن او جان و دل ریش
جون کیش تو دارم بوم آخر بهمان کیش
نکذاشت رقیب تو که کفتم بر خویش
شاهان سخن سخت نکویند بدرویش
جشم من روشن بروی او شکفتم رو شنش
شیوهٔ خوشتر نمی آید ز عاشق کشتنش
پاک دامانی بپا موزید از پیراهنش
خون بهای خود کرفتی جون کرفتی دامنش
جان از اول زود تر آید بر وقت
بی کنهی که او کشد من بکشم غرامتش
تا فکند بخاک ره سایهٔ سرو قامتش
دوستی در تو شد داعیهٔ اقامتش
زانک بقبله خطا نیست روا امامتش
شیخ که عاشقی کند باشد ازین کرامتش
من از شادی کنم جانا فراموش
سکی بانکی بزد که شاکه خاموش
بران عیب ای صبا دامن فرو پوش
که طرارست و دام بر بنا کوش
خوشا می کز لب ساقیست رنکش
کمی ترسم برابرپا به سنکش
نمی افتد خطا هرکز خدنکش
که که آینه خوانی کاه زنکش
زکس مترس و ببانک بلند باده بنوش
معاشران همه دادند بوسه بر سر و روش
بهرزه در طلب رزق تا نهاده بکوش
شراب و چنک نمی ایستند ز جوش و خروش

کمال بالب

کمال بالب ساقی ز می مکن پرهیز
دل مسکین که می پنی ازین سان پی زورش
شراب لعل می نوشم من از جام زمرد کونش
زخال رشکان مامکو یا ماد کرساق
جهان باجمله لذتش بنوش عسل مانند
دلا نسیم عنایت وزید حاضر باش
نخفتهٔ شب محنت بر و نفس بستان
زخاک باش غباری کزان طرف برخاست
بشهر عشق شب و روز عید باشد و سور
کلید قفل دل از هر دری مجوی کمال
دال زلف والف قامت و میم دهنش
شوانست کمر را زمیانش پوشید
زان لب پر زشکر لطف همی بود حسد
با تو هر سرو که از باد صبا بدعوی افتد
دل که دلداری ندارد دل نشاید خواندنش
کرجه افتیدست برخاک رهش کلکون اشک
سهل باشد کر کنار ما کرفت از کریه آب
خندهٔ او می کشد مارا کسی باز آید جان
پیش روی یار از تا سوختن ترسد کمال
دارد بسجده شبها مه روی بر زمینش
درحسن داده آنی در لطف هم دهانی
دانی جرا ت همدم خال و خطش لبها
بی تو بجایت جین یکجا قرار کیرد
رفتی زبرم عاقبت ای شوخ جفا کیش
درهجر تو جند انکه بدیدیم نکردیم
کرمی نکذاری که سر زلف تو کیرم
دی کردم ازان غمزه شکایت لب او کفت
برجان کمال این همه بیداد تو تاکی
سرو دیوانه شدست از هوس بالایش
داشت از آب جو کل آینه در پیش جمال
کر برند از پی سوداش سر من جو قلم
زیر پا تا نشود خار درخت خسته زمین
شوخی که کشد عاشق نزدیک من آرندش

وایضا له

که زاهد افیون وقتست و می سازم بدین کوکنس
بقصد جان ما دردست دارد سنکهای بیدرد
که سازد باده تلخ تو آب دیده شور شرو شوریش
سلیمان کوکه در جو هوا مهدش کشیدندی
که شیرینیش بسیارست و زان افیون
کمال از ضعف تن جون شمع دارد زر فشان جهره

وایضا له

بدین روشنیٔ شد بدید حاضر باش
زجام وصل ازان قطرها که جان افزاست
مباش غافل ازین سور و عید حاضر باش
مکن زبیر و مرید کذشته جندین یاد

وایضا له

آن قبا بود برین بقد پیرهنش
با همه دامن پاکیزه جو کل جز خیال
که پروزه لب او به نبات حسنش
کوییا غنجه بآن لب زلطافت دم زد
باغبانان سوی آتش بکشند از جنبش
عالمی روی نهادند بکشاد کمال

وایضا له

بر کنار آب جون کل کرتوان بنشاندنش
سروی کویند ازان قامت بحیرت مانده
زانکه طفلست و ببازی می توان خنداندنش
کر بخواهد عود پیش زلف و خالت عود سوز

وایضا له

جند انکه باز جوی آن هست نیست اینش
آن لب بآستینها جون پاک کرد ازمی
برخاست شد از جان کشتند همنشینش
میکرد جان عاشق بر دلبران کرانی
کردست و پا ببندند صورت کران جنینش
خون کمال کفتی ریزم بخاک آن در

وایضا له

جون زلف تو بکذارد که کیرم سر خویش
جند انکه بکل خاطر بلبل نکرانست
داری هوس نوش مریخ ازام نیش
تاکی کی اندیشهٔ آزار دل ما

وله ایضا

آب شد آینه از شرم رخ زیبایش
پیش من قصهٔ عاشق کشی او مکنید
بتر اسم سری از نو بکشم سودایش
دهنت دزد دل ماست باو بنهانی
کره ام جون مژه بردید روشن جایش
کفته بی رخ ما کار تو صبرست کمال

وله

حریف قلب شناسیت زاهدی مفروش
بخاک میکده کفند خوبان مفلس و عور
نماند محتسب وانها بماند بر سر کورش
کنون جو جوجو شد اندر خاک و هر سو می کشد مورش
میسر کی شود وصل بتان با این زر و زورش
رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش
بکو که صبح سعادت دمید حاضر باش
بکام جان تو خواهد جکید حاضر باش
تو نیی و همه عالم مرید حاضر باش
زدیر باز که بستست این کلید حاضر باش
هر سه دامند و بنان صید جهانی جو منش
پیرهن نیز نیارست بسودن بدنش
که دهان خرد کند باد صبا از زدنش
که خیالات لطیفست در آب سخنش
نیست عاشق کر نباشد رسم جان افشاندنش
تا مجالی هست خواهم از بر او راندنش
زانجه می کویند می ماند بیکجا ماندنش
جوب می باید نخستین آنکه سوزاندنش
زاهدا تا کی ز آتش دم بدم ترساندنش
بنکر که تو در طاعت می تابد از جبینش
نقل و شکر شد انجا دیدان زآستینش
بکذاشتند آنرا بردند عقل و دینش
جا در بهشت سازد کر می کشی جنینش
از دین بر فتی و بر فتی ز دل ریش
جز اشک ندیدیم که کاری رود از پیش
دارم بجالت نکرانی من از ان پیش
ای مرهم جانها ز دل ریش بیندیش
شاهان نپسندند ستم بر دل درویش
می رود آب که زنجیر نهد در پایش
ترسم این بشنوم از دل برود غمهایش
کر زبان تو بکی نیست بما بیش
این نمی آید از و کار د کرو کاریش
کر خون من از شوخی ریزد بکنارد پیش

من کشته آن تیزی کز خشم بکف تیغی
دارم هوس خالش کویند با آن لبها
تعلیم کنم کیش باز از حسد واو را
با آنکه کال آمذ بششش زخمی کمتر
کنه دینم کر اینست که کم نکهش
روي او ماه تمام ابروي او ماه نوست
کر باشکم نظر افکندی وشد جشم تو سرخ
جان بر اینست که تنها خورد اندیشه تو
کبی که دل طلب زلف یار می کشدش
رخ تو سوخت بخط جان ودود دلها برخاست
لمذ موي تو افتاده در قفاجه نکوست
دهان تنک شکرخند او جنان که وند
دل کال بناز و کرشمه بستد وکفت
کر زلف دراز افکنی از طرف بناکوش
هرکه که بوصف دو رخ خوب تو اقسم
جند آنکه بکوی تروم از سر کوشش
اي عاشق خام از لب او نوش نزاز کام
لب می کزد جو جشم کشایم بدید نش
لرزان دلم ز بیم جدا بیست همچو برک
جند آنکه با قدت صفت سروي کنند
دل در کمند زلف تو میکرد اضطراب
ساکن نکه کرید ز دل حرقت کال
ما بفریاد آمذیم از ناله شبهای خوش
با همه خندان لبی بر ما بکرید شمع جمع
تا ببالاي بلندت سر فرو آورده ایم
حسن وزیبایی ترا زیبد که یافت بناکوش
ما بشادي جهاني نفروشیم غمش
صاحب درد شناسد که چه لذت دارد
تو بصورت کرجبین باز نما عارض خوش
سالک آنست که هردم ز سر راه وجود
مرا بکفت کسان جون قلم مران از پیش
جو دل حدیث تو کوید ز دیده خون بجکد
اکر بریش دلم نیش تیز در نکند

کو برقیبات بر بسته پا ریدش
تحمی که از رویند در دو غم دلداری
من خاکم واو دانه با من بسپاریدش
ما هست اکرش افتد میلی ببلند یها
سازم بشماه شمن تا دوست ندا ریدش
کریفش کف پایش بر آب تقان بستن

وایضاً له

دیدی هردو اکر دینم شنی بمهش
جون روم بر اثرا و برواي هایه بر من
باز بر روي رقیب اکنن وکفی بمهش
دل در افتاذ دران چاه ذقن جشم به زلف
دل در اندیشه آن نیز که نده فرهش
از تو بوسي طلبید ست بد یوزه کال

ایضاً له

جونیک بوده کی در قفا نکفت بدش
توصید کیر ورها کن بدیکری که کشد
پر از شکر که ز لبها نبات میدهش
بپاي بر سر عاشق زدا جنان که فتاد

ایضاً له

دارم جو سر زلف تو از هر دو طرف کوش
شوان بزبان کفت غمی با تو جونامه
کر زانک روم از سخن او روم از هوش
جون فاتحه برخوان وصال آن لب شیرین
باری زمی نوش که باشد نمکی پوش
می نوش کال اي دم وي پوش ز زامم

ایضاً له

بسست آن سخن شوانم سپیذنش
جون صید از کشیذن دام او شد بعید
طیا دراز مرغ خوش آیذ طپیذنش
در جان جو عشق درد تو آرامکاه ساخت

ایضاً له

کربا و پیذا کنم از سوز نا پیذای خویش
من که بی قیمت ترم پیش کسان از خاک راه
سر بلندم راستی از تمت والای خویش
مرو بر طرف جمن وقتی بجای خویش بود
خلعت سودای زلفت راست بر بالای خویش
هم بخاک پات کش بر دیذ بنشاند کال

وله ایضاً

تا خطت پند از دست بقد قلش
هرکه آشفته آن سلسله مشکین نیست
بیفتاذ به عشق بکوی عدمش
تا قدم بر سر هستی ننهد مرد کال

وله ایضاً

دران نظاره بحیرت فرو روده سرنش
بدست غمزه روان تر روانه کن تیغ

تن خاک کنید آنکه در سینه بکاریدش
بربام دو جشم من کیرید وبراریدش
حیفست بخاک ره بر دیده نکاریدش
در جشم رقیب ان خس مکتب شماریدش
دل میناز شب وروز بجز در کنهش
که تحمل نکند بار کران خاک رهش
برسنهاي بر بینه که برازه نجهش
آکی این بخل تو دشنام ندای بدهش
اکر فکند دران حلقه دست می رسدش
دکر ز خال معنبر جه داغ می نهدش
که زنج تر شوذ ادمی کشی بدست خودش
زپا جکونه نیفتد جو بخت زد لکدش
که باز با تو دهم کفت ودل غنیمت هش
بسیار سرا شد بقد مهای تو ادوش
از دست تو بر خویش همی پیچم وخاموش
هرکز جو نمی خواند مرا که فراموش
بر در غم مخالف بخوشی می خوری بوش
خوشتر ز دیذ نست مرا لب کن بدیش
بنکر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش
دام دلست زلف تو خواهم کشیذنش
درمان مبادم ار طلبم آرمیدنش
سوز کباب کم نشد از خون چکیذنش
پرستی میکن از نجوران شب تمای خویش
خود فروشیها کنم کر خواهم مولای خویش
تا تو سوی او برفتی سرو رفت از جای خویش
کر فرستی سوی او کردی ز خاک پای خوش
دولت اینست که ما یا فذ ایم از ستمش
آن حلاوت که بمجروح رسد از المش
کرده انذ اهل محبت بجنون متهمش
کس نخوانذ بجهان عاشق صاحب نظرش
که من زدست تو خواهم کرفت خود سر خوش
روذ هر آینه خون جون دهن کشایذ ریش
که صبر آن نکنذ دل که بر کشی از کیش

دلا بباز سر وزر بر سم درویشی
مزید جور ز دل کم نکرد هر کال
می میرسد از باغ بخدمت برسیدنش
نادیخته در کام صراحی زلب خم
آن جوهر ازلی که بی مجلسیان ذاتست
اي محتسب این فتنه مدد سر جنکت
نشان شب روان آمذ سر زلف پریشانش
هران شمعی که در مجلس بود بار دی او ساقی
دل ریش اجه از خود زجان در پرده میدارد
بروت دعوی خوبی جه دامن کیر شد کلها
کال از یک سخن زین شعر در خاک عراق افتد
رفت یار من وبکذاشت مرا با دل ریش
نوش ناکرده هنوز از می وصلش جامی
قاصدی کو که بپاره جدا آمذنش
آن کمان کوشه ابرو جه بلاییست زهی
جمع بوذ از تو پراکنده دلهای کمال
نیستم دست رس آنکه ببوسم پایش
عاشق از سر دل خویش بیاره بزبان
جای آنست که جون سایه روز بروز
کو قدم رنجه کن آن سرو بسر وقت کال
یار رخ من سوز من کو روی کندم کون بهوش
روي کندم کون نموذ وجان ما یک جو وخت
بس که رخسار تو دلها برده وبر آتش نهاد
شاه بدان از کوش که بد زرع دار تا
بر نیتی که بدان در بریم بجده خاص
دلا جو طالب وصلی ز آب دیده منال
مراد هردو جهان یافتم بدولت دوست
بر انجهان نرسد بوی تو بر زندان نیش
کال شهره کشی بقصد های غریب
بکجا کسد تیغ از تو عاشقان اعراض
بپاکه با تو کنم عرض درد وسوز نهان
دلا کدام ریاضت بوذ قوي ترازان
جو بوی دوست شنیذم وکفتی آوریم

کو پی معامله آمد مرید نا درویش
بحلقها آر غلامی مرا کوان شد کوش

وله ایضاً

با یاد لب یار نخستین بچشیدش
از باده لب جام لب آب حیاتست
کر شمع برارد بزبان سر ببریدش
مطرب مکند ادید که فارغ بنشیند
فرمای که نیکو ترازین هم بدیدش
بابت شکنان کوی کال از سر اخلاص

وایضاً له

نباشد بر تو پوشیده جراحتهای پنهانش
بجوکان سر زلفش بکو میکن صبا بازی
بذین تهمت نمیدارد صبا دست از کرمانش
سر زلف سمن ساي تو طاوسیت پندایی
جو موي از عین باریکی بخیند جشم سلطانش
بکو آن سرو قد خوش دار جون من عندلیبی را

وله ایضاً

تا فرستم بر او جان ودل رفته زپیش
کر نکیرد کند و تا زبمن میرسدش
که برآورده مرا راست جو تیر از همه کیش
جای آنست که اندیشه دوری تو باند

وله ایضاً

خود کواهی دهد ان حال درون سیمایش
شد جنان کرم برخسار خود آن شمع چکل
کر بکویند به بستان صفت بالایش
طوطی از کفته ما قند مکرر جند

وله ایضاً

ازجه شد یا را بجین کندم نمای جو فروش
صوفی بشمینه بچش که بر پیچ ذلف
آب در دریای جشم عاشقان آمذ بجوش
زلف او عمر ست واکس باید آن عمر دراز
برحدیث نازکت یک یک جو نها دند کوش
قصها برخواند ونشنید از تو هم حرفی کال

حرف الصّاد

دی که یافتم از محنت رقیب خلاص
لب تو کشت مرا ساقیا بر سم فدا
عوام راجه رسد جون نمي رسد بخواص
حدیث سیم عذار ان کمان کمان شنوند

حرف الضّاد

که از طبیب بنوشند خستکان امراض
بلعل ودر نکند نسبت آن لب ودندان
که یک زمان بنشینی بزا هدی مرتاض
سواد جشم من از کریه شد قوي تو دابر
دکر هواي ریاحین جراکنیم وریاض
تو مستعد نظر شو کال وقابل فیض

جنانکه نشنوم این بار بند نیک اندیش
چراکه جور تو بیشست ومهر بیش از پیش
پوشیده بخلوتکه عشرت بکشیدش
در ظلمت غمها جو سکندر طلبیدش
پشمینه فروشید وبریشم بخریدش
کین تو بت راه من آمذ بشکنیدش
دلیل روشنست اینک جراغی زنید اما نیش
جو خود را درمیان بیند روان برخیزد وبنشانش
ولی زنهار بازی نیست با کوی زنخدانش
که پای بسته میدارند در صحن کلستانش
که در قربی بدست آید جنین مرغی خوش الحانش
آشنا ناشده پیکان شد از عاشق خویش
خوردم از فرقت او بر دل ریش این همه نیش
زانکه او محتشمست ومن مسکین درویش
سربار بجنون عقل من دور اندیش
بازرفتی وپراکند نمک بر بر ریش
هر بر فت وز سر من نرود سودایش
که به پروانه دلان نیست دکر پروایش
تا بدانیم حدیث از لب شکر خایش
که سري دارد وخواهد که نهد بر پایش
ورنه خواهد سوخت خرمن هر کرا غفلت وهوش
افکند سجاده پشمین جو زلف او ز دوش
کز لبش بر وعده بوس آب حیوان که نوش
عندلیب از صدورق برکفت حال وکل خموش
همیشه فاتحه خوانیم از سر اخلاص
که در بجنک نیارد جو دم زند غواص
بریز خون صراحی که والجروح قصاص
کرفته اند مکر کوش پارسا بر صاص
که عام کیر بوذ در سخن معاني خاص
زشمع یاری پروانه کی برد مقراض
کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض
کنون محرر اشکم همی برد به بیاض
کر منقطع نشود فیض هرکز از فیاض

داریم ساقیا هوس عشرت ونشاط
میخانه بساز وبکن وقف عاشقان
زاهد برو زحشر پل وجوی کوه کم
در شهد کس نماند ازان شد کمی رقیب
مرعت مکن بوصف لب وعارضش کال
کسی که دوست ندارد زجان ندارد حظ
جو کوثرست بخلد آب خضر در ظلمات
نکه زلف بکف زان ذقن جه بهره بریم
نشان خاک درش پادشاه کم یافت
دل چکند سرو وتماشای باغ
مجلس ما با توجه محتاج شمع
سوخته جان همه از داغ ودرد
کرچه وحشت دل ما برد اسیر
برده دلت هندوی زلفش کال
کنار آب ولب جویبار وکوشه باغ
نواخت ریحها در جمن مغنی آب
مدار دور کل از می قدح دمی خالی
اکر بروضه روم یار قب در تفصم
یار بنشست بمجلس بنشانید جراغ
آفتاب زطالع شده همسایه ما
خانه را روشنی آن جشم وجراغیست امشب
کرنه دیدند که جون دور شود سایه نغد
تا سحر امشب دیکر من وآن زلف کال
ای خطت خوب وعبارت نازک ولهجه لطیف
کرده رخ پوشی وکرنه هرد ونیا آیت
زلف سر در پات سودای حست وان دریاب یفت
روی اکر تابی زآه کرم وسرد ما رواست
در زورق حیاتست جان رقیب خایف
ما دین ودل نهادیم در وجه دلستانان
تا شیری بجانان کوند وقف جانرا
معشوق وجام می راکر حق نمی شناسی
آید بوی زلفت بر در کال رقصان
زهی بدایت حسن رخت نهایت لطف

حرف الطاء

میخواره جسته از پل وکیذ شتر از صراط
فرزین شوذ پیاذه جو کفه تهی ببساط

ما عاشقیم ورند وبه معشوق مختلط
زان لب دوم بخنده جو دشنام بشنوم

حرف الظاء

رواست کر لب ما زان دهان برارد حظ
کو تشنه از جه نی ریمان ندارد حظ
زسرمه دیده اعمی جنان ندارد حظ

جه رنک ازرخ خوبان رقیب راجز جنک
خوش آیدش که ببیند شم رحیم ورفات
بزاهد این سخن تراش نکرده کال

حرف الغین

جان من از حسرت آن درد وداغ
هیچ نکردیم ز زندکان سراغ

زاهد خوذ بین که همه رنک وبوست
یار کشد یار دلا کفتمت

ایضا حرف الغین

تراتهاه تراو لطیف ساخت داغ
که لاله داده ازین درد هم دلی پرداغ
شنیده باشی ودیده حدیث طوطی وزاغ

شب وشبستان باغ وصحبت یار
جه غم بدرغم باغ وکلشنی کر نیست
ببوسه سبب ذوق کفتمش ز کلشن کیست

وله ایضا

بکذارید همه شمع وبیارید چراغ
یک شب از پیش رخ او کذرانید چراغ

جشم دارید وبه مه نسبت آن روی کنید
بر نیایید به حسن رخ اوای مه ومهر

ایضا له

زانکه هم بنهان جو جان خوبی وهم پیدا لطیف
پای تا سر نازکی آری وسر تا پا لطیف
نزهت سرما ندارد طاقت کرما لطیف

تو لطیفی خواه در دل خواه در جشم آ دو
در لطافت آن دو ساعد می برند از سیم دست
کو بلطف طبع خوذ ای شعر صاحب کال

وله ایضا

واقف نبوذ کوی زاهد ز شرط واقف
در راه حق شناسی نه سالکی نه عارف

کرده دو غم زدستی وصلت کنیم حاصل
دیدم لب ودهانش بوی نجد کفتم

وله ایضا

جویای راه میکذه ایم اهدنا الصراط
خیری که پی ریاست بود ازصد پل ورباط
ای شیخ نیک نام بما کم کن اختلاط
نقل ومیست موجب شادی وانبساط
کاریست هرده ونازک وشرطست احتیاط
که جسم دور ز جان از جهان ندارد حظ
که باغبان زکل وکلستان ندارد حظ
کمر پر نیست که جز استخوان ندارد حظ
درخت خشک ز آب روان ندارد حظ
تا بتوام از همه دارم فراغ
جون تو نشستی بنشین کو جراغ
بوی تو نشنید بجنبید دماغ
لیس علی المخبر الا البلاغ
باز عجب کر نکند پای زاغ
خوش نشست باصنی سروقد بشرط فراغ
جنین شبان وشبستان دلا بجو جراغ
که عاشق تو فراغت ز باغ دارد وراغ
کال کفت تو الکو رخود مپرس از باغ
روی او نور تجلیست منوانید جراغ
نه شبست این که زهمسایه ستانید جراغ
نیست تاریک وز پروانه ندارید جراغ
کعبه هریک برخ نور فشانید جراغ
شب دراز ست عجب کر برسانید جراغ
خال مشکینت ملیح وعارض زیبا لطیف
قطره باران بوذ در پست ودر بالا لطیف
نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف
هرکه بی کوید جواب کفتها تر ما لطیف
یارب نکاه دارش از باذ نامخالف
صد شکرکین ذخیره شد صوف در مصاحف
ما می کنیم تحصیل تا میرسد وظایف
کوید با لطیفان بسیار ازین لطایف
جشمی بحلقه دارد در طوف کعبه طایف
خط تو حجت حسن ولب تو آیت کهیص لطف

بلفظ

بیک خط وده ورق شرح کرده اندو بیان
به آن نهایت حسن کلست وخنده او
کال بر تو سخن ختم شذ بر وخوش
بمسجد مقشه ای تو کجا یک سجده لایق
لی فی کل موجود علامات وآثار
جرا از دوست وامانی بلذتهای جسمانی
نسیم الود بحییکم رحیق الحب یسقیکم
بحسن خلق بستان دل زعشاق
کل از روی تو کوی نسخه کرفت
دل از سودای آن ابرو عجب نیست
طبیب عشق بخون کو بسازد شربت عاشق
ازان متاع که عاشق بیار خویش فرستد
رقیب سعی نماید جو غمزه تو بخونم
اکر دهان تو کویند هست ونیست ز تنکی
کال روی تو دید وز شوق در سخن آمد
تاریکی می جنبذم در تن جو جنک
زاهد ارزق از ازل بنهاده اند
سلسبیل ماء وجود اینک بنقد
جون دهان وزلف تو پی عکس جام
ز رویم وقت کشتن می روذ رنک
کذشت آن خون من نا رانده شمشیر
سکم می خواند ومی خواهدم عذر
جو بوسی میدهی باری روان تر
کال از دل بیاری ناله بیرون
زحسرت خاک کشت این جشم نمناک
نکو آموخت آن جشم از تو شوخی
جو از رخ خوی بدامن پاک سازی
کال از حس شماره کمترین دوست
ای ورق کل بهشت از رخ نازک خجل
تا نکوفت ازرخت نسخه مصور صبا
بر درت آتش دلم رفته ودر کرفته دان
جون نرسید رشته عمر بتو وصل تو
دی بکال کفته دل بربا بیار وجان

دخت سعادت حسن ولبت حکایت لطف
دهان تنک توجون غنجه در بدایت لطف

وجود من زخیالت جنان لطیف شدست
ما که ورد زبان ذکر آن لب ودهنست

حرف القاف

دو عالم پر ز معشوقست کو یک عاشق صادق
غم لیلی جوذی اولی که شهد وشکر فایق
من الظلماء یحکم بدون الشمس والشارق

نیاوردی کسی در کوش آواز خطیبانرا
مریض العشق لا یغنی بسکر الموت والحمی
دلت کرمست بادی بپوشان ای کال این

وله ایضا

کو کند سوذ دارد مابها طاق

کال ار کفتی از دل غرق خونم

وایضا له

بوذ موافق غماز فکر ورای منافق
نه کاذبند درین نکته عاشقان ونه صادق

دلم بزلف تو جون نی بزد بتر میات
برم خیال تجرد ولی ززلف تبانم

وایضا له

حرف الکاف

برکف ما جام ودردست تو سنک
ساقی کلبو شراب لاله رنک
هست بر پستان جهان تاریک وتنک

نیست ما را درمیان مال پند ر
ساقیا می ده که شاهد رخ نموذ
می آواز بریشم خور کال

وایضا له

سکم کو خوان اکر دارم ازین تنک
که دارم باد هانت فرصتی تنک

به بازی کل زدم تا که برو کفت
بمن هر دم غم کز وآید روز آه

وایضا له

که زود استاد شد شاکه جالاک
شوذ پاکیزه تر آن دامن پاک

معلقها زند از شاقی آن صید
زشب کهی جه ترسم باید در جشم

وایضا له

صورت کل زهر ورق برکشید از آب وکل
کر نزوذ بکرد آن آب دو دیده متصل

من بهوای قامت عمر دراز یافتم
جشم تو جون کشد مرا تو علی طلب

ایضا له

که آب می جکد از دیده ام ز غایت لطف
خطاست کر نکنم در سخن رعایت لطف
که حد حسن همین باشد ونهایت لطف
که در آدینه زاهد بشش روزه کافاسق
فلولا یسمعوا منهم هوا المطعم والرازق
خوشا سرمستی مجنون خنک دل کری عاشق
جو در دار الشفاء الدین طبیبی یافتی حاذق
که وجه احسن آمذ حسن اخلاق
که جمعش آمد از هر کونه اوراق
بیان واقعی کاه نه اغراق
که نیست در خود بیمار جز غذای موافق
مراست جانی وآن نیز نیست تحفه لایق
که کس بذهن پریشان نکرد فهم دقایق
در آمذ ست بکمان هزار کونه علایق
شوذ هر آینه طوطی زعکس آینه ناطق
باشذ آهنکم بمیهای جو زنک
با منت جان برادر جیست جنک
موسم کل شذ جه فرمای درنک
مطرب کر آید ت رونی بجنک
که می ترسم برآرد تیغ او زنک
جه حکمت بوذ پس از آشتی جنک
جدا بر شاخ نازک می زنی سنک
باستقبال او تا نیم فرسنک
که رسوا ییست جون خارج شد آهنک
بخاک ار پاتهی باری بدین خاک
که آویزی پس از بسمل بفتراک
ندارم روز روشن از غمش باک
مکر دردی پیی افتاد خاشاک
لعل لب تو غنجه را کرده بخنده منفعل
زانکه همیشه کرده ام کسب هوای معتدل
کر نکشد دو باده ام نیست بدو سیمی محل
منت اوجه می کشد کو اجلش زنیم کسل
سوی خوذم نمار هی تا بردم بجان ودل

بي تو مرا خواب وخيال وصال
حاجتم از روي تو يک ديدنست
بر ورق کل قلم صنع را
زلف تو خواهم بتفال کرفت
پري بحسن ولطافت نداشت باهمه حال
نکار سروقد کلعذار بسته دهان
اکرچه ابروي شوخت بدلبری طاقت
خيال وصل تودي در تصورم بکذشت
رخت جو ماه تمام است کي بوذ نقصان
بزلف وخال تو کويم خون خويش سبيل
متاع من سر وجانست ونيست لايق دوست
رقيب ساخت دو جشم ترم بزخم کبوذ
بوصل صحبت يوسف عزيز من مشتاب
زاهد شهرم زرندي ميکند هردم سؤال
نالهٔ دلسوز وآه خستکان بي درد نيست
خلوت وصلست درکيراي جراغ صبحدم
جان برويت همجو کل کفتم برافشانم روان
کو تو روزي از سکان کوي خوذ خواني مرا
سرو مايل بقد تست جه حاجت بدليل
آن خط سبز ولب لعل کزان سيري نيست
روشنست از مه ما خانقه امشب صوفي
نيل مصرست دو جشم من وتو يوسف مصر
کر جشم شوخ تست بعاشق کشي مثل
دل زاتش کفت درد هست جاي نطق
باکام پر شکر مکس انکبين ز دور
جشم زکريه رو بخرابي نهاذه است
داذ وفا ومهر نکو يار ما کال
لاف رندي مزن اي زاهد پاکيزه خصال
تو و مستوري وسجاده وطاعت همه عمر
جشم حق دين کجا بستهٔ فردا باشد
مانه آشفتهٔ نقشيم که درآب وکلست
مرا کويند عاشق کرد وني دل
حديث آب جشم خويش با دوست

آن همه خوابست بجشم وخيال
دوذ محل نظرست وسؤال
خوشتر از آن نقطه بيفشاذ خال
دال کرفتند مبارک بفال

جان سوي بالاي تو پي دل نرفت
سوختکان روي بآتش نهند
جان وسر وهرجه بدم پيش تو
لاميه آمذ غزلي تا بري

وله ايضاً

برآفتاب جمال تو هست جفت هلال
زهي تصور باطل زهي خيال محال

مرا اميذ وصال تو جون زباذ هواست
دل از شوق رخت نالدي کند جه عجب

وله ايضاً

بدوستان جه فرستد کسي متاع قليل
دو دجله بوذ روان جشم ما شذ اکنون نيل
جمال يار ندانی مکر بصبر جميل

ثم کذاخت جو جان ودليل ضعف دلست
جه التفات محب را ببوستان نعيم
کال زلف بتان کر خيال مي بندي

وله ايضاً

تانيايد شمع راهي در شبستان وصال
زان همي ترسم که کيرد طبع نازک را ملال

بارها در حيرت باد سحرکاهم که جون
با جنين بخت پريشاني که در طالع مراست

وله ايضاً

سبزی خوان خليلست ونمکدان خليل
شمع بنشان بکناری ورها کن قنديل
بهر نظاره خدا را بنشين برلب نيل

مينمايد رخت افروخته از زير زلف
ديدهٔ تيره اکر کرد رهت سازد کحل
اي کذ بي تو شکيباي يعقوب کال

وله ايضاً

قندلب تو ديذ وکفتنذ از دهان عسل
آري فتد بخانهٔ مردم زنم خلل

عشاق را جو حسن بتانست قبله کاه
مارا بکفت وکوي تو آن زلف ورخ فکند

وله ايضاً

ما ومستي ونظربازي ورندي همه سال
عاشق ووعده وتاخيد زهي امر محال
نظر پاک نباشد نکران برخط وخال

هرکس از مايهٔ وصل نصيبي طلبند
طالب دوست کروه ودشمن از خود را
کرجه نقصان کال ازمي وشاهد بنست

وله ايضاً

مرغ ببالا نروذ جز ببال
کر تو بجنت ننمايي جمال
صبح نکيري زمن الا ملال
بر کذر قافيه نام کال
هر آنجه در رخ تست اي مه خجسته بخال
بت شکرلب باذام جشم مشکين خال
نشان کوي توي پرسم از نسيم شمال
فغان آتش سوزان بوذ ز آب زلال
زراه لطف اکر بنکرذ بسوي کال
بشرط آنک ستاند خون بها ز قتيل
مکر که پيش تو روشن نشذ ز ضعف دليل
که دل زردي تو با غيست پر ز نار خليل
مرو بخواب که هندوستان پر ز پيل
ساقيا مي ده که او درسر ندارد جز خيال
اي که دردی نيستت باری ز بي دردی بنال
باجانان نه طاقتي يابد دران حضرت مجال
دولت وصل تو ي خواهم زهي فکر محال
خوذ همين باشذ کال دولت بخت کال
همه دانند که الجنس الى الجنس يميل
جون جراغي که درو نور فزايد ز فتيل
خاک پاي تو مرا دين شوذ از دو سبيل
که جميلی تو وصبر از تو بوذ صبر جميل
ما بر تو عاشقيم بحمد الله از ازل
شرمنده شذ جو آن سخن بوذ بي محل
روي تو قبلهٔ دل ماکشت ازين قبل
در حلقها ز دور وتسلسل بوفا جدل
ليکن جه حاصلست ز علم بلا عمل
درد اين حال نداری بهمين درد بنال
تا کرا بخت نشاند بر خوان وصال
بيجبر تشنه همي ميرد ودر عين زلال
در مقامي که همه اوست جه نقصان جه کال
جه کال آيد مرا تحصيل حاصل
نکفتم کان حديثي بوذ نازل

باه خستکان دارذ بسي ميل
نکو خوانند ماه آسمانت
کال آن دم که روز رحلت اوست
نيست کس را بحسن روي تو قيل
بالبت جشم را مضايقه جيست
ميکشد سر زخاک پاي تو زلف
غم تو خوردم الحمد کشتی
ازلب وجشم او نشان جستم وباز يافتم
سرخداست نقطهٔ آن دهن ودران سخن
راه روان کعبه کو برپي من نهند جون
جون بنظاره آمدم روز شکار دلبران
برسر کوي دلبران بوذ کال کم شده
آن دهان را بدو لب قند مکرر کفتيم
عارضش را که شذ از خال وخط الوف مشک
دل زمشکين آن خال حديثي ميکفت
ديده برخاک درت کرد بخوناب سواد
از لب او تا خبري يافتيم
کرجه بجستن دهنش کس نيافت
از بس جندين طلب آن شوخ را
در حرم وصل که جانست ودوست
اين همه اکسير سعادت کال
باز دران کو کذري يافتيم
پيش کدايان سرکوي دوست
جان وسر ودين جه داريم دوست
بيخبر افتاده دران کوست دل
بي دردا از غم عشقت جشيدم
يکايک درد من درمان پذيرفت
به نيم اندوه از صد غصه رستم
فغان خوذ من سرکشته زين درد
باوصاف کال امروز در عشق
بکش بناز مرا اي بغمزه آفت مهر
جو از درت ببر کعبه رفتم ونشستم
بپا درجام خمار اشکي بجان تو ساقي

بوذ سرو سهي با باذ مايل
يقين بوذست الالقاب تنزل

بدل کفتم که سنج آن زلف دلبند
درو بامت براز دلها عجب نيست

وله ايضاً

مست کي ديدهٔ بنقل بخيل
راستست آن سخن که کل طويل
خون بها پيش خوده کرد قتيل

بالبت جشم را مضايقه جيست
دل سنکين تو بجانب مهر
دين ودني فشاند برتو کال

وله ايضاً
حرف الميم

کز سر کوي او رهي سوي مجاز يافتم
دام دل سبکين زلف اياز يافتم

جنت نسيه زاهدا تو بنماز يافتي
ني تو بينند کان خوذ جور وستم کني و بس

وله ايضاً

پيش دلسوختکان شمع معنبر کفتيم
جو بزلف تو رسيذ آن سخن از سر کفتيم
ماجراي که شب دوش برايذ کفتيم

جو بوصف رخ تو روز شذ امشب شب ما
ذکر بالاي تو کرديم برابر باسرو
با تو از بيم ملالت صفت اشک کال

وله ايضاً

کينه وري فتنه کري يافتيم
زحمت تن دردسري يافتيم

بردل ما کرجه زد از غمزه تير
کرجه کدايم وکم از خاک راه

وله ايضاً

هردو جهان مختصري يافتيم
از همه جون دوستي يافتيم
اين قدر از دل خبري يافتيم

کز نظر مردم مقبل ماست
اي که کريز دولت از داغ عشق
دل شذ ودلبر بکف آمد کال

وله ايضاً

يک درد از هزاران غم رهيذم
رساندم بر فلک هر جار سيذم

من آن مرغم که در دام بلايت
طبيب عاشقانم نام کردند

وله ايضاً

کو تو ي زحرم بانک برکشيذ که قم
که سرکرانم وسوکند مي خورم بحرم

مرا که ميرسذ از غيب صد لطيفهٔ شيرين
بپاي بوس توزان دم که يافتم بشارت

کشايذ مشکل ما کفت مشکل
تو عياري بوذ عيار پر دل
نخواهد بت جز مهرت بمحمل
جه توان کفت روشنست دليل
مست کي ديدهٔ بنقل بخيل
نکند با هزار جز ثقيل
که همين داشت از کثير وقليل
آب حيات خوردم وعمر دراز يافتم
واقف سر غيب را محرم راز يافتم
دولت وصل شد مرا من به نياز يافتم
جمله شهان حسن را بنده نواز يافتم
کرد در تو اش طلب کهدم وباز يافتم
سخن مختصر همجو شکر بر کفتيم
صفت زلف سياهت شب ديکر کفتيم
هردو جون ذکر بلندست برابر کفتيم
کرجه رنکين سخني بوذ روان تر کفتيم
آب حيات دکري يافتيم
مالب او را شکري يافتيم
نيست شکايت نظري يافتيم
بر سر راهي کهري يافتيم
از طلب خاک دري يافتيم
بردرش از کعبه دري يافتيم
آن ز قبول نظري يافتيم
رو که ترائي جکري يافتيم
کوشهٔ کم شذ کهري يافتيم
ز پي دردي بتر دردي نديذم
از ان دم کز تو اين شربت جشيدم
جو بيجذم غم ودرد توجيذم
جو دردت برهمه درمان کزيذم
از ان وقتي که هم دردي فريدم
که من بناز تو خو کرده ام بناز وشعم
جو مي رسد بدهان تو مي شود سخنم کم
لب اميد فراهم نمي شوذ ز تبسم

تراکه کفت که بکشا زبان بغیبت مردم
نکرده دین من برمن غریب تر شم
خبر أز حزه خانه یافته ام
دولت جاودانه یافته ام
شرف تا زیانه یافته ام
در جبط نش بکانه یافته ام
جو بلبل می کنم مستی که باغ و بوستان دیدم
با قبال بهار ایمن ز تشویش خزان دیدم
جوان دوده ام آن مومنین دیدم یمان دیدم
بروی دوستان من این زمان آن زمان دیدم
بکواین دولت ازین شه صاحب قران دیدم
أز حرم ودیر عزم کوي تو کردیم
آه که هر صبح بي تو دم سرد یم
تان تو با اشک سرخ وچهره زرد یم
جز جکر وکره در هیچ نخوردیم
این اختر سعادت برآسمان ندیدم
پیش سکان کویت این استخوان ندیدم
کرتو دهان ندیدی من هم میان ندیدم
جون ریک تشنه میحش سیی ازان ندیدم
ای بذین روانی در بوستان ندیدم
می کلکون طلب داریم وکل در ساغر اندازیم
کله برآسمان انداخت ما زان بر ترانداذیم
کشیم اورا ز محراب و تا أز منبر اندازیم
پا تا برلب دریای باده لنکر اندازیم
برآوردی بهیج ای دوست جانم
که أز دست تو بارش می درانم
شکری جینم و در یم فشانم
ترا دانی من این وآن ندانم
جه می رنجی حق خوذ می ستانم
کرنیم کشیم پس ز ای آنم
بر سوخته نمک فشانم
غمخواره اکر تو یي جه دانم
أز خاک کمست پیش ازانم

وایضاله

جوکل برقت نیاید زعندلیب تکلم
بانو أز دل نشانه یافته ام
جویمت جون بهانه یافته ام
تاشدم کم بکوي محنت دوست
تابسران آستانه یافته ام
کرنیابم قبول ضربت تیغ
دستکه صوفیانه یافته ام
تاکال أز تو شد زعالم فرد

وایضاله

فراموشم شد آن هردو جو یاد مهربان دیدم
شب قدری کدی جستم بخواب و روز نیکو
میان راحت افتادم جو رنج پی کران دیدم
زمان وصل کزه بکر زمانها به نهند عاشق

ایضاله

نوبت آن شد که کرد کوي تو کدیم
شکر که هرشام أز تو با دل کرمیم
کي رسد آنها به ماکه با همه درد یم
روي بما کرده کونه کونه بلاها ثبت
ما سر طومار دوستي نتوردیم
دره او تاکال توشه ما ساخت

ایضاله

من برده و دیدم آن را باري کران ندیدم
اي دل بخواب او را هنکام بوس و اغوش
تراپنجنین فتاده دوران کمان ندیدم
جندانکه عوزه خونم ازدیده خاک آن در

ایضاله

سرو رقص و سرافراز بیت سرو و لاله دیدیم همی روي مستانم در سرانداز بانیش
کر از شوق جمال کل کرفته لاله جام مل
بشهر آوازه رندي و می خواری درانداذیم
همین دم باشد ای واعظ که تا قاضي حریف بابد
که برکیریمش ازپایت بپاي دیکر اندازیم
کال از موج غم جون نیست کراب جهان خالي

وایضاله

سخن می کویم و در می جکانم
جو درکشادی آری لب خویش
جه می رنجی یکی تا صد رسانم
مرا یي ز عقل و دین جه داني

وایضاله

کرکارد رسد به استخوانم
دلدار ز لبت جو سازم آکاه
نا سوختن توسوخت جانم
کفتي غم توخورم جه دانی

ولـه

شنیده ام که تو کیشی بدست حال فلانی
درآب دیده فرو رفتم وجوهردم آیینه
شب فراق میپرسیذ أز کال حکایت
هرجه کم شد مرا کمان برتست
سجده تاکاه ام پس خود را
بوسم آن لب بلاغرامه باز
بحمد الله که دیکربار روي دوستان دیدم
من آن مرغ خوش الحانم که بیرون أز قفص خود را
فلک کرکرد بدمهري بمن نامهرباني هم
مراد من میان یار بوذ آن در کنار آمد
کال آن دم که خواهي دید با یاران قرین خود را
بازمی بخودي بروي تو خوردیم
خاک در دیر وکعبه چند توان بوذ
کر همه درمان خوذ طبیب فرستد
کرو رق عمر ما تمام بپیچند
پیش رخ تو مه را حسني جنان ندیدم
أز ضعف شد تن من دور از تو استخوانی
بار غمت کوانه ابر دل کران نماید
ماند قد من وتواني تیر وآن کمان را
آمد بخاک کویش اشک کال غلطان
پا ساقي که یخ غم بدور کل بر اندازیم
پا ساقي که یخ غم بدور کل براندازیم
بآواز رباب وني بنوشیم آشکارا مي
بخاک پاي خوذ چندان بده وصلت سر مارا
برآمد جان ز شوق آن دهانم
کرپیانم بدست خوذ چه دوزی
ز تو یي پرسم وني کریم أز شوق
اکر بویت بمن جانی رساند
کال أز جان ستانش رنجه شد کفت
نیي تو نفسي که زنده مانم
هرکز نبرم ز تیغ تو مهر
این سوز درون ز سوختن نیست
کویند کال ابر در دوست

بخالت نسبت مشک خطا کردم
جو دیدم قبله روي تو صد ساله نماز خوذ
دل خوذرا که ازدیش کهن شذ نو بنو خسته
کال ار اندکی زان خط غباري داشت خاطر
بذره تو جز ناله همدم ندادم
جفاي جسطان می کشد عاقل و من
اکر ماه کویند مانند سرو یت
غم ومحنت و درد جند انکه خواهی
ببوي خویش کوان زنده باذم
بشمع امشب بکرده ام زبان آت
پس ز لفت مرا عمر دراز است
بجشم می برد مرغي که با خویش
بکذار تا بکلشن کوي تو بکذریم
باشند سیر جشم کدایان پادشاه
کوي تو کو برو بسکن حور پاي ما
اي باذ اهل روضه ز حسرت بسوخت
کرجان طلب کند ز تو جانان پا کال
باز در عشق یکی دل بجلاي می دادم
بنده را ان تو جه جاي کله آزاد بهاست
بر فلک ناله من کوش مهي را کرساخت
باتو بنیاد هم باز طربخانه عشق
ترا در دل وفا باشد جه دانم
فکندي وصل خوذ یا روز دیکر
بکش کفتم مرا کفتي روا نیست
بدیذن قانعم کفتم ز تو کفت
کال این ریش را مرهم صبور است
تراکه هست نه ساعد دو آستین پر سیم
در یتیم فشانم من غریب ز جشم
بدور عشق تو عشرت همین بوذ که مرات
مرا مقام بوذ هم مدعي در عشق
ترا جون جشم خوذ دیکر بخواب دیدم
ز رشک أز دیده خون بارد کرم در دل
جوا زرخ زلف بر مینی کسستی رشته عمرم

جنین تشبیه بي نسبت چرا کردم جراکفتم
صبا انداخت در دستم شبي زلف جو کلش
بابروي جو محراب قضا کردم قضا کفتم
رقیبت تو بت وموذ یکبارم بدشنای
ببار و خانه درد دوا کردم دوا کردم
نوشتم کز تو بکریم بخون خوذ خطي واکم

ولـه ایضا

غمت دارم وأز جهان غم ندارم
بمهر رخت عالمي دارم امروز
من این نکته جندان مسلم ندارم
من باذ در دست دوراز دولت
من ازدولت عشق تو کم ندارد
ازان دم که غایب ز جشم کالي

ایضاله

خداوندا به عمر دراز م
اکر کردم نظر بار وي خوبت
ببار ذ نامه أز سوي تو باز م
کال خسته کفتي چاکر ما ثبت

وایضاله

کرسر بغر فهاکش جوطوطي درآوریم
در خلوتي که ثاني اشین آن صباست
دیکر بکس مکوي که ما خاک آن دریم
ما را بروز واقعه خاطر بآن خوش است

وایضاله

هست وقت کله وقتي کي آزادم
تو جو شاخ کلي وپي تو مرا دخ شده زرد
آه اکر در دل شبها شنوي فریادم
أزي عشق تو ساقي قدحي داد مرا
طاق ابروي تو کري کنذ از بنیادم
الف قد تو آن روز برد راه کال

وایضاله

جنین کشتن روا باشد جه دانم
دعا نا کفته داري قصد دشنام
قناعت در کدا باشد جه دانم
مرا کفتي کجا باشد دل تو

وایضاله

تر حسي نکني هیچ بر یتیم غریب وتیم
خط توسوخت بر آتش هزار دفتر علم
شراب خون دل وغم حریف و غصه نديم
همیشه هم کند ازرقیب عاشق را
کجاست تیغ که سازد رقیب را بدو نیم
کال کیست که او را کداي خوذ شمري

ولـه ایضا

جو برلب خاک بنهادي نهادي داغ بر جانم
بطاق ابروان خوانم ترا پیوسته پیش خود

جکویم کان نفس با او جها کردم جها کفتم
من از شادي دوبار اول دعا کردم دعا کفتم
دو جشمت را بذین معني کوا کردم کوا کفتم
جو دیدم آن دو رخ با او صفا کردم کفتم
کسي را درین پرده محرم ندارم
که یک ذره پرواي عالم ندارم
سلیمان وقتم که خاتم ندارم
دل بی غم وجشم بي نم ندارم
همي کش ساعتي دیکر بنازم
که اوی سوزه ومن مي کذازم
بحمد الله که باري پاک بازم
بذین اقبال دانم سرفرازم
درباغ وصل أز کل روي تو برخوریم
بردار پرده تا برخت سیر بنکریم
خوذ را ز خیل را بعهم نشنر نشمریم
کز خاک آستان تو تصدیع مي بریم
تا جنس عاریت بخداوند بسپریم
خواجه را کو که بیاید بمبارک بادم
منم آن برکه که از شاخ جدا افتادم
کرمي خلد ولب جو برفت أز یادم
که بمکتب الف ونون بنوشت استادم
ز خوبان این کجا باشد جه دانم
بس أز مردن دوا باشد جه دانم
عطا پیش ازدعا باشد جه دانم
جنین مسکین کجا باشد جه دانم
ولیکن آن ترا باشد جه دانم
به بول کهنه نیر زند مفلسان قدیم
ندامت نکد این خط کرفته تعلیم
امید وصل اکر باشد أز رقیب جه بیم
مرا حقیر شمر کز تو مشیت عظیم
تو جشم دیکري خواهم که از غیبت بوشانم
ز دل فریاد برخیزد کرت بردیده بنشانم
بیا اي آیت رحمت بمحرابت جو مي خوانم

بخاک پاي تو خوذ جون رسذ کلکون اشک من
دراشعار از دو جشم تو جو کشم سرکذشتي دو
تراکر پي وفا کفتم جه کفتم
اکر کفتم بستم جندين روانيست
من خاکي بخاک آستانت
دل من باجنين پيکانه خونيست
تراشوخ اندک وفا کفته ايم
دل ما ز غم سوختي چند جا
هلاک تن ماست دايم دعات
بجمعي که عاشق کشان حاضرند
سخنهاي نو بشنويد از کمال
ترا بر ديده من جاست کفتم
لبت کفت از توام جانست درخواست
دلت کو کفت تا با من سباري
به تنهايي بسرجون مي بري کفت
چرا رنجيد يار از من کناه خوذ نمي دانم
اکر قصد کنيذ افتد مرا از جور جشم او
بسوي او کنم جون آب و آتش فاصلي بايذ
پري رويان همه جسمند و او نور و درين دعوي
اکر کويذ کمال از خاک راه ماست هم بکنذ
جه خوشتر دولتي زينم که يکدم با تو بنشينم
به جشم ناتوان زين سان که بودي خوابم از مژکان
کهم پيش کسان خواني سک کوي و کداي در
حديث حسن رخسارت جو کل تا کرده ام دفتر
جه رنجم از تو کر کشتي بنازم
جو کارم جز بريذن نيست از خويش
طبيبي کر نسازي شربت من
نظر کج باختي کفتي بآن زلف
کمال از بندکان ماست کفتي
جه خوش بوذ آن شبي کز در در آمد يارم همدوم
مه خسرکه نشين آن شب مرا از نو ذمي صد جا
زيارتکاه من سازيد طاق بر ده مستان
براي مستي من کو ميا و رآب مي صافي

که در ره ي فتذ هردم تنش جند لکه مي رانم | کمال از دوريم کفتي جها بکذشت بر جشمت

وله ايضا

حديث نارواکفتم جه کفتم | بهر دشنام من کفتي جه کفتي
حديث توتيا کفتم جه کفتم | من بي دل دواي دينه ريش
کجا شذ آشنا کفتم جه کفتم | کمال آهسته مي پرسي جه کفتي

وله ايضا

تو آمين بکو ما دعا کفته ايم | بران خوان که نقلش کباب دلست
از اول ترا مرحبا کفته ايم | حديث دل و عقل از ما مپرس

وايضا له

مرا از تو يک اين درخواست کفتم | دهانت باد لم کفتا کجا يي
اکر دل نيست جان برجاست کفتم | زمن پرسيذ هرکز مي کني خواب
خيالت روز وشب باماست کفتم | کمال اين درد را کفتا جه درمان

وايضا له

جنين قاصد برون از اشک و آه خوذ نمي دانم | بمه ديدن کسا نراهست عيد و شاذمانيها
زروي دوست روشن تر کواه خوذ نمي دانم | مرا در جنت اعلي قرار دل کجا باشذ

وله ايضا

نه بيند کس بخواب اکنون که آيذ بر سر بالينم | شب هجرانت از هر سو فشاندم اشک دور از تو
بوذ هرکس حسد بر من مکن تعظيم جندينم | لبت را جون بکويم کز دهانت هست نازکتر
ورق را سرخ رو پيداست از کفتار رنکينم | مرا کويي کمال آيين عاشق نيست دل باشذ

وله ايضا

زقند لب بخون دل بيا زم | زابرويت جو روي آرم بمحراب
دو رخ دارد جکونه کج نبازم | سر زلفت مرا عمر دراز ست

وله ايضا

جو آن ترک از سرمستي نهادي سر بزانويم | کجا يابم من آن دل را که کردم بر در او کم
که خواهد کشت ميدانم بناز آن جشم و ابرويم | دلا کر کويدت دلبر که دلها کوي من باشد
که از خاک سر کويش صبا مي آورد بويم | کمال از خضر پرسش که وصف جشمه کفتا

جو تو رفتي در سيراب رفت از جشم کريانم
زهر حرفي روان شد خون بجد و لهاي ديوانم
غلط کفتم خطا کفتم جه کفتم
يکي را صد دعا کفتم جه کفتم
برون زان خاک پا کفتم جه کفتم
ني بر پاي سبرا کفتم جه کفتم
هنوز اندکست اين که ما کفته ايم
بتو اين سخن جند جا کفته ايم
نخستين غمت را صلا کفته ايم
که ما ترک اين ماجرا کفته ايم
که اينها درين روزها کفته ايم
که اين جوي و تو سروي راست کفتم
که بند آيستي پيداست کفتم
نکردم اين کنه شبها ست کفتم
نميدانم خداداناست کفتم
جکونه پاک سازم باز راه خود نميدانم
بجشتر در سايه زلفش پناه خود نميدانم
مرا اين عيد کي باشد بماه خوذ نمي دانم
که جز خاک درش آرامکاه خوذ نمي دانم
من اين بي حرمتي جز عز و جاه خوذ نمي دانم
که سيري نيست از رويت مرا جندانکه مي بينم
جو مه کشت از نظر غايب برفت از ديده بيرونم
که جان بر يک سر موي تو شوانم که بکزينم
اکر جي دل منم جانا من از عشق تو مي بينم
کنارت عمر تو بخشيد بازم
مرا باشذ زبيعت احترازم
سر زلفت بوذ عقد نمازم
خداوندا به عمر درازم
بدين اقبال دايم سرفرازم
رخش بوسيدم و لبهم دگر کو مرا ايم
که در بتخانه کم کشتست و من در کعبه جويم
به جوکان سر زلفش بکو مرتم همين کويم
جون آن لب ديده ام زان آب اکنون مست ميشويم

حقوق ناز

حقوق ناز و عتاب حبيب مي دانم
نهاذ بر سر خوان عشق و کباب جکر
جو من کشيذه ام از جور او بسي فرياذ
دلم بزلف تو جونست ازين غريب مپرس
کمال غم محوذ از درد دل که لب لعلت
خال لب تست داغ جانم
خاکي که برو نشان آن باست
از جشم تو داذ خواستم کفت
تا ديده زمان وصلت اي دوست
من نيز بران سرم که صد جان
دوش آرزوي شکسته بوذم
بيوند بآن طناب کرده
دست من و زلف يار حاشا
تا بر کف پاش مالم اين روي
في الجمله بدولت رخ دوست
دوش باخود ترانه مي کفتم
جام بر کف حکايت لب يار
صفت دانهاي کوهر اشک
غمزه اش با جو تير مي کشد
سر زلفش جو شانه مي زد باد
تا در صبح سر کذشت کمال
دل نيست بدست بردلبر جه فرستم
غم نيست ازين که فرستم دل و جانش
کر دل طلبد مرهم تيزي بسر ريش
بيرون زدعايي که برآيذ سحر از دست
شوق لب جون قند توام کر جه بسي هست
دل کرفت از بتان مه رويم
مستم از بوي عنبرين مويان
مي کنم زان لب و دهان پرسش
شادي وقت من که در همه عمر
آب رو بايدت بکوي کمال
دل برفت از دست ما تنهانه دل دلدار هم
آخر آمد روز وصل و روزکار عيش نيز

وله ايضا

جها کشيذ ز کل عندليب من دانم | نهفته معني نازک بسيست در خط يار
که شام جون کذرذ بر غريب من دانم | صبا جه کفت شنيدي بمن رها کن زلف

ايضا له

از آب بقا جه نشانم | خاکي که برو نشان تا رخ نهمش بر آن فنا نيز
من ترکم و پارسي ندانم | جند از براي رقيب را يني
ترسم غم جه اجل اما نم | هندوي مبارکست کفتي
در پاي مبارکت فشانم | در پيش کمال اکر نشيني

ايضا له

بر خويش دروغ بسته بوذم | خوش بوذ دلم بناز آن جشم
صد باد باشک شسته بوذم | از آتش هجر جشم بد دور

ايضا له

بشراب مغانه مي کفتم | شبم از زلف او جو بوذ دراز
پيش دريکانه مي کفتم | در ميان ستاره ها مه را
دل خوذ را نشانه مي کفتم | ز آتش روي مجلس افروزش
اصلح الله شانه مي کفتم | کر ز سر مي کذشت آب دو جشم

ايضا له

انديشه ام آنست که بر سر جه فرستم | از ديده بخاک در او جز کهر اشک
زان غمزه بدل جز سر نشتر جه فرستم | باد ست همين از تو بدست من مفلس
دشنام ند هذ تحفه ديکر جه فرستم | جز بر در و بام تو نخواهم که بپرد مرغ
پيش تو سخنها که مکرر جه فرستم | زين سان که کمالست ز هجران تو کريان

وايضا له

عاشقم نقل و باده مي جويم | تا م آن لب جوي بسر م بزبان
با غم روي و محنت او يم | باد اکر که من بر ذ هر سو

وايضا له

جشم خوابا نيذ بخت و دولت بيذار هم | کر بکويم پيش ياران درد بي يار ي خويش

تو حق شناس نه اي رقيب من دانم
بدين که نهاد آن نصيب من دانم
تو فهم آن نکني اي اديب من دانم
که عطرهاي منم قدر طيب من دانم
که اين علاج نه داند طبيب من دانم
دل سوخته اين و کشته آنم
شطرنج کنند از استخوانم
من همدم زسکان آستانم
در فال تو خال دلستانم
بر ديده روشنت نشانم
با زلف کجش نشسته بوذم
از رشته جان کسسته بوذم
از غمزه اکر جه خسته بوذم
آن شب جو سپند جسته بوذم
از تنک کمال رسته بوذم
غزلي عاشقانه مي کفتم
باخيالش فسانه مي کفتم
پيش حسنش ميانه کفتم
شمع را يک زبانه ايم کفتم
باکس اين ماجرايي کفتم
بسر برين آستانه مي کفتم
جان هست ولي جيز محقر جه فرستم
نقدي که رسانند روان تر جه فرستم
جز ناله و فرياد بران در جه فرستم
من خوذ ببرم خط بکبو تر جه فرستم
با نامه برت جز غزلي تر جه فرستم
راست کويم دروغ مي کويم
نيست هشيار يک سر مويم
لب بآب حيات مي شويم
بکشذ ميل دل جز آن سويم
بتفاخر که خاک آن کويم
سينه از داغ جذايي خسته شد افکار هم
بر من غمکين بکريذ يار هم اغيار هم

نی وفای بین کز وجز پرسشم امیذیت
تاغم واندوه او غمخوار و مونس شذ مرا
دل زجشم او به نازی مست شذی خویشم
جون بذان قانع نشذ کز غمزه دلهاریش کرد
خاک پای او ندیده کعنه بوذم توتیاست
سرزنش در عشق او دلرا بذان مانذکه ریشی
کعنه کعبه بلاست زاطلس یا به کمال
رخت رشک قمر کعتیم کفتیم
جوشین تر زجانی دوستانرا
غمت کعنا بکویذ اندرین راه
مرانا مهربان کعثیذ کفتی
رخ بپوشیذ وجکر می سوزذم
خانه کر ازآب سازم جون حباب
یاذ آن لب دل که خون آلوذ ازوست
سوخت جانم نازاو یادش حلال
کرز جشم بذ دلش ترسذ کمال
رویت کل سیراب نکویم جه کویم
آن زلف کمند افکن ورخسار وجبین را
دیذیم سبز جشم توجز فتنه وتاراج
این جهن واین اشک روان زابه دوذن
زیر لب قند مکرر سخنت را کفتم
کرجه کعتم بشبجون دردلها شکنی
از سخنهای لطیفم زتری آب جکید
دست برداشت سهی سرو ونش آمین کفت
دل جو از تیر تو بکریخت نشان ده کمال
سرو در قوام بنکر سذ بلند یم
کو هندوی دو جشم تو برکش زغمزه تیغ
کعنی بپرسش توجو آیم جه آوردم
ازمن ببست جشم بهنکام نازوکعت
سالها شذ کر درتک و پوییشم
وقت آن شذ کز صدیقه انس
وصف قد توپیش ابروی تو
سرو وبنفشه جون سرز لعنت

خاطر یاران نمی جویذ بذین مقدارهم
فارغ وآسوده ام از مونس وغمخوارهم
کر برنجانذ مرا بسیار تذ از دیکران
بارخ اوهمه پنهان جند می ورزی کمال

وله ایضاً

راست بوذست آن نظر دیذم بجشم خویش هم
بربوذ از دره وبرسر مین تنذش نیش هم
کره ام اندیشه نیکی که دیکر نشنوم
وقت قتل ای تیغ اکر سینه جریم پیچ نشوم

ایضاً له

زجانت دوستتر کعیثم کفتیم
بترک جان وسر کفتیم کفتیم
نکفتیم این اکر کفتیم کفتیم
جو سرعشق ما دانست اغیار
رقیبت راکه سک بسیار ازو به
جه رنجی کر کمال آن خوذت کفت

وایضاً له

جون نمک بر ریش تری سوزذم
کر بیک نازذ کرایی بسوزذم
یار سر بر میکنم پیشش جو شمع
نامه شوقم کبوتر دیذ وکفت

وایضاً له

درزه وشب مهتاب نکویم جکویم
تعبیر جنین خواب نکویم جه کویم
لوح زرو سیماب نکویم جه کویم
تفسیر دو ابروی توکان سورع نون است
جوکان سوزلف تراشذ سرما کوی
جون قصد کمال از غزل آن عارض زیبات

وایضاً له

هرسخن کز دل صافی بذنت راکفتم
هردعایی که سحر جان وتنت راکعثم
من بجانت که نکفتم تن تو برک کلست
دقتت دیذم وکفتم که توسیمی دهی

وایضاً له

من آن نیم که از تو بضرب تیغ هند یم
رحمی بیار برمن وبرمستمند یم
هاروت کو بیا وببین جشم بند یم
خوش کفت زلف یالبجان بخش توسیبی
خیز ای طبیب مرهم ودارو زیان مکن
درلطف طبع سعدی شیرازی کمال

ایضاً له

کج نشینیم وراست بکوییم
حلقه حلقه بکنکر آن رویم
شاکریهاست زان دهان مارا
خلق دین منذ غلاما از رشک

هم بدبختم بلک دادم منت بسیار هم
کین سخن درکوی شذ مشهور ودربازارهم
تاز خوذ کوپیش کن تا میرش زین پیش هم
می فشاند از لب شیرین نمک بر ریش هم
درغم او قول ناصح پند نیک اندیش هم
سرخ کدی دردم وسر افکنی درپیش هم
باهمه عالم بلاکس وبامن درویش هم
دهانت راشکر کعیثم کفتیم
بیاران این خبر کعیثم کعیثم
جه شذکر زان بتر کعیثم کعیثم
دروغی این قدر کفتیم کعتیم
آتش پنهان بتن می سوزذم
آه دل دیوار ودری سوزذم
کرجه از پا تا بسر می سوزذم
جون برم جون بال وپر می سوزذم
من سپندم کو اکر ایی سوزذم
آن لب شکر ناب نکویم جکویم
پیوسته محراب نکویم جکویم
این قصه با حباب نکویم جکویم
شعر تر جون آب نکویم جکویم
که ترا هیج نکفتم دهنت راکفتم
آن سخن زلف شکن برشکنت راکعثم
بلبلاکس دکری پیرهنت راکفتم
هرجه آمذ بدهانم ذقنت راکفتم
ترک عاشق کش ناوک فکنت راکعثم
ای من سک تو عفو کن این خود پسندیم
جانی نزاجرا من افتاده بند یم
کین درد اوست داغ کند سوذمندیم
باور نمی کنند که کوبی نخندیم
توبهای عجب جه می جوییم
کل وریحان دوستی بوییم
از تو راضی بیک سرموییم
کر بکوییم کشته او ییم

یاقی شاهی دوکون کمال
سحر خروش کنان بردرت کذرکویم
میان ما وسکانت خصوصیتی کربوذ
اکرجه شمع بروی توخیره کیها کرد
شب فراق زدست غمت شکایت خویش
سرکه برپای تو بنهاذم ازان بردارم
بعد ازین رخ بنهم برکف پای تو نخشم
جون شوذ پی برکت هرجه شما رنداودرا
شذ دوجشم تو زنادیذن رویت بیمار
توبرخ ماه وخوری بررخ توجشم کمال
ساقی بیار شیشه می تابهم خوریم
کشتیست جام باده وغم بحر پرز موج
رندشراب خانه ببرمیبرده سبو
بینیم آب خضر درآیینه قدح
شوخ جشمیم کشذ دل که کشذ از نازم
من جو شمعم که کرم سوز نیابان پرسذ
پس مرهم اکر از دیده بیفشانی اشک
نشنوذ ناله ام از ضعف درون صبح طبیب
بازکعثم که به تب هرزه که کویذ کمال
شب که بحسرت رخش جشم بماه کرده ام
درخور تیغ دیده ام پیش توفرق خویش را
کرجه زخون کشتکان کشت رخت سرخ زرد
بوذ همیشه جان من کسیم توپی کنه کشتی
آنجه کمال ازان دورخ کرد بیان درین غزل
صد جان زلبت بوام کیرم
جندانکه بخویش میکنم فکر
صد دل دهمش اکر پذیرد
درغارت غمزه هاش بودند
صحبت یار بهشتیست پر از ناز ونعیم
حورجشم سیهت خواند بدان نرکس وکفت
نیست خاک درا وخالی از آنکه شد اشک
یکی دلی دارم وخواهذ زمن آن غمزه وخال
برقدمهای توخواهذ که زند بوسه کمال

وایضاً له

برآستان تو دوشینه سربسر کوییم
ببین که بوشه جمعش جکونه برکوییم
با آه صبحدم وناله سحر کردیم
رخی که بوذ برابر بخاک ره ما را
زمشک درد سرافزاید وبزلف تو باد
اکر کمال بزلف توکرد قصه دراز

وله ایضاً

بوبهایی که بران پا بزنم نشمارم
بهمین رنج من خسته جکر بیمارم
درزه درخواب برذ رخت عجب جیب دردید
نقش برآب زذن کعبه نپندصورت

وایضاً له

کشتی روانه سازکنین ورطه بکذریم
ماهم بران سریم که باوی بسربریم
مارامبین حقیر که خضر وسکندریم
مطرب طلب کنیم وبه بزم آوریم جنک
بر ذوق خاک آن دروسر شراب لعل
با محتسب بکو ومترس از کسی کمال

وایضاً له

هرکز از پرده برون می نفشانی رازم
زان جهان آیذ این جون شنوند آوازم
این سخنهای محالست که می پردازم
کرصذم عیب بمیخواهی ورندی پیداست
دوش تب داشتم وشب همه شب کرم بذان
درد جان سوز اکر این وجراحت انیست

وایضاً له

بازمنش بدوذ دل روی سیاه کرده ام
صبح نمی کشی مرا من جه کناه کرده ام
ناصح اکر ببینم روی بخاک راه او
خط جو دمید بر رخت مهر دلم زیاده شذ

وایضاً له

جز فکر تو نیست درضمیرم
کوییذ بیار دلپسند یرم
ترکان سیاه دل اسیرم
ای دوست کرپند خواهیم داذ
نی زلف ورخش نمیتوان بوذ
زد غمزه سوی کمال ومیکفت

ایضاً له

سائلانه دو دانیست بدرکاه کریم
تیغ هندیست جو در پیش تو سازش بدونیم
میکنم بام ودرذین بخون مژه نقش
دیذ نقش دهنت دل جو برخ فال کشاد

وله

تابکعثی کدای آن کوییم
زحال خوذ سک کوی ترا خبر کدیم
زکیمیای غمت کار خوذ جو زر کدیم
عجبتر اینک مداوای دردسر کدیم
پاکه ما بدهان تو مختصر کردیم
تابذین جرم وخطا جان بغرامت آرم
رخ کلبرک بخاره چند آزارم
دلم آن سرکه زعشقش همه شب بیدارم
من بجز نقش تو بردیده تر نکارم
شکرها دارم ازین جشم که برخورد ازم
کز جرخ شیشه باز جکر خون جو ساغریم
ورجنک ما بجنک نیایذ نی آوریم
کاهی زلعل وکه زکهر تاج برسریم
کر باده می خوریم حق کس نمی خوریم
همتی دارکه خوذرا بدریا انذازم
سوختن پیش رخ دوست زسر آغازم
درنهان یک هنرم هست که شاهدبازم
که شوی رنجه وآیی بعیادت بازم
مرهم آن بهتر ودرمان که با پنهان سازم
سوخته ماه وزهره راسینه براه کرده ام
از تو با آفتاب اکر نیز نکاه کرده ام
هیچ مکوی کز توروی براه کرده ام
نام خطت بآن نشان مهرکیاه کرده ام
سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده ام
تا پیش تودم بذم نمیرم
خاموش که دشمنت نکیرم
جون نیست زجان وسرکزیرم
افسوس که حیف رفت تیرم
ای خوش آن دم که بما آیذ ازان روضه نسیم
شوان خواند ازین بدکه سوادیست سقیم
تاشوی از پی نظاره دران کوشه مقیم
بس ملامت کشذ از عشق توعمر آقدیم
بازبنما قدمی خاصه بمشتاق قدیم

مدتی باشد از ابروی تو بسیاری کم / تو بخوبی نه جنانی که شکیب از تو توان
جون غم عشق توام مونس جانست جه غم / کشتهٔ عشق تو هرگز نکند یاد حیات
زود یابد خلل آن خانه که باشد بی نم / روزگاریست که خاک قدم تست کمال

ولہ ایضا

دیدن ناصح و ادیب بهم / می شکافند سقف مقصوره
که به بینی سگ و رقیب بهم / رنج دیدند و بنض هردو حیت

وایضا له

غیر خیال روی تو کس ننهد مقابلم / نیست عذاب خواندهٔ نامزد هشیان
پرسش دیر دیر تو به ز شفای عاجلم / دل ز رقیب میکند فکر بن جو بگذری
من جو روم درین هوس ناله برآید از کلم / کفت کمال عاقبت در سر زلف ماری

وایضا له

آسوده بروی تو از جنت و از حوریم / حیران جمال تو ما سوختگان یک یک
با ما جو تو نزدیکی ما از تو چرا دوریم / تا در دلی کویم کو با تو مجال آن

وایضا له

گر کاذیم نظر به مه نو کج نظریم / هست در عید دگر کشتن ما فکر بعید
یک شب آن زلف بگیریم و غنیمت شمریم / ساقیا باده ده و نقل که شد نوبت آن
بحق روزه گزان ولوله با درد سریم / روزه خوردیم و قسم هم بنماز تو کمال

وایضا له

فقیر ترا محتشم ای شمارم / تو شیرین تری کفتمش یاد بانت
زنجی کرت سینه قدم می شمارم / ز روی تو مه را بمیزان عقلی

وایضا له

دو چشم چار شد تا کی به آن مه در جمال افتم / بدان سودا که از باغ جمال او برم بوی
جوابها پیش او دیدم ز رویش شرمسار افتم / بناوکهای صید افکن خوشا آن غمزه و مژگان
که تو قصد ابرقص افتی و من بی اختیار افتم / به کرو فکر اگر افتی کمال اگه تو وخلوت

وایضا له

بخت و روز نکوست تعبیرم / پیش روی ادنشانیم جون زلف

صفت زلف بخت راست نیاید تعلم
با همه رنج غریبی و غم تنهایی
چشم ار تیره شد از ذوق روی تو رواست
صحبت عاشق و حبیب بهم
غم جگر ساخت قسمت من و دل
به تفاؤل قران نحسین است
نیست فرقی میان این دو بزرگ
یافت شهرت جو جمع کرد کمال
عشق تو داغ بندگی باز کشید بر دلم
پیش دو دیده قدر من بین که میان مردمان
درد دلم طبیب کو زود معالجت مکن
بر سر خاک هر کسی لاله برآید از هوا
عمریست که از خلوت در میکده مستوریم
کس بوی ریا نشنید از حلقهٔ رندان
بی برده بکوی تو نایافته بوی تو
ای جان گرانمایه تو نوری و ما سایه
گویند کمال از غم شد شهره بهر نامی
عیدی آید و قیمت که در مه نگریم
از جمال تو که عیدست و بمه ماند راست
سر زلفت شب قدرست و غنیمت شب
بست شد غلغل تسبیح و تراویح و هنوز
غم دوست را مغتنم می شمارم
ستمها که خاطر نداند شمارش
کجای ترا باد شه ای شهنشهم
قدم تا نیاوردهٔ در ره عشق
کمالت ز جان بنده شد خواجگی بین
قراری کرده ام با خود که جون در پیش یار افتم
مرا گویند جون بینی ز دورش بیخبر افتی
سرو جان گرای جون نازد قد رعنای
سماع تو بجا ماند بحالات من ای صوفی
کر من از عشق آن دو رخ میرم
کاشش سازند از گلم مرغی
دیدم آن رخ بخواب خوش سحری

همه سودای تو دارند و من غمزده هم
خستهٔ تیغ تو قطعا نه پذیرد مرهم
بوفایت که مکش دامن از این خاک قدم
وصل گل دان و عندلیب بهم
هردو خوردیم آن نصیب بهم
نعرهٔ واعظ و خطیب بهم
از من افسون مکن و طبیب بهم
غزل و معنی غریب بهم
نام و نشان مقبلی شد بغم تو حاصلم
از نظرم مران که شد خاک در تو منزلم
حیف که بگذرد جنین عمر به فکر باطلم
هم بر سم بشست جون عمر گذشت از ظلم
شب مست و سحر کا کان جون حسیم تو مخموریم
جون دو ز صد فو سنگ از زاهد معذوریم
پروانهٔ آن شمعیم مستغرق آن نوریم
فریاد که شوان که فریاد که رنجوریم
جون ذره کمیم اما با مهر تو مشهوریم
پرده برگیر که از مه بتو مشتاق تریم
پیش روی تو چه محتاج بعید دگریم
که دگر روزه خوریم و غم روزی نخوریم
که دگر درد سر خویش بمسجد نبریم
نشاطی که بی دوست غم می شمارم
ازان غمزه عین کرم می شمارم
بکشا من اورا عدم می شمارم
اگر پر شود نیز کم می شمارم
که خود را جنین محترم می شمارم
بخاک پای او بنخود بغلطم بیقرار افتم
جو زلفش گاه در گلشن گهی در لاله زار افتم
که هر یک در شکار افتد و من هم در شکار افتم
مرا بگذار تا در فکر روی آن نگار افتم
ای گل روضه دامنت گیرم
تا کمان ابروی زند تیرم
باید اول نهاده زنجیرم

شد سپیدم

بابت طفل جون می و شیرم / حرص پیران فزون بوذ بجوانان

ولہ ایضا

از لب شیرین جون حلوای بش برکنم / پیش جشم من مقابل جز خیال روی حبیب
من روم با جشم گریان تا بابش بر کنم / نرگس ار گوید مثال غمزه اش یدم بخواب
دل کجا یک لحظه از نقل و شرابش برکنم / گر شود مطرب خموش با وجود نوشد کمال

ایضا له

سرو دیدم نهاده در نظریم / گفته یک شبم ببر سوی خویش
بر بلندی ز آسمان گذریم / کیست از تیر شد تهی دل پسر

ولہ ایضا

سوگند پاری که من این در نگذارم / گر جشم ترا یاد رکیشی روی نموذست
کفتا که بلی من الفم هیچ ندارم / دی گفت بکش باد غم و بار فراقم
هربار که جون اشک بپای بنگارم / گر بگذرد از پیش کمال از ره تعجیل

ولہ ایضا

شرمنده ام ز یار که بسیار زیستم / رضوان بروضه خضر بآب حیات زیست
جون سالها بیاد لب یار زیستم / هربار کز کرشمه مرا غمزهٔ تو کشت

ولہ ایضا

گر جا گذشت آن نه روان کو بردارم جشم / کفته نظارهٔ رویم بجشم من گذران
گر جه نی انگشت دشوارست بشمارم بجشم / گفته سر نامهٔ عشقم بخون دل نگار
مردم جشمی دل مردم نیازارم بجشم / گفته از ما نکه دار آب روی خود کمال

ولہ ایضا

رسمست بدخواهم کین رسم براندازم / گر شمع رسد در تو بگذار کشش از غیرت
همجون پشه در گوشت هم نشنوی آوازم / زلف تو بجان و سر بشکست کرو با من

ایضا له

تا بکی معتکف گوشهٔ مسجد باشم / دامن پیر مغان گرفته این بار بدست
که از ین گوشه نشینان مقلد باشم / زهد در صومعه می ورزم و این زیبی نیست
فارغ از قصد بداندیشی حاسد باشم / زندگی در سر تقوی شد و حیف است کمال

ایضا له

شد سپیدم جو شیر موی و هنوز
پیش خط لب کشود و گفت کمال
کرده ام دستم کزان عارض نقابش برکنم
تلخ کرده کام عیش من جو دندان طمع
سرو را پیش قد او باغبان گر برکند
تا حدیث اوست نقل مجلس پیر مغان
گر گذاری که با تو در نگریم
تا ببوسیم آستان ترا
گر غرامت ستانی از انصاف
اختری جون تو گر بما گذرد
گر جه آتش زدی بجان کمال
گر جان ز من دل شده خواهی بسپارم
رای زده رخویشم و صد عذر بیاری
گفتم بقدش هیچ نداری سوی ما میل
خونها روده از رشک میان من و مهم
گر پی تو کید و دم من بیمار زیستم
از من جو نیم ناز دگر داشتی دریغ
تن گر جه روز هجر زدی یار شد هلاک
گوش ز سنگ تربت من گر جه کدر رواست
گفتی کشم ز جمله ترا پیشتر کمال
گر تو سر خواهی ز من سر با تو بسپارم بجشم
گفته بر دار از خاک در ما روی خویش
گفته از دور بشمر عقد های زلف من
گفته پایم ببوس آزرده مژگان مساز
گر دل طلبی از من جان هم بتو در بازم
در پای تو غلتیدن کاریست پسندیده
گفتم که رسمست این بر روی تو برقع کنیت
از ضعف جنان گشتم کین قصه اگر گویم
گر جشم کمال از تو برجان و جهان افتد
گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم
وقت آن شد که اقامت بخرابات کنیم
سالها بر در میخانه نشینم به ازان
یار اگر راه من خسته بکوی اندیشد
گر خود هزار سنگ ملامت ببر خورم
آبی که از سفال سگانش رود به حلق

در گذار ای ببرکه من پیرم
لطف تقریر بین و تحریرم
بوسه ور از رخ جون آفتابش برکنم
هر که زد خیمه همه میخ و طنابش برکنم
در نظر ما جشم مست نیم خوابش برکنم
بشکنم جشم نی و گوش ربابش برکنم
خاک پای تو بجشمها بخوریم
حلقه حلقه نشسته گرد دریم
ما ازان کوی جان جگونه بریم
پر دلی بین که جمله راسپریم
در محبت هنوز تیزتریم
گردنیم روشن طلبی در نظر آدم
من نیز بآن شیوه بجشم تو کیارم
جون می کشم از هجر جه فرموده بیادم
خون گریم و گل سازم و آن راه برآرم
از غمزهٔ تو خسته و افکار زیستم
جون صیدیم کشته بناجار زیستم
من با خیال آن لب و رخسار زیستم
از ذوق کشتن تو دگر بار زیستم
من بیشتر برای همین کار زیستم
سر جه باشد هرجه دارم در نظرم بجشم
جون تو جشم دیگری غم نیست بگذارم بجشم
سازم از مژگان قلم وان نامه بنگارم بجشم
خاک کوی تست آب رونکه دارم بجشم
گر دیده خون افشان آن نیز روان سازم
کاری که جنین باشد هردم ز سر آغازم
باری جو همی سوزم مگذار که بگدازم
تا تو بری این بازی من کج تر ازو بازم
با مردم دون همت من بعد نپردازم
به که در صومعه بنشینم و عابد باشم
من سرگشته جرا طالب مرشد باشم
رندی آنست که در میکده زاهد باشم
گر همه عمر درین فکرت فاسد باشم
جند انکه زنده ام غم آن سیم بر خورم
به زان شراب لعل که از جام زر خورم

ریزم بباده خون جکر جون بدم بکار
تیرت بچشم خوردم وسینه نشانهٔ آن
کیتی کمال صبح نکوی آن دهان بهوش
ما دست بزلف یار نبردیم
سیم وزر وجان وسر بران در
بردیم بخاک مهر آن روی
کردیم رقیب را کشانه
من ترا مانده نهد یار کجا باشم
تو مپندار مرا در سبکی شیوهٔ خویش
کر کشند هر سو موی تو جدا یاد کر
جان شیرین جو ازان لب بزدای یکسان
کفتمش چیست که هرکز نشوی یار کمال
ما از تو سخن وجز تو نیم
سوزی دل ما جو خط براری
از آب بقا نشت یافتیمش
دلهاست کشان ودلکش آن زلف
زان کونه سوادی که ماراست
ما ازشراب وشاهد صد بار توبه کردیم
ماییم وکشت کوی رقصان وباده نوشان
هرکس جو باد ازان کو برخاست ورفت
هر مرد را که لی باشد بقدر همت
می نشست خیال رخت بخانهٔ چشم
جها شاد شنیدی ذکریه چشم مرا
کرت جو اشک بیفتد کار عاشق خوش
شه بتانی وشاهان جانکه کنج نهند
من زغمت خرم پیاد تو شاد دم
تا ورق روی تو مطالعه کردم
قصهٔ سوز درون خویش بمردم
روی تو دیدم شبی در آینهٔ جام
از تو کمال شکسته جز تو نخواهد
ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم
شوریده سری جمله کرفتیم بکردن
از بستی وبالا همه کس نعره برآورد
بر سینهٔ ما چند نهد فرقت تو داغ
جون رفت کمال از نظر طلعت دلدار

سینه روی یار باده بخون جکر خورم
بفرست دیکری که زچشم دکر خورم
آیند خوش جو باده که برنکی زند
عمریست یار وخلق جهان در دعای او

وله ایضا

هرجا را باختیار نبردیم
شمعی بسوی مزار بردیم
سک را بشتم شکار بردیم
جانها کویم در سپر تیغ
سر دری آهوان مشکین
کشند بکمال سرکران یار

ایضا له

من بهر یک سوی تو جدا باشم
جه شود کر من مسکین بشما یار شوم
غمزهٔ شوخ تو در عوی خونم که رواست
نی در یا سجده برم ابروی شوخی اولی

ایضا له

ما مردم نا نوشته خوانیم
جون نقش دهان تو معماست

ایضا له

اشکی زپی تو می دوانیم
آن توبها شکستیم باتو جوان بودیم
زین شیوه برکردیم تا بچند نکنیم
ما خاکیان بران در بنشسته همچو کیم
کر بود کمال عاشق ورند
ساقی برید دردی بردر دماکزان لب
تاچند بر تو خواندن طامات وزهد وتقوی
داریم سرخ روی از اشکهای رنکین

وله ایضا

درست این سخنان کوش کن فسانهٔ چشم
جو نور چشم فرود آی در میانهٔ چشم
نهد خیال لبت کنج در خزانهٔ چشم
کسی بخاک جنان نی دریغ دانه نریخت
بدود دل چه غم از تیره شد سراچهٔ جان
کمان تیر جه حاجت ترا بصید کمال

ایضا له

مردم وجون شمع در میان تها دم
جام می از دست ومن زپای فتادم
تا نبرده بوی از تو باد صبا نیز
سعی نمودم بپای بوس تو عمری

ایضا له

اکه جو سر زلف تو سودای تو کردیم
هرجا که حدیث قد وبالای تو کردیم
دیدیم دل وعقل زخود دور بصد کام
هر لحظه بما کرم تری از ستم وجور

وله ایضا

مشتی که از رقیب تو بر چشم تر خورم
من دردهای خویش که از عمر بر خورم
من طوطیم سخن کنم انکه شکر خورم
صبر از دل بیقرار بردیم
سر نیز بپای دار بردیم
جون ره سوی لاله زار بردیم
درد سر ازین دیار بردیم
کر بود نیز وفادار جرا یار شوم
که بهر کس جو تو از باد هوا یار شوم
کر کواهی بدهد من بکوا یار شوم
کر بمحراب نشینان دعا یار شوم
کفته ای باز شهم کی بکدا یار شوم
صاحب نظریم ونکته دانیم
ما نیز همه بفکر آنیم
جو یا فتنش انمی تو انیم
اینها بکجا کشند ندانیم
والحاله همه همانیم
هم تشنکان دردیم هم کشتکان دردیم
طومار زلف بکشا تا قصهٔ درد نوردیم
جون شمع اکر چه کریان با مهوشان نردیم
مارا کمال این بس کز هرده وکوی فردیم
توماهی از تو بستانیم ما حیانهٔ چشم
کرما بکوی تو در مای دانه دانهٔ چشم
که روشنست زروی تو بازخانهٔ چشم
کر میکشی بنظرهای آهوانهٔ چشم
درد تو دارم که هیچ درد مبادم
هرچه بخواندم همه برفت زیادم
از دل پرخون جو غنچه لب نکشادم
با همه جهد آن مراد دست ندادم
زانک مرید توام من وتو مرادم
در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم
آن روز که از دور تماشای تو کردیم
تا در دل آتش زده ماوای تو کردیم
آخر نه باین سینه تمنای تو کردیم
قطع نظر از دنیی ومافیهای تو کردیم

من برین در

من برین در بنده ام تا زنده ام
مردم از کریه باندوه نوی
روز روشن نی رخت مینما مرا
بندهٔ ما نیست میکویی کمال
من طاقت دوری زرخ یار ندارم
صد بار رفزون چاکر درکاه خودم خواند
با عشق در آمیختم وترک خرد کفت
کر مرتبهٔ خدمت دربان تو یابم
ما با غم تو خرم وآسوده خاطریم
غایب نه زچشم جهان بین ما جو نور
نظاره کی به حیرت آن صورتست دما
کفتم بدیر با تو رسم یا بکعبه کفت
ببرید زلف وکفت با فسوس با کمال
ما زسکان درت بیشتر وکمتریم
نیم زسوز دلیم در شب هجران جو شمع
با زره ما سرست منزلش آن خاک پای
کوچه درخت مراد هست بغایت بلند
من دلخسته بدرد تو دوا یافته ام
مرده با درد تو وزنده جاوید شده
رفته ام در عقب باد ببویت همه عمر
کوره اند اهل نظر خاک درم سرمهٔ چشم
شکر ایزد که ازین در بد عالم کمال
ما لبت را نمک خوان ملامت خوانیم
بدملامت که به از قند مکرر باشد
محرمی کو که بصاحب غرض از ماکوید
پیش ازین نیست که او دامن آلوده ز خلق
خلق کویند که رندیست نظر باز کمال
من زبویش بیخود و دیوانه ام
تا بآن جان وجهان نم آشنا
فتنهٔ آن غمزهٔ عاشق کشم
کفتهٔ دیوانه راویم مکوی
ما در حریم مجلس عشاق محرمیم
تا نوبت غلامی آن در بما رسید

تاچنیم زنده، پاینده ام
مرده ام کوی وکیش ازخنده ام
زانک در شب من قوی ترسنده ام
کفشهٔ ریزم همین دم خون تو
طالع فرخنده ام دیدار تست
چشم من جون برکند حاسد زرشک

وایضا له

با این همه در خدمت او بار ندارم
یعنی که سر صحبت اغیار ندارم
فرمان سکانت برم وعار ندارم
آه از من دلخسته که میمیرم و در دست
خواهم که بروی تو کنم روز شبی را
کویند کمال از سر کویش سفری کن

وله ایضا

حیران جان نگاری کلک مصوریم
مارا بهر مقام که جویند حاضریم
زان دم که نام جام بران لب نهاده ایم
جون دید کز تطاول آن زلف تابدار

وایضا له

بین که چه سان زندگی پی تو بسر میبریم
چو نکه بمنزل رسیم بارفزوده آوریم
برتو جو پایم دست هریک ازان خوریم
کر تو بخواهی به چشم در نظر آریم جان
دیده جو دید آفتاب ذره نیارد بچشم
در مرض عشق ماکفت که جونی کمال

ایضا له

خاک پای تو نه از باد هوا یافته ام
من خاکی نظر لطف تو تا یافته ام
دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نکین
زاهدان بر سر سجاده کرت یافته اند

وایضا له

هر حدیثی که ازان لب بدهان می رانیم
که که کر درحق ما هرچه تو کوی آنیم
باز پی پوشند وما بازنی پوشانیم
ای دل آن به که نکویی مرض خود بطبیب
زاهدان به که کذارد ببر خود مارا
مانه آنیم که کرخاک شود قالب ما

ایضا له

هم زجان هم از جهان بیگانه ام
کشتهٔ آن نرکس مستانه ام
هرکز این کویم مکن دیوانه ام
تا بران در یافتم جای قرار
تا غمت بنیاد ویرانی نهاد
سرمکش ازسوز ماکفتی کمال

ایضا له

بی همین ارزنده ام ارزنده ام
آفرین بر طالع فرخنده ام
جون من اول چشم او برکنده ام
نیست حجت هرچه کویی بنده ام
جز بردن بار غم او کار ندارم
تدبیر علاج دل بیمار ندارم
اینست که آن دولت بیدار ندارم
پا بسته ام و قوت رفتار ندارم
زان لب بکام ما شکری نی وشاکریم
تو حاضری همیشه وما با تو ناظریم
آنرا که نیست معتقد باده منکریم
شوریده روزکار و پراکنده خاطریم
کردید پی رسیم بخدمت مقصریم
عمر کذشت وهنوز معتکف این دریم
ور تو بکویی روان از سر جان بکذریم
ماکه ترا دیده ایم پس بخود ننکریم
از قبل درد تو شکر که هم خوشتریم
رنجها دیده وامروز شفا یافته ام
شده در عشق تو فانی وبقا یافته ام
دولت اینست وسعادت که ترا یافته ام
من میخواره ترا در همه جا یافته ام
هرچه دل خواسته بود آن همه وا یافته ام
خال مسکین ترا دانهٔ دلها دانیم
کاولت صبر بفرماید وما نتوانیم
زانک ما مصلحت خود به ازان میدانیم
کرد سودای تو از دامن جان افشانیم
هرچه کویند بروی تو که صد چندانیم
که مسجد کاه در میخانه ام
کس نمی یابد که در خانه ام
یافت آبادی دل ویرانه ام
شمع را کو این که من پروانه ام
باده یار صحبت و با ناله همدمیم
هرجا که می رویم عزیز ومکرمیم

عاقل خبر نیافت که ما را طریقه جیست
از خون جو غنجه کرجه دل ما لبالبست
کر حال درد ما کنی باور از کمال
ما را سر آنست که در پای تو افتیم
بار تو بران خاک ره ای سایه کران است
در آینه بنمای بما روی دلارای
صد کونه جو کل روی دهد معنی نازک
من و درد تو اکه یاد مرهم
حدیثم از کم وافزون جز این نیست
بخون ریزت اجازت جیست کفتی
عجب غمخوارئی دارم که هرکز
که کس یابد مرادی از تو یا نی
ما بسودای تو دامن زجهان برجیدیم
پیش از ان دم که بود از دل وجان آثاری
خلق در عشق تو بر وجه نصیحت ما را
عار آمد دکر از خلعت شاهی ما را
من بجانان زجان کریخته ام
آفرین بر کریزه پای من
خلق در خانه ام کجا یابند
بنده هرکز کریخت ز آزادی
کر تو ناکه کریختی ز کمال
ما درین شهر بدام صنمی دربندیم
همجو پرکار زپا یم جدا سر کردان
یک ره از باد صبا پرس که ما دل شدکان
کرجه رندیم ونظرباز مکن عیب کمال
من ترک زهد کرده و رندی کزیده ام
تا کرده ام ز کوه هستی سفر کزین
امشب باد لعل لب او علی الدوام
کز آنک یار جاشنی وصل میدهد
انهم ناجران که بکیرند بر کمال
من زهجرت هر سحر کز سوز دل دم میزنم
کو نمی بینم خیالت ساعتی در پیش خود
تا در آن حضرت غباری ره نیابد هر زمان

دیوانه‌ی نبرد که ما در جه عالمیم — درد و رغصه‌های تو کان مستدام باد
پیش لب و دهان تو خندان و خرمیم — درد سر طبیب کذاست بر سپری

وله ایضا

برخیز که تا ما همه برجای تو افتیم — جون سایه که در پای صنوبر قد از هر
جون جشم تو تا مست تماشای تو افتیم — یارب جه خوش است اکه بخون رخش ما
ما را جو بفکر رخ زیبای تو افتیم — آزاد شود جان کمال از همه اندوه

وایضا له

اجازت این که بسم الله همین دم — نه بینم هرکز آن روزی که بی دوست
غم او می خورد من می خورم غم — کمال از خون دل بنوشت فتوی

ایضا له

درمیان دل وجان مهر تو می ورزیدیم — تا بغایت دل ما مایل خوبان می بود
هجه کفتند شنیدیم ولی نشنیدیم — خبر مستی ما رفت باطراف جهان
دلق سودای تو زان روز که در پوشیدیم — راه بیهوده بسی در طلب دوست کمال

وایضا له

که من از خان ومان کریخته ام — بر درش دیده ام رقیبان را
از در تو من آن کریخته ام — کفت از من کریخت شوانی

وله ایضا

تا در این دایره کی باز بهم پیوندیم — از دل سوخته من جه خبر دارد شمع
جمع در حلقه آن زلف پریشان جندیم — شرح آن زلف پراکنده دراز است مپرس

وله ایضا

تا رفته‌ایم کام بمقصد رسیده ام — نقش جمال دوست که خورشید عکس اوست
تا روز باده خورده ام ونقل جیده ام — می نوش وتکیه بر کرم عام کن که من

ایضا له

آتش جان در تر وخشک دو عالم میزنم — ای بت سنکین دل آخر سست پیمانی مکن
خان ومان دیده زان کریه برهم میزنم — آه جانم میکند راز دلم هر لحظه فاش
بر درت پیوسته آب از جشم زمزم میزنم — من بران خاک در از شوق دهان او کمال

فارغ ز شادی ما سینه وآسوده از غمیم
ما را که خسته خاطر از آسیب مرهمیم
از عشق سؤال کن که شب وروز با همیم
جون زلف تو در خاک قدمهای تو افتیم
خواهیم که پیش قد وبالای تو افتیم
فرمان دهی وما بتقاضای تو افتیم
آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم
بنا شد این قدر دردی مراهم
کر افزون باد این درد دوا هم
ببینم سینه بی غم دیده بی نم
رساند انکه بدان دیربید همدم
جواب آمد که نی والله اعلم
محنت عشق تو بر راحت جان بکزینیم
در بروی همه بستیم جو روی تو دیدیم
تا ز می خانه عشقت قدحی نوشیدیم
دوست در خانه وما کرد جهان کردیدیم
وز جفای جهان کریخته ام
کز غم این وآن کریخته ام
جون کدا از سکان کریخته ام
کعبه ش من از ان کریخته ام
من از و هر زمان کریخته ام
که بد شنام از و شاد وا زخرسندیم
پیش از این نیست که در کریه بهم مانندیم
بهتر آنست کز این قصه زبان دربندیم
این هنر بس که نه صوفی ونه دانشمندیم
خاشاک راه داده وکوهر خریده ام
هر صبحدم در آینه جام دیده ام
دوش این سخن ز هاتف غیبی شنیده ام
بازی بمن که شربت هجران جشیده ام
پوشیده خرقه پر می ودم در کشیده ام
با من مسکین که لاف عشق محکم میزنم
من بدین کونه کناهش نیز هردم میزنم
آن سلیمانم که لاف از تخت وخاتم میزنم

نام آن لب بخط سبز بجای بنهیم
آن خط از شوق کشیدم من کریبان در پیش
نامه دانیم بخون سرخ شد و نمی زرد
راست ناکه زبان خواست قلم نام تو برد
تا کسی بو نبرد از تو در انفاس کمال
نیست جز غم بی تو خورد دیگرم
من سک کوی تو اکه عار از ین
بکذرد جان از من آن ساعت که تو
کرید در ده سر همی آرد صدا
نقد جان جیست که در دامن جانان ریزیم
نه کناه از همه تیغ بزند یار عزیز
رسم باشد که کریزند غلامان زجفا
میبرد از شکر ناب بشیرینی دست
وصف دهن تنک تو من هیج نکویم
آن به که نکویم به کس این راز نهانی
تا زلف جو جوکان توام می برد از راه
با آنک دل از دست برون شد بتمامی
کشی دل کم کشته کمال از جه بجوی
هر که که بناکامی دور از لب یار افتم
محمود وخراب آمد جان بی لب نوشینش
آن یار دهن صد ره نزدیکترست از من
صد موج زند اشکم از شوق کنار او
هر شبی خاک در از کریه پر خون میکنم
در برویم بستی ومن بر امید فتح باب
آه کرم خانه دل تا نسوزاند بدم
جون بنکر ابروت کج می شود طبع کمال
یار هر جند بنا حق طلبد آزارم
اکر اندیشه از حرمت خونم نکند
با خیالش جو حکایت کنم از جشم پر آب
بوسه بر لب شیرین تو دارم دعوی
تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش
یار من یار دکری طلبد دانستم
عارش آید دکر از یاری وغمخواری من

وایضا له

نقش آن نام جو بر دیده وردل بندیم — نقطه آن دهن امکان که ببوسیم بخیال
بندکش از بند جدا کرده وسر بر بندیم — دل بکشا کمال از آن دهن تو خوبی جزوست

وایضا له

کر از ان کمترینم زان کمترم — خاک پایت بر سر من منتیست
کوییه از جان بکذر ومن بکذرم — غیبتم کویند زهی خون حلال
از تو کر درد سر خود می برم — جان بپا را اینجا سبک کشی کمال

ایضا له

من غلام تو جنانم که کجی نکریزم — در رحمت بکشایند برویم فردا
با حدیث لب او نکته رنک آمیزم — کر کجا هست جنان روی بدین جو کمال

وایضا له

آیا من سرکشته ندانم که جه کویم — جز بر کل رویت نشود دیده من باز
بیرون نشد از دل هوس روی نکویم — در دفتر عشاق نیایم به حسابی

وایضا له

جون می نبود لابد در رنج خمار افتم — هر جا نظر اندازم بی تو بدرخت کل
کرده و ربصد منزل از یار دو دیار افتم — باشم همه شب با مه در کشت مکر تا که
کو موج بزن دریا باشد بکنار افتم — باز اهرا کی کفتم ساکن شوم کویه

وله ایضا

می زنم هر ساعتش از خانه بیرون میکنم — در نکیرد کفت وکوی حاسدان در من
بازش از نظاره شکل تو مشغول میکنم — من بصد منزل ز خوارزم جدا ور جشم

وله ایضا

کوش دارید که در می جکد از کفتارم — دل از ان روی جو مه روی بما یان آورده
تو من خام طمع بین که جه دعوی دارم — کفته در غم ما حال تو جونست کمال

وله ایضا

یار وغمخوار دکری طلبد دانستم — عارش آید دکر از یاری وغمخواری من

کاغذی یافتم وقد دران بیجیدم
حرف حرفش جو قلم کریه کنان بوشیدم
که جو بر کار دکر کرده تو بی سر دیدم
آن جو جزوی سخنی بود ز دل نشنیدیم
جو کل اوراق جریده ز صبا بوشیدیم
کرد هی سوکند بسر می خورم
باد این منت همیشه بر سرم
وقت کشتن کر برویت بنکرم
بس کرانست آن سبک جون آورم
کر بخواهند زسر هر دو جهان برخیزیم
ادب آنست که کوه تهم ونشینیم
کر بود سلسله زلف تو دست آویزیم
من نه آنم که ازین کونه کنه پرهیزم
جون نیست ز نطقش خبری یک سر موییم
تا خلق ندانند که من عاشق اویم
جون نرکس اکر از سر خاک تو بروییم
تا لوح وجود از رقم زهد نشوییم
جون یاسمش بر سر کوی تو جو جوییم
جون خسته بی مرهم مجروح فکار افتم
از کریه بپا لایش جون ابر بهار افتم
با جارده ماه خود یک شب بدو جار افتم
جون پیش کمال آیم در ناله زار افتم
جهره شمعی بآب دیده کلکون میکنم
بر کنار بحر دیده دم بدم خون میکنم
همجو شمع از سر زنش سوز دل افزون میکنم
همجنان نظاره مه همجو مجنون میکنم
کر از او باشدم آزار نه حق بیزارم
بحق وحرمت یاری که با آن هم یارم
ور نه می کرد ز لعلش هوس زنارم
بد جکر تشنه بدل خسته بتن افکارم
بوی کل می شنوند از ورق اشعارم
عاشق زار دکری طلبد دانستم
یار وغمخوار دکری طلبد دانستم

خون مژکان من از ناز نیارد در جشم
من تهی دستم و آن دانه در پیش بهاست
یار کفت أز غیر ما پوشان نظر کفتم بجشم
کفت اکر یابی نشان پای ما بر خاک راه
کفت اکر سر در پایان غم خواهی نهاد
کفت اکر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
یار اشکم دید و شد بر من رحیم
جز بنا کوشت ز مسکینی دو زلف
جشم مستت ترک یک لحست لیک
کس نشد أز جشم و زلفت مستفید
نیست همدم جز بدرد و غم کمال
یک شب نسیم زلفت از حلقه شنیدم
بمی زجان فشانی هیج نبود جز شمع
جند انکه مهر و کینت با من فزون فکم شد
از بانک جنک کارم شد صد بر شیم افزون
ای غمت قوت جان سوختکان
کرده عشقت هزار سینه کباب
در دل و جان ما زدی آتش
آتش جان ما دلا نکشی
آمد درون دل غمت دیکر نمی آید برون
شوق بهشت و حور عین سودای آن وفکر آن
تا رخ بپوشی کی شود از دیده اشک مان روان
تا دل نرفتیم از همه غشت در و پیدا شد
تا تو زنانی کی روند از کوی تو دلهای ما
جشم کمال از تلخی هجر تو شد کوهر فشان
ای بدل نزدیک و دور از دیده کریان من
کر نمی خواهی ز وصلم شادمان باری بپرس
دست عشقت خون من جند انکه ریزد بنده کاه
بعد ازین شب بر درت آهسته خواهم نالکه
ای غمت آرام جان عاشقان
خال مسکینت سواد الوجه ماست
بر زبان ما ذکر نامت رفت حیف
عاشقان أز هر طرف در جوشند

جشم خون بار دکر میطلبذ دانستم
در خریدار دکر میطلبذ دانستم

رخت بر جید ز سودای من آن حسن فروش
غمزه را کفت کم جود کر آزار کمال

وله ایضا

تشنکان را مژده از ما ببر کفتم بجشم
هم بر کانت بروب آن خاک در کفتم بجشم

کفت اکر کرده لبت خشک أز دم سوز آن
کفت اکر کردی شبی أز روی جبرما جدا

ایضا له

دل تیغ غمزه می سازد دو نیم
کان سواد نادرست این سقیم

زان سر زلف و طان دل خون شد بت
مشورت کردند با دل صبر و غم

وله ایضا

کان شب جو آب دیده از سر کذشته بودم
در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم
تا سوی باده نوشان در پرده ره غنودم

من در لطافت آن کوی ذوق جکویم
ساقی مریز جرعه تا محتسب نه پند
رفت اکنی نیز تو دیکر جشم کمال خسبد

ایضا له

سوختی خان و مان سوختکان
کفتی خام نان سوختکان

پس آتش کباب کریه کند
اکر از راز شمع پروانه است

وایضا له

پنهان نکشته آفتاب اختر نمی آید برون
آینه را بی صیقلی جوهر نمی آید برون
نا رانده حکمی پادشا لشکر نمی آید برون

نقاش جین هر صورتی کانکیخت در بتخانها
کشتی برون آی أز درم بنشین بخاک آستان
از غمزه جشم خونیت بر ریش دل زد نشتری

وایضا له

کان فلان جون میکذارد در غم هجران من
کر بکیرم دامنت دست تو و دامان من
تا سکانت را نبا شد زحمت از افغان من

درد اکر اینست کز هجرت من دلخسته راست
دوش دلهای رقیب آن سوخت بر من همجو شمع
کفته بی ما جکونه زیستی جندین کمال

وایضا له

این بوذ درد زبان عاشقان
کیست آیا درمیان عاشقان

خاد ما برز ناهدافشان مروحه
تا فزون أز عاشقان باشم بسی

سر آزاد دکر می طلبذ دانستم
بر دل آزار دکر میطلبذ دانستم
وانکهی دزدیده در ما می نکر کفتم بجشم
بر فشان انجا بدامنها کهر کفتم بجشم
باز میسان کش بآب دیده تر کفتم بجشم
تا سحر کا طمن ستاره می شمر کفتم بجشم
سایلانرا دوست میدارد کریم
هر دو می أفتد بر بالای سیم
خون شود جون دال پیوند دو میم
آن سفر کرد اختیار این شد مقیم
خوش بوذ صحبت یاران قدیم
مسکین نفس بر آمد آن دم زسینه دودم
تا دید مش ربوده از خویش در ربودم
داغ شراب کلکون بر خرقه کبود م
آن خواب بوذ کویی وقتی که می غنودم
داغ عشقت نشان سوختکان
تا شده میزبان سوختکان
بر دل خون جکان سوختکان
تو جدا پی زبان سوختکان
سودای آن زلف سیه از سر نمی آید برون
أز دل برون آمد ولی دلبر نمی آید برون
هر کز زشرم روی او أز در نمی آید برون
شه هر جه کوید زان سخن جاکر نمی آید برون
خونها برون آمد ولی نشتر نمی آید برون
نی تلخی أز بحر ما کوهر نمی آید برون
نیستی اکر زمانی أز دل من جان من
نیست غیر از جان سپاهی جاره و درمان من
تا شد نداکه نسوزد و کریه پنهان من
راست فرمودی بلی این کنه بر جان من هست
از تو بر شادی جهان عاشقان
این بوذ بر رخ نشان عاشقان
کر مکس را نیز خوان عاشقان
عاشقم بر عاشقان عاشقان

کر بجانان زندکی یابی کمال
ای لبت جون شکر و نقل دهان نیرجان
نور محض است عذار تو جبین نیرجین
کرجه که ظاهر و که جون دهنت پنهانی
زلف وابر و اکر اینست ترا روزشکار
یار می خواست که بی جرم شود کشته کمال
آتش دوری دل ما بر شابد پس أزین
تن که جون موی شد از غم جند نمایم بدست
همجو آب از لطف بی تا بذ بر سیمین بار
ما تماشایش بماهی میکنیم آن هم زدود
ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من
بغذ و زد سیم أز مه که قد بر در و بام
تیره جاییست دل سوخته بر دیده نشین
باد پیزن که کسی بر من بیمار زند
هر جه جز شرح غمت در قلم آورد کمال
ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن
ترسم که پای ناز آزرده سازی أز دل
بادام و بسته غنچی کردند از آن لب و جشم
صوفی شهر ما رابت شد عصای تو به
آمد لب تو باز بصد ناز در سخن
حاجت بکفت نیست ترا جشم و غمزه هست
دیوار کوش دارد و اغیار نیز جشم
از ماجرای اشک منت هم شدی وقوف
وصف رخت کمال جو آورد در میان
باده تو آرمید نتوان
کر تیغ بباذ أز تو بر سر
رخسار جو زرجه سوذ ما را
سیب ذقن شکر دهانان
بر دولت پی آب شد اشکم زبسیار آمدن
ای دل ار آهنک آن در میکنی جون آبش جو
کر بصد بندم نکه دارید جون آب روان
زاهدا شرمت نمی آید از ان جشمان مست
جون طبیب عاشقانی رنجه شو پیش کمال

وله ایضا

بهتر غنیست دهان تو میان نیرجان
آشکارا همه لطفی و نهان نیرجان
نیست حاجت بکمند و بکمان نیرجان

شد دوان سوی تو اشکم جو خرامان دیدی
کل ز شوق رخ تو جامه دراند بباغ
کفته خون تو یک روز بریزیم یقین

وله ایضا

زحمت موجشم پنا بر نتابد پس أزین
هیج سرو سیم تن را بر شابد پس أزین
نازکست آن رخ تماشا بر نتابد پس أزین

پیش یار سرو بالا آفتاب و ماه را
کل سوی او خواست شده امن کشان کفش صبا
عکس أو در شیشهای اشک بین دیکر کمال

ایضا له

که بوذ دیده تر خانه روشن تر من
از ضعیفی جو مکس باد برد پیکر من

شربت وصل بده از لب جان بخش مرا
هیچکس کرد من خسته نکرد جز اشک

وله ایضا

این آبکینه تا کی در زیر پا شکستن
جشم و دهان هر یک باید جدا شکستن
در عشق فرض باشد بر روی عصا شکستن

طرف دو رخ رها کن تا بشکنیم زلفت
سر بر خط تو دارم همجون قلم جه موجب
پیش کمال وصلت ملک دو عالم أرزد

ایضا له

ما جون کنیم بی تو زبیرون در سخن
که که اکر بکوش تو کوی کهر سخن

با کیسویت شبی که بپایان برم حدیث
عاشق رخ تو دید و سخن بسته شد برو

ایضا له

از همجو تو بی بریذ شوان
وصلت جو بزر خریذ شوان
بو پسید توان کزید شوان

جون أز همه دلبران کزینی
روی همه عید عاشقانست
کویند کمال بست کن آه

ایضا له

خواهم از شوق کلی کریان بکلزار آمدن
پیش اصحاب نظر تا جند هشیار آمدن

جون بدور رویش ای کل حسن شوانی وقوخت
کر ملولی کا مدم پیش تو دشنام مده

ایضا له

زندکی یابی بجان عاشقان
دل من عاشق شام تو زبان نیرجان
سروکم رفت جنین آب روان نیرجان
بلبل أز مستی و تو نعره زنان نیرجان
در دل خسته ما یوف کمان نیرجان
هر جه می خواست دل یار شد آن نیرجان
داغ هجران جان شها بر نتابذ پس أزین
دعوی خوبی ببالا بر نتابذ پس أزین
دامن تر بردن انجا بر نتابذ پس أزین
کان پری نظاره ما بر نتابذ پس أزین
منت خاک درت باز نهذ بر سر من
خانه روشن کن و جون شمع در آ از در من
که تب هجر تو بکداخت تن لاغر من
آه و فریاد ز بر کشتکی اختر من
آب جشم آمد و بشست از ورق دفتر من
بر خوف درست که ای عهد و وفا شکستن
یک آرزو جه باشد در ماه ها شکستن
راندن بکفت مدام هر دم مرا شکستن
رسمیست مشتری را اول بها شکستن
شیرین حکایتیست که کویذ شکر سخن
کر میکنی بمهر صاحب نظر سخن
خواهم کرفت با سر زلفت ز سر سخن
جون شد تمام کشته نکویذ دکر سخن
کفت أز همه نکو تر و پاکیزه تر سخن
أز داغ تو هم رمید شوان
بر تو دکری کزیذ شوان
هر دم مه عید دید نتوان
بستست سخن شنیذ شوان
بعد ازین خون خواهد از جشم کهر بار آمدن
باید از خود شد بدرو انکه بر یار آمدن
از جمر دامن کشان تا کی ببازار آمدن
ورده هی خواهم بذوق آن دکر بار آمدن
هست قانون طبیبان پیش دیوار آمدن

برخ قد وکل وکلزار بشکن
شکست من دلت کر میکند خوش
شکفت ای باغبان اطراف کلزار
بزن سر بدر میخانه صوفی
کال این توبه صدجا شکسته
بدیده سوی توحیف آیدم کردن
نهاده ایم همه سوی آستان تو روی
دعای جان تو کویم همیشه پیش رقیب
زبیم آنک بدرمان حوالتم نکنی
برکل خواندمش از لطف برنجد ز من
آن پری چهره که دیوانه خویشم کرد
ظاهرا برک کسی نیست جو کل سرو مرا
شب بران درزدم اندرد جان فریادی
سالها منتظر پرسش او بود کال
بحر عشقت بحری پایاب کشتن می توان
عاشق کریان که کوید با تو دستی ده بیا
ابرویت از کوشه کیران دل بناحق میبرد
بلبلان شب تا سحر از کل حکایت میکنند
تا طوطی لب تو در افتاد در سخن
از فندق تو صبح نخیزد بجز نبات
اول حدیث روی تو کویند بلبلان
دلا به پیش لعل تو قلبست شد جان
مقصود کفت وکوی کال از زبان توی
ترک دل کفت آن دو چشم و دل زتیر غمزه خون
جون نهاده اند همه زه برطاق ابرو کمینش
طالب سیمرغ باش وکیمیا لیکن مجوی
سوز ما از کریه شد جون آتش از روغن زیاد
جه خوش است از تو بوسی به خوشی ناز کردن
من دلسیه جو خالت کنم سکیب از آن لب
بسؤال بوسه از ما جه کنی بخواب جشمان
بسجود پیش قبله بنهم خیال رویت
توکی کال باری که بساط قرب جویی
جشم اکر آنیست وابرو این و تا زو شیوه آن

سخن کو قند را بازار بشکن
بروزی خاطرم صد بار بشکن
تفص بر عندلیب زار بشکن
دماغ عقل دعوی دار بشکن

اکر خواهی شکست مشک در چین
بمژکان جون بکیری نیزه بازی
نظر هم غیرتم آید بران سرو
بروپش سجده کن ناموس بکذار

وله ایضا

بجزم کعبه مبارک بود سفر کردن
کدپی دعا شوان از بلا حذر کردن
ز درد خویش نیارم ترا خبر کردن

لب تو همدم ماجون بریم از آن سر زلف
نکشی از پی تو تیزی کنم شمشیر
علاج ضعف خوف ار بری از طبیب کال

ایضا له

ورنه جون غنجه جرا روی بپوشید ز من
که سک کوی تو در خواب بترسید ز من

تا بجهر تو جوا بروی تو پیوستم دل
بوفایت که من امروز بغایت خجلم

وله ایضا

کرجه کستاخیست در عرقاب کشتن می توان
قول حق در کوشه محراب کشتن می توان
این حکایت با کل سیراب کشتن می توان

که کنم با جشم و دل که ز بخت خود حدیث
کو نشد کشتن با آهو وصف جشمت کر بخت
غم مخور جون زاهدان خشک از پری کال

ایضا له

برشاخسار کل جو در آیند در سخن
تا همجو سکه با تو نکویند بزن سخن

با اهل عشق عادت تو کشت سخت
بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا

وایضا له

نیست جز جشم تو شوخی زیر طاق نیلکون
در بتان مهر و وفا با عاشقان صبر و سکون
شمع را آب ز اشک آمد فزون سوز درون

عاشق ورد از ستون خانه هم در زحمت
کفته بودی ترک سر کو تا ببوسی پای من
دور از آن لبهای خندان جشم کریان کال

ایضا له

در منعمان نشاید بکدا فراز کردن
که حضور باید بس از آن نماز کردن

رخ خوب باز بکشا که قیامتست پی تو
ز دور تو عاشقان را بحرم کجا کشد دل

وایضا له

ز زلف عنبرین یک تار بشکن
سنان در سینه افکار بشکن
بد جشم نرکس ای کل خار بشکن
مسلمان شو بت پندار بشکن
بباد کش ده جو زلف یار بشکن
نشان پای تو آزرده نظر کردن
ز ذوق جان که تواند بترک سر کردن
کراست صبر بغربای تیز تو کردن
درین مقام زبان باید بدر کردن
مکر این نکته رنکین نپسندید ز من
جه خطا دید که جون بخت بکردید ز من
جون سر زلف بر آشفتی و ببرید ز من
از رقیب تو که بسیار جفا دید ز من
عمر بکذشت دریغا و نپرسید ز من
در وصلت کو هر نایاب کفتن می توان
پیش بیداران حدیث خواب کفتن می توان
از خطت حرفی به مشک ناب کفتن می توان
تا غزلهای تر جون آب کفتن می توان
بر دو ازده لحان تنک تو شکر سخن
در بسته توهیچ نخیزد مکن سخن
آری جو از لب تو ندارد خبر سخن ۷
در پیش آن نکار بکو این قدر سخن
کفت آنجه داشت با تو نکوید دکر سخن
ترک از ده رفت وبهم او برفت از ده برون
ساخت فرما دار پی این خانه خود پی ستون
آنجنان کهم که فرمودی جه میکویی کنون
طفل آب افتاده را ماند که دارد سر نکون
ز لب تو وعده دادن بس وعده باز کردن
ز شکر کجا تواند مکس احتراز کردن
جو قیامتست باید در خلد باز کردن
جو تو کعبه و آنکه هوس حجاز کردن
به حد کلیم باید همه پا دراز کردن
الوداع ای زهد وتقوی الفراق ای عقل و دین

مبلغ

میکشی ناوک ز مژکان در کمان ابروان
دوش اندک برقعی از پیش ره برداشتی
کمترین اقبال من بنکر که خود را بردرت
جو زلف یار نتوان خود لازمست بریدن
دلا جو در حرم عشق می روی خود را
بخاک بوی پایت هنوز دارم جشم
بکشت بجش آن زلف تابدار مرا
کال وصف میانش اکر کنی تحریر
حدیث یار شیرین لب نکنجد در دهان من
رقیبم روزی از جیمت بکشتن داد پیغام
نسیم دوستی آید سکان آستانش را
کال ار بشنود سعدی دو بیتی زین غزل کوید
خبری یا قم از یار میرسید ز من
خبر دارو کسن رایت منصور بود
خبری یا قدام از کل وازباد بهار
خبری یا قم از نکهت پیراهن دوست
خبری یا قم ای جوهری از معدن عقل
خبری یا قم از دولت وصل نبوی
خواجه جرا نشسته جون که رفت کاروان
قصر امل جه میکنی روضه دلکشای بین
ریخت بهار زندکی برک خوف تو بجر
روزه کرفته پارسا ورد جه خواند دعا
جیست کال جنت عدن که بکذرند زو
هر کرد دردی کزره سوداش که آلوده جان
مجروح تیر غمزه را کیش زلب مرهم دوا
برخوان زلف خود بکو کهی پریشان زلف را
تا بر درت هر کس روان جون آب جشمم نکرد
خاک پایت دوست دارد جشم من
خاک کشتیم این سخن جند ای رقیب
آرزوی ماست زلفت بشکنش
من خسم تو آتشی جند انتظار
عقل و دل کشتم که دزدید از کال
دل که می رفت ز خود جون تو دیدی جنین

که بنازم می کشی ای نامسلمان که بدین
داشت ماه آسمان پیش تو روی برمن
از در اخلاص میدارم غلام کمترین

کر بری میکویدت من باتو همانم مرغ
کر ملولی از حریم دل که تاریکست و تنک
بعد از این کم جوی آزار دل ریش کال

وایضا له

دران زمان که بکیرم بخاک بوسیدن
خبانک دام کشد مرغ را به پیچیدن

اکرند داعیه شب رویست زلف ترا
همیشه کرد تو خواهیم جون کمر کردید

ایضا له

هنوز آن مژده دولت نرفت از کوش جان من
بس از صد سال اکر یک یک بیویند استخوان من
که خاک باغ طبعت باد آب بوستان من

کمان می بردی کان مه بسرو بوستان ماند
غم او نا توان دارد بجان می جویدا آدم
جنین مرغ خوش الحانی که من باشم روا باشد

ایضا له

خبر من برسانید بمرغان جمن
برخطا جند دوید از پی آهوی ختن
تو جرا می روی از هر عقیقی بیمن
تو بجای روی از بهر اویس بقرن

خبر مرغ جمن باغ وکلستان باشد
خبر نکهت جانان جبود مژده جان
خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد
خبر وصل نبی مژده آن روست کال

ایضا له

بر سر کل جو نرکسی مست شراب ارغوان
کرسنه روزه را بر سر خوان کو نخوان
از همه میتوان کذشت از دراو نمی توان

نفس که کوه برکند مرد خدا بیفکند
بر حریص باشد و هست ز حرص بریت
خواهیم نقد جان و سر در پای جانان ریختن

ایضا له

عادت بود بر روی خوان سبزی پریشان ریختن
بر خاک آن ره خارها خواهم ز مژکان ریختن

زین سان که دامنهای زلف از جان و دل پر کنده
از کریه آب از خانه جشم کال آمد برون

وایضا له

در جهان یک آرزوی ماشکن
در دل خس تا انتظار آتش مزن

کفته دیکر نشنوم جان تو
ای رقیب از جشم ارسر بر کنی

ایضا له

بی ادب کر آدمی بودی نکفتی این جنین
دین ما و ایست روشن بعد از این انجا نشین
هر جه در دل داشتم کفتم تو دانی بعد از من
که اختیار دکری خاک پاش بوسیدن
جو شمع جمع ادب نیست در میان دیدن
جه موجبست بدامن جراغ پوشیدن
که که موی میانان خوشست کوشیدن
قلم بباید باریک تر تراشیدن
که باشم من که نام او برآید بر زبان من
جو دیدم شکل او شد راست اندر قدش کمان من
جه می جویید همیدانم ز جان ناتوان من
که خارستان بار اشکند باشد کلستان من
تا نیارید بر من خبر دار و کسن
خبر رایت منصور بود قلب شکن
خبر باغ و کلستان جکند دفع حزن
مژده جان جبود صحت عقل و دل و تن
لب شیرین ببرد تلخی غمها ز دهن
ختم شد قصه آن روی بو جه احسن
یار بیند و شو تو هم در پی کاروان روان
کلبه فقر خوش تر از شاه نشین خسروان
پنجه شیر بشکند زور هزار پهلوان
اینک بخت آی و باز سر شوی جوان
بر خاک کویش خوان اشک از جشم کریان ریختن
در جاک هم شوانم آن از دامن جان ریختن
سودی نمیدارد نمک بر زخم پیکان ریختن
جانهای ما در ریش با خواهی ز دامان ریختن
باشد خرابی خانه را اکثر ز باران ریختن
نیست عیب ای دوستان حب الوطن
در دهن داری که خاکت در دهن
جان من دیکر جه باشد سوختن
جشم از وکر بر کنم جشم بکن
زیر لب خندان جه دانم کفت من
جشم خون بار ترا شیوه جان نازنین

من بي دل جو زرم با تو باخلاص درون
واعظ آن کوش که پند تو شنیدی همه وقت
جون شوي قاصد جانها ز دلم کن آغاز
داري لب و دهاني شیرین ولي جه شیرین
غارت کریست زلفت ظالم ولي جه ظالم
از ماه رنک کیرد هرجیز و اشک ما هم
بیمار بود عاشق آن لب که نوش باد ش
دلبر نازک دل من هر زمان رنجد ز من
کر ببندم نقش بوسش در خیال آید بجنک
جون بکویم نیست در خوبان مسلمانی و رحم
دوست دارم زخوبانش همه دانند کو
خاطر جان و جسم جان من جو باشد برقرار
در سر زنجیر زلف او من بي عقل و دین
دي طبیب آمد بپرسش بر سر بالین من
بیش لب خالي سیه را آن دو رخ که جاي داد
لطف ندامت که پیراهن بدامن تهمت
یا نشان در بیش تیغم یا نیشن بیش کمال
دل نشاد زلف جانان که جان خویشتن
قمري نالان که عاشق بود بر بالاي سرو
از لبت کام سخن بکذار تا ناامت بزم
کر نماي باوران بیماي این ناتوان
دلا بتحفه جان بجانان رسان
زمین بوس موران سر زین پاي
شنیدم که جشمش مسلمان کش است
حدیث سرما و پاي حبیب
ز سیلاب مژکان در وقت کمال
دل من عاشق یاریست که کفتن نتوان
این همه جهره که کفتیم بخونابه نکار
دل من جون توکلی کي یکف آرد که رقیب
با تواي سنک دل از من که رساند که مرا
دلست جایش و یاد دیغ افتاده بخون
عجب مدار که پروانه شب بیار آمیند
فزون ز ماه توست ابروییت بصد خوبي

قلب جون نیست مرا این همه مکذار چنین — تیر خاکي بنوذ رسم که دور اندازند
شند ز فریاد تو کو برکش آوار جنین — همه مهماست با آن غمزه دل پرخون را
تا براید همه کارت بکن آغاز جنین — کعبه جاي تو بر خاک در ماست کمال

وله ایضا

از عکس آن دو رخ شده رنکین ولي جه رنکین — بنم بهشت شاید در خواب خوش کشتها
از قند ساخت شربت شیرین ولي جه شیرین — آبست آب آن بر در آب سک باشد

ایضا له

زین شکایتها تحت آن دلستان رنجد ز من — فتنه انکیزي و شوخي را اکر جیبي تم
من جه غم دارم کواي آنازد آن رنجد ز من — در سر زنجیر زلف او من بي عقل و دین
سهل باشد کر دل خلق جهان باشد — در دسرکم ده بناله آن سک کو را کمال

وله ایضا

ساذکي باشد مکس را بر شکر با شد امین — جون شوي اي تیر از آن ترکش روان منشین بخاک
ترسم از ساعد که بنهد در میان با آستین — آستین بوست جو کس را بر نمي آید ز دست

ایضا له

در سرا و کرد آخر خان و مان خویشتن — همجو شمع از انکبین کام زشیرینی بسوخت
جون به آب زندکي شستم دهان خویشتن — درد سر آورده ام بر سر بالش نیز باي
خود ببین ایک بجشم ناتوان خویشتن — مي خورد خون جکر بي تو بجان تو کمال

وله ایضا

مرا بیش آن نامسلمان رسان — از آن زلف دلبند و جاه ذقن
جو از سر کذشتي بپایان رسان — ز اشک من این ماجرا کوش دار

ایضا له

از غم روي نکاریست که کفتن نتوان — دریغ زان دم که زخون خاک در شست با تنک
در تو آویخته خاریست که شوان کفتن — جشم خون ریز تو از دوش بخون تابر نجت
بر دل از هجر تو باریست که نتوان کفتن — سهل مشمر که بزلف تو در افتاده کمال

وله ایضا

که صد بود جو بکیرند در حساب دو نون — جو همنشین قد تت شد دل اضطراب نمود

خاکیم من ز خود دور میند از جنین
کس نشند همدم و همراز به غماز چنین
آن محل نیست کمارا مکن اعزاز جنین
بر رخ خطي و خالي مشکین ولي جه مشکین
عاشق کشیست جشمت بي دین ولي جه بي دین
دارم ز آستانت بالین ولي جه بالین
در بر دلي تو ام سکین ولي جه سکین
کر لبش کویم بجان ماند به جان رنجد ز من
کر برآرم نام آن لب بر زبان رنجد ز من
اول آن جشم اکهي آن ابروان رنجد ز من
باز در بیجیده ام هذا جنون العاشقین
کر نمي خواهي که یار مهربان رنجد ز من
بان در بیجیده ام هذا جنون العاشقین
کفش بنم زحمت تو کفتمش زحمت مبین
تو بتقدیر یاد مي ماینه بیا در جان نشین
دامن از ما خاکیان جون زلف تا بي در مجین
من نخواهم عمر بي تو با جانان کن جنین
جان دهد مرغ از براي آشیان خویشتن
تا کرفتم نام آن لب در زبان خویشتن
دفع کن در دسري از آستان خویشتن
مي خورد سوکند باور کن بجان خویشتن
نیاز کدا بیش سلطان رسان
بخاک جناب سلیمان رسان
مرا مژده بند و زندان رسان
یکایک بدرکاه غلطان رسان
بهیجون خوارزم و باران رسان
روز و شب در بي کاریست که کفتن نتوان
بر دل از دیغ غباریست که شوان کفتن
در سرا مروز خماریست که شوان کفتن
که درین دام شکاریست که کفتن نتوان
بدین خوشیم که باري ازین دو بیرون نیست
که شمع لیلي حسنست و عاشقش مجنون
ز دل بیکون دوة ارباالف شود مقرون

بعنکبوت بکوید

بعنکبوت بکوید تا بکذرد مکس
ز جور قد لبي رفت کردم اشک کمال
دوستان رحمتي بر دل بیجاره من
دل تهادم من مسکین بهلاک تن خویش
هوس لعل لب او بخرابات مغان
دارم امروز هوایک کنم جان بازي
راز عشقت ز دل آمد بزبان
کفتي از جشم تو خون مي آید
دهنت دیدم و کفتم شکرست
نسبت روي تو کردیم بماه
حاکمي خواه بکش خواه ببخش
روي او از زلف دیدن میتوان
کرجه زلف او ز سر تا پا جفاست
از دهانش جشمه آب بقا
دل بز خشي از تو تنک ناله کفت
زلف بر دوش آن بي در ماهتاب
دور سازم کفتم اشک بر زجشم از آستین
مي رود آهم بکردون تا ز دل جون میرود
کر ز دل بیرون شد و بنشست بر جشم جاک
تا بیفتد در دویدن بیش بالایت کمال
زیر پاي دامن کشان زلف تو تا پاي او ببین
جنت اعلي و طوبي فکر دوست دراز
که بغمزه جنک جوید که بعارض آشتي
دل هلاک جان خود مي خواست بي تو در دعا
ز نشاط و عیش باد الب و همیشه خندان
بدهان تنک فرما که ز حقه مرهم ده
بغبار کرد روي تو خطي نوشته دیدم
به بتان آهنین دل نشوي دلا تعافل
تهي کمال خود را ز سکان آستانش
سوخت جانم تا ز باد افتاد زلفت بر ذقن
دیده تا میم دهان و نون ابروي تو دید
میکند سر از فضولي بیش آن کل پاره ان
کر درآرد سر بهر آن زلف بر رخسار به

تن نزار من آره بخانه بهر ستون — درون دل جو نشستن نا ایستادمي

وله ایضا

جکنم در غم او نیست جز این جاره من — واي بر جان من از بي کسي و تنهایي
کرد صد باره کرو دلق و صد پاره من — اي صبا کر کذر از کوي دلارام کني
تا قدم رنجه کند دوست بنظاره من — کو برآرد بزبان سوز تو جون شمع کمال

ایضا له

کفتمت هرجه خوش آمد بزبان — لاف اکر زد بقدت سرو جمن
ماه جرخي بزد از شادي آن — کشته خون تو دیدیم کمال

وله ایضا

آن جفا از وي کشیدن مي توان — کشتني مرغي که باشد خانکي
کر بقا باشد چشیدن مي توان — یا لبش در میوه شیرین وصل
وقت مرهم آرمیدن مي توان — دید عکس جان در آن عارض کمال

ایضا له

دود از روزن ز خوناب کباب آمد برون — کاو کاو حر قها که ند در دو ر لبش
بود کنج حسن از کنج خراب آمد برون — بوسها دادم حایل راکه از بهر رقیب

وله ایضا

بر کذر زان کوي و قد دلرباي او ببین — توتیا را کر خیال جشم روشن کهن است
هر زمان با آي و آن جنک و صفاي او ببین — دیده راي پاي بوس سرو تو دارد جو آب
عاقبت جون مستجاب آمد دعاي او ببین — با سک کویش سر هم صحبتي دارد کمال

ایضا له

که به حسن از آنجه بودي شده هزار جندان — قلم مصوران کو سر خود بکیرد و مي رود
که تو ابکینه داري و نه حریف بندان — جو بحال بوسه افتد به لب نیاز صوفي

وله ایضا

نقش آن بستم بدل جون بود هر دو نقش من — دلبرا از ازبرون بیرهن باشد خیال
اي صبا جند اکر بایش بشکني بر روي من — ما فقیریم و کدا دام ندارد کوش ما
جون مسلمان شد بکو زنار بر آتش مکن — نیستي و تنک دستي باشدت دایم کمال

ز دیده خون و بدین وجه رفت تا اکنون
بتازیانه شیرین دوند شد کلکون
که برفت از بر من یار ستمکاره من
کر نبودي غم او مونس و غمخواره من
باز پرسي خبري زین دل آواره من
خود کواه است بر و کونه رخساره من
بهر در ذره نهفتن شوان
هرجه مي آید از و در کذران
کو بیش اینک کرو اینک میدان
ز انتظارم جه کشي بکش بران
بنده ام خواه بخوان خواه بران
کل شب مهتاب جیدن میتوان
کر ببام او پریدن مي توان
کر رسد وقت رسیدن مي توان
عکس تو در آب دیدن مي توان
کو بیا از سوي جمن صد آفتاب آید برون
جشم جندانی که کردم پاک آب آید برون
ز آستین صوفیان جام شراب آید برون
جون کشودم فال آیات عذاب آید برون
از رطوبت متجلل و شتاب آید برون
بر زمین افتاده جندین سر بپاي او ببین
کو به جشم ما بیا و خاک پاي او ببین
تا جه غایت روشن و عالیست راي او ببین
از محبان همت کمتر کداي او ببین
شکرست آن نه لبها کهرست آن نه دندان
جو بخنده تازه کهي سر ریش در و شندان
تو بیا و صورت خود بنما بنقش بندان
تو و آستین زاهد من و آستان رندان
که بیا به بزرکي نرسند خودپسندان
تشنه را جان سوز داري جون نکاه قند دهن
زان میان او را خیالي در درون بیرهن
جون بر اوراتعلقهاست جون در عدن
جون نداري دل که داري دست زان شیرین دهن

سوختي اي مرهم جانها درون ريش من
شاكرم ز انعام مخدومي كه كشي بار رقيب
اي كه هم چاكر شدي هم بنده يار خويش را
كفتم ار نوشي بناشد كم ز نيش آن غمزه كفت
ياد جان كه اي و دلا از لب جانان كال
سرو مي ماند بقد يار من
مي كنند از لطف خود با تو حديث
زلف تو دايم رسن بازي كند
نا امي آي تو پيش عاشقان
سوخت بداغ غم جان دل كه نماند از و نشان
پي تو ز تشنكي مرا آمده بود جان بلب
تا كئي بزيد با جان جهانيان همه
پند و نصيحت كسان تلخ كند عيش من
بهري پري اكر كسي عود بر آتش افكند
شبي نكذرد بر دو جشم آشك كلكون
كه از من مد پذيرد ز من آه و ناله
كجا ايستد آهوان پيش جشمت
زلب خستكان را دهد نوش دارو
شبي خواهم جو شمعش لب كزيدن
جو آن لب در خيال آرد دو جشم
ندانم اشك خونين در پي كيست
حديث حسن كل نازك حديث است
كال آن زلف دالست و خيال تست
شه لشكر كش ما برد از ما عقل و هوش و دين
دران كو سپه راند بقصد غارت جانها
جهانكيري همين باشد كه جون برقع برافكند
به كلكون كه هوس داري كه بنشيني ز شيريني
عاشق كيست دلم باز نخواهم كفتن
وصف آن روي كز آن جلب نظر ملامت دريغ
كر بپرسد ز من آن غمزه كه خون تو كه كريخت
پيش بالات كر و شهرت طوبيست به بيت
كر بكويم ز سك كوي تو وصفي بكال
عشق حاليست كه جبريل بيان نيست امين

ولە ايضا

كر نداري عار هم يار مني هم خويش مني | عقل كفت انديشه دور است عزم كوي دوست
با دل مجروح تا كي خسته سازي نيش من | بهر پيكان در نزاع افتد جان و دلم

وايضا له

غنچه و سوسن زبان بين و دهن | كل ترا و او مرا يار عزيز
تا كشند دلها از ان جاه ذقن | نقل جان افشان زلب برخوان عشق
عاشقانرا جان نمي آيد بتن | خواهشت دل بود بردي از كال

وايضا له

دست ز آستين بكش دامن زلف بر فشان | مستي ما ز زلف تو مرز جنون كشيد
ناصح تلخ كوي را جاشني زلب جشان | من نه باختيار خود مي روم از قفاي تو

ايضا له

ازين سان متاعش فرستم بكردون | خيالت جو بر آب جشم نشيند
كه دارند از تو جكرها پر خون | جو ياد آيد آن ابروان در نمازم
طبيب شفا بخش باشد بقانون | كال اهل حكمت جو شعر تو خوانند

وله ايضا له

كه دم بردم شادش از دويدن | مرا جشني كرت پنهم جه باشد
ز بلبل بايد اين معني شنيدن | بكو اي باغبان بر يد از ان سرو

وايضا له

دلي كان خاني خواهد شد اسير او زهي مسكين | جو دود آه خود با او رسانم سوخت جانش
رخت في الحال بكشايد خطا زلفت بكرد جين | مرا لحظه با تير تو جنك ديكري باشد
دو جشم شد ز خون كلكون بپا و جشم من بنشين | كال امسال جندين شد غزل بر لب كف اكر

وايضا له

هركز اين راز بغمازه نخواهم كفتن | كله ناز و عتاب تو آن ابرو و جشم
سخن سرو سرافراز نخواهم كفتن | در مقامي كه برانم سخن از سنك دلان

وايضا له

آتشي بنشان دمي يعني نشين در پيش من
پستده بخش غم با عاشق درويش من
خاك بر انديشهاي عقل دور انديش من
كز بجان تيري رسد از ترك كافر كيش من
باد دادي و پراكندي نمك بر ريش من
خاك پاي سرو ازان روشن جمن
صحبت يوسف بدان صد پيرهن
باز شوري در فكند انها فكن
جان من ديكر جه مي خواهي ز من
پيش من آدمي نشين آتش جان من نشان
داد ز آب زند يك خال لب تو امان نشان
جون بكرشمه از و جمله شديم سرخوشان
آن دو كمند عنبرين مي بردم كشان كشان
سوخت كال عود جان از هوس بري وشان
كه از دلبر ما نيايد شبيخون
بكويند بشست شيرين بكلكون
نخوانم بمحراب جز سوره نون
ازين خوب تركيب سازند معجون
بدين قول زبان بايد بريدن
جواب از زند يكي كيرد چكيدن
بر جشم خود كناهي نيست ديدن
كه حيفست از جهان سرو بريدن
جان دادي بانكستان كشيدن
جو آن ترك كافر كيش غارت مي كند جندين
جه پي ذرق خود صوفي تو كار سوزني بين
جو بينم نوك آن پيكان بخون ديكري رنكين
غزلهاي سرايندي نباشد غالبا بزين
سر مويي بكس اين راز نخواهم كفتن
پيش رندان تطاول نخواهم كفتن
كر كشي صد رهم از ناز نخواهم كفتن
جز حديث تو در آغاز نخواهم كفتن
جز باكرام و باعزاز نخواهم كفتن
بمقالات كال حل نشود سر يقين

جرعه بر سر

جرعه بر سپهر خاك از مي عشق افشانند
اهل تقوي كه فرو رفته كال و ورقند
شب قدرست و رواي دل حق ديده بخواب
باز روشن بتماشاي رخت جشم كال
قدست آن يا الف يا سرو سيمين
خط سبزت زرخ دل بردن آموخت
بروايت زلف راطي مكانست
به از فرهاد مرده بار غم نيست
كر شبي آن مه زمنزل نقاب آيد برون
تا بجشم ما خيال آن لب آمد خواب رفت
از جكر خوني كه ريزم دل غذاي ساز دش
كي برون آيد ليت از عهده بوسكي كفت
با همه تقوي و زهد ار بشنود نامت كال
كر سر تيغ تيزت دارد سر بريدن
زين سان كه دل پاره بران غمزه خواست
كر يار بخواند در زير لب دعايي
حكمت فروش تاكي مرهم همي كند عرض
ما بار دل نهاديم بر جور دلستانان
از بيم بد زبانان بردن نمي توانيم
با جشم و غمزه توافتاد جان شيرين
جشمان بكشتن ما تا جند ديده سازي
دلبر جو خط برارد سوزد كال جانت
مه عيدت مبارك باد اي خورشيد مه رويان
خلايق را نظر در ماه و ما را در تو نظاره
صباح عيد اكر سوز بد عطري بمجلس ما
نماز عيد خواهم كه هين ساقي پيار آبي
من و محنت تو زهي راحت من
جو من با تو باشم زهي زحمت تو
بد شنام من رنجه كشتي شنيدم
غمم كو بخور خون كه آن ياد دين
كال اي شرف تا قيامت ترابس
من نخواهم ديده از روي دكر بر داشتن
جشم داري اي كبوتر اين جه كستاخيست ناز

عرش و كرسي همه بر خاك تهادند جبين | مرغ فردوس درين پرده نواز دستان
مشركانند كه اقرار ندارند بدين | مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه
كه سر زنده دلان حيف بود بر بالين | اي كه روشن نشدت حال دل سوختكان

وله ايضا

كه طوطي كيرد از آيينه تلقين | زبيماري مرا دردسري نيست
كه شب در روم باشد روز در جين | زهي فرهاد و شيرين كاري او
كه بار عاشقي بارسيت سنكين | كال از لطف آن لب كوي در جشان

وله ايضا

قوت آتش باشد آن خون كز كباب آيد برون | هركجا باشد نشان پاي او زان جاه جشم
جون محالست آب حيوان كز سراب آيد برون | خرقهاي صوفيان در دور جشم مست تو

ايضا له

يك تير بر نشانه خواهم يقين رسيدن | هركس بدفع دردي آرام يابد و من
بهر شفاي دردم بكذارش دميدن | هر شربتي كه ديدم رنجور تر ساز د
ما خستكان نخواهيم اينها از و خريدن | كوش كال بر شد از آه دردمندان

ايضا له

همجون مويز امانت در دست تركانان | خاك تو خورده خونم تا داشت باغ ان رخ
بخشاي ناتواني بر حال ناتوانان | در زلف تو مقيد جانيست هر تني را

ايضا له

بر رويت عاشقانرا عيد و مردم ماه نو جويان | مه عيد و شب قدري كه مي جويند آن و اين
شكر كيرند و عود از زلف و لبهاي سمن بويان | رقيب اي كاج كز ناكه جو ماه روزه مي شد كم
براي آب دست من بابريق قدح شويان | كسان شاد از مه عيد و كال از يار مه منظر

ايضا له

زهي خواري تو زهي عزت من | من واقف ابا تو در هر نمازي
كه مي شناسد حق نعمت من | ز تصديع مي ترسم اي جان روان تر

ايضا له

نامه كانجاست نام او بپر بر داشتن | ديده كريان خواست كه از دست خنديد و كفت

طوطي قدس ازين آيينه كيرد تلقين
خاك اين راه به از مملكت روي زمين
همجو شمع از سر كين خيز و بر آتش بنشين
اين دعا را زهمه خلق جهان باد آمين
بكويم راست هم آني و هم اين
جو خاك آستان تست بالين
كه ديني كرده و ديني در كار شيرين
كه خوش باشد حكايتهاي رنكين
از دراو تا دم صبح آفتاب آيد برون
جون نمك افتد درون جشم خواب آيد برون
خاك برداريم جندانكه آب آيد برون
سالها بايد كه از رهن شراب آيد برون
از درون صومعه مست و خراب آيد برون
من بار سر نخواهم باد دكر كشيدن
تا درد او نيابم شوانم آن ميدن
كر تشنه لب بميرم شوانم آن جشيدن
ديكر نمي تواند نام دوا شنيدن
ما را بما كذاريد ياران و مهربانان
الا بزير لبها نام شكر دهانان
آري حرام خواره باشند باغبانان
بكذار تا فشانند آن زلف جان فشانان
اين حرف ياد دارم از نانوشته خوانان
زلب حلواي عيدي ده نخستين باد عا كويان
دل ما يافت در زلف سياه عنبرين مويان
كه من پي روستاي عيد ميكردم بلب جويان
همه مشتاق روي ماه و او مشتاق مه رويان
جه راحت كه بخت من و دولت من
و كر اين نباشد زهي محنت من
همينست تا زنده ام نيت من
ز خاك در او بستر راحت من
كه كويند فلانيست در صحبت من
مشكلست از ديده روشن نظر بر داشتن
جون توان اي ديده خاك از در او بر داشتن

پیش آن موی میان بار کمر برداشتن
بار تو شواند از لطف آن شکر برداشتن

بار شبهای فراقت جون تواند بر کرفت
سر محقق بوفا جون بنهاذ بر پایت کال

ولہ ایضاً

خواهم این شطرنج با تو با یاران باختن
روز باران نیست کوی دقت چوکان باختن

معز بلب بازی کنی در عشوه جان بازم
دست بازی خوش بوذ کر با تو که بازلف تو

ولہ ایضاً

زهی تعلل شیرین زهی بهانهٔ رنکین
بوذ که وقت دعا بکرز فرشته آمین
مکن معامله باره کر بآن دل سنکین

جنین که خواب خوش از ما بچشم مست ربودی
اکر سعادت و دولت دوا شبه آیدم از
کال جون سخنت خوبتر نظر حسن شد

ایضاً له

ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنان
این یکی جامه دران دیدم وان نعره زنان
حال شمشاد قدان بنکر و نازک بدنان

خاک بر فرق کسانی که زر و سیم بخاک
کفتم این جیست بکفتند که آن قوم که باز
بلبل این کفت و در کفت که می نوش کال

ایضاً له

که بر نشیند دیر دیر از یار دیرین
که آدم بوذ بین الماء والطین
میارا هفت بیت خویش چندین

رقیب ما بمرد الحمد لله
جو زده بر آب نقشش دیر داشت
سخن هنر کن تر و رنکین کمفف

ایضاً له

ناز کن بار دکر ناز مکن
آن نخستین ز من آغاز مکن

غمزه را جانب من تیر میباز
سر عاشق مفکن زیر قدم

ایضاً له

همچو چشمت مستی از ابروی تو
کرده ام وصف سر یک موی تو
این که ما را می کشد دل سوی تو

پارسا چندین بسته رکی در دماغ
خواب چشمان تو وا رندازه جو روی
کرچه کم شذ بر سر کویت کال

ایضاً له

خبر آن طرهٔ دلبند و نشان کاکل تو
همچو شمشاد که از باد به پیچ افتد و تاب

همچو بر مویست از جا بر کرفتن بار کوه
ای مکس منشین بران لب جان شیرین کوش دار
نیست بازی بارخ او عشق پنهان باختن
جان بسی در باخت عاشق تا بآن رخ عشق باخت
تا پری از من بیابانی جان و سرا که روان
در میان کریه جمع زلف تو ادم در نظر
باد هاکش پیش آن عارض نظر بازی کال
نمیذ همذ دهنت کام ما از آن لب شیرین
جو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب کنی لب
همیشه من ز خنناه دولت وصال تو خواهم
دلا جو نقد تو جز بار اکینه نباشد
رسیذ تا در دلی قوافل سخن من
نوکش کن خواجه علی دغم صراحی شکنان
به طلب یافت نشان لب شیرین فرهاد
دوش رفتم بجز از هوس بلبل و کل
همه را خاک بغم سوذ کنون نوبت ماست
نه جویست آن روان در قصر شیرین
جکر خون کشت مسکین آهوا نرا
جه افتاذست لیلی را جه پیر شیذ
مرا وقتی در آن کو پا به کل رفت
کال از ساذکی با نقش و تذهیب
هر دمی یاد کری ناز مکن
جو نصیبی دهی از درد مرا
میکنم ناز دکر از تو نیاز
جون کنی ترک جفای همه کس
کعبهٔ خاک ره ماست کال
ای حریم کعبهٔ دل کوی تو
کوشه کیران کرده در محرابها
کر کنم وصف دلربائیت سالها
دلکش است آن زلف و آن قلابهاست
ای دلاویز تر از رشتهٔ جان کاکل تو
سنبل غالیه سایت جو صبا شانه زده
داده از کار وفو بستهٔ من موی بموی

انک شواند ز ضعف آه سحر برداشتن
از خجالت بار شوانست سر برداشتن
با جانان رخ ناپایه نیست آسان باختن
پاک باز آمد مقامر ازفراوان باختن
هر چه خواهد باخت باید با حریف آن باختن
ای میسر نیست الا بکسر و جان باختن
جون توان کانکشتری در روز شوان باختن
جرا بشک دلان می کند مضایقه چندین
دکر بخواب نه بینی که سر نهیم ببالین
جو در رکاب تو باشم کدام مرتبه بزین
دکر مدار از این واران توقع تحسین
کجاست خسرو تا بشنوذ مقالت شیرین
باده تلخ پاذ لب شیرین دهنان
باز بردند و نخوردند به سیمین ذقنان
می رسیذند درین روضه همه جلوه کنان
فصل کل دیز و بطرب بکذار این سخنان
که کویی سنک بر فرق طاذ غمکین
ز آه و ناله مجنون مسکین
بخوان بر بولهب تبت نیاسین
که نقش ما ندارد صورت چین
بجد و لها و زر کاری رنکین
چشم بر روی خسان باز مکن
دکری را بمن ایما ز مکن
مدد مردم غماز مکن
باز کش از کبر سر افراز مکن
خاک را ای همه اعزاز مکن
قبلهٔ رندان مقبل روی تو
کی تواند کی کشیدن بوی تو
سر نهند زلف تو بر زانوی تو
یا فم باز کش بر جست وجوی تو
برده سوی تو دلم موی کشان کاکل تو
شذه برخرمن کل مشک فشان کاکل تو
در تو پیچیده و افتاده جنان کاکل تو

هم نشاید که بشویند بآن کاکل تو
عود خوشبو بوذ و مشک ولیکن زنمه

ولہ ایضاً

مشتاق خدمتست غلام غلام تو
کردن نماز باشم و آرزد سلام تو
روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو

آخر نه از تو ام همه وقت آمدی پیام
نام کال و بوس جو بردن نمیتوان
ای کاش نامه روی بیجیدی از کال

ایضاً له

جون تو پناه بندهٔ باذ خدا پناه تو
هست از آن بلندتر پایهٔ داذخواه تو

شاه تبانی و ترا کشتهٔ عشق لشکری
یار جو نیست مستمع جند کنی دلا فغان

ولہ ایضاً

منت برسم کدا کوی ترا کو
جه یارای شوخ بذ مهر آشنا کو
اکر عاشق توی جانت برا کو

روم کنی و دردی آمدت باز
جو احسانی نباشد در تو باری
کال آن شوخ اکر ند خیز تا دست

ایضاً له

سخت غافل بوذ مسکین از دل سنکین او
هست عیاری و شوخی شیوه و آیین او

کو بپرس از حال رنجوری که غیر از آب جسم
با قدش نرکس برابر دید روزی سرو را

ولہ ایضاً

باده کجا می بردم بالب او که خو
ورنه کدایان کنند از پی حلوا غلو
من جو نکفتم بکس هر جه کشیدم ز تو

محتسب خم شکن کرچه کذ و می شکست
تا نهم پیش تو هر قدمی راسری
دوست ترا از هر جه هست صحبت یار

ایضاً له

اکر باشذ نخود این چشم و ابرو
اکرچه العنب کویند دود و

جو خاک پا فروشی بر کشیده
مکر زلفت پشیمانست از ظلم

ولہ ایضاً

داغ پیوسته و درد و غم همواره تو
ای مقیمان و غریبان همه آوارهٔ تو
که بوذ لایق و شایستهٔ نظارهٔ تو

هر کسی را ز دل ریش بود ناله و آه
روز حشر از دل عاشق بجز این سوال
چند پوشیده برای جو شنیدند کال

کر بسازند کل از غالیه و آب حیات
دل که دزدیذ سر زلف تو از دست کال
ای دل غلام او شذی ای من غلام تو
از من برسم بنده نوازی باو بکوی
پیش از سلام پیش دوم قاصد ترا
صذ کوش دیکرم ز خذا باشد آرزو
آه که خاک راه شذ دیدهٔ من براه تو
بر دل من جفای تو بس که نهاذ بار غم
بنده ام و بجز درت نیست پناه من دکر
کرچه بلند پایهٔ جون قدر تو بسلطنت
پرتو روی او دلت سوخت کال و همجنان
اکر دشنام می کویی مرا کو
جو کویی ناسزای هرکه خواهی
نخواهم یار شذ کفتی یاران
بر آمذ کفتمش جانم ز غم کفت
انک رکی نیست کس را از لب رنکین او
دامن وصلش اکر بارد که افتذ بجنک
دل بچندین اکبند جانب او رفت باز
عاشقی و مسکنت جند انکه راه و رسم ماست
کرچه سلطانی و داری حکم بر جان کال
بی لب ساقی مرامی بر زوذ در کلو
پیر مغان کویدم باده بخور هم ببر
جون بکشی خوان حسن لب ز نظر طعم پوش
کر بکشم زلف تو فکر زبد کو مکش
جو در جان کرد و دل جا غمزهٔ تو
به تیر تو شکاری را نظر هاست
بجنت پیشتر سوزند مردم
ز لب شفتالوی و لطف کن لطف
کال آن ترک اکر آید بمهمان
چارهٔ کس نکند غمزهٔ خونخوارهٔ تو
کرد با خاک سر و جان عزیزان همه وار
نه منم از وطن افتاده غریب تو و مست
کر سکی پرده زرخ کو آن چشم مرا

بر سر آمد جو بر آمد ز میان کاکل تو
رفت در زیر کله کرده نهان کاکل تو
باذت مبارک این که جهان شذ بکام تو
آخر کجا شذ این کرم مستدام تو
هم بر کجا رسانه بیسیم نام تو
تا او بکوش خویش شنیدی پیام تو
کرده جو کاه چهره ام فرقت عمر کاه تو
غیر بدیده پی بذان جون شذه بارکاه تو
نیست شهان ملک را پیشتر از سپاه تو
باذ هواست پیش او نالهٔ ما و آه تو
توبه نکرد از کنه دیدهٔ روسیاه تو
کدا ز جانت دعا کویم دعا کو
جه درد آوردی ای مونس دوا کو
برین در جند باشذ این کدا کو
بلاهای جرعه ندا مرحبا کو
باذ جان من فدای عشوهٔ شیرین او
ما و شبهای دراز و کیسوی مشکین او
کس نیامذ ز آشنایان بر سر بالین او
خاک زد باذ صبا در چشم کوته بین او
رحمتی کن تا توانی بر دل مسکین او
نقل و می آن شما باذ کلو و اشرو او
من شکنم هم سرش کوجه کمست از کدو
سایه سر من بساخت روز وصال تو دو
در همه عالم کال دوست کجا باد کو
میان پرده کش خوانذیم جاذو
که پند از قفا سوی تو آهو
دو چشم تر بساز عیش ترا رفو
که دار از ندامت سر بزانو
سرو جان پیش کش بر رسم تر غو
خون نکریذ جکند عاشق غمخوارهٔ تو
نالهٔ ما ز دل سنک تر از خارهٔ تو
کوجه آید بتو از باید ستمکارهٔ تو
سر نیفی جبتی از خرقهٔ صذبارهٔ تو

سرخوشست ای بسر مرا با تو
بردر وبام دل جه کرد ذ جان
کوثر و سلسبیل هردو روان
کل غرو تر نشانده انداز سرو
نوخطان در جواب خون کال
غلام پسر خراباتم وطبیعت او
دران زمان که تن ما غبار خواهد بوذ
مپوش رخ زمن ای پارسا بعیب کناه
بهیچ قبله نیایذ فرو سر او بکش
کفته از ما دلت بردا زنهار این مکو
کفته راه وفا ما نیک نتوانیم رفت
کفته خواهم بریدن از تو دیکرباره مهر
کفته در آفتاب و مه توان هرکز رسید
کفته از دوستی جان خودم خواندی کال
کفتمش ماه پرست آن جهره کفتا پر مکو
کفتمش جاه زنخدان توحیران مانده ام
کفتمش آن رنک ونکهت در کل ومشک از
کفتم از باد دیده بکشایم جه باشذ راز دل
کر تیر کشی هر طرف از غمزه جادو
خونم جو شود ریخته مستی کند آن جشم
صد حسن با آن رخ تو پیک دفعه فروشی
تا داذ دهد آن رخ زیبا بد و مسکین
بشکفت کال از تو بهر جا کل معنی
کفتم ملکی یا بشری کفت که هردو
کفتم بلطافت کلی ای سرو قباپوش
کفتم به جه که بآن روی توان داذ
کفتم ز کالی تو جنین بخبر و بس
کر مرا صد سر بوذ هر یک پر از سودای او
جشم ما از کریه شد تاریک جون سازیم جاش
در جمنها زان قد و بالا حکایت کو مرو
کرجه عمری تلخ کامیها کشیذیم از رقیب
ما بکلی طمع وصل بریدیم از تو
دل که در عشق تو خود را بغلامی بفروخت

ایضا له

شذه بسلطان جو کشته پیدا تو | واعظا جند خوانیم ببهشت
بر کذشته از و ببالا تو | کفته شیرین لبان ترا در دو

ایضا له

نشسته باشم بر آستان خدمت او | جو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص
کناه بنده جه بینی نکر برحمت او | هزار بار خرد کرد حل نکته عشق
زهی مراتب رند و علو همت او | کال خاک خرابات جوهریست شریف

ایضا له

هم بمهر خود بدیکر بار زنهار این مکو | کفته صبح امیدت می نمایم دم بشام
وصل رویم هم همان انکار زنهار این مکو | کفته آب خوشی هرکز کسی خورد از سراب

وله ایضا

کفت رفتستند بسیاری درین حیرت فرو | کفتم آن موی میان هیجست هیج انکی
کفت هریک برده انداز روی و مویم رنک و بو | کفتمش دل فکر روی ورای قدت می کند
کفت پیش مردمت ترسم که ریزد آب رو | کفتم ای جان از غمت کی دل بپردازد کال

وله ایضا

مه رفت بمیزان که فرو شذ بتر از و | زان جشم و دل کم شذه بر سینم آن خال
هر لحظه در ایند ده زلف تو بزانو | کفتم ز درختان بعد یار کدام است

ایضا له

یا نیشکری در کمی کفت که هردو | کفتم به خط سبز و لب لعل روان بخش
یا آینه یا قمری کفت که هردو | کفتم که بیک عشوه ربایی ز سرم عقل

وله ایضا

نیست جای جشم روشن خود که باشد جای او | با خیالش مدام جشم نمی آید به جشم
هرکجا مرغیست عاشق کشت بر بالای او | خواست جان بوسی و رفت از خود لبش جون کرد لا
کو بمیرد من بشیرینی برم حلوای او | خاک پای تو بتاج سلطنت ندهد کال

ایضا له

کشت جشم توام نه تنها تو
اودرین خانه باش کو یا تو
ما از و نکذریم فردا تو
مکسانیم ما و حلوا تو
لا نوشتند جمله الا تو
که نیست جرمی و شاهد حریف صحبت او
جه فسق و معصیت ما جه زهد و طاعت او
هنوز هیج نداشت از حقیقت او
که هرکسی نشناسند قدر و قیمت او
جان من با آن لب و کفتار زنهار این مکو
با جنان قد خوش و رفتار زنهار این مکو
از رخ و از زلف شرمی دار زنهار این مکو
وعده ما هم همان پندار زنهار این مکو
هرجه کویی این مکو زنهار زنهار این مکو
کز زمین تا آسمان فرقست از ما تا بدو
کفت اکر دلبستکی داری بذو میچش مکو
کفت این راییست عالی آن دکر فکری مکو
کفت آن ساعت که سازد جرخ از خاکش سبو
صد آه کشذ با جکر سوخته آهو
از ریخته ذوقست و طرب در سر هندو
خال تو بلب داذ نشان جشم بابرو
مرغی ز سر سرو بزد بانک که هو هو
تا شذ جو صبا منتشر انفاس تو هر سو
کفتم نمکی یا شکری کفت که هردو
آب خضری یا خضری کفت که هردو
یا هوش من از تن ببری کفت که هردو
یا خود ز جهان بیخبری کفت که هردو
جون سر زلفش پریشانم بخاک پای او
دیکری را جون توانم دید در ماوای او
می جنین باید که جان هستی کند از لای او
کرجه درویشست بنکر همت والای او
مرحبایی نزده دست کشیدیم از تو
تا بهیجش ندهی باز خریدیم از تو

ماها کرجه

سالها کرجه نهاذیم بتو جشم امید
جه درختی تو که تا در جمن جان رستی
رفتی از جشم تر و کریه کنان کفت کال
نداند قد ز حسنت کس به از تو
شراب حسن بی نوشی ز لبها
بمن حلوای لب منمای کفتم
شب رقصست امشب ماه ما را
آن عارض ورخسار و جبین هست دو ماه
کر دیغ کند که از خانه کشیمش
کر هست خود از جانب آن روی مپوشان
هرجند که عقلم رود از سر جو زند تیغ
بنهاد کال آن بادب بر کف و می کفت
ای لب و کفتار تو شیرین همه
خوش نموذت خال پیش خط ولی
عاشقان در مکتبت بر لام و بی
کر ز خوبان خطا خواهی خراج
ای شیشه دل ما در زیر پا شکسته
با طاقهای ابرو دلها شکسته هرسو
بوذ آرزوی زلفت دلهای عاشقان را
نامت زبان خامه جون برده پیش نامه
دی کفت خاک پایم جون کال ارزده
ای از حدیث زلف توام بر زبان کره
جشم کلی نجیده زباغ رخت هنوز
ابرو ترش کنی جو بکویم زهی کمان
موی میان او بکمر هست در خیال
ای دل ریش من از جور تو غمکین کونه
بس که بر خاک ره انداخته بشکسته دلم
همجو بلبل من دیناری و صد کونه خروش
سرخ روی بوده پیش رقیبان همه وقت
بر ورق ریخت مکر سرخی اشک تو کال
ای منت جان فشان دیرینه
بفراموشیت نیامد تیشه
کو غمم خون جکر که نیست دریغ

جز جفا و ستم و جور ندیذیم از تو | هر سوالی و دعایی که بران در کفتیم
بر نخوردیم و کلی نیز نجیذیم از تو | در لبت زنک بزنک این همه حلوا که تراست

وله ایضا

در آید زلف از ان پشت بزانو | زرویت مشتبه شذ قبله بر خلق
اکر دست آورم در که ان تو | بجشن از ماه می جرب و پروین
بزن بر نی زنان نابکی که دف کو | کال امشب سماع عاشقان است

ایضا له

تا دوی ببینیم و بکیریم به رو راه | بر شاه کدا را نبوذ هیج کرفتی
جرم از طرف دوست بکیرم علم الله | جان خواست شنیدم لبت از بنده جانی

ایضا له

عارضت خوشتر نماید زین همه | کرجه با خال و خط جان سوختی
کرده دندان تیز همجون سین همه | ساعد و زلفت بدامن و آستین
سجده آرندت بتان جون همه | بر ورق آمد سخنهای کال

ایضا له

آن آرزوی دلها باد صبا شکسته | با قامت تو طوبی در لطف که دعوی
از قصه جدایی هر یک جدا شکسته | جون غنچه در نکنجد در پیرهن زشادی

وله ایضا

تا کی زند و زلف تو برابروان کره | زلفت دلم ببست و در آویخت از هوا
آری قد همیشه زره بر کمان کره | خوبان که دانه دانه کنند اشک عاشقان
جون رشته که باشدش اندر میان کره | نظم کال بسته بهم رشته درست

ایضا له

تا که باشد کل رخسار تو با این کونه | نرسد قند بشیرینی لبهای تو لیک
تا بخون رنک دهی اشک مرا زین کونه | کرجه هم رنکدم و هم رند شنا شکر خدا

وله ایضا

یا دی از عاشقان دیرینه | نی تو بوذم هلاک خویش کال
هیج از ین مهمان دیرینه | پر کشت و هنوز هست رقیب

غیر دشنام بران نشنیذیم از تو
ای عجب جاشنی هم نجشیذیم از تو
رفت عمر و بمرادی نرسیذیم از تو
که خاک راه خود رویی بر یکسو
سوی محراب اشارت کن با برو
اکر منکر شوند انک تراز و
جنین شبها نشاید رقص پهلو
کز دیده نهانند نهان که متا کاه
وز اشک بزودیش بر اینم ز در کاه
جز دامن دولت که بکیری که بیکاه
این بوذ مرا خود همه از لطف تو دلخواه
العبد و ما فی یده کان لمولاه
کرد رویت خال و خط مشکین همه
دوست میدارم ترا با این همه
جان و دل بردند و عقل و دین همه
همجو اشک او تر و رنکین همه
سنکین دلی نموده عهد و وفا شکسته
بسیار شیشه دیذم از طاقها شکسته
شرط ادب نداشت آن شاخ نا شکسته
آن دم که بهر قلم عطف قبا شکسته
بر عادت بوذ یک خود را بها شکسته
بکشای برقع از رخ و از زلف آن کره
جز باد دلکشا که کشاید جنان کره
از ساحری زدند بر آب روان کره
کشاده دیکران همه بر ریسمان کره
لبت از خوردن خونم شده رنکین کونه
جون سر زلف خودم ساخته مسکین کونه
بد کمانت جو رسیده شده شیرین کونه
که نیم باری از ین زاهد خود بین کونه
که سخنهاست بدیوان تو جندین کونه
داغ عشقت نشان دیرینه
راست کاری کان دیرینه
آه از ین سخت جان دیرینه

نوکلی چون تو باشیم نه بهشت
بر ندارد کال تا در حشر
ای روان کرده درت اشک روان پیوسته
در چمن چون ورق عارض و رخسار تو نیست
تا لبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد
خاک پای تو ز صد میل ترا در نظر است
بوصال لب او یافته ناجسته کال
اشک چو لعل ریزد آن لب مرا زده
باشد هنوز چشم همچو مگس بر لب
سیب ذقن رسد خود با من چو دیدم آن رخ
پیش تو کل بخوبی از مفلسان بر آمد
بنا ز کشتن او با زم آرزوست چه چارم
چو طفل دیده رسن باز شد بحلقهٔ زلفش
شب فراق تو از اشک تر پرست دو چشم
ببین علامت یک رنگی و درستی پیمان
ستاره ورد زبان کال ذکر تو باشد
پیم ابروی تو پیوسته مه نو که
دارم از تو که روشن و کیم دو چشم
باش تا نغمه‌ای کوش کنیم ای صوفی
ای خوش آن دم که ببوسیدن رخسار ولبت
باد آرد برمن بوی تو ناگه ناگه
اندک اندک ز صبا بسته دلم بگشاید
گرچه هندوست خود آن زلف چو دو لب یارت
جز بشاهد نکشیدی دل زاهد هرگز
لب بهشت از سخن اما گویند
با تو در دل نیایدم رخ ماه
در شمایل قد تو لطف خداست
که کجا هست در رخ تو نظر
آه جوا هر بر آمد از سر خاک
با بروان تو زاهد چو چشم وا کرده
خدنگ ناوک غم عضو عضو ما چندان
بردن دل و دین خال را نشان داده
رقیب قطع رحم که با سگ کویش

جگنم بوستان دیرینه / سگ کویت جو دید لاغرم
سر ازین آستان دیرینه / تا چو مجنون بساخت دفتر عشق

ولد ایضاً

این جدا اشکر تو می گوید و آن پیوسته / تا بدید تیر مژه دل صیدگنی از چپ و راست
باد آن سرمه بچشم نگران پیوسته / درد مان جای حدیث دگری نیست

وایضاً له

کرعنکبوت پنی بر خاک می تنیده / از آب بر کشیده صورت گران ورق را
از آفتاب کمعف هر میوه رسیده / که آیدم بمهمان شبها خیال رویت
انگه گواه حالش پیراهن دریده / زاهد لباس تقوی کی از تو پاره

ایضاً له

شبی که مه نبود چشم بر بود بر ستاره / خوش آن زمان که من و تو چو شاه و بنده برابر
نگه مکن بر رخ زرد ما و جامهٔ پاره / چه آیتی تو زرحمت که تازه ماشده کم

ایضاً له

تا سر زلف سیه دانی و رخسار چو مه / چون روی تشنه دلا جانب سیمین ذقنا
چند پاکی تو و فریاد تو الله الله / لاف زده گل بتن نازک تو زیر قبا
شمع بنشانم و پیش تو نشینم انگه / کفهای تو که با آن زده سکه کال

ولد ایضاً

سر نهد بر سر زانوی تو ناگه ناگه / مشمر عیب که دیوانه ام و دانه تو
گر فادی گذرش سوی تو ناگه ناگه / حلقه در گوش شدی زاهد اگر بشنیدی

ایضاً له

هست لطف خدا بتو همراه / پنمت دایم و جنان دانم
باد چشم پر آب غرق گناه / غرق دریای آتش و آبست
درد مند ترا بجای کیاه / طبیب زلفت بخویش برد کان

ایضاً له

بغارت سر و جان زلف را دهد گره / بترک جور و جفا وعده که داده مرا
مرا بخویش بران در جو آشنا کره / نگاه دارم تا شب برای لیسیدن

بونکرا استخوان دیرینه
تازه شد داستان دیرینه
بفلک بی تو مرا آه و فغان پیوسته
کل سخن این همه پیر و روان پیوسته
زابروان چشم تو داده دو کمان پیوسته
سخن آن لب و دندان بزبان پیوسته
زندگانی چون تن کشته بجان پیوسته
در شیشه هر چه باشد از وی همان چکیده
گلبرگ عارض تو هر جا که بر کشیده
کرم برای شمعش پیه از چراغ دیده
بر قامت کالست این جامها بریده
که کس بآرزوی دل نیافت عمر دوباره
برون شدند ز هر گوشه مردمان بنظاره
روان شویم روان من پیاده و تو سواره
نیافتیم نشانت بختمهای ستاره
که باد ورد زبانش حدیث دوست ستاره
آن نبود ست که گویند نقل الحرمه
پای بیرون منه از ره که نیفتی در چه
خواست عذر گنهش لاله و بر داشت کله
هفت هفتست ولی جز زر خالص ده ده
کو گذر میکند از کوی تو ناگه ناگه
چون زنیم باز کند موی تو ناگه ناگه
که کنم چشم با بروی تو ناگه ناگه
قصهٔ حلقهٔ گیسوی تو ناگه ناگه
غزلی از هوس روی تو ناگه ناگه
رخ نیارد شدن به خانهٔ شاه
که نکردم هنوز نیم نگاه
جان عاشق میان گریه و آه
چونکه با خاک رفت طاب ثراه
ترا بگوشهٔ محرابها دعا کرده
که زخم کرده بهم تیغ او جدا کرده
وفا نکرده و گر کرده هم جفا کرده
بروز وصل بتان دست در جفا کرده

خیال قد لطیف

خیال قد لطیفت چو دید سرو در آب
باز خود را چو گل تازه بر آراسته
خلق بر یکدگر افتاده ز نظاره تو
ابرو شوخ که با ماه نوش سر بسرست
با وجود لب تو نیست بساقی محتاج
روی آراسته بنمای خصوصا به کال
نیزه دوی تو ز دیده پنا چه فایده
جز رحمتی که میرسد از رخ بخاک پاش
زحمت مبین و رنج برای من ای طبیب
زاهد بچشم نشینی ز رندان کسی نشد
صد جور اگر بری و جفاها کشی کال
بره گذار قد یار دیدم از ناگاه
کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ
فرشته شوق رخت گر گنه نویسد و جرم
برقص بند قبای تو گر گشاده شود
تا توانی دل مشتاق بدست آیی
با چنین زلف خوش و خال خوش و روی چو ماه
صاحب روی نکو را همه حال که هست
هوس صحبت یاری گرت می افتد
گر کند طوطی طبعت هوس نطق کال
چرا چنیت شاهی بظلم تاخته
بهشت تو زر زرم صاف ترش پی دل
تو مرغ آن حرمی دانم ای رقیب ورا
آن دو طرهٔ کج باز عشق چون بادم
خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره
کفی دل ریشت بهوا چاره بسازم
ما غرقه بحر غم و آن خال بنا گوش
هر که رو ای باد بخاک سر آن کوی
برد وخت کال از همه خوبان نظر تو
دلم بزخم زبانها نکرده آزرده
چه خوش بود صنمی چون تو در بر آورده
بناز چشم تو پرورده شد دلم منکر
مرا چه بیم ز آتش چو سرو خواهم شد
دلم بترسد از آن زلف خمیده
اگر گل عند لیبا نه انگشت

چه میلها که بدان قد دلربا کرده / بهار پی گل رویت جواب تو کال

ولد ایضاً

ببر زلف سیه سر بسر آراسته / شوخی و فتنه گر و سنگ دل و عهد شکن
مجلس ما که بنقل و شکر آراسته / هست مهمان تو آن مه که ای دل که زاشک

ایضاً له

آن شوخ را ز درد سرا چه فایده / چون تشنه راز حسرت جان لب سبز
این درد عاشقیست مداوا چه فایده / گفتم بر کس بوعده بوی که گفته
کم فهم را ز صحبت دانا چه فایده / شوخان شنک را مروان پی اگر دی

وایضاً له

بطبع راست از این حرف گرنشد آگاه / نظاره بتماشاگهی نمی بینم
صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه / خط تراشیده موران مریدان است
ز اهل خرقه بر آید هزار آه و آه / کمال اهل ریا وانگو بحلقهٔ ذکر

ایضاً له

رسم دلجویی و آیین وفاداری به / که ببالین ضعیفان گذری خواهی کرد
با رقیبان مخالف نکنی یاری به / برو ای زاهد شب خیز ز پیشم که مرا

ایضاً له

چو قلب نیست مرا از چه رو گذاخته / حسود را که جان همچو چنگ در زنخ است
فغان ز دست که بیهوده گو چو فاخته / نگفتی از همه خوبان مراست روی نکو
چنین که بازی ما را به بند ساخته / کمال فارد علم نظر توی کار دوز

وایضاً له

بنشسته چون نظاره کنان خوش بکناره / از شوق گل و غمزهٔ تو با گل و نرگس
همراه تو باد این دل آواره همواره / جز اشک فشان جان نبود در بران

ایضاً له

بخلوتی که بود حجره در بر آورده / دلی که بود در رحم کلیش از اشک
بخوابیش که عزست و ناز پرورده / شنیده ام که مویی سپید بود شیرین
جحیم پرشرر از زاهدان افسرده / کمال واعظ خوشگوی ماند بانگ خروس

وایضاً له

بر آمدن بگلستان و گرها کرده
باغ رخسار بگلهای تر آراسته
که دو رخ خوبتر از یکدگر آراسته
چشم بد دور به چندین هنر آراسته
خانه دیده بلعل و گهر آراسته
که تو خاص از پی اهل نظر آراسته
رفتن بباغ بهر تماشا چه فایده
کردن لب فرات تمنا چه فایده
سال نخست گفت تقاضا چه فایده
دل می برند و عقل به یغما چه فایده
چون یار رفت و فاست اینها چه فایده
کدام قد الفی بود در میانهٔ راه
به از جمال تو چندانکه میکنیم نگاه
میان بخدمت و پوشیده جامه سیاه
چه عمر بر بودست و غلو لا اله الا الله
جانب یار وفادار نگه داری به
مهرورزی بکنی و ترک جفا کاری به
صحبت خویش نخواهیم که پیمایی به
با خیال رخ او خواب زبیداری به
ببری نام لب یار و شکرباری به
بقامت این عمل فتنه بر فراخته
از آن نفس که چونی خوشتر م نواخته
بدست مباد که خود را نکو شناخته
آن دهان و میان غایبانه باخته
عمر نیست که دارم هوس عمر دوباره
صد پاره شدست این دل بیچاره چه چاره
این دیده تر دارد و آن جامه پاره
شب راه بر بتوان شوان جز به ستاره
تا دیده نباشد شوان کو نظاره
که عاشق تو بود کنده تیر خورده
وگر چه بر خوردم از یاد دل وگر کرده
کزین ز سبز خطان دلبر سیه چرده
چو شد خموش نکه دار کو همین پرده
شب ست آری و سرهای بریده
چه خون است این بران دامن چکیده

جو در بالاي زرباهم دويده | دل ماديره جاي غم خويش
به خرمن آتشم زينها رسيده | ز آتش آه من جز پند بسيار

وله ايضاً

خون مژه ام پيش تو يكدم نستاده | دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند
چون وعده شبي داد ولي صبح نتاده | هرچند شده ما بوفا سخت بخيل است
از بيم ملامت نتوان كفت زياده | بكذر بكمال از دل او پرس كه كوشيد

وله ايضاً

كه بدان روي نظرباني روحاني به | ميل شاهي نكند هركه كداي تو بود
كه حيات ابد از زندكي فاني به | سود و سرمايه جان كه متاعيست كران
كر بجور رسند ميوه بستاني به | كرچه جان لايق آن جان وجهان نيست كمال

وله ايضاً

نكاه كن كه شب و روز در نكار كه | ز پيش چشم كه مي كني سر اندازان
غريب نقش نكارا بكو نكار كه | جسوه كوشش ما از تو نيست جز كشتي

وله ايضاً

نشنود قول تو كس تا نكذاري اين كواه | دي نظر ميكردم آن روي وازين به دولتي
ماجكونه روي او بينيم باچندين نكاه | درد ما نش جايكاه يك سخن كفتم كه هست
عكس باشد پيش مردم آب بربالاي كاه | درميان خون مژكان عاقبت اشك كمال

وله ايضاً

كان جان نازك خطي شوان نوشتن در ده | تا كرفته زلف او بوسيد نش خواهم فن
مي رسد كوي فلان اي دين و دل راه راه | جون رويم از حسرت آن چشم در تابوت ما

وله ايضاً

با تو رسد عاقبت آن سوز و آه | درد تو كر جرم و كنهي نهند
ني سببي خود نكرفتت ماه | كر خم ابروي تو ديني ز دور
يافت جو قدر زين شرف قرب شاه | كفت كه من شاه بتانم كمال

وله ايضاً

قد نيز روانست روان كفت تاجه | كفتم نه تو جاني وبي دوستر از جان
خالت خوش وخط خوشتر از آن كفت تاجه | كفتم چه كمند افكن و دلبند فتاده نيست

وله

بدرخ اشكم كرو برده زسيماب
رخ تو آتشست و زلف خرمن
كمال از حال دل بيتي دو بنوشت
در پاي تو تنها نه دل ماست فتاده
از بيم رقيب توكزين در همه دارانند
شرمنده نيم از دهن او بدعوي بوسي
در دار چه زياد است ز هجران توما را
روي خوب از من مشتاق بپوشاني به
كرچه دست دهد آزار دل مسكينان
من بسوداي تو بان آمدم از شهوت نفس
ميكند دره سوداي تو بردن هوسم
دل زباغ رخ او سيب ذقن كو بكف آر
زمن مپرس كه از عاشقان زار كه
دلا بزلف پريشان يار بان بكوي
شكسته حالي وافتاده كي جو مي بيني
ربود دل خط وخالت بنقشهاي غريب
كمال اكر نكزيني ترنج غبغب يار
زاد راه عاشقان دردست و روي زرد و آه
مهر او دعوي كني آه از ثريا بكذران
كركنه كاري شمارند آرزوي روي خوب
كار اشك از چهره شمع بعكس افتاده است
زيرپا از زلف مشكين كه كهي ميكن نكاه
شوق آن روي جو آتش كر كنه كيرند وجرم
برد و عارض جون كشيد آن طرفه خطها دوروز
اشك مي آيد روان زان تيز تر آه و فغان
دوستان كويند ميكن بر درش افغان كمال
كحل بصر نيست جز آن خاك راه
دوش شنيدم سوي خوبان روده
ماه بديد آن رخ وخود را كرفت
وصل تو ناخواسته كفتم توان
كفتم شكرست آن نه دهن كفت تاچه
كفتم دهن تنك ترا در لب خاموش
كفتم بخوشي كر لب شيرين تو جان است
كفتم رخ تو برك كلست آمده بر روي
كفتم ز ملاحت همه چيزت بكمالست

چه نيكو دينه اي نور ديده
جو با اين ناله او را بر كشيده
پريشان شد ورقهاي جريده
خلقيست بر آن خاك قدم روي نهاده
پيدا بود از جام تنك جوهر باده
هستند كدايان بدعا دست كشاده
من عاد مريضاً فله اجر شهاده
قيمت صحبت صاحب نظران داني به
خاطر عاشق بجان زنجاني به
زانكه اين منزلت از دولت سلطاني به
من سوده ازده دارم بتوارزاني به
حاليا آنچه بدستست برافشاني به
از و بپرس كه معشوق و غمكسار كه
كه بيقرار تو ام من تو بيقرار كه
بدين شمايل خوش سرو جويبار كه
همه بستان بتو يارند تا تو يار كه
بپرست بخدا كز خيا ر زار كه
راه زين كوشت بسم الله كه دارد عزم راه
مي نديدم در بستان جندانكه مي كردم نكاه
باز ديدم آن سحرها بود بس ني جايكاه
خاك كشت از انتظارت طيب الله ثراه
تا به پي از تو مسكينان بي در خاك راه
من سزاي آتشم جون بيشتر دارم كناه
تشنه ام من تشنه خواهم ني رسن دفن جاه
دوستداران كو ببيننا بنده بادام سياه
جون كنم كز بيم حاسد آه شوان كرد آه
چشم بسرمه مكن اي دل سياه
هست ز سر تا قدم من كناه
كج نهادي مه نو هم كلاه
كرهوس مات بود شه بخواه
كفتم چه نكهاست دران كفت تاجه
لطفيست كه كفتي شوان كفت تاچه
هم جاني و هم شوخ جهان كفت تاجه
آن كيسوي در پاي كشان كفت تاجه
خندان شد وافسوس كنان كفت تاجه

كرمه دق

وله ايضاً

خواجه كداي تو فريدون نه | پيش دهان تو لبت اي قند مصر
زين دو يقينست كه بيرون نه | در صفت جستن دوري ز نهر

ايضاً له

از يارب مادو دمحراب رسيده | زاهد چه عجب بي لبش اركام تو تلخ
صاحب نظر بار ملامت نكشيده | ديدي رخ يوسف ز چه بر حرف زليخا
از ديده بسي فرق بود تا بشنيده | تا ديده تر سوده كمال آن كف پا را

ايضاً له

غبار نيست بر خاطر ما نشسته | بچشم بمژكان همه خاك راهش
كه زلف دوتاي تو كرده دو دسته | نه مهرنيست بر بسته دل ابروت

وله ايضاً

جو دانم بلبها جكر خورده | كرم با سك خويش بخشي نصيب
مكر بارخ بنده زر خورده | ز الطاف آن غمزه اي دل منال
تو داني كه كرد سفر خورده | جوان سرو ديني يقين دان كمال

ايضاً له

كز طرب ناله مستانه برآريم همه | سيل مژكان ودم ديده اكر ميطلبي
جون تو داريم بمعني همه داريم همه | بوه عشقي كه بكيريم دمي ني تو آر

وله ايضاً

از آب زندكي بكلو خوشتر آمده | خضر خطت نديده مثال لبت در آب
انك بلال هم بلب كوثر آمده | در جوي چشم لحظه بلحظه فزوده آب
بي آب شاخ تازه كجا در برآمده | تا كرده تازه دفتر غمهاي خود كمال

ايضاً له

ابروي تو ديده سر انكشت كزيده | من جون كشم آن زلف كه صورتكر چين
از غايت شكيست ز لبهاش دميده | كفتار لطيف تو كمال آب حياتست

حرف الياء

كرچه وقتي همه دلخون نه
نيست جو ما مردي خون خوردنت
در طلب زر چه كني كنج عشق
جاي تو باديده ما باد لست
اي بد رخانه تو آه كمال
كر سر طلبي بر درت آيم بديده
بكشاي با بروي سيه چشم كه بيني
در صحبت صاحب نظران بار نداده
تو كوش نهادستي و ما ديده بديدار
لب يا دبرهم جرا زده بسته
شكر پيش آن لب دروغست شيرين
بر آن آب عارض خط نازك او
نسيم سحر باد دستش دو پاره
كمال ار با تشش برد جون سپندت
لبست اين بكو يا شكر خورده
جرا ميدمند زان دهان بوي جانان
ترا با من اي كاه يك ركيست
ز سر كشتكيهاي ما اي صبا
ما جكرسوختكان داغ تو داريم همه
ساقيا كر نظري هست بخمورانت
درد دردي زخم عشق بپيمانه برار
مفلسانيم اكر دست نداريم بهيچ
سر و جان خواستي اي جان كرامي ز كمال
هر تيركه تو بر دل غم پرور آمده
از دست ساعد تو مرا تيغ آبدار
بر خاست از لب و خالت قيامتي
شاخ كلي بكريه مكر آمدت بير
هر تير كه بر جان من از دور رسيده
ما روي تو ديديم و ز جان مهر بريديم
هر ذاكه اكشت نمايي كه بمحراب
كرد دهن او جو بنات آن خط شيرين
صد دفتر شعر از حسن و خسرو لاچين
اي رخت آيت حسن و دهنت لطف خداي

ليلي وقتي تو و مجنون نه
در خور داين باده كلكون نه
قند جكويم ترا جون نه
كم نه از ماه كه افزون نه
جون شنوي جون كر بكردون نه
جون اشك همه جانب كوي تو دويده
كاميست ز حلواي محبت نچشيده
انكشت نهي دم بدم اي دست بريده
جندانكه شدش روبكف پاي تو ديده
جه موجب شكستن زمشتي شكسته
بجندين كره بر ني قند بسته
كز آسيب پايم نكرده خجسته
كه جون لاله داغيست از سينه رسته
مكو باكس اين سر مكر جسته جسته
ز خود خورده باشي اكر خورده
غم من از و بيشتر خورده
جو هر لحظه تيري دكر خورده
كه از شاخ اميد بر خورده
مرهمي بخش كه مجروح وفكاريم همه
بدو چشم تو كه در عين خماريم همه
هرچه زينها طلبي در نظر آريم همه
صبحيان بو سر آن عهد وقراريم همه
همه سهلست بيا تا بسپاريم همه
دل ز انتظار خون شده تا دكر آمده
جند انكه كرد چشمه حيوان برآمده
تا نقش عارض تو بجشم تر آمده
خونهاي تازه بر ورق دفتر آمده
دل آمده نزديك و بذ ودوخته ديده
نظاره كي يوسف اكر دست بريده
جون خامه بانكشت تخيل نكشيده
در ظلمت شب زنده دلانش طلبيده
وز كفته شيرين تو يك بيت جريده
به حديثي بكشاي اين لب ولطف نماي

خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشک
زاهد شهر به خشکیست ز چوبی کمتر
روز باران سرشکم مرو از خانه بباغ
از در خویش مرا بر در غیری بسری
بر در بتکده رفتن ز در کعبه رواست
کعبه کو شد ز تو پر بتکده هم خالی نیست
رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال
ای دره درون جان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جویی
ای ساکن کوی ماه رویان
ای بی تو تنم تهی ز جان دور
ای صبا تاکی بزلف یار بازی میکنی
از هوا گر بر زمین افتی چو زلفش دلت
با لب او عشق می بازی دلا خونت حلال
در دبستان بدین شوخی و طفلی لعبت
برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال
آن شوخ دی براهی میرفت همچو ماهی
میداد داد خوبی میکرد بی پناهی
می کرد باز گیسو می شد از آن مشوش
داری از آن دو ساعد پر سیم آستینها
از بس که کشت چشمت مردم بماتم تا
ای ولولهٔ عشق تو بهر سو کویی
پیش تو برآیم و زان لب طلبم جام
دل در خم چوگان سر زلف تو گوییست
تن رست ز تنهایی غم از وصل میانت
امروز کمال از رخ او چشم برافروز
ای دهان تو قند و لب همه می
نالهٔ من زد و روی لب تست
راز ما فاش که خون سرشک
آفتاب از جمال تو خجل است
ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی
میکند در دو رخست دل همه وقتی خروش
زلف تو بر رخ به تشویشت آواره بما

اگر این خانه چکد آب در آن خانه درای — شد ز نظارگیان خانهٔ همسایه خراب
که چو نعلین نمایند بروی آن کف پای — کعبه بودی که شبی با تو خورم باده بپای
گرد ره پای تو چون سرو فرو در گل و لای — بوستان نیست سرای از گل آن روی کمال
باز گوی بدر غیر چرا می گذری — از تو هم پیش تو هم بر در تو داد مرا
هم در تست در بتکده چون درنگری — کعبه و دیر توی دیر کجا غیر کجا
کمی نیست تو اگر همه بسیار تری — جو بیت که بدر کعبه وگه بر در دیر

ایضا له

ای ناله بر آسمان چه باشی — ای اشک روان برون شو از چشم
در منزل ناامان چه باشی — ای اشک ز پیش راندیم دی
دور از من ناتوان چه باشی — ای شوخ کمال سوخت بی تو

ایضا له

چون بجان خویش دیگر بار بازی میکنی — مرهم ریشت دهم گفتی ندانم می دهی
چون پاموتی که در تکاد بازی میکنی — در گلستان و عکس روی خوف بنگر در آب

ایضا له

از هر طرف برآمد فریاد دادخواهی — تا لاله داغ بر دل تا گل فتاده در گل
اینک زده بجامه چاکی وان بر زمین کلاهی — این سوز سینه تا کی آه از دلی کار زوی
از دلبران که دارد زین دست دستگاهی — در دعوی که پیکان گویم حق سینه ست
پوشیده هر یکی بن در خانها سیاهی — گوید کمال فرقه صد شور تریک شب

ایضا له

هر دل که جز این گفت بوده بیهده گوی — با روی تو از یاد بهشتم هوس حور
صد شکر کزین عارضه جستیم بموی — کز شحنه بگوید ز تو در دزد دل ما را

ایضا له

نی شکر دور نیست ناله نی — تیر از آن قد نهاده سر به گریز
چند ریزیم خاک بر سر دی — سوختن جان ما بغمزه و زلف
که ز رخسار ما چکاند خوی — زندگی یافت از لب تو کمال

ایضا له

همچو بر برگ گل از باد سحر که سنبلی — فتنها دارند در سر عنبرین مویان شوخ

مه من با تو که فرموده که بر بام برای
همچو پیمان تو و توبهٔ من پیش میای
ببرای آمدی ای بلبل خوش گو ببرای
فتنه کردم تو و کوی که چرا فتنه کری
نیست غیر از تو کسی غیر کدامی شمری
چون گدای تو شدم از تو شدیم [illegible]
بس مبارک سفری چون تو با وهم سفری
ای سوز درون نهان چه باشی
در خانهٔ مردمان چه باشی
امروز دگر بران چه باشی
زین سوخته برکران چه باشی
سرو هی بر باد چون بسیار بازی میکنی
بر رسنها چون شبان تار بازی میکنی
یا ز شوخی بر من افگار بازی میکنی
گر شب مهتاب در گلزار بازی میکنی
چند با خوبان گل رخسار بازی میکنی
در پیش و پس ز خوبان با او روان سپاهی
این زده بجامه چاکی وان بر زمین کلاهی
کارم بر نیامد جز ناله و آهی
از تیر تو نباره دل راست ترگواهی
لیکن بوصف رویت هر یک غزل بیابی
دنیا نه سر کوی توست از تو به بوی
از ظالم اگر نیز بسازند سبوی
جایی که تو باشی که کند یاد جو اوی
ابروی تو سوی جهد و چشم تو سوی
کز طالع خود یافته روز نکوی
قند پیش لب تو لیس بشی
تو کان راچه میکنی در شیء
ناز تا چند و سرکشی تا کی
ومن الماء کل شیء حی
از تو دارد این مثل شهرت که شیمی گلی
وقت گل هر کز نباشد بلبلی بی غلغلی
اگر دزدیر کله دارند هر یک کاکلی

مطربا فرمان

مطربا فرمان من بشنو روان گو یک قول
جز سر کوی اقامت ندانی شاید کمال
ای صبا بر خاک کوی یار ما خوش میروی
میروی و باز میگویی بزلفش حال ما
نامه کش چون میروی در سینه ای گویند دلم
می روی در جان همه وقتی و می آیی خوشم
ای دل این بیچارگی و مستمندی تا کی
بر دل پر خون من بگریست امشب چشم جام
از هوا داری ما و تو چو مستغنیست یار
با تو خود را که مانندی گل از باد هوا
گویم هر دم که برون شو کمال از شهرها
آن چه لبهاست و این چه شیرینی
صورت جان در آب عارض بین
سوز جانم که کشته آتشم
در نگیرد هیچ تو آتش
ای از خط تو زنگ بر آینه شاهی
آن لب نه زلالست که خضریت بهشتی
رویت بغلامی دل خط بر آورده
خون همه پی راه بریزی و چو بینم
غش دهن تنگ تو در چشم کمالست
اگر درگذشتم تا خبر کرده ی
دل کجا چو من دیوانه را
چه شوخی ای پسر که عهد طفلی
رقیبا می نمای آدمی شکل
از پیش خویشم تا چند رانی
بی جرم هر دم کشتن یکی را
زین سان که داری از خویش دورم
با تو چه ماند خضر و مسیحا
گر از کمال ای مهوش ملولی
بر گل بپای سرو و جور رفتار میکنی
گر حال دل ز غمزه بپرسی بگویدت
با غمزه هم بگوی که در پیش مردمت

چون زحل شیشه از هر سو بر آید قلقلی — گو کله بر آسمان افکن ز شادی لاله وار

وله ایضا

گر چه میگویی پریشان ای صبا خوش میروی — واعظا تحسین خود تا کی که خوش هایهو
گر از آن مژگانی ای تیر بلا خوش میروی — گر قبا پوشی چو غنچه ور کله هم لاله وار
زانکه تو آب حیاتی دایما خوش میروی — گر رود مطرب به بزمی خواندیات کمال

ایضا له

ای رقیب این جا بلوی ولوندی تا کی — پیش قد یاد ای سرو سهی نزی بد ار
گفت در رویش صبا کین خود بسندی تا کی — غمزه جادوت از ما چند پوشاند نظر

ایضا له

با جان رخ روا است خود بینی — گرمت پیش خویش بنشانم
ریز خونم که تشنه اینی — زاهدا میشیم از لبش من و تو
دامن از آه ما چه در چینی — چون فتادی بزلف یار کمال

ایضا له

مبادا بران خط دل من نیز گواهی — تو جان طلبی از من و من بوس چه بر سی
یک روز براهت همه گویم براهی — ای دهنه بنکو قنش زلف بیت آر

ایضا له

گر شی زلف را ز نجیر کوی — ز دل خونها چکید آن دم که بر ما
بخونم میل پیش از شیر گوی — گوی سجده ی زاهر برون آی
تو حیات ما چرا تغییر گوی — کمال احوال در خویش با یار

وله ایضا

گر میرم از غم از من بدا نی — من مهر ورزم آری من آنم
عمری تو هرگز با کس نمانی — گفتم در اشک سازم نثارت

ایضا له

خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی — بندی بده بزلف که خونهای نی دلان
خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی — گفتی جمال خویش تمام به عاشقان

هر که می گیرد یاد گلرخی جام ملی
زانکه عالم بر سر آبست نا محکم بلی
شب سر اندازان بران زلف دو تا خوش میروی
گر بزودی میروی از پیش ما خوش میروی
با کله خوش می برای در قبا خوش میروی
هر کجا جایست گویند مطربا خوش میروی
چون نداری روی درمان دردمندی تا کی
شمع مجلس را بگو کین هرزه خندی تا کی
در چمن با پای چوبین سربلندی تا کی
عالمی کردی مسخر چشم بندی تا کی
این سمرقندی کرپها با خجندی تا کی
وان چه گشاد و آن شکر چینی
تو نه آن آتشی که بنشینی
بنگر از شراب رنگینی
پیش افتادیکه و مشکینی
تو شاهی و پیش تو بتان جمله سپاهی
وان نقطه نه خالست که سریست الهی
هر دم که چه خواهی تو ز ما هر چه تو خواهی
تدبیر گشن کن که فرو رفته بچاهی
چون چشمهٔ حیوان شده پنهان بسیاهی
بنوه از مرحمت تقصیر کردی
بقصد جان گذر چون تیر کردی
زنی دینی مرا تکفیر کردی
چو گفتی نیک بد تقریر کردی
زهر وا قم تا کی چشانی
شوان و لیکن تو میتوانی
تو کینه جویی آری تو آنی
گفتا چه گویم دری چکانی
رفتم ز کویت بسپردم کر انی
از لطف پای نازکت افگار میکنی
چندین چرا بگردن خود بار میکنی
این خود کرامتیست که اظهار میکنی

ای طوطی این حدیث شکربار از آن تست
بر من نیه دل اکر جور و ستم فرمودی
تا بصاحب نظری از همه بکشم افزون
کفتیم پیش رقیبان دمت صد دشنام
قسمت من ز سر خوان کرم غصه و غم
داندیم از ?? و خون شد دل مسکین کال
باز بناز کش مرا جیست که ناز میکنی
من جو شهید عشقم و بر در تو بهشتیم
جشم بعارضش دلا جند ز زلف او کله
زایر کعبه را بکو حلقه بکوش این حرم
باز بکشتی بران زلف ای نسیم مشکبوی
کشمش بر لوح رخسار توبی معنیت خط
کیه رفت آن عارض جون آب باز جشم جی
کر بجوبی در زکات حسن مسکین ترکیی
خون ما آن غمزه می ریزد نه زلف و رخ کال
با من این بودت ز اول شرط یاری
بس که باشو ریدکان جون زلف مشکین
می روی تنها براه و من جو سایه
باسکت کفتم جو آیم شب بران در
دوش دیدم بر سر کوی تو دلرا
بر سر راه طلب یافت کدای کهری
دی رسیدا ز حرم وصل خطابم بکوش
دیه و دل دو حریمند که در هر دو حریم
نیه عنایت بسوی دوست قدم تا نهی
با خبر نیست از و هیچکس الا جو کال
برین بستی کران مدرانیه نیه
طنابت کی شود زین سو ببالا
شوی کم زین بستان خانهٔ خاک
سمی جوی از کال امروز دی پرس
بازم از طلعت خود دیده منور کردی
بر سرکشتهٔ هجران کذری از سر مهر
مه مقابل بنوذ با تو مکر دیدی روی

یا کعبهٔ منت که تکرار می کنی   سعدی اکر چه طوطی کویا بوذ کال

ایضا له

بازم رسوم دعاکو ز جه کم فرمودی   نامه سان پیش خودم خوان که زدورم آمدم
کفته بودی که نه فرمایم و هم فرمودی   دیکر از خون دل ریش شرابم فرمای

ایضا له

بر رخ من در بهشت از جه فراز میکنی   از دهنت جوی رود پیش دو لب حکایتی
وقت جنین لطیف و تو قصهٔ دراز میکنی   بارخ دوست زاهدا جو به قبله شد ترا
کوش که میکند که تو وصف حجاز میکنی   باش کال تا ابد خاک یک آستان و بس

ایضا له

جشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی   کو مشو شبنم عذار لاله و رخسار کل
جون دل من از همه مسکین ترست آورا بجوی   من بیازی زلف او بشکستم و زلفش دلم

ایضا له

عهد بستی و شکستی از پی قراری   بار قیبان که بجان پیش منشین
دریت افتان و خیزان از نزاری   بعد ازینت باخدا خواهم سپردن
منتی باشد ز تو کان درکذاری   بانک زد بر من بجنک و کفت تا کی
کفتم ای مسکین تو باری در جه کاری   کفت من پیش از کال اینجا رسیدم

ایضا له

جز خیال رخ او باز نیابد کری   دل که بر بوی کذری میکند اندیشهٔ غیر
که بجای نرسی جز بجنین راه بری   یارب آن جان که جهان کم شده اوست بجاست

ایضا له

سر رشته از انجا تا اینجا نیه   توهیچی با وجود او زین هیچ
کران معشوق را پیدا نیا نیه   بدو نان کم نشین کز صحبت دون
که ترسم جو بیش فردا نیا نیه   بترکستان پا این خاک در یاب

ایضا له

که با آینه رخ خویش برابر کردی   ملک دلها غم روی تو بتاراج سپرد

طوطی خموش به جو تو کفتار می کنی
لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی
سرمهٔ جشم من از خاک قدم فرمودی
جون دو دیدن بسرم همجو قلم فرمودی
جون کباب از جکر سوخته ام فرمودی
از جه آزردن آهوی حرم فرمودی
نازنی کنم دکر کوی و بازمی کنی
جان مرا دران سخن محرم رازمی کنی
عرض نیاز کن جرا عرض نیاز می کنی
بندکی شی کزین کر جوایان می کنی
در شب تاریک جون دفتی بران راه جو موی
کفت خط خالی ز معنی نیست بی معنی مکوی
تا بتو کمتر فرو شد حسن هر ناشسته روی
بشکند آری بیازی اینجنین جوکان و کوی
عاشقانرا ناز و شیوه می کشد بی رنک و بوی
کاخر الامر بپا ذی هم نیاری
تو ملولی طاقت ایشان نداری
زانکه رسم عاشق آمد جان سپاری
هر شب اینجا آیی و درد سر آری
تا کنم از دست او فریاد و زاری
یعنی از اهل دلی بی سر و پایی نظری
حلقه کر بزنی بر تو کشایند دری
نه دلست آن به حقیقت که بود ره کذری
کار او نه خبری یافت کسی نه اثری
بیخودی دل شده از دو جهان بیخبری
بیا لا هم شوی آنجا نیا نیه
نیابی هیچ تا او را نیا نیه
مقام قرب او ادنی نیا نیه
اکر در روم مولانا نیا نیه
مجلس من بسر زلف معطر کردی
خیر مقدم قدم آوردی و در خور کردی
تا بر و مملکت حسن مقرر کردی

کیه کی

کیه کردی بر شم نسبت آن موی میان
یاذ می دار که آزاد دل ریش کال
باز دست از جان فشانان بر فشاندی
دفی دان عارض جون آب و آتش
داشتی در سر که دیدی خونم از جشم
میرسد بر آسمان دود دل من
با تو مه را نمی رسد دعوی
کر بدیدی قد تو حور ز دور
مانده بر هیم آن دهان حیران
نیست عاشق کشی رواجه کنم
آه از ان دانهای خال کال
به جشم و جان جو جراغی که در میان زجاجی
درین مرقع اکرجون کلاه صاحب ترکی
بعلم و عقل فرو ماندی از همه عجبست این
درون دل بنوز رای خیال دوست که مارا
بمجلسی که ببستان ز لب شراب دهی
سوال بوس جو شوذ از تو ام که معلوم است
شب فراق در آن آستان دو جشم ما
کشد دلم جو کبوتر فغان بسختی دام
کال شحنهٔ عشق از دل تو دانش خواست
بروت بنکرم تا که شکر نبجی
ز وصلت حاصلی جون نیست باری
تو هرجا تیغ بر کیری من انجا
بنان نازک دلی جانی تو داری
تو درد نداری و رخ زرد نداری
دلها بره آن آه که از درد برآرند
رخساره بخون مژه بنکار دم نقد
دیدی که جه غمهاست ترا بر دل ازین ماه
مرغیست کال از تو اکر می طلبد یاد
تو سروی و کل خندان همان که می دانی
نماز شام تو پیدا شد و شد فی لطل
اکر بوصل مداوای ریش دل نکنی
مکر بباغ ز سپاه هشت نسیمی رفت

بنکرش کز غم این غصه جه لاغر کردی   داذ خود یافتی این خاک جو بر سر کردی

ایضا له

یاذ کادم در دل و در دیده ماندی   بر تو کعبی سوره خوانم جو سیری
کامت این بوذ از دلم این نیز راندی   جای ده اشک مرا بر خاک آن در
قصهٔ سوزم بدین غایت رساندی   پس خود بنشان کال او را بس اکه

ایضا له

جشم نظارکی جو دیده هی   کفتمش در جواب کشتن ما
جشم معشوق می دهد فتوی   خون مجنون سوخت آن زلف

ایضا له

ز قالب ار جه شوی دور بر سرم تاجی   اکر جه شیوهٔ منصور دم زنی ز انا الحق
که فیل داری و اسب و پیاده جمع تاجی   مکر دماغ تو صوفی ببانک جنک شنفتر
درین سراجهٔ تیره جو نور بخش سراجی   هزار ذره اکرت هست از کال محرم غم

ایضا له

جه جای خواب اکر نیز جای خواب دهی   بحسرت قدش از کریه ام جمن شد غرق
جو باز طرهٔ مشکین ز ناز تاب دهی   به جشم و غمزه مغرما که مست باز دهید

ایضا له

غم هجرت خورم تا که نرنجی   جهانت بنده شد من نیز خود را
سپر پیش آوردم تا که نرنجی   بهر راهی که بخرامی من آن راه
ببستانت برم تا که نرنجی   کال ار بکذرد بر آستانت

ایضا له

کر اشک فشان عاشق رخساره نکاری   غم روید و محنت دمد و درد بر آید
ای دیدهٔ غم دیده جرا اشک نباری   تا جند بکردن بری این سر که حق اوست

ایضا له

ز شرم روی تو پنهان شد همان که می دانی   لب تو آرزوی جان مردهٔ مست و مرا
روذ ز دیده کریبان همان که میدانی   و کر بغمزه کنی سعی ناوک اندازی
که پاره کرده کریبان همان که میدانی   دل کال ببوبیت همین که رفت از دست

داذخواهان بران خاک قدم کم کفت
کفته بودی نکنم دیکر و دیکر کردی
داذ پیدادی ز مظلومان ستاندی
مردم و الحمد لله هم نخواندی
کزپی این وعده بسیارش دواندی
غم مخور ان سوختن کاتش نشاندی
شاهدند آن دو رخ برین معنی
نشستی بسایهٔ طوبی
نی نوشتی بغمزه کفت که نی
که در آمد بکردن لیلی
که زد آتش به خرمن تقوی
ز عشق آب حیاتی ز عقل تلخ اجاجی
یقین شود دم آخر که جند مرده حلاجی
که از قدح بکشیدن عظیم خشک مزاجی
جو درد دوست بود قابل هزار علاجی
دلم ز رشک بسوزی مرا کباب دهی
مرا ز جنبش آن لب که بی جواب دهی
تو سرو را دکر ای باغبان جه آب دهی
بیک دو مست جه نسبت که احتساب دهی
جکونه باج نفیس از ده خراب دهی
زکویت بکذرم تا که نرنجی
از ینها بشمرم تا که نرنجی
بدین بسپرم تا که نرنجی
که من خاک درم تا که نرنجی
ای عاشق نیه درد جه نالی و جه زاری
فریاد ز آهی که تو نی درد براری
بر خاک شهیدان غمش هر جه بکاری
آن به که بری بر درش این حق بسپاری
کرد به روشن طلبد در نظر آری
رخ تو شمع و شبستان همان که می دانی
ازان لب آرزوی جان همان که می دانی
رسد بجان ضعیفان همان که می دانی
روان شد از عقب آن همان که می دانی

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی
انجا که شد او یافه خود را شوان یافت
پندار شو انکه طلب آن روی که هرکز
چند انک ز دل نکذری از هجه مراد نست
زنهار کمال از سر هستی مرو انجا
تاکی ای مونس دلم پی موجی غمکین کنی
جون هلاک جان خود خواهم برای دعا
از کل روی توام رنکی جزین حاصل نشد
ای دل اول آستین از عقل و دست از جان فشان
تب جرا درد سر آورده بنازک بدنی
بر تن نازک او همجو عرق لرزانست
شکرش داده و بادام زبان پنداری
از پی رک زدن ارکار بفصاد افتد
صحبت جان وتنت جون بدعا خواست کمال
تازه هر بار دیدی جه بوذی
جیونی کران لب نمک می فشاندی
جه عزت کشن عدم آن دهان را
رقیب سکت بانک برمن نمی زد
کمال از تو جز آه دل بر نیامد
تو جشم انکه حق پنی نداذی
ز احوال درون ده دمندان
دلا از ما بکو باجشم کریان
کمال آن خاک نعلین ار کنی تاج
ترکمن مه بوذ بترکی آی
ویرمه که جون روذ برا م
کو عاشقان ببین زبرون
کر وفا میکنی بجای خود است
ترا جکونه توان کفت یوسف ثانی
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است
داحکایت حسنش کن وشنو تحسین
بدانک از کف پا دادیم دو بوس مرنج
رقیب کفت تو دانی کمال قیمت من
تا بساحل دریا بصد حرم بجز ند

ولد ایضا

درخواب جنین دولت بیدار نیابی — کر از تو برخ سی بخرد جان و سر آن تیغ
راه کذری بر در دلدار نیابی — دعوی انا الحق سخن نیک بلند ست

ایضا له

تا شنیده آری و در زیر لب آمین کنی — کشته جانت بکام دل رسانم یا بلب
کز سرشک ارغوانی چهره ام رنکین کنی — سر بتاج سلطنت هرکز فرو ناید مرا
کر زخامی پنجه با آن ساعد سیمین کنی — جنة الفردوس بنماید درخواب کمال

ایضا له

جشم نکشاید ازین روی و نکوید سخنی — به طبیبی ملکی خواست که نبضش کیرد
نیست استاد تر از غمزه او نیش زنی — بفدای تن رنجور تو و جان تو باد

ایضا له

وزان سوز ریش دل ما فزودی — نسیم توام کفت عود ارند خام است
که جون او ندیدم عدیم الوجودی — شب از دور مه را دو تا کشته دیدم

ایضا له

وکرنه هرزه جه پنی حق شماری — مکن عیب غریق ای زاهد خشک
جکویم با تو جون دردی نداری — زابرویش جه روی آری بمحراب
جو فیاض عنایت کرد یاری — نثار خاک آن در ان در لعل

ایضا له

تو مهی هم بیام دیده برای — خانه بنده بنده خانه تست
روز باران بیا بخانه درای — خانه خالیست از میان مکریز
وعده کهن بیا بجای — کرد ویران سرای دکاخ کمال

ایضا له

کذار قصه یوسف جه قصه میخوانی — شنید نقش رخش نقش بند و دفتر ست
بکیر بوس خود اکنون اکر پشیمانی — حقوق بندکیم کفت شهان دانند

ایضا له

بام و در آن خانه پر از یار نیابی
غم نیست که سر پای و دستار نیابی
بستان که جان تیز خریدار نیابی
معنی جنین جز بسر دار نیابی
ترسم که روی بی ادب ولدار نیابی
کو بهای تلخ من پی ولب شیرین کنی
آن نخواهی که هرکز دائما این کنی
کر همه عمر النفاق با من مسکین کنی
کر شبی خاک در آن ماه رو بالین کنی
که جو کل تاب نیاورد تجسد پیرهنی
هرکجا هست کلی تازه وتر در جمنی
کفت جیفست جنان دست بدست جو منی
هرکرا هست در ایام تو جانی و تنی
بوذ آمین ز زبان آمده در هر دهنی
که هر باد دولت مرادم نمودی
جرا خویشتن را جنین می ستودی
مکر خواست کاین بروبیت سجودی
اکر آه شبهای من می شنودی
جه خواهد بر آمد ز خس غیر دودی
کزین دریا تو جون خس بر کناری
نماز ناروا تا کی کذاری
بپای کان کوهر تاجداری
ز درویشی بشاهی سر بر آری
خوش بوذ یک شبی به پیش من آی
خیر مقدم خوش آمدی فرمای
در ببند و میان بسته کشای
طاق ابروی دلبران سرای
ثنای حسن تو او کفت او بوذ ثانی
کسی سوز نخواند جو پیر کنعانی
جو بشنوی تو ای کل و دق کمالی
هنوز قیمت و مقدار خود نمیدانی
بکفتم ای دل سخت بغصه ارزانی
برای لنکر کشتی که بس کرانجانی

جو کل بلطف

جو کل بلطف تو زد لاف نازک اندامی
کی کی بزد آرام دل ز شیوه جشم
کسی که هیج نزدی حدیث می بزبان
کمال اکر زدهانش نیافت کامی
جشم شوخ و دل سنکین بر سیمین داری
تو جه دانی زمن و حال من ای شمع جکل
کفته رسم وفا دارم و آیین جفا
دعوی زنده دلی از تو نه نیکوست کمال
جرا بتحفه دردم همیشه ننوازی
خس توایم همه کار خس جه باشد سوز
بزیر پا شکند هرجه افتد این عجبست
اکرجه سرو ر بستان صنوبر آمد و سرو
جو تو دشمن از دوست نشناختی
ببرداختن من دو عالم بتو
جو شکر از لب جون شکر کویت
بشاهی نشستی بملک درون
نظر باختی با رخ او کمال
جرا هردم از پیش ما می کریزی
بخیلی مکرای بخوبی تو شکر
تو آن تازه برک کلی کز لطافت
کمال ار باو می کریزی ز جشمش
جه لطفست اینک با من می نمایی
لبت جانست و جانم می فزاید
نه عاشق را بلا آمد ز هر سو
ملولم ز آشنایی رقیبان
حدیث خوشی هیچ با ما نکوی
بحل کردمت خون خود کر بنازی
هران شربت غم که داری نخستین
نهان از جه شد آب حیوان که داند
کمال آنجه کویی ازان روی زیبا
خواهم بتو بودن تن را که شد خیالی
ای باد کی کذارد زان سو مجال ما شد
جون زلف و رخ نمودی کفتم سوال بوسه

درید پیرهن نیکویی ببدنامی — دلم بشام سر زلف تست می ترسم
جه جشم دارم از او شیوه دلارای — شبی بحلقه ما ذکر عصمت می رفت
لب تو دید و مثل شد بردری آشامی — بکفت سر زلف تو عود دم می زد

ولد ایضا

که جو من عاشق دلسوخته جندین داری — بی نیازی و نیازت بمن دلشده نیست
آن نداری سر یک موی ولی این داری — ای صبا کفت آن زلف مکر نشنیدی

ایضا له

تو آتشی و توانی که کار ما سازی — بدست تیغ تو کار جراحت دل ریش
که بشکند دلم از زیر پا بیندازی — ببرده دست بزلفت صبا به بازی نیز
نه ارسد ببر سروران سرافرازی — کمال باز کزیدی هوای قامت یار

ایضا له

که جون نی ببوسیم ننواختی — ز پا تا سرم رشته جان بسوخت
علم زآتش دل برافراختی — ده و رسم من بوذ صبر و قرار

ایضا له

که از عاشق بی نوایی کریزی — جرایی جبرا از دعا کو کریزان
زآسیب باد صبایی کریزی — کرا وی کریزد ز جشم ای خیالش

ایضا له

خط سبزی که بر لب می فزایی — خطت بر رو نکوتر خواندم از مسک
جرا زین سان نیایی جون بلایی — جو قامت راست کردی وقت رفتن
جه بوذی کر نه بوذی آشنایی — نمی خواهد کمال از یار جز یاد

ایضا له

بمن ده بشرطی که صحا نکویی — جو کوی لقب نازل از آسمان شد
تو با آن دهان نکته تا نکویی — مباد اکه یابند نشش دهانت

ایضا له

بیماری و نیا شد دام تماجالی — امروز نیست غافل زاهد زحال رندان
دیدم تسلسل و دور آمد مرا سوالی — از زلف خویش دلرا زنجیر کن مهیا

که بان بشکنم آن ابکینه شامی
شد ز حلقه بکوش تو عارف و عامی
ببین که سوخته از سر تمی نهد خامی
مبکش تنک دل و صبر کن بناکامی
خال مشکین رخ رنکین لب شیرین داری
باده شاهی و فراغ از من مسکین داری
کر هوای جمن و برک ریاحین داری
که شب فرقت جانان سر بالین داری
بناز و شیوه نسوزی مرا و نکذاری
تمام ناشده خواهم که از سر آغازی
حریف زیر پرست دنمی خورد بازی
بدت مباد که مرغ بلند پروازی
مرا سوختی و بر او ساختی
تو یک لحظه با من نپرداختی
جو شمع ز سرا ز جه بکذاختی
تو آن دستها را بر انداختی
دو عالم ببر جون نکو باختی
شهی از کدایان جرا می کریزی
بلایی بلا از دعا می کریزی
تو بکرین بنم بکجا می کریزی
زیک فتنه در صد بلای کریزی
لب نازک بپرسش می کشایی
نکو خواند خط در روشنایی
قیامت دیدم از روز جدایی
بیاموزید درویشان کدایی
سخن جز بشمشیر قطعا نکویی
کشی زود ماه روز وزه انکویی
جرا نام اشکم ثریا نکویی
بهرکس دکر این معما نکویی
بروی کسی کجز خوب و زیبا نکویی
باری بدم خیالی جون نیستم وصالی
کور اهیج وقتی نبوذ رحالی
کرابروی نماید دیوانه را هلالی

بی خواست کل که مالد خود را بران بنا کوش
روی تو بر شاید از زلف سایه هم
دست ندارم از تو من کبجد زپایم افکنی
نیست زهم مفارقت سایه وآفتاب را
ای نفس صبا زما باسر زلف او بکوی
ای بامید وصل او برزده دست وآستین
شوق لب تو میدهد ذوق کمال درسخن
دل زیاران کهن برداشتی
زنده ام پنداشتی در هجر خویش
شکر نعمتهای تو کز درد وغم
دارم ز ابروان تو چشم عنایتی
چشم تو نیست کینه کش ومن زتیغ انکیز
بیرون از انکه نی تو نخواهم وجود خویش
آنی که داد آن مدوای غم کزو مراد
کوبر در رقیب کرا باش یا کمال
دل که سودای تو می پخت کبابش کوی
دیده که کریهٔ بسیار همی کشت از اشک
چشم خون ریز تو در کشتن صاحب نظران
نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید
دل شد ز عشق پای شیدا جانک دانی
درکوی کلعذاری سروی کلی بهاری
ترکان غمزهٔ او بعد از هزار فتنه
از غمزه حکمت عین آموختان مدو شد
دانی بکوی یار تو پی باشد طریق یاران
دل میکنی جراحت ومرهم نمی نهی
داروی جان ز حقهٔ لبهات میدهند
دست رقیب نیز بآن لب نمی رسد
نا محرمان کجا به حریم تو پی برند
دل من بداغ جفا سوختی
کرا سوخت عشقت که آتم نسوخت
بسی سوخت در وعده سوختن
دل وجان بهم در تو پیوسته اند
درین ره هم جوی آن بیاه

آن شوخ چو ادب را بایست کوشمالی — همکاسهٔ سکانت سازی من کدا را
داری ز سایهٔ خود از نازکی ملالی — دارد کمال باخود زلفش ترا مقید

ایضاً له

چند بدل شکستگان عهد کنی وبشکنی — سرو بلند مایه را آن همه نازکی رسد
این نشوه میسرت جز که بیاکدامنی — شکر که کرده ذم ز عم خویشتن

ایضاً له

این جنینم کشتی پنداشتی — کفتم از خاک رهم انکاد کم
هیچ وقتم چو نوا نکند اشتی — عشق وورزیدی سزا دیدی کمال

ایضاً له

ازبنده در وجود نیاید جنایتی — رویت که آیتیست ز رحمت بابروان
آن غایتی ندارد واین هم نهایتی — پیش رقیب قدر سک کوشناختیم

ایضاً له

ازلب وعارض تر باز پر آتش کوی — برسر شکم ز نوا شاد مکر عکس سهیل
داشت در سر که کند ناز عتابش کوی — ناوک غمزهٔ تو سوی دل غمزدکان
سالها دور ز خود کرچه عذابش کوی — پیش رندان ممکی راز تو پوشید کمال

ایضاً له

کوند ملک دلها یغما جاکه دانی — در دور چشم مستش کشتند پارسایان
درفن دلربایی دانا جاکه دانی — کیرم روان نکارش شها ندبوس کیرم

ایضاً له

باجان خسته چاشنی هم نمیدهی — کوی توکعبه ولب لعل توزمزمست
باری بدین شکر که خاتم نمیدهی — وردم دعای تست بمحراب ابروان
جون ره دران مقام به محرم نمیدهی — زیبد کدایی در دلبر ترا کمال

ایضاً له

مرا انتظار تو تا سوختی — ثاذی جو آتش بما وآی دل
چراهرکی باجدا سوختی — کمال ازدل رفت بوی نیافت

وله

کر کوزه کر بسازد از خاک من سفالی
دارند ماهرویان در دلبری کمالی
تیز ترم بدو پیتی کر همه تیغ میزنی
هر طرف که میروی من بتو و تو با منی
پیش درخت قامتت کر بکند ز توبنی
باتو بدو پیتی ز دم بادکران بدیشمنی
مرغ سخن سرا نشد تا که بکشت کلشنی
چیست چندین جنگ پیش از آشتی
لطف کوی پیش از آن انکاشتی
تخم محنت کاشتی بر داشتی
کز نازم ارکشتی مکنندم حمایتی
از غمزهٔ تو نیست جز اینم شکایتی
زاهد جو دید خواند بمحراب آیتی
کوی کند بقدر کدا را رعایتی
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
بود خمخانه دیرینه خرابش کوی
زانکه غلتیده تر از در خوشابش کوی
تیز ترفت ز پیکان جو شتابش کوی
خرقهٔ زهد که رنکین بشرابش کوی
کر آب دیده رازم پیدا جاکه دانی
بازم شکست خابی در پا جاکه دانی
شیدا جنین که پنی رسوا جاکه دانی
کر یابمش بجای تنها جاکه دانی
پیش کمال بازا یارا جاکه دانی
عیسی دمی وآب بآدم نمیدهی
آبی جرا بتشنهٔ زمزم نمیدهی
کز درد وغم وظیفهٔ من کم نمیدهی
کان سلطنت بملک دو عالم نمیدهی
مرا مانده دل را جرا سوختی
مرا سوختی هر کرا سوختی
دران خانه آیا جها سوختی
خدا داند اورا کجا سوختی
بجو نقدی که ناکامان بیابی

بکوی او

بکوی او دلی کم کن که انجا
کری بر خویش جون ابر بهاران
دکر از یافتن سیری نداری
دل شیشه ایست جای خیال تو ای پری
پیوسته در برابر چشم نشسته ای
در پردهای چشم خیالت مصوریست
بدره کذارت از مژه ای شکرخانها
دیکر مجوی منزلت وقدر خود کمال
دل رفت بیار دلپذیری
ازعشق بتان جوان شود پیر
صد چرخ زند بر آتش از ذوق
پنند مکر دو دیده در آب
راز معشوق حدیثیست نهان داشتنی
شمع میخواست که راند سخن از خلوت راز
واعظا نعرهٔ مستانه بکجا و توکجا
پیرهن کر تنت آرزو جه می پوشی (?)
کعبه بودی سرت از تیغ دلها نیم کمال
زدیده در دل ویرانه رفتی
دلت می خواست جون کنج روان کشت
بکویش آمدن ای دل ترا ساخت
جو اوما نده کرد رفتی بکعبه
سالها کر بنویسیم سخن مشتاقی
غایبست ابروی اش از دیده دلا حاضر باش
غم مات صبح فرو داشت زنتری بکند (?)
عمر باقی بجز این نیست که در خلوت انس
همه نقش خط وخالست بدیوان کمال
سیمین بدنی سرو قدی سنند وملاقی (?)
آرام دلی دفع غمی مرهم دردی
بیش نظر اهل دل از بس که لطیفی
غلطان سوی خاک قدمت بازنیابم
شیرین لبی شکر دهنی سرو قامتی
کرمن در آب وآتشم از چشم ودل خوشم
ای شیخ ما بکوی بتان می کنیم طوف

یکی دل کم که صدجان بیابی — بجان کر طالب یک درد باشی
که سرسبزی ازین باران بیابی — شب وصل آن همه خندان لبها
جنین کنجی اکر سلطان بیابی — کمال ار هر زمانی یابد اورا

ایضاً له

چشم بد از تو دور که روح مصوری — ازبس که دوش بر در تو دیده درفشاند
طان تابره نه اینی وزان تیزتکذری (?) — راضی نه که قدر من افزاید ای رقیب

ایضاً له

این نکته شنیده ام زپیری — کیرم سر زلف ودارش کوش
صیدی که تو افکنی به تیری — یابم که دل منت بدستت
لطف بدن سترا نظیری — کم کرده کمال دل دران کوی

ایضاً له

عاشق ناشده کرمی مکن ای ناشدنی — شیشهٔ رند توان زیر قدم زود شکست
عیب یوسف شوان که بتا زکبدنی — غنچه پیش لب تو لب بحدیثی نکشود

ایضاً له

روان کشتی سوی ویرانه کشتی — صبا با ذت بریده پا بصد جا
که هشیار آمدی دیوانه رفتی — جو مور افتان وخیزان از ضعیفی
زکعبه بر در بتخانه رفتی — کمال از کعبه رفتی بر در یار

ایضاً له

تاباں زحمه تو در ره ذدن عشاقی — ای خوش آن مجلس خالی شده از مجلسیان
دست در کلان یا دی فکنی والباقی — خال بر کوشهٔ ابروی تو نیکو مکری نیست

ایضاً له

یار کهنی عمر نوی مونس جانی — کر دوست بود جان وجهان نیز خوش است
همچون دهن خویش نه پیدا نه نهانی — نی وصل تو ای عمر کرای شوان زیست
صد بار جوانشکم اکر از پیش برانی — کر عمر کمال از غم عشق تو شد آخر

ایضاً له

با ما مکن جون تو زمرد ملامتی — زان کوشهای چشم جه بینی تو ای سلیم

طلب ناکرده صد درمان بیابی
جو شمع از دیده کریان بپایی
هنوزش هر زمان جویان بیابی
کردی پری بشیشه همینست ساحری
آری مرا بچشم جهان پر پری
بسیتم حلقه کرد در از دردی
زان روی هر کرم سک آن کوی مشتری
این منزلت بس است که بر خاک آن دری
کس را نبود ز جان کزیری
زین کونه کراست دار و کیری
کرز آنکه کرفته ضمیری
بازای وبجود دل فقیری
ای صبا پیش کس از قصهٔ ما دم نزنی
نیک بود کسش که برآمد بزبان سوختنی
قدم آن باشد ومهی که خارش شکنی
رشم خجلت زده کانت بلی کم سخنی
ذنم که م زسران وعده جه در پا مکنی
ز منظر مخلوت خانه رفتی
جرا بر زلف او جون شانه رفتی
سوی خالش بحرص دانه رفتی
هزارت آفرین مردانه رفتی
ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی
ز شکست بشکنی این شیشه که دور از طاقی
مانده از می قدری باقی وآن لب ساقی
نبود کوشه نشینی حیل وزد ابقی
لیس الارقم العشق علی اوراقی
هر وصف که آید بزبانم به از آنی
تو دوستر از جانی وخوشتر ز جهانی
یکدم که بعمر کذران ناکذرانی
غم نیست که آخر برم ادش برسانی
کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی
کاندر میان هر دو تو باری سلامتی
زین سان که بسته جشم بکنج سلامتی

دل جست و عقل یافت سفر بست و شد روان
چندانک می کشند ترا زنده کمال
طبیب عاشقان آمد بیا یکدا دردی
طریق عاشقان بر کیر و سوی دردمندان شو
دلا جز خون مژکانی نرفت از پیش یک کارت
بروی در بنام نشسته خاک کویت را
عاشقی و بی دلی بی دلبری
تا بچشم من که عین مردمیست
ای همه یاران محنت خود مرا
هم بدشنامی چه باشد ای ملول
قیمت هرکس نداند جز کمال
قطره قطره نه دریا جو بساحلهائی
پیش او اوی و در خانقه الله کوی
نی غمش در تعبی با غم او در طربی
ز آنک هر آینه کان روی توان دید توی
کر لذت خون ریزی آن غمزه شناسی
ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایت
مه نیست باندازه روی تو که در حسن
درویش ترا جا زبر اطلس چرخ است
دستی شوان برد کمال از فلک و مهر
کر باد سوی خاک من آرد ز تو بوی
شیرین زبانی تو من دلشده فرهاد
غیرت برم و باز کنم دیده خود را
ای مست تو سلطانی و از لعل ترا تاج
کر دیده من دلخسته کردی
نیامد بر سرم چون حیف می رفت
بمحراب ار ببیندی زاهد آن روی
کجا پیش خطش مور سلیمان
کمال آن بسته لب کر خواستی نقل
کر زلف خود بغنچه و شوخی رها کنی
کفتی نمایت رخ و کامت زلب هم
من آن نیم که نالم از تو چون قلم
دیدی صفای عارضش ای دیده کریه جلیت

ای غم تو خوش نشستی بکنج اقامتی — خونی که چشم مست تو با دل روانه کرد

ایضاً له

کر پی عشقی و نی دردی نباشد شیوه‌ئی — رخت کر زد شد زین دره کاد جوش
درون ریش درویشی مکن ای موجب آزاری — کرت نیت نه روی اوست از هر سجده
بعجبی کر بپرسندم که از دی چه آوردی — غم و اندوه بی یاری ز بی دردان بنیاد

ایضاً له

برسر از چشم تر آید برستری — شمع مجلس دوش دور از روی جمع
کز دعاکویان خود یاد آوری — با رقیبان حیفی ای شیرین دهن

ایضاً له

نزد او مولی و در مدرسه مولائی — کر نه با او بی اکر پادشهی درویشی
نی لب او مکی با لب او حلوائی — که دلی کاه زبان کاه عیان کاه نهان
دم بدم ز آینه این زنک چرا نزدائی — پیش روی تو صد آینه نهادست کمال

ایضاً له

افزونی از اندازه و بیرون ز تقاضای — آزرده چه سازی بلباس آن تن نازک
خوش باش دو سه روزی که در زیبائی — ای شه سر کاوس اکرت کاسر شرابست

ایضاً له

کز دیده روان ساخته‌ام سوی تو جوی — کوی دل ما کو شکن آن زلف جو چوکان
از روی تو چون باز کنم دیده بروی — در مجلس اهل نظر امروز زمستان
کر برسرت از باده نابست سبوی — بکذشت کمال از ارم و روضه فردوس

ایضاً له

دعای ابروش پیوسته کوی — کجا پروانه با شمعی نشستی
که خدمت با میان بسته کوی — خوبحشش با نبات انما دی وقند

ایضاً له

لطفست این و مهر تو اینها که کنی — شوخی فراغ از آتش و آب از آن
کر خود بتیغ بند ز بندم جدا کنی — بر عاشقان چه یک یک وفا کند
بعد از صفا بکریه چرا ما جرا کنی — آن خط همیشه مشک خطا خوانده کمال

بازت چکفت غمزه کزان در ندامتی
صاحب نظر نه تو که صاحب کرامتی
چه می خواهی ازین زحمت دوای
که چون ز شرح رویها ست عاشق را ترح
بکیر از سر نماز خوف که در نیت خطاکه ی
کمال اینها ترا زیبد که صاحب دردی وی
این همه دارم عنبری بر سری
شکر در حال من کر بنکری
کونه رخسار من دید و کری
چون در انکشت کدا انکشتری
جان من تو جوهری او جوهری
کر بدریا برمی قطره نه دریای
ورنه با خویشی اکر با همه تنهایی
کاه آینه کهی طوطی شکر خایی
روشنست آینها بنکر اکر بینایی
از تیغ نترسی و زکشتن نهراسی
صد شکر کزین درد تو در شکر و سپاسی
جانی تو سراپای چه محتاج لباسی
یاد آر زدوری که تو اکش جامی و کاسی
مادام که بازیچه این مهره و طاسی
چون زلف توام جان و دل از هر سر موی
من باز تراشم ز سر از بهر تو کویی
جز غمزه تو نیست دکر عربده جویی
تا راه کز یافت بخاک سر کوی
دل آه و ناله را آهسته کوی
که پای نازک از من خسته کوی
حذر کز آتش نشسته کوی
لب او کوزه را دسته کوی
شکرها در دهان بسته کردی
سرهای سرکشان همه در زیر پا کنی
در دل مقام سازی و در دیده جا کنی
از تو بدای رقیب که صد صد وفا کنی
در یک خط ای عجب زچه چندین خطا کنی

کر بمن یار شوی ورنه شوی
من بدیده نظری هم نکنم
ای دل این درد که داری کر از وست
محو رای زاهد که خواره غم
بر درش حلقه زدم کفت کمال
کل و رخسار تو دارند بهم یک رنکی
بملامت نشد از لوح دل آن نقطه خال
تا چرا غمزه و ابروی توام زود بکشت
جامه رنکی جکنی جام طلب کن می عشق
کر بری دست بآینه و در خود نکری
نکری دود درونها که بیالا ز تو رفت
روز وصلم ز شب هجر بتر سوزی جان
جان و سر هر دو بپای تو از آن می سپرم
زاهدا از روی تو مهجور و بخود مغرورست
هرکسی جان برد تحفه بر دوست کمال
کر از شاخ دولت کلی چیدمی
ببوی تو جانم خریدی صبا
دهان و لب از صد شکر شستی
شب و روز سودای خود کردی
چو زلف تو زنار بر بستی
کر بفردوس از حریم یار تکشائی دری
کرنه در هر غرفه زنجیری بنوا زمعی
کرند آن سرو افکند بر شاخ طوبی سایه
مشطر مشان چو کل بر خاک اهل روضه را
کر بفردا افکنی دیدار میمون با کمال
کر از در بتیغم برانی تو دانی
مرا کفته خوانمت یا بسر رانم
هنوزت چکان شیر ما در زلبها
چه کویی ضعیفی قوی چیست حالت
کر تو دل ما سوختی از آتش دوری
هرچند که دور از تو ما دیم چو فرهاد
دائم نخوری غم ز هلاک من رنجور
صوفی اکرت روی در آن غمزه و ابروست

ایضاً له

شربتی نوش که خوشتر نشوی — مشوای دیده شب هجران خشک
غم خود خور تو که لاغر نشوی — ای حسود از غم او کر نالم

ایضاً له

که سیاهی شوان شست بآب از زنکی — خالهای سیه تو بزنخدان کویی
سالها رفت که باتیر و کمان در جنکی — صوفی ار جام لبت بیند و در کنج حضور
رنک آنجاست که دارد صفت بی رنکی — تا هنوزت قدمی در ره هستیست کمال

ایضاً له

همچو آتش که بخرمن جو رسی تیز تری — آتش از سر کزد خرمن دلسوخته را
که اکر خاک شوم باز بپایت سپری — شد زخون شیشه دلها پر و دور لبت
خویشتن بینی و او بین بجنین بی بصری — محتسب را ز من رند خبردار کنید

ایضاً له

اکر من بدان دولت ارزیدمی — نکویت سکی کر رسیدی بمن
همه کرد پایش بلیسیدمی — کر این حس بودی جو زلفت مرا
برخسار خود همچو ورزیدمی — بآتشکده در جمال بتان
در آتشکده بت پرستیدمی — از آن غمزه کر مست کشتی کمال

ایضاً له

هر ورق در شرح بی برکی بباره دفتری — بالب رضوان ما از ما بکوی سلسبیل
تا ز حسرت غرق نکرده هر دلی در هر بری — در قیامت خوش برآ دامن کشان جعد زلف خویش

ایضاً له

ندانم من اینها تو دانی تو دانی — هنوزت بنفشانده جانها ز دامن
ز دلها آرماخون چکانی تو دانی — چه پرسی چه داغست این بر دل تو
طبیبی تو این ناتوانی تو دانی — کمال از دل ریش دید آشکارا

ایضاً له

در ماتم بلبل ننشیند کل سوری — تا با توام از روضه نیندیشم و از حور
پیوسته بصحرای و در عین حضوری — خوبان که بچشم همه محجوب نمایند

تو مهمان یاری و دیگر نشوی
کر تو در دیده مصور نشوی
که چو بینی رخ او ستر نشوی
تو جبرا کور شوی کر نشوی
خاک این در شوی و در نشوی
لب شیرین و دهانت بشکر میسکی
دهنت دانه بچه کردن نیم تنکی
نشکند شیشه ناموس زهی سنکی
رو که از مقصد خود دور به بند فرسنکی
ببری دست ز عشاق بصاحب نظری
شرم داری مکر از ما که بیا لا نکری
چون ببر وقت جکر سوختکان بکذری
فرصتت باد که این می بقامی بخوری
که من از بوی کیی مستم و تو بیخبری
تو ببر سر جکنی جان شوانی کر بری
نسیمی ز کوی تو بشنیدمی
کزان در حدیثی بپرسیدمی
بکرد رخ خویش کر دیدمی
کر از روی تو پرتوی دیدمی
چو چشمت بمحراب غلتیدمی
پیش هر حوری ناب دیده باشد کوثری
در بهشت از هر دری آید عذاب دیکری
ساقی جانها روان کن باده روشن تری
تا به بینی زیر پا افتاده هر جانب سری
تا برون خسر باشد هر دم او را محشری
کر از کشته خویش خوانی تو دانی
ز ما آستین بر فشانی تو دانی
تو خود کو که آن نشانی تو دانی
که در مان درد نهانی تو دانی
ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری
جعفر سنک دلان دل ننهادیم بدوری
هر جا که تویی روضه رضوان و تو حوری
ایشان همه چشمند که بیند و تو نوری

کرچه توصبورست کال این کهی نیست
کفتم ای سیم ذقن کفت کرامی کویی
کفتم ای آنکه نداری سر یک موی وفا
کفتم آن زلف پریشان تو یا مشک خطاست
کفتم از دست دل خود بهلاکم راضی
کرکم شوی از خود خبر یار رسانی
با موسی دیدار طلب وعده همین بود
جون سر بکر بیان بری و غیب بینی
دل جانب دلدار جنان دار که از دل
آن طالب دلسوخته امروز کالست
مرا در درد بی دردی دریغا یار بایستی
نمودی جهره مقصودی ز رخسار و خط خوبان
قدم کر رنجه فرمودی بسر وقت من از یاری
زلب کر وعده فرمودی که بوسی با تو بنوشم
مبارک منزلی خوش سرزمینی
برینم من که که باشد جز این نیست
یقین دانم که جشمت عین فتنه ایست
جو پیش رخ خط آری سوزیم جان
کال از سینه مکسل مهر آن سرو
من کیم کفتی که کویم خاک نعلین منی
کفته بودی دامنم روزی بدست افتد ترا
من سزایم کفته در کشتن توای رقیب
کرمی رکین زند در شیشه با لعل تو دم
میوشان روی خوب ای شوخ خودرای
ستم تا کی کنی فرمایشم جور
ز دست ما کجا بکریزد آن زلف
دل دیوانه ماوای تو کرده یم
روم کفتی و سایم رخ بران در
مرا زنید بجوکان سر زلفت نظر بازی
شکسته بسته جوکان نیست کوی زلف شبرنکت
دلا بر کندن از زلفش ترا طوق الهی زنید
جه آموزی بدان طرح که جون فرزین نهد بندم
من آن بهتر که باشم رند و عامی

ایضا له

کفت معلوم شد اکنون که مرامی کویی / کفتم ای جان ز دل سخت تو فریاد مرا
کفت تا جند پریشان و خطا می کویی / کفتم از باد نسیم تو شنیدن جه خوش است
کفت آن خود ز زبان و دل ما می کویی / کفتمش کی رسد از بخت پیامی کال

ایضا له

درحرقه نکوجوی که زنار بیابی / کم شد سر و دستار تو از زحمت اغیار
هر باده که جویی بر دلدار بیابی / کر طالب دردی که ز سوز نفس او

ایضا له

ولی آینه ما آه بی زنکار بایستی / جسوداً رهمدم شد خضر سوی جشمه حیوان
رقیب آن روز دور از یار و کل بیخار بایستی / توانستی بت جین کرد باد او دعوی خوبی
جو نوح عمر و جون قارون زر بسیار بایستی / کال از جمله تشریفی که بخشد یار با یاران

ایضا له

کرت حاصل شود عین الیقینی / بآن لب ملک دلها شد مسلم
شد این حرف درست از پیش بینی / بشوید جشم از غیرت بصد آب

ایضا له

وعده افتاده کان در پای تاکی افکنی / دم بدم آهنک رقص میکنی از پیش من
راست میکویی تو دشمن خود سزای کشتنی / از کلستان جمالش برنکیرم جشم تر
هرجه آید بر تو از خود زانکه خامست و دنی / نی تو جون بیند جهان جشم جهان بین کال

ایضا له

که طاوسیست جندین رشته بر پای / تو ماهی دین و دل منزل تست
جو در ماوا نباشی وای ماوای / کال آن آستان کهی تمنا

ایضا له

که کس با او نیارد کرد جز باد سحر بازی / جه شیرین حقه باز است آن لب پر عشوه مردم
که در دام بلا خود را کبوتر وار در بازی / بآن لب هر که با زد عشق از کشتن نیندیشد
جو کج بازست و رخ دارد مکن با او کرو بازی / کال ار عشق بازی و نظر با آن دو رخ اولی

وله

این نکته ضروریست که صبر تست ضروری
کفتم ای عهد شکن کفت جها می کویی
کفت با ما سخن سخت جرا می کویی
کفت با ما سخن از باد هوا می کویی
کفت آن روز که از ماش سلامی کویی
جون یافی ازکم شده بسیار بیابی
کر محو شوی دولت دیدار بیابی
کر یاد بیابی سرو دستار بیابی
ناجسته علاج دل بیمار بیابی
کز کفته او کرمی عطار بیابی
هزاران غم کزو دارم یکی غمخوار بایستی
مرا همراهی آن سرو خوش رفتار بایستی
ولیا ز نرکسش جشم و ز کل رخسار بایستی
ترا با بینشی وصلت و آن هر باد بایستی
که آنجا سر برآرد نازنینی
که حوری هست و فردوس برینی
سلیمان ملک راند با نکینی
جو بینم بر درت نقش جبینی
نزیبد صدر نی بالا نشینی
ماه من تا جند نعل با شکوه می زنی
عمری ای اندک وفا جون عمر از ان در رفتنی
فی المثل که جشم من جون جشم نرکس بر کنی
جون بجشم خویش نی بیند که جشم روشنی
تو جشمی جشم بر عشاق بکشای
کرم فرما که اینها معنی های
دلت هر جا فرو آید فرو آی
بهشت عدن بادت مسکن و جای
اکر آسوده کی خواهی بیا سای
که سر در بازنم و جون کوی نکریزم ز بی بازی
دهان تنک تو جون غنجه پنهان که در بازی
مکس کز مکان کهی نکردی با شکر بازی
که در لعب محبت نیست زین دو خوبتر بازی
که نکو نیست زهر و نیکنا بی

نوشته

نوشتند از ازل بر سر جو جامم
مه نو زابروش خود را فزون دید
من اوصاف رویت ندانم کماهی
مرا در سرست این که باشم غلامت
بزلف جو شستت کرفتار باشند
تو دل تنکی و ما بی کس از دهانت
من کیستم که ورزم سودای جعد و یاری
کار خود شست ما را بار غمت کشیده
کفتم بخاک پایت باشم رفیق لیکن
کر سروش پیش قدت آزاد شد بخدمت
بستیم در هوایت بر خود در هوس را
کر دست من بکیری کردد فلک غلامت
ناوک غمزه بهر سو جو شتابانی
کرم ان پا فکند خال لبت سهل مکیر
شمع آخر شده یارب جه شبی باشد آن
بمن رند بعه تا سر خامان شکنم
ندانم کی بیام من در افتی
اکر صد باد ما افتی جون لطیفه
لبش مکذار ای کشا زورنی
ره مردم توکل می سانی ای اشک
کال از زیش دل الحق دهی شرح
نیست بهای جان بسی پیش تو جبر کسی
شادی جان اکر توی نیست غم جهان مرا
زین دو لب سه بوسه ام کفتی و جشم جان شد
سهو قلم ز بیخودی باز ندانند از رقم
نشان خاک پای او اکر می یابم جایی
تمنا کفته ام با خود که در پایش فتم
دل پروانه پیش شمع رای سوختن دارد
بصد نقش از خیال آراست رویت خانه دل را
نمی خواندی این مثل جانا تماشا را که آن باشد
کال از سرو بالایان جه میجوئی نشان کفنا
ندارد دلم طاقت سنی توی
زتو ابرویت ساخت شینا مرا

کزان لب باشدم بس تلخ کامی / بآن ساعد یقین شد لاف سیمم
همین باشد نشان ناتمامی / کال این پنج بیت آن پنج کنجست

ایضا له

من و هر که کیری ز مه تا بماهی / مرا تو به فرمودی از خال مشکین
که خردست و صادق بود در کواهی / بکن از دعای کال احترازی

ایضا له

ترسم از ین نشنید بر دامنت غباری / زلفت جو شد پریشان از جمع ما براتش
کل را جه برک باشد در معرض تو باری / ساقی ز جام دوشین دیکر میار ما را
غافل کسی که بنود در بند غمکساری / زان زلف سرکش ای دل نومید نباشی

ایضا له

بمکس سهل نباشد که عقاب اندازی / دل تحمل نکند جان شو اند بر داشت
که منت بوسم و خود را تو بخواب اندازی / خون دلها که کباب است جومی نوشت باد
زاهد آن سنک که بر جام شراب اندازی / فیض ازین سان که ترا میرسد از کریه کال

ایضا له

بکوش این و آن جون کوهر افتی / جه خوش افتد مرا ای سر تراهم
جرا در زه ز مردم برتر افتی / ز تشویش توای برقع ملولیم

ایضا له

غصه جه وحشت آورد باغ جون تو موسی / از لب و غمزه توام باده پرست و مستیم
جون بکی نیی رسی وعده جه میدهی بسی / از تو نه من جو بلبلان نالم و بس در جمن
نقطه خالت ارفتد بر ورق مهندسی / یافت کال وصل تو دولت نقد و بس همین

ایضا له

نه بینم در میان جمع روشن تر از این رایی / جمالت را جو باز اریست تیز از غمزه و مژکان
ز مه رویان کرا باشد جنین روی دلارایی / بهاران نی کل رویت بداغ دل برون آیم
رخی بنما ستان صدجان اجازت ده تماشایی / مرا تو جشم بینایی بتو زان در تماشایم

ایضا له

جنینها کند ماه نو در نوی / کشودند جشمان تو ترک و هند

که آن از ساقی کی بود خامی
که ماند از تو جو آنها انتظامی
ولی این قدر روشنم شد که ماهی
کدا بین که دارد تمنای شاهی
بود سستن از روی رنکی سیاهی
کاش ظلمت در ناله صبحکاهی
حیف آیدم که کردی مشغول خاکساری
خوش وقت آنکه دارد زین نوع کاروباری
کین حلقه را نپندهر تیره روزکاری
کامروز کر خم آری هم نشکند خماری
آخر بر و دارد این شام امیدواری
هد جون کال کیرند دارندش اعتبایی
دل ستاند که سوی جان خراب اندازی
یار آن سایه که بر رخ ز نقاب اندازی
کر ببینی نظری سوی کباب اندازی
زوه بینند که سجاده بر آب اندازی
جه خوش صیدی جه خوش باشد که افتی
در ان فکرم که باره دیکر افتی
ز تیغ او جو بر خاک در افتی
خدایا زود زود قتی بر افتی
شب وصلی که پیش دلبر افتی
در نظرت جهان و جان هست جه قیمت
باده و ساقی جنین نیست بهیج مجلسی
بی رخ زرد و جشم تر نیست کلی و نرکسی
نقد جنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
سرم می کشت در پا پیش سلطان دین در پایی
کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر تماشایی
رها کن تا کند زلفت به حسن خویش سودایی
جو لاله کر برون آیم بکوهی یا بصحرایی
دلا میکن تماشایی جو داری جشم بینایی
مهی بیند جنیم از هر سو مکر بینم ز بالایی
که کر دست جشم توام جادویی
بناوک کشی و کان ابرویی

جه دولت که آن پای را در سرست
مصوّر اکر نسخه زان رخ نبرده
وصال اوست بخت ما نه پنهان آن بندار
بستان و نظربازان نظرها دارند
درو دیوار در رقصند صوفی در سماع
جو خس بر خاک راه تو بدان امید افتاده
بصد جان وصل او خواهی کمال از سودای
هر لحظه بغمزه دل ریشم جه خراشی
فرهاد شکایت ز دلی داشت نه از سنک
با تیر که بر سینه زدی کر دل و جان هست
کس فهم نکرد از خط لب نقش دهانش
هر لحظه رسید از تو بما تحفهٔ دردی
دل جارهٔ درد تو بآن کرد که خون شد
می سوخت سراپای وجودم ز دل کرم
عاشق بشد و ده یکانه نشنید
تا جند کمال این همه درمان طلبیدن
هر لحظه غمزه را به جفا تیز می کنی
دلهای ما نخست بتاراج می بری
در بحر دیده آب کجا ایستد ز جوش
از خون ما جه تو بدهی جشم مست را
هیچ شب ای مه از وطن جانب ما نیامدی
سوخت غمم جو ازده حاجت من روا نشد
آمدهٔ بقصد جان هجر تو کشته شب مرا
از سر زلف دلکشت کس نشنید بوی جان
جیست کمال کفتیم این همه درد کرد تو
هرکز سوی ما جشم رضا بی نکشادی
ای در کدا نمایه که مثل تو کم افتد
با آنک بجز محنت و رنج از تو ندیدم
رفتی بسر اسب جو باد از نظر ما
جو دیوان کمال افتد بدستت
خیالات غریب لفظ و حرفش
ز هر لفظش روان مکذر جو خامه
که حافظ همی خواندش در عراق

که دارد بزلف تو هم زانوی
بمعنی کشد صورت مانوی

در ایام بد حالی از جور زلف
کمال آن سر زلف هر دم مکیر

ولد ایضا

جه بر دیوار حبسیدی نه آخر نقش دیواری
که عنبر باد صبا آیی مرا از خاک برداری

دل من جون ز کار افتد بسیار محنت بردن
کریمان تحفها آرند با خود پیش درویشان

ایضا

جانا جه شود کر دلی از سنک تراشی
فارغ ز جه بنشینی و بیکار جه باشی
مفهوم نشد نکتهٔ مبهم بحواشی

رخت دل و دین پیش بتان کربه بها دفت
زاهد جه بجنک آری از این شهرت و کلبانک
بشکست کمال از سخنت قدر کالین

ایضا

کرمی نزدم هر دم از این غم دم سردی
کر نیست جو فرزین زده و عالم شده فوجی

حوران کفن من همه در روی بالند
کویا ز سبک روح که بهر دل مجروح

ایضا

انکه اسیر زلف دلاویز میکنی
زین سان که آتش دل ما تیز میکنی
لب بادهٔ حلال جه پرهیز میکنی

کر خون جکانی از دل عاشق کرانست جنک
خواب شبان میند بجشم د کر خیال
شهر سرای جون دلت آشفته شد کمال

ایضا

درد و دریغ جان من دوش جرا نیامدی
تا بسر شکستکان همجو صبا نیامدی

نیست سزای دیدنت دیده بکر آینه
جان نفشانده بر در کعبهٔ وصل دلبران

ایضا

یک روز بدست من مفلس نفتادی
شاد نکه برنج من محنت زده شادی
تو عمر خوشی از پی آن رفته بیادی

در دیده من جمله خیالند و تو نقشی
از کام دل من نرود کر برود جان
دی راندی و میکفت کمال از پی خلوت

بهر حرفی فرو رود جو سیاهی
بلند و روان همجو سبعگاه شداد

ولد

مرا هست اکثر غزل هفت بیت
به بنیاد هر هفت جون آسمان

رخت کرد با ما بسی نیکویی
که با زلفش بجنبد رک هندویی
خیالش دولتست ای دل تو باری دولتی داری
مکر دیوانه زاهد که جویی عقل و هشیاری
رسد یاری مرا از تو اکر دولت مددکاری
اکر آیی تو نیز آن به که بر من رحمت آری
جو هیچت نیست این که هر مکس هر دم خریداری
جشم از نظرم پوشی و خون از مژه پاشی
ای جان و دو مایه تو بانی جه تماشی
کیرم که جو بو بکر ربابی شنده فاشی
جون از کهر و سنک سپاهانی و کاشی
کر این بندی عاشق درویش جه جیزی
این جاره بنودی دل بیجاره جه کوئی
با خاک لحد کر برم از کوی تو کویی
سازنیم ز خاک قدمش مرهم دردی
رنجی بر و دردی طلب از باطن مفتی
باز این جه فتنهاست که انکیز میکنی
شاهی بقلب رفته و خون ریز میکنی
جون صبح دم با آه سحر خیز میکنی
وقتست اکر عزیمت تبریز میکنی
همجو شهان برحمت سوی کدا نیامدی
هیکل خویش سوختم جون بدعا نیامدی
زانک جمال خویش را جز تو سزا نیامدی
طوف مکن جوا ز سر صدق و صفا نیامدی
درد کجا روده کر جون تو دوا نیامدی
کوشی بحدیث من بی دل نهادی
بر خاطر من جمله فراموش و تو یادی
شیرینی آن بوس که کشی و ندادی
شاهی که ز خوبان برخ و اسب زیادی
نویس از شعرا و جند انکه خواهی
اکر خواهی که در یابی کماهی
جو اشعار سلمان نزفند زیاد
کزین جنس بیتی نیارد عماد

طبع تو کمال کیمیا بیست
دیوان تو دی یکی همی خواند
هفت بیت آمد غزلهای کمال
هفت بیتهای یاران نیز هست
کمال اشعار اقرانت جو انجا ند
جو خالی از خیال خاص باشند
دو کمالند در جهان مشهور
فی المثل در میان هر دو کمال
این خیمهٔ سرادق کمالست
زیرا که درو مقیم قطبیست
در علف خوارد و نعل اسب مرا رفت ز دست
نضعف و صحت تن یار صرف خوان از من
سیلهای کرسنه آمد من و یاران کوشک
شد بطاق هر دریجه آب نزدیک اغنیان
زفاقهٔ ره پر محنت و عذاب سفر
در ابتلای سفر من قصیدهٔ کفتم
مطلع بی برک مرا در سفر
همجو ستونی که بود خیمه را
با مطربان خوشکو شام و صباح باشد
یکی کفت در خانقه صوفیی
ای زنم کلک شکربار تو
تا شده روشن ز تو آب سخن
دیو خط و شعر تو و کشته سرخ
تحفه ام اشعار مخیل فرست
هست امیدم که رساند ترا
زمان ای صبا با محمد رسان
بکو با درود انکهش در نهفت
نه آخر غریب دیار تو اند
ذاکر حق که دل روشنت از یاد بست
کر تو در ذکری و فکری شده زان مشغول بیان
ما ز تشریف میر عبد الله
نیست ما را ز صحبتش کلهٔ
قطعهٔ مدح تو کردیم ترک شد مکتوب

وله

دیدم که دهانش پر شکر شد

از غایت لطف و ابداری

وله

هر یکی پاک و روان و دلپذیر

لیکن از هر هفتشان حک کفتنیست

ایضا

یکی از اصفهان دکر ز خجند

این یکی در غزل عدیم المثل

وله

نقصان ز طناب او کسسته

کرده در او ز صبح تا شام

وله

کر رود راه با هستکی او را جه کناه
سوال کرد بلفظی که آن فصیح بود

این زمان غیر دو نعلی جو ندارد بر پای
نظر بجانب قدش فکندم و کفتم

ایضا

طباع مردم معنی بغایتیست ملول

که از ملال به بیتی نمی کنند شروع

ایضا

می کزرانیم بکو ماج خشک

وله

کر کوشهٔ بسازد سلطان حسین ما را

وله

که دارند جمعی بیاکت هوس

نی انکشت بر دیده بنهاد و کفت

ایضا

جه دل دیوان من از انفعال
از تو جو راضی شده ام با خیال

کر بهدایای موظف ز فقد
همت تو کر جه نیارد فرو

ایضا

کدای ساز معنی ز طبع تو راست
ترا با غریبان خشونت جراست

کرفتم که باشد ترا صد کرفت
ز پیدا نشست این همه بر غریب

وله

که دکر یاد نیاید ز من و حالت

منعم از ذکر نیم خالی و از فکر دمی

ایضا

عفو فرما ز دعا کو که قلم دیر کشید

ورنه آن کفته جون آب روان نبود جان

کر زدی سخن تو همجو زر شد
حاسد سخنت شنید و تر شد
بخ بخ از لطف آن عشر عشیر
جاریت از اول و سه از اخیر
کر فهم سپر بر و جیست و الهام
خیالست اکر کیرد شهرت عام
وان دکر در قصیده بی مانند
بیست فرقی کمر بمو یی جند
اصحاب کمال حلقه بسته
اوتاد بکرد او نشسته
تیز زین شوان رفت بنعلین براه
الف مقابل عینست جو صحیح بود
موج آن بالا و اوج بام هید یدیم بست
کان زمان شستیم ما و هرکه بود از کوشک دست
که تا نخست به بیتی نمی کنند نزول
اکر جه السفر قطعه کشاده است رسول
نیست بحق نمک او ماج خشک
در قلب شهر نبود کس را بان نزاعی
در کوشه حسینی عشاق را سماعی
کمر بسته ام در قبول نفس
تازه و تر باغ سخن را نهال
مرده شده بر دل مردم زلال
می نرسد دست تو جون پارسال
سر بمقام من شوریده حال
بیر مکلل بمقام کمال
خدا را درودی که آن را سزاست
بهر یک غزل کاختراعی مراست
که شعر من آوازهٔ شهرهاست
همدم صبح سحر خیز خنک جان و تنت
که بذکر توام و کاه بفکر سخنت
نیک آسوده و قوی شاد ذیم
لیکن از کوش او به فریاد ذیم
که بوسیدن خاک قدمت خواست دولت

تو دوانی سخن بین که ز دروازه شهر
جواب کفتهاي ما به تبریز
تو کوي خانقاه خواجه شیخست
مکن خواجه اصلاح شعر کال
صاحبا موسم دي ماه بآن پایه رسید
برقد هیچکس ایام قباي نبرید
میکند باد برقن حسر کتهاي حنک
برسر نقدهٔ واي بد عاکو بفرست
بحر معنی حسام ملت ودین
حل هر مشکلی که در سخن است
در عبارت اکر تناهل رفت
دهقان فضل عالم یزدان جلال دین
پروانی توساخت تنت را جوخ بزرک
یکی شعر سلمان ز من بنده خواست
بدو کفتم آن کفتهاي جواب
من از بهر تو می نوشتم ولی
زاشعار پذر یادش نیامد
بسمع معجزی اي یک عاشقان برسان
زبعد انکه زدي حلقه بر در و خود را
جه کل سکفت ازینت که بر سبیل خلاف
مرا خود از توجه نفع و تراز من جه ضرر
ز طلبان همجو در حلقه بکوش آمدند
باغ اکرم نیست هست نخل معاني بسي
خانهٔ ملکي مرا نیست بجز بیت شعر
کفت برسم فداکان سوه تست
کفتمش دلوا کجا بردي که نیست
جو آید بر دلم اندوه بی وقت
دی عزیزی بعلادین میکفت
کانک حافظ نبود خاک خورد
بنده هم یاد بکیرد قرآن
جو علادین ما بوقت سماع
کویا از حرارت انکشت
موریي کان علاء دین بکشد

وله

که میکویند یاران کاه وبیکاه	به نیستی وبلندي مسیحا ید

وله

قبول از تو از بنده فرموده نیست	که پیش من اصلاح شعري جنین

ایضا له

مکراین شیوه ز زهاد ریای آموخت	با همه ذوق درون کرم نشد وقت کال

پارهٔ هیزم

ایضا له

کرده بر خاطر تو جمله حلول	از محبان خود بتقصیری
توکرمي وعذر من مقبول	زان نشد فرصتم بپرسش تو

وله

تن پروران بر ندکان کز نشر است	جون تو فقیه خشکی ومسکر نمی خوري

ایضا له

سخنهاي او پیش من هیچ نیست	وله	تکبرهاي بغداد این سلمان

ایضا له

دران جناب همایون جو دولت افکندي	بکوییش این قدر از من که اي برتبت فضل
درخت مهر ومحبت زبیخ بر کندي	کران تنیدهٔ یاري کسسته شد تاری
که من ترا بپسندم مرا تو بپسندی	بنظم ونثر کذفتم که سعي وقتم

ایضا له

ملک دکر قافیه ست قافیه خود ملکست	وله	خواستم از خادم مطبخ حساب
حشو آن همسایهٔ بی مایه برد		پیه وکرده حاجی سقا کرفت

وله

زدوردون صباحا اورواحا	صلاح کار نقلست وي لعل

ایضا له

تاکه در خاک نپوسد تن پاک	کفتم اي بنده مقبل تومترس

ایضا له

کر کشد دود باشد ار محال	چارهٔ آن ز پیر نبابی

تا در خلوة خاص تو بسه ماه رسید
به پیش بیت کعبه بیت جولاه
بجنب مسجد خواجه علیشاه
بر کل بیت معمور انذوذ نیست
که زحل کرسی نه پایه بهیزم بفروخت
کز طمع جشمهٔ خود شید بآن جشم ندوخت
تاکه در خلوت او دم بدم آتش نفروخت
پاره هیزم وانکار که آن نیز بسوخت
اي مفاخر بکوهر تو عقول
خاطر نازکت مباد ملول
که بمرثیه بوده ام مشغول
آني که جثه ات جو خمي بزرکندم است
دستار تو همیشه جرا بر سر خم است
که در دفترم زان سخن هیچ نیست
کزان سان دری در عدن هیچ نیست
دران ساعت که از جان می برینی
که آنرا خواندي وبر خود دمیدی
حدیث شوق ملاقات وآرزومندی
کذشته قدر تو از پایهٔ هنرمندی
جه باشد ار بسر انکشت عفو بپوندی
نه من ز خاک خجندم تو از سمرقندی
شکر کز آزادکی بنده در سلک نیست
نخل مرا برک وشاخ جز ورق وکلک نیست
بره را کان کشت وبر سه پایه برد
شیر دانا کند و پیر دایه برد
کفت دلدار دختر همسایه برد
لعل الله یرزقني صلاحا
که ازین نکته شد ستم غمناک
همه اعضاش جوافتد بمغاک
هرکز انکشت نپوسد در خاک
در فغان وخروش می آید
دیک طوبی به جوشش می آید
رفت شرمنده کو نکرد سؤال

پرکشامت دهم تعلیم
کفت موریکي فرهمه کس را
سؤال کرد یکی از علاء دین کلکار
جواب داد که هر موریکی ما ساینم
ز بند جشر وقمار اجازتی میخواست
حسام بجل رایکی بیر راه
فتاد از سر سبز ما این کلاه
بر سر پی موحسام خلوتی راهر که زد
جو حاجی احمد کل از در شیخ
روان بر منظر او حاجی آسوده
جوتا بستان رسید وشد هوا کرم
طاس وپکان را جو باز آید شنید از دمشق
حاجی احمد کله میکرد که در خانه مرا
عمارت جرا میکند جیم آقا
یکی خانه او را مکر بس نبود
عما آن صوفی بیرنج ببینی
الا اي صوفي مکشوف باطن
جواني کفت با محبوب خوشکوي
جراکاغذ نجسباني به پنجي
بکفت از ضعف پیری وفقیری
خشکست همین وتیز وباریک
کر زهره برآسمان زند عود
پیش جنک دل خراشت صوفیان حافظ
حافظ نیک خوان نیک نویس
جنک راپیش در کنار مزن
اکر زهره شنیدی بانک جنکت
اي طالب معانی در شاعری زهر در
از بس تواضع او را کوجک دلي شناسي
پهلوان فقاعی از ناکاه
بانغان تبریزی یکی کفت
بدو کفت اي رفیق غمکسارم
حزي کو شصت من برکیرد آسان
طاس بازي بدیدم از بغداد

کر نکیرد طبیعت تو ملال	مور پیش دهان اشتدان

ایضا له

جو آتشی بکني میل دود جانب ماست	سیاه روي من عارضیست اصلی نیست
که در غزل ببرم نام آن دلارا را	رقیب کفت زنم مشت وبشکنم زنخش

ایضا له

حق بدنیت اوست کر وبال وافغان میکند	جون سرش زیر کلاه بخیه از کرمی نخت

ایضا له

کذ وافتاد و باذنجان بر آمد	وله	حاجی احمد از برما کرجه سوي قبله رفت

وله

نیست برک وشده ام راضي ازین غصه ببرک	کفتم اي کل کدو فهم نشد این قدرت

ایضا له

بغیر از عجز ومسکینی ندارد	نشاید جرم خود بین برو بست
که بنماي ره ارباب ورع را	بباطن صورت فقر دعا کو

ایضا له

من مسکین سر بینی ندارم		آواز حزین سوزني را
جون سوزن خارهاي دیوار	وله	اي حافظ عندلیب آهنک

وله

نعرهها باید بوقت نقش بمودن زدن	ار دشیر وتو اکر در مجلسی اربد جنک

ایضا له

رباب وبربط خود با تو میداد	وکر بودي نیئ بر رسم تحفه

ایضا له

ز بیخ رفت وداد جان نفیس	بسر خاک ایکو بسدش
جو از شوق برادر شب نمی خفت	که جون در کل بماندي زاشتیاقش
جرا پیچید از کار و بارم	جنین بینی که پیش روي من هست

ایضا له

نی کلو نیک نیست در همه حال
بکلو کار کرده ام همه سال
که تو غلام نه روي تو سیاه جرا ست
سیاه روي بنده ز دود مور بهاست
مزن بجان توکفتم جنین زنخها را
کلاهی بخشید وکفت آه آه
بجاي که هرکز نزدید کیاه
بر مثال کاسهٔ نوبانک پکان میکند
جذا افتاد از وافغان برآمد
طربناک وخوش وخندان برآمد
نیست او کلا وحاشا عازم بیت الحرام
سر کرفت از سادکي بیجاره وشد سوي شام
که زمستان نبوده هیچ کذ وخانه ببرک
درین شهر ویران انده فزاي
که دو خانه مي سازد اندر سراي
که آن بیجاره خود بینی ندارد
جو بینی قطع کن از من طمع را
که جون بینی هوا خواه نوا رم
سر پیش ار نیست با کاغذ من آرم
مشنو که کنند عیب بسیار
آهنک تو رفته نیم فرسنک
سهلست تو بر زمین بزن جنک
مردم مجلس ترا خواهند فرمودن زدن
هرکه حق کویدت شنو سخنش
بس خوذ که بر زمین بزنش
بتاختهاي نوي مي فرستاد
در حجرهٔ معادي جهز آي ونشینی
لیکن برادر او مردي بزرک بینی
برد الله مضجعه بنوعیش
جکونه می کشي بار فراقش
نبیني ایک بنجه شصت من هست
ز شصت هیچ من نبوذ هراسان
لجون جنید از سلوکش آکاهي

رف در جبه وقت بازي وكفت
اي بلبل خوش نغمه زما باد سلامت
هر نقش كه در پرده نوذي زني و چنك
هر پت كه ماپ زه و اندازه بيازيم
طبع من هرجه ببازه بسر خوان سخن
دي بمن شيرين لبي كفت اين لغت
صوفي علم لغت ميكرد بحث فهم
در لغت كفتا جه باشد موت وسم
در سخنم كذو زنم لاف
ما بتدريج در مقام سلوك
بر سر خوان آز وهر شب
بد كهت پراهت آمد بمن
با نقاعي كفتم از روي مزاح
وجه شربتها كه دادي نسيه ام
دوش مهمان لب جانان شدم
كفتم آن نقل دهان بس نيست كفت
جستم از ياري نشان آن بسر
هر نماز ديكري آيم روان
ز شعر خويش جزوي وكلاي
اميدم هست كز لطف تو هردو
كفت در ها ذ آقا بميد ولي
ز تبريزيان با جر وسنك
شير مردانه بكفتم بند بيت
شاه ذات فضل ورحمت پادشاه ذو الجلال
داعي جاه وجمال او كمالست وبملك
اي آنك دفتر ما ديني پر از حواشي
با غنيست پر از كل معاني
شعر دكران جو خار بستي
حميد كه مي كفت با دوستان
جو ما كه بد ايم اي عزيزان جه عيب
دعاي من اينست در هر نمازي
وقتست كه استاذ سخن زركر معني
كان نيك نباشد كه ز صندوق ضميرم

ايضاً له

هر مرغ كه بر سدره همين نغمه سرايد
نام تو بذان حرزه شذ از ما درفطرت

جون ماه نوش زهره بانكشت نمايد
نام سخن بنده برآور به غريبي

ايضاً له

قسمت تست اكر نيك اكر بد سازه
بنده در هر غزلي كه ادا قول كال

كو بمن تا اهل ودانا كو يعت
جيست قبله تا تني حتى اقول

ايضاً له

لاف از سخن جو در توان زد
برفرق حسوه قالبي كوي

وله

شكم آز را نمك زده ايم
بر فلك ميزنيم ناوك آه

يافتم جان نوي زان رائحه
خوانده بودم فاتحه وصل ترا

ايضاً له

عذر كفت ومنتم برجان نهاد
كامشيم جيني جنان در دست نيست

وله

كاب حيوانست جويان لبش
كفت بيكا نان بهجونش طلب

وله

كه هريك قالبي ونبي بهايند
بذان حضرت فرستادم بتحفه

وله ايضاً

بدهيم از براى اين پناذ
بوذ مسكين بشغل كوه كي

روبهي باشد اكر نپذيري
بكس آن به كه نكيري آهو

ايضاً له

دانم كه بادل خوذ كفتي جهاست اينها
بنيا ردنيع باشي خاشاك بر لب بحر

وله

پيرامن او بجاي ديوار
تا سنبل ونركسش بچيند

ايضاً له

بخلوت كه يا ملجأي يا معادي
نكه دار اصحاب ذوق وطرب را

ايضاً له

زردوذه وبامن جو تراز و نكرايذ
شك نيست كه اقبال درآيذ زدر من

ليس في جبتي سوى الله
كين خرده شناسى همه از طبع تو زايد
كين كار غريبست وزه دست تو بآيد
از درتنه درناي شما درتنه آيد
تا بتصنيف ترا معتقد خوذ سازه
كفتمش بوي بده تا كو يعت
جز جدل هيچش نبوذ از علم بحر
كفتمش تا جند كوي مرك وزهر
آن خشت بوذ كه پر توان زد
خيمه بر پهلوى ملك زده ايم
تا بدانى كه تا فلك زده ايم
شذ قبول الحمد لله فاتحه
بد معاملتيستم من اى خسيس
كر فراموشت شوذ بريخ نويس
كان توان پيش جنين مهمان نهاذ
صبح پيش ميهمان شوان نهاد
كان زمان باشذ خلاص از كمتبش
جانب جيحون وجويم لب لبش
اكرجه صدر عالى را نشايد
جو يابند التفاتي بر سر آيند
كه رشيديه راكنيم آباد
كه ز موران كوه ودشت زياد
كر سكي باشذ آهو كيري
هم جمال ملك بخشيذ ست وهم ملك وجمال
از سلاطين نيست كس را اين جمال وين كمال
از بحر شعر ما هم خاشاك كاست اينها
ديوان كال تازه اش دار
در دان كل رياض اشعار
كه ماموس همه پيكر ودوستاوست
كه ماموس را دوست داريم جيست
ز جنك ملاطي وشعر معادي
مانند زر از بوته بما صاف نمايد
كر راي مبارك بصفا ميل نمايد

ميزند بنك صاف مرشد خاف
معاى كه در اشعار خواجه عصارست
جدا ولى كه بسرخي كشيذ در ديوان
ترا بمطلع شعري زبان ندارد اكر سو
مرا يار از شكارستان مشكين
كر آهو بر كاز اكر د اجل صيد
كله كردي كه زرنجور نكردي پرسش
دوش كفتم خليل اجكو را
از جناب رفيع داودي
به طريق معاملت سوي شيخ
بمجمعي كه دف از قول زلف مي تولاف
كرد حكيمي ز نظامي سؤال
هست در انكشت كمال آن قلم
جو آيد بره لم انذوه بي وقت
در سخنم كذو زنم لاف
برفرق حسوه قالبي كوي
لعل شيرين بكام خسرو شد
سيد ال كه بفعل رسول
چشم آقا كفت بهر قبر منبر
ترك ديني دون بكيرد كمال
هركه در بند ريش ودستارست
كسي كز عشق دولت مند كرد د
پنج بيت قطعات كز پنج كنج آمذ فزون
تو سخن كردي روانه نزد من بنده آب
خادم نا اهل خوارزمي كه باد
كوزه كز لطف آبش مي جكيد
كيسه مكن پر زر وسيم اى بسر
جز آه وناله ندارم بعاشقي هنري
نشسته بر در حمام ديدم آن هدرا
اكر تو آدمي اعتقاد من آنست
ني با آواز عود كفت نهفت
كفتها آه لطيف بنده عود
در ياب كال اين سخن نازك باريك

غافل از ذوق باده عنيست
كرجه الشيخ كالنبي كويند

ايضاً له

قد تناسب لفظي ببيت معنوي
كه من معاينه ديدم سخن وبي كورا

دو آهو بره مسكين فرستاد
جو اقاذند دو راز لالة وكل

وله

تو بپرسش از من مهجور كه دوران و شبان
مونسي نيست مرا همدم ومشهور شبانين

تاكي اين عيش وچند لهو ونشاط
كفت شيخا برو توخود راكوش

وله

مدتي شذ كه تحفه نرسيد
بار ديكر زجامه دان امير

جواب داذ نيش در نفس بيا كيند
كه در براب من اى فراخ جنبر بوش

وله

يا نه عصاييست بدست كليم
كفت قلم نيست عصا نيز هست

زده هر دو ن صباحا اوراحا
صلاح كار نقلست ومي لعل

وله

آن خشت بوذ كه پرتو ان زد
لشكر پاذ شا تو قمش

وله

هست فعلش كواكه سيدنيست
ساختست آل مصطفى خود را

حافظي بايد كه فوما جيثم
جون حميد كر بدان معني شنيد

وله

خاص وعامش پيچ نستانند
جون كلاه از سريش هست بزرك

بيفزايد هزاران اعتبارش
نه بيني كز تعشق بلبل مست

وله

كرجه فكر نيك بوذ آن از توان هم بوذ
در جواب شعر جواب روانت بيتها

ايضاً له

كيسه برانند درين ره كذر
كيسه تهي باش وبيا سازعمر

مرا ز دست هنرها خويشتن فرياد
ز اشك سرخ ورخ زر عزيزم بي غم

ايضاً له

همه جشيم تا بيرون آيي
عودهم كفت راستي ما نيز

بنده ام كر بلطف مي خواني
برمن خوذ بسند نيز قلم

آزرده مكن خاطرت از كس سر موي
كر يا تو برابر زيد آن صوفي اقرع

كالنبي نيست شيخ ماكنيست
نوشته آن نمكي در درون ديوانهاست
ز جد ولست بمعني كه خون ديوانهاست
فتاده است تو از دكتاب مثنوي
بصحراي عدم شان رحلت افتاد
بقاي آهوان جشم او نباد
دلبري هست نزد ربي ومعروفست آن
كل شاة برجلها ستناط
كه سليمانش آستان بوسيد
ميتوان صوف ديكري دريذ
ز لطف لاف زني تن زن وبه طبله مخند
كان بسر كنج معاني مقيم
هست كليد در كنج حكيم
لعل الله يرزقني صلاحا
لاف از سخن جو در توان زد
آمد وهاتف اين ندا در داد
كوه بيهوده مي كند فرهاد
غالبا آل كربابين منبست
از ميان برجست كفتا ما جيثم
تا جهانيت مرد دين خوانند
همه بر فرقهاش بنشانند
كي مرغست ومي خواني هزارش
من جكويم جون نظامي را جوابش خود نبوذ
خانه زين بوذ ومالا زين روان تر خود نبوذ
همجو دندانش شكسته هردو پت
ناشكسته در حضور ما شكست
هر كه تهي كيسه تر آسوده تر
كه هريكي بدكر كونه دارد م ناشاد
همه دخان دكر كفتش ز بعد سلام
كه ديكران همه نقشند بر در حمام
همه كوشيم تاجه فرمايي
حاكمي كر بقهر مي راني
يادت مرا در حق او پيت نكو عب

وله

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
کمال کو بتر ادیج بعد قرض عسا
هست جز رای خرابندیشه وسودای دگر
گفت صد رای دگر با تو بگویم فردا

ایضاً له

سخنی چند که آید به ملامت چو شکر
باز ترسیدم از آن نکته که گفتی چو تمام
آباد شد از من طرب آباد سخن
میخواست سخن ز دست پی طبعان داد
سنبل نکشد سر از خط فرمانش
گر در رخ تو کج نکرد صورت چین
چو دال به دست خویش الا بقلم
تا ابروی تو نون دو ملامت میم است

ایضاً له

گر زانک شادی که کند عیب تو زین
تو برگ گلی وایست تو باد صبا
بهر زدنش باد صبا برخیزد
پیش قد تو سرو سهی را در باغ
از جای رود جواب سرو لب جوی
پیش رخ تو زسیلی باد صبا
حرفی زخطت بصد غزل نفروشند
پوشید خط خوب تو عیب سخنت

وله ایضاً

آن درد نهان در دل و در جان بگرفت
چون مرهم جمله درد ها در لب تست
تا روی تو بینیم نه بینیم بماه
راهی که رساند بتو ما را شب وصل
بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
گر خوبی ماه پیکران بد مهر نیست
دید آن رخ و چون موم شدش گوی نرم
پیش قد و چشم خوش تو در بستان

ایضاً له

چنگت با صول چه سرآید همه را
چنگ تو به چنگ زلف خوبان ماند
درشان تو آیت یزید فی الخلق
چنگ تو بلشکر تمرنی ماند
با شیرازی اگر نیامیزی به
خاکی که برو پای نهد خوارزمی
واله شد و فریاد برآورد که ماهی
خال در ملک جمالش نه نکست از سر زلف
بعد ازین بنویس دیگر نامها والسلام
زحیست قهقهه شیشها آری دانی
دارد سر عاشق و ندارد دل مهر
گویم بتو نام آن شکر لب
چیزی که میان خار باشد
دست رس یافتم بقامت دوست • بر سر و هم چو گیسو
من نام تو بنویسم یک یک بسر ناخن
یا انک تر هیچ مسلمانی نیست
پیش چشمش بزبان ترکی
گر ترا کشته ام وزنم بیین
زطوبی نازونی کم ارجنت • یاری در نظر باشد یاری
شی گردم نیاز پای بوسش • زناکه پای او دیدم بیاری
عیدی دیدم سر علم افتاده • در حال بجایش سر سخن بستم
انک در حسن مه چارده بود

بدخواه تو خود را زبزرگی چو تو داند
محبت تو ما را فریضه چون روزه ست
کردم از سید راکوی سوالی که ترا
گفتم ای ساده خود رای مکن نیز جفا
گفتم از مصر معانی بفرستم بتو باز
تا فکرت من نهاد بنیاد سخن
خط تو که خوانند خط ریحانش
هرگز نکشیدم آن سر زلف به چشم
ای سرو ترا اگرچه طوبی خوانیم
با قامت او چند کنی نسبت خویش
دی از سر اسب ای قمر خانه نشین
گر گل نه بخدمت ز جا برخیزد
با قامت ای لاله رخ سوسن بوی
امروز چو شعر هر که در خط گوشد
ای باد صبا موسم گل کاشتن است
در شهر سرا دفتن برف از در و بام
دندان ترا چو در زد دندان بگرفت
ما روی تو بینیم نه بینیم بماه
کس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
شمعی که بر خسار نکو بودی گرم
ای آنکه سوار آمده در هر هنری
بی سمتی است اسب تنها بتو داد
قول و غزلت که دل رباید همه را
ای پاره ز چنگت بتن صوفی دلق
از تبریزی چو تیر بگریزی به
گفتم بسرا بگو که از لوت چه خواهی
نامه شوق من ای کاتب ندارد مقطعی
آن دلبر بد مهر که ماهست به چهره
خرما بگزین و بفکن از وی
تا بوسه دهم و لکه مالم بدو چشم خود
با من آن ترک کمان ابرو گفت
خرامان سوی ما گرای از باغ • کشان دامن چو سرو جویباری
عقل را از میانه برباید • بس سنبل از نهی بندی

لیکن مثلست این که چنانی وکذوبی
من از تو روی نه پیچم که مستحب منی
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
شکر از مصر بتبریز میارید دگر
دادم باشارت خرد داد سخن
نقاش بانگشت کشد چشمانش
چشم ز خیال هر دو باشد پر نم
از سرکشیت به جای خود بنشانیم
ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم
از باد صبا برگ گل افتد بزمین
چندانکه نشانند ز پا برخیزد
گل هم بطیانچه سرخ میدارد روی
همچون خط خوبان که زنخ را پوشد
کار تو زبرف گلشن انباشتن است
از ریش حلاج پنبه برداشتن است
آن لب باید بزیر دندان بگرفت
با روی تو بینیم نه بینیم به ماه
بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
نرگس به حیا برآمد و سرو به شرم
از وعده اسب دادیم دی خبری
خواهیم روانه کرد اسبی به خری
زان سو که شکستش هوس آید همه را
کاشفتن او شد سبب راحت خلق
از تارک شیرازی و تبریزی به
کاندرین ملک چو طاوس بکارت مگس
بر ریش محتسب شهر میکند خنده
شیرین ترا زین چه کار باشد
نام او نانوشته برخواندم • چون نهادم سر قلم بر نامه
یا بود و کنون نیست همان مجنونی
در میان دو کمان ستر که
چو برافشاندان پی رخ طره را • دل برآورده از میان طره سر
دی شنیدم که بپوست نبی

تم دیوان الشیخ کمال الدین خجندی
بعون الله وتوفیقه

دیوان ناصر البخاری

حمد بی حد و مدح بی عد واجب الوجودی مطلقی را که طویلهٔ صید ممکن از بیدای ناپیدای عدم بقید امکان درآورده وسلک گوهر
شب چراغ کواکب را از دریای دروای آسمان برآورده بواسطهٔ آبای علوی وامهات سفلی موالید ثلثه را بنبات خیره ترتیب کرده
وازمجموعهٔ کلیات باب علمه البیان بروی بکشوده تا امرای کلام بعلم بیان معانی بدیع علم افراختند وشراع شعر را شراع سفینهٔ
طوفان غم ساختند وقصیدهٔ امل بقطعهٔ قناعت کردند وبترانهٔ نوای خشک رود زهره داذند ودرچهار بالش رباعی سخن که ترصیع
اکلیل فرقدان از گوهر فرد اوست برسراو نهادند وزین زرین زین تجنیس بر مجلس ملمعات بستند وبزخم تیغ زبان جهان گرفتند ودر شکر نعمت
منعم گفتند **شعر** که کند شکر منعمی که بوذ • مغز هم شکری زانعامش • العقل تحرق فی نار نور جلاله
والوهم تغرق فی بحر کنه کماله • وتحف تحیات وصلات صلوات بر روح منور وقالب مطهر صدر جریدهٔ انبیا شاه بیت قصیدهٔ
اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه باذ **بیت** کسی را چه حاجت ستایش زما • که اورا ستاینده باشد خدا
بعد از تحمید خداوند عظیم وتمجید رسول کریم میگوید الفقیر الی الله الباری ناصر الظهیری البخاری قدس الله روحه وابد
فتوحه که جنس سرینتر ونوعی لطیفتر از ابکار افکار ارباب بلاغت واصحاب فصاحت نیست جه الفاظ غریب ومعانی عجیب است عشق آمیز
طرب انگیز که دران مندرج است مناسب نموذ سمطی چند از جواهر منظوم درین درج درج کردن تا اگر بیتی مصنوع یا غزلی مطبوع در نظر
صاحب دلی مقبول نماید بحضرت حق جل وعلا کار جمعی پریشان نه سامان فراهم آید کل عسیر علی الله یسیر وهو علی کل شیء قدیر

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند
گر تیر نظر را بنشانم بنشانی
وصف تو همانست که گفتی و شنیدیم
آن راست روانی که جو تیر نه درگشت
بنمای رخت تا همه بینند بتحقیق
واندیقین راه حجازی و حسینی
اشیا که صفتهای ترا مظهر نوذند
صحراست مگر چرخ زبرغاله وبره
گنجور سپهرند یکی بحر و دوم کان
آنها که بخیلند بجان در ره جانان
ناصر جو معانی بیان تو بدیعست
از بلبل وقمری اگر احوال بپرسی
یارب بطفیل همه بر بنده ببخشای
ای زما وصف تو درستی خیال انگیختن
بی نهایت را بعقل منتهی شوان شناخت

در توحید حق جل وعلا

وین گفت وشنیدیست که بسیار درانند
ترکرده لب لب بده از شکر دهانند
جمعی که پس پردهٔ پندار وگمانند
کز ملک عراقند وز شهر همدانند
در پردهٔ انوار تو پیدا ونهانند
یا بحر که در وی همه حوت وسرطانند
کان هردو درین رستهٔ بازار دوکانند
هرچند عزیزند سبکبار وگرانند
اشعار تو مفتاح معانی و بیانند
گویند که از دست زبان در چه زیانند

در وصف کمال تو جو در غند همه گوش
جان سوخته تاب تجلی جمالست
از علم بمعلوم رسیدند کسانی
عالم بتو زنده ست نه جسمی و نه جانی
از آب وهوا جرم زمین جبر کف دریاست
او تاد خیالند کمربسته بخدمت
جان من تنها چه متاعیست که هر دم
امروز همه دال دلیلند دلیلان
تاکی سخن ولاف سخن ترک سخن گوی
خیرست کلید در فردوس دگر خیر

ایضا له

نفس ناقص کی تواند این خیال انگیختن
برتر از حدی ورسی جون کنم تعریف تو

نام تو بخوانند ونشان تو بدانند
با کژ نظران راست نیایند که کمانند
سرتا قدم آنها که جو شمشیر براند
بنمای جمالت که جهانی نگرانند
کز پرتو دیدار تو در عین عیانند
ای جان جهان زنده بجان تو جهانند
وین هفت فلک بر سر آتش جو دخانند
وز تیغ تو بند وخشند زر در دل کانند
صد قافلهٔ جان بجناب تو دوانند
دالند ولی نحس جو دال و برانند
با زان زخموشیست که بر دست شهانند
حوران نشنیدی همه خیرات حسانند
تا جمله ز انعام تو محروم نمانند
وز سر دیوانگی فکر محال انگیختن
نی مثالی از تو شوانم مثال انگیختن

جون جواب لن ترانی از تجلی جلوه کرد
هم مگر در نور خود خورشید گیرد ذره را
توجه معشوقی که حسن ونازمعشوقان زتست
کلک صنعت نکتهٔ از حسن نگذارد فرو
تو خداوندی اگر احوال ما برهم زنی
دوستان را کشتهٔ از فقر وفاقه زار زار
در دلم بنشان بلطف خوذ نهال راستی
گر بحال عاصیان باذی وزه از لطف تو
می کند بر خویش ناصر هردو عالم را حرام
زهی جناب جلال تو قبلهٔ افلاک
مشاهدات جمال تو سابق الاوهام
کبوتر حرمت شاه باز سدره نشین
بشاه فیل وفرس غاپانذی بازه
بخون دیده دلم جامها نمازی کرد
کمال شوق تو اظهار میکند ناصر
آغاز می کند دل سرنامهٔ نیازی
در عقل ما نگنجد ادراک حسن رویت
تو جون همای پران ما همچو سایه در پی
بیچاره ایم مارا از لطف چارهٔ ساز
ای یافته نبوت از ذات تو کمالی
بگرفته ملک وملت وزفقر فخر کرده
ای کشته میم نامت نوده وچشم عالم
پروانه را پر وبال از قرب شمع سوذه
ناصر کمینه سایل بر آستانهٔ تست
ای لوای مهتری بر لامکان افراخته
شهسوار دین که جون زین بست بر پشت براق
مرغ جان هر که با طوق ولای او بوذ
روز محشر جون بسازی از شفاعت کار خلق
مرا جو بحر لب خشک وجشم تر باشد
مرا سیاهی دیده جو سیم باذ سفید
گمان مبر که اگر زین ناله بگشایم
مپوش در ره جفا ومکش سنان ستم
وگر تو منکر اهل خطا توانی شد

عقل موسی محو گشت اندر سوال انگیختن
ورنه با او ذره شاند وصال انگیختن
ای جمالت را کمالی در کمال انگیختن
خوب رویان را بوقت خط وخال انگیختن
ما وازجان خدمتی بر حسب حال انگیختن
دشمنان را مانده در ملک ومال انگیختن
زانکه زابر وسیل می دانی نهال انگیختن
ز آتش دوزخ توان آب زلال انگیختن
تا تواند در سخن سحر حلال انگیختن

جوهر علوی زعلو آب وخاک ما زشغل
جون توی گرداب جزو وکل عالم را محیط
دریغ انسان که مایهٔ احسن التقویم اوست
کرده بر لوح فطرت قامت گردون دوتا
شمع اگر پروانه را صد ره بسوزد بال وپر
می بری اولاد احد را مجلس غرق خجل
جرم ما از ذره افزونست وعفوت آفتاب
کار تو احسان وکار ما همه تقصیر وعجز
نظم او در حضرت تو کی یابد قبول

ایضا له

برید راه تو سلطان خطهٔ لولاک
قضا بامر تو بر روی هفت رقعهٔ خاک
نماز عشق روا نیست جز بجامهٔ پاک

مصاف حکم ترا ترک تیغ زن بهرام
جهان زفیض تو هر دم اگر نه جان یابد
بروز حشر که جون لاله غرق خون باشم

وله ایضا

کی محرم حقیقت گردد خیال بازی
هستی تو حقیقت هستی ما مجازی
ما هیچکس نداریم غیراز تو چاره سازی

ای از غبار کویت هر ذره آفتابی
ای از جهت منزه رویم بسوی خود کن
بی شور عشق ناصر افسرده چند باشد

ایضا فی النعت

طغرای هفت حامیم برد دولت تو والی
شمعی تو گر تو یابد پروانه پر وبالی

آنج از تو گشته صادر مالا زخدای دیده
تو مقصدی وآدم در پیش تو طفیلی

ایضا فی النعت

از زمین تا اوج او ادنی یکدم تاخته
باغ جنت را بود توحید خوان جز فاخته
خلق تو هرگز نماند کار ما ناساخته

جون دو جوگان کرده مه را یک سر انگشت تو
هیچکس غیر خدا قدر تو نتواند شناخت
خلوت دل ناصر از فکر جهان پرداخته است

وله ایضا

سنان آه مرا آسمان سپر باشد
که تیر نالهٔ مظلوم کارگر باشد
یقین شناس که این کار معتبر باشد

دلا فرح شوان یافت خاصه در دوری
اگر جهاد تو بانفس خود توانی کرد
مباش غره بسیمای خویش جو طاوس

نیست ممکن گوهر کان از سفال انگیختن
با تو در کثرت که خواهد قیل وقال انگیختن
از جبین خورشید واز ابرو هلال انگیختن
بر وجودش عین حکمت بوذ دال انگیختن
باید از همت دگر ره پر وبال انگیختن
نیک باشد سرخ روی بهر آل انگیختن
ذره در خورشید شاند زوال انگیختن
فعل تو غفران وفعل ما وبال انگیختن
ختم میکرد بر وحسن مقال انگیختن
سوار امر تو کونین بسته بر فتراک
تصورات کمال تو خارج الادراک
سپاه صنع ترا شاه تیزه دار سماک
یک نفس شود اجرام کاینات هلاک
کفن جو غنچهٔ گل سازم از هوای تو چاک
محب شمع ز پر سوختن ندارد باک
ای بی نیاز اورا تشریف ده جوازی
وی در هوای عشقت هر پشه شاهبازی
تا سجده کفر نبوذ مارا بهر نمازی
مانند شمع سوزان در عشق جان گدازی
رفته بعرش وکرده با دوست اتصالی
جون دیگران نبوذه مایل بجاه ومالی
نفس تو مرده بوذ از پیش حق تعالی
تو گوهری وعالم در پیش تو سفالی
گرچه توفیض بخشی نی حاجت سوالی
غلغل لولاک در هفت آسمان انداخته
بر سر میدان گردون گوی دولت باخته
جون خدا را بهتر از تو هیچ کس نشناخته
وانکه از اخلاص نعتی بهر تو پرداخته
جو تیغ بر سر تیغ زبان گهر باشد
اگر بغیر رخ زرد وجه زر باشد
که شربت تو زخونابهٔ جگر باشد
امید هست که بر دشمنت ظفر باشد
که بهتر از تو درین ملک جانور باشد

در نعت

در منقبت

في الموعظة

برباد رفت عمر و تو از خویش غافلی
تدبیر زاد کن که بقا در ره فناست
ناصر مقام عجز بود راه بندگی
خلقی برون پردهٔ اسرار مصطفی
ایزد اساس قصر بقا بر فنا نهاد
ما را چو دانه خرد کند آسیا و چرخ
دیوانه کرد نفس و هوا از قضا را او
وان دل که روشنست در آن هوای عشق
خاصیت عشق در انسان زکه کار
فرعون را ببیل شقاوت کشید نیل
او نیز بس که در خطرست از قبول و رد
هرکو بکار و بار جهان التفات کرد
مرد خدا بگوهر و طوبی نظر نکرد
آنکس نجات یافت ز زندان راه زن
ناصر متاع دهر نشد پای بند تو
ملک سخن مراست که آمد بداوری
کانست نقد مرد و سخن از زر و زرست
دادم بسی جواهر و جوهر شناس نیست
تا کور گشت مدعی و روی من ندید
مانند بیضه اند که شد جوهرش تباه
عیسی وقت خویشم و زین خر طبیعتان
هر صفحه‌ای که یافت ز توحید و نعت من
هر یک غزل که نالهٔ من بر فلک رساند
هر مثنوی که غالیه دانیست پر ز طیب
خورشید را که انوری چرخ گفته اند
الفضل للمتقدم اگرچه مثل شدست
هرکس بدود خویش بگشد رنگ و بو
صبا افشان و خزان کرد گل بسیار میگفت
چنان ضیق النفس دارد که گر سرعت کند در دود
اگر داری لطافت در طبیعت سوی بستان شو
خوشا نرگس که در خوابست و مخمورست و از مستی
اگر راه وجود از خار محنت هست بر زحمت
جو خواهد رفت دور گل بشادی بگذران بادی

یکدم بخود بپا که همه عمر یکدم است
ترک امل مکو که عزیمت مصممست
یک راه وار در ره او پور ادهمست

فرصت اگر دمیست غنیمت شمار عمر
تدبیر و عقل و قوت و مردی و مردمی
در سلک بندگان خودت کرده‌اند راه

ایضا له

کوی که رنج دق درین آسیا نهاد
دلرا جو شست در کف نفس و هوا نهاد
از دست نعش برد و بدست خدا نهاد
مانند جذب کاه که در کهربا نهاد
آن رهبری که در کف موسی عصا نهاد
بر دل چه داغها که از آن ابتلا نهاد
خود را بقصد در دهن اژدها نهاد
حیوان بود که چشم بر آب و گیا نهاد
کو رخت دل بزاویهٔ انزوا نهاد
زنجیر بر صبا شوان از هیا نهاد

کرد از وجود قافله سوی عدم روان
هر دل که تیره بود بزد نقش بر زمین
تا اصبعین قدرت او هر طرف که خواست
هر آدمی ندارد ازین خاصیت خبر
مردم بروی خاک لگدکوب انجمند
هرکس که از عدم بنهد پای در وجود
این نام و ننگ خلق صدائیست از سپهر
هر رنگ و بوی در دو جهان راه و ره زینت
خیاط صنع دوخت ز چرخ و زمین قبا
از حق مخواه خلعت دینی و آخرت

وله ایضا

خرمهره می‌خرند کنون مردم از خری
یا من مگر بدیدنیم از محقری
مرغ کمال نیست در ایشان جو بنگری
بانکی زنند پهنه چو کاو سامری
یک رقعه از مرقع خود ساخت مشتری
زد زهره بر رباب و شنیدش مه مشتری
بر طبیب مغز خشک زحل کرد از تری
با طبع روشنم نزند لاف انوری
کلی بمانده است ز نقص همدی

من از هنر تو اکرم و از درم فقیر
زین چند در زد لفظ معانی طلب مکن
اندر بساط نظم سه دست راست فضل
هر دم که عطر سایم در هاون دوات
هر قطعه و قصیده که از من شنیدنیست
تحسین کنند طبع مرا هر چهار طبع
هر بیت نی قصور که من کرده‌ام بنا
در چشم من نیاید محمود و ملک او
ناصر عنان اسب فصاحت کشیده دار

ایضا له

بروان ناتوانی دم زدن دشوار میگفت
گر باد از لطف طبع خویش در گلها می گفت
باواز خوش بلبل سحر پیدا دمی کرد
جرا در آمدن گلرا قدم پر خار میگفت
فلک امسال در گوش حساب پار میگفت

مگر او راز اقبال سلیمانست این دولت
گل سوری که در پرده همی زد لاف مستوری
بت خرگه نشین غنچه دارد نازک اندامی
بهارست و ندارم بی حریفان ذوق می‌خوردن
جهانی خود پرستانند خوش وقت آن که از دی

همدم مجو که همدم تو با تو همدم است
این جمله هست و پردهٔ تقدیر محکمست
این منزلت ز منصب شاهی مقدمست
خوش وقت عنکبوت که در پرده محرمست
بنیاد خاک بر سر باد هوا نهاد
انک زمام جمله بدست قضا نهاد
هر پاره زین دامن کوه جفا نهاد
کاهی بد زد خواند و گهی بر دوا نهاد
ایزد کجا شکر بنی بوریا نهاد
الا کسی که در سرا جرام پا نهاد
خونش بگردنست که سر در بلا نهاد
ابله کسی که گوش بسوی صدا نهاد
شرطست روی بر قدم رهنما نهاد
ما پنبه همچو حشو که اندر قبا نهاد
آن دید دولتی که نظر بر رضا نهاد
کو را نداد همت من داد شاعری
فکرست جون ترازو و عقلست مشتری
پوشید جملهٔ هنرم عیب بی زری
دانی که نیست پیشهٔ قلاب زرگری
فرزین روند با رخ زرد مزعفری
مغز زمانه عطسه زند از معطری
بنوشت بر بیاض مه از زر خاوری
هرکه که او کند برباعی سخن وری
یا او قصور دخل ندارد برابری
در عنصرم نگنجد تقلید عنصری
عزت خوشست اگرچه تو سالار لشکری
غیر خدا کسی نبود از خطا بری
ضعیفست از دویدن دم بدم بیمار میگفت
که تر و خشک عالم را سکندر وار میکرده
گشاده روی اکنون بر سر بازار میگفت
که از اندک نسیمی خسته و افکار میگفت
کسی کو همدمی دارد چرا بیکار میگفت
که او در عشق مه رویان ز خود بیزار میگفت

زهی خوش لذتی آن دم که خوابت در سماع آید
عروس باغ کوی شانه زد گیسوی سنبل را
اگر یک تار موی او شود از باد آشفته
جنان حالیست در دل از جنون عشق ناصر را
صباغ ماه از خم نیلی آسمان
بستان که داشت پیرهن از پرنیان سبز
پیچم نیست زردی و لرزیدن چمن
بر روی آب باد مگر دام می‌کشد
خرما ز نخل تر فشند همچنانک
نار آتشیست ساخته پر ماهی ز لعل
بر راجه وصف بهتر ازانست کان زهست
نارنج بین که شاخ دوتا شد ز رنج او
شفتالو بوسه که دهد شاهدان مست
خوش فرصتیست خیمهٔ عشرت بباغ زن
ای مرغ اگر بسوی بخارا گذر کنی
اندر محیط حوزه درس حمید دین
کردند لال در نظرش صد عاج چرخ
کرخال من نشسته بود در حضور او
جون کلک آهوان وی از ناف یافت مشک
کفتم ز سوز دل بنویسم تحیتی
سرکشته همچو کرده بکرد دیار کرد
مالای بار از غم هجران برادرم
بر چرخ بین که دور نگردید یک قدم
یاران اختلاط و حریفان انبساط
تفصیل نام و کنیت و القاب هر کی
ناصر زبان دراز مکن کان زبان بست
یا رب بآل عبد مناف و بنای ارض
یا رب بعقل و نفس و باجرام علو و سفل
کین بنده را رسان بسلامت بدان دیار
دوش جون آفتاب روشن رای
عرصهٔ ملک شام را بکشاد
در سیاهی شب کمین کرد مه
غرهٔ ماه گشت جون افکند

سرما بازمین در پاشان همواره می کرده
کرباد صبح مشک افشان و عنبر باد میگفت
زغیرت روز روشن پیش چشم تار میگفت
که کر مجنون ببیند حالیا هشیار میکرده

بلای چرخ برما داغ شد چو توان رستن
اگر دریای خم دستار خود را اکنم بهتر
جو سرطوطی خاک خوابیده شد سعادت آن سری دارد
اگر این نظم نور وزی بخواند در چمن بلبل

در مکتوب

خورده از کان جرخ مگر تیر بر نشان
کین برکهای زر بسرش ریخت بوستان
قد بلند دلبر و لعل شکرفشان
مانند حقهٔ زر و یاقوت در میان
همرنگ پی دلانش و هم بوی دلبران
کوی که مشتریست وطن کرده در کتان
کز آرزوی او لب آید هزار جان
در وقت برگ ریز غنیمت بود خزان
شهری که از بهشت برین میدهد نشان
استاذ بنده نامهٔ اخلاص مارسان
کراز بدیع علم معانی کند بیان
آن بحر علم و کان کهر مفخر الزمان
با او کان مبرکه بود باذ هم عنان
آتش بری گرفت و در افتاد در میان
پران راه راه جبری پرس ازین جوان
بر کوی تا که حال تو چونست و بر چه سان
کو تیغها بیارد بر فرق فرقدان
کز یاد شان شود دل پر غصه شادمان
ان کلک ناتوان بتمامی نمی‌توان
یک نقطه بر زبان چو فزای شود زبان
یا رب باحقی که بود افصح اللسان
کروبی و ملایک قدسی و انس و جان

صراف آب که زر بو گهر با
بنگر بمیوها که ملون که از کرم
انگور شاخ ایست که جو هرشناس صنع
سیبست همچو عارض سرخ و سپید یار
امرود کوزه ایست ز آب نبات پر
انجیر پر ز شکر و شیرست و کو کباد
الوجوز کیست که روی بود دلش
پی برگ جون درختم و آواره همچو برگ
دار الامان مدرسه را از ازدحام ده
آن مفتی که خامه اگر بر ورق نهد
عاجز شدست فکر من از صفات او
ختم المحققین شرف الدین محمد آنک
آن سحی کده است که شوان مزید او
منصور اگر بدار تعلم بود مقیم
القصه عجز بعذب ملاقات او بسی
بنود تغییری و نباشد ملالتی
شرح غم فراق بپایان نمی‌رسد
بعضی جو روح در تن و جون نور در بصر
خوانند بندگی و ثنا طی پرزمن
دل در شور سینه زغم می‌شود کباب
یا رب بآن متون که کند مار راعصا
یا رب بذات تو که ز نقصان منزه است

وله ایضا

خسرو چین تیغ قلعه کشای
صف مه پیکران مهرافزای
زردهٔ مهر نعل زر از پای

فلک از سرخ و سبز و زرد و بنفش
همه عریان نمای و پوشیده
هیأت ماه عید تمشهٔ زر

که بر یک مرکز گل دور بر پرکار میکرده
مرا چون زلف ساقی بر میان زنار میگفت
که او پیش از قفا خاک در خمار میگفت
نبات تلخ جنز طوطی شکر گفتار میگفت
بس رنگ مختلف که بر آورده در خزان
اکنون ز خوف زرد بپوشید طیلسان
عطار باد داد بنفشه بزعفران
زراق می کشند زپی اهل زرق خوان
بر بسته است دانهٔ گوهر بریسمان
یا خود بشکل غبغب شیرین دلستان
از کوز هر چه هست نهان می‌شود روان
طعمش ببین و سوره والتین بر او بخوان
آب حیات در ظلماتی شده نهان
از شد یاد فرقت یاران مهربان
رخ بر زمین نه و زغم دهر توامان
نون والقلم ز مجد کردون کند جهان
نقصان کمال را کند حصر و اقتران
در قرنها نیای مثلث بصد قران
وانجا رسیده است که بنود درون بران
افشان کلی و کرز به سر بر آسمان
کوای فراق تو بدلم خار پر سنان
از دوستان دشمن و تر کان بدکمان
بر کاغذ دو رویه بدین کلک دو زبان
بعضی جو دیده در سر و مغز اندر استخوان
وین عذر بشنوند با الطاف بیکران
دودی بر سمی رود از درون زبان
یا رب بدان دمی که دهد مرده را روان
مستجمع الکمال و بالفضل مستعان
وانگاه جمله را بسوی روضهٔ جنان
سوی مغرب کشید رایت رای
علی بر فاخت کردون سای
از صفا پیرهن ز نور قبای
صورت طاق چرخ پرده سرای

ماه نوراست درسراي سپهر
برافق زهره مي نواخت نوا
خسرو بحر وبر جلال الدين
پادشاهي که از حمايت او
صبح وشام ازهواي همت اوست
جو زمين از تو شد بهشت آسا
اي مکان تو به جو روح بزي
آتش مهر تو جو بر خيزد
اي جو آب حيات عمر افزا
همجو خورشيد تيغ زن امروز
کره باد پاي آتش نعل
ماه ازراي تو نيابد روي
در دولت سراي تو کوبد
از کفت بحر وکان همي نالد
تا مرا شکر نعمت شه کوي
جشم نه بر رضاي خسرو تان
دست سلطان جو ابر گوهر بخش
تابود کلک تير صورت گر
رسيد مژده دولت که يار مي آيد
بابروي جو کمان تير غمزه پيوسته
فتاده در پي او صد هزار دل جو سپاه
جو مي رود برخش گرد عنبر اشهب
بکوه موکب او گرد همي همه راه
اگرجه از لب او کام دل نيافت کسي
شکوه منصب شاهي جلال دين هوشنگ
شهي که قاعده روزگار دولت او
بهر ديار که آورد روي رايت او
هلال نعل زري از سم سمند تو بود
بروز معرکه رمح تو جون عصاي کليم
ز بس که گرز تو با خصم سرگراني کرد
سپاه خصم ترا وقت عرض روز شمار
حديث راست شنو دشمن تو با تو گرست
شکسته بسته وبر خاک عجز افتاده

گه جو ابروي مهوشان سراي
با دف وچنگ وعود وبربط وناي
انکه بر تخت ملک دارد جاي
نکشد کاه جز که کاه رباي
دل پرخون آسمان درواي
در بهشت زمان خود آساي
وي زمان تو خوش جو عمر بپاي
خاک را سازد آفتاب انداي
دي جو باد سموم روح فزاي
بر نشين بر سمند وبيرون آي
کوه خارسم آهن خاي
مهر جز روي تو ندارد راي
بخت را مرحبا بپا ودراي
بحر وکان را تو رحمتي فرماي
بسکانت مکرر ویاوه دراي
گوش دار از ملال سلطان هاي
طبع جاکر جو بحر گوهر زاي
تا بود جنگ زهره پرده سراي

ایضا له

ميان حقه دري شاهوار مي آيد
رخش ز ساده دلي در غبار مي آيد
که کاروان صبا مشکبار مي آيد
بپاي بوس شد کامکار مي آيد
که روز رزم جو اسفنديار مي آيد
جو عقل عاقله روزگار مي آيد
سعادتي بر آن ديار مي آيد
که زهره را ز شرف گوشوار مي آيد
بجشم خصم سراسيمه مار مي آيد
دل شکسته او زير بار مي آيد
ز خوف وهيبت روز شمار مي آيد
که هرکجا که رود خاکسار مي آيد
بپاي بوس تو در اعتذار مي آيد

حلقه گوش دلبران ختن
نيزه شاه بود شکل شمال
ماه اوج سپهر شيخ حسين
علمش را خراج کين عقاب
فلک آيينه ايست زنگ پذير
گرجه ظلي برود کار تو نيست
تا جو غربال درع بد خواهت
آب لطف تو جون در آميزد
باد بر عزم تو نيابد دست
اي فلک جنبش ملک منظر
مجمع عيد را جو شمع افروز
شهرياران عنت تو اسير
بحر بر گوهرش همي لرزد
بريتيمان بحر رحمت کن
بار طبل زهر کش جو هيون
اين قدر گوي اگر مجال بود
حيف باشد که همجو زلف بتان
باد ايمن ز جنگ محنت وغم
شکفته غنچه دلها ببوي لطف که او
نهاد گل همه شب گوش وبامداد شنيد
بپيش يار مکرر رفت وپيش باز آمد
خدايگان زمان شهسوار روي زمين
انان بعهده عهدش زمانه پيمان بست
شبي که بود مه از روي مهر تابان شد
زهي سوار دلاور که نعل يکرانت
بکارزار جو تيغ تو روي مي آرد
زبان خنجر تو جون رسد بحنجر خصم
سپهر بر وي ز تيغ تو مي کشد خورشيد
حسود تو جو خروش از خروس ميخواهد
ز دست جنگ تو دشمن بصلح روي نهاد
ازين جه شد که بشد از سپاه تو يکتن

پاره دست لعبتان ختاي
کرده از ماه عيد حلقه رباي
آفتاب ملوک وظل خداي
چتر او را خواص پر هماي
تيغ او صيقليست زنگ زداي
تا تواني بسوي عدل گراي
کرده از تير تو خون دل پالاي
خاره را نرم دل کند جون لاي
کوه با حزم تو ندارد پاي
اي زمان سرعت زمين بپاي
طاق محراب را بروي آراي
پادشاهان بسته تو گداي
گه از او حرمت تو بر آرد لاي
بر جگر گوشکان کان بخشاي
جه دراي هنر جو همجو دراي
کاي بعدلت خداي راهنماي
افکند هر کار او در پاي
صورت ومعني تو در دو سراي
جو مه بقله گردون سوار مي آيد
کمان برم که بعزم شکار مي آيد
ز نازکي جو نسيم بهار مي آيد
ز باغ صبح که آن گلعذار مي آيد
که از نسيم صبا بوي يار مي آيد
که آسمان لقبش شهريار مي آيد
که عهد دولت او استوار مي آيد
جو روز راز نهان آشکار مي آيد
بدست شاه نصرت سوار مي آيد
مخالفان ترا کارزار مي آيد
ز تاب قهر حکايت گزار مي آيد
که سرخ وزرده ببرج حصار مي آيد
که تاجدار شود تاج دار مي آيد
بپاي خود ز سر اضطرار مي آيد
يکي برفت وليکن هزار مي آيد

هنوز یک

هنوز يک گلت از صد هزار نشگفت
ز جشمه خون جگر مي شود برنگ عقيق
اگر ز لطف تو آمد بتنها رامل
زري که مهر ندارد ز مهر تو در دل
خطي که آورد از کلک تو رخ کاغذ
شها جو نال شدم گر ز ضعف خود نالم
قصيده گفته ورانده سخن بحد کمال
ز زور کار قزل ارسلان ونظم ظهير
شعار شعر جو چندان لباس فاخر نيست
سخن ز تربيت او مقام اعلي يافت
شبي که نظم مديح تو مي کند انشا
سمند فکر که خوش مي رود براي دعا
بيار رخش بميدان که نصرة تو
همي دهند بشارت مبشران صبا
بشکل صورت آيينه مي نمايد روي
دل سپهر که از مهر گرم شد بزمين
بوقت آنکه جمن را نوا وبرگ نبود
در آب عکس رخ دلبران رعنا ديد
برابرند جو ميزان دو کفه شب وروز
جنان ببرج شرف شد بعينه خورشيد
مه سپهر جلالت که جرخ با همه قدر
بمجلسي که نشيند جو آفتاب در اوج
ايا شهي که جو بندي ميان بکين عدو
اگر بکوه رسد صيت عالم آرايت
جو ذره هر که هوادارست از دل وجان
ز غنچه خرگه سبز وز لاله خيمه سرخ
جو گرد موکب تو روي مهر در پوشيد
جو کوه در دل تنگ منت کان گهر
بهر عزيمت ماه سعادت تو دهد
جو ناصر از کرمت يافت دولت دو جهان
جو جشم مست تو بيمار گشته ام ز خمار
مرا ز بار فراق تو در دل آسيبست
جو ساکنان در دير درد خوار شديم

نهال دولت تو نو ببار مي آيد
جو بار حلم تو بر کوهسار مي آيد
اجل ز قهر تو در زينهار مي آيد
بهر کجا که رود جون عيار مي آيد
طراز دامن ليل ونهار مي آيد
تنم ز نال زمان زيد ونار مي آيد
جو بلبلي که يکي در هزار مي آيد
بروزگار سخن يادگار مي آيد
مرا ز نسبت اشعار عار مي آيد
ز التفات تو با اعتبار مي آيد
بروز جوهر انجم نثار مي آيد
بپاي خود بسر اختصار مي آيد

وله ایضا

هران لطيفه که مستور بود در دل ما
بوقت از سر ما رنج ومحنت سرما
کنون ز بلبل وگل مي رسد ببرگ ونوا
که سرخ وزرد برآمد بباغ گل رعنا
که با حمل شد خورشيد را سر وسودا
که سوي بيت خود آن آفتاب بار عطا
ز اسم اعظم او ساخت حرز هفت اعضا
ز بند کان کمر بسته اش بجوزا
سماک اعزل رامح شود بروز وغا
شود جو گل همکي گوش صخره صما
جو آفتاب جهان گير شد تن تنها
زد از براي تو فراش باد در صحرا
جهان روشن تاريک گشت بر اعدا
از آن جو کاه ببادي نمي روم از جا
مزيد شهرت من اين قصيده غرا

ایضا له

بيار باده که به شود بشربت ياد
بپاي خم بنشينيم همجو دردي خوار

نکرد ناله ز دست جفا که ز عدلت
ز جشم ابر ازان مي شود جو باران
جو يافت داغ غلامي بنام تو دنيا
بشکل صورت ماني وشکل توقيعت
جو روي طرفه بغداد واسطي شد تو
بجشم لطف نظر کن که بنده دوران تو
بجنب دانش تو گرجه شعر کاهي نيست
اگرنه مدح تو بودي مراد من از شعر
کدام عار جو اشعار من مديح شماست
ز بهر آنکه نگه داشت آب خود ناصر
هواي مهر تو وآب روي تو خواهم
هميشه تا که بپشت سپاه شاه نما
مگر که باد صبا با خواص عيسي بود
براي مجلس دريا کشان ز جام حيات
بنفشه از خط خوبان جو شمه خواند
ازان جو برگ بهر باد شد مي لرزد
برآمد از لب دريا جو يونس از ماهي
خدايگان سلاطين جلال دين هوشنگ
بقصر قيصر تشبيه دارا وکشم
جه خون که در دل از دست او نماند کان
سپر بيفکند از سهم خنجر کرده تن
ز جشمه کوه براند آب وسنگ بر دل زد
فلک براي تو افراخت طارم مينو
عدو ز رايت تو روي مي نهد بگريز
شها سخن نه باندازه منست وليک
فشانده دست قناعت بر اطلس گردون
سرم اهوس خاک آستانه تست
مدام تلخ جشانند حريف را ساقي
بمي فروش بمان بو که زهد نفروشيم

نواي مرغ ز برگ جنار مي آيد
که از سخاي کفت شرمسار مي آيد
ز ضرب سکه تو در شمار مي آيد
شمال کار جسطان جون نگار مي آيد
همه مراد جسطان در کنار مي آيد
قوي ضعيف شدست ونزار مي آيد
ز بهر مدح تو روزي بکار مي آيد
بجاي مي برم اورا جه کار مي آيد
بدين سبب سبب افتخار مي آيد
گهر ز بحر دلش آبدار مي آيد
خوشست از آب وهوا سازگار مي آيد
سعادتي ز يمين ويسار مي آيد
ز لطف عاطفت کردگار مي آيد
که شد مزاج جهان خوش ز اعتدال هوا
که دم بدم کند اموات خاک را احيا
برات شيشه گري ميکند نسيم صبا
سپهرش از سر غيرت زبان کشد ز قفا
که همجو قد بتان کار سرو شد بالا
کليم وار نمود از حمل يد بيضا
که هست کسوت شاهي بقد او زيبا
که قصر قيصر بود جو دارا ودارا
جه شور کز کف اوييست در دل دريا
دران زمان که برآري تو تيغ در هيجا
ز بار حلم تو ناليد از زبان صدا
زمين ز بهر تو گسترده مفرش مينا
کجا تواند رفتن ز کام اژدرها
بعز عدل تو عالي همي شود انشا
کشيده پاي قناعت بدامن خارا
بسوي گل بود آري تحرک اجزا
نخواهم از دو جهان غير عمر تو بدعا
براي دفع خمارم سبوي مي زخم آرد
که نيش نوش گوارد ز يار شيرين کار
که رخت زهد ندارد بها درين بازار

مرا ز باده غرض بوی صحبت یاریست
نظر بغیر ندارم بحق صحبت یار
مرا که آینه جام جهان نمای بود
درون آینه بینم مدام نقش نگار
مرا که خرقه رنگین نمی شد آلوده
ز زلف شاهد و ساقیست در میان زنار
چو در بساط هوا شد درستمهره دل
ز کعبتین طبیعت جسوذ نیغ و جهار
می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی
که تشنه خاسته ام از ازل ز خواب خمار
از آن می که یک قطره جرعه جامش
کند ز مستی غفلت عقول را هشیار
بحر عشق چنان غرقه شد سفینه ما
کزین میانه همین عمر می رسد بکنار
مرا که وجه زری نیست غیر چهره زرد
رسید سیم بدامن ز جزع گوهربار
چو اشک گرم روم من مسافر دریاست
گهر بروم همی آورد ز دریا بار
کشیده ام سخنی چند چون گهر در نظم
که می برم بره آورد شاه بحر نثار
سپهر مهر جلالت جلال دین هوشنگ
که آسمان کرامست و آفتاب کبار
خدایگان سلاطین که رای روشن او
بود چو آینه صبح مطلع انوار
شهی که نعل سمندش بفرقی چو هلال
کشند حلقه بگوش ثوابت و سیار
ز عزم اوست که آمد سپهر در جنبش
ز حزم اوست که جرم زمین گرفت قرار
نعوذ بالله از آن ساعتی که رو ربود
بود بحشر کف او نهنگ مردم خوار
بگیر و دار چو صفهای دشمنان شکند
سپهر گویدش گیر و ستاره گویدش دار
بنوک نیزه پیچان که چون دم مارست
برآورد ز سر دشمنان ملک دمار
بآب تیغ که آینه رخ ظفر شست
فشاند از سر زلف عروس ملک غبار
صدای دمدمه کوس او بگوش عدو
همان حکایت صور است و عرض روز شمار
چو شیر رایت او چنگ در مخالف زد
ز پای خصم برآمد براستی اقرار
ایا شهی که ز جود تو بخرده بشکست
درست مغربی یار همچو زر عیار
هزار دیده سپهر پیاده رو بکشاد
ندید مثل ترا هیچ شاه شاهسوار
سپر بیفکند از بیم تیغ تو خورشید
چو سر برآورد از برج این کبود حصار
ز خانهای کمان تیر چون عقاب سه پر
از آن پرد که کند جان دشمن تو شکار
اگر ز گلشن خلقت صبا برد بوئی
هوای فصل خزان را دهد مزاج بهار
ز روی لطف تو در باغ عیش روید گل
ز راه قهر تو در پای عمر آید خار
لطیفه ایست ز خلقت مکارم اخلاق
دقیقه ایست ز رای تو مخزن اسرار
ز ابر قلزم دست تو در شود باران
ز آب چشمه تیغ تو بشکفد گلزار
چو صفر پیش تو دینار در شما نیست
که فیض فضل تو بیرون بود ز حد شمار
جهان پناها داعی دولت ناصر
که ساخت حرز مدیح تو ورد لیل و نهار
اگر حقیر نماید ز قوت ضعفست
ز بهر آنکه ز افکار باشم از افکار
چو شمع از آتش دل سوختم شبان دراز
که تا سپارم جانرا بمهر اسحار
ستاره اوج نشین از برای آن شده است
که همچو بخت تو روشن دلست و شب بیدار
هزار دستان دارم بگوهر مدحت
اگر ملول نگردی توان نوا هزار
سخن برین نمط و شعر ازین بسی دارم
کجاست ساحر و گو سحر گو بیا و بیار
سبب بپای کی عجز بود و رنجوری
که دیر بود و جدا ماند دیده از دیدار
چو بلبلی که جدا ماند از گلستانی
جدا ز خدمت خود بنده را چنان پندار
نرفت آنچه ز تقصیر بخت بر من رفت
کنف بلطف تو دارم هزار استظهار
بهیچ پایه عالی مکن سفارش من
بدست تربیت لطف خویشتن بسپار
همیشه تا که بود کره مرکز عالم
مدار دایره نه سپهر چون پرگار
مخالف تو چو پرگار باد سرگردان
بگرد مرکز حکمت سپهر چون پرگار

ایضاً له

قد تو داد بباد آب روی طوبی را
بهشت حور ز غیرت بهشت اعلی را
فراز دیده معنی نظر بصورت تست
که صورت تو نماید کمال معنی را
خلاف زاهد مستور چشم سرمستت
خراب کرد بنای صلاح و تقوی را
اگر بچشم تو زد لاف نرگس از مستی
مبصران نگرفتند خرده اعمی را
خیال زلف تو زنجیر عقل مجنونست
گذشت عمر و ندیدم بخواب لیلی را
شب وصال تو آن به که شمع ننشینند
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
نداشت ملک ظفر دنیی و قصد دین کهی
مکن که مفتخرم فخر دین و دنیی را
جلال دنیی و دین خسرو زمان هوشنگ
که از عدالت او کسر ماست کسری را
اگر چو مهر کشد تیغ کینه در آفاق
چو صبح سر ببرد ظالمان ظلمی را
زمین بسده او می برد تقرب را
فلک بطالع او میکند تولی را
بحال انسان گر لطف او ازین سانست
دهد بعالم صغری جهان کبری را
زهی کریم که پیش از سؤال با سایل
جواب لطف تو خواهد جواب آری را
زلال جرعه جامت بخاصیت بخشد
مزاج چشمه حیوان لعاب افعی را
نوالهای نوالت ز خوان گردون به
بسبزه شوان داد من و سلوی را
بعید نیست که آید بعید اقبالت
حمل بنخجه بهرام بهر اضحی را
یجوز ما که تواند ز لا یجوز شناخت
اگر تو خط ندهی از جواز فتوی را
کسی که صورت لطف خدا ندید بعفو
ترا ببیند و حاصل کند تسلی را
دم تو زنده کند در قرائت قرآن
مآثر نفس روح بخش عیسی را
بداشت در ید بیضا بروز معرکه دم
بنان مثال که ثعبان بدست موسی را
الذ و خصم ترا در عقب عقاب سه پر
رسید تا برساند عقاب عقبی را
ز دست بوس تو چوگان چو گردن افراخت
چه سرزنش که خورد گوی از تعلی را
جهان پناها چون از علو مدحت تو
برآسمان برساند شعار شعری را
دهد چرخ بخط رقاع من از نسخ
مثال دار کمال حریر و اعشی را

ثنای غیر تو آیا رسیت بر دل من
حریم کعبه حرامست لات و عزی را
مرا بعیب هنر منکرند طایفه
که نفس موتی خوانند نعش مولی را
نوشته ام سخنی طرز انوری و ظهیر
که نور داد ظهور طراز خوری را
سه چار بیت بنا کرده ام شکایت حال
که رفع کرد قصور ریاض اجری را
درست بود بمن عهد اقربا ز حضور
سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
ودیعتی که بما وا رسید صبحی بود
وداع کرد بکلی دیار و ماوی را
بهر طریق بسر برده ام درین مدت
ولی ز دست ندادم طریق اولی را
بحیله آمده ام از دمشق تا بغداد
سلام من که رساند بحله سلمی را
ببین بعدل نظر کن که کلک لاغر من
چگونه می کشد این حرفهای قربی را
بموقعی که نهم خامه بر رخ نامه
ملک نثار کند در جهان املی را
ترا خدای دهد اجر تا فواضل تو
بدید مجری ارباب فضل اجری را
سخن بحد ملامت نگویم و گویم
دعای جان تو و شکر حق تعالی را
همیشه تا که عقول و نفوس در عالم
دهند نظم بهم صورت و هیولی را
مدام صورت حال تو در هیولی باد
نظر بنفس نفیست عقول اولی را

ایضاً له

برآفتاب روی تو تا دیده عاشقست
از حسن مطلع سخنم صبح صادقست
گر شمع سوز دل بزبان آورد رواست
او مومن است و دل بزبانش موافقست
جانرا بعشق سابقه بود در ازل
مارا بخدمت تو همان عهد سابقست
قطعاً بقید روح بوصلت نمی رسیم
شرط وصول ما بتو قطع علایق است
تا آفتاب روی تو در بعد مغربین
امید من برحمت رب المشارقست
از آب دیده گریه من سیل سایلست
وز سوز سینه ناله من برق بارقست
اندیشه در دهان و میان تو ره نبرد
زیرا که آن طریق گذر بر مضایقست
گمراه چون ز زلف تو گشتم رهی نمای
زان رو که راه خم بخم و لیل غاسقست
روزی نبرد درد تو عذرا برم ندب
آری همان حکایت عذرا و وامقست
آب حیات می چکد از آتش لبت
گویا بخاک سده سلطان ملاصقست
سلطان جلال دین که بهنگام باد او
گردون بیارگاه جلالش مراهقست
شاه بلند مرتبه هوشنگ کز ازل
خلقش نتیجه کرم خلق خالقست
عین عنایتش جهت نعمت نعیم
کف کفایتش سبب رزق رازقست
برآسمان فتح و ظفر روی و رای او
چون آفتاب در خور و چون ماه لایقست
چون طفل در حقیقت ذاتش نمی رسد
پیر خرد که عالم کل خلایقست
ساکن شود در آینه وصف ذات تو
طوطی نفس ناطقه با آنکه ناطقست
شمعیست دولتش که باقبال کرد او
پروانه وار کثرت جمع خلایق است
شاها ز خون خصم تو در روز معرکه
نشکفته بر سواهق نعمان شقایقست
از بس که خصم عمر بسر برد و سر نبرد
سرتا بسر ز قالب بی سر شواهقست
گرد زمین معرکه ابریست روز رزم
کز شعلهای رمح تو بر وی صواعقست
آن رخش آتشین که سبق می برد زباد
برخنگ چرخ و زرده خورشید سابقست
باد ابقای عزم تو اقبال هم عنان
دولت قوی قویم و در جای نیک واثقست
نصر من الله است بهر کشتی سپاه
فتح و قریب ممد و دولت مرافقست
بخت تو داد داد سعادت بکاینات
او را لاحقات حقوق سوابقست
هر ساعتی از سعادت الطاف کاملت
بخت ترا بحکم سوابق لواحقست
چون خامه سر ز دست و چو نامه سیاه روی
خصمت که دو زبان و دو رو و منافقست
ناصر ز بهر قافیه مغلق مگوی شعر
هرچند کلک شاه کلید مغالقست
در دور شاه و مقصد تو نوبت سخن
معنی خوب و لفظ خوش و قصد رایقست
در برج دولت تو درج از دقیقه یافت
اجرام چرخ را درجات از دقایقست
تا از کان حسن نظر جوهر سخن
جای می رسد که مقامش مفارقست
نی مدح شه مباد که از مدح او سخن
فایق همی شود که سخن شهد فایقست

وله ایضاً

عید خجسته از حرم یار می رسد
بوی بدل ز خامه دلدار می رسد
زلیست ما حضر که بدولت سرای شاه
حق القدوم از پی زوار می رسد
لیکن بذات دلیل که عامست لطف او
زانجا بحار گوشه اقطار می رسد
مهمانی خداست که آزاد و بنده را
در بار عام خلعت بسیار دی رسد
رنجور راه یا دیه را مرهم مراد
بر پای خسته و دل افکار می رسد
از اتصال کعبه و غوغای قافله
پیغام حشر و وعده دیدار می رسد
میدان غنیمتش چو بدانی که در حضور
آن غایب رسیده دگر بار می رسد
عید است عاشقان همه قربان ز جان کنند
دریای خون بروی زمین بر نشان کنید
آزاده ای که بود کعبه جای او
روشن رهی که قبله بود اشتهای او
از زمزم آب خورده و جبرئیل در مقام
آسوده و حریم حرم متکای او
محراب چادر کن که دار الامان ماست
رکن و مقام رشک برد از صفای او
آینه که قبله روی خلایقست
خالق نمود روی خود اندر لقای او
حاجی خدایرا بتوان دید بکعبه
در راه اگر خدای بود رهنمای او
آن کز سر نیاز درین ره نهاد پای
تاج سر ملایک شد خاک پای او
امسال اگر امیر نشد محرم حرم
کروبیان طواف کنند از برای او
آن مرتضی اعظم و مختار روزگار
کز روی اوست روشنی کار روزگار

عادل ابو المعالی عالی که آسمان
باشوکت سکندر و با حسن یوسفی
آن سروری که از نظر و بخشش ازل
ای عید ما بدیدن روی مبارکت
رنگی که هست بر رخ آینهٔ فلک
مه را قبای حسن ازان چاک می‌شود
کو دعوی کمال کند حسن خلق تو

دولت ترا مزید و حسودان بر مراد باد
حزم تو در ثبات که دار خاک شد
در راستی جو نزد بپایان رسانده
هرجا ادا کند مدیح تو راویان
دوش جون در طشت زر نهان شد این
یکشبه مه در شب تاریک او وجه شبه
زهرهٔ زهرا ز مهر آورده بربط را بچنگ
منشی گردون که نام او عطارد گفته اند
امن ایمان و امام امت و نشر بشر
کلک نه آهوی او چون نافه بگشاید مشک
آسمان قدرا توآنی کز علو مرتبت
در مقابل ماه با رایت شود وجها بوجه
سیر رخش سرکشت بر ابلق دوران محیط
منجنیق فتنه دیوار سلامت بشکند
بحر با ابر کفت یک قطره دارد انتظام
جون مرض علت شد و محلول تحلیل مواد
سرو را حصری و دادم ز آب لطف تو امید
همچو بید خلق را سر رشته با جز خست واو
بنده از ناسست و ناسی نیست اوصاف ترا
شعر شعر من بنام تست پاک از مکر غیر
یارب این عید همایون چه مبارک قدمست
صبح عیدست با آهنگ صبوحی برخیز
از سر مهر بر آور نفس گرم جو صبح
بر سر لوح فلک نون هلالی که بوست

او عیش عالمست که جون عین برترست
با خاک راه در قدم او برابرست
با دانش پیمبر و مردی حیدرست
امروز هر مراد که خواهی میسرست
نوروز ما خجسته و خوی مبارکت
عکس سیاه برجم و کره سپاه تست
کو در حجاب مانده ز طرف کلاه تست
طبع کریم و همت عالی گواه تست
ای عکس نعل اسب تو بر آسمان هلال
جان حسود پر غم و طبع تو شاد باد
عزم تو در شتاب عنان گیر یاد باد
اکنون حساب عمر تو هر دم زیاد باد
از نظم پاک ناصر و بزم تو یاد باد

جشم جهانیان بجمالش منورست
آلوده نیست دامنش از خون بصبح و شام
کمتر اسیر بند مکند وی اژده هاست
شمعیست مجلس تو و از هوای او
شاها سعادت دو جهان در پناه تست
بدخواه اگر ز مهر تو در تاب شد چه باک
نی آب و جاه چرخ جو جاهیست بر کون
گردون بگوش مرکب تو می کند خطاب
زان روی افتخار کند در جهان هلال
تو حاکمی و عدل و سخاوت از ان تست
تو پادشاه مطلقی و هر کجا روی
هر سبتکی که با تو کند شش شد رجاه
جاوید باد عمر تو ای شهسوار ملک

ایضا له

ثور را بهرام خنجر باذنب رانده براس
از مدیح شاه عالی که او انشا را اساس
جان جن و روح روحانیت و انس اناس
طاس گردون از غزاله در دماغ آرد عطاس
میکند از فرق فرقد خاک پای تو مساس
در معالی چرخ با قدرت بود دایما براس
نعل خنک توسنت با قلهٔ گردون مماس
کر ندارد قلعهٔ اسلام را حزم تو پاس
مهر از نور رخت یک ذره یابد انعکاس
صحت آمد علت عاجی و لا باس ست باس
زانکه حاصل شد مرا از خلق حمرالباس باس
روز کورست و نداند قدر ابریشم ز لاس
گر چه از نسیان یا اصل وضع مشتق گشت یاس
خوش نباشد جامه نی اطلس و نی پلاس

آسمان بکشاده در طی سعادت راه امن
غیث فیض حق غیاث ملت و دین شیخ خوله
زان سریع السیر شد ماه منور در سلوک
نامه از فروع رایش خرمی جمع آورد
بر فلک جون آستانت سایهٔ مهر افکند
گشته در پیدا آوا دراک تو تا ید عقول
گر نبودی خدمت ذات تو مقصود وجود
گر شب از مهر تو آبستن نبودی هر سحر
عارضت از عارضه کاندکی تغیر یافت
غرهٔ ماه و سر سال عرب فرخنده باد
نه طمع با کس که کردن دفع از وجه طعام
آس را ماند فلک زان گشت نامش آسمان
ناصر از حسن سؤالی نیست پی بهر ولی
تا قیاس عقل و حد شرع باشد معتبر

وله ایضا

تا دمی خوش گزند ز انکه جهان یک دو دمست
آفرین باد بر آن دست که زرین قلمست

دوش در وصف مه نو سخنی می گفتم
عین عیدست بعید که به پروانه نون

جون چرخ از آنکه پاک دل و پاک گوهرست
کمتر شکار نوک خدنگش غضنفرست
پروانه وار طوطی جان سوخته پرست
بخت از ملازمان در بارگاه تست
اقبال همچو فتح و ظفر نیکخواه تست
آنجا که حد و مرتبهٔ آب و جاه تست
کین کهکشان و سنبله در وجه کاه تست

کار تو سیم دادن و شغل تو داد باد
فرمان ز تو و خلق جهان انقیاد باد
از نقش کعبتین سعادت گشاد باد
تا در قرار عمر تو باشد قرار ملک
ساقی دوران ز سیم ناب کهان که کاس
پاره یا راست کشتی از شبه که از نحاس
در نجوم چرخ بسته خاطر انجم شناس
آنکه تا باشد جهان او را بجان دارد سپاس
کز ضمیرش نور در هر منزلی گو اقتباس
منحنی میکرفته و باریک هر ماهی جو داس
اختران آورده با فرق گردون التماس
مانده در وادی احساس تو سرگردان حواس
روح در تن کی رضا دادی برنج احتباس
دامن گردون گشتی غرق در خون نفاس
ادعوا رض ذات جوهر را کجا باشد هراس
بر وجود تت کز فواست در عرب شد بو فراس
نه لباسا تی کز انجا چه توان کردن لباس
همچو دانه کو هر آدم نیا ساید ز آس
منهی رای تو میداند چه حاجت التماس
عمر تو باداد فزون از حد بیرون از قیاس
کز قدومش همه آفاق جو باغ ارمست
که جو مرغان سحر بلبله در زیر و بمست
کین چه شکلست که جز قامت عاشق بهمست
بسوی شمع خفه برخط مغرب رقمست

علم عید مگر باز برافراخته اند
عقل گشا هر واز راه که در گوش سپهر
روز عید حریفان طرب از سر گیرند
منقل آرند که گلنار زمستان نارست
مطربان بهر طرب در دف و نی چنگ زنید
یک نفس را که بشادی گذرانید ز عمر
تا نیاید ظفر وقت شما خوش کرده
آنکه منزل جو مه از اوج ثریا دارد
آن جهانگیر جوانبخت که در روز مصاف
برکشیده ست فلک رایت او را سر خویش
بجز از گوز کرانش نبود هیچ علاج
هر مرادی که ز همت طلبد نصرة او

دشمنت بس که گریزد ز نظرها جو خیال
دولت پیر شد و نی کند آهنگ عراق
جان بدخواه تو خواهد ز جهان پرو شد
آنچه می جست و نمی یافت سعادت امروز

صور با دمدمهٔ کوس تو دمساز آمد
شعر من سحر شد و داد بمن سحر حلال
دل آوارهٔ ما را کرمت باز آورده
عید مهمان عزیزست دو روزش خوش دار

جون فلک دور بقا توز حد بیرون باد
آفرین بر من که من از آفرینش برترم
ثابت و سیاره در منقار من جون ارزنند
جون مگس خان لیمان را نخواهم شد طفیل
وهم سیاحت وپی کم می کند در راه من
راز نهانم نمی داند بجز دانای راز
زر که از خاکست باذا خاک خواری بر سرش
آفتاب آسمان رقاص کرده ذره وار
همچو غواصان اگر غوطی زنم در بحر شعر
تا بخدمت بسته ام صد جا میان جون نیشکر

راست آن شکل بخم هیأت ما علمست
حلقهٔ نعل ز مرکب شاه عجمست
کام دل از لب معشوق سمن بر گیرید
غسل از آب رز و قبلهٔ آذر گیرید
ساقیان بهر قدح نصفی ساغر گیرید
یا همه دولت جاوید برابر گیرید
باده بر یاد شهنشاه مظفر گیرید
در سخا دست جو کان و دل دریا دارد
زخم بر نیزه ز موی سر اعدا دارد
تا ستین همه اقبال ز بالا دارد
دشمنش در سر اگر علت سودا دارد
دولتش جملهٔ اسباب مهیا دارد
باد صبح از اثر خلق تو جان می یابد
خویشتن را ز پس پرده نهان می یابد
گر نهاند برای همه دان می یابد
زانکه خود را بهمه جای گران می یابد
در کله گوشهٔ اقبال تو آن می یابد
آسمان غاشیهٔ قدر تو بر دوش کشید
سرو با رایت منصور تو همراز آمد
قوت فکر که جادو سخن ساز آمد
دل جو از لطف تو جان یافت روان باز آمد
زانکه او مجمع حسنت و بصد ناز آمد
تا نیاید ز اطناب ملالت باشد

یا خود آن جام کهن بر طرف طاس سپهر
ماه را دوش بجستیم و ندیدیم بچشم
زهره یی روزه و خشکی اثری که بوذ
از دم بهمن اگر آب شود روی تن
یاد دشنام دهد زیر لب او بوسه زنید
نظم ناصر جو محلی ببدیع شاه هست
شهریاری که لب جام از و کام گرفت
مفخر آل کیان خسرو عادل هوشنگ
روز هیجا که ندارند سر خود تنها
دست او روز وغا تیغ زند جون خورشید
خنجر او که خورده آب ز نیش عقرب
ای جهان از اثر عدل تو آباد شده
چشمهٔ آب حیات از تو روان می یابد
آنچه در فرق همایست ز اقبال ملک
تیر تو سوی نشان راست رود که پیکان
جز مدیح تو نیارد بدهان طوطی نطق
مید مد بهر سمند تو فلک نعل بها
ماه نو حلقهٔ خدام تو در گوش کشید
نالهٔ نای در ان حال که تیغ تو شنید
کوه را جون سخن حلم تو کفتم بصدا
خسروا خامهٔ من هست درخت دانا
سایهٔ دولت او باد مبارک بر شاه
خامهم از بهر دعای تو با پجاز امد

وله ایضا

باز سلطانم نیندازی که از زر می خورم
جون صراحی پیش هر کاسه فرو نایدم
عقل صرافست و حیران میشوم در جوهرم
صورت حالم نمی داند مگر صورتگرم
من بروی زرد خود مستغنی از زرم
در هوای من اگر بیند درون انورم
پر گهر شد گوش دهر از طبع معنی پرورم
طوطی جان نا غذا شد لفظ همچو شکرم

دانهٔ گندم که دو آدم برون شد از بهشت
کس نمیداند چه مرغم آشیان من کجاست
صافیم جون آینه باریک بینم جون خرد
شهسوار ملک فقرم وین زبان شمشیر من
نفس و طبع و چرخ و انجم پرده رو بی مند
از دم من در مشام جان رسد بوی عبیر
صاحب دیوان اعظم جون منم در ملک شعر
پس که پروردم گهر ها سحر در شعر من

یاد کاریست که از دور فریدون و جمست
هرچه او گفت بابرو بشنیدیم بچشم
ساعتی خط دماغ از غزل تر گیرید
همچو رستم سر سرخاب قدح بر گیرید
باده گر تلخ دهد نقل ز شکر گیرید
همچو گوهر سخنش را همه در زر گیرید
نام دادی که ز نراز سکهٔ او نام گرفت
کو با قبال سکندر دل دریا دارد
تیغ او پشت سپاهی تن تنها دارد
که بقانون شجاعت ید بیضا دارد
حمت در بند مگر ترکش جوزا دارد
سرو در بند کی کلک تو آزاد شده

از عقاب سپه و زاغ کمان می یابد
بدل دشمن بد کیش گمان می یابد
زانکه از شکر شکر تو زبان می یابد
هرچه در همت بحر و دل و کان می یابد

صوفی بود که در رقص سر انداز آمد
پی تحمل شد و هر ذره با آواز آمد
که بستان هنر سرو سرافراز آمد
که همایست همایون که به پرواز آمد

دولت جون مه نوروز بروز افزون باد
طایر قدسم فلک جون بیضه در زیر پرم
دانهٔ گوهر شود حقا که در وی بنگرم
که بپستی می نشینم که ببالا می پرم
رخ بهر صورت نمایم ره بمعنی می برم
پادشاه وقت خویشم وین معانی لشکرم
سرخ رو گردم جو گل که پرده ها را بر درم
کاتش مهر از دل بر شد دل جون مجمرم
حاصل کونین را محصول آمد دفترم
تاج سر ها کفه آن گوهر که بیرون آورم

بنداول

بیرم

قوّت عقل وقبول عشق برحالم کواه
ازبراي اکحل معني زبانم شکّرست

غم ندارم کرجه منکر مي شوذ هرمنکرم
وين کرانجانان کريزان ميجوازخرمنشتم

مدعي کرچه تو خورشيذ من شذ کور بود
کفت ناصرايت قصيده از زبان کبريا

کرجهان روشن شوذ ازمن ثنا دارم
ورنه درراه تواضع ازغباري کمترم

ولـه في الترجيع

اي روي تو آفتاب انور
رخسار توروز وزلف توشب
جشم ودهن تو قند وبادام
مرغ دل آدم صفي را
مضمون کتاب ونقش عنوان
بنکرزصفاي باذه درجام
ازعکس جمال خويش ميساخت
درآينه روي خويشتن ديذ

مي آينهٔ جمال ساقيست
ازمستئ عشق مي زندجوش
وزعکس شعاع روي ساقيست
وزجرعهٔ مي که ريخت برخاک

ساقي سرشيشه برکشايد
انوار شوند جمع درجان
عقلي که دران غزاله پيند
کويذ بزبان قال درحال
از

زان باذه که عقل از بوييش
ازکرده قنينه درقوا فيست
زان پيش شراب ناب نوشيم

ره بين شو ورهنما طلب کن
نزديک زنفي شو به الّا
کنجي که بدست پاذشاهست
عکس رخ لاله رنک ساقي

عنقاء هويت هوادار
ازهرپر او بنوع ديکر
سيمرغ اکرهزارشذ پيش

روي ولب توکلست وشکّر
دردام کشيذ جون کبو تر
اين سرّ مستتر مشهّر
ازاوّل کار تا بانجام
ازظل صفاي خويشتن جام
بکرفت بوسه ازلبش کام
کرنشنوي از شهادت من
درجام جهان نماي باقيست
درخم وجود روح انسان
آينهٔ مهر وماه تابان
شذ مست بنات وکان وحيوان
مي آينهٔ جمال ساقيست
درجام جمال خوذ نمايد
تاروح خفي زتو بزايد
ديوانه شوذ غزل سرايد
آن دم که نقاب برکشايد
ازقهقهه ريز ساقيا قم
لايعقل کرده پا وسر کم
انکه قدح کند تبسّم
کز چرخ خوديم نيش کردم
دل آينهٔ جمال ساقيست
بيرون زخوذ آ خدا طلب کن
دوري زبلا به لا طلب کن
زين قدم کدا طلب کن
درجام جهان نما طلب کن
مي آينهٔ جمال ساقيست
ازقاف قدم بنوک منقار
نوري شذ وسايهٔ بديذار
اما توبجز يکيش مشمار

حسن توفشاند دانهٔ خال
وانکه برسالتش فرستاذ
مي آينه جمال ساقيست
مي خواست که روي خويش بيند
وانکه بکمال خوذ نظر کرد
جام مي اوز هستي امانت
بشنو زسروش غيب پيغام
عشقست نهاذه رخت درجان
وزجوشش اين ميست دردون
وزبوي نسيم دردي دن
سرّ ملکوت وملک بي حرف
درجام جهان نماي باقيست
ازعکس رخ وصفاي باذه
روحي که ززلف عقل بخشد
يک رنک شوند باذه وجام
مي آينه جمال ساقيست
زان باذه صافي سقاهم
کلکون قدحي که درصفايش
يکدم کف ما مباذ خالي
دوشينه بکوش دل صراحي
درجام جهان نماي باقيست
بيرون ودرون خدا محيطست
دردي کش ودردمند مي باش
آن بوي که غنچه داشت درجيب
ازظلمت نفس خوذ برون آي
درجام جهان نماي باقيست
بال وپرخويشتن بياراست
جون سايه زنور زندکي يافت
خط کرجه زنقطه يافت تاليف

ذرّات جهان زتو منوّر
روزي وشبي که ديذهم بر
زلف تونهاذ دام عنبر
درعالم خاک نامه دربر
درجام جهان نماي باقيست
معشوق تني بسرکل اندام
درآينهٔ مدام ما دام
جان باذه وجام نفس بذنام

جون سکر که درميست پنهان
خمخانهٔ جرخ دايره سان
بي خويشتنند چار ارکان
رموز زلوح عشق برخوان

درجام لطافتي فزايد
جاني که زحسن دل ربايد
کرد ازل وابد برآيد
درجام جهان نماي باقيست

شذ بلبله بلبل از ترنم
تاکف بلب آوريم جون خم
مي کفت نهان بکوش مردم

کوهر زمحيط ما طلب کن
صوفي مشو وصفا طلب کن
ازهکذر صبا طلب کن
ازمهر رو ضيا طلب کن

وانکه ببريد سوي کلزار
واحد بعدد نموذ بسيار
هم نقطه بوذ ولي بتکرار

بنداول

هرلحظه مغنّئ معاني

دف رخ بطپانچه سرخ ميکرد
بحربيت سماع دردمندان
پاسيرغم بکوب کامذ

درخلوت يار بوذه ام دوش
لب برلب خويشتن نهاذم
خوذ ساقي وخوذ حريف بوذم
آن نقش برآب مي نکارذ

ابروي تو حاجب وکمان دار
بوي زتو باذ صبح برده
آني که شذست ربع مسکون

اي رخت آفتاب کشوده دل
نقش رويت مي صراحي جشم
زلف توبرده آب ازرخ عقل
برشوذ غصه تولوع وجود
دوش با بلبلان عالم غيب

عارضت خوابکاه مخموران
کاروان کوي تاروان نشوذ

که جهان پرتويست ازرخ دوست
ني زيانست وزادي کو بند
مي خورد زخم ونادي نالد
دوش سرمست وجام باذه بدست

ترک نيلي کلان ترلک پوش
من قلندر مزاج وقلاّشم
دي بباغي کذرهمي کردم

اين نغمه اداکند بادوار
مطرب بسماع عاشقانه
جون ني نخورذ غم زمانه
جون قطره دراي درميانه
دردست تو کوهر يکانه
مي آينهٔ جمال ساقيست
با يار نهاذه دوش بردوش
خوذرا بکرفتم اندر آغوش
نوشينه شراب وکفته خوذ نوش
آن لحظه که خم همي زند جوش
اي جشم تو جاذوي فسون ساز
پيوستهٔ ترک ناوک انداز
بوغنچه درين پردهٔ راز
زآوازهٔ حسن تو برآواز
مي آينهٔ جمال ساقيست

خال توکوه خاک برسر دل
نيره قصهٔ تو دفتر دل
مي زد اين داستان کبوتر دل
اي غمت مرهم طلب کاران
ابروي تو مقام رنجوران
کيسويت منزل کرفتاران
کروان شذ زجشم ما ياران
دوش برجنک اين نواي زد
جملهٔ کاينات سايهٔ اوست
کوکي رازدار محرم عشق
مي سرايذ شکايت غم عشق
مي کذشتم بسوي عالم عشق
که جهان پرتويست ازرخ دوست
آفتاب پست مشتري درکوش
روز وشب کوزه مي کشم بردوش
ديذم ازشوق بلبلان خاموش

مي آينهٔ جمال ساقيست
برکو بنواي ستر ترانه
مانند زکوشمال هجران
تاموج وخروش وجوش بيني
جون شمع اکر زبان بسوزم
درجام جهان نماي باقيست
ديذم رخ خويش جونرا يافت
خوذ کفتم وخوذ همي شنيذم
درهوش وخرذ يکانه کشتم
مي آينه جمال ساقيست
کيسوي تو هندوي کسن ساز
صذ ساله نياز عاشقانه
شمعي که بکرد تو دو عالم
تا صفر سخن شراب وساقيست
درجام جهان نماي باقيست

ايضاً في الترجيع

طعمهٔ سنبلت زخون جکر
عشق دريا ودل درو صدفست
که جهان پرتويست ازرخ دوست
جشم مستت بلاي هشياران
حاجب توطبيب بيماران
جرعهٔ جام توکسي که جشيذ
سخن دوست رانهان کفتم
مطربه درميان خماران
بي دلان زانيست همدم عشق
جنک رابين بلاس پوشيده
ترک مه روي باذه نوش بجاست
مرغ دل رابکوش جان آمذ
جملهٔ کاينات سايهٔ اوست
لعل او برکنار آب حيات
طالب واصلان دردي کش
بتفرّج درآمذه ديذم

درجام جهان نماي باقيست

درجنک مغنيان جفا ند
دربحر محيط ني کرانند
ازدل زند اين سخن زبانند

ازجهره نقاب زلف مهبوش
که جمله زبان شذم کهي کوش
آن دم که شذم زعشق بيهوش
درجام جهان نماي باقيست

زلف تو بباذ داده ازناز
پروانه صفت کنند پرواز
آخر شذ وعشق که آغاز

سوز عشق تو عودمجمر دل
تاب زلفت مه منور دل
مستئ نرکست زساغر دل
عقل غوّاص وروح کوهر دل
جملهٔ کاينات سايهٔ اوست

کشت سقاي کوي خماران
تانيايذ بکوش اغياران

که بهر دم همي زند دم عشق
موي انداخته زماتم عشق
تاده ساغر ماذم عشق
اين ندا ازصداي طارم عشق

کوهرش درميان جشمهٔ نوش
ساکن آستان باذه فروش
برسر سرو بلبلي درجوش

نظرش جون بسوي من افتاده

جان ترا ما بكفت وروشن شذ
آب شذ بحر از اشك ديدهٔ ما
دي بدكان كوزه كر رفتم

منم آن رند عمر داده بباذ
ازدوا فارغ وزدرد ايمن
يا ربا من قرين ومن مهجور

كه جهان پرتويست ازرخ دوست
اين از كفر ودين وراحت ورنج
كه بيوسيم ساقيان ادست
در قعود ست خاك بنشستند

دي شب اندر نكارخانهٔ خواب
ترك جشمش كرفته كيش خطا
جهره وزلف او بخوف بمن

كه جهان پرتويست ازرخ دوست
باده برياد غمزهٔ تو حلال
ما ز اسلام وكفر بيرونيم
بر در دير عاشقي ديدم

كه جهان پرتويست ازرخ دوست
كذر من بسوي ديرافتاذ
همجو ناصر سبوكشان ديدم
يك زمان ذكر دوست كويان

از دل خستهٔ بركشيذ خروش
سرو با تو سخن زبالا كفت
دل ترا سرو خواند زيبا كفت
قصهٔ موج ما بدريا كفت
خواهم اين راز آشكارا كفت
كه جهان پرتويست ازرخ دوست
كه جو من عمر كس بباد نداد
دربلا ايمن وبغمها شاد
كس بذين بخت برزمانه نزاد
جون بكلي ز خود فنا كشتم
جملهٔ كاينات سايهٔ اوست
فارغ ازبوستان وباغ وسرا
كه بجاي ليم شاهدانرا پا
دركوعست آسمان بر پا
كه جهان پرتويست ازرخ دوست
ديدم آن ماه را زجشمهٔ آب
جين زلفش ببسته راه صواب
آيت رحمت ونشان عذاب
جون زاسرار عشق پرسيدم
جملهٔ كاينات سايهٔ اوست
باد بي بوي طرهٔ تو حرام
كافر وكفر ومؤمن واسلام
فارغ از كفر ودين وشاه وغلام
قفل آن درج لعل جون بكشاد
جملهٔ كاينات سايهٔ اوست
لات را ديدم اكه از عزي
بر در دير ساخته ماوي
ساعتي درس عشق كفت املي
كه جهان پرتويست ازرخ دوست

كه جهان پرتويست ازرخ دوست
قامتت را جواب رعنا كفت
لب لعلت بطعنه لؤلؤ را
ما سخن را نهفته ميكوييم
در صف كوزها جو بنشستم
جملهٔ كاينات سايهٔ اوست
بندهٔ ساكنان دير نشين
بهمدمي جون قدح ميان سينه
سرم از ناله آشكارا شد
باز كويم وهرجه باذ اباذ
ما خراباتيم ورند وكدا
كشتهٔ لعبتان باده پرست
خالي از عشق تا نه پنداري
كارواني مرا بپيش آمد
جملهٔ كاينات سايهٔ اوست
خال او ازجيش فتاده بروم
هردو درمان ما واين عجبست
بجوذ از جام عشق وقت سحر
كلهٔ زان ميانه داذ جواب
اي رخت ساقي ولب تو مدام
جان جو ساغر رسانيده ام بلب
بزم ما نيست جاي زاهد خشك
پيش او رفتم وسلامي كرده
قند باريد درميان كلام
دوش سرمست وفارغ از دنيا
همه از جام عشق مست وخراب
ني دلي بررواق دير آمد
باذ نوشان درآمدند بجوش
جملهٔ كاينات سايهٔ اوست

جملهٔ كاينات سايهٔ اوست

حلقه دركوش خواند لا لا كفت
راز پوشيده را كه پيدا كفت
كوزهٔ زان ميانه با ما كفت

كشته ازبند روزكار آزاد
يا فتاز شرابخانه كشاد
دارم از خون دل برو افتاد

كه نداريم غير ميكده جا
بندهٔ مطربان نغمه سرا
آشيان غراب وپر هما
اين ندا دركشيده بود درا

لعل او درشكر سرشته شراب
كان يكي دربتست واين درتاب
مي كذشتم بتربت احباب

عالمي مست كشته ازيك جام
وزلب تو نمي رسيم بكام
پيش خاصان چه كار دارد عام
از سر لطف كفت جواب سلام

مي كذشتم بعالم معني
همه مولاي حضرت مولي
بر سر او نذر مهر ونه تقوي
در وديوار بركشيد ندي

غزليات

من حرف الالف

اي جشم تو كشيده ابروي تو كمانرا
من درميان جانت همجون كمر ببستم
باذ صبا جهان از بند زلف بستت
كردشمنان جو سوسن تيغ زبان كشيده

تيري كه مي كشايي از ما طلب نشانرا
تا تو بقصد جانم بربستهٔ ميانرا
ترسد كه بك سرمو بندي همه جهانرا
جون جام بركف دست بنهاده ايم جانرا

آن دم كه تير غمزه برپيدلان فشاني
اي سيم آب ديده هرجشم من جو كانيست
از نام حيا برآورده باران كريش روئيت
ناصر زخون دشمن كرده جهان كلستان

مرغ از هوا درآيذ از بهر جان فشانرا
با زلف تو بسودا بكشاذه ام دكانرا
از شرم مي چكد خوي خورشيد آسمانرا
كر همجو تيغ حيدر رخصت دهي زبانرا

خلاف عهد

خلاف عهد نكردم بعهد حسن تو يارا
اكر ز زلف تو دستم رسيد بحلقهٔ كعبه
هزار نكتهٔ شيرين بوعده از لب لعلت
خيال آن لب ودندان نشسته است بجشمم
هميشه نركس جشمت بوذ بديدهٔ ناصر
آيينهٔ خداي رخسار تست يارا
دركعبهٔ وصالت كر باشدم مقامي
مكذار تا رخت را اهل هوا پسند
خوش باذني اكرجه برباذ رفت عمرش
آن سيه جرده كه خورشيد غلامست اورا
هيجكس نيست كه پنهان نظرش با او نيست
آشنا پست رخ اوكه زواليش مباذ
كفتمش كرد لمن رفت بجين زلفت
هركه روزي شب هجران ترا ديا بد
اين همه هست ولي زهره ندارد ناصر
اي جشم تو برهم زده حال دل مارا
آن جشم سيه دل كه كمان دار زابرو
ماكرد تو آيم وتويي سروكه باشد
صذ بار بحج رفتن حاجي نكند سود
اي خواجه تو داني وهوا خواهي رندان
ناصر جو خضر در ظلمات سر زلفت
اي ز تاريكي ميانت تاب داده ميانرا
بروفاداران خود هردم زني تير جفا
دوش مي خوردي وامروز از خماري سركران
سنك طعنه تا بكي ناصر خورد دركوي تو
درمي كده مي درحي ميكفت ومي زد جو شها
نامي نكردم لعل كون نايم زعشر بها برون
جون شذ سبو از خود تهي تركشت از ما باطنش
ازجام زرين فلك ذره بيوي مست شذ
ساقي بيا درجام شراب مغانه را
پايان مباذ دور قدح راكه زيركان
واعظ مكو كه مست نيابد قبول يار
من درخمار توبه زمي كرده ام ولي

وله عليه الرحمة

شنيذه ايم وليكن نديده ايم وفا را
بلعل ودر بوذ آري هميشه جشم كدا را
اكر بدست رسولي تحيتي بفرستي
شب دراز بسركرده آستان تو رفتست

وله عليه الرحمة

ازرزم دودیده آب زنم صفا را
آن به كه ره نباشد برشمع تو هوا را
كو ميذهند نواي رندان بي نوا را
اي كل تازه روي بنشين براب جشم
كر مشك كرد از آهو با زلف تو شب
ناصر دو ديده تر داري تو از ترانه

وله عليه الرحمة

هر سحر مطلع اقبال بشامست اورا
هردم از ديدهٔ غم ديده پيامست اورا
جون حلالست ولي خواب حرامست اورا
جشم او مي خورد از خون دل ما باده
ماه دردل زهواي تو نشاني دارد
جند اخندهٔ ساغر كه مدام از لب يار

وله عليه الرحمة

تركيست كه پيوسته زند راه خطا را
آسودكي از سايهٔ اقبال تو ما را
يكبار رهمان به كه رود راه صفا را
من معتقدم همت رندان كدا را
زنجير نهد طرهٔ تو آب روان را
ما از دهن تنك بتان وعدهٔ شيرين
رفتن بدر خانه خدارا شوانم
تا يار بسوي خود بكشد همجو كمانم

وله عليه الرحمة

كس نشان نديذ بذين شدي وتيري خوي را
از دهانش درسحر كه برده ام اين بوي را
دينه را درهجر تو از خون دل جو ساختم
كر تو بركوي زنخدان مي زني جوكان زلف

وله عليه الرحمة

كرد دهان نازكان كشتن نمي شايد مرا
هردم نهذ سر برزمين كبرش نماند از كبريا
كه جرخ مي زد در زمين كاهي معلق در هوا
كر با مجالف مي رسد شدي وتيري كند
آن ابر دردريا كشي بوده از آن روسيل او
خمها بدست جام مي پيغام ناصر مي دهند

وله عليه الرحمة

من طفل نيستم كه خورم اين فسانه را
پير مغان نمي شنود اين بهانه را
امشب نشان نكر كه بران دركريستم
ناصرا كه يكانه نكردي زهد وكون

خلاف راي تو كردن مراجه زهره ويارا
بآب زمزم ديده صفا دهيم صفا را
جه كم شوذ جو كداي توام زبهر خدا را
سحر بكوي تو رفتن مجال نيست صبا را
جرا بجشم نياري تو آب جشمهٔ ما
بكذار تا ببينم درآينه خدا را
تا آب رو فزايد از صحبت تو ما را
نبوذ عجب كه دارد در اصل خود خطا را
كز پرده آيد جشمش بربست رود ما را
نور جشمست كه در ديده مقامست اورا
تا نظر باكه وخاطر بكذامست اورا
اي خوش آن مست كه اين شيوه مدامست اورا
ذرهٔ پرتو مهر تو تمامست اورا
دور دركردش وايام بكامست اورا
كه بپرسند زرقيبان كه جه نامست اورا
زلف تو برآشفته من بي سر وپا را
دردام كشد كيسوي تو باد صبا را
بسيار شنيذيم ونديذيم وفا را
لطفي كن وپيغام براي باذ خدا را
روزي بنشانم بنشان تير دعا را
ازجاه زنخدان تو خورده آب بقا را
سبزه پيش خط تو برخاك ما لذ روي را
سرو من بر ديده بنشان قامت دلجوي را
صحن ميدان از سواد ديده سازم كوي را
اي كل خوش بوجه داني بلبل خوش كوي را
نامن زده زدي نكذ دم نشينم انكه با صفا
پيش حريف خويشتن هستم همه نوش وشفا
سرمست وغلطان مي روذ سررانمي داند زپا
كر ذوق مستي بايدت سررا بنه برپاي ما
مطرب بكو يكي غزل تر ترانه را
پايان نديده اند جفاي زمانه را
آلوده ام بخون جكر آستانه را
ميل قبول تو نشوذ آن يكانه را

وله علیه الرحمة

جون زد زده غم نکه دارم من این ویرانه را
تاجه دندانست تا زلف تو کویی شانه را
زاهدان تسبیح بنمایند وما پیمانه را
جون توان کرد آشنا با خویش آن بیکانه را

میل خالت دارم واندیشه ام از زلف پست
عاقبت میریم وزحمت از سر کویت بریم
دیغ کر بندم ز خوبان جون کنم تدبیر دل
ناصر از جانان نخواهد داشتن جان را دریغ

وله علیه الرحمة

تا شد آن آرام دل یکدم نیارامیده ام
لذت از قرآن نیابد طفل ناخشنود را
برمن ای دشمن جه بندی تهمت نابود را

تا شد آن مقصود جان کم کرده ام مقصود را
درد اورا ای همه درمان عالم کز غمش
ناصر از جان وجهان بی وصل او کرده ملول

وله علیه الرحمة

بر تو کرفت نیست بما کو بلاغ را
روز وصال وعهد شباب وفراغ را

زهاد حور وجنت وکوثر کزیده اند
آن دم که کاسه سر ناصر شود ایاغ

وله علیه الرحمة

قطره قطره می جکد از دیده کریان ما

ما سر وسامان خود دیرست تا کم کرده ایم

وله علیه الرحمة

دولت وصل از دلها طلب
دولت واقبال ز بالا طلب
آینه صورت اورا طلب

بی هنری منکر دانش مباش
تیز کی صوفی نی درد بین
عکس رخت در دل ناصر ببین

وله علیه الرحمة

ساقی بیاری که صفا نیست در شراب
جند انکه سیر دارد در کوشها رباب

خوردی شراب وروی تو افروخت آتشی
ره در سواد دیده من خواب را نماند

وله علیه الرحمة

همجو یوسف در جه کنعان غریب
ترک مست از لشکر خاقان غریب
هم بدزد دل کند درمان غریب

صف کشیده خیل مژکان سیاه
جند کوی در سواد زلف او
از سر کوی تو تا ناصر برفت

وله علیه الرحمة

مرغی که در محبت عنقا همی پرد
می کشد عشق تو سوی خود دل دیوانه را
سیل جشم رفت وویران کرد بنیاد دلم
شانه زلفت را بدندان می کند بیهوده است
عاقل از خود نمای رفت ومن در بیخودی
سوختم زین غم که باز آن آشنا بیکانه شد
جند پنهان سوزم وپوشیده دارم دود را
ناله را کیرم که بربندم ره بیرون شدن
تا شد آن آرام دل یکدم نیارامیده ام
من بترک عشق دل را پند می دارم ولیک
کویدم هرکس که بکرفتی میانش در کنار
از عقل نیست پیش تو رفتن چراغ را
در دو صبح پسلسله زلف عنبرین
ای بیاد اکر ببردن جانت رسالتست
کای ز عمر کیژ ومده رایکان ز دست
عاقبت رحمی کند بر درد ما درمان ما
تو ز وصل خویشتن هرکز نیفتادی جدا
همجو موم از آتش دل می کدازد شمع دل
زود می شد ناصر از شاهی وغربت ملک
مهر محبت ز دل ما طلب
نقش خیالش ز نظرها بجوی
مهر کش از ابیتی قد یار
درد وجسطان یار نکنجد ز حسن
ما آب به که هیچ نسازیم کار آب
من مست ورند وانکه دعوی عقل وعلم
صوفی نداشت درد وجود دست بی صفا
باید که رعد کوش نهد بر سماع تو
باده بنوش باده وتا حیث می دهد
ای نحس از عالم انسان غریب
هست در جاه زنخدان تو دل
در کل وکلشن بخواب افتاده است
درد هجر اندک درمانش نیست
جشم تو سیر برنمی کیرد ز خواب

سوزد ز آتش پر خود آشیانه را
هست سوزی کان بشمعی میکشد پروانه را
مرغ زیرک خالی از دامی نداند دانه را
جند خواهی راند بر ما آخر این میانه را
بستن در هیچ مانع نیست دزد خانه را
خلق جانرا دوست می دارند وما جانانه را
دود برآتش کجا پوشیده ماند عود را
جون بجای خود نشانم اشک خون آلود را
تا شد آن آرام جان کم کرده ام مقصود را
شادمانی می فزاید جان غم فرسوده را
بی ایاز از سلطنت تاوان بود محمود را
آن به که روغنی بچکاند دماغ را
بر عارض تو ز ومنه پر زاغ را
ما شاهدی وجام شرابی وباغ را
جان تازه کرده از لب لعلت ایاغ را
بندکان خویش را یاد آورد سلطان ما
ظاهرا واقف نه از آتش هجران ما
ای ملامت کر جه میجویی سر وسامان ما
کر خیال او نبودی هرشبی مهمان ما
کنج کهر در دل دریا طلب
مومی از مردم دانا طلب
روشنی از درد مصفا طلب
دلبر ما را ز دل ما طلب
کین بحر سرنکون فلک نیست جز سراب
بنیاد کار عقل ز مستی شود خراب
تا از برای نقل جکر ها کند کباب
با تو که خواب دارد وبی تو کدام خواب
از روی خوب مجو سر زلف رخ متاب
ذات انسانی بود زین سان غریب
لشکر هند وبترکستان غریب
این دل مسکین سرکردان غریب
هیچ پرسیدی کجا شد آن غریب
مست در محراب می نوشد شراب

ترک مستت کرد شهری را خراب
کان یکی از صد نمی کوید جواب

پیش جشمت دل برآتش می نهم
ناصرا زر خواب کی بیند ترا

وله علیه الرحمة

هجران نه آتشیست که ساکن شود بآب
سوزیست در دلم که جکر می کند کباب

عشق از آستین شد وی کیرد عنان
درد ورنج از نسیم تو باشد زهی نعیم

وله علیه الرحمة

تا سر خود از میان موج خون برزد حباب
نیست از یاران فراموشی روا در هیچ باب
پیچ وتابم رفت در پیچیده ام در پیچ وتاب

عقل دور اندیش من کشت سپندی سوخت
کفتم ای مسکین کجایی زنده یا مرده
کفتم انجا وقت تو جونست وحالت جیست

وله علیه الرحمة

از لطافت ز آفتاب آری پذیرد انقلاب
لعل تو در خنده پنداری که در آفتاب
شعله برق تجلی کو که سوزد این حجاب

لعل تو شهدست وآید شهد شیرین ترکم
کر بپیچم بر تو خود را عادت مو پیچ
جون مآب عشق در عالم مقرر نیست

وله علیه الرحمة

کل قرین خار شد زان کرد نالد عندلیب
دولتی باشد اکر کردد میسر عز قرب

نیش ما خوردیم از آن نحل ومخالف نوش یافت
عاشق ومعشوق را معنی وصورت واحدست

وله علیه الرحمة

ماه خرمن سوز من امشب بقلب عقربست
نیست روشن کاختر بختم کدامین کوکبست
ذکر مذهب لاابالی را خلاف مذهبست

بس که فریاد شب هجران بکردون می رسد
ساقیا بر لب رسان جامی واکنده بما
ما ومجنون از ازل نوشیده ایم از یک شراب

وله علیه الرحمة

بالای بلند تو مرا عمر دراز پست
عشاق ترا بهده آهنک حجازیست
المنة لله که لبت بنده نوازست

حال دلم از شمع بپرسید که هردم
تا قامت وابروی توام در نظر آمد
ناصر بود آشفته زلف تو عجب نیست

وله علیه الرحمة

عاشقی دین من وبخری کیش ملتست

صبر کم دارم وشوق رخ او از حد بیش

غمزه شوخت پیغما برد دل
بانک بلبل از هزاران درکذشت
رفتیم از دیار تو با دیده پر آب
محمل ببند بر شتر ای ساربان که ما
ای دیده در دو سر مده وآب ما مریز
من زهر وقت تو چشیدم بجای می
ناصر دعای خصم مکر در تو کار کرد
دوش می دیدم دل سرکشته خود را بخواب
من بخود کفتم که این شکل دل ریش منست
دل شنید آواز من بشناخت کفتای سست عهد
کفت روزی باد زلف یار من درهم شکست
کفتمش از جشم ناصر آب بر آتش بزن
کر کشایی ابر برقع از حیا کفه کلاب
برقعی در کش که رویت را بسوزد دل ز مهر
خال در زلف تو پنهان دانه در سنبله
فکر هستی شد حجاب راه طور نیستی
عشق ودرویشی وکام دشمن وجود رقیب
از که خواهم یاری جز دوست یا من دشمنست
شمع در جمع حریفان رفت از آن پروانه سوخت
عید وصل او که ما از وی بعید افتاده ایم
انکه زلف وعارض او غیرت روز وشبست
رشک عنابست یا خود بسته دندان او
باز ابر جشم من سیاره باران شد مکر
می شمارم یک یکی اختر ز آب جشم وهیچ
ترک هر مذهب کرفتم زانکه نزد پیر دین
لاف دانایی مزن ناصر مکر دیوانه
کر قاعده جشم خوشت شیوه وناز است
لبهای جو قند تو مرا جان عزیز است
جون کعبه مقصود بجز خاک درت نیست
هرجند که جشمان تو عاشق کش وشوخند
کشته تیغ جفایت دل درویش منست
نیک خواهی که کند منع ز عشق تو مرا
هر کروهی بکزیدند بعالم دینی

راست خواهم داشت مستانرا بکاب
خواب را جون او نمی بیند بخواب
جون زلف تو مشوش وجون جشم تو بخواب
محمل بر آب دیده بیستیم جون حباب
کام دم ز پا فتاده وکران می کند رکاب
در جنت از فراق تو باشد زهی عذاب
یارب مباد دعوت بدخواه مستجاب
اکر زش خون بود جای آتش وجای کباب
کرتف آتش یکبار آید از اضطراب
جند کاه از ما کجا کردی بکلی اجتناب
همجو زلف او پریشان همجو جشم او خراب
کفت می ترسم که در جوش آید آن دریای آب
وز هواداری فشاند بر کل رویت کلاب
جشم تو فتنه ست وباشد فتنه نیکو تر بخواب
ور بتابی روی از من لازم ما هست تاب
نیست ناصر را بغیر از کوی تو حسن المآب
این همه جمع ومن مهجور تنها وغریب
از که جویم مرهمی جز نیست دردم را طبیب
خار با ما می رسد زان نخل وخرما با رقیب
صورت دلبر عجایب معنی عاشق غریب
جان من از تاب مهر ماه رویش در تبست
سیب سیمینست یا خود آن ترنج غبغبست
قد بپیما زین تظلم کار یارب یاربست
زان که ما را جون قدح از تشنکی جان بر لبست
در میان ما از آن روز اتحاد مشربست
درد بستانی که پیر عقل طفل مکتبست
مسکین دل سودا زده را شیوه وناز است
کار من واو تا بسحر سوز وکدازست
نون والقلم وز دهر وقت نمازست
محمود پریشان سر زلف ایازست
خسته تیر بلایت جکر ریش منست
منکری دان بحقیقت که بد اندیش منست
غیر از این نیست دکر هجه کم وبیش منست

كفتم أز نوش لبت كام كه یابد كفتا
جان ازین بادیه ناصر شوان برد بجهد
كعبهٔ أرباب دل كوي شماست
كر كند قصد عبادت عاشقي
شد دلم آزاده در بند حبسطان
كر سوي مسجد روم یا مي كده
طاق ابروي تو منزلكه بیمارانست
جشم جادوي تو شد پیش رو بیماران
روز وشب بار سر زلف تو در جشم منست
مردم از صحبت اغیار اكر مي نالند
سرو روان جو قد بلندت ظریف نیست
مارا شرف بهیشت حیات تو بودن است
هم درد من نیند حریفان روزكار
جانم فداي جانان كر میل او بجانست
در پاي سرو قدش افتاده ام بخواري
از دل سوي زبانم آتش زند زبانه
جشمش بتیر غمزه بنواخت سینه ام را
ناصر جو مه بیك نان بكشاي روزه هر شب
انوار وجه تست كه ارض وسما كرفت
در نور مهر ذره پركشته محو شد
صد تیر كي ز زلف تو در زنكبار شد
از زلف مشك رنك تو مي جست الصبح
شكر تو كفت شكر مصري عزیز شد
هیچ داني كه چرا هم نفس من باد است
ز آب جشم كه بخون جكرش پروردم
پیش لعلت ز حیا آب شود جشمهٔ خضر
نیكبخت انكه جنین روي مبارك بیند
همه از خانهٔ نقاش ازل جیند انند
یكدم أز هر دو جهان قطع نظر كن ناصر
بر جناب عشق دل نیز قدر وجان بي قیمتست
هركه شد خاك كف پاي تو صاحب احترام
جان دهم هر صبحدم تا خوش برآید مهر تو
نازنینا نا دهد زینت نیاز بي دلان

هركه مجروح تو از غمزهٔ جون نیش منست
كرد ل أز من ببرید وبتو پیوست جه شد

وله علیه الرحمة

سجده كاهش طاق ابروي شماست
خسرو ملك حبش یعني كه ماه
تا اسیر دام كیسوي شماست
آب جشم ما روان در هر طرف
باز كشتم عاقبت سوي شماست
قصد ناصر كم كنید اي دلبران

وله علیه الرحمة

تاجه جشمیست كه آرامكه ما رانیست
تا جو یوسف به پس پرده نشیني اي دوست

وله علیه الرحمة

عمري كه بي تو مي كذرانم شریف نیست
خط دشمنش حسن ترا اندكش مبین
ساقي بیار باده كه ما را حریف نیست
در پیت ناصر آي نكارا جو قافیه

وله علیه الرحمة

درد پیري كه دارم جون شمع از زبانست
هردم میان أورا كیرد كمر كناري
تا حشر درد دل من أز تیر او نشانست
جون باد صبح یكدم بر ماني نشنید

وله علیه الرحمة

لاهوتي ز طاي هویت هوا كرفت
بلبل خروش دارد و پروانه سوز دل
یكبار ز جشم ترك تو راه خطا كرفت
بنشانم ایم قد ترا در كنار جشم
برخاست موي و دامن باد صبا كرفت
كردي كه بود أز طرف ما آب جشم
بوي تو یافت نافهٔ آهو جفا كرفت
ناصر مقیم حضرت الأني شود

وله علیه الرحمة

وز نسیمت نفس باد صبا بر باد است
كرد آزادي بالاي تو سوسن زان روي
اي خوش آن بنده كه در شاني و دولت زاد است
هر جفاي كه كني داد نكویم كه نداد
زانكه در نقش رخت داد نكوي داد است
از جهان دل بغم هندوي زلفت بستم

وله علیه الرحمة

دل كه دارد میل بالاي تو صاحب همتست
كرده ام بي منتي همجون صبا جان را نثار
بر نمي آید بجهد این كار كار دولتست
جشم از ان حضرت جدا افتاده و دل در حضور
منع مشتاقان مكن جانا كه زینت زینتست
صورتت مي بینم و حیران معني مي شوم

آشنا با تو و بیكانه ز من خویش منست
آه أزین وادي خونخواركه در پیش منست
قبلهٔ اهل نظر روي شماست
در پناه زلف هندوي شماست
بر أمید سرو دلجوي شماست
هر كجا هست او دعاكوي شماست
دام كیسوي تو ماواي كرفتارانست
زلف هندوي تو سر حلقهٔ طرارانست
بر سر كوي تو غوغاي خریدارانست
ناله وزاري ناصر همه از یارانست
آب حیات جون لب لعلت لطیف نیست
موري كه دست شیر بسحر ضعیف نیست
زان بیشتر كه او شود جز ردیف نیست
فرمان دلپذیرش بر جان ما روانست
من خاك آستانم رویت بر آسمانست
افكند در كنارش سري كه در میانست
بروي كرفت بنود جون نازك جهانست
زان روكه روي دونان در دین جفر سنانست
كل وجود جود وجود شما كرفت
این برك خود ندارد وآن خود نوا كرفت
همواره سرو ناز كناري ز ما كرفت
بنشانم ایم و حردي صافي صفا كرفت
الا كسي كه ملك بشمشیر لا كرفت
نا كه راز دل من پیش كسي نكشاد است
ماجراي دل شورین بر وي افتاد است
بیدلرزان شده وسرو بپا استاد است
ور ز لعلت ندهي داد دلم بیداد است
خرم آن كز غم و شادي جهان آزاد است
مرد آنست كه دل برد و جهان نهاد است
تا بپنداري عزا كاندرین ره عزتست
كه قبول افتد تا برجان من صد منتست
تن اكر أز خدمت دورست جان در خدمتست
تا جه معني لطیفي تو كه اینت صورتست

ساقیا ماضي كذشت و نیست مستقبل پدید
تا شمایل موزون و شیوهٔ خوبست
شعار شعر سیه بر بیاض عارض تو
بیان قصهٔ خضرست وشرح سورهٔ نمل
جه یوسفي كه ز جنك عقاب طرهٔ تو
دل مرا كه طلب وصل تست مي طلبند
جون صبا در كوي او آشفته تر خواهم كذشت
خاك ره خواهم شدن تا بر بادم دهند
شب همه شب سوختم جون شمع طاني اي باد صبح
زاتش دوزخ جه مي پرسي خبر از من بپرس
بر كذر اي جان ناصر بر سرم خوش همچو عمر
جشم تو أز ما خطایي دید وابرو چین كرفت
زلف تو جون بت پرستان كرد آتش حلقه زد
از سماع مرغ رقصان شد جنار دست زن
ماه را ایام هر شیري كه با فرناد داد
ز دل كباب وز دیده شراب در نظرست
اكرجه سرو ترا میل كوشهٔ آبست
بخنده تا بنمودي ز لعل درج كهر
خیال جشم تو نركس بخواب مستي دید
ز مهر روي در ماه تا بست
جه مي پرسي خبر از عالم دل
شراب أز خون ما خوردي و ما را
تر آبي طلب كین بحر پر شود
ترا ناصر بهشت از خدا خواست
جو دید روي تو دیدهٔ نظر نكاه نداشت
بریخت خون دلم جشم ترك تو بخطا
جو شمع سوزه دلم بیش جمع روشن كو
كرفت ناصر روي زمین تیغ زبان
مرا آستانت پناهي خوش است
ازان خادم روضه شد جون بلال
اكر عشق بازي بفتوي شرع
زمان خوشي جون بهار ناخوشیست

جون قدح خالي مكرد ان مي كه حالي فرصتست
دیكر أز ناصر حدیث جنت ودوزخ مپرس

وله علیه الرحمة

خطي كه بر ورق جهرهٔ تو مكتوبست
مرا بجان نرسد دست وعذر مي خواهم
دل شكستهٔ ما را عقاب یعقوبست
جو مشك خون جكر خورده وهمجو عود بسوخت
كمال همت طالب وصال مطلوبست
كسي كه صبر من از اشك همجون طوفان دید

وله علیه الرحمة

بر سرم بكذر كه بر بویت ز سر خواهم كذشت
تا رسم در وصل شمع روي تو پروانه وار
بر صراط عشق مست وبي خبر خواهم كذشت
مدعي كر همه زر جون غنجه باشد تنك دل

وله علیه الرحمة

خواب خوش باد كش كز آتش بستر و بالین كرفت
مي رسد پیك صبا و مژده مي آرد كه یار
جیب كل را جاك كرد و دامن نسرین كرفت
هردم تلخي كه زاهد مي جشاند هست نیش
كي رسد با ساغر شیرین كه با شیرین كرفت
ناصرا كر عاشقي جان را بتلخي ده جو جام

وله علیه الرحمة

مراز چیست آن در ناب در نظرست
كلاب بر كل سوریست یا عرق بر روي
ببین خیال هنوز كش كه خواب در نظرست
بیاد بادهٔ لعلت مدام ناصر را

وله علیه الرحمة

جكر بر آتش عشقت كبابست
ز دور جرخ بهتر كش جام
بجشم مردم عاقل سرابست
سوالي بوسه كه كم زد برویم

وله علیه الرحمة

دكر نه دل بجز از عاشقي كناه نداشت
زهم تیغ توان خود كر بجنم در تو
بباد رفت سرش جون زبان نكاه نداشت
دلم ز زلف و زنخدان تو فروجه شد

وله علیه الرحمة

كه هندوي خالت سیاهي خوش است
ازان خادم روضه شد جون بلال
كنا هست اما كناهي خوش است
جو ماه محرم قدح در ربیع
خرد مند را انتباهي خوش است
بقول مخالف ز راهم مبر

دوزخ ما هجر یارست ووصالش جنتست
كه وضع وهیات مطبوع وشكل مرغوبست
جه عارضست كز آفتاب محجوبست
كه سر بپاي تو در باختن جه محبوبست
جو نافه هركه بآهوي عشق منسوبست
بكفت ناصر اكر نوح نیست ایوبست
بر درت بیمار خواهم رفت ودر خواهم كذشت
بر سر كوي شما زین رهكذر خواهم كذشت
بال و پر خواهم زدن وز بال و پر خواهم كذشت
من جو كل خندان وخوش از و جز خواهم كذشت
زانكه دور از روي تو جون عمر بر خواهم كذشت
حاجبت آورد از تركان سپاه و چین كرفت
ملك هفت اقلیم را سلطان فرودین كرفت
اي خوش آن رندي كه بر كف بادهٔ نوشین كرفت
شرط عاشق نیست در دل ذوق جان شیرین كرفت
بیا كه جمله شراب وكباب در نظرست
كزین كوشه جشم كه آب در نظرست
مرا ز دیدن آن روكلاب در نظرست
ز جام بادهٔ عقیق مذاب در نظرست
ترا پروانه شمع ماهتابست
ز جشم مست تو عالم خرابست
اكر بپایهٔ مدوي آفتابست
لبت با سایلان شیرین جوابست
دعاهاي غریبان مستجابست
زره برفت دل من كه رو براه نداشت
كه غیر سایهٔ لطفت سر بناه نداشت
كه مست بود وشب تیره فكر جاه نداشت
جو آفتاب جبطان كیر شد سپاه نداشت
كه خاك درت تكیه كاهي خوش است
كه هندوي خالت سیاهي خوش است
اكرجه حرامست ماهي خوشست
كه عشاق را اشكم و آهي خوش است

دل ناصر از وصل تو خرمست
کار عشقست اکر پیش تو انکاری نیست
دوست نبوذ که بدل میل نداره با دوست
کردلم هست ز سوداي تو بیماري خوش
کر چو چشم تو من آشفته ام و مست و خراب
شمع وار از سرکذشتم بشنو از من سرکذشت
رفت دل از مهر لعل او بجان بنهان نکاشت
با فراغ بال پروانه وصال شمع را
از تن خاکي یا آب دیده بنشانم غبار
دامن مقصود اکر ناصر بدستي آیذ بدست
با رخ و زلف تو دلرا روز بازار ابست
در سر زلف پریشان تو دلها جمع شد
شارب خرست خط مشکبار تست که لب
صورتش از روي معني جان بقالب میدهد
آب چشم از ضعف ناصر را بهر سوي برد
تا قوس ابروی او در آفتاب پیوست
از پا در افتادم تا دوست دست کیرد
دوشینه دام زلفش بنموده از خال
فردا که همچو نرکس از خاک سر برارم
در بحر آب دیده غریقیم همچو ماهي
سلامي بوذ چون صبح صبا رفت
ز خون دل نوشته ماجرائي
کهي در پاي ما خار جفا زد
ازان ساعت که تو از من جدايي
اکرچه ناصر آهسته زند راه
تا دلي دارم من ازه لدار شوانم کذشت
هر سر موي حجاب راه من کرده اکر
منکرم من زاهد زراق ازرق پوش را
بارها بکذشته ام از خانقاه و مدرسه
کاروان باذ میکویذ ز کوش اشکبار
تا سر زلف چلیپاي تو شد محراب دل
پیا رمي که من از خویشتن پریشانم

ولہ علیہ الرحمة

یار نبوذ که بجان در طلب یاري نیست
خوشتر از نرکس مخمور تو خماري نیست
عذرم اینست که در دور تو هشیاري نیست

بس که در عشق تو آزرده مرا طعن رقیب
عقل در حلقه سوداي تو باتاري شد
ناصر از کفته خود کوي بمطرب غزلي

ولہ علیہ الرحمة

آن زمان یابذ که مردانه زبال و پر کذشت
او اکر دامن کشان خواهد ز خاکم بر کذشت

از حدیث آتشین من دل کاغذ بسوخت
اي که نشناسي دل کرم مرا از راه برد

ولہ علیہ الرحمة

حلقه حلقه هر شبي فریاد یا رب یا ربست
خضر را مانده که از آب حیاتش مشربست
جان فداي صورتش تا جان من در قالبست

خواهیست تا از ماه رویت چرخ یابد روشني
چشم ساقي در خم ابروست تیر انرکمان
چندم اي زاهد بهر مذهب دلالت میکني

ولہ علیہ الرحمة

یاري نمي کند یار یارم نمي دهد دست
من مي شدم مقید باد صباهمي جست
چون چشم مي پرستت مخمور باشم و مست
در حلق ما ز زلفش بنجاه حلقه و شست

موي میان او را از نازکي کران نیست
مفتون فتنه کشتم کو فتنه ایست مطلق
چون سوز شمع هر کز پروانه را نسازد
ناصر شکسته بسته پیوست وصف زلفش

ولہ علیہ الرحمة

کهي در خون ما تیغ بلا رفت
جنان دانم که جانان از من جدا رفت

من از بیکانه آزاري ندیدم
شي کز جان جدا افتاد شد خاک

ولہ علیہ الرحمة

از سر موي قلندر وار شوانم کذشت
میکنم اقرار کز انکار شوانم کذشت

بکذرم آسان من از هر چه باشد جهان
برامید صافي افتاده ام در پاي خم

ولہ علیہ الرحمة

کافرکز حلقه زنار شوانم کذشت
مرا ز خویش جو غیبت شد حضور منست

ولہ شرابخانه بهشتست و یار حور منست
من از تجمل دیني نمي شوم مغرور

ولایت باقبال شاهي خوشست
عاشق حسن بتانیم و جز این کاري نیست
زار مي نالم و در خاطرم آزاري نیست
که چنین کرم ز بازار تو بازاري نیست
که دلاویز تر از شعر تو اشعاري نیست
آتشم سر تا بپا بکرفت و آب از سر کذشت
عین لطفست اکر رنک باده از ساغر کذشت
دود آهم چون بنوک خامه بر دفتر کذشت
باز خوان یک شمه از سوزي که بر مجمر کذشت
همچو شمیم اشک مي باید ز دیده زر کذشت
تا درین سودا برآید جان شیرین بر لبست
آفتاب از شرم سرخ و زرد و در تاب و تبست
روي شاهد در شکنج زلف مه در عقربست
مذهب مردان راه عشق ترک مذهبست
در طریق عاشقي کلکون اشکم مرکبست
زلف کژش چو عقرب بر طرف ماه پیوست
باشد که کشاید رازي که در میان هست
برخاست فتنه برخاست بنشست فتنه بنشست
بیچاره در حضورش جان برفشاند و وا رست
تا در زبان خامه بجد موي و بسکست
رسول ره نورد باد پا رفت
که در هجران تو با ما جها رفت
که بر من آنچه رفت از آشنا رفت
ندانم جان که از تن شد کجا رفت
ولي فریاد او بسیار جا رفت
بکذرم از جان ولی از یار شوانم کذشت
از درش آسان اکر دشوار شوانم کذشت
همچو دردي از خم خمار شوانم کذشت
وز در دیر مغان یکبار شوانم کذشت
مست از ان منزل دلم در بار شوانم کذشت
بهشت و حور در کر جستن از قصور منست
که هر متاع که او مید هد غرور منست

وجود غیر نباشد روا که باشد
ز دامن تر خود کف همي زنم بر روي
دل پر از درد و دیده پر خونست
عمر مجنون اکر رود کو باش
اي که سرچشمه حیات منی
وصف شوقت بنامه چون کویم
جان ناصر ز درد هجر تو سوخت
کر دلم در بر جو آتش پیقرار افتاده است
سنبلت ار کل پرستي در سمن سجده است
چشم بیمار ترا تنها نه ما میریم زار
کو هر چشم ز بحر هندمي آیذ بروم
با پیام افتاد کار و کس نیارد شد رسول
کیست ناصر کو بکوید با تواي یار عزیز
آن ترک سیه چشم که دل برد بغارت
باز بیت میانش که اشارت شوان که
از کج خراب این دل آباد خرابست
با قد لبش جان مرا داد و بستد شند
تا دلم دلبر کرفت از جان خود دلبر کرفت
دوش تا وقت سحر شمع از زبان آتشین
عود دودي که و سوز خویشتن نهان داشت
هر کجا از روي خوبان داغ حسرت بر دلیست
نیشکر شد کلک ناصر چون لبت را وصف که
دست من همچو دل و دل چو دلتاب شکست
همه با باد صبا زلف تو دارند بجنگ
جنک در من مزن اي واعظ و معذورم دار
در ره عشق اکر مي روي اینک سرو سنک
دل مجروح را پرواي تن نیست
بغیر از عشق کاري نیست ور هست
چو رویت ماه بر کردون نتابد
ز انجم انجمن کرد نست کردون
برویت تا نظر کردست ناصر
پریشانم چو زلفت حالم اینست
کشتم دریاي خون از دیده هردم

مجال غیر تو کي در غیور منست
چو بحر تلخي کام ز بخت شور منست

شوذ چو کاه اکر بار خود نهد بر کوه
ز هجر دیده ناصر رمد کرفت چو خاک

ولہ علیہ الرحمة

چشم من بي تو چشمه خونست
شوق من چون ز وصف بیرونست

که رساند بسمع میمونت
ورق کل شذست نامه من

ولہ علیہ الرحمة

نرکست از خواب مستي در خمار افتاده است
کشته تیر کشش بهر کوشه هزار افتاده است
سنبل زلفت ز چین در زنکبار افتاده است
اي صبا برخیز اکر یابي که کار افتاده است

اي سحاب از دیده آبي زن که بالا صحرا
دل که لاف شیر مردي زد زبون عشق شد
صبر دارم در فراق و نیستي در عاشقي
در میان بحر وحدت غرقه شد جان قطره سان

ولہ علیہ الرحمة

سریست دهانش که نیاید بعبارت
چون کنج روانست نکنجد بعمارت
شیرین ازین دید کسي وجه تجارت

حاجت نبود تیر انان چشم که ما را
اکنون مي صافي بسبوی کند از خم
ناصر ز میسر کهر آنجها یافت

ولہ علیہ الرحمة

از حریف خام آتش در دل مجمر کرفت
بایدش چون لاله در دوران کل ساغر کرفت

مي رود ماه سریع السیر سوي برج خویش
این مرادم بس که من از نور مهرت روشنم

ولہ علیہ الرحمة

بجز از من که مرا باد صبا در چنکست
که مرا دل بي و کوش بیا نک چنکست
که درین بادیه هر جاي سري بر سنکست

من دعا کویم اکر دوست بکوید دشنام
هر که نزدیک بعقلست بود دور از عشق
میل ناصر بسوي راه عاقبت و مجاز

ولہ علیہ الرحمة

ببالاي تو سروي در چمن نیست
ولي شمعي چو او در انجمن نیست

مرا دل اي کشد جایي که آنجا
من از حب وطن رفتم نه تنها

ولہ علیہ الرحمة

دمادم جام ملامالم اینست

همایون بلبل بستان عشقم

غبار هجر که بر خاطر صبور منست
غبار خاک سر کوي او در دور منست
حالم اینست حال تو چو نیست
جان لیلي که عمر مجنون نیست
سخن من که در مکنون نیست
که بخوناب دیده کلکون نیست
نامه را این حدیث مضمونست
در دریاي سرشکم آبدار افتاده است
در میان دوستي تا کل غبار افتاده است
آهویان شیر کیرت را شکار افتاده است
چاره نبوذ چون بلا ناچار چار افتاده است
دل که خون مي شد ز دیده بر کنار افتاده است
در سر کویت بخواري خوار و زار افتاده است
نبوذ نظرش آن نظرش جز بحقارت
جانیست بلب آمده موقوف اشارت
صوفی که با بریق کشید آب طهارت
دین کوهر منظوم تو از اهل بصارت
آستین بر جان فشاند و دامن دلبر کرفت
هر چه با پروانه کفت از سوز سینه در کرفت
خواهد آن خورشید تابان سایه از ما بر کرفت
کي تواند ذره خورشید را در بر کرفت
زان بکاغذ دفتر و دیوان از و شکر کرفت
اشک من با مي و مي با لب تو همرنکست
ما بصلحیم اکر یار بما در جنکست
که میان خرد و عشق بسي فرسنکست
مطربا زین دو مقامت بکدام آهنکست
شهید عشق محتاج کفن نیست
بغیر از عشق باري کار من نیست
صبا را زهره آمد شد نیست
بجز مي خانه رندانرا وطن نیست
دکر او را سر کل یاسمن نیست
بکفتم مو بمو احوالم اینست
دلي دارم شکسته نالم اینست

نشان دولت و اقبالم اینست
جه باید کرد کار عالم اینست
حکم سلطان وصالست که هجران خوش نیست
بی وجود گل و مل طرف گلستان خوش نیست
آشکارا کنم این راز که پنهان خوش نیست
ورنه عمر خضر و ملک سلیمان خوش نیست
تا نمیرد بهمان درد که درمان خوش نیست
سر سودازده عشق بسامان خوش نیست
هر که شوا نیست داد قیمتش بی قیمتیست
نور تو بر هر که می افتد نشان دولتیست
عاشقانرا بهترین نقلی بلا و محنتیست
[illegible]

زهره و جهی که باشد مالم اینست | گدای میکنم بر آستانت
بدور سعد رویت عالم اینست | اگر عالم نبخشند کام ناصر

وله علیه الرحمة

مطربا نغمه خوش ساز که دوران خوش نیست | چند پوشیده خورم جام غمش مالامال
آشکارا کنم این راز که پنهان خوش نیست | دلم از خاتم لعلش طلبد جام حیات
گر بود مهر منور تن بی جان خوش نیست | ای طبیب از سر بیمار محبت بگذر

وله علیه الرحمة

گر قبول افتد ترا بر جان من صد منتست | تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی
تا چه معنی لطیفی تو که اینست صورتست | مست عشقم می خورم تیغ جفا بر جای نقل
[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

منافقی جونهانست در مضرت دوست | ندای غیب شنیدست بار ما ناصر

وله علیه الرحمة

در کثرت است این همه تلوین خوب و زشت | بی جنبش قلم قدم ما نمی رود
مطرب بساز پرده دوزخ که زهره رشت | خاک مرا بمستی و رندی سرشته اند

وله علیه الرحمة

همدم غمزه خنجر کش تو بیماریست | سوره حسن تو در مصحف آیات کمال
خانه دین عمالایق مردم داریست | نی که پیوسته رسد از لب لعلدار بکام
گر نه مستیم و نه هشیار همین هشیاریست | مدعی گفت که ناصر ز یکی در گذشت

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

یک قدم کز زره هستی آیی برون
پاکه تا اثری از وجود من برجاست
جوجای سرو سهی برکنار چشمه بود
همه رعایت ولطف ووفا زجانب تست
اکرچه سروبهی باتو سرفرازی کرد
جوترک چشم تو عقلم بدید کوشه کرفت
رقیب کفت که ناصر زعشق سر بنهد
عذر روشن عشق را روبت بسیت
تهمت تیر و کمان برخود مبند
یوسف عصری و من یعقوب وقت
عمرم همه آن بود که در کوی تو بکذشت
می داد صبا بوی تو کل رفت بدان بوی
امشب بیقین می کذرد اشک من از دوش
ناصر دل خود را هدف تیر بلا ساخت
مشتاب یکدم پاسبان کز کریه پایم در کلست
من خود نخواهم شد جدا هرکز باستان زجان
کرخیمه برچشمش زند کاهی فرود آید بدل
ناصر میان پای او سرفرقی مکن در راه او
شمع از زبان حال همی کفت و می کریست
یک شعله زد محبت و پروانه را بسوخت
هرصبحدم پیام بکل میکند هزار
خدمت پیر مغان مذهب دیرینه ماست
کرنخواهیم که بینیم رخ خود را سرخ
سینه جون صبح شکافیم بتیغ خورشید
جان کنم پیش کش غمزه شوخ تو که او
خشت خم بر سر ناصر کله دولت اوست
جوساقی جام خم در جام جم ریخت
کمیت باده جون در کردش آمد
جواز می قطره افتاد بر خاک
صبحدم بر آستانت بی دلی خون می کریست
دهر جون کل سی نشاند هردم در خاک و خون
در شب هجران بشمع صحبتی افتاده بود
کردا حرم جون سر زلف تو در از بست

راست پندار که دیکر قدمت بردار … پیش اغیار مکن شرح غم دل ناصر

وله ایضا علیه الرحمة

همه ضلالت وجور وجفا زجانب ماست … بپوش روی جوبر تو کذر کند درویش
ندید فایده جون دست قامت بالایت … ترا میانه جان جای کده ام جو الف
کسی که پیش کاندارمست رفت خطاست … ضرورتست بسختی میان بادیه مرد

وله علیه الرحمة

عالمی را چشم وابرویت بس است … از غمت پهلونها دم بر زمین
روشنی چشم من بویت بس است … کفت ناصر تا دم از یاری زند

وله علیه الرحمة

در حیرت موی که ززانوی تو بکذشت … بشکافم اکر موی شود رشته بادیک

وله علیه الرحمة

کرجان جدائی میکند کار دم بغایت مشکلست … وقت رحیل آن ماه را کفتم که ای محمل نشین
منزل بمنزل می رود آن مه که جانش منزلست … جانان سفر کردست وجان هم عزم رفتن میکند

وله علیه الرحمة

بیچاره شمع تا سحر از سوز عشق زیست … کرخوشدلی جوغنچه کل غرق خون نشین
دامن بخون ماجکنی تو بروز پست … ناصر همه کسان طلب یار می کنند

وله علیه الرحمة

تاتو بینی اثر مهر که در سینه ماست … دل ما کرچه خرابست ز درد غم تو
دل بی کینه ما برده و در کینه ماست … دوش اکر بر تو نشد درد دل ما روشن

وله علیه الرحمة

پسمند عقل مجنون باده بکریخت … درون جام مینا ساغر لعل
میان سنک وآهن آتش انکیخت … بیاد یار ناصر جرعه می

وله علیه الرحمة

کاه من بر شمع وکاهی شمع بر من می کریست … کشت ناصر را کمان ابرویت از تیر چشم

وله علیه الرحمة

که نه هر بیخبری محرم این اسرارست
تراجو نور بصر در میان جانم جاست
درون چشمت اکر جای کده ایم رواست
که چشم اهل بصر بر کمال صنع خداست
زتوجه ما به نهان دارم این حکایه راست
از انکه غایة پیدا عشق ناپیداست
بزلف دوست که در سر ماهمین سوداست
بند راه عاشقان مویت بس است
این قدر ما را ز پهلویت بس است
کربود مکن دعاکویت بس است
مردن بدازان عمر که بی روی تو بکذشت
زان باد دلم کم شد و بربوی تو بکذشت
از بسکه به پیش نظرم موی تو بکذشت
وانکه بکمان خانه ابروی تو بکذشت
وین عاشق سرکشته بپا در کل و ره در دلست
کرحمل بر جان میکنی شاید که این هم محملست
شوان بزور ش داشتن جون جان بجانان واصلست
عاشق ز بس پاره کرم کرد محبت کاملست
ما سوختیم وکس نشناسد که حال چیست
وروشنی ز آتش سوزان جو شمع اویست
تا انک یار طالب دیدار روی کیست
سجده در پیش بتان پیشه پیشینه ماست
می روشن بکف آریم که آیینه ماست
غم عشق تو در وهست که کنجینه ماست
شمع جان داده بصبح از غم دوشینه ماست
وین زمان بر سر خم خرقه پشمینه ماست
توکفتی آب با آتش بر آمیخت
جو دوین تن که با پستم در آویخت
همی خورد از قدح در دین می ریخت
کس نکفتش کرکجایی خون دل از بهر جیست
خاک خواری بر سر من این چه عمرست این چه زیست
کشته خود را تو باری هیچ می دانی که کیست
از قلم دری برد دل مشتاق تو باز نیست

تاکوشه

تاکوشه ابروی تو محراب دل ماست
میلی که دلم سوی تو دارد بحقیقت
از پای بنشین یک نفس ای شمع که یک شب
آنچه در خاطر شورینه مسکین منست
همچو خورشید در اطراف جهان روشن شد
شرم دارم زخیال تو که دایم شب و روز
کفتمش چیست دوای دل دیوانه من
هرکسی را بجهان کیسی و آیینی هست
کفت ناصر دل وجان را نبرد این با آن
اکرچه غمزه خون ریز تو بلای منست
منم که از تو بصد تیغ بر نتابم روی
برای کوری بدخواه من زخاک درت
جفا زحد ببری تا دعای بد نکنم
کنون که صبح وصالست وروز دولت ماست
مقیم کوی مغانیم ورند وعاشق ومست
کسی که عقل ندارد کجا کند معلوم
جا نماز کنم بهر بوستان بهشت
چشم یاد لعل تو وشیند خون کریست
پنهان ز دینم یاد تو در خاطرم کذشت
سوزیست در دل من اکر سینه ام بسوخت
ناصر اکر زعشق تو کرید عجب مدار
در شهر یار بخته ما جز کباب نیست
هم صحبتی که با همه کس خوش سخن بود
با ناز شاهدان که جوکاغذ دورویاند
کوش من ونوای نی اکنون که در جهان
این خم بالای دوتا ماه منست
اشک من بر خاک ره دید و نکفت
دل همی خواهد ز لعلت بوسه
از وفا سری کشد سرو بلند
عاقبت تا در چه حالم افکند
خرمن هستی ناصر جو بجو
باهوس بیکانه کرد هرکه با عشق آشناست
عاشقی خود را رها کن جانب معشوق کیر

مارانه سردین ونه آهنک حجازست … یک عاشق پاکیزه نظر نیست جو محمود
از دین معنیست نه از روی مجازست … از هردو جهان قبله سرکوی تو دارم
بیچاره دل سوخته در سوز وکدازست … در باده دل ودین بدر میکده ناصر

وله علیه الرحمة

ساکن دیده غمدیده خونین منست … خبر چشمه خضر از دهنت پرسیدم
کفت جامی جان پرور نوشین منست … واقف دیده بی خواب من از ممنونان
عشق تو کسم من ومهر تو آیین منست … غمزه کافر پرفتنه سحر آشوبت

وله علیه الرحمة

جه غم زتیر ملامت که در قفای منست … منم که در نظرم هیچکس بجای تو نیست
فرست تحفه جشمم که توتیای منست … شبی که پای بتم را بدیده مالیدم
که آفتاب تو در سایه دعای منست … جه التفات نماید بسلطنت ناصر

وله علیه الرحمة

دقیقهای نهانی که در شریعت ماست … من از مطالعه صورتت شدم غافل
دمی تفرج دیدار دوست جنت ماست … ندای غیب شنیدست بارها ناصر

وله علیه الرحمة

کل در کنار دارم اکر دیده خون کریست … آن آب چشمها که زپل می برد ستون

وله علیه الرحمة

بسیار جسته ایم بغیر از رباب نیست … رواز بساط دهر بشطرنج کده ایم
ماراجه کار شاهد ماجز کباب نیست … ساقی بیار می که شاید مقام نود
راهی بغیر راه مغنی صواب نیست … ناصر بکام دل نرسد هرکز از دعا

وله علیه الرحمة

لطف فرما آنچه دلخواه منست … یارب آن دود سیه بیچان جومار
این همه از دست کوتاه منست … مطربا یکدم ره عشاق زن
بخت کمراه منم که همراه منست … دیکران اندر پناه هر کسند

وله علیه الرحمة

وصل یار انکس همی یابد که او ازخود جداست … دوست را در امکان جستن نراه نیست

ورنه همه اطراف جهان پر زبلا زست
در جنت فردوس جه حاجت بنمازست
می نوکش زمانی که در توبه فرازست
ماجرای دل شورینه غمکین منست
که رخت روشنی چشم جهان بین منست
کفت اکر میطلبی در لب شیرین منست
اشک نابست که برکوشه بالین منست
آفت جان وتن وعقل ودل ودین منست
کفت بیهوده مکو آن من واین منست
سرشک لعل وزر چهره خون بهای منست
بر آستانه تو هرسکی بجای منست
نکفت خاک برین سر که زیر پای منست
اکر روزه بزبانت که او کدای منست
بیار باده که این یک دو روز نوبت ماست
فقیه کوذن مسکین جه مو صحبت ماست
خط تو بر ورق کل کتاب حکمت ماست
که زهد وفسق همه خلق در مشیت ماست
بی سنبل تو نرکس من لاله کون کریست
خندید از درون دل وچشم از برون کریست
از چشم عاشقیست که در بیستون کریست
دایم ززخم پنجه غالب زبون کریست
وز همدمان کهنه کسی جز شراب نیست
کز شاه او وجوه کسی در عذاب نیست
هرکس که همچو چشم تو مست وخراب نیست
آری دعای مست مکر مستجاب نیست
با خیال ابروی ماه منست
کین جه خونها بر کذر کاه منست
در قفای او مکر آه منست
تا براه آیم که آن راه منست
من غلام آنک او شاه منست
اشک سرخ وروی جون کاه منست
عشق را ره در دلی باشد که خالی از هواست
هست کار دت پرستی کو بهستی مبتلاست

وله عليه الرحمة

ور سر برود در ره تو نیست مخافت
هرچند میان من و تو نیست مسافت

طبع تو بخود ره ندهد خاطر ما را
ناصر بزن این خرقهٔ خود چاک چو غنچه

وله عليه الرحمة

واکه دستی بمیان تو درآرد کمرست
گرچه بیمار خرابست و چو من بیخبرست
گرد از دامن عشاق درین ره گذرست

سبب درد دل ماست رقیب تو ولیک
پای از دایرهٔ خط بتان بیرون نه
بکرشمه نظری کرد مرا چشم خوشت

وله عليه الرحمة

مست این میکده را باده ز جای دگرست
که مخالف دگر و راست مقامی دگرست
گوش من منتظر از بهر سلامی دگرست

فقر با همت مشتاق تو استغنا نیست
گرچه دل جانب یارست و نظر سوی رقیب
در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار

وله عليه الرحمة

یقین شناس که آن از کمال نادانیست
هزار یوسف دل او فتاده زندانیست

مسخر تو اگر جن و انس شد چه عجب
هزاران گدای که در کوی خوب رویان رفت

وله عليه الرحمة

باده مرد افکن چرا کردی تو گویی از [illegible]
زانکه او لب بالب تو شیرین لبان [illegible]

روز و شب پی جام می دارم خمار [illegible]
می شوم فراش کوی می فروشان از مژه

وله عليه الرحمة

خروش آن همه از نالهٔ جغانهٔ تست
ازین میان غرضم لطف بی کرانهٔ تست
شه معتکف خاک آستانهٔ تست

بشان زلف تو آمد ختا مه مسک
بهانه که فضیلت بودنی یا [illegible]
سمند فکر تو ناصر که تیز می رانی

وله عليه الرحمة

کین مردم چشم مرا کشتی بغرقاب اندرست

دلرا که خون شده ده [illegible] دریغ بهر روسی

وله عليه الرحمة

بی توجه محنتست که برجان بنده نیست

گلگون اشک راندم و با تو نمی رسم

حسنت همه آشوب و جمالت همه آفت
ای باد صبا راز نسیم تو روایی
کر پای رود در ره تو خوف عظیمست
با عید وصال تو مرا بعد بعیدست
ابروی شوخ تو پیوسته دور قرست
ماه رخسار تو هر شب که بگردد طالع
اگر بگرفت تراجت در آغوش قباست
خبر وصل تو از باد هوای برسم
از هوا در ره عشق تو بود گرد و غبار
ناصر از شکر لبت کرده دهانرا شیرین
بتمامی رخ تو ماه تمامی دگرست
همه پی عشق تو مپسند و من از عشق توست
عقل با عشق مخالف شد و دیوانه نمانم
تا صبا سوی من از دوست پیام آوردست
ز کفر زلف تو اسلام در پریشانیست
هزار کان لطافت نهفته در لب تست
هر آدمی که نداند کمال حسن ترا
ترا بچاه زنخدان که آب خضر پرست
گذار تا لب خود بر لبت نهد ناصر
می کمیت باد پای شد تیز سر گشتست
خاک در را گر نه از خون سیاه وشستست آب
من دمادم می خورم خون دل اندر قدح
همچو ناصر جان شیرین را بتلخی مید هم
مرا که نشوهٔ روح از می مغانهٔ تست
بیم جو عود که از چنگ یار می نالد
ازان میان بکناری رضا دهم چو کمر
بآسمان سر همت فرو نمی آید
زلف سیاهت پیش رخ هندو بمهتاب اندرست
چشم تو ما را بی گنه که می کشد که می کشد
باشد که از خاک درت ماه غنایت در رسد
هجر تو ناصر را خسک در بستر افتاده ولی
عاشق که دور ماند ز معشوق زنده نیست
تا غایب ز چشم من ای پادشاه حسن

شوخی بتو منسوب و جفا با تو مضافست
وی آب روان را ز خیال تو لطافت
هرگز نشود جمع لطافت بکثافت
از جامه چو گل چند توان کرد ظرافت
شب گیسوی تو نزدیک طلوع سحر پست
چشم بیدار من از اشک ستاره شمرست
نتوان کرد شکایت که سبب معتبرست
ای دل ای دل که سواد خط و خطرست
هرچه من یافتم از دولت آن یک نظرست
ورق دفتر او کاغذ شهد و شکرست
سرو آزاد به پیش تو غلامی دگرست
ننگ در مذهب عشاق تو نامی دگرست
هردم از دل بسوی دیده پیامی دگرست
لیکن این طرز عربی و کلامی دگرست
ز چشم کافر تو فتنه در مسلمانیست
که آن عقیق گهر پوش جوهر کانیست
دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانیست
گدا مگوی که او در مقام سلطانیست
که بادهان تو اکش راز های پنهانیست
ماه پیکر تیز رو مانند آب و آتشست
ای خوش آن رندی که او باشاهد و می سرخوشست
آستان دیر با این نطع خاکم مفرشست
هرکه مانند قدح صافی دل و دردی کشست
دماغ عقل تراز نغمهٔ ترانهٔ تست
نشان اگر طلبی شمهٔ بشانهٔ تست
امید من همه بر فضل بی بهانهٔ تست
بفارسی مثل از ضرب تازیانهٔ تست
در آب دیده روی من چو زر سیماب اندرست
او می نداند قدر ما آری سرش خواب اندرست
کامشب ز عکس روی تو مه چشمهٔ آب اندرست
بر یاد خط سبز تو در فرش سنجاب اندرست
بر من مخند بخت که این جای خنده نیست
با آنکه هیچ اسب بدین سان دونده نیست

خون عاشق را بهایی نیست اندر راه عشق
عشق خواهد ماند گر ناصر نماند باک نیست

راست می باید که باشد دل چه قالب گو چه راست
آهو یا نرا طاقت سر پنجهٔ شیران کجاست

وله عليه الرحمة

گر وجود من میانش کمتر از یکتار موست
گوشه قانع ز رخسار دلبرم با رنگ و بوست

می کشد دل سوی خویش و جان بخوف می خواند
می کنم هر سو طلب کاری و مطلوبم دوست

وقال أيضا

گل دسته‌ها سرخ را بر خار بندم عاقبت
من بر دهان خویشتن مسمار بندم عاقبت
در پیش چشم دشمنان دیوار بندم عاقبت

همچون قبا از زیب و فر معشوق را گیرم ببر
گفتا رمن ای سنگ دل در ناله آرد کوه را
گر همچو ناصر با توام روزی ملاقات اوفتد

وله عليه المغفرة

آن خورد هر کس که او را قسمتست
گر ترا درد دل امید راحتیست

جون خیالت را شبی دیدم بخواب
گفتمش بر صورتت دل بسته‌ام

وقال ملك الشعراء

یارب آن وصلی که می بردی غم از دلها کجاست
او گلست آلوده در خون گر نمی گردد رواست
ما رضا دادیم حکمی را که صادر از سماست

تا مبدل گشت روز وصل ما با شام هجر
می رسیم در خدمتت گر عمر کوتاهم رسید
ناصر آن دلبر که غایب شد میان جان ماست

وله عليه الرحمة

تو هم شناخته‌ای کین همه ز مستی ماست

نثار پای تو جان نیست و نیست در دستم

وله عليه الرحمة

مستست گوش من که کلامت شنیده است
دو لشکر بلای سیه برکشیده است
با غمزه گو که در جگر من خلیده است

چندین هزار دیده گشاده سپهر آسمان
خون می رود چو آبله از چشم من روان
ناصر کسان مبر که شود از غمت ملول

وله عليه الرحمة

چون چشم ناتوان توام رنج راحتست
می ده که حکم او بضرورت اباحتست
در صدر بدر ماه ز میر سیاحتست

از تشنگی حرام نمی دانم از حلال
زاهد که منع صحبت خوبان همی کند
ناصر ز طوطیان معانی بدیع نیست

از درون بت می پرستی از برون این سجده است
کی برآید دل بزور پنجه بازوی عشق
پیش آن سرو روان آب رخ من آب جوست
قاصد خویست ما را آنکه میخوانیم یار
از ضعیفی تار مویی شد وجودم این عجب
گل ازین مشهور آفاقست در تردامنی
ناصر اندر آب دیده نقش رویش دیده بود
یک روز در کوی مغان زنار بندم عاقبت
گریم چنان کز خون دل مژگانم الوده شود
هردم ز آه بیخود رسوای عالم میشوم
ریزم ز عشقت آب رو تا خاک کویت گل شود
کوی تو ای حور ما را جنتست
عاقبت روزی بکوی تو رسم
باده می نوشی تو من خون میخورم
گفت بیرون نه ز عشق ما قدم
ناصرا هر کس ندارد سوز عشق
تا شم ای جان شیرین از وصال تو جداست
هجر گرمی آورد غم همنشین من شدست
دایم اندر چشم پر خونم خیال روی تست
واضیم گر وصل میخواهی و گر هجران زمن
نظر بروی تو از عین بت پرستی ماست
چنین که بر قدمت میرسم چو زلف توست
زبس که سیل بلا آید ز چشم بر رو
بکوی عشق شدا ز راه نیستی ناصر
آن خال روشن تو که چون نور دیده است
روشن شدست دیده که روی تو دیده است
عالم خراب گشت چرا چشمت از مژه
با من مگو چرا رود از دیده تو خون
بر خان حسن تو نمکی از ملاحتست
ساقی بیار راح که راحت دهد بروح
هر لحظه خوشترم من رنجور در خمار
از تشنگی حرام نمی دانم از حلال
گردم ز مهر گرد زمین همچو آسمان

کشتن معشوق عاشق را به از صد خونبهاست
نقش موجی گر فنا شد آب دریا را بقاست
آب خورد سرو ما گوی مگر از آب روست
دشمن جانست ما را آنکه می داریم دوست
سالها شد تا میان جان و دل این گفت و گوست
می شوم هرچند را قاصد ولی مقصودم اوست
روز و شب گریان مگر آن نقش را در جستجوست
گویم انا الحق خویش را بر دار بندم عاقبت
همچون کمر خود را بزر بر یار بندم عاقبت
با تو حدیثی چند را در کار بندم عاقبت
راه نظر بگشایم و گفتار بندم عاقبت
دیدن روی تو بر ما رحمتست
مرغ را پر آدمی را همتست
گفتم از هجر تو بر ما محنتست
گفت این معنی عجایب صورتست
داغ این سودا نشان دولتست
هر بلا کز چرخ نازل میشود بر جان ماست
دور از خورشید رویت عمر من چون سایه کاست
من وفا دارم ولی دوران گردون بیوفاست
یار را از خود طلب جان منزل آن جان فزاست
وفا ز چشم تو جستن خیال مستی ماست
شکستگی همه حال تن درستی ماست
مقصریم از انجا که تنگ دستی ماست
که ره نیافت در آن کوی هرچه هستی ماست
خالیست کز سیاهی چشم چکیده است
ماهی چو روی خوب تو هرگز ندیده است
از بس که گرد در طلب تو دویده است
کو را غذای از غم عشق آفریده است
ما را از و نصیب نمک بر جراحتست
کین روح روح من همه از ریح راحتست
می ده که حکم او بضرورت اباحتست
از وی خلاف حسن دلیل قباحتست
شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

ما را بلای عشق تو تنها بسندین نیست — ناصر ز تو جدا نشود گر شود هلاک

وله علیه غلبة الرحمة

گر عقدهٔ ز کار دم ابروی او کشاید — ما را بماه رویش مهریست در مقابل
دانی چه حال باشد چون عمر من سر آید — گفتم ز دل برآیم چون دلبر آید اما

وله علیه الرحمة

ورق چهره بخوناب جگر گلگون شد — از سر کوی تو بیرون شوانیم شد ن
دید ماه نو ابروی تو و مجنون شد — دل که سرفتنهٔ مستان خرابات بلاست

وله علیه المغفرة

میان دوست را در بر بگیر د — صبا دم می دهد گل را و لیکن
که او را دیو در گوهر بگیر د — بروز اهر تو چون بادی و من شمع
که سلطان با همه لشکر بگیر د — دل ناصر شود چون غنچه پرخون

وله علیه الرحمة

حسرتی در اولین و آخرین خواهد فتاد — تا بمالد روی خود بر خاک کویت آفتاب
گر کمر بندی کمانی در یقین خواهد فتاد — تاختی اسب و نمودی رخ دل من مات شد

وله علیه الرحمة

ابر سیاه رفت و رخ مه گشاده شد — پوشیده بود چاه زنخدان تو بزلف
بودیم ناگهان در رخ که گشاده شد — بگشوده بودم از مژه سیلاب اشک را

وله علیه الرحمة

تا تو نپنداری که از باد هوا نالیده ام — اشک روان خویش را بر روز دیده ام
هر صبحدم کآمد صبا از تو خبر پرسیده ام — چو بید خنجر می کشم بهر که داری گل
تو خنده می زن خوش که من عمر ابر خون دیده ام — تا رفتهٔ ای نور چشم از دیدهٔ ناصر برون

وله علیه المغفرة

ده ره صوت معنی وی رنگین شد — شوان داشت ز عهد تو دگر چشم وفا
تا سر زلف تو از باد صبا پرچین شد — بر بساط تو پیاده بنهادم رخ زرد

وله علیه الرحمة

برمن بلا شد پیت سخنهای دشمنان
حسنش چو گل بهر دم رنگی دگر برآید
زنجیر زلف او را از حلقه نیست بیرون
از چشم او کشاید کاری که بسته باشد
عمر منست مطرب می میرم از سرودش
ناصر اگر بیاید آن عمر رفته ما را
بس که خون جگر از راه نظر بیرون شد
گل صد برگ تویی در چمن حسن و ما
عاقل دور که پیوسته زدی لاف از عقل
یاد چون درج عقیقی تبسم بگشاد
اگر دلبر ز رو لب بر نگیرد
اگر زر در میان نبود کمر را
خیال یاد در چشم نیاید
بتنهایی توان ملکی گرفتن
از صبا چون در سر زلف تو چین خواهد فتاد
گر خیالی از گل رویت فتد در صومعه
گر نسیم بی نیازی خواهد از کویت وزید
من یقین دانم که جز نام از میانت هیچ نیست
این سخن آخر نشد ناصر هنوز وزین سخن
چشمت ز خواب جز بسحر گه گشاده شد
گیسوی مشک بوی چو برداشتی ز روی
در انتظار آن بت مه روی خرگهی
ناصر نصیب عمر بوصل تو بسته بود
بسیار در هر گوشهٔ من گوش را مالیده ام
چون نال گشتم ناتوان از بس که خود دم جونی
هر شب که مه را دیده ام از تو خیالی جسته ام
ای گل برین شاخ طرب رعنا و تر بشگفته
سخن زلف تو گفتم دهنم مشکین شد
ذوق فرهاد کم از لذت پرویز نبود
پیش ازین راهبر اهل سلامت بودم
ماه بر گرد حقه از طرهٔ شب پرچین کو
دل ناصر که کشیدی سر رفعت بچرخ
براق بزم عزم آسمان کرد

جان کنده ام ولی دلم از پای کنده نیست
از هر ورق چو غنچه نقشی دگر برآید
باد صبا ز زلفش گر حلقه در رباید
آن ماه را چه نقصان گر مهر خوش برآید
باید که این کفایت ما را ز دل برآید
ماییم و خاک پایش چندانکه عمر باید
دل نمی یابد ازین ورطه ره بیرون شد
که نه بینیم بهر باب ره بیرون شد
شیوهٔ نرگس فتان ترا مفتون شد
جزع ناصر چو صدف پر ز در مکنون شد
دل من غیر او دلبر نگیرد
نخواهد خورده دم تا زر نگیرد
دم پیرد تو با من در نگیرد
بدور گل اگر ساغر نگیرد
دل که در هندوستان گم شد بچین خواهد فتاد
خار خاری در دل خلوت نشین خواهد فتاد
هر سحر از بام گردون بر زمین خواهد فتاد
من چه دانستم که این بازی چنین خواهد فتاد
آتشی در اهل کفر و اهل دین خواهد فتاد
صد فتنه با بجانب ما ره گشاده شد
دل چون قدم نهاد سر چه گشاده شد
خاشاک پشت بود بنا که گشاده شد
چندان بداشت رشتهٔ کوته گشاده شد
تا چون رباب از گوشهٔ آواز او بشنیده ام
تا من در آب چشم خود او را خیالی دیده ام
هر گه که بادی می وزد بر هر گلی لرزیده ام
چو قطرهٔ آب اشک خود در خاک خون غلتیده ام
صفت لعل تو گفتم سخنم شیرین شد
که همه تلخی کامش ز لب شیرین شد
گر بعهد تو جفا رسم و ستم آیین شد
باد گیر هزم اسب سعادت زین شد
رفت در طرهٔ مشکین تو و مشکین شد
قطار پیل چو هر کش روان کرد

جوجم

زد تیغ بر سپر او در فشان گرد — فلک دل گرم شد از مهر غنچه
که مخموری زخم با زعفران کرد — بیا تا ارغنون در گوش ازان می
صبا برخاست خاکش در دهان زد — چو نرگس نوبت مستیست ناصر

وله

که گل چاکی بجیب پیرهن زد — سحر که غنچه دعوی با لب که
حرامی کاروانی از ختن زد — ز سنبل حلقه حلقه بر گل آویخت

وله

کین قرص ماه بر طبق آسمان نبود — تیری ز دست ترک کمان دار تو مرا
روزی که چرخ را کمری در میان نبود — نقش تو در خیال و خیال از نظر جدا
روز ازل که هیچ پی و استخوان نبود — بوی تو می رسد بدماغم ز آه دل
ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود — ناصر ز بوی بادهٔ لعل تو یافت جان

وله

من بد و یارم اگر او نبود یار چه سود — دل چو پاکیزه بود جامهٔ ناپاک چه باک
عمر اگر صرف شود در پی تکرار چه سود — گر طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم

وله

گویا بغداد شمع و دجله چون پروانه بود — تیر باران که ابر و لشکری چون سیل راند
وز همه با پی بزو افسون ما افسانه بود — دجله آب روی چون از سر گذشت (بغداد بت)
تا چه باشد حال آن کز آشنا بیگانه بود — کوه سنگین دل چنان از دیدن سیل غم بماند
می فروشان بلا را در دبی پیمانه بود — اشک ناصر همچو طوفان شد ز ماهی تا بماه

وله

درد ما را نیست درمان غیر درد — زیر لب دارد دکانت خرده ها
از همه شاهان عالم گوی برد — دیدهٔ ما دست شست از آب روی

وله

بادهٔ نهان اندر آبگینه نباشد — نوش کن امروز می که اهل خرد را
چاره طوفان بجز سفینه نباشد — خنجر کینه مزن بسینهٔ ناصر

وله

چو چشم ابر بر روی گل افتاد
بده ساقی بدستم جام باده
سحر که با لب تو غنچه زد لاف
چو عشقت چنگ غم در جان من زد
من اول رهبر اسلام بودم
صبا بوی ز خاک کویت آورد
نسیم صبح بر زلف تو بگذشت
رواجی یافت دنیا ر معانی
مهر تو بود با من و از من نشان نبود
روزی مرا بخوان وصالت نخوانده
چرخی زدم بگرد میان تو چون کمر
در قبضهٔ تو من شده ام چون کمان دوتا
امارتست آنکه زنی می رسد بگوش
روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود
هر که در پیش بتان سجده کند در خلوت
با عمل سابقهٔ لطف ازل در کار است
قوت عاقله گر راست نباشد در فکر
وصل او راست نیاید بتکلف ناصر
دجله را اسپال دفتاری عجب مستانه بود
چرخ می زد آب و بر می گشت در گرد حصار
همچو افعی حلقه می زد آب بر دروازه شهر
آشنا نگرفت دست کس چو دریا شد محیط
سوق سلطان را چو سرمستان ز پا افکند سیل
دوش ماه ما بمنزل راه برد
شمع را آتش بسر بر می دوید
نیش غم را نیست افسون غیر نوش
بر زنخدان تو تا دل دست یافت
در رهش ناصر سبک تابی براند
صدر که عشق غیر سینه نباشد
عشق بتان در دلم نهفته نماند
جز و شفای غم از سفینهٔ ما جوی
هر زمان دارا چکیده از دست دیده خون شود
دل همی خواهد که تا روی تو بیند یک نظر

هوا از ابر گل را سایه بان کرد
که عکسش نیلفر را ارغوان کرد
چو غنچه چند مستوری توان کرد
دل از شادی روان جان داد و تن زد
با آخر قول مطرب راه من زد
چنار کش دست غیرت بر دهن زد
ز سوسن دسته دسته بر سمن زد
که ناصر سکهٔ نو بر سخن زد
عشق تو بود در دل و دل در جهان نبود
زان پیشتر که ترک فلک را کمان نبود
نام تو در زبان و زبان در دهان نبود
ما را وقوف این دل آتش فشان نبود
ورنه در آب و خاک نشی بی جان نبود
خرقه بر دوش و میان بسته بزنار چه سود
لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود
سر چو خالی مغز بود نغری دستار چه سود
قوت ادویه و نالهٔ بیمار چه سود
چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود
پای در زنجیر و کف بر لب که دیوانه بود
گز برای قلعه بگشادن قوی مردانه بود
خلق را چون مردم چشم آب در خانه بود
کان عمارتهای سنگین گوییا ویرانه بود
جرم اختر در میان آب چون دردانه بود
چشم ما تا روز اختر می شمرد
پیش روی او نشست از شرم و مرد
لعل را کو جگ مبین کو نیست خرد
نقش اغیار از سواد خود سترد
بار او جان بود با جانان سپرد
نقد بلا را جز این خزینه نباشد
غصهٔ فردا و فکر دینه نباشد
سینهٔ عاشق مقام کینه نباشد
عاقبت تا حال دل از دست دیده چون شود
دم بدم چون کعبه از راه نظر بیرون شود

هر رويت كه جواب لن تراني ميدهي
تا تن جون كاه من كاه جو ماه جارده
ناصر أز شعري برد بازار ماه و مشتري
دوشينه يار پرده زرخ بر گرفته بود
مستي غريب نيست زجشمان ترك او
جون بوسه خواستم زدهانش گزيد لب
از ماجراي شمع جه گويم سوز دل
ناصر بخواري أز تن وجان عزيز خويش
بهشت را زسر كوي اونشان دادند
كشيد عقل بپر كار وهم دائره
دلم بروز ازل لاف عاشقي مي زد
غرض حقايق اسرار سر وحدت بود
اگر خيال تو در خون جشم ما آمد
خيال روي تو نقشي بر آب زد بر آب
صبا بكوي تو ميرفت وجان من همراه
ميان آتش وآبم زدست دين ودل
بگرد كوي تو ناصر مثال باد صباست
ياد باد آن عهد كه با يار ما را ياد بود
من بيويش در پي باد صبا افتاده ام
بيت معمور دلم شد از فراق او خراب
آب جشم ما جو جشمه سنگ پاي سفته وش
تمتع از وصال زلف مشكينت صبا دارد
تماشا را خوشست اي گل زجشم گوشه آبي
سر زلف تو رفت از سركشي بر باد وا زشد
ندارد ظاهر صوفي صفا از درد بي دردي
همه تن جشم ناصر شد جو نركس زانك گريالد
اي كه از جشم خوشت رنج دلم افزون شد
گل صد برگ تويي در جمن حسن ومرا
عاقل دور كه پيوسته زدي لاف از عقل
جشم من خون جگر همجو صراحي مي ريخت
سرو اگر در پيش قدت سرفرازي ميكند
تو مرا گفتي كه جان بفرست بر دست صبا
هندوي زلفت رسن بازست و هر شب تا سحر

قامت من لام كرد پشت من جون نون شود | لعل تو شيرين پا بخسروي دعوي كند
زر دلم مهر كهن جون ماه نو افزون شود | خامه گر پشت نويسد از سياهي نامه

ولـه

نركس عجب مدار كه ساغر گرفته بود | أز پر تو وصال جو پروانه سوختم
يعني عقيق ناب بگوهر گرفته بود | در حلقه بود دوست بما از درون جاك
پايان گرفته صدره وازسر گرفته بود | جوكان بزير دامن شب گوي آفتاب

ولـه

جو شد تمام بران نقطه دهان دادند | دو حرف عشق برين لوح دل نوشتند
بلا و محنت و رنج و غمش از آن دادند | با شكار بتان كرد لي زما بردند
هر كه غوطه درين بحر بي كران دادند | جو گشت حلقه بگوش وغلام او ناصر

ولـه

زراه دور همراهي صبا آمد | شبي به پيش تو گويم بسوز دل تا روز
ببين بروي من از جشم ودل جها آمد | قضاست هجر تو بر ما همين قدر دانم

ولـه

زانكه با ما سر بسر پيمان او جون باد بود | بنده آن سرو سيمينم كه تا بود از خلاف
ورنه از كنج وصالش اين خراب آباد بود | جشم ما دامش كه ما داست مست شكر
در هواي لعل شيرينش مگر فرهاد بود | ناصر ان درد فراقش داد جان بر باد

ولـه

هنوز آن هندوي سرگشته با در سر هوا دارد | تو در يارى نمي يارى كه با ياران وفا دارى
خوشا جام مي صافي كه در باطن صفا دارد | فراغت ملك آسودست بي تشويش وآن دارد

ولـه

ورق جهره بخوناب جگر گلگون شد | از سر كوي تو بيرون نتوانيم شدن
ديد ماه نو ابروي تو و مجنون شد | دل كه سرفتنه مستان خرابات بلاست
دل صافي قدح از غم من پر خون شد | شعر ناصر كه دهد نور بشعري زعلو

ولـه

بامه روي تو در محراب بازي ميكند | شمع مومن دل كه در عشق تو جون زر خالص است

روي تو ليلي ببيند مجنون من مجنون شود
جون جگر از خامه و روي ورق گلگون شود
زهره در ميزان نگنجد گر جنين موزون شود
مطرب ترانه غزل تو گرفته بود
با او جو شمع صحبت ما در گرفته بود
بيرون جو حلقه دشمن اگر در گرفته بود
كوي نسيم عود جو مجمر گرفته بود
دلبر گرفته بود كه دلبر گرفته بود
پاداش حوران زشوق جان دادند
الف كه هيچ ندارد زبان ميان دادند
هزار جان بعوض باز در نهان دادند
بملك عشق بسلطانيش نشان دادند
جه آشناست كه در خون آشنا آمد
زنقش روي تو آبي بجشم ما آمد
جو شمع بر سر ما آنجه از هوا آمد
كه جز رضا نبود جاره جون قضا آمد
جه گرد خيزد از او گر بدفت يا آمد
شاد بوديم از غم عشق و بدان دل شاد بود
همجو سوسن از هواداري ما آزاد بود
ماهي گفتيم آهوست ولي صياد بود
داد و بيداد آنجه از معشوق ما بيداد بود
كه در كويت هواي كشت و زلفت را هوا دارد
اگر سرو سرافراز تو ميلي سوي ما دارد
وفاداري همي بايد كه با ياران وفا دارد
ميسر نيست سلطان را كه اين دولت گدا دارد
زهي تا خود آيد جشم بر روي شما دارد
دل بيمار مرا هيچ نپرسي جون شد
بس كه جو بيم بهر باب ره بيرون شد
شيوه نركس فتان ترا مفتون شد
همجو ناهيد بميزان هنر موزون شد
راستي را در حماقت دست درازي ميكند
جان من بر عزم رفتن كارسازي ميكند
هر شب از سوز فراقت جان گدازي ميكند

گرجه بر تازي ببستم زين زبهر فارسي
ناز كم كن جون نياز ناصر از حد در گذشت
اگر آن سرو گل اندام برفتار آيد
زاهد شهر زدو جشم خوش او مست وخراب
پرده وهم گر از روي يقين بردارد
جون زبان هر كه بكامي برسد از لب تو
يارب اين دل بكجا رفت وكجا خواهد بود
گر از اين شيوه بود مهر تو وجور رقيب
دوست دشمن شد وديدم بسط لاف قدح
بگذر بر سر خاكم كه زآب وگل من
ناصر آن روز كه جون گرد هواي گردد
بسوز هجر بسازم اگر وصال نيابم
دريغ رفتن پروانه دوش بر سر شمعي
زاهل دور صفاي عقيدتم بشراب است
خبر كه باد رساند بگوش من همه باد است
جه شد كه ياد بيالين ما گذر نكند
صبا زمحنت شبهاي ما خبر دارد
رسول كرم رونا لهست مي ترسم
من از دهان تو راضي شدم بدين شناسي
بشد دراز جو زلفت حكايت ناصر
بدستم گرجه تو گل دسته باشد
زمستي دسته شد در باغ نركس
تشبه با دهانت كرد ليكن
اگرجه همدم گل باد صبح است
تن سرگشته زهجر تو بجان مي آيد
گر بگويم سخني همجو دهانت باريك
مي كشد بار فراق تو دلم بار دگر
گر بگويم سخني همجو ميانت باريك
راز تو با دل من صحبت شكي دارد
بر توقع نتوان داشتن از سرو قدت
اگر آن فتنه كه برخاست بما بنشيند
غنجه را جاك كند پيان اگر از دل شكست
در شب هجر تو ما شمع ز آب ديده

جشم سرمست تو بر من تركتازي ميكند | تا گذارد در خم محراب ابرويت نماز

ولـه

زود أز صومعه در خانه خمار آيد | گر ببر حلقه دهي باده عيسي پرور
يقين منكر ديدار تو اقرار آيد | تو اگر يار در اغيار نبيني اي يار
بد نهد داد فصاحت جو بگفتار آيد | ناصر از قصه شيرين تو شوري دارد

ولـه

كه ميان من و او صلح وصفا خواهد بود | تو درين باغ درخت گل نوخاسته
تا ابد هرجه دمد مهر گيا خواهد بود | حالي اينجا پست مرا از تو جدايي باري
گرد او گرد سر كوي شما خواهد بود | مرا كه جام جم وگنج كيقباد نباشد

ولـه

مرا بصوفي مغشوش اعتقاد نباشد | رقيب بست بروم در اميد خدايا
كه بر زپيالت غماز اعتماد نباشد | خيال تو همه شب خون برود بدن ناصر

ولـه

كه گرمي بدل نازكش اثر نكند | مرا كه جهره شمعي وخرقه عيسليست
اگر مضايقه با ما بدين قدر نكند | كجا رسد بتو گر طي كند بساط زمين

ولـه

جنان مستي بهر جا دسته باشد | دهان پسته خندانست و شيرين
دهانت صد رهش بشكسته باشد | خطت پيرامن آب حيا تيست
ولي هر دم زصحبت جسته باشد | اگرجه ناصر از جشم تو افتاد

ايضا لـه

گرجه برجان من اين بار گران مي آيد | راز تو با دل من صحبت شكي دارد
عقده جون كمر تو بميان مي آيد | مي كشد بار فراق تو دلم بار دگر
بزبان مي برم او را بزبان مي آيد | دين پرده نشين در شواند بستن
زانكه نو خاسته بر جهان مي آيد | تا سخن مي رود از قامت تو ناصر را

ايضا لـه

آتش دل بنشانيم ولي ننشيند | تو درخت گل صد برگي واز خار رقيب

آب جشم خرقه دل را نمازي مي كند
هر كرا بود نيازي بي نيازي مي كند
بهوايش دل آزاده گرفتار آيد
خرقه بفروشد و در حلقه زنار آيد
هرجه اغيار بود در نظر يار آيد
زانكه اين گوهر از آن لعل گهربار آيد
هر كجا روي خوش وزلف دوتا خواهد بود
قاصد وهمدم من باد صبا خواهد بود
كه زبلاي تو بر سر بلا خواهد بود
تا كه وعده ديدار كجا خواهد بود
حديث ملك سليمان بغير باد نباشد
كه نامراد توان بود اگر مراد نباشد
كه عمر صحبت او تا بيا مداد نباشد
دري گشاي كه در بستگي گشاد نباشد
بسي نماند كه مدام درين سواد نباشد
بجشم لطف به بيمار خود نظر نكند
زحال هجر خرابش جرا خبر نكند
جگونه سوز دل از جيب سر بدر نكند
كسي كه يك قدم از خويشتن سفر نكند
اگر بوصف دهان تو مختصر نكند
دلم از خار غمت كي خسته باشد
كه شوري از لبت در بسته باشد
كه بر شكر نباتي رسته باشد
دلش با ابرويت پيوسته باشد
همجو شمع از دلم آتش بزبان مي آيد
عقده جون كمر تو بميان مي آيد
بزبان مي برم او را بزبان مي آيد
گرجه بر جان من اين بار گران مي آيد
با خيال تو كه در پرده نهان مي آيد
جون همي خواندش از لطف روان آمد
دين در صورت او صورت معني بيند
به از آن نيست كه دامن زجهان در جيند
هيجكس زهره ندارد كه گلي بر جيند

تا ز أو هست همه بحر نياز ناصر
صبا بخير و سلامت سلام يار آورد
بغير باذ كه او شب زسحرخيز نيست
كراي صبا كذري بر جناب او زنهار
غلام همت چشم خودم كه أز كو هر
جه مطربيست كه امشب بدين مقام كسيذ
يك ترانه چنان كرم كرد مجلس را
اكر بقول مخالف دلم ز غم مي رفت
بزير لب دهن او جوابي رادم داذ
نخواند كعبهٔ ناصر جو كوهر منظوم
مراكه نقش خيال تو در نظر باشد
اكر بساحل چشم خيال تو كذر ذ
جو كوه پاى بدامن كشيده ام جه عجب
بلاى عشق قضا بوذ من ندانستم
دلبر اكر بكام دل من نمي شو ذ
روي بهي نه بيند از آسيب دشمنان
هركس كه همچو پسر فلك خوشه چين شذ
فن منست عاشقي و بي تكلفي
تا ناصر از عراق نيايذ سوي حجاز
دوش در فكر من آن شكل قد و بالا بوذ
ديده مي زذ همه شب نقش خيالت در آب
تا بمعني نرسيذيم نمي شذ معلوم
كو چه دستم جو كف آب روان بر باد است
يار رفت از ديده و در دل بماند
دولت بيدار من جون بر كذشت
ماه جون منزل بمنزل سير كرد
سرو چندان در هواي قامتش
هر دل كه يافت زلف تو آورده در كمند
در دشت اكر جو سبز و ندانم بغير باذ
نقش تو ديذ باذ كه كل غنچه مي كند
خوبان كه بر دهان قدح مي نهند لب
ناصر زبان ببند كه فرياذ بلبلان
تا كفتي سخني نقش دهان هيچ بوذ

ایضاً له

سلام باد كه يارم بسوي باد آورد | فداي ياري بادم كه نامه برساند
بكو كه هجر تو ما را بزينها رآورد | درخت كل بنشانديم در هواي رخت
هران مراد كه مي خواست در كنار آورد | مترس ناصر با لطف او ز روز شمار

ایضاً له

براه راست در آمذ جو صوت او بشنيذ | رباب نغمهٔ أو را ادا نكرد درست
ز ناله نال شذ و از لبش بكام رسيذ | نهي بچرخ در آمذ كه هجر عالم كرد

ایضاً له

زموج بحر بمان به كه بر حذر باشد | جو خاك رهگذر افتاده ام كداي كن
اكر ز خون دلم لعل بر كمر باشد | شنيده ام كه شوذ خون بناف آهو مشك
كه اقتضاي قضا تا باين قدر باشد | خبر نمي دهم از سر وصل او ناصر

ایضاً له

جون مهر و ماه صاحب خرمن نمي شوذ | دل در بوم جام آينه گيتي نماي شذ
عاقل بفكر واقف اين فن نمي شوذ | خون رزست همچو صراحي بكرد نم

ایضاً له

پيش صاحب نظران راز نهان پيدا بوذ | آب چشم از سر امروز كذشت و چه عجب
كه بس پردهٔ تقدير جه صورتها بوذ | همه از ميكده رفتند حريفان سرمست
كشتي ز يكف آوره كه دل دريا بوذ | ثوانست كه ناصر بهنر بوشد عيب

ایضاً له

مشتري در اولين منزل بماند | عقدهٔ ابروي او كشوذ عقل
دست بر سر زد كه پا در كل بماند | هركه يكدم دزدي دزدي كشيذ

ایضاً له

زد بر دهان غنچه كه بر خوذ دكر مخند | عيسي روح بخش لبت را چه كم شوذ
ممزوج مي كند مي لعل را بقند | اي عمر رفته محنت آينده تا بكي

ایضاً له

دوست آن نيست كه بر ما دكري بكزينيد
بسوي بنده سپاهي ز شهر يار آورد
بدان ديار وجواب بدين ديار آورده
بر آب چشم و همه خار هجر يار آورده
كه نقد قلب نخواهند در شمار آورد
بپاخت پردهٔ عشاق و بردها برزيد
كه مي بجوش در آمذ ز كل عرق چكيد
مكر ز راه ادب كوش او همي ماليذ
رخي بخوبي أو با هزار ديده نديد
شنيذ زهره و در كوش خويشتن بكشيذ
جو بحر و كان صدف ديده پر كهر باشد
ترا اكر جه زاشاله ها كذر باشد
دلا مدار توقع كه بي جكر باشد
كه هر كه مست مدامست بيخبر باشد
من راضيم ز دوست كه دشمن نمي شوذ
تا بر خليل نار جو كلشن نمي شوذ
با مدعي بكوي كه روشن نميشود
شكر نيست غير خلق بكهدن نمي شوذ
عشاق را مقام معين نمي شوذ
نظر همت من از طرف بالا بوذ
زانك دي تا كمر امروز بدوش ما بوذ
پير ما بوذ كه در پاي خم صهبا بوذ
كه مبصر همه عيب و هنر بينا بوذ
دل بباد عشق جون محمل بماند
بخت خواب آلوذ را غافل بماند
رفت عمر و همچنان مشكل بماند
همچو ناصر مست ولا يعقل بماند
ديديم هندوان دلاور چنين كمند
دارم هواي قد تو از همت بلند
كو پرسشي كند ز ضعيفان مستمند
اي بخت خفته ديده بيذار تا بجند
باذ هواست جون نبوذ كوش كل بپند
تا بستني كمي شكل ميان هيچ بوذ

تا بخنديد لب لعل تو بر كريهٔ من
تا برد موج ز فيض كرمت بحر و جود
جان بلعل لب تو دادم و بوسي بستدم
تا نقاب از رخ كل باذ صبا بر كرفت
تا عكس تو از روزنهٔ ديده در افتاد
بسيار در آويخت صبا در سر زلفت
در راه خطرناك تو كرد دل عاشق
كي دست زند در كمر صحبت شيرين
بد خواه بر افتد جو در افتاذ بناصر
روزم از غصه سيه كشت و شبم پيدا شذ
من خوذ از درد سر هجر بافغان بيقم
ياذ تو كردم و كام و دهنم شيرين شذ
پدر و ماذر من عشق و محبت بوذست
بكامم صبرم و عشقم فزايد
بجا بر جاي ماند دل كه جشمت
دو عالم را جه بر من ميكني عرض
بخواهد دل كشاذن بلبلانرا
بباغ عشق ناصر عندليبست
مشتاق ترا درد سر جام نباشد
در بازكه عشق خرد را نبوذ بار
كام از دهن يار طلب زانكه درين دور
تا زلف كرفت دام شذ و خال تو دانه
بايذ كه بوذ نام تو تسبيح زبانم
مي كذشت و ز حيا چهره برافروخته بوذ
أز كان خانهٔ ابرو كشاده غمزه
يار در جان من آن دم كه همي زذ آتش
نخريد نديك جرعهٔ مي از زاهد
صورتي ديذ در آينهٔ رويش ناصر
أز خوذ آن يار بجز نام نشاني بدهد
بحديثي شده أم أز دهن أو خرسند
همه روي زمين در طلب او كردم
كس نيامد بجز از ساغر و مي بر سر ما
صبا جو طرهٔ سنبل بوقت صبح كشايد

در تن خاكي من جوهر جان هيچ نبوذ | تا مرا مهر تو جون ذره بديدار نكرد
در زواياي عدم كون و مكان هيچ نبوذ | در ازل پيش تو مهر تو جهانرا جان داد
بجز اين مايه مرا سوذ و زيان هيچ نبوذ | كار حسن أز قد و بالاي تو تا راست نشد
نالهٔ بلبل و فرياذ و فغان هيچ نبوذ | تا نسيمي ز كل وصل تو ناصر نشنيد

وله ایضاً

جانرا خطري هست بجان در خطر افتاد | يك ره كذر افتاذ مرا بر سر كويت
فرياد كه باز درد فراق از كمر افتاد | هر قطرهٔ خون در دل كان باده لعلست

ایضاً له

كرمي دل اثري كه و تنم پيدا شد | بوذم از پي ادب همدم مستان جو زبان
جام تو خوردم و در دل طربم پيدا شد | همچو بلبل ز كل وصل تو غافل بوذم
دير باز ست كه اصل و نسبم پيدا شد | تا لب خويش نهاد ست بدان لب ناصر

ایضاً له

كه ما را زين ميانه وصل بايد | شب تاريك هجرم راه كم شد
مكر كل پرده از رخ بر كشايد | دو در بكشاده ام دل را ز ده [illegible]

ایضاً له

كان مجلس خاص است ره عام نباشد | انجاكه زند يار سرا پردهٔ عزت
جز در لب شيرين بتان كام نباشد | ماهي تو ولي ماه قصب پوش نديدم
مرغي شوان يافت كه در دام نباشد | آن شيفته كيسوذ بس زلف تو آرام
ننكي نبوذ زانكه مرا نام نباشد | در عشق جو ناصر شوان يافت با ايام

ایضاً له

سنك و آهن دل أو بوذ نم سوخته بوذ | جمله در آب مي أنداخت سكندم سيايق
در خرابات مغان زهد كه بفروخته بوذ | جان جو پروانه فشانديم بران شمع [illegible]

ایضاً له

آن لبم كر بدهد كام زباني بدهد | من جسطني بهاي سر موئي ندهم
كر زمانه نكند ظلم و زماني بدهد | بي دلي همچو مني نام هواداري يافت
چند دردسر ما خام كراني بدهد | ناصر از دست رود همچو قدح كف بر لب

ایضاً له

از هواداري من نام و نشان هيچ نبوذ
ورنه اي جان و جهان جان و جهان هيچ نبوذ
بدو چشم تو كه از فتنه امان هيچ نبوذ
همچو سوسن بسخن رطب لسان هيچ نبوذ
در خانهٔ دل پر تو شمس و قمر افتاذ
مي خواست كه بيرون جهد از دام در افتاد
اين كار كه افتاذ ازين ره كه زنا افتاد
زان روي مرا قطرهٔ خون از نظر افتاد
هركس كه بدرويش در افتاذ بر افتاذ
عجبم رفت كنون بو العجبم پيدا شد
كوشمالي تو خوردم ادبم پيدا شد
باذ آورده نسيمي طلبم پيدا شد
اثر چشمهٔ حيوان ز لبم پيدا شد
روذ ماهي و خورشيدي بر آيد
كرشمه مي كند دل پاي ربايد
بكو تا برق در شب رو نمايد
كه مهمان خيالت از در آيد
كه هردم نغمهٔ خوشتر سرايد
در دائرهٔ سوختكان خام نباشد
بر دست صبا زهرهٔ پيغام نباشد
سروي تو ولي سبز و كل اندام نباشد
كو را ببر زلف تو آرام نباشد
كان نادره باشد كه با ايام نباشد
اي بسا خانه كه از آتش او سوخته بوذ
چشم أو ديد صاحب نظران دوخته بوذ
صبر من هرجه بايام بيندوخته بوذ
مجلس ما جو رخ خويش برافروخته بوذ
كه در آينهٔ طوطي سخن آموخته بوذ
تا دلي در طلبش افتد و جاني بدهد
ليك أو كي سر موئي بجهاني بدهد
كه اكر جان طلبد يار رواني بدهد
بوسهٔ كر لب شكر دهاني بدهد
بنفشه جون خط مشكين بروي باغ در آيد

كه از شكفتن غنچه هزار دل بكشايد | صبا بصيقل وآينه سازد آب روانرا
كه دم دهد بسحر غنچه را ودل بربايد | چنار دست برآرد دعا بخواند سوسن
بپاى سرو وصنوبر كه روز عمر نپايد | هزار دستان ناصر بكوى در صفت كل

ايضا له

مكر چهرهٔ وقت از همايتى باشد | هران غريب كه ره برد در ولايت دوست
كان مبر كه جفا را نهايتى باشد | وراى شكر بروى شما نخواهم كفت
ميان بلبل وكل كر حكايتى باشد | دلت بسوزد از آه من كه در آهن

ايضا له

زان رو كه سرو قامتش دلرا ببالا مى كشد | لعلش ز آب چشم من اظهار كوهر مى كند
زنيسان بدامن چشم من لولوى لالا مى كشد | هركه بجنباند صبا از زلف ليلى سلسله
خوش وقت رندى كز قدح در مصطفاى مى كشد | ساقى مجلس را ببين كشتى بدريا مى دهد

ايضا له

جام مى برد هنم از لب شيرين كه بود | سبزه تا روز سرازد قدم سرو كه داشت
در شكست دل ودرهم زدن دين كه بود | ترك چشمش بكمين تير نهاده بكمان
باز پرسيد كه از بادهٔ نوشين كه بود | اين اجابت كه قرين شد بدعاى ناصر

ايضا له

مرغ پرواز زپستى بسوى بالا كرد | باغمت در دل شكم دو جهان يك ذره
نور چشمست رخت در نظر ما جا كرد | نالهٔ ابر سوى قطره پيام بحرست

ايضا له

چشم ساقى غارت ايمان مردم مى كند | شاد مانيم از غم هجرت كه مردم مى چكاند
باخيالت حرت در كردن شعم مى كند | رهنماى ساقيان قدس يعنى عقل كل
نه سپهر وچار عنصر زير كسم مى كند | زان مى كريند بر احوال ناصر قدسيان

ايضا له

از چه روان ماه بار سيد باما كينه بود | در سرم تنها نه امروز دست ذوق خدوخال
بانك نى بهتر مرا از خرقهٔ پشمينه بود | بادهٔ كهنه بيادت خوردم از دور ازل

ايضا له

در وهزار كل انام لاله روى نمايد
صبا بكويد آمين وكار سرو برآيد
بسر نيايد دستان كه عندليب سرآيد
معيشتست كه عين عنايتى باشد
اكر زسايهٔ همت حمايتى باشد
مكو غريب كه صاحب ولايتى باشد
اكر زدست رقيبان شكايتى باشد
زكرى دل آتش سرايتى باشد
نعوذ بالله اكرخود جنايتى باشد
ما را زخط سبز او خاطر بصحرا مى كشد
چشمم بياد لعل او ياقوت حمرا مى كشد
مجنون وشيدا مى شوم هرجا كه ليلى مى كشد
ملاح املح دين كشتى بدريا مى كشد
شهاى دوران شاه ذه را خاطر بيا وامى كشد
حلقهٔ كوش من از طرهٔ مشكين كه بود
خار تا وقت سحر با كل ونسرين كه بود
تاره مهر كدامين ذه وپروين كه بود
حد او نيست ندانم كه زآمين كه بود
راز سربستهٔ كل باد صبا رسوا كرد
همچو فرهاد دلم را هوس صحرا كرد
چه كهر بود كه از خون دلم دريا كرد
كه تو از ماى وبايد كذرى برما كرد
طوطىٔ ناطقه را شكر تو كويا كرد
لاله ساغر مى دهد بلبل ترنم مى كند
مى در آيد در دل وبر جان تقدم مى كند
مى رسيد بر جو هر فوده توده كم مى كند
بس كه هر شب در غم عشقت تظلم مى كند
نى دلا زاشك بادهٔ دوشينه بود
همچو مه در چشمهٔ خورشيد در آيينه بود
مدتى شد تا مرا امروز فردا دينه بود
كرچه پيمان تازه كردم عهد من ديرينه بود
از زر زرين انجم زير پايش چينه بود
من ترك وشاهد ومى كويم محال باشد

كند بجانب بستان شنو ترانهٔ بلبل
دلم فداى دم روح بخش باد صبا باد
كرت ز دست برآيد قدح بكير چو لاله
زشاه اكر برعيت رعايتى باشد
جو ذره نام برآريم در هوادارى
من اين طريقه كه دارم بمنزلت نرسم
مسلسلست ز زلفت بلا بدور قمر
زده زبانى سوسن صبا خبر دارد
چنين كه چشم تو بى جرم خون ناصر ريخت
حسنش خط ديوانكى بر دفتر ما مى كشد
شكل صنوبر را ببين مايل بسوى بالاى او
انسان عينم بارها غواص بحر هند شد
از طاعت بى درد خود صوفى نمى بايد صفا
ناصر بغربت تا بكى تنها زماواى روى
سر سودا زده ام دوش ببالين كه بود
نقل مجلس همه شب بستهٔ پر شور كه شد
كفر زلفش كه پريشانىٔ اسلام از وست
همه شب نعرهٔ مستانه ونوشانوشم
دود دل آتش نهان مرا پيدا كرد
سبزهٔ خط تو تا برلب شيرين بدميد
همت من هست برقامت وبالاى شمايت
جان پاكست تن تو بدل من مى يافت
لاف در سخن از لعل تو دارد ناصر
ابر مى كريد بزارى كل تبسم مى كند
صوت بلبل راه اسلام خلايق مى زند
اين مذلت بين كه من مهجور ودايم چشم من
بر درت خوارم چو خاك اما براق همتم
دوش در مجلس كباب ما زسوز سينه بود
در دل وچشم خيال او همه شب تا بروز
من از وچون آسمان خالى نكردم دل زمهر
همچو نى تجريد كردم جامه پوش پير چنك
دوش ناصر همچو عنقا برده در قاف قرب
مهر تو تا قيامت چون بى زوال باشد

تو مست وبزم سر خوش دانى چه حال باشد | انديشهٔ ميانت كويم وعيب نبود
دونى هى نمايد هر ماه سال باشد | قدى كه چون الف بود از غم شدست چون نون
خونم چو شير مادر برتو حلال باشد | كر بوسه خواست ناصر از تو بلفظ شيرين

ايضا له

شمع روى تو دليلست وچراغى دارد | زلف مشكين تو زاغست ودو چشمت تا ياغ

ايضا له

مراز باد صبا همدميست وآن هم باد | خرابهٔ دلم از كنج عشق آبادست
زكوه هجر در افتاده ايم چون فرهاد | بصيد آهوى صياد كى تواند دست
ترا دو چون تو پرى چهرهٔ فرشته نهاد | بكوش دلبر فرياد ما رسيد ولى

ايضا له

هزار ناله زجان هزار برخيزد | چنان بديده در آمد خيال نركس را
كه از لطافت سحر كه نكار برخيزد | ز آب ديده نشانم سحر اكر از باد
زسبزهٔ تازه نكار از كنار برخيزد | چو كرد نيست هوايى وبى وفاى ناصر

ايضا له

هر زمان در سخن از وجه دكر مى پيچد | دل درافتاد بكيسوى تو از دانهٔ خال
رت من كه ميانت چو كمى پيچد | چون هواى سر خاكم بكذشتى وترا

ايضا

كشتى هستىٔ مارا بكنار اندازد | پاى بوس تو نيابم مكر آن دم كه صبا
بكى تير چو من صيد هزار اندازد | غمزه اش بردلم انداخت خدنكى وهنوز
هجر تو پشتر من بر سر خار اندازد | كفت ناصر بر آن دوست نينداخت نظر

ايضا له

دلها چو غنچه پيرهن صبر پاره كرد | مى رفت خون خلق ز فتراك او چكان
كردون بشكل ماه نوش كوشواره كرد | تيغى بتاركم زد وآن حد من نبود
بهر روان غمزه زده چشم سه پاره كرد | شد عاقبت نظارهٔ شهرى زن ومرد

ايضا له

بيچاره دوش شب همه شب تا جها كشيد | كل وقت صبح پردهٔ پيروزه چاك زد

سوداييم وما را در سر خيال باشد
اكنون غم چو نونم در عشق دال باشد
غم نيست شاعرانرا حسن سؤال باشد
غنچه از بوى خوشت تازه دماغى دارد
قامت سروت اكر ميل بباغى دارد
جز كان خانهٔ ابروى تو زاغى دارد
از همه ملكت جمشيد فراغى دارد
بدام عشق در افتاده هرچه باداباد
كه كنج عشق تو دارد دل خراب آباد
كه چشم آهوى تو صيد ميكند صياد
از ان جسود كه دلبر نمى رسد فرياد
زخاك راه غبارى بدامنش مرساد
هزار زارى از مرغزار برخيزد
كه چشم يار زخواب خمار برخيزد
ميان سنبل وريحان غبار برخيزد
كه هر زمان ز سر كوى يار برخيزد
بركل تازهٔ تو سنبل تر مى پيچد
اى خوشا باد كه با بوى تو درمى پيچد
تا چه دانشست كه در دام خطر مى پيچد
كرد بر دامن ازين راه كذر مى پيچد
نامه از حرف من سوخته سر مى پيچد
دست من كيرد ودر كردن يار اندازد
ببرد خاكم ودر راه كذار اندازد
نكرانست دل من كه دو يار اندازد
دوست هرجا نظر خويش چو كار اندازد
چشم بكريه راز نهان آشكاره كرد
حق جانب ويست زدريا كناره كرد
بسيار از ين شكاد كه آن ماه پاره كرد
كوبى عنايتيست كه كسب ستاره كرد
ناصر كه يك نظر بجمالش نظاره كرد
بخت سياه بين كه بآخر كجا كشيد
مهر تو رخ نمود ومرا بر هوا كشيد
تا آن نكار نازك رعنا قبا كشيد

از روى كار مطرب خوش پرده بركرفت
رقى ورق ساقى اى ماه پى تو ما را
كر قاصدى بخونم اى طفل نارسيده
لاله از آتش رخسار تو داغى دارد
كلشن چشم من از خون جكر كلزاريست
راه دل كر بشب زلف تو باشد تاريك
كار ناصر اكر از جام فروغى كيرد
دلم كه چون سر زلف تو مى رود برباد
مراز سايهٔ خود محرمست وآن خود هيچ
بياد لعل تو داديم جان شيرين را
مكر تو خود بهشتى كه از نژاد بشر
اكر بخوارى شد خاك راه او ناصر
نسيم صبحدم از مرغزار برخيزد
برنك وبوى تو كر بشكفد كل صد برك
چنان زروى بر انداخت غنچه چادر شب
فداى آب روان باد جان كه هر سحرش
دوش بر كرد چمن باد سحر مى پيچيد
جان نيارد كه بسوى تو رود يك سر مو
كل بهر لحظه دكر روى نمود وبلبل
دوش بر دوش تو يكدم چو قبا پيچيدم
خامه دود دل ناصر بزبان مى آورد
بخت كو تا نظر لطف بكار اندازد
وقت آنست كه بحر كرمت موج زند
كشته ام كشتهٔ چشم تو كزان سخت كمان
تا كل روى تو در خواب نه بينم سرمست
در دل كذشت غمزه اش از جان كذاره كه
تو شيد از آب ديده خيالش مكر كه رفت
برداشت پردهٔ سرو قبا پوش ما زروى
هر جا كه نعل مركب او بر زمين رسيد
سى پاره كرد مصحف دلرا بتيغ غم
زلفت مرا بحلقهٔ زلف دوتا كشيد
بودم مثال قطرهٔ شبنم قرين خاك
بكريست زار وقت سحر شمع وجان بلند

بمن مکوی کز اوصاف او زبان درکش
دلم بخدمت لالای سنبل زلفت
رسید دوش تو بر دوش من شبی در خواب
مرا بکوزه کشان ده که میل خاطر من
مرا تا آتش هجران آن شیرین لقا سوزد
چو اندیشی جدایی از وصال جانفزای او
مرا دل در بلا افکند و می سوزد کنون از غم
بهر دم در هوای دیگرست آن مرغ وحشی غافل
حدیث سینهٔ سوزان چراغ کور ناصر شد
دلم را در زنخدانت ره افتاد
چو در مهتاب می رقصی خرامان
تجلی کرد انوار جمالت
سبزه از خط غبارت خاک بر سر میکند
می زند سرو روانت پنجها بر سر چنار
می روی در باغ هر جانب برای دیدنت
آب را عکس خیال تو لطافت می دهد
چون بوصف روی تو ناصر همی گوید سخن
رفتی بباغ و سرو به پشت قیام کرد
سوسن زبان کشاده که گوید ثنای تو
شد بندهٔ جمال قدت سرو بوستان
گل را که گوش پردهٔ عفت دریده اند
آه ازین دیده که از روی تو مهجور افتاد
از لبت شد اثری در خم خمار پدید
گشت از سوز دلش سر انا الحق پیدا
ساغری می بسوخته ده عذر مگوی
بی شفای لب شیرین تو خوش نشود
هوایت در دماغ من نگنجد
بزلفت دل ببندم زانکه سگ را
بدامن چون چکانم گریه از چشم
صبا تا داد گل را از تو بویی
پیر ما خرقهٔ خود در گرو صهبا کرد
در همه دیر کسی نیست بقلاشی ما
بهر قامت سروم که اگر بوک نداشت

که کار بلبل بیدل خروش خواهد بود | شراب پخته بخامان که در سر من
غلام شیفتهٔ حلقه گوش خواهد بود | کمال حسن تو کفتم بهوش دریابم
مرا ز عمر همان بهره دوش خواهد بود | چو عشق پردهٔ ناموسم از طبق برداشت
بسوی آن صنم درد نوش خواهد بود | ز ناله روی بگردان که وقت کار ناصر

ایضا له

چنین دل سوخته بهتر بود بگذار تا سوزد | دعای بر فلک کفتم فرستم باز می کویم
که آه آتشینم مرغ را اندر هوا سوزد | روم بی اواز دل کرم و دم سرد م

ایضا له

زرویت تاب در روی مه افتاد | نمودم میوه از نخل بلندت
که آن حیران بجان آگه افتاد | چو آه نی برخود خواند ناصر

ایضا له

نرگس صاحب نظر از خاک سر بر می کند | گل برون آمد ز گل پرکرده زر دامان خویش
باد را بوی سر زلفت معطر می کند | بر ورق گل ادجه از خون جگر اسرار داشت

ایضا له

چون جای خوف ندید زبان باکام کرد | گل وام خواست از رخ خوب تو رنگ و بو
آزاد را اگرچه که شوان غلام کرد | بلبل که دید روی تو گلرا دگر ندید
بر دست باد مرغ سحر را پیام کرد | گفتند هر کسی سخنی از مقام خویش

ایضا له

دود سودای تو چون درد دل منصور افتاد | آنچه از بحر غم آمد ز وجودم بکنار
بر کف خام مده جام که معذور افتاد | گر لبت پرخ از آن نیست که خونم خوردی
هر که از نرگس بیمار تو رنجور افتاد | همچو ناصر شود آینهٔ بخشش روشن

ایضا له

که کس را بحر در دامن نگنجد | دم من درد لسخت یکسر ذ
گل از شادی به پیراهن نگنجد | بجا بند رخت را چشم ناصر

ایضا له

نام آزادگی و راست روی پیدا کرد | عاقبت از هوس شاهد و ساقی ناصر

ز جام بادهٔ لعل تو جوش خواهد بود
ولی ز ذوق چه پروای هوش خواهد بود
چه جای مدعی خرقه پوش خواهد بود
کسی نگفت که بلبل خموش خواهد بود
وجودم هر شبی چون شمع از سر تا بپا سوزد
شم بر آتش اندیشه هر عضوی جدا سوزد
بر مرغان قد وهی نباید زان دعا سوزد
کلاه لاله بر خاک افتد و گل را قبا سوزد
سر خاک غریبان را کسی شمع از کجا سوزد
قدم از ره برون زد در چه افتاد
دریغا دست عمرم کوته افتاد
همه اثبات در الا الله افتاد
غنچه از لعلت قبا را چاک در بر می کند
کو چرا با قد تو خود را برابر می کند
کیمیای صنع بین کین خاک را زر می کند
نانوشته بلبلان را خواند و از بر می کند
دفتر رنگین گل را باد ابتر می کند
دوتاه شد بنفشه و بر تو سلام کرد
او را خجالت رخ تو سرخ فام کرد
طوطی شنید لفظ تو ترک کلام کرد
ناصر درین مقام سخن را تمام کرد
خاک بر سر که ز خاک قدمت دور افتاد
عالمی از پی آن در شر و در شور افتاد
آب چشمیست که جز لؤلؤ منثور افتاد
باده ناخورده چرا چشم تو مخمور افتاد
هر کرا دیده بران چهرهٔ پر نور افتاد
خیالت در سپهر سوزن نگنجد
کمند شاه در کردن نگنجد
که این آتش در آن آهن نگنجد
که آن خورشید در روزن نگنجد
خویش را باز به پیرانه سری رسوا کرد
تا که ام اهل دل از لطف نظر در ما کرد
مفلس میکده شد از همه استغنا کرد

ناصر اگر ز دوست جفایی کشد چه باک
با بر تو رخسار تو مهتاب ندارد
شیرینی شهدت شکری شوان یافت
وان نیز که در میکده ها باده پرستست
باغمزه بگو تا دل شوریدهٔ ما را
هر که برابروی و چشمت نگران خواهد شد
اگر آن روی دلارای نخواهی پوشید
حلقهٔ ز سر زلف سیه بکشایی
همچو خاکم برت خوار ولی بعد از من
ناصر از راه عراق ار نرود سوی حجاز
هر که مردانه بعشق از سر جان برخیزد
در قیامت که ببوی تو شود جان زنده
دل که از پرتو روی تو هوایی کرده
بنشینم بتو ای یار سبک روح اگر
در پایش افکنم سر تا ذره سر نباشد
روزی بیاد زلفش گر شب بروز آرم
هر کس که ذره او بسط ذ پای جز شمع
پر سوخته در آتش پروانه هم نپرشد
گفتم که بیخبر شد ناصر ز درد عشقت
اگرچه خانهٔ تیره پست دیده جای تو باد
اگرچه از تن من غیر استخوانی نیست
ز خاک پای تو عشاق کیمیا کردند
خیال تاج مرصع برفت از سر من
از خیال خوب رویان چشم من بتخانه شد
هیچ می دانی چرا سرگشته گشت آفتاب
می شود از غم دل من همچو شانه صد شکاف
من بمجنون نی شدم مشهور در هر کشوری
کو از دهن تنگ تو مقصود برآید
گفتم که گیریم کناری ز میانت
در پرده رخت سوخت جهانی و پری
هر چند که دورست سررشتهٔ زلفت
از آتش دل گشت معطر دم ناصر
دلی که در غم او باده نوش خواهد بود

ایضا له

طعم لب شیرین تو عناب ندارد | آن پیر که در صومعها گوشه نشین است
جز بادهٔ لعل تو می ناب ندارد | در خواب مرو یک نفس ای دوست که شبهاست
چون طرهٔ مشکین تو در تاب ندارد | درد دل ناصر همه از مردم چشمست

ایضا له

در شب تیره مه و مهر نهان خواهد شد | هر که پشت سر تسلیم نهد همچون چنگ
خاک من سرمهٔ صاحب نظران خواهد شد | گرچه معشوق نیارد سخن من در گوش

ایضا له

شمع از جان بهوای تو روان برخیزد | چون پیر از خاک برادم گل رویت طلبم
در هوا ذره صفت رقص کنان برخیزد | تیر اگر راست بگوید صفت ابروی تو
بخت بد بخت من از خواب گران برخیزد | همچو شمع از دل ناصر رود آتش بزبان

ایضا له

او به که پای دارد در بند سر نباشد | آنرا که از دو عالم باشد نظر بنقدش
ور از ابتدا خود آن به که پر نباشد | گفتم که بر میانت دستی مگر توان بست

ایضا له

همیشه بر سر او سایهٔ همای تو باد | بکیمیای نظر خاک را تو زر سازی
نصیب دیدهٔ بختم ز توتیای تو باد | تو آفتاب جهانی گرفته ملک بتیغ

ایضا له

زانکه او بر که شمع روی تو پروانه شد | نقطهٔ خال ترا تا خط مشکین دایره آمد
ماجرا پرگشتهٔ زلفت بدست شانه شد | زانتظار شمع رویت چشم من تاریک گشت
تا بخوبی همچو لیلی روی تو افسانه شد | گر بفش یار ناصر آشنای می شنید

ایضا له

زان روز که از آتش تو دود برآید | زلف تو شبی گفت که جان بخشمت از نوی
جان از تن دلکش شم زود برآید | آن کز رخ گلگون ایاز آرد بوئی

ایضا له

از عاشقان غریب نباشد جفا کشید
با لطف بنا گوش تو گلاب ندارد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب ندارد
تا دیدهٔ من از غم تو خواب ندارد
آبش بگذشت از سر و پایاب ندارد
عاقبت کشتهٔ آن تیر و کمان خواهد شد
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
در خرابات مغان موی کشان خواهد شد
عاشقان را سخنم ورد زبان خواهد شد
چون نی از دست مخالف بفغان خواهد شد
در نخستین قدم از هر دو جهان برخیزد
نرگس از خواب صبوحی نگران برخیزد
بانگ زه از قد دوتا کمان برخیزد
لاجرم شعلهٔ نورش ز زبان برخیزد
با زلف او دهم دل تا دل دگر نباشد
باید که جز رخ او شب را سحر نباشد
همت بلند دارد کوته نظر نباشد
گفتا میان ما را تاب کمر نباشد
گفتا که عاشقان را از خوف خبر نباشد
اگرچه منزل شکست دل سرای تو باد
مس وجود مرا قرب کیمیای تو باد
چو ذره شوم تو دم از هوای تو باد
کلاه دولت ناصر ز خاک پای تو باد
وز غم زنجیر مویان عقل ما دیوانه شد
دور کوی تو مگر مایل بسوی دانه شد
بر امید گنج وصل تو دلم ویرانه شد
باید تا اول ز عقل خویشتن بیگانه شد
از نقش عدم صورت موجود برآید
این بو مرادی که ز نابود برآید
هندوست که از دست وی این خبث برآید
هر گل که ز آب و گل محمود برآید
بی سوز کجا بوی خوش عود برآید
مقیم خاک در می فروش خواهد بود

جان برلب لعلت جو مکس در شکر افتاد
کی دست زند در مکر صحبت شیرین
با روی تو زد آب لطافت
آن قطرهٔ خون برلب کلکون توکویی
اغیار براقند که در افتاد بناصر
دیده بی روی تو تاکی رنج پنهانی کشد
در دام غمم فکر زلف تست تا هرشب مرا
زاب چشم راز پنهان تو بر روی اوفتاد
صراط ما ره میخانه باشد
نه طوبی خوشتر از بالای دلبر
مرا ای زاهد از دوزخ مترسان
مکو واعظ بما از کفر و ایمان
بای پرون نه حد خویش نهاد
بندهٔ تست هرکجا سرو بیست
روی بنمودی و غمم بربود
دیدمت که خود از فراموشان
هرزمان در غمم اوفتد ناصر
مهری نه تو در وجود نا مند
دل رفت جنانکه کس نداشت
رفتی و نیامدی و کفتم
از بوسه مترس جون دهانت
در کوی ماه دوئی پایم بکل فرو شد
ای صبا پای بر جای منزل بکوی اوکن
عقلم زدو دینی جان کفت لعل اورا
کفتم بکو شوند دل از درد عشق اوبی
هر ذره رخ خوب تو دیدن شواند
خسرو لب شیرین بکرد همچو شکر لیک
خون کشت دلم غنچه صفت از غم هجران
افغان من از چرخ کذر کرد ولیکن
بی همت عالی شوان رفت ره عشق
در دام سر زلف تو مرغ دل ناصر
سرشد ز و شهر تواز سر نمی شود
ما خورده ایم جز خضر آب حیات عشق

ایضا له

زان روی مراآب روان در نظر افتاد — یاقوت تو تا در نظرم جای کرفتست
از ابر نمی بر رخ کلهای تر افتاد — بر چشمهٔ نوش تو مکر سبزه دمیدست

ایضا له

در جه سودا های فاسد عقل سودای کشد — تا دمی نیایم اندر زهد نوعی کن که یار
عاقبت خوف عشق بازی سر برسوای کشد — ناصر از شاخ رعونت صبح سرسبزی مخواه

ایضا له

که آتش راحت پروانه باشد — اکرچه تیغ بارد مرد عاشق
که اینها پیش ما افسانه باشد — نیاپی در دل ناصر بجز دوست

ایضا له

زلف بکشادی و دلم بکشاد — طمع خام من هوس می پخت
تا کذر باشدت بیاری یاد — من لبت بد زبان هسی رانم

ایضا له

جان سوخت جنانک دود نا مند — سرو از پی آن زمین فرو شد
آن عمر که بود رفته نا مند — یک بوسه کدای را نبخشی
در دایرهٔ وجود نا مند — بیکانه شد ست دل ز ناصر

ایضا له

با عقل جره دانم بسیار کفت وکو شد — هستی ما جو ذره از مهر در هوا رفت
وین همه که سوخت کلی از درد او کو شد — تنها کشت ناصر در کوی عشق کم ره

ایضا له

از ضعف ولی جامه دریدن شواند — آن روز که بر شربت وصل تو رسد دست
در کوش تو ای ماه رسیدن شواند — هرچند که دشمن زبان تیغ بلا ساخت
بی پر بهوا مرغ پریدن شواند — کلکون سرشکم ز بیت رفت بی رون

علیه الرحمة

وین منزلت بملک سکندر نمی شود — کو سیلها روان کند از خون ما جاک

با وصل تو دل همچو شیر بر کهر افتاد
فریاد که با درد فراق از کمر افتاد
از جزع بسی لعل که بر روی زر افتاد
یا خود پر طوطیست که اندر شکر افتاد
هرکس که بدرویش در افتاد بر افتاد
جان من تا چند پی تو در شکیبائی کشد
چشم سرمست توام در باده پیمائی کشد
پای کل خار جفا از دست رعنائی کشد
بهشت ما رخ جانانه باشد
نه کوثر بهتر از پیمانه باشد
شاید روی اکر مرد انه باشد
مقام کنج در ویرانه باشد
زلف تو سپر از آن ده زبر بلا
بندهٔ بسیار که آزاد
که دلم کرد از وصال تو شاد
مای شیرین و بوسهٔ فرهاد
جتوان کرد طالع این افتاد
پرمایه برفت و سود نا مند
کو پیش تو در سجود نا مند
در شهر تو رسم جود نا مند
کین نالهٔ او شنود نا مند
سر خیل نیک نامان رسوای شهر و کو شد
کان دل که بود ما را اکنون از آن او شد
خاک وجود عاشق بر باد آرزو شد
در وادی محبت صد کاروان فرو شد
هرکس سر زلف تو کشیدن شواند
فریاد جز انکشت کزیدن شواند
بیمار جنان بدکه چشیدن شواند
ما راز تو ای دوست بریدن شواند
استاد کنون خشک و دویدن شواند
در عین بلا کشت و طپیدن شواند
یک ذره درد عشق تو کمتر نمی شود
چشم ترا جو نوک مژه تر نمی شود

جستم راه

جستم مراد هیچ میسر نشد ولی
ناصر مقرر است که تا جان نمی دهی
صد قطرهٔ خون هردم از دیده ما افتد
دل از هوس خالت در زلف تو می بیچد
دی روی ترا دیدم از باده فشان خزان
سر برتن من بار ریست باری به از تیغ
کفتم که دمی بنشین نا فتنه بر خیزد
کفتم که همه فتنه از محنت هجرانست
کفتم زخم وحدت هرجا مه بهر نکیست
کفتم که جفا کم کن تا سر نکشم از خط
کفتم که بروی تو دارد نظری ناصر
با تو برابری رخ حور و ملک نکرد
از شرق تا بغرب بخوبی یکانه
بر من شبی ز هجر تو هرکز نکشت روز
خط کرجه هست دشمن حسنت سر من مبر
مه نوشد و آن یار سفر کرده نیامد
آزاد کنیم از پی کفارت او جان
آزرده شد از تیغ جدائی دل و جانم
آمد بجمن باد دکر آن همه کلها
وفا ز یار جفا کار جون نمی آید
جفا جه باشد و نام وفا که یار برد
دو هفته عمر که بود اختیار می کزرد
دل از کدورت غیرست تیره لی صوفی
اکرچه خلوت ناصر منورست ولیکن
مرا بر شاخ رعنائی جو کل رفتن نشاید
بمژکان پاک میکنم غبار از پای تو لیکن
حدیثم در مکنونست و پیش کس نمی کویم
بخامه راز تو بر آمد از سرش دودی
دلم در وصل کل روی نکنجد
از آن دستم بزیر سر نکونست
بجشم ز آب دیده صد خرابیست
تن من کشت موی از تو دوست
نیابد ره بکوی دوست ناصر

تغییر در نصیب مقدر نمی شود — کر در برابرم بنود روی تو رواست

ایضا له

مرغ از طمع دانه در دام بلا افتد — کر قد تا دونی در باغ کذر افتد
جون کل که بهر سوی از باد صبا افتد — خواهی که مرا حرقه از یاد دما بنود
تا بارکران ما از کرده ما افتد — بسیار کدا آید در کوی تو جبر ناصر

ایضا له

کفتا که محیط از موج صد نقش بر انکیزد — کفتم که شوم عاقل و ز عشق تو بکریزم
کفتا خم زلف من در کردنت آویزد — کفتم که بشستاقان در خواب رخت بنما

ایضا له

خورشید ملک خود بکسی مشترک نکرد — بی ابروی هلال تو دل شاد مان نشد
تا چشم من ز کریه سمارا سمک نکرد — خندان نکشت بسته و بیرون نشد زبیت
کس داغ تیره از رخ ماه حک نکرد — ناصر نیافت وجه زر از دار ضرب عشق

ایضا له

وان مرهمم جان و دل آزرده نیامد — بیمار شدیم و قدمی رنجه نفرمود
آن سرو بصد ناز پرورده نیامد — رنجید جو ناصر ده هنم کفت جو در مست

ایضا له

پیاله عمر کر ابی دکر نمی باید — بر آب روی محبت که بی غرض بستو
کجاست بادهٔ صافی که زنک بزداید — بکشته جان دهد آواز مطرب مجلس

ایضا له

بنوک خار کرو از روی کل رفتن نمی شاید — ز آب چشم و آه دل میان آتش و آبم
بدست آورده ام کوهر ولی سفتن نمی شاید — نخواهد شد پذیرفتار دل اکر زلفش آوری
بی در آتش سوزنم نهفتن نمی شاید — جه کوی سر عشق او بکوش شمنا ناصر

ایضا له

که آب نخورد در جوی نکنجد — که هر کشتست چشم لیک بر زر
کم مار در میان موی نکنجد — چرا بردین که ای جای مژکان

وله

کوهر بخاک راه برابر نمی شود
ملک وصال دوست مقرر نمی شود
عشاق پریشان را بنکر که جها افتد
هم بند شود لرزان هم سوز پا افتد
بکذار برانداخت تاجین قبا افتد
لیکن بچنین زاری دشوار که دا افتد
کفت انکه بود عاشق از فتنه نپرهیزد
کفتا جه بود هجران جون عشق در آمیزد
کفتا که مرد تشنه از آب جو بکریزد
کفتا که دکر یک کس از خواب نمی خیزد
کفتا که چرا از چشم خونابه نمی ریزد
آن کرد چهرهٔ تو که مهر فلک نکرد
دانم که عید کس یقین روز شک نکرد
تا بر جراحتش لب لعلت نمک نکرد
صراف عشق قلب ترا تا محک نکرد
معشوق جکر خوارهٔ دل برده نیامد
کان دلبر بد عهد قسم خورده نیامد
مردیم و زیارت بسر مرده نیامد
هرچند که خردم زمن این خرده نیامد
جفا ز یار و فا دارهم نمی شاید
بحضرتی که دو عالم بهیچ در نا ید
که از مصاحب ناجنس هیچ نکشاید
کجاست نالهٔ نی تا که روح بفزاید
بجز حضور تو اکش هیچ در نمی باید
باندک لعل و زر جون غنچه بشکفتن نمی شاید
ندارم خواب و کر بودی مرا خفتن نمی شاید
تهی مفلسی را کس پذیرفتن نمی شاید
که عیسی را بر خش خر سخن کفتن نمی شاید
خسک بانسترن بوی نکنجد
که اندر زیر پهلوی نکنجد
بکوش هیچ مه روی نکنجد
بوصل ترک هندوی نکنجد
سک دیوانه در کوی نکنجد

ولـه

آهوی شیر کیرت جانها شکار دارد
جون من بهار حسنت بر کل هزار دارد
با ما حریف صافی در دل غبار دارد

شب کی بوذ جو زلفت بر دوش روز روشن
أز بهر زر کر را آویختی بمو سی
آن به که ملق ازرق سازد بباذه کلکر

ایضـا لـه

کره آویخته در دامن أو تا نزوذ
سخت سستست ندانم بروذ یا نروذ
باذ اکر حمله کند نارون از جا نروذ

خیز و پیغام برای باذ خذا را و بکو
عهد کردم که درین راه سر سازم پای
ناصراین قلب مزور که بضرب عشقست

ایضـا لـه

نزد مقربان بلا معتبر نشد
او را بهیچ حال ز حالم خبر نشد
تو دل دکر مکن که دل ما دکر نشد

صد روز را شب آمد و صد شام را سحر
مرغی نمی پرذ که برد سوی کل پیام
زان باد سر کشم که شوذ بر در تو خاک

ایضـا لـه

سقف زکردون زاه عاشقان پر دود بود
در حقیقت جون یکی آمد جرا معدود بود
جان ما در بزم وحدت شاهد و مشهود بود

ابرویش محراب شد جان من آمد در سجود
آنک محمود بت نامش صورتی بود ایاز
کر میانش در کنار آورد ناصر باک نیست

ایضـا لـه

بر اسب باد سر و پیاده سواره شد

بشکفته بود لاله و ریحان هزار نعش

ایضـا لـه

کر کلستان جمال تو بکلزار آید
طفل راه تو شود بر سر بکرار آید
پست و دستار کشان بر در خمار آید

مصلحت نیست که آن روی بکس بنمایی
حلقهٔ زلف تو کر صوفی صافی ببند
کر ببیند خم ابروی تو یکبار طبیب

ایضـا لـه

بس انکه روح انسان آفریدند
بس انکاهی سلیمان آفریدند
وزان خورشید تابان آفریدند

ملاحت در تو یک سر جمع کردند
جو شاذروان حسنت می کشیدند
سواری جون تو در میدان خوبی

ولـه

روزی که ناصر از غم هجران فنا شوذ
کل جون رسد بروبت در پای خار دارد
أو زین میان مرادی خوش در کنار دارد
هر کو جو غنچه در دل نقش نکار دارد
کر سوز درد دل خوذ سودای یار دارد
جان من رفت بر و تا تن تنها نروذ
تا دمی پایهٔ لطفش ز سر ما نروذ
بوذ سر بر سر عهد اکر پا نروذ
بجه کار آید اکر در سر سودا نروذ
هرکز میان حلقهٔ عشاق در نشد
هر دل که زخم تیر بلا را سپر نشد
یا رب جه شد که این شب ما را سحر نشد
کان بلبل اسیر ترا بال و پر نشد
ای خاک بر سری که ورا درد سر نشد
مجنون بحال خویش به پند پدر نشد
کوی یارم مقصد و روی ویم مقصود بود
بر که بوذ آن سجده جون خود ساجد و مسجود بود
آن که می کویند ایازش صورة محمود بود
در میان عاشق و معشوق کاری بود بود
وین راز سر نهفتهٔ او آشکاره شد
یک تکه از میان جمن بر کناره شد
کل بر سر آمد از همه میر هزاره شد
پیکان غمزه از زره او کذاره شد
راست سروی تو اکر سر و بر فتار آید
شهر غوغا شوذ و فتنه ببازار آید
خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید
شرم دارد که دکر بر سر بیمار آید
فکر آن کشتهٔ بیچاره دکر باید
ترا بر جمله سلطان آفریدند
بس انکه ماه کنعان آفریدند
برو بانیت رضوان آفریدند
نیامد تا که میدان آفریدند
مرا مست و پریشان آفریدند

خواهد بقای جائی تو از شانی وصال
خواهد بقای جان تو از شانی وصال
جشمت زخواب مستی در سر خمار دارد
جون عندلیب نالم از عشق تو ولیکن
ساقی دوای دردم نبوذ بغیر دردی
ناصر ز خون دیده جو لاله سرخ رو شد
یار تنها شد و آن به که بر تنها نروذ
او هستی رفت جو باد و زتن خاکی من
نیست جز باد صبا قاصد و همدم و ونین
برق اکر تیغ زند کوه و کمر بکشاید
هر کس که پیش تیر ملامت سپر نشد
ذوق جفا و لذت پیکان غم نیافت
هر کو غمی ندید و فراقی نیازموده
پیکی نبرد نامه و باذی خبر نداد
با ما دو دل مباش که ما با تو یکدلیم
ای پند کو ملامت ناصر جه می کنی
پیش از ان کین شخص ناموجود من موجود بود
پیش از ان کین چار جوب جسم عنصر هیزم بسوخت
عاشق و معشوق درد عشق و درمان وصال
در ازل ارواح جون جام سعادت نوش کرد
از رشک خندهٔ تو دل غنچه پاره شد
در باغ دید شکل خرامیدن تو کبک
جون بر سمند عزم نشستی تو کو سبا
هرچند آب کشت زره پوش از صبا
مه ترا ماند اکر ماه بکفتار آید
کل دزد جامه وز شرم رخت سرخ شود
نسخهٔ حسن تو کر پیر معلم خواند
ور می لعل تو یک جرعه مذکر نوشد
رد ناصر ز فراق تو بر و رحمی کن
دران روزی که خوبان آفریدند
ترا داذند توقیع سعادت
پری با جمله در خیل تو کردند
ز رویت پرتوی بر آسمان شد
پا ذ جشم و زلفت همجو ناصر

ولـه ایضـا

که کل قالبش أز خاک سر کوی تو بوذ
غالب آنست که در سلسلهٔ موی تو بوذ

دل که در جاه زنخدان تماشا ذ بدبیت
قد دو تاه مراغم ز کشاکش بشکفت

ایضـا لـه

کفن زدست جفای تو جاک خواهد بود
بس از اجل که تنم زیر خاک خواهد بود

ز حال عاشق و معشوق جون سؤال کنند
فراق نامهٔ ناصر بکوش هر که رسد

ایضـا لـه

بهر بندی که بر بنی بتو پیوند محکم شد
بحمد الله که کر وقتی نبود تظلم آن هم شد

بنوبت سوختی جان و تن و عقل و دل و دینم
من از تیغ جدای زاری مردم ولی الکفر

ایضـا لـه

بغیر باذهٔ نوشین روان که داذ دهد
که بند شش شد را امید را کشاد دهد

مراد ما همه عشقست و مستی و رندی
مشو جو سوسن آزاده ده زبان ناصر

ایضـا لـه

کز آینهٔ دل زنک ریا بر خیزد
تا به بینی که ز هر کوشه بلا بر خیزد

تن من خاک در تست و بیوی ز نم
مرا اکر کوه بوذ پای کشد در دامن

ایضـا لـه

که رنکی دارد و بویی ندارد
که از هستی سر مویی ندارد
که آن با راه تو رویی ندارد

ازان دارد سر از پیش نرکس
دلم از دیده جوی خون روان کرد
سخن تا کفته شد در وصف رویت

ایضـا لـه

آن توانایی زعین ناتوانی می کند
من سبکبارم ولی جانم کرانی می کند

فضلهٔ کدای که بر من خیزد از خاک
جو هر فرد توی آید خرد را در نظر

ایضـا لـه

بلا کرفته است مباد ابلا شوذ
دارم أمید انک بفضل خدا شوذ

کیتی جو عکس نور تجلی روی تست
از رنک و بو کرفت دلم کو نسیم صبح

روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بوذ
علم عشق منور زمه روی تو بوذ
عاقبت حبل متینش خم کیسوی تو بوذ
آه أز دست کمانی که ببازوی تو بوذ
بد عایاذ کن او را که دعاکوی تو بوذ
کمینه کار من از غم هلاک خواهد بود
نخست دامن ما هر دو پاک خواهد بود
زماجرای غمش درد ناک خواهد بود
تو مشهور جهان کشتی و دل رسوای عالم شد
جواو با حسن خویشی داشت انزر بکه محرم شد
ترا زین پنج نوبت ملکت خوبی مسلم شد
أمید وصل تو بر زخمهای هجر مرهم شد
که در جشمش خیال آن زمرد نقش خاتم شد
خبر ز ملک سلیمان و کیقباد دهد
مرید پیر مغانیم تا مراد دهد
زبان سرخ سر سبز را بباد دهد
جه صواب آید و انکه جه خطا بر خیزد
مکراین دوستی از پیک صبا بر خیزد
که بمحشر ز سر کوی شما بر خیزد
کرد باشد که بهر باد ز جا بر خیزد
حاش لله که از و کرد فنا بر خیزد
که جشمت هیچ آهویی ندارد
که دارد جشم و ابرویی ندارد
بغیر از دیده دلجویی ندارد
بدان ناصر سخن کویی ندارد
جزع من بر روی زر کوهر فشانی می کند
با لب لعل تو ساغر کامرانی می کند
کرجه از جنس زمینست آسمانی می کند
فکر معنی دقیق از حرده دانی می کند
همجو طوطی لاجرم شیرین زبانی می کند
در کوی تو کدا برود پادشا شوذ
آن به که دل جو آینه کیتی نما شوذ
تا همجو غنچه خرقهٔ رنکین قبا شوذ

در ازل قبلهٔ جانها خم ابروی تو بوذ
پیش ازان روز که خورشید فلک نور نداشت
ملک از نسبت آن سجدهٔ آدم کردند
عشق سررشتهٔ عقلی که ربود از دستم
بر سر تربت ناصر اکر آیی روزی
مرا هوای تو همراه خاک خواهد بوذ
ز خاک جون بقیامت خراب برخیزم
بیا و بوی محبت شنو ز تربت من
تو تا در حسن افزودی قرار عاشقان کم شد
کسی جز عشق نتواند که داند قدر خوبان
بر بندی بند از بندم تیغ غم ولی ما را
بجان کفتی غمم رو و دادم جان و ننمودی
ز لوح خاطر ناصر کجا کرده دکر شسته
جو کل بوقت سحر کنج زر بباد دهد
مرا که ظلم فراوان کشیده ام ز جهان
ز کعبتین قضا این قدر نیامد نقش
کر بخون ریز من آن ترک خطا بر خیزد
قاصدی نیست که آرد خبر دوست بدوست
دیده را نور تجلی بنماید دیدار
جشم فتان تو فتنست نمی داری کوش
خاک ناصر اکر از آتش او رفت بباذ
جو جشمت هیج آهویی ندارد
خجل شد از کل روی تو لاله
دل من جون دهانت تنک روزیست
ندانم در جهان رویی ورا سی
لعل تو جون کشف أسرار معانی می کند
با سر زلف تو شانه می برآرد سر بسر
ترک جشمت را که صد افتاده در هر کوشه است
دل همی خواهد که جان در پایت اندازد روان
کام ناصر را حلاوة شکر شکر تو بوذ
کر پادشه بکوی تو آید کدا شوذ
محترام هر طرف که ز قد تو کار حسن
أز جد و جهد خلق میسر نشد مراد

ای بخوبی بر همه خوبان امیر
ترک چشمت کرد بغارت برده دل
تا کمان ابروانت دیده است
بنده در خدمت اگر تقصیر کرد
من جوانی پیر کردم در رهت
دیده باغست و لاله صورت یار
طلبی میکنم بیا زوی دوست
لاف یاری بسی زند ولیک
خرقه بفروش وجام باده بنوش
کیست ناصر که لاف مهر زند
عاشقان در دو جهان ذکر شما بالخیر
سالکی نیست که راهی بخدا بنماید
مرد اگر اهل بود از رخ ساقی و رباب
چشمت بلاست جون نکنم از بلا حذر
تا ممکنست بر حذرم از بلای عشق
از غمزه چشم تو بخطا ریخت خون دل
جان منی جو باید کنم از جدا ایت
گویند ناصرا حذری کن ز شاهدان
رخت را نور بخشیدن میاموز
جور اندی از مژه بر حلق من تیغ
مکن تحسین شب پیدای من
مکوسر نه بخواری زیر پا یم
اگر چه من خطاها می کنم لیک
سوی ناصر مکن از لب اشارت
از چه رو چه رنگست که آمیخته باز
از طره زره در بر و غمزه سنان کش
شهبازی و بگریخته باز بباز
از تو هزار فتنه شود در جهان هنوز
دستی نبرده ام جو کمر با تو در میان
تا جون خیال در نظر آید میان تو
من تیر قد خوف زوفا که جو کمان
افتاده است همچو زبان در دهان خلق
رون از لب زلف تو جان بر فشانده ام

ایضاً له

آهوی چشم بتان شد شیرگیر
از خدا وندی تو غمزه دش در به زیر
گر بود بخت جوان وعقل پیر

در تن من نیست یک رگ هوشیار
گرچه تو خورشیدی و ما ذره ایم
بر کشد ناصر نفیر از چنگ غم

ایضاً له

کس نداند از حقیقت یار
یک زمان گوش کن نصیحت یار

بوده و نابوده من جو خاک رهست
شیخ در مسجدست و ما بکنشت

ایضاً له

من و رندی که کند تا بدر میکده سیر
رنگ می بنگرد و گوش کند نغمه طیر

باش تا نظرت می نبیند جز یار
چه عجب ناصر اگر ساکن بتخانه شود

ایضاً له

جون اصل او خطاست نگه از خطا حذر
هر جزو من کند ز جدایی جدا حذر

آمد سپاه عشق وهزیمت گرفت عقل
ای کعبه سوی تو بسرایم که عاشقان

ایضاً له

مرا در خاک غلطیدن میاموز
به پیکان خورده نالیدن میاموز
صنم را بت پرستیدن میاموز

مده فرمان غمزه چشم خود را
مپیچان زلف را کمی بری پر
رسان از خاک پایش من ای باد

ایضاً له

وز طره چه سوداست که آمیخته باز
تا قلب که بشکسته و خون ریخته باز
بازت بکف آرم که بگریخته باز

تا باز چشم بر زده نرگس خونخوار
جون زلف دل آویزه دل از ما بربرده
شد خاک رهت ناصر خاکی و در [illegible]

ایضاً له

خلقیست در میان یقین و گمان هنوز
چشمت نهاده تیر جفا در کمان هنوز
راز تو ناشنیده زبان از دهان هنوز
آشفته است و تیره دل و سرگران هنوز

آب حیات ماهی و تار فته ز چشم
رانکه که ابروی جو کمان در کشیده
روزی که باد خاک مرا بر هوا برد
گر جان ناصر از غم هجران جدا شود

ملک دلها را بحسن خلق گیر
گرد زلف هندوت جانرا اسیر
من مگر می خورده ام بر جای شیر
از بزرگی حضرت خردان مگیر
گر ترا نبود نفوری از نفیر
دل خرابست و گنج حضرت یار
قدمی ای ذنم بقوت یار
عاجزم از ادای قیمت یار
او بسا لوس و ما بخدمت یار
ذره از آفتاب طلعت یار
یار در صومعها نیست علیکم بالدیر
نقش یار است که اغیار همی بیند غیر
که بشر میل نماید بشر و کاه بخیر
مرغ از همسر تیر کند در هوا حذر
هیچست این قدر که می شود از قضا حذر
از چشم شاه جز نکند هر گدا خطر
در راه تو کنند ز رفتن بپا حذر
بدبخت آدمی که کند از شما حذر
لبت را باده نوشیدن میاموز
بترکان تیر باریدن میاموز
بما رخسته پیچیدن میاموز
ولی بر دیده مالیدن میاموز
تو چشمت را خطا دیدن میاموز
مگس را شهد لیسیدن میاموز
بس خون که تو با خاک در آمیخته باز
تا در سر و سودای که آویخته باز
آن خاک بغربال فنا بیخته باز
نشکفته است یک گلت از گلستان هنوز
کامی ندیده ام جو قدح زان دهان هنوز
از چشم ما نمی رود آب روان هنوز
بر دل ز تیر چشم تو دارم نشان هنوز
هر دم ایش مهر تو دارد نهان هنوز
دلرا امید وصل تو باشد بجان هنوز

جمن

همین دارم از لطف تو ملتمس
بازا کس ملک دینی مگیر
صبا طیب الله انفاسه
مرا دست کوتاه و قدت بلند
کشیدند صد بحر دریا کشان
جو فریاد ناصر بگوشت رسید
گر بنگری در آینه عکس جمال خویش
نشناخت عقل ناقص من حسن کاملت
جون وصل و هجر با تو روانست از جه روی
هر خود نما که از سر حالت کند خروش
مسلسلست غم دل ز زلف پرچینش
جنان بحلقه زنار زلف او دل من
رخ جو آینه اش را ز حسن آنیست
مرا ز دست خطایی برفت دینست جواب
بصبح و شام جو ناصر دعای او گویند
جو بر کشید بوقت سحر خروس خروش
ز بلبلان سحر گوش کن نوای هزار
خمار در دسرم می دهد بهشیاری
لباس عاریتی در طریق ما عاریست
مجردان که نهادند پای بر سر چرخ
می شود در تاب شمع روشنش
تا بدیدم صبر سیماب شد
نبود آن سر راز پانی گرش [illegible]
غنچه را سر در گریبان از حیات
گر به بند حال من از دست هجت
گر شود ناصر بخواری خاک راه
از مهر گشت ماهی داوج حسن طالع
جون اختر سعادت سیاره بود ماهی
حاشا که دوستان را باشد فراق حایل
گر دوست حکم قطعی بر من بتیغ راند
هر که بویی یافت از بستان عشق
دل چه باشد قطره از بحر شوق
نیست روح الانس باغ وصل

ایضاً له

سحر که ز زلف تو می زد نفس
بتان پایه جون باشدم دسترس
بیکدم که یکدم بگفتند بس

جنان با هوایت هوس کرده ام
کنا دم بود جون میان فرات
بسی کاروان شد درین بادیه

ایضاً له

هم خود شناختی بحقیقت کمال خویش
آوازه جهان فکنی از جمال خویش
محجوب مانع است بخاک محال خویش

آنها که گفته اند بوصلت رسیده ایم
تا از سماع صوت تو حالیست در دلم
ناصر اگر تو مثل نداری بعاشقی

ایضاً له

که نقش صورت جان دیده ام در آتش
بهای جین و خطا برده زلف مشکینش

اگر چه عمر بتلخی گذشت بر فرهاد
اگر بکوه گلش که ده بوفای او

ایضاً له

اگر بگوش نمی آیدت نوید سروش
بیا بیا از سر هوش بیرداز هوش
ز بهر خرقه میامون و هجو خواهی پوش
با آفتاب جو عیسی روند دوش بدوش

بنزد اهل صبوح آفتاب صبح ممیس
جه باده بود که آن سرو آمد برقص
بجار سوی خرابات رخت زهد مبر
جو گوهر لب آر در بحر دل ناصر

ایضاً له

جون عطارد خوشه چین خرمنش
ای صبا برخیز وکن پیراهنش
دشمن من رحم آید بر منش

لاله رویش می پیند چمن
ساقیا از حلق شیشه خون بریز
گرد ل تیره اگر شکست جای

ایضاً له

در برج استقامت مسعود گشت واقع
دشمن اگر نباشد از وصل دوست مانع
جون غنچه سر بپیچم قطعا ز حکم قاطع

دیدم بخواب مه را گفتم که دلبر آید
جون گوهر وزر ما با دوست در میان نیست
ناصر حیات باقی از وصل او طلب کن

ایضاً له

نیست تن جز حلقه رندان عشق

فتنه گردون ممین دم طی شود

که بر ما بترکی نتازی فرس
که دینی نیرزد با نار کس
که گر کس نماند بماند هوس
که از چشم من رفت آب ارس
که یک ره نماند صدای جرس
تو روزی بفریاد او هم برس
عاشق شوی هر آینه بر زلف و خال خویش
آری رسیده اند ولی در خیال خویش
جز پیش چنگ ونی نکنم شرح حال خویش
معشوق هم بحسن ندارد مثال خویش
که کرده دور قمر بسته ابروی پرچینش
مقیدست که بر باد می رود دینش
همین بس است که باقیست جان شیرینش
غبار سنبل پرچین برید پرچینش
مسبحان فلک می کنند آمینش
می جو خون کبوتر ز حلق بلبله نوش
بیار اگر قدحی هست از بقیت دوش
جه آتشست کزان می در آمدست بجوش
که غیر زن نشیند بجعه باده فروش
عروس دهر بزر گیرد و کشد در گوش
گر بود پروانه در پیرامنش
در بر سیمین دل جون آهنش
لال میکفد زبان سوسنش
چند باشد خنجر زر در کمرش
جای سازم بر دو چشم روشنش
گفت شیند هی بر دامنش
خورشید و مشتری شد مارا بحسن طالع
تعبیر واقعاتم آمد بیان واقع
هیچم اگر بوصلش کشتم بهیچ قانع
باشد که بازیابی عمری که رفت ضایع
غرقه شد در بحر بی پایان عشق
جان جه باشد کو هدی از کان عشق
تا ابد باقی بود دوران عشق

که بر نیاید کاری ز عقل هشیارم

سرنخواندش میان سروران
هرگدای رند أزرق پوش را
کر سر ناصر درین سودا رود
دقم کو از نشستن مای شوی ملول
محکوم را اگر بکشی حکم ازان تست
دل پیش تست با تو کند شرح اشتیاق
حاشا که در خیال من آید وصال او
قهر آیدم ز باد که پیغام او دهد
بکذ ای عاقل وبکذار مرا لا یعقل
دین را دولت دنیا د بوذ کر بنوذ
اشک باران شذ و تا چشم زدم سایل بقف
هندوی خال مبارک بکلستان رخت
ساقیا حاصل عمرم می نابست بیار
ناصر از وعدهٔ او بوی وفای مطلب
من ز دست تو اپشتان شذه ام
شوان کفت در رخت روشن
آنچه کوید آن تو آن داری
همچو ناصر برای در سخن
وجود من همه عیبست یک هنر دارم
سلوک اهل طریقت بجوی از من رند
برار کرد جمالم تو مست ای ساقی
زهر سو دو کون برون آمدم جو مار از پوست
برفت خواب جمالی ز نالهٔ ناصر
در سر من هست سودای مدام
عود بزن عذر میار ای بسر
نور ده خانهٔ چشم مرا
جون خم ابروی تو محراب داشت
بر فلک شب همه شب دیده ازان می دوزم
همه شب تیره دلم از اثر طالع بد
می زنم چشم و ستاره ز نظر می بارم
کر ز ناصر لب تو قیمت بوسی طلبند
با بروی جو کانت که کر زنی تیرم
جو در طریق وفایت شدم ندیم ندم

کز نه بانی بر سر میدان عشق — کوهر وصلش کجا افتد بدست
باد بنوده بر در سلطان عشق — ساقیا داروی بیهوشی بده

ایضا له

ما کوش دل نهاذه بحکمت کایقول — سوذ درون بآب برون کم نمی شوذ
در یک ورق تمام نکنجد سخن بطول — پروانه را جبود که خاطر بشمع داذ
قطا دراجه زهره که شیرین شوذ ملول — عقلم نمی کذاشت که چشم برو بوذ
ما را خیال دوست کفایت بوذ رسول — ناصر کمان نداشت که آن شاه باز را

ایضا له

شوان بست درخانه بروی سایل — بکذ ای مه بسعادت بسرم هر ماهی
کشت مقبول که او هست سیاهی مقبل — مه اکر روی بپوشذ ز تو می دارذ شرم
تا ز دل پاک بروبم هوس بی حاصل — عاقلان را جو برذ غول غم دهر ز راه

ایضا له

کذ ز جشم تو ناتوان شذه ام — تا که دیذم میان تو دیذه است
من جنین از برای آن شذه ام — تا در ای نخانه ام جون تیر
غرقهٔ بحر بی کران شذه ام — تا بدست آورم کهر جون تیغ

ایضا له

که بر نیاید کاری ز عقل هشیارم — بنیم جرعهٔ دردی که بر من افشانند
که هست مهر تو در سر جو مهره مارم — هزار بار بکفتم که بار عشق ترا

ایضا له

خوش بنوذ عذر می آر ای غلام — جان بلب آورد بتلخی قدح
پرتو خورشید می از عکس جام — بندهٔ خاص مدهم اشطاد
یافت ازان بیت حرام احترام — رفت جو ناصر بحجاز از عراق

ایضا له

می برآرم نفس و شمع فلک می سوزم — روز من جون تو جو شب کشت و نمی دانم هیچ
جنک

ایضا له

دقیق کریهٔ زار ست و نالهٔ زیرم — ز لذت لب تو کشت جان من شیرین

کر بپندیشی تو از طوفان عشق
تا بذ و سازم دمی درمان عشق
همچنان بالسر برذ میدان عشق
نیز درکجا روم که نیابم درقبول
نالم من اشتیاقک فی القلب لا یزول
مسکین دلش بسوختن خویشتن عجول
ماهی نرفت دل که کمان می برذ عقول
روزی در آشیانهٔ بختم بوذ نزول
بر سر کوی بتان پای بکل دست بدل
پردهٔ دیده میان دل و دلبر حایل
که در آفاق نباشذ به ازین سر منزل
کل اکر سرخ برآیذ ز رخ تست خجل
غیره دیوانه درین راه ندیذم عاقل
پیر و آزاد بهر باذ نکرده مایل
دستهٔ جمله دوستان شذه ام
همچو موی از آن میان شذه ام
سخت سرکشته جون کمان شذه ام
همه تن پر بسر جو کان شذه ام
کران نکاه بپا زارذم نیازارم
که من طریقهٔ خوذ را ز دست نکذارم
عزیز کردم اگر همجو خاک ره خوارم
ز دل بیفکنم و دل نمی دهذ بارم
عجب که می نشوذ بخت خفته بیذارم
بسوختم از پختن سوذای خام
وز لب شیرین تو نکرفت کام
کر نظری میکنی از لطف عام
هر که خبر داشت کسیر مقام
که بمرغان حمن ناله همی آموزم
هیچ طالع نشوذ مهر جهان افروزم
تیره تر زین دو کذاشت شبم یا روزم
جنک در دیدهٔ زنم زو کهری اندوزم
نظر ز ابروی و چشم تو بر نمی کیرم
که داذ ما ز ایام شهذ یا شیرم

دخرده

زجیب دهر بدیوانکی برارم سر
فراغتست ز شاه وامیر ناصر را
مهی جو روی تو بر آسمان نمی یابم
بجست وجوی تو از من نشان نماند هنوز
همه تویی و ترا در میان نمی بینم
دهان تنک تو جون خاتم سلیمانست
من در حرم دیدهٔ خوذ جای تو خواهم
کر باز مرا دیده رسانند شب قدر
کیرم کره سنبل تو روز قیامت
بر دیدهٔ من نه قدم و روشنی کن
از تو بر زدی قانعم حاجت بدرمان نیستم
کفتی جو هجرانت کشد یابی خلاص از رنج عم
آتش مزن در جان من جون خود درآن بنشسته
می کریم و سوز دلم هر شب فزون تر می شوذ
بس که هر دم دیده را پر خون کنم
ان که آموزم دعای در سحر
کر بکویم قصهٔ لیلی جه سوذ
کر کند آن مه بیرج ما طلوع
آن به که غم خوذ بحضور تو بکویم
دریاب که بی توای سرو کل اندام
ز انکه که جدا مانده ام از خاک در تو
در داکه امانم ندهذ دشمن کج طبع
ناصر اکر از چشم تو زین کونه رود آب
جون یاد لعلت آرم شیرین شود زبانم
من عهد صحبت تو ببستم جنانکه تا من
ای شهسوار خوبان در تو نمی رسم من
بر روی زر نشانم لعل سرشک خوذرا
تا بر کل جمالش خوانذم هزار دستان
تو تا کشتی بلای جان بلا را دوست میدارم
جنان مشغول توکشتم که هستم فارغ از وصلت
بهر جانب که می بینم نکو تر باشد از هر جا
شمایند أز همه عالم مرا مقصود و این معنی
غم او در دل ناصر وطن کردست و میکوید

که پای بند سر زلف همچو زنجیرم — پا رساقی آینه جمالت بین را

وله ایضا

بسوی منزل وصلت نشان نمی یابم — جنان کز آتش دل مغز استخوان سوخت
جهان پیاز تو تا در جهان نمی یابم — اکرچه بحر محیط کنه ندارد قعر
ولی جسوذ که حسنی بران نمی یابم — بلی طمع نکند قرص مهر و مه ناصر

ایضا له

تا کین خوذ از نرکس رعنای تو خواهم — روزی اکرت بر سر خاکم اکذر افتد
تا روشنی از خاک کف پای تو خواهم — کر پر بروذ جون غم تو هست غمی نیست

ایضا له

اندیشهٔ تست ای صنم اندیشه از جان نیستم — جون زلف خویشم سر بسر جون جشم خوذ
آبی که بر آتش زنم زین جشم کریان نیستم — ناصر ز تیر غمزه ات آزار دارد بر جکر

ایضا له

خلق را جون خویشتن مجنون کنم — دوست را در دل درآرم بعد ازین
طالع شوریدهٔ را میمون کنم — شعر ناصر همجو شعری شذ بلند

ایضا له

جون باد صبا در بر و کوی بکویم — خواهم که کیاهی شوذ اجزای وجودم
تا یک سخن راست بکوش تو بکویم — بی هیچ کنه جور و جفا می کشم از خلق

ایضا له

ماند محبت تو روزی که من نمانم — درجست وجوی وصلت جون خاک عمر عینی
کلکون اشک خوذ را هرچند کرم رانم — آن پای نازک تو بر خاک ره دریغست
تاجون کمر ببندی یک روز بر میانم — ای آنکه پند کویی بر تاب از و عنان را
مشهور شد جو بلبل در شهر داستانم — ناصر ز درد هجرش رنجور و ناتوان شد

ایضا له

تا جون خوذ نمی دانم کجا را دوست میدارم — صبا در دیده از کویت بپای میدهد دلرا
جه دارم از شما پنهان شما را دوست میدارم — جو یک ذره ز خورشیدم هوا دار تو می باشم

وله

باب باده فروشوی رنک تزویرم
که پادشاهم اکر در دیار او میرم
کلی ببوی تو در کلستان نمی یابم
سک در توام آن استخوان نمی یابم
محیط لطف ترا هم کران نمی یابم
که از خمیر جمال نبوی نان نمی یابم
دین بخت بلند آن قد و بالای تو خواهم
زاری کنم و جهرهٔ زیبای تو خواهم
سر بر کنم و عذر قدمهای تو خواهم
من راحت سر از بی سودای تو خواهم
می زن جراحت را نمک کر شکر افغان نیستم
جون مردم از بی طاقتی منت ز هجران نیستم
کر من جو جشم و زلف تو مست و پریشان نیستم
اشک ارجه پنهانی شوذ جز در دلستان نیستم
روی زرد خویش را کلکون کنم
زخم مار هجر را افسون کنم
آنجه غیر او بوذ بیرون کنم
ز انک وصف آن قد موزون کنم
کاسه دل از کریه فتاذ ست بروم
از ناله جو نالی شذم از مویه جو مویم
تا در قدم سرو بلند تو بپویم
عیبم همه آنست که من عاشق اویم
از لوح بقا نقش وجود تو بشویم
کویم حدیث زلفت مشکین شوذ دهانم
من اشک را دوانسبه هر سو همی دوانم
بر فرق من آخر من خاک آستانم
اکنون جه سوذ دارذ کز دست شد عنانم
کفتم تحملی کن کفتا نمی توانم
جو توصیل جفاداری جفا را دوست میدارم
بجنت نیستم کاری لقا را دوست میدارم
صبا دلداری دارد صبا را دوست میدارم
همه میل هوا دارم هوا را دوست میدارم
اکرجه پادشاهم من کدا را دوست میدارم

دوش ماهمخوابه آن سرو بالا بوده‌ایم
یار ما را قاب قوسین دو ابروی نموده
آنچنان کل کی در آغوشش جومن خالی بوده
چشم او می‌گفت خواهم خون ناصر ریختن
زیاده ز چشم روشنا هم
هر شب ز غم فراق جون شمع
از گفته دشمنان جه نقصان
از پیش خود دم مران بخواری
نرفت راه پا بان و خسته شدپایم
بجست وجوی تو آشفته ی روم جنز آب
تو خود بجای خودی در مقام عزت و ناز
گهر زدیده ناصر روان شود بر راز
ما خلاف گپم مردم کرده‌ایم
رشته تسبیح را از ما مجوی
آن دها نرا کس نمی داند یقین
همدم وصلت دمی گر بوده‌ایم
هیچ دانی از چه شد معلوم علم
ما کلی از بوستان جنتیم
گاه هشیاریم و گه مخمور و مست
گرچه درویش و گدا و مفلسیم
سخت آسانست راه او ولیک
در رهش ناصر بخوه شوان رسید
می رفت جان ز هجر دل مبتلای من
تن شد ضعیف و دار نیامد عیادتم
جشمت طبیب درد دل درد مندماست
ناصر نظر بکل دو عالم نمی کند
وفا نمی کند آن یار مهربان با من
مرا جو عمر عزیزست ناگزیر ولی
مرا بدختر زر کشتی ده ای ساقی
شدم نزار جو مو در محاق و نیست امید
مارا دلیست بی تو جو ساغر گرفته غم
بنشسته است نقش جنون در خیال من
گر آه دل جو تیشه فرهاد برکشم

میجو مشکین سنبل او چو سروپا بوده‌ایم
ما دران اعلی مراتب گرجه ادنی بوده‌ایم
در غلطی ایم از خود یارب این ما بوده‌ایم

از کجا پیدا شد این طالع که بعد از زمن
منت ایزد را که آوردیم یکشب درکنار
ای ملامت کوچه ترسائی زرسوائی مرا

ایضاً له

تاچند بسوزم و بکاهم
کز عصمت دوست در پناهم
گرچه تو کلی و من کیاهم

از گریه هزار بار شستم
هرکس ز تو بر امید چیزیست
ناصر بتو هیچ تیز یکتاست

ایضاً له

من فقیر بهر جا غریب و بیجاانم
بروز هجر مرا کار باده پیمایست

ایضاً له

زانکه ما سر رشته را گم کرده‌ایم
در میان گریه جون ابر بهار

ایضاً له

زانکه بسیاری تعلم کرده‌ایم
تا جو ناصر طالبی یابد طریق

ایضاً له

جمله سلطانیم و صاحب دولتیم
ما ز سستی خود اندر زحمتیم

جون ز اول قدر خود نشناختیم
وصل او یابی جو گیری ترک خویش

ایضاً له

میلی با ستخوان نماید همای من
بیمار شد طبیب که سازد دوای من

بر خاک آستان تو تا سر نهاده‌ام
من جز برای بندگی تو نبوده ام

ایضاً له

وفا نمی کند آن عمر یک زمان با من
از آن جه غم که بجنگد زمانه با من
که آفتاب کند هیچ اقتران با من

من از موافقت یار بر نخواهم گشت
ز مهر بر همه عالم جو ماه می تابید
اگر جو گرد روم در رکاب او ناصر

ایضاً له

جون سقف بیستون روم از جای بیستون
جشم منست خال تو زان شد سیاه دل

عاشق و معشوق امشب هر دو یکجا بوده‌ایم
آن سعادتها که عمری در تمنا بوده‌ایم
ما بکوی عشق تا بودیم رسوا بوده‌ایم
سالها از بهر این دولت مهیا بوده‌ایم
صد آه زگریه و ز آهم
اسفید نشد رخ سیاهم
من از تو بجز تو می نخواهم
تاکی جو کمان کنی دوتا هم
اگر بسر نرود راه من بسر تا یم
که تا بسایه سروت دمی بیاسایم
برفت انکه جو پیمانه باده پیمایم
سخن بصنعت ترصیع اگر بیارایم
ترک اسباب تنعم کرده‌ایم
بربقای خود تبسم کرده ایم
شکل موهومی تو هم کرده‌ایم
بر قدم آن دم تقدم کرده‌ایم
آن جمیتها همجو انجم کرده‌ایم
قطره دریای موج رحمتیم
گاه آگاهیم وگه در غیبتیم
این زمان از هجر آن بی همتیم
یوسف ازمانست ما بی همتیم
زانکه اندر وادی پر آفتیم
می گفت دوست راکه تو بنشین بجای من
خورشید سرمه می کشد از خاک پای من
با آنکه هیچ وقت نبودی برای من
تا گفته که هست فلانی گدای من
جفا همی کند آن شوخ دلستان با من
اگر شوند مخالف همه جهان با من
جرا بزرق و فریبی جو آسمان با من
کمان مبر که بود باز هم عنان با من
جشمی جنانکه شیشه می کشته سرنگون
از زلف همجو جیم و خم ابروی جو نون
جان منست لعل تو زان گشت غرق خون

ناصرش

ناصر شب فراق تو گمراه گشته بود
هر سحر که در هوای ماه مهر افروز من
آسمان در دست من جون حلقه خاتم شکفت
باغ عیش من ز آه سرد بی یار گو نواست
عاشق درمانده را درمان جه دانی ای طبیب
ای جون زلفت شام غم بیپایان
پرداختم دل از کار دشمن
بر خان خاصان غوغای عامیست
شیرینی لب از جان من پرس
از عشق همجو آتشم و ناله دود من
دشمن کجاست قوت بازوی من کراست
دی گرده ام ز دیدن تو سجدهای شکر
واعظ زبان تو ز من و سوه من ز تست
تا بی رخت در دل ما هست ولیکن
تا کو هر کان پیش لب لعل تو شد قلب
دوشینه دل شمع ز تاب دل من سوخت
از قامت تو راست شود کار جهانی
بر ما نشود بندگی غیر تو واجب
وقتست که ناصر برود از سر کویت
در سرم سودای عشقت شد جنون
در دجله گرو وصبر از ما گریخت
دیک سینه جون همی آید بجوش
در درون جشم نقش روی تست
یار همان عشق همان دل همان
مومن و کافر سوی حق راه برد
هر دو جهان کشته عشق تو شد
ناصر از آمیزش صورت گذشت
بکین ملک خراب دل و عمارت کن
بروز حسن دل نیست دلی بدست آور
تا بشهر دل ای ترک مست رحمی نیست
اگر به پیش بتان سجه هوس دادی
کو بجمن بگذرد قامت رعنای تو
گل بجنان رنگ و بو زرد شد از روی تو

ولهٔ ایضاً

گر پایند هست بروی طالع پیروز من
ازکجا برخاست باد خزان بر نوروز من
جون بر رمان می بسوزد جان درد اندوز من

جیب دامن جو صبح از مهر خواهم جاک زد
بخت انگشت ندامت می گزد
در غم دلبر جو ناصر ناله از جان بر کشد

ایضاً له

خاص الخواص از بی نصیبان
رنجور داند قدر طبیبان

دانی چرا سر بر پشت غنچه
شهدت شفا داد با جان ناصر

ایضاً له

دانی تو خود که سهو نباشد سجود من
باشد که نی زبان تو ماند نه سود من

گر عقل از آن میان بعدم ره نمی برد
آبی فشان بر آتش ناصر ز راه لطف

ایضاً له

ناچار به بیچاره بسوزد دل مومن
بر باد تو قد قامت از آن گفت موذن
در حیز امکان بنود غیر تو ممکن

مسکن نبود در تراجز دل مسکین
حوری تو سبک روح زهی حور زهی روح
دل خاست که جان را بوفای تو سپارد

ایضاً له

عشق غالب گشت و عقل از بون
آب گرم دیده می آید برون
اشک من زان روی آید لاله گون

یک دهان دارم من و صد آه سرد
سوزدم از گریه نمی میرد جه سود
هرکران شد ناصر از سودای عشق

ایضاً له

غمزه خون ریز تو قاتل همان
حاصلم از عشق تو خون دلست

ایضاً له

کنون که یافته مایه تجارت کن
بزخم تیر گرفتی بسوز و غارت کن

چه واجبست که خونم بخنجر آلایی
جو بر مزار شهیدان عشق بر گذری

ایضاً له

مه بجنان روشنی تیره شد از رای تو
گر تو یک گوشه جشم نیم اشارت کنی

بازکش خیال روی توشد راه ورهنمون
زهر در جرخ آیدان تالیدن دلسوز من
تا بکی شام فراقش تیره دارد روز من
زانک در کوشش نیامد پند نیک آموز من
دینه انجم بسوزد جان مهرافروز من
قربت بغربت به از قربان
در باختم جان بهر حبیبان
دارد صداعی از عندلیبان
زلفت سیه کرد روی رقیبان
باشد کزین میانه بسوزد حسود من
کس را نماند طاقت امساک جود من
معلوم کی شود بخیالی وجود من
تا عالی سیاه نکند ز دود من
با مهر نکند مه روی تو مقارن
خونست ز رشک لب تو قلب معادن
هرجند که در دل نشود درد ساکن
جانی تو پری جهره زهی جان زهی جن
بازکش تن سرگشته مرشد متضمن
نی صورت تلوین نشیند متمکن
در جنون عشق گشتم ذوفنون
یک جگر دارم من و صد موج خون
آب از برون و آتش از درون
زان بود دستش بزیر سر ستون
آب همان خاک همان گل همان
عاشق گمراه بباطل همان
نیست جز از عشق تو حاصل همان
صورت آمیخته با دل همان
بتخت ناز نشین بر بتان امارت کن
بنوک غمزه خونریز خود اشارت کن
مرا که کشته عشق توام زیارت کن
نخست ناصر از ابریق می طهارت کن
سرو بدان سرکشی بوسه دهد پای تو
هر دو جهان پر شود فتنه و غوغای تو

در نظر قدّ تو پست نموذ آفتاب
کر تو دکاب از هلال سازی و تازی زچرخ
اي دل خسته اُم خراب اُز تو
دی برآمذ مقابل رُویت
کفته ٔ خون تو بخواهم ریخت
اشک ناصر که رشک سیما بست
او آینه ست و هر طرفی رو بها درو
هرکه که بنکریم در ابرو و قامتش
رندي که پر زباذه ٔ صافی بوه جوجام
بی صدق راز صحبت رندان جو فایدم
اي جان نازنین جو دل اُز ما رمیذه ٔ
جشمان آهو یا نی آهوي شما
پیکان تیر غمزه ٔ تو در دل منیست
مزده ام متاب تو از رخ روی هنر
ناصر بخواري ارجه نیایذ بجشم تو
من آن مرغ غمز نیم خسته بسته
بپای خویشتن در دام رفته
شکست آورده اُم از درد هجران
جه داني خستکان تیغ غم را
اي حسن تو یوسف را صذ بار بچه کره
از خال سیاه تو کو خون دلم ریزه
اُز غمزه ٔ تو در دل بنشسته مرا تیري
از تیر نظر خالت در خطّ تو پنهان شذ
مکر باذ صبا کوید حدیث جان بجانانه
مرا بر خاطر روشن جو آینه ست زنکاری
نسیم از حلقه ٔ زلفت جو زنجیري بجنباند
نه آن رندم که جز ناهیذ بسجده سر فرود آرم
ببوی آشنایی دفت در بحر طلب ناصر
اي خطّ شب مثالت از آفتاب زاذه
از ابروي تو جوزا بر مه کمان کشیذه
روزي سواد بکذر تا سرو در رکابت
عشق و وفا و همّت شذ لازم تو ناصر
درین زمانه بی دلق ازرق رنکین به

زانکه ذکر دون کذشت دفت بالای تو — صبر که یک لحظه نیست تا بقیامت کراست
خیره کرد ون شوه بنیم و مولای تو — بر دل ناصر شاق مهر رخشنده ٔ

ایضاً له

وه که جونست این عتاب از تو — صذ سلامت بهنر دهی کفتم

ایضاً له

معلوم می کنیم که دو راست را درو — بس شیذ و زرق صومعه و خانقه درست
بهتر ز صوفیی که نباشذ صفا درو — در راه بت برهمن ازان می رود بسر
بذکوهرست اثر نکند کیمیا درو — دل شمع روشنست که می میرد از هوا

ایضاً له

زانکه که ابروی جوکان در کشیذه ٔ — کو یا حدیث یار با غیار کفته ٔ
کیم که مجموعه بش یا رسیذه ٔ — زآنجه دیده ام ز تو شوان شرح کفت

ایضاً له

زدست جشم صیادت نجسته — خطّ تو سبزه ٔ بر کل دمیذه
همین عهد تو دادم تا شکسته — ز سوداي رخت جز زلف هندو
وجود نارکت جاي نخسته — دم ناصر همه مشکین برآید

ایضاً له

هر که که بسوي من آن یار نکه کره — بر دل کشذ از غمزه جشم تو سیه رنکی
کویی که مکر زاغیست از سبزه تبه کره — رخ در مکش از ناصر بیراه مکن چندین

ایضاً له

دل آشفته اُز غیرت شوه در حال دیوانه — جو دور عمر ما بر باذ خواهذ رفت آخر عمر
که می بنجست و می یابم منش در کنج ویرانه — مرا جون خوی شیرینست ازین خوبرخ که

ایضاً له

وز طرّه جو سنبل بر کل کمین کشاذه — زنجیر پاي موبت دلها بخون کشیذه
تا طرف باغ جون کل کرده روان پیاده — زاهد بدعوي تو شاهد پرست آمذ

ایضاً له

روزی اُمروز باذ وعده ٔ فرداي تو
قلب مراکي دهند نقد تمنّاي تو
جکر ریش من کباب اُز تو
کشت شرمنده آفتاب اُز تو
نشنیذیم یک جواب اُز تو
هست دایم در اضطراب اُز تو
روشن همی شوه هنر و عیب ما درو
خوش وقت میکده که نکنجد ریا درو
کان راه تنک بوه نکنجد پا درو
ناصر جنان مکن که در آید هوا درو
از ما رمیذه و برقیب آرمیذه ٔ
درشاهد نه عدل که از ما بریده ٔ
در حق دوست طعنه ٔ دشمن شنیذه ٔ
باري تو باز کوي که از ما جه دیده ٔ
در جشم او عزیز تر از نور دیده ٔ
بوینم از کل و در خون نشسته
رخ تو لاله ٔ بر سرو رسته
غلامی کرده آزادی نجسته
بوصف زلف او اشکسته بسته
کلها ورق خوبی از شرم تو تر کره
در جاه زنخدان تو هاروت بچه کره
آن دو صف هندو را سرخیل سپه کره
اي بهتر از صد را روي تو به کرده
که نبوذ شمع تا بازار خبر از سوز پروانه
که دندان طمع دارد بجین زلف تو شانه
که ساقی دور ما بکر داند به پیمانه
اکر خوانند افسونم وکر کویند افسانه
جو با عشق آشنایی کرد شذ از خویش بیکانه
برکه با لشمه ان نازنین نهاذه
سوداییان زلفت سرها بباذ داذه
ساقی جو فرصت ما بر باذ رفت باذه
خوش باشذت سعادت بالعزّ و السّعاده
که بت پرست ز صوفی وشان بی دین به

غم زمانه مخور ذوق خوشدلي درياب
مرا که بر سر کویت فتاده ام رنجور
نظر بمنصب شاهان نه می کند فرماذ
مرا ز یار رفاقت جو نیست روی ههی
منم بدیده ٔ معنی همه خدا دیذه
ز ریکهای بیابان و برکهاي درخت
نهاذه کوش ولي در فنا بقاجسته
ز پیشکاه عدم تا بآستان وجود
مکوی ناصر و زینرا که کی تواني دید
آه که مشهور شذ از نهانم ز آه
دیده ز تو دیده ام هرجه بروکیم رسیذ
میرم و از تربتم لاله نعمان دمذ
یا شفائی و یا دوا یا ٔ سی
دل بسوداي حلقه ٔ زلفت
لَیْسَ یکفی شماتة الأعدا
لیلة الهجر انّني رفعت
انا مملوکم و مولا کم
جاره ٔ درد جون کند ناصر
جعد مستی جشم تو هرکز نکنم توبه ز
در میکده خاک قدم پیر مغانم
تو یوسف خوباني و خوبان جهانوا
دردست غمي هر نفس افتد دل ناصر
از روز ناتواني اندیش ناتواني
با پیر دیر کفتم کز دیر جیست حاصل
باور مکن که داني احوال جام جم را
جشم بوه بروي کوشم بره اما
بدستان کز دست ما بجستی
نپرسیذی ز حال دردمندان
فشاندي زلف مشکین و جو زلفت
صبا از ضعف در کار رسالت
بارها فکر کرده ایم بسي
جون عرض یاذ تست ان نفسم
سرفرو ناورده بشهبازي

ایضاً له

کذ از تجمل پرویز وصل شیرین به — کزیدم اُز سر پستي به زنخدانت
مفرّح دل رنجور سیب سیمین به — شکسته وار جو از سر برآمدی ناصر

ایضاً له

کشاذه جشم ولي در خلا ملا دیده — ز دست ساقی وصلش بیا لماذ الست
هزار کونه ز الّا بلا و لا دیذه — هزار بار پیموذه سقف کردون را

ایضاً له

هر که ستمکر بوه جون تو شوه روسیاه — نی ز صبا دم بدم می شنوذ مژده ٔ
خاک که خرّمی خورد سرخ برآرد کیاه — سعی تو ناصر نکرد جاره ٔ آشوب عشق

ایضاً له

لامني فی الهوی احبابي — ماند از زلف تو سر موي
راحت النّوم عن اخلایي — کره از کار ما کشاذه شوه
انتمُ سیّدي و مولایي — یا من از عمر بر نخواهم خورد

ایضاً له

آري نشنیذي مثل مستی و بیستی — هر کس شراب هوس مست غرور ند
هم دست بیر بیني و هم دست بیستی — تا محشر کز بذي دل ما پاره شد از غم

ایضاً له

کفتا که باده دمبدم بکیدم بشاذماني — ساقي مسیح بایذ تا می حلال کرده
تا از خط پیاله یک حرف بر نخواني — کز لذّتی ز عمرت در کام جان رسیدست
بر راه ارغنوني بر دوي ارغواني — ناصر اکر فنا شذ باذه ابقاي جانت

ایضاً له

بسی دلهاي مسکینان شکستي — کمر بر موي بستي کین میانست
کسالت می نمایذ سخت سستي — لب او خنده زذ بر جان ناصر

ایضاً له

در هواي تو کر پرذ مکسي — مانده ام دور از کل رویت

که هرکه لذّت شادي نیافت غمکین به
ز خاک بستر و از آستانه بالین به
جو باذه تلخ بوه نقل سیب شیرین به
اکر شوي جو سر زلف یار مشکین به
کشیده درد دل و عاقبت دوا دیده
هزار ره رفو رفتم و رهنما دیده
درون ساغر قالوا بلی بلا دیده
جهان عالم معنی پر از سما دیده
شعاع نور تجلّي بجشم نادیده
این همه عیب منست راز ندارد نکاه
کو نبوذ منتظر دیده ندارد براه
آب سبز در کشت سوه ندارد نشاه
انتَ فی مهجتی سویدایي
کرد سودا و کشت سوداي
که کشذ کار ما بپهلو بهاي
کر تو بند قبات بکشایي
یا تو سر وي بیرون مي آیي
انّ دايي من المدا وائي
همجنین دهنت دم تر نم هیچ ز هستي
ما مست تران جمله ولي مست الستي
پیکي بزدي شیشه ٔ ما را بشکستي
جنداي دل پر خون جو قدح دست بدستي
می نوش با جوانان در موسم جواني
کز دست خضر باذه هست آب زندکاني
بایذ که یک نفس را نیرو ذوق بکذراني
باقیست وجه باقی با قی جهان فاني
بدست آرم بدستان تو عهد بستي
دلم کم کرده ٔ ما را بجستي
درونی زین میان بر خویش پستي
نموذ از نیستی یک ذرّه هستي
بی کسان را بجز تو نیست کسي
جز شهادت نی زنم نفسي
همجو بلبل اُسیر در قفسي

تتمهٔ غزلیات ناصر بخاری

مانرز برآورده زدل تازه بهارا — با مشک خطا نسبت خط تو خطادست
انبلبل وگل یافت چمن برگ ونوا را — مستظهرم از مطرب خوش نغمه که در فقر

ایضا له

شعار شعر سیه بر بیاض عارض تو — چه عارضیست که از آفتاب محجوبست

وله ایضا

همان به صحبت عاشق را که او بی خویشتن باشد — خوش آن ساعت که از مستی نقاب از رخ براندازد
اگر سررشته با او از آن مشکین رسن باشد — بگرد خاتم لعلت خط فیروزه پیدا شد

ایضا له

کان مجلس خاص است ره عام نباشد — انجا که زند یار سراپردهٔ عزت
جز در لب شیرین بتان کام نباشد — ماهی تو ولی ماه قصب پوش ندیدم
مرغی شوان یافت که در دام نباشد — آن شیفته گیرد بسر زلف تو آرام
ننگی نبود زانکه مرا نام نباشد — در عشق جو ناصر شوان یافت آرام

ایضا له

زیراکه خواب نرگس با سایه در خور آید — عکس خط مسلسل در آب چشم ما جو
خورشید راچه زهره تا صبحدم برآید — بیمارم و ندارم درمان درد هجران

ایضا له

داد خود گفتم ستانم از لبت دادم نداد — دیدم از چشمت که بیدهٔ خواب مردم را بسحر
هرکز از وصل تو حاصل نامرادی را مراد — عنکبوتی را مگس در دام می افتد ولی
روز هجران تو روزی هیچ دشمن را مباد — نقش هر حریفی که می خواند خرد در خط یاد

ایضا له

بزرگ دست من کرد میانت چیز گم گفف — خطت را در خیال آرم حدیثم مشکبو گفف
جو زلف تست بخت من ازان برگردد هر لحظه — اگر تو پردهٔ لعل از شکر در خنده بگشای

ایضا له

بحور و خمر طهورم کجا امل باشد — بیار باده جو دانسته که مخمورم

جون کعبهٔ وصل تو مقامست صفا را
جز غنچه کسی یافت هوای سر کویت
تو تازه بهاری و بسودای تو چون گل
بی مطرب و ساقی نشود مجلس ما گرم
ناصر بنظر آب روان دارد و هرکز
ترا شمایل موزون و شیوهٔ خوبست

زبان حرف زده پنهان حکایت ز آن دهن باشد
نیم در بند جان گر می کشاید کار تو از جان
جو من با خویش می آیم ز من بیگانه می گردد
تواند دل که بیرون آید از چاه زنخدانت
جو ناصر را تو ای در دل ز شورش بوی عشق آید
مشتاق ترا درد سر جام نباشد
هر بار که عشق خرد را بنو ذ بار
کام از دهن یار طلب نکم دربند دو
تا زلف کشت دام شد و خال تو دانه
باید که بود نام تو تسبیح زبانم
از درد هجران مه آه مرا زجان برآید
از آب دیده من کل شد زمین و کل رست
بر آفتاب چشمت بر سایه بان ابروست
ای ماه اگر کشای یک شب ز رخ برقع
ناصر دو در کشادست دلا ز چشم پر خجر
صید چه باد از تو بوی آفرین بر بابلا
بر دلم بیداد چشم ترک تو از حد گذشت
نامرادی چند سودای تو می ورزد و نیست
آنچه از درد فراقت دوستان را بر دلست
ز گریه چشمه شد چشم ما تا چشم پر کرده
شدم جز گوی سرگردان و گردی کوی تو کلام
ترا همچون قبا یک روز تنگ از سر کنار آرم
جو روی تست عمر من ازانش برگزینم
زباد صبح می جویم خبر از بوی تو ناصر
ضلال عشق قدیمست و از ازل باشد
مرا تامل یارست و مل در اول مد

در قبلهٔ خود آتا بپرستیم خدا را
کاند دل شکش نبود راه هوا را
خط در کشم از خط تو این خط خطا را
بی صوت مغنی نتوان یافت غنا را
نگرفت کناری قد چون سرو تو ما را
که وضع جهات مطبوع و شکل مرغوبست

جو شکر می خورد طوطی از آن شیرین سخن باشد
که ما در بند جانانیم و جان در بند تن باشد
همه او بینم و با او نه ما مانده نه من باشد
چرا باید که آن خاتم بدست اهرمن باشد
کواه خوبی یوسف نسیم پیرهن باشد
در دایرهٔ سوختگان خام نباشد
بر دست صبا زهرهٔ پیغام نباشد
سروی تو ولی سرو گل اندام نباشد
کو را بسر زلف تو آرام نباشد
کان نادره باشد که با ایام نباشد
ای جان تو بر پای باشد که دل برآید
شاید که آب چشم آن سرو در برآید
زیرا که سبزهٔ تو بر چشمه خوشتر آید
با عمر من بگویید تا زود بر سر آید
باشد که همچو دولت یار از درم درآید
من بیوی میدهم عمر گرامی را بباد
هیچ نشنیدم که زلفت کار مسکین گشاد
کس نشان ندهد که سیمرغی بدامی اوفتاد
بر بیاض دیده ناصر می کند آنرا سواد
لب خشک مرا بهتر که زآب چشم تر گردد
سر و پای ندارد گر ازان بی پاو سر گردد
لبت را در زبان گیرم دهانم پر شکر گردد
گهی چشمم شود پر لعل و گاهی پر گهر گردد
وگر یابد خبر جز گل ز شادی بیخبر گردد
هدایت ازل و ملک لم یزل باشد
که نور علم همان به که با عمل باشد

گر بتبریز کرده ام هوسی — تا برفتست دجله از نظرم

وله ایضا

عمر شیرین را بنا شد ازیق — هر که در راه تو شد جون خاک خوار
در دولت یک جو نیامد رحمتی — بر تنگ ور بسته ام زین سیفش
می روم یاران خدا را همتی — جان ناصر بر لب آمد از طلب

ایضا له

آشوب دهر و فتنهٔ دوران ما توی — ای ماه حسن زینت ایوان ما توی
ای پادشاه ملک سلیمان ما توی — مانند گمیدهٔ دو دیدهٔ تو بیم
امشب بدان دلیل که مهمان ما توی — یکدم چراغ اگر ننشیند بگوشهٔ

ایضا له

تو دلم را نگه نمی داری — زیر پای تو من جو گرد شدم
که زمن خاک را بود خواری — زلفت از من شکستگی آموخت
تو بخوابی و ماه بیداری — من شوم از خدای خود بیزار
بر نخیزد دگر ز بیماری — ناصر اگر سر تو بر دارند

ایضا له

به اینک سر وخشت از سر خوابی دارد — ماه نو پیش تو با حاجب والا فزن

ایضا له

کجا بدم سر و دستار را بسر باری — اگرچه هست مرغان بلند پروازیست
زجام لعل تو یابد شفای بیماری — فروخت خرقه و دستار را بمی ناصر

ایضا له

سروی زو نبد بر جو بیار دی — صد بار آمد ناصر برین در
چون آفتاب رخشان از صافی [illegible] — این آه و گریه ام را مدمم [illegible]
یاران فغان که مردم از رنج بی رفیقی — ما را بخود طریقی بنما جانگ دلیل

ایضا له

از خیالم نمی رود بغداد
می فرستد ترا دعا ناصر
کو بیاید جان شیرین فرصتی
بی لب لعلت که کام جان درو ست
همچو گندم سینه را بشکافتم
کرده ام عزم غریبی خیر باد
یار عزیز و یوسف کنعان ما توی
یعقوب وار دیده ز غیبت تو بسته ایم
دور قمر بروی تو نسبت درست نیست
ما یک دو ناتوان ضعیفیم همچو مور
فردوس بر خزانهٔ ما رشک می برد
ای آب زندگانی در جست و جوی تو
بخت سپیتی تو در وفاداری
من غمت را نگاه می دارم
خاک خواری مریز بر سر من
کی شناسی درازی شب هجر
بس که چشم تو خون مردم ریخت
خون دل هست اگر عزم شرابی داری
خانهٔ دیده ز غم دیده تماشا کا هست
دوش در کوی تو رقیم سگ کوی تو گفت
کار ناصر بعدم می کشد امروز طبیب
مرا بدست غم ای دوست چند بگذاری
بدام هجر تو هر بار دل گرفتارم
دلم که بی شکن طرهٔ تو بیمارست
چون من نباشد زاری تزاری
شد ز آب چشم دریا کنارم
چون قامت تو بر طرف چشم
ساقی بیار جامی زان بادهٔ حقیقی
عمرم گذشت و نامد در پیش من رفیقی
ناصر جواهر دانش یک نکته شرح گفتی

از دو چشم همی رود ارسی
که جز اینش نبود دسترسی
باد ظلمت شک دارد صحبتی
یافت در چشم عزیزان عزتی
زین نکوتر نیست او را زینتی
تا مگر بر کام یابد نصرتی
در مصر دل عزیز تر از جان ما توی
چشم و چراغ کلبهٔ احزان ما توی
ای سبزه و نازه رونق بستان ما توی
اقرار می کنیم که سلطان ما توی
روشن شود که شمع شبستان ما توی
ناصر ازان فتاد که جویان ما توی
نیک بدی کنی جفا کاری
تو بچشم از آن نمی آری
لبت از من گرفت خونخواری
که مرا باشد از تو بیزاری
سر از این آستانه بر داری
جگری هست اگر میل کبابی داری
هیچ در سر هوس گوشه آبی دارد
چون غلامان کمر او را تو کلاهی داری
جای هست بگو هیچ جوابی داری
مکن مکن که نباشد طریقهٔ یاری
مرا بدام تو خوشتر بود گرفتاری
بدان امید که روزی دلش بدست آری
دوراز دیاری باد دیاری
رخشان نباشد دریا کناری
او را ندادی یکبار باری
دیرست تا جدایم زان دوست حقیقی
ای رهنمای جانها تو اصل هر طریقی
معلوم شد که باری در نکته دقیقی

ما بعلت و معلول نیست تصدیقی
زصحبت تو نبرّم ززخم تیغ اجل
سیاه خال تو براوج ماه منزل که تمثال
رخت کلست وقدت سرو وطرّات
جو باد صبح کذر از جمن که از غنجه
فلک بساط وکواکب جو مهرهٔ ششدر
طناب خیمهٔ ان باد می زند برآب
تا عاشقان از دولت وصل تو دور افتاده اند
باد پا آهسته ران زان رو که مشتی خاکیان
زور بر عشاق کمتر کن که جون تیر از کمان
دو شدند وراست بین آنها که جون انسان عین
دیغ بر دیدار او ناصر بنه کر دیکران
شواند که زخط تو سوادی خوانند
من سرکشته جو بر بر خط حکمت دارم
همه درد سرم از دست خود است ای ساقی
آتی ام شنه در شان محبت نازل
باد صبح از بوی زلفت بیقراری میکند
میکند مشک تتاری بوی از زلف توام
می زند هر لحظه بر توی دل عشاق تیر
کس نیاید بر سرم بیمار پرسی جز خیال
دوستکامی میکنم کر دوست کامی میدهد
خاک ترا با آب لطافت سرشته اند
جانهای عاشقان تو نان روی جون پری
بر صفحهٔ عذار تو خطی نخمد دل
ناصر میاس تا فند کر نایدت بدست
زلف تو که جون سنبل از باد نمی پیچد
جون کام همه عالم بخشد بسخن ازلب
خواهیم به پیشانی سر در قدمش سودن
در دیدهٔ ما آید تا صورت خود بیند
دل سوخت از فراق تو نوبت بجان رسید
بر عندلیب آنچه زباد خزان رسد
زد غمزهٔ تو بر من از ان میکنم فغان
زلف تو عاقبت سر خود را بباد داد

ز ما تصور ساده است و چه علل باشد | مکوی قول مخالف مرا ز کوشهٔ راست
اجل چه نسبت من صاحب اجل باشد | درین محل ز ما با تو در محل سخن
جنین فضول سیاهی مکر زحل باشد | بلندی قد طوبی وتمت ناصر

ایضا له

تو آفتاب که در حسن فاردی و زیاد | جو غنجه راس پیکان نخس شد آلوده
جنانچه غنجه زد از آب خرکهی برباد | هزار ناله کند بلبلی ز دست چنار

وله طاب ثراه

دور از روی تو زار از دست زور افتاده اند | طالبان طور تجلی جمالت دیده اند
از فروغ روی تو در عین نور افتاده اند | از خیال آباد دیی نیست جندانی متاع

ایضا له

خامه وارم خط تو جند بسر کردانند | آتشی در دلم از مهر تو افروخته است
به آن باده که از دست خوفم بستانند | کل بروی تو نماند که ندارد بوئی
جه عجب اکه براندست مرا کر خوانند | دل ناصر که ز شور غم تو دریا شد

وله ایضا

جشم تو در عین مستی هوشیاری میکند | بر سر جشمت نشسته ابروان پیوسته هم
راستی او در حق من حق کزاری میکند | شب همه شب هندوی جشم بسیلاب سرشک
بختیاری می شوم کر بخت یاری میکند | کار من زاریست اکنون جون ز روزی نماند

ایضا له

حکمیست که قضای الهی نوشته اند | زلف ترا بدزدی دل صد هزار بار
سر رشتهٔ مراد که هرکز نوشته اند | وله آن سرو که جون سوسن ما را بزبان دارد

ایضا له

کر سود بود مارا او را جه زیان دارد | از جین سیه آوره درابرو جین
کل آینهٔ روشن از آب روان دارد | ناصر جو صبا دلرا جوید ره آمد شد

ایضا له

صبرم نماند کارد جو بر استخوان رسید | شب نعره می زنم بدرت جون سک عرب
یارب کدام تیر دعا بر نشان رسید | جانم کجا ز زلف تو یاد بدن کند

که کوش هوش رهی قابل غزل باشد
نسیم صبح رساند اکر محل باشد
مثال قامت تو در جهان مثل باشد
جو شانه در سر زلف تو باشم ار بشاد
علی الصباح ببستان هزار دل کشاد
برآمد از دل پرخون بلبلان فریاد
ولی جسود که کل داد او نخواهد داد
دور نبود کر ز نیکان دور افتاده اند
بر سر راه سلیمان همچو مور افتاده اند
جون کلیم از بهر آن در کوه طور افتاده اند
اهل پندار از خیالی در غرور افتاده اند
در هوای جنت و سودای حور افتاده اند
مکر آنکس که سیاهی ز نسبتی داند
آب جشم برود آتش دل بنشاند
ماه بی طلعت خوب تو بدین میماند
در خروش آمد وجون آب سخن میراند
می رود بر خاک کویت جان سپاری میکند
زلف تو خون در دل مشک تتاری میکند
جون طبیبی راست کو بیمارداری میکند
در کلستان خیالت آبیاری میکند
ماند ناصر بی ز روی روز زاری میکند
در روی بغیر نجم سعادت نکشته اند
دیوانه می شوند اکر خود فرشته اند
بکرفته اند و بسته ولی باز هشته اند
راز دل خود از ما جون غنجه نهان دارد
سر من آشفته از ناز کران دارد
خورشید زبان آور یک ذره دهان دارد
برکشت عجب نبود بر سرو کمان دارد
قدر نفس یاران بشناس که جان دارد
مردم ز هجر کی بوصالت توان رسید
روز جوانی از دم سردم بمان رسید
تشریف سنک بر سرم از پاسبان رسید
طوطی قفس شکست وبهندوستان رسید

ای دل بدیغ می کذد جشم وابروش
دیده باید که در صورت بای باشد
ما صبوریم تو هر جور که خواهی مکن
زار نالم جون ازدست فراقت یابی
با تو بودیم شبی صبح جدائی بدمید
از خم زلف تو ناصر نکشد سر ز خطت
اهل نظر که سوختکان بلا کشند
آنان که ره روان وفایند از مژه
هرتیر فتنهٔ که تو بر عاشقان زنی
صوت کران کنند بخون سرخ رو اکر
کر جو همت ذرهٔ در جان پیدا شود
تو برو و من بدیغ کز نیوشم آستین
تادی از زلفت کر افتد در میان صومعه
بوی از زلف تو یابد سوسن اید در سخن
جان بپرشد دل از دلبر که دل در بر نمی کنجد
اکر پروانهٔ عشقی در آتش بال و پر میزن
مرا کویند یاران زسر بیرون کن این سودا
روای صوفی روبه فن بپای خم جه میکوئی
اکر بر کعبهٔ وصلش طوافی میکنی ناصر
کر اشارت میکنی جشم تو مردم می کشد
لعل تو بر من تبسم که جون تیغ زدی
در خاک میدان مکن آلوده دامن رابخاک
در فراقت میکنم جان جون بپای جانم
زنخدان تو کر اینست صد یوسف بجاه افتد
جو زلف تست بحث من از ان دایم پریشانت
کر از دست تو در پایت فتادم سر مکش از من
دل من خون شد و تا خون نشود دل نشوف
تو بآیینه مقابل مشو ار خود بینی
بند از کردن من تیغ بلای تو کشود
لبت ای قرص قمر کی بدهانم برسد
دوش خیال رخش در دل دیوانه بود
شب بمن افسانه کفت یار همان بود عمر
پرده برانداخت حسن بر سر بازار عشق

ای مرغ هوش دار که تیر و کمان رسید | ناصر جه شد که آن مه تابان خبر نشد

وله ایضا

ز روز وری بود نالهٔ زاری باشد | نقش بالای تو بر دیغ نشاندیم دریغ
دور مستی بکران رفت خماری باشد | جان کرانست بکویش مبر ای باد صبا

ایضا له

سوزن کشند و خار جفا از پا کشند | پیکان غمزهٔ تو که نیست بر دلم
بهتر بتر کش تو که در دیدها کشند | کر بکذرد بصومعه بوی ز جام تو
بکشند وبر در تو بخون نقشها کشند | در انتظار دیغ ناصر سپید شد

ایضا له

زاهد صد ساله ترسم در میان ترسا شوف | سرو اکر در باغ ببیند قامت رعنای تو
صوت جشم تو ببند نرکس وبینا شود | کر بدعوی انا الحق بر سر دارش کشد

وله ایضا

نمی دانند این سودا مرا در سر نمی کنجد | بروی زرد و آب جشم وصلش را طمع کردم
کر زیر پای پیلانست وشیر نر نمی کنجد | ترا زحمت شد ای صوفی که بشکستی سبوی من

ایضا له

من ز تیغ تو نمی میرم تبسم می کشد | حلقهٔ زلف کثرت رامی بَرَد مسّاطه دس
کر جه تو پاکی ولی ما را توهم می کشد | کشتهٔ آن می فروشم که بهر جرعهٔ
روز بدبختی کدایان را تنعم می کشد | جان ناصر بین که می میرد بزاری در سماع

وله ایضا

عجب نبود اکر در زیر پای کل کیاه افتد | تو ناصر جان طلب کردن بصد جان منت آری
جان بلب آمد و کامی ز تو حاصل نشود | یاسمین دید قدت در جمن وماهل شد

ایضا له

جشم ما کر بسر کوی تو مایل نشود | عاشقی بر تو اکر ختم نکفق ناصر

ایضا له

کاسدی جان و دل رونق جانانه بوف | کریهٔ تو در وداع بهر هلاک منست

هر شب که نالهای تو برآسمان رسید
ورنه پی ورد رخش هر مژه خاری باشد
عاقبت روز شمارست و شماری باشد
نه درختیست کز و فایده باری باشد
کر ترا بر دل ازین سوخته باری باشد
هرکجا کنج بود زحمت ماری باشد
رسم وفا رها نکنند ار جفا کشند
جان عزیز ماست نمایم تا کشند
در پای خم عمامهٔ هر پارسا کشند
باشند زخاک پای تو اش توتیا کشند
راز پنهانم جو صبح از روشنی پیدا شوف
ذرّها خورشید کردد قطرها دریا شوف
سرکشی بکذارد و جون سبزه زیر پا شود
کار ناصر آن زمان در عشق تو بالا شوف
اکر کنجد دلم در بر درد دلبر نمی کنجد
که اینجا حضرت شمعست بال و پر نمی کنجد
بکفت این کار تشریفست سیم و زر نمی کنجد
که من زان باده سرمستم که در ساغر نمی کنجد
کرز از نفس خف کین سک بمسجد در نمی کنجد
وز هستی کوی که بخشیدم تکلّم می کشد
آفرین بر دست او باد اکر کردم میکشد
صد هزاران مست را در پای هر خم می کشد
ور بمطرب کوش میدارم ترنم می کشد
نظر بر قدت انارند خوبان کلاه افتد
ندانم در جهان کس را جنین بخت سیاه افتد
ره آورده کدایان کر قبول پادشاه افتد
کیست کان قد ترا بیند و مایل نشوف
ورنه با روی تو آینه مقابل نشود
هر که از خویش ببرّد بتو واصل نشود
دست در کردن مقصود حمایل نشوف
عاشق بی کیش را صومعه میخانه بوف
حاصل روز مرا خوف همه افسانه بوف
شمع که شب می کریست ماتم پروانه بوف

خوي تو مارا جو كرد عاقبت انكيز هجر
انجا كه منم نامهٔ دلبر كه رساند
كيسم كه دل من جو كبوتر پرد انجا
از ما كه برد پيش دلارام پيامي
باسروكه تبليغ كند شوق كياهي
من نمي خواهم كه جشم غير در تو بنكرد
باد هر موي مژه در ديده ميل آتشين
غيرتم آيد كه باد صبح در كويت وزد
حاجت تير و كمان بنود قد مرغ ازهوا
زان آتشي كز هجر تو هردم بجان من فتد
كفتم شوم در راه تو با خاك ره يكسان ولي
خود را نشانه كرده ام پيش كمان ابروت
بكشا ز جشم روزني در خلوت دل تا كمي
ناصر همه شب نالد و خلقي نه پند خواب خوش
من اكر خاك شدم آب شما روشن باد
حق صحبت كه ميان من و تو ثابت شد
در فراق تو اكر خاك شدم چيست وجود
صحبت از دوست بريني و بدشمن پيوست
كسي كز عشق شد فاني چنين باشد چنين باشد
دلي كو جمله جان كفت زاين كفت آن كوند
يقين اندر فنا باشد كمان از هستيت خيزد
برو جان مجرد شو بتوحيد آي و مفرد شو
اكر ناصر بود محرم قفس را بشكند در هم
جشمت كه از تير مژه هرسو شكاري افكند
در حسرت آن كز تو ام تيري رسد جان ميدهم
من در ديار رغم تيم تا در ديارم در دولت
ناصر باد دوستان معمور دار جان و دل
مراكيم وصال او ز عمر جاودان خوشتر
توي در اوج حسن و من شده با خاك ره يكسان
ماجا نيست برلب آمده از درد هجرانت
جو مي با يار مي نوشم قدح را پر كن اي ساقي
نخل اميد من آمد در جهان اين بار بار
من زعشقش پا نهادم پاي در مصر وجود

ايضا له

آن نامهٔ ميمون بكبوتر كه رساند | جز باغ خزان آمد و كلها همه رفتند
از ذره تحيت بسوي خور كه رساند | مشتاقي پروانه بر شمع كه كويد
در سبزه زمين بوس صنوبر كه رساند | ميكفت كه ناصر برم خاك شود زود

وله ايضا

يا شب از روزن در آيد ماه و آن زو بنكرد | جان مجروح طپد هر سو ميان خاك و خون
در بريدن كر سوي آن جشم و ابرو بنكرد | كر نظر كردم بسوي لعل نوشينت چه باك
نقش بازو ساخت ناصر خط ميمون ترا | شوق حيز غالب شغف بر نقش بازو بنكرد

وله عليه الرحمة

باشد نشان دولتي كر تير تو بر من فتد | هر شب خيال روي تو بر بام دل آيد و رود
تا كه ز خورشيد رخت نوري بران روزن فتد | خون شد دل من غنچه وش يك ني از خار جفا

ايضا له

كر فراموش كنم لعنت حق بر من باد | من ز غيرت نظر از غير تو بر دوخته ام
تا ابد كرد قفاي تو بر دامن باد | كه پراكنده شوم از سر كويت جو غبار
دوستداران ترا مرتبهٔ دشمن باد | غرق خون ناصر اكر پي تو جو كل پرخار است

ايضا له

جوآن شد از كان خالي يقين باشد تقين باشد | جو عشق آمد جو عشق آمد نه زهد آمد نه فسق آمد
كه مغز هيچه مي خواهي درين باشد درين باشد | قبا را ز سينه بيرون كن كه مردان موحد را

وقال

برصيد لاغر تير خوف كي شهسواري افكند | بر ديده نهم پاي تو كاز رده كفت از مژه
هردم فراقت موكشان در هر دياري افكند | باد صبا خاك مرا بر هر سر راهي نشان

ايضا له

زمين افتاده نيكو تر قمر بر آسمان خوشتر | نشين اي نازنين در جشم من جز مقيم ديده
بده يك بوسه و بستان كه اين لذت ز جان خوشتر | بجان تو كه در هر دو جهان اي جان شيرينم
كه در بزم سبك روحان بود رطل كران خوشتر | بمان خود را و پي خوف بكذر اي ناصر بميخانه

ايضا له

روي جسود آشنا خوي جو پيكان بود
در دوزخ سوزان نم كوثر كه رساند
با مرغ سحر بوي كل تر كه رساند
پيغام مكس جانب شكر كه رساند
من خوف شده ام خاك بران در كه رساند
جشم بد حيفست كاندر روي نيكو بنكرد
كر بنقصان در جمالت يك سر مو بنكرد
آن زمان كز ناز جشم تو بهر سو بنكرد
ديدهٔ بيمار شايد سوي دارو بنكرد
كردن زنم خورشيد را صد شعله در خرمن فتد
حيف آيدم كز خاك من كردي بران دامن فتد
در خانهٔ تاريك تن عكس مه روشن فتد
عيبم مكن كز همجو كل جاكي به پيراهن فتد
كز آه او همسايه را آهي به پيرامن فتد
سر اكر از تو كشم تيغ تو بر كردن باد
كر بغيرت نكرم هر مژه ام سوزن باد
دل مسكين مرا خاك در تو مسكن باد
سر من جاي تو هر جا كه روي كلشن باد
نشان موج از دريا همين باشد همين باشد
جو سنك لعل كان كفت نكين باشد نكين باشد
نه كفر آمد نه كفر آمد نه دين باشد نه دين باشد
نه دل باشد نه دل باشد نه كين باشد نه كين باشد
بطاوسان فردوسي قرين باشد قرين باشد
آن ترك در يك زخم او كشته هزاري افكند
كلزار وا بنود كه كس با لاي خاري افكند
تا سايهٔ خود را مكر بر دهكذاري افكند
هرجند هجران رخنها بر هر كناري افكند
غبار كوي او در جشم از ملك جهان خوشتر
كه تو سرو رواني سرو در آب روان خوشتر
اكر خوشتر بود جيني تو آني و زان خوشتر
كه با معشوق بنشستن بعشرت در نهان خوشتر
كر شوق با من زلطف آن دلبر عيار يار
كشته صد جان عزيز از دستان خونخوار خوار

تابستان جالش

تابستان جمالش لاله و نسرين شكفت
بر اميد لاله رخسارا و سودا زده
شراب خواره و مستيم و رند و شاهد باز
درين طريقه كه مايم عيبها هنرست
همان كه پردهٔ عشاق پي تو ابرداشت
جو بلبلت ز نوا دم زدن روا بنود
زرد خلق قبول خدا طلب ناصر
لعل ميكون تو در خون دل ماست هنوز
كرجه من غنچه صفت نقش تو دارم در دل
كفتمش روز جزا دست من و دامن تو
من هوس دارم كه با او خوش برآرم يك نفس
كر مرا خورشيد رويش سر همي بزد تيغ
در شب تاريك هجران با خيال روي او
از شبستان سر زلفت كه ماواي دلست
تا كشايد در هواي شكرستان تو بال
مكر رويت در دل ناصر چراغي بر فروخت
مايم و يك دل كاندر و داريم دلداري و بس
كاري نماند اتهيج رو ما را بكس كس را بما
كشتم جو چنكي سر نكون خوامي نواز و خواه زن
در پيش بت سري نهم باشد كه كيرد زلف او
غنيمت دار وقت كل كه بر باد دست بيلاش
جو سرو از همت عالي بدست آور دكل اندامي
بهشت نقد شد بستان شراب از جوي بستان
مبين بر كوه سنكين دل كه رويد لاله بر جشمه
جو بلبل از كل روي تو رنكي نيست ناصر را
جو خيال كشتي اي دل خبري از ميانش
جو در آتش تو اي جان ز لبش حكايتي كن
اكرم خيال قدش كذرد به پيش ديده
غم خويش عرضه كردم بكريست شمع بر من
جز باده نيست كوثر و جز راستي صراط
ما همجو شانه كه كج و كه راست مي رويم
دي در حضور پير مغان عهد كرده ايم
ناصر در آن ديار هنر بيشتر مكوش

دارد از كلزار رويش دايما دل خار خار | باده را خون در جكر از لعل نوشينش مدام
مي نوانم همجو بلبل ناله بر كلزار زار | كرد ناصر افتها را از وصف حسنش دايما

ايضا له

مرا زره مخالف برد براه حجاز | جو سر پاك نداري سر سجود جسود
بحق خلق اكر جنك مي زني جون باز | پيا در لكن شمع جام مي ساقي

وله ايضا

كارم از سرو بلند تو نشد راست هنوز | جون هلال از نظر خلق نهانم ليكن
كفت عاشق نكند از غم تو داشت هنوز | بر سر هر دو جهان دست فشاند ناصر

ايضا له

جز مي روشن نيابد بر سر ما هيچ كس | من بجنت مي روم از بهر ديدارش ما
مي كشم دلرا و باز مي كشد دل باز پس | ميدهد سر رشتهٔ خود را بدست شاه باز
مرغ جان پر مي زند مانند طوطي در قفس | طالبان در جست وجوي و مدعي در كفت و كوي

ايضا له

داريم در هر دو جهان با يار خوف كاري و بس | هر كز نبود ت دولتي اي سر كه در پايش روي
از من نيايد خصلتي جز ناله و زاري و بس | من با جفا خو كرده ام مي كن وفا با ديكران
ما را ز باب كاوي ماندست زناري و بس | ناصر در آتش نه قدم پروانه وار از عاشقي

ايضا له

كه باشد قامت طوبي غلام سرو آزادش | چرا جز غنچه از امساك بايد بست دل از
كه جشمه اشك شير نيست والا دجي فرهادش | نميدانم جرا بلبل سحر كه در خروش آيد

ايضا له

جو عدم شدي تواي تن صفتي كن از دهانش | منم و كمينه جاني كه بلب رسانم از غم
دل ريش من نشاند جو الف ميان جانش | اكر او ست شمع مجلس بجراغ نيست حاجت
جو حديث من بپرسد بپرم سر زبانش | جو وفا و عهد ويا بي بيوفا بخاك ناصر

حرف الطاء

كز عمر يك نفس نكذاريم بي نشاط | باري جو نيست زاهل خرد هيج هممدي

وقال

لاله را افكنده در دل از رخ كلنار نار
كرجه دارد دايما از كفش اشعار عار
بجرم خويش مقرم ميان شاهد باز
كه در شريعت عاشق حقيقتست مجاز
جو دل شكسته نباشد درست نيست نماز
كه مرغ روح جو پروانه ميكند پرواز
كه غير خدمت محمود نيست دين اياز
يا رب اندر سر زلف تو جه سوداست هنوز
در رخ من اثر مهر تو پيداست هنوز
كرجه كارش جو سر زلف تو در پاست هنوز
زين هوس كز سر رود از سر نخواهد شد هوس
من بمهر كشي بي زنم جون صبح از يابش نفس
از همه عالم مرا مقصود روي تست بس
تا نكرده باز كرد خوان هر كس جبر مكس
با دير جان هيون و زاري نالد جرس
شمع عالم تاب عيسي شد ز نورش مقتبس
اغيار رفت از دل برون دل ماند و يار و بس
بود ستم از تو سالها بر كرده بار و بس
خرما رقيبا نارسد عشاق را خار و بس
تا كي جو بلبل ماندهٔ مشغول كفتار و بس
همين مي كويدت بلبل نه واقف ز فريادش
وكر دستت دهد جامي جو نركس كير بر يادش
كه هر برك يك روزه سرو زر رفت بر بادش
مكر كل بر زبان باد پيغامي فرستادش
اكر باد آورد بوي هزاران جان فدا بادش
جو غبار كشتي اي سر بنشين بر آستانش
جو رسيد نيست باري لب شكر فشانش
تو كه با قمر نشيني بجراغ دل نشانش
كل دوستي برويد ز غبار استخوانش
بسيار كرده ايم درين فكر احتياط
انكس كه جمله راست رود نيست بر بساط
مي كن ز جاهلان جهان ترك اختلاط
زيرا و فتادهٔ ايم بدوران انحطاط

خانهٔ تاریک چشمم دارد از روی تو شمع
تا زپیچ و تاب زلفت کم کرده راه من
هیچ می دانی چرا در خدمت استاده است
در ره هجر روی زرد و آب چشم و سوز دل
می رود در خاک خواری آب نالان از فراق
ما چو ابر از دیده می رانیم سیل و نوز اشک
طاق گردون نیست در شوخی با بروی تو جفت
رود زن را در نهاوند است آهنگ حجاز
بجان جملهٔ مردان که در صباح ازل
مراز غنچهٔ پر خون دل کلی بشکفت
میان ما و تو جز موی در نمی گنجد
بیچ ابروی تو کو کی سیاه دلست
بپوس عاقل دوراز من آنچه می خواهد
خوش است صحبت رندان کز آب روشن جم
قدم که در ره معشوق می زند ناصر
دگر ره برخدا اگر دم تو کل
مرا با عشق خوبان جانی هست
صبا برخیز اگرچه نا تو اینی
بگو ای بندهٔ چشم تو نرگس
تجملها همه هست از جمالت
چو شاه عشق ظفر یافت بر ولایت دل
حدیث شوق نگویم چرا که کسوت عشق
خط وفای تو از لوح خاطرم نرود
میان جان و دلم رفت صد مقدمه بحث
چو خاک بر سر کویش مقیم شد ناصر
مهی در برج ما کردست منزل
دو چشم جادویش از خال مشکین
ز زلف دلبران هایم جاروب
سرخم را چو بوشاید از اغیار
مشو ما را محصل بجز تو به
نکردیم از میانش هیچ معلوم
هر شب از درد فراقش می شود صد پاره دل
همچو شمع تا بکی سوزی و کاهم کشی

زاه دل هرشب فروزم بر سر کوی تو شمع
نور رویت می نهد در شام گیسوی تو شمع
شرم میدارد که بنشیند بپهلوی تو شمع

بعد همه شب سجده می آرند پشت فلان سیان
سایهٔ زلف تو گوی روی عالم راسیاه
تا دمد صبح از رخت وز سوختن یابد خلاص

ایضاً له

می جهی از ما و ما جز با نمی رانی براق
بجفت ابرویت به پیشانی بود پیوسته طاق
مطربی خوش در سپاهان می زند راه عراق

اتفاقا صحبت حاضر که غایب شد ز جسم
آفتاب عشق در آب وجود ما بسوخت
حرف ناصر جز شاذی در دلها هیچ زبان

ایضاً له

مراز تو شواند برید تیغ اجل
مگر بخانهٔ برجیس آمدست زحل
که مشکلات کتب را بیاده کلام حل
بیشسته اند زخود زنگ و بوی زنگ حیل

بنا ء عالم اگر سر بسر خلل گیرد
حدیث لیلی و مجنون شدست افسانه
مجو معلم و واعظ بجز مغنی و چنگ
مگو حکایت فردا مکن شکایت دی

ایضاً له

که میل جزو باشد جانب کل
بیران ما خدا را این توسل
غلام زلف مهوش تو سنبل
جمالت نیست محتاج تجمل

ننوشم باده جز با ماه رویی
بشکر عرضه ده پیغام طوطی
مرا تاب تجلی رخت نیست
رخ زلف ترا با عقل ناصر

ایضاً له

میان عاشق و معشوق می شود حایل
ز مشکلات محبت ز ناقص و کامل

نوشت بر رخ من عشق صد رساله ولی
سه نقطه بر سر خط زه جو حل نشد حرفی

ایضاً له

بروی آتش اندازند بلبل
بروییم از رخ حق که یا طفل
یا آب ما کنید از خاک ما کل
که من هم بوده ام وقتی محصل
ندیدم چون دهانش هیچ مشکل

بریم از طرّه اش باری و بندیم
برو زاهد تو مستوری و ما مست
تو و مسجد من و کنج خرابات
بی تحصیل کردم من ولیکن
اگر مقصود ناصر را براری

و له ایضاً

من همی سوزم ز دل در طاق ابروی تو شمع
گرچه برکهی دخت در زیر هر موی تو شمع
با زبان آتشین کفد دعاگوی تو شمع
ناصرا بگرفته است این شیوه از خوی تو شمع
برسر آتش همی کفد سپهرا ز اشتیاق
غیب دان داند که جز افتد که بار اتفاق
جز عطارد طالعیم از مهر داریم احتراق
کز بنفشه کاغذ و رویه را رسم نفاق
چو باد لطف روان شد ز جنبش اول
که بوی عشق از و پر شدست دین و دول
وجود عشق نشد قابل فنا و خلل
کنون ز عشق من و تو همی زنند مثل
که هر دو راست ادا می کنند قول و عمل
که مرد حال ز ماضی نگفت و مستقبل
چو ساق عرش مصونست از خطا و زلل
مرا از خار این ره بشکفد گل
مرا بای خوشست و با تا مل
بگوش گل رسان کلبانگ بلبل
ندارد سنگ خارا این تحمل
همه ابیات دوست و تسلسل
قماش خانهٔ سنبل است و خون بنده بحل
سیاهی از رخ هندو کجا کند زایل
جز اهل فضل که داند عبارت فاضل
دل از سیاهی چشم علامتی مشکل
ز آستان کریمان کجا شود سایل
که جز دیده ست مهرش در مقابل
چو مجنونان خرد را در سلاسل
نباید راست یا دیوانه عاقل
که هرکس می برد راهی بمنزل
از و حرفی نشد حاصل چه حاصل
نباشی هرگز از مقصود غافل
درد لا چارهٔ پیدا نشد بیچاره دل
عود سان بهتر که خاکستر شود یکباره دل

تا نسیم زلف تو می یابد از باد صبا
تیره وقتم کآفتاب روشنم طالع نشد
شد دل ناصر ز عشقت تیرم یکدم رخ نما
دل مرا می کشد و جز نروم از پی دل
تو اگر بند بفرمایی و گر پند دهی
گل بروی تو عزیز من اگر دعوی کند
ساربان گفت که بستند رفیقان همه بار
تا کی از الّا و لا پیش تو لا لا شویم
آخر ما کز تو وصل بود هم بگو
جز بتیغ پیدا شویم کز همه پنهان تری
خود همه هستی تو چیست حساب دوی
مستی ناصر شدست پردهٔ اسرار غیب
اگر آن یار کند بند جدا از بندم
خون بها نیست بران دلبر اگر خونم ریخت
در جهان اهل دلی نیست که با واعظ
چون تو حاجت بر در خلق نبردی هرگز
ما بتو باز آمدیم وز همه رستیم
در ازل از می سرشته اند گل ما
تو چو قمر بر سپهر حسن بلندی
اهل معانی حساب عمر نخواهند
تو آفتابی و من ذرّهٔ هوا دارم
ز خاک کوی تو کحل جواهر آرد باد
زیا رباز نیایم بطعنهٔ اغیار
بود چو سرو سهی برگ من ز بی برگی

جز دل کسی ندارد اندیشهٔ غبارم
در بحر عشق جانان جانم رسید بر لب
صد برگ دارد آن گل من از نوا چو بلبل
دریا کشم که هر دم کشتی بلب رسانم
مراز درد تو خون دلست در دی جام
ند نو نیازم امروز بای کهنست
حریف جنس ز ساقی و جام می بیند
مرا چو بربط و نی گوش و دیم بر چنگست

در پی باد صبا خواهند شدن آواره دل
یافت آن بد طالعی ما را کدام استاره دل

زنده می سوزد دلم باری بیا نظاره کن
طرّهٔ طرار او را دل بیکباری گرفت

و قال

دل دیوانه چنان نیست که کفد عاقل
زود در مجلس تو خسته شود خوار و خجل
لیک در راه دگر بود سخن را محمل

ای صبا جز گرزه یا رمن باز نمای
بحث یاری بقول من مسکین نکند
ناصرا هر که می از صبح ازل نوشیدست

همو راست

اصل تنها تویی ماز تو پیدا شویم
ما تو و تو غیر نیست ما تو و تو ما شویم

مهر از ازل عاقبت خیمه بصحرا زند
قطره اگر در هوا صورت کثرت گرفت

همو راست

دل نه برکندم از آن یار اگر جان کندم
این قدر پند بگوید که نگویند پندم
خبرت نیست که من جز بتو حاجتمندم

گل صد بدکم اگر برگ ندارم چه زیان
نیست خرسندیم از هجر تو ای جان جهان
می زدم بر سر افلاک قدم جز ناصر

همو راست

ما چو زمین از تو دور مانده و پستیم
معرفت آورد مگو که پنجه و شستیم
که از هوای تو حاصل همین هوا دارم

روز ازل کرم شد سماع تو یکدم
گر تو شکستی وفا و عهد ناصر
میان چشم و دل از آب دیم خون افتاد

همو راست

منم که برگ ندارم ولی نوا دارم
طلوع همچو تو ماهی بمنزل ناصر

بیوی آنکه برنگ چو گل برای خوش
ز طالعست و من این منزلت کجا دارم

همو راست

گرچه یکی نمایم در قوّت هزارم
با جام جز صراحی من سر فرو نیارم

هر کس چو سرو با خود دارد سری و برگی
از بحر شعر ناصر در تا همی برآرد

همو راست

نقوش غیب ز آغاز کار تا انجام
هر آنکه پیر طریقت و رهنمای مقام

فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر
بنوش باده که دوران جام جمشید است

گرچه بد حالست می ارزد بیک نظاره دل
نیست واقف گو بیا آن نرگس عیاره دل
تا مگر روشن شود از عکس آن رخساره دل
سوی دلبر که دل آرام نگیرد با کل
حیف باشد که رود عمر من و من غافل
مگر از دولت اقبال تو گردم مقبل
تا شبانگاه ابد مست بود لایعقل
اسم و پستی دو بیت عین مسما شویم
ور بنشتم هم کشتی ما بتو شیدا شویم
همچو طلوع سحر ما بتو رسوا شویم
اصل عدد جز یکیست قطره بدریا شویم
هستی او را بسوز تا همه صحرا شویم
بنده ام باز بصد نوع بهم پیوندم
ابر از این غصه همی گرید و من می خندم
ورنه با وصل تو از جان و جهان خرسندم
عشقت اندر سرم افتاد و ز پا افکندم
از همه برخاستیم و با تو نشستیم
عشر یتیم و ز قدیم باده پرستیم
تا ابد از لذّت سماع تو مستیم
شکر که ما عهد دوستی نشکستیم
کجاست نقش خیالت که ماجرا دارم
که دیغ برکز قاصد صبا دارم
جفا کنید رفیقان که من وفا دارم
چو سرو بر سر پا دست بر دعا دارم

جز دیغ کس نیارد آبی بروی کارم
باشد که از میانش ممکن بود کنارم
من ترک سر گرفتم چون برگ سر ندارم
باشد مگر خوش آید یک در بگوش یارم
دعای سوختگان نیست غیر بادهٔ خام
که مانده ور از ازل بوده ایم مست مدام
که خون خلق حلالست و جام بادهٔ حرام
چه غم اگر کشند تیغ و خنجر بهم دام

ازان بتنک بر آورد نام خوذ ناصر
نسخهٔ سنبل تو پش کل آورد نسیم
جشم بیمار ترا باذ صبا بانه کس
توجه باذي که روذ هر نفس انجای بجای
روز و شب کوش نهذ کل بزبان سوسن
نوش کن باذهٔ کلرنک که دوران کلست
همجو طوطي بصبا در سخن آمذ کلبا ر
از ما مکن جذاي اي يار نازنینم
دامن جه می فشاني ازمن که خاک راهم
من ذره ام ولیکن سوداي مهر دارم
جون ماه مي کذارم از مهر تو ولیکن
کفشا رقیب تاکي مستي عشق ناصر
روز کار یست که من عاشق و دیوانه وشم
ناخوشست انکه بعالم بخوشانش خوش نیست
رندي و راستي و زاهدي و زراقی
زندکي دیده ام از لطف تواي آب حیات
جو کرد در رهت افتاده ام که برخیزم
نظر بقد تو دارم که فتنه از بالاست
من و شمایل شیرین و شورش فرهاد
تن برهنه جو تیغ و زبان پر کوهر
تو پاذشاهي و بیذ تو عین آزادیست
اکرجه برد صبا ناصرا ز وصال تو بوی
کرجه کداي اویم در فقر پاذشاهم
تا مهر روي او کرد از شام زلف پرده
بي جرم ریخت خونم دلدار و دل کواهست
روزي که از کل من رویذ کیاه مهرش
عشق آمذ و پرشذ همه بیرون و درونم
دیرست که دیوانه‌ام و عاشق و سرمست
مویي شذم از بس که بلا بر سرم آمذ
افغان من از پردهٔ افلاک کذر کرد
ناصر جو زنجیر سر زلف تو در ماند
خرقه در آتش و سجاده در آب اندازم
ناله ابریشم ازین خرقهٔ پشمینه بجست

وقال

نسبتي که و بجاي نرسذ فکر سقیم
من جو سروم که همیشه بمقامیست مقیم
سخن واعظ آزاده مفیدست عظیم
لاله ساقي شذ و کلبانک هزارست ندیم
بشنوي کر نشنیذي سخن نار کلیم

کل که با سرو جمن داشت قدیمي صحبت
در دل غنجه اثر کرد دم باذ صبا
ریخت بر دامن کوه از صدف بحر کهر
حالیا باغ بهشتست جه غم از دوزخ
یار ساقي بوذ و نغمت و مي ناصر را

ایضا له

من قالبم ولیکن با روح همنشینم
مهر تو تا قیامت نقشست بر جبینم

جز فکر تو نکنجذ در عقل خردهٔ دانم
از نالهٔ سحرکه ایمن مباش اي مه

ایضا له

روي من جز بجه شانست ازان روي خوشم
لله الحمد که روباه نیم شیر وشم
آه اکر بار دکر ز هجر جداي بکشم

نام تسبیح و حمایل ببرم تا باشد
ماه من آنکه جو خورشیذ برآیذ تنها
مهر مهر تو ز جان و دل ناصر نرود

ایضا له

که کوه هجر نمایذ شکوه پرویزم
دل جو سنک تو بر داشت آتش تیزم
منت که بندهٔ خاصم زنیذ کر بیزم

کل و فا دمذ و خار محنت آرد بار
ز تاب تب تن من در میانهٔ خوي بوذ
شذه ست جون لب و دندان تو بلعل و کهر

وله ایضا

در پند های کرد و آن آتش زدست آیم
در پیش او قضا را مجروح شذکوا هم
خاصیت وفا را دارو بوذ کیا هم

این دولتم ببندست تا روز حشر کامشب
من سر بباذ دادم جون کل درین تمنا
ناصر ز جرم من او خواهذ که خوشه جند

ایضا له

من سقف بلا را کر از موي ستونم
واقاذ همه راز دل از پرده برونم

هر سرو که در باغ بلندست عزیزاست
برهم مزن اي یار تو آن زلف نکونسار

ایضا له

جنک در خرقه زنم پیش رباب اندازم

مي نمایذ سوي میخانهٔ مغني ره راست

که پیش عاشق بیچاره تنک باشذ نام
کل بشکرانه از و خردهٔ زر داذ نسیم
داذ بر باذ هوا صحبت یاران قدیم
دم این داشت سلامت دل او بقا سلیم
دایهٔ ابر نداره غم در های یتیم
باشذ امیذ بهر حال نکو تر از بیم
خوشتر از روضهٔ رضوان بهمه ناز و نعیم
کر زدوري تو جانا با درد دل قرینم
از من جه می کشي پا من کمتر از زمینم
جز قامتت نیایذ در جشم راست بینم
تا خرمنت نسوزد از آه آتشینم
من خوذ جنین نکشتم او ساخت همجنینم
وقتها از سرمستي قدحي نیز کشیم
ساغر مي بکف و کوزهٔ درد بکشیم
پاذشاهیست که او را بوذ خیل و حشم
داغ سوداي تو دادم که غلام جشمم
بیامن تو از ین ره کذر در آویزم
جولان عشق زذم از بلا نپرهیزم
بهر زغیر که من از آب جشم خوذ ریزم
مراغ زدل و جان در هواي تبریزم
سخن بصنعت ترصیع کوهر آمیزم
هزار معني رنکین جو کل برانکیزم
جشمش بریزش خون عرضه دهذ سپاهم
در خانهٔ سعادت آن ماه بوذ ما هم
کز خاک و خون جون لاله بر سر نهذ کلاهم
باذ فراق از وي دور افکنذ جو کاهم
در سرمه سوذا شذ در دل همه خونم
اما بخرابي نه بذین سان که کنونم
من سیرهٔ نیستم که جنین خوار و زبونم
تا بان پریشان نشوذ بحث نکونم
آوازه در آفاق در آمذ بجنونم
خویشتن را بخرابات خراب اندازم
خویشتن را ز خطا سوي صواب اندازم

جادجوب

چار جوب تنم از آتش دل پاک بسوخت
خاکیان مست جو نرکس ز زمین برخیزند
همجو دامن روي خوذ برخاک هر کویي نهم
مي روم جون آب سرکردان بر آسیا کر
بر میانت دل نهاذم باز مي کویم حیف
من سر مسجد ندارم بعد ازین آن کیه دل
کمتر از یک ذره باشد قدر ناصر ذرهٔ
با بروت که نشسته بکوشذ جو کانم
تراست بر ورق کل کشیده خط سیاهي
دسم بخدمت تو کر شوذ زمانه مطیع
جو آب کردم و نالم بکرد سرو بلندت
تو ماه اوج کالي بطالع و بختم
مي شوي غایب ز من تا من ز خوذ غایب شوم
کر همي خواهي که برذ ضرب شمشیرت سرم
درج یاقوت کهر را قفل مرجان بستهٔ
تا تو فرمودي که خواهم خفن ناصر بحتن
جهره بر خاک درت شب همه شب مي مالم
سالها شذ که درین دیر مغان مي کوم
عالمي با لب شیرین تو دارذ ناصر
سرو را دیذم و بالاي تو آمذ یادم
در جمن رفتم و با لاله ز کلزار رخت
عشق تو کاه ربایي و منم کاه ربا
من اکر از سر مستي بجنون پیوستم
من ازین هستي خوذ هم بکمان مي افتم
من جذا مانده بذم قطره صفت از دریا
بلبل باغ بهشتم تن من سرو منست
اي مقلد تو مرا جند ملامت کویي
من که جون باذ سحر دم از هواي میزنم
من که کلبرکي ندارم از کلستان رخت
من که جون ني دیذها بکشاده ام در راه راست
مي شوذ هستي نکه راه دامن کیر من
زین میان ناصر مکر یابذ کنار از آشنا
اي دیده جه دیذي ز من خسته که هر دم

بزم این سوخته را در مي ناب اندازم
بر سر خاک جو یک جرعه سراب اندازم

پاي تیرون نهم ز آب و کل عالم سفل
پردهٔ صورت معشوق بجز ناصر نیست

وله ایضا

حیف باشذ بار عالم بر سر موي نهم
برلب یار و لب جام و لب جوي نهم

از خطا کر مشک زد لاف بکیسوي تو نیست
ظاهر از تا در محراب و باطن در تبت

ایضا له

که من حقیقت عالم در آن سواد خوانم
شوم ملازم تو کرده سپهر اما نم
بسوي من قدمي رو دکر بسر بدوانم
برآمدي و برآمد مراد هر دو جهانم

شبي میان تو دیذم که در کنار من آمذ
رهیست دور و شبي تیره از فروغ جمالت
نه همجو خامه رسیذم بدست بوس قبولت
کسي ز کفتهٔ ناصر جو خامه حرف نکیرد

ایضا له

کر ببوسی بشکنم قفل ترا عاصب شوم

از ضعیفي آنجنان کشتم که بر کلکون اشک

ایضا له

آنجنان مي کریم که مپرس احوالم

من ازین قامت جون حلقه و اشک جو کهر

ایضا له

صفتي کهم و داغي بدلش بنهادم
تو اکر مي نزیاي بربایذ بادم

مرواي مکر جهان بر در دل حلقه من
ناصر از یاذ تو هر کز نفسي خالي نیست

ایضا له

باز من سیل شذم جزو بکل پیوستم
تا نداني که برین خاک مکر پا بستم
کر نکیرم قدح باذه که کیرد دستم

تن من ازپي کاري بجهان آمده است
دلم از پردهٔ ناموس قفس ساخته بود
مردهٔ بذ ناصر و جان داذه و پوشیده کفن

همو راست

در مخالف مي پرستان نداصلاي میزنم
من زروي دوست آنزاپشت پاي میزنم

هست در شام سر زلف تو خلوتهار دل
میروم در باغ جون باذ صبا بر بوي کل

همو راست

تا یکی کوهر خوذ را بخلاب اندازم
وقت آنست که از جهره نقاب اندازم
تا کجا تا که سري بر پای مه روي نهم
ساعتي سر زیر پاي سرو دلجوي نهم
در من آن آهو که دل بر ناف آهوي نهم
من همان بهتر که دل بر طاق ابروي نهم
کر متاع مستي او در ترازوي نهم
بجشم تو که جو نرکس بصورت نکرانم
خیال بوذ و من امروز در خیال همانم
بر پیش دار چراغي که راه و روي ندانم
شکسته حال و سیه دل ز دست هجر ملولم
اکر ز نام تو حرفي کذر کند بزبانم
در طلب حیران بمانم بیخوذ طالب شوم
دست تو نازک شوذ من خویشتن ضارب شوم
کر کسي کیرد نکابم سالها راکب شوم
دم بدم من بر وفاي وعده ات راغب شوم
جکنم نیست جز این زرکه شنیدي مالم
دارم امیذ که رخ بر رخ خوب مالم
با خبر شو که نداري خبري از عالم
ذکر کل کو دم و در فکر رخت افتادم
که در خلوت یار ست و بکس نکشادم
دولتي باشذ اکر وصل تو آرد یادم
بسپردوست که دیوانه نیم سرمستم
نیست معلوم که من نیست شذم یا هستم
تا نداني که من از دوست جذا بنشستم
مرغ زیرک بذم و بیذ زهم بشکستم
بوي تو یافتم از کور روان برجستم
همدمم داند که من هم دم ز جاي میزنم
بر امید برک جون بلبل نواي مي زنم
هر شبي من حلقهٔ خلوت سراي میزنم
خستهٔ خار جفا را مرجاي میزنم
در میان بحر حیرت دست و پاي میزنم
از غم جکر سرخ کنی جهرهٔ زردم

درمانع بر مان دلم خلق دو عالم
دي شب که نهادي تو دهن بر دهن جام
هرلحظه جو عودم جکني جاي بر آتش
خيال لعل ميکون تو تا من در نظر دارم
فروغ عارضت ماهست باوي مهر در بندم
زبي مرغول مشکينت شبي را روز ميخواهم
زاشک وچشم در پايت نثاري خواهم افشاندن
ميان جان وجانانم حجابي نيست جز ناصر
کام ناکامي رواکن از دهان خويشتن
جون مراجان داده از تاب هجرانش مسوز
من ز دل بيرون نخواهم که ابروي ترا
جز شب هجران زآه خود بيفروزم چراغ
جز دهانش نيست از هردو جهان موجود من
هم بنوعي شاد کشتي کر نفرسودي بغم
جون شد او دامن کشان باري زميش کشتني
درعدم آسوده بودم اين زمان از بوده خويش
کفت ناصر جان بده بوي ستان کاين خوش دو ست
روز وشب بوذ ند روي وزلف او باهم قرين
مشک بي آهوي پرچينش که ماچين خوانده ايم
روي داذ آن ماه را تا شب کفف کو او
کرتو نکرده جدا دل ز تعلقات تن
باذ صبا ببوستان بين بجه لطف ميرود
وحشت خارها اکر جنک نزد بدامنش
جاي نماند در دلم يک سر موازان سبب
ناصر اکر بجان ودل محرم در کشته
من نه آن رندم که بنشينم بجاي خويشتن
عود را تسليم بايذ بود اکر سوزست وساز
ريختي خون من ودادم عمها در عوض
من براي خدمت اويم براي خلق نيم
مکذار عاشقان را در انتظار چندين
رقي ودرد عشقت آشفته کرده ما را
من در غم وتو فارغ بنشسته بار قيبان
ديکر جو نيست ما را در کوي تو قراري

اکه نه طبيب دل بيچاره ز دردم
تا روز جه خوشا که من از دست تو خوردم
آخر من بيچاره بجاي تو جه کردم

هرشب بسر آيم جو صبا سوي سرايت
مي در سرو در کف من دست تو باشذ
تا خنده نزد لعل تو بر کريه ناصر

وله ايضا

نه بي خورشيد رخسارت زماني خواب وخور دارم
که تا پيندبذ خوابان که جندين سيم وزر دارم

تو از دست من واز دل دهاني شکرتر داري
نقيه خشک را يکدم بکو تا نزد من آيد

ايضا له

رحم کن برجان رنجوري بجان خويشتن
کر مرا قربان کني بهر کان خويشتن
مي کشم روغن ز مغز استخوان خويشتن

ترسم از دست زبان روزي دهم سر را ببال
از من خاکي برآمذ کرد وکردم بر درت
در هواي مهر تو جز صبح ناصر صادقست

ايضا له

تا بدامن پاک کذي روي که آلوذ من
رنج دارم کاشکي هرکز نبوذي بود من

بي سرو سامان عشقش عمرها کم کام زبان
جند خواهم سوختن در آتش هجران جو عود

وله ايضا

کو بديبي با زغن کشتي زغيرت مشک جين
راي شذ خورشيد را تا شام نبوذ در کمين

آهوان شيرکير نرکس مخمور را او
طره اش بستي کره در حلقه مار سياه

ايضا له

کل زجه عرق غم شد وچاک زد پيرهن
يار ينا زکي کند در دل تنک ما وطن

از من وما نرسته صحبت عاشقان مجو
کر غم ياري خوري زهر بنوش وغم مخور

وله ايضا

عاشقا نرا درد خود باشد دواي خويشتن
دير شد تا مي خورم از خون بهاي خويشتن
راه او را کي توان رفتن بپاي خويشتن

من نخواهم کشت روشن ز آتش عشقت جو شمع
کفتمش عمر تو باد اکفت من عمر توام
ياد ناصر پيش او کردم از آن در خشم رفت

ايضا له

حيفست دسته کل در دست خار چندين
تو نيز دور از آن کو ما را مدار چندين

هرکز نديدم آخر جز اشک در کنارت
ترسم که خاک کشف در انتظار وصلت

باکه درآميخته در کوي تو کردم
روزي که سبوي کند ايام زکلم
معلوم نشد يک سرمو جوهر فردم
جو ساغر سينه پرخون وجشمي پرکهر دارم
درخت قامتت سروست از وامينديز دارم
من از حال خود وزلفت دلي آشفته تر دارم
تا سوزد اين آتش که من اندر جکر دارم
کفن وقتست کين برقع ز روي خويش بردارم
درميان آور نکاري از ميان خويشتن
شمع وار از بهر آن سوزم زبان خويشتن
تا مکر راهم دهي بر آستان خويشتن
آشکارا مي کنم راز نهان خويشتن
کي بکام من شوذ مقصود ناموجود من
اين دل پردرد بي سامان غم وسوف من
ورنه دامت مي خورم اکنون ندارد سوف من
عاقبت روزي بکيرد دامنت را دود من
کر بجاني مي برآيد از لبش مقصود من
صبح روشن مدتي با شام تيره همنشين
مي شوند از خرمن کلبرک ونسرين خوشه چين
کيسو يش کو يي کسن در کمن شير عرين
برسر کوي او مبر زحمت جان خويشتن
تا ز غبار يشکند خاطر نازک سمن
هم کم بضاعتان جز نشوي با هرمن
ور دم عشق ميزني خون بنوش دم مزن
در حرم فنا نشين مرده زنده در کفن
تا نه بينم در کدا خوف سراي خويشتن
تا سرخود را نه بينم زير پاي خويشتن
تا بکي اي مدعي کويي دعاي خويشتن
کفت من تا کي کشم ننک کداي خويشتن
جز نيست اعتمادي بر روزکار چندين
ياران روا ندارند آشفته يار چندين
هرلحظه تا کي از ما کيري کنار چندين
جانا اکر نشينم بر رهکذار چندين

برد امن وصالت که دستيست جان ناصر
اي آرزوي جان من اي عمر نازنين
در عاشقان بجشم حقارت نظر مکن
فردا اکر بناز درآيي تو در بهشت
حيفست صحبت توشب وروز با رقيب
ز زلفت دم زنم دودي برآمذ از دهان من
لبت جانست وجان من رسيدست از غمت بر لب
زدي پيکان غمزه بر دلم از پشت بيرون شد
جذايي درميان افتاذ ومن آن دوست ميدارم
بکفتم طبع نازک را ز ناصر ياذ ده روزي
کفتي که جز باذ صبا هردم ميا در کوي من
مويي شذم در عشق تو آن موي برآتش نهم
کر پيش خاک پاي تو از ناف آهو دم زنم
تو همنشين دولتي من ره نيابم سوي تو
مرغ بقايم مي پرذ تا در هواي کيست اين
ما بيم وشبها تا سحر در زير پهلو خاک در
کويند اکر آن اشک من آيد کجا سازيش ره
ديذم لبش جز لعل تر در روي شکاف جوهر
ناصر بزاري سالها ناليذ زار وبي نوا
شب آخر زمان تيره است ساقي باده روشن
مدح دم هردم جز سفي دم ده جز قدح از من

حاليا خواهم فشانذ از دامن جان کرد تن
داده ام آينه دلرا صفاي از نقش غير
جام مي تلخست اي جان بر لب شيرين منه
سرو کل رخسار من جون شذ خرامان در سماع
مي کشيذم زلف او را کفت در سودا مپيچ
آرزو دارم که با او باده نوشم زود برو
پاي او بوسم جو زلف او نهم سر بر زمين
زلف او خواند سراسر حال بخت من بمن
شيشه ناموس ناصر کي برون آيد درست
عکس جان کفتم لبش را با دلم شد کفت وکو
از دهانش فهم کن راز وجودم يک بيک

ايضا له

کين قوم با سکان تو باشند همنشين
حوران نهند پيش رخت روي بر زمين
آن بدست ديو نه لايق بود نکين

حقا که مثل بنده نيابي بصد قران
رويم ببين که آينه صورت توأم
ناصر وفا زهيچ وجودي طمع مدار

ايضا له

دوايي نيست تيري رفت بيرون از کمان من
که از تو تيغ زهرآلوذ باشذ برميان من

اکر در آب وخاک من نکشتي تخم سودايت
تنم را دوش ميکفتم نهم بر آستانت سر

ايضا له

حقا اکر از ياذ تو خالي شوذ يک موي من
پيش سکان کوي تو ظاهر شوذ آهوي من
من دردپرورد غم توکي شناسي خوي من

انصاف مظلومان ببين خوف کو که نيکو يقين اين
هردم کمان وارت کشم صد پي ببوسي خوف ولي
ناصر اکر در کوي تو بر بوي وصلت جان دهد

وله ايضا

در جشم اسفيذ وسيه بنکر که جاي کيست اين
زانجا برون آيذ شکر شيرين لقاي کيست اين

دي جز جفا مي که بر من کفت زردابي شمر
يک صبحدم زان خاک کو آورد باذ مشکبو

ايضا له

که همجز لعل خون خوار تو خو کرده نخوردن خون
سرو خسرواني ساز و روذ از جشم جان بکشا

درون صوفيان در دست ساقي جام صافي ده
نواء خار کن برکو وخار از پاي دل برکن

ايضا له

جان من تا کي روا داري ستم بر جان من
پاي کل ماند از شرم قدش سرو جمن

تا مرا رفتست روزي بر زبان نام لبت
روي بر رويش نهادم رفت از اين در تاب وکفت

ايضا له

من که با تاج سلاطين سر نمي آرم فرو
اشک من کويذ يکايک وصف حال من باو

بر ميان او ببندم جز کمر خود را بزر
پس از اين جز خاک ره بوذم ولي کنون خيال

ايضا له

از تن من کوش اسرار زلفش مو بمو

آرزو دارم که جون دامن نهم سر در پيش

مکذار تا نشينذ بروي غبار چندين
چندين مکن که نيک نباشذ جفاي وکين
در اتحاد صادق ودر عشق راستين
کر نقش روي تو نبوذ روي من ببين
کوتاه کن نکو سخنت اين صدا آفرين
ليت را ياذ کهم سوخت از آتش دهان من
پا لب بر لبم نه تا شوذ پيوند جان من
چرا در دتو مي رويذ ز مغز استخوان من
بکشا عار ميدارذ از اين سر آستان من
بکشا جاي حسد خاري نباشذ کلستان من
تا که مباذ از حال تو بويي بيفتد کوي من
من بوسه بر پايت زنم تو پا نهي بر روي من
دردا که شوان يافتن اين زور در بازوي من
خاک درت را تا ابد بوي وپاي بوي من
سيلاب اشکم مي روذ تا در وفاي کيست اين
خشتي که دارم زير سر از خاک پاي کيست اين
روي جو زر اشک جو در آخر براي کيست اين
شذ جشم من روشن از او تا توتياي کيست اين
هرکز نکفت آن پاذشا آخر کداي کيست اين
بصبح از مشرق ساغر برآور آفتاب دن
دماغ زاهدان خشکست مطرب نوبتي تر زن

يوسفم را چند پنهان دارم اندر پيرهن
تا در آينه رخت بيند صفاي خويشتن
هرکزم ديکر نرفتست آن حلاوت از دهن
کرنه پروانه خوذ را پيش بر آتش مزن
خواستم لعلش کزيذن کفت ناصر جان من
جان بلب آمذ بکام وبر نيامذ آرزو
تا همه اسرار پنهان فاش کفتم مو بمو
مي دوم بي پا وسر برياذ رويش کو بکو
توبه ام از عشق تو روزي سنک آيذ بر سبو
خاک ره بوذم ز اول که اشکم آب رو
پاي او بر ديذه من روي من بر پاي او

اشک می آید ز دیده لاله می روید ازو
دست من در دست ساقی باشدمی
ای بلای عاشقان بالای سروآسای تو
جان و دل بردی و جز چهره ندارم
خاک پایت کوری دشمن بچشم توتیاست
صورت چشمت نرگس را ولیکن نور نیست
درد هجرانت بنقد امروز ناصر را کشت
بر در دل حلقه زد زلف چو زنجیر او
مشکل کار مرا از خم گیسو کشاد
قم قم قمری بصبح کوید قم للصبوح
حالت ما زان سبو هست چو غنچه برنگ
تا چو غبار درش راه بکوی برم
بشکفد کل در کلستان آن یار کل رخسار کو
غنچه تبسم می کند آن غنچه خندان کجاست
سنبل بتاب حسن شد نرکس بخواب نازرفت
دلهای مستان چمن از می شکوفه می کند
ناصر تو چستی در چمن آمد چو بلبل در سخن
بلبل نوای می زند ساقی بیار آن بلبله
آن ساغر شاهانه را بردار و بر دستم بنه
راه حجاز و زاهدان ما و می و کوی مغان
ای دف مکر تو عاشقی وی نی مکر تو بیدلی
در دامن کشان ساقی و مستان را شرابی ده
میان بزم میخواران یکی دم کیر و داری کن
میان بربند یک ساعت درین مجلس سقایی
همان زاهد که با من گفت می خوردن وبال آمد
چو چشم مست تو ناصر ز مخموری هستی نالد
کر تو در دیده صاحب نظران ره یابی
پاک کن از مژه خوناب و قدم از سر ساز
خاک پای همه را همچو صبا سرمه بساز
راستی پیشه کن و بسته دهان باش چو تیر
هست از زلف کژت در تن من قلابی
از خیال شب وصل تو که خوابت خوش باد
دل که در طاق دو ابروی تو قندیل آویخت

کل دمد آری چو آمد آب بخت ما بجو
کو فلک از ذره های خاک من سازد سبو
آخر ای بیهوده کو بیهوده کفش تو بر کن
ای فلک یکدم بکرد مجلس ناصر مکرد

ایضاً له

ورزد من با و رنداری تو بخاک پای تو
ور بند شرمی داشتی از نرکس رعنای تو
نور چشم من توی چشم بنان روشن مکن
جان شیرین می نماید تلخ در پیش لبت

ایضاً له

باد صبا بوی برد راز دلم مو بمو
کاسه سر جام ساز قهقهه دل سبو
عمر چو بلبل گذشت در سر این گفت و گو
همچو صبای دوم در بدر و کو بکو
دیده زرویش بدید صورت ایمان درست
بوی نبردم چو صبح از گل رویش ولی
چشمه چشم مرا آب بجوی رود
های هویت کشاد مست چو نرکس دو چشم

ایضاً له

آن چشم فتانرا نکر آن طره طرار کو
ساقی مجلس را بکو در دو خم خمار کو
وقت سحر با دوستان کو دم کنز در بوستان
باغ و بهار و جام می چنک و دف آواز نی

وله ایضاً

تا این دل دیوانه را از می بجنبد سلسله
اینک صراحی زمزم و بزم حریفان قافله
ورنه چرا بایدکر زاری کنید و غلغله
کر آسمان برهم و ریخ دوران بر کند
ای مدعی من فارغم رو هرچه می خواهی کو
ناصر مکو این ماجرا در پیش رندان کدا

ایضاً له

بدین لب تشنکان هردم ز لعلت چیز و آبی ده
کنون کفشا که یک جرعه بدین بی ثوابی ده
بپر سجاده تقوی و رهن ساغر می کن
غم آباد دلم چون از غمت آباد می کردد

ایضاً له

تا تو در صحبت آن سرو روان ره یابی
تا ازین راهکذر با همکان ره یابی
تا تو در خانه آن سخت کمان ره یابی
ساده دل باش دکر دار چو خنجر همه وقت
باز خندان لب و پاکیزه درون باش چو جام
بی حقیقت شوان محرم او شد ناصر

ایضاً له

همچو شمعیست بر افروخته در صحرایی
بجز از اشک چو باران که مباد ابی آب

بی دلانرا طعنه کم زن عاشقانرا بدکو روبرو
انا دمی یاری بیاری باده نوشد
کار ما بالا کرفته از قد و بالای تو
با وجود مفلسی من چون کنم سودای تو
من نمی خواهم بجز در دیده خوشجای تو
این تمتع دارم از شیرینی لبهای تو
وین زمان سودی ندارد وعده فردای تو
جان بر آمد که کیست کفت که دلبند تو
زلف وی از زلف یار بست شکستی برو
مستی ما زان قدح هست چو نرکس سبو
تا چه بر وآیدم آخر ازین جست و جو
در دل ناصر بماند غلغله های و هو
برخاست سرو بوستان آن سرو خوش رفتار کو
سوسن زبان آور شدست آن زلف عنبر بار کو
کل نار شد در چشم من آن چهره کلنار کو
کام دل من زین همه حاصل نکرد دیدار کو
از تو خوشی نیست خوش آن نغمه اشعار کو
تا بشکند ناموس را این ناصر پر مشغله
بر من بیک خود انکه من نی باغ دارم نی کله
در راه و رسم عاشقان از دشمنان بیهوده کله
قوت ما یابی کی رود کنجشک با در حوصله
دل مجروح من بیستان و مخمور انکی ده
کمند زلف پرچین را زمانی پیچ و تابی ده
بکیر این خرقه ناموس و بر با کهربائی ده
تو آن کنجینه رحمت کرم کن با خرابی ده
زدیده ساغرش سازو شراب از اشک نابی ده
دل قوی دار که در خلوت جان ره یابی
تا تو در پهلوی آن موی میان ره یابی
تا مکر بر لب آن تنک دهان ره یابی
کر یقینت بنود کی بکمان ره یابی
که دلم از کشش زلف تو دارد تابی
پیش در دیده من راه ندارد خوابی
بر سر آتش ما کس نفشاند آبی

عالمی تیره شد از زلف تو بکشای نقاب
ناصر از دهنش کی طریق ایجاز
از کلشن رویش اکر یکبار کل برچیدمی
کر او وفا نکرد اشتی چو زلف سرکشم را
لطفش اکر یک ره مرا از خاک بر داشتی
کویند ور زد هرکسی چیزی که می ارزد بلا
کر چشم بیدار مرا چون بخت من خواب آمدی
در نامه ناصر سوز دل از خامه پیدا می کند
کمال معنی انسان و صورت جانی
دران زمان که غبار تنم حجاب شود
کمر نمای تیغ زبان و موی شکاف
بروی و موی تو شد فرق کفر با اسلام
از حیای عارض تو کل بر آمد سرخ روی
با فروغ مهر رویت کو مه تابان نقاب
بر کنار جوی رونی می خرامیدی چو سرو
دل چو در ما شد بار چشم تر دامن بکف
ساقیا بوی کلست و بوی عود و بوی یار
پیش بر کوی زنخدان زلف چو چوکان ترن
بکوش یار پیغامی رساندن از یاری
مثال عود در چنکش زبار عشق نالیدم
بخون مردم چشم خیالت آستین بر زد
تو عین چشمه خضری چه نقصان باشد
جانا اکر به تنها داری سر جدایی
آن به که همچو ذره پایم هوای مهرت
با باد صبح کفتم پیغام بر خدا را
رعد از زبان دریا در کوش قطره کوید
بر بوده دل ز دستم صنمی ظریف شنکی
چو بنام عشق فاشم ز هزج چه ننک دارم
سر جنک و روی صلحم ننود هیچ روی
همه دوبهان پیشه نهاده روبهی را
بخدا که حیف نبود بلب تو نام ناصر
مراد شوار می کفقه که با رویت بآسانی
قدح را ارلب تو ره های سریت شیرین تو

تا بشب راه برم سوی تو در مهتاب
ظاهرا اشک من امروز چو بکذشت ز سر
از کلشن رویش اکر یکبار کل برچیدمی

وله علیه الرحمة

من همچو که کوی او دایم بسر کردیدمی
من نیز می ورزم غمش بای بیان از دیدمی
جز دولت بیدار او رونی بخوابش دیدمی
کردم ندادی دم بدم پنهان بزیر لب مرا
چون نیست آن دولت که او کوید بکوش من سخن
چون نیست قاصد را محل کز دوست پیغام آورد

ایضاً له

میان ما و شما بوده صحبت جانی
کشای از دهنت مشکلی بآسانی
زکفر زلف تو مویست تا مسلمانی
دلم ز ابروی شوخ تو کوشه می کیرد
چو خامه بر سر من رانده سخون سودا
شکست زلف ترا دل ز زاری ناصر

همو راست

آبرا زان روز افتاد ست در سر جست و جوی
آب ما را ریخت دست امید از ما مشوی
این سه بوده ایم باده در قدح ریز از سبوی
چشم ما جویست و دیدار تو بود آب حیات
ز نه میکرده ز خاک کوی تو باد صبا
موی تو همچنین که میان بچه است

ایضاً له

فراق او دو کر بار مضاعف شد بلا بی
مباد دامنت کیرد غبار مردم آزاری
ز جوی لطف تو آبی بسوی ما شود جاری
بکوش کل رسان از من که چون غنچه جدا از تو
مرا در پا دکاه وصل تو باری بود باری
ز خواری بود دست ناصر بخاک ره برابر شد

همو راست

او نیز در نکنجد انجا که تو خود آیی
جز ما کذر زمانی تا از حریف هایی
باد اکر ز بلبل کوی بکل بیاید
ناصر شود چو خسرو آشفته جمالت

همو راست

اکرم بجنک آید می و یار و بانک چنکی
نه برنک شیر مردان نه دو رنک چون پلنکی
مکن ای فقیه خشکی که ز سردی تو ما را
بسواد خال زنکی نظری بحال ما کن

ایضاً له

کمر را با قد تو در میان رازیست پنهانی
چو عود خام دو دم را نکیرد دامنت هرکز

آیم از سر کذرد چون نبود پا پایی
تا چو زلفش نبود در سخت اطنابی
از جمله کلهای چمن دامان خود برچیدمی
همچون سر زلف تو بر خود من چرا پیچیدمی
من همچونی در چنک او هردم چرا نالیدمی
کاش از زبانش دیکری کفتی و من بشنیدمی
یاری همینی باد تا از وی خبر پرسیدمی
کر هیچ مقدورم شدی آتش بنی پوشیدمی
جهانیان بحقیقت تنند و تو جانی
که پیش می برد از پیشه راه پیشانی
چرا ز نامه من حرف بر نمی خوانی
که عمر خویش بسر برده در پریشانی
عارضش حسنی که دارد سربسر رنکست و بوی
با وجود حسن رویت کو کل خود روی مروی
باشد آن آب حیات رفته باز آید بجوی
روز و شب جان می دهد از حسرت آن خاک کوی
درمیان فرقی نه بینم از میانت تا بموی
ناصر از سر تا شد پیش چوکان تو کوی
نمی یارند یارانم صبا برخیز اکر یاری
بصد پاره دلی دارم ندانم تا چه دلداری
اکر یاری کند همت و کر بختم دهد یاری
بخواری اعزیز من چرا دادی بدین خواری
ماند چو صبح یکدم کز مهر خوش برایی
تا کی چو کره کردم سرکشته و هوایی
یا دادم شما را در پیش او دوایی
کر باشد چو شیرین با مهر آشنایی
کل از و ربوده بویی می ازو کرفته رنکی
نخورم بشادمانی غم هیچ نام و ننکی
نه مجال صلح ماندست نه احتمال جنکی
دم سرد کیست یا رب که بر آید ست ز نکی
بجنان زبان شیرین بچنین دهان تنکی
مقابل کفقا آینه بروی سخت و پیشانی
بروی آتشم چون زلف مشکین کرد پیچانی

مراسر برخط حکمت وروی از غیر بیچ
اگر آیتست در صورت بمعنی خوشتر از آنی
پیش آمدی در عید که آتش بتکوم زدی
گفتی که جز لایعقلی حکم نمارت جز بخ
در عید اگر بودی ای صنم مقصود تو خون ریختن
ور از اگر از عاشقی ایزد مرا پرسش کند
منم نکنم دین بان تا تماشای تو روی
بی می جان بخش تو همچو سفالیم خشک
قوت دریا کشی در خور هر ذره نیست
عشق تو مشاطه وار جلوه گر حسن داشت
ناصر اگر می بری کوی ز میدان عشق
نوبهار رست وگل وعهد شباب ای ساقی
در دل غنچه نگر روی نگار ای عارف
عهد کردم که چو پیمانه من پر گشت ده
مثل یاقوت اگر هیچ نقولی افتد
تا چند در ابرو کج هر سو نگاهی میکنی
از غمزه تیرم میزنی و ز طره می بندی
هردم خیالی میشوی از دل بچشم میروی
از تیرگی روی خود شرمنده ام ای آینه
تو غیر ناصر نی کنه می زین گر خواهی دولت
شب فراق تو دارم بیاد همدمی
تو لذت غم عشق از بلاکش دل پرس
خسک بستم انداخت هجر و در درد
همیشه در خم ابروی تست چشم سیاه
ای یاد تو غایب ز زبان و دل ما نی
ماندیم چو بلبل بخزان ای گل صد برگ
روز آید و شب بگذرد و جمله شبا روز
بیسیار بیاد از سر کوی تو دادیم
روزی که رسد تیغ اجل بر سر ناصر
ای حسن تو آینه اسرار الهی
خوبان جهان جمله چراغند و تو نوری
از کوی تو من باز نیایم بملامت
گر سوی تو ام دست دهد نامه تو شتر

وگر جز خامه می رانی وگر جز نامه می خوانی — گر از من زاری آمد بجز ای دار معذورم
وگر آیتست در معنی بصورت بهتر از آنی — چو تو سرچشمه خوبی شدی در عاشقی آخر

وقال

من کشته دیرینه ام بهر چه شمشیرم زدی — حلوای عیدت خواستم خندان شدی دیرم
کویم بیاز الضرب کل خوفهم تقریرم زدی — ناصر در ایام شباب از عشق تو چیزی

ایضاً له

طاق می نیستم مست شدستم بوی — می زدی جز سکان نعره بگویش ولی
گه به جای خراب وصل تو بنموده دی — داده دو صد فتنه را جای بهر کج چشم

وله ایضاً

در سر لاله ببین جام شراب ای ساقی — ساغری ده که دو سه روز حیاتم بکند
در سر باده روم همچو حباب ای ساقی — روز محشر که شوم زنده چو نرگس باشم
جگری هست ز شوق تو کباب ای ساقی — کار عالم گذرانست گذار ای ناصر

ایضاً له

سیلاب خون از دلم در دیده راهی میکنی — گرد زنخدان میکشی از خط مشکین هاله
خود را برابر از جدر و با روسیاهی میکنی — اندیش گرد مهای تو پی تاب کفتان

همو راست

که تا مرا ز غصه نیافت بی غمی — صبا ز زلف تو بوی رساند در شب هجر
بزیر پهلوی من بود فرش قاقمی — کسان ز بهر پری بو نهند بر آتش
چنانکه هندوی در دی نشسته کمی — بخدمت برسد گر بقا بود ناصر

همو راست

نزدیک من از همنفسان غیر از صبا — ترسم که اگر درد دل خویش بگویم
این بادبران در سر آیم بپا سینه — معدود هیچی دارد که تقدیر چنین بود

همو راست

شاهان جهان جمله غلامند و تو شاهی — در سینه من راز تو پوشیده نماند
گردی کش عشق تو نترسد ز تباهی — شاهی بکند هر که گدای تو نباشد
ز انگشت قلم سازم و از دیده سیاهی — چشمم بتو روشن شد و مجلس بتو گلشن

اگر من قدر اقبالت نمی دانم تو میدانی
سخن بالا ترو تازه جواب از دین می رانی
قربان تو بودم چرا از غمزه ها تیرم زدی
بر بسته شد راه سخن طعن گلوگیرم زدی
کوی اشارت از مژه تیری بتقریرم زدی
کاتش ز حسنت باز ما در خرقه پیرم زدی
من نکشایم زبان تا تو نگوئی بگوی
باده عشق ترا کاسه سر ما سبوی
ترسم از افغان من زار شدی کو بگوی
بسته هزاران بلا در رگ هر تار موی
زلف چو چوگان یار از سر خود ساز گوی
خوش بود جام می و صوت رباب ای ساقی
بی می و نرگس مست تو بخواب ای ساقی
در حالت نگران مست و خراب ای ساقی
دور گیتی بشتابست شتاب ای ساقی
هر لحظه تا کی عقده پیوند ماهی میکنی
از ترک و هند و هر زمان عرض سپاهی میکنی
بر قصد خون دلان خس پوش جاهی میکنی
ای عاشق بی عافیت هرکه که آهی میکنی
من عذر خواهست پی شوم از تو گواهی
بروز هجر کنم با غم تو محرمی
رسید در دل مهجور بوی خرمی
دل منست بر آتش نه بهر آدمی
بنای عمر ندارد دریغ محکمی
هرگز تو کی یاد من سوخته یابی
دور از رخ تو برگ نداریم و توانی
غمگین شوی و طاقت غم هیچ ندانی
ما سعی نمودیم بوصل تو قضا نی
تن از تو جدا کرده و جان از تو جدا نی
اوصاف کمال تو ندانند کماهی
جز مردمک دیده بخون داد گواهی
لا حقت بخدا مکن قدرت تناهی
با شمع بگو تا بنشیند که تو ماهی

کوچو دکا

گر جور کنی از تو بسوی تو گریزم
روزی که برد باد تنم چون خاک بهر سوی
دیدن بتو نتوانم زیرا که نمی افتد
تا باد بکوی تو آرد من خاکی را
تا بر کشیدم از دل بار غم عالم را
ناصر ز غمت موی گشتست ولی هر گز
بروز وصل چو برقع ز رویت می برانداختی
کباب سازم از بهر تو خود را همچو پروانه
چو من از امتحان بوته خالص برون آیم
نخیزد همچو تو سروی چمن را گل اندامی
ای یار من با عاشق خود کرده ام پیکاری
درمان درد عاشقی پرسیدم از صاحبدلی
جز خاک بودم بر درت عمری ملازم
دی شب نمودی رخ بمه مه راز غم دل پاره شد
هر بار در موج بلا ناصر هستی ذرهت
اگر از حسن تو دارند بتان زیبائی
ماه پنهان شود از زلف تو پوشی برروی
چشمه چشم من از هجر تو شد باز روان
دل شیدای من از عشق رخت شد غوغا
ای خورده خون ز رشک عقیق تو جام می
قلب شتا در آتش مقلوب کم طلب
جام میم بده بسفالین پیاله
تا کی دهی دم که ز دست تو دارم
شرفی باشد اگر جز تو مبارک ما هی
ترسم از آه من آینه تو تیره شود
گر ز غم روی بدیوار عدم آوردم
اگر از صحبت ما یار کراهت دارد
ناصر آگاه شو از غفلت اگر ای عشق
عالم چو سرابست طلب کن سر آبی
از چنگ مرغ هشت بهشتی که کهنه
آبی شدم از خشکی زاهد که خوش آمد
هست از قلم صنع خدا هر تا لی
گفتند با برو و شنیدیم بدیده

غیر از تو کسی نیست مرا هم تو پناهی — از دیده ناصر نشود نقش جمالت

ایضاً له

چون گرد همی گردم سرگشته بهر کوی — رخ جانب محرابی در وقت سجود آید
هر تیر تو می گفت در سینه ترا زوی — تا سرو قدت منزل بر آب روان سازد

وله ایضاً

اگر ای شمع مومن دل شبی بفرما سازی — بزیر پای تو خلقی همه میرند چو مردان
من رخ زرد را چو زر در آتش چند بگذاری — سحر که مرغ می گوید دریغا گر نبودی دی
نباشد همچو من بلبل جهانا در خوش آوازی — ساری که فشم جان میدهم از بهر یک بوسه

وله ایضاً

منزل بمنزل می روم چون ماه در سیاری — نی من تو گر با دیگران می نوشی و عشرت کنی
تا چند خواهد بود نت این شوخی و عیاری — گر پرده برداری ز رخ روشن شود عالم ولی

ایضاً له

مهر در تاب رود عارض اگر بنمائی — شور در من فتد از ذوق نمکدان لبت
تاکی ای سرو روان جانب ما باز آئی — تو چه دانی که چه حالست من غمزده را
پیش ازین بود ولیکن نه بدین شیدائی — دارم امید که هم جانب ناصر روی

ایضاً له

تاکی حدیث جام جم وکاس لعل کی — مجنون بجست وجوی تو از خویش بیخبر
شد قامتش همچو ناله چنگ و فغان نی — ناصر فراق نامه تو کی شود تمام

وله ایضاً

خرمن گل نخورد غصه برگ کاهی — پیش اسب تو از آن پیل نهد رخ بر خاک
یاری آنست که ما را نبود اکراهی — می رود باد صبا بر سر کویش گستاخ

ایضاً له

در پرده عشاق همی گفت ربابی — نزدی وکبابی و حریفی و مقامی
چون مردم چشم بنظر گوشه آبی — ما را که برانند چو گاه از در مسجد
خط بر خد ساقی بسوی بنده کتابی — از لطف برونست و ز ادراک کمالات
پیوسته چنین رفت سوالی و جوابی — میگفت که خاک در ما کرده چو ناصر

خوش چشمه آبیست که دارد چو تو ماهی
هر ذره خاکم را باشد بهوا بوی
این چشم سیه رویم در خورد جان روی
من سجده نمی آرم جز در خم ابروی
از دیده روان کردم بر خاک درت جوی
دیدی که گران آید بر هر دو جهان موی
من از خود می شوم غایب تو با خود عشق می بازی
تو از من پیش بنماری که هر کینک تا نبی
خزان آیا ذکن ای گل بحسن خفته صد تازی
بخنده گفت ای ناصر مکن با جان خود بازی
چاره ندارد درد دل زین بس من و بیچارگی
گفتا که جان عشق را صبرست یا آوارگی
باری منم در هجر تو افتاده در خونخوارگی
همچون مگس کو شکر غوغا کند نظارگی
اکنون نمیداند دوا جز غرقه شد یکبارگی
نیست حاجت که بزیور رخ خود آرائی
بشکر خنده اگر بسته خود بگشائی
پی تو در کلبه احزان شب تنهائی
التفاتی بطفیل دگران فرمائی
جان منست لعل تو جانم فدای وی
عکس میست نیک مناسب بقلب می
سرگشته همچو طره لیلیست حی بحی
روزی که روز نامه عالم کنند طی
بسوی منزل ما سیر کند که کاهی
تیرها خوردم و از بیم نکردم آهی
گر چو تو عرصه آفاق ندارد شاهی
بروای جان که بیابی بر او همراهی
عاشقی ره نبرد جز بدل آگاهی
می نوش که خوشتر ز سرابیست شرابی
رودی و سرودی و شرابی و کبابی
خاک در میخانه بهشت از همه بابی
مقصود خیالیست که بینیم بخوابی
عالی تر ازین کس نشنید ست خطابی

روی در بست بما ابرویت از پیشانی
قاصدی نیست که در گوش غم از بیم رقیب
جان بسود آی وصال تو متاعیست گران
تا تو بر خاستهٔ آتش ما ننشیند
من اگر کنه کمال تو ندانم دانم
باد رنگین سخن را چو سلیمان ناصر
راضی نمی شوم ز وصالت بکفت و گوی
چون کل وجود من همه برباد می رود
من سر همی نهم تو اگر پای می نهی
آن دم که کریم از غم عشق تو هایهای
اگر جمال تو نبود فروغ جنت اعلی
نیاورد دل هرکس مجال پرتو رویت
مشاهدات جمالت بچشم عقل نگنجد

ایضاً له

می سپاریم روانی که بجان ارزانی
بنشیند تو مگر آتش ما بنشانی
که تو دانایی و نادانی ما میدانی

نام تو ورد زبانست مرا در همه حال
گر میان تن و جان گشت جدایی باشد
در سماعی که بچرخ آی ای ماه زهر

وله ایضاً

تا مهچو غنچه یافت مشام دل از تو بوی
فرقی نکرده ام ز سر خویش و خاک کوی
دوزخ ز سوز سینه در آید بهای و هوی

چشم در آرزوی تو در آب غرق شد
هر لحظه خوشترست میانت بچشم من
ناصر خیال قامت آن سرو نازنین

ایضاً له

کز آفتاب بحرتف ندید دیدهٔ اعمی
ز دین اگر بمشام رسد نسیم وصالت
دو چشم هندوی شوخت چه ساحر ندانم
مرا بو عدهٔ ز بهشت مران که نیست برابر
هزار فتنه و آشوب اگر چه در عرب افتد
اگر بصورت و معنی بیان کند ناصر

اگر جمال بت چین مشابه تو نبودی
شوم بدیر و نگویم حدیث توبه و تقوی
طناب جادوی بابل نهاده برید موسی
نعیم دولت باقی به پنج روزهٔ دنیا
کجا ز خاطر مجنون رود محبت لیلی
هزار مرتبه بینی ورای صورت و معنی

ایضاً له

ای غمزهٔ خونریز تو غارتگر جانم
از خاک سر کوی تو تا دور فتادم
فردا که بخوانند همه کس نامهٔ اعمال
مهلت اگر از من اثری باز نماند
یک روز گذر سوی من ای سرو خرامان
گر تیغ برانی ببرم سهل بود لیک

یاقوت لبت کام دل و قوت روانم
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم
من جز خط مشکین بتان هیچ نخوانم
آن روز مبادا که دمی بی تو بمانم
تا در رهت از دیده نثاری بفشانم
از خاک در خویش خدا را که مرانم

گفتم بدل خود که گذر از سر آن کوی
فریاد برآورد که ناصر نتوانم

تمام شد تمه دیوان ملک الشعراء
والفضلا مولانا ناصر الدین بخاری
علیه الرحمة بعون الله
والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد و آله

ماه را نیست چنین روی و چنین پیشانی
برساند ز دهانت سخن پنهانی
من ترا خوانم اگر چه تو مرا می رانی
غم نباشد که تو پیوسته میان جانی
آستینی چو فشانی بسوی ما افشانی
خوش همی راندی ای مطرب اگر خوش خوانی
برخاستم چو باد درین ره بجست و جوی
باشد خیال تو بنماید در آب روی
هرچند نیست خوش که در آید بدیده موی
از راه دل طلب کن و از آب دیده جوی
درخت نار برآید بزیر سایهٔ طوبی
که ذره ذره کند کوه را شعاع تجلی
کدام کبر ببستی کمر بخدمت عزی

ای سر هر نامه نقش نام تو
عامی چندیم و لا فی میزنیم
ای خوش آن گوشه نشین کار است
سر نهد بر نام نقش تو حسن
ای حاکم جهان و جهان داور حکیم
جز تو که داد مفرش لیل و نهار را
نقشم یکیست با تو ازان دو دم از دویی
آخر نه جای تاج لعمرک سم از تو یافت
انصاف بوده مد بدو بیمه نهادندش
این نعمت انگشت که انعام داد کن
از راه فکر حامل صد بکر معنیم
ما را بدار ضرب قناعت عطیه کن
در تنگنای بیم و امید او فتاده ایم
کز از حسن نماند فعلی جو اسم او
وقتست کز ابر کرم یکسو نهم کرده جفا
آن بحر لطف و عاطفت کافی کف صاحب صفت
آن نوبر باغ کهن دیباچه ابرار کن
اعداکش را چون کم ثان مهر ضلالت بوطن
کز شتکان جهان حال خویش خبر گوید
یکی بپرس ز نورفتگان باغ ای دل
فراق دیده گلچهرگان اینی دانم
غم جنازه خود ای عجب چرا نخورند
حسن بکوی عدم گم شدند یاران
مناز ای بت چین که چین هم نماند
بز هر غمزه عاشقی کشته کرده
نماند چین هیچ بتخانه آه خ
بچرخ برین میکنی تکیه دایم

نام ما در دفتر انعام تو | ماجرا در کنج محنت ماندهایم
دست در فتراک فضل عام تو | انک کرمنا بنی آدم شنود
گوش آواز حلقه پیغام تو | هست ما لا مال جام رحمت

وله علیه الرحمة

از آفتاب شمع تراز ماه طشت سیم | در چرخ از صنایع تو زینتی تمام
فارغ ز انس جنت و از وحشت جحیم | هر کاو زید خاتم اخلاص تو بدست
آن در که بود چندگهی در عرب یتیم | میم محمد آینه چشم عالمست
انصاف حیست از ره معنی همین دو نیم | ای مالکی که ملک بقا از تو شد کبیر
طبعی چنین لطیف و ضمیری چنین فهیم | انشاء این قصیده که دال سعادتیست
لیک از غم عواقب یکبارگی عقیم | در کعبهای من همه انصاف و مظلوم
قلبی چنان سره که بود سکه اش سلیم | مرغان خوش پرا جو دراری در دن باغ
چون کار بر امید تو افتاد بس چه بیم | چون راست گفته اند که نام تو قاهرست

وله فی النعت

یاقوت درج معرفت خورشید برج اصطفا | در پیش او هفت آسمان سر بر زمین در هر زمان
چون ماه کامل در سخن جز صبح صادق در صفا | جون چم صدر جنت او جو را دلیل رحمت او
اخراج کرده از جهان سیلی خذلان از قفا | اکنون حسن دای جه پاش ببوس و سر بنه

فی النصیحة

که انک یاد کنند آن زمان که گل بویند | خبر شدست که فلانی برفت اگه باش
کسان که بر سر تابوت دیگران مویند | جو روشنست که آن رفتگان کجا رفتند

ایضا له

شکرخنده نازنین هم نماند | تهی چپت ویرانه جوی از عمر شد
چه بتخانه چین که چین هم نماند | خود از هر بنا عاقبت چون توئی
ندانی که چرخ برین هم نماند | چه مونس هشی گیری از هر توئی

ای کلید گنج دولت نام تو
ملک عالم را دده اکرام تو
بنده را یک جرعه بس از جام تو
ای سر هر نامه نقش نام تو
محدث همه بدایع و تو مبدع قدیم
کر منکری بنا از عذری بیف سقیم
با جون نگینه بر سر کنجش بود مقیم
خود سرور دو چشم جهان اند آن دو میم
ای خالقی که خلق رسول از تو شد عظیم
در سال ذال بود و بیرون بر قشر و جیم
بهرام گور مایه رحمت بلا ایتیم
هم بخششی بکن بغم و ماندگان نسیم
این هم دروغ نیست که میگویمت کریم
جز رحمت تو دست رسش نیست یا رحیم
روشن کنم چشم رضا از خاک پای مصطفی
دلها در کش دار الامان جانها درش دار الشفا
جون دال تاج دولت او بل همچو فا مغز وفا
جان در وفای او بده بر عذر این چندین جفا
که زیر ضرب چوگان عشق خبر گویند
از آن تو آمد کان کز جمع همی رویند
که روزی این خبر تو بدیگری گویند
هنوز این دگران هم بجاهی پویند
بگو نشان جنان گم شده کجا جویند
قرار جهان این چنین هم نماند
جهان نداد او رنگ چین هم نماند
زمین ماند آخر زمان هم نماند
که مونس نپاید قرین هم نماند

چه مونس همی گیری از هر تنی
سخن گوی اگر چند سحر آفرینست
فلک با کس دل یکتا ندارد
درخت دهر سر تا پای خارست
جهان از مردمیها مردما را
کسی کز هفت بام چرخ بگذشت
حسن آخر چراندیشی از آن
در ستم راستم یک رای و یک روی
که خواهد آن عروس بی وفا را
همه بر طبع خود کم می توان یافت
نباشد حاسدان را حسن خوش
ای خواجه بد و لتم هوس نیست
من شمع غم و تو صبح شادی
آن پای ترا که عرش سا نیست
گیسوی تو بندها گشاده
ای که لاف از عالم معنی میزنی
دین و دل دادی بدنیای غرب
شو زبان خویشتن را سر ببر
عمر با چرخ داری ای عجب
از در دنی جه دم زنم که ندارم
خلق یکشت امید تخم جفا را
شاد نشسته شما بدانچه که ارثید
سلام ضعف بنفس هوا پرست رسید
غبار واقعه در جویبار عیش آمیخت
شد از مداخل در های کارخانه بکل
جو تیر می گذرد سال عمر من امروز
دل نهاده ایم هر حکم که از تقدیرست
خانه عافیت امروز مسلم نشود
عمر آن نیست که صد ساله بغم خوردن رفت
کزی مطلق از اجزای کان چون همه
ظالمان را تو ده پند بزرگان مانع
ای جوانی همه در حشو بسر برده بپا
بدین بساط چه شستم که همنشین رفتست

که مونس نپاید قرین هم نماند | کی بگذرد مرد بدگوی کم دان
سرانجام سحر آفرین هم نماند | همین نالشی ماند مسکین چنین تا

ایضا له

تو بیدی بی دهر اما ندارد | درین کوی ادبکی شد که فروشد
بباغ هشت در ماوا ندارد | کسی کانجا مربع می نشیند

وله ایضا

که هر دونی که نو شد تو کند شوی | یکی جز بگرد دیگر در آید
طبایع را تقا و تهاست در خوی | نه در هر روی بینی رنگ یوسف

ایضا له

جز پیش تو مردنم هوس نیست | بی یاد تو مرغ را نوا نی
چون بوسه دهم که دسترس نیست | حلوای بسین انبیا سو
آری شب عید را عسس نیست | بونی کسی حسن بخشای

وقال

ترک

بی زبانانرا چه گردن میزنی | عمر با چرخ دادی ای عجب
کوه را سنگ قلاخن میزنی | ای بمعنی صدنته همچو حسن

ایضا له

شاد تر از هر همه منم که ندارم | بوده چکه و بکرده من که حسن وار

وله ایضا

کنون توجه دیوار خارست رسید | جوانیم همه شد خرج و هیچ حاصل نیست
حساب می کنم آن تیرها بشست رسید | حسن تو که نفسی داشتی بلند آهنگ

ایضا له

عمر آن شش مه طفلیست که اندر سر رفت | دهر ساز نیست که زیر و زبرش آهنگ
اثر راستی ضرب که اندر تو پست | ای بیذ گیر نشسته کهنت را با آرد
کودکی را شب آدینه چه دامن گیرست | سر نخوت چه برآورده سرو بلند

وقال

سخن کوی باریک بین هم نماند
ازان روز ترسم که این هم نماند
ز صد دینم یکی پینا ندارد
توکل می جویی او اصلا ندارد
مرنج از وی که او حلوا ندارد
در ایوان متمن جا ندارد
ازان فردا که بس فردا ندارد
کزی در من نه بینی یک سر موی
بآمد شد عمارت یافت آن کوی
نه هر پیماهی را یابی آن بوی
شاید زنگیانرا زانیه روی
این دولت بندگیست بس نیست
بی یاد تو صبح را نفس نیست
این طرفه که بر تو یک مگس نیست
ای ظالم نفس اگر چه کس نیست
ترک عالم کن کرین فن می زنی
دوستانرا کفش دشمن میزنی
کوه را سنگ کلاخن می زنی
جون بمعنی میرسی تن میزنی
از جهت دل چه جان کنم که ندارم
می فکند من جدا کنم که ندارم
شب همه شب نعره می زنم که ندارم
تو بد قطع بحرص در از دست رسید
خمار حادثه در ناکسان مپست رسید
درین معامله یکبارگی شکست رسید
بدانکه آن همه آهنگها بپست رسید
ترک تدبیر ببند ست و چه تدبیرست
بام او خاک گرفتست و درش زنجیرست
هرچه آن سوی بمست این سوی کرز نیست
که ممان یاد گناه تو تا تذکیرست
پنجه مرگ نه چون پنجه پیدا نخیرست
وقت تقبیل حواشی بساط پیرست
مروتی که گمان داشتم یقین رفتست

ز خلق ازان کنم ابرا که اهل ناپیداست
هزار مرده دیم ز چشم من رفتند
اگر نرفت بکام تو در جهان کاری
جو ماندم از دل و دلدار ناگهان تنها
بشکل دایره غم گرد من محیط شدست
نخورد هیچ بتلخی من نواله غم
ز جور چرخ خراب و زد و رحاد شد زاد
سپهر گزین همه همرهان و من غافل
هزار شکر خدایا که نقد ایمان هست
بصدر شسته عزان من آستان عیشم
ولی نطایفه میوه ره می ترسم
بحسن نظم جنین یک زبان شد همه
مه چهارده خورشید آفرینش کوست
کجاست یوسف بختم که همچو یعقوب هم
جهان جو حلقه خاتم شد پت تنگ هم
دوش معراج بد از خانه خمار مرا
جنبش شهپر طاوس ملایک شنید
شب معراج من از خط خوش ساقی بود
مده ای خواجه همسایه مرا چندین پند
چند گویی که در دولتیان لازم گیر
سبع ایوان بتو بخشیدم و هشت بهشت
دوست باید که عزیزم کند و آتش عشق
زنهر تقلیدم از جاده فردوسی افکند
مرکب از شیر کنم مقوعد از ما بانکه
همه روز از لب تو جان نوم امید بت
دوش دردی که خانت از جگرم
جگرم دزد می خورد شب و روز
این نمک وین جگر مقدر شد
کفتی از آسمان طلب روزی
در روزیم تنگ بسته جو شد
در روزی جو آسمان دا رد
روز دولت بلند شد همه را
شحنه حکم چند خواهم داشت

بوم ازان زنم آتش که انگبین رفتست — صفای دل برود جز در وحضوری نیست
ولی مرا نظر اعتبار ازین رفتست — کسی که باز ز نخوت بر آسمان میرفت

وقال

من ضعیف جو نقطه دران میان تنها — همی دم بخطر کاه مهلکه هر روز
سفندیار که رفت او بهفت خوان تنها — مباد هیچکس از دوستان چنین که منم
ز اهل بیت غریب و ز خان ومان تنها — بتیم بین که جگونه دست در کشاکش هجر
جو خفته که بماند ز کاروان تنها — دلاوری جه عجب زین ازین مکابره درد
اگرچه مانده ام از نعمت امان تنها — جو شیر حصه به تنها دهم ز حصه خود
روان نما دم در بان بر آستان تنها — جو کرده طبع بیایم صلا دهم بجمه
که باغ سخت بزرگست و باغبان تنها — جهان ز نظم ترم هست جون دهانه آب
منش همی نستایم بیک زبان تنها — زبانش نعت رسول زمانه گوید و بس
میان دایره کون قطب سان تنها — موافقت نکرد اندر میان هفتصد سال
به پت احزان با چشم خون فشان تنها — عاشق پت خط عشق ما بهمجو خودی
یکینه وار بمانده بیک مکان تنها — دران زمان که نهی پا بر آستانه خلد

وایضاً له

قاب قوسین هم از ابروی دلدار مرا — هست تیم بین که جدا از برون می ریزد
تا برون می کنی از سایه دیوار مرا — گفتیم در تونی یا بم ازین پند اشتر
هم درین محنت و محنت کده بگذار مرا — خار خار ره معشوق به از صد گلزار
ثانی اثنین و بن غار و سپرمار مرا — عشق کاریست دگر بار دگر گویم تند
هیچ دشمن نتواند که کند خوار مرا — اندکی یار من ار از غم من اندیشد
گیسوی دوست نگه داشت جو زنار مرا — بسته زلف بتان کشته ام وی تو هم
جای جولان نبود جنبه سردار مرا — بند منصور سر زلف پریشانش بود
تا جه روزیست ازان غمزه خونخوار مرا — دجله دجله جوی از دیده فرو ریخت حسن
وله
گویی از دوش باز کرده سرم — آتش جان ازان جگر بپوز بپت
گفت این مایه بخت ما حضرم — جگر از تنگنای پهلوی خشک

وقال

آسمان فراخ در نظرم — چیست حاصل که آسمان شب و روز
بر در عمر و زید جون گذرم — کاشکی نام هم نبودی ثبت
من همه شب ستاره می شمرم — جون حسن مر مرا محرم شد
شهر بند و خطه خطبه ام — دولتم را ستاده مانع نیست

شکوه جم برود جز ازو یکین رفتست
بنصد شکستگی امسال بوذ میر رفتست
حسنی مریخ که کار جهان چنین رفتست
بران شدم که شوم از همه جهان تنها
زهی گرفته جو خورشید آسمان تنها
بکام دشمن و از جمله دوستان تنها
بکاه انگ همی کهف از کان تنها
عجب بود که توان برد نقد جان تنها
نه جون سگی که فرو گیرد استخوان تنها
که از کرم نبود طوف بوستان تنها
منم زبان سخن کو دران دهان تنها
ازان زمان که سخن گوست این زبان تنها
که هیچکه نشد آن مه ز فرقدان تنها
اگر کسی نه پذیرد مرا سان تنها
تو دستگیر کرمی مرا امان تنها
سخن باز کشاده در اسرار مرا
کرد او از لب این بلبله پندار مرا
اینست اسرار که بر بود ز اسرار مرا
کاشکی در دهنی یافتی آثار مرا
گل و گلزار تا خار جگرخوار مرا
حاجتی نیست درین نکته بتکرار مرا
بس چه اندیشه بود از غم بسیار مرا
که گلشن بسته بر از نیا زار مرا
این نمان سلسله کرد دست گرفتار مرا
جام می تا خط بغداد ای یار مرا
کاب نگذاشت چرخ در جگرم
نمک از شوره زار چشم ترم
رات توشه خانه سفرم
آسمان سفله روزی که برم
می تو بیند برات خیره وشم
در نسب نامه ابو البشرم
جبه کله از گدایی صفرم
از قضا دید باید این قدرم

بشکنم بند اگر خدا خواهد — جلکم یان بسته کرده ام
ازمن ار حکم کرده ام پامال — بلک با دوست دست در کمرم
واجب آمد زکوة فضلم ازانکه — واجب کنج خانه فکرم
بوریای بس است و سپر پیچی — تخت در زیر و تاج بر زبرم
کوه بوفنرق مردمک صد بار — بیرم یار منتی نبرم
آتش خانه دیز من بر ازانکه — نور در روزن افکند قمرم
روح علوی و دیو نفسی را — مایه عمر و سایه عمرم
گر نه این خرقه از خدا باشد — بخدا تا بد آتش ببرم
پیرم انکه زاده ام ازوی — وانکه از من بزاید او پسرم
حکم حق اعتبار کلی یافت — حکمت خلق نیست معتبرم
می رسند زین دوازده هر سال — همچو یوسف زیاده ضرر رم
هفت سیاره هفت دوزخ دان — کاقد از شر هرکی شررم
مشتری کش بطالعم مقرست — بهبوط سفر کند مقدرم
خاک در کاسه ام زده تا هیند — جه نوازد بقول کاسه گرم
نه جنوبی شناخت جانب من — جه شمالی شمایل نظرم
کفتی که فلک غبار انگیخت — هم فلک تو تیا دهد بکرم
سستی روزگار بین که فکند — بجنین عقدهای سخت درم
من همین فرق دارم از دم دم — خواه عیسیم خوان و خواه خرم
خوار جون خاکم از پس دیوار — جتوان که آب پیش درم
منع بی جه جه میکنی خواجه — که من از حد منع راست ترم
کی کهی خاص مهمان بهشت — گاه تنها مجاور سفرم
از وجودم همین رگی در پوست — سروپای بشکل باد پسرم
من کرم جهان بصف سخن — ای ارض تموت یا خبرم
بحر را پایه از جو من آبروست — بهترین در و کمترین نظرم
باز بغض خسان و بدبینان — این در منکر دوری غدرم
دست در شاخ من رسند و مباد — که بهیچ کسی رسد بترم
خانه بوطب جه جای قندار — جون در مصطفی است مستقرم
شجر نظم و شاخ نثر اروند — بی بانش نمی دهد ثمرم

صدف خرد بشکن ای غواص — تا تو بینی بزرگی گهرم
گرجه گوشه نشین شدم جو شفق — جون منو بفضل مشتهرم
مالک الملک این عطا کردست — از قناعت ممالک بکمرم
تا مرا برکند نای هست — هشت بستان تبرع ثمرم
نیست در دم ز تیر سخت ازان — لیک سخت است منت پسرم
گرفته خفت مرغ همیسایه — جبرئیلست موذن سحرم
دوخت دست ارادت ازلی — هفت پیوند خرقه ببرم
چار مادر کنند و هفت پدر — من ز نیک ما در و نیک پدرم
نابدیدم ز عقل کل آثار — علم جزوی نمی دهد اثرم
حکمتی کان زره جنان بر گشت — من جنان راه کمتر کسپرم
هفت سیاره بر سر این جاه — یوسفی در میان نی نکم کهدرم
هندوی چرخ زهره داد مرا — همه هندوستان پر از شکرم
آفتاب ار جه خود همی خواند — نیست روزی خور ز خواب و خورم
انکه سوی عطاست یک سود — از دورکیش نیک بر حذرم
ای حکیم این عطیه حاصل بود — از بروج کواکب و صورم
خاک بر توتیای او که نسود — سنگ بصری بکوهر نجیم
طیرانم بر اوج معرفتست — زان همی بشکند بال و پرم
با همه راستی سیرت خود — در لگد کوب چرخ گشت سپرم
تا مقترب شوم بقدر بای — همه تن که کان وکه تبرم
پند در حق من مگو که کش — پنبه از گوش من مکش که کرم
از حضیض و بال واوج شرف — وزه از آنم که آفتاب فرم
آفتابی که خاور سخنست — ور چند پیدق ظفرم
از سخن آیم از تواضع خاک — لاجرم مهربان و هنرورم
شکم از غصه پاره کرده صدف — جعفر تراشید بر پا در دم
طعن این در سخن کنند از من — ضربشان جیست یک شبه سحرم
داره بیا سرای بولهبست — من بغیرت ازان بتر ببرم
قوتی اصل و ماشی نسبم — که هوایش بر آید آن شجرم
نعت او بره جز رضای خدای — حسبی الله همین بپشت برم

ولیمدحه

زفتح شاه عالم جو بهار رست — همه ایام گویی نو بساط رست
نهال ملک او زانست تازه — بهشر غربی که خواهد بختیار رست
درین حضرت زنو تو غنچه فتح — گل نصرت که دست از سبزه تیغ
شهنشاهی که دایم طالع او — علاء الدین والدنیا که از وی
جو حق در میان می بیند الحق — همه مقصود هاش اندر کنارست
بحمدالله که باران عدلش — بهار او فتوح روزگارست
که آن پرورده پرورد کارست
سپهر سبزی بخت شهریارست
بنای دین و دنیا استوارست
هوای ملک و ملت بی غبارست

الا تا وقت نصب رایت کل
دعایش خواستم گفتن چگونه
چنین زین پادشاه بنده پرور
سعادتی که جهان یافت زاستان کرم
شاد باد که پادشاه عالم باد
مدار ملت و پشت همی محمد شاه
زعرصه او ظفا عرب شد چیران
زفر دولت او کار هفت کشور راست
صفات قدر شهنشه برون ز اندازه است
چو کعبه باد در شاه کعبه حاجات
چو آفتاب نماید ز آسمان دیدار
چو آفتاب صفت پادشاه بارد زر
علاء دنیی و دین شاه کامران دولت
کشاده هر نفسی فضل ایزدی دیده
ز اهل عشق سماع ز اهل طبع سخن
که باد دولت سلطان علاء دین باقی
چو شد بفال مبارک علم برون آرد
علاء دنیی و دین کآسمان بحضرت او
بحق کعبه که چون او قدم نهد بمصاف
شهنشها فلک ار جنبشی کند بخطا
ز فیض فضل تو آنکس که جرعه بخشد
حسن بگرد ثنایت برآمد از پی آنک
بقات باد بآنک تن بنی آدم
خجسته باد و مبارک وصول رایت اعظم
رسد بنده که اکنون غبار حشم شاهی
خدایگان سلاطین علاء دین محمد
ز ابر رحمت او گشت روی هفت زمین تر
از آن رسد بقدومش نثار غیب بپایه
بروز و شب مه و مهرش ندا کنند زبالا
حدیث ملک جم اینجا چه نسبتست که آمد
زهی بکعبه شاهی صفات ذات تو رهبر
زمانه یار تو باد ابهر مقام که باشی
چو بخشش تو هزارست هم خدای ببخشد

زمین را ز آسمان هر دم بشارت
که عمرش چون عطایش بی شمارست

بنا ر فتح بر رایات شه باد
خدا گو را منزه دانم از یار

وقال

که ختم گشت برو پادشاهی عالم
که هست همچو محمد پناه اهل امم
جوان کال جهان گیریش ملوک عجم
ز بار منت او پشت هفت گردون خم
همین قدر بود اندازه زبان قلم
ضمیر او حرم سر غیب را محرم

خدایگان سلاطین علاء دولت و دین
شد فرشته وشی کز میان نامش
زمین ز معدلتش تازه راه‌ها این
چو صبح گشت بدعوی چاه عشق صادق
همیشه تا که برسم قدیم هر ساله
جنابخه حاجت جمله جهان برآورده است

ایضاً له

نموده هر نفسش بخت کامران دیدار
نموده هر نفسی فتح جاودان دیدار
ز ساقیان می ناب و ز دوستان دیدار

ابو المظفر شاه جهان محمد شاه
زمانه را شده با عیش و خرمی الفت
بدان خدای که مریدکان مخلص را

وقال

ز فتح فیل و ز نصرت علم برون آرد
هزار زمزم فتح از قدم برون آرد
کف تو خط امان امم برون آرد
بجام هندسه جام جم برون آرد
ز صحن سینه همه گرد غم برون آرد

محمدی که هم از بحر دین و هم ناموس
سیاه روی ماه از خسوف نیست از آنست
وگر زمانه بباد افسر و روز بزمین
دل مبارک تو هر رقم که در لوح است
بود منازع من سر بحر فکر و ذ

ایضاً له

چو در رسید بدولت رکاب خسرو اعظم
کشیده دایره عدل کرد مرکز عالم
ز بار منت او یافت پشت هفت فلک خم
که میکنند ملایک دعای صبح دمادم
ای جهان بتو قایم جهان تراست مسلم
فدای جرعه جامش تمام مملکت جم
زهی بسر الهی ضمیر پاک تو محرم

پناه جمله اسلام و پشت زمره ایمان
محمد شهست که دارد بفیض فضل الهی
بنان امید که بوسی زند بنقش نگینش
رساند مژده فتحش صبا بملک ریاحین
بدین صفات جهان بان کجا بدست جهان را
از آن طواف کنند فتح گرد باد که او
بدولت تو نماند که غم چه باشد والله

ایضاً له

که فتح دین و دولت را مدارست
شهنشه را بهر تدبیر یارست
چو دیگر بندگان امید وارست
کرامت قدم محرمان بیت حرم
شه ستاره سپه قطب آفتاب علم
طراز یافت نسب نامه بنی آدم
جهان بدولت خوش جهانیان خرم
نگو چگونه جهانی گرفت در یکدم
سپاه فران سوی کعبه روان کند قدم
برآورد بکرم حاجت حسن را هم
همه منظره روشن شود از آن دیدار
نمایدش همه مانند آسمان دیدار
مبارک آمده روی همه جهان دیدار
بها در آشنه با باغ و بوستان دیدار
بهشت می کند او وعده بعد از آن دیدار
همیشه ذات ورا با وجود جان دیدار
زمانه نزل ظفر دم بدم برون آرد
چو لشکری ز عرب تا عجم برون آرد
که با وجود سپاهش حشم برون آرد
عنایت تو برت کرم برون آرد
یکان یکان عرض آن رقم برون آرد
ولی چو اهل دینی مثل کم برون آرد
سر وجود ز جیب علم برون آرد
ز دار دیگر ممالک بدست ملک معظم
مدار ملت احمد مراد خلقت آدم
کفی چو موسی عمران دمی چو عیسی مریم
خمیده ماند همیشه فلک چو حلقه خاتم
بدین نشاط نیاید دلم ز غنچه فراهم
جهان ز عدل وی ایمن جهانیان خرم
که یافت از دل روشن نشان کعبه و زمزم
مگر بوقت قوافی کسیش یاد دهد غم
سپاهیانت بفرمان دی گرفته زمان هم
هزار سال بقایت هزار سال بدان ضم

خجسته باد

خجسته باد بتایید ایزد متعال
محمدست و محمد صفت بنام ایزد
چنین که ملک عجم را از و فزوده بها
فرشتگان چپ و راست شاه عالم را
همی خطاب توان حضرت خدای شنید
اگر فلک را یک روز کوی خود سازی
عنان کل مراد این زمان بدست کسیست
مگر تو داده از آفتاب برده گرو
هزار سال بقای تو باد در دولت
فتوح غیب نگر پیش تخت شاه نثار
ز فر نام بهست افتتاح فر و ظفر
خدایگان سلاطین علاء دنیی و دین
سپهر بنده و سعد سپهر چاکر او
ز تیغ آب وفا صاف کرد در اسلام
ز هندویش نجهد هیچ هندوی که بعد
زهی مقدمه حضرت بره نصرت شه
بشاه باد همه تخت و بخت بلند
هزار شکر که از بعد فیض فضل الله
بدین جلالت و فتح آسمان مقر آید
ملوک ناصیه را پیش ازین ستان فتح
خدایگان سلاطین علاء دنیا و دین
همه سواحل بحر محیط و هول کسه
همیشه تا که بملک بهار غنچه نو
سپیده دم چو زباد معطر سحری
مرا بمژده فتح اندرون دل بشکفت
چه مژده مژده ضبط ممالک مشرق
جهانگشای بفتح ابد محمد شاه
نه حد آدمیست از کال فضل خداست
سپهر باد تیا فی در کهش تا حشر
چنین بحضرت او خدمتی کشد جانا
خجسته باد بر آفاق فتح یزدانی
بفر دولت سلطان مشرق و مغرب
جهانگشای بفتح ابد محمد شاه

وصول رایت سلطان مستقر اجلال
یگانه دو جهان هم بحسن و هم بخصال
چنین که دین عرب را از و گرفت کمال
برند غاشیه در پیش و چتر در دنبال
ببزم و رزم شه مال بخش دشمن مال
فلک برقص در آید ازین خوشی در حال
که با رکاب تو دارد تعلق جود وال
سپهر را که بود گوژ پشت جز حمال
هزار گونه لطف روی داده در هر سال

خدایگان سلاطین علاء دنیی و دین
چو مشتری و مه چار دست دولت او
عجب نباشد اگر چتر سازد از پر خویش
علو شاه که هست از خیال و وهم برون
هلال رایت تو دست چرخ پاره
مخالف تو شفق وار غرق خون کرده
دلت بنور فراست جو می کند روشن
حسن دعای تو گوید در انتهای ثنا
بهر مقام که آیی و هر کجا که روی

وقال

خدا کش داشته از ملک و ملک جره دار
زمانه داعی و اهل زمانه خدمتکار
ز تیر روز بقا یادگار در تاتار
زحل صفت خرد اندر پناه هفت حصار
که بر بساط ممالک خداش قایم دار
بهر طرف که نهد رخ صف ملایک یار

ابو المظفر خاص خدا محمد شاه
عقول عالمیان در عجب که عالم را
ز هیچ کافر اقبال او نشان نگذاشت
سپین سجده کنان رای و همه هیچ داشت
پیاذ کان که درین تعبیه روان کاند
هزار پیل همی خواهم از دعا شه را

ایضاً له

بر آسمان سعادت برآمدی که کلاه
که هست رای وی از ماورای چرخ آگاه
کشاده شد زچه از فر شاه و ظل الله
بغنچه گل بود از تاج کتها ده کلاه

ولیکن اکنون هر دم صد آفتاب بطعن
سر همه خلفا امام محمد آنک
عجب نباشد اگر پیل آسمان را نیشز
قبای فتح همه عمر در بر شه باد

ایضاً له

رسید گشت درین دم بخشکی و تری
عنایت از لشکر نامزد براه بری
حدیث تیغ علایی و دره عمری
ستاره در سپه بیکران او حشری

بفر دولت سلطان علاء دولت و دین
شکست تعبیه خصم سل ردن از او
خدای عز و جل هر زمانش فتح دهاد
همه جهان شده در دست او سلیمان وار

وقال

که پایه از قدمش یافت تخت سلطانی
که ختم گشت برو آیت جهان بانی

ابو المظفر سلطان علاء دولت و دین
بجان جمله اسلامیان خورم سوگند

چو خضر از رخ شادی ورا مبارک فال
در آمدی بسعادت برآمدی بکمال
همای چتر همایونش را بساز دبال
مرا هوس که بشعر از در آرم اینت خیال
کند قدر تو پای عروس را خلخال
شهاب تو چو بهجا روان شود جو ملال
مراد صاحب حاجت چه حاجتست سؤال
جوابت دعا در اجابت دال
معین و حافظ تو باد ایزد متعال
بهار فتح شکفته در ابتدای بهار
ز عین معدلتش اعتدال لیل و نهار
پناه ملت و پشت همی محمد وار
چگونه دهی دهر از تیغ بیقرار قرار
ز هیچ دشمن شمشیر هندویش آثار
بنام خسرو کشور کشای که ایثار
همه بدولت شه بار کشته پیل سوار
هزار پیل چه چیزست پیل خانه هزار
جهان جوان شد از آثار فتح شاهنشاه
زهی مرید جلالت زهی مربی جاه
طلوع می کند از سایه بان ظل الله
که دین پاک محمد بدو گرفت پناه
ببند که شه آمد با عماری ماه
زد و در دامن او وحشت فتنه‌ها کوتاه
سمن بخنده در آمد چمن بجلوه گری
چو غنچه گل سیراب از دم سحری
که برترست جنابش ز فکرت بشری
خود همت شه خواست جز نکو نگری
خجسته دست ویی از فتنه زمانه بسی
بحکم نقش نگینش روان دیو و پری
چه باشد از چو منی آنچه هست تا حضری
قوام مملکت و قوت مسلمانی
که هست او بخلافت سکندر ثانی
گزوست بر همه اسلام منت جانی

عجب نباشد اگر در پناه طالع او
هزار سال که هم ملک کرد دولت شاه
بکوه برشد خورشید وار وازتن خم
همیشه تا که کند ابر بر همه عالم
کمینه بندهٔ جاه تو به ز صد خاقان
کلید فتح شاهی بن جهان ناکار بکشاده
شهنشاهی که بنم خازنان نقد عیسی را
فلک در طاعت درگاه احرام بربسته
خدنگ او کلاه چرخ و افلاک بربوده
یکی از بندگان حضرت اعلی شه بنگر
زبیلان جوان زنجیر در زنجیر در بسته
سعادت پاسبان آستان شاه باد آمین
هر که با نصرت سلطان ازل یار آمد
تا ابد یاری اغیار نبودش حاجت
شه جان بخش جهان گیر علاء الدنیا
ای فضل خدا نگاه بانت
بخت ازلیست هم رکابت
زربخش علاء دنی و دین
از خبث درونهٔ مخالف
ای بخش جاودانهٔ تو
احسنت زهی سعادت من
که هست کسی بروی یا چنین
این عالم پیر باز بپوشت
تو دین خدای را نگه بان
مرا از زلف تو موی بسندست
زراحتها که هست از دو زلف
ز غمهای چنگ ترکانه جدا آری
حسن که طالب حبل المتینی
دلی پرخون وجانی مبتلا ایم
نگارا هم بخاک آستانت
مگر یکشب بکوی خویش ما را
چه نسبت حور را با آدمی زاد
حسن چون از سگان کوی او شد

بنات نعش شوند ایمن از پریشانی	بزردی همه روز آفتاب را مانند
هزار سال دگر باد ملکش ارزانی	خجی بنفس مبارک جمال فرمودند
بزخم تیر برآورده لعل پیکانی	جواهر دیده بران نوع تیرباران ات
بشکل حت درافشانت گوهرافشانی	در سعادت و دولت نثار صدر تو باد

وله مدحه

سکاپیر در قدمگاه فتوحش بار بکشاده	علاء الدین والدنیا محمد شاه دین پرور
زحل از هیبت شمشیر او زنار بکشاده	خدنگ او کلاه چرخ و افلاک بربوده
سنان او که از گنبد دوار بکشاده	بدست عدل جان اندر تن اسلامیان کرده
همه بحر محیط از تیغ گوهردار بکشاده	بیک حمله زفرق شاه جندان فیل بگرفته
ز درهای عدن ابنا در اخبار بکشاده	همیشه تا که بکشاید هر شب چشم اختر را

ایضا له

هر که را یاور و یاری ده او یار آمد	چون شه ما که نهالیست برآورده حق
که جهانشاه ابد الدهر جهاندار آمد	داور کل اقالیم محمد شه انک

وله ایضا

ای جان وجهان فدای جانت	شاه عرب وعجم محمد
اگه نکهکشد سنانت	ای عدل وعطای بی حسابت
یادی ده ملک جاودانت	ای داده بجوی بخت من آب
کاحسنت شنیدم از زبانت	ای آب حیات جرعهٔ تو
باد اهمه دیده چون خوانت	تو شاه جهان وکل عالم
در سایهٔ دولت جوانت	تو آمده میوه باغ اسلام

وقال

دو عالم را سر موی بسندست	چه لشکر بی کشی بر قلب عشاق
هم از خال تو هندوی بسندست	من از روز سلامت بی نه بینم
ز خوبان تا رکیسوی بسندست	وگر محراب خواهی بهر طاعت

ایضا له

تو بخشی جا وگرنه ما کجاییم	نمی خواهیم جز زلف تو زنجیر
تو از شهری و ما از روستاییم	جهان در جرعهٔ جام تو شد غرق

وله

که گنج باشد و باشد کشاده پیشانی
فتوح غیب گرفته ز فضل یزدانی
ز اشک کرده روان قطره قطرهٔ بارانی
که صدر ملت وپشت وپناه ایمانی
حسن بفر ثنای توصد جو خاقانی
به تیغ همچو دریا ملک دریا بار بکشاده
که هست از روی ونایش عالی را کار بکشاده
سنان او که از گنبد دوار بکشاده
بتیغ مهر خون از دیو کفار بکشاده
که از خیبر سنان چرخ فرزین وار
وزان هر چشم پنج چشمه انوار
در هر آن زو از دین پندار بکشاده
اختر کش بنده وافلاک پرستار آمد
لاجرم شاخ امیدش همه در بار آمد
دور از قافلهٔ گنبد دوار آمد
پر کلهٔ سپران بر آستانت
فتح ابدیست هم عنانت
ملک عرب وعجم از انت
مایه ده عمر پی کرانت
دریای کف گهرفشانت
نه جام سپهر جرعه دانت
پر از علم جهان پستانت
اسلام جو ملک سیهانت
تایید خدا نگاه بانت
فضولی میکنم بوی بسندست
صف مغلوب را موی بسندست
سلامی از نکو روی بسندست
ازیشان طاق ابروی بسندست
چه با این پیشکش پیش تو آییم
که خاک آستانت را نشاییم
زهی دیوانهٔ عاقل که ماییم
نه ما دریاکشان هم آشناییم
فلک کفش که ماهم از شماییم

خرامان در رسید آن سرو آزاد
نشانه خال بر رخسارهٔ خوب
ندانم یا پری بود پیدا چود
سرا در کلبه ام گردست یارم
حسن دشت از لب شیرین مکش تان
زهی دل کز جهان جانش تو باشی
گر این دل را بتغد عشق سوزند
شود مرغان وحشی را نو بخشش
مژه چون خنجر می دارد مرصع
ای سر زلف تو سراسر بلا
نام ز دم گشت بلاهای تو
نام دو چشم تو چگویم که چیست
بر سر کوی تو حسن کشته شد
منم یارب سر زلف تو در دست
به بند زلف تو جان بود در بند
دلم ز ابروی تو وامانده چون شد
تو چون طالع شدی جان تازه تر شد
حسن دولت ز اهل صبح می جوی
ای ز جام لبت جهانی مست
داشتم دل چو شیشهٔ صافی
خال تو بر رخ جهان افروز
که به پیوند وگر نه پیوند نت
از حسن گر گشت خواهد خلق
ای دو چشم مرا تو بینای
چشم از طلعت تو روشن بود
در دیده ام ز روز رفش تو
هر که را پای بند گشت فراق
عید پارینه روز ما خوش بود
شب آن روز را چه شرح دهم
چرخ نرد مراد مای باخت
شیشه صاف واندر وی لعل
سگ آن آستان حسن بودست
صبح طالع شد و در آمد یار

وقال

بدین خوبی نبود دست آدمی زاد	بچین تا نسخه بردند ازان روی
که داد کش از فامش که کان زاد	چو بنشسته بودم اندر خواب نوشین

وله ایضا

در آن دوزخ گلستانش تو باشی	دلم در شکنای عنبر ک ماندست
هر آن بلبل که بستانش تو باشی	چه حاجت عطر روح افزای فردوس
بشرط آنکه سلطانش تو باشی	بامیدت حسن با درد خو کرده

ایضا له

نام کی آفت و دیگر بلا	از تو روا کی بود آخر بگو

وله ایضا

تو زلف افشاندی او از عقده ها جست	فلک در کار من یک عقده نارست
بگوشیشه ز طاق افتاد و بشکست	تو سر در کردی اندر کلبهٔ ما
بو صبح آمد نشاط از سر کند مست	چه خوش وقتیست وقت صبح کامد

ایضا له

لعل میگون ز ورکرده وسکست	چشمت از ظلم زلف اگه نیست
هندوی آمد آفتاب پرست	تو ازان عالمی که بر در تیست
گفت وگوی تو تا قیامت هست	غنچه گیرم که رخ فرو پوشد

وقال

در که بینم چو رفت بینایی	هر چه بایست آدمی باشد
داغ دیگر که دیدهٔ آیی	جان بیاید اگر بیایی تو
عاقبت سر کشد برسوایی	حسن اینجا سرشک خون می بار

ایضا له

نقش پروین در این میان شب بود	دوستان را برآی یکدیگر
آب کوی غلام آتش بود	سازهای بزم خوگ ده

وقال

سپر وآویخته زلفی چو شمشاد
نشانی از حبش داده به بغداد
ز شاکری مجمل ماندست استاد
که شوری زان لب شیرین در افتاد
مزن بر پای خود تیشه چو فرهاد
زهی جانی که جانانش تو باشی
کجا میرد اگر جانش تو باشی
در آن مجلس که ریحانش تو باشی
خوشش آن درد که درمانش تو باشی
هر دو لبت چیست بلا بر بلا
ذوق دگر یافتم از هر بلا
خصم تو در راحت ومن در بلا
ای سر کویت بتراز کن بلا
سرم چون زیر پای تو پست
ولی می آرد ابروی تو پیوست
کنون در بر همه عالم توانبت
گل اندر پیش وگلگون باده در دست
بدین نوع از شب هجران توان رست
رقم از دست اگر گیری حیت
حال شب را خبر ندارد مست
سپهر هجده هزار عالم بست
دهن بلبلان که خواهد بست
او نخواهد بگو بتو پیوست
کس میناد در تنهایی
همه دارم همین تو بی بایی
جان من پیش از این چه می پایی
یار یکبار یکی شد اینجایی
باده در دست ونار در کش بود
دو را زین روز هاشبی خوش بود
مژه جاروب ودیده مفرش بود
جز کانچه که در کشاکش بود
گرچه سگ بود آدمی وش بود
ساغری پر کن ای غلام بیار

خط ساقی بکجا که بگرفتست
به ز قدرا به نیست مجموعی
به ازین داروی خوشی نیست
منم وعشق روی مه رویان
تا نهاده‌ام بپای خوبان سر
من سگ آستانهٔ عشقم
کوی صد زخم پیش خورده وهنوز
جز جمال تو هیچ پستان نیست
هرکه او نور مید بهٔ جندان
آنچه زلفست وجوز کردن او
تو پاکره‌ام روه کو رو
ای حسن این جه ی نویی باند
هرکه در عشق پای بفشرد نیست
نی شمایل شمایل خوبان
دل که صبرش ز دست بیرون شد
ترک من بین کند پای کشات
بنده را حد این عتاب نبود
رخت آینه رنگ بی بینم
دل تو می کند زبر د پستی
لب شیرین وغمزهٔ شوخت
ای حسن یکی زی بمنزل وصل
باز غصه نیان بشکستیم
بس که دنباله ربان رفتیم
یک طیانچه بروی حرص زدیم
می دوشینه در سرست هنوز
ای که مغروری روی زنهار
نیست این راه راه رعنایان
بر سر آتش نشاندم جو سپند
نیست امروز صبح هوش مرا
عقل مغلوب شد هم از یک دور
خواجه پندم چه می دهی که کری
سرمهٔ دیدهٔ خرد کشتست
جه دهم شرح حال خویش کرده

دل من از کتابت اشعار
جشوه زین سیه کشید مرا
قلم وکاغذ از میان برداد
چند ازین شیشهای کاغذپوش
دفع دردی که دیده‌ام از کشاد
کر حسن را درین حدیث هست

وله ایضا

آدمی کرده پری رو یان
گرچه بره ل زخون دل جو یست
مست پیش رکاب تو پویان
پا بر پای غم نهاد حسن

وقال

ما همدی کشیم وپایان نیست
خط کشیدی ومن شده‌ام عاشق
رنج من از دلست واز جان نیست
دوش دیوانهٔ جه خوش میگفت

ایضا له

گلستان حیات چند مست
هرکه عشقش نبود نابخست
دست فریاد بر فلک بردست
موی کر را که باز خواهند داشت
آن جه دام فریب گستردست
دوش گفتم که چند از آدمی
از بزرگان همین قدر خردست
عاقبت سر فدا کند حسنش

وقال

نسخهٔ صلح وجنگ بی بینم
صلح کرده‌ام ببوسهٔ ذهانت

ایضا له

همه زلف دراز بشکستیم
زهر کم کشت ودین فداکردیم
همه دندان آز بشکستیم
جز حسن جای از صفا خورده

وقال

برو ای خواجه بند کی آموز
جست وجویش بگفت وکو نشود
نیز فرمان هیچ سپند که مسوز
ای حسن تر خود برون دادی

وقال

آن طرفها نبود گوش مرا
جامهٔ من بجامها که پشت
خاک دکان می فروش مرا
شب جو دیوانه کرد نوش لبی

وله

در قدح زین لعل گوهربار
بوریاپوش شیشهٔ پیش آر
باده ده این حدیث باز انکار
دل گرفتار سلسله مویان
لعتم شد سر سخن کویان
دل وجانم فدای دلجویان
حت از آب دیده کان شویان
جز تو گل در همه گلستان نیست
در حضور رخ تو جند ان نیست
راستی عشق ومشک پنهان نیست
هرکرا عشق نیست ایمان نیست
قلم آهسته دار فرمان نیست
سر خود در حساب نشمردست
موم کاتش ندید افسردست
خاصه اکنون که ما درش مردست
هم برین یک سخن پا زردست
زانک مردانه پای بفشردست
خط بر آینه زنگ بی بینم
حت خود زیر سنگ می بینم
جکنم وقت تنگ بی بینم
مرکب بخت لنگ بی بینم
توبه کردیم وباده بشکستیم
زود بشکست ساز بشکستیم
شیشهٔ نوش وناز بشکستیم
مست خواهم شدن هم اول روز
یاد هم مهر بانست هم کین دوز
خار از پاکش ودهن بر دوز
می دوشینه در سرست امروز
پر ترک داده اند دوش مرا
دور دیگر نماند هوش مرا
تو بدیل کرم بپوش مرا
هردم از نالهٔ نوش نوش مرا
کعبهای حسن خموش مرا

من بین

من بنده آن دل که دل وجانش تو باشی
ای نقش نگین لب توفیه شفا
ولیک تراز حلقهٔ خاتم شد وحقا
آن شوخ که آسایش بستان دل ماست
آن ترک خط آورده که ماهست بعقرب
کرد تیغ ما راسپر بابر آرد
می نگرد آب سر تیغ ما زمر ما
آن دوست بران وعده که می داد نماند
ای باد بگویش که نه نامه نه نسیمی
وربه دل من تاخن آره تو بگویش
بشکست خزان غم تو شاخ امیدم
جز عمر بسر آمد حسن از عشق عنانت
خوش بی شوی ای شمع سراپردهٔ جانم
کردوستی جان بود اندر دل هرکس
بگذار که بازم همه باروی نکو عشق
انجا که کند غمزهٔ خونخوار تو خونریز
همه شومت از سر اخلاص جگوی
کردم جگر از درد تو خون از توجه پنهان
رازی درون بود مرا دیع برون داد
خون را همه دارند نهان من زتو دارم
آن قاعدهٔ عقل حسن جمله فروشد
ای دل بتمنا غرض خویش نیابی
دردی بتو دادند ترا مایه همانست
از خویش برون رو زر در دوست ای
بگذر حسن از دعوی رموز واشارات
دیگر مده ای راحت جان دردی دردم
هر شش عشق دغا باز تو بگرفت
ناله بفلک برشده وزخم نه پیدا
گویند مرا توبه کن از صحبت خوبان
ای چهرهٔ گلرنگ تو گلزار همه کس
خط که غدار شبی کید مقصد
درویش ترا جوید نی جنت فردوس
در خانهٔ پنجاه مرا عمر جان رفت

آباد بران خانه که مهمانش تو باشی
ملک دل من آن تو شد نیک نکویی
از من همه آن درد که درمانش تو باشی
عاشق جو طفیل آمد وعشق تو جو آتش

وقال

وقتی که کمربندی خورشید بجوزاست
خطی که بگرد قمر خویش کشید نیست
والله که هنوزش سر تیغ ما جاست
دیوانهٔ او شد دل ما زو کهنی نیست
نیکو شلست اینک هم از ماست که بر ماست
بسیار غمزهای دل آساست حسن را

ایضا له

یک خانه دران ناحیه آباد نماندست
صد بار بگفتی که زیاده‌ام زدی تو
آن سرو که دیدی زنی آزاده نماندست
زیاده کی روی توام وز جانم

وایضا له

تو از دل وجان دوست تری بر دل وجانم
یک ره نمی عمر زیان کرده بکن رحم
کین شیوه نکو دانم اگر هیچ ندانم
رای سفری داشته دوش بران رخش
من مطهرهٔ آب زدیع بر سانم
این مایه توانم که شوم پای ترا خاک
یا سورهٔ اخلاص هم از دور بخوانم
هرگز جو حسن دست ندارم ز عنانت

وقال

ای دامن آلوده بخون از تو جه پنهان
ای همنفس من بهمه کار جو کادم

وله ایضا

آن مایه که از دست دهی پس نیابی
زان سوی جهانست ره یافتن جهت
تاگم نشوی گم شدهٔ خویش نیابی
دنی طلبانه خبر از غم جولی

ایضا له

دشوار برون آید ازین کشش در دام
کردعوی عشق تو کنم هست موجه
بیچاره طبیبان همه درمانع ببردم
ای کاج که در پای سگان تو شوم کو
بسیار چنین پند شنیدم که نکردم
کفتی که حسن باد کرانی شد مشغول

وقال

بیمار شفا خواهد نی بستر اطلس
ساقی خبر از ان جام برون آر وی
جز تیر که از شست رود سر کند بس
از پای در آمد حسن وحت که کیرد

ای دولت آن شهر که سلطانش تو باشی
جه باک ز آتش جو گلستانش تو باشی
دیوانهٔ آنم که سلیمانش تو باشی
اطراف گل از سبزهٔ سیراب بیاراست
در فهم عطاره نبود کان جه معماست
این آتش دیوانه هم از خانهٔ ما خاست
این کفته که در جان اثری که هم اوراست
اندر دل پیدا گرش داد نماندست
گر پیک نداری جه شود باد نماندست
بدبختی من کان سخنم یاد نماندست
کاندر تن من طاقت فریاد نماندست
گه گل جکند ام که بنیاد نماندست
بر سرو روان تو فدا باد روانم
باروی نکویت جه بداکند زربانم
تا غاشیه بردوش نهم پیش تو رانم
بوسه زدن ارچه رقیب ارشوانم
والله که نمانم بر ازان کز تو بمانم
خون کز مژه افتاد برون از تو جه پنهان
ای محرم بیرون ودرون از تو جه پنهان
با یک نفس افتاد کنون از تو جه پنهان
آواز برآید بجنون از تو جه پنهان
نی مرهم خود مرهم یک ریش نیابی
آن ره عجب وراست وبس پیش نیابی
این گنج بجز در دل درویش نیابی
دعوی همه هیچست جو معنیش نیابی
من مستم از ان جام که بر یاد تو خوردم
اینک بد ورخ زردو گواه کوند زردم
آن بخت ندارم که سگ کوی تو کردم
من از غم تو از هر دو جهان فارغ وفردم
مقصود دلم از گل وگلزار توی بس
خوی کرده رخ خوب تو جگد ماه مقوس
تا کور کنم دیدهٔ آلوده بدان خس
جز فضل خداوند تعالی وتقدس

بکن اي شوخ درماني کر از شوخيت درمانم
سواد زلف تو فرمان خطت از پي دلها
خيالت در سخن با من کري سفت يکي صبحي
حسن دوش از غمت ميکشت با صد ناله و زاري
جه رويست آن نکو رويا که من حيران او مانم
بيامي بر شدي يک روز با بالاي عنبر بوي
کلوخ راه تو بر ديده بنشاندم زهي غفلت
بتان سلطان ملک حسن وما در سلک درويشان
شدم از کنج درويشي پي نظاره اش بيرون
ندانم تا جه خواهد آن دلارام جکر خواره
کسي کو ترک ترکش بند را دل داد نديشد
حسن در پاي خوبان سر فدا کن بحمد الله
ز دست آن خط شبکون که بر مه مي کشد سلطانان
مجنبان اي صبا زلفش که هست آرامش دلها
بدانم تا بجان بازي بخشم سر بدرش امشب
جو بي زيستم جندي دوم در پيش او ميرم
من از مي توبه کردم ميل خاطر همجنان باقي
بده يک جرعه حالي نام ونک باقي کن
مرا مستي نه از باده است هست از جشم مست تو
ترا کر روز وشب خورشيد ومه کويندي شايد
جه مي نالي بدين ناليدن زار اي حسن ما نا
کر از جورت بجان بودم ببين الکنون بجان رقصم
بکندت رامان صيدم اکر در کعبه ام بيني
جکويم راست جون ابر بهاري در هواي تو
بياد طلعت خوب تو ديدم فال رقش را
به از صد جان شيريست لعل شکر آلودش
کرم اکنون فرمان دل کردم بدل دادن
نکو داند که مقصودم جز از وي نيست يک ساعت
دل يک شهر در ضبط مثال حسن او يابي
کجا شدي که بصد جانت آرزومندم
فرشته بوي وپري روي وآدمي خويي
سراز دريجه برون کن که ابروان ترا
اکر بپرسي کرم وکر بکويي بسر و

وله ايضا

زهي در تماي ناسفته کمن در پايش افشانم | باشک خويش کفتم روي مردم مي مرو کمتا

وقال

تو بالا آمدي ومن بصد غصه فرومانده | خدا دانست آن دم کز دو پستان شدي طالع
جرا ديده نکندم وان بجاي ديده بنشاندم | زبان خوش کفتم از نام تو مانده حسن الحق

وله ايضا

ازين مشتي جکر پالوده کاني جند دلريشان | در آمد عشق وعقلم برد وناورد شيمان پشيماني
کشي از بد مذهبان کيسوند يا از کيش بدکيشان | اکر تو با غم ليلي برغبت خويشي داري

ايضا له

مشوران روزکار خوش بدين مشتي پريشان | خيالش کر بخواهد جان بشيريني بر افشانم
ترش کر بوسه شوان زد ببوسم پاي دربانان | جه رحمتها کند يارب کر اکه کرده از حالم
شنيدم عذر مقبولست الحال از پشيمانان | حسن کر عشق مي ورزي جنين برجان جه لرزي

وقال

که از طاق ابروان عهد جز ابروي تو طاقي | مثل کويند شهري وکلي اکنون توي آن کل
که در روز آيت نور يا در شب شمع آفاقي | جه شور مان مي دهي جندين که زهر افشان شواي عز

ايضا له

بکندت را سمان کلام اکر بر آسمان رقصم | تو از تعليم سر وخويش خوش را روان کردي
خروشي صعب وبادي سرد وجشمي در فشان رقصم | جکر پر درد ورخ پر کرد وجان در تاب ومن در تب

ايضا له

کند کردم وليکن نيز کند کشتن که دم مقصودم | دل از جشمش اماني خواست آن کافر بخشش
مقصودم نمي خواهد ندانم جيست مقصودش | خوش است آن روي جز آنش همه عالم او روشن
خصوصا کز خط جان بخش طغراي بر افزودش | حسن شد آن جنان بي ياد وبي دل کو نيي دلش

وقال

جو روزه دار بماه نو آرزومندم | کند مرا تو ترا بوده کز تو بجدا انت
بهر جه مي رسد از کرم ويردکر مندم | سزد که جشم عنايت نهي بهتي من

عفا الله کر غباري بوده من از ديده نشاندم
جه بنهان داريش از من که سر تا پا فدو خواهم
دلم خون کرده خون جکر مي ريزم از ديدم
مرا از جان جدايي ده که از جانان جدا ماندم
به پيوند تو دل بستم ز خود دامن برافشاندم
مرا اخلاص واجب بود والحمد مي خوانم
برام بر جسمان کاي جو نامت بر زبان راندم
دلا دامن فراهم کن کجا ماند جا نشان
مکر بيرون نظاره نيامد زرق درويشان
پشيماني کي آرد کرک را از غارت ميشان
جو مجنون فرد بايد شد هم از خويش وهم از خويشان
نکو انديشه کوي علي رغم بد انديشان
مسلماني بغمر يا دست فرياد اي مسلمانان
ترش روي نشايد کرد اندر روي مهمانان
وليک احوال درويشان که کويد پيش سلطانان
يک دل در غمي کنجد غم جان وغم جانان
از آن لبهاي ميکون خمارم بشکن اي ساقي
جو کل جه کلستان والله بهارستان عشاقي
کي آن لعل نوشين را اجازت ده به بد باقي
جو مرغ اندر قفص مانده بروي همت مشتاقي
رقيبت را بشارت ده که من زين آستان رقصم
منم شاکر اشک خفه که در رفتن روان رقصم
جو پيي همچنان زاري که ديني همچنان رقصم
مرا قالي حسن روداد ومن بابي ملک رقصم
جو دل بردنش افزون ملامت کي کند سودش
ز زلفش هم فغانها که اين ظالم بخشودش
ولي ترسم که آب از جشمها بيرون زند دودش
کر روزي دلستاني بود يا وقتي دلي بودش
بيا که يکسلم از خويش وبا تو پيوندم
اکر دل از جو تويي بر کنم کجا بندم
تو جه نمودي ومن خويشتن در افکندم
که جون حسن نظران هر جه هست بر کندم

سخن وران که حديث سمن بران خوانند
اکر شمايل موزونت را کنند صفت
بتان چين وهمه چين شان نظر کنم
بمکتبي که درون مي روي همه طفلان
شراب وصف تو در جام وصف کي کنجد
حسن کلي ز کلستان سعدي آورد
دو لعل تو که مرا مي دهند جان هر دو
تو کيسوان بميان بسته از پريشاني
مرا که جشم جو جشمه شده است اکر بکسي
بهاي بوسه مي خواهي از حسن سر و زر
سري که بر در اين آستانه مي زني
ز زلفت ار سر مويي طمع کند شانه
تو يار غار مني ومرا جه بهتر از آن
دلي بر آتش سوزان همي زنم يارب
باغ را آن صورت زيبا کجاست
سرو را کرچه ز نوخيزان باغ
روي او عيد است يا ماه است في
شور شش دريا وجوشش بر حقت
کيمياي وصل او را جون حسن
بنده را تدبير جز تسليم نيست
ره اکر بر تيغ اکر بر آتش است
نور رويت را تجلي خواند عقل
لعلت ار کانست يا خود از نبات
کر به پيش لعل تو لافي زنند
سرو کفت استاده ام در بندکيت
طره از رويت نميکردد جدا
از دهانت نيم ديناري بخش
کر نه وعده ميکني با من وفا
صبح را خوش با مدادي داشتيم
ساقي جون آفتاب ومي جو صبح
دوست حاضر همجو شاخ کل ولي
من ببستم لوح دل از هر دو کون
ساقيا آن جام جان پرور کجاست

وقال

تو دير ماني که بحيزي بتو نمي مانند | بروز کار تو صورت کران هفت اقليم
درون ز سوره يوسف دکر نمي خوانند | من از جهان يکي شاد اي مسلمانان
کساني که جرعه زان خورده اند مي دانند | اکر ملايکه کفتند در بشر سخني

ايضا له

نکرده کم سر مويي در ميان هر دو | هلال قوس وقزح با جنان بلند بها
نثار سرو روانت کنم روان هر دو | عرض تو ي ز جهان ورند بي تو خود واله

وله ايضا

بخاک پات که دندانهاش بشکني | بکرد طوبي با قامت تو پاي در آن
که عنکبوت صفت بر درت همي تني | اکر نه خار غمت مي کرفت دامن من
که سخت جانم کويي ز سنک وآهني | فسرده ماند حسن از غم جهان اکاش

وقال

جنة الفردوس با ما تا کجاست | ماه را حلقه بران لولو که ديد
آن همه خرد در تو دريا کجاست | دوش دل در پاي زلفت جان فشاند

ايضا له

هر که اسمه تو با شيئي هم نيست | اختر روشن شده از خاک در
نيز اعظم بدين تعظيم نيست | در خراج اشک خون از روي خود

وله ايضا

راستي در قول خود دارد ثبات | از رخ تو بر بساط آسمان
کا فرانا نيست از آتش نجات | مشتبه کرده است قبله جند بار
واجب آيد کنج خوبي را زکات | عارضت هر سال يک شب با جهان

ايضا له

راستي خوش با مدادي داشتيم | يک نفس از بعد جندين روزکار
از رقيبش شد بادي داشتيم | هم صلاح حال من بود آن رقيب
عشق مشفق اوستادي داشتيم | از شب ناخوش جو مي ترسي جنين

وله

حديث تو جه را قند وورق بکرداند
هزار سال يکي از هزار شو انند
قلم شکسته ودر صورت تو حيرانند
جماعتي که نماند نا مسلمانند
رخ تو ديده از آن کفتها پشيمانند
که اهل معني کل جين آن کلستانند
دلي وجاني دارم فداي شان هر دو
جو ابروت بکشيدند يک کمان هر دو
يک پشيز نمي ارزدم جهان هر دو
بيا که روي تو بخشيد رايکان هر دو
برون خرام که تا زير پايت افکني
خداي دست دهد تا زنخ بر کيني
که مي کرفت که جون کل دريده دامني
ز آتش غم تو شعله در روز نيي
سرو را آن قامت رعنا کجاست
پايه بالاتر شد آن بالا کجاست
عيد را بسته پرا ز حلوا کجاست
آن محل دلا بود ما را کجاست
جست وجويش ميکنم اما کجاست
سر تو اندازه تفهيم نيست
اين سعادت در همه تقويم نيست
وجه زر پيدا کنم کر سيم نيست
خط تو خضرست يا آب حيات
سنک در کان کير وجوب اندر نبات
شد شه انجم بجا در خانه مات
طاق ابروي توام عند الصلوات
داده واجب روشنايي را بوات
جون حسن جان مي دهم اندر وفات
بستيکها را کشادي داشتيم
روزکاري بر مرادي داشتيم
ورنه در خاطر فسادي داشتيم
صبح را خوش با مدادي داشتيم
که ز درون وز برون يکسر صفاست

راحت از باده طلب نه آسمان
جرعهٔ کز دست افتد بر زمین
پیر دیا پوشان شما افسون خویش
زهد تان فسق از دل ما کم نکرد
فسق ما محکم تر از زهد شماست
خیز تا خوش خوش سوی صحرا کشیم
رخت خود چون سبزه بر صحرا کشید
بادهٔ ده خوشتر از جوی بهشت
هم بدان آتش که دی در ما زدند
عقل را منشور عزل آریم پیش
دل ز عشق دلستانان وا مکش
پای در آمد شد کویش خوش است
گفتمش سر می نهم بر خط تو
مصلحت در کوش مهجوران مگو
چشم گریان حسن چون دم مزن
گر غمت قسمت کنی غم باش گو
سلک عقلم گر برفت از انتظام
از غمت هر زخم کاید بر دلت
بی لب و رخسار تو راحت کجاست
امروز ما و باغ و گلستان روی تو
پرواز کی کند بهوای بهشت پیش
دی چون بباغ رفتی نرگس بماند بعد
خلقی ز زلف کافرت ار کم کند راه
جانا نوای خوش ز حسن خواه زانکه او
ساقی بیار جام که جانم سپند تست
امروز ما و سایهٔ بید و سماع و می
ای نقش بند من از تو شکایت نمی کنم
چندین برای کشتن ما این شتاب چیست
اندر غم تمام سر و سامان چه حاجت است
جانا فدای هستی تست جان من
عشاق روی تو بتماشا نمی روند
هر کو بتو رسید رسیدش همه مراد
حاجت که حسن در راحت رسان تست

وعدهای آسمان باد هواست — گردش این آسیا نظاره کن
خون او و هفت آسمان از خون‌بهاست — از سجود بلبله باد که قلب
هنوز جه می خوانید بر ما بد رباست — مدتی باشد که با هم شهره ایم
ای حسن تکیه بر این خذلان مکن — از خطا محبت می سازی خطاست

ولهٔ ایضا

ما چو سبزه هم سوی صحرا کشیم — باغ از گل ای بخند گل زیاد
جوی را خط کش که تا دریا کشیم — جون یک ره سر نمی باید تها د
داغ بر رخساره فردا کشیم — پردهٔ پندار را در هم دریم
از خط ساغر بتو طغرا کشیم — گر چنین یکباره رو می شد فرو

وقال

گفت سر در چنبر سودا مکش — خواستم زلفش کشیدن تا کمر
توتیا در چشم نابینا مکش — ای ملامت گر چه رسوا نیست این

ایضا له

عقدهٔ عشق تو محکم باش گو — گر دل غمخواره گاهی غرق خون
هر کرا دل نیست بی غم باش گو — روی چون صبح تو دیدن آرزوست
جوی خضر و باغ جنت باش گو — مهرهٔ مهر از حسن بر می جنی

وله ایضا

چشمی گشاده داشته حیران روی تو — خورشید را که شمع فلک شد خطا
ما پاک مذهبیم مسلمان روی تو — رو تازه دارای گل دلها که همچو مرغ

وقال

همسایه را بگو که هنگام پند نیست — عاشق ز دیده گریهٔ خونین گشاده باز
بر ما هر آنچه می رود از عشق بند نیست — کلام نشاد اشک و خجل مانده ام هنوز
آهسته تر که گوش ما در کمند نیست — گفتی حسن بلند سخن شد روا بود

ایضا له

مرغ بهشت را ز گلستان چه حاجت است — یک چشم زد لب تو دهد عمر جاودان
کشت رسیده را ز باران چه حاجت است — خیزای رقیب بر در خوبان چه نشسته

وله

بنگر آخر کین خروش از آسیاست
از سجودی به که تسبیحش ریاست
گر نصیحتها اثر باشد کجاست
زانچه گفتستی و می گویی هنوز
توبه کن توبه پذیرنده خداست
باغ خوش جای شدست آنجا کشیم
باده هم دل می کشد کش تا کشیم
سرو وار از هر دو منزل پا کشیم
سایه بان بر قبهٔ صهبا کشیم
سر بزلف ساقیش بالا کشیم
دست از آن معشوقهٔ رعنا مکش
گر جه او سر می کشد تو پا مکش
گفت هی هی تا بانجا ها مکش
داغ دیگر بر دل رسوا مکش
روز باران رخت در صحرا مکش
ور بلای داری آن هم باش گو
آن دل غمخواره خرم باش گو
دیو شوان دید یکدم باش گو
کم زبانی اندر جهان کم باش گو
نوروز ما بس است گل افشان روی تو
مرغی که خو گرفت ببستان روی تو
پروانهٔ شمار ز دیوان روی تو
ماییم چند رونی مسلمان روی تو
خوش بلبلیست بر گل خندان روی تو
مپسند توبه کسی که بجان مستمند تست
ای شوخ این بلا ز لب نوش خند تست
کین لعلها نه در خور نعل سمند تست
کین عندلیب عاشق سرو بلند تست
چون دردم از تو باشد درمان چه حاجت است
عاشق بدوست زنده بود جان چه حاجت است
چندین حدیث چشمهٔ حیوان چه حاجت است
در های آسمان نه دربان چه حاجت است
امید کز درت برسد آن چه حاجت است

باز این یکی نهال نو از بوستان کیست
دل خون شد از کرشمهٔ ابروی دلبران
شهری بغمزه دینه من عرق شد تمام
آن نقش کارگاه لطافت نگار کیست
ما را کنار او است مراد از همه جهان
دی اشک من عنان بکشید و بگفت …
جانا بوقت کشتنم ار یاریی نرفت
زنهار بر چنین کنی جو زای فلک
دیرست تا نمیکنی ای یار یاریی
بر آتش غمت دل خود زار سوختم
خوارم مکن بحق خدایی که هیچ وقت
معذوری ار بمن نظری نایدت که نیست
از ما نه علم پرس و نه زهد و نه معرفت
سجده که می کنند سوی بارگاه شاه
در بارگاه شاه بود خاص و عام لیک
ای آنکه شاه مملکت نیکوان تویی
عاشق نظر نهد و جهان بکسلد اگر
سوده ای مه رخان بگذار ای حسن ز دل
امروز صبح ماه مبارک دمیده بود
این سرو بود یا گل یا باغ یا بهار
لبهای او نشانهٔ خونها تازه داشت
القصه در شمایل خوبش حسن بدید
دوش از غم فراق تو خفتن نیافتم
بسیار خواستم که کنم ما ز دل نهان
گفتم بگویمت غم دل آه سینه سوز
تو شاه و ما کمینه اسیر غلامیم
تعریف تو بقاعدهٔ خواجگی خوشست
چشمت بدین غمزه جهانی خراب کرد
گفتیم نیم بیت بیادت چو پنج گنج
مستی که می بیاد لب دوست در کشد
فسقی که توبه باشد پایان کار او
چون حسن کمش قدح عشق کش از آنکه
ای شهسوار حسن در آ تا که چشم من

وان گل که سبزه می کشد از گلستان … — یارب منجی بر سپاه تا بر سرمش
وین تیر ها شناخته ام کز کمان کیست — دانم که هست کشتهٔ چشمش چو من هزار
آن ترک نیم مست خوی آلوده آن کیست — نظم فلک چو دید حسن باز ماند گفت

وقال

کین لعل تر و لولوی تازه نثار کیست — مست آمدست و تا جش آورده بر دلم
باری یکی بپرس که این کشته یار کیست — کیتی کدام سنگ دل از عهده تو …

ایضا له

گر چه دولت نشود بر هیچ زاری — میدان دار و کیستر تو داری هم از ازل
سگ کرد عزت تو گرد خواری — درمان درد من نه ببازوی هر کسیست
اندر خور کمند تو چون من شکاری — خلوت سرای غار اگر اهل قرب راست
راهی همی رویم بامید واری — جانا ز دست هجر تو درمانده شد حسن

ایضا له

تو شاه و هیچ قلب شکسته تر از سپاه — در شهر تا ز عفو تو آوازه گم شد
دلبر درو بگوشهٔ چشمی کند نگاه — امشب سلامی از دریا رم رسید از آن

وقال

یا قطرهٔ ز ابر بهاری چکیده بود — خالش بزیر چشم چو هندو بر ممد
زلفین را ببین که چه سرها بریده بود — من خاک پند زخواب ویم بر براند م

وقال

از دست آب دیده نهفتن نیافتم — عمری چو غنچه بوده دل بسته در بهار
در حلق من گره شد و گفتن نیافتم — گفتم برو بمت چو حسن خاک آستان

ایضا له

آن ترک را بگوی که ما آشناییم — …عی جه حاصلست شما را ز عاقبت

ایضا له

هر گه ز طاعتی که به پندار سر کشد — من خاک آنکسم که نهد سر بخط جام
عشقت از این جهان بجهانی دگر کشد — ما را تیغ نکرسیده شاخ شاخ
بهر نثار نعل تو لعل و گهر کشند — گو نعل رخش تو که حسن هر دمش بداغ

کان آفتاب شب دوم از آسمان کیست
آن چشمهٔ حیات ندانم از آن کیست
رخت غریب می بکرم از دکان کیست
وان سبزه و جویبار و جوانی بهار کیست
تا امشب آن مراد من اندر کنار کیست
آن ترک شیر گیر نگر شهسوار کیست
ای سست عهد هم تو بدانی که کار کیست
بر تو مقررست که در زینهار کیست
غرق غم کنی کنی غمگساریی
ناموختست عقل در آن صف سواریی
تیری ز دست و بازوی تو هست کاریی
آخر بعنکبوت رسد پرده داریی
نشنوده ای در حق درمانده یاریی
مقصود سجده شاه بود شاه نه بارگاه
این نقش بار که نگرد آن جمال شاه
بس شعلها که می زند از روزن گناه
روشن چو آفتاب و خندان چو صبحگاه
این شب که یافتی تو بهشت از هزار ماه
کان شوخ را بدل شد کان دل کشیده بود
… ز ده که در حمایت ترکان حریم بود
نو کشته این مثل که مه انجا رسیده بود
هر قصه کز لطافت خوبان شنیده بود
در ریختم ز دیده و سفتن نیافتم
تا که خزان رسید و شکفتن نیافتم
تر شد ز خون دل مژه رفتن نیافتم
بر یاد نیک نام تو در نیک نامیم
تشریف ما همین که بداغ غلامیم
جانا مپرس این لغت از ما که عامیم
ما خوف حسن نداییم غلام نظامیم
داغ هستی از تن آلوده بر کشند
بر چشم ساقیان قلم عفو در کشند
آن شاخ گل بود که سر اندر سپر کشند
در آتش دل افکند و بر جگر کشند

اي خوش نوا برادر نواي كه مي كشيم
اي يار مي بيار كه دست طرب نماند
كفتي كشيد كين خوف از چرخ تيره دل
هنكامهٔ بهار و جواني نماند كردم
آمد خيال دوست اكر كوبي اي حسن
امشب كند كيسوي مشكينت در كشم
زلفت دل مرا ز زنخدانت ساخت چه
روزي نشانه ام كه از ديه بر درت
اي در كمال حسن تو حيران شده عقول
بر چهرهٔ تو آيت رحمت نوشته اند
عشقت خراب كرد دلم اينچنين بود
ما داغم تو كشت و نكفتيم قصه با نا
تو تشنوي حديث حسن ورند ناتمام
چنين يكپاره مشكن زلف مفتول
نشد روشن ز كريه چشم آري
كند اين صفوت از ربت خفه دل
دران خلوت كه محرمان تو باشي
چو دلدار رفته اي بينم باري
چه بينم اين جهان بي وفا را
جو خسرو ماكه كهي خاري بمازن
چو جام پارساي خرد بشكست
حسن كر مذهب تكليف خوش كرد
كره زد يار بر زلفي بلاي
نشانده خال بر رخسارهٔ خوب
بكعبه بردنم حاجت ندارئ
مرا كوي زجاي او نشان كوي
در جانان زدن كاريست جاني
چو مي داني شب آمد اين جهان را
مراد از شمع نور عشق دارم
بموي كو كه در هر كوه تيغيست
بجانان داد عاشق جان خود دوش
به تيغ عشق شو كشته حسن وار
منم امروز و عشق ترك طناز

وقال

تا جام صاف پيش نيايي تو كي كشيم
هنكام آن رسيد كه سر هي ري كشيم
كي در عرب بمعني داغيت مي بع
بي بركان كشند وليكن كان مات

ايضا له

امشب كسي نكيدم وانچه بو كشم
امشب عقيق خدمتيت از جكر كشيم
زين پيش اكر ز نظم جو در تحفه كهي
در دم كشنده مي جو حسن در در دو

وله ايضا

هر كه كه پادشا بد ياري كند دخول
ما كشته به كه طبع لطيفت شود ملول
نزمن شكايت آيد و نز تو فرو تحي
بار امانت تو ز سر كي فرو نهيم

ايضا له

نشستن كي شود آينه مصقول
ولي معني آن از تست منقول
باستغفار شوان بود مشغول
توچندان خون كه كردي نوكش هر كز
زخت هم آتش آمد هم كلستان
حسن را قايل اسرار خواندي

وقال

كه كر خشكيم شير بنيم باري
از ان لب جرعهٔ چينيم باري
ز خوبان يك نظر وجه زكاتيست
درين ره كار كاه بي خود انست

وقال

زوده دلبري بر دلربايي
كه من دارم در حاجت روايي
بكويم كر نخواهي كفت جايي
بنام ايزد زهي خال و زهي رخ
بپاي انك هستي طالب در
حسن صد بار سر آشنايان

ايضا له

مراد من بزمكي مي رسانيد
ولي بر طور تيغ لن ترانيد
سبكباري بر آسوده از كرانيد
كراين ره مي روي هشيار تر رو
نثار افشان تيغ دوست جانست
بشهر امروز آوازه جنين است

وله ايضا

خوشاب في شكر را بر بانك ني كشيم
در زير سنك بوكه بپاري مي كشيم
تا داغ ني نياذي در ملك كي كشيم
هم در ازل شكسته شده چند بي كشيم
دري كه ريختي تو مهمان پيش وي كشيم
امشب از ان دو بسته شيرين شكر كشيم
امشب زديده عمر نثار دنكر كشيم
امشب حريف من توي آهسته تر كشيم
در سينها عزيزي و در ديدها قبول
اي بخت شاد انك تو بردي كي نزول
توجون سپهر سركش و من جون زمين حمول
كر نام ظلوم كني يا كني جهول
كفتيم و جست بلاغ نباشد علي الرسول
كه زلف هر شكن شهريست مقتول
نشد شهد از لب شيرينت مغسول
معجزها نشايد جست معقول
هميشه قايل تو باده مقبول
بپاذت شاد بنشينيم باري
يكي لحظه تا اپنيم باري
بيامي بين كه مسكينيم باري
تو با خود باش ما اينيم باري
بكو كين ما بنان دينيم باري
بهر موي مسلسل مبتلايي
بلاي همنشين مصطفايي
درين دريا همي زن دست و پايي
بكويد هر كه پند آشنايي
دلا آن درمان تا در نمانيد
يكي شمعي برافروز آن جهانيد
تو نازنازنينا نزاچه دانيد
از و تيغ و ز عاشق جان فشانيد
كه نيكو مرده آن بد زند كانيد
اكر خواهي بقاي جاودانيد
كر توكيهاش كه خشمت وكه نا

هزار از ما يندازد يك تير
دلم بشكست جبر او راز بكشاد
مكن اي دل بعشق او تعلق
بپنداري كه داري زهر مغروش
كه مي آرد ز زلف يار بويي
فرو شد دل بدان بالا و هر كز
اكر روزي از ان رخ فال كوي
خط نوكش تو كه سر سبز باد تا ابد
درون دل كفت جا ولي تنك آيي
به تير غمزه جهاني خراب خواهي كرد
مكر كه فاخته هم داغ دارد از شب هجر
سر از دريچه بكش يا بكش حسن از دوه
شكست كوكبهٔ مه زيك بر آمد تو
تو آمدي وكل ولاله ريخند از شرم
اكر بروي تو جاي خورم كنه كيري
نكار من كه وفا و جفا كرفت و كذاشت
هزار دل بد دلم دوخت چشم او دم
بنا توي كه دو ريكي دلت يكباره
رعوني كه مراد برست هم بر تو
بهر كجا كه تو كيسو كشان درون آيي
شنيده ام كه بتان سجده راني شايد
بطنز و طعنه همي كويم شكيباش
منازعي سخن سرو اكر دراز كشيد
اكر نه چشم حسن خاص بهر ديدن تست
دمه كذشت بجز جام ده مي نكشيم
هزار غصه ازين هفت شيشه در دل ماست
شش جهات جهان برچنيم مهره بر
چرا كنيم ز غم روي خويش صاحب چين
ساقي پياله از شب بكذشت نيم پاي
زان پيش كاوزه صبح از سرخ طشتي
با ما پلاس دارد چرخ ازنه بوبستي
پيش سك اكفنم دل تا قدر من شناسد
اي باغ و بوستانم اي بوستانم

هراكس اين جنين باشد كه انداز
عمارت كي پذيرد خانه بي راز
نشايد بود صرعي را رسن باز
تراكه ما به خوكش مي دارد آواز
من از هر رك نويد زخمهٔ او
بسا كس كو جو شمع از عشق آن لب
جه خواهي اي حكيم از من درين كار
حسن راكفتي از قدرد اميدي

وقال

زهي روز خوش و فال نكوي
جو زلف تو بكذي وعده داد تا ابدي
كل از چه توي بر تو شد همه لطف
بخدمت لب خندانت غنچه دل در بست

ايضا له

كه مي بنالد هر بامداد تا ديري
كه بر درت شوان ايستاد تا ديري
جو آفتاب برون تاخت ماه را چه بقا
بهشتي آمد و مشتي كياه را چه بقا
به پيش آيت رحمت كناه را چه بقا
نهاد حسن تو خواهيم تا قيامت خوش
به پيش صورت خوب توماه را چه بقا
توي خلاصهٔ وسن روز و شب طفيل تو اند
دو چشم من دو كواهند عشق را تو بكو
بسوخت از تف عشقت وجود زار حسن

وقال

در سينه وطريق جفا كرفت و كذاشت
نخواهم آمد يك روز ما كرفت و كذاشت
مرا بزد دركرفتي بمرحمت بكذاد
دل حسن راكفتي كه زلف من بكرفت

ايضا له

تو حاضر آمده انكه مرا شكيبايي
بكو سخن بر راز بيت يا بز بپايي
بقامتي كه نه بستپست وني بلند ترا
سك تو باشم و خاك درت شوم حكيم

وقال

كجاست شيشهٔ مي تا يكي ازان بكشيم
اميد انكه نداريم ما كيان نكشيم
هنوز از طرف موم والي حبشيم
جكونه دور مرادي توان كشيد امروز
خوشي زمانه و در دود شبش خوش دل
حسن درانده شامست و چاشت تا هر روز

ايضا له

فاضلي فضولي با اطلسي بلايي
چون نامدست از آدم يك آدمي شناسي
دارم خمار غصه صافي ده اردهي
در عالم اي حسن بين كرر نه

وله

شنيدم محتسب كوي شكن ساز
همي سوزد منبر نيستش كار
تو كار خود بكام خود بسپرد از
تو از انجام ترسي او از آغاز
خط صلحي ز ترك جنكجويي
نكفتم هيچ بالايي فرو بي
نشد همتاي او در هيچ توي
مكر غاند درين اعتقاد تا ديري
قدم در آتش سوزان نهاد تا ديري
كه مي نداري وقت كشاد تا ديري
بس از قيامت هم تازه باد تا ديري
بجنب خاك درت آب جاه را چه بقا
تو دير باش سپيد و سياه را چه بقا
يكي عنايت قاضي كواه را چه بقا
جو آتش آمد بيچاره كاه را چه بقا
ره بكبتر و رسم رضا كرفت و كذاشت
كه تير غمزهٔ خود سوي ما كرفت و كذاشت
كه پادشاه بسي صيد را كرفت و كذاشت
كرفت و بست خبر كوي يا كرفت و كذاشت
هزار دلشده را بند بسته بكشاي
اكر بتان بتو سجده برند مي شايي
ميان خوبان سرو بلند با لايي
غلام حكم توام هرچه حكم فرمايي
بعمر خويش ميناده هيچ پناي
مي از لب خم و نقل از لب نكار جشيم
كه پيش چرخ ز بودست زين كشيم
كه ما بنا خوشي روزكار خويش خوشيم
بعمر اندك خفه تازه روي صبح و شيم
نان جام جان نمانه بر جان ماسپايي
درد صبوحيان را از لعل صرف طايي
خود درد وانباشد با درد من قيايي
نز كس اميد او را تر ميج كس هوايي
من جان بر و فشانم كز تو ده نشانم

في صبر ماند ونه دل ازدوري تو آدي
چندانک دیع بودي پندار در سر من
از دل چگونه پرسم آن وقت خوش که بر تو
روزي بهمت دل جان هم کنم نثارت
عمري کذشت تا کي در انتظار بودن
اي دل بباغ وصلش خواهي چو کل کشي بر
از سوز سینه دم دم دودي برآر خوش خوش
اي ترک تیر غمزه بر ما چه مي کشاي
خیز اي حسن که جانا در باغ عشق
اي قاصد از کجاي از هر کجا که آیي
آن آستین ما را پر مشک کشت دامن
از چشم سحر کستر وز غمزه سخن کوي
امروز وقت صبح آمد از تو سلامی
روزم نمي فروشد در عشق مي فروشي
خره ولي بخوبي یک فتنه بزرکي
در وصل دلفروزي در هجر سینه سوزي
داده مرا لب چوشان مي چکوند
پر شده حسن را اکنون مرید کرده
ما که چه بدیم وکر نکو نیستیم
اي خواجه کوي هرچه خواهي
هرچند که نیست در جکر آب
کر دوست ز دست رفت باري
چون کل غمت اي حسن بصد تو بیت
مي ده که خمار دینه داریم
ترکس همه مردمان ز فردا پست
والله که بتاج مي به أرزد
اي خواجه بمعرفت چه نازي
ما ن اي حسن از قرابه قوت
دل چند بغم تو داد شوان
روي تو بهشت عارفانست
شطرنج وصال تو توان برد
تا سهو نیفتدت ببازي
دل در هوس تو دردمند بیت

در من چه صبر ماند کز چون توي بمانم | بوده آن همه خوشیها دوران روزکارم
امروز اکر ببیني پندار یم نه آنم | از فتنه وصالت حرفي نماند وه
حال دلم نپرسي من حال او ندانم | خواهم که باز کویم احوال ناتوانیه
کو فرصتي نباشد از چرخ جان ستانم | وقتي خوشست وخرم یاران ای حریف مجلسم

وقال

کر بایدت چو مجمر بر صدر یار بودن | کو بیک تا پاي ازما بدر رسانند
از مرده ي نباشد هم شکار بودن | در برق بین که تیغ افکند بر دم

وله ایضا

این نامه مي کشي تو یا نافه می کشاي | دارم سهر ماهي کز خرمن جمالش
جان بخش وجان ستان شد چو دعوی خدای | عشقش کشید برون شمشیر لا ابالي
خوش وقت صبحکاهان آغاز روشنای | ن اي حسن شب وروز انده مدار آخر

ایضا له

در مهر سست عهدي در کینه سخت کوشی | هنکام عشوه دادن هر موي او زبانیست
هر غمزه اش فکنده در مغز عقل جوشي | کویند هست در چین شهر سیاه پوشان

وقال

از ما بکیر هرچه کو یشم | بالاتر هر که هست بنشین
یک قطره زجوي کس نجو یم | کر غرق کنند مان برو یا
تا پای هیچ رود بپو یشم | این روش ما چو کل بدی کلکش

ایضا له

ماییم ز حکم دینه داریم | سلطان همه رخت خاصه خواهد
این جنس که در سفینه داریم | با این همه نیستی که دیدي
این خزنه از ان خزینه داریم | کر خلوت تو درون کعبه بیت

وقال

انجا نظر فساد شوان | کعنی که ... از ه ل برون کن
بي تعبیه مراد شوان | هیهات که پل بند عشقت
رخ بر رخ تو نهاد شوان | خواهي چو حسن دوي درین راه

وله

تا عاقبت چه باشد تقدیر آسمانم
این غصه با که کویم وین قصه با که
از بیم آه سوزان آن هم نمي توانم
نظم حسن برون کش تا این غزل بخوانم
طاقت نماند ما را اي دي یار بودن
تعلیم کن هم اول با بند خار بودن
کاندر غم عزیزان تا چند خوار بودن
حاصل از ان چه آمد نا پایدار بودن
کار بیت وبد نباشد دنبال کار بودن
بنشین که در تو بینم سیماي آشنای
خورشید خوشه چند ماتند روسماي
سوداکش کره غارت بازار پارسایي
روز وصال باشد بعد از شب جدای
دلدار ازو خراشي جانا ازو خروشي
چشمت بغمزه نیشي لعلت بخنده نوشي
در وقت دل ربودن یکبار یکي خموشي
در چین زلف او بین هر سو سیاه پوشي
کز توبه توبه کرد أو بر خرقه مي فروشي
چه نیک وجه بد از ان أو یشم
ماخوذ ز فروتران فرو یم
هم دست أزین صفت نشو یم
تا باز چو کل رسید بسر و یم
کل داند و ماکه درچه تو یشم
دوني دوسه در قنینه داریم
ما اقمشه کمینه داریم
از هستي غم دفینه داریم
ما غرکش درون سینه داریم
مي ده که خمار دینه داریم
چیز بر درت ایستاد شوان
چیزي که خداي داد شوان
آسان آسان کشاد شوان
بي رهبر اعتقاد شوان
کر در حسني که توچند بیت

صدره

صدره بجهد دلم ز دست بیت
کشتي بکرشمه ابروم
از همه تو دلپسند یاري
اي ماه پیاکه روز عید بیت
عیدي که حضور تو نباشد
قربان شومت که بدر تو
کعبی که بموکب آمد
اي غمزه خون ریزت تاراج کر جانها
بر تخته عشق تو هر روز ببینم
اي خضر جدي نازي زان چچي که داوند
بسیار همی کویند از حور وقصور آوخ
ما تا که منجم را معلوم شد از انجم
کر سرو من أز خانه یکبار برون آید
از غمزه او در دل بشکست مرا تیری
میتم سک کوي آما چه سکم آن سک
در خانهي کاقد ذکر لب میکونش
جانیست درین سینه مشغول بیاد
هر لحظه زشوق خود سوزد که منحتي
دردي بجکر مانم درد کرم روی
هر روز بجان بازي پیش تو میان بندم
درد دل مسکینم باشد که بیار آید
من بنده چنین زان لب سیرت خاقاني
دوستان در سرم امروز هوایي کرست
دوشنایي دکر یا فتم اندر دم صبح
از من وتو سخن اهل حقیقت باید
خط مشکینش دل غمزده را دام کهه
باز مأز چشمه این چشم که طوفان بارست
در جفاي تو شرمنده همسایه شدم
باد عشق تو زد اندر من خاکي آتش
کشتي از طرف رحمت خوف کن وري
اندک اندک صفت حسن تو بر خواند حسن
باز دل دادم ودنباله دلدار شدم
خرقه أز من بکشایند که زلف سیهش

آن زلف دراز پاي بندست | از دست تو سر چکونه تابد
اي ترک کانت پس بلندست | پاینده سخن چه تلخ دانیه
آن پاسخ تلخ ناپسندست | درماند چنین جو ... نشنید

ایضا له

قربانی راه زار عیدست | بر خاک رهت کنم تیمم

وقال

در کشتن مسکینان از خط تو فرمانها | اي نرکس تو کشته این نوع روا دا
آن کم شد کانرا چو تشنه بیابانها | تا روي نهان که ای مهري بدبان کدم
اي انک تو آن داري تو چکنم آنها | اي خانه چشم من از طلعت تو روشن
کامسال دراحکامش بینی همه باداها | بو نظم حسن دیدم شهري شده دیوانه

ایضا له

تو هم قدم شیران از غار برون آید | نا محرم غار من تریاق بلب دارد
از حجره هر صوفي خمار برون آید | وز شوق مرز لفش در اهل صفا جا
روزي که نخواهد کش با یار برون آید | هر راه روي کو شد در راه انا الحق

وقال

کر از شکن زلفت یک شب ملکم بخشي | مریم صفتم از غم لب خشک فرو ماند
از خنده شیرینت کر کلشکرم بخشي | کعبی که مفرح کن آن هم بتوان کردن

وقال

در به خاستکان صدق وصفاي کرست | اي تنک دل که ز جان دادن خوني تر
مرغ این باغچه را بانک ونواي کرست | من خوه آتش کده محتشم ودلبر
زلف در هم شده اش باد بلاي کرست | چند پیچي چو حسن از عقده زلف خوبان

ایضا له

کر تواني بزن آبیش که جگر کلنارست | با رضاي تو توان راه ریاضت رفتن
طلب همچو تو یي از چو مني شوار بیت | هر که در کوي تو شد عاقبت خوار خواهد

وقال

شکلی انکیخت که پابسته زنار شدم | چه غم کر خرد وصبر ودل وهوش برفت

آن صید که عاشق کند بیت
زان لعل که خواجه تاش قند بیت
زان روي سخنش هزار پندست
غوغاي مزاحمان بعیدست
دور از همه حاضران وعیدست
هرجا که قدم نهي سعیدست
او خادم شیخ ابوسعید بیت
کفر سر زلف غارت کر ایمانها
ما خسته هر خاري تو خفته ببستانها
عاشق بتو خوش باشد بلبل بکلستانها
یک مه چو تو نا ورده افلاک بدورانها
زیرا که نمي یابد این طرز بدیوانها
کل از همه بستانها بي خار برون آید
آن تیر که پیکانش دشوار برون آید
هم خار خوشست ار چه صد بار برون آید
از زر تو هر خسرو قد زنار برون آید
سر رشته تدبیرش از دار برون آید
من پیش کنم خدمت کر پیشترم بخشي
دردي بجکر بشکسته دردي دکرم بخشي
افتد که زنخل خود خرماي ترم بخشي
کر از لب ودندانت لعل وکهرم بخشي
امیذ شکر دارم وقتست اکرم بخشي
کل امیذ مرا بوي وفاي دکر بیت
مردن اندر نظر همت بقاي دکرست
دم بدم در حق این سوخته راي دکرست
کین سر رشته که جنبید زجاي دکرست
باد عشق تو کران تو شد وباد ان ارزند
که زنالیدن زارم همه شب بیدارست
ورنه هر باد ازین خرقه من زنارست
هر که در خلد رود عاقبتش ویذابیت
اندکش که بپذیري تو میلي بسیارست
محرم کعبه شدم محرم خمار شدم
زانکه من زین همه پیش از همه بیزار شدم

طعنهای زدی آه کرفتار انزا
آسمان وزمی وکوه مرا محرم خواند
چند ازین کونه سخنهای حسن کام کوش
آه یارا که ز درد دلم آکاه نهٔ
عشق شاهیست که بر پیل نهد فرزین بند
سیر سیاره چه پرسی ز منجم شب وروز
کفتم ای حسن این خرقه چه کوی تو کبود
تا نظر باز کرفتی ز کرفتاری چند
دل ما خستهٔ چشم تو شذ و در همه عمر
صفت نعمت دیدار ترا نشنیدند
روی چون نور تو بر نور قمر می خندد
کاه کاه که تبسم کنی آن دانی چیست
لب لعل تو بدان لطف وطراوت کویی
جای خنده ست که پیش تو کند خنده انار
دی زمانی که تو در روی حسن خندیدی
منم از دوست جدا مانده ودل داده بباد
وقت آنست که آهی کنم وفریادی
دل شیرین نخورذ هیچ غم که اکر
چشم او عین بلا کشت ومرا زو ناوک غمش
داذ چون خواهم ازان هست که دوران
خواه صلای خوف ده خواه بشارت امان
آدمی پری صفت چون تو دکر نیافتم
شیر فلک نیاورد طاقت تیر غمزه ات
هم بخدا که از خدا جز تو نمی کنم طلب
پیش تو آورد حسن قصهٔ عجز وبی کسی
ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف اشک بار
پند لرزان از شمال آن چو اصحاب الشمال
راحت از افسردکان کم جو که شاذوان
عنکبوت غار را کفتم که آن پرده چبود
دل بداغ یار من بهتر چو با من یار نیست
بر در کس با امل نبوذ بار باری بکذریم
کر زند هر جانبی چون آفتابم تیغ وتید

تاخوذ آه که کرف این که کرفتار شدم | دوش میکشت من غمزده را غم او

وقال

آه من می شنوی محرم این راه نهٔ | همچو مل محرم مستان سحرکاه مباش
رخ بذ بن بقعه مکن بیذق این شاه نهٔ | رخش تسلیم تو در صف صفای لنکد
که تو در احسن تقویم کم ماه نهٔ | منم وبادیهٔ حیرت وکراهی چند

وله ایضا

نشذی رنجه بپرسیذن بیماری چند | چند ازین غمزه زنان بر سر کو آمدنت
طرفه مرغان که در افتد بکلزاری چند | کر حسن را نظری بر غلط افتاذ مرنج

ایضا له

برک لاله ست که بر غنچهٔ تر می خندد | روی خندان تو دیذ ست مکر کل در خواب
تو شکرخندی واو خون جکر می خندد | سر افلاک ز نظارهٔ دندانت بکشت

وقال

وه که نی طاقت آهست و نه زور و نیاز | کفتی آن یار بهمه عمر کهی باذ نکرد
جان شیرین بدهم در غم شیرین فرهاد | نامرادی چه طمع بر دل خوذ خوش که هم
هم ازان چشم رسیدست که کشتن مرساد | حق بدستم بوذ ار دم نزنم در غم او
پست کرد ست چو دیوار دل من در داد | حسن از خون دل از دیده فتاذ ست مبین

ایضا له

من چه سکم که جفای تو بیکبرخو می کشد | ای بد و لعل جفا شکر زبد اول البشر
روی بپا زبر زمین دست دعا بر آسمان | تا نفس نیست در شب تو نفس کجا زنم

وقال

ژاله جفا دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید | کر زحسرت ست این نکته کن در بنفشه در
یاسمین مانند اصحاب الیمین دفتر سپید | می ازین جام بلورین ده مرا کر می دهی
خامه از عاج سیاه وجامه زاهنکر سپید | محمل آزاد کان می جستم از ابنای عصر
کفت مهمان عزیز آمد که کردم در سپید | ای حسن اغیار را هر کز نیابی طبع راست

وله ایضا

کوزن کر جانب من ذرهٔ آزار نیست | بس خوشست این مجلس ار یادم در آید

باز خوش می شذ ومن بیزدان باید شدم
باری این مرتبه شذ کعبه کران باد شدم
از قبول سخنش قابل اسرار شدم
که چو کل موسم مرغان سحرکاه نهٔ
مرد میدان توکلت علی الله نهٔ
تو عنان باز کش ای خواجه که همراه نهٔ
ده زد ودی که برون می زند آکاه نهٔ
جز جکر هیچ نخورده جکر خواری چند
تو مرا کشته شده کیر وچو من یاری چند
چشم بر عفو تو دارند کنه کاری چند
لب شیرین تو بر تنک شکر می خندد
درج یاقوت که بر لعل وکهر می خندد
که جهان خوش هم از آغاز سحر می خندد
کان چه پروینست که بر شمس وقمر می خندد
خلق کفتند که از شادی زر می خندد
این چه روزست که دشمن بچنین روز مباد
می پندیشم والله که نی آید یاد
اکر او راز من دلشده اینست مراد
غم او همدم جانست برون شو لی داد
دل بتقدیر خدا نه چو آن کرده‌ها د
هر چه مراد تو بوذ هست مراد من
بر صفت پری جوان آدمیان نهان
ای بد وچشم جان فشان فتنهٔ آخر الزمان
کیست ازین نفس مرا تا نفسی کر ضمان
تو بکمال معرفت عاجز وبی کسش نمان
سرو را سر سبز شذ صد برک را چادر سپید
چیست دست این کبوذ وروی آن دیکر سپید
خوب می آید شراب لعل را ساغر سپید
کاغذی بر حجت من داذند با ناسر سپید
راستست این زاغ را هر کز نبودیده سپید
خوش دلی باشد که در وی جز غم دلدار نیست
کاشکی خوذ این قدر کویند که بکذار نیست
من نباشم در بهشتی کاندرو دیدار نیست

تشنهٔ دیدار

تشنهٔ دیدار یارم چند کویی از بهشت
آنچه من دارم درون سینه از سر حسن
ای منور کشته شمع آفتاب از روی تو
راحت جان کر لقب کردند کل بهار
روی سوی قبله باشد هر کسی را در دعا
روی بکشا زانکه اکنونها حسن را از فتوح
یوسفی کز خانه غایب بوذ در می بایدش
ای ملامت کر نسیم دوست جانم تازه کو
کیسوش کز تار خودی می داشت روزم تیره تر
خار خار عشق می خواهم که از دل برکنم
باذ تو جمعیت حال پریشان بس بوذ
چشم هر ناظر بمنظوری منور کاه اند
سنبله بر رسته چو بیندی وسنبل بر سمن
تا حسن معشوق خویشت خواندن خویشتن
یعلم الله که مرا دوش از غمت خواب آذیست
خواب را ظالم همی کویند افسانست این
دل بابروی تو پیوست آن هم از دیوانکیست
پیشتر خواهم شوم کان زلف را تا نم چی
ای تو بحسن پادشا بنده نواز کستی
در بر رک قیمتی تاج سر که می شوی
روی تو نزد نیکویی برده زماه چارده
بنده حسن بصد زبان کفت که بندهٔ توام
کو دل می فروش بین کرده چو عقل سرکشی
من چه کسم که از لبش جام امید در کشم
ای خضر از شراب خوذ جرعه فشان بخاک ره
عشقم نهشتم بی صبر ندارم کنون
تا بی آه منیست قرصهٔ خورشید از لز
عاشق صادق کسیست کو بریاضت روذ
شو رجه در شهر مانند مرغ در اطراف باغ
نیست عجب کر بدوست بار رسیم ای حسن
ای رخ چون ماه تو داده جهان را جمال
عید نکردیم ما پرده بر افکن که عید
کوی تو جوییم نه باغ اینک نعم البدل

انکه شیرین جی شذ با جوی شیرش کافنست | وصل می خواهی قدم از کوی هستی باز کش

وقال

چند روزی عاریت بوذ آن خطاب از روی تو | مهجوری یک بوذ زان روی کو پوست نور
قبلهٔ من بوذ عالم مستجاب از روی تو | حسن یوسف را سخن سازان صفتها کفته اند

وله

کر ضلالت نام نهی من از پی می بایدش | کم مکن بیش ای فلک این یک جکر کوشه زمین
امشب آن کیسو شب قدرست در پی می بایدش | چشمهٔ خضرش دهن نطق از روح بهشت
صبح بر می آید از کل تازه تر می بایدش | ای حسن بر چشم مست یار عاشق شد دولت

ایضا له

زیور خوبان همان خوب ایشان بس بوذ | کفتیم چون زلف من هر سو که میلی افکندت

ایضا له

چشم خواب آلوذ تو ظالم تر از خواب آمدست | هیچکس را از نکو رویان نیابی دل سپید
دود کن کز خون وضو کاه بمحراب آمدست | خوشتر از خط دیران شذ سواد زلف تو
زان مثل تو بسم که در حق رستن آب آمدست | بر در عشقت کشاید باز معنیها حسن

ایضا له

ای همه داوطلت خوش چارده باز کستی | ای بکرامت آمده بر سر وقت بندکان

وقال

کاش مقدم شوذ قاعدهٔ سبوکشی | روی چو آفتاب او خون پیاله بایدش
جرعهٔ او بجش اکر آب حیات می چشی | خیز وچو خاک پست شو پیش سک در حسن

وله

راه نپرسد که چند بار نکوید که چون | بار غم عشق را بجهان سستون پایدار
دل شذ کان کی روند از در دلبر برون | ای دل وای جان شما لازم آن در شوید

وله

عکس بناکوش تست کوشهٔ ابرو هلال | روی چه پوشی از انک پی تو جهان بیخ نیست
روی تو خواهم نه کل اینک حسن السؤال | کفتیم ای دوست رو مصلحتی پیش کیر

کیمیا در حلقهٔ غیبست در بازار نیست
چون برون اندازمش اندازهٔ کفتار نیست
یک دلی دارم در وصد کونه تاب از روی تو
می برد از آفتاب وآفتاب از روی تو
وه اجازت ده که بر دارم نقاب از روی تو
وعده کو ندباری فتح باب از روی تو
وانکه پی او بیخبر بوذم خبر می بایدش
الله الله من بصد خون جکر می بایدش
الجرم این بار بر آب دکر می بایدش
زوذ دریابش که در عین خطر می بایدش
درد تو دارد کی مستی سینه ریشان بس بوذ
توتیای کرک خاک راه میشان بس بوذ
کر عتاب میکنی این یک پریشان بس بوذ
عشق خویشاوند شذ پیوند خویشان خوش بوذ
خواب چون آید که چشم غرق خوناب آمدست
کوییا کو کرده سرخست ایک با تاب آمدست
خوش توان خواندن از صبا وغایت در اطناب
کر چه مصرا عیست این بیذ از در باب آمدست
پردهٔ ماهی دری محرم راز کیستی
سروبلند قامتی عمر دراز کیستی
حاجب سینهٔ کی سرنیاز کیستی
تو بزبان خوذ بکو بنده نواز کیستی
میوهٔ باغ نیکویی مایهٔ شوخی وکشی
در دل آن بلورتن می شذ لعل آتشی
کو چه همت بلند آدمی ملک وشی
سینه بر آورد آه دیده فرو ریخت خون
هر سحر آتش زند در فلک آبکون
پیشه همین داشتست تیشه زن بیستون
تا بشما می رسیم نحن بکم لاحقون
همت تو رهبرست رحمت تو رهنمون
از در تو دور باذ آفت عین الکمال
چشم جهان روی تست مردمک چشم حال
دوستی تو بس است مملکت بی زوال

اي شهد نوشين لبت پاک از بر آلوذکي
داري جمالي بي بدل روي بي مثلي مثل
کفي بر غم عاشقان آسايشي کرم زتو
نور حضور تو جنان بر ما تجلي ميکند
دل کز درت محروم شد حالي جگر خون کرد خوش
اشکي که مي آيد برون جون درّ دندان تو
بختم که اختر داشتي از خاک تيره تيره تر
کفتم طبيب عشق را کان جان نالانم جه شد
حريف من توي امشب اکر جه مست و خراب
در آمذي و بر آمذ اميد کم شذهٔ من
جو نيم مست کذاريم شهر بند تکلف
بد وستي منجم ستاره سعد نکر د ه
سرشک لعل را بين مکو عقيق ترست اين
کر آفتاب و ستاره نظير روي تو کويم
خيال سبزهٔ خطت که ماند در نظر من
ز دوز روي تو ماندم بشام هجر دريغا
اکر رقيب تو کويذ حسن جه ماند برين در
ساقي شب من شب درازست
از زلف و رخ تو عشرتم هست
شه نامه جه خواست کرد محمود
از نان غيکي بمن روي
ساقي دم صبح مشکبارست
با بوي مي و هواي رويت
جشمت سوي من نمي شود باز
هرجند که بيقد ادم از غم
اي جاره کر اميد ما تو
ساقي کل و مل بيار باهم
خرقه بکشم که راست نايد
مي مي ده و باز جاي خود شو
خم خانه بخاص و عام داذي
ساقي مي لاله فام در ده
مي را بعرب مدام کويند
کرخام نصيب بخت کانيست

وقال

استغفر الله زين سخن عشق تو آسوده کي	اي خون خلقي ريخته و انکه ازان خون ريختي

ايضاً له

همجون درون عاشقان يکبارکي خون کرد مش	عشقت رسيذ و ملک دل يکبارکي شاه نشد
از خاکبوس کوي تو طالع همايون کردمش	شب لابها کردم بسي با کيسوي شبرنک تو
کشابتش ديغ بني در دسرا فزون کردمش	دوش از دهان قايلي در کوشم آمذ نام تو

وقال

بيا که عالم عقلم نهاذ رو بخرابي	بجست و جوي تمنا مباش تا فداي دل
بهم نشيني ز رک کليذ کنج نيابي	منم مقيم در او حسن کجا رسذ اجا

ايضاً له

مزيد باذ ازيرا تزيد في البصر ست اين	دل از هواي تو کشته تمام مشرق و مغرب
دم جو صبح ازان شذ که شام بي سحر ست اين	شنيذه ايم که شب نيست بعد روز قيامت

وقال

شمي روشن شبي درازست	بر ويت نکريم و سجده آديم
او عاشق قصهٔ ايا زست	از وصل توام که ساخت کاري
روي که تراست جاي نازست	تا شيوهٔ تست سر بسر ناز

وقال

جانا کرت ز من غبارست	از مستي جشم تو خرابم
آن غم که ز تست بر قرارست	از غصهٔ روزکار جان رفت

وقال

اين جامهٔ زرق و جام با هم	اين باذه اکر صبوحيانراست
ما همتيم و مبتلا هم	کفتي که بکعبه رو دعا کن
آخر قدحي بذين کدا هم	هرکه که قدح کيني حسن را

وقال

ما بخته شذيم خام در ده	مپسند مرا جنين تهي دست

بنشين مکر باز ايستذ جشم ز خون آلوذکي
خال و خطي بس بو العجب جشم ولي فرموذکي
ني دست تو دارذ خبر ني تيغ تو آلوذکي
کز خوذ حسن غايب شذ از غايت کم بوذکي
جشم از جمالت دور ما نذ از خانه بيرون کردمش
عقل از فضولي مي نموذ از شغل يکسون کردمش
آن مار زخمي تازه زذ هرچند کافسون کردمش
من از غزلهاي حسن پر درّ مکنون کردمش
نصيب عمر همينست قدح بيار شرابي
حديث من بچه ماند بما هتاب و خرابي
جو حکم اوست سراسر تو سر ز حکم جه تابي
که آن مقام ندارذ بجز خاکي و آبي
عقيق نيست نکارا نشاني ز جکرست اين
ز بنده عيب مفرما تفاوت نظر ست اين
زهي کبوتر همت هنوز نيم پرست اين
شبم که روز ندارذ قيامت دکرست اين
تو آب روي ده او را بکو که خاک درست اين
مي ده که در اميذ باذ بيست
در مذهب ما همين نماز ست
اين کار بدست کارسازست
آيين حسن همه نيازست
غايب نشوي که وقت کارست
ما را همه وقت نو بهارست
وان ترک هنوز در خمارست
اي جان من اين جه روزکارست
بيچاره حسن اميذوارست
باشذ که کيني دلي فوا هم
درده که شبانه ايم ما هم
وه کعبهٔ من توي دعا هم
يک جرعه کرم کيني مرا هم
منشين و علي الدّوام درده
من هم کفتم مدام در ده
جون پخته نماند جام در ده

٦١٧

بدرغم صلاح ناتمامان
کر دوست کرفتهٔ حسن را
جانيست مرا بلب رسيذه
آوازهٔ حسن خانه زادت
اي ماه ز مهرباي دوري
در قيمت من جه مي فزاي
ساقي سوي ما يکي کذر کن
از قلقل شيشه غلغل انکيذ
حلقم که ز تف آه خشک است
جغرييه دهيم مي جکر کون
با پنجهٔ عشق زور شوان
اي همه شاذي دلت از غم و از بلاي من
بر دل من جو سختهٔ شذ عشق دراز دست تو
قصه محنت مرا شرح و بيان جه حاجتست
لاف وفاي تو زنم بس قدم سکاثت را
هجوم عشق درين جان مبتلا جکند
قراري نکند با من اي دلم نفسي
جنين نخجسته و آسوده روزکار و مرا
کراني حرفا ز زند عشق کردم دود
کفايت تو نکرد اندرين ميان کاري
بيا عزيز من از شيشه باده پر در ده
کباب شذ جکرم بي مي جکر کون ده
حسن لطافت غنجي نهان نبايذ داشت
شبم که نيم وادي بجنک مي آيذ
اکر بحشر وصالش سي برم راهي
مکر بجشمهٔ حيوان کيم جاي شپيذ
بر زرق جند دعاي بلند خواهي کرد
کجاست مست من آن دردو جشم غلطان ناز
اکر ز يار جفاي رسذ جبايذ کرد
رسيذ لاله وليکن کجاست با آن لطف
حسن ز نازبتان مرنيج که عاشق
نخاست از صدف حسن جوهري جو تو
کجا رويم بنظارهٔ جمن کذرست

ما را قدحي تمام در ده	ذوا نق و دوستان خاصت
آن دشمن ننک و نام در ده	ساقي ز خمار دپر کرانم

وله

مفذيب بذو ز آسمانم	کفتي که ستارهٔ تو سعد پست
والله که بهيچ هم کرانم	کر داغ نهي سکان خوذ را

وقال

يک جرعهٔ مي بسر بزن و تر کن	من خوذ ز غم بتان خرابم
ثغلم که کيني هم از جکر کن	اي جشم و جراغ نازنينان

ايضاً له

خيمه برون زذ از جهان صبر کريزپاي من	آه که بر اميد تو عمر کذشت و همچنان
اشک رواي من نکر صورت نارواي من	قبلهٔ وقت من توي کعبهٔ جان من تو شو
خاک جرائي شوم خاک برين وفاي من	نيست خطا که جون حسن بوسه زدم ترا

وقال

ببين که عشق جکرد و هنوز تا جکند	وفا همي طلبيذم ز يار عقلم کفت
نديم تلخ سخن پيش پادشا جکند	حسن دعاي تو کر نيست مستجاب مرنج

ايضاً له

مرا جکر مده آن باذهٔ جکرکون ده	ازان کلاب خرافات شوي يک جرعه

وقال

نخست کام بکام نهنک مي آيذ	اکر جه حقهٔ پر کوهرست شيرين را
که آب ديذهٔ ما سرخ رنک مي آيذ	قلم بصحبت ما در کش اي بزرکي جوي
بدار کين طرف آواز جنک مي آيذ	حسن تو مايذه معرفت در از مکش

ايضاً له

شکفت نه کس اما کجاست با آن ناز	جه ظلمهاست دران زلف کافرش يارب

ايضاً له

بهيچ باغي همرو نمي بري جون تو	نزاده تا که رسيذست آدم از فردوس

امروز صلاي عام در ده
مي ده که بلب رسيذ جانم
يک ره بلب قدح رسانم
آواره نهاذ خان و مانم
من طالع خوذ به از تو دانم
من بنده حسن در ان ميانم
جان از حيات نو خبر کن
اين بخت مرا ز خواب بر کن
صافي بده و خراب تر کن
يک ره بنياز ما نظر کن
تا بتو اسير حسن حذر کن
غرق بلاي عشق تو اين دل مبتلاي من
مانده برده عدم حاجت ناروای من
حلقهٔ کيسوي تو بس سلسلهٔ دعاي من
پيش کمال عفو تو سهل بوذ خطاي من
بلاست اين دل مسکين درين بلا جکند
دلي که عاشق دلدار شذ مرا جکند
زهي مکابره در پي وفا و فا جکند
زبان تو دکر و دل دکر دعا جه کند
کنون صبور همي باش تا خدا جکند
مراد اين جمع يک خط اوذ
پا دو پسجه و سجاده بز بچون ده
جواهري که درون دلست پرون ده
خيال غمزهٔ خوبان بجنک مي آيذ
ولي نصيبهٔ قد ما د سنک مي آيذ
اکر ز نام کدايانت ننک مي آيذ
از انکه صاحب انکار تنک مي آيذ
هزار حسن در و صد هزار جندان ناز
کشيذ نيست ز ديذ جفا و از جان ناز
مزيد کردهٔ آن جشم نامسلمان ناز
همه نيان توقع بوذ ز جانان ناز
ثاف از فلک خوبي اختري جون تو
ز نسل آدم فردوس منظري جون تو

ولی در آب نشاند شکری چون تو | بطنز گفتی یاری دگر کنید طلب
ستمکشی چو من اکنون ستمگری چون تو | به تیغ غمزهٔ حسن رابکش که می باید

وقال

بای هر همه بارست وبار ما نیست | همه غمست وهمه درد حاصل عشاق

وقال

در طلب چگویم که کار از آن بگذشت | تو آمیختن جفا بر ما ل پیش که کاره
تو دیدمان ببلامت که آن فلان بگذشت | نه زیر پای تو مردم نه بوستر کویت
ز کعبه دور فتادیم و کاروان بگذشت | حسن ز حرف بلا نیست تا که در گذره

وایضاً له

هرگز برابر کی نهم صد روضه را با یک قضا | شاخی که فعلم بر زند جز فضلت آزانشکند
جشم رضا نه بر حسن حق علی مرتضی | یارب ز فرط نیکوی قولم نگه دار از دوی

وقال

با این همه از مشک خط ختنی بکش تا کید را | طوق هوای دیگران افکندم از گردن برون
در اعتقاد عاشقان حجت توی توحید را | هر خطبه را ای خطیب ایجاز واجب

ایضاً له

پیش مه و خورشید تو پاره کند تقویم را | خطت مثال حسن شد با انک خوش منحوا
جهو ان که پیش از ما آو تو حکی شد این تقسیم را | تو خواستی گز نقد غم داغی نهی بر با دلی
هردم مکرر میکنم در روزه خود حایم را | امیدی دارد حسن کاندره تو جان دهد

وقال

ما ذره و تو آفتاب ای تو همه ما هیچکس | ای جان شیرین تو بان عیشی بشیرینی من
ای من غلام طرف تو درویش را یک حرف بس | که صومعه سازیم جا که مست را بوسیم پا

ایضاً له

من بندهٔ شوریدگان اول از آن زلف تو | گفتی که حال خود بگو این حال کش جز توان
به کنگره من جون گسم پی نردبان زلف تو | گر چین زلف کافرت زد بر خراسان لم

ایضاً له

زآب خویش خضر خطت تا کند شکر آب
بکن همانچه توانی که لایق افتاد بست
زفتنه در دل سنگین تو جهانست که نیست
جمال داری و ناز و کرشمه جتوان که
در تو کعبهٔ مقصود باد خواهانست
کنون که جای گرفتی درون جان حسن
شب گذشته مرا در غمت جنان بگذشت
حدیث درد جگویم شرح ممکن نیست
حکایت دل بیمار من جه می پرسی
بخدمتت نرسیدیم و عمر ما برسید
یارب بکش خط کرم بر سیآت ما مضی
گرد ارادت بیختی بر جان و فوق دیختی
کی روضه سانی هردم جان در رضای تو
همچون چشیم خسته تن از دست مستی سوختن
ای غمزه جون ماه تو رونق فزوده عید را
گر ماه تو در پرده شد تو پرده از رخ بر فکن
گفتی که مه شد روی من دعوی موجه گفته
والله بملک دلبری یک بت شریک تو نشد
آنکو بهمت پیر کشد دست از دو عالم در گشتد
ای روی و مویت آیتی حکم امیدو بیم را
اختر شناسی از بنگرد نور دو رخسارت همی
در کام تو شکر در کام ما خون جکس
تا حای حسنت دیده ام با میم ملح تو
خواهم که بوسم پای تو چند انکه یابم دست رس
بر ما فرو شین یک زمان تا بنکرد تطاول
از ما جو برگیری قدم گرده وجود ما عدم
از طرف کوی که کهی عین بلا شد جشم من
فریاد بیچاره حسن هست از جدای درت
دارم دلی دیوانه و درهم بسان زلف تو
ای کرده زلف خویش را شورین حیر احوال من
جون وعدهٔ دیدار شد زلفی بشوخی بر فشان
والفجر خواندم یک سحر آثار رحمت ناقشم
گلک حسن را بود از آن سودای عطرا و روان

کشیم اگر بتوان یافت دیگری جز تو
برای عفو گناهانش کافی جز تو
بهر گهی دعوی خدا گواهست که نیست
زنیکوی همه هستت همین وفاست که نیست
ازین متاع دران قافله جهانست که نیست
ببین که داغ غم تو کدام جانست که نیست
که موج اشک من از اوج آسمان بگذشت
بپا ستخوان برسید وز استخوان بگذشت
دریغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت
ولیکن از خط پیکانکان توان بگذشت
پرهیز گام ولی جاء القضا ضاق العضا
روحم بنفس آمیختی نفسم بزنجیر قضا
از فضلت این واجب کند از رحمت این اقتضا
خود بهترین حافظ تویی فالله خیر حافظا
لعل تو بگشاده دری هم فتح وهم امید
تا با هلال ابروت شبهه نماند عید را
تحقیق عشقت یافته کی خوش کند تقلید را
امروز درویش بین اطناب ده تمهید را
گر دوست می خواهی حسن یا پیش نه تجرید را
حکمی که می خواهی بران استاده ام تسلیم را
از خال مشکین یک دو جا نقطه بنه تفهیم را
داغ تو ما را باغ شد جون آتش ابرهیم را
خاص از طریق دوستی دغم امیدو بیم را
ای صبح دولت یک شبی با دوستان شو هم نفس
جمشید هم خوان گدا سیمرغ مهمان مگس
دفتم جو فرشلم داز جهان دستی دل پر هوس
فریاد ما را هم زما ما را زما فریاد رس
دست عنایت بر کشا بشکن بران بلبل قفس
دیوانه و بندی بود بندگران زلف تو
قصه درازست ای صنم جز داستان زلف تو
آباد بادا تا ابد هندوستان زلف تو
واللیل گر خوانم دو شب یابم نشان زلف تو
کو مشک بنده بارها از کاروان زلف تو

وز هیچ غمی غم نخورم تا که تو باشی | وحشت چه کند داد اینجا که تو آیی
آن روز بود روز خوش ما که تو باشی | دنی ودلی بود مرا قبلهٔ احوال
تا کس نبود در حرم الا که تو باشی | این کرد حرم کرد و آن کرد خرابات

وقال

نازمه تو یک شبکی پیش نباشد | ای کنج گرانمایهٔ هر کنج نشینی
درویش نگیرند که دلریش نباشد | هر تیر ز کیش تو مرا راحت سینه است
آنرا که سر تست سر خویش نباشد | طعنه چه زنی حال پریشان حسن را

قال

جون جعد که دل در ره آباد نبندد | دی گفت میان پیش نخون تو نبندم
گر پرده بران روی جو بغداد نبندد | دانم که نبندد در لطفی که کشاید

وقال

او گل رخ و غنچه دهن کیست که داند | طوبی همه دانند که در باغ بهشتست
آن غالیه توبه شکن کیست که داند | باد آمد وجان تازه شد و دیع بصر باشد
خندید و بکشف او حسن کیست که داند | طرز سخن بنده نکو دانند وازنا

ایضاً له

از بوم صفای رخ خورشید چه پرسی | گفتی که چه حدیثست امید تو بدلبر

وله ایضاً

بیمار نمیرد جو تو آیی بعیادت | گر میل کند نرگس مست تو بعستان
روباه که با شیر زند لاف جلادت | از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن
من سوی تو انگشت بر آرم بشهادت | ای اختر مقبل نظری بر حسن انداز

وقال

آمیخته صبحی بشب تار بدیدیم | از عارض وگیسو وز نخدانش بچاه
از دولت رویش که و بیگاه بدیدیم | از غیب هر آن لطف که صورت بست

ایضاً له

بفال تو هر مصحفی که باز کنم | بموضعی که مراقبه مشتبه کفف
دعای تست که آن از سر نیاز کنم | اگر ندیم کندم بمجلس محمود

من خانه نسازم مگر اینجا که تو باشی
از طعنه می گویی خوش بکش که باشد
که دم بهی از نقش بتان قبلهٔ دلرا
ای عقل مزن لاف که یار حسن من
همه در صفت حسن ز تو پیش نباشد
جشم همه پوسته با بروی تو جشم
از زخم تو ریشست سراسر دل درویش
گفتی که جرای بری از خویش ودیوتد
سرو من اگر طرهٔ شمشاد نبندد
فریاد کنم روی ازان لعل گهربار
سوداش نظر بر دل آسوده ندارد
خون از رگ هر دیده جو دجله بگشاید
جشمش بحسن گوید خواب تو گه بستت
باد آن گل تر از جمن کیست که داند
خاتون سراپردهٔ غنچه ست گل آری
خال سیهش غمه بیی طایفه بشکست
گفتم که نخواهی غزلی از حسن خود
رویش نگر از مطلع خورشید چه پرسی
یاری که کند یار من از غیر چه جویی
از عقل صفات رخ معشوق نیابد
هر بار همی پرسم احوال حسن چیست
ای جون مه نو آیتی از نور سعادت
گلبرگ برید جو تو آیی بتماشا
این عقل من و عشق تو دانی بچه مانند
روزی که تو در کشتن ما حت رای
شبگون رقیبی بر رخ آن ماه بدیدم
گویند که در سال نهانست شب قدر
رخ را چه صفت گویم و خط را بتوان گفت
نور سحر عشرت و مهتاب شب عشق
می گفت حسن جز بر خ دوست نظر که
بود گهی که سر گیسوی تو باز کنم
همه حدیث بهشتست و آیت رحمت
نماز گز جهت خود کنم همه هیچست

دلشک جرا باشد آنرا که تو باشی
اکنون همه اینست تمنا که تو باشی
من گرد سرت گردم هر جا که تو باشی
پیکانهٔ عشقی تو مباد آنکه تو باشی
پیرو از قدمت یک قدمی پیش نباشد
آنکس که ترا داده درویش نباشد
قربان شود آنکه درین کیش نباشد
در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد
گیتی گرفتند وسپاه نبندد
گر دست اجل عقد فریاد نبندد
امروز جنان بست که جلاد نبندد
خود در شلست اینک جو بکشاد نبندد
خوابش بجز از جادوی استاد نبندد
وان شمع دل از انجمن کیست که داند
آن سرو غریب از جمن کیست که داند
این بوی خوش از پیرهن کیست که داند
پرسند رقیب این سخن کیست که داند
گویش طلب از پسند جمشید چه پرسی
بویی که دهد عود تو از بید چه پرسی
تحقیق امید از دل نومید چه پرسی
هیهات ازان محنت جاوید چه پرسی
جون حسرت من حسن تو هر روز زیادت
ما و لب میگون نه تقوی نه زهادت
نقصان ادب باشد و سستی ارادت
وان جمله نحوست بدل کن بسعادت
مقصود دل الحمد لله بدیدیم
ما آن شب قدر تو یک ماه بدیدیم
هم گشته و هم یوسف و هم چاه بدیدیم
یک یک همه در صورت دلخواه بدیدیم
از مات نترسیم که رخ شاه بدیدیم
برای وصل تو از وی شب دراز کنم
بدان طرف که تویی آن طرف نماز کنم
حکایتی که کنم اول از ایاز کنم

مسافری که بر وکرده دزد تو نبود
جه شد که قول حریفان بگوش می نکنی
پیک کرشمه مرا مست کرده شب دوش
زعشق لعل لبت صد هزار سفتم
جه مرغی ای حسن ای ناله های لکش
بجان تو که جه و جانت عزیز می دارم
خیال زلف توام هر شبی شب در بیت
هزار جور بکن روی خوب خود بنما
کرم مقابل این در همه جهان بخشند
بیا که بر همه خوبان شهر شاه تویی
کله بپوش که فرمان هر دیار تراست
زهی نشاط در ان سینه که منزل تست
ز دست تو بکه نالم زمام حکم تراست
کدام قاضی حکم حسن تواند کرد
کنون که باغ ز کل تازه شد کل از باران
طراوت لب معشوق برک غنچه بساخت
جو دورم از شکر او بروزه مشغولم
زهی جو ... و ز آسیب فتنها آزاد
دل ببردی دکر جه خواهد شد
مردم جشم عالمی یکدم
یک نظر سوی ما کار و ببین
جکرم خون شد از کرشمه تو
جون سر کشته باز تن کشته
درد عشاق را دوا دکر ست
دل فدا کردم آن کمانش را
در قیامت که حشر خواهد بود
ساقیا صاف اکر نماند جه شد
خه خه ای ماه روی کبک خرام
آهوی دام جسته را مانی
لقب خویش اکر بکویی تو
بر لب جام اکر نهی لب خویش
با تو باده حلال می کیرند
همه در خواب می بیا را مکند

اکر ز کعبه رسید ست در فراز کینم	کنون که در صف عشقت علم شدم جو حسن

وقال

جه فایده که بکی هم بکوش می نکنی	ز کاسه سر عاشق کذشت آتش عشق

ایضا له

هوای روی تو هر روز روز بانادم	ز خیل سنک سکانت شدم تعالی الله
ز روی خوب تو پیزادم ار بیازادم	جبا که اکر همه آفاق دشمنم دارند
همه جهان بکذارم در تو نکذارم	کر از حسن کهی آمده ست در کذران

وقال

زهی رواج در ان کشوری که شاه تویی	بروشنان فلک حاجتی ندارم از انک
ز تو سوی که کریزم کریز کاه تویی	هراس جیست جو امید مرحمت از تست

وقال

نسیم طره او روزکار عطاران	جکویم آن رخ خوی کرده را بنام ایزد
وکرنه شیوه من نیست کار بیکاران	بجای آی در ناهدان کرفتنستی
بمرحمت نظری کن برین کرفتاران	حسن بطاق دو ابروت قبله ساز ده

وله

تا از ان یک نظر جه خواهد شد	خلقی از باده خواست تایب شد
وه که خون جکر جه خواهد شد	دل بصد جان بسوخت زان کم شد

وله

زخم تیغش سعادت سرپرست	یا ریاری کند اکر خواهد
هر که عاشق نبود او حشر پست	ما ببوی نکار زنده شویم
درد پیش آر این جه درد سر پست	دعوی زهد کرده بود حسن

وله

ماه و خورشید را که کیرد نام	مه تویی در میانه خوبان
جان چکد جای جرعه از لب جام	بنده آن جام نیم خورده خود
عمر پی تو باتفاق حرام	عشق در عهد تو قوی حالیست
من مسکین نه خواب و نی آرام	هیچ شب در غمت نخفت حسن

دو واست کر ز همه عالم احتراز کنم
می شبانه که با قیمت نوش می نکنی
جرا همان کرم امشب جو دوش می نکنی
جه دیکی ای دل منکر که جوش می نکنی
اسیر دام شدی و خموش می نکنی
جرا بجشم عزیز تو این جنین خوارم
بکار رسید با قبال عاشقی کارم
کز انجه داشتمت دوستر همی دارم
که شرمسار بی او را شفیع می آرم
جو غنچه در صف کل صاحب کلاه تویی
کمر ببند که سالار هر سپاه تویی
مرا بروز و بشب آفتاب و ماه تویی
کناه جیست جو بخشنده کناه تویی
که هم میانجی و هم خصم و هم کواه تویی
هوای یار بجنید در سر یاران
کل انار بروجند قطره باران
بیا و آشتی کن مرا بجان راز ان
مکر قبول شود طاعت کنه کاران
راضیم من بهر جه خواهد شد
جانب ما نکر جه خواهد شد
تا لبت مست بر جه خواهد شد
شد نی شد دکر جه خواهد شد
ای حسن زین بتر جه خواهد شد
داغ معشوق راحت جکر پست
قصه ما هنوز بر اکر پست
حشر ما خود قیامت دکر ست
سخن مدعی جه معتبر ست
بسلام آمدی ز دارسلام
پاکشان درد و زلف مشکین دام
آسمانت همین کناره بام
تا بکیرم نصیب همه تمام
صبر آواره عقل دشمن کام
عجبا للمحب کیف ینام

عمر ما و کنی

عهدها میکنی و می کذری
هر سحر یک دو کام پیشترست
بشد از من خیال زلف و لبت
ای بوقت طلوع بدر منیر
من همه خود ندا نیستم
حسن از عشق مست و بیخبرست
ای بشوخی نهاده بنیادی
دل کرفتار غمزه تو باد
داد جشم ز کیسوی تو بیاد
زلف تو تو به مرا ماند
دل ویران من بدولت عشق
سر زلف تو تا به بیجذست
آن نه زلفست روزکار منست
دل بکیسوت جون رسن بابی
ترک من عشق سخت بازوی من
بی هوای تو روح دم نزند
هر دبیری که خط خوب تو دید
جز نکارنده و صورت کم
بو سر بام اکر برایی تو
حسن افسون خویش می دمد
مهر وند از تو فال می کیرند
صفت حسن راسخن پیازان
مفتیان شریعت عشقت
شاخ و برک محبت و محنت
دل که باز آورده بوفا هم زان در باز کشت
کل بدعوی رخت دامن کشان آمد بباغ
کف مشاطه روم رویش بیارایم جو ...
ای طبیب من بجا دفی یکی کو دلم
بیخبر آمد حسن یکشب بکوی یار خود
نو بهار آمد علم نوکرد عشق یار را
نیکوان خنده زنان جون کل بکلزار آمدند
آخر این جمعیت امروز از پی می خوردنست
ساقیا جامی بده تا جامه هستی درم

وقال

من جه دانم فسون دیو و پری	کس بحسن تو نیست در عالم
وی بکاه خرام کبک دری	نه سلامی ز تو نه دشنامی
که همه عمر یاد من نبری	هم بجان عزیز جات کنم

وله ایضا

بی کناهی اسیر جلادی	جشم تو جان ستان و لبت جان بخش
تا فن جیست کز نمی دادی	کو نسیم صبا که از لفت
که همی بشکند بهر بادی	ای که تا دور عالمست نزاد
هست امروز محنت آبادی	به که در پایت اوفتم جو حسن

ایضا له

بکمند بلا به پیچذ ست	طره کرد رخ تو پنداری
کردن صبر ما به پیچذ ست	خواست وصل تو را حسن بدعا

ایضا له

هیچ نقاش این رقم نزند	سپر صبر من بس است ...
هیچ حاجی در حرم نزند	بوجود تو هر که زنده بود

وله ایضا

نسخه زان خط و خال می کیرند	در ره فتنه و طریق فریب
تو به کون و بال می کیرند	عصمت از حال عاشقان مطلب
هر دو از یک نهال می کیرند	حسبی از آب روی دف جه شد

وقال

آفتابی دید بر بامی هم از در باز کشت	خیل سلطان خیالش در دل پر غم رسید
باز کشتی کن که آن بیماری از سر باز کشت	از لب می کون نش یک جرعه عشاقان رسید

وقال

وقت شد اکنون تماشای کل وکلزار را	دیده صد بار بر ... داغ شراب
روز جمعه کار بند ای خواجه استغفار را	جان همین با دست جذین که غلط بنداشتم
جند زیر خرقه پنهان دارم این زنار را	کر حسن بیرون دهد سر رشته اسرار را

نکرانی ما نی نکری
آه من از ستاره سحری
خود تو از حسن عالمی دکری
نیک بیکانه وار می کذری
که هنوزم ز جان عزیزتری
تو از ان مست خویش بیخبری
از غریبان نمی کنی یادی
هر یکی در فن خود استادی
هر کجا مشکلیست بکشادی
از تو زیباتر آدمی زادی
نیست ما را جز این بر افتادی
کار این مبتلا به بیجذ ست
که ز سر تا به پا به بیجذ ست
کرده ما اژدها به بیجذ ست
که همی در دعا به بیجذ ست
دل برون درت قدم نزند
تا ابد دست در قلم نزند
جشمت از ناوک ستم نزند
خیمه در منزل عدم نزند
کر رضای تو نیست دم نزند
هر یکی از تو جمال می کیرند
خم زلف تو دال می کیرند
عشق و عصمت محال می کیرند
خون صوفی حلال می کیرند
مرغ جانم هم بدان سر و سمن بر باز کشت
از خجالت همجنان با دامن تر باز کشت
قلب ما بشکست منصور و مظفر باز کشت
ناکهی صد بیاله بسحر بسا غر باز کشت
آستانش بوسه داد و بیخبر تر باز کشت
با ذنوروئی دکر ره آب داد این کار را
باز بنکر آن پریشان بستن دستار را
جرعه کو تا بشویم تخته بندار را
محتسب صد بار در پای او فند خمار را

دلم بردي ومنت مي پذيرم
وكر كويي بميرانذر غم من
شبت خوش باذ اي مرغ سحرخيز
بياذت روز وشب مستم تو كوي
زكات حسن خوذ دادي حسن را
غم و انديشهٔ ما پي تو كم نيست
دلي پرخون وجاني خسته داريم
تا ديذم دل از جان بركرفتم
دلا صبر وستم بركار ميداد
جو مه رويان بمعني آشنا بند
نسيم عاشقان آفاق بكرفت
برآمذ از افق كل چهرهٔ صبح
ندانم حال رندان چيست زاني
رخت را جز مه روشن نكويم
اكو رنك قبايت پيرهن ازدور
هديتش در جهان پوشيده دارم
مرا كفتي بكو مقصود تو چيست
چه رويست آنكه كوي نوبهارست
بنقد امروز با او در بهشتم
اكر هر دو جهان از پا درايد
همه عمر از لب ميكون معشوق
بنوشتم نامهٔ خوذ روز محشر
جو بنماي رخ كلنار كونه
هميشه چشم تو مستست جانا
شفا حاصل نشذ درد دلم را
خرد در صدد ديوانخانهٔ عشق
حسن همواره در وصف قدت
دل فداي دوست كردم جان هم
عشق با شيرازين تن جا كرفت
از لبت لا فد صدف يارب كجاست
نيكوان هستند ليكن آن تراست
برچنين رخي كه او هندوي تست
عالم عشقت جهاني ديكرست

وقال

كه من در دام بدمهري اسيرم شراب دوستي بوذست شيرم	طبيب آن به كه از در باز كرده كهي تيغ زبان كه تير غمزه

ايضاً له

بدار الملك عشق اين جنس كم نيست كه عشق وعافيت هر دو بهم نيست ره عشاق بي خار ستم نيست	خرد با عشق خوبان بر نيايد اكر سر جون قلم بر خط ليلي چنين كج سلامت كير وبنشين

وله

هنوز اين نركسان در عين خوابند	كي زان لعل نوشين مهر كشاي

ايضاً له

سخن از بوي پيراهن نكويم صفات كعبه در كلخن نكويم مكر هم خوذ بدانايي من نكويم	نكويم با خرد احوال عشقت مثل كرچه شوذ سر در سر تيغ اكر اوصاف حسن تو بنا شد

وقال

چه چشم جون پايهٔ عشق استوارست مراسيي وحاسد را خمارست كه از خط سياهش ياذكارست	خوذ معزول وعشق اندر تصرف اكر قصدي كند زلف جو مارش كرم جوكان زند بر سر بزن كو

وقال

مكر زان نركس بيمار كو نه همي كرده ولي بيكار كو نه	بدفع چشم بذ كرد لب لعل چه عمرست اين كه بي تو مي كذارم

ايضاً له

آن برون ناي مكر با جان بهم تا دهانش بشكنم دندان بهم خط وخالي بوالعجب با آن بهم	جان من خط ولبت شرمنده كرد يوسف اردني فروغ روي تو چشم تو با خط خون ريز تو بان

وقال

اكر جان خواهي از سر دست كيرم
عجب بنوذ كه از شادي بميرم
جو پند درد درمان نا پذيرم
نكار امن جه مه تيغ وتيرم
كر ومسكينست من بار نفقيرم
كرت انديشهٔ ماهست غم نيست
بلي درويش مر محتشم نيست
نهند صذ بار بر مجنون قلم نيست
تو اندازه اين ره قدم نيست
جرا بر ذرهٔ مسكين شا بند
اكرچه خوذ جو غنچه در نقابند
كه اهل شهرستان خرابند
كه با ي صوفيان مست شرابند
برت را جز كل وسوسن نكويم
حديث دوست با دشمن نكويم
ز سر تو سر سوزن نكويم
غزلهاي چنين احسن نكويم
غلط كردم بهشت روزكارست
مرا با نسيهٔ فردا چه كارست
عبس برون وخرد اندر حصارست
سكانت جون كنم جون يار غارست
نداني كوي از براي آن سوارست
كل اندر خار غلط خوار كونه
ولي در دل بري هشيار كونه
كي خطش بكش زنكار كونه
نفسش بوذ ني بيكار كونه
از آن شعرش بوذ همواركونه
جان خوش است الحق ولي جانان بهم
خضر را با چشمهٔ حيوان بهم
مصر را آتش زدي كنعان بهم
ترك پي مست آمدي قربان بهم
او نه تنها جمله هندستان بهم
آستانت آسماني ديكرست

عقل را از دفتر عشقت جه علم
عالمي بر شد ز خاموشئ من
عشق ابروي تو خون من بريخت
درد وراحت در جهان بسيار بوذ
جان برين يك بيت داذست آن بزرك
اي كه خط اوراق كل را مجملي
سرو هركز ره بر قامت نيافت
عقل را عشقت نديده آخري
دل بجان بسته جه آيذ بر دست
با حسن كفتي جرا عاشق شذي
رانيت جو شكل نركسم روز وشب از هواي تو
اي جو كل طري تا حقهٔ در ولعل پر
چند بطنز كويم تا نهمي نخانه دل
اي نظر اوت رخت تيره شذي كل طري
جمله بتان نازنين از خنده يا زچين
شكر وكل بكي شوذ جز تو بباغ در شي
جان بشار ريي كشتم هر قدي كه مي زني
چيست كه بر شكستهٔ از حسن شكسته دل
شخص تو از لطافت وخوبي سرشته اند
عنابهاي تو كه دشنام وكاه بوس
خورشيد آن صباح حقيقت تو بوده
در سخن بصر فربري صرف كن حسن
من دوست ترا دادم اي دوستر از جانم
لعلي كه بخون تو دل از ديده بدست آند
اي رانده رقم برمه من نقش تو مي بينم
خوذ نيست مرا قبله جز قبلهٔ روي تو
با انك در آنذم فرده ابكلستانها
فال مباركست نظر بر جمال تو
هر صبحدم بر آتش خورشيد آسمان
جانان توي وجان جهاني طفيل تست
كر بنكريم ابروت اي ماه يكشبي
مسكين حسن خيالي ماندست در غمت
در جفا چه كشاي جو در وفاي تو باشم

كان ورقها را نشاني ديكرست بي زبانان را زباني ديكرست وه كه اين تير از كاني ديكرست درد تو راحت رساني ديكرست آري اين كوهر زكاني ديكرست	دوزخ اندر راه مشتاقان تو هركزم در باطن تو جا نبوذ بابلاهاي تو عادت كرده نيست كشتكان خنجر تسليم را اي چنين سوداست زحمت مي دهذ

وقال

آن جان در آفرينش أولي در حرم نبوذ جنب را مدخلي صد جوابست اين سوالت را ولي	از كذران ماند نشاني با تو راست از قدومت هر رباطي روضهٔ اي زعقيق نيكوان لعل لبت خوشتر

ايضاً له

خانهٔ من نديغ از دل من خراب تو	بر سر كنج وصل تو زود بكار رسد حسن

ايضاً له

ماهي ومه قران كند جز تو در آب نكري ديغ قدم كنم هيچ هر طرفي كه بي بري	جان بغمت دهم مكر رحم كني ودل دهي روز غم تو كو مرا زار شكست كوشكي

وقال

شيرين وخوشترين بمثل همچو كشته اند چل صبح كاندرو كل آدم سرشته اند	زلفين كه عارض خوبت در آمده تا قصهٔ من وتو در آفاق كشت فاش

ايضاً له

كردست بنفشاني در پاي تو افشانم اي بسته كر بر شب من شكل تو مي دانم كر روي بكرداني من قبله بكردانم والله نروذ بيرون خار تو زدامانم	عاشق كه نبازد جان او رنج كجا ماند هركه كه نهان باشي بايان تو مشغولم شهري بصف طاعت من نيم بمحرابم زين شعر چنين بشنو حال دل مسكينان

وقال

ريحان تويي وعالم خاكي سفال تو عيد دكر كنيم زهر يك هلال تو	هر دم جكونه سر كشد از خط عاشقي بسيار خوانده ام صفت دوزخ وبهشت

وقال

هر شاري بوستاني ديكرست
خلق ظاهر را كاني ديكرست
عافيت اندر جهاني ديكرست
هر زمان از غيب جاني ديكرست
روكه اين رخت از دكاني ديكرست
خوذ تويي سپرده فر خدايان بلي
هركز اين اقبال يابذ كاهلي
يك دو پند هر كجا هست اولي
وز فراقت هر مقامي مقتلي
اي تو جكر كباب شد دل ز جكر كباب تر
چشم پر آب داشته وقت سحر پر آب تر
چند جو لاله داريم چهره بخون ناب تر
اي ز وجود كيميا وصل تو دير ياب تر
غنچه اكر ترست وخوش در نظرم تو خوشتري
تو ز بهشتي اي صنم يك بهشت ديكري
سر بدهت نهم مكر پاي نهي وبكذري
من بشكستكي خوشم تا تو شكسته پروري
خفته لش نخوردهٔ صبح غمش نمي خوري
سروي جو تو بعد صد عالم نكشته اند
كوي كه هردو ديو رقيب تو كشته اند
ياران حديث ليلي ومجنون بهشته اند
كين رشته از قواي باريك رشته اند
شمع شب تاريكم كنج دل ويرانم
تو دير بمان تا من مي بازم ومي مانم
جون پرده برانذازي در روي تو حيرانم
خلقي بدر كعبه من هم بيبا بانم
صد درد نهان دارد هر بيت كه مي خوانم
مصروف باذ عين كمال از كمال تو
سپاده در سپند كند بر جمال تو
جايي كه هست فتنهٔ روي تو خال تو
دوزخ فراق تست وبهشتم وصال تو
زاري كنان همه شب او با خيال تو
ره بلا چه نمايي جو مبتلاي تو باشم

جوسر برآورم از خاک خاک پای تو
درین جهان و دران نیز در وفای تو باشم
که جون جنین همه ساله یکی گدای تو باشم
زتو بس غریب باشد اکرم فرو گذاری
نظری بحال ما کن بلطافتی که داری
بصفت جو ابر رحمت جکنم اکر نباری
به فسانهٔ تو بندد کرم امید واری
حمد خداوندرا اذهب عنا الحزن
بوی کلابش بود درد سر من زمن
کعبهٔ ما کوی او کعبهٔ مرغان جمن
تیغ بلا بر سر پشت سر کشا ای حسن

جه باک دارم از آنها جو آشنای تو باشم — اکر بپای رعونت سرم بخاک بسای
فغان کسته من آن لحظه در دعای تو باشم — اکر بهشت برندم نظر زحور ببندم
سخن برای تو کویم خمش برای تو باشم — تو پادشاه بتانی امید من بتو این بس

وقال

زبحار رکن عالم ملکی بدین سوای — بکرم جو آفتابی جکنم اکر نتابی
نه مرا مجال قربت نه تطریق یاری — جنین ارنه کرنهادی کله کرشمه بر سر

ایضا له

کره مه آویخته طرهٔ عنبر شکن — مرغ بکل عاشقست ما بکلستان او
یوسف جون با تست تا جکنم پیرهن — این جه حدیثست باز کز تو برون می شود

وقال

زانک تا پی تو می بلسم پی خویشتم — دوستی در تو مایهٔ ایمان منست
تا ز اندوه تو پو نه بود بر کفنم — جه شد آخر که خداوندی خود کم کنم

ایضا له

من آه زدن نی تو انشم — از پای میفکن این جنینم
من بنده نه مرد آن کمانم — در حق توام کمان فضلیست

ایضا له

کی کشته شوم باری بر حسرت جانانی — ای ترک کمان ابرو من از تو جرا نالم
بیجاره جرا باشم که جارهٔ من سازی — جون جنگ دکم یک یک از پوست برون آید
هرکز نتوان راندن این ملک بانبازی — از نظم حسن نوشند دیباجهٔ عشق آری

ایضا له

بکذر جو نسیم کل وقت سحری بر ما — کر باغ تو آرای و کر داغ تو فرمای
بفرست زلعل خود اندک شکری بر ما — راه دل ما دیدی بربسته نخار غم

وقال

جان بزیر پات افشانم که جانانی منی — مرغ صبح از بوستان و باغ بالیم می دهد
تو بدین لبهای شیرین شکرستان منی — ای غمزدی تشنه بفم شکر وصل ترا

وله

جو نسیم کل حریم قدسیان را محرمی — زلف تو با انک برهم شد ولی آیین او
نعمت فردوس را مرکز بکجا باشد کمی — عقل کوید بر جبه دینی روی کندم کونش را
حال اینست و تو از حال غریبان بی غمی — کر بخشی و ربکیری جاره جز تسلیم نیست

وقال

کد برکه لب جانان نوشتند — کرام الکاتبین آن حرف دیدند
بلای بر مه تابان نوشتند — ازان خط کشته کشتم ای دریغا
برات کفر برایمان نوشتند — بتا نا در ازل بوذست عرضی

وقال

حریف آن لب میکون توان بوذ — بما ز لفت ار دستی توان یافت
جو تو لیلی شدی مجنون توان بوذ — بطاعتهایی بوذم ملازم

وقال

که خاک بران قوم که بس خبرانند — عشاق تو با انک بتحجر دو کنی شان
انصاف ده ای جان که جنین معتقدانند — قبله نکرفتند مکر روی تو آری
تو صاحب حسنی همه صاحب خبرانند — کویند حسن عشق تو ورزیم عجب نیست

وقال

سحری از غمزهٔ جادوی کسی او... — دوش جشم همه کس در مه تو حیران بوذ

ایضا له

برمن این کار یک بار جنین تنک مکیر — خط خوب تو بمکتوب سلاطین ماند
جند دیوانه مسلسل شد در یک زنجیر — دیر بازست مرا مستی عشق اندر سر
جان برافشاند و در سینه نکه دارد تیر — بر حسن طعنه مزن کو شو اند بر داشت

وقال

من نکرو دعای من بخت کشادی دهد — هرجه بغمزه می کشی زنده همی کنی بلب

ایضا له

او جو کل نوبهار خنده زنان می رود — سرو سهی کفته اند او به ازان خاستست

ایضا له

دل ارچه سوخته شد با محبت تو خوشست
تو تا دوال کمربند را ببستی چست
به پیش قاضی دل ماجرای خود گفتم
دران چه قبلهٔ محمود شد چو ایاز
بوقت مردنم ار حال پرسیم گویم
فسون و فتنه که چشم تو دلربا آموخت
بریخت خال تو خونهای خلق و در عجم
سبق برده از جملهٔ خطاکاران
کسی که لطف زبانش بمرده جان می داد
حسن دو چشم ترا مست ناز خواهد دید
ای چون تو نداشته جهان یاد
کز درد دل خود نکردیم جای
بر روی زمین چو روی خوبت
مرغی که تو در قفس بداری
ای نیز تو مرا ز دین فراموش
کنم ز غمت وز درم جیب
کز لعل تو نکند سلیمان
گویم سخنی اگر نکو شد
در حسرت حسن تو حسن را
تا دیده ام رخسار او از برگ گل سیراب تر
گرچه فلک در قصد من هر بار قصابی کند
رنگ تر آن نازنین آن سرو قد راستین
نظر کن دو چشم پر آب مرا
دو چشم تو قصد دلم سایه کند
ترا هر دو نرگس فسونگر شاد
ز تو شربت وصل کام سوال
حسن کعبه خاک سگانت منم
چه گلی که هیچ غنچه نبوده بدین جوانی
پیغمبر چو تو عزیزی ز نظر بوده نداز دل
بجمال جان فدایت که غرامتست بر من
بکمال حسن وقتی ز حسن ربوده دل
من و آه سحرگاهی تو از جانم چه می خواهی
سر از دام تو شوان تافت کی کش مبصدی کیمی

جو مجمری که معطر بوده بصحبت عود / خرابی دل خود با تو کی توانم گفت
نداشت هیچ مرا زهر سپیت قاعدهٔ سود / مرا ز عشق نه آسوده کی بوده نزار
جزای عشق بتا بر ملامت فرموده / ربوده ای که تو دیده شد شهنشه عشق
کجا شد آن صفت سبکتکین محمود / شبی بگوشهٔ بای جو ما طالع شو
که خوش هی روم از تو زبخت ناخشنود / منزار همچو حسن که نهند سر بعدم

وله ایضا

زهی معلم توکت همه خطا آموخت / همیشه غرقه بخون بوده مردم چشم
برف و معجزهٔ خود لب ترا آموخت / دلم ز زلف تو واللیل خواست یاد گرفت

وقال

بادی بکن از سر زبان یاد / کشتی بکرشمهای ابروم
یکماه ندارد آسمان یاد / آنرا که خبر ز حسن او نیست
هر که نکند ز بوستان یاد / بربست حسن که نخد منت

ایضا له

حقا که کند کین فراموش / باز لف و رخت چه طینا ترا
بد خاطر نازنین فراموش / یاد آر که هر کرم نکردی

ایضا له

آن غمزهٔ خون ریز بین صد بار ازو قصابتر / ناگاه ماه چارده دیدان رخ تابان او
چون سبزهٔ سیراب بین از سینه هم سیراب تر / از بهر وصل او حسن وجه زرین دارد دلی

ایضا له

ندانم که بستت خواب مرا / حدیثی بگو تا چه داری بود
شکر مهر کردی جواب مرا / بدشنام مقبول خود محو کن

وله

خبر از درون چه پرسم که تو اندرون جانی / تو عنان بدین طرف ده چه رسول وسی
اگر این حیات گیرم بحساب زندگانی / بهوای یک حدیثت من و صد هزار سودا

وله

مجال دم زدن هم نیست مسکین هیچمدانی / بکه نقطه خورشید مشکین دایره برکش

مرا فسانه دراز و تو مست خواب آلود
غمت قرار برین داده هم برین آسود
رسید کوی سلامت و حال ما بربود
مگو ستارهٔ ما مدبران کی مسعود
چه غم بود چه بود یک وجود تو موجود
نداز برای تو از بهر جان ما آموخت
ز هندوی تو که این ترکی از کجا آموخت
شبی خیال ترا دید آشنا آموخت
نظر بروی تو افکند والضحی آموخت
قبول طاعت خود را همین دعا آموخت
روزی نکنی ز دوستان یاد
ای ترک که داد این کمان یاد
نز خود خبرست و نز جهان یاد
باشد که کنی درین میان یاد
وز همدم و همنشین فراموش
شد دست در آستین فراموش
شد سنبل و یاسمین فراموش
یکبارگی این چنین فراموش
دل گم شد و عقل و دین فراموش
پیچ و تاب همچون نه گیسم چینی ازو پیچ و تابتر
زان پس چه پری تا چه شد او هر شبی شتابتر
شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایابتر
نبخشی جان خراب مرا
بهمپستان نخوده کباب مرا
ندان جان تو خاک و آب مرا
دعاهای ناپستجاب مرا
بهر خس مبخش این خطاب مرا
چه بتی که هیچ سروی نبوده بدین روانی
تو بیا سلامت اینجا چه سلام می رسانی
بعفو چی مدد کن هم ازان شکر که دانی
دل و جان فدای رویت که هنوز همچنانی
منم درویش و تو شاهی مرا با تو چه همراهی
ممالک را مسلم کن بطغرای شهنشاهی

تو از درد فراق من چه دانی زانکه هر بارا
این را چه شکر گویم و آنرا چه عذر خواهم
که خط ندمی نشینی این چشم خانهٔ تست
ای دیدنیان دور از گوشهٔ کلاهست
زهی بآمدنت بخت در جا که
عتاب چون سر گیسوی خویش کرده دراز
تبارک الله تا آن چه روی و آن چه خطست
بگرد تو نرسیده بتان چابک چست
هزار خوب بچشم در آمد و بگذشت
حسن بگرد حرت کشته بطریق طواف
گر وجودم ز غمت رفت خیالی گم گیر
با رخ فرخ تو دل بجهان شوان بست
لب تو یافته ام چشمهٔ حیوان حکیم
رخصتی ده که بدندان بکنم حال لبت
ای سرو خرامان و گل تازه دمیده
صبح آیت زیبایی و افسون لطافت
در آب حیات آتش غیرت زده حقا
از کوی تو باید صفت دوستی آموخت
گرچه نرسیدست حسن راز تو بویی
زهی با عاشقان تو که نازی
همه شب در غم آن زلف مشکین
چرا بیمار خود را جان نبخشی
ما را بجز تو در همه آفاق یار نیست
دامن چو گل سرشک چو لاله مژه چو ابر
رونق بدید شام خار در تنا
کشم ز شاخ وصل تو باری بما رسد
ناز تو بیش باشد یا نالهٔ حسن
ما در کوی عشقت خانهٔ هست
روان شو این طرف ای کنج خوبی
میان عقل و عشق اصلاح شوان
منم فرزند او کنج خلوت خاص
سروی چو قد تو در چمن نیست
هر پیرهنی که می درد گل

چه معلومست تاب او چگونه می طپد با بی / ز غمهای حسن جانا گرا که نیستی شاید
در نیم شب نموده روی چو صبح کامم / گر غول راه می زن من هم عنان خصم
در عزم راه داری من بنده خاک راهم / شاه بخواه و مورا فراق براستی کن
افتد که جای بخشی در سایهٔ کلاهم / گر تو چنین برانی از تو بتو گریزد

وقال

گلی و سینهٔ از رحمت خدا کرده / ستاره خط ترا خوانده و ثنا گفته
خطایان بتولا فیده هم خطا کرده / بساط سرمه شده گفته روز برخوان
تو تو چشم منی در دو دیده جا کرده / چگویمت که چه نغز آمدی مسیح صفت

وقال

جان بریحان تو ارزست سفالی گم گیر / دلم از دیدن سرو قد تو باغ شد نشست
با جان آتش تر آب زلالی گم گیر / خواستم وصف میان تو کنم لیک شعر
آخر ای جان مثلی نیست که خالی گم گیر / حسن ار کوفته ماندست بچوگان غمت

ایضا له

بادی که ز خاک سر کوی تو وزیدم / هر لحظه دلم را هوسی ساخته چشمت
سر داده و هم پیش رکاب تو دویده / ابر کرم لطف تو باران برحمت

ایضا له

چه پرسی محنتی دارم درازی / بود گاهی که مهمان من آیی
لبی داری عفا الله جان نوازی / حسن گر روی تو قبله نسازد

ایضا له

شب نگذرد که در دلم این خار خار نیست / تا آسمان برآوردم افغان آرزو
آوازی از در تو برآید که بار نیست / گفتی برو بکوی دگر کس قرار گیر

ایضا له

نگویم کلبهٔ ویرانهٔ هست / اگر یاران تو نظاره خواهند
ز ما رو باغبان افسانهٔ هست / نگردم گرد شمع عشق لیکن
عوام خلق را کاشانهٔ هست / حسن جای تو از چشم خود کرده

ایضا له

زاندوه تهی دستان تو اگر راه گلی
گو باد شمع می کش من همنشین را هم
من بر سر عزیزت یک مویی کم نخواهم
ور قصد میکنی هم از تو بتو پناهم
بنفشه زیر گل سرو در قبا کرده
ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده
فرشته روی ترا دید و دعا کرده
دو چشم تو که سیاه هند سرمه ناکرده
بیک نفس همه در راه و اکرده
تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده
پیش آن روی چو خورشید هلالی گم گیر
گر ز هشتم تنوذ چند نهالی گم گیر
همه مصنوع شاذست خیالی گم گیر
تو قوی حال بمان کو فقه حالی گم گیر
نرگس گل و سرو دی چو تو در خواب ندیدم
هر روز بخواندست و بروی تو دمیده
صد تیر بر افشاندم یکی بر نکشیده
ای بر همه باریده و بر ما نچکیده
باذات همه میوهٔ مقصود رسیده
چو ناز تو را نو نیازی
سوی چاره چاره پیازی
مبادا کش قبول افتد نمازی
مشفق تر از غم تو دگر غمگسار نیست
ما را سوای عشق کم از تو بهار نیست
لیکن بنای عمر جهان استوار نیست
در عشق نامهٔ تو مرا این قرار نیست
این هر دو را که نام گرفتم شمار نیست
ز درد درد تو بیمانهٔ هست
بگو در کوی ما دیوانهٔ هست
ز دیوان غمت پروانهٔ هست
همین جا باش حالی خانهٔ هست
مشکی چو خط تو در ختن نیست
بوی تو بهیچ پیرهن نیست

کار دکر است کار من نیست
دیوانه بدست خویشتن نیست
دایم سخن از لب تو کویم
جان پیش خیال تو فشاندم

وقال

ارنیک بندیشی دشنام تماستاین
ای تخت ثری رفته بنکر جه مقامست این
تو بوی نی یابی یارب جه زکامست این
من در قدم فقرم سرمایهٔ فخرست آن
جهد دو رمیست ای جان اینک می معنیها
نام که حسن کوند از غیب عالم آمد

ایضاً له

توخود هوسی کردی رفتار خدا بخشد
خوش بکش بدان اندک بسیار خدا بخشد
فعل تو دکر باشد فضل ازلی دیکر
نوخاستکان هر یک چون سوسن بر هر سو

وقال

آنجه خود کرده ام آنرا نتوانم تدبیر
زانکه بخشیده دکر می ندهد خالق
ای که کفتی دهن تنک بتو بخشیدم
پیر شد بنده حسن ودر جهان عالم برود

ایضاً له

آب جو چشم روانست سیر جرامی رود
سرو بتمشا ذکفت کان جه بلامی رود
دوست رسید و فوذ حسرت من زانجه بود
ای کل دلها دمی عیش من از روی خوش

ایضاً له

در وصف نمی آید رویی که ترا دیدم
تا طاق دو ابرویت محراب دعا دیدم
مستانه رهی رقم مردانه سزا دیدم
من در تو نظر کردم تو در سخن بنده
بر روی تو ام فتنه من باغ جرا جویم
بادا مقابل شد هرچند ستم کردی

وقال

سر در سر کارت شد بی شد سروسامان
کان قوم بلا سوزند شورنده سراخانمان
ای خشک ز دیوانه عقل از در دیدارت
تا بود جنین بوفست ای خسته دل مسکین

وقال

یا این بتو می آدم یا آن بتو می بخشم
من هستی خود جون کل خندان بتو می بخشم
بسیار کست کویند کایمان بتو می بخشم
کفتی بهشت از ایوان بود و منظر
تو لعل لبت بکشا تا هر نفس از دینم
کفتی غزلی بنویس از نظم حسن بر من

وقال

شکارم ترک جشمت را بهر تیری که اندازد
دلم چندین همی سوزد جرا بانی سازد
کسان در طعن وطنز ما وما را با تو سودا
نکارا رحم کن آخر که سلطان بنده خود

وقال

زلف تو کرجه خط آموخت پریشان آموخت
هرکز این پیشه در ایام تو نتوان آموخت
زیمه غمزهٔ جادوی تو آسان آموخت
مقری کو لب خوبان تو می دید آخر
حسن امروز نوای دکر آورد مکر
غمزهٔ تست که در دست شکار زدنش

ایضاً له

جدی حاصل کسی کو هشت باغ و جار جو خواهد
کرا او خواهد هلاک من من آن خواهم که او خواهد
کنم این جان افسرده فدای غمزهٔ شوخش
مرا کفتی غزلهای حسن بنشین بکو ده

وقال

با سر کیسوش هم امکان حست آویز نیست
آنجه در قد طاهر دی با هم در پیوند نیست
نه حرام بدحت ملک بی که عشق امیز نیست
نسبت بالای قدش مکن با هیچ سرو
چند کویی کز هوای نکوان پرهیز کن
تیغ جلاد ان جدا آری از پی قتل حسن

وقال

نکیا زاد داغ بر رویت ومارا بود دلست
محضر ظالم به پیش پادشاه عادلست
بحث آن مقتول کو را خوب رویی قاتلست
روی او دیدن مرادی را تواند بود وجه
دوستان کویند کاخر حست و پای من بزن
خیز وجون پروانه خود آتش انز زخت خوش

ایضاً له

اینک آن راحت بجان آن جان تن باز آمدست
سرو جعد اندازد و ماه غمز زن باز آمدست
سجده ام واجب شد و جان بانی روانه داد
ای که در وصف غلامانش همی بینی مرا

ایضاً له

من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده
وه که در یک وعده صد امروز و فردا کرده
ترک بسیار آمدست از شهر یغمالی طرف
هرجه می خواهی بکن با جون تو یی حکمی کراست

وله

خونیکه از روی حسن آن او ز جانان می چکد
سبزه ترتیح کرده چشمه نوشین او
خون چکانست از لب خونخوار جانان چون کنم
روی می دزدند وغان زیر هر برکی زابر
دید جون اشک حسن بخاست کفم بر بخیز
آن دیدم که بر حال منش هیچ نظر نیست
از شربت وصلش همه سیراب شدند
بیچاره دلم شمع صفت در غم هجران
یک بوسه زدم بر قدمش جان ستدا ند
یاری کنم آن بت عیار که داند
سرمایه دین وخرد از غارت خوبان
اسرار خطش در سر زلفش شوان کفت
حال تن بیمار طبیبان نه ما نند
با انکه دلش نرم نکشست همه عمر
کر من دلشده یکبار دتا یابم باز
دولت آن بود که یک روز کذشتی بر من
طمع خلعت وصل تو ندارم ای کلشن
روز وشب قبله من وقت دعا روی تو بود
کفتم مرادستی بدم نامد زجانان لیک قدر
کویند جان ما تحفه بر جانان اکر پیش آیدت
کر پا بدین دیده نهد جانا برت غم دیده
تا چرخ بر شد آه من کی بود صرصر اینچنین
وقتی یکی از طالبان که این دولت ازو طلب
ای دولت منتکه روح الامین
زمره دین را نجاه تو بسا ر
ذات پاکت عالی از جهت
دستکیر اول وآخر توی
شهنشاه زمانه دولت تو
همه عالم ز مشرق تا بمغرب
درین عید وهر عیدی که باشد
همیشه شادی حبت مبارک
معز ملت ودین ای عزیز که حق
برآمدی ز کرمش جهان بنام ایزد

کوکب سیاره از خورشید تابان می چکد
کویا خضرست کزوی آب حیوان می چکد
آنچه ایشا ناز لب ما از مژکان می چکد
متهم کو نه مکر چیزی بر ایشان می چکد

جان شهری تازه شد از جرعه جام لبش
دی بیک شست جفا خون ازرک جانم کشاد
ساقیا زان لعل تریک قطره در حلقم چکان
ماه من مست آمدست این طرفه کز مستی اد

وقال

من تشنه آن چشم که بر ماش نظر نیست
شب نیست که از روز دکر سوخته تر نیست
کفتی که دکر زن جکنم جان دکر نیست

رنجاند واز رنج دلم باز نپرسند
چندین که همی خواب کند نرکس مستش
در باز حسن در ده اویک دل وصد جان

وقال

اشکال معما بشب تارکه داند
خوانند درون دل بیمار که داند

پارینه خراج مژه ام خون جکر بود
افتاده بدان غمزه خونین سروکار م

ایضا له

یارب آن دولت وآن روز کجا یابم باز
کز رقیبان تو تشریف بلا یابم باز
آنچه کم کرده ام از فضل خدا یابم باز

چشم روشن شود ار بار دکر چون یعقوب
جون شب تیره خود عیش مکدر دارم
جون حسن در غم تو دل بخدای بندم

وقال

صد ملک را آفت بود پدیده جان قدر
اشکم کدشت از چرخ هم کی بود طوفان اینقدر

روحی که یابد روح من از یک نسیم کوی او
در کافرستان غم هرد شی دل صید ه

ایضا له

حضرت حق را بجان تو یمین
وه چه رحمت رحمة للعالمین

نام تو تعوید اصحاب مرض
کنج تو ستر امانت خواست بود

وقال

ترا بر خط فرمان باذ آمین
بد اندیش تو قربان باذ آمین
بد یدار خضر خوان باذ آمین

جهان در روی تو اقبال پوست
علو طالع شهزاده کانست
از ان چار اختر مسعود یارب

وقال

جرعه شوان کفت چیزی را که از جان می چکد
سوی تیرکش بین هنوز آن خون زپیکان
خاصه کین دم بر ز مژه در ومرجان می چکد
منکرست ومستیش از چشم غلطان می چکد
کفت خواهم رفت ره دورست و بار کی
پی دیدن او چشم مرا نور بصر نیست
دانکه دعاکوی مرا هیچ اثر نیست
آری ز خرابی حریفانش خبر نیست
نازی تو بدین بلکش اکر هست و کر نیست
یا دل ده آن ترک جکر خوار که داند
هر بار نکه داشتم این بار که داند
امسال چه حاصل بود از بار که داند
تا با ز بکجا مرکشد این کار که داند
این نظم حسن در نظرش دار که داند
عمر فانی شده رابوی وفا یابم باز
کر چو تو یوسف غایب شده را یابم باز
صبح رویت بنما تا که صفا یابم باز
کز یکی دیدن تو عمر بقا یابم باز
خیزم ببوسم پای او هم نیستا سامان این قدر
مبهات تحفه جون بدم در پیش جانان این قدر
والله که شوان یافتن از هشت بستان این قدر
وه کر مسلمانی کند آن نا مسلمان این قدر
هم نظم کم جون حسن بر حکم فرمان این قدر
آسمان در پیش تو سر بر زمین
یاد تو شادی دلهای غمین
زان سم از اول خطابت شد امین
این دل خرمهره اش در ثمین
امان اهل عالم باذ آمین
جو روی عید فرمان باذ آمین
قرار چرخ کردان باذ آمین
مدار چار ارکان باذ آمین
مدار دولت الغخان سر همه خانان
جو آفتاب که طالع شود زر افشانان

درین سراچه

درین سراچه ششدر زیر هفت طبق
بمانده اند پریشان عدو چو نجم جهود
خدات در سفر و در حضر نکهبان باد
شنید جان حسنان در غیب نامی بود
طوبلیه کهر از درج دل جو خا قانی
امید وار بود وقت بیت تو بر تو
نثار راه سم خنک وخاک کلکونش
هزار جان بغدای دلش که دریا بیت
تیغت ز بضبط جهان حجت قطعیست
دریا با زل چون صفت حت تو بشنید
جون شد حسن اندر ره اخلاص تو یکتا
اندر کف فضل تو افلاک وستاره
خسروا از راه کرم بشنید
سخنم جون سخن خسرو نیست
همای اوج ممالک علاء دنیی ودین
ضابط دائره ملک علاء الدنیا
تا که در دائره نقطه حدیثی کوید
ای همه ار روز وهم ارزوی لبت
بر درت دانایان آورده سجوده
خصم تو از خار خواری خسته باد
فصل نوروز وموسم باده ست
شیشه پیش خاکیان باشد
باده جان پرورست لیک آن بلا
یکی حکایت حال فلان دین مکیف
نشاند وقت ملاقات باد باغ بهشت
ولی جسوده که یک عیب دارد آن مه
جماعتی بعرب باده نوش می کند
شتر کشته ومی کف کنان جو اشتر مست
فتاده ارزنخ اشتر استخوان جبین تیغ
رسول باد خدای این شنید وفرمان داد
خواجه برخیز یکدم از بس جاه
یک سر مو دولت شنید نشد
ای حسن توبه اکنی کردی

تو میزبان کرمی وخلق میهمانان
که هیچ تخم مبادا زان پریشانان
خدای بخدا از همه نکهبانان

مخالفان تو از عمر خود پشیمانند
دعاء جان تو کویم که اندرین صورت
همیشه بر سر تو باد سایه سلطان

وقال

تحفه که ز دیوان خود فرستادم
کل سخن ز کلستان خود فرستادم

بدار ملک الغخان اکرچه عرش مکانست
سخن چو جان عزیزست بر من ای آصف

ایضا له

تا حشر زمین دور کرد از تن ماهی
تا ره فلک اندر ره او پیش دو راهی
اندر پنه عدل تو شهری وسپاهی

ای چتر سپند تو ورایات تو هیهات
باد ابجهان قاعده ملک تو محکم
قدر تو عظیم تر از آنست که خواهد

ایضا له

فکنده سایه انصاف بر زمان وزمین
همیشه تا بجهان آن همای دکر کسند

وقال

آمده زارکان این دولت اسد
از کف تو بر ده دریا ما حسد

نور رخسار تو شمع هر نظر
این قوای فی خواستی حالی ما

وقال

کاندران شیشه باده ها باشد
بی دال باده ها باشد

زندکی چیست دل بمی دادن
عقل از باده می رود کورو

وله

بر بخت وقت حکایات آب در ثمین
که این همه هرکس می خورد زمین

ز چرخ ناله بر آمد جواو کشید کان
سوال کردم وکفتم بکو چه عیبست آن

وله ایضا

مکر ز غایت مستی سپر فکند بر آب
کرفت آن زنخ وزد بروی صاحب

وله ایضا

هیچ موی برت سیاه نماند
کاه کاهی بران خطا ها یست

وله

جنانک مرک نخندد بران پشیمانان
دعای خود کنم وجمله مسلمانان
که اوست سایه سبحان وختم سلطانان
همان به بندکی خان خود فرستادم
بصدر دولت خاقان خود فرستادم
من این نثار بامکان خود فرستادم
اکر نیامده ام جان خود فرستادم
که کوهری برش از کان خود فرستادم
تیر تو برین فرق دهر راست کواهی
بکرفت جهان جمله سفیدی وسیاهی
حکم تو بر احوال جهان آمر و ناهی
عمر تو فراوان تر از آنست که خواهی
آنچه من بنده حسن می کویم
سخن اینست که من می کویم
جهان بخت همایونش تازه باد آمین
که بد ودایره چرخ هیچ کهف شاه
فتح در دایره لشکر او حاضر باد
لفظ در بار تو جان هر جسد
دل بدین خمسه که کفتم می پسند
در کلوش افتاده حبل من مسد
خاصه دوتی که باده ها باشد
مرد باید که باده ها باشد
از منش خیر باده ها باشد
که شاه باذ زهی ذات پادشاه امین
بمهر لذه در افتاده جفت کشاده کمین
بپشت بپشته اشارت نمود وکفت همین
دل از حضور خوش وجان زباده در شکر آب
خف خجل شده از وی جوتشنه از سراب
بدان طریق که پنیش خسته کرد خراب
که جون زنخ زدن آمد دکر کشید شراب
کس چنین پای بند جاه نماند
دم بسیردی جو زور آه نماند
که ترا قوت کناه نماند

کسی که خلق حسن یافت یافت هرسپاس عیب
بدانک تا شود اسباب حرص وحقد غریق
برای نان نکنم دست پیش حق دانا است
هر که ترا نیک گفت نیم درم سنگ
خلق جو جام سلام پیش تو دارند
که گر حلال بود هم شنید شواند
مرا اکبار یکی عشقیست نامی
ولیکن که ننوشم می بمیرم
ای خوشا کنجو ره اش تا قد شد سخن
کیست آن از خجلت دعوی سیه رو شد زود
آخر او قاطع نکرده از و حرف اتصال
آنکس که نگیرد ز بخیلی وغلیظی
از وی نپسندند اگر لافد وگوید
ورنی ممد دانند که کابی نبود انک
می کنندم سؤال از حد فی
ای فضل تو بخته شوی نادانها
از لطف بکن کار پریشانم جمع
ای یک نظرت طبیب بیمار یها
دارم دلکی غمین بیا رز و مپرس
دارم دل ودین وسرچه پیش تو کشم
کرچه بدهم ترا چه خدمت باشد
ای روی تو والنهار اذا جلیها
یک حرف تو چل صباح آدم را بود
در عشوه چرخ هیچ تقصیری نیست
هر چند بکرد حیله بر می آیم
ای دل در حق رایگه شوان کردن
چرخ از دل من تمام بر بود نشاط
دل را غم دوست خار خاره کرست
افسون خواندم بدان صنم باز نخواند
بر صفحه رخ بخون دل قصه خویش

ز خلق تحسینی وز خدای احسانی
ز دل شوری سازم ز دیده طوفانی
دلی که یک رهه پاره کند برات طمع
زدم بر آتش خود آب و خاک بر بر آنک

قال

تو قدح پیش بر با حسن فنها
از ان قبل که ندارد کرامت وکرمی
بخیل نزی حرمت حذر کند ز سماع
نه آن صفاست در وکز سره کیرد دوق

ایضا له

فرض فصل وفطنت از کیش کیاست دوخته
از دوغی کان در وغست آتشی او دوخته
گاه از درج تصرف لولوی انداخته
آتشی افروخت از انکشت ولافلیر طریف

ایضا له

من تایب مطلق شدم وزاهد مستور
با طبع لطیف وکف بخشنده اگر کس

وله

که بتصحیف نقش می کیرد
پست وچار ست حرف نقش پذیر

وقال

ما یم گرفتار گرفتاریها
صذ واقعه در کمین بیا رز و مپرس
دشوار مرا بفضل آسان کهان
شرمنده شوم اکر بسی عمل

وقال

کیسوی تو واللیل اذا یغشیها
یک حرف تو هشت خلد را مایه بود
ای عقل تو پر بند بکوی طه
حرف سیمین جهل ولی را دستور

وقال ایضا

کشتی رجا را خله شوان کردن
عمریست که پیش روی ننمود نشاط
تقوی وصلاحیت شعار دکرست
صد ساله نعم را چو نکفتی یک شکر
با غصه بسازم چکنم پندارم
مشغول شدن بدو شمار دکرست

وله علیه الرحمة

بنوشتم و پیش بودهم باز نخواند
طوطی لبت را بسخن شوان داشت
از غنچه آن دهن دل من باغیست
بر زلف تو دست کس نیاید زاغست

محل وعقده وکونش دهند فانی
بیاد برده خود آب خود از پی ثانی
مکر که وقتی آپ خورد مسلمانی
به که مکافات اوکنی بمنها
که خوب گفت بر ندان لطیفه محترمی
نه آن سخا که بمطرب روان کند درمی
ولی رنجور می کردم زخوردن
مرض هشت بود آخر زمردن
گاه از غور تفکر صنعتی اندوخته
اشتغال وحشتست ای خانه او شوخته
از ره کش از سوزن تقدیر دارد دوخته
ذوق می کوثر صفت از ساقی جون
باز آید از ینها همه نوشت وعلی نور
عینین زبر تا تو به کند لوح زطینور
کلموا انجه نقش پنذیرد
عذر تو پذیر ای پشیمانیها
ای جمع کننده پریشانیها
ای فضل تو آسان کن دشواریها
ای اکرم اکرمین بیا رز و مپرس
لایق جبود نکرچه پیش تو کشم
بخشیده تست هرچه پیش تو کشم
کان قبله ماست قبله ترضیها
زان چار خط ردکن عالم معمور
در رفتن عمر هیچ تاخیری نیست
جز فضل خدای هیچ تدبیری نیست
یک روزه عیش را کله شوان کون
یک جا دیه کزیده پا بود نشاط
پرون نماز وروزه کار دکرست
از لوح وفاش یک رقم باز نخواند
از زلف تو در سینه من صد داغست

تم الدیوان المرتضی المغفور سید حسن الدهلوی علیه الرحمة والغفران
بعون الله وتوفیقه وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله الطیبین الطاهرین

دیوان امیر خسرو دهلوی

أي زخيال ما بوون در تو خيال كي رسد
بر در پ نيازيت صد جو حسين كربلا
هست بتخگاه دل جلوهٔ قرب روز و شب
توسن جابكان سبك عرصهٔ كوي كران
آيت رحمت از حرم هست براي حاجيان
خمي از جو هر قان همه پرايه دنيت
دو منشور رايزد از ديوان انشا بهران
بني السيفي و يا رب جدا آينست رايت
جو چرخ زال بيجد بوريا روز قيامت
ما زين نعت سلطان سخن خواند همي دون
اي شربت عاشقي بجامت
در سير وصال هر دو عالم
صد جان شريف پاك را چرخ
سودا ز ذكان شوق حق را
كر زمن جان برود باد هواي كم كير
اين دل سوخته با كوشه محنت خو كرد
از خسا نراست مرا كو هر درويشي بس
زاهد ار سوي من از ننك پنداي
كز عشاق تو من كشته شدم عمر تو
من كه باشم كه كسي از جو مني ياد كند
باز آن بلاي عاشقان انك بصحرا مي
اوردره و من بدستم كاي من هلاك
دلرا بحيله هر زمان دم مي زنم تا
نظاركي از برون سهلست حتي پره
ايا ماني ياد كن ويران دلم آباد كن
كرچه شدم شيدا از هوش نيستكام
اي دل مرا بهر كو افسانه چند خواهي

باصفت تو عقل را لاف كمال كي رسد
تشنه بر دير كذر تا بزلال كي رسد
ليك بجلوهٔ كان چشم خيال كي رسد
انك قاذ مر كبش بو سي حال كي رسيد

كر همه مردم و ملك خاك شوند بر درت
لنكر كبر آيهٔ تو هست وراي كن فكان
زان جمني روح قدس مي بزد
جرعهٔ درد عاشقان بدسر حوري

وله عليه الرحمة

كه اقطاع اميري در دو عالم كه تعينت
كه وجه الله را بي شك توان ديدن ز آينت
سزد كسترده آن ساعت بساط عز و تمكنت

ز ظلمات عدم مي آمدي وش پيش رو آدم
بيا الله كوشت از آستين غنت بوشيده
جو در هر شب نعت تيست جاي سجده موهن را

وقال

داخل بمسافت دو كامت
بكذاشته و بنشته نامت
تسكين ز مفتح كلامت

شد سلك فريد از تو منظوم
دركاه تو كعبه و ملايك
جاويد بقاست بنده خسرو

وله عليه الرحمة

جو هري را ز ده كان كاه رباي كم كير
ما بد شنام تو شاديم دعاي كم كير
در صف كژ كلهان ژنده قباي كم كير
از قدمكاه سكان پي سرو پاي كم كير
ديوانه باز آيد همي هر كو تماشاي روذ

كر دل مده ما زند كي تو بنياد
خلقي از مشك و من از خاك در دو
غم محور كر شوذ آواره ز كويت جو
صد جو خسرو بدرت هست يكي كو كم
كشته كسان دا سو بسو خصمان خنجر جت

ايضا له

اي يوسف انجا بين كه جون جان زليخا
امروز باري شاد كن جاني كه فرداي رود

كر من نه مانم زين محن اي باد خوش
اي پاسبان آن سرا تو نيز بيناي جو ما

وقال

دامن عزت ترا كرد زوال كي رسد
طاير ما دران هوا زين پر و بال كي رسد
كلخينان خاك بوي وصال كي رسد
راه روان پاك لوث و بال كي رسد
حسن و بت پرست را جز خط و خال كي رسد
بصحت نسخهٔ حبل المتين منشور مسكيت
چراغي بوذ بر دستش هم از روز نخستينت
فشانده آستين و ريخته در طالع تجسينت
توان پت الله اش خواندن براي عزت دنيت
ز سلطاني خسرو كرش خوانند مسكيت
وز دوست زمان زمان سلامت
زانست كه شد لقب نظامت
پران جو كبوتران ببامت
جون شد بهزار جان غلامت
ور جه نم نبوذ كهنه سراي كم كير
كر بباغي ز دوم برك كياي كم كير
در چشم آب حياتست صفاي كم كير
اين صوابست مرا بوي خطاي كم كير
از كلستان ارم برك و نواي كم كير
از نهان خانهٔ جمشيد كداي كم كير
من در نهان لرزان از آوا و آشكارا مي رود
و رخود نخواهد كشت هم همچش كوتاهي
جون باز از دستم عنان بستدم انجا
انجا فشاني خاك من كان پاي بنهاده
ليكن جو آكاهي ترا زان شب كه برباي
بيهوده خسرو را از و عمري بسودا مي رود
جان زلف يار دارد از شانه چند خواهي

در شهر او جه خواهي دلها خسته اي غم
كفتي ز كيست طعنه از بهر عشق بر تو
كفتي فسانهٔ كو از سركذشت هجران
پرسي كه چند باشد دلها بكرد كويم
ناله بر آيد هر طرف كان تجر امان
من خوذ نخواهم برد جان از تحفهٔ
آمد خيالش نيم شب جان دادم وكشتم خجل
اي دل كه بد خو ميكني با ديدن رويش مرا
آزرده تر زانست دل پيشت كه بود اول
كر خسرو اي سوذت از خاميش بتجر
كز خانه و تمرخاست دل فرياد كه حسن توان
هر چند كوشيدم بجان دل باز تابيان زبان
غمزه زبان آن شوخ و من خاموش و جيكر
هجران كشيذ تيغ كين تو پيست جان و دل
خسرو ز دل عشرقه بحزن ياران تيمار او
من اكر بر در تو هر شبي افغان نكنم
كر دهم در دسري شك ميان من
وه كه ديوانه دلم باز ببازار افتاد
آشنايان همه بيكانه شدند از من
خلق كويد كه دعا خواه ز زاهد بروم
ساقيا باده ده امروز كه جانان اينجاست
جكنم نقل و شرابي نبوذ كمتر كير
ناله چندان مكن اي فاخته امشب در باغ
خواهي اي جان برو و خواهي باكس
اي كس چند بكرد لب آن مست بري
سالها اين دل كم كشته كه جستي خسرو
اي سمنفسان كه پيش يار رسيد
ما را كشيد جز غم يار
كر مي كشندم فداي او
اي ديغ ود ل اكر بجويند
اي طايفه كه درد تان نيست
هر كرا يا ري جو تو سركش بود
مجلسي كا نجا بوذ شمعي جو تو

در ملك مير ظالم ويرانه چند خواهي
اي آشناي خوبي بيكانه چند خواهي
بايد كه تو نخستي افسانه چند خواهي
در سومنات كبران بتخانه چند خواهي

اي مرغ آن كلستان كت جان داشت
تا چند عاشقانرا ديوانه خواهي از غم
تو ديوني اكر من جان در سر تو كردم
زين سان كه هم بيوي مست و خراب كشتي

وله ايضا

زحمت بوذ درويش را بيكه جو مهمان در رسد
معلوم كرده باكس تا شبها هجران در رسد
ويرانه ويران تر شوذ جايي كه سلطان در رسد

شب در ميان كشتكان بشنيد جون ناليدنم
امروز ميرم پيش تو تا شرمسار من شوي
بر بنج روز نيكويي چندين منا زوبد مكن

وقال

شاكردبازي دوست را استاد كردن
سلطان جو خود خنجر زند فرياد كردن
بر اغنماد جون تويي جان شاد كردن جون توان

كفتم دلم آزاد كن كفتا بيازي بستدم
كفتي كه ان جان بلا كن در من جه جبران مانده
من خوف كشم حبرت ولي تو خوف نكو كاي وفا

ايضا له

شوانم كه تا پنيم و افغان نكنم
من نمي كفتم كافسانهٔ هجران نكنم
هر كسي مصلحتي كويد و من آن نكنم
روز كار خويش درويش پريشان نكنم

روزي از باد رخت پيش كلي خواهم مرد
غم خورد اين دل بيمار و زيانش داده
شكر كويم ز تواي كريه كه كو دم كردي
جند كويند كه خسرو ز بتان جشم بدوز

وقال

باكلي سان كه آن سرو خرامان اينجاست
مردني نيستم امروز كه جانان اينجاست
كنجهاي دهنش بين شكرستان اينجاست

هم زدر باز در اي باد و نسيم كلرا
يار در سينه و من در سكرات اجلم
خنده ضايع مكن اي كل كه مكي در هر جاي

وله ايضا

كيرم كه شما ازان ديار رسيد
زنهار بر وي او ميا رسيد
شايد كه شما كناه كار بد
هيهات كه در كدام كار بد

جان خواهم داد زير پايش
بردوست بريد جان و عقلم
اي محنت و غم بيك شما ام
كردر دلتان غمي نكنجد

ايضا له

كه نامد زان بت آري زين دانه چند خواهي
تو زلف را بجنبان ديوانه چند خواهي
جاي كه شمع باشد پروانه چند خواهي
خسرو هنوز آخر پيمانه چند خواهي
آواز بلبل خوش بوذ جون كل ببستان در رسد
اي عمر جداني پاكان ست بيمان در رسد
كفتا كه مسكين يك دو شب اين هم بد شبان رسد
بر توجه منت جان فرو نيك فرمان در رسد
تا چشم را بر هم زني بي كه پايان در رسيد
بنشيا ربايد تا هنوز آن بار داران در رسد
بي صبرم از بي طاقتي و ماني بر باد كردن جون توان
زين سان كران داده بها آزاد كردن جون توان
انجا كه تو حاضر شني جان ياد كردن جون توان
چندين بروي همجنان پيدا كردن جون توان
در روز طوفان خانه را بنيا د كردن جون توان
خويش را شهره و بدنام بدين سان نكنم
من همان به كه كنز پيش ببستان نكنم
بعد از ين چاره همانست كه درمان نكنم
تا نظر بازي ز ين بس بجوانان نكنم
كو ميسر شوذم چشم بد ايشان نكنم
سر كلبزار نداريم كه بستان انجاست
كويهٔ تلخ و شكر خندهٔ كريان انجاست
بار ببار كه آن غنچهٔ خندان انجاست
دست در سينهٔ من ساي و ببين جان انجاست
باد آي جكر سوخته پنهان انجاست
هم بمين جا كش طلب زلف پريشان انجاست
اين شكر جاني كز ار رسيد
امروز مرا بين كز ار رسيد
كالاهم خصم را سپار رسيد
كز يار مرا پيام كار رسيد
بر سينهٔ خسرو ش نكار رسيد
كي زيم تيغ سپر در كش بود
مرغ جان پروانهٔ آتش بود

چندکه بگذار تا مي پنمت
کر یک بوسه لبت بتوان کزید
خنده اکر عاشقي ازغم منال
هرشب منم زهجر پریشان ودین تو
افغان زتو که هست بکوشت فغان من
خلقي براه منتظر جان سپردن اند
اي دوست پرده پوشي بجفر زعقل بت
آستان یار واکه خون من
باده خواهي خرده وروشن شذ مزاج
بوالعجب کاریست من مشغول جان
کشتي وبازم رهانیدي زهجر
سحر خسرو مایهٔ دیوا نکیست
اي تذاجر زیر هجر لب شکرافشاني کر
من غم دل کویم وتو همجنان مشغول ناز
وه که چند اي جان محنت کش مرا موني هنوز
زان لب جون آب حیوان کشته شذ هوي تمام
هرجه ممکن بوذ کردم جارهٔ اندوه خویش
اي دل از آنها که رفت کربتواني مکن
تسم خوذ اي جان وتن جمله کرفتي کنون
اي لب وجشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن
هرجه بخواهي زجور دیر افتادکان
حسن جو میدان دهد کوي زبرمان سپاب
حسن تو عالم کرفت خردهٔ بخسرو مکیر
نه پیش ازین مژه زین کونه خون فشانم بعف
بجان تو که فرو نامذ شبي ازدل
خیال دیرسشم بسته در کلوي کشت
دران جهان من وعشق کذاشتم بدرت
به بندکه غمت جان وزجشم نخرید
باز باذ صبح بوي آشنایي مي دهذ
بین که چند اهل دل از خلوت برون خوامد شذ
اي رخت آشوب وجشمت فتنه وزلفت بلا
وه که بادي روي زیبا باز کن تا بنکرم
کفتي از دست فراق من نخواهي برد جان
خون خسرو رایکان مرده رقیب بر منت

زانک جانم رام تو همکش بوذ
آن یکي بوسه بجاي شش بوذ

روز وشب مي میدم اندر پاي تو
نا سزا پند دل بي عافیت

ایضا له

هرچند پیش مي شنوي ناشنیده تو
اي ترک نیم مست عنان راکشیده تو
کو راست دامني زکریبان دریده تو

شیرین غمیست عشق ولیکن زبان ما ست
توفتنهٔ زمانه شذ وشذ روزکار بد
خسرو زمان رقص وبر دوش بار عشق

وله ایضا

وان رقیب هرجه آو جون من
دیر زي اي درد روز افزون من

کاري افتاذ ست باشبها مرا
خون دل زین دامن اي کریه مشوي

ایضا له

تو بشهر دیکر ومن درپیا باني دکر
خانه خالي کن که آمذ باز مهماني دکر
اي خضر بنماي اکرهست آب حیواني دکر
بعد ازین جز جان سپردن نیست درماني دکر

من نخواهم جیدان وتو کویي که پیمان تازه کن
من درین سودا زجان خویشتن سیر آمدم
بردل من غارت کاذ میا ریذاي تبان
باجنین خوناب دست از جشمها خسرو بشوي

وقال

تیغ بزن آشکار داغ نهاني مکن
مي بتواني ولیک کربتواني مکن
رخش بقا سرکش است سست عناني مکن

جند خرامان دوي وه که بترس از خدا
نذم تذي زن که بوسه ابروي ناز
اهل ادب پیش ازین کشتهٔ خوبان شدند

ایضا له

دي جه باشذ اکر از تو دل کرانم بوذ
هنوز دل بسوي زلف توکشانم بوذ
تن خراب که همراه آن جهانم بوذ
کرداغهاي کهن کرد کرد جانم بوذ

زبان حدیث توي کفت دوکش ودل صفت
بکش مرا وسپر ذنده کن بخویش آخر
جذا شذي زفراق تو بند بندم لیک
بنا زکوي خسرو صبور باش بعشق

وقال

دل نکر کو باکیانم آشنایي مي دهذ
تا هنوزم دیع لخت روشنایي میدهذ
توجه کوي خوذ که مارا دل کواي میدهذ

هم بحق دوستي کت دوست مي دارم بجان
آمدم بر آستان دولت امیدوار
خوذ مکن یکبارکي باري جو میداني که جرخ

وله

هرکه هم برباید روي خوش بوذ
خوب روآن به که کرده کش بوذ
عشق بازان را دلي غم کش بوذ
دل ازبوم رمیده من ازدل رمیده تو
اي دل نکو بیت که مخور لیک دین تو
بوذ ست پیش ازین قدري رمیده تو
راهي درازي مي روي آخر جنین تو
شاه باش اي طالع میمون من
جون جنین شذ باري اول خون من
توبخسب اي بخت دیکر کون من
یاذ کارست این از ان مجنون من
تا نیاموزد کسي افسون من
جز لبت ما را جکر نذهذ نمکدانی دکر
باري اول عمر وانکه عهد و پیماني دکر
انک زوسیري نیاز هست آوجاني دکر
زان که بود آن کاذستان را سلطاني دکر
زانکه این خانه نیارد تاب باراني دکر
یاذ جواني بلاست پیش نوداني مکن
خانه خذا دیکرست خیز کراني مکن
غارت بیان راه بین وجواني مکن
حال دلم دیدهٔ سخت کاني مکن
باقي ازان تواند دل نکراني مکن
ملک سلیمان بس است مرغ زباني مکن
نظارهٔ تو بلا شذ که هر زمانم بوذ
رسیذ کار بجان وسخن تمام بوذ
بجان کالبذي جند زنده دانم بوذ
زجزعهاي تو بیوند استخوانم بوذ
جرا نباشم جانا اکر توانم بوذ
آب جشم مستمندانرا روایي مي دهذ
باد داکان زلف شغل عطرسایي مي دهذ
خوي توکرجه نشان بي وفايي مي دهذ
کیست کو درویش مسکین راکدایي مي دهذ
آشنا یانرا زیک یک جدایي مي دهذ
کر یک شمشیرم ازدست رهایي میدهذ

کجه درکشتن عشاق برون مي آید
دل صبا دکجا سوزد اکرناله کند
خوشم از کریهٔ خوذ کرجه همه خون دلست
حذر از فتنهٔ جشمش که زشوخي خوذرا
بر در تو زدشمنان کرجه که صد جفا کشم
غنجهٔ دل زنازکي بشکفدم بسان کل
طعنه زني تو از جفا من به بتر که رضا
کشت فراق کار من وه که پا آوزنم کن
واي که خونم آب شذ چند زدیده خون خورم
بخت ستیزه کار من این همه باخت بر مرم
جه طعن بخواب وشبي جشم من نیاساید
غلام نرکس نامهربان یار خوذم
هلاک من اکر از دست اوست اي زاهد
زمن مپرس دلا کر تو توبه مي شکني
جو ماید هست زکاتي بده کدایانرا
مردم از کوي تو جز بي دل زفت
عمر برسر شذ بر سواي عشق
کاروان بکذشت ومحمل رفت دور
ما آوعرق بحر هجران جعی کشنیم
شکر کن خسرو بلاي عشق را
اي رخت جز ماه واند مه پیش هم
غمزهٔ تو بوصف سلطان زند
کر نوازش نیست کشتن کمت
کشتم ازدست وفایت خویش را
کرجه برجانم قیامتها کذشت
مرا تا چند از خوذ دور داري
روا باشذ که با آن روي جو شمع
میان داري جو زنبوران کافر
بتي کرداري از فرداميند بیش
زچندین دل که ویران کرده تست
معاني کر نبي بیني بخسرو
دل که بغم داذ تن آرزوي جان خرید
محنت عشاق را طعنه نشاید زدن

اي صبا خاک دهش آورپنبا داین جشم
آمذي باز وپکبار دیرون آید دل
تا شبم جهز کزد باز که باز م دردل
خسرواجز سخن اول نشنیدي ناجار

باري آن شکل به پیند که بعمري آید
مرغ بیجاره که در دام زبون مي آید
زانک بوي تو زهر قطره برون آید
مست بي ساده وبا سحر فسون مي آید

وقال

تحفهٔ پادشاه را پیش درکدا کشم
پیش جان لب ده هن منت جان جرا کشم
آه که سوخت جان من جند ز دل بلا کشم

شم ذذدیدم نایذم کوي تو دیده وانکهي
هم بر درتو کرده خوي کینم ز در برون
هرشبم ازخیال تو دل نذهذ زمان زمان

ایضا له

که کشته پند وبخشایشي نفرماید
دلم بیشاهد وساقي ودوي دمجرابد
که مست وعاشق ودیوانه رامعین باید
کمال وحسن وجواني بکس نپاید

سکیبی که در دل شب خواب بي غم کفت
توجمع باکش که عمر از دعا بیفزاید
جه کم شوذ زتو اي بي وفاي سنکدل
بزندکي نرسد جز بساعت خسرو

وله علیه الرحمة

وز دل من بار آن محمل رفت
کشتي درویش درساحل رفت

بر کشیدم مکت تن را سوي صبر
با کسي وقتي وصالي داشتم

ایضا له

کو نجي بر دل درویش هم
کاهلي کردن دران مردیش هم
برتو آسان کرده ام برخویش هم
تا قیامت عمر باذت پیش هم

تیره کردي عیش ماوروز دل
میرود صبر من آواره زمن
ماوزنار مغانه کزبتان
هر زمان کوي که پیش من خوشست

ایضا له

مژه کافر تراز زنبور داري
که درخانه بهشت وحور داري
حیا شذ کر یکي معمور داري

ز رسواي مرنج اي دل محالست
تو آن سلطان خوباني نکارا
جو آتش در زدي باري همي پت

وقال

زانک شناساي کار دولت شان
هرکه متاع وجود ریخت بابازار درد

که بلاها همه زین رخنه درون مي آید
لحظهٔ باکش که جان نیز برون مي آید
یاد آن سلسلهٔ غالیه کون مي آید
بکش از دوست بلایي که کنون مي آید
دو سه پیتم حرام باذ ار زتو پاي واکشم
صبحدمي که ناکهان بوي تو از صبا کشم
خاک درت کذاشت زحمت توتیا کشم
ناشذه سیر هنوز خاک از توجکونه پا کشم
من بجنین عقوبتي تا بسحر کجا کشم
خسرو مستمند را چند با ماجرا کشم
جو دل بجاي نباشذ جکونه خواب آید
بر آب دیدهٔ بیچارکان ببخشاید
بپار مي که زتزویر هیج نکشاید
زنیک نظاره که درمانهٔ بپا ساید
بکش مکر که خون دست تو بپالاید
هرکه درمیخانه شذ عاقل تر نیست
وان هوس زین جان بي حاصل نرفت
لاشه لاغر بوذ درمنزل نرفت
سالها بکذشت آن ازدل نرفت
زانک این نیضیست کز قابل نرفت
خسته کردي سینهٔ ما ریش هم
روزکار عقل دوراندیش هم
بس نبي پند تو هم و پیش هم
دین نماند استغفرالله کیش هم
کر زخسرو پرسي اي جان پیش هم
دلم زار وتنم رنجور داري
شب تاریک ماپر نور داري
که عاشق باشي ومستور داري
که همجون فتنه صد دستور داري
همین باشذ که خوذرا دور داري
که خوبي ودلي معزور داري
برک کیاهي خسرو خرامان خرید
عمر بقیمت فروخت عشق بازار خرند

تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند
هر ده هزاران جهان هر که بهای تو داد
داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند
جون می نوحت بپای که تو داری
کر بذ نکنی دل تن تو تن شوان کفت
افسوس بوذ جور تو بر هر دل و جانی
دبخد مشوای زاچه کوارچی من زانک
رخساره مکن راست بجای که تو باشی
کفتی که جو بینی رخ ما را غم جان خود
شاید که نیارد بنظر ملک جسط ندا
ای دیع کر افتد کذرش بر تو نکوئی
ای زرویت جشم دویت روشنی
کفتی ایمن شو که من زان توام
جیست کز دیستم می نوشی شراب
آخر این جانست کز من میرود
باک داما نا تو دانی چاره چیست
عمرم کذشت روی تو دیذن نیافتم
کفتم رخت به بینم و میرم به پیش تو
کفتی بخون من سخنی هم خوشم ولیک
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی
شذ خیره و آب دیده که از ساغر امید
زلف کرد آود که بازم دل پریشان می شود
عقل و هوش و دل جنالم برد و جانم منتظر
آنجه من خورده ام غصت باری پشیمان نیستم
ای دل خسته مده بازم ز مژگانش از آنک
جون بپایان آمد این قصه که می گویم برد
انک کفتی که از خوبانت روزی می رسد
دیوانه میکنی دل و جان خراب را
بی جرم اگرچه ریختن خون بود وبال
ای عشق شغل تو بجز من تا کسی پسند
تا کوئیش که کش ز مژه تیغ راند بود
خونابه می جکاندم این کریه سوز دل
خسرو نسوز کریه نیارد نکاه داشت

بنده بند دیک خویش جشمهٔ حیوان خرید
دانک بهفده درم یوسف کنعان خرید

لعل تو از تار زلف دولت ضحاک یافت
گرچه گه سر در بلاست جور تو بتوان کشید

وقال

جانیست نهان زیر قبای که تو داری
من دانم و من قدر جفای که تو آری
دل باز نیاید بدعای که تو داری

بازنده جسط نرا پکی داو بیازد
صد خرقهٔ صوفی بخرابات کرو که
خسرو بزبان توبه و در دل می شاهد

ایضاً له

هر کلبهٔ احزان کدای که تو باشی
تا خاک شوم در ته پای که تو باشی

خلقی بدم سپرد بمیرد بدرت زانک
خسرو اکر از کلک تو زاید سخن عشق

وقال

روشنم شد تشنهٔ خون منی
آخر این تیغست که بر من میزنی
جون نمی آری که دلرا بر کنی

هر زمان کوی منال از دوستان
تا جه خواهد شد ندانم حال پیش
خسروا از کند ن جان چاره نیست

وقال

جسته کز لب تو شنیدن نیافتم
از آب دیده حسرت کشیدن نیافتم

هر غم که آشیانه سلامت جدا شدم
وی با درخت کل بچمن همنشین شدم

وقال

تا هنوز از نرکس مستت جو قربان می شوذ
کر دل تو لطف ناکه پشیمان می شوذ
موی بر اندام من هر بار پیکان می شوذ
یک حدیث و صد دیم خاطر پریشان می شوذ

تا کیم سوئی که در صبحی دعای صبر خوان
عاشقا ناصد بلا پشت کاه دینت
از هلاکم همچنان غمناک و من خوش شوم
ای که پندم می دهی نزد تو آسانست لیک

ایضاً له

تو خون من بریز برای صواب را
آخر کسی نماند جهان خراب را
مانده ایم غمزهٔ حاضر جواب را

بوی وصال در خور این روزگار نیست
طوفان فشان دو دیده و قحط وفا هر
آفت جمال شاهد و ساقیست بهده

وقال

خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
ور همه جان قیمتست بار تو ان خرید
میر ولایت شوذ بنده که سلطان خرید
کم زانک شوم خاک سرای که تو داری
من هر دو بیازم بدعای که تو داری
آن جشم نیازم بلای که تو داری
احسنت زهی صدق و صفای که تو داری
ور راست کنی طرفه بلای که تو باشی
از جان که کند یاد بجای که تو باشی
خورشید نیفتد بسرای که تو باشی
احسنت زهی سرای که تو باشی
زلف مشکین تا دل ما نشکنی
عهد تو بذ عهد و انکه ایمنی
چند از بازی و ناز افکنی
من اسیر و تیغ خوبان کردنی
ما و معشوق و می و تردامنی
طاقت رسید بر تو رسیدن نیافتم
هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
ماندم بدام هجر بریدن نیافتم
خود باغبان در آمد چیدن نیافتم
یک شربت مراد چشیدن نیافتم
روی پنهان کن که بازم دیده حیران می شوذ
این کسی راکوی کو را شب بپایان می شوذ
جز یکی راحت که باری مردن آسان می شوذ
کانجه باری کام جانان منت آن می شوذ
انکی داند که او را خانه ویران می شوذ
اینک اینک جان خسرو کفت ایشان شوذ
مشکن بناز سلسلهٔ پیچ و تاب را
ضایع مکن بدلق کدایان کلاب را
تقویم حکم کی کند این فتح باب را
بذ نام کرده اند بمستی شراب را
خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را
آری سفال کرم بجوشش آرد آب را

اکه آید بدلم هر شب وجای بکند
مست و شمشیر بکف بر سرم آید هر روز
بخت ما کرنه جو ما سوخته باشد آخر
دوکش نظارکیت دید و بخشاف نشانی
با غبار آید از کوی تو خسرو هر روز
عیش من شذ تلخ از آن شکر لب شیرین سخن
مردنم نزدیک شد هنکام شربت دادنست
کاکش نیز در دان بدیدندی رخ زیبای یار
عاشقی و انکه مسلمانی ندانی ای سلیم
جادوانه لب بدو زه سوزن مژگان تو
مست ما بی خبر از بزم جو در خانه شوذ
دشمن جان خودم پیش توای تیر افکنی
در تو حیرانست نی داند نظارکیت
ای بسا طلق که زنار مغان خواهد بست
ساقیا برک نظر پر شوذ از نظرم
همه شب خسرو و افسانهٔ یار و هر بار
صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست
دی دل دیوانهٔ من کم شدست
کافر محراب ابرو کز مکن
با جنین بادی که جانان داشتند
هر زمان کوی که حال دل بکو
نیز دلا نا طعن رسوایی مزن
زکشت مست رسید و بهوش خویش نشد
روند راه دلم آهوان نا انصاف
بصد هزار دلش عاشقان خریدارند
بوذ امشب سوزنم را جزتب
خوشست عشق بکش ولی جه دانی
خضر در کوی او ره کم کند زان شکل موزون
مباد آن پای را در دی خرامان کرد کوکند
نثاری کر کند جشم به پشت پا من جانا
نترسم از جنان روزی که با کشم رفته از عالم
بوصف لیلی ان شرمنده ام در عاشقی یا بی
حسدی بردی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو

جه شوذ روزی اکر یاد کدای بکند
یارب اندر دلش افکن که خطای بکند
کار بیچارهٔ ما را سر و پای بکند
صبر کن تا غم هجرانش سزای بکند

شهر شور دیع واو رونماید نکویت
از که جویم مدد اندوه دلم جون از لیت
روای دوست که آه من اثر خواهد کرد
با جنین جور و جفای که تو داری پس از این

وقال

کیست کارد یک سخن بر من از آن شیرین سخن
تا بکشتی بطعن نیز دلان چندین سخن
دوستی جون با بتان افتد روذ در دین سخن
وه که پشت جعفر آید از من مسکین سخن

بوک بویم ای صبا بر مهر بهر خدا
ای که کفتی عشق جو دباکش تا جهر من شوی
بهتر روز آفتی به بینم از تو در جهان
در هوای روی تو خسرو چکاند از غزل

ایضاً له

الکهی خواهد دانست که در خانه شوذ
بالکش تا زلف تو در کش مکش شانه شوذ
باده می ریز که تا بر سر پیمانه شوذ

میکنم شکر جفایت که جو شه ریزد خون
با جان سپلسپدهٔ زلف که لیلی وارد
بس که پروانه شوذ سوختهٔ شمع ز عشق

وله

بر در کش آن خون که بینی آشناست
کز برای جشم خلقی در دعاست
پیش تو از هیچکس کردی نخاست
این کسی را پرس کو را دل بجاست
هیچکس دانی که خود را بد نخواست

زلف بستش کار فرمای اجل
نرخ جانها سخت ارزان شد بلی
غارت و دست از تشویش تو
کفتی از سینهٔ تنک تو جیست
خسروا مشغول یاران شو بروز

وله

بهای یوسف از هفده قلب بیش نبوذ
دل ارچه بوذ ولیکن بدست خویش نشد
تراکه بوذ نمک در لب و بریش نبوذ

دل او فکند مرا در جه زنخدانش
نمک بریش من ای پارسا مزن از بند
جو وصل میطلبی خسرو از بلا مکریز

ایضاً له

که حاصل شد بصد خون جکر هر در مکنونش
تعلق همجنان باقی بسوی زلف میکونش
بحمدالله که شرمنده نیم از روی مجنونش

متاع جان برون کردم ز دل ای باد از لر کیسو
دروغست انک کرک آلوست از خون جامهٔ یوسف
فسون خوانش بصد زاری همی بوسم قدم لیکن

وقال

بهترین روز بتر سم که بلاییه بکند
پس از این نایذ زانچه که دعایی بکند
کرت اینجا کند آخر جای بکند
نه همانا که مرا عمر وفای بکند
در دو دکریه و در حال صفای بکند
جون بخنده در جه باشد هست در پروین سخن
که کهی جاسوسی میکن از وی چین سخن
بعد از آن مد کویم کر نکویی این سخن
کفت من جانا هیچ کویم بر این آیین سخن
خسرو رنکین سخن کر زنک بازی این سخن
جان بهمراهی آن نرکس مستانه شوذ
دوست نبوذ که بلا پند و بیکانه شوذ
بندکان را همه کفتار ندیانه شوذ
حق بدست دل مجنونست که دیوانه شوذ
عارف از سوختکی عاشق پروانه شوذ
قدری کویند و پس بر سر افسانه شوذ
عاشق بیچاره را عشرت کجاست
جشم مستش جاشنی کیر بلاست
عهد تست و روز بازار جفاست
هر کجا کوشه نشین و پارساست
داعیهای دوستان بی وفاست
کز برای غم همه شب پیش ما پست
دلم ز صبر بی لاف زه ولیش نبوذ
که از هزار خذنکش یکی بکیش نبوذ
وکرنه جشم من خون کرفته پیش نبوذ
بشکر انک دلت هیچ کاه ریش نبوذ
که در جهان عسلی بی کزند نیش نبوذ
تعالی الله مکر از آب حیوان ریخت پیچونش
تو میدانی که پای او را بخون کشتت معجونش
مجنبان سپلسپله کز دل نیارم کلاه پر خونش
که جون بر جشم یعقوب آید آلوده شد از خونش
جه جاره جز بری حاضر نمی کفته با فسونش
بپا تا بر مراد خاطر خوذ بینی اکنونش

الکاتبة

ولـه

وقال

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ولـه

وقال

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

نزدیک اهل بینش کورست کوری شک
ملک
خجرۂ و توخوه نشستی با عاشقان
هرکه نکه در تو کردش ببستان نرفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان
نرفت
سیل ملامت الپینذ وین غم جانان نرفت
مستی وبدنامیم عیب مکیرید انالک
یارکه بکشاد دست بر دل مجروح من
باد آمد وبوی زنکارم نرساند
وباد من خسته رساند بکوش
ایام جانی ببر زلف تبان شد
محتاج ملک خاک شذم بر در دهلیز
جسود ازین لاف عیاری که سیاست
صد شربت خون داد بخسرو زسرشوق
روای صبا وسلام بدلنواز رسان
بردم وبکشاد غمش جو جان بدم
کجای ای دلت بر هلاک ما خوش بوذ
دلم ببردی وترسم که درد آن رسذت
جوئیم خورده خوذ باده برزمین فلکی
ازدوری خوذ جانا حال دل من بشنو
زان روی وبنا کوشت هرکس که داد
نافه همه بوی خوش اززلف تو می دزدد
ازباد هوایت دل صد جا بدرید این خوذ
بشکست می لعلت جون توبۂ خسرو را
که می آیذ چنین یا رب مکرمه بود ین آمد
که میراند چنینت را که میدان عنبرآکین شد
پیا مذ پیش ازین یکبار ودل تسلیم او کم
زلفینت
جنان تقاش چین حیران بماند ازبند
زبهر چاک دامانی جه جای طعنه بر خسرو
باد ابر آمد وبرسبزه درافشانی کرد
قدح لاله جو ز باده صبا کردان کشت
مرغ در پردۂ عشاق سرودی بشکفت
آخر ای شربتم آن بوذ که آوخنده دنان
همه عمرت نکنم ای کل بد عهد بحل

عاشق که پیش جشمش رنک صنم نباشد | ای باد صبحکاهی کافاق می نوردی

وقال

رف بدون ازدلم نقش تو از جان نرفت | خصم بی طعنه زد ه دوست بی پنداد
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت | وه که جو نرکس جرا کور نباشد مدام
کن مکن پادشاه پرده ویران نرفت | کام زده بر سر یکی سپرد این زنک
تیر برون رفت لیک چاشنی آن نرفت | روشن خسرو خطا پست بر سر کوی بتان

وقال

اقبال برکشته کارم نرساند | افسوس که بکذشت همه عمر بافسوس
دولت ببرا پردۂ یارم نرساند | جون بلبل وی بانفس سپرده برهم
سر بر شرف کنکره دارم نرساند | کفتم که خورم تیری وامی نشوم ازسر

ولـه

بر حکایت وبر محرمان رازرسان | بجان کاسته افسانۂ فراق بکوی
پیا مزده بدان لعل دلنواز رسان | من آنجه می کشم ازدرازی شبها
دلم بزلف نکه دار وبازرسان | حریف مطلبذ نرکس مقابل تو
بکو بروح پس کشتکان نماز رسان | همه بکند شوان فوخت بر خسرو

وقال

تقاضای آن جزدی از مشک ختن بشنو | با این همه نیکویی از حق مسکینان
بشکفت کلی دیکر ای غنجه دهن بشنو | تو جان منی من تن دور از تو بمیرم

وقال

کذا مین باد می جنبد که بوی یاسمین آمد | صبوی را دلم درخاک می جوید نمی یابد
کنون تسلیم شوای جان که بازآ تا ماز نر آمد | نی وآب تقوی ودین آخر غنید ایانی
که تاریکی بپیش دین نقاش جین آمد | زخجذین آب جشم آخر بران آینه زنکاری

وقال

ست شد بلبل وآهنک غزلخوانی کرد | شاهد باغ زیک ریحتی باران
جاک زد پیرهن خود کل وبارانی کرد | ای صبا دیکه فلانی بمجز بی می خورد
بر لب آب نشست وشکرافشانی که | حق جشم من مسکینست خدایا پسند
یار هرخنده که در روی تو پنهانی کرد | غصه ام خیزه کای دل زسخن صبر کنی

کر دیدۂ نشانی ده جای که غم نباشد
در صید کاه شیدان سک محتشم نباشد
آرزوی روی تو از کل وریحان نرفت
نرفت
جشم ولبم در تو بود کوش بدشنان
دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت
عاشق بیجاره را کار بسامان نرفت
مور جه بهر حیات درده سلطان نرفت
پنهان سخنی ازلب یارم نرساند
وباد که در کوش نکارم نرساند
بخت آرزوی دل بکنارم نرساند
کا ایام بکهای بهارم نرساند
آن کافر دیوانه سوارم نرساند
یک جرعه خوذ وقت خمارم نرساند
نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان
بشمع سوخته پروانۂ کداز رسان
بروزکار سر زلف اوفراز رسان
خبر بحلقۂ پاکان باز رسپان
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان
اندوه فراق کل ازمرغ جمن بشنو
آن طره بیکسو ندان کوش سخن بشنو
مشنو سخن بذ کو کفت بذ من بشنو
ای جان جفا مانده آخر غم تن بشنو
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو
آمد
جه کرد دست این کهی حسرة که باجان همنشین
غبار کیست این بارم که درجان حزین آمد
که در شهر مسلمان بنا یذ این چنین آمد
برای سبزۂ رنکین که باران بر زمین آمد
کا وراتیغ بردست وسر از آستین آمد
بوک کلها صدف لولوی عمانی کرد
کو شها مامه پر لولوی ریانی کرد
صبح یاد من کم کشتۂ زندانی کرد
پایش آن کشت که بونرکس بستانی که
وه جرا کوی آن جیز که شوانی کرد

آخران کریه همین جان ما خوای سوخت
کش بران روی نمی آرد کش جانا
شه جلال الدین فیروزشه اکو در ملک
بفراغ دل زمانی نظری بخوب رویی
زدست باجوانان بمجز شذن ولیکن
نغمم باخر آمد نظرم ندید سیرش
جو خوشست مست مارا بکرشمه لعب کان
دل من که شد ندانم جه شد آن غریب مارا
کن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان زا
نازک رخ جانان من بوی کل خندان
داجان
دی بنده زان سرو روان جفن عشوه ببستند
اکر تو سر کذشت من بد اینی
می کوی که روبپذار می باش
زمن پرسی که هم دردان جه کفتی
نماندم استخوانی هم که باری
بیالینش منالید ای اسپیدان
بقتل خسرو آمد عشق وشادم
زمن برید وغمم یاد کار داد که کاش
بنازکی که که من ازان توام
خراب کردۂ خوبان شت خان ومان دلم
بباغ کلش بهم بودی که تا پیشش
دریغ یک سر خسرو هزار با سینی
صد ره کذری هردم در جان خراب من
برزذ زد ما غم دو ده ازشربت عشق آمی
جان بکداز آمد کوآن همه عیش من
می سوزد لم کم ای بحر بکرزین سو
ای باد زمسکینان کر یاد کند اجفا
خواهم که سپر پیم دعوی جو یاسمینش
بسیار زهد وتوبه باطل شدازخویش
دل رفت روز مایش کروی خبر بیاید
ای جامه داراز نیسان جستش ببند کیتا
کوید شادمان نی خصمی جو غمزۂ او
خسرو بیک نظاره دلرا بباد دادی

صبح اندر دل او کاردنی دانی کرد | عشق در سینه درون آمد وخالی موقوف
زلف کژدار که بسیار پریشانی کرد | تو پری روی دیوانه مکن خسرو را
تا ابد خواهد شاهی وجهانبانی کرد | صبح دشواری در خوبت اوبیت ازانک

ایضا له

بمجزان نماند مارا هوی وآرزویی | ببرید تا توان زا بطبیب آدمی کش
که بخاک در بکرده سپر من بسان کویی | بنخذ اکر شکم آید بو خش زجشم خفتم
که بوف عمر وناید خبری زصبح سویی | سخن سکان شب رو نرسذ مکر کسی را

وقال

کر عشوه اش زین سان بود خلق جهان پیش | کفر سر زلفش جان ایمان بردم می برده

وقال

ترا داذ ندجانا زند کانی | مرا کر سر آن جشم کردی
سکی را باشد از من میهمانی | طبیبم داغ فرماید نداند
که بس شیرین بود خواب جوانی | مرا جان در وفا داری برآمد
که باری همدمی شذ آن جهانی | بنود یاد من آنرا که یاد داشتی

وقال

وکر نه بهتر ازین یاد کار داشتی | بقهر بکشتدم عشق واین همان خصمت
زخون دیده زمین لاله زار داشتی | خراشها ست درین سینه بودی ازکف باش

ایضا له

پی دردسری بود مستی شراب من | هر جند دلم خون شد سوزاک بر افزون
شبها آی دراز آمد کوآن همه خواب من | جون کر به کند جشم ما تم کده باید
بربوی کباب آیذ آن مست خراب من | در دوزخ اکر سوزم زان نیست رادردی
زنهار کر یاد آری زین جان خراب من | یکباره قیامم ده خلعت زنی خسرو

ایضا له

ای دور مانده جونی درزلف عنبرینش | طاقت ندارد آن رخ ازنازکی نفس را
کز نخیه نقش کیرد اندام نازنینش | باری تبیغ راندن آن ساعد سپیمم
من پشتی که دارم کابرزم ذکبنش | من خوذ ذبهر خوبی برروی تو کویم

وله

صبو مسکین شوانست کران جانی کرد
عهد شه را جو فلک عهد سلیمانی کرد
فتنه بر بستر خواب آمد وآسانی که
به ازانک جتر شاهی همه عمر بابروی
هوس جمال جانان نرود برنک وبوی
که جو مرد نیست باری بنظارۂ جوانی
که نظر دریغ باشد بجنان لطیف رویی
که شبیش بوده باشد کذری بکرد کوی
که هزار جان خسرو بفدای تار موی
خوش وقت باذ صبحدم کو بوی آن بستانی
کز زاهد صد ساله کش جز کافران ایمان مبر
دکر افسانۂ مجنون نخوانید
مکن تعلیم سک پاسبانی
که تا بر من فتد آن ناتوانی
که صد جا پیش دارم در نهانی
هنوز از حق من بذ کمانی
کهی بدیدۂ وکه در کنار داشتمی
دو سه دکر هم ازین یاد کار داشتمی
دروغ کفتی ومن استوار داشتمی
که پیش ازین من نادان شخوار داشتمی
بذین جراحت جان فکار داشتمی
کو تیغ او را مشغول کار داشتمی
رحمت کنی روزی بوجشم پر آب من
کشته نشد این آتش ازآب کباب من
تا بر سر هم دردان دیزید کلاب من
ببیتی تو بهشتی روانیست عذاب من
ور آن بنود باری تشریف جواب من
لیک آفتست جشمش می ترسم ازکمینش
فتنه ست انکه که بینند شرمکینش
ای باذ شذ بکذر بربوک یاسمینش
خیزای رقیب بذ خو بربال آستینش
لیکن تو کفت بشنو بذ خو مکن بذبینش
کو جان بکار رفت آیذ بار دکر مپینش

بزم ما را یک دو خواب آلوده اند
سایه پرورند و زخط سیاه
جامه بر اندامشان کوی زلطف
می نه بیند سوی ما ساقی از انک
یارب آن سرخی لبش را از می است
هست خسرو را سؤالی زان دهن
ای دل علم بملک قناعت بلند کن
خاکست هستی تو و خواهی که زر شود
وقتی اگر بسوخته محنتی رهی
آن کوی عقل بر سلطان عشق
جان کش نخست در قدم ده روان عشق
سنگ ار یکی زنند دعاشان دوباره گوی
افسوس ازین حیات که بر باد می رود
هر دم زمن که پی روی دیو می کنم
وه کین دل خراب عمارت کجا شود
کاه خار صد نیت توبه میکنم
ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل
آهسته نه بروی زمین پای کادمی
دهی یک چشم را از درد خود پی نم نمی بیند
چنین کز خواب او هر شب پریشانست حندین دل
نبی خواهد رهی روی تو … از جفا جانا
من مسکین غلام عشقم ای عقل از درم بگذر
ازان کاهی که خسرو نیم کشته جست از چشمت
چه داغهاست که در سینه فکارم نیست
دلم ز کوششش خون گشت و کام دل نرسید
خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
نفس بآخر آمد ازان دهن سخنی
نبس که در دل خسرو سوارش بنشست
هر شبم جان برلب آید ناله زار آورد
رفت آن شوخ و دل کم کشته را با خود برد
آرزومندان بآب دیده معذورند ازانک
صد گله دارم ولی جز باشد آن روز نظر
شب زمی توبه کنم از بیم نان شاهان

وقال

یک کلا از گلاب آلوده اند | می میان شیشه صافی نگر
چشمهایش مست و خواب آلوده اند | آب شوای چشمه خون گز شراب
یا خود کس از خون ناب آلوده اند | این باشک آلوده شخصم گوییا

وقال

از کیمیای نیستیش بهره مند کن | در خلوت رضای سوی الله روز گیر
بر آتش درونه او جان سپند کن | آن کش ریاضتی نبود بوزنبد نه
وان تاج بفکن از سر و نعل سمند کن | تا چند زاغ مزبله وقتی همای باش
بس بر حصار چرخ ز همت بلند کن | دشمن کرت ز جستی همت لکد زند
گبد ار یکی کند تواضع دو چند کن | زین آستانه ملک کسی زان دیگرانست

ایضا له

سیل منش چنین که به بنیاد می رود | زاهد به پند داد دبیچاره مست را
چندین سال … آمد آن همدان یاد می رود | ای من غلام دولت آن نیک بنده
این پنج روزه عمر که برباد می رود | ای نفس پند گیر که اختر بگردش است
بر روی شاهان پسری زاد میرود | زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا

وقال

دلی دیوانه می گردد کرت یکدم نمی بیند | بگوید تا بپرهیزد زباد سرد مشتاقان
کز آن سلطان ترا در کار خود محرم نمی بیند | ترا کو ماه می گویم کسی کوی دروغست این

وقال

جسود دار روی گوشش چون بخت یارم نیست | بخاک کوی بسازم چو خاص و دست غلام
که التفات کسی را بروز کارم نیست | مرا بسی که در من نهان نخواهد ماند
که بهر کوی عدم هیچ یاد کارم نیست | ملامتش رسد از خونم این می کشدم

وقال

عاقبت روزی تمام خونش گرفتار آورد | دوستان بی من هوس دارم بیالیدن ولیک
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد | بو که بزیم باد را گوید تا از جرعه جاش
گیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد | غمزه تو به فریبش تا صد ساله را
یا مدادان روی ساقی باز در کار آورد | زین دل خود کامه کار من بسوائی کشید

مست و خواش کوی شراب آلوده اند
سایه را با آفتاب آلوده اند
آتشی کوی بآب آلوده اند
دست آن مست خراب آلوده اند
سیخی از آب کباب آلوده اند
کز میش راه جواب آلوده اند
چشم طمع زنگ کسان بی گزند کن
وابلیس را بسلسله شرع بند کن
وانکش محاسنی نبود ریش خند کن
خود را بنا نمودن خویش ارجمند کن
تو خاک راه او شو و همت بلند کن
خسرو برو تو هیچکسی را بسند کن
کاین مانه پرورش داد می رود
بر آسمان فرشته بفریاد می رود
خاطر بسوی لعبت نوشاد می رود
گز بندکی نفس بد آزاد می رود
ای مرغ هوش داد که صیاد می رود
نی خود سخن تبیشه فرهاد می کند
که هیچ آن سهل گیر بی وفا را غم نمی بیند
خدایا آخر او خواب پریشان هم نمی بیند
رقیب آن زلف را آخر پریشان هم نمی بیند
گرفتم خود که من کردم همه عالم نمی بیند
زبیم جان دران گیسوی خم بر خم نمی بیند
چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
بر آستانه عمرم هوش بارم نیست
که اعتماد بدین چشم سیل بارم نیست
و گر نه پیم شمشیر آن سوارم نیست
بهمسری کفنی نیز بی غبارم نیست
تا کدامین باد بوی زان جفاکار آورد
درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
پاره خاک از برای جان افگار آورد
موی پیشانی گرفته پیش خمار آورد
خسروا فرمان دل کردن همین بار آورد

نه یار وعده بوس و کنار می کندم
درون دل نه یکی صد غبار م افزونست
شبی ز بیم گزندش هزار ناوک آه
وگر ز بخت خودم عزتی نمی باید
شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده
شراب عشق فزونیدم ز سر هر چند
سپید ز لف تو یاری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب بازی
بجان کندن دهم کن نیم کشته
دلم صید چنان چشمی نزیبد
حریفش بوده ام شب ملکوی ای چشم
ندادم تاب دیدن دیده برآن نیم
مرا گویند کش جز دو دامان ببین ورو از جا
اگر من کشتنی گشتم نمی گویم مکش ای غم
که جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن
دریغا آن چنان رویی دگر خواهد شدن …
عشق … را که آن شد که زسر تازه کنیم
جگر سوخته را ریش کهن بکشاییم
غزل سوختگان خواهیم از مطرب مست
باده نوشیم بران روی و پیاله …
مست و لایعقل با دوست ببازار شوم
زلف آشفته از ان روی بیکسوی کشم
نیاید گرچه هرگز از قماش کشتگان …
بمکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان
فرامش گشت درد خود مرا از آه مظلومان
مرا این آه بهوده ست پیش آن دل سنگین
روای اشک و روان کن پیش از لشکر جور …
جفای روزگار و جور خوبان خسرو مسکین
ماهی گذشت و شب نخفت این دیده پندار من
فریاد شبهایم نگر کز درد می آید خبر
یار از چه از چشم نکو دیدن نمی آید مرا
برجان من آخر هنوز از چیست برادرو گره
من خود گرفتم محال زان گونه گفت … بکش

وقال

نزود می خودم از چه فکار می کندم | همی خلد بدل من چو ناوک چشم
همین بس است که پیش تو خوار می کندم | تو ام بتیغ بکشتی خیال کشت که او
که از شراب شبانه خمار می کندم | بگو بیا مدد همسایه گفت خوابم نیست
که بامداد اجل هوشیار می کندم | بناز گفت شبی خسروا گلت بشکفت

وله

که این تن زخم کاری را نشاید | خرابم کرد چشمت راست گفتند
سگ شهدی شکاری را نشاید | دلا خود را بچشم او مده زانک
که این شربت خماری را نشاید | مران از در که خسرو بنده تست

وقال

ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم | چه حاجت بر دلم ناوک همین بس نیست گرگن من
جو بی طاقت شوم در دیده دردست عنانم | زنو روز جوانی گرچه نشکفتست بستانش
مرا آن روی تماشای که روش … بینم | ز خوبان بس که بی دین گشت خسرو …

ایضا له

داغ دیرینه خود باز ز سر تازه کنیم | دوست یاد درد دل خود بفغان یاد کنیم
گر به نیمی سپید از خون جگر تازه کنیم | چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن
قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم | امشب آنست که افسانه هجران گوییم
جان آزرده خسرو بنظر تازه کنیم | زنده باشیم ازین بس شب اگر عمر بود

وله

خدایا گر مکن موی ز یاریهای پیداش | اگرچه با کس دلها نازنین من نمی دارد
کزین آتش که من دارم نگردد نرم … | کر آن آزرده ما را به پیمای صباجایی
که کرد آلوده خواهد بود آن … عشاقش | دلم می شد بنظاره که باد افکند زلفش را

وقال

بسیار دلها خون کند این ناله های زار من | زین بخت بی فرمان خود در حسرتم …
ای دیده … کو رو شو گر بنگری دریاد من | … ای رقیب ار می کشی هم بر کفم نه تیغ را
بس نیست این کان زلف زد چندین گره در کار من | گر تو بیا ز دی بگو تا خویش را قربان کنم
باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من | کفی تا خسرو از درون سوی ندار دار …

نه دل بدیدن رویش قرار می کندم
هنوز آرزوی آن سوار می کندم
نصیحتی که کسی دوستدار می کندم
شفیع می شود و شرمسار می کندم
که ناله های تو در سینه کار می کندم
هنوز آن سخنش خار خار می کندم
که دشمن دوستداری را نشاید
ولی باد بهاری را نشاید
که ترک مست یاری را نشاید
مقام استواری را نشاید
عزیزش کن که خواری را نشاید
بیاید هر زمان جایی که سویش هر زمان بینم
دلم بر جای باید کت بچشم مردمان بینم
که گاه چاشنی آن حسرت نازک بر کمان بینم
مباد اسپرغ پرامن گر بوستان بینم
بت از سر بیش ز نار مغانش در میان بینم
مهر ها را بدل خسته اش تازه کنیم
درد نو را بهمه شهر خبر تازه کنیم
باغ را ناله مرغان سحر تازه کنیم
وز سر آلوده گی دامن تر تازه کنیم
ور ترا خواب بود بار دگر تازه کنیم
بس دعای شه جمشید گهر تازه کنیم
غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش
که داند تا کدامین سنگدل بودست استادش
دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
بوس کردی و پا بوسی ولی ندهی زمین یادش
نیامد باد در خانه که هم در شب ره افتادش
شد آبستن ز عم ای کاشکی با در نمی زادش
بیاد کس نکرد از دوستان یار فرامش کارمن
بیرون نیاید جز کم این جان بند کردار من
ما تا که گستری آیدش زین دیده خونبار من
چه بر سی آزار دلم می بین و بس آزار من
تو راست می گوی دلی پیداست در گفتار من

سوداي جانان كم نشد زين جان غم فرسود من
من خود ز دست هجر تو در تلخي جان داده ام
زين آه دوده انكيز من بكريست چشم خلق غز
ناليدن يعقوبم در سنگ در كيرد بلى
خونابهٔ خسرو چنين ديده نيفكندي برون
دلم رفت اكر با صبا آشنا بود
همه شب كريه ام خفتن نداد ست
منال اي بلبل از بدعهدي كل
تو اي زاهد كه اندر كوي او يي
غمت بس بود بدكيش چه حاجت
خوشا آن شبي كه سرم زير پاي يار ماند
شرابها كه كشيدم بروي ساقي خويش
كر آب خضر خوردم در سرد چه كه مرا
چگونه بر كنم آخر كه خاك بر سر من
مران محنت دلي بود پيش زين نالان
بيا رپا كه يكي بوسه ياد كار ده هم
آن كلاه كژ بران سرو بلند او ببين
دل دران زلفست عذرش مشنوا اي صبا
اي كه مو مي بافيش آهسته تر كن شانه را
دل اسير عشق شد اقبال وقت من ازانكه
پيش من روني سوارا مي كشت آنم بحبت
بند خسرو شاه و ساقيست طان تاشند
زلفت بظلم كرچه بطاني فرو كرفت
در ماهتاب دوش خرامان مي شدي
بوسيدم آن لب و از شكر ميكنم سخن
وقتي زبان طعن كشادم به بندكي
بس پارسا كه از هوس شاهدان مست
نكارا چشم رحمت سوي من دار
دو تا شد بازويم زير سر آخر
جفا كم كن ولي كر خواهرت دل
دلم كز دست هجران خون شد اي اشك
مكن اي دوست خسرو را فراموش
ذره بماند آن چشم تركان شوخ مهمان كسيد

هيچي همه كردم زيان اين بود از سيان سود من ، با هر كه بودم وفا ديدم جفاي عاقبت
ابرو ترش كرده مرو اي ترك خشم آلود من ، بنشين ببالينم دمي من خود نخواهم زيستن
يارب چه بودي چشم تو كر تو شدي از خير من ، از ناله و زاري زبان يكدم نمي آسايدم
ديوار در رقص آورده اين ناله داود من ، امشب نهاني روي را بر آستانش سوده ام

وقال

كه بوي كل شرح من با صبا بود ، ازان بر دل زند فرياد بلبل
كه تا بود ست خوبي بي وفا بود ، ز ما يادش دهي كه گاه اي باد
چگونه مي توان اين پارسا بود ، ز در بيرون مران بيگانه وار م

وله

برفت از سر و درد سر خمار بماند ، چراش سير نديدي كه زود كشته مست
بكام لذت ميهاي خوشگوار بماند ، گذشت آن شب و آن عيش و آن نشاط ولكن
سري كه در ره جولان آن سوار بماند ، حديث اهل نصيحت نكنجدم در دل
برفت آن دل و اين نالهاي زار بماند ، كنون چنانك همي بايدم بكش اي دوست
كه جان همي رود و يار زار بماند ، غمم بكشت بزاري و هم خوشم آري

وله

ريش دلها را بجعد چنبر كمند او ببين ، طان و طان اي چشم بد كانر كين آن رخي
سر فداي تيغ شد بخت بلند او ببين ، اي رقيب ار ميكشي اول دل من پاره كن
آنك آنك داغ بر ران سمند او ببين ، جان من بخرام غافل پيش هر دردمندم

وله

ماهت بديد و چادر شب پيش رو كرفت ، من چون زيم كه روي دگر خوش نميكند
يعني بخواهد آن نمكم در گلو كرفت ، ساقي بيار مي كه جان سوخت دل
دانم دل خراب ما حق او كرفت ، اي پرده پوش قصهٔ من بگذر از
در ميكده در آمد و بر سر سبو كرفت ، جان برده بود خسرو مسكين ز نيكوان

وقال

بي كويم كه شرم از روي من دار ، هنوزم چند اهي سوخت اي چرخ
پير در خدمت بدخوي من دار ، مده اي پارسا بيهوده پند م

وقال

شكري بگفت از ميچكس اين بخت نا خشنود من
باري به بينم روي تو اينست و بس مقصود من
بين تا چه خواهد كرد باد اين آه زود آلود من
اي كريه امروزي مشو اين روي خاك آلود من
كر دل ندادي هر دمش اشك جكر پالود من
چه مي كويم مرا خود دل كجا بود
كه او سالي تمام از كل جدا بود
گذشت آن وقت كو را ياد ما بود
كه اين بيگانه وقتي آشنا بود
ترا كر كشتن خسرو رضا بود
دو ديده در رخ آن سرو كل عذار بماند
مرا درون دل اين داغ يادگار بماند
يادگار درين سينهٔ فكار بماند
كه در درونه سخنهاي آن نكار بماند
كه عقل و صبر مرا دست اختيار بماند
كه اين فسانهٔ خسرو بگوش يار بماند
وان شراب آلوده لبهاي چو قندا او ببين
موي موي او بجو و بند بند او ببين
جان من بر آتش سينه سپند او ببين
داغهاي غمزهٔ بي دردمند او ببين
آه ناكاه از جان مستمند او ببين
خان و مان خود خراب اينك زنيد او ببين
شوان همه جهان نت يك تار مو كرفت
اين چشم رو سيه كه بروي تو خو كرفت
كز سوز اين كباب همه خانه بو كرفت
كين سر گذشت من همه بازار و كو كرفت
عشق تو ناگهانش در آمد فرو كرفت
عنايت برتن چون موي من دار
دمي سر در خم بازوي من دار
بكش يا دوست را پهلوي من دار
دلي كر مي تواني سوي من دار
زبان كه كه بگفت و كوي من دار
لب تشنه را خون شد جكر تا آب حيوان كه رسد

شبهامي

شبها من خوار زبون باشم ز هجران سيه سكون
زانده و غم بيچاره من مانده اسير و ممتحن
طان اي خيال فتنه جو جانم بر آمد زارزو
بيجان چو جعدم از جفا لاغر چو مويم از عفا
مو بر سرم شمشير شد جان و دلم زين سر شد
دي مست بوده ام كه ز خويشم خبر نبود
ميرفت آن سوار و در و بود چشم من
ديوانه كرد عاشقي و بي دلي مرا
دوش آمدي و معذرتي كر نكرده مست
پيوسته روز غمزدگان تيره بود ليك
به بين كه بدست كه افتاد دلم
بگشت كرد سر كوي نيكوان چندان
بجاي بود دلم تا نشسته بود آن زلف
بهر بت صورت خوبان نظر نبايد كرد
اكر بنا خوشي روزگار سوخته را
بماند خسرو محروم ز بخت اكر اينست
سوي شكار اي بير نازنين مرو
شيران نه اند مرد تو چون غمزه اي زني
يك تير از كمان تو تمام ميكند هوس
كعشي كه مستم از نزدم خون بريزمت
يكدم فراموشم نه اي كرچه نياري ياد من
كعشي كه نزد من نشين مكذار رازم اين خنس
هر ساعت از مژكان خود خون دلم پيش او فتد
من مي بكفتم كان جوان روني نخواهد بود جان
در خاطرم كه ناورد تا سالهام در خورد
فرياد خسرو هيچ كه ازو دلش كرفت وه
گذشت مجلس عيش و خمار مي نزود
شبي خراب شدم بي زمي ز ساقي خويش
همان زمان كه روان شد رقيب بي بر برد
جفا آه ساقي ما را خبر برون كه برد
ز كوش خسرو آن زخمهاي چنگ برفت
دل باز سوي آن بت بدخو چه مي رود
دي رفت از من آن بت نادان روان صبا

غلطان ميان خاك و خون تا شب بيابان كه رسد ، شب مونسم زهره ست و مه كاي وي شبهاي سيه
زين دست تيغ وزان كفن تا از تو فرمان كه رسد ، چنداي صبا بر روي من كوي كل خوش بوي من
كافر دلا آخر بگو كان مسلمان كه رسد ، جانا غمم خود پيش و كم خواهم كنم پشت دو تم
درهم چو زلفم از صبا كان مو پريشان كه رسد ، بردي دل حيلت كرم تا بخشي از لب شكرم

وقال

مي شد ز سيد جان و در انم نظر نبود ، سوز دلم بديده و چشمش همي بريخت
يارب دلم كه برده كجا شد مگر نبود ، خوش بوده ام كه با تو نگاهي نداشتم
معذور دار زانك ز خويشم خبر نبود ، بر من زر و نگار بسي فتها رسپيد
از روزگار تيرهٔ من تيره تر نبود ، خسرو ز بهر عيش گذشته چه غم خوردي

وقال

زباد شد چو پريشان بيوفتاده دلم ، هزار عهد بكردم كه بنگرم رويش
كه ياد دارد اين پند زو استاده دلم ، تمام عمر من از غم جوانان رفت
دلت خوش است همه عمر خوش مباد دلم ، ازان كهيم كه شد با تو دوستي هر كز

ايضا له

بر آهوان خسته باهنگ كين مرو ، بگذار تا بخويشتن آيم ز بيهشي
امروز هم مرا كش و جاي دگر مرو ، دي كشت رفتي و دل خلقي زجا برفت
مكن هر آنچه داني الا همين مرو ، بر نازكان باغ ببخشاي و لطف كن

وله

زين راز مانده بخت بد اينست پيش دل من ، شب مونسم پروين بود روز ز خود باليني
ديدي چه چپ زد ناگهان اين صبر پشت خاك من ، جان مي شود از تن جدا هيچ از انكر رافتد ترا
من كيستم تا بگذرد بر آن جهان دل پاك من ، اي دل دران زلف دو تا مي باش تسليم بلا

وقال

برفت آن شب و از سر خمار مي نزود ، چه وقت بود كه آمد كه هيچ از خاطر
كه رفتني دگرست اين شكار مي نزود ، چرا نمردم در زير پاي گلگونش
كه كس ز مجلس ما هوشيار مي نزود ، چنين بهاري و من هم ببوي او حكيم

وقال

امشب بدين غريب ببين كو چه مي رود ، كل گشت باغ مي كند امروز سرو من

روزم دو ديده سوي ره ماند كه جانان كه رسد
اين كو كه در پهلوي من سرو خرامان كه رسد
قصه نگنجد در قلم نامه بعنوان كه رسد
اين رفت باري از برم تا خود هنوز آن كه رسد
رفتند ياران دير شد خسرو بدينسان كه رسد
من بوده ام دو محرم و ياري دگر نبود
آن يار خانه سوخته را اين قدر نبود
باري ز آب ديده ام اين دره سر نبود
عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود
چون رفت گو نبود اگر بود و گر نبود
متاع كاسد خود را كجا نهاد دلم
كه خويشتن را خندان بباد داد دلم
چو پيش چشم من آمد نه ايستاد دلم
كه هيچ گاهي از ايشان نبود شاد دلم
ز دوستي گذشته نكرد ياد دلم
زهي محال كه يابد كهي مراد دلم
مهري بكن برين دل اندوهگين مرو
روزي دو مردمي كن و بر پشت زين مرو
رفت آنچه رفت بار دگر اين چنين مرو
زينسان بناز در چمن اي نازنين مرو
انصاف حسنت ميدهم با آنكه ندهي داد من
تو نازكي و نازنين مگر آيي از فرياد من
پيوسته كر غم اين بود مسكين دل ناشاد من
بويي بياري اي صبا زان سوسن آزاد من
كاسان نخواهي شد رها از دام اين صياد من
كر چه كند در سنگ ره اين نالهٔ فرهاد من
بماند در دلم اين يادگار مي نزود
طريق آمدن آن سوار مي نزود
هنوز از دلم اين خار خار مي نزود
كه اين هوس ز نسيم بهار مي نزود
ولي ز سينه فغانهاي زار مي نزود
آن خون كرفته باز دران كو چه مي رود
بنگر كه باز بر كل خود رو چه مي رود

آخر کهی بکشت صبا کره روی او
زین نشسته منتظر کش طالبان تیز
سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست
ای شه سوار دست بسوی عنان مبر
جون در شکار بر سر آهو گریز کی
در جعد جون کمند تو من صید لاغرم
جند از مه و ستاره تو تنها بسنده
دل برده بیاشد مردم شکار ده
منت هر شب که گرد کوی کردم
همی کوی که جان ده پیش رو یم
همان تلخم که میگفتی همی کوی
زمن پرسی که اینجا کیستی تو
صبوری شب مرا می گفت تا جند
بازای سرو خرامان زکجایی آی
میکشد هجر وره آمدنت می طلبم
ای خوش آن کشته شدن در ته شمشیر رقت
سوزت ای عشق همه خرمن خاصان سوزه
تا تو اجشم جان شکار بوذ
کشت خال لب توام آدی
هر کسی کز لب تو می نوشید
هر که در کوی شاهدان می خوره
مست اگر دوزخیست کو می باش
درد دلم با جنین روا رو غنم
پای تو زین بس و سر خسرو
زین بیشتر تا دلت از سنگ بوذ
سوخته عادت توچنین بوذ در بدی
لاغر تن مرا زخم زلف وار تا ت
آخر بر آب جشم منت نیز دل بسوخت
مشکم ز زلف غیر جه آوری ای صبا
یارب این اندیشه جانان زجانم رفت
نقش خوبان اگرچه خود برون دانم زجشم
در غم خلقی که این افتاده در ده خاک شد
کشتم برهگذران می بنده اینجا کو بوذ

چندین بسوی لاله خود روجه می روذ
جان میرود زتن جو گره می زنی بزلف
آن شوخ بر شکسته بمان سوجه می روذ
جانا جسطانی ازرخ تو گشته شد هنوز
این خضر باز بر سر آن جوجه می روذ
از بدخویش خسرو بیچاره خون گریست

ولہ ایضاً

آزرده می شوم بزمینم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست
شرمی بدار ونام کسی بر زبان مبر
کفتی که نیست یاد منت از خدا بترس
تن لاغر است طعمه بازان استخوان مبر
سودی بکن همین که بپای به پیش من

وقال

که گر بنوازیم بدخوی کردم
مرا جانا زگل بوی تو آید
سگم گرد سر آن کوی گردم
زکویت نگذرم گر خاک بیزم
گریزان از دلت هر سوی کردم
دل خسرو تو داری کای همه عمر

ایضاً له

که دران دم تو بنظاره ما بیا آی
ای همه بخت سوداست من سوخته را
شرم ناید که برین برگ وگیای آی
زندگانیت نمی سازد دانم خسرو

وقال

تا زید از ران خمار بوذ
آن زمانی که سوی تست دو جشم
پیش با مسجدش جه کار بوذ
پارسایی که با جوانان کشت
عاشقانرا زتو به عار بوذ
غم مرا سوخت وز جه شرح هم
خرمی را جکونه بار بوذ
گریه ام خوش نیاید ستا آی

وقال

یا خود همیشه عادت خوبان نکو بوذ
آن کیست کو بید دران روی یک نظر
انکار که بزلف یکی تار مو بوذ
دل را فسانه تو زره بود ورنه هیچ
کیسرم که خود مرا بدست آب رو بوذ
ای دل سپاس دار که گر دوست جو بکرد
در کوی آن نگار جبرا خاک کو بوذ
خسرو برده خو کن و بای دلان بساز

وقال

من دربن غم کان قدم براستخوانم می رود
ثمان وثمان ای کبک کهساری که می نازی
ای مسلمانان بدیگر کس کانم جی رود
مردمان گویند از وه عوی خفر خود بکن

مردن مراست از گره او جه می روذ
دیوانه خلق دیدن آن روجه می روذ
برروی او ببین که ازان جوجه می روذ
بر صید تیر مفکن واز خلق جان مبر
جشمت بس است دست بتیر و کمان مبر
آن دست نازنین بدوال عنان مبر
برمن که سوختم زفراق این گمان مبر
صبر و قرار خسرو مسکین زمان مبر
زهجر آن رخ دلجوی کردم
جه می کوی سر آن کوی کردم
ببستان از پی این بوی کردم
ز زلفت نگسلم گر موی کردم
بگره لاله خود روی کردم
گز برای دل دیوانه ما می آی
حیست فرمان تو جان بدهم پای می آی
تو کجا بر من مسکین کجا می آیی
آخر این کوی فلانیست کجا می آیی
هر کرا دل بوذ فگار بوذ
مگس شهد زهر دار بوذ
ای دوا کاشکی جه کار بوذ
در نمازش کجا قرار بوذ
نی عاشقانه که استوار بوذ
شربت درد بد گوار بوذ
عمر باید که پایدار بوذ
وآزاد دوستانت آیین وخو بوذ
وانگاه تا بزیست دران آرزو بوذ
دیوانه مرا سپر این کشف و کو بوذ
از بخت نامساعد من بوذ از و بوذ
گر با تو گویمت که کجا رفت کو بوذ
جون کنم از سینه این آه و فغان جه روذ
آنک اندر سینه دارد جای آنم جون روذ
کو کلی بنما که آن سرو روانم جون روذ
حاشا لله این حکایت بر زبانم جی روذ

ای که پندم

ای که پندم می دهی آخر با موئی مرا
گرجه از خسرو رود جان وجهان هیچ هست
تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت
ای بسر عمر جوانیست زکوتی مرده
می کشی خلق که از حسن خدایم سوده است
کفتی ازمن بروم هیچ زمن باک مخب
خسروا صبر جرا از تو کر یذ است حنیر
شبها استید در دم وخوابم نمی برد
جور زمانه برد زمن هجه بود وای
گرجه خوش است شربت صوفی ولی جبود
وان یار نازنین که دل از دست من ببرد
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت
جون گل درید سینه خسرو نسیم هست
ای زغبار رخنک تو یا شه دین روشنی
وه که ز شوق خوی تو دوذ بر ایمان دلم
می بخور و بیا منم پاک کن آن دهان و لب
در گذر باق تو خاک شد استخوان ما
دل که بسوخت زین خطر طعنه جه می زنی دگر
خسرو خسته پیش ازین داشت بسر عودی
ای غنچه رابر بسته لب شکل دهان جبر توی
روزی من دیوانه وش برباد خواهم جان
تو جست می بندی بکه وز ترس جانم می رود
گر شب روم در کوی تو عفوی که گستاخی بود
گر بر زبان خسرو بوذ کاید بران لب گراو
گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
دور از آن روی مرا جان بلب آمد یارب
من میان دل دیوانه خود می دانم
مردمان در من وبیهوشی من حیرانند
اندرین قحط وفا گر همه طوفان ادم
خسرو آهوی رمیدست زخوبان کرو
یارب جه بوذ امشب و مهمان من که بوذ
بیدار گشت بختم والبته راست شد
حیران او نالد من بوذ تا بصبح

گز دل شورید شکل آن جوانم جون روذ
دی جفا کار وستمگر خواندمش وه کی من

وقال

روزگارت بهمه عمر جوان خواهد داشت
جشم وابرو منما زانک بلا خواهد خاست
مکن این سوده که روزنت زبان خواهد داشت
توبه کردی زجفا نیست مرا باور ازانک
این حکایت بکسی کوی که جان خواهد داشت
عشق را کفتم ولی راز نهان می دارد

ایضاً له

کین درد عاشقی وشبابم نمی برد
عمر مردم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ
کز سینه تشنگی شوابم نمی برد
از مسجد ار جه می شنوم غلغل دعا
می خنده ونمک زکبابم نمی برد
من گریه را بحیله نگه داشت می کنم
کاندوه غم زجان خرابم نمی برد
ای دل ز قصه من واز سرگذشت خویش

وقال

خوب نه تو آنی دست نه تو دشمنی
بهر خدای دست با پش ز آستین مکش
تا بکنیم بعد ازین دعوی پاک دامنی
دعوی مهر دانگهی بردل خسته خنده ط
منتظر عنایتم گر نظری در افکنی
ای که سوار می روی ترکش ناز در کمر
شیشه نازک مرا سنگ مزن که بشکنی
کبر مکن ارجه می کنی زانکه لطیف و نکتی

وله ایضاً

دست تظلم در زده اندر عنان جبر توی
کفتی زمن سری کیشی آخر بگو جون نهد
گل زرده گرد ذا کهان نازک میان جبر توی
آن دل که رفت از دست من کفتم ندانم تا جه شد
بیداری جبر من سگی پاسبان جبر توی
از عشق گو بیندم جه هست از همه جانها خط

ایضاً له

گر گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
ای مسلمانان آن روی بپندید آخر
عشق باز دست و همه عمر بسامان نشود
یارب از رنج دل ماکش بکنی هرچند
من دران کس که ترا بیند وحیران نشود
هم بحق نمک خود که نگه دار دلم
هر کز این زخم در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد

وله ایضاً

آن جمله خوابهای پریشان من که بوذ
شبهای هجر زیستم از جان دگر لذ
باری نگه کنید که حیران من که بوذ
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش

از دل آن کافر نامهربانم جه رود
آرزوی وصل آن جانان مسلمانم جه رود
سر زخاک ره آن سرو روان خواهد داشت
فتنه گفت بیان تیر و کمان خواهد داشت
باز خوبی وجوانیت نهان خواهد داشت
گفت من دانم وا وجند نهان خواهد داشت
جند ازین واقعه خود را بکران خواهد داشت
وین آب دیده سوزش وتابم نمی برد
خاطر بسوی زهد وثوابم نمی برد
از گوش بانگ جنگ ورباب نمی برد
ور دفی کدام روز که آبم نمی برد
افسانه بکوی که خوابم نمی برد
بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد
جند بشوخی و کشی گرد هلاک ماشی
وانک بناخنان مرا جان زده وانک می کشی
ریش نشست آخر این جند نمک برآکنی
این جه که غمزه می زنی تیر جرا نمی زنی
خوب نیاید ای بسر ازجو توی وز شخ
خوب ریاضت همه حمله ببرد تو بنخی
جون لاله غرق کرده دلم سرو روان جو توی
آن سر که بر گیرد کسی از آستان جبر توی
من صدکان بد برم او پیهان جبر توی
من عشق خوبان کم کنم خاصه از آن جبر توی
یعنی که نام جبر منی بس بر زبان جبر توی
خلق بیچاره جنین بی دل و بی جان نشود
جکند این دل مسکین که پریشان نشود
که جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود
گرجه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
که مگس جوید حلوا بمکدان نشود
گر دل شیر نهی پیش بدیشان نشود
تسکین جان بی سروسامان من که بوذ
امشب که مرده زنج شدم جان من که بوذ
یارب که پرسش دیده گریان من که بوذ

کر بوسه داد میشن نکه بان من که بوده
شب پاسبان دولت سلطان من که بوده

زولیده خاپتست تفحص کن ای رقیب
بد نام روزکار شدي خسرو از عشق

وقال

کان نمکي در دل بریان که بوذي
در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بوذي
پیش که نشستي شب و مهمان که بوذي

دیوانهٔ من بو سر کوي که کذشتي
آراسته و مست در آغوش که خفتي
حلوا همه تاراج شد اي دل تو چه کفتي

ایضاً له

با همه خاطر نکران که میروذ
زان سو که کنید که جان که میروذ
جان ز نهار بان کان که مي روذ
دانم که این سخن بد کمان که مي روذ

دي جان همي سپردم و او بود بر سرم
جانا دلم مبین که جو جادوش در فغانست
دور از دهان من نه لبست انک شکرست
خسرو که مي کشد ز تو دامن بخیرم

وله ایضاً

اي خوش آن دل که شبش تکیه بپهلوي کسیست
بوي کل نیست که مي آید این بوي کسیست
باز جویید همین جاي که در موي کسیست
یارب این ترک جفا پیشه جه بد خوي کسیست

کر به امروز نمي ایستدم کاندر خواب
پند خود بیهده ضایع مکن اي صاحب پند
بو که زان کم شدهٔ خویش نشاني یابم
کر تو منکر شوي اي همت بداند همه کس

وقال

کنم جانا دلي با جان جه بازي
جه راني مرکب و جوکان جه بازي
جنین عشقی بکو پنهان جه بازي

ز جان سیر آمد ستم من و کر لیکن
جرا با خود نمي بخشاي اي دل
نه از یار است خوشتر آنچه بیني

ایضاً له

که چاشني از آن لب بکام بستاند
که من بیاد دهم او بناز بستاند
مکر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند
نکو دلي که ز محمود ایاز بستاند

ببرد جانم اي کاشکي که ندهد باز
خیال برده صلاح مرا که هر روزي
کسیه که دل ز خم زلف او برون آرد
دلم فروشد صد جان و تا دمویش را

وله ایضاً

این جه شد یارب جهان کافر کرفت

بد همي کفشد و مي نشنید هیچ

بیهوشیم بلا شد اکنون جو خواب کرده
من بوده ام حریف شرابش تمام روز
مست آمده باز بپهان که بوذي
اي یار جدا مانده دل تنگ که خفتي
جان و کري در تن نالان که رفتي
مي و کش بکجا خوردي و ساغر بکه دادي
جعدت که کشید ست و لبت را که کزید ست
نه بوي کلي داري و نه رنگ بهاري
آن مست با ز جان و جهان که مي روذ
بنکر که تا دل کو کشایش همي برد
زین سوي منکرید که این کشته زان کیست
از خواب جسته که مرا بوسه زد کسي
کفتي که بنده شو بکنم من هزار شکر
کفتي که من جفا نکنم کر نمي کني
بند جانم زخم سلسلهٔ موي کسیست
شب زخم جون کذرانم من تنها مانده
زنکجا آمدي اي باد که دیوانه شدم
دل ز من دور نرفتست نکو مي دانم
از دل و دینم و جان هیچ دیم راضي نیست
نمه هنر دکرانست زکوة حسنت
دلا با غمزهٔ خوبان جه بازي
مرا کویي که با من بازئ کن
تفحص کن که حال کشتکان جیست
جه پوشي درد خود از بیم جانی
مکن خسرو که بازي نیست این کار
دلي که نرکس مستش بناز بستاند
زهي نوالهٔ شیرین دهان آنکس را
خوشا جوانیٔ و مستیٔ من در ان ساعت
بر آستانش بیر آب دیده ام پنهان
قوي پري که بمعشوق اسیر بسباد
یارب جه موجب دل از ما بر کرفت
دل ز هجرش برک خورد و غم بساخت
آن جه کرو آخر مسلماني نماند

کاش کس که خفت پهلوي جانان من بوذ
رسوا او شهرهٔ تو شد او زان من بوذ
دانم شکر در شکرستان که بوذي
اي یوسف کم کشته بزندان که بوذي
تشویش ده حال پریشان که بوذي
این بخت کرا بوده بفرمان که بوذي
شهد که چشیدي مکس خوان که بوذي
خسرو تو بنظارهٔ بستان که بوذي
وان کل بدریت سرو روان که مي روذ
امروز باز تا بر آن که مي روذ
این بین که در رکاب و عنان که مي روذ
بنکر که این شکر بدهان که مي روذ
که بهر زیستن با مان که مي روذ
هر روز پیش شاه فغان که مي روذ
زخم تیرم ز کان کوشهٔ ابروي کسیست
دیده ام شب که رخم کوي بر روي کسیست
کر توام نیست خبر زانکه دلم سوي کسیست
روز ها کشتم هر جا که سر کوي کسیست
کین بلاي دلم از نرکس جادوي کسیست
آخر این خسرو بیچاره دعاکوي کسیست
بکو با تیغ خون افشان جه بازي
مرا با آن لب و دندان جه بازي
بران کافر مسلمانان جه بازي
نه از عشقست بهتر آنچه بازي
ترا با ساقیٔ سلطان جه بازي
کراست زهره کزان حیله ساز بستاند
بباد بوي یارب که باز بستاند
مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
کبوتریست که از دست باز بستاند
ز بهر مایهٔ عمر دراز بستاند
یار دیکر کرد و کار از سر کرفت
جان ز جورش ترک خواب و خور کرفت
عاقبت کفت بدانش در کرفت

دل غبار

دل غبار سوز خود بدون نکند
لعل او در دلبري استاذ بود

عالمي در خاک و خاکستر کرفت
خط دکان ز استاد بالاتر کرفت

پاک مي کردم سرشک آه بجست
جان خسرو از پي این روز راست

ایضاً له

تا خود که باز کشته شد و این نشان کیست
من شب نخفته همه شب این فغان کیست
بارد کر بکو سر من کز زبان کیست

مي کفت دي که بر من افتاده بر کذشت
این سوزنشي که در دل آزرده منشست
جانا اکر نشیت دهن بر دهن نهم

وله ایضاً

بلاءِ عشق هم شد این تو کردي
دران کیسوي مشک اکین تو کردي
مرا کرچه جنین غمکین تو کردي
همه بر جاي من چندین تو کردي

نکردي ره سوي بوسه هنر کز
ذرهٔ عشق بوذم من ولیکن
مرا این ماجراي دیده باتست
نکویم بد ترا اي عشق هنر کر

وقال

آرزوي تو دارم دکر آرزوي که دارم
من دانم و دل کز خم ابروي که دارم
کر باز کشم در ته پهلوي که دارم

هر جا که کمي روي نکو جاي من الخاست
اندازهٔ من نیست که بر دارم از و جشم
کویند که ره خسرو از و جادوي آموذ

ایضاً له

تا کذا اي خون کرده پیش او خواهد فتاد
هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

کشتهٔ شست ویم یارب بروح من رسان
غمز خسرو مي خورد تن چشم که آخر کار را

وقال

خوني جو شیر بیشهٔ صیدت دل قربان کن
تو شوخ دیکر از کجا پیدا شدي بر جان من
جو نست در شبهاي غم آن عاشق حیران من
حال من مسکین بکو در خدمت جانان من

هر روز آیم سوي تو دل جویم از کیسوي تو
اي کنج دلها هستیت در قتل جابک دستیت
با عاشقان تنک دل زین سان منه بر جک دل
دور زنج و ذوالکش باز این کریه کز خسرو کشاد

ایضاً له

آب حیات ار جه تر ست آماند ار دل تري
هر چند دانا مي شوي دیوانه و نادان تري
من جان دهم عالم ببر و زو بي از زان تري

کف منت باد و زان و ز جور تو من کراني
از غمهٔ ان بیمان سکن کشن نمي آدم آسیخن
سلطان کند کو هر زبان تیغ سیاست را روان

دل غبار سوز خود بدون نکند
لعل او در دلبري استاذ بود
یارب که این درخت کل از بوستان کیست
باز آن بسر که مي روذ او از کدام کوست
از خون نشان تازه همي بینمش بلب
شب ناله ام و بپرسید از رقیب
اي باد کز براي سر آوردهٔ پیام
پندار از انست هر که بشب پاسبان تست
جنین کان خندهٔ شیرین تو کردي
جفاي کرد خود بر من ز ماند
ترا من دل سپردم لیک جایش
مبادا نام غم هر کن بدان دل
تو خو باز انموذي پشم اي جشم
اي از نظرم رفته نظر سوي که دارم
تسلیم جفایت جکنم کر نکنم جان
کفتي که توان بي دلي ارزوي که داري
تیري که مراهست رسیده ز کماني
دستي که دو تا مانده به بالین فراقم
کر نظر بر جشم کافرکیش او خواهد فتاد
خنده خواهد زد نشسته در دلم بیچاره دل
باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار
کر پدید شد رقیب او بلاي عاشقان
جشمست یارب آنچنان یا خوف بلاي جان من
مردم کش پنهان تویي آشوب عقل و جان تویي
شوخ و مقامر پیشه قتال و بي اندیشه
از غارت خوبان مراجاني دلم شد مبتلا
مجرم بکشت و شوق هم روزي بکفتي از کرم
خیزاي صباءِ مشکبو بر کلخ من راه جو
اي قامت جون شاخ کل از برک کل خندان تري
کل داشت لحتی بوي تو آمد بدعوي سوي تو
یارب جه اندام ترست آن کت بدر پیراهن درست
اکنون که برنامي شوي آشوب دلهایي شوي
یوسف بهفده قلب اکر از زان نموذ از نظر

آتش اندر آستین تو کرفت
کو بخون عاشقان خنجر کرفت
وان غنچهٔ شکر شکن از تنکدلان کیست
باز این بلا که مي رسد از بهر جان کیست
کافکار که پاي من این استخوان کیست
داغ کسیست لیک نکویم از آن کیست
خود را بخواب ساز مکو کین دهان کیست
خسرو که خواب مي نکند پاسبان کیست
هلاک عاشقان آیین تو کردي
کداي درد لم شیرین تو کردي
مکس را طعمهٔ شاهین تو کردي
جنینم بي دل و بي دین تو کردي
که قصد خسرو مسکین تو کردي
دل کز تو ستانم بخم موي که دارم
جون با زر غم قوت بازوي که دارم
یارب که جه بد آدمیم خوي که دارم
کان جشم که بر کیرم از و سوي که دارم
جندین دکر از نرکس جادوي که دارم
آتشي در عاشق بي خویش او خواهد فتاد
وه که کو جندان نمک بر ریش او خواهد فتاد
هر خدنکي کان بخون از کیش او خواهد فتاد
ناکهان آه دل درویش او خواهد فتاد
جعدست از آن دلستان یا غارت ایمان من
لشکر کش سلطان تویي یا خوف سلطان من
کان دل که دارد موي تو بوذست وقتي زان من
درد من آمد مستیت دیوانکي درمان من
آخر بپرس اي سنکدل زاه دل بریان من
ابرا نخواهد ایستاد امروز این باران من
جون لالهٔ بر ناز کي جز سبزهٔ بستان تري
از آفتاب روي تو شد خشک با جندان تري
خوبي و رعنایي از آن هر روز بي فرمان تري
کز جشم و زلف خویشتر بد عهد و بي پیمان تري
تو در سیاست جاي جان حقا کز و سلطان تري

گرچه کند خسرو زبان با توجه در گیفرازان
هرکه جو تو بر نیکویی آفت عقل وجان بوذ
ماند زبان ودل بیشذ در غم تو مرا وخفه
تو بعتاب حاضری جز بمنت نظر قد
جون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو
خسرو خسته را جو جان در سر وکار عشق شد
دیدست گای کلبک تو در روی من خدان
زلف دو تاهت چیست این زیر کلاهت چیست لیز
جون در تو میدارم نظر از چیست زین بیشان تو
بشکافی جان از میان خود زاند بیوند
ای عشق دا بی مدخلی در جان مشتاقان
جولان تو بنش بن هرجا غبار دیگر
بخشم بزلف ایمان هم نایذ استوارش
هست ار جه کار عیسی جانی بمرده داذ
از کار راو برین لب یک یاذ کار دادم
تا باذ راست که که باطرهٔ تو بازی
یکبار دل بمزده سوگند می خورم من
از دست خوب رویان دیوانه گشت خسرو
رخ آن شوخ پیشانی به بینید
دران شکل و دران جشم و دران روی
زنخ را تا بپوشیذ ست از خط
جه داریدم زعشق دوستان باز
هیچی جوید وفا از خوب رویان
از حال مات هیچ حکایه نمی رسد
معذوری ار مرا نخوری غم که گرگ را
گویند بر گذر جو بغایت رسید عشق
بگذشت دوش جشم ودخت پیش جشم من
ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ترا
جه پوشی پرده بر رویی که آن پنهان نمی ماند
مگوی ای دیده کاتر روی من حیران نمی ماند
ز جشم کافرت که غمزه لشکر می کشد هر سو
نه با بنده جفر اول بذین خوش میکنم دلرا
امشب مدها بندها بسوذ

ولـه ایضاً

عاشق خسته تا بود بی دل وبی زبان بوذ
من بقصاص راضیم گو ز توام امان بوذ
لیک رسد بقامت سرو اگر روان بوذ

تو بکین اگر من کشته بکوی تو شوم
دولت اگر نمی کند سوی من گذا گذر
زلف گذشت بر لبت شد شذی بروی من

وقال

چتر سیاهت چیست این گر بردلم سلطان نه
آخر ندانی این قدر زان گونه مم نادان نه
یعنی تو بی پیوند جان بر کاله از جان نه
در گفتن آسانی ولی در باختن آسان نه
فتراک او نگه کن هرسو شکار دیگر

یعنی توی از همنشین جانان وجانان زین
تاراج دل گه بی دستی نزد یاری شدی
لب را بگو میکون شدی سرسبز از رو بر
زین پیش بوذم همنفس اکنون عنداری کس
دلها اسیر کرده جانها شکار سازه

ایضاً له

وز داغ هجر درد دل صد یاد کار دیگرم
از هر شکنج مویت دارم غبار دیگر
بینم اگر بخوبان در عمر بار دیگر

هر دو لب تو جانا از یکی می اند لیکن
کعشی که یاد دیگر بنشست در دل تو
یارب جه صورتست آن کش گر نگه کند گل

ولـه ایضاً

همه عالم بحیرانی به بینید
در لنرجه حال زندانی به بینید
رخ آن دشمن جانی به بینید
دلم را حدّ نادانی به بینید

دلم بر داد گفتم کافرم کرد
من بیچاره را کشتیت خوش خوش
مرا از ناله واز آه سپردم
رخ خسرو غبار آلوده دیدند

ایضاً له

جانم گذشت وعشق بغایت نمی رسد
ماهی گذشت وشب بنهایت نمی رسد

کم ره جنان شدست دل با دهان تو
از خون تست قصهٔ جورت ز سوز اشک

وقال

کذامین دیده کاتر روی تو حیران نمی ماند
ز هفت اقلیم تن یک منزل آباذان نمی ماند
که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

پیاذ روی او جندین که سوی ماه می بینم
من درویش رسوای جهان گشتم زعشق تو
کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمی ماند

گز هجر درد عاشقان از عشق تو دریای
خون هزار بی گنه ریزد وجای آن بوذ
من بدعا که اگر تا عمر تو جاودان بوذ
تو گذری کن این طرف دولت من همان بوذ
بوسه کسی دگر نهد سوی منت کان بوذ
بوسه مضایقت مکن کش بجای جان بوذ
هستی جوان وخوب رو زان در وفا جند آن بوذ
یا خود خیالی این جنین در پیش من جانان نه
در بردن دل هر کسی می دانیت بنهان نه
باخضر همه جون شذی کز جشمهٔ حیوان نه
خسرو همان بنده است وبس تو اگر بودی آن کس
هر کز ندیده ام من زیبا ن سوار دیگر
وان جشم کافرش بین نا استوار دیگر
لیک آن لب ودهانش دارند کار دیگر
هر نرگس تو دارد خواب و خمار دیگر
تو جای می گذاری از هجر یار دیگر
بر خویش باز ناید تا نو بهار دیگر
شهانه او که جز او جندین هزار دیگر
کال صنع یزدانی به بینید
مسلمانان مسلمانی به بینید
همی خندد پشیمانی به بینید
ز لب تا سینه ویرانی به بینید
بران درویش پیشانی به بینید
در کار مات بیش عنایت نمی رسد
در حق گوسفند رعایت نمی رسد
کش از کتاب صبر هدایت نمی رسد
هر روز در کدام ولایت انیس رسد
در کار اهل عشق کفایت نمی رسد
وگر در پرده می داری ستی راجان نمی ماند
همی ماند بتو جیدی ولی جندان نمی ماند
جه شبهه عشق ودرویشی بمی پنهان نمی ماند
جو میدانی که کس در هرجا ویدان نمی ماند
ما هش بوبال مبتلا بوذ

در باغ وصال

در باغ وصال می گذشتم
هوش ودل وصبر باز ماند
آن عیسی اگر دم نداذی
می رفت ولی ز آب جشم
تا که بسوی جمن روان شد
خون ز جشم می رود از انتظار کیست این
دل که بتان بوالهوس آورده ام بودم بازپس
هر شب بخاکی منزلم هر دم غباری حاصلم
اگر رسیذ آن کینه کش جان در کشش
بسته کیانی در کمر جون ریسمانی در کهم
باذه در ده ساقیا تا جای در جانش کنم
در دل ما گر عمارت کونه گردست غم
آدمی گر می خورد سر تا قدم گوهر شود
جون برقص آیند مستان وکمان نام گشند
غم بشکرانست کش دل زهر داذ اندر شراب
باذه در اسلام اگر گویی حرامست اینت گو
سپیده دم که جسلطانی ز خواب بر خیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد
روذ براه رهاوی رباب مطرب صبح
بروی دریا کنبد کنان رود ز صفا
کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح
جکند دل که جفای تو تحمل نکند
واجبست ار دهن غنجه بدو زند بخار
هر گرا دیده بر خسار گلی سرخ شد شب
دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبوذ
نگذرد خیل خیال تو بجشم من اگر
ای از گل تو ما را در دیده خار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده
تا بوکه جون تو ماهی بینم بطالع خوذ
تو رفتی ودل من دنبال که اسبت
رحمی گر انتظارت دو جشم جار گشتم
تن موی گشت وگه که ذان میکنم عزیزش
عمرم که رفت بی تو آن در حساب نیفد

گل در چپ وسبزه راستا بوذ
این هر دو سه جند که بجا بوذ
امید بزیستر کرا بوذ
زنجیر مسلسلش ببا بوذ
آن سرو که بدستر کیا بوذ

پیکانه کسی نبوذ وگر بوذ
از بیخودی آن زمان که دیدم
در قبلهٔ طاق ابروانش
هنگام سحر کشیذ گیسو
در خواب غلط بماند خسرو

وقال

ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این
برگشته ام دل گوه خوش مردم شکار کیست این
باری فرا نایذ بتر تا در کنار کیست این

گویند اگر آن خوش پسر آید جای در نظر
کلکون نازانگیخته گیسو کمند آویخته
بر خسرو بی دل زکین اسب جفا راکو زین

ایضاً له

ما هم از می تن گهر سازیم وغلطانش کنیم
جشم بد گر نیز بیند تیر بارانش کنیم
یک دو شربت دیگرش بدهیم وآسانش کنیم
کین جنین نعمت خوریم انگاه کفرانش کنیم

زهره گر در بزم ما یک جو بجنباند خرک
ساقی خورشید وش جون نور بخشد ماه را
ساقیا گر زاهدان می خواره را کافر کنند
مجلس آرایم وگر باری قدم رنجه کند

ایضاً له

حریف خفته ز بانگ رباب بر خیزد
کسی که از سر می جون حباب بر خیزد
بدست گرده دل جون کباب بر خیزد

خوش آنکسی که نشیند بباده وقت سحر
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلوذ
غلام نرگس مستم که بامداد بگاه

ایضاً له

شاید ار عیب سپیده روی بلبل نکند
در بر کشیت فقیری که توکل نکند
دیده بر آب زسنگین تن من پل نکند

کوه غم کشتم وآن می کشم از هر مو بیت
زین دم سرد حذر تا نکند آن بر تو
کار خسرو بشذ از دست تو دانی کم

ایضاً له

هر شب بگریه جشمم انجم شمار مانده
مگذار دوستانا دل پر غبار مانده
وز گریه هست صد خون در هر جهار تنع

بس دل که هست هر دم از یار دان لعلت
بی تو درون جانم زارست جور کنم من
دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم

ولـه ایضاً

دل محرم ودیده آشنا بوذ
در یوسف خوذ که بی بها بوذ
حاجت که بخواستم روا بوذ
شب رفت وهنوز مه بجا بوذ
کین حال مرا نبوذ یا بوذ
تیری بجانم می خلد تا خار خار کیست این
بارد گر دزدیده کس بنگر که کار کیست این
در جشم من جندین گهر نثار کیست این
دل بسته وخون ریخته جابک سوار کیست این
گرد ینه کش خون بر زمین در زینهار کیست این
وز درون دل در آیا شد که در مانش کنیم
باذه دایم وبسبیل شد وبرانش کنیم
کار کش از گردون فرود آریم وقربانش کنیم
کر مه از خورشید خواهد نور تابانش کنیم
تا بمحراب دو ابرویت مسلمانش کنیم
از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم
نقاب شب زرخ آفتاب بر خیزد
زروی شاهد مشرق نقاب بر خیزد
نماز خفتن مست وخراب بر خیزد
که بهر داذن جام شراب بر خیزد
قدح بدست گرفته ز خواب بر خیزد
که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند
تا در ایام جمالت سخن گل نکند
که سر مویی از آن کوه تحمل نکند
که دم باذ خزان بر گل وسنبل نکند
تا خیال تو دری کار تغافل نکند
وز خار غمزهٔ تو جانم فگار مانده
در کار گاه گردون مه نیم کار مانده
در پرده قطره قطره مهجور انار مانده
بیرون جو می نیاید این جان زار مانده
بادی ز دست رفته دو جشم زکار مانده
کز زلف تست ما را این یاذ کار مانده
وا میست زان خسرو بوده زکار مانده

ابوی باره و من ای شوم از یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
دیده از هجر تو خون بار شد ای مردم چشم
دیغ صد رخنه شد از تیر تو خاکی زرهت
حسن تو دید نماند جو خسرو دمی
در غمت خیال خواب داری
شب خسبی و ما کنیم فریاد
در آب حیات غرقه شد خضر
لب از تو و دل ز من خوشی کن
کعبی کنمت بغمزه بسمل
ما عافیت نثار ره درد کرده ایم
زین بحر ابکون جو کیی آب خوش نخورده ایم
نیکست هر بدی که کند کس بروی ما
این سینه حریص که کرده ز خاک سیر
نظاره کیست چشم درین چرخ مهره باز
ای برده دلم بدلستانی
جان می رود نم برون و غمت نیست
دود از دل عاشقان برآورد
بکشای دهان خویش تا دست
من دانم و داد جان بعشقت
از دوستی تو ناتوانم
از یاد تو دل جدا نخواهد شد
دل را بتو دادم آنچه دانی
تیر مژه می زنی که کس پشت
دردی دارم بسینه از عشقت
بردم از دل پرخون نمی شوی چکنم
توی بحسن جو لیلی و لیک هیچ شبی
یک فسون که بکردی در آمدی بدلم
ز دیده دمن این خونم آخر از جابست
بجان تو که فراموش نیستی نفسی
ای باد برقع برفکن آن روی آتشناک را
ای دیده گر تیغ ستم ریزی همی خون دم بدم
آن دم که می پوشی قبا مخرام از بهر خدا

جز کنم دلا بچنین وقت ز دلدار جدا
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
مردی کن مشو از دیده خونبار جدا
زود برگیر و بکن رخنه پندار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی
بغمت دیده نخواهم که بماند بس ازین
می دهم جان مرو از من و گرت باور نیست

وله

اکه نشوی چه خواب داری
زان سبزه که زیر آب داری
جون هم می و هم کباب داری
بسم الله اگر شتاب داری

نارسته همی نماید از پوست
تری خطت بر آب خویش است
خون ریز که کر بپرسدت کس
گر کشتنیست بنده خسرو

وقال

گر نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم
کردیم پر غبار و جه در خورد کرده ایم
این کعبتین در خور آن نرد کرده ایم

تا چند از طبانچه توان سرخ داشتن
از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان
ای عشق درد بخش که درمان مرا بنیست

وقال

حسن تو ز آتش جوانی
شویم ز آب زندگانی
هرچند تو قدر آن ندانی

از سوز غم تو برنخیزم
هر شب منم و خیال زلفت
مردم ز غم تو زنده کردم

ایضا له

جز می دانم مرا نخواهد شد
جون من حرف بلا نخواهد شد
کان درد کهی رها نخواهد شد

پیوند تو ار چه بگسلم هرگز
یارب بکجا گریزم از تیرت
کعبی که غلام من نشد خسرو

وقال

کنون ز دل بصد افسون نمی شوی چکنم
ولی تو را که ازین خون نمی شوی چکنم

هزار قصه نوشتم ز خون دل بروی
مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم

وقال

یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک روان
زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن

من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
جگی بند ز بندم همه یکبار جدا
ماند جون دیده ازان نعمت دیدار جدا
پیش ازان خواهی بستان و نکه دار جدا
گل بسی دیر نپاید جو شد از یار جدا
در لب از شراب داری
خطت که جو مشک ناب داری
هرچند در آفتاب داری
در هر مژه صد جواب داری
بیهوده چه در عذاب داری
جان را بمن بیند عدم فرد کرده ایم
دل را ز آب خورده جهان سرد کرده ایم
روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم
ذهن از غبار سینه پر از گرد کرده ایم
درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم
هم جان منی و هم جهانی
غم نیست که در درون جانی
با آنکه بر آتشم نشانی
شبهای دراز و پاسبانی
کردم دو جهان مسیح ثانی
ای دوست بپرس اگر توانی
وز بند تو جان رها نخواهد شد
گر جامه جان قبا نخواهد شد
هر جا که روم خطا نخواهد شد
هم خواهد شد چرا نخواهد شد
ز جان سوخته بیرون نمی شوی چکنم
انیس خاطر مجنون نمی شوی چکنم
تو هیچ بر سر مضمون نمی شوی چکنم
گنم اگر بشوی جون نمی شوی چکنم
اگرچه می شدی اکنون نمی شوی چکنم
وین دیده گر صفا کنم آبی بزن این خاک را
کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سر کوی سر بازان دین بستی جو در فتراک دین
هر کز لبی ندهی بمن و بوسه گویی بزن
کوی بر آمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب
خبرم شدست کامشب بر آید خوابی آید
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
منم آهوی رمیده ز خدنگ خوب رویان
دل و جان ببرد چشمت بدو گفتمش ازین بس
منم و دلی و آهی ده تو درون این دل
بیک آمدن بردی دل صد جو خسرو الکفر
من ز بهر دوست دارم جان عشق انگیز را
عشق پیش از پیش من بسیار دانم کمتر
وقت ما خوش دار بر روی بتان خجر دشمنت
جان فدای دوست کن که زبان کن هندو
من دل و دین نخواهم داشتن تا بی دریغ
دل من خون شد و جانان نداند
مسلمانان کرا گویم غم خویش
مسیحا مرده داند زنده کردن
دلی خود کامه دیوانه دارم
نباشد عشق باز از سر عقل
کهی باشد که در مستی لبش را
نگارینا دل سنگینت هر گز
نداند رفت خسرو جز بکویت
بت نورسیده من هوس شکار دارد
روز آنچنان بجولان که بسر سمند گردد
شوانمش که بیم ز رقیب ناموافق
بخدا که سینه من بشکاف و جان برون کن
جوا سیرتست خسرو نظری بمه می کن
تا بو سر بازار بستی قدمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود
یک روز بشادی و وصالش نرسانید
بسیار سر افکنده بشمشیر سیاست
بر یاد وی امشب شب خسرو بسر آید
جانا کرشمه تو ده عقل و دین زدست

زین سان میفکن بر زمین دنباله فتراک را
آیم جو تو زدیک دهن دم کم شود ادراک را
آن دم که آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
جانم جو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
خسرو که نامرد خس بود کز سوز عشق ایمن بود

وقال

بهوس بمیرم از تو بشکار خواهی آید
دو جهانست داو اگر تو بقمار خواهی آید
مروای دل اندرین ره که فکار خواهی آید

همه غصه فراقت بکشم چنانکه دانم
رخ خود بپوش اگر نی رقم تیخان را
می تست خون خلقی همه دور می دمادم

ایضا له

من کم از کم جز کشم این عشق پیش از پیش را
یاد کن آخر فراموش کشتگان خویش را
گر وفای شو در آتش زنم سوز خویش را
تیر تا بایی بود ترکان کافر کیش را

نی غلط گفتم که گر خوبان بخوبیت ره دهند
عقل اگر گوید که عشق از سر بنه از خویشتن
در کنج راحتست اوده پای طبع را
خسروا گر انگبین می خواهی از شکرلبان

وقال

دلی در دمرا درمان نداند
که فرمان مرا فرمان نداند
که او در عاشقی چندان نداند
ببوسم کین خبر دندان نداند
حق آزرده هجران نداند

جسود این رخ دیدن جون منی را
کسی کاشفته رویت زنهار
یکی سرو روان همسایه ماست
تو چشم و غمزه را کشتن میاموز
خیالت بین بچشم تا ابد اینی

ایضا له

سرآن سیاه کردم که جان سوار دارد
چه خوش است گل ولیکن جگرم که خار دارد
که درون خانه تو دگری چه کار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم بخست چشمش
برس ای سوار رعنا بنواز خاکی را
تو شبانه نی نمای بر که بوده شب

ایضا له

اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
این عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت
ای دولت آن سر که بر و این کرمش رفت

یوسف چوگذر کرد به بازار جمالش
آلوده نشد هیچ کهی دامن نازش
جان دیده جو خون ریزی سلطان جمالش

وقال

پرده دری آموختی آن دامن صد چاک را
آن زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را
یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را
سر من فدای پایی که سوار خواهی آمد
پس از آنکه من بمیرم بچه کار خواهی آمد
اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد
ز حساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد
مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد
که زید اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد
گز سگان داغ او کم دل درویش را
ده مده ای تهمت پیش خویشتن قربش را
دور کن تا سر نهم عقل خیال اندیش را
داغ عین رحمتست ار بخت بینی ریش را
اول اندر کام شیرین کن زبان نیش را
دگر گویم قدر آن نداند
که کس کار مرا آسان نداند
که اندوه من آن نادان نداند
که کار عشق را آسان نداند
که رفش جز میان جان نداند
که کس آن شیوه بدنامیشان نداند
که گل رستن بشورستان نداند
که بلبل جز ره بستان نداند
دل صید گهه هر سو نیکی هوا دارد
تو مباش تا فل ای جان که هنوز کار دارد
که ز شدی سمندت دل پر غبار دارد
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
سخنی مگو به شدی که دلی فگار دارد
بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هر مایه که او داشت بهفده درش رفت
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بستند کفن و تیغ بزیر علمش رفت
کوتاه نشد گرچه همی پیش و کمش رفت
زیاده از آن کرشمه که دام جبین زدست

فتنه بکو شهار بکو شها ر دو چشمت نهان شدست
تا باد برد بوي تو در باغ پیش سرو
کفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا
خسرو تو کیستی که درای درین شمار
در فراق زندکاني جون کنم
یاد بذخوي و فلک تا مهربان
ماه من کفتی که جان ده مي دهم
من بوذم مرد سوداي تو لیک
ما جراي دل نبشتم بر دور خ
نرخ بد سه نیک می دانم ولیک
کرچه از عقل و دل و دین و جان بر خیزم
یک زمان پیش من اي جان وجهانم بنشین
آرزو ها ست که پیش تو دمي بنشینم
از بس مرک اکر بر سر کورم کذري
خیزوم آخر مبسند که هردم با تو
اي باد بوي یار بدین مبتلا رسان
کر هیچ ازان طرف کذر افتدت ز من
آن دل که بره اکر بقبولي نیرزدش
کعبي که ناله تو پا رتو مي رسد
ما جون نمي رسیم بدان آرزوي دل
یاري که طریق ناز دارد
آن شوخ براي کشتن ما
در زلف بتان مپیچ اي دل
کو باده و یاد ساده او و ن
یک توبه کس درست نکذاشت
در کریه شوق آستینم
بشنو که بوصف عشق خسرو
عشق آمد و دل ز دست ما برد
عیش و طرب و قرار و مکین
ما را که ز غم خیال کشتیم
سیلاب غمش درآمد از شهر
شب صبح او بخواب دیده
از دست برفت جان خسته و

آفت بکو شها دهانت بکین ز دست بکنجها
از دست باد لاله کله بر زمین ز دست
سوي تو کرد اشارت پنهان کداین ز دست
مار بیست کرد عقرب زین حلقه ساخته
از بهر آنک لاف جمال تو می زند
جشم تو راي زد که کشد بنده را بظلم

وقال

تکیه بر عمر و جواني جون کنم
عاشقم آخر کرا اینی جون کنم
با قضاي آسماني جون کنم
کر تو بینی و نخواهی جن کنم
بي درم بازارکاني جن کنم
عشق وافلاس و غریبی و فراق
خواه خونم ریز و خواهی زنده کن
حال من داني که از غم جون بود
مست باشی پاکس لب وا نمایم
وز نخسرو بوسه ندهی آشکاره

ایضا له

وز سر هیچه بکوي بس ازان بر خیزم
بانک پایت شنوم نعره زنان بر خیزم
ناتوان کشتم ازان کونه که شوانم خاست
بکه حشر جو از خاک بر انکیزندم

وله ایضا

خدمت کن و سلام بکوي و دعا رسان
بازار و هم بسیده این مبتلا رسان
انجاکه نالدی رسد انجا ما رسان
یارب تو آرزوي دل ما بیا رسان
یک تار بهر کوشش من زان قبا بکش
جاني خواب دادم و در دست نام او
از دیده غرق آب شدم ماي بکن
خسرو که از فراق خیالی شذاي صبا

وقال

کین رشته سري دراز دارد
صوفي نه سر نماز دارد
جشمت که هزار ناز دارد
از خون جکر طراز دارد
نی نی علطم خوش آن که یاري
جانا دل ما جانب تیست
بیچاره کسیي که بر در تو
محمود سره که نشنوذ پند

وله ایضا

یک یک ز دلم جدا جدا برد
باه سر زلف او زجا برد
بازار هزار پارسا برد
اشکم بد دید و خواب را برد
یار آمد و درد و دینم بنشست
هر دل که بسینه کسي دید
دلاراي بره سیل دیده
این دیده من که کور باد ا

وله

آن جعد حلقه کره که در زیر زین ز دست
صد بار باد بره هن یاسمین ز دست
انصاف مي دهم که جرا ای منیز زد بست
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زد است
با جنین غم شادماني جون کنم
من بدین سان زندکاني جون کنم
بنده ام ان رایکاني جون کنم
جون تو حال من نداني جون کنم
من که دزدم پاسباني جون کنم
مرهم زخم نهاني جون کنم
حاش لله که من از عشق فلان برخیزم
تا بدان خوشدلی از جان و جهان برخیزم
ور مرا دست بکیري تو روان بر خیزم
هم ز بهر تو بهر سو نکران بر خیزم
شادمان شینم و با آه و فغان بر خیزم
در جشم من ز خاک درش توتیا رسان
تشریف پادشاه بپشت کدا رسان
این درد را کرفته ببر بر دوا رسان
این آب را بخفته بدان آشنا رسان
از جا کش درد با و بدان دلربا رسان
که دل ببرد که باز دارد
صد شیوه جان کدان دارد
عاشق کش و عشوه ساز دارد
کنجشک هواي باز دارد
یک سینه پر نیاز دارد
زین اکه دلش ایان دارد
کفت خوش دلنواز دارد
تدبیر ز عقل مبتلا برد
شاه آمد و خانه کدا برد
یا در کف غم سپرد یا برد
تا درت در و زدم مرا برد
پیش همه آب روي ما برد
غم هیچ ندانمش کجا برد

جان من

جان من آخر کهی از بیدلان یادی بکن
هر شبي مایم و تنهاي بزندان فراق
کر بدو لتخانه وصلم نخواهي اي بسر
اشک خسرو را نهان در کوي خود راي به
برفت عمر و بسوی خداي روی نکردم
ز لوث عشق دل من جکونه خرت بشوید
طریق شیر دلها اي شب روان جنانم شنام
دماغ کرد جنینم که طیب خلق ندارم
تمام عمر سرا فراختم بکند که هو کن
اي آرزوي دینم دلم در هواي تیست
هر شد درد عاي دهي جمله مردمان
که خشم و که کرشمه و که شرم و که ناز
ما جان فداي خنجر تسلیم که ایم
دل رفت و سینه نیز تهي شد ز جان کیفر
اي قرص آفتاب که دوري ز دست ما
عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم
دردا که آه کرم بر شعله یم بسوخت
جرم من از و فاست ببخشاي و عفو کن
انجاکه پاي مي نهي از ناز بر زمین
نامرد نیست مرد تحمل براه عشق
عاشقانرا درد بي مرهم خوش است
کر سخن در کوش جانان مي رسد
کر بتان از درد عشاق آکهند
جان من آزار جندین دل مجوي
دیدنت نفرست کر خود ساعتیست
خسرو ابا بي دلی خو کن که دل
جنان روي ز جشم دور می دار
برون شد پاي ستوران ز دامن
کسیي کا حوال من داند جه بیند
نکارا جه غلام تست خسرو
تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبای
سرپنجه صبرم را بشکست و برون شد دل
شبها منم و اشکي و زخمی همه بالین تو

در با تصاني نمي ارزیم پیدائی بکن
کر تواني از فرامش کشتکان یادی بکن
باري اینجا آي و سر در محنت آبادی بکن
شاد ما نیهاست از حسن و جواني در دولت
امشب این هجران عاجز کش نخواهد کشتنم
خاک کویت کم از جشم تو زان آب و کل

وقال

بغسل جاي ندامت جو دیدم جوی نکهم
که صحبتی دو سه شب با سکان کوی نکهم
زکام داشت بران که مشک بوي نکهم
بصدق پیش خدا قامتی دو توی نکهم
سیاه روي خود را آب دیده بشستم
کجا بحضرت سلطان قبول حال یابد
بترک خوي بدم پندمي دهند ولیکن
و بال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو

وقال

مسکین کسي که شیفته و مبتلای تست
خواهي بیاد خواه بکش راي رای تست
اي صبر باز کرد که این جاي جای تست
تا چند تیغ بر کیشي و سر طلب کني
کعبي که ابر کشت فلاني ز آب جشم
اي خط سبز بر لب جانان خضر توي

ایضا له

شها نه آه کرم که دمهاي سرد هم
اینک شفیع خون دل و روي زرد هم
خاک رهت بدیده در یغست و درد هم
نامرد را جه زهره و یارا که مرد هم
عشاق را کسی که جفا کفت و عیب کفت
اشکم روان بکوي تو آورد جون کنم
برجان حف نهم همه درد تو بهر اینک
خسرو درین ره ار سر مردانکیت هست

ایضا له

هر بکا درد بیست بي مرهم خوش است
خوذ را درین ایام دلها کم خوش است
زندکاني کر همه یکدم خوش است
هر کسي کو غم خورد ناخوش بود
زلف را بهر خدا شانه مکن
وصل تو خوش بود وقتي این زمان

ایضا له

تو دلهاي بر و مستور مي دار
که بر خود عقل را دستور مي دار
دلم را سوختي از دوري خویش
من از جان بشنوم پند تواي هیچ

ایضا له

اي صبر همین بود ت بازوي توانایي
عشق این منم فرموده عیب نفزاي
در زوایه محنت دور از تو جو مهجوران
صد رنج همي بینم اي راحت جان از تو

شکر آن یک نظر در حال ناشادي بکن
اي موذن کر نمردي بانک و فریادی بکن
هم درین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن
جوي شیرین را روان از خون فرهادی بکن
بشد غنیمت اوقات و جست وجوی نکردم
بصف مردان خود را سپید روی نکردم
سري که در خم جوکان عشق کوی نکردم
کنون جکونه کنم کز نخست خوی نکردم
کشت خاکش و من ترک کشت و کوی نکردم
جانم اسیر سلسله مشکساي تست
بهر نجات عشق ورهی در دعاي تست
اینک سري که مي طلبي زیر پاي تست
این ابر دیده نیست که اندر هواي تست
ما را مکش جو آب حیات آشناي تست
آخر لبي ببخش که خسرو کداي تست
هوش و قرار من بسپند و خواب و خوردم
دید آنجه کفت باد کري و آنجه که هم
این خاک روزنم بد و این آب جشم هم
درمان تو بکس نه پسند بلک درد هم
باد درد عشق جفت شوا ز خویش فرد هم
نی دلا ز دینم پر نم خوش است
کفت و کوي هر که در عالم خوش است
من ز غم خوبان خورم کین غم خوش است
همجنان آشفته و در غم خوش است
ناخوشیهاي فراق هم خوش است
هم دران کیسوي خم بر خم خوش است
جشم خسته و رنجه ای دار
مراي سوز و خود را دوري دار
ولیکن عاشقم معذوری دار
بجشم دختش منظوری دار
جنگ کار دیجان آمد زین پس مرد تنهایي
شبها منم و آهي آه از غم تنهایی
از دیدن توان دیدن جیزي که تو بنمایی

کفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید
ما دامن از بساط جهان درکشیده‌ایم
دو طلعهٔ سپید و سیه بر بساط خاک
ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما
چون چپ حرص پر نشد از حاصل جهان
خیزد و نکوه کیم که جویم سرخ و زرد
اگر دلم شیفتهٔ روی اوست
دوش بگفتم که دانیت هست
هستی من رفت و خیالش بماند
بس که دلم شده جویم نخاک
خیزد و از این کونه که در خوه کست
ای جفایت بر من مسکین همه
قصد جانم میکنی جز دشمنان
در بنا گوش تو سر در کرده زلف
کاشکی خوبان نبودندی بد عهد
دل ما را از دست غم امان نیست
اگر کس یک زمان در عمر خوش بود
فلک را دعوی مهرست و کر کین
ندانم کاهش جان من از چیست
کر اشدا آشتی با بخت نیکست
نیست دلی که اندر داغ جفای تو نیست
دل که زجان خاستست بهر تو مردانه وار
خشم کنی بی گناه بر شکنی بی سبب
کفتی اگر ای خسرو بغد جانم بهاست
خیزد و اگر سوختنت نی ز پی دیگرانست
دیوانه شدم در آرزو … بیت
جان تو که بد شدست حا … لم
مایم و تحیّر و غم و … اشی
پرعی که جکونه ز من دو … د
خسرو نکند تو آسیب است
دیوانه شدم ز یار بد خوی
دل بردن عاشقانت خویش
پرسند نشان صبر و کویم ۷۲

تو پیش نظر واکه امکان شکیبایی
بس درکه هسی ریزد از چشم تر خسرو

ایضا له

خونابه‌ای شیشهٔ اخضر کشیده‌ایم
دامان همت از سر آن درکشیده‌ایم
فقرست و صد هزار معانی در و جو موی
بر سنگ زن غبار کل ایرا کلیست زرد

وقال له

کفت که بسیار درین کفت و کوست
اینک تو بینی نه منم بلک اوست
قامت من بین که جکونه دو توست
کر کلهٔ من بکند با رقیب
عاشقم ار کریه کنم عیب نیست
ترک جهان خواهم و با وصل کار

ایضا له

دوست می دارم ترا با این همه
کشتن مای کند تلقین همه
کر نبودندی بدین آیین همه
محنت من بین و رو بنمای از آنک
تا کی آخر شربت زهرم دهی
هر چه دانی کو بکن جز مرتدا

وله

کوا بی مید جه دل کان جان نیست
سخن هم آنجنانم نا روان نیست
وکر نقد خصومت در میان نیست
یک جان خواستم یک جام شانی
بلای عقل و عشقم بره اکنون
حدیث خوش دلی واکه بعالم

وله

این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست
کر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست
بر در تو خاص شد هر کسی الا که من
صبر با میذ وصل در دل من نشسته بود

وله

وان نه همه از رخ نکو … یت
و آفاق همه بکفت و کو … یت
دور از تو جه پرسیم جو مویت
دی روی تو دیدم و بمردم
بوی خوشم آید از تو در جیب
خاکی تن من سرشته خون است

وله

من جان نبردم از آن جان خوی
در ما فشه کشت موی بر مویی
با جعد تو کشتی تن جو موییم
خواهم بدرش دوم بس از آه

کز دست برون رفتش سر رشتهٔ دانایی
رخت خرد بکوی قلندر کشیده‌ایم
جون بر دغاست مهره ز ششش درکشیده‌ایم
آنرا کلیم کرده و در سر کشیده‌ایم
جون در تو از روی خرد دش برکشیده‌ایم
جون بالغان دل از زر و کوهر کشیده‌ایم
شیفته‌تر میکندم از چه روست
طعنهٔ دشمن مکشم پشت و پشت
آب که بر روی منست آب جوست
کاندر جهان بین که جهام آرزوست
عاقبتش در طلب جست و جوست
چند از این خشم و عتاب و کین همه
بهر روت می کشم چندین همه
تلخ کوی تا ز آن لب شیرین همه
می رود بد خسرو مسکین همه
نشان شاد مانی در جهان نیست
مرا از همه عمر آن زمان نیست
بدور چرخ کفتار رایکان نیست
بلا این شد که از عشقم امان نیست
زبان کرد آر خسرو جای آن نیست
کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
با همه درد اکنی همه جفای تو نیست
هیچ کسانی ز اکر ده برای تو نیست
هجر درون رفت و کفت خیز که جای تو نیست
سوخته تر باد از این کر ز برای تو نیست
ای چشم همه جهان بسویت
شرمنده بمانده‌ام ز رویت
کل داری و یاسمیست بویت
در خور نشد آب این سبویت
بیچاره کجا رود ز کویت
بیگانه ز دوست و آشنا کوی
کای دوست از عدم بران سوی
سوزم سر و پای خود دران کوی

اوکه

او گرچه که سوز من نه بپسند
ای دین بسوز من بخشای
تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی
تیغ بازی مژکان مریز خون مرا
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد
از آن شدست لکد کوب بلبلان سرو
رضا بکشتن خود داد خسرو که ز لب
باز آن حریف بر سر سودای دیگرست
دل برد و رخ بپرده نهان می کند ز من
راضی نمی شود بدل و دین هجر او
دیوانه کشت خلق که از سحر چشم او
به که بوسهٔ نخرد زر در و سیم
خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه
تا بد تیر ست نفس صیقل او کن ز عشق
نعل بر آتش فکن از پی معشوق و کر
بو که ز چشم بتان سیرت آره کهی
کر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج
بدان دلفریبی که گیتی نماید
نبندی دل اندر خیالات عالم
کو … ای عشرت مبین سخت و محکم
کسی زنده ماند بمعنی و صورت
خسی است آدمی جز کرشا زر رشد
جو تو تلخ کویی همانست پاسخ
حدیث جهان که زمن راست پرسی
هردم جو شوانم که آن رخسار زیبا بنکرم
که که بی چشم و که بیخود شوم جبر در رسید
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا
دیدن نیارم جز رخت پابوس خود نکذارم
از دیدنت جان میرود ور جان رود خود بنکرد
مخند از درد من جانانه بر بازیست آه من
ز جامه که جه جان پاره کنم کی باور داری
کناهی جز وفا باری من اندر خود نمی بینم
بیر از من همه اسباب مستی جز وفای خود

باری دمی کش نداغ من بوی
کار روزنه است آب در جوی
ساقی بزکات می پرستان
خسرو جو پینک کو بی تست

وقال له

ترا رسید که نکار را بحسن بی نازی
کرپس قامت تو می کند سرافرازی
بزنم کوش او جز هیچ دمسازی
شب آمدی و نکفتم بکش ولی جکنم
جو جان بپای تو انداختم خیال توکشت
وکر تو زنم نخواهیش کو هم شود

ایضا له

این درد در تفحص کالای دیگرست
هردم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
کین زعفران نه درخور حلوای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنک
از بهر آنک دست نماید بجادوان
خسرو بیک نظارهٔ دوشین ز دست رفت

وقال له

عاشق حال خودی بر جگر ریش نه
آن همه ناوک بیار در دل بدکیش نه
جز به نشت فاسد نیست رگ بته نیش
جان که نماند مقیم در صف عشاق بانه
خون جوی عاشقانت بر لب جان بر فشان
طعمه که تا خوش تو ست در دهن خویش کن

وقال له

جو چرخش بدنعان کین می کشاید
که از راه صورت بمعنی کراید
جو آن کاه کش کهربا می رباید
عدو کاه دشنام شکر نماید
جه بیهوده کویی که پاینده مانم
دل خلق سنگین و دین در خرابی
ز اصحاب ناجنس زادی نیابی
بدان ماند از خام جستن بصیرت

ایضا له

ممکن کرده هیچ سان کان رخ زیبا بنکرم
کر نخل بند هر میوه باری تماشا بنکرم
بکذار باری یک نظر در پشت آن پا بنکرم
حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا بنکرم
آتش کیوه بدل هرچند بر یاد رخش
زین سان که دل پر شد ز غم جان میم بهی داد از دو …
تو خود ز بهر آزمون شوخی کن و آیین …
خونابه خسرو همه افسرده تو بر تو بدل

ایضا له

ندانم تا که قسم مودت که دل از دو بستانی بی کرم
که آن در خاک خواهد رفت و دور از روی تو با من
اگر از یار خون دیزی عنایت کلام ای بدخو
مرا در باغ می خوانی مکه اکه نه از خود

از من بدو جشن عه غم فرو شوی
باز دار از او بکفت بد کوی
جه حاجتست که با ما کرشمه سازی
که نیست ریختن خون عاشقان بازی
که بوی زلف بهمسایه که غمازی
که من از آن توام تا تو دل نپنداری
بیک نظر که کارد شهنشه غازی
هر ساعتی بخون منش رای دیگرست
این وجه خود ببرده تقاضای دیگرست
من با توام ولی دل من جای دیگرست
هر ساعدش راید بیضای دیگرست
وین دین راهنوز تمنای دیگرست
داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه
تا به جو آینه کشت دم مزن و پیش نه
سر که نداری براه در ره درویش نه
غم جو خور عاشقانت از پی خورش نه
لقمه که با سینه ته پیش بد اندیش نه
خردمند را دل نهادن نشاید
که آینه رو عاریت می نماید
تو ماننده اکر زندکانی بپاید
از آن سنکها این عمارت نیاید
که اسپش شود جفت و کره نزاید
که بر خشت خام الهی سرمه ساید
دروغیست زان سان که خسرو سراید
جای که روزی دیدمش انجا دوم جا بنکرم
برون روم در مجمع وغان صحرا بنکرم
یار اکیمی هم خود بکو کت از جه بالا بنکرم
لیکن من بیخویش را کو هوش و دل تا بنکرم
جرخم نداد آن بخت کت از خلق پنهان بنکرم
درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن
ترا کاسپ خاری بیحکه نکرفت در دامن
وکر از دوست جان خواهی رضایت جیم ای دشمن
رها کن تا ترا بینم جه جای لاله و سوسن

شرابی کرمی ازرم سفالی بر سرم بشکن — رقیبا کردنش بار کریبان بر نمی باید

وقال

ببین عنوان خون آلوده در سر حرف مضمون — من امشب جان شیرین در سر وکار وفا کردم
بس انکه پای کوبان پیش آن لبهای میکون شو — بیدمیاد خرابات او فکندم خرقهٔ رسمی
سنوزا و فصیی دارد تو بابی پیش انلز — نباید عاقلانرا خسروا سودای توباود

وقال

نه د مقام خطاست قلبه زدن کاه بود — جان که بدنبال تیست چند عنانش کشم
آتش اکر شعله ایست حرد نباید شمرد — عشق که مردان کشد سقله بجوید حریف
دوست جو ساقی بود باده جه صافی جه درد — خیز واکر عاشقی سر بمیان آر از انک

ایضا له

مردهٔ آن قامتم کان دم که بخرامد براه — مرده کان در خاک هردم حسرتی دیکر خورند
چاشنی ناکاه شاهان شربتی کمتر خورند — کر مرادی نیست مارا طعنه هم جندین مزن
دوزخ آشامان جکونه شربت کوثر خورند — ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی

وقال

این همه دیدیم لیک آن کل رخسار کو — نالهٔ هر عاشقی از دل افکار خویش
تیغ سیاست بجاست بازوی این کار کو — آه که دعوی عشق بس غم جان خرده نیست
دینهٔ بیدار هست دولت بیدار کو — بر سخن درد ما کوش نهد کرجه یار

وقال

کز عشق پای بوس توجانم بلب رسید — زین بیس بکوش غمزه کان ارکجار سند

وقال

که باد صبحدم امروز بوی جان دارد — حدیث او همه روز و هلاک او همه شب
جه آکهست که بلبل جرا فغان دارد — مکر که جان بتوان بردن ای مسلمانان
که ناتوانی وای کریت زبان دارد — تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت
جو جشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد — زبان نماند و ز نامت هنوز سیری نیست

وقال

کمه از پیکانکی باشد اکر فرمان من خواهی — اکر خواهم دهی بوسی بپشت پای خود بینی

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان
بوفت از یاد خسرو زاد و بود کهنه درویش
همی کویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو
جه حاجت نامهای خسرو مارا بهر واکون
بده سر جرعهٔ درکش ز جام شوقش ای عارف
مپا قمی شود مهمان وجان همراه او ای دل
غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد
شد زخیالت خراب سینهٔ ما جون کنیم
هستی ما زان تست ترک دلی کیر از انک
عاشقی ار کید مست سهل نباید کرفت
شوق جو باقی بود یار جه خوب و جه زشت
عاشقان نقل غمت با بادهٔ احمر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت
مردهٔ آن قامتم کان دم که بخرامد براه
خون خود می خوردم انک ساقیت کلام از انک
ما ز بهر سوز هجرانیم کی بابیم وصل
سوی خسرو طان وطان بوی بیاری ای صبا
عاشق و دیوانه ام سلسلهٔ یار کو
کرجه کلستان خوشست و رجه جمن دلکش
نفس من بت پرست هست بکشتن سزا
وه که جمال جنین روی این جشم نیست
دریاب کز فراق توجانم بلب رسید
روزم بغم کذشت شبم تا جه سان رود
بازای تا که بوسه فشانم بپای تو
خسرو ندیده بداه ب روزکار هیچ
کسی که یار وفادار مهربان دارد
مکر که کرد لب لعل آن صنم کشتست
کل از جوانی مشغول حسن خنده زنان
بترس از آه من ای جشم ماه و بر مشکن
روا مدار که مهلر جان دهم بپشت
تو خود ای بی وفا تاکی جفا بر جان من خواهی
جه کم کردد ز خاک پای تو آخر اکر کاهی
اکر جان بایدت پیش ای و بی فرمان من بستان

تو از خون مسلمانی کران بادش مکن مسکن
جو مرغی در قفس ماند فرامش کرد وبش
تو بی فرمان بد خوانی کویم که اکنون شو
تو در دولت بمان جاوید و هر دوزی بر افزون شو
حلالت کردم ای دزد از درون بستان و پرون شو
کزین راه می جویی بکوستان مجنون شو
فتنه بکین برکشید شحنه بخون پی فشرد
موکب سلطان بزرک کلبهٔ درویش خرد
جعد زنیت رفیشت هم بتو باید سپرد
تیغ که سرها برد موی نداند شکسته
هر که درین راه رفت سر ببلامت بنه
کر جه غم ابر باد تو جون شکر خورند
ای خوشا مرغان کزان شاخ حوانی برخورند
دور هاکذشت و دانا یار آمد در دلت — ای عفاک الله غم یار از پی بهتر خورند
کس ندیدست اینک پیش از جاشنی نیشتر
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند
هر کجا مستان بکوی بی غمی ساغر خورند
سینه زهجران بسوخت شربت دیدار کو
از من مسکین بپرس آن دل افکار کو
دوستیٔ جان کرفت دوستی یار کو
خسرو بیچاره را طاقت کفتار کو
روزم در آرزوی فراقت بشب رسید
روزی عجب کذشت و شبی بوالعجب رسید
کان رفته باز کشت و زمان طرب رسید
اینک ز حادثات زمانش ادب رسید
سعادت ابد و عمر جاودان دارد
کسی بود که مرا دست بر دهان دارد
کسی ز بی غمی از جهان نشان دارد
یکی جکویی از آن جمله جان و مان دارد
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد
بیا تا کین من از بخت بی سامان من خواهی
بدین مقدار عذر دیه که بیان من خواهی
و کر خواهی نهی داغی دل بریان من خواهی

مرا تا زنم

مکش تیغ و سپرم بفکن اکر درمان من خواهی — بنانی می ماند آن غمزه که جان می خواهی اکر جه و

وله

بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری — مرا از زندکانی توبه شد ای مرک پی روش
ولیکن دوست می دارم که شکل یار من داری — کلاه صوفیان را جام می بی ساده ای ساقی
تو جونی ای که جا اندر دل غمخوار من داری — فدایت باد جانم کر پی خون ریز من کیدی
تو خواب آلوده شوانی که پاس کار من داری — مکر این سوز بنشیند توانی مرد می کردن

وقال

سرو من سوی جو بیار نیامد — عمر بکذشت و زان مسافر ید خو
شاخ امید من ببار نیامد — آن صبو دی که تکیه داشت بر دل
بر کسی این باده خوش کوار نیامد — آنچ از غم کذشت بر دل خسرو

ایضا له

بر دست باد باری از خاک ره نشانی — دوقی و ز آرزویت بر لب رسید جانم
ای جان زار مانده توهم ببر کرانی — ای صاحب ملامت حقنه بخواب مستی

ایضا له

تا زنم شوم باز بمن باز کی آیی — مارا وطنی تنک و تو خو کرده بصحرا
زان باد نوای برک سمن باز کی آیی — سرمایهٔ خسرو ز جهان جز سخنی نیست

ایضا له

کم از یکنظر که کوی توان پیوند جان کردن — بغنزاک توبندم دل مرا جز نیست آن بیخبر
نشانسته بنداری که یاد آشیان کردن — بیا تا شکر غم کویم ای دل بعد از این جز ما

ایضا له

غبارکیست که در زلف آن بسر کنجد — سخن همان قدری کو که من توانم زیست
نه مردمی بود از مردمی دکر کنجد — همه بضاعت عشقت بیار و بر من نه
جه خوش بود که اکر شرم آن قدر کنجد — میوکش روی ز خسرو که تا ذخیرهٔ هجر

ایضا له

زنهار نجویی دل آوارهٔ مارا — شبها بدل از سوز جگر می کندم آه
جعزمی کزرد عاشق بیچارهٔ مارا — بوی جکر سوخته بکرفت همه کوی

مرا تا ز نه ام از درد عشقت راحتی نبود
مکر ای باد تو روزی کذر بر یار من داری
اکر جه یاد نارد روزی ما جون روی انجا
مرا از زندکانی توبه شد ای مرک پی روش
مدارای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو
دل آزردهٔ من باری از غمخوار کی خوش شد
من و شبها آه هجر و پاسبانی از سرم بکذر
زبان خسرو و شکر غمت کر بشنوی کرنه
سبزه تا نو دمید و یار نیامد
جشم من جویبار کشت ز کریه
با جنین باد سرد و جشم جو باران
خون دل خوردم و بسوختم آخر
ای رفته در جوانی باز آکه عمر جانی
در راه تو بمیرم کرجه ترا نه بینم
زانجا که رفته تو نفرستی هم سلامی
از ما جو آشنایان برداشته دلا
زین بخت نابسامان کامی ندید خسرو
ای جان زتن رفته بتن باز کی آیی
جانی تو که از دوری روی تو بمردم
شد جان هوای بعنان کیمی تو لبک
بهار آمد ولی رغبت ببستان جز توام کون
مرا کوی فراموشم کن و آزاد شو از غم
بکویید آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم
کجا اند آن همه مرغان که رفتند از جمن یارب
براه عشق سلامت جکونه در کنجد
جو تیر غمزه کشاید رفیق تیر انداز
جو ما در آرزوی آستانش خاک شدیم
بدیده که تو با خویش کاه بد خو
بجشم تنک تو جندین که ناز و رعنایست
بشکاف غم این جان جکر خوارهٔ مارا
رفتند رفیقان و دل صد پاره ببردند
کر هم ره ایشان شوی ای باد هران ره
روزی بکند یاد که شبهای جدایی

من مسکین جه خواهم دیکر از تو جان من خواهی
که کویی آن نسیم تازه از کلزار من داری
سری از من بپای آن فرامش کار من داری
بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری
در ای محتسب کر طاقت بازار من داری
حلالت باد خونم کر سر آزار من داری
که یکدم پای نازک بر دل افکار من داری
تو مست دولتی کی کوش بر کفتار من داری
تازه شد باغ و آن نکار نیامد
یک سلامی بیادکار نیامد
درچنین وقت هیچ کار نیامد
هرکرا کفتم استوار نیامد
یا خود جو عمر رفته باز آمدن ندانی
بازی خلاص یابم از تنک زندکانی
ما نا که زنده یابی باز م اکر توانی
تو در شب سلامت روز مرا ندانی
بر باد آرزو شد سرمایهٔ جوانی
وی کسرو خرامان بجمن باز کی آیی
در ظلمت زندان وطن باز کی آیی
عمری تو که رفتی بسخن باز کی آیی
که بی یاران خود حیف است کشت بوستان کردن
مسلمانان جنان روی فرامش جون توان کردن
که بتواند تواند شفاعت در عنان کردن
ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن
زهی محال که در شوق خواب و خور کنجد
نه دوستی بود ار در میان سپر کنجد
نمک همان قدری زن که در جکر کنجد
که درد و غم بدل تنک بیشتر کنجد
دخت به بینم جندانک یک نظر کنجد
یارب جه وبال آمد ستارهٔ مارا
کردند رها دامن صد پارهٔ مارا
آه از خبر مستی بت عیارهٔ مارا
آتش بزن این کلبهٔ خون خوارهٔ مارا

جز خستهٔ وافکار نخواهد دل خسرو
تا چند کوشی آخر در خون بی‌گناهان
چند اشک در تو بینم چشم نمی‌شود سیر
پی تو دو دیده‌ام تر چون شد زگریه فارغ
عشاق روسیه را لازم بود ملامت
می‌رود یار و مرا تیمار می‌ماند بدل
زیستن دشوار می‌بینم کنان غمزه مرا
وه که جانم برلب آمد چند می‌خواهی کشم
کو شود جانا دلم زیر و زبر …
این هم از بخت کت در دل ماند گفت من
روزی اگر آن ماه بمهمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره زمن شد
… دانم و من چاشنی در تو جانا
در کوی تو نایم که پریشان شود دل
گر بر عذار سیمین زلفش دوتو نماند
حیران بماند انکو رویش بدید اما
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان
بس کوی زغوغا و رشور … خوابی
رشک آیدم که بوسد هرکس نشان پایت
در مجلس حریفان دریا کشند وصالت
از هجو توی بسر شد شوان
تا چند کشم جفایت آخر
غم سینه بسوخت جون توان کرد
من کز پی خواریم جه تدبیر
ایوان مراد بس بلند ست
زلفت که هزار خم ازوی در شانه درنگنجد
دلرا جان که داتی خون کن که من خوشم
در جمع خود پریستان سر … عشق …
دلدار مرا بجز غم نفرستاد
عمرم بسرآورده بامید می وصل
لعلش که عطا کرده بشاهان در و یاقوت
شادم بجگر خوردن بهجرانش که باری
بوی بصبا داده که شود لنگر خسرو

وله

جون دیدم گدایان بر خوان پادشاهان
من واد خود نیابم هرگز بدرگه ماهان
جز لعنت ملایک بر نامهٔ گناهان

من جشم باز کردم خاک در تو دیدم
غوغای پیش رویت از عاشقان باشد
خسرو بزلف وخالش اندوه جگوی

وله

کاندکش می‌بینم وبسیار می‌ماند بدل
زانک زلف تو نه بر منجار می‌ماند بدل

پند می‌گویی ولی معذور دار ای جهت زانک
گر بخواهی کشتنم غمزه زبان زین …

وله

کی باز درین سینهٔ ویران من آید
حاشا که طبیب از پی درمان من آید
گر جشم تو بر حال پریشان من آید

هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب
جانم تو ستان تا نشوم خاک ستانند
دانی که جها می کنزد بر دل خسرو

ایضاً له

تا خلق نیز بصیرت در گفت وگو نماند
از آفت وبلایی جشمت فرو نماند
مخرام تا نشانت بر خاک کو نماند

زان رخ منا ز چندین دانی که در جوانی
جون می کشی رها کن تا پای تو ببوسم
دل جیست مرده خوبی جون سور عشق …

ایضاً له

محنت همه عمر دید شوان
خود پردهٔ خود درید شوان
عشقت بدرم خرید شوان
درد بهوس رسید شوان

زین پس من وجور عشق وتسلیم
یاران عزیز پند گویند
نی یاری بخت کام دل نیست
این شربت عاشقیست خسرو

وله

کاندر صف عروسان مردانه درنگنجد
بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد
شربت که که مرک بود هم نفرستاد
دریوزهٔ درویش مسلم نفرستاد

زین نازکان رعنا ببرید خسرو ایرا
چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش
مایم وسر جوش جگر جام لبالب
یک خنده نکرد از پی جان داروی بیمار

وله

خونیست بدان نخت ستمکاره مارا
آهسته تر زهایی ای میر کژ کلاهان
جون کوریم بیار رواز سرمه سیاهان
بازار بدکانداکری چاشتکاهان
وانی که غم نباشد اندر دل سیاهان
وای مسکینی کش آن دقار می‌ماند بدل
اندک اندک هر زمان آزار می‌ماند بدل
دل پریشان دارم ودشوار می‌ماند بدل
کان مژه هر شب مرا جون خار می‌ماند بدل
ورنه از خسرو همین گفتار می‌ماند بدل
دوران فلک در تن فرمان من آید
گر باد نسیم گل خندان من آید
روزی که اجل در طلب جان من آید
در گوش تو گر نالهٔ پنهان من آید
آویخته دل من در تار مو نماند
در کار خویش ماند حیران در رو نماند
نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
باری بسینهٔ من این آرزو نماند
کل جیست کار بر یکی جعفر رنگ وبو نماند
جون دور خسرو آید در سبو نماند
بر تو دکنی که زید شوان
گزانده سر کشید شوان
گفتی نشنید شوان
نی بر هوا بپرید شوان
نی خون جگر جشید شوان
دلها که او فشاند در شانه درنگنجد
در کار آشنایان بیگانه درنگنجد
در کوی شیشه کاران دیوانه درنگنجد
نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد
گز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد
کز دیدهٔ کسی نیز بماتم نفرستاد
آن پایهٔ زاقبال خودم کم نفرستاد
تا باد بروش از حد عالم نفرستاد

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند
قومی که حق غیرت معشوق شناسند
در دام تو مردیم و بروی تو کشیم
خسرو زدل خویش مجو حرف سلامت
جانا روان کن بوسهٔ ای راحت جان همه
تو مست وغلطان تو بتو زلف پریشان …
زان روی جون مهتاب خوش یک شب …
ای درد تو درمان من مهمان دردت جان من
روزها شد که ز تو بوی وفای نرسید
خاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی
در بیابان طلب بخت پریشان کردم
از ان روز که بالای توام بر جان زد
همه عالم زجمال تو نصیبی بگرفت
تازه باد ذات گلستان جوانی هر روز
زاندازه بگذشت آرزو وطاقت ندارم بیش ازین
دل تشنهٔ دیدار تو جان میهمان یک نفس
آزردهٔ دیده را یک غمزه زن کامان …
ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار
جون دلم رابت پرستی نوش …
کار دل کردی برافکن بعد ازین بنیاد عقل
تا بدانی حال خون آشامی شبهای من
خسرو بیچاره مرده نقش شیرین تو نیست
تا بسرم باشد تمنای توام در سر بود
روزگار زلف تو باد اپریشان روز وشب
عشق را پروا نباید که سوزد پیش شمع
یار جایی ومن بیچاره جای بیقرار
غم کشت مرا وانت نوشاد نیاید
عاشق شدم این بود گناه ای که هجر …
گفتی که شبی با تو رسم روز بدم …
تاراج خیالت شدم وبرد صبر
خسرو ببستم جان وه دانصاف …
دو جشم مست تا نیست از جهان غنی
تو داری آنجه پی دار از لطاف …

خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
در جور بمیرند وزکس داد نخواهند
کازادی کنجشک زصیاد نخواهند

آنان که بسر رشتهٔ زلفی نرسیدند
گویند جرا سوی گل وبلبل نگرای
از باد همین بوی تو آورد که بر جان

وله

جون باد کردان سو بو کرد سر تا جان همه
از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

غم دارم ودل ریش ازان نخوای من …
تو خفته شبها بخبر شهری بفریاد سحر
خسرو زجان سوخته گم گشت صبر آموخته

ایضاً له

گر به پای آبلهٔ عمری وبجای نرسید
وه که بر سینه جرا تیر بلای نرسید
جیوان گرده اگر بخش گدای نرسید

جشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند
تن بیمار مرا خاک در خوش باد …
ما که باشیم که ناخوانده بکویت …

وله

ای آشنای بد دران بیگانه وارم پیش ازین
مرهم نمی‌خواهم زتو جان فکارم پیش ازین

بگذار بوسم پای تو بس ازجهان زحمت برم
خسرو جو موی از غمت واندوه تو کوه گران

وله

شحنه را خون خوردی اکنون حسرت در مستور دار
جرعهٔ زین بادهٔ پیش نرگس مخمور دار

من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده‌ام
من بجان درمانده وتو ترس بندای …

وله

تا دل بدخوی من هر دم پریشان بر بود
خود بکس بسیار بای هر کجا شکر …

من بگرمای قیامت خون خودم بر باد …
خوب روان به که باشد آب وآتش در جفا

وله

جان برد وزین یک گنه ازاد نیامد
کان رو بروز دگرت یاد نیامد
انجا که مرا دوش ره افتاد نیامد

جسو دازین درون بی بهره جو شیرین
باخاک بسازد جگذای تن خاکی
ز بادغ کتان دی بگذر کوی تو رقم

ایضاً له

جه فایده که نداری ز رهای قدری
دلم ببردی تا دیگری در و نشود

کردن زجنین سلسله آزاد نخواهند
این پی غنیمت از من ناشاد نخواهند
آن گل که جو رویت بود از باد نخواهند
کین قصهٔ شیرینست زفرهاد نخواهند
با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه
میکش حالم پیش ازان خواب پریشان همه
من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه
وقتی شد آخر وحشه خاک گریبان همه
وز سر کوی توام باد صبای نرسید
دست امید بدامان وفای نرسید
لب مخمور بیوسیدن پای نرسید
که بپرهیز برد ویدوای نرسید
مکسانا که ای از کاسهٔ صلای نرسید
گو جه بر خسرو از برگ گیاهی نرسید
دیدم که هجران جون بجز دیدن نیارم بیش ازین
مه جان من کانهر جیلان کاری ندارم بیش ازین
آخر مسلمانی مند بر سینه دارم بیش ازین
بارک الله جشم بد زان روی زیبا دور دار
باری این بتخانهٔ دیرینه را معمور دار
گر اجل از کوی تو دو دم کند معذور دار
می‌توانی حال رسوای جومن مستور دار
صورت فرهاد کش در بیش شاپور دار
با شاه باشم اگر خاک درت افسر بود
جوی شیر آنرا اگر تشنهٔ کوثر بود
با وجود عشق بازان خاک وخاکستر بود
وه جه خوش باشد که بر باد … خسرو …
کنجشک بهوا از خفه صیاد نیامد
روزی بزیارت که فرهاد نیامد
امروز که از جانب تو باد نیامد
جز گریه کسی در پی فریاد نیامد
در مذهب خوبان روش داد نیامد
که نشسته‌ست ازان غمزه … که جگری
دریغ باشد بر جای جون تو بی دگری

متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم
دران زمین که تو ی پای را بعزت نه
نکشت خوش دل عاشق زانکه پس بهشت
ببوسم پس از قبول خسرو آستانش ای یار
دل که بردار من اکرجه مبتلا می دارد ش
از که پرسم تا کجای دارد آن درمانده را
ای مسلمانان ز آه عاشقان یاد ش دهید
جند ماند جان مسکینی که هر شب تا سحر
از اجل نالد همه کس کو کند جانا جدا
کر سلامی نیست باری کم زد شنامی ازو
ای بیخبر ز دیده بیخواب عاشقان
ذکر ولب دهان تو تسبیح بی دلان
یک شب بمهمانی خونابه من آی
کرجه درون جشمه جا نهاست جای تو
خسرو نزار و غمش بقربان کشیدن تیغ
ای سرو بلندت را صد فتنه بهر کامی
یک مرده اکر عیسی کردی بدعا زنده
عقل و دل و جان و تن شد میزم عشق آری
بی دوست دلم با کل آرام نمی کیرد
در جشم ولب خوبان کر جور و جفا بود
در قید مراد آهو خسرو بخم کیسو
دل رفت زتن بیرون دلدار همان در دل
یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از کلها
کی بکسلم از مویش از شرم مسلمانان
مرا کاریست مشکل با دل خویش
خیالت داند و جان من و غم
زوا بس ماندکان یادی کن آخر
نه من زان کونه در پا فتادم
کم از جولانی آخر در ره ما
زمن برکشته جانا ندانم باکه می سازی
کلاه انداز از بهر کاه دیدن قامت خوبان
دلم کر کافری در دید کر بد چیست ای دین
بقای شمع باد ار صد هزار دل جون تو می سوزد

اکر تو میطلبی راضیم بیک نظری / جنان بروی تو مستغرقم که یادم نیست
کرزید هر کف خاکی فرو شد ست سری / کجاست صحبت دور اوفتادکان فریاد
جه دل بود که توانا شود بکلشکری / مرا که آبله شد پای دل تا جه خبر

وله

ای صبا از من بپرسی تا کجای دارد ش / بند کوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل
کان رقیب نامسلمان برخطای دارد ش / غمزه جان داد ست آن سلطان خوبان ازان
همچو بیماران بافسون و دعای دارد ش / سرو را بود قبا سروست بالایش ولیک
من زبخت خویشتن کز من جدای دارد ش / جند که دیکر نخواهم کرد با او هم وفا

ایضا له

نعل سم سمند تو محراب عاشقان / شب خواب دیدمت ببر خویشتن ولیک
تا بیخبر شوی زمی ناب عاشقان / کفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار
هم ایمنی خطاست زبرتاب عاشقان / مژدن هشم رها کنی زیر پای خویش

وله

صد مرده کنی زنده ای شوخ بد شنامی / خورشید رخا از تو یارب که جه کم کردد
خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی / شب خون نهان خوردم واورو ربرو
که در جمن آن کس رو کو دا بود آرامی / ای مرغ که می نالی از هر کلی جندین

وقال

افتاد سخن در جان کفتار همان در دل / کفتا بکنم یادش ماند که بماند جان
صد جای بهشم دیده دلدار همان در دل / قربان شومی بهرش کافزون شود عمرش
تن را بنما نا دم زنار همان در دل / در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو

وقال

جه رانی شد جانا محمل خویش / مرا در راه این منزل ره افتاد
که آید کشتیم در ساحل خویش / جه قدر صدها که کم کردم درین راه

وقال

تو سر می افکنی جانا مکن جندین سرافرازی / نوازش میکنی و جان بروی می باید از حسرت
جو شوخ ا که بستنانم مکن بیهوده غمازی / مرا بوجان رسیده زخم و او مشغول با خوف
ایا پروانه مقبل که بر آتش بپردازی / جو جانان کرد جا در دل تو روای جان حاصل

که برقرار فلک زهره ایست یا قمری
که عمر رفت و نیامد ز رفتکان خبری
که در ولایت خوبان نمونه سفری
اکر دران سر کو روزی افتدت کذری
که خوش است اور این بکذار تا میدارد ش
انک بی فرمان دل اندر بلای دارد ش
در بی جان بردن مشتی کدای دارد ش
بی بلای نیست آن کاندر قبای دارد ش
آن همه خوبی که با ما بی وفای دارد ش
کوش خسرو را که در راه صبای دارد ش
تا سوخته دلت زتف وتاب عاشقان
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
پوشیده نیست لطف تو درباب عاشقان
زین کونه هم مسیر مد من آب عاشقان
شرمنده می شویم زقصاب عاشقان
هست از رخ کل قامت رنک رخ کل وای
در کلبه تا ریکم هشم جاشت کنی شامی
در صبح خماری را بعفا آشامی
مانا که ندیدستی رخسار کل اندامی
طفلست که خوش کرده از بسته و دامی
هر صید بود لابد در خون تهی دامی
شد کیسه همان خالی طرار همان در دل
برجان خود این خواهم با یار همان در دل
دل با در تو بد خو دیوار همان در دل
که کفش می نیارم مشکل خویش
که هر شب در جه کارم با دل خویش
ترا خوش باد راه و منزل خویش
زبخت خوابناک غافل خویش
جو خسرو خاک کو آب و کل خویش
حدیث من نمی پرسی ندانم با که همرازی
توانی مردمی کردن که جشمی برمن اندازی
شکاری بی طپد در خون و ترک مست در بازی
که با سلطان بیک خانه کدای را جه انبازی

زرده اکه نه ای پارسا زان میدهی پندم
بنشست عشق یا زجانم بجان درون
خون آب کشت و کشته نمی کرددم هنوز
هرکس زدی زمردن فرهاد داستان
کفتم جو دیدمش که بجانش درون کشم
خوش وقتم آن زمان که بود کام من
کفتی که خسروا بدلم جای کرده
ندانم تا جه باد ست آن که از کلزار
بیا ساقی و پیش از مردنم مرده که
نه باده خون بهای خویش می نوشم که باز ازنو
جو تو با دیکرانی مردن آسان کن جرا زیرا
دل کسان همه سوی کلی و نسترنی
کریخت عقل زغوغای عشق و برحق نفقه
بیار ساقی و در نامه سیاه منز
بکوی یک سخنی و بکش جو فرهادم
توجاک سینه نه بینی زجاک جامه مرنج
جانان همان و دل همان دردمن شیدا همان
در باغ هرکس از کلی مست و من شوریده را
زاهد بمحرابم بخوان صوفی زتسبیحم بکو
کویند که بهر جرا جندین خوبی غم جه کنم
دل پر ز سودای غمت در کیسه جانی جنک و بس
کفتی وجودت خاک شد آن خاک را کام در برم
عشق آتشم در جان زده جانان از آن دیکران
ای مرغ جان زین ناله بس خبر نیست جانان را تو
کر نقد جان لب را دهم کر باید دل دین را
کر کشتنی شد بی دلی تا کی ز خلقی سرزنش
بر دیکران می بندیم ای جشمه حیوان بکن
تو سود کهی بنده من جان زیان کویم زتو
خسرو بتار موی تو دل بنهد و دیکر جهان
برون آی اندکی جانا که بسیار آرزو دارم
مرا پر خار باد اهر و دیده بلک بر کل هم
درت می بوسم و آن بخت کو کاندر جلد کف
نصیحت میکنی ای آشنا کاسفه شو خسرو

اکر جز من شوی بی دل بدین کفتن بزی / جه در درد سر دهی خسرو زکفت وکوی خویش اورا

وقال

ما نیز آمدیم درین آستان درون / یارب کسی بود که زبانم برون کشد
اورفت نی اجازه من خوف بجان درون / در هر دلی که می نرود دلبری بسوزد
وآن بت درآید از در من ناکهان درون / مردم برآستان و نرفتم درون کنون

وقال

با استقبال خواهد شد که بوی یار می آید / مکر بیدار شد بختم که آن رویک در خوابم
مرا در سینه غمهای کهن در کار می آید / بلا کر بر سرم آید پا من زان نمی ترسم
بجان دیکرانم زیستن دشوار می آید / بپا دا پایت از مژکان هسی و بد زمین خسرو

ایضا له

ببر بباده غم از پاسای جوفی / هزار جان مقدس زانتظار بسوخت
که نیست جز سخنی خون بهاء کوه کنی / من ازه وکون برافتادم ار کند تراست
کدیش کران نبود یوسفی به پیرهنی / منال خسرو اکر عاشقی ز دوست ازانک

وقال

مایم وکوی ومرا محراب وورد ما همان / سویش بپای خود شدم و زپای دیکر ...
کامد همان رنجش همان بخش من تنها همان / جانا جکویم درد خود تا بوک بهر جان من
نرخ متاع از حد برون درویش را کالا همان / جندین جه جوئی کشتنم کان غم که دارد هجر تو
خواهی شنیدن ناکهان امروز یا فردا همان / پندم دهند و نشنوم خواهم که صبرم ...

وقال

من بوالفضولی میکنم کالا ازان دیکران / جویم زبیمان بی غمی لیکن جوبی بختم کجا
باری بتیغ خویش کش جند از زبان / بکذار میرم بر در تن منمای خوبان دکر
جون خود بشستی از دلم نام و نشان دیکران / کو بهر که مردم از غمت کوی کر شوان این ورز
مپسند بهر سود خود جندین زیان دیکران / تو می خوری من درد و غم یعنی روا باشد جنین

ایضا له

اکر بر روی تو هرکز بکلنار آرزو دارم / قیاس روی خود میشناسم کز کلستانت
که این بخشش ازان لعل شکربار آرزو دارم / ز زلفت یک کره بکشا نه از بهر دلم لیکن

وقال

جه نالی اندران بستان نه بس مرغ خوش آوازی
کز عافیت نماند نشانی دران درون
آن آتشی که هست درین اندران درون
یکدم زناله می نرود جون زبان درون
آتش بخانه که نشد میهمان درون
خاکم مکر که باد برد زآستان درون
خشنود م ارز در بدیم یک زمان درون
کز بوی خوش کیسوی آن دلدار می آید
نبود امید بیش دیده بیدار می آید
بلا انیست کو اندر دلم بسیار می آید
ندارم آکهی کز دیده خون پر خار می آید
من و شبی و دلی و هوای پیرهنی
جه طاقت آرد زالی بنزد تهمتنی
زرشک بادی کفتار در جهان دهنی
زخان ومان برافتاده بهر شکنی
نیافت کحل و فا جشم هیچ غمزه زنی
هرکس بسودای دکر جان مرا سودا همان
دیدم بسوی سرو و کل اندر دل شیدا همان
این بار سر خواهم نهاد زیرا که مست از ما همان
تو دل همان داری تبت وان لعبت خارا همان
من زحمت خود می بردم ماند مکر برجا همان
جون تو بخاطر بکذری دل خسرو دراما همان
ما را جکر بریان شد او میهمان دیکران
بیهوده افغان میزنی در کلستان دیکران
با من جوانمردی کند بخت جوان دیکران
مفرست خاک کوی خود بر آستان دیکران
سهلست آری جان من مردن بجان دیکران
شربت تو آشامی و تب در استخوان دیکران
کبعد علی رغم منی جان و جسم ان دیکران
وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم
همه کل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
خلاصی از پی جشنی کرفتار آرزو دارم
جه پنداری که من ان مردن زار آرزو دارم

هنوزت خواب کرد جشم خواب آلود میکرده
جرا دیوانکی نارد مرا در کرد کوی تو
جکر می سوزدم جانا مشو ناخوش زبیمی من
تو معذوری اکر در روی خسرو جشم نکشای
توای ببر که ازین سو سوار می کذری
هزار دل زده وال عنانت آویزان
جراحتی بجز این نیست آشنایا مرا
درون درون بدل تنک می خلی همه شب
بدست ناله خسرو برون میا زین بیش
یاد ما را از آن خویش نشد
دوش در پاش دیده می سودم
صنما غمزه توقصا پیست
تا ابروی تو جشم کردم باز
بخرام تا بزیر قدم جه سپر شویم
کو بخششی دکر نکنی خون ما بریز
عقلم ز تنک و نام خبر می دهد هنوز
مارا نماند خواب رها کن که بعد ازین
معهود خسروست ز تو یک نظره تا
تو می روی و بنظاره تو جشم جهانی
بکشت حال ز بالای ابروی تو جهانی
غلام بجه مغول مند وانه اویم
بخار هجران صبور باش کو هرکز
مده پندم که من در سینه سودایی کردارم
خرامان هر طرف سروی و جان من ساماند
طبیبا خویش را زحمت من جرا بخواهم شد
همه هستی من در کار جشم و زلف و رویت شد
نمی اندیشی از دهای سرد من همی دانی
ما ترک رضای دل خود کام کرفتیم
بدنامی و آوارکی ما جو ز دل بود
تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم
هرکس در بیری زد و ما دامن خمار
ای اهل سلامت که نداری خبر از ما
کشی کم جانی و شی کیر درین راه

هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میکرده | بصد جان بنده ام آن غمزه را بالا کن میدانم
که در هر کوشه جندین جان ناخشنود میکرده | جه پرسی حال شبهای کسی کش هجر تو خون خواری
اگر در کرد دامان تو بوی عود میکرده | صنما از روی خورشید خود جندین جو میدانی

وقال له

تو بر شکسته از ایشان سواری می کذری | ز دوستان که بجولان که تو خاک شدند
که آشنای و بیکانه واری می کذری | تو مست خواب جه دانی که جه می کذرد
کلی ولی بدل من جو خاری می کذری | قرار وصل خوشست ار جه دیر می بینیم

ایضا له

پاپیش آرزو دو دیده ریش نشد | می دهم جان بعشق و می دانم
که پشیمان ز خون ما بیش نشد | از تو محروم میروم جکنم
هم بروی که بیش بیش نشد | دل خسرو که از قرار برفت

وله

بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم | شبها قراری و دی کربود قرار
ربات سر نهیم بخواب دکر شویم | بار دکر مکوی که جای خوالدنیست

ایضا له

که زیر دست فتادش جنان بلند کانی | در ابروی تو نیک دل هزار پیش فروشد
که هست هر جی از موی او شکنجه جانی | کران دکاپ آن هندوی کافکش جابک

وقال له

که من این خار خار از سرو بالایی کردارم | مرا ای تشنکی از هجر آب دیکر ست ازنی
که من از سر شوریده سودایی کردارم | ترا کر رای خون ریز من مسکینت بسم الله
لبم خاموش و به هر یک تقاضایی کردارم | مران سوی کسانم جون شم شد خاک کردت

ایضا له

ترک دل آواره بدنام کرفتیم | جان زحمت خود برد ز ما روز بلا درست
سودای همه سوختکان خام کرفتیم | خونابه بپذا بد و خون خوردن پنهان

وقال له

یارا ر تو ای شوخ بنا کام کرفتیم | مایم و دعا کوی اقبال رقیبت

که مرکم کرد آن بیکان زهرآلوده میکرده
همه شب در درون جان غم فرسوده میکرده
که روز حسن را سایه بغایت زود میکرده
جنین کز آه او هر دم جهان پر دود میکرده
مراکش ار ز برای شکار می کذری
بشوخیی که تو ی شرمساری می کذری
در آن دلی که بشبهای تار می کذری
ولی جلوه که زود از قراری می کذری
که مست می دی و در خمار می کذری
تیر سپاه او بکیش نشد
که کسی را از آن خویش نشد
غمزه و روزی بجهد بیش نشد
بر قرار تخت بیش نشد
خاکم در رهت قدری خاک تو شویم
باری بدین بهانه بنام سر شویم
بادی رسید ز زلف تو زیر و زبر شویم
دل کو که ناوک دکری را سپر شویم
هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم
بکو که آکهی از عاشقان دلشده یابی
ببین ز داغ دل من برابروی تو نشانی
بهیچ بنجه تکی رها نکرده عنانی
رطب نیاپی پ خستکی زبستم دهانی
زبان باخلق در کفت و دل جایی دکر دارم
نی بینی که هر دم دریایی دکر دارم
بباز آ ر تو دلرا من بزید یک نظر کردم
نماند آن سر که از پای تو در پایی دکر دارم
که در هر کو جو خسرو باد بیمای دکر دارم
در زاویه نیستی آرام کرفتیم
آزاد شد آن مرغ کزین دام کرفتیم
ذوقی که ز خوبان کل اندام کرفتیم
زین عاشقی و عافیت آشام کرفتیم
کو سبحه ترا باد که ما جام کرفتیم
کزوی قدری لذت دشنام کرفتیم

سودای تو با خون دل از کام برون برد
مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد
تو حال من خود ازین روی زرد پی بری
درونه خون شد و سختی جان من بنکر
از آن کهی که تماشای روی تو کفتم
کذاشتم دل خیره بزلف تو جکنم
نسیم زلف تو دلرا درون بجنباند
جو باد بر سر زلفت وزد ز هر جانب
نخفت بخت فلک هم نه مهربان که کهی
تو نا بهوش نه مست ناز در رعنا
جه بلاست از دو جشمت نظری بناز کن
جو کمال صنع بیجون بجمالت ت پیدا
تو بخسب خوش که ما را ز غمت جو شمع خوش
بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست باری
جو دشمن شاع خسرو که کند فدای جانان
شب نیست کز نوید سر هر کو نغیر نیست
صد سر فدای پای تو باد ارجه در خرام
عطار کو ببند ه کاندر کمان زدو
زلف بتان بکه ن شیران بهد کمند
تن پرکشت و آرزوی دل جوان هنوز
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید
آهنک کرده سوی برون جان کم زیم
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه کشت
هردم کرشمهای وی افزون و الکهی
خوش بود باده کلبوی در ایام بهار
عاشق زار جارست نهانی سوسن
بعد ازین بینی در سایه هر سرو بلند
از بی خوردن می باسخنان خسرو
خوب رویان بدل سوخته ساغر ندهند
در نکیرد بتان کریه کرم و دم سرد
عاشقان در نظر دوست جو جان افشانند
غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام
ای صبا زان سر کو مشط افرا کردی

هیچ از همه خوبان جهان کام کرفتیم | میکن ز جفا هرجه توانی و میندیش

وقال له

که دل صنوز شکیبا نمی توانم کرد | بدین خوشم که تو باری درون جانمنی
بهیچ باغ تماشا نمی توانم کرد | مکر تو خود بکرم بازنخشیم دل ریش

ایضا له

بساکه سلسلهای جنون بجنباند | بسوخت جانم و رونی نشد دلم که کرد
ز خواب پهلوی بخت نکون بجنباند | میان خلق نکریم که ناله دارم

ایضا له

شوان حدیث عشقت زره مجاز کون | دل پر ز خون و با تو نزنم دی که شوان
همه روز مرده بودن همه شب کداز کون | بحقات سر نهادن بکن آنجه می توانی
بسر سبکتکین را هوس ایاز کون | صف عاشقانست اینجا مده ای فقیه پندم

وقال له

تو می روی و خون کشت پای کیر نیست | نی رحم وارجند زنی غمزه بر دلم
بوی کشیده ام که بمشک و عبیر نیست | ای آنکه کشش از بی سامان من کنی
آزادی دلی که بدین بند اسیر نیست | در فتنه و بلا جکند کرنه اوفتد

وقال له

کافر دلان حسن درون سوی جان هنوز | صد غم رسید و مرک منوزم نمی کشد
ترک مرا خدنک بلا در کمان هنوز | بیدار مانم شب همه خلق از نفیر من

وله

لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار | بر جمن بغبغبی وام بها دار ز زر و سیم
مجلسی کده جوانان می آشام بهار | بغنیمت شمرای دوست اکر یافته

وله

کان درختان بجنین آب و هوا بر ندهند | ای خوشا کشته شدن بر در خوبان اکر
جه متاعست دو عالم که صلا در ندهند | ماه و خورشید تو ندانی دل و جان منزل تو
که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند | ما بخون خوردن و تو با دکران جنوان که
تا بدین دیده دکر زحمت آزر ندهند | بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بکذار

کان در حق خسرو کرم عام کرفتیم
حکایت دل شیدا نمی توانم کرد
که من بروی تو پیدا نمی توانم کرد
من از بخاطر تو جانمی توانم کرد
که من ز شرم تقاضا نمی توانم کرد
ز درد خواهش کالانمی توانم کرد
بلاست جشم تو جون تیغ خون بجنباند
سری بسوز من بی سکون بجنباند
که درد هایی کهن از درون بجنباند
که عرش را دم خسرو ستون بجنباند
مژه را کشاده دادن در فتنه باز کون
بحضور نازنینان غم دل دراز کون
جکنم نمی توانم ز تو احتراز کون
که بشهربت پرستان شوان نماز کون
نکسی جه طمع واند بطمان باز کون
و اندیشه تو در دل برنا و بیر نیست
وه کین دلست آخر و آماج تیر نیست
بکذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
خسرو کش از نظاره خوبان کزیر نیست
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
مستی و بت پرستی من همجنان هنوز
صد لعب رفت و همه ما دایکان هنوز
وان جشم نیم مست بخواب کران هنوز
خسرو ز بند او با میدامان هنوز
خاصه در سایه کلهای تر اندام بهار
غنجه بکشا ذکره تا بدهد وام بهار
روی زیبا و می روشن و ایام بهار
بادی آمد بر خسرو بیغام بهار
بجز از خون جکر شربت دیکر ندهند
تیغ بر دست رقیبان ستمکر ندهند
کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند
جشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند
نالکم خسرو بکدایی در کو هر ندهند

چون جان دهیم در ته پایت خرام کن
یک بوسه بر لبم زن ما لا کلام کن
در کام مرده شربت یحیی العظام کن
از من سگان آن سر کو را سلام کن

داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی
می کت حلال باد بنوش و بدون حرام
تا بوک در لب تو رسم خون من بریز
ای دل چو سوختی زهوسهای خام خویش

وقال

گشت آشنای جان وزهی آشنای خوش
کز باده بیخبر نشود در هوای خوش
حجت زخط ساقی و مطرب گوای خوش

امروز پارسای زاهد ز پی زریست
گرچه دعای تو خوش است ای فرشته حال
بی روی خوب خوش نبود دل بهیچ جای

وقال

چه باشد گر شبی پوشیده باشد دیده بازم
که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم
به پیغامی مسلمانان که من با دین چهی بازم
اگر فرمان دهی کشتن بلطف چشم غمازم

غمم کشت و هنوز امشب ز آنجا بل خیال او
اگرچه نالهای دردناکم در نمی گیرد
به شواری زکویت دوش جانرا نبودم بیرون
تو در ناز و دلم در خون نخواهم زیستن دانم

ایضا له

که من این از زبان گفتم نگفتم
همین دان کای فلان گفتم نگفتم

بخاموشی مکش میگو حدیثی
بگوشت گرچه گفتم راز خود و

وقال

اندران سینه که این تیر بلا بنشیند
فتنه یکدم نگذارد که زپا بنشیند
آتش سینهٔ عاشق زکجا بنشیند

از تو صد درد نهان دارم و بیرون ندهم
آب شد خون دلم شانه کن آن زلف آخر
خاک شد در ره تو دین و آن بخت نبود

وقال

که بخت خفته را بیداری بود
شبش با آشنایان یاری بود
میان جان و تن بیزاری بود
ز آب دیده هم دلداری بود

صبوری کر ببی پیکانکی کرد
بشغل دیدنت خوش بود حالم
جز از خون دلم شربت نمی خورد
غنیمت داشت خسرو عزت خویش

وقال

اندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته

جانا شبی بکوی عشرتیان مقام کن
دعوی خون بهای دل خویش میکنم
یک باده نیم خورده خود بر زمین بریز
ای باد صبحدم چو بیان سوی بگذری
خسرو نظر دران رخ و آنگه حدیث صبر
ابری خوش است و وقت خوش است و هوای خوش
باران خوش رسید و حریفان عیش را
انکس زهوشیاری خلقست بیخبر
مستان عشق را دل و جان وقف شاهد است
عشق بتان اگرچه بلاییست جان گداز
ندانم کیست این درد دل که در جان می خلد بازم
همه کس با تو در خواب و من در کنج تنهایی
سرخوه گیر و روای جان و دل بر داشته ازین
مسلمانان همه در باختم در کار بت رویان
چو بینم در تو در دین حلالت باد خون من
چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت هردم
عمت با این و آن گفتم نگفتم
تا جان گفتم اره لب تو دانی
خوش آن لحظه که تو گویی بصد ناز
نشد کس دل که دی پهلوی ما بنشیند
حال من یاد کن آنگه که ببوی چو تو
کشتی از غمزه چه امید سلامت باشم
ملک خوبیت فزون باد بعدت که به
تا بود باد جوانی بر گلرویان
جور میکن که سر از کوی وفا نتوان بود
مرا با تو که شب بیداری بود
نبد جای دلیری در غم عشق
صبوری کر ببی پیکانکی کرد
جمالت آشتی داد انکه چند
فراوان کرم برسی کرد آهم
جان زتن بردی و در جانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز

تا چند جان کنم بزبان یا تمام کن
بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
و آنگه بجای باده رنگین بجام کن
عمر عزیز در سر سودای خام کن
اندازهٔ تو نیست زبان را بکام کن
ساقی مست داده بمستان صلای خوش
گوئی که بیخبر شود آن پارسای خوش
تا سوی آسمان ببری این دعای خوش
گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خوش
خسرو بجان و دین خرد این بلای خوش
چنان مشغول او گشتم که با خودی نپردازم
امید زیستن باشد اگر من دل بپردازم
خوشم با این همه کوی شناسد با آوازم
اگر عیبم نگیری دل هم انجا می کشد بازم
زده آنکه نیم حالی که مشغول جان بازم
فرامش میکنم عمدا و در جان میخلی بازم
اگرچه ترک جان گفتم نگفتم
چنین و با جان گفتم نگفتم
تو گویی بود آن گفتم نگفتم
گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند
همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
تا همین در ره تو بر جای دوا بنشیند
مگر آن موی پریشان بجا بنشیند
که کهی گرد تو بر دیدهٔ ما بنشیند
گرچه بر خسرو صد باد جفا بنشیند
ز تو نازی و از من زاری بود
شبش با آشنایان یاری بود
اگرچه عشق را پیکاری بود
که چشمت را عجب بیماری بود
کش از طعن رقیبت خواری بود
دردها دادی و درمانی هنوز
همچنان در سینه پنهانی هنوز
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس

گرچه در خون بی پشیمانی هنوز
دل بگیسوی تو زندانی هنوز

ما ز کوی رنگ بگذاختیم
بی وشاهد پرستی ناخوش است

وقال

چون درون جان من پنهان توی
دیرنی گرچه کی ز ایشان توی

من خوشم کو سوخته دادم جگر
تا کیم بسوزی که دل بر جای داد

وله

اگر توپی وفا روزی که ترکی سر خامه
رقیبت گر نخواهد گشت باری هم دران سایه
ببین دیوانهٔ خود را که چون گرم مست هنگامه

ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر رخ نامه
من از جان خاکستم تو خوی بد مکن با من
همه شب خون خورم با دل ندارم عقل با او هم

وقال

این نبین بدانست که بی ما شوان رفت
انجا شوان مرد که انجا شوان رفت
نازبسته از پیش مسیحا شوان رفت

گردیم رها جان و دل از بهر خدا لنگ
گفت که زکویت بروم تا ببرم جان
ای قافله در بادیه ام پای فروماند

وله

شهری تمام کو بکو پرز بلا شود مگر
زان همه تیر بی خطا یکدو خطا شود مگر
در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر

مست و خراب شو روان پای بهر طرف فکن
بندهٔ چشم تو شدم آن دو ازان من شد
از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی

وله

این فسون کیرانی آید بدان جادو مکن
ما گرفتاریم شدی بر سر ابرو مکن
گر دل انجانیست باری سوی دیگر رو مکن
ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

بوسه دادی و کشتی وه که دیگر گه گهی
تشنهٔ خون مسلمانانست چشم شوخ تو
پردهٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل
ای که جز خسرو گرفتار هوای دلبری

وله

یک نامه زان مسافر فرخ لقا بیار
برگ سوی فاتحهٔ بی نوا بیار
این بنده زان اوست ازان بت رضا بیار

گفتی سلامی آرم از چشم در رهست
در عید تم که زوشت خدنگی هر دلی
زان جام لب که جرعه تر شاهان دریغ داشت

وقال

خون کس یارب بگیرد دامنت
جان زبند کالبد آزاد گشت
آنکه جان گویند خلقی آن توی
شهر دل ویران شد از بیداد تو
از گرانجانی من جانا مرنج
در بلا و فتنه نتوان زیستن
درد خسرو هر زمان افزون ترست
تو دوا را شاد ازما و نگنجد شوق در جامه
هزاران نامه ترکم زخون آخر چه کم کشتی
زخون ریز تو از سایهٔ زلف تو افتادم
زاه خویشتن یک سینه پر آتش نمی بینم
نهفتی پیش هر چشمی زچشم خسرو تشنه
بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت
دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما
مایم و سر کوی تو گر پیش نخوانی
مپسند که در پیش لبت مرده بمانیم
خسرو بس ازین مذهب خورشید پرستی
گر تو کلاه کج کنی هوش شود زما مگر
خفته به است نرگست ور بگشاییش دمی
چشم تو مست شد بکن مست ترش خون من
مردهٔ دیر مانده را بدر خویشتن ببین
خسرو خسته را که دل اندر خیال تو
ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بدچشم را
تیغ بر روی کش که پشت لاف آزادی زند
در دل می گویم و با آنک خویت نازکست
من که از جان دست شستم دادن بدم چو خود
ای باد صبحدم خبر آشنا بیار
ما ناکه یابیم از دل گم کشته آگهی
تعوید عمر بایدم از شب فراق
زان بوستان که میوه باغیاد می دهد
جان مرا حریف خیالش بیند کی
از جرعه گاه او قدری خاک تو خواه

تو بخنده شکرستانی هنوز
خسروا تا کی پریشانی هنوز
و آنکه شیرین تر بود از جان توی
در وجود و بیان تو شود سلطان توی
از تو خواهم عذر چون مهمان توی
چون برین دل صاحب فرمان توی
آنکه گویم عیب چون درمان توی
بپا گز دست تو هم پیش تو پاره کنم جامه
مرا دادی به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
که درون خوش بود از دست جور تو شوخ خودکامه
که هست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه
بسنده نیست آخر بر کی خاتم دو بادامه
بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
با غمزه کان سوی تماشا نتوان رفت
گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت
بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت
ور شکنی بر قبا جامه قبا شود مگر
دینم که شد براه تو در ته پا شود مگر
خدمت لعل تو کنم این که روا شود مگر
دل که زجای خود بشد پای بجا شود مگر
جان و تنم زیکدگر هر دو جدا شود مگر
ور کنی خیز بلا باری نظر هر سو مکن
درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
گر مسلمانی تو کافر کش این هندو مکن
باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
عافیت خواهی تماشا در رخ نیکو مکن
بوی نهفته زان صنم بی وفا بیار
یک تار موی زان سر زلف دوتا بیار
یا خود میای تا نشوم کشته یا بیار
یکجا کن آن همه زبی جان ما بیار
پروانهٔ خرابی شبی گدا بیار
بر درد ما کهنه خسرو دوا بیار

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده اشکم
اگر از عاشقی کشته شدم از دین خویم
تو گر خود را همی دانی مسلمان کو مسلمانی
سر زلفت گره دیوانه شد خسرو ده
چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم
حلال باد بجوی خون من بر آن ساقی
گذشت عمر و عمارت نمی‌پذیرم از آنک
خوش شیشت گریه و آن هم نه کو هر سیه
هنوز با تو مقام و دکون خواهم باخت
باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم
تو بخفت ای بخت و بیدا بی شبهایم ببین
ای صبا کردی ز نعل مرکبش بر من رسان
بر من افشان جرعهٔ از جام تا از آن نشاط
در ره عشق از بلا آزاد شوان زیستن
دشمنی چون عشق در پناه جان افسرده‌ای
قوت جانم تو یی چند از صبا بوی و بس
من بجان مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور
روزگار من پریشان شد ز باد زلف تو
بگویم حال خویشت لیکن از آزادمی تو
چه عشقست این که از بیم رقیب بنگرم سو
معاذ الله که از مردن بترسم از غمت لیکن
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیدار
مرا زین دیده آزار جراحت می‌تراود دل
مرا در سر هوای نازنینیست
پریشان حالتست از یاد زلفت
هجوم جان مشتاقان بر لب
بهار من توی زانم جستجوست
مجوی آخر تو هشیاری ز خسرو
خیزای بدل نشسته که بی دل نشسته‌ایم
آه ابروی تو کشایم یکشبی
آلودهٔ جفای تو جان می‌رود برون

وقال

معاذ الله که این تهمت بزلف یار بربندم — تو گر خود را همی دانی مسلمان کو مسلمانی
مرا زدیگ شد گر دست تو زنار بربندم — غباری یادگار ده ز کوی خود که می‌خواهم

ایضا له

که غرق که یک جرعه تقوی و دینم — جان اسیر تم کم ز قبله نیست خبر
خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم — ببوستان نروم کان هوس نخست نکات
مفرحی مغان ساخت بهر تسکینم — بخواب دیده ام امشب که در کنار منی
اگر چه بهره ز نطع حیات بر چینم — بکش بتیغ که راضیست خسرو مسکین

وقال

من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم — دل بزلف یار دادم من صد پیام غم
تا دوای بر جراحتهای پنهانی نهم — دیدگان بر تو نهم ای سرو آزاد غلام
رخت هستی را ببازار پریشانی نهم — چون پریشان گشت کار خسرو از عشق

وله

آخر این کس مرده مست از باده شوان زیستن — دل مرا شاه پرست و نازنان بذ خو بلا
این اندر رشتهٔ صیاد شوان زیستن — هر کجا کشاد شیرین دختر جان فکند
در چنین ویرانه آباد شوان زیستن — چو دکش خسرو من دم کز جفای دوستان

وقال

ز داغ دوری و محرومی دیدار می‌ترسم — دلی دارم کباب از دست غم پشت گشتم لیکن
محتسب این که من زدن پندار می‌ترسم — جواب خنده بر خونابه پیران کن زوبا
مباد اگر درون سوماند این آزار می‌ترسم — ز درد من دلت هر سوی حسرت می‌کشد لیکن

وقال

جو غای مگس بر انگبینیست — ثم چون خاک ره شد رنجه کن پای
که در عالم گلی یا یاسمینیست — دل از پشت سلامت جز توان بود

وقال

چشمی که در فراق تو شبها نبسته‌ایم — در خون ما مکوش که از چشم کافرت
هر چند گر خدنگ جفای تو خسته‌ایم — آلوده جفای تو جان میرود برون

مگر ممکن شود کین دیدهٔ بیدار بربندم
مگر کین رخنهٔ پرشده را از خار بربندم
مرا زدیگ شد گر دست تو زنار بربندم
کز اینجا در شرستان عقبی بار بربندم
که تا زان رشته دست عقل دعوی دار بربندم
همان که یک نفس این زفسه بنشینم
ز من حکایت بطعام پرس کز چنینم
که دل کشیده بسوی ارغوان و نسرینم
چه خوابهای پریشانست این که می‌بینم
مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم
روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم
چند خود را تهمت دین مسلمانی نهم
چند داغ غم بدان مسکین زندانی نهم
ابیست کوته چشمی بر سرو بستانی نهم
گر کنون صد پی بسر رحمت پریشانی نهم
تا غمش در سینه باشد شاد شوان زیستن
بر امید صبح بی بنیاد شوان زیستن
با چنین دل زان بلا آزاد شوان زیستن
حاضر من کم از فرهاد شوان زیستن
روز و شب با ناله و فریاد شوان زیستن
و گرنه هم بدون ز اندیشهٔ خون خوارم
هوس می آیدم گل چیدن و از خار می‌ترسم
زخوی نازک آن نرگس بیمار می‌ترسم
تو می‌خندی و من زین گریهٔ بسیار می‌ترسم
ز بی سامانی بخت پریشان کار می‌ترسم
گرو تاراج شد هر جا که دینیست
بکیشی هر کجا خلوت نشینیست
ندانم زیر پای آخر زمینیست
که در هر گوشهٔ چشمت کمینیست
که عشق و عقل را دیرینه کینیست
مگسل ز ما که بهر تو از خود گسسته‌ایم
فردا کجا رویم اگر امروز جسته‌ایم
هر چند گز خدنگ جفای تو خسته‌ایم

سامان

سامان ز ما طلب مکن ای پارسا که ما
خسرو چه جای صرفهٔ جانست و بیم سر
عشق از پی جان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم
ای دیده چه ریزی از درون آب
گویند که مرگ طرفه خوابیست
خندید بر اهل درد خسرو
گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودی
ور زلف ترا شانه فراهم ننشاندی
ور نرگس مست تو خبر داشتی از ما
آشفته دلی داشتم ای شوخ من از آن رخ
صبا آمد ولی بوی از آن دلدار یا بستی
رخش در جلوه ناز است و من از گریه نابینا
شبانگاهم که چون بی رحمتان می‌گشت هر جانبش
شراب عشق خوردم نیست کارم کس سامانم
ز خوبان هر چه باید نازنینا نیز هم داری
روزگاری شد که دل با داغ جانان خو گرفت
مشکلست آزاد بودن دل که با دلبر نشست
عقل بیرون شد ز من پرسید کس گوید کجاست
دل بزلف ماند از و بی مسلمانی مجوی
گر خیالات هوس دل شد مدار از آتش
گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم
گر چه هر شب جز جگر خواری نفرمایی بحال
بادهٔ وصلت گوارا باد آنکس را که گفت
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
گو چه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید
جور یارا ندا شکایت نیست آری هم خوشیم
یوسفی مست درین زاویه زندانی بوفا
پاسبان مست و ملک بیخبر و سگ بیدار
عشق می‌خواند ز خطش صفت صنع خدا
ز آه عشقست بسی داغ به پیشانی من
جان بهای نظری چشم توام فرمان داد
چشمه بر تشنه گذر کرد و نشد لب تر از آنک

ی خورده و سفال بتارک شکسته‌ایم — درده شراب شادی آنرا که عقل رفت

وقال

اینک حق آن گرفت ما را — ای دیده چه ریزی از درون آب
کین شعله بجان گرفت ما را — ای خواب برو که باز امشب
آن خواب گران گرفت ما را — ترسم که برون برد ز عالم

ایضا له

یک دل بسر کوی تو آسوده نبودی — زین گونه نخوردی غم تو خون دل ما
غم خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی — تا چند کشم زین دل خود کام جفا ها
کین داغ بتان بر دل کم بوده نبودی — خسرو که بدامان تو در روی تو

ایضا له

شفاعت خواه من آن لعل شکربار یا بستی — حسودم زانچه در کشتن دست خلق بنظاره
دلم گر مست شد باری خرد هشیار یا بستی — دران ساعت که دی چندوی تو در بودن استاده دم
ولیکن از وفاداری بدان رخسار یا بستی — سگان در کوی تو شب گرد و خسرو

ایضا له

ما که هشیاریم با دیوانه شوان خو گرفت — من شبی خبر که دارم زین دل یار روز
زانکه عمری رفت کو در کار دستان خو گرفت — طاقت رویت ندارم گر چه نمایم از آنک
هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت — مردمان گویند چونی خسروا آن سرکوب خلق

ایضا له

ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشیم — روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب
گر تو ناری یاد ما با یادگاری هم خوشیم — در میان عاقلان سنگی نداریم از خرد

وقال

گوشه بود و غمی کاندر تشویشم داد — شد پریشان دلم و جای پریشانی بود
همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود — موذن صبح شغب می‌زد و من میکردم
عقل گم گشت که در غایت نادانی بود — شاد گشتم ولی افسوس غش ... از آنک

وقال

دانی که از کدام بلا باز رسته‌ایم
ما را که پیش سنگ ملامت نشسته‌ایم
خلقی بزبان گرفت ما را
کین شعله بجان گرفت ما را
سودای فلان گرفت ما را
این غم که عنان گرفت ما را
در ده دلشان گرفت ما را
زین سان دل من خسته و پالوده نبودی
گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودی
ای کاش که این جان غم اندوده نبودی
افسوس که گردامنش آلوده نبودی
چه باشد بوی گل یار نسیم یار یا بستی
دریغا دیدهٔ بخت من بیدار یا بستی
نگاهی سوی من زان نرگس بیمار یا بستی
اگر در چشم من گل نیست باری خار یا بستی
طفیل آن سگان آخر مرا هم بار یا بستی
از نصیحت باز کی گفتم دلی کان خو گرفت
مرد نیست از هم جدای تن که با جان خو گرفت
خرم آن قوم که با خورشید تابان خو گرفت
چشم بی اقبال من با خاک دربان خو گرفت
چون بود گوی که زین زخم چوگان خو گرفت
ور کناری ولی نبود بیاری هم خوشیم
باری اندر ملک این سلطان بکاری هم خوشیم
این زر ادر نقدی بیسر زد جیبا هم خوشیم
در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشیم
شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود
یوسف مست درین زاویه زندانی بود
سجده بت ما که نه هنگام مسلمانی بود
شاد بودم عادتی و غم دل جانی بود
حکم کز ازل این نقش به پیشانی بود
عذر بیهوده که این قیمت قربانی بود
بخت با خسرو و ازین کرده پشیمانی بود

تو کی من سرکش زپردهٔ خویش
درمینداز ناتوانی زا
نظری کردم وجان کشتم
ساقیا خون من تمام بخور
دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت
روی تو دیدم وشد دردفراق مرا
دل من کر جه بیداد ستد زلف تو لیک
ای که می کویی درپیش صنم سجده جود
نظری کردم ودزدیده مرا جان بخشید
ترک من خونابهٔ من بین ودرت ازمن بشوی
ترک ترکی کیر ودل زازار مرد وزن بشوی
یک ره ازخواب جوانی نرکس پرفن بشوی
نیم کشت غمزه کوی نیم خوردم ده شراب
کدام سنکدلت شیوهٔ جفا آموخت
فلک نکر جه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
دلی نماند که از تن بردیش عذرا
جه روز بود که آمد خیال تو در جشم
نیافت خسرو کم کشتهٔ خویش را بالک
ای دزد پیدا در دلم تاراج پنهان کرده
درخیدتم تا هر شبی جون خواب می آیی تا
توهست وده‌ها در پیت رو رو کران رفتار
کهی ندانم بی سبب غمکین جه می دارد مرا
دانم که شوانی وفا لیک اندک اندک خو
دی پیش زلف وخال تو خون جکر می ریختم
خون خواره جشم تو که ره مرد وزن زدست
من خاک راه بوسم واز خود بغیرتم
که که بیامدی سوی ما کاروان صبر
ای پارسا جه سود زنیم توکه می فروش
روزم جو درد لست شبش خواب دیده ام
می بیاید جشم من بر آستان او کذر
باد هر دم تازه تر نوروز عمرش که نیست
او بد شنام ومرا بهر لبش افسون از آنک
جون رود جان شهیدان برکفک جان مرا

وقال

که پشیمان شدم زکردهٔ خویش / مطرب از نالشم جنان شد مست
می بده لیک نیم خوردهٔ خویش / بغلای نبیذ زدت خسرو

وله

ملک او شد که ز سلطان رخت وتاج داشت / باز با زلف تو بند خوش شدم ایک بس ازین
این بدان کوی که آن دم خبری از جان داشت / سوزش سینهٔ من دید وکنارم کرفت
کز رقیبان خنک دزدی من پنهان داشت / خسروا امشب شرف بندکی جانان یافت

ایضاً له

دشمن اندر کریهٔ حال منست ای دوست / دوستان کشته را از کریهٔ دشمن بشوی
تهمت جان بهانه جوی باز تن بشوی / خسروا از دامن بسی رفتی خلالش میکنده
که ناز وشوخیت از هرجان ما آموخت / کتاب صبر همان روز من فرو شستم
جفا درست ووفا داریت خطا آموخت / جراحت جکرخستکان جه می پرسی
معلم تو که بودست کین دغا آموخت / زمن که عاشق وجشم نشان عقل مجوی
که غرق کرد مرا وخود آشنا آموخت / دل رقیب نسوزد ز آه ما جکنیم

وقال

زین سان که در هر کوشهٔ صد دل پریشان کرده / فتنه دی درعهد تو بیکار ننشیند بلی
در جار بازار بلا نرخ دل ارزان کرده / دی جشم رازموده که که نظر در کشتکان
من آشکارا کویمت خونها که پنهان کرده / از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان
کانج از جفا کاری بود جندانک تو با کرده / دلی در کلی بندم ولی کل نیست جز تو جون کنم

وقال

آه از صبا که بوسه تا بر دهن زدست / دل دامنت کرفت رها جون کند بکوی
لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست / ساقی بیا که شب بیان که زده رفت
صد کوزه بوسه من توبه شکن زدست / دی کفتی آه میزنی از مات شرم نیست

ایضاً له

بلبل محروم را در بوستان او کذر / ناوک مهرش کذشت از جان و دروی هنوز نکه
حیف باشد جون منی را برزبان او کذر / سرکذشتی بازکوی ای ازمن انجا نهار
کشتهٔ اویم مباد از آستان او کذر / عشق بس ناخوش بلای لیک کر بینی زمن

در کش آخر عنان زردهٔ خویش
باقراق هزار مردهٔ خویش
که فراموش کرد بردهٔ خویش
تو فزون کن بهای بردهٔ خویش
مردهٔ هجر بوی تو همه شب جان داشت
سینه کز ناوک جشمت بجکر پیکان داشت
دل دیوانه بزنجیر نکه شوان داشت
که هنوز این اثر روز وشب هجران داشت
مکس امروز سرمایهٔ سلطان داشت
ترک ترکی کیر ودل زازار مرد وزن بشوی
یک نظر می خواهم از جشمت درین خواب اجل
تیغ ترکانش ار جه جندین کشتن آلوده نیست کریه کن بر کشتکان ولبر تیغش
جند لاف زهد باری تری از دامن بشوی
که خوبی تو تراتخته جفا آموخت
زغمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
جه جای زرکری اکسیر که کیمیا آموخت
نبی توان سک دیوانه را وفا آموخت
زکرد نامهٔ خط تو والضحی آموخت
باجان همه برون روی کآرام در جان کرده
زنقد جانها لاجرم مردش فراوان کرده
کر در پذیره این قدر کبری مسلمان کرده
آباد بر تو کز ستم صدخانه ویران کرده
آخر تو هم وقتی کز موی کلستان کرده
دل کفت کین هم خسروا شبهای هجران کرده
هر شب بخوابکاه من ممتحن زدست
پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
نان یک صبحدم آن راه زن زدست
آتش زدست در من وزان یک سخن زدست
کان جان پاک تکیه بپهلوی تن زدست
دولتی دستی که داره درمیان او کمر
این قدر اندد دل نامهربان او کذر
ای صبا کر افتدت روزی میان او کمر
جان او خوش کین بلا داده بجان او کمر

جان منزاز

جان من از صبر می پرسی دل ما را مپرس
شربت وصلت نجویم کار من خون خوردنست
کشتن من بر رقیب انداز وخود رنجه مشو
یار محمل راند وسرکشته دلم همراه او
ای ملامت کوی من جای که تا آفتاب
بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت
نی پای آنک از سرکویت سفر کنم
جندین شبم کذشت بتکرار بر درت
خوابم نماند وخواب اجل هم خوش نشت
ذوق جفا وجود تو بر من حرام باد
هرکس بسوی خود رود من بسوی تو
دردش به از سرست ومن سربنیه را
کیدم که نیست پرسش درماندکان
خورشید وار یک نظری کن که بر درت
تو دانی وکسان نحلت باده خور من
تو آفتاب حسنی ومن در شب فراق
مردم درین هوس که جو جان بدرت
پیش ازین من باجوانان آشنایی کرده می
از دل خون کشته اکنون کوش تهانم
زین دل دوزخ اکر افروختی شمع مراد
توبه داد این جشم شاهد باز وآن شاهد مرا
خلعت تیغت زخون بایستی اندر کفن
از پی تو دوست می دارم غمت ورنه
زاغ نالانست خسرو بی رخ بر خاک هجر
فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من
جو مجنون در بیابان غمم دور از رخ لیلی
اکر با من ببندکان خوشی ای من فدای تو
آرایش مجلس تویی مجلس ما را هر زمان
زین سان که از هر موی تو من انجمن
جون عاشقانت را نماند از نقل هستی مایه
جون از تو می آید بلا یک جان وکر باشد دکر
کر ما نیرزیم از درش کهی تو بابی ای صبا
خسرو اکر عاشق شدت از تیغ عذرش خواه وبس

زانک این معنی ندارد درکمان او کذر / هر شبی کاندر دل خسرو کذشتی شب بخفت

وقال

دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست / جاک دامن مژدهٔ بدنامیم داد ای سک
ذرهٔ سرکشته را جه جای که آوردنست / پند کو یا کفش وکو کم کن که پیکان غمزه را
روغن خویش آتش را زین کانز مردنست / قصهٔ عشق ار جه بر جان می زند محرم نیست

ایضاً له

کر خشتی از ستانهٔ تو زیر سر کنم / عمرم کذشت وهیچ نیامد زبان انک
کر من بجز وفای تو کاری دکر کنم / جشمت بخواب ناز ومرا قصه دراز
جون بامداد حشر سر از خواب بر کنم / روزی کذشته بود برای سوار من

وقال

سرکشته صد هزار جو ذرات روزنت / ترکی وهمه رزم زره نیست حاجتت
باری زبار من بفا آزاد کردنت / افتادکان که بر سر کویت شدند خاک
از تیر یک روز بذ من جه روشنست / پیکان درون دل مکن ای بند کوزبان
کز جانست زنج هر کس وجان من از تنت / بهر خدای جهره زنامحرمان بپوش

ایضاً له

وقتی آخر شاه غم را روشنایی کرده می / یک سخن شیرین ندادم یاد از ورونی که آن
زانجه من وقتی حدیث پارسایی کرده می / ای خوش آن شبها که از هر کذشتر بودت

وقال

کر کلی بودی زتو بلبل نوایی کرده می / خراش سینهٔ خود بایکی خون خوار می کویم
حدیث آن نمک پیش دل افکاری می کویم / درون خویش خالی میکنم زان زنده می مانم
که در خدمت با بشتهای خار می کویم / زبانم تیشه ذلها شد بر هر دلی سکین
تو بد میکنی با هر تو استغفار می کویم / رقیبا بر حقی کر باو دت نایدم خرو

وله

تاراج سلطانی مکن مست کدا را هر زمان / جان میرسد هر دم مرا دانی که یاری نیست این
جان توکا فزون ترکن نرخ بلا را هر زمان / ای سر بزودی خاک شو پیش در آن نازنین
می کو سلامی جشم من آن تو بیارا هر زمان / کر نیست باران کرم سنکی ببار ای آسمان

وله

کرد کوی ناوکی در استخوان او کذر
من خوشم تو مرهم انجا که رسان کار زردنست
زانک خون جون منی نه لایق کردنست
یاد میش کن کو مرا در بند رسوا کردنست
در کشیدن پیش ازان رنجست کاندر خوردنست
خسروا تن زن که نی جای سخن کستردنست
نی جرئت آنک دست بزلف تو در کنم
ممکن نشد که لوح صبوری زبر کنم
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
آمد شبم بروز وسخن مختصر کنم
هر بامدادی آیم وزان نظر کنم
آن سر کجا که در سر این درد سر کنم
کم زانک باری اکهی باشد از منت
بس باشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت
دامن کشان مرو که بکیرند دامنت
نی خار پاست اینک برآید ز سوزنت
خسرو بس است بلبل نالان بکلشنت
کاشکی زایشان هم از اول جدایی کرده می
آنک اول وصف خوبان خطایی کرده می
بر جراحتهای جانی مومیایی کرده می
در سر کوی تو بو در ها که ای کرده می
تا میان عاشقانت خودنمایی کرده می
باجانان بیکانه کی آشنایی کرده می
حساب خویش دانم که غم با یار می کویم
که ذکرش روز وشب پیش در و دیوار می کویم
زبس کافسانهٔ شیرین خوش بسیار می کویم
کهی بها و بلبل پیش تو بیمار می کویم
نقل وشراب زان دو لب پیش آر ما را هر زمان
انجا جه کستاخیست این باد صبا را هر زمان
بوناز دستوری مده جشم دغا را هر زمان
بوکز طفیل آستان بوسیم پا را هر زمان
تا جند با آزارم تهی دست دعا را هر زمان
تا جند آری بر زبان این یک خطا را هر زمان

بدست باذکان سوجان نوشتم
بکشتن خون بهایم این قدر بس
اگر کویت برنجد از طفیلی
بتیزی نظر کش پی بشمشیر
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
کفتی که ترک من کن و آزاد شو زغم
نظاره مه نکرد که سوختن مرا
اکنون که تازیانهٔ هجران چشید دل
عمرم در آرزوی تو رفتست و می رود
رفتی و ماند بوی تو وصد هزار دل
خونابه ایست از من و از جون منی که
در جان همی رود سخن و من نهاده کوش
در دیده چکاد آیذ این اشک جو بارانم
جانم بفدات آن دم کز بعد دو صد باده
خود را بسر کویت بذنام ابد کردم
گر با تو غمی کویم در خواب کنی خود را
جانی دکرم باید شکرانهٔ زمانت
صبا آمد مراد دل باز نا مذ
دل ما دف با محمل نشینی
بدریا غرقه شد رخت صبوری
نصیحت زند کان را گفت باید
خلاص عید کن ای زلف لیلی
بخت کویم نیست تا پیش تو سر بازی کنم
پوستی دارم که در روی زوی از هستی نماید
با خیالت جان بیک تن کی روا باشد من
جغد نالانم درین ویرانه دور از روی تو
جشم او ترکیست مست و خنجر خونی بدست
هرکسی کوید که کو حال خودش خسرو شعر
یا رب فرمان و دل هم همجنان
شانه کون زلف را چندان جسود
عشق صد کوه بلا بر من فکند
جان قفس بشکست و در پرواز شد
هرکس انجا که می و شاهد و گلشن انجاست

مرا بوییست کا خر آن نوشتم
که کوی عمر خون فرمان نوشتم
سری در خدمت جوکان نوشتم

اگر خود تیز بر جانم کشاهی
سمای جون تو واکه استخوانم
نماند از زرم نقدی که بر شاه

وله

آسان بترک مجو توی کی توان گرفت
آنکس که آتشم زده وا ز من کران گرفت

ای آشنا که دیده کنان پند می دهی
در طرف بند کیش رود جان بعاقبت

وقال

دنبال تو ببوی تو رفتست و می رود
آبی که آن بجوی تو رفتست و می رود
هر جا که گفت و کوی تو رفتست و می رود

سوی در تو رهبر جانهای عاشقانست
باری حق قصاص جد آموزد ت رقیب
در کش عنان خود که جو خسرو هزار پیش

وقال

از هرچه جز این کردم از کرده پشیمانم
این درد دلست آخر افسانه نمی خوانم
آن لحظه که در کشتن آیذ ز تو فرمانم

از تیغ جفایت کشتنی هیچ دیت زیرا
تو نام وفا کیری من جور و ستم خوانم
عشق بت و بیم جان این نقد بکف تاکی

وقال

که کشتی سوی ساحل باز نا مذ
کز افسون مرغ بسمل باز نامذ
که مجنون زان سلاسل باز نامذ

کرفتار دلم ای بند کو بس
بعشقم مست بکذارید زیرا
بوادی غمش کم کشت خسرو

وله

با قد شده دیوانه بانبانی کنم
من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کنم
وه که با آن مست خونی چند جانبازی کنم

شرم باذ از جان دشمن کشته راکویم غمت
آفتابم در پس دیوان [illegible] ماندم من
سرو کفش خط دهم از سبزه از زر بند کشی

وقال

بسته چندین دل بهر خم همجنان
گفته امید من کم همجنان
دل بدام جشم پر نم همجنان

هرکسی پندی شنید و صبر کرد
هر شبی تا روز با خود بهر صبر
شد زباران مژه خسرو خراب

وقال

با ستقبال تیرت جان نوشتم
بکو تا بر در سیکان فرستم
خراجی زین ده ویران فرستم
جو خسرو را بتو قربان فرستم
صبر کرد به پای سر از جهان گرفت
آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
آن فاخته که خدمت سرو روان گرفت
ز آتش جد غم جو دشمنش از زبان گرفت
صبوم بجست وجوی تو رفتست و می رود
بادی که آن بکوی تو رفتست و می رود
کین شیوه ز خوی تو رفتست و می رود
پشت ز عشق روی تو رفتست و می رود
بر دیده اگر جانا سروی جو تو بنشانم
کویم که یکی دیگر کوی تو که شوانم
زین پیش نی ارزد در رخ وفاجانم
کرجه بزبان کویی من خوی تو می دانم
خسرو و غزلی برکو تا دست بر افشانم
غریب ما بمنزل باز نامذ
رود جان هم که محمل باز نامذ
کران افسانها دل باز نامذ
که از میخانه غافل باز نامذ
که کس زان راه مشکل باز نامذ
تو کجا جو کان زنی کز من سراندازی کنم
با خریداران غم جون کیسه پردازی کنم
پیش دشمن کی سزد کز دوست غمازی کنم
سایه داما نم که با دیوار همرازی کنم
کز آزادی برم با خود سرافرازی کنم
دل کجا دارم که دعوی سخن سازی کنم
یکدم باقی و تمدم همجنان
کار من رسوا و درهم همجنان
صد فسانه کویم و غم همجنان
عشق را پناه محکم همجنان
من هم آنجا که دل سوختهٔ من آنجاست

هر شب ای غم جه دی در طلب دل انجاست
سر محراب ندارم من و کویت بس ازین
ماند از ناله هم از غم تو خسرو از انک
نهفته خوردمی آن شوخ و می کشت بدویم
خراب آن هوسم کو بود بخواب صبوحی
بنا توانیم از وی جه حد جستن بی بیش
کنون که توبه شکستم سبوی بتم
مکو که خار جفایم مبین وبکذار زین سو
بیار ساقی در رای شیشه کراذ ببویم
طفیل خاک یکی جرعه ریز بر سر من زود
خوش آن خمار شرابی که لعبتان خماری
حریف پشت تا از من شود خراب پیشش
به بیت پرستی کو خلق سنک سار کنیم
آب حیات من کم نم از من دریغ داشت
من هرشبی نشسته ز هجرش بروز غم
که که ببوی او شدمی زنم پیش ازین
من در سر قلم زدم آتش ز دود آه
کردند اگر وفا کم و کر بیش دوستان
من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند
از تشنکیم شعله زنان شید وار دور
جون ز بیستی بیستم اربیم ورند
کفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون
صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
برقع برافکن یک زمان حسن بلا انکیز را
شب خوش نکفتم بیجکه زانکه کز هجران من
بکذشت کار از زیستن جند ای طبیب حیرم کش
جون خاک کشتم در رهت کر ایستادی نیست
مرا دل باکی ماندست جایی
همه کس ز آتش بکانه سوزد
بپای زاغ کین آن استخوان نیست
مه و خورشید کو بر جای خود باش
ز تیغت بیم خسرو پیش ازان نیست
هرکرا کن مکن موکس و خرد در کارست

آخر آن سوختهٔ سوخته من انجاست
کر بت و بتکده و کبر و برهمن انجاست

کفتی ای دوست که بکریز و ببر جان ازین کوی
شب نکنجیدم در خانه که کفت از تو صبا

وله

من آن دمان می آلوده از آب بشویم
همین نه بس که روذ جان بر آستانهٔ اوم
جانچه کاسهٔ سر بشکند بیار سبویم

شبش دیدم در خواب و سالهاست که هرشب
مکر ز وادی هجران صبا برد خبر من
تو در کلوی من ار تیغ آب داری آیی

وقال

که کرد توبه ازین دلق بی نماز بشویم
خوش آن خمار شرابی که لعبتان خماری
بهر پیاله سرودی ز درد خویش بکویم
نه سنک آنست که صبری بوذ ز تو بکویم

نکنجد ار بدر ز اهدان ز بهر تبرک
شبم دهند شراب و رمد درون ز بویم
صلاح رهبر من شد که ذوق بر کرفتم
دلم بخدمت بت بوذ دوش کفت که خرد

وقال

آن نیز باذ صبحدم از من دریغ داشت
او دوذی از سر قلم از من دریغ داشت
او هرجه هست پیش وکم از من دریغ داشت

بر دیکران نبشت بسی نامهٔ وفا
کاغذ مکر نماند که آن ناخدای ترس
خسرو جکونه بند کند صبر را که باز

ایضا له

ای دوست جه وقتست که دیدن نکذارند
محروم بمیرم جو شنیدن نکذارند

یارب جه عذابست بدین مرغ کرفتار
صد چاک شده و صد پاره شد جان

وقال

شد آشنای با صبا آن زلف عنبر بیز را
بیمار مسیح ز ناکه تا بشکند پرهیز را
با بی جو بر ما بکذری آهسته ران شبدیز را

دانم قیامت بخت خود کم دانم از زلفت سخن
بر ملامت میزدم است انجا که عشقت می زند
بو کز زکات جشم خود بینی بخسرو یک نظر

وله

که بروی سایه انداذد همایی
که ما هم شاهی داریم جایی

مرز طعن پریشانیم بکند اد
ز عشقت کار من جایی رسیدست

ایضا له

جون کرینم که کو کان دل دشمن انجاست
کر منم جان غریبی و مرا تن انجاست
بلبل انجاست ولیکن کل و سوسن انجاست
بکاست دولت آنم که من دامانش ببویم
ز شام تا سحر آن خواب پیش خویش بکویم
که کاروان سلامت کز کرد ببویم
بسی ز شربت آب حیات نه زکلویم
نه خسروم اکر از سوی تو بدیدنم بیاید
که کشتهٔ نشود آتش جکر ببویم
بس است خدمت رندان مست بر سر کویم
یکی سفال ابالیه ز دو خم محبت که خرده نقد باز بلبل
بکاست شاهد بت روکه ره بقبله نجویم
تو دانی و در مسجد که من سک در اویم
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
او پرسشی بدو ز غم از من دریغ داشت
در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت
مویی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت
آشفتهٔ زلفی که کشیدن نکذارند
شربت نمایند و جشیدن نکذارند
بسمل پسندند و بریدن نکذارند
وین بیخبران جامه دریدن نکذارند
آه از کلی از باغ تو جیدن نکذارند
تا کلک صورت بشکند این عقل رنک آمیز را
لیکن تمنا می برم فتراک صید آویز را
شرمت نیاید سوختن خاشاک دود انکیز را
اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را
که روزی باید از کویش صبایی
من مسکین بداغ آشنایی
که عمری رفت بر باد هوایی
که جز مردن نمی بینم دوایی
که کیرد دامنت روزی کدایی
مشنو از وی سخن عشق که او هشیارست

باي ازين باد يي كرد ارسر ره پرخارست   تن كه بروي نوزه پاه هواي مرد پست
كار خوذ كن كه مرا باي وشاهد كار است   غازي پر كند ديش بخون سخ ومنم
داروي دين من خاك در خمار است   بت پرستم من مكره كه توزاهد خواني

وقال

جون كري بدست بد كهري   شبم ارتا قيامتست جباك
كشتم از عقل وجان ودل جبري   هركه جانيش هست وجانان نيست
نه كست ازجاه جانوري   خورش صوفيان شكر باشد

ايضاً له

درويش كه در يوزه كند يك نظر ازوي   دل مي كشدم جانب آن غمزه هنوزم
كان رفته بجا شد كه نيامد خبر ازوي   پژمرده مباد ارجه خورد از جكرم آب
بنمايدم از دور كه كيرد سر ازوي   بركشتن ما عيب كندش همه ليكن
حسنت كه كسستست خيال اثر ازوي   دور از تو مرا دور كند از تو وكويم

ايضاً له

نركس بد خوي را تعليم سرباني دهي   آب چشم من كه شد غماز چشم من بخون
من بعمدا خود بمانم تا توام باني دهي   بت پرستيء دلم بيشيا رشد وقتست اكر

ايضاً له

زانك رهي در تو در خود مكست   ياركي آهسته تراي شهسوار
بخت سوداي تراميزم اسپت   خواب بافسون مكر آريم ازانك
زانك سعادت نه درين انجمنست   من بصفا كي رسم ازده چشم
حيرت من بر مكسان خم است   خبر وت از عشق زيد تي بطبع

وقال

بازار تو جون كرم شد بس من زيربا كن   پيش رقيب كافرت درداد ما را چشم تو
اي مرغ جان بشكن قفس هم سوا او پرواز كن   بكشاد عشق از دين خرن نالان شولي
خعا هي بروجره فشان خواهيش سنك انداز كن   كربت پرستان نزد برتا رك از خواي الكد

وقال

نمي فروزد ازين آتش كه در جكرست   مكو كه چند شوي بيخبر زمستي عشق
زنيكوانست مرا هر بلا كه كرد سرست   نفير وناله خلق از جفاي خار بوده

اي كه برجان نهي منت تيز خوابان
اي موذن كه مرا جانب مسجد خواني
ازپي دارو در دينه كشد خلق شراب
خسروا در دل افسرده نكيرد دم عشق
هركسي در هواي سيم وزري
هست در خون زكريه مردم چشم
تو پيك غمزه شكني كه من
آهني ليي شود زبوده سنك
همه كس ذوق خود هيي كيرند
اميد نبود ارجه مرا يك نظر ازوي
سلطان زكجا برهوسش چشم كارد
دوش از دل من ياد همي كرد خيالش
صد جان بفدايش جو كه كشتن عشاق
ازموي تو برپاي ملايك نهد اشكال
مپسند كه ميرم جو سكان برسر كويت
كر تو سيمين سرو راشكل سراواني دهي
بهر مردن كشتم اينك ساخته تا كي هنوز
داوري دم جان وتو دربند باني دادم
يار در دل خسروا و جان هم آخر شايد اكر
حسن تو كانديشه بكارش شكست
پرده برافكن كه كه والضحي است
اين تن خونين كه بصد پاره باد
بخت بدم بر نشود زاب چشم
اي كه نهي مرغ حرم نام من
ماناكه بكشايد دلم بندي ز كيسو باز كن
غمهاست در هر دل زتو هريك بديكر جا نشين
كوتا مرا در كوي تو سوزد بپيش عاشقان
باز آيد اين باد صبا وآورد بوي انجمن
جون زاهد ما تو برا بشكست وعاشق پيشه شد
خسرو تو بروي كي رسي ليكن بكويش كن كرز
شب فراق سياه ومرا سياه ترست
جكونه تيره نباشد شبم كه شمع مراد
هران بلاكه رسد ازبدان رسد همه را

دل كه در روي بنود زندكي مرد ارپست
مقصد پير وخضاب مي جون كلنارست
وين كه تسبيح بدستم نكري زناري
نيست جاي اثر سوز تمك كافكار ست
من مسكين وداغ سيم بسري
كرز روي توام بود سحري
اونداردز زندكي اثري
نقل بي خوار كي بود جكري
ذوق غم كير خسروا قدري
هم ديدكه بسيار بود اين قدر ازوي
هست ارجه كه صد تير بلا بر جكر ازوي
آن شاخ جواني كه نخوردم بر ازوي
كر عيب نكيري جه خوش است اين هنر ازوي
دور از همه كس بود توام مكر ازوي
خسرو سك خانه ست نه بندد در ازوي
بنده را در ناله با بلبل هم آواني دهي
كسوت لعلش همه تشريف غمازي دهي
تيغ كافر كش بدست غمزه غازي دهي
پادشا را با كدا خانه بانبازي دهي
كي بحد معرفت مردم است
زانك صف مور بزير سم است
خوابكه غمزده بركژدم است
فتنه زساقيم جو دم در دم است
عنصر عشاق مكر بي نم است
كم كشتكان عشق را تنها كي آواركي
تا سير كيرم ذوق غم در هر كم انبار كن
كرد كركشتن ميكند هم كفت آن غماز كن
آمد شراب نو كنون جنك كهن را ساز كن
آغاز آن اي محتسب زين پس شاهد بار كن
در خاك با هر ذره بنشين بيان راز كن
كه شام تا سحرم زلف ياد در نظر ست
كسي كه مستيش از عشق نيست بيخبرست
اكر ز بلبل برسي جفاي كل بترست

كه سايه شين سلامت نه مرد اين سفرست   بپاي بوس بودم فضول بوده
جه جاي عيب كه خود عشق را همين هنرست   تو مست بودي وخسرو خراب تو بجري

وقال

كرجه هردم ديده خونين درين بنياد داد   پيش ازين آباد بود اين دل كه هستي در رسيد
كشتكان عشق بازي رانشانه ياد داد   من نشسته هر شب وازدين خون پيش اقدم
كاهل فرني باشد كز وي تجديد كردي   دردي كه زعشق آيد جانم بفداي او

ايضاً له

پيشم جو كل سرخي در پيش كل زردي   زانكه كه غمت در دل جون حرص بخيلان شد
خنديد كه عاشق را به زين نبود خوردي   دل زدست من برفت وآرزوي دل بماند
برزبان افسانهاي آرزوي دل بماند   دل بزلفت خو كرفت وعشق غم برمن كذاشت

وقال

امروز ره كناه كيريم   اقرار بي كنيم وشاهد
ترك كمر وكلاه كيريم   اكنون كه قلم ز كار رفتاست
مادشمن كينه خواه كيريم   بي جان زياد تيست مارا
بوسي بزنيم وراه كيريم   بنماي رخ جو كل كه ناله

وقال

كذشته انك من اين زهد را بيك خواهد   مي كفت از تو شويم دست ازين غم كرديم
دراي شمع جان كاتش درين خاشاك   ازين بس خسرو وه بواكي زيرا نماند از دل

وقال

نكنجد غم كه اوهم زان خويشست   بخون كرم دل پيوست بابار
دوميز دل هم شد سوزنيش است   باستقبال روني ميكشد دل
لبالب اكنيست پرزنيشست   جو مرهم هست خاك ره نزنجم

وقال

وانكه نداي زهد من پيش در ميخانه ده   من عاشق وهر بيخبر از خان ومان دم دهد
هنكامه اول كرم كن بس شرح اين افسانه ده   مشغول شهد پي غمي جه آكه از ذوق غم
اين آشناي كهنه بستان بدان بيكانه ده   اي خواجه ديوان دل آخر بامضاي خطت
ظالم تو از غم نيست كس اقطاعش اين ويرانه ده   جون بر پري روبان همه ملك سليماني في

بتشنكي بيابان عشق شد معلوم
مكوكه كر بكشد عشق مات عيب مكير
دوش بوي كل مرا از آشناي ياد داد
ترسم از پرده برون افتم جو كل كين آب صبح
جز خرابي نامنداد جام از پناه عشق
مشنو اي حاكم زمادعوي خون بر ياراز انك
بي كار دلي باشد كورا نبود دردي
از غلطش چشم تست آواركي دلها
شبها منم وشمعي هم سوخته من تنها
شد وقت كل وروزي فرياد كه تشنه
كفتم كه غمت آخر تا جند خورد خسرو
هركجا شنيم غم خود كويم وكريم از انك
خسروا كره نكشي جهل است از بند قضا
امشب سوي دوست راه كيريم
دي زهد فروختيم بسيار
زنار كمر سبوي بي تاج
آن دوست كه در صلاح كوشد
مي خواند اجل بر آستانت
هواي مير سد كز سر كريبان چاك خواهم زد
پران كلرخ جو راهم نيست سوي باغ خواهم شد
بتلخي فراق اي بندكو بكذار جان هم
بشبهاي غم نيي توجه جاي عقل وجان ودل
مرا از روي خوبان قبله پيش است
بزن سنك اي ملامت كر زمن هي
نكنجد جان درون سينه با عشق
بهم دردي توان كفتن غمش زانك
خطت نارسته در جان مي خلد زانك
مكو خسرو كه چشم آشنا شد
قلاشم اي منكر مرا قلاشي ميخانه ده
من توبه پنهان بشكنم اول بسوي برسم
پيدا بسو زاي دل مرا بس در نهان بازكو
پيكانه شد يار اي صبا با جان جه كار آن كو مرا
بر من جفاها كرد دل بستان از او انصاف من

همين بس است كه بالينم آستان درست
كذشت عمر وهنوزم خمار آن سحرست
جان كر بپاي باده كرد وخويش را بر بلا داد
زان كلستانها كه وقتي با تو بودم ياد داد
وين صلاي صوفيان در خانه آباد داد
پين دل خون كشته خسرو را چه پيش افتاد داد
خود جان نبود شيرين با ذوق جان در هي
تا كعب نفرمايد جنبش نكند نردي
كه مرده وكه زنده آهي ودم سردي
دارم همه شب جشني جون درد جوانمردي
وزمن اثري هر سر كوكفت وكوي دل بماند
يادكار اين فتنها بر من ذخوي دل بماند
كين رسن بايد بخون كاندر كلوي دل بماند
مي بر رخ هميجو ماه كيريم
برخود همه را كواه كيريم
جون ترك خط سياه كيريم
كان سلسله دو تاه كيريم
جو بلبل صبح كاه كيريم
كلاه عافيت بازهم برخاك خواهم زد
پياده پيش هر روي كريبان چاك خواهم زد
بسا كريه بپيشش زين دل غمناك خواهم زد
كه لاف صبر پيش آن بت چالاك خواهم زد
مسلمانان ندانم كين جه كيش است
كه مارا چشمها اي عقل پيش است
بس اي كريه كه بي وصل سريش است
بزن اي كافر تيري بكيش است
كه چشم از سوزن راه تو ريش است
حذر كان آشناي كرك ميش است
اي عقل رسمي غرق كن مي يا لب پيمانه ده
اي آه سوزان شعله بردست اين ديوانه ده
يارب مكس را چاشني از لذت پروانه ده
كر نيست وجه زندكي بهر مردن پروانه ده
بستان ز خسرو جان ودل مرغ بلا را دانه ده

همه شب زوق رهي را به صبا نشسته
غرضي وراي امکان چه خيال فاسد اين
نتيجي قد و بنردم که نداند تو خوردم
همه شب صبا ببويت من سوخته جگويم
تو راي و غمزه زن که نهند پيش من سير
سر کوي تست و چرخ و شب و روز جکنم من
در عشق بان خود را بد نام کدم از سر
بر خيز خاک کشتن پيش درش نهالم
خواهم شد امشب آن سوي يار از آن رو
جانا بهار حسنت آغاز سبزه داده
همه شب از نمکت شور در جگر باشد
شهيد عشق که آلوده شد ز خون کفنش
دل از نسيم تو صد جا دريد و خود بدرد
بيم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنک
ميا بنگ زانبوهي که ثاران
همیشه خسرو بيخواب و بخش از خواب
کس بدين روز مباد اکه من بدروزم
دين نماندست که تا نامه عصمت خوانم
آخراي چشمه خورشيد يکي رو بنماي
چند گويند که رسوا شدي از دامن چاک
ما دلشدگان بيقراريم
آتش زدگان سوز عشقيم
بوده يم خراب ساقي دوش
از خاک ره بتان چه باکست
جا نيست فداي يک نظاره
ما خاک رهيم همچو خسرو
آنرا که غم تو يار باشد
مرهم جو نمي پذيرد اين دل
شک نيست که نشتري چشيدست
صوفي چو شکست توبه ساقي
جان دادم و داغ عشق بردم
نه يک دل اگر چه مزارست آن اوانم
مرا چو بخت بدست ار چه صد جفا آرم

و قال

تو بگو که چند زيم من بدل اين هوا نشسته
که جهاست در دل من ز دم صبا نشسته
بستانه ای که باشد صف پارسا نشسته

بزک دل اسيران بکجا گريزه از تو
تو ز ناله من از من سزد ار جدا نشيني
اگرست رسم خوبان که بسر شوند راضي

و قال

چه جاي اکک ياران روند خاکم از سر
اي گريه سرخ گون از رخسار زردم از سر
شد وقت اکک اکنون ديوانه کردم از سر

مهد که جدا جدا شد در تن ز هجر مانا
مطرب بنوک زخمه بشکاف سينه من
رفت اکک بود خسرو منکر ز شاهد و مي

ايضا له

حجاب غنچه ز ناوي که پرده در باشد
نجات بر سر بيچارگان کجا باشد
که پي مکس نبود هر کجا شکر باشد

همه شبم زده از دیده خون چو برود
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من
ز تو نیز هر کجای فراق خرسندیم

و قال

دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم
که مذ صبح مرادي ز رخت يک روزم
چاک دلرا جکنم گير که دامن دوزم

شب بسي رفت به بيداي و آن بخت نبود
ترک قتال مرا گريه و زاري بشنيد
غم نبود از دگران تا ده خسرو توزدي

و قال

امروز همه از زان خماريم
کز تيغ زنند سر نخاريم
ني در هوس لب و کناريم

اين کاسه سر سبوي مي راست
اي ترک چه جاي رحمت اينجا
جنت طلبا تو داني و حور

ايضا له

بگذار که تا فگار باشد
جنگي که فغانش زار باشد
مگذار که هوشيار باشد
کانجا ز تو ياد کار باشد

معذور بود بناله بلبل
مستي که سبو کشد ميندار
مي حاجت نيست مستيم را
خسرو بغلاميت عزيزست

ايضا له

همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
بحوالي دو چشمت حشم بلا نشسته
که ز دست خويش من هم ز تغافلم جدا نشسته
منم ايک از اين ره ببر رضا نشسته
که توام نه گذاري نفسي بجا نشسته
يارب فرو ميايد اين مي که خوردم از سر
عشق و بلا از اين بس بازند زدم از سر
بخراش ريش کهنه کن تازه دردم از سر
اي دل گواه باشي کاقرار کردم از سر
خوشم که باري داغ تو تازه تر باشد
در آفتاب قيامت هنوز تر باشد
کسي که غمزه خوبانش در جگر باشد
بو بيز خاک که خشمم به بيد سر باشد
درخت صبر ندانيم کش چه بر باشد
جا شد از شب ما را کهي سحر باشد
کس بدين گونه مسوزاد که من مي سوزم
چند شب تا بسحر همچو چراغ افروزم
اين سيا هيست که بر روي بکند بر روزم
گشت معلوم حد طاقت خويش امروزم
ما سوختگان خام کاريم
رسوا زدگان کوي ياريم
زيرا سر مصلحي نداريم
تو نيز بزن که ما شکاريم
ما شاه خود ني گذاريم
وز کوي کسي پياده کاريم
با خويش دليش چه کار باشد
جايي که گل و بهار باشد
کورا قدم استوار باشد
در چشم تو تا خمار باشد
ور جور کنيش خوار باشد
که من گوشه آن ترک فتنه جوئم
نعوذ بالله يادي بود کز و دانم

خوشم ز تو بجفاي مده فريب وفا
هواي روي تو بره آن مدهوش زسرم
شبي بهم نهم ديده را بلا اينست
چون مستي چشمش خوابش افزون آرد
اي گريه من که شب روي بپيشه کرد
خواهي ز فراق در فغان دار مرا
ماييم که از قبله به بت خو کرديم
دل را که بهين خزينه معرفتست
اي باد که از کوي وفا مي آيي
اي دل که بعشق خان و مان باخته
شبهاي دراز و هر کسي با يادي
مسکين من و اندوه يکي خود خواهي
هجرت که بجان من درويش آمد
از شعله عشق هر که افروخته نيست
گه گه که دلم ز هجر فرياد کند
با اين همه از رشک بمردم کاخر
دي دلبر من که فتنه سازي مي کرد
مهيمنا ملکا که بيان اين ديوان
که حشر کن بصف مومنان معصومم

که من طريق تو نا مهربان نکو دانم
که کشت سبزه و رخش بباغ دو جوانم
که من فسانه آن زلف مشکبو دانم

چنين که بر سر کوي تو راه گم کردم
دلم بپا رکه مي آيد از تو بي دلم
اگر چه گريه خسرو نشان رسوايست

وله ايضا

خواهي ز وصال شادمان دار مرا

من هيچ نگويم که چه سان دار مرا

ايضا له

آلوده ببوي آشنا مي آيي
با او بچه اعتماد در ساخته

زين سان که تو نغز و جان فزا مي آيي
با چشم که مقامرش مي بازي

وله ايضا

کوي نمکي بر جگر ريش آمد
با او سر پيوند دلم دوخته نيست

مي ترسيدم کز تو شوم روزي دور
گر سوخته دل نه ز مادو رکه ما

وله ايضا

ما را بکرشمه جان گدازي ميکرد
خلاف دين سخني گفت خسرو مسکين

آيينه بدست کرده خندان خندان
بحق اشهد ان لا اله الا الله

ز آستان تو رفتن کدام سودا نم
که من سگ توام و درد ا ببودانم
اگر بود بحضور تو آب رودانم
خود باد زيد اري من چون آرد
ترسم که بران خفته شبيخون آرد
زان سان که تو خواهي آن چنان دار مرا
ديباچه ننگ و نام يکسو کرديم
بازيچه کودکان بت رو کرديم
مي مي دانم که از کجا مي آيي
ديوانه دلا حريف نشناخته
آراسته از نشاط و عشرت کاري
محرم نه کسي بخانه جز ديواري
ديني که همان روز بدم پيش آمد
آتش بدلي زنيم کان سوخته نيست
باد آيد و از بوي توام شاد کند
بوي تو جدا همدمي باد کند
با صورت خويش عشق بازي ميکرد
بدين احمد مرسل رسول بازپسين
رسان بعز قبول اين دعاي من آمين

ختم کتاب و تاريخ نسخه

کتاب خسرو عالم بخسرو ختم آن کردم
خداوندا همايون کن بذو اين بيت ديوان را
جلال دين و دين را هزاران قرن باقي دار
عيالان چون گويند از سخي وي بزرگي

که ختم خسروان او شد بفر و نام اسکندر
که در دست وي آيد زود تخت و جام اسکندر
که اين تمکين ني گويند کسي ز ايام اسکندر
مرقه کرده زان حافظ مگر ز انعام اسکندر

بسال ضاد و يا و جيم نصفي از رجب قدر
نوشته شد خداوند بر تو کام اسکندر
آمين يا رب العالمين
تم الکتاب بعون الملک الوهاب
والحمد لله رب العالمين والصلوة
والسلام على خير خلقه
محمد و آله الطيبين
الطاهرين
وسلم تسليما
دايما کثيرا

ای سرِ هر نامه نقش نام تو   نام ما در دفتر انعام تو   ما جدا در دفتر